[illegible]

۱۲۹۲

[illegible]

حمد و سپاس صانعی را که از ابتدای صباح وجود تا منتهای رواح عدم هر چه هست در قبضه تقدیر
اوست و ثنای بی قیاس موجودی را که از پیشگاه فضل تا پایگاه وضع هر که هست در شست قدرت اوست واحدی
که احاطت او در حد عقل آدمی نگنجد و قدرتش چون بر عرصه ایجاد کاینات جولان کرد حوادث از سر وجود جایی
حکمتش چون بقای موجودات جزئیات اعراض بجواهر قایم فرمود وجود او صفت وجوب داشت بر حدوث
پیشی گرفت حقیقتش منزه آمد از مماثلت هر چه کائن گرفت حکمتش نقش خلق را رنگ ارغوانی و سمن داد و رحمتش
صباح را کافور و رواح را مشک ختن داد از زلف سر سوسن تا نافه تقدیر اوست و فرش منقش زمین با نقش قدیم او
آورد که در صدف دماغ انسان از گوهر عقل پیراست و خورشید مشرق خرد را از مشرق دل و
دماغ انسان علی حسب اختلافه فیه ظاهر گردانید تا بوسیلت آن فضیلت نیک از بد و مقبول از رد
باز شناخته شد و از برای انتظام امور معاش ایشان ملوک و سلاطین را بنفاذ امر و جلال قدر و بسطت ید و قدرت
و استیلا و قوت و استعلا مخصوص گردانید و صلاح عالم کون و فساد با مور و اشارات ایشان منوط
گردانید و سکون آتش فتنه و اضطراب تیغ آبدار ایشان بست و رعایا را در امتثال اوامر و انقیاد
احکام جزم فرمود و قوله عزّ من قائل یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و از رای ثاقب قواعد
دین و ملت و تشدید معاقد فرض و سنت انبیا و رسل را بخلق فرستاد تا گمراهان وادی حیرت و
سرگشتگان تیه شقاوت را بعالم نجات راه نمودند و تشنگان بیابان نادانی را از عین الحیات فصاحت

برتست

شربت امان بخش علم چشانیدند و در مقام تبلیغ رسالت راه راست و جهه راه راست بود
بدیشان نمودند و آخر ایشان از روی رتبت اول ایشان آمد و در ملت سید المرسلین و خاتم النبیین
و رسول رب العالمین محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گردانید چنانکه بزبان نبوت بیان کرد و قوله صلی الله
علیه و آله و سلم کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین صلوات صلوات احد لا تعد قطرات امطار بر تربت پاک
او متصل با ارواح [illegible] و تابعین و انصار و اشیاع او پیوسته علی الخصوص امیر المؤمنین و یعسوب الدین
علی بن ابی طالب علیه السلام و آل اطهار و عترت اخیار او که ایمه دین و هداة راه یقین و نجوم اهل آسمان
و زمین اند و حمد بی قیاس و شکر بی اندازه پروردگار را تعالی و تقدس که ناصیه اعمال کل خلایق را در
قبضه اقتدار پادشاه کامل قدرت نافذ امر فایض عدل شامل فضل سحاب بنان شهاب سنان کیوان ایوان مشتری سعادت
دولت خورشید جبهت زهره زینت عطارد فطنت ماه عزیمت رعد مراکب برق مواکب ابر
شکوه باران گروه خداوند عالم سلطان معظم پادشاه اعظم مالک رقاب الامم خسرو سلاطین ترک و عجم آفتاب
رایت ستاره حشم شمس الدنیا و الدین غیاث الاسلام و المسلمین کهف الملوک و السلاطین ظل الله فی العالمین
مهر جهانگیر الدنیا مظهر کلمة الله العلیا افریدون العصر جمشید الوقت اسکندر الثانی ذو الامان لاهل الایمان وارث
ملک سلیمان صاحب الخاتم فی ملک العالم ابو المظفر التمیش السلطان یمین خلیفة الله ناصر عباد الله اعلاه الله شانه
و اظهر برهانه نهاد ظلال جلال او را بر سر آفتاب زد که از حوادث هبوط کرده اند و هم سیاسات
و حسن حراست و باس و هیبت این شاه دین دار مبارک دیدار طوایف مسلمانان که پناه برین حرم حرمت
و دامن عصمت آورده اند از تیغ قهر کفار که مخرب بلاد و معذب عباد اند اباد هم الله حصار ایمن نگاه داشت و بعون
عنایت ازلی از حفظ و حمایت آن شهریار اسکندر آثار در عکس هجوم یاجوج فتنه سدی استوار ساخت
و درین ایام اکثر معموره بلاد اسلام از آتش تیغ آبدار آن خاکساران بر باد شده است و چندین هزار مسجد
و منابر از زیور نماز جمعه و زینت شعار خطبه عاری و عاطل مانده و چندین هزار بقاع بقیع جهل گشته و
از همه دیار دیار خالی شده و بفر و شکوه شاهنشاهی اهل این دیار را در مهد راحت غنوده و بر فراش
آسایش آسوده داشت چنانکه از فتنه درین شب دیجور در فتق بر بازارت ضمیر هیچکس نگشت و آن حمد بسته

وحسن درایت و یمن کفایت و صرامت عزیمت و خاطر مشکل گشای و ذهن مصلحت فرمای خداوند
خواجه جهان و دستور صاحب قران وزیر سلطان نشان و صاحب ابر کف دریا بنان صاحب اجل
کبیر کریم عادل موید مظفر منصور مجاهد مرابط نظام الملک قوام الدوله والدین ذو الیامنین والمساعی ذات
صاحب الرای الکفایات ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العظما مفخر اکابر العرب والعجم الفارع
ذروة المجد والکرم المخصوص لمحاسن الشیم ابو المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی لازالت فیار جلاله ماذکر اللیل
والنهار وملاذ العالمین مصروبه الیها اکبا والمطایا محمود منها الندا والعطایا حتی یجد انه النفخ فی الصور و حشر رایه
البعث والنشور روی مینماید که از ارز زبان کرپای بر دست وزارت نهاده است پای جور
در بند است و دست حوادث بسته روزنامه شهریاری آن سلیمان وقت باسم و صیت
او موشح شده و کارنامه جهانداری آن اسکندر ثانی به کرم محاسن صاحبی جمال گرفته و مخایل مزید معدلت
و دلایل دوام سلطنت آن شاه رای زن از پرتو ضمیر آن وزیر رای زن بهروز ظاهرتر چهره نمود تا
محیط بسایح دست جواد او صفت دریا را در شید خجلت انداخت آن گرسنه چشم بیش از
چشمه نمی آب نخورد و تا زنده سر کشی قلم دیدم ستان در پایشان او شد رخسار دولت از روی صعف
مصون ماند له المرصفات الیوم فی الباس والندی ۰ اذا بطلا فاضا نجدا و عسجدا ۰ هرچند ماثر
آن صاحب قران زیادت از آنست که نظم عطارد از عهده لیالی و ایام بر صفحه جهات آسمان
تمام و کمال بسط و ایضاح پذیرد و اینه علما بهر زمانی در هر زبانی در آن معانی کتب پرداخته آمد و تصانیف
ساخته و محامد و ماثر آن دولت را غره دیوان تصنیف خود گردانیده اما عنوان آن ماثر فتح قلعه بکر است که
استخلاص آن در قصور عقل کسی نگنجد و اندیشه از پس تتق فکرت و فطنت فضول آنرا در نظر نیاوردی
بکرافاسرعنها کیف شیبه ۰ ولا رقب الها مت الوب ۰ ایزد تعالی شانه درمیان بحر
سحاب کوهی آفریده است و دست تقدیر برسر آن سنگ بنا کرده چنانکه طریق وصول بدان
جز بواسطه قدوم وهم نتوان نمود و در اطراف آن حرسنگهای قوی در زیر آب افتاده چنانکه اگر ملاح
یگانه بودی کشتی را بران سمت آشنا نتوانستی فرمود در غره ماه ربیع الاول سنه خمس و عشرین و ستمائه

پادشاه جهان و خسرو صاحب قران و سایه رحمت یزدان سلطان السلاطین شمس الدنیا والدین
نفذ الله اوامره دواعی انتقام و دواعی مکافات که از لوازم طبیعت انسانیت باعث و محرض آمد بر آنکه
مواد فساد ملک ناصرالدین قباجه عفی الله عنها بکلی قطع کند و جزاء و سزای او نقض مواثیق و عهود که از طرف او
اتفاق افتاده بود بدو رساند ولا یحیق المکر السیئ الا باهله غره ماه ربیع الاول رایات اعلی سایه معدلت بر
حدود ولایت قباجه انداخت و ملک ناصرالدین عزم کشتی کرده بود و تمامت حشم و حاشیه خویش را
با ثقل و بنه در کشتیها نشانده و سفینهارا مدان کار مشحون گردانیده و چون بدولت بیزوال سایه یزدان
پرتو ظفر بران دیار انداخت ملک ناصرالدین چون سایه بر خاک عجز افتاده بر آب سر خود گرفت
کلاه گوشه خورشید چون مه پیدا آید ۰ ستارگان بحقیقت فرو نهند کلاه ۰ کشتیها را بر سحاب راند
چندانکه بحصن بکر رسید و حصانت آن حصار مشاهده کرده آنجا تحصن طلبید دانست که چون کوه هر تیغ کوه
رود و یا چون ذره در قعر بحر مقر سازد از تیر کمان چرخ گذار گشاد قضا رود امان نیابد با اگر چون طرف ابر
بر کمر کوه آید چون کبک آویخته دست قضا شود و اگر چون ماهی جوشن پوش در قعر موج آب سکون سازد
و عاقبت از بیم ماه رایت شاهنشهی چون ماهی خود را در آب انداخت و حاصل شان آن بود که آب خندق
با وصولات دولت شاهنشهی را چون ماهی دافع آمد و آن همه نقود کفایت و درایت و شهامت
و صرامت ملک ناصرالدین در نظر فکر آن ناقد بصیر عیاری نظهار زرسیاه شد ۰ مسلمانان مسلمانان بسید
از کرفت حق ۰ که چون بگرفت پیش آورد سراران کار شگرف ۰ بسوزد آتش لاله بدوزد ناوک غنچه
ببر دهجر سوسن بگیرد چه غرغر ۰ چون ملک ناصرالدین بحصن بکر تحصن طلبید بحکم فرمان اعلی که در ممالک
جهان بنفاذ قرین باد بر سبیل مقدمه امرا و ملوک نامزد شدند و راه را تعاقب نمودند و از هر دو طرف
تیغ آب لشکرها بران حصن محیط شد از جانب اوزر ملک الامرا و الحجاب عز الدوله والدین الغ قتلغ
اعظم باربک که کان گوهر سالاریست عقل چون اطفال شکسته زبان در دبیرستان جلال او ابجد خوانی
از آنکه نسبت بزرگی باب و جد او درست میکند ۰ شرف توارث کابرا عن کابر ۰ کالرمح انبوبا
علی انبوب ۰ محیط مرکز اقبال اندر کان سالاری ۰ محمد عزالدین کردی نیاز و جان سالاری ۰ با وجی

از مردان کاردیده و جانبازان نامدار در موکب فتح و ظفر روان شد و از طرف برسنه امیر اسفهسالار
اجل کبیر عادل نصیر الدوله والدین ملک الامرا ایمر که در مثال مردی رستم زال ابن زالی بر تکبیر و اسفندیار
چون اسفندیار آتش کرده اند با فوجی از خشم که هر یک در روی مرگ چشم زند کالی کمر بستندی و در
مواقف خطرهای بر سر جان نهادندی پیاده در پیش کوهی لشکرگاه مرتب کرد و چون امکان محاربت
و سامان مقاتلت نبود نه مجال نقبی و نه امکان ثقبی نه از سنگ منجنیق دیوار او را ضرری و نه از تیر پرتاب
بر دل پرتاب اهل آن اثری رای اعلی قاهری را مقرر شد که استخلاص آن حصن حصین و قلعه استوار جز بعنایت
رای مشکل گشای عالم آرای خداوندزاده جهان دستور صاحب‌قران صاعف الله جلاله میسر نشود فرمان
اعلی نفاذ یافت تا رایت دولت صاحبی در ضمان اقبال بران سمت توجه نماید و چون مراکب دولت
نظام الملکی بطالع سعد و اختر همایون ساخته و مرتب در حرکت آمدند و سواران مرد افکن خصم شکن
که جهانگشایی و عدوبندی پیشه ایشان بود در زیر پشه رواح چون شیران گرسنه روان شدند چنانکه هوا
بران دیار چون لمعه اسنه ایشان چون شهب ذوات الاذناب می‌نمود و از عکس پرتو زره و جوشن
ایشان ماهی جوشن پوش در قعر سحاب چون مار پوست می‌انداخت پنجاه پاره کشتی با مرد و سلاح
مشحون در آن بحیره روان شد چنانکه نجوم از هیبت ایشان حیرت آورد و آتش آتش روح طبیعی
از هیبت ایشان منطفی میشد کشتیها بر روی آب سیر میشد گفتی مگر مرغانند که بالهای پیل می‌پرند یا بادپایان
تازی‌اند که برخلاف عادت لگامشان زیر پا و دم بسته اند یا خود پیلانی اند که تحریک پیل بانان با
بر روی میدان آب خرم خرطوم شاه پیل را چون خرطوم زنجم پیل شاه فرو گذاشته اند ولی رخت
پای کام بر داشته عطاردان سفینها ابیات فتح شاه و مدح وزیر خواندن گرفته و زهره از زیر
آن چندان چنگ آواز دار تمثال آن چندان کمانچه رود نواز که هر یک را چون کمانچه بر رود روان کرده
کرده بودند حیران مانده دهم ماه ربیع الاول سنه خمس عشرین و ستمایه مراکب سعادت صاحبی در
سایرت کواکب سعد دولت به در حصن بکر رسید و هم دران ساعت بکنار رود گوهری که
از یک طرف بکرات لشکرگاهی فرمود که فلک پر چشم از غیرت آن تهی شد و بفر اقبال صاحب

آفتاب رای بر زمین آسمانی مدد آمد که بروج آن آسمان را سراپرده‌های سران بود و کواکب آن فلک
سنانهای شجاعان از گرد سم اسبان ایشان هوا تیره میشد و از غبار نعالها دیدهای چشم
فلک خیره میگشت تو گفتی که بر لب آن رود دریای بجوش آمده بود و که حباب آن شعله شمشیر و سنان
بود و نهنگ جان آهنگ او ابطال و شجاعان و امواج او جوشن و برگستوان کوه دوان بر
شمال کشتیهای گران در آن دریا سباحت میکردند و شتهای ملون و طرازهای منقش بر شمالها و بادبان
سر در هوا کرده کشتیها را در حرکت می‌آوردند و چون لشکرگاه ساخته و اعلام نصرت افراخته شد
در حال فرمان آصفی نظام الملکی نفاذ یافت تا بر سر طرفی مردان کاردیده تجربت یافته مرتب شوند
و سفینهای آن بحر را چون دایره بگرد نقطه حصار محیط گردانیدند و در آن وقت بحیره بیج آب بواسطه حرارت
هوا مدی گرفته بود و چون انسانی که بنیه‌ای استغنا چند طغیانی سر کرده آغاز نهاده چون کبر
احسان صاحب صاحبقران بند نمی پذیرفت آن سرکش شد و چهار میخ والجبال اوتادا می‌بایست
تا دام شود و آن گرزهای سیماب شکل را از لشکر چون دریا متلاطم بر آب آن خلیج نزول کردند در ماخولی
جاکه آمده خورشید را مجره حناجر آمده آب را اگرچه پیوسته دست و در سلسله می‌کشد اما چون
مرغان بسر بیرفت حشم منصور را نصرهم الله عقل اجازت نمیداد تا با دیو امکان سفادت نمایند
افواج امواج که چون فقیهان کتاب الطهاره بر سر زبان داشتند چند المرآیه و اصلحوا ذات
حکم بر نخوانند سو ثری آمد صوفیان صافی صفت ازرق پوش آب شب و روز در سماع دهل و کاسه
و سرنا و طبل باز در رقص آمده خنفره با دپای بیابان تهی منظاره پر دلان لشکر بر سر آب همه تن چشم شده
ماهیان برسم خدمتی و نعل بها بصحرا آورده همچنین بر ساحل بحیج آب از هر دو طرف لشکرها در کوشش
بودند و آب چون دل اهل حصار در جوشش و امداد حشم اگرچه بسیار بران شط رخ دیدند اما شطرنجی
می‌شد که مضوبه تشبهات خصم شه مات شده بساط دولت چنان خصمی در نوشته شد روز
دوشنبه دوم جمادی الاول سنه خمس و عشرین و ستمایه بامداد که از چشم مهر نیر آب آتش فعل نور
دادند درین دیر مستدیر فلک روان شد و سفینه خورشید را ملاحان تقدیر در دریای گون [illegible] جویان

صاحب صاحب‌قران اعزالله انصاره فرمان داد تا ملوک و امرا و سرخیلان ساخته شدند و
کشتیها مرتب گردانیدند و رایات را جامه فیروزی درپوشانیدند و مردان کار و سباران
نامدار در کشتیها نشاندند و بحر بی‌موج تا تیر کشتیها الطرف حصار راندند و در موقف
جانسپاری و مرکز حق‌گذاری ثبات قدمی نمودند که کوه را از آن شکوه آمد و افلاک را از آن
جرات حیرت آمد و آب را از هیبت زهره آب شد و خیل آب چون سیل سیماب
روی بهزیمت نهاد ساکنان آن منازل از صولت و سیاست متحیر شدند ماهی جوشن زره
پوشید و صدف مغفر بر سر نهاد و نهنگ پنجه تیز کرد کاد عشر عاسا دندان بکشاد و طوا
طرطم الارحار طم دلو السلام ره نهنگ خوازن گرفت تا مگر حاجتش کند همچنین ملاحان کشتیها را
ناگهان بر آن منوال بر در حصار پاور دند و سباران پای از آب بها زدند و دست بطغیان و خراب
برکشادند و در زمان از آب بر خشکی آمدند و چون مردانی که بمحافظت آن موضع مرتب بودند
آن جرات بدیدند قرار بایشان آرام نیافت صلاح خود در فرار دیدند قوله تعالی کانهم حمر
مستنفرة فرت من قسورة و ملک ناصرالدین روی بهزیمت نهاد و از حصار در قلعه رفت
و حشم منصور هم در ساعت حصار را بگرفتند و لیکن هیچکس جسته و مجروح شده چنانچه جنّی را
در ضبط کردند و هم بر فور خواجه جهان و دستور صاحبقران بحصار درآمد و منادی فرمود که فرمان بر آن
جمله است که هیچکس بمال و جان و حرم هیچ مسلمان تعلق نسازد و تعرض نرساند و ظل امان بر سر آن
بیچارگان مبسوط گردانید و از کمال حسن اعتقاد و مرحمت کامل و رأفت شامل اموال
و حرم مسلمانان را چنان محافظت فرمود که دست هیچ نامحفوظ دامن هیچ محرمی نبرد و دیگ
هیچ متهوری از خون هیچ مومنی نیالود مرا از زن و مرد که در آن حصار محصور بودند و از خوف
و هراس بجور همه در معرض قتل و اسر و در نهاب و هتک و ستم بکال و تعذیب دستوجب
نشدند و تا دیر مدعای دولت صاحبی زبان برگشادند و او را خواجه جهانگیر جهانبخش نام نهادند
و از رأفت و رحمت مرا این صاحب دولت نکوسیرت را ذخیره روز حشر شد و وسیلت

حصول رحمت خدا چنانچه زبان نبوت بیان کرده است قوله صلی الله علیه و آله و سلم الراحمون
یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء چون ملک ناصرالدین با چندین در قلعه رفت
شفیعان انگیخت و وسایل طلبید و خواست که مال و پسر را اسیر تر باران قضا کند خزانه و پسر
بیرون فرستاد و چون فرمان علی نفاذ یافت که خود بخدمت نشتابد از غایت بی‌اعتمادی مرگ را
رجحان بگزید و از معنی آیه ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یاد نیاورد شب پنجشنبه نوزدهم جمادی الآخر
اول شب که از فرزند و همراه او بود بکنار آب آمد و با خیال شاهنشهی گفت * گر سود تو هست در زیان چو منی
کم باد ز ایام نشان چو منی * مویی نپسندم که شود آلوده * دست چو تویی بخون جان چو منی
پس خود را در آب انداخت و تحکگاه را از نهاد خود بپرداخت و آتش دولت او منطفی شد و ایام حشمت
او منقضی گشت و اقبال صاحبی نظام الملک کردایم باد بال اقبال آن مهم بکفایت رسانید * وکفی الله المومنین
القتال و ولایت عریض و بسیط شد و تمام و کمال در ضبط بندگان دولت شاهنشهی آمد * ان الارض لله
یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و این ابیات از نهانخانه فکرت روی نمود نظم

چون باز نصرت و ظفر شاه پر گشاد * جبریل هر زمان بوی شاه بر گشاد * از شهر ملک قصر سپهر را
بشکند قبها و زجاجات در گشاد * دست فلک ز بهر دو خصر آسمان * از بهر کله و منجوق خور گشاد
یعنی که تیغ آصف ثانی نظام ملک * دستور شاه قلعه بکر بکر گشاد * سلطان نشان محمد بوسعد آنکه تیغ
بر تیغ زر رشک کلک سلک گهر گشاد * صدر قضا نفاذ که فرمان او بخیر * از ما بکون حلقه بند قدر گشاد
گردون بر رسم خدمت صدر رشک میان ثبات * خور از نهیب تیغش کمر گشاد * آنکو نقیض پرتو رای منیر تو
در روز بهر دیدن کوکب نظر گشاد * سرکشی که سر نهد بر در ش الطلوع * دریای آتشش از وجد سر گشاد
تیری که باز جست ز نزاع کمان او * از شیر نر ناخن و از ببر گشاد * با گریه سحاب زنا نفیض خویش
اندر چمن بخنده لب غنچه بر گشاد * باد از گریه قلمش ملک خنده بر لب * از چشم ابر با که سرشک سفر گشاد
و در این احوال مولف این مجموع محمد یوسف در آن حصار محصور بود و رهین محن نامحصور و از قبل ملک ناصرالدین تالیف
این حکایات و ترتیب این روایات مامور شد مهندس فکرت بنای این را تمهید داده بود اما شرفات

حصول

آن تشنه‌ی یافته بود که ناگاه کنکر قصر حیات ناصری بزلزال زوال گرفتار شد و این مجموع نا مرتب
و این ابواب نامهذب ماند تا بشتی همت برسیدان اتمام آن مقصور گشت و سوار فکرت در مضمار
ضمیر جولانی کرد و اقبال صاحب قران و آصف زمان ضاعف الله جلاله در گوش من فرو خواند که در اتمام
این کتاب فواید بسیار است چه سیر گذشتگان و احوال اخبار پیشینگان سبب اعتبار و وسیله
تجربه و سرمایه معیشت و سلامت عموم و مفرح هر مغموم است اشارت اقبال آفتاب ملک جلال متبع
کرده شد و جواهر حکایات و لآلی ابیات پراکنده در سلک انتظام کشیده آمد و از ان عقدی ترتیب
افتاد که قلاده توحید دولت نظام الملکی سلطان الوزرایی ضاعف الله قدره و نفذ امره تواند بود
بفر اقبال و شکوه دولت او تا قیام قیامت بر روی روزگار و صفحه لیل و نهار باقی ماند ایزد سبحانه
و تعالی مسند وزارت را که بمکان امکان آن صاحب صاحبقران با مواثق خلافت پهلو میساید از ذات
بی نظیر ما ورای امکان حیات ایشان خالی مگرداناد و بکاره از ین ساحت عز مصروف اراد و ترتیب این
کتاب بر صد باب و چهار قسم نهاده آمد و مختتم ابواب را بمدح سلطان وزرای جهان موشح کرده شد
و در آخر حکایات از برای این تا نظم سخن گسسته نگردد و عقد بیان منظوم شود و بیتی یا قطعه که در بعضی از ین
دواعی مستندات و بعضی را سببی آورده شد و ابیات عربی را هم بنظم ترجمه کرده
آمده است و در ایراد سخن و حشو کلام سوت و تکلف را در توقف داشته آمد چه اگر اساس عبارت
زیادت از حد قدرت شاید بر سر پا بریده میآمد با طالت می انجامید و اطالت در مقالات موجب ملالت
فواید بود و این مجموع را جامع الحکایات و لوامع الروایات نام نهاده شد و عرضه رجا فسیح است و رایات
یمن بتحقیق وصول امال فصیح که بنظر قبول و نظر اقبال صاحب صاحبقران ملحوظ گردد و الله الموفق لاتمام بمحمد و آله علیه السلام

قسم اول در معرفت آفریدگار و معجزات و ذکر انبیا و اولیا و تواریخ دنیا ملوک و خلفا مشتمل بر بیست و پنج باب

قسم دوم از کتاب جوامع الحکایات در بیان اخلاق حمیده و سیر مرضیه مشتمل بر بیست و پنج باب

قسم سیم از کتاب جوامع الحکایات در بیان اخلاق مذموم مشتمل بر بیست و پنج باب

باب چهاردهم از قسم چهارم [illegible] ۷۳۸

باب پانزدهم از قسم چهارم [illegible] ۷۴۱

۱

باب
اول از قسم اول در معرفت آفریدگار تعالی و تقدس عز اسمه

پس آفریدگار تعالی از برای الزام بعد از آنکه ایشان را عقلهای سلیم صحیح داده بود انبیا و مرسلین فرستاد
و ایشان را به جاده معرفت نشان داد پس هر که را سعادت ابدی دامن گیر آمد چنگ در فتراک متابعت ایشان
زد و هر که را شقاوت و بدبختی ابدی ره نمود از اختیار قدم از جاده متابعت و مطاوعت رسل بازکشیدند و
مستوجب عذاب الیم گشتند و ما درین باب حکایتی که دلایل بر وجود صانع و دلایل گشته و در بت‌پرستی و حدت
او و حقایق شده ایراد کنیم بعون الله وحده **حکایت** آورده‌اند که سبب بت‌پرستی در عالم آن بود
که چون آفریدگار تعالی ادریس را در زمین پیدا کرد و از حضیض زمین بهشت برین رسید از سواد
ارض به شارستان قدس و از خارستان خاک به گلستان افلاک برآمد جماعتی متابعان ملت و ملازمان حضرت
مجاورت او موانست می‌یافتند و مصوبت و مدد او را عبادت می‌شناختند چون از خدمت او محروم
ماندند شب و روز غمگین گشتند و بر فوت او تأسف و تلهف می‌نمودند تا ابلیس مجال تلبیس یافت و خود را
بر صورت نجاری استاد و هنرمندی کامل بر ایشان نمود و گفت غایت و نهایت تلهف شما بر فوت
ادریس صلوات الله علیه مرا معلوم است و چون او به بستان آسمان رسید بر گرد پیش شما باید ماندن
زندان اخوان یاد کنید اگر فرمایید من از سنگ مرمر شکلی پردازم و صورت او در آنجا که گزیده در کان افتد
بر شکل او باید دیگر از آسمان بر زمین آمده است از قبا افلاک قصد نشیمن خاک کرده چنانکه شاعر بقید نظم آورده

بهاران صورت گر صورتگر نگارد • نشان وارد ولیکن جان ندارد • مرا صورتگری آموختند •
قبای جان دگر جا دوختند •

پس شما آن صورت را در صومعه عبادت خود نهید و به دیدار او موانست
می‌طلبید ایشان بدین رضا دادند و او را بدین ثنا گفتند ابلیس صورت هیاکل تیر آراستید و ایشان آن را در محراب
عبادت و صومعه طاعت خود می‌نهادند چون دور آن جماعت بگذشت فرزندان ایشان در رسیدند
در تعظیم آن مبالغه می‌نمودند و چون آن قرن گذشت و نوبت از اولاد و احفاد او و از فرزندان پیشینگان ایشان
رسید ابلیس چاره و ایشان را وسوسه کرد که آبا و اجداد این صورتها را می‌پرستیدند و از معبود و مسجود خود

ایشان را می‌شناختند پس آن جماعت آن صورت را پرستیدن گرفتند و بت‌پرستی در جهان شایع شد
و سبب گمراهی و ضلالت خلق آن بود چنانکه آفریدگار سبحانه و تعالی نوح را علیه السلام به رسالت
با ایشان فرستاد و نوح صلوات الله علیه ایشان را از اتخاذ اصنام نهی کرد ایشان دلیل طلبیدند نوح علیه السلام بر هستی
آفریدگار تعالی و بر کمال قدرت و رحمت او دلیلها گفت چنانکه آفریدگار تعالی خبر می‌دهد از مقالات نوح
الم تروا کیف خلق الله سبع سموات طباقا و جعل القمر فیهن نورا و جعل الشمس سراجا والله انبتکم من الارض نباتا ثم یعیدکم
فیها و یخرجکم اخراجا یعنی چرا اندیشه نمی‌کنید ای برادران که آفریدگار تعالی این هفت آسمان را بدان همه علو آفریده است
و ماه را سبب نور شب گردانید و آفتاب را سبب روشنایی روز ساخت آنگاه فرمود خدای عز و جل
همچنانکه دلیل کمال قدرت در اطباق افلاک ظاهر کرد در احوال زمین هم ظاهر کرد و این آنست که چندین هزار نوع
نبات و حیوان درین عالم ظاهر گردانید و نیز آنست که آن بتان که شما ایشان را معبودی گرفته‌اید از این عاجزند
چون این دلیل شنیدند جوابی ندانستند و حجتی نداشتند گفت پس تعصب پیش آمد لاجرم دعای
نوح علیه السلام آفریدگار سبحانه و تعالی ایشان را عذاب فرستاد تا از راه آب به آتش رفتند
چنین آورده‌اند که چون نزدیک آمد که خورشید دولت رسالت ابراهیم صلوات الله علیه طالع
شود نمرود را منجمان خبر دادند که امسال از نسل شما رحم زنی فرزندی متولد خواهد شد که ملک تو در دست او
تباه شود نمرود در تفحص آن ایستاد و هر کجا پسری می‌آمد می‌کشت هنگام ولادت او آمد و ذات
مبارک او از حرم رحم به جهان وجود خرامید مادر از بیم اعوان نمرود او را در صدره پیچید و به غاری برد و در شهر داد
و در آن غار محکم کرد و بازگشت و بعد از سه روز فرصت یافت و به در غار آمد تا حال فرزند مطالعه کند
ابراهیم علیه السلام را در ضمان امان و سلامت یافت انگشت مسبحه خود در دهان گرفته و از آنجا شیر می‌خورد
آفریدگار تعالی او را بر آن داشت از ذات انگشتان و همچنین هر چند که مادر او را بدیدی و دیده به جمال او روشن
کردی تا برین حدیث هفت سال برآمد و ابراهیم بزرگ شد و آثار بزرگی و عقل در ناصیه مبارک او ظاهر گشت
روزی مادر او نزدیک او آمد مادر را گفت ای مادر مرا بگو که من کیستم که مرا آفریده است و خدای من کیست مادر
از فرزندی خردی چنین سخن بزرگ شنید متعجب ماند و گفت نمرود گفت خدای نمرود کیست مادر او فرو ماند

واین جواب سؤالت گفت را ازانجا روشن شد و را که این فرزند آنست که ملک نمرود در خواب دیده است

حکایت وقتی ابراهیم صلوات الله علیه را نمرود گفت خدای تو کیست گفت ربی الذی یحیی و یمیت
گفت خدای من آنست که میراند و زنده کند نمرود گفت زنده کردن و میرانیدن تاثیر حرکات افلاک
و تدبیر نجوم است ما نیز توانیم زنده کردن و میرانیدن ابراهیم علیه السلام گفت که اگر مسلم داریم که تاثیر قدرت
حق تعالی درین عالم بواسطه حرکات افلاک و کواکبست لیکن حرکات افلاک و کواکب بواسطه چیزی دیگر است
و اگر نه تسلسل لازم آید پس هر آینه از تقدیر آفریدگار تعالی باشد چون حوادث ارضی بواسطه حوادث
فلکی باشد درست شد که حوادث بقدرت و مشیت و رحمت حق تعالی است و انجا گفت
فان الله یاتی بالشمس من المشرق فأت بها من المغرب یعنی گرفتم که حوادث ارضی بواسطه حرکات فلکیست
اما ترا قدرت هست بر تصرف کردن در اجرام اگر چنین است آفریدگار تعالی بقدرت هر روز آفتاب را
از مشرق بر می آرد و بمغرب فرو می برد تو یکبار از مغرب برار و بمشرق فرو بر فبهت الذی کفر الزام یافت
و فرو ماند و گویند مغالطه کرد یکی را که مستوجب کشتن بود از زندان بیرون آورد و آزاد کرد و گفت آزاد
کرده او بود بحقیقت زنده کردم و دیگری را که گناه نداشت بکشت و گفت این زنده را میرانیدم ابراهیم
گفت مرده زنده کردن آن نیست که تو کردی آفریدگار تعالی مرکب نمرود را سبب نیم پشه ساخته بود که او را
نیم اندام قوت نداشت چون درد و وجع او در رفت بزبان حال اقرار کرد که اگر مرده زنده میتوانی کرد این یک نیمه
مرده مرا زنده کن تا بقوت آن از پی تو بیرون آیم و اگر زنده را میتوانی میرانید این یک نیمه زنده مرا
بمیران تا خلاص یابی

حکایت گویند وقتی ابلیس و یک فرعون آمد و شاخکی انگور در دست گرفته بود
و تناول میکرد ابلیس گفت هیچکس تواند که این شاخ انگور تازه را مروارید گرداند در حال کهیم مرصع مروارید
گشت فرعون تعجب کرد و گفت استاد مردی که تو ای ابلیس سیلی بر گردن او زد و گفت مرا با این استادی
بندگی قبول کرد و تو با این حماقت دعوی خدایی چگونه میکنی

حکایت گویند فرعون زنی داشت آسیه نام
در سر بموسی علیه السلام ایمان آورده بود و در موضعی که غسل آوردی سرداب ساخته بود هر شب که فرعون در
خواب شدی او برخاستی و در ان سرداب رفتی و آنجا خدای را عبادت کردی شبی فرعون از خواب در آمد

آسیه را ندید بر اثر او برفت و او را از ان صومعه دید او را بقهر از انجا بیرون آورد و گفت ندانسته که من
خدای بزرگم آسیه گفت اگر معایب ترا در ستر لباس دیگران ندانند با من مغالطه چرا میکنی که معایب
تو بر من ظاهر است و اگر ترا هیچکس نکند هیچکس ترا چه که قبول کند من عاقله را چگونه بخدایی قبول کنم و این معنی را لطیف
طبعی در نظم آورده است

ش با آسیه فرعون یکی روز چنین گفت • کای آسیه ما را چو تو جفتی نسزا بی •
دعوی من آنست که من با خدایم • بر صحت دعوی منت هست گوایی • برجست زجا آسیه و گفت
گدای سگ • زنهار کزین پیش تو این ژاژ نخایی • حالی تو چو آمدی از شهد شبر غان • شب گرد و بی
بر تختی از ننگ گدایی • با این سرو باریش تو مرندگیش را • این خود بود بس که بصد حیله شاهی
ای طاغی یاغی کل علان ریاغی نیکو بود آخر تو دعوی خدایی

حکایت زنادقه از امام جعفر بن محمد
الصادق علیهما السلام پرسیدند دلیل چیست بر آنکه این عالم را صانعیست امام جعفر علیه السلام
گفت هرگز در کشتی نشسته گفت بلی گفت هول انگیز دیده باشی گفت یکبار در کشتی نشسته بودم
ناگاه کشتی بشکست و من تخته بماندم ناگاه موجی سخت بیامد و مرا بساحل انداخت امام جعفر گفت
این ساعت که در کشتی بودی اعتماد بر کشتی بود و آن ساعت که بر تخته بماندی اعتماد بر تخته بود و آن ساعت
که از تخته جدا شدی اعتماد تو بر که بود زندیق خاموش شد امام گفت آفریدگار تعالی آن موجود است که توکل
تو در ان ساعت بوی بود و است تو در ان لحظه بفضل و رحمت وی اعتماد کردی زندیق در حال مسلمان
شد و بعز اسلام مشرف گشت

حکایت و از نظایر و امثال این آنست که در کتاب ادیان
العرب آورده است که عمران بن الحصین پیش از آنکه مسلمان شد رسول صلی الله علیه و سلم او را
گفت اگر در بلائی افتی امید دفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول گفت چون چنین است
معبود و مسجود تو باید که هم خدای آسمان بود عمران ملزم شد و اسلام آورد

حکایت روزی ابوحنیفه در
مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه در آمدند و قصد هلاک او کردند ابوحنیفه گفت یک مسئله از من بشنوید
و آنگاه هرچه خواهید بکنید گفتند آن مسئله چیست ابوحنیفه گفت من سفینه دیدم پربار گران و آن
سفینه پربار در میان دریا میگذشت و راست میرفت بی آنکه سفینه را هیچ ملاحی محافظت کردی گفتند این

سخن محالست زیرا که اگر ملاح نباشد حرکت کشتی بر یک نسق محال باشد گفت ای سبحان الله سیر جمله
افلاک و کواکب و نظام عالم علوی و سفلی از سیر یک سفینه عجب‌تر است چون در عقل روا نیست که سفینه بی ملاح
بی مدبر و بی محافظ و مقدر رود چگونه در عقل گنجد همه مبهوت و ساکت گشتند و بیشتر مسلمان شدند **حکایت**
شافعی وقتی از زندیقی مناظره کرد در هستی صانع زندیق گفت هرچه در عالم موجود شود از طبیعت اتفاقات
قابل وجود گردد شافعی گفت ما برگ توت دریافتیم که همه برگها در طعم و طبایع و خاصیت با یکدیگر برابرند و لیکن
از او اگر کرم قز میخورد ابریشم میشود و اگر زنبور انگبین میخورد عسل میزاید و اگر آهوی تاتاری میخورد از وی نافه مشک
میزاید و اگر گوسفند میخورد گوسفند میزاید پس در طبیعت و خاصیت آن برگ یک چیز است در هر موضعی چیزی دیگر
حاصل میشود معلوم شد که آن بتقدیر قادر حکیم و تدبیر مدبر رحیمست **حکایت** جاهلی دیگر از زنادقه با شافعی
همین مناظره کرد در هستی صانع زندیق گفت در فرزند چگونه تدبیر که در وجود می آید کشف تدبیر مادر و پدر
گفت اگر مادر و پدر خواهند که فرزند ایشان پسر باشد دختر می آید و اگر خواهند که دختر آید پسر آید هر آینه مدبری
باید که حوادث در قبضه مشیت او باشد **حکایت** امام جعفر صادق علیه السلام را گفتند
که مار را بر هستی صانع چه دلیل بود گفت قلعه یافتم حصین و استوار ظاهر او چون نقره گداخته و باطن او
چون زر مذاب ناگاه دیوار آن قلعه خراب شد و از آن زر و نقره جانوری ظاهر شد آن خود صنع صانع
قدیم و قادر حکیم شواهد بود و مراد از آن قلعه بیضه بود که زرده طلای خالص را قدرت تقدیر در حقه نقره در غلاف کیمخت
ابیض تعبیه کرده است و آن را بوسیلت حصول فرخ گردانیده تا دلیل بود بر قدرت قادر حکیم لیس کمثله
شیء و هو السمیع العلیم **حکایت** هارون الرشید از مالک دلیل خواست بر اثبات صانع از برای ثبات
یقین و رسوخ در ناقه دین مالک گفت بر اثبات صانع صورتهای مختلف و آوازهای متلف دلیل
واضح است و تقریر آن سخن آنست که مقدار روی مردمان بغایت خرد است و بر آن رقعه خرد جای دو چشم
موضعی معین است و جای بینی موضع دیگر و جای دهان موضع دیگر معین با آنکه رقعه روی خرد است و جایگاه
هر عضوی که بر روی پیدا می باشد معین است در شرق و غرب روی هیچکس با دیگری نماند پس در رقعه
بدین خردی چندین هزار اختلاف ظاهر کردن دلیل باشد بر کمال علم و قدرت و حکمت روی هیچکس

بیکدیگر

بیکدیگر نماند و آواز و گفتار ایشان نیز بیکدیگر نماند پس معلوم شد که مدبر ایشان حکیم و قادر و مصور است
علیم و قاهر که هر کسی را صورتی دیگر می آفریند **حکایت** زندیقی اعرابی را گفت دلیل چیست بر هستی
آفریدگار اعرابی گفت البعرة تدل علی البعیر واثر الاقدام علی المسیر فسماء ذات ابراج و ارض ذات فجاج
و بحار ذات امواج اما تدل علی العلیم القدیر گفت بعره یعنی سرگین شتر دلیلست بر وجود شتر و دیده و
اثر قدمها دلیلست بر رفتن رونده پس آسمان با برجها و زمین با فجها و دریاها با موجها دلیل نباشد
بر هستی خداوندگار آفریننده و قادر حکمت نماینده **حکایت** طبیبی را با زندیقی مناظره شد زندیق مر طبیب
مسلمان را گفت تو با این بیماری بسیار که مداوا کردی بر طبایع طبیب مسلمان گفت مرا دو بیماری راه راست نمود
یکی زنبور انگبین را از تن او نیش و در دهان او نوش با زهر آمیخته و لطف با قهر امتزاج یافته طبیعت عمل متضاد توام
کرد هر آینه قادری باید که همه مکونات در تحت تدبیر و تسخیر او بود و دلیل دوم آن بود که هلیله سرد و خشک است و اسهال آرد
و کثیرا گرمست و امساک آرد دانستم که آن احوال از رسته تدبیر فاعل مختار است که هرچه خواست کرد
و هرچه خواهد کند **حکایت** از امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند که دلیل چیست بر هستی صانع
گفت بزرگترین دلیل بر هستی او هستی منست زیرا که اگر هستی من از منست از دو حال بیرون نباشد
یا من خود را آنگاه هست کرده ام که هست بوده ام و آن محالست که هست کردن هست محال باشد و
اگر گویی آنگاه هست کرده ام که نیست بوده ام این هم محال باشد زیرا که از نیست هست کردن هم محال باشد
چون این هر دو محال باشد که من هست کرده هستی ام که هستی من روی محال باشد **حکایت** وقتی از
حضرت امیرالمومنین علی علیه الصلوة والسلام پرسیدند که خدای تعالی را دیدی یا شناختی گفت نپرستم
خدایی را که او را ندیده باشم آنگاه گفتند چگونه دیدی او را گفت ما رأته العیون بمشاهدة العیان
و لکن رأته القلوب بحقایق الایمان گفت او را بچشم سر از راه عیان ندیدم و لیکن بچشم
دل از راه حجت بدیدم و برهان کشف صفت معبود خود با ایشان گفت ان ربی لطیف الرحمة کبیر الکبریاء
جلیل الجلال قبل کل شیء ولیس قبله شیء و بعد کل شیء ولا تقدر الاشیاء بعده ظاهر لا بتاویل المباشرة باطن لا بمعنی اللطافة
والمجاورة سمیع لا باذن بصیر لا بحدقة لا تحده الصفات ولا تاخذه السنات القدیم وجوده ولا ابتداء لیته و الذی
خلق این و لا یقال له این والذی خلق کیف و لا یقال له کیف اگرچه شرط کتاب آنست که از الفاظ عربی

ثنائی باشد فاما کلمات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را از برای تبرک آورده شد و ترجمه این کلمات
آنست که رحمت خداوند من بالطاف است بزرگواری و بجهت نهایت جلال او بی نهایت و هستی
او پیش از همه هستیهاست و هیچ هستی پیش از هستی او هستی نه و پس از همه چیزها باقی ماند و هیچ چیز
بعد از هستی او باقی نماند ظاهر است بدلیل قاطع و از وهم و خیال باطن است نه از راه مساعدت و مجاورت
مشنواست نه بگوش پنهانست نه بدیده صفات او از تحدید منزه است و حرم او از خواب مقدس است
قدم او ازلیست باستمرار زمان همیشگی او مبین ازلیت آنگاه فرمود که آفریدگار جایگاه بود از جایگاه
بی نیاز بود و آنکس است که آفریدگار کیفیت و کمیت بود و از کیفیت و کمیت بی نیاز بود **حکایت**
ذو النون مصری را گفتند خدا را بچه شناختی گفت خدا را بخدای شناختم و اگر نه خدا بودی هرگز خدا را
نشناختمی و این که گفت خدا را بخدای شناختم مراد آنست که خدا را توفیق و ارادت و هدایت
و رحمت و عصمت او دانستم و این سخن حق است و از اینجاست که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود ٭ والله لولا الله ما اهتدینا ولا تصدقنا ولا صلینا بخدا سوگند که اگر نه خدای بودی هرگز دل ما بزینت
معرفت آراسته نشدی و اعضای ما بحلیت عبودیت پیراسته نگشتی **حکایت** مردی در زیر درختی
خفته بود ناگاه برگی از آن درخت بر روی وی افتاد برگ را برگرفت و از روی تعجب بگفت یا من الذی
انبت الورق علی الشجر هو الذی شق علی وجهک البصر هاتفی آواز داد و گفت یعنی برگ درخت آنکس
رویانید که پاره پیه را بر روی تو بینا گردانید ٭ آنکه داند ز خاک تن کردن ٭ باد را در فرنج کردن
اختیار است در بند تنگ و بند او ٭ خالق جسم و مبدع خرد است **حکایت** وقتی پادشاهی
بود که او را از بنده میل بود و وزیری داشت عاقل و مسلمان و خواست که رای پادشاه را از آن ضلالت
باز گرداند و عادت معهود چنان بود که هر سال یکبار وزیر پادشاه را ضیافت کردی اتفاق
چنان افتاد که مهمانی در فلان زمین که شورستانی بی آب خواهد بود پادشاه گفت آنجا چه جای ضیافت است
زمین شورستانی بی آب و نبات وزیر گفت ای پادشاه در آنجا بوستانهای خوش و آبهای
روان و عمارتهای عالی مرتفع پیدا آمده است بی آنکه کسی عمارتی کند یا جوی کند پادشاه بخندید

دکفت

و گفت مگر دیوانه شده در عقل چگونه گنجد که بنایی بی بناکننده پدید آمد وزیر گفت چون حاصل شدن
بنایی بدین مختصری بی بانی معقول نیست ظاهر شدن عالم علوی و سفلی با چندین عجایب و غرایب بی آفریدگار
چگونه معقول بود پادشاه را بدین دقیقه سعادت هدایت روی نمود و از آن میل توبه کرد و دیندار و مسلمان
صدیق شد **حکایت** وقتی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از جبرئیل علیه السلام پرسید که آفتاب بزوال رسید
جبرئیل گفت نه بلی رسول صلی الله علیه و سلم پرسید که این چه سخن نه بلی گفت از آن وقت باز که گفتم نه تا آن وقت
که گفتم بلی آفتاب پانصد ساله راه گشت کرده است چون مرد عاقل در بزرگی اجرام نیرات علوی تامل کند
آنگاه در سرعت حرکت ایشان تفکر کند هر آینه عقل سلیم او گواهی دهد که این نظم دایم و تدبیر عجب از تدبیر حکیمست
که در حکمتهاء وی عبث و هرزه و باطل محال باشد **حکایت** شافعی در پیش پادشاهی نشسته بود
و آن پادشاه را خواب می آمد هر گاه که او در خواب شدی مگسی بیامدی و در روی او نشستی و او دست
خود طپانچه بر روی خود سخت بزدی یکبار شافعی را گفت که خدا را چه حکمت در آفریدن مگس گفت تا آنکسانی
که دعوی جباری کنند عجز ایشان بدیشان نماید تا بدانند **حکایت** گویند وقتی یکی از علمای امت بغزای
روم رفته بود اتفاق چنان افتاد که بدست رومیان اسیر شد او را بولایت خود بردند و مدتی در میان
ایشان بماند و بخدمت ایشان قیام نمود تا روزی آن ترسا که او را بنده کرده بود دید که بامدادگاه
بتعجیل از خانه بیرون آمد و بکلیسا شتافت از اتباع آن حال معلوم کرد که عالمی از علمای نصارا رسیده است
و حبری از احبار آن خطه انجمن خود مشرف کرده امروز بر منبر وعظ خواهد گفت و خلق را از وعظ و نصایح خود
مرشد طریق سعادات اعلام عالم نیز بموافقت ایشان برای استماع وعظ آن ترسا بکلیسا رفت و دستور
در میان جمع نشست شکوه و هیبت دین محمدی زبان واعظ بسته گردانید چنانکه خواست که کلمه گوید نتوانست
گفت مگر در میان جمع شما محمدی هست که شکوه او ما را از تقریر بیان انجیل مانع می آید پس سوگند داد
که اگر مسلمانی درین جمع هست بحرمت محمد بن عبدالله که خود را پیدا کند و ایمن باشد آن عالم چون قسم بشنید
برخاست و گفت سوگند عظیم دادی که بسبب حرمت آن از اظهار خود چاره ندیدم آن حبر گفت از
تو سوالی کنم توقع باشد که جواب آن از روی خرد و علم تقریر کنی عالم گفت بیا بپرس پرسید که چیست

خبر کعب یکی آنست که شنیده ایم که در بهشت درختیست که آنرا درخت طوبی گویند در هیچ کوشکی
نیست از قصور معمور در بهشت که شاخی از آن درخت سایه نفکنده است اکنون بیان کن که نظیر آن در دنیا
چیست آن [redacted] آن عالم گفت که آفتاب چون از مطالع فلک طلوع کند از هیچ طاقی
و رواقی و روزنی نماند از عمارت هفت اقلیم زمین که اثر نور او آنجا نماند و از ضیا و بهای آن نصیبی ندارد
گفت احسنت نیکو گفتی دیگر سوال دوم آنست که از علمای تبحر شنیده ایم و در کتب آسمانی چنان دیده
که در بهشت آفریده کار تعالی از انواع طعام و شراب جهت بندگان متقی پرهیزکار آفریده است چون
بدان موضع رسند از آن تناول کنند و ایشان را حاجت دفع آن اطعمه رنجی رسد و بمستراح احتیاج نیفتد
نظیر این در دنیا چیست کعب چنین گفت یعنی کودک که در رحم مادر که طعام مادر بخورد و آفریده کار تعالی از انواع طعام
و شراب بر او ناف غذای آن کودک بسیار داده تا او میخورد و در دفع آن هیچ احتیاج ندارد و آن محل را
مجری تعیین نفرموده است ترسا گفت صواب گفتی سوال سیم آنست که گفت اکنون بگوی که درهای
بهشت چندست و درهای دوزخ چند گفت چنین شنیده ایم که درهای بهشت هشت است و درهای
دوزخ هفت زیرا که در قرآن آفریده کار تعالی خبر میدهد از درهای دوزخ قوله عز و جل لها سبعة ابواب
لکل باب منهم جزء مقسوم و حکمت آنست که بهشت اثر رحمت وی است و دوزخ اثر قهر وی پس اثر
رحمت را بیشتر ظاهر کرد تا تحقیق شود و سبقت رحمتی غضبی ظاهر گردد ترسا گفت جوابهای صواب
آن عالم گفت چون من سوال ترا جواب دادم اکنون تو نیز سوال مرا جواب دهی که از قانون معدلت
دور نبود گفت بیار تا چه داری آن عالم گفت چون مقرر شد که در بهشت هشتاست و در دوزخ هفت
اکنون باید گفت که بر درهای بهشت چه نوشته است ترسا فرو ماند جمع گفتند جواب بگوی گفت بدان شرط
که اگر بگویم موافقت کنید و باور دارید گفتند بلی گفت در انجیل مسطور است که بر درهای بهشت نوشته است
که لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله چون این کلمات بگفت ببرکت آن عالم خلقی از آن جمع بسعادت
اسلام بوذند **حکایت** آورده اند که حجاج یوسف گروهی را سیاست میکرد ناگاه سوی من یکی باز
گفت و دیگر وا مانده بود حجاج مرتبه را گفت آن مرد را بر و امشب نگاه دار بامداد باز آر تا شرط

سیاست در باب او اقامت کرده آید عنبسه گفت او را بیرون آوردم در راه مرا گفت تو هیچ امید خیر
توان داشت گفتم بیاید گفت بگو اگر توفیق حق رفیق شود که طریق خیری سلوک توانم داشت گفت
والله من هیچ مسلمان بیرون نیامده ام و حرب نکرده ام و از من خیانت که بمن اضافت کرده اند
مبرا ام و لیکن میدانم که آفریدگار احکم الحاکمین است و عفو و رحمت شامل دارد و بیگناه را عذاب و عقوبت
نفرماید و نیز دیگر من جزای احسان اسارت کفرانست اگر در حق من احسان فرمایی و مرا بگذاری تا
دوم و فرزندان را وداع کنم و شرط وصیت بجای آورم و حقوق مستحقان رسانم و فردا بامداد بدرگاه
باز آیم لطفی بجایگاه احسانی موقع بود عنبسه گوید مرا خنده آمد و جواب نگفتم بار دیگر همین سخن مکرر کرد در
دل من آمد که او را بجای بگذارم و اعتماد بر فضل خدای تعالی کرده باشد که او باز آید و اگر نه حجاج مرا از دنیا
بجاید پس او را بگذاشتم تا برفت چندانکه از چشم من ناپدید شد بخود باز آمدم و گفتم این چه بود که من
کردم و خود را متعرض سخط حجاج گردانیدم پس با دل تنگ بخانه آمدم و اهل خانه را حال باز گفتم ایشان مرا
ملامت کردند و کوفته خاطر گشتم و آن شب نگذاشتم چون مار گزیده و با مادر پسر باد داده خاک تا
طلوع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد مرد را دیدم که می آید مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه اتفاق است
که نمودی گفت آری هر که را سعادت معرفت حق رفیق باشد او خدای تعالی را حاضر بر کمال شناسد
چون او در واقعه عهد کند باید که سر آن عهد نشکند پس او را نزدیک حجاج بردم و حال را راستی
با وی تقریر کردم حجاج گفت خواهی او را بتو بخشم گفتم کرامت امیر باشد و من منت دار بسیار پس
او را بمن بخشید و من او را اطلاق کردم آن مرد برفت و مرا از آن شکری نگفت و عذری نخواست
و من از آن متاثر شدم و گفتم مگر آن مرد دیوانه است تا روز دیگر باز آمد و عذر بخواست بسیار و تمهید کرد
و گفت مرا از آن ملاطفت از آن شکر نگفتم که نخواستم که شکر ترا با شکر حق شریک کرده ام پس دیروز
خالص شکر حق تعالی مشغول بودم و امروز بخدمت تو آمدم تا حق سپاس داری مدان نیکو کاری بگذارم
پس اعذار بسیار خواست و باز گشت **حکایت** چون نوبت خلافت هشام عبدالملک
در آمد آثار خیر و امارات او در عالم منتشر گشت غیلان قدری در عهد او پدید آمد و خلقی را بمذهب اعتزال

دعوت میکرد گفت خالق فعل خود منم و نیکی و بدی بقضای خدا نیست و از هشام لعن نمود
تا علمای شام جمع شدند پس جعد با وی مناظره کرد و گفت چگونه خدا را اگر راضی باشد که بنده در
وی کافر شود و عصیان آرد گفت نه زیرا که در قرآن مجید یاد کرده است ولا یرضی
لعباده الکفر گفت اگر معصیت عاصیان و کفر کافران راضی نیست و ایشان بی رضای او
بکفر و معصیت می کنند اگر او ایشان را باز نمیتواند داشت عاجز بود و اگر میتواند و نمیدارد
راضی باشد غیلان جواب گوی غیلان گفت تا ده روز جواب گویم گفت خدای مرا اگر روز امان دهد
اگر من ترا اگر روز امان دهم پس لعن نمود تا دست و پای وی بریدند و در شکم او نهادند و زبانش بر
کشیدند و بدین نصرت که مذهب سنت و جماعت را کرد در دل اهل اسلام دوست گرفت
و کار خلافت او دران مذهب مستقیم شد و در نوبت ملوک بنی مروان هیچ خلیفه از و بر خوردار تر نبوده است
حکایت ابن سماک مرکاده که تذکیر کفتی توحید و شریعت بسیار بیان کردی چون او را وفات
رسید یکی از صدیقان او را بخواب دید پرسید که ما فعل الله بک گفت خدای توجه کرد گفت
مرا سوال کردند که چه آوردی گفتم خدایا توحید ای که توحید ترا بر سر خلق نثار کردم خطاب آمد که منبری
بنهید و مرا فرمود که برین منبر رو و ما را توحید و تنزیه یاد کن و ملائکه بمجلس با استماع مبادرت نمودند
حکایت در عهد عبدالله محمد بن علی بن عباس که اول خلیفه بود از خلفای بنی عباس زندیقی
پیدا شد و گفت عالم را دو خدا است و هر چه خیر و لذت و شادی و فرح است یکی از وجود می آرد
و هر چه شر و نامردی و زشتی است دیگری ایجاد می کند و شبهت وی آن بود که در عالم
خیر هست و شر هست و صلاح هست و فساد هست پس اگر در عالم یک خدای بود آن
خدای هم خیر بود و هم شر بود همچنین بود هم نیکو کار و هم بدکردار و آن حکمت نبود که از نیکو کار بد
کرداری آید پس باید که دو بود تا یکی خیر آورد و یکی شر و خلقی بدین شبهت توجه افتاد و نشک میشدند
تا خبر آن زندیق بعبدالله رسید علما را بخواند و آن زندیق را حاضر کرد و علما را گفت این مرد
چنین میگوید با او چه باید کرد ایشان گفتند او را باید کشت عبدالله مردی کامل عقل بود گفت مردی

بشبهتی

شبهتی در میان انداخت و آن شبهت بهمه مسامع رسید اگر او را بکشم بی حجتی خلایق متردد شوند
محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم سیزده ساله بود در مکه چون حجت گفت سال چهاردهم آیه قتال
نازل شد هنوز شما را وی یک حجت نگفته مرا نیکو نماید در اسیاست کردن همچنین از جاده مصلحت دور
باشد پس عبدالله آن زندیق را گفت تو میگویی که خالق دو است یکی خالق خیر و یکی خالق شر اکنون خالق خیر
تواند که آن شری که از بدکرداری آفریدن باز دارد یا نه اگر نتواند عاجز بود و اگر میتواند که او را از شر باز دا
باز داشت یا نه اگر گویی که باز داشت آن دیگری عاجز بود و عاجز خدای نبود و اگر گویی باز نداشت با وجود قدرت
بر منع پس آن خالق خیر بآن شر و بدی راضی باشد و رضا دادن بکفر کفر بود و هم شرانگیز بود پس یک خدای
هم خیر و هم شر رفت پس معلوم شد که آنکه باید که هم خیر ازو بود و هم شر ازو و هم نیک ازو بود
و هم بد ازو زندیق چون حجت بشنید بر خاست و کلمه شهادت بگفت و مسلمان شد و برکت
اعتقاد آن خلیفه از آن ضلالت خلاص یافت والله اعلم حکایت آورده اند که هر کس که در
مملکت مصر تمکن شدی بخار فرعونی در دماغ او راه یافتی وقتی پادشاهی بود در مصر و بر انجب آن زمان
خواندندی داد و دم جباری و خدایی زدی وقتی جماعتی از بازرگانان در پیش او تظلم کردند که ما از روم
عزیمت مصر داشتیم در حد مملکت تو در فلان بیابان جماعتی از دزدان بر راه ما را قطع کردند و مال ما تمام
بردند شاه ازین سخن متاثر شد و از خواص خود پرسید که آن کار از که زده باشد گفتند در فلان
بیابان از حضرت ما انجا پنج روز مسافت باشد حصاریست محکم و دران جبل مردند که در شجاعت بی بدل اند و در
شهامت بی مثل و مقدم و پیشوای ایشان مردیست یابوج نام که رستم دستان در استان او دوم
و اسفندیار را بجد چون انشند در آتش نشاند و مدتیست تا ایشان دران حصارند و از آنجا بیابان
کسی قصد ایشان نمی تواند کرد شاه بحث آزمای وزیر را فرمود که لشکر برو و شر ایشان دفع کن
وزیر گفت فرمان بردارم اگر خدای تعالی مدد و نصرت کرامت کند و عصمت او یاری دهد بحث آزمای
ازین سخن در خشم شد و گفت این چه سخنست اگر خدای بخواهد من خواهم و زن مشتی فرزندی اصل را
چه محل باشد که اتمام آن مهم را مدد و نصرت حق تعالی حواله کنی و زیر گفت ای پادشاه در عالم بسیج

موی و پای موری بی امر و ارادت آفریدگار حرکت نتواند کرد که همه خلایق اسیر تقدیر وی اند نصرت بحشمت
و حشم و لشکر نیست بلکه بعون و عصمت و تقدیر و ارادت آفریدگار است بخت آزمای بک بر وی
و نفرمود تا او را بند کردند گفت من بروم و ایشان را بپا درم و سیاست کنم و اگر خدای تعالی مرا
نصرت ندهد روا باشد چون لشکر جرار بدر حصار سابوج رسید سابوج یاران را گفت ای برادران ما
سفری نداریم اگر در اینجا دست و پا زنیم و جد و جهد فروگذاریم چون زنان کشته شویم صلاح در آن
که اعتماد بر عصمت و حفظ حق تعالی کنیم و از راه بسته بیرون رویم و بر ایشان زنیم اگر کار برآید
از فضل حق تعالی بدیع نبود و اگر کشته شویم بتقصیر منسوب نباشیم پس بجملگی بیرون آمدند ناگاه حمله کردند
و آن لشکر را برهم زدند بتمامت و آن حشم از پیش ایشان روی بهزیمت نهاد و بخت آزمای بک
بر لشکر زد که شرم ندارید که از پیش مشتی از دهزیمت روید کس بسخن او التفات نکرد و بخت آزمای
یقین شد که خذلان او را دریافت و شومی اعتقاد بد در وی سرایت کرد در حال او نیز منهزم شد و از لشکر
جدا افتاد و روی بصحرا و بیابان نهاد تا بدامن کوهی رسید صومعه دید در آنجا شد و روی بتضرع و استغفار
آورد و گفت الهی دانستم که بی مدد و عون تو امیران اسیر اند و با توفیق تو مورچه با شیر
چهل شبانروز میگریست و عذر میخواست تا بعد از چهل شبانروز هاتفی آواز داد که توبه تو قبول
کردند بسر ملک خود باز رو بخت آزمای دلخوش و استظهار تمام روی بشهر نهاد و سابوج ملک
مصر را ضبط کرده بود و اصفهسالاری بطلب بخت آزمای نامزد کرده اصفهسالار بطلب شاه
بیرفت شاه بصحرا آمد هر دو بیکدیگر دوچار خوردند اصفهسالار چون روی شاه بدید حقوق نعمت
او یاد کرد و در پیش او فرود آمد و خدمت کرد و دست بعهد او دراز کرد و او را باعزاز و اکرام بمصر
آوردند و دیگر یاران خبر کردند ناگاه شبیخون کرده سابوج و یاران او را بگرفت و شاه بخت آزمای
بر تخت رفت و بار عام داد و خلق را خوشدل گردانید پس گفت هر اندکه مرا قوت و شوکت و
وحدت و آلت مغرور کرده بود تا پای از حد خود بیرون نهادم و اعتماد بخزینه و لشکر کردم لاجرم مرا رسید
من آنچه رسید و چون عنایت ازلی در رسید از گمراهی طریق رشاد یافتم اکنون مرا خدا اشناس

خواند

خواند و بعد ازین مرا بخت آزمای مگوئید و یقین میدانید که هر که خدای تعالی را بشناسد و توکل بر
او کند بر جمله مطالب و امانی ظفر درگردد قوله عز و جل و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره
حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که در بغداد کسی بود بی باکی و بی اعتقادی منسوب
روزی در مجلس فسادی بود و از صباح تا رواح بنابکاری و خدای آزاری مشغول بود چون وقت نماز شام
شد قصد رفتن کرد یاری بشایعه او بیرون آمد و گفت رفتی خدا یار تو باد او گفت مرا تا بجای من درین راه
حاجت بیاری نیست این بگفت و پای بر استر آورد تا برنشیند یک پای او در رکاب بود و هنوز پای دیگر در
رکاب استوار نکرده بود که استر برمید و او را بر زمین انداخت و یکپای او در رکاب محکم شده و استر
می جست و سر او را بر زمین میزد تا سر او پاره پاره گردید عاقلان ازین حکایت آنست که در هیچ حال بی
عون و عصمت حق تعالی هیچ کار بر نیاید حکایت و مثل این حکایات در کتاب خلق الانسان دیدم
که وراقی بود در زمین مغرب که بحسن خط و سرعت کتابت موصوف بود وقتی مصحفی نوشت بخط باریک
چنانکه از دیدن آن خلق متحیر شدند یکی از فضلا از وی پرسید که آن مصحف را در چند روز نوشته او بر سبیل طنز
گفت فی ستة ایام و ما مسنا من لغوب در حال دست او خشک شد حکایت روایت کرده اند
که حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است که حدثوا عن بنی اسرائیل و لا حرج یعنی حکایت کنید از حالات
و عادات بنی اسرائیل و آن هیچ زیانی نیست زیرا که چندان عجایب که در عهد ایشان بود در هیچ تاریخی
و یکی از نوادر حکایات آنست که در بنی اسرائیل عابدی بود که ایام عمر خود در عبادت حق تعالی مصروف
کرده بود و در صحرا صومعه ساخته و روز و شب آنجا حق تعالی را عبادت کردی و او را در خانه دختری بود
صاحب جمال پاکدامن که مهر صدف نهاد و او الماس رجولیت ناسفته بود و غنچه ذات او از
باد لواقح فحولت ناشکفته بود روزی زاهد از صومعه بیرون آمد و بگورستان می گذشت استخوانی
پوسیده بر داشت و با خود گفت انی یحیی هذه الله بعد موتها قدرت آفریدگار این ذات پوسیده را
چگونه اعادت کند و این صورت پراکنده را آفریدگار تعالی بواسطه نفخ صور بجای خود جمع گرداند و بدین تفکر
فرو شده بود و همچنان آن استخوان در دست گرفته بصومعه آمد استخوان را در صومعه بینداخت و

درآمد و باران متواتر شد و سه شبانروز باران قوی اندر گرفت چنانکه همه فراز و نشیب زمین
یکسان شد و آن استخوان پوسیده در زمین بواسطهٔ باران منفسخ شد اجزای هوا بعضی از آن
رطوبات را جمع کرد و اجزای زمین بعضی آنکه خشک کرد و از آن استخوان درختی رسید و اعضای عالی
و اوراق متوالی از آن درخت بر آمد که شاخ ممتد کشید و بیخ آب برد و خلق بنی اسرائیل بهره در تماشای
آن درخت بسر فتند شبی دختر زاهد بر بام صومعه آمد و در آن درخت نظاره کرد و برگی از آن درخت بکند و در دهان
و بخایید و بخورد آفریدگار سبحانه و تعالی آن برگ را ماده فرزندی گردانید که در رحم او پدید آمد و چون آن حمل ظاهر شد
زاهد را از آن حال خبر گشت حکمای بنی اسرائیل را حاضر کرد و حال ایشان حکایت کرد که این دختر من حامله شده است
و من او را بشوهر نداده ام حکم وی چیست حمل ظاهر است که آثار آن پیدا است زنا بود و حد زنا سنگسار بود خواستند که
دختر را سنگسار کنند اما یکی از قضات که بطهارت علم او پیش بود گفت صبر باید کرد تا آن فرزند متولد
شود اگر حاصل از زنا بود در آن نیز در محل معهود متولد شود و اگر حاصل از سبب این برگ بود که دختر
از راه دهان خورده است باید که بر خلاف عادت هم از راه دهان آید چون مدت نه ماه تمام شد
زنان معتمد را امین گفت و مراقب احوال آن دختر نامزد کردند تا وضع حمل او از راه دهان اتفاق افتاد
و هر چند که هیچ عاقل این معنی را قبول نکند که از طریق عادت دور است فاما از قدرت آفریدگار تعالی از انواع
عجایب غریب و بعید نیست و از مرغان گویند مرغیست که بچه از راه دهان بیرون می آرد و چون آن فرزند
از دهن دختر جدا شد علما و زهاد بنی اسرائیل رفتند و زیارت ساحت دختر تبرک کرده شدند و زاهد
روی بپروردن فرزند دختر آورد و چون آن فرزند بزرگ شد و آثار قدرت الهی بر صحیفه او ظاهر گشت چون هفت
ساله شد بصحرا بیرون آمده بود نزدیک صومعه زاهد چاهی ژرف بود پر آب کودک بر لب چاه آمد و در دهانه نگریست
کودک را چشم سیاه شد و در آب افتاد و جان تسلیم کرد و پس او را از چاه بر کشیدند و صورت آن حال از
زاهد پوشیده داشتند و گفتند خدایگان از صومعه بیرون رفت و بجا نیامد آنگاه او را حال السبع او در سایه
کودک را بجستجوی بجوابش نیافتند چندانکه نماز شام شد و زاهد بخانه آمد و هنگام افطار معهود بود که طعام با فرزند خوردی
پس فرزند را آواز داد فرزند جواب او نداد و برخاست و پیش او آمد چون طعام نخورد و در آستانه

وگفت

وگفت می باید که امشب مرا کی با جمع بنی اسرائیل حاضر آیند و منبری بر در صومعه بنهند تا من ایشان را وعظ
گویم زاهد گفت چنان کردند و منبر بنهادند بامداد کودک بیرون آمد بالای منبر بر آمد و خدا را حمد گفت و گفت ای
حاضران بدانید که قدرت ایجاد و اعادت خدای راست و او چنان قادر است که بی ماده صورت آفریند
و قادر است که صورت پوسیده و نیست شده را بار دیگر اعادت کند و اجزای متفرق را جمع گرداند یک
وجود من عبرتیست جمله که از آن اعتبار گیرند و سبب وجود من آن بوده است که روزی جد من
در گورستان بیرون رفت استخوانی دید پوسیده گفت خدای تعالی چگونه این را جمع کند یکی و شبهتی پیش
خاطر او آمد و آن استخوان بر در صومعه بینداخت آفریدگار تعالی تقدیر کرد تا از آن درختی رست و مادر من برگی
از آن درخت بخورد و من در وجود آمدم تا عاقلان را معلوم شود که قادر بر کمال است و آفرینش فرزند آدم بی ماده نطفه
و سبب اجتماع زن حاجت نیست و دیروز شنیده باشید که من در چاه افتادم و مدت حیات من
منقضی گشت و دنیا را وداع کردم اما چون دوش جد من مرا بخواند حق سبحانه و تعالی مرا زنده گردانید تا او را
جواب گویم و شما این وعظ بکردم تا یقین شما صفت کمال گیرد و این آخرین نفس منست از دنیا و اول قدم منست
در آخرت این بگفت و سر بگوشه منبر نهاد و جان بداد اگرچه بعضی از ظاهربینان انکار کنند فاما در قدرت
آفریدگار امثال چنین بدیع نیست که قدرت او از آلات منزه است و حکمت او از چند و چرا لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم

حکایت نجم الدین عمر نسفی در تفسیر آورده است که مسعود بن کرام میگوید که عمر بن مره که یکی از علمای کبار
بود او را عادتی بود بعد از آنکه نماز پیشین گزارده بود و پیر گشته که هر بامداد چون فرض نماز بگذاردی
پشت بمحراب باز گردی و گفتی در میان شما هیچ غریبی هست اگر گفتندی که نیست خاموش بودی و مهر سکوت
بر زبان نهادی و اگر گفتندی هست بسخن آمدی روزی پرسید که در میان شما هیچ غریب هست گفتند بلی
گشت غریب گفت بر حکمت چندین راه دور قطع کرده ام و بخدمت تو آمده تا از تو سوال کنم اما اشکال
مرا حل کنی و او را سوگند داد که این سوال بحث مشکلی مرا سوگند خورد که طالب رشد و هدایتم نه باعث
فتنه و غوایت پس گفت بپرس آنچه خواهی آن سایل گفت مرا که من مردی ام که در ورطه شهوتها در خطاها
افتادم و از آنجا بیرون آمده و در سر کوی بی قدمی گذارده ام و از آن بس آمده بهر سوال گره در افتاده ام

از قرآن در افتاده ام و از بهر تلاوت بیرون آمده ام بسبب قرآن بیرون آمده ام و ابر در تهی دست
آمده ام و خاک حسرت بر سر عقل فشانده عمر گفت سوگند خوردی که این سوال از جهت امتحان
و طلب فایده میکنی نه از راه امتحان و مناظره مرد سوگند خورد که امتحان نمیکنم فایده میطلبم
پس عمر گفت چه میگویی از جماعت امه سلف با یکدیگر خلاف کرده اند هیچکس بدانکه خدا حکمت
خلاف کرده است گفت نه گفت در فریضه صلوة کسی خلاف کرده است گفت نه گفت در فریضه
حج و عمل جنابت و امثال آن گفت نه پس گفت بر خوان این آیه که خدای تعالی می فرماید هو الذی انزل علیک
الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب و اخر متشابهات محکمات قرآن بود و متشابه دیم
محکمه که بعضی از آن آیات محکم است که آن اصل قرآنست و بعضی آیات متشابهات پس در محکم
تنزیل قرآن دست زن تا نجات یابی آن سایل او را دعا گفت و گفت الحمد لله که زنگ
شبهت از آینه دل من دور شد پس خواست که باز گردد و گفت بدانکه شیطان اهل کبایر را
راهی باطل دعوت کرد و گوش دارید تا در آن نیفتید که ایشان افتادند بر شما باد که راه پیشینیان را رعایت
کنید و اگر ندانید که کار سلف چه بود بدانکه پریشانیها بدان جمع بود و بعضی آنچه محکم بود و اهل
البیت علیهم السلام اند بدان رفته اند کار کنید و آنچه متشابه بود داشتن آن بخدای تعالی حواله کنید
و تعرض دلیل آن نکنید تا بسلامت مانید و دین او از عوارض بدعت مصون ماند حکایت
کلبی در تفسیر آورده که دو حبر از علمای یهودان از شام بمدینه آمدند و چون سواد مدینه را بدیدند گفتند
یک مانند این شهر بشهر خاتم پیغمبران صلی الله علیه و آله و سلم و چون بخدمت پیغمبر صلی الله علیه
و سلم آمدند گفتند ما را خبر کن از بزرگترین گواهی که در قرآنست اگر ما را براستی از آن خبر کنی ایمان
آریم جبرئیل علیه السلام آمد و این آیه بیاورد که شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة و اولو العلم قایما بالقسط
خدای عز و جل گواهی داد بر وحدانیت خود و فرشتگان و خداوندان علم یعنی عبد الله سلام و یاران
او چون این آیه بشنیدند جمله ایمان آوردند و بسعادت اسلام رسیدند حکایت جماعت
یهودان از شام نزدیک عمر آمدند در عهد خلافت او و گفتند ما آمده ایم که از تو مسایل پرسیم اگر

جواب

جواب مسایل ما بدهی بدین محمد صلی الله علیه و سلم بگرویم و اقرار کنیم که شریعت پیغمبر تو حقست عمر گفت
بگویید گفتند ما را بگوی که قفل آسمانها چیست و کلید آن قفل کدامست و بگوی که چه گور بود که مدفون
سفر میکرد و آن که بود که قوم خود را بند و وعظ میگفت و وی از آدمیان نبود و نه از پریان و آن
جماعتی که ایشان بر روی زمین برفتند و بحیات مخصوص بودند بی آنکه وجود ایشان
در رحم مادر و پشت پدر بوده بود چند کس بودند و آن کدام موضع بود که از وقت آفرینش عالم
یکبار پیش آفتاب بر آنجا تافت و از حیض زنان ما را خبر کن عمر روی بحضرت امیر المومنین علی
کرد و گفت جواب مسایل ایشان باز گوی گفتند یا عمر آن کیست که جواب مسایل ما را بدو حوالت
میکنی او از تو عالمتر است گفت آری او پسر عم پیغمبر است ایشان گفتند راست میگویی در نبوت
دگر او وصی انبیا و او دریای علم بود پس امیر المومنین علی علیه السلام زبان مبارک بسایل
ایشان برگشاد و گفت قفل آسمان شرکست بخدای تعالی چون کسی شرک آورد بحق تعالی اعمال وی
با سمان بر نیاید و کلید قفل همه شهادت بوحدانیت خدای عز و جل اقرار کرده آمد اما گوری که با مدفون
و زندانی که با سیحون سفر میکرد ماهی یونس بود و او را گرد دشت دریا برآورد و خدای عز و جل سینه
ماهی صافی و سبک گردانید تا یونس علیه السلام از درون سینه وی همه دریا بدید و غرایب
و عجایب صنع حق را نظاره میکرد اما آن واعظی که قوم خود را وعظ میکرد و او نه از جنس
آدمی بود و نه از جنس پری و نه از جنس جن آن مور سلیمان که نام او منذر بود گفت یا ایها النمل ادخلوا
مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون یعنی قوم بسوراخهای خود در شوید که
لشکر سلیمان علیه السلام میگذرد تا شما را در زیر پای نکوبند و آنگاه عذر ایشان خواست
که ایشان نمیدانند اما آن حیوانی که بر روی زمین رفته اند بی آنکه از رحم مادر زاده شده بودند شش تن اند
آدم و حوا و ناقه صالح و کبش ابراهیم و عصای موسی و مرغ عیسی و آن موضعی که در همه وقت یکبار آفتاب
پیش بروی تافت آن قعر رود نیل بود که چون بواسطه معجزه موسی علیه السلام بشکافت تا بنی اسرائیل
بگذشتند در آن زمان قعر آب در آمده بود و آفتاب یکزمان بر وی تافت و دیگر بروی نتافت

جهودان چون این جوابها بشنیدند در حال ایمان آوردند **حکایت** در اول که ابوبکر مسلمان شد
وشعاع اسلام بر روی تافت و از تاریکی و ظلمت کفر بیرون آمد اول قریش که شنیدند جمعی بیامدند
که زرزل دواهی بشنید تا ابوبکر را از آن منع کنیم و باز با کیش آبا و اجداد باز آید پس رای ایشان بر
طلحه بن عبدالله قرار گرفت داو را نامزد کردند و بفرستادند چون طلحه نزدیک او رسید دست
ابوبکر گرفت و گفت برخیز و با من بیا ابوبکر گفت مرا بهر چه کار میخواهی گفت تا لات و عزی را عبادت
کنیم ابوبکر گفت لات و عزی که باشند و ایشان کیستند و بچه سبب مستحق عبادت گشته اند طلحه
گفت ایشان دختران خدااند ابوبکر پاسخ داد که مادر ایشان که بوده است طلحه خاموش گشت
و قوم خود را گفت جواب او باز گوئید چون ایشان جوابی ندانستند همه خاموش گشتند و
طلحه از میان ایشان برخاست و گفت یا ابابکر گواهی میدهم که خدا یکیست و محمد رسول اوست
و آن ماجرا سبب اسلام طلحه گشت و ایزد سبحانه و تعالی بهر که نیکی خواهد بادنی سببی سعادت
دین و دنیا روزی کند **حکایت** ابو تمام گوید روزی در مجلس مأمون الرشید حاضر بودم
و اخبار گذشتگان تقریر میکردم مأمون گفت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم گفته است که ستفرق
امتی اثنی و سبعین فرقة ناجیة منها واحد یعنی امت من بعد از من هفتاد و دو گروه شوند و رستگار
از ایشان یک گروه اند آن یک گروه کدامند گفتم هرکه اقتدا بکلام حق و سنت رسول کند
او از جمله رستگاران باشد مأمون گفت در شریعتها قول بسیار است و حق یکی بیش نیست
جواب دادم که همه بندگان حق و حقیقت اند و روا بود که یکی حق بود اما در مذاهب در رسند و
دیگر چون درست شد که خدای تعالی یکیست و او را شریک و مانند نیست واجب کند که مذاهب بسیار
بود تا در یگانگی مشارکت نرود مأمون را این سخن بغایت خوش آمد و مرا خلعت و تشریف
اختصاص فرمود **حکایت** در حدیث صحیح است که روزی مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
در مسجد نشسته بود و پیش محراب نبوت باز داده و شکر لب پاسخ از فواره دهان گشاده
اعرابی خوب منظر از در مسجد درآمد با جامهای سفید و موی سیاه و روی خوب هیچ اثر سفر در بشره

او هویدا نیامده بود و کس از ما او را نمی شناخت بی سلام گفت و نزدیک سید رسل آمد و نشست
چنانکه زانو بر زانوی مهتر صلی الله علیه وسلم نهاد و زبان بسوال برگشاد و گفت یا رسول الله
ما الایمان ایمان چیست سید عالم زبان برگشاد که ایمان آنست که بگروی بخدای عز و جل
گفت راست گفتی بگو که اسلام چیست گفت اسلام آنست که زبان بگفتن شهادت گرو ان
داری و نماز بپای داری و ماه رمضان روزه داری و زکوة مال ادا کنی و حج خانه خدای تعالی با وجود
استطاعت بجای آری گفت راست گفتی بگو که احسان چیست سید عالم گفت احسان
آنست که خدای تعالی را چنان پرستی که گوئی او را می بینی و اگر او را نمی بینی یقین دانی که او ترا می بیند
گفت راست گفتی این بگفت و برخاست و از مسجد بیرون آمد خواجه عالم فرمود از عقب او
روید ما او را بطلبید یاران برفتند و از وی اثری ندیدند آنگاه مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود
که آن مرد برادرم جبرئیل بود علیه السلام که آمده بود تا شما را معالم دین و شریعت درآموزد و آداب خدمت
و طاعت درآموزد **حکایت** وقتی جهودی با مغی براه میرفتند و جهود مردی متمول حال او د
پا در وی زاد و راحله برفت مغ ژنده ای داشت در شتری [illegible] و حرکت نشسته بود
وجود اسباب سفر از توشه و لباس و غیر آن مهیا کرده مغ از جهود پرسید که مذهب تو چیست
و اعتقاد تو چگونه است جهود گفت که مذهب من آنست که میدانم که مرا آفریدگاریست که خلعت
خلقت بر سر من افکنده است که من او را می پرستم و بحضرت او پناه میبرم و در اثنا روزی از
انتظار فضل او میخواهم و همه نیکی از حضرت او میخواهم و خود را اعلم و کسانی که موافق مذهب و دین منند و
هر که دین مرا مخالف است خون وی نزدیک من حلالست و معونت و نصرت او برمن حرام چون
جهود این فصل بگفت از مغ سوال کرد که تو اعتقاد خود بیان کن تا معلوم شود مغ گفت اعتقاد من آنست
که خود را و جمله خلایق را نیک خواهم و هیچ آفریده را بد نیندیشم و نخواهم که کسی را رنج رسد و تا توانم
با دوست و دشمن طریق احسان و اجمال سپرم و اگر در حق من ظلمی کنند بمکافات آن مشغول نشوم
و مجازات ایشان جز باحسان تقدیم ننمایم که یقین میدانم که عالم را آفریدگاریست که فعل و کردار اعمال

خلایق روی پوشیده نیست نیکوکاران بجهان ثواب دهد و بدکرداران را بر بدی مجازات
فرماید جهود گفت سخت خوب گفتی و نیکو اعتقادی داری اما درینجا اگر صدق این دعوی ظاهر نبودی گفت
از امارت کذب مشاهده کرده گفت اینک من ابنای جنس توام و بیچون تو جانی دارم
پیاده و گرسنه درین راه میروم و تو بر مرکب راهوار نشسته و سفره و توشه از گوشه پالان درآویخته
و مرا از آن نصیبی نمیدهی و ساعتی بر مرکب خود نمی‌نشانی پس معلوم شد که مقتضای اعتقاد خود نمیروی
مغ گفت راست میگویی پس از اشتر فرود آمد و سفره پیش آورد و جهود را شادمان گردانید چندانکه جهود سیر شد
پس گفت زمانی بر اشتر نشین تا بیاسایی جهود بر اشتر نشست و مغ بر اثر وی میرفت و حکایتی میگفت
چندانکه جهود اثر ماندگی در مغ مشاهده کرد و اشتر را تعجیل براند و او را در میان بیابان تنها بگذاشت مغ
هر چند فریاد میکرد که مکافات نیکویی میکنی و مرا در بیابان تنها مگذار نباید که سبعی برکشد یا از
تشنگی هلاک شوم جهود گفت پیشتر ازین ترا گفتم که هر که خلاف مذهب منست خون و مال وی بر من
حلال باشد این بگفت و رکاب گران کرد و براند چندانکه از چشم ناپدید شد آن بیچاره گرد او در
درنیافت چون از یافتن آن عاجز شد روی بهلاک در آینه احوال خود مطالعه کرد و ساعتی بنشست پس
روی باسمان کرد و گفت الهی آنچه کردم باعتقاد کردم تو کردم ظن من درین معنی خطا مگردان و انصاف
من ازان ظالم بستان این مناجات بکرد و روی براه نهاد و میرفت چون یک دو فرسنگ برفت
اشتر را دید که جهود را از پشت خود انداخته بود و تمامت اعضای وی مجروح و شکسته و در ورطه هلاک
افتاده و اشتر دیگر جایی ایستاده گویی که رسیدن مغ را انتظار میکشید مغ چون آن حالت بدید
سر بر زمین نهاد و ناله شادی باسمان رسانید پس بر اشتر نشست و جهود را در گرداب کربت
بگذاشت و خود اشتر براند جهود آواز داد که ای برادر من اگرچه بد کردم اما بحقیقت با خود کردم
چون جزای بدی جز بدی نباشد و ترا از نیکی جز نیکی نیاید ثمره حسن اعتقاد تو بتو رسید و جزای اعتقاد بد
بمن باز گشت اکنون مذهب خود را نصرت کن و مرا در بیابان بی‌زاد مگذار چندان بزارید که مغ را
بروی رحم آمد و او را با اشتر نشاند و بشهری تسلیم کرد و ازین حکایت فواید احسان و شرف

اتفا

اتفاق در فصل سبحان معلوم شود که هر که بامید جزای حضرت حق نیکی کند آن نیکی هرگز در بارگاه
آفریدگار تعالی ضایع نشود **حکایت** در اخبار اوایل مسطور است که ملکی بود از ملکان
یونان نام او اقترووس و دران نوبت حکیمی خاسته بود از حکما نام او انیقوس که در حکمت
از جمله حکمای یونان سرآمده ملک مر این حکیم را بحضرت پادشاه آورد و در راه جماعت دزدان
بدیشان رسیدند و در گمان آنکه با وی مالی خطیر است قصد کشتن کردند او گفت غرض شما از
کشتن من مال است و آن مبذول است مال برید و مرا بگذارید ایشان بسخن او التفات نکردند
و خواستند که او را هلاک کنند آن بیچاره دران تحیر بهر طرف می‌نگریست تا مگر ناصری یا معینی
پیدا آید الا هیچکس را ندید جوقی کلنگان در هوا می‌پریدند آواز داد که ای کلنگان بدانید که درین بیابان
گرفتار شده‌ام ناصر و معینی ندارم شما کینه من ازین جماعت بخواهید و خون من طلب کنید جماعت
دزدان چون این فصل استماع کردند بخندیدند و گفتند بیچاره را عقل رفته است و هر که را عقل نبود در کشتن او
زیادت وبالی نبود پس او را بکشتند و مال او را قسمت کردند چون خبر کشته شدن او باهل شهر او
رسید عظیم برنجیدند و بر فوت او تاسف بسیار خوردند و پیوسته طالب آن می‌بودند
تا مگر کشندگان او را باز یابند هر چند تفحص بیش کردند کم یافتند تا آخر الامر بعد از مدتی مر اهل یونان را
عیدی بود و اهالی آن خطه در معابد و هیاکل جمعی کرده بودند و از اطراف و نواحی خلق دران
مجمع حاضر شده و کشندگان آن حکیم دران فوج داخل بودند و در گوشه نشسته دراثنای آن حال
فوجی کلنگان از هوا پدید آمدند و بر سر آن طایفه پرواز کردند و آواز میدادند چنانکه از صیاح و نفیر
ایشان دران ضیافت ادوار داد و کار بر حکمای عهد مشوش شد یکی از آن دزدان در روی دیگران
بخندید و بر سبیل استهزا گفت همانا خون انیقوس طلبند یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این کلمه
بشنید دیگری را ازان حال اعلام داد هم در ساعت در حضرت پادشاه انها کردند و آن طایفه را
بگرفتند و مطالبت واجب دیدند تا اقرار کردند پس بر ایشان قصاص کردند و آن کلنگان کینه
آن حکیم باز خواسته شد و سر این معنی آنست که آن حکیم اگرچه بصورت با کلنگان خطاب کرد اما از راه

شفیعی بیاورند که ایشان را پناه برد و نصرت خود از وی میخواست و اینه بحضرت او میداشت که رسول
او را بهر رنگ که کمال رحمت الهی امید وی و کار داشتند و همان گناهکار را سبب قصاص
کشندگان او کرد تا عاقلان جهان از کمال قدرت آفریدگار و جلال حکمت پروردگار رحمانی
معلوم کرده و بعد از آن در بیان معجزات انبیا علیهم السلام حکایتی چند بتحریر خواهد پیوست
ایزد سبحانه و تعالی مسند وزارت را بمکان خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران
نظام الملک ملک الملوک الوزرا ضاعف الله جلاله تا ابد آراسته دارد و منبر وجوده
پیرایه بقای وجود وشش [illegible] از دست حادثات زمانه در دیده باد • هر سر که خاک
درگه او نیست تاج آن • از تیغ چرخ زمانه بریده باد • مهر وشش میان خلق جهان تا بروز حشر
در دل چو شاد بهشتی و در سر چو دیده باد • اکنون شروع کرده میشود بباب دوم از قسم اول

باب دوم از قسم اول در معجزات انبیا علیهم السلام

بر سبیل ایجاز و اختصار باید دانست که نزدیک عامه حکیمان فرستادن پیغمبران علیهم السلام
از خدای به بندگان از جمله ممکنات است و در عقل روا بود که حق تعالی پیغمبران رسل فرستند و بعضی از
اصحاب گفته شده که واجب بود از روی حکمت یعنی حکمت آن اقتضا کند که حق تعالی رسول بر
بندگان [illegible] فرستادن رسول حاجت نیست از بهر آنکه اگر پیغمبر باید با آن
آرد که مقتضی عقلست یا آنکه خلاف قضیه عقل آرد [illegible] قبول کنند بلکه رد کنند پس ارسال وی بیهوده
باشد اما حجت اهل حق و مسلمانان آنست که امر و نهی از خدای تعالی مرشد [illegible] لائق حضرت بود
بلکه خود قضیه حکمت آن بود که بندگان خود را در تحت تسخیر و تصرف خود آورد و آنچه خواهد
در ایشان تصرف کند آنگاه اعلام کند مر ایشان را از امر و نهی بهر طریق که خواهد و یا با الهام دادن
مر ایشان را بر دست وی علامتی آشکارا کند که ایشان بدانند که وی راست میگوید و
این فرستاده و رسول وی است این علامت معجز بود و اما جواب آن شبهت بر همان [illegible] که
ایشان گفتند که آنچه پیغمبر نقل آرد یا چیزی آرد که مقتضای عقلست یا آنکه خلاف قضیه عقل گوییم که چیزی

کرد

(عقل) آرد که معرفت آن قاصر است و نه آن را نفی کند و نه آن را اثبات کند بلکه آن را از ذات خود در نیابد
ولیکن چون شرع بیان کند عقل آن را نفی نکند بلکه مستحسن دارد و قبول کند چنانکه بیان تفصیل عبادات
و کیفیت شکر هر نعمتی و بیان خاصیت هر جوهری که عقل را شاید یا داروی شاید و در هر مقدمه
ازین مقدمات سخنهای بسیار است اکنون ما معجزات انبیا بیان کنیم و بغرض شروع نماییم
حکایت یکی از مشاهیر معجزات ناقه صالح است علیه السلام که چون حق تعالی صالح را
بقوم ثمود فرستاد و صالح آن قوم طالح را بمواعظ وافی و بیان شافی طریق هدایت نمود
و از راه غوایت منع می فرمود البته منزجر نشدند و روز و شب چون شب و روز سیه کاری
و سپید کاری صبح و شام غمازی و قیادت عادت گرفته نه عمل صالح بسر کردند و نه سخن صالح
می شنودند تا بر این [illegible] روز عید بود که جمله قوم بصحرا بودند و در دامن کوهی جمعیتی ساخته
در رسم کیش خود مشغول گشته صالح علیه السلام بیامد و صدای دعوت در داد و ایشان را
از هواپرستی بخداپرستی دعوت کرد گفتند یا صالح نشان اعجاز بنمای و از صورت معجزه
چه خوانده ما را چرا اسیر نخوانی اگر ما را معجزه نمایی همه بتو ایمان آوریم گفت چه خواهید گفتند
میخواهیم که از خدای بخواهی که از میان این سنگ [illegible] ناقه شتری سرخ موی و سیاه موی
سپید روی تیز گام خوش خرام که در حال بزاید و بچه از وی جدا شود و همچون وی چرا کند و صالح متحیر شد
جبرئیل در رسید و گفت ای صالح از قدرت ما این عجب نیست از تو خواستن و از ما دادن
از تو سؤال از ما نوال صالح دست دعا در آسمان گرفتن گرفت در حال کوه در اضطراب آمد و در خود
بشکافت و ناقه شتری هم بر آن شکل و هیات که ایشان خواسته بودند از آنجا بیرون آمد
و هم در حال در زمین بخفت و بچه کهتر از وی اما بزرگتر از شتران دیگر از وی متولد گشت و بنظر
دیگر چرا کردن گرفت و چون آن از دل سنگی بر آن قوم ثمود همه سر رشته فرمان صالح بنهادند و بعد
آن ناقه را بکشتند بلا از جب [illegible] در آمد و همه در زیر تیغ فنا گشتند **حکایت**
بن اسلم روایت میکند که اول جایی که در روی زمین بود [illegible] و در آن وقت در زمین

شام قحطی عظیم بود و در ولایت نمرود خصبی و فراخی بود و خلق عراق و شام بطلب طعام بوی روی
نهادندی هر کس که بدر او آمدی ازوی سوال کردی که خدای تو کیست اگر کسی را طمع نان و خوف
جان باعث و محرص آمدی براتکه گفتی که خدای من تویی اتفاق ابراهیم علیه السلام در طلب
دار الملک او آمد نمرود بر عادت خود از ابراهیم سوال کرد که خدای تو کیست ابراهیم گفت
خدای من آنست که یکی را زنده کند و یکی را بمیراند نمرود در طیره شد و مغالطه پیش آورد
که انا احیی و امیت من نیز زنده کنم و بمیرانم یکی زندانی را که مستوجب کشتن بود خلاص
کرد و بیگناهی را سیاست کرد گفت دیدی که من نیز توانم زنده کردن و میرانیدن ابراهیم
می‌توانست که بگوید که احیا و اماتت این نیست ولیکن چون در مجلس خاص و عام و عاقل و جاهل
حاضر بودند و بر عاقلان بطلان آن دعوی پوشیده نبود خواست که او را خجلان الزام
کند که فضیحت او ظاهر شود و بر مجلسیان اصل سخن او پوشیده نماند حجتی ایراد کرد که نمرود را
امکان معارضه نماند پس گفت خدای من آفتاب را از مشرق می‌آرد و بمغرب فرو
می‌برد تو بگوی فردا آفتاب از مغرب برآید و بمشرق فرو رود نمرود متحیر گشت و الزام
نمود حسن بصری رحمه الله علیه گفت که خدای تعالی می‌فرماید که اگر نمرود گفتی که خدای خود را بگوی
که آفتاب را از مغرب برآرد و بمشرق فرو برد بعزت و جلال من که از برای فضیحت نمرود
و معجزه ابراهیم خورشید را از مغرب طالع کردمی زید بن اسلم میگوید که نمرود ملزم شد
ابراهیم علیه السلام را طعام نفروخت و ابراهیم علیه السلام بی غله از آنجا بازگشت چون
بنزدیک شهر خود رسید بادیه که در آنجا ریگ بود بگذشت و با خود گفت اگر بوثاق درآیم اهل
و فرزندان را تهی بینند دلشان تنگ شود و آن جوالها از ریگ پر کرد تا حال فرزندان را
تسلی باشد چون بمعدن رسالت آمد بارها فرو گرفتند ابراهیم علیه السلام ساعتی بآسایش
مشغول شد خادمه خانه بسر جوالها آمد و جوالها را گشاد آرد دیده بود پاره از آن برداشت
و طعام ساخت چون ابراهیم از خواب درآمد نان پیش آوردند گفت این آرد از

کی آوردید گفتند از آن آرد هاست که تو آورده ابراهیم علیه السلام سر بسجده نهاد و شکر و ثنای
رزاق علی الاطلاق بعبارت هر چه متضرع‌تر بجا آورد و همچنین خلاصه معجزات او بوده حکایت
عبد الله بن عباس میگوید که روزی ابراهیم علیه السلام بساحل دریای طبریه بیرون آمد مرداری را
دید بر کناره ساحل افتاده بود هرگاه که موج دریا آمدی ماهیان از آن بخوردندی و چون آب
بازگشتی مرغان از آن حوصلها پر کردندی و بشب سباع و وحوش در صحرا انداختندی و مرور و شهور
زمان حال گشتی پس ابراهیم علیه السلام از آن متعجب شد خدای را یاد کرد پس گفت یا الهی
مرا بنمای که تو مرده را چگونه زنده گردانی از حضرت خطاب آمد که چهار مرغ بگیر و ایشان را سر از تن جدا کن
و گوشت و پوست ایشان برهم آمیز و خون جمله را با هم امتزاج کن و اجزای ایشان را باهمدگر مخلوط
کن پس آن را بر چهار قسم کن و بر سر چهار کوه بنه ابراهیم علیه السلام بحکم فرمان چنان کرد و کبوتری
و خروسی و زاغی و بطی بگرفت و همه را بکشت و پاره پاره کرد و بچهار قسم گردانید و بر سر چهار
کوه نهاد و سرهای ایشان در دست گرفت و بر بالای کوه مرتفع بایستاد پس از آسمان ندا
آمد که ای استخوانهای شکسته و ای گوشتهای از هم باز شده و ای عروق پاره پاره گشته
همه باز جای اول روید چون کالبدهای ایشان فراهم شدند و سرهای ایشان در دست ابراهیم
بود و مرغان بی سر می‌پریدند و پیش ابراهیم می‌آمدند و سرهای ایشان بر کالبد می‌پیوست پس
آفریدگار تعالی وحی کرد که یا ابراهیم از ما سوال کردی که مرده را چگونه زنده کنی این زمین را
بر شمال و جنوب و قدم بر چهار رکن و چهار باد بفرستادم از برای منفعت خلق شمال و جنوب و صبا
و دبور روز نشور و هنگام نفخ صور قالبهای اموات ایشان از چهار کرانه جهان گرد آرند
چنانکه گرد آمدن آن چهار مرغ پراکنده از چهار کرانه آن کوه و آن معجزه از عجایب معجزاتست و انکار
انکار نتوانست حکایت در روایات مشهور است و در کلام ربانی مسطور که موسی
علیه السلام صاحب طور و کلیم رب غفور بود و او را نه معجزه بود چنانکه خدای تعالی میفرماید در کلام کریم
ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات و آن یکی عصا بود دوم ید بیضا سیم نقصان غلها چهارم

نقصان میوه‌ها پنجم طوفان ششم ملخ هفتم شپش هشتم غوک نهم خون چون موسی فرعون را
بخدای تعالی دعوت کرد فرعون گفت بر صدق دعوی تو حجتی باید موسی گفت من نشان معجز
خود آورده‌ام فرعون گفت بنمای موسی علیه السلام عصایی که در دست داشت بر زمین
انداخت آفریدگار تعالی آن عصا را ثعبان گردانید و گویند آن عصا از چوب مورد
بود از بهشت و طول او ده گز بود باندازه قد موسی چون موسی آن را بینداخت ثعبانی شد و
دهان بگشاد چنانکه یک طرف کنگره قصر فرعون رسید و تمامت خلق که آنجا بودند همه از ترس
جان بدادند چنانکه روایت هفت هزار کس از خوف زهره بترکید و فرعون از تخت بیفتاد
و جامه پالوده و گویند پیش از آن هر چهل روز یکبار محتاج شدی آن روز چهل نوبت نشست
پس موسی را گفت این اژدها را باز دار تا در کار تو نظر کنیم موسی علیه السلام دست
در دهان اژدها کرد و لب او را بگرفت همچنان عصا شد که بود فرعون گفت این نشان که آوردی
دیدم هیچ نشان دیگر داری گفت آری دست راست را زیر دست چپ نهاد و بیرون آورد
سفید و نورانی چون خورشید میدرخشید و فرعون آن آیات هر دو بدید و آن قصه معروفست
و در کتب مسطور و از معجزات او یکی آن بود که چون قوم او طغیان و عصیان پیش آوردند
و در وی راه هدایت ننهادند آفریدگار سبحانه و تعالی از غایت عظمت ایشان را ابتلا کرد اول بنقصان میوه‌ها
قرآن قحط را گوشمالی داد چون درماندند نزدیک موسی آمدند و استغاثت آوردند موسی
علیه السلام دعا کرد خدای تعالی آن تنگی را بفراخی بدل کرد ایشان هم نگرویدند و گفتند
تا جهان بوده است چنین بوده گاه تنگی و گاه فراخی چون نگرویدند حق تعالی بلای دیگر فرستاد
ایشان را و آن طوفان بود و همیشه پیوسته باران در گرفت چنانکه در مدت روز و شب فرق نتوانستند
کردن و تمامت خانها و راهها پرآب شد نزدیک آن بود که خلق هلاک شوند جمله در خانه فرعون
آمدند و فرعون را از خود عاجزتر دیدند و خانه او نزدیک بود که خراب شود و آن خاکسار در زیر دیوار
آید گفتند درمان این درد هم از موسی باید طلبید پس در خانه موسی علیه السلام آمدند و از وی درخواست

کردند که اگر این بلا از ما دفع شود بتو بگرویم موسی علیه السلام دعا کرد ابرها متفرق شد و هوا صافی
گشت هم نگرویدند و نقض عهد لازم داشتند چون نگاه در آمد باز عذاب دیگر بود و آنچنان
بود که آسمان گشاده شد و عالم خرم گشت و هیچ گیاه برست و سبزه شد گفتند این طوفان را
عذاب می‌پنداشتیم خود سبب فراخی نعمتها بوده است چون وقت رسیدن نعمت آمد
و غله خدای تعالی ملخ فرستاد تا همه را بخورد خلق از آن درمانده شدند و بدر فرعون رفتند
و او را از خود عاجزتر دیدند باز بر موسی آمدند و همان دعا را تازه کردند و همان عهد را تجدید کردند
موسی دعا کرد حق تعالی بادی فرستاد تا همه ملخها را بدریا انداخت معجزه بدیدند دیگر بار دیگر
عهد بشکستند خداوند تعالی بعد از یکماه دیگر شپش فرستاد تا هر چه از ملخ باقی مانده بود همه بخورد
و آنچه از ایشان ناخورده مانده همه کنده شد باز بدر فرعون رفتند و از او مأیوس گشتند و پیش موسی
آمدند همان مقالات را اعادت نمودند حق تعالی بدعای موسی آن بلا را از ایشان دفع کرد هم کفر و هم
نقض عهد کردند آفریدگار بعد از یکماه بلای دیگر فرستاد بزادی غوک شد جای و جام
و کوزه و اوانی جمله پر غوک بود از خوردن و چشیدن باز ماندند بر همان ترتیب بدر فرعون رفتند و
هیچ دفع نبود بدعای موسی علیه السلام آن بلا دفع شد و همان نقض عهد لازم بود تا بعد از یکماه بلای
دیگر روی نمود و آن چنان بود که خدای تعالی آب ایشان خون کرد و اسبط بنی اسرائیل تا از جوی که آب
خوردی چون قبطی خوردی همه خون بودی و اگر از یک جام بنی اسرائیل و قبطی خوردندی نصیب قبطی
همه خون بودی درماندند و بر موسی علیه السلام آمدند موسی دعا کرد و حق تعالی آن بلا دفع کرد ایشان
همچنین در کفر و ضلالت و جهالت روزگار میگذرانیدند تا عاقبت از آب بآتش رفتند

حکایت

روایت کرده‌اند که قارون عمزاده موسی بود علیه السلام و او را صنعت
کیمیاگری بیاموخت تا بدان سبب او را مال بسیار و نعمت بیحد جمع شد تا بحدی که چهل مرد قوی
حال عظیم هیئت حمال کلید خزاین او بودند چنانکه در قرآن مجید فرموده که وآتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه
لتنوء بالعصبة اولی القوة پس چون نعمت و تن آسانی دید نعمت ربانی فراموش کرد و دم مردی

و طغیان زدن گرفت و بواسطهٔ مال خطیر از استعداد و راه آخرت غافل شد و موسی علیه السلام
پیوسته او را میرنجانید و تیر مواعظ و زواجر از شست زبان بر عرض او ساخت تا جهد
داعیهٔ شیطانی مکری اندیشید و با زنی زانیه که زنی حامله بود پیش آورد و او را سخا بود
و او را مالی چند قبول کرد تا آن زن را بر موسی علیه السلام بندد و در پیش بنی اسرائیل دعوی بدی
کند پس روزی موسی بر سر جمع بنی اسرائیل به بیان شرایع مشغول بود و در مجلس وعظ عقد فرموده
بود آن زن برخاست و گفت ای موسی خلق را نیکویی بسیار کردی این بار گران که بر شکم
منست نه از تست که در فلان موضع بمن رسیدی و قصد من کردی هر چند زنهار خواستم زنهار
ندادی اکنون این بار از تو دارم موسی علیه السلام در خشم شد جبرئیل بیامد و گفت ای موسی هم از آن کودک
سوال کن که در رحم مادر است تا جواب باز گوید موسی علیه السلام بانگشت مسبحه اشارت کرد
پهلوی زن بشکافت کودکی خرد سر از جراحت بیرون کرد و گفت گواهی میدهم که موسی علیه السلام
برحقست و من فرزند سفاحم از فلان زنی متولد شده‌ام که او در فلان بیابان با مادر من در
آویخت و سبب خلقت من شد موسی علیه السلام گفت مادر ترا که بر آن داشت که بر من
این افترا کند گفت قارون او را مالی داده بود تا ترا رسوا کند موسی روی بقارون آورد و گفت
ای سگ آن فرزند که حرام زاده است دعوی حلالی او میکند و تو حرامزادگی پیشه گرفتی
پس از حضرت آفریدگار درخواست تا او را رسوا کند جبرئیل بیامد و گفت یا موسی ما زمین را در تصرف
تو آوردیم اگر بفرمایی او را در کشد پس موسی بفرمود که یا ارض خذیه ای زمین بگیرش استغاثت
خواست مفید نبود بار دیگر موسی بانگ بر زمین زد او را تا کمر فرو برد خلق بخشش خواستند موسی بغضب آن قارون
هلاک کرد تا مال او را تصرف کند موسی دعا کرد تا تمامت خانه و خزاین قارون بزمین فرو شد
چنانکه خدای عز و جل فرمود که فخسفنا به و بداره الارض **حکایت** اخبار قصص و تواریخ آورده‌اند
از کعب الاحبار که گفت آنگاه که داود را وفات نزدیک آمد آفریدگار تعالی از خزانهٔ غیب بر زبرجد
او صحیفه فرستاد و ده لطیفه از اسرار غیب و ده مسئله از مسائل حکمت محترم در آن بود داود جمله

اخبا

اخبار و جمله علمای بنی اسرائیل را حاضر کرد و سر آن صحیفه را بگشاد و گفت ای سلیمان اگر سوالهای این
صحیفه را بصواب جواب گویی خاتم دولت ترا دهم و نگین سعادت در دست خاتم تو تضمین کنم سلیمان گفت
بپرس تا جواب گویم اول گفت چیست کمترین چیزها و چیست بیشترین چیزها و چیست تلخترین
چیزها و چیست شیرین‌ترین چیزها و چیست موحش‌ترین چیزها و چیست مونس‌ترین چیزها و چیست
سخت‌ترین چیزها و چیست نزدیکترین چیزها و چیست دورترین چیزها و چیست زرنگترین چیزها
داود علیه السلام آن سوالها کرد و سلیمان علیه السلام بتوفیق ذهن جواب آغاز کرد و گفت
کمترین همه چیزها یقین است در اهل علم و بیشترین چیزها شک است در اولاد آدم و تلخترین چیزها
از پس توانگری درویشیست و شیرین‌ترین چیزها بعد از کفر ایمانست و مونس‌ترین چیزها جانست
در تن و موحش‌ترین چیزها تن است بی جان و سخت‌ترین چیزها روح از بدن جدا شدن و
بیرون شدن جان از تن و دورترین چیزها یار مرده که چون بتوفیق خدای تعالی جوابها گفت خروش از
میان خلق برآمد و آوازهٔ تحسین بفلک رسید داود گفت مصلحت می‌بینم که خلافت بدین کودک
دهم مردی که سه هزار ساله بود برخاست و گفت من بخلافت این صبی رضا ندهم تا دو سوال مرا
جواب نگوید گفت بپرس ای پیر گفت پاکیزه‌ترین همه چیزها چیست گفت دل گفت پلیدترین همه چیزها
چیست گفت دل که بپاکی نهاد آدمی پاک شود جمله فریاد برآوردند که رضینا بخلافته و اعترفنا بلطافته
بخلافت او راضی شدیم و حکم او را منقاد گشتیم داود خاتم ملک در انگشت سلیمان علیه السلام کرد
حکایت معجزات عیسی علیه السلام بسیار است روایت کرده‌اند که چون عیسی علیه السلام
مبعوث شد و آثار نبوت او در عالم ظهور پذیرفت مادر او را از بیت المقدس برداشت و بموضعی
برد که آن را ناصره میگویند و در راه که میرفت در شب بخانهٔ دهقانی فرود آمد جماعتی از درویشان
دیگر آنجا منزل کرده بودند قماشی از آن خداوند خانه گم شد و کسی را از ایشان متهم کرد و در میان ایشان
نابینایی و مقعدی بود عیسی علیه السلام گفت آنچه شما طلبید آن مقعد برداشته است بمعونت آن
نابینا که آن نابینا او را بر گردن گرفته است و بدان موضع برده تا آنرا دزدیده است چون تفحص کرد

آنچنان بود و آن شب دهقان را از بسیاری مهمان طعام تمام و متحیر ماند عیسی هم نفر بود تا دو خم بر آب
کردند و دست در هر دو زد و از حق تعالی در یکی نان رسیده هرچه آورد و در یکی شراب صافی خوشگوار
که آن طایفه را کفایت بود و بسیار از آن بماند **حکایت** دیگر از معجزات او آن بود
که وقتی براهی میرفت جهودی با وی همراه بود ناگاه نظر عیسی علیه السلام بر مقعدی افتاد جهود گفت چه
شود اگر دعا کنی تا آن مقعد صحیح شود عیسی علیه السلام دعا کرد آن مفلوج صحت یافت و چون
قدری راه رفت نابینایی را دید افتاده دمی نالید عیسی علیه السلام دعا کرد نابینا را چشم روشن شد
و هر سه راه قطع کردند تا کنار رودی رسیدند عیسی دست آن جهود گرفت و او را از روی آب
با خود برد و بسلامت گذرانید و در اثنای آن حال ایشان گفتند ما را گرسنه شده است
عیسی نگاه کرد آهویی در صحرا دید آهو را بخواند آهو فرمان او را اطاعت کرد و پیش
ایشان آمد تا او را بسمل کردند و بخوردند و استخوانها در پوست آن کردند و دمی در آن دمید
تا آهو بفرمان خدای تعالی زنده شد و از پیش ایشان برمید و غایب شد و در میان پای ایشان
خشت زرین دیدند جهود قصد کرد تا بردارد عیسی علیه السلام او را از آن منع کرد و گفت هلاکی
درضمن این تعبیه است بعد از ساعتی سه کس بیامدند و آن زر را برداشتند و بگوشه بردند و یک
کس از ایشان بشهر فرستادند تا طعامی از بهر ایشان بیاورد و شتری آرد تا بار کنند آن کس بسبب
حرص زهر در طعام کرد تا ایشان بخورند هلاک شوند و این او را تنها مسلم باشد تا او رسیدن آن
با یکدیگر گفتند صواب آن باشد که تا او را بکشیم تا این زرها با هر دو بماند و دیگری را از آن حصه
نباشد چون او رسید ناگاه برخاستند و او را بکشتند و از آن طعام تناول کردند و
زهر در ایشان اثر کرد هر دو بمردند و آن خشت زرین بماند آنگاه عیسی مر آن جهود را گفت
اگر نصیب آخرت خود بدین بسنده کنی تا ترا در آن ممکن ترکنم و او بدان رضا داد در آن ساعت
در حال زمین او را بخورد و درکشید **حکایت** آورده اند که عیسی علیه السلام روزی بگورستانی
برگذشت جوانی را دید گرد ناباشک از چشمه چشمش دویده و گلزار رخسار را سیراب

میکرد و قطره قطره آب از چشم میبارید عیسی علیه السلام پیش او رفت و پرسید که سبب گریه چیست
گفت ای پیغمبر خدا یاری داشتم که مونس و جفت من بود و سبب سکون خاطر و آرام دل
من مشاهده جمال او صد روز است تا آن جوان جهان را دیده حیات را وداع کرده است
و درین منزل خاموشان و محله کفن پوشان نزول فرموده و مادهٔ صبر من بآخر رسیده است
و طاقتم طاق گشته نه مرگ بزیارت من می آید تا ارواح را با یکدیگر اتصال حقیقی پدید آید و نه خیال
او از دیده دور میشود تا صبر و سکون من ظاهر گردد عیسی علیه السلام گفت خاک او کدام است جوان
یکی از آن خاکها اشارت کرد و بهانا بغلط بگوری دیگر گفت عیسی اشارت و دعا کرد گور بشکافت
و از آن گور مردی سیاه بیرون آمد عیسی از او پرسید که تو چه کسی و دین تو چه بوده کفر و نام
خود بگفت و معلوم شد که از دنیا رفته است و تا این غایت در عذاب مانده پس
با سلام مبادرت نمود و بعیسی ایمان آورد و مدتی بزیست و آن جوان گفت ای پیغمبر خدای من غلط
کردم خاک یار من این بود و بخاک او اشارت کرد عیسی دعا کرد او زنده شد و برابر نشست
و دست در دست آن جوان نهاد و برفت **حکایت** گویند عیسی علیه السلام بجانب انطاکیه دو رسول
فرستاد نام یکی باردص و نام آن دیگری باروص و بروایت مقاتل بن سلیمان نام یکی
دومان و دیگری مالوص و چون هر دو بشهر انطاکیه رسیدند پیری را دیدند که گوسفند میچرانید
بروی سلام کردند پیر از ایشان پرسید که شما بچه مهم آمده اید گفتند ایشان که ما رسول
عیسایم که وی رسول خداست و آمده ایم تا شما را بخدای عز و جل دعوت کنیم و راه راست شما را بنماییم
و از پرستش بتان که سمع و بصر و نطق ندارند منع کنیم آن پیر گفت بر صدق دعوی خود
شما را هیچ حجتی هست گفتند بیماران را بدم خود شفا مخصوص گردانیم تا نابینای مادرزاد را بینا کردایم
و صاحب برص از علت خلاص دهیم آن پیر گفت من پسری دارم که مدت دو سال است
که صاحب فراش شده است و جمله طبیبان از معالجت او عاجز اند اگر آن بیمار من ببرکت
قدم شما شفا یابد مرا یقین شود که درین شناخت کنید ما را بخانه برد و بیمار را بجای پیرش زانو با ق

خود را دیده چنانکه نظر ایشان بر بیمار افتاد دعایی بخواندند در بیمار دمیدند صحت یافت
دیگر در نوشت و این خبر در شهر فاش شد و خداوند سبحانه و تعالی بسبب ایشان بسیار
بیماران را شفا داد و ایشان را پادشاهی بود نام او شلاحی خبر ایشان بوی رسانیدند ایشان را
بخواند و گفت شما کیستید ایشان گفتند ما رسولان عیسی ایم که وی رسول خداست آمده ایم
تا ترا از هوا پرستی بخدا پرستی دعوت کنیم و از عبادت بتان جمادی بی منفعت بی مضرت
بپرستش آفریدگار تعالی خوانیم ملک پرسید که علامت رسالت شما چیست گفتند مرده را
زنده کنیم نابینا را بینا و ابرص را شفا گردانیم گفت چه میگویید بجز این خدایان خدای دیگر هست مر عالم را
ایشان گفتند بتان شما سنگی و چوبی بیش نیستند خدای تعالی آنست که خلعت هستی بر سر موجودات
بالا و پستی می‌افکند و خلایق را روزی او می‌رساند شلاحی گفت امروز باز گردید تا در کار
شما بنگرم ایشان چون از پیش او بیرون آمدند عوام ایشان را بگرفتند و بسیار زدند
و ایشان را محبوس بداشتند و نام آن پیر که ایشان در وثاق وی نزول کرده بودند حبیب
نجار بود چون خبر ایشان بعیسی رسید دیگری را بفرستاد نام او شمعون چنانکه در قرآن مجید
آفریدگار خبر داد واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون شمعون بشهر
انطاکیه آمد و با بزرگان ملک طریق تردد پیش گرفت تا او را قربت مجلس پادشاه
حاصل آمد روزی شمعون مر این پادشاه را گفت شنوده ام که دو کس در زندان محبوس کرده اند
با هیچ کسی با ایشان مناظره کرده است و معجزه ایشان طلب کرده شلاحی گفت من بمجرد
سخن ایشان در خشم شدم و مرا غضب مانع آمد که حجت ایشان بشنیدمی شمعون گفت
اگر پادشاه صواب بیند باحضار ایشان مثال دهد ملک بفرمود تا ایشان را بیاوردند پس
از ایشان پرسید که شما را اینجا که فرستاده است گفتند ما فرستادگان رسول خداییم که نام
او عیسی است گفت صفت خدای عیسی چیست صفت او بگویید و دراز مکنید گفتند تعالی
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید هرچه خواست کرد و هرچه خواهد کند شمعون گفت علامت رسالت

شما چیست گفتند هرچه ملک بخواهد ملک بفرمود تا غلامی را بیاوردند که هر دو چشم نداشت
و جای نگاه هر دو چشم او هموار بود چنانکه در پیشانی او هیچ از حدقه و بصر پدید نبود گفت اگر دعوی
نبوت می‌کنید از خدای خود بخواهید تا این را درست کند و چشم دهد شمعون و ایشان
دعا کردند ناگاه موضع چشم کودک بشکافت ایشان گل برگرفتند و از گل دو چشم ساختند
و در حدقه او نهادن کردند حق تعالی آن را محل نور گردانید و کودک بینا شد و ملک از آن
معجزه متعجب ماند شمعون گفت ای ملک اگر تو از خدایان خود بخواهی تا مثل این بکنند
ترا شرفی باشد و آن معبودان را شهرتی بحاصل آید ملک گفت از تو چه پنهان دارم
آن معبودان ما را قدرت نیست نه بینند و نه گویند و نه شنوند و نه خورند شمعون گفت در این
شهر هیچ نابینایی مثل این کودک موجود شود گفتند بلی دیگر هست بفرمود تا او را نیز حاضر
آوردند و شمعون همچنان کرد که ایشان کرده بودند و آن کودک نیز بینا شد شمعون بیان
دین و اعتقاد خود با ایشان کرده بود که وی بر دین ایشانست چون آن معجزه بدیدم
خوشدل شدند شمعون گفت من از شما چیزی بخواهم گفتند بخواه گفت اگر خدای شما قادرست
که مرده را زنده کند و ما به بینیم بوی ایمان آوریم ایشان گفتند خدای ما قادرست بر هرچه خواهد
گفتند اینجا جوانی هست که هفت روزست که وفات یافته است او پسر دهقانیست
که پدر وی غایب است شلاحی گفت من نگذاشته‌ام که او را دفن کنند تا آنگاه که پدر وی
بیاید آن مرده را بیاوردند رنگ او متغیر شده بود و بوی گرفته چنانکه مردم از آن نفرت
میکردند ایشان دست بدعا برداشتند ناگاه آن مرد در حرکت آمد گفت من هفت شبانروز است
که مرده بودم مرا بسبب کفر و شرک در طبقه هفتم دوزخ آوردند من شما را می‌ترسانم و
تحذیر میکنم تا از عذاب دوزخ بپرهیزید و بوحدانیت خدای تعالی ایمان آرید من در میان عذاب
بودم ناگاه دیدم درهای آسمان گشاده شد و جوانی خوب زیبا روی دیدم که مر این
سه کس را شفاعت میکرد ملک گفت کدام اند گفت شمعون و آن دو یار او پس از آن سخن بحضرت

شمعون بون دانست که ملک از حال وی آگاه گشت او را الخلاص خواند ملک با جمعی انبوه مردم
و بیشتر اهل شهر بر کفر اصرار کردند حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا آوازی هایل برکرد چنانکه همه کفار
یکبار بمردند و بدوزخ رفتند چنانکه حق تعالی خبر داد . ان کان الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون

حکایت باید دانست که پیغمبر را صلی الله علیه و سلم از معجزات بسیار است جملگی
بر سه قسم است اول مبشرات دوم معجزات سیم مغیبات اما مبشرات آنست که پیش از ظهور
رسالت او ظاهر شده است و معجزات آنست که در وقت دعوت و هنگام تبلیغ رسالت
بود و مغیبات آنست که در عهد مبارک او بود و بعد از وی تا قیام قیامت اثر آن باقی خواهد
ماند و در عدد معجزهای پیغمبر صلی الله علیه و سلم علما اختلاف کرده اند بعضی گفته اند سه هزار
معجزه ظاهر شده است و بعضی گفته اند یکهزار بود و بعضی گفته اند چهار هزار معجزه از معجزات
پیغمبر صلی الله علیه و سلم شمرده ایم و اگر ما جملگی معجزات پیغمبر خود علیحده بگوییم کتابی گردد
از مقصود باز مانیم پس علیحده معجزه از معجزات نبوی بر سبیل ایجاز و اختصار در قلم آریم تا چون
بمطالعه خداوند جهان و دستور صاحبقران و آصف سلیمان زمان نظام الملک
ملک ملوک الوزرا مبارکا وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر مدالله ظلال جلاله رسد
و بر نظر همایون او مشرف گردد از برکات آن بی نصیب نماند و بهره مند گردد .

حکایت
پیش از طلوع آفتاب رسالت محمدی صلی الله علیه و سلم تباشیر صبح اقبال او در عالم منتشر شده بود
و اخبار علما و کاهنان عرب بعبارت و اشارت بشارت قدوم او میرسانیدند آری
چون آفتاب طلوع خواهد کرد صبح صادق بزبان انتقال خبر قدوم خورشید باطراف
اقطار رساند و اخباری که پیش از بعثت رسول صلعم نقل کرده اند بسیار است و
یکی از انجمله آنست که چون یوسف ذی یزن بملک یمن رسید و دولت جهان تازه شد
و قوم عرب بتهنیت او رفتند عبدالمطلب که رئیس مکه و مهتر قریش بود و از پیش ردان
جمع بود و چون بنزدیک او در آمدند و شرط تهنیت اقامت کرد خواست که بار کرد و سیف

ذوالیزن

ذوالیزن او را باز خواند گفت با تو سری خواهم گفت او را در خلاص امانت از ودایع دیانت
دور باشد آنگاه گفت هنگام آن آمد که در میان شما پیغمبری مبعوث شود که از مادر و پدر
یتیم مانده باشد و در حجر جد و عم پرورش یابد و ولادت پیغمبر شده بود و آثار عجیب مشاهده
کرده بودند و در کنار جد بزرگ میشد و بران صفت ترحیب می یافت عبدالمطلب خواست
تا احوال را مخفی دارد اما از غایت شادی خود را نگاه نتوانست داشت و حال محمد مجتبی را از
با وی تقریر کرد و برکنون ضمیر او را وقوف داد سیف ذوالیزن او را امید و سعادت تهنیت کرد
و گفت بر حذر باش از کار زدن جهودان که اعدای وی ایشان باشند و در آزار وی باشند که
من امروز دعوت او را آشکارا کنم فاما می اندیشم که خصمان بیدار شوند و کیدها سازند صواب
آنست که چون کار خدا است بوی باز گذاریم عبدالمطلب را تشریفی فاخر بداد و از پیش وی بیرون
آمد اصحاب و برادران تهنیت کردند او گفت آنچه می بینید سهلست در مقابله آنچه خواهید دید و آینه
هست که مشاهده کنید که کارها جلوه خواهد گشت

حکایت
چون نوبت ملک شاپور
بن هرمز بن نرسی رسید با عرب عداوتی داشت و هر که را از ایشان می یافت بشمشیر
میگذرانید و بر هر که رحمت میکرد کتفهای ایشان سوراخ میکرد و بدین سبب او را ذو
الاکتاف خواندندی و چون خواست که انتقام خود بپایان رساند قصد خانه کعبه کرد تا آنرا
خراب کند و قریشیان در کوههای مکه پراکنده شدند و قصی کلاب که مهتر قریش و سید
عرب و جد پیغمبر بود توقف کرد تا شاپور بحرم در آمد و پیش او رفت و ادب خدمت
و شرط تحیت بجای آورد و دستوری سخن گفتن خواست چون اجازت یافت باستاد
در عصا تکیه کرد و آوندگار تعالی را ثنا گفت و سیر ملوک باز راند و اسلاف شاپور را
ببزرگی یاد کرد و او را بستود و گفت تمنای این چاکر آنست که بداند که این سیاست
که پادشاه در حق عرب میفرماید مکافات خیانتیست که ایشان کرده اند یا مصلحت ملک
پادشاه در آنست شاپور گفت مصلحت ملک در آنست و اینجماعت در حق من جنایتی

ندارند و لیکن در کتب پیشین دیده ایم که زوال ملک خداش بر دست مردی از نسل تو
بود آنگاه قصی گفت الحمد لله سبب امنیت پادشاه را آهسته تر باید بود و تیغ انتقام
بر نیام باید کرد چه اگر آنچه پادشاه می فرماید حکم آسمانیست حکم آسمانی ازین سبب دفع نشود
و کشتن چندین بیگناهان جز زیان نباشد و بنیان این کار که خواهد بود آنکس که تو گمان میبری
ظاهر خواهد شد و شنود که در حق اسلاف او بی خیانتی ظلمی کرده بود و نخواهد رفت است
که لابد آزا مکافاتی کند و در انتقام او هر چه ممکن گردد باقی نگذارد و اگر درین وقت اتفاق رحمتی و
کرمتی باشد شاید که در آن زمان او مراعاتی مقابله فرماید و قضای حق آن واجب بیند
شاه نور این بشنید شمشیر انتقام در نیام انصاف کرد و عنان خود گامی باز کشید و عرب
گفتی که ما سه بار آزا ذکر ده مجد هم یکی این واقعه را خواستند دیگی واقعه فیل را و دیگر قحطی که
ابو طالب محمد را به حضرت عزت شفیع آورد و خدای عز و جل باران فرستاد و ما ابو طالب
این شعر در حق محمد صلی الله علیه و سلم پرداخت ○ و ابیض یستسقی الغمام بوجهه
ثمال الیتامی عصمة للارامل ○ یلوذ من الهلاک من بنی هاشم ○ فهم عنده فی نعمة و فواضل

حکایت دیگر از آثار برکات محمد صلی الله علیه و سلم آن بود که میامن سعادت
او در جد او عبد المطلب اثر کرد و واقعه کندن چاه زمزم که در عهد فرزندان اسمعیل و جرهمیان
کنده بود ناپدید گشته شده بود و اثر و نشان آن ناپیدا شده و موضع آن ندانستی عبد المطلب در حجره
کعبه خفته در خواب دید که کسی او را میگوید که ای عبد المطلب برخیز و چاه زمزم را پاک کن و آن را
عمارت واجب دار عبد المطلب برخاست و نزدیک قریش آمد و گفت من امروز
چنین خوابی دیدم ایشان گفتند ترا نشان داده اند که موضع چاه کجاست گفت نشان
نداده اند گفتند رو و همانجا بخسب اگر آن خواب رحمانی باشد ترا موضع آن بیان کنند و
اگر شیطانی بود آن آینده نزدیک تو باز آید و ترا موضع چاه نشان ندهد عبد المطلب
بهمان موضع مراجعت نمود سر بنهاد و آسایش مشغول شد بار دیگر همان آینده را دید

اگر کسی نبیند است

کن

گفت قم فاحفر زمزم آنگاه گفت چاه زمزم پاک کن که از میراث پدران تست و وسیلت
شرف و بزرگی تو خواهد بود و اگر در کندن آن چاه رنجی متقاسات نمایی بزرگیشان نشوی
و موضع آن در میان خون و سرگین است در میان اساف و نائله که جایگاه قربان اهل مکه است
و اساف و نائله دو بت بودند یکی بر صفا و یکی بر مروه که عرب میان ایشان قربان کردندی
و گویند که در عهد جرهم مردی و زنی در کعبه زنا کردند خدای عز و جل ایشان را سنگ گردانید پس ایشان را
از برای اعتبار بر سر آن دو کوه نهادند و عبد المطلب گفت مرا نشانی بهتر ازین باید گویند گفت نشان
آنست که آن جایگاه که خانه زنبوران باشد و زاغ از آنجا دانه می چیند آن موضع را بکاوید تا غرض
حاصل شود پس عبد المطلب از خواب در آمد برخاست و بدان موضع آمده آن نشانه بیافت
و معین و اسباب حفر راست کرد که چاه را بسبب طلب آن او خواست شد در آورد و جماعت اعراب
و سالکان مکه باز آمدند و گفتند ما نگذاریم که در میان دو بت که محل قربان حجاج است چاه کنی بر آنچه اگر
زمزم نخواهد آمد ما چنین مشغول نشویم گشت و بالضروره آن محل را تبدیل ندهد کرد عبد المطلب در آن وقت
یک پسر داشت حارث نام و گفت ای حارث این جماعت را از من دور کن و بگذار تا بکار خود
مشغول شوم که اگر همه عالم جمع شوند مرا ازین کار منع نتوانند کرد چه مرا از عالم غیب اشارت کرده اند
و بحصول این غرض بشارت داده آن جماعت چون جد او در آن بدیدند او را بگذاشتند و از آن
سر زه خیز باز شدند چنانکه او بکار مشغول شد و بلیدی و خاکدار سر آن موضع پاک کرد تا به جهد بسیار
اثر عمارت و نشان خشت و سنگ آن چاه پدید آمد چون عبد المطلب آن بدید تکبیر گفت و بحصول
آن مستظهر گشت عربان را چون یقین شد که او بمقصود رسید و حاجت خود را ادراک کرد پیش
آمدند و غنا و رضا و پیش آوردند و گفتند این چاه پدر ما اسمعیل علیه السلام بوده است و ما را
در آن حقی هست اگر ما را درین شرف با خود شریک گردانی مضایقت نیست و اگر نه ما نگذاریم
که تنها این دولت را ادراک کنی و این شرف بر خود داعقاب ما تو رشناسی عبد المطلب گفت
شما را معلومست که من بدان مخصوص گشته ام نه شما و این دولت مرا نهاده اند نه شما را و اگر چنین بودی

بایستی که شما را بدان دلالت کردندی بعد از آنکه اسم چاه از خاطرها رفته بود و آثار آن بکلی مندرس
شده ایشان گفتند البته با تو خصومت کنیم و این کار را بر تو مسلم نگذاریم تا آنجا که ما را در شرف
شریک کنی عبدالمطلب گفت میان من و شما حاکمی باید تا بر حکم او رویم و بفرمان و اشارت او
راضی شویم گفتند صواب آنست گفتند زنی هست کاهنه از قبیله بنی سعد بن هذیم که از اسرار خبر کند
و تلقین ارواح صواب را از خطا و حق از باطل جدا کند و او در سرحد شام می‌نشیند پیش وی رویم
و دعوی کنیم تا او چه حکم کند جمله بران راضی باشیم پس قرار بدان دادند که نزدیک آن زن روند
و جمله ساخته شدند و روی براه نهادند و چون چند روز در بادیه برفتند عبدالمطلب و یاران
او را آب نماند و مشکها تهی شد و کار عطش بدرجه‌ای رسید که مرگ را معاینه بدیدند و نفری چند
از آن جماعت قریش که همراه بودند آب خواستند ایشان گفتند جای تنگ است که آب بشما مساعدت
نتوانیم کرد و نیز ما از مثل این واقعه که شما را افتاد ایمن نه‌ایم چون آن جماعت آب از ایشان دریغ داشتند
عبدالمطلب یاران را گفت صواب آنست که هرکس بجهت خود گوری بکنیم و منتظر باشیم که هر
کس که پیشتر وفات کند آن دیگر را دفن کند تا اگر یک آخرین بمیرد و اگر وی ضایع ماند آخر ضایع
شدن یکی چنان نباشد که ضایع شدن جماعتی همه گفتند صواب گفتی پس فرود آمدند و هرکس
بحکم عبدالمطلب گور خود را حفره بساختند آنگاه عبدالمطلب گفت چنین بیکبار دل از خود نباید برداشت
و خویشتن را بچنگ اجل نباید سپرد بباید تا سعی آب طلب کنیم باشد که در بعضی مواضع
آب یابیم این بگفت و بر شتر نشست و شتر را برانگیخت چون شتر برخاست آفریدگار تعالی
از زیر سینه او چشمه آب بدر آورد که صفای آب زلال داشت و عذوبت چشمه سلسال عبدالمطلب
خدای را عز و جل شکر و سپاس گفت و فرود آمد و از آن آب یاران را سیراب گردانید و خصمان را
بدان دعوت کرد آن جماعت چون آن کرامت بدیدند گفتند کار او بآخر رسید و خصومت ما منقطع
گشت و نیز ما را در آن چاه زمزم سخنی نماند گفتند آن خدای که ترا در بیابان بی اسباب رنج چاه کندن
آب پدید داد اگر ترا بچاه زمزم مخصوص گرداند عجب نبود پس جمله بازگشتند و آن شرف مر او را

مسلم داشتند و چون عبدالمطلب چاه زمزم تمام کرد از آنجا دو آهو بره زرین بدر آمد و چند پاره
شمشیر و چند پاره زره و عرب دیگر در خصومت در سر شد و از آنجا بنصیب طلبیدند گفت انصاف
من بدهید و از جاده مصلحت دور مشوید اگر مصلحت بینید قرعه زنیم یکی بنام کعبه و یکی بنام
قریش تا بر آید پس برین قرار دادند و شش تیر که آنرا اقداح خوانند راست کردند دو زرد
بنام کعبه و دو سیاه بنام عبدالمطلب و دو سپید بنام قریش چون آن تیرها بعادت
خود بیفکندند از آن دو زرد بر آهو بره زرین آمد که نصیب کعبه بود و دو سیاه بر شمشیرها
و زرها آمد و تیرهای قریش بی نصیب بود پس عبدالمطلب آن هر دو بره را بگداخت و در خانه
صرف کرد و اول زری که بران حلیه خانه کعبه ساختند این بود و این شرف دیگر حاصل شد و این
همه بسبب برج دولت و درج رسالت محمدی بود ٭ گرچه در در صدف بود و موجود ٭
صدف در بود و همه مقصود **حکایت** محمد بن اسحق صاحب مغازی روایت میکند که در آن وقت عبدالمطلب
خواست که چاه زمزم را دیگر بدر آورد و جماعت قریش بخصومت برخاستند و او را یک
پسر بیش نبود همان حارث بود و نذری کرد که اگر خدای تعالی وی را ده پسر دهد چنانکه همه بالغ
شوند و قوت گیرند و او از ایشان با منفعت باشد یک پسر از آن ده که در راه حق
قربان حق تعالی کند او را ده پسر داد چنانکه همه بالغ شدند و سیمای بزرگی در ناصیه هریک لایح
شد و آن ده پسر یکی حارث بود و دیگر زبیر و دیگر حجل و دیگر ضرار و دیگر مقوم و دیگر ابو
و دیگر عباس و دیگر ابوطالب و دیگر ابولهب و دیگر عبدالله و خردترین ایشان عبدالله
بود که پدر سید عالمیان و مهتر آخر الزمان بود و چون عبدالمطلب قوت خود بران فرزندان
مشاهده کرد روزی ایشانرا جمع کرد و حال نذر خود با ایشان باز راند و گفت میخواهم که آن نذر
بوفا رسانم شما درین چه میگوئید همه گفتند جانها در طبق نهاده پیش تو آریم تا هر کس را که حکم کنی
سر پیش دارد ٭ خواهی که دل شکسته پیش تو کشم ٭ وین صید هم از تو جسته پیش تو کشم
چه لاشه دل که جان امر عمر ٭ بکشایم و تنگ بسته پیش تو کشم ٭ آنگاه گفتند چه خواهی کرد

۲

کنند بنام هر یک قرعه بزنیم تا بر که بر آید قرعها راست کردند و در خانه کعبه شدند و بر قاعده معهود
قرعه زدند قرعه بنام عبد الله بر آمد و وی از پسران عبد المطلب خردتر بود و پدر او را از همه دوست
داشتی و بسبب نور نبوت محمدی محبوب دلها و مطلوب جانها بود و چون قرعه بنام او بر آمد کاردی
چون قطره آب یا چون شعله آتش بر گرفت و دل مشتاق او بزبان حال میگفت **بیت**
قدم بر جان بباید نهادن • درین راه و دل از جان بدارد • پس دست عبد الله بگرفت و
در میان اساف و نایله آورد که جایگاه قربان قریش بود جماعت قریشان و اعیان بنی مخزوم
از جایگاه خود بر خاستند و گفتند ای عبد المطلب این گل چمن جمال چه میخواهی و خار جفا در پای عمر او چرا
می پاشی عبد المطلب گفت عهد کرده ام و از عهده آن بیرون می آیم و وفا میکنم و ایشان با عبد المطلب
درین مفاوضه مشغول شدند عباس رضی الله عنه که برادر عبد الله بود او را از میان دست و پای
او بیرون کشید و گویند تا آخر عمر اثر آن جراحت بر روی او بود پس قریش گفتند البته ما روا نداریم
که او را بکشی اگر چه جان و مال در سر این کار شود و اگر این سنت اقامت افتد هر کس پسران
خود را کشتن گیرند و عالم از حلیه بقا خالی ماند و نظم انساب گسسته شود او را بکس اگر صواب می بینی
باقامت مال خود را فدای او کنیم و این شعر انشا کردند **شعر** • و اعجبا من فعل عبد المطلب •
و ذبحه ضرما کتمثال الذهب • یا لقلب لعجب علینا یجب • فانما اشرط القوم العجب •
ای عجب باشد که شاهی با پسر بیجان کند • وین شگفتی بین که ماهی با فلک سیجان کند • جان جانان بن
بی تجمل کردن شرط نیست • دل بجا خر کی کو با جگر بیجان کند • پس جمله گفتند صواب آنست
که در زمین حجاز فالگوی عراف سجع خوان در حیزی است که درهای بسته را مفتاح است و نام او
سجاح میگویند بنزدیک وی میرفت و صورت وی تقریر کرد اگر گوید او را ذبح کن آنگاه
در کشتن وی جد و ربیشه و اگر گوید که او را از مال خود فدا ده مال قبول کن تا فرزند بسلامت بماند
پس عبد المطلب این رای پسندیده داشت و اسباب سفر ساخت و با جماعت اقربا و فرزندان روی
براه نهادند و چون بنزدیک سجاح رسیدند حال با وی بگفتند گفت امروز باز گردید تا امشب آن خبر که

تابع

تابع منست حاضر شود و از وی سوال کنم هر حلی که او فرماید شما را از وی آگاهانم پس آن شب بمقام
کردند دیگر روز بنزدیک کاهن آمدند و سجاح ایشان را گفت که حال شما را خبر کردم مرا خبر کنید که دیت
کامل در کیش شما چیست گفتند ده شتر گفت از اینجا چون بخانه مراجعت نمایید باید که ده شتر حاضر
کنید و قرعه زنید بنام عبد الله و ده شتر اگر بر شتر افتد شتر قربان کنید و عبد الله سالم ماند
و اگر بر عبد الله آید ده شتر زیادت می کنید پس ده شتر حاضر کردند و قرعه زدند بنام عبد الله آمد
شتر اضافه کردند و قرعه زدند بنام عبد الله آمد شتر اضافه کردند و هم بر عبد الله آمد ده شتر دیگر
زیاده کردند و بر عبد الله می آمد تا چون بصد شتر رسید و قرعه بر شتر آمد اکابر قریش گفتند
اکنون خدای تعالی از تو راضی شد و فدای پسر تو قبول کرد و عبد المطلب از غایت شادی خدا را
شکر گفت و دست پسر گرفت و او را بوثاق محرومی آورد و بفرمود تا شتر پیادر زدند و جمله را
قربان کردند و گوشت و پوست ایشان بمستحقان رسانیدند و مصطفی صلی الله علیه و سلم در نوبت
رسالت خود آن حال معتبر داشت و دیت کامل صد شتر قرار داد چنانکه تفصیل آن در کتب فقهی مسطور است
و از اینجا بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که انا ابن الذبیحین یعنی من پسر دو ذبیحم یکی اسمعیل
علیه السلام که او را بذبح بردند و خدای عز و جل جهت او فدا فرستاد دوم عبد الله که صد شتر جدا
فدای او دادند **حکایت** چون عبد المطلب را وفات رسید خواجه کاینات محمد رسول الله
با بوطالب سپرد که عم او بود با غم او در سر او ابوطالب چون جان او را عزیز میداشت و چون دیده
بناز می پرورد و قریش را عادت بود که در سالی دو بار بشام سفر کردندی چنانکه قرآن از آن
خبر میدهد لایلاف قریش ایلافهم رحلة الشتاء و الصیف وقتی ابوطالب برسم اسلاف
عزم کرد محمد در آنوقت هفت ساله بود خواست که او را در مکه بگذارد مصطفی صلعم بگریست
و مهار شتر او بگرفت و گفت مرا با خود ببر ابوطالب در حق او قصیده بگفت که مطلعش این بود
ان ابن آمنة الامین محمدا • عندی کمثل منازل الاولاد • و لما تعلق بالزمام رحمته • والعیس قد قلصن
بالازواد • پس کاروان در زمین شام شد و در منزلی که آن را بصری گویند فرود آمد و در آن

موضعی بود از راهبانان شام بر سر کوه صومعه ساخته بود و روی از خلق درکشیده و در آن بعبم
خلوتی کرده و کتب اوایل خوانده بود و اتباع براهین و دلایل کرده و در کتب پیشین دیده که پیغمبر
آخر الزمان با کاروان زمین بصری گذر کند و نشانی آنکه ابری سفید مقدار سپری بر زبر سر او
میرود تا او را از شر آفتاب ضرر نباشد بحیرا آنجا صومعه ساخته بود و روز و شب منتظر آن دولت
نشسته تا روزی که کاروان قریش رسید بحیرا از بالای صومعه نگاه کرد در وقتی که تابستان بود
و ابری بود آن پاره ابر دید بر سر کاروان روان گشته در حال از بام صومعه فرو آمد و سفره
ضیافت بگسترد و مایده راست کرد و نزدیک کاروان رفت و گفت میخواهم حق قدیم را الحق قدوم
بگذارم و شما را ساعتی بصومعه خود برم شما قدم رنجه کنید تا نانی رنگ زنیم پس ایشان را با خود برد
و ایشان بسبب آنکه محمد خردسال بود او را در رحل بگذاشتند و خود بضیافت رفتند چون بحیرا ایشان را
بشناخت در چهره هر یک می‌نگریست و علامات نبوت و امارت رسالت در ایشان نمیدید
بام برآمد و آن ابر پاره را هم آنجا دید فرود آمد و گفت هیچ کس دیگر از شما هست که غایب گشته است
گفتند کودکی خرد است و اهلیت مجالست کرام ندارد و او را هم آنجا گذاشتیم التماس نمود که او را
حاضر آورید پس حارث بن عبد المطلب که عم بزرگترین پیغمبر بود او برفت و محمد را ﷺ در کنار گرفت
و بیاورد و چندانکه بصومعه راهب درآمد و نظر بحیرا بروی افتاد تمامت علاماتی که در توریت و انجیل خوانده
بود در وی مشاهده کرد و چون از طعام خوردن فارغ شدند راهب بوجه امتحان از وی پرسید
که بحق لات و عزی که از تو سوالی کنم و مرا جواب دهی گفت بلات و عزی سوگند مده که من ایشان را
کراهیت میدارم ایشان را نزدیک من وقعی نیست بلکه دشمن میدارم بحیرا گفت بحق آسمان و
زمین که از تو چیزی خواهم اجابت کنی گفت سوگند عظیم دادی هر چه خواهی بپرس دل است پس بحیرا گفت
ردا از کتف بردار تا در کار تو بهتر نگرم مهتر ردا از کتف برداشت مهر نبوت پیدا آمد که در
میان هر دو کتف او بود چندانکه کاسه کیل دایره بود و خالها بر شکل او چنانکه در نبوت راهبان مهر کرده
بودند چون بحیرا آن بدید بوسه بر آنجا داد و بر وی درمالید آنگاه از ابوطالب حال او پرسید و گفت

لی

این پسر ترا که باشد ابوطالب گفت فرزند منست بحیرا گفت نشاید که چنین بود واجب کند که
پدر او در حیات نباشد ابوطالب گفت چنین است آن پسر برادر منست و از همه فرزندان عزیزتر است
گفت راست گفتی اکنون نصیحت من بشنو و این کودک را بشام مبر که جماعتی از جهودان خصم
وی‌اند نباید که ناگاه او را قصدی کنند و این کودک را کارهای بزرگ در پیش است و روزی
که سرا رده روزن خواهد کرد آنرا در زمانه رازبون خواهد کرد **حکایت** سلمان فارسی رضی الله
عنه روایت کنند که پدر من دهقانی بود از حوالی اصفهان و در آنجا ساکن بود و کیش مغی داشت
و جز من فرزند نداشت و نخواست که من ساعتی از پیش چشم وی غایب باشم تا روزی مرا
بمهمی فرستاده بود و در اثنای راه گذر من بر صومعه افتاد که جماعتی از ترسایان ساکن آنجا بودند روی
در بحیرا آورده و ذکری می‌کردند و انجیل میخواندند من چون ایشان را بدیدم سیرت و روش ایشان
مرا پسندیده شد و بدیشان رغبت کردم و کیش مغی بگذاشتم و ایشان مرا قبول کردند و بر ملت
من اقبال نمودند و گفتند دینی که تو پسندیده خواهد افتاد نزدیک که ظاهر شود پیغمبری که دینی
خواهد آورد و وقتی که مبعوث شود و حالی صواب آنست که بشام روی چه اگر پدر تو از این
حال آگاه گردد و ترا آنجا نیابد دست از تو ندارد و ترا بکیش خود برد و از تو او را اتفاقا آن بود
که هم در آن ساعت کاروانی یافتم که بسوی شام میرفت صحبت ایشان اختیار کردم و بشام رفتم
و نشان پارسایان طلب کردم و مرا به پیر صومعه داری راه نمودند بخدمت وی رفتم و قریب یکسال
بخدمت وی ماندم چون او را وفات رسید عالمی بکار صاحب شرط پارسایی براستی بجای
او بنشست و من خدمت او را لازم گرفتم و نزدیک او بماندم تا او از دار دنیا رحلت کرد و بوقت
رفتن مرا به پیغمبر آخر الزمان مژده داد و گفت چون زمان بعث او باشد اگر او را دریابی بوی
ایمان آری و پیش او در تصدیق من گواهی ده و از وی برای من شفاعت خواه و حالی با عطل نامی شهر
عموریه رو که آنجا مردیست که در ظاهر سیرت من دارد و در باطن سیرت وی مهذب تر است
و در خدمت وی باش تا آن وقت که پیغمبر آخر الزمان مبعوث گردد و در کار دین اقتدا بوی کن

سلمان گفت آن جوانمرد درگذشت من بعمر دیر رفتم و بخدمت آن راهب آمدم و سلام بر وجود معمور رسانیدم تحمل کرده تعظیم نمود و از حال وی پرسید گفتم دنیا را وداع کرده است و ندای اجل را استماع بکرده است و مرا قبول کرد و من روزگار در خدمت او بسر میکردم و همواره او صفت پیغمبر آخر الزمان میکرد و بعث او بشارت میداد و مرا بر متابعت او تحریص می‌نمود گفت اگر یکچندی مرا یاری دهد و عمر وفا کند تا روزگار او دریابم و خدا پرستی کنم و اول کسی که به وی بگرود من باشم و اول کسی که برای نصرت او جان بذل کند من باشم و اتفاق چنان بود که پیش از آنکه نهال امید وی ثمره مراد رسیدی او نیز وفات کرد و مرا بشارت داد که ترا بکجا باید رفتن و من ساز و استظهار آن سفر داشتم و جماعتی از بران سمت میرفتند بخدمت ایشان پیوستم و خود را ببندگی ایشان فروختم بدان شرط که مرا بمکه رسانند بدان سبب بذل بندگی گرفتار شدم و از آنجا بمدینه افتادم و آنجا بماندم تا دعوت پیغمبر ظاهر شد و اخبار او پیوسته گشت و من منتظر می‌بودم تا یکبار آوازه در مدینه افتاد که محمد که پیغمبر آخر الزمان است اینجا آمد و آفتاب رسالت او در مطلع مدینه طالع شد و من در خرماستانی بودم و در آنجا کار میکردم طبقی خرما راست کردم و بخدمت او بردم و گفتم یا محمد این صدقه است که برتو آورده‌ام مهتر دست دراز نکرد و از آن تناول نفرمود و یاران را بفرمود تا در روی ایشان صحابه رسانیدند و من جملگی علامات و نشانها که از علمای رهبانان شنیده بودم در وی مشاهده کردم و روز دیگر طبقی از خرما بخدمت او نهادم و گفتم این هدیه است پس دست پیش کرد و تناول فرمود و از آن و یاران را نصیب فرمود و من مهر نبوت دیدم و اسلام قبول کردم و بفرمان وی خواجه من مرا مکاتب کرد و بمعونت وی و یاران در کمی بی خود دادم و از ان آزاد شدم و بعد از آن هیچ سوقی از غزوات پیغمبر صلعم از من خالی نبود

حکایت

آورده‌اند که خدیجه دختر خویلد خوابی دیده بود که شبی ماه از آسمان در کنار او افتاد و به هفت پاره شد و آن خواب با عم خود ورقه بن نوفل بازگفت و ورقه تعبیر خواب بگفت که پیغمبر آخر الزمان مبعوث شود و تو جفت او باشی و سعادت مصاحبت او ترا حاصل شود و ترا از وی هفت فرزند آید خدیجه منتظر آن سعادت

می‌بود و آن دولت را چشم میداشت تا اتفاق افتاد که وقتی بضاعتی راست کرده بود تا بشام فرستد و غلامی داشت میسره نام که پیوسته بدان سفر رفتی و اسباب خریدی و فروختی مهیا داشتی پس آزاد مردی میخواست با میسره بفرستد جماعتی در آنحضرت رسول دلالت کردند که در میان عرب امانت و راستی گفتار و کردار مشهور بود و خدیجه او را از عم او درخواست کرد و منت بسیار تعلق نمود تا آنگاه که ابوطالب وی را اجازت داد و محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم بدان جانب شد و با میسره بیرون رفت و خدیجه میسره را بتعظیم خدمت او وصیت کرد و میسره از وی در راه چیزی عجب از سایه داشتن ابر و امثال آن مشاهده میکرد و چون بحد شام رسیدند بموضعی نزول کردند آنجا صومعه راهبی بود که او را نسطور راهب گفتندی و در پیش آن صومعه درختی بود و پیغمبر صلعم در سایه آن درخت استراحت فرمود نسطور بیامد و میسره را که با او حق معرفت پیشتر داشت سوال کرد که این کیست که در سایه آن درخت خفته است که اینجا جز پیغمبری نخوابد میسره گفت از بنی ... زاده عرب است و مهتر قریش و بعضی از احوال او کشف کرد نسطور او را مژده داد که این شخص پیغمبر آخر الزمان است و دین او قوی خواهد شد و رایت شریعت او بالا خواهد گرفت و چون بشام رسیدند جماعت عرب بارها و متاعهای خود بفروختند و مهتر عالم میسره را گفت تو فروختن بارهای خود در توقف دار و روزی چند صبر کن میسره را از فرمان او چاره نبود همراهان کارهای خود راست کردند و میسره بحکم شد و خواست که بفروشد چون روزی چند برآمد کاروانی از جانب مغرب بیامد و چون بارهای ایشان برقرار بود چندان سود کردند که در ضمیر ایشان نبود و اید نصف آن منتفع شد سود نفود شد و بازرگانان دیگر از یاران دیگر اجناسی که متاع ایشان بود بخریدند و آن چندان ربح ایشان را سبب آن مثال حضرت مصطفی صلعم بود و چون از شام مراجعت کردند و نزدیک مکه رسیدند عادت آن بود که کاروان چون نزدیک مکه رسیدندی شتری را پیاده استندی و یکی را از معارف بفرستادندی تا بشارت قدوم کاروان دهد آن شتر را او را بودی و نیز بر کس تکلف کردندی پس میسره شتری را ترتیب کرد و خواجه کائنات را التماس نمود تا برود و خبری که باشد

بوی راجع شود پس مهتر عالم بدان بشارت سوار شد و روی در بادیه نهاد و ابلیس علیه اللعنه خواست
که عادت قدیم ظاهر کند پای در مهار شتر بگرفت و در آن که در بیراهی میکشید تا گمراه کند جبرئیل ع‌م
از سدرة المنتهی در رسید و ابلیس را پری زد چنانکه بزمین حبشه افکند و مهار شتر مصطفی را ص‌م
بگرفت و براه باز آورد و دلیل آنست که خداوند تعالی در کلام مجید فرمود و وجدک ضالا فهدی
چون مهتر ص باز رسید و بشارت رسانید هر کس او را خدمتی کردند چنانکه کاروان باید و میسره
آنچه دیده بود از مهتر ص و آنچه شنیده بود از نسطور با خدیجه حکایت کرد خدیجه را حکایت خواب
دیدن یاد آمد و سبب رغبت در ان مواصلت وی زیادت شد و آن سعادت وی را حاصل
آمد و آفریدگار تعالی وی را از سید عالم هفت فرزند کرامت کرد سه پسر و چهار دختر پسر قاسم
و طیب و طاهر و هر سه پیش از وحی فوت شدند و دختر زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه
علیها السلام و هر چهار سعادت عروج شعار اسلام دریافتند و در خدمت مصطفی بمدینه هجرت کردند
حکایت وقتی عبد المطلب در سفری بود و یکی از کاهنان بخدمت وی پیوست
و وی را دید و در کفهای دست وی بنگرید و گفت نشان ملک و نبوت می بینم ولی هنوز
این کار تمام نشود و چون عبد المطلب از ان سفر باز آمد دختر وهب را از بنی زهره از جهت
پسر خود عبد الله بخواست آن روز که عبد الله را با آمنه زفاف بود از پیش خیمه زنی جهود از بنی
خثعم بگذشت و او زنی بود کاهنه و کتب خوانده بود و علامات و امارات نبوت در جبین
عبد الله دیده او را بخود دعوت کرد و صد شتر وعده فرمود که اگر با من مواصلت کنی صد
شتر ترا دهم عبد الله گفت بحرام رغبت ندارم و بحلال میسر نخواهد بود پس بر آمنه
رفت و با او در آمیخت و امانت نور نبوت در حرم رحم او بودیعت نهاد و چون آن نور از
جبین او برحم آمنه پیوست و عبد الله را شیطان و هوای جوانی بر آن داشت که نزدیک
آن زن خثعمیه رود و تعرض مراجعت کرد زن گفت معاذ الله که رغبت بنا شناسنگی بوده باشد
ولیکن نوری دیدم که از پیشانی تو می تافت عبد الله پرسید که آن نور چه بود گفت نور پیغمبر آخر الزمان

و مرا امید آن است که گمرکان آن گوهر من باشم و خدای تعالی بخواست و چنان نباشد که
او خواهد بود بفضل الله پادشاه و حکیم باریه حکایت گویند که پیش از آنکه محمد ص
وحی آمد دیوارهای خانه کعبه از بالای مردی کمتر بود و سقف نداشت و عرب میخواستند
که آن را عمارت کنند اما میترسیدند که مبادا آن عمارت ناشایسته ویران کردن دیوارها
خواست بود و در آن ایام احوال کشتی از آن بازرگانان با جده آورد و کشتی بشکست
و تختهای آن را صاحب آن کشتی بکیان داد و در ایشان چون آن تختها یافتند استاد نجاری
بود در مکه مصری که او در آن صنعت مهارتی کامل داشت چون تخته حاصل شد اکابر قریش
و اشراف عرب گفتند که چون اسباب مهیا است صواب باشد که آن خانه را عمارت
کنیم پس خاسته شدند تا بدان مهم قیام نمایند هر گاه که بالای آن خانه بر آمدندی ماری سیاه
عظیم بر ایشان حمله آوردی و دهن باز کردی چنانکه همه هزیمت شدندی و کس را آن
اقدام میسر نبود تا روزی آن مار بر دیوار خانه رابضه بود آفریدگار سبحانه و تعالی
مرغی عظیم فرستاد تا از هوا فرود آمد و مار را در چنگال و منقار خود گرفت و بهوا برد و آن
بلا از ایشان دفع شد گفتند اکنون وقت عمارت خانه آمد و روی بدان آوردند و
آن عمارت بخود قسمت کردند و همه از ویران کردن آن بترسیدند و در آن اندیشه
بماندند که نباید که بلایی نازل شود پس ولید بن مغیره پیش آمد و گفت من ابتدا کنم
بویران کردن این دیوار اگر واقعه رسد شما تعرض مرسانید و اگر سلامت بیابم
شما هر یک در آن موضع خود بکار مشغول باشید پس تبری برگرفت و گفت خدایا میدانی
که این خرابی از بهر آبادانیست و ما از ویران کردن جز خیر و صلاح نمیخواهیم پس گوشه از
ویران کرد و مردمان آن شب انتظار میبردند که بلایی بوی رسد چون ضرری بوی نرسید
روز دیگر بگاه برخاست و بکار خود مشغول شد چنانکه دیوارهای کعبه را ویران کرد و
تا باساس آن رسیدند و در اساس آن سنگهایی بود سبزتر بشال و در آنها بهم پیوسته

گویند یکی از قریش سنگی در میان دو سنگ زد و قوت کرد تا آنرا قلع کند جمله زمین مکه بلرزید
آن اساس را بگذاشتند و بر آنجا بنا آغاز کردند چنانکه بنا برکن یمانی رسید خواستند که حجر الاسود
در رکن یمانی نهند میان رؤسای قریش و سادات ایشان اختلاف افتاد و هر کس
خواستند تا آن شرف ایشانرا باشد و سنگ ایشان بجایگاه خود برند دست انکار بستند و
دست بشمشیر زدند و عزیمت مقاتلت و کارزار تصمیم دادند و پنج روز در آن بودند و پس از پنج روز
در مسجد آمدند و با یکدیگر مشورت کردند و ابو امیه پسر مغیره که از همه بزرگتر ایشان بود گفت
ای جماعت قریش اگر انصاف دهید میان خصومت میان شما قطع رسانم گفتند بفرمای
گفت صلاح آنست که حکم کنند آنکس را که از در مسجد درآید هر حکم که وی کند بدان رضا دهید
پس بدین قرار دادند و اول کسی که از در مسجد درآمد مصطفی صلعم بود همه گفتند محمد مردی امین است کار او
راست و رای او راست گفتند همه بحکم وی راضی شدیم پس حکم بفرمود تا گلیمی بیاوردند
و بدست مبارک خود آن سنگ را برداشت و در میان گلیم نهاد و چهار کس از اعیان قریش
که با یکدیگر منازعت میکردند بیامدند و چهار گوشه گلیم گرفتند و هر کس یکطرف و آنرا در هوا
کردند و آنرا بجایگاه خود نهادند و منازعت منقطع گشت و حکم ثابت وی ایشانرا لازم شد
آن سعادت تا امروز باقیست حکایت گویند در ایام ماتقدم که هنوز نوبت دولت
محمدی نزده بودند و زمان سعادت او ظاهر نشده در مدینه و ولایت عرب عدت و
شوکت مر جهودانرا بود و اوس و خزرج که نه بر دین جهودان بودند ضعیف بودند و مر جهودانرا
ملکی بود نام او قیطور و او بران جماعت مسلط شده بود و اهل مدینه را در طاعت خود درآورده
و بانواع ظلم ایشانرا میرنجانید و از جمله ظلمهای وی یکی آن بود که هر کس که زنی خواستی نخست
زن را آراسته بنزدیک او بردندی تا او بکارت او ضایع و زایل کردی آنگاه شب دوم بخانه
شوهر رفتی یکی بود از عرب که او را مالک عجلان گفتندی خواهری داشت آن خواهر را بشوهر داده
بود و بترتیب سور و عروسی او مشغول گشته و در مجلسی نشسته بود و جمعی گرد او درآمده خواهر او پیش

ایشان

ایشان درگذشت و جامه برکشید چنانکه ساقهای پای او مردم بیگانه بدیدند مالک بن عجلان را
از آن حرکت غیرت آمد مالک بر خواهر زد که فضیحت زمین روا میداری گفت کدام فضیحت بدتر
از آن باشد که مرا بنزدیک بیگانه میفرستی تا بمفاجرت باشد مالک از این سخن متأثر شد گفت
اکنون این سخن مستور دار تا من تدبیر آن بکنم پس جامهای زنان بپوشید و در آن شب که خواهر او را
بنزدیک قیطور میبردند او در میان زنان بحرم قیطور درآمد و در خانه نشست چندانکه خانه
خالی شد پس قیطور با خواهر مالک خلوتی طلبید مالک بیرون آمد و او را بنوعی بکشت و
دست خواهر گرفت و از آنجا بیرون آورد و تنها او تسلیم کرد و هم در آن شب بگریخت و بیمن
رفت بنزدیک ابو کرب که او را تبع خواندندی پس او را ترغیب کرد و او را بتسخیر مدینه و لشکری
جرار بمدینه آمد و در قبا بر سر چاهی که آنرا بیرالملک خوانند و تا امروز باقیست نزول کردند
و مالک در شب بمدینه آمد و جهودانرا گفت این مرد پادشاهی بزرگ است و لشکری جرار
دارد صواب آن باشد که او را استقبال کنید و پیش آرید جهودان باستقبال او
رفتند مالک بخدمت او پیوست و گفت اگر میخواهی که این ملک ترا صافی شود آن جمعی که
بامان بنزدیک تو آمده اند همه را سیاست فرمای پس تبع مر آن جماعت را هلاک کرد
و بعضی از احبار یهود در اتباع ایشان بخدمت تبع پیوستند و گفتند صواب نباشد
این خرابی کردن که این شهریست که دار هجرت پیغمبر آخر الزمانست و چنین خواهد بود و تو نتوانی
که آنرا خراب کنی پس اهل مدینه را خوشدل گردانید و ایشانرا اجازت مراجعت داد و خود
بسمت مکه لشکر راند و جماعتی از بنی هذیل بخدمت او پیوستند و گفتند اینجا خانه ایست
یعنی خانه کعبه و در زیر آن گنجیست و مراد ایشان آن بود که بطمع گنج خانه را خراب کنند
آن ماجرا با آن عالم باز گفت آن عالم گفت که این جماعت قاصد تواند و مراد ایشان از این
سخن نصیحت نیست و هر که قصد آن خانه کند هر آینه مستأصل شود از آنکه خانه خدایست و آنرا خدای
تعالی آنرا بخود اضافت فرموده است پس آن سخن را تصدیق کرد و بفرمود تا آن جماعت را

دست‌ها بر هند و اخبار یهود و مردم را از شرف مکه و مدینه آمدن مصطفی صلی الله علیه وسلم
خبر گفت و تبع اول مکه را اکرام می‌کرد و خانه کعبه را به دست جامه بپوشانید و در حق مصطفی این
شعر گفت و بنوی ایمان آورد ٥ شهدت علی احمد انه ٭ رسول من الله باری النسم
و امته سمیت فی الزبور ٭ و امته من خیار الامم ٭ فلو مد عمری الی دهر
اکون له ناصرا و ابن عم ٭ مقر شدم که محمد بود رسول حق ٭ ازین شهادت فردا
مگر امان یابم ٭ بمال و لشکر او را مدد کنم بسیار ٭ اگر بجا نمانم و با عهد او زمان یابم
و باید دانست که معجزات پیغمبر دو نوعست یکی منقول و دیگر معقول اما آنچه منقولست که سرایت
تکذیب ممکن نباشد و چون خبر متواتر موجب علم قطعی است و در آنکه اخبار متواتر آمده است
و نقلهای صحیح ثابت شده دیگر در آن مجال انکار نیست و از آنکه آنچه سر دفتر معجزاتست
قرآنست که جملگی فصحای عرب بر دقایق کلام و حقایق فصاحت معترف بود جمله اعتراف کردند که این
سخن با سخن آدمیان هیچ نسبت ندارد و از آنچه در اعجاز و عذوبت در کلام هیچ مخلوقی
موجود نبود و دیگر شکافتن ماه و سخن گفتن جانوران و گواهی دادن حیوانات بی عقل و سخن گفتن
جمادات چون ستون خانه و سنگ ریزه که در دست بوجهل بود بسخن آمد و اظهار آثار
برکت در طعام و شراب خلق بسبب وی تا از چاه بی آب آب برآید و طعام اندک ببرکت
دست وی بسیار شدن و اجابت شدن دعاها و اخبار کردن از مغیبات و ظهور
صدق آن و اکنون از مشاهیر معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله حکایتی چند روایت کنیم هرچند تا تر
معجزات بر خاطر مبارک و ضمیر منیر سلطان وزرای روی زمین نظام الملک قوام الدولة و
الدین ملک ملوک الوزراء ادام الله ظله مکشوف و ظاهرست فاما از برای نظم کتاب نکته
چند ایراد کنیم بعون الله تعالی و توفیقه **حکایت** از مشاهیر معجزات پیغمبر صلی الله علیه و آله
یکی آنست که روزی بصحرا بیرون آمده بود اعرابی را دید دامی نهاده و آهوئی را صید
کرده چون مهتر عالم بانجا رسید آن آهو بحضرت رسالت استعانت کرد و گفت یا رسول الله

مرا بچه ایست گرسنه مانده شفاعت کن تا این صیاد مرا بگذارد چندانکه بروم و بچه خود را
بچشم و او را شیر دهم و زود باز آیم و در دام وی روم و اگر این عهد را خلاف کنم خدای تعالی
مرا از عشاریان امت تو گرداناد پس پیغمبر اعرابی را شفاعت کرد اعرابی گفت تو او را ضمان
می‌شوی گفت بلی اعرابی گفت اگر یا محمد طره کند آهو را بگذاشت بطمع آنکه هرگز باز نیاید
چون یک ساعت بگذشت آهو بتعجیل باز آمد و در دام رفت اعرابی را بروی رحمت آمد و او را
آزاد کرد و بسبب هدایت آن صیاد شد روز دیگر آهو بچه خود را نیز دیگر پیغمبر آورد و در حضور
یاران بایستاد و کلمه شهادت بگفت و شکر الطاف پیغمبر تقریر کرد و برفت **حکایت**
وقتی اعرابی سوسماری در آستین گرفته بود بخدمت مصطفی آمد و گفت ای محمد اگر بگوئی که در
آستین چه دارم بتو گروم مهتر عالم بتلقین جبرئیل گفت سوسمارست اعرابی گفت اگر سوسمار
بصحت نبوت تو گواهی دهد ایمان آورم پیغمبر بسوسمار اشارت کرد سوسمار بزبان فصیح و بیان
صریح گفت اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و اشهد
ان علیا ولیه و وصی رسوله **حکایت** روزی مصطفی صلی الله علیه وسلم بحایطی از حایطهای
مدینه بگذشت شتری دید ضعیف و نحیف بخدمت مهتر عالم آمد و سر بر زمین نهاد و بنالید
نالیدنی که پیغمبر را بروی رحمت آمد مالک آن شتر را بخواند و گفت این شتر تو از بی برگی و
گران بارگی می‌نالد بروی رحمت کن تا من ترا روز قیامت شفاعت کنم صاحب شتر از وی قبول کرد
که چنان کنم روزی چند بر این بگذشت شتر روزی بسر شارعی مر مصطفی را بدید و پیش آمد و
شکر گفت مهتر مر مالک را بخواند و احوال وی را از وی باز داشت و گفت شتر میگوید که رنج من
بسیار رها کرد و بار بر من نمی‌نهد و من خجل میشوم و شرم میدارم آنگاه فرمود
که خدای تعالی میانه روی را در همه کارها دوست میدارد علف تمام باید داد و بار باندازه باید نهاد
حکایت روزی پیغمبر صلی الله علیه وسلم یکی از شعابهای مکه بیرون شد و بنماز
مشغول گشت و ابوطالب او را بطلبید و از آن جهت دل پریشان شد و بهر طرف بیرون رفت

تا آنگاه که اورا یافت در میان غار حالی شاخ و کشت و نشسته تا فارغ شد و گفت ای فرزند
این چه حالتست که تو میکنی مهرت او را ملامت میکرد و او سر افکنده می بود و چشم بر زمین
داشت تا آنگاه که ابوطالب خوش گشت آنگاه گفت آنچه من میکنم خدای تعالی مرا فرموده
و مرا بهشت خود وعده کرده و اگر تو هم بر من همراهی همین کنی و با نواع ملاطفت اورا
دعوت کرد ابوطالب گفت اکنون پگاه نیست مرا معجزه نمای تا تو کردم پیغمبر در نگریست
درختی در مقابل ایشان دید و بران درخت اشارت کرد و اورا پیش خود خواند آن درخت
بفرمان او متابعت کرد و زمین می شکافت و پیش می آمد چنانکه پیش سید عالم آمد و بایستاد
مهتر عالم گفت بجای خود باز باید رفت هم بران شکل رفتن گرفت تا بجای خود باز شد
ابوطالب گفت ای فرزند تا اکنون من مر ایشان را ملامت میکردم که ترا اجابت میخواندند
و اکنون دیدم که ایشان راست گفتند پیغمبر ازین سخن سنگدل شد و گریان بازگشت ایزد
سبحانه وتعالی اورا خوش گردانید و این آیه فرستاد . انک لا تهدی من احببت و
لکن الله یهدی من یشاء **حکایت** سلمان فارسی رضی الله روایت میکند
که در غزوه خندق که کفار اعراب جمع شدند و نزدیک مدینه فرو آمدند پیغمبر پیش ایشان بیرون
رفت و خواست که میان ایشان و لشکرگاه خود خندقی سازد سلمان ازانجا اشارت
کرده بود و هر جایی را بیاران صحابه قسمت فرموده و هر ده کس را چهل ارش داده بود تا
بکشایند و بگل رانند و دوازده گز را بالمحبت پیغمبر رسید و بود سلمان در میان ایشان
بود و سنگی بزرگ در میان خندق پدید آمد که شکستن بر وی کار نمیکرد و جابر بن عبد الله روایت
میکند که مصطفی دیدم سنگی بر شکم بسته بزودی در خانه رفتم و در انبان صاعی جو داشتم که
چهار من باشد بفرمودم تا آرد کنند و بر شستند بزغاله داشتم آنرا بسمل کردم و سلوخ
نمودم و اهل خود را گفتم تا شوربایی سازند و آن آرد را بپزند و خود بیامدم و پیغمبر را اعلام دادم
و گفتم یا رسول الله قدری طعام کفشام ساز نه اگر تجشم فرمایی و با یکی دو کس از کبار صحابه

بوثاق من خرامی از کمال کرم تو بدیع و غریب نبود مهتر عالم شاد شد و اجابت فرمود آنگاه مرا
گفت برو و اهل خود را بگوی تا نان در تنور ننهند و طعام از دیگ بیرون نکشد تا من بیایم چون
من بخانه رفتم حال را تقریر نمودم تا جمله صحابه را اعلام داد و گفت ای جابر اتیتان سوریا جابر
عبد الله مارا سوری ترتیب کرده است جمله آنجا روید و من متحیر ماندم و زن را گفتم حال
برنجه است و جمله صحابه روی بخانه ما نهادند و طعام چندان نبود که نیم کفایت ایشان بودی
اهل من مرا گفت تو صورت حال با خواجه کاینات باز راندی گفت بلی گفت تو فارغ باش خدایم
مقتضای مصلحت باشد او تقوم نماید پس مهتر عالم با جمله یاران بیامدند و خواجه ده گان
ده گان از یاران میخواند و سیر میشدند و مراجعت می نمودند چنانکه زیادت از هزار کس ازان
طعام سیر شدند و فضله بماند که همسایگان و خویشان ما را ازان نصیب رسید
و هم در غزوه خندق بود که دختر بشیر بن سعد که خواهر نعمان بن بشیر بود چنین حکایت کرد که مادر
مرا کاسه خرما داد و گفت ای دختر این را ببر نزدیک پدر خویش و خالت تا چاشت کنند
وی میگوید که خرما را برگرفتم و در دامن براه آوردم که ناگاه مصطفی صلی الله علیه وسلم اتفاقا بر لب
خندق نشسته بود و هر کس را از صحابه بکاری فرموده پیش او در گذشتم و از هر کس می پرسیدم
که عبد الله رواحه و بشیر سعد کجا کار می کنند مصطفی صلی الله علیه وآله فرمود که ای دختر بیا
نزدیک من پیش خدمت رفتم فرمود که چه داری گفتم یا رسول الله قدری خرماست که مادرم نزد
شوهر و برادر فرستاده است تا تناول کنند مهتر عالم هر دو کف برداشت و گفت
در کف من ریز من خرما در کف پیغمبر ریختم چندانکه هر دو کف او پر شد پس فرمود تا جامه ای
گستردند و خرما را بران چادر ریخت و پریشان کرد یکی از حاضران فرمود که ندا کند
که ای اهل خندق حاضر آیید تا طعام چاشت تناول کنند پس زیاده از هزار کس بیامدند و آن
خرما را تناول کردند آن خرما دیدم که از کنار چادر می افتاد و هیچ ازان کم نشد چون صحابه
سیر شدند همان مقدار که آورده بودم فرمود که باز ببر و آن از مشاهیر معجزات بود

حکایت عبد الله مسعود رضی الله عنه شبانی کردی وقتی پیغمبر از رمه وی بگذشت
و گفت هیچ شیر داری من گفتم هست ولیکن ملک من نیست پیغمبر گفت هیچ گوسفند
باردار داری گفتم دارم ماده بزی پیش آوردم که از ضعیفی نمی توانست خاست و از رمه
و از چرا باز مانده پیغمبر پستان او را بسود در حال شیردار شد بقدر حاجت بگرفت و
باقی بگذاشت حکایت حدیث ام معبد معروفست که چون پیغمبر از مکه بمدینه هجرت
کرد بخیمه او رسید هیچ خبر نیافت جز گوسفندی که از ضعیفی نمی توانست برخاست و از رمه و از
چرا باز مانده بود پیغمبر او را پیش خواست و دست بپستان او دراز کرد و شیر چندان حاصل
آمد که حاضران را کفایت بود و بسیاری بماند چون ابو معبد از چراگاه باز آمد در خانه شیر
دید پرسید که این شیر از کجاست ام معبد گفت کریمی امروز بما بگذشت و این برکت از قدم
اوست ابو معبد گفت حال او با من بگوی ام معبد مر مصطفی را صفتی کرد در غایت فصاحت
و آن صفت در کتب مشهور و مسطور است و ما بصدد زبان بیان آن نه ایم حکایت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بغزوی رفته بود و در اثنای راه یاران را آب تمام
و آتش عطش دلهای ایشان را در تاب و تنهای ایشان در اضطراب آورد و خلق از
تشنگی بمهتر پناه آوردند مهتر عالم امیر المومنین علی علیه السلام را و زبیر را بفرستاد
و گفت بفلان موضع روید زنی حبشی بر شتری نشسته و دو مشک آب از گردن اشتر
آویخته است و بنزدیک من آرید ایشان بحکم فرمان وی رفتند و همچنان دریافتند
و آن زن را بحضرت پیغمبر آوردند پیغمبر از وی یک مشک بخواستند و در راه وی
گردانید و مشک بوی داد و توشه با آن ضم کرد و بر بعضی از یاران در حق او لطفی بکرد و نیز
از وی عذرخواسته شد و جمله صحابه را فرمان داد تا بقدر حاجت آب بر گرفتند و جمله
مشکها پر کردند و اشتران را و چهارپایان را و خلق سیراب گشتند و آب را و خود از آن مقدار کم نشد
پس مهتر عالم مر رقه داد او را تا بسر آتش رسانیدند و آن زن با اهل خود بپیوست و از آن

با ایشان حکایت کرد و جمله باتفاق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آمدند و بسعادت اسلام مخصوص
گشتند حکایت در آن وقت که مصطفی با ابو بکر بسوی مدینه هجرت کردند کفار مکه از آن
خبردار شدند ابو جهل مر سراقة بن مالک را که از مبارزان قریش و شیاطین عرب بود و در
مردانگی مثل بوی زدند چهل شتر سرخ موی بلند کرد تا ان قبول کرد که برود و محمد را کشته باز نزد
ما آرد اندر سراقه آن کار را از وی قبول کرد و بر باد پای برنشست سوار شد و نیزه خطی بدست گرفت
و در عقب سید تعجیل راند چندانکه ایشان را دریافت بانگ بر ایشان زد و قصد کرد که نیزه
بر رسول زند اسب او را هر چهار دست و پای در زمین سخت شد چنانکه او و اسب او حرکت نتوانست
کرد و سراقه چون حال بدید پیاده گشت خواست که حرکتی کند البته زمین او را بگرفت چنانکه امکان
قدم زدنش نبود زبان تعرض در کشاد و سوگند داد که اگر دعا کنی تا من خلاص یابم مرا که هیچ وقت
ترا تعرض نرسانم و از عقب باز گردم و کس را بتو نشان ندهم حضرت مصطفی دعا کرد و زمین
او را بگذاشت تا بسلامت باز گشت و چون بمکه رسید ابو جهل جاهل او را ملامت کردن گرفت
که با محمد بر نیامدی سراقه این ابیات انشا کرده بگفت شعر ابا حکم و الله لو کنت شاهدا •
لامر جوادی اذ تسوخ قوائمه • عجبت ولم تشکک بان محمدا • نبی و برهان فمن ذا یقاومه •
علیک بکف القوم عنه فاننی • اری امره یوما ستبدو معالمه • ملامتم چکنی گر تو بوده آنجا
ندیدی که مرا زمین بگرفت • یقین شدست که احمد نبی رسول خداست • که دشمنان ورا حق
را آستین بگرفت • هر که سر بنهاد بر آستان امروز • هر آنکه بخت مدش نه زد
آستین بگرفت حکایت عبد الله بن جابر روایت میکند که در سفری از اسفار
بخدمت پیغمبر صلی الله علیه بر قدم زنی پیش سید آمد و کودکی خرد در کنار گرفته بود رسول او را
در برابر خود بنشاند و معوذتین بخواند و در روی دمید و گفت دور شو ای دشمن خدا از وی
که من رسول خدایم و بجا در شیطان زود و مصطفی از آن سفر باز گشت و بدان محل رسید آن زن
پیش آمد و دو گوسفند هدیه آورد و گفت برکت تو پسر من صحت یافت رسول او را جوابی نیکو

گفت دیگ گوسفند قبول کرد و او را در مقابل آن زلتی نفرمود و بفرمود تا از ان گوسفند طعامی
بساختند و چون حاضر آوردند از ان تناول کرد و هیچ نخورد و در لفظ مبارک راند که لا نرید منکم
جزاء ولا شکورا یعنی من نکویی مجازات نطلبم و احسان را مکافات نخواهم حکایت
عتبة بن ابی لهب لعنه الله داماد پیغمبر صلی الله علیه بود چون مصطفی نبوت آشکارا کرد روزی عتبه نگاه
داشت که مصطفی در حرم نماز میگزارد بیامد و پیش روی وی بایستاد و فرزند مصطفی را که
بحضور مبارک او طلاق داد و مهر عالم آرا را بیازرد گفت چنانکه دل مبارک او ازان آزار گرفت و لعاب
و تحمل داشت بر روی آن بیان کرد و گفت اللهم سلط کلبا من کلابک گفت الهی سگی از سگان
بر وی گمار و جماعتی عتبه را برین ملامت کردند چه اجابت دعای پیغمبر میشناختند پس از ان
عتبه را روزی چند سفری اتفاق افتاد بجانب شام و در راه آواز شیر شنیدند و از ان نعایت
بترسید و در هم شد چنانکه اصحاب او را ملامت کردند و گفتند تنهایی که چندین هراس راه نخود
سیاهی گفت محمد وقتی مرا دعا کرده و میدانم که وقت اجابت وی است لب از آب و نان نخورد و
هیچ سخن نگفت چون هنگام خواب شد بفرمود تا جاها گرد او بنهند و شتران گرد جاها
بخوابانیدند و او در میان بخفتید چنانکه گویی در حصار است چون شب درآمد شیر بیامد و از میان
همه جاها و شتران بگذشت و هیچکس را قصد نکرد و چون میان دایره درآمد نگاه رامی بوئید تا بوی
رسید دست بر سینه او نهاد و سر او از تن بکند و دهان بوی دراز کرد و از وی هیچ نخورد و
ولی انگشت زبانی رسانیدی از میان ایشان بیرون آمد و دشمن خدا و رسول منکوب
و مقهور گشت حکایت گویند از مشرکان قریش ابوبغش علیه اللعنه مر پیغمبر صلی الله علیه را
رنجه داشتی و زبان بسیار رنجانیدی تا حدی که قریشان روی انکار کردند و از وی بیرون شدی
و سلام وی را جواب ندادی و او از تنبیه ایشان روزی بیامد و در مواجهه پیغمبر بایستاد و دهان
و زبان به بی حرمتی بگشاد و سخنان ناسزا گفت رسول در جواب او تبسم کرده فرمود که زود باشد
که ترا بر بیرون مکه در یابم و بفرمایم تا ترا بسته پیش من آرند و بار سر از گفت تو سبک گردانم پس از ان

برادری

برادری چند پیغمبر را که بمدینه هجرت کرد وقت بدر باتفاق مشرکان مکه جمعیت کردند تا بحرب بیرون
روند ابوبغش عنان بازکشید و از رفتن بحرب بدر ممتنع شد و گفت محمد مرا دوست گرامی
گویی است و او مرا تعهد کرده است که هر آینه ترا بکشم و در دل من رعبی حاصل شد ایشان بر وی
انکار کردند و گفتند این چه اندیشه فاسد است اگر ما را فتحی باشد خود دستگام باز آیی و اگر
اتفاق هزیمتی افتد استری سرخ موی تو باد پای است که باد برابری کند بران سوار شو و بسلامت
بیرون رو و او بضرورت موافقت کرد و برفت چون لشکر شکسته شد و رایت اسلام منصور
گشت ابوبغش اسیر افتاد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود تا او را البته پیش حضرت آوردند
و شال او تا گردن او بر بند او گفت ازین اسیران سیاست در حق من حرامی فرمایی اگر فدا
باید داد زیادت از دیگران بدهم و اگر منت باید داشت از هیچکس کم نباشم پیغمبر فرمود که تحقیق خود را
بتصدیق میکنم و وعده که فرموده ام باداء رسانم پس او را بدر فرج فرستاد حکایت
از انوقت که محمد را صلی الله علیه و سلم با کافران مکه در روز بدر بمحاربت مشغول خواست شد یاران را
گفت باید که بنی هاشم را نکشید و تخصیص فرمود که عباس را و ابو البختری را نکشید که عباس را
بکره و جبر آورده اند درین حرب و ابو البختری را نکشید که او در مکه در حق من محسن بوده است
و ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعه گفت پسران و برادران و خویشان ما را می کشند و پیغمبر میگوید که عم مرا
مکشید بخدا اگر من عباس را دریابم شمشیر خود را از ذات او سیر سازم عمر میگوید که مصطفی
مرا آواز داد و گفت یا ابا حفص و آن اول روز بود که مصطفی مرا بکنیت خواند و بدین تشریف مشرف گردانید
پس فرمود که عم مرا بشمشیر بگذرانند عمر میگوید گفتم یا رسول الله حاکم تویی و ابو حذیفه میگوید که اگر دست
یابم او را بکشم من پیوسته ترسان بودم و رنجور از ان کلمه که گفته بودم و از ان بی ادبی که از من در وجود
آمده بود و از خدای تعالی برای کفارت آن خطیت شهادت خواستم تا روز یمامه در حرب مسیلمه الکذاب
شهید شد چون لشکر در هم آمیخت یکی از یاران رسول بود که او را مجذر بن زیاد البلوی گفتندی
از جمله انصار بود با بو البختری رسید و بانگ بر وی زد و گفت دست از حرب بدار که ما را

رسول الله از کشتن تو نهی کرده است و بیا بخدمت او رویم ابو البختری را یاری بود که از مکه با وی
همراه آمده بود نام او جناده او گفت یار مرا نیز امان ده تا با تو بخدمت مصطفی رویم گفت محمد رسول الله ما را
دیگر از امان نفرموده است اما تو تعرض نرسانم ابو البختری گفت من هرگز یار خود را رها نکنم که مرد
مکه گویند که از غایت حرص زندگانی یار خود را در سپرد و خود را خلاص داد پس بهم بجنگیدند و
ابو البختری کشته شد و کشنده او نزد مصطفی صلی الله علیه و آله آمد و عذر خود باز نمود مصطفی عذر او قبول کرد
اما عباس را مردی اسیر گرفت که او را ابو الیسر بن کعب گفتندی و او مردی بود میانه بالای ضعیف
و عباس مردی قوی و تناور بود و بخدمت مصطفی آورد فرمود که عباس را تنها چون گرفتی او
گفت یا رسول الله مردی مرا یاری داد که پیش از آن هرگز او را ندیده بودم و او را اگر قیام رسول فرمود
که ترا فرشته کریم یاری داده است بگرفتن عباس و عباس را بیست وقیه زر بود و هر وقیه چهل درم
بجهت آن آورده بود که لشکر قریش را نوبت طعام سازد و هنوز نوبت او نرسیده بود پس آن
زر را از وی گرفتند و وی گفت یا محمد اگر آن مقدار زر در حساب فدای من گرفتی باشد حضرت صلی الله علیه
فرمود که زری که بجهت معاونت کفار آورده بودی تا با ما حرب کنی در فدای تو نشود آن گرفت
انگاه فرمود که فدای عقیل بن ابی طالب که پسر برادر تست هم ترا باید تکفل کرد انگاه گفت اگر آنچه زر من
نهاده بدهم درویش شوم و خواهنده گردم و فرزندان من هلاک شوند رسول فرمود که آن زری که
نزد ام الفضل نهاده در وقت آنکه بدین حرب می‌آمدی کجا باشد که ترا گفتی که اگر کشته شوم
برای شما توانگری گذاشته‌ام که تا زنده باشید بکس دیگر محتاج نباشید عباس گفت والله که این
سخن جز با ام الفضل نگفته‌ام و ترا جز وی معلوم نشده است و آن خبر از خدای تو دلیل کرد و سعادت اسلام
ادراک یافت حکایت و از نظایر و اخوات این حکایت عمیر بن وهب الجمحی است
که روز حرب بدر او را زخمی رسیده بود و خود را در میان کشتگان انداخت چندان که نسیم سحری
بروی وزید که قوت یافت و بحیله خود را از آن ورطه بجهانید و بمکه آمد روزی با صفوان بن
امیه در حرم کعبه نشسته بود و از حال کشتگان بدر یاد میکرد و بر ایشان میگریست پس گفت اگر نه آنستی

که مرا غم وام و غم عیال و اطفال دامن گیر نیامدی کار محمد کفایت کردمی و کینه خود از وی بخواستمی
صفوان او را گفت چگونه کنی گفت من مردی تیزپای دونده ام و محمد مردیست که تکفل نمی‌کند و کسی
وی را نگاه نمیدارد من روم و او را نگاه دارم چون فرصت یابم شمشیری بروی زنم و یک
پای برزنم صفوان گفت وام تو بر من و عیال و اطفال تو با عیال و اطفال من هر چه ایشان را باشد
هم نصیب ایشان را باشد عمیر آن تکفل کرد و شمشیر خود را زهرآب داد و عزم رفتن کرد صفوان
گفت چگونه خواهی رفت نباید که خدای محمد او را خبر کند عمیر گفت من چنان روم که خدای محمد نه بیند
و در کفار مذهب چنان بود که هر چه آشکارا بود خدای می‌بیند و هر چه پنهان بود خدای نه بیند
و نداند پس روز پنهان بشد و شب برفت چنانکه بمدینه رسید عمر او را بدید و یاران را گفت
عمیر بن وهب را دیدم که در مدینه آمده است و وی مردی مکار و غدار است آمدن وی
از مکر خالی نباشد و مصطفی را نگاه دارید و خالی مگذارید روز دیگر عمیر بن وهب بخدمت رسول آمد
رسول فرمود که بچه کار آمده گفت آمده‌ام تا ترا فدای اسیران بدهم مهتر عالم گفت راست
بازگفت عمیر و گفت پیش از این کار مهم نبوده است رسول گفت چون با اسیر خریدن آمده
این شمشیر چرا حمایل کرده گفت روز بدر شمشیر بهتر از این حمایل کرده بودم چه سود مان داشت
و چه نفع از آن حاصل آمد مهتر عالم فرمود که پس آن سخن چه بود که با صفوان میگفتی که دلم با وام عیال و
اطفال گذاشت و اگر نه من کار محمد کفایت کردمی عمیر گفت این چه گفتی و از خدای که جان من در قبضه
قدرت ویست آنجا که این معاوضه رفت جز من و صفوان هیچکس دیگر نبود و اکنون گواهی میدهم
که خدای تعالی یکیست و محمد پیغمبر بحق است پس ایمان آورد و گفت یا رسول الله من در مکه مسلمانان
بسیار آزرده ام اکنون اجازت فرمای تا بمکه روم و کفار را برنجانم و دین را نصرت کنم پس بمکه آمد
و در دین اثرها نمود و صحابه را در کارها معاونت کرد و بسبب انصاف دادن بخلعت اسلام رسید
حکایت در آن وقت که سید عالم به هر طرفی از اطراف هفت کشور رسولان فرستاد
و ایشان را بخدای عز و جل دعوت کرد یکی از رسولان بنزدیک پرویز فرستاده بود چون برسید

نامه تسلیم کرد پرویز نامه بخواند و از آن در خشم شد و گفت در جهان محمد کی باشد که نام خود را
بالای نام من نویسد و مرا اتباع خود خواند پس آن نامه را پاره کرد چون آن خبر بمصطفی رسید
از لفظ مبارک خود راند که مزق الله ملکه پس باذان که عامل صنعا بود نامه نوشت
و گفت از کفایت و خرد تو آن روا باشد که در ولایت تو ناشناخته بیرون آید و مرا تابع
خود خواند و او را آن محال باشد که از من جزیه طلبد و تو از آن غافل باشی اگر توانی کار او کفایت کن
و اگر نه منتظر باش که بحث سر عجز تو کفایت کنم و آنگاه سر فضول او ... چون باذان نامه را بخواند مضطرب
و متحیر گشت و میخواست که با محمد مکاوحت کند و مقالات پیش آرد از دل دستوری نمی یافت
که سبب نافرمانی پرویز ملک خود را از میان آورد پس چون نامه کسری را با قاصدی که نامه آورده بود
و یک کس دیگر از نزد خویش بحضرت پیغمبر فرستاد و ملاطفت نامه نوشت و عذر خواست
و استطلاع کرد که جواب چه گوید و چه نویسد چون قاصدان بمدینه رسیدند و بخدمت پیغمبر صلعم
آمدند و تهدید ایشان را ... و در جواب گفت صبر باید ... ایشان را بخواند و گفت بگویید عامل صنعا
که دوش خداوند من خداوندگار ترا ... پسرش شیرویه بنام بکشت و ایشان را باز گردانید
چون ایشان ببلاد یمن رسیدند تاریخ بنوشته شد بعد از مدتی خبر آمد که همانشب شیرویه پدر خود
پرویز را کشته بود و پس از آن روزی چند نامه رسید از شیرویه بباذان که کار آن مردی که از حجاز
خروج آمده است در توقف باید داشت و جانب او را هیچ تعرض نرسانیدن تا نوشته من
دیگر بار بتو برسد چون صدق پیغمبر نزدیک باذان ظاهر شد و پیش از آن میل داشت مسلمان شد
و گفت آخر دولت عجم است و اول دولت عرب و من از بهر ... و چنان بود که
او گفت در دست شخصی که دعوی پیغمبری میکرد کشته شد **حکایت** در آن وقت که خیبر را
فتح میکردند مهتر عالم ... که صفیه در حباله او بود گنج بنی نضیر طلبید و او انکار آورد و در آن اصرار
آورد پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر نزدیک تو بیابم و دروغ تو ظاهر شود ترا بکشم گفت چنین کن
پیغمبر او را برد تا آن ویرانه که بر سر رودی که ... از آنجا برگذشتی آن گنج باز طلبید و بعضی از آن دفن کرده بودن

آمد

آمد و باقی از او طلبید او گفت و استبداد نمود رسول او را بزبیر بن العوام داد و گفت او را تعذیب کن
تا مقر آید و زبیر از آتش زنه آتش بر روی و سینه وی میتابانید تا بهلاکت او نزدیک آمد آنگاه
پیغمبر او را بدست محمد بن مسلمه داد و فرمود که بقصاص رسان تا آنچنان که برادر او را کشته بود
محمد بن مسلمه او را گردن بزد چون او کشته شد پیغمبر بفرمود تا باقی آن دفینها بیرون آوردند و آن را
میان مسلمانان قسمت کرد و اظهار آن دفین معجزه پیغمبر صلی الله علیه و سلم گشت و بر روی روزگار
یادگار ماند **حکایت** در غزوه مریسیع روزی باد سخت برخاست چنانکه خلق بترسیدند
و بخدمت مصطفی آمدند و سوال کردند که سبب این چیست فرمود که منافقی از دنیا رفته است
چون بمدینه باز آمدند معلوم شد که همان روز رفاعة بن زید وفات کرده بود که رئیس منافقان
بود و آن قوم پناه بوی داشتندی و هم درین غزوه بود که اشتر پیغمبر صلی الله علیه و سلم غائب
شد و بسیار طلبیدند و نیافتند و یکی از منافقان گفت که محمد ما را از آسمان خبر میدهد و نمیداند که
شتر وی کجاست پیغمبر این سخن بشنید و گفت شتر من در فلان وادیست و مهار وی
در شاخ درختی محکم شده است و چون رفتند همچنان بود و صدق قول پیغمبر ظاهر شد
حکایت محمد بن کعب القرظی گوید که روزی حذیفة بن الیمانی ... در مسجد کوفه بود قوم
و او را گفتند خنک شما را ای اصحاب پیغمبر که روی مبارک او دیدید و سعادت خدمت وی
دریافتید و ... مفاوضه وی رسیدید اگر بجای شما من بودمی خود را خاک راه ساختمی تا قدم
او دیده من نهادی حذیفه در خشم شد آثار تغیر در بشره او ظاهر گشت و آنگاه گفت دروغ
مگویید زیرا که پیش از تو بهتر از تو بودند و آنچه تو میگویی از ایشان مشاهده نشد پس حکایت
کرد که از آن وقت که عرب احزاب بود و مسلمانان در رنجی عظیم و شدتی شگرف بودند
و شبی بی غایت برخاست که از شدت سرما زبان در دهان می فسرد و ... آن سرمای
مدینه بود رسول را دیدم که آواز میداد و ندا میکرد که کیست که اخبار مرا پس آرد تا خدای تعالی ورا
در بهشت خانه نهاد هیچکس مصطفی را جواب نداد تا سه بار بگفت و چون از هیچکس اجابت نیافت

همه کس را نام می خواند و میگفت که ای فلان امشب مرا پاس میداری تا فردای قیامت سعادت
موافقت ما حاصل شود و هیچ کس با رسول الله مرا از جای جستن برنگیزد که طاقت سرما ندارم تا همچنین جمع
کس را نام برد و اجابت نکرد و چون بنام من رسید گفت یا حذیفه امشب مرا پاس میداری
تا فردای قیامت رفیق من باشی حق تعالی بر من رحمت کرد و مرا توفیق بخشید تا رضای او در راحت نفس
اختیار کردم و گفتم بلی یا رسول الله جان من فدای تو باد پس فرمود نزدیک من آی پیش خدمت او
رفتم و هر دو دست مبارک خود را بر تمامت اعضای من مالید و پس آنگاه گفت برو بسپاه ایشان
تو پوشیده برو و خود را نگاه دار و ببین که حال ایشان چیست و چه عزم دارند و زینهار تا بجای من
سخن نگویی تا آنگاه که نزدیک من باز آیی حذیفه میگوید که برفتم و بخدایی که آنچنان گرم بودم که گویا که ما
بودم و عرق از من میچکید و از سرما هیچ خبر نداشتم تا آنگاه که بلشکرگاه خصم نزدیک رسیدم
و در پس درختی پوشیده بایستادم و حال ایشان مطالعه میکردم ابوسفیان را دیدم که پیش آتشی
ایستاده بود و جامه برکشیده و لحظه بر آتش میداشت و چون از یک طرف گرم شدی
جانب دیگر پیش آتش داشتی پس با خود گفتم که یک تیر بر او اندازم و کفایت کنم پس تیر از جعبه بر آوردم
و خواستم که بیندازم سخن پیغمبر مرا یاد آمد که فرموده بود که با کس سخن مگوی تا نزدیک من باز آیی تیر
پس دست از آن بداشتم و آواز علقمه علاثه شنیدم که رئیس بنی عامر بود که فریاد میکرد که ای آل
عامر ما و مرا لخواه برگشت و در اثنای آن باد سخت بوزید چنانکه جمله لشکر در هم شدند پس ابوسفیان
چون آن حال دید بر شتر سوار شد بآن قدر که توانست بار کرد و با ایشان گفت باکوچ کنند حذیفه
میگوید چون آن حال دیدم از آنجا باز گشتم و در راه می آمدم سواری چند دیدم بر راه ایستاده و دو تن
از ایشان نزدیک من آمدند و گفتند چون باز روی پیغمبر را بگوی که خدای تعالی دشمنان را کفایت
کرد و این آیه بر خواندند و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لکل شیء قدرا و چون
بلشکرگاه خود رسیدم و بخدمت پیغمبر آمدم او نماز میگزارد و گلیمی از صوف سپید طویل عریض پوشیده
بود مرا اشارت کرد بیامدم و نزدیک او بنشستم و طرف گلیم خود در من انداخت چنانکه گرم شدم خواب

در من

در من غلبه کرد در خواب شدم چنانکه رسول از نماز فارغ شد دست بر من زد و گفت ای خواب
آلود بر خیز پس بیدار شدم و تمامت احوال در خدمت او تقریر کردم مصطفی از آن خوشدل شد
و فرمود که هرگز قریش بحرب ما نیایند و شما بحرب ایشان روید و چنان بود که او فرموده و بعد از آن
فتح مکه بود و رایات اسلام بالا گرفت و کفار را پیش جمعیت میسر نشد و مصطفی صلی الله علیه و سلم را
معجزات بسیار است و اگر جمله را یاد آریم از غرض و مقصود باز مانیم و قوی ترین معجز آنست که چون بر زبان
راننده بود که آفتاب فلک رسالت باطراف مشرق و مغرب برسد آوردند کار عالم از برای تصدیق او را
در دامن احراز من رایات سلطان سلاطین جهان ذو الامان لاهل الایمان شمس الدنیا و الدین خلد الله
دولته در دایره دین مسلمانی می آورد و بعد درای مشکل گشای خواجه جهان و دستور صاحبقران آصف ثانی
مطلع خورشید معالی ملک الوزرا ضاعف الله جلاله هیاکل اوثان را مساجد و معابد مومنان میسازد
تا که مصطفی صلی الله علیه و سلم آن ارواح قدسی مشتمل بود بملک دو ولشان آنشاه جهان پناه نظام
الملکی که طلیعه الهام ربانیست استمداد می نماید و برای منیر او عالم می آراید

شاه عالم آنکه در مردی جاوید پیش او در وقت حمله رای زن
تا جهانت پادشاه رای زن شاد و خرم زی وزیر رای زن

سیم از قسم اول در ذکر کرامات اولیا قدس الله ارواحهم

باید دانست که کرامات اولیا حق است بمذهب اهل سنت و جماعت و آن چیزی بود
که بخلاف عادت ظاهر گردد و بقول حسن بن ثابت جنیت و گویند روا نبود که کرامات
ولی از چنین چیزها بود و ناقض عادت باشد از بهر آنکه فرق باید میان نبی و ولی شبهت افتد
چون کرامات معجزه مانند بود و آنکه رو دست و نقض عادت میرود با ولیت با نبی و از حکمت
روا نبود که چیزی پدید آرد که تفرق بر خیزد میان نبی و ولی و از بهر آنکه منکر شدند بحقیقت جادو بی
و چشم زخم را و گفتند جادو و مثل شعبده روا نبود اما قلب اعیان روا نبود که آن ناقض عادت
و اگر نیز بوده است غیر نبی روا نبود هیچ دلیل نبود بر معرفت نبی اما حجت اهل سنت از نقل است

وعقل اما آنچه تعلقیت آنست که حق سبحانه و تعالی از حال سلیمان خبر داد که چون خواست که تخت
بلقیس را پیش از رسیدن او بحضرت خود آورد گفت ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین
خبر داد از حال آنکه آن تخت گفت که آرد آن تخت نزدیک من آنکس که نام بزرگ خدای تعالی
میدانست و آن نامیست که هر که خدای تعالی را بدان نام بخواند اجابت یابد او گفت من آرم آن تخت را
پیش از آنکه چشم را از جایی که انداخته باز گردانی و ائمه تفسیر اتفاق کرده اند که آن آصف بن برخیا
بن سمیا بود و وی نبی نبود ولی بود و نام بزرگ خدای عز و جل میدانست تا برکت آن در حال تخت پیش
سلیمان آمد و سلیمان آنرا پیش خود دید گفت از فضل خداوند است چنانکه فرمود ، فلما رآه مستقرا عنده
قال هذا من فضل ربی **حکایت** و دیگر آنکه عمر رضی الله عنه روزی بر منبر مدینه خطبه میگفت ناگاه در میان خطبه
گفت یا ساریة الجبل الجبل چون تفحص کردند آن روز که ساریه بحرب نهاوند رفته بود کافران
اندیشه کرده بودند که از پس کوه کمین کرده بودند و از دو جانب حمله آرند آواز داد آواز او را خدای عز و جل بگوش ساریه رسانید
تا از کوه حذر کرد و بدان بیداری کفار را هزیمت کرد و از مدینه تا نهاوند زیاده از پانصد فرسنگ است
و این قصه مشهورتر از آنست که انکار را در آن مجالی بود و دیگر اخبار و حکایات از مشایخ صحابه
بسیار است اگر جمع کرده شود بمجلدات رسید چنانچه بعضی از آن با تقریر خواهیم کرد
و اما حجت عقلی آنست که کرامات فعل خداوند است که همه خلاف عادت در حق مرد و بروفق
ولی از جهت ثمره طاعت وی از جهت رغبت وی یا از جهت حقیقت معجزی که وی را بدین
آن پیغمبر است و آنچه گفتی که اشتباه پدید آید جواب این شبهت آنست که اشتباه پدید
نیاید میان معجزه و کرامات از بهر آنکه ولی اگر در معجزه نبوت دعوی کند کافر شود و لیس ولی [illegible]
و دعوی در کرامات ولی میکنیم چون بدلایل عقل و نقل ثابت شد که کرامات اولیا حق است اکنون
بتقریر حکایات و مقامات اصفیا شروع کنیم تا سلک تألیف منتظم شود و بالله التوفیق
حکایت از مشایخ مروی است که در دور خلافت یکی از خلفا رود نیل بایستاد
و عادت آن قوم در جاهلیت آن بود که هر سالی که رود نیل بایستادی دختری بکر را با حلیه در رود

اندا

انداختندی تا روان شدی اهل مصر خواستند که همان فعل بدست گیرند عمرو عاص که والی بود
بر نیابت خلیفه ایشان را منع کرد و گفت چندان صبر کنید که من این معنی بخدمت امام وقت
انها کنم پس نامه نوشت و حال در آنجا تقریر کرد و آن خلیفه بر سفال پاره نوشت که من الامام
الی نیل المصر یا نیل ان کنت تجری بحولک و قوتک فلا حاجة لنا بک وان کنت تجری بامر الله وقدرته
فاجر جریا وقهرا ، یعنی آنست که این نامه ایست از نزد امام بنزدیک رود نیل که ای رود نیل اگر
بخواست و مراد خود میروی خواهی برو و خواهی بایست که ما را با تو حاجت نیست و اگر بفرمان
خدای تعالی میروی روان شو و اگر به قهر و جواری روان کردی چون آن سفال بمصر بردند در
رود نیل انداختند همان ساعت روان شد و بعد از آن تا قیامت نخواهد ایستاد و از مشایخ حکایات
و این را انکار نتوان کردن **حکایت** روایتست که در عهد خلافت یکی از خلفا مصطفی
خالد بن ولید را نزدیک قیصر روم فرستاد برسالت خالد بدر سرای قیصر آمد و بار خواست گفتند
از کجا آمده گفت من رسول رسول خدایم از مدینه می آیم و نزدیک قیصر رسالتی دارم گفتند بدین
رودی بخدمت شاه نتوانی رسید گفت برا فرمان مقام منست حالی عرضه داشتند که مردی
کمسواره آمده است و میگوید که من رسول رسول خدایم و بار میخواهد و تحمل زیادت ندارد و
اسبی لاغر دارد و جامه کهنه فرمود که در آرید چون خالد نزدیک قیصر آمد سلام گفت حاجب
گفت ملک را سجده کن گفت پیغمبر ما مخلوقات را سجده حرام کرده است ما سجده جز خدای تعالی را
نکنیم قیصر از فصاحت جواب او حیران شد گفت تو کیستی و از کجا آمده گفت رسالت آورده ام
از پیش رسول خدای که پیغمبر آخر الزمانست مرا نزدیک تو فرستاده و میگوید که بندگی خدای
خود را فراموش مکن و براندیش کار خود و تکبر و تجبر پیش میار قیصر گفت محمد کسی دیگر بهتر از تو
نیافت که اکنون ترا بما فرستاد خالد جواب داد که اگر بفضل میگویی بهتر از من بسیار بودند
و اگر بکار و تجمل میگویی نبود از بهر آنکه پیغمبر زر ندارد و تجمل نسازد اما اگر چه من جامه خلق دارم مرا
بهر بازوی در میدان مبارزت هر مردی که داری پیش من فرست قیصر گفت مردان چون ورا

هلاک و تباه کنم ولیکن ترا از زهر باک نیست اگر بخوری و ضرری بتو نرسد ایمان آوردن
پس نفر بود تا یکدرم سنگ زهر در قدحی کردند و آب در آن ریختند و پیش خالد آوردند خالد
قدح بستد و قبل از آن که گفت بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض و لا فی السماء
و هو السمیع العلیم و قدح در کشید و عرقی از وی ترشح نمود و یکی از همراهان او بیرون آمد
و هیچ ضرر بوی نرسید قیصر چون حال بدید تعظیم کرد و عزیزش داشت و خدمتی نوشت
بخدمت حضرت مصطفی صلعم و آثار اخلاص و متابعت ایمانی ظاهر کرد و چون خالد بخدمت
مصطفی آمد همراه او را گفت ترسیدی که بزهر خوردن اقدام نمودی گفت اگر نه تو رسول بودی
هرگز نباید رستمی چشیدمی اما چون بر صدق رسالت تو اعتقاد داشتم با خود گفتم من رسول رسول خدایم
و هرگز دشمن رسول رسول را گزند

حکایت مقدم ارباب صفا و سرور فقرا و اولیا ابو اسحق
ابراهیم ادهم بن منصور از ملوک شهر بلخ بوده است و استاد ابوالقاسم قشیری در رساله
خویش او را از جمله مشایخ مقدم داشته است و وی از جمله ملوک زادگان بلخ بود روزی
بر عزم شکار بصحرا بیرون آمده بود ناگاه آهویی از پیش او برخاست و او در عقب او
بتاخت و راه بسیار قطع کرد ناگاه هاتفی آواز داد که الهذا خلقت آخر ترا از بهر این کار آورده اند
ابراهیم بیدار شد و گفت مرا از بهر این کار نیافریده اند پس از اسب پیاده شد در راه شبانی را
دید از شبانان پدر خود اسب و جامه خود بدو داد و گلیم وی بستد در روی از راه بنهاد
و بمکه آمد و با سفیان ثوری صحبت یافت و کار وی در راه حق قوی شد و در بادیه بزرگی بسیار
دریافت و آن بزرگ نام خدای عز و جل او را در آموخت و مستجاب الدعوه شد از کرامات
او یکی آنست که مبارک عبدالله ثوری میگوید که وقتی با ابراهیم ادهم عزم شام داشتم و
روزی که هوا بغایت گرم بود و امکان رفتن نداشت ابراهیم از راه بطرفی رفت
درختی انار بود در زیر سایه آن درخت استراحت فرمود و آن اناری بود ترش ابراهیم بجانب آن
التفات کرد و از آن تناول نفرمود پس از درخت آواز آمد که اکرمنا بان تاکل منا شیئا

نبی ما را اکرامی کن مرا که چیزی از ما بچشی و ابراهیم از آن درخت دو انار باز کرد یکی مرا داد
و یکی خود بخورد و همراه وی میگوید که بشام رفتیم و معابد و مشاهد انبیا و اولیا را
زیارت کردیم و از آن مهم فراغ یافتیم بوقت مراجعت هم بآن درخت رسیدیم آن
درخت را دیدیم که از همه درختان بهتر و مهتر شده بود و شاخ آن بلند گشته و سایه او
مبسوط شده و میوه او شیرین گشته و چنان شده بود که در سالی دو بار بر آوردی
و آنجا تکیه گاه اولیا بود تا در آنجا باشند و آن درخت چرا که از تابش خورشید
سنگ را لعل میگردانند اگر از نظر بزرگان دین میوه ترش شیرین گردد عجب نبود

حکایت دیگر از مشایخ طریقت ابوالفضل ذوالنون مصری است و نام او ثوبان
بن ابراهیم بود و پدر او ابی الفیض بود و پدر او نوبی بود و در سال دویست و چهل و
پنج از هجرت پیغمبر صلعم بعالم آخرت رفت و کرامات او بسیار است و قشیری
آورده است که وقتی سالم مغربی از ذوالنون مصری پرسید که سبب توبه تو چه بود
گفت کاری عجیب است که کسی طاقت شنیدن آن ندارد که باید سالم گفت بگوی بحق معبود
ذوالنون گفت وقتی از مصر بیرون آمدم تا بعضی از دهها روم تا مصلحتی دارم کفایت کنم در
میان راه بموضعی فرود آمدم تا ساعتی بیاسایم چشم باز کردم چکاوکی دیدم نابینا از آشیان
فرود بر زمین افتاده و در حال زمین بشکافت و دو سکره از آن بیرون آمد یکی از زر
و یکی از سیم در یکی آب و در یکی کنجد پس آن جانور ضعیف از آن کنجد بخورد و از آن آب بچشید
و آن سکرها ناپدید گشت من گفتم کرم آفریدگار تعالی دیدم پس مرا از خواب غفلت
بیدار کرد و بدانستم که در طلب زیاده فایده نیست چون روزی دهنده کسی را ضایع نمیگذارد

حکایت از مشایخ طریقت ابوعلی فضیل عیاض بود از نواحی مرو و بعضی گفته اند
متولد شد در ابیورد و پرورش یافت و در مکه برحمت حق پیوست در سال سنه
سبع و ثمانین و مائتین و اول حال او آن بود که در میان نسا و ابیورد راه زدی و

و زنی را دوست میداشت شبی میخواست تا نزدیک معشوق خود برود و با او بعشق
معاشرت مشغول گردد بر دیواری رفت تا از آن طرف بجنب معشوق رسد آواز
خواننده بگوش او رسید که این آیه میخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله
داروی لطف الهی و مدد توفیق عصمت پادشاهی در رسید با خود گفت وقت آن آمد
که آب توبه لهب آتش تو به چون سوم شود پس از انجا فرود آمد و از آن پریشانی پشیمان
گشت هم در شب بخرابه ویران درآمد تا انجا استراحتی کند جماعتی کاروانیان آنجا
نزول کرده بودند شنید که میگفتند خبردار باشیم بعضی از ایشان گفتند بنشینیم تا روز شود که
فضیل در راه است فضیل بسیاری بگریست گفت ای برادران فضیل پیش شما بشارت
سلامت رویدو عادت او آن بوده که هر کاروانی که بزدی و مال هر کس که بردی نام
و نسب و جایگاه آنکس در دفتر ثبت کردی پس جمله خصمان را طلبید و مال ایشان
باز داد و از ایشان بحلی خواست و او را یاد آمد که جمله خصمان خشنود شدند مگر جهودی
که در حوالی شام مالی خطیر نقد از وی ستده بود پس فضیل بشام رفت و دو ماه
جهود نشان خواست و او را دریافت و حال توبه خود با وی بگفت و در استرضای
او کوشید و استحلال طلبید جهود گفت توبه کرده مبارک باد اما من سوگند خورده ام که تا
زر خود نستانم راضی نشوم و این ساعت تو بی مالی و ثروتی نداری اکنون صواب
آن می بینم که بخانه من در روی و در زیر بساط قدری زر است مقدار آنکه مطالبت من است
آن زر بستانی و بمن دهی تا من بحق خود رسم و تو از عهده آن برون آیی فضیل بخانه جهود
درآمد موضعی که نشان داده بود آن زر بر داشت و پیش جهود آورد و جهود چون آن زر
بدید انکار او باقرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید عرضه کن آنگاه گفت من در تورات صفت
امت محمد خوانده بودم و یکی از اوصاف ایشان آن بود که هر آنکس که بصدق دل
توبه کند از صدق او آن بود که خاک برای او زر کرده باشند و در زیر بساط من جز خاک

نبود خواستم تا ترا امتحانی کنم چون صدق و حقیقت تو معلوم شد بعد ازین انکار شوان
کرد پس از جمله مردان راه دین شد و در دین درجه بزرگ یافت **حکایت**
دیگر از آن طایفه ابو معروف بن فیروز کرخی بود قدس سره العزیز که از مشایخ کبار بود
و مستجاب الدعوه بوده است و امروز خاک او در بغداد تکیه گاه ارباب حاجت
و اهل بغدا و گویند خاک معروف تریاکی مجربست و او مولی علی بن موسی الرضا علیهم الصلوه
والسلام است و ایمان آورد و در سنه احدی و مائتین وفات کرد و گویند مادر
و پدر معروف ترسا بودند و چون وی فرزندی خرد شد پس در ابتدا بدبیرستان فرستادند
تا انجیل یاموزد معلم او را گفت بگوی ثالث ثلثه یعنی خدای سه است او گفت نه بلکه
خدای یکیست بزد بزدنی چنانکه خوف هلاکت بود معروف از دبیرستان بگریخت و بحضرت
امام الجن والانس امام علی ابن موسی علیه التحیه والثنا شد و ایمان آورد و در خدمت آن امام
ملازمت مینمود و مادر و پدر او را اشتیاق دامن گیر آمد و شب و روز میگریستند
و میگفتند کاشکی فرزند ما باز آمدی بهر دین که بودی ما متابعت او کردیم پس معروف
روزی برای صلت رحم بدر خانه مادر و پدر آمد و حلقه بر در زد گفتند کیستی گفت معروف گفتند
بر کدام دینی گفت بر دین سید کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
پس در بگشادند و او بخانه آورده پدر و مادر موافقت او کردند و ایمان آوردند و حال معروف
در بزرگی بجایی رسید که قطب اولیا شد تا سری سقطی رحمه الله میگوید که معروف را
در خواب دیدم پنداشتم که او مست در زیر عرش رب تعالی ایستاده تا گاه خطاب آمد
که معروف کرخیست که مست محبت ماست و جز بلقای ما هشیار نخواهد بود **حکایت**
دیگر از علمای حقیقت و مشایخ طریقت ابو الحسن السری السقطی رحمه الله علیه است
که خال جنید است و استاد او بوده و شاگرد معروف کرخی بود در ورع و زهد یگانه روزگار
و فرید عصر بود و سری حکایت میکند که من در اول حال بخرید و فروخت مشغول بودمی و پیوسته

بر دکان نشسته بودمی و اسباب تجارت مهیا داشتمی روزی معروف کرخی در دکان
من آمد و یتیمی با خود بیاورد و گفت ای سری این یتیم را بپوشان سری گوید آن یتیم را
جامه کردم و معروف از آن خوشدل شد و مرا دعا کرد و گفت خداوند دل ترا از دنیا
سرد گرداناد و ترا از این مشغولی بحاصل فراغتی دهاد و راحتی از آن یابی از دکان برخاستم
و هیچ چیز دشمن تر از دنیا و متاع آن در چشم من نبود و آنچه یافتم از برکات معروف کرخی
بود جنید میگوید روزی بنزدیک وی در آمدم او را گریان یافتم پرسیدم که چرا میگریی
گفت دوش دخترک من نزدیک من آمد و گفت ای پدر امشب بغایت گرمست
اجازت ده تا آن کوزه را از بالای بام در آویزم تا آب سرد شود و از خوردن
آن لذتی یابی من او را اجازت کردم و کوزه از بالا در آویخت و ساعتی از کلالت و بار ماندگی
چشم فراز کردم در خواب دیدم که یکی از حوران در غایت حسن و نهایت خوبی بود او را
گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسم که آب خنک کرده نخورد پس کوزه را از معلاق
برگرفت و بر زمین زد و بشکست جنید میگوید که سفالهای آنرا دیدم بر زمین افتاده و سری
از آن بر نداشت و دست بوی نکرد تا گرد و خاک بر وی نشست و او شصت و سال حیات
یافت و در سنه خمس و خمسین و مائتین وفات یافت حکایت دیگر از مشایخ
ابو نصر بشر بن الحارث الحافی بود که اصل او از مرو بود و ساکن بغداد بود و هم در بغداد وفات
کرد در سنه سبع و عشرین و مائتین و سبب توبه او آن بود که روزی در راهی میرفت کاغذ
پاره یافت که در آنجا نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم آنرا از راه برداشت و خاک
و گرد از وی پاک کرد و درمی غالیه بخرید و آن کاغذ را مطیب کرد آنگاه آنرا در شکاف
دیواری نهاد و شب بخفت و بخواب دید که کسی او را میگفت که نام خداوند تعالی مطیب کردی
خداوند تعالی نام ترا در دنیا و آخرت مطیب گرداند و او پیوسته پای برهنه رفتی و بدین
سبب او را بشر حافی خوانند و گفتی زمین بساط خدای است در بساط پادشاهان

بی ادبی بود با نعلین رفتن و گویند که در آن مدت که وی در حیات بود هیچ ستور در بازار بغداد سرگین
نیفکند تا قدم او در هیچ طریق ملوث نشود و گفته اند که او سالها آرزوی باقلی میکرد و نخورد و بعد از وفات او را
در خواب دیدند گفتند خدای تو چه کرد گفت با من عتاب کرد که ای آنکس که در دنیا طعام مراد نخوردی
اکنون بخور بی حساب و ای آنکس که در دنیا شراب را از خود بخشیدی اکنون بیاشام بی عتاب خداوند
سبحانه ما را از ثواب و برکات ایشان نصیب کرداناد حکایت دیگر از مشایخ
طریقت ابو عبدالله حارث بن اسد المحاسبی بود که در زمانه خود در علم و ورع و زهد و معاملت
حال نظیر نداشت و اصل او از بصره بود و در بغداد وفات کرد در سنه ثلث و اربعین و مائتین
و گویند از پدر هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نگرفت و بدان تعلل ساخت و از آن
امتناع بدان سبب نمود که پدر وی قدری بود و از غایت ورع و پرهیزکاری روا نداشت که
میراث پدر را بستاند گفت از پیغمبر روایت کرده اند که لایتوارث اهل ملتین شتی یعنی چون ملتها
مختلف بود اختلاف ملت مانع میراث آید راوی میگوید که وقت وفات پدرم محتاج بود
و از راه ورع هیچ از آن تعلل ساخت و گویند هرگاه که دست بطعامی با شبهه دراز کردی
رگی بر انگشت وی برخاستی و بدان سبب معلوم شدی که آن طعام با شبهت است
دست از آن طعام باز کشیدی و نخوردی و جنید میگوید روزی وی را دیدم و در روی آثار گرسنگی یافتم
گفتم بخانه در آی تا طعام تناول کنیم اجابت کرد و او را بخانه در آوردم در خانه جستم طلبیدم
از طعام که پیش او برم قدری طعام یافتم و پیش او بردم لقمه از آن برداشت و در دهان
نهاد و چند بار گرد دهان بگردانید پس برخاست و آنرا در دهلیز انداخت و برفت و آن
قدری طعام بود که در عروسی بوثاق فرستاده بودند بعد از مدتی او را دیدم و سؤال کردم
که سبب برخاستن چه وجه بود و امتناع از آن چه و سبب اتفاق چه بود گفت من گرسنه بودم
و خواستم تا دل ترا نگاه دارم و ترا شادمان گردانم و انگشتی بر بنگ تو زنم و لیکن میان من
و خداوند تعالی علامتیست که تا به طعامی که در آن شبهتی بود دست دراز کنم رگی بر انگشت من برخیزد و اکنون

مرا بگوی که آن طعام از کی آورده بودی گفتم از سرای فلانی از آن من که مهمانی کرده بودند دعا را از آن
نصیبی فرستاده بودند پس گفتم امروز رغبتی کنی اگر با هم طعام بخوریم گفت بلی پس او را بخانه
بردم و قدری نان خشک تهی حاضر بود پیش آوردم رغبت تمام آن را بخورد و گفت چون دین دشمنی
طعام نیکی چنین باید که نان خشک و روی تازه باشد چنانکه گفته اند نان گر بار رخ خیر و آزاده
آید بر من ملطف بی اندازه ، گفتم که چو بار آمدی غم مخور ، چشم تر و نان خشک و روی تازه

حکایت و دیگر از بزرگان دین و پیشوایان طریقت که مرد زاهد ای بوده ابو
سلیمان داود نصر طائی بود که عالم یگانه جهان بود و در ورع نادره زمان و سبب زهد و
ورع او آن بود که روزی ابو نعمان در روی نظر کرد و بنور بصیرت بدید که مرد کار است گفت
ای داود دست افزار بدست آوردی و علم تمام تحصیل کردی و اکنون وقت آنست که آن را
در عمل آوری این سخن در دل داود جایگیر آمد و سینه وی بدو بود که روی بر آمد از همه کار کرد
و در تمام عزلت بنشست کنج خانه گرد و گویند که او را بیست دینار میراث رسیده بود
و آن بیست دینار را در بیست سال خرج کرد در هر سال یک دینار و چون بسیم با خر رسید راه
آن عالم در پیش گرفت و گویند که هنوز در عالم حیات بود که شخصی او را در خواب دید
که رسیده و گفتند که پیر وی گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم چون از خواب بیدار شدم
خبر مرگ داود شنیدم که همان ساعت فوت شد و دانستم که دنیا زندان است و هر مؤمن
که از زندان خلاص یابد در غرفه لقا و رضای خدای تعالی باشد حکایت دیگر شقیق بن
ابراهیم بلخی بود که از مشایخ خراسان و مقدم بود و استاد حاتم اصم بود و گویند
که سبب توبه وی آن بود که گفت وقتی بعزم تجارت بزمین ترکستان افتاده بودم و در آن وقت جوان
بودم و از تجارت روزگار بهره برداشتم روزی در بتخانه در آمدم کی را دیدم از خادمان
بت که ایشان زانو چین خوانند و در زمین سند شمنه خوانند تا بت موی سر و ریش
فرو داده بود و جامه های ارغوانی پوشیده و از نار حای خدمت بت بکرد من گفتم ترا اعطائی

مرد

ست که او زنده است و پاینده عبادت او کن و دست از پرستش این اصنام مدار که نفعی
از ایشان بر کسی موقوف نشود و نه مضرتی بسبب ایشان از کسی مصروف شود آن خادم بت
گفت آنچه تو میگوئی راست نیست و صدق این سخن با ثبات وا ثوق دار است که روزی تو تو وجه
یا نگهتم می گفت پس چرا تحمل اسفار کنی و از خراسان بطلب روزی می آیی شقیق گوید که آن بیگانه
سنگ سخن در آتشهای من نگشاد و آینه سینه من از زنگ شک جلا داد بعضی گفته اند
سبب توبه او آن بود که یکسال خلایق از قحط بجان آمده بودند و نان جو چون کبریت احمر
عزیز گشته در اثنای آن حال غلامی زنگی دید که نشاط میکرد و میخندید شقیق او را گفت این چه بسط
که بیکی اندوه مردمان نمی بینی و محنت ایشان مشاهده نمیکنی که تیغ سیاست قهر خون خلق
آن غلام گفت من از قحط چه خبر دارم که خواجه دارم او را دو انبار غله باشد سر در یاد دست
و از غم دور است خزاین آسمان و زمین در قبضه قدرت خداوند است که و لله خزاین
السموات والارض تو شرم نداری که بسبب روزی غم خوری حکایت حکایت کنند
که شقیق بلخی مردی بود توانگر با ثروت و در روزگار اول عمر بطرب و نشاط گذرانیدی و اسباب
تماشا مهیا داشتی و با حریفان ظریف و ندیمان کریم مجالست و محاورت داشتی و در آن وقت
امیر بلخ علی بن عیسی بن هامان بود و او مردی بود که صید دوست داشتی و پیوسته شکار را از ترتیب
کردی روزی سگی از سگان گم شد و یکی از ساعیان مردی را متهم کرد و گفت سگ در خانه
وی است و آن مرد همسایه شقیق بلخی بود علی عیسی کس بطلب آن مرد فرستاد و آن مرد بخانه شقیق
زنهار آمد شقیق در سرای امیر رفت و در استخلاص وی سخن گفت و گفت امیر فرمان دهد
تا این مسلمان بیچاره را بگذارد که من ضامن میشوم که تا سه روز آن سگ شکاری با امیر سپارم
و اگر در این تقصیری بود هر غرامت که امیر فرماید بران مانند باشم پس آن مرد را بگذاشتند و
شقیق از آنچه کرده بود پشیمان شد که نباید که آن سگ بدست نیاید و امیر مرا رنجاند چون روز
سیم شد و ایام مهلت بگذشت و شقیق منتظر بالا نشسته بود که ناگاه دوستی را دید که از طرف

روستائی آمد و آن سگ را قلاده کرده می‌آمد و گفت این از کجا آورده گفت در این راه
که می‌آمدم این سگ را دیدم با قلاده که می‌رفت و او را هیچ حافظ نبود دانستم که این سگ
شکاریست با خود گفتم که این را نزدیک شیخ می‌برم و بر دیگ نو آوردم شیخ آن سگ را
دیار بسلم کرد و المعنی بسبب زهد و صلاح او شد تا روی از همه گردانید و بخدمت آدم کا[ر]
او همه کار تعالی آورد و دانست که هر کس که اعتماد بر وی کند در هیچ حال ضایع نماند حکایت
دیگر از مشایخ طریقت که قطب عالم حقیقت بود ابو یزید طیفور بن عیسی بسطامی بود و جد او مجوسی بود
که بخلعت اسلام مشرف گشت و ایشان سه برادر بودند آدم و طیفور و علی و هر سه بحلیه زهد
آراسته و بلباس ورع متحلی ولیکن ابو یزید در آن مقام بجایی رسید که او نام او در ادراک آن نرسند
و آنچه از ریاضت و مجاهدت که او کرد طاقت بشری بر آن وفا نشود اکرد و کرامات و مقامات
او بسیارست و در این معنی کتابی ساخته و از نوادر مقامات او آنست که وی را معراجی بوده از راه
معنی که محققان آن را تصدیق کرده‌اند و آن تعلق بعلم خواطر دارد و در جهان معنی توان یافت نه در جهان
صورت اما این اشارت از بهر آن آورده شد که کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات را
شاملست خواست که اهل دل و ارباب صفا را نصیبی و حظی باشد و آن بنده گرامی بایزید بسطامی
چندان در عالم معرفت قدم زد و در جهان آشنایی دم زد که در سرای عرفان صدر مسند عارفان
او را میسر شد روزی از صومعه عبادت و خلوتخانه طاعت خود بیرون آمد و مریدان را گفت
که دوش چون شراب مناجات نوش کردم ناگاه برای تفرج و تماشا بستان قرآن مشغول شدم
بحکم اشارت نبوی که من اراد علم الاولین والآخرین فلیطلبون بالقرآن یعنی هر که علم اولین و
آخرین طلبد گو از این تکمیس حروف کلام مبین بدست اجتها و بارکن مستعدان لطیف را
گشته که چه بطلی کهم حضر و قمر و تاریکی بهاد جز زمیر دم تا مگر بآب حیات معرفت رسم که از بصیرت
چشمه آب حیوان برادر تاریکی من عرف نفسه فقد عرف ربه نشان میدهند گشته نحو
همی روی یا تراخوانده اند گفتم سلطان قرآن شال خرم وفی انفسکم افلا تبصرون دستاده

چگونه بود در دم گفتند این راه سخت دراز است گفتم آری اگر اهل مجاز باشد باطن دراز است و آن را که
بحقیقت ره و دراز نباشد گفتند در راه دراه ز مانند گفتم در راه آنها رند که زنانند اما
مردان را از آن چه باک گفتند این حکایت که در بادیه است بی‌پایان و بیابانی بیکران و آن عمری
در آن بادیه وصبری بکمال گفتم این سفر مسافت باشد که در آن چندین سبب آفت باشد که بار آنکه ام
و دو گام پیش نیست خطوتان و قد وصلت گفتند دو گام است اما گامی را بحری شوان بر داشت که
بجز کسی اختیاری قالب بیابان حدوث نتوانی رفت چون دریای صفات قدس پیش آمد حکمی گفتم که
شال دارم که شغالب دریای اختیار چون پیش آمد من سفینه سکینه فرستم تا بعد از آن مستور سفینه
سکینه باید گفتم چگونه پیاده شوم گفتند ترک دواعی نفسانی و اغراض امانی کردم نفس و تعال
پس از مستور نفس پیاده شدم و روی سوی کوی دوست آوردم و در سفینه سکینه نشستم ملاح
لطف ندا کرد که بسم الله مجریها و مرسیها مرا گفتند در راه بسیار چیزها پیش آید در می‌نگر و میگذر که اگر
تا بآن ها با ارز دوست باز مانی در راه نشستم و اول بجزیره رسیدم بسیار مردار دیدم که آنجا
در آن افتاده و دو چشم دیدم که مشایخ را در آن نشسته گفتم آن چیست گفتند آن حقیقت مردنیاست
و دنیا طلبان از آنجا درگذشتم و الحان منقطع شد و هوا صافی گشت که نه هبوب روح شمال
آن هوا با نسیم صبا مناسبت داشت و نه طریقی که از سماع نغمات اصوات محدثات آید
و نه فرحی که از نیل طیبات مخلوقات آید نه عقل را در ادراک آن اختیار ماند و نه روح را در مشاهده
آن ولایت قرار ماند گفتم خداوندا این چه لطف است که بی‌تعجب اختیار می‌آید و آن چه سماع
اسرار است که بی‌وتار موسیقار می‌شنواند و در درک حقایق این عالم رنگ قیاس برده اند
و پرده حواس دریده آنجا آتش وهم و حس و خیال و قیاس پرده است و هم کل حواس
نرم و ده عقل معزولست و هم مجدد دل می‌بینی و می‌پرس که چگونه دیدی می‌شنو و مگو که چگونه شنیدی
لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر حکایت دیگر از مشایخ دین
و پیشوای اهل یقین سهل بن عبد الله التستری بود در علم یگانه دین و در ورع مقتدای زمان و

مرغزاری دیدم ماوای زنان در تماشا
دیدم بر سینه با نواع الحان گفتم
این چیست گفتند این بهشت است
و از آنجا درگذشتم صح

زمین بود و او را کرامات بسیار بود و ذوالنون مصری او را در مکه دید و در سنه ثلث و ثمانین و مائتین
بعالم بقا رسید و سهل میگوید که من سه ساله بودم که هر شبی برخاستمی و در خال خود که محمد سوار
بود بر میگرفتم که او بیدار بود نظر کردمی که او همه شب نماز کردی و در قیام بسر بردی و بسیار بود
که خال من مرا گفتی که ای سهل بخسب که دل من بتو مشغول می باشد و گفت که چون چهار ساله ام
خال من روزی مرا گفت که آن خدای تعالی را یاد کن که ترا آفریده است گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب
که از جامه خواب بیدار شوی و از پهلو بپهلو گردی سه بار خدای تعالی را یاد کن لیکن زبان مگردان بدل
بلکه بدل بگوی که خدای با منست و خدای مرا میبیند و خدای مرا میبیند پس من شبها این مواظبت
کردم با خال خود بگفتم خال گفت هر شب هفت بار این کلمات بگوی چنان کردم مواظبت کردم بعد از آن
خال مرا گفت که هم برین جمله مواظبت نمای و این ورد هر شب یازده بار بگوی پس هر شب یازده
بار گفتم تا بعد از یکسال مرا حلاوتی و ذوقی ازین ذکر روی نمود بعد از یکسال خال من مرا گفت هر که
مواظبت نمای تا آنگاه که از دنیا بروی که آن ترا در دین و دنیا منفعت کند و چون مدتی بر آمد
آن ذکر مرا قوتی شد و حلاوتی یافتم و در خاطر من آمد که چون خدای تعالی مرا می بیند و با منست
همچنین خداوند را بمعصیت چون گستاخی آرم پس خلوت گزیدم و عادت بر جمعیت خاطر صرف
کردم و مرا بدبیرستان فرستادند با خود گفتم که اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطر من
پریشان شود با خال بگفتم که با معلم شرط کنید که در اثنای روز یک ساعت نزدیک او بروم
و سبق بگیرم و باز بیایم و بهمین نهج می بودم تا در شش سالگی قرآن یاد گرفتم و قوت من نان
جو بود و بعبادان رفتم بخدمت پیری که او را ابو حبیب حمزه بن عبدالله العبادانی گفتندی و مشکلی که مرا
در راه طریقت افتاده بود از وی حل کردم و بتستر باز گشتم و دستور خود آن بود چنانکه یک درم جو خریدمی
دادمی و وقت سحرگاه چهل درم سنگ از آن جو طعام خود ساختمی بی نمک و نانخورش و بعد از
آن نخوردمی و یک درم مرا یکسال بسنده بودی و بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه شبانروز یکبار طعام
خوردمی پس چون طبیعت بر آن قرار گرفت قوت را به پنج شبانروز یکبار باز آوردم همچنین

بتدریج بجائی رسانیدم که بیست شبانروز یکبار طعام خوردمی و هر که در ریاضت و مجاهدت
تحمل کند بزرگی او و یرا معلوم گردد و ویرا کرامات بسیار است اگر جمله بیارم کتاب مطول گردد
حکایت
و دیگر از ایشان شیخ ابو سلیمان بن عبدالرحمن بن عطیه الدارانی بود و آن
دهیست از دهمای دمشق و در سال خمس و عشرین و مائتین وفات کرد و او را کرامات مشهور
و مقامات با نورانیست و گویند که گفت وقتی بعزم سفر قبله ببادیه در آمدم و از قافله باز ماندم
و تنها برفتم ناگاه از پس نگاه کردم کیرا دیدم هم از منقطعان که می آمد چون بمن رسید ترسایی
بود از موافقت او کراهت داشتم اما بضرورت تن در دادم روزی چند برفتم و زاد نماند و قوتها
ساکت شد آن ترسا مرا گفت که ای ابو سلیمان اگر بحضرت عزت آبروی داری دعا کن تا
خدای تعالی ما را طعام فرستد ابو سلیمان گوید که ازین سخن متأثر شدم پس بگوشه رفتم و گفتم الهی
بحرمتی که در پیش دشمنان از لطف تو لاف زده ام و مرا امروز در پیش این دشمن خجل مکن و
درین دعا بودم که ابر پاره از هوا در آمد و در میان آن خوانچه ای سر گشت از ان طعامی چند و قدحی
آب بود آن را پیش آوردم و تناول کردیم و دو شبانروز بقوت آن رفتیم و بعد از دو شبانروز
باز از قوت گرسنگی ضعف در نهاد اطراف ما پدید آمد اندیشیدم که شاید که آن ترسا بار دیگر
همان اقتراح کند او را گفتم وقت آنست که تو نیز از خدای درخواهی تا ما را طعامی فرستد ترسا گفت
چنین کنم پس بگوشه رفت و سر بسجده نهاد و تضرع کرد و کلمه چند بگفت نگاه کردم ابر پاره همان
بران هیات از هوا بزمین آمد و دو خوانچه طعام و دو قدح آب در آنجا بنگوید حیران شدم و از
غایت حیرت بر گرسنگی صبر کردم و البته طعام نخوردم و از ان شراب نچشیدم پس ترسا گفت حاضر
شو تا طعام خوریم من امتناع نمودم او دانست که امتناع من بسبب چیست گفت ای یگانه زمانه
این طعام هم از اثر ورع تست و من در میانه بهانه ام مرا تا این ساعت که مرا تکلیف کردی که
قوت دست از ضعیف ادای قدری بود در درگاه باری تعالی ندانستم بگوشه رفتم و سر بسجده نهادم
و گفتم الهی اگر امروز در این درگاه تو آبرویی هست مرا در روی او شرمسار مگردان دعا قبول کردم که اگر

برکت وی طعامی فرستی من بخورم وی درایم و این زنار بگشایم پس آن طعام هم از خاص است
پس آن مسلمان باسلام او شاد گشت و آن سگ هم از دوزخ آزاد و از بزرگان دین شد **حکایت**
و از مشایخ بلخ که دران روزگار بود ابو عبدالرحمن حاتم بن یوسف الاصم بود و از بزرگان خراسان
بود و هم در اجابت قوی و هم در اصابت تقوی و گویند که او کر نبود اما خود را کر ساخت
بسبب آنکه زنی بخدمت شیخ آمده بود تا مسئله پرسد پیش آمد که گفتی ازوی بادی بود
آمد چنانکه مسموع داشت حدیث تمام ناگفته خجلش فا وزن نجابت خجل شد وی از خجالت در بدیهت
هر چه پرسی بلند ترگوی که گوشم گران است زن قوی دل شد گفت الحمد لله که امام آن آواز
نشنیده باشد پس مسئله را جواب گفت و نام کری بر وی بماند چون او را وفات رسید
یکی از بزرگان او را در خواب دید و گفت ما فعل الله بک خدای با تو چه کرد گفت هر آنکه بمکتب شنید و نا شنیده
آوردم خداوند تعالی رقم عفو و کرم کشید و شنیده و نا شنیده من کشید **حکایت** سعید محمد رازی گوید
که چندین سال مر حاتم اصم را خدمت کردم و احوال وی مراقبت نمودم و هرگز او را در خشم ندیدم
مگر یکبار که بازاری یکی از مریدان او را گرفته بود و بر وی دیناری چند دعوی کرد و شیخ ببرد و او را از بازار
مسیر بخایند و آن بیچاره در دست او مضطر مانده بود شیخ او را گفت ای جوانمرد ساعتی مکن با بسکی
بگذار و مهلتی ده تا بدان زمان امان کنند و او مردی بخیل بود و بسخن شیخ التفات نکرد و گفت این
ندانم که تو بگوی مرا سیم خویش باید که استیفا کنم چون شفاعت حاتم قبول نکرد امام در خشم شد
ردا از دوش برگرفت و بر زمین زد و دستهای زر دیدم که از کنار او بر زمین افتاد و گفت
بردار آنچه حق تست و زیادت برمدار که اگر زیادت برداری دستت خشک شود مرد بزر چیدن
مشغول شد چندانکه حق خود استیفا کرد اما عوض حرص او را بران داشت تا دستی زیادت
از حق خود برداشت هم دران ساعت بادی بدست او آمد و دست او بکار نشد **حکایت**
و در تاریخ مشایخ خراسان احمد خضرویه بلخی شاکر و ابو سلیمان دارانی و از بزرگان خراسان
بود و بخدمت شیخ ابوحفص حداد پیوست بنشابور روزی بخانقاه او درآمد و بسر چاه آمد تا آب طهارت

الن

برکشد خواست و دلو از چاه برآرد ناگاه دلو در چاه افتاد و مریدان شیخ ابوحفص در سر باری انکار
کردند و در باطن او آن مریده پیش شیخ ابوحفص آمد و گفت شیخ یکباره فاتحه بخواند تا آن دلو از چاه
برآید بیک بود شیخ ازین سخن متاثر شد احمد گفت اگر شیخ نمی‌خواند اجازت فرماید تا من بخوانم
شیخ گفت باید خواند شیخ احمد خضرویه دل حاضر کرد و از خود غایب شد و یکبار فاتحه بخواند همین
که تمام کرد دلو بسر چاه آمده بود برخاست و کلاه پیش او بنهاد و سر برهنه شد و گفت تو همانا
احمد خضرویه گفت بلی احمد خضرویه منم امام مریدان گوی تا اندرون پاک کنند و چشم نهادن در کسی
نگرند گویند نود و پنج سال عمر او بود و چون او را وفات نزدیک آمد هفتصد دینار وام او را
دعوی ها کرد او نشسته بودند گفت الهی من جان خود را در گرو مال این جماعت کرده ام تا حق ایشان
بدیشان رسد جان من قبض مکن ساعتی برآمد یکی در بکوفت و آواز داد که غرمای شیخ بیایند
و حق خود بستانند غریمان در شدند و حق خود تمام استیفا کردند آنگاه شیخ احمد روی بقبله آورد و روح
مبارک تسلیم کرد رحمة الله علیه **حکایت** شیخ ابوحفص عمرو بن سلم الحداد از مشایخ
خراسان بود از دیهی از نواحی نشابور نام او در دایاکرد در شهر نشابور است و گویند وقتی جمعی
مریدان شیخ احمد حیری بزیارت رفت و شیخ احمد یگانه وقت بود و بیمار بود مر خادم را گفت
در خانقاه چند روغن چراغ است گفت یک من یا کمتر باشد گفت چندانکه توانی چراغ برافروز
پس خادم تکلف کرد و آن شب نوزده چراغ برافروخت مریدان ابوحفص گفتند که اسراف است
گفت شما نیک می دانید اسراف چه بود خود را بخانه ید هر چه نه از برای خدای تعالی افروختم
آن را باز نشانید مریدان چندانکه جهد کردند هیچ چراغ نتوانستند نشاندن * چراغی را که ایزد
برفروزد * هر آنکو تف کند سبلت بسوزد * آن بیت مناسب پیران جمعی بودند روز دیگر
بسبیل تفرج بصحرا آمدند در نزدیک شهر دیهی بود و در سایه درختی از درد شکفته و
شکوفه او در نظر جماعت خوش آمد بنظر ایشان در لطف و صفای آن شکوفه و حل صنع
آفریدگار شد ترقی و عالی دیده آمد ابوحفص که قرآن از برداشت در خواسته که آیتی برخوان

مقرّی آغاز کرد و خواند قوله تعالی فانظر الی آثار رحمة الله کیف یحیی الارض بعد موتها بر تو حال گ
جمال او بر قوم افتاد و همه یکرنگ شدند جام شراب دوست بکام رسید قدم دوست
و اخوان در پرده تکلف سرپوش از سر طبق برگرفت نعره از مستان کوی عشق خاست
آن آوازه در گنبد خانه دماغ همه یکان افتاد گفتند گر قرائت چنین با فضائل ... آمده است
اهل دیه نظاره آمدند در آن میان پیری گوژپشت راست چون بیامد و آن قوم را دید و گفت
غلط کردم این قوّالان نوای عشق اند و بقرائت قانع نشدند پس ابیات از آنکه انقد گرمانی بجوشیدن
درآمد تا نانی از نمک زنند قوّات خیال کم شده بود و معده در استظهار قوت چشم نشا
همه برغبت برخاستند و بخانه او شدند پیر کیسه درم بیاورد و در پیش قوم انداخت و گفت
بدانید که من مردی آتش پرستم و بر گبری بسالها روزگار گذاشته ام شما دست بر ما کوریدن
قرائت مرا الهی کم خواهید خرج کنید پیران گریستند مریدان قدم هیچ سو نشد زدن
ابوحفص گفت ای برادران چون گبر شما بیمار رسیدیم اگر در گذریم و نپرسیم از مروت دور بود
همه شب خدای او را در گردش داشت و امروز زنار اتهام او آورده است ابوعثمان
گفت نخست نبض حال معلوم کنید اگر خفقان در اضطراب آرد اکنون بکار رجوع
کرد پس پیر را پیش خواندند و گفتند ای پیر عمری دراز در آتش پرستی بسر آوردی شرار آتش
در دنیا روی ترا زرد کرد و یقین که پرستش او در عقبی ترا سیاه روی کند اگر نجات
آخرت میخواهی فرمان او بر و ایمان آور تا امان یابی پیر گفت راستی آنست که دوش
در دلم آمده بود که ازین سلطان شوریده بیوفایی همچنان باز گردم و درین طاغوت طاغی
عاصی شوم اما با او آشنایی داشتم شرمسار جفای دیرینه بودم گفتم کاشکی جوانمردی
مرا درین معصیت همنفس بودی اگر شما دانید که این قفل بس محکم که بر دلم نهاده اند و موکل عظیم
بر ما بازگرده اند دفع کنید غایت کرم باشد پس جوانمردان سر بر زمین
نهادند و گفتند خداوندا امیدی در دام میاید طوطی رحمت فرست بیگانه بی هوس آشنای

آماده است کلیدی بده تا در گشاده شود و هنوز ایشان مناجات تمام نکرده بودند هم
گبر پیر قفل در آورد که ای مهمانان مبارک نظر وای همنشینان صاحب دولت سر فرو برید
و ما را از هفت طبقه دوزخ برآورید برخیزید و بر سر کار خود روید که بیگانگی با آشنایی مبدّل
گردید پس از خانه بیرون آمد و زنار ببرید و کلمه گفت و اسلام آورد پسر و زن او با او موافقت
کردند و شانزده کس دیگر از اقربای او مسلمان شدند شیخ ابوعثمان حیری روی بمریدان
ابوحفص حداد کرد که دوش شما و چراغ که او وقته بودند یکی بجهت شیخ شما بود و سجده دیگر برای
خداوند تعالی لاجرم روشنایی اسلام رسیدند تا عاقلان را معلوم گردد که سگان بعد کان اهل
حکایت وقتی یعقوب لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا در علاج او عاجز ماندند و مداوات
ایشان هیچ سود نکرد گفتند دعای پیران و بزرگان تقرب باید کرد و از همت ایشان
استمداد طلبید تا مگر شفای روی نماید پس کس فرستادند و سهل بن عبد الله تستری را طلبیدند
والتماس کردند تا دعایی کند که خداوند تعالی او را شفا دهد سهل دست بدعا برداشت و
گفت اللهم اریته ذل معصیته فارنه عز طاعتی یعنی بارخدایا ذل معصیت او
بدو نمودی عزّ بندگی و طاعت من نیز بدو نمای هم در ساعت یعقوب شفا یافت
و آن درد از او زایل شد و بفرمود تا مال بسیار در پیش خدمت آوردند در و ننگریست و گفت
ما این عزّت بنا گرفتن یافته ایم اگر بسر مال آمدیم باطل بودی دعای ما را اجابت نیامدی حکایت
علقمه بن مرثد گوید هرگز از بزرگان هیچکس ندیدم که در نماز چنان خضوع و خشوع را مراقبت
کردی که عامر بن عبد قیس را دیدم و او مردی بود که چون در نماز بودی از هستی خود بکلی غائب
شدی و حضور او بدرجه بودی که هرگاه که در نماز بودی ابلیس در صورت ماری بیامدی و بر
مصلی او برآمدی و از زیر پیرهن او درفتی و از گریبان او برآوردی و او از جای نشدی و
نماز قطع نکردی و حضور و جمعیت او بتفرقه مبدّل نشدی او را گفتند که این قوّت دل تو از کجاست
که از چنین ماری نترسیدی گفت از آنکه شرم دارم که در مقابل نماز و موهبت راز بجز از خدای عزّ و جلّ

از کس دیگر نترسم گویند چون نوبت خلافت معاویه علیه اللعنه رسید ابن عامر عبد القیس را
از شهر نفی کرد ابن عامر از شهر بیرون آمد و میرفت تا بکوهی رسید و آنجا نشست
و قرآن خواندن گرفت چندانکه آفتاب را وقت غروب شد و هنگام آن شد که رحیل
لیل تا فجر آرند و طلایه ظلام آشکارا شوند در آن حوالی راهبی بود در صومعه آنجا مقام داشتی
آن راهب از صومعه بیرون آمد مردی را دید که تنها نشسته آواز داد که تو کیستی و اینجا
که تو نشسته جای قرار نیست که درین موضع شیر بسیار است نباید که ترا هلاک شد بیا و
بصومعه من در آی تا ایمن باشی عامر گفت تو خلاف دین منی تو ترسا و من مسلمان و مرا که با تو
موافقت کنم و از خدای عز و جل شرم دارم که از جهت جان دوستی بدشمنی پناه کنم چون راهب
الحاح بسیار کرد و مفید نبود در صومعه رفت و در بست و بکار خود مشغول شد چون پاره
از شب بگذشت ترسا را دل بجانب وی نگران شد ببام صومعه در آمد عامر را دید نماز ایستاده
و شیران آمده نزدیک او سر بر دست نهاده و خفته او را پاسبانی میکردند چون از نماز
سلام داد شیر را گفت شما را اگر بمهمی فرستاده اند در کار شوید و اگر پاسبانی آمده اید
ما را حاجت نیست باز گردید و وقت ما را پریشان مدارید چون این سخن بگفت گوئی شیران
ندانستند که چه بگوید و همه غایب شدند و ترسا چون آن حال دید از بالای صومعه فرود آمد
و در پای وی افتاد و گفت تو چه کسی گفت من مهتر مسلمانانم و مرا بسبب دین از شهر
بیرون کرده اند ترسا گفت در دینی که مهتر ایشان را مرتبت و منزلت چنین بود حال
کهتر ایشان چه باشد اسلام آورد و بدولت سعادت مستعد شد حکایت عمرو بن
مالک گوید که وقتی تنگدست شدم و حاجت گریبان جانم بگرفت و مرا سیصد درم وام شد و
غریمان تقاضا میکردند و وقت مرا مشوش میداشتند هیچ فرج از آن ندانستم جز آنکه بحکایت
شیخ حسین نوری روم و حال خود با وی حکایت کنم مگر بهمت و مدد وی از بار وام خلاص شوم
پس او را طلب کردم گفتند این ساعت بصحرا بیرون رفت و بر اثر وی بیرون آمدم او را دیدم

در میان درختان بر لب آب و طاسی بر سر کشیده و خفته چون مرا دید سر بر آورد و گفت
ای جوانمرد او زنده ایست که سر گرفته دارد از من چه خواهی پس دست در زیر بغل کرد و صره پیش
من انداخت و گفت بگیر و هم از اینجا باز گرد و وقت مرا پریشان مگردان میگویم در صره
تمام سیصد درم بود از زحمت تقاضای ایشان خلاص یافتم هم شب بخواب دیدم شخصی
محب را که گفت بشری که وقت دوستان خدا را می شورانی و بعد از آن بر سر کار بو الحسن
نوری گستاخی نکردم که مبادا وقت او مشوش شود و مرا از آن ننگ باید حکایت
ربیع بن خثیم که یکی از مردان دین و پیشوایان طریقت بوده است او را دختری سه ساله بود
هرگاه که آن دختر گرسنه شدی مادر و پدر او را اشارت کردندی که در محراب رو و سر
بسجده نه و از خداوند تعالی بخواه چون آن دختر بمحراب در رفتی و سر بسجده نهادی و از خدای
تعالی طعام خواستی مادر او را طعام پیش آوردی و چنان نمودندی که در محراب نهادی تا دختر
سر از سجده بر آوردی و آن را کار بردی روزی مادر وی مشغول بود دخترک گرسنه شد و در محراب
آمد و بر عادت خود سر بسجده نهاد و از خدای عز و جل طعام خواست چون سر بر آورد کاسه طعام
دید که پیش از آن مثل آن ندیده بود چون مادر او از آن فارغ شد بر سر دختر رفت
دختر را دید که طعام میخورد مادر گفت این از کجا آوردی گفت از آنجا که هر روز می آید مادر
دانست که آن طعام از مطبخی است که آنجا زحمت آتش و دود در کار ندارد و چون آن دخترک
چهار ساله شد مادر او را حاجت وداع کرد و ربیع او را برداشت و بکوه برد و بر سر کوه ابو قبیس
بر آورد و روی با آسمان کرد و گفت خداوندا اگر من به پرورش او مشغول شوم از خدمت تو باز
مانم و در حضور من خلل می افتد او را بتو سپردم این بگفت و باز گشت و دختر را آنجا بگذاشت
و از اتفاقات عجب آن سال خلیفه بحج آمده بود روزی بسر کوه ابو قبیس برآمد دخترکی دید
بیکس و تنها در پس سنگی نشسته پرسید که ای دخترک تو فرزند کیستی گفت فرزند یکی از بندگان
خدایم پدرم مرا اینجا آورد و بخدای تعالی سپرد و خود رفت مهری و شفقتی در دل خلیفه افتاد بفرمود

تا او را از آنجا برداشتند و در عماری نشاندند و ببغداد آوردند و نام فرزندی از پسران او
کرد و گویند تا در چندین کس از خلفا شد و عاقلان را ازین انتباه باشد که هر کس که بصدق
دل و نیت راست فرزندی را بخدای تعالی سپارد در پرورش فضل او زیاده از پرورش مادر
و پدر باشد حکایت شبلی رحمة الله علیه در ابتدای حالت از وجد بحالتی
رسیده بود و از بهر آنکه هنگام صبح ذکر دوست بر وی می آمدی و از بهر شرق زبانی که بر تو
خورشید نام الله ظاهر شدی از بهر انس حال خود همزانوی ذاکر گشتی تا شبنم ذکر آن
ذاکر جوش سینه او بنشاندی چون کارش بالا گرفت بدیده حقیقت بدید و بدانست که
بیشتر از آنها خدای تعالی را یاد میکنند از راه عادت دارند و از حقیقت خبر ندارند شد غیرت شوق حق
آتش در دل او بیزد تا هر گاه که کسی را دیدی که از غفلت خدای عز و جل را یاد می کنند آتش
در وی افتادی و گفتی با شام بر کام کل سوی و با قدم گرد آلود کرد حرم اسامی که الاسماء
سپوی روزی میگذشت آبگینه فروشی را دید آبگینه سفید در سر و میرفت و زنگ زنگ
است میگفت شبلی بر عادت سنگ بر آبگینه وی انداخت آبگینه بشکست شبلی تعجب
کرد مرد آبگینه فروش گفت ای خواجه بیک نیم گر تا من عهد دوست نشکستم سنگ آبگینه من بشکستی
حکایت و از نظایر و امثال این حکایت آنست که وقتی جماعتی از مشایخ عزم
زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی کردند چون بخرقان رسیدند و بدر وثاق شیخ آمدند
و شیخ ابوالحسن را طلبیدند زن او گفت چه می کنید یکی طرار زراق سالوس را
اینک برگشت رفقا ایشان در تعجب ماندند و بازگشت شیخ آمدند شیخ را دیدند
جفتی گاو در زمین بسته و خود در گوشه نماز ایستاده و گرگی آمده و گاو را میراند ایشان
متعجب شدند که آن چیست که زن او میگوید و این چیست که مشاهده می افتد صبر
کردند چندانکه شیخ سلام باز داد جماعت بر وی سلام کردند شیخ بخوبی جواب سلام
ایشان باز داد و پیش از آنکه سخن گفتی گفت جانان مرد تا ما نفس را به تحمل آن کنیزک خاکی را

نکنم

نکنم وحشیان بار ما رام نشد حکایت چنین گویند که در عهد سلیمان دارانی
هفتصد کس قدم در راه درویشی نهادند و تن بار ریاضت فرسودند و هیچکس از ایشان بدرجه
سلیمان دارانی نرسید و آن بار که او کشید کس نکشید یکی آن بود که زنی داشت که چهل
سال با وی صحبت داشت نه بحکم میل که ایشان را ازین میل شهوت نبود بلکه بحکم عقد قضا و آن
زن بغایت بدخو بود و شیخ سلیمان چهل سال بار وی بکشید یکبار از آن آن بود که روزی
نان می بایست پخت و طعام می بایست ساخت زن گفت آن طعام تو بنه که من بخانه
همسایه میروم که نان بپزم پس پاره هیزم در پیش او انداخت و دیگ بر سر آتشدان
نهاد و برفت سلیمان چندانکه آتش را دم میداد هیزم تر بود و آتش در نمیگرفت درین
کار در کار شد زن او بیامد و بدان حال او را بدید گفت تو بسوز دیگ من نپخته که من
نان بپختم او سر فرو برده بود و آتش میدمید زن لگدی بر قفای او زد چنانکه روی و محاسن
شریف او بخاکستر رسید و پوستینی پوشیده میداشت پوستینش از تنش بیرون کرد و گفت
تو را این کار توانی کرد جامه بتو دریغ بود و او را از خانه بیرون کرد سرمایی سخت بود و زمین
زمین شده و دل آن زن آهنین گشته پس بانی در خانه صبر کرد پس آب سرد وضو ساخت
و در مسجد آمد و نماز شروع کرد و هر دو گانه که بگذاردی سر بسجده نهادی و گفتی خداوندا زن
مرا بیامرز زن ساعتی اندیشه کرد و گفت این مرد را درین سرما از خانه بیرون کردم نباید
که هلاک شود برخاست و بطلب او بمسجد آمد او را دید سر بسجده نهاده و میگفت خدایا زن مرا
بیامرز چون آن حال بدید هیبتی در دل وی پدید آمد گفت با چندین جفا که درین چندین سال با وی
کردم مرا از خدای آمرزش میخواهد گریان گریان بیرون دوید و یاران را شفیع انگیخت تا او را شفاعت
کنند تا گناه وی عفو کند یاران وی بیامدند و شفاعت کردند و گفتند ای کاملترین مردان
جرم این ناقص بدان وقت درگذار گفت ای برادران مرا عذر از وی می باید خواست برین
خدمت که او بجای من کرد گفت او چه کرد تا زد و از خانه بیرون کرد گفت اگر او مرا از خانه بیرون

نگاه دمی درینجا چگونه افتادمی پس یقین شد که این سعادت از وی دارم بعد از شش روز دیگر
دیگر اورا وفات رسید ذوالنون بر بالین شیخ نشست و گفت مرا بحل کن گفت تو از من
بحلی حق سبحانه وتعالی در تو خوبی نهاده بود و من بخلاف این میخواستم و بر حقیقت سخن
اگر واقف بودم لا تبدیل لخلق الله لاجرم جرم تو کنداشتم وجفای تو نابوده انگاشتم
حکایت در کتاب سیر الصالحین آمده است که ذوالنون مصری رحمه الله میگوید
که وقتی از شهر مصر بیرون آمدم تا ساعتی در صحرا تفرج کنم در کوهسار و دنبل میگذشتم در
جریان زلال شمال نظاره میکردم ناگاه کژدمی دیدم که می آید گفتم کجا خواهد رفت بر لب آب
رسید غوکی بر لب آب آمده بود آن کژدم بر پشت او نشست و او را مرکب خود ساخت
غوک در آب آشناکردن گرفت من گفتم هر آینه در زیر این سری هست خود را بر آب
زدم و متحمل شناکردم و از آب بگذشتم و بکنار آب آمدم چندانکه غوک برسید و کژدم
از آب بگذرانید و بخشک رسید رفتن بتعجیل گرفت و من از عقب او میرفتم تا بزیر درختی
رسیدیم مردی را دیدم در سایه درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده و نزدیک
آمده که زخم بر وی زند که ناگاه کژدم بیامد و قصد او کرد و نیشی بر پشت او زد چنانکه در حال
بیفتاد و هلاک شد پس کژدم هم از آن راه بازگشت و بر لب آب آمد و غوک منتظر او بود
دیگربار بر پشت او نشست و از آب عبور کرد و من متحیر ماندم و گفتم لابد این مرد ولی
از اولیای خدا میخواستم که بر وی تقرب یابم و پای او ببوسم نگاه کردم جوانی بود مست
و از عقل تهی تعجب و حیرت من زیاده شد و از آن حال در حفظ و عصمت آویخته که جل وعلا
گرفتم که هر چند از بندگان جفا پیش آید رحمت او در حق او بیشتر باشد پس صبر کردم چندانکه از
خواب مستی در آمد و مرا بر سر خود دید تعجب کرد و در پای من افتاد که ای امام یگانه وای مقتدای اهل
انجا بر سر این گنهکار بهر چه مقام کرده و بچه وسیله در حق من اکرام فرموده گفتم دستار از من اعتقاد
مدار و در من نظری بر کار مردم چون مار دیده است بر سر زدن گرفت و گفت حال چگونه بوده

ذوالنون

ذوالنون میگوید که حال از اول تا آخر حکایت کردم بروی تمامی بیان کرد و گفت الهی لطف تو با دشمنان
چنین است با دوستان چگونه خواهد بود پس از روی دنبل غسلی بر آورد و روی در بادیه
نهاد و بمجاهده مشغول شد و بجایی انجامید که هر بیماری که دمی در روی دمیدی در حال شفا
یافتی و هر گز الطاف الهی بی ارشاد و هدایت او را چنین لطفها سازد حکایت
در روضة العلما چنین مطالعه افتاده است که محمد بن علی از اهل ارزاق بوده است گفت
میخواستم که سهل عبدالله تستری را ضیافتی کنم و حشمت میداشتم و دلیری نمیکردم تا روزی
در بازار بمهمی مشغول بودم سهل را دیدم که ببازار آمد و قدری نان سپید و بریان بخرید و آن گوشت را
در پارچه بست و روان شد شیخ گفت سر رشته ضیافت او دریافتم پس ترک مصلحت
خود بگفتم و بر عقب او برفتم و از خویشتن بکلی غایب شدم و مستغرق او گشته از راه
خبر نداشتم چندانکه شیخ بمسجدی درآمد و من در عقب او درآمدم و ندانستم که آن مسجد کجاست
و چندبار از آن مسجد و آن موضع ندیده بودم شیخ سهل آن طعام بنهاد و دوگانه بگزارد و بیماری
بود در گوشه مسجد نشسته دمی الیه شیخ بر بالین او رفت و عذر خواست که دیر آمدم اما
بمصلحتی مشغول بودم پس دیر انشاندند و آن طعام پیش وی بنهاد و بانواع او را تعهد کرد پس
از آنجا بیرون آمدم و من او را گم کردم و در میان بازار متحیر ماندم پس در آن مسجد آمدم و متحیر
بایستادم کودکی بیامد و گفت مرا که سبب تحیر تو چیست آن کودک اعرابی بود و دستم بر سر
زبان چون حال معلوم کرده بستم آن کودک مرا گفت مردی جوانی چرا میگریی گفتم از شهر و خانه خود
آواره بوده ام و اینجا کسی را نمی شناسم آن کودک از من سوال کرد که شهر تو کجاست گفتم بغدا
گفتم تستر گفت ما سمعنا بهذا فی آبائنا الاولین یعنی هرگز ندیده ایم خود نام این شهر نشنیده ام
و با کودک در این معارضه بودیم که پیری بما رسید و ما را از حال بپرسید چون ماجرا با وی بگفتم
گفت حال بشک مدار که فردا همین وقت آن بزرگ اینجا آید بجهت تعهد این بیمار و تو خود را بر وی
عرضه کن تا ترا بموضع خود باز برد و صبر کردم تا روز دیگر شیخ سهل قدس الله روحه العزیز

بهمان وقت بمسجد باز آمد و آن بیمار را تعهد کرد و عزم مراجعت فرمود من گوشه ردا
بگرفتم و گفتم بحق آفریدگار تعالی که این حکایت با کس مگوی پس من عهد کردم گفت چشم فراز کن
و دست من بگرفت و ببرفتم پس از ساعتی مرا بگذاشت خود را بر دکان خود دیدم پس بعد از آن
او را لازم گرفتم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم و بزبان حال گفتم • آنکس که کند جهت دل اندیش
اندیشه سر همت بر طاق نهد **حکایت** هم در روضة العلما آورده است که ربیع
بن خثیم رحمه الله علیه یکی از متعبدان عهد بود و شب سر بر بالین ننهادی و در عبادت و طاعت بودی
شبی دختر او را گفت ای پدر عزیزترین و بزرگترین خلق خدای نزدیک تو کیست گفت محمد
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم گفت بحق محمد رسول الله که امشب یک لحظه پای بازکشی
گویم آنست که استخوانهای تو از هم جدا شود از بس مجاهدت و عبادت ربیع سر بر بالین
نهاد و گفت ساعتی پا باز کشم در خواب دید که زن رفت که او را میمونه زنگی گویند در بصره جفت
او خواهد بود ربیع از خواب در آمد و استعداد راه بصره کرد و به بصره رفت زهاد بصره چون خبر
قدوم او شنیدند او را استقبال کردند و از سبب آمدن پرسیدند گفت چنین شنیدم
که اینجا زنی هست که او را میمونه زنگی گویند او کجاست و حال او چیست گفتند او زنیست
که همه روز گوسفند مردم بچراند و اجرت آن را طعام خرد و بدرویشان دهد و بموضعی است
که او را کوه نیت دارد و همه شب ویا و میکند گفتم چگونه گفتند این بیت بسیار گوید **شعر**
عجبا للمحب کیف ینام • کل نوم علی المحب حرام • خواب آنکس کند که خام بود
خواب بر عاشقان حرام بود • ربیع گفت این سخن دیوانگان نیست پس گفت
مقام او مرا نشان دهید گفتند در بن بادیه باشد با گوسفندان چون ربیع جماعت را عذر
خواست و عزم وادی کرد خدا آنگه او را دریافت در وادی در گوشه نماز ایستاده
بود و دو گرگ آمده بودند و در کناره گوسفندان ایستاده و شبانی میکردند چون میمونه
سلام نماز باز داد ربیع گفت السلام علیک میمونه گفت علیک السلام یا ربیع ربیع گفت

ای آنچه شناختی و نام من بچه دانستی که پیش از این با تو سابقه معرفتی و صحبتی نبوده است گفت آنکس که
ترا نشان داد نام تو با ما بیان کرد پس گفت ای ربیع آن عروسی در بهشت خواهد بود تا طمع
محال مداری ربیع گفت گفتم که گرگان را با گوسفندان کی آشنایی بود گفت از آن باز که آشتی کرده‌ام
با خدا چون من عهد او بشکستم گرگان گوسفندان من نشکستند پس گفت ای ربیع آیتی بر خوان تا بشنوم
آغاز کردم قوله تعالی • ان لدینا انکالا و جحیما و طعاما ذا غصة و عذابا الیما • هنوز آیه تمام نخوانده بودم
که نعره بزد و جان او بآسمان رسید و من متحیر ماندم و جمعی از زنان دیدم که می آمدند و کفن او
می آوردند گفتم شما از کجا می آیید و چه دانستید که او را وفات رسید گفتند پیوسته دعای او این
بود که گفتی خداوندا اجل من پیش ربیع خثیم ختم گردان چون دانستیم که تو آمده دانستیم که دعای او
اجابت شد بیامدیم و اسباب دفن او بیاوردیم پس کار او بساختند و خاک او مزار ارباب حاجات شد
حکایت و هم از ربیع خثیم آورده‌اند که وقتی بسفری میشد و در میان راه بدریایی رسید
و با جماعتی از تجار در کشتی نشست و کشتی بمیان دریا رسید روزی یکی از بازرگانان را گوهری
گم شد و هر چه جستند نیافتند و از هر کس مطالبه کردند هیچ نیافتند گفتند در میان ما هیچکس از ربیع خثیم
درویش‌تر نیست این کار وی باشد پس که مکوب بسیار شد ربیع دانست که او را متهم کردند
روی با آسمان کرد و نظر کردند نیز دیدند نگاه کردند ماهیان دیدند سر از دریا بر آورده و هر یک گوهری
در دهان گرفته ربیع دست دراز کرد و یکی از آن جمله بگرفت و گفت کسی را که در ملک خداوند او
چنین خزانه باشد او در مال حرام دیگران خیانت چرا کند جمله در پای وی افتادند و زبان باعتذار
گشادند عذر همه قبول و رقم عفو بر جریده ایشان کشید **حکایت** سرور مشایخ طریقت
و پیشوای اهل حقیقت شیخ ابو سعید ابوالخیر قدس الله روحه بوده است و او را اشرافی بوده است در
دلها و مقامات او از آن مشهورتر است که در آن انکار روا می‌باشد شیخ حیدر گفت من از پدر خود
حسن شنودم شنیدم که گفت من در نیشابور خادم خانقاه شیخ ابو سعید بودم و بخدمت
درویشان قیام می نمودم و جوانی بودم که هنوز طلایع شب گرد عذار من ظاهر نشده بود در روزی

بگرمابه رفتم و پیری پیش من تقرب کرد و خواست که دست بر پشت من نهد و مرا غمزی کند گفتم تو مردی
پیری و من جوانم خدمت من بر تو واجب نشود پیر گفت بگذار تا ترا غمزی کنم و ترا حکایتی کنم
من او را بگذاشتم پس دست بر پشت من نهاد و حکایت آغاز کرد و گفت من مردی حلواگر
بودم در سر چهارسوی این شهر دکانی داشتم و چند کار کردم و مرا سرمایه نیکو بدست آمد و هوس بازرگانی
در سر من افتاد از دکان برخاستم و آنچه زواید بود بفروختم و متاعی که لایق تجار بود بخریدم و من هرگز
از نیشابور سفر نکرده بودم و کاروانی بزرگ از اینجا بیرون شد من شتری بکرایه گرفتم و با ایشان موافقت
کردم چون به سرخس آمدیم روزی دو سه آنجا مقام افتاد و بعد از آن بطرف مرو روان شدیم و بدین
ترتیب میرفتیم شبی بجایی گشته بود و خواب بر من غلبه کرد و پاره بر شتر رفتم و از راه یکسو شدم و بخفتم
خواب مرا درگرفت و کاروان از من درگذشت و من بیدار نشدم مگر گرمی آفتاب بر من افتاد
چون برخاستم و کاروان ندیدم هر چند بهر طرف که رفتم راه در نیافتم سرگردان شدم و هوا
نهایت گرم بود و ساعتی در سایه درختی بیاسودم چندانکه حرارت گرما درگذشت پس بر ریگ بسمت
روان شدم و تا شب برفتم چون شب درآمد از تشنگی بانشستگی ضم شد و لیکن بسبب
خنکی هوا قدری مدد یافتم و آن شب را بامداد دیدم چون روز شد همچنان بیابان بود و هیچ اثر آبادانی
ندیدم دلتنگ شدم و هم بر آنجمله میرفتم چندانکه هوا گرم شد و مرا قوت بیش نماند پس بر سر راه
از ریگ تلی بلند بود بر آن ریگ برشدم نگاه کردم سبزه دیدم و زمین خوش بنمود گفتم هرگاه
سبز بود هر آینه آب باشد و شاید که آنجا آدمی بود پس از بالا بزیر آمدم و بدان موضع رفتم چشمه آب
دیدم در میان زمین پدید آمده و هر جایی که آب رسیده بود سبز گشته پس از آن آب بخوردم و وضو
ساختم و نماز دوگانه بگزاردم و خدای عز و جل را بدان موهبت شکر کردم و آنجا مقام کردم و از آن
بیخ گیاه قدری تناول کردم آنگاه بر سر آن توده ریگ برآمدم چشم بنهادم تا از غیب چه پدید آید چون
وقت زوال شد از دور سواری دیدم بلند بالای چند پوست و فراخ چشم و محاسن کشیده
و مرقع صوفیانه پوشیده و عصا و ابریق در دست گرفته بر کنار آب آمد و سجاده بینداخت و از

ابریق

ابریق آب برکشید و استنجا بجای آورد و باز آمد و طهارت کرد و دوگانه بگزارد و روی براه نهاد
و من از هیبت او متحیر مانده بود و نتوانستم که بخدمت او روم و حال خود با وی گویم چندانکه از چشم
ناپدید شد من خود را ملامت کردم و گفتم این چه بود که تو کردی و خود را بخدمت او چرا نینداختی
تا ترا راه بنمودی پس همه شب در آن رنج بودم تا روز دیگر همان وقت باز آمد و همان ترتیب که
روز پیش تقدیم نموده بود طهارت و نماز بجای آورد و من پیش خدمت او رفتم و سلام کردم
و حال خویش با او گفتم ساعتی سر در پیش افکند پس دست من بگرفت و براهی بیرون شد
و در چنین بیابان شیری پیش باز آمد چون شیر او را بدید بایستاد و شیخ پیش او رفت و گوش او
بگرفت و سخنی در گوش شیر گفت و مرا گفت بر عقب او میرو و هر جا که او بایستد بدانکه بکاروان
نزدیک رسیدی و زنهار که از وی نترسی که ایشان بندگان خدایند و مامور و مسخر قدرت
وی اند پس در عقب شیر میرفتم چندانکه مسافتی قطع کرده شد شیر بر بالایی آمد و بایستاد و من
بر آن بالا رفتم کاروان را دیدم در زیر قدم خود ایستاده شاد شدم شیر بازگشت و من بکاروان
رسیدم و در صحبت ایشان بخارا رفتم و مصالح خود پرداختم و تجارت فایده مند شد
و از آن سفرها سود بسیار به نشابور آمدم و بسر حلواگری خود باز شدم و مدتی بر این برآمد
روزی بکوی عدی کوبان فرو شدم جمعیتی دیدم گفتم این اجتماع چیست گفتند شیخ مهنه که او را
ابوسعید ابوالخیر میگویند آمده است و تذکیر میگوید با خود گفتم باستماع سخن او تقرب باید نمود
همین که بدر خانقاه درآمدم و نظر من بر شیخ افتاد او را بشناختم که همان شیخ بود که در بیابان
بخدمت او رسیده بودم متحیر شدم میخواستم که بوی تقرب کنم ناگاه نظر شیخ بر من افتاد
و روی بمن آورد و گفت ٭ نشنیدستی که آنچه در ویرانی ٭ چند نگویند در آبادانی
چون شیخ این بگفت نعره بزدم و بیهوش شدم تا شیخ وعظ تمام بگفت و خلق متفرق شدند
و من چون بهوش آمدم درویشی را دیدم بر سر من نشسته مرا گفت شیخ گفته است که بنزدیک
من درآی من بخدمت شیخ رفتم و بر پای او بوسه دادم شیخ مرا مراعات کرد و بفرمود تا مرا

جامه نو دادند و طبقی شکر بیاوردند و در آستین من ریخت و گفت با من عهد کن تا من در
حیات باشم آن سخن با کسی نگویی و تا شیخ در حیات بود این سخن هرگز با کسی نگفتم حکایت
خواجه ابوالقاسم هاشمی حکایت کرد که پدر من رئیس طوس بود و من هفده ساله بودم که شیخ
ابوسعید بطوس آمد و پدرم از جمله مریدان او بود و هر روز بخانقاه ابواحمد بخدمت شیخ آمدی و من
در خدمت او بودمی شبی معشوق من بمن پیغام فرستاد که امشب بسوری خواهم رفت تو از بهر
من بایست تا چون بازگردم ساعتی از وصال یکدیگر بیاسائیم من بر رهگذر او بنشستم و چشم
انتظار بگشادم و این بیت با خود تکرار میکردم ~ در دیده بجای خواب آبست مرا
زیرا که بدیدنت شتابست مرا ~ گویند بخسب تا بخوابش بینی ~ ای بیخبران چه جای خوابست مرا
چون معشوق درآمد خواب بر من غلبه کرد و از سعادت وصال او محروم شدم بامداد بخدمت
پدر در مجلس شیخ رفتم و در اثنای وعظ بگفت مخلوقی که در طلب معشوق مجازی سعی میکند
لیکن بی رنج معشوق نمیرسد بی رنج مجاهدت و سعی عبادت در راه حق بمقصود چگونه بمقصود توان
رسید دوش این جوان را معشوق وعدهٔ وصال داده بود تا همه شب در انتظار یار خود را
بیدار داشت و این بیت تکرار میکرد و میخواند که ~ در دیده بجای خواب آبست مرا
من هیچ نگفتم و چنان مدهوش گشتم که بی خویشتن درافتادم و چون بهوش آمدم شیخ گفت
اگر در دیده بجای خواب آب داشتی چرا خفتی تا از مقصود باز ماندی پس نعره بزد و خلق یکبار در
فریاد آمدند و تمام حالت درگشت و همه مست شوق شدند و خرقها در میان آوردند
و چون مجلس بآخر رسید پدرم درخواست کرد از شیخ که اگر آب خوری از دست ابوالقاسم
خور گویند دو بار شیخ از دست من آب خورد و مرا گفت نیک مردی خواهی بود و هفتاد و یک سال
عمر من شد و هیچ حرام بر من نرفت و از حرمت کف شیخ هرگز خمر نخوردم و خدمت هیچکس
نکردم آن همه از نظر مبارک او بود حکایت از شیخ حسن مودب که خادم شیخ ابوسعید
ابوالخیر بود قدس الله روحه العزیز نقل کرده اند که وقتی چند روز بود که در خانقاه گوشت نبادند

بودند و وجه او متعذر بود و اصحاب را تقاضای گوشت بود روزی شیخ در مجلس وعظ میگفت
مرا گفت برخیز و بر دیک فلان جوان شو و بمن نمود جوانی که در مجلس نشسته بود و او را بگوی که
در میان یک دینار داری بمن ده چون برفتم آن جوان بشنید دیگر بیت و از میان آن یک دینار بگشاد
و بمن داد پس شیخ مرا گفت بسرای سفری برو و آن محلتی است از محلات نشابور و آنجا جوانی
قصاب بره‌ای فربه دارد دیگها کرده و آنرا آراسته چنانکه معهود قصابانست آن دینار
بکدینار را از وی بخر و آن جوان را بگوی تا آنرا مسلخ کند و آنرا با خود بر بقالان موضع در پیش بکان امروز
تا دهان چرب کنند من برفتم و همه راه با شیخ خصومت میکردم که اصحاب چند روزاست که
تا آرزومند گوشت شده اند بکان دادن چه معنی دارد پس بحکم اشارت او رفتم و همچنین بره از سلاق
آن قصاب بدیدم و آنرا از وی بخریدم و زر تسلیم کردم و او را با خود بردم آن گوشت بخور او بکان
دادم مرا آن چون آن بدید گریان شد و بخدمت شیخ آمد و گفت ای شیخ تو چون بعرض بودی
و بهای گوشت بستدی حال باز گوی جوان گفت چهار ماه بود تا این گوسفند پرورده بودم و دوش نگاه
آن گوسفند بمرد و مرا دریغ آمد که دیگر ضایع گذارم شیطان مرا وسوسه کرد که این را بفروش خواستم
بفروشم شیخ مرا از آن وبال و خلق را از آن تناول کردن صیانت نمود پس شیخ گفت ای حسن
تو در دل داوری چرا میکنی که ایشان مردانند که بجز پاک نخورند و آن جوان که آن یک دینار زر داده بود
حاضر بود گفت ای شیخ اگر خواهی من از وجه حلال نر گوسفندی فربه دارم بمطبخ رسانم شیخ گفت
روا بود و این خود در راه بود اما موقوف آن بود که نخست بکان شکم چرب کنند حکایت و امثال
این حکایات آنست که وقتی شیخ خادم را از دیه نقیب فرستاد که شحنه نشابور بود که امروز
وجه سفره اصحاب را از وی ترتیب باید کرد خادم برفت و پیغام بگذارد و شحنه را اگر چه بود
تهی و از وی یک صره سیم بستد و با خود و با ... گفت این لایق حال اصحاب صره است
که بظلم و زخم چوب و شکنجه بستانده ام خادم میگوید سیم بستدم و بیاوردم و حال تقریر کردم
شیخ فرمود که طعام باید ساخت و چون سفره بگستردند شیخ پیش آمد و جمله مریدان با یکبار

پردن آمد که طعام از جنس و چه لا این حال ما باشد شیخ دست پیش کرد و طعام خوردن گرفت
و اصحاب بعضی بتقلید و بعضی بانکار میخوردند و بعضی ممتنع میشدند و دست پیش نمیکردند چندانکه
سفره بر داشتند جوانکی آمد و در پای شیخ افتاد و صره پیش نهاد شیخ و نمود که حال
تو چیست گفت پدرم از جمله مریدان تو بود و او را وفات رسید مرا وصیت کرد که این
دو صره پیش شیخ بعد از وفات او ببر خود گفتم شیخ را خدای عز و جل روزی میدهد و من زر با در وجه
مصالح خود صرف کنم پس من عزیمت بامداد نسخه مرا امر تجهیز بگرفت و چند چوب بزد و یک خبر از آن
سیم تو از من بستدند من دانستم که آن بشومی آن امانتی است من افتاد و این دیگر بخدمت آوردم
تا شیخ مرا بحل کند و از سر جرم من درگذرد شیخ گفت ای جوان دل مشغول مدار که آن زر بکار رسید
و را آن در راه بود پس روی بمریدان کرد و گفت هر چه برین جمع رسد جز حلال نبود از بهر
آنکه هر چه حرام بود بر ایشان حلال نشود ولیکن خدای عز و جل حق ایشان از لقمه حرام نگاه دارد
حکایت عمید خراسانی از جمله مریدان شیخ ابوسعید بود او گفت سبب ارادت
من در خدمت شیخ آن بود که اول که به نشابور آمدم مرا حاجب محمد کندی و هر روز که بر در خانقاه
شیخ بر گذشتمی و جمال مبارک او بدیدمی آرزو در من مبارک بودی و من آن ز انفعال گرفته بودم وقتی
مرا از جایی وجهی حلال بود هزار درم حاصل شد گفتم فردا بخدمت شیخ روم و این سیم بخدمت
گذارم بامداد درم ساعتی بود و نفس من ... آغاز کرد که سیم بسیار است پانصد درم تمام بود
پانصد درم جدا کردم و در زیر بالش نهادم و پانصد درم دیگر بامداد بخدمت شیخ بردم و چون سیم
پیش شیخ نهادم فرمود که آن پانصد درم دیگر که در زیر بالش نهادی بیاید آورد و گفت چون من این
سخن بشنیدم مدهوش شدم و خدمتکاری فرستادم تا باقی آن سیم بیاورد پس گفتم ای شیخ
مرا قبول کن دست من بگرفت و گفت تمام شد و بر ... عمید ... اضافات ...
هر روز کار من در ترقی بود حکایت نظام الملک رحمه الله خانقاهی کرده بود در شهر اصفهان
و این سید محمد را که با صفای وقت شرف نسب داشت در آنجا ساکن کرد و عادت

چنان کرده بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان و اصحاب حوایج و سادات و علما و صوفیان
بیامدندی و در خانقاه جمع شدندی و چون ماه رجب در آمدی نظام الملک سید محمد را
بخواندی تا احوال حوایج جمله را بازجستی و ادرار و انعام هر آنچه بودی نسخه کردندی و از خزانه زر نقد بایشان
دادی و همه بحضور باز گشتندی چنانکه در ماه رمضان جمله بخانه خود رسیده بودندی سالی آن
انعام در توقف افتاد و در ماه رجب و شعبان از مستحقان ... دیگر و چون ماه رمضان در آمد ادرار
نقد نفرمود و چنانکه ماه شوال در آمد نظام الملک کس فرستاد و سید محمد را بخواند و گفت
دو کس از بزرگان متصوفه با خود بیار در ما سخنی هست با ایشان گوییم سید محمد گفت چون از سفره
فارغ شدیم مشایخ را پیش او بردم و ایشان را اعزاز کرد و تجمل نمود و گفت مرا پسند ...
که من در اول جوانی بطلب علم مشغول بودم و خواستم که سفری کنم که تحصیل در غربت بهتر دست دهد
از پدر اجازت خواستم مرا اجازت داد و علامی مرا داد و گفت که بهر جایی رسی از کاروان
التماس بکن تا یکروز بجهت تو در آنجا مقام کنند و در خدمت شیخ آن شهر رو و قدم او ببوس
و از او استمداد همت کن و آنچه او گوید امام خود ساز چون کاروان بدانجا رسید
من از کاروان درخواستم که یکروز بجهت من مقام کنند ایشان اجابت کردند و من بمیمنه
رفتم چون نزدیک قصبه رسیدم با خود گفتم من آن مقام و منزلت ندارم که کسی باستقبال من آید
در این حال بودم که خلق بسیار باستقبال من کردند حال تفحص کردم گفتند شیخ باید چون سلام نماز
بر ادا کرد گفت هر کس خواهد استقبال کند جوانی را که دنیا بخر و آخرت بر دام در باستقبال
روید که چنین کسی خواهد رسید مرا ازین قوت دل پدید آمد و چون بخدمت شیخ رسیدم
و شرف مقابل و تقبیل او حاصل کردم گفت ای پسر مبارک با دلت خواجگی جهان بر تو مقرر گردد و تو کار را
باش که کار ترا میطلبد و ترا ازین راه که سر در پیش نهاده اند باز دارند و باشد که طلبه علم را
مقصود باز آید و عهد کن که این طایفه را نیکو داری گفتم چنین باشد که از لفظ مبارک شیخ چنین
تشریفی رود بجهت او اکنون من عهد کردم که خاک پای این جماعت باشم پس من بسیار بگریستم

و شیخ سخن درگیر کرفت گفتم اگر آن شغل را اگر شیخ سفرها بدشان است گفت هست هرگاه
که توقعی از تو باز گیرند آخر عمر تو باشد اکنون بدانید که امسال از اول ماه رجب میخواهم که ادر
ادرارات و انعامات بعادت قدیم بمستحقان رسانم تا این غایت توقف نافتم و مرا
معلوم شد که عمر من باخر رسیده که توقع از من باز گرفته اند و دانستم که مرا بخواب آمد دالخ
سوالات مستحقان از خزانه بستانند و ادرارات ایشان را توقیع تازه بستانند که باشد
که روزگار مرا پس از این زمان نرسد پس سعید محمد میگوید روز دیگر با بشارت او رفتم و آنچه
واجب ادرار خواران بود بستدم و ادرار نامهای ایشان تجدید کردم و بعد از چند روز
سلطان کوچ کرد و نظام الملک سه روز بعد از سلطان بمقام فرمود و در عقب وی برفت
و چون بنهاوند رسید ملحدان او را بکشتند و خلق از شفقت او محروم ماندند حکایت
شیخ ابو الفتاح عباس گوید که من با پدر باصفهان بودم پیش نظام الملک چون نظر خواجه
بر من افتاد ما را اعزاز کرد و گفت من هرچه یافتم بنظر شیخ ابوسعید یافتم پس گفت کمر در شاور
بخدمت شیخ رفتم و در پس ستونی متواری بنشستم و پیش از آن در جهه بخدمت او نرسیده بودم
و کار من مستور بالا گرفته بود و همواره بودم و شیخ چون مجلس بآخر آورد و گفت راه آمد شد
خراب شده است اگر کسی توقعی دارد آن را اسبابی زد بیک بود من کمری ساخته بودم چنانکه عادت
مرایان بود و آن کمر باز کردم و بخدمت شیخ نهادم خادم کمر پیش شیخ برد و شیخ آن کمر بستد
و انگشت در حلقه کمر کرد و چند بار دست بر آن حلقه آورد و گفت بعد از این سه چهار هزار کمر بند
در خدمت او باشند که در آن جمله چهارصد کمر زر بود و آن همه از برکات نظر قبول شیخ است
حکایت شیخ ابو محمد دانی که از مشاهیر شیخ بود و همسایه داشت جهود و پیوسته
ابو محمد او را باسلام دعوت کردی و گفتی مثل زوال خود ترا ادیم اگر اسلام آری جهود امتناع آوردی
روزی جهود بر در خانقاه شیخ میگذشت و شیخ مجلس وعظ عقد کرده بود جهود گفت بیا تا در آیم
و بشنوم که این مرد چه میگوید و چون من آن نشان ندارم که کسی مرا بشناسد پس درآمد و از

ا کی

پس ستونی پنهان شد شیخ گفت بیرون آی ای جهود جهود از پس ستون بیرون آمد و
پیش شیخ آمد چون برگ برزان از باد خزان میلرزید شیخ او را گفت بگوی گفت چگویم گفت
بگوی ٭ من کمترم کنون مسلمان گشتم ٭ بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم ٭ آن جهود
این بگفت و اسلام آورد شیخ گفت اکنون برو پیش خواجه امام ابو محمد تا ترا مسلمانی
در آموزد و چون ابو محمد آن کرامات بدید و از جمله مخلصان گشت حکایت شیخ حسن
مودب خادم خانقاه شیخ بود گفت سبب ارادت من آن بود که در عهد اول تجارت
کردمی وقتی ببازرگانی به نشابور آمده بودم خلق را دیدم که بمجلس شیخ میرفتند و کرامات
او را حکایت میکردند من میگفتم که علم غیب کس نداند و چگونه باشد که کسی گوید که من
علم غیب میدانم روزی بنوبت وعظ برسید بامتحان بمجلس او رفتم و دستاری
طبری بر سر داشتم درویشی در مجلس شیخ دستاری خواست در دلم افتاد که دستار
خود آن درویش را دهم باز گفتم این دستار را بده دینار خریده ام و مرا از آمل بفرستاده اند
و دیگری ندارم دیگر گفت کسی هست که این درویش را دستاری دهد باز همان در خاطر
من افتاد و در پهلوی من پیری بود برخاست و از شیخ سوال کرد که خدای تعالی با بنده
سخن گوید گفت آری با آن همسایه خویش بگوی که بهر دستاری طبری دو بار پیش بگوید
او میگوید بده و تو میگویی بده دینار خریده ام و مرا از آمل فرستاده اند حسن میگوید که من نعره
بزدم و دستار انداختم چون از مجلس برخاستم تمامت اسوال پیش شیخ آوردم و بسعادت
خدمت او بماندم و این جماعت که سالکان و خاصگیان درگاه‌اند ایشان را کرامات ظاهر است
و مقامات باهر و انکار آن روی ندارد فاما آنچه امروز محققان را هست همه در قبای غرور مانده اند
و جمعی از زندیقان خویشتن را بلباس ایشان می آرایند و مر آن عزیزان را بدنام میکنند
و مر دین اسلام را از کفار چندان زیان نیست که از این جماعت از بهر آنکه ایشان دین
ندارند و طرار اند اما در لباس دین دارانند ٭ پوشیده مرقع اند از این خامی چند

کر فشه لطافات الف لامی چند ❁ بار فته ره صدق و صفا کامی چند ❁ در بام سخنده
نکونامی چند ❁ داکر آن نظام الملک رحمه در ایام تحصیل و اکرام و العام و انعام علما و زهاد
و ارباب جد و اجتهاد حسن مساعی مبذول داشت و از راه اشتغال تعهد و تفقد ارباب استحقاق
قیام نموده بود الحمد لله تعالی که درین زمان از حسن تربیت و یمن تقویت و فرط عنایت
خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران و سلطان وزرای زمان نظام الملک قوام
الدولة و الدین ملک الامرا ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی مد الله ظلال جلاله همه اصحاب
صفا و ارباب وفا در صف دولت او خواهان اند و ضمیر دعای او ریده گریبان رب اط
هم دامن فشان لاجرم همه این میگویند از میان دل و جان و ایام مدیح او گویان شعر
سپهر مجد و معالی وزیر روشن رای ❁ که نیست عرصه مدحش مجال تنگ سخن ❁ نظام
ملک محمد که هر دو دارند ❁ شرار چاکر همچون نظام ملک حسن ❁ جنید کنیت شبلی صفا
که اهل عشق ❁ شوند مالک دینار از و تخلق حسن ❁ جناب کعبه مثالش که کعبه کرست
بعیش او مسلم رجا و ثبات زمن ❁ ومن الله الاعانة و التوفیق

باب

چهارم از قسم اول در ذکر ملوک عجم و تواریخ دولت ایشان

علمای تاریخ در ذکر ملوک جهان و تحریر زمان تاریخها ساخته اند و تصانیف پرداخته و در
اکثر و اغلب آن در اوصاف عمر و حیات و در وقایع بارات و در آن مختلط و در داستن
اقوال و افعال و مراتب و مدارج و رسوم و قوانین ایشان خواید بسیار است بر مالک
و ملوک و رییس و مرئوس را و اگر چه ذکر جمیع ملوک که بعد از آدم صفی علیه السلام بوده اند
امکان ندارد اما آنچه از ایشان مشهورتر اند محمد جریر طبری در تاریخ خویش ذکر ایشان
کرده است و ثعالبی در غرر و سیر نام ایشان برده و ذکر ایشان بر سبیل ایجاز و اختصار
کفته آید ان شا الله تعالی و پیش از شروع در غرض باید دانست که بنای این باب بر چهار

قسم نهاده آمده است اول در ذکر ملوک اوایل که اول ایشان کیومرث بوده است
و آخر ایشان اسکندر دوم ذکر ملوک طوایف که از ان اشکانیان که بزیادت
قوت و شوکت و بسطت ملک و کثرت حشم مخصوص بوده اند و تاریخ ایشان
سیم در تاریخ دولت ساسانیان که از ان عصر رفعت اردشیر بابک بوده است
تا آخر عهد یزدجرد که آخر ملوک عجم بود و قسم چهارم در ذکر بعضی از ملوک روم و ترک و چین و
عرب و هند که شهرتی داشته اند و اثری از خیرات و نکنایی میگذاشته اند اکنون ابتدا
کنیم از ایشان پادشاهان کیومرث

در ذکر پادشاهی کیومرث

اصحاب تواریخ آورده اند که کیومرث اول پادشاهی بود از فرزندان آدم و عمر او هزار
سال بود و مدت ملک کیومرث سی سال بیش نبوده است اما بعضی از اصحاب تواریخ
او را آدم دوم خوانده اند بسبب آنکه بسیار چهره بوده و جمالی لایق داشته است چنانکه
هر که او را دیدی سجده کردی مرین سبب او را آدم دوم گفتند و بعد از آدم عمل و کارها
و مصالح خلق مهمل بود و ضبطی و ترتیبی نمانده بود و خداوند سبحانه و تعالی از برای تمهید
مصالح دنیا شیث علیه السلام را پیغمبری داد و بخلعت نبوت مشرف شد و کیومرث
اول پادشاهی بود که رقبه عالمیان را در ربقه متابعت آورد و اول پیغمبری بعد از آدم علیه السلام
شیث بوده است و اول پادشاهی کیومرث که گویند مسکن او در کوهها بوده است
و لباس او از پوست پلنگ و او را پسری بود سیامک نام که در جنگ دیو کشته شد و
پسری گذاشت با ادب و هنر هوشنگ نام چنانکه ذکر او مقرر کرده آید ان شاء الله المستعان

ذکر پادشاهی هوشنگ و ملک هوشنگ

چون کیومرث عالم دنیا را وداع کرد
و ندای اجل را استماع فرمود پسر او در حیات نبود اما نبیره داشت با ادب و فرهنگ نام
او هوشنگ و تازیان او را امیه خوانده بودند و او به پادشاهی قاهر و قادر بوده است
و روی بعمارت و آبادانی جهان آورد و خلق در عهد او بسیار شدند و مصلح و مفسد بسیار

گشت و او را بجهت دفع مفسدان آلت حرب می‌بایست پس بفرمود تا از کانها آهن
بیرون آوردند و از آن آلت حرب و زراعت ساخت و انهار قسمت کرد و جویها ساخت
و زمینها مزروع و معمور گردانید و رباطها ساخت بر سر راهها تا بسبب این گندم کاشته
شد و در این درختان نشاندند و چند شهر بزرگ بنا نهاد و آنگاه در اطراف ممالک خود
گویند با ابلیس علیه اللعنه حرب کرد و لشکر او را پراکنده گردانید و شیاطین را از
آمیزش آدمیان بازداشت و دزدان و بدان را بکشت و ستوران را آرام کرد و این قول
اگر درست شود و دروغ نبود تاویل آن باشد که باخلاق کلی شیطان را قهر کرد که قهر
شیطان و دفع آن جز باین طریق میسر نشود و دزدان و بدان را کشتن آن باشد که از طبیعت
خود را بقوت مجاهدت مقهور گردانید و فرو میرانید و اخلاق ذمیمه سبعی را و بهیمی را
نیست کرد و اخلاق ملائکه یافت چون چهل سال از پادشاهی او برآمد کار او روی ب
زوال آفتاب ملک آمد ** چو روز کیومرث و هوشنگ شد ** مزین بطهمورث اورنگ شد

ذکر پادشاهی طهمورث

چون هوشنگ بعالم بقا رفت سیصد
سال بعد از آنکه خدای عالم را پادشاه بود و آفریدگار تعالی و تقدس بحکمت بالغه نظم
جهان را از گسستن و بقای آدمیان را از شکستن مصون میداشت و چون سیصد سال
برآمد طهمورث که از پسرکان هوشنگ بود و شعاع سعادت ملک از روی می‌تافت و آثار
سروری و مخایل پادشاهی در ناصیه او پیدا بود و جمعی را استمالت کرد و خلق را تبع خود
گردانید و پادشاهی فرو گرفت و بعضی برغبت و جماعتی از هیبت رقبه در ربقه طاعت
او آوردند و او دوستان را بانعام و اکرام برکشاد و یگان یگان را بنوازش و مدارا مخصوص
میگردانید و اهل سواد و روستاها از شهر جدا کرد و ایشان را بفرمود تا ستورها از رمه
و گلها ترتیب دهند و در آن شکار زحمتی عظیم بود و پیوسته شکار کردی و سفر دوست
داشتی و یکجا مقام نفرمودی و گفتی که غرض از سفر کردن سوخته آتش کشاید کر

[illegible]

که معلوم می‌باشد که مردگان ما بتظلم کردن شوالند آمدن ما بسر ایشان رسیم و داد ایشان بدهیم
اصحاب تواریخ آورده‌اند که دیو ابلیس را مهر کرد چنانکه مرکب خود ساخت و در نگارخانها که
صورت او نگارند درجمله نگارند که ابلیس را در زیر ران او نقش کنند و این سخن اگر درست بود
تاویل آنست که در ذکر هوشنگ تقریر افتاد و در مدت ملک او اختلاف صاحب تواریخ اصلا
بسیار است و اقرب اقاویل هفتصد سال و اکثر هزار سال والعلم عند الله

ذکر پادشاهی جمشید

جمشید ملک که خورشید ملک حکمت بود و بعد از آدم هزار سال بر سریر پادشاهی نشست
و در بعضی تواریخ گفته‌اند که او معاصر سلیمان علیه السلام بوده است اما این سخن درست
نیست که میان او و سلیمان دو هزار سال زیادت بوده است اما اتفاق است که جن و
شیاطین مر او را مسخر بوده‌اند پس روی بضبط ممالک آورد و بعمارت مشغول شد و کثرت
را اهتمام مصالح عالم و عالمیان مسخر گردانید و بفرمود تا فنون برشمرند و باقند و بود در ازمنه
دیگر خیاطت مر ایشان را تلقین کرد تا از عار برهنگی آدمیان برستند و حله جامه دوختند و
پوشیدند و خلایق را صنف صنف و طبقات بر کس معین کرد و جماعتی از زنها که ایشان را
تجارت و بیاعمل نبوده روی بکار آورند و ایشان را گفت که در کوهها و صحراها حشد
و بعبادت مشغول شد پس لشکریان از بازاریان جدا کرد و ایشان را اجرا معین فرمود
تا پیوسته مهیا باشند از برای دفع فتنه و شری که واقع شود و مرتبه علما و حکما بعد از آورد
و اهل سواد را بزراعت و حراثت تحریص فرمود و جواهر نفایس از کانها بیرون آورد
و انواع عطرها چون عود و عنبر و مشک و غیر آن بحاصل کرد و هر چیزی تجربه میکرد و انواع
فواکه و نباتهای زمین را می‌آزمود و طبایع ایشان را معلوم میکرد و گویند که شراب در عهد او
مرهم آمد و آنرا شاه دارو میخواندند و سبب ظهور شراب آن بود که انگور لطیفترین فواکه است
بسبب تغیر هوا و هجوم لشکر زمستان باطل میشد و در ایام شتا و فصل بهار از وی تمتع میسر
نمی‌شد پس خواست تا آب او گیرد تا همه وقت انتفاع تواند گرفت آنرا در خم کرد و در راه نهی کرد

جمشید هر روز زیادتی و حال آن مشاهده کردی اول تقویت بر خود و بجوشید و تیرگی مینداخت
و بعد از آن ساکن شد و هر روز جمشید آن را می‌چشیدی و عیار آن را از محک مذاق
عرضه کردی و چون از جوش باز ایستاد و تلخ شد و حلاوت آن نماند گمان برد که مگر زهر قاتل است
بسبب تلخی و تغیر مزاج پس آن را سر بسته و مکتوب شد بر ظن آنکه زهری جانگز است و جمشید را
کنیزکی بود که خورشید دایگی جمال او کرده بود و ماه راتبه از کمال او گرفته وقتی مر این کنیزک را علت
در شقیقه حاصل شده و از درد بیطاقت شده دل بر کار راضی گشت و با خود گفت صواب آنست که از آن
زهر تناول کنم تا یکبارگی خلاص یابم پس قدحی برداشت و از آن قدری بخورد و اهتزازی از وی
بر وی آمد و در سر گرم شد بجای اضطراب النفس گشته و خواب بر وی غلبه کرد و بعد از آنکه چند روز
گذشته بود که خواب بچشم او نیامده بود یک شبانروز در بخفت چون بیدار شد از آن زحمت
خلاص یافته بود آن حال با جمشید تقریر کردند و جمشید از آن بچشید و لذتی یافت و در جمیع
علل و امراض آن را بکار میبردند و سبب شفا میشد پس آن را شاه دارو نام کردند والسلام

حکایت چنین گویند که شراب بعهد کیقباد مباح بود و خلق بر خوردن آن مداومت
می‌نمودند تا روزی کیقباد در صحرا طواف میکرد دستی دید افتاده و زاغ چشمهای او را از حدقه
بیرون میکشید کیقباد آن را بدید و شراب حرام کرد و امر فرمود که هر کس که شراب خورد
و مدتی خلق از بیم شمشیر او از نوشیدن شراب ممنوع شدند تا روزی شیری از شیرخانه
بجست و خلق از پیش او بهزیمت برفتند و کس او را نمی‌توانست گرفت جوانی از پس او آمد
از دو دید و گوش او بگرفت و او را محکم بر جا داشت تا شیربانان در رسیدند و آن را ببند کردند
شاه گفت بنگرید که این چه مرد است که واجب کند که مست باشد یا دیوانه چون آن مرد را
بیاوردند و از او سوال کردند که سبب این جرات از چه بود گفت مدتیست تا در سودای
عشق عمزاده خود دم و عم من بسبب ضیق مجال و تنگدستی دختر را بمن نمیدهد و امروز سوز عشق
بغایت رسیده و غلبه اشتیاق او بنهایت انجامید قدحی شراب کهن بنوشیدم و گفتم

اگر جان در سر کار شود باری غم عشق از دل من بدر شود و این جرات از این کردم پس امر فرمود
که شراب خورند چنانکه شیرگیر باشید نه چنانکه زاغ چشمهاتان برکند و شاعران بفارسی این معنی را
نظم کرده‌اند شاه دارو بود شراب ملی • زو چو پرهیز اعتدال خوری • باز با زهر همسری دارد
تو با فراط اگر زلال خوری حکایت گویند که چون جن و انس مسخر جمشید شدند او مر ایشان را
کارهای قوی فرمود و بجهت وی عمارتهای عالی کردند و گنج از زیر زمین برآوردند و کوشکها و گرمابها
ساختند و جمشید بفرمود که از جهت او گردونی کردند از عاج و ساج و آن را به پاپوش بند
و بر آنجا نشست و دیوان امثال او که آن را بر کتفهای خود برداشتند و بهوا بردند چنانکه
اذ یک روز از دماوند به بابل ایران منزل کردند و آن اول روز فروردین ماه بود اول بهاری که در دوم موسم
و مدت حیات فطرت که از رستبس علم آن روز را مبارک شمردند و آن روز را نوروز خواندند
و عیدی کردند و هر چند ارباب تواریخ آن معنی را نقل کرده‌اند اما بحکم حقیقت آنکه شرحت این صفت
معجزه سلیمان بود که حکمت الهی او را از باد پای والی ساخته بود و بپادشاهی و بپایگاه جاه او بحدی
رسیده بود که قرص زرین آفتاب را برای تاج سبک کردند و او بقرص موتین که از بهای زنبیل یافته
از دست ریح خود حاصل کردی و بدان افطار میکرد لاجرم خبر آن بسر او آمد چون مرد قدم بر هوا نهاد
چنانکه قرآن بیان کرد و لسلیمان الریح غدوها شهر و رواحها شهر گفته‌اند چون جمشید بسلطنت ملک
و قدرت کامل خویش در بد چو دار او سوش کرد و بغرور مغرور گشت و از بندگی حق ننگ داشت
و دعوی خدایی کرد و خلق را بطاعت خود خواند و خلایق اگرچه آن معنی نپسندیدند اما از بیم شمشیر
و سیاست او را تصدیق کردند و لیکن فر و شکوه او بشد و کار او به پیچید و درهم شد و مرکب
دولت او بسر آمد و ضحاک جهری که بزبان فارسی او را بیوراسب خوانند از زمین با جمعی گران و لشکری
بیکران قصد کرد و ناگاه خود را بروی زد و جمشید چون خود را استعداد نیافت بضرورت منهزم و
منکوب شد و جز گریختن طریق خلاص ندانست روی بگریز آورد و ضحاک لشکر بر عقب وی برد
و در بعضی از سواد او را دریافت و کین دین از وی بخواست و او را هلاک کرد و گویند که در وقت هلاک

بر زبان جم میرفت که من لم یعلم الدین فقد له للدین • یعنی هر که دین را از رزگ ندارد او بکشند از
و در مدت ملک او اختلاف کرده‌اند بعضی گفته‌اند هفتصد و هفت سال بود و بعضی گویند هفتصد و
نوزده سال بوده • نظم • تا زنجی بظلم شهی • که از جور او سینها چاک بود • ازیرا که او هم
ازو بدتر • بسی اندرین عالم خاک بود • ذکر پادشاهی ضحاک • آورده‌اند که چون
پشت جم گرفت و سیرت و سریرت با خلق و خالق تعالی متبدل کرد خداوندگار تعالی بر قضیت
الحجة فرموده است قوله تعالی و کذلک نولی بعض الظالمین بعضا بما کانوا یکسبون • ضحاک را بروی
گماشت تا با دعوی خدایی بتیغ آمد از سر او و از خانه تن دور کرد چون بساط سلطنت جمشید
در نوشتند ضحاک اساس ظلم نهاد و از سحاب عذاب باران بر خلق بارید و ستمکاران را
برکشید و گوش از استماع سخن مظلومان درکشید بازار بدان رواکرد و دست نیکان فرو بست
والکاه رو سید خروج او آن بود که تخت بر سر بیرون آمد و بدر را بکشت و خزاین او بدست
گرفت و لشکر را بر خود جمع کرد و از زمین نهضت کرد و ناگاه بر جمشید تاخت و رایت
دولت او را بر زمین انداخت و ممالک عالم را در تصرف خود آورد و اصناف عذاب
و عقوبت بر رعیت رسانید و گویند ابلیس با وی دوستی گرفته بود و گویند ابلیس او را اقلیمی از زمین
محذوف داده بود که هر گاه که او را بازی ناکوردی میل افتادی غلم سوی او دمیدی لکن او را
مطیع شدی و بروی شیفته و مفتون گشتی • حکایت • گویند چون ابلیس او را
تلبیس خویش دید و دید که سر مکر او در حق ضحاک رواجی می‌یافت روزی خود را بصورت
جوانی بروی عرضه کرد و گفت من مردی طباخم و درین علم مهارتی کامل و تبحری شامل دارم
و انواع اباهای خوش و خوردنیهای لذیذ دانم ساخت اگر شغل طباخی خود بمن حواله فرمایی در ساختن
المطعوم اللطیف ید بیضا نمایم و طعامها بخدمت تو آرم که ذوق عمر و لذت حیات از تناول آن بیابی
و حرمان خود تا این غایت از نعمت و دولت ترا معلوم شود پس ضحاک برین اعتقاد کرد پس بدان
و ناشناخته مغرور شد و بر بیگانه اعتماد کردن از طریق حزم دور است علی الخصوص پادشاهان را

کرا

کرا ایشان کسی را که نشناخته باشند و اصل او ندانسته امین نباید بود • پس فرمود تا او را
بمطبخ آوردند و او روی بکار آورد و در الوان اباها و انواع آن تکلف مینمود و پیشتر آن خوردنی
از گوشت میساخت کباب و مرغ و قلیه پیش او می‌نهاد و پیش از آن در خوردن گوشت
کم بود و نفس سخت ترگشت و دلیری و بیباکی او زیادت شد و اصل خبث و نفس فرومایه را بنیاد
بر ملا شد پس ابلیس در خدمت مواظبت می‌نمود تا روزی طعامی لذیذ پیش آورد چنانکه ضحاک
از آن ذوق یافت و او را محمدت گفت و فرمود که حاجت تو چیست بباید گفت تا روا کرده شود
گفت همگنان خدمت پادشاه از جهت مال و نعمت و حرمت کنند و من خدمت تو خاص
از بهر تو کنم شرف من قبول تست و حاجت من آنست که اجازت دهی تا هر دو کتف
تو ببوسم تا سبب فخر اسلاف و ذخیره اعقاب من شود ضحاک او را اجازت داد
و آن هم از خطاهاش بود که پادشاه را نیفتد که بیگانه را بخود راه دادن و ناشناس را
بخود نزدیک گردانیدن سبب ندامت باشد پس ابلیس پاید و بر سر هر دو کتف او
بوسه داد و ناپدید شد و در حال ناپدید گشت ضحاک از آن حال متحیر ماند و هم در حال دو مار سیاه
بزرگ از کتف او سر برکردند و او را میرنجانیدند و حرکت میکردند و ضحاک از آن متالم و
ناشادی میشد چنانکه آزار ایشان می‌بریدند اما باز می‌آمد و هر چند طبیبان از اعلاج میکردند مفید نبود
و خواب و قرار ضحاک برفت تا ابلیس بصورت طبیبی در سرای آمد و گفت من علاج میدانم
اگر پادشاه اشارت فرماید تقریر آن کنم او را بخدمت ضحاک آوردند گفت این ماران سر از
تو دور نشوند ولیکن طریقی هست که چون ایشان بیابند ساکن شوند و ترا رنجه ندارم
ضحاک گفت تاخیر نباید کردن و در معالجت مواظبت باید نمود و اگر بسبب تو آن غرض حاصل آید
حق تو بر من واجب شود و بتعهد و ضع و ادای شکر تو کوشم پس گفت علاج آن مغز سر جوانانست
که از آدمیان بهر روز ایشانرا طعمه دهی تا بخورند و پاره مند و ترا آسایش بود ضحاک
چون بشنید در حال بگفت تا دو جوان از زندان بیاوردند و بکشتند و مغز سر ایشانرا

پیش ماران افکندند ماران چون طعمه خود بدیدند بیارامیدند و قرار گرفتند و ضحاک بر خود حرکت
نکردند پس ضحاک بسبب ایشان سکون یافت و بخفت و گویند یکشبانروز بود که بخواب فرود
چنانکه ماران گرسنه شدند و در حرکت آمدند بار دیگر بیدار شد و مغز دو جوان از آنکه کشته شدی غذای
ماران ساختندی و فرزندان ارباب جنایات نماندند همه کشته شدند بعد از آن در شهر قسمت کردندی
و هر روز دو جوان از ایشان آوردی حکایت کنند که او را دو مطبخی بود یکی را ارمایل نام بود و یکی را کرمایل
و ایشان نژاد دل رحیم و در طینت مروتی بود با یکدیگر گفتند صواب آنست که هر روز یک کس را بکشیم
و گوسفندی عوض آن بکشند و در مغز او می آمیختند و پیش ضحاک آوردند و چون چند کس از ایشان
جماعت که ایشان از کشتن رسته بودند جمع شدند ایشان را هر یک گوسفندی چند دادند و گفتند صواب
آنست که ترک شهر کنید و در بیابانها مسکن سازید که اگر کسی شما را ببیند در خون ما سعی کند و شما کشته شوید
پس آن جماعت از مردمان منقطع شدند و به نتایج گوسفندان از شیر و حیوانات و دوغ
زندگانی میکردند گوسفندان ایشان بسیار شدند و فرزندان پدید آمد و اکراد و کردان از نسل
ایشانند و محمد جریر طبری آورده است که ضحاک ظلم بیکران کشیدی و انصاف هیچ مظلوم ندادی
مگر یکبار که بیدار گشت خود آمده بود و اهل ممالک جمع شدند و گفتند ای ملک پادشاهی تو را باد
یار همه جهان گفت بر همه جهان گفتند اگر چنین است چه ظلم تو بر ماست گویند بدین سبب دنیا
بسته اهل دنیا را سبکبار گردانید و حکایت کنند که ضحاک بخوابی دید که سه ترک از کوشک او آمدند
یکی از ایشان عمودی داشت آهنین سرا و در ابرشه گاو ساخته بود و پیش آمد آن گرز بر سر او را
فرو کوفت و ضحاک بیدار شد و از آن خواب عظیم بترسید و جماعت منجمان و اخترشناسان
بهم را حاضر کردند و تعبیر آن خواب از ایشان طلب کرد یکی از ایشان گفت نزدیک آمد که ملک و دولت
و پادشاهی از تو بدیگری منتقل شود و آن جوان این ساعت از مادر زاده است و ترا بر بدی
دی دست بود و در دست او کشته شوی ضحاک از این حال اندیشه مند شد و مادر او را بالعبد آورده
بود و گاوی را بنی سپرده تا بشیر گاو او را پرورده بزرگ شود ضحاک بطلب افریدون کس فرستاد

وگویند

و گویند پسر آبتین بود از فرزندان طهمورث زن او را نوابی نام بود و در آن سال افریدون
از وی متولد شد و آثار بزرگی و مخایل سلطنت در ناصیه فریدون بدید آمد چنانکه هر که او را
بدیدی گمان بردی که او را از برای کارهای بزرگ آورده اند ضحاک در طلب او کسان فرستاد
و از احوال تولد وی تفحص کرد تا او را خبر دادند که یکی از فرزندان طهمورث که از خاندان
ملک و دودمان پادشاهیست فرزندی متولد شده است و وی را افریدون نام نهاده
و آثار بزرگی در ناصیه او پیدا است تا ضحاک کسان فرستاد و فرزندان او را بیابند و این
زن فرزند را در کوه و صحرا گریزانید تا در میان دشت مرغزاری آمد و آنجا گاوی در آن
مرغزار چرا میکرد چنانکه کس مثل آن گاو ندیده بود در حسن و رنگ پس گاوبان گفت که
این فرزند را بتو خواهم سپرد تا او را از شیر گاو بپروری و در تربیت او شفقت مادری بجای
آری که جماعتی از منجمان و کاهنان مرا گفته اند که تقدیر آفریدگار تعالی آنست که این پسر روزی
بر تخت پادشاهی نشیند و ظلمت ظلم ضحاک بنور معدلت او منطفی شود آن مرد او را قبول کرد
و چون کسان ضحاک در خانه او شدند او را نیافتند قصر او را بسوختند و خانه او را
خراب کردند و غارت بردند و همچنین چهار سال افریدون در آن صحرا و ضحاک از طلب او
نمی آسود تا او را خبر کردند که چنین گاوی در فلان مرغزار چرا میکند و کودکی را بشیر او
می پرورند و پیش از آنکه ضحاک کس بطلب او نامزد کرد مادر وی را در خاطر افتاد که اگر
که کسی بطلب او آید او را از دست ملامت بسیار رسد پس بیامد و پسر را از آنجا برگرفت و بزمین برد
و در کوهی جماعتی بودند از زهاد و عباد که ایشان از عالم کرانه گرفته بودند پسر را آنجا بایشان
سپرد و ضحاک کسان فرستاد و آن گاو را بکشتند و هر چه در آن نواحی بود همه بغارت
بردند و همچنین فریدون در حجره حمایت الهی رعایت می یافت و در کنف دایه توفیق
و عصمت پرورش میدید تا آنگاه که فریدون شانزده ساله شد و از مادر پرسید
که پدر من که بود و حال چه بوده است مادر تمامت احوال با وی تقریر کرد و پس فریدون

کمر کینه بر میان بست و آهنگر را فرمود تا گرزی ساخته شد در وی جاهلان بها و جمعی از وی
گرد آمدند و کار ضحاک بر هم شده بود و سبب آن بود که روزی متظلمی بر در سرای او آمد کاوه نام
و گفت مردی حدادم و کوسی از شما در برابر جور تو نزاده‌ام و پیش از این چند روز یک پسر
مرا از برای ماران کشته‌اند و هنوز آن جراحت تازه است که پسر دیگر مرا برده‌اند و هنوز کاران
ملا سپرده و این همه ظلمت که بر خلق گشاده و این چه تیغ جور است که بر بندگان حق کشیده
پس از سرای بیرون شد و ندای مستغاث در داد و گفت ای اهل عالم وای مظلومان تا چه حاصل
چرا تن در زبون این ظالم داده‌اید چون همه را یکان و دوگان بخواهد کشت باری بنامردی
چرا کشته باید شد پس آن چرم را که در وقت آهنگری بر میان بستی تا از شرر آتش ضرری
بوی نرسیدی بر سر چوبی کرد و غوغای مردم بر وی جمع شدند و بر در سرای ضحاک
آمدند و ضحاک خواست تا با آن جماعت حرب کند خلق از وی نفور شده بود و از
ظلم او بسیر آمده تا بحکم ضرورت قارن را که فرزند کاوه بود باز داد و بدان سبب
غوغا را استنباط شد که وی ضعیف است و تیغی ندارد و سری بطلبیدند که لایق سروری بود
ناگاه آفتاب فریدونی از مطلع اقبال طلوع کرد و خلق چون او را بدیدند هیبت و شکوه او
در دلها افتاد و چشمها از مشاهده جمال او خیره شد و همه پیش او سجده کردند و زمین را
بوسیدند او جمله را بنواخت ناگاه قارن بسرای ضحاک آمد ضحاک را بگرفت چنانکه در
خواب دیده بود بدان گرز آهنگ او کرد و یک روایت آنست که بر سر او بدان
گرز بکوفت و گفت ترا بقصاص پدر خود نمی‌کشم بلکه بقصاص آن گاو میکشم که دایه
من بوده است و بشیر او پرورده شده‌ام و روایتی دیگر آنست که از پشت او دوالی
کشید و او را بدان دوال ببست و در کوهی چاهی بود در آن چاه انداخت و ارباب تواریخ
گفته‌اند ملک او هزار سال کم یکروز بوده است ٭ گر بر دل تو زمانه کین توز آید
بر رنج ز صبر مرد پیروز آید ٭ ضحاک چو رفت آفریدون آمد ٭ چون شب برود بر آید روز آید

ذکر پادشاهی فریدون

آورده‌اند که چون دلها از کار ضحاک فراغ یافت و امن
و امان که رفته بود تازه شد و آینه فراغت که زنگ زده بود جلا یافت فریدون بر
سریر سلطنت بنشست و استقرار یافت و آن اول روز بود از مهرجان مهرماه که اول
روز جوانی باشد و خلق آن روز را عید کردند و رسم شادیها گشت و مر آن روز را مهرجان
خوانند یعنی مهرجان که در ایام ظلم ضحاک ناپاک شده بود باز آمد پس آفریدون بر تخت سلطنت
نشست و خورشید دولت از مطالع خود طالع شد و چون در نصاب خویش قرار گرفت
معارف حشم و مشاهیر رعایا را استدعا فرمود و بر قاعده خویش ترتیب شان
و هر یک را بمواعید خوب مستظهر گردانید و از قهر ضحاک ناپاک ممهد شده بود و منهزم
گردانید و کاوه و پسر او قارن را بنواخت و بزیادت اکرام و اعزاز مخصوص گردانید و بعد فرمود
تا خزاین را بوی نمودند که هرگز هیچ چشم ندیده بود و هیچ گوش نشنیده و در خزینه آن مقدار
نفایس و جواهر و اجناس و ذخایر که وهم بر آن محیط نشده بود و خیال ثمنی در آن پیوسته
و در آن میان پارهای لعل و یاقوت بود مانند جمر افروخته یا چون گرم شده و دانهای مروارید
در تناسب چون دندان خوبان و در نقاب چون قطرهای باران پس فرمود تا آن چرم پاره
که از دز کاوه بر سر چوب کرده بود بیاوردند و از آن جواهر نفیس ترصیع فرمود و آن را بفال گرفته
و علمی بزرگ در اتش شکرف ساخت و آن را درفش کاویان خواندند و ملوک آن را عزیز داشتند
و فتح و فیروزی از آن دانستند و بعد از آن هر پادشاهی که بجای وی بنشست در آن تکلف
زیادت می‌نمودند و در رقمی در آرایش آن بکار میبردند تا بحدی رسید که جمله معقولان از
تقویم قیمتش عاجز آمدند تا در فتح قادسیه که هنگام کسوف دولت اکاسره بود مردی از
لشکر سعد وقاص آن را بگرفت و با جمله غنایم نزد خلیفه وقت آوردند و آن را گشاده بر
مسلمانان قسمت کردند و آن همه جواهر خدای عز و جل روزی مسلمانان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم گردانید ٭ و حکایت کنند که فریدون سه زن بود دو دختران جمشید

نسب گفت و همه را بحسن عاطفت و عنایت خویش بشارت داد و ملک اساسی نهاد و قواعد ظلم که در ایام ضحاک

بود هر یکی را از نوار نام بود و دیگر را توران و یکی دختر ضحاک بود و او را ازین سه زن سه پسر
بوجود آمد و هر یک طالع مختلف بودند طالع اول قمر بود و مقابل مشتری زحل و طالع دوم اسد و مستولی
طالع وی مریخ و طالع سیم سرطان و خداوند آن ماه در خانه خود فریدون ایشان را پنهان
طلسمی ساخت و در راه ایشان پیش ایشان آمد بر مثال اژدهایی اول پسر که مهتر بود کمر بجست
در راه سلامت سپرد و او از توران بود و فریدون مر او را سلم نام نهاد و میانین روی
بجنگ نهاد و قصد محاربت کرد و دلیری او را تور نام نهاد و کهتر که از نوار بود گفت
تو کم نمیدانی که ما فرزندان کیستیم که روی با ما می نهی ما فرزندان فریدونیم اگر ما را نشناخته قصد
کرده چون تعریف خویش با تو کردیم از راه دور شو و اگر می شناسی و جرات می نمایی
پس بزخم شمشیر باز گردی و چون حجت گفت خویشتن را از جور کشید و پیرا کرد پدر
او را ایرج نام نهاد و چون هر سه از حضیض صبی باوج رسیدند و شایسته ملک داری
گشتند پدر را در باب ایشان خطایی افتاد و خطای بزرگان بزرگتر باشد صواب
آن دید که ممالک عالم میان پسران قسمت کند و هر کسی را از جهان اقلیمی معین کرد تا با سلم
خود در ضبط آرند پس دیار مغرب و روم و مضافات آنرا در اقطاع سلم آورد و دیار
شرق و تمامی ترکستان را بتور داد و میانه جهان و سینه زمین و نگین دو واسطه عقد
دنیا را برای ایرج ذخیره گذاشت و حوالی تمام خراسان و پارس و کرمان و اهواز
و طبرستان و نیمروز حد روم و شام مرو گرد آورد و بر دیوان و لشکرهای خود
صاحب نام کرد و بر برادران بزرگترین برگزید و هر چند فرزند خرد محبوبتر باشد اما وضع
اصلی و قانون کلی را شوان کرداند و کهتر را بر مهتر نشاید گزید ملک خرد نگاه داشت مراتب
هیبت و سکون آن طریقت سبب پریشانی ملک فریدون شد پس آن دو پسر را
برگ ساخت و عدت بهیت و لشکری داد و یکی را بسوی مغرب فرستاد و یکی را بسوی
مشرق و دار الملک خود را برای ایرج مسلم کرد و ... برای خود ساخت و زمام

امر و نهی و قبض و بسط و حل و عقد مر و را داد چنانکه کسی را از فرمان وی مجال اعراض نبودی و
با این همه ایرج پدر را چون بندگان خدمت میکرد و در رعایت حق هیچ دقیقه مهمل نگذاشت
و چون آن اخبار ببرادران او میرسید نوایر حسد اشتعال می یافت و بواعث حقد
در کار می آمد و قصد و فتنه در صحرای سینه ایشان سایه افکند پس بیکدیگر نامه نوشتند و رسول
فرستادند و مکنون ضمیر خود آشکارا کردند و گفتند چه افتاده است که پدر ما بر ما
ظلم کند و خردتر را بر بزرگتر گزیند ما را از وی باد پس ما را حق خدمت و قدمت پیش پدر
سلطنت و تخت و ولایت عهد ایرج گیرد پس رسولان میان ایشان برفتند و قرار دادند
که بر پدر بیرون آیند و یک کلمه باشند تا ایرج را براندازند تا خویشتن را آنچه بوی
داده است شریک گردند چون عهدها محکم شد و هر یک از جای خود حرکت کردند
و با لشکر جرار نهضت فرمودند و با دربایجان بیکدیگر رسیدند و جمعیتی ساختند و
رسول فرستادند بنزدیک پدر و پیغام درشت گفتند و او را مخیر کردند در آنکه ایرج را
بگوشه فرستند و طرفی بوی حوالت کند و سفر عهد خود بیک دیگری دهد تا آن فتنه بنشیند
و گر نه برگ جنگ سازد و مهیا باشد که ما می آییم تا بشمشیر انصاف خود بستانیم چون
رسولان بنزدیک فریدون رسیدند و شرط رسالت بگذاردند فریدون بغایت رنجید و کوفته
خاطر شد و ایرج را بخواند و حال او بوی باز راند و گفت صواب آن می بینم که برگ جنگ
ایشان بسازی و بمقابلت و مقاتلت پیش ایشان روی که امروز کار رتق و فتق
در جهان تو و همه بندگان بفرمان من زیر رایت تو روند و بفرمان تو باشند و آنجماعت
که با ایشانند در دل هراسان باشند و بحکم ضرورت مرایشان را موافقت کنند
و چون رایت ما را دیدند در حال بگروند و بخدمت تو آیند ایرج چون این فصول بشنید
زمین ببوسید   سهی سرو را قامت چنگ داد   یاقوت لب نوشش ارنگ داد
بس گفت آنچه بر لفظ پادشاه میرود عین صوابست اما اگر رای تو صواب بیند طریق صلح را

سلوک دارد و مصلحت جواب را در ضمن مصالح کند تا حال عالم مضطرب نشود و خلایق سبب
ما در رنج نمانند پدر گفت از خرد تو همی واجب کند اما من خوی ایشان دانم که لطف را حمل بر
ضعف و دون را خود جفا مقابله کنند ولیکن تو با جوانی سوی صلح می گرایی من چگونه بجنگ فرمایم
اکنون من نامه نویسم و ترا با مردی چند فرستم سوی ایشان فرستم تا حق تعالی چه حکم راند
پس بایشان نامه نوشت و عذرهای دلپذیر تحریر فرمود گفت ایرج را بخدمت شما فرستادم
تا حق زیارت بگذارد و عهد مواخات تازه گرداند و آنچه در ضمیر وی است از تعظیم و توقیر
شما بسبب حرمت و بزرگی تقریر کند و توقع من از شما آنست که حق پدری من نگاه دارید و نعمت
مرا کفران و حقوق پدری بعقوق مقابله نکنید و برادر را بنیکوترین وجهی باز گردانید
و چشم و گوش سوی راه نهاد و شطر دفتر صبر می بود تا چه شود و بزبان بیان میگفت

تا دور شدی شد ستم ای روح پناه … اندیشه فزون صبر کم و حال تباه … تن چون نی و بر
چون نی رخسار چو کاه … انگشت بگوش مهر و دیده براه

چون ایرج نزدیک برادران
رسید ایشان استقبال کردند و تودد نه از دل تقدیم نمودند و روزی دو سه مراسم خدمت را
بزرق نفاق بروی می پوشیدند و زهر عداوت را در میان شکر تزویر نهان کردند تا روزی
سلم دعوی کرد و ایرج را بخانه آورد و از خوان بمجلس بزم رفته و چند اکو قدحی چند نوش کردند
تور روی ببرادر کرد و گفت بچه تاویل تاج و تخت طلبیدی و ما را در درجات بودیم و را
با وجود ما سزاوار پادشاهی شناختی او گفت شما را [illegible] که مرا از پدر التماس
نرفت مرا در آن سعی نبود اگر پدر خطایی کرد مرا در آن چه جنایت باشد اکنون چون
شما را در این معنی خواهش است من ترک تخت و تاج گفتم و بخدمت شما شتافتم تا آنچه
فرمایید بر آن جمله روم و بهر طرف که می فرستید آنجا مقام سازم تور گفت این از
راه ضرورت میگویی چنانکه از پیش ما بیرون شوی هوس ملک داری تا در اضطراب
آرد پس دست بکرسی زرین کرد و بر سر او زد ایرج گفت زنهار که در خون من سعی مکن

مکن

مکن و خود را متعرض سخط خداوند مساز و من ترک سری و سروری کرده ام و باختیار بدر شما
آمده ام و خود را در زنهار شما آورده ام و بر زنهاری زنهار نشاید خورد و تور بسخن او التفات
نکرد و دشنه از ساق موزه برکشید و سر او را از تن جدا کرد و در حال آن را بقاصدی داد
تا بنزدیک پدر او برد و پیغام داد که این سر آن سر است که سر او را تخت و تاج سعدی اکنون
بنزدیک تو فرستادیم تا تاج بر سر او نهی چون این عمل کردند و خون ناحق ریخته شد و بازگشتند
یکی بترکستان رفت و یکی بروم چون خبر بفریدون رسید و سر ایرج بیاوردند جهان بر چشم او
تاریک شد و از تخت در افتاد و از هوش شد هرگاه که بخود باز آمدی دانه‌های در بالماس قره
سفت گرفتی پس از مدت یکسال از جزع و زاری و نوحه و سوگواری آن کرد که مرغ در هوا و ماهی در
دریا بوی گریستند و رعیت و سپاه در ماتم ایرج موها بریدند و جامه‌های سوگ پوشیدند
و فریدون همه اوقات خود و جای بدنور و سلم مقصور و موقوف کرده بود و شبانروز
از خدای میخواست که از ایرج کسی پیدا آید که کین او از ایشان بخواهد و چون از مرگ ایرج چندی
براید فریدون بسوی حرم او کسی فرستاد و تفحص کرد که تا از حرم او کسی حمل دارد و بانه داورا
چنان معلوم شد که ماه آفرید از وی حامله است و پس از ایرج ماه فرزندی زاد و در اختلاف
کرده اند ابو منصور ثعالبی آورده است که آن فرزند منوچهر بود و فردوسی در شاهنامه آورده است
که فرزند که متولد شد دختری بود که آن دختر را ماه آفرید نام کردند او را بپرورد و چون بزرگ شد
فریدون او را به پسر برادر خود داد که او را پشنگ نام بود از وی پسری آمد و آن پسر را چون فریدون
بدید چهره او مانند چهره ایرج یافت او را منوچهر نام کرد یعنی بر چهره من و بمقابل پسر
ایرج بود یا نبیره او و گویند از بس گریستن چشم فریدون تیره شده بود منوچهر را دید چشم او
روشن شد پس روی بتربیت او آورد و همت بر تربیت او مقصور گردانید چنانکه بزرگ شد
و هنرها بیاموخت و مردی و همت و مروت و سیاست و مرحمت در نهاد وی جمع آمد
فریدون وی را ولی عهد خود کرد و تاج و تخت بوی سپرد و جملگی نامداران ملوک و پهلوانان را در بیعت

او آورد و چون خبر اختلال تور و سلم رسید بیکدیگر نوشتند و بر قرار پیش در آذربایجان
جمع شدند و یکدیگر را دیدند و رای ایشان بران قرار گرفت که مکر بکار برند و نزد ایران
کار را بقرار آرند و آن حرب را در توقف دارند پس رسول با هدیهای بسیار و مال بیشمار
فرستادند و نامه نوشتند و در آنجا عذرها تمهید کردند و گفتند آنچه رفت خدای تعالی را
بود و قضای وی بود و بر عادت شیطان ما را بران داشت و اکنون از کرده پشیمان
شده ایم و چون شنیده آمد که فرزندی از وی متولد شده است خواستیم که آن اعتذار
و استغفار بحضور وی کنیم و پیش وی کمر بندیم و مستغفروار کمر بندیم و بایستیم و چندانکه
بایدمان فدا کنیم تا مگر از ما خشنود شود و از تبعه قیامت خلاص یابیم چون این خبر بمنوچهر
رسید رسول را باز گردانید و گفت چون من مردی خون پسر نفروشد بزر و شما آن کردید
که جزای آن بس زود بشما رسد و گرنه از آن بودی که من از آن می ترسیدم که مردمان بگویند
که با پیری با ... محاربت دارد و بسبب زشتی نامی خواهد بود و گور شما خاک
تیره جایگاه شما ساختمی الحمد لله که امروز از نسل ایرج فرزندی چون منوچهر متولد شده است
که هم مهابت شیران دارد و هم مروت دلیران و اگر شما را اشتیاق جمال طلعت
خود در عقب نامه میرسد با سپاه گران و لشکر بیکران تا کین من و پدر خود از شما بخواهم
زیاده برین اطناب حاجت نیست چون قاصد خبر بسلم و تور رسانید از آن سخن کوفته
خاطر شده آن بلا را بر خود خواندند و گفتند طریق آنست که پیش از آنکه ایشان مستعد شوند
ما بر ایشان زنیم پس لشکرها از اطراف جمع شدند و روی بدار الملک فریدون آوردند
و منوچهر با سپاهی آراسته چنانکه از غایت کثرت و نهایت قوت با ستارگان
آسمان و ماه راه گرفتندی روی بدیشان نهاد چون هر دو لشکر بیکدیگر رسیدند صفها بر
کشیدند و چند شبانروز مصافهای قوی کردند چنانکه صحن زمین از خون مردان رنگ
ارغوان گرفت و سقف فیروزه فلک از عکس خون کشتگان نهرهای پر خون شبانگاهی

جاسوس منوچهر از لشکرگاه برسید و خبر داد که عزم شبیخون دارند پس منوچهر لشکر
دو قسم کرد و یک قسم بقارن سپرد تا مستعد جنگ باشد و خود با فوجی لشکر کمین کرد و
چندانکه تور برسید و ایشان را مستعد جنگ یافت از آمدن پشیمان شد اما مفید نبود
ناگاه جنگ در پیوست و ساعتی کارزار کردند و منهزم برگشت و در طرف دیگر منوچهر
کمین برگشاد و دمار در آورد و در یک ساعت تمامت لشکر بهم برزد و هم در شب
بتور رسید و آواز داد که کجا میروی تاج و تخت طلبیدن آمده صبر کن تا سر را از چوب
دار تاج لعل سازم پس در آن شب تیره شمشیری که برق صبح داشت اطراف زره
آسمان گون او را چون شفق بخون جگر او گردانید و بیک زخم او را از اسب در انداخت
و فرود آمد و سر او را چنانکه سر ایرج را بریده بود ببرید و در حال بازگشت و سر او را نزدیک فریدون
فرستاد و حال در نامه تقریر کرد و چون ازین حال سلم را خبر شد تعزیت خود در ضمن تعزیت
برادر برداشت و سلم از کاکویه که از فرزندان ضحاک بود و در مردی و دلاوری در زمانه مثل نبودی
یاوری مدد خواست و چون کاکویه بامداد اسباب حرب مهیا شد و صفها بر کشیدند
هم روز اول منوچهر با کاکویه در آویخت و چند ساعت بمحاربه مشغول شد و عاقبت منوچهر
کاکویه را از اسب در گردانید و بر زمین زد و لشکر سلم روی بهزیمت نهادند و منوچهر
از قفای ایشان میرفت چندانکه سلم را دریافت و چون منوچهر بدو رسید قضای او
در سر رسید اسب او بسر در آمد و از اسب جدا شد و منوچهر در حال سر او از تن جدا کرد
و سوی جد فرستاد و عالم مر او را مسلم شد و همه سرکشان سر بر خط او نهادند و از
پس آن مدت نزدیک فریدون در گذشت در سر پانصد سال از دار غدار بدار بقا رحلت
نمود **ذکر پادشاهی منوچهر** چون ملک بر منوچهر قرار گرفت و سران
جهان فرمان او را گردن نهادند و گردنکشان سر بر خط حکم او در آوردند مدار ملک و
دولت و اساس کار او سام نریمان بود که او را پهلوان جهان خواندندی و در شهامت و مردانگی

در عالم نظر داشت و ولایت نیمروز و زابلستان و کابل و هندوستان در اقطاع او بود
و او هر گاه چندی بخدمت آمدی و شرط خدمت بجای آوردی و عهد بندگی تازه کردی و باز
بسر ولایت مراجعت کردی و در عمارت ولایت و تحریص رعیت مشغول بودی و همواره
تمنای او بدان مقصور بودی که خدای سبحانه و تعالی او را فرزندی دهد تا در حیات او
روشنای چشم و قوت دل او باشد و بعد از وفات بر جای او نشیند تا خدای
تعالی او را فرزندی داد همه موی سر و بشره او بر روی وی سفید بود و پیش از آن مولودی بدان
صفت ندیده بودند سام از آن کار عظیم برنجید و بترسید که در افواه مردمان افتد او را
با مادرش در کوهی از دور دست بینداخت و عجم اینجا حکایت کنند که همانا بعقل نسبتی
ندارد و از طریق معقول و شیوه معهود دور است اما چون مشهور است و در شاهنامه
و دیگر کتب مسطور از ایراد آن چاره نیست و بیان آنست که گویند سیمرغ او را با آشیانه
خود برد و با بچگان خویش بپرورد و چون هفت ساله شد در خواب دید که کسی وی را بگوید
که آن پسر تو زنده است و جایگاه او در فلان موضع است چون بیدار شد روی بطلب
او آورد و بدان موضع رفت که او را در خواب نشان داده بودند سیمرغ بدانست که
هم او دست پسر بدو داد و تاری چند از موی خود بدو داد و گفت چون ترا کاری پیش آید
این موی را در آتش افکن تا من بنظر تو آیم و حق تربیت تو نگهدارم و این معنی از عقل عظیم دور است
و بتکذیب نزدیک اما بسبب شهرت آورده شد العهده علی الراوی پس او را دستان
زال نام کرد و او را با اهل و عشیرت خود آورد و بسی بر نیامد که آثار بزرگی در ناصیه او پیدا شد
و اخبار مردی و مردانگی او در اطراف عالم رسید و منوچهر را از آن حال خبر شد و بسام تهنیت
نامه نوشت و مثال داد که هر گاه می‌آید فرزند را با خود بیاورد تا بسعادت نظر ما منظور گردد و بنظر
تربیت ما مستظهر شود سام عزم خدمت منوچهر کرد و زال را با خود ببرد چون سام با زال بحوالی
پیش تخت منوچهر رسیدند زال شرایط خدمت بجای آورد منوچهر الطاف خود و بشارت قد

خار

و مناسب حرکات و تقارب الفاظ او حیرت آورد و از تقریب و ترحیب و انعام و اکرام هیچ
دقیقه مهمل فرو نگذاشت و یکی از اعاظم سادات ترشیح بندگان و بندزادهای قدیمت که اتابکی زال را
بشرط عنایت و تعهد رعایت چنان پرورد که اثر شیر در وفاداری جز با جان بر نیاید و در هواخواهی
جانسپاری ثبات قدم نماید پس منوچهر منجمان را فرمود تا در طالع ولادت او بازبینند و
احکام بیرون آرند حکما هر کس خلوت گزیدند و گوشه گرفتند و رصدی نهادند و احکام طالع
او بیرون آوردند بر آن جمله که آن کودک را طالع قوی و بخت شگرف خواهد بود و در قمع دشمنان
و قهر خصمان جانسپاریها خواهد کرد و کارهای بنام از وی ظاهر خواهد شد پس منوچهر وی را تشریف
فاخر داد و سام با زال بازگشت و بسر ولایت رفت و بعد از مدتی سام را اتفاق سفری بجانب
هند و سیستان افتاد و مر زال را خلیفه خود کرد و بر تخت ایالت بنشاند و کلید خزاین بوی سپرد
و زمام حل و عقد و قبض و بسط در دست تصرف او نهاد و او را به نیکو داشت رعیت و
و افاضت عدل و اشاعت احسان وصیتها کرد و چون او برفت زال ایام عمر خویش
را بر اقسام تمتع توزیع کرده بود و بیشتر اوقات چون از پرداخت مصالح ملک فراغتی یافتی
بنشاط شراب و شکار مشغول گشتی وقتی در ایام بهار که فراش صبا بساط سبزه را
در اطراف و اکناف جویبار گسترده بود و مشاطه ابر حلی و حلل شکوفه را در گوش و گردن
اشجار آویخته و بر بستان رنگی پدید آمده و هر کشتی چون بهشتی روی نموده لاله چون بوقلمون خود را
بر آسمان شاخسار طالع ساخته و زهره چون تصحیف خویش از مطالع جویبار لامع شده
در چنین وقتی شکار میکرد و در اطراف ممالک طوف می‌نمود از حد نیمروز بیرون آمد و بحد
کابل در آمد و ولایت کابل در تصرف مهراب بود و مال بسام گذاردی و خراج بدیوان او
دادی و چون او خبر قدوم زال بشنید باستقبال او آمد و خدمتها آورد و التماس نمود
که چون اقبال و دولت رکاب ترا بدین سمت معطوف گردانید بنده را کمال بزرگی که کهتر خانه
خود را بقدم خویش مزین و مشرف گردانی و ساقی تشریف حضور ارزانی داری

تا نانی برنگ زنی • چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم • گر با جمال تو زنان کمک زنیم
زال گفت بزرگی خاندان تو بر کس پوشیده نیست و اکرام و اضیاف رسم و عادت
اشراف است اما چون تو رکنی باشی اگر من بوثاق تو آیم در میان اقران و اکفا و اقارب
و عشایر ملوم و معاتب گردم سزاوار کمال بزرگی تو که چون عذر من ظاهر است قبول کنی و مرا
از آمدن بخانه خویش معذور داری و العذر عند کرام الناس مقبول و مهراب بت پرست بود
و زال یزدان پرست مهراب چون لطف الفاظ او بشنید آن زری که از بهر او قبول شرع
برد او را معذور داشت و بخانه آمد و حکایت شمایل و مخایل بزرگی در پیش زن خود باز گفت
و زن او را سین دخت نام بود در غایت عقل و زکا و کیاست بود و در پرداخت کارها
صاحب با آنکه از اعدا ذات تصدقات عقل بود و بکمال عقول جمال چندیدی و او را از سین دخت
دختری بود رودابه نام که نقاش قدرت شکل تو بر ماه در حسن وی ترکیب کرده بود
و سلطان ملاحت مشک سیاه خال را بر عارض رنگین او ترتیب داده بیت
رو در لفش همچو چیم و چیم ردال • لبش تنگ و دهنش میم رجال • چون از هر
حکایت شمایل و فضایل زال استماع کرد داستان چنین داستان بسمع او رسید
چون هزار دستان از گل و چون مه در بستان بر گل عاشق و شیفته گشت دل گشاده کرده قهر دل
فرزند آدم را و وراثت نگار در سمع و نگه در بصر که چون دیده جمال او دید دل مفتون شود
و عاشق مجنون گردد • گر دیده ندیده دوست دشمن دل من • در گردن دیده باد
خون دل من که گاه باشد که وارد محبت از در بند گوش بصدر سینه دل از دل کند و علامت
آن باشد که بمجرد شنیدن عشق بازی آغاز کند فانکه گفته اند • گوشم چو شنید وصف
رخسار و لبش • تا دیده دلم حلقه بگوش او شد • پس رودابه بمجرد استماع
وصف کمال و جمال زال چون لاله سوخته دل باشد بی آنکه رنگ چشمش از بهر رخسار او مراد
رسیدی حیلتی اندیشید و طریقی ساخت پنج کنیزک داشت که چون بر بساط حسن شش پنج

زدی

زدندی قمر کشتی مقام ما است چل را السال مخدومی رودابه سرغبه سره پیش ایشان گشادی و از
ایشان در آن و طلبه ایشان با یکدیگر گفتندی که صواب آنست که خبر سپیل مدان جانان بر نهم
باشد که جان نظری لطف سوی دل روان کند پس آن پنج کنیزک بهانه گل چیدن میدان کنار
جو بیار آمدند که لشکرگاه زال بود و از گلستان حسن آن پنج دلستان گل آفتاب پیکر
و بهانه گل می چیدند زال از ایشان سوال کرد که شما کیستید ایشان گفتند که ما کنیزکان ماه زمین
و خورشید نهان رودابه دختر مهرابیم از غیرت حسن او در دیده مهر آب از ین سر و قدی ماه جبینی
کاکلش از وی تیر انداز بالای غمزه زره پوش نوش لبی ماه وشی • بکاخ اندرون مجلس آرای بهار
در ایوان نگار و بمیدان سوار • خوش مشکسای و شکر می فروش • دو نرگس کمکش دو
گل درع پوش • چندان در وصف جمال رودابه مبالغه نمودند که زال نهاد دل بسته جمال و
عاشق وصال و شد پس ایشانرا گفت هیچ حیلتی توان ساخت که چشم بجمال او روشن شود
و از خبر منظر او نصیبان بعیان رسم و اگر این لطف بجای آرید من حق شما شناسم و در باره
شما صلات و مبرات تقدیم نمایم ایشان گفتند بدین حدیث قیام نمایم در رودابه ارم با ن
ما در نگذرد و در هر چه گوییم رضای ما نگهدارد و در آن کوشیم که طریق وصال میان شما کشاده
شود پس برفتند و رودابه در قصر خویش جلوتگاه بیاراست کرده بود چندانکه خسرو سیارگان
و شاه ستارگان در حرم مغرب نهان شد و چشم ترکان تاتاری که از زحمت خمار بخواب
گرایند حکایت کردن گرفت و ملک از طره مشکین تابان زر عبیر و عنبر بر اطراف جهان بحنت
زال صحبت جوانان بقصر رودابه آمد و از راه بیشتور بحرم درآمد چنانکه نظر هر دو بر یکدیگر افتاد
یکی ماه دید و یکی آفتاب • یکی شد هر دو یکی شد جاب • خبر نظر شد و دل هر دو
اسیر و زنجیر شد و چون کار از بیع بعض رسید الف قامت آن هر دو صاحب جمال که از تاب عشق
چون لام خم گرفته بود چو لام الف یکدیگر را در کنار گرفتند و از گلستان تمنا یکدیگر گل وصال چیدند
گاه عاشق معشوق را از سر دوستاعد کمر سیم میداد و گاه معشوق از سر مهر دهن عاشق از لب

مهر می نهاد ۞ بچشمی پاس دشمن داشتندی ، بدیگر چشم ریحان کاشتندی ۞
چو فرصت در کشیدی میل اسبل ، گلی بوسه ز رو دیدی بچیل ، بهمچنان آن شب را که
روز تا به وصال بود بپایان بردند ، عهدی که اگر اتفاقی افتد ، تا بوکه دو شخص را وفاقی افتد
خواهند چو وصل را اساسی بنهند ، ز اسب زمانه شان فراقی افتد ، و چون صبح صادق
که منزب عاشقان دیرده در پیدا شدن روی نمود آن دو بیدل یکدیگر را وداع کردند و دلها
بیاد و کار یکدیگر سپردند و آنگاه زال ز کابل باز آمد و نامه نوشت نزدیک پدر بهندوستان
و در نامه ذکر کرد که چشم گناهی کرده است و دل گرفتار آمده و عقل مغلوب گشته و آب بجای
خواب در چشم قرار گرفته و لشکر انده و خیل صبر و خویشتن داری از بحره سینه بیرون تاخت
اگر دست گیری از پای در آیم پس نامه بقاصدی داد تا بهندوستان برد و بسام رساند چون
سام آن نامه را بخواند بغایت برنجید و گفت ازین درد مرغ خو چنین چشم نوان داشت
پس جماعتی از منجمان و حکما را که در خدمت او بودند بخواند و صورت حال ایشان بدیشان باز نمود ایشان
گفتند این کار سرانجام بخواهد بود و این مصاهرت سبب رفعت شما خواهد بود و ازین دختر زال را پسری
آید که پهلوانی از نو بوی رسد و آثار مردی او در همه عالم ظاهر گردد پس سام ازین بشارت شاد شد
و نامه پسر را جواب نوشت و گفت آنچه از خرد و دانایی در خویش داری عجب شمردم اگرچه آن
فعل موجب بدنامی و دشمن کامیست و منوچهر مخفی رضا ندهد اما از برای رضای تو روی بحضرت پادشاه
آرم و بسعی و اقصی جهد و جهد فرو نگذارم تا مگر پادشاه اجازت فرماید تا این کار کرده شود و
پس از نهر داده بطرف کشمیر و کوران شد و از آنجا بطرف سیستان رفت و چون منوچهر خبر آمدن او شنید
پیش از آن از صاحب خبران حکایت معاشقت زال در دوده بسمع او رسیده بود که از برای اجازت
آن سام می آید پیدا است و صورت آن نگاه پیداشت و نوذر را که پسر و ولی عهد او بود باستقبال
او فرستاد تا او را پرسید و حق قدوم بگذارد و اشتیاق شاه بدو بازنماید و گوید که تو مرا
بجای فرزند و ولی چون نوذر بدو رسید سام پیش او از اسب پیاده شد و نوذر هم پیاده شد یکدیگر را

در بغل گرفتند و نوذر پرسش شاه برسانید و سام باستظهار تمام خدمت کرد و سوار شدند
و پیش تخت منوچهر آمدند و منوچهر از تعظیم و اجلال آن فرمود که زبان بتقریر آن وفا نکند و او را
در پیش خود بکرسی زرین نشاند و از رنج راه پرسید و در ترتیب و تشریف و انعام بر وفق همت
خویش و استحقاق سام مهیا فرمود و سام شنید که منوچهر حکایت زال و دختر مهراب شنیده است
از آن پسندیده و شرم داشت که از آن حکایت رمزی باز گوید و از آن معنی کلمه راند چون حال
در مقام کرد باز گشت و لی حصول مقصود مراجعت نمود و منوچهر سام را گفت باید که چون
بزابلستان لشکرکشی بطرف کابل و مهراب را براندازی که از فرزندان ضحاک است نباید که
که دیگر فتنه زاید سام گفت فرمان بردارم و چنین کنم باز گشت و آن ساعت سام نامه زال را
جواب کرد و در آنجا ذکر کرد که من بحضرت رفتم بجهت این مهم و زال نامه نوشت نزدیک رودابه
و از سوز دل و درد اشتیاق او شرح داد و او را انگشتری فرستاد فیروزه و گفت این
یادگار رفت تا هر گاه که در نگین حلقه او نگری از سنگدل من بر فرقت خود استدلال کنی و نگین
شناسی و از درد جدایی تو همه چیزها مانده و جامه کبود پوشیده است و در آن نامه ذکر کرد که چون
کار بجان رسید دل از جان برکندم صورت حال خود به پدر نوشتم و او مرا استظهار داده است
که بحضرت روم تا آن کار پردازم و امید است که چون بحضرت رسد و خدمت و قدمت او
رعایت پادشاه بدین مصاهرت اجازت فرماید تا هر دو از رنج فراق خلاص یابیم رودابه
چون آن نامه بخواند جوابی نوشت و انگشتری لعل فرستاد و پیغام داد که فروغ آتش دلم از
نگین این انگشتری حکایت میکند و آب چشم که از خون جگر رنگ گرفته است و بدین لعل میماند
جهان بی من بی تو از حلقه انگشتری تنگ تر است و چون نامه تو رسید امیدوار شدم که مگر
روزی چند که آن نیز این لعل را در کنار گرفته است یکبار سعادت معانقت تو مرا حاصل آید زالی و دگر
پیوسته نامه و یادگار ایشان آوردی و بسرای رودابه آمد شد داشتی نزد زال با و کار زال آورده
انگشتری رودابه می برد تا گاه سین دخت را نظر بروی افتاد و او را گفت سبب چیست که پیش این

سالی دو بار بوستان ما آمدی واکنون پیوسته می‌آیی و بار دو بار خالی میکنی برزن عذری بتیم گفت سیندخت
او را بر بخانید و جامها او را هم برانید و انگشترین و نامه رودابه از آنجا بیرون آمد آن زاید بد در مضمون حال
وقوف یافت و پیش رودابه شد و گفتای در فعل کار بی‌شرم ناحافظ ❁ یکقطره زآب شرم در
یکقطره دو ❁ در چشم دولت خدای دانا است گفت این چه آیین است که جدید کرده و این
چه رسمیست که بیرون آورده اصل بدکاری بوده و از خاندان ما تو عفاف و صلاح نشان مداده
نگویی که این چه رغامیست و این چه فضیحت و رسوایی پس رودابه عقد مروارید مژه بگسست و
گوهرهای آبدار اشک در پای قصد ما در فشاند و گفت ای مادر کاشکی تو مرا نزادی و چون مرا
زادی کاشکی حکم فناپیش از این بر سر کردی قوله تعالی یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا
تا این بلا بر روی من نیامدی اکنون چون آمد باری پرده من مدر و این سخن را از هر پوشیده دار
که او مردی غیور است نباید که آتش غیرت او مرا بر باد دهد و تا بر فراق من بر خاک نشاند اکنون
امید خلاص من از دست سام بطلب اجازت درین مصاهرت بحضرت منوچهر رفته و شاید
که زمان تا زمان برسد و این دل‌بسته را انقطاعی و این شب تاریک را صباحی پدید آید
و اگر کار بخلاف کشد مرا خود هجران زال هزاران بکشد که تیغ در ❁ تو تیغ بخون زخشم آلوده مکن
خود هجر توان کار کفایت سازد ❁ پس سیندخت با دل بریان از پیش دختر بازگشت و فکرت
در نهاد او مستولی شد و در غایت آن کار اندیشه میکرد و در اثنای آن حال مهراب نزدیک او
آمد و او را متفکر دید پرسید که سبب تفکر چیست ساعتی بهانه کرد و از هر نوع سخن براند و آخر
سر پوشش از طبق برداشت مهراب چون این سخن بشنید برخود بجوشید شمشیر برداشت و گفت
عم آنگاه خوردمی که مرا چون تو شمشیر معینی بودی همین ساعت بدین شمشیر او را در خاک خوابانم و دوست
او را از خود و خاندان خود بدین قطره آب که در استیفای نفاد چون آتش است فرد نشوم سیندخت
گفت آهسته باش دهان بازکش و درین کار اندیشه کن که نباید وقتی که پشیمانی آورد و سودی
ندارد و اگر خدای تعالی را قضا رفته است حکم قضای او را دشوار کرد و پس سام زمان از انجامت نباشد

که مصاهرت او سبب عار تواند بود و اگر خیانت که سام درین مهم رفته است که از انجا اجابت
خواهد کرد اجازت یافت بدین مصاهرت ما را کدام دولت ورای این بهتر خواهد بود که دامادی
چون زال که آیتی است از آیات جمال بحاصل بود مهراب گفت نباید که منوچهر را گمان آید که ما استدعا
کرده‌ایم تا بری عون او روی مددی طلبیم و چون این دختر را بکشیم منوچهر از ما خشنود شود و اند
که ما را درین قضیه تهمتی نیست سیندخت گفت ما کشته را همه وقت توان کشت اما کشته را
زنده کردن بازوی قدرت مخلوقات نیست پس مهراب از سر آن درگذشت و بعد از مدتی
سام از حضرت باز آمد و زال او را استقبال کرد و شفقت ابوت و مهر پدری بکار آمد زال را چشم
مهر در آمد و او را بپهلوی خود بنشاند و از حال او بپرسید و زمین ببوسید و مهر در دل بگریست و گفت
چه پرسی از حال کسی که در دست غوغای عشق رخت صبر را از نگاه سینه او یغما کرده است و آرام
با او آرام نمیگیرد و قرار با وی قرار نمیکند ❁ نه دل بمن نه دلبر من بر من ❁ یا دلبر من بیا یا دل بمن
سام را بر وی رحم آمد و گفت اندیشه مدار که من نامه نویسم بحضرت تو خود برو و آن نامه بر
باشد که حرمت من و مکان تو در حصول تو بعرض و وصول مقصود مقتضی باشد پس سام نامه نوشت
و از منوچهر اجازت خواست و زال را اشاره کرد زال با دو پای نشست و بسرعت هر چه تمامتر
بحضرت شاه رفت و شرف دستبوس شاه منوچهر دریافت و نامه تسلیم کرد و شرف
اذن و اجازت یافت و مراجعت نمود و چون آمدن سام بعرض حصول در عالم بمهراب رسید
آنچه منوچهر سام را گفته بود و گران لشکر برده او را براندازد استماع کرد مهراب سیندخت را
گفت نز آگهم که صلاح ما در آنست که آن دختر را بکشیم و این ساعت کار از دست ما درگذشت
ناگاه چه جواب آید نه جان ما که جان از دست او بکوشش توانیم رهانید سیندخت گفت اگر تو فرمان
من کنی من این را در آن درمان سازم و این کار را فراهم آورم گفت چه کنی خود محض صواب نباشد
کار برست و بعد از آنچه صلاح باز آید تقدیم باید نمود سیندخت تنها و بی‌بهار است کرد و تهنیت
آمدن سام بزابل آمد و سام چون خبر او بشنید بفرمود تا بر تقریب ترحیب او مبالغها نمودند

دستوران و موبدان را باستقبال او فرستاد و چندانکه سیندخت بحضرت سام آمد و هدیها پیش آورد
و دران میان انگشتری لعل را که شب تار از و روز گردی و در روز از و نور آمدی آورد و سام
بدست خود گرفته نگاه داشت و باقی جمله هدیها فرمود تا بسرای زال بردند سیندخت را
گفت مقصود از آمدن چیست و بکدام غرض این تجشم فرموده سیندخت گفت چون
ضمیر منیر تو از حال ما آگاه است بتقریر حاجت حال ما از من میدانی و بغرض ما از تو کسی واقف
نیست سام را این سخن بغایت خوش آمد و گفت دل قوی دار که من نامه نوشته ام و زال را از
نزدیک آمدن اوست و هم درین نزدیکی بحصول غرض مراجعت کند و صباح نجاح تباشیر نماید
چون سیندخت روزی چند مقام کرد اجازت مراجعت خواست سام او را خلعتهای نفیس و
جوهرهای لطیف فرمود و بجهت مهراب انواع تلطف ارزانی داشت و آنچه آورده بود با مال
و اضعاف آن مقابله کرد و چون سیندخت برفت بسی مدت بر نیامد که زال با حصول
غرض باز آمد و هم در حال نامه نوشتند بنزدیک مهراب و او را از ان حال اعلام دادند و یاد کردند
که در عقب نامه خواهیم آمدن تا آن کار پرداخته کنیم و اسباب سور و انواع سرور ساخته
گردانیم پس زال با سام از زابل روی بکابل آوردند و تمامت شهر و مملکت را آیین بسته بودند
و انواع تکلف را تکمیل نموده چندانکه سام و پسر بکابل آمدند مهراب ایشان را استقبال نمود
و ایشان را بقصر رفیع فرود آورد و اسباب سور را بساختند سام گفت مرا آرزو می باشد
که دختر شما را ببینم و دیده بجمال او روشن گردانم پس اجازت خواستند و مقصوره بیاراستند و
رودابه را در انجا حاضر کردند و سام را پیش او بردند چون سام در رودابه دید از غایت جمال و نهایت
کمال او متحیر شد چنانکه حق تعالی فرمود فلما رأینه اکبرنه و قطعن ایدیهن و قلن حاش لله ما هذا بشرا
ان هذا الا ملک کریم   آنکس که مرا ملامت عشق تو کرد   چون روی ترا بدید معذورم داشت
پس پسر خود را گفت که اقبال ترا چنین جمالی راه نموده است و دولت چنین زیبایی بسر
تو آورد پس ترتیب سور و اقامت رسم تزویج و نکاح تقدیم نمودند و روزی چند در عیش خوشدل

بودند

بودند و جمال شادمانی را در آیینه ساغر مشاهده کرد و چون آن ضیافت بپایان رسید
سام در پناه فتح و ظفر بهندوستان باز رفت و زال با رودابه با یکدیگر بطرب و عیش و نشاط
بگذرانیدند و از رنج فراق بر آسودند و هر کس که در طلب مقصود بجد و جهد کامل قدم زند هر آینه
روی مراد ببیند و دامن مقصود بگیرد   نومید مشو اگرچه امید نماند   کس در غم
روزگار جاوید نماند   حکایت در ذکر زادن رستم   چون مدتی ازین حال برآمد
از زال پسری آمد پسری با فری و تن آزاده بیکبار شیرزاده نام او رستم نهادند و در روی ترتیب
او نهادند و آثار بزرگی و مردانگی در ناصیه او پیدا بود   فی المهد ینطق عن سعادة جده
اثر النجابة ساطع البرهان   و چون مدتی از ولادت او بگذشت و ماه جمالش
از محاق صغر بیرون آمد و غنچه در رشد و بجای امرد گشت سام از هندوستان بسیستان
آمد تا دیده بجمال او روشن و مشاهده چهره پسر او تاب و تاسه از دل دور کند چنانکه او را
دید از جمال وصال او حظی بر داشت گفت چون بر آسمان جلال جمال ماه بهنگام فرو شدن خورشید
بود و چون در بوستان گل بشکفد وقت پژمردن نرگس باشد اکنون نوبت ما بسر آمد
و هنگام شما از سر آمد پس پسر و نبیره را وداع کرد و بهندوستان باز رفت و چون از
ملک منوچهر صد و بیست سال بگذشت خلل در اطراف ممالک پدید آمد و کارها از قاعده
و نظم دور ماند منوچهر صلاح و صواب دران دید که پسر خود نوذر را ولی عهد خود کرد اندر پس
پسر را بتخت نشاند و انواع علل و امراض روی بوی نهادند و آخر الامر دنیا را وداع کرد
نوذر بر پادشاهی نشست و قضا بسبب منوچهر افراسیاب با حشم بیکران و لشکری گران
اطراف ممالک را پریشان کرد و اصحاب تواریخ اختلاف کرده اند در تاریخ در آنچه افراسیاب
چیزی از ایشان بگرفت و درین معنی اقاویل بسیار است اما آنچه ابو منصور ثعالبی در غرر سیر
آورده است این روایت درست تر است و در قلم آورده میشود   ذکر پادشاهی نوذر
چون منوچهر خویشتن را بنقاب خاک بپوشید پسر او نوذر بجای پدر نشست و قضا را حاجت

کیتی بگردد روز برفت و شب آمد و دولت افراسیاب در شوکت کار بر ایرانیان مضطرب
گردانید و لشکر نوذر را خلاف کردند و پهلوانان که روی کار زار بودند پشت بر دادند
تا نامه نوشت بسام و از وی مدد خواست و جدت وی استظهار طلبید و سام بخدمت شتافت
و چون حسن عهد بجای آورد و شکر نعمت منوچهر را در ساحت فرزند وی بگذارد و چون
خبر رسیدن وی بنوذر رسید جملگی لشکریان باستقبال او رفتند و او را خدمت بازرساندند
تمام ایشان را ملامت کرد که چرا دم مخالفت برزدند و در وی بگذارد ایشان از نوذر گلها
کردند و تنهای مردم را باز راندند که کار بار او فرو گذارد و مال بنزار می کشد و بزرگان را خوار
میکرداند و اندیشه هیچ کار نمیداند و در سمع مصلحت ملکی طریق حزم نمی سپرد و ما تا این غایت
کرتهای او را واجب دیده ایم بجهت رعایت حق پدران وی بوده است و اگر نه این لایق
رعایت در هیچ نیست که کار پادشاهی خود بزرگست و اکنون صلاح کار در آن دیده میشود
که ما حضرت ترا تعظیم و فرمان بردار و دیگر مطاوعت نمایم و دست تا بیعت تو کنیم تا
که تاج پادشاهی ترا امیر رسد و تو تاج بر سر نهی تا کمر بندگی بر بندیم و در راه صحبتان کوشیم
و نوذر را موضعی نزه و جایگاهی خرم فرو نشینیم و هر کس که دلش خواهد در خدمت او فرود
گردانیم و او را باتفاق نصیحت بنوازیم تا مگر خدای عز و جل او را هدایتی دهد و بر ما رحمت کند
پس سام پیش حضرت نوذر رفت و نوذر شرط تعظیم او بجای آورد و او را با خود بر تخت نشاند
و حق حرمت و پیری او رعایت کرد و بمجلسی که در حشمت سام بر سروی بود کارهای وی
نیکو رفت و خللها تدارک یافت و امور ملک روی بنظام نهاد و نزدیک آمد که رونق ایام منوچهر
را فرا رسید ولکن حکم آسمانی کوشش انسانی مفید نبود سام بطرف سیستان دل نگران بود
و بضرورت دستوری خواست و برفت چندانکه او رفت امور مملکت بکلی پریشان
شد و آفتاب دولت فرو شد و افراسیاب با لشکر جرار قصد ایران شهر کرد و از خراب
گردانید چنانکه تقریر کرده شود حکایت آمدن افراسیاب ایران سبب هجوم

افراسیاب بولایت ایران آن بود که چون خبر وفات منوچهر بترکستان رسید و
در آنوقت از پادشاهان ترکستان پشنگ بود که پسر زاده تور بن فریدون بود
و آن پشنگ را پسری بود و از همه پادشاهان قوی تر افراسیاب بود که با وفور قوت
و کمال شجاعت با صناعت رای و صدق فراست و نقشبندی و صورتگری موصوف
بود پس پشنگ مر ارکان دولت خود را چون ویسه و کرسیوز و بارمان و امثال ایشان را
بخواند و گفت شما دانید که فریدون و منوچهر چه بر پدران و برادران ما کرده اند و چند کس از صدور
و اعیان ترکستان هلاک کرده اند و چند مال تلف شده است و ابتدای آن گناه از جد ما
فریدون بود که حق خدمت و بزرگی مر پدر را رعایت نکرد و ایرج را که کمتر از سال ایشان بود بزرگ کرد
و خزاین و دفاین مر و را داد و از ملک خویش آنچه خلاصه و زبده بود در تصرف او آورد
و دو طرف جان مر آن دو پسر که هر یک آن مردی و جهان مردمی بودند در نزاع ایشان
غنوده کردند و خطاهای روزگار ایشان رفت کوشش را اقتدار و استظهار ایشان یاد دار
آنکه رفت آنچه رفت و امروز وقت آنست که کین دیرین خود باز خواهیم و چون فرصت
دست داد اگر خون پدر را باز نطلبیم قلم با خلق بر ما بکشند و من از خزاین و دفاین خویش
فدای این کار کردم شما نیز باید که درین کار یکدل و یک کلمه باشید همه زمین خدمت ببوسیدند
و گفتند تا جان داریم در رضای تو یکدل باشیم و در نصرت اولیا و قمع اعدای تو یک از تو
اشارتی داریم سردار تو فرمان پس افراسیاب برخاست و گفت هر آنکه ملک بر شمال تخت
و آنجماعت ارکان دولت بر شمال اطراف دست و پای باید که همه با یکدیگر متحد باشند
تا بزرگوار صحت باشد پس زاد صیت بکنم باید که سر خود را سپر ایشان داری و سر
ایشان را سپر خود در وقت کار جنگ باید که تو ایشان را سبقت نمایی و خود را
مقدم داری و در غنیمت دادن که نوبت آید ایشان را بر خود مقدم داری پس لشکر صف
کردند و افراسیاب ایشان را وعده بسیار داد و آغریرث را در افراسیاب بود

خدمت کرد و گفت من مطیع و فرمان بردارم ولیکن نصیحت کردن دلیل اشفاقست و مخلصان
آن باشد که شرط نصیحت بجای آرند و قبول آن در ان مدت ایشان نیست و خلاف
نصیحت من آنست که باری اندیشه کنی که در چه کار اقدام نمایی از ولایت ایران کم
شده است همان نوذر منوچهر با جمعی مردان نه جاباره و شجاعان سرافراز برقرار نماند که حاجت
آن کار برآید رسید افراسیاب گفت ای برادر این سخن عافیت طلبانست و شرف و خطر
سر در جان بازیست   در خطر خیر و خطر زیرا که سود ده چهل   ورنه بنشیند که برترسد از جهان
بابگان   نوذر منوچهر را پیکار دعوی کرد و جهان بزرگ و عالم ملک و ملک داری بود و امروز
لشکر ایران چون نی آمد چنان و خصمی مردان پس اغریرث خدمت کرد و گفت فرمان تراست
من جان فدای رضای تو دارم و سر خویشتن را گوی چوگان هوای تو [illegible] چون وقت
سرما شکسته شد و موسم بهار در آمد افراسیاب بطرف بلخ لشکر کشید و از آنجا
بطبرستان شد نوذر چون آگاهی یافت از طبرستان بدهستان آمد و دو لشکر در مقابل
یکدیگر افتادند و صفها برکشیدند روز اول بارمان که پهلوانی بود از لشکر ترکستان بمیان
میدان آمد و مبارز خواست و قباد که برادر قارن بود بجنگ او آمد و کوشش کرد اما قضا آمده بود
کوشش فایده نکرد و کشته شد و برادر قارن سپاه را جمع کرد جمله حمله کردند و بسیار
کس از مردان کار در آن معرکه کشته شدند و قوایم اسبان در میدان معرکه بر مثال چوگانی
بود که گوی آن سر سران بود و چون شب شد هر دو لشکر بازگشتند و نوذر چون ضعف خویش
و قوت ترکان مشاهده نمود بنهای او و بنهای اعیان لشکر را بحصاری بردند از حصار [illegible]
فارس و قارن را از آن مهم نامزد کرد و قارن تنها را برد و افراسیاب از آن حال آگاه
شد و شیروی را با لشکری در عقب ایشان فرستاد تا آن همه بنهها را باز گرداند
و چون اعیان لشکر شنیدند که فوجی از لشکر افراسیاب در عقب بنهای ایشان
رفته از ضعیف برترسیدند و از نوذر اجازت خواستند که در عقب بروند که نباید گزندی

رسد و او را اگرچه زینهار کرد تا از حصار دهستان بیرون نرود تا رسیدن ما چون ایشان
رفتند و لشکر افراسیاب که در موافقت شیروی رفته بودند بقارن رسیدند و قارن
با ایشان مصاف کرد و شیروی را بضرب ... بر زمین زد و در خاک خوابانید و چون اعیان
لشکر ایران در طلب شیروی برفتند تا اهل نوذر را رای زد که صلاح آنست که تو نیز در عقب
ایشان بروی تا ایشان باز آیی که اگر اینجا تنها بمانی نباید که آفتی رسد و آن بیچاره فساد آن
رای نشناخت از حصار بیرون آمد و هم در حال افراسیاب را خبر شد با لشکر خویش از
پس او در آمد و چون باز بر صعوه یا کبوتر حمله آوردند و بعد از آنکه بسیار کس کشته نوذر را
با هزار کس از اعیان ملک او بگرفتند و در بند کردند و چون افراسیاب را چنین فتح آمد
شیروی را گفت پسر تو جریده رفته است لشکر در عقب او بگرد تا نباید که چشم زخمی رسد
شیروی با لشکر رفت و چندانکه خبر یافت که پسر او گرفتار زمان شده است قارن را
گفت بابت تا ترا مژده دهم که نوذر با هزار کس از اعیان و ارکان ایرانیان در بند افراسیاب
شدند قارن گفت آنچه تو میگویی ندانم اما پسرت را در دوزخ بی تو دل تنگ میشود و تیغ
من پیغام فرستاده است که پدر را بمن فرست و من این ساعت ترا بوی خواهم رسانید
پس حمله کردند و لشکر ترکان طاقت ایشان نداشتند روی بگریز نهادند قارن خلقی
از ایشان را بکشت و شیروی با نقیب لشکر بگریخت و با افراسیاب پیوست و
افراسیاب چون این خبر شنید نوذر را پیش آورد و بفرمود تا زمین را از خون او رنگ
دادند و خواست که ... دیگر را هلاک کند اغریرث برادر افراسیاب گفت
چون سر و سروران ایشان را بکشتی کشتن اینها در تو چه فایده جمله را در بند کرد و در حصار
ساری موقوف گردانید برادر را بطبرستان نشاند و آن بندیان را بوی سپرد و خود بری
رفت و بر تخت پادشاهی نشست و دست تظلم برکشاد و روی بخرابی ایران نهاد
و باران بلا بر سر خلق جهان فرو بارانید و جهان بر جهانیان تاریک و سیاه گردانیدند

و شومی آن ظلم خدای عز و جل برکت از آن زمین برداشت و قحطی عظیم در آمد چنانکه هرکه
از ظلم شمشیر او کشته نشده بود از گرسنگی هلاک شدند دوازده سال در پادشاهی
بود و درین مدت جز خراب و ظلم و تعدی هیچ نکرد و چون این اخبار به پشنگ رسید
از شادی و فرح روح در قفس بدن او نگنجید و کالبد خالی کرد و افراسیاب را
ملک ترکستان با ملک ایران متصل شد و در آن وقت که ابتدای کینه خواستن بود از
بلخ لشکری جرار و سپاهی بسیار بسیستان فرستاده بود تا سام و زال را مشغول دارند
تا بمعاونت و مظاهرت نوذر نپردازند و زال آن جماعت را متفرق و آن لشکر را پریشان
کرد چنانکه در باب هشتم آنکه مشتمل است بر کارها که ملوک و وزرا کرده اند تقریر خواهد افتاد
و امرای ایران روی بسیستان نهادند و نامه بزال نوشتند و حقیقت کردند که عدد و عدت
خواهیم آورد و اغریرث که برادر افراسیاب بود و غایت عاقبت اندیش افراسیاب
منکر و سلامت علمی و رحمت در ذات او مرکب بود جماعتی از ایرانیان که در دست
او محبوس بودند گفت شنوده ام که لشکر ایران جمع میشوند و می ترسم که نباید که
لشکر افراسیاب از آن آگاه شوند و شمارا بکشند و سعی که در اخلاص شما کرده ام ضایع
شود و اگر شمارا بگذارم برادرم مردی بدخیال و بدخشم است نباید که مرا بجای شما هلاک کند
صلاح آنست که نامه نویسید بزال که لشکری اینجا فرستند تا من حصار و ولایت بگذارم
و شمارا بایشان تسلیم کنم و مرا نزدیک او معذور باشد و ایشان در سر نامه نوشتند و بسیستان
فرستادند و از آنجا لشکری جرار نامزد شد و باطراف شهر و نواحی محیط شدند و اغریرث
شهر بگذاشت و بری شد و چون افراسیاب او را بدید عظیم برنجید و گفت آنجا که
چرا گذاشتی و ولایت را چرا دست باز داشتی در حال او را بشمشیر بکشت و دست
او را از جان کوتاه کرد و هم در ساعت پشیمان شد و گفت سپاه من خیانت کرد دست
راست و چپ او را ببرند و پای راست و پای چپ او را بشکنند و تعزیت برادر را

و ایزد تعالی پادشاه اسلام خسرو بر و بحر سلطان شرق و غرب را وارث جملگی ملوک سلاطین
روزگار گرداناد و مسند وزارت را بمکان خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام
الملک ملک الوزرا آراسته داراد **حکایت** چون لشکر ایران جمعیت کردند
و فراهم آمدند جملگی چشم بر ری آمدند و افراسیاب چون خبر هجوم ایشان استماع کرد او نیز
با لشکر خویش بیرون آمد و لشکرگاه کرد و مسافت در میان هر دو لشکر یک فرسنگ بود
و قحطی عظیم در عالم افتاده بود و بلای شگرف در آمده و خلق از بی نانی جان میدادند و ستوران
از بی علفی تلف می شدند لشکر ایران گفتند که این کار که ما در دست گرفته ایم کاری بزرگست و ما را بی
پادشاهی میسر نشود و این مهم تمشیت نپذیرد و زو بن طهماسب را که برادرزاده فریدون بود آوردند
گرفتند و شاهی که از ناصیه او پیدا بود با وی جنگ کردند و بر تخت نشاندند و زو با افراسیاب
پیغام کرد که بسبب این قحط برکت از جهان برداشته است و آسایش چون عنقا چهره نهان
کرده و از پس آن فساد و خون ریختن از آسمان ادرار مدرار منقطع و بزمین نمیرسد اگر صواب بینی روزی
چند جانب مصلحت بسپریم و این شمشیر انتقام در نیام آوریم تا مگر این آتش بلا که افروخته است فرو
نشیند و این رایت عنا که افراخته است فرود آرد و افراسیاب آن سخن را بپسندید و از
تنگی علف از ری بطبرستان رفت و میعادی در صلح را معین کرد و ایرانیان چون زحمت تو د
بردند از تنگی بفراخی رسیدند و باران آبهای با رحمت آمد و خرابیها روی بعمارت آورد و رسولان در میان
آمدند و قرار بران دادند که یک تیر پرتاب آرش را بشد و او مردی سپاهی مشهور بود و از
سر بهره داشت پس تیری ساخت از چوبی صمغ و آن چوب را مجوف کرد و پر عقابی که از هتی باز
از کوهی پرورش می یافت بر آنجا نهاد و بر سر سالار رفت و بهر پادشاه بر آن خود کرد و از سر
کوه طبرستان آمد و آن تیر بینداخت از کوه طبرستان از پیش افراسیاب تا بادغیس برفت
و چون از زوال راست ایستاد و آنجا بیفتاد و باز چون از زوال بگشت بالگه دست آدمی بدو نرسیدی
از جای برخاست و در هوا برفت تا آنگاه که آفتاب فرو شد آن تیر بر زمین محکم جایگاهی

که از آن الوادی خوانند فرود آمده و قرار گرفت و چون خبر از آنجا باز آوردند جماعتی از ثقات گواهی
دادند که آن تیر که آنجا رفت و از کجا باز آورد و افراسیاب رضا داد و عهد بسته شد و خدمت
کردند و افراسیاب بترکستان باز رفت و زوبن طهماسب بنوروز ایام شادی خود
اندک بقا و روز راحت کوتاه باشد ** روز نیکی دو سه مانند گل خوش بشکفت *
دانه زمان همچو گلش دست ببرد

ذکر پادشاهی کیقباد

چون آتش
زوبن طهماسب فرو نشست پادشاهی کیقباد ببوزید کمال حسب و جمال نسب او بحدی بود
که وهم در ادراک فضایل او نرسیدی و فهم پیرامن سرادق وصف جمالش نگشتی داو بساط عدل
بگسترد و خلایق را در ظل امان جای داد و افراسیاب چون خبر واقعه طهماسب شنید اعادت کرد
و خواست که بار دیگر بولایت ایران آید و لشکری که صحن جهان از حرکت آن لشکر تنگ شد
و عرصه هوا از بسیاری نعل پای ایشان او حجاب روی آفتاب میشد و چون خبر هجوم او بکیقباد رسید
لشکر جمع کرد و شهرها را استعداد نمود و خبر آمدن او بزال سام رسید تا بت بر جنبید امرا و پهلوانان
از زابل و کابل و هندوستان جمع کرد و گفت فتنه افراسیاب باز تازه شد و او طریق جور و
سیرت ظلم باز دیگر بر دست گرفت و بهر دو مرتب از سر گذرانیده و گفت بر ما همه واجب است
که خود را سپر بلای کیقباد سازیم و این فتنه را دفع کنیم اما من پیر شده ام و این پسر من
که رستم نام دارد ضعیف تنی و جسمانی دارد و هیچ اسب طاقت سواری او ندارد و من اسبی
لایق او ندارم اگر کسی از شما اسبی دارد که لایق او باشد لطف فرماید و آنرا بروی ایثار
کنید که من منت بسیار تقبل کنم گفتند جان و دل و اسب فدای او باد و ما آنچه داریم بر روی عرضه کنیم
پس از قصای زابلستان تا سرحد هندوستان مقدار پنجاه هزار اسب بر روی عرضه کردند و او
هیچ اسب اختیار نکرد تا روزی مادیانی با کره گله بر روی گذرانیدند چون چشم رستم
بر کره باز شد در دل او وقعی عظیم یافت و گفت آن کره را باز آرید تا بچشم باز آوردند و گفتند این کره را
تو باز نتوانی گرفت این را رخش رستم گویند و تا غایت کسی دست بر او ننهاده و هیچکس دست بر پشت او

نهاده

نهاده رستم گفت این اسب منست پس کمند بینداخت و او را بگرفت و پیش او شد و دست
بر پشت وی نهاد و بروی دست دراز کرد رستم شاد شد و زین بر پشت وی نهاد و بروی
سوار شد و در صحبت لشکر روی بکیقباد کرد و چنانکه نظر کیقباد بر جمال رستم افتاد از کمال و جمال او
خیره ماند ** بقد گفتی چو سرو است در میان قباه * بروی گفتی چو ماه است بر نهاده کلاه *
هر آینه بود چو سرو نه ماه بود و نه سرو * قبا نبندد سرو و کله ندارد ماه * او را اعزاز و اکرام نمود
و از تقرب و تعظیم هیچ دقیقه فرو نگذاشت و چند روز مقام کردند افراسیاب با لشکر برسید
و نزدیک ایشان لشکرگاه ساخت و روزی که اتفاق مقابله افتاد و صفها کشیدند و افراسیاب
در قلب بود بایستاد رستم گفت افراسیاب را بمن نمایید چنانکه نظر من بروی افتاد جان
از دست من نبرد پس چون آسمان با سنان از امر و لشکر در هم آویخته رستم چون آتش
حمله آورد و چون باد در عقب افراسیاب می تاخت و البته نظر از افراسیاب بر نمیداشت
و خلقی را بر هم زد چندانکه با افراسیاب رسید و افراسیاب جز گریختن حیله ندانست روی
بگریز نهاد و رستم در عقب او می تاخت چندانکه او را دریافت و از اسبش در انداخت و پالهنگ
در گردن او کرد و او را میکشید و لشکر ایران در پیش تهنیت می آمدند و در اثنای آنکه رستم با لشکر ایران
مشغول شد افراسیاب سحری کرد و آن بندها بر خود در گشاد و یکی از ترکان جان بمیت
و خود بر تخت و لشکرگاه رفت رستم آن را می کشید چنانکه پیش کیقباد آمد معلوم شد که آن
بندی افراسیاب نیست خجل شد و کیقباد اثر خجالت در وی بدید گفت امروز این همه فتح و نصرت
نتیجه قوت تو بود اگر منوچهر عنان خود را گشتی چندین هزار کشته در جهان ظاهر نگشتی صلاح در نیست
که او از دست تو گشته شد و آن اولی باشد که خویشتن را بشناسد و حد خود را اندر ایستم
خدمت کرد و گفت آنچه رفت بسبب کودکی و اندک تجربه بود بعد از این مثل آن تقصیری نرود
و افراسیاب آنشب بهزیمت رفت و از جیحون بگذشت و جاور ما وراء النهر شد و از آنجا رسولان
فرستاد و صلح را التماس کرد و بقرار اول که فریدون تور را ولایت داده بود بدان قرار شد

وصلح کردند و فتنها پا را سپید و جهان ساکن و راهها ایمن شد و ولایت بر کیقباد قرار گرفت
و جمله خصمان ملک او مقهور شدند و چون صد سال از ملک وی بگذشت پسر بزرگتر خویش کیکاوس را
ولی عهد خود کرد و روی بعالم آخرت آورد و طومار حیات او دست فنا درنوشت شعر
از جور روزگار ز دست سپهر . درکش جمله مملکت کیقباد باد . بر تخت ملک شاه وزیران ملک
دانسته‌های خرم همه خلق شاد باد

ذکر پادشاهی کیکاوس

چون کیکاوس
بملک بنشست داوری متلون طبیعت متردد و عزم مختلف رای بود و ثبات و تانی از امور او دور
بود و گاه در کاری اهل استقصا و غلوی بسیار کردی و گاه در مهمی طریق حزم را سلوک نداشتی
و او با شارت زال و طوس و گودرز و گستهم شهر بلخ را دار الملک خود ساخت و بعد از مدتی
شخصی بزم او در آمد و سماعی کرد و ذکر خوبرویان یمن و حسن و جمال زنان و کودکان آن زمین بلند آهنگ
خواند کیکاوس بکلی هوا گرفت و چون هوا از طبیع او غالب بود و ثبات با عزم و فکرت با عزم
او یار نبود برفت و روی بیمن نهاد و هر چند اعیان دولت و ارکان مملکت آن سفر را کاره بودند
و بنصیحت و تحریص او را منع کردند البته سود نداشت پس ایشان ضرورت با او موافقت کردند و چون نزدیک
یمن رسیدند پادشاه یمن بجنگ او بیرون آمد و چون قوت و شوکت کیکاوس او را معلوم شد
از جنگ بصلح میل کرد و قبول قرار داد ده هزار هزار دینار و هزار هزار بار جامه و هزار اسب تازی
و تیغ یمانی و پادشاه یمن را دو دانا دختری عاقله خواهرمی داشت که حسن و جمال اشن بوی رسیده بود
او را از شاه ای سفری خواهدمی و بیماری سوداوه گفتندی پس آن دختر بخواست و پادشاه یمن بوی داد
و صلحها میان ایشان موکد شد و دختر را بوی تسلیم کرد و میان سوداوه و کیکاوس اتفاقی عظیم افتاد
... بعد چندی که بنهادند و حاشیه ایشان برگشتند و ... خواست که کین خود بخواهد و آنچه
... ات بتابد کیکاوس را تمامت اعیان لشکر او مهمان خواند و کیکاوس از
... زر و ... شکی جدا کرد و آورده بود ناگاه همه را فرو گرفت و جمله را قید کرد و کیکاوس را بند بر
نهاد و در چاهی کرد و بر سر چاه سنگی کلان نصب کرد و کسی فرستاد تا سوداوه را که کنیزک خود بود باز آورده هم

چون

و چون سوداوه این سخن بشنید بگریست و موی و روی خود بکند و چون پدر او را از آن حال خبر شد او را
بگذاشت تا در همان کوشک مقام کند و اجازت داد که هر روز کنیزکی بر سر چاه رود و طعامی که باید برد
و آن خبر در ایران شهرها شد و کارها پریشان شد و افراسیاب فرصت یافت و از حد خود تجاوز
نمود و بر اطراف ولایت کیکاوس تاختن آورد و رعیت را تعرض رسانید پس ایرانیان بزابلستان
رفتند و رستم را باستخلاص کیکاوس تحریص نمودند و رستم با لشکری گران بطرف یمن
رفت پادشاه یمن خواست که بحرب مقاتلت کند چون ضعف خویش و قوت رستم دید و کر
نام او شنیده بود جرات نیارست نمود و بصلح پیش آمد بران قرار که کیکاوس آنچه از وی ستده
باز دستند پس کیکاوس را اطلاق کرد و تمامت امرا و حشم او را که بند کرده بودند رها کرد و آنچه از ایشان
ستده بود با اضعاف آن بایشان داد و سوداوه را با هزار کنیزک بصحبت کیکاوس روان
کرد و چندانکه کیکاوس بعراق رسید ملوک و مشاهیر شرط استقبال بجای آوردند و رستم تهنیت
و نثار بنهاد کردند پس کیکاوس با افراسیاب مکتوبی نوشت و در انجا ذکر کرد که نقض عهد لایق ملوک
نباشد اکنون آنچه از وی ستده بود باز ده و از آنچه رفت عذر خواه تا اسباب صلح میان ما موکد
شود و صلاح جهانیان در آن باشد و اگر نه میان ما جنگ شود اگر جز بکام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب . چون نامه با افراسیاب رسید جواب برقضیت عقل و قانون
خرد نداد آخر الامر مصافی در میان واقع شد و حربی کردند که فلک دوار مدهوش شد و هزیمت
بلشکر افراسیاب افتاد و افراسیاب بچند کرت از دام هلاک و محنت مرگ و آفات خلاص
یافت و چون روز او رسیده بود کوشش و مردانگی او فایده نداشت و چون افراسیاب منهزم
شد و باز پس شد ملک بر کیکاوس راست شد و دولت وی از سر تازه و جوان شد و او
از لشکرها عذر خواست و خلعتها داد و اقطاع تعیین کرد و سپهبدی ایران با رستم تفویض نمود و ملک نیمروز
و زابل و کابل و هندوستان بروی مقرر داشت و تا زندگی آن تاجدار نمود و عمر در فراغت گذرانید
و آنچه روایت کرده اند از تفاسیر آنست که نمرود ابراهیم خلیل که بر کرکسان قصد آسمان کرد گویند که

کیکاوس بود و این قصه مشهور است و در کتب تواریخ و تفاسیر مسطور است بعضی بیان آن کرده
باید و گویند چون ضعف عجز پیری بر رشتهٔ آن فحل مطلع شد بکمال پیوسته خلوت و عزلت گزید و
باستغفار و اعتذار مشغول شد و بآب دیده غبار گناه از خود بشست و بعد از سالی
روی بخلق نمود و بر سر کار خود رفت ● جهان بازی بسی بسیار دارد ● بسی از چون [illegible] انگار دارد

حکایت گویند کیکاوس را پسری بود از زنی دیگر غیر سودابه با عقل و خرد و هوش نام آن
سیاوش و مادر او در وقت وضع حمل جان به پسر داد و عالم را وداع کرد و چون کسی بود که آن پسر را
پرورش دهد کیکاوس او را برستم داد تا او را پرورد و رستم در تهذیب اخلاق و تحسین شمایل او
شفقت پدرانه مبذول داشته و او را [illegible] آورد و بغایت جمال و نهایت حسن و همه هنرها
که پادشاهزادگان را در بایست آموخت چنانکه صفت جمال و کمال وی باطراف جهان رسید و چون
بسمع کیکاوس رسید شفقت ابوت در حرکت آمد [illegible] استدعای او [illegible] و مخصوص آمد [illegible] داد تا او را
بحضرت آورد و رستم باعزازی هر چه تمامتر او را بحضرت کیکاوس فرستاد چندانکه بحضرت
پیوست جمال او بدید شیفتهٔ حرکات او شد و او را عزیز و گرامی کرد و زن و مرد هر که نظری
بروی او می افتاد دست صبر از خانهٔ دلستان بیرون می انداخت تا ذکر جمال او بسودابه رسید سودای
دیدن او بر سرش افتاد کیکاوس را گفت شنیدم که پسر تو از سیستان آمده است و حسن
و جمال و کمال او بغایتی است که در جهان مثل او کسی نشنیده من او را مادرم و شفقت من روی کار تر است
میخواهم که بحظ خویش از جمال و کمال وی بر دارم و او را به بینم و آنچه شرایط اشفاق باشد در باب او
بجای آرم و اگر اجازت فرمایی تا او را در زنان حرم عرض کنم تا کمال او دیده شود کیکاوس این سخن بشنید
و اجازت داد و سودابه دعوتی شگرف ساخت کیکاوس پسر را گفت امروز اعزهٔ حرم ما
میخواهند که در حریم مشاهدهٔ تو کامی برسند و تو آنجا به رفت سیاوش اگرچه آن معنی را
کاره بود امتثال را بدان [illegible] رفت و البرای حرم در رفت و سودابه چون خبر آمدن
او دریافت پیش او باز آمد و هم نظر اول دل به سر خط هوای او نهاد و زبان عشق میگشت ●

امر

روز مسعود است کان روی گلستان دیده ام ● جان برافشانم که آن آسایش جان دیده ام
پس جماعتی از دختران سرای فرزندان کیکاوس که همراهان او بودند پیش پدر بردند و او را پیش خواند
و فراخ سخن را اکرام داشته بعبارت الفاظ و هم باشارت الحاظ رموز را از دل تقریر کردن
گرفت چنانکه سیاوش بر غرض وی واقف شد زود برخاست و رفت و سودابه
[illegible] او را زلیخای آن یوسف وقت میدید و می گفت ● نزدیک من ای آنکه جانم که تو یی
تو آمده و من ندانم که تو یی ● در پیش من خسته رنجسته دل ● چندان بنشین
که من بدانم که تو یی ● سیاوش عذری تقریر کرد که [illegible] و مرا از خدمت
تو شرم می آید و زود در کار در پیش است پس از حرم بیرون آمد و سودابه را در آتش سودا بگذاشت
چون از حرم بیرون شد کیکاوس در آمد و از سودابه سوال کرد که چگونه یافتی این پسر را گفت اگر
حاشا کی که او فرزند تست [illegible] بودی که رضوان او را از روضهٔ جنان آورده است یا
خورشید از آسمان قصد زمین کرده است یا ماه از منصهٔ افلاک به نشیمن خاک نزول فرموده
ولیکن کمال فضل الهی و عنایت حضرت ربانی تعالی و تقدس چون ذات بی نظیر شاه را
از همه ملوک جهان گزیده و یکی از خصایص فضل حق درباره این فرزند شایسته و بایسته است
که در عالم نظیر ندارد و اکنون در باب او اندیشه کرده ام و نظم حال و مرا رای فراز آمده است
اگر پادشاه صواب بیند کیکاوس گفت آنچه تو دانی هر صواب بود تو در باب او [illegible]
[illegible] که پدر تو او را مادری [illegible] سودابه گفت مرا در خاطر می آید که همراهی او را کسی می باید
که دل او را یار آید و خاطر او از آن بیاساید و امروز من در جهان هیچکس را اکفا نمیدانم اگر
صواب بینی یکی از دختران خویش او را نامزد کنی تا سلک او منتظم شود و فرزندی که از ایشان
آید کریم الطرفین باشد کیکاوس این رای پسندید سودابه گفت ملکا او را فرمان ده
تا بحرم در آید تا من یکان یکان دختران بروی عرض کنم و هنر هر یک باز رانم تا کدام را پسندد پس
کیکاوس نام سیاوش را گفت اندیشهٔ من بکار تو مصروف است و همت من بر نظام امور

تو موقوف می‌خواهم که چون تو از جمال تو حظ شادی برگرفته‌ام از جمال فرزند تو هم نصیب و راحت
یابم و امروز ترا در جهان هیچ کفو نیست جز دختران من که ایشان خواهران تو اند و هر کرا تو پسندی
بتو دهند و حظ شادی از سور و سرور بر داریم سیاوش گفت من بنده‌ام و بنده را اختیار
نباشد هر کدام که پادشاه پسندد و لیکن بنده آن برد پادشاه گفت از خرد کیست تو
همی واجب کند و لیکن کار نکاح کار عمر است و بچشم دیگران زن نشاید خواست چنانکه
بدل دیگر دوست توان داشت پس سیاوش برخاست و بیرون رفت سوداوه چون
اثر او نیافت بر قدم او شتافت و پیش او بایستاد و او را باعزاز و اکرام بنشاند و
جامه و دختران آراسته بروی گذرانید و او در پیش افکنده بود پس جماعت خدمتگاران را
فرمود که شما دور شوید که پسرم شرم دارد و عیب هر یک شو اند رسید پس خدم و
حاشیه دور شدند و خالی کردند و سوداوه پیش آمد و گفت چه جواب می‌گویی اگر
پادشاه دختر مرا نام تو کند سیاوش گفت کدام دولت به ازین بود سوداوه گفت
این همه بهانه است که دل و جان من بسته عشق تو شده است و بهیچ حال خلاصی
ممکن نیست ۰ دارم سر آنکه با تو در بازم جان ۰ گر هست سرت سری در جنبان
سیاوش گفت خداوندا ازین سخن بر زبان نشاید راند که من هرگز نتوانم
که در حرم پدر خیانت کنم و برین اندیشه برخاست و قصد بیرون آمدن کرد سوداوه
در وی آویخت و گفت اکنون که بر سر من واقف شدی من دست از تو ندارم و در زبون
و جان تو سعی کنم سیاوش گفت از من ایمن باش که من هرگز راز تو فاش نکنم چون گشتن را
از سوداوه دور شد و بیرون شد سوداوه فریاد برآورد و چنان خروش شد که
کیکاوس را از آن حال خبر شد کس فرستاد تا معلوم کند که این چه خروش است
چون قاصد پیش سوداوه آمد از حال پرسید سوداوه گفت آن کس که قصد من
کرد و در حرم در برابر شد قاصد رفت و ملک را خبر کرد ملک سیاوش را بخواند

وگفت

و گفت از تو چیزی نقل کرده اند که دلپذیر نیست اگر چنین باشد آزار کنی و اولتر از اسرار
و اگر نبوده است حال راستی من شرح ده سیاوش آن حال چنانکه رفته بود تقریر کرد
ملک آنرا باور داشت و بکشف زن التفات نکرد سوداوه دو زن حامله را حاضر کرد تا حمل
خود را اسقاط کنند و در سر موی رسانند پس آن دو زن آن دو بچه چهار ماهه سقط را
بسوداوه رسانیدند و سوداوه بار دیگر در آن شب فریاد برآورد که اینک ضرب سیاوش
مرا در چنین رنجی افکنده اینک دو بچه از ملک است سقط کرده و هلاک کرد چون کیکاوس آن جرم
حمله بخروش شنید و کیکاوس از خواب بیدار شد بر سر سوداوه شتافت و او را بدان حال دید
جامه خون آلوده کرده و آن بچگان را در طشت زرین در پیش کیکاوس نهادند ملک را از این شکی
در دل و گمانی بر یقین غالب شد منجمان و کاهنان را حاضر کردند و آن بچگان را نشان بخود هم
نفرمود تا تصرف کنند و دلیلها بر انگیزند و چنانکه معلوم توانستند کرد حال بازنمایند ایشان
فکرهای دقیق کرده تخمین بیرون آوردند که اصلیت آن زنان را بدست آوردند و تهدید و تخویف
او را معترف گردانیدند تا حال بر راستی راندند سوداوه را گریستن گرفت و گفت دل مرا استوار
ندانستی و اکنون که این گواه آوردم و بچگان نیز نمودم هم مرا التفات نمی‌کنی این کار می‌ادران
در روی می‌آید که ترک مهر بگفتم و دست از جان بشستم و با تو موافقت کردم و این زنان
رستم آن زنان را تخفیف داد و تا این طور ادعی کنند و مرا متهم ساختند من اکنون نزد
پدر خود در روم و انصاف خود از تو خواهم تا حق من بگیرد کیکاوس را رقت آمد و گفت بر دست
من چه باشد و ازین بیش چه توانم کرد و منکر بجای خود باز آمد و اهل علم را خواند و این حال بایشان
باز راند همه گفتند این حکم جز آتش نتواند کرد و مصلحت آن باشد که آتشی عظیم بر فروزی و هر دو را
از آنجا در فرستی تا هر که گناهکار است بسوزد و هر که بیگناه باشد خلاص یابد کیکاوس
بر وفق اشارت ایشان بفرمود تا آتشی عظیم بر افروختند و طریقی در میان گشاده کردند
و سیاوش و سوداوه را گفتند بر نشینید و به آتش در روید تا خدای عز و جل راست گوی را از دروغ

کوهی بیرون آورد سودابه گفت من گواه خود کرده‌ام و بگناه نبودم اکنون هر کو آزاد زاده است تو ام کردن که حجت خود ظاهر کن تا اول اقرار کرد و زبان مردمان از تو کوتاه شود سیاوش بر اسبی سیاه سوار شد و جامه سفید بپوشید و پدر را خدمت کرد و روی به آسمان کرد و گفت ای داننده اسرار و ضمایر برائت ساحت من میدانی مرا از آن بلا ببخش و مراحمت راست گویان کردان این بگفت و تازیانه بر اسب زده در آتش راند و از طرف دیگر بیرون آمد که از آن آتش ضرری بوی نرسید و جامه‌اش از آن دود رنگ نگرفت و خدای را عز و جل سجده شکر گذارد و بخدمت پدر آمد و در مرتبه خود بایستاد و پدر از جای خود برخاست و پیش آمد و او را در کنار گرفت و گفت شکر آن نعمت بکدام زبان بگذارم که خدای عز و جل مرا چنین فرزندی کرامت کرد و خواست که سودابه را سیاست کند سیاوش شفاعت کرده نگذاشت و بواسطه راستی سیر باز او ضرر نرسانید تا عالمیان را معلوم گردد که آتش سوزنده و آب سازنده و باد دونده و خاک پاینده فرمان آفریدگار تعالی و تقدس است اگر حکم او خواهد هر یک را از عمل خود معزول کند و بیکدیگرشان مشغول چنانکه گفته‌اند شعر آتش ار بسل است و بس بایم ۰ از چه معنی نسوخت ابراهیم ۰ آب اگر نیست و بس بی باک قوم موسی چرا نکرد هلاک ۰ و بعد از واقعه متحقق سیاوش خبر آمد که افراسیاب روی بحرب ایران آورده است و صد هزار سوار جمع کرده و بلخ مستخلص گردانیده کیکاوس خواست که بنفس نفیس برای دفع آن فتنه حرکت نماید اما چون سیاوش بسبب آن تهمت کوفته خاطر و پریشان ضمیر بود از پدر خواست تا او را بدان خدمت نامزد نماید تا اندیشه از دل شاه دور کند کیکاوس او را بدان اجازت فرمود و گفت آنچه بباید استعداد لشکر و خزانه بستد و گفت پس سیاوش گفت از مصاحبت رستم چاره نباشد که وی پشت و پناه سپاه و روی لشکر است و غیره در فتنه‌گاه باید که پیش من باشد تا امروز مرا قوت باشد بدان و همین مجلس کی آن این کار از پیش من برخیزد و تهمتن او شاه اجابت کرد و اجازت داد تا از زرم

سیستان رود و رستم را بپرسد و او را همراه خود کند سیاوش دوازده هزار سوار و دوازده هزار پیاده از چپ و راست رجال و مشاهیر ابطال بگزید و روی براه آورد و بسیستان شد و رستم باستقبال او بیرون آمد و شرط تعظیم و تبجیل او بجای آورد و خط شادی و فرح استیفا کرد و چهل روز در سیستان مقام کرد و از آنجا براه طالقان به بلخ رفت و گرسیوز برادر افراسیاب در بلخ بود و چون خبر آمدن لشکر شنید دانست که تاب مقاومت ایشان ندارد فرار بر قرار داد و از جیحون بگذشت و بافراسیاب پیوست افراسیاب او را ملامت کرد که چرا دست آویزی پای بگریز آوردی آنگه روی خصم دیده پشت دادی گفت از آنکه قوت و شوکت رستم و سیاوش می‌شناختم لیکن سببی خود را عرصه هلاک و لشکر را بازیچه فنا نتوانستم کرد پس افراسیاب او را معذور داشت و در دفع ایشان استعداد لشکر آورد و شبی افراسیاب خوابی دید چنانکه ضحاک دیده بود و خایف برجست روز دیگر خلوت کرد و اهل را در آن تدبیر خواست که چه باید کرد و این کار چه نوع تقدیم باید نمود و تعبیر این خواب چگونه خواهد بود گرسیوز گفت این خواب عظیم مثلث نیکو گفته‌اند که تعبیر خواب بر چند نوع خواهد بود شاید آن متضمن خیری تواند بود و اکنون صلاح کار با در آنست که گرد مصلحت برآییم و در موافقت زنیم تا مگر خصمان ما بدان سبب دست از ملکت ما بدارند افراسیاب این رای بپسندید و تحفه و هدایا بسیار زیاده از معهود راست کرد و سیاوش و رستم را در نامه تعظیم یاد کرد و سخن صلح در میان آورد و با گرسیوز فرستاد گرسیوز بلشکر ایران آمد او را فرود آوردند و تحف و هدایا بدیدند پس باتفاق یکدیگر نامه نوشته شد که از صلح دور نیستیم اما قرار آنکه از ولایت و لشکر ایران گرفته باز دهی و آنچه خراب شده است ضمان بر تو واجب است تسلیم کنی و از مشاهیر و اقارب خود صد کس را گروگان با ما فرستی تا صلح کنیم گرسیوز را باز گردانیدند و افراسیاب چون نامه ایشان بدید گفت آخر کو دل بمال فریفته شد صد کس را گرو بفرستاد و آنچه ایشان اشارت کرده بودند بجا رسانید و عهد صلح موکد شد

و سیاوش رستم را گفت این کار بی فرمان کیکاوس کرده شد نباید که او از ما رنجد
و سبب تغیر خاطر او آید باید رفت و صورت این حال باز راند رستم خود برفت و
تحفه و هدایای افراسیاب برد و حکایت صلح باز گفت کیکاوس چون این حال بشنید
از جای برشد و برنجید و گفت آخر بند و بیر و فریب افراسیاب مغرور شدید و مکر او
نفاذ یافت و تعهد مجهول که سر ایشان بمرد هیچ می‌ارزد نام گروگان بر ایشان نهاد و شما
فرستاده تا سوخت و اجابت ایشان از وی ساقط شود و فتنه شد و پیران چون کار کودکان
گذارند چنین بود و چون کار از دست رفت باید که باز گردید و آن صد کس را بند برنهید تا من فرستم
تا شمشیر بر ایشان بیازمایم و خود لشکر کشی و تا یک درخت از زمین توران باقی مانده است
تیغ در نیام مکن و کینه دیرینه بخواهی رستم گفت ای پادشاه گیتی با جنگ نکند جلو ریزدم
نگاه دست برنهم دیگر چون عهد کرده است و پیمانی رفته و درین گروگان ستانده‌ایم و پسر او را
بدست نشسته و پادشاه داند که نقض عهد لایق ملوک و انبیای دولت نباشد و این معنی
چون سیاوش بشنود کوفته خاطر آید کیکاوس ازین سخن در خشم شد و گفت بیش آنم
که این همه پریشانی جنب غفلت و تهاون تو بوده است و گرنه چنین کار رفتی رستم گفت
آنچه صلاح است من گفتم اگر هرآینه پادشاه و این استبداد خواهد این پیغام زبان دیگر کسی به سیاوش
فرستد که من هرگز این سخن با وی نتوانم گفت کیکاوس گفت روا باشد تو هم اینجا
بر سر خدمت باش که جهان بیک مرد آباد آن جهت و اگر تو نباشی دیگران آن کار کفایت
توانند کرد

ایزد در جهان بر گرفت عنایت گر زنده شد عمرو کند کار کفایت

پس طوس را بفرستاد و به سیاوش پیغام داد که آن گروه را بفرست تا من ایشان را بکشم
و تو بر توران و ترکستان را و تمام آن ناحیت را خراب کن و اگر ازین فرمان سرتابی لشکر و خزانه
و درفش کاویان بطوس سپار و تو باز گرد تا حکم کار آنجا فرموده شود و چون طوس بلخ
رسید و پیغامهای کیکاوس رسانید سیاوش بغایت برنجید و گفت من عهد کرده‌ام و بخدای

سوگند

سوگند خورده که آنجماعت که بگروگان بستده‌ام تو ندهم که فرمان خدای تعالی بر سر من بقدر است
از فرمان کیکاوس پس لشکر و خزانه و آنچه بود عرض کرد و بطوس داد و آن بندیان را با فراسیاب
فرستاد و نامه نوشت که میان من و پدر من بسبب تو مخالفت افتاد و مرا آنچه کرده بودم
رنجانید و لشکر و خزانه از من باز ستد و به دیگری حوالت کرد و بدین سبب کوفته خاطر شده‌ام
و پدر او دشمن کام بخدمت او نتوانم شد و ناچار بگوشه باید رفت و من میدانم که تو بر آن عهد
که کرده وفا خواهی کرد و اگر صدق باشد بر آن عهد و زبانی هزار دو اگر مرا راه دهی از طرف
ترکستان بجانب کشمیر روم و در آنجا گوشه طلب کنم و متوجه حکم خداوند تعالی باشم غایت بزرگی
بود چون آن با فراسیاب رسید بغایت شاد شد و آنرا دلیل اقبال خود دانست و پیران را
که مشیر دولت و وزیر مملکت بود بخواند و از معنی از وی رای خواست پیران گفت صواب آنست
که سیاوش را ترتیب کنی و او را بجای دیگری و آن لطف را اگر درین باب حق شناسی و جزا او
دانی و بعضی دانی که هیچ مادر چون سیاوش فرزندی نزاده است پس افراسیاب جواب نامه
نوشت سراسر دلداری و تلطف گفت تمامی ترکستان با شد من و تو بر و چون دو تن یکتنیم
در یکجا و ملک من در تصرف تو باشد در بیعت سوگندان خورد و چندانکه نامه به سیاوش رسید
مجال توقف نداشت در بر فور از آب ترمد عبور کرد و چون بماوراءالنهر رسید پیران باستقبال او
آمد و پیلان آراسته با تحفه‌های ساخته پیش آورد و تهنیت قدوم و الطاف گفت و او را
مستظهر گردانید تا بسمرقند جمله شهرها آیین بسته بودند و تکلفها بجا آورده و همچنین بدین ترتیب
برفت تا بشهر گنگ رفت که افراسیاب آنجا بود و افراسیاب پیاده از کوشک پیش
او باز آمد سیاوش چون او را پیاده دید بموافقت نمود و از اسب پیاده شد و او را در کنار
گرفت و گفت بخانه خود آمده فارغ‌البال باش و من مهمان توام و اگر بر تو گران شوم گرانی کرم
بگوشه و ملک بتو سپارم سیاوش او را دعا گفت و او را بسرایی درآوردند که مهیا از بهشت بود
و افراسیاب فراغت و راحت و رامش فراهم کردند و کیکاوس از آنچه کرده بود پشیمان

شد و کار بر وی پریشان گشت و خلق بر وی زبان ملامت دراز کردند و رستم از غم سیاوش جهان
بر وی تاریک شد چنانکه گفت ای عجب با فراق اندر عمر او ایسی که مرا بی تو شبی سالی از دن
گرد . پس سیاوش بخدمت افراسیاب مرفه الحال بود تا کار از ممالک ما بادی رسید و دختری
از فرزندان خود در حکم آورد و طرفی از اطراف مملکت خود را که بخط چین پیوسته بود نامزد اقطاع
وی کرد و وی در ان مملکت موضعی را عمارت کرد و آنرا سیاوش آباد نام نهاد و در انجا قصری
بنا کرد که در ولایت توران چنان نبود و صورت پدر خویش و رستم و جملگی ارکان دولت
ایران بر یکطرف بران نگاشت و صورت افراسیاب و گرسیوز و پیران و ارکان دولت
توران بر یکطرف دیگر نگاشت و بر حسب خرد خویش رسمها نهاد و تکلفها کرد و آن خبرها بافراسیاب
رسید و او مردی حسود بود و بدان سبب در خشم شد و جمع عثرات او در دل گرفت و چون
دشمنان نیز اتفاق دیدند در بازار نمامی رواج می یافت گرد آن بر آمدن گرفتند و هر روز عثرات
او تقریر کردندی و می گفتند که لشکر را بخود دعوت می کند و مال بسیار باشان میدهد و بدان سبب
سر فتنه دارد افراسیاب بعضی از آن باور می آمد و بعضی بمقوت ما التفات نکند گرسیوز را فرستاد
تا برسول بسیاوش آباد رود و او را بلطف و ملاطفت بخواند و گوید ما را آرزوی جمال تست اگر
روزی چند تجشم فرمایی و عزم درگاه ما فرمایی تا خاطر خود از جمال تو استسقا کنیم نیکو باشد
گرسیوز سیاوش را عظیم دشمن داشتی و همیشه از وی حسد کردی چون نزدیک سیاوش آمد
از سیاوش همه تعظیم و فرمانبرداری دید دانست که پیش افراسیاب آرد وی بشود و آن
همه کارها باطل کند و او را تعرضی رساند پس سیاوش را گفت هرانکه جامعی رای ملک را
بر تو متغیر کرده اند و حالا ملک از تو در خشم شده اگر حالا پیش او روی باید که حکمی فرماید که
تدارک آن قاصر آید و اکنون چون فرمانبرداری و اخلاص تو معلوم من شد بتر روم و ملک را از آن
حال آگاه کنم بعد از ان اگر باید شاید سیاوش هم او در دام افتاد و گفت دشمن مغرور شد او را
باز گردانید و خود منتظر اجازت بنشست و گرسیوز چون پیش افراسیاب آمد تخلیط و تصرف

زیادت کرد و گفت اگر کار او دارک کرده نشود از دست بشود و هر که بر دشمن اعتماد کند زخمی خورد که
هیچ مرهم آن را جراحت به نشود افراسیاب باور داشت گوئی پنداشت خود برخاست و
بسیاوش آباد شد و چون خبر آمدن او بسیاوش رسید باستقبال وی بیرون آمد همینکه
افراسیاب را چشم بر وی افتاد بانک بر زد و بفرمود تا او را بگرفتند و سر و پا برهنه پیش
آوردند هرچند عذر خواست و براءت ساحت خود باز نمود مفید نبود و چون اسیر کرده بردند بموضع
دار بخواه بنهادند و چون گوسفند سر او را از تن جدا کردند گلی بود بشکفته در باغ ملک
از آن هیچ گل بود اندک بقا . بعد از آن افراسیاب در حال پشیمان شد و دوات
که بد کرد بر گرسیوز لعنت کرد و گفت تو مرا بر چنین وبالی انداختی ندانم که پایان این کار چگونه خواهد
بود و چون آن خبر باهل ایران شهر رسید چندان نوحه و زاری کردند که آسمان بر ایشان رحم
آورد کیکاوس بتعزیت بنشست و تاج از سر بنهاد و خاک بر سر کرد و رستم از جای خود تاخت
و پای برهنه نزدیک کیکاوس آمد و گفت کردی بجان ما آنچه صد هزار دشمن نتواند کرد و آن نشومی
سوداوه بود زیرا که همه بدی او دستوری او در حرم او شد و سوداوه را دست بگرفت و بیرون آورد و پیش
کیکاوس سر او را برید و کیکاوس او را منع نکرد و آن سنگدلی ایرانیان کردند که زبان بوصف آن نرسد
پس رستم لشکرها جمع کرد و بحرب افراسیاب بیرون شد و کمر کین بر میان بست و افراسیاب
پیش ایشان باز رفت و افراسیاب جنگ عظیم کرده و در روز اول افراسیاب پسر خود را که سرخه نام
داشت با لشکری آراسته پیش ایشان فرستاد و هم در حمله اول پسر او را بر زمین زدند
و هر آن لشکر او را بکشتند روز دیگر افراسیاب بنفس خود بحرب آمد و چون افراسیاب
حرب گردان کرده و تنور جنگ تافته کرد دید و رسول اجل از تیغ گردان پیام مرگ بیدلان جنگ
برسانید و از عکس تیغ بشار رنگ آب چون شرر آتش بنمود و صحن زمین از خون مردان
لباس ارغوانی بگرفت و سنان نیزه بسان عقل در دماغ گردان جای بساخت و تیغ بران
پر از سر جان بکرد و افراسیاب قوت خصم و ضعف لشکر خود بدید در جای ظلم خویش باشتافت

ودرست مرادی عنان از جنگ بتافت وروی بگریز نهاد وچون کودرز از صولت بیژن شنیدن
بسیار کشت و در هزیمت چون باد بساط خاک را طی میکرد و از بیم تیر رستم چون مور سر بر آورده
اژدها بی کفت و بهنگی زیر زرادخانه از عقب او می تاخت تا بموضع کنگ رسید و افراسیاب
بکین کیخسرو و ابتدای دار الملک او را غارت کردند و خزاین او را بر کرفتند و لشکرها را با
مردان لشکر بخشید و با دهقانان و ضعفا طریق لطف و رفق سپردند و رستم چون دانست
که کیکاوس هم میل جهت ضعیف شد کفت نباید که فتنه حادث شود و پریشانی زیاده کردد
بضرورت بازکشت و تهمت آن خراب پیش کیکاوس برد و افراسیاب وخامت عاقبت
نقض عهد دید و جزای خلاف بوی رسید و این حکایت مر عاقلان را تنبیه است تا در عقود
عهود وفا سپرند و از راه وفا دور نشوند و بوبال آن ماخوذ نگردند چنانکه گفته اند
مکن تو بدان که ز وفا درون آید مرد ، در عهد نگاه کن که چون آید مرد ، از عهده عهد اگر برون آید مرد
از هر چه کمان بری فزون آید مرد

در ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن بپادشاهی

اصحاب تواریخ کفته اند که پیش از نزول آن واقعه روزی چند سیاوش خوابی دیده بود
که خاتمه کار خویشتن هم از آن خواب معلوم کرده زن را پیش خود خواند و کفت هر آنکه مرا از چرخ رنجی عظیم
رسد و کار بکام من نخواهد بود و بعد از آن مدت هلاک شده و من حال اخلاص و دوستی تو در حق خویش می
بینم و دانم که تو مرا دوست داری و هوا خواهی کنی و بدین سبب قصد کشتن تو کنند ولیکن پیران نگذارد
و اگر این حال کرد تو بقدر برکردم خامش شو و زنهار کوشش دار تا چون آن حمل نهی قصد کشتن تو کنند
و اگر پسر آید او را کیخسرو نام کن و در آن کوشش که او را بایران شهر رسانی که خدای عز و جل کین
من از دست وی بخواهد و انصاف من بستاند و چون آن واقعه سیاوش پیران را خبر شد در پایه
پای نشست و در مدت نزدیک پیش افراسیاب آمد و او را ملامتها کرد و افراسیاب خود
پشیمان شده بود و تقاضا دفتر تنگ کرد و کفت صواب چنان می بینم که چون کار ما کرده است
از نسل وی احتراز کنم و میکویند که دختر من از وی حمل دارد او را بکشم و یکبارگی نسل او منقطع کردانم پیران

کفت

کفت الله الله زنهار این کار مکن که همه عالم ترا دانی تو حمل کنند و برکاکت رای و سستی دل
و سستی اعتقاد نسبت کنند و کسی را خود چکونه دل دهد که فرزند خود را بکشد و بی هیچ کناهی
و جرمی و دلهای خلق بدین سبب از تو نفرت گیرد پس افراسیاب بدین سخنان نرم شد
و از سر کین دختر خویش درگذشت و دختر را به پیران سپرد و خود بازکشت و چون یک چندی بر آمد
کیخسرو در وجود آمد در صورت و جمال به پدر خویش شباهت داشت پیران چون شاد شد
اما از او اندیشه میداشت تا وقتی که افراسیاب را خوش طبع یافت حدیث از ولادت
باز راند افراسیاب گفت من میخواهم که او را بکشم و ماده فتنه فرو نشانم اما شفقت پدری
و نصیحت تو مرا از تقدیم آن مهم مانع می آید مصلحت آنست که او را از مادر بستانی و بشبانی
دهی تا او را در بیابان بپرورد چنانکه او نداند که فرزند کیست و مادرش هم نداند که او را کجا داده ام
پیران فرمان او نگاه داشت و او را بشبانی سپرد و او را وصیت کرد تا در تربیت او تقصیر نکند
و از منتظمن سعادتهای بزرگ خود شناسد شبان او را خدمت کرد و می پرورد تا هفت
سال از این بر آمد روزی پیران بشکار رفت در صحرا شبان را دید از حال آن کودک پرسید
شبان گفت در ضمان سلامت و بزرگ میشود و آثار بزرگی و مردانگی و همت و مروت
در جبین وی پیداست و لیکن از کسی تعلیم گرفته است تیر و کمان ساخته و همه روز شکار میکند
و خرگوش و روباه می افکند و با نخجیر در می آویزد پیران گفت او را بمن نمای شبان در حال او را
پیش آورد پیران چون چشم بر روی کیخسرو افکند شعاع سعادت و فر ایزدی در وی دید مشفق وی شد
او را بستد و بخانه برد و با بچگان خود در آمیخت و چون یک چندی بر آمد افراسیاب شنید
و او را خبر کرد که چنین کودکی با دو نزدیک هشت افراسیاب آرزو کرد که او را یکچند فرمان
داد تا او را پیش آوردند چنانکه نظر بر وی انداخت مهر پدری و شفقت در وی پدید آمد او را عرض
رسانید و گفت مادر او را بسیاوش آباد باز رسانید و آن کودک بوی باز دهید چون ایشان
بسیاوش آباد رسیدند و چیزی از فتنه بدین مدت آوردند در کنار خوب باشد و در واقعه رستم

با افراسیاب بگذشت و لشکرایان بجای خود باز رفتند و افراسیاب روی بعمارت ولایت
و دیدارکی قلعها آورد و در اثنای آن خبر کیخسرو با ایران شهر رسید و مسکن و منزل ایشان را معلوم
کرد و کیو را که مردی شکار ورزیده بود چنین کرد تا به سیاوش آباد شد و چون آنجا رسید کیخسرو
بشکار رفته بود در صحرا بهم رسیدند و کیو بفراز روی او را بشناخت که کیخسرو است و کیخسرو
نیز دانست که او کیو است و فرستاده کیکاوس پس هر دو یکدیگر را در کنار گرفتند
و آشنایی دادند و کیو را پوشیده بخانه آورد و با مادر تدبیر کرد و رای بر آن قرار گرفت که سوار شوند
و بشتافتند خدای عز و جل چه حکم کرده است آنشب سوار شدند و تا روز براندند بامداد تا اهل
سیاوش آباد را خبر شد مسافتی دور قطع کرده بودند و چون بجیحون رسیدند کشتی خواستند
ناگهان کشتیبان کشتی نداد کیو کیخسرو را گفت بدان فر ایزدی که تو داری بهر جیحون چنین
عبره توان کرد با کیو مادر و اسب را دران نشاند و در رکاب تو میروم و یقین است که بسلامت
باتم کیخسرو توکل کرد و گفت اگر مارا برای کاری بپروردهام بفضل خود نگاه دارد و اسب در راند و
بسلامت بطرف دیگر بیرون آمد و کیو و مادر او در عقب او بگذشتند و چون ایرانیان را
خبر شد باستقبال او آمدند و آن صورت بزرگ و آیه لطف الهی بدیدند و تعجب می‌نمودند
و سر پیش او بر زمین می‌نهادند تا بحضرت کیکاوس رسید و ببارگاه جدش در رفت و عقد
بندگی بست و جدش پیش او بپای خاست و او را در کنار گرفت و بر تخت خود بنشاند
و از لشکریان برای او عهد بیعت بستند و بتحریض او را بحرب افراسیاب تحریض کرد
و چون حرص وی دران دید رستم زال از سیستان و گودرز از اصفهان و دیگر اعیان را بخواند
و در پیش کادیان ... بیشان داد و کلید خزاین بکیخسرو داد و خود را از کار بیرون آورد
و تمام ملک در دست او داد و کیخسرو از پیش کاوس لشکر کرد و روی بلخ نهاد و عزم
توران جزم کرد افراسیاب پیش ایشان باز آمد و میان ایشان حربهای عظیم رفت
و از طرفین بسیار کس از مردان و گردان نامی کشته شدند و آن حربها میان ایشان چهل روز

برداشت

برداشت و در همه وقایع ظفر بر لشکر افراسیاب بود و آخر کار ایشان بجایی ادا کرد که
در میان بیابان خوارزم و دهستان لشکرهای فریقین جمع شدند و حربهای عظیم کردند و آخر الامر
لشکر افراسیاب پریشان شدند و کس را پیش امکان جمعیت و تلافی نماند و افراسیاب
هزیمت را غنیمت شمرد دران غوغا که تاج ادکره بود سری برد از میان که تاج بود
و کیخسرو از آنجا بشهر گنگ رفت که دار الملک افراسیاب بود و آنرا خراب کرد و جاسوسان
باطراف فرستاد تا از افراسیاب خبر آورند و ایشان خبر او چنین آوردند کیخسرو بچین لشکر
کشید فغفور پیش خدمت او آمد و مالی قبول کرد و اعلام داد که افراسیاب از آب عبره کرد و
بدان طرف رفت و از میان خلق چون شهاب بگریخت و ناپدید گشت و کسی از و نشان نداد
کیخسرو مملکت را ضبط کرد و خراج تعیین نمود و بازگشت و بسیاوش آباد آمد و عهد قدیم را تازه کرد و در اطلال
دیار رسم عرب بگریست و از آنجا بگنگ گذشت و آنچه از عمارت آن باقی مانده بود محو کرد و بحضرت
کیکاوس آمد و باطراف جهان لشکر فرستادند و اعلام دادند که هرکجا افراسیاب را ببینند
او را بند کنند و بحضرت آرند بعد از مدتی مردی زاهدی بود در ولایت آذربایجان افراسیاب بصومعه
او در آمد او را مرد عابد وصیت کرد و زاهد چون او را بشناخت در حال او را در صومعه محبوس کرد
و خود بشناخت و اهل ده را خبر کرد افراسیاب حیله سحری کرد دانست خود را از صومعه خلاص داد
و چون اهل ده بیامدند و افراسیاب را ندیدند زاهد خجل شد زنی گفت من دیدم که مردی از صومعه بر آمد
و درین حوض که در صومعه است غوطه خورد و ناپدید گشت و اهل آن خطه بر لب حوض بایستادند تا گودرز را
خبر شد بیامد و گرسیوز را که برادر افراسیاب بود در دست او بود او را بیاورد و بر لب حوض
او را چوب میزد و او فریاد میکرد و او را در زیر آب دل بر برادر بسوخت و سر از آب بر آورد و در
حال کمند چند انداخت و او را از آب بر آوردند و دست بسته بخدمت کیخسرو آوردند کیخسرو بر وی
رحمت آورد و خواست که او را امان دهد گودرز گفت آزاد ... در حال شمشیر از نیام برکشید و ... کیخسرو
فرمان داد و سر او را چون گوی بمیدان انداخت و آتش او فرو مرد و فتنه او منقطع شد کیخسرو

خدای تعالی را شکر کرد و عالمیان در راحت افتادند و بعد از مدتی زندگی کیکاوس از تخت ملک
رحلت کرد و ملوک و ارکان کیخسرو را مطیع شدند و ایران و توران خراج بدیوان او دادند و تمامی
ملک دنیا تمام مضبوط او شد توجه ملک آخرت کرد و خویشتن را از ملک خلع کرد و ملک بلهراسب
سپرد و تاج بر سر وی نهاد و از لشکرگاه بیرون رفت و خود روی به بیابان آورد و هیچ چشم او را
ندید و هیچ گوش آواز او نشنید و مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود و مدت ملک کیخسرو
شصت سال و مدت چهل سال حرب بکرد ایزد تعالی ذات بی نظیر پادشاه جهان کیخسرو روزگار
سلطان سلاطین الحاکم شمس الدنیا والدین اعظم ملوک کیهان را در دو سه قرن وزارت را بذات
نظام الملک ملک ملوک الوزرا آراسته دارد

ذکر پادشاهی لهراسب

چون لهراسب بپادشاهی نشست و کار مملکت ضبط کرد و ترتیبها نهاد و دیوان اصحاب جانب کرد
لشکر را از رعایا و بازاریان را از اصناف دیگر جدا کرد و وزیری که تا پیش شده بود معین و مقرر
مراتب و درجات هر یک او پدید کرد تا بدان سبب جهان محفوظ و معمور بود و دلها سرد گشت
و لهراسب را دو پسر بود یکی گشتاسب و دیگری زریر نام و در حرب و جمال و حلیه کمال آراسته بود
اما او را خطایی افتاد که فرزندان کیکاوس را بر فرزندان خود مقدم داشت و ولایتهای با نفع و کارهای
بزرگ بایشان حوالت کردند و فرزندان را استخفاف از بیگانگان با دو فرزندان او آنجا
از طریق حزم و دور باش شد پس گشتاسب از پدر رنجیده خاطر شد و متنکر از آنجا بسوی روم رفت
و آنجا کی بود فرزندان قیصر و او را به وثاق خویش فرود آورد و شرایط غرایب دوستی و
مهمانداری رعایت کرد و در روم عادت بود که چون پادشاه را دختری بالغ گشتی و وقت
نکاح او آمدی مجمع ساختندی و جمعی را که محل کفو او بودی در آن مجمع حاضر آوردندی و آنگاه آن دختر را
ترنجی دو دسته گل در دست گرفته آنجا عرضه دادندی هر کس که او را اختیار کردی گل بوی انداختی
او را بکس دادندی و عرض آن بودی تا میان ایشان الفت بودی اتفاق چنان بود که در آن مدت
که گشتاسب بروم رفت دختر مهتر قیصر را وقت نکاح آمده بود و در حضرت سه روز مردمان را

جمع

جمع کردند و دختر چون جمال لایق و منظر خوب و چستی حرکات و لطف شمایل گشتاسب بدید
او را اختیار کرد و دسته گل در کنار او انداخت   بسیار که گرد چپ و راست دلم
چپ و راست باز او ترا خواست دلم   چون گشتاسب را کسی نمی شناخت و کل مرات
قیصر از دختر خود بدان سبب برنجید و گفت او را بهمان جامه که دارد بشوهر دهید تسلیم کنید
و اش زانکه سید تا از شهر بیرون روند و چون زن را بگشتاسب دادند گشتاسب دختر
قیصر را گفت تو بناز و نعمت خو کرده و در حجره سلطنت پرورده شده و امروز من عزیمت
و تحمل زیادت ندارم شاید که تو با این سختی الی اگر صواب بینی پیش قیصر باز رو و ترک این اختیار
گوی دختر گفت من خدمت ترا بر مال و ملک برگزیده ام و راحت روح بر موافقت نفس اختیار
کرده و بقضا رضا داده و بحکم خدای تعالی گردن نهاده تو خرسند باش و دست یکدیگر گرفتند
و در حجره گشتاسب شدند او از آن گوهر که با خود آورده بود چیزی بفروخت و برگ بیرون
آمدن از شهر بساخت و در سواد شهر موضعی اختیار کردند و آنجا ساکن شدند و هر وقت
گشتاسب بشکار میرفت خبر بقیصر رسید که لطف بوده تا او را بخواندند و از هر نوع او را امتحان
کردند و او را در هنرها کامل دیدند و در هر فن چون مردم یک فن یافت از وی عذر خواست و گفت
چون ما از حال تو وقوفی نبود و بر بزرگی ذات تو اطلاعی نداشتیم اگر درین باب تقصیری
رفت معذور باید داشت پس قیصر گفت همانا چنین هنر و آداب کسی باشد باید گفت که اصل
تو چیست و از کدام خاندانی و چون در انحال الحاح کردند نسب خود باز گفت و قیصر او را تصدیق
کرد و ملاطفتها واجب دانست و فراخور او مال و انعام و تشریف فرمود و دختر را بدان اختیار
اجمال فرمود و در اکرام او مبالغتها کرد تا روزی گشتاسب را مهمان خواند گفت ای ملک زاده
چگونه من سعی کنم تا ملک بتو رسد و پادشاهی ایران در ضبط تو آید گفت فرمان تراست
پس قیصر رسولی چون کرد و بسوی لهراسب فرستاد و پیغامی درشت داد و گفت ترا بر خود
فضل نمی شناسم و هر سال بی استحقاق مبلغی مال از من می ستانی اگر آنچه از من ستده باز

وهی صلح میان من و تو موکد است و اگر با تمامی لشکر آرم و آنچه درین چند سال از من ستده
اضعاف آن از تو بستانم و چون نامه بلهراسب رسید دانست که قیصر را موجب این
جرأت تبار دکرد و رسول را مراعات کرد و در استمالت و دلداری او مبالغت نمود و جامعی بر
وی تشریف کرد و بعد تا در اثنای مجلس شراب بی اختیار عنان خویشتن داری از دست
عقل برود از وی استفسار کردند و حال ازو معلوم ایشان شد و بحضرت پادشاه انها کردند پس لهراسب
صلاح ملک خود در آن دید که جنب کیخسرو اقتدا کند و ملک به پسر سپارد و پس بگشتاسب
نامه نوشت سراسر ملاطفت و دلداری مضمون نامه آنکه تو بر من از همه جهان عزیزتری و مردم در
دوستی فرزند که عزو یاردی باشد متهم نباشند و پادشاه مردی مهذب موجب جهاندیده
دان روز چون تو بدین خصال حمیده آراسته شدی وقت کار است و هنگام آنست که من
باعتذار بنشینم پس رنج و بنیاد کار را تقلد کن و غم رعیت و لشکر بخور که ما را اکنون فرصت می
باید بود پس برادر را برسالت نزد او فرستاد و چون آن پیغام بگشتاسب رسید خوشدل
شد و قیصر برادران معنی شادمان شد و گشتاسب عزم ایران کرد و قیصر حق تودیع و تشییع
بجای آورد و دختر خود را در مصاحبت او روان کرد و با انواع تجمل چون گشتاسب نزدیک رسید
لهراسب استقبال کرد و پیش او رفت و از عهده عهد بیرون آمد و ملک بوی سپرد و خود
ببلخ رفت و بعبادت مشغول شد و مدت ملک او صد و بیست سال بود و گشتاسب در
پادشاهی بناهای خوب و رسمهای نیکو نهاد

در ذکر پادشاهی گشتاسب

گویند گشتاسب پادشاهی عالی رای صاحب سخن بود و لیکن در ایام خود او را خطاهای افتاد که زردشت
در ایام دولت او پدید آمد و او مردی بود از اهل فلسطین و مدتی در خدمت یکی از شاگردان ارمیا علیه السلام
بود و علوم غریب از وی بیاموخت و بعد از آن روی به بیرون آمد و بر وی افترا کرد و آن بزرگ
او را دعای بد کرد و خدای تعالی او را بگرفت و پیس شد و بسبب آن استاد بخدمت علت مبتلا
شد تا آوارها بجان رفت و کیش خود را آشکار کرد و دین مغی نهاد و ملک گشتاسب ضعیف شده بود

سبب

سبب آنکه پدر ازو آزرده بود و وجوه لشکر بدان سبب او را انقیاد نکردند و رستم خود بوی
التفات نکرد و او را بملک خود تهنیت نکرد و چون حدیث بیرون آمدن زردشت بگشتاسب
رسید و سخنان مزخرف او بشنید و خواست که بوی قوی گیرد و از شاگردان او عونی گیرد
پس او را نزد او کس فرستاد و او را استدعا کرد تا چون بلخ آمد و آن مزخرف در ظاهر صفت
معجزه نمود و گشتاسب بر و تصدیق کرد و بر و بگروید و لشکر را بر آن تحریض کردند و هر کس که امتناع
می نمود او را می کشت خلقی را هلاک گردانیدند تا قاعده کیش او ممهد کرد و نام آن زند بازند نهاد
و گشتاسب بفرمود تا دوازده هزار پوست گاو را دباغت کردند و آن کتاب را بزر گداخته
بر آن نوشتند و بر قلعه اصطخر نهادند و عوام را از تعلیم آن باز داشت و زردشت از بلخ
و شهرهای دیگر شد و خلق را بخود دعوت کرد تا چون سی و پنج سال از دعوت او بر آمد و بیشتر
خلق دین او را قبول کردند در شهر نسا ناگاه یکی او را بکشت و مدت عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چون
خبر بگشتاسب رسید از آن برنجید و کشنده او را بدست آورده بکشت و جامهای او را الجای وی
فرستاد و آن کار را رونقی داد و آن کیش باطل در جهان شایع شد

حکایت

گویند که در
ایام دولت گشتاسب در ممالک توران پادشاه ارجاسب بود و او از فرزندان افراسیاب
بود و پیوسته طالب فرصت می بود تا بجهت کینه دیرینه از ایرانیان بخواهد چون رکاکت
رای گشتاسب در تبدیل بشناخت و دانست که مخالفت اجداد او را باطل کرد و ازین سخن
اسباب حرب و استعداد آلات جنگ مشغول شد و گرد لشکر برآمد و بهانه می طلبید
و فرصت میجست تا ناگاه جوی کند اتفاق افتاد که گشتاسب را خذلان ملعونی کرده تا بارجاسب
نامه نوشت و او را بقبول دین زردشت تحریض نمود و رسول فرستاد و چون رسول بارجاسب
رسید جواب درشت گفت و پیغام ناخوش فرستاد و گفت آنچه تو کردی چندین محمود و
ستوده نبود و دلبری بر ایران و موت کنی دین آبا و اجداد را ترک گرفتی بمتابعت شخصی ناکسی خدای
اگر ترک آن مذهب باطل بگویی صلح میان من و تو برقرار است و اگر بران اصرار کنی نه از برای عداوت

قدیم مکه برای حجت دین پایم و خاک ایران شهر را از صدمت سم بادپایان مرکز اثیر فرستم و چون نامه
ارجاسب بملک گشتاسب رسید بغایت برنجید و بفرمود که نامه نوشتند که ما را معلوم شد که پا
از حد خود بیرون نهادی و ربقه از ربقهٔ اطاعت بیرون کشیدی و نامه نوشتی که حد تو و امثال
تو نبود که جواب این نامه آنست که بینی نه آنست که بشنوی والسلام ، در عقب آن لشکر ساخته
کرد و ارادة الملک نهضت کرد چون بمنزل اول فرود آمد جاماسب را پیش خواند و از کیفیت احوال نجوم
و سعد و نحس طالع تفحص کرد جاماسب متحیر شد و سر در پیش افکند و گفت ای پادشاه کاشکی من
نبودمی و چون بودمی علم ندانستمی و چون دانستم کاشکی تو از من نپرسیدی و اکنون چون
پرسیدی اگر جواب نگویم خلاف فرمان کرده باشم و اگر گویم مکروه طبع تو باشد شاه گفت بگوی
مکروهی بسانی و اگر مرا ایمن کنی از تعرض خویش آنچه مقتضای اسرار فلک باشد در خدمت تو
باز رانم گشتاسب گفت آنچه ترا معلوم شده است باید گفت جاماسب گفت این حرب
که روی بدان داری چون فراهم آید اول ایره ترا بود و بیشتر از اقارب و عشایر و مردان
کار و سپاهیان روزگار و برادران و فرزندان همه در حرب کشته شوند و لیکن عاقبت نصرت
ترا باشد و کار تو قوی شود و کار خصم منهزم گردد گشتاسب ازین سخن متاثر شد
و گفت زندگانی بی مصاحبت فرزندان و برادران چه لذت دارد و مرگ از فراق عزیزان
آسانتر باشد و اما از تهاون و غفلت در رزم و این جنگ فرو گذارم و چون کار خواهد
بود و قضا خواهد شد باری بنام نیک کشته شوم بهتر از آن که همچون زنان در خانه بسکن
سازم آنگاه نهضت فرمود و مرحله بر مرحله رفت و طلایع و دیده بان از پیش فرستاد تا
چون هر دو لشکر نزدیک شدند و لشکرها بهم بر آمدند و صفها راست کردند و تعبیهای عظیم
ساختند و روی بکارزار آوردند و از کوس اجل زبان بزبان بلا بجوش و عقوبت طلبان
رسانیدن گرفت و خیاط قضا بسوزن تیر چشم خصم را بسیدوخت و مقراض فنا قبای بقای پردلان
چاک میکرد و هشت روز نه فلک برای جمع خون گریست و چون هشت روز برآمد هفت

روز از زلزال سم اسپان چون سحاب در اضطراب بود شش کس از سالاران ایران
کشته شد چنانکه سی و هشت از پسران گشتاسب که در حد مشرق و مغرب یگانه بودند در پیش
پدر سر فدا کردند و بهرزیرید و دیگر سپاهیان ایران چون حال بدان منوال دیدند از درد دل و سوز سینه
حمله کردند که زلزال در جبال افتاد و خورشید از بیم شعاع شمشیر از جرم سحاب درع ساخت و یک
حمله ترکان را بهم زدند و صفهای ایشان شکسته شد و هزیمت را غنیمت شمرده قرار بر فرار دادند
و بعد از آنکه ظلمت صبح نجاح ایشان نور داد ارجاسب منهزم و شکسته شد و بتربت
بازگشت و گشتاسب لشکر را بنواخت و صلهای گران و نعمتهای بیکران داد
و آتشکده در بلخ بنا کرد که آن را در نوش گویند و ترتیب ملک از سر بنهاد و اسفندیار را بطرف
کوهستان و دیگر جاها از اعمارت کند و خود به بلخ شد والسلام ، همه تقریب لشکر شوان فرو جوزد
کهی جانی توان خورد و کهی درد ، کدامین سرو را داد او بلندی ، که بازش خم نداد از درد بندی
حکایت
چون اسفندیار بعراق برفت قوت جوانی و شوکت مردانگی و سلطنت در
وی تقاضا کرد در اندیشه و محرض آمد که پادشاهی بطلبد و کار ملک متقلد نماید و دیرست
گفته اند الملک عقیم و الارحام بین الملوک من احد یعنی پادشاهی عقیم است و میان
پادشاهی هیچکس را قرابت و خویشی نبود پس عزم کرد که پدر را خلع کند و انکار بیرون آرد
و خود بپادشاهی بنشیند و پیش از امضای آن عزیمت اصحاب اخبار مر گشتاسب را
خبر دادند که اسفندیار را چه اندیشه است گشتاسب جاماسب را بفرستاد تا او را
بحضرت آورد و چون جاماسب باسفندیار رسید و رسالت بگذارد و از امتثال اشاره چاره ندارد
صحبت جاماسب بحضرت پدر آمد و گشتاسب او را جفا گفت و بزبان برنجانید و گفت
شرم نداشتی که در حیات من دعوی ملک کردی و ترا چه کم بود از نعمت و ثروت و چرا
بجز تو بود از اولاد اکنون چون چنین حرکت بزرگ از تو در وجود آمد صواب آنست که ترا عقوبتی
دهانم که عبرت دیگران بود پس بفرمود تا بندهای گران بپای وی نهادند و او را در قلعه حصین

تحکم کردند و سوگلان عنیف کار شد و چون خبر بارجاسپ رسید شادمان شد و گفت
این مرد رکیک رای است داد بار او را تقیض کرد و بدبختی در ایران دانست که بی‌پسری چون
اسفندیار را در بند کند پس ارجاسپ بار دیگر لشکرها جمع کرد و فرصت را غنیمت داشت
تا به بلخ درآمد و لهراسپ بسوز در عبادت بود و پیر شده بود و پیش باز شد و مردی چند حشری
گرد آورد و از غایت پیری چندان مردانگی نمود که در جهان افسانه گشت اسفندیار را دیگر … نشان
نداشت و در آن معرکه با ضعف پیری صد کس را بکشت آخر الامر بهلاکت رسید و …
و جان بمقصد ازلی رفت و ترکان شهر بلخ را غارت کردند و آتشکدها خراب کرده اموال
آنرا تاراج کردند و خزاین گشتاسپ که آنجا بود غارت کرد و آتشی که چندین سال افروخته بود
بخون خلقان آتش را اطفا دادند و هشتاد کس را از علمای مجوس بر دار کردند و دختران
گشتاسپ را اسیر کردند و چون خبر بگشتاسپ رسید جهان بچشم او تاریک شد
و سوی سیستان آورد و لشکرها جمع کرده باستقبال خصم آمد و ارجاسپ نیز کار جنگ بساخت
و صفها برابر یکدیگر کشیدند و کارزاری کردند که گوش فلک مثل آن نشنیده و چشم زمانه مثل آن ندیده
خطیب تیغ بر منبر رقاب خطبه میخواند و سحاب عذاب در آن دشت سیل خون میراند و در چند …
باد پایان از بس که در خون راندند عقیق رنگ گشت و از زخم پیکان چرخ یمانی … اطلس یکانی
گشته و چون سه شبانروز برین منوال حرب کردند و زیاده از سی پسر از پسران گشتاسپ
کشته گشتند روی بگریز نهادند و بکوهی که بشرف علوان از غایت بلندی با فلک برابری کردی تحصن
طلبید و ارجاسپ اطراف آنرا فرو گرفت تا او مضطر شد و علوفات متعذر گشت و
بهیچ وجه خلاص خود را طریقی نداشت فرزانگه جاماسپ را فرستید تا اسفندیار را عذر خواهد و
او را بیارد و جاماسپ از غایت تعجیل … طلبید و از بسیج … و بال غارت …
و عدت بزودی … فارس رفت و پیش خدمت اسفندیار رفت و … کرد
و حال پدر حکایت کرد و از برادران تعزیت داد و پیغام پدر بوی رسانید اسفندیار گفت

عذری که پدرم بوقت اضطرار خواهد بچه تاویل مقبول توان کرد و کاشکی مرا جرمی بودی تا من
این ساعت باستغفار آن مشغول شدمی جاماسپ گفت هرچه گفتی راست گفتی اما کرم مرد
در حق تو عصیانی که در برادران را هیچ اثری نبود و ایشان امروز در دست ارجاسپ
کشته شدند و کین طلبیدن ایشان بر تو فریضه است و اگر … حالا توقف میداری
آبی خواهران تو در دست ترکان شده و ناحفاظی ایشان بر همگنان ظاهر است اسفندیار چون
این سخن بشنید آتش حمیت او در اشتعال آمد و گفت قبول کردم که بخدمت پدر روم و برای آن
انتقام کمر بندم و حلق ارجاسپ را چون کمر در بند سازم دست از کین طلبیدن ندارم لیکن
جاماسپ نظر بخود و ما آهنگران بخوانند تا آن بندها را از وی جدا کنند اسفندیار بر خود حرمتی کرده
از غایت … مرا که بندها باختیار بود نه باضطرار موجب … و که چون او مرا
در بند خواهد من نشاید که گشاده باشم و آنگاه بگرمابه رفت و اطراف را … و جامه …
در پوشید و در مصاحبت جاماسپ سوار شد و بدامن کوه آمد که ارجاسپ … بسته بود و
او را هیچ میدان نیافت خواست که بکوه برآید و آن شبی بود تاریک و تیره و طلایه در راه بود و …
وی پرسید که شما کیستید اسفندیار گفت من فرستاده … میگوید که من خبر کرده که اسفندیار
از قلعه اصطخر … و بدین … کوه رسید و شما از غایت غفلت … است که …
گردن زنان تا بعد ازین دیگران مثل این تهاون و تغافل ننمایند پس شمشیر برکشید و در ایشان گرداند
و مبلغ چند کس از ایشان بکشت و ببالای کوه رساند و بخدمت پدر آمد و بساط بندگی بوسید و
در پیش پدر سر … گرفت پدر عذرها خواست و او را لطف بسیار گفت و او …
پدر را کرامات شمرد و پس لشکر ترتیب دیگرگون ساخت و بعد از سه روز چون سیل از بالای کوه فرود آمد و لشکر
و لشکر ارجاسپ صف کشیدند و از جانب لشکر بر نشاندند و روی بحرب آوردند و چون آتش
مشتعل گشت و اصناف بلا در آن مشتعل شد و شمشیر آبدار آتش کردار از نیام حسام مبارزان
ساخت و اسفندیار چون شیر آشفته حمله کرد و چون قضا و قدر مردمی انداخت تا آخر الامر ارجاسپ

از پیش او بهزیمت رفت و چون پشت دادند و بهزیمت روی نهادند و عاقبت بهزار حیله از آب برهم
بگذشت و بمأمن رسید و لشکر ارجاسب بخشم شد و بعضی کشته شدند و اسیر شدند و طایفه نارفتا
خواندند و اسفندیار در پناه فتح و ظفر روی بخدمت پدر نهاد و پدر او را نواخت و ترحیب فرمود نظم
فلکی را که آنچنان قمر است • پدری را که اینچنین پسر است • آفتابش ز آستین قبا است
ماهتابش ز آستان در است • اگر اسفندیار در حرب نیست • مرد یک گرد در جهان بهر است
حکایت هر چند حکایت آن جوان اسفندیار دروغ و غرابتیست که عجم اقرار کرده اند و از عقل
عظیم دور است و خاطر سلیم از قبول آن نفور اما چون مشهور است و بنای قصه ارجاسب بر آنست
از تقریر چاره نیست و چون رای عالی بر اطلاع حقایق و دقایق آن روشن و مبرهن است و در ایراد این
طریق اختصار سپرده آمد چون اسفندیار را آن فتح نامدار روی داد و آن اقبال حال روی نمود اسیرانرا
پیش خواند و بعضی را اطلاق فرمود و طایفه را سیاست کرد و در میان ایشان شخصی بود که او را
گرگسار گفتندی ... در دانش ز عقلای عالم و ابطال بنی آدم فایق آمده بود او را پیش آوردند و
خواست که ... شمشیر ... نماید گفت اگر در کشتن من ترا فایده است بدست توام
گر سود تو هست در زیان خوشی • کم باد زبان ... نشان خوشی • با این همه چند که آلوده شود
دست چو توئی بخون جان چو منی • اگر مرا اطلاق کنی و بحیات من بر من منت نهی من ترا خدمتی کنم
که بصد هزار سوار آن میسر نشود گفت آن خدمت چیست گفت روئین دژ ... تو بکام که این زمان ارجاسب
آنجاست و مال و خزانه آنجا دارد و خواهران تو در آن قلعه محبوس اند اسفندیار گفت اگر این خدمت را
تمام کنی ملک ترکستان تمامت ترا دهم و لیکن مرا بازنمای که راه آن چگونه است و از اینجا
تا آنجا چند است گفت آن قلعه را سه راه دارد یکی سه ماهه روند و آن بر آبست و آب
و گیاه و خرم و خوش و راهی دیگر هست که بدو ماه روند اما راه ویرانیست و راهی دیگر هست که
بهفت روز روند و لیکن در هر منزلی از آن مهلکه ای صاعقه و واقعات که وهم از آن حیرت دارد و کس را ازین
از آنجا مخلص نشانده بود و در منزل اول آفتیست که آفت دو گرگ است که اسد فلک از نهیب ایشان

در بادیت و در منزل دوم زحمت دو شیر است که حمل سپهر از بیم ایشان در شاخهای سنبله
نهان شود و در منزل سیم اژدهاییست که کوه از نهیب او بگدازد و در منزل چهارم زنیست جادو
که بمکر و حیلت سپاههای گران و لشکرهای بیکران را هلاک کند و در منزل پنجم سیمرغ است که
کس مقاومت قوت او ندارد و در منزل ششم سرمایی باشد که نفس در دهان بفسرد و هیچ جنس از حیوان
و انسان طاقت آن سرما نباشد و در منزل هفتم بادیه ایست که در آنجا آب نیست و ریگ روان
دارد و از ابتدا هرگز هیچکس ازین هفتخوان نرسته است لیکن کار تو دیگر است پس اسفندیار گفت
ازین راه بروم و بتوفیق ایزد تعالی آن طریق را سلوک کنم پس لشکری نامزد کرد و روی براه
آورد و گرگسار در پیش دلیلی میکرد و چون در منزل اول که گرگ بود گرگسار پیش رفت و حال با وی
تقریر کرد اسفندیار لشکر را ببرادر خود بشوتن سپرد و خود پیش رفت و شر گرگ را کفایت کرد
تا آنگاه که لشکر رسید و همچنین هفت منزل را گذرانده شد و آن هفت صاعقه بگذرانیدند چنانکه
تفصیل آن در شاهنامه و دیگر کتابها مسطور است و چون از شش عقبه منزل کناره کرد و از آن
خلاص یافت در منزل هفتم که منزل آخرین بود گرگسار را گفت که این منزل چگونه خواهد بود گرگسار
گفت درین منزل هیچ آب نخواهد بود و هیچ علف موجود نشود و این بیابانیست از روز فراق
دشوارتر و از شب محنت درازتر پس اسفندیار بفرمود تا ستوران را از آب و علف گرانبار کردند
و فرمان داد تا در شب کوچ کنند و گرمی هوا و خنکی شب بگذرانیدند و چون اندک مسافتی قطع کرد
آبی عظیم پیش آمد چنانکه بسیاری از نفقات و ستوران در گذشتن آن هلاک شدند اسفندیار
چون از آن آب برآمد گرگسار را گفت این آب چگونه است که تو ما را نگفتی گفت راست آنست که من هرگز
گمان نبردم که ازین یک مهلکه خلاص یابم و اگر دانستمی که بدین آسانی این راه قطع کرده هرگز ترا بدین
راه نیاوردمی اکنون حق نعمت ارجاسب بجهت ... خواستم که بگذارم که کردم اسفندیار گفت ای
جوانمرد سر زنش هیچ عاقل نکند که روز جنگ را انبوه شد و روز صلح ... و ما را آن عهد رفته است که گر
بر ولایت ترکستان قادر شوم پادشاهی آن بتو دهم و تو بجهان خود از جهان سعادت بهره رضا دادی

و گرگسار گفت من پشیمان شدم و دلیل بر این آنست که این آب عبری دارد و چون از آنجا که بگذری شود
قلعه رویین اتوان دید پس آن راه بر ایشان شود و چون بسلامت از آن آب عبره کرد و بر
دیانبانی که گذشته اسفندیار دانست که از گرگسار امین شوان بود و او را بخواند و شمشیر بر آن
سنگ پاره شود و او را به فرخ فرستاد و پس بالای را به قرویین در راه بر پا بخود گفت که اگر خلاص
این قلعه یکباره چنان باشد که برج می فروع آسمان بر بنیاد در زیر قدم خود در آورد و پس برادر را
بخواند و گفت ای برادر مردانگی و شجاعت همه جای بسنده نبود وقت باشد که سر بالای این هیبت شود و شمشیر
اعدا بر سنگ خاره و ماجرای چاره و حیله زم شوان کرد اکنون صواب آنست که لشکر اینجا با تو بگذارم
سازد تا من درین قلعه روم و بحیله و چاره خود در اندرون اندازم آنگاه تو شب و روز مستعد می باش
اگر از روز دودی بلند و آتشی بگرفت در شب مشاهده کنی که بر بام قلعه افروخته باشد در حال دست
با لشکر بسوی قلعه آی و در آن عوض من بحاصل شود و پس چند بار خود را بصورت بازرگانان ساخت
و صد بار شتر بار از نفایس ایران مهیا کرد و صندوقها پر بار کرد و در هر صندوقی
با سلاح که از جوانان ابطال و شجاعان گزیده بود در سرهای صندوق محکم کرد و بر شتران نهاد و چون بر در
قلعه رسید یکی را از بزرگان ارجاسب فرستاد و گفت مردی ام از ولایت ایران و پیوسته بازرگانی
کنم و در اثنای اسفار اقدام اقطار عالم و این ساعت روی بدرگاه تو آورده ام اگر
قبول افتد که خدمت تو آرم و چون رسول او بار جاست رسید او را ترجیح فرمود
گفت بیا در آمد و خرید و فروخت و در حد پادشاهان بازرگانان کاری نبود پس اسفندیار
در قلعه آمد و خدمتهای گرانمایه از طرایف ایران پیش تخت ارجاسب برد و چنانکه جمله موقع
قبول کرد و او را مرحمت فرمود پس اسفندیار گفت درخواست من آنست که فرمان باشد تا در
در اندرون حصار موضعی باشد تا رخت بیش ... هر وقت نقل رختی و تماشای
وزود تر بحضرت توانم رسید ارجاسب فرمود تا در حصار کوشکی خالی کردند و اجازت فرمود
با شتران نموده در آنجا آمد و بار بنهاد و هر روز لطیفه نو و خدمتی تازه پیش میبرد تا ارجاسب را

صید کرد و پس روزی از وی درخواست که بخدمت هر یک از اعیان این دولت و ارکان این مملکت هدیه‌ای
جمع کرده ام و میخواهم که پیش ایشان کشم و حق معاملت با ایشان ثابت کنم اگر فرمان باشد ایشان را
ضیافتی کنم و در خور هر کدام خدمتی واجب کنم و آنگاه اگر متاع من کسی خریداری کند با ایشان فروشم
و ارجاسب او را اجازت داد و او بجهت آنکه مهمانی خواهم کرد هیزم بسیار بخرید و بر بام خانه و گرد آمدن
خار بسنگی جای نهادن هیزم متعذر است و آنگاه ضیافتی ترتیب کرد و جمله ارکان دولت
ارجاسب را که مدار ملک و عمده دولت و پشت لشکر او بودند حاضر کرد و شرابهای گران
در داد تا جمله مست و خراب بیفتادند آنگاه بر بام شد و آتش در هیزم نهاد و دود و آتش بالا رفت و هر یکی را از دست
ساقی شمشیر جامی بر کف نهاد و کشتی پیچ در آرد و خار و مار افروخته و جمله را بشمشیر بگذرانید و آنگاه سر آن
صندوقها را باز کرد و آن مردان از آنجا بیرون آمدند و شمشیر بر کشیدند و در قصر ارجاسب شدند
و هر یک را که می‌یافتند می‌کشتند چنانکه در قصر آمدند و بجایگاه او شدند و کاسه سر او را بجهت اتمام
آن ضیافت از گرد خوان تن او برداشتند و او را بکران رسانیدند و حشم ارجاسب در قصر آمدند
و جنگ در پیوستند اسفندیار بر ایشان ظفر یافت و چون ایشان را معلوم شد که ارجاسب
کشته شد همه سلاحها بینداختند و زنهار خواستند و در اثنای آنحال پشوتن با لشکر در قلعه آمده
بود و حصار را ضبط کردند و هر که یافتند از نژاد ارجاسب بکشتند و دیگران را امان داد و اموال ارجاسب
و اصحاب او برداشت و حرم و آن زنان را که خواهران او بودند خلاص کرد و باز گردیدند و در ضمان
دولت و جلال فیروزی روی بایران نهادند **بیت** روی دولت از آن ظفر روشن ●
چشم اقبال از آن فتوح قریر — آن شهان جمله زیر خاک شدند ● زین سپهر هزار چشم ضریر
باد تا حشر ملک شمس الدین ● ایمن از فتنهای رای وزیر **حکایت** و چون ارجاسب
بکلی کفایت شد و آن مهم از پیش برخاست گشتاسب در اوایل کار عهد کرده بود با اسفندیار
که چون کار با خر رسد و بوسیلت اهتمام تو آن مهم کفایت پذیرد من تاج و تخت بتو سپارم و
روی بکار آخرت آرم چون از آن مهم دل فارغ شد و خاطر آسوده گشت گشتاسب از سر ملک و

اوانند

پادشاهی رسیده است چه اول بی رضای پدر آن بحاصل کرده بود و آخر رضای پسر نمی تواند داد
و او را دفع سیاه دارد و زیر دامی افکند و بهانه می ساخت و غرض از آنکه او را بقلعه و حبس
فرستاده بود و برای همچون آن حاجت داد آن بود که تا کرد و بار نشاید و چون بار آمد
پدر از وی بترسید و اندیشه بر دفع او مقصور کرده بود و پس روزی اسفندیار پیش پدر آمد و گفت
حال رنج من که در خدمت پدر مشاهده کردی و مرا وعده داده بود که چون آن مهم از پیش برخیزد
تاج و تخت بتو دهم و کارها بتو سپارم اکنون در آن مماطلت و مدافعت پیش آورده است و رنج
من ضایع میکند و از عهده عهد بیرون نمی آید مادرش گفت ای جان مادر مملکت برای تو دارد امروز
او نشانه است و کار جمله در دست تست و اگر روزی چند صبر کنی این کار بی تو نیست او باز گرداند
اسفندیار بنداشت که مادر آن سخن تلقین میکند پیش پدر بخشم از پیش او بیرون آمد و پدر پیغام
فرستاد که پادشاهان نقض عهد از مذهب مروت محظور شناسند و چندین عهد کردی
و سوگند خوردی خلاف چرا میکنی در سپردن پادشاهی این بهانه چرا می آری گشتاسب چون
این سخن بشنید گفت راست میگوید و حق بجانب اوست و مستحق این منصب جز وی کسی دیگر نیست
اما یک مهم دیگر مانده است اگر بی اتمام آن زمام مصالح بدست او دهم آن کار از پیش برنخیزد
اکنون اگر بحشم نماید و آن کار بنفس خود بکند شاید که مملکت او صافی شود و مرا بهانه نماند و آن
مهم آنست که حال رستم معلومست که اسلاف ما او را چگونه تربیت فرمودند و او را برکشیدند
با اگر تربیت دولت در منع حضرت ماست در وقایع تقاعد نمود و از وی آثار ظاهر شد و از
آهستگی خود عذری بخواست و دم استقلال و استبداد میزند و اگر او سر از ربقه طاعت بکشد
دیگران هم بوی اقتدا کنند و چندان پریشانی پدید آید و چون آن کار بتو قرار خواهد گرفت هر آینه
غم آن نیز ترا باید خورد و طریق آنست که مرا بهانه ای از جهت خود و تو روی بسیستان آری و او را بالتفات
خوانی اگر اجابت کند و انقیاد آورد و او را بندگی و پیش من آری تا بشارت داشت صواب تو
او را تحریک کنم و [illegible] و در آن شفاعت کنی تا باز سر عمل رود و از تو بدان منت دارد و ترا اطاع[ت]

و فرمان بردار باشد و اگر امتناع نماید و ابا کند و تن در ندهد بهر وجه که باشد کار او بکفایت
رسانی تا نام تو در عالم به بزرگی انتشار یابد آنگاه قدم بر تخت نهی و زمام ملک بدست گیری اسفندیار
گفت ای پدر از رستم خوفی نیست و هر کاری را اقدام نمایم اما آثار پسندیده او در خاندان ما ظاهر است
و سوابق چندان خدمت او را بیک گناه تباه نباید کردن و حقوق او را فرو نباید گذاشت و چنان
مردی را بگزاف بهلاک نشاید کرد ، در صد هزار قرن سپهر پیاده رو ، نارد چو او سوار
بمیدان روزگار ، گشتاسب گفت آنچه تو گفتی من نیک میدانم و لیکن کار ملک بازی
نیست و مدار کار زعماء روزگار بر آنست چون فاسد میشود او را باختیار از معدن دهان بیرون
می آرند و دست را چون انگشت قطع می کنند بجهت سلامت تمامت اعضا دیگری میبرند و در این باب گفته ام
دوستی گو مرا اگر خواهد از من ببرند ، و مؤلف کتاب این رباعی پرداخت
با دوست اگر نخواهدم بستیزم ، با صحبت یار اگر کند بگریزم ، ور دیده بروی هیچ خندد عالم
از دیده بروی مردمی برخیزم ، و مرا معلومست که جانب او بزرگست و دم استبداد و استقلال
میزند و هر آن میترسم که با واسطه از من ملک بر تو زبان آورد و اکنون اگر گفت مرا نزدیک تو
اثر است روی بکار او باید آورد و پس اسفندیار روی بکار آورد و چون چاره ندید بیرون رفت
و با ثران لشکر و برادرش بشوتن عزیمت مزین کرد و در منزل اول اشتری دید مرچشمی کرد
و اسفندیار بر آن تطیر ننمود و فال بد گرفت و در رفت تا لب رود هیرمند فرود آمد و پسر خود را
بهمن بسیستان فرستاد برسولی بسوی رستم و گفت سخن من بر وی رسان و بگو که در تربیت
کرده اند از جمال تو حظی یافته و من سبب نام و عهدی و اسم سوفیا بر تو نهاده و ترا از پیش
شاهان کرده اند و مرا آرزوی جمال تو بوده است اما بر حسب فرمان ملک آمده ام تا ترا بخدمت وی
برم اکنون اگر شرط ادب را رعایت کنی و حکم بندگی نگاه داری وقت آن نگذاری پیش آئی تا خاک
ملک و منو ده است ببرم اکنون اگر شرط ادب را رعایت کنی و حکم بندگی را نگاه داری ترا بند کنم و پیش
او برم و حال فرمان برداری تو باز رانم تا ملک از سر آن درگذرد و حقوق خدمت را رعایت کند از غایت

کنی و اتفاق دنیا بی حاکم میان من و تو شمشیر است و هیچ سخن زیادتی نخواهم شنید بهمن عرض
این سخن بشنود بهمن روی بسیستان آورد و پیری دید بر شکل دهقانان بر در سرای نشسته
سلام کرد و گفت تو همانا پدر رستمی زال گفت مرا چنان می نماید که تو از خبرگان ملکی گفت آری چنین است
من بهمن بن اسفندیار بن گشتاسبم و مرا پدر برسالت نزد پسر تو فرستاده است او را با من
نمای تا رسالت بگذارم زال التعظیم کرد و گفت ساعتی نزول فرمای و چون نام و نسب بگفت بار دیگر
پیش او برخاست و خدمت کرد و او را در صدر بنشاند و چون خدمتکاران در پیش او نشست
و قدح می بیرون آوردند او در کشید و دیگر باره برگرد او نوبت داد بهمن از خوردن طعام و نوشیدن
شراب و شکل و هیبت او متحیر مانده بود و چندانکه از طعام فراغ افتاد رستم در رسید و از سبب آمدن
پرسید بهمن رسالت را گزارد رستم گفت جواب این رسالت اگر من خود بگویم شایسته‌تر
باشد پس سوار شد و در مصاحبت او طلب هیرمند آمد و بهمن را گفت تو پیشتر برو و آمدن
من اسفندیار را خبر ده و دستوری خواه تا من بخدمت شتابم بهمن برفت و ماجرا بکرد و
تقریر کرد اسفندیار شاد شد و او را تعظیم کرد و پیش او برخاست و تقریر نمود تا از نهر دی کرسی زرین
نهادند و او را بدان جای بنشاند و احوال پرسید و دیگر آرزومندی تقریر کرد و آنگاه سخنان که
گشتاسب بر سم پیغام داده بود باز گفتن گرفت و رستم از آن متعجب ماند و گفت فرمان ملک را
هر آینه شرق و شمال و در امتثال وجه ندارد و آمدن تو برین خطه کاری بزرگ است و لیکن من مردی ام
که نام نیکو از من در جهان منتشر شده است و مردمان مرا بمردی شناخته‌اند اکنون اگر من بگذارم
تا با جهتی بارم افکند و مرا همچون زنان بخدمت ملک برند آن همه نام نیک من برشت نامی
مبدل گردد و نیز مردمان ملک مرا چو بیند و بدنامی منسوب کنند که حقوق چندین سال را
باطل کرد اما آنچه او می فرماید که بخانه بنده را بفر قدوم میمون چاره‌ای باید روزی دو که بندگی
تو بنده و آمدن تو ضایع نکند و لشکری که در خدمت تو آیند چنانکه باید و مرکبی را خدمتی کند آدم و در
مصاحبت تو بخدمت شاه روم و عذر تقصیر خود باز نمایم چنانکه مرا بدین تقصیر معذور دارد و عوض

تو بحاصل شود و من بدنام نشوم نیکوتر بود اسفندیار گفت این سخنان مزخرف را بگذار و مرا
مجال آن نبود که از فرمان ملک تجاوز نمایم و ترا گشاده بر سر پای بند بنهم دهی چندانکه بحضرت
ملک شوم من متکفل مرمم که هم در ساعت ترا خلاص گردانم آنگاه کار جهانی و سرهای نی بدست
گیرد اگر از اخلاف خواهی برگ محاربت ساز رستم گفت ای شاهزاده این نوع از لطف
طبع و کرم تو بدیع است چندانکه من گرد مصالحه بر می آیم و در حق تو مجاملت میکنم تو از جنگ و خصومت
سخن میگوئی و هر چند من قدح نوش بر کف می نهم تو زهر قهر میدهی و هر چند که من گرد مصادقت
و موافقت بر می آیم تو قدم مضارعت و مقارعت میزنی و من امشب باز گردم و بر در بار غم
و شاهزاده اندیشه اگر صلاح و صواب در آن چند که بنده در خدمت کشاده بخدمت
شاه رود نیکو بود و اگر بخلاف آن خواهد فرمود آنگاه فرمان او را باشد رستم باز گشت
و آن شب بسیستان آمد و روز دیگر بامداد بکاه باز رفت و باز خواست و پیش خدمت بنشست
و گفت پادشاه زاده دوش هیچ فکرتی فرمود و در مرحمتی بر دل او گشاده شد تا کمتر
خانه او را بفر جمال همایون خویش چون روضه رضوان کند و بنده کار را ذخیره و افتی رو نهند استظهار
ارزانی دارد اسفندیار گفت سخن نباید مکرر گفتن وجهی ندارد جواب همانست پای بند ده
و سخن کوتاه کن یا دست بحرب برار و نیزه در از برگیر رستم گفت چون نصیحت قبول
کنی فردا بامداد برگ جنگ بسازیم و از آن دشت خرم باز گشت و دیگر روز سلاح پوشید
و باز آمد و در برابر اسفندیار بایستاد و گفت من خود را اسعد و رنگیم و اگر تو طریق تو و درا مسعود
میگردانی تا مگر خدمت بندم اسفندیار گفت جواب همانست که گفتم پس سلاح بپوشید و
بیرون آمد و گفت این کاریست که مرا پیش آمده است صلاح آن باشد که من و تو
هر دو در میدان درآییم و حشم و حاشیه را که داریم که بیکدیگر تعرض نرسانند که از هر دو طرف
لشکر ملک اند و اعوان و انصار دولت وی اند رستم گفت صواب همین است
پس دست در سلاح کردند و تا نیم روز در هم آویختند و هر سلاح که یکدیگر را باز نمودند هر حمله که

آن بگردی یا من نبرد کردی و بهر زخمی که او میزدی این زخم کردی والقصه هیچ کدام را غلبه نبود و جنگ
میان ایشان تمام شد اسفندیار تیر اندازی سبک بود چنانکه چون تیر بر کمان نهادی چرخ را دهان
باز ماندی و در راست اندازی بمرتبه بود که سبل از روی دیده برگرفتی و او در تیر اندازی قدرت
او زیاده از رستم بود چون اسفندیار انواع سلاحها بکار برد فایده نداد در عاقبت تیر بر رخش
رستم زد و رخش را مجروح گردانید چنانکه در سر افتاد و افسار بگسست و رستم را نیز زخمها رسید
و شکسته و مجروح روی بخانه نهاد اسفندیار رستم را گفت چرا می ایستی تا کار تمام کرده
آید گفت روز بیگاه است و جهان تاریک میشود فردا باز آیم اسفندیار کرم کرد و او را مهلت داد
و ندانست که کرم از همه جای نیکوست اما در چنین جایی جز پشیمانی نتواند بود چنانکه گفته اند
چو خصمی را فتاده در آب ❀ مکن رحمش دست بزن پای زیر غرق ❀ همانا غرق از خون آزمان بود
که سوی رسته گشت از آفت غرق ❀ روز دیگر چون اعلام ظلام افراخت و رایات
نور از افق نخست گشت رستم پیش آمد چنانکه گویی بر اندام او هرگز جراحتی نبوده است یا اثر کوفتگی
بروی راه نیافته و عجم اینجا حکایتی کنند که از معقول دور است و کذب آن ظاهر و آنچه
شهرت دارد آنچنانست که گویند چون رستم پیش زال مجروح در آمد و زال او را در آن حال دید
عظیم برنجید و پری از پرهای سیمرغ بر آتش نهاد و بسوخت در حال سیمرغ بیامد زال
پیش او بیامد و زمین ببوسید و چند سبوح کوسفند پیش نهاد تا از آن طعمه ساخت پس حال با وی
بگفت سیمرغ او را تسلی کرد و رخش و رستم پیش خواست و پر خود بر وی فرو آورد در حال
جراحت ایشان مندمل شد شاد شدند و قوتی و نشاطی در ایشان پدید آمد آنگاه
گفت رستم با اسفندیار مردی بر نیاید که اسفندیار تعویذهای زردشت دارد و هیچ سلاح
بر آن کار نمی کند مگر چوب درختی که من دانم آن را که چون تیر از آن سازی و پر
عقابی که من سازم بر آن نهند این کار بر آید پس زال بنالید و خشوع و خضوع نمود و در خواست
تا رستم را از آن چوب دو تیر ساخت و بر رخش سوار شد و پیش اسفندیار رفت او خفته بود

آواز

آواز داد و گفت ای خفته با ما بصلح گرای تا نجنگیم و اگر نه پیش از آنکه هوا روی گرمی آورد برخیز تا باهم نبرد کنیم
اسفندیار بیدار شد و عجب داشت از آنکه روز گذشته رستم و رخش مجروح و کوفته رفته بودند
و او بر این بود که روز دیگر این اقدام نتوانند کردن و آن جرأت نتوانند نمود پس اسفندیار روی برادر آورد
و گفت دیدی که آنحالت جادوست اینک رستم که اعضای او شکسته بود و رخش که مجروح بود
صحیح شد و اگر من دی او را رها نکردمی این غصه نکشیدمی پشوتن او را گفت ای برادر پند پذیر و استبداد
بگذار و خدمت او را در کمر گیر که رستم آفتاب مردی و مروت و جهان مردی
و قوت تست و طالعی قوی دارد و نباید که قصد کار کند و چشم بد رساند اسفندیار بگفت او کار نکرد
اگر چه از قوت روز پیش کوفته و مانده شده بود و لیکن بضرورت رجات و سر دون ماخت و
گردی برانگیخت و با رستم در آویخت تا حلقه و جولان کردند و چند ضرب میان ایشان رد شد
آنگاه رستم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی میدانی که درین محاربه مقهورم و صلح را طالبم و امروز زمان
ملک را و هی که غرض ایشان بحاصل است نمیگذارد و او در مقام ظلم میکند تو در میان ما بفصل حکم کن پس
آن تیر بر کمان نهاد و بر کشید و بر روی اسفندیار زد چنانکه از چشم او گذاره کرد و از قفایش بیرون
آمد و پیکان آن تیر یکبارگی گشت و آن ترکش مست چون پیاله پر خون شد و از اسب کوه
پیکر بر زمین افتاد و چون خبر بلشکر ایران رسید سر و پای برهنه بسوی دشت افتادند و خاک بر سر
کردند و بر خاکستر نشستند و رستم از کرده پشیمان شد و جمله بر سر اسفندیار نشستند و نوحه کردن
گرفتند تا یکبار سر آورد و رستم را پیش خواند و روی برستم کرد و گفت این شربت
کردن چشیدم که گر آن چشیدنی بود و این ضربت کشیدنی و عاقبت همین جام فنا نوش می بایست
کرد و تو مرا نکشتی اما بکالی پدرم مرا کشت اکنون مرا که جانب مرکز حکم کرده است که پادشاه
جهان او خواهد بود و باید که او را تربیت کنی و بهر سبب وش ردی و شکری از نظر و غیاب خود ردی
مصروف داری تا فرزند من پرورده و برآورده تو شود و آنچه بر دست تو رفت هر آن خبر من بود
رستم گفت او نور چشم و سرور دل و روح من خواهد بود و از تو و از حق حال قبول کردم که کمر خدمت

او بر میان بندم و در تمشیت امور دولت او جهد نمود و بذل کرم و آنچه از رعایت حال و ملک او تعلق
دارد هیچ دقیقه فرو نگذارم پس اسفندیار عهد توحید تازه کرد و جان بجان آفرین سپرد بیت
دل شهر و بهر و بیکر ما گر چون شد سوخته * بر شرار حادثه اسفند دار اسفندیار * صاحب عالی
نظام الملک کاندر دولتش * باد همچون چهره را چشم و جبین را چون بهار گلاب
آخر کار چون رستم اسفندیار را بکشت و همه خلق از آن برنجیدند زال رستم را گفت کان تیری
که تو اسفندیار را کشته بلکه خود را کشته که من از حکما شنیده ام که بعد از این واقعه خاندان ما بر
افتد و نام ما از جهان کم خواهد شد رستم ازین سخن اندیشه مند شد دیرگاه بر نیامد که شغاد
برادر رستم در خون برادر شد و آن بسبب آن بود که رستم را برادری بود بنام او شغاد
و در وقت ولادت او منجمان گفته بودند که خاندان سام بدست او ویران شود و بسبب
کم نامی او باشد و دختر پادشاه کابل و زابل بجهت او خواسته بود و دادو دبیراد در رسولی فرستاد
که می باید که ولایت کابل را در اقطاع من آری و خراج آن مرا مسلم داری رستم امتناع نمود
و بران مسامحت ننمود اگر چه شغاد هم پس از آن از برادر رنجیده بود اما ماده حسد او
در حقیقه و بنای عداوت او راسخ گشت و آخر با خود رای زد که بطریقی رستم را سوی کابل خوانم
و آنجا طلسمی سازم که بسبب هلاک او شود و ملک کابل و زابل مرا مسلم گردد پس شغاد
سوی رستم رفت و از خسر گله کرد که با من نمی سازد و مرا در مجلس خود حقیر نگاه داشته و بهر تشی
بشکند و وقتی که تو مخاصمت بکنم ترا سبک میدارد و وقت آنست که او را گوشمالی دهی
رستم گفت او را چه امکان باشد که من با لشکری سوی او روم اکنون صواب آن بود که بطرف
کابلستان بشکار روم و چون او خبر کند زرم اگر پیش آمد او را ملامت کنم و اگر تخلف کند پس فرستم
که او را بکشند پس برین عزیمت بیرون رفت شغاد گفت گر از آمدن او آگاه شود شاید که
روی بنماید گفت صواب آنست که من پیشتر روم و او را آگاه دارم تا غرض فوت نشود پس رستم
گفت صواب باشد شغاد پیش رفت و خسر را از آن حال آگاه کرد و در راه چند جای چاهها کندند و سر آن را

بچوب

بچوب ضعیف پوشیدند و در اطراف آن تیرها و تیغها ترکیب کردند و منتظر نشستند و چون رکاب
رستم نزدیک رسید شغاد پیش رفت و در پیش وی پیاده شد و زمین ببوسید و گفت
خسر بدانست که خداوند نجابت فرا رسیده و الا رستم کار بجای آوردی و غاشیه از حد مکاران رستم
در راه روان شده آهسته میرفت چندانکه بسر چاه رسید پیاده بود و آهسته بران بگذشت
رستم در عقب رخش براند در حال زمین فرو شد و رستم و رخش با هم در چاه افتادند و آن
تیغها اندام ایشان خسته کرد چنانکه چاه از خون پر گشت آنگاه شغاد و خسر و اتباع او شمشیر در حد مکاران
رستم نهادند و همه را بتیغ بگذرانیدند و رستم را در میان چاه بگذاشتند پس رستم حیله کرد و خود را
از آن چاه بر بالا انداخت ناگاه چشم او بر شغاد افتاد که آمده و در پس درختی ایستاده تا حال رستم
معلوم کند چون او را بدید آواز داد که بد کردی و ناجوانمردی کاری و دو دست چوبه تیر ده تا اگر گرگی یا شیری
مرا رنجه دارد من آن را از خود دور کنم و مار ستیم مانده است خود را نگاه دارم شغاد هم او در دام افتاد
و حالی چوبه تیر و کمان زه کرده بوی داد و خود بازگشت چنانکه او پشت کرد اندیشید رستم تیر در کمان
نهاد و سوی او بکشید چنانکه او را با درخت بدوخت و بدان تیر جهان بروی تاریک کرد رستم
رو سوی آسمان کرد و گفت الحمد لله که مرا این قوت دادی که کشنده خود را از دست خود قصاص
کردم این بگفت و روان سوی گلزار بالا روان شد و فلک ازرق پوش که خون ماتمزدگان
لباس نیلی وار بر وفات او بپوشید و نشست و اهل سیستان در وفات
او خون نالیدند و در فوت او نوحهای سوزناک و نالهای زار کردند و زال فرامرز را که پسر رستم بود
بکابل فرستاد تا کین پدر باز خواهد او برفت و لشکر ببرد و بعد از آن چند حرب قوی
کرد و مظفر و منصور شد و خسر و اتباع او را بکشت و اموال او غارت کرد و اهل حرم
او را اسیر آورد و چهره و عمر را بسیستان نقل کرد و زبان ایام چون هزار دستان
بهزار دستان و داستان پسر دستان را بگوش عالمیان خواند که رستم با این همه قوت
از دست این زال گوژپشت سپهر امان نیافت عاقل باید که بر دنیا اعتماد نکند

و اگر روزی چند دم موافقت زند بدان مغرور نشود * درین اقبال ده روزه که بفزاید مشو غره
که چون ماه دو هفته است آن کافزون شود نقصانش * نقابی هست هیچ اقبال را چند
از سود و دستی * خوشا ملکی لا یتغیر مقلوب اقبالت بر خوانش **حکایت** گویند
که چون رستم اسفندیار را بکشت نامه نوشت بعذر و دل مشحون بحضرت گشتاسب
و عذر آن حال تقریر کرد و گفت من بی گناه بودم از آنچه رفت چه بسیار کوشیدم تا او
از طریق جبار او وفا کرا مفید نبود چون آن نامه بگشتاسب رسید از آن فعل پشیمان
شده بود و جهان در چشم او تاریک شد و رشته حیات او باریک گشت چون نامه رستم
بخواند و بشوتن را بر حال گواهی داد و عذر رستم قبول کرد و بهمن را که اسفندیار برستم داده
بود تا او را پرورد گشتاسب نامه نوشت برستم تا بهمن را بفرستد و بسی بر نیامد که
گشتاسب از دشت فنا بدار بقا رحلت کرد و بعد از آنکه صد و بیست سال ملک رانده بود
مر بهمن را ولی عهد خود کرده بود و تاج و تخت بوی سپرد و بهمن سیرت خوب و رسم
نیکو در جهان آورد و ملک آبادان کرد و دلها شاد گردانید و دین زردشت را بالا داد
و اطراف جهان را بگرفت و قصد سیستان کرده گفت مرا در رستم کینه است اگر رستم زنده
بودی من کین پدر از وی بخواستمی اما چون زنده نیست اصل و فرع وی را نیست کنم و کسی را
از نسل ایشان در جهان زنده نگذارم و چون نزدیک سیستان رسید زال پیش او باز آمد
و او را خدمت کرد و گفت پادشاه را در برانداختن من شمشیر رنجه نباید کرد که هم
اکنون دست پیری مرا از پای خواهد افکند غرض تو ما را می باید و اگر بر صلاح در آن می بینی سر را
برگردن خدمت پیش آورده ام * که مصلحت کار تو در کشتن ماست
گشتاسب که مصلحت توقف نمود * پس بهمن رقت آورد و از وی رفع کرد و
فرامرز که پسر رستم بود بمحاربت پیش آمد و جنگها کرد آخر الامر منهزم و مقهور گشت و
بدترین رویها کشته شد و بهمن صد و چهارده سال ملک راند آخر الامر جام فنا نوشید

مدار بقا رفت * ایام عمر بهمن اگرچه بهار بود * آخر چو گل ز گردش افلاک تیره گشت
هر چند بود در روشن چشم جهان مدد * هم عاقبت ز سیل فنا چشم خیره گشت **حکایت**
چون بهمن درگذشت او را پسر نبود و لیکن دختری داشت با کفایت و رای نام
او همای او را ولی عهد کرد و همای بر سر ملک سایه افکند بهمن آن همای را دوست میداشت
دل بسبب محبت او را بخواست و حامله شد و بهمن در وقت رفتن علمای مجوس را
بخواند و گفت اگرچه تا غایت کار پادشاهی بهیچ زن مفوض نبوده است و لیکن من
این کار را در گردن همای از آن میکنم که چون ایام حملش آخر آید اگر پسر آید آن ملک وی را باشد
و اگر دختر آید آنگاه او داند و شما بر صواب شما ملک بهر که خواهد گذارد چون ملک با وی رسید
او سیرت پدران زنده کرد و بدکاران را کشیده بدار استعمار گردانید سی سال ملک راند
که خلایق عالم در ایمنی با دیگر زند و جز در حریم فراغت و امن مقام نساختند والسلام
ذکر پادشاهی دارا پسر همای چون بهمن درگذشت و همای پادشاه گشت
جنین دارا از پدر حامله بود و بعد از مدت نه ماه همای پسری زاد که در جمال رشک ولدان روضه
رضوان بود همای بترسید که اگر پسر آشکارا کند ملک از دست وی برود و از جان برخاستن
آسان تر که از سر ملک برخاستن پس آن حمل را پوشیده میداشت و چنان نمود که آن
حمل که در وقت بهمن ظاهر بود علتی بوده و فرزند نبود خواست که فرزند را بکشد اما مهر مادری
نگذاشت پس بفرمود تا صندوقی ساختند و او را در آنجا نهادند و چند گوهر قیمتی و چند صره زر
با وی در آنجا نهاد و این صندوق را در آب انداخت و از چنان اتفاق افتاد که گازری
بکنار رود نشسته بود در سر آب رفته تا جامه شوید ناگاه این صندوق از پیش او بر گذشت
آن را بگرفت سر آن باز کرد پسری را دید که آب روان طراوت از رخ زیبای او میگرفت
و چند دانه مروارید و قطعه یاقوت که لمعان آن چشمه آفتاب خیره میکرد بر بازوی
او بسته بود و چند صره زر در آنجا نهاده گازر آن صندوق را برداشت و بخانه برد

و حال او زن حکایت کرد و اتفاق چنین آن بود که در آن هفته گازر را پسری فوت
کرده بود و شیر او هنوز باقی بود در حال که پستان بر دهان آن کودک نهاد او شیر خوردن گرفت و با
ایشان الفت یافت و گازر و زن او در پرورش او مبالغه می‌نمودند چندانکه بزرگ شد
و ایشان او را به پسری گرفتند و او را داراب نام کردند تا روزی مرد گازر را گفت که مرا
چنین گمان می‌آید که تو پدر من نیستی و مرا امید از تو بزرگتر است اگر من خود را لایق می‌خواهم که
منصب تو نیست گازر گفت چه زیان دارد و گوهر فتنه سخت است و ابریشم زرد پیله و شهد که
غذای جانست از زنبور خسیس حقیر ابر چه زیان دارد اگر چون تو بزرگ کسی از چون من دونی
ظاهر شود داراب گفت سخن آرایی کاری دیگر است و صدق کار دیگر روزی داراب
فرصت نگاه داشت و زن گازر را تنها در خانه یافت گفت اگر راست گویی که من پسر
کیستم نیک و الا شمشیر بر سرت نهم زن بترسید و حال وی باز گفت و آن یاقوت و مروارید
و گوهر و تعبیتی زر که مانده بود بوی نمود و گفت این از آن تست و اندکی از تو نفقه کرده ایم اما
حق تربیت داریم و دل بر تو نهاده ایم کودک گفت حق مادری و پدری شما راست و هر آنچه
کرده اید جزای آن خواهید یافت و بوقت امکان من آن حق گذاری کنم پس آن
زر و جواهر برداشت و بدان زر تجمل راست کرد و آنچه لابد لشکری بود بجای آورد
و بخدمت یکی از سپه سالاران بپیوست و در زمره حشم افتاد تا روزی همای از
لشکر عرض خواست و بر کاخی بلند نشسته بود که نظر او در میدان بود و فوج فوج لشکر
پیش او میگذشت تا داراب بیامد و خواست که بگذرد ایزد تعالی آن مهر را تازه گردانید
و چون آتش شفقت در دل همای اشتعال یافت و عنان خویشتن داری از دست
او بستد بفرمود تا او را احضار کردند و چون از عرض لشکر فارغ شد داراب را پیش خواند
و از اصل و نسب وی پرسید داراب صورت حال براستی تقریر کرد و آن یاقوت
و لعل و مروارید و در خوشاب بر وی نمود و همای او را ازان بشناخت برخاست و در سر و روی پسر

افتاد و سخت بگریست و گفت مادر تو منم و تو پسر بهمنی آنگاه اعیان ملک و ارکان
دولت را بخواند و حال با ایشان بگفت تاج بر سر داراب نهاد و ملک بوی سپرد و
آن گازر و زن او را بخواند و ایشان را بسیار احماد فرمود و با حضرا ایشان [illegible]
گازر را گفت که ترک گازری گوی و هر کدام از اشغال خطیر که تو خواهی تعلق کن گازر گفت پیش از
ترک حرفت نکنم که مرا چنین سعادتی رسانید و داراب ملک را رونقی داد و اطراف را
فراهم آورد و ملوک جهان او را گردن نهادند و قیصر روم در آن وقت فیلقوس بود و
سرکشی میکرد و داراب لشکر کشید و بروم رفت و روم را مستخلص کرد و آتش
دارای آتشخانه بنا کرد و فیلقوس بدست آورد و آخر الامر دختر او را بخواست و او را
بگذاشت و پادشاهی بوی باز داد و بدان قرار که هر سال هزار بیضه زرین هر یک
بوزن چهل مثقال بدهد و بدین خراج اختصار کرد و دوازده سال ملک راند آخر الامر نامه
حیات او در نوشت و جهان بگذاشت و بدار البقا رحلت کرد و ذکر پادشاهی داراب
پسر داراب او را پسری بود داراب نام کرده بود و چون او رخت جهان را
بپرداخت و پسر هنوز جوان بود که ملک را تقلد کرد و دست تظلم دراز کرد و رسوم
مذموم نهاد و اکابر را برنجانید و با ملوک اطراف تسلط و تبسط پیش آورد تا خلق از وی
متنفر شدند و عاقبت کار بدست اسکندر پریشان شد و او آخرین ملوک اوایل

رباعی
از جمله سروران انگشت نمای ٭ سبحان الله یکی نماندست بجای ٭
ای از پی آز و حرص گیتی پیمای ٭ این دست عمل ز من و بنشین از پای ٭

ذکر پادشاهی اسکندر پیش ازین تقریر کردیم که داراب دختر
فیلقوس رومی را بخواست شب اول که با وی خلوت کرد از دهان او بوی ناخوش می‌آمد
داراب از آن کراهت آورد و دختر را بروم باز فرستاد و فیلقوس ننگ داشت
که آن زفاف را آشکارا کند و دهان دختر را علاج کرد از دارویی که آنرا اسکندروس

گویند و لیکن نیاید که اسکندر را از وی متولد شد اسکندر را بنام آن بخواندند و جهت تحقیق
داد و شیرین از انجا خرف کردند فیلقوس چنین نمود که این پسر از منست و او را می پرورد و کاه
طالع او بدیدند و احکام آن استخراج کردند فیلقوس را گفتند که این پسر همه ملک جهان را بخواهد
گرفت و رقبه عالمیان در تحت فرمان او خواهد آمد فیلقوس اورا می پرورد و در تربیت او
مبالغه می نمود چندانکه بزرگ شد حکمای جهان و علمای دوران را حاضر کرد تا بمجالست ایشان انواع
علمی حاصل آمد و در علم و حکمت یگانه جهان و نادره زمان شد فیلقوس چون دید که اسکندر در رسید
و وقت رفتن او آمد اسکندر را بر تخت نشاند و خود در زیر تخت مسکن کرد داراب بن داراب
نزدیک اسکندر نامه فرستاد و بوفات فیلقوس او را تعزیت کرد و خراج روم از
هزار بیضه که موصوف بود طلبید اسکندر جواب نامه نوشت که آن مرغ که بیضهای زرین
می نهاد درگذشت تو را اینراز سر آن در می باید گذشت چون این جواب نامه بدارا رسید مضطرب شد
لعل سوده و گوی و چوگانی بیاوردند و با انبانی پر کنجد سوی اسکندر فرستاد و گفت هر آنچه
تو کودکی ترا وقت آنست که گوی بازی و بازی کنی و اگر استبدادی کنی لشکری عدد این کنجد
بیاورم و ترا بر اندازم چون رسول باسکندر رسید و این چیزها بوی رسانید اسکندر
آن را بفال نیک گرفت و گفت آن گوی زمین است و آن چوگان عبارت از انست که بسی
در آبادانی زمین مرا مسلم خواهد شد و این کنجد اشارت بر آنست که خیت گردانیدن لشکر
او بر من آسانتر از این نخواهد بود و او را اسکون بحاصل آمد پس اسکندر رسول دارا را باز گردانید
و صره سپندان بوی داد و مرغی در قفس بوی فرستاد و این اشارت کرد که لشکر من در تیزی
و بسیاری مثل صره این سپندانست و آن مرغ اشارت بر آن دارد که چندانکه بر چیدن این سپندان
برین مرغ آسانست زدن لشکر تو بر من آسانتر است چون جواب اسکندر بدارا رسید
لشکری راست کرد و بسوی روم بشتافت و اسکندر پیش او رفت تا لشکرها نزدیک رسیدند
و استعداد جنگ ساخته شد کار برسید بدانجا که رسید و الله الموفق و المعین

حکایت

حکایت گویند که داراب چون بحد روم آمد اسکندر پیش او رفت با لشکرهای آراسته
و اسکندر را جابجا کرد داراب بند و شعار پادشاهی بگذاشت و با تنی چند بدر داراب آمد و گفت خبر کنید که ملک
روم رسولی فرستاده است چون خبر بدارا بردند اجازت داد تا او را در آوردند و در رفت و
در پیش اسکندر رسانید و گفت خالصه پیغام آنست که پادشاهان سایه رحمت باری تعالی اند
و چون ایشان سبب انتظام عالم و آسایش اولاد بنی آدم توانند بود و هرگز در این صدد باشند واجب
نکند که بجهت اندیشه فتنه را بیدار کنند و آسایش و رفاهیت رعایا را که ودایع آفریدگار اند بر
گردانند و بنیاد رحمت را طعمه آتش بخواب سازند و اگر می توانی که دست از جنگ بداری و
روی بصلح آوری و جانب مصلحت در تقدیم مصالح تجربی تمامی چون ملک روم را از تو معاونتی
معونتی نهی که این باب بعقل و کرم و بصلاح ملک نزدیکتر است و اگر هر آینه جنگ خواهی که دهان را
من عذر خود را تمهید کردم و خود را از وبال این قتال بیرا کردانیدم دارا گفت پیغام بشنیدم توقف
کن تا جواب آن بتسکی بگویم و یک امروز مهمان باش و در حال فرمان داد تا مجلس بزمی ترتیب
کردند و اسکندر چون تهتک و سبکی او در گفتار بدید دانش شد که هر آینه من بر او غالب
خواهم شد و هر جام شراب که باسکندر میرسید در کشتی قبا می ریخت تا ساقیان از اضطراب
آمدند و اسکندر را گفتند که می در کشتی چه میریزی اسکندر گفت رسم رسولان ما چنین است که چون
بکنیم قدح دارا دنمود تا از و کذارند که مجلس شراب دراز شد و رسولی که با بیدار رسالت دارا با
آمده بود در آمد و چون چشم اسکندر بروی افتاد هر دو یکدیگر را بشناختند و رسول پیش دارا
رفت که معلوم کند که او اسکندر است اسکندر بفراست بدانست و دولت او را متین
کرد در حال بهانه آب تاختن بیرون شد و در دهلیز اسب نوبتی بود بران سوار شد و بیرون
تاخت و تا دارا این سخن بشنید و او را طلبیدند او بلشکرگاه رسیده بود و در سراپرده خود
قرار گرفته و هر چند خائف و عاقبت آن کار بخیر گذشت اما این حرکت از جاهلی بود و هرگز
هیچ عاقل خود را بی ضرورت در دام دشمن نیندازد و چون مصاف میان ایشان قایم شد جاحظی

از بزرگان ارکان دولت دارا که از وی مستزد بودند نزدیک او کس فرستادند و گفتند
ما هلاک این مرد را بجان خواستار بوده ایم و بدعا و نماز خواسته و کسی که از جور و جفای ظالمی
بجان آید در هوای وفای او جان سپاری چگونه کند اگر اجازت دهی ما این کار را کفایت
کنیم و شمشیر را بخون او رنگ دهیم اسکندر برای حصول غرض خود ایشان را بنواخت و مواعید فرمود
و چون دیگر روز هر دو لشکر صفها برکشیدند پیش از آنکه برق شمشیر پرتو نمودی آن دو کس
که از خواص دارا بودند و در جنگ ایستاده بودند ناگاه بروی تاختند و او را دو طعنه زدند
که از پشت اسب در آمد و بر زمین افتاد و آن خبر در لشکرگاه شایع شد و جمله حشم چون
تن بیجان و شخص بی روان بماندند و جمله پیش اسکندر بامان آمدند و سلاح بینداختند و چون
اسکندر را معلوم شد سوی دارا شتافت و بر بالین او بنشست و گفت اگر کار
باختیار من بود و اگر من ترا زنده دریافتمی خود را اسپر بلای تو ساختمی و در پیش تو ایستادمی
و امور ملک ترا بازگذاشتمی و اکنون امکان تدارک آن فوت شد اما هر چه اشارت کنی
تا بجا رسانم و عهد بتقصیر خود در آن معهد کنم دارا گفت مرا بتو سه حاجت است اول آنکه خون مرا
ضایع نکنی و کشندگان مرا قصاص کنی دوم دیگر روشنک دختر مرا بخواهی و سیم آتشکدها را
خراب نکنی و وصیت آخرین من آنست که ملک را از بزرگان دست مده که آنچه مرا
پیش آمد هم ازان سبب بود چون اسکندر بعد از وی بملک بنشست وصیتهای او را
تنفیذ کرد و کشندگان او را بکشت و روشنک دختر او را بخواست و عزیز و گرامی
کرد اما آتشکدها را باقی نگذاشت و آتش پرستان را بکشت و اثر زردشت را محو
کرد و آنرا از قربتی دانست بخدای عز و جل و پوستهای گاو را که زند و پازند بر آن نوشته بود
بسوخت و شهرهای عجم را ویران کرد آنگاه روی بعمارت آورد و در اطراف مشرق
و مغرب شهرها بنا کرد و در نبوت وی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که پیغمبر بود و دلیل ازین
آیه آورده اند که خدای عز و جل خبر داده قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حسنا

وبعضی

وبعضی برانند که او پیغمبر نبود اما مردی صالح بود و از اولیای بزرگ بود و پادشاه عادل و کامل بود
و قصه او از غرایب قصص است و نوادر تواریخ و ما بدین قدر اختصار کردیم **حکایت**
و گویند که چون ممالک ایران با روم متصل شد و جمله اسکندر را مسلم گشت خواست
که ملوک جهان را قهر کند بسبب آنچه فال گرفته بود که گرد زمین وی را مسلم خواهد شد همت
بر استخلاص ممالک عالم موقوف گردانید و بسمع او رسید که در بلاد هند پادشاهی
هست که او را فور نامست و ولایتی وسیع و حشمی وافر و خزاین آبادان دارد و بنزدیک
وی نامه نوشت و رسول فرستاد و او را بطاعت خود خواند او جوابی نه بر وفق خرد داد
و بکثرت حشم و وفور عدت خود مغرور گشت و چون اسکندر بران وقوف یافت
بطلیموس را در ولایت ایران خلیفه کرد و خود روی بهند نهاد و در راه بهر شهر و ولایتی
که رسید آنرا ضبط کردی و اموال آنرا سوی روم فرستادی چون نزدیک ولایت
فور رسید فور پیلان عرض داد و لشکرها جمع کرد و خبر باسکندر رسید از پیلان اندیشه
کرد و بترسید که نباید که بسبب حمله ایشان بهزیمت شوند و پیش زرگرها با حکما بر گردند و
قرار دادند که طلسمی سازند و آن چنان بود که صورت سواران با سلاح ساختند از مس
مجوف و آنچنین صورت بسیار ساختند و بر گردونها نهادند و چون مصاف نزدیک
آمد میانه آنرا از نفط کردند و آتش دران زدند و بر گردونها آنرا پیش مصاف بردند
و آن سپید عدد بود و چون صفها راست شد لشکر هند یکبار حمله آوردند و پیلان
خشم آلود که آن صورتها را دیدند که سواران بیجان و اشخاص بی روان بودند پیلان بران
حمله آوردند و خرطومها بران زدند و بسبب آنکه نفط آتش گرفته بود خرطومهای ایشان
بسوخت و پیلان نعره در نهادند و مردمی انداختند بدین طریق هند بگرفت چنانکه طلوع
ظلام در رسید و خیام سپاه روز نقاب فرو افکند هندیان از مصاف بازگشتند
در روز دیگر باز مصاف از سر گرفتند و پردلان دل از جان برگرفتند و همچنین شبانروز

و از محاربت بپرداختند و لشکر بسیار از سران در میدان معرکه غلطیدند و آخر الامر اسکندر بفور
پیغام فرستاد که این کار مرا و ترا افتاده است و لشکر را کشتن نباید که کشته میشود
با من بمعرکه بیرون آی تا هر دو با هم نبرد کنیم اگر ظفر مرا باشد خود لشکر و ولایت از آن منست
و اگر نصرت ترا باشد حکم تو بر کشور و لشکر من نافذ است فور مردی قوی هیکل تن پرور
بود و اسکندر مردی ضعیف ترکیب قوی بالا بود فور چون ضخامت و جسامت خود دید دلیر
شاد شد و ندانست که طبل اگرچه فربه است اما دزد طبال را از خود دفع نتواند کردن پس هر دو
بمیدان معرکه در آمدند و لشکرها را فرمودند تا دست از جنگ بدارند و اسکندر با فور در
آویخت و در پیشتر احوال قوت و غلبه مر فور را بود اما چون سعادت آسمانی و عنایت ربانی
مدد کند قوت و شوکت انسانی چه فایده دهد مگر غلبه از لشکر هند برخاست و فریادی
و نفیری کالسبع فور رسید از خود غافل شد و روی باز پس کرد که ببیند که آن چه شور است
همین که سر باز پس گردانید اسکندر فرصت یافت و شمشیر آبدار سر او را از تن برداشت و در
معرکه انداخت و در میان قلب خود رفت و بایستاد هندیان خواستند که دست آویزی کنند
اسکندر همه را امان داد و جمله سلاح بنهادند و همه سر پیش خدمت بر زمین نهادند و تمامی
و آن ولایت مر اسکندر را صافی شد و یکی را از فرزندان فور بپادشاهی نشاند و مال
و خراج بر وی نهاد و از آنجا بزمین برهمن رفت و ایشان او را پندها دادند و وی ایشان را
تعرض نرسانید و از آنجا بکید هند نامه کرد و کید سر بطاعت او در آورد و او را خدمتها
فرستاد چنانکه هم درین کتاب در ذکر هندوستان بیان کرده خواهد آمد و چون تمامت هندوستان
ضبط کرد از آنجا بحد مغرب بشتافت و آنجا زنی بود پادشاه نام او قیدافه با او
بمحاربت بیرون آمد و اسکندر بر وی ظفر یافت و او را بگرفت و از وی مال بستد
و از آنجا باقصای مغرب رسید و فرو شدن آفتاب را مشاهده کرد چنانکه زبان
قرآن بدان ناطق است قوله تعالی حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئة

وتفصیل

وتفصیل آن در تفسیر مسطور است اینجا بتعریض بیان کرده میشود تا کتاب دراز نگردد و اسکندر
از سوی مغرب روی بچین نهاد و پادشاه چین او را اطاعت داشت و مال بسیار
داد و حکایت او هم درین کتاب بجای خود گفته شود و از آنجا بسوی آفتاب بر آمدن رفت
و کیفیت طلوع آن را نیز مشاهده کرد و سحابه بدید تا برسید بجایی که آورده اند که حق تعالی از آن
خبر میدهد قوله تعالی حتی اذا بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا
و در بیان کردن بند و کیفیت آن جایگاه اختلاف بسیار است و قرآن عزیز بدان ناطق
و محکم کرده و بعضی از شرح آن در باب بناهای عجایب و عمارات غرایب آورده شده
و عجایب و غرایب طلسمها و فتحهای اسکندر زیاده از آنست که شرح آن در تفصیل کتاب
احتمال تواند کرد و علیحده در آن باب کتابی تالیف کرده اند و در خزانه کتب عالی است
و حقایق آن بر ضمیر منیر صاحبی لازال منصورا ظاهر است بدین قدر اقتصار افتاد و چون دوازده سال
از ملک وی بگذشت و سی و شش سال از عمر وی تمام شد و جهان را در قبضه تصرف خود
آورد و ملوک زمان را قهر کرد و از جیحون برمد بگذشت و خواست که بعراق رود و آنجا وطن سازد
تا بشهر قومس رسید و بطلیموس دانست که کار او از دست رفته است و لیکن چنان
حکم کرده که وفات او بجایگاهی بود که زمین آن از آهن باشد و آسمان آن از زر اسکندر
چون آن سخن بشنید با رنج نفس و مشقت سفر تحمل کرد تا بشهر زور رسید و آنجا ضعف قوت
و حرکت و سامان رفتنش نماند امر فرمود تا از جهت وی در راه سایه کنند تا ساعتی بیاساید
و بنه پیشتر رفته بود و چون آنجا جایگاهی نبود که زرهی و مغفری گسترده بودند بضرورت جوشنی
در زمین باز گشیدند و سپری زرین در سر وی سایه ساختند چنانکه در زیر آن رفت و چشم
وی بر آن افتاد گفت بطلیموس یاد آورده و دانست که اجل او فراز آمد دبیر را بخواند و نامه نوشت
بسوی مادر و از خود تعزیت و وصیت کرد که چون نامه من بتو رسد باید که بصبر و سلوت
تمسک نمایی و اگر خواهی که راحتی بر جراحت رسانی این فرسوده بخیری آسوده گردانی

این معنی جز مادر را بشوان کرد وصیت کرد که بایم که چون نامهٔ من بتو رسد دست بطعام
برگشایی و خوانی چنانکه استظهار پادشاهی ممکن گردد بیارای ولیکن بخواهم که هیچ
خداوند مصیبتی را از آن مائده فایده نبود و باید هیچ صاحب دردی را بدان ضیافت اضافتی
باشد بلکه بدین مهمانی کسی را بخوانی که هیچ مصیبتی بدو نرسیده بود و دست هیچ غم دامن ایشان
نگرفته باشد چون نامه بمادر ذوالقرنین رسید تعزیت و مصیبت پسر برداشت و مائده را
کرد و چون خوان نهادند ندا در داد هر کسی که از طاس آسمان شربت مصیبت نچشیده
باشد و از دواس جهان ضربت غم بوی نرسیده بیاید و این مواید بکار برد و گویند
که یکسال منادی میکرد که بیاید هیچکس عقبه آن سرای نسپرد و هیچ دست بآن خوان آخر آن
نشکست آنگاه مادر ذوالقرنین بدانست که مراد اسکندر از آن اشارت آن بوده است
که تا مادر بداند که تنها در عالم خسته تیر فراق فرزند دلبسته اشتیاق او نیست علی الجمله اسکندر
همه جهان را ضبط کرد و همه پادشاهان را قهر کرد و آخر الامر همه را گذاشت تا عالمیان را معلوم
شود که صاف دنیای زحمت دردی و راحت او بی وحشت درد نیست چنانکه گفته اند شعر

گر بر تو فلک ستاره پاشد برسد ... ور خار غمت دیده بخراشد برسد
در عالم نیستی که بهستی خدای ... بی درد و جدای هرچه باشد برسد

حکایت آورده اند که چون اسکندر
عالم را ضبط کرد و ممالک جهان وی را مسلم شد با ارسطاطالیس که مقدم و استاد حکمای
آن عهد بود مشورت کرد که بعد از من اطراف ممالک بچه طریق میسر شود و در ضبط آن
ممالک و در حفظ آن مسالک کدام قاعده منهدم باید داشت ارسطاطالیس او را
گفت جهان هرگز بیار نماند و اگر جایی خصمی پدید آید و بنفس خود دفع آن دشمن مشغول شوی
هر آینه آسایش نیابی و اگر تغافل و تهاون نمایی خصمان ضعیف قوی شوند و کار از دست
برود و طریق صواب آن باشد که بهر طرفی از اطراف هفت کشور پادشاهی بیدار و دل
هشیار بگماری و هر کس را گوشه اقطاع دهی و او را قوی دست گردانی اما باید که عرصه

ملک

ملک هر یکی تنگ باشد و دیگری بروی زیادتی نبود و ولایت آن دیگر هم منوال بوده تا ایشان بسبب
عرصه ولایت خصم خود در اشکرکوفته ندارند و منازعت و مکاوحت میکرده باشند و بخلاف
کل نپردازند و تو بدان سبب در آسایش باشی و هر یک از ایشان خصم خود را نگذارند که بزرگ شود
و قوت گیرد اسکندر بپسندید و بدان برفت و همچنین بسبب فراغت وی شده و بعد از
وفات وی مدتی عالم برقرار بماند و هر طرفی و هر کشوری را پادشاهی داشت که ایشان را ملوک
طوایف گویند و ملک از ملوک اوایل منتقل شد و اکنون شمه طرفی از احوال ایشان بیان کنیم

نوع دوم در ذکر ملوک طوایف چون اسکندر از سرای فنا بعالم بقا رحلت کرد
ملوک طوایف عالم را ضبط کرده بودند بهر طرفی ملکی بود و در هر گوشه امیری جمله قوی دست بودند
و در لشکر و خزاین مستظهر و یکدیگر را فرمان نمیبردند و گویند از حد ترکستان تا مصر و شام و مغرب
شاهان ملک بودند و جمله را هیبت و عدت تمام بود و در ملک ایشان اختلاف است بعضی گفته اند
پانصد و بیست و سه سال مدت ملک ایشان بوده است و در مدت هیچ پادشاه مر این
ملوک را قهر نتوانستند کردن تا نوبت جهانداری باردشیر بابکان رسید و همه را قهر کرد و جمله را
مطیع شدند و محمد جریر طبری در تاریخ آورده است که بعد از اسکندر فرزندی مانده بود مر دارای
اکبر را که او را اشک نام بود و از آب دجله تا ملک ری در تصرف او بود اگرچه ملوک طوایف
او را فرمان بردار نبودند ولیکن او را حرمت داشتندی و تعظیم کردندی و با او طریق نو ده
سپردندی و گویند سبب ملک وی آن بود که از روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت و در ملک او آمد
نام او انطیخس و از حد عراق تا حد اهواز و فارس و ری بگرفت و بر آن جمله غالب آمد و ملوک
طوایف او را فرمان کردند و این اشک در آن وقت که اسکندر پدر او را که دارای اصغر
بود بکشت او خرد بود و مجال انتقام نداشت و دشواری می بود تا چون اسکندر درگذشت
و انطیخس آن ولایت را فرو گرفت آن اشک خروج کرد و از ملوک طوایف لشکر بخواست
و ایشان بسبب عداوت انطیخس و حرمت خاندان او معاونت کردند و لشکر فرستادند

تا با بطلمیوس جنگ کرد و او را مقهور گردانید و پادشاهی گرفت و از آب دجله تا ری آن مملکت
مستخلص کرد و ملوک طوائف بر وی به طاعت داری ملکه و به لطف و تودد او را بزرگ
داشتند و حق وی شناختند که پسر دارا بود و مستحق ملک وی بود و او نیز چون خود را
شوکت زیادت نبود به تعرض ملک ایشان نکرد و بدان قدر تعظیم که ایشان او را کردندی
راضی بود و واسطه عقد عالم بود و درفش کاویان با وی بود سالی چند ملک راند و ملکی
دیگر از آن روم به قصد او کرد نام او قسطنطنیه و از آب دجله بگذشت و او از ملوک طوائف استعانت
و مدد خواست و ایشان جمله او را مدد فرستادند و ملک حصین که شهر بیت از شهرهای سواد
عراق مخصوص خویش پیش او آمد و او مرو را تعظیم کرد و حق حشم او بگذارد و چهار صد هزار مرد از روی
گرد آمدند آن جمله سردار را با پادشاه حصین سپرد تا باستقبال لشکر روم رفت و با ایشان حرب
کرد و باد نصرت او بوزید و آب دولت در جوی روان شد و رومیان مقهور و منکوب گشتند
و آن تمامت ایشان را تیغ بگذرانید و کینه آبا و اجداد خود از ایشان بخواست و آن ملک
روم که بخت و حصاری محکم بنا کرد و آن را قسطنطنیه نام کردند و اکنون دار الملک قیاصره است

حکایت ابو منصور ثعالبی در غرر و سیر آورده است که بعد از اسکندر در زمین فارس
از آب دجله تا ری از آن پادشاهی بود که نام او فغفور بود وی از فرزندان اشکان بود و اشکان
از فرزندان یافث بن نوح بود و این جماعت را اشکانیان خوانندی و بعد از وی پسر وی به ملک
بنشست نام او شاپور و ملک پدر او دوازده سال بود و ملک شاپور پنجاه و سه سال و عیسی
علیه السلام در روزگار وی گذشت و چون اجل محتوم او در رسید خاتم ملک به پسر خود گودرز داد و داد
سریر ملک را به جمال خود زینت داد و بر بنی اسرائیل لشکر کشید و خدای عز و جل دیار بنی اسرائیل
تا کین دین از ایشان بخواست و با ایشان بدتر از آن کرد که بخت النصر کرده بود و معابد
و مساجد ایشان را خراب کرد و تولد عیسی علیه السلام در روزگار او بود و این گودرز سیرت
پدران بگذاشت و از طریق عدل اعراض کرد و در باب ظلم را فراشت و خلق را بسیار برنجانید و آزار

بعد از

بعد از پنجاه و هفت سال که ملک رانده بود روزی در شکارگاه شکار اجل شد و خلق که او را
حیات نبودند شاد شدند و بتربت او سوری ترتیب کردند و همه یک زبان گفتند **بیت**
ای ما تمام آن قوم که خون می‌ریزند ٭ مرگ تو حیات خویش می‌پندارند ٭ عمر که از اندک تا دور جهان
جاوید چگونه تو عجب دارند ٭ او را برادرزاده بود نام او اردوان در کمال خردمندی و دانایی
ملک بوی رسید و در ایام گودرز بسبب تهتک او خزاین تهی شده بود و کارهای دین
گشته او رای و تدبیر جمله فراهم آورد و به عدل و احسان ولایت آبادان کرد و بلطف و
مروت رعایا را جمع گردانید آنچه کارهای رنج او را ضایع نکرد و حصنی در عالم مران
بسبب بدید آمد و او جمل بسیار بساخت و رسوم نیک نهاد و قوانین مهر انداخت و چون
اجل و هفت سال از ملک وی بگذشت ملک به پسر خود گودرز داد و او سر در نقاب تراب کشید
پس گودرز بجای پدر خود بنشست و بمقتضی رای خود و بموجب دانش ملک را ضبط کرد و دکانها
فراهم آورد و سی و یکسال بر نطع ملک شطرنج اقبال می‌باخت و عاقبت چون شه مات شد دولت
اجل اسب لجاجت او را بر انداخت ملک به پسر خود نرسی گذاشت و بعضی گویند که نرسی پسر این
بود که ذکر او تقریر افتاد و او بر عادت پدران رفت و سنتهای نیک را اختیار کرد و رسوم
مر او را مندرس گردانید و چهار زن خواسته بود از اولاد ملوک و میخواست که ایشان را
موافق یکدیگر گرداند و در آن عهد و خود بذل کرد اما مفید نشود و بر وفای زن اعتماد کردن چنان
باشد که باد را دام نهادن ٭ زن از پهلوی چپ گویند برخاست ٭ مجوار جانب چپ
جانب راست ٭ یکی از زنان او را زهر داد و خود را از غلامان او بازرهانید پس هرمزان
پسر ملکش بجای او بنشست و در اطراف مملکت خود طوف کرد و خلایق را در ظل عدل خود
آسوده گردانید و او را غلامان خادم شغفی بود و ایشان را دوست داشتی تا آخر الامر شکار مخلب
فاکش و کار او با آخر رسید و پسر او هرمز کلاه شاهی بر سر نهاد و زمام ملک در قبضه
تصرف خود آورد و سیرت آبا و اجداد را در اقامت مراسم عدل تازه کرد و گویند او را نیل بود

و پیوسته کرد ایشان را دیدی با این جماعت اختلاط داشتی و وقتی یکی از حکمای روزگار او را گفت
برین جماعت اعتماد و بنیاد مکن که اینها را از ولایتها بیرون برده اند و از مادر و پدر یکدیگر جدا کرده
و ایشان زانند که گردن ضرورت نه اختیاری و متابعت نمودن در الفتی عارضیست طبیعی
و بر ایشان اعتماد کردن از حزم دور است و احتیاط باید که وقتی بدی سگالند و در قصدی کنند
فیروز گفت هرچند مرا بجمال ایشان انسیست اما چون کلمه نصیحتی گفتی و شفقت تو ظاهر است
ترک مصاحبت ایشان کردم بعد از آن میل بزنان کرد و بیش آن جماعت را بجوار خود نگذاشت
و او را پسری در رسید نام خسرو بود و ستور در آسمان ملک ماه نو بود و میخواست که چون
پدر صدر شاهی بگیرد و در حیات پدر ملک و پادشاهی خود را مسلم کند چون فیروز را
ازین حال معلوم شد او را بقهر نمود تا بند کردند و در تادیب و تهذیب او مبالغها نمودند تا
ریاضتها یافت و رام شد و پدر او را بعد از آن بنواخت و گفت باید دانست که
کار ملک چون کتابیست که تا ورقی پیش نزدی ورقی از پس باز نشود و در نوبت
آن یک ورق دیگر را امر صبر و سکون راییست و خسرو از کرده عذر خواست و در کرده گذشته
پشیمان شد و پدر باز دیگر خشنود گشت و کار وی بالا گرفت و چون سی و نه سال از
ملک پدر بگذشت رخت از تخت برد و خسرو بر جای وی بنشست و اصحاب سیر را بتربیت
مخصوص گردانید و زنگ ظلمت از روی آینه زمان زدود و چون چهل و هفت سال از ملک
وی بگذشت مرغ جان او با فلاک اقطار بر پرید و ملک باردوان بن بلاش بگذاشت و بسط
ملک اردوان از همه بگذشت و تمامت عراق و فارس و جبال تا ری مر او را میسر شد و طایفه
از ملوک طوایف را قهر کرد و پیشتر از ایشان میل کرد و پنجاه و پنج سال ملک راند و آخر الامر نوبت
اشکانیان بآخر رسید و منشور دولت ایشان در نوشت و رایت اقبال بر زمین افتاد
و عادت زمانه و سیرت روزگار همین است چنانکه گفته اند • استقامت دور گردون اختلاف
روز و شب • هست مبنی زانقلاب دولت هر پادشاه • گاه خالی کرد از اشکانیان

اهم

و بهم ملک • گاه زینت کسری از ساسانیان تخت و کلاه • هست اکنون نوبت سلطان دنیا
شمس دین • آفتاب خسروان سایه فضل اله •

ذکر پادشاهی اردشیر بابک

آورده اند که اردوان را عاملی بود در ولایت فارس که او را بابک نام بود و او بسبب آنکه
عمرش دراز کشیده بود و مدت آن مقداری بدر رفته و او را قوتی در کفتی و عدلی حاصل بود و از جمله
پیوستگان بابک مردی بود ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار و در شرح مقامات
حریری مطالعه افتاده است که علامه زمان مطرزی تالیف کرده است که چون بهمن اسفندیار مردن
خود نزدیک دید بجای ولی عهد کرد و بنام ملک مدت تصرف او را دختر کم تحریر افتاده است او را
پسری بود نام او ساسان و آن پسر چون دید که پدر روی ظلم کرده او را از ملک و پادشاهی محروم
گردانید او از بیم جان در کوه گریخت و سیاحت پیش گرفت و جمعی درویشان روی گردآورد
و در هیچ منزلی مسکن نساخت و هیچ موضعی را وطن نگرفت و از جمعی مردم آن طایفه که ایشان
بانواع کدیه و اصناف سوال جواهر نقود از کان کیسها استخراج کنند ایشانرا ساسانیان خوانند
و این ساسان را پسری بود هم ساسان بعد از وفات پدر آن ساسان در اثنای اسفار
بفارس افتاد و خود را در خیل بابک منتظم گردانید و بابک بسبب آنکه آثار بزرگی در جبین وی
لایح بود او را تربیت میکرد تا شبی بابک بخواب دید که گویی آفتاب و ماه از پیشانی ساسان
طلوع میکند چون بیدار شد او را بخواند و این خواب با وی باز راند ساسان گفت من نیز چنین
خوابی دیده ام که نور از پیشانی من تافت چنانکه عالم روشن شد پس بابک چون این
سخن بشنید دختری در خانه بود بر وی عرض کرد و مصاهرت او رغبت نمود و مصاحبت او
طلب کرد ساسان اجابت کرد و کار از خطبه و مناکحت بمواصلت پیوست بعد از اتفاق
زفاف مدت عمر ساسان چون ایام وصل کوتاه بود و دختر بابک از ساسان حمل گرفته بود و پیش از انکه
آن در از صدف بیرون آمدی ساسان رخت بربست از بهر آنکه در یتیم شهر نغز بود و دختر بابک
حمل نهاد و پسری آورد زیبا صورت لطیف خلق متناسب اطراف که شعاع سعادت از پیشانی

وانکه سرآینه از جماعت باشد
و در کفایت کسبست و ساده

او می‌افتاد و شمایل رشد از ناصیهٔ او ظاهر می‌گشت و بابک او را اردشیر نام کرد و بسبب آنکه
هر روز آثار رشد در تربیت او مبالغه می‌نمود او را بجد نسبت کردند و اردشیر بابک خواندند
و چون اردشیر بزرگ شد و آثار رشد و شهامت او در پیش اردوان حکایت کردند
اردوان او را از بابک بخواست و بابک با اهل حرم مشوره کرد ایشان گفتند صواب در آن
باشد که او را از دیگ اردوان در فرستی تا در حجرهٔ تربیت او پرورده شود و وسیلت
حصول اغراض باشد بابک تردد نگذاشت و اردشیر را بخدمت اردوان فرستاد
چون اردوان او را بدید تخم مهر در دل او محکم کرد و او را با فرزندان خود پرورد و آداب مردی و
سواری بیاموخت روزی اردشیر با پسران اردوان بشکار رفت و اردوان پنهان بر
ایشان رفت تا ایشان را احوال مطالعه کند و علم و هنر ایشان را تفحص نماید پس اردوان [illegible]
در مقابل شکارگاه ایشان بود و اردشیر چشم بران سمت افکند و گفت ازان کوه مرا شکوهی
می‌آید چو سایه پادشاهی بر جنبش او هست اردوان از کوه فرود آمد و ایشان را پیش خود خواند
و بنواخت چون دید که اردشیر از پسران او در همه چیزها سابق است و بزرگی دارد اردوان
روز [illegible] او را ازوی حسد آمد و خطاب کرد و گفت پدر تو عاملی پیش نیست و ترا
برسوم ملک و آیین شاهی کار نشود و ترا آخور سالاری خود فرمودم تا آن شغل را [illegible]
و ترا از آن شغل خبری باشد و در عمل و شغل چشم باز کنی و شایان منصب بزرگ گردی و در خدمت
اردشیر ازان عاجز بود که بچنین اعمال خسیس سر فرو آرد اما از بیم جان آنرا قبول کرد و بنفس خویش
متقلد آن شغل شد تا یکروز در بارگاه نشسته بود و از گوشهٔ سرای اردوان سنگی آمد چون بازنگریست
کنیزکی دید در حسن و ملاحت بی‌نظیر بود و با ابرو چون کمان و بغمزه چون تیر بود از غایت [illegible] سنگی
بسوی او سنگی انداخت و در کلوخ انداز و وصال عشق می‌باخت اردشیر چون او را بدید هر چند
دست عفاف و حفاظ دامن دلش بگرفت اما قوت جوانی و قوت شهوت بر وی غالب آمد
و نیز از بهر مصلحت تا از اسرار اردوان وقوف یابد لطف و دعوت آن کنیزک را بحسن اجابت تلقی کرد

و دلی نمود و آن کنیزک پیوسته طالب وصال و عاشق جمال او بودی و هرگاه که فرصت دست دادی
و سعادت وصال ایشان بحاصل آمدی از خفایای اردوان اردشیر را خبر دادی تا خبر مرگ بابک رسید
اردشیر غمناک شد و شرط مصیبت بجای آورد پس از اردوان درخواست کرد که او را بولایت فرستد و آن
عمل که پدر متقرر داشت او را برجای پدر نشاند اردوان اجابت نکرد و از قبول درخواست او امتناع
نمود و حوالت عمل پدر بپسر مهتر خود کرد و او را بدانجانب فرستاد و اردشیر را نوبند کرد و هم بر آن
آخورسالاری بماند تا روزی کنیزک بیامد و راه وصال میان ایشان گشاده شد و گفت دوش
ملک [illegible] و منجمان را امروز بسحر از وثاق ملک حاضر آوردند و از ایشان سوالی کرد گفتند نوبت
انتقال ملک نزدیک است و این دولت از تو بخواهد شد و پادشاهی از خاندان تو منتقل شود و کسی [illegible] در این
هفته از ملک تو برود و اردشیر چون آن بشنید متفکر شد و چون کنیزک باز گشت استعداد رفتن را
مهیا کرد و چند اسپ کارها فراهم آورد روزی کنیزک بخدمت او آمد گفت من بخواهم رفت اگر با من موافقت
کنی مراد دل تو باشد چون تو دلیل من بوده تا ضایع نگذارم کنیزک گفت تا جان دارم دل از تو برندارم
و موافقت نگاه دارم اما مرا اجازت ده تا بوثاق روم و چندینی از نقود و چندینی از جواهر بردارم
که در راه ما را فرو ماندگی نباشد پس رفت و در ساعت باز آمد و جواهر نفیس و نقود ثمین با خود بیاورد
و اردشیر دو بارهٔ تازی مهیا کرده بود و هر دو سوار شدند و چون باد بیرون رفتند و کس
گرد ایشان ندید چون بامداد اردوان را خبر شد از پیش خویش سواران در عقب ایشان بفرستاد
و ایشان قریب شصت فرسنگ رفته بودند سواران ایشان را در نیافتند و خجل باز گشتند و
اردوان از آن غفلت پشیمان شد اما ندامت سود نداشت و اردشیر چون باصطخر رسید
و بدار الملک فارس شد و پسر اردوان والی آن ولایت بود چون رسید حال خود با کس بگفت
تنی چند از نزدیکان هم بدست آورد و از ایشان بیعت بستد و ایشان قومی انبوه ببیعت وی
در آوردند و استعداد تمام بجای آوردند تا کار [illegible] آمد و پسر اردوان را فرو گرفتند و
بشمشیر بگذرانیدند و اردشیر بر تخت نشست و بسوی ملوک طوایف نامها کرد و از ایشان

معاونت طلبید و لشکرها از اطراف روی بوی نهادند و چون انبوه شدند روی بضبط شهرها آورد
و اردوان از بهر دفع او لشکر کشید و با او مصاف داد و دولت اردوان تیره شده بود
و بخت اردشیر جوان با او مصاف کرد و با دولت اردشیر برنیامد و رایات اقبال او
بالا گرفت و حشم اردوان را منهزم گردانید و در عقب ایشان می‌تاخت تا آنجا که اردوان را
دریافت و بدست خود او را بکشت و محمد جریر الطبری در تاریخ آورده است که او را از اسب در
انداخت و خود فرود آمد و گلو بر سر او می‌زد تا هلاک شد و آنروز او را شهنشاه خواندند پس از آنجا
لشکر بهمدان کشید و ملک نهاوند و دینور مستخلص گردانید و از آنجا بآذربایجان رفت و از آنجا
موصل و سواد آن بگرفت و بپارس مراجعت کرد قاید ظفر در پیش و راید نصرت در پس و تمامت
ملوک طوایف را قهر کرد و چون چهارده سال ملک راند آخر ماه چهارده عمر او بمحاق فنا گرفتار شد
چون شمع حیات او بی نور گشت پادشاهی به پسرش شاپور رسید ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر
محمد جریر الطبری در تاریخ آورده است که سبب ولادت شاپور آن بود که چون اردشیر بیرون
آمد و جهان را در تحت ملک و استیلای خود آورد و رایت دولتش بالا گرفت جماعتی از منجمان
با وی گفتند که جد تو ساسان پیوسته منتظر این سعادت می‌بود و خدای تعالی این مثوبات که
بکمال دولت و تاج و نگین رسید و عهد کرده بود که اگر این سلطنت بوی رسد نسل اشکانیان
بریده گرداند و هر که یادگار از آن دودمان بشمشیر آبدارش بگذراند و زن و مرد ایشان را بکشد
و چون وی بدین دولت رسید وصیت کرد فرزند خود را که هم بدین باش که اگر ملک بتو
رسد سوگند من راست کن و اگر بتو نرسد فرزند خود را همین وصیت کن و آنهم که هر
آینه روزی آب دولت باز بدین جوی آید و درخت این اقبال که در زمستان حوادث
برگ ریزان گشته است بعد در رواج لوایح اقبال برومند گردد و از فرزندان ساسان کس
بپادشاهی رسید که اردشیر و آورد برانداختن اشکانیان و در کشتن مرد و زن آن خاندان
سعی بلیغ نمود و در استیصال آن فرع و قطع نسب و نسل ایشان جهد بسیار کرد تا از

اشکانان

اشکانیان کس نماند و سوگند جد خود راست کرد روزی یکی از اشکانیان کشته بودند و نقود و
عروض و بنده و آزاد او در پیش خدمت اردشیر عرض میدادند در میان آن جمله کنیزکی بود
که نمک و شکر فراخ دهانش بود و در گوهر وصف دندانش گفته‌اند ● روی چون حاصل نکوکاران
زلف چون نامه گنه‌کاران ● غمزه مانند آرزوی مصر ● در کمینگاه طبع بیماران ●
اردشیر او را بخود مخصوص گردانیده با وی جمع آمد کنیزک از وی حامله شد روزی اردشیر
از وی پرسید که تو به بندگی چون افتاده گفت من بنده نیستم و از عقاید عصابه مخدرات
اشکانیانم اردشیر از کرده پشیمان شد و خواست که او را بکشد پس او را بوزیر داد و گفت این را بکش
و شر او را کفایت کن وزیر او را بخانه برد و خواست که فرمان ملک را امتثال نماید کنیزک گفت
من از ملک حملی دارم وزیر در زیر زمین خانه بساخت و او را در آنجا نشاند و اسباب او را
مهیا کرد و آلت خویشتن را خصی کرد و آلت تولد خود را در حقه نهاد و مهر خویش کرد و بخدمت
اردشیر آمد و گفت مرا ودیعتی است که در خانه خود نمی‌توانم نهاد خازن را بفرمای تا نگاه دارد
و هرگاه که بخواهم بمن تسلیم کند پس آن حقه بخازن اردشیر سپرد و مدتی برآمد شاپور متولد شد
وزیر او را شاپور نام کرد یعنی پسر شاه و او را ترتیب و آداب پادشاهی آموخت تا روزی
وزیر پیش اردشیر در آمد او را غمگین دید سوال کرد که سبب اندیشه پادشاه چیست شاه اردشیر
گفت همه عالم را ضبط کردم و امروز پیر شده‌ام اگر مرا واقعه باشد فرزندی ندارم که
بعد از من ملک بروی بماند وزیر خدمت کرد و گفت ای پادشاه ترا پسری هست در غایت جمال
و نهایت کمال آثار خسروی در جبین وی پیدا و علامات شاهی در ناصیه او هویدا گفت این فرزند کجاست
گفت اگر می‌باید که پادشاه را حال او روشن شود بفرماید تا آن حقه که وقتی بخازن بامانت نهاده‌ام
بیاورد پس بیاوردند و آن را سر بگشاد و آلت رجولیت بدید پادشاه گفت این چه حالت
وزیر در حال تقریر کرد که چون آن کنیزک گفت که از شاه حامله‌ام روا نداشتم که فرزندی که از نسل
پادشاه باشد باطل کنم و نیز اندیشیدم که روزی این معنی ظاهر شود و دشمنان مجال طعن یابند

خود را حصی کرد هم پادشاه او را مزان اجداد ارزانی داشت و فرمود که آن فرزند را در میان کودکان
دیگر بر من عرضه کن در نظر من تا ببینم که مهر پدری ما را بوی نشانی پدید آید پس چند کودک را
بیاراستند و شاپور را در میان ایشان تعبیه کرد و بخدمت برد اردشیر او را بشناخت
و شفقت ابوت در حرکت آمد و او را قبول کرد و در تربیت و اقبال نمود و چون کار با خر رسید
او را ولی عهد خود گردانید ذکر پادشاهی شاپور بن اردشیر چون اردشیر بکار
جنگ شیر فانی شد و از دست روزبازی گور گورستان خود ساخت شاپور که سعیدان دولت
و عضد آن دودمان بود پادشاهی را انتقال نمود و کارها برقرار داشت و عمال که اردشیر گماشته
بود عمل ایشان را تبدیل و تحویل نکرد و نهال محبتی که او در دلها نشانده بود از آب تربیت پرورد
تا همه رعایا به شاهی او گردن نهادند و لوای محبت او خواهان گشت و نسیم عدل او چنان رسانیدند
که قسطنطین که ملک روم است از حد خود تجاوز نموده است و طریق خلاف می سپرد شاپور
چون مرد کار بود و در استعداد خود ساخته همی داشت بسوی روم حرکت فرمود شهر نصیبین که
امروز از اعمال شام است در آن وقت از توابع روم بود و دار الملک قیصر آنجا بود شاپور از عراق
روی بشام آورد و خواست که پیش از آنکه روم در آید از حران و رها و نصیبین نصیبی بردارد
و بدان لشکر را استظهاری دهد و اهل نصیبین شهر را حصار کردند و از متابعت امتناع نمودند
و از اطراف مدد خواست و شهرداری آغاز نهاد و شاپور چون ایشان را از حد خود دید ادب ایشان
جدی بیشتر می نمود تا گاه از حد در گذشت بفرمود تا منجنیقها و عرادها بنهادند و بیک طرفة العین
خاک شهر را بباد بر دادند و زمین را از خون مردان جیحون گردانیدند و حصار بدست آورد و هر چه از
خزاین و ذخایر نفیس ملک روم آنجا بود شاپور آن را برداشت و بر لشکر قسمت کرد و لشکر
او بدان قوی گشتند و چون خبر بقسطنطین رسید از شوکت او شکوهی در دل قیصر افتاد در روی
مصلحت در آینه صلحت نمود و بسوی معذرت و استغفار شتافت و رسولان فرستاد
و مال قبول کرد و شاپور از آن کار مظفر و منصور بازگشت حکایت در آن وقت که شاپور با قیصر

صلح کرد و در وقت مراجعت گذر او بر حصن حضر افتاد و آن شهریست در میان دجله و فرات و پادشاه
آن شهر مردی بود که او را ساطرون نام بود و نسب او را ضیزن خواندندی قوی دست شده بود
و با اعراب بادیه و کردان پارس مصادقت کرده و از ایشان مدد خواستی و مستظهر
بودی و البته دم وفاق نزدی و بهر وقت که باطراف عراق می تاخت و بلاد و قرای را پریشان
میگردانید شاپور را از وی اندیشه بود چنانکه شاپور بولایت او نزدیک رسید و
در کوشه فرات در مقابله شهر او فرود آمد ضیزن استعداد محافظت کرده بود و لشکر جمع آورده
و قلعه را محکم گردانیده شاپور لشکری فرستاد تا آن قلعه را در بندان و حصار دهند آن لشکر
رفتند و کوشش بسیار نمودند و البته آن شهر فتح نشد و غرض بحاصل نگشت شاپور را
اعلام دادند و از وی مدد خواستند شاپور بنفس خود بر نشست و خود بر نشست تا آن
حشم چه می کنند روزی شاپور بشکار بر نشسته بود و از راه شکار بگوشه لشکرگاه فرود آمده
احوال را مشاهده کرد و حشم را بدید و آن ضیزن را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال و
در آن زمان که شاپور رسید او در برجی آمده بود و در آن لشکرگاه می نگرید ناگاه چشم او بر شاپور
افتاد و آن چستی و چابکی او در سرای جز بجز رسید که آن کیست گفتند پادشاه آن حشم
و سر آن لشکر و خسرو آن عجم است دختر از کمال جمال او کاو شد شیفته او گشت و عنان
خودداری از دست آن بشد آنگاه بر کاغذی نوشت طریق بدست آوردن این قلعه من میدانم
اگر ضمانت کند که پادشاه مرا مستظهر گرداند و با من عهد کند که هر گاه این شهر بستاند مرا از
غوغای خود برهاند و در حباله خود آورد و من شما را دلیل باشم بر راهی که این شهر بستاند پس
آن کاغذ را بر تیری بست و در پیش شاپور انداخت و شاپور چون آن را بدید جوابی نیکو نوشت
و عهد کرد و بر آنجمله بر تیری بست و باز انداخت دختر ضیزن چون آن را بخواند عشق او یکی صد شد
و جوابی نوشت و در آنجا یگاه که راه از دیده بود نشان داد و شب را میعاد نهاد و چون
خسرو سیارگان روی بنقاب غروب محتجب گردانید دختر ضیزن طعام و شراب فرستاد

بجهت جماعتی که بکنهای آنجا که نامرد بودند و ایشان از ایران مشغول گردد شاپور با سواری چند
گزیده و خلاصه و شجعان لشکر بودند بدانجانب رفت و آن طرف را ملک شاد و دربند
و نکونکک ضیزن برسید که کس آگاه نشد قتنی چند را در دن فرستاد تا سر او
ربوا نشد و بر سر چوب کردند و بام کوشک بردند و غلغل کردند که چون سر ضیزن را دار شد
رعیت را خبر کردن نهادن روی بفرار و پس جمله فرمان شاپور را گردن نهادند و آن
شهر او را مضبوط شد و دختر ضیزن را سوی شاپور آوردند نظر نمود تا بجهت او کوشکی
پار استه و با او عقد کرده او را برای خود فرستاد و نکهید با او زندگانی کرد تا شبی شاپور
از خواب درآمد او پشت خود را پر خون دید تفحص کرد تا چگونه بوده چنان معلوم شد که برگی
مورد در بستر بوده و در شبی آن پوست دختر را خراشیده بوده و آن خون از اندام او
بسبب نازکی بود و چون شاپور از نازکی و لطافت اندام او عجب آورد و گفت غذای تو
در وقت تربیت چه بوده است گفت پدر مرا از زرده تخم و مغز بره و انگبین دادی شاپور
چون این سخن بشنید ساعتی تامل کرد و گفت تو با چنین پدری وفا نکردی در قضای شهوت
در خون و جان وی سعی کردی از تو طمع وفا داشتن خامی بود و امر نمود تا گره موی سرش
بیاوردند و موی آن بر دم کره ببستند و او را در میان آن خارستان راندند چنانکه روی آن
خارستان از خون او گلستان شد و ذکر عهد شاپور عظیم آبادان شد و او را فتحهای نامدار
بر آمد و در میان چاپهار رباطها ساخت که مسافران را در صحرا نیستی جفت و هرمز را که پسر
مهتر او بود امارت خراسان داد و زمام آن کار در دست وی نهاد و چون سیرت پسندیده
او در رعایت رعیت و حمایت جمعیت و قمع ظالمان و تتبع مظلومان مرعی او را باز خواند و
ولی عهد خود کرد اینست و محمد جریر طبری در تاریخ خویش آورده است که هرمز بن شاپور بود
و او را قطع کنندی بدان سبب که بدست خود را بریده بود و آن چنان بود که پدر او را
بامارت خراسان فرستاد و وی آن کار را ضبط کرد و حشمها را جمع آورد و خراجها نهاد و شاپور

هرمز را خواند و هرمز دانست که حاسدان مجال طعن یافته اند و قاصد نیز فهمید شاپور را بنده
در حال دست خود ببرید و عادت عجم آن بوده که البته ناقص الملک نداد ندی و ایشان را
مطاوعت نکردندی پس هرمز آن دست را بخدمت پدر فرستاد و گفت جماعتی از من
تقریری کرده اند که مگر مرا استدلال استقلال در دماغ جای گرفته است اینک دست
ببریدم و بخدمت تو فرستادم که دانی که سری ندارم و سروری نمی طلبم شاپور را بروی
دل بسوخت و رحم آمد و در وی باز نوشت که اینچنین اقدام چرا نمودی و البته ولی عهد من توئی
و این نقصان چون بسبب رضای من بوده است نتیجه کمال است پس او را ولی عهد خود کرد
و چون سی سال در ملک شاپور بنشست نوبت خود بگذاشت و ملک بهرمز گذاشت

ذکر پادشاهی هرمز بن شاپور هرمز کار ضبط کرده ملک را در تصرف آورد و
رسوم عدل نهاد و نامی جور را پست کرد و آثار اسلاف خویش تقبل نمود و لیکن مدت ملک او
چون ایام گل کوتاه بود و یکسال پادشاهی کرد و جهان را بدرود داد و او را پسری بود بهرام نام
ملک بدو گذاشت

ذکر پادشاهی بهرام بن هرمز و این بهرام مردی با ثبات
و با وفا بود و چون رعیت سلوک و حلم او بدیدند بهرام را رام شد و بنیادهای نیکو نهاد
و مانی زندیق در عهد او پدید آمد و مقدسی در تاریخ خود آورده که مانی واضع زندقه است
و خلق را به بی دینی دعوت کرده و تا امروز آن مذهب باطل در میان خلق مانده و ابلهان
و نادانان طریقتهای مختلف در آن خلق کردند و در آن تمسک نمودند و اکنون آن جماعت را
که بدان مذهب باطل ایمان آورده اند باطنی خوانند

حکایت مؤلف کتاب میگوید
که در کتابی که آنرا اعراض الریاسة فی اغراض السیاسة خوانند چنین مطالعه افتاده است
که مانی در عهد بهرام هرمز پدید آمد و نقاشی کامل و مهندسی دانا بود و دعوت بر خلق رانده بیافت
و کیشی بد در میان خلق پدید آورد و خلاصه سخن وی آن بود که گفتی که آن روح که در بدن آدمی است
مجبور است و وی از آن عالم است و اینجا در این بدن محبوس و مقهور است چنانکه مرغ در قفس

باشند پیوسته در بلهای قفس بپرند تا خلاص یابد و او نیز پیوسته منتظر و مترصد است تا
کی آن قفس بشکند باز گوید مطار خود و مقصد خود رود و اکنون جهد در ان باید کرد که آدمی خود را چنان
سازد که هرچند زودتر روح صافی او از کدورت نفس جانی خلاص یابد و بدین تسویه و تزویر
خلقی را بفریفت و سکنت مردن به از زیستن و حیات عاریتی اصلی ندارد و ازین نمونها
بسکفت خبر او بهرام رسید و بهرام باحضار او مثال داد و چون پیش تخت او بایستاد
گفت سخن خویش بگوی مانی همچنین فضول تقریر کرد بهرام گفت چه گویی حیات تو بهتر یا وفات تو
گفت روح مرا وفات من گفت ما بقول تو کار کنیم و چون نزدیک تو حیات بر وفات
راجح نیست ترا رنجه نداریم و بفرمود تا دستش بستند در حال بفرمود تا او را بر دار کردند و ماده
شر او منقطع شد **ذکر پادشاهی بهرام بن بهرام** و این بهرام را بهرام سلطنت
خواندندی از انکه بتعسف و تکلف او از جمله ملوک پیشین بیشتر بود و تجبر و تکبر او بغایت و گناه
اندک را عقوبت بسیار کردی و بجرم حقیر از عقبه عتاب در گذشتی و بعقوبت عقاب
رسیدی و خلق مدت او درمانده و از سیاست او نفور شدند و بنزدیک موبدان
و دانایان رفتند و از ایشان استمداد طلبیدند و ایشان گفتند ما نیز درمانده تریم از شما
و شما از بیمار طبیبی می طلبید و یکی از موبدان گفت من این کار را بصلاح آرم اگر همه کار را فرمان
فرمان من کنند جمله گفتند چشم و گوش ما بشارت و فرمان تو نهاده ایم گفت صواب آنست
که فردا با بهرام هیچکس از کار روان پیش او نروند و هیچ کار قیام ننمایند مثلا اگر اسب خواهد
رکابی گرداند نگردد و اگر نان خواهد خوان سالار غایب باشد و انجماعت مجلس دیگر روز بحکم
و اشارت موبد برفتند و کس گرد وی نگردید و وی مضطر شد و در سنگشت و از
غایت ضجرت بطاقت شد انگاه موبد موبدان نزدیک او درآمد و گفت یقین بدان
که پادشاهی شهنشاه کردن و جهان بخلق خوش است و تو پادشاه این جماعتی
هرگاه که این طایفه ترا مطاوعت نکنند امر و نهی و حل و عقد تو بر که نافذ شود بهرام از سر

آن

آن موبد بی در گذشت و بعد از آن نزاع زندگانی بدل کرد و مدتی ملک راند و آخر با دار فنا
برخواند و از پس او پسرش بر تخت نشست و او را بهرام اکرد خواندند و او را شهنشاه گفتند
و چون مدت ملک او اندک بود و محمد جریر طبری آورده است که چهارده سال و ابو منصور
ثعالبی در غرر و درر و سیر آورده است که پادشاهی او چهار ده ماه بود و او در ایام خود
عدل و داد کرد و در عالم احسان شامل خود شد کرد و چون او در گذشت او را پسری نبود
ملک برادر او رسید که او نرسی خواندندی **ذکر پادشاهی نرسی بن بهرام**
نرسی پادشاه کریم الطبع بود و رحیم و خوش خلق و خلایق در ایام عدل او عظیم آسوده بودند و نه
سال مدت پادشاهی او بود بعد از ان حیات او در دریای عمر بساحل فنا رسید و پسر او
هرمز بجای او بنشست **ذکر پادشاهی هرمز بن نرسی** و این هرمز بن نرسی چون
بپادشاهی بنشست او مردی مقهور بود و متجبر و چون پادشاهی تقلد کرد خلق از وی بترسیدند
و اندیشه مند شدند که او روزی از حکیمی پرسید که مرا چه در باید آن حکیم گفت چنانکه بر مردمان
ملک شدی بر نفس خود هم ملک باش تا سزاوار باشی و کار را باستحقاق توانی نگاه
داشتن هرمز این سخن بشنید آن را قبول کرد و زندگانی بنهج دیگر و طریق دیگر پیش گرفت و سحر
حکیم را شعار خود ساخت و دلهای خلایق را بدان صید کرد و چون هفت سال و نه ماه از ملک او
بگذشت وقتی بشکار رفت و از انجا باز آمد و عمر او بپایان رسید و جهان را وداع کرد
ذکر پادشاهی ذو الاکتاف چون هرمز در گذشت او را پسری نبود و لیکن
زنی از زنان وی حامله بود و جماعت موبدان را بخواند و گفت فلان زن من حامله است
اگر پسری آید ولی عهد من اوست این بگفت و رخت بربست و ملک عجم ضایع ماند و لیکن
بعد از ماهی دو سه این پسر متولد شد که در جمال و حسن و ملاحت یگانه زمان بود و خلق مولود
را پادشاهی کردند و تاج بر گهواره او بیاویختند و در ترتیب او مبالغها نمودند چنانکه او بزرگ شد
و نیک از بد بشناخت و حکمی که کرد امری که فرمود در هفت سالگی بود که بر بام ایستاده بود

وخلقی از دجله میگذشت و مزاحمت می نمودند و فریاد میکردند شاپور پرسید که این چه فریاد است
گفتند یک پل بیش نیست و خلقی میگذرند و بعضی از آنطرف می آیند و در راه و جسر
مزدحم اند و بعضی در آب می افتند شاپور گفت پل دیگر بندید یکی بجهت روندگان و یکی بجهت آیندگان
و چون خبر بسمع موبدان رسانیدند بغایت شادیها کردند و در کمال اقبال او تفأل کردند
و چون او بزرگ شد کارها بنیاد کرد و در استیصال عرب مبالغه کرد و بدان سبب
که او کتفهای عربان بیرون میکرد او را شاپور ذوالاکتاف خواندند و ذکر او در باب
روم در ذکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم تحریر افتاده است تکرار حاجت نیست و چون از
کار عرب فارغ آمد خواست که ملک روم را تعرض نماید و سبب آن بود که چون او قصد حرب
عرب کرد جماعتی از وجوه عرب بروم گریختند و خود را در پناه قیصر آوردند و قیصر ایشانرا
امان داد شاپور بقیصر رسول فرستاد و ایشانرا طلبید قیصر گفت بر زینهاری زینهار خوردن
لایق ارباب مروت و اصحاب فتوت نباشد و مستأمن را در سپردن از پادشاهان
قبیح و شنیع بود و ترا ازین معنی در باید گذشت شاپور ازین سبب برنجید و گفت
عقد صلح میان من و تو ازین سبب منحل گشت چون تو دشمنان مرا امان دادی و با ایشان
طریق ترحم پیش گرفتی پس خواست که لشکر کشد و ولایت روم را خراب کند و خواست
تا تعرف احوال ایشان کند و کیفیت و کمیت لشکر ایشان بداند و لشکر و ولایت را
بخلیفه سپرد و خود لباس درویشان پوشیده بروم رفت و این از جمله خطاهای بود که
او را افتاد و اگر اقتدا باسفندیار کرد که بطلیعه رویین دز رفت و اقتدا باسکندر که بنفس
خویش پیش دارا شد اما آن هر دو کار ایشان کردند هم خطا بود و اگر خطا صواب رود اما اعتماد
بدان نباید کرد و بدان اقتدا نشاید نمود ع خطا خطاست اگر چه ازو صواب آید
پس شاپور بروم رفت و در موضعی نزول کرد و از احوال قیصر تفحص میکرد تا روزی قیصر جشنی
ساخت و بار عام داد و خلایق ببارگاه او رفتند و کسی را حجاب از دخول سراپرده او منع نکرد

شاپور

شاپور پیاده در گوشه بایستاد و چندانکه نظر خلق بروی افتاد شکوهی و هیبتی از وی در دلها متمکن شد
و یکی از خواص قیصر که وقتی برسالت آمده بود او را بشناخت و قیصر را گفت در اثنای حال
جامی زرین در دست یکی از ندمای قیصر بود و صورت شاپور در آنجا نگاشته آن صورت را
بدید و هر دو را با هم مقابله کردند قیصر را الیقین شد که وی شاپور است بفرمود تا او را بگرفتند
و در حال گاوی بکشتند و او را برهنه کردند و پوست او را گرم کشیدند و شاپور را در وی کردند
و آن خام خشک شد و شاپور در وی بماند آنگاه لشکر جمع کرد و روی ببلاد ایران نهاد و شاپور را
با خود ببرد و قیصر را در این دو خطا افتاد یکی آنکه چون خصم بدست آمد در ابقای او چه فایده تصور
توان کرد و دیگر آنکه مصلحتی بزرگ در ابقای خصم متعلق باشد او را چرا با خود ببرد بچه وجه او را
در روم محبوس نکرد و پس لشکر ببلاد ایران درآمد چون گرگ در رمه بی شبان افتادند و روی
بفساد و خرابی نهادند و ایرانرا ویران کردند و شهرها خراب کردانیدند و همچنین تا جندیشاپور
که دارالملک شاپور بود بیامد و بیشتر اعیان ملک و ارکان دولت وی آنجا بودند و ایشان
آن شهر را حصار کردند و با قیصر محاربت مشغول شدند و شاپور خامکار در آن خام در پیش
افتاده و میسوخت تا چنان اتفاق افتاد که شب عیدی که ترسایانرا باشد قیصر و لشکر او
بعبادت مشغول گشتند و موکلان شاپور از وی غافل شدند شاپور نگاه کرد خیکهای روغن دید
یکی را از آن اسیران گفت که آن مشک روغن برین چرم ریزد آن جماعت مدد کردند و
مشک روغن در آن چرم ریختند تا آن نرم شد و شاپور از میان بیرون آمد در شب تاریک
آهسته آهسته برفت چندانکه از لشکرگاه بیرون دوید در شهر رفت و نام خویش گفت
در باز کردند و در حصار آمد و لشکر و رعیت شادیها کردند و او لشکر را از ابهام و ارتحال غفلت
رومیان اعلام داد و جمله را جمع کرد و آخر شب بیرون آمدند و ایشان غافل بودند و مغرور
ناگاه بر ایشان زدند و خلقی را بتیغ بگذرانیدند و قیصر را بسته در پیش شاپور آوردند
و غالب مغلوب گشت و قاهر مقهور شد و چون قیصر را در پیش تخت او بر پای کردند

شاپور گفت من آن نکنم که تو کردی ولیکن هر خرابی که در زمین ایران شده است بفرمای
تا گل و خشت و چوب از روم بیارند و بنایان و استادان از روم بیارند و آنرا آبادان
کنند و هر درختی که بریده بودند تا از روم نهال بیاورند و بجای آن بنشانند و هر مردی که
کشته است دیت آن بدهد تا بوارثان او رسانیم و غلامی رومی بدهد تا بجای او در حرب بایستد
و قائم مقام وی باشد قیصر آن جمله کرد و منت عظیم داشت و چند سال برین بگذشت تا آن
خرابیها را عمارت کردند و درختان برومند شدند آنگاه مالی عظیم قبول کرد تا شاپور او را رها کرد
در تاریخ چنین آورده است که شاپور هر دو پاشنه پای وی بیرون کرد و او را بر خر نشانده
و بروم فرستاد و چون هفتاد و دو سال ملک راند عاقبت عنقش در دشت اجل ماند و
بعالم آخرت خرامید **ذکر پادشاهی اردشیر بن شاپور** او را دو پسر ماند یکی
شاپور و دیگری بهرام ولیکن خرد بودند برادر او اردشیر بجای او بنشست و اول لشکر و
رعیت را استمالت کرد و چون در ملک متمکن شد روی بر برانداختن کسان برآورد
و از محو آثار شاپور کوشیدن گرفت و تنی چند را بکشت و دیگران بترسیدند و جمعیت
کردند و او را از کار بیرون کردند و شاپور بن شاپور را که ولی عهد پدر بود بپادشاهی بنشاندند
و او کار ضبط کرد و خللها از ملک دور گردانید و امور دولت را انتظام داد و عموم را بطاعت خواند
و او را اطاعت کردند و بر قبه گردنشان در ربقه طاعت آورد و پنج سال ملک راند روزی بصحرا
بیرون رفته بود و نشاط شکار کرده و از نشان سراپرده او زده و او در آنجا نشسته ناگاه
بادی عاصف برخاست و خیمه او را بینداخت و چوب خیمه بر سر او آمد و هلاک شد گویند آزوربار
نیت بد کرده بود و عزم کرده بود که ظلم کند خدای تعالی او را امان نداد تا آن اندیشه را از قول بفعل
رساند و او را از نیت بد باز رهاند و بهرام بن شاپور بجای او بنشست **ذکر پادشاهی بهرام بن شاپور**
چون او بجای پدر بنشست آثار پسندیده و کردار خوب پیش گرفت و شهر کرمان بنا کرد و آنرا
کرمانشاه و برای آن خواندند و بعد از یازده سال زندگانی بر تو بدل کرد و سیرت عدل بگذاشت

وظلم

وظلم و جور پیش گرفت و رعیت آن را تحمل نکردند و بغوغا در کوشک او آمدند و یکی از ایشان
تیری بر وی انداخت بحلق او در آمد و هلاک شد و بعد از زیادت از هزار کس بکشتند اما جان
رفته بود و چون کشته شد یزدجرد الاثیم پسر او بپادشاهی نشست **پادشاهی یزدجرد** اثیم
و او مردی ظالم و بدکردار بود و تجبر و تکبر بحد کمال داشت و از بس که داری کرد او را یزدجرد
الاثیم گفتند و از شیر نهای هر دو یکی آن بود که شفاعت کس نشنیدی و تظلم هیچ مظلوم
دوست نداشتی و ظالمان را از ظلم منع نکردی خلق بلای او در ماندند و بدعا از خدای عز و جل مرگ
او خواستندی تا باری تعالی دعای مظلومان را اجابت کرد که رحمت او در اجابت دعای مظلومان
بسته است **نظم** روزی که دست یابی بر اهل روزگار ۰ در عافیت ملک گیتی کوتاه دار دست
دست ستم دراز مکن انتقام جهان ۰ کایزد در اجابت مظلوم در ببست ۰ بعد از آن روزی
اسبی بلشکرگاه او در آمد و در برابر سراپرده بایستاد و خلق را از لطف صورت آن اسب عجب
آمد یزدجرد را بگفتند بیرون آمد و آن اسب را بدید فرمود که زین بر پشت او نهند هیچکس را نگذاشت
که در او کرد و یزدجرد در پیش او رفت و دست بر پشت او نهاد و او ساکن بود چندانکه
خواست که لگام در سر او کند ناگاه در کشید و لگدی زد چنانکه نقش روی او بدان محو شد و
ایزد تعالی خلق را از ظلم وی برهانید و نام وی در عالم بدی مشهور گشت ۰ تا توانی زندگانی آنچنان
کن با همه ۰ بشنو از من این نصیحت یادگار از نیست ۰ کاستینها در غم تو برکشند از آستین
گر نشینند خاک زمین گیهان بر داشت **ذکر پادشاهی بهرام گور** گویند یزدجرد را
هر فرزندی که بیامدی فوت شدی از آن عظیم برنجید تا او را پسری آمد مناسب اطراف
خوب شمایل که آثار بزرگی در جبین او پیدا بود و آثار شهریاری در حرکات و سکنات او
ظاهر از بیم آنکه نباید که او نیز فوت شود و او امیر عرب بود و پادشاه حیره و آن حیره شهریست
از شهرهای عراق در پیش کوفه و بخوشی آب و هوا مخصوص بنمود تا او را آنجا برد و پرورد و نعمان او را
مدایگان مهربان و اتابکان مشفق داد تا او را می پروردند و سه دایه که هر یک از خاندانهای بزرگ

بودند تربیت آورد و یکی از عرب و دیگر از عجم و یکی از ترک تا فصاحت عرب و سماحت عجم
و شجاعت ترک او را فراهم آید و اینچنین ... تا آن سخن گوید و ده قصر عالی بجهت او بنا کرد و
یکی را سدیر نام نهاد و یکی خورنق و عرب را هیچ بنا از آن متکلف تر نبوده است و بهرام
آنجا بزرگ میشد و کار او بحدی رسید که در شجاعت مثل شد و در تیراندازی بحدی رسید که تیر
چرخ تاب کمان چرخ اثر بودی و هر گاه که شهاب تیر در هلال کمان کردی هدف او از سواد دل
دشمنان شدی پس نعمان منذر را اسبی بود که در تک با باد صبا همسری کردی و در گردش چرخ را
گران حرکت دانستی آن اسب پیش او کشید و مال و ملک و نفس خود بر وی عرضه کرد و گفت همه
لایق تست برادران مضایقتی نیست همه ملک ملک تست بهرام لطف و مراحم بسیار ملاحظه کرد
و هر آنقدر که اسباب تنعم و ترفه آن مهیا شدی بیش مبالغت نمود و روزگاری نیکو شدی که در اینجا

حکایت سبب آنکه او را بهرام گور خوانند آن بود که روزی با نعمان منذر بشکار رفته بود
شیری را دید که در راه با گوری فرود شده میخواست که گور را بشکند چون چشم بهرام بر وی افتاد
تیری بکشاد چنانکه از پشت شیر در رفت و از شکم گور بدر آمد و در زمین سخت شد و هم شیر و هم گور
بیفتادند و بمردند و نعمان چون آن زخم تیر بدید بر دست و بازوی وی آفرین کرد و بر آن ساعد و ساعد
ستایش بسیار گفت و فرمود اگر نه من بچشم خود دیدمی اگر حکایت از کسی دیگر شنیدمی هرگز باور نداشتمی

حکایت چون نام بهرام در جهان منتشر شد خواست که بخدمت پدر رود و بساط خدمت
او ببوسد تا مگر از نور جمال و کمال خود از وی ترقی یابد با نعمان مشورت کرد نعمان گفت آنچه تو میگویی صواب
و همین واجب کند که چون تو پسری حق پدر خود بجای آورد و هر پدری را که چون تو پسری باشد
جان خود را از وی دریغ ندارد اما پدر تو مردی درشتخوی سنگدل است باید که از وی رنجی و کوفته خاطر شوی
بهرام گفت هر چند چنین است اما مرا آرزوی آن می باشد که یکبار دیگر دیده بجمال پدر روشن کنم
پس نعمان او را ساخته کرد و برگ و اسباب ساخت و با اتباع و اشیاع انبوه او را بجانب این فرستاد
چون بیارگاه در آمد پدر او را مراعات چنانکه واجب باشد نکرد و ترقیتی نفرمود و از وی قبول ندید

وبان

و بان استخفاف پسندیده نکرد و خوار کرد و در میان بندگان میبود و اینها او را پیش خود
نشاندند روزی در خدمت پدر ایستاده بود در میان بندگان و بر دراز فرش تکیه کرده ناگاه خواب
بر وی غلبه کرد و بر او گران شد پدر او را دید برنجانید و ادب فرمود و در زندان بازداشت
مدتی در حبس بماند تا برادر قیصر روم برسالت آمده بود بهرام بوی دستیلی طلبید و وی بهرام را از پدر
درخواست و گفت این کودک در میان اعراب بزرگ شده است و حال ایشان پادشاه را
معلوم است صلاح آن باشد که او را اطلاق فرمایی و به نزدیک نعمان فرستی تا او در آنجا مشغول
عیش گردد تا بر تخت نعمان از وی مستظهر شود یزدجرد بهرام را اطلاق کرد و اجازت داد تا به نزدیک
نعمان باز رود و بیگاه که در حق او هیچ مروتی ننمود دل داشت یاد او را ... نعمی فرمود و بهرام به نزدیک
نعمان آمد و نعمان شرط استقبال بجای آورد و در حق شادی بمقدم او نکرد و او را چندان مال و
نعمت داد که حد نبود و بهرام خوشدل شد و روی بنشاط و شراب آورد و شکار در پیشه گرفت
تا آنگاه بود و بعد از مدتی خبر وفات پدرش بسمع او رسانیدند **حکایت** چون یزدجرد را
اسب لگد زد و از جهان طاق گردانیدند چنانکه پیش از این تقریر کرده ایم اعیان لشکر و وجوه معارف
جمع شدند و گفتند ما از یزدجرد آن دیده ایم از ظلم و بدی که هیچ گوش نشنیده و هیچ چشم ندیده باشد
و اکنون که دعای سحرگاه ما بنشانه آمد و از او خلاص یافتیم او را پسر در عرب است صلاح نباشد
که از نسل وی کسی بر ما پادشاه باشد که سیرت پدر را زنده کند و ما بدست او درمانیم پس در میان
ایشان یکی بود از فرزندان اردشیر و او را کسری خواندندی جمله با وی بیعت کردند و ملک بوی
سپردند چون این خبر به بهرام رسید بغایت برنجید و کوفته خاطر شد و لشکر عرب را جمع کرد و
سالاران شام را خواند و خود با لشکر روی بمداین نهاد و چون اعیان و ارکان ایران خبر آمدن
او بشنیدند بترسیدند و اندیشه کردند که نباید که فتنه شود و خلق در آن هلاک گردند پس جمعی
از موبدان و معارف پیش او آمدند باسم رسالت و گفتند بچه کار می آیی که ما از پدر تو بسیار رنج
دیده ایم که وصف نتوان کرد و البته رضا ندهیم که تو و از نسل وی کسی پادشاه باشد بهرام ایشان را

سخن خوشش گفت و گفت مرا معلوم است که پدر من چگونه زندگانی بسر کرده است و من التزام میکنم که طریق
معدلت بخواهم رفت بر خلاف او و عیوبی که در وی بود از من هرگز ظاهر نخواهد شد بعد از آن
بخواهم و بر شما گواهی میدهم که هر که را دیده اید شما پادشاه کرده و من سعی شما را باطل کنم فرو آرم تاج پادشاهی بیاورید
در میان دو شیر شرزه گرسنه بنهید پس هر که آن تاج از میان شیران برگیرد و بر سر نهد او لایق
پادشاهی بود پس آنجماعت چون لفظ بهرام شنیدند و مواعید او استماع کردند و کمال و جمال و
منظر مناسب او در نظر آوردند بازگشته و دیگر ارکان دولت را گفته که بهرام نه از آن کسانست
که حال او را انسان توان کردن که صورت لطف لقب ... دیگر اعیان ملک و ارکان دولت
حاضر آمدند و او در میدان جمعیتی کردند و دو شیر گرسنه از شیرخانه بیرون آوردند و زنجیرهای ایشان
بگشادند و تاج شهی در میان ایشان نهادند بهرام پیش آمد و کسری که اعیان و ارکان با او بیعت کرده بودند
هم پیش آمد کسری چون شیران گرسنه دید سر را بر تاج گزید و گفت مرا باین ملک عزیز تر بهرام اقدام
نمود و گفت هر که سر تاج دارد باید که دل از سر بردارد ❊ سر آنکه پای نهد بر قمارخانه عشق
یقین که مال و سر و سر بدست در بازد ❊ پس گرزی بدست گرفت و بر شیران حمله آورد و چون
شیران قصد او کردند پیاده شد و یک حمله بر یک شیر زد و دیگر چون برسید گوش او گرفت
و سر هر دو بر یکدیگر بزد تا آنگاه که مغز سر ایشان از بینی بیرون آمد و هر دو بمردند پس تاج از
میان هر دو برداشت و بر سر نهاد و اول کسی که در پادشاهی بروی سلام کرد کسری بود و دیگران
سر پیش او بر زمین نهادند و دست بیعت او دراز کردند و سخن کوتاه شد و بهرام بر سریر ملک
بنشست و خلایق را در ظل رعایت خود آورد و نعمتهای شایسته بیشمار کرد و لشکر را نوازش
احوال ایشان تربیت کرد و باز گردانید و بساط عدل گسترد و دست ظالمان کوتاه کرد و خراج
یکساله ببخشید آنگاه روی بنشاط آورد و در آن باب مبالغه بسیار کرد چنانکه اکثر ایام در تعاطی و شرب
گذرانید و از کار رعیت غافل شد و نشاط حالی را بر تقدیم مصالح ملک داری و نظر در عواقب امور
اختیار کرد تا خبر بخاقان ترک رسید که بهرام در کار مملکت سستی میورزد و ایام خود بنشاط و شراب و طرب

بگذراند

بگذرانید و از بهر اسباب ملک بکلی اعراض کرده است و روی بساختن بزم آورده خاقان ترک
غنیمت شمرد و لشکر بسیار و حشمی بیشمار جمع کرد و روی ببلاد ایران آورد و بهرام از آن حال غافل سر بر بالین
مستی نهاده و پشت بکار زار آورده و زبان ایام با وی میگفت ❊ شاها زمی جهان چه بر خواهد خاست
در مستی بیکران چه بر خواهد خاست ❊ شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش ❊ تا من تا خود
ازین میان چه بر خواهد خاست ❊ و چون خاقان چین با لشکر خویش از آب ترمد عبره کرد
و خبر بهرام رسید لشکر حاضر بود و اسباب ناساخته بهرام از آن زیاده باری بر دل نهاد
و کفایت اعتماد بر لشکر نداشت در آن وقت که کار است و هر گاه پادشاهی چه بهمه لشکر
و حشم ملک بروی نگاه دارد و البته بر آن خصمان التفات کرد و روی از بزم بگردانید چون
خاقان چین در ولایت ایران آمد بهرام سواری چند از مردان کار و مبارزان روزگار که هر یک
رستمی بودند بر زمین و اسفندیار روئین اختیار کرد و حرمها در پیل شکار بر راه آذربایجان
بیرون شد آنجا آتشکده بود بعبادت مشغول شد و نرسی برادر خود را در لشکر خلیفه کرد
و عوام خلق گمان بردند که مگر بهرام بگریخت و از پیش خاقان جان گران برد گفتند هما بر دوم
نواید گریخت و بعیتقر التجا خواید ساخت آنگاه نرسی رای شریف خاقان نوشته کرده
و خود را در ربقه عوض داشت و خدمتها فرستاد و مال قبول کرد خاقان بصلح رضا داد
و ایمن و ساکن گشت تا آنکه بر بنده و بار کرده اسپان را بچرا باز گذاشت و اعیان
و ارکان لشکر را بهر طرف روانه کرد و بهرام بهر طرف جاسوس فرستاده بود تا او
احوال خاقان تفحص کند چون آنجماعت برسیدند بهرام را از غفلت خاقان خبر دادند و دست
نگاه داشت و از راه و گذرگاه بر جستی که چون شیران گرسنه بود بر شحیل هر چه تمامتر تاخته
و ناگاه بر ور رسیدند خود را بر خاقان زد و معظم لشکر او را بزخم شمشیر هلاک کردند او را
بدست آورد و سر او را بدست خود ببرید و تاج و تخت او را تاراج کردند خزانه وی بدست
آورد و آن مال که از ولایت ایران بستده بود جمله بکلا و خدام باز رسانید و در رضا ن

دولت و اقبال سعادت بدو این آمد و بر تخت مملکت بنشست و اعیان کرتاقان پیل را که بود
خود را بر وی عرضه داشتند و شفیعان انگیختند و بجرم خود معترف شدند و او رقم کرم و عفو
بر جریدهٔ جمله کشید و فقیر دم مال و خراج قبول کرد و کار او بعد از آن رونقی و طراوتی گرفت

حکایت آورده‌اند که چون کار او بار دیگر مضبوط شد و سایهٔ رافت او بر سر
رعایا مبسوط گشت خواست که ملک هندوستان تفرج کند و آن ممالک را در تصرف
خود آورد لشکر و ولایت بنرسی سپرد که برادر او بود و خود متنکروار در لباس بازرگانان
در زمین هندوستان رفت و در آن وقت رای هند شنگل بود و از جملهٔ رایان معظم و
متجمل بود و خزانه و لشکر بسیار داشت بهرام بملک وی آمد و در شهر او احوال مطالعه کرد
تا روزی در بیشه که پیش شهر بود پیلی عظیم پدید آمد و خلق را تباه میکرد چنانکه راه بسته شد
و خلق از دفع او عاجز آمدند بهرام تنها بیرون رفت و آن پیل را بجنگ بینداخت خبر
برای رسید او را طلبید و گفت چه کسی و اینجا چگونه آمدی و چرا با ما سابقه نکردی و خود را
از ما پوشیده داشتی گفت من مردی‌ام از زمین ایران و پادشاه آن مملکت بر من
از من برنجید و قصد من کرد من از بیم جان از ملک او بگریختم و پناه بزمین تو آوردم پس شنگل
او را اکرام کرد و بانواع تربیت مخصوص گردانید و در خدمت او می‌بود تا وقتی مر این
رای را خصمی پدید آمد چنانکه دفع او در قدرت او نبود و خواست که تبدیل تواضع پیش
آورد و مال قبول کند بهرام او را نگذاشت و لشکر کشید و او را دفع کرد و آثار مردانگی
او در آن زمین منتشر شد و شنگل چون آثار مردانگی و شهامت او بدید که بمدد قوت او
بر خصم غالب آمد و لشکر خصم از او منهزم شد در تقرب و ترحیب وی مبالغتها نمود
روزی بهرام در مجلس شنگل شراب میخورد چنانکه قوت شراب عنان خویشتن داری
از دست عقل او ربوده بود و بزبان پارسی این بیت گفتن گرفت **شعر** منم آن شیر
شرزه منم آن پیل یله ۔ نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله ۔ چون شنگل آن بشنید دانست

که او بهرام است برخاست و پیش او رفت و زمین ببوسید و زبان عذر برگشاد و گفت
اگرچه نقش بزرگی بر جبین شاه مبین بود ولیکن تا این غایت ما از نادانی و غفلت خویش
در خدمت پادشاه تقصیر کرده‌ایم و بچه دوار در بندگی او نشسته چون پادشاه
به بنده خانه خود نزول کرده است اگر بنده را خدمت فرماید بجان بایستم و کمر بندگی
ببندم و اگر فرماید مملکت خالی کنم و کرانی برم بهرام گفت درین مدت هیچ دقیقه از
دقایق مراعات و تودد و دلداری فرو نگذاشتی و آن کردی که از امثال تو توقع نبود
اکنون خلاصه حاجات من بتو آنست که در حرم خویش دختری داری که خورشید پیش جمال
او خجل شود و سرو با قد او پای در گل آرد در حبالهٔ من آوری تا مصادقت من با تو سبب برکات
انجامد و ادای حقوق آن بر من واجب آید شنگل اجابت کرد و فرمان برداری نمود
و دختر را با هدایا و تحفه پیش کشید و تکلفهای عظیم بجای آورد چنانکه زبان ایام بذکر آن گویان
شد و بهرام در پناه مردی خود با ایران بازگشت و لشکر و رعیت پیش او باستقبال باز آمدند
و قربانها کردند و صدقات بخشیدند و داد شادی دادند بهرام چون رغبت رعیت بدید
و نشاط و شادی ایشان بجهت قدوم خویش مشاهده کرد فرمود تا هفت سال خراج
از ایشان وضع کردند و دستوری داد تا درین هفت سال جمله بعشرت و رود و سرود
مشغول باشند چون خلق یکبار روی بتماشا آوردند و از کسب و تجارت و حرفت
و زراعت اعراض نمودند کارهای خلق فرو ماند و غلها متعذر گشت و خلق مضطر شد آنگاه
منادی کرد که فرمان ملک بر آنجمله است که روزگار بر دو قسم کنند نیمه روز بکسب و
تجارت گذارند و نیمه آخر بنشاط و فراغت و روزگاری در طرب و شادی گذرانند
اما چون زمان فراغت بود چون برق خاطف زود درگذشت **شعر** ایام نشاط همچنان
بگذرد که گوئی باد است و بر خزان میگذرد **حکایت** گویند روزی بهرام گور
بشکار رفته بود جماعتی از بازاریان دید که بر لب کشتی نشسته بودند و می مطرب و شراب

مینمودند بهرام بر سر ایشان بایستاد و گفت بچه سبب شما از نغمه مطرب محروم مانده اید ایشان
گفتند ای پادشاه در ایام دولت تو روز بازار مطربان است همه را دست بدست
گردانند و خریدار بسیار دارند و ما مطربی بصد درم طلبیدیم و نیافتیم بهرام چون
این سخن بشنید گفت من درین باب تامل کنم و آنچه بخوشی عیش شما باز گردد تقدیم نمایم چون
باز گشت بفرمود تا نامه نوشتند بملک هند و از وی مطربان خوش آواز خواست
و او شال را با شتال پیش آمده هزار مطرب خوش آواز فرستاد در میان ایرانیان
بماندند و ایشان را توالد و تناسل شد و امروز این لولیان که هستند از نسل ایشانند
و چون شصت و سه سال از ملک ایشان بگذشت روزی بشکار رفته بود گوری بر خاست
و او اسب از عقب او در انگیخت دست و پای او خطا شد و در چاهی عمیق افتاد گویند که
آن خبر در لشکر افتاد و لشکریان بمراد بر سر چاه آمدند و کسان فرستادند و اسب را
بر کشیدند اما بهرام را نه زنده و نه مرده در نیافتند و مادر بهرام مدتی مدید بر سر آن چاه بنشست
و بفرمود تا تمامت خاک و گل آن را آوردند و چون از بهرام اثری ندیدند بازگشت و تا اجل
بود با درد و غم انباز گشت ∴ آن قصر که بهرام در آن جام گرفت ∴ آهو بچه کرد
و روبه آرام گرفت ∴ تا جای گرفته است بهرام گور ∴ دیریست که گور بجای بهرام گرفت

ذکر پادشاهی یزدجرد بن بهرام

چون بهرام ایام حیات بدرود
کرد ملک به پسر او یزدجرد بن بهرام رسید که در کمال و جمال و لطافت در عالم ثانی نداشت
و در نیکوکاری و خوب گفتاری در عالم یگانه بود و جهان را ضبط کرد و دلها صید نیکوکاری خویش
خود کرد و چون هجده سال از ملک او برآمد ایام عمر او بسر آمد و او را دو پسر بود یکی هرمز
و دیگر فیروز فیروز را بسجستان فرستاده بود و آن ولایت را اقطاع او کرده و ایشان
هرمز در خدمت پدر بود و چون او را وفات رسید هرمز بپادشاهی رسید و فیروز
از سجستان بیکی از ملوک هیاطله که از ملوک جبال بود و عرصه سجستان در تصرف او بود

بمروت و مدد خواست و او فیروز را مدد کرد و لشکر داد تا فیروز با برادر خود حرب کرد و فتنهای عظیم
در میان ایشان اتفاق افتاد و عاقبت لشکر بر هرمز افتاد و فیروز بر برادر ظفر یافت و او را بکشت
و مملکت خویش را مستخلص گردانید و چون از ملک او هفت سال بگذشت ایزد تعالی تقدیر قحطی کرد و
بارانهای رحمت از ایشان باز ایستاد و آسمان شوخ چشم امساک جبال پیشه کرد و یک تیر از
کمان سحاب بهدف پذیرا نشد فرمان داد تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و بعد از کفاف
ایشان پیش ایشان نگه داشتند و در این میان سحاب قطرات باران در دهان اطفال هیچ نمی چکانید
فیروز بهر شهری از مملکت فرمان داد تا طعامها در پیش ایشان و اهل حاجت تفرقه کردند و فرمان داد
تا در مملکت او ندا کنند که اگر در شهری کسی از گرسنگی و درویشی بمیرد بر جای او توانگری را بردار کنم
و خراج از رعایا وضع کرد و مال خود بمستحقان بخشید و هفت سال آن قحط برداشت و وی در
رعایای جهان کرد که در مدت در همه پادشاهی او از درویش و توانگر شبی گرسنه نخفتند و چون
اثر عدل او در عالم ظاهر شد آفریدگار تعالی سکبها را گشاد و بارانهای رحمت آمد و
نباتها و گیاهها رست و خلق از آن مضیق بیرون آمدند و عدل پادشاه را آن اثر هست که خراب
معمور و آبادان گردد و گفته اند سلطان عادل خیر من مطر وابل یعنی پادشاه داد دهنده بهتر
از ابر بارنده ∴ شه چو عادل بود ز قحط منال ∴ عدل سلطان به از فراخی سال
و چون بیست و شش سال ملک عمارت بسیار کرد و جهان آبادان گردانید آخر الامر بجنگ
ملک هیاطله رفت و آنجا رقم فنا بر جریده عمر او کشیدند **حکایت** در آن وقت که هرمز
برادر فیروز بر ملک استیلا آورده فیروز بخشنواز که ملک غرجستان بود پناه گرفت
و از وی استمداد خواست و بر هرمز ظفر یافت و او را بکشت و این خشنواز بر رعیت
خود ظلم و تعدی آسان نهاد و سیرت قوم لوط پیش گرفت و در میدان شهوت پای
پیش نهاد و در صف رجولیت علم هیبت بر گرفتی و هر کرا پسری بجمال دیدی از وی بستدی
از آن خلق بفریاد آمدند و بحضرت فیروز داد خواستند فیروز بنزدیک او رسول فرستاد

وگفت ترا بر من حقست ولیکن خدای تعالی پیش از حق تو و این خلق از سوی من آمده‌اند
داد تو تظلم می‌کنند اگر دست ازین فعل مذموم باز نداری میان من و تو عهد مستحکم است و اگر
برین اصرار نمایی نه از جهت طلب ملک بلکه از جهت دین پیش آیم و دمار از ملک تو برآرم و چند کرت
رسول فرستاد و خشنواز از او هیچ کار نداشت و سخن وی التفات نکرد فیروز لشکر جمع کرد
و با سپاهی گران قصد ولایت طخارستان کرد و خوشنواز چون خبر آمدن او بشنید در خشم
و اعیان لشکر را بخواند و با ایشان در معنی فیروز مشاورت کرد و گفت میدانم که مرا با لشکر
فیروز طاقت نیست و با یک فوج از لشکر او مقاومت نتوانم کرد یکی گفت اگر پادشاه سخن
و فرزند من قبول کند و تاوان و اجرای مرا معین فرماید چنانکه مرا از آن مال فراغ کلی حاصل آید من
شر فیروز و لشکر او کفایت کنم و خود را فدا کنم که بگذاره شر چرا این ملک تو در خسر پس
خشنواز بحضور معارف ایشان را تکلف کرد و مالی عظیم بدین مرد داد و آن مرد از شهر و خان لشکر
او برد و دست خود ببرید و برگذر لشکر فیروز بنشست چنانکه فیروز برسید خود را بر وی عرضه کرد
فیروز او را بشناخت و گفت این چه حالتست گفت مرا خشنواز اتهامات کرد و دست
و او را گفتم چون تاب مقاومت و مقارعت با فیروز نداری مصلحت تو در آن باشد که در
مصالحت کوشی سخن از آن نمط چون چند کرت گفتم گفت تو از وی رشوه ستده و بوی میل کرده
که نامه او بتو رسیده است و مرا متهم کرد و دست من ببرید و من خود را درین سر او را خاتم
ما باشد که آفتاب دولت تو طلوع کند تا من انتقام از وی بستانم و اکنون از اینجا که شما ایم
تا بجایی که وی است بیست روز راهست من شما را راهی برم که بیک روز بوی رسید و او را ناگاه
فرو گیرید فیروز سخن دشمن فریفته شد و ندانست که دشمن اگرچه ملاطفت بسیار نماید اما دوست
نشود و لشکر را او بنمود تا پنج روزه آب و علف برداشتند و آن اقطاع ایشان را در بیابانی برد
که در هم کنار آن در بیابانی و جاسوس تیز فکرت مسافت آن از اقدام خیل مساحت نکردی
چون تا پنج شش شبانروز برفتند ایشان را نه آن اقطاع حیات را وداع کرد و گفت

عوض

عوض من بحصول پیوست و کار برادم من شد و فیروز مدت پنج شبانروز در آن
بیابان بماند و پنجاه هزار مرد با وی بودند و از آنجمله هزار مرد کا بیش با وی زنده بماندند
و از آن مغاره بطرفی از اطراف ممالک خشنواز بیرون آمد و بحکم ضرورت کس نزدیک
او فرستاد و از آنچه رفت استغفار کرد و از گذشته عذر خواست و گفت تو در
حق من آن سابقه خدمتی احسان کردی می‌بایستی که من از مکافات آن چندی ننمودی اکنون
اکنون اگر لطف نکنی و آن سی حیل اصلح نمیگردانی از لطف تو همین توقع توانم نمود پس خشنواز
بیرون آمد و گفت اکنون چون حال ما بخلاف است با تو صلح کنم و ترا بدار الملک خود رسانم
بر آن قرار که حدی معین کنم که البته از آن تجاوز ننمایی پس او را علفه و تشریفات فرستاد
و بفرمود تا مناره کردند از سنگ و آن را بگچ محکم کردند و فیروز سوگند خورد که از این مناره نگذرد
و بولایتی که او راست دست تعدی نکند پس فیروز را بسر ولایت خود باز فرستاد و مدت
سه سال را بر فیروز او داعی انتقام در کار آمد و خواست که آن معاملت را مکافات کند
و خشنواز را اذیتی نماید پس لشکر جمع کرد و حشم را گرد آورد و قصد ولایت او کرد و جماعت
موبدان و حکیمان و عالمان آن عهد جمله جمع شدند و پیش فیروز آمدند و گفتند نقض عهد لایق
ملوک نباشد و خلاف سوگند بر هیچ خاندان مبارک نیامده و هرچند از این معنی گفتند سود نبود
گفت من چنان کنم که سوگند من راست شود پس لشکر براند چنانکه بران مناره رسید و آن مناره
از سنگ برآورده بودند و آن یکی لخت شده بفرمود تا از جا جدا کردند و بر گردونها نهادند
و پنجاه پیل بکشیدند آنگاه گفت من سوگند خورده‌ام که ازین مناره درنگذرم و ازین مناره
تجاوز نمی‌نمایم چون خبر بخشنواز رسید دانست که بمقابله وی بر نیاید بفرمود تا در صحرا
خندقی عظیم عمیق بکندند و از آب پر کردند و سر آن را بچوبهای باریک بپوشیدند و خاک بر
وی انداختند و راهی باریک بگذاشتند و چون لشکر فیروز در مقابله او آمدند خشنواز
آن عهدنامه بر سر چوب نیزه کرد و در پیش ایشان بداشت و گفت همین عهدنامه انصاف

من از تو لب ستانم و چون در صف قتال بایستادند هنوز لشکر فیروز حمله نکرده بودند
که لشکر خشنواز پشت بدادند و روی بهزیمت نهادند و از آن راه باریک می تاختند
تا بیرون شدند فیروز فرمود تا لشکر بر عقب ایشان بتاختند و چون بران خندق رسیدند
جمله در آب افتادند و خشنواز باز گشت و شمشیر در ایشان نهاد و تمامت آن حشم را
بشمشیر بگذرانید و فیروز را از خندق مرده بر آوردند و بر بازوی او تعویذی یافتند که نسخه کتابی
او بود فرمود تا او را دفن کردند و آتش فیروز در فرو نشست و عاقبت ظلم و غدر بوی راجع گشت
و هر کس که ظلم کند هر آینه عاقبت وبال آن بخود شود **حکایت** در آنوقت که فیروز
قصد خشنواز کرد مملکت و حشم خود را بمردی سپرده بود که او را سوخرا گفتندی و در
کفایت و شهامت نادره ایام بود و بهمه زینت علم و حیا آراسته و بحلیت وقار متحلی
چون خبر وفات فیروز بسمع وی رسید غیرت در وی بجنبید و داعیه انتقام و حمیت غرور را
در حرکت آورد و حشم را جمع کرد و از اطراف ممالک مدد خواست و روی بولایت
خشنواز نهاد تا مقاومت و مقارعت ایشان نماید پس خشنواز دیگر رسول نزد وی
فرستاد و او را گفت عذر من ظاهر است و غدر فیروز پیدا که بعد از آنکه با من صلح کرد و عهود
و سوگندان را بایمان غلاظ و شداد مستحکم گردانید در نقض عهد کوشیدن گرفت و سوگندها
خلاف کرد خدای عز و جل او را بگرفت و هر کس که خلاف عهد کند و ظلم پیش گیرد بوخامت
عاقبت گرفتار آید و مرا با شما حرب نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در کشتن فیروز من
دافع بوده ام نه بادی و اگر روی از طلب کین بگردانی و طریق صلح سپرداری خود صلاح همین بود
و اگر استبداد کنی و برین استعداد مغرور شوی خود آموزگار شر تو از من در هیچ کند او
نیز صواب در صلح دید و قرار بران داد که هر اسیری که از عجم در دست وی و لشکر وی است
باز دهند و آن تعویذ که بر بازوی فیروز بود و آنقدر مال و خزینه و نعمت که بر دست وی
افتاده است باز دهند و بر جمله صلح سوگند شد و سوخرا باز گشت و برین وفاداری و

حق گذاری در جهان مشهور شد و در دلها وقعی یافت و اعیان حشم خواستند که پادشاهی
بوی دهند قبول نکرد و گفت یکی از فرزندان فیروز را ملک باید نشاند و فیروز را
دو پسر بود یکی بلاش نام و دیگر قباد و لشکر ببلاش میل کردند و او را بپادشاهی نشاندند و قباد
بگریخت و بخاقان چین پیوست و امور مملکت ببلاش منتظم شد و این حکایت مر پادشاهان را
تنبیهات در تربیت و تشجیع بندگان نیکوسیرت و خوب اعتقاد که در خوف و رجا دستگیر
و رجا بوده در اسیر وقایع و نوائب حضرت سازند و در حیات و وفات دم حیا و وفا زنند
ذکر پادشاهی بلاش و قباد پسران فیروز چون بلاش بپادشاهی رسید و امور
مملکت بسوخرا سپرد و سوخرا بر وفق دانش و تهذیب خرد مسالک ملک را منتظم
بداشت و بدان سبب عالم معمور و دلها مسرور شد و در سواد عراق شهری بنا کرد و
نام او بلاش آباد نهاد و مدت ملک او چهار سال بود و بعد از چهار سال مهره عمرش
در ششدر فنا افتاد و قباد بطلب ملک بخاقان ترک پیوست و در راه که میرفت در شهر
اسفراین که از نواحی نیشابور است بسرای دهقانی فرود آمد دهقان اگرچه او را نمی شناخت
اما شرط مهمانداری بجای آورد و قباد در منزل آن دهقان دختری دید که از نمکدان لبش قطرهای
شکر زادی و از روضه روی او جان مجلس گشتی او را از دهقان بخواست و خطبه کرد و دهقان
اگرچه حال او را تحمل ندید اما در جبین او آثار بزرگی مبین بود و از مصاهرت امتناع ننمود و قباد
با آن دختر جمع آمد و آن دختر از وی حامله گشت و او مردی بوثوق بگذاشت و خود بسوی خاقان
رفت و بعد از نه ماه ماه شب چهارده بزاد که در جمالش نوشین بود بدین سبب او را انوشروان
نام کرد و قباد چهار سال در ترکستان بماند و بعد از آن لشکری بوی نامزد کرد تا ملک مستخلص
گرداند و چون قباد با لشکر بدین ده رسید و آن پسر را بدید و حظ شادی از مشاهده جمال
او برداشت بعد از آن از ایرانشهر قصد کرد رسید و او را خبر وفات برادر دادند که اهل عجم او را
میطلبند تا تاج و تخت بوی سپارند که رغبت با پادشاه زاده ایشان و ترک جانب

پس قباد آن پسر را بفال گرفت و او را با خویشتن بدان برد ولی رنجی با ایران شهر رسید
و ملک را در تصرف آورد و سوخرا را بر قرار داشت و او ملک را ضبط کرد و کار
فرو گرفت و قباد را کاری نبود و امور مملکت بی مشورت او می پرداخت قباد از آن ننگ
آمد و میخواست که او را آشکارا رنجه کند که از جوانی ملک و عصیان لشکر بترسید پس
با سپهبدی از ارکان دولت که او را شاپور نام بود از سوخرا گله کرد و گفت من شاه
چشم نیم باید که این کار جمله سوخرا میکند شاپور لطف پادشاه را اندیشه نمی کرد که من فردا
کار او را کفایت کنم و ملک از وی باز ستانم روز دیگر سوخرا با بارگاه آمد شاپور ردی
جویی کرد و گفت حد خویش می نشناسی و خود را فراموش کرده و مستی غرور ترا بیهوش
کرده است تا پای از حد خود بیرون می نهی و بی فرمان پادشاه در کارها مداخلت می نمایی
سوخرا خواست تا جواب گوید شاپور کمر از میان بگشاد و در گردن او کرد و او را از میان
برد و آتش او را بکشت و قباد از وی برست و کار شاپور سپرد و چون خدمت بیک
غضب آخر گشت تا عاقلان را معلوم شود که خدمت ملوک سفینه اخطار است و ملازمت
بساط سلاطین کاری دشوار طریق سلامت طلبان آنست که از خدمت ملوک اجتناب
نمایند تا از سیاست مصون مانند چنانکه عقلا گفته اند * در خدمت ملوک خطرها بود عظیم *
از بهر منفعت نتوان برد خورد و خون خود * از مردم فضول تو بجهان در شمر شداست * ایمن مباش
از خطرات جنون خود * **حکایت** چون قباد در ملک متمکن شد و قوت گرفت سیرت
خود را بدل گردانید و از جاده معدلت انحراف نمود و سوخرا که ممهد اساس دولت ایشان
بود بکشت و مزدک ظاهر شد و بیکار ناشهور کرد و خلق را کار بجان و کارد باستخوان رسید جمله
با مزدک متفق شدند و او را خلع کردند و برادری داشت جاماسب نام او را بپادشاهی نشاندند
و آن جاماسب از شعاع سعادت و فر ایزدی نصیب نداشت و در ضبط ملک و دولت رای
او را اصابت نبود و چنین خطایی که او را افتاده بود که قباد را که برادر او بود بوزرجمهر داد که

پسر سوخرا بود تا او را بانتقام پدر قصاص کند و ندانست که بوزرجمهر از آن عاقل‌تر است
که بر امثال چنین حرکتی اقدام نماید بوزرجمهر جانب قباد را رعایت میکرد و بخدمت او توقیر
می نمود تا جاماسب را از این حال خبر شد و با بوزرجمهر بد شد و قصد کرد که او را تعرض رساند
و بوزرجمهر این حال را با قباد باز گفت و گفت اگر صواب بینی ملک هیاطله التجا سازیم و از وی
مدد طلبیم باشد که قرار گیرد و مراد ما باز آید قباد این رای را بپسندید و اسباب راه آماده کرد
و پوشیده بیرون شدند و تا جاماسب را خبر شد ایشان راه قطع کرده بودند و امکان
ادراک ایشان فوت شد و پشیمان شد و ندامت مفید نبود و چون قباد و ملک هیاطله بوقت
خوشنودی مقدم او را باعزاز و اکرام پیش آمد و تا شتها نمود و از مذمتهای بسیار پیش
آورد و گفت شکر این نعمت که در حق من بنده مبذول داشتی و مرا از خاقان ترک گزندی نرسید
و اجب ادای آن جز بر این منهج نتوان بود که توقف لشکر مهیا کردانم تا در ضمان اقبال
و بنیاد فتح و سایه ظفر مراجعت فرمایی پس بیست هزار سوار آراسته بمتابعت فرستاد
و چون قباد و لشکر کشید و اعیان حشم و ارکان ملک دانستند که با جمله شیرژیان تاب مدارا
صلاح و صواب در آن دیدند که جاماسب را بند کردند و با تمنداری و استغفار پیش آمدند و قباد
معذرت ایشان بمغفرت مقابله کرد و باز سریر ملک را بزینت جمال خود بیار است
حکایت چون قباد بار دیگر ملک بنشست حق خدمت بوزرجمهر بشناخت و او را
وزیر خود ساخت و اگر چه دولت روی میداد و اقبال جمال مینمود دلیکن قباد حق السعی آن خدمت
تا عاقبت کار او بدبختی او را زد و شعبده مزدک فریفته شد و سبب خروج او آن بود که میان
علمای مجوس بسبب حسد و عداوتی و خلافی افتاد و کینه قدیم در حرکت آمد و بسبب آن
اختلاف اعتقاد عوام سستی گرفت و مزدک چون آنحال دید بیرون آمد و او مردی بود
که فصاحتی بکمال و کیاستی بنهایت داشت و او زبان چون به بیان سخن گشادی صد باطل را
در لباس حق جلوه دادی و زهر بدعت را در میان حلوای بیان چنان تعبیه کردی که کس بر آن

واقف نگشتی و او مذهب اباحت بیرون آورد و خلق را بدان دعوت میکرد
و میگفت خدای عز و جل عالم را برای همه آفریده است و مال و نعمت برای همه آدمیانست
و هر کس را بقدر حاجت وی مباحست و هیچ چیز از مال و حرم چون بوقت حاجت
و وقت شهوت تصرف کرده آید بر کس حرام نیست و آوازه بقباد میرسید
و لیکن در کار او تغافل و تهاون میکرد تا اتباع او انبوه شد و غلبه کردند و
او حیلتی ساخت تا در مجلس قباد جای کرد و در پیش او مجال مکالمت ورا حاصل شد
و چون با او مفاوضه پیوست قباد را بلسان زخرف خویش چنان بفریفت که
فدایشان شد و او را بخود نزدیک گردانید و در آن سال قحطی عظیم و عدتی الیم بود
خلق در ماندند روزی مزدک پیش قباد آمد و گفت من سوالی خواهم کرد مرا جواب ده
و حکمی فرمای قباد گفت چیست مزدک گفت در مملکت تو یکی را مار زند و نزدیک
آمد که هلاک شود و دیگری را از اهل مملکت تو تریاک باشد و وی آن تریاک باین
مار زده مسامحت نکند و بوی ندهد و این مار زده بهر طریق که تواند بلطف
یا بعنف شاید که آن تریاک از وی بستاند قباد گفت بلی مزدک چون این سخن بشنید
بیرون آمد و با اوباش و عوام خلق گفت که ملک می فرماید که شما را مباحست که
بقدر حاجت خویش از اموال توانگران بگیرید و از زنان محرم ایشان بجهت
اطفای نایره شهوت تمتع بردارید و اگر ایشان امتناع کنند ایشان را بکشید
چه نعمتهایی که خدای تعالی آفریده است برای همه بندگانست و در نسب همه فرزند آدم اند
و عوام را این سخن موافق افتاد و خاصه و علاقت آن همانست که ایشان بنده
حکم و اسیر شهوت باشند پس در افتادند و در اموال و حرم مردمان تسلط و
تبسط پیش گرفتند و این خبر بقباد رسید مزدک را بخواند و گفت ترا که فرموده که
اوباش را بر رعیت مسلط کن و من این حکم کی فرموده ام و ترا چه مجال باشد

که فرمان رسانی مزدک گفت من آنچه گفتم جز بفرمان ملک نبوده است و من از ملک
سوالی کردم بمعنی تریاک و پادشاه آنرا جوابی داد و من فرمانی که پادشاه آنرا مجمل
فرموده است مفصل بخلق و تفصیل آن با ایشان تقریر کردم که کدام زهر باشد کشنده تر
از گرسنگی و کدام تریاک باشد نافع تر از قوت که قوام معیشت خلق بدانست قباد
بدین سخن بزخرف او فریفته شد و آن تمویه و تزویر او رواج یافت و کیش اباحت
از وقاحت مزدک در عالم فاش شد و او را اتباع و اشیاع بسیار جمع شدند
و وقوف و قول مزدک و قباد باز نمودند و او پشیمان شد ولیکن وقتی که دانست مفید نبود
و چون قباد در رکاکت رای و خفت کیش باطل مزدک را ترویج میداد و بگفت علما و حکما
وقت خود را امتناع نمی نمود خلق جمعیت کردند و بار دیگر غوغا در بارگاه قباد
افتاد و تاج سر او برگرفتند و او را خلع کردند و خواستند که او را بکشند ولیکن مردمان
جمعیتی کردند و بمحاربت پیش آمدند و ایشان رسیدند که آن معنی سبب فتنه
شود و او را بزندان محبوس کردند و باز ملک برادر او دادند و خواهری داشت قباد
او را از زندان بدزدید و بحیله بیرون آورد چنانکه در باب جنگ در همین کتاب
تفصیل خواهد شد ان شاء الله تعالی و قباد بنجا خاقان سوی رفت و از ترکان مدد خواست و
لشکر آورد و مملکت دیگر باره صافی کرد و مستخلص گردانید و مزدک را از دست قوت کرد
اما اجل او دیر بود و چهل سال آن ملک بوی تمکن داشت و کار او بسر آمد و آب اقبال او
در سر آمد و اهل عالم از ضعیفی رای وی و دانی او بستوه آمدند و از محنت او بعد از آن نوشین
روان رسیدند **ذکر پادشاهی نوشیروان** چون نوشیروان
بر تخت مملکت نشست و صحن عالم را بآب معدلت خویش از لوث ظلم و
بدعت فرو شست تخت از وی نیکبخت شد و تاج بدو سرافراز گشت و تمکن از وی
تمکین یافت و جهان بعد از آنکه خراب شده بود با اعتدال عدل شاهده گرد اثر

و مهتر کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که بلفظ مبارک فرموده است که
ولدت فی زمن الملک العادل یعنی ولادت با سعادت من در ایام پادشاه عادل
بوده است و چون در ملک متمکن شد لشکر را بنواخت و امرا را تشریفهای فاخر داد
از ایشان در ضبط کار ملک استمداد طلبید یکی از کارهای نیک نام که او کرده بود این است
که روزی مزدک و منذر بن عمرو که پادشاه عرب بود در خدمت او نشسته بودند انوشیروان
گفت مرا سه آرزو بوده است که خاطر پیوسته بدان متعلق بودی و ضمیر بدان نگران
یکی آنکه بپادشاهی رسم بتاج و تخت اختصاص نمایم بحمد الله که این سعادت ساخت کرد
و آن دولت روی نمود دوم آنکه منذر بن عمرو را بپادشاهی نشانم و ادای خلعت
آن ملک بوی دهم و این ساعت آن پادشاهی بوی تفویض نمودم و آن کار بر وی مقرر
داشتم و سیوم آرزوی من آن بوده است که مزدک را بکشم و مزدکیان را براندازم
چنانکه ایشان بکلی مندرس شوند مزدک سر برآورد و گفت ای پادشاه همه جهان را
چگونه توان کشت چون خلایق از صد هزار بیش اند که همه تابع من اند و کشتن من دارم
اگر تو همه را بکشی ملک با که رانی شهان مانی چو خلق بسیار کشی و امروز اکثر خلق هوا
خواه و فرمان بردار منند چون من با این همه قبول تیغ سر بخدمت تو آورده ام و در بندگی
تو رضا داده با من گر سرافراز نباشی و طریق دلداری سپری به که بصلاح نزدیکتر باشد
انوشیروان گفت ای سگ تو آنجا حاضر بوده بس نفرمود تا بی توقف سر او بردارند
پس در حال سرش برداشتند و وی را در میان بازار بینداختند و مزدکیان جمعیت کردند
و خواستند که بیعت میر شد چه انوشیروان استعداد آن کار ساخته و لشکرها
حاضر کرده چون دیدند که مجال مقاومت ندارند همه متفرق شدند و در اطراف عالم
پراکندند انوشیروان ایشان را طلب کرد و در قلعها محبوس میکرد تا هشتاد هزار
کس را جمع کردند دیگر روز همه را بدوزخ فرستادند چون عالمیان آن [illegible]

اتفاقا

اتفاق داد و در دین مزدکیه و آن سیاست عالمیان مشاهده کردند شکوه او در دلها متمکن
شد و ملک دلها او را مسلم شد و در کتاب رای آرای که ترجمه کتاب غرر و سیر است
هم چنین نقل کرده است و در تاریخ طبری هم بمعنی اشارت کرده اما مولف کتاب
میگوید که در تاریخ دیگر مطالعه افتاده است که انوشیروان مزدک را در ایام حیات
قباد کشت و در آن حیلتی سخت لطیف ترتیب نمود و این حکایت هم درین کتاب
در باب حیل ذکر آورده شود ان شاء الله تعالی

حکایت

چون انوشیروان
اطراف مملکت را ضبط کرده بود قیصر روم در ایام حیات قباد چون ضعف رای
پریشانی احوال او مشاهده کرده بود وقتی در اطراف مملکت او تاختن آوردی
نوشیروان برای دفع او در روم لشکر کشید و بیشتر شهرهای روم را ضبط کرد و با نطاکیه
رفت و خزاین و دفاین قیصر آنجا بود او را مسلم کرد و آن خزاین بدست افتاد و اهل
و عشرت را قیصر را اسیر کردند و چون با نطاکیه درآمد آن شهر وی را خوش آمد و بنای
آن پسندیده رای وی افتاد و بفرمود تا شکل آنرا بر جایی مصور کردند چنانکه هیچ تفاوت
نبود و آنگاه فرمان داد تا پشتهای آنرا قطع کردند و آنچه ممکن بود از منقولات جمله
نقل کردند و بجانب شهر بایران شهر نوشت که باید که شهری بساکنی بدین ترتیب و این
هندسه را نزدیک او فرستاد و در مدت نزدیک شهری بنا کردند بدان ترتیب که انطاکیه
بود انوشیروان از روم برفت و بطرف یمن شد و آن بلاد را استخلاص کرد و از
آنجا بحرین و عمان آمد و آن ملک را ضبط کرد و چون باز آمد شهر تمام شده بود بفرمود
تا اهل انطاکیه را آنجا آرند و هر کسی را خانه دهند مناسب آن شوند و آنرا زرومیه نام
کردند و چنین گویند که یکی از رومیان گفت که در رومیه مرا خانه دادند و چون من
بدان خانه درآمدم آن خانه بخانه که در انطاکیه داشتم چنان مشابهت داشت که من
در کار اوفتادم که مگر همان خانه اینجا نقل کرده اند و لیکن تفاوت آن که بر در خانه من در

الغاکه درختی سبز بود و در آنجا آن درخت بنود انوشیروان از آنجا بخلخ گذر کرد و ولایت
ترکستان را در تملک آورد و در استخلاص خراسان کوشید و لشکر فرستاد تا کهن
حد خود از خشنواز که ملک هیاطله و پادشاه سجستان و طخارستان بود بطلبند و او را
بکشتند و آن ملک مسلم کرد و صافی و مستخلص گردانید و بشام لشکر کشید و پادشاهی
بود بشام نام او حفظاوس چون دانست که با او مقاومت نتواند کردن بطاعت
او درآمد و مال قبول کرد و ولایت یمن را که حبشه بر و دست استیلا آورده بود هم
بسیف ذی یزن رها کرد تا آن ملک را مسلم کرد و ولایت شام و عراق
و یمن و عرب جمله بگرفت و در تحت تصرف و تملک او آمد و چون از ملک او چهل سال
بگذشت خورشید جلالت رسالت محمد صلی الله علیه و سلم از مطلع رحم مادر طالع
گردید و مدت ملک نوشیروان چهل و هشت سال بود و بساط عدل انشست و رایات
احسان برافراشت و نام باقی گذاشت از خسروان که نام نکو کرده اند
رفتند و یادگار از ایشان جز آن نماند نوشیروان اگرچه فراوانش گنج بود
جز نام نیک از پس نوشیروان نماند **حکایت** چون نوشیروان حفظه الله
عنه از عالم فنا بعالم بقا انتقال کرد پسر او هرمز بر تخت پادشاهی بنشست **ذکر پادشاهی**
هرمز بن نوشیروان و این هرمز از خاتون ترک بود و پادشاه قاهر بود و در میدان
عدل گستری قصب السبق ربوده و در تقویت ضعفا و قهر متمردان مبالغت بسیار
نمودی تا می آرند که سیزده هزار کس از بزرگان عجم را سیاست کرده بود و از خلق و
علم بهره نداشت و گناه اندک عقوبت بسیار کردی و بدان سبب دلهای ملوک و پهلوانان
از وی نفور شد و از امرا که سرحدهای ممالک اطراف پادشاهی بودند جد و مبالغتی
می نمودند و از حفظ ثغور و دفع خصمان ترک را آوردند و چون یازده سال از پادشاهی او
بگذشت خان ترکستان در ملک او طمع کرد و سیصد هزار سوار جمع کرده در عزم

ضبط ایران از آب زند عبره کرده و قیصر روم از طرف روم با لشکری جرار بیامد و ولایت
شام تعرض رسانید و از سوی ارمنیه ملک خزر همچنین بکرد و آنچه انوشیروان از ملک ایشان
گرفته بود باز ضبط کردند و از عرب دو کس بیرون آمدند یکی را عباس الاحول خواندندی و
دیگری را عمر الازرق و از بلاد فارس بعضی بگرفتند و از اطراف و جوانب دشمنان خروج
کردند و هرمز در مداین بماند و در کار خویش متحیر شد و جمع مخلصی و مهربانان شناخت بزرگان
حشم را حاضر کرد و با ایشان در دفع خصمان مشورت کرد تا موبد موبدان که داناتر آن
جماعت بود گفت پادشاه در کمال اقبال است و هرگاه که خصمان اطراف روی بمنازعت کنند
طریق حزم آن باشد که کسی را بصلح راضی گردانند و طایفه را بحرب از خویشتن دفع کنند
اکنون بزرگترین خصم پادشاه خاقان ترک است و چشم و عده او چهار دیگران است و
ملک روم اگرچه قوتی دارد اما او ملک خویش می طلبد و آنچه انوشیروان از وی ستده بود
باز آرزو می جوید و صلاح در آن باشد که رسولی فرستیم و آن ولایت را باو حواله کنیم تا او
بدان راضی باشد و تعرض نرساند و اما این عربان که از بادیه بیرون آمده اند ایشان تمکن
از قوت بیرون نهاده اند که تاخت کردن و مال بدست آوردن آمده اند مثال فرستیم که داران
از میمنه و میسره با جمعیتی کثیر شده و بر ایشان زنند و چون خود از جمعیت لشکرها آگاه شوند
از بیم بگریزند و مالی که از غارت ملک و حشم بدست آورده اند بنهند چون شر این جماعت
مدفوع گردد و خاطر از اندیشه ایشان فراغ یابد روی بخاقان چین باید آورد و او را از خود دفع
کردن و هرمز این رای را پسندید و موبدان را بدان محمدت گفت و آن رای را امضا فرمود
و با قیصر صلح کرد و اعراب را بغیرت و هدایا ممنون منت خود گردانید و آنگاه اندیشه بر
دفع خاقان مقصور کرد و پس عزیمت او بران قرار گرفت که پهلوانی لشکر بهرام چوبین حوالت کنند
و بهرام از بزرگزادگان عراق بود و او مردی بلند بالا و جسیم و گاج و سیه چرده بود و بسبب
آنکه صحتی نداشت او را بهرام چوبین گفتندی هرمز مثال فرستاد تا بهرام حاضر آمد و چون بخدمت

سوت او را تشریف فاخر و خلعت گران داد و فرمود که چون جد ما کرخان ترکستان بود
بعالم آخرت رفت خاقان حال مدخور و مدبر گرد و هوس محال در دل او تمکن گشت و تعرض
ولایت ما کرد و ما برای دفع او خواستیم که از بندگان دولت کسی نامزد کنیم تا آن مهم کفایت
کند رای ما بر تو قرار گرفت که همت و مروت و فتوت و شجاعت در جمیع ذات تو جمعست
و علم و حیا و وفا در جبلت تو خواهم بهرام روی بر آن بساط مهتری نهاد و آنگاه مهر از خدمت بر
برداشت و گفت بندگان را در مقابله فرمان پادشاه قدر و محل جان چه باشد روی بر در دهربان شاه
کمر بندم تا دشمن را چون کمر طناب در گردن بخدمت بیارم سر بر بالین آسایش نهم پس بر او را
برخواند و حشم نامزد الامر کردند و بهرام دوازده هزار سوار آراسته چنانکه هر یک شیری از بیشه
مرغزاری و دلیران کارزاری بودند چنانکه همه با مرگ شیر خورده و در کنار شیر پرورده جدا کرد
و روی بجانب ساوه آورد و ساوه خان لشکری جمع کرده بود که بغیر مردان او را صد
بر هم بسته بود و وقع سم سمند ایشان پشت گاو زمین شکسته و صد زنجیر فیل که هر یک
چون کوه بیستون بودند حلق بر چهار ستون در حرکت آمدند و در صدر سوکردان لشکر شدی
گفتی که مگر قیامت آمده است که کوهها روان شده اند و تسیر الجبال سیرا
و چون در میان آن بساط خرطوم را در حرکت آوردندی گفتی که ثعبان اند که در ریختن
می فشانند و چون مصاف سر خرطوم ایشان منحنی شدی چوگان ماستی که از
سر سرافرازی گوی انداختی و چون بهرام برو یک ساوه خان رسید خان او را سبک
داشت و بوی التفات نکرد و بر بالا تختی نهاده بودند و بر آن تخت نشسته فرمود تا پیلان
پیش بردند و بهرام مر تیراندازان را فرمان داد تا بر زنبورخانه اجل نیش دوزند و برهای سهام پیام
اجل بسمع خصمان رسانیدند پس نفط اندازان را فرمود تا چون شهابان از برای رجم آن پیلان
که دیوان و درنگ بودند آتش اندازی کردند و چون برق بر فرق کوه آتش افشان بگردید
از ایشان بر آوردند و چون اثر شرار بایشان رسید پیلان از درد حرقت روی بگردانیدند و

و در لشکر ترکان افتادند آتش ایشان را بسوخت و ایشان ترکان را از اسب می انداختند
و در زیر پای می مالیدند تا در یک ساعت تمامت لشکر ترکان را بهم برزدند و صحی ولا یحیق
المکر السیئ الا باهله محقق گشت پس خبر آوردند که پسر خاقان جمعیتی ساخته و حشمی که خشم آفتاب
از غبار نعل آن خیره میشود فراهم آورده است و عزم انتقام را تصمیم داده و میخواهد که تکاره کند
و مقابله بهرام چون این خبر بشنید بر پای ایستاد بشتست و چون آتش با لشکر خود پیش او شد
پسر خاقان چون دانست که تاب شر ایشان ندارد در حصاری تحصن طلبید و بهرام بدان
حصار محیط او را محصور گردانید و قلعه گشایی مهیا گردانید و پسر خاقان در ماند و بهرام را پیغام
فرستاد که من حصار تسلیم نکنم بدان شرط که مرا با جمله بندیان و مالی که دارم بخدمت شهریار
فرستی و هر حکمی که او در باب من فرماید فرمان او را باشد پس بهرام بدین صلح رضا داد و حصار را
تسلیم کرد و پسر خان بیرون آمد و بهرام او را بخدمت فرستاد و در مصاحبت یکی از پهلوانان
لشکر که نام او مردانشاه بود و چون پسر خان بحضرت هرمز شاه رسید هرمز بدان سبب که
پسر خال او بود او را تعظیم کرد و باستقبال وی بیرون آمد و او را منزلی نیکو فرود آورد و شرایط
مهمانداری بتقدیم نمود و بعد از چهل روز او را گفت که هر چه تمامتر ترکستان باز فرستاد و مردانشاه را
فرمان داد تا در مصاحبت وی برود و بهرام را بگوید تا او را بسر تابعت و بخوبی تو را ان رساند
مردانشاه گفت خدمتی که فرستاده است هنوز مانده است و موقوف عرض رسانیدن ام
و تسلیم بخزانه نشاده است اگر فرمان باشد آن مال بگذارم و روی براه آورم هرمز گفت نشود
تا بار عام دادند و وزرا و بزرگان حاضر آمدند و مردانشاه آنچه آورده از نفایس و جواهر
و اسبان و پیکر و دیگر گان خورشید منظر پیش تخت عرضه داشتند چنانکه هرمز را آن
بسیار خوش آمد و گفت بهرام حق تربیت نیکو کرد و آن اثرها که در خدمت او
نمود تاریخ روزگار خواهد بود و در انحال که هرمز این گفت یزدان بخش گفت آنچه بهرام فرستاده است
نوالالبیت ارشوری و چون نوالها از سوربیت بگیرد تا سور چند باشد هرمز گفت چه نیکویی یزدان بخش

گفت از هزار یکی است و از بسیار اندکی و آنچه از جواهر و نفایس بی‌نظیر بوده است او دوازده
هزار و هرمز مردی متلون طبع بود و نظر بر اشیا افتاده است که عادت او این بود که بجرم اندک عقوبت بسیار
کردی بدین مقدار که خصمی از حق بهرام تقریر کرد و طعنه زد بی تفحص و تدارک از عواقب این کار غافل
شد و بهرام نامه نوشت و او را غلی فرستاد و چرخی و دوک و پنبه و گفت در ملک من خیانت
کردی و حق نعمت من در گذاشتی و خیانت کار زنان باشد نه کار مردان و چون کار زنان
کردی چرخ و دوک تو را لایقتر است از تیغ و نیزه و چون خیانت کردی خاینان بابت غل باشند نه
لایق طوق زر و آن نامه بمرد ایشان داد و با او فرستاد و چون مرد ایشان به بهرام رسید و نامه بداد
و پیغام بگذارد بهرام آن غل بر گردن نهاد و دوک و پنبه پیش گرفت و حشم را بار داد تا در آمدند
و او را بدان هیئت بدیدند پرسیدند که این چیست فرمود که هرمز تشریف فرستاده است
بجای خدمتی که کرده‌ام بگذارد ایشان گفتند خدای که تو را زاده است و با ما چه خواهد کرد همچنس (?)
او را اساعت نخواهیم کرد و بخدمت تو راضی خواهیم بود پس بهرام عصیان آشکارا کرد
و لشکر بجانب ری برد و استعداد دفع هرمز میخواست و هرمز را پسری بود پرویز نام که در کمال
بزرگی و غایت هنر و نهایت مروت بود و هرمز میخواست که او را دستگیر کند تا با بهرام
حرب کند و او را بدست آورد بهرام اندیشه کرد که اگر پرویز پادشاه گردد لشکری بوی میل کند
و مرا بگذارند پس مکری کرد و حیلتی اندیشید و لشکر را گفت تا همه درم بطاعت پرویز زنند و هر
دینار (?) بنام پرویز درم بسیار بزدند و از آن بمداین فرستاد بدست بازرگانان تا
خرید و فروخت کنند و هرمز را از آن خبر شد و گمان برد که پرویز با بهرام ساخته است
و قصد آن کرده است که او را از کار بیرون آورد و خود پادشاهی نشیند پس پرویز خبر شد
و او را برنجانید و جفا گفت و گفت تو در حیات من قصد پادشاهی کرده و با بهرام یار شده
پرویز سوگندان سوگند کرد که او ازین بیانات بیگانه است و این مکر بهرام کرده است هرمز اگرچه حالی از وی
عذر قبول کرد ولیکن آثار کراهت او هنوز باقی بود پرویز از خویشتن بترسید و با دربایجان

گر

گریخت و چون پرویز از پیش هرمز دور شد و میدان از سالار خالی یافت لشکر کشید
و قصد مداین کرد و هرمز در نامه و نزد وی بخشش اکه اول آتش فتنه او افروخته بود نزد بهرام
فرستاد تا او را عذر خواهد و بگناه خویشتن معترف شود و گفت بهرام مردی کریم است و از
تو درگذارد و نیز در آن بخشش در راه میرفت عمزاده داشت بندوی بود در راه فرصتی طلبید و برادر
بخشش را بکشت و سر او پیش بهرام آورد و گفت سر خصم تو آوردم و بهرام آن ماجرا شنیده بود و
عزم کرده که از سر جرم او درگذرد و او را تشریف دهد و در صحبت او بخدمت هرمز رود و چون
این واقعه افتاد بهرام ازین برنجید و گفت من ترا نفرمودم که او را بکش و تو بپیغام فرستادم
این جرات چرا کردی و ازین معنی کوفته خاطر شد و بفرمود تا سر او برداشتند و چون این خبر
بمداین رسید اعیان لشکر و ارکان دولت درهم شدند و رنجیده و گفتند تا کی بر جفای این ترک زاده
صبر کنیم همین ساعت زن و فرزندان ما اسیر خواهد شد پس هرمز را گرفتند و سرای هرمز در آمدند
و او را از تخت در کشیدند و چشمهای او برکندند و در حال تاج نزدیک پرویز فرستادند
و پرویز بر جناح صبا نشست و سبکبار از با در رفت تا بمداین رسید اول بخدمت هرمز آمد
و زمین پیش او ببوسید و عقد مروارید اشک از مژه سفتن گرفت و سوگندان عظیم یاد کرد
که آنچه دشمنان با تو کردند من بیخبر بودم و از آن خبر نداشتم و از آنچه بتو رسید راضی نبودم
و اگر پادشاهی قبول کردمی ملک از خاندان ما برفتی و قبول من بدین سبب بوده است هرمز
او را عذر خواست و گفت آنچه بر من رفت قضای خدای بود ولیکن مرا بتو سه حاجت است و از آن
طمع و امید میدارم که آن را بوفا رسانی یکی آنست که هر روز مرا بدیدار خود منور گردانی و بر عادت نزدیک
من آیی و من بجمال تو استیناس برم و دیگر آنکه خصم مرا که در حق من این بدی کردند بر اندازی و از وی انتقام
من بخواهی علی الخصوص بهرام چوبین که من او را بزرگ کردم و از اقران و اکفا برگزیدم او بر من بیرون
آمد و نعمت مرا بکفران مقابله کرد البته باید که با وی سازی و سیوم آنکه تو سی خویش بسیار
دان لطیفه گوی بنزد من بخشی تا وحشت تنهایی بوی کمتر شود و بغرایب حکایات و نوادر روایات

او استیلا یافت بهرام پرویز را خدمت کرد و گفت خدمت تو بر من فرض عین است و الحمد و موری
که وظیفه خدمت من راست دار مرا که ام سعادت تواند بود در عالم ورای خدمت تو و دفع خصمان تو
محالی خبر نشود اما آهستگی از آفرید کار رعایای قبول کردم که اگر گفت باشد جمله را بر اندازم و ابتدا از
کار بهرام کنم و برای دفع او لشکر خواهم کشید و اشارتی که در ضمن مدیم خویش کردی بگوی سخن محدث لطیف
کوی میرو و همین ساعت هر کس اگر طمع پادشاه مردکش باید تقریبا نماید پس حرم فرزندان را دعا
کرد و استعانت و استمداد از حشمت او از آفرید کار نجوات در روی بضبط ملک نهاد و
خللها پیش آورد و چشم روزگار بر نیامد که خبر بهرام چون بشنید که لشکر کشیده است و بهرودان
رسیده و دم استیلا و استعلا زده پرویز از ضعف لشکر خود جدا شد و بهرام را
پیش خود خواند گفت ما نمیخواهیم که در ترتیب تو ابتدا کنیم و پهلوانی لشکر و نیابت ملک تو
حواله کنیم دیگر چون تو مردی را رو فرشت دارد و نعمت بگذارم و تقصیری که پدر در باب
تو فرمود ما تدارک آن خواهیم اکنون تعجیل کردی و سبقت نمودی و ما را در آن مگذاشتی و اکنون
چه صواب می بینی چگونه می باید کرد تا کار تو بر آن پرداخته شود بهرام گفت بدین سخنان مزخرف
کودکان فریفته شوند و لیکن هر که عاقل باشد داند که کسی که با پدر خود وفا نکرده است
و بجهت ملک عاریتی حقوق پدر را ساز نکرده و او را خلع کند و هر دو چشمان او قلع کند او کس محل
اعتماد نباشد و اگر هرمز در حق من خطایی فرمود و من از عدوت روزی چند کرانه کردم پادشاهان
عتاب کنند و بندگان نیز باز کشند و من این ساعت برای انتقام او شمشیر آخته ام در این باب از تو
تخت از تو انتزاع کنم و چندانکه از تو بر دارم کرد از سوی خویشتن بار دیگر او را املاک شاه بر روز
چون این سخن بشنید برنجید و از رفتن پیش بهرام پشیمان شد و باز گشت و جامه جنگ پوشید
و عاقبت الامر حرب کردند و محمد جریر طبری گوید که بهرام با پرویز در هم آویختند پرویز از پیش
بهرام بگریخت و منهزم شد و لشکر او متفرق گشت و پرویز با معدودی چند روی بگریز نهاد و چون
بدان رسید پرویز را دو خال بود یکی را بندی نام بود و یکی را بسطام ایشان آمدند

گوینذ

گویند که بهرام بعد از آن آمد و هرمز را بیرون آورده نشانه ساز و کار دست فرو گیر و پس لی اعانت
پرویز بعد از آن در آمدند و هرمز را به زه کمان هلاک کردند و خود بر دنبال پرویز آمدند و با وی گفتند که ما
هرمز را هلاک کردیم و سبب آن شنیدیم که صلاح تو در این است اندیشه کردیم که اگر با تو بگوییم طبع کریم
تو رضا ندهد پس پرویز بملک روم رفت و التجا بوی ساخت ملک روم مقدم او را عزیز داشت
و دختری داشت که در جمال رشک حوران دار القرار بود و نام او مریم بود آن دختر را در حباله او در آورد
و صداق بجا هرت محکم گردانید و قیصر او را لشکر داد و پسر خود را با وی فرستاد و
دختر را بوی تسلیم کرد تا بلاد ملک روم را ضبط گیرد و خصم را مقهور گرداند و بدان ملک در فراغت
گذرانید **حکایت** آورده اند که چون پرویز منهزم شد با تنی چند سعد و روی بولایت روم نهاد
دی نجل تنم و حشم همبرفت روزی چند رفتند گرسنگی و ماندگی او را از پای در آورد و بر لب فرات
بموضعی نزول کردند و پرویز یاران را گفت بنگرید تا هیچ جای صیدی باشد که آتش جوع را بدان
نشانیم هر چند پیش جستند کم یافتند ناگاه نظر پرویز بر اعرابی افتاد که بر شتر سوار شده بود و می
تاخت پرویز او را بخواند گفت تو از کجایی گفت من از بنی طی ام گفت نام تو چیست گفت ایاس
بن قبیصه و او از وجوه عرب و سران قبایل بود و از مشاهیر سالاران بود و پرویز نام او شنیده
بود اعرابی گفت چون من نام خویش ترا گفتم تو نیز اسم و کنیت خویش مرا اعلام ده و مقصد
و مقصود خود با من باز گوی پرویز گفت من پرویزم که پادشاه عجم و فرمانده عهد بودم و یکی از بندگان
دولت ما که تربیت یافته ادرار خاندان ما بوده و نعمت ما را کفران و حقوق ما را بعقوق مقابله کرده
و ما را بلعانت و خصومت در آمد و ما کار او را خوار داشتیم و او را ضعیف شمردیم هم بدین سبب
منهزم و پریشان گشتیم او زمین بوسید و عذر بی خبری خود بخواست و التماس نمود که قبیله من
را زینت اگر تجشم فرمایی تا شرط ضیافت بجای آورم و آنچه در وضع بنده آید تقدیم نمایم از فضل تو
هیچ دور نباشد پرویز اجابت کرد و بقبیله او رفت و ایاس او را دو شبانروز مهمان
داشت و او را و مراکب ایشان مهیا گردانید و دلیلی همراه او کرد بر جهاری و مصاری

و مسافت زمین را دیده واقف گشته پیش او ایشان کرده اند تا ایشان را در ضمان سلامت
رده رسانند و چون در دیار و شاهی ملک روم شد ایمن گشتند و در منزلی از منازل در صومعه راهبی
نزول کردند و راهب از بام صومعه فرو نگریست و گفت شما کیستید و این سبب چه نزول
کرده اید گفتند که رسول ملک عجم است در روم میرود راهب بخندید و گفت رسول ملک عجم نیست
بلکه ملک عجم است که از دست پهلوانان خود گریخته است و ما شنیده ایم حضرت ملک روم میرود
پرویز گفت پس بگوی که کار با ملک روم بکجا رسد راهب گفت قیصر ترا دختر دهد و حشمی
گران نامزد فرماید که بر دی و ملک جو ذر اسلم کنی پرویز گفت بعد از چند گاه بخت من بیدار شود
و تخت سلطنت بمن راجع گردد راهب گفت بعد از هجده ماه پرویز گفت تو این از کجا میدانی
گفت از کتب دانیال پیغمبر که قصه همه ملوک عجم گفته است پرویز گفت از پس من کرا بود گفت شیرویه
پسر تو و از ان او ماهی چند پیش نبود و بعد از ان دختر ترا و بعد از ان پسر پسر ترا آنگاه ملک
از خاندان عجم برود و منتقل شود بعرب و تا قیامت بدست عجم نیاید پس پرویز راهب را
خدمت کرد و دعای وی تبرک نمود و بروم رفت و ملک روم مقدم او را گرامی کرد و
نزول فرمود او را و حیا کرد … دختر خود را در حکم او آورد و با شصت هزار مرد لشکر خود را بخدمت
او فرستاد چنانکه پرویز تا آذربایجان رسید نیای او بنده از بندگان بهرام از حبشه با در پای او
آمده بود و شصت هزار کس با وی بود چون خبر آمدن پرویز بشنید با حشم بخدمت وی پیوست
پرویز بدیشان قوت گرفت و بهرام چون خبر آمدن ایشان بشنید لشکر روم را در … تنها
دید … بیرون آمد و صفها راست کردند و شیخی … در جولان آمدند و در پای … هیچ …
زدن گرفت و کشتی سلامت بشکست و از تماشای آن حال پرویز با بهرام مقابله کرد و مقاتلات
در کمر گرفتند و محمد جریر طبری آورده است که اول غلبه بهرام را بود و پرویز از پیش او
هزیمت شد و از صفهای هر دو لشکر بیرون شد و بهرام چون در عقب او بتاخت تا هر دو ان
کوهی رسیدند در پرویز از اسب پیاده شد در کوه شد و بهرام از عقب او پیاده شده

بر کوه بالا رفت و کمان بزه کرد و فاق تیر در پیوست و گفت از من بکجا توانی رفت
ترا همین ساعت بزخم تیر از بالا بزیر اندازم پرویز درماند و مخلصی نماند از هول و قوت
خود را گرد و روی باسمان آورد و گفت ای قادری که چون اثر قدرت ظاهر کنی نیم
پشه بمبارز میدان تو باشد و چون سامران ماهیرا قهر کنی چوب پاره ثعبان گردد …
تو میدانی که این بهرام بر من ظلم میکند و حق نعمت پدران مرا فرو میگذارد و او را بر من ظفر مده

از بنده و بنده زادگان چندین ظلم ✿ بر خواجه خویشتن خدایا مپسند

چون این مناجات کرد حق تعالی او را پر قوت داد تا بر بالای کوه رفت و از نظر
بهرام محجوب ماند و مفسران چنین گویند که خدای عز و جل فرشته فرستاد تا پرویز را
از پیش بهرام در ربود و در سر کوه و بهرام بر سر کوه … شد باز گشت و پرویز
بر لشکرگاه خود مراجعت نمود و … اوجرب را باب ساخت و بر دور دیگر
چون خورشید نورانی سر از مطلع مشرق بر کرد و نقیبان روز در پیش او ظهور آوردند
و هر دو لشکر صف برکشیدند و عزم قتال را تصمیم دادند و ناگهان پرویز بخدمت
او آمدند و گفتند این همه لشکر هوادار و فرمان بردار تو اند و لشکر بسبب جنایتی که
کرده اند ترسان می باشند اگر بعفو واثق شوند جمله بخدمت آیند و بهرام را تنها
گذارند صواب در آن باشد که ایشان را امان دهی و عفو عهد خود بنویسی تا دل پا بخدمت
پیوندند پس پرویز گفت باید رفتن و ایشان را از من ایمن گردانید بندوی پیش
صف آمد و آواز داد که ای ابطال حشم و ای مبارزان عجم پادشاه شاهنشاه پرویز
میگوید که شما را امان دادم و قبول کردم که مال و نعمت و تشریف و انعامشان دهد و در …
شامل گرداند و رقم عفو بر جریده گناه شما کشیده بعد از این طریق کفران نعمت سپرده
چون بهرام آن را بشنید سوار شد و خواست که بندوی را بتیغی رساند بندوی بسوی
لشکرگاه خود رفت و آن جمله لشکر بهرام بسوی پرویز بدان آمدند چنانکه … درشد

بابهرام چهار هزار سوار پیش نماند و چون حال بهرام را نگه دید بضرورت پشت داد و
روی بهزیمت آورد و پرویز بعد این آمد و بر تخت نشست و بهرام بترکستان شد
و بخاقان پیوست و در پناه و دامن خاقان می بود تا آنگاه که کفران نعمت و امن جانب
او را تاب داد و باد پندار در سر خود بکار او را خراب کرد تیر حیلت پرویز
بر نشانه آمد و حیلتی که کرده بود نفاذ یافت چنانکه در جایگاه خویش تقریر کرده ام

ذکر پادشاهی پرویز بن هرمز

چون پرویز بملک بنشست و اطراف
مملکت را مضبوط گردانید آنرا در ملک آن تحصیل آمد که پیش از وی هیچ پادشاه را
مثل آن نبود یکی از آنها ایوان کسری بود که مشهور است که بنا کرده پرویز است و بعضی
گویند که انوشیروان بنا کرده است و پرویز تمام کرد و دیگر از وی پرویز گرفت و تاجی
داشت که از شصت من زر زده بودند و آنرا بجواهر نفیس که در سطوع و درخشانی آن
کواکب ثابت نبودی و زبرجد را درشاهد آن عرق چکیدی سلسله ساخته بود از
زر و از بالای ایوان برابر سر پرویز آن تاج را بران سلسله محکم کرده بودند چنانکه
روزی که بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی و دیگر تختی داشت از ساج و عاج
مرکب و انواع جواهر بران مرتب و صورتهای لطیف از آن آبگینه و نگارها نگاشته
بودند و شکل زمین و صورت اقالیم و جمله فلک و بروج در آن ثبت کرده و آن تخت را
طاقی برآورده و طلسمی ساخته بر شکل سری و کوبی زرین و طاسی که آن گوی زرین از
دهان شیر در طاس افتاده و معلوم شدی که از روز ساعتی گذشت و او را چهار دست
خوش بود که در هر فصل از فصول سال آن بگستردندی و دیگر شطرنجی داشت که یک طرف
از آن یاقوت و لعل بودی و یک جانب از زمرد تراشیده بود و صورتها آبگینه و دیگر
نردی بود که از بسد بود و طرفی دیگر از فیروزه ساخته بودند و بشم از ان ترکیب
کرده و دیگر زر دست افشار بود و آن زر از کانی خیزد که بر طرف بیت المقدس

او را دویست مثقال از آن مدت اثر داده بود و مانند موم آن مدت بازی کردی و ازان
صورتها انگیختی و باز نقض کردی و دیگر او را خوانی بود مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زر
و سبزه آن از زمرد و ثمرهٔ آن از زر ساخته بودند و در روز جشن آن خوان برای تجمل و تنعم
نهادندی و خاقانی آن معنی را نظم کرده است و سخن لطیف و مطبوع میگوید

پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی ٭ کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گوی ٭ زرین تره کو بر خوان رو کم ترکوا برخوان
پس پند کهن دیدی در تاج زرش پیدا ٭ صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

و دیگر او را گنجها آورد که او از روم آورده بودند و مال او را نهایت نبود و تعالیس او در
هیچ حساب محاسب و شمار مهندس معلوم نمی آمد و سبب آن بود که چون خسرو
پورق را که ملک روم بود بکشتند لشکر دست یافت و آن انتقام بکشیدند و چون او را
بطلبیدند و لشکر او بقسطنطنیه رفتند و آنرا در میدان دادند و کار ایشان تنگ شد
دانستند که مجال مقاومت ندارند خزاین و اموال ملوک قیاصره که آنجا بود جمله گرد کردند
و در کشتیها نهادند و خواستند که بعضی از فرار روند و شهر بسازند و چند
کشتیها از دریا روان شدند بادی مخالف که موافق لشکر پرویز بود در آمد و آن کشتیها را
بساحل که در تصرف پرویز آمده بود انداخت و در آنجا مالی یافتند که در شمار مهندسان و
محاسبان نیاید و آنجمله را مهر کردند و بر دست معتمدان پرویز رسانیدند و دیگر
گنج گاو کاو که وقتی در روزگار وی برزگری کشت میکرد و زمین شد یار میکرد ناگاه گوشه
آهن در زمین بماند و چون خاک باز شد معلوم شد که سر آن آهن در زنجیری بسته است
و چون زمین پیش کرد آفتابهای گران سنگ دید و خود نیارست که آنرا تفحص کند
بضرورت برفت و شحنه را خبر کرد تا حال پرویز را اعلام داد و ایشان خود را فرستاد
تا از آن تفحص کردند صد آفتابه پر زر بدست آمد و چنان معلوم شد که آن دفاین دختران

انگنده بوده است و چند ان جواهر نفیس از آنجا براورده که فرعی بران ممکن نبود و دیگر
شیرین که جفت او بود که دیده خورشید از تاب رخسار او تاب گرفتی و باغ عارض
روزافزون او در دلها تاب آوردی و راهبان را از زلف چلیپای او کمندی بود و هر شکنج
و پیچ از آن بندهای و عقرب زلفش چون برگوشه ماه حلقه زدی چون عقرب در دست
بر سر ماندی ٭ لعلت بخنده توبه گرو پارسا شکست ٭ غمزت بغمزه پرده روحانیان درهم
سالکان عالم علوی ز غیرت ٭ حوران خلد را ز هوس پیله بر کشید ٭ پیش از آنکه
بر تخت سلطنت نشستی عالم جان خود را در اقطاع سرخیل عشق او کرده بود و دستی خود را
بدشت غوغای حسن او داده چون پادشاه شد او را انجرم فرستاد و این قصه
از مشاهیر قصص است و نظامی گنجه ای گنج خاطر جواهر غیب بر گردن و گوش معانی او
بسته است تقریر حاجت نیفتد دیگر او را پیلی سفید بود که پوست او سپید درخشید
و از جمله پیلان هر دو گز بلندتر و هیچ پیل پیش حمله او نه ایستادی و دیگر باربد مطرب که
واضع نوای خسروانیست در خدمت او بود و مجلس بزم از استماع او انتفاع می گرفت
در جمله دولت عجم بوی تمام شد و آنچه ملک و دولت پرویز را مسلم مر پرویز را مسلم
شد هیچ پادشاه را میسر نبوده است و چون بحد کمال رسید روی بزوال آورد و سی
بر نیامد که تا بجز انجامید **حکایت** و از اتفاقات عجم آن بود که پرویز را از دختر
قیصر که نام او مریم بود که پسری آمد او را قباد نام کرد و شیرویه لقب داد و در وقت
ولادت او منجمان را فرمود تا طالع نگریستند درجه و دقایق آن باز جستند و چون
ایشان را بران وقوف افتاد بخدمت پرویز عرضه داشت شد که ولادت این کودک
سبب کسوف آفتاب سعادت خواهد بود و مبارک نخواهد بود و سبب
پریشانی ملک تو شود پرویز خواست که او را بکشد اما چون قضای آسمانی رفته بود
قضا ها را مانع آمد و او بزرگ شد و بحد مردی رسید پرویز او را پیش خواند و گفت

در دست چه داری گفت چنگال گرگی گفت در دست دیگر چه داری گفت شاخ گوزنی
گفت از کتاب کلیله و دمنه چه میخوانی گفت باب الاسد و ثور پرویز بر آن نظر
کرد و تفال برگرفت و تفرس نمود او را ابو ضعی بازدارند در باب معذرت بزرگ او رنجه
وحشت پدید آمد تا از حال مرتب چه زاید و بحکم آنکه آفتاب دولت را زوالی بود و پیمانه پر شده بود
و هنگام آن بود که گوی وصال بگرداند طبیعت پرویز در آخر کار متغیر و متلون گشت و بجهت
زیادت مال خلق را از مصادرات و مصادره رنجانید و آن زر دوست داشت که بسیم او
خوردن سود است اما مرد بسیم زد حقیر نکوهیده است و چون دوستی مال ور اجمع آمد
و در ذخایر انداخت بهوس زیادتی کارها بعاملان تفویض کرد و این مثل که بزرگان گفته اند
٭ مردم ما از گوهر است از نام مرد ٭ مرد مردم را ما بگزیده گرد ٭ در آخر بدین سبب پریشان
شد که ارکان ملک را تعرض نمود و با توانگران تسلطها پیش آورد تا دلها از وی برمید
و دوستان بروی دشمن شدند و ترکان دوری جستند و او موجب آن ندانست
و پنداشت که مگر بجهت دوستی شیرویه با وی دشمنی می کند و بدین بر ایشان تعنیف آورد
و بو هم ایشان را تیمار کرد تا همه خاین شدند و خاین و ایمن از ترس جان خود جمعیت کردند
و او را خلع کردند و شیرویه را بیرون آوردند و بپادشاهی نشاندند و از عجم عادت آن بود
که هر شب بر در سراپرده آواز دادندی که شهنشاه عالم فلانست و چون آتش شیرویه را
بیرون آوردند و او را بخانه حاجبی بردند که او را آزادفرخ نام بود و با او بیعت کردند و همان
ساعت بر در سرای او آواز دادند که شهنشاه عالم قباد است و پرویز در کار شیرین
خفته بود و چون آن بشنید جهان بروی تاریک و سیاه شد و از بیم جان پیاده بیرون
رفت و در باغی که تماشاگاه ملوک بود در شد و با وی غلامی بود و سپری و شمشیری بود
و آن شب در زیر درختی در آن باغ پاس داشت تا روز شد و او صبر بکرد و تنها بود و بر نیمه رسید
او را طاقت گرسنگی نماند طرفی از گوشه کمر بشکست و بعبث یکی از باغبانان داد تا نان

بیاز از بر دو بفروشد و طعام خرد چند انکه ماعیان آن را ببازار برد و ظاهر کرد شناخته شد
در حال او را پیش شیرویه بردند و تفحص کردند او گفت درین باغ رفته و او را بدست آوردم
جماعتی که قصد کرده بودند در باب وی شیرویه را بران داشتند که او را بباید کشت که دو
شمشیر از یک نیام خوب نیاید که گفته اند الملک عقیم و الارحام بین الملوک والاجانب پادشاهی
عقیم است و میان پادشاهان کسی را قرابتی و خویشی نیست ملک بخت رعایت جانب نکس
التفات باید کرد شیرویه آن ساعت اجابت نکرد و لیکن حاجبی را فرستاد نزدیک
وخطاهای او را در ملک و تقصیر او در حق خویش بازنمود و بر وی بر دانست که مستحق
کشتن است چون حاجب بیامد و پیغام شیرویه به پرویز رسانید پرویز گفت که بگفت
خویش کار کرده می مارا این چنین باید که جد ما گفته است که القتل انفی للقتل کشتن را
باز دارد اما آنجماعت بازخواستند که او را خلع کنند و پسر دیگر از آن پرویز بجای او
نشانند پس یکی را از لشکریان بفرستادند تا کار پرویز را کفایت کند و چون مرد برفت
و بخدمت پرویز آمد پرویز دانست که او بچه کار آمده است درحال وی بوی آواز داد گفت
دانم که تو مرا بکشی از بهر آنکه تو حلال زاده و من خداوند تو هیچ قصدی نکرده ام که بدین موجب
کشتن کردم و مرا در ذمت تو حق نعمت و حلال زادگان حق نعمت فرو نگذارند او شرم
داشت و زمین ببوسید و بازگشت و چون دانستند که از مردم اهل آن غرض
بحاصل نشود نااهلی را طلبیدند که از خیر و شر خبر نداشت و یک و مردی که او یک فراخ
داشت او را بمهری وعده دادند او برفت و چون پرویز او را بدید دانست که کار
از دست رفت و گویند آبی در دست داشت آن را بغلطانید و آن آب در بستر او بر
آمد و بغلطید تا آنگاه که بزمین آمد آنگاه بایستاد و گفت این سلطنت که ما داشتیم
از دیگران بما رسیده بود چون ما را وقت رفتن آمد ازین ناخلف پس رود منتقل خواهد شد
وازوی به دیگری رسد و هم بدین نزدیکی از خاندان ما برود و بدست بیگانگان افتد و آنجا قرار

ببرد

ببرد و هر دو شان او بتر پس سر بر زمین نهاد و خود را تسلیم کرد و نااهل شمشیر گردن او بزد
والبته نمی برید تا پرویز را یاد آمد که اسم اعظم دارد و تا آن با وی باشد شمشیر بر وی کار
نکند پس آن را از خود جدا کرد و تا یک ضربت شمشیر سر او را از کتف جدا کرد و سر او را بطشت پیش
شیرویه آورد و حکما دران معنی سخن گفته اند که بر عالم غدار و جهان ناپایدار که چنان کس بدست
چنان خسی هلاک کند اعتماد نباید کرد و اعتماد جز بفضل آفریدگار نباید کرد که چون عظمت او موج
زند کشتی بقا شکسته شود ٭ ای لقمه مور از دهان بیجی کرده ٭ وی طعمه پشه همای کرده
صد گبر را کاسه سر بشکسته ٭ زان دسته کوزه گدایی کرده ٭ ذکر پادشاهی
شیرویه بن پرویز چون شیرویه پدر را بکشت و ملک را ضبط کرد اول از بیم برادران که
نباید در ملک مداخلتی طلبند همه برادران را بکشت از خرد و بزرگ و هیچکس را باقی نگذاشت و آوازه
جمال شیرین شنیده بود او را بوی میل افتاد کس فرستاد و او را گفت رضا ده تا ترا
در نکاح خود آورم شیرین گفت قبول کنم بدو شرط اول آنکه مالی که از من ستده بفرمایی تا بمن
باز رسانند دوم آنکه مرا اجازت دهی تا بسر تربت پرویز روم و یکبار او را زیارت کنم شیرویه
گفت این سهلست پس بفرمود تا آنچه ازوی ستده بودند باز رسانیدند وی جمله آن مالها را
صدقه کرد و بر درویشان داد و پس بسر تربت پرویز رفت و آن خاک را در کنار گرفت و جان
تسلیم کرد و شیرویه بفرمود تا او را همانجا دفن کردند و آنچه بر درویشان داده بود جمله باز ستدند
حکایت گویند که چون پرویز امارت هجوم محنت و خلاف لشکر و ناخلفی شیرویه
بدید پیوسته ازان حال که او را می رسید و ازان واقعه اندیشه مند بود بفرمود تا قدری
زهر هلاهل ترتیب کردند و بر سر آن نوشت که این داروی حب الجماع مجربست و آن را در خزانه
نهاد و چون کار او باخر آمد و شیرویه از کارهای ملک فارغ شد روی بعیش و تنعم آورد
پس روزی اتفاق افتاد که گرد خزانه آمد و آن نوشته بنظرش درآمد بخواند و بحکم آنکه بر زنان
مولع بود و بریشان شبقی داشت سر آن بگشاد و قدری در دهان نهاد و در حال هلاک شد

وبعد از آنکه شش ماه ملک رانده بود بمرد عمر وی در ششم رفی افتاده و گویند که از اتفاقات
عجایب آن بود که در مدت ملک شیرویه پس از آنکه پدر را بکشت شش ماه بیش نبود و مدت خلافت
منتصر پس از آنکه متوکل پدر را کشته بود هم شش ماه بیش نبود و این دلیل بر آنست که هرکه دامی از کف
دیگری نهد او بهرآینه از آن نجهد و هرآنگه باری بکردن تاری بنهد مثل آن بکشد بیت

اندر نگی گشته فتاده ۰ بگرفت بدندان سر انگشت ۰ گفتی که گراکشتی کشته شدی زار
زد انگشت آن کار مرو زیر انگشت ۰ انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس ۰ تا کس نکند رنجه
بدر کوفتنت مشت

ذکر پادشاهی اردشیر بن شیرویه

چون شیرویه بگذشت اردشیر بن شیرویه بجای او بنشست و در وی کفایتی نبود و ملک عجم پیر شده بود
وجان آن دولت برلب رسیده کارها را ضبط نتوانست کردن و اطراف ممالک پریشان
شده و شهرآراد که مقدم علما بود و سبب قدرت مال وکثرت استعداد داعیه هوس
استبداد در دماغ او جای گرفته بود و میخواست که بر شیرویه بهانه کشتن پرویز بیرون
آید اما روزگار او را امان نداد و کار شیرویه بمرگ منجر شد و در نوبت اردشیر بیرون
آمد و بدارالملک رسید و بخبرو که مدبر ملک و شیر دولت اردشیر بود نامه
نوشت و گفت اگر اردشیر را براندازی و کار او را کفایت کنی ملک میان من و تو مشترک
باشد و هر دو کار را مستقل شویم و چون یک جان باشیم در دو تن و اگر درین کار تغافل کنی
اول از کار تو آغاز کنم وانگاه باردشیر پردازم و چون این نوشته بخبرو فیروز رسید حیلتی
ساخت و قدری زهر در طعام تعبیه کرد و باردشیر طعام بخورد و درخت بزیست و مدت
ملک وی یکسال و پنج ماه بیش نبود

ذکر پادشاهی شهرآراد

چون اردشیر درگذشت شهرآراد بپادشاهی بنشست و او از خاندان ملک نبود و مردمان
او را کاره بودند و او را دو پسر بود روزی شهرآراد گفت پادشاهی خوش است اگر
مرا مانند پیش ناشده چه در بندگی و خدمت کردن ذلت هرچه تمامتر بس کمتر او عرضه خواهد بود

پدر را گفت هرچند چنین است اما کاری که باستحقاق نباشد نپاید و از خاندان ملک
نیستی و این کار بر تو زیب نبندد مرا چنان گمان می‌آید که بر تو نپاید پس صواب
در آنست که دو ال ایران نبندی که ای برکبری و لمقتی برانی ۰ تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
پس پسر بزرگتر او را گفت اینچنین خبرها باید شنید که پادشاهی وقتی از اشکانیان
بگذشت و به ساسانیان رسید و هرکرا پادشاهی دهند پادشاه شود و چون ملک خداوند
فوت کا بداشتن برزند پدر را این سخن موافق افتاد و روی بکار آورد و خواست
که اطراف ممالک طوافی کند با تجملی هرچه تمامتر بیرون رفت و مردمان البته قومی راضی نبودند
وملک از وی عزوز شده و فریاد و دیگر بصحبت نا اهل گرفتار شدم ناگه شبی تیری پرتاب
بر حلق او آمد و بدان تیر هلاک شد و لشکر بمداین باز آمدند و با توران دخت پرویز بیعت
کردند و او را بملک بنشاندند و خواستند که از وی همان آید که از دختر بهمن آمده بود
اما نه هر شمشیری گوهردار بود و نه هر زبالی گوهربار چون این خبر بمصطفی صلی الله علیه وسلم
نقل کردند که اهل عجم زنی را بپادشاهی بنشانده اند بر لفظ مبارک راند که لن یفلح قوم اسندوا
امرهم الی امرأة یعنی هرگز فلاح نیابند قومی که کارها بزنی بازگذارند و همچنان بود که بر لفظ مبارک
رسید کار نیابت رفت و چون هشت ماه از ملک او برآمد کار او بآخر رسید و از پس
وی خواهر وی آزرمی دخت بپادشاهی بنشست و هرچند او را اسباب کفایت و نهایت
بود ولیکن چون دولت نبود کفایت چه سود و چون شش ماه از ملک او برآمد رفتن او را
موسم در رسید و چون چشم فراز کرد نشانی بر خلق ها رکرد و پس از خاندان ملک کسی را نیافتند
که پادشاهی بنشانند کارها مختل گشت

حکایت

محمد جریر الطبری رحمه الله میگوید
که سبب سوختن آزرمی دخت آن بود که چون بپادشاهی نشست مردی بود که او را فرخزاد
گفتندی و از فرزندان پرویز بود و آن فرخ زاد را پسری بود بنام او رستم داد و امیر خراسان بود
و آن فرخزاد بر آزرمی دخت عاشق بود و بصریح و تعریض خود را بر وی عرضه کرد و غصه در دل وی

بزبان تقریر کرد آزرمی دخت گفت پادشاهان را آشکارا شوهر کردن لایق نبود ولیکن اگر
هوای وصال داری شب بباید آمد تا در پناه ظلام و حمایت تاریکی مراد دریابی پس فرخ زاد کام
را که مقصود بحاصل شد پس چون شب تاج دواج قیر بر کشید و عنقای مشرق خورشید
در آشیان مغرب سر در کشید فرخ زاد بحرم آمد و گفته اند خبر کشیدند که فرخ زاد آمده است
آزرمی دخت بفرمود تا سر او را بر داشتند و او را همانجا افتاده بگذاشتند چون دست نور
ظلام از پیش صفحهٔ زمان دور کرد و خلق او را افتاده بدیدند دانستند که قصد ملکه کرده است
و بدان سبب سزاوار کار رسیده است او را دفن کردند و بعد از مدتی پسر او رستم از آن حال
خبر یافت و لشکری جمع کرد که از ازدحام آن فضای زمین تنگ آمدی و بدان آمد و آن کاخ
سرای پادشاه محیط شد آزرمیدخت را بفرمود تا از تخت در کشیدند و بعد از آنکه او را فضیحت
کرد بچون پدرش فضا کرد و اهل عجم بی پادشاه ماندند و کسی نیافتند که پادشاهی نشانند و چند
کس را دیگر نشاندند و آخر الامر جماعتی مرایشان را خبر دادند که در اصطخر فارس حکایت از
فرزندان انوشیروان عادل که ولادت او از هم شیر دیه مخفی پیدا شده اند او را طلب کردند و در
شبانی او سیمای بزرگی دیدند و او را پادشاهی نشاندند و او را یزدجرد نام بود و چون ملک
بنشست او را شهریار خواندند آن کار را ضبط کرد ولیکن ملک عجم ضعیف شده و دولت
روی گردانیده پس حیلت هیچ سودی نداشت و حکم خدای عزوجل کفایت فرخ شد و چون
چهار سال ملک رانده بود عمر بن خطاب سعد وقاص را بعجم فرستاد و چون او بقادسیه رسید
یزدجرد چندگرت سپاه بر او فرستاد و هر بار شکسته و منهزم شدند و آخر الامر مصاف
عربی کرد و هم منهزم شد و بسیستان گریخت و بکرمان رفت و بطبرستان باز آمد و چون بنیشابور
رسید از دو جانب ترکستان شد از هجوم ترکان و هم از لشکر عرب بیمار از آنجا بمرو رفت
و ماهویه که عامل او بود و ولایت مرو داشت باستقبال او آمده او را خدمت کرد و طاعت
داشت و در نهان با وی بد بود و بهانه می طلبید تا سر از فرمان او بکشد تا روزی ماهویه همیان

برفت

برفت گفت ملک با منکه مرا از دیگر بندگان بشرف اختصاص قربت دهد و عز
مصاهرت ارزانی دارد و دختر خود را در حکم من آورد تا من کمر خدمت در میان بندم
و در دفع خصمان مدد کنم یزدجرد از این سخن برنجید و گفت دیا گهمن کرده ولیکن تا به
و کلاب [illegible] رسید که چون توئی با ماهویه پس مصاهرت
خبر دلپس او را تاب نیاورد و ماهویه از خدمت تقاعد نمود و از ترکان استمداد کرد
و خشم ترک بیامدند و یزدجرد از پیش ایشان بگریخت و ایشان تعاقب کردند و او بآسیائی
رسید و آسیابان را گفت هیچ توانی که امروز مرا نگاه داری آنجا آمد یزدجرد را گفت
که مرا همه روز چهار درم می باید تو چهار درم مرا بده تا ترا امروز اینجا نگاه دارم گفت درم ندارم
اگر خواهی کمر خود ترا دهم طحان گفت مرا کمر خرج نشود و آنرا نتوانم فروخت چون یزدجرد
از او نومید شد روی از آسیابان بگوشه رفت و بخفت و ساعتی بود که ماهویه
با لشکر ترکان برسیدند و او را هلاک کردند و بزرگان چه کردند و دولت عجم بآخر رسید
و کار یزدجرد ختم شد و دولت حق بالا گرفت ⁂ ثبات نیست جهان را از آنکه هست جهان
ازین شعبده رغا طبیعه مدار مدار ⁂ گهی بکسری کسری برآورد ز قضا ⁂ گهی برآورد از قیصره
برای دمار ⁂ خدای جل جلاله ز سلطان را ⁂ بفضل خویش ز احداث چرخ ما سون دار ⁂

ذکر پادشاهان روم بر سبیل ایجاز و اختصار اگرچه ذکر ملوک عجم بر سبیل ایجاز در قلم
آورده شد ذکر ملوک روم و خلفا سفر بر خواهد پیوست طرفی از تاریخ قیاصره برای آنکه تا
کتاب مجموع باشد در قلم آورده شد **حکایت** باید دانست که در زمان سالف
پیوسته پادشاهان روم خراج از ملوک عجم بردند و ابتدای دولت روم و قوت و شوکت
اهل آن قوم را از عهد اسکندر بوده است که روم بکمان او نام گرفت و بعد از وی ده پادشاه
بودند که هر یک از ایشان را بطلیموس نام بود یعنی مرد جنگ و هر یک از ایشان را نامی
بوده است و آخرین بطلیموس پسکندر بوده است که واضع علم نجوم است و خدایا

با اسرار طلسمات راه او نمانده و بعد از وی دختر وی کلوپطرا پادشاهی نشست و
از پس وی اغسطس ملک را ضبط کرد و اغسطس اول کسی بود که او را قیصر خواندند و گویند
که او در رحم مادر بود که پدر او برحمت حق پیوست و او در شکم مادر بجنبید در حیات او پیل گفت
و مادر او بمرد و شکم او بشکافتند و او را از آنجا بیرون کشیدند و بپروردند تا بزرگ شد و
اسکندریه را فتح کرد و خزاین و اموال اسکندر را از آنجا نقل کرد و گویند که عیسی علیه السلام در
ایام وی بود و از پس وی قسطنطین اکبر بود که بلاد کل فارس را تعرض نمود و فیروز اشکانی با او
حرب کرد و او را منهزم گردانید و دیگر او از پیش قیصر است و اول کسی که از ملوک که دعوت
عیسی علیه السلام را تصدیق کرد و مردمان را بر دین وی داشت و بعد از وی دقیانوس ملک
نشست و او عیسی علیه السلام را منکر بود و اصحاب الکهف از دست او بگریختند و از
پس او ططیانوس ملک نشست که از دین یهودی ترسایی گرفت و بت پرستی کیش ساخت
و از پس وی یوطانس ملک نشست اگرچه او بت پرست بود اما دین کسی انجیل
ترسایی و او آن بود که در روزگار شاپور بن اردشیر بعراق آمد چنانکه ذکر او بتقریر
افتاده است و از پس او قسطاس ملک رسید که شهر عموریه بنا کرده است و گویند
که چون بنای شهر می نهاد و جایی بگشاد و گنجی بیافت و آن را بر عمارت شهر نفقه کرد و دیگر
حاجتمند نشد و از پس او قسطنطین دوم که عدل او در میان رومیان چنان مذکور است که
عدل نوشیروان در میان عجم و از پس او بوطناسس ملک نشست که لشکر او
اعاجیب جهانت او کرد و از قوت ملک روم از دست او بیرون کرد و دین عیسی را
قوت کرد و بعد از وی سعد القیس بجای او نشست پرویز را لشکر داد تا ملک از دست
بهرام چوبین مستخلص کرد و یکی از بطارقه او را بکشت و موقاص را بجای وی بنشاند
پرویز لشکر فرستاد و او را بانداخت و گنجها آورد و آن وقت مدت او
قیصر افتاده است که کمی از ملک روم که او را هرقل خوانند بروی تقرب طلبیدند و او را بجای

پادشاه او ممکن شد و ملک و دین ادیانه و تا زمان دولت اسلام زینت
گویند که هرقل در خزانه ملک روم خانه یافت قفلهای بسیار بر آن نهاده پرسید که این جهت
گفتند که این خزانه ایست که از ملوک سلف آن را بسته داشتند و هر کس که ملک نشست قفلی
بر آن زیادت کرد و پس هرقل خواست که آن را بگشاید پنداشت که در آن گنجی عظیم خواهد بود
ملوک پیش برای صیانت آن گنج این تاکید کرده اند و هر چند اهل خرد و خداوندان تجربه او را
از آن منع کردند ممتنع نشد و بدان التفات نکرد و آن در باز کرد و بر دیوارهای آن صورت
عرب بود بر اشتران نشسته و پیش از آن در روم هرگز کس شتر ندیده بود و هم در آن حال بوهم
که هم بر آن عبارت شتر سواران عرب از عرب برسیدند در صحابت لشکر اسلام و رفت
آنچه رفت علی الجمله خوار داشتن کردار سلف و سبک شمردن آن از خرد نباشد و عاقبت
آن ندامت کشد   هر از خوار اشارات اهل دانش را   اگر سعادت هر دو سرای میخواهی
پناه ساز درگاه شاه و صدر وزیر   اگر تو سایه پر همای میخواهی   و چون در ذکر ملوک بزرگ
و چین و رایان هند زیاده فایده نیست و کتاب را از حکایات ایشان در اثنای این مقصد اصل خواهد رسید
بر مقصد راه اختصار خواهد شد حق سبحانه و تعالی رایات پادشاه جهان و خسرو روزگار سلطان السلاطین
آیات فتح و ظفر موشح دارا و مسند وزارت را بمکان صاحب قرآن آراسته بحق محمد و آله

باب پنجم از قسم اول در ذکر خلفا و بیان آثار ایشان

پیش از آنکه بتقریر حکایت اشتغال کرده آید در این مقصد بباید دانست که امامت بانص ثابت
شود یا بحدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم چون احقیت و اولویت امامت در کتب و تصانیف
دیگر مذکور و بغایت مشهور است در این کتاب بذکر آن احتیاج ندید و شروع بحکایت نمود
ذکر خلافت ابو بکر آورده اند که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم را وفات آن
آمد که عالم را فانی خوانده و اندام او از مرض موت گرانی میکرد روزی بلال ندا در داد مهتر صلی الله علیه

و سلم در خود قوتی نمیدید بلال را گفت برو و ابوبکر را بگوی تا امامت کند پس بلال فرمان پیغمبر صلی الله
علیه و آله رسانید ابوبکر پیش رفت پیغمبر صلی الله علیه و آله بر امیر المؤمنین علی علیه السلام و عباس تکیه
فرموده بمسجد آمد ابوبکر پیش رفته بود و تکبیر گفته نماز گذارده و چون خبر آمدن خواجه عالم بیافت خواست
که باز آید مهتر عالم دست بر پشت وی نهاد و چون رسول صلی الله علیه و آله در گذشت و از مغرب
یثرب رخ پوشید صحابه باتفاق کردند که خلیفه بعد از رسول صلی الله علیه و آله ابوبکر باشد و دلیل
گرفتند که مصطفی در بیماری آخرین وی را خلیفه کرد اندر امامت نماز که بزرگترین ارکان دین است
باید که وی بخلافت اولیتر باشد تا عمر گفت رضیک رسول الله لدیننا افلا نرضیک لدنیانا
یعنی رسول خدا ترا پسندید در مهمترین کارها دین که نماز است چرا نپسندیم ترا در خلافت
بکارهای دنیاوی العهده علی الراوی آنگاه نخست کسی که با وی بیعت کرد عمر بود و چون امیر المؤمنین
علی علیه السلام خبر یافت که عمر ابوبکر را بیعت کرد بشتافت و او نیز بیعت کرد و چون
از کار بیعت فارغ شدند ابوبکر گفت ای برادران و دوستان من این کار بجهت آن قبول
کردم تا اختلاف از میان مسلمانان برخیزد اکنون من یکی ام از شما اگر این کار نیکو رود بمدد همت
شما رود و اگر بر من خطا رود التماس من از شما آنست که مرا ارشاد نمایید و براه صواب تنبیه کنید
و جماعتی از راویان گفته اند که امیر المؤمنین علی نیز بیعت کرد العهده علی الراوی **حکایت** گویند که
چون رسول صلی الله علیه و آله بعالم بقا خرامید و صحابه از سعادت خدمت او محروم ماندند و خبر وفات
او فاش شد عمر بالای منبر بر آمد و گفت مگویید که محمد صلی الله علیه و سلم مرده است و هر که
گوید که محمد مرد زبان او ببرم و مراد او آن بود یعنی او بعنایت ایزدی زنده است چنانکه در حق شهدا
گفته ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم و در تاریخ طبری آورده است
که او گفت محمد صلی الله علیه و سلم را بآسمان برده اند چنانکه عیسی علیه السلام را و باز خواهد آمد
و این قول از غلبت و شادکامت گفت ولیکن آواز بر آورد ای طغیانیان بر وجه بر سبیل تعریض گفت که محمد صلی الله
علیه و سلم مرده است ابوبکر این سخن نشنید و بحجره مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در آمد و کل

بر بستر مرگ خفته دید رویپاک از روی مهتر عالم در کشید و بوسه بر رخسار مبارک او داد
و بگریست در حال بمسجد آمد عمر بر منبر بود و میگفت هر که بگوید که محمد بمرد من او را دست و پای
ببرم ابوبکر گفت یا عمر چه میگویی و این چه خبر است که در جهان فاش میکنی عمر چون این بشنید
از منبر فرود آمد و ابوبکر بر منبر رفت و خطبه گفت بالفاظ عذب انشا فرود و مصیبت دارد و گفت
ای مسلمانان من کان یعبد محمدا فان محمدا قد مات ومن یعبد رب محمد فانه حی لا یموت
یعنی هر که محمد را می پرستید در گذشت و هر که خدای محمد را می پرستید او زنده و پاینده باشد
که گرد فنا بر سرادقات جلال او ننشیند آنگاه این آیه بر خواند که وما محمد الا رسول قد خلت
من قبله الرسل عمر میگوید که آن ساعت که این از ابوبکر شنیدم گمان بردم که گویی آن
ساعت می شنوم و پیش ازین هرگز نشنیده ام آنگاه فضل ابوبکر بر خود دانستم آنگاه
ابوبکر گفت ای مسلمانان تقوی را شعار خود سازید و در اعلای کلمه اسلام مجهود خود مبذول
دارید تا سعادت هر دو سرای دریابید این گفت و خواست که از منبر فرود آید عمر برخاست و
با وی بیعت کرد و بخلافت بروی سلام کرد و هم از روز اهل مدینه او را بیعت کردند •
پیش از آنکه مصطفی صلی الله علیه و آله بعالم آخرت نقل افتاد اسامه بن زید را لشکری داده
بود و لوای بسته و فرموده که بطرف شام برود و انتقام پدر خود بخواهد و آن زمین را در ضبط آورد
اسامه از مدینه بیرون آمده بود اما هنوز نرفته بود و چون ابوبکر خلیفه شد اول کاری که بکرد
کرد آن بود که اسامه را اجازت داد که بشام رود و صحابه گفتند ای خلیفه عرب مرتد شده اند
و سر از ربقه طاعت کشیده و از اینجا تا شام مسافتی بعید است و صواب نباشد که لشکر
از مدینه دور کردن ابوبکر گفت خدای تعالی ناصر و معین دین ماست و من نتوانم
که کاری که محمد صلی الله علیه فرموده باشد نقض کردن پس اسامه را روان کرد با سپاه
و اسامه بر نشست و بدر سرای ابوبکر آمد تا او را وداع کند و ابوبکر از خانه بیرون آمد اسب
آورده بودند او را اسب سوار نشد و پیاده میرفت گفتند یا امیر چرا سوار نمی شوی گفت

نخواهم کرد کی از راه خدا برخیزد و بر من نشیند که من شنیده ام از مصطفی که فرموده است
من اغبرت قدماه فی سبیل الله حرم الله جسده علی النار یعنی هر کرا پای گرد گیرد
در راه خدای عز و جل تن وی بر آتش حرام گرداند. در اوایل ایام خلافت ابوبکر مردی بیرون
آمد که او را طلیحه بن خویلد گفتندی باول مسلمان بود و آخر مرتد شد و دعوی پیغمبری کرد و
با هر مرتدان عرب پیوست و تمامت عربان با وی به ارتداد آوردند و چون وفات
پیغمبر شنیدند عربان باوی به فدا فرستادند نزدیک ابوبکر و گفتند زکوة از ما طرح کن
تا ما ترا اطاعت کنیم و صحابه مر ابوبکر را گفتند که در مدینه لشکر نیست و صلاح در آن
باشد که حال ایشان بمدارا اتفاق افتد و زکوة مال از گردن ایشان ساقط کرده آید
تا ماده فتنه ایشان ساقط کرده آید تا ماده فتنه ایشان منقطع گردد ابوبکر بگفت ایشان
التفات نکرد و بر لب راند والله لو منعوا لی عقالا مما ادوا الی رسول الله لقاتلتهم بالسیف
یعنی اگر آنچه در عهد مصطفی میدادند از مال زکوة زانو بند شتری کمتر دهند که با ایشان
بشمشیر حرب کنم پس مدینه را حصار کردند و سر راه محکم کرد و بهر دروازه یکی را از اکابر ای
صحابه بنشاند و بر یک دروازه امیرالمؤمنین علی علیه السلام را بنشاند و بر یک دروازه زبیر
بن العوام را بنشاند و بر دیگر دروازه طلحه بن عبدالله بنشاند و کارها را و اطراف را
فراهم آورد و تمامت مرتدان بطلیحه پیوستند و کار او قوی شد ابوبکر اسامه را از شام
باز خواند و او بشام شد و کارها با نام کرد و بحکم اشارت مراجعت نمود ابوبکر خالد بن
ولید را امارت فرمود و لشکری داد و بفرستاد تا با طلیحه حرب کرد و او را منهزم
کرد و جمله مرتدان را پریشان کردند تا تمامت مسلمان شدند و مال صدقات قبول کردند
و از آنجا بیمامه آمد و مسیلمه الکذاب دعوی پیغمبری میکرد و بتزویر و تمویه خلقی را از راه برده
و جمعی انبوه بر وی گرد آمدند و خالد با وی حربهای گران کرد و آخر الامر در باغی که مسیلمه آنرا
ساخته بود در رفت و وحشی که قاتل حمزه بود بهمان حربه او را زخمی زد و بدوزخ فرستاد و

خالد

خالد او را گفت حیف تو ای وحشی که در کافری بهترین خلق را بکشتی و در اسلام بدترین
خلق را و ماده شر او منقطع شد و رایت اسلام بالا گرفت و تفصیل آن مجمل اگر تعرض افتادی
کتاب بتطویل می انجامید و مراد ما در اوراق تواریخ على الایجاز است و وقایع تواریخ بر رای
جهان آرای روشنست چون فتح حیره و فتح انبار و مدار و وقعه کیس و گرفتن شهر
ایران و فتح عین التمر و گشادن حصن دومة الجندل و چندین شهرها که جمله بفر شهامت و حسن صرامت
خالد بن ولید گشاده شد و دلهای اهل عجم از هیبت او ترسان شد مجرد اشارتی تمام باشد
وفات او روز دوشنبه نهم ماه جمادی الآخر سنه ثلث عشر من الهجرة **حکایت**
محمد جریر الطبری آورده است که میان عمر و خالد ولید خصومتی بود و خاطر عمر از وی رنجیده بود
و سبب آن بود که عرب مرتد شد و از هر طرف خصمی میدر آمد و سجاح تغلبیه از
موصل پیدا شد و او زنی بود فصیحه و سخنان مسجع گفتی و دعوی پیغمبری کردی و چون خبر وفات سید عالم
صلی الله علیه و آله و سلم بشنید با پانصد سوار روی بعرب نهاد و خود را بر ایشان عرضه
کرد و نماز و زکوة از ایشان برگرفت و مالک بن نویره با بنی تمیم او را متابعت کردند
و مبایعت او رضا دادند و سجاح چون بشنید که مسیلمه الکذاب بیمامه دعوی پیغمبری میکند
خود را بروی عرضه کرد و گفت من پیغمبرم و خدای مرا فرموده است که نزدیک مسیلمه رو و هر دو
با یکدیگر موافقت کنید و مسیلمه چون در دعوی خود کاذب بود دانست که سجاح نیز در دروغ گویست
اما از راه فریب و تزویر جواب داد و گفت صواب آن باشد که تو با یکدیگر کس از خواص خویش
نزدیک من آئی و لشکر آنجا رها کنی تا یکدیگر را ببینیم و سخن یکدیگر بشنویم سجاح با ده کس
از خواص خویش نزدیک مسیلمه رفت و چون با یکدیگر جمعیت کردند دجل طبعی و شهوت در کار آمد
هر دو با یکدیگر جمع آمدند و سجاح مسیلمه را اطاعت نمود و سجاح با لشکر خویش آمد او را گفتند
که از قبل مسیلمه را امیری چه کردی و چه شنیدی گفت زن او شدم و بنکاح او رضا دادم گفتند
کابین ستدی گفت نه گفتند تو در رضای هوا و طرب آمده بودی اکنون برو و کابین بستان و گرنه ما ترا

مطاوعت نکنیم پس سجاح نزدیک مسیلمه شد و کابین طلبید و او را در حصار گذاشت و بر بام حصار آمد
و گفت تو از ایشان چند نماز نهاده گفت پنج گفت من بکابین تو دو نماز از ایشان برگرفتم
نماز بامداد و نماز خفتن که آن دو نماز دشوار است سجاح گفت روم باز آمد و این سخن با لشکر خویش
بازگفت ایشان حجت کردند و گفتند این چه بود که ما کردیم ترک متابعت محمد گرفتیم و متابعت
رعنایی رسوا سر فرود آوردیم اکنون نزدیک ابوبکر رفتن روی ندارد و بدین حرکت که ما کردیم
خود را مسخره جمله عقلا ساختیم پس سجاح را گفتند تو سر خویش گیر که ما را کذب و افترای تو
معلوم شد و متیقن گشت که تو دروغ گویی و جای شهوت پرست بی حاصلی و شایای کار
تو بر نمونه تزویر است و لشکر یاران شاید که ترا یار نداریم پس سجاح بموصل رفت و بنی تمیم رسول
فرستادند نزدیک ابوبکر و از آنچه کرده بودند عذر خواسته شدند و عمر مر ابوبکر را گفت ایشان
یکبار مرتد شدند بر جان ایشان بخشیدی و بار دیگر پس کار خویش رفتند و الله تو مر ایشان را
سیاست نفرمودی اکنون مثال بنویس بخالد تا تفحص حال ایشان کند و هر که از ایشان
مسلمان نیست بتیغ بگذراند چون ابوبکر بخالد نوشت خالد بحکم فرمان قصد آنجماعت کرد و مالک
بن نویره مرجع خویش را گفت که اینجا که ما لشکرگاه برده است صلاح آن باشد که
آن جمعیت را متفرق کنیم و بر مثال بنات النعش سازیم تا خالد بداند که ایشان پریشان
شده اند و ما برای محاربت جمعیت نساخته ایم و مال صدقات جمع کرده و گفت از ما طاعت
و مسانیت خواهند و از حضرت خلافت مثال صادر شده را انجمه باید که بر قبایل ایشان مقدمان
فرستی تا بوثاق ایشان گذر کنند تا اگر بانگ نماز شنوند را بسلام ایشان مشفق باشی و اگر نشنوند
ایشان را سیاست کنی خالد بحکم فرمان قصد آنجماعت کرد و بهر قبیله چند سوار فرستاد
و ده سوار بقبیله مالک بن نویره فرستاد و آن سواران مالک را نزدیک خالد آوردند
و اختلاف کردند بعضی گفتند بانگ نماز شنیدیم و بعضی گفتند نشنیدیم خالد مالک را
پیش خواند و از وی سخنی پرسید و در اثنای کلام بر زبان راند که امر و شما را چنین گفتی

و مراد او ازین سخن مصطفی صلی الله علیه و سلم بود خالد ازین حدیث برنجید و گفت ای سگ
هنوز از متابعت محمد صلی الله علیه و سلم کفر ظاهر میکنی و بعد از آنکه متابعت زنی فضیحه زانیه
کردی و میگویی که محمد مرد شما بود یعنی که مرد من نبود و الله کافر شده و با دین و اسلام الفت
نخواهی گرفت و این ماده شر کفر از دل تو دور نخواهد شد پس اشاره کرد مردی دیگر بر زبر سر خالد ایستاده
و شمشیر برهنه در دست گرفته خالد گفت بزن و سر این مدبخت را بینداز آن مرد در حال شمشیر زد
و مالک را بکشت و ابو قتاده نزدیک خالد آمد و گفت من در قبیله او بانگ نماز شنیدم و
او مردی بود مسلم تو او را چرا کشتی خالد گفت اگرچه او مسلمان بود مرتد شد اگر تو بانگ
نماز شنیدی دیگران گفتند ما نشنیدیم ابو قتاده را رنجانیدند و ابو قتاده کوفته خاطر شد و
سوگند خورد که در زیر رایت تو هیچ حال نروم و بمدینه باز گشت و حال با ابوبکر تقریر کرد و ابوبکر
او را التفات نکرد و گفت خالد امیر است و هر چه کند بموجب دین و دیانت کند اگر ردت
مالک ظاهر نشده بودی هرگز او را نکشتی چون ابو قتاده از ابوبکر نومید شد نزد عمر رفت
عمر ازین حال برنجید و نزدیک ابوبکر آمد و گفت خالد شمشیر ظلم برکشیده است و مسلمانان را
کشتن گرفته و اینک ابو قتاده گواهی میدهد که مالک مسلمان بود و او را بکشت و زن
وی را بخواست وی را از امارت معزول کن و این شغل بکسی دیگر تفویض فرمای ابوبکر گفت خالد از کبار
صحابه رسول است و البته او جز طریق صیانت و دیانت نسپرد و آن شغل که بوی تفویض فرموده ام
هیچکس دیگر آنچنان تمشیت نتواند نمود چه خالد را شجاعت و مروت و پارسایی و دانایی
جمعیت و بدین خصال آراسته و چون عمر دانست که قول او نفاذی ندارد متمم بن نویره برادر مالک را
بخواند و گفت خون برادر دعوی کن متمم نزد ابوبکر آمد و خون برادر دعوی کرد و مثال صادر شد
از دار الخلافه بر آنجمله که خالد بیاید که متمم مردی خون برادر دعوی میکند خالد را معلوم شده بود که از آن
عمر جد و مبالغت می‌نماید پس خالد جریده نزد ابوبکر آمد و گفت تو پیش از آنکه بدرگاه خلافت آید کس نزد
بلال فرستاده التماس نمود که چون مرا نزدیک ابوبکر درآری باید که تنها درآری و عمر حاضر نباشد

بلال از وی قبول کرده بود و چون خالد به مسجد رسید عمر در مسجد نشسته بود و چون خالد را دید برخاست
و از چپان او بگرفت و گفت قتلت مسلما و تزوجت بامرأته مسلمانی را بکشتی و با زن وی عروسی
کردی خالد هیچ نگفت و عمر او را همی کشید تا بسرای ابوبکر آورد پس بلال درآمد و ابوبکر را اعلام
کرد که خالد بر در است و گفت که عمر با وی است ابوبکر گفت خالد را درآر بلال بیامد و دست خالد
بگرفت و عمر خواست که درآید بلال گفت ترا درآمدن نفرموده است عمر بازگشت و دست بر
دست میزد و میگفت خون مالک بن نویره هدر شد و این ساعت ابوبکر را بفریبد و عذر خواهد
و ابوبکر عذر بپذیرد پس خالد پیش ابوبکر بایستاد ابوبکر گفت ای خالد مسلمانی را بکشتی و با زنش عروسی
کردی خالد گفت سوگند دهم ترا بخدا که از پیغمبر شنیدی که فرموده است که خالد ولید شمشیر خداست
در زمین گفت اللهم نعم شنیدم از لفظ مصطفی که شمشیر خالد نرود جز بر منافقی یا بر کافری ابوبکر
گفت راست میگویی بازگرد و بسر اعمال خود بازرو خالد بیرون آمد و عمر در مسجد نشسته بود
خالد دست بقبضه شمشیر کرد و گفت هلم یا ابن ام سلمه و مادر عمر را ام سلمه نام بود گفت بیا
ای ابن سلمه عمر دانست که ابوبکر از او عفو کرد خاموش گشت و خالد بر جمازه نشست و به
لشکرگاه خود بازگشت **حکایت** چون خالد ولید از مسیلمه فارغ شد و فتح یمامه کرد که اول
دور فتوح اسلام بود ذکر رفته شد در سال دوازدهم از هجرت مردی از کوفه که نام او مثنی بن الحارث
الشیبانی بود بحضرت خلافت آمد و او بجزیره کوفه بود و از دست ملوک عجم و چون عجم
عجم دولت عرب شاد بود که بحضرت خلافت آمده اسلام قبول کرد و التماس نمود که امارت
کوفه و سواد عراق بمن تفویض کن تا هرچه از آن ولایت بگشایم همه مرا باشد که کار عجم ضعیف
شده است و ملک باطفال و زنان رسیده و آنجماعت چون رمه اند بی شبان و چون نی انم
سجان و آن ولایت او را داد و مواعید بسیار مستظهر گردانید و نمود که بعقب تو سواران فرستم و ترا
نصرت کنم و چون یکسال برین برآمد و سال سیزدهم از هجرت درآمد خالد ولید را مثال داد
که کار عجم پریشان شده است و ملک ایشان ضعیف است و امارت بلاد و دیار را بدست

زنان و مردم عقل و کودکان خرد بچه دیار آمده باید که لشکر را بطرف عراق بری و امسال
قصد مداین کنی و این دیار و بلاد را از آب شمشیر جهان آرای از لوث شرک و عناد فرو شوی
و آن آتش پرستان را که آب روی در خاک بندگی حضرت حق نمیزنند خرمن حیات ایشان
بباد فنا دردهی خالد با سپاهی که پرتو شمشیرهای ایشان شب را روز کردی و طراوت رنگ
نشانهای نصرت ایشان زاد افزون گردانیدی از راه بصره قصد عراق کرد و آن بصره را
هنوز بنا نکرده بودند ولیکن بصره آنگاه نامعمور بود و چند پاره ده بود آبادان و خلق
بسیار چون ایشان تاب مقاومت خالد نداشتند صلح کردند و جزیه بپذیرفت و از آنجا
بجزیره رفت و شیخی بود سویت و امیر جزیره که بود از معارف عراق که او را اشرس بن قصه
گفتند و او نیز پیش خالد آمد و چون روی محاربت ندید و مجال نگاه داشتن نشناخت بقبول جزیه
سر خود را و قوم خود را از جزیه و حالی آنچه نقد بود بر سبیل تقدمه بگذارد و در آن نزدیکی دیهی بود
که او را الیس خواندندی اهل آن قریه جزیه قبول نکردند مهتری داشتند از عجم که او را جابان نام بود
و خالد چون قرار ایشان معلوم کرد لشکر را بفرستاد تا جمله را بکشت و غارت کرده از آنجا قصد
حیره کرد و در حیره مردی بود بر دین عیسی نام او عبد المسیح بن عمرو بن نفیل و او را صد و پنجاه سال
عمر بود پیش خالد آمد و جزیه قبول کرد و بصلح بازگشت ابوبکر قعقاع بن عمرو التمیمی را بمدد خالد
فرستاد و مثال جمله عراق بنام خالد بن ولید بفرستاد و در آن مثال ذکر فرموده که هر کس از لشکر
عرب خواهد که مراجعت کند او را منع مکن و اجازت ده تا بعرب بازآید و چون خالد از لشکر حیره
و جزیره فارغ شد و رایت اسلام اندران دیار مرتفع شد با ده هزار مرد بعراق رفت
و امرائی که در سرحد بودند چون مثنی و مذعور و حرمل و سلمی جمله با لشکر استقبال کردند و ایشان هشت
هزار مرد بوی پیوستند و لشکری هجده هزار مرد جمع آمد پس روی بتقمع عجم آورد **حکایت** در آن وقت
که امرا از عجم بود و ملک عجم اسفهسالاری در آنجا نشانده بود نام او هرمز داده مردی کافی جلد نبرد
و بیست هزار مرد لشکر داشت چون خالد قصد وی کرد بوی نامه نوشت که اسلام آر تا سلامت

هر دو جهان باقی مانی با خبر به قبول کن تا از شمشیرها امان یابی هر نفر آن بار را بهر این فرستاد و در آن
وقت پادشاهان ایشان اردشیر بود پس هرمز فرمان داده تا پیش پل خالد در آمد و آب بر لشکر عرب
تنگ شد و متحیر گشتند و خالد شب باری بیامد و بر لشکر اسلام ببارید چنانکه همه سیراب شدند
و مشکها و راهها پر کردند و در لشکر عجم قطره نچکید اگرچه این کرامت بدین غنا چون دیده و دل
کور بود موثر نمی افتاد و چون صفها راست کردند و هرمز پیش صف آمد و خالد را پیش خواند
و خالد پیش او آمد و هرمز مردی بود ضعیف ترکیب خالد گفت من با این عجمی سوار چرا جنگ کنم
پیاده شد و هرمز نیز پیاده گشت هر دو بهم در آویختند و بیک حرکت او را بر زمین زد و
سر او را ببرید و گوش وی گرفت و بسوی لشکر عجم انداخت و چون آن لشکر سردار خویش را
بی سر دیدند سر خویش گرفته و جان بتک پای بیرون بردند خالد سواران در عقب ایشان
فرستاد تا خلقی را بکشتند و جمعی را اسیر کردند و هرمز را پیلی بود آن را بگرفتند آنگاه خالد بالهم
در آمد و مال بسیار و خزاین بیشمار یافت و پادشاه عجم هرمز را فرموده بود که تاج بر سر نهد و تاجی
ساخته بود از زر و آن را بجواهر نفیس مرصع کرده که قیمت آن هزار درم بود و آن پیل را با تاج بحضرت
خلیفه فرستاد تا مسلمانان عزت اسلام ببینند و نقض حضرت و ظهور کلمه حق ظاهر باشند
و یقین دانند که آفریدگار تعالی در هر قرنی پادشاهی را عزیز کرده اند و با تیغ شیر سیاست او
آبروی کفار بر تخته خاک ریزد و سند انتقال آنست که چون شهسوار فرخ تخت در تحریر این تاریخ
... ده سیاه تیزتک را در میدان بیاض گرم می‌تاخت همین که فتوح عجم رسید مبشر حصول آمال
بشارت فتح در رسانید که چون رایات اعلی حضرت شهنشاهی بمبارکی و طالع سعد از یمین
و یسار اقبال طلیعه و نصرت ساقه و عون و عصمت الهی مدرقه بر عزیمت استخلاص کوتهی نهضت
فرمود زمین کوهسر را از نعال پایان ابر ... پرهلال شد و بلاد آن دیار از نفحات
نسیم الطاف شاهانه رشک جنان بهشت و تاتارکشت و صدرالدین پاک که کثرت مال
و لشکر و شوکت رجال معروف بود چون دانست که ذره را در مقابله آفتاب جز بیقراری کاری

دیگر نبود و در فرار رنگ نمود و از آب عبره کرد و خدایگان فرمان داد تا از کشتیهای حاضر بر رودی
آب پلی بستند که حشم بی زحمت گذارنده تواند شد و صدرالدین با آنکه میخواست که بلجه فرار کاری
سپردن تواند چون خبر جسر پل بستن شاه بشنید بر زبان ناامیدی گفت ٭ جوی کردم روان
بر بن رخساری ٭ تا تو گر پل زدن روانم کاری ٭ آن پل که بر این جوی طمع بود مرا
آن جوی از آنسوی پل آمد باری ٭ پس بقوت شاه نیک پناه طلبید و حلم خسروانه او شامل آمد
و بدین نمک اغماض که آن پادشاه نیکو عهد مبارک نظر فرح اثر فرمود پیر و نهال پنجاه هزار مرد
شمشیرزن از حشم امروز که بهر خدمت نامزد شوند جان بر میان نهند و خود را بر موقف
جانسپاری پیش سازند **حکایت** چون خالد ولید این فتح با نام بکرد و دمکول عجم حمله لشکرها
جمع کردند و چند مصاف قوی با خالد کردند چنانکه از انجم نصرت مر خالد را بود و البته مر عجم را هیچ
نصرت نبود و خالد تمامت سواد و حیره و کوفه را بگشاد و نشستگاه بحیره ساخت و بهر دو روز
و بهرها هی مال بی نهایت از خمس غنایم بمدینه فرستادی و چون سال سیزدهم ابوبکر حج اسلام
بگذارد و عزیمت استخلاص ممالک شام مصمم کرد اندیشه دانست که سواد عراق و بصره را
و الله همه گشاده شد اما از شام هیچ شهری فتح نشده بود و ملک شام در دست هرقل بود
ابوبکر کس را بطرف شام بامارت فرستاد یکی خالد بن سعد العاص را و ابو عبیده جراح را
و شرحبیل بن حسنه را و عمر در خالد بن سعد طعنی کرد و گفت صواب نیست که او را بامارت فرستی
ابوبکر او را از امارت معزول داشت و یزید بن ابی سفیان را بجای او فرستاد پس عمر گفت کار ایشان
کار مردی نیست و امروز در جهان چون خالد ولید نیست هم مردی و هم مردانه کفایت و شهامت
در بلاد عجم کارهای بانام کرده است صواب آن باشد که او را اشارت فرستی تا بشام رود
و آن سپاه را یاری دهد تا مگر این کار بدولت او تمام شود ابوبکر بخالد نامه نوشت و مآثر او
و آنچه دگر کرد و آنچه از ... در کار او توفیق داد در اعلای کلمه اسلام و قمع کفار جمله یاد کرد
و گفت چون زمین عجم از بیم شمشیر تو رام شد و سرکشان سر بر خط تو نهادند و متمردان حکم

شریعت را کردن نهادند وقت آن آمد که صبح اسلام از شام ظلام طلوع کند و اتمام آن مهم را کس
به از تو ندانستم و خاطر بعد از تحیر و تفکر بر کفایت و شهامت تو قرار گرفت اکنون فرمان بر آنکه آنقدر
از لشکر خدا آنکه دفع کفار عجم را کفایت باشد آنجا بگذاری و باقی با خود ببری و من از اینجا سپاه
فرستادم و آن جمله را در فرمان تو کردم و اگر مدد باید اعلام دهی تا فرستاده آید خالد آن
نامه را بخواند و گفت این کرده عمر است که میخواهد که تمامت عراق بر دست من گشاده نشود پس
خالد بحکم فرمان فوجی سپاه آنجا بگذاشت و مثنی را خلیفه خود کرد و جمعی دیگر را با خود برد و ابو بکر
معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه را با لشکری بسیار بیاری خالد فرستاد و از اطراف لشکرها
روی بوی نهادند تا سی و شش هزار مرد کارزار و مبارزان نامدار در شام جمع آمدند و ملک روم
از قسطنطنیه با دویست هزار مرد حرکت کرد و خالد چون آمدن روم بشنید شهری از شهرهای
شام که نام آن یرموک بود آنجا مقام کرد و در ماه جمادی الآخر سنه سیزدهم از هجرت خالد را خبر آمد
که ابو بکر عظیم رنجور است و شرف بر هلاک مسلمانان از دل بشکست و خالد خلق را جمع کرد و گفت
ای برادران امروز روزیست که در اسلام هرگز مثل این یاد ندارد و چندین هزار دشمن مسلمانان را
نبوده و نباشد اگر امروز آن جمع متفرق شوند هرگز جمعیت ایشان تصور ندارد شما جنگ از
برای خدا کنید نه از جهت ابو بکر و کوشش از برای دین کنید و اگر این فتح مسلمانان را بود
من قبول کردم که هر کس را که ابو بکر بشهری نامزد کرده است من آن شهرها وی دهم و در باب هر یک
بقدر وسع و امکان تربیت فرمایم پس ایشان همه قبول کردند که تا جان داریم کوشش نمائیم
داریم و جهد کنیم که این قوم را از خون کفار روم و ترسایان شام در بیکرد انیم پس خبر آمد
که ملک روم از خندق بیرون گذشت پس خالد لشکر خود را تعبیه کرد وی و شش هزار سوار
بر هر هزار مرد یکی را از کبار صحابه و مبارزان عرب امیر کرد و عمرو بن عاص را میمنه فرستاد
با ده هزار مرد و معاویه بن ابی سفیان را بمیسره نامزد فرمود با ده هزار مرد و خود با شانزده هزار
در قلب بایستاد و برین تعبیه لشکر فرود آورد و اطراف فراهم گرفت چون سپاه حرب

وارسید

وارسید روزی که معین شده بود از جانبین صفها راست کردند و ملک روم لشکر را تعبیه
کرد بنوعی که دیده از بریق تیغ و شمشیرها کند گشت و عقل از کثرت مردان و بسیاری مبارزان
در حیرت می‌افتاد و خالد بن الولید مقداد بن الاسود را با چند یار دیگر بفرمود تا در پس صفها آواز
بلند سوره انعام بخواندند و از هر طرف مبارزان حرب در جوش شدند آنگاه خالد بفرمود تا در
میان لشکر ندا کردند که هر کس که یار پیغمبر است از مهاجر و انصار جمله پیش صف آیند و از ایشان
پنجهزار مرد بود خالد ایشان را پیش صف آورد و روی با آسمان کرد و گفت الهی این جماعت آنانند
که پیغمبر دین خود را با ایشان نشان دادی و دین خود را بدیشان نصرت کردی و امروز ما را
هیچ دست آویزی بجز رحمت و نصرت تو نیست این جماعت را بحضرت عزت تو شفیع آورده‌ام
دین خود را بایشان نصرت ده پس از آن هزار مرد صد کس آن بودند که در حرب بدر در خدمت
حضرت پیغمبر بودند و ایشان را جمع کرد و گفت امروز کار شما نیست که حرب کنید و لیکن
کار شما آنست که دعا کنید تا خدای تعالی دین اسلام را نصرت کند آن جماعت بنشستند و
دعا میکردند و آیات و ادعیه قرآن میخواندند خالد سپاه را برین تعبیه بحرب آورد و در اثنای آنکه
اسباب حرب راست شده بود و لهیب جنگ در کار آن کرد مردی رسولی رسید از مدینه
نام او محمیه بن زنیم و خبر وفات ابو بکر آورد و مثال عزل خالد ولید و تفویض امارت و سپاه
سالاری با بوعبیده جراح و آن رسول چون بلشکرگاه رسید خلق روی بوی نهادند چنانکه خالد
بدانست که بهزیمت شده‌اند بشتافت و آن رسول را بدید و او مردی عاقل بود و دانا و زیرک بدانست
که اگر ایشان از وفات ابو بکر خبر شوند عزایم ایشان سست شود و عقد مبارزت منحل گردد
پس او را پرسید که حال ابو بکر چگونه است گفت بهتر است و ده هزار مرد فرستاده است
و مرا به بشارت فرستاده تا شما را خبر کنم مسلمانان شاد شدند و با قلب فسیح روی بکارزار
آوردند و حرب در پیوست و آهسته در گوش خالد گفت که ابو بکر وفات کرد و عمر را ولی عهد
کرده و مردمان عمر را بیعت کردند خالد گفت پس من معزولم که عمر را در خاطر کوفتگی از من هست

انگاه ما را پنهان داشتن آن خبر مصلحت گفت و گفت صواب دران بود که ان خبر را مستور
داشتی آنگاه از اسب فرود آمد و سر بسجده نهاد و گفت بار خدایا تو عالم الاسراری و بر خبایای
ضمیر و خفایای سر سینه علم تو مطلع است تو میدانی که انچه کردم در راه دین از جان بازی و سر اندازی
غرض من نیکنامی و رضای جاه ابوبکر نبود بلکه محض آن برای رضای تو کردم و بر امید شهادت و جهت
تو بعد بهم بنودم پس سر از سجده برآورد و بنگ اسب سخت کرد و حمله کرد دران لشکر که سرهای خصمان را
شهابگانه کرد و شمشیر نصرت اسلام را چون مغز از دماغ روبهان نشانه و خطیب زبان آور
شمشیر بر منابر رقاب خطبه نصرت اسلام میخواند و هم دران حمله روبهان را از جای برداشت و انجماعت را
منهزم کرد و آن بر بتیان بیشتر بقتل آمدند و سه سالاری بود که او را جارجه نام بود سوار لشکر
و لشکر باز داشت و صف راست کرد خالد دید چون دید که ایشان مستعد قتال شدند او بر
آمد کرد و لشکرها بر جای بداشت و جارجه اورا گفت که مرا چی بگوی معلوم شود که ترا سیف الله
چرا میگویند و خدای تعالی از آسمان هیچ شمشیری فرستاده است گفت نه ولیکن چون مادر حضرت
دین شمشیر از نیام برکشیدم هنوز در قراب نکرده ام که رسول خدا اورا گفت انت سیف الله
و مرا این نور داده است و این کرامت در حق من ارزانی فرموده جارجه گفت هر که دین شما قبول کند
حکم وی چه باشد گفت جزیه بدهد و اگر نه با ما حرب کند تا شمشیر از وی انصاف بستانیم
گفت امروز هر که بدین شما در آید که محمد صلی الله علیه و آله بعالم آخرت رفته است او را ثواب آنقدر
باشد که شما راست خالد گفت ثواب او بیش بود از بهر آنکه ایمان او بحضرت باشد چه ما پیغمبر را
دیده ایم و معجزه او مشاهده کرده و سخن او بسمع شنوده ایم قبول ایمان چندان نبود که کسی او را نادیده و معجزه
او مشاهده ناکرده ایمان آورد ایمان آنچنین کس عظیم‌تر بود و این جماعت را سبحانه و تعالی در کلام
مجید ستوده است و ذکر ایشان الکرام و زبان فرموده قوله الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون
الصلوة و مما رزقناهم ینفقون اولئک هم المؤمنون حقا لهم درجات عند ربهم و مغفرة و رزق کریم
جارجه چون بشنید در حال زنار بگسیخت و ایمان آورد و کلمه شهادت بر زبان راند پس پشت

سوی لشکر اسلام آورد و روی بحرب کفار نهاد و با خالد و لشکر اسلام آورد و روی بحرب
کفار نهاد و با خالد و لشکر اسلام یکبار حمله کردند چنانکه پشت بارهٔ ماهی حمال زمین را افگار
کردند و گوی زرین خورشید را از غبار چون گوی خاک تیره گردانیدند و در میان نهضت
رفتند و لشکر خصم خیره گشتند و جز گریز خود را وجهی ندیدند و روی بهزیمت نهادند روز
از وقت چاشت تا هنگام غروب یاران پیغمبر عقب کفار میتاختند و مردمی انداختند
و عکرمه بن ابی جهل و پسر او عمرو بن عکرمه دران حرب شهادت یافتند و ابوسفیان را دران
حال تیری آمد و یک چشم او بشد و هشام بن العاص بقتل رسید خالد لشکر گرفت و
بلشکرگاه در میان آمد بموضعی که آنجا را قصبه خوانند غنایم جمع کرد و دران لشکرگاه سی هزار
خیمه دیبا زده بودند همه بآلت از نقد و جنس و آن روز دوشنبه بود و دو روز گذشته
بود از ماه رجب ابوبکر را تعزیت بداشت و در فوات او نوحها کردند پس خالد دید خطبه
گفت و خدای را عز و جل دران حمد و ثنا گفت و گفت ابوبکر خدای حق را اجابت کرد مرا از همه
خلق دوستتر داشتی و ولایت بعمر رسید او را خاطر ازین کوفته است و در ضمیر او حدیثی
هست و این ساعت با ابی عبیده بشنوید و طاعت دارید که من بشنودم و طاعت
داشتم پس خلق از عزل خالد برنجیدند و او را با آب دیده دعا کردند و گفتند خداوند سبحانه
و تعالی از تو راضی باد که دین اسلام را نصرت کردی و در جهاد خصم دین را مجهود خود
مبذول داشتی و اگر جز تو کسی بودی هرگز این حرب نکردی و هر آینه ازین مصاف
بازگشتی و دشمن غالب آمدی پس لشکر و غنایم و آنچه در دست او بود با بوعبیده سپرد
و خالد پنج سال دیگر بزیست و عمر در ایام خلافت خود او را هیچ کار نفرمود و آنچه
ارباب تواریخ نقل کرده اند سخنان که میان خالد ولید و عمر رفته بود **حکایت** روایت
کرده اند که مدت خلافت ابوبکر دو سال و سه ماه و بیست روز بود و رحلت او در
دوشنبه بود دوازدهم ماه ربیع الاول سنه احدی عشر من الهجره و سبب وفات او

آن بود که جهودی از معارف خیبر ابوبکر را در ایام خلافت او ضیافتی ساخته بود و انواع
تکلف فرموده و حارث بن کلده که طبیب عرب بود و در حکمت و تجربه در آن روزگار
مثل در آن ضیافت حاضر بود پس طبقی برنج پیش ابوبکر نهاده بودند و ابوبکر از آن میخورد
و حارث را هم اشارت کرد تا از آن بخورد حارث چون یک لقمه برگرفت در دهان نهاد
و باز بیرون انداخت و گفت جدا مسموم گفت درین زهریست که یک سال کشد هر که تناول
کند یکسال بیش نزید و همچنان بود که وی حکم کرده بود و بعد از وی عتاب بن اسید که امیر مکه بود
وفات کرد در این زهر داده بودند چون ابوبکر دانست که وقت رحلت او آمد وصیت
نامه نوشت و ترجمه او اینست که بسم الله الرحمن الرحیم این وصیتیست که ابوبکر خلیفه
رسول خدای میکند در آخرین روز که او را مانده بود از دنیا و اولین روز که بآخرت میرفت که من
خلیفه کردم بر شما که مومنانید عمر بن الخطاب را اگر وی عدل کند گمان در حق خویش معتقد
رساننده باشد و اگر برخلاف آن زندگانی کند من غیب دان نیستم پس
بفرمود که دو پاره جامه کهنه من بشوئید و مرا از آن کفن کنید که زنده بجامه نو
حاجتمندتر است از مرده آنگاه در جوار رسول صلی الله علیه وسلم مرا لحد راست کنید و مرا
بر جنازه برید و در پیش روضه بدارید و ندا کنید که السلام علیک یا رسول الله ابوبکر
بر درست و دستوری در آمدن میخواهد اگر فرمان باشد مرا پیش برید والا در گورستان
برید و دفن کنید چون این وصیت بکرد و مرغ روح از قفس تن او بر پرید و بعد از
تجهیز و تکفین بحکم وصیت او را بدر روضه رسول آوردند و همچنانکه فرموده بود ندا کردند
و در حال قفل از روضه بگشاد و در گشاده شد اگر کسی نزدیک وی حاضر آمدی آوازی
شنیدندی از روضه مبارک که درآی

ذکر خلافت عمر بن الخطاب

کنیت او ابوحفص عمر بن الخطاب بن نفیل بن عبدالعزی بن قرط بن رباح بن عبدالله بن رزاح
بن عدی بن کعب بن لوی بن غالب بود و مادر او حنتمه بنت الهاشم بن المغیره خواهر ابوجهل

نااهل

نااهل بود و مدت خلافت وی دو سال و شش ماه و پنج روز بود و بقتل رسید روز
چهارشنبه هفت روز باقی مانده بود از ذی الحجه سنه ثلث و عشرین و عمر وی شصت و
سه سال بود و بقول بعضی پنجاه و پنج سال و مولد وی تباله بود و در حجره عایشه را دفن
کردند و دبیر وی زید بن ثابت بود و نقش خاتم او الله المعین لمن صبر و گفته اند که نقش خاتمش
این بود که کفی بالموت واعظا یا عمر **حکایت** گویند که چون خالد ولید بجانب شام نهضت
فرمود و سواد عراق از باس و هیبت و شکوه و سیاست او خالی شد و عجم قوت
گرفتند و لشکرها جمع آوردند و مثنی برای استمداد بحضرت خلیفه آمد و چون بمدینه رسید
ابوبکر رنجور بود و آنجا بماند تا ابوبکر مر عمر را وصیت کرد و گفت مهم ترین کاری باید کرد
عراق را و از پی مثنی را تعجیل بفرستی تا او را مدد دهی و چون کار خلافت بر عمر
خطاب قرار گرفت خواست که مثنی را باز گرداند صحابه را جمع کرده خطبه گفت و ایشان را
بر جهاد تحریض کرد و گفت کیست کار عجم را کفایت کند و بعراق رود هیچکس از یاران او
جواب نداد و به سبب عزل خالد خاطرها از وی رنجیده بود و سه روز خطبه کرد و خلق را
بر جهاد تحریض مینمود کس اجابت نمیکرد و بعد از سه روز خطبه کرد و در آن جد و مبالغه
بسیار نمود و گفت اگر آن بلاد را در تصرف خود در نیارید شما آنجا از گرسنگی هلاک
شوید چه معیشت شما از بازرگانی است و همه عالم امروز دشمن شمااند و اسباب
تجارت مهیا نشود پس بضرورت بجهاد مشغول باید شدن تا از غنایم شما را فراغتی
باشد مردی برخاست نام او ابوعبیده مسعود الثقفی بود و او مردی بود از عرب و یکی از
یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم بود او اجابت کرد و چند کس دیگر اجابت کردند و
مثنی برخاست و گفت ای مسلمانان تغافل مکنید که کار عجم از همه آسانتر است
که ایشان از ما ترسیده اند و دلهای ایشان از ما گرفته و من آنجا لشکر دارم و آنچه از
مضافات بلاد سواد است همه در تصرف ماست غرض از کثرت لشکر حشمت است نه از عدد

لشکر که آنجاست مرا کفایت است و لیکن از برای آنکه تا دل خصم بشکند من از نجا مدد و مراجعت کردم
و چند روز جهد بسیار نمودم تا بسی خلق اجابت کردند تا هزار کس رغبت کردند عمر ابوعبیده را که اول
اجابت کرده بود بر سر همه لشکر امیر کرد و مثنی را گفت که فرمان او کن آن جماعت گفتند یا امیر
یکی از صحابه را امیر کن تا در خدمت او جان سپاری کنیم عمر گفت پیش ازین صحابه در باب
جهاد و غزو جان کردندی که خود را در اندر اختندی و امروز کاهلی پیشه کرده اند پس آنکه در جهاد و دین
حق راغب تر باشد تقدم او راست و ابوعبیده با مثنی روی بعراق نهادند و برسید و عراق
آشفته یافت چه لشکر رستم فرخ که پهلوان لشکر بود و عرب را منقل کرده بود و با سپاه
بسیار از مداین بحد سواد آمده و سواد و دیها و قصبات آن را فرستاد که بعد ازین عرب را
مطاوعت نکنند که آن پهلوان و لشکر ایشان معزول شد و آن خلیفه وفات یافت
و کار ایشان پریشان شد و آن جماعت جمله مرتد شده بودند و مسلمانان که دران
قصبات بودند بعضی را بکشتند و بعضی بگریختند و بحیره آمدند چون خبر بمثنی رسید لشکر عجم بوجود
او قوت کردند رستم چون خبر قدوم او استماع کرد نامه نوشت بیکی از دهقانان آن
سواد که باید که لشکر را جمع کنی و اهل سواد را حاضر آری تا من ترا مدد کنم و این دهقان را
جابان نام بود رستم او را صد هزار مرد فرستاد و مثنی در مصاحبت ابوعبیده مسعود الثقفی
لشکر کشید پیش ایشان و بموضعی که آنرا نمارق خوانند آمد و آن با ظفر بود و علم اسلام
مظفر و منصور شد و کفار را سرنگون و مقهور گشتند و بسیار کس از عجم علف
شمشیر شدند و جابان را یکی از عرب اسیر کرد و خواست که او را بکشد و لیکن جوابی نفیس داشت
بران اعرابی داد و خود را باز خرید و پیاده در میان لشکرگاه اسلام میگشت یکی از مسلمانان
او را بشناخت و دیگر باره او را پیش ابوعبیده بردند و از قصه حال خود تقریر کرد مرا
یکبار اسیر کرده اند و خویشتن را فدا داده ام مرا بگذاشتند جماعتی گفتند که او را
باید کشت که این ملک سواد است و عجم را از کشتن او دل بشکند و کم قوت شوند

ابوعبیده

ابوعبیده گفت من او را نتوانم کشت که یکی از مسلمانان او را زنهار داده است
و خون او بر همه مسلمانان حرام گشت و غنایم بسیار ازان حرب بدست مسلمانان
افتاد **حکایت** ابوعبیده چند حرب بکرد با امرای عجم و دران جمله ظفر او را بود و خمس
غنایم بحضرت خلافت فرستاد تا بموضعی نزول کرد که آنرا تیمی خوانند و معارف آن
زمین بخدمت پیش آمدند و او را هدایا و تحفه آوردند و طبقهای حلوائی زرد و خشک و پالوده
آوردند و عرب هرگز پالوده ندیده بودند و آن جمله سوال میکردند که این را چه خوانند
و از چه ساخته اند و در زمین لشکر ماکیان باشند که بزرگی با شترمرغ مانند و این معروف
و ایشان ازان مرغان چند ابوعبیده آورده بودند و عرب گمان بردند که مگر اشتر
مرغ است و در زمین عرب آن اشترمرغ نشاید خوردن از بهر آنکه او مرکب پری باشد
و هر کجا شترمرغی را بکشند آن پری پیاده بماند و او را ضرر رساند و ایشان گفتند که این
اشترمرغ را چرا آورده اید ترجمان گفت این شترمرغ نیست ماکیان است ابوعبیده
بر سبیل تعجب گفت سبحان من خلق الدجاج پس ازان دهقانان پرسید که جمله لشکر
مرا بمثل این همه آورده اید یا نه ایشان گفتند این هدیه در خدمت امیر آورده ایم و ازین
بلاد اگرچه بسیار بود و عزیز بود اگر فرمایی لشکر ترا ضیافت کنیم او گفت من یکی از ایشانم
و مرا بر ایشان هیچ فضلی نیست و مرتبه بر آنکه من فرمای ایشانم مرا نشاید که چیزی
ستانم که ایشان شریک من نباشند پس آنچه دارند آوردند و هیچ ازان هدایا
نگرفت چون این خبر بسمع عمر رسید از وی تعجب خوشدل شد و او را بر سر جماعت
ثنا گفت و مسلمانان دران فتحها حظ و شادی استیفا کردند **حکایت** چون ابوعبیده
لشکر عجم را بشکست و چند هزار مبارز نامدار بقتل رسانید توران که پادشاه
ایران بود سپهبدی نامزد کرد و نام او بهمن جادو که از دواهیان عجم و کاردانان عراق بود
و در دلاوری و حیله گری مشهور و این بهمن سپاهی که عدد آن در حساب هیچ محاسب نیاید

برداشت و روی بلشکر اسلام آورد و ابو عبیده با حشم و حشمت اسلام از لشکرگاه
خود نهضت فرمود و بلب رود فرات آمد و در مقابله بهمن نزول کرد و در میان هر دو
لشکر رود فرات حایل بود و این حرب را واقعه الجسر خوانند پس بهمن نزد ابو عبیده
رسول فرستاد که غرض از آمدن ما نظاره هست که این جمعیت برای انتقام افتاده
و میان من و تو رود فرات حایلست اگر تو پیش از فرات بگذری تا منزل گیریم یا بگذری
تا من بگذرم و حرب را بسازیم و اگر فرمایی من باز گردم و بار دیگر پس روم و تو بگذری تا کار
باخر رسد و نیکبخت از بدبخت پدید آید ابو عبیده گفت من بگذرم تو از پیش بر دشمنی
گفتند که گذشتن از آب صواب نباشد و خصمان ما را اسیر شوند اگر در رای
آنست که ایشان بدین طرف گذرند تا اگر ظفر ما را باشد یکی جان نبرند و اگر ظفر ایشان را
باشد ما را گریز در پیش باشد ابو عبیده گفت اگر شما چوب هزیمت بگریختن می اندیشید
پیش از ظفر و نصرت آسمانی نومید باشید و البته من از آب خواهم گذشت و با ایشان
کارزار کردن تا تا جان من در تنست که اندیشه نخواهیم داد و روی بر نخواهم گردانید
چندانکه او را منع کردند البته قبول نکرد و روز دیگر از پیش فرات بازپس تر شد و ابو عبیده
با تمامت یاران و لشکر خود از جسر بگذشت و چون لشکرگاه اسلامیان مرتب
شد بهمن جادو بنفس خود پیاده و گرد لشکر اسلام طواف کرد و این بهمن را ذوالحاجب
خواندندی و او مردی پیر بود و ابروی او فرود آمده چنانکه چشم او را حجاب کردی و بدو بسته
ابرو بعصابه بر پیشانی بستی چون لشکر اسلام بدید و سامان حرب ایشان معلوم کرد
روز دیگر از هندی حامل پیلی چلی بحرب روی بر دشمن روز متولد شد هر دو لشکر
صفها بکشیدند و بهمن سه زنجیر فیل داشت که هر یک چون کوه با شکوه بود و بر آن
پیلها برگستوانها انداخته بودند تا از ضرب تیر مصون ماند و آن صف چون زران رخت
راست کردند و در مقابله لشکر اسلام آمدند پیلان را در پیش صف آوردند و حمله کردند

که دل

که دل زمین چون سیماب در اضطراب آمد و ایشان چون صولت پیلان بدیدند از هیبت
ایشان اسبان رمیدند و صف لشکر اسلام گسسته شد و سواران عجم خیره شدند و
ابو عبیده ترسید که نباید که لشکر هزیمت شود خود پیاده شد و لشکر را گفت که پیاده باید شد
که اسبان ما بحمله پیلان قیام نمی کنند لشکر عرب پیاده شدند و در پیش صف حربی کردند
که داد مردی دادند و اتفاق شجاعت بستند و در یکساعت تمامت عجم را منهزم کردند
و با شش هزار کس از ایشان نمی توانستند که بهمن با پیلان در صف مصاف ایستاده
بود و لشکر عرب تعرض ایشان نمی توانست کرد تا ابو عبیده گفت ای حزب الله دست
برین پیلان دارید و جهد کنید تا این پیلان را خسته کنید که مدار کار و قوت ایشان
این پیلانند پس روی بمحاربت ایشان آوردند و ابو عبیده پیش آمده بود و لیکن ضعف
ترکیب با پیل قوی ترکیب کی مقاومت تواند نمود و در اثنای آنکه ابو عبیده خواست که پیل را
زخمی زند پیل خرطوم درافکند و او را پیش خود کشید و در زیر پای خود آورد و او را خرد کرد و
آنکس که نشانه داشت چون دید که سرور از پای درآمد نشانه بینداخت و پیلبانان
جرس شادی زدند و ندا کردند که ملک را بکشتیم و لشکر عجم که هزیمت شده بودند مراجعت کردند
و مسلمانان پیش صف آمدند و ابو عبیده را در میان معرکه یافتند و ایشان را دل شکست
تا مردی از اقارب عبیده نام او جعفر بن حمران نشانه برداشت و پیش حرب آمد و اهل اسلام
روی جمع آمدند و چند کس از مشاهیر عرب و معاریف بنی ثقیف کشته شدند مثنی رجعت
هزیمتیان آهسته آهسته می آمد و لشکر عجم را دفع میکرد و مراد او آن بود که تا لشکر از پل
بگذرند و مردی از بنی ثقیف که او را عبدالله مرثد خواندندی او را داعیه ذاتی پیش گرفت و
پل را ببرید تا لشکر هزیمت نشود و چون مجال عبور ندارند هم آنجا مقام سازند و حرب کنند
و چون هزیمتیان بر سر پل رسیدند خود را در آب انداختند قومی بسلامت بگذشتند و
قومی غرق شدند مثنی برسید که این جسر را که برید عبدالله مرثد گفت من بریدم تا مردمان باز

پل را خراب دیده

نکردند و حرب کنند مثنی او را ادب کرد و گفت بمکافات و بنادانی چندین مسلمان را بقتل
کردی و من از باد داد و بارها با عجم جنگ می‌کنم تا این مسلمانان بسلامت بگذرند و تو همه رنج من
ضایع کردی پس مثنی آواز داد که ای اهل اسلام تعجیل مکنید که خصم از طلب شما باز ایستاد و
خویشتن را غرق مکنید پس بفرستاد تا کشتی دیگر آوردند و آن پل راست کرد و آن مسلمانان
تمام بگذشتند آنگاه کشتیها را بریدند و در آب غرق کردند و در لشکرگاه آمدند و آغاز دل
کردند و روز دیگر سپاه را عرض کرد چهار هزار کس کم آمدند که بعضی شربت شهادت نوشیده
کرده بودند و خلقی در آب غرق شده و جماعتی خلق بسیار بازگشتند و بمدینه آمدند و از دیگر
مثنی کریب و بادی سه هزار مرد مانده بودند پس ابوعبیده زید را که از انصار بود بعمر فرستاد
تا او را ازین حال اعلام دهد او بتعجیل رفت و عمر بر منبر بود و خلقی از مهاجر و انصار نشسته بودند
و او خطبه می‌گفت که ابوعبدالله در رسید و اسرار این حال برسید و او بر منبر برامد و در گوش او این
حال حکایت کرد عمر گفت حال چنین بود که گاه غنیمت بود و گاه هزیمت و در حرب بدر چون
مصطفی صلی الله علیه وسلم را ظفر و نصرت بود و در حرب احد بفرمان احد لشکر اسلام را
شکستی رسید تا کمال بی‌نیازی آفریدگار تعالی روشن و مبرهن گردد آنگاه گفت رحمک الله
ابا عبیده رحمت خدای بر ابوعبیده باد آنچه بر وی بود کرده در تقدیم مراسم جهاد غایت
مجهود خود بجای آورد و آفریدگار تعالی رنج او را ضایع نکرد و او را بسعادت شهادت مخصوص
گردانید پس از منبر فرود آمد و اندیشه در کار آن طایفه مقصور گردانید و مثنی چون از جسر بگذشت
همانجا مقام کرد و عمر جریر بن عبدالله البجلی را با چهار هزار مرد دیگر از امرای عرب بمدد او فرستاد
تا بار دیگر با عجم آن کردند که آسمان بر کشتگان خون گریست و آخر الامر بهمن را بکشتند و آن
جمعیت پریشان شد و لشکر اسلام مظفر و منصور بسواد عراق باز آمدند حکایت در آن وقت
که عمر جریر بن عبدالله البجلی را بمدد مثنی می‌فرستاد جریر از رفتن امتناع نمود و گفت قوم مرا حاجت
نکند و در زیر رایت مثنی روند عمر گفت من ایشان را مخصوص گردانیدم بربع خمس که چون

غنایم

غنایم قسمت کنند از خمس ربع ایشان را مسلّم باشد جریر بن عبدالله رضا داد و بعجم روی نهاد و عمر
بمثنی نامه کرد که جریر بن عبدالله از بزرگان و از مشاهیر کبار صحابه است و این آن مرد است
که در حدیث پیغمبر صلی الله علیه و آله آمده که جریر ایمان نیاورد و آن ساعت که بمسجد اندر آمد مصطفی
ردای مبارک خود در زیر او انداخت تا او بران نشیند و بلفظ در بارهٔ او چنین فرموده که اذا جاءکم کریم
قوم فاکرموه باید که او را خدمت کنی و تعظیم نمایی و ربع خمس برا مسلم داشتیم چون جریر بمثنی پیوست
و دقایق تعظیم را رعایت کرد و شرایط بزرگ داشتن وی بجای آورد چون بار با عجم
جنگ کردند و ایشان را منهزم گردانیدند و ربع خمس بوی تسلیم کردند و باقی
بدار الخلافه فرستادند و بعد از آن جریر بن عبدالله لشکر خود جدا کرد و با مثنی فرود
نیامد مثنی او را گفت ترا بمدد من فرستاده‌اند ترا با من موافقت باید کرد و در پهلوی من
فرود آیی تا در فواید رای با هم مشارکت نماییم جریر گفت مرا بمدد تو با این حرب فرستاده
بود و دیگر گذشت و آنچه رنج بود بتقدیم نمودم بعد ازین ترا رنج امارت نرسد پس مثنی حکایت
بعمر نوشت و از جریر شکایت نمود و جواب نامه کرد که عبدالله از کبار صحابه رسول است
و اکرام او را مطاوعت کند و ترا در وی حرجی نبود و بی از استشارت و استجازت سعد وقاص را
که از یاران پیغمبر بود و مزید فضیلت مخصوص با امارت آن لشکر فرستاد و مثنی و جریر را گفت
تا در خدمت وی باشند چون سعد رسید هر دو خیل او را اطاعت کردند و متابعت
نمودند پیش از رسیدن سعد وقاص بسواد عراق جاسوسی مثنی را خبر دادند که در نزدیک مداین
موضعی هست که آن را بغداد می‌گویند و عجم را آنجا بازاری هست که از اطراف عجم خلق آنجا
آیند و هفته روز تجارت کنند و این در آن موضع بود که امروز بغداد آنجاست و منصور شهر بغداد
بنا نهاده بود و در ایام خلافت منصور آن شهر بنا افتاد و دار الخلافه گشت و پیش ازان دهی
بود و عجم آنجا در سالی یکبار جمع آمدندی و روز بازاری عظیم بودی و تجار بهای بسیار
گردندی مثنی چون این را بشنید دو هزار سوار برگزید و از راه نهر روی بدان موضع نهاد شب

ورزور مخفی بوده تا بغداد رسیدند و اهل عجم آنجا جمعیت کرده بودند و دیگر روز بازار کرده بودند
و در روز دوم چاشتگاه فراغ بوده که مثنی در رسید و شمشیر در ایشان گرفت و ایشان
از آن حال غافل و بی‌سعد قدل بیس ترک اموال و عروض کردند و روی بفرار نهادند و مثنی
خلق عظیم بدوزخ فرستاد چنانکه در همه وقایع چندان کس اتفاق نیفتاده بود و چون خصم
مقهور شد مثنی لشکر را فرمود تا بازار را غارت کردند و شرط کرد که جز نفایس و جامهای
قیمتی که از آن محمل نباشد برنگیرند و آنروز چشم کالای نهایت زیاده از غنایم حرها بدست
آوردند ولی توجه رغبت نمودند و سواد عراق باز آمدند مظفر و منصور و آن مال را خمس کردند
و آنرا نزد عمر فرستادند و هیبت اهل اسلام در دلهای عجم افتاد و دعا علمای کلام حق تعالی شدند
این حکایت نمودار یست بر ملوک و سلاطین تا در هیچ حال از خصم غافل نباشند که بسبب غفلت
کار چنان بپایان آمد که امکان تدارک فوت شود ❊ هر که غافل شود ز صولت خصم ❊
دولتش زود سرنگون گردد ❊ خصم را خوار داشتن نکو نیست ❊ تو چه دانی که حال چون گردد

حکایت چون خبر این واقعه بمداین رسید اهل مداین را مصیبتی بود که هر کس از آن
شل آن ندیده بودند بیشتر خلق از مداین از بیم تازیان و غیر آن در بازار رفته بود و مالهای بی‌حد
برده و از سواران مصلحت جمعیتی کردند و بدر سرای امارت آمدند و رستم و فیروز که
سپهسالاران عجم و پیشوایان آن جمع بودند و لشکرکشان آن ملک بودند تشنیع زدند
و گفتند نوبت ملک عجم در ایام دولت شما ضایع شد و بسبب تهاون و تغافل خویش خلق را
هلاک کردند و هر گاه جرأت عرب بجدی رسید که ببغداد تاختن آرند و از آنجا چندین مال ببرند
و چندین هزار کس را تیغ بی‌دریغ بگذرانند ایمن نتوان بود که بمداین آیند و همه را هلاک کنند
و ما بدین راضی نخواهیم شد و بسروری شما تن در ندهیم و رستم مر ایشان را گفت که این همه فتنه
بدان سبب است که شما را پادشاهی نیست و ملکی که در دست زنی بود چنین بود و شما را پادشاهی
باید که داد سروری بدهد و پادشاهی را لایق و در خور باشد و تخت سلطنت او را مایه زینت شود

و ایوان

و ایوان شاهنشاهی نوبی‌قرین کرده تا کار شما رونقی گیرد و آن زنی که او دستور بود از کفایت و شهامت
دور بود پس از حال حرمهای پرویز و شیرویه تفحص کردند ایشان را معلوم شد که پرویز را پسری
بوده شهریار نام و او را پسری آمده بود او را یزدجرد نام کرده بودند او را از بیم شیرویه در اصطخر فارس
بدایه داده بودند و ولادت او مخفی داشته‌اند پس جماعتی را فرستادند تا یزدجرد را طلبیدند و او را
آوردند و در ناصیه او سیمای بزرگی دیدند او بیست و یک ساله بود و مردی بلندهمت و خوب
صورت و پس او را بر تخت شاهی نشاندند و ارکان دولت پیش خدمت او کمر بستند
و او بساط عدل بگسترد و قول اطراف استعداد کردند و ایشان را بر اعدای بسیار مستظهر
گردانید و اهل عجم گمان او دستها کردند که کار بطراوت اول خواهد آمد
و ندانستند که دولت چون روی بزوال نهاد و اقبال چون پشت بداد دشوار مراجعت نماید
پس یزدجرد رستم را امیر کرد و صد هزار سوار را بوی داد و گفت ما را اهم‌ترین کارها کار
عرب است که ایشان بر عجم خیره شده‌اند و تمامت سواد را مضبوط کرده و برای دفع آن
مهم و اطفای آن نایره توجه و بند دل باید داشت او از من مدد طلبیدن تا لشکر و خزینه ترا
مدد کنم و رستم لشکری آراسته از مداین بیرون آمد و بدهقانان و کسانی که در دین اهل
اسلام آمده بودند جاسوسان فرستاد و ایشان را از حال یزدجرد اعلام کرد و گفت ملک باز
نو شد پادشاهی قدیم با فر و شکوه و یزدجرد دست ملک باز افکند و بعد از این کارها بانتظام تمام خواهد
بود و خلقی که از زنان و کودکان در ملک افتاده بود بخیر خواهد آمد و دهقانان چون این خبر شنیدند
همه بعجم میل کردند و آنها که مسلمان شده بودند مرتد گشتند و آنجماعت که ذمت و جزیه قبول کرده
بودند همه ذمت بشکستند و قصد کشتگان مثنی کردند و بعضی بکشتند و بعضی هزیمت
شدند و بسوی مثنی آمدند و چون خبر بعمر رسید خواست که بنفس خویش حرکت کند و بسوی عجم رود
لشکر جمع کرد و از مدینه بیرون آمد صحابه از وی سوال کردند که ای امیر کجا میروی فرمود که میخواهم ببلاد عجم
روم که آنجماعت باز قوی گرفته‌اند و پادشاهی قدیم اهل سواد که اسلام آورده بودند مرتد شدند

کشته شد و خلقی را از مسلمانان زخم رسیده گشته با عمر اگر تو روی و بنفس خویش حرکت نمائی
کار عرب پریشان شود صواب آن باشد که امارت یکی از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم
تفویض فرمائی و او را الحشم و لشکر مدد نمائی و خود اینجا باشی تا هیچ خلل در کار پدید نیاید اگر ذات
ترا آفتی رسد امکان تدارک نباشد پس عمر این رای را بپسندید و بعد از استخارت و
استشارت عزیمت بر سعد وقاص قرار گرفت که از کبار صحابه و مشاهیر یاران رسول
بود و به تیراندازی ثباتی بود که سبیل از [illegible] دیده برگرفتی و خال در شب تار از رخ زنگی ربودی
و در روز احد از مصطفی این تشریف یافته بود که ارم یا سعد فداک ابی و امی مادر و پدرم فدای تو باد
ای سعد تیر بینداز که دشمن تو یعنی را از تیر تو تیره روز است و در آن وقت سعد وقاص بر زمین نجد بود
و صدقات هوازن میستد و در اثنای آن مشورت مردی بیامد و نامه سعد بیاورد که از هوازن هزار
مرد تمام سلاح مرتب کرده‌ایم تا بحضرت خلافت آیند تا خلیفه ایشان را بجهه ما فرد فرماید پس عمر
لشکر تعجیل مرحمت [illegible] مثال فرمود تا بحضرت خلافت پیوست و منشور امارت او تحریر افتاد و
تمامت لشکرها بوی سپردند و او را ببلاد سواد عراق فرستاد و مثنی [illegible] که در حد
حد باشی او را متابعت و مطاوعت نمایی و سعد بتعجیل رفت و عمر از قبایل عرب
مدد خواسته بود و فوج فوج می‌آمدند و از پس سعد روان میکرد و سعد با [illegible] شش
هزار رفته بود و بر عقب او ده هزار سوار دیگر برسید و سعد چون بثعلبی و جز آن رسید ده
هزار مرد [illegible] شدند و جمله لشکر سعد را تعظیم کردند و سعد لشکر جمع کرد و هشت هزار
مرد جرار کارزار خونریز فتنه انگیز خصم افکن حاضر بودند و سعد با طراف سواد و حیره و غیر آن
و آن نواحی از عدد بسیار شد و از عرب مدد خواست و آنجماعت ده هزار مرد
بوی پیوستند تا با وی سی و هشت هزار مرد گشت و درین عدد اختلافست و لیکن
بعد از فتح قادسیه غنایم بر سی هزار مرد قسمت کردند و سعد اسباب تعبیه لشکر و
ساختگی حرب نامزد امرا ساخت و [illegible] عظیم کرد و با عمر اعلام داد و چون رستم خبر آمدن

لشکر

لشکر عرب بشنید تمامی بجنبشت و سعد وقاص لشکر را بر آن تعبیه از آن منزل برگرفت
و بقادسیه فرود آورد و هر روز لشکر اسلام در میان سواد میتاختند و علوفه می‌آوردند
و دیه‌ها خراب میکردند تا آنگاه که رستم قصد محاربت سعد وقاص کرد و عمر بوی مثال فرستاد
که باید که رسول فرستی نزدیک ملک عجم و او را بدین حق دعوت کنی و حجت بروی
لازم کنی آنگاه اگر از قبول امتناع نماید شمشیر را حکم کنی تا انصاف از وی بستانی

حکایت گویند سعد وقاص چهارده تن را از وجوه عرب و فصحای لشکر برسالت
فرستاد نزدیک یزدجرد یکی از ایشان نعمان بن مقرن و بشیر بن ادهم و دیگر
معارف عرب و ایشان روی بمداین نهادند و عرب بلشکرگاه رستم رسیدند
رستم از ایشان پرسید که کجا میروید ایشان گفتند که امیر ما از نزدیک یزدجرد برسالت
فرستاد و رستم ایشان را منع نکرد و فرستاد چون بمداین رسیدند ایشان را
پیش یزدجرد بردند و یزدجرد بار عام داد و خلق بنظاره ایشان آمدند و ایشان جامه‌های
برد یمانی پوشیده بودند و نعلینها در پا کرده و دستارها برسم عرب بسته و تازیانها در دست گرفته
هیچ [illegible] از ایشان در دلهای هیبت اثر کرده یزدجرد ترجمان را گفت که از ایشان سوال کن که
این جامه که پوشیده‌اند از آن چه گویند ایشان گفتند که برد یزدجرد ترجمان را گفت که عرب ملک [illegible]
و چون عجم این سخن بشنیدند بدین لفظ کردند و رنجیدند آنگاه یزدجرد ترجمان را گفت که از ایشان
سوال کن که بچه مهم آمده‌اید نعمان بن مقرن زبان برگشاد و گفت ما مردمانی بودیم در عرب که
پایمال ضلالت بوده و در خوابی محنت افتاده دیده و دل را سپید فتاده بود و سبیل رشاد را
نمیدیدیم آنگاه که خدای تعالی بر ما رحمت کرد و ما را رسولی فرستاد تا حق را از باطل و نیک را از بد
و هدایت را از ضلالت فرق کردیم و پیغمبر ما را فرمود که کار فرمان بر آنجمله بود که خلق را بحق دعوت کن
هر کس که باختیار قدم در راه دین حق نهد سعادت هر دو سرای یابد و هر کس این دین را قبول نکند
و جزیت بپذیرد شمشیر آبدار آتشبار او را براه باز آرد و [illegible] آمده‌ایم که او را بخدای باز خوانیم

ودرین حق دعوی کنیم اگر قبول کنی ملی از ما باشی و ملک دنیا با ملک آخرت احراز نمایی و اگر امتناع
نمایی با تو حرب کنیم تا نصرت کرا باشد یزدجرد گفت شما مردمی بودید در حرب تنگ معیشت
و در بادیه نشو و نما یافته و ما شما را اشما از کذاشته بودیم و قصد شما نکرده ایم و اکنون بی از حد خود بیرون
نهاده و در بلاد عجم تسلط و تبسط پیش آورده اید بسبب آنکه تخت عجم از پادشاه خالی بود فرصت
طلبیده و ولایتها را خراب کردید اکنون نوبت پادشاهی بمن رسید شما را آن میسر نشود و ما با شما آن
نکنیم که شما کردید و شما را تشریف و انعام فرمایم و یکی را هم از شما بر شما ملک کردانم تا هم کار شما منتظم رد
و شما هم رخط سعادت بانید و خود را بهرزه بهلاک کشید مغیره بن شعبه سخن آغاز کرد و گفت الحمد
ملک می فرماید راستست و ما مردمانی بودیم که حال جوع و بی برکی ما زیادت از آن بود که ملک تقریر
میکند اما آفریدگار بر ما رحمت کرد و او تواند که عزیز را ذلیل و ذلیل را عزیز گرداند تعز من تشاء و
تذل من تشاء اکنون سخن بسیار است و اطالت در مقالات از سخن دور باشد خلاصه سخنان
ما آنست که اگر بدین ما بگروی و خون ناکردن نهی و ملک و پادشاهی بخود و خوشی بسیار ما و نو صلح با
و اگر بخلاف آن خواهد بود ما حجت خویش لازم کردیم و شمشیر نهادیم تا آفریدگار تعالی چه خواسته است
ملک گفت ترا چه زهره باشد که با من چنین سخن گویی مغیره گفت چون پادشاه با ما سخن کرد هم
بجواب گرا او شد یزدجرد در خشم شد و بفرمود تا جوالی خاک بیاوردند و گفت بر پشت مهتران شان
نهید تا از حضرت ملوک کمال ادبی نکردی چون جوال خاک بیاوردند عاصم بن عمرو گفت من مهتران
قومم و آن بر پشت من نهید بر پشت نهاد و از دروازه مداین بیرون آمدند و با هر یک از ایشان
شتری بود که زاد ایشان کشیدی عاصم آن خاک برگرفت و می آمد تا بلشکر رسید و بر شتران بار کرد
و گفت من مرغ فال گرفتم که ملک عجم را ببریم و آن ولایت در تصرف ما آید آن خاک را بسعد ادرد
و بر بخشید عاقبت چنان بود که فال زده بودند ؛ ما فال زدیم و همچنان بود

حکایت

پس سعد وقاص چند بار با رستم حربها کرد و بر وقاده سه حربها کردند که چنان حرب کس نشان
نداده است و یکی روز را ازا یوم الارماث خوانند و روز دیگر را یوم الاغواث و روز دیگر را یوم

اغماس و درین جمع شکست مر عجم را بود و نصرت مر عرب را و آخر الامر کار بدانجا رسید که روزی
رستم بر در قادسیه بر لب رود فرات لشکر را بحرب فرستاده بود و خود در نظاره ایستاده
و در جولان شمال از کاهی ده و بمحاربت ابطال و تقارعت رجال نظر میکرد ناگاه باد قهر الهی
در آمد و آن سرا پرده را بر سر او انداخت و آن باد بر روی عجمیان میوزید و خاک در چشم ایشان می
انداخت و لشکر اسلام چون دیدند که باد نصرت از مهب تائید ربانی وزیدن گرفت
چون آتش حمله کردند و لشکر عجم روی بگریز نهادند و رستم از تخت فرود آمد و چون خیمه نداشت که آفتاب را
مانع بود بر جاست و در پیش او اشتران خزینه بود بار کرده ایستاده تا اگر هزیمتی افتد جمیعا باشند
رستم در زیر اشتران بنشست تا از زحمت باد و آفتاب مصون ماند چون لشکر عجم هزیمت
شدند و سپاه اسلام بر عقب ایشان می تاختند چون پیش تخت رستم رسیدند حمله را
بهم بر زدند و در فش کاویانی پیش تخت زده بود و آن علمی بود که بجواهر نفیس مرصع کرده که در اول
دکر آن ذکر رفته است و آن علم بدست مسلمانان افتاد و آن را پنج بار هزار هزار درم قیمت
کردند و در اثنای آن حال هلال بن علقمه را نظر بر آن اشتران افتاد و در آن حال رستم سر فرو برده بود
و افزار بر قوایم اشتران در حرب نظاره میکرد ناگاه آن بار بر پشت وی افتاد و استخوان پشت
او بشکست و رستم از رنج آن بار بر حال خویشتن را در آب انداخت بوی مشک از وی
بر ایح شد تخت هلال بن آنحال امید تخت زر شاه کرد و دانست که آن مقدم لشکر
عجم باشد پس در آب رفت در عقب رستم و او را دریافت و پای وی بگرفت و سر او هم
در بر نیزه کرد و از آب برآمد و آواز داد که ای جماعت اعراب و ای ارباب الباب دل قوی دارم
که رستم را که لشکرکش عجم بود بکشتم و چون امرای عجم سر رستم را دیدند هزیمت غنیمت شمردند
و لشکر عرب در عقب ایشان می تاختند و مردی انداختند تا آن لشکر را از دم اسب ایشان
خشن سعد آوردند و آن فتح نامه بر قلم تیر آسمانی بر بیاض ایام چنان ثبت افتاد که هرگز جواد شب
نسان آن را محو نکند ایزد تعالی فتح و نصرت و اقبال و دولت قرین رای و رایات سلطان جهانگشای

دارد **حکایت** در عهد عمر اختتم اسلام بکمال در عراق جهاد کردند و یکسال حرب روم
و شام و چون کار عجم ضعیف شد و در بلاد شام چند پاره شهر مانده بود که حصنهای محکم و حصارهای استوار
بود و هنوز رومیان داشتند و بدست اهل اسلام نیامده بود و عمر مثال داد
ابوعبیده را تا آن حصارها مستخلص گرداند و خالد ولید بشام بود اول ابوعبیده روی بحمص نهاد
و خالد را در مصاحبت خویش ببرد و یزید بن ابی سفیان را نیز با خود ببرد و بر در حمص نزول کردند
و بدان قلعه حصین محیط شد فصل زمستان بود و لشکر سرما بر اطراف جهان تاختن آورده بود
و مسلمانان بر در آن حصار رنجی عظیم دیدند و با آن همه شدت هر روز با کفار حرب میکردند
تا آنگاه که ایام زمستان گذشت و طلایع بهار پدید آمد و اهل حصار بران امید در حصن رحل اقامت
کشیدند که با برف هر چند استوار باشد بی مدد بیرون تاب زمستان نتوان داشت و چون ملک روم را
قوت دفع این جماعت نیست و ما را نیز مجال استعدادی و نه از و استمدادی مصلحت
در آنست که صلح کنیم و جزیه بپذیریم پس درین تدبیر بودند که ناگاه زلزله عظیم آمد و کنگرها
از دیوار حصار فرو افتاد و ایشان گفتند که حق تعالی این جماعت را یاری میدهد و ما را طاقت مقاومت
الهی نباشد پس بربام حصار آمدند و ندا کردند که اگر ما را امان دهید شهر بسپاریم و مسلمانان از
فرابی حصار و افتادن دیوار آگاه نبودند بی توقف اجابت کردند و خالد ولید گفت صلح مکنید
که امان خواستن ایشان از ضعفی تواند بود اما ابوعبیده فرمان او نکرد و ابوعبیده با اهل حمص صلح کرد
بران شرط که با جماعت دمشق کرده بودند و خمس غنایم بخلافت فرستاد و چون ملک روم
آگاه شد که اهل اسلام حمص را فتح کردند از پیش برخاست و باز بانطاکیه آمد و عزم قسطنطنیه
مصمم داد و دو شهر بود از روم و هنوز در تصرف رومیان بود یکی را نام قیسرین و دیگری
قیساریه و ملک روم درین هر دو شهر لشکر بسیار نشاند و خود بانطاکیه رفت و نشست
و ابوعبیده مر خالد را با لشکری فرستاد تا قیسرین را مستخلص گرداند و نزدیک قیسرین
حصاری بود نام آن حاضره و هر دو در تصرف ملک روم بود و چون خالد بدر حاضره رسید

بهلو

پهلوان ملک روم که بحفظ حصار نامزد بود از آن عدد لشکر خالد خبر یافت و بکثرت حشم خود مشغول شد
و از حصار بیرون آمد و لشکری که در حاضره بودند بوی گرد آمدند و با خالد محاربت در پیوستند
و خالد در آن حرب آثار نمود تا لشکر روم را هزیمت نمود و خلقی بسیار از ایشان بکشت و
پهلوان لشکر که او را میناس میخواندند بدست ایشان افتاد و او را هم بر تیغ فرستاد و بعضی
از آن لشکر که هزیمت شده بودند در حصار حاضره و خالد بر در حصار قیسرین فرود آمد و نشست و کار
بر ایشان تنگ شد و صلح خواستند و امان طلبیدند خالد بران مصالحت مسامحت کرد و گفت پیش
از حرب اگر امان خواستندی شما را امان دادمی چون شمشیر کشیدم شما را از دست من صلح نیست
و خالد بحصار محیط شد تا آنگاه که حصار بجبر و قهر بگرفت و ابطال را باطل کرد و اموال ایشان را
غنیمت گرفت و چون اهل حاضره اثر آن صولت بدیدند صلح قبول کردند و ابوعبیده بحضرت خلافت
صورت آن حال را انها کرد و از خالد ولید شکر بسیار در قلم آورد و عمر از عزل خالد پشیمان شد
و گفت من نه دانسته بودم که از خالد چنین کار آید عمر دو کس را از عمال او که معزول کرده بود در نوبت
خلافت خویش باز پشیمان شد یکی ابوعبیده را و چون بشنید که مثنی در آن روز که ابوعبیده
کشته شد لشکر را چگونه نگاه داشت و در محافظت ایشان چه نوع اثر ظاهر کرد و از عزل او
پشیمان شد و این حکایت تنبیه است مر پادشاهان را بدانکه در تفویض اعمال بکارداران گزیده
واقف شوند و ارباب شهامت و اصحاب کفایت را اهمال نکنند که حکایت از کار باز کنند تا
عاقبت ندامت نینجامد **حکایت** و چون این دو حصار فتح شد ابوعبیده معاویة
بن ابوسفیان را بقیساریه فرستاد با پنج هزار مرد و او در استخلاص آن قلعه آثار نمود چنانکه صیت
او در دل اهل شام متمکن شد و ملک روم یکی را از امرای لشکر خویش که از جمله داهیان روم
و کارداران روم بود نامزد کرد با سپاه بسیار و او را ارطبون روم خواندندی و ارطبون بزبان
روم گربز و داهی بود و او مردی بود که بحیلت آتش را آب آشنایی دادی و بمکر شهاب ثاقب را

اگر ملک شیر مرا از زمین رسانیدی ابوعبیده عمر را اعلام کرد که ارطبون روم را نامزد محاربت اهل
اسلام کرده اند عمر مثال داد که تو نیز عمرو عاص را نزدیک او فرست که اگر ارطبون روم است
این ارطبون عرب است در کمال رای هیچکس برابر او نباشد پس عمرو عاص با لشکری گران
بفرستاد و با ارطبون مقابل شد و سپاه روم را هزیمت کرد و ارطبون بزمین بیت المقدس
آمد و آنرا ایلیا خوانند و در آن حصار تحصن نمود عمرو در پای حصار محیط شد و ارطبون نزدیک عمرو
نامه نوشت و در آن نامه یاد کرد که تو دانسته که من مردی ام که در کتب خوانده و در اسرار وقوف دارم
یافته و مرا یقین است که تو این شهر را نگشائی و آن کس که حصار بر دست وی فتح شود نیستی صواب
آن باشد که بی زحمت و مقاومت مراجعت نمائی که اگر بدین مقام کنی نفعی نخواهد بود پس عمرو عاص
مردی بخواند از لشکر خویش که زبان تازی و زبان رومی میدانست و آن نامه ارطبون را جواب نوشت
و رسول را گفت چون نامه بارطبون رسانی باید که بتازی سخن گوئی و چنان نمائی که تو از گفت روم بهره نداری
و گوش دار تا ارطبون با کسان خویش چه گوید و مضمون نامه این بود که اگر چه تو مردی پیر و پهلوان
صاحب تدبیری اما من کودک خرد نام و اگر تو از علم بهره داری من نیز از دقایق علوم بیگانه نیستم و تو نمیدانی
که این حصار هم بدست من خواهد گشاد و لیکن خود را غره رسیدی پس چون رسول نامه بارطبون
رسانید و مضمون نامه را بخواند خواص ارطبون از وی سوال کردند که تو چه میدانی که این حصار بدست
عمرو گشاده نشود و ارطبون گفت زیرا که در کتب اوایل مسطور است که حصار را مردی گشاید
که نام او سه حرف باشد و نام این چهار حرف یعنی در آخر عمرو واو نویسند از برای فرق میان
عمرو و عمر پس رسول باز آمد و حال با عمرو حکایت کرد و عمرو نزد عمر ابن الخطاب اعلام کرد و باز نمود که آن
حصار را غیر تو کسی دیگر نتواند گشود بنفس خود حرکت فرمای پس عمر روی بشام نهاد تا شهر جابیه سپاه
و لشکر را استقبال کرد و از آنجا که او بود تا بایلیا پنج روز راه بود و چون ارطبون از آمدن عمر آگاه شد
گفت این شهر بدست او فتح شود پس مقام خویش در آنجا صواب ندید و از آنجا بگریخت و

حصار را

حصار را بگذاشت و بروم شد و انست رفت که مسلمان نزده بودند و از آنجا بمصر رفت
و اهل ایلیا چون بی سر بماندند متحیر شدند و صلاح در آن دیدند که نزد عمر روند و از وی
امان خواهند پس هزار کس از معارف شهر بیرون آمدند و روی بلشکرگاه اسلام
نهادند و پیش از آنکه ایشان بحضرت خلافت رسیدند یکی از احبار یهود مر عمر را گفت
که من در کتب اوایل خوانده ام که این حصار بر دست تو امروز یا فردا فتح شود عمر گفت این
چه سخن محالست از اینجا تا بایلیا پنج روزه راهست و من هنوز آنجا نرفته ام حصار بر دست
من چگونه گشاده شود و تا ایشان درین حدیث بودند اهل ایلیا در رسیدند و کلیدهای
حصار تسلیم کردند و مال و خزینه نذر کردند و عمر را چون تصدیق قول آن جهود معلوم
شد از وی سوال کرد که تو چه دانستی گفت در کتب خوانده بودم که زمین ایلیا در آخر
الزمان فتح شود بر دست مردی که نام او سه حرف باشد که عبارت از ع و میم و رای بود
و جمله عرب او را مطیع و فرمان بردار باشند پس آن جماعت را امان داد و عهدنامه
نوشت عام و بهر شهری از آن نسخه فرستاد و مضمون آن بود که هر کس که اسلام
آورد حکم او چون حکم دیگر مسلمانان باشد و اگر جزیه قبول کند کس از اسلامیان
او را نرنجاند و بستم ایشانرا در دین اسلام نیارد و کنشت و کلیسیای ایشان
باطل نکند و هر کس که خواهد که ازین ولایت برود زن و فرزند ببرد هیچکس او را
منع نکند پس آن عهدنامه را باطراف فرستادند و تمامت شهرها بصلح گشاده
و عمرو عاص را بمصر فرستاد تا با ارطبون مصاف کند و چون ارطبون خبر رسیدن
لشکر اسلام بشنید بروم رفت و عمرو عاص مصر را با تمامت اعمال آن مستخلص
گردانید و عمر بحصول ظفر و وصول نصرت بمدینه مراجعت نمود **حکایت** چون فتح ممالک
و فتح شام و استخلاص آن ممالک در سال هفدهم بود از هجرت چون سال شانزدهم در آمد عمر
مثال فرستاد نزدیک سعد وقاص و گفت ممالک شام مستخلص کردیم و خاطر

از انجانب فراغت یافت و عجم ساکن نشسته اند باید که لشکرها جمع کنی و روی
بدین آوری و خاطر از انجانب فارغ گردانی تا آن ممالک مضبوط شود و سایه اسلام
بدان دیار مبسوط شود و چون مثال بسعد رسید لشکر جمع کرده عزم مداین کرد و با سعد شصت
هزار مرد بود و چون باطراف ممالک خبر شد که سعد قصد مداین کرده است و دانستند
که یزدجرد حرب نخواهد کرد همه برغبت بخدمت سعد پیوستند و شصت هزار مرد جمع شدند
و سعد قصد مداین کرد و یزدجرد از آمدن او آگاهی یافت و کس بنزد او فرستاد که پیش از آن
کار باز رفتی و بدفع آن مهم کمر بستی و یزدجرد بدان کار بکلی درماند و معارف حضرت را
جمع و با ایشان مشورت پیوست ایشان گفتند که صلاح ما آنست که ترک مداین
کنیم و بولایت خراسان رویم که عرب از عراق بیرون نیاید و ما آنجا استعداد کنیم و
لشکرها جمع آریم و باز ملک از ایشان بستانیم هرچند یزدجرد را این سخن موافق نیامد ولیکن
بضرورت رضا داد و او را سپه سالاری بود نام او جالینوس مردی مبارز کار دیده
بود و در تیراندازی یگانه جهان و نشانه اهل زمان روزی یزدجرد از شهر بیرون آمد و جالینوس
پیش او میرفت یزدجرد گفت ای سوار عادت اکاسره آن بود که کسی را که بزرگ داشتندی
خطاب کردندی که ای سوار گفت ای خداوند و خدمت یزدجرد گفت این تیراندازی تو کجا رفت
که از کار پای بکشی پس جالینوس دست در ساق موزه کرد و از آنجا گویی برآورد و بهوا در
انداخت و تیری در کمان نهاد و گوی در هوا تیر زد و باز بهوا برد و تیر دیگر در وی نشاند و
همچنین گوی را در هوا بسه کرت بتیر بدوخت آنگاه خدمت کرد و گفت تیراندازی و مردی
و شجاعت و قوت برقرارست ولیکن دولت رفت و چون دولت نباشد مردی
نفعی نبود ع دولت چو روی تافت مدارا صواب تر چون بخت پشت داد مکن جهد در دعا
پس یزدجرد بمرو رفت و حال او در سید بانجا که رسید و پیش از این تقریر کرده ایم و چون
خبر گریختن یزدجرد بشنید قعقاع بن عمرو را در عقب ایشان بفرستاد و خود بمداین

آمد

آمد و اول مهابت و طراوت بسیار بدست آورد و در ایوان کسری نزول کرد و در آنجا نماز شکر
بگذارد بیک سلام و چهار رکعت آنگاه بفرمود تا غنایم را جمع کردند و سعد خمس آن بیرون کرد
و باقی را بر شصت هزار سوار قسمت کرد و هر مردی را دوازده هزار درم رسید بیرون از عوضی
که در قسمت نیامد و آن چیزها بود که آنرا قسمت نتوانستی کرد و خمس آنرا جدا نتوانستند کرد و همه بخدمت
عمر فرستاد **حکایت** آن چیزها که در فتح مداین جمع شد انشد که یکی آن بود که در
فتح مداین قعقاع بن عمرو شتری دید که خلقی از عجم گرد او در آمده بودند و او را با خیل خویش حمله کرد و ایشان
متفرق شدند و بر آن اشتر دو صندوق یافتند پر از مروارید خوشاب هر دانه بمقدار بیضه گنجشک
در بها و صفا آب آفتاب ببردی و گوشوار کسری از آنجا بود که بجواهر قیمتی ترصیع کرده و انگشتری
یافتند از یاقوت که همه مقومان از تقویم قیمت آن عاجز بودند و در روز بار کسری آن پیرهن زربفت پوشیدی
و آن گوشوار در گوش کردی و آن انگشتر بها در انگشت کردی و تاجی یافتند که آنرا بیواقیت و در
و لعلها مرصع کرده بودند و ده دست جامه دیبای زربفت یافتند از خاصه کسری چنانکه مثل آن هیچ
چشم ندیده بود و هیچ گوش نشنیده عمرو از آن جمله خمس بیرون کرد و آنرا بحضرت فرستاد و دیگر
آن بود که در خزاین کسری یک خیمه یافتند و زره و سلاح و خود و ساقین و ساعدین تمام از زر
و شمشیر و زره داود یافتند که هریک از آن از پادشاهی بوی رسیده بود و در شمشیر که بر سر یک
نام پادشاهی نوشته از ملک روم و دیگر بساطی یافتند شصت گز در شصت گز اطراف آنرا مرصع
ترصیع داده چه در موسم زمستان بر آن نشستی و آنرا از ابریشم سبز بافته بودند بر مثال مخمل
چنانکه اگر کسی بدیدی گمان بردی که کشت زارست و در سرده گز جواهر الوان در آن تعبیه کرده چنانکه
در نظر چنید گمان چنان نمودی که در میان سبزه گلهای مرصع شکفته است و دیگر عطرها
یافتند و خمرها از آبگینه پر از کافور و ایشان پنداشتند که آن نمک است آنرا در دیگها کردند
جمله طعامها تلخ گردانید تا سعد را گفتند این کافورست جمله را بمدینه فرستاد بیرون از خمس و
باقی بیرون از غنایم قسمت کردند و سعد بنزد عمر فتح نامه نوشت و از لشکر خویش آزادی کرده از

امانت و راستی ایشان شکر گفت که این چنین مال که یافتند کس از ایشان هیچ خیانت نکرد و
گویی آن همه فتوح و نصرت بسبب اعتقاد و صدق نیت و راستی و امانت و اجتناب
از هر غلول و خیانت روی مینمود که آن چشم با حشمت با قلت علاوه عدو لشکر ویرا منهزم کرد
و مفر ایشان را عرصه جهت مباخت و چون خوان بمدینه رسید عمر آنجمله را در مسجد نهاد تا
صحابه بیایند و آن غنایم ببینند و صدق قول پیغمبر صلی الله علیه و سلم در آنچه تقریر کرده بود که خزاین
کسری بمدینه نقل کنند مر ایشان را محقق شد انگاه فرمود که جمله آن شکسته و بصحابه قسمت کردند
و نامه سعد را بر سر آن جماعت بخواند و بسبب امانت و دیانت آن لشکر ثنا بر حسن اعتقاد
و صدق امانت جواب نامه نوشت که چون با امانت قدرت و امکان دست از دنیا کشیدی
و بغرور این غدار فریفته نشدی لشکر و رعیت بسیرت تو اقتدا کردند اگر تو از دنیا حظی بر گرفتی
و بجمع مشغول گشتی همه کس بقدر خویش متابعت کردندی غرض از تقریر این حکایت آنست
که این فصلی که عمر تقریر کرد و اگر آن قسمت رضا و رغبت کرده بودی عمر را مستحق خلافت نشناختی
آن قوم را از وی مداهنت و نفاق بودی پس عمر بفرمود تا آن صورتها بشکستند و آن گوهرها جدا
کردند و آن بساط را پاره پاره کردند و بهر کس از یاران قسمت کرد و از آن بساط مقدار یک شبر
بعمر رسیده بود همچنان با آن جواهر و بازرگانان از مصر و شام و مشرق و مغرب روی بمدینه
نهادند عمر آن یک پاره جامه را به بیست هزار درم بازرگانی فروخت و آن جمله فتحها در ماه صفر
سنه ست عشر بود و آفریدگار تعالی در ایام خلافت عمر تمامت عراق و شام و بحرین و عمان
و بعضی از حد دربند روم بگشادند و شهر بصره و کوفه بنا فرمود و آن دو شهر از ایام خلافت او
از مشاهیر بلاد است **حکایت** چون مدت خلافت او ده سال و پنج ماه شد
بروز بر آمد روز شنبه بیست و دوم ماه ذی الحجه سنه ثلث و عشرین ابو لولو که غلام مغیره بن شعبه
بود و او را فیروز عجمی نام بود گویند ترسا بود و بعضی گویند که جهود بر درگه وی در آمد و گفت
مولای من مغیره بر من خراجی گران مینهد و از من روزی دو درم میخواهد عمر از وی پرسید که هر چند گاه از تو

از

چند درم میخواهد گفت در ماهی صد درم میخواهد گفت چه کار دانی گفت در نجاری هر چه کار باید دانم
عمر گفت در این چند کار که تو دانی در ماهی این قدر بسیار نبود و انگاه او را گفت توانی که بجهت من
آسیایی کنی که مسلمانان غلها در آن آس کنند و مزد تمام بستانی و ترا از آن صد اوای بحاصل آید
لولو گفت چنان کنم و از جهت تو آسیایی سازم که اهل مشرق و مغرب از آن باز گویند و در عمر
چنان تیز نگریست که عمر گمان برد که او را بخواهد زد و چون لولو رفت عمر گفت این غلام خبر مارا
تهدید می کرد و رفت تا خدای تعالی چه خواسته است انگاه عمر بمسجد آمد و در صبح امامت کرد
و در محراب ایستاده بود که لولو او را کاردی زد و آن زخم مقتل آمد عمر گفت قتلنی الکلب لولو در
میان صف رفت تا سیزده کس را زخم زد و از آن نه تن بقتل رسیدند و لولو را بگرفتند و
چون دانست که او را بخواهند کشت همان کارد در حلق خود را ببرید و در گذشت عمر را بحجره بردند
و از خود بیخود شده و عبد الله پسر خود را بنزدیک عایشه فرستاد و گفت سلام من برسان
و بگو که عمر میگوید که اگر اجازت فرمایی مرا در حجره تو در جوار آن دو یار من دفن کنند از لطف
و کرم تو هیچ نباشد چون عبد الله پیغام بعایشه رسانید بسیار بگریست و گفت من آن
بقعه را بجهت خود نگاه داشته بودم اکنون عمر را بر خود اختیار کردم و آن جا بوی بخشیدم
و عبد الله نزد پدر آمد و حال باز گفت عمر گفت خدای عز و جل را شکر گذارم که مرا هیچ حسرت و آرزویی
از عالم نماند که مراد کلی و مقصود اصلی من این بود پس روی به عبد الله کرد و گفت ای پسر چون داعی
حق را اجابت کنم و روح از کالبد جدا شود بار دیگر بنزدیک عایشه رو و اجازت خواه که شاید
در حال حیات من از غایت حیا اجازت داده باشد و باز پشیمان شده و از آن استنکاف آورده
اگر بار دیگر اجازت دهد مرا آنجا دفن کن چون عمر وفات کرد بار دیگر عبد الله بر عایشه آمد و
وصیت پدر را باو تقریر کرد عایشه بگریست گفت رحمه الله سخن حق است **ذکر خلافت**
عثمان بن عفان چون عمر را وفات نزدیک رسید جماعتی از صحابه بنزدیک او در آمدند
و گفتند کار خلافت بکه باز میگذاری و پیشوایی این رمه کرا میفرمایی عمر گفت این عهده گرانست

و من کسی خواهم نتوانم کردن اما این کار در رضای شما تعلق دارد و مشورت کنید و هر کرا شما اختیار کنید
و وی را بیعت کنید و شش کس بودند که شایسته این کار بودند یکی از آن جماعت عثمان بن عفان
که فضیلت او ظاهر است و امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام و طلحه و زبیر و عبد الرحمن عوف
که همه نسب دارند و همه بیعت او در اسلام از همه پیش بوده است ششم عبدالله که پسر منست
و لیکن نمی‌دانم که وی این کار قبول کند که وی عبادت بر کارهای دنیا مقدم دارد و چون عمر را وفات
رسید و صحابه جمع شدند و اختلاف در میان ایشان پدید شد و نزدیک بود که فتنه پدید آید
آنگاه عبدالرحمن بن عوف که جد اعلای مؤلف این تالیف و محرر این تصنیف است سخن آغاز
کرد و گفت که اختلاف در کار دین سبب اشتعال نوایر فتنه است و از این کار مرا نصیبی نیست
و من حظ خود را بر عثمان عفان ایثار بکنم و او را بر خویشتن ترجیح و تفضیل می‌نهم اگر شما بدین کار
راضی شوید و او را بیعت کنید صواب درین بود پس همه درین سخن بخلافت عثمان بیعت کردند
و امامت و خلافت بر وی مقرر داشتند **حکایت** در ایام خلافت او خراسان
و ما وراء النهر ضبط شد و رایت اسلام ارتفاع یافت و تمامت مصر و شام معاویه را تفویض
کرده بود و معاویه آن ملک را ضبط کرد و اموال بخلافت رسانید و اهل شام غوغا کردند و از وی مال
طلبیدند و خلقی روی بمدینه نهادند و عثمان را در سرای خلافت محصور کردند و چند روز محصور کردند و آب
ندادند و او را گفتند معاویه را از شام معزول کن و وی مضطر شد و بر رقعه نوشت که اذا اتاکم
کتابی فاقبلوه و چون آن رقعه را دیدند فاقبلوه را فاقتلوه خواندند و آن را بهانه ساختند و غوغا
برای خلافت در افتاد و غلامان عثمان بحرب مشغول گشتند و عثمان مر ایشان را معزول کرد
و مصحف برداشت و بقرآن خواندن مشغول شد تا بدین آیه رسید که فسیکفیکهم الله و هو السمیع
العلیم تا قصد او کردند و سر او را ببریدند و گفته‌اند که کنیت عثمان ابوعمرو بود و گفته‌اند ابوعبدالله عثمان
بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد الشمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب و بیعت او روز
دوشنبه بود سه روز گذشته از وفات عمر و آن روز عشرین ماه محرم سنه اربع و عشرین بود

وعثمان

و عثمان روز بیعت شصت و نه ساله بود و خلافت او یازده سال و یازده ماه بود و نوزده روز
و در ماه ذی الحجه سنه خمس و ثلثین بر دست غوغاییان کشته شد و هشتاد و دو سال زیست
و گویند روز عید بود که کشته شد و ولادت او بمکه بود و در بقیع الانام در مدینه دفن کردند و دبیر وی
مروان بن الحکم بود و حاجب او حمران بن ابان بود و نقش خاتم وی آمنت بالله مخلصا و گفته‌اند آمنت
بالذی خلق فسوی **حکایت** گویند که در مجلس حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شخصی قرآن میخواند
بدین آیه رسید که و من یقتل مؤمنا متعمدا فجزاؤه جهنم خالدا فیها یکی از حاضران گفت یا ابا الحسن
تو کشتی عثمان را امیرالمؤمنین علیه السلام گفت والله ما قتلت عثمان و لا امرت فی قتله
گفت و الله که من او را نکشتم و نه در کشتن او دلیل کردم و نه بدان رضا دادم و خدای تعالی نفرین کناد
کشنده عثمان را و لیکن او را غلبه غوغا کشتند و این تقدیر آفریدگار بود و مرا بر همین شربت کیف
خواهند نهاد **ذکر خلافت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام** بیعت کردند با ابوالحسن
علی ابن ابی طالب بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف و مادر او فاطمه بنت الاسد بن هاشم
عبد مناف در آخر ذی الحجه سنه خمس و ثلثین من الهجره و آن روز که او خلیفه شد گویند که پنجاه سال
و نه ماه بود و مدت عمر مبارک او پنجاه و هفت سال بود و بقول بعضی شصت و سه سال و مقتل وی
در سنه اربعین بود و مولد وی در راه که گویند در خانه کعبه بود و بکوفه دفن شد و بقول بعضی تربت
او در النجف نشان ساخته و دبیر او سید مردان همدانی بود و حاجب آنحضرت قنبر بود و مولای او
و نقش خاتم او الملک لله الواحد القهار و گفته‌اند نعم القادر الله بعد از عثمان بخلافت نشست
و حال تسلط و تبسط معاویه بر شام شنیده بود و خواست که او را معزول کند و دیگری را نصب
کند با عبدالله عباس مشورت کرد عبدالله گفت یا امیرالمؤمنین اگر چه صلاح دین درین است
الصواب هست که تو او را باعث معزول کنی اینها که معاویه مردی مکاراست و جاه دوست
دارد اگر تو او را معزول کنی او ترا مخالفت کند و عمرو عاص که از کفاة عرب است قوت کند و کار تو
پریشان شود صواب آن باشد که حالی او را شاد گردانی و کار بر وی مقرر داری تا او را

دعاهای خوب کنی سنه اگر دریچت آید و دل وی بر متابعت و مطاوعت تو ساکن شود
آنگاه او را بهانه بخوانی و آنجا نگاه داری و دیگری را بجای وی نصب کنی امیر المؤمنین علیه السلام گفت
من در کارها هرگز مداهنت نکنم و چون میدانم که امارت را نشاید و رسوم ظلم کرده است
او را معزول کنم پس نامه نوشت بعزل معاویه و معاویه چون آن نامه بدید لشکرها جمع کرد و گفت از
اسلام روا باشد که خون عثمان هدر شود و پیراهن عثمان بطلبید و بر سر نیزه کرد و آنها را بهانه کرد و از آنجا
کار در گرفت و رسید بانجا که رسید و ما بدل ذکر تواریخ حکایتی چند از مناقب حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام بگوییم **حکایت** در تفسیر آورده اند که نزول این آیه که آفریدگار تعالی در قرآن
مجید می فرماید که انما ولیکم الله و رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم
راکعون در شان امیر المؤمنین علی آمد و سبب که روزی مصطفی صلی الله علیه نماز کرد و جمع
و صحابه در ادای نوافل مشغول بودند سائلی در میان صفها بگشت و سوالی بکرد و امیر المؤمنین در رکوع
بود اشارت کرد بانگشترین نقره که در انگشت مبارک داشت و آن را از انگشت مبارک بسائل
انداخت تا آفریدگار تعالی ازین حال ذکر فرمود که یؤتون الزکوة و هم راکعون **حکایت**
و در اخبار آورده اند که روزی رسول فرمود تا بر بالای جهاز اشتر دهند و رسول علی علیه السلام را نزد
بر بالای آن بر آمدند و رسول بایستاد و گفت ایها الناس الست اولی بالمؤمنین من انفسهم و ازواجه
امهاتهم یعنی من اولیترم و حق ترم بمومنان از تنهای ایشان و زنان من مادران ایشان اند
قربان خدای عز و جل همه گفتند بلی یا رسول الله پس امیر المؤمنین علیه السلام را بایستانید و گفت
من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله
یعنی هر که را مولا و دوست و یار گیرم علی او را مولا و دوست و یار است ای خداوند دوست دار
آن را که علی را دوست دارد و دشمن دار آن را که علی را دشمن دارد و یاری کن آن را که علی را یاری کند
و خوار دار آن را که علی را خوار دارد و سه بار این دعا بخواند پس آنگاه عمر رضی الله عنه بگفت بخ بخ لک یا
ابا الحسن اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة یعنی خوشا تو که مولای من و مولای جمله مومنان شدی

حکایت

حکایت در آن وقت که پیغمبر میان یاران برادری می بست گفت یا ابا بکر که تو دوست
منی در آسمانها و زمینها و نزدیک فرشتگان و یار غار منی آنگاه عمر را گفت یا عمر که تو سخت
دل بودی و درشت طبع در ایام جاهلیت و در اسلام انصاف بدادی و حق [illegible] در مخالفت
نگذاردی پس میان ابو بکر و عمر برادری داد آنگاه عبد الرحمن بن عوف را گفت
تو در آسمانها امینی چنانکه در زمین و بازرگان ربانی و عثمان را گفت بر خیز که تو روز قیامت
همسایه من خواهی بود از دو دراج تو بپرد و من گویم ترا که گشت و تو گویی فلان و فلان و همچنین دوگان دوگان
صحابه را با یکدیگر برادری میداد و امیر المؤمنین علی علیه السلام در گوشه مسجد نشسته بود پس رحمت
تار بود و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که یا علی کجا میروی گفت یا رسول الله از آنکه هر کسی را با کسی برادری
دادی و مرا با دیگری ندادی ترسیدم که مگر از من خرده در وجود آمده باشد که از من ذکر
نفرمودی رسول فرمود ترا از آن ذکر نکردم تا ترا با خود برادری بندم از آنکه جبرئیل علیه السلام
مرا چنین فرمود اگر راضی باشی تا با هم عقد اخوت بندیم چنانکه به نسب هر دو برادریم پیغمبر صلی الله علیه
و سلم با آنحضرت عقد برادری بست **حکایت** میمون مهران میگوید که روزی
من و عبد الله عمر طواف کعبه میکردیم جوانی دیدیم ایستاده و میگفت که حضرت علی کارهای
در اسلام کرد که بعضی مردم نپسندیدند چون ما از ان بدبخت این سخن بشنیدیم او را دست
او بگرفتیم و بنزدیک عبد الله عباس آوردیم و حال او عبد الله تقریر کردیم پرسید از وی که
چه نام داری گفت سعد بن حاطف و او از معارف خوارج بود عبد الله گفت که با من
بدرستی بر هر که توجه کار کرد علی علیه السلام و کدام زشت بد نهاد گفت هیچ دانی
کارزار جمل و صفین و نهروان چه کرد و چندین شهادت گوی را بکشت عبد الله عباس گفت
حجتی عظیم سقیم آوردی و بخردان از اسد الله آزرده میشوی و خود را مستحق تاریکی امیر المؤمنین
علیه السلام شمشیری بکشیدند و چون این قوم او را خلاف کردند و راه راست بگذاشتند
غواصی کرد و در دریای قرآن در شب افروز بر آورد و آن این بود که آفریدگار تعالی

می فرماید و ان طایفتان من المومنین اقتتلوا فاصلحوا بینهما فان بغت احدیهما علی الاخری
فقاتلوا التی حتی تبغی یعنی ان متقاتلت با باغیان بحکم نص قرآن و اجتهاد و صواب خود کرد و علی را
در اسلام فضیلت هست که هیچ از صحابه را نیست یکی از آنجمله آنست که در انوقت که مصطفی
صلی الله علیه وسلم مر علی علیه السلام را گفت که پا و پای بر کتف من نه و این بتان را
از بالای خانه کعبه بینداز امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا رسول الله مرا چه زهره آن باشد
که پای بر کتف مبارک تو نهم مهتر صلی الله علیه وسلم فرمود که چنین باید کرد امیر المومنین علی
قدم مبارک را بر کتف مهتر نهاد و آن بتان را بینداخت و خود را از بالای مهتر عالم بینداخت
اما هیچ مجروح نشد از مهتر عالم سوال کرد که عجب دارم یا رسول که بیفتادم و افگار نشدم
مهتر عالم فرمود که چگونه بتو رنج رسیدی که محمد ترا بر داشته بود و جبرئیل ترا فرود آورد
پس عبدالله گفت یا دمعه دوست ندارد علی را مگر مردی مومن و دشمن ندارد مگر مردی
منافق [illegible] مولف کتاب محمد عوفی میگوید که وقتی در نشابور مذکری میکردم
سائلی از من پرسید که چه حکمت بود که علی بر کتف محمد بر آمد و محمد بر کتف علی بر نیامد
گفتم این را سه جواب یکی جواب معروف آنست که ولایت طاقت بار نبوت
نداشت و نبوت طاقت بار ولایت داشت اگر همه توانایان عالم جمع شدندی
بار محمد بر نتوانستندی داشت و دیگر جواب آنست که مهتر عالم فرمود که انا مدینة العلم و علی
بابها من شارستان علم و علی دروازه آن و رسم چنان بود که در بر شارستان بود
نه شارستان بر در جواب سیم آنست که محمد را معجزه بود که هر چه دست مبارک وی بدان
رسیدی آتش بدان کارگر نشدی چنانکه در حکایات آورده اند که روزی نزدیک فاطمه رضی الله
در آمد دید نان می پخت مهتر از برای خوشدلی فرزند از اوان خلق عظیم فرمود که یا فاطمه
نان بمن ده تا بدست خود در تنور بندم پس نان بستد و در تنور بست و ساعتی بود
سر تنور بگشادند آنچه فاطمه در تنور بسته بود پخته شده بود و آنچه مهتر عالم در تنور بسته

بود خام بود فاطمه گفت یا رسول الله سبب چیست که نان که چون من خامی در تنور می بندم پخته
بر می آید و نانی که چون تو پخته می بندی خام بر می آید مهتر عالم گفت تو ندانستی که هر چه دست
بدان رسد آتش را در آن کارگر نباشد و جه تقریر آنست که حق تعالی می فرماید که انکم و ما تعبدون
من دون الله حطب جهنم انتم لها واردون خطاب میکند با کفار که بتان که آنچه شما او را
می پرستید با شما همه آتش افروز دوزخ اند اگر مهتر عالم دست در بتان کردی بینداختی چون اثر
دست مبارک او بدان بتان رسیدی اگر بسوختندی معجزه محمد باطل شدی و اگر نسوختندی
قول حق تعالی بخلاف رسیدی پس علی را فرمود تا بتان را بینداخت تا فرقی بود میان معجزه و آتش
و هر که بدیده انصاف نگرد و بداند که این سه جواب هم از لطف طبع و هم از دقیق علم بود
حکایت آورده اند که چون امیر المومنین علی علیه السلام حرب نهروان کرد و چندین
هزار کس را از خوارج بکشت روزی سه کس از خوارج در گوشه مسجد جمع شدند و در گوشه
نشستند و بر کشتگان نهروان ماتمی بگرفتند یکی از آن عبدالرحمن ملجم بود و دیگر
مبارک عبدالله و سیم برادی بن و چون ساعتی از این نوع مباسطت کردند یکی از
ایشان گفت ای برادران اگر موافقت کنید و خود را فدای مسلمانان گردانید کاری
شگرف کنیم که نام آن از ما باقی ماند این همه پریشانی و فتنه در عالم بسبب سه کس است
یکی علی علیه السلام و دیگر معاویه علیه اللعنه و دیگر عمرو عاص و ما سه کسیم هر یک یکی را بکشیم و اگر
ما را باز کشند روا داریم تا این فتنه فرو نشیند و مردمان خلیفه دیگر نصب کنند و او را
بیعت کنند و این تیغ ظلم در نیام شود و ما را بدان ثوابی باشد پس قرار دادند که در بامداد
بیست و هفتم ماه رمضان که مسجد انبوه تر باشد این کار بدست گیریم پس هر سه برخاستند و
شمشیر بزهر آب دادند یکی از ایشان بمصر رفت نزدیک عمرو عاص و دیگری بدمشق رفت
و عبدالرحمن ملجم علیه اللعنه بکوفه مقام کرد تا ماه رمضان سنه اربعین در آمد صبر کردند تا بیست و
هفتم ماه رمضان بود آن یک کس که بمصر رفته بود از اتفاقات عجب آن روز عمرو عاص بمسجد نیامد

و خلیفتی فرستاد و آنکس نشناخت که او دست او را انگشت و مبارک عبد الله ز معاویه
زخمی زد او را گرفته و خواستند که در یک شب کشند او گفت مرا مکشید تا شما را بشارتی
دهم گفت چیست گفت امروز یکی از یاران من علی علیه السلام را بکشت دیگری عمرو عاص را معاویه
کشت و در اجتیر فرمودند تا حقیقت آن روز روشن شود طبیب را بخواندند و گفت این جراحت را
علاج کن آنمرد گفت که این علاج نپذیرد و جز داغ نکو نشود و اگر داغ کنم نسل تو منقطع گردد
و معاویه به انقطاع نسل رضا داد آنرا داغ کردند و نیکو شد و عبد الرحمن ملجم ملعون آن شب
در مسجد خفت و نگاه میکرد تا امیر المؤمنین علی علیه السلام در گوشهٔ نماز بایستاد و آن بر
او را زخمی زد چنانکه آن سرور از پای در افتاد ✱ این واقعه سخت سهمناک افتاده است
کان کوه بلند در مغاک افتاده است ✱ پس آن ملعون بگریخت و صحابه در عقب او دویدند و
او را گرفته و در بند کردند و امیر المؤمنین علی علیه السلام را در حجره بردند دیگر روز بیست
و گویند که امیر المؤمنین علیه السلام امام حسن و امام حسین علیه السلام را بخواند و گفت شما را
وصیت میکنم تا پرهیزکار باشید و به آخرت رغبت نمایید و جویان دنیا نباشید و هرچه
از شما در گذشت اندوه مخورید و ستم رسیدگان را یاری دهید و ظالمان را خصمی دهید و در
بیان کلمات بر زبان میراند که الهی اقدر الذنوب تقابل بها کرمک و ما قدر الاعمال تقابل بها
نعمک و انی ارجو ان تستغفر ذنوبی فی کرمک کما استغفرت اعمالی فی نعمک ✱ ای بار خدایا
چه قدر باشد گناهی را که در برابر کرم تو افتد و چه مقدار بود اعمالی را که در ازای نعم تو افتد
و من از کرم و لطف تو امید دارم که گناه من در دریای کرم و عفو چنان غرقه گردانی که اعمال من
در اثنای نعم خویش پس بعد از ساعتی بجوار رحمت ایزدی انتقال کرد رحمة الله علیه و علی محبیه
و شیعته و لعنة الله علی قاتله و اعدائه **ذکر خلافت امیر المؤمنین امام حسن بن علی
علیهما السلام** چون امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام را خلعت شهادت
پوشیدند جماعت صحابه بیعت کردند با ابو محمد حسن بن علی علیهما السلام و مادر او سیدة النسا

فاطمه زهرا بود علیها السلام بیعت او بیستم ماه رمضان سنه اربعین من الهجره و خلافت او شش ماه
و سه روز و چون دید که کارها پریشانست خود را از خلافت بیرون آورد و کار بمعاویه تسلیم
کرد و مدت خلافت وی تمام شد و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده بود که خلافت بعد از من سی
سال باشد بعد از آن پادشاهی ملک شود پس کار خلافت بوی تمام شود و در مدینه وفات کرد
بزهری که او را امرأة او دختر اشعث قیس باغوای معاویه علیه ما علیه داد و در سال سنه سبع و اربعین وفات
یافت و گویند چهل و هفت ساله بود که وفات یافت اما درست آنست که مدت حیات او چهل و
چهار سال بود و فضایل او زیاده از آنست که درین مجموعه آنرا شرح و بسط تقریر توان کرد ✱
کدام مدح شما را در خور بود ✱ که هست تو منقبت و مدحت رسول **ذکر خلافت ناحق
معاویه علیه اللعنه** ذکر ملوک و خلفای بنی امیه بر سبیل اختصار بیان کنیم باید دانست که خلفای
بنی امیه چهارده کس بودند که بخلافت نشستند و در تاریخ مشهور است و من اسامی ایشان
درین قطعه ذکر کنم تا اگر کسی را تمامت اخبار ایشان یاد نباشد چون این بیت یاد کند بر اسامی
ایشان مطلع شود و بعد از تقریر اسامی اکابر شان خواهد بود ✱ بود دو از سران امیه چهارده
بگرفته ملک عرصه آفاق سربسر ✱ اول معاویه پسر هند پور او ✱ در بعد او یزید چنان کار بد گهر
آنگه معاویه بد و مروان ز بعد او ✱ عبد الملک ولید و سلیمان و پس عمر ✱ آنگه یزید باز هشام است و
پس ولید ✱ در بعد او یزید و براهیم را شمر ✱ مروان بن محمد آنکش لقب حمار ✱ بود آفرین و نفرین
بر این چارده دگر **حکایت** چنین خوانده‌ام در اخبار عرب که هند دختر عتبه بن عبد الشمس
که مادر معاویه علیه ما علیه و زن ابی سفیان لعین بود پیش از آنکه ابو سفیان او را نکاح کردی در حکم نکاح
ابو عمرو حفص بن المغیره المخزومی بود و حفص در آن عهد بکمال مروت و کمال سخاوت مشهور بود و در رعایت
اضیاف مجهود خود مبذول کردی پیوسته در احسان او گشاده و خوان ضیافت او نهاده بودی
و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمانخانه ساخته بود و آنرا بفرشهای لطیف آراسته و هر مهمانی که
رسیدی آنجا نزول کردی روزی هوا گرم بود و حفص از ضجر رسیده در آن مهمانخانه رفت

و چون مهمانی بود بهمانجا استراحتی که آمدن بهتر باشد بپهلوی او خفت ساعتی بگذشت
هند را فرو گرفته بود چون هند را خفته دید بیرون آمد و مراجعت کرد مردی را دید حفص که
مردی را دید که از مهمانخانه بیرون می‌آمد چون در آمد هند را خفته یافت او را بپای زد و گفت این
مرد که بود هند گفت من کسی را ندیدم حفص را غیرت در حرکت آمد تا هند را گفت الحقی باهلک
و این لفظ طلاق بود در عرب هند بخانه پدر رفت و از شوهر گله کرد عتبه پیش حفص رفت
و گفت چرا فرزند مرا بچنین تهمت متهم کردی که از خاندان ما این نیاید و من دانم که هرگز این عمل نکرد
از روی کمان رضا بان نجنبد در غیبه جوشن صلح او کار نیاید بیا تا نزدیک حاکم رویم در آن وقت
حاکم عرب افعی نجران بود و او کاهنی بود که از اخبار و اسرار اعلام دادی پس حفص با بنی مخزوم ساخته شد
و عتبه بن عبد الشمس جماعتی را از بنی امیه برانگیخت و هند با جماعتی از زنان ساخته کردند
بسوی افعی نجران شدند و آنگاه عتبه هند را گفت ای فرزند ما کاری کردی که دیدیم تهمت آنکه کسی
از این سخن بود پوشیده و کاری بود مبهم و اگر این کاهن قیمی بر تو کشد تا قیامت عار آن در
خاندان ما ماند هند از این سخن متغیر شد پدرش گفت مرا از تغیر تو این گمان می‌آید که باید که نفس تو
آلوده بزنا باشد هند گفت من از همه خیانت بیزارم ولیکن شما نزدیک مردی میروید که صدق
و کذب او محتملست و نباید که دروغی گوید و امکان تدارک آن فوت شود پس گفت بخت او را امتحانی
کنیم پس اسپی را پیش آورده فحل او شد تا که عتبه فرو گذاشت دانه گندم در سر احلیل او کرد و هم
و پیش افعی آمدند و گفتند بحکومتی بخدمت تو آمده‌ایم در پیش از آنکه حکومت ما را خبر دهد خبری
که پنهان کرده‌ایم بگوی چیست افعی ساعتی تأمل کرد و گفت ما هی الا حبة حنطة فی احلیل مهر گفت نعت
مگر بگو کدام گندم در سر احلیل اسب کرده و چون این برهان نمود هر کس از زنان پیش او می‌شد
و او می‌گفت قومی فانت لست بزانیه تا آنگاه که هند پیش او نشست گفت
قومی غیر رسحاء و لا زانیه و لتلدن ملکا یا کی و دنی الاانش و حفص را از زن او زود بود که ملکی از تو متولد شود چون
حفص این سخن بشنید در وی آویخت و هند او را گفت مرا که با تو بسر رضا نشوم و جهد کنم که آن ملک

نزاد از تو دیگری باشد و بعد از آن ابوسفیان او را در عقد نکاح آورد و آنچه طعن کرده‌اند که حفص هند را
طلاق داده بود که بعد از آن ابوسفیان را حلال شدی و آنچه فردوسی گفته است • نباشد بکردار مردم
دشمنش که زیدان تا آتش بسوزد تنش • اشارت بدان کرده است و لیکن آن طعن رجات
و چنین است که او فرموده **حکایت** از بزرگی شنوده‌ام که عبد مناف که رئیس عرب
و مهتر قریش بود کریم روزگار بود او را دو پسر آمد هر دو بیک شکم پیوسته و بهم گرفته یکی را هاشم
نام کرد و یکی را عبد الشمس و حکما را بخواندند و گفتند هیچ طریقی باشد که ایشان از هم جدا شوند هیچکس
طریقی آن را ندانست آنگاه عبد مناف شمشیر در میان ایشان نهاد و هر دو را از هم جدا کرد و آن
جراحت در مدت اندک مندمل شد و هر دو بزرگ شدند و لیکن شمشیر در میان ایشان بماند از
هاشم عبد المطلب آمد و از عبد الشمس ابوسفیان بن حرب و میان ایشان خصومت بود و شمشیر
و مصطفی صلی الله علیه و سلم نواسه عبد المطلب بود و میان او و ابوسفیان مدتی حربها بود و آن
شمشیر همچنان در میان ایشان قایم و علی علیه السلام که نواسه عبد المطلب بود با معاویه خصومت
قایم داشتند و همچنان شمشیر کشیده و یزید ملعون با امیر المؤمنین امام حسین عداوت اصلی تازه داشت
تا می آمد که یزید در وقتی که سید الشهدا امام حسین علیه السلام را شهید کرده بود در سبیل مفاخرت
این ابیات گفت • جزع الخزرج من وقع الاسل • و معنی آنست که کاشکی
پیران ما که در حرب بدر کشته شدند حاضر بودندی تا بدیدندی که انتقام ایشان چگونه کشیدم از فرزندان
محمد صلی الله علیه و آله و سلم

ذکر خلافت عبد الرحمن بن معاویه

بیعت کردند
را ابو عبد الرحمن معاویه بن ابوسفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ماه ربیع الآخر سنه احدی
و اربعین من الهجره آنگاه که امیر المؤمنین سید شباب اهل الجنه ابو محمد حسن بن علی علیه السلام
با وی صلح کرده با کراه و خود را از خلافت بیرون آورده آن کار پریشان بی‌طلاوت را بوی گذاشت
مادر او هند بود دختر عتبه بن ربیعه بن عبد الشمس آنگاه بر معاویه بیعت کردند خواهد در اسلام او
و ملک وی نوزده سال و سه ماه بود و گویند هشت سال و چهار ماه در دمشق فرمان یافت دهم

دفن شد و روز وفات هشتاد و هفت سال و هفت ماه و سیزده روز بود و ولادت او
بمکه بود و پسر او حیدر بن اویس العاقی بود و حاجب او صفوان بن ایوب و نقش خاتم او کل عمل
ثواب فاحسن ما استطعت و در روز وفات از زر دوی ضحاک قهری کرد **حکایت** چون میان آن
ملعون و شباب اهل الجنة امام حسین بن علی صلح اتفاق و قرار بران دادند که امیر المؤمنین حسن خود را از
کار بیرون آورد اورا گفتند یا امیر المؤمنین درین معنی فصلی باید گفت تا این فتنه فرو نشیند و آتش خصومت
قوم منطفی شود امام حسن علیه السلام منبر بر آمد و بزبان فصیح و بیان ملیح خطبه گفت و نعت بر رسالت
ابو سفیان کرد و در اثنای آن فرمود که این منازعت که از من با معاویه رفت از جهت شغل دین سید
المرسلین بود و عداوت او بجهت خلافت اکنون من از بهر آرامش خلق و آسایش مسلمانان
و صلاح خاندانها و باز گذاشتم و آن ماده فتنه یک انصاف و سلامت طلبی از و منقطع است
حکایت محمد بن القیط گفت روزی در مجلس معاویه کسی امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه
السلام را یاد کرد معاویه گفت کان علی والله کاللیث اذا عدی کالبدر اذا بدی و کالقطر اذا عدی
یعنی علی علیه السلام چون شیر بود هرگاه که در میدان محاربت سعی نمودی و چون ماه بود هرگاه که
پیدا شدی و چون قطره باران بودی که بامداد آید چنانکه شاعران گفته اند شعر ز آن قطره شبنم
که از نسیم سحری ٭ از ابر جدا گشته چه سود کری ٭ پس بر سر گل چکیده ای رشک پری ٭ حقا که
هزار بار پاکیزه تری ٭ حاضران گفتند تو مستقری بر علی معاویه گفت خلقه من ابن ابی طالب
خیر من آل ابی سفیان یک قدم که پسر ابو طالب گذاشته است بهتر از آل ابو سفیان است گفتند ما تو با وجود
با علی کشتی کردی چرا با وی حرب کردی گفت الملک عقیم یعنی پادشاهی نازاینده است
هرگز پادشاهی پدر اورا کسی پوستین محال بود و شنوده که بحق کار کسند و از این سخن معلوم میشود
که اگر چه خروج معاویه بر امیر المؤمنین علی گناه بزرگ بود اما دانسته خود را در ورطه هلاک انداخت
که لعنة الله علی القوم الظالمین **حکایت** آورده اند که روزی امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام
نزدیک معاویه در شد و او بر بالش تکیه کرده بود امیر المؤمنین علیه السلام بر دست راست

او بنشست معاویه سخن افتتاح کرد و گفت ترا سخنی عجب گویم مرا رسانیده اند که عایشه میگوید
که معاویه مستحق خلافت نیست امام حسن علیه السلام گفت پس ازین طرفه تر سخنی دارم معاویه گفت
آن چیست گفت نشستن تو در حضور من و تکیه کردن بر بالش معاویه چون این سخن بشنید
از جای برجست و عذر خواست و اورا مالی خطیر داد و امیر المؤمنین از و عفو کرد و مال قبول کرد
حکایت در آن وقت که ابو عبد الله الاسدی در ایام معاویه بیرون آمد معاویه علیه اللعنه لشکر جمع
برای دفع او نامزد کرد و از امیر المؤمنین حسن علیه السلام درخواست کرد که میباید که با سعید الاری لشکر
بروی و این حرب که در آن جهادیست عظیم بنفس نفیس خود تکفل فرمایی و این کار را کفایت کنی امام
حسن علیه السلام جواب گفت من از بهر صلاح خلق دست از کار خلافت در کشیده ام از بهر آنکه
خون مسلمانان ریخته نگردد و مصلحتی که مرا از آن فراغت نیست راضی شدم اکنون از بهر تو با دیگران
حرب نخواهم کرد و اگر من حرب خواستمی که دخت با تو کردمی چون از بهر تو حرب نکردم طمع مدار که از
بهر تو با دیگران حرب کنم **حکایت** عدی بن حاتم نزدیک معاویه در آمد معاویه علیه ما یستحق او را
گفت چگونه می بینی روزگار ما را و آنچه در وی می باشیم عدی گفت معروف زمانه تو منکر زمانه دیگرانست
و باز منکر روزگار تو معروف آنکسانست که از پس تو خواهند آمد اگر کسی بدیده انصاف در حقیقت
این سخن نگرد جمال صدق از آفته آن سخن ببیند **حکایت** گویند که چون معاویه علیه اللعنه را وقت رحلت نزدیک
آمد و هنگام آن شد که مرغ روح ناپاکش قفس تن ملوث باز دهد و او را از خاک تیره مسکن نماید
ناخلف خود یزید علیه اللعنه را پیش خود خواند و او را وصیتها کرد و گفت ای فرزند هر آنکه موسم رفتن من آمد
و من بجهد بسیار و کوشش بیشمار بنای رفیع اساس نهادم و قصر قدر را چنان افکندم که زنهار که در آن
کوش که آن بنا را برافرازی نه آنکه آن بنا را براندازی پس اورا گفت ترا درین کار چهار کس
منازع و مزاحم اند یکی از ایشان عبد الله عمر است و او مردی ابله و با ورع است و التفات
او بملک دنیا التفات نکند اگر ترا بیعت نکند او را تعرض مرسان که وی از فتنه دورست
و دیگر عبد الرحمن ابی بکر است و او مردیست که به تنعم و تجمل مشغول باشد چون کار بتو رسد

او را مال بسیار و خلعت فاخر بفرست و بمال او را صید کن و دیگر عبدالله زبیر است بهر طریق که توانی او را از پیش بردار و چهارم حسین بن علیست و آنگاه گفت آه آه لولا حسین لابصرت رشدی ای یزید اگر حسین نبودی من رشد کار خود دیدمی و بدانکه میدانم که ترا اتفاق افتد که درین زمان ولیکن زنهار زنهار بطریق لطف و مجاملت و مدارا درنیابی و البته کرد مناقشت و مقاتلت نگردی و باشد که مروت کند و بیرا در بزرگتر اقتدا فرماید و کار بتو بگذارد و اگر برخلاف آن کند زنهار تا در کار او با وی جانب قصد او کنی بلکه دفع او را جهد باشی چنانکه من با امیرالمؤمنین علی کردم آنگاه فرمود تا خالی کردند و گفت مهم ترین وصایا آنست که چون من وفات یابم و لحد من راست کنند عمرو عاص را بگوئی که پدرم وصیت کرده است که در دنیا میان ما و تو صداقت و دوستی مستحکم بوده است باید که روز وفات عهدی آری و مرا بدست خود در لحد نهی و آثار اشفاق و مناصحت و دوستی و صداقت با ظهار رسانی و چندانکه مرا دفن کند و از آن فارغ آید شمشیر کشیده و بر سر او بایست کن و آنگاه ازین حفره برای و اگر نه ترا همخوابه مردم گردانم و تا ترا بیعت کند او را مگذار تا از انجا برآید چون معاویه را وفات رسید یزید عمرو عاص را بخواند و وصیتی که پدر او کرده بود بوی رسانید و گفت چنین گفته است که چون در ایام حیات و موسم زندگانی میان ما مصادقت و مودت مستحکم بوده است لطف کن و در سفر آخرت نیز مرا معاونتی فرمای و بدست خویش مرا در لحد نه تا مگر برکت دست تو این منزل نخستین که محل خاموشانست و مقام کفن پوشان بر من آسان شود عمرو عاص بکرامت معاویه را آوردند عمرو بحفره فرو رفت و معاویه را در لحد راست نهاد و از اسباب دفن فراغ یافت خواست که برآید یزید شمشیر کشید و گفت تجدید بیعت کن و آنگاه از انجا برای عمرو چون حال برانجمله دید دانست که عقل زیده مدین دقیقه نرسد پس روی بجانب معاویه نعش کرد و گفت اکنون انت فی هذه الحاله هنوز مکر میکنی و تو درین حالتی پس بضرورت

بایز

باز بیعت کرد و از انجا بیرون آمد و این کار را اصابت رای و حیله و مکر معاویه علیه ما علیه گواه محکمت فرار مدار الانوار **حکایت** آورده اند که روزی معاویه با خواص خود نشسته بود و در عواقب امور خود اندیشه میکرد و میگفت که دانم که حال ما بکجا رسد و آخر دولت کرا باشد و ملک بر که قرار گیرد پس گفت مرا از هیچکس این حال چنان روشن نشود که از امیرالمؤمنین علی پس آنکس را از زاهدان شام که فیان عرب نامزد کرد تا هر یک بکناره بکوفه روند و هر یک از پس یکدیگر روزی بکوفه درآیند و اگر کسی از ایشان سوال کند که از کجا می آیند ایشان گویند که از شام و چون حال معاویه پرسند ایشان گویند که معاویه وفات یافت و باید که سخن ایشان یکی باشد در سبب موت و دفن و غسل بی اختلاف برشد و روز اول یکی از آن جماعت بکوفه درآمد و خلق از وی سوال کردند که حال معاویه چیست گفت وفات یافت و سبب بیان کرد و در وعی که قرار داده بودند تقریر کردند و او را بخدمت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بردند و آن حکایت پیش او بردند امیرالمؤمنین بدان سخن التفات نکرد و گفت این سخن اصلی ندارد روز دیگر دیگری بیامد و همچنین گفت و سخن ایشان موافق بود و آن دیگر را هم بحضرت خلافت بردند و آن مقال بحال تقریر کردند و امیرالمؤمنین او را هم تکذیب کرد سیم روز دیگر در رسید و آن سخن باز راند اهل کوفه گفتند که چون این خبر بکرات و تواتر رسید شاید که راست باشد امیرالمؤمنین گفت لا حتی تخضب هذه من هذا یک دست بر سر خود نهاد و یکدست بر محاسن مبارک نهاد و گفت نه تا این را یعنی محاسن را از خون سر رنگ نه کنند آنگاه معاویه علیه ما علیه را روشن شد که کار بروی قرار خواهد گرفت و بدل قوی و امل فسیح در آن کار در آمد چیست و آن همه بدل سیاست و طلب ریاست بتحصیل اموال و تطویل آمال و خروج مایق و ایدای خلیفه مطلق نمود و با آنکه میدانست که حق بدست وی نیست و با وجود امیرالمؤمنین علی او شایسته خلافت نیست با آن همه دوستی جاه و ریاست او را باعث و محرض آمد تا آنکه کرد و هنوز در ملک راستی نشسته بود که مدار و او دید که وقت رحلت در رسید میباید گذاشت و این ملک و دولت میباید گذاشت و هر گرا اصحاف استار ازلی رهبر باشد و چشم و دلش از خواب غفلت

بیدار و چون دانه که دنیا که در زند داشت و ملک دنیا پاینده بجهت جملگی نقود و عروض و هیچ سوی آزار
کسی نخلد ذکر خلافت یزید بن معاویه علیه اللعنه گفت آن بدبخت شقی ابو خالد بود
وقتی از شیخ ابو الطیف طیبی از مولف کتاب سوال کرد در اثنای وعظ که یزید را چرا یزید خوانند
با چندین نقصان که او داشت و واجب آن بود که او را ناقص خوانند مزید بر فور داعی را بجای طرائم
کرد و گفت که تتابع ظلم را من مزید کردند ابلیس مزید اری کرد یزید پلید و بر وی زیادت کرد از آن او را
یزید نام شد و بیعت کردند او را در ماه رجب سنه ستین و در آن گمراهی و بدبختی ماند سه سال و
شش ماه و مادر او میسون بود دختر بجدل بن انیف الکلبی و چون بدوزخ رفت هفت روز
گذشته بود از ماه صفر سنه ستین و سی و هشت سال و هفت ماه و پنج روز عمر پلید وی بود و بدمشق
تن ناپاکش مدفون شد و پیرامن عونی بود که دبیر پدرش بود و حاجبش صفوان مولای او
در خروج خارج کرد و خلافت را از و بسیار خلل و آفت پدید آمد با آنکه از و در ابلیس آمد و بسیار ری
لعنت کرد و بجهت آنکه وی بدبخت گشت و بکین از خون گرامی و در روزگار ناهموار کار او
سید الشهدا امام حسین بن علی علیهما السلام بسعادت شهادت رسید در روز
دوشنبه دهم ماه محرم سنه احدی و ستین بدست اوس نخعی و گویند بدست شمر ذی الجوشن
لعنة الله و سر مبارک او موارثی یزید لعنة الله جدا کرد و از روز ولادت پنجاه و سه سال بود و ولادت
او بمدینه بود در ماه شعبان سنه اربع و ستین من الهجره **حکایت** آورده اند که در حیات
معاویه یزید پلید بر زن عبد الله زبیر عاشق شده بود و عشق و محبت بکمال رسیده و در عوض و خواب او
خلل افکنده و کار بجایی رسید که راز عشق با پدر در میان نهاد و گفت اگر مرا دست نگیری از پای در آیم
معاویه بران کار در ماند و عبد الله زبیر را بخواند و او را بزیادت ترحیب مخصوص گردانید و جامی
بران داشت تا او را بران دارد که دختر معاویه را خطبه کند و چون عبد الله زبیر دختر او را بخواست آن
جماعت خطبه کردند معاویه گفت مرا او را دامادی آرزو باشد اما جماعت زنان چنین میگویند که عبد الله زبیر
زنی صاحب جمال دارد اگر این مصاهرت کرده شود همانا دختر من طاقت غیرت ندارد اگر او آن زن را

طلاق دهد خود او را او را دهیم و امارت کدام طرف که او خواهد تفویض کنیم عبد الله زبیر بدین در دام افتاد
و بدین غدر و فریب فریفته شد و زن را طلاق داد و معاویه در کار نکاح مدافعتی کرد و بهانه نهاد
چندانکه عدت او بگذشت پس یزید علیه اللعنه ابو موسی الاشعری را بفرستاد تا آن زن را از جهت
او بخواهد در راه که میرفت قیم مجری العباس او را پیش آمد و گفت یا ابو موسی کجا میروی گفت یزید
مطلقه عبد الله زبیر را خطبه میکنم میروم تا او را بجهت یزید بخواهم گفت اگر میسر شود بجهت من نیز سخن بگوی
و خطبه کن و بعد از وی امام حسین علیه السلام را دید و حال وی تقریر کرد امیر المومنین امام حسین نیز
بوی رغبت نمود و فرمود که سخن من نیز بگوی تا کرا خواهد **بیت** ما میگوییم و دیگران میگویند
تا بخت کرا بود و کرا خواهد یار * چون ابو موسی نزدیک آن زن رفت پیغام هر سه بگذارد زن گفت
یا ابو موسی تو از کبار صحابه پیغمبری و دانم که حق امانت بجای آری اکنون بگوی که من کدام کس را خواهم
و بعد از شکر و رغبت کنم ابو موسی گفت اگر دنیا میخواهی یزید را اگر جمال میخواهی قیم را اگر دنیا و آخرت
و جمال و حسب و نسب میخواهی امام حسین علیه السلام یزید بسبب آن زن بود که گویند کران
ملعون سوگند خورد که اگر بر حسین دست یابم او را بکشم و این حکایت و بلیت را که هر فتنه
که در عالم پدید آید منشار آن فتنه زنان باشند که دام حیله و تلبیس بود که بهانه ایشان ساخته شد
و کدام مکر و حیله در میان بود که آن شیطانی ایشان پرداخته گشت **خلافت ابو لیلی
بن یزید لعین** چون یزید بدبخت بدکردار وفات کرد و جان تاریک از کالبد ناپاک او
بیرون آمد بیعت کردند بر پسر او ابو لیلی بن یزید بن معاویه نه روز گذشته بود از ماه صفر سنه
اربع و ستین و مادر او ام هاشم خلدون ربیعه بود و ملک وی چهل روز و هم درین سال فرمان
یافت بدمشق و هم آنجا او را دفن کردند و دبیر وی زیاد مسلم بود و حاجبش غیاث و نقش خاتم
او انما الدنیا غرور بوده است **حکایت** آورده اند که چون یزید بدوزخ رفت آن ملعون را
که پسر او بود ملک نشاندند و این معاویه مردی زاهد و عابد بود و مذهب اعتقاد بر خلاف پدر
و از راه جمعیت زنده بود و متولد شده از مردی چنانکه گفته اند ز آب تیره توان کرد نسبت

همه لؤلؤ • به پیش که لؤلؤ روشن آب تیره نماند • چون خلیفه شد مدت چهل روز از خلافت
او را ببرد روز آدینه خطبه کرد و در اثنای خطبه گفت ای قوم اگر در خلافتی که من بکشم و در ملکی که من برانم
اگر خیرات آل ابوسفیان کردند و نوبت خویش گذرانیدند و اگر در آن شر است من آن شر را
زیادت نکنم و بر گناه اصرار ننمایم و بیقین می‌شناسم که گوشت و پوست و استخوان من طاقت
آتش دوزخ ندارد و خویشتن را معزول کردم و از میان کار بیرون آمدم اگر بر حق بودم ازین بیداد انم [illegible]
ازان بیزار شدم شما ای قوم کسی را که شایسته دانید اختیار کنید این بگفت و فرود آمد از منبر و در خانه
رفت و روی بعبادت آورد و گفته‌اند بعد ازین واقعه چهل روز بیش نزیست و همان ساعت که
که او خود را خلع کرد مروان حکم در میان مسجد جامع برخاست و شمشیر کشید و این بیت انشا کرد
شعر انی اری فتنة تغلی مراجلها • والملک بعد ابی لیلی لمن غلبا • یعنی من فتنه می‌بینم که دیگهای
آن پر جوش شد • و مملکت از پس ابولیلی آن راست که غالب آید و همان ساعت کار ملک ضبط کرد
و خلق با وی بیعت کردند **ذکر خلافت مروان بن حکم** بیعت کردند بر مروان بن حکم
بن ابی العاص بن امیه در اول ماه جمادی الاول سنه اربع و ستین و مادر او آمنه دختر علقمه صفوان
بود و ملک وی بقول بعضی چهارده ماه و بقول بعضی نه ماه اما قول اول درست‌تر است و اول ماه رمضان
سنه خمس و ستین وفات کرد در دمشق و اتفاق شد که نماز بر وی عبدالملک پسر مهتر او کرد و بر روی
صفین اول بود و حاجبش سهل ولید و نقش خاتم والله ثقتی و رجائی بود **حکایت** آورده‌اند که
در ایام خلافت معاویه مروان بمصر بود و چون از مصر بدمشق آمد و کار بر وی مستقیم گشت طاعونی افتاد
در دمشق و رنجور شد و هنوز از اول کار خلافت وی بود و چون از آن رنجوری دلایل مرگ و مخایل وفات
بر وی ظاهر شد از معارف حضرت بیعت بستد بجهت پسر بزرگ خود عبدالملک و از بعد او
پسر دیگر عبدالعزیز را و در آن رنجوری وفات یافت و کار به عبدالملک گذاشت **ذکر خلافت**
عبدالملک مروان بیعت کردند بر عبدالملک بن مروان که کنیت او ابوالولید بود در ماه رمضان
سنه اربع و ستین و مادر او عایشه دختر مغیره بن ابی العاص و مدت ملکش بیست و یکسال

و هشت

و هشت ماه بود در دمشق فرمان یافت و هم آنجا دفن کردند و وفات در روز دوازدهم شوال سنه ست و ثمانین
بود و نماز بر وی پسر مهتر وی ولید کرد و شصت و سه سال و یکماه زیست و دبیر وی حفص بن [illegible]
بود و حاجبش مولی او بود و نقش خاتم او آمنت بالله مخلصا **حکایت** محمد بن جریر الطبری گوید که
چون سعد پس از بنی سفیان رئیس بنی امیه بود و سعد بن عمر هزار و دویست غلام درم خریده
داشت و نسل ایشان بسیار شده بود و چهار هزار مرد شمشیرزن شده بودند چون
مروان دانست که این فتنه و بیعت بوی نه نوشت و گفت حقوق قرابتی میان من و تو هست
و تو دانسته که من مردی پیرم و اکنون سر بدوار رسیده و ایذای من ترا درین حال
سبب بدنامی باشد اگر تو دست ازین فتنه بداری من ترا ولی عهد خود کنم و هر چند در تو
آن کار متوقف شود عمر بامید باز ایستاد و عبدالله زبیر در مکه بود چون بشنید که مروان
بن حکم خلافت فرو گرفت او گفت من بخلافت احق ترم اگر مروان و معاویه خلافت بدان
گرفتند که از پسر مصطفی صلی الله علیه و سلم بودند من بنزد پیغمبر بوده‌ام و جده من ابوبکر است و
مادر من دختر عبدالمطلب عمه محمد بوده و خلافت بمن اولیتر آنگاه حجاز و عراق و خراسان
عبدالله زبیر فرو گرفت و شام و مصر وارثیه مروان حکم را مسلم شد و فرزندان امیرالمؤمنین
علی علیه السلام چون محمد حنیفه و دیگر برادران او در گوشه بنشستند و بعبادت مشغول شدند و
ابواب از ملک آخرت کوشیدند و چون مروان رنجور شد عمرو سعید را مقدم کرد و خلافت
به پسر و عبدالمطلب تفویض کرد و عبدالمطلب کار را ضبط کرده بر تخت خلافت نشست
چون عبدالملک مروان در ملک متمکن شد مصعب زبیر عراق بگرفت هر دو وقت با یکدیگر
شام نهادند عبدالملک بضرورت از دمشق بیرون رفت و ناکام عزم قتال کرد و او هنوز
تمام ساخته نشده بود و کار بر وی تمام متفرق گشته بود و در لشکر اعتماد نداشت پس بصلح میل کرد
و نزدیک مصعب رسولی فرستاد و گفت که بنا را یک مذهب با جمیع معاملات عقلا نیست
مدار در صلاح در آن شد که با من صلح کنی و باز گردی که شمشیر در روی وارد و شوان داشت که

عاقبت کار چون شود مصعب جواب داد که چون من کسی از چنین جایی باز گردد دیگر اسیر باشد و چون
استمداد کرد و با استمداد خویش و علت خصم مغرور گشت استبداد بروی شوم آمد حربی کرده
سخت و مصعب منهزم شد و در آن حرب کشته شد و عبدالملک مروان عراق بگرفت و آن مملکت را
ضبط کرد **حکایت** چون عبدالملک از کار مصعب زبیر بپرداخت خواست تا برادرش عبدالله
زبیر را براندازد و بمکه لشکر فرستد هیچکس از اعیان لشکر وی آن حکم را اجابت نکرد و هر
دمی گفتند ما حرم خدای همه حکم نکنیم تا روزی حجاج یوسف نزدیک عبدالملک رفت و گفت
من دوش خوابی دیدم که پسر زبیر را بگرفتمی و در دست خود او را کشتمی عبدالملک دو هزار سوار او را
داد و بفرستاد و اصل حجاج از طایف بود چون بطایف رفت بطایف خیل آنجا سپاه
دیگر جمع کرد و بمکه رفت و عبدالله زبیر را بکشت و از آنجا بمدینه رفت و بسیار دشنام کرد
و در صحابه بسیار استخفافها نمود و هر کس که پیش وی رفت پیش فرا داشت بر پای مهر داشتی و گفتی شما
عثمان را یاری نکردید و چون آن احوال بعبدالملک رسید حجاج را از یثرب باز خواند و عراق خراسان
و ولایات حجاز و یمن و بصره و تمامت مغرب بموسی بن نصر داد و او را با خوبی فضل و احسان
و عدل وصیت کرد و موسی نصر ببلاد مغرب رفت و شهر اندلس بگرفت و در آنجا لشکرکشی
کرد و هر یکچندی فتحی عظیم میسر شدی تا بمیرفت و خبر بعبدالملک مروان برسید و عراق و ماوراءالنهر
و خراسان یوسف داشت و در آن اطراف کارداران و کارگشایان او بودند و ملک
عبدالملک از این دو نایب مضبوط شد اما تفاوت همین قدر بود که موسی نصر را خلیفه الله خواندی
و حجاج را عدو الله گفتی **حکایت** چون عبدالله زبیر مکه و گرفت و بدان بلاد استیلا یافت
یزید هنوز در حیات بود و مختار بن ابی عبید ثقفی بطایف ساکن شده بود و عبدالله او را
استدعا کرد تا بوی تولی کرد و این مختار از شجاعان عرب و عجم بود و حال امارت مرا او در
در کار خلافت عبدالله زبیر کرده آمد و مختار اجابت کرد که بخدمت وی بود و در نصرت او کمر بندد
بشرط آنکه او را حرمت دارد و چنانکه با حاجب و دربان نزدیک او رود و دوم آنکه امارت کوفه

ای

بوی دهد سیم آنکه بفرزندان علی علیه السلام تعرض نرساند عبدالله زبیر چون سه عهد شرط کرد و مختار
بخدمت او پیوست و برای مبادرت او با لشکرهای شام حربها کرد و بکرات ایشان را هزیمت
کرد چون بمکه کار بر عبدالله زبیر قرار گرفت عبدالله پیش در مختار نگریست و حاجب را گفت این
شقی را از درگه من براند مگر در سابق که چهار امارت کوفه عبدالله بن یزید بن حارث الانصاری را داد
و او را از آن محروم کرد و مختار از آن معنی کوفته خاطر شد و با عبدالله مطیع که از مقدمان لشکر
عبدالله زبیر بود گله کرد و عبدالله گفت این ملامت از تو بسبب آنست که با او وی شرط کردی که
بفرزندان علی علیه السلام تعرض نرساند و اگر این واسطه در میان نبودی در حق تو الطاف بسیار
نمودی و چون عبدالله مطیع رخصت یافت پیش عبدالله زبیر حکایت کرد و گله مختار باز گفت عبدالله
زبیر خود را در خشم کرد و گفت بسمع من رسانیده اند که وی بخدمت محمد حنفیه میرود و خلافت
بر ایشان حق می شناسد و اگر نه آنستی که عقوبت پیش از گناه زشت بودی سزای او کردمی
و اکنون کسان برگماشته ام تا اگر او را بخدمت محمد حنفیه دریابند و را بگیرند و در پیش من آرند تا او را
بندی کنم که پندی همه عالمیان شود و چون عبدالله مطیع این سخن از پسر زبیر دریافت پنهان مختار را آگاه کرد
و او را گفت صلاح تو در آنست که بگریزی و خود را بعراق اندازی شاید که آفتی بر آید که از اندازه
توان کرد و میخواست مختار که یکبار محمد حنفیه را به چند نوبتی بخدمت او رود و او عزلت اختیار کرده
بود و جز بوقت طعام خوردن در خانه خود نگشادی و چون مختار بخدمت او در آمد و با امیرالمؤمنین
تعزیت کرد و گفت ای امیر دیدی که این ظالمان با حضرت امام حسین علیه السلام چه کرده و چه
نوع ظلم و تعدی روا داشتند اگر مرا اجازت فرمایی بروم و خون امام حسین علیه السلام بطلبم معاویه
خون عثمان بی حجت طلبید و من خون امام حسین بحجت طلب کنم و کین از این ظالمان بازخواهم
در افعت بنکرد تا برخاست و در خانه رفت و ساعتی بود از خانه بیرون آمد و کاغذ مختار را داد
بر آنجا نوشته بود که او را اجازت دادیم تا خون امام حسین علیه السلام را طلبد و کشتگان او را
قصاص کند و آنگاه رقعه او را داد و گفت برو که خدای تعالی این کار بر دست تو برآورد پس مختار

زنشست و بکوفه آمد و شیعه را جمع کرد و خط محمد حنفیه ایشان را نمود ابراهیم بن مالک اشتر را
بر آن سعی دعوت کردند گفت من خروج کنم بشرطی که من امیر باشم ایشان گفتند که مختار را بیعت کرده‌اند
و او خط محمد حنفیه دارد ابراهیم گفت اگر او حجت دارد من او را متابعت کنم چون ابراهیم بنزدیک
مختار آمد و خط محمد حنفیه بدید او را بیعت کرد و خروج کردند و کارگزاران عبدالله زبیر را از عراق بیرون
کردند و چون این خبر بعبدالله زبیر رسید که مختار بکوفه رفت و چنین فتنه انگیخت و خون حسین میطلبد
بفرمان محمد حنفیه عبدالله کسان فرستاد و محمد را بخواند و چون محمد حنفیه نزدیک رفت اشراف
عرب و سادات که حاضر بودند و عبدالله زبیر او را تعظیم کرد و در دست راست خود نشاند و گفت
فضل و اعتقاد من در باب تو آنست که در کمال ورع و غایت اجتهاد کس چون تو نیست و در حسب
و نسب تو آن مشهورتر است که بیان کردن حاجت بود و من از تو ایمنم و میدانم که دل از دنیا برگرفته
و روی بآخرت آورده و لیکن جماعتی از شیعه تو فتنه می‌انگیزند باید که با من بیعت کنی تا آن فتنه فرونشیند
محمد گفت باید دانست که در دل من هیچ غشی و خیانتی نیست و خدای عزوجل خاندان ما را از غش
غشی و مکر مطهر گردانیده است و من از کار دنیا و طلب ملک فارغم چه اگر مرا آن اندیشه بودی
تا این غایت اثر آن اندیشه ظاهر شده بودی و آنچه بر پدر من رفت با آنکه فضل من رحمه عالم
ظاهر بود و آنچه بر برادرم حسین رفت با آنکه مکان او بحضرت نبوت ظاهر بود که چه بود همه بسبب
این دنیای شوم بود و من چون این وقایع و حوادث دیده‌ام عزلت اختیار کرده‌ام و کنج خانه را
لازم گرفته عبدالله زبیر گفت چگونه عزلت اختیار کرده که از شرق و غرب خلق نزدیک تو می‌آیند
و مصالح خود از تو عرض میکنند و اگر چنین است امیرالمؤمنین تو باشی که نزدیک من آیند
محمد حنفیه علیه السلام گفت این جماعت شیعه‌اند خاندان ما را دوست دارند و باعتقاد با تقرب و
تبرک میکنند گفت مختار بن عبید را تو بعراق فرستاده تا خون حسین طلب کند گفت مختار
از دست چون فاسقی و کافری بخدمت تو آمده بود بایستی او را نیکو داشت تا رفتی
و اگر او از راه صدق اعتقاد خون حسین طلبد مرا در آن چه خیانت باشد عبدالله زبیر او را

بدست

بدست موکلان داد و بفرمود تا در میان حرم خیمه زنند و او را در آنجا محبوس کنند و گفت ترا دو ماه
مهلت دادم تا نامه بدوستی نزدیک مختار تا دست از بوالعجبی بدارد و اگر ترک فتنه نخواهد گرفت
ترا بکشم و آنگاه روی بدفع او آورم و چون این خبر بمختار رسید مضطرب شد و ابراهیم
اشتر را بخواند و حال با وی بازگو کرد و در حال سه هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرد تا بمکه روند تا کار
اهل آگاه شوند در مکه جمع آمده باشند آنگاه در آن روند و محمد حنفیه را از آنجا که نشانده‌اند بیرون
آرند و اگر کسی پیش آید حرب کنند تا عبدالله زبیر را معلوم شود که با مردان خلاف نشاید کردن
پس اول هانی بن قیس الهانی را با صد سوار و پنجاه پیاده روان کرد و گفت تا بمکه هیچ جا مقام
نکنی و در مکه بوادی که آن را بطن المره خوانند آنجا بایست و عمرو بن طارق را در عقب وی با دویست
سوار و صد پیاده بفرستاد روز دوم طفیل بن عامر را با سیصد سوار و سیصد پیاده در عقب
او بفرستاد و روز سیم دو هزار سوار با طبل و علم بطیان بن عمرو التمیمی داد و او را سپه سالار کرد
و در عقب فرستاد و در آن علم نوشته بود که [illegible] پس آن کار
برین جمله بر سه روز ترتیب یافته شد و چون در مکه آن همه سپاه جمع شد هیچکس را از ایشان
خبر نبود و هانی بن قیس با صد سوار و پنجاه پیاده بمکه در آمد و گفت چون بزمزم رسیدم سلاح بر خود
راست کردم و خیمه را دیدم زده و موکلان نشسته گفتم محمد حنفیه را بیرون آرید تا با وی کلمه گویم بسخن من
التفات نکردند و گفتند ما را فرمان امیر باید هانی بن قیس بانگ بر ایشان زد و گفت او را بیرون
آرید و گرنه همه را گردن بزنم چون محمد حنفیه این سخن بشنید از خیمه بیرون آمد هانی چون او را بدید
پیاده شد و بر دست او بوسه داد و گفت ای سید بزرگوار اجازت فرمای تا این موکلان را
جمع کنم و سرهای ایشان را از تن جدا کنم محمد حنفیه گفت معاذالله در حرم خدای خون نشاید ریخت
و تا ایشان در این حدیث بودند عبدالله زبیر را خبر کردند که سپاهی چند از عراق آمدند
و سلاح در زیر جامه پوشیده‌اند و محمد حنفیه را از خیمه بیرون آوردند پس برادران و
اتباع خود را جمع کرد و سوار شد و خبر افتاد که از عراق و شام لشکر کشیده‌اند برای نصرت

محمد حنفیه و حق شناد شدند پس چون عبد الله زبیر با تنی چند آنجا رسید محمد حنفیه را گفت این دو ماه
جهت آن ضمان خواستی تا شهر انگیزی محمد گفت الحمد لله که تا بوده ام فتنه نشان بوده ام
عبد الله زبیر گفت فتنه تراست که من ترا نگذارم تا تو مختار را نامه نویسی و او سپاه فرستد
و گمان بری که آسان از دست من خلاص یابی و از فضل که ده هزار مرد از نامداران و مدینه و حجاز هم
در بیعت منند همین ساعت لشکر را جمع کنم و تمامت مخالفان را مقهور کردانم محمد گفت من
مختار را نگفته ام که تو لشکر فرست که من از سر لشکر کشیدن بر خاسته ام و اگر سر این کار
داشتمی هم اکنون برسیدی عبد الله زبیر در خشم شد و گفت اکنون چون کار بدینجا رسید اگر
بیعت کنی مرا نیک و گر نه شمشیر بر تو حکم سازم نوبتی بن عیص گفت چرا حد خود نگاه نمیداری
و سخن باندازه خود نمیگویی که او ترا بیعت نکند که او بحسب و نسب و علم و ادب و زهد
و ورع از تو بخلافت حق تر است الا آنکه او را زهد و ورع مانع می آید از تقلد شغل خلافت عبد الله
زبیر چون بدید آن مردم اندک دید گمان برد که مگر خود شیعه ایشان همین قدر است پس بانگ برزد
و گفت تو اینجا نشسته فرمان قصد ما کرده و ندانستی که امروز تمامت حجاز و یمن و شام در
بیعت منند و همین ساعت شمشیر زبیر دمار از نهاد تو برآورند و خواست که بجانب حمله کند که ناگاه
عمرو بن طارق در رسید همه تیغها کشیده و زره در پوشیده چون کوه آهن بر باد سوار شده
و چون آتش حمله آورده بودند چون محمد حنفیه را بدیدند بروی سلام کردند و محمد ایشان را جوابی
خوش باز داد و پس گفت ای برادران شما شمشیر در نیام کنید در حال شمشیرها در نیام کردند پس طفیل
بن عامر در رسید با سیصد سوار و سیصد پیاده همه تمام سلاح تیرها در کمان نهاده و نیزه ها در
گوش اسب راست کرده الحمد که شاد شدند پس محمد قیس ثعلبه در رسید با فوج خود همه بر اسبان
نقره خنگ نشسته و تیغها حمایل کرده و جوشنها پوشیده و عمودها زیر رکاب کرده
و قرآن میخواندند نعمان بن [illegible] با خیل خود در رسید همه پیادگان کمان بزه کرده عبد الله متحیر گشت
و روی بهانی کرد و گفت سوار و پیاده متفرق کرده اید و نمیدانند که اگر من اشارتی کنم یکی از میان

جان نبرند هانی گفت در غلط اگر محمد حنفیه دستوری دهد این ساعت دستبرد مردان بینی
عبد الله زبیر از این سخن برنجید و تیغ برکشید و ما انقدر سوار که بودند خواستند که بحرب
مشغول شوند هانی سواری نزدیک طلیان بن عمرو فرستاد که سپه سالار بود و یاران او صف
راست کردند عبد الله زبیر گمان برد که اهل مکه یک بار او را یاری دهند هانی گفت یا اهل مکه شما از میان
بیرون شوید که شما اهل حرم خداید تا غلط کسی در واقعه نیفتد مردمان که همه در خانها رفتند و عبد الله زبیر را
ال شک و عبد الله و هانی شمشیرها کشیده و برابر یکدیگر آمدند و محمد حنفیه در میان آمد و نگذاشت
که کسی را زخمی رسد تا ایشان درین بودند طلیان بن عمرو در رسید با دو هزار سوار ساخته با طبل و علم
و عبد الله زبیر از هوش رفت پس محمد حنفیه گفت ای برادران تیغها در نیام کنید و حرب مکنید
که در حرم خدای خون ریختن حرام بود و انحلوا ... ن او کردند و عبد الله زبیر بخانه خود شد و معارف
مکه و سادات را بخواند و با ایشان عتاب کرد که مرا بر شما اعتماد آن بود که با دشمنان من حرب کنید
و مرا فرو گذاشتید ایشان گفتند که ما همه در بیعت توایم و لیکن با فرزندان پیغمبر صلی الله علیه
و سلم و اولاد علی علیه السلام حرب نکنیم و رعایت جانب ایشان بر خود واجب و لازم شناسیم
و ما را یقین است که از محمد حنفیه هیچ فتنه نیاید و وی طالب دنیا و جوینده خلافت نیست صواب آن
باشد که با وی صلح کنیم و او را بگذاریم تا این فتنه فرو نشیند و اگر نه این کار دراز شود چه اگر امروز
بگذاشتی ترا فرمان زنده بگذاشتندی عهد کرد که او را تعرض نرساند و بر آنجمله سوگند خورد
و محمد حنفیه مران لشکر را باز گردانید و آن فتنه خالی فرو نشست تا چون نوبت عبد الملک
مروان رسید حجاج را بفرستاد تا کار عبد الله زبیر را کفایت کرد و ملک بر عبد الملک بی
منازع و مخاصم بماند و جهان او را مضبوط شد **حکایت** آورده اند که عبد الملک پیش از تقلد
خلافت مردی زاهد پارسا بود و آن روز که نوبت خلافت بوی رسید قرآن میخواند و مصحف
در کنار داشت چون او را بشارت دادند که نوبت خلافت بتو رسید و گفت بدرود باش
که پیش ازین فراغت نخواهم یافت که ترا بسر اتوانم خواند رحمت و در میان کار رشد و

حجاج را امارت داد و تا چندین هزار کس را از صحابهٔ رسول و تابعین بکشت و کرد آنچه کرد
امان بن یحیی گوید که من از عبدالملک شنیدم که پیش از ایام خلافت من در میان کشت زخمی ازرم اگر
نباید که برگی از کشت در زیر پای من سپرده شود و امروز نامه حجاج یوسف رسیده است که
خلقی را از مسلمانان کشته است و باکی ندارد و جواب خدای ایشان تا قیامت مرا می‌باید داد و این
جز خذلان نیست **حکایت** عبدالملک گفت من در مدینه بودم که لشکر یزید بحره آمد
قصد عبدالله زبیر کردند و من با خود گفتم تا چه خذلان و بدبختی باشد که بجهت ملک دنیا خلقی را
از مسلمانان کشتن و من از خدای عز و جل استعاذت میخواهم از آنکه چون قصاب حاضر شوم
و یک شیشه خون مسلمانان ریخته باشم بناحق و چون در روزگار خلافت خویش حج اسلام
بگذاردم و در مسجد رسول آمدم و در نماز ایستادم زنی بود از مجاوران مسجد مدینه و بزهد و عفاف
مشهور بود او را بر برده کشیدی و از آن مثقال دختر داشت پا برهنه و برابر او بایستاد و
و گفت یا ابو الولید یا خلیفت ملک المجبره آن شیشه را چه کردی عبدالملک بگریه گفت
مبادرت المجمره ای عجوز آن شیشه با شیشه‌ها شد و خونهای ظلم و ناحق ریخته آمد و آنچه خدا او عز و جل
ملک و پادشاهی او را مستخلص گردانید گویی برکت انصاف او بود که انصاف میداد و بخشش و اعطا
میشنید و شیخی سخن گویا را که مراره الملح ترا داشت بشیر زنی حسن وصفا نوشش میکرد و چون نوبت
ملک او بگذشت ملک به پسر ولید تسلیم کرد **ذکر خلافت ولید بن عبدالملک بن مروان**
بیعت کردند بر ولید بن عبدالملک بن مروان در بستم شوال سنه ست و ثمانین و مادر او
بنت ابو العباس ... بنه بود و مدت ملک وی نه سال و نه ماه بود و بدو شش فرمان یافت روز
دوشنبه منتصف جمادی الآخر سنه ست و تسعین نماز بر وی گزارد عمر بن عبدالعزیز و ولادت او بمدینه
بود و چهل و شش سال زیست و دبیر وی قعقاع خلید بود و حاجبش سعد مولی او و نقش خاتم او
انک میت و انهم میتون **حکایت** آورده اند که دو منجم نزد ملک ولید آمدند یکی گفت
از روی کواکب و دلیل حکمیه که ترا مدت چهل سال خلافت باشد و دیگری گفت از راه دلایل

بخوبی

بخوبی چون قضا نکند که شش سال ملک خواهی راند ولید گفت بقول شما فریفته نشوم و بخدا
ز مال جمع کنم بحرصی که پندارم که همه عمر بخواهم زیست و بار تبر اکنم و بخشم چنانکه گویند فردا بخواهم
مرد و چون او را وفات نزدیک رسید برادر خود سلیمان بن عبدالملک را نزدیک
خود خواند و او را وصیت کرد و خلافت بوی سپرد **ذکر خلافت سلیمان بن عبدالملک**
کنیت او ابو ایوب و بیعت کردند بر وی در نیمه ماه جمادی الآخر سنه ست و تسعین و
مدت ملک وی دو سال و نه ماه بود و مادر او ولاده بنت العباس بود و در شش فرمان یافت
روز آدینه دهم صفر سنه تسع و تسعین و نماز گزارد بر وی عمر بن عبدالعزیز و دبیر وی لیث بن ابی رقیه بود
و حاجبش ابو عبیده بود و نقش خاتم او آمنت بالله و حسبی الله و نعم الوکیل **حکایت** محمد جریر
طبری در تاریخ خود آورده است که چون او بر سریر خلافت بنشست عمال او تا شمشیر سیاست
در نیام کردند و خون ریختن از جهان برانداخت و بساط عدل و رحمت بگسترد و برادر خود مسلمه بن
عبدالملک را با لشکری جرار بروم فرستاد تا در عهد او عمارت روم گشاده شد و بهر طرف
از اطراف در آن سال فتحی کردند و سلیمان بن عبدالملک آن سال بحج رفت و آن فرض بگذارد
و از آنجا بروضه مبارک سید پیغمبران رفت و هر که را از مجاوران و انصار و ارباب حاجات یافت
عطاهای بسیار داد و هر که وفات کرده بود فرزندان ایشان را مال خطیر داد و علی بن الحسین
بن علی بن ابی طالب علیهما السلام در مدینه بود او را صد هزار درم داد و چون او را در مدینه
نشستن مقام اتفاق افتاد برادر او مسلمه بن عبدالملک از روم هزار اسیر فرستاد سلیمان بفرمود
تا ایشان را بمدینه آوردند و اسلام بر ایشان عرضه کردند و از قبول اسلام ممتنع شدند
سلیمان بفرمود تا ایشان را گردن زدند و عبدالله بن الحسین سلیمان را گفت یا امیر یکی را
بفرمای از آن قوم بمن دهند تا من بکشم و مرا این صوابی بحاصل آید سلیمان بفرمود تا حاضر آن قوم را
بیاوردند و عبدالله ابن الحسین او را عبدالله شمشیر از نیام بر آورد و خواست که بر گردن آن
رومی زند بر گردن او علی بود تیغ من سلیمان گفت بر گردن وی مزن که علی دارد و از آهن

برسر شش زن عبدالله شمشیر بر سر او زد چنانکه شمشیر سر او را با آهن بریدی و خلقی متعجب ماندند
و سلیمان آن شمشیر را بخواست و حدیدی آهنی بکوبید و گفت اگر این تیغ را کسی دیگر استعمال کند
بزه شود اما شمار او در شمشیر زدن قوت حیدریت میراث و بغیر بود تا صد هزار درم دیگر بوی داد
و از همه خلفای بنی امیه هیچکس بر آل علی را چنان دوست نداشت و آن تربیت نکرد که سلیمان
کرد و چون کار را پرداخت دو کرّه در حجاز دیر بگوی منتشر شد پسر خود ایوب بن سلیمان را
ولی عهد کرد و از مدینه بازگشت و بدمشق آمد و ایوب پسر او پیش از آنکه بخلافت رسد داعی حق را
اجابت کرد و سلیمان عمر بن عبدالعزیز را ولی عهد کرد و عمر بدان رضا نمیداد و تمامت معارف
عراق را جمع کرد و عهد نامه نوشت و خطابشان بستد و چون او در آفتاب حیات خود شد
و وفات رسید مردمان عمر بن عبدالعزیز را طلب کردند و وی در خانه مخفی بود تا او را بستم بیرون
بردند و با وی بیعت کردند و مردمان در سلیمان را مفتاح الخیر خواندندی در اول عهد او حجاج
بن یوسف مرده بود و در آخر عهد خود و پسر متهم بود را ولی عهد کرد **ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز**
کنیت او ابوحفص بود بیعت کردند با وی روز آدینه دهم ماه صفر سنه تسع و تسعین و مادر او
ام عاصم بود از اولاد عمر بن الخطاب و خلافت وی سی ماه بود و جهان درین دو سال و نیم از
شرق تا غرب عدل و انصاف گرفت و بدیر سمعان وفات یافت و همانجا دفن شد و
سی و نه سال بود که از دنیا رحلت کرد و چهار روز باقی مانده بود از ماه رجب سنه احدی و مائه و بنا
کرد بر وی مسلمة بن عبدالملک و پیر وی سلیمان بن ابی حکیم الحمیری بود و حاجب او مزاحم مولی او و
نقش خاتم او عمر یومن بالله بود **حکایت** گویند چون خلیفه شد اول خطبه که گفت مردمان
بر وی بیعت کردند جنیبتها با سازهای زر آراسته بر در مسجد آورده بودند بر آن سوار شد
و گفت الله اکبر همان اسب من بیارید بر اسب خود نشست و نخارنشد و سیرتهای نکو
پیش گرفت همچون پرهیزکاری و نیکوکاری و داد دادن و روی از جهان گردانیدن و
جامه سطبر پوشیدن و طعام درشت خوردن و در طاعت قیام نمودن و بر وزر و برده نشستن

و پیاده

و پیاده بیازارها رفتن و بر بیت المال استاضعین و ستایش شاعران ناشنودن و چون
بخلافت بر وی قرار گرفت عمال متقدم را که بر آزاردستی معروف بودند معزول کرد و خاصه
شعبی را خلافت کوفه داد و عراق گاه رفق بوی کرد و چون این کار را پرداخته شد از روم
خبر رسید که قحطی عظیم افتاده است پنج هزار شتر با غله از شام بروم فرستاد و بسلیمه
نامه نوشت که این غله تمامت خرج کن و آنچه ترا در راه خرج شود بگیر و آن مسلمانان که آنجا مانده
بودند همه از آن لطف شاد شدند **حکایت** در عهد او خبر آمد که پنج هزار سوار از ترکان
بیرون آمده است و روی بخرابی بلاد نهاده عمر عبدالعزیز عمرو حاتم رسی را فرمود که چهار هزار مرد بر
و با آن ترکان حرب کن عمرو گفت یا امیر چهار هزار مرد با پنج هزار چگونه حرب کند عمر گفت
فتحت از بسیاری گوشت که مدار و چون پادشاه عادل باشد لشکر او هر جا که رود
مظفر و منصور برآید چون عمرو حاتم برفت و با آن ترکان حرب کرد ایشان را منهزم گردانید
و بسیار از ایشان عاقبت اسیر شدند و بمیامن عدل او آن فتنه فرو نشست **ذکر خلافت**
یزید بن عبدالملک بیعت کردند با یزید بن عبدالملک بن مروان در شهور سنه
احدی و مائه آن روز که عمر عبدالعزیز وفات یافت چهار روز باقی مانده بود از ماه رجب و
مادر او عاتکه بود دختر یزید بن معاویه و ملک او چهار سال و یکماه بود و در زمین بلقا فرمان یافت
از اعمال دمشق و آنجا دفن کردند روز پنجشنبه پنج روز باقی مانده بود از شعبان مائه و عمر وی سی و
نه سال بود و ولادت وی بمدینه بود و پیر وی اسامة بن زید مولی او و حاجب سعید نقش
خاتم او یا خلیفه کن فی اسم الله لایم **حکایت** گویند عمر عبدالعزیز رنجور شد یزید بن
عبدالملک را ولی عهد کرد و چون بر تخت خلافت نشست او را گفتند که حرمت خلافت
در عهد عمر عبدالعزیز باطل گشت و خراج نواحی حسب بیت المال رعیت باز گرفته اند آن را
طلب باید کرد و بقایا از ایشان باید خواست و کارداران باطراف جهان باید فرستاد
تا بقایا مطالبت کنند شدید و مبالغت نمود و مسلمة بن عبدالملک که برادر او بود بگران

فرستاد و عمال امور را جمع کردند و بنزدیک او فرستادند و بدین سبب کس او را دگر خبر نکرد
و هر کس که از طرفی رسیدی در نزدیک عبد الملک رفتی و حال ولایت و آسودگی رعیت بر سودی
گفتندی خدای بر عمر عبد العزیز رحمت کناد چنانکه بر خلق رحمت کرد و یزید عبد الملک از آن کار
شکدل شدی و چون عبد الرحمن ضحاک را بحجاز و یثرب فرستاد او بمدینه مقام کرد و مال بسیار
و بطر بغنت بوی راه یافت و فاطمه بنت الحسین بن علی علیه السلام را از بهر خطبه کرد و او را
زنی بود و برادر و پسر داشت او گفت مرا وقت شوهر نیست عبد الرحمن از وی رنجید و گفت
پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند اگر زن من نباشی من ایشان را بگیرم و حد زنم آن
ستیده در ماند و به یزید بن عبد الملک رقعه نوشت و بوی استعانت کرد یزید گفت
عبد الرحمن را بطر و غفلت متعجب کرده است و میخواهم که ناله ستمدیده بحق خدا آورد
و من چنان کنم که بکیفر آن ستمیده رود و پس عبد الله بن الواحد را امیری مدینه داد
و بفرمود تا عبد الرحمن ضحاک را بگیرند و چهل هزار درم از وی بستانند و آنچه دارد همه در گاه
از مدینه که بیرون کند عبد الله بن عبد الواحد امتثال امر نمود و عبد الرحمن را بگرفت و مطالبت
کرد و آنچه داشت از وی بستدند و کار او بجایی رسید که در مدینه خرقه صوفی بوشیدی
و تعلیم کردن کودک بیکرد و چون آن تدارک بدیدند او را بیرون کردند و نام او بنیکی مشتهر شد
حکایت گویند که چون از ملک و یکسال بر آمد برادرش مسلمه بن عبد الملک
از خراسان هیچ مال نفرستاد و یزید شرم داشت وی را معزول کرد و بوی نامه نوشت
که از عراق سوی شام باید آمد که آنجا مصلحتی هست و بحضور تو حاجت و چون عبد الملک
خبر شد که مسلمه از عراق روی بشام نهاده است عمر و هبیره را بخواند و عراق و خراسان
بوی داد و گفت پیش از آنکه مسلمه بشام رسد او را منزل کن و او را از این معلوم
شود عمر و هبیره چون ساخته شد به منزل دمشق فرود آمد مسلمه عبد الملک رسید هر دو
یکدیگر را بدیدند مسلمه او را پرسید که کجا میروی گفت امیر کار عراق و خراسان بمن حواله

کرده

کرده است و من بسر کار رسیدم مسلمه دانست که او را معزول کرده است گفت بگو
شلیت اگه عرب گفته اند الملک عقیم یعنی پادشاهان را با کسی خویشی نبود و چون کراهتی
حاصل آمد خویش و بیگانه یکی بود **حکایت** گویند در اوایل مملکت یزید عمرو بن الولید
بن عبد الملک بنزدیک او آمد و گفت یا امیر این مرائی که بر دیگری عمر بن عبد العزیز دو خانه از
جواهر نفیس پر کرده است در سرای خویش و سر بسته در آن دو خانه بقفل داشتی و کلید آن
بکس ندادی یزید چون این بشنید بخواهر خود فاطمه بنت عبد الملک که در حکم عمر بن عبد العزیز
بود پیغام فرستاد که من شنیده ام که کدخدای تو جواهر قیمتی بسیار داشت و آنرا
در دو خانه نهاده از سرای خویش و همیشه آنجا را بمهر خود داشتی باید که ما را از آن
نصیبی کنی فاطمه گفت ای برادر عمر از حطام دنیا هیچ نگذاشته است و او را بدنیا التفات
نبوده است و آن خانها که میگویی همچنان بمهر است بباید آمد تا به بینی که در آنجا چیست اگر چیزی
باشد بر باید داشت و به بیت المال بستانید یزید با جملگی آل امیه برنشست و عمرو
بن الولید که سعایت کرده بود با وی بیامد و بفرمود تا درها بگشودند در خانهٔ نخستین کرسی دیدند
نهاده و چهار خشت بهم آنجا افگنده و آفتابه ای مسین در زنبیلی بر آن خشت نهاده و این
بجهت آن بود که بشب آنجا طهارت کردی عمر و لید آهی بکرد و گفت استغفر الله و از آن الحمد
گفته بود پشیمان شد و چون خانهٔ دیگر را باز کردند در آنجا مسجدی یافتند سنگ ریزه افگنده
و سلسله آویخته از سروی و طوقی که بشبهای نماز آن طوق در گردن افگندی تا نیفتادی
و چندان بگریستندی و در روی بر زمین یافتند از پلاس چون حاضران آن بدیدند جمله بگریستند
و بروی دعا کردند و عمر و لید را ملامت کردند گفت من شنیده بودم و بشومی استماع
مرا چنین و بال حاصل آمد **ذکر خلافت هشام بن عبد الملک** بیعت کردند
برا ابو الولید هشام بن عبد الملک بن مروان در ماه شعبان سنه خمس و مائه مادر او
عایشه بوده دختر هاشم اسمعیل المخزومی و مدت ملک وی نوزده سال و شش ماه بود

چهار روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه خمس وعشرین ومایه که فرمان یافت بر رصافه و
پنجاه و چهار سال زندگانی یافت و مولد وی مدینه بود و نماز گزارد بر وی ولید بن یزید بن عبد الملک و پسر وی
عالم مولی سعید عبد الملک و حاجبش عباد بن مسعود و مهر داشتش الحلیم الحکیم و خروج کرد در روزگار
زید بن علی بن ابی طالب علیه السلام بکوفه او را کشتند **حکایت** چون او خلیفه شد
بفرمود تا در تمامت خلافت وی در حد مشرق و مغرب هر کسی عطایی دادند از ده
دینار تا دویست دینار چنانکه تمامت ابها و خراجها در آن صرف شد و پیش از آن کس
از ایمه و علما و صلحا و مستحقان در دیوان شاهره اثبات فرمود و چون این کارها بپرداخت
گرد غیلان قدری در عهد او بیرون آمد و هر کس را بمذهب قدر خواند هشام بفرمود تا
علمای شام را جمع کردند و غیلان را حاضر آوردند و پیش خود نشاند و گفت چه گویی
خدای تعالی راضی باشد بر آنکه خلق بر وی عاصی باشند و گناه ورزند شریک گوید گفت نی
گفت اگر نخواهد این همه خلق بی رضای وی معصیت می کنند و این کافران بی رضای وی کفر
می آرند و وی ایشان را از آن باز نمیدارد پس رضای ایشان برضای خدای غالب باشد
و هر که چنین گوید خدای را انباز نهاده غیلان خاموش ماند هشام گفت غیلان جواب
گوی گفت یا امیر دور و زمرا امان ده تا جواب گویم هشام گفت خدای مرا اگر و زر
ضمان دهد اگر ترا امان و ضمان دهم با چنین فضاحت مذهب را اهل اسلام چنی و خلق را
بدعت میخوانی پس بفرمود تا چهار دست و پای وی را ببریدند و شکمش بشکافتند و در
شکمش نهادند و درین نصرت که با اهل اسلام کرد دل خلقی دوست وی گشت و چون
کار خلافتش مستقیم شد بخانه کعبه رفت و حج گزارد و در حق اهل مکه و مدینه بسیار لطف
واجب داشت و چنین گفته اند که در آن سفر بیرون از اخراجات عطا چهل هزار دینار
صرف شد و مدت مدید از ملک برخورداری یافت و آخر الامر جهان را بگذاشت
ذکر خلافت ولید بن یزید بن عبد الملک بیعت کردند برادر ابو العباس ولید بن یزید

بن عبد الملک پنج روز باقی مانده بود از ماه ربیع الاول سنه خمس وعشرین ومایه روز دو شنبه
می داشت ... بود و بر وی نماز گزارد او سلیمان بن ... و مادر وی ام الحجاج بنت محمد بن
یوسف الثقفی و ولایت وی یک سال و دو ماه بود و پس از آن او را خلع کردند و پس از خلع بکشتند و
مولد وی بطبریه بود و وزیرش سعد بن عبد الملک بن دینار بن یوسف بن ... و حاجبش ... عیسی
و نقش خاتم او یا ولید احذر الموت و گویند چون ولید بخلافت بنشست بفرمود تا هر چه در خراسان
مطرب و مخنث و مسخره بود بدند و کسی که او وی لطفی او را بشام بردند و شب و روز بشاهد و
شراب مشغول شدند و از رعایت اسباب خلافت غافل ماند و عمال او ستم بر قرار داشتند
و چون مدت شش ماه بگذشت حرامها را حلال انگاشت و دست بحرم عم و جد
دراز کردن گرفت و چون سالی برآمد بمذهب تناسخ میل کرد و هر کس که در آن معنی سخن گفتی او را
نکو داشتی و تکبر کرد و اندیشه ی فتوحها ساخت و ایمه و علما و مشایخ ... ملوک و خلفا نامه
فا فضل ترا رسول جواب نوشتند که نامه گفت من نایب خدایم و محمد رسول بود و من از رسول
فاضلترم و شیطان او را بدان دروغ وی جای داد تا خلق از وی نفور شدند و او را از خلافت
دور کردند **حکایت** و این ولید کنیزکی داشت مغنیه از وی چنین حکایت کرد که روزی مست
شده بود و با من جمعیت کرده و از من حظی یافته که مؤذن الصلوة آواز داد ولید سوگند خورد که جز
تو امروز کسی مرا امامت نکند کنیزک گفت من گفتم ای امیر اینک ... من کنیزکی هست و جنب
چگونه مسلمانان را امامت کنم یا پای در مسجد نهم شمشیر کشید و سوگند خورد که اگر نکنی ترا بکشم مرا خوف
جان بود دستار بر سر بستم و طیلسان بر دوش کشیدم و در سر عرب و پیش رفتم و آدم و امامت
کردم ... من الذلال ... که خدای مرا در یابد
حکایت عادت خلفای بنی امیه آن بود که هر که خلیفه شدی آن سال حج گزاردی و خلق را اعطا
دادی پس چون یکسال از خلافت ولید بن یزید بگذشت ترک سفر ساخت و ... حج اسلام
تعظیم داد و ... سرای دمشق ... که چون هوا گرم شدی خلفا آنجا رفتندی که آن نهر ... روان

ولید الخ رفت و اهل یمن که در خدمت ولید آمده بودند منتظر بودند که چون ولید خروج کند ایشان
همین باز گردند پس جماعتی از اشراف عرب و معارف یمن با یزید [illegible] گردند
و گفتند که معلوم است که سیرت ولید چگونه است و حال اعتقاد او بر همه کس ظاهر است
و کسی که بدین اعتقاد باشد خلافت او را روا نبود اگر موافقت کنی او را بکشیم و ترا
بجای بنشانیم یزید بدان رضا داد و ولید را بگذاشت و شبی طیلسان در سر کشید
و بدمشق رفت و عبدالملک پسر حجاج را که در دمشق بود امیر بود از دست وی بزیر
آورد و بگشت و بیت المال بگرفت و بلشکر داد و پنج هزار مرد را بر عقب
ولید بفرستاد و چون خبر بولید رسید خواست که بحمص رود و لشکر بوی رسید
شوانت رفت میان حمص و دمشق حصاری بود در آنجا شده بام حصار رفت و گفت
ای جماعت مسلمانان من در حق شما چه بد کرده ام که شما بر من خروج می کنید ایشان گفتند
که تو چرا حرام را حلال داشتی و دست بحرم عم و پدر دراز کردی و بمذهب تناسخ میل کردی
ولید گفت مرا خدای چندان مال داده بود که از حرام مستغنی بود گفتند اصل مدت رها کن و گفت
امروز روز من چون روز عثمان بن عفانست پس جنگ بسیار کردند تا کشته شد و او را دو پسر
دیگر بود که ایشان را در دمشق گذاشته بود یکی ابراهیم و دیگری حکم نام و او ایشان را
ولی عهد کرده و یزید را از خلافت دور کرد و خلق مردان حصار او را گرفت **ذکر خلافت**
یزید بن ولید کنیت او ابو الولید بود و بیعت او در جمادی الآخر سنه ست و عشرین
و مائه بود و مادر او کنیزکی بود شاه آفرید نام دختر کسری بن یزدجرد بن شهریار که آخر ملوک عجم بود
و مادر این شاه آفرید را ریحانه نام بود دختر زاده شیرین شیرویه و شاه آفرید در حربی مدت
لشکر اسلام افتاده بود و قتیبه بن مسلم او را نزدیک حجاج بن یوسف فرستاده و او را
حجاج بر سبیل هدیه و حصه خمس او را بولید عبدالملک فرستاده بود و یزید از آن کنیزک
متولد شده بود و او را یزید ناقص خواندندی که مردم به یکی آنکه اعرج بود و دوم آنکه ملک وی

پنج ماه و اندر روز بیش نبود و فرمان یافت در اول ذوالحجه همین سال و مولد وی در کعبه بود و در دمشق دفن
شد و وی پرده ای پسر بن سلیمان بن سعید بود و گویند که حاجب وی یزید و خاتم وی ثقفی
بالحق بود **حکایت** چون ولید بخلافت بنشست برادر را در حبس کرده بود و کسی او را
گرفته و گفته ولی عهد برادران تو اند که در زندان اند و جماعتی او را گفتند که برادران تو را بکش تا کار تو مستقیم
شود او گفت برادران من گناهی ندارند بجرم ایشان را چگونه بکشم و او مردی نیکو عهد و عادل بود
و اهل نیک و بزرگ زادگی او را بران خصال حمیده باعث می آمد اما مدت ملک وی چون ایام گل کوتاه
بود و چون او بجوار رحمت آوید کار را اهمال کرد ابراهیم بر تخت خلافت رفت **ذکر خلافت**
ابراهیم بن ولید بیعت کردند مر ابو اسحق ابراهیم بن الولید بن عبدالملک را اوایل ذوالحجه
سنه ست و عشرین و مائه و ما در وی همین ماه اقرنسه بود که تقریر کردیم و مدت ملک وی هفتاد روز
بود گروهی در بیعت او آمدند و بیشتر ابا نمودند و سر باز کشیدند و کار او مستقیم نشد و چون مروان
بن الحکم دید که کار مروانیان پریشان شد و بیشتر خلق یزید را کاره شدند وقت نگاه داشت
و او ولایت ارمنیه داشت پنجاه هزار مرد جمع کرد و روی بشام نهاد و ابراهیم ضعیف بود و کار
او مستقیم نبود پس جماعتی او را گفتند که حکم برادر ابراهیم بود و فرزندان ولی عهد کرده است و وی
ابراهیم را ضعیف کرد و بخت خویش اندر دهان بیعت ببستند و ابراهیم بضرورت با وی بیعت کرد و
دور طاعت وی آمد اما دولت وی روی بزوال آورد و کارها پریشان گشته کفایت و تمهات
شونداشت چون ملک و خلافت از خاندان بنی امیه منتقل شد حق سبحانه و تعالی اسباب آن مهیا
گردانید **ذکر خلافت مروان بن محمد مروان** چهار روز از گذشته بود از صفر سنه
سبع و عشرین و مائه که مروان را بیعت کردند و مادر او کنیزکی بود ریا نام که او را از حرم ملک ارشد
نخعی خریده بود و وی آخرین ملکی بود از ملوک بنی امیه و مدت ملک وی پنج سال و دو ماه بود
و کشته شد در ماه ذوالقعده سنه اثنی و ثلثین و مائه و او را بمصر دفن کردند و ولادت او بجزان العالیه
اتفاق افتاده بود و دبیر وی عبدالحمید کبیر بود که در زمانه خویش مثل نداشت و در کفایت بوی مثل زدندی

و حاجبش سقلاب بود مولی او و نقش خاتم او نصر الله بعزک **حکایت** و چون کار بمنظر کرد و در امر
خلافت استقرار یافت کارهای جهان پریشان شده بود و ابومسلم بخراسان بیرون آمده
و در ورعید جامه سیاه پوشیده دا و ابراهیم امام خوانده و چون دعوت بنی العباس بخراسان
آشکارا شد ابراهیم از کردی بکوفه بند و بادی جماعتی از قریش بکوفه رفتند مروان آگاه شد
و کس فرستاد تا در عقب ایشان بروند و سفاح را بنزد وی آرد از آنکه حدیثی استماع کرده
بود که مصطفی صلی الله علیه فرموده است که بعد از صد و اند سال از هجرت من خلافت بفرزندان
عباس رسد و تا قیام ساعت در خاندان ایشان بماند و اول را سفاح نام باشد و چون شنید
که فرزند عباس دعوت آشکارا کرد و ابراهیم و برادران او بکوفه میروند قاصد فرستاد تا ایشان را باز آرد
قاصد به منزلی که در آن ایشان نزول کرده بودند رفت و گفت از شما سفاح نام کدام است ابراهیم گفت منم آن
قاصد علامت و نشانی که او را داده بودند در ابراهیم ندید گفت من شما را اجازه نیست
اسیر برم گفتند ترا فرموده اند که بلد را بیاوری گفت مرا فرموده اند که سفاح را بیار ابراهیم گفت سفاح منم
و با تو می آیم آنگاه ابراهیم سفاح را ولی عهد کرد و ایشان را گفت تعجیل بروید و خود را بکوفه اندازید
ایشان بشتافتند و بکوفه رفتند و چون ابراهیم بنزدیک مروان رسید مروان علامت
و نشانی که از سفاح با وی گفته بودند در ابراهیم ندید برنجید و آن قاصد را سیاست کرد
و ابراهیم را حبس کرد و چون لشکرهای سفاح روی بوی نهادند و قصد محاربت او کردند ابراهیم را
بکشت و آخر الامر کشته شد و ولایت و دولت مروانیان بشکست و آفتاب ملک ایشان
بغروب فنا فرو شد و آن چندان ثروت و نعمت و ملک و دولت و خزاین و دفاین و استعدادها
نماند و همه بگذشت **بیت** کجا مانده ملک و بقا جز کسی • تعالی تعالی خدایست و ملک ملک خدای

ذکر خلافت بنی العباس چون دولت مروانیان روی بزوال نهاد دولت عباسیان
افزوده شد و گفته اند که ملوک بنی امیه چهارده کس بودند و مدت ملک ایشان چهارده شش بیست و اند
از چهار داد کم زور روی بنقصان نهاد کشک دولت مدت کمال ایشان چهارده آمد و بعد از آنکه تا جائی

ایشان بمحاق فنا گرفتار شد آفتاب اقبال عباسیان طلوع کرد و تا در این غایت سریر خلافت
بمکان خلفای آل عباس آراسته خواهد بود و از آن عهد باز که حق در انصاب خود قرار گرفت و خلفای
بنی عباس علل و آفات از کار خلافت دور کرده اند تا این غایت سی و چهار خلیفه گذشته اند و آثار
عدل و انصاف یادگار گذاشته ابو عبدالله محمد بن الامام ناصر الدین احمد سی و پنجم بود و امیر المؤمنین المستنصر
لدین الله ابو جعفر منصور سی و ششمین است که شش جهت و هفت اقلیم امروز بزیور خطبه او آراسته
و اسامی ایشان درین قطعه درج کرده شد **قطعه** سی و شش اند از شمار در صف عباسیان
راه و نام آن بنا شرع کار کذاران دین • اول سفاح بود و ثانی منصور باز • مهدی و هادی و بار عهد رشید و امین
وز پس مامون بکیک معتصم بود آن اند • وز شوکل گذشت منتصر و مستعین • باز چو معتز رفت مهتدی و
معتمد • معتضد و مکتفی مقتدر بی قرین • قاهر و راضی و باز از پس او متقی • وز پس مستکفی است ملک
مطیع گزین • طایع و قادر چو رفت قایم و پس مقتدی • نوبت مستظهر است از پس ایشان یقین
وز پس مسترشد است راشد و پس مقتفی • وز پس مستنجد است مستضی پیش بین • ناصر دین چون
گذشت ظاهر شد آشکار • و اکنون مستنصر است ملک جهان را امین • مستنصر هم گذشت
معتصم آمد بجای • عمر درازش دهاد خالق عرش مکین • تا که جهان را ثبات است و مدار و دوام •
باد جهان شاهی از سر تا سر زمین • شاه جهان شمس دین فخر کند از هوا • چون که زر زر کار داد
باد لوا و نگین **ذکر خلافت ابو العباس سفاح** ارباب تواریخ آورده اند که عباس
بن عبد المطلب در ایام خلافت عثمان بجوار رحمت ایزدی پیوست و عبدالله عباس در ایام فتنه
عبدالله زبیر عالم آخرت اختیار کرد بطایف و از فرزندان او علی بن عبدالله بود که مدرک کتاب و فا
و مهر حلم علی بود و او را سجاد خواندندی از بهر آنکه هر روز هزار رکعت نماز کردی و گویند روزی حضرت
امیر المؤمنین علی علیه السلام نماز میکرد و عبدالله عباس رضی الله عنه را دید پرسید که کیست که
از صف محراب غایب گشته که او را امروز پسری متولد شده است و بدان مشغول است امیر المؤمنین
علی علیه السلام نماز بگذارد و بجهت او آمد و پرسید که او را چه نام کرده عبدالله گفت برادر را با شد

[illegible]

که نام کنم تا از تو پرسم پس آن پسر را مادر نزد امیرالمومنین علی علیه السلام آورد او را بگرفت و دو بر دهان
وی او داد و او را دعا کرد و گفت خذ الیک ابا الملوک گفت که پدر این پسر را که پدر ملکان
خواهد بود و در روایتی آنست که ابا الخلفا یعنی پدر خلیفها خواهد بود و گفت او را علی نام کرد و ابو الحسن
کنیت خواندم و واقدی آورده است که بنی امیه فرزندان عباس را از تزویج بنات حارث
منع کردندی که خبر دی شنیده بودند که بر سر صد سال از هجرت خلافت به فرزندان عباس نقل افتد
و اول ایشان ابن الحارثیه باشد چون نوبت خلافت بعمر عبدالعزیز رسید محمد بن علی بن عبدالله
عباس پیش او رفت و از وی اجازت خواست تا دختر خال خود از بنی الحرث بن کعب بخواهد عمر عبدالعزیز او را
اجازت داد و او ریطه بنت عبدالمدان بن الریان بن قطن بن زیاد بن الحرث بن کعب را بخواست
و ابوالعباس که اول خلفا بود از او متولد شد و محمد علی در سال صدم از هجرت دعوت آغاز کرد
و آن دعوت را اساس نهاد و بنا بر ابوالعباس تمام شد و چون ابراهیم بن محمد بن علی را مروان
بکشت و خبر وفات او بکوفه رسید ابوسلمه خلال که داعی دولت او بود با وی بیعت کرده
بود از وفات او متأثر شده بود چون عباس و دیگر اولاد عباس بکوفه رسیدند او مر ایشان را
نهان داشت و در حجره متواری کرد و خواست که خلافت به فرزندان علی بن الحسین بن علی علیهما السلام
مستقر کند و ابوسلمه لشکرگاه از کوفه بیرون زد و سه نامه نوشت یکی بنزدیک جعفر بن محمد و یکی بنزدیک
عبدالله المحض و یکی بنزدیک عمر بن علی ابن الحسین بن علی و بیکی داد از معتمدان خود و گفت این نامه
اول بنزدیک جعفر بن محمد ببر اگر او قبول کند این نامه دیگر را بدر و اگر او قبول نکند بنزدیک عبدالله بر
و جواب نامها زود بمن آر قاصد بمدینه آمد و شبی جعفر بن محمد را دید و نامه بوی تسلیم کرد چون نامه
بخواند ساعتی خاموش بود و هیچ نگفت قاصد گفت جواب بگوی جعفر هیچ نگفت و نامه را بآتش
نهاد و بسوخت و گفت جواب اینست پس آن قاصد بنزدیک عبدالله بن الحسن بن الحسن آمد
و نامه بوی تسلیم کرد او نامه قبول کرد و خواست که جواب نویسد جعفر بن محمد او را از آن منع کرد
و گفت ابوسلمه مردی فریبنده و مکارست در روزگار کشته خواهد شد و شاید که ترا می فریبد از برای آنکه

ایشان را درست شده است که این کار بفرزندان عباس رسد و خلافت در خاندان
ایشان باشد پس آن قاصد از خدمت ایشان خایب و بی مقصود بازگشت پیش از رسیدن قاصد
حمید قحطبه بود ابوالعباس را از سرای ابوسلمه بیرون آورد و بخلافت نشاند و کار ما و مرتب
کردانید و ابوسلمه برین احسان نیافت و چندان اثر که حمید در آن خاندان نمود یک حرکت
فاسد جمله را حبط کرد **حکایت** آورده اند که در مبادی عهد دولت عباسیان خورشید
خلافت از مطلع آن نسب طاهر طالع خواست شد ابوالعباس و منصور و موسی و عیسی که اولاد علی بن عبدالله
بن العباس بودند چون بکوفه آمدند ابوسلمه خلال که از مشاهیر و معاریف اهل عراق و کوفه بود
و در موی متابعت و موافقت ایشان میکرد و ایشان را بخانه خود فرود آورد و در سرداب متواری
میداشت و چون کار دولت ایشان بالا گرفت ابوسلمه قحطبه را با لشکری بعراق فرستاد
و مروان عمر بن هبیره را با لشکری جرار برای دفع ایشان بفرستاد و بر لب آب فرات جولان
گرفت و جنگی عظیم کردند آخر ابن هبیره منهزم شد و بحصار واسط تحصن نمود و قحطبه که داعی دولت
عباسیان بود در فرات غرق شد و هر دو پسر او با لشکر بکوفه آمدند و ابوسلمه را گفتند که امام
بیرون آور تا خلایق با او بیعت آشکار کنند ابوسلمه مدافعت میکرد که هنوز وقت ظهور امام نیامده
و غرض او آن بود که مگر این کار را باولاد علی علیه السلام مقرر کند و تمامت آن اخبار را از اولاد عباس
که در وثاق او بود مستور میداشت و غلامی را که با ایشان بود بیرون فرستاد تا از
احوال تفحص کند و چون غلام بیرون رفت تمامت احوال معلوم کرد و مر ایشان را از آمدن پسر
قحطبه اعلام داد و نصرت او بیان داد و کشتن ابن هبیره جمله تقریر کرد ایشان او را گفتند بنزدیک
حمید قحطبه رو و سلام ما بوی رسان و او را بگوی که تا ناگاه با فوجی از حشم بیاید چنانکه ابوسلمه غافل
باشد و ما را بیرون آرد چون غلام بنزدیک حمید رفت و آن اشارت و بشارت برسانید
حمید از آن خبر مستبشر شد و خوشدل گشت و هم در حال با فوجی از سواران برنشست و سرای
ابوسلمه را فرو گرفت ابوسلمه غایب بود و آن سرداب را که مطلع خورشید خلافت بود

غلام هر یشان نبود و حمید لشکر را در سراپرده بداشت و خود در آمد و خدمت کرد و گفت
از میان شما پسر حارثیه کدامست و ابوجعفر منصور و محمد علی حارثیه بودند و ابراهیم که امام اول بود
این خبر شنیده نخست از شرق خلافت او تافت فاما کار او مستقیم نشد او وصیت کرده بود
که اگر مرا واقعه باشد پسر حارثیه ولی عهد منست و نشان خلافت او داد و چون ابوالعباس
و ابوجعفر گفتند ما هر دو حارثیه ایم حمید گفت نشان کرد او ابوالعباس این آیه بخواند که حق تعالی
می فرماید که و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین گوا این آیه
نشانی بود چون ابوالعباس این آیه بخواند و این نشان از وی بدید حمید بولایت بر وی
سلام کرد و بیعت کرد و آن جماعت از سادات لشکر که با وی بودند بیعت کردند پس همه کشیدند
و آن طایفه را که در حصار برده بودند از اعمام و اخوان ایشان که امیدوار بودند که این دولت
بکار ایشان باشد همه را تکلیف کرد تا بیعت کردند پس حمید مر امام را بمسجد آورد و ابوالعباس
بمنبر رفت و عم او عبدالله بر زیر منبر یک درجه فروتر بایستاد و زبان بر گشاد و خطبه بلیغ ادا کرد
و خلایق را بیعت امام خواند پس ابوسلمه بیامد و از ان حال بغایت برنجید و میخواست که آن اسم
او را باشد و خلافت سعی او بدان وجه باطل شده بود و حمید دست بر سینه زد و گفت تو لشکری
که دفع الوزرا امام منست و [illegible] او بیاید بود ابوسلمه گفت من این کار را
تا غیر سید اشم تا دل از کار مروان فارغ کرده چه در حیات او این کار دشوار استقامت نگیرد
چون او کشته گردد آنگاه این اندیشه از قوه بفعل توان رسانید و این کار را محاصم و منازع
در دست آید ابوالعباس عذر او قبول کرد و او را بپهلوی خود بنشاند و لیکن آن کینه در دل او می بود
چندانکه کار او مستقیم شد ابوسلمه را از پیش برداشت و این قصه در تاریخ بچند نوع آورده اند
و آنچه در خاطر بود در این مجموعه تحریر افتاد حکایت چنین گویند که چون ابوالعباس
سفاح بخلافت نشست حمید قحطبه را وزارت داد و او مردی دلیر و دانا و شجاع بود و عم خود
عبدالله بن علی بن عباس را هشت هزار مرد داد و بجنگ مروان بشام فرستاد و گفت

از

از مروان تا مدت ولایت را ضبط کن و آن ممالک را در تصرف آر چون عبدالله بدمشق رسید
پنجاه هزار مرد عرض داده بود میان ایشان جنگها رفت و آخر الامر همه لشکر و سپاه متفرق
شدند و آن همه استعداد هیچ دست نگرفت و گویند که در آن وقت که لشکر مروان شکسته
شد این لفظ بر زبان میراند که اذا انتهت المدة لم تنفع العدة هرگاه مدت دولت سپری شد
لشکر و عدت سودمند نباشد و چون مروان بدست عبدالله افتاد او را از پیش برداشت
و شام و مصر او را مسلم شد و خلافت بر ابوالعباس مستقیم شد و خراسان و عراق در بیعت
آمدند آورده اند که چون ابوالعباس سفاح سفاح ابواب خلافت بدست آورد خصمان او مقهور
گشتند بسبب آن تانی و آهستگی که ابوسلمه در باب ایشان فرموده بود اندیشه میکرد و می
ترسید که کسی از سادات و علویان سر بیرون آرد و سبب فتنه شود و میخواست که او را
از پیش بردارد با ابوجعفر برادر خود منصور مشورت کرد ابوجعفر گفت این کار بی مشورت ابومسلم
نباید کرد چه اگر ابومسلم دعوت بخراسان آشکارا کرده است ابوسلمه در عراق هم اظهار دعوت
و اشهار این دولت نموده است و اگر او را بی اجازت ابومسلم سیاست کرده آید
نباید که ابومسلم از ان گوشه خاطر گردد که مراسی بوی راه یابد سفاح را این رای خوش آمد ابوجعفر
گفت دعوت ما بخراسان پیش از ابومسلم آشکارا بود و ابومسلم چندین کس را از اعیان
کشت و از ما مشورت نخواست و ما را از وی در بسیار امور رعایت مصلحت خود مشورت
خواستن چه واجب آید ابوالعباس گفت در آن وقت صلاح و صواب آن بود که ابومسلم
کرد چه ما مخفی بودیم و کار ما قرار نگرفته بود اکنون صلاح در آن بود که بنفس خود بخراسان روی
و حال ابومسلم باز گویی و از پنهان داشتن ما و میل کردن سوی اولاد امیرالمؤمنین علی [illegible]
تقریر کنی و آنچه از مال خراسان و آن نواحی جمع شده است از وی بستانی و چون
او این تدبیر موافقت نماید که بر یکی کس خویش فرستیم تا این کار او کند چون او معتمد خود [illegible]
آنگاه تو مراجعت کنی پس ابوجعفر عزم خراسان کرد و چون بمرو رسید ابومسلم را خبر شد باستقبال

دهد او خود شوید و حقوق خدمت قدیم مرا ایشان از یاد برند سیاستی باید دیگر مرد عاقل
آنست که چون در خدمت پادشاه بشرف خدمت مخصوص گشت بر قربت و مکانت خود اعتماد
نکند و کم در از تاثیر خشم پادشاه ایمن نباشد چنانکه شاعر گوید ع چون شیر ژیان بر نهاد دندان
زنهار گمان مبر که هست او خندان **حکایت** آورده‌اند که چون ابوالعباس سفاح برادر ابوجعفر
منصور را ولی عهد کرد و عم او عبدالله علی بشام رفته بود و با مروان حمار حرب کرده آن ممالک
مستخلص گشته و او را طمع بود که بعد از سفاح ولی عهد وی باشد چون منصور را ولی عهد خود کرد با بنده
گفت ترا بخراسان باید رفت و بیعت ابومسلم بستد تا کار تو در نوع گیرد ابوجعفر روی بخراسان
نهاد و چون ابومسلم بشنید که بسبب بیعت نزدیک او می آید این کرت او را بعادت خدمت نکرد
و ابوجعفر گوید خاطرش شد که بایستی که درین بیعت با من مشورت کردی اگرچه ظاهر نگاه میداشت
ولیکن آثار تقصیر ظاهر و اضح و لایح بود ابوجعفر او را مدارا میکرد و ابومسلم اقتراحات فاسد میکرد
و یکی از آنجمله آن بود که روزی از ابوجعفر درخواست که چون بعراق باز روی باید که از امیرالمؤمنین
التماس کنی تا عمه خود را به من دهد ابوجعفر ازین نعایت برنجید چه ابومسلم را اصالتی نبود
و میخواست که خود را بعباس در عقد درآید ولیکن مدارا فرمود و سه ماه آنجا مقام کرد
و از ابومسلم بیعت بستد و بعراق مراجعت فرمود و میان ابومسلم و امیر تقرب کرد
و او را در کشتن او اغوا میکرد و امیر سفاح بدان رضا نمیداد تا ابومسلم نوبتی سفر قبله بعراق آمد
و هفت هزار سوار بخدمت او آمده بودند و طمع میداشت که امارت حجاج نوبتی تفویض فرمایند
تا بران قاعده حج اسلام بگذارد و چون بخدمت ابوالعباس سفاح رسید در حق او تربیت بسیار
فرمود و لطایف بیشمار واجب داد و او را در حضرت خود بشرف مجالست ارزانی داشت در
اثنائی که ابومسلم پیش امیرالمؤمنین نشسته بود ابوجعفر منصور درآمد و ابومسلم او را هیچ تحاشی و هیچ
التفات ننمود امیر گفت مگر جعفر را نمی‌شناسی که او را اقبالی ننمایی گفت یا امیر من در حضرت تو
بجز ترا نمی‌شناسم و در پیش پیش تو جز ترا تعظیم نکنم ابوجعفر ازین سخن برنجید و کینه در دل گرفت

او آمد تا از دروازه شهر ابومسلم پیاده شد و هرچند ابوجعفر منصور سوگند داد و اسب میداشت ابومسلم
سوار نشد و سوگند خورد که از دم در رکاب او پیاده تا آنجا که نزول کرد و در قربت چندان خدمت
کرد که در وصف درنیاید و چون پیغام سفاح بشنید گفت ما بنده‌ایم بفرمان او و فرمان امیرالمؤمنین را
و آنچه فرماید ما کمر بسته‌ایم ابوجعفر گفت ترا درین دولت آثار بسیار است و هر که برادر تو قدم خدمت
نتاند برای آن ترا باید کرد و ما ابوسعید قحطبه را پیش خود بنیابت تو میداریم ابومسلم زمین بوسید
و گفت بوحمید را درین دولت حقوق خدمت ثابت و امروز در عالم مردی از ابوحمید کافی‌تر نیست
و آنچه امیرالمؤمنین در باب او فرماید از تربیت و عاطفت آن حقی باشد بمستحق رسیده و
دو ماه منصور در مرو مقام کرد و هر روز ابومسلم صد هزار درم نقد برای یک روز و استادی
و علوفه و میوه راه نمود و چون قصد بازگشتن کرد مال خراسان جمع شده بود در صحبت او بفرستاد
و از طرایف خراسان و ترکستان آن فرستاد که زبان بوصف آن نرسد و معتمدی که
او را ابوحریف مروزی گفتندی بسبب کار ابوسلمه خلال بفرستاد و در منزل بخدمت ابوجعفر
متابعت باید و او را بکشند وی بعراق فرستاد و چون منصور بکوفه رسید و حال ابومسلم
با سفاح بازگفت و مال‌ها تسلیم کرد سفاح خوش شد گفت از آنوقت که ابوجعفر بخراسان
رفته بود تا آنوقت که بازآمد دو سال و سه ماه گذشته بود هر شب ابوسلمه بخدمت امیر آمدی
و تا نیمشب در خدمت بودی و چون امیر استراحت فرمودی او مراجعت کردی و چون
ابوجعفر از خراسان بازآمد شبی با سفاح نشسته بود و چون بازگشت در راهش بکشتند
و هیچکس ندانست که او را که کشت و چگونه کشت دیگر روز سفاح آن مروزی را تشریف داده
انعام فرمود و بازگردانید و بابومسلم نوشت که ابوسلمه از قول خود پشیمان شده بود و در
ضمیر او با تو از صفا بار آمده ولیکن جماعتی که خیانت‌ها روی حسد کردند و او را شبی که از
خدمت بازگشت در راه بکشتند و فایده این حکایت آنست که هرکس که بصدر ملوک رسید
باید که هیچ نوع عرصه ضمیر خود را بلوث آلوده نگرداند چه آیینه را آب شمشیر آن لوث را از صحن ضمیر

و او در خدمت سفاح تقریر کرد که ابومسلم در زر و مال خیانت میکند و عذر دارد و میخواهد که چون بمکه رسد یکی را از فرزندان
علی بیرون آرد و بخلافت بنشاند والا چیست هزار مرد که می برد با پانصد مرد تمام باشد سفاح گفت
ابومسلم در خدمت ما اثرهای پسندیده دارد و اول کسی که در درگاه ما پیوند د کشتن او صواب نباشد
و مردمان ما را بد گویند و دل خلق از ما رمیده شود و اگر ترا غرض امارت موسم است
تو در خواه تا ترا دهیم و چندانکه باید لشکر با خود ببر و اگر او در دل خیری دارد با وجود تو او را مسلم و میسر نشود
پس بر جمله قرار دادند ابوجعفر منصور بازگشت و ابومسلم بخدمت او رفت و عذر خواست
و تکلف و هدایا پیش آورد و گفت امیری موسم از برای من درخواه ابوجعفر گفت پارسال
امیرالمؤمنین فرموده که من حفظ خانه کعبه داشتم و میخواستم که حج اسلام بگذارم چون تو آمدی
بموافقت تو آنهم میروم و چون باز گردم حوالت بتو کنم ابومسلم را خوش نیامد بازگشت و در یک
راه رفتند و چون بموسم رسیدند هر دو ارکان حج گذارده بودند باز گشتند در راه خبر آمد که سفاح جام
آخرت چشید و چون منصور بشنید ابومسلم که در پیش بر راه کرده بود ابوجعفر تعجیل کرد تا او را از
و آن بیعت را تجدید کرد و چون بکوفه رسیدند بر سر خلافت نشست و بیعت ابوالعباس
روز آدینه بود دوازدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و ثلثین و مائة بکوفه و نام او مرتضی بود و کنیت او
ابوالعباس و مادرش ریطه بود و ولادت او در حمیمه بود در ایام خلافت هشام عبدالملک و
مدت خلافت او چهار سال و هشت ماه بود و وفات او در سنه ست و ثلثین و مائة بود و مدت
چهار ساله بود که وفات کرد و بروایتی پنج و شش ساله بود **ذکر خلافت ابوجعفر منصور**
ارباب تواریخ گویند که ابوجعفر مردی دانا و زیرک بود و در کفایت و درایت از جمله دانایان عالم
بر سر آمده بود الا آنکه یک عیب داشت که مردی مال دوست بود و بخل و امساک بر طبیعت او غالب
و یکی از آثار بخل او آن بود که بر سر خلافت و بی عرض شده بفرمود تا اهل شهر کوفه را گرد کردند که امیرالمؤمنین
عطا دهد به هر که فصحت کنند از کودک شش ساله تا پیر هفتاد ساله که در شهر بودند همه را عطا داده
شود و چون تفصیل کردند عدد آن معلوم کردند بفرمود که این شهرهای شما در صحراست و جمعی در صحرا

قرار دارد

قرار دارد اگر ناگاه خصمی تاختن آرد شما عرصه نهب و غارت شوید صواب آن بود که این شهر
را بارو زنید و خندق بسازید تا آن جماعت ضایع نمانند پس بفرمود تا بر هر مردی چهل
درم سخت کردند و کوفه و بصره را خندق فرمود و بدان سبب گویند چون ابوجعفر بخلافت
نشست خطاهای بسیار را از و بخلق رسید و با سد عطا بخشکشد و از غایت
بخل و خست او را جعفر دوانیقی خواندندی **حکایت** گویند چون جعفر بخلافت
نشست نزدیک عبدالله علی کس فرستاد که مرا بیعت کن عبدالله گفت سفاح مرا
ولی عهد کرده است و جهان از بنی مروان من پاک کرده ام و شهر دمشق من گرفته ام تو مرا
بیعت کن چون جواب عم بخواند در ربض کوفه محکم شد ابومسلم را بجنگ عبدالله علی
فرستاد و چون ابومسلم بشام رفت میان وی و عبدالله حرب اتفاق افتاد و دوازده
روز جنگ قوی شد روز سیزدهم لشکر شام شکسته شد عبدالله علی گرفتار شد چون
خبر با بوجعفر رسید دبیر خود عقبه بن حمزه را بفرستاد تا آن غنایم را نسخه کند آنچه
از نفایس و ظرایف باشد از جهت وی بستاند و مال بیت المال طلب کند چون عقبه
نزد ابومسلم رسید او را تمکین نکرد و غنایم نسخه نداد و گفت هرکه جان بذل کرد هرچه
یافت از آن او بود و امیر را قهر خصم ملک تمامست و در اخبار آمده است که شمشیری بود
از آن عباس عبدالمطلب نزدیک مروان حمار بردند بشام و آن شمشیر بسفاح داد
و چون سفاح عبدالله بن علی را بشام می فرستاد آن شمشیر را باو داده بود ابوجعفر
منصور گفته بود که آن تیغ را باید طلبید و هرکه دارد بستانی و بنزدیک من فرستی که آن
یادگار جد ما عباس بن عبدالمطلب و چون عقبه آن شمشیر طلب کرد گفت ابومسلم
دارد و چون بخواست نداد ابومسلم از شام بازگشت عبدالله بن علی را با اسیران بکوفه
فرستاد و خود با سپاه روی بخراسان نهاد و چون عبدالله بکوفه رسید سوی
جعفر پیغام فرستاد که آن مال که بود همه ابومسلم برد و اگر در مدت عمر زر و سیم خورد

او را کفایت بود و تمامت خزاین مروانیان در دست عبدالله افتاده بود و شش سال در
شام و مصر امیر بود و مال بی قیاس جمع کرده بود و اگرچه ابوجعفر منصور از آن فتح شاد
شد که کار خلافت وی مستقیم گشت اما بسبب رفتن ابومسلم بخراسان بی اجازت ملول
شد و در حال عتبة بن حمزه را در عقب وی بخراسان فرستاد و عهدنامه نوشت و سوگند خورد
که با تو هیچ خلاف نکنم و اثر تو در این دولت از همه جهة بگذشت و چون ولایت بار قیق نگاه
می بایست داشت امروز در جهان کدام کس است که اهلیت آن دارد که او را بر جای عم
خود نشانم جز تو و اگر هوای خراسان داری در خراسان می نشین و بر تو متعذر است
که نزدیک من آیی و عهد تازه کنی و اگر خواهی علامت مصر و شام بتو تفویض کنم و اگر خراسان
خواهی اجازت ما بدان طرف رود و اگر در ضمیر تو شکی باشد متعهد بحضرت ما ذات و التماس
که داری بحضور معتمد تو عهد کنم و سوگند خورم که هیچ وجهی تو قصدی نداریم و چون عتبه برفت
و ابومسلم را بهمدان دریافت و پیغام خلیفه بگذارد ابومسلم بهمان مقام کرد و ده کس از
معتمدان و ثقات خویش بدار الخلافه فرستاد تا جعفر را سوگند دادند تا قصد او نکند و او را
نکشد و ابوجعفر تاویل سوگند بخورد و عاقبت چون ابومسلم بخدمت او پیوست او را بکشت
چنانکه درین کتاب بجایگاه خود ذکر کرده شود و چون زمانه که ابوجعفر منصور عالم دنیا را وداع کرد و درخت
بسرای آخرت برد تخت خلافت مهدی را سپرد **حکایت** بیعت کرده اند که ابوجعفر
منصور در سفر حج [illegible] و مادر او کنیزکی بود بربریه و نام او سلامه داد در سرات
متولد شد در ایام ولید عبدالملک و وی از ابوالعباس بزرگتر بود بچهارده سال و مردی
شجاع و دلیر و خونریز بود و گویند که در آن سال که وفات کرد احرام حج گرفت و در سر چاهی
از بادیه که آنرا بئر میمونه خوانند و گویند آتش ستاره از آسمان فرود آمد که از آن صبح [illegible]
و با عزا او وفات کرد **ذکر خلافت مهدی** چون ابوجعفر منصور تخت خلافت را با کشورستان
بپرداخت اقبال رایت محمد مهدی برافراخت و او بهر طرف از اطراف هفت کشور [illegible]

خود

خود فرستاد و اطراف ممالک را ضبط کرد و چون امور مملکت استقامت پذیرفت متوجه
بیت الله و زیارت روضه رسول صلی الله علیه وسلم کرد و چون براه افتاد و چندان مال خرج شد
که در هیچ تاریخ کس مثل آن یاد نداشت چنانکه هر روز در تمامت منازل آن حاج را طعام دادی
و چند هزار کس از پیادگان را او در راحله بنشاند و پانصد شتر در زیر بار یخ و برف ببرد و آن جمله تشنگان
گرفتی و تشنگان دادی و در هیچ تاریخی در مکه و مدینه کس برف و یخ ندیده بود جز در آن نوبت
مهدی و در عهد ایشان هر سال بر کعبه را جامه بردندی و در خانه کعبه گرفتندی و هر خلیفه که بودی از خلفای بنی
مروان و بنی عباس هر سال که حج کردی جامه مقوم در پوشیدندی و چون مهدی رسید برای او
عرضه داشتند که دیوارهای کعبه از بسیاری جامه گران شده است و خوف آنست که بشکند
مهدی فرمود تا آن جامها از خانه فرو گرفتند و بفقرا و مساکین دادند و ده دست جامه زربفت
قیمتی در خانه کعبه گرفتند و بفرمود تا بمشک و زعفران دیوار و بام خانه بیندودند و چون بمدینه رفت
تمامت زن و مرد و کودک را بر تهانی فرمود و چون ببغداد رسید هزار بار هزار هزار درم و دویست
هزار دینار زر جعفری در آن سفر خرج کرده بود و هیچکس را از خلفا آن جمال و سخا نبود که او را **حکایت**
آورده اند که مقنع در عهد وی پدید آمد و او مردی بود یک چشم و لکن گزر و داهی بود و از شعبده و طلسمات
بهره داشت و بر مذهب تناسخ بود و گویند نام او حکیم بود و او را مقنع از آن خواندندی
که پیوسته نقاب بر روی فرو گذاشته بود و بر روی مبارک و طلعت ناز زیبای خویش نقاب جان
خویش نمودی و دعوی کرد که چون جان مهتر عالم ص از تن وی بیرون آمد اندر هوایی بود چون من
کنهان آمدم و تن من اندر آمد و من چون محمد پیغمبرم امیر مهدی معاذ مسلم را که امیر خراسان بود
مثال داد تا لشکر برد و او را بدست آرد مقنع از خراسان بگریخت و بکش رفت و آنجا طلسم ماه
بیرون آورد و حکیم سوزنی بدان معنی اشارت کرده است ∴ سود اثبات دعوی پیری بر [illegible]
ز آفتاب و ماه بر آرد ز چاه کش ∴ دعوی کند خدایی او بر همه خلق را ∴ نتوان که دست گیرد
از دوغ و از عطش ∴ و خلقی بدان طلسم فریفته شد آخر الامر معاذ مسلم سالها در آن کرد تا ماه

قتل او برانداخت و باقی را در اطراف بلاد پراکنده کردند و امروز در زمین ماوراء النهر از ساکنان
او جمعی هستند که در مقنعت و کیش او رزق می‌کنند و ایشان را سپیدجامگان خوانند
و کیش و اعتقاد خویش را پنهان دارند و هیچکس را بر آن اطلاع نشده است که حقیقت دین
ایشان چیست **حکایت** گویند که چون کار مهدی مستقیم گشت فرزند خود موسی هادی را
ولی عهد کرد و بعد از وی فرزند دیگر هارون الرشید را و برین جماعتی را گواه گرفت پس محمد مهدی
رنجور شد و او را با سندان آوردند که هوای آنجا خوشتر بود و در دیهی که او را رده خوانند
وفات کرد و هم آنجا دفن شد و وفات او در سنه تسع وستین و مایه بود و عمرش
چهل و سه سال بود و ملک او ده سال و یکماه بود و گویند که کنیزکان او در وفات او گلیم پوشیدند
و نماز نموده بودند از نوه و در گردند **ذکر خلافت موسی بن مهدی** در آن وقت که مهدی
بجوار رحمت پیوست هادی بگرگان بوده و با اهل طبرستان حرب میکرد و هارون الرشید بیعت
برادر را از اهل بغداد بستد و سواری تعجیل فرستاد تا موسی را خبر داد و او را برداشت و به بغداد
آمد و بر سریر خلافت رفت و کارها را انتظام داد و در عهد او سادات از اهل ابوطالب بجهد جای خروج
کردند اول حسین بن علی بن الحسن بن علی علیهما السلام بمدینه بیرون آمد و جماعتی از سادات
مرو را بیعت کردند و عامل او را از مدینه بیرون کردند و بیت المال را غارت کردند و آنگاه
سید حسین قصد مکه کرد و هادی مر عیسی بن موسی را فرستاد با لشکر جرار و ایشان را با
فرسنگی مکه دریافت و حربی عظیم کردند آخر الامر سید حسین منهزم شد و بر ایشان گشت لشکر
او را دستگیر کردند و عیسی بن موسی او را بکشت و سر او را نزدیک خلیفه فرستاد و هر کس از آن
سادات که با وی بودند بیشتر ایشان کشته شد پس ادریس بن عبدالله بن الحسن بن الحسین بن علی
علیه السلام باندلس افتاد و بر آن ولایت غالب شد و امروز از فرزندان او آنجا هستند و هیچکس از
اولاد امیرالمؤمنین آنجا نگشت که هادی **حکایت** آورده‌اند که محمد مهدی مر هادی را ولی عهد
کرده بود و بعد از وی مر هارون الرشید را و بالجمله بیعت اهل آن عصر ستده بود و چون موسی بن هادی

بر سریر خلافت رفت میخواست که برادر را از خلافت خلع کند و بیعت پسر خویش جعفر
ستاند روزی یحیی خالد را حسن سهل از ابو غانم هرثمه روایت کرد که من بخدمت هادی مخصوص بودم
و پیوسته از وی ترسان بودی که او مردی قتال و پرخشم بود روزی بیگاه مرا طلب کرد و چون
بخدمت او پیوستم و در مقام خدمت و مرکز عبودیت بایستادم گفت هیچ میدانی که خاطر
از یحیی کوفته شده است بسبب آنکه نمیگذارد که هارون الرشید را تقدیم و پایم وجود را
خلع کنم و من اندیشه در دفع او تقصیر کرده‌ام باید که همین ساعت بروی و یحیی را ببرنگی
بر دخوانی و سر او را از تن بر داری که من امشب هارون را بخواهم کشت و بنفس خود در آن
مهم قیام خواهم نمود و من خدمت کردم و گفتم رای خلیفه در همه مهم‌ها عالیتر و لیکن اگر در باب
هارون الرشید تقدیم نماید و این عزیمت را امضا نماید هماناصواب نزدیک تر بود دیگر مرا ابر بلا
برادر مادر پدری و ولی عهد بعد از تو او است تو اگر بدین حرکت اقدام نموده شود دلهای
خلق از طاعت خلیفه متنفر شود و چون این نصیحت بجای آوردم آتش خشم او زبانه زدن گرفت
و گفت ترا با فضول بکار رفته‌ای که سیدهم اگر امتثال مثال خود نمایی تا سرت را نخست بیندازم و بحضرت
بازگشتم و تضرع و زاری از حضرت باری همی جستم که آن بلا را دفع کند و پیش از من به ساعتی آب
خواست چون بخورد قطره در حلق او بجست و بمیرفت تا آنگاه که نفس از وی منقطع شد و خلایق جمله
جمله مسلمانان را از ظلم وی خلاص داد و سر همه گفت در آن دم وارد او بودم از خلعت حیات محروم گشته و
از تجبر و تکبر فارغ آمده وی را بپوشیدم و هم در شب نزدیک یحیی خالد رفتم و او را از مجاری
احوال اعلام دادم و بخدمت هارون رفتیم و بیعت کردیم و تمامت اهل بغداد را هم در بیعت
او درآوردیم و آخر بدین کارها را از رنج او خلاص داد و آنقدر تعب و رنج که دیدیم سبب زوال دولت
و دستیت اختصاص بحضرت خلافت کرده‌اند تا عاقلان را معلوم گردد که در زیر استار غیب
لطایف اسرار پنهانست **شعر** خدایا الهه حال زیر پرده غیب * هزینهای علوبیت و کنجهای حکم
و گفته‌اند که هادی بعیسی آباد وفات کرد در سال سنه سبعین و مایه و زمانی بیست و سه ساله بود و

مردانی بیعت و پنج سال و مدت خلافت وی یکسال و یکماه بود **ذکر خلافت هارون الرشید**
و هارون الرشید بیعت کردند هم در آن روز که موسی هادی وفات کرد و گفته اند که از عجایب عالم
و نوادر اتفاقات همان آن بود و همانست که همان روز که هارون الرشید خلیفه شد خبر دادند که او را
پسری آمد هارون بغایت خوشدل شد بوی فال گرفت و او را مامون نام نهاد و این اتفاق
عجب بود که یکی در خلیفه مرد و خلیفه برادر و با خلیفه بیعت کردند **حکایت** آورده اند
که چون هارون الرشید از بیعت ستدن خلق فارغ آمد و رجال علما برتبه تمام او
آراسته شد بهمان ساعت بر نشست و بکنار دجله آمد و خواص را بخواند و گفت من در روزگار
برادرم انگشتری داشتم که نگین آن از یاقوت احمر بود و قیمت آن نگین از ثمین و تقوم مقومان
افزون بود برادرم از من کسی فرستاده آنرا از من بخواست و در آن مبالغه نمود و من گفتم که خلافت
بتو می تواند رسید و تو یک خاتم را این مقدار [illegible] پس از غایت خشم و غضب آن خاتم را در دجله انداختم
و گفتم در این موضع فرو روید و بطلبید شاید که بدست آید غواصان در دجله فرو شدند و در آن
طلب جهد و جهد نمودند و بعد از ساعتی آن خاتم را آوردند و هارون از آن فال گرفت و یقین شد
که دولت او در استیفا و فواید بی منتها خواهد نمود چه انگشتری که پنج ماه زیادت بود که در دجله
انداخته بود و خاطر از اندیشه حصول آن پرداخته بعد از اقبال او دولت بدست آمد و نگین ملک
بعد از آنکه غایب شده بود بحاصل شد اهل فسیح و دل قوی و سواد ملک و تقدیم مصالح
خلافت آورد و وزارت به یحیی بن خالد برمکی داد که مردی بود و سماحت و فصاحت و کفایت
و درایت آیتی بود و ولایت خراسان به عباس جعفر بن محمد بن اشعث بن قیس داد و علویان
و سادات را در ظل عز و جلای داد و خمس اموال غنایم و بیت المال آل هاشم را ایشان کرد
و آنرا در میان ایشان قسمت کرد و هر مردی هزار درم و هر زنی را پانصد درم فرمود و ابناء
مهاجر و انصار را اموال ایثار فرمود و انعام و ادرار مخصوص گردانید **حکایت**
آورده اند که هادی بجهت بیعت پسر خویش جعفر بعضی از معارف بیعت ستده بود یکی از آنجمله عبدالله بن مالک

خزاعی بود صاحب شرطه وی و او را بحج پیاده سوگند داده بود با پای برهنه و چون نوبت خلافت
هارون الرشید رسید جعفر را بفرمود تا خود را خلع کرد و گفت من خویشتن را از خلافت
خلع کردم و هر کسی که با من بیعت آورده بود آنرا فسخ کردم و از آن بیزار شدم و خلافت
عم را است و پدرم بروی ظلم کرده بود در آنچه با وجود وی بجهت من بیعت ستده بود و چون
خود را خلع کرد عبدالله مالک برای راست کردن سوگند قصد حج اسلام کرد و فراشان
در پیش وی می‌رفتند و نمدها گسترده و او با پای برهنه در آن می‌نهاد و چون او از آن درگذشتی
جماعتی از فراشان آن نمدها را برداشتندی و پیش بردندی و بگستردندی تا هم برین عادت
تا مناسک را قطع کرد با پای برهنه و پیاده و حج اسلام بگذارد و هارون این معنی را ازوی پسندیده
داشته و بسیار ارزانی فرمود و سبب رفعت و درجت و علو منزلت او شد در روزگار
بعد از شش ماه از خلافت او متولد شد و ولادت او در شب آدینه بود در ماه ربیع الاول
و محمد امین در ماه شعبان در سال صد و هفتاد و اگر چه محمد خردتر بود بسال اما رشید محمد را
تعظیم بیشتر کردی از مامون از بهر آنکه محمد امین از زبیده بود که دختر جعفر منصور است دختر عم
هارون و مامون از کنیزکی کار ملک و پادشاهی بفضل الهی تعلق دارد و مادر مامون اگر چه بیمار
بود اما مامون جهان علم و کیاست بود تا عالمیان را معلوم شد و در سال صد و هشتاد و پنج هارون
محمد امین را که از زبیده بود ولی عهد کرد و او در آن وقت پنج ساله بود و اگر چه بسبب خردی
او مردان بیعت را کراهت پیدا شد اما بجهت بزرگی امیر کسی اعتراض نیارستی کرد
و با او بیعت کردند و سلم بن عمرو الخاسر در این معنی مر هارون را مدح گفت و بعضی از شعرا آن
کشند که اهل خراسان با محمد بیعت نکنند بسبب آنکه خردسال است و محمد فضل یحیی خالد پرورده رشید
مر فضل امارت داد و عباس بن جعفر را معزول کرد و فضل بخراسان آمد و بیعت بخلافت
محمد بستد و چون آن کار تمام شد مر خلق و بیعت آمدند امارت خراسان بجای خویش
غطریف بن عطاء الکندی را داد و هارون مر فضل را بخواند و او را امارت طبرستان فرمود تا در شغلی

آن طائفه را در تصرف آورده بود و در سال صد و هشتاد و شش یحیی بن عبد الله بن حسن در دیلم خروج
کرد و آن ولایت فضل بن یحیی بود هارون فضل را از بغداد بفرستاد و با پنجاه هزار مرد
حربی جانب او نامزد کرد چون یحیی دانست که طاقت مقاومت ایشان نخواهد داشت
بذیل امان تمسک نمود و از فضل التماس کرد تا او را از امیر امان نامه نوشت بخط خویش یحیی بامان
داد و روزی چند بگذاشت و آخر الامر او را نیز هلاک کرد **حکایت** و در سال صد و هشتاد و
شش هارون حج اسلام بگذارد و در آن سفر امین و مامون را در مصاحبت خویش با حج
برده بود و چون از مناسک فراغ یافت اهل مکه را جمع کرد و بفرمود تا سه صحیفه نوشتند یکی
باسم امین بر مامون و دیگری باسم مامون بر امین و دیگر باسم قاسم و مضمون آن صحایف آن
بود که عهد کردند و خدا را گواه گرفتند تا آنکه با یکدیگر بدل و زبان راست باشند و از جهت
ملک و دولت قصد یکدیگر نکنند و سخن ساعیان از در حق برادر اصغا نکنند و تقسیمی که هارون
کرده است راضی باشند و آن قسمت بموجب اتفاق افتاده است که از عقبه حلوان تا حد
مشرق مامون را فرموده شد و دیگر از بغداد تا حد مغرب و تمامت روم و شام و آذربایجان
و عراق مر محمد امین را داده آمد و مامون بعد از امین ولی عهد گشت و بدین خطها علمای
عراق و خراسان و مشرق و مغرب را گواه گرفتند و خطها را ایشان ببستند و امین
و مامون بیاوردند و بر بالای خانه کعبه بیاویختند و در پیش خلق اقرار کردند خلیفه فرمود تا هر دو خط را
از بالای خانه تعلیق کنند آن ساعت که آن مردمان آن صحیفه می آویختند آن کاغذ از دست
وی بیفتاد و مردمان بدان فال بد گرفتند و گفتند که کار ایشان تمام نشود و همچنان بود که
فال زده بودند و آخر محمد امین بر مامون غدر کرد و نقض عهد واجب دید تا کار او بجای رسید
که مقرر کرده آید **حکایت** چون سال صد و هشتاد و سه درآمد هارون بیعت پسران
باز تجدید کرد و زمام ولایتها بمامون داد و محمد را گفت تو در بغداد نشین و مامون را گفت
تو دار الملک مرو بساز و عالم میان ایشان قسمت کرد و گفت این از برای آن کردم تا در

میان شما اختلاف نبود و مر قاسم بن هارون را که پسر خردتر بود بعبد الملک صالح را
داده بود تا او را می پرورد و عبد الملک خطیب بغداد بود و چون امین و مامون را ولایت
مرحمت آمد عبد الملک بحضرت خلافت قصه عرض کرد و مضمون آن این آیه بود یا ایها الملک
الذی لو کان نجما کان سعدا اعقد للقاسم بیعة واقدح له فی الملک زندا یعنی قاسم را نیز از
مرحمتی خالی مدار و او را بنصب کمن بن هارون جزیره و موصل و آن نواحی که بدان پیوسته بود مر
قاسم را داد و او را مؤتمن لقب کرد و باطراف عالم مثالها اصدار فرمود تا خلایق بعد از
امین و مامون مؤتمن را بیعت کنند **حکایت** از الطافی که ایزد تعالی در حق هارون
الرشید کرده بود یکی آن بود که او را وزیری داده بود چون خالد بن یحیی برمکی که در کرم و لطف
و خلق و حلم او و فرزندان او آیتی بودند و مر یحیی خالد برمکی را چهار پسر بود فضل و جعفر و محمد و موسی
و این فضل و جعفر هر دو وزیران بودند و بنیابت پدر منصب وزارت را رونقی نهادند
و محمد و موسی امیران بودند و ولایت داشتند و در هیچ تاریخ کس وزیر صاحب مکنت
در دولت نشان نداده است که مر آل برمک را بود و بدان مکنت و جاه در خدمت
و با نگاه چون مدت دولت ایشان انتها پذیرفت هارون را از ایشان ملالت
آمد و آن همه جلالت بسبب آن ملالت باطل کرد و ابتدای فساد کار ایشان
آن بود که روزی بخشوع طلب کرتابو در خدمت هارون نشسته بود از وی
حدیثی علمی می پرسید یحیی در آمد و از غایت حرمت و مکنت که او داشت هرگاه
که بخانه در آمدی اجازت نخواستی چون آن روز درآمد و بجایگاه خود بنشست هارون
از بخشوع پرسید که کسی در خانهای شما بی اجازت شما درآید گفت نه گفت بایستی
که خانه ما که از خانه شما فروتر نیست یحیی دانست که مراد از این وی است برپای خاست و گفت
جمال ملک بزینت خلود آراسته باد بنده این معنی سبب داند که بی اجازت در خانه و
سرای کسی نشاید شد ولیکن این مرتبه که مر بنده را انها داده بود او را ازین اقبال اختصاص فرموده

فبارها بلفظ مبارک آورده این دلیری بدان سبب کرد داکر بنده یکبار تصریح باسم بعض
این سخن استماع کرده بودی هرگز بر مثل این جرات اقدام نمودمی واکنون توبه کردم که
بعد ازین بی ادبی نکنم هارون سر در پیش انداخت وازجا هیچ نگفت وبعد ازان هرگز
یحیی بی اجازت هارون در خانه وبکرات از وزارت استعفا خواست اما هارون
ادرا معذور نداشت تا انگاه که بخت ایشان برگشت در روز دولت ایشان
شد وهوای سعادت ایشان دخانی گشت آن نعمت با غنا بدل شد وان نعمت
رفت ومحنت آمد **حکایت** سبب تغیر خاطر رشید بر آل برمک
آن بود که او مر جعفر را نهایت دوست داشتی چنانکه یک لحظه از وی شکفتی ونخواستی
که یک ساعت از خدمت وی دور باشد واو را خواهری بود عباسه نام که بوی
مشعوف بودی ودر هیچ حال از خدمت ابن خالی نبودی واگر ابن در حرم مجلس
طرب نشستی خواهر او همراه درخدمت وی بودی وجعفر را دران خلوتها طلب
کردی واو از درامدن امتناع نمودی بسبب عباسه تا وقتی هارون گفت مر جعفر را که میدانم
که امتناع وانقباض تو از مجلس من بسبب حرمت خواهر است من او را در نکاح تو ادام
بدان شرط که در میان شما جز کلام مشاهدتی ومباسطتی نباشد والبته شما را با یکدیگر اجتماعی
نباشد وان معنی بجهت آن میکنم تا تو محرم او باشی ودلی وحشت در حرم ما توانی
آمدن پس هم در مجلس میان ایشان عقد منعقد شد وجعفر پیوسته بی وحشت آمدی
ودر مجلس خلیفه نشستی وبا عباسه حدیث کفتی ~ ولیکن یک خبر از نکو رعو بود
که انگشت ازانگشتری دور بود هر چند از نقلدان دهن شکر سخن در یتیم در گوش
یکدیگر میکشید اما رطب طرب در قدح نمی توانستند انداخت وجعفر مردی صاحب
جمال وجوان وخوب دیدار بود وعباسه را آتش عشق او در تاب وتب انداخت
تا چون از چمن عشق جراحت شد حجاب عشق حضرت خلافت مانع نیامد وبجعفر پیغام داد که با

تا ساقی

تا ساقی از درخت وصال تو میوه چنیم که همچون سیب از سیب عشق یکدیگر دل ما دو نیمیم مثل ازین
چون آلو سنگدلی مکن وچون انگور مرا در زیر پای انتظار مدار که از سطوت گرگان عشق
عناب لب من خشک شده واز طوفان اخران اشعار محراب چشم ترگشت چون این
پیغام بجعفر رسید جواب فرستاد ~ جانا ز بان ما سخن میگوئی ◦ با خود
سخن از زبان من میگوئی ◦ بنده را چه حد آن باشد که این تمنا برد که دست او این
آستین تمنا گیرد یا پای او آن آستان بوسد چه آن وصال در کارگاه خیال امثال من بنده
نیافته اند وذرات بمقدار در هوای خورشید جان باخته وآن جمال باکمال او نیافته اند ~
آن کیست بخواهد که تو جانش باشی ◦ معشوقه پیدا ونهانش باشی ◦ من خواستمی
که کردمی دل دونیم ◦ ترسیدم ازانکه در میانش باشی ◦ اگر چه دارم شرعی ومانع دینی
مرتفع شده است ودست نکاح پرده امتناع از پیش برداشته ◦ آب می بینم ومن
تشنه وسامانش نی ◦ که بدان آب من این آتش خود بنشانم ◦ پس هم در سرای خلافت
فرصتی جستند وخلوتی طلبیدند واز یکدیگر مراد رسیدند ◦ آن گوهر مردمی یاقوت
از حقه لعل مهر برداشت ◦ نوک قلمش چو تیغ خون ریخت ◦ تیر طرب از نشانه بلدا آمد
بشکافت صدف عقیق بستند ◦ بس آتش را با آب بکاشت ◦ بستند گل لعل از چمن باغ
دهقانش از ان چمن سمن کاشت وچون کار انشا ده بملاعبه رسید پنهان از یکدیگر روزگار
سکرشد تا ب سه را از جعفر دو پسر آمد آن پسر از ابکه فرستاد تا می پروردند وآن حال
از ایشان پنهان میداشتند تا چون دولت ایشان منقضی خواست شد میان عباسه ویکی از کنیزکان
هارون معاتبتی رفت آن کنیزک آن معنی را بحضرت هارون عرضه داشت وذکر پسران با زراه
وخلیفه مر آل برمک را کراهیتی آورد تا حال ایشان رسید بدانجا که رسید **حکایت**
درانوقت که فضل یحیی بطبرستان رفت بحرب یحیی بن عبدالله که خروج کرده بود واو از
فضل درخواست تا از امیر او را امان خواهد هارون الرشید او را امان نامه نوشت بخط خویش

و یحیی با پدر او را بجعفر سپرد و گفت این را نگاه دار و در محافظت او مبالغت کن و در شب
خلق الان او را آورده است که شبی هارون مر جعفر را گفت برو و کار یحیی بن عبدالله را
کفایت کن که دشمن کشته به و خصم ملک اگر در حیات بود از وی فتنها توقع توان کرد
پس جعفر بیامد و یحیی بن عبدالله را از آن کار آگاه کرد یحیی گفت تو میدانی که من فرزند پیغمبرم و بعهد
و امان آمده ام اگر مرا بی گناه بکشی فردای قیامت در خدمت جد من چه جواب خواهی داد
پس جعفر از حال او رقت آورد و میدانست که او بی گناه است پس او را پوشیده بخراسان
فرستاد و نزدیک علی بن عیسی بن ماهان نوشت که او را نزدیک تو فرستادم تا او را
مخفی نگاه داری و اسباب فراغت مهیا گردانی و میان علی عیسی و جعفر تنگ بود و خاطر ایشان
با یکدیگر صافی نبود و لیکن چون جعفر از خواص حضرت خلافت بود بضرورت با او نفاقی میکرد و
اظهار صداقتی مینمود و دم از فرط دوستی میزد و چون آن نامه بوی رسید و سید یحیی را بدید او را
بمنزلی فرود آورد و همین نامه را بحضرت خلیفه فرستاد و هارون نزدیک علی کس فرستاد
که او را نگاه دارد که هر حکمی که در باب او صادر شود بنفاذ رساند پس از جعفر کینه در دل گرفت
و قصد برانداختن آل برمک کرد و از گناهی که در حضرت ملوک و سلاطین از نصاب عفو
بی نصیب باشد یکی فاش گردانیدن اسرار ایشان است و دیگر میل کردن بخصمان ملک
و دشمنان دولت پس خلیفه از جعفر پرسید که یحیی بن عبدالله را چه کردی گفت فرمان خلیفه او را
سیاست کردم گفت بجان و سر من که راست گوی گفت یا امیر بجان تو و بسر تو سوگند بخورم
اما می‌دانستم که او بی گناه است و نیز مرا معلوم بود که از وی فتنه نزاید و خلیفه او را امن کرده
و بدست خود امان نامه نوشته ترسیدم که نباید که بنقض عهد بدولت خلیفه رسد
او را نزدیک علی بن عیسی فرستادم هارون گفت نیکو کردی و صواب چنان بود که ما از آن
فرمان پشیمان شده بودیم و چون جعفر بازگشت هارون مثال فرستاد نزدیک علی بن عیسی که
سید را بکشد و چون عزم برانداختن آل برمک را تصمیم کرد چون سال صد و هشتاد و سه در رسید

حج کرد و یحیی و جعفر و فضل و دیگر آل برمک را با خود ببرد و آن کنیزک که خبر عباسه گفته بود او را
با خود همراه کرده بود عباسه را بکشتند که او را از بهر آن میسپرد تا پسران ترا بنماید گفت چه توانم
کرد از بهرام آورده بودم و زینهار دلا دسفاح اند کنیزک او را بود که مرا الحجر داد و چون رسید
حج بگذارد و پسران عباسه را پیش خواند و آن دو دانه در خوشاب را که در لطافت و طراوت
گوهر کانی بودند بدید و اگر چه دلش برایشان بسوخت اما سمات سلطنت غالب بود
حکایت در تاریخ طبری آورده است که ایشان را بکشت و مقدسی آورده است
که هر دو را در چاه انداخت و چون از آنجا ببر راه آل برمک را مراعات میکرد و الطاف بسیار
و احسان میدید تا بمنزلی رسید که آن را عقد خوانند آنجا سه روز مقام کرد روز آدینه بود
آخر ماه محرم که فضل را بخواند و او را خلعتی فاخر و تشریفی گرانمایه داد و همه فرزندان یحیی برمک را
خلعت داد و بنواخت و الطاف فرمود و جعفر را گفت من امشب در حرم با جواری بمجلس
عشرت خواهم نشست باید که تو نیز بدین موافقت کنی و هم در سراپرده خود با کنیزکان مغنیه
بتماشا مشغول گردی جعفر بازگشت و بعد از ساعتی کس فرستاد تا مطالعه کند که جعفر بشراب نشسته است
و بتماشا مشغول شده و چون شب گشت هارون از حرم بیارگاه آمد و مسرور خادم را طلب فرستاد
که برو و سر جعفر را نزدیک من آر مسرور خادم ناگاه نزدیک جعفر در آمد بی اجازت جعفر خایف
ترسید چنانکه از سر بیکبارگی از وی زایل شد و گفت یا مسرور مرا اجازت ده تا بحرم روم
و وصیتی کنم گفت وصیت کن اما در حرم رفتن اجازت نیست پس از وی درخواست که باشد
که خلیفه از سرمستی حکم فرموده باشد یکبار دیگر مراجعت فرمای باشد که رحمی کند و پشیمان شود
مسرور گفت امیر در همه روز بر سر عقل بوده است و البته گردن بباید کشته پس جعفر زاری کرد که یکبار
دیگر مراجعت نمای مسرور برفت چون هارون خبر آمدن او یافت بانگ بر وی زد که ترا با فضول چکار
چرا فرمان مرا متابعت ننمائی مسرور بازگشت و سر جعفر باز کرد و آن کان کرم و جهان مروت و عالم
احسان را از پای درآورد ۰ جهان حرص بسی دارد چنین سوخت ۰ شعبده انگیز باید بازی

آموخت

گذا امین سرور را داد و بلندی • که نارنش خم نگردد از زورمندی • پس جماعت یحیی
و پسر او را گرفتند و در پیش وی شهید کردند و بعد از آنکه او را بکشت شاهان نوشته شد با
ممالک تا هر جا باشد کسی از آل برمک همه را بکشتند و تمام اموال و ضیاع و عقار ایشان را
به تصرف آوردند و سر جعفر را به بغداد فرستاد تا او را چهار پاره کردند و بر چهار طرف جسر بغداد
بیاویختند و از آل برمک در روی زمین کس نماند بجز محمد بن خالد برمکی که برادر یحیی بود و او مردی نیکو
روش بود و در کارهای ملک حریص نبود و با برادر نیامیختی و هارون بدین سبب بوی
تعرض نرسانیدی و چنان خانه‌ای که آیه کرم در شأن ایشان آمده بود بر انداخت و خاندان
ایشان در عالم باقی نماند شعر ای طفل بهر گل بوستان حرص دراز • روزی تو شیر و دولت
اقبال برمکی • در عهد جهد غره مشو از کمال خویش • یاد آور از زوال گریبان برمکی

حکایت چون هارون الرشید برمکیان را برانداخت بعد از آن پشیمان شد و
رشید را نفس خود بخراسان باید رفت و محمد امین را در بغداد نشاند و مامون را
با خود برد و از حد مغرب تا عقبه حلوان محمد را داد و از عقبه حلوان تا حد مشرق مامون را تفویض
کرد و او را سی هزار سوار مقدمه فرستاد و خود نیز متوجه مرو مقام ساخت و هرون بعد از وی
با هشت هزار سوار بخراسان شد و بعضی از ارباب تواریخ گفته‌اند که هارون الرشید دوبار
بخراسان شد یک کرت در حیات برمکیان و سبب آن بود که برمکیان دعوت داشتند
که علی بن موسی بن ماهان در عصیان نیز هر آینه نفس خود رفت بخراسان و چون بوی رسید
شمال فرستاد که علی ابن عیسی کردم عصیان نیز نباید علی بن عیسی باستقبال او آمد و بسیار
تحف و هدایا بخدمت او آورد و یحیی و جعفر از آن خجل شدند هارون دانست که ایشان
در حق وی قصه کردند پس خراسان بوی مقرر داشت و باز گشت و بار دیگر بعد از آنکه آل
برمک را بر انداخته بود بضرورت جهت دفع عیسی که او ظلم بسیار کرده بود و اموال مسلمانان
بظلم ستده بار دیگر برفت و این بار در طوس وفات یافت حکایت گویند بود

از خراسان از اولاد نصر که او را رافع بن الليث بن نصر سیار خواندندی و از وجوه معارف
و دلیران خراسان بود و کفایت داشت و خلق مطیع وی بودند و وی ما وراء النهر مقام داشت
گویند که او را با زن یحیی بن اشعث بحضرت خلافت بود و این زن حیلی کرد و بحضور جمعی
ترسا شده و از دین اسلام تبرا کرد و بدان سبب بر شوهر اول حرام شد و نکاح میان ایشان
فسخ شد و باز مسلمان شد و رافع او را بخواست و یحیی از آن حال آگاه شد و این ماجرا
بسمع هارون الرشید رسانید هارون مثال فرمود به علی بن عیسی که رافع را بگیرد و حد زند
و آن زن را از وی بستاند و چون مثال بعلی بن عیسی رسید بشحنه سمرقند نوشت تا آن فرمان را نفاذ
رساند شحنه سمرقند رافع را حبس فرمود و رافع از حبس بگریخت و خلقی را با خود جمع کرد و ناگاه هجوم
کرد و شحنه سمرقند را بکشت و بپادشاهی نشست و اهل سمرقند او را مدد و معاونت
کردند و ظلم علی بن عیسی در خراسان بسیار شده بود و خلقی از وی متنفر گشته بودند و جمله رافع
سو گشتند و علی بن عیسی پسر خود را بحرب فرستاد با لشکر بسیار و رافع با آن لشکر
حرب کرد و جمله را منهزم گردانید و عیسی پسر علی در آن جنگ کشته شد و علی عیسی را مجال
مقاومت نبود بحضرت خلیفه انها کرد و از وی مدد خواست و هرون دانست که آن
همه فتنه بسبب برانداختن آل برمک بود از آن حال پشیمان شد و لیکن تدارک فایده نداشت
نمیشد پس هرثمه بن اعین را بخواند و او را گفت ترا بخراسان می باید رفت مهمی بزرگ باید که
شرط احتیاط و قانون حزم در آن رعایت کنی و با چشم خود چنین کن که خلیفه مدد علی بن عیسی
فرستاده است تا با رافع موافقت او حرب کنی و هیچ نوعی کز من تحت سلطنت
و معاونت توام چندانکه او را تهیا یابی بگیری و پیش من فرستی و هرثمه را بیست هزار
سوار نوشت و او با لشکر روی بخراسان نهادند و چون بهمدان رسیدند هرثمه بنزدیک
علی عیسی نامه نوشت و او را از آمدن خویش اعلام داد و عیسی بدان شاد شد چندانکه هرثمه
بخراسان درآمد علی عیسی او را استقبال کرد و هر دو همدیگر را بزرگ داشتند و همچنان

سر رفته تا بسرای رسیدند علی عیسی عنان باز کشید و هرثمه را گفت پیش او هرثمه گفت
امیر تویی و مرا امیر تو فرستاده اند پس من چگونه پیش بوم علی بن عیسی از این سخن قوی دل
و مغرور شد هرثمه بسرای علی عیسی فرود آمد آنگاه هرثمه مثال عزل بوی نمود و مقید نمود تا او را بند کردند
و در حال در مسجد جامع رفت و مثال امارت خود بر خواند جمله خلق آن مثال را استماع نمودند
و هرثمه تمامت اموال علی عیسی را ضبط کرد و بحضرت خلافت فرستاد و کار رافع قوی
شده بود و تمامت ماوراء النهر در تصرف خود آورده و سپاهی از حد بیرون جمع کرد
و قصد خراسان نمود و او رنجور بود و بخلق چنان نمود که بهیران وزیری پیدا بود تا مگر سبب
تبدیل هوا بهتر یابد پس محمد امین را گفت تو دار الملک بغداد را نگاهدار و من رنجورم
و معلوم نیست حال من چگونه خواهد بود زنهار با مامون خلاف مکنی و ولایتی که من او را داده ام
او و اگذاری و مر او را هیچ تعرض نرسانی پس رشید روی بخراسان رفت و هارون تا
در نشابور بود و هرثمه ایلچی ماوراء النهر فرستاد و حرب رافع و علی عیسی را مقید کرده پیش او
او را ببغداد فرستاد و خود بطوس حرکت فرمود و در سرای حمید بن عبد الحمید نزول
کرد و آنجا علت او زیادت شد و در همانجا بمرد او را آنجا دفن کردند در جوار امام الجن و الانس علی
موسی الرضا بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی علیهم السلام وفات او شب شنبه
بود سه روز گذشته از ماه جمادی الآخر سنه ثلاث و تسعین و مایه و حاجبش فضل ابن ربیع
بود و برادرش اسمعیل بن صبیح و صاحب بردی عمار کنار در روز وفات چهل و پنج ساله بود
و او را سیزده پسر بماند و چهارده دختر و دو زن آزاد یکی زبیده و دیگری ام العرب
و پسران او یکی محمد امین بود و دیگر عبد الله مامون و سیوم قاسم موتمن بالله و صالح و شش
دیگر را محمد نام کرده و کنیتهای مختلف بخشید و از خلفای بنی عباس هیچکس را آن خلافت و جهانداری
ننمود که رشید را بود و عاقبت از آن همه اقبال و دولت جز نامی زشت باقی نماند والسلام

ذکر خلافت محمد امین

ارباب تواریخ نقل کرده اند که چون خبر رنجوری رشید

بمحمد امین رسید بکر بن معتمر را بفرستاد و وصیت نامهای رشید را طلب نمود و فرمان داد
تا بعضی آشکارا تسلیم کند و بعضی پنهان دارد و دیگر نامها را در پایهای صندوق مطبخ نهاده
بطوس آمد و هنوز هارون در حیات بود نامهای آشکارا تسلیم کرد خلیفه فرمود که نامهای
دیگر داری انکار کرد تا روز انگاه که بودند که بعارف لشکر نامها دارد خلیفه فرمود تا او را
ببستند و فرمود که اگر نامهای پنهان ظاهر نسازی ترا سیاست کنم باز بانکار خود اصرار
نمود و بعد از ساعتی خلیفه وفات یافت فضل ربیع بکر را بکشاد و دیگر نامها بفضل تسلیم کرد
و مضمون نامها این بود که باید که چون خلیفه را واقعه باشد هیچ کس از لشکر ستانی
آنچه در خدمت خلیفه است از اسب و سلاح و خزانه همه را ببغداد آورد و خلیفه در ایام
وصیت کرده بود که آنچه با منست از اسب و سلاح و خزاین حق مامون است و آنچه در بغداد است
حق محمد است باید که این مردان تعرض نرسانند و او بدین تعلق نسازد و چون فضل
ربیع نامه بخواند در حال تمامت اموال در ضبط آورد و روی ببغداد نهاد تا مامون را خبر شد
ببغداد برده بودند و بمحمد امین سپرده چون فضل ربیع ببغداد رسید محمد امین وزارت
او را داد و مامون وزارت بفضل سهل داد که از کفات زمان و دواهی جهان
بود و در علم نجوم و معرفت درج و حقایق بی نظیر عالم بود و فضل سهل با مامون گفت
که اگر میخواهی که کار عالم و مملکت ترا استقامت گیرد طریق عدل و داد مسلوک داری
و دلهای خلایق باحسان صید کن مامون بساط عدل و انصاف بسط کرد و ربع اول خراج
خراسان از رعایا ببخشید و حجاب که معهود خلفا بود از پیش برداشت و هر روز در مسجد جامع حاضر
آمدی و با علما و فضلا نشستی و حکم قضایی کردی در امور شرعی و مصالح ملکی بنفس خود ملاقات
فرمودی و محمد امین در بغداد بلهو و طرب مشغول شد و بتنعم و تمتع عمر میگذرانید و امور ملک
بفضل سپرده بود و از دولت بکلی اعراض کرده و فضل ربیع او را مدام تحریض کردی که می باید
که برادر را خلع کنی و اول برادر موتمن را از علما و موصل و جزیره که اقطاع او بود باز خوانی و او را

بتکلیف کرد تا خلع کرد و او از خوف جان خویش را از خلافت بیرون آورد و بیعت مأمون
و چون از مهم محمد دل فارغ کرد روی بکار مأمون آورد و او را استعانت نمود و چون مأمون استماع
نمود بفرمود تا نام او از خطبه و سکه بیرون بردند و محمد امین کسی را که فرستاد تا آن مصحف
که در سر رسید نوشته بود و در کعبه آویخته آن کاغذها را برگرفتند و بدریدند و آنگاه بعضی را
از مردمان تکلیف کرد تا پسر او موسی بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داد و این جماعت که مکرر
با خواجه فضل ربیع مکر کرده بود رسید کار او بجائی رسید که جزای نقض عهد بود و در این وقت چند
و فایده این حکایت آنست که ملک را هیچ خبر زیان کارتر از وزیری دولت نبوده است
بود که برای غرض فاسد خویش مصالح ملک را فرو گذارد و در پرده حقد و حسد او حجاب روی
آفتاب رای پادشاه آید چنانکه شاعر گوید ~ وزیر نیک که از وزر احتراز کند ۰ دلیل دولت
اقبال پادشاه باشد ۰ وگر وزیر هوا را اسیر خود سازد ۰ از آن هواش همه ملک در بلا باشد

حکایت

در آن وقت که علی عیسی بن ماهان را ببغداد فرستاد و چون خلاف ظاهر گشت
محمد امین مر علی عیسی را بخراسان نامزد کرد و پنجاه هزار سوار بوی داد و وی را دویست هزار
دینار انعام فرمود و علی عیسی براه عراق برفت و لشکر بطرف خراسان کشیدند و در روزه و دو شنبه
از سال نود و پنج و ارباب تواریخ گفته‌اند که هرگز هیچ لشکری آراسته‌تر از آن لشکر از بغداد
بیرون نیامده است و چون خبر آن لشکر بمأمون رسید با فضل سهل مشورت کرد که برای
دفع این لشکر گران نامزد فرماید فضل گفت از راه طالع این کار از طاهر بن الحسین راست آید
و او را ترتیب باید کرد و لشکر داد و نامزد فرستاد و طاهر از جوانان لشکریان بود و بزبان دو ذوقی
نداشت فاما مردی مبارز و شجاع و کافی و جلد بود و پس خلیفه طاهر را ترتیب فرمود و او را
مرتبه نهاد و بیست هزار مرد با وی نامزد کرد و او با لشکر کشید و بشتافت و از آنجا بمنزل
ری پیشتر رفت و منزل کرد و منتظر می‌بود تا علی بن عیسی برسد چون علی بن عیسی بشنید که لشکر
بیست هزار سوار پیش نیست و لشکرکش ایشان طاهر است آن کار را سبک داشت و

دیع و سستی لشکر فرود آمد آخر الامر حربی کردند که دامن افلاک از عکس خون ریز دلاوران
نشان در نظر می‌آمد و هم در حمله اول امارت نصرت طاهر ظاهر گشت و لشکر بغداد منهزم گشتند
و علی عیسی را بکشتند و همان ساعت طاهر از اسب فرود آمد و خدای عز و جل را شکر گذارد
و بیشتر از لشکر بغداد بزینهار آمدند و در حال نامه نوشت بخدمت سهل فضل و در آن نامه غایت
ایجاز در سخن و اختصار در کلام رعایت کرد و مضمون این بود که بعد از قبول خدمت معلوم
رای انور باد که این نامه در قلم آمد در وقتی که سر علی عیسی پیش من بود و خاتم او در انگشت من
والسلام چون آن نامه بمأمون رسید بتازه در خلافت بروی سلام کردند و کار
خلافت او مستقیم شد مأمون مر طاهر را ذوالیمینین نام کرد و فرمان داد تا بطرف
بغداد رود و او را دران کفایت و مردانگی احماد فرمود و مر فضل سهل را وزارت داد و فا
از مأمون مدد خواست و مأمون هرثمه را بمدد او فرستاد و لیکن فضل صواب آن دید
که طاهر از طرف حلوان رود و هرثمه از جانب اهواز درآید زیرا که هرثمه متابعت طاهر
نکند و در زیر علم طاهر نرود و پس طاهر از راه عقبه حلوان روی ببغداد نهاد و هرثمه از راه اهواز
ابهواز شد و بدر بغداد و هر دو جمع شدند و بغداد محبط شدند و کار محمد امین سخت گشت
و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد در بغداد محصور گشت و خزاین از نقود خالی شد
و جامهای زر و سیم را گداختند و بلشکر میداد و کار بر اهل بغداد تنگ شد و تنگسال
زیادت آن در بندان شد و چون سال نود و هشت طاهر حرب در آمد و بازه و بعضی
از مردم بستدند و غوغا در شهر شدند و شارستان تحصن نمودند و تمامت ربض حران
کردند و محمد در کوشک ما در خود محصور بماند و بیشتر اهل بغداد بزینهار طاهر شدند و او ایشان را
امان داد و اسباب بر ایشان مقرر داشت پس جماعتی از معارف بغداد محمد را گفتند این
کار از حد بگذشت طریق آنست که بزینهار طاهر شوی و طاهر ترا نزدیک مأمون فرستد
و مأمون برادر راست حق ترا بشناسد و بتو قصد نکند و اسباب تنعم تو مهیا دارد

او گفت نزدیک طاهر روم که من با حق او جفای بسیار کرده‌ام اما نزدیک هرثمه روم
که او مولی زاده پدر منست و ابن مولی هارون الرشید بود پس کس فرستاد
نزدیک هرثمه که من نزدیک تو می‌آیم هرثمه ازان سخن شاد شد و قرار دادند که هرثمه
نیم شب سوی محمد امین آید و در زورقی نشیند طاهر را ازین حال خبر شد و دو دست مرد را
بفرمود تا در زورق نشستند و محمد را بگیرند و در پیش طاهر برند چون زورق بمیان آب
رسید زورقهای دیگر پیش آمدند و با ایشان حرب پیوستند و هرثمه را کشتی بانان دست
بگرفتند و از آب بگذرانیدند محمد خود را در آب انداخت و شنا کرد و با آشنا راه یکی
از کسان طاهر او را بشناخت بگرفت و طاهر را خبر کرد طاهر او را بکوشک قاضی
بغداد حبس کرد و غلامی داشت قریدس نام او را فرستاد تا سر او برگرفت
و جهان سروری را از پای درآورد و آخر کار محمد را بکشتند مدت بیست و شش سال
بود و چهار سال و هشت ماه خلیفه بود و او را دو پسر بود یکی موسی که او را الناطق بالحق
خواندندی و دیگری خردتر بود از وی بیکسال نام وی عبدالله و او را القایم بالحق
خواندندی زبیده مادر او بود دختر منصور بن علی دختر عم هارون الرشید بود و او
مر فرزند را مرثیه‌ها گفته که ترجمه یکی ازانها این بود + ای جان جهان عظیم ناخوش بی تو
بغداد پریشان و مشوش بی تو ، تو رفته و ماندیم ما بی تو کجای ، تو در خاکی و من در
آتش بی تو ، ذکر خلافت مامون الرشید چون کار خلافت بمامون راست
ایستاد فضل سهل او را گفت صواب آن باشد که امیر ببغداد نشیند و دارالخلافه
آنجا سازد مامون گفت مرا خراسان خوشتر آید و من اینجا دوستر دارم مامون در
مرو قرار گرفت و طاهر بن الحسین در بغداد می‌بود و کار عراق راست میداشت
تا سال صد و نود و نه درآمد در ماه ربیع الاول برقه یکی از خوارج بیرون آمد که او را نصر
بن شبیب خواندندی و رقه و موصل بگرفت و بر ولایت جزیره استیلا یافت

و مامون را از خروج وی خبر شد فضل سهل را گفت که از دشمن مرا دفع او کفایت هیچکس بالاتر
از طاهر ابن الحسین نبود مامون گفت اگر آنجا رود بغداد ضایع ماند و بغداد را که نامزد کنیم
گفت برادرم حسن سهل و فضل سهل هر دو برادر بودند از ارباب قلم از ارباب السیف مامون
را دانست که از وی امارت نیاید و هر کاری را مردیست و هر مردی را کاری ولیکن بجهت دل
فضل اجابت کرد و او را منشور امارت بغداد نوشت و مثال داد تا طاهر لشکر بری
سپارد و با آن حشم که او داشت برقه رود و ولایت رقه و موصل و جزیره او را
مثال فرمود و هرثمه را مثال فرمود تا لشکر بوی تسلیم کند و با خواص خویش بخراسان آید
و چون حسن سهل ببغداد رسید سپاه را عرضه کرد و عطا و وظیفت نوشتند و لشکرها بوی
سپردند و طاهر برقه رفت و هرثمه قصد خراسان کرد و مدتی مدید طاهر در رقه قرار داد بدان
داد آخر الامر نصر بن شبیب را بعهد و امان بیرون آورد و بخدمت مامون فرستاد
و در رقه خود بامارت بنشست حکایت چون حسن سهل ببغداد آمد خواست
که کار امارت را نظامی دهد اما چون از اهل قلم بود کارهای ملک از وی نمی‌آمد و یکی از جمله جاهلها
که او را اتفاق داده بود که بحضرت انها کرد که لشکر بسیار است و چندین مرد حاجت نیست
اگر فرمان باشد تا بعضی از دیوان پاک کرده آید اگرچه او صرفه اهل قلم کرد بایستی که مامون
باین رضا ندادی اما فرمود که آن کار مفوض برای تست هر کرا خواهی مدار و هر که خواهی بگذار
و او جمعی را از دیوان حک کرد و اسامی ایشان از جریده ارباب استحقاق بیرون
آورد و یکی از آنجمله ابو السرایا بود که غلام هرثمه بود و از مردان دهر و ابطال عهد بر سر آمده بود
او بکوفه رفت و یکی را از سادات طالبیه که او را طباطبا خواندندی بیرون آورد و با وی
بیعت کرد و کارگزاران حسن سهل را از کوفه بیرون کرد و خطبه بنام آن سید کرد و چند
کرت حسن لشکرها فرستاد بجنگ او و او جمله را بکشت و کار او قوی شد و چون در عاقبت
او هرثمه را درخواست تا لشکر کشید و ابو السرایا هزیمت کرد و اهل بغداد بر حسن خروج کردند

و او گاه در بود و هرثمه خواست که بدار الخلافه رود و حال حسن سهل فی قبل او در دار الخلافه
اینکه حسن او را امارت شام داد و او قبول نکرد و گفت بحضرت امیر روم اگر او مرا اقطاعی
دهد آنجا قبول کنم و حسن نزدیک فضل مکتوبی در قلم آورد و او را از حال هرثمه اعلام داد
که برای قصد من می آید و پیش از رسیدن هرثمه فضل سهل او را تخلیط کرد در حضرت مامون
و گفت که خروج ابو السرایا که بنده او بود بفرمان او بوده است و اگر او نخواستی او
خروج نکردی و مامون فرمود تا امارت شام بنام وی مثالی نوشتند و در فرمان داد تا هم
از آنجا مراجعت کند و هرثمه بدان سبب که بر حسن عهد مامون اعتماد داشت گفت بحضرت
روم و عهد خدمت تازه گردانم و خلیفه را از مجاری احوال اعلام دهم چون هرثمه نزدیک
رسید فضل سهل در خدمت مامون الرشید تقریر کرد که هرثمه فرمان خلیفه را استخفاف
نمود و قصد خلیفه دارد آنگاه فرمود تا او را در بند کنند و دست بسته پیش مامون الرشید
آرند و چون هرثمه خواست که عذر خود تقریر کند فضل سهل نگذاشت و بفرمود تا او را مشت
زدند و بزندان بردند و در شب زندانبان او را گرفت تا او را بکشند و این حکایت متضمن
فواید بزرگست و آن آنست که بر پادشاهان و ارباب دولت واجبست کارهای
ملک و امور سلطنت را بارباب کفایت و شهامت حوالت کنند و دیگر وزرا را
واجبست که در خدمت پادشاه صافی دل و خوب اعتقاد باشند و برای عرض نفس
در پریشانی ملک او نکوشند که چون کار از حد ادراک تجاوز کند هیچ نوعی تلافی نپذیرد

حکایت و چون حسن سهل در بغداد متمکن شد و با اهل بغداد آشنا گردید حکم اهل
بغداد او را کار کشته و اطراف روی بشوریدند و در هر گوشه یکی از سادات خروج
کردند و لشکر بغداد جمع آمدند و حسن سهل را از بغداد بیرون کردند و حسن بواسط
نشست و هیچکس را این مجال نبود که این حال را براستی در خدمت مامون الرشید
باز راندی چه برادر فضل سهل آنجا کسی را نگذاشتی و چون آن تشویش در اطراف عالم

پدید

پدید آمد فضل سهل مامون را گفت صلاح آنست که یکی کس را از سادات طالبیه که زهد و ورع
و علم در عالم مشتهر شده باشد نامزد کنی و در بغداد او را ولیعهد گردانی تا این فتنها از عالم فرو
نشیند و مامون امام علی موسی را علیه السلام از بغداد بخواند باعزاز هر چه تمامتر و او را نایب و
ولیعهد خود گردانید و باطراف جهان فرستاد و بخطبه وی بستند که بعد از مامون
خلیفه او باشد و خلافت از آل عباس بآل علی نقل کرد و بعد از آن آل عباس مامون را لعنت کردند و دشنام
و ابراهیم بن المهدی را که عم مامون بود بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و اهل بغداد او را استقامت
نمودند و او لشکر کشید و با حسن سهل مصاف کرد و حسن سهل منهزم شد و بواسطه بخت و همت
لشکر حسن جمعیت کردند و کشته شد از هر دو جانب که از ارباب شمشیر دانای حرب شد و ما را شتابست
حسن سهل دشوار می نماید و این همه فتنها که ظاهر شد اصحاب اخبار بحضرت مامون می نوشتند و
فضل آنرا پوشیده میکرد و تاویل دیگر می نهاد و چون علی بن موسی الرضا علیه السلام نزدیک مامون رسید
و مامون شرایط اعزاز و تعظیم تقدیم نمود و مامون طرفی از پریشانی ملک و تشویش دادن
اهل بغداد با او تقریر کرد و امام رضا علیه السلام گفت کار بغداد مشوش است و ابراهیم بن المهدی را
بیرون آورده اند و بخلافت با وی بیعت کرده اند و او چند نوبت مصاف کرده است
با حسن و قوت او را بود اگر این کار را تدارک کرده نشود بیم است تلافی نپذیرد مامون گفت فضل سهل مرا چنین گفت
که او را بخلافت ننشانده اند بلکه به نیابت من نصب کرده اند امام علیه السلام گفت
فضل بر تو می پوشاند از بهر آنکه سبب این فتنه او است و این همه غبار از وی است و بچند کرت اهل
بغداد بحضرت خلافت انها کردند و التماس نمودند که خلیفه امارت بغداد بکسی دیگر تفویض
کند اما سهل یکی از انها را برای خلیفه عرضه نداشت و هر نامه که مقامات تا در حضرت خلیفه ظاهر است
بران عهد می آمد تا این معانی بحضرت خلیفه باز گوید فضل سهل او را فرو گرفت و نگذاشت که بشرف
مفاوضت مستسعد شود و اسم عصیان بر وی نهاد و پیش از ظهور تیغ او را بکشت و در خدمت
تقریر کرد که او وفات یافت مامون چون این کلمات بشنید بخود باز آمد و این فضیح چون

از محض صواب بود قبول کرد و گفت غیر تو کسی را از وجوه معارف ازین احوال خبر هست امام رضا
گفت ای خلیفه ازین احوال غیر خلیفه کرا خبر نیست خلیفه چند کس را از معارف لشکر بخواند
ایشان را از فضل سهل ایمن کرد و ایشان آن احوال چنانکه بود تقریر کردند و مأمون برای دفع ابراهیم
بن المهدی بسوی بغداد حرکت کرد و بدر سرخس چهار کس را از پادکان لشکر بفرمود که چون فضل
بحمام درآید شما در عقب او درروید و او را بکشید پادکان فرصت میطلبیدند تا ناگاه
فضل بگرمابه درآمد و فضل سهل منجمی استاد بود و احکام وی کم خطا شدی و در طالع مولود خود دیده
بود که در فلان سال در فلان روز در میان آب و آتش خون او بریزند پس آن روز در حمام رفت حجام را
بفرمود تا خون او برداره و آنجا بریزد و گفت آب و آتش در گرمابه بود و خون بس امروز در میان
آب و آتش بریخته و این طالع شده است خواست که از حمام بدر آید که آن چهار تن درآمدند
و کار وی دروی گرفتند و او را بکشتند و بگریختند و مأمون از خبر شهادت پای برهنه بیرون دوید و
جزع بسیار کرد و غرض او آن بود که نباید که برادر او حسن متنفر شود و لشکر را بر انگیزد و ابراهیم
بن مهدی را در کار روی دشوار شود و پس یکماه دانجا مقام کرد و کشندگان او را بطلبید
و ایشان را بدست آورد و خواست که ایشان را بکشد ایشان گفتند یا خلیفه از خدای بترس
و ما را مکش که ما آنچه کرده ایم بفرمان تو کرده ایم مأمون گفت من میدانستم که هر آینه شما این دروغ گوئید
و این همه آنکه و عالمیان را معلوم است که فضل دست راست من بود کسی است خود بیرون کند
پس بفرمود تا هر چهار را سیاست کنند و بنزدیک حسن بن سهل نامه نوشت بتعزیت و در آنجا ذکر
کرد که یکماه در سرخس مقام کردم تا آنگاه کشندگان او را بدست آوردم و سیاست کردم
و او را انگشتری فرستاد و وزارت داد و دختر او توران را خطبه کرد و قاصد تا آنجا رسید حسن را
علت صرع و مالیخولیا ظاهر شده بود و جنون آورده و کسان او را مقید کرده بودند و بغیر از ان
او لشکر و ولایت بحمید طوسی سپرده چون این خبر به مأمون رسید ازحال طبیب خود بنزدیک
او فرستاد و خادمی را بجهت محافظت طبیب تعیین کرد و ایشان را وصیت کرد که از رفتار ناخوش

از پای وی برگیرد که اگر مارا بند برپای وی بایستی نهادن بسیار مال در سر آن شدی و ب
وصیت کرد که او را چیزها دهد که سودایی باشد تا علت او زیادت شود پس مأمون عزم بغداد
جزم کرد و از سرخس بطوس مراجعت نمود و تربت پدر را زیارت کرد و امام رضا علیه السلام
با وی بود و گویند که روزی انگور بسیار بخورد و رنجور شد و روح مطهر او کالبد عزیز را وداع کرد و
و مأمون بر وفات او بسیار جزع کرد و جماعتی از شیعه او را متهم کرده اند که در آن انگور زهر
داده و نهده جهت آن غذای اند **حکایت** و چون مأمون از طوس عزم شهر بغداد کرد
بهر شهری که او رسید آثار عدل و رافت در آن دیار اظهار فرمود و رعایا را بانواع تحف و ترحم
مخصوص گردانید و چون ببغداد آمد در سریر خلافت نشست فتنه برخاسته سر بالین نهاد
و در امن و امان بر خلق گشاده و طاهر از رقه آستد حاضر شود و طاهر چون بیامد امارت بغداد
بوی مفوض فرمود و کارهای مملکت قرار باز آمد ولیکن هر گاه که طاهر نزدیک مأمون در آمدی او را
از برادر خود یاد آمدی و آب از دیده وی روان شدی و طاهر را چون آن حالت روشن شد
احمد ابی خالد را که وزیر مأمون بود احوال گفت طاهر احمد را ... و گفت من اگرچه در خدمت مأمون
آثار اخلاص بسیار کرده ام اما میدانم که او بسبب خون برادر از من دل خوش ندارد و نباید که فتنه
زاید طریقی کن که مرا از پیش خدمت او دور گردانی احمد ابی خالد در حضرت خلافت عرضه داشت
که کار خراسان شوریده است و آن طرف محتاج است بصاحب طرقی که ... اگر فتنه او دفع آن
قیام تواند نمود مأمون گفت مستحق این شغل کیست گفت هیچکس بهتر از طاهر این شغل را لایق نیست مأمون
گفت او مردی مکار است نباید که از پیش تخت چون دور ماند عصیان آرد دفع آنکه احمد
ابی خالد گفت که ضمان وی بکنم که دل خلیفه بدان قرار گیرد روا باشد گفت ضمان او بکیت گفت
من او را ضامن شدم که خلیفه او را تربیت فرماید هرگز عصیان نیارد و اگر از وی عصیانی ظاهر شود من
بنفس خویش بروم و شر او را کفایت کنم و آنچه بدان سفر اخراجات افتد از مال خویش صرف کنم و
مأمون را ... بسته و طاهر را اجازت داده امارت خراسان از عقبه حلوان تا اقصی بلاد

شرق او را داد و رقه و موصل و شام و بی مقرر داشت و فرمود که پسر خود عبدالله را بدان دیار
فرستاد و طاهر آخر ماه ذی قعده سال دویست و پنجاه از هجرت روی بخراسان نهاد و عبدالله طاهر
فرمان شد تا ببغداد آید و بجای پدر بنشیند و ولایت خود عبدالله بن اسحق بن ابراهیم را بنیابت
فرو بستند و طاهر بخراسان رفت و کارها ضبط کرد و ولایت در تصرف آورد و آخر الامر
خبث نیت و فساد ضمیر او را باعث آمد بر آنکه عصیان آرد مامون را خلع کرد و نام او از خطبه بیرون
برد و در سال سبع و مائتین روز آدینه از ماه جمادی الاول خطبه بنام قاسم بن علی گفت و کفران
نعمت مامون او را بگرفت اینست که هر که بولی نعمت خود بیرون آید عاقبت از دست جفای زمانه
بیرون ناید ❁ کفران ولی نعمت از کفر بتر ❁ زیرا که بود کفر یکی کفران دو **حکایت**
مامون الرشید در سال دویست و هجده برادر خود ابواسحق را ولی عهد کرد و او را معتصم لقب
داد و در اطراف عالم و بلاد خراسان و ماوراءالنهر و از شام تا حد مغرب و شمال گوسفند
ها او بیعت کردند و هم درین سال مامون عزم عراق و روم کرد و چون بدان دیار و بلاد رسید
بر لب رودی که آنرا بدرود گویند فرود آمد و لشکر باطراف روم فرستاد و هر روز
از بغداد او را تحف و هدایا آوردندی و بریدان اخبار بوی انها کردندی روزی بر لب آن رود
نشسته بود و پایها در آب کرده و آن آب سرد بود گفت درین هوای لطیف کدام نعمت خوشتر
معتصم گفت آنچه رای امیر تقاضا کند مامون فرمود که خرمای آزاد درین هوا اعظم خوشی آید و ابن
آن رطب از بغداد رسیده باشد و درین حدیث بودند که آواز جرس بگوش او آمد مامون
پرسید که چه آورده اند بنگریستند جمله خرمای آزاد بود مامون آرزو از آن خرما بسیار تناول کرد
و از حرارت آن اندام او گرم شد و بیماری مستمر گشت و هفده روز رنجور بود روز هجدهم
سرا انتقال کرد روز هفدهم ماه رجب سنه ثمان و عشر و مائتین وفات یافت چهل و هشت سال او را
و مدت بیست سال و پنج ماه خلیفه بود و کنیت او ابوالعباس بود و مادر او کنیزکی بود مارجی
نام او مراجل و چون او را وفات رسید خلافت برادر او عباس بن مامون عرض کردند

اباکرد

ابا کرده گفت چگونه که مردم از حیات خود عمر او نموده است باطل بکنم بس کار با سحاق قرار گرفت
اگرچه از پس خلیفه بدسگالی ❁ سپهر سلطنت گردون غلام مامون بود ❁ زحادثات زمان و
ز دور اتفاقات جهان ❁ نبود مامن اگرچه بنام مامون بود ❁ **ذکر خلافت معتصم**
چون ابواسحاق معتصم بخلافت بنشست و لشکر او را بیعت کردند صندوق مامون را بطرسوس
نقل کرد و او را آنجا دفن کرد و از آنجا ببغداد نهضت فرمود امور ملک را انتظام داد او اول
کسی بود که روی بتربیت ترکان آورد و در تشحیح و تقرب ایشان مبالغت نمود و بعد آنکه
طاهر که امیر خراسان بود بنوشت تا او را غلامان ترک فرستند و او از خراسان و ماوراءالنهر
فرستاد و ترکان بزرگ که اهل صلاح باشند در رو جامع و حرب بنام مردی دارند نقش شده
و او از انجا ترکان می خرید و می فرستاد تا در بغداد ترکان بسیار شدند و معتصم را بدیشان
فرتی می آمد و استظهاری افزود و اهل بغداد مر ایشان را کاره بودند و هرگاه که از ایشان
تنها با چندی بکشتندی معتصم را این معنی روشن شد روی به بنا کردن شهر سامره نهاد و آن شهری
بود بر لب دجله که در عهد ملوک عجم معمور شده بود و بعد از آن خراب شده و از آن تمام مدروس گشته
هارون خواست که آنرا عمارت کند اما فرصت آن نیافته بود و اساس آن شهر ادنها ده بود لکن اهل
شام و روم فتنه پیش آوردند از برای دفع ایشان روی بدان جانب داد و دار الخلافه رقه بساخت
که بر در گوشه شام نزدیک باشد و فرزند او وصیت کرد که باید که بغداد نشیند که وسط عراق است
و امین و مامون آنجا نشستند و معتصم سامره بنا کرد و اموال خطیر در آن صرف کرد و آن بنا
عظیم دلگشای و روح افزای آمد و در سال دویست و چهار آنجا خرامید و او با خواص خویش
آنجا نشستگاه کرد **حکایت** و از سعقات وقایع که در عهد معتصم اتفاق افتاد خروج بابک
مکی بوده او زندیق بود و خدای عز و جل را انکار کردی و حلال و حرام ایمان نداشتی و امر و نهی را حق
ندانستی و گویند که او را پدر پدید نبود و مادر او زنی بود یک چشم از دهی از دهای آذربایجان و گویند مردی
از حفاظ سواد عراق با وی نشاط زندگی کرد با یک از وی متولد شد و مادر او بکدبانوی او را می پرورد

تا آنگاه که بحد بلوغ رسید و یکی از اهل آن دیه او را با جارت بگرفت تا ستوران او را بچراند و او
سر در ستوران بچرا بردی و گویند روزی در پای او طعام آورده بود و او را دید در خواب در زیر درختی خفته
و موهای اندام او بپای خاسته و از سر هر موی قطره خون بچکید و در آن کوه طایفه بودند از خرمدینان
و زنادقه و ایشان را دو رئیس بود و میان هر دو را پیوسته خصومت بود یکی را نام جاویدان و دیگری را ابو عمران
روزی آن جاویدان بدان دیه که بابک در آن بود گذر کرد و بابک را دید و علامات
جرات و آثار شهامت در وی مشاهده کرد و او را از مادر او بخواست و با خود برد و بابک با زن
جاویدان عشقبازی آغاز نهاد تا زن را صید خود کرد و آن زن او را بر اسرار شوهر خویش مطلع
گردانید و قرار این وفا بین هر دو نمود تا بابک کار نیکو بگرفت و بعد از مدتی جنگی اتفاق میان
آن جماعت با جاویدان و جاویدان در آن حرب کشته شد و زن جاویدان با آن جماعت
گفت که جاویدان مر بابک را خلیفه خود کرده است و اهل آن نواحی را متابعت و مطاوعت
وصیت کرده بود و روح جاویدان بوی تحویل کرده است و شما را وعده داد بسبب وی
فتح و نصرت بر جمیع خصمان و آن جماعت متابعت او رضا دادند پس بابک یاران خود را جمع کرد
و ایشان عدتی و عددی نداشتند بابک جمله را سلاح داد و ایشان را گفت چون بنیمه
نیمه شب بگذرد بیرون آیید و نعره برنید و هر کس را که بر کیش ما نیست از زن و مرد و کودک همه
بشمشیر بگذرانید پس جمله برین قرار بازگشتند و نیمه شب خروج کردند اهل آن دیه را از
مسلمانان بکشتند و کس نه انبت که ایشان را که فرمود وحشتی و هراسی در دلهای خلق متمکن شد
و بی توجه ایشان را بنواحی دور فرستادند و سر کرایا قند بکشتند و ایشان مردمانی بودند
دهقانان کشتن و حرب کردن عادت نداشتند در مدت دو حرب که کردند کشتن عادت
کردند و مردان دلیر شدند و خلقی از دزدان و مفسدان و ارباب فساد در وی پناه دادند تا او را
بیست هزار سوار جمع شد سوای پیاده و طایفه سلطان را مثله کردی و با آتش بسوختی و
آن قبیح را ارتکاب کرد که هر کس از وی بعد از کس شان مراده است و چند کرت

لشکر سلطان را منهزم کرد و فتنه او بیست سال داشت و در تاریخ مقدسی آورده است که حساب
کردند کشتگان او را هزار بار هزار مسلمان را کشته بود پس معتصم را اندیشه بود که مرگ سر فساد
او دفع کند افشین بن کاوس الحرب او را نامزد کرد و بلاد آذربایجان و بلاد جبال تمامت
او را داد و در تقریب و تعظیم او مبالغت نمود و او را بر جمله ملوک بزیادت قربت و ترتیب مخصوص
گردانید و او را مقرر ساخت که هر روز که بنشیند ده هزار درم او را صلت فرماید و روزی که بر
نشیند پنج هزار درم و آن روز که روی بحرب بابک نهاد ده هزار درم او را صلت فرمود و
افشین یک سال با بابک حرب کرد و چند کرت او را منهزم گردانید و بابک بحصاری التجا کرده بود
و آن حصار بغایت استوار بود و چون اهل او در تنگ آمد از آن حصار بگریخت و با اهل و فرزندان
خویش در زی بازرگانان بارمنیه رفت و سهل بن سنباط نصرانی او را بشناخت اگر ترسا بوده
با مدت او را اشارت داده بود و بالی بسیار خود را باز خریده بود گویند تا آنگاه که با زن و مادر و خواهر
او سفاح نکرد او را اطلاق نکرد و با جمله اسیران آن ملعون و بعد از آن نزدیک افشین فرستاد
و معتصم قبول کرده بود که هر که او را زنده بیاورد ده هزار هزار درم او را دهد و هر که سر او بیارد پنج هزار هزار درم
بوی رساند چون آن ترسا او را نزدیک افشین فرستاد دو بار هزار هزار درم نزد کسان او فرستاد
و افشین بابک را نزدیک معتصم فرستاد معتصم بفرمود تا هر دو دست و هر دو پای او ببریدند
کردند و در سنه ست عشرین و مائتین سر او را ببغداد فرستادند او را بر سر پای بخشید و جمعی چنین
گویند که چون دست او ببریدند روی خود را از خون خویش پالود و بخندید و گفت مردمان
چنان بود که او را از آن الم نیست و روح او از آن جراحت آگاهی ندارد و این فتح بزرگترین فتحها بود
و آن روز که او را بگرفتند عیدی بود مر مسلمانان را و آن روز آدینه بود چهاردهم ماه رمضان و معتصم افشین را
برکشید و او را باوج رفعت رسانید و تاج مرصع داد و قبای مرصع فرمود و دو زین مرصع و بیست هزار
هزار درم و وی چون این همه کرامت بدید اصل بد خود را ظاهر کرد ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی
و خواست که بر معتصم خروج کند و پادشاهی ملوک عجم مقرر گرداند پس او را بگرفتند و پایش بخشید

دادخشنه کرده بود و در خانه او یافتند و دیگران حکایات هم درین کتاب بجایگاه خود ذکر رفته ام **حکایت**
در عهد معتصم جماعتی مردمان از شهر حاج مختصری آوردند که ما را درین شهر از بی آبی رنج است و جوی می باید
که بکنند تا بدان سبب ما را آبی و بدان آب ما را نعمت آید از حضرت خلافت او جواب داد و بفرمود
فرمود که چندین مال باید که آن جوی راست شود گفتند دو هزار هزار درم فرمود که بدیشان دهید آن
مال از خزانه بدهند و آن جماعت هزار درم گمان نبرده بودند و چشم داشتند که چندین مال از خزانه
بدیشان رسد و ایشان برفتند و در جای آن جو کندند تا امروز آن جوی باقیست و در سال دویست
بیست و هفت در ماه محرم حجامت کرد و همان روز در شش تب گرفت و رنج در وی رسوخ یافت و بعد از
هجده روز انتقال کرد و مدت حیات او چهل و هشت سال بیش نبود و هشت سال و هشت ماه خلافت کرد
و هشتم خلیفه بود از خلفای بنی عباس و بدین سبب او را مثمن خوانند **شعر** بگذشت جهاندار روان
ازین عالم خاک • وز ملک بجز دست تهی هیچ نبرد **ذکر خلافة الواثق بالله**
و او را هارون نام بود و کنیت او ابوجعفر بود و معتصم او را ولی عهد کرده بود و یک سال پس از آن خلق با وی
بیعت کردند و او را الواثق بالله لقب دادند و مادر او قراطیس و محمد بن عبد الملک بن زیات را وزارت
داد و او را رقت داد و در بغداد جماعتی از اعراب خروج کردند و قافله را تعرض رسانیدند داد
بوغای کبیر را بفرستاد تا شر ایشان را دفع کرد و نصر بن مالک در بغداد خروج کرد و خواست که ناگاه
بیرون آید واثق در بغداد نبود و بر خود او شهر را گذاشته بود و نصر بن مالک قرار
داده بود با اتباع خویش تا شب پنجشنبه خروج کنند و طبلی آورده بودند تا آن را بزنند و جماعتی از آن
شیعیان او شبی شراب خوردند و چون مست شدند گمان بردند که مگر شب پنجشنبه است طبل
زدن گرفتند از اسیم بیرون آمد در عقب او از طبل می آمدند و او را ایستاده و دمی یک جسیم
طبل نزد بفرمود تا او را بگرفتند و مطالبه فرمود او گفت ما پیشیان ملک نصریم مالک نصر را گرفتند
و او انکار کرد و در خانه او طلبیدند علم و استعداد خروج کردن یافتند و او را ابتر دیگ بر دانی
فرستاد و اتباع خویش او را بکشت و در سال دویست و سی و دو واثق بگور شد

و علت استسقا حادث شد و طبیبان دران درماندند و از معالجت آن ممتنع شدند و او را در تنوری
در محفه واداشتندی و بر زمین نتوانستی بود و هم در محفه وفات کرد و مدت عمر وی چهل و
شش سال بود و پنج سال و نه ماه خلیفه بود **ذکر خلافت المتوکل علی الله** واثق را پسری
بود ولیکن خرد بود بوغای کبیر که مهتر ترکان بود گفت آن پسر خرد است و از پس او کار نشاید
کردن برادر او جعفر را بخلافت نشاندند و این جعفر در خواب دیده بود که از آسمان مثالی فرود
افتادی و بران نوشته بودی که المتوکل علی الله و واثق را ازین حال اعلام دادند و او را حبس کرد
و بعد از مدتی از حبس وی را بیرون آوردند و بخلافت نشاندند و او محمد بن عبد الملک زیات را وزیر
کرد از عهد معتصم این محمد عبد الملک وزیر بود و امور مملکت او منتظم نشد **حکایت** گویند متوکل
با تربت امیرالمؤمنین امام حسین علیه السلام را باز کردند و بازمین راست کردند و مردم را
از مجاورت تربت او منع کردند و گفت مجاورت ما در روضه رسول باید بحرمت مکه و حداران
حج اسلام بگذارد و بزیارت روضه رسول رفت و شنید که حجره رسول آن را نجاست در دست گی
از ضیعه آن را و تمامت آن را در زر گرفت و جواهر بسیار بکار برد و تعظیم بسیار
کرد و مردی که سوار شدی بعزم سواری آن را پیش او بسپردند و جماعتی از مردمان ردی انکار
کردند و گفتند این مرد مرتکب قاعده منت و امور او در سلک انتظام اطراد ندارد و حرمتی را
که چوبی و آهنی پیش منبت را پی تعظیم ثبوت چندین عزیز میدارد و تربت فرزند پیغمبر را
نشان خوار میدارد و این از منهج خرد دور است و در امور عقل نسبتی ندارد و اگرچه در صفای اعتقاد
ایشان هیچ خلل نبود فاما امور مملکت بی مشاورت برندارد و مصلحت پادشاهی فرو گذاشتن
سبب پریشانی عالم بود **حکایت** آورده اند که متوکل را سه فرزند بود و هر سه را ولیعهد
کرده بود اول پسر بزرگتر که محمد نام بود و المنتصر بالله لقب داد و دیگر پسر را ابوعبدالله المعتز بالله
لقب کرد و سیم را ابراهیم نام بود و او را المؤید بالله لقب داد و عهدنامه بنوشت و بخط خود آن
عهد را بر خلق ظاهر کرد و گواهی معارف بران نبشتند و هر پسری را طرفی از اطراف

ممالک اقطاع داد عراق و حجاز و مصر تا حد مغرب مستنصر را داد و گرگان و ری و طبرستان
و اهواز بمعتز داد و ماوراءالنهر و حدود مشرق آن جمله بموید تفویض کرد خلق این قسمت را
نپسندیدند و نزدیک سامره قصری ساخت عالی و آنرا جعفری نام کرد و دو بار هزار هزار درم
دران صرف کرد و اندر جهان کس مثل آن نشان نداده بود چون خواست که دران
قصر بتمتع مشغول گردد هم دران کوشک او را بکشتند و دست بیداد ایشان بنای تمتع او را
کار دنیا همین است که آباد را خراب کند و خراب را سراب گرداند حکایت
گویند سبب کشتن متوکل آن بود که ایتاخ را که بزرگترین غلامان معتصم بود بکشته بود و
ترکان بر وی دل بد کرده بودند و بسبب آنکه بعمارت قصر جعفری مشغول بود کارهای ملک او
تمام واهی شد و قرامطه خروج کردند و ببغداد آمدند و او از ایشان صد هزار درم قبول کرد
تا بازگشتند و ترکان از وی برنجیدند و مهتر ترکان وصیف بود و بوغا و وصیف حاجب بزرگ
و بوغا مهتر سرایی بود و بوغا را بشماط فرستاده بود و محافظت آن بجزیری تفویض کرده
و سوسی پسر او را بایستانید پس ترکان در سر قرار دادند که متوکل را از پیش بردارند و منتصر را
با خود یار کردند و متوکل را ازین حال خبر شد و بر منتصر متغیر شد و او را خوار کرد
و پیوسته او را برنجانیدی و گاهی بوشطری بر منتصر و منتصر ترکان را یاری کرد
شبی متوکل بر مسند عیش و مجلس عشرت نشسته بود ایشان درآمدند و درها فرو گرفتند
و گویند که متوکل را حقهای پران و کژدمان بود که آزار بسیار کسان افکندی تا ایشان را مگزیدندی
و هم در حال از یک دیگر ایشان دادی تا صحبت باشندی و ازین نوع مباسطت کردی و او را
مسخره بود عکانام چون ترکان را با آن شمشیرهای برهنه دید گفت هنگام مار گذشت دور
شمشیر آمد متوکل ازین سخن متأثر شد و گفت ایشان که بسته تا که ترکان نزدیک او درآمدند و
شمشیر در نهادند و فتح خاقان خواست که ایشان را دفع کند ایشان بکشتند و فضول کن و جان سلامت
ببر و گفت مرا از دیگان بلی دیگار بیاید پس هر دو را پاره پاره کردند و سوسی مردغای شرابدار را نگاه داشت

چندانکه

چندانکه مستنصر برسید و با وی بیعت کرد ذکر خلافت المنتصر بالله چون متوکل کشته شد
منتصر که پسر بزرگتر بود بخلافت بنشست و کارها ضبط کرد و یکی از آن رایهای راست
آن بود که چون ما دید برو فته او دانست که از ترکان بود وصیف را با لشکری جرار بروم
فرستاد تا آنجا غزو کند چون بسر حد روم رسید بوی نامه نوشت که باید که جلیه مقام سازی
و هم آنجا باشی و هر سال در روم غزا میکنی تا شکوه و هیبت تو در دل کفار متمکن شود بدین طریق آنرا که سر
فتنها بود از در خود دور گردانید بضبط امور و تقدیم مصالح در ترتیب کار دولت آورد حکایت
گویند که چون او بخلافت بنشست احمد خصیب را وزارت خود داد و او روی بکار آورد با ترکان طریق
مدارا و تودد و سلوک میداشت پس روزی با ایشان جمعیتی کرد و گفت شما میدانید که اگر این خلیفه
واقعه نباشد و معتز بر سر خلافت نشیند خون پدر طلبد و همه را بقصاص متوکل بکشد
صلاح در آنست که جمعیتی کنید و منتصر را باعث و محرض باشید تا که برادران را خلع کند و پسر خود را
ولی عهد سازد پس ترکان این سخن بر حضرت او عرضه داشتند و او از آن امتناع نمود گفت
من ایشان را خلع نتوانم کرد که مردمان مرا بد گویند ترکان جمعیت کردند و سلاح در پوشیدند
و پیاده و پیش او بایستادند و گفتند از پیش نرویم تا برادران را خلع نکنی منتصر مضطر شد و باحضار
ایشان مثال داد چون حاضر آمدند با ایشان پیغام داد که خویشتن را خلع کنند که لشکر بیعت
شما راضی نشدند و موید بالتماس خود را خلع کرد و معتز ابا نمود و عاقبت چون چاره ندید با برادر
موافقت کرد و خود را از کار بیرون آورد چون ازین مهم فارغ شدند ترکان بازگشتند و
منتصر برادران را خوانده و از ایشان عذر خواست و گفت آنچه رفت مرا دران بنود و آن
جنایت ترکان از بیم جان خویش بر خلع شما اقدام کردند و برادران بدل آن خشنود گردانید
آن همه بکرد و از برای ملک خون پدر بهبا کرد و هم داستان شد و آخر الامر چندان بر سرش با هیبت
زیست روز پنجشنبه از ماه ربیع الآخر سنه ثمان و اربعین و مأتین رنجور شد و بر سام
قوی او را پدید آمد و بر سرش ورم گرفت و آن ورم زیادت شد و چهار روز دران رنج بود

واخر الامر چهارم ماه ربیع الاول از تخت بتخته رفت و مستنصر مردی کوتاه بالای فراخ چشم بود
وکنیت او ابوجعفر بود و مادرش کنیزکی بود حبشیه نام رومی و مدت عمر وی بیست و پنج سال
و شش ماه و خلیفه بود

ذکر خلافت المستعین بالله

آورده اند که چون مستنصر رحلت
کرد لشکر جمع آمدند و مشورت کردند که خلافت کرا تفویض کنیم احمد خصیب گفت از
فرزندان متوکل کسی را نشاید که خون پدر طلب کنند و بیشتر لشکر از پای درآرند ولیکن از
فرزندان معتصم کسی را باید نشاند که او خداوندزاده ما بود و دولت و خرد و بزرگی پرورده او باشد پس احمد
بن محمد المعتصم را بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و او را مستعین لقب کردند و چون او بر سر
خلافت متمکن شد خبر رسید که طاهر بن عبدالله را بخراسان وفات رسید مستعین امارت
خراسان پسر او را داد هم درین سال بوجای کبیر در بیت [illegible] امیر شد و مستعین امارت
کرا او داشت [illegible] پسر او موسی [illegible] داشت و درین سال ترکان بر احمد خصیب خروج کردند و
او را از وزارت معزول کردند ترکی بود اوتامش نام وزارت او را دادند و کارها از قاعده بیرون
گشت و خلق بر اوتامش خروج کردند و او را بکشتند و از اطراف و جوانب عصیان
پیدا شد و کار او برسید آنجا که رسید چنانکه بتقریر خواهد افتاد

حکایت

آورده اند
که چون کارها بر مستعین بشورید و عقد مملکت او واهی شد ترکان بروی خروج کردند و قصد
کشتن او نمودند مستعین با شش کس از خواص خود در زورق نشستند و از [illegible]
آنچه میسر شد در کشتی نهاد و از راه آب ببغداد رفت و در بغداد ساکن گشت و ترکان
چون روز دیگر بر غیبت [illegible] بر درگاه خلافت آمدند در نگشاده دیدند و کس را نیافتند
متحیر ماندند و سررشته [illegible] گم کردند و خادمی را که او را سلام نام بود نامزد کردند تا ببغداد
رود و از مستعین عذر ایشان باز خواهد و استدعا کنند تا باز آید و چون آن خادم برفت
و مستعین را بدید و رسالت ادا کرد مستعین گفت آمدن من بسامره صورت نه بندد
ولیکن من همه کارها را امان دادم و آنچه کردند از ایشان در گذاشتم باید که جمله ببغداد آیند

و چون

و چون سلام بام باز آمد و رسالت بگذارد ایشان گفتند ما را بغداد رفتن صواب نیست
پس معتز را بیرون آوردند و با وی بیعت کردند و مستعین را خلع کردند و معتز بخلافت
نشست و باطراف عراق و موصل و جزیره قاصدان فرستاد و خلق را بیعت
کردند و جمله بیعت او درآمدند و چون مستعین این خبر استماع کرد محمد بن طاهر بن عبدالله
از خراسان استمداد کرد و معتز بیت المال که در سامره بود برداشت و آن بالغ بر [illegible]
دینار بود و مال عباس بن المستعین که هزار هزار درم بود برگرفت و سپاه را مال بخشید
برادر و محمد بن جعفر [illegible] داد و لشکر را نامزد بغداد کرد و برادر خویش احمد بن متوکل را
لشکرکش کرد و پنجهزار ترک و دو هزار [illegible] و سه هزار سوار از شام و عراق [illegible]
و لشکر کشیده [illegible] بغداد و [illegible] محمد طاهر [illegible] رفت و بیشتر لشکر محمد طاهر بود
و آخر الامر محمد از حرب متقاعد شد مستعین او را گفت چرا بحرب بیرون نمی‌آئی گفت از آنکه
هر بار که رسم حرب اقدام نکنیم بیشتر از لشکر من بگردند و بسوی لشکر ایشان روند پس محمد
طاهر با وی غدری کرد چنانکه در باب غدر [illegible] معتز خواهد افتاد و او بضرورت خویشتن را
خلع کرد و معتز بخلافت بنشست و خلع مستعین و استقامت امور خلافت معتز [illegible]
بود ماه محرم سنه اثنی و خمسین و مائتین

ذکر خلافت المعتز بالله

و چون معتز بخلافت بنشست احمد بن اسرائیل را وزارت داد و اشناس [illegible]
و خلق در بیعت او آمدند و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر بغداد بود و او برادر خود را
موید از خلافت خلع کرده در سال دویست و پنجاه و سه ترکان لشکر وصیف را
بکشتند و سبب کشتن او آن بود که از وی شاهیره طلبیدند وصیف بیرون آمد
و گفت چه میخواهید گفتند شاهیره میخواهیم وصیف بر ایشان [illegible] گفت [illegible] زر میخواهید
خاک بخورید ایشان بشوریدند و او را هم در آنجا بکشتند و معتز اقطاع و شغل وی بموسی
بوغا داد و ترکان همچنان بر سر طلب شاهیره بودند و احمد اسرائیل وزیر بود ایوب صاحب

دیوان و حسن مخلد و پسر رکان قصه کشتن آن ببرسر کردند پس یکی از ان ترکان گفت
که مال این دبیران و وزیران دارند احمد اسرائیل را دشنام دادند و میان ایشان و میان
ترکان غوغا کردند و معتز برخاست و در خاص خانه رفت و ایشان هر سه کس را که آمده بودند
دست ببستند و ببردند و مال بسیار از ایشان مواضعه نهادند و از این جهت بیامدند
و معتز خلیفه را انجام دادند تا بیرون آمد او گفت من داروی خورده ام و رکوبم ایشان
اجازت در آمدند و پای وی بگرفتند و بکشیدند و او گفت از من چه میخواهید گفتند خود را
خلع کن او گفت قبول کردم در حال حاکم و چند کس از معارف بیاوردند تا بحضور
ایشان خود را خلع کرد و از خلافت بیرون آمد و او را مطالبه کردند مال بسیار مراد
و او را در خانه کردند و طعام از وی باز گرفتند تا هم در آن خانه کالبد خالی کرد و چهار سال
و شش ماه مدت خلافت او بیش نبود **ذکر خلافت المهتدی بالله** پس محمد
بن واثق را بخلافت بنشاندند و او را مهتدی لقب دادند و او بغایت زاهد بود
و مجالست با علما داشتی و مواسات فرا ایشان طلبیدی الا آنکه او هم بدست غوغای
ترکان کشته شد وفات او در روز سه شنبه چهاردهم ماه رجب سنه خمس و خمسین
و مائتین و مدت خلافت مهتدی یازده ماه و چهارده روز بود و مدت عمر او سی و هشت
سال بیش نبود **ذکر خلافت المعتمد بالله** چون مهتدی را بکشتند احمد بن
جعفر المعتمد را بخلافت بنشاندند و او را ابو العباس کنیت بود و المعتمد علی الله لقب
دادند و مادر او را قیانی نام بود و او را ابن الفتیان گفتندی چون او را بیعت کردند
موسی بوغا را طلب کردند و او بسامره آمد و عبد الله بن یحیی بن خاقان را وزارت
داد و برادر خویش را ابو محمد امارت مکه و حرم داد و در سال اثنی و ستین و مائتین پسر
خود جعفر را ولی عهد کرد و او را الموفق بالله لقب داد و ولایت مغرب و اقطاع او
آورد و برادر خود ابو احمد را ولی عهد کرد آنگه پس جعفر در سال دویست و شصت و

یعقوب

یعقوب لیث آهنگ بغداد کرد و معتمد و ابو احمد با سپاه پیش او آمدند و با وی حرب
کردند و وی بهزیمت شد چنانکه در باب کرپادشاهان بتفصیل آورده شود **حکایت**
چون یعقوب لیث با هواز رفت و آنجا وفات یافت عمرو لیث خزانه او برداشت
و لشکر او را ضبط کرد و بحضرت معتمد خلیفه نامه طلبید خلیفه او را تربیت کرد و امارت
خراسان بوی تفویض فرمود و بغداد او را داد و عبد الله بن طاهر را الخلافت او نصب کرد
و در سال دویست و شصت و هشت عمرو لیث لشکر از خراسان بسوی ری کشید و
معتمد از آن برنجید و او را از نیابت معزول کرد و امارت خراسان و بغداد بعبد الله
طاهر تفویض کرد و اتفاق افتاد که او را علتی حادث شد چنانکه سوار نتوانست شد و چون معتمد
ببغداد آمد رنجوری وی زیاده شده بود و پس اسمعیل بن بلال که وزیر وی بود چون دانست
که کار وی تمام شد معتضد را بیاورد و پیش او بنشاند و چون معتمد رحلت کرد در حال
بیعت معتضد بستدند و این در سال دویست و هشتاد و هشت بود **ذکر خلافت
المعتضد بالله** چون سپاه معتمد بر معتضد را بیعت کردند عمرو لیث را خبر شد
و رسولان با هدایا فرستاد و تهنیت کرد و امارت خراسان از وی درخواست و معتضد
اجابت فرمود و او را لوای فرستاد و عمرو لیث با زر و زیور در سرای خود زده بود و
خلق آن را میدیدند و رافع بن هرثمه ری گرفته بود و فتنه میکرد خلیفه معتضد بشنید و
این در سال دویست و هشتاد و هشت بود بعمرو لیث مثال فرستاد تا دفع
رافع کرد و با وی حرب کرد و رافع را مقهور کرد و ا... و معتضد مردی نیکو اعتقاد
و عادل بود و یکی از خصال حمیده او آن بود که البته علویان را نیازردی و بدیشان
تعرض نرسانیدی **حکایت** آورده اند که در بغداد بازرگانی بود از وجوه
تجار که او را محمد بن ورد گفتندی و در طبرستان سیدی بود از فرزندان امیر المؤمنین
علیه السلام که او خود را داعی الحق نام کرده بود و این بازرگان بوی حکایت داشتی

و این سید هر سال هر بیت حجاج سی هزار دینار بهر یکی وی فرستادی تا او آن
بعلویان دادی و در میان قسمت کردی و در بغداد غلامی بود مر خلیفه را نام او بدر و این بغداد
بود سالی که آن مال بیاوردند ازان آگاه شد و مال از دست آن بازرگان
بستد چون آن خبر بمعتضد انها کردند آن زر از بدر بستد و بدان بازرگان داد و گفت
هر کرا خواهید بدهید انگاه گفت من شبی خوابی دیدم چنانکه با لشکری بودم در
در اثنای راه بر پلی رسیدم مردی را دیدم بر آن پل نماز میکرد و کس را نمیگذاشت که بگذرد
من پیش رفتم و او سلام نماز بداد نگاه کردم بیلی دیدم آنجا نهاده مرا گفت آن بیل بردار
و از بن زمین خاکی برکن من بیلی چند بزدم پس مرا گفت دانی که من کیستم گفتم نه گفت من
علی ابن ابی طالبم ترا چندان فرزند باشد که این بیل بر زمین زدی باید که تو فرزندان مرا
نیازاری و وصیت کنی مر فرزندان خود را تا در ایذای اولاد من نکوشند پس مرا آزاد داد
تا از آن پل بگذشتم پس معتضد آن زر بخداوند باز داد و گفت بهر که خواهی بده و در سال
دویست و هشتاد و دو معتضد را پسری آمد و او را جعفر نام کرد و او را سیح زن
آزاد بنو و بکر دختر خمارویه احمد طولون و یکی از سیر مرضیه او آن بود که دیوان مواریث
بر داشته بود و هر که بمردی مال او بوارث دادی و اگر وارث نبودی بدرویشان دادی

حکایت در سال دویست و هشتاد و هفت در ایام خلافت معتضد عمرو لیث
در خراسان قوت گرفته بود و آن ولایت را ضبط کرده و امیر اسمعیل بن احمد سامانی
بیرون آمد و از جیحون بگذشت و با او مصاف کرد و او را بشکست و رایت دولت آل
سامان بالا گرفت و امیر [illegible] عمرو لیث را بحضرت معتضد فرستاد و معتضد فرمود
تا او را حبس کردند و موکل او خادمی بود که او را صافی حرمی خواندندی چون معتضد رنجور
شد و ضعف رنجوری بحد کمال رسید چنانکه قوت سخن گفتن نداشت صافی
حرمی را بخواند و یک دست بر چشم نهاد و دیگر دست بر گلو یعنی [illegible]

بگوید

میکرد که عمرو لیث بچشم در انگشت این خادم کار او تمام کرد و تحقیق چنان بود که من بخدمت خلیفه مشغول بودم
او را کسی دیگر قصد نکرد و فات کرد و باد دولت صفاریان فرو نشست و آب اقبال از
زلال ایشان بازایستاد و مدت خلافت معتضد ده سال و نه ماه بود **خلافت**
المکتفی بالله چون معتضد وفات یافت او را دو پسر بود یکی محمد و دیگر جعفر و محمد از جعفر بزرگتر
بود و او را بیعت کردند و المکتفی بالله خواندند و او روی بکار خلافت آورد و در قمع معتضدیان و
زبردستان کوشیدن گرفت و بدر که غلام معتضد بود امارت ری او داشت
ری بود مکتفی رسول فرستاد که چون من از سپاهان بدر رسیدم او از لشکر بترسید
بحضرت خلافت باز نمود که لشکر از من مال حسین منحرف شدند و من بحضرت خواهم آمد تا شرف دستبوس
خلیفه دریابم و مال حسین لشکر بدهم و مراجعت نمایم و قاسم بن عبیدالله وزیر مکتفی بود و در میان او
و میان بدر [illegible] خصمی بسیار بود و قاسم بخدمت خلیفه تضرعی کرد و گفت بدر [illegible]
[illegible] می آید و او بخلافت تو راضی نیست چه این کار بمشورت او اتفاق افتاد
مکتفی گفت طریق این کار چه باشد قاسم گفت مال حسین باید داد و توقیعی بر فرستادن که را
هم آنجا باید بود تا کار ریش ان نشود و مکتفی فرمان داد تا مال حسین ده بار هزار هزار درم بفرستادند
[illegible] تا بهمانجا مقام سازد و لیکن اگر ولایت دیگر خواهد اعلام دهد تا مثال فرستاده آید
بدر آن مثال بلشکر داد و گفت هر آینه من بخدمت خواهم آمد تا سعادت دستبوس خلیفه
دریابم قاسم گفت یا خلیفه روی زمین ظاهر شد آنچه گفتم که سر خلافت دارد پس مکتفی کی را
از وجوه لشکر و معارف حشم در سر شان نامزد کرد تا سند و از طرف مکتفی او را ذکر دیدند بدر را
بکشتند و سر او را از وی جدا کردند و او را الطریقی معتضد کردند [illegible] و خلافت وی صافی
گشت
[illegible] در خلافت او [illegible] آمد از خوارج و خلق را بمذهب قرامطه
دعوت کرد و او را [illegible] یکی یحیی و دیگر را حسن و آن حسن بر روی خالی سیاه
داشت و گفتی این نشان علامت امامت و خود را صاحب الشامه السودا خواندی و [illegible]

و بدین طایفه بنی کلاب را دعوت کرد و ایشان او را مطاوعت نمودند و شام در
آمد و دمشق و حمص را بگرفتند و مکتفی بیمار بود او را اعلام دادند که خارجی شام را
لشکر جمع کرد و در رقه آمد و آنجا بنشست و لشکرها متعاقب می‌فرستاد و محمد بن سلیمان را
با بیست هزار مرد بفرستاد و محمد بن سلیمان مظفر شد و تا سه هزار تن نفط باید زدند و چون
بنزدیک خوارج رسید آتش نهاد و حمله کرد و روی بهزیمت نهاد و خوارج رجعت وی می‌نمودند
و چون بنزدیک نفط رسیدند کسان محمد سلیمان آتش در نفط زدند و آتش بالا گرفت و
محمد بن سلیمان روی برگردانید و آتش در آن جا کسان او افتاد و هر کس که از شر آتش نجات
یافت در شمشیر آمد ار گرفتار شد و صاحب الشامه و برادر و پسر او گرفتار شدند و ایشان را بحضرت
خلافت فرستادند و آن از فتح‌نامه‌ها و کارهای عظیم بود که در اسلام پدید آمد و آن هم
بشرف در ایام خلافت مکتفی مکتفی گشت و مکتفی در ماه ذی القعده سنه خمس و تسعین و مائتین از عالم
برفت و مدت خلافت وی شش سال و هفت ماه بود و سی و دو ساله بود و مادر وی
ترک بود و بحلم و حیا و وقار در عالم بی‌نظیر بود **ذکر خلافت المقتدر بالله**
آورده‌اند که از پس او برادرش جعفر بن معتضد را بیعت کردند و او را المقتدر لقب دادند روز یکشنبه چهاردهم
ذوالقعده سنه خمس و تسعین و مائتین چون بخلافت بنشست در بیت المال پنج بار هزار هزار
دینار بود بیفزود تا یازده هزار هزار دینار برسید و بنی هاشم تفرقه کردند و یازده هزار دینار بر ایشان
صدقه دادند و رسوم نیکو بنیاد نهاد و قوانین پدر برادر را بگسترد و بساط عدل و انصاف
بسط کرد و ابو احمد عباس الهاشمی را وزارت داد و پسر او را حاجب خود فرمود و علی بن
موسی فرات را دیوان خراج مشرف کرد و علی بن عیسی را صاحب دیوانی داد و کارها
برونق کفایت و کیاست انتظام داد **حکایت** چون نوبت خلافت بمقتدر انتها
یافت بدان سبب که مردی متردد عزم و مختلف رای بود و هر کار که پیش گرفت ثبات نبود
جماعتی حشم از وی منهزم شده بودند و از وی التماس محال بسیار کردند و طایفه نادانی منسوب

و امور ملک بدین سبب مختل بماند و بسبب فتنه که میان هارون غریب و ابن حمدان و
افتاد و خصومتی که بسبب غلامی مستور در افتاد که این دو رکن از ارکان ملک خصومت
قایم گشت و لشکر بهم برآمدند و مقتدر را خلع کردند و باستخفاف از دار الخلافه بیرون
آوردند و در خانه مونس مظفر محبوس کردند و این حادثه در پنجشنبه سیزدهم ماه محرم سنه
سبع عشر و ثلثمائه بود و مهیج این فتنه ابوالهیجا عبدالله بن حمدانی بود و یاران معتضد اول بار
مونس و مظفر بودند چون مقتدر را حبس کردند محمد معتضد را بدار الخلافه آوردند و با وی بیعت کردند
و او را القاهر بالله لقب دادند و نازوک را بر حاجب او شد چون روز دوشنبه هفدهم
همین ماه محرم بود خورشید نورانی سر از عقبه مشرق برآورد و الیه و معارف را جهت عقد کردن
بیعت احضار کردند و در اثنای این حال طایفه از پیادگان حشم در رکوب دیدند و بجهت تجدید
بیعت وظیفه طلبیدند و در آن مبالغتی نمودند نازوک بجهت شماتت ایشان را گفت مراد شما از
تجدید بیعت وظیفه خود هیچ است گفتند ما به آن که ارزاق هر یک از ما دیناری زیادت کنید
و هر کس که کله شکسته شد نازوک گفت شما جمعی انبوهید سر حیلان خود را بدین موضع فرستید تا
ملتمسات شما عرض کنند و بر وفق رسانیم از مقدمان ایشان ده بالا را بدند و ملتمسات عرض
کردند و کلمات درشت گفتند نازوک را مسالب و معایب یاد کردند و نزدیک بود که فتنه
قایم شود نازوک خواست تا از ایشان دور شود تا فتنه زیادت نگردد و در بین بود که در
پیش آن مردان قصد آن در کردند اتفاق آن در بسته بود و بر در سرای بیرون آمد و پیادگان
غلبه کردند و نازوک را از اسب در انداختند و بضرب فضول او را از تن جدا کردند و خواص چون آن
خلاف و حال برین دیدند ابن الهیجا را نیز بکشتند و نازوک را بر زمین زدند و سرهای ایشان بر نیزه‌ها
کردند و بدر سرای خلافت آمدند و قاهر را مقهور کردند و بجانب مجلس باز فرستادند و مقتدر را
از سرای مونس بیرون آوردند و باز بیعت او را تجدید کردند و او چند نوبت از تقلد خلافت
استعفا خواست دست از وی نداشتند پس با ایشان قرار داد که فتنه و فساد کنند

واطماع فاسد در میان نیاوردند و حرمت موقف خلافت نگاه داشتند و بر رحمه عهد کردند
و خلیفه در زورق نشست و آن دریای مکارم الاخلاق در میان زورق در میان آب
روان شد و خلق شادمان شدند و نثارها کردند و خرسند بار بدار الملک آمدند و علی بن
مقله را وزارت داد و بکفایت و شهامت کار مملکت را ضبط کرد و دولت بار دیگر نو
جوان شد و بخت خفته بیدار گشت و تقدیر الهی و حکم ازلی معنی تؤتی الملک من تشاء و تنزع
الملک ممن تشاء بر عالمیان نمود که خلیفه از سبب آن مملکت معزول گشت و دیگری بجای او نشست
و در مدت سه روز [illegible] و اهتمام ملک دو بار رسید و بر سر خلافت بمکان او
تزیین شد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم ؎ عنایت ازلی را در او باشد
سعادت ابدی پیش او گذارد کار ؞ چنین بود توفیق ایزدی باشد ؞ چنین بود تایید طالعی آثار
حکایت مقتدر را دو بار خلع کردند و دو بار دیگر [illegible] آوردند کار تعالی ملک به دیار
رسانید کرت اول هاشم بر وی خروج کردند و وزیر او عباس بن الحسن را بکشتند و با پسر معتز
بیعت کردند و او را المنتصف بالله خواندند [illegible] دو بار دیگر ارکان دولت
جمعیت کردند در روی خروج کردند و وزیر او علی بن مقله را بکشتند مونس و محمد و داود جراح وزیر
منتصف بالله شد و حسن بن المثنی قاضی گشت او بنای کاری بحرمت نهاد و چون وزیر خواست
که بجهت او بیعت بستاند در اثنای آن حال اسناس حاجب را که خلیفه خاص غلامان مقتدر بود
از آن عمل معزول کرد پس او جمعیتی ساخت و غلامان خاص را تحریص کرد تا در شب درهای کوشک را
فرو گرفتند و روز دیگر ابن المعتز را خواست که بار عام دهد غلامان خروج کردند و عوام با ایشان
موافقت نمودند و مقتدر را بیرون آوردند و بدار الخلافه بردند و بر سر خلافت نشاندند و ابن المعتز
بگریخت و مدت خلافت او از نماز پیشین روز شنبه بیست و یکم ربیع الاول سنه ست
و تسعین و مایتین بود و روز یکشنبه دیگر تا شب آن دولت پیش رفت و مقتدر را همچنین
خلع کردند دیگر بار مقتدر را بخلافت نشاندند حکایت یکی از بزرگان حکایت کرد که روزی

روز

روز که با مقتدر بیعت کردند من نزدیک ابوبکر محمد جریر طبری که صاحب تاریخ است در رفتم و از و
پرسیدم که خبر چیست و گفتم لشکر با عبدالله معتز بیعت کردند گفت منصب که خواهد بود گفتم محمد بن داود
جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن بن المثنی ساعتی سر فرو برد و اندیشه کرد پس سر برآورد و گفت
این کار تمام نشود گفتم چرا گفت از بهر آنکه این هر کس در استحقاق کاری که بدیشان مفوض است
در غایت کمالند و روزگار در ادبار است مستحق نقصان است و هیچ شایسته را در کار نتوان
آورد و اهل روزگار را که از آن رغبت نموده باشند با نه شدن تن در ندهند و همچنان بود که وی گفته بود
و آن منصب نکشید پیش بر ایشان [illegible] عاقلان را معلوم شود که هنر در همه ایام سبب حرمان بوده است
و در ذکر کار پیوسته قاصد فاضلان ؎ خود زاهر از عهد [illegible] و رایج سخن [illegible] سکینه رهان کردن سالم
بل سالم حکایت دارالنظار و اخوات این حکایت حکایت مقتدر است و معتز و واقعه محمد امین است
که علی بن عیسی ماهان حسین علی را بجهت مامون برون آورد و محمد امین را حبس کرد و خواستند که او را
بجهت مامون فرستند در اثنای این حال هاشم از علی بن موسی مواجب طلبیدند او مدافعت کرد
و گفت مال [illegible] طاهر ذو الیمینین است بفرستم تا پاره ایشان غوغا کردند و محمد را از حبس بیرون آوردند
و بار دیگر بیعت کردند و حسین بگریخت و آفریدگار تعالی مدتی سامانی خلافت باز محمد امین رسانید
و این همه تاثیر قدرت یزدانیست نه کوشش انسانی ؎ فضل ایزد چو دستیار شود ؞
بنده خوار تاجدار شود ؞ بالجمله آفریدگار دو بار در حق مقتدر اثر لطف نمود ظاهر کرد و آخر وقت
ترکان بر وی خروج کردند و او را بکشتند در شب ششم شوال سنه عشرین و ثلثمایه با قاهر بیعت کردند
و وزیر او ابوالحسن علی بن الفرات بود و پس از وی محمد بن عبدالملک پس یکی خاقان پس داود
جراح پس ابوالحسن بن علی بن الفرات که بار دیگر وزیر شد ذکر خلافت القاهر بالله
و او ابو منصور بن محمد المعتضد بود قاهر نام داد مردی بود میانه بالا و کج بینی و سیاه چرده و سر در پیش
کشیده چون مقتدر کشته شد ترکان با وی بیعت کردند و او در آن وقت سی ساله بود و مدت
خلافت او یک سال و شش ماه و هشت روز بود و ششم جمادی الاول سنه اثنی و عشرین و ثلثمایه

وفات یافت و مدت عمر او سی و چهار سال بود و دو شش ماه و الراضی بالله روی بکار کرد و وزیر او علی
بن محمد بن مقله بود و دبیرش پسر جعفر حسنی و حاجبش علی بن جابلیس و نقش خاتم او الشکر لله
زورق و گفته اند المستقیم بالله جزیه گویند چون آفتاب معتضد فرو شد ماه خلافت
قاهر طالع گشت و او بیعت مردمان بستد و کار را ضبط کرد و مونس و بدر حرمی که از
معارف غلامان معتضد بود و در اقامت دعوت و عقد بیعت او سعیهای جمیل مبذول داشته
هر دو را بغدر بکشت و حرم را در را بگرفت و مصادره کرد و کنیزکان او را شکنجه کرد و چوب
زبر باد معتضد بخورد تا مالش بستد و او در آن هلاک شد و مردمان بدین سبب او را
دشمن گرفتند و عاقبت ترکان او را بکشتند و از آن سیاست و ریاست هیچ اثر نماند

ذکر خلافت الراضی بالله و او ابو العباس احمد بن المقتدر بود و مادر او کنیزکی
بود ظلوم نام و او مردی میانه بالا و زرد روی مروارید گون و در از سوی و چون قاهر را کور کردند راضی را
بنشاندند و او خلیفه فاضل عالم و ادیب و فصیح و اشعار آبدار گفتی و سیرتهای خوب نهاد
و آثار خیر در عالم منتشر کرد و رسوم نیک نهاد و جور قاهری براند و رسم گردانید و درم و دینار
که از نقره خالی زدند [illegible] هیچ غشی و محکم را امیر الامرائی داد و کارها را ضبط کرد حکایت
آورده اند که چون ایشان دو برادر بودند یکی این احمد و یکی خردتر از وی ابراهیم نام و قاهر
ایشان را حبس کرده بود و بانواع رنجانیده و چون ترکان قاهر را بگرفتند و بحبس ایشان آمدند
هر دو کودک بودند هر دو را بیرون آوردند و ایشان متحیر مانده بودند و می اندیشیدند که با ایشان
چه خواهند کرد پس احمد گفت ای مسلمانان ما خردیم و پدر ما را کشتند اکنون از ما چه میخواهید
ایشان گفتند شما را بیرون می آریم تا شما را بنشانیم و شما را بر سریر خلافت نشانیم ایشان گفتند ما را
بگذارید تا بسلامت باشیم و روزی چند که حیات دنیا مساعدت کند در ظلال عاقبت و سلامت
بیاساییم ایشان گفتند ناچار شما را خلافت قبول باید کرد و اکنون از شما مستحق تر بخلافت کیست
ابراهیم گفت چون برادرم در حیات باشد استحقاق خلافت جز وی کسی دیگر ندارد گفت

اگر چنین است که تو میگویی اول تو با وی بیعت کن ابراهیم دست دراز کرد و با برادر بیعت کرد
و دیگران هم موافقت نمودند و او را بیعت کردند و ابو علی مقله را وزارت داد و گویند
هنوز در کار خلافت نشده بود که بر بام قصر رفت و شغله شنید که از کنار جسر می آمد پرسید که این شور
و غوغا چیست گفتند خلق میخواهند که از پل جسر بگذرند و جماعتی دیگر از طرف دیگر می آیند فریاد
میکنند تا آن جماعت بر سر پل توقف کنند تا آن طایفه بگذرند گفت این سهل کاریست یکی
دیگر باید ساخت تا آینده کان که از یک پل بگذرند و رونده کان از دیگری تا هیچکس رنج
نبینند و کس را زحمت نرسد و چون ترکان این سخن بشنیدند آن را بفال گرفتند و بر کمال
زیرکی و بزرگی او دلیل گرفتند و گفته اند که جماعتی او را گفتند که قاهر را باید کشت که او با تو و برادر
تو و مادر تو استخفاف بسیار کرد او گفت هرگز من بکشتن او رضا ندهم چون در این معنی
غلو کردند گفت او را قصاص باید کرد پس بفرمود تا هر دو چشم او را بکندند و مدت هفت سال
خلافت راند و عهد او مبرز و عهد نامه بود و در شب شانزدهم ربیع الاول سنه تسع و عشرین
و ثلثمائه گذشته شد و در آن وقت سی و دو ساله بود و وزیر او ابو علی مقله بود و بخیانتی
که کرد بفرمود تا دو دست او ببریدند و وزارت بعبد الرحمن عیسی جراح داد و بعد از و محمد
بن القاسم کرخی پس سلیمان بن مخلد و در روزگار او امیر خراسان بود ذکر خلافت
المتقی بالله و او ابو اسحق بن ابراهیم بن مقتدر بود و مادر او کنیزکی بود خلوب نام
و بالای او میان بالا [illegible] سپید پوست بود و گرد روی و کوتاه بینی و موی سرخ بود
و چون راضی گذشته شد متقی بنشست [illegible] سال و یازده ماه و شش روز در مسند
خلافت بود و عاقبت ترکان او را نابینا کردند روز یکشنبه هشت و یکم ماه صفر سنه
ثلث و ثلثین و ثلثمائه پس از آن در شب پنجشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول سی و یک ساله
بود وزیر او احمد بن محمد بن میمون بود ذکر خلافت المستکفی بالله
و او ابو القاسم عبد الله بن المکتفی بود و مادر او کنیزکی بود نام غصن و او مردی بود میانه بالا

سرخ و سپید و نیکو روی و سرخ چشم و سیاه موی و چون متقی را نابینا کردند روز سه شنبه
بیست و نهم صفر سنه ثلث و ثلثین و ثلثمایه مستکفی را بخلافت نشاندند و با وی
بیعت کردند و شانزدهم ماه بدین اسم موسوم گردید و در روزگار او معز الدوله ابو الحسن احمد
بن بویه الدیلمی بغداد را بگرفت و در دوشنبه شانزدهم ماه جمادی الآخر سنه اربع و ثلثین
و ثلثمایه متمکن شد و بویه از متقدمان دیلم بود و مالی وافر و تبعی بسیار داشت و او را سه پسر
بود احمد و ابو علی و ابو الحسن و احمد کهتر بود و مردی شجاع بود و در امور لشکرکشی و دشمن کشی د
و چون خلل و آفت در کار خلافت مشاهده کرد و استیلای ترکان بر ولایت بغداد
و ضعف خلیفه او را روشن شد دم استقلال زدن گرفت و بر ولایت اهواز استیلا
آورد و حشمی بسیار جمع کرد و لشکری جرار فراهم آورد و چون مستکفی خلیفه را حال او
معلوم شد ابوجعفر را در سر نزدیک او فرستاد و او را به بغداد استدعا فرمود و از قمع
ترکان و برانداختن ایشان تحریص فرمود و با رتبت بغداد امیدوار گردانید و چون
ابوجعفر در قفا نزدیک احمد بویه رسید نامه رسانید با وی قرار کرد احمد پنج هزار سوار جمع کرد
و روی به بغداد نهاد و به منزلی بغداد لشکر گرد و آنجا لشکرگاه فرمود و ترکان از رسیدن
فوج او از بغداد بیرون آمدند و بر در شهر نزول کردند و جماعتی از اهل سواد بغداد نزدیک ترکان
آمدند و گفتند اگر خواهید آب دجله را بگشاییم تا آن زمین که لشکرگاه ایشانست پر آب
شود ایشان بنام مراجعت نمایند چنانکه در عهد یعقوب لیث کرده بودیم و چون از
ترکان اجازت یافتند بندها بگشادند آب قوت کرد و لشکرگاه دیالمه پر آب شده
تمامت رخت و سلاح ایشان غرقه گشت و ایشان بضرورت مستغرق شدند
و باز گشتند و بی مصاف ترکان بر فتحی رانده بود الا مور بر جونه با وقتها چون یکچندی
برین واقعه بگذشت و تعدی ترکان بر اطراف و نواحی بغداد از حد متجاوز شد و در شهر کس از ایشان
و از ترخود رسا شده بود و او مدت اقراح ایشان در مانده بود که هر کس بنفس خویش

صاحب فرمان بودند و کار پریشان و امر نامنتظم پس شیرزاد درمانده نزدیک احمد در
نامه نوشت که لشکر بر بغداد آور و در پیش واسطه از دجله بگذر چندانکه رایت تو بر من
و دیار سایه افکند من ملک بغداد ترا مسلم کنم پس احمد لشکر کشید و به بغداد آمد و از آب
عبره کرد و بر در بغداد با ترکان مصاف کرد و یک روز جنگ کرد و چون ترکان را مددی
نبود و دلهای رعیت و اهل سواد از ایشان متنفر بود بضرورت منهزم شدند و احمد بشهر درآمد
و بخدمت مستکفی آمد و خلیفه او را تشریفی فاخر فرمود و سپاه سالاری بغداد او را فرمود
و احمد در حضرت خلیفه تحف و هدایای بسیار آورد و کار را ضبط کرد و سر از گردن شکست
و گردن کشان سر خط اطاعت او نهادند و سوق خلافت رونقی گرفت و پسر
شیرزاد را از پیش کار دور کرد و علی بن مقله را وزارت داد و کارها را از سر طراوتی گرفت

چون نوبت دولتش در آمد • فریاد ز دشمنان بر آید

حکایت

در تاریخ تاجی آورده است که چون احمد بویه که در مردی و کفایت و شجاعت و شهامت
در عهد خود بی نظیر بود بر بغداد مستولی بود و کار خلافت از و قرار باز رفت و خللها کلی از اهل
شد و از هر طرف از اطراف بلاد تحف و هدایا رسید و از انجا که منش او نبی و دو رمی
او بود نامه نوشت نزدیک امیر سدید عبد الملک بن نوح سامانی بماوراء النهر و لشکر خواست
و غرض آن بود تا اهل شام بدانند که امیر خراسان و ماوراء النهر در متابعت و مطاوعت
خلافت است و آن نامه را نزدیک برادر خود ابو علی فرستاد بپارس و او را گفت مرا هیچکس
از اهل بغداد اعتماد نیست باید که این نامه را بدست معتمد خود به بخارا فرستی و ابو علی رسولی
معتبر نامزد کرد و نامه بیادگار زر بوی داد تا ببخارا برد و از نوادر اتفاقات و عجایب اسرار
قضا و قدر هم در بغداد دبیری بود که در روزگار پیش در دیوان خلافت شغلها کرده بود و در آن
وقت معطل مانده و چنانکه عادت بعضی معطلانست که همت ایشان بر تبدیل دولتها مصروف
و موقوف بود تزویر از زبان مستکفی نامه نوشت نزدیک امیر سدید عبد الملک در

آنجا نامه نوشت و یاد کرد که پیش از این بدست سلط ترکان درمانده بودم این طایفه دیلمیان را
استعانت کردم تا مواد فساد منقطع کردند چون زحمت ترکان دفع شد استیلای
دیلمیان زیادت گشت و اضطرار من از حد و نهایت بگذشت اگر امیر سعید لطف
کند و بنفس خود با لشکر بدین جانب آید و شر این جماعت را دفع کند امارت بغداد او را
مسلم باشد و چون امیر نامه بخواند در اندیشه بود که نامه احمد بویه برسید امیر گفت عجب
کاریست میان این دو نامه تناقضی می نماید رسول بویه را بخواند و نامه نزد وی بنهاد و او را
سخنان درشت گفت که شما حرمت و اوصاف خلافت بجای نمی آورید و اینک من با لشکر
جرار در عقب می آیم تا کم حدمت بندم و در خدمت خلیفه جان نثار نمایم چون رسول احمد
بویه ببغداد رسید و حال تقریر کرد احمد را شکی خلیفه بدگمان شد و قصد او کرد و کار بر او سخت
و روزی ناگاه او را از تخت فرو کشیدند با ستخفافی هر چه تمامتر او را بخانه آوردند و در راه
تقبر او را بضرب میل پت کرد و بعد از آنکه او را میل کشیده بود در سه روز در پیش بندگانی او خراشید
و در روز دوشنبه بیست و دوم جمادی الآخر سنه اربع و ثلثین بعالم آخرت رفت
و فضل بن المقتدر را بخلافت بنشاند و او را المطیع لله لقب داد وزیر ابوالفتح
بن علی السامری بود نسب او به احمد بن فضل بن عبدالرحمن السامری بود **ذکر خلافت**
المطیع لله او ابوالقاسم بن الفضل بن المقتدر بود و مادر او کنیزکی بود نام او شعله
و او مردی بود میانه بالا و سفید پوست و نیکو روی و چون مستکفی را میل کشیدند مطیع را بنشاندند
بیست و شش سال و نه ماه و بیست و پنج روز خلیفه بود و از خلافت او بجز نام نبود
و چون معز الدوله وفات یافت شب دوشنبه هفدهم ماه ربیع الاول سنه ست و خمسین
و ثلثمائه پسر او عزالدوله بختیار بن معزالدوله بجای او بنشست و قصد کشتن سبکتکین حاجب
او کرد که سپه سالار معزالدوله بود سبکتکین از آن قصد آگاه شد و خلیفه را تکلیف کرد
و لشکر و حشم در کار عرض داد تا بجنگ بختیار رود و بعد از آن مطیع را بر آن داشتند تا خویشتن را

خلع کند و خلافت به پسر خود داد در سنه ثلث و ستین و ثلثمائه و او طایع لقب داد و در
منتصف محرم سنه ثلاث و ستین که گذشته شد و وزیر او احمد شیرازی بود و
امیر روزگار او امیر خراسان نصر بن نوح بود و پس عبد الملک بن نوح بن نصر بن منصور
ذکر خلافت الطایع لله او مردی میانه بالا بود و ازرق چشم و
هر دو چشم او در کو فرو رفته بود و چون مطیع خلافت بطایع داد هفده سال و نه ماه
و پنج روز خلیفه بود و هم در آن عهد عضد الدوله دیلمی ابوشجاع خسرو بن رکن الدوله ابوالحسن
پسر عم خود بختیار را بکشت در روز چهارشنبه هفدهم شوال سنه سبع و ستین و ثلثمائه
و امارت بغداد او را مسلم شد و عاقبت بهاء الدوله پسر عضد الدوله بزد و طایع را فرو گرفت
و بند کرد و سرای خلافت را غارت کرد و در روز دوشنبه نوزدهم ماه شعبان سنه احدی
و ثمانین و ثلثمائه او را حبس کرد تا خویشتن را خلع کرد و در شب غره شوال سنه ثلث و تسعین
و ثلثمائه بعالم بقا رفت و او را وزیری معروف نبود و در روزگار او امیر خراسان منصور بن نوح بود
ذکر خلافت القادر بالله او ابوالعباس احمد بن اسحاق بن المقتدر
بود و مادر او کنیزکی بود نام او یمنی و او مردی بود میانه بالا و درازی ریش داشت و چون
طایع خویشتن را خلع کرد قادر به بطایح بود کس بطلب او رفت روز آدینه دوازدهم
ماه رمضان آن سال ببغداد رسید و روز سیم بتخت بنشست و خلق با وی
بیعت کردند و چهل سال و سه ماه و یازده روز خلیفه بود پس در شب دوشنبه
یازدهم ذو الحجه سنه اثنی و عشرین و اربعمائه گذشته بود و او را در آن وقت هشتاد و
دو سال بود و وزیر او ابوالفضل حاجب بن نعمان بود و در روزگار او امیر خراسان
نوح بن منصور بن نوح بود و آل سامان که امرای خراسان و حامیان خطه اسلام بودند
پادشاه بودند و عهد ایشان خوشترین عهدها بود و نام هر یک را در یک رباعی
آورده اند تا حفظ باشد **رباعی** نه تن بودند زآل سامان مشهور هر یک بامارت خراسان مشهور

اسمعیل و احمدی و نصری • و نوح و دو عبد الملک و دو منصور و چون سلطان
یمین الدوله محمود بن سبکتکین عبد الملک نوح را بر در مرو هزیمت فرمود روز دوشنبه
بیست و هفتم جمادی الاول سنه تسع و ثمانین و ثلثمایه ملک خراسان او را مسلم شد
و تمامت خراسان محمود ضبط کرد و دار الملک خود در غزنین ساخت و اخبار و احوال
و غزوات و آثار و مآثر او درین کتاب بهر جا ذکر کرده آمده است هند تا بحار را ضبط کرده
و سران را زیر پای آورده عاقبت روز پنجشنبه بیست و چهارم ماه ربیع الاول سنه احدی
و عشرین و اربعمایه رحلت کرد و پسر او محمد بجای او نشست و بعد از آن برادرش مسعود بن
محمود پادشاه و برادر را میل کشید و ملک را ضبط کرد ذکر خلافت القایم بامر الله
ابو جعفر عبد الله بن القادر بود و مادر او کنیزکی بود نام او بدر الدجی و چون قادر گذشته
شد قایم بحکم ولایت عهد بخلافت بنشست و چهل و چهار سال خلیفه بود در روزگار قایم آل
سلجوق چغری بیگ ابو سلیمان داود و طغرلبیک ابو طالب محمد پسران میکائیل بن سلجوق و سوی
خویش ایشان بود از ترکستان را در سنه خمس و عشرین و اربعمایه خروج کردند و بخوارزم
رفته و در سنه ست از خوارزم بخراسان آمدند و درین تاریخ ظهیر الدوله مسعود بن یمین
الدوله ملک غزنین و خراسان داشت و بارها برای دفع سلجوقیان لشکرها فرستاد
و آن لشکرها منهزم بغزنین آمدند پس سلطان مسعود در سنه احدی و ثلثین و اربعمایه بجنگ
ایشان رفت در ناحیت مراغان در موضعی که آنرا ... خوانند مصاف کردند و سلطان
مسعود شکسته شد و ایبرالب ارسلان بطرف عراق رفت و ابن قتلمش که ابن عم
بود بمصاف او آمد در جنگ کشته شد و ایبرالب ارسلان بری رفت و بر تخت
امارت بنشست روز پنجشنبه سیزدهم ذی الحجه سنه خمس و خمسین و اربعمایه جبال
و عراق و بعضی از خراسان ملک شد و در سنه ست و خمسین بغزو روم رفت و شهرها
بزرگ فتح کرد و روز دوشنبه بیست و دوم ماه شعبان آن سال بری باز گشت و در ثمان و ستین

او

کرت
دیگر بعراق و روم رفت و در مصاف ملک روم شکست بلخ صفر غره ربیع الاول سنه
خمس و ستین داعی اجل را لبیک گفت و سلطان ملکشاه بن الب ارسلان بن داود بن میکائیل
بن سلجوق بجای او نشست و خراسان بعضی از ممالک او بود ذکر خلافت
المقتدی بامر الله و او ابو القاسم عبد الله بن محمد بود و مادر او کنیزکی بود علم نام و او مردی بود
تمام بالا و نحیف و سیاه چشم و نیک محاسن و چون قایم گذشته شد مقتدی بحکم ولایت عهد
بر سریر خلافت نشست و نوزده سال و دو ماه و اند روز خلیفه بود و او در زهد و ورع و پارسایی
چون قایم بود در سال سنه ست و ثمانین و اربعمایه گذشته شد و وزیر او محمد بن الحسین بود و در
روزگار او خراسان را ملکشاه داشت و امارت بغداد هم او را بود و دو کوشک سلطان
او بنا کرد در بغداد او ذکر خلافت المستظهر بالله و او ابو العباس احمد بن المقتدی
بود و مادر او کنیزکی بود و او مردی بود تمام بالا و سرخ چهره و گشاده چشم و سپید پوست چون
مقتدی وفات یافت مستظهر بحکم خلافت و ولایت بنشست و بیست و شش سال خلافت راند
و عاقبت در ربیع الآخر سنه اثنی عشر و خمسمایه بجانب آخرت رحلت کرد و در ایام خلافت او ملکشاه
از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و در خراسان چهار سال و چهار ماه و اند روز و در دور او تشویش
و فتنه بسیار بود تا آنگاه که سلطان سنجر بن ملکشاه در سنه تسعین و اربعمایه بخراسان آمد و خراسان
ضبط کرد و کارها را رونق داد و او از ولایت غزنین تا بلخ بسلطان سنجر سپرد و بعراق باز رفت
سلطان سنجر در روز آدینه یازدهم ماه شعبان سنه ثلث و تسعین و اربعمایه جغرتکین قدرخان مصاف
امیر داد حسین بن القرج سارقی که معظم ولایت خراسان بود شکست و ولایت خراسان را
مستخلص کرد در سنه خمس و تسعین و اربعمایه عمر خان بن محمد بغراخان بن یوسف قدرخان
بن علی بغراخان بن ستق بن قراخان که از لب آب جیحون تا بلاساغون را او داشت و جمله
ترکستان میراث او را بود قصد خراسان کرد و سلطان سنجر پیش او باز رفت و در بیست
و دوم ماه شعبان آن سال مصاف داد و او شکست و او را بگرفت پس محمد بن تکین

بن داود چغری بیک بن ابراهیم بن طمغاج خان بن ارسلان ایلک بن نصر بن علی قراخان
بن موسی قراخان بن ستق قراخان را به نیابت خود بجای او بنشاندند و طمغاج خان لقب او
داد و کار ماوراءالنهر ضبط کرد و ولایتی عریض و بسیط در قبضه قدرت او آمد **حکایت**
آورده‌اند که سلطان مسعود ابراهیم وفات یافت ملک ارسلان که پسر او بود بر تخت
پدر نشست و قصد کرد که سلطان بهرام شاه را که برادر او بود بکشد سلطان بهرام شاه
از پیش برادر بگریخت مگر که مدار اسپ او زانعل بازگونه زده بود پس از غزنین بسیستان رفت
و از آنجا بکرمان شد و خود را در پناه سلطان سنجر انداخت و سلطان سنجر از برای
خاطر او لشکر کشید و به غزنین آمد که با ارسلان مصاف کند ملک ارسلان منهزم
شد روز چهارشنبه چهاردهم شوال سنه اثنی عشره و خمسمایه ملک غزنین و هندوستان
به نیابت خود به سلطان بهرام شاه داد و او را پادشاهی نشاند و به بلخ بازگشت و
چون سلطان سنجر مراجعت کرد ملک ارسلان معاودت نمود و بهرام شاه از
غزنین بگریخت و روی به بلخ نهاد و سلطان سنجر را خبر شد لشکر باستقبال او فرستاد
سلطان بهرام شاه با لشکر به غزنین بازگشت و ملک ارسلان از پیش او بگریخت و
او را تعاقب کردند و در کوههای سفران دستگیر کردند و بعالم آخرت فرستادند پس
لشکر به بلخ بازگشت و هم درین سال برکیارق محمد بن ملکشاه در عراق وفات یافت
و ملک خراسان و عراق به سنجر راست شد و بکم ماه صفر سنه اثنی عشره و خمسمایه

ذکر خلافت المسترشد بالله

وی ابو منصور فضل الله بن المستظهر بود و او مردی
بود اشقر و میش چشم و سکون و سوی تمامت محاسن و فراخ پیشانی و بعد از مستظهر بحکم ولایت
عهد سال پانصد و دوازده بر سر خلافت نشست و در روزگار او سلطان سنجر سر برتافت
کشید و مصاف غراجه ساقی شکست چنانکه امیر معزی در آن معنی رباعی گفته است
رزم تو پر از تابان ایلاقی باد ◦ در بزم تو زهره مطرب و ساقی باد ◦ هر سر که درو باد خلاف تو در

فی

فی بر تن چو سر قرابه ساقی باد ◦ چون مصاف شکست و خصم را بکشت خانه ملک عراق
برادرزاده خود محمود شاه داد و او را به نیابت خود در عراق بنشاند و بدین جنگ فتح بزرگ سنجری
ارتفاع یافت و منجوق عزت او از ایوان کیوان درگذشت و اطراف مملکت ترک و
روم و هند و عرب مسخر گشت و ملوک عالم فرمان او را مطیع و منقاد گشتند و مسترشد خلیفه بخلافت
نشست برادر او ابو الحسن بن عبدالله بن المستظهر پوشیده از بغداد بگریخت و با بعضی
از عبید و هوس برابر بعضی او را اعزاز کرد و در حل او بغایت کوشید و مدتی ایام
کرد تا آنگاه که کار او باز با قرار گرفت **حکایت** و در عهد مسترشد جماعتی خرم دینان
در بلاد آذربایجان نشسته بودند و فساد بسیار کردند و نواحی شهر و فتنه می‌افزودند مسترشد از
جهت جهاد و قطع فساد ایشان بنفس خود حرکت فرمود با لشکری جرار بطرف آذربایجان
رفت و طایفه از ملاحده ناگاه روی پیدا شدند و او را کارد زدند و هلاک کردند
روز پنجشنبه هفدهم ماه ذی قعده سنه تسع و عشرین و خمسمایه رایت حیات او نگون گشت
و دامن امید اعیان و ارکان دولت او پرخون شد و او هفده سال و شش ماه و بیست روز
خلیفه بود و ولادت او روز دوشنبه بود هفدهم ماه شوال سنه ست و ثمانین و اربعمایه

ذکر خلافت الراشد بالله

چون مسترشد رحلت کرد بعد از ده روز خبر وفات
او به بغداد رسید و خلایق بر وفات او نوحه کردند و روز دوشنبه هفدهم ماه ذی قعده سنه تسع و
عشرین و خمسمایه با پسر او ابوجعفر منصور بیعت کردند و او را راشد بالله لقب دادند
و کار خلافت را رونقی داد و کار مملکت برای او استقامت یافت تا آنگاه که روز سه‌شنبه نوزدهم
ماه ذی قعده سنه خمس و ثلثین و خمسمایه سلطان مسعود به بغداد آمد و راشد خلیفه بطرف موصل رفت
و کار او پریشان شد و سلطان مسعود راشد خلیفه را خلع کرد و با مقتفی لامر الله بیعت کرد و راشد
خلیفه بطرف اصفهان رفت و طایفه از ملحدان ناگاه بروی هجوم کردند و او را بکارد بکشتند و او جام
ممات تجرع کرد در ماه رمضان سنه اثنی و ثلثین و خمسمایه و از او یک ماه بیعت کرده تا آنروز

گرجام خاموش کرد و خلعت وفات پوشید دو سال و سه ماه خلیفه بود **ذکر خلافت**
المقتفی بامر الله کنیت او ابو عبد الله بود و نام او محمد بن المستظهر بالله و آنروز که مسترشد را
خلع کردند او در بارگاه خلافت نشست و خواص و عوام با او بیعت کردند روز چهارشنبه هجدهم
ماه ذی قعده سنه ثلثین و خمسمایه در ایام دولت خود کارهای نیکو کرد و رایت رفعت او
باوج عزت رسید و بیست و چهار سال و سه ماه و یکروز سریر خلافت بمکان او آراسته بود
روز یکشنبه دوم ماه ربیع الآخر سنه خمس و خمسین و خمسمایه از عالم حیات بعالم بقا رحلت کرد
و مولد او دوازدهم ماه ربیع الآخر سنه تسع و ثمانین و اربعمایه بود و عمر وی شصت و شش سال
ذکر خلافت المستنجد بالله بعد از وی مستنجد سریر خلافت بمکان خود آراسته
گردانید و او ابو المظفر یوسف بن المقتفی لامر الله بود و عیشی جمیل گذرانید و در نوبت معدلت
او عالمیان آسوده بودند روز شنبه هشتم ربیع الاول سنه ست و ستین و خمسمایه بهار
عمر او بخزان انجامید و مدت ولایت و خلافت او یازده سال و شش ماه بود و ولادت
او غره ربیع الآخر سنه عشر و خمسمایه بود **ذکر خلافت المستضیء بنور الله**
چون مستنجد رحلت کرد بیعت کردند با پسر او مستضیء بنور الله ابو محمد الحسن دهم ماه ربیع الاول
سنه ست و ستین و خمسمایه و قایم امور دولت او و مرتب اسباب دولت ابو الفرج محمد
بن عبد الله رئیس الرؤسا بود و بمنصب رفیع وزارت مشرف شد و آن منصب خطیر بمکان
او جمال گرفت و وزیر مستنجد بالله ابو جعفر احمد بن محمد بن شعیب البلدی بود و در ایام دولت خود
ابو الفرج را رنجانیده بود و روی استخفاف کرده چون بیعت مستضیء کردند ابو الفرج در شهر
ابو جعفر را استدعا کردند بعلت بیعت بموقف خلافت حاضر آید و چون بدار الخلافه رسید
ابو الفرج فرموده بود که هم او را آنجا بکشتند و جثه او را در آب انداخت و منصب وزارت
خلافت مر ابو الفرج را صافی شد و وفات المستضیء بنور الله شبانگاه روز شنبه سلخ شوال
سنه خمس و سبعین و خمسمایه بود **ذکر خلافت الناصر لدین الله** و ایام

خلافت ناصر ریاض آمال خلایق ناضر بود و دیده اقبال بجمال بی همال او ناظر سواد
بکلی از عالم منقطع گشته و آثار فتنه از صفحات ایام در دور دولت او محو شده
و مستضیء در ایام حیات خود او را ولی عهد کرده و فرمان داد تا نام او در خطبه در آرند
و سکه را بزیور اسم او مزین گردانیدند در روز آدینه بیست و دوم شوال سنه خمس و ستین
و خمسمایه بر جمیع منبرهای مدینه نام او در خطبه یاد کردند و بوقت ذکر او در خطبها درم و دینار
نثار کردند و بدینها در دیار اسلام در بغداد بعد از ذکر مستضیء ذکر او کردندی چنانکه
چراغ حیات مستضیء منطفی شد و از دار غرور انتقال کرد شبانگاه روز شنبه سلخ شوال
وقت سحرگاه غره ذی قعده روی بنماز کردند و او را دفن کردند بامداد یکشنبه با ناصر خلیفه بیعت
کردند و اول کسی که با او بیعت کرد برادر او بود امیر ابو منصور هاشم پس از و امرای بنی عباس
و اسره ایشان و آنگاه خواص بندگان و ارباب مناصب و قضاة و اعیان مدینة
السلام و متولی عقد بیعت استاد سرای عزیز ابو الفضل بن هبة الله بن علی الصاحب
بود و اقبال جلال ناصری بر مشارق و مغارب عالم بتافت و در آن عهد که منصب
خلافت بمکان او مشرف شد خلق در قحطی عظیم و شدتی سخت بود و نزول سبب
امساک باران و تغیر هوا وبای عظیم پدید آمده بود و خلق بسیار در آن هلاک شده
و چون نوبت او در آمد آنوقت که سبحانه و تعالی برکات ایام مبارک او
آن بلا را کشف گردانید و آن شدت و رنج بفراغت بدل شد و آن قحط
و حدت بفراخی پیوست و باران های رحمت متواتر گشت و قطرات امطار رافع آن آلام
و دافع آن وبا شد و مردمان در راحت و فراغت افتادند و جلوس مبارک او خیال
گرفته و ابو جعفر یحیی بن محمد العدوی در مدح او این بیت گفته است ه ولیت و عام
الناس احمر ماحل فجدت فحی الغیث و انفسح المحل ه و رایت رفعت او
باقصای عالم رسید و منار اسلام شعار دعوت او مشرف گشت و ملوک و سلاطین

بتاجت او بادرست و عهد او خوشترین عهدها بود و در عهد او ولایت خوارزم و بعضی
از عراق سلطان السلاطین شمس الدنیا والدین تکش بن ایل ارسلان را بود و بس
از وراثت دولت سلطان سکندر علاء الدنیا والدین الا گرفت و جبال و غور و بعضی
از خراسان در تصرف امیر ماضی غیاث الدنیا والدین که هر سه پادشاه از نسب [illegible]
محمد سام بود و ران پادشاهان در شجاعت و مطاوعت از همه ملوک بیشتر بودند
و ولایت ماوراءالنهر در ایام دولت او سلطان جلال الدنیا والدین طفغاج خان ابراهیم
ابن الحسین داشت و بعد از آن سلطان سکندر آن ولایت را ضبط کرد و وزیر او ابوالفضل
محمد بن علی بن احمد بود که بابن القصاب [illegible] مشهور بود و خلیفه او را از شیراز
استدعا فرمود و در سنه اربع و ثمانین و خمسمائه دیوان انشاء بوی حوالت کرد و در ماه
رمضان همین سال خلعت وزارت پوشید و دو سال وزیر بود و در آن سال که سلطان
خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان بجهت استخلاص ممالک عراق لشکر کشید میان
او و وزیر او ابوالفضل بجهت همدان مخالفتی رفت و بعضی لشکرها در مقابله یکدیگر نشسته
بودند چون آن کار بصلح قرار گرفت ابوالفضل در همدان بعالم بقا رحلت کرد و بمولانا فخر
الدین ابوالحسن محمد بن محمد بن عبدالکریم القمی [illegible] وزارت نشست و در ضبط [illegible]
دولت اثرها نمود و چهل و هفت سال ناصر خلیفه بر تخت خلافت ماند و خصمان او
مقهور شدند و او را کرامات ظاهر بود از آنجمله آن بود که در آن وقت که سلطان
سکندر بطرف بغداد لشکر کشید بر عزم الملک اجازت [illegible] خلافت بغداد
فرو برد چون از همدان درگذشت لطیفه ایزد سبحانه و تعالی عنان عزایم ایشان [illegible]
اسطار و ثلوج از آن [illegible] مصروف گردانید و چند شبانروز برفهای متواتر آمد چنانکه
بیشتر از لشکر بشدت سرما هلاک شدند و اکثر و اغلب ایشان [illegible]
بضرورت از آنجا مراجعت کرد و از حضرت خلافت عذرها خواست و استعانت

نمود

نمود و آن دعوت [illegible] چون کفار خذلهم الله هجوم کردند و این جماعت که مقدمه یاجوج و ماجوج
روی بتخریب بلاد اسلام نهادند تمامت بلاد ماوراءالنهر و خراسان و جبال و عراق و
غزنین و آذربایجان و آران از آسیب صولت ایشان خراب شد حضرت جلت قدرته [illegible]
اسلام را از ضرر ایشان مصون داشت و آن جمله از میامن ایام ناصر بود و از رحمت او

ذکر خلافت الظاهر بالله

ناصر در ایام خلافت خود او را ولی عهد کرده بود
روز جمعه پانزدهم صفر سنه خمس و ثمانین و خمسمائه فرمان داد تا در مسجدهای جمعه مدینة السلام نام
او را در خطبه درآوردند و زر و سیم بر خطبه نثار کردند و خطبه و سکه بزینت نام و لقب او
آراسته شد و شانزده سال خطبهای بغداد بعد از ذکر ناصر خلیفه ذکر ولی عهد میکردند بعد از مدتی
جماعتی از حاسدان او را در خدمت خلیفه تقریری کردند و شرب صفای او را بکدورت سعایت
مکدر گردانیدند و خاطر ناصر خلیفه ازو گرفته شد و فرمان داد تا ذکر او را از خطبه قطع کنند و بعضی
سال نام او از خطبه منقطع بود تا بعد از آن رای ناصر خلیفه با او بقرار آمد و او را تشریف ولایت عهد
و نیابت روی بتقریر گردانیدند و فرمود تا نام او را باز در خطبه ذکر کردند روز آدینه سلخ شوال
سنه ثمان عشره و ستمائه بار دیگر منابر بذکر او آراسته گشت و چهره دینار و درم از نقش
نام او مزین شد و همچنین مستمر بود تا ناصر خلیفه بدار آخرت رحلت کرد و بیعت کردند با ظاهر بامر الله
بعد از گذشته غره شوال سال [illegible] بر خلافت نشست و بساط عدل و رافت بر سر خلایق مبسوط گردانید
و اول حکمی که فرمود فرمان داد تا مال ممالک او باز بخشیدند چنانکه مقدار سیم از مجلس هیچ وجه از ممالک
او نستدند فرمان داد تا در سواد بغداد هر که [illegible] که ناصر خلیفه [illegible] و از آنها کنند
تا اموال ایشان فرمود که از خزانه بدادند و دیگر فرمود که املاک مسلمانان که بغصب فرو گرفته
بود و وجه برات و خراج از ایشان ستده اند جمله باز و همه خصمان باز دادند و مولف
کتاب میگوید که از امیر بدر الدین که رسول دار الخلافه است چنین شنیدم که نقل کرد که از تاج
الدین [illegible] شنیدم که گفت چون ناصر خلیفه فوت شد من در خدمت ظاهر خلیفه [illegible]

درکرم و وفا من در مجالس او می‌بودم در بکر بود که در عهد ناصر زر بکذاختندی و در آنجا رنجیده
هنوز پر نشده بود اما نزدیک بود که پر شود در لفظ طاهر خلیفه رفت که داند که حق تعالی مارا چندان
بقا دهد که این زرها را در راه خدای تعالی صرف کنم شعرا میگویند که من بخندیدم فرمود که موجب
تبسم چیست گفت روزی در خدمت ناصر خلیفه همین جا استاده بودم و این رکه هنوز نیمه بود در
لفظ او رفت که که داند که مارا چندان بقا باشد که این حوض زر را پر کنیم و امیر می‌دانم که ما چندان
بمانیم که این را تهی کنیم تفاوت میان طبیعت قیاس کن که از کجا تا کجاست و علمای بغداد
اتفاق کرده‌اند که هرگز هیچ خلیفه را آن حسن سیرت و صفای سریرت و رحمت کامل و مروت
شامل و شفقت عام و اکرام و انعام نبوده است که طاهر را اما روزگار دولت او چون ایام بهار کوتاه
و مدت خلافت او نه ماه و چهارده روز بیش نبود و روز آدینه سیزدهم ماه رجب سنه ثلاث
و عشرین و ستمائه داعی حق را اجابت کرد و عمر او پنجاه بود

ذکر خلافت المستنصر

چون نوبت خلافت بمکان او جای گرفت و چون آسمان بر زمین قادر شد و امر و نهی او بر بلاد اسلام
نافذ گشت بفرمود تا جمله خیرات که طاهر در ایام حیات خود ظاهر کرده بود آنجمله را مستقر دارند و آن
جمله را مضاعف گردانند و یکی از کمال جمال و وفور عظمت و اقبال او آن بود که ایزد سبحانه و تعالی
توفیق رفیق پادشاهان عادل گردانیده همچنانکه رفیق پادشاه و جهان پناه سلطان عالم
خسرو ممالک ترک و عجم شمس الدنیا والدین سلطان السلاطین ابوالمظفر التمش السلطان بهر که
گردانید تا جمله ولایات مسلم بوده‌اند و بذیل جلال او معتصم گشت و تحف و هدایا بموقف جلال خلافت
فرستاده و در هیچ تاریخی کسی را از خلفا آن سعادت میسر نکرده بود و آن چندان
غرایب و رغایب از دیار هندوستان کس بخدا فرستاده و بدان وسیلت از موقف
جلالت تشریف لوا و نگین و جبه و دستار خاص و استران زینی و اسبان تازی و تشریفات
دیگر بجهت شاهزادگان و امرا و اعیان بحضرت سلطان جهان آوردند و آن فخر در این خاندان
باقی ماند و این جمله میامن ارشاد و هدایت خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک

قوام

قوام الدنیا والدین ملک الملوک ضاعف الله جلاله بود صاحبقرانی که سکان مواضع و صوامع
سواد مجامع قضا بر رضای او تولا می‌کنند و کارداران تقدیر با تدبیر او موافقت و مرافقت می‌نمایند
فواید عدل در اساس فضل ایام همایون او احکام یافت و سرو جویبار ریاست که ذبول جور بر آن
طاری شده بود بروزگار مبارک او سر افراشت **قطعه** نظام ملک و سپهر کرم قوام الدین
که کرد فضل کفش خسته سینه کان را • ممالک ابی سعد صاحبی کرده • برای قوت نشود نام ارکان را
اگر نه خلق اخلاق او مدد کردی • کجا بدی لطافت انگشت بستان را • و گرنه پرتو رای منیر او بودی
بسایه رخ مرحی آفتاب تابان را • همیشه صدر وزارت بجود شرف او • مدام با کرم و جود چرخ گردان را

باب ششم از قسم اول در فضیلت عدل و ذکر پادشاهان عادل

بر عقلای عالم و حکمای جهان پوشیده نمانده باشد که بقای جهان بعدل منوط است و صلاح عالم مراد
متعلق اگر حاکم و والی عادل نباشد کل دل ضعیفان چون دل گل از خار ظلم پاره شود و اگر بلبل
خسرو گل عادل در بستان جهان چهره نماید از آزادی سرو و سوسن محقق نشود چنانکه شاعر گوید
عدل ار نه همه سبب نبودی • این گونه کشیده نبودی • ور خاک نه آب عدل خوردی
گل گنبد آتشین نمودی • و مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم فرموده است عدل ساعة
خیر من عبادة ستین سنة عدل یک ساعت بهتر از عبادت شصت سال و حکمت آنست
که بعدل یک ساعت پادشاهان جهان چنان ایمن شوند که همه عباد بفراغ دل عبادت توانند کرد اما عبادت
شصت ساله فایده و عدل که حاصل آید و نیز عبادت که عابد کند بر نفس او مقصور بود و فواید عدل
پادشاه بخاص و عام و عابد و عاصی برسد و منافع و محاسن آن همه عالمیان را شامل است و آنچه
خداوند سبحانه و تعالی می‌فرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء
والمنکر فرمان جل جلاله بندگان خود را بعدل و احسان امر کند و از بدکرداری و ستمکاری نهی می‌فرماید
ارباب حقیقت چنین گفته‌اند که جملگی شرایع و اخلاق در ضمن این آیه است و ذکر عدل از جمله مهم‌تر بوده

اذرا بر همه مقدم ذکر فرمودی و دلیل عقلی همین اقتضا می‌کند از بهر آنکه تعالی عالم بعدل و انصاف
متعلقست اگر رعایت عدل و انصاف نبود خداوندان قوت و شوکت ضعفا را هلاک کنند
و چون ضعیفان هلاک شدند خداوندان قوت و شوکت هم هلاک شوند از جهت آنکه ایشان معاش
خود مستقل نتوانند بود همچنانکه ضعفا و فقرا بجهت دفع حوائج باصحاب اموال و قوت و ثروت
محتاج اند اصحاب ثروت و قوت بضعفا و فقرا احتیاج دارند از بهر آنکه اعمال خسیس و مشقت‌ها
بنفس خود مباشرت نتوانند کرد و این معنی را انوری در هجو شعرا میگوید مشعر است بر آن
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی ۞ ناقلی باید که شاید که تو بیرون بری ۞ کار خالد جز بجعفر کی
شود و سر گرفتام ۞ آن دگر مولا کی داند دگر زرگری ۞ و انتظام این جمله بعدل باشد
و اگر عدل پادشاه و انصاف وزرا نبود یکبارگی این سلک گسسته شود و این بنا منکسر
گردد و اکنون ما حکایات ملوک عادل و عدلها که در ایام دولت خود کرده ایراد کنیم و طرفی
از مآثر ایشان در قلم آریم هر چند آثار مآثر خداوند زمان خواجه جهان و دستور صاحب قران آصف
سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العالم ابو المعالی
محمد بن ابی سعد الجنیدی سید الله مکانه دار الاسلام و ساعده و جرم دار الکفر و ... در
عدل و افاضت احسان و ترغیب و تحریص پادشاه جهان را بر آن و امال صدور گذشته را در
انداخته است و یک لطیفه از لطایف عدل و یک دقیقه از دقایق او متضمن عزو سیرت ایشان
اما در ایراد احوال ایشان مر اهل اعتبار را فواید بسیار است بدان سبب این حکایات بذکر ایشان
ترشیح داده آمد ۞ همیشه تا که بتابد ز آسمان مه و خور ۞ همیشه تا که ببارد سحاب و نالد رعد ۞
نظام ملک در اقبال قدر باقی باد ۞ سپهر مجد و معالی محمد بوسعد ۞ **حکایت** آورده‌اند
که یکی از پادشاهان نیکو سیرت از عالمی سوال کرد که معنی عدل و احسان چیست آن عالم
گفت عدل دست درکشیدنست از آنچه ترا واجب نبود و احسان دست گشادن بر آنچه
بر تو واجب بود آن نام و آوازه که انوشیروان و حاتم در عالم منتشر است از آن بود که انوشیروان

دست درکشید از آنچه او را واجب نبود و حاتم دست برگشاد بر آنچه بر وی واجب بود
پس اخبار ثبت روایت کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که در آن شب که آفریدگار
تعالی بهشت و دوزخ را بر من عرضه کرد دو تخت دیدم در عین دوزخ نهاده در سرای بهشتی
و چیزی از مثل باد بزن بر دست گرفته هر گاه که شرر آتش شعله سوی ایشان انداختی آن باد آن را
فرو نشاندی شعله آتش از ایشان دور شدی مهتر عالم فرموده که از جبرئیل پرسیدم که این
دو شخص کیستند جواب داد که یکی انوشیروان و دیگر حاتم ایزد تعالی از حسنات و عدل ایشان را
... ساخته است و در دست ایشان نهاده تا اگر بسبب کفر در آتش آمده اند از
سبب عدل و سخاوت عذاب ایشان را تخفیفی می باشد آن پادشاه از عالم سوال کرد که سبب
عدل انوشیروان چه بود گفت انوشیروان گفت که یک نظر بعبرت مرا پیدا آمد که روزی در
اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم و سواران از هر طرف می تاختند ناگاه پیاده سنگی بینداخت
و پای سگی بشکست سگ چند گامی برفت اسبی لگدی بر آن پیاده زد و پایش بشکست پاره راه نرفتم
ناگاه پای اسب بسوراخی فرو شد و بشکست من بخود باز آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند
هر کس آن کند که نباید آن بیند که نخواهد ۞ **بیت** با خلق لطف و خلق و دلداری به ۞
چون آزردنی مرد هم زاری به ۞ چون میدانی که مرد به کاری ورزی ۞ آخر بچه حال نکو کاری به
حکایت آورده‌اند که بهرام گور را وزیری بود که او را راست روشن خواندندی
و او مردی بخیل و مال دوست بود و بهرام ایام عمر خود بعشرت گذرانیدی چنانکه پیش از این
تقریر افتاده است و وزیر کار را ضبط کرده بود و در ملک استیلا یافته و دست غفلت
پادشاه در ولایت و رعیت مسلط شده چنانکه بسبب تعدی او ولایت گسسته بود
و در خزانها قاصر شده پس بهرام گور را خبر آمد که خان ترکستان قصد ولایت ایران کرده است
و عزم آن دارد که ناگاه تاختن کند بهرام خواست که از رای دفع خصمان لشکر ساخته کند و حشم
بر نشاند چون بر خزانه نگاه کرد خزانه تهی دید و لشکر متفرق و مال مذهوب پرسید که سبب این

پریشانی جمعیت خواص گشته چون پادشاه بنشاط مشغول بود وزیر دست دراز کرد و رعایا از
ظلم او آشفته شدند و حشم چون مواجب نیافتند متمرد گشتند بهرام متکدل شد و از عاقبت
خویش متأمل گشت پس روزی بگاه بشکار برنشست و شهباز لشکر دورتر براند و اندیشه بر کار وزیر
مصروف کرد و خاطر بحال ادبار نگران میداشت ناگاه در میان صحرا آشیانی دید گوسفندی چند را
پیش کرده و سگی را از درخت در آویخته بهرام متعجب شد گفت این چرا کرده گفت شاها این
از برای آن کم که هر که بر ولی نعمت خود خیانت کند سزای او دار باشد بهرام از جواب بیدار
گشت چه کرده است گفت مدتی او را پرورده بودم و بر وی اعتماد کرده تا گاه ناماده گرگی قدر ساخت
و تمامت رمه مرا بباد داد و چون نگاه کردم بیشتر رمه نمانده بود بهرام با خود گفت این
نموداریست که نموده اند تا بنظر اعتبار نگری و بسمع نصیحت شنوی پس از شکارگاه مراجعت کرد
و روی بکار وزیر آورد و او را بگرفت و در بند کرد و اول از حال ندمایان تفحص کرد
و چند کس را پرسید که پیشتر محبوسان در زیر بود یکی گفت برادرم را وزیر بگرفت و بکشت مال
او بستد و مرا حبس کرد تا تظلم نکنم دیگری گفت از من عقدی مروارید بخرید و چون بها طلبیدم
مرا حبس کرد و چون خانه او را تفحص کردند خطها یافتند مرائی ناجاکر خان ترکستان نوشته بود
و با وی قرار داده که چون من پیام ملک بمن بسپارد چون انجا آید وزیر را سیاست کرد
و تمامت مال او برداشت و آنچه از مردمان بظلم ستده بود همه بخصمان باز داد و رعایا را
استمالت کرد لاجرم بمدد آن عدل کار دنیا بکرد و استعداد جمله خصمان را مقهور کرد
آورده اند که انوشیروان سیزده ساله بود که بر تخت مملکت نشست و امرا و حشم و ارکان
دولت خود را بر عدل و انصاف تحریص فرمود و ایشان را وصیت کرد که اگر کسی از شما بر کسی
ظلم کند و تعدی رساند من انتقام از وی در نگذرانم و او را سیاست کنم و لیکن امرا و حشم
در ایام قباد ظلم میکردند و بران عادت کرده بودند از آن امتناع نمی آوردند تا وقتی امیری بر ولایت
آذربایجان والی بود و بر زالی ظلم کرد و ملک آن زال بظلم از دو بستد و آن زال ضعیفه متظلم در گاه

انوشیروان آمد و بر رهگذر او بایستاد انوشیروان روزی بگذشت ضعیفه تظلم کرد انوشیروان
بنقیبه اشارت کرد تا او را بوثاق خود برد و اسباب معیشت او مهیا کرد و یکی از معتمدان خود
را بآذربایجان فرستاد تا آن حال تفحص کند چند از مدتی آن معتمد باز آمد و صدق حال آن پیر زن باز نمود
و تقریر کرد که آن زال مظلوم است و آن امیر غاصب انوشیروان زال را تیمار داشت چند آنکه امیر
آذربایجان بخدمت آمد و بحضرت بارگاه بایستاد انوشیروان فرمود تا در بارگاه او را بایستانند
آنگاه از آن امیر سوال کرد که چه گوید که امیر آذربایجان را از تجمل و استظهار چند بود همه گفتند که اندازه و نهایت ندارد
گفت او را با این تجمل زمین زالی بیچاره را غصب کند و بظلم بستاند سزای وی چه باشد گفتند فرمان
پادشاه راست پس زال را حاضر فرمود تا تظلم کرد و آن معتمد که پادشاه فرستاده بود بحضرت
امیر گواهی طلبید انوشیروان بفرمود تا امیر آذربایجان را پوست از سر بکشیدند و آن زمین را از زال
باز داد و مدتی بیک معدلت که فرمود هیبت و سیاست او در دلها متمکن شد و دیگر
کس بر کس ظلم نکرد **حکایت** مولف این کتاب محمد عوفی میگوید که من مثل این حکایت
شنیدم وقتی که بکنبایت افتاده بودم و آن شهریست بر ساحل دریا و در آن شهر جماعتی مسلمانان
دیندار خوب اعتقاد و خیر دوست متوطن اند و خلقی از غربا آنجا مقام دارند و آن شهر از اعمال ولایت
گجرات و نهرواله است و در آن شهر طایفه مغان اند و جماعتی از مسلمانان چنین حکایت کردند که در ایام
پادشاهی جشنک در این شهر مسجدی بود و مناره که بر آنجا بانگ نماز گفتندی و جماعتی مغان بر کار دیران
بران داشتند تا با مسلمانان حرب کردند و آن مناره را خراب کردند و مسجد را بسوختند و هشتاد
مرد مسلمان را بی جانب تیغ بگذرانیدند و آن مسلمانی از خطیبی بود که او را خطیب علی گفتندی از پیش
ایشان بگریخت و بنهرواله رفت و خواص و مقربان رای را هیچ کس التفات نکرد و او را اعانت
ننمود و هر کس از نصرت اهل کیش خود سعی کنند پس آن خطیب روزی که رای بشکار خواست رفت
بر رهگذار شاه در صحرا در پس درختی نشست چند آنکه رای برسید برخاست و رای را نسو کند
داد که اسب بایستاند و سخن او استماع کند پس صورت حال خود را در قصیده که بلغت هندوی برداشته بود

پیش رای آمد و گفت رای چون این تظلم بشنید او را بیکی از خواص خود سپرد و گفت او را محافظت
بکن و تیمار او میدار تا بوقتی که از تو خواهم او را بحضرت من آری پس بازگشت و وزیر را گفت سه روز
در حرم خلوتی خواهم کرد و هیچ بار نخواهم داد باید که امور ملک را مضبوط داری و جز از جهت مهمی و چون
شب درآمد رای بر جمازه نشست و از نهرواله چهل و سه فرسنگ است تا کنبایت رای یکشبانروز
جمازه براند و آنجا رفت و خود را ناشناخته کرد و لباس بازرگانان پوشید و پیاده و شب در
شهر کنبایت درآمد و در بازار بهر موضعی ساعتی بایستاد و تفحص کرد و از هر کس شنید که بر مسلمانان ظلم رفت
و بیگناه کشته شدند و احوال معلوم کرد و مطهره‌ای از آب دریا پر کرد و باز گشت و روز
سیم شبانگاه بنهرواله رسید و روز دیگر بار داد و معتمدان را حاضر کرد و خطیب را و آن
داد خواه را در بارگاه او تظلم کرد و چون خطیب سخن بگفت جماعتی کفار خواستند که توبیخ کنند و
در ابطال سخن او کوشند رای برآمد او را گفت که مطهره پیش ایشان ده تا آب بخورند هر کس
که از آن آب بخورد دید که تلخ و شور بود و نتوانست خوردن دانستند که آب دریاست پس رای گفت
مرا بر کس اعتماد نبود چه اختلاف دین در میان بود بنفس خود رفتم و معلوم کردم و آن مسلمانان
مظلوم بوده‌اند و بر ایشان تعدی رفته و چرا باید که در ملک من چنین حیفی رود که در ظل امان من باشند
پس بفرمود تا هر صنفی از اصناف کافران برهمنان و پارسیان و مهان و دیگر کس را از معتمدان
ایشان سیاست کردند و یک لک بالوتره داد تا مسجد و مناره را عمارت کردند و خطیب را
چهار چتر داد از جامهای طرفه و سبوز تا این غایت این چترها باقیست که در روزگار عید بیرون
آورند و آن مسجد و مناره تا درین سال چند باقی بود و چون حشم مالوه بر ولایت نهرواله تاختن آوردند
آن مسجد و مناره را خراب کردند سعید بو شرف بمیر خود آنرا عمارتی کرد و در بر شرفات آن چهار
جای طاقی قبهای زرین نهاد و آن شعار اسلام در دیار کفر باظهار رسانید و امروز آن مسجد و
مناره باهیئت و رونق [illegible] است که عنقریبست [illegible] دولت سلطان السلاطین ملک و شاه اسلام
شمس الدنیا والدین ذو الامان لاهل الایمان وارث ملک سلیمان صاحب الخاتم فی ملک العالم

اعلی الله شانه و اظهر برهانه آن دیار را فتح کند و آن بتخانه را مساجد و معابد گرداند بحق النبی و آله الطاهرین
نور الله تعالی لسلطنه علاء الدین که ذکر آن گذشت **حکایت** از مشاهیر حکایات
آنست که روزی قباد بشکار رفته بود و در میان شکارگاه بر عقب آهویی بسیار بتاخت و از
لشکر جدا افتاد و روز گرم گشت و قباد تشنه گشت از دور در میان صحرا سوادی دید آنجا راند
دو سه خیمه کهنه دید در میان صحرا زده گفت مهمان خواهید زالی بیرون آمد و عنان اسب او گرفت
و او را فرود آورد و قدری شیر آورد و آنچه حاضر بود پیش آورد تا قباد تناول کرد و ساعتی بیاسود
و خواب بر وی غلبه کرد تا آفتاب فرو رفت بیدار نشد و چون از خواب درآمد شب نزدیک بود هم
آنجا مقام کرد و چون نماز شام شد ماده گاوی چند از صحرا رسیدند و آن زال دختری داشت دوازده
ساله در غایت کیاست و نهایت ملاحت آن دختر را گفت برخیز و قدری شیر بدوش
تا پیش آن مهمان عزیز برم آن دختر برفت و از آن ماده گاو شیر بسیار بدوشید چنانکه قباد را
از آن عجب آمد و گفت این جماعت بواسطه عدل درین صحرا نشسته‌اند و هر روز چندین شیر
از ستور میگیرند اگر هر هفته [illegible] شیر بسلطان دهند در حال ایشان هیچ خلل نیاید و خزانه را
توفیری بسیار باشد [illegible] و چون [illegible] آن مواضعه بر رعیت نهد چون
بگذشت و نسیم سحر بوزید مادر دختر را بیدار کرد که برخیز و گاو را بدوش دختر برخاست و
گاو را بدوشید فریاد کرد و گفت ای مادر برخیز و روی بدعا آر که پادشاه نیت ظلم کرده است
قباد گفت سبحان الله این کودک چه دانست که پادشاه نیت ظلم کرده است پیرزن برخاست
و تضرعی هرچه تمامتر دعا گفت قباد پیرزن را بخواند و گفت بچه دانستند که پادشاه نیت ظلم کرده است
گفت هرگاه که پادشاه نیت ظلم کند حق تعالی خیر و برکت از زمین بردارد و اثر آن بهمه چیز
رسد و هرگاه که پادشاه نیت خیری کند خداوند سبحانه و تعالی چندان خیر و برکت بعالم
فرستد که اثر آن بهمه عالم برسد قباد گفت راست گفتی و مرا اندیشه‌ای بدل آمده بود از سر آن
نیت درگذشتم و آن اندیشه را فرو گذاشتم پس دختر او برخاست و گاو را بدوشید

دهشیر بسیار از وی بحاصل آمد و قباد از شر ظلم برخاست و اثر آن عمارات در فرزند او کسری انوشیروان
ظاهر شد تا همه عالم عدل و داد او بگرفت **حکایت** آورده اند که در عهد مامون الرشید
وقتی بمداین رفته بود و رکاب دولت آنجا حرکت فرموده و در اطراف ایوان مکتب و
منظر اعتبار در آن عمارتهای عالی می نگریست یکی از علما در خدمت او حدیثی روایت کرد که مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که اشخاص پادشاهان عادل در گور نپوسد و خاک
بر اندام ایشان هیچ خلل نرساند مامون فرمود که اگر چه در صدق این حدیث بحضرت نبوی
هیچ شایبه و ریبی نتواند بود ولیکن باعث خاطر و داعیه ضمیر بر آن میدارد که انوشیروان که
مفارقت نوشیروان روان از قالب است ببینم تا چگونه است پس تفحص کردند و خاک از او
پیدا شد و آن را بکشادند و بر او چنانچه تازه و با آب در خاک خفته بر شکل شخصی که در خواب باشد
مامون تعجب کرد و بوسه بر روی داد و در انگشت او انگشتری بها دید بر هر نگینی از آن پندی نوشته
بر یک خاتم نوشته بود که با دوست و دشمن مدارا کنید و بر دیگری مکتوب بود
که در کارها مشورت کنید تا مقصود حاصل شود و بر دیگری نوشته بود که قناعت کنید
تا عیش خرم در دو کار خوش باشد وزیر گفت ای خلیفه روی زمین این انگشتر بها ضایع است
وی را باید گرفت مامون در خشم شد و گفت مگر بگذارم تا کفن آهنی در دست گیرم
دفن نمود آن خاک را معطر ساختند و سرا و بپوشیدند و بازگشت و در این حکایات از چند
فایده است یکی آنکه عدل را خاصیتی است که بعد از وفات از ضرر خاک ایمن میدارد و آنکه
عادل بسعادت اسلام مستسعد باشد اگر در قیامت از ضرر آتش مصون ماند عجب نبود و
دیگر همت مامون خلیفه در نگاه داشت زبان مروت و تعظیم که با انوشیروان کرد تا آنکه از جهت
ایمان محروم بود ایزد تعالی انواع رضوان بارواح پادشاهان عادل برساناد **حکایت**
و از حکایات مشاهیر است که چون ایوان مداین را بنا کردند پیرزنی را در آن موضع خانه
داشت و قوام معیشت پیرزن از ماده گاوی بود که از شیر او انتفاع میگرفت و چون ایوان را بنا کردند

انوشیروان پیرزن را طلب کرد و او را گفت اگر رضا دهی این خانه را از تو بهر بها که خواهی
بخرم چنانکه باقی عمر از آن بی نیاز باشی پیرزن گفت ای ملک کدام مال و نعمت و دولت
برابر آن سعادت تواند بود که هر روز در روی مبارک ترا می بینم و در سایه عدل تو روزگار
میگذارم انوشیروان گفت اگر رضای تو در آن باشد که خوشی من ترا بر ربع آن خانه مسکن
بس نیز فرمود تا آن خانه را همچنان بگذاشتند و هر وقت که ماده گاو آن پیرزن از کار
در آمدی چنانکه بساط بارگاه از نوش آن آلوده شدی اعیان حضرت و ارکان دولت
او شاد شدندی و هر کس که کلمه محبت آن ... در عین بارگاه انوشیروان دیدی
بر عدل شامل او استدلال گرفتی و آن ملک معدلت سبب بقای ذکر جمیل او شد
حکایت گویند چون مزدک خروج کرد و او را در علم نجوم مهارتی داشت
و بدلایل نجوم مهارتی داشت و بدلایل نجوم معلوم کرده بود
که در این زودی پیغمبری بیرون آید و دینی بیرون آرد که جمله ادیان را باطل کند و دین او تا
قیامت بماند مزدک را تمنی بود که آن صاحب ملت او باشد پس قباد قوتی جست و
سبب عملی که داشت کسی سرچه تمامتر یافت و خلق را بخود دعوت کرد و جماعتی بسیار
او را متابعت نمودند و قباد بدین وی میل کرد و کار ملک بسبب اختلاف دین
روی بخلل نهاد و چون قباد عالم را وداع کرد و نوشیروان بر تخت ملک نشست
کارها عظیم پریشان بود و امور ملک مختل گشته اعیان رعایا را بخواند و استمالت کرد
و نصفی از خراج بدیشان بخشید وزرا و نواب بر روی او گفتند که این زر که پادشاه
بخشید یک نیمه از خشم خود در اخراجات بود او جواب داد که از فراق بندگان خدای
از فضل خشم ساختم تا دیگر چه پدید آید گویند در آن سال بندگان عمارت و زراعت کردند که
[illegible] بشد و گویند وزرا را طلب کرد و نسخت محصول بخواست و چون عرضه داشتند
گفت محصول سالهای گذشته بیارید بیاوردند [illegible] زیاده بود گفت دیدید که نهال

عدل چگونه رسید حکایت گویند مهدی خلیفه در دیوان مظالم نشسته بود
و ارباب حاجات کفایت می فرمود مردی بیامد و دعا گفت و گفت یا خلیفه روی زمین
اگر کسی را با کسی خصومتی و حکومتی باشد قصه فرا حضرت خلافت عرضه دارد و در میان دار
خود از دار و خانه اشاعت عدل خلیفه طلبید شود بنده را با خلیفه روی زمین دعویست چه می
فرمایی امروز دعوی کنم یا فردا در محکمه مالک یوم الدین که هیچ میل و مداهنت در آن
مجلس نبود آن دعوی اقامت رسانم مهدی خلیفه گفت اگر چه سرور ما امیر جهان حکم است
ولکن شرع را گردن نهیم و از حکم شریعت در نگذریم پس از صدر خلافت برخاست و
بمجلس حکم آمد و بر پهلوی خصم خود بنشست و آن خصم ضیعتی بروی دعوی کرد و او
جواب گفت قاضی از خصم او بینه خواست آن مدعی اقامت بینه نتوانست کرد مهدی خلیفه
از قاضی سجل خواست و چون سجل بر دست گرفت بر ظهر آن فرمان داد تا آن ضیعت
مدعی را اقرار نامه نوشتند که اگر گواه باشد شاید که از جهت من گواهی نتوانستند
دادن پس آن اسباب منقور بوی بخشید تا اعمال و فضل از وی یادگار بماند

حکایت گویند که در کرمان ملکی بود عظیم عادل وقتی بوی مرافعت کردند
که فلان شخص در ملک خود گنجی یافته است او را طلب کرد و گفت شنیدم مرا رسانیده اند
که تو دفینه یافته گفت یافته ام فرمود که چرا اعلام نکردی گفت از آنکه در ملک خود یافته ام و
آن ملک مرا موروث بوده است و تو پادشاه عادلی دانم که برین ظلم نکنی آن
پادشاه گفت آن زر را باید آورد تا معلوم گردد که چه مقدار است آن مرد تمامت
زر را حاضر آورد پادشاه مالی خطیر بود و لود بایقی فرمود تا بخزانه برند و جماعتی از خواص
گفتند که ای پادشاه مبلغی ازین مال پنهان کرده است از آنچه بخدمت تو آورده است
نصف آن مال ثبت کردی یافته است پادشاه گفت یقین است که مال در مرحمت و
من درین هیچ حقی ندارم اگر پنهان کرده است او را بگویید تا آشکارا خرج کند که آنچه

مرا داده است ثبت از دهی قبول کردم حاضران بروی ثنا گفتند که این عدل و کرم فرمود پادشاه
او شد حکایت در کتب هندوان آورده اند که وقتی مردی از کسی خانه خریده
و خواست که در آن خانه عمارتی کند ناگاه در زیر دیوار گنجی یافت و آن مال را برداشت
و نزدیک بایع برد و گفت مالی یافته ام در زیر دیوار خانه که از تو خریده ام و من از تو خانه
خریده ام نه زر آن بایع گفت آن خانه را همچنان فروخته ام و مرا از آن خبر نیست و من این زر را
نتوانم ستد چه خود را در آن حقی نمی شناسم پس هر دو گفتند صواب آنست که بپادشاه
سپاریم و آن مال بوی دهیم تا در مصالح خرج کند پس مال را نزدیک پادشاه آوردند و حال تقریر
کردند رای تیک برایشان نزد و گفت شما که اوساط مردمانید این قدر در امانت خود
روا نمی دارید من که مصالح خلق بمن مخصوص است و بر آوردکار رعایا و ملک دنیا در قبضه اقتدار
من نهاده است این جرات چگونه کنم پس آن هر دو گفتند پادشاه تویی و واقعه افتاده
فتوای این مشکل هم از بصحت عدالت تو راست آید پس پادشاه بفرمود تا با یکدیگر مصاهرت
کنند بایع را دختری بود و مشتری را پسری دختر را آزاد به پسر این دادند و آن مال را بداد
بدیشان و آن پادشاه از عدل خود روا نداشت که گرد ظلم و خیانت برامن عدل او
نشستی و مثل این حکایت شنیدم که در شهر والرکی از بازرگانان هند نزدیک امینی از
اهل شهر زر بامانت نهاده بود بعد از مدتی آن امانت نهنده وفات کرد آن
امین پسر او را طلبید و گفت نه که پدر تو بامانت نزدیک من نهاده بود بیا و بستان
پسر گفت مرا علم نیست شاید که در دفتر ثبت باشد دفتر طلبید و پدرش نوشته بود گفت
اگر پدر من چیزی بکسی امانت نهاده بودی در دفتر نوشتی و چون ثبت نکرده است مرا
نشاید گرفت امین و وارثان غلو کردند و آن پسر از قبول آن امتناع نمود و میان ایشان
مناقشه بسیار شد و حکایت بآنجا رسید و این معنی را بر رای خشنگ مرافعت کردند
رای گفت حق صواب آن می بینم که این زر را چیزی کنند که نفع آن مستمر باشد و ثواب آن بخداوند

مال بر بسد و حوض نیک که در جهان نظیر ندارد و نقاشی حال دست فکرت در نیرنگ آن
آن حوض خوش شواند از آن زر نثار کرده و تا امروز باقیست **حکایت**
پادشاهی بوده است از ملوک طوایف که او را بهرام خوارزمی و دیگر در کتاب تعز
اتفاق داده است و او را به شکار ولوعی بود و لشکر بسیار داشتی و بیشتر ایام عمر را
در آن صرف کردی روزی از بار دار بازی بشنید و دست خود را از کتاب ادب ساخت
و در روی تعجب می‌نگریست ناگاه باز بیفتاد و بمرد و او بدان سبب غمناک و متفکر گشت
آنگاه از ندیمان پرسید که باز چند سال زندگی کند گفت نهایت او بیست سال بود و ازین در
در گذرد گفت کرکس چند سال زند گفت هفتصد سال پس او ازین سخن متفکر شد و این
ماجرا با وزیر باز راند و گفت حل این اشکال باید کرد آن عالم گفت باز از آن کوتاه عمر است
که ظالم است و ظالم کوتاه عمر بود و کرکس قانع است و قانع را عمر دراز باشد پس
بهرام او را شکر گفت و گفت اشکال بزرگ از من برداشتی و مرا بکاری سودمند
کردی بعد ازان در سلوک طریق معدلت جد تمام نمود و ایام دولت او چون بهار بخوشی رفت
حکایت در کتابی دیده‌ام که جماعتی از ملوک ترکستان به دیار هندوستان رسولان
فرستادند و مکتوبات در قلم آوردند مشتمل بر آنکه چنین استماع افتاده است که در
بلاد هند داروها هست که عمر را دراز میکرداند و پادشاهان آن دیار دیر زندگانی می‌باشند
و رایان شما در حفظ صحت مبالغت می‌نمایند باید که ما را ازان ادویه نصیب کنید
و اعلام دهید که موجب آنکه شما را عمر دراز می‌باشد سبب چیست چون رسولان بهندوستان
رسیدند و رسالت ادا کردند رای هند فرمان داد تا ایشان را در اسن کوهی بردند که قله
آن از بلندی به آسمان پیوسته بود و گفت هرگاه که آن کوه بشکافد و تیغ آن از
کمر کشاده شود شما را جواب و اجازت مراجعت فرمایم الحاجت چون آن سخن بشنیدند
دل از جا برداشتند و امید از دیدار اعزه و مشاهده احباب منقطع گردانیدند

جوار

جوار کوه خیمها نصب کردند و سر بر فرا حاجت خود بحضرت عزت رفع میکردند و متعهدان محصور کرده
که تا آن کوه بشکوه بشکافد و بر زمین افتد و صدا در دهد تا بعد از مدتی مدید ایامی بعید
آن کوه با شکوه بشکافت و بر زمین افتاد و ایشان صدای کوه بشنیدند و رای را اعلام دادند رای
ایشان را گفت جواب رسالت شما همان حالت شما تمام است که شما چند کس بیعدد و همتهای جمع
و بود و همت شما چنین کوه شامخ راسخ از پای درافتاد و ملوک شما همه ظلم کنند و همتهای خلق بر استیصال
ایشان مصروف و موقوف شود لاجرم از همت ایشان جبال جلال شما منهدم میکردانند
و بنیاد مملکت و سلطنت شما منهدم کردانند و قاعده مملکت و سلطنت شما منهدم کردانند پس
و رعیت بر ملوک و سلاطین و امرا و وزرا و ولات و قضاة که چون عنان دولت در قبضه
قدرت ایشان نهند و زمام تصرف ایام و ممالک نواحی خواص و عوام بر ایشان سپارند
طریق عدل و احسان مسلوک دارند تا بدان وسیلت ضعفا را در ظلال امن و امان آسوده
دارند و لیکو باشد در ریاض آسایش هزاران باشند که دولت معشوق بیوفاست و عمر حرف
گریزپای نه آشنائی و نه آن آدمی ه لقای بخت بیسیح اقبال اخبار بود دستی
خود آنکه لاتقا مغلوب اقبالش بخوابش **حکایت** آورده‌اند که وقتی ملکی بود که ظلم
و ستم پیشه داشتی و رعایا بانواع گران بار کرده داشتی و مال بسیار از آن وجوه جمع کرده
وقتی جشنی ساخته بود و زر و سیم بسیار در میان سرای ریختی ریخته و بگفت تا سیل بر سر خلایق
بر کشید و دیوانه بیامد و چون انشسته بود چوبی بر دست و فریاد بر آورد که آخر این چه اسراف مال است
و این چه بر مالیت این نقود را در راه ذوالجلال بکار برید و کار خیر صرف کنید که آثار آن
بر صحیفه ایام مخلد بود و بدانند که این که درم و دینار که ریخته‌اند و خلق بروی بسر نهند همه نصب ایشان
و کاستعانت که بدان سرمایه فنا و خواهند ساخت لبن را نجرانه بار برید و بجای این درم در
عدل بر رعایا ان بگشایید تا داد ایشان دهید و دستمندی ستانید پیدا شود اگر در خواب اید
مشار شوید اگر نستانید از خراب خراج بخواهید و از نیاید پت بجوید این حدیث از دل

ملک خوش آمد و بفرمود تا هر کجا در اطراف مملکت او در خرابی خراج نهاده بودند وضع کنند
و رعایا را آسیب و ترفیه مخصوص گردانیدند و ندای عدل به اسماع عالمیان رسانیدند از دعای
سال دیگر برکات آن عدل و رحمت مال خزانه او باضعاف رسانیدند و چون ثمره عدل بدید راه
مراسم داد و قرب نمود **حکایت** گویند در عهد دولت ملکشاه در ممالک کرمان پادشاهی
بود عادل که یکی در عهد وی انگشت دست راست نداشت و هیچ آفریده کشف آن معنی از وی نمی
کرد وقتی شخصی قصه رفع کرد که پسر تو در جوار من فرود آمده است و مرا از وی مضرت است به سبب آنکه
عورات من محجوب شده اند و در خانه بمانده و هیچ مهم سخن سرای بیرون نمی توانند آمدن
پادشاه چون آن قصه شنید پسر را حاضر کرد و فرمود که از آن خانه رخت بیرون کش گفت ای خداوند خانه ملک
و خریده ام و این حکم بر من ستم بوده گفت ای پسر خاندان مرا این حکایت باز دو سابید که هیچ آدم
عورات او را دیگری محجوب کند وانگاه آن حکایت باز گفت که وقتی بصفاهان میرفتم بر دیهی نزول
کردم عورات آن ده به نظاره من آمدند و در میان آن زنان دختری بود که در حسن و جمال و لطف
و کمال رشک حوران جنان و غیرت خورشید درخشان بود و چون چشم من بر جمال او افتاد آتش
مهر او در دل من زبانه زدن گرفت منزل ایشان کردم چون شب در آمد بر سر بالین او رفتم
و دست بر پستان او نهادم دختر از خواب در آمد و مرا بر سر بالین خود دید گفت بریده باد انگشتان
آنکه بحرام بحرم مسلمانان دراز کنند هیبتی در دل من پدید آمد و از آنجا بازگشتم و روی به مصاف خصم
نهادم و در میان مصاف با خصمی برابر شدم و به نیزه او را از اسب در انداختم ناگاه شمشیری
براند و انگشت دست راست من بینداخت در حال گریبان خود به دعای آن دختر گرفتم و توبه
کردم که هرگز دیگر دست به هیچ آفریده بخیانت دراز نکنم و یاد هیچ مستوره نکنم و در خاطر نیاورم
حکایت آورده اند که یکی از قیصران روم را در عهد یکی از خلفای بنی عباس در مصاف
گرفتند و او را به مقام سیاست آوردند و چون او را برهنه کردند تا سیاست کنند بر میان
ازار بند او گوهرها دیدند آن را بگشادند پارهای زر و اشکالها و نقاب دینار بود و آنکه متقلد

اهل سیاست او بود آن زنار را بخدمت خلیفه آورد و تقریر کرد که قیصر را دنانیر همت و ثمره
مال چنان بوده است که بدین مختصر چندان دل گرانی داشته است که بر سر ازار بسته بود
و بسته است خلیفه را عجب آمد گفت قیصر چنان پادشاهی چیست که بر آن دل گران باشد تا
طلب او به نقد تلف شود او را سؤال کنید تا معلوم گردد پس از وی پرسیدند که این
زر با صفت گفت عیار مال بندگان خدا است از بیم آنکه در وی تفاوت کنند کس را استوار
نداشته ام و امروز همی خفت آن بر ذات خود کرده ام خلیفه را عظیم خوش آمد و آن معنی را پسندیده
و جان او را بخشید به برکات آن عدل در ضمان امان و سلامت ماند **حکایت**
وقتی یکی از پادشاهان هند برادر خود را امارت بهر ولایتی داده بود و آن برادر او که امیر شده بود مردی
ظالم و بد اصل و مال دوست و تنگ چشم و نفور بود تا درم قلب زدند و در اطراف ممالک روان
کرد و هرشبی برین برادر زیرکی را این حال معلوم شد بارها باز گفت رای گفت نیز لشکر کشند
و لشکری را در دست داد تا برادر را برانده گردند و در نزدیک او در وند و از اتفاق عجب آن برادر که بند
افتاد یکی را از خدمتکاران قدری زهر داده بود که بخدمت برادرم رو و خوان سالاری او پیش گیر
و فرصتی طلب و این زهر در طعام خاص او تعبیه کن تا بخورد و هلاک شود و ملک بمن رسد و ترا از اشغال
و اقران تو بر یاد دست تربیت مخصوص گردانم وحق خدمت تو بشناسم چون برادر رای در بند افتاد
آن خدمتکار گفت من زهر برادر او از بهر آن خواستم تا که مرا تربیت فرماید چون او در قید افتاد اصلاح
من در آن باشد که رای را از این حال اعلام دهم پس آن زهر پیش رای برد و صورت حال تقریر کرد
رای خدای را شکر کرد و برادر را سیاست فرمود و به سبب این معدلت که فرمود حال او
به سلامت بماند و نام نیک او منتشر شد **حکایت** گویند در عهد معتضد خلیفه عباسی
شخصی بدار الخلافه آمد و قصه رفع کرد و مضمون قصه آن بود که وقتی که عزیمت سفر قبله داشتم نزدیک
تا پسر گوهری کیسه با امانت نهاده بودم که در وی هزار دینار زر بود چون از سفر حجاز مراجعت کردم
و کیسه طلبیدم بحضور نواب کیسه به من داد و چون بخانه آمدم مهر کیسه دیدم زر برداشته بود و در آن ... بجای آن

دهیچ وجه حق من باز نمیدید بخلیفه گفت بازگرد و دل تنگ مدار که تو باز رسد پس درین باب
تأمل نمود و بجامه دار اشارت کرد که مکبت جامه مرتفع بیاورد تا در پوشد و جامه دار را بمهمی بیرون
فرستاد و دستار را پاره پاره کرد و بر قرار باز نهاد و چون جامه دار جامه بیاورد گفت امروز
نخواهیم پوشید جامه دار جامه را باز برد و بسرای آورد بنگریست جامه مرتفع را پاره پاره دید از جان
نا امید گشت و در طلب رفوگر گشت و بیازار رفت و از هر کس پرسید که کسی باشد که کار
نفیس رفو کند او را بکی نشان دادند پاره چند حال خود بدو تقریر کرد رفوگر گفت چه میخواهم آن
دستار را بقرار خانه رفو کنم که هیچکس نداند که آن دریده است جامه دار در پای او افتاد و
دینار چند از اجرت او داد و آن رفوگر دستار را بقرار اصل باز آورد و جامه دار شادی نمود
و دستار را بجامه خانه برد روزی که آن کسوت خواست پیش او برد چون دستار بقرار دید
جامه دار را پرسید که این را که رفو کرده است جامه دار ترسید خلیفه گفت مترس که من دستار
پاره کردم راست بگو جامه دار گفت فلان رفاف این را رفو کرده است فرمان داد تا او را
حاضر آوردند چون رفوگر حاضر آمد فرمود که در حضرت ما تقریر راستی کن تا از ما بدین بخشش آنچه از تو بپرسم
راست تقریر کن و باز نمای که درین شهر هیچ کیسه رفو کرده گفت از آن نائب قاضی کیسه رفو
کرده ام خلیفه کسی فرستاد و آن خصم و کیسه شال را او را بفرمود تا رفوگر پیش نائب قاضی تقریر کرد
و گفت که این کیسه تو بمن دادی که رفو کن و این کیسه من رفو کرده ام و گفتی از دست غلامی فرو افتاد
و پاره شده و در جای دیگر نقل نمیکنم که مال بر ده امانت و این را رفو کن تا مال بموجب شرع باز
قاضی از بازدادن از مال زر چاره ندید پس معتقد فرمود تا وی را غرق کردند و نیابت بدیگری
تفویض فرمود **حکایت** آورده اند که در ایام عضد الدوله روزی بریدی بر ابهی فرستاده
بریده از راه باز گشت و بخدمت عضد الدوله آمد و گفت در راه میرفتم مردی را دیدم که مرا
بر ولایت نفرین میکرد بانگ بر وی زدم که مدینه السلام که مهبط انوار فیض الهی و دار الخلافت
چرا نفرین میکنی گفت از بهر آنکه درین ملک پادشاه ظالم است و قاضی را در نیابت آنچه بزر

نزدیک قاضی امانت نهادم و بعد از چند وقت از وی باز مطالبه میکنم حاشا میکند و من گواه ندارم و بضرورت
اینجا می باید رفت بریده میگوید که من آن مرد را باز گرداندم و حال را تفحص کردم تا رای تو
درین جا اقتضا فرماید عضد الدوله آن مرد را بخواند و از احوال او تفحص بلیغ واجب دانست چنانکه
اثر صدق مقال او روشن شد پس او را اخراج راه داد و گفت باصفهان رو و آنجا مقام ساز
و تنگدل مباش که من مال تو برسانم و او را بوالی اصفهان مثال نوشت تا تیمار او بدارد و اسباب او
مرتب گرداند و آن مرد عضد الدوله با قاضی بنای مودت استحکام نهاد و او را هر روز تشریفی
نو و نواختی تازه ارزانی فرمود پس روزی او را بخواند و خالی کرد و خواص و مقربان را دستوری
داد تا دور شدند و گفت سری دارم و میخواهم که با تو بگویم و اگر آن سر کشف شود و آن اعتقاد
من را اعتمادی که بر تو کرده ام باطل گردد قاضی پیمان غلاظ و شداد یاد کرد که هر چه فرمان باشد
و بنده را امکان تقدیم آن بود بجای آورد و سر پوشش از سر طبق سر تو برگیرم عضد الدوله گفت رای
مولوی را انقلاب احوال روزگار معلوم است و ما تجربه دانسته ایم که درین کار که ماییم و این اشغال
که تکفل کرده ایم عاقبتی وخیم است و خاتمتی نامحمود و پیوسته فکرت غالب می باشد و اندیشه
از عواقب امور مصروف میشود که اگر ناگاه حدثان مرا اتفاقی باشد و با این دولت دنیاوی
روی تراجع نهد فرزندان ما بی برگ و ضایع مانند اکنون اندیشه کرده ام که بجهت اطفال و اولاد
ذخیره نهم و مالی چند بدست مردی امین متدین بسپارم تا بعد از من بتدریج با اولاد و اطفال
و عورات و عیال من می رساند و هر چند فکرت کرده ام خاطر بر تو قرار گرفت که با کمال علم
و کمال امانت و ورع و دیانت آراسته اکنون قبول خواهی کرد تا عمر آن خورده شود و تفصیل آن که
بدست تو خواهد بود صد هزار دینار و صد جامه شعالی و پنج قرابه مروارید است قاضی خدمت کرد
و گفت پادشاه را بدین کمتر مصلحت مباد اگر مرکز این دولت را انقراضی باشد خاک
رای عالی صلاح درین می بیند فرمان خداوند راست هر چه فرماید بر آن جمله رفته شود پس دو بدره
دینار زر بفرمود تا بقاضی دادند و گفت باید که در سرای خود در زیر زمین سردابی سازی جایت

سکاف چنانکه این مال را در آنجا نهی و محکم کنی و تا بوقت حاجت آن را نگشایی و باید که کس
دیگر از آن اطلاع نباشد پس قاضی زر بستد و روی بکار آورد و بعمارت سرای بر
مشغول شد و خواب و قرار از وی برفت و همه شب در سودای توانگری و نعمت سرای
چندانکه عمارت تمام کرد و عضدالدوله دانست که قاضی تمام قضیه شد در سر کسی فرستاد و آن مرد را
از اصفهان بخواند و با وی حکایت باز راند و گفت فردا در مظالم نشسته باشم بیا در قاضی سلام کن
و بوجه احسن زر خود طلب کن مرد روز دیگر بخدمت قاضی آمد و قاضی بخدمت عضدالدوله
نشسته بود و قرار داده بود که امروز آن زرها بوثاق داخل کنند آن مرد در آمد و خدمت کرد
و گفت مولانا اقضی القضاة باقی باد خدمتکار وقتی که بسفر میرفت امانتی بخدمت مولانا سپرده بودم
و اعتماد در حسن امانت و دیانت او کرده امروز بدان احتیاجی دارم اگر باز فرماید کمال لطف باشد
قاضی بر خود اندیشه کرد که آن محقر را باز باید داد و این را ملواح باید ساخت تا آن مال خطیر فوت
نشود گفت ای مسلمان مدتیست که در اندیشه محافظت آن مانده ام که تو در سفر دیر ماندی و
امانت تو دو آفتابه زر بجایست همین ساعت برو و مال خود بستان عضدالدوله بر قاضی
آفرین کرد قاضی بوثاق رفت و آفتابه زر بصاحب آن باز داد و آن مرد آن مال را پیش عضدالدوله
نهاد و گفت اگر حسن معدلت و لطف بی نهایت تو نبودی من از جمله مفلسان عالم بودمی
پس چون مال بخصم رسید عضدالدوله مر قاضی را تعزیری فرمود و او را از قضا معزول کرد
و بیک لطف تدبیر و حسن سعی که او نتیجه عدل بود حق بمستحق رسید و بی دیانت سزای خود
یافت و مظلوم بیچاره مال باز یافت **حکایت** آورده اند که چون امیر
اسمعیل احمد سامانی با عمرو لیث حرب کرد عمرو لیث دستگیر گشت و لشکر او منهزم
شد چون عمرو لیث را امیر اسمعیل بحضرت خلافت خواست فرستاد گفت میدانم که خلیفه
مرا بکشد و تو مرا نکشی بلکه امانت و دیانت تو مرا بکشد و مرا یقین است که تو پادشاه
نیکو اعتقادی و بزینت عدل و داد آراسته اما خزانه نداری و برادرم نعمتهای بیکران بمن سپرده است

و من تو را می سپارم تا ترا استظهاری باشد و چون مرا بخواهد برد ترا بکار آید پس طومار گنج نامها جمله
بر دست امیر اسمعیل فرستاد امیر اسمعیل چون پیغام او بشنید و آن کاغذها بدید آن رسول را گفت
برو و عمرو را بگوی که این ساعت که تو از خود نومید شده میخواهی که خود را در اخلاص دهی و من را در دام
دهی این سعادت که برادر تو بر مردی رو گرد آورده است و مال موروث نداشت سفاکی و قتال بر دن
آمد و بمردی و قطع الطریق این مال بدست آورد و خلقی را گرسنه کرد تا او سیر شد و جمعی را برهنه
کرد تا او پوشیده شد و اکنون میخواهی که آن مظالم در گردن من سپاری تا چون فردای قیامت حساب
آن اموال از تو بطلبند تو بمن حواله کنی و گوئی باسمعیل دادم و من مطالبه آن درمانم من از آن مال بیزارم
حکایت آورده اند که ملوک فارس و خسروان دودمان کی از همه برآمده بود
و طریق عدل پیش گرفته گویند وقتی یکی از خواص او بدیهی فرود آمد و از مهتر آن ده خوردنی خواست نان
و دوغ پیش آوردند و عذر خواستند که گوشت بدست نمی آید خاصگی در خشم شد و او را ضرب
چوب کوفت مهتر ده جواب داد که ملک فارس علیه عادت و تخت نظالمی رسیده است
و الا در عهد آن ملک این جرأت هیچ آفریده نشد اگر گویند چنان بود که بامداد آن روز ملک
فارس بیرون آمده بود شخصی قصه بر هوا انداخت چون بستدند ملک خواندن گرفت و آن
شخص از فدائیان بود ناگاه در ملک کاردی بزد و بکشت و خاصیت زوال عدل آن نیست که در
دلها بود برداشت و بدلهای ظالمان در زمان سرایت کرد **حکایت** از خواجه
بزرگ محمد بن عبدالحمید روایت کرده اند که در عهد سلطان [illegible] صاحب سرای [illegible]
از جانب [illegible] می آمد چون بخرد آباد رسید مرد از گوشت حاجتمند شد در ارکوش درویشی
بی دستوری بگرفت و بار کرد تا بار خود بکشد و ذباب بزند مرد روز اینها کرد چون [illegible]
محمود درویش بکشت آن حاجب پس از چند روز بدرگاه آمد با سلاح تمام و کلای خود بار سلطان
سلطان [illegible] قتل او اشارت فرمود و گفت آن گدا را بگو که [illegible] مبارک باد و بس [illegible]
ناگفت و ملک من برقرار بود تا هیچ زهره آن باشد که بار کشش غیب من بگیرد و بگوید که

سرهنگان او را بسته بخسروآباد برند و ندا کنند که بکدام جرم ماخوذ شده است و تشنیع او را
بر دو نیم کنند تا امثال او را عبرت باشد و کافهٔ رعایا از بیم گرفتن سالم باشند خواجه بزرگ محمد
بن عبد الملک گفت آن حاجب را در میان خسروآباد بکشتند و افکنده و مردم خدای تعالی پادشاه
عادل را رحمت کناد **حکایت** آورده اند که در میان خلفای بنی امیه عمر بن عبد العزیز بکمال
ورع و جمال عدل آراسته بود و بنظر اعجاب در دولت دنیا ننگریست و همت او برین اقبال دو
روزه سر فرو نیاورد و مآثر او مشهور است و یکی از نتیجهٔ عدل او آن بوده است که وقتی از
غنیمت مشک آورده بودند و در پیش او قسمت میکردند بوی میرسید و بر کم دستار مشام را ببست
گفتند خلیفه روی از بیم بچه سبب مشام بربست گفت از بهر آنکه مرا از مال مسلمانان
حقی نیست و منفعت مشک در بوی است و چون بوی بمشام من رسید از مال غیری بی حقی منفعت
گرفته باشم نباید که عقوبت آن با خود شوم و گویند که روزی از شمار بیت المال
سیبی آورده بودند و در پیش او قسمت میکردند پسرکی داشت خرد در پیش او بازی میکرد
ناگاه دست دراز کرد و سیبی برداشت و در دهان نهاد خلیفه آن سیب از وی جان
باز استدند که دهان آن کودک افگار شد کودک گریان شد و نزدیک مادر آمد و حکایت
کرد مادر دلتنگ بود تا از بازار او را سیبی آوردند و پیش کودک نهاد و چون عمر عبد العزیز بحرم درآمد
و در پیش زن سیبی یافت گفت از کجا آورده نباید که از بیت المال گرفته باشی زن با او
عتاب کرد که بجهت سیبی دهان فرزند من افگار کردی گفت چه نیکویی آن حرکت بر من عظیم دشوار
آمد و آن مجاهده بر دل من از جمیع مجاهدات قوی‌تر بود لیکن روا نداشتم که بسبب سیبی از
عدل محروم مانم و نام من از جریدهٔ نیکوکاران محو شود **حکایت** آورده اند که چون
الپتگین که خواجهٔ سبکتگین بود از سامانیان متنفر گشت روی بطرف غزنین نهاد و بسبب
دور شدن او از حضرت کار ملک آل سامان پریشان گشت و خلل بسیار در کار ملک
راه یافت و این حکایت درین کتاب بجایگاه خود تقریر کرده آید و بسبب استراحت او جهان

گردان شد و چون بدر غزنین رسید و حصار غزنین جماعتی بدست داشتند محکم کرده اند و شهر بوی تسلیم
کردند و بر در شهر نشست و ولایت و سواد او را ضبط کرد و آثار عدل او را شایع گردانید و کار
مهمات او را کرد که اهل سواد او را داد و عدل آوازه گشتند روزی در راه میرفت جماعتی از غلامان
خود را دید که از دیهی می آمدند و مرغی چند بر فتراک بسته الپتگین پرسید که این مرغان از کجا
آورده اید بهانه کردند که خریده ایم ایشان را نگاه داشت و سواری را نامزد کرد تا بدان ده رفت و مقدم
ده را بیاورد و الپتگین از وی پرسید که این مرغان گرفته اند یا خریده اند مقدم خواست که راست سخن را
بپاراید و بهتر گوید الپتگین بانگ بر وی زد که راست بگوی گفت اگر ترا ادب کنم روستایی گفت
ترکان چون در ده آمدند مرغ بگیرند هر آینه بگیرد و چون صدق این حالت بر وی روشن شد آن سواران را
سیاست فرمود جماعتی از خواص شفاعت کردند تا جان ایشان بخشید و فرمود تا گوشهای
ایشان سوراخ کردند و پایهای آن مرغان بر بینهای ایشان بستند و از گوش ایشان درآویخت آن مرغان
پر بر روی ایشان میزدند برین علامت ایشان را گرد لشکرگاه بگردانیدند و آوازهٔ
آن معدلت بسمع اهل شهر رسید جمعیت کردند و گفتند ما را والی و فرمان‌ده از این عادل‌تر کی خواهد
آمد هم در شب بخدمت او شتافتند و با وی عهد کردند و روز دیگر شهر تسلیم کردند و بسبب آن
معدلت شهر غزنین مضبوط گشت و آن شهر کعبهٔ اقبال و امان دولت شد **حکایت**
آورده اند که محمد اسحق والی خوزستان بود و آن ولایت تمامت در تحت تصرف آمده و او را
وزیری بود بحسن سیرت و سداد سریرت آراسته و در رعایت دقایق معدلت قصب السبق
از اقران ربوده و بحکم آنکه وزیر مردی کافی بود کار تمام ضبط کرده خواستند که او را در پیش محمد
اسحق سعایت کنند پس چند ایشان از ربع التوفیق درگذشت و به خواهش تیر بر نشانه آمد
محمد بن اسحق وزیر را معزول کرد و مال خطیر از وی بستند و او متوکل و مشغول در خانه بنشست
و روزی چند صبر کرد تا وقت خشم محمد اسحق بگذشت آنگاه بوی پیغام فرستاد که رعایت
حقوق خدمتکاران در سنت پادشاهان البته واجب و لازم است و من درین

خدمت آثار رسانیده‌ام و امیدوارم بر آن که حق آن خدمتگار رعایت باید و التماس سهل
که بنده می‌کند بوده رسد و خلاصه اقتراح آنست که چون حال شغل و عمل از بنده دور شده این
امید میدارد که فرمان دهد تا یکپاره ده خراب در مملکت او بنده را دهند تا آن را تخم و عوامل بود آباد
و مزروع گردانم و از ریع و زرع آن فایده حاصل کند محمد بن اسحق فرمود که آن ده تو تعیین کن
گفت این ساعت مرا محل حکم نیست نواب دیوان عالی امیری خود تعیین کنند امیر محمد
مر نواب دیوان را فرمود که در ولایت یکپاره دیه خراب بنگرید و نام و زر بر شمال و بنویسند
در چهار صد فرسنگ ولایت یکپاره دیه خراب نیافتند و رعایا آسوده و دهقانان مرفه محمد
بن اسحق را گفتند که در ولایت ده خراب نمی‌یابیم گفت یکپاره ده آبادان بوی دهید چون ده
و بوزیر گفتند که ده خراب میسر نمی‌شود ده آبادان تعیین کن تا شاه فدا کرد و گفت خدمت من امیر
رسان که مرا غرض دیه خراب نبود و لیکن باز می‌نمودم که من زندگانی چنان کرده‌ام که در همه
ولایت من یکپاره ده خراب نیست بدید و اگر شغل ولایت و وزارت بکسی دیگر تفویض کنی باید که از بهر کار تا جانبی
هم بر جمله زندگانی کند محمد بن اسحق از خواب بیدار شد و گفت این شغل را کسی لایق‌تر از تو نیست و او را
تشریف داد و وزارت بر و تفویض کرد حکایت آورده‌اند که روزی نوشیروان
از وزیر سوال کرد که سبب چه بود که باز کوتاه عمر بود و کنجشک دراز عمر وزیر گفت از بهر
آنکه باز ظالم است و جبار و کنجشک ضعیف و کم آزار و چون حال بر جمله بود جهد باید کرد تا بر احوال
رعیت پادشاه را وقوفی تمام حاصل آید که نباید که در زوایای ممالک بی‌خبر پادشاه
چیزی رود که سرانجام آن وبال و زوال باشد نوشیروان گفت زرعا کاشتکاران امیر کارم
و جواب ایشان بدین طریق نگاه دارم وزیر گفت چون جواب و سوال خلق بکارکنان گذاشته
شود خلل در مملکت و ولایت پدید آید چه کارکنان بسیم و زر فتنه کرده و چون ضبط مملکت بنفس خویش حکمت
صلاح آن بود که جرسی سازند و از بالای قصر در آویزند تا ستم رسیدگان هر بیچاره بجنبانند
و احوال خویش بی واسطه شاه را معلوم گردانند نوشیروان فرمود تا سلسله‌ها ساختند و از بالای

قصر

قصر او بیاویختند تا هر ضعیف و ستم رسیده که در آمدی جرس جنبانیدی نوشیروان از حال او
آگاه گردانیدی تا انصاف ضعیف از قوی بستدی روزی آواز جرس بسمع وی
رسید از بالای قصر نگریست خری دید که سلسله می‌جنبانید از ضعیفی و لاغری بیت
دو دستش همچو دو چوگان گلگین ** دو پایش همچو دو چنگ کمانگر ** بجستی گر ز پا بودیش
پالان ** بماندی گر رسانه بودی افسر ** نوشیروان چون ضعف و لاغری خر
بدید پرسید که خداوند خر کیست گفتند گازریست و تا خر جوان بود کار می‌فرمود و چون
پیر شد از خانه‌اش بیرون کرد نوشیروان بفرمود تا خداوند خر را حاضر کردند و در پیش تخت
ادب کردند و منادی در دادند که هر که در جوانی از خر کار فرماید و در پیری تیمار ندارد سزای او این بود
و فرمود که هر روز دو من جو و کاه و توبره بدهند ثقات حکایت کنند بعد از آن اثر
عدل و عالی از آن ظاهر شد و اگر چه قبول این حکایت از عقل و درایت اما از شاهد
حکایت شاید که آن را از گوش را کسی پیش سلسله آورده باشد بجهت انتقام آن گازر
دیگر عقلا دانند که خر را آن عقل نباشد که نوشیروان از خداوندان خود داد خواهد فایده
فایده این حکایت آنست که اظهار عدل و شهامت و داد نوشیروان که عدل و انصاف
او بهمه جز پر رسید و هیچ جنس از حیوانات از عدل او محروم نمی‌ماندند تا ملوک و سلاطین
در این سیرت مرضیه اقتدا بوی کنند تا از فواید ذکر جمیل محروم نمانند حکایت
آورده‌اند که در عهد سلطان طمغاج خان سمرقندی وقتی جماعتی قصابان شهر قصه برافع
کردند بخدمت او که ما گوسفند گران می‌خریم و گوشت می‌فروشیم بارها سود نمی‌یابیم
می‌آید که پادشاه اجازت فرماید تا نرخ گوشت گران‌تر کنیم هزار دینار بخزانه رسانیم
پادشاه فرمود زر بخزانه باید رسانید و بدان نرخ که خواهید بفروشید چون زر
بخزانه رسانیدند و چیزی در نرخ گوشت بیفزودند پادشاه در شهر ندا کرد که هر که
از قصابان گوشت بخرد بفرمایم تا او را سیاست کنند هیچکس از ایشان گوشت

نخوردند و در هر محلی پنج شش کس گوسفندی بخریدند و کشتند و گوشت را قسمت کردند و تصدقها از
گوشتها بزبان آمد و کس از ایشان چیزی نخرید بی بالی چند دیگر قبول کردند تا اجازت یافتند
دهقان زر اول نقد شد طمغاج گفت نیکو بود که تمامت رعیت هزار دینار نقد دهی

آورده‌اند که یکی از رسل بحضرت منصور خلیفه آمده بود و او را نصیحتی می‌فرمود و در اثنای نصیحت گفت
وقتی در اسفار خود به دیار چین افتادم و چون بحضرت آن ملک چین پادشاهی عادل بود
ناگاه او را علتی حادث گشت و بدان سبب حس سمع او باطل گشت و وزرا و امرا دولت
خویش را احضار کرد و گفت مرا واقعه صعب افتاده است و حس سمع من باطل شده و
قوت شنیدن در گوش من نمانده و زار زار بگریست ارکان برای تسکین و تسلی خاطر او گفتند
اگر حس سمع باطل شد خللی در علامات عدل و انصاف و لمع رافت و عاطفت پادشاه
پادشاه را در سالهای عمر عوض دهد ملک چین گفت شما را سخت غلط افتاده است و نظر من
از طریق اصابت عدل بوده من نه از جهت سمع میگریم خردمندان دانند که آفت در وجود
فنای جمله اعضا و جوارح خواهد بود ولیکن من برای آن میگریم که اگر مظلومی برای استغاثت
فریاد کند و داد طلبد من آواز او نشنوم و در انصاف او سعی نتوانم نمود پس فرمود
تا در جمله دیار ملک او منادی کنند که هیچکس جامه سرخ نپوشد مگر مظلوم تا چون لباس او
از دور ببیند بداند که مظلوم است و در انصاف او کوشد

حکایت

آورده‌اند که ملکشاه در اصفهان روزی بشکار رفته بود و شب در آمد در دیهی نزول فرمود چند تن از
غلامان او در حوالی ده ماده گاوی یافتند که او را حاصلی نبود آن گاو را در اصطبل کردند و آتشی بر
افروختند و از آن قدری گوشت بستند و کباب کردند و آن ماده گاو از آن ضعیفه بود
که او با چهار یتیم با شیر او تعیش می‌نمودند چون پیرزن از آن حال خبر یافت از غم رنجور شد
بر سر پل زنده رود رفت که بر آنجا گذر ملکشاه خواست بود و آنجا بنشست و منتظر می‌بود
تا رکاب همایون ملکشاه در رسید رکاب را بگرفت و گفت ای الپ ارسلان اگر در سر پل

زنده رود داد من ندهی بجلال ذو الجلال که داد ترا بر سر پل صراط بستانم تا انصاف
خود از تو نیابم دست مخاصمت از دامنت کوتاه نکنم چون بیرانه انصاف من داد
نیک اندیشه کن که این دو سر پل کدام اختیار میکنی چون سخن پیرزن از سر سوز و درد
سوز فراق داده باطن ملکشاه را الم ذکر ملک و دولت و عدالت دستگیری کند من
مرا انصاف داده باشم پس ملکشاه گفت ای پیرزن بر تو که ظلم کرده است بر گوی
تا آنچه ممکن گردد از عدل و انصاف همین جا اقامت نموده آید پیرزن گفت بر من ظلم
تو کرده از بهر آنکه هرچه بندگان تو کنند آن ظلم بقوت تو توانند کردن و دست غفلت
تو از احوال هم بر تو مضاف باشد پس قصه مفصل حکایت کرد ملکشاه بگریست و بفرمود
تا بعوض آن یک گاو از خاصترین وجهی عوض دادند و آن غلامان را جزای عنف و تعدی بکمال
سیاست رسانیدند و بعد از آن بخیمه‌گاه و چون از داد فارغ آمد ارتقا انتقال نمود که بزمه انجام ملکشاه
دامن کبریا شد عمل لبست بر آورد و دو رکعت نماز بگزارد پس روی در خاک نهاد و
در مقام مناجات با آب دیده گفت که پادشاها پروردگارا الپ ارسلان
بالینی خود در حق من عدل کرد و فضل تو که اکرم الاکرمینی و ارحم الراحمینی اگر در باب او از
عدل خود بفضل حکم فرمایی بدیع نباشد پس یکی از جمله علمای عباد ملکشاه را در خواب دید
و پرسید که حق تعالی با تو چه کرد ملکشاه گفت اگر دعای کهنه پیرزن دادخواه بر سر پل زنده رود
نبودی الپ ارسلان از شقاوت ابد مانده بود اما چون نفس سوز آمیز دردآلود او
بحضرت ربوبیت رسید وسیلت انواع تخفیف و اضعاف کرامات گشت

حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است که در اوقات که هارون
الرشید رقه بود و عیسی بن جعفر امیر لشکر و صاحب جیش بود و عبید بن ظبیان قاضی رقه بود
و از وجوه علما و فحول فضلا بود روزی مردی بسرای قاضی آمد و عرضه داشت که بر عیسی بن جعفر
هزار درم دارم و داد مرا هیچکس نمی‌کند و مال من نمی‌دهد در این سرای قاضی حاضر کن تا جواب مال

من بگوید و از عهده حق بیرون آید قاضی نوشت که زنهار کالای این زن باز ده یا مردی بمجلس قضا
حاضر آمده است و میگوید که بر تو پانصد هزار درم دارم اگر این فصل کسی بمجلس قضا حاضر
آید یا وکیلی بفرستند تا جواب خصم گوید رای او صاحب تر و السلام نامه برخواند امیر
در خشم شد و از آنجا که تسلط ارباب دولت باشد حاجب را گفت برو و آن
مرد را بگوی که این نامه را بخواند و بدان التفات نکرد و آن مدعی بسرای قاضی آمد و او را از آن
خبر داد قاضی بار دیگر بر همان منوال نامه نوشت و بمرد پیاده داد و آن دو پیاده هر دو امیر آمدند
و نامه تسلیم کردند امیر نامه را بینداخت و قاضی را سخنان ناموجه گفت آن پیادگان باز
گشتند و آن ماجرا حکایت کردند و بار سیوم قاضی نامه دیگر نوشت که اگر بمجلس حکم
حاضر آمدی فبها و الا بحضرت خلافت انها کنم امیر هم بر سر آن استبداد بود و بهیچ نوع از
رضاطلبی نیامد و بغرور رغبت از شرایط معدلت تجاوز نمود و از عدل عدول کرد قاضی چون
این حال بشنید خریطه را مهر کرد و از مجلس حکم برخاست و در خانه نشست صاحب
خبران این معنی بحضرت خلافت انها کردند خلیفه قاضی را بخواند و احوال پرسید قاضی ماجرا
تمام گفت خلیفه مر ابراهیم را که صاحب شرطه بود فرمود که در سرای عیسی رو و درهای سرای او را
مهر کن و بگذار که هیچ کس در رود و از آنجا بیرون آید تا آنگاه که حق آن مرد ندهد و بپای خود بدیوان
قاضی نرود و جواب خصم نگوید پس ابراهیم با خیل خود بدر سرای عیسی آمد و در و بام او را فرو گرفتند
و درهای سرای او را مهر کردند عیسی گمان برد که مگر خلیفه در حق او غلط حکم کرده است و فرمان او
را اکبر نهد و سبب آن ندانست دربار دار سرای او را بند عیسی پرسید که بر در سرای کیست
و موکل و یا فرد این خدمت کیست گفتند ابراهیم گفت ابراهیم را بخوانید تا از وی
کلمه بپرسم چون ابراهیم حاضر آمد گفت حال چیست و سبب این تغیر رای خلیفه چه بوده است
ابراهیم ماجرا حکایت کرد عیسی بفرمود تا در حال پانصد هزار درم بیاوردند و بدان مرد دادند
چون بحضرت خلافت انها کردند که غریم خشنود شد فرمان داد تا موکل دور شد

حکایت

حکایت آورده‌اند که ضیعتی انباردار معتضد خلیفه بود و چون او را اجل در رسید و وام
بسیار افزوده بود و عورات و اطفال انبوه بماندند و چهل هزار دینار او را المعتضد خلیفه می‌طلبید
معتضد بفرمود تا پسر عبدالله سلیمان که حاجب او بود تا با ابوحازم که قاضی بود بگوید که چهل هزار دینار
مال از ترکه او بخازن تسلیم کند و باقی که بماند میان غرما خواهان و غریمان دیگر بحسب قسمت کنند
و چون عبدالله سلیمان این پیغام تقاضی بگذارد ابوحازم گفت خلیفه روی زمین با غریمان دیگر برابر
داور است شاید که زیادت از دیگران بگیرد عبدالله سلیمان گفت مبادا که مرا بگویی خلیفه روی
زمین با دیگر غریمان چگونه برابر باشد قاضی گفت این وام او همانست و یکی از آحاد غریمان
عبدالله سلیمان متحیر شد و چند روز درین برآمد روزی معتضد خلیفه تقاضای مال کرد عبدالله صورت
سخن قاضی را با معتضد حکایت کرد ساعتی سر فرو کرد و گفت راست گفته است که من یکی از
غریمانم و در بیع حق ایشان را از ما بمن نیست راضی شد و آن مال بسویت میان ایشان
قسمت کردند و آنچه نصیب معتضد بود برسید زیادت بطلبید عدل خلیفه و انصاف قاضی بر
روی روزگار یادگار ماند و در آن زمان جمال اصل ملوک و سلاطین را انبساط زهد و دیانت علما
و عبادت امروز چون در علما و قضات آن امانت نمانده است لاجرم جمال معدلت پادشاهان
بزینت و آرایش ایام متقدم ندارد **بیت** طلبی که باشد همی زر در وی / از و دار دی
برخ روی مجوی **حکایت** آورده‌اند که سلطان شهید بن سلطان سنجر ملکشاه
در اوقات که در رکاب دولت او بطرف طالقان بنظاره بیرون آمده بود در سر ملک التنشاه
سلطان از دور بر سر آن تنگه بیت جاه که همچون چشمهٔ هفت طاق گردون بلند بود و آن کودکی
بر سر آن رشال مرغی نشسته و سلطان پنداشت که آن زاغست کمان از سلاح دار بستد
و تیر در کمان نهاد و چنان که آن تیر از کمان بجست مرغ چهار پر از سواد دل کودک و از بافت **بیت**
بوگذشت پیکان برانگشت / گذر کرد بر مهره پشت / کودک از سر آن خانه جانب
چاک کرده ز براق و پادشاه فرمود تا بنگرند که آن چه مرغ بوده که آن تیر خورده آن کودک را بر سری

نهاده پیش شاه آوردند پادشاه چون آن کودک را دید در حال سکسار وارید بالماس [illegible]
و بغفر سود تا هم آنجا سراپرده زنند و شال داد تا ادیبی او را الطلبه ند بپرورش در حال [illegible]
بپیشان حال تن درخدای روزگار داده و در محنت مخوّرده قدم مانده پادشاه فرمود [illegible]
آوردند پیش طشتی پر از زر کرده شمشیری بر سر آن نهاده پیش او آوردند پادشاه فرمود که اینک تیغ و این
و اینک طشت و زر هر کدام که اختیار کنی حکم تراست اگر عفو کنی زر بردار و اگر قصاص کنی
سر بردار که مرا طاقت عتاب قیامت نباشد آن مرد زمین بوسید و گفت فدای خاک قدم شاه
جان باد ما و پسر و سر برای تو داریم سیم و زر فدای تو داریم کلاه گوشه را باید که نقصانی نباشد
اگر روز کور را جامه خورشید بر شان شود هیچ خاری منجوق سراپرده دولت پادشاه باید که برقرار بود
اگر کلاه زر کار بشد از سر هیچ فلکی درکشید هیچ نقصانی نبود چون راح جان را همین عدل شامل است
بحکم بکر گوشه باید کان تو لطف نخواهد پس شاه فرمود تا زر تسلیم کردند در باب [illegible]
بوی تفویض فرمود و آن مرد از جمله ارباب ثروت و اصحاب مکنت گشت از عدل این مردان
دل این آثار بنتیجه ماند * اقلام عدل شان ارقام نام نیک * دائم بسی نگار بر ردای روزگار

حکایت دارند در حکایات اهل هند است که در شهر [illegible] رایی بود که او را [illegible] می‌گفتند
و از رایان هند بحسن سیرت و سداد سیرت مخصوص بود و پیش از آنکه زمام ملک در تحت تصرف
و حکم او آمدی مدتها گدایی کرده بود و نیک و بد و گرم و سرد چشیده و شداید سفر دیده و مکاره حضر [illegible]
و چون به پادشاهی رسید قدر آن را بشناخت و حق آن را واجب دانست و بساط عدل و انصاف
بگسترد و رعایا را در ظل استقامت خویش جای داد گویند روزی بر [illegible] نشسته بود و از دروازه
شهر او بیرون آمد و بهر طرف نگاه میکرد نظر او بر زنی کار زاری افتاد که جامه لعلی پوشیده بود و روی
چون ماه را در طی لعل [illegible] بستر و بصحرا رفته بود تا جامه سفید کند و دلهای هزار عاشق [illegible]
بیکرد و جامه غافلان را صابون میزد و عاشقان در عشق و خرقه در [illegible] صبر سر نزد رای را بمواصلت او [illegible]
دل بگرفت و دل او شیفته هوای او گشت و [illegible] درانه و خواست که پی صبر و عفت را در زیر

پای جهل شهوت اندازد ناگاه بخود باز آمد و عنان باز کشید و با خود گفت * هر نیکی ای نفس
نه تن بیک اندیشی * هر گز گنه مکن که بکوش آیدت پیش * در حال بازگشت و با فکرت
ان بازگشت برامه را جمع کرد و فرمود تا هیزم بیاوردند و گفت خود را انجام سوخت برامه
گفتند چه گناه کرده صورت حال بازگفت برامه گفتند البته ما ترا نسوزیم و بقای تو راضی باشیم چه
از پادشاه فرمانده و نافرمانی اگر نظر شهوت تو محفوظ عفت نباشی و هرکه [illegible] آمد تخت
یکی دیگری و حرمها مباح شود و ایشان مختلط کردند پس صواب همین است که خود را بسوزی
تا کفارت خیانت شود و ملک آخرت را احراز کنی پس هیزم را آتش زدند چندانکه دود
گشت و رای دل از جان برداشت و قصد کرد که در آتش رود برهمنان او را منع کردند و
گفتند تمام شد و مکافات خود یافتی چه گناه دل تو کرده بود نه تن و اگر تن بخیانت زنا آلوده
بودی هر آینه او را بسوختی اما گناه در دل بوده است و او تا اکنون در عذاب و آتش بوده است
و تن بیگناه را عذاب کردن وجهی ندارد پس رای را از پیش آتش باز گردانیدند و رای شکرانه آن
حکم را یک لک بالوتره صدقه داد و خیرات بسیار کرد * شاه چون عادل بود و هر چند
او کافر بود * ملک او ایمن بود از آفت نقص و زوال **حکایت** آورده اند که شبی
سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود و بر وسادش خواب غنوده ناگاه از خواب درآمد
و هرچند جهد کرد و پیش بخواب نرفت و غنچه نیم شکفته نرگس چشم او بار قرار نشد بار دیگر غلطید
و خواب زیارت چشم او نمی آمد در دلش آمد که بر در سرای مظلومی خاک بستر کرده است که
درد دلش خواب را بسته است پس وشاقی را فرمود بنگر که بر در بارگاه کیست بر در بارگاه
طلب کرد کسی را ندید محمود سر بر بالین نهاد و خواست که ساعتی با بابه هم بر شد و
همان اضطراب برقرار بود بار دیگر فرمود بنگر که بر در بارگاه دادخواه کیست غلامان تا فتند
و کسی را نیافته آمدند و حال باز نمودند محمود دانست که آن جماعت در طلب تقصیر می‌کنند برخاست
و شمشیر بدست گرفت و بیرون آمد و بهر طرف میرفت بر در حرم او مسجدی بود چون آنجا رسید

آواز بانگ بگوش او آمد بیچاره را دید روی بر خاک نهاده و سر برهنه کرده و دست بدعا برداشته و می گفت
یا من لا تأخذه سنة ولا نوم ای پادشاهی که دست نقصان خواب بجناب کمالت نرسد
و عفو و آرام یعنی لا ینام تو احسب نرساند محمود در بر مظلومان بسته است و در مجلس انس
نشسته. شعر: تو که از غم ندیده خواری ⁂ از غم من کجا خبر داری ⁂ خفته خوش
بخت تو همه شب ⁂ تو چه دانی ز رنج بیداری ⁂ اگر در سلطان بسته است در
سبحان گشاده است اگر محمود در اول خفته است محمود ازلی نخفته است محمود بر آن مظلوم رسید
و در دل وی اثر کرد سر برآورد و گفت ای زن ما از محمود ... که همه شب در طلب تو
بوده است بگو تا چه حاجت داری و عرضه دار که از کلاه سیکنی مظلوم آب در دیده بگردانید و گفت
یکی از خواص تو که نامش نمی دانم در هر شبها بر من می گوشد و شبها که چهره ایام نقاب ظلام می پوشد
از دست خویشتن را از خانه بیرون می افکند و حالت عصمت همخوابه را ملوث تهمت می سازد اکنون
آلایش از دامن طهارت خاندان من ... آید از شومی ... دست من و گریبان تو
محمود را غیرت حمیت دین بجنبید گفت آن شیطان دمان بر سر کجاست باید گفت رفته باشد
اما ترسم که باز آید محمود گفت بسلامت باز گرد و هرگاه که بیاید بی توقف مرا خبر ده مرد دعای خیر
گفت و خواست که باز گردد او را بخواند و بحاجبان خود نمود و گفت هرگاه که این خواهد
هرگاه آید در شب یا در روز او را بی توقف پیش من رسانید مرد باز گشت بعد از دو شب
آن ظالم بدنام مست خود را در خانه آن مظلوم انداخت آن بیچاره بهزار حیله آن فتنه را در خواب
کرد و راه آستانه آشیان عدل بیدار محمود برگرفت و او را به حاجب سلطان رسانید
و سلطان از شیر آبدار مخلب ساخت و دادخواه را گفت آن روباه شیر شکار که در بیشه
حرم تو شکار میکند بر نوی ... شمشیر سیاست بدان سگ باز نمایم و یک ضربت او را در گور
خوانم تا پیش از این خود را خواب خرگوش ندهد بعد قدم در راه نهاد و محمود در اثر آن مرد سوم ...
قول آورد سلطان آن ظالم را دید در فراش آن زن ... و با ردیف خفته تیغ ابدار آبدار

بر وی فرود آورد و بزخم شمشیر بلند وی جهان انصاف را لاله ستان کرد و مشعل شمع کرم بیفروخت
پس روی مظلوم آورد که از محمود خشنود شدی و انصاف خود تمام بدادی گفت بلی آنگاه محمود سر بسجده
نهاد و شکر و آلاء و نعما بر دار رسانید چون از آن فارغ شد آن مرد را گفت اگر در خانه ماحضری داری
بیار آن بیچاره گفت از پای مالی سلطان ... چون توان کرد و ... خورش خورشید درخشان را
بسفره چون تواند نهاد پس درویش گرد خانه برآمد و نان ریزه چند خشک یافت با اندکی ... پیش
سلطان آورد و به تبرکی تمام و رغبتی صادق آن طعام را تناول کرد و شاید که در عمر خود از آن بمزه تر
طعامی تناول نکرده باشد گفت شبی سعد وردار که از آن شب باز که آن غم دل با من گفته بودی
عهد کرده بودم که تا شر آن بی ادب دنک از حرم تو دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم و تا انتقام تو نکشم
طعام نخشم و آن سجده شکر که بیاوردم آن بود که در ضمیر من چنین گذشت که شاید که آن عاصی
یکی از فرزندان من باشد من گفتم هرگاه که هیچکس از اعیان و ارکان دولت با دیدبان همت
در ایشان معدلت من چنین جرات کسی نتواند نمود و این نوع خباثت که بارد اندیشید
اندیشه کردم که این نوع گستاخی از ابنای ملوک و شاهزادگان آید که سرمست شراب رعونت
و مخمور جام نخوت باشند من تیغ کشیده بپاره کردن جگر گوشه خود آمده بودم و چون بکام
ندیدم خدای را شکر کردم حق تعالی ملوک و سلاطین عادل را پاینده و پایدار داد. **حکایت**
آورده اند که در عهد او بازرگانی بر سپه سالاری مالی خطیر داشت و آن سپه سالار در ادای آن
مماطلت می نمود و با عزیم طریق رش و مماطله می سپرد هرگاه که با وی استخفاف کردی داور را
بانواع رنجانیدی شفیعان انگیخت و مفید نیامد تظلم کرد و او انصاف را وی گفت روزی با دوستی
از آن حکایت بیکرد و گفت من حصول آن ... از طریقی ندیده ام پس مرا بسوق ... بر دو
خیاطی بود بر در دکان خود نشسته و در آن شنوانید او را گفت قصه حال خود با آن خیاط بگوی تا مال تو بستانم
من قصه حال خود تمام با خیاط بگفتم خیاط از دکان برخاست و با ما روان شد و گفت تا مال تو ستانم
چون قدری راه قطع کردم من توقف نمودم و در آن دوست را گفتم که بر من تا خره [illegible] عاجی که

ارکان دولت شفاعت کردند و فایده نکرد و سخن ایشان در گوش نیاوردند تا که گفت این مرد
عوض من حاصل باید و مرا یقین است که چون در خانه او خواهیم رسید جمله را سیلی خواهند فرمود گفت
تا که غرض تو حاصل خواهد شد چون در سرای رسیدیم جماعتی خدم و سرهنگان که بر در سرای بودند
چون این شیخ خیاط را دیدند جمله برخاستند و تعظیم نمودند و دست و پای او بوسیدند و گفتند
امیر ان کار رفته است بشیخ بچه مهم رنجه شده است اگر خدمتی هست که با تمام خواهد شد جز آن
قیام نمایم و اگر توقف باید نمود که تا امیر برسد پس این شیخ گفت توقف کنیم تا امیر برسد پس در
سرای شدیم و در گوشه نشست چندانکه امیر بیامد و خیاط را دید تعظیم کرد و او را اکرام و مبالغه فرمود
و گفت جامه بیرون نکنم تا فرمان تو بجای بیارم گفت تسلیم این مرد بده گفت این ساعت در خزانه پنج هزار
درم بیشتر نبود دست او را بفرمان آن قدر بستانند و باقی مال از بس کردهای ارزنده بگیرد تا مدت
یکماه اگر تمامت مال را بگیرم و مدت منقضی شود و مال بوی نرسد او را وکیل مطلق گردانیدم ببیع که آن
کردها را بفروشد بقیمت عدل و مال خود بردارد و در حال پنجهزار درم بیاورد و بمن تسلیم کرد
و باقی گردهای قیمتی بداد و خیاط بدان گواهان عدل گرفت و برفت و من از اثر خاطر برفتم تا بدر
دکان او رسیدم و سیم پیش او بنهادم و گفتم حق و نمک و صحبت و سعی جمیل تو حاصل شده است
چندانکه خواهی بردار گفت خدای عزوجل بمال تو برکت کناد [illegible] تصرف آورد
گفتم یک حاجت دیگر مانده است و همان آنست که جمله ارکان دولت و اعیان حضرت درین معنی
با وی سخن گفتند و بهیچکس التفات نکرد و آن نفاذ فرمان تو چیست و بکدام خصلت ترا
مطیع و منقاد گشت شیخ گفت ای خواجه چون غرض تو حاصل گشت دست ازین فضول بدار و تعرض این
سخن مرا از کار مکن و در کسب من خلل مکن [illegible] الحاح کردم گفت بدانکه سالهاست
تا من درین مسجد بانگ نماز میگویم و از برای ثواب آخرت [illegible] از اوقات قیام می نمایم روزی
از مسجد بیرون آمدم زنی را دیدم که ترکی با او درآویخته بود و مستور [illegible] بود و او را استخفاف میکرد
فریاد میکرد و استغاثت مینمود و هیچکس ترک را هیچ نمی گفت و بدان استغاثت ملتفت نمیگشت من جامه

و ترکی

و ترک را اجتناب کردم ترک گرزی در سر و روی من کوفت و حمله چند و آهنی و سر و روی من
بشکست من اگرچه از وی آن بدیدم و زخم خوردم اما حمیت این وقت مسلمانی مرا باعث آمد
بر آنکه جماعتی از اهل محلت جمع کردم و در سرای ترک رفتم و بمدد و مساعدت ایشان آن ضعیفه را
مخلص گردانیم ترک بدر رست و از عقل تهی دست [illegible] شدند و شمشیر کشیدند
آن جماعت را از پیش درراندند و بار دیگر بفرمود تا مرا بگرفتند و بسیار بزدند و از آنجا بخانه آمدم
و اندیشه از آن غصه قرار نمی یافتم و تا نیمشب در اضطراب بودم و الله خواب را بچشم من اتفاق ملاقات
نمی افتاد پس گفتم مصلحت آنست که درین نیمشب بانگ نماز کنم تا مگر آن ظالم گمان برد که روز شد
آن ضعیفه را بگذارد و پیش من بیاید عزم بسوی مسجد روان شدم و بر مناره رفتم و بانگ نماز گفتم و بنشستم
و نظر میکردم تا چه حادثه شود که ناگاه در شارع راه مشعله دیدم و شخصی شنیدم که میگفت این
کیست که بانگ نماز گفت من آواز دادم که من بودم که بانگ نماز گفتم و از راه عجز و نیاز گفته ام
گفت امیر ترا میخواند از مناره فرود آمدم و در صحابت ایشان بدرگاه خلافت رفتم طایفه
از خواص و غلامان بر اثر موقف خلافت رفتند و چون شرط تعظیم حضرت خلافت تقدیم
نمودم فرمود ترا چه بران داشت که مردمان را بدین بانگ نماز بیوقت در غرور می افکنی چه حاجتمندان
بطلب حاجات روند و روزه داران از شراب و طعام امساک نمایند و محبسان [illegible] بسته
گفتم اگر خلیفه دستوری دهد بر سبیل سوال [illegible] اشتمال کرده و مرا در زیر سایه جناح امان آرد از قصه شرح دهم
و این حکایت پرشکایت تقریر کنم فرمود که بباید گفت صورت حال تمام و کمال باز راندم و اثر
زخم و جراحات با او نمودم خلیفه حاجب را فرمود که آن ترک و آن زن را حاضر کن من انتظار میکردم
تا در ساعت [illegible] برفت و ترک و زن را حاضر آورد و خلیفه صورت حال از زن پرسید زن برنگه
که گفته بودم تقریر کرد پس بفرمود حاجب را گفت تا آن زن نیز [illegible] شوهر وی برد و بگو [illegible] تا از حق ادا
کند مرا بخواند و من پیش تخت ایستاده بودم از آن غلام سوال کرد که اجرت تو چندست گفت چندین
گفت [illegible] تو چندست گفت چندین گفت ترا [illegible] نعمت کفایت هست [illegible]

بگوی همت من در دل تو اثر نکند که ترا از کن دهد و دارد غلام جوابی شوات گفت فرمود که جوالی
پاره داورا و ران جوال کنند و آنک کوی پاره و اورا دران خرو کنند و هم بر جمله او را
اشارت فرمود و سیاست نمود و مرا گفت هر گاه چنین بنگری به بینی که هر کار از ان مرجع کسی
اگر امتناع نمایند نشان من و تو با یک عمارات هم در ان وقت بازگشتم و ان قصه میان خواص و اشباه
منتشر گشت و از ان وقت باز هرگز در امانت مظلوم کلمه نگفتم که حصول غرض متعارن او بود و هر کس با یک
نمار گفتن سوقت محتاج نگشتم و فایده این حکایت آنست که هر کس کاری بجهت رضای آفریدگار
تقدیم نماید آفریدگار سبحانه و تعالی یمن و برکات جوال او محیط کرداند · تو غذا را شو اگر خود همه عالم از دست
بخدا اندر سوی قدمت نرکرده · سری آزاست برین دایره چون کان شکل · که چو گوی ازل
خدمت همه تن سر کرد

حکایت

در ان وقت که سلطان شهید معز الدنیا والدین
محمد بن سام که صبح تیغ او در نور دشمنان را شام کرده بود عزیمت فتح نهرواله مصمم داده و در نواله
فتوح او استخوان بی مرادی بدید گشت و غوغای دولت او را عین الکمال در یافت و از ان
بی مقصودی بحضرت جلت عزم مراجعت نمود و روی باستعداد اسباب انتقام آورد و خواست
که شکستها را جبر کند و پریشانیها را فراهم آورد یکی از ساعیان بحضرت او عرضه داشت کرد که در نهرواله
بیاعیست که از ساکنان آن خطه و متعارف آن شهر او را دیباهر خوانند و او پیوسته اموال خود را
در دست مضاربان تجارت می فرستند و این ساعت در غزنین ده لک مال وی در دست اگر پادشاه
فرمان دهد تا مال او بخزانه برسانند جمعی مر آن مال قایم کردد و خزانه بدان معمور شود سلطان بر
قصه توقیع فرمود که مارا مال دیباهر وقتی حلال باشد که نهرواله در دست ما آید و اما مال دیباهر را
در غزنین گرفتن از قاعده عدالت دور بود پس مر آن مال هیچ تعلق ناخته و از برکات آن معدلت
بعد از دو سال پادشاه کریم قطب الدنیا والدین تغمده الله برحمته و غفرانه از حضرت دهلی لشکر کشید
و آن بلاد و دیار را بشمشیر آبدار مستخلص کردانید و سزای جزای ناخویشتنی که کرده بود بدیشان
نمود و جانباز الحق شد و معلوم گشت که آن چشم بدی که پیش از ان افتاده بود در کل ...

سایه

سایه حضرت ذو الجلال سلطان اسلام بود تا از چشم بد مصون ماند و امروز بحمد الله تعالی
حضرت اعلی در ایام دولت و اوان سلطنت پادشاه جهان و خسرو صاحب قران سلطان
سلاطین زمان غیاث الاسلام والمسلمین اعدل الملوک والسلاطین صاحب الخاتم
فی ملک العالم ابوالمظفر التتمش خان اعلی الله شانه و اظهر برهانه بمیامن رای صاحب خداوند
خواجه جهان و دستور صاحبقران و خواجه سلطان زمان فایض احسان نظام الملک
قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای
بوزرجمهر تدبیر محمد ابن ابی سعد الجنیدی اشید الله قواعد الدین والدنیا بمکانه زد دکمت
کرا ز آثار سیاست شاهنشاهی و کفایت و هدایت آصفی گرگ با میش خویشی کند
و صعوه بر سیمرغ عشق طلبد ایزد سبحانه و تعالی آفتاب دولت آن صاحب قران را از کسوف
زوال مصون و محروس داراد بمحمد و آله الامجاد

قطعه

محیط دو مرکز عز و شرف نظام الملک
قوام دولت و دین برگزیده ذو المنن · خدایگان وزیران که چرخ با خصمش
کند خطاب شب و روز این که لا تأمن · کشاده دستی آنکه بخشی سرا فرازی
گرفته گشت مه و آفتاب روز زمن · سپید باد دل اهل حضرتش ز ناز و طرب
سیاه باد رخ حاسدش ز کرم و حزن

حکما گفته اند که در مطالعه سیر ملوک ماضی
و شنیدن اخبار پادشاهان گذشته فواید بسیار است بر ستمی نزدیک باجه مجالس
بر ایشان اقتدا کنند و اگر پادشاه نمود برجب کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته
در ضبط اطراف و جوانب و رعایت اهل و عیال خود اقوال و افعال ایشان را امام
سازد و این کتاب مشتمل بر سیر ملوک گذشته که در تنظیم امور ملک و دولت و ترتیب
جهانداری و تمهید قواعد بختیاری دانشمند فواید نیکوکاری در ملک داری بر چه نمط
و نسق رفته اند و چه نام نیک باقی گذاشته اند بتحریر خواهد پیوست چنانکه گفته اند
نام نیکو ماند از شاهان عالم یادگار · ور نبس اقیان همه اخبار شان شد داستان

تا توانی در زمانه تخم نیکی کار ازان * تا بنام نیکو جاودان ماند ز ملک باستان
حکایت عبدالله مقفع میگوید که آنچه من درست کردم از کتب حکما اندر
خزینه ملوک فارس تا قیم از یزدجرد شهریار که بر ملوک فارس مقرر شد از پادشاهان
دیگر و فضل ایشان بر دیگران ظاهر شد به ده خصلت که میراث ماند از پس کیومرث
و دیگران ده خصلت را کار بستند اول دختران خود را به بیگانه ندادندی و بخانه دیگر کسان
نخوردندی و دختران بیگانه نخواستندی همه کس را بخانه خود نان دادندی * و چون از حق کسی
یکی خواسته شدی گرد با کس مشورت نکردندی * و چون در حق کسی وعده کردندی سر از آن
بر نگشتندی * و چون کسی را عطا و نوال مخصوص کردندی هر سال آن وقت بدو باز دادندی
و آن را ادرار و رسوم گردانیدندی و هرگز دروغ از گفتار نبودندی و هرگز شراب چندان نخوردندی
که بر خرد ایشان غالب آمدی یا از حال بحال گشته شدی و هرگز گناه کاران را عقوبت نکردندی
مگر از پس آنکه خشم ایشان ساکن شده بودی و هرگز صحبت یک یک مرد را از صحبت
بسیار مرد بجای نماندندی و هر پادشاه که ازین ده خصلت با نصیب بود از نصایحت
جمله زمانیان بی نیاز گردد حکایت یکی از خلفای عهد که زمام مصالح انام و ملک نواحی
خاص و عام در سفر و مقام در قبضه اهتمام او بود از وزیر شایسته خود سوال کرد
که مرا از سیر سالف حکایت کن و مراتب و مقامات پادشاهان گذشته در خدمت
من تقریر کن وزیر زبان برگشاد و گفت زندگانی خلیفه روی زمین دراز باد در کتاب
رای الملوک آورده اند که مراتب درجات مردمان در روزگار جمشید بحسب نژاد بود
و در روزگار هر که پیرتر بودی او را بزرگتر داشتندی و از پس او در ضحاک اهل شمشیر
کشاده دست بودندی و در روزگار افریدون بتوانائی خدمت مکرم شدندی و در روزگار
منوچهر حسب و نسب را معتبر داشتندی و در روزگار کیکاوس زیادت عقل و
خرد ترجیح می نهادندی و در عهد کیخسرو مردی و دلیری را وسیلت رجحان و تفضیل ساختندی

و در

و در ایام لهراسب دین و دیانت وسیلت تقرب و تبجیل بودی و در روزگار انوشیروان
اگر همه سوابق بر علی بودی بجز توانگری بدان التفات نکردندی و در آن جهت کس مستحق خدمت
خدمتی نبودی و گفته اند که رافت و شفقت با رعیت چون اتباع با تابع بوده است
و زندگانی با رعیت چون زندگانی پدر با برادر و سیر گشتاسب با رعیت چون سیرت
استاد با شاگردان و بدین سبب بوده است که چندین هزار سال ملک عجم
در خاندان ایشان بماند و کیش آتش پرستی که زشت ترین کیشهاست با ایشان
بماند بحکم قول حضرت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم که فرموده است الملک یبقی مع الکفر
ولا یبقی مع الظلم * ملک با کفر پایدار بود * لیک با ظلم کم تواند باشد
حکایت آورده اند که روزی در مجلس کیقباد سخنی میرفت که آدمی در شهوت
خوردن و پوشش نکوهیده است او گفت پادشاهان از دلبر کسی باشند که از کارهای
ناشایسته احتراز نمایند و لیکن خلق از آن بیرون که مصالح ایشان تیمار دارد و اسباب
ایشان را مرتب کند چاره نیست و چون کسی بر شما امیر شد هر آینه او را حشمی و شکوهی
باید تا فرمان او را اطاعت کنند و رضای او را مراقبت نمایند پس بضرورت
انواع تکلف را متکفل باید بود و اسباب تجمل تکمل باید کرد و ما این قصرهای رفیع و
فرشهای بسیط بدان سبب اختیار کرده ایم تا در نظر شما با خطر نگردیم و هر چند یقین میدانیم
که از پس ما این آیین در ملوک خواهد شد ایشان نه بدین و نه از برای این غرض
اسراف کنند در اموال خلایق که بدست ایشان افتد بتعدی روا دارند و در هوا پرستی
آن را تلف کنند اما ما را ازین رسوم که نهاده ایم نیت نیک بوده است
و امید داریم که در قیامت بوزر آن ماخوذ نباشیم بیت بدشت جاوزی خار میخورد حاصل
بتر ز مسکی از بهر صلب او ساطور * کنایه چند ضعیفی بخون دل تبند *
بمجلس آرای کین اطلس است و آن سقنقور * ز کرم مرده کفن از کشی مرو بیشی *

بیان اهل مروت کرد و از دست معتمد در حکایت چون عباسیان خواستند که از
خلافت خود بخلاف بنی امیه رسمی نهند باتفاق یکدیگر نامه نوشتند و از رای ابومسلم
در تمهید رسم استعانت خواستند ابومسلم چون بر مضمون نامه وقوف یافت آن را
جوابی بر قانون نوشت مضمون آنکه نظام مملکت در صیانت و قوام سیاست از
نگاه داشت قدر و خرد مردمان بیشتر در چشم و زبان بود و اگرچه جامهای کبار نشانه انگارهای
آن الوانست رنگ زرد بابت کودکانست و رنگ سفید لایق آزادگان و رنگ سبز
جامه رحمت و رنگ سیاه لباس هیبت و جامه چنان باید که اردشیر پسران خود را بدان
وصیت کرده است و گفته اند که چون اردشیر شایستگی و هیبت و سیاست پسر خود
بدید عظیم خوشدل گشت و گفت ای پسر پیوسته جامه باید پوشید که زبان مردمان ستایش
آن گران شود و در خزانه هیچ صاحب دولت آن جامه نیابند پسر گفت که پادشاه رای عالی
چند فرماید که آن جامه از چه بود و اصل آن چه باشد اردشیر گفت جامه پوشش که اصل او
آن بردباری باشد و پود او از نکوکاری و اگر رای شما بنظر تامل درین نگرد شمار الغنیمت شود
که جملگی ابواب سیاست و ریاست درین کلمه تعبیه کرده است حکایت
آورده اند که چون پادشاه رضی بملک نشست و او پادشاه عادل و عالی همت نیکوخواه
و دوراندیش خواست که کار ملک را اساسی نهد و جملگی بسبب فتنه که از آل سلجوق
افتاده بود آنرا تدارک فرماید کسی را اهلیت آن نمیدید که از رای او استمدادی دیدی
مرو سبب یکی آنکه بیشتر از اعیان ملک را بسوی خراسان میل افتاده بود و دران سبب
ملک ضعیف گشته و ابن حمید کار را بی رونق کرده بود و بدست نااهلان داده و از ضبط
خود بیرون برده و دیگر آنکه رای و خرد هیچکس از پیش بزرگی او نمی سنجید و زن او می آورد
ابوالقاسم حصیری را بخواند که از ندمای سلطان یمین الدوله بود و در رای صاحب او
در مصالح ملک چون آفتاب درخشان بود و تجارب روزگار بسیار دیده بود

و هیچ دقیقه رکاکت بجانب رای او منسوب نبود و درین وقت پیر شده بود و آثار ضعف از روی
او پدید آمده چنانکه او را در محفه پیش سلطان بردندی و سلطان او را بکمال لطف در سخن مباحثه کردی
و گفت تو احوال جد ما سلطان ماضی طیب الله ثراه مشاهده کرده و در میان مهمات او بوده و او ترا
معتمد خود داشتی اکنون تو بی اقتدا کنیم دانما و رای صائب تو بسازم باید که مصالح ملک اشارتی
کنی و بگویی که بنیاد پادشاهی بر چه باید نهاد ابوالقاسم حصیری گفت وقتی که سلطان ماضی بسوی ایلک
خان برسالت فرستاد و مرا آنجا بخدمت او پادشاهی بود پیر و با تجربه و پیوسته مجالست
با اهل علم و پیران سالخورده و جهان دیده داشتی روزی گفت بباید دانست که مملکت چون باغست
و ملک چون باغبان هر کس که خواهد تا باغ خود را آبادان دارد و نزهت و ثمره ازان دریابد می باید که
پیوسته سه نوع درخت در باغ او قایم بود یکی درخت تمام شده و میوه رسیده تا از میوه
از وی حاصل میکند و چون خشک شود آن را هیزم بکار توان بست و دیگر نهال که رسیده باشد که از رحمت
شکوفه آن بقدر باشد و راحت میوه در عقب حاصل میکند و سیم آن شاخی که آن را از رحمت هوا
به خدا او در باغ بران قوی حال باشد که اگر درخت بزرگ هیزم شود آن نهال در میوه دادن بجای او باستد
و این ضعیف قوی یافته باشد و بجای نهال رسیده و هیچ وقت رسم باغ از منفعت خالی
نمانده و از زینت و سبزی و شکوفه دور نباشد و میوه باشد آنگاه ابوالقاسم گفت این سخن مرا
عظیم خوش آمد و چون بحضرت سلطان ماضی باز آمدم و این حکایت باز گفتم و پیران را پسندیده
و کرات در مجالس باز رسید پادشاه رضی چون این سخن بشنید دولت او را الهام داد و تامل
بجای بپذیرفت و بنای ملک خود را بر آن نهاد و در هر کاری مردان را داشتی که اهلیت تمشیت
آن مهم داشتندی و عوض آن بود تا اصحاب شغل او را بجود محتاج نداشتندی و مستغنی بوده اکثر
که ایشان کار خود نماند و آنچه کار بر ایشان گذاشته است لطف و هیبت پس چند گاه روی
و در تجربی رضای پادشاه بمعنی غایتها برسید زهی حکایت و مصداق این حکایت
آنست که روایت کرده اند که روزی پادشاه بهرضی میرود و چون خدمتکاران بازگشتند

متفکر نشست و با کس سخن نگفت و از جای برنخاست ارکان اندیشه‌مند شدند
و جمله خواص از تقسیم خاطر آورد و کس را مجال آن نبود که سوال کردی که سبب آن مشغولی چیست
تا یکی از خواص پیش تخت رفت و ساعتی توقف کرد چندانکه پادشاه از در فکر بیرون آمد سر بر زمین
نهاد و گفت ای پادشاه جهان بندگان را حیات آشنایی نمانده است سبب تقسیم خاطر پادشاه
اگر ممکن شود اعلام فرماید که سبب تغیر جبهت گفت زیادت ازین جهت که حاجب بزرگ
امیر شده است و به ساحل حیات رسیده و امروز می‌نگریستم در پادشاهی خود و در بارگاه خود
هیچکس را شایسته این منصب ندیدم و اگر او را وقت رفتن آید کار ممرد ماند و بالضرورت ناشایسته‌ای را
بر باید کشید و کار با اهل حوالت کردن خواص گفتند ای پادشاه هر کرا تو برگزینی شایسته همه
بزرگیها بود گفت بلی چنین است و لیکن این برگزیده را تربیت باید کردن تا شایسته کار
شود آنگاه او را در میان کار باید آورد و این سخن بوده است محکمت که شمشیر از آهن است
اما از تربیت مرانی رسیده است که وسیلت دفع دشمن شده است و لعل گرچه
سنگ است اما از بسیاری نظر آفتاب خاصیت جان‌افزایی و دل‌آرایی یافته است
و اگر نه آفتاب بر زر گشت امانکی از سنگ را آتش کند و اگر شمشیر استاد بود
بی عمل آهن را شمشیر نتواند کرد بیت شمشیر پاره آهن بی ریاضت از وی کار آید
چون ریاضت کشید بسیار آنگهی ملک را به کار آید حکایت یکی از
سیر ملوک و اخلاق حمیده پادشاهان تربیت خدمتکاران است و مراقبت احوال و محافظت
اعمال ایشان چنانکه آورده‌اند که روزی یمین الدوله محمود سبکتکین نماز آدینه در اثنای راه
غلامی ترک در غایت جمال و نهایت کمال با قدی چون عرعر و رویی چون ورد احمر راه او
ایستاده بود چون کوکبه سلطان رسید غلام زمین بوسه داد سلطان از راه کرم
عنان باز کشید و پرسید که تو کیستی و چه حاجت داری آن غلام گفت من بنده را طالعی
از ترکستان می‌آورد و جمله راه مرا می‌گفت که ترا بخدمت سلطان خواهم برد در سلک

هرگاه

بندگان او منتظم خواهم کرد تا سایه عنایت او احوال ترا شامل گردد و سعادت این وعده بیا ترا
و من جان امید در جنب غربت و مذلت بندگی تحمل می‌کردم و آن را از دولت آسمان می‌شمردم و حسن عهد او
در سر ساید و مرا بهزار درم بخرید و پنهان بداشت در خانه و این ساعت فرصت یافتم و خود را بحضرت
سلطان افکندم تا حال خود باز نمایم و امیدی که در دل داشتم تقریر کنم که نظر پادشاه احوال
بنده را شامل شود سلطان چون این سخن بشنید آثار غضب در جبین او پدید آمد فرمود تا او را جدا کنند
کرده که از جای اول پس کسی بر او نمود که او را پیش امیر عبدالله برد و او را بگوی که در خانه این
مرد چون تو بنده‌ای هزار درم بهای غلامی تو ادا کرد و صد درم مزد تو ای داد که بر در تو نشسته
غلامست ای فرمان تو از خانه برون نیاید و ترا در پیش او خدمت کند پس اسب براند و آن غلام را
بر آن خسته و مجروح و اما او بیلو و کشته پیش ملک برده چون سلطان از
نماز باز گشت و برفت نماز دیگر بر عادت بار داد یکی از خواص گفت امروز پادشاه بر آن غلام را
ای تیغ فرمود سلطان جواب داد که اگر غلامان بودی که هزار درم پسر عبدالله ضایع شدی
فرمان تو وا او می‌بایست بیم آن بودی که اگر این را شنیدندی بگذاشتمی و آن غلام را
ادب نفرمودمی هر گاه که غلامی از خواجه بگریختی همین شیوه در دست گرفتی و همه غلامان بر
خواجگان از زبان آمدندی و ارکان دولت و آن غلامان که خدمتکاران ما اند هم
از ما امر ملک از آن زیادت جمال بخت و در روز جنگ از روی دشمنان ما کار
می‌کند بسبب عرض بندگان قدیم خود را نتوان آزرد و اگر عاقل به چشم خرد در این قصه
تامل کند بداند که صد هزار لطف در یک سیرت پسندیده جمع است حکایت یکی از سیر
ملوک کامل قدر تا قدر آن بوده است که نهال تربیت و اصطناع خود در زمین خوش روی
ظاهر و حب ظاهر شده محروم بر آن بر دو دیار ایشان رسیدی هر که تخم از زمین شوره
انداز و از ریع و نفع برخواند داشت و مصداق این مقال آنست که روزی معتصم خلیفه مر احمد ابی داود
گفت که هر کرا برادرم مأمون برکشید عالمی از کفایت ایشان معمور شده و با کارهای ایشان

از پیش برخاست چون طاهر بن الحسین و احمد ابی طالب و هر که من بر کشیدم از ایشان منفعت
نبود و کارهای ملک من بسبب ایشان انتظام نداشت که در ان عهد احمد ابی داود گفت
یا امیر درخت را همچون اصل گرفتی و نو فرع گرفتی و شاخی را که در وی اصل نبود و در وی طراوت
و تازگی نباشد اگر چه آن را نشانی و تربیت کنی و آب دهی سرسبز نشود و نگردد حکایت
و از نظایر و امثال این حکایت آنست که سلطان یمین الدوله در ایام جوانی و موسم کامرانی
در غزنین باغی ساخت چون روضه رضوان دلگشای و چون عرصه دوران جان افزای بساتین
جنان از ریاض و حیاض او رشک بردی و سبزه لب جوی او از سبزه لب حبیب دلجویی نشان
دادی و چون آن باغ تمام شد در انجا جشنی ساخت و بزمی ترتیب داد و پدر خود را امیر ناصر الدین
سبکتگین بضیافت می کرد و در ان ضیافت انواع تکلف بتقدیم نمود و ترتیبهای شاهانه ساخت
چنانکه زبان ایام بمدح آن گویا گشت و آسمان از مطالعه آن حیران ماند امیر ناصر الدین سبکتگین
مر پسر را گفت ای جان پدر این باغ عظیم دلگشای و نغز و با نسبت و نهالهای او در غایت
طراوت چمنهای او خوش و سراهای او دلکش آمده است اما هر کس از بندگان دولت این
خاندان و از معارف و مشاهیر این حضرت اگر خواهند مثل این باغ توانند کرد و چنین بسالی توانند
ساخت و پادشاهان باید که باغی چنان سازند که دیگری را مثل آن میسر نشود و در زمین نهالی
نشانند که مثل میوه آن در هیچ بستان بدست نیاید سلطان محمود پرسید که آن کدام زمین باشد
بود گفت باید که در بستان فضل اهل و افضل نهال تربیت و احسان نشانی تا ثمر نکو از ان
بحاصل کنی که سردی بستان در ان تصرف نتواند کرد و معنی لطافی گفته است بسا کاخا
که محمودش بنا کرد • که از رفعت همی با مه مرا کرد • نبینی زان همه یک خشت برجای
ثنای عنصری ماندست برپای حکایت قیس بن حازم میگوید که شبی در مجلس عمر عبد العزیز
بودم و از لطایف قصه‌های سیر خلفای گذشته و ملوک سالف میگفت و می‌شنودم
و یکی از وجوه اعراب و اشراف قبایل بخدمت او آمده بود و در ان مجلس حاضر بود گفت یا امیر المؤمنین

امارت

امارت چیست و بنای آن بر چه می‌نهند عمر عبد العزیز گفت هر چه بر خود نپسندی بر دیگری هم
نپسندی و پیغمبر گفت علیه السلام که المسلمون کنفس واحده همه مسلمانان چون یک تن اند
و چون یک عضو را رنجی رسد ضرر آن با اعضای دیگر تعدی کند همچنین هر مسلمانی را که رنجی رسد
اثر رنج آن بهمه مسلمانان برسد و دیگر باید که هیچ مسلمان شبی از تو در رنج نباشد که کار تو
از عاقبت در خطر بود و دیگر هیچ مسلمان از دست و زبان تو رنجه نشود حسن بصری گفته است
گرفتار باید که بر کس تکبر نکند که خداوند تبارک و تعالی متکبر را دوست ندارد و رسول صلی الله
علیه پیوسته نزدیک فقرای صحابه رفتی و با پیرزنان سخن گفتی و اگر از وی کسی حاجت خواستی
تا حاجت ایشان روا نکردی بهیچ کار دیگر مشغول نشدی و در روایت می‌آید که
کان یخصف النعل و یرکب الحمار گاه بر خر سواری کردی و گاه نعلین دست کاری میکرد
و دیگر باید که امیر نمام و سخن چین تقرب ننماید و سخن ایشان را محل اعتماد و استماع ننهد و گفته اند
هر کسی را که پیش تو بد گوید هر آینه بد ترا پیش کسی دیگر گوید و دیگر آنکه پیران را حرمت دارد و
بر کودکان ضعیف رحمت کند و دیگر آنکه با سائلان تازه روی و گشاده ابرو باشد و از ...
نهد و عبرت گیرد که آورده کاری و مآثر عبس و تولی ان جاءه الاعمی و دیگر آنکه وعده را خلاف
نکند که خلف وعده از همه قبیح تر باشد و از پادشاهان و امرا قبیح تر و دیگر آنکه مراتب
و مقادیر مردمان نگاه دارد و هر کسی را باندازه فضل و تقدیم او منزلت و مرتبت نهد و بنای
کار خود بدین اخلاق نهاده‌ایم و امید داریم که فردا از جمله رستگاران باشیم حکایت
آورده اند که چون عبد الله طاهر بامارت بنشست و آثار سیاست و ولایت و رعیت
پرورت عالم از عدل او آبادان شد و دل جهانیان از بذل او خوش گشت در روزی ارکان
ملک بنشست و از سیر ملوک گذشته سخن میرفت یکی از جماعت چنین گفت که عادت ملوک
عجم چنان بوده است که در نوروز و مهرگان بار دادندی و خاص و عام و شریف و وضیع
و شریف را بنشاندندی و هیچکس را حجاب نبودی و پیش از نهفته ذخایر کردند که از نور بار عام

خواهد بود و بعد رویشان و سلطنت نخواهند بود تا هر که حاجتی داشتی حاجت خود را ادا
کردی و ساخته پیش ملک آوردی و پیشتر آن بودی که ظالمان جفا بر او خشود کردی
و از بیم انصاف او حقوق مستحقان رسانیدندی و آن روز که بار عام بودی تخت حجاب دا
گردیدی که پادشاه می فرماید که ابتدا از خود میکنم اگر کسی با ما ظلمی دارد گو دعوی کن و انصاف
خود از ما بستان و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرو آمدی در پهلوی خصم نشستی
و جواب دعوی او بر وفق راستی بگفتی و دیگر از معلوم شدی که میل و هوی با نخواهد بود پس
عبدالله طاهر آن را پسندید و بنای ملک خود برین نهاد و این رسم را احیا کرد لاجرم در تشبیه
و تشریف از عدل و انصاف او شاکر بودند و در ریاض امن و امان خرامان **بیت**
به نیکی همی چند روز کار گذاشت ❊ برفت و محنت و اندوه دیگر کار گذاشت **حکایت**
آورده اند که روزی عبدالله طاهر بار عام داده بود و متظلمان و خواهندگان بر شمال
عموم از هر طرف در آن حرم امن و امان می آمدند و به حصول مقصود و مراجعت می نمودند یکی از بزرگ
زادگان غزنین که نسب او طاهر بود و حسب او را هیچ از مخلصان حضرت طاهر بود در آمد و او را
فضلی بگفت او در پای بنشست و گفت مرا از امیر دو حقست عبدالله گفت که آن دو حق
کدامست بیان کن گفت فلان روز در بغداد در کوکبهٔ دولت و نصرت سوی خانهٔ لشکری
و من در خانه خود را آب زدم تا گرد راه بر قبای دولت خلیفه ننشیند حق یک این است
و وقت دیگر عزم کردی که سوار شوی من در خدمت بودم و دیدم در رکاب تو بگرفتم تا تو
سوار شدی و دوم حق اینست خلیفه گفت راست گفتی و آن هر دو حق داری اکنون آمده
تو حقیت و از ما چه طمع داری گفت اگر خلیفه روی زمین حق را رعایت خواهد کرد شال امارت
من دهد تا ارزانی صد هزار درم بردارم و بعد از ان روزگار بخرج میگذارم خلیفه گفت اگر صد هزار
درم ترا دهیم و زحمت امارت از تو برداریم صوابتر بود گفت یا خلیفه فرمان دهی را ابهیج
ثروت و توانگری مقابل نتوان کرد خلیفه بفرمود تا شال امارت با درد روی نوشته شد و

مردی

و بدین قدر حقی که در خدمت او ثابت کرده بود او را از کبار قوم و مشاهیر خلق کرد
و خدمت پادشاهان همین است که با اثر نظر مبارک ایشان مردم را از ذل به عزت
حصول او و اوج دولت قبول میرسانند ❊ خدمت پادشاه وقت بوقت ❊
هر که در بندگی می آرد ❊ رحمت سایهٔ خدای برد ❊ سایهٔ رحمت خدا آرد ❊
حکایت شیخ ابوسهل تستری میگوید که چون زیاد سهل امارت خراسان نشست
مرا بخواند و گفت راه رستگاری و طریق جهانداری من بنمای من سر برآوردم و گفتم طریق جهانداری
داد و بیداد است و نگاه داشتن حق اهل و رعایت حال اهل بر طریق راستی بودن و
از کجی پرهیز نمودن زیاد این سخن را یاد گرفت و بنای ملکداری با جهان نهاد و
در اطراف ممالک خراسان شهری بود آبادان هم اکنون از آن شهر خراب شده بود
و خراج از ان شهر کمتر شده بود در دیوان آن شهر اندیشه میکردند که باید که زیاد در شهر آید
و این شهر و آبادانی بهبود و خراج را زیادت کند اتفاق قاروزی زیاد در اکبر را ان ولایت
افتاد و آبادانی آن شهر به غایت خوشدل شد و معارف شهر را بخواند و صد هزار
درم اصل مال از خراج وضع کرد و منادی فرمود که هر که در عمارت زیادت کند از عوارض و نوائب
او کم کنم چون رعیت آن شفقت او بدیدند و آن ندا بشنیدند روی بعمارت آوردند
و ولایت آبادان کردند و عالم از ان نضیر او رشک ریاض جنان و غیرت روضهٔ رضوان
گشت ❊ جهان ز معدلت او چو خلد شد خرم ❊ ز صحن آینه دل زدود زنگ ستم
حکایت یکی از سیرت خوب و اخلاق حمیده ملوک کامل قدر و سلاطین بیان
آن بوده است که از احوال خاص و عام در اطراف ممالک خود و مملکت خصمان متفحص بوده اند
و در ان اثرها نموده چنانکه آورده اند که در نوبت دولت آل سلجوق مجد الملک وزیر
شاه بود و از طریق عدل و جادهٔ انصاف دور بود وقتی خواست که سرایی بنا کند
و قصری را ورد و موضع آن خانه پیرزنی بود که مسکن و مولد او بود مجد الملک بر ان التفات

نکرد و آن سرای را بر انداخت و آن خانه را خراب کرد و بران موضع سرایی بنا نمود و پیرزن
از رنج آن خانه آواره شد و در کوهستانها همی گشت و دعا میکرد که الهی احکم الحاکمینی
مجد الملک را بگیر و در قیامت عذاب ده بپذیر حق تعالی دعای او مستجاب کرد و مجد الملک
دران سرای نشده و از ان بار برخورداری نیافته وفات کرد و بعد از ان بمدتی آن پیرزن
آن خانه را بخرید و اندران خانه ساکن شد راوی گوید وقتی بزیارت رفتم و آن زال را دیدم که
تمام آبادی مستغرق شده از وی سوال کردم که چون بهای خانه خود نستدی این خانه را از چه
خریدی پیرزن گفت روزی در صحرا بیرون رفتم و دعا میگفتم مردی نزدیک من آمد و صره زر
بنقد از صد دینار بمن داد و گفت این را سلطان ابراهیم فرستاده و دست از جهت
عوض تا برین خانه بخری و سلطان را دعای بد نکنی من آن زر بستدم و این خانه را
بخریدم و اهل بیت شاه بوز چون این اشفاق و مرحمت از وی مشاهده کردند و جمله دل و جان
هواخواه او شدند و خصمان او چون آن حال تفحص بداری معلوم کردند از خود هراسان گشتند و
روی بنزد او آوردند و چون از نوادر سیر آن پادشاه نیکو اعتقاد بوده است جز از عادات
سادات ملوکت گرگشته اند   ستمدیده را زدو جور کند   ستمکاره را از جهان کم کنند

حکایت آورده اند که چون مهلب بن ابی صفره بر قطری بن الفجاءه خارجی ظفر
یافت او و غنیمت بسیار بدست آورد مالی خطیر بکعب داد و او را برسالت نزدیک
حجاج فرستاد و بوجه نصیحت گفت برتو باد که زبان نگاه داری چه زخم زبان بتر از زخم
سنان است کعب برفت چون بنزدیک حجاج رسید حجاج از وی پرسید که نام
تو چیست گفت کعب بشیر گفت مهلب را چون گذاشتی گفت با آیات وعدت
و نصرت و دولت و دوستان را مسرور گردانیده و دشمنان را مقهور و دشمن از وی ترسید
و دوست بمقصود رسید حجاج گفت رافت و رحمت او بر سپاه بر چه اندازه است
گفت چون شفقت و عاطفت پدران بر فرزندان پرسید که سپاه در هیبت او در چه

برداری او چگونه اند گفت چون فرزندان حلال زاده و بندگان درم خریده مر پدران و خواجگان خود را
پرسید که لشکر در مستی و فراخ دستی تا کی اند گفت بجود پرورده شده اند و بعدل
داد او خرسند گشته پرسید که در بزم و در رزم چگونه اند گفت در صف رزم جانبازان اند و ایشان
ظفر یافت و در صف بزم آمال از وی ایشان قدری گفت فرزندان او در سیر چگونه اند
گفت در عقل و فضل همه چون دایره اند که سرش در شوان یافت و اول و آخر شوان دانست حجاج
گفت این مرد از حد سخن بجایی رسانید که مهلب را در چشم و دل ما قدر و خطر گردانید
هر پادشاه که سیرت او با لشکر و رعیت بر جمله بود که او تقریر کرد در همه حال مظفر و منصور
و مستحکم و نیکنام باشد و فایده این حکایت بر وفق سیر و آثار آنست که پادشاه
کامل قدر چون نظر فی رسول فرستد باید که مردی کار دیده کامل سخن صواب گوی دور اندیش فرستد
چه رسول زبان پادشاه بود و از ادب و هنر رسول را بر احوال مرسل استدلال کنند شعر
رسول از رسی حکیمی نوشت * که مر خویشتن را تو قدری نهی * نه هیچی که آن مرد دانا گفت
که رسل حکیما و ظرفته * و یکی از مفاخر مآثر ملوک گذشته آن بوده است که نظر ایشان
بر هر کس که ارشاد مدحت اثر آن نظر مر آن منظور را سرور گردانیده است و از ورطه محنت رهانیده
حکایت آورده اند که وقتی جعفر منصور دوانیقی با جماعتی از ندما نشسته بود و با ایشان محاورت
میکرد ناگاه اعرابی در آمد و قصیده بغداد آورد و بحکم فرمان در بارگاه آن قصیده انشا کرد و چنانکه
حاضران پسندیده و منصور خلیفه احسان و تحسین ارزانی داشت پس اعرابی از پیش منصور
بیرون آمد با جماعتی از خواص و مقربان گفت کان من آنست که منصور مرا توانگر داند و از نعمت
دنیا وی بی نیاز کند لیکن ادراک شد که این خلیفه چنین با ذل نیست و هرچه کند بحساب کند گفت
وی مرا توانگر کند سیاست هم کند کشند چنین تیز خشم نیست اعرابی گفت مگر این امیر شما
دیوانه است منهیان این سخن بسمع منصور رسانیدند منصور بار خصم اعرابی را با شال داد و او را
گفت در من چه دیدی از شر و برائی اعرابی گفت خرد سنه آن بود که نظر خود نگاه دارد و احوال خود را

مهمل نگذارد و در هر که نگرد اثر نظر او بر وی ظاهر شود چون تو در من نگریستی و اثر نظر تو در من
پدید نیامد دانستم که تو خیره نگردی و هر که خیره نگرد دیوانه باشد منصور آن سخن را تحسین بسیار
کرد و بفرمود تا پنجاه هزار درم بوی دادند و او را بنواخت تمام نگاه داشتند و در هیچ آورده
بعد از آن بنگریست که اثر نظر وی در وی پدید نیاید حکایت آورده اند که بازرگانی را
بر وزیر نوشیروان مالی خطیر بود و وزیر در ادای آن مماطلت مینمود بازرگان او را بسیار
تقاضا کرد و البته گرد ادای آن نگشت بازرگان گفت مماطلت از تو ظلم بود و از طریق مروت دور
که مال این غریب سود برداشت بازرگان نوشیروان قصه نوشت و حال خود باز نمود
نوشیروان آن قصه را بخواند و از منشا و مولد وی پرسید و از حال وی تفحص کرد بازرگان قصه حال خود
تمام در خدمت نوشیروان تقریر داد نوشیروان بفرمود تا مال او از خزانه بدادند و مرد را
ازین پیش خود باز گردانید و هم در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاوردند و بر در سرای بر دار
کردند و منادی فرمود که هر که حرمت غریبان فرو گذارد و ایشان را دل تنگ گرداند و بهای بضاعت
ایشان بدیشان نرساند سزای وی این بود چون بازرگان از نوشیروان چنان عدل شامل
بدید آنجا مقام کرد و مدت مدید و عهد بعید ساکن مداین بود و عاقبت آرزوی وطن و مسکن
او را در حرکت آورد و مالهای خود را جمع کرد و عزم شهر خویش تصمیم داد و از وزیر اجازت خواست
که برود وزیر بخدمت نوشیروان عرضه داشت که فلان بازرگان که مال بر وزیر پیشین داشت
و بحکم پادشاه آن مال بوی رسید درین شهر تجارت بسیار کرد و اموال خطیر بدست آورد
چنانکه مال او بمدد و حمایت پادشاه زیادت شد و امروز میخواهد که از شهر تو برود و مالی که در حضرت تو جمع کرده است
با خود ببرد اگر این قاعده مستمر شود جمله بازرگانان بروند و مال ببرند و شهرها از رونق بماند نوشیروان
آن بازرگان را بخواند و گفت از ولایت من میبری و مال بسیار داری و اگر من این قاعده
مستمر گردانم هر کس که اینجا مال حاصل کند از اینجا ببرد و ولایت خراب گردد و آن مال بمدت
و آلت خصمان شود فرمان بر [illegible] که تا اینجا ساکن باشی مال در تصرف تو باشد و اگر

ملکم

ملکم نخواهی رفت آنچه در آن وقت آورده بودی چندان از آن مبلغ بر گیر و باقی بگذار بازرگان گفت
آنچه پادشاه فرمود عین صوابست و از مصلحت دور نیست اما آنچه آورده بودم
در شهر تو بداده ام اگر پادشاه نیم چندان باز تواند داد بنده ترک همه گوید نوشیروان
گفت ای شیخ در شهر من چه آورده بودی که نیمه آن باز شود گفت ای ملک جوانی آورده بودم
و این مال بدان کسب کرده ام جوانی من باز ده و تمامت مال من بر گیر نوشیروان ازین جواب لطیف
متحیر ماند و او را اجازت داد تا بسلامت برفت و بعد از آن طریق عدل مسلوک داشت
بر کافه [illegible] و دلهای خلق را صید کرد حکایت آورده اند که در آن وقت که امیر
سبکتگین رایت معاودت غزنین بطرف بست حرکت فرمود و بجهت مناصرت
و معاونت او لشکر کشید و فرزند خود محمود را در قلعه غزنین بنشاند و او را بنیابت خود
نصب کرد و وزارت با بوعلی کرمانی تفویض فرمود و او را وصیتها نمود یکی از آنکه آن بود
که اصحاب حاجات را پیش خود راه دهی و انصاف مظلومان از ظالمان بستانی و هر چه که
من روا داشته ام اگر پسرم خواهد که آن را از راه کودکی از دست بیرون برد باید که تمام و نوشته او را
از آن اعلام دهی و رضای او در آنچه فرماید بجوید و پادشاهان و قیصر زاد در قلعه بهم بسیاری
و همچنین [illegible] حضرت و حاجت بیرون نگذاری پس محمود گفت ای پسر بدان اعز نزار
هر دو جانب [illegible] لیکن بدانکه تا مرد بحدی مردی نرسد و رنج نکشد از مقام یک سواری در جه
امیری و سپه سالاری و رعیت داری نرسد و حظ و خوف جهان معلوم وی نگردد و من که
هزار تو ام منازل و مراحل جهان بسیار دیده ام تا بدین پایگاه رسیده ام باید که سخنان من
یادگیری و پند من بپذیری که من نرفتم و گفتنی گفتم اگر بسلامت آیم عذر باز خواهم و اگر نیایم
اهل را [illegible] بعد از آنکه پادشاهی بگو خواهی بطریق جهانداری در بر داری و جز بر بخشید
و کم آزاری آیین مملکت داری و بزرگان گفته اند که هر پادشاه که نیکی را بجای خود نهد سعادت
هر دو سرای در اقوال او بود حکایت چنین گویند که در روزگار کسری سالی از

آسمان باران باز ایستاد و زمین اصطخر قحطی عظیم افتاد و مردمان ولایت در مانده گشتند
و از رنج گرسنگی قصه نوشتند و صورت حال بکسری باز نمودند بر پشت قصه توقیع کرد که چون
دست پادشاه ببخشیدن مال سخی بود بخیلی کردن آسمان بباران زیان ندارد این کار بنویس فرمان داد هم
که تنگ سکهای شمار را خبر کنند و با محتاج درویش توانگری خاص و عام را از بیت المال اطلاق کنند
بیت قحط سالی کی کسری کف • کار زر خلق شد بباران رفت • گفت انبار خانه بگشایم
اگر از رفت گشت بار دیگر دم • دم ما هست اگر دم او نیست • نام ما هست اگر نم او نیست
پس بفرمود تا انبار خانها خالی کردند و از رنج روز به یازده ماه کسر فرو خشند و چون رعیت آن کرم
و فضل بدیدند دست بعمارت و زراعت کردند و ولایت آبادان شد و رعایا
گشت و کار بجایی رسید که صاحب خبر قصه که عامل اهواز هزار درم از زواید عمل و توفیر
مال رعیت در بیت المال نهاده است و اضعاف این بخویشان و پیوستگان خود داد کسری
بر پشت قصه توقیع کرد که آب که در جوی رود نخست جوی خورد و آنگاه بکشت مردمان رسد
فرمان را حکم است که مال بخداوندان باز دهد و بیت المال را از مال رعیت پر نکند که توانگری رعیت
توانگری ملوک باشد بیت از رعیت شهی که مایه ربود • بن دیوار کند و بام اندود • حکایت
آورده اند که عادت کسری آن بود که چون سالی تمام شد و چهار فصل بگذشتی باطراف ممالک
و نواحی معتمدان فرستادی و از حال عمال و کارداران تفحص بلیغ واجب دیدی پنهان دانشگاه را
سیرت و معاملت ولات و متقلبات معلوم گردانیدی هر کس از ایشان که ظالم بودی
او را بدل کردی و دیگری را بر کار کردی در دو سال نوبتی عامل اصفهان عمل کرد کس ذکر او بدی
بر زبان نراند کسری از آن حال تعجب می بود بفرمود تا او را بحضرت آوردند و از زندگانی او
باز پرسید که سیرت او با خلق چگونه است و زندگانی بر چه نوع میکند چون پرسید گفت
کار را در بگشاده و دست بسته یعنی سیدیهم را در دوستان دست گشاده و از خیانت
دست بسته چون این سخن بکسری رسید بفرمود که کار او بر او باز گذارند که آنهم داد و بنیاد دین

از نو دمید حکایت آورده اند که در روزگار مامون الرشید جوانی از معارف بغداد
و افاضل کتاب بر گسترکی سطر عشق آورده و دیده گناهی کرد و دل گرفتار آمد عقل مغلوب عشق گشت شراب
و شباب دست در هم زدند مدتی در آن رنج بود تا بدانکه تا آخر نقود و عروض بعز دخت و دو را
بخرید بیت توبه زنها دباید شکست • پرده عشاق باید درید • هر چه بجانست باید فروخت
مهر چنان روی بباید خرید • چون معشوق بخانه آمد بیچاره هر چه که ورک داشت باو ارزا
و خسکش فرو ماند پس حیرت و فکرت بر او غالب شد با خود گفت در کردم پس بسر تربت
یحیی خالد برمکی رفت و آن شب آنجا بیدار داشت و همه شب قرآن خواند و برایشان دعا میکرد
و میگریست تا نسیم سحر بوزید و نزدیک آن بود که رایت صبح ارتفاع یابد ناگاه خواب
بر رایت پلک چشم او آمد در خواب دید یحیی جعفر را که او را میگوید ای عزیز در این مقام که ما افتاده ایم
دست ما جز بکفن نمیرسد و کسوت اموات اهل حاجات را نشاید لکن در آن ویرانهای کرد
در آن خانه فلان موضع آفتابه زر است آن را بردار و عمر بخوش گذران چون از خواب در آمد
بیامد و آن موضع را بطلبید و زر برداشت و باسراف خرج کردن گرفت صرافان و ضرابان
چون سکه قدیم دیدند گفتند این جوان گنج یافته است الحال بخدمت مامون الرشید عرض
داشتند مامون باحضار جوان مثال داد جوان حاضر آمد گفت این زر از کجا آوردی جوان ماجرا
بر سبیل راستی باز راند و حکایت عشق خویش و دلیل یحیی بعد از وفات تقریر کرد مامون گفت
آن زرها بوی باز گذارید که زشت باشد که یحیی مرده بخشش کند و مامون باز ستاند زر بجوان
باز گذاشتند تا در زندگانی بفراغت بگذراند و شاعر در معنی نظم پرداخته بیت
بسوی خاک کریمان ز قصر فتح • که سوی درگه این مهتران عصر بیای • از آنکه هیچ از این
مهتران نیش درکم • روا نکرده در هیچ حال حاجت ورای • اگر شفیع کنی خاک این
بزرگان را • روا کند همه حال حاجت تو خدای • حکایت آورده اند که چون
حجاج یوسف عبدالرحمن محاربی را از بیت کرد و بولایت بصره و اهواز بوی داد و او را گفت

کارها سه نوع باید یکی آنکه با دانش نیکو دوم آنکه با اقبال مقرون سیم آنکه موافق دولت افتد
چون کار تو چند مرا با این مشورت کن و چون کار ترا بدو اعتماد مکن که با دولت همه عمر تو نزد و
آنچه کنی اگر با دولت موافق آمد شکر آن کن که تا در همه عمر مظفر و منصور باشی پس چون عبید
ببصره رسید و مشورت ولی آن ولایت بدو داد پیران ولایت و معتمدان آن خطه را بخواند و با ایشان
رسید که از شما کدام کار دیده تراست اشارت کردند بدهقانی که پیر و منعمل ایشان بود
عبید مرو برا ترجیح کرد و در هر باب با وی مشورتی واجب دید دهقان گفت شغلها با آب
و کار بها را ابواب با من بگوی که این شغل بهر رضای خدا قبول کرده یا برای رضای حجاج یا برای نصب
خود گفت رضای خدا در همه احوال مقدم دارم و بتبع حجاج پادشاهی سالها است و نخواهم که
بی رضای وی کار کنم دار رضای خدا طمع نصب خود میدارم دهقان گفت سر سر راد شوار جمع توان
کرد اما اگر پند من بشنوی شد که جمال مقصود در آینه مطلوب بینی چه گفت فرمان بردارم
و گوش از اشارت تو بر ندارم دهقان گفت جد کن تا حکم تو در میان رعیت مختلط نشود دیگر
بر خاص و عام و وضیع و شریف حکم یکسان باشد و در آن طریق برابری سپرده آید تا رضای
خدای حاصل آید و دیگر حاجب را نفرمای تا عمال و کاشتکار از زمانی بر در موقوف دارد پس
با تسلی پیش آر تا شکوه و هیبت در دلها متمکن شود و غرض تو از آن بحاصل آید سیم آنکه تحفه
و هدیه هیچکس قبول مکن تا زبان ایشان بر تو دراز نشود و از آن سبب سخط حجاج کرده وجها
و مال در سر آن شود عبید گفت من این نصیحت یاد گرفتم و این پند بر رقم و مراد از عمل ما حظ
کاحصل آمد و هیچ قاصد و ساعی را در آن مجال نبود بیت هر که پند زیرکان نشنود
رنج شوار پیش نهادن بند حکایت آورده اند که داود عباس با مارت
نشست هر لحظه و ساعت زلزلی وی در آن ملک او مینکشت و هر دم خللی دیگر در اطراف
ممالک او پدید می آمد با جماعتی از ارباب خرد مشورت کرد و گفت استعانت مملکت
ما از چه وجه تواند بود و استمداد دولت بچه طریق میسر شود همه گفتند اگر خواهی تا درین مادت

خود را مرقمی و مرتبی شکرف بحال کمی از رعایا متفحص می باش واکر بحکم حوادث آسمانی
کی از ایشان منکوب عواقب باشد در رعایت او آنچه امکان دارد سعی نمای
پس داود گفت بنای دولت خود را مصروف و موقوف کردم و هر جا که مطلقی از رعایا
در پیش او کردندی تدارک آن بروجهی فرمودی که مرآن آزار مزید نباشد و التهاب در آن بر کس
اعتماد نکردی و سوال و جواب خود فرمودی و چون جواب او مرادی گفتی اگر در جوار تو
مظلومی باشد او را بار گاه مانشان ده والا هر تمار از آن اعلام ده و چون
بساط عدل و داد را ایشان مبسوط گردانید هم در آن ایام کار او بجایی رسید که از
دور و نزدیک تحفی آمدند و با حصول مقصود مراجعت می نمودند و نهال دوستی
و انقیاد و مودت او در دل خود می نشاندند و در مدت نزدیک فرمان او در
عالم روان شد و آزادان جهان حلقه بندگی او در گوش کردند و با کمال ذهن و قوت
رای صاحب نفس از انتفاع قدر شش این رقم داشت تو مانند خواهی از خلق
صاحب قران تو بود خواستی از دهر وارث احمار حکایت
آورده اند که نوح منصور که رایت جاهش در اطراف آفاق مرتفع گشته بود چون
بر ممالک خراسان استیلا یافت همواره روزگار خود را استخبار احوال
اطراف آفاق که مرتفع گشته بود مقصور میداشت و باستماع امور رعایا
متعهد و متبهج می بود و بهر جا که دشمنی سر برآوردی مترصد آن بودی که در دفع آن
بقدر امکان بکوشد و از مکنونات ضمایر و سرایر ولی و عدو مستخبر بودی
و بر دار الملک خود و ملوک دیگران منهیان نصب کرده بود تا آنچه رفتی برای او عرض
کردندی و اگر قاصدی قصد مملکت او کردی پیش از وصول آنکس او را معلوم
شده بودی و در رفع آن کوشیدی روزی او را اتفاق شکار افتاده بود و
از خدمت ملوک دورتر رفت گذر او بر وادی افتاد که در آنجا جمعی از رعایا متوطن

بودند ناگاه یکی از آن لشکر در صحرا گاوی یافت آنرا بگرفت و بسمل کرد و بکار برد و خداوند گاو
بحضرت نوح بن منصور آمد و شکایت کرد نوح آن ظالم غاصب را بگرفت و در اسبابت
فرمود و اسب وی بخداوند گاو داد و چون مرا الملک مراجعت نمود بسی بر نیامد که عمرو لیث
خواست که بر نوح بن منصور شبخون کند و طریق حزم نگاه داشت و پوشیده با لشکری
گران و حشمی بیکران بر وی برفت و شب مظلمی می بود قضا را گذر او بر آن وادی بود که
خداوند گاو که آن کرم و معدلت از نوح مشاهده کرده بود گفت وقت آنست که
شکر نعمت امیر نوح را بگذارم پس از راهی نزدیکتر بتعجیل بشتافت و امیر نوح را خبر کرد
و نوح لشکر خود را در کمین نشاند و منتظر می بود چنانکه عمرو لیث برسید نوح باستقبال
او بشتافت با استعدادی هر چه تمامتر چندانکه مصاف راست کردند مردان کارزار چون
شیران عرین بیرون آمدند و مر خصم را دست بردی نمودند که زبان ایام از آن حکایت
کردند و بدان یک کرم که ارتفاع آن معلوم بجای آورد در آن دفع و ظفر نصیب او متواتر
شد بیت هر کرم کرد جاودان بکند . هیچکس بر کرم زیان نکند حکایت
سلیمان وراق می گوید که روزی در مجلس مامون الرشید نشسته بودم مرا گفت ای شیخ
در عنبر چگوئی گفتم یا خلیفه عنبر گرم و خشک است و مرجا از وی اشهب و سبک بود دل خوش
کند و دفع را از رطب و بد و چون از حد بگذرد زیان دارد و گفته اند که ضرر او بکافور دفع
شود در استعمال او در شهرهای شمالی در فصل زمستان مر مزاج را نیک بود پس در اثنای حال
خادم را گفت خادم برفت و صندوقچه بیاورد مامون سر آن بگشاد و قرصها برون
از آنجا برآورد چهار انگشت طول و چهار انگشت عرض چنانکه چون در دست بگردانیدی شعاع
آن چشمها را خیره کردی پس زرگر را بخواند و فرمود که آنرا از دکمه ترصیع کن زرگر آن بستد
و برفت و ما هر کس بجای شدیم روز دیگر بحضرت خلافت حاضر آمدیم زرگر را دیدم
آنجا ایستاده و دیده در مامون نهاده و مامون پرسید که مگر تمام کردی زرگر چون برگ

برای

ریزان در فصل خزان بر خود می لرزید و جواب نداشت و اثر حیات بر وی نمانده بود
مامون بفراست دریافت گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی بگوی تا آن عنبر کجا شد
زرگر گفت بزندگانی امیر ار باد در آن ساعت که نگین در گرمی نشاندم تا بوت
از دست من بیفتاد و بچهار پاره شد دوش همه شب حیات را وداع بکردم و فرزندان را
بخدای می سپردم مامون بخندید و گفت آن هر چهار پاره بتو بخشیدم سلیمان وراق گوید
چون این کرم را بدیدم و آن حلم و لطف مطالعه کردم هر که حاضر بودیم بدل و جان مر حضرت
خلافت را دعا گفتیم و انصاف دادیم که در عالم از این کریمتر نباشد حکایت
آورده اند که چون مهدی خلیفه بنای عیسی آباد تمام کرد و خلق بنظاره آن میرفتند خلیفه فرمود
که هیچکس را از نظاره آن منع نکنند و فرمود که نظارگی روا است یا دوست یا دشمن
اگر دوست است خوشدل و خرم شود و خوشدلی دوستان مطلوب است و اگر دشمنست
رنجیده و کوفته شود و مراد ارباب دولت همین باشد و نیز شاید که عیبی ببرد از خلل سخن
گوید و چون بران وقوف افتد آن خلل را تدارک کرده شود و آن آفت از آن بنا دور
گردد گویند روزی مهدی خلیفه بعیسی آباد برفت و حجاب خلق را بار گردانید خلیفه در آن
سراها بجایگاهی رسید مردی را دید که در آنجا مهمان شده بود و چون خلیفه را بدید
در حال مدهوش شد خلیفه فرمود تا گلاب آوردند و بر روی وی زدند تا او بهوش باز
آمد گفت تو کیستی گفت نمیدانم گفت حاجتی داری گفت ندارم خلیفه فرمود که بسلامت
برو آمد و گفت در اثنای آن حال در باغی که منظره آن بنا بود گذر کرد مردی را دید که تماشا
میکرد فرمود که تو کیستی گفت من یکی از بندگان امیرم گفت از چه جا آمدی گفت آمدم تا از
دولت تو حظی برگیرم و از بهشت نشانی بیابم و دعائی گویم تا خلیفه روی زمین را طرب
و راحت آن متصل شود مهدی گفت حاجتی داری آمد و گفت حاجتی بزرگ دارم و از اظهار آن
شرم میدارم خلیفه فرمود که باید خواست گفت یا خلیفه یکی از همسایگان من کنیزکی دارد

لطیف شمایل موزون حرکات و من مدتی میداشت تا بروی عاشق شدم و آتش عشق میان من
و او بالکل قصبات و اگرچه التماس و دعوت مرا حسن اجابت مقابله می کند اما من از خود
روا نداشتم که در حرم همایه جز بطریق شرع مراد حاصل باشد و جز در خواب بطریق خیال یکی
اگر خلیفه روی زمین درباب بنده رای و خود انعامی میفرماید و دستور فرمان دهد تا آن کنیزک را
بخرند و به بنده دهند تا از رنج خواب و زحمت خیال باز رهیم و بوصال حال و رسم اکرم
کامل خلیفه روی زمین مدیح و عرف تا نباشد خلیفه فرمود که بهای آن کنیزک چند است گفت
یا امیر از خواجه او باید پرسید خلیفه بخندید و فرمود تا انجا ده هزار درم نقره مضروب ادا
دادند چون آن جوان مسرور از خدمت خلیفه دور شد فرمود که تفحص کنند که این مرد را
آزمایش بکرد که وی بر هیچ کنیزک عاشق نیست که اگر عاشق بودی در بشره وی پیدا بودی
اما محتاج است که از ما مالی بخواستاند و ما او را شرم زده نکردانیدیم و مراد وش برآوردیم
چون روزی چند برآمد فرمود که تفحص کنند که آن مرد کنیزک خریده است یا نه تفحص کردند
چنان بود که خلیفه گفته بود گفت چگونه ظن من خطا شود و من از فرزندان عبدالله عباسم و این
حکایت کمال لطف و مروت و حسن خلق و فتوت مهدی روشن میشود حکایت
ربیع حاجب گفت در ایام خلافت منصور خلیفه قصه رفع کرد که نزدیک فلان کس از معارف
کوفه ودایع بسیار است از جواهر و نقود و عروض که بنی امیه نزدیک او نهاده اند باید
که خلیفه روی زمین تفحص فرماید بفرمود تا او را حاضر آوردند پس گفت ودایع که بنی امیه نزدیک
تو نهاده اند باید که بوجهی بگوی زیرا که حق وجه بیاد وی و ما را محتاج آن مگردانی که بعنف
و تعدی از تو باید ستدن آن مرد جلال هوی گفت یا امیر تو وارث بنی امیه گفت گفت
یا امیر چیزی که در شریعت ترا حق آن نیست نه درین جهان و نه در آن جهان از من چرا میخواهی
منصور سر در پیش افکند و اثر غضب بروی ظاهر شد پس سر برآورده گفت بنی امیه از
اموال مسلمانان خیانت کردند و مال ایشان بغصب بستدند و من ولی مسلمانانم در باب

ستدن آن مال مرد گفت یا امیر سخن خوب گفتی ولیکن امیر را معلوم است که بی برهان و بیان ثابت
نتوان کرد و آنچه گفته اند که از جهت ازان اموال است که خیانت کرده اند منصور سر در پیش افکند پس گفت
ای ربیع برین مرد حجت چیزی ثابت نشد و ما او را الظلم گرفتاریم پس روی بدان مرد کرد و گفت حاجتی
داری بگوی گفت دارم امیر فرمان دهد تا من بیرون بگویم وکیلان من باید که از حال من بیخبر اند
خلیفه فرمود که آن حاجت رواست و سهل است حاجت دیگر چیست گفت حاجت دیگر آنست
که ساعی را با من مقابله فرماید تا در روی من بگوید پس سوگند یاد کرد که من از ودایع بنی امیه هیچ ندارم
و نداشته ام اما روا نبود در روی امیر انکار کردن و حجت کشی خلیفه فرمود تا آن ساعی را بیاوردند
چون نظر بر روی افکند گفت یا خلیفه این چه توست پسر ارم اگر این بنده درم خریده منست و سه هزار درم مرد
داد و با مرد تجارت میکند و مرا ازین چیزی باشد از سود و مایه مرا پاسخ نداد و بگریخت و ویرا بعد از چند
مدت اکنون می بینم منصور آن غلام را گفت چگونه گفت یا امیر راست بگوید و من بد کردم و امید وار
عفو و رحمت امیرم مبلغ مال تلف کرده بودم و بدان سبب ترسیدم که نباید که خواجه مرا عقوبت
ازین نوع رنگ آمیختم منصور گفت برکت راستی تو خدای عز و جل ترا خلاص داد و آن غلام کفران
نعمت تو را خود گفت او را بتو بخشیدم و هر عقوبتی که خواهی در حق او بجای آور آن مرد گفت او را برای
سبحانی ذات امیر آزاد کردم و قبول کردم که سه هزار درم دیگر بوی دهم امیر گفت چون عفو کردی
و آزادش کردی تمام بود دیگر چه حاجت گفت شکر آن را که بسبب لطف خلیفه روی زمین از
سبب او رهایی یافتم باید که حق او تمام بگذارم منصور او را تشریفی فاخر داد و بازگردانید و آنچه
آن مرد گفت و آن حرکت که بتقدیم رسانید همه از حسن سیرت خلیفه بود که سخن حق او بشنود و
انصاف داد و عدل نمود لاجرم آثار ایشان یادگار ماند حکایت آورده اند
که چون امیر احمد سامانی را در شکار گاه بکشتند پسر او نصر هشت ساله بود ارکان
دولت او را بر تخت نشاندند و کار ملک را ضبط کردند و امیر نصر خورشید دولت بود
و کوکب نصرت و مخایل بزرگی در جبین او واضح و امارات و علامات سلطنت بر چهره او لایح

وچندانکه وقت رفت و بزرگ شد بهمه انواع بزرگی آراسته بود الا آنکه در وی حدتی بودی زود در خشم شدی و کنه داشت و اندک عقوبت بسیار فرمودی و بعد از ان پشیمان گشتی و چنین بنودی مامون روزی با وزیر خود مشاورت کرد و گفت من عیب خود میدانم و فساد آن خلل میشناسم اما چون طبیعت و سرشت من بر عجلات درمان آن نمیدانم از ان هیچ تدبیری هست گفت بلی یا امیر باید که در خدمت تو کسان نیکو اخلاق حلیم باشند و جانب ایشان بزرگ داری هر گاه که امیر در خشم شود ایشان در استرضای امیر بکوشند و چندانکه توانند شفاعت کنند تا آن کار بقرار باز آید پس امیر بفرمود تا بزرگانی که اهلیت منادمت داشتند طلب کردند و چند کس را از معارف اعیان بدان خدمت نصب فرمود و گفت هر کس را که من سیاست فرمایم باید که تا سه روز آن سیاست در توقف دارند تا خشم من فرو نشیند و اگر چوب فرمایم باید که کمتر از صد نزنید اگر چه من هزار فرموده باشم و شما را الفت باید که شفیع بوده احسن شفاعت کنید و چون امور دولت بر حکم تعقید پذیرفت بعد از یکسال حال او باخلاق احنف قیس در مقابله حلم امیر نقصان ظاهر شد و بکرم و حلم و خلق مثل گشت

نظم

هر کی بلطف تو کشاید دوست ۞ آب آتش شود ز مهر ابنی ۞ هر کجا حلم تو نامردی
خاک بر خاک تیره بنشانی

حکایت آورده اند که چون مامون ارشد طاهر ذوالیمینین را بحرب علی عیسی فرستاد و در اول بغداد وقت طاهر بدو ربند و امارت بغداد اوشان داده کردند هر کس از اعیان دولت و مشاهیر حضرت بخدمت مامون تقرب مستطیلند و بنامها نوشته شد و در بعضی مثالب و مساوی محمد امین باز رانده و آن را وسیلت قرب حضرت مامون شناخته فرموده بود تا آن ملطفات را بهر جایی می نهادند و ابتدا بدان التفات نمی فرمود و چون محمد را بکشت فرمود تا خازنان آن صندوق پیش مامون آوردند مامون حسن سهل که وزیر او بود فرمود که دانی که این چه مکتوبات گفت نه یا امیر گفت این نامهای کسانست که انعام را از رم محمد امین خوردند و نعمت او را کفران میکردند و

نامها نوشته شد فضل سهل گفت یا امیر وفا از ایشان چشم نباید داشت مامون بخندید و گفت اگر من ایشان را مالش دهم درین دولت کسی نماند جمله برنجند و دشمنان ما شوند و سبب فتنه شوند ما دو برادر بودیم هر دو مستحق خلافت و آنچه خدای خواست آن شد که حال چه خواهد بود و کار بر که قرار خواهد گرفت مصلحت خود را رعایت میکردند و جانب قربی مینمودند و با برادرم نفاقی میکردند و چون خدای عز و جل خلافت بما داد و ما رنجی بر دل کس ننهاده ایم پس فرمان داد تا آن صندوق را با آن نامها بسوختند و گفت نباید که بعد از مکتوب ایشان بدست دیگران افتد و اعتقاد ایشان برین فاسد گردد و ایشان را اعتماد نماند

حکایت عیسی گفت از مردی شنودم که مردی از تجار بنزد معاویه آمد و از رقت حال و ضیق مجال او بی حکایتی کرد و چند روزی در پیش معاویه الحق ملازمت نمود معاویه میخواست که او را انعامی کند چنانکه مقتضی الوتر و مرضی الاثر باشد که دد در اعجب باید اندیشه میکرد که تنگ چشمان شام و خام طمعان حضرت زبان ملامت او برکشایند و او را باسراف نسبت کنند پس آن مرد را در سر بخواند و گفت ضیعتی بهر وقت در حجاز دارم و کی کن و بگوی که آن ملک منست و من بخرد و شم اگر امیر بخرد کمال لطف بود روز دیگر آن مرد قصه نوشت و چنانکه ملقن بود بقرار رد که ضیعتی دارم و میخواهم که آن را بفروشم معاویه گفت بها چه امر و فت آن ضیعت اوست و آنرا ارزونی صد هزار درم بخرید و تسلیم او کرد و هیچکس را معلوم نشد که آن انعام بود و همگنان چنان دانستند که آن بهای ضیاع او داد و آن از لطف کرم او معروفست

حکایت فضل مروان گفت در خلافت مامون از اطراف عالم رسولان بحضرت آمدندی مرا بمقابل ایشان از دیوان من رفتی وقتی رسول ملک روم و پادشاه حبشه رسیدند و هر دو رسول پیش من بودند و من ترجمان می سوال کردم که ازین رسول بپرس که سیرت پادشاه شما چگونه است رسول ملک روم گفت پادشاه ما مال خوار کرده اند و مرد را عزیز کرده اند و بخواری غریزرا منجرند و دلهای احرار صید می کنند تا لاجرم دلهای لشکر و رعیت بر ایشان آرمیده است و ایشان از ایشان امید

مواهر

وهم میدارد و صفت با جایگاه نهد و عقوبت بجایگاه فرماید گفت سوال کردم که حکم چگونه کند گفت
سخن متظلمان خود بشنود و انصاف ایشان تمامی بستاند و دلها بوی قوت و چشمها بوی روشن
گشتم هیبت و خشم او بر چه جملت است گفت چنانکه هر دل که ازو اندیشه کند خواب و قرار ازو
برود از رسول ملک حبشه پرسید که پادشاهان شما چه می‌کنند گفت پادشاهان ما از حضرت
قدرت سوی عفو نگرند و هنگام خشم بردباری نمایند و بوقت امید خوشتر از آب زلال باشند
در تشنگی و هنگام سخط قوی‌تر از آتش تیز باشند بر هیزم عطا بسیار دهند چون خدمت
پسندیده بینند و عقوبت سخت کنند چون گناه مشاهده نمایند و ساکنان ولایت و مقیمان حضرت
او دو گروه اند یا امیدوار اند یا ترسنده آنکس که امیدوار است هرآینه بامید رسد و آنکس که ترسان است
از عفو او هیچ وقت نومید نباشد گفتم هیبت و حشمت بر چه جملت است گفت چون در برآید حاضران
خود را از زمین نشناسند فضل گفت من این سخنها در وقت فرصت در خدمت مامون عرضه داشتم
گفت ای فضل قیمت این سخنان نزدیک من بیش از خلافت روی زمین است آنگاه فرمود
تا این دو رسول را هشت هزار دینار بدهند و آن کمال کرم که آن فرمانده کار در نهاد خلیفه‌ها بود از آن
بود که باستماع سخن هنرمندان رغبتی صادق داشت و محاسن سیر ملوک را تتبع میکرد لاجرم صیت آثار
او از دوران تماس گونسار آسمان تا دامن قباب سقف نمیشود ● تو چنان باش که از تو
گر بود یک لطیفه صد گردد ● آنچنان کز برای داشت ● آنچه نیکوست بیشتر گردد
حکایت طاهر عبد الله چنین گفت که در آن وقت که پدرم مصر را فتح کرد بیت المال هم
سه بار هزار درم بود و پدرم بحضرت مامون عرضه داشت که مال چنین حاصل است در نقل فرمان بر چه
جملت است چون نامه بمامون رسید ارکان دولت و اعیان حضرت را حاضر کرد و گفت سه بار
شمار چه قرار میکنید که آن مال را نقل کند یا نه احمد طوسی گفت بباید فرمود تا تمامت آن مال بحضرت خلافت
آرند تا در وجه مواجب حشم و مصالح ملک صرف کرده آید مامون گفت پس آنکس که
رنج دیده است و مشقت کشیده و مصر را فتح کرده مزد او چه باشد حاضران گفتند تا ای

اد

بر چه جملت است گفت چون مصر فتح شد بیت المال کم باید و دخل او هر روز بر مزید بود آن
مال بر عبد الله طاهر ارزانی داشتیم پس هم در آن حال مثال نوشته شد و آن مال را بوی بخشید
و با خلعتی فاخر بدست خادم نزدیک عبد الله فرستاد خادم چون با مثال و خلعت بمصر رسید
پدرم عبد الله را نخوانده بود و خلعتها تشریف بپوشید و گفت این مال خطیر است که امیر بمن بخشید
و نیکو نبود که بندگان دیگر از این نعمت محروم مانند پس دو هزار هزار دینار بر لشکر قسمت کرد و هزار
هزار دینار با عیان شهر داد و آنچه خراب شده بود جمله را عمارت کردند و پدرم خود را هیچ نکرد
و آن همه از اثر بخشش و پرتو کرم مامون بود **حکایت** احمد ابراهیم موصلی گوید
که روزی در خدمت معتصم خلیفه شرف قربت یافته بودم مرا عوارفت ارزانی داشته بود
در خاطر آمد که مدتیست که مرا مشکلی شده است و میخواستم که حل آن مشکل ازو طلبم
کردم و گفتم هرچه امیر فرماید و بدان اشارت نماید بنده در آن نصیحت دریغ ندارد و بقدر دانش
خود جواب گوید گفت برادرم مامون گروهی را برکشید و تربیت فرمود و آن جماعت شایسته
آمدند و آثار مآثر ایشان ظاهر است چون طاهر ذوالیمینین و احمد ابی خالد و عمرو مسعده و فضل
سهل که هر یک در انواع فضایل بی‌شمار آیه بودند و باز من جماعتی را برکشیدم و بدرجه عالی رسانیدم
و از هیچکس آن اثر ندیدم که از ایشان ظاهر شد مکافات احسان اسارت و جزای نیکی بدی
و کفران نعمت یافتم چنانکه افشین را برکشیدم و بمزید اصطناع و لطف اختصاص دادم و دیدی که از وی
چه زاد و کار بدانجا رسید که او را باید کشت و انفاس حق ناشناس را آن محل بزرگ ارزانی داشتیم
هیچ کار نیامد احمد ابراهیم میگوید من خدمت کردم و گفتم جوابی هست اگر رای منیر فرا آید عرضه
کنم فرمود گفتم برادر تو اصل را گرفت و فرع کسی را که شایسته اصطناع بود تربیت کرد و لازم
از خدمت و بندگی ایشان بر خورد و امیر فرع نگاه میدارد و هر که را از درگاه می‌بیند او را برکشد
و از آنکه دل مبارک بدان کس میل میفرماید مزید تربیت اختصاص میدهد لاجرم تربیت ایشان ثمره‌ای
نمی آرد معتصم گفت که راست گفتی و این جواب بر من سخت آمد و خاطر من از این کلمه کوفته گشت

با امیر بنده خطا کرده و امیدوار عفو می باشد گفت درین نصیحت خطا کردی و صواب گفتی لیکن
خطا ازین بود که چرا این معنی در اول حال از تو سوال کردم اگر این سخن را بدل استماع کردمی پس از
بدین کار در ننا(؟) وردمی تا امروز اهل اصفهان ایشان را اهانت نبودی و درین حکایت کمال
انصاف خلیفه معلوم میشود که اگر چه این سخن که اسحق گفت محض نصیحت بود فاما چون پادشاه ضعیف
باشد این قسم ملایمت ها در خدمت او توان نمود **حکایت** آورده اند که چون منصور خلیفه را
وفات نزدیک آمد سیصد بار سیزده هزار درم از خلق بناحق بستده و جمله را تحصیل کرده و مهدی فرزند خود را
وصیت کرد که چون مرا وفات رسد و تو بر سریر خلافت متمکن شوی باید که آن مال را با نام صاحبان
باز رسانی و درخواست کنی تا مرا بحل کنند تا دوست من ازین مصلحت آزاد شود و دوستی تو از
دلها متمکن شود و ترا بدین سبب دوست گیرند و صیت عدل و داد تو با قطاع و ارباع عالم
برسد پس چون منصور داعی حق را اجابت کرد و فرزند او مهدی بخلافت بنشست
آن زرها تمام بخصمان باز داد و بیرون از آن شمار ده هزار درم برای بقای دولت و دوام شکر
تفرقه کرد و دوستی او در همه دلها متمکن شد و سران فرمان او را گردن نهادند و مردم هیچ خلیفه
و هیچ پادشاهی در حق فرزندان خود ازین نوع شفقت نفرموده بود که منصور فرموده انصاف آنست
که بیخ محبت خاندان عباسی در دلها متمکن و مستحکم بود بدین طریق ما اقدام نمود **حکایت**
آورده اند که ابوالحسن محمد بن طلحه الباهلی در ایام طفولیت در مکتب خدمت مهدی خلیفه کرده بود
و چون مهدی بخلافت رسید آن حق قدیم را رعایت فرمود و او را از جمله مخصوصان خویش کرد
و در حق وی چندان انعام و اکرام فرمود که در خود گنجید و در وظایف خدمت تقصیر کردن گرفت
و با خلق تبسط و تسلط پیش آورد و شب و روز بشراب خوردن و تماشا کردن مشغول بود
چنانکه کرت اول سلطنت کرده و ا... بار دوم کرت نصیحت فرمود التفات ننمود و بر خدمت
قدیم اعتماد کرده بود و از خواب بیدار نشد پس چون مهدی دید که محمد طلحه از شراب غرور مست شده
و بی خود در شکل ادب محو و باز نخواهد آمدن او را فرمود که بکوه باید رفت نزدیک محمد جرشی که والی

کوهستان است و مال بهره از ایشان جمع میکند و آنچه محصولات از ایشان بستانی و بیاری(؟)
و این محمد جرشی بتهور و تهتک معروف بود پس محمد طلحه بحکم فرمان بکوهستان رفت چون
نزدیک جرشی رسید بوی زیادت التفات نکرد و با وی استخفاف کرد چنانکه جرشی کان را(؟)
نمکو بحال وی شال آورده است پرسید که چه فرمان داری شال بنمود جرشی برخاست و شال
فرمان را بوسه داد پس غلامان را فرمان داد که بگیرید این احمق را غلامان در آمدند و او را بگرفتند
آنگاه فرمود تا او را دویست چوب بزدند و فرمود که باید که در شهر مجلس او را خانه بدهند و هم در صحرا
فرود آید و گفت بدین شغل که ترا فرو کرده اند تمام محل آن بود که برین استخفاف کنی و ادب نگاه داری
و این شغل که ترا فرموده اند لایق کسیست که مستحق گشتن باشد پس محمد طلحه بصحرا فرود آمد و جایت
شکسته شد روز دیگر جرشی شتر بر رعایا قسمت کرد و نسخت کرد و بوی داد و فرمود تا دویست
چوب دیگرش بزدند گفت آن کرت گناه کردم مستحق ادب بودم اکنون چه گناه کردم
جرشی گفت از بهر آنکه تقصیری نکرده ای ترا صد چوب بخواهم زد و من میدانم که هر چند جهد
کنی هر آینه تقصیر خواهد افتاد این دویست چوب بر طریق سلف میزنم که اگر تقصیر باشد شود(؟)
از پیش ادب یافته باشی پس محمد طلحه برین حال از پیش او برفت و آن حال بحضرت خلافت
انها کرد و مهدی خلیفه را بر وی رقت آمد و مثال داد تا بعد از آن بر وی استخفاف نکنند و چون محمد
طلحه آن مال جمع کرد و شتران بیاورد جرشی سه روز او را بار نداد و شب و روز او را پیش
خواند و سفاهت کرد و گفت اگر تو آنستی که فرمان خلیفه روی زمین بر تو حجت است که بعد ازین ترا
بیازارم هم اکنون سر ترا از دست خود بردارمی من مردی بدکردارم و دوزخی و از همه انواع
گناهان دارم لیکن یک خصلت دارم و بر سر کار می باشم که هرگز خلیفه روی زمین را خلاف
نکرده ام و آنگاه خدمتکاران را گفت بروید و آن جمل از وی بستانید تا هم خداوندان مال نگاه دارند(؟)
و آنچه اسباب اوست بجهت او سیصد هزار درم بدین جمل بنشد تا راست شود چه داده که خلیفه
رضا نداده که مال از وی ببرند و ما سیم از ضعیفان بستانیم پس محمد طلحه آنچه داشت از ضیاعات

و ناطق موقوف کرده و پیش از وی یک هفته آن حال بر کاه فرستاده و او را روشن شده بود
که آنچه خلیفه روی زمین او را فرموده بود در باب او بجهت تادیب او بود و شفیعان گشتند تا
خلیفه با وی بقرار صلح باز آمد و چون سعادت و سبب بوس مهدی خلیفه یافت گفت با امیر تو بدادم
که هرگز کاری نکنم که بخلاف رضای امیر باشد پس مهدی خلیفه بفراغ پرسید که از اخلاق حمیده
هر شی را کدام پسندیده آمد گفت این سخن که گفت من دوزخی ام و یک خصلت اسید دارم
خلاصم دهد آنکه هرگز کاری نکنم که بخلاف رضای امیر باشد و هیچ فرمان مرا امیر را تقصیر نکردم
و هر چه مراد فرموده بران جمله رفته ام پس خلیفه گفت وقت آن آمد که آن رعایا را از ظلم وی خلاص
دهیم پس او را معزول کرد و محمد طلحه را دست برادرم و خلعت فرموده آنگاه اکرام و رعایت
حسن خلق او بود که خدمتکار قدیم را دست فرو او ببکرد و حسن عهد را محافظت فرمود و
بوی که بهتر بود و او را از خواب غفلت بیدار کرد لطایف عواطف ربانی بر ریاض ارواح سلاطین
حق شناس در رساناد **حکایت** آورده اند که چون منصور خلیفه بخلافت نشست
و خواست که سال اول حج اسلام بگذارد و شتران عمرو بن سعد اخبار را اکرا گرفت و در راه
چنانکه معهود بود حق عمران نشناخت و کرایه تمامی نداد عمران صبر کرد تا خلیفه حج بگذارد و نزدیک
او رفت عمران نزدیک محمد عمران که قاضی مدینه بود و از وی درخواست کرد تا منصور را بمجلس حکم
خود حاضر کند قاضی دبیر را بخواند و گفت رقعه بنویس سوی منصور خلیفه تا با آن مرد بمجلس حکم حاضر آید
دبیر گفت اگر مولانا مرا از نوشتن این رقعه معذور دارد چه خلیفه روی زمین خط مرا بشناسد
چاره بود مرا سیاست فرماید محمد عمران گفت جز تو کسی دیگر این خط ننویسد دبیر گوید چون رقعه نوشتم
مرا گفت این رقعه را بر نزدیک منصور ده و او را بمجلس حکم حاضر آر بگو که بر نزدیک ربیع حاجب
بردم و حال او بی تقریر کردم ربیع گفت ترا درین گناهی نیست رقعه بحضرت منصور برد و بروی
عرضه کرد منصور حالا اشراف و معارف را فرمان رساند که من بمجلس حکم میروم باید که چون
بر شما گذرم هیچکس مرا بر نخیزد و تعظیم نکند پس مرد قاضی از پیش روان شد و منصور خلیفه در عقب

او چون بدرگاه در رسید سلام کرد و هیچکس را از همراهان نبود که برخاستی و همچنین پیاده برفت تا بر تربت
حضرت محمد صلی الله علیه و سلم رسید و درود داد و بر وی سوی ربیع کرد و گفت بترسم که بابد
که پسر عمران قلمی از من چیزی بر دل مدینه آید و در مجلس حکم در پیش من برخیزد و من … او را
معزول کنم و ادب او بیشتر فرمایم تا همه عالمیان را عبرت باشد پس منصور سوی مجلس حکم آمد
و محمد عمران تکیه کرده بود و نهالی دیبای سیاه نهاده و چون منصور را بدید بر آن نشست و بدو
التفات نکرد و گفت خصمان او کی اند پیاید و در پهلوی او نشانید عمران جمال باید و بر
منصور دعوی کرد و منصور گفت بقرار یم (?) تا حق او تمام و کمال مر بدهم محمد عمران اقرار امیر بر وی ثبت کرد
و دست عمران جمال داد و کیسه را از اعوان خود فرمود تا زر و درم حق خود تمام بستاند و بوی رسانید
منصور باز گشت و محمد عمران که قاضی بود بوی هیچ التفات نکرد و پس ربیع را فرمود که چون قاضی
از احوال مصالح مسلمانان فارغ شود او را نزدیک من آر چون قاضی نزدیک منصور در آمد
او را ثنا گفت منصور فرمود که کان ما در حق من بیش از آن کردی و او را ده هزار درم انعام فرمود
و گفت زندگانی هم برین نمط میکن و مگذار که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند اگر چه این حکایت بر سبیل
ایجاز و اختصار در محل آوردیم اما چون بشرح بازگفته شود و اینجا یاد کرده آید **حکایت**
آورده اند که در ابتدای دولت آل عباس حمزه بن شیبان که از خدمتکاران منصور خلیفه بود
چون ماه منصور رایت دولت ایشان ارتفاع نگرفته بود و خدمتکاران بسیار بدو بازداده
بود چون منصور در اوت خلافت سعادت بالا گرفت و افاضل ایام در خدمت او تقرب کردند
منصور از حمزه اعراض کرد و مدتی در آن می بود تا وقتی حمزه در خدمت منصور مجال سخن یافت
و عنایت که خداوندگان مخلص کنند در حضرت او تقریر کرد و منصور از وی عذر خواست و او را چهار
هزار درم انعام فرمود و گفت این سیم بستان و برین سرمایه تجارت کن و پیش نزدیک من
میا گفت بلی یا امیر چون عباس سفاح بدار آخرت انتقال کرد و خلافت بمنصور رسید حمزه تهنیت
خلافت بحضرت منصور حاضر آمد منصور گفت چرا آمدی و نه ما فرموده بودیم که چهار هزار درم بگیر

و دیگر باز گفت من بنا گفت یا امیر چون سریر خلافت بمکان تو جمال گرفت خواستم که بیایم
و ترا بدان تهنیت کنم منصور گفت نکو کردی اکنون هزار درم بستان و بار دیگر حمزه سوگند
خورد که نستانم الا چهار هزار درم و اگر کم ازین بود در خدمت ملازمت خواهم بود منصور گفت
ترا چهار هزار درم میدهم حمزه در خدمت ملازمت بودن گرفت و منصور از وی میرنجید و کرم عهد
او را فرو نمیگذاشت که وی را محروم کردی پس ربیع را گفت وی را چهار هزار درم بده و با وی
شرط کن که پیش ما نیاید و ما را بدیدار خود رنجه ندارد حمزه سیم بستد و مدتی بحضرت نیامد
بعد از دو سال منصور را پسری آمد حمزه بتهنیت بیامد و چون بنشست ربیع او را گفت چون
تهنیت کردی باز گرد گفت غرض چندین ساله من ضایع شود و من امیر را چندین سال خدمت
کرده ام چون او را پسری آمد و من بتهنیت درآمدم و نظر او بر من افتاد تهی دست چگونه
باز گردم و این حال با که توان گفت منصور حمزه را گفت ای حمزه مرا اگر چه فرزند بسیار است
و دولت و ولایت قوی نیست و وقت شهوانی برقرار است اگر هر فرزندی که مرا آید تو از من
چیزی طمع داری آن زحمت بسیار شود و بیت المال مشغول گردد حمزه گفت یا امیر یکبار دیگر
رسوم بنده بفرمای و هرگز تا زنده باشم پیش امیر از آنچه بدارم امیر فرمود تا چهار هزار درم دیگر بدو دادند
بعد از سالی حمزه باز بخدمت منصور آمد او را گفت یا حمزه باز چرا آمدی این بار نه بهانه تهنیت خلافت
و نه مبارکباد ولادت گفت فلان سال در خدمت امیر بسفر قبله بودم و فلان کس امیر را
دعای مستجاب آموخت من خواستم که امیر آن دعا بیاموزد منصور گفت یا حمزه من آن
دعا را یاد دارم و دوش همه شب بخواندم و از خدای تعالی میخواستم تا مرا از شر مشاهده تو نگاه دارد
حق تعالی دعای من مستجاب نکرد و ترا از دل انداخت تا بار دیگر مرا زحمت دهی و من از تو شرم دارم
و حق خدمت تو رعایت کنم اکنون چهار هزار دینار دیگر بستان و سوگند خور که
پیش ازین مرا زحمت ندهی و من از تو شرم دارم حمزه سیم بستد و عهد کرد که دیگر
خلیفه را زحمت ندهد کرم و خلق و وفای خلیفه ازین حکایت روشن میشود

حکا

حکایت آورده اند که وقتی یکی از صرافان بغداد با منصور خلیفه قصه رفع کرد
و باز نمود که مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که بدان اسباب معیشت منتظم بودی آن را
در صندوقچه نهاده بودم از خانه من غایب شده است و من مفلس مانده ام امید میدارم
که امیر در باب من نظری فرماید تا مرا از حضیض محنت بر اوج راحت رساند امیر چون این
قصه برخواند فرمان داد تا بوقت خلوت صراف را حاضر کردند و از وی سوال کرد
که در خانه تو هیچ نشانی و اثری قوی هست گفت نه منصور گفت در خانه با تو کی
میباشد گفت عیال گفت عیال تو جوانست یا پیر گفت جوان منصور دانست که آن کار
زن بوده است آن صراف مردی کهل بود و جمالی لایق نداشت گفت اندیشه نباید کرد
که آن مال بدست تو آید و ما دران باب تامل فرماییم و تفحص و تدارک بجا آریم آنگاه بفرمود تا
او را غالیه دادند و آن غالیه در بغداد هیچ کس را میسر نشدی که بکار بردی مگر [illegible]
باز گردانید و سرهنگان را که بر درهای بغداد و سرهای محلات نشستندی فرمان داد
که تفحص بکشید و از هر کس که بوی غالیه آید او را بحضرت ما آرید بعد از چند روز
جماعتی از سرهنگان جوانی را پیاوردند که از وی بوی غالیه میآمد منصور او را گفت که این
غالیه از کجا آوردی آن مرد متحیر گشت و از جواب فرو ماند امیر فرمود که صندوقچه صراف
باز ده تا بجان امان یابی مرد گفت یا امیر مرا صندوقچه که داد منصور فرمود همان زن که غالیه
داد مرد دانست که گفت و شنود سود نخواهد داشت صندوقچه برسانید و [illegible]
کرد که بعد ازان هرگز بناشایست اقدام ننماید پس منصور صراف را بخواند و صندوقچه
بدو داد و فرمود که آن زن را طلاق ده که ترا نشاید و بدین کرامت [illegible]
ارباب آن بیچاره تقدم نمود آن مسکین از زیر بار محنت بیرون آمد ب
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار ۞ چنین نماید اقبال خسروان آثار
حکایت امیر عادل عبدالله طاهر بار عام داده بود زنی درآمد و داد خواست

امیر پرسید که از که تظلم میکنی گفت از برادرزاده تو که والی هراتست گفت او در حق تو چه ظلم
کرده است گفت خانه داشتم که از آبا و اجداد بمن میراث رسیده بود برادرزاده تو
بر در سرای خویش دکانی ساخت و آن خانه را بها از من بخواست من نفروختم لاجرم [illegible] رضای
من ویران کرد اکنون آمده ام تا داد من بدهی امیر گفت ای زن دل تنگ مکن کردار او هم
پس هم در ساعت سوار شد و روی براه نهاد و بتعجیل رفت و یکی از خاصان را در نهان
داد و تا آن عورت را بناز و آسایش بهراة آورد و چون بهرات رسید برادرزاده
پیش وی آمد البته بوی التفات نکرد و در سرای امارت می بود چندانکه آن زن مظلوم در رسید
فرمود که روز مظالم در سرای امارت حاضر آید و داد خواهد پس در روز بار حاضر آمد و داد
خواست امیر روی ببرادرزاده کرد و گفت ترا بر سر خلایق از بهر آن گماشته ام که ظلم کنی
و خانه مسلمانان بجور بستانی برادرزاده او گفت من ظلم کرده ام خانه او را قیمت
کرده ام و بهای خانه او بدست امینی سپرده ام و آنگاه از خانه در او رسیدن گرفتم گفت
عذری که [illegible] من [illegible] این عذر تو از جرم تو بتر است که تو این ظلم را [illegible]
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که مال مسلمانان بر مسلمانان حلال نشود
مگر بخشنودی اگر میدان تو تنگ بود آن زن را از آن چه گناه تا او در جوار خوش خانه خود را
بیع کند تا دکان تو فراخ شود پس برادرزاده را فرمود تا خانه او را همچنانکه بود [illegible]
پرداخته کردد هر روز چون مزدوران [illegible] حاضر شود و در آن کار کند پس مشرفی بروی
مسلط کرد تا آن خانه را تمام گردانید آنگاه آن ضعیفه را انعام نیکو فرمود و از وی بحلی خواست
و روی بخشنودی نهاد و برادرزاده او بخدمت او باید و جماعتی را شفیع انگیخت تا خاطر
امیر با وی [illegible] باز آورد پس عهد ابتدا را بخواند و گفت بسر ولایت خود باز گرد و
بعد از این بخدای عز و جل که اگر کسی از تو شکایت کند انصاف از تو بشمشیر ستانم پس برادرزاده
او خدمت کرد و باز گشت و رعایا بدین یک معدلت و مرحمت در عهد او آسایش یافتند

در بستر راحت غنودند **حکایت** یکی از سیرت حمیده و آثار مرضیه امیر اسمعیل سامانی
آن بود که در روزهای برف و باران بر پشتی در میدان بایستادی تا اگر کسی را حاجتی بودی و ظلمت
اگر [illegible] شنودی و انصاف دادی پس چون دیری در میدان بایستادی اگر کسی حاجتی بنودی و از
میدان بیرون آمدی که در بعض شهر [illegible] ضعیفان را صدقه دادی و در فراغ ایشان سعی کردی و هر
وقت مراجعت دو رکعت شکر بگذاردی بر آن توفیق که یافته بودی و گفتی الحمد لله که تقاضای روز
بقدر وسع و طاقت بگذاردم اورا گفتندی امیر در روز برف و باران بزرگان از خانها بیرون نیایند
و امیر درین ایام بر پشتی نشیند و رنج بر خود نهد سبب آن چیست جواب داد که در چنین روزها غربا
دل تنگ تر باشند روزی بر عادت معهود بر ظاهر مرو میگشت در نواحی [illegible] را دید که در کشتی آمده
بود و آنرا مجروح غلام را فرمود که پیاده شو و بنگر که این شتر داغ دارد غلام گفت داغ امیر دارد
امیر فرمود تا شتر را گرفتند و [illegible] و در صحرا مقام کرد و هم در ساعت ساربان را
آوردند [illegible] و آن شتر را [illegible] پرسید که شتر من در کشت مردمان چه میکند
ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش باز رمیده است و الحمد لله مرا معلوم شد که بجنایت
[illegible] امیر گفت چون عذر تو مقبول افتاد خداوند کشت را
حاضر گردان حاضر آوردند گفت شتر من در کشت تو [illegible] و بعضی از آن خورده آنگاه
[illegible] کرد و گفت اگر من انصاف از خود ندهم از هیچکس نتوانم ستد تا من انصاف
از خویشتن هم ندهم نتوانم ستد از کس انصاف **حکایت** آورده اند که در [illegible]
بزرگ سامانیان بود [illegible] شمس الملک کندی و در کمال علم و عفو بود و ولایت ماوراء النهر در تحت
تصرف او بود وقتی عزم کرد که زمستان ببخارا آید تا موسم بهار آنجا مقام کند و برین عزم بر در شهر
سمرقند لشکرگاه کرد و چند روز آنجا بوده او را حاجبی بود که [illegible] حاجب کندی مرد
مشغول بود [illegible] این حاجب در خدمت شمس الملک عرضه داشت
که زمستان نزدیک است و لشکریان را در صحرا رنج میرسد اگر فرمان بود تا هر کس در شهر وثاقی بگیرند

معهود آن کس چند بوده است
مرد [illegible] گفت [illegible]
همان ساعت بهای علف [illegible]
وقت زر نقد با او داد و [illegible]
صح

دانجی نزول کنند آسوده تر باشند شمس الملک گفت چاره کنم و یکی از غلامان خود را فرمان داد که
با شحنه بخوارینی را در و بجهت ساختن اسباب داد و او نخود کلسرای این حاجب فرود آمده اکنون ارست
او بود و کیلان میدهند غلام بحکم فرمان شمس رفت و بخانه حاجب فرو آمد و ما یحتاج خود را از وکیلان
طلب کرد و تهدید و تشدد و مطالبه کردن گرفت و کیلان مرحاجب را از حال اعلام دادند حاجب بخدمت
شمس الملک آمد و از آن ترک گله کرد و صورت حال باز نمود شمس الملک گفت این نوا نقبا رکرده
و آن رای تست و حاجیان را کردانی باشد بزرگ در خانه رعایا فرو شدن آمدن اکنون خود کرده
واضطراب سود ندارد و این بر توانکشت تا بعد ازین کس چنین رابها ز نگذارد تا بعت این در مانده
دنیاو بآل آخرت بحاصل آمد بیت اگر بار خارست خود کشته • وگر پرنیانست خود رشته •
انگاه شمس الملک برزبان راند که تازیان گویند • بیاکه اوکنا دوقول نعج • ای که دست خود
کشیدی • از رنج و محن هرآنچه دیدی • پس شمس الملک بر بخارا در صحرا نشست و همه
ارکان دولت خیمها بزدند مگر آن یک غلام که در سرای حاجب بود و چون به بخارا آمد خدا کرد
که از لشکریان بعد از غروب آفتاب هر که در شهر باشد خون او در گردن او بود و از آن حدیث
در عهد او هیچکس بر مردمان دست دراز نکرد و مکارم اخلاق و محاسن سیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران در آصف سلیمان نشان
نظام الملک قوام الدوله ملک ملوک الوزرا صدر صدور العظما بیاری وزیر همایون شیر دولتا...
والدین صاحب محمد بن ابی عبدالحمیدی شیعه ارکان ظلاله بیت خدایکان وزیران که ملک عدل و دانا
زرای بطبع و کفش چون زر پیشه دارد • تعدل اوست که نرگس تیره شب از رست • نهاده بر سر ... طشت زرین
باب
هشتم از قسم اول در لطایف سخنان ملوک و سلاطین و دولت و احتشام
بحکم آنکه گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام سخنان پادشاهان پادشاه سخنان باشد هر کلمه که از ایشان
گوینده سود مند باشد بحکمت و آن ثمره تایید الهی گویند چنانکه گفته اند الملوک الدول ملهمون • در این

باب طرفی از کلمات ملوک ایراد کرده خواهد شد رجا فسیح است که بعد قبول شاهان مستعد گردد
حکایت گویند دارای پادشاهی که قصر سلطنت را اساس نهاد و بنای ملک را برآورد
هوشنگ بود که بعد از کیومرث رایت ملک داری افراخت و شمع شهریاری افروخت و او
پادشاهی حکیم کریم و قادر و قاهر بوده است و شراب انعام او هم طرب روح و راحت داشت و
دم تیمار قهر و سیاست در روزی بر لفظ راند که انا رحمة للمصلحین و نقمة للمفسدین یعنی من رحمتی ام
از خدای عز و جل بر صالحان نیکوکار و خشم خدایم بر مفسدان تباه کار و آنچه حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
در باب امیر و ولایت فرموده است کما تکونوا یولی علیکم یعنی چنانکه باشید والیان شما از شما چنان
باشند یعنی اگر سیرت و سریرت شما اتباع و زیر دستان نیکو بود سیرت و سریرت ایشان هم با شما
نیکو باشد و اگر بخلاف این باشد از ایشان همان چشم توان داشت و در بعضی مکاتیب هرچند مناسب
این باب نیست فاما تقریر آن اینجا لایق می افتد حکایت آورده اند که در عهد امارت
حجاج روزی شخصی بر ظلم و درازدستی او در امارت کرد و حجاج یک دینار زر ترازو سنجید و بشخصی داد و گفت
در بازار صرافان بصره رو و در همه دکان این زر بر کش تا چه گویند شخص رفت و بهر دکانی که رسید
صرافان گمان بردند که مگر بخواهد فروخت آنرا کم آوردندی و کمتر شدی از یک دینار چندین کم است و هر کس
برخلاف چیزی می گفتند شخص باز رفت با حجاج تقریر کرد حجاج او را گفت بفلان محله رو خانه ایست در بن شارع
در آن خانه بکوب چون خداوند خانه بیاید بگوی تا این زر را وزن کند و بگوید که این کم یا زیادتست باز پس آی
وی باز پس که از حجاج بسیج طلبی تو رسیده و است تا به کوید شخص برفت بر در خانه صراف آمد و در زد
مرد بیرون آمد و زر را وزن کرد و گفت راستست متعجب بماند و با حجاج گفت حجاج گفت هرا ستست
گوید اگر ایشان بر خود ظلم کنند حق تعالی ما را بر ایشان مسلط کرده اند تا بر ایشان ظلم کنم اگر
ایشان با حق تعالی راست شدند و حد خود نگاه دارند من هرگز نرنجانیدن ایشان توفیق یابم که گفته اند
وقتی کافران بر شهری هجوم کردند خلق آن شهر بیکدیگر هجوم نکردند چون لشکر بیکدیگر افتادند از هوا
ندا آمد که ای کافران خدا و بندۀ طاعت مارا حکایت از فریدون پادشاهی بوده است

که آسمان با همت او با زمین برابر بوده و آفتاب با رای او تیره و نهد اساس دولت و رشد و اعلا
سلطنت او بوده است و او را سخنان حکمت آمیز بسیار است و یکی از سخنان او است که
العاقل کریم حیث کان ❊ والجاهل مهان حیث کان ❊ والشجاع محبوب الی عدوه ❊
والجبان مبغض الی والده ❊ یعنی مرد دانا و زیرک گرامیست هر کجا باشد و مرد نادان خوار و ذلیلست
هر جا که بود و مرد دلیر شجاع را همه کس دوست دارد و دشمن هم او را دوست دارد و مرد بد دل و جبان را
همه خلق دشمن دارند و مادر و پدر او هم او را دشمن دارند و این الفاظ از جوامع کلم است و مختصر عبارت
افتاده و اشارت او بیشتر به ایجاز میل باشد و تا خاطر کسی سود نباشد تا سید آسمانی چنین
سخن ندارد ❊ حکایت ❊ در سخنان ملوک خطبه منوچهر معروفست و پادشاهان آن را نمودار سیاست
و ریاست خود ساخته اند و گویند که چون منوچهر به پادشاهی نشست اعیان حضرت خود را پیش
خواند و در سرای ایشان خطبه کرد که هیچکس را از ملوک متقدم چنان خطبه نبوده است اول حمد و
ثنای عزوجل گفت و شکر آلاء و نعما او بر زبان راند پس از آن گفت این دنیا اعتماد را نشاید
و دولت او را چون سایه ابر و خواب و خیال بقایی و دوامی نیست و عاقل آنست که برین
اقبال عاریتی و دولت ناپایدار دل ننهد و با دوستان و یاران دم الفت و سازگاری
زند و طریق عدل و انصاف سلوک دارد و آنگاه گفت ای جماعت حاضران بدانید که مرا چون
خدای عزوجل بزرگ کرده اند تعظیم او بر جمیع خلایق واجب و لازم شد و که از روی حق خلافت و
امانت و انصاف بر ذات آن بزرگ هم فریضه گشت اکنون بر ما واجبست طاعت و انقیاد
و امتثال نمودن آنچه بدان اشارت کنیم تا امور ملک منتظم و با رونق بود و هر پرده و اجب
اگر کسی از شما شکر نعمتی گفته سوال کنم و جواب دهید بر رای شما بدل کنم و جرایم و هفوات
شما بخشیده بر اندازیم و از شما وضع کنیم و هر چه از عادت و شفقت ممکن بود در حق شما
بر خود واجب دانیم بشرط آنکه شما نیز طریق ودد و اخلاص سلوک دارید و مصالح خود را رعایت
کنید و در حفظ جانب [illegible] کار گذارید و در مراتب و مناسبات نخبه نگاه دارید تا خاطر ما از [illegible]

بخشیدن

بخشیدن خواهید و کار خود و دشمن و مایه اند که شکر پادشاه مرغ را و پادشاهی چون آشیانه
آن را و برتن واجب بود بقای سر خود و بر سر واجب بود که مصالح تن خود را رعایت کند و بر
مرغ واجب بود که از حال آشیانه اندیشه و سلامتی خود بر سلامتی پر خود داند و سه چیز در پادشاهی
باید و هیچ پادشاه از آن مستغنی نتواند بود یکی راستی دوم سخاوت که هر پادشاه که دست [illegible] دو
بود دلهای [illegible] دوستی او میل بود [illegible] اگر پادشاه قادر و توانا بود و قدرت و بسطت او را سبب عدو بود و
اگر عاجز و ضعیف باشد و توانایی جمع مال [illegible] نگاه داشتن آن حاصل شده هم روی شود بود و او را
خصم بسیار بود و در جمله پادشاه بخیل باشد و نه صرف که عالمیان بسیرت او اقتدا کنند
و چون بخیل فاش گردد و مصالح جهان فرو بنده کار مردمان بسته شود و ارباب چیز ارکان های
خود فرو مانند و بضرورت از کسب افشاند و خواص جان ایشان شوند و برای دنیا و کفایت
و درایات ایشان کارهای عالم را انتظام است و چون ایشان پریشان گردند کارها از رونق
فرو گردد و پریشان گردد [illegible] سوم پادشاهی حلم باید تا ملک او پایدار بود چه چون اولیا مکارم او واثق شوند
[illegible] دل بسته [illegible] اگر [illegible] توقع و مجال [illegible] چند و همچنین
خصمان و دشمنان وی چون دانند وی صلح دارند باوی در جنگ بسته دارند در آشتی پیرامن
و گویند چون منوچهر این خطبه بر سر خلایق بخواند همه دلها بمحبت او مایل شده در پناه [illegible] او
گردان گشت لاجرم ایام دولت و پادشاهی او خلاصه زمان [illegible] سر دفتر پادشاهی گشت
و اساس دولت خود برین جملها نهاد و شکر و رعیت در دولت او آسوده بودند
حکایت جهان بکام و فلک بنده و ملک دایم ❊ امید تازه و دولت قوی و بخت جوان
آورده اند که چون [illegible] دولت از اسباب جمشید در آتش اقبال او کار رفته و عقد ملک ایران
والی و حاصل کار آن دولت تباه گشت از اسباب برای اعدا ادا شکر نیز گرد و چشم کارا ده
انگاه روی بدیشان کرد و گفت حکیمان پیشین گفته اند امر [illegible] علی الموت [illegible] کسالحیات
زیرا که مرگ مریضی نامی نماند گانی پیشتر [illegible] که شما که [illegible] چشم [illegible] کار را [illegible]

انموجات دولت ملک باید و بازننگ زندگانی همراه ببینید که بزرگی در دو چیز است یا دولت
بتکلف بر تخت بردن یا در طلب بر سر دار مردن و بر دو شکام بودن به از دشمن کام زیستن
چه هر که در نام نیک مرد آن مرگ هزار بار به از زندگانی تازه و چه زندگانی در رنج مرگ و مرگی بود
پس جمله چشم خدمت کردند و آن کلمات را در صحیفه فکرت نقش کردند و در آن نهضت مملکت
ملک ایران مضبوط او گشت تا عاقلان را معلوم گردد که ❁ مرگ در چشم هر که خوار بود ❁
در شجاعت بزرگوار بود حکایت آورده اند که چون کیقباد بپادشاهی نشست
و ملک را بقوت رای ثاقب و بصیرت نافذ ضبط کرد روی بعمارت آورد و بنیادهای شگرف نهاد
و از آثار و مفاخر او یکی آن بود که مداخل دولت داشت و صلات و انعام فرمودی و کشتها و مرتفعات
باقی ماند که هیچ دیگر عمارت و او اول کسی بود که ده بنیاد کرد و طبقات لشکر را او اصناف حشم
از دانشمندان و وزرا و بازرگانان جدا کرد و همیشه گفتی که خلایق را باید که معلوم شود که حاجت
ایشان کم از آن نیست که حاجت زنبور یا کلنگ و بمشاهده معلوم شده است که هیچ فوج زنبور و هیچ
جوق کلنگ بی امیر نباشد که آن کند و نورمک که امیر فرماید و آنجا از دل کشند که او اشارت کند
و عاقل آنست که پیوسته خود را در ظل رعایت و سایه عنایت پادشاه بدارد تا همواره بسته بلوازم
مشغول باشد چنانکه درین معنی گفته اند ❁ خدمت پادشاه وقت بوقت ❁ هر که در بندگی بجا آرد
سایه رحمت خدای بر او ❁ سایه رحمت خدا آرد حکایت آورده اند که چون اسکندر
رومی قصد حرب دارا کرد و دارا برای حرب او لشکری کشید که از عدد ستارگان بیش بود و استعداد
کرده هر چه تمامتر چون جاسوسان مر اسکندر را خبر آوردند که لشکر او بیش از شمار است اسکندر
گفت القصاب لایهول کثرة الغنم قصاب از بسیاری گوسفند نترسد و پیه هر چند بسیار بود
بیک پاره آتش همه سوخته گردد و چون آن سخن از سر قوت دل و اعتماد بر ثبات خود می گفت اثر آن
بر صفحات دولت او ظاهر شد آورده اند که چون او را یکی از سپاه خود انداخت و اسکندر بر او
رسید و او را در خاک غلطان دید از اسب فرود آمد و سر او بر کنار نهاد و گفت هذا الذی
اصبح

امیرا و امسی اسیرا این آنست که بامداد نوبت امارت عالم بر در سراپرده او میزدند و این ساعت
از همه عاجزتر است تا عاقلان را معلوم شود که ❁ خداوند بزرگی و عزت و جبروت ❁
که خالق ثقلین است و مالک ملکوت حکایت آورده اند که چون نوشیروان بر تخت ملک نشست
بر حسب بزرگی ذات و پاکی گوهر بصفوت عقل خود دنیا را بشناخت و خود را در آن اندک گفت
الدنیا عاریة والعاریة مردودة والضیف مرتحل یعنی آنست که متاع دنیا بر دست ما بر سبیل عاریت است
و ما در سرای دنیا بر مثال مهمانیم و عاریت باز دادنی باشد و مهمان در حقیقت رفتنی بود و اگر کسی بچشم
حقیقت در نگرد صدق این سخن بر ضمیر او ظاهر گردد نظم جهان رباطی خراب است بر گذر که سیل ❁
کان هر که نیک بنگری نشسته کل شود معمور ❁ بکوش تا به سلامت بمنزلی برسی ❁ که راه سخت مخوف و
منزلت بس دور حکایت یکی از کمال نوشیروان آن بود که با جلالت ملک خود را از افراط
کرده و دانست که رقم بندگی بر پیشانی دارد و بر همه کارها مراد و نیابد چون هر گاه که بر مراد او رفتی
گفتی لا تحرک ساکنا ولا تسکن متحرکا کار آرمیده را نباید جنبانید و جنبان را نباید آرامانید و این
سخن جان مواعظ و کان حکمت است بنایی که با خلل بود اگر از اینجانب خراب شود ❁ کرمی باید
که خوش خسبی ❁ فتنه خفته را مکن بیدار ❁ کار شوریده تا بشوراند ❁ جهد کن تا که آوری بقرار
حکایت آورده اند که چون دل از کار خرد کی فارغ کرد و آن کار بدان عظمی که اندیشه از
ادراک آن قاصر بود بر دست وی سر بر زمین نهاد و خدای را عزوجل شکر کرد و چون از سجده سر برآورد
گفت اولی الناس بالسجود لله تعالی من رفعه علی السجود لخلقه سزاوارترین مردمان بپرستیدن خدای
عزوجل آنکس باشد که خدای تعالی او را بزرگ گردانیده بود که مخلوقی را پرستند یعنی هر که را خدای
عزوجل نگاه دارد که همچون خودی را نپرستد باید که قدر آن نعمت را بشناسد و حق پرستش هر او
خود کر رای او نعمت کرده است بگذارد ❁ که همه موبها زبان گردند ❁ هر زبانی هزار جان گردند
تا مران شکر حق فزون گویند ❁ شکر توفیق شکر چون گویند ❁ چون بر طریق عدل
واقف شد و بنور معدلت ظلمت از صفحات جهان دور کرد و بچشم حقیقت و خاتمت عاقبت ظلم

مدم و صحت جور شاهده کرد و پیوسته این کلمات بر زبان راندی شل الملک الذی یعمر خزانه بالموال الرعیة کمثل من یطین سطح بیته مما یقلعه من تراب اساسه یعنی پادشاهی که خزانه خود را از اموال رعایا پر کند و از ان آبادان دارد چون کسی باشد که بام خانه خود را انداید بدانچه از بنیاد دیوار کند یعنی چون گل از بنیاد دیوار در دارد و بام را آبادان کند سود ندهد که ناگاه دیوار از پای بنشیند عمارت خراب شود
چون رعیت تهی دست و تهی چشم شوند پری خزانه سود ندارد ◦ از رعیت شهی که مایه ربود بن دیوار کند و بام اندود
حکایت ابو نصر صندلی حکایت کرد که من در سرای خلیفه ایستاده بودم ناگاه منصور بیرون آمد و بنشست و حکم اگر او کرمی داد و دستی گشاده داشت خلق از وی گرفته خاطر می بودند یکی از فضلا بپهلوی من ایستاده بود گفت که این خلیفه حدائث کار ارزاق و آجال را در قبضه قدرت او نهاده است و طاعت او بر ما فریضه گردانیده ایزد تعالی ما را از سخط و غضب او نگاه دارد میگوید چون خلیفه بار گاه آمد پیش تخت رفتم چون خالی شد حکایت آن مرد باز گفتم ساعتی سر در پیش افکند آنگاه گفت ای ابو نصر اگر این خلق ما را فرمان برند و با اهل دورخ شوند دوستر از ان داریم که ما را فرمان نبرند و بدان سبب اهل بهشت شوند یعنی مر ایشان را بجهت طاعت خود دوست داریم و مرحمت و شفقت بجای ایشان بدان واجب میشمریم
بمحکمی ارکان که نموده او اتقیا را
نه ناگفته اند ◦ بزرگی رحمت بزرگ دم زخدمت ◦ چه برکت بود در بیان دو سارق
حکایت آورده اند که چون ابراهیم اسحق موصلی در مرحله که آن را هاشمیه خوانند وفات یافت منصور بجنازه او حاضر شد و او را نماز کرد و جنازه او بر دوش گرفت و تا به گور برد و مردان او را بزرگ داشتند چه او دشمن منصور بود و با او بد بودی او موسی از وی رسید که ابو در حال حیات او را دشمنی داشت و در حق او هیچ کرامتی نکردی چه از وفات او این لطف که سبب بود گفت العاقل لا شماتة فی الموت هیچ عاقل در مرگ شماتت نکند چه این حالتی که امروز او را پیش آمده فردا مرگ آن دیگر خواهد بود و دیگر سبب شکر خدای عز و جل بگویم که مرا از کمال قدرت و نفاذ امر از کشتن او نگاه داشت و تیغ مرا بخون او خضاب نکرد پس سعی و اهتمام عوض بن بجهول موصول باشد ابو موسی

حکایت گفت او را بدین الفاظ و الطاف ثنا ها گفتند و در کمال و کاه و وفا و وقار او متعجب شد
معتصم حکایت کرد که روزی نیز کیک پدر آمدم و مستور نزد بودم مرا گفت بیاد کردن من بابل من کردن او می آمدم ناگاه فضل ربیع در آمد پدرم او را گفت من معتصم را از جمله فرزندان دوستر میدارم که در غایت زیرکیست دهی چند میگردد تا باقطاع دهی هم لیکن میخواهم که آن دهها از ان جمله باشد که شارکت در ان محال باشد گفت یا امیر مرا او از بن شارکت بدارد گفت آنکه دهها بزرگی بود که ازان خیری بوی رسد و پیری بوکیل او به اگر دهها خراب باشد هر چه حاصل شود تمامت وکیلان او ببرند و بدو هیچ نرسد بدین یک کلمه لطیف هم مقدار اقطاع بسر در کرد و هم وزیر را از خیانت و خیانت عمال نگاهداشت
حکایت آورده اند که مروان حمار چون ابراهیم محمد را بگرفت بدر کوفه خانه که آن را تقر راشد خوانند و داشت در باب قتل او با عبد الحمید که وزیر او بود مشورت کرد که با او چه کنیم عبد الحمید گفت مصلحت چنان می بینم که او را از زندان بیرون آری و تربیت کنی و دختری با جز خلافت ازان خود او را دهی بنکاح اگر خیانت کر میگویند که خلافت بدیشان خواهد رسید ترا قرابتی و استظهاری حاصل باشد و اگر آن نباشد از او دامادی و شر او بستر از رسیده باشد گفت آری محمد است و راست میگویی اما من آن از ایشانم که بجهت دفع بلای روزگار از شرم عورتان خویش سپر سازم و بسیار تعجب این سخن بر ارباب اذهان صافی پوشیده نماند
حکایت روبه شاعر میگوید که من وقتی بخدمت امیر شعری گفتم چون شعر پیشش آوردم گفت کدام دوستر داری آنکه ترا سیصد دینار دهم یا سه کلمه از حکمت با تو برسم گفتم سه کلمه از حکمت نزد عاقلان بهتر از مالست که فانیست و بار حکمت جاودانی منصور گفت هر گاه که ترا جامه کهنه باشد سوزن نو در پا مکن گفتم صد دینار رفت گفت چون ریش را چرب کنی درون ریش را چرب مکن که جامه تو تباه شود گفتم دویست دینار رفت گفت اگر دهی تا آن صد دینار دیگر بیارند و آن یک کلمه حکمت دیگر ذخیره باشد تا وقتی دیگر سوال کنم به از کمال کرم او منصور بخندید و بفرمود تا سیصد دینار دیگر بیاوردند و بوی دادند و گفت بعد ازین ما را شعر گوی که شعرهای نیک را در ان بنی امیه همه برده اند
حکایت آورده اند که چون مروان حمار را

گرفته بود و دانست که پیش روی خلاص نیست کلمه چند حسرت آمیز بر زبان راند و گفت دریغ این
دولت که از بی یاری بشد و دریغ آن نعمت که از بی شکری بازستدند و دریغ آن کفایت ها
که از طغرای بهره ماند خدمتکاری بود قدیم از آن او ناسک نام پیش او ایستاده بود گفت ای امیر این
خلل از کجا در ملک راه یافت می شناسی گفت می شناسم و لیکن تو می‌نگر که دفع ممکن نیست که بزرگان
در کارها غفلت کنند و شغل خرد را بگذارند تا بزرگ شود و کارها را از خود بپوشانند تا آشکار شود چرا که
اول این باشد **حکایت** و از لطایف روایات این حکایت که از وزیران مروان آل
کردند که موجب زوال دولت شما چه بود گفت آنکه ما بخوشدلی و تمتع مشغول شدیم و کارها که
همه زنهایت طلبید تعطیل بگذاشتیم و بر وزیران اعتماد کردیم ایشان منفعت خویش بر مصلحت ما گزیدند
و خبرها از ما پوشیده داشتند و بر رعایا ظلم کردند تا ایشان از انصاف ما نومید شدند
و بجهت خوش آمد خویش اهل خراج را آزار کردند تا رعیت از ما متفرق شدند و ضیاع ما خراب کردند
تا خزانها خالی شد و مواجب حشم ما در توقف داشتند تا پیش ما را اطاعت کمتر شدند
چون دشمن ما ایشان را استمالت کردند بجهت مواجب با ایشان پیوستند و چون دشمنان ما بجنگ
ما آمدند ما چون حشم ندیدیم از مقاومت و دفع دولت ایشان عاجز شدیم آن همه موجب زوال
دولت ما بود اما هیچ از آن زیاده نبود که کارها بر خود پوشیده داشتیم هر پادشاهی که از بعضی احتراز کند
و این کلمات را نصب العین فکرت خود گرداند بنای سلطنت او را از خلل و تباهی آسیبی نرسد
حکایت ابراهیم مخنی گوید روزی پیش مامون خلیفه رفتم از من پرسید که شراب خوری
گفتم خورم گفت در شراب خوردن از من سه چیز یاد دار و بر آن رو تا حریف ظریف باشی گفتم
آن کدامست گفت آنکه تا شراب مرتب نگیری سرد بخواه و دوم تا توانی شراب از خود دفع کن و چون
رو دست گرفتی زود بنگذار و هیچ در دست نگاه مدار سیم آنکه جرعه بر پیاله مگذار که اول مجلس تا آخر مجلس
که بگذاری یمن نبود و آن سبب مخالفت گردد **حکایت** آورده اند که چون ابومسلم لشکرها
بکوفه فرستاد و ایشان با ابن هبیره مصاف کردند و ابن هبیره کشته شد و سفاح بخلافت

لشکر

نشست جماعتی مردمان از سفاح امان میخواستند و ایشان را امان نامه نوشت مضمون معنی
و آن چنان بود که گفت هر گناه کار است همه را امان دادم و هر که بی گناه است از همه شاکرم
و هر که دوست دار ماست همه را عطا خواهم داد بدین لطف محبت او در دلهای عالمیان پراکنده
شد و اساس قصر دولت او استحکام پذیرفت **حکایت** احمد بن سلیمان میگوید
که از لفظ پدر خود شنیدم که چون معتصم بخلافت رسید و سروران جهان او را گردن نهادند و
گردن کشان سر بر خط فرمان او نهادند میان او و عبدالله طاهر نقاری تمام و آزاری کامل بود در دل
او نامه نوشت بخط خود که مضمون آن این بود که این نامه بخط خود نوشتم نقاری و آزاری تمام بود
اما چون قادر شدم قدرت من آن خشم را از دل من دور کرد و اثر آن اندکی باقی مانده است
و بر تو ترسانم از آنکه اگر نظر من بر تو افتد خویشتن را نگاه نتوانم داشت اگر هزار مثال من
باشند تا ترا ایمن نو آرند و ترا نخوانم از پیش من بجا و حجت من ترا حجت و پسندیده باشد
ترا استظهار داشتن عنایت من در باب خویش آنچه مکنون ضمیر بود و نیت ترا از آن
اطلاع دادم تا درین جمله وثوق باشد اگر کسی فکرت در کار جهان عقل و عالی لطف و کیاست
و دوانست درین کلمه درج کرده است **بیت** وهم تو نیک فکرت ناگاه در دمید سری که نهان شد
در پرده اسرار **حکایت** گویند عبدالملک مروان فرزندان را گفت ای پسران من
چهار سخن از من یاد گیرید که صلاح دولت و نظام مملکت شما در آن منوط است اول هیچکس را وعده ندهید
که نتوانید داد و وعده از آن نیاید که بوفا رسانید دوم در کارهایی که در آمدن آسان بود و بیرون
رفتن دشوار حرص مکنید سیوم اگر چون در کاری شروع کنید عاقبت آنرا باید که نیکو نگرید چهارم
پیوسته ساخته حادثه باشید که آن ناگاه حادث شود و چون حادث شد دفع آن دشوار است
چنانکه گفته اند **بیت** چو صبر روی نیست چو محکی شاد دست تسلیم شو به پیش بلا هر بلای
پیش آرد دل حادثه تیر آن بلا باز پیش از حلول واقعه خود را ادری **حکایت**
آورده اند که یکی از ملوک عرب بپادشاهی نشست و ملک را ضبط کرد و چند گاه

پادشاه که پیش از آن مدار ملک بایشان بود نفرمود و ایشان را از آن شغل معزول کرد اما
ولیکن مواجب ایشان برقرار داشت و نان ایشان مقرر فرمود و بدان قرار که هر بگاه می
آمدند و میرفتند ولیکن در دست ایشان هیچ کار نباشد پرسیدند که حکمت درین چیست که ایشان را
کار نفرمایی و نان میدهی گفت من کار خود خواهم کرد و بایشان نخواهم گذاشت اما ایشان را نان
میدهند تا می آیند و میروند که معارف و اکابر آل پادشاهی باشند و کاسی ایشان را
جمال حضرت سلطان را زینت که سلطان محمود نوشته است و ایشان کی باهر

حکایت آورده اند که یکی از ملوک عجم را خدمتگاری بود که حق خدمت در دولت
ثابت کرده بود و سالها دم موافقت او زده و جوانی را در بندگی او بسر برده چون پیر شد
و ضعف و نحول در اطراف او پدید گشت و قوت او تمام زایل شد ارکان دولت پادشاه
برای او عرضه کردند که فلانکس پیر شده است و در کار نمی تواند آمدن و در وظایف او خلل
راه یافته است صواب آن باشد که مواجب او به دیگری حواله کرده شود و او را وظیفه نفقه
که در خانه بنشیند و آسوده می باشد گفت که پادشاه را بجهت نقصان در اعداد
خدمتکار روا نباشد و آن یک کلمه از نشان حسن العهد من الایمان وارد شده است
که هر که بنظر تامل نگرد صدق این معنی بروی مکشوف شود حکایت حجاج یوسف گفت
آن روز که همه چیز بر جای خویش قرار گرفت با هر یکی چیزی فرود آمد چنانست که گویند که فتنه
در شام فرو آمد طاعون گفت من با توام نفاق در عراق فرو آمد نعمت گفت من با توام
صحت در بادیه فرو آمد بدبختی و بینوایی گفت من با توام حکایت آورده اند که منصور
قصری رفیع بنا کرد و خزاین بسیار در آن بکار برد چون تمام شد بار داد خلق در آمدند و رسولان
ملک روم آمده بودند با جمعی از خواص آمدند رسولان ملک روم نشسته منصور گفت درین
قصر چگویید یکی از ایشان که بزرگتر بود گفت قصری سخت عالیست اما سه عیب دارد منصور گفت
آن چیست گفت اول آنکه درین قصر آب روان نیست و اصل همه کاری آبست دوم بستان و

سبزه که ندارد و آن سبب نزهت است سیم یاران رعیت در اندرون
قصر اند نباید که شاید با اسرار ملوک واقف شوند و نشاید که رعایا بر اسرار
ملک واقف شوند منصور در بدیهه جواب داد که آب بجهت خوردن باید و آنقدر که
بدان احتیاج افتد هست و سبزه و نزهت از برای تماشا باید و ما را از پرداخت ملک
و ضبط امور تماشا بازیچه نباشد و آنچه گفتی یاران در درون قصر اند و بر اسرار
واقف گردند ما را هیچ سری نباشد که از رعیت پنهان مانده چه ظاهر و باطن ما برعیت
یکی است رسولان خاموش گشتند منصور فرمود تا آب روان بقصر در آوردند و باغ
و بستان ساخته شد و یاران را از قصر بیرون کردند و بجهت اخراجات آن انواع
بیست هزار درم صرف شد تا آن سه عیب از کوشک وی برافتاد و سبب آن خرج
یک سوال با جایگاه بود منصور گفت نه برفتم پیش ایشان هیچ رسول سخن ما اندیشیده گویم
هر چند جواب بدیهه خصم را ساکت کرد کمال زیرکی و خوش منشی داری او در آن ظاهر شد

حکایت آورده اند که چون رایت ملک نوشیروان ارتفاع یافت
و ملوک جهان و صاحب فرمانان بخدمت او آمدند وقتی چنان اتفاق افتاد که رای هند و خاقان
ترک و قیصر روم را در خدمت او اجتماع افتاد و در میان ایشان مفاوضات شد نوشیروان
از قیصر پرسید که تو از همه کارها کدام دوستتر داری قیصر گفت من هیچ از آن
دوستتر ندارم که کسی از من حاجتی خواهد و من آن را روا کنم پس خاقان را گفت تو چه دوستتر
داری گفت من از آن دوستتر هیچ ندارم که گناهکاری را عفو کنم که بجای من جفای بسیار
کرده باشد پس از ملک هندوستان سوال کرد که تو چه دوستتر داری گفت من
هیچ از آن دوستتر ندارم که چون شب در آید در حرم خود خفته باشم و بآسایش مشغول
شده و بیگانه از عدل من بترسند و هیچ از رعیت من بیقرار نباشد و حوادث
نیابد پس جمله از نوشیروان سوال کردند که پادشاه کدام دوستتر دارد گفت

من هیچ از آن دوستتر ندارم که یکباره بشتم تا هیچ نزنم و این کلمه حکمت که زبان
نبوت بدان اشارت کرده است که گناه کار نادم بدل و ترسان به باشد حکایت
واز نوشیروان سوال کردند که زندگانی چیست و به از زندگانی چیست گفت زندگانی
توانگریست و تمامی زندگانی نیکنامی و خوشتر از زندگانی بهشت جاودانی که هیچ مرگ
چیست و بدتر از مرگ چیست گفت مرگ درویشیست و تمامی مرگ بدنامی و بدتر از مرگ
دوزخ جاودانی ~ ثروت و نیکنامی اندر هم ، حاصل عمر و زندگانی دان
تنگدستی و زشت نامی را ، ای برادر تو مرگ ثانی دان ، بهتر از اول و بتر ز آخر
جنت و نار جاودانی دان حکایت در اخبار قدیم آورده اند که چون حذیفه
ارقش که ملک عرب بود با ملک روم از دو نوع مصاهرت کرد هم دختر او را از جهت
پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را با پسر او عقد بست و بسبب این مصاهرت هر روز
مصادقت و دوستی میان ایشان زیادت بود و هیچ بی رای و مشورت یکدیگر نپرداختندی
روزی حذیفه رسولی بملک روم فرستاد که خاطر و ضمیر با احوال فرزندان ملتفت است
که زبده مقصود و عمده حیات ایشانند و چون هر دختری در حباله پسری آمده است ملک
بلند رای صاحب فراست بتأسیس قواعد پسران مقصور باید داشت که دختران خود در پناه
عاطفت و ظل رافت ایشان روزگار گذارند اکنون بدین سبب از پسر خود را چندین
هزار نفایس و ذخایر از زر و سیم و جواهر و کنیزک و غلام و ضیاع و عقار مهیا کرده ام
و نقد نهاده از آن طرف رای عالی در حسن اهتمام و لطف رعایت فرزند خود هم
اقتضا کرده است چون رسول رسالت در بارگاه ملک روم ادا کرد ملک روم
بخندید و گفت المال عرض فان والفضل زائل لم لا تعلم ولده مکارم الاخلاق فینعد بها حیا
وینتفع بها میتا معنی آنست که مال معشوقی بیوفاست و ثروت داری غدار و اگر استدراج
اقبال منقطع گردد و نهد ذات بخلاف بدل شود از سپاه دولت و عدت

هیچ مقصود بحاصل نیاید و از ثروت و نعمت هیچ غرض بوصول نینجامد هر دو سند بساه کران
و عوض ناپایدار استغنا نماید اگر بموجب شفقت و قضیت عاطفت بر پرورش فرزند
خود اهتمامی داشت چرا او را از مکارم اخلاق و محاسن شیم تعلیم نداد که در دنیا وسیلت
ثبات مملکت و دوام دولت بودی و در آخرت سبب نجات و درجت و رحمت
و مغفرت گشتی حکایت آورده اند که روزی عبدالملک مروان در قصر
خود میگشت بمکتب فرزندان رسید مؤدب پسران را پیش خواند گفت ما هنر
و فضل و علم و ادب پوشیده نیست اما فرزندان ما را راستی آموز و در حرم پوشیده
داشتن و خوی نکو ورزیدن و از عادت خوی بد پرهیز کردن و ایشان را
بزرگ دار با آشکارا و بوقتی که خالی باشد خوار دار و بوقت حاجت ادب کن
و بنسبت ایشان مکر که شرف ادب بیشتر است از شرف علم و ایشان را
تعلیم ده که چون چیزی خواهند در آن الحاح نکنند و در چیزها بسیار فرو زنند و بسیار
نگرند و چون کسی از ایشان خواهد بخیلی نکنند و آنگاه در عمر عبدالعزیز را در خود دیگر نیست
و او کودک بود و در پیش ادیب نشسته گفت من منم که آن غلام همت هوس از دنیا باز دارد
و بجا آن نگرد و سر جهان فرو نیارد و خبان آمد که وی بر زبان راند بعد از آن گفت ای
فرزندان جهشی طلب کنید که سلطان جابر آن را از شما نتواند ستد گفتند آن کدامست
گفت دانش و ادب که مال را عرض زوالست اما فضل و هنر وسیلت حصول اقبالست
حکایت آورده اند که ابن عباس و هفت کس از کبار صحابه روزی در مجلس
معاویه بودند معاویه گفت مرد کامل را از دنیا هیچ نصیب نیست یعنی اگر خلت و
بیچارگی خو کرده باشد و کاری بجوید دستور آن را هیچ کار بر او زود و بخیل را زندگانی نیست
و حاسد را راحت نیست از بهر آنکه همیشه در غم باشد و چون کاری صعب پیش آید
شمار جولت و همت پیش بریم و ما را از خود باز داریم که اگر جدلی کنید و برسید اندر آن

هلاک شوند ان عباس رنجات **حکایت** آورده اند که شاپور بن اردشیر
که از ملوک عجم و ارباب حشم بود مر پسر خود را ولی عهد کرد و او را از قوانین ملک و رسوم پادشاهی
چند فصل تلقین کرد اول گفت بدان ای پسر که پادشاهی و سلطنت بدان رونق گیرد که
رعیت تو آسوده و مملکت تو آبادان و ولایت ایمن باشد و تا اهل فسق و فجور
نباشند رعیت تو ایمن و آسوده نتوانند بود باید که اگر کسی صلتی می دهد یا ادبی کند آن در مجلس تو
نباشد چه شاید که آن صلت در چشم تو بزرگ نماید و بزرگترین عیب پادشاهان آنست
که در شان خود مجال استیلا باقی گذارد و از رجوع دم دوت باک ندارد و مرد
با حزم خوش حال حزم برد و کردار پادشاه باید که از مصلحت خالی نباشد و از هر چه فرماید
باید که او را ابد نیفتد چنانکه پادشاه را نباید که بدی کند نشاید که بدی فرماید و چون
هر مرد که پیرا دیو این مواعظ و نصایح را اصغا نمود رایت ملک و دولت او از
کیوان در گذشت و آثار مناقب و مآثر او بساط دیگران در نوشت **حکایت**
در تاریخ ملوک عجم آورده اند که یزدجرد بن بهرام که بیست و سال پادشاهی کرد و عالمیان را
درگاه او پناه بود و هم کردار کریمان داشت و هم گفتار حکیمان روزی در مجلس منصور
ذکر او میرفت یکی از ندما گفت که او را لطایف کلمات است که آثار عدل و انوار کیاست
از هر یک ظاهر و واضح است و مرا از آن جمله چهار کلمه عظیم پسندیده آمده است یکی
آنست که میگوید پادشاه عادل آنست که زمانه بدان نکوهش کند و پادشاه ظالم
آنست که روزگار بد و نکوهش کند دوم کلمه آنست که میگوید که چنان باش که گویند روزگار
با چنان مردی وفا نکرد چنان مباش که گویند آن مرد در روزگار وفا نکرد سیم آنست که
گفت چنان باش که اهل روزگار ستایش گویند چهارم آنست که گفت چنان باش
که مهتری بر تو نه چنان باش که چون مهتری بر تو بند و این کلمات بغایت لطیف است
حکایت آورده اند که در روزگار پرویز یکی از عمال بسبب توانگری عز دری

خود را داده بود پرویز را اجر کرد و نو منشائی نوشت و او را بحضرت خواند و او در آمدن توقف کرده
گفت حرکت بسبب گرانی اندام بر من دشوار می آید گفت برو بید و او را بگوید که ما یک عضو از اعضای تو معطل
کردیم و تمامت اعضای را از حرکت منع و رد داشتیم فرمان داد تا سر بر فضول او در بحضرت آوردند
پس گفت هر سری که در متابعت پادشاه بر خود حرکت نکند از دوست بایست در پای فنا افتد
حکایت آورده اند که پیش از آنکه شیرویه بر پدر پرویز بیرون آمد فساد و تندی واجب
و بدی روزی پرویز او را قواعد و قوانین ملکداری می آموخت و رسوم پادشاهی تلقین میکرد
گفت ای پسر نعمت بر لشکر فراخ نباید کرد که از پادشاه مستغنی شوند و تنگ نباید گرفت
که نومید گردند و آنچه دهی باید که بی وعده و بی شفاعت باشد و بی گزاف و بی آنکه مدتی کرده بود ... اشتیاقی
ظاهر گردانند و بود باید که نا ... امید بعیش و نوید و رجا بیش از عطا والسلام **حکایت**
آورده اند که چون پرویز در ملک متمکن شد و ولایت دل را بدوستی شیرین سپرد و جهان تیره
بر روی روشن او میدید روزی یکی از خواص از و سوال کرد که شیرین را تا بچه حد دوست میداری
گفت دوستی من و او بدان درجه است که بدکرداری آن را کم نکند و نکوکاری زیادت نگرداند
و وصال پیوسته از آن خرسند نگرداند ... هم آن را فراموش کند ~ هر چند لطایف کلمات
ملوک گوشمال ... انعام الهی متضمن فواید بسیار است فاما اقوال و افعال پادشاهان
زینت و زیب از ارشاد و هدایت رای ... و مصداق ... درین زمان ظاهر است
که ... بساط سلطنت ممالک جهان را از برای سلاطین زمان فراشان قضا بسط
کرده اند که هیچ پادشاه وزیری صاحب تدبیر و مشیری کامل فضل روشن ضمیر مانند
خداوند خواجه جهان آصف سلیمان زمان و مطلع خورشید تایید ربانی نظام الملک قوام الدولة
والدین ملک ملوک الوزراء ... اوالمفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی نبوده است
لاجرم بیامن رای صائب او رایات ملک شاه جهان گشای است و انوار آثار معدلت
وزیر عالم آرای روشن رای ... ~ مستتر ... آصف ثانی نظام ملک جهان

گرسوی خصمش از فضل خود آید • از آن حسودش از آب چشم غرقه شود • گر از محیط کرمش برشحه ورد آید

باب نهم از قسم اول در سیاست پادشاهان

بر عقلای عالم پوشیده نمانده است که سکون فتنه در حرکت تیغ سیاست پادشاهانست و عقد دین را در سلک نظم دست تیغ کشیده و قلاده ملک را در جید وجود عالم شمشیر سیاست در آنچه روایت کرده اند از سید المرسلین علیه افضل الصلوات که فرموده است لولا السلطان لاکل بعضهم بعضا یعنی اگر سلطان نبودی آدمیان هر یکدیگر را بخوردندی یعنی اقویا ضعفا را هلاک کردندی و ضبط ملک هر پادشاهی را جز بواسطه سیاست نتواند بود و ما درین باب حکایت سیاست پادشاهان گذشته تقریر کنیم تا ناظر از آن متنبه شده و خوانندگان از حظی برخوردار گردند انشاء الله که در نظم آمده است که برخورداری خود را از واجب بر دارند و در بعضی آورده اند که روزی یکی از خلفا شمشیر از نیام کشیده و مصحفی کشاده و آنگاه خطبه گفت و در اثنای آن بر زبان راند که بگیان شما را این بس است یعنی مصحف و اشاره بکراسه کرد و گفت هر آن شما را که از من درست نیاید و اشارت بتیغ کرد آنگاه گفت ان الله تعالی لیزع بالسلطان ما لا یزع بالقرآن ایزد تعالی شما را از ناکردنی که بزخم سلطان منع کند آن باز دارد که به نظم قرآن یعنی از سیاست پادشاه و تیر سیبد دگر و فساد و گروه هر گز ... خدای ... چنانکه در نظم این سخن گفته

رباعی در خلق چو شه بچشم حرمت نگرد • از عرصه دهر از دو محنت ... • گر تیغ سیاست شاه نخوت ... در عالم خاک آب هوش کس نخورد

حکایت آورده اند که شاپور اردشیر که در تیغ سیاست او بنها داده است در اثنای پندنامه فرزند خود هرمز نوشت که ای فرزند جهانداران را این شاید داشت تا جهانیان از تو ترسنده و از هیبت و صیت تو هراسان باشند هر آن غفلت که از عالم تولد کند اندازه ... دخترا آن ... عبارت ... کرده و ... و شاهدت آن ممکن نباشد و هر گاه کار رعایا و مردمان فراهم نیاید تا قضا و کار عوام منتظم شود و جهانیان در ضمان امان آنگاه روزگار توانند گذاشت که اهل فتنه خایف و خاسر باشند و تابع تیغ آبدار چون باد و خاک ارشوند ... شل ... که صد سال ...

علم ملوک • عبا ازدو روزه سر عام و فتنه و ... **حکایت** آورده اند که منصور خلیفه که تا عهد دولت عباسی از ابتدای محمد و استوار گشت و این اساس استوار گردش روزگار تقلید حال آن زادگی کرد نمی تواند کردن و چون از حرکات و سکنات ابو مسلم که کلید در این سعادت بود آثار ... و مخایل اختلاف مشاهده کرد جانب حزم را مرعی داشت و محافظت آنچه واجب بود رعایت فرمود و او را از دست برداشت و او بنای دولت و بنای صوت او را اهم آورده و در تمهید قواعد قتل کردن بو مسلم فصلی پرداخت که بلیغ تر از آن در وصف آدمیان نباید و در اثنای آن فرمود که ایزد تعالی ما را لباس عزتی پوشیده و کردست روزگار آن را از سرها ... شوند ما را باب بخت و اقبالی مخصوص گردانیده که هر که ما را در آن منازعتی کند و حصانتی را مجال دهد ... ما در او شمشیر باشد و لیکن ابو مسلم با ما بیعت کرده بود و جان از فراغ خاطر های ورزیده کم نظر داشته و از دیگران رای بیعت ستده بر آن شرط که هر که پای از خط و پیمان و حکم ما بیرون نهد و نقض ... و امر و نواهی ما نباشد و خون ... دولت ما گر زمانه در آن مفترضات انتماء نماید ... و والای ظاهر و باطن و سرو علانیه را برابر و یکسان ندارد خون او مباح باشد چون ابو مسلم این عهد را خلاف کرد و آن شرط بجای نیاورد و نقض عهد را بر عایت رسانید اگر چه او در سوابق و سوالف ایام ما را خدمتهای پسندیده کرده بود و او را بر دولت حقی متوجه گشته حکم سنت خدای را اگر در اقامت حد شرع رعایت وی بر جانب التفات ... جنس عهد و نقض آن نیاید بر خون او مباح شده بود و اگر بهیچگونه بسوابق او التفات افتادی و آن خون بر پای آمدی چنانکه بزرگ بودی والحمد لله که یاد کرد و سوابق نعمتهای در روش شد

حکایت آورده اند که چون حجاج با امارت بصره و عراق رسید آن ولایتها را بشمشیر سیاست خود ضبط کرد و هیبت خویش را در دلها متمکن گردانید روزی با خواص خود گفت مرا مردی باید که او را نیابت خود دهم تا در دیوان مظالم بنشیند و انصاف خلایق بدهد اگر کسی بیند که ترش روی و کم سخن و کامل دیانت و ... کم خیانت بود و در ... حکمها ... بکند و شفاعت بزرگان در

در کاری که واجب شد خوار دارد و جاه اگر شفاعت هر کس التفات کند داد سیاست نتواند
و حق رعایت نتواند گذارد و گفته‌اند چنین کس عبدالرحمن تمیمی است گفت او را بخوانید چون او
حاضر شد و آن شغل بر وی عرض کردند گفت من این کار وقتی قبول کنم که دست من و فرزندان و حاشیه
خود از من کوتاه کنی و مرا مستقل دست گردانی که اگر فی المثل فرزند تو خطایی کند او را سیاست کنم
حجاج گفت هذا ایاز ترا دادم این کار را شایی پس پسر خود را بخواند و گفت هر که در ایام بانبان
خیانتی کند من از او بیزارم و چون بوی کار بدین نوع نهاد و ... رد در کار در مدت
آن دیار خراب شد آنست کرد **حکایت** آورده‌اند که چون ملک عادل نوشیروان
بپادشاهی نشست بفرمود تا اطراف مملکت او ندا کردند که آدمی بنای خدای عزوجل هر که او را
بکشد بنای خدای را ویران ... خدای را خراب میکند و این شناعت شد با آن کار بس قرار داد که
بر فرمان هیچ آفریده را نکشند و از آفت خون هیچ آفریده احتراز نمایند مگر در حرب و مصاف
پس هر آنکس که از خرد و بزرگ در وجود آمد او را اصلی ... گروهی از حوالی مملکت خود بیرون
کردی و هر کس که گناه را اصرار کردی و سرکرت در وی خیانتی ظاهر شدی بر پیشانی او داغ کردی
و از ولایت بولایت سرکلان می سپردند تا از حدود مملکت او بیرون شدی و هر که آن ... بودی
در ولایت او نتوانستی آمدن و چون استماع افتاده است از آنجا که عادت فغفور چین است
سیاست هم بر جمله است که گناه کار را بر پیشانی داغ کنند تا مردمان از وی تجنب نمایند
و با او معامله کنند تا اموال و اعراض ایشان در حفظ بماند **حکایت** گویند ملکی بود از ملوک خراسان
بصفت معدلت موصوف یکی از خدم که نوبتی او بر در بود بکری از خدم خود بزور بستد و او را
پادشاه را از آن اعلام دادند ملک بفرمود تا آن امیر را در دست خصم او دادند پس خصم او را ... بفروخت
و گفت ای شیخ بحق آفریدگار که این خاص را تو تیغ شفاعت ... و در رضای آفریدگار او را آزاد کن
... مذراج است مقصود خود طلب کن و الا از عرصات ... بیزارم گویند خصم کریت ... و او را
بخشید و مدت راضی شد **حکایت** آورده‌اند که در پارس ملکی بود در عهد

که او را اتابک زنگی گفتندی و او مردی عادل و ... بس ... و در عهد او آوازه رسید و ترین عهدها داشته‌اند
گویند در شیراز ... سپاهی ... از نخاسان گذر کرد و در آن کنیزان ماه پیکر خوش منظر کرد ... در کی
از ایشان مفتون شد و کیسه خالی و دست تهی داشت گفت حیلتی باید کرد تا بوصال جانان برسم ... کنیزک را
خرید و بخانه آورد و آزاد کرد و بنکاح خواست آنگاه بر خداوند کنیزک گفت مرد مفلسم و بدین طریق غرض خود را
حاصل کردم اگر کرم میکنی و از بهای کنیزک میگذری ... و اگر مطالبت میکنی من مفلسم و مفلس
در امان خداست و او را اتقاضی زد و بحکم قاضی محبوس کرد و کنیزک را با او ملازم کرد و این ماجرا بسمع
اتابک رسید بفرمود تا این راه ... باید کرد تا بعد از این دیگران را هوس خیزد و بانواع دیگر
تزویر نکنند و اموال مسلمانان بدان سبب مذهب شود پس فرمان داد تا آن مرد را سیاست
کنند در روز ... افکنده گذاشته شد تا دیگران را هوس آن مزور ... و مولف کتاب
محمد عوفی میگوید که آنچه او کرد طریق سیاست بود اما مثل آن در عهد سلطان کریم قطب الدنیا
والدین اتفاق افتاده بود و مرد دانشمند را که او را شرف خواندندی و این داعی او را دیده است
و او مثل این تزویر کرده بود و کنیزکی را بدین طلسم خریده و در حبس قاضی نشسته ... کنیزک
ملک کریم قصه نوشت و حال باز نمود پادشاه فرمان داد تا بهای آن کنیزک از خزانه بدادند و آن دانشمند را
از حبس بیرون آورد و بجهت قطع آن فساد و دفع آن تزویر فرمود تا کمال الدین ... سقایی کند
آن طالب علم مشکی در گردن افکنده بود و آب می آورد و چون یک هفته کار بکرد روزی نظر
مبارک او بر آن ... افتاد بفرمود تا او را آزاد کردند و تشریف ... کرم و آن قصه بمقصد و مطلب
خود مظفر و منصور گشت **حکایت** آورده‌اند که چون حجاج بکوفه رسید روز اول
که بشهر در آمد برقع زردی بود و گذاشته بود و طیلسان ... بر سر افکنده و او صورتی کریه و منظری
قبیح و ... داشت چون بر منبر رفت خلق او را بدان صورت و هیئت ... بدیدند از وی عار
داشتند و با یکدیگر گفتند که این والی ... و در قبیح از همه جهان ... عزم ... کردند و قصد
... کردند ... حجاج خطبه آغاز کرد و بعبارتی هر چه فصیحتر ... در پایان ...

صیقلی پرداخت که ابهاد بر طپان شد و در اثنای آن گفت ای مردمان مرا نیند که آوردگار
تعالی هر قومی را والی در خور حال ایشان فرستاده و بر زبان ایشان هم واینه گرد و من سرها
می بینم بر درخت تن بعضی از شما چون میوه پخته گشته و هنگام درودن رسیده اگر سر از خلافت
و فرمان ما پیچید ببرید و اگر در دماغ شما نخوت مخالفت باشد از بلای من بچکید پس سیاستی فرمود
که جوی خون از مسجد روان شد و جمله خلق در حجاب شدند و از خوف و بیم هر یکی بکار خود مشغول شدند
و جهان یکبارگی از فتنه و فساد بکلی منقطع گشت **حکایت** در عهد سلطان
ماضی غیاث الدنیا والدین آورده‌اند که چون سلطان سیف الدین در مصاف غزان شهید
گشت ابوالعباس سعی نمود تا هر دو پادشاه ملک نشین شدند و اظهار دولت ایشان از
اخلاص او بود و چون مملکت بدان دو پادشاه جهان پناه که این پادشاه جهان شاهنشاه وارث
ملک و اعمار ایشان باز مستحکم شد و رایت دولت ایشان ارتفاع یافت و خورشید سلطنت ایشان
پرتو اشراق را بر اطراف آفاق عالم افکند اسپهسالار ولایت تا هر دو پادشاه باشند
و مملکت تمام در تصرف او باشد تا آنچه خواهد کند چون اثر قدرت و قوت در پادشاهان
بدید و دانست که ایشان باستقلال در ملکداری بدیعه می توانند نمود و ملک بایشان قرار
والدین که عم پادشاهان بود میل کرد و بدیشان نامه فرستاد و از ایشان عاقبت نمود و چون بعضی
مر پادشاهزادگان از روش او متنفر گشتند از آن مشغول شدند و در آن باب با بزرگان
مشورت کردند و همگنان متفق شدند که ملک عظیم است و زمره در او فرزند منصب را نشاید
چون یقین شد که اسپهسالار ابوالعباس زنده بود و فتنه اکبر در این باب اوست باید کرد
به سوابق خدمت او در این دولت پیش از آن مسلم بود و چون از آن روش از وی اثر خلاف
دیدند او را از پیش برداشتند پس صواب آن باشد که ابوالعباس را سیاست کرده آید
چون بر قتل او اتفاقی شد او را بخواندند و چون پیش تخت بایستاد و سپاهی را که آن کرده بودند
که از پس او آید و شمشیر زدند چنانکه سر او را چون گوی غلطانید از بزرگی گشتیم که چون اثر زخم کاکا

بوسعید را اگر سر از تن جدا شده بود دست بکار او کرد در میان داشت و اندکی کشیده بود
گوسفند و کشش او موجب آرایش فلک گشت هر پسر وی را بعد از وی تربیت کرد و حقوق پدر او را
ضایع نگذاشت و شک نیست که اسباب ملک و پادشاهی و رعایت جز با نوع قهر و
سیاست ممهد نشود چنانکه گفته‌اند ◦ خنده برق کلبن از ضرب سیدان زند ◦ چون که باران آتش
سحاب از تیغ **حکایت** آورده‌اند که سلطان محمود را حاجبی بود که او را ابو شکور تواجی
خواندندی و او را با خوارزمشاه آلتونتاش دوستی بود تا بزرگی نمود خوارزمشاه با وی مصاحبت کردی
شبی مست بخانه او رفت و با حرم او که دختر خوارزمشاه بود خلوت پیوست و در اثنای آن خلوت
او را مشت بزد و حرم او بخشم رفت پادشاه را بامداد از این خبر شد و چون بدرگاه و حجاب در آمد
ابو شکور تواجی هم آمده بود امیر حاجب را پیش خواند و گفت آن کراهه دوش هم زدی کرده است و باز آن
حضور پیوسته و او را مشت زده اگر این حرکت تدارک نرود دیگران گستاخ شوند و شاید
که خبر بسمع خوارزمشاه رسد از این کوفته شود و وقف دلک باشد فرمان بر آن
جملت است که او را در حاجب خانه بری و بگویی که تا چه زهره آن باشد که لی جارت
زن را مشت زنی پس بفرمای که او را درعقابین کشند و هزار تازیانه زنند و هیچ ابقا نکنند
و اگر در آن میرد روا باشد تا دیگران ازاین بود حاجب بزرگ علی بن ایلکم برفت و آن
سیاست تا قامت رسانیدند و نماز دیگر آن چوب زده شد بخدمت سلطان حاضر آمد
فرمان داد که او را بخانه بردند و خانه بروی زندان کنند هیچکس او را نپرسید و هیچکس در را
نپیچند همچنان کردند و او مدتی صاحب فراش ماند و بعد و کرت خوارزمشاه شفاعت نامه
نوشت بعد از یک سال او را اجازت بیرون آمدن داد و دل بر وی خوش کرد
حکایت برادر سلطان محمود امیر خراسان نصر در خدمت امیر عین الدوله
بود وقتی کنیزکی با جنیبت از رکابخانه غایب شد و غلامی هندی آن را از رکابدار دزدیده بود
و چون باز یافت امیر نصر فرمود تا او را فرو کشیدند و هیبت تازیانه بزدند و صاحب برید

آزاد از نامه نوشت سلطان یمین الدوله چون چنان دید غایت برنجید و در خشم شد و در
اثنای آن حال نوبتیان خواسته شد که نوبت بزنند خاصگی را گفت که نوبتیان را بگوی تا نوبت
بر در سرای ابی النصر زنند که دعوی امارت میکند نوبتیان بر حکم فرمان نوبت بر در سرای
امیر ابی النصر رفتند و خواستند که نوبت زنند امیر متحیر شد و ایشان را منع کرد و در حال به درگاه
آمد و در پیش حاص خانه بر زمین نهاد و گفت از زندگی بس اگر چه برادرم اما از همه بندگان بنده ترم
چه خیانت کرده ام که خاطر سلطان از من کوفته شده است سلطان فرمود که اگر
بر سر اقطاع خود بودی و یکی را جوب زدی بی حضور بر بدمن از تو کوفته نشدمی اکنون
در پیش حضور ما غلام را اجرهای تا تازیانه زنند و از کراهت ما نه اندیشی این دعوی امارت بود
بشغل نه بقول چون تو دعوی امارت کنی نوبت بر در سرای تو باید زد و از این سخن امیر نصر سبک
در هم شد گفت گناه کارم و خطا بر من رفته رسیدمی و بعد از این چنین حرکت نرود و باز
گشت و یکماه نبود در سرای سیادت آمد تا خواجه بزرگ حسن میمندی شفاعت کرد تا دل بروی
خوش کرد و با وی بسر رضا باز آمد **حکایت** آورده اند که هارون الرشید
در وقت خلوت با فضل یحیی مزاح و مطایبه کردی مگر روز خالی با یکی از خواص خود نشسته بود
که او را احاو نام بود فضل در آمد و هارون الرشید با او مزاح آغاز کرد فضل بر عادت معهود
جواب نداد او گستاخی بیکرد چنانکه جنس با جنس حماد رجبت و تیغ را بر بود تا فضل را بکشد
هارون دست او بگرفت و گفت چه حکمی چون خالی باشد بنداری که یکی از ایشان نیم
ما و گفت چنین نشاید و اگر چنانکه مرا مخوان که من نتوانم دید که کسی با تو برابری کند و سخن
گوید این نوع گستاخی در سیاست خلل افکند **حکایت** ابن سیاح گوید چون
بابک خرمی را بگرفتند و چند کس دیگر موکل او بودیم ما او را راه کرده بودیم و گفته چون ترا
پیش خلیفه برند و از تو پرسند که بابک توئی بگوی آری یا امیر بنده توام و گناه کارم و امید
وارم که امیر مرا عفو کند و از من درگذارد و معتصم را گفته بود و نذر کرد افشین بابک را شفاعت

خواهد کرد و معتصم خواست که افشین را بیازماید گفت در باب بابک چه صواب می بینی گفت
مصلحت باشد که او را بگذاریم چه او مردی جلد است و قوی رای و در کارهای جنگ و لشکر
کشی نظیر ندارد باشد که ما را از خدمت وی فراغی باشد افشین گفت ای امیر کافری که چندین
هزار مسلمان را خون ریخته باشد چرا زنده باید گذاشت معتصم چون این سخن بشنید دانست
که آنچه در رسانیده اند درست است بابک را پیش خود خواند و چون بابک را مقید
در پیش آوردند گفت بابک توئی گفت آری و خاموش شد و ما او را بچشم اشارت کردیم و
دست نشد بردیم که آنچه ترا تلقین کرده بودیم باز گوی البته هیچ سخن نگفت و زردی بر رویش
گرد و رنگ روی او بگشت و چون سر او باز کردند معتصم فرمود تا پرده بر داشتند مرا دیدن
چون او را بدیدند مگر کردند و در آمدند و چون او را در روی می مالیدند راوی میگوید مرا او بخواند
گر برادر او را ببغداد بر و بر سر پل بغداد هم عقوبت کن چون روان شدم گفتم یا امیر اگر
ابراهیم اسحق مرا چیزی دهد از آن قبول کنم گفت قبول کن و بفرمود تا بجهت اخراجات
من پنجاه هزار درم بدادند چون او را ببغداد بردم و دست و پای او ببریدیم در آن حالت
مرا گفت فلان دهقان را از من سلام رسان و بگوی که در حالت ما را از شما فراموشی
نبود و درین همه عقوبت که با وی کردم یکذره گونه او گشته نبود و سخنان با وی سلطنت
پند آشتی کردی منجند و چون باز آمدم معتصم را حکایت بکردم از کشتن او پشیمان شد
و گفت قوی مردی را بکشتم از سیاست ملک با ترحم و خوشی پیوند ندارد **حکایت**
آورده اند که چون سفاح بخلافت بنشست سلیمان هشام پسران او را که از بنی امیه بودند در
وقت بیکاری او را خدمت بسیار کرده بودند عزیز و گرامی داشت و ایشان را از
خواص خود گردانید و کار ایشان را قاعده قوی نهاد تا هرگاه که سلیمان در آمدی
بجهت او بالشی نهادندی تا بدان نشیند و از جهت پسران همین قاعده مقرر بودی روزی
اراب پس نشسته بود حاجبی در آمد و گفت اعرابی آمده است و شتر خود را بر در سرای

فرا ایستاده و میخواهد که امیر را خدمت کند امیر گفت نامش پرسیدی او گفت بلی دانستم
نام او شدیق است خشم گرد چنانکه تبسم او ظاهر گشت آنگاه فرمود که او را بار دهند چون در آمد
خدمت کرد و قصیده غرا در مدح او انشا کرده بود و در اثنای آن قصیده ذکر سلیمان
و پسران او تحریر کرد که ایشان از بنی امیه اند که دشمنان خاندان نبوت اند و جای خلافت از
دوستان و دشمنان تو نتوان نهاد و این تربیت که در حق دشمنان [illegible] نزدیک من
دیگر محاسن محو [illegible] پس دشمنان را [illegible] دوست تو ام زنده کردان ابو العباس را
آن قصیده خوش آمد و آن رای را پسندید و فرمود که هزار هزار درم صلت فرمودیم تا از
دست درویشی خلاص یابی و دیگر مصالح چنانکه رای اقتضا کند بخواهیم فرمود در [illegible]
سلیمان و پسران او باز گشت ابو العباس چون نماز شام بگزارد ابو تمیم را [illegible] ایشان
فرستاد تا هر سه را سیاست [illegible] و چون سلیمان ابو تمیم را بدید دانست که [illegible] آمده است
گفت چون [illegible] مرا بخواهی کشت باری پسران مرا پیش من بکش تا مرا ثواب مصیبت ایشان
بحاصل آید همچنان کرد و پسران او را در پیش او کشت آنگاه او را از نعمت حیات محروم
گردانید فایده این حکایت آنست که در هیچ حال بر دشمن اعتماد نباید کرد و نیز در صحبت
پادشاهان [illegible] بود و از خصمان ضعیف و ایشان را خوار نباید داشت که سخن شدیق
با آنکه او را حرمتی و مکنتی نبود چنانکه جایگیر آمد که سلیمان و پسران او که از جمله ارکان ملک بودند
جان [illegible] از پای درآورد و از دست برگرفت **بیت** خواهی که عزیز باشی و برخوردار
زنهار تو خصم خود را خوار مدار **حکایت** ابراهیم موصلی حکایت کرد که روزی در خدمت
هادی خلیفه بودم و ندیمان در خدمت او بودند ناگاه پسرکی خرد بیامد و در گوش او سخنی گفت
و تیغی برهنه در پیش او نهاده بود برداشت و روان شد و ما را گفت بر قرار باشید
تا من باز آیم او برفت و ما از بیم جان بر خود میلرزیدیم ساعتی بود باز آمد و چون دید که ما ترسیده ایم
گفت مترسید و سماع کنید ساعتی بود که کودک باز آمد و در گوش او چیزی گفت او باز

تیغ برداشت و روان شد و یکلحظه بود می آمد و آن پسرک دو سر بریده در دست گرفته او گفت این
سرها [illegible] که این سزای آن کس است که دو زن در یک لحاف فراهم
آیند و سید صلی الله علیه و سلم فرموده است که لعن الله المتشبهین من الرجال بالنساء و المتشبهات
من النساء بالرجال یعنی لعنت خدای بر زنانی باد که خود را بمردان مانند کرده اند و بر مردانی که خود را
بزنان مانند کرده اند و یکی از لطیف طبعان در معنی زنان [illegible] در صفت ایشان گفته است
بیت [illegible] این نادره [illegible] بر دو
[illegible] بودند [illegible] **حکایت** آورده اند که عضد الدوله
دیلمی [illegible] کنیزکی داشت که در عالم حسن سلطان بود و در آسمان جمال آفتاب [illegible]
[illegible] و شکر [illegible] عضد الدوله [illegible]
مهر [illegible] او و سودای محبت او در سویدای [illegible] چنان محکم شد که یک لحظه بی وصال جمال او صبر
نتوانستی کرد و پیش از این قاعده زندگانی او چنان بود که از اطراف ممالک [illegible] بخدمت او
آوردندی و او هم در [illegible] و جمله را جواب [illegible] بقلم خود توقیع کردی و چون عضد
الدوله بعشق آن کنیزک مشغول گشت [illegible] بسیار جمع شد [illegible] جواب بماند و کارها
معطل و مهمل شد عضد الدوله بدانست که این همه اختلال بسبب آن کنیزک صاحب جمال شد
روزی خادمی را که او را [illegible] نام بود و از خواص خدم و امینان حرم او بود فرمان داد که کنیزک را
ببر و در دجله انداز [illegible] آن [illegible] و دانست که عضد الدوله از این [illegible]
پشیمان شود و در روی [illegible] کند او را بجایگاهی مخفی بنشاند و روز دیگر بخدمت امیر آمد
و گفت او را در آب غرق کردم و چون روزی چند برآمد آتش عشق او در دل امیر شعله زدن گرفت
و انگشت ندامت در دندان [illegible] نهاد و گفت این چه بود که من کردم [illegible]
[illegible] روزی در مجلس عشرت با ندیمان نشسته بود و ذکر [illegible] آمد عضد الدوله را
[illegible] آن کنیزک یاد آمد [illegible]

ازو راه حیات تنگ کردستی و چنان دلجویی را بجای نکنی پس حاجبی غلامان را فرمود که او را امر بر دار
و جلاد انداز بیدانش روی او را اینچنین گرسنگی او را بدینم فراحت من تازه شود غلامان
شکر را کشیدن گرفتند چون کار از حد بگذشت گفت ای برادران زینهار دید که کنیزک در حالت
و هیچ آسیبی بجان او نرسیده است بنده این روز را دیده بود و فکرت کرده که گفته اند از دو
شوانی که روا مدار زنده را بهر وقت که باید توان کشت امیر عضد الدوله بجای او شال او و شکر را تشریف
کافر و انعام داد و بر سود و باز بشابه و دستار دیگر مشغول شد و مدتی دران بماند و باز خلل در کار
ملک پدید آمد و عضد الدوله بار دیگر کنیزک شکر داد و فرمان داد که او را غرق کن و شکر همان
مشاهدتی کرد و کنیزک نگاه داشت و هم بران منوال باز آمد دکنیزک را بخدمت عضد الدوله برد و عضد الدوله
دل بشاد که اندر سر آن کنیزک بر خیزد و مصالح ملک و امور دولت مختل بماند روزی بر منظر نشسته
بود که دجله در زیر آن منظر بود و کنیزک بخدمت ایستاده بود کنیزک را گفت پیش آی تا آسمان را
ببینی بیچاره نادانست پیش آمد و سر از منظر فرود کرد و عضد الدوله دست بزد و او را در دجله انداخت تا غرق
شد و فرمود تا او را برآوردند و چنان بخلق نمود که خود افتاده است در فوات او جزع بسیار کرد و
برای مصالح ملک و مناهج دولت جانان را بدست خویش بیجان کرد تا عاقلان را معلوم گردد
که پادشاهان از برای یک مصلحت صد خون کنند **حکایت** در تاریخ امیر اسمعیل نصر بن
بن احمد سامانی چنین آورده اند که در ایام امارت او والی سنجاب عصیان آورد و سرکشی آغاز کرد
و امیر اسمعیل چند کرت او را استمالت کرد او تمرد نمود و بحضرت نیامد سرهنگی از درگاه نامزد کرد
تا با فوجی از حشم برود و او را بعنف پا بجا برد و چون آن سرهنگ بدان جای رسید والی سنجاب
با او مصاف کرد و احمد را تیری زد و دران هلاک شد و لشکر او منهزم گشتند و چون دو کرت لشکر
اسمعیل شکسته شده بود امیر اسمعیل با وزیر درین باب مشورتی کرد وزیر گفت پادشاه را دولت و اقبال
باقی و والی سنجاب را این محل نمی باید نهاد چنین حشم بخت بنیادی من خود یک نامه کاغذ
او راست کردی و بر دی چون احمد در سر آن کار رفتی امیر اسمعیل از جای بشد و گفت ای خواجه این

سخن که گفتی لایق خردمندان نیست و در وصایای اردشیر بخوانده که پادشاه را باید که اول
اندیشه تخت خود دارد آنگاه اندیشه آن صفه که تخت در و بود آنگاه اندیشه آن خانه که صفه در و
بود آنگاه اندیشه آن محلت که خانه در و بود آنگاه اندیشه آن شهر که محله درو بود و آنچه در و درگاه است
باید که اندیشه او بدان مصروف باشد و اگر من سنجاب را مهمل فرو گذارم از دیگر جهات دیگر
و سیستان و غزنین چه طمع دارم و درین ممالک هرکس را همین قصد در دماغ افتد که اگر اسمعیل سرا
قوتی بودی تدارک کار سنجاب کردی چه آن بوم بر در گه ماست این بار لشکر باید فرستاد که تمامت
ترکستان بدان گشاده شود و بساد که لشکر ناکام مراجعت نماید که اگر چنان شود کفایت آن مهم خود
بردم و آن عاصی را بدست آرم و سزا و جزای او بدو رسانم تا دیگران خود شوم تا ازین ننگ باز رهم
چون وزیر این فصول استماع کرد و اندازه حمیت پادشاه بدانست لشکر جرار جمع کرد تا والی سنجاب را
بقهر و غلبه بگرفتند و آن عاصی را بدست آوردند و در غل و بند بحضرت رسانیدند و او فرمان داد تا بحکم
سیاست او را در میدان علی طارس الناس بردی برانداختند و بعد از آن هیچ صاحب طرفی را
مجال تمرد نماند **حکایت** یکی از خواص ابو مسلم در حضرت مرایان خود را بکی دقیقی نکرد و سخن
عرض بداشت که موجب کراهت و عقوبت می باشد و در اثنای گفتن این سخن سکنت آمیز و کنده زبانی
ابو مسلم در انداد ابو مسلم بخشم از وی بگریست او در حال بیرون رفت آنها که میرابو مسلم را گفت
که امیر او را هیچ نگفت ابو مسلم گفت تیز در وی نگریستم و او را بنظر غضب ملاحظه کردم هر که را نظری
که بخشم سوی او کنی نترسد از هیچ عقوبت نترسد راوی میگوید از پیش ابو مسلم بیرون آمدیم آن مرد را
دیدیم که چنان ترسیده بود که مجال گردش نمانده بود و از نیک که گفتند که هر که از پادشاه
نترسد از خدای نترسد **حکایت** از نظایر و امثال این آنست که معتصم را وزیری بود
هر کار دیده و سرد و گرم چشیده و او را مردان کشتی بدان سبب که خدمت مامون کرده بود و کاف
ترکی را شغل بود و چون بوزارت رسید بشرط قیام می نمود و وقتی آزار غایت کرد و هر گاه
که بخدمت معتصم رفتی خوفی و هیبتی بر دل وی مستولی شدی چنان رفتی که گفتی باز نخواهد آمد و او را آسمان

خواهند کرد روزی پسر وی از وی سوال کرد که ای پدر سبب چیست که از امیر چنین متغیری و تراحم
هست و او خلیفه عادل ازین خوف و وحشت از چیست گفت ای پسر چون از سرای پدر باز گردم
از من همین سوال کن تا جواب تو بگویم چون مروان بخدمت معتصم رفت و باز آمد پسر او را تقاضا
کرد که وعده که فرموده بودی که جواب سخن تو بگویم بفرمای مروان گفت ای پسر مروان که من از
امیر متغیر بسم و خوف من پیش ایشان نباشد و هر گاه که پیش او روم و آنچ باشم که زنده
از پیش وی بیرون آیم و مثل لطیف است که از زبان مرغان حکمای یونان گفته اند و آن آنست که گویند باز
با مرغ خانگی از برای کسانی مناظره افتاد باز مرغ را گفت که الفت بی وفایی که تو بی آن بی ادبی تو چندین
لطف می کنند و ترا گرامی میدارند و آوازه میدهند و هر گاه که قصد گرفتن تو می کنند تو از ایشان
میگریزی و از بام بام می پری و از جای بجای میروی و مرغ بوری و چشم ندیکن چون روزی چند با ایشان
الفت گیرم بروم صید کنم و باز ایشان دهم و هر چند دور روم از هر جا که بود بنزد ایشان باز آیم مرغ او را جواب داد
و گفت راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو ده کان دیدی که باز را بر سیخ
کباب کرده اند و من مرغ خانگی را بسیار دیده ام که بر بالای سیخ کشیده اند اگر تو آن دیدی هرگز گرد ایشان
نگردیدی آنچه خلیفه گفته که این امرا از سیاست ایشان خبر ندارند اما من که از سیاست ایشان
خبر دارم از آن بیخواب و قرار مانده ام و پیش از تو خبر دارم ه ز دیگران پیش و خبر ایشان بی
ایشان ندانند سیاست سلطانی **حکایت** آورده اند که نوشیروان را وزیری بود
خردمند و امیری از امرا در حجابت او بود و پیوسته سخن او با امیر گفتی و او را پیش تخت تهیه دادی
وقتی جماعتی از رعایا از آن امیر بنزد نوشیروان از و مظلمت کردند و عرضه داشتند که بر ما
ستم کرده است و مزارع از ما ستده نوشیروان فرمان داد تا او را بدرگاه آوردند امیر چون
آن خبر بشنید که بخت دگر گشته شد نوشیروان فرمود تا از برای او گرفتند و در عوض سیاست و عقوبت
آوردند گفت ای پادشاه جرم امیر را اگر عفو کنی نیز شاید نوشیروان گفت جرم او ظالم را او بجا برد که
گردانیده بود و داد ما را برین داشت **حکایت** آورده اند که شیعه نوشیروان بسیار ...

که حال رعیت را بدو زندان یار شده است ولی ادبی بیشتر گرفته فرمود تا او را بدرگاه حاضر آوردند
و بعد از تفحص بلیغ چون گناه او روشن گشت فرمان داد تا او را در پیش سگان گرسنه اندازند
جماعتی خواستند که شفاعت کنند نوشیروان گفت او گوشت و پوست آدمیان خورش
خود ساخت ما نیز گوشت و پوست او را خورش سگان سازیم تا جهانبانان را عبرت بود
حکایت آورده اند که منصور خلیفه از ملوک ماوراء النهر طمغاج خان بزرگ پادشاهی
بوده است عظیم سیاست و در عهد او جهان عظیم امن و رعایا ساکن بوده اند و اگر چه بودی
که خطایی بر وی رفت که سید ابوالقاسم را شهید کرد و مردمان خلق او را دشمن گرفتند الا آنکه
عدل او از نوشیروان در گذشتی و گویند اول که بسمرقند آمد تا یک ... شنید روزی بر ظاهر سمرقند
نشسته بود یکی از رنود سمرقند که دم اخلاص زدی گل دسته پیش خدمت آورد و مدام سلسلت
... تقربی نمود و در حال عنان باز کشید و آن گلدسته از وی بستد آنگاه از وی سوال کرد
که این گلدسته از کجا آوردی گفت از این باغها گل چیده ام و دسته بر هم بسته گفت باغ ملک
تو بوده است گفت نی گفت از خداوند آن باغ این گل را خریدی گفت ای پادشاه در شهر سمرقند
کسی گل نخرد و نفروشد و آن را اعتباری نبود و سخت بسیار باشد خان فرمود که هر که در باغ
مردمان بی دستوری در رود و گل بیرون آرد دست او قطع کنند پس بفرمود تا دست او
ببرند جماعتی از خواص شفاعت کردند فایده نکرد و بفرمود پس سیخ آوردند در باغ هیچکس
بی اجازت نیارست رفت **حکایت** و هم از وی می آرند که چون آثار سیاست
او در عالم ظاهر شد دزدان و قطاع الطریق متنفر گشته سیاست او شدند چند دزد که البته زنان
نداشتی و سرا و جرایی ... نبود روزی دزدان بر در دروازه سمرقند نشسته بودند
که ما چون کنیم هر چند ما را امید روزی نماند ما بمیریم پس حیلتی اندیشیده با یکی از خواص او گفتند که امتثالی
که این تیغ سیاست از بیم انتقام کشیده ام و مردمان برنا و جوانان زیبا با دک خیاطی کشیم
دام و ز ... محتاج شدیم چنانچه معلوم شده است که اهل حصار گوگرد دم خلافت منتصر

و عزم آن دارند که عصیانی ظاهر کنند و اکنون محتاج مردان کارم و قدر ایشان اکنون میدانم پس
ازین سرهنگی که وقتی در کوی بلی داشته اند باید که بجهت من طلبی تا او را تربیت کنم تا او مردان
کار فراهم آرد پس یکی بود از جمله سرهنگان که سرخیل و مقدم دزدان بود و شر دزدان در روز
سلطنت و ایام سیاست او توبه کرده بود و نشسته و او را چهار پسر بود هر یکی بکشتی مشغول
گشته او را بخدمت پادشاه آوردند و طمغاج خان مرد را و پسران او را خلعت داد و شغل جمال
داری بدو حوالت کرد و بعد از آن که بشرف قربت مخصوص گشت و در خدمت گستاخی یافت
او را گفت من اکنون جوانان را سیاست میکردم و مرا از آن پشیمانی آمد مادت باید که سر کار دزدی
و عیار پیشه ایست جمله را جمع کنی تا همه را تربیت و رعایت کنم آن سرهنگ هر دزدی و عیاری که
در ما وراء النهر بود جمله را جمع کرد و پادشاه را اعلام داد که مستعد مردی و کار انعام کبیر دلیر جمع
شدند آنگاه فرمود که ایشان را در فلان روز حاضر کن تا جمله را تشریف دهیم و هر یکی را خدمتی نامزد
کرده آید در آن روز وعده آن جوانان را در درگاه حاضر کرد خان بار داد و جمله می آمدند و دستبوس میکردند
و جامه داران ایشان را بجامه خانه بردند و در سرای دیگر ایشان را می گرفتند تا هر سیصد را گرفتند
آنگاه آن سرخیل و هر چهار پسر او را اگر هستند جمله را سیاست کردند چنانکه گویند در شهر سمرقند هیچ
سیاستی از آن عظیم‌تر کس نکرده است و بعد از آن کسی دزدی از ایشان نداد و یک درم
کس ضایع نشد و از آن سیاست بیک چاج ابرو امان در سر عالیان مبسوط کرد ابد
و زبان ایام در مدح او لغت **نظم** با جود تو کس مهر ادریش مزید * با عدل تو چرخ
هیچ دلیش مزید * تا تیغ سر انداز تو در رقص آمد * خنجر مضطرب و راهزن کسی پیش نزد
حکایت از منصور خلیفه نقل کرده اند وقتی عرض مرض بجهه مر ذات او قایم شده و
تب لرزه ذات او را رنجور کرده بود و زحمت سرما و برا بلرزانید ربیع را گفت خود را
بر زمین افکن تا زحمت لرزه کمتر شود ربیع گفت این دلیر را بار ستم کردن که نخوتش را
بر زمین برادر افکند می نرد یک حاجه بدار رفتم و گلیمی خز از وی بستدم گفت بفرمان که بستدی من

این

ابن اخابس را در بیت المال جهت آن ذخیره ساخته ام که روزگاری باشد که مسلمانانرا
حالی و صعوبتی بود و برد خازن را بیار پس خازن را حاضر کردم و فرمود که این گلیم را بفرمان من
چرا بربیع دادی گفت ربیع گفت که امیر را تب گرفته است و گلیم بدو می خواهم از جهت
و ربیع را از خدمت امیر المحل قربت و اختصاص هست که بر سخن او اعتماد داشته ام که
خاصه در چنین مهمات میان سبب گلیم بدو دادم تا چون امیر گرم شود گلیم باز آرد
گفت که مرا فرموده ام که تحمل و آیت سلمانان بی فرمان من چرا دادی پس بفرمود تا ربیع را
فرو کشیدند و سه دره بزدند و مر خازن را پنج دره پس بفرمود که اگر در بین مجرات
ایشانرا ادب کرده نیاید در سلطنت امور اختلال افتد **حکایت** آورده اند
که روزی ابو العباس سفاح در صحرا نشسته بود و جماعتی ندیمان در خدمت او بودند
یکی از ندیمان کاه میگفت که ابو العباس بر وی متغیر شده بفرمود تا او را از پیش خدمت
دور کردند و آن بیچاره در خانه بنشست و امید از شاه و مالی منقطع گشت تا مدتی بر آمد
و مدت عزلت او دراز شد قصه نوشت و بخدمت سفاح فرستاد و تا روز عرض
کردند محدث وقت طلبید و قصه عرضه آن ندیم را پیش آن خلیفه کریم فرو خواند ابو العباس
چون آن قصه بشنید بخندید و گفت گناه آن چندان هست که موجب حرمان بود محدث
جواب داد که اگر گناه او اندک است چه شود اگر رقم عفو در آن کشی و او را بمرتبه خدمت باز
آری ابو العباس گفت خدای عز و جل می فرماید که لکل اجل کتاب هر کاری را وقتی هست
و تا وقت آن نیاید کوشش بندگان اندر فایده حالی باشد و از آداب سیاسات
پادشاهان یکی آنست که هر پادشاه که میان خشم و رضای وی تفاوتی نباشد او
بی عزم و بی ثبات بود و بعد از آنکه ندیم را مهجور داشت پس او را تشریف رضا پوشید
و بمرتبه اولین باز رسانید **حکایت** آورده اند که وقتی اعرابی از امیری که
در پیش هشام عبد الملک سعایت کرد و گفت یا امیر من بجای تو از تو عادلتر ندیدم و انعام

و لطف تو بهمه رسیده است و بر کل خلایق واجب کرد دولت معدلت و نعمت حیات ترا عمر ابد
و آن حق را شناسند و غلامی را که بامارت ولایت فرستاده آن سال که در عمل او انصاف گسترده
او درمی بوزد و هرگونه چیزی باز می‌ستاند اگر انصاف آن بیچارگان ندهی از عدل انجاف دور بود
هشام عبدالملک گفت ای اعرابی اگر چنین است او را معزول کردم و عبرت دیگران سازم و اینهم
و اگر دروغ گویی جزای دروغگویان بتو رسانم تا و اعیان در پیش فرمان و فا کسی دیگر بجای
منسوب نکند که هیچ عیب من ظلم نیست پس هشام کسان بگماشت و مجملا از انصاف
در سرار سیرت آن والی تفحص کردند و چون صدق سخن اعرابی معلوم شد او را بعقوبتی کشت
که جمله عمال و ولات اطراف را از آن اعتبار و تنبیه حاصل آمد **حکایت** روزی هارون الرشید
آداب سیاست و رسوم پادشاهی جماعتی از ندمای خود تقریر میکرد یکی از حاضران در حق
خدمتکاری شفاعت نموده و عاملی را که مال خطیر بر وی شکسته بود و غایتی واجب داشت
گفت بندگان گناه کنند و بکرم و حسب بر پادشاهان که جرایم ایشان را رقم عفو بر جرم کشند
مگر سه گناه که پادشاهان البته آن را عفو نکنند یکی آنکه کسی در برانداختن ملک او کوشد دیگر آنکه راز
او فاش کند سیم آنکه در حرم او خیانت کند در این سه گناه البته عفو را مجال نباشد و جزای این
سزای آن جرایم سیاست و عقوبت بود و این حکایت تنبیهی است مر خدمتکاران را تا از این سه خیانت
اجتناب نمایند تا روزگار بسلامت گذرانند **حکایت** آورده اند که چون متوکل بخلافت
نشست وزارت بمحمد بن عبدالملک مقرر کرد و او مردی در امور دولت مشهور بود و در اوقات
معتصم سامره را عمارت کرده بود چون نوبت بمتوکل رسید اموال بسیار در آن خرج کرد و محمد بن
عبدالملک بسبب آن عمارت بر خلق خدای ظلم بسیار کرد و مردم را برنجانید و در مصادره و استیصال
اسراف بسیار کرد لاجرم خدای عز و جل متوکل را بر وی بگماشت تا او را در تنور نهاد و گفت او بسیار
خلق را در آتش نهاد ما نیز او را در آتش بسوزیم تا بمستحق رسیده باشد **حکایت**
آورده اند که در عهد خلافت معتضد عمرو لیث تو حال شده بود و دماغ او بریاد نخوت کشته اسمعیل

سامانی از ما ورا النهر لشکر کشید و از جیحون بگذشت و با عمرو حرب کرد و او را بگرفت و لشکر
او بشکست و بخدمت معتضد نامه فرستاد و از حال گرفتار شدن عمرو او را آگاهی داد و معتضد عهد نامه
خراسان و کرمان و طبرستان و گرگان و فارس که عمرو لیث داشت باسم اسمعیل داد و مثال فرمود
تا عمرو لیث را ببغداد فرستاد پس او را معتضد محبوس کرد و چون مدت عمر معتضد منقضی خواست شد در
بستر مرگ بیفتاد و علامات وفات ظاهر شد و زبان او بسته شد خادمی داشت که او را صافی حرمی
خواندندی و عمرو لیث در بند بود او را بخواند و یکدست بر چشم نهاد و یکدست بر گردن راند
و عمرو لیث اعور بود و صافی دانست که میگوید که آن یکچشم را بکش در حال صافی بیرون آمد و عمرو لیث را
بکشت و معتضد همان چنان نمود که خود وفات کرد فایده این حکایت آنست که پادشاهان در
هیچ حال از تقدیم سیاست خالی نبوده اند و تا دم آخر دقیقه را رعایت فرموده اند لاجرم بنای ملک
ایشان منهدم نشده است و بنای جور و فساد منعدم گشته **حکایت** گویند در عهد
کسری هر که دزدی کردی نگاه کردندی هرچه داشتی از مال و متاع و عقار ضبط جمله بحبس دادندی
پس دست و پای دزد را بخلاف قطع الطریق ببریدندی و اگر کسی با زنی نامحرم مگر فسقی نمودی تمامت مال
او بستدندی و بشوهر او دادندی و زبان او را دو شاخ کردندی و بینی او داغ نهادندی
و گفته اند زنی رهبی کردندی و او را بر فرج و رخسار داغ معهود بودی و بحکم آن سیاست در مدت
چهل و هشت سال که نوبت پادشاهی او بود هیچ حرم بدنام نگشت و هیچکس را درمی ضایع نشد در آن مدت
حکایت آورده اند که از ملوک کیاسره هیچکس بیش تر دعا و ثنا از هرمز انوشیروان نبوده
و مبالغه او در عدل و سیاست تا بحدی بود که وقتی سپه سالاری بدر باغی نزول کرد و غلامی
که همراه بود از سر کودکی بی اجازت خداوند باغ در باغ رفت و خوشه انگور بچید باغبان خبر یافت
و دامن سپه سالار بگرفت و گفت رضای من بطلب و الا پیش هرمز روم و از تو انصاف خواهم
گویند آن سپه سالار صد درم بوی داد او راضی نشد مال زیادت میکرد تا آنگاه که تمامت بهای زین مرکب را
پیش خشنود گشت و آن همه غرامت از خوف سیاست هرمز بود ملک و دل نیا

جز در امان تیغ • ریکو زمش بجهان داستان تیغ **حکایت** کویند سلطان محمود
بکرگان میرفت در راه یکی از معارف حشم مست بر رسید و گوسفندی از آن گرفت خداوند گوسفند
در رکاه آمد تا مظلمت کند آن سرد رف دو گوسفند فربه بوی داد تا ترک مظلمت کند روستایی چون ادیم
گرم شد او را از بن کرفت کفت از تظلم خواهم کرد آخر دو خواست مرد گوسفند رسانید قبول کرد
اسپی بوی داد تا خاموش گشت از خواص این حکایت یکی بسمع یمین الدوله رسانید بخندید و فرمود که
آن حرکت چون از سر مستی بود و گوسفندی تمام بود به عذر خوب [illegible] ترک داد تمامت پس نفر بود باز
از روستایی باز ستدند و گوسفندی بدو دادند و آن بزرگ را تشریف داد و بدان زرین کمر بنواخت
او در دل او بود **حکایت** آورده اند که جهات سلطان محمود سلجوقی انکه عهد و تکس
در نفس عادت تا تجدی بود که روزی شخصی بیامد و از دست یکی از خواص او فریاد کرد که مرا مجبوس
نزد و سرم بشکست کرند در حال چند ترک را نامزد کرد تا وی را بیارند و چون آنجا حکمی بشنید که از تظلم
کرده اند از هیبت سیاست سلطان بجان بترسید که از خوف سلطان آن شخص که زخم زده بود را از من
منحرف کند و مرد خالف را هلاک کرداند از آنجا که هیبت و سیاست پادشاهان جهان را بجان
دشمنان در روح بخشی دوستان کردانند **حکایت** آورده اند که در آن وقت که رایت
دولت سلطان یمین الدوله محمود سبکتکین به بنت مرکت فرمود و بود روزی بوقت کرمکاه
در سرای خالی نشسته بود مردی بیامد و تظلم کرد سلطان پرسید که از که تظلم میکنی کفت ای پادشاه
چل روز آمده ام و بر در درخت خرمایی که تنک مشت بسته اند بلندان بر خرما بر دند و خرما می اندازند
و من مردی درویشم و در به قوت عیال و اطفال من از آنست سلطان را در سرای سکرلیت بهکلس
مزید که وقت کرمکاه بود و هرکس از حجاب و نواب بازگشته بود خود بر اسپی نوبتی
نشست و بانک بر کام دار هران مقام رفت و آن حال را شاهده کرد و پس بکام دار امر فرمود
تا پالهنک بر کردن بلندان کرد و هم از آن درخشت آویخت من تعالی بر وح مطهر پادشاهان عادل
تازه کرداناد و صاحبقران را وارث اعمار روزکار کرداناد و از دراج اشیا را زیاد ضیا

ظفران منور کند تا همی کردد سپهر و تا همی ماند جهان باد آباد از نظام ملک اطراف جهان
صاحب عادل قوام الدین حق کز عدل او بره کردد سیر شیر اندر بر شیر ژیان

باب سیم

دیم از قسم اول در ذکر توقیعات پادشاهان

بحکم آنکه پادشاهان و فرمان دهان روزکار مرجع خلایق و ملجا ارباب حاجات باشند
بیچارکانی که از نوایب ایام [illegible] خسته و از تیر باران حوادث سینه خسته باشند قصص حاجات
بحضرت ایشان عرضه کنند و ایشان در انجاح مطالب هریک توقیعی فرمایند و از آن
توقیعات را اخلاق ایشان و توقف توان کرفت و حسن متانت و لطف محاورات
و صدق فراست و حسن کتابت ایشان در تمشیت آداب سیاسات و عدالت
معلوم توان کرد و این باب مشتمل است بر توقیعات پادشاهان کذشته و امرا که فرمان دهان
عالم بوده اند **حکایت** آورده اند که روزی نوشیروان با جماعتی از ندیمان از ایشان در سیر بود
و اخلاق کذشتکان سکفت دمی شنود و در اثنای آن حال یکی از حجاب اندر آمد و قصه در
آورد و بر نوشیروان عرضه کرد مضمون آن قصه این بود که شراب دار نوشته بود که در روزکار
کذشته در هر خانه از خانهای آتشکده ای سیمین و کرسیهای زرین و مجمر مرصع بودی
و طبقهای بخور و شمعهای کافوری و قرابهای کلاب و ابزارهای مصری و فرشهای رومی تا هرکس
که از کرمابه بیرون آمدی کلاب و کافور بر خود کردی و عود بخور سوختی و اکنون دخل و خرج
این وظایف نمیرساند و مرا در رسیدن آن میرنجانند و میکویند پادشاه عادل و
عالم و زاهد و پرهیزکار است و این تکلفها لایق حال او نمی باشد بنده حال بر راستی باز
نمود تا رای پادشاه چه حکم فرماید نوشیروان بر پشت قصه جواب نوشت که فرمان
بر آنجمله است و که وظیفه هر سال تمام برسانند و آبدار را در تحصیل آن رنجانند که زنادقت
در دین مانع مروت دنیا نکردد و کمال همت پادشاه ازین توقیع روشن توان کرد

حکایت آورده‌اند که چون بطلیموس پادشاه روم گشت ولایت از منازعان
خالی کرد روزی بصیادی کردن وحش روی آورد امرای دمشق خبر یافتند و جمعیتی کردند و گفتند این
خصم قوی است و ما را قوت مقاومت و طاقت منازعت او نیست و بزرگان گفته‌اند
که هر کس که با به از خود منازعت کند بخت برو خندد و ما پیش ازین از منازعان بطلیموس
بوده‌ایم و وی را بانواع رنجانیده و امروز می‌آید تا انتقام کشد و دل خود بر ما خنک کند
صواب آنست که قصه نویسیم و جواب خواهیم [illegible] آمده و بستداری مرد و مایم
و زنگ عداوت از صحن سینه او زدوده‌ایم پس همه باتفاق یکدیگر عرضه نوشتند و در آنجا
یاد کردند که ما همه بندگان سر بر خط متابعت نهاده‌ایم و رقبه در ربقه متابعت آورده و منتظر
نشسته تا از حضرت پادشاه چه فرمان رسد جمله کمر امتثال بندیم چون قصه به
بطلیموس رسید بر پشت قصه توقیع کرد که بطلیموس خردمند نبود اگر خود را غره و مغرور
بفریب دشمنان فریفته شود که دشمنی در دل ایشان پنهان بود که اخگر در میان خاکستر
و حکما گفته‌اند این سخن از حکمت خالی نیست که مرد نادان خاکستر بیند و گستاخ وار
دست برو دراز کند و دستش بسوزد و امروز غالب پادشاهان آنند که بمراعات
ظاهر فریفته شوند و از حقیقت احوال تفحص نکنند و هر کرا زندگانی برین نمط و نهج باشد
دشمنان در وی امیدوار گردند حکایت گویند که عادت کسری آن بود که فرزندان را
عزیز داشتی و هیچکس را از نعمت و دولت بی بهره نگذاشتی روزی فرزندان او باتفاق یکدیگر
قصه نوشتند و در آنجا یاد کردند که آرزوی ما آنست که بآداب ریاست و حکمت آراسته
گردیم و بسیاست و شجاعت و شکار کردن و گوی زدن آراسته باشیم و لطایف
این اسباب و حقایق این ابواب بواجبی بشناسیم چون دانایان گفته‌اند که مرد
بی فرهنگ چون ستونی بی پایه باشد اگر رای ملک اقتضا کند اجازت فرماید
تا خود را بآداب سیاست و حکمت ریاست آراسته گردانیم و بایستگی خویش را

طربه

بدرجه کمال رسانیم که کمال مطلوب عقلست و خردمند منتقص سعد و زینت کسری بر پشت
قصه توقیع کرد که ادب و هنر و درایت و شهامت و سیاست و ریاست
خردمندان را نیکو زینت است اما آن زینت بر ابنای ملوک اولیتر حکایت
آورده‌اند که در آن ایام که فرمان کسری در اطراف عالم روان بود و در تخفیف و ترفیه
رعایا چنان و بر آن سان می‌بود که هیچ حیفی کاشتگان نداشت و جمله را از یکدیگر مساکنت
بکنج و مشغول باشند و بر خود و بر رعیت نهند اتفاقا کاروان از هندوستان
به دیار عجم آمده و مدتی در آن دیار مقام کردند بسبب تغیر هوا و بسیاری تناول
میوه‌ها اکثر رنجور شدند و بمردند کارداران کسری بعد از آنکه عشر خود بستده بودند
خواستند که مال رفتگان تمامت بردارند و در بیت المال نهند کاروانیان
درین معنی عرضه نوشتند و صورت حال را بکسری عرضه کردند و کسری بر پشت
قصه توقیع کرد که حلال را دارید و حرام بگذارید فساد در دو راه را بر نجایند و
نام نیک با بد مگردانید که رضای ما در رضای رعیت بسته است و رضای
رعیت در رضای ایزد پیوسته کاروانیان چون این عاطفت و شفقت دیدند همه
در آن ولایت مقام کردند و برین نیک شفقت ولایت آبادان گشت حکایت
آورده‌اند که چون نوبت پادشاهی بکسری رسید و ولایت و مملکت او را مستخلص
گشت معتمدی بطبرستان فرستاد و عمل آن ولایت باو داد و گفت که باید که راستی
میان خانگاه داری و با ایشان زکوة ولی رسمی گران ننهی که رعیت شادان
بود ولایت آبادان گردد و نام نیک در عالم منتشر شود و ثمره پادشاهی نیکنامیست
پس معتمد وصیت قبول کرد و روی بطبرستان نهاد چون بسر حد ولایت رسید رعیت را
در مقابلش کشیده و خراج نیک طلبید و روی ببستدن عشر آورد و مردم هیچ از ادای
عشر تنگ آمدند و جمله عرضه کردند که پادشاهان گذشته عشر از ما برگرفته‌اند و ما

راضی باشیم که در میان ما رسوم بد نهند پس همه باتفاق یکدیگر بنشستند و دیگر بار
قصه نوشتند و صورت حال چنانکه بود یکبار دیگر باز نمودند کسری بر پشت قصه توقیع کرد
که واجب باشد که بر سیرت و سنت پدران برویم و رسوم بد برضا ننهیم و
راستی در کار رعایا نگاه داریم که ما را راستی بخبیث فرمان برانگیخته است که عامل
مال بر قانون معهود بطلبد و میان رعایا رسوم بد ننهند و آنچه حاصل شود بافاضل
صرف نکنند که مال ذخیره مضرتست و نعمت ملک بسبب تفرقت و رسم
بد نهادن سبب زشت نامی دنیا و آخرت **حکایت** آورده اند که
نوشیروان را اعتمادی بود که احوال رعیت براستی باز نمودی انوشیروان را
بر آن او اعتمادی بود و او را پیوسته عزیز و مکرم داشتی تا وقتی در مجلس حضرت
نوشیروان بر خلاف راستی کلمه عرضه داشت و رای نوشیروان بر آن
سبب متغیر گشت و او را مهجور کردانیدند و او را مهجور گردانیدند و او را
از صاحب خبری دور کردانید پس مردمان بنشستند و باتفاق یکدیگر قصه نوشتند
که بزرگان گفته اند که خردمند آنست که عیب خدمتکاران بپوشاند و خود را
به بیخردی و بی دانشی مشهور نکند و ما را حسب و نسب و خرد و خویشتن داری
آن مرد معلومست و خدمتهای پسندیده در ملک پوشیده نیست سبب
چه بود که خاطر پادشاه از وی دوری نمود نوشیروان بر پشت قصه توقیع کرد
که سمع ما لوث سعایت بیالود و خاطر ما از وی دوری کرد بدین سبب مستحق
هجران و مستوجب حرمان گشت و هم درین روز مجهولی بر کرد و صاحب خبری
بوی داد خواص حضرت بنشستند و قصه نوشتند و باتفاق گفتند که نگاهداشتن
گوهر در قیمت و تقویت مستحسنات و این مرد اصلی و گوهری دارد موجب تربیت
او حیثیت نوشیروان توقیع فرمود که قبول اقبال حسب و نسب ادراک مهم بود

حکا

حکایت در آن وقت که نوشیروان بپادشاهی بنشست و اثر عدل و داد
او بولایت و رعیت پیوست و دست بخشش بر گشود و عالم را بتازگی لطف و داد
مخالفان دولت و منازعان مملکت خواستند که حیلتی سازند و مکر و زرقی پادشاهی
او را براندازند فرصت می جستند تا نوشیروان بخلوت بنشست و بنشاط عشرت
پیوست درین میان صاحب غرضان قصه نوشتند مضمون آنکه بنای کارها را احتیاط
پادشاه از سوابق و مخالف خالی نیست چند کس از معتمدان ملک اعتقاد کرده اند
و روی بنقض عهد آورده اند اگر رای ملک صواب بیند ایشان را اندک کند تا فتنه زایل
نوشیروان چون این قصه بخواند بر پشت قصه توقیع کرد که ما پادشاه مستقیم پادشاه
هست و چون آن جماعت بشنیدند ایشان در خدمت مزید کردند **حکایت**
در آن وقت که اسکندر قصد صافی کردن ولایت ایران کرد خواست تا حکم سیاست
دارای بن دارا را که در گذشته پیران کار دیده را نشانند و جوانان دلیر پیش خوانند و رای
و تدبیر حکیمانه و عزم پادشاهانه پیش گرفت یکی از پهلوانان لشکر قصه نوشت و در
انجا ذکر کرد که کفایت در باب محافظت محاربت شرط است و دارای تن دارا را آن
محل نیست که ملک خاطر و دل خود را از قمع و قهر او رنجاند و خصم خود را بزرگ کرد
اسکندر بر پشت قصه توقیع کرد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط کند که در گرفتن
گور و چون هر دو لشکر بهم رسیدند و از جانبین مصاف بر کشیدند صاحب الجیش
قصه نوشت باسکندر و از وی استعانت خواست و گفت لشکر دارا بسیار است
و لشکر ما در مقابله آن سخت اندک اسکندر بر پشت قصه توقیع کرد که قصاب از بسیاری
گوسفند نترسد **حکایت** آورده اند که چون اردشیر بپادشاهی
بنشست و بساط عدل و سیاست در بسیط بسط کرد و آثار کفایت و شهامت
او در میان عالمیان ظاهر شد روزی با جماعتی حکیمان و ندیمان نشسته بود و از هر نوع

سخاوتی در پیوسته کی از ندما در میان سخن او درآمد و در کلمات او اعتراضها و به کرد
اردشیر متغیر شود تا او را بیرون بردند و سنگسار کردند ندما بحضرت او قصه نوشتند
که ما را کناه این ندیم معلوم شود اگر پادشاه اشارت فرماید و ما را ازان خبر کند
تا در مستقبل از مثل آن اجتناب نماییم اردشیر بر پشت قصه توقیع کرد که هر خیانتی را
توان کفت و هر کفایتی را توان نهفت بنده را ابدان کیاهی کرد حکایت
چنین گویند که چون پرسی صاحب ری از حد بگذشت و تعدی و زد تعدی او از
اندازه بیرون شد رعایا رنجه دل شدند و بداد خواستن نزدیک کسری آمدند
و او از مرافعت ایشان خبر یافت بر بدیهه تدبیر دفع ایشان بساخت و
بکسری رقعه نوشت و در آنجا یاد کرد که جماعتی بی سببی بحضرت می آیند و بخلاف راستی
حال باز می نمایند و بر خرد مندان پوشیده نیست که آن مرافعت باطل است اکر
رای پادشاه صواب بیند مرافعت و مدافعت فرماید و سخن ایشان التفات
نفرماید رای عالی کسری بر پشت قصه توقیع کرد که جور کردن بر رعیت رسم و
سیرت نیست و شنیدن مظلمت رعایا از عادات پسندیده پادشاهانست
و تفحص کردن از برای اظهار کذب و راستی بر ما واجب اکر تو جای عمل
بنگرد دار از جور دست کوتاه کردانیدن با مسلامت بایی حکایت
آورده اند که نوشیروان را اسپهبدی بود که صلاح کار مملکت بدو مفوض بود
روزی خواست که بر بهری از پیران مملکت تقدم جوید با او سخنی چند کرد که گستاخی نمود
نوشیروان متغیر شود تا او را بردار کردند خاصگیان چون آن سیاست بدیدند
اندیشمند گشتند و قصه نوشتند و در آنجا ذکر کردند که جرم و خیانت سپهبد برما
تا ما را تنبیهی بود بر پشت قصه توقیع کرد که او خود را از بر ملک نشناخت و حرمت
پیران نگاه نداشت هر که بر بلند شد کان بلندی جوید جای او دار بود حکایت

آورده اند

آورده اند که انوشیروان نوزده ساله بود که بر پادشاهی نشست و انوار عدل
و آثار فضل او برعایت و رعیت بپیوست و دشمنان را استمالت روش کرد و اهل
و دوستان را بوفای عهد پادشاهی رسانید و پیران کاردیده را بنواخت
و اسباب ارباب هنر بساخت و نام فرزندان ایشان زاد و دیوان آورد
و جمه دام سوم و مشاهره معین کرد و حق هر یک دانست تا مملکت قرار گرفت
و امرای دور کار بر خط فرمان او نهادند و چشم بر شمال او داشتند و خواص
انوشیروان بنشستند و باستصواب یکدیگر تهنیت نامه نوشتند و اندران
نیز گفتند که پیرانی که این مملکت داشتند روزگار در محنت و مشغولی گذاشتند
و از جهان جهاندیده برخوردار نبودند حق تعالی ترا درین سن بدین درجه رسانید
و خصم ملک را مطیع و منقاد تو گردانید در روزگار هیچ پادشاه بدین نظام
نبود ندانم که امروز سبب این استعانت چیست نوشیروان گفت ملک
بهتر است نه کمال کفایت و دولت به تنهایی توان یافت حکایت آورده اند
که چون زنگوجی از جانب که پادشاه ترکستان بود در ارکشند و ارجات نوید
شد و ایام عمرش بآخر رسید و امارات خشا بدید کرد و در آن حال دوات
و کاغذ خواست و بجهت از بستر مرض برخاست و بجهت پسر وصیت نامه نوشت
و گفت ای پسر بر تو باد که دلهای پادشاهان بخدمتهای پسندیده و هدیهای
گزیده بدست آوری و دلهای دوستان بمکرمت و مروت و ملاطفت
و دلهای دشمنان باستمالت و شفاعت و استعانت و مکافات و دلهای زنان
و فرزندان بمراعات زبان و مضافات چنان بدست آری تا زندگانی تو
مهنا و عیش تو مهنا بود پس روی بقبله کرد و خدای عز و جل را سجده شکر آورد و دلهای
دوستان بدست آورد و گفت فرمان بردارم و قدم از فرمان تو برندارم و

عاقلان دانند که این سخنان معیار حکمت و سیاست است و صحبت دولت
از شناختن و کار بستن آن گزیر نیست فاما شرح آن بسیار است و این کتاب
آن را احتمال نکند **حکایت** آورده اند که در روزگار کسری در یمن قحطی
عظیم افتاد و نواحی آن روی در خرابی نهاد و مردمان درمانده گشتند و از درماندگی
نزدیک نعمان بن منذر آمدند و صورت حال وی باز گفتند نعمان بکسری قصه نوشت
و در آن قصه یاد کرد که رای اعلی را اگر داننده می آید که درین قحطی عظیم افتاده و نواحی
آن روی در خرابی نهاد و مردمان درمانده گشتند و مردم را از خرج و خراج
گزیر نیست و پادشاه را درین ولایت غله بسیار است و نعمت بی شمار
و بزرگان گفته اند که نعمت از بهر حاجت و مملکت از بهر خدمت باید اگر در باب این
درماندگان نظری فرماید تا بندگان آزاد شوند و آزادان بنده شوند کمال
کرم بود کسری بر پشت قصه توقیع کرد که ما مکرمت را غنیمت داریم و خدمت از
رعیت دریغ نداریم و بیچارگان را در دولت در پذیریم و درماندگان را در مقام دولت
دست گیریم پس بفرمود تا پنج ساله خراج از ایشان وضع کردند و علوفه بسیار
بدیشان دادند **حکایت** آورده اند که چون ابو العباس سفاح بخلافت
نشست و اثر لطف و عنف او بر دوست و دشمن رسید دست بخشش
بگشاد و دین و دنیا را بکفایت و کیاست نظام داد و دوستان را بنواخت و
دشمنان را بر انداخت خاصگیان ابو العباس شب شدند و قصه نوشتند و او را
بر آن بذل بسیار ملامت کردند و گفتند این بذل و احسان که امیر پیش گرفته
بکردگان آزادون ننگ آید ابو العباس چون این قصه بخواند بر پشت قصه توقیع
کرد که زشت باشد که عالم در فرمان ما باشد و آثار احسان ما در روزگار
ظاهر نگردد **شعر** چون دست تو بحر بذل و احسان آمد ۱ پیوند مرا بلب دریا تشنه

حکایت عیسی علوی میگوید که من همنشین و ندیم هشام عبد الملک بودم
و در مجالس خلوت در خدمت او بودمی روزی بر نشستی و بصحرا بیرون رفتی
باران می بارید و آفتاب در ابر بخندید بر سر چشمه جاری نشستیم و نشاط و عشرت
در پیوستیم و در اثنای آن حال قصه بوی داد و هشام آن قصه بستد و ناخوانده بر پشت
جواب نوشت و توقیع وی آن بود که بر پشت قصه ثبت کرد که تا پرسیده
نام گفت و افزوده نیامد کرد که اگر راست گویی دشمن روی سوی و اگر دروغ
گویی خوار و بیمقدار گردی و اگر بگذاری در گذرانم جوان گفت با امیر بدگردم
و امیدوار عفو و مرحمت امیر باشم من گفتم احتیاط آنست که پادشاه
در قصه دار خواند نکرد و آن را بتامل فرو خواند آنگاه او را جواب فرماید و حاجت
او را روا کرداند گفت یا علیی اگر حاجت او روا شو و محل خود فی کرد و پس قصه
من داد که کردم از اول قصه تا آخر مثالب و مساوی من بود گفتم سبحان الله
فراست امیر را بود یا لطف سخن بوزرجمهر که گفته است که بر سخنان پادشاهان
دخل نباید کرد و ادای امر ایشان را اعتراض نباید نمود و اگر کسی تامل در کرد این یک
حکایت بر اندازه فر حکمت است **حکایت** آورده اند که چون
عمرو بن مسعده فرمان یافت از وی هشتاد هزار درم ترکه ماند صاحب غرضان
قصه بنوشتند که یکی از چاکران تو فرمان یافت و از وی هشتاد هزار درم ترکه
مانده است فرمان چیست آن مال را به بیت المال رسانند یا نه مامون از شنید
بر پشت قصه نوشت که هذا قلیل لمن یصل الینا این اندکست مر کسی را که بر خدمت
ما بوده باشد **حکایت** و این حکایت زدکیت هرکه وقتی
ساعی قصه نوشت بنزدیک معتصم و در آنجا ذکر کرد که فلان کس از معارف
حضرت وفات یافته است و از وی مال خطیر مانده و یک پسر خرد پیش وارث

ادیت اگر این بفرمایی تا بقدر کفاف آن پیر بگذارند و باقی را به بیت المال آرند خزانه را
توفیری عظیم بود و نفعی عظیم بر پشت قصه توقیع کرد که الهالک فرحمه الله والمال
فثمرة الله والیتیم فجبره الله والساعی فلعنه الله یعنی خدای عز و جل متوفی را
رحمت کناد و مال او را زیادت گرداناد و آن کودک را به نبات خیر آورده
گرداناد و لعنت خدا بر ساعی باد حکایت آورده اند که شاپور
ذوالاکتاف استخر فارس عاملی فرستاده بود عامل در استخراج اموال و
تحصیل خراج استقصا نمود و رعایا قصه نوشتند بحضرت شاپور دادند از عامل گله
کردند و گفتند اموال از ما بناوجه ستده است بغرامتی تا بازدهد شاپور بر پشت
قصه توقیع کرد که آنچه از کاشته ما درست کرده و بدان مطالب و محاسب بود فاما
عزل هر عامل بهوای دل ممکن نگردد عامل نهال برومند است و صاحب دولت را از
پرورش او گزیر نه و این دقیقه نهایت دقیق است و بنای کار دولت تا بی جمله
اگر عمال بحرمت باشند اموال در نقصان افتد و کار زیان آید حکایت
آورده اند که نوشیروان از معارف فارس صد مرد عاقل فاضل کامل هشیار زیرک
خواست تا با ایشان بنشیند و از ایشان سخن گذشتگان بشنود از هر سخن بهره
گیرد امرای معارف بحضرت او قصه نوشتند و در آن یاد کردند که برای پادشاه
عرضه داشته می آید که هر عاقل حضرت پادشاه را نشاید و ندانیم که پادشاه را
از چه نوع مردمان می باید تا جمع کنیم و بخدمت فرستیم نوشیروان بر پشت قصه توقیع
کرد که مردمانی که از فیض الهی و تایید پادشاهی نصیبی دارند تا ما را انجز و حکمت او از
حضرت واقف باز دارد و خدمت را از صدق اعتقاد و محض ولا کنند نه از بهر رغبت
هر نعمت که رسیده است و عقیدت پاینده حکایت چنین گویند که نوشیروان
یازده هزار مواجب خوار داشت و روزگار بحلیت و حکمت و اقتدار و تدبیر سکندر

سالی

سالی باران نبارید و غلها از بی آبی تباه گشت لشکریان در مانده شدند و از روی رنگی
قصه نوشتند که نعمت منقطع گشت و ضرورت از حد گذشت اگر پادشاه رغبت نماید
و مال و مواجب ما از خزانه عامره نقد فرماید تا این اضطرار دفع شود بسر آن موضع و دیگر نتی بجایگاه
رود نوشیروان بر پشت قصه توقیع کرد که استعانت در سختی و آسانی ارزانی گرز
هیت فرمودم که گنج شایگان را بگشایند و با لشکر دهند حکایت و از لطایف
و امثال این حکایت آنست که سلطان یمین الدوله محمود سبکتگین خواست چون لشکری
رفتی خلقی از بازاریان در خدمت برفتندی و لشکریان را با ایشان معاملها کردندی چون
نقد لشکریان بر بازاریان بسیار شد و بی محابائی و بدمعاملگی ایشان از حد در
گذشت بازاریان قصه نوشتند که لشکریان در داد و ستد بر بازرگان نمی دگر دون کشی
میکنند و میخواهند تا ما را در سود و زیان و داد و ستد مغبون دارند اگر رای پادشاه
شر ایشان از ما دفع کند پادشاه بر پشت قصه توقیع کرد که ما بر لشکریان کشیده
ایشان با سپاهیان و تاجران جان شما اند اگر سپاهیان و خواص ایشان نیستی یک
آوند از شما در خانه خود این نشوانید زیست و این نعمت باید شناخت و خود را با ایشان
سیف برابر نتوان داشت حکایت آورده اند که در ابتدای کار و آغاز
روزگار که نوشیروان بپادشاهی نشست مجهولی نفاع و پوست و سالها در
خدمت او بود تا بزرگی او در رفت و قربت و مکانت او از حد و غایت بگذشت بحرات
بنواخت و خود مند از ار انداخت و با هر که نشست سخن از ریاست و سیاست
سوت تا خاص و عام دل و جان از او نفور شدند و از تعدی او رنجور گشتند پس
بلند گر گفته این مرد جرئت و مادر چشم و بی مقداری میکند و نتوانیم که عداوت ظاهر
کنیم و خود را از ان داریم که پادشاه ما را گرده و ما را برنجاند صلاح و صواب آن بود که
گرد او ولایت حرد و بحوالت گیریم و بکوشیم که در میان او و رعیت خلاف افکنیم

چون اضطراب رعیت ظاهر شود خلل در ملک پدید آید و پادشاه را روی تغییر شود و سر
سخن خویش بگوییم و رضای خود بجوییم آن مرد بر تعلیل ایشان واقف شد در حال جمعی از
قصه نوشت مضمون قصه این بود که بزرگان گفته اند که مقبول سلطان محسود اهل زمانه بود
و کار من در مکنت و حشمت بدان درجه رسید که پیران دولت و خردمندان مملکت قصد
سهای کنند و میخواهند که میان من و رعیت خلافی افکنند و خلل در ملک پدید آید و پادشاه
را بر من تغییر شود و اکنون تا زکی مجمعی ساخته اند و باتفاق یکدیگر پرداخته که مرا از چشم پادشاه بیفکنند
اگر رای پادشاه اقتضا فرماید سخن صاحب غرضان در من نشنوند نوشیروان بر پشت قصه
توقیع کرد که دلهای ما در قبضه قدرت جهاندار است و کس را از لطف و قهر وی گریز نیست
ستمکاران از ستم بسنده است خردمند آنست که دل با خدا و زبان راست دارد و
استمالت دشمنان و تعهد دوستان فرو نگذارد تا زبان حاسدان بریده گردد و اقبال
صاحب دولت پاینده بود **حکایت** آورده اند که وقتی در عهد کسری ملک
روم با وی عهد شکست و تعرض ولایت شام و حوالی کرد کسری از نقض او خبر یافت و
بر عهد مصاف او کرد و چهار هزار سوار مرتب گردانید و در صحبت پهلوانی نامزد فرستاد
و او را گفت چنان خواهم که تقوی را شعار خود سازی و تفوق دل بروی بکار آوری و
یقین شناسی که پیمان شکن را بقا نبود چون آن پهلوان با آن لشکر بسرحد روم رسید
خبر وفات ملک شنیدند توقف کردند و رقعه نوشتند نزدیک کسری که چنانکه
بر لفظ پادشاه رفته بود که پیمان شکن را بقا نبود صدق این مقال بتحقیق پیوست
و ما بسرحد روم رسیده بودیم ملک روم درگذشت و این ساعت در میان ایشان
او مشغول اند و فرصت را توقف کردیم تا فرمان برچه جمله باشد چون نامه بکسری رسید
بر پشت آن توقیع کرد که فرمان برآنجمله است که دست از غارت و تاراج بدارید و عنان
کشیده گردانید که هیچ شر صعب تر از مرگ نیست و شرط سائس آنست

که مرگ پادشاهان و هلاک دشمنان شماتت نکند که هجوم وفات و هلاک بر کل جهان
خواهد رسید عبدالله بن یحیی خاقان میگوید که چون من بمنصب وزارت رسیدم
متوکل مرا این منصب ارزانی داشت روزی بتماشای صحرا بیرون رفته بود
و من در خدمت او بودم بر لب آبی فرود آمد و خالی فرمود و مرا گفت قصهای
ارباب حوائج بر من عرضه کن پس من اول قصه اهل مکه بروی عرضه کردم دوات و
قلم خواست و بر پشت قصه توقیع کرد که رعایت جانب ساکنان مکه و مدینه در
ذمت همت خلفا لازم است فرمودیم که صد هزار درم بساکنان مکه و مدینه رسانند
تا زندگانی ایشان مهیا باشد بعد از آن قصه حصارهای سرحد که کوتوالان نوشته بودند
عرضه کردم توقیع فرمود که محافظت ثغور از لوازم ملک داریست و آبادانی ثغور
بعمارت حصارها که بسرحد متعلق است فرمودیم تا صد هزار دینار از خزانه جهت عمارت
و مایحتاج حصارها که بسرحد رسانند پس قصه نامشیان عرضه کردم که ایشان از خدمت
پیری طلب کرده بودند توقیع کرد که صلت رحم یکی از مکارم اخلاق است و زیر باز فرمودیم
تا هر یک را از انعام حال ایشان صلتی دهد چنانکه آسوده مانند پس دیگر عرضه کردم
دهقانان و اهل روستا نوشته بودند که بر ما مال بسیار باقی شده است و ما از ادای
آن عاجزیم و امیدوار عاطفت امیر می باشیم که در حق نظری فرماید بر پشت قصه توقیع
کرد بقایایی که بر رعایای ماست تمام بخشیدیم تا در مستقبل در خراج گزاری و فرمان
برداری تقصیر نکنند آنگاه گفت این همه قصهها را جهت امروز نگاه داشته بودی
گفتم بقایای امیر را این قصهها مدتی بود که من داشته ام و فرصت می طلبیدم تا
در یک روز عرضه کنم که امیر را اگر از آن نیامد حاجت خلق برآید پس مرا تحمدت گفت
و فرمود که خدمتکار شایسته چنین باید که سخن خلق بوقت فرصت عرضه دارد تا کار
ایشان برآید و مخدوم نیک نام ماند **حکایت** آورده اند که چون کار

مملکت بر نوشیروان قرار گرفت و سران جهان مر وی را گردن دادند و گردنکشان
سر بر خط او نهادند و اطراف عالم مر وی را مضبوط شد و جناح معدلت او بر خلایق
مبسوط گشت جماعتی از متمردان سر از خط فرمان او کشیدند و بحصاری محکم تحصن جستند
و آتش فتنه افروختند نوشیروان لشکری را بمحاربهٔ ایشان نامزد کرد و آن لشکر مدتی مدید
مر آن قلعه را در بندان دادند و بحکم آنکه حصار عظیم محکم بود و بذخایر بسیار مستظهر و مردان
کار در وی ساکن و آن حصار گشاده نمیشد و غرض بحصول نمی پیوست و کار بر ایشان
تنگ شد و علوفات ایشان متعذر گشت و اسبان ایشان لاغر شدند و قصه نوشتند
بنزدیک نوشیروان و در آنجا یاد کردند که مدتیست که در آن حصار نشسته ایم و جهت
فتح آن ابسته و هیچ دقیقه از دقایق مردانگی و کوشش و فرزانگی فرو نگذاریم و لیکن
حصاری عظیم استوارست و غرضی حاصل نمیشود الا بار اندرونی فرستی یا مگر بقوت
ایشان این حصار را بگشاییم و الا اجازت فرماید تا بحضرت مراجعت نماییم نوشیروان
بر پشت قصه توقیع کرد که کارها بر بسته وقت و کوشش مردان بی تقدیر یزدان
مفید نیست دل خوش دارید و فلان روز بفلان ماه چشم دارید چون توقیع بایشان
رسید مستظهر شدند و آن روز که وعده رسیدن مدد بود همه بر سر راه رفتند تا بنگرند
که مدد چند است و عدد سوار و پیاده چند بود و منتظر می بودند که ناگاه پیری در رسید
با جامهای سفید و بر درازگوشی سفید نشسته چون او را بدیدند از مدد پرسیدند آن پیر
گفت مدد آمدیم که مدد لشکر نصرت و حشمت منم و نوشیروان مرا بمدد شما
فرستاده است شما دل فارغ دارید که آن حصار محکم گشاده شود و اسباب
حصول مراد شما آماده گردد ایشان از این سخن متاثر شدند و بر طرف طیبت حمل کردند
روز دیگر بر پشت حصار آمد و دوگانه گذارد و برجی از برجهای آن حصار اشارت کرد
در حال برج در گشت و لشکر نوشیروان در حصار افتادند و فتحی عظیم برآمد پس

از

از وی سوال کردند که تو کیستی گفت فرشته عدل نوشیروانم چون بحضرت آفریدگار
تعالی بنالید ایزد تعالی مرا فرمان داد تا این حصار را بجهت شما فتح کنم و شما را مدد نمایم
و اگرچه این حکایت مناسب شریعت نیست چه اعمال کافران بسبب کفر حبطه است
اما شاید که ثواب خیرات کفار در دنیا موعود است و ایشان را از آخرت نصیب نیست
و چون در چند کتاب آورده اند و مطالعه افتاده است اینجا نیز تقریر کرده آمد والله اعلم

حکایت آورده اند که سلطان محمود وقتی صد هزار دینار عین بامیر
جرجان داد و وزیر در سوابره بخدمت سلطان یمین الدوله نوشته بود و جنس
که بعد از این سرانجام کار پادشاه و حق بندگان دولت خواهد فرمود کسی آن را
سنت نخواهد داشت سلطان بخط خود توقیع فرمود که تیغ پادشاهان آن تواند بود
که کاری تواند کرد که برحسب مراد بود و هر کس را از قسمت آفریدگار رزقی معین است
که جز علم بی نهایت حق تعالی بدان محیط نگردد و در خزانه لطف اوست آنچه بنظر آلهی
واصل بدان معدلت گردد و چون وزیر آن توقیع بخواند زبان بمدح عظیم و جواب
آفرین بیشمار گرد و زبان اعتراض بسته گردانید

حکایت آورده اند
که دو کس را از معارف حضرت امیر نصر احمد سامانی با یکدیگر خصومت افتاد و در
دعوی آن لجاج ایشان از حد گذشت و قضاة و حکام میان در ماندند و آن خصومت بپایان
آخر نمی رسید هر دو باتفاق یکدیگر قصه نوشتند نزدیک امیر نصر و گفتند که مرادر پادشاه را
درین خصومت حکم گردانیم تا فصل کند و داوری بقطع رساند امیر نصر بر پشت
قصه ایشان توقیع کرد که هر حکمی که من کنم سبب رضای یکی و سخط دیگری خواهد بود
و هر آینه از دو کس یکی ناخشنود خواهد ماند اما صدق عدل را حکم سازید و موجب
راستی و انصاف میان خود حکم کنید تا خصومت از میان برخیزد راوی
میگوید چون آن دو امیر آن رقعه بخواندند و صدق اعتقاد پادشاه معلوم شد

انصاف را حکم ساخته شد و ترک لجاج گرفته و خصومت ایشان منقطع شد حکایت
آورده‌اند که در وقت طمغاج خان بزرگ که خان سمرقند بود و او پادشاهی عظیم با سیاست
و قتال بود روزی دیگر او در باب سیاسات آورده شده است که کودکی صاحب جمال را
دزدی بگرفته و در پیش خان آورده خان بفرمود تا دست او ببرند جملگی ارکان او و عیال
دولت او را بر آن کودک رحم آمد باتفاق قصه نوشتند و در خلاص او شفاعت کرده
و از پادشاه درخواست کردند که این سیاست را بلطف و مرحمت بدل فرماید
بحکم نص قرآن که حق تعالی می فرماید ولا تأخذکم رأفة پادشاه در ظهر نوشت که در دل
دزد نباید بگریست در دل خدای مکافات باید بگریست تا آن غنم در دل ایشان سهل
و در کمال بزرگی آن پادشاه اگر کسی نگاه کند جواب ایشان هم در شریعت
هم از حکمت بدین طریق لطیف بازداد حکایت وقتی طمغاج خان ابراهیم
بن الحسین که سلطان سمرقند بود خواست که در محلت قصری بنا کند مبلغی
دران صرف کرد و آن عمارت بوجهی پرداخت که مثل آن کس نشان نداده
و همه روز بر سر آن جا ایستاده بودی و مرد دانا را کاری فرمودی و
فرمودی که مرد معمار دراز عمر بود و معنی این سخن آنست که چنین اثر او در عالم چنانکه در
ایالت او همه تکلف و مکنت و پادشاهی و خزاین و دفاین از اسکندر یادگار
مانده است و از کسری ایوانی روزی بر سر عمارت ایستاده بود روستایی
قصه رفع کرد و داد خواست پادشاه چون ملالتی داشت قصه آن روستایی
بپردن انداخت روستایی بار دیگر قصه بهوا کرد و داد خواست سلطان
گفت برو که داد نماند روستایی گفت که دادی که نماند پادشاه چون این سخن بشنید
دستار از سر بر روی نهاد و بسیار بگریست و گفت راست گفتی که هیچ نداده نماندم
و هیچ نماند بعد از آن گفت بحاجب که قصه را بستان حاجب بستد و پیش ا

پادشا

پادشاه همه او را کفایت کرد و آن روستایی را از ظلمت غم بروشنایی راحت رسانید
حکایت سلطان تکین تاش بن ال ارسلان که پادشاه خوارزم و خراسان بود
و کمال جلال و وفور اقبال از ملوک و سلاطین روزگار بر سر آمده بود و با رعیت در رعایت
شرط آداب پادشاهی در غایت لطف طبع بود و نظم و نثر را نیک فایق داشت گویند
وقتی ریاست رایکان طوس بشخصی داده و رئیس پیش را معزول کرده بود پس رئیس
معزول مردی پیرسند عاقل بود و مختار نام داشت بخدمت او در آمد و قصه عرضه داشت
مضمون قصه آن بود که مختار که رئیس رایکان بوده است قصه حاجت خود بدرگاه پادشاه
جهان عرضه میدارد و می نماید که ریاست رایکان پدران او داشته‌اند و این ساعت پادشاه جهان
بنده را از آن شغل معزول کرده است و اگر از راه کرم فرمان دهد تا آن شغل باز به بنده دهند
از عاطفت پادشاهی عجب و بدیع نماید سلطان بر پشت قصه توقیع کرد که اگر مختار را بخت
یار بودی پیش از من بخدمت ما آمدی ما رایکان را از دست بدادی حکایت
و هم از وی نقل کرده‌اند که بر گذر آب آموی باجی نهاده بودند بیرون معهود و حاصل آن سالی چندین دینار
بیش بود چون رایت دولت او بآن سوی رسید حاجت بی را قصه نوشتند و گفتند که
محدثی نهاده‌اند و بی رای پادشاه برخلاف آن عرضه داشته‌اند اگر پادشاه آن رسم را براندازد
این باج بخشید از ضرار جمهور رعایا که شود بر پشت قصه توقیع کرد حکایت
و این کلمه اگرچه از راه ظاهر لطیف می نماید اما چنانی خداشناسی و حسن اعتقاد و درضمن این
کلمه مندرج است یعنی از خزانه اقتدار ما کار راست وسعه خزاین السموات والارض که از آن
هیچ نقصانی نیست والا همه لها عنت خواهد شد که المال زایل والظل ذاهب حکایت
آورده‌اند که در اوایل دولت که شب و روز رایح لوائح اقبال از اشجار سلطنت او نو زده بود برای
استماع او بزرگی جانیان میرفت گذر او به بخارا افتاد شعرا قصه نوشته که بندگان بامید انعام
پادشاه قصاید غرا پرداخته‌اند و او را قصاید لطیف آورده و چون او را روزی چند از آن انعام افتاد

قصه چند نوشتند که بندگان امید انعام و صلت می باشد سلطان بر پشت قصه توقیع
کرد در زین سخن نشست دانم کردن ، گر کوه زر است پست دانم کردن ، لیکن
چو خزانه کم شود اکنون نیست ، از نیست حکومت دانم کردن ، حالی دویست دینار زر مر
باقی را بر تا دان نگذارید تا وقتی دیگر ادا کرده شود **حکایت** عمر عبدالعزیز درنجی را صاحب علم
ناقد بود بجای دولت خاندان بنی امیه را اساس او نهاد و حال او در بزرگی و استحقاق مرتبه
بود که وهمی دانشمندی از متعلمان غریب که تعلیم بسمرقند بود و خیانت بزرگ کرد سلطان سمرقند
او را بگرفت و خواست که بزنند گفت اگرچه بدین خیانت مستوجب کشتن است اما
چون دانشمند است و غریب او را صد چوب بزنند عمر عبدالعزیز گفت اگر پادشاه بر چوبی
بهزار دینار بخرد شد خزانه را توفیری بود و دانشمند غریب را آبروی رفته شود پس سی هزار
دینار بداد و آن دانشمند را از ان ورطه هلاک بیرون آورد و این واقعه در ماوراء النهر مشهور است
که روزی در راهی میرفت یکی از شحنگان مالی ستده بود و آن بیچاره مظلوم داد نمی یافت
روزی قصه بصدر جهان رفع کرد صدر جهان آنرا عذری گفت بار دیگر قصه رفع کرد سود نکرد شیخ
چند در کسر دهی آمد گفت چون سر نوبی دردکی برم صدر جهان از این سخن بغایت خوش آمد
نفر بود مر نیز نسکار را تا بر فشد و مال او بتکلف بستدند و بوی رسانیدند و از بزرگی
شنیدم که او را در ین حادثه ده هزار دینار سرخ زیاده خرج شد **حکایت**
آورده اند که یکی از عمال سلطان در شهر قصری رفیع بنا کرد و مبلغی مال خطیر در آنجا
صرف کرد یکی از اهل قلم بروی حسد کرد قصه نوشت و بخدمت سلطان عرضه داشت
که فلان کس از مال پادشاه چندان خیانت کرده است که کوشکی ساخته است
و پنجاه هزار دینار دران صرف کرده اگر پادشاه تفحص فرماید صدق این سخن بر رای
انور روشن گردد سلطان فرمود تا بر پشت قصه توقیع کردند که هر چه بندگان
ما را باشد آن زیادت جمال ملک ما بود آنگاه زبان رانده که نعمتها که حق تعالی ما را داده

مرا دو نوعست یکی با رنج و نقصان و یکی بی رنج و نقصان آنچه ما داریم برای بندگان داریم
و آن بهر روز در نقصانست و رنج خرج آن بر ماست و آنچه بندگان ما دارند از رنج و نقصان دور است
ایزد تعالی بر آنچه دارند برکات کناد و غماز را صبری کرامت کرداناد **حکایت**
آورده اند که چون اسمعیل سامانی بر عزم ضبط خراسان لشکر کشید فوجی را از خشم بر
سغد و نورستان و پهلوانان آن لشکر بخدمت او قصه نوشتند و از رای او استمداد کردند
و گفت پادشاه ما را بفرماید که چون با خصم مقابله شویم بکدام سلاح حرب کنیم و چون لشکر
دل کند حفظ آن بچه نوع واجب داریم اسمعیل توقیع فرمود که از من هیچ نگاه دارید
همت و هیچ پناهی از عدل استوارتر نه **حکایت** شعبی میگوید که من
نزدیک عبد الملک مروان میرفتم در راه مرا ترسائی پیش آمد و گفت ای حوائجی حاجتی
دارم گفتم آن چیست گفت قصه من نزدیک عبد الملک بر و اگر بنزدیک تربت محمد صلی الله
علیه و سلم روم وار تو شکایت کنم و از رنجهایی که بمن رسید از آنست ادا بوی بگوییم چون
من بخدمت عبد الملک در آمدم از من پرسید که سبب تاخیر تو چیست حکایت
آن ترسا با وی گفتم فرمود که قصه او بیار پس قصه او بستدند در آنجا نوشته بود که مرد را
ولایت و شهرها فرستاده که پیه ما بگداخت و گوشت ما بخورد و استخوان ما بشکست
و مغز بیرون کشید و بخورد عبدالملک چون این قصه بخواند از فصاحت آن ترسا عجب داشت
و بر پشت قصه توقیع کرد که اگر رضای تو و اهل شهر تو در آنست او را معزول کنیم ترسا
آن توقیع بخواند و گفت نخواهیم عبدالملک گفت او را پیش من آرید تا بحث بگویم
چون ترسا را آوردند عبد الملک او را گفت خواهی که آن عامل را معزول کنم گفت نخواهم
زیرا که دیگری آید و تازه زورتر از وست تا این عدت وآلت را از دگر و ساخته است و ما را
بشناسد و با عادات او بدانیم باشد که عمرو قائم شد پس گفت چه میخواهی گفت آنکه
گفت او را بفرمای تا چون خود سیر شده دیگران را از گرسنه بخندد و سیرت بد خویش

نیکو گرداند و بر خدای عز و جل پسری نکند و با خلق خدای راستی و عدل کند و انصاف نگاه دارد
ادائش نعمت خدای و شکر فضل ایزد گذارده باشد شعبی گوید عبد الملک در سخن گرفت
و گفت می‌بینی فصاحت و زیرکی این مرد را آنگاه عبد الملک مروان فرمود تا چنانکه دل او
میخواست مثال نوشتند و او را تشریف خاص خود داد و مراد او بار کرد و باز گردانید حکایت
وقتی یکی از حکمای وقت و علمای عهد در واقعهٔ خود قصه رفع کرد بعمرو لیث و در آن حکایت نوشته بود
زندگانی امیر دراز باد و هزار سال آنگاه صورت واقعهٔ خود باز نمود عمرو لیث مردی [illegible]
ملول طبع بود بر پشت قصه توقیع کرد که بزرگان سخن محال در قلم نیاورند و در اول
قصه گفته که زندگانی ملک هزار سال باد و این محالست [illegible] بار دیگر قصه کرد و چون
آن بزرگ آن توقیع را بخواند پیش او آمد و گفت امیر جواب آن توقیع بشنود
و بیقین داند که حیات مردم نه همان بقای بدن باشد بلکه نام نیک بعد از آدمی او را
حیاتیست نو و چنانکه گفته‌اند شعر بیزارم ای حکیم از چنین زندگانی . کزین زندگی تا نمیری
نمانی . عمرو لیث این لطیفه را بپسندید و حاجت او روا کرد و باز گردانید
حکایت گویند در آن وقت که عمرو لیث بنشابور آمد لشکریان در سرای شهریان
نزول کرده بودند و خلق از آن جنگ می‌کردند و رنج میدیدند و مردی بود از معارف لشکر
که او را ابو النضر رازی گفتندی او حکایت کرد که مرا بخدمت عمرو لیث قربتی بود و در خانه
خانه نشسته بودم زنی علویه بیامد نام او رقیه بنت بشر الهوازی و آن زنی عالمه بود
حافظ قرآن و مصلحه و مدتی من در جوار او بودم و او را می‌شناختم چون آن زن
بنزدیک من آمد مرا بدید و گفت قصه نوشته‌ام بعمرو لیث صواب می‌بینی نام من
گفتم مضمون حاجت نوشته بود که من زنی‌ام از بنات سادات از خطهٔ نیشابور و درینجا
چهار خانه داشته‌ام و در هر چهار خانه لشکریان نزول کرده‌اند من دختران خرد دارم
امید میدارم که از راه کرم و معدلت فرمان شود که این منزل و خانه مسکن [illegible]

نماند و من در این منزل هیچ مضایقه ندارم ابو النضر گفت من او را گفتم که این قصه تو
عرض نتوانم کرد اما تو بحضور من قصه بده تا من زبان نگه دارم مگر غرض بحصول پیوندد روز
دیگر من بخدمت عمرو ایستاده بودم و آن عورت قصه عرض کرد عمرو قصه بخواند و بر پشت
قصه توقیع کرد که اهل نشابور را از زحمت لشکریان صبر باید کرد که ایشان در منازل ایشان باشند
من یاری کرده در پهلوی من ایستاده بود گفتم این زن عظیم پارسا و قرآن خوانست و بیشتر
قرآن حفظ دارد عمرو لیث چون این سخن از من بشنید عظیم در خشم شد و گفت این عورت را
بخوانید چون او را حاضر کردند گفت ای عورت در قرآن نخوانده که ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون یعنی پادشاهان چون بشهری درایند آن شهر را
فاسد کنند و عزیزان ذلیل کنند و چنین بوده است و تا بوده است گفت بلی این را
میدانم اما این آیه را فراموش کرده و نخوانده فتلک بیوتهم خاویة بما ظلموا من رفتم خانه‌ها
آبادان با و چون عمرو لیث این بشنید گریه بر روی افتاد و گفت ای زن مرا این سخن گفتی و نیکو
جواب دادی پس هم در ساعت فرمان داد تا لشکریان بر در شهر خرگاه زدند و جمله خانه‌های
شهریان را خالی کردند حکایت آورده‌اند که روزی متوکل بمجلس مظالم نشسته بود
نابینایی درآمد و گفت یا امیر رسم چنین است که هر کودکی که ستم کند بر مادر و پدر رود
و از ایشان معونت جوید که او ضعیف است و مادر و پدر از وی قوی‌ترند و چون از
مادر برنجد بر پدر رود که داند که از مادر قوی‌تر است و چون بجایگاهی رسد که احکام مسلمانی
بر وی واجب گردد و دست سلطان روزگار زنده داند که سلطان از وی و مادر و پدر
وی قوی‌تر است و چون بجایگاهی رسد که احکام مسلمانی بر وی واجب گردد اگر سلطان
او را فریاد نرسد و انصاف او نخواهد او را مخذول گذارد حاجت خود بخدای عز و جل
گذارد و نصرت از وی جوید و حق سبحانه و تعالی خیر الناصرین است و فلان کس بر من ستم
کرده است و ضیعت من غصب کرده است مرا فریاد رس تا این تظلم مرا

درگاه آنچه باید رد که در عذاب وی گناه کار و بیگناه گرفتار شوند چنانکه می فرماید واتقوا
واتقوا فتنة لا تصیبن الذین ظلموا منهم شوکل زدی تفتیح خادم کرد و گفت تو تتبع کن
تا هر که ضیعت او واره بازد هد و او را بمعاودت محتاج نگرداند بخدای که اگر ان مرد بسا
بودی وزارت خود بوی دادمی و این همه اثر فرد و فصاحت بود که ان نظم فضل چنین برد اخت
کرجهای فصل دران درج بود **حکایت** چنین گویند که منوچهر در گذشت و افراسیاب
بپادشاهی بنشست دو فرزندان فریدون عهد بشکستند و یکدیگر قصه نوشتند و در قصه
این معنی درج کردند که ‹ ما چار برادریم هم پشت ‹ شمشیر زن و جهان کش هم
گر چرخ بکام ما نگردد ‹ ما چنبر چرخ بر کشایم ‹ اتفاقا افراسیاب بخلوت
نشسته بود و با همنشینان تقرب می‌نمود یکی را میخواند و دیگری را میراند و درین میان
قصه پسران فریدون در آوردند و رفع کردند افراسیاب چون تحوشتی ایشان را
بدید و قول ایشان را معلوم کرد بخندید پس قلم بر گرفت و بر پشت قصه نوشت که
بر یکجای نشستن کار در مانگانست و قناعت بیک حال کردن کار زنان و هیزم اگر بسیار
دراوان برو ماند که آتشی که در وی افتد سوخته و ناچیز گردد شمشیر اگر چه پاره آهنست لشکر را مجروح
گرداند بر عاقلان پوشیده نماند که این سخنان محض حکمت است والله اعلم بالصواب

باب یازدهم از قسم اول در ذکر فراست ارباب کیاست

چون حق سبحانه و تعالی بکمال رافت و رحمت خود آدمیان را از کل مخلوقات بمزیت
عقل و شرف خرد مخصوص گردانید و بدان وسیلت ایشان را بر حیوانات دیگر فضیلت
نهاد تا خوش از بیگانه و عاقل از دیوانه و نیک از بد و قول از رد فرق کردند واجب شد
درین باب حکایات کسانی که ازین نعمت حظی وافر داشته‌اند شمه بیان کنیم و
صدق فراست و از کیاست ایشان تقریر دهیم **حکایت** در اخبار آورده اند

که چون آدم صفی صلوات الله علیه از بدیع فکرت و صنیع قدرت وجود تمام یافت و
آفتاب روح او از مطلع شرف اضافت و نفخت فیه من روحی برو تافت
جبرئیل علیه السلام از حضرت ملک رحمن نزدیک او سه تحفه آورد علم و عقل و حیا
و گفت ازین سه یکی اختیار کن هر کدام که قبول کنی آن را مصاحب تو گردانیم آدم چشم
بصیرت بگشاد و در شرف و لطافت و جمال و کمال این سه عروس حجله غیب و این
سه مهمان اصطناع نظری شافی نمود رایش باختیار عقل قرار گرفت از آنکه آفتابی دید روشن که
شعاع خویش بر چشم معلومات عالم غیب و شهادت افکنده و گفت ای جبرئیل چون فرمان
آنست که یکی اختیار کن من عقل را اختیار کردم که رئیس نفس جوهریست و لب حجت اخری
چون آدم عقل اختیار کرد جبرئیل اشارت کرد بعلم و حیا که شما هر دو بمقر خود باز گردید که آدم عقل
اختیار کرد علم و حیا گفتند که ما هرگز از وی جدا نشویم که همواره ملازم بوده ایم حاشا که چون آیات
البغض بر پراکنده شویم اگر او شاه است ما وزیر و ندیم اوییم و اگر او ماه است ما
ستاره و تابع اوییم تا در هوای ارواح بوده ایم از یکجا بوده ایم اکنون که در سنگ ای دماغ
او در مشوه نکو شود که ما او را تنها گذاریم نشاید که ما هم پس دیدار نماید واخی شهوتش
بگذارید ای جبرئیل یقین بدان که هر جا که عقلست ما آنجا باشیم جبرئیل گفت قرار گیرید قرار
گرفتند و عقل را چون معشوقان در کنار گرفتند پس عقل در دماغ نشست و علم در دل
و حیا در چشم و عالم تن آدم بدین سه ستاره نورانی منور گشت پس هر جا که عقل باشد
علم باشد و شرم نیز بود و هر که را شرم نباشد یقین بود که عقل را نقصان بود **نظم**
عقل از نهند سی نماید ‹ کس بند سپهر چون گشاید ‹ خورشید خرد در آنکه تابد
از فیض حیات بهره یابد **حکایت** روایت کرده اند از یحیی بن خالد برمکی
که او گفت که در آن وقت که پدرم در خدمت منصور خلیفه بود تمشیت امور ابواب
کتابت می نمود ایوب خوزی که وزیر منصور بود میان او و پدرم منازعتی بود وقتی در حساب

چهارم نظر کرد سی صد بار هزار هزار دینار بروی باقی کرد و بخدمت منصور عرضه داشت منصور
فرمود که باید که این مبلغ مال بخزانه رساند در سه روز والا فرمان بود که او را برنجانند
پس یحیی گفت چون دوستان مهرم و یاران او را معلوم شد هر کس او را مددی کردند
و اموال زیادت از آنچه بروی بود بنزدیک او فرستادند و آن مال در منصور بردند یک
گوهر بنزدیک وی فرستادم قیمتی و گفت حال تو بسمع ما رسید و بدین گوهر مدد کردیم
التماس می نمایم که تا این معنی بسمع امیر رسد و قیمت آن گوهر دوازده لک نقره بوده
گفت باید که بدین مقدار مال التماس نام بازرگانان نویسی و خیانت نمایی که تو از ایشان
وام ستدی تا امیر بخبر نظری فرماید خالد گفت بر موجب اشارت رفتم و ملک نوشتم
و خیانت نمودم که مال از بازرگانان می ستانم آن روز که مال بخزانه تسلیم خواستم کرد و در راه دیدم
اعرابی بر راه پیش آمد بر من سلام کرد و گفت امروز امیر در حق انعام و التفات بسیار
خواهد کرد و آن مال بتو خواهد بخشید و در ولایت معروف ترا اقطاع خواهد داد من چون
این سخن از اعرابی شنیدم جماعتی از خدمتکاران گفتم تا او را در وثاق من برند و فرود آورند
و من بخدمت امیر در آمدم فرمود که من سوگند خورده ام که آن مال از تو نستانم آن
مال از خزانه باز آورد و تشریف ولایت پوشید و رفت و اعرابی را طلب نمود و تعظیم
و تبجیل نمود و گفت کدام را دوستتر داری اگر الحال یک کیل نقره بستانی یا آنکه ملازم
خدمت باشی و اسباب تو مهیا کنم گفت آن دوستتر دارم که ملازم خدمت تو باشم
چهارم او را نعمتی داد و داد و با اسباب خود ساخت و پیوسته ملازم خدمت می بود
و از جمله معارف و مشاهیر گشت و نعمت او از اندازه حساب و کتاب در گذشت
حکایت گویند که هرثمه بن اعین را از راستی کمال بوده است یحیی را مامون
الرشید او را نامزد گردانید تا بر دو دو کوفه رود کوفه را بگیرد چون هرثمه با لشکر در کوفه
رسید روزی بر پل بایستاد و ساعتی تامل کرد و گفت این شهر بدست من فتح خواهم

شد او را گفتند که این سخن بچه معنی گفتی گفت بجهت آن که از اهل این شهر هیچ مهری در
دل من نیست و در باب ایشان اعتقاد خوب دارم و بعد از این کلمه بسر رود رفت و کوفه را
بگرفت و آن شهر او را مسلم شد و او در حق ایشان لطف فرمود و بر لفظ او آن
وعده که کرده بود بجای رسید حکایت آورده اند که یکروز احمد ابو خالد
که از جمله خواص مامون الرشید بود بدرگاه آمد و اجازت خواست که در آید
چون در آمد شلواری دید با ازار بند بر سر کرسی نهاده خجل شد و بترسید که مگر
بی وقت آمده ام و شاید که امیر با کنیزک در خلوت باشند و شلوار از آن او است
خواست که باز گردد مامون او را پیش خواند و با او سخن گفتن گرفت و در آن میان
ناگاه یحیی بن اکثم که قاضی بغداد بود از خاص خانه بیرون آمد و اشاره بدست شلوار
بر گرفت و بپوشید و بنزدیک احمد ابو خالد رفت و بایستاد و زبان بثنای
مامون برگشاده گفت امیر از نعمت خلافت ممتع باد چنانکه بندگان از جاه و
دولت و علم و کرم او ممتع اند و این اشارت که امیر فرموده که در خاص خانه
بی ازار می باید رفت هم از راه شرع و هم از طریق صواب نیک ستوده است
و احمد ابو خالد از غیرت بطاقت شد و او مردی زیرک و دور اندیش بود با جوز
گفت مردی که قرب او در حضرت پادشاه بدین درجه است که پیش وی ازار
پای بیرون کند و باز بپوشد اگر در حق من قصدی کند موثر بود پس زیرکی
کرد و نمود بر که مبحث تا یحیی اکثم را در باب خود متهم کند گفت امیر بنده از جمله بندگان
حضرت خلافتم و دیر تا شد که یحیی اکثم از من کوفته خاطر شده است و ضمیر او بر قرار
نماند و امروز از کرم امیر استدعا میکنم تا بفرماید که آن آزار از خاطر خود دور کند
و آب لطف امیر غباری که در میان ما پدید آمده است بشوید مامون روی بیحیی کرد و گفت
قاضی را با احمد خوش دل میبود و آزار و کوفتگی از ضمیر دور کردن و شما خواص حضرت

ما باشید واجب باشد که ضمایر شما اصفیا و سرایر شما بوفا آراسته باشد قاضی یحیی گفت
بنعمت امیر که مرا هرگز ازوی آزاری نبوده است خاطرم باوی صافست مامون گفت نه
آشتی باید کرد پس احمد برخاست و دست قاضی ببوسید و قاضی او را در کنار
گرفت و ساعتی ببودند و همراه او بازگشت شد قاضی احمد ابو خالد را گفت که این چه فعل
بود که ظاهر کردی و این فضیحه بچه معنی آختی احمد گفت چون قربت تو در خدمت خلیفه
را در حق خود متهم کردم تا اگر در حق من سعایتی کنی چون امیر داند که در میان من و تو نیک
نیست استماع نفرماید قاضی در کمال کیاست او متحیر شد و در دانایی و پیش بینی او
آفرین کرد اگر عاقل منصف شد داند که آن تعبیه زیرکانه بود و فامراست کعقل این معنی
از طریق کیاست دور نبود هر راز با خصم گفتن با معاملات عقل نسبت ندارد و کمال
عقل آن باشد که در شطرنج واقعه بازی تمام منه و خصم را متنبه کند که از عقل دور بود
چنان در دولت این سخن یاد دار • که گر دل بگوید نباید شنیدش باز

حکایت

ابراهیم موصلی میگوید که در آن وقت که فضل بن مروان وزیر معتصم بود در انواع دیانات
و اجناس سیاسات رجحان می نمود و در کفایت و درایت قصب السبق می ربود
و در قرب و منزلت او در خدمت امیر مزیدی پدید رفت فضل بن مروان چون خواست
که قربت خویش در حضرت خلافت رجحان باید معتصم را به وثاق خود دعوت کرد
و معتصم آن دعوت را اجابت کرد و بوثاق او حاضر آمد و جایی فرش و اوانی خاص که
بود ترتیب کرده و از انواع تجمل چندان مهیا کرده بود که در حد و حصر نیاید معتصم چون آن تجمل را
و آن چندان مال مشاهده کرد از غایت غیرت حیرت آورد و گفت شکم سیر باید کرد
فی الحال برخاست و برفت و فضل متحیر ماند و صورت حال با ابراهیم موصلی بگفت و او از علما
بزرگان عهد و دانایان وقت بود او را گفت مصلحت تو در آنست که در عقب امیر بروی
و در خدمت او باشی تا من تو را رقعه نویسم و تو آن را بخوانی چون امیر از تو پرسد که این

رقعه

رقعه حجت گو که کارداران امیر نوشته اند و فرش و اوانی و کاسهای زر و سیم باز
میخواستند چون برین جمله پرداخته شد امیر پنداشت که آن جمله زرینه و سیمینه از آن
اوست در خنده آمد و بشاشت نمود و فضل شاد شد و گفت بدیر فهم کرد چشم و بلی نعمت
خود ازین جنس گستاخی کنم تا بدین رنج مبتلا کردم و ارباب همت چون بدین حکایت
تامل کنند این نوع از دنائت همت و تنگ خویی فضل بن مروان بوده واجب آن
بود و چنکس امیر کردی تا منت در میانه بودی و بدین تزویر مبتلا نشدی چه هر نعمتی که از مخدوم
درست آید اگر صرف او شود کرم او ضامن اضعاف آن باشد

حکایت

آورده اند که یحیی بن خالد برمکی را فراست و کیاست آنقدر بود که روزی نزد هرون الرشید
مسرور خادم را بخواند و کلمه ای بوی براند یحیی از آن کلمات که میانه خادم و مخدوم رفت متفحص شد
و انکار کرد پس یحیی بران خادم را بخواند و ترحیب بسیار کرد و گفت تو دانی که امیر را
از من هیچ پوشیده نباشد باید که آنچه میان شما رفت با من بازگویی و مرا از آن اعلام
دهی مسرور گفت اگر این حکایت که امیر در سر با من گفت با تو بگفتمی و من از تو پرسیدمی
تو با من بازگفتی گفت نه گفت پس مرا معذور دار یحیی گفت خواهی که آنچه میان امیر و تو
رفت با تو بازگویم گفت نتوانی زیرا که آن سر جز من و امیر کسی نداند جز خدای یحیی تمامت
آن مقالت که امیر با وی گفته بود و آنچه او جواب داده بود باز گفت خادم متحیر
شد و گفت نباید که این سخن بسمع امیر رسد و گمان برد که من گفته ام پس بحضرت باز
گردید و خود را معذور گردانید هارون گفت در روشنی رای ابو جعفر هیچ سخن نیست
که حس کیاست و کفایت و صدق فراست او تا بدین حدست که راز ما گفته باز میخواند
و اندیشه ما نبوده باز میگوید • دهن تو بیک فکرت نگاه دیده • و همی که نهان
باشد اندر پرده اسرار

حکایت

چنین گویند که کفایت و فراست
او بحدی بود که در آن وقت که ضمیر خلیفه با ایشان متغیر شد و قصد بر انداختن

ایشان کرد البته ایمنی را از پرده ضمیر بصحرای ظهور نمی آورد و با کسی باز نمی گفت و هر روز
با ایشان بر سر عتاب می بود تا روزی در شکارگاهی بموضعی تنگ رسید جعفر در پیش هارون
می رفت و جعفر مردی خوب منظر بود هارون در گردن جعفر می نگریست و میگفت کی باشد
که این گردن را بشمشیر مصاحبت از تن دور گردانم همین که این اندیشه در ضمیر هارون
گذشت جعفر بازپس نگریست هارون بخندید جعفر گفت یا امیر اکرم و مروت تو نیز دگر گردانی
که هزار بار بوسه داده باشی آن را به تیغ بریدن روا داری هارون را از آن فراست عجب آمد و گفت
این سخن در خاطر نباید گذرانید که آن نشاید بود که بندگان مخلص و خدمتکاران شایسته را
بهر اندک خیانتی بدست سیاست باز دهیم و عاقبت چنان بود که او اندیشه کرده بود

حکایت آورده اند که در خلافت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام چون
عبد الرحمن ابن ملجم لعنة الله علیه که کشنده او خواست بود بخدمت او آمد و از وی مرکب (?)
طلبید امیر المؤمنین چون او را اندر نظر درو نگریست و این بیت را بر سبیل مثل
یاد کرد بیت ارید حیوته و یرید قتلی   عذیری من خلیلی من مرادی   یعنی میخواهم
که او را اعطا دهم و او میخواهد که مرا بکشد و این دوست من سعد و را است که از
قبیله مرادست عبد الرحمن ملجم چون این سخن بشنید گفت یا امیر المؤمنین اگر در ضمیر مبارک
تو از من اندیشه هست بفرما تا سر من بشمشیر بیدریغ از تن جدا کنند امیر المؤمنین فرمود
که اگر من ترا بکشم محاسن من از خون حلق من که رنگین کند کار او است و عبد الرحمن
ابن ملجم افتاد و عاقبت آن فراست بتقدیم انجامید **حکایت** آورده اند
که عبد الله بن جعفر بن عبد الرحمن المسرور میگوید که در آخر ایام دولت مروانیان جماعتی
از فرزندان عباس و از بزرگان بنی هاشم چون ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس و عبد الله بن علی و فرزندان علی بن عبد الله بن حسن و فرزندان امیر المؤمنین
حسن صلوات الله علیه در دمشق بودند و در باب خلافت سخن می گفتند

پس عبد الله را گفتند دست دراز کن که تا با تو بیعت کنیم او گفت من بخلافت احق نیستم و لیکن
با پسر من بیعت کنید ایشان گفتند ما از بزرگی تو با تو مسامحت نکنیم و اگر درین میان تا کسی شد (?)
که خلافت از تو سزاوارتر باشد و سخن میان ایشان طویل شد و وقت نماز در آمد بنماز برخاستند
پس عبد الله جعفر دست جعفر بن علی بگرفت و گفت بخدا اگر هیچکس این کار را در بیابد در تخت
خلافت بنشیند جز این دو جوان و اشاره بسفاح و منصور اشارت کرد آنگاه فرمود که دولت
مهدی در خاندان ایشان باقی ماند و هر کس اگر این سخن رد کرد اند ایشان شکست شوند و بر دار
سیاست کنند چون این کلمات بگفت محمد منصور از من سوال کرد که جعفر با تو چه گفت آن
کلمات با وی باز راندم محمد بن منصور گفت او خیر آل محمد است و هیچ سخن نگفت الا بحق
و تصدیق می بایدداشت پس هم از آن روز باز منصور ترتیب عمال و تهذیب اعمال
مشغول بود تا کار بجائی رسید که نوبت خلافت بوی آمد **حکایت**
آورده اند که علی بن عبد الله بن عباس که پدر خلفا و بدر سپهر وفا بود و جد او در اول دولت
خلفای بنی عباس نعره اشراق دولت که او از رشد و زمانه و عباد روزگار بود و در طاعت
و عبادت چندان مبالغه نموده بود که او را ذو الثفنات خواندندی از بس که عبادت کرده
بود زانوی وی چون زانوی شتر شخ بسته بود و او را جمله خلفای بنی مروان عزیز داشتندی
و در تعظیم او شرایط ادب تقدیم نمودندی جز ولید عبد الملک که از راه بدبختی و استبداد نام او
او را دو بار تازیانه زد یکبار بجهت آنکه لبابه بنت عبد الله بن جعفر را در نکاح خود آورد و در پیش از آن
او در نکاح عبد الملک مروان بود و عبد الملک او را دوست داشتی و گویند عبد الملک ابخر بود
و از دهان او بوی ناخوش می آمد روزی سیبی را بگزید و لبابه داد لبابه کارد طلب کرد و اثر
دندان او از آن بینداخت و باقی را بخورد و گفت چرا چنین کردی گفت بوی ناخوش از وی دور
کردم عبد الملک برنجید و او را طلاق داد و علی بن عبد الله بن عباس او را بخواست و
در نکاح خود آورد و لید عبد الملک او را برنجانید و گفت نمیدانستی که زن طلاق کرده

خلفا را نشاید که دیگران در حکم خود آورند دیگر آنکه دوم که او را از دو راه می‌نگویند که او را دوم
که رسالت نشانده بودند روی او را سیاه کرده و کسی بر دنبال اشتر او دواند تا بازیانه
میزد و کسی ندا میکرد که این علی بن عبد الله بن عباس است که از جمله دروغ بافت راوی
میگوید که بخدمت او رفتم و گفتم این چیست و بچه جرم را شنیدم کرده اند گفت شنیع او را تنبیه
که من گفته ام که کار خلافت بعد از آل مروان بفرزندان من رسد بخدا اگر چنین خواهد بود
که گفته ام و این کار بما و اولاد من باز گردد که ایشان را بندگان ازرق چشم خود همین زمان بی‌ادبی
می‌کردند و نهای ایشان شال سیه باشد فراست او تعجب و تصدیق انجامید و این سعادت
این سعادت ایشان را روی نمود تا قیامت **حکایت** آورده اند که چون
منصور خلیفه خواست که شهر بغداد را بنا کند پیش از آنکه اختیار بنای وی واقع شود تا از هر موضعی
خاک آوردند و آن خاک را وزن کردند و بسبب عفونت آن خاک از اراضی آن دیار و بیماران خود
و کرمان خواستند و بجز خاک بغداد که آن بر قرار بود که عفونت بوی راه نیافت پس منصور
بدان طرف آمد و دجله را بدید و لطافت شمال و جریان زلال او مشاهده کرد و بنای بغداد را
اساس افگند یکی از راهبان که آنجا مقام داشت بخدمت منصور آمد گفت این بنا را ابتدا
مکن که بر دست تو تمام نشود گفت چرا گفت زیرا که این بنا بر دست کسی تمام شود که او را مقلاص گویند
منصور گفت اکنون قوی‌دل گشتم که مادر من مرا در خردی مقلاص نام کرده بود و بس آن بنا را اساس نهاد
و تمام کرد و بعد اهل اسلام شد بهم معروف مدار السلام آشنا و شد **حکایت**
آورده اند که چون عبد الملک مروان خواست که بجنگ مصعب بن زبیر رود جامه حرب در پوشید
و زره و خود برافگند و عاتکه را که حرم او بود وداع کرد و عاتکه چون او را در آن حال دید آب از دیده روان
کرد و بسیار بگریست و خدمتکاران که در پیش او بودند از گریه او همه بگریستند عبد الملک
بگوید که رحمت خدای بر کثیر که این دو بیت یاد کرد **ترجمه** چو عزم دشمن دارد عنان بگرداند
بر آب چشم نگاری که رفت وا نش · چو دید بر سر ره دست‌ها چنان بگریست · گران

گریستن بگریستند باز خوش · پس عبد الملک مروان بیرون آمد بشکرگاه و رو در رو بر
نهاد که دولت میرفت نظرش بر کثیر افتاد و او را بخواند و گفت عجب شعری از اشعار تو یاد
کرده ام اگر بگویی که کدام بوده است ترا خلعتی دهم کثیر گفت یا امیر وقت بیرون آمدن عاتکه با
وداع کردی او بگریست و خدمتکاران او بگریستند و با وی موافقت کردند امیر آن دو بیت
بر زبان راند و گفت مستحق است که کسی او را ده هزار درم عطا فرماید روز دیگر عبد الملک
میرفت کثیر را دید تفکر میکرد و میرفت عبد الملک گفت ای کثیر اگر بگویم چه می‌اندیشی مرا چه دهی
کثیر گفت یا امیر هر حکمی که فرمایی آن را امتثال کنم عبد الملک گفت این ساعت اندیشه میکنی که در
اگر مردی پیر و دم کرد او را اعتقاد نیستم و اگر مردی ام شیعی دوست و دوستدار آل علی اعتقاد
من چه اعتقاد است و او بجز دیگری بسر و اگر هم اعتقاد و حب و دین میان اگر ناگاه تیری
بمن رسد و مرا هلاک کند با فسوس کشته شده باشم و دنیا از دست داده و آخرت هم
نیافته کثیر گفت بخدای که همچنین است که فرمودی و همین اندیشه میکردم عبد الملک فرمود که حکم
کرد ده هزار درم ستانی و باز گردی و بشکر رسیدن باشی و این صدق فراست از نوادر عجایب
عالم است **حکایت** محمد بن سماعه گفت من و شافعی در مسجدی بودیم از در مسجد مرد
مردی در آمد و نماز ایستاد ابن سماعه گفت این مرد باید که درودگر باشد شافعی گفت باید که آهن
گر و آهنگر باشد چون نماز بگذارد او را پرسیدند که تو چه پیشه داری گفت پیش از این آهنگری کردم
و اکنون درودگری میکنم **حکایت** و هم روایت میکند که شافعی گفت که از بهر تعلیم
علم فراست بمصر و شام رفتم و کتابها که در فراست ساخته اند بدست آوردم و رنج بسیار در تعلیم
آن مقامات نمودم و در آن وقت که باز میگشتم در راه فرود آمدم مردی سرخ روی کبود چشم
از رسمی در روی نظر میکردم و در کتاب فراست آمده است که هر مرد که بدان شکل بود از وی
هیچ خیر نتوان دید چون آن مرد ما را بدید بشاشت مرحبا نمود پیش آمد و ما را مرحبا گفت و بو
بخیره برد و علف ستوران ما مهیا کرد و چون آنچه ما محتاج بودیم از طعام و شراب و غیر آن پیش آورد

و من بر خود می پیچیدم و گفتم بسیار رنج دیدم در این کتاب بدست آوردم و اگر از اوّل هیچ حاصل
نیست مرا اگر این کتاب معتبر بودی بایستی که ازین مرد هیچ چیز نمی‌رسیدی و قرار بر آن دادم
که آن کتاب را بشویم و پیش که آن بگویم و آب آنجا بودیم و عظیم بیاسودیم چون عزم رفتن کردم
آن مرد را گفتم که بسیار رنج دیدی در ضیافت ما و هیچ دقیقه فرو نگذاشتی و حق تو بر ما واجب
شد که اگر وقتی گذری افتد ترا باید که خانه محمد ادریس طلب کنی تا حق این ضیافت بگذارم آنگه بخندید
و گفت معظم نادان مردی بوده من بنده نوشته ام و ترا از من هیچ حقی نبود چه پنداشتی که این حکایت
در حق تو راست کردم پس نسخه بیرون کرد و هرچه ما در او تصرف کرده بودیم باضعاف آن نوشته بود پس چون
آن نسخه بدیدم خوش دل شدم و گفتم ای غلام دو دینار روی ده که ما را از رنج عظیم خلاص داد خدای عز و جل را
شکر کردم که رنج من ضایع نشد و فوائد من بحقیقت انجامید **حکایت** ابو الحسن دیلمی میگوید
که از طایفه از یاران راه طریقت شنیدم که در انطاکیه سیاهی است که از اسرار دل خلقان خبر
تمام دارد و هر چه کسی در دل اندیشد او از آن حکایت کند گفت من بعزم دیدن او بانطاکیه رفتم
در آن شهر کار بر من تنگ شد و دو شبانه روز هیچ نیافتم که تناول کنم و گرسنگی بر من غالب آمد
روزی ببازار رفتم و حال آن سیاه پرسیدم گفتند در کوه باشد و همین ساعت بیاید روانی
او را دیدم که می آمد و پشته هیزم در پشت آورده بود تا بفروشد پیش او آمدم و بر وی سلام
کردم و گفتم این هیزم بچند می فروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن ترا ضیافت کنم ابو الحسن
میگوید چون این سخن از وی بشنیدم دور تر شدم و هیزم فروش دیگر را دیدم هیزم او را خریداری
کرد و چنان نمودم که من هیزم خواهم خرید باز پیش او آمدم و گفتم بگوی که این هیزم را بچند خواهی فروخت
گفت چرا خود را رنجه میداری من دانسته ام که دو روز است که طعام نیافته صبر کن تا این
هیزم را بفروشم و از بهای آن چیزی ترا دهم تا طعام بخری و بخوری چون این سخن بشنیدم در پای وی
افتادم و بخدمت او تن در نهادم و دانستم که بندگان خدای عز و جل را بر اسرار ضمایر اطلاع داده
اند **حکایت** ... ارواح مقربان چو گردد صافی ۵ دانند همه سر آنچه پنهان چشم

ابو سعید خراز میگوید که وقتی در ایام موسم حج رفتم درویشی را دیدم دو خرقه داشت و در میان
مردمان میگشت و گدایی میکرد و از خلقان چیزی میخواست من در دل چنین اندیشیدم که امثال
این گدایان بر دلها گران باشند جامه درویشان و لباس ایشان پوشیده‌اند و دو خرقه گدایی میکنند
اگر در راه فقر درست بودی یک خرقه بفروختی من درین اندیشه بودم آن مرد تیز در روی من
نگریست و این آیه برخواند واعلموا ان الله یعلم ما فی انفسکم فاحذروه یعنی بدانید که
خدای عز و جل میداند آنچه در دل شماست پس حذر کنید از اندیشهای فاسد و ضمیرهای ناراست
ابو سعید میگوید که در سر توبه کردم و بخدای بازگشتم در حال این آیه برخواند وهو الذی یقبل التوبة عن
عباده ویعفو عن السیئات یعنی توبه بپذیرد و عطا بخشد خدا او بذات ۵ گر توبه کنی بلطف
او بپذیرد ور باز کنی ... **حکایت** خیر النساج میگوید که روزی در خانه
نشسته بودم در دل من آمد که جنید بر در من ایستاده است باز این خاطر از دل دور کردم
باز سیم بار در دل من آمد که جنید بر در است بیرون آمدم جنید را بر در یافتم گفت بار اول چرا بیرون
نیامدی تو ندانسته که خاطری که حقانی باشد در وی هیچ اندیشه خطا نبود عبد الله رازی میگوید که
ابن ابار ی مرا جبه داده بود من آنرا در پوشیدم و بمجلس شبلی آمدم و بر سر شیخ کلاهی بود
با خود گفتم ای کاشکی این کلاه مرا بودی تا بر سر این جبه در پوشیدمی که هر دو بهم نیک شبلی
رحمه الله بنزدیک من نگریست و دست مرا بگرفت و در خانه برد و گفت جبه بیرون کن بیرون کردم
و پیش وی نهادم و آنرا در پیچید و کلاه از سر خود برگرفت و بر سر آن نهاد و ببرد و در
در تنور افروخته انداخت تا بسوخت و گفت این از برای آن کردم که نفس تو هر لباس که بر دیگران
بیند بدان منازعت کند و این از کمال آفت بود **حکایت** آورده اند که چون
جنید بغدادی رحمه الله بدرجه بزرگ رسید خال وی سری سقطی قدس الله روحه العزیز مر او را گفت ترا
بر منبر میباید رفت و مردمان را وعظ فرمودن و از علم خود حصه بخلق رسانیدن جنید گفت مرا
وقت استفادت است هنوز هنگام افادت نیامده است تا شبی حضرت محمد مصطفی

صلی الله علیه وسلم بخواب دید که او را فرمود که ای جنید بر منبر رو و خلق را وعظ گوی جنید هم از
بوثاق حال خود رفت و در گفت توقف پیش از آنکه جواب باز داد او گفت چون اکنون سخن
بقول مصطفی باید رفت جنید روز دیگر در مسجد جامع منبر وعظ کرد و مریدان باستماع [illegible]
گرد آمدند جوانی ترسا خواست که او را امتحانی کند در لباس مسلمانان بیامد و بایستاد و گفت
ای شیخ معنی لفظ محمد رسول الله چیست که اتقوا فراسة المؤمن از فراست مرد مومن بترسید جنید
سر فرو برد و بس بر آورد و گفت ترا ازین سوال چه کار وقت است که اسلام آر تا سلامت یابی
ترسا دانست که ظلمت کفر او را بنور فراست دید اسلام آورد و از طالبان او شد **حکایت**
ابراهیم خواص میگوید روزی در مسجد بغداد نشسته بودم با جماعتی از اصحاب و طایفه از فقرا
در اثنای آن جوانی ظریف پاکیزه جامه عاقل بیامد و در میان ما بنشست و چون سخن آغاز کرد مستفاد
از مخبر بهتر یافتیم دلهای ما را بوی میلی گرد و مرا در دل آمد که وی جهود است و با یاران خود گفتم
گفتم میبینم که جوانی بدین ظریفی و سخنانی بدین لطیفی که از وی بوی آشنایی می آید هیچ اگر
پس من بحاجتی برخاستم و آن جوان از ایشان بپرسید که چه سخن بود که ابراهیم با شما گفت
سر پیش فرو کردند میخندید سوگندشان داد که ابراهیم چه گفت گفتند ابراهیم چنین گفت که مرا در دل
می آید که وی جهود است گفت راست است اسلام عرض کنید تا ایمان آورم که در تورات خوانده ام
که فراست اتباع محمد صلی الله علیه و آله هرگز خطا نشود در حال ایمان آورد دانست معنی آنچه مهتر عالم فرموده
که ظن المؤمن قطعة من عقله گمان مرد مومن یک پاره است از عقل وی **حکایت** آورده اند
که در خدمت هارون الرشید چندتن از قائفان حاضر بودند که در علم فراست مهارتی داشتند
کودکی نزد یک هارون الرشید در آوردند از ایشان پرسیدند که این کودک هارون الرشید را
که باشد گفتند پسر گفتند سوگند خوریم که وی پسر هارون نیست هارون از آن عظیم متغیر شد
و خشمگین شد و بحرم در آمد و زبیده را گفت حال این فرزند راست بگوی و الا جان تو بدر نخواهد برد
که این ساعت جماعتی از قائفان گفتند این پسر تو نیست زبیده گفت چنین است که ایشان گفتند

گر آن ساعت که فرزند تو متولد شد فرزندی دیدم سیاه چرده من گفتم نباید که خاطر امیر برنجد و
تفحص کردم که در قصر ما هیچکس فرزندی آورده است گفتند زن کازری پسری آورده است او را
برداشتم و بخدمت فرستادم فرزند مرا او به آدم تا چون بزرگ شود و از جمال حظی گیرد آنگاه
او را از آن بستانم و بحرم خلافت آورم هارون فرمود تا فرزند را حاضر کردند و آن فرزند را
پیش قائفان بردند که چون ایشان در قدم مردم نگرند بدانند که فرزند کیست و اصل او کدام
و این در بلاد عرب و شام شایع است **حکایت** از علی بن عیسی نقل کرده که جماعت
جنیان با یکدیگر خلاف کردند بعضی گفتند علمای عالم ما داناترند از علمای آدمیان و بعضی گفتند
علمای آدمیان عالمترند پس اتفاق کردند که بیایند نزدیک شخصی که از قبیله بنی جشم است و این
معنی را امتحان کنیم پس نزدیک او رفتند و پیری دیدند ضعیف در خانه نشسته آن جماعت
خود را بصورت آدمی نمودند گفتند شتری چند گم شده است آمده ایم تا در آن نظری کنی
گفت من پیر شده ام و ضعیف و نه توانم و فهم و فکرت من خلل راه یافته است اما پسر مرا با خود
ببرید تا در کار شما نظری کند و بنگرد تا شتران شما کجا اند گفتند ما جماعتی معارف
نو آمده ایم و تو کودکی خرد و یک ماهی فرستی گفت آن کودک مصلحت شما را کفایت کند
پس ایشان بیرون آمدند چنانکه از چشم پنهان شدند کودک بایستاد و گریستن آغاز کرد گفتند ترا
چه شد گفت از خدای برترسید که پدر من ضعیف است و نه توان و جز من کسی ندارد و مرا
از پیش وی دور کردید ایشان گفتند پدرت ترا با ما فرستاد تا در کار شتران نظری کنی گفت آخر
ندیدید که آن پیرزنکان چه کردند بر بار روی شما بار کرد و آنگاه پری رمی آوردند و پری فرودی
من سوگند خورم بخدای آسمان و زمین که شما را هیچ شتری گم نشده است و شما پریانید و از جنس
انس نیستید پریان چون این سخن بشنیدند انصاف دادند که علمای آدمیان فاضلترند پس کودک را
بگذاشتند و از خزانه علم آن نقد انصاف برداشتند **حکایت** ابو العلا که از
معارف اهل ادب بود گفت وقتی او را از قبیله بنی اسد برای سر شد مردی ایشان

همراه شد و درین میان که می‌رفتند زاغی از یک جانب بانگ کرد مرد گفت خیر خیر دو برادر
یکدیگر را بکشند و بخندیدند آن مرد را اشکی در دل آمد و از آن خنده ایشان در گمان افتاد
چون قدری راه دیگر قطع کردند گرگی از جانبی بانگ کرد مرد گفت خاک در دهن تو باد و چون
باز آن کلاغ گفت آن هر دو برادر یکدیگر را بکشند و بخندیدند که آن مرد زیاد دشمن چون قدری
راه رفتند روباهی پیش ایشان آمد و راه بر ایشان ببرید کی انسان را در آن مرآن را در
آواز داد که فرود آی و سر آن سنگ ببر را بدار از اسب فرود آمد و سر سنگ ببرید مرد گفت از شما
حالتهای عجب می‌بینم از عجب احوال اعلام دهید که موجب خنده شما در حالت بانگ زاغ
چه بود ایشان گفتند اول زاغ بانگ کرد ما را می‌گفت این همراه شما هزار درم سیم دارد او را
بکشید و سیم برو از وی برو اورا گفتی خیر خیر و آن گرگ که بانگ کرد گفت زنهار تا نکشید زاغ
کار بکنید و نوا او را گفتی خاک در دهن تو باد آنکه در حق تو قصد بد کرد او را آشنا گفتی و آنکه ترا خدمت
کرد خطا گفتی و چون روباه دید بر تو گذشت اگر تو آن تو دیدی که سر سنگ ببریدم والا خصوصیتی در میان
ما ظاهر می‌شد که بر سر چون روز دیگر آفتاب بلند بر آمد بقبیله رسیدند پیری از میان
قبیله بیرون آمد و نام مرد بگفت یعنی اگر با ایشان سابقه معرفتی داشت آنگاه آن دو جوان را
گفت در راه شما از زاغ بانگ کرد گفتند می‌گفت بکشید فرمان او بردید گفتند نی گفت
گرگ را دیدید گفت فرمان او بردید گفتند می‌گفت روباه دیدید گفتند گفت چه کردید گفتند
سر سنگ را بریدیم گفت اگر سر سنگ نبریدید شما هر سه یکدیگر را بکشتید مرد هم از حال ایشان
تعجب کرد و ایشان را وداع کرد و برفت و این حکایت از جمله نوادرات و اگر راستی که
که در ولایت هند از جماعتی شکیبران امثال این شاهده افتد و الا هیچ عقل سلیم و طبع مستقیم
امثال این حکایت را تصدیق نکردی

حکایت

یکی از علمای دین و بزرگان
روی زمین نزدیک یکی از خلفا در آمد و در خدمت او بنشست و از هر نوع سخن در پیوست خلیفه
از وی سوال کرد که فراست چیست و چند نوع است آن بزرگ گفت فراست بر دو نوعست

یکی طبیعی و غریزی و یکی کسبی و تعلیمی اما طبیعی و غریزی آنست که مر بندگان خاص و زهاد و عباد
باشد که بسبب ریاضت بسیار کدورات نفسانی از ایشان زایل باشد و روح
ایشان صفائی گیرد ایشان را فراستی حاصل باشد تا هرچه گویند صواب باشد و اما فراست
کسبی و تعلیمی آنست که جماعتی از حکمای یونان تخریج کرده اند و گفته این نوع از علم دور است
چه تعبیر خواب بعقل نسبتی ندارد و با این همه از مومن و مسلمان از هیچکس تا شر نتوان
کرد پس چنانکه خواب سایه ایست از سایه های بیداری و سایه نقصان در زیادت پذیرد
و چون با نخن برابر کنند آنرا مساوی افتد و کاه ناقص باشد و مایل و هر چند که این باب
شرحی و بسطی دارد اما اول کسی که کتاب فراست تصنیف کرد از حکمای یونان جوانی
بود که او را اقلیموسس خواندندی و وی مردی حکیم و ادیب بود و در انواع علوم نظر کرده
و علم فراست بیرون آورد و دعوی کرد که من طبایع و اخلاق آدمیان می‌شناسم و بنظر
چشم بیرون آورم و بران وقوف می‌یابم و نام وی بزرگ شد و مشهور گشت و حکیم بزرگ
که استاد فلاسفه بود دران عهد بقراطیس بود که جمله حکمای یونان شاگرد او بودند
خبر اقلیموسس بوی رسید که جوانی بیرون آمده است و از ظاهر خلقت آدمی باطن
او را معلوم میکند و خوی و سرشت و طبیعت و عادت او را باز میگوید این حکیم
ازین معنی تعجب کرد و گفت این نیکو علمی باشد که از ظاهر بر باطن استدلال کرد پس
هر کس از شاگردان بقراطیس می‌آمدند و وی از خوی و طبیعت ایشان بازمیگفت
و ایشان با استاد باز می‌گفتند و استاد را تعجب زیادت می‌شد پس بقراطیس
خواست که او را بیازماید کاغذی خواست و صورت خود بر آنجا کشید و بدست شاگردی
داد و گفت ازین صورت سوال کن و از کیفیت عقل و هوا و حالت او در تعلم و خشم
ورع و عفت و شهوت او باز پرس شاگرد بقراطیس آن صورت ببرد و پیش
او نهاد و جوان چون آن صورت بدید نیکو بنگریست و گفت باید که اینچنین مرد از جمله زانیان

باشد و هیچکس در زنا بادی برابر نکند در و نیاشکردان سقراطیس چون این بشنیدند
خواستند که او را بزنند و برنجانند یکی از ایشان گفت که عاقلتر بود که او را
منع نکنید فیلاموس گفت چرا منع شدی می کنید نزدیک خدا و نزد صورت با درخت
و بادی این معنی باید گفت اگر دعوی این معنی را انکار کنید مرا نزدیک او برید تا من
این دلیل بر دعوی درست کنم و او را مقر آرم چنانکه این معنی تواند شنید پس شاگردان
سقراطیس آزار برداشتند و بخدمت او بردند و گفتند ای مهتر علما و سرور حکما یاران شاه
که در خدمت تو آنچه فیلاموس میگوید بگوییم و آنچه را از تو اقتباس فواید علم کنیم اگر
راست میگوید فبها والا اشاره کن او را از عذر گذاریم که ترا آنچه نسبت میکنند که آنرا
عاقل برد و انکار دارد چنین میگوید که تو زناکارترین خلقی و میگوید که من او را مقر کنم تا بدین جمله
اقرار کند اگر چنین است که او میگوید دورتر از حکمت و نزدیکتر از جهل تو چیزی نیست و
سقراطیس گفت انصاف از همه آدمیان در جهان محمود است و از حکما و علما پسندیده
تر آنگاه در فیلاموس را گفت بیا ای جوان تو بچه دلیل گفته که من زانیم گفت ای حکیم
من بفراست گفتم و چون که صورت تو بدیدم اکنون که شخص ترا مشاهده کردم
یقین من زیادت شد که می بینم که علامات زنا در تو ظاهر است و شهوت زنا بر تو
غالب اما اگر تو بعقل خود عنان از آن باز کشی و خود را از آن باز داری شاید سقراطیس
گفت راست گفتی و فراست تو درست است که شهوت من عظیم غالب است اما فسق
و زنا کردن از من دور است از آنکه پیر شده ام و اعصاب من خشک شده است
و از چشمه صلب آب نطفه بیرون نمی آید و با این همه زهد و عبادت که عادت کرده ام
و از زنان دوری جسته ام و البته گرد ملازمت و مباشرت ایشان نگردم و ابدان
آراسته و سر و روی برهنه پیش خود نگذارم و البته حیوان نخورم و از شراب احتراز کنم
تا قوت من شکسته شود و با این همه دل من گداخت و جان من شکافت بود

آرزوی

آرزوی طرب و حال و شهوت من برد و شبی زنان تا آن حد است اما عقل خود را
بر شهوت خویش گماشته ام تا او را شکسته و مغلوب میدارد پس او را تحمدت
و ستود و اشارت کرد تا کتاب فراست بیاموخت و خلق را بدان کتاب اقبال
کردند و کار او درین علم بالا گرفت پس خلیفه آن بزرگ را تحسین فرمود و بانعام و
خلعت باز گردانید و درین حکایت فواید بسیار است که عاقلان باید که بکوشند
عقل را بر شهوت غالب دارند **حکایت** ابو امامه باهلی میگوید که پیش از
عهد دولت اسلام که هنوز محمد رسول الله مبعوث نشده بود من با جماعتی از یاران
خود نشسته بودم و فکرت میکردم که این آدمیان را پروردگاری هست هر آینه و اتباع را
عقل و هیبتی داد از ایشان توقع نتوان کرد و این کیش بت پرستی که ما آنرا
تقلید کرده ایم فی الجمله عظیم است و هر آینه باشد که دینی دیگر باشد که آن دین حق
و صواب است که ما این ظلیم و در بیان اهل کتاب رجوع کنیم و این دین باطل را که داریم
پس من با یاران روی بشام نهادیم و گرد استادان و علمای یهود و نصارا رفتیم
و نصوص راهبی که نشستیم و از وی درخواستیم تا ما را بدینی که بهترین دنیاست دلالت
کند گفت در شام در فلان شهر عالمی هست او از من بهتر داند آنجا باید رفت
و آنجا رفتیم سر پیر او دیدیم ضعیف و نحیف گشته چون بروی رسیدیم سلام کردیم
گفت شما چه مرد باشید که اینجا آمده اید که صورت و لباس شما بر خلاف صورت و
لباس اهل شهر هست گفتیم ما از شهر حرم و طلب دین حق و راه راست میکنیم آن پیر
گفت آنچه شما می طلبید هم در زمین شما پدید خواهد آمد و این ساعت وقت ظهور را دست
و آن پیغمبر آخر الزمان خواهد بود که بیرون آید از بزرگترین قبیله و شریفترین خاندانی و دینی
آرد که جهود و ترسا از آن منسوخ شود اگر نجات آخرت و راه راست می طلبید شما را بدان نبی
باز باید گشت ابو امامه گفت خواستم که مراتب تمام مرا گفت چگونه است که صدق

این سخن را بر ثمانی نمی طلبی گفتم بر قول تو اعتمادی هست اما اگر از راه کرم اشارتی فرمایی
که یقین ما بدین زیادت شود و هم دور شود گفت در میان شما مردی هست یک چشم گفت هست
گفت امشب چشم دیگرش نابینا شود و هم امشب وفات کند آنگاه مرگ در یاران تو افتد
و تا بمدینه السلام رسی یک کس از ایشان زنده نمانده باشد جز تو و تو سعادت
خدمت محمد صلی الله علیه وسلم دریابی چون بدان دولت رسی سلام من برسان و او را
از من درود و تحیت ده و بگو که من متابعت ترا کمر بسته ام هر چند دانم که من آن دولت را در نخواهم
یافت او را باید گفتن که من بحیث یاران متحمل تشدم و همچنان بود که او گفت و آنشب
سیر فتم ناگاه تیری در آن چشم یار ما آمد و آن چشم دیگر او برفت و در آن درد هلاک شد
و مرگ در یاران من افتاد و همه وفات کردند و من تنها بمدینه رسیدم و چون نگاه خود دارد دل
کردم رسیدم که در عقب ما جماعتی ظاهر شد گفته خبری بیرون آمده است از مدینه
دیگر قومی روکرد آمده اند و سکن داد و با خویشان او با او منازعت می کنند و منجوا
که او را بکشند و وی جالی کرده است و دوازده کس از مدینه رفته اند تا دین وی قبول کنند
و او را بمدینه آورند او اجابت می کند گفتم که پالان بر شتر من نهید و من عزم حرم کردم و از آن
نجا بگذشتم و هم در ساعت سوار شدم و با یاران در رسیدم و بخدمت محمد مصطفی رسیدم
و بسعادت اخلاص اسلام مخصوص گشتم و این همه از کمال علم آن راهب بود حکایت
آورده اند که در عهد عبد الله عباس رضی الله عنه جماعتی گفتند که پیری هست از دانایان
و از اسرار و احوال خلقان خبر میدهد و از راز ما گفته و سرها نموده حکایت میکند و اظهار اسرار
نهانی پیش می نهد عبد الله عباس گفت بباید رفت و او را منع باید کرد چه در غیب دانی را
مسمار زده اند و هیچکس این علم مسلم نیست پس عبد الله عباس نزد آن پیر رفت و گفت
شنیده ام که دعوی دانش غیب میکنی گفت من غیب نمیگویم اما آنچه میگویم از علم حساب
میگویم و کتب پیشین میگویم اما آنچه غیب بود با تو گویم پسری داری دوازده ساله گفت دارم

گفت فردا اش پیش تو بیاید از دبیرستان تب کرده پس معالجت مکن و هم بر طبیب مرو
که می میرد و پس فردا رحمت خدای خواهد رسید عبد الله عباس از این سخن کوفته شد
پس گفت از حال پسر من مرا خبر دادی از حال من نیز مرا خبری کن گفت از دنیا نزدیک است که چشمهای ترا
نابینا کند مرا آن نابینا شوی و آنگاه دست ای نیارد دیگر گفت وفات من کی بود گفت این
غیب است و ندانم و غیب جز خدای را نشاید عبد الله عباس چون بخانه باز شد روز دیگر
تب گرفته یکشبانه روز بزیست و برحمت خدا پیوست و عبد الله عباس در آخر عمر نابینا
شد حکایت احمد ابو دواد حکایت کرد که سلیمان بن وهب که وزیر معتضد بود
روزی در صدر وزارت مهمات خلایق را کفایت میکرد و در امضای آن احکام با خواص
و عوام طریق مجاملت می سپرد و در اثنای این حال عمر محمد بن عبد الملک زیات پیش او رفت
و از احمد اسرائیل بسبب ضیقی شکایت کرد وزیر در حال او را استکشافی فرمود و در کار او
نظر کرد و فرمود که تو عمر بن محمد بن عبد الملک هستی گفت بلی پس از حال او شرح و تفصیل سوال
کرد و چون از دیوان برخاست و زحمت خلق کمتر شد و مجلس از اغیار خالی گشت گفت
امروز من در تعجب واقعه بودم پدرم ابو ایوب حکایت کرد که در ایام خلافت واثق در
طاق اعظم بودم و در برابر یک محمد بن عبد الملک زیات در بند داود وزیر واثق بود و خواسته بود که
در کارها نظری کنند و کذب و صدق آن باز جویند و او در بعضی از امور با من طریق رفق
می سپرد و در بعضی خاموش می بود و در اثنای آن خادمی از آن محمد بن ابو محمد
پیش او بگذشت و پسر کوچک را از غایت جمال و نهایت حسن در کنار گرفته بود و محمد بن عبد الملک
مر آن خادم را بخواند و آن کودک از وی بستد و بنواخت بملاطفت و دلجوئی چنانکه با طفلان
معهود است بجای آورد و پدرم میگوید چون آنحال مشاهده کردم آب از چشم من روان شد
از من سوال کرد که موجب گریه چیست گفتم در این وقت که وزیر فرزند خود را بنواخت من از
فرزندان خود یاد کردم که بسال او برابر است وزیر نام او پرسید گفتم عبد الله نام

دارد و او و پسر خداوند در یکجا متولد شده اند چون عبدالملک سوی ابو ایوب نگریست
گفت روا داری که پسر تو وزیر شود و این پسر محتاج خدمت او شود پدرم گفت این
چگونه باشد ما همه امیدواریم که جمله فرزندان ما در خدمت او کار کنند و عملها یابند و در ظل اهتمام او
بیاسایند و چون پدرم را بحبس باز بردند وزیر عم مرا پیش خواند و نزدیک او شد پدرم
او را گفت ای برادر دیدی که وزیر بر سبیل طنز چه گفت بخدای که این سخن هر آینه بتحقیق انجامد
این پسرم وزیر شود و این پسر مطلب مرا آورد و منع غایت او کرد و بعد از آن کار پدرم متغیر
شد و از زندان خلاص یافت و بسی روزگار بر نیامد که وزارت پدرم بتحقیق انجامید
این آن پسر است که پدرم آن کلمه گفته بود و اینچنین بکمال قدرت آفریدگار دلیلی واضح و برهانی
لایح چنانکه در مصحف مجید بیان کرده است تعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر
انک علی کل شی قدیر **حکایت** و این حکایت را بنوعی دیگر تقریر کرده اند که عبدالله بن
یحیی کاتب گفت در اول وزارت عبدالله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او
ایستاده بودم که مردی پریشان حال با جامه کهنه قصه برداشت فرمود که بعد از [?] کار با [?]
ما اسباب تو مهیا گردانیده آید و مصالح تو انتظام داده شود و حاجب را فرمود که چون
این مرد حاضر شود او را نزد من حاضر آور و چون آن مرد برفت و مجلس از اغیار خالی شد جز
من و خواص دیگر کسی نماند گفت شما را فرح این قصه را می شناسید و سبب تعجب من در کار
او شما را معلوم است جمله گفتند نمی دانیم گفت عم محمد بن عبدالملک است که جد او وزیر واثق بود و
در آن ایام پدر من صاحب واقعه گشت و بمحنت مصادره و مطالبه در ماند روزی محمد عبدالملک
پدرم را از حبس پیش خود خواند و در مطالبت او الحاح و تشدد در میان آورد و او را در
عقوبت تهدید کرد و در اثنای آن حال خادمی از حرم وزیر بیرون آمد و او را استدعا کرد او برخاست [?]
عم من حسن وهب رقعه سوی پدر من انداخت مشتمل بر آنکه آورده کار تو این ساعت بسر
روزی کرد او را چه نام نهیم و کدام کنیت خوانیم پدرم را چون از ولادت من خبر رسید گفت او را

نام عبدالله کنید و ابو القاسم کنیت مقرر گردانید و در اثنای این حال وزیر بیرون آمد و گفت
دانسته که مرا برای چه معنی خوانده بود حاضران گفتند خداوند بفرماید گفت این ساعت مرا پسری خدای
تعالی داد و او را عمر نام نهاده ام و کنیت ابو مروان خوانده ام پس پدرم را گفت حال تو اتفاق وقت
می بینم و در بشره تو آثار نشاط می بینم این ساعت ترا چه رسید عم من حسن وهب گفت
این ساعت او را خبر آوردند که خدای عز و جل او را پسری بخشید پدرم گفت بجد است وزیر بر قسم گفتم
شکرانه قدوم این فرزند مبارک که در کار من نظری کن و دیده مرحمت بر احوال من انداز و فرزند مرا
بخدمت فرزند خود مخصوص کن تا در خدمت او کسب رود و در طاعت او قوت یابد و با او علم آموزد
و کاتب او شود و چون پدرم این معانی گفت وزیر گفت ای سلیمان مرا غرور رسیدی و بنفاق کلمات
تمویه بر زبان میرانی و در این صدق فراست معلوم میشود که این ساعت با خود می اندیشی که روز
بود که فرزند من بزرگ شود و بدرجه وزارت رسد و خدای عز و جل فرزند مرا محتاج فرزند تو گرداند
و ترا بخدای عز و جل سوگند میدهم که هر گاه که حال بر جمله شود پسر خود را تیمار داشت پسر من واجب
گیری پدرم گفت این سخن را که بلفظ وزیر رفت من آن را فال خوب گرفتم و بدان مستظهر
گشتم تا اینک آن معنی چنین اتفاق افتاد که زیادت سالها در باب فرزند محمد بن عبدالملک از عنایت
و احسان هیچ دقیقه اهمال ننمایی و امروز این از بزرگ عجب روی نمود و فراست آن روزگار
ظاهر شد و آن جوان که آن قصه داده بود عمر بن محمد بن عبدالملک است که روزگار با او سوء قصد
کرد و از اوج دولتش بحضیض محنت انداخت پس وزیر آن مرد را بخواند و او را بتشریف ذوات
مخصوص گردانید و شغل بریدی مصر و حفظ خریطهای جهات او را فرمود و او از خدمت سالهای
دراز تمتع گرفت و تا عهد وزارت ابو الفرات مردمان او را مخصوص ابو مروان الخرایطی خواندندی
و آن نسبت زیادت از رخاست و در آخر وزارت ابو الفرات حیات را وداع کرد و اگر کسی تامل شافی
در این باب تقدیم نماید کمال قدرت آفریدگار و سرعت تقلب روزگار او را معلوم گردد
و تیقن پیش ماند که دولت دنیا و اقبال در یک مکان نمی ماند و هر روز منزلی و هر شب جایی رخت

می‌کنند و غافل آن بود که در ایام حیات خود کسب نیک نامی و ذخایر خیر کوشد تا آثار آن بماند
کسب نام نکو کوش نه کسب درم ٭ که نام نکو به از گنجهای روان حکایت
آورده‌اند که عبید الله زیاد در بصره سرایی بنا کرد و آن را دار البیضا نام نهاد و در در سرای
صورت شیرهای پرنده بنگاشت از جهت سیاست و در دهلیز آن صورت شیر و کوسفند
تصویر فرموده بود و چون بنای آن سرای نزدیک آمد روزی اعرابی بر در آن سرای بگذشت و آن صورتها
بدید گفت خداوند این سرای یک شب درین موضع اقامت نکند و این سخن بسمع زیاد رسید
بفرمود تا آن اعرابی را ادب کردند و حبس بردند همان شب داعی عبد الله زبیر ببصره رسید و
مکتوبات او رسید که اهل بصره را اطاعت نمودند و خواهند بود و ایشان بیعت او قبول کردند
و پسر زیاد از آن حال خبر یافت و از بصره بگریخت و بقبیله که در جوار بصره بود مقام داشتند پناه
طلبید و ایشان او را پناه دادند و اهل آن شهر با آن قبیله حرب در پیوستند آن جماعت بضرورت
عبید الله را از خود دور کردند و بیرون رفت و بشام شد و هر که در آن سرای بگذشت تصدیق
فراست اعرابی را و آن اعرابی بسبب تشویش و اضطراب از حبس خلاص یافت حکایت
یکی از انواع فراست سکنات است که عرب آن را طیره خوانند و آن از نوادر صورت فراست است
چنانکه حریث حنفی میگوید که وقتی مرا حجاج یوسف بیگناه در زندان کرد و در پهلوی من جوانی بود که از هیچ
سخن نمی‌گفت روزی زاغی بر دیوار آن زندان بنشست و بانگ کرد و آن شخص خاموش از زبان بر داشت
و گفت این قدرت که تراست کرا بود بار دیگر گفت مثل تو هرگز خبر شاد شوند بار سیم بانگ
کرد گفت من کتف الی السمار یعنی از دهان تو تا آسمان چون کلمات از وی بشنیدم
او را گفتم چگونه است که مدتیست که هیچ سخن نگفته و اکنون این سه کلمه بر زبان راندی
بر گوی که معنی این کلمات چه بود گفت این زاغ بار اول گفت بر در حجاج فرو آمدم گفتم این قدرت که تراست
کرا بود بار دوم گفت حجاج رنجور شد گفتم مثل تو هرگز خبر شاد شوند بار سیم گفت حجاج بمرد گفتم از
دهان تو تا آسمان و این کلمه را در عرب بوقت استماع خبر خوش استعمال کنند آنگاه گفت

ای

آن محبوسان شمار آنها سه روز پیش ازین حبس مقام نخواهد بود و بعد از سه روز هر که
ضمانی دارد او را خلاص باشد و هر که ضمانی ندارد در بلا افتد و اگر مرا پیش از صبح بیرون
برند هر آینه کشته شوند و اگر صبح مهلت دهند مرا بیرون برند هیچ باکی نبود و چون این کلمات
بگفت اهل زندان بر وی خندیدند و آن را از هذیان دانستند و چون شب بنیمه رسید
جماعتی بیامدند و آن جوان را از زندان بیرون بردند و بکشتند و روز دیگر آوازه مرگ
حجاج بسمع ما رسید و سیوم روز جمله اهل زندان را بیرون بردند و هر که ضمانی میداد او را
خلاص میدادند و نزدیک بود که مرا از زندان باز بزندان برند یا من مرا ضمان شد و ما را
بگذاشت اگر چه عقلا این را تکذیب کنند اما طایفه که شکلهای اهل هند و دقایق
و عجایب آن را مشاهده کرده اند دانند که این و امثال این از غرایب واقعات
بدیع نیست حکایت عبید الله سلیمان حکایت کرد که عبد الملک رود آن
فراستی عظیم صادق بود و او پیوسته از احوال خدمتکاران و عمال متفحص بودی چنان
اتفاق افتاد که وقتی من با ابو ایوب بهواز بودم جد ابراهیم عبد الله متقلد شغل
اعمال اهواز بود روزی مرا طلب کرد چون بخدمت او رفتم او را دیدم با یکی از
خاصان خود نرد می‌باخت ناگاه قاصدی برسید و از خلیفه نزدیک او نامه آورد
مضمون این بود که حال تقصیر تو در نقد کردن مال بحد کمال رسید و هیچ نوع از تمتع و
تنعم بحد خدمتی و اظهار اخلاصی نمی‌پردازی و مرا یقین است که این ساعت که این نامه بتو رسد
تو با خادمی از خادمان نرد بازی و بکار نرد بازی چون نامه بخواند نامه را بسوی من انداخت و
گفت مثل این فراست هرگز کسی شنیده که گویا حریف سیوم ما اوست حکایت
آورده اند که احمد یزید کاتب گفت که من دبیر شجاع بودم و او را دست سوی عبد الملک
ولایت همدان داشت و از خوف سوی عبد الملک از هیچکس چیزی نمی توانست ستد
و من پیوسته او را گفتمی که اینجا موقوفات بسیار است که آن تعلق بسلطان ندارد

داد ستدن آن رعیت را هیچ رنجی نرسید این آزار احوال استانه گفت من از
موسی عبد الملک خایفم که آنچه کم و ستانم بر جمله وقوف یابد و من بارها این سخن از وی
شنیده بودم گفت سخن صدق فراست و کیاست او بدانجا و حتی منشی برامکه چون
بخدمت رفتم او بجامه خواب بود نامه که از پیش موسی عبد الملک رسیده بود پیش من
انداخت و گفت این نامه بخوان تا صدق فراست موسی بشناسی که با وحی برابری میکند
نامه خواندم مشتمل بود بر تهدید و عتاب بسیار بجهت تقصیر کردن در خوزستان مال و در آنجا
ذکر کرده که بعض سیدانم که دبیر زاده ما رشوه میگوید که آنجا مرافق بسیار است و از
ستدن آن کسی را ضرری نیست و مال سلطان و رعیت تعلق ندارد چرا
نمی ستانی و کلماتی که ترا خوش می آید میگوید سوگند یاد میکنم که اگر گفته او را روی
را عقوبتی کنم که کسی از آن یاد ندارد و پس از آن دانستم که فراست بزرگان نتیجه الهام
[…] یافت **حکایت** یکی از ندیمان منصور خلیفه حکایت کرد که روزی
در خدمت منصور بر لب دجله نشسته بودیم و آنجا ماهی می گرفتند شخصی از
صیادان دام بینداخت و ماهی بزرگ بگرفت منصور یکی را از خدم بفرستاد که برو
دیگر که آن ماهی را که خواهد خرید هر کس که آن ماهی را بخرد در پی او برو و ببین که […] آورد
بر آن ماهی را بعطار ببرد و شخصی آن ماهی را بخرید قصد ابرا او بگرفت و نزدیک او
آورد منصور از او پرسید که تو کیستی گفت من اهل ذمی ام گفت چند عیال داری
گفت تنها ام گفت مال چند داری گفت چیزی ندارم با امیر […] منصور او را
بسبب ببرد و گفت اگر تمامت مال که داری اقرار کنی رها کنم و الا که اقرار نکنی
گردنش بزن آنگه گفت یا امیر ده هزار درم گفت بی زیادت از آن نیست بر […]
او بزنید گفت الله یا امیر چند هزار درم گفت بیش از این داری و اگر راست نگویی
کشته شوی گفت صد هزار درم و بر این سوگند خورد که زیادت از این ندارم امیر گفت

مال زکی آورده گفت من همسایه وزیر تو بودم او بود داود و مرا بحمل اموال فرستاد و این مال
از آنجا بحاصل کرده ام گفت این مال از آن من باشد که از رعیت می ستده بفرمود تا مال
ازو بستدند و او را بگذاشتند و غایت فراست او تا بجایی بود که بر خبایای ضمیر و خفایای
اسرار اطلاع می یافت **حکایت** و هم از فراست منصور حکایت کرده اند
که روزی بشکار میرفت گدایی را دید که سوال میکرد و آواز بلند […] منصور سبب را
بگفت او را بگیر و حبس کن که او مال دارد سبب او را بگرفت و برنجانید و ده هزار
درم اقرار کرد و گفت دروغ میگویی که آواز تو بلند است هم چند هزار درم اقرار کرد دیگر
بار او را برنجانیدند سی هزار درم اقرار کرد منصور گفت بیش از این باشد و سبب
بعد از آنکه او را برنجانید بیش از آن اقرار کرد آنگاه منصور او را گفت ای بخت سی هزار درم
داری گدایی چرا میکنی و سوال میکنی پس بفرمود تا سیم از وی بستدند و او را رها
کردند که تا […] ان وجه او بود […] گدایی منع کردم **حکایت** آورده اند
میگویند که وقتی در بغداد طراری بر در دکان بزازی نشسته بود و آن بزاز جامه اطلس بدست
غلام بخانه فرستاد و غلام را پیغام داد که اهل خانه را بگوی که فلان مصلحت نگاه دارند
طرار بشنید و ساعتی صبر کرد تا غلام به دکان باز رفت طرار در سرای بزاز آمد و کنیزک را
آواز داد و گفت خواجه میگوید بدان نشانه که غلام یک اطلس آورد و چنین پیغام داد
کیسه سیم بدهید که جامه چند خریده است تا بهای آن بدهد کنیزک چون نشان راست
شنید کیسه زر بطرار داد و طرار کیسه ببرد بزاز بخانه آمد و همیان را طلبید
کنیزک گفت فلان کس آمد و پیغام و نشان تو آورد همیان بدو دادیم بزاز در خود افتاد
و بگریست و مال خود جز آن چیزی نداشت از خانه بیرون آمد و بمسجدی درآمد و گریه و دعا
و نماز آغاز نهاد و ناگاه سه مرد از عقلا و فضلای مذکور بمسجد درآمدند و حسرت و سوز
آن بزاز مشاهده کردند هر سه در قضیت عقل خود در باب او فراستی نمودند یکی گفت

خانه او سوخته باشد یکی گفت فرزندی یگانه مرده باشد دیگری گفت کسی مال او تمامت
برده باشد پس از وی سوال کردند که سبب گریه تو چیست گفت مرد حال خود باز گفت
ایشان گفتند بخیر و بار نزد یک کنیزک که فرد بر بار ایشان بخانه خود آمد ایشان از آن
کنیزک پرسیدند که آنمرد که آن زر از تو بستد چگونه کسی بود گفت مردی سیاه چرده
بود و دراز موی و بزرگ چشم و سر ریش او بر گردن او بود و ابزاری سرخ بر میان
بسته بود چون صورت او بشنیدند همه با یکدیگر گفتند که این مرد از کی باشد همه
اتفاق کردند که این مرد بدان صورت از اهواز باشد پس همه گفتند فکر باید کرد
که نام او بر روی آریم یکی گفت نام او عمرو باشد و دیگری گفت حمدویه سیم گفت کهدیه
پس هر سه بر حمدویه اتفاق کردند و گفتند نام و شهر او دانستیم او چه کار کند یکی
گفت از غراصان باشد دیگر گفت گندم فروش بود سیم گفت خمار باشد
عاقبت بر آن اتفاق کردند که گندم فروش است پس هر چهار بر خاستند و
باهواز شدند و از دوستی پرسیدند که شخصی بدین نام و بدین شکل از دلالات اهواز
که گندم فروشی کند کیست گفت این ساعت نزدیک من بود و برفت او را طلب
کردند و باز یافتند زر طلب کردند منکر شد او را بستدند کردند همان باز آورد و این از
نوادر ابواب فراستست **حکایت** دهم از ابو بریده حکایت کنند
که گفت از پدرم شنیدم که وقتی بسفر قبله رفته بودم و همراه دوستی بود ناگاه طراری جامه
او پاره کرد و همیانی زر از او ببرد و دوست ما از آن دلتنگ شد و ما هم بسبب او
تنگدل شدیم ناگاه جوانی از در درآمد که عمر او خداوند خانه ما بود و گفتند این جوان را نیکو
بپرس و از وی درخواست کردند او گفت من توبه کرده ام که گمشده بجویم اما این یکی از جهت
شما بیرون آورم پس گفت آنجا که جامه دان نهاده بود و مرا بباید بنمودند گفت اکنون از
عقب من بیایید ما در عقب او بشتافتیم و او روان روان شد چون پاره راه رفت

بصحرا شد گفت این دزد زنگی بوده است کور چون پاره دیگر رفت گفت پی تا اینجا پیش است
هم اینجا طلبید زنگی کوری یافتند و مال طلبیدند با وی نبود گفتند هم درین صحرا بکاوید بجستند پاره
زر یافتند گفت این خبر که بیرون آوردی از عجایب جهانست اما چه دانستی که زنگی بوده است و
کور است گفت دیدم که پی او تمام بر زمین نشسته بود و مرا پی ایشان احمص نباشد و دیگر اینجا پس
آنجا زن احمص بود و دانستم که کور است که براه هموار رفته بود پس آنجا همان زر پیش
او نهاد آن جوان هیچ بر نگرفت و این از نوادر است **حکایت** ابو العباس مسکویه
وقتی هرون الرشید مرا بخواند و ملاطفه بمن داد و گفت برابر که عمرو رو و این کاغذ در
دهم بارکن و فرو خوان و در حال خط او بستان دانسته انجام او و خاتم خود مهر کن و نگاه دار و این سر
با کسی مگوی تا وقتی که پیش من تو با تسلیم بازرسانی پس آن ملاطفه بستدم و بخدمت عمرو رفتم داد و
در بستانی بود دیدم یکی از ندمای خود شطرنج می باخت در آمدم و گفتم بخدمت تو مهمی دارم که بخلوت
باید گفت گفت ما را تمام نشستنی نیست که من غالب شده ام و حضرت بر من نیابی مستولی
شده بود که عرصه بر گرفتم و مرا ندانستم اگر چه از ... خوش آمد پس برو دیگر شطرنج رفتیم و ملاطفه بخود دم
بگشاد و مطالعه کرد و بخندید و گفت ای برادر چندین سالست که خدمت امیر المؤمنین میکنی و هنوز بر
مزاج او واقف نشده ام چند سال است که همچنین ملاطفه بمن داده است تا بر تو عرضه دارم و
خط تو در آخر آن بستانم چون دانستم که تو از من نخواهی رنجید بر تو عرضه کرده ام گفت
بفرمای تا پاره زر عمر و نفرستد تا خط بدان باز آورد و ملاطفه از آن بیرون آورد و بمن داد و بتامل
فرو خواندم آنچه تعلق و داشت چهل هزار درم بود و آنچه تعلق بمن داشت هشت و هفت
هزار درم پس عمر در آخر ملاطفه نوشت که اگر در حق بیت المال التقصیری کرده می در پی مطهر و
انصاف آن را نمی گشتی پس حقوق دیوانی تمام بسته ام و اینقدر مرا رفق بوده است
و در مقابله آن عمر عزیز که در خدمت هیچ مقصودی نیابد ضایع کرده ام و امید مانده کان کرم آدم کار
تعالی و تقدس آنست که امیر المؤمنین را بسیار سال در مسند خلافت تقاید تا بندگان از دولت

آسوده باشم من گفتم ای برادر خود را و مرا بلا گردی نه چه که امیر را بسیار سال اقبال این در
گذارد عمرو بن مسعده گفت ای برادر امیر را بخل منسوب نباید کرد و این مکتوب نزد ما
فرستاده است که از ما زر طلبد بلکه برای آن فرستاده است تا با نعمت و
احسان او را شکر مقابله کنیم و بدانیم که الطاف او بچه حد سر رسید و حق آن نواحی
رعایت کنیم چون این مکتوب را مهر کردیم ابوعباده میگوید من از آن گاه میداشتم و شب
و روز در طلب آن اندیشه می بودم و می ترسیدم که نباید که آن مال خطر از من
مطالبه کند و ضیاع من در سر کار او شود و از این اندیشه مرا ضعف و نزار کرد و اندیشه
و ذبول و حموه در دل من پدید آمد تا بعد از مدتی روزی مامون الرشید را نظر بر من
افتاد گفت یا ابوعباده موجب ملالت چیست مگر علتی حادث شده است که
بدان سبب ضعیف شده گفتم یا امیر المومنین مرضی نفسانی و علتی جسمانی هست اما از آن روز
باز که امیر مکتوب عمرو مسعده فرستاده و در آن ملاطفه اعلام داده از خوف و
هیبت آن رنجور گشته ام و ضعف بر من مستولی شده پس گفت آنچه میان تو
و عمرو رفت اگر خواهی من بگویم گفتم آنچه بر لفظ مبارک خلیفه رود بهتر بود پس آن
همین کلمات که عمرو بود گفته بی تفاوت باز راند چنانکه گمان بردم که مگر از عمرو شنیده است
با او خود ... بود گفتم چنین است و هر کس که در حضرت گذشت راست گفته
خلیفه فرمود که این معنی کسی با من تقریر کرده است اما من تصور ... دانم و استبداد کنم
که عمرو عاقل ترین ابنای جنس خود است و جز چنین الفاظ جواب آن ملاطفه نداده باشد
و غرض آن بود تا شما را معلوم کنم که ما از تعرف احوال بندگان دولت خود غافل نیستیم
و در حق ایشان تقصیر جایز نمی شمریم و این مبلغ که بشما رسیده است بحلیم چه عمر عزیز
از بهر ما صرف می کنید و بهای آن چندین است آن ملاطفه را بشوی و پیش دار ...
ابوعباده میگوید که از آن لطف و کرم او حیاتی تازه یافتم و خواستم که ... اندازه کردم

فایده این حکایت آنست که ملوک از تعرف حال بندگان ناصح و خدمتگاران کافی غافل
نبوده اند و مراقبت ایشان را توجه انعام بر ایشان مقرر فرموده تا از آثار کفایت خزانه
دولت ... میشود و چون کفایت ایشان بر اعدا مظفر گشته اند **حکایت**
احمد بن ابی خالد احول میگوید که چون آفتاب اقبال آل برمک بسمت زوال رسید و نوبت
دولت ایشان باخر آمد و یحیی بن فضل را محبوس کردند من در آن وقت صاحب دیوان
... بودم و بخدمت آمده بودم و بجهت خدمت یحیی شش هزار درم آورده چون او را
محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان را در ایام نکبت خدمت باید کرد که در دست روز شادی
بسیار است تکلف کردم تا خود را در خدمت او انداختم و آن شش هزار درم پیش
او بردم گفت ای پسر کار ما از دست رفته است این مال از خود چرا ضایع میکنی الحاح
کردم تا سه هزار درم قبول کرد و سه هزار درم من باز داد و گفت دوات و قلم و بند کاغذ
بیار چون حاضر کردم رقعه نوشت و آن را یک نیمه بدرانید و در زیر مصلی خود نهاد و نیمی
دیگر مرا داد و گفت هرآنگه دولت ما روی بر زوال نهاد و آن خلیفه ما را از خزانه نگذارد و جلای
ما او را بشر ... شود و کار بعد از ما پریشان شود و میان امین و مامون فتنهای بسیار
قایم شود و عاقبت مامون بر برادر ظفر یابد و کار او بر جوانی که نام او فضل سهل است نظام
گیرد چون سخن بحبس ... و وقتی که فضل سهل در کار آید این کاغذ پاره بخدمت او رسان و سلام من
بوی رسان و بگو که این نکویی که امروز کردی او مکافات کند پس کاغذ بستدم و از
خدمت او بیرون آمدم و فورا ملامت بکردم که این خاطر نزدیک مردی بردن که
از حیات خود مایوس شده است با معامله عقلا نسبتی ندارد و سخن مصالح من ... آن
راست شدی بس این مداینت سفیه بود و بعد از دو روز ایشان را بکشتند و کارها
در تراجع افتاد و من در خانه بنشستم و عزلت اختیار کردم تا آن همه فتنها بگذشت و ظاهر
دار الخلافه بغداد ورا گرفت شبی در خانه خود نشسته بودم جماعتی سیاه پوشان

درآمدند و در خانه من بکوفتند در خانه رفتم طایفه دیدم با سلاح و با جامهای سیاه
گفتند امیر طاهر ترا طلبیده است پس جامه در پوشیدم و اسبی از آن ایشان کر
داشتند سوار شدم و مرا بخدمت طاهر بردند چون بخدمت طاهر درآمدم گفت ای احمد
ای خالد ترا میگویند گفتم بلی شاگرد فضل سهل پیش من نهاد که این را بباید خواند نوشته بود
نزدیک طاهر که بحکم و فرمان طاهر و والیتش باید که در بغداد احمد ابی خالد را بطلبید و او را
اجابت کردند و هم در ساعت او را بحضرت فرستند پس فرمود که در ساعت
بباید رفت اسب و استر و آنچه لایق بود مهیا کردند و من از خانه آنچه حاجت بود
بخواستم و قدری زر بجهت اخراجات بدیشان دادم و روی براه نهادم
چون بحضرت مامون رسیدم و خدمت فضل دریافتم در تعجیل و احترام من مبالغت نمود
و از رنج راه و قطع مسافت بپرسید و فرمود که بوثاق باید رفت و شستشو کرده
بباید آسود و بعد از سه روز بحضرت باید آمد تا اسباب تو مهیا کرده آید اجمع گفت
از خدمت او بیرون آمدم و ندانستم که کجا باید رفت خادمی بیامد و دست من بگرفت
و مرا بسرایی برد که بجهت من مهیا کرده بودند با غلامان و کارخانها مرتب فرموده
و رسم بشارت زدند و رخت نهادند بسر بردم روز چهارم با مراد بخدمت فضل سهل
رفتم و او را با دو خدمت کردم فرمود که سوار شو و بدر سرای خلیفه حاضر آی پس سوار شدم
و در موکب او رفتم چندان که از میدان بگذشت و پیش پرده رسید از اسب فرود آمد
خادمان محفه بیاوردند و در آن نشست و تا میدان عرب آن را بر دوش گرفته درون
بردند ساعتی بود در خدمت عرضه داشت که از حکم و فرمان احمد ابی خالد را استدعا کردم
و در روز برده سرات خلیفه فرمود که این احداث که پیوسته بهوا داری [illegible] آداب
و آثار اخلاص او بکار رسیده گفت او است فرمود که او را در اندرون در آوردم شرف
دستبوس یافتم و مرا از احوال بغداد بپرسید آنچه مصلحت وقت بود و اقتضا میکرد

تقریر

تقریر کردم پس مرا تشریف فرمود و فضل سهل گفت ای امیر او را شغلی باید فرمود تا مصالح
سرای خلیفه در حق او تمکن ترا معلوم شود اگر فرمان باشد دیوان توقیعات بوی مفوض شود
پس در حال تشریف و انعام و وظایف شغل رانیابت بر او فرمود و مرا بمنصب ارکان
از خدمت خلیفه باز گردانیدند و چون ازین احوال مدتی روزگار بگذشت مرا طلب فرمود
و دانستم که بجهت آن رقعه یحیی بن خالد برامکی طلبید بخدمت او رفتم و آن رقعه با خود داشتم
گفت ترا در خدمت شیخ یحیی بن خالد سابقتی بوده است گفتم بلی و پدر من از جمله چاکران
او بوده ایم و حکایت حال او در حبس و نوشتن رقعه با وی تقریر کردم گفت آن نصف رقعه
کجاست بیرون آوردم و در خدمت او نهادم مصلی برداشت و نصف دیگر رقعه بیرون آورد و
گفت دانی چه نوشته است در آنجا گفتم نه گفت نوشته است که مامون ای فرزند که چون
نوبت دولت بتو خواهد رسید و ایام که برخم روزی چند با تو موافقت نکرد و چشم مادران فرزندم
روشن باد و در وای از و خشنود احمد ابی خالد در حق لطفی کرده است و در دهی که دست نگاه
از آن قاصر بود چون این کار مادران فرزندی رسد او را طلبیده و نیابت خود مخصوص کرداند تا
مستحیل او بعضی از حقوق احمد با دارسد و چون آن مکتوب بخواند بگریست و گفت رحمت خدای
بر جان عزیز وی باد اکنون هر مراد که داری بخواه من گفتم تو از دقایق کرم هیچ دقیقه
اهمال نکردی آنچه در ضمیر من گذشته بود از تربیت و انعام تقدیم نموده آمد پس خدمت کردم
و باز گشتم و توبیت آن یک یکی که در حق کریمی بجای آوردم اقبال مواکب مرا استقبال کرد
اگر کریمی مفلس شود در دو بند * که شاخ گل چو تهی گشت بار در گردد * و گر لئیمی منعم شود ازو
بگریز * که سنگ ابر چو پرگشت کنده تر گردد * بعد از آن مدت مقر از ز از او من رخت برداشت
تا خلق را معلوم شود که احسان در حق کریمان هرگز ضایع نشود **حکایت** آورده اند که
در آن وقت که هارون الرشید مامون را بخراسان فرستاد و خراسان را ضبط کرد پیوسته
[illegible] زن هارون الرشید بود او بگفت و بخلاف منسوب میکرد چنانکه رسم زنان مدبر باشد

وخلیفه را بابتدای او تحریص می فرمود تا امیر قاصدی فرستاد و مامون را بحضرت رسید
گرد مامون عذری بشنو گفت و ذهنی کرد و بخدمت نیامد زبیده گفت دیدی که فرزند مطیع
فرمان بردار محمد است و مامون در خلاف میزند و در ناسپاسی او میکوشد هارون گفت راست
میگویی فرزند من محمد این فرمان بردار است ولیکن کار خلافت بعد از من بر مامون
مقرر خواهد شد و آن منصب او را مسلم خواهد بود و نام او زنده خواهد ماند چه کرم و ابا
از اخلاق ملوک کامکار و خلفای مدارات زبیده از آن سخن برنجید و حاقت خان بود که
هارون الرشید گفته بود و بفراست صادق دانسته که بعد از وفات او مدتی اندک مامون خلافت
بغداد ضبط کرد و رایت دولت او ارتفاع یافت **حکایت** گویند موسی عبد الملک
عباسی را فراستی صادق بود محمد بن نصر حکایت کرد که من عامل او بودم در همدان و مدتی در آن شغل مدت(?)
می نمودم و هر چه بکردمی و چند بشنیدمی او از آن حال من نوشتی تا روزی در بستان خود
می گشتم و ناخن پیرای در دست داشتم و سر از سبز بردم و هر چه از درخت فاضل بود می بریدم
در اثنای آن حال نامه من رسید و در آنجا نوشته بود که بیقین میدانم که چون نامه من برسد
تو در بستان خود میگردی و ناخن پیرای در دست گرفته و سرهای درخت و شاخهای آن بر
می بری چون این نامه بخواندم گفتم مگر او خود اینجاست و از آن کمال فراست عجب نمودم **حکایت**
آورده اند که مردی را چشم می درفشید پیش طبیب آمد اتفاقا طبیب از دکان برخاسته بود
و نسخه بر دکان آویخته بود بپرسید که چشم چپ من می درفشد نسخه گفت ترا از زر بر
منفعتی رسد مرد شاد شد و برفت روز دیگر دزد در رسید و در خانه آمد و گذشت آن مرد
ضائع کرد و زر بیاورد آمد و جهان او را و اضطراب(?) بداد روز دیگر مرد و زاری بر داشت
و بر در دکان طبیب آمد و گفت ای خواجه دو دینار بگیر که بعد لفظ تو خداوند کار مرا از شدتی روزی
کرد از حال او بپرسید مرد گفت چشم چپ من می درفشید و تو بر دکان بودی از تو سوال کردم گفتی که
ترا از زر چیزی برسد طبیب گفت من نبودم اما چون فال که با تو گفته با قضا راست آمد غرض تو

حاصل شد روز دیگر به دکان طبیب آمد و گفت خواجه مرا چشم راست سپید رفشد گفت شاید
که از زر او ولایت چیزی بتو رسد روز دیگر امیر ولایت او را بخواند و تشریف داد و این از نوادر
باشد و حکم را نشاید اما امثال این اتفاق بسیار افتد **حکایت** آورده اند که چون نصر
بن احمد بامارت خراسان بنشست و آن ولایت را ضبط کرد ابوعلی خانی(?) سر برکشید و محل او در
حضرت خود معمور کرد و اندیشه و تدبیر و رای و رویت او کارهای بزرگ از پیش او برخاست روزی
از برای استخلاص ری و اصفهان او را بخواند و با او رایهای صائب زد چنانکه امیر نصر را بغایت
خوش آمد و لشکر بوی سپرد چون وی برفت امیر نصر با یکی از خواص خود گفت که ابوعلی مردی دلیر و دلی
اول وکیل تر است و تا ما در حیات باشیم از وی خطایی نیاید که قدر وی می شناسیم ولیکن
چون ما از این عالم بسرای بقا رحلت نموده کار بفرزندان من افتد قدر او نشناسند و او را
بیازارند و او عاصی شود و اول خلل در خاندان از وی باشد و راست چنان بود که وی گفته بود و چون
نوبت بفرزندان وی رسید امیر علی را از ولایت نیشابور معزول کردند و او مستوحش شد و عصیان
آورد و بسیار خلل در سامانیان از عصیان او در راه یافت **حکایت** آورده اند که
سلطان محمود رحمه الله در بلخ باغی ساخته بود بغایت آراسته و خرم و عمارتهای عالی و پوشیده در شهر بلخ
بسبب عمارت باغ هشت بودی و خلق در عوارض و مئونات آن درمانده بودند روزی
سلطان بوقت بهار و موسم شکوفه نشاط شراب کرده و در دار امارت در شهر مجلسی ترتیب
کرده بفرمود تا از باغ گلها و شاخهای گلبن بیاوردند و در مجلس نهادند ابو نصر
مشکانی میگوید که من بخود اندیشه کردم که در چنین موسم چنان باغی که سلطان دارد مجلس
نشاط شراب و طرب آنجا میکند حکمت آن نمیدانم چیست سلطان گفت ای ابونصر چه اندیشه
میکنی گفتم این ساعت در بسطت ملک و کمال قدرت و نفاذ فرمان پادشاه اندیشه
کردم بخندید و گفت اندیشه تو جز این بود و وی اندیشیدی که در چنین موسم که نهایت خوشی است
بایستی که این مجلس در باغ بودی ابونصر گفت از آن کمال فراست عجب داشتم و چون روز

نماز پیشین رسید سلطان بنماز برخاست و فرمود که مطربان بباغ روند که آنجا نشاط
خواهیم کردن و چون نماز بگزارد بباغ رفت و دربان کلاه مجلس ترتیب داده و جشنی
عظیم ساخته است و چون روزی چند درگذشت مستوفی نماز دیگر رسیده بود که سلطان
گفت هم در شهر بهتر فی الحال برنشست و بشهر آمد ما در خدمت او سرانداخته و در راه دانشمند
حصیری و ابوالحسن عقیلی با من برابر سر انداخته گفتند سبحان الله چه طبیعت دارد این پادشاه
که چنین وقتی باغی بدین خوشی بگذارد و بشهر رود چون بشهر درآمدیم آنجا مجلس راست کرده بودند
چون بمجلس نشستیم سلطان گفت یقین میدانم که دانشمند و عقیلی می گفتند که باغی بدین خوشی
چرا رها باید کرد و در چهار دیوار شهر بشراب خوردن مشغول شد من خدمت کردم و گفتم که
چنین است که از لفظ پادشاه بگذرد چون مجلس بآخر رسید و حریفان رفتند مرا فرمود
که بیا و پای من بمال چون پیش رفتم پای برکنار من نهاد می مالیدم مرا گفت تو مردی جهان گشته
از هیچ شهر چنان باغی دیدی گفتم نه گفت سبب چیست که در چنین باغی بدین خرمی هیچ دل شادمانی
نمی باشد گفتم اگر پادشاه زینهار دهد در زنجه بگویم گفت بگوی گفتم زیرا که چندهزار رعیت شهر بلخ
و نواحی آن بسبب این باغ اندوهگین می باشند بدین سبب خداوند را در اینجا شادی
نمی باشد گفت سبب چه خلق زیان اند و غمگین باشند گفتم بسبب بیگار و مؤونت
و عوارض که در سالی دوازده ماه خلق درین رنج درمانده اند و این سخن کس برای پادشاه
عرضه نداشته است و اگر مؤونات آن سهل باشد فرمان فرماید تا از خلق نطلبند چون
این فصل گفتم حال پادشاه را خوش نیامد و سطوت و هیبت ملک او را تیغ آمد اما بعد از
یکماه چون عزم غزنین کرد مثال فرمود که هر عوارض و مؤونات که باغ را افتد از ارتفاع ... دهند
و هیچکس را از رعیت بهیچ وجه نرنجانند و این باب متضمن فواید است چه کمال فراست
و کیاست آن پادشاه بر آن جمله فرمود تا بسبب آن اشارت صفت ذکر جمیل او منتشر
گشت و بر اوراق ایام مسطور شد ه بر صفحه ایام ز اخلاق حمید . بنوشت حکمی که تا

بزد

بزدود **حکایت** آورده اند که شبی سلطان محمود شراب خورده بود و در مجلس
او محمد و مسعود در خدمت او بودند چون روزی چند بگذشت ابونصر مشکان می گوید در
لفظ سلطان حدیث امیر سبکتگین رفت و او را دعا گفت و چشم پرآب کرد و گفت
پدرم رحمه الله قاعده ملک سخت نیکو نهاد و در احکام آن رنج بسیار دید و من گمان می بردم
که چون او نماند من در پادشاهی بیاسایم و خوش بخورم اما رنج بزرگ آنگاه پیش آمد که سایه
او از سر من برفت و بلا و رفقات من دیگر در خوش نشسته ام و شما بپندارید که این شراب
که من بخورم با نشاط است که من بسکنم این بهانه است تا خیره روزی برآسایم و مردمان
از رنج من برهند و این فرزندان من همان اندیشه کنند که من بجوانی می اندیشیدم
و ایشان بنرمی ادب نشوند اما چون کار بایشان رسد آنگاه دانند پسران خدمت کردند
گفتند مباد و اگر بنده کار از این سخن بر خاطر آید دل امید با همه آنست که چون بنده کان جان نهاده فدای خاک
پای پادشاه کنیم پس بنشاط انگیزی گفت پادشاه در ساقی بود و ایشان بازگشتند مرا بخواند
و نزدیکی پیش خود خواند پس پای در کنار من نهاد و من پای مبارک او میمالیدم از من پرسید که
این پسران ترا چگونه می نمایند من زمین ببوسیدم و گفتم چه توان گفت که تو خورشید
فلک جلالی و ایشان دو ماه سپهر اقبال زبان کی رسد که وصف کمال ایشان گوید بحمدالله
که چنان اند که باید گفت این فضلیت که می پردازی اما سخنی ندارد و چه در دل قصه زنده بهتر داند
آنگاه مرا گفت تو پسر داری گفتم دارم یکی بنده زاده پادشاه گفت بجان و سر من که گوی
که آن پسر چه نوع است گفتم خداوند بهتر داند بنده زاده خرد است و در دبیرستانی
هنوز آثار زیرکی در وی پیدا نیامده است گفت آنگاه که بزرگ شود بنگرید تو زنده ای و اگر رسید از
نوادر و غرایب بود آنگاه گفت این مسعود جباریست که هیچکس را بتر از خود نداند و محمد برادرست
و خواهد که بی خطر و سر به مسعود کند از نشاط و شراب و امثال آن محمد از آن زیادت کند
اما خویشتن دارست و مسعود اندیشه کند و در عاقبت نظر ندارد و من میترسم که هیچ سود ندارد

اگر بعد از من کار بمحمد رسد وای بر محمد از دست مسعود که ویرا بخورد و وای را و بنای چشم کن
از مسعود که مردی طماع است و مال دوست و بهر اندک مایه مالی که کسی نشان باو دهد بیخ
همه بر اندازد و خواسته او از آن دودمانها از اینجای ایشان بنشاند و بدان سبب در این مملکت بزرگ
هر کس را طمع افتد و آنگاه توان دانست که کار بکجا رسد او نیز گفت خداوند عالم از ملک
باقی باد چنان دلیل بگوید در این ملک تا قیامت دریغ جاودان نخواهد ماند و ساعتی از این نوع سخن
گفت و سلطان در خواب شد و من بازگشتم و عاقبت همچنان بود که بر لفظ مبارک سلطان
رفته بود و واقعه امیر محمد و مسعود مشهور است و بجایگاه خود تقریر داده است و این از جمله کرامات و
صدق فراست سلطان محمود بود رحمة الله علیه و من الله الاعانة والتوفیق

باب دوازدهم از قسم اول در فواید رایهای صائب که ملوک از آن برخوردار شده اند

بر رای خداوند صائب عقول سلیم و اذهان مستقیم پوشیده نماند که حلقه بندگی در گوش رای آن است
آرای کشیده است و نطاق فرمان برداری بر میان دولت رای بسته است باز چتر نهادن
همیون طایر دولت وقتی شکار کرده است که در اوج هوای جهانداری برای پرواز نموده است
و خورشید جلال خسروی از شرف اقبال چون از مطلع سعد طلوع کرده است و فیض انوار عواطف
بر عالمیان افکنده از عقده وشت حوادث و آفت کسوف نظر فکرت آنگاه مصون و مسلم
مانده است که در مطرح شعاع رای صائب افتاده است و حکیم متنبی رای را بر شجاعت تقدیم فرموده
آنجا که گفته است شعر الرأی قبل شجاعة الشجعان • هو اول و هی المحل الثانی • فاذا هما اجتمعا لنفس
مرة • بلغت من العلیاء کل مکان • و داعی دولت این معنی را در کتاب مراح
السلطان لباس نظم پوشانیده است بر این جمله • متنبی چنین زد است نفس
که بود رای پیش از تیغ رئیس • هر شهی را که هر دو جمع بود • قد شب حادثات
شمع بود • شاه را هست این دو خصلت جمع • بکند هر دو راز جهان قمع

رای او حصن ملک را بار است • دل دشمن ز تیغ او تار است • و ما درین باب
حکایات رایهای صائب بزرگان ایراد خواهیم کرد تا اصحاب دولت در امور مملکت بدانها
اقتدا کنند و در پرداخت مصالح کار خود بدان جمله بنشند **حکایت** یکی از
پادشاهان هند و ملوک روزگار از حکیمی که در کمال حکمت یگانه و در علم نشانه بود سوال کرد که رای
قوی تر باشد یا شجاعت حکیم جواب داد که شجاعت بمنزله تیغ برانست و رای بمنزله دست قوی که آنرا
کار می فرماید و بر نشان او در رسد که بنماید و هر کس که از تیغ بی دست کار جوید نادان بود و هر که دست را
بی تیغ کار فرماید کارها را کاران کرده باشد و ناادان لغاو نباشد دوم باعضا رسند **حکایت**
آورده اند که منصور را در باب فرزند خود مهدی اهتمام تمام بود روزی از اعیان دولت و ارکان
حضرت جماعتی را بخواند و در باب ایشان با مهدی مشاورت پیوست تمکمان کنند صواب آن باشد
که شهر را افتد دادوی دهی داو را او را ایام حیات خود بزرگ گردانی چون رای ایشان برانکه قرار گرفت
ابو عبد الله که وزیر او بود با محمد عطا گفت این بزرگان که این رای زدند در آن مصلحت امیر نخواسته اند
و رای من بخلاف آنست گفت رای تو چیست گفت آنکه امیر فرزند خود را از خدمت خود
دور کند هر چه را اعتماد و نیت شاید که روزگار رسد عدت نماید و آنچه پیش نهاد او
باز خواند مهدی در خدمت امیر باشد که ضبط کند که اگر دور بود توقع خللهای بزرگ و فسادهای
کاغذ شد و زوال نفسی در علم آورد و در حضرت خلافت انکار کرد منصور این رای را بپسندید و او را
از پیش خدمت جدا کرد و چون منصور داعی اجل را لبیک گفت هم در روز خلافت را ضبط کرد
حکایت آورده اند که در عهد معتضد خلیفه حمدان ولایت دمشق داشت
سالی عزیمت حج کرد و جماعتی از وزرا بخواند و با ایشان مشورت کرد ایشان همه گفتند
صواب وجه اسلام بجا گذارد و یکی بود از خواص او گفت امیر را مصلحت نباشد دمشق را
خالی گذاشتن گفت چرا گفت زیرا که تو در میان دو سلطانی یکی معتضد در بغداد و دیگر
سلطان مصر چون تو بکه روی سلطان مصر قصد دمشق کند و از معتضد بشنود که تو از دمشق

بر رفتن یکی دیگر و بد طمع این رای را پسندید و آن عزیمت فسخ کرد حکایت
آورده‌اند که خاقان مفلحی از سالاران عهد بود و در آن وقت ابو الجیش خمارویه احمد طولون
با افشین بمحاربه بیرون آمد خاقان مفلحی بمعاونت افشین آمده بود و با خیل خویش هم میان
ابو الجیش و افشین حرب قائم شد و افشین از پیش او هزیمت شد لشکر ابو الجیش از عقب
هزیمتیان رفته بودند و ابو الجیش با سی سوار با خواص خود در زیر نشانه ایستاده بود در اثنای آن حال
خاقان مفلحی کسی نزدیک ابو الجیش فرستاد و از وی امان خواست خاقان با پانصد سوار
خود در گوشه ایستاده بود و ندانست که لشکر ابو الجیش از دنبال هزیمت شده اند و
متفرق گشته ابو الجیش انگشتری خود از انگشت بیرون کرد و خواست که بجهت امان نزدیک
وی فرستد کمی بود از ندیمان او که او را شیرخوار مذی گفتندی اگر انگشتری نزدیک خاقان
مفلحی فرستادی خطا است گفت چرا گفت شاید که او انگشتری بهرستان نماید و گوید
من ابو الجیش را بکشتم و ایشان قوی دل شوند پس گفت تدبیر چه باید کرد گفت اگر سخن
من و او از قدیم باز دوستی بوده است من او را با پدرم گفت با من رفت شیر رفت
چون نزدیک خاقان رسید گفت زود تر این لشکر را از خود دور کن و این سواران را
بفرمای تا پیاده شوند و تو تنها بمن نزدیک ابو الجیش آی خاقان آن لشکر خود را متفرق کرد
و خود تنها بلشکرگاه ابو الجیش آمد و شیر نزدیک امیر کس فرستاد که خاقان را آوردم
بفرمای تا سراپرده از برای وی بزنند و چون این کار بخوبتر وجهی باتمام رسید ابو الجیش دست
من بگرفت و چنان بفشرد که گفتی بند دستم بگسست بعد از آن گفت هرگز از تو نیکوتر کسی ای از دو
دشوار نزد و من متحیر مانده بودم از آن حیرتم بیرون آوردی و اگر جای من احمد طولون بودی بر الحقیقت
این رای صواب گشتی از آنکه عادت او چنین بود شیر گفت چون این سخن بشنیدم توبه کردم که
هرگز او را در هیچ باب رای نزنم و از او احتراز نمایم حکایت آورده‌اند که چون
عبد الملک مروان از عزیمت جنگ مصعب زبیر پرداخت و مرکز خویش خالی گذاشت اعیان

و ارکان دولت روم در آن اتفاق کردند که هیچ فرصتی بهتر از این نخواهیم دید و وقت است
که قیصر روم قصد مملکت عبد الملک مروان کند چون او بمحاربت مصعب مشغولست و
این مملکت را ضبط کردیم جمله ارکان دولت برین اتفاق کردند و این معنی را بخدمت قیصر رسانیدند
و قیصر گفت این رای شما خطاست و مصلحت نیست تعرض ایشان رسانیدن و اگر
خواهید در صورت مثل این معنی بشما نمایم پس بفرمود تا دو سگ بیاوردند و میان هر یک از
ایشان جنگ انداخت و بر هم گماشت و آن سگان هر دو با یکدیگر جنگ بسیار کردند بفرمود
تا روباهی بیاوردند و پیش ایشان رها کردند سگان جنگ فرو گذاشتند و هر دو متظاهر
یکدیگر روی بروباه نهادند و آن روباه را پاره کردند بعد از آن ایشان را گفت مثال جنگ ما
با ایشان همچنین باشد که ما قصد مملکت او کنیم ایشان هر دو با یکدیگر صلح کنند و روی بما
آورند و من تاب هر دو ندارم بزرگان و حکمای روم در آینه حکمت آن مشاهده کردند و قیصر را بمحاربت بسیار
بکشند و بقصور خود اعتراف نمودند حکایت آورده‌اند که اسمعیل بن حسن که از خواص
متوکل خلیفه بود وقتی حکایت کرد که متوکل در سفر دمشق بود مرا گفت که بجهت ما هریسه بپز چنانکه
در خراسان پزند و بیار تا بخوریم من باز گشتم و اسباب ضیافت مهیا کردم و طعام پاکیزه
بساختم روز دیگر خواستم که نزدیک حرم آیم در راه باک بود و باران می‌آمد باسم بن احمد
نزدیک من آمد و او مردی عاقل صاحب رای بود و گفت بوی خوش می‌آید چه پخته‌ای تا بخوریم
گفتم چون امیر مرا فرموده است که بجهة او هریسه پزم برسم خراسان پخته‌ام و این
ساعت می‌خواهم برد تا بنشینم گفت ای حسن زنهار که بخدمت امیر طعامهای لذیذ و لطیف بسیار است
این طعام بنزدیک ما آر تا بخوریم و امروز خوش باشیم هر چند امتناع نمودم قبول نکرد و با من بیک
رفت و ما را از آن خوان طعام پیش کشید و بکار برد چون از آن فارغ شدیم شراب
خواست و مطربان حاضر آمدند و بنشاط شراب مشغول گشت من گفتم تو کار خود را ساختی
کردی اما من امیر را چه عذر گویم که او منتظر هریسه باشد گفت ای نادان تو کار پادشاهان را

بدانی که ترا از فرستادن طعام بخدمت او زبان دارد و در حضرت ایشان چنین مباسطتها بباید
کرد و توکان بهی که چون او را کشک باید مطبخیان بر این نتوانند ساخت احتمال آن دارد
که این کشک نزدیک او و حرم او فرستی و اگر همه از حرم او یک کس در سر زهر در آن بریزد
تعبیه کند و قصد خلیفه و حرم او کند بدان سبب خانمان او بر افتد و من با مروزان ملاطفت
برای آن کردم تا از این تهمت فارغ باشی پس آن روز مهمان من بود روز دیگر امیر رفت و
که ما دیروز از تو هریسه خواستیم نیاوردی سر عیال گفتم ما شکم گفت چنین است با امیر او
ساخته بود بغایت لطیف و لذیذ اما ما خوردیم و او را از آوردن بخدمت تو منع کردیم
که او مردی بود در کار آمده و مزاج ملوک نداند و اگر بیاوردی و تهمت بد عادی شدی خانمان
او برافتادی اگر امیر را هریسه باید فرمان دهد تا مطبخیان او بهتر بسازند متوکل گفت نیکو گفتی
و دور اندیشیدی و هرگز مخذول نشود کسی که او را چون تو رای زنی باشد حکایت
آورده اند که چون عبدالله طاهر در ملک مصر متمکن شد جماعتی از خصمان سعایت کردند که او
دم عصیان میزند و در خلافت سخن میگوید مأمون خواست که او را باز سودی و می اندیشید
که اگر ناگاه بشالی فرستند و او را استدعا کنند نباید که تمرد کند و کار از دست ...
پس با هر کس رای زد و خلاصه رایها بر آن جمله قرار گرفت که او را در نهان بیابد خواه
کسی طلب کردند که عبدالله او را نشناختی و او را گفت تو بمصر رو و مردمان را بیعت قاسم
بن علی دعوت کن و عبدالله را بجناد خوان تا چه گوید و آنچه از وی شنوی ما را بگوی و
زنهار تا این راز با کس نگویی آن مرد بمصر رفت و خلق را به بیعت قاسم بن علی دعوت
میکرد و بعضی از سر دعوت میکردند پس تا حیلتی کرد و خود را پیش عبدالله انداخت و از
وی خلوتی طلبید و گفت امیر داند که بعد از پیغمبر صلوات الله علیه هیچکس از امیرالمؤمنین علی
علیه السلام بزرگتر نبود و امروز فضیلت و شرف مر فرزندان وراست و بر مکلفان واجب
که بتقدیم و سروری ایشان معترف شوند و ایشان را نصرت کنند تا حق بمستحق رسد

و از فرزندان امیرالمؤمنین علی ع او را هیچکس از قاسم علی بزرگتر و شریفتر و عالمتر و راهبر
و مستحق تر از خلافت نیست و خلقی از وضیع و شریف او را بیعت کردند
اما اگر امیر از راه انصاف بخلافت وی راضی شود و با وی بیعت کند کار تمام شود
و این شرف مر امیر را تا دامن قیامت بماند عبدالله طاهر چون این سخن
بشنید گفت ما که خدای عز و جل شکر نعمت را در ذمت بندگان خود لازم کرده است
و چندان نعمت که مأمون الرشید در ذمت من دارد هیچکس ندارد و من همین
الطاف و اعطاف دیدم و من هرگز از خود روا ندارم که وی را خلاف کنم و قاسم
مرد بزرگست و در شرف وی مرا هیچ حکایت نیست اما کسان می فرستد و
خلق را به بیعت خود دعوت میکند و این معنی بسمع امیر رسد و من هرگز این سخن را
بسمع امیر نرسانیدمی اما می ترسم که صاحب بریدان خبر باز نماید و مثال رسد
که او را طلب کن و چون بحکم فرمان در طلب او جد و مبالغت نمایم هر آینه او را بدست
آورم و او را بحضرت فرستم و او کشته شود و من در وبال او در مانم پس صواب آن
باشد که ترک فتنه گوید تا او در بلا و خلق در وبال نیفتند و اگر نه آن بودی که تو از من امان
خواسته از تقریر این کلمات هر آینه ترا گرفتمی و بخدمت امیر فرستادمی اکنون آنچه
از اینجا ردی برداری بر آر و از مصر بیرون رو و هر چه خرج راه تو بود فرمودم تا از خزانه بدهند
و بعد از این اگر کسی ترا در شهر بیند بتو آن رسد که نخواهی چون آن مرد باز آمد و در حضرت
مأمون این تقریر کرد مأمون گفت درختی که من نشانده ام ثمره او چنین بود و عبدالله
طاهر را من پرورده بودم لاجرم اثر تربیت من ظاهر شود ~ من همچو خاکم و خارم و تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم اثر تربیت کنی حکایت در ابتدای کار سامانیان چون امیر
نصر بخلافت نشست و از شبابت او در رعیت بوت امارت کیش و
نخشب و بخارا برادر خود اسمعیل داد و اسمعیل در بخارا بنشست و با عمرو لیث مصاف

کرد و او را برانداخت و نام و صیت او در جهان منتشر شد امیر نصر از وی اندیشه‌مند
شد او را بحضرت خود استدعا کرد و چون نامهٔ استدعا بامیر اسمعیل رسید و بر مضمون
آن واقف شد ابومنصور طلحه را بخواند و او از جملهٔ بزرگان و کافیان جهان بود و در این
معنی رای طلبید و با وی مشورت کرد ابومنصور گفت اگر چه رای امیر بلندتر و بزرگتر است
اما واجب بود که خدمتگار از نصیحتی که داند دریغ ندارد و وزرای صواب نزدیک من آنست
که امیر خدمت را ورزد و به ملک رادی سی و بعدی و قدر و وزنی ندارد حالی عذری بنهد
باید کرد و در رفتن هم توقف داشت اسمعیل گفت چه عذر خواهم زیرا که از خط او بیرون نتوانم آمد رای
گفت باید نوشت که اینجا خصمی بیرون آمده است چون رافع هرثمه و او مردی گربز و عیار
و مکار و چون ولایت خالی بیند ترا اندیشه که شد و این مملکت را فرو گیرد و امکان آن
ندارد که پس امیر اسمعیل همین مثال نامه نوشت ابومنصور گفت این کار بزرگ است نفس
خود بدین مهم باید رفت ابومنصور گفت من خدمت کردم و ساخته شدم و با قاصد
امیر نصر روی بحضرت نهادم و چون در بارگاه رسیدم و تحف و هدایا برسانیدم
سه شبانروز بار نیافتم و بعد از سه شبانروز چون مرا طلب داوند خدمتها عرضه کردم
و البته قبول نکرد و گفت من در این عذر نامسموع نشوم فرمان برادر حاکم است که هم در روز
کردی و اسمعیل را پیش تخت آوردی گفتم رای امیر را مقرر باشد که رافع هرثمه در خراسان
قوی حال شده است و لشکر بسیار جمع کرده اگر مرکز خالی بیند هر آینه بتازد و ولایت
ضبط کند گفت بسیار نکوی مرا خطر کشتن او تیر از خط بیرون است ابومنصور گفت
امیر اسمعیل این جماعت لشکر بسیار دارد در اندازهٔ سی هزار مرد و دخل و بی ماند اگر منجاب
حرکت کند این قدر لشکر او رنجاند امیر نصر گفت مرا از لشکر او می ترسانی بخدا که
اگر آن لشکر هر یکی گرگ زرد او را نکنم و آنچه سزای او بود و اقوه آرم من گفتم که اگر امیر اسمعیل مراند
که رضای خداوند در رفتن که او بحضرت آید ترک همه گوید و بخدمت شتابد امیر نصر را این

سخن

این سخن خوش آمد گفت او مرا برادر است و از همه جهان عزیزتر اما میخواهم
که زبان خلق بسته شود و چون میگویند که تمرد و عصیان ظاهر میکند خاطر ما از وی
آزرده میشود ابومنصور گفت من باز گشتم و بنجارا آمدم و حال با میر باز گفتم گفت رای تو
در جمیع چه صواب می بیند گفتم صواب آنست که هرثمه بسازیم و جهان بر امیر نصر
چون حلقهٔ خاتم گردانیم امیر اسمعیل آنرا پسندیده گفت هم ترا باید رفت و این کار را بر وفق
رای و کفایت خود باید پرداخت پس ابومنصور به نیشابور آمد و تحف و هدایای بسیار
نزدیک رافع هرثمه آورد و او را استدعا کرد و رافع لشکر بسیار جمع کرد و روی
بنجارا نهاد و چون بسرخس رسید لشکرگاه زد و ابومنصور اندیشه که آنچه من کردم
رای عقلا نبود که روا نباشد که رافع امیر نصر را مقهور کند و قصد مخدوم من کند
و او را براندازد و ایشان مرد و را در قوی حال و پادشاه باشند او را تاب مقاومت
ایشان نبود و چون کار برافتد هر آنچه در استیصال دیگری سعی کنند پس این
طریق باید که آخر در بند و مقصود مخدوم من حاصل شود پس شبی بنزدیک رافع هرثمه
رفت و خلوت طلبید و گفت بنده را رایی فراز آمده است اگر خداوند بشرف
استماع ارزانی فرماید و در صواب و خطای آن بنگرد و حکم کند کمال لطف باشد
گفت چیست گفت در خاطر من می‌آید که اگر چه امیر نصر مرد تند است اما امیر اسمعیل را
برادر است و خصومت برادران خردی باشد و هر چند ایشان با یکدیگر
دشمن شوند اما اندک لطیفه آن دشمنی عارضی مرتفع شود و امیر در میان ایشان
بیگانه است و لشکری بسیاری برده شاید که آن ولایت این لشکر را احتمال کند
بنابر آنکه حزم و احتیاط تقاضا کند باید که هر دو با یکدیگر بسازند و خشم هر یکی را هم
در نامی من باز گردد اکنون من صواب چنان می‌بینم که امیر نامه نویسد با میر نصر
و او را از آمدن خود اعلام دهد و او را نصیحت کند تا با برادر بسازد که ترک مناقشت

گوید دهر آینه چون نامه امیر بوی رسد دست دارد و صلح کند و امیر را رحمت نشده با
داسبان لاغر نشوند و اگرچه امیر اسمعیل در حق خداوند خود هیچ زلل کند هنوز مقصر باشد
و رافع را این رای خوش آمد و بر کمال کیاست او آفرین کرد و حالی بفرمود تا نیز دیگر
امیر نصر نامه نوشتند و او را ملامت کرد و گفت می شنیدم که بیان تو در ارضای خد
مت بسبب معاونت و نصرت برادر تو پنجاه هزار سوار خونخوار بر داشتم
و لشکر خشن نزول کردم و خواستم که از دل شمشیر را حکم سازم زبان قلم را گویا کردم
تا امیر خندان شد و صلاح خویش بجنید دیگر اگر دیده اند که صلاح او در آنست که با برادر
بسازد چنانکه از عقل و کیاست او آید بر دست گیرد و اگر محاربت را بر موافقت اختیار کند
فرمان او راست ما لشکرها کشیده ایم و سرها به کشاده ایم و چون این نامه با میر
نصر رسید منت بسیار داشت و از آن حال اندیشه مند شد و هم در حال برادر نامه
نوشت و تشریفها فرستاد و رافع هر شهر را خدمتهای بسیار داد و گروهی لشکر فرستاد
و میان او و برادر صلح موکد شد و امیر اسمعیل مر رافع را اعلی خفر فرستاد و در ضمان
سلامت بنشابور باز گشت و بر سر طرف معمور شد بی آنکه خونی ریخته گردد یا فتنه انگیخته
شده بود **حکایت** آورده اند که در آن وقت که خواجه احمد حسن رحمة الله
علیه وزیر سلطان محمود بود جمله ارکان دولت و اعیان حضرت با وی دشمن شدند
و در خدمت سلطان تخلیط کردند تا رای سلطان بر وی متغیر شد و قصد کرد که او را
معزول کند ابونصر مشکانی میگوید که در آن حال ارسلان جاذب نزدیک من نامه نوشت
و در آنجا ذکر کرده بود که شنیدم که پادشاه بر خواجه احمد متغیر شده است
و ماندگان را زهره نه که بر رای پادشاه اعتراض کنند اما بحکم شفقت آنچه دانم
در دل راز آمد واجب شد باز نمودن و بیک گفت که خواجه احمد از کفات زمان و بزرگان
دوران است و برما بسیار آمده است در دبیرستان با هم بوده ایم و از چه گویم که پرو

بوی رسیده است و مدتیست که شغل وزارت باسم او بوده است و امروز مرد او در کار آمده جهت
بار انداخته و او را دشمن بسیار است و سبب دشمنی وی با ایشان آنست که مرد خدا و مرد
خویش را مشغول است و رضای ایشان را فرو میگذارد و در مراقبت یوا کوشد و برین سبب
حکمان با وی خصم شده اند با بدگران او را پیش حضرت پادشاه عرضه داری و من میدانم که
رای پادشاه را چنان متغیر گردانیده اند که این نصیحت مفید نشود و لیکن صواب آن باشد
که اگر وقتی پادشاه پشیمان شود و بندگان اعراض کنند و ما معذور باشیم چون این نامه
بخواندم فرصتی میطلبیدم تا آنرا عرضه کنم و هیچ میسر نشد و وزیر نزدیک من کس می فرستاد و
از من مدد و معاونت میطلبید و من او را میگفتم شتاب که من بوقتی فرصت
عرضه دارم و سلطان میدانست که من طالب فرصتم و البته با من از هیچ هیچ نمیگفت
تا وقتی اتفاق افتاد که سلطان بشکار رفت و معهود بود که من بخدمت او بشکارگاه روم
این کرت رفتم سلطان از من پرسید که بچه سبب آمده گفتم بنده کار را همه وقت خدمت
پادشاه بباید کرد گفت میدانم که بجهت احمد آمده گفتم اگر چنین خبر ما پوشیده نشود و اندیشه
پادشاهان صواب بود ولیکن خاموش شد و هیچ نگفت و آن روز و آن شب بگذشت و بنشاط
شراب مشغول بود و شبی برافشانده و از هر نوع سخن در میان آورد و پس گفت نوشته دیا
در هیچ کتاب دیده که وزیران دشمن پادشاه باشند من گفتم چنین بخوانده ام اما دانسته ام
که ابله و احمق کسی بود که وزیری پادشاهان جوید گفتم چرا گفت از بهر آنکه پادشاهان در ملک خود
شریک نتوانند دید و چون وزیر را در اعمال خود گرفته ماند دیده دهر که او وزارت داد هم
اگرچه دوست بود دشمن گیرند و در مجلس پیش از این سخن نرفت و چون بتعریض آمد
شبی خالی کرده مرا بخواند و گفت آنچه در باب احمد از تو پرسم راست بگوی و محابات
و مداهنت مکن گفتم فرمان بردارم گفت این احمد مردی کافیست و از کودکی باز که
آمده و با من بوده است و مدتی سبب عظیم دراز دست و مال بخوردی ستانم

دربر فرمانی که ما بدین سبب اعتراض نکند و بسمع ما رسانیده اند که از وی ناخفاظتها در وجود آمده است
در باب غلامان و امثال آن من در دل گرفته ام که او را معزول کنم و ما بر کدام رای دارم
همین اشارت کرده اند تو چه صواب می بینی گفتم آنچه رای عالی صواب بیند همان بود
و هیچکس را بر آن اعتراض نتواند بود گفت رای تو باید زد گفتم روزی چند است که ارسلان
خازن مثل تو نوشته است و نام ما بوده داشتم و عرضه کردم و گفتم اگر پادشاه فرمان دهد
بمقدار دانش خود کلمه بگویم فرمود که بیار گفت گفتم آنچه از خواجه گفته اند اگر در معنی خواجه خطائی
بر پادشاه روشن شده است البته التفات باید کرد و ادب باید فرمود و اگر خواره درین
باب اندیشه تمام تقدیم فرماید سلطان فرمود که باز گرد تا من اندیشه کنم و بعاقبت او را خلعت
کرد و بعافیت در مدت اندکی پشیمان شد و خلل بسیار در ملک وی پدید آمد

حکایت

چنین آورده اند در قصص و تواریخ که وقتی جبرئیل بخدمت سلیمان علی نبینا و علیه السلام آمد و قدحی آورد
از آب حیات و گفت ایزد تعالی ترا مخیر کرد اگر این جام بخوری تا قیامت کامرانی
بمانی سلیمان ... با جمله جن و انس و حیوانات مشورت کرد همه گفتند بخور تا حیات
باقی یابی سلیمان اندیشه کرد که هیچ جن و انس و حیوانات هست که با او مشورت
نکرده ام او را باید آورد که با خارپشت مشورت نکرده ام پس اسب پیش خارپشت دوانید
و او را طلب کرد خارپشت نیامد و از آمدن امتناع نمود سلیمان علیه السلام سگ را فرستاد
خارپشت بیامد سلیمان گفت پیش از آنکه در کار خود با تو مشورت کنم اسب را که جدا از همه
هیچ جانور شریفتر از اسب نیست بطلب تو فرستادم نیامدی و سگ که خسیس ترین جانوران است
فرستادم آمدی حکمت چه بود گفت اسب اگر چه حیوانی شریف است مروت ندارد چنانکه گفته اند

بیت
نشاید یافت اندر هیچ برزن — وفا در اسب و در شمشیر و در زن

و سگ اگرچه خسیس است اما وفادار است و از برای لقمه که از کسی یابد همه عمر او را وفاداری کند لازم
فضول بود خانی نیامدم و باشارت وفاداری بیامدم سلیمان گفت مرا جامی آب حیات

فرستاد

که ملک بی کفاف کار بیا ... کند
اما اگر آن معانی از راه طمع ...
... شاه را از خاطر آمده است
بر رای روشن ... ...
احمد بر درگاه ... کم دارد اگر ...
اگر کس بجای او نشیند اگر دارد
رای عالی را اقتضا ...

فرستاده اند و مخیر گردانیده که اگر خواهم بخورم و اگر نخواهم نخورم و همه کس مرا اشارت
کرده اند که باید خورد تو چه میگویی گفت این جام تو تنها میخوری یا با فرزندان و اهل و دوستان
گفت مرا تنها فرموده اند گفت پس صواب چنان بینم که روی نکنی و نخوری گفت چرا گفت از
بهر آنکه چون ترا زندگانی دراز بود و زن و فرزند و دوستان همه پیش از تو بمیرند و ترا غم هر یک برابر
غم ماتم مردی باید و حیات در غم ایشان منغص بود و بی یاران و دوستان قدیم زیستن و غم خوردن
جهان بی ایشان چه کار آید سلیمان این رای را پسندید و آن شربت را رد کرد و حکایت
این حکایت آنست که حیات برای مشاهده دوستان مطلوب بود و ملک و مال از برای
مجاورت ایشان خوش باشد

بیت
مقصود کاخ و حجره و ایوان نگاشتن — و ایوانهای سر بفلک بر فراشتن
دانی چراست تا مراد دل اندران — با دوستان نشستن و دل شاد داشتن

حکایت

آورده اند که روزی مأمون خلیفه بغداد بعد از آنکه محمد امین را برادر اخته بود
در سریر خلافت نشسته با طایفه از ندما نشسته بود و فضل سهل در خدمت مرتب بود
گفت اگر برادر مرا رای رزان نکو بودی مرکز مجلس بر وی ظفر نیافتی و این منصب بکار نرسیدی
کی آن انعام و بخشش که امیر کرد رای رزا را در دفع او هیچ اثری نبود مأمون گفت اگر برادر
من تنگ چشمی و دون همتی نگذاشتی و دل ... برداشتی دشمن را کام خود
برمیدی فضل گفت بچه سبب یا امیر گفت بدان سبب که بیت المال او مال آکنده بود
ما را اخوه بیت المال بود و اگر در وضع خراج او متابعت کردی و شرط فرمانبرداری بجای آوردی و لشکریان
شاهره خواسته شدی نبندی و ما را از میان برآوردندی و بدان میل کردندی و نبودی که ما را
برانداختندی و اگر در وضع خراج فرمان برداری نمودی اهل عراق دشمن ما شدندی و بر ما
خروج کردندی و بر وجهی رنج و محنت نصیب ما بودی فضل سهل گفت منت خدای را که ایشان را
این ولایت نداد و رای راست آنست که امیر بدان اشارت فرموده است و در مستقبل
ملوک جهان را کار آید و پادشاه جاندار را دستوری بود

حکایت

آورده اند که ابتدای

کار دیو آغاز روزگار دیوان آشکار بوده اند و خلایق را براه ضلالت دعوت میکردند
و مردم دین دار و پرهیزگار از حد باطل ظاهر شده و ریاضت و مجاهدت بر شیاطین
مسلط شد و ناموس ایشان خلل کرد و نعوت روحانی ایشان جهاد میکرد و جمله را
مقهور گردانید ارباب صلاح قوی دست شدند دیوان از کاری پیش رفت حیله بر دند که
پادشاه خود آمدند و آن دیوان بودند که اشرار گاه و بیگاه میخواندند و صورت حال او بی تعبیر کردند
زیرکا دیوی گفت با خصم قوی جز حیله و مدارا مقابله نباید کرد پس او را سه وزیر بود ایشان را
بخواند و در مقام مشورت بنشاند و گفت هر یک در دفع این خصم رای زنید وزیر مهتر
گفت بزرگان گفته اند که دولت بر یک حال نماند و جهان در یک قالب نپاید و صاحب
دولت بدان کیسه ماند که هر چند باران بروی آید و آفتاب بروی تابد بزرگتر شود و طراوت
زیادت کرد و تازه مرد واقعه زده چون درختی بود که بیخ او خشک شده باشد هر چند شاخ
او زنده و تر نماید و بر او روی چشم نتوان داشت امروز روز دولت مرد دین دار است
صواب آنست که ما سخن او در توقف داریم و کار او بروزگار حوالت کنیم تا روزگار او بگذرد
و دولتش بپایان رسد آنگاه به تلافی و تدارک آن مشغول شویم و انصاف از او بستانیم
دستور میانین گفت که بزرگان گفته اند که دولت نباید از دولت و کوشش و جهد
و بندگی خرد مند آنست که در بخشش ایزدی که در میگردد و کوشش میکند چه طبیب حاذق تا گاه
علت برد دارد و وقت نگاه دارد و ما بحرب و شبیخون بکوشیم هر چه زودتر شر بر آید بیخ
علت بدست بناید دستور کهتر گفت آنچه دستور میانین میگوید در خیال دلی بنعت
مهمومی و بسکن نزدیک من حرب و شبیخون صواب نیست بحکم آنکه آدمی را بخون ریختن
و فتنه انگیختن از غذای شناسی نتوان داشت چه اگر آن مرد دین دار زنده و کشته شود دیگری
بر جای او نشیند و مردمان بروی جمع شوند و فرمان خلیفه او کنند دیگر آنکه مرد دیگر آنکه مرد پارسا
ضعف حال او دوست دارند و پادشاهان بزرگ منش او دشمن دارند صواب آنست

که پادشاه آن مرد دین دار را اسیر مایلی کند و بابستگی در کاران مهمانی کشد فساد با اعتقاد
در آید و ثبات او ظاهر گردد و دل کان آدمیان بدو خطا شود و شر او بی رنجی کفایت گردد
پس دیو کاو پای این رای را پسندید و مرد دین دار را مهمانی کرد و با وی از طریق مجاملت
در آمد و رفق و مظاهرت او بسر برد و مدتی بر آمد جبانتها او بی در آمد و اعتقاد مردمان بوی
تباه گشت و کسی پیش پیرامون او نگشت و کار دیوان بالا گرفت و فایده این حکایت
آنست که ملوک روزگار و سلاطین کامکار اگر چه در مقام اقتدار بجواب و کار خصمان و
مالش معاندان شروع کنند باید که رای و تدبیر را در ان مقدم دارند که اگر پای از دامن
کشند و تغافل ورزند به تهور و مقابله پیش آیند شمشیر در روی دارد و عواقب آن را بنظر
کس را دشمنت پس اولی آنست که با رای و تدبیر میسر شود که دفع خصم توانند کرد حرب
و خصومت نکنند تا بر مرادات فیروز شوند و فایده دیگر آنست که هیچ بندی مر اخلاص و
عبادت را او را چون جاه و مال نیست و هیچکس نیست که ازین دو بند خلاص کلی تواند یافت
و اکثر و اغلب زهاد روزگار و عباد زمانه اسیر جاه اند با جالب مال و حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله بدین اشارت فرموده است ما ذئبان ضاریان فی زریبة غنم بافسد لهم
من حب المال و الجاه یعنی هیچ گرگ گرسنه خشمگین در میان رمه گوسفند آن فساد نکند
که دوستی مال و جاه با مرد کند مراد آنست که پامال کند و جاه را چاه پندارد تا دولت عاقبت
او گشته و اقبال در رکاب او رود **حکایت** عبد الملک مروان خواست که پسر
خود را سر تنها نهد و در سروری مرتبه رساند و ولایت بوی تفویض کند پسر را گفت
تو درین جهان می بینی و کدام ولایت بهتر نوبند خود حوالت کنیم پسر گفت اگر امیر میخواهد که فرزند
او نیکنام شود و دلها او را نوازان گردد و محبت و معاونت او مردمان را اصیل و رغبت پدید آید
مصلحت آن باشد که اسرا او را قسمت کردن غنایم فرستند تا او غنایم بسویت قسمت کند
و صدقات و انعامات بمردم رساند و خلق بدان سبب او را دوست گیرند چه اگر

امیرا و را ولایت دهد و تحصیل اموال و رعایت جانب المال وصیت کند اگر در عمال
احتیاط کند ظالم و جابرش خوانند و اگر محابا و لطف کند بیچاره و عاجزش لقب نهند
اما اگر امیر خواهد که خلایق ورا دوست دارند صواب آن بود که صدقات و صلات را بوی
باز گذارند تا هر سال عادت بایشان میرساند و خود را بدین وسیلت در دل ایشان
دوست میگرداند عبدالملک این رای را پسندید و او را بمحمدت خوب ارزانی داشت
و دیوان صدقات به پسر خود حوالت کرد و کارش در بزرگی بدان درجه رسید که سران
عرب در کرم و مروت بوی مثل زدندی و این از اثر صحبت مشفق و رای زن مشفق بود

بیت
از رای تو روی ملک پرنور شود • وز فکر تو خصم ملک مقهور شود
هر کس که دمی بهمدم مشفق توئی • نزدیک شود غم از دلش دور شود

حکایت
آورده‌اند که چون یمین الدوله بپادشاهی نشست و آثار سیاست او بولایت هند رسید
از اثر سیاستهای او بتخانها خراب شد و بت پرستان آواره گشتند حکمای هند
را بیاگرفتند و حیلها پیش آوردند و اول درمی پیش آوردند تمام عیار و قیمتی فراخور دادند
و چون تنگچندی بران برفت چنانکه آن روان شد و بازرگانان از دیار اسلام می‌آوردند
و از اسیجزیدند و بخراسان میبردند و چون رغبت خلایق در ستدن آن صادق
میدیدند بتدریج عیار آن کم کردند بازرگانان سود نقره میدیدند تا کم آمدن عیار نرم
و از قصبای جهان زر و نقره از هند می‌بردند چون این فساد از حد گذشت و علاء الدوله
بپادشاهی نشست روی بتدارک آن خلل آورد و با بازرگانان رای زد که این را چگونه تدارک
باید کرد جمله اشارت کردند که آن نقود مبدل را بخزانه باید آورد و بازرگانان را عوض آن زر رایج
داد علاء الدوله بفرمود تا از خزانه صد بار صد هزار درم نقره اطلاق فرمود و بدار الضرب آوردند
و در مصالح بندگان خدای صرف کردند اثر نیکنامی او در اقطاع و ارباع جهان
منتشر گشت

حکایت
آورده‌اند که در ابتدای حال میان شاه زابلستان و

رای

و رای قنوج مصادقتی بود تا با هم آن مصادقت و موافقت بمفارقت انجامید شاه زابلستان
با لشکری جرار قصد قنوج کرد و رای قنوج وزیران را بخواند و از ایشان تدبیر طلبید و هر کس
بقدر دانش خود کلمه بگفتند یکی از وزیران او گفت مرا از همعنی رای فراز آمده است اما
خلوتی باید تا تقریر کرده آید پس شاه خلوت فرمود تا خالی کردند آن وزیر گفت باید دانست که
که در جنگ کردن خطری عظیم بود و عاقبت محاربت وخیم رای آنست که مرا عقوبت و نکال
کنی و مثله گردانی و در میان راه چند از پی چون او برسد او را رهبری کنم و در بیابانی
اندازم که از آب آبادانی بهم نرسد تو نواز و فارغ آیی رای بر محمدت کرد و بر جمله که او اشارت کرده بود
رفت و او را روزی چند بر تخته نشاند و مثله کرد و او را بفرمود تا از ولایتش معزول کردند
رای هند براه شاه زابلستان پیغام کرد چنانکه او با لشکر خود برسید وزیر حال خود با وی
بازگفت شاه زابلستان گفت کسی که با وزیر چنین ورزگند از وی چه طمع توان داشت
گفت آن هندو گفت که آن همه بسبب آن کردم که مرا متهم کردند بهواداری شما و اشتیاق طاعت
بری شمر دیگر گفت از اینجا که شما اید تا آنجا که رای است یازده روزه راه است در بیابان
و کس آن راه نداند جز من و رای این ماند که لشکر از آن راه نتوانند آمدن اما مرا امان دهید
و لطف و عاطفت امیدوار گردانید که من شما را بدان راه برم چنانکه رای را از تخته در پیچید
پس شاه لشکر را فرمود تا دوازده روزه راه آب و علف برگرفتند روی در بیابان
نهادند چون دوازده روز رفته بود از آب و علف هیچ اثر نبود و ایشان را آب
نماند شاه مرو زبر هندو را گفت چگونه است که بآب نرسیدیم گفت من کار خود کردم
و شما را اینجا آوردم و حق ولی نعمت خود گذاردم این بیابانست و بهر طرف که روی
از آب یازده روزه دورست آنچه من خواستم کردم و آنچه شما دانید کنید چون خروش
از خلق برآمد و لشکر یکبار در اضطراب آمدند شاه زابلستان از غایت حیرت سوار
شد و بهر طرف می‌تاخت تا بالای دیده بان شد و نظاره کرد از دور سبزه کیاهی که نبات

خوب بود بفرمود تا آنجا جایی بکندند چون زمین را دو گز بکاویدند آبی برآمد بغایت خوشگوار
چون پادشاه و لشکر آن بدیدند خدای را شکر کردند و هر کس از پیش خیمه خود چاهی
بکندند و حیات نو یافتند آنگاه شاه زابلستان مرد پیر را بخواند و گفت بگوید
تا با این وزیر هندو چه باید کرد بکشند او را بعقوبتی هرچه تمامتر بازگشت و هر کسی بنوعی از
عذاب اشارت کردند شاه زابلستان گفت رای من آنست که او را قدری
آب بدهیم و بگذاریم تا برود چه آنچه کرد بسبب اخلاص مخدوم و ولی نعمت خود کرد و از
برای رضای او جان در خطر نهاد و او کار خود کرده بود اما حیلت او با دولت ما سعید نیامد
پس وزیر را قدری آب داد و دستوری فرمود تا برفت و بدین یک لطف که کرد مملکت
ملک قنوج او را میسر شد جملگی سران سر بر خط فرمان او نهادند **حکایت**
و مثل این مکر در عهد سلطان یمین الدوله کرده بودند هندوان در آن وقت که سلطان
از سومنات بازگشت دو هندو بطریق راهبری پیش آمدند و او را براهی ببیابانی بردند که
در آنجا آب نبود و گیاه نبود سلطان از ایشان پرسید که این راه چگونه است و آبادانی
کجاست گفتند ما را رای در دشت داده است و مالی خطیر از وی ستده ایم و تا بدین موضع
آورده و در پیش شما دریاست و در پس لشکر هندو ما کار خود کردیم و آنچه شما را مراد است
بکنید یک کس از شما جان نخواهد برد در اثنای آن حال ناگاه سلطان مرغابی دید که در هوا می رفت
دانست که مرغابی جایی باشد که آب بود در عقب او براندند آخر بکرانه آبی رسیدند از آب
دریای اعظم مختر چنانکه امکان چشیدن نبود سلطان در این حال بود که مرغابی دیگر بر سر سلطان
بعقب او براندند ناگاه بدهی رسیدند در آن ده آب خوش یافتند و فرمان داد تا آن
راهبران را سیاست کردند و در آن ده علوی دیدند با فرزندان خود در آن ده مقام کرده
او را گفتند راه می شناسی گفت نمیدانم اما پیری هست در این ده دیگر که او دستان این
راه بداند سلطان بفرمود تا علوی را با فرزندان بر شتران نشاندند و بدان ده رفت

وآن

و آن پیر را طلب کردند و گفتند گذر از این آب کجاست گفت من هرگز ندیده ام که کسی از این آب گذرد
اما وقتی جماعتی گذشته بودند آن موضع را نمیدانم و اگر قوت داشتمی برفتمی بودی که نشان دهمی
سلطان فرمود تا او را اسبی دادند و مالی خطیر پیش وی نهادند آن پیر بر اسب نشست از آنجا که
آن رود می رفت تا بموضعی رسید گفت چنین دانم که اینجا گذر بود اما سلطان
جماعتی را در آب راند هیچ جا گذر نیافتند سلطان توکل بر قضا و قدر کرد و از حول
و قوت خود بیزار شد و نام خدای عز و جل بر زبان راند و بجمله سلامت از آن آب بیرون
آمد و این کرامتی بود از کرامات سلطان مکر و حیلت کفار بیاثر گشت **حکایت**
آورده اند که چون عمرو لیث در مقابل اسمعیل بن احمد لشکر کشید خواص اسمعیل احمد چون
جرأت عمرو بدیدند و کثرت لشکر و عدت ایشان مشاهده کردند با یکدیگر مشورت پیوستند
و گفتند که تفاوت بسیار است با این لشکر بر جان خود زنهار نخوردند و مصلحت
کردن در این حالت فتنه ایمن بودن از خرد نیست صواب آنست که رای زنیم و تدبیری کنیم و بعمرو لیث
تقرب نماییم که او مردی داناست و پادشاه کافی دستگردانا و توانا بود خردمند مرا
از وی بیم نبود چه گشتن و چه گرفتن کار را بهان بود یکی از ایشان گفت این سخن نکوست
و نصیحت از سعف و دور نیست و زیرکان گفته اند که درست ترین رایها آنست که مردان خود بدان
بود و آنچه احتمال خوف دارد و پیش خاطر و دل آورده آغاز کند و رنج در آن برد پس بر این
قرار دادند که شبی جمعیتی سازند و این رای را تمام کنند شبی بنشستند و بعمرو لیث
نامها نوشتند و خود را هواخواه و دوستدار وی نمودند و از او امان خواستند عمرو لیث نامها
در خریطها نهاد و ایشان را امان داد و در شب عهد بستند و در ظاهر عهد بشکستند و خود
بنصرت الهی قرین اسمعیل گشت و سپاه عمرو لیث بی عدت و آلت بشکست و عمرو لیث
دستگیر شد و خزینه او بغارت شد و آن خریطه که آن نامها در آنجا بود بدست اسمعیل افتاد
پس خواست که آن نامها را بخواند اما رای پاک و خاطر صافی عنان عزیمت او را از سمت آن

اندیشه بیرون گردانید و با خود گفت که اگر نامها بر خوانم بر خواص خود متغیر شوم و ایشان سبب
بر عهدی از من هراسان شوند و از بیم جان خود بر من زینهار خورند و بمخالفت بیرون
آیند و آتش فتنه بالا گیرد و هیچ آبی فرو ننشیند و بزرگان گفته اند و بزرگان نکته اند
که قوت پادشاهان بلشکر بود و چون لشکر بر گردند پادشاهان عاجز شوند که سپاه پشت
ملوک‌اند در حال خواص خود را بخواند و آن خریطها بخواست بمهر عمرولیث و همچنان با ایشان
نمود و گفت این نامهاست که جماعت لشکریان بعمرولیث نوشته اند و از راه
پیش بینی بوی تقرب نموده اند خدای دیگر دوستی اسمعیل و هیچ پیاده کرداند که ظاهر کنند
که این نامها کیست اگر راستست عفو کردم و اگر دروغست استغفار آوردم پس
آتشی بر افروخت و نامها در پیش ایشان بسوخت و چون این بگفت و بکرد هر یکی از ایشان الهی
هم از راه صفا باز آمد و جمله در صدق متابعت او یکدل شدند و مر این رای را بپسندیدند و خود
تحصیل نمودند و جملگی را بدین بندگی گردانیدند

حکایت

آورده اند که عمرو لیث
تحکمی او لستان بفرو عان داد و با چهار هزار سوار از شهر انجا بفرستاد در آن وقت
معبد بزرگتر هندوان سکاوند بود و در اقصای هندوستان بزیارت بتان آن موضع
تبرک کردندی و فروعان چون بزاولستان رسید لشکر کشید و سکاوند را بگشاد
و آن بتان بشکست و بت پرستان را بر انداخت و بعضی از غنایم بلشکر باز داد
و باقی بعمرولیث فرستاد و فتح نامه نوشت و از وی مدد خواست و خبر فتح سکاوند
بکلور رسید که او رای هندوستان بود و لشکر بسیار جمع کرد و سپاهی فراهم آورد
و روی بزاولستان نهاد و فروعان چون خبر سپاه هند بشنید هندوی چند را بیاورد
آورد تا روی بهندوستان نهادند و در لشکرگاه کلور شدند و گفتند که فروعان چون سکاوند
بگرفت باطراف ملاد کس فرستاد و لشکرها بخواست و دانست که هندوان اتفاق
کنند و از غایت چندان لشکر مسلمان بر وی جمع شده است که اقصای

آن زمین از ایشان تنگ آمده است و در عقب لشکر عمرولیث نیز خواهد رسید و این
عزم کرده اند که شما را در تنگناهی گیرند و جمله را بکشند تا رای کلور بشنید چون این خبر بشنید
بهانه ای بمقام کرد و در لشکرکشی آهستگی نمود و فروعان از خراسان مدد رسید و پیش آن جماعت را
امکان آن نشد که با وی مقاومت کردندی و بدین حیلت بمراد خود فیروز آمد
و از نظایر و اخوات این حکایت آنست که در آن وقت که امیر عادل سبکتگین با ابوعلی
سیمجور مصاف خواست کرد در لشکر امیر عادل مردی بود که نام او ابوالفضل بود که او را ب
حیله چشم ابوعلی سیمجور بود و هر چیزی که در لشکرگاه حادث شدی او با بوعلی نوشتی و او را
از آن اعلام دادی هر چند امیر عادل را گفتند که حال ابوالفضل چنین است البته آن سخن در وی
ظاهر نکردی تا آنگاه مصاف نزدیک رسید روزی امیر عادل سبکتگین ابوالفضل را بخواند
و او را نیکو و قربت داد و شغلی از اشغال بوی حواله کرد در اثنای آن حال مردی در آن لشکر گرد
و گفت جملگی خواص ابوعلی با ما این نوشته اند و جمله عهد و سوگند خورده اند که چون که صف
مصاف راست شود ما جمله ابوعلی را ببندیم و پیش تو آوریم شما کارها را ان میند دل فارغ
دارید و بقوت تمام و استظهار کامل روی بحرب آرید چه رنجی زیادت نخواهد بود ابوالفضل
چون این بشنید متحیر شد چون از خدمت بیرون آمد هم در ساعت اسیعی بنوشت و با بوعلی
فرستاد ابوعلی چون این سخن بشنید هم در ساعت اندیشه مند شد و التفات ن
صواب ندید و روی در گردانید و بی جنگ و حرب روی بهزیمت نهاد و امیر عادل چون
از رفتن او خبر یافت بر عقب او بایستاد و خلق بسیار از آن ابوعلی کشته شدند
و یمین الدوله با فتح و ظفر عظیم بوطن خویش باز آمد و این فتح از آثار خرد او بود و عدل

حکایت

آورده اند که در سیستان مردی بود روشن رای و دانای دبیر اشکال
که امیر سیستان از افعال وی بر رای او حل شدی چون مدت دولت امیر سیستان باخر
رسید و نوبت امارت بعمرولیث آمد تفرس نمود تا آن مرد را بر دار کردند و خواص او را

کدخدای امیران مرد قوی رای نیکو تدبیر بود و ملوک گذشته بر رای او تقرب نمودندی
سبب این سیاست در باب او چه بود عمرو لیث گفت چنین است که شما میگویید و علاوه
قضای خدای سر دولتی و نعمتی که برادرم را بدست آمد بسبب هدایت و ارشاد وی بود
چون من از فتح کرمان باز آمدم بزیارت او شتافتم و او را گفتم که ولایتی اختیار کن
تا بتو ارزانی دارم تا باقی عمر بر فاهیت گذرانی او گفت مرا بولایت و نعمت حاجت
نیست و از تربیت و تقویت تو فراغت تو تمامست من اعلی مردانا چندان حد آنها باشارت
تو ریخته شد و چندین خونهای ناحق بمشورت تو بر زمین ریخته شد و هیچکس الف نگرفتی و از هیچ
پادشاه و صلحی قبول نکردی سبب چیست گفت سبب دو چیز است اول آنکه چشم نگذارد
که از کس چیزی بستانم و دیگر آنکه من تبدل خاندانها و تغییر دولتها دوست میدارم من این
سخن اندیشه کردم و گفتم که شاید که روزی راحت و عزت خود در زوال مملکت و دولت
من طلبد از بهر لذت و راحت خود زیان جان من خواهد و این همه آهستگی کردم و از این سخن
در گذشتم تا اکنون خبر فتنه خوارج شنیدم و برای اعدای اسلام بسوی خارجیان لشکر
کشیدم حصاری دیدم مر ایشان را محکم و گرد بر گرد حصار آب گذاشته بودند و آن زمین
پنهان شده بود که سوار و پیاده را آنجا گذر نبود و لشکر من در آن آب عاجز شد عزم مراجعت
کردم پس نزدیک آن پیر رفتم و حیلت خارجیان از وی بخواستم گفت نی چند از ایشان بر دلتنگ
من آمده بودند و از من استعانتی میخواستند من ایشان را گفتم که زمین شمارست اگر آب بوی بگشاید
و روزی چند بگذارید همانا و نشکسی در شما نباشد که آن آب کو فرمان برداری کردند و بدین
حیلت جان خود از چنگ بلا رهانیدند عمرو لیث گفت من بدین سبب او را رسیدم و او را
سیاست کردم و اگر عاقل بیندیشد داند که آن پیر اگر چه یگانه ای زیرک بود اما او را چند
خطا اتفاق افتاد که جان او در سر آن بباد رفت یکی آنکه بایستی که حکایت تبدیل دولتها دوست داشتن
با عمرو لیث نگفتی و او را از سر خود واقف نکردی و دیگر آنکه راهی که مر دشمنان را نمود بود بایستی

که از وی پنهان داشتی لاجرم چون این خطا از وی در وجود آمد تیغ در سر وی حاکم شد

گر زبان تو راز دارستی — تیغ را بسر تو کارستی

حکایت آورده اند
که در عهد یمین الدوله غلامان سرای با یکدیگر بیعت کردند که از وی بگریزیم شبی در نیمهٔ وثاق کندند
و پاسبانان از آن غافل شدند و بیرون آمدند و راه سیستان گرفتند و در حوالی سیستان
مردی مکار زیرک آمیز فتنه انگیز بود او را خلف احمد گفتندی سلطان گفت خلف احمد
مردی مکار است روا بود که او بهدایت غلامان که خواص ما بودند در اسرار ما وقوف دارند
فتنه انگیزند و دست تدارک ما بدان نرسد پس اندیشه مقصور کرد و راه راست مرد را فراز
آمد یکی را از غلامان خاص خود که بروی اعتماد داشت پیش خواند و او را مال بسیار وعده
داد گفت که ترا از حضرت بگریخته باید رفت و آن غلامان را بمال و ولایت تفریب تا با یکدیگر
سوگند خورند ناگاه خلف احمد را فرو گیرند و بکشند و خصمی چون خلف احمد از میانه برخیزد
و باید که این را پوشیده داری که اگر عرض از دست ایشان بر آید خصمی بزرگ مقهور
شود و اگر این مقصود بر نیاید آن غلامان کشته شوند خاطر از اندیشه ایشان فارغ آمد
و آن غلام پوشیده از حضرت سلطان بگریخت و بسیستان رفت و روزی چند در خدمت
خلف احمد بود و بلطایف حیل آن غلامان را بدست آورد و ایشان را بمواعید بسیار مستظهر
گردانید تا جمله در کشتن خلف یکدل شدند و در آن معنی با یکدیگر بیعت کردند و لکن
بحکم آنکه جمله جوانان و کار نادیده بودند آن اندیشه را بصواب پوشیده نتوانستند داشت
امیر خلف از حال ایشان خبر یافت و جمله را بگرفت و سیاست فرمود و سلطان
از فتنه ایشان آزاد آمد و بدین رای راست و تدبیر صواب بمراد خود فیروز شد و
بمقصود رسید

حکایت آورده اند که اوغلمش و تکمیر روزی مجلس عشرتی ساخته بود
و ندیمان در خدمت او نشسته و عادت ایشان آن بود که در اثنای مجلس چون مطربان سماع
کردندی ندیمان کتب اوائل خواندند و لطایف اشعار و اسمار روایت کردندی و در اثنای

آن مجلس کتابی مطالعه میکرد که اسکندر را دو غلام بود یکی را بشیر نام و یکی را نذیر هرکرا
نخواستی نواختی به بشیر دادی و هرکرا خواستی که کشته شود بنذیر دادی روزی یکی
از خواصان که بکمال کیاست و فراست متحلی بود خواست که منظور نظر خود گرداند او را
به بشیر سپارد تا از عنایت او بهره بردارد و بغلط او را به نذیر سپرد روزی چند را
بشیر را گفت بیاور آن جوان را که بتو سپرده ام در آنکه داری که ما او را باب و عنایت
و انوار تربیت خود مخصوص خواستیم کرد بشیر گفت این جوان کی پادشاه فرمود
او را بمن اسم و پادشاه او را بنذیر سپرده است نذیر او را بیاد داده بود گفت او را من
دارم فرمود که او را بغلط بتو داده ام بایستی که این غلط بمن برتقی اما چون از پس این خطا
بوجود آمد خاطر او از من برنجید مصلحت آنست که او را سیاست کنیم کرد او را
بدین سبب با ما بد شده باشد و هرکه از بیم جان کینه گیرد تدارک و تلافی آن نبود و هر
سینه که در وی حقد ما بنهاد هیچ لطفی دفع نشود آنگاه قابوس گفت اگر اسکندر آن
جوان را برکشیدی و تربیت کردی از وی بسیار کس بخندیدی و زحمتها خوردی ولیکن خاطر
او موید بود بحکمت لاجرم آنچه اندیشید همه صواب بود **حکایت** گویند که چون اسکندر
باطراف و اکناف عالم مستولی شد و ملوک جهان و سرکشان روزگار و سلاطین
نامدار برضای خود سر بر خط متابعت او نهادند خواست که جهان مردی را مضبوط و سایه رحمت او
بر سر عالمیان مبسوط شود اما اندیشه میکرد که اگر ملوک و سلاطین را بر جای خود برقرار
بدارد نباید که هر کس از راه تمرد و استعلا گردنکشی کند و اساس فتنه و قاعده عصیان را
تمهید دهند پس در معنی با ارسطاطالیس مشورت کرد و گفت اگر صواب بینی جمله پادشاه
و پادشاه زادگان را هلاک کنم و بجای ایشان بندگان خود نشانم تا همه مرا مطیع باشند
ارسطاطالیس گفت کشتن پادشاهان کریم و برانداختن خاندانهای قدیم لایق ملوک
کامل قدر نباشد ولیکن صواب آنست که هر کرا ولایتی فرا خور ایشان بارزانی

دارد و جمله را بیکدیگر کاری نامه بجهت ولایت با یکدیگر منازعه می‌کنند و بخود مشغول شوند
و سودای تمرد و عصیان گرد ضمیر ایشان نگردد و اسکندر این رای را بپسندید و بدین
طریق رفت و آن قاعده بعد از اسکندر هزار سال بماند و آن پادشاهان را ملوک
راندند و آنجماعت اندک ایشانرا ملوک طوایف گویند و ذکر ایشان در اوایل کتاب
ایراد کرده‌ایم و آنجمله از آثار رای صایب ارسطاطالیس بود که بسبب او آن دولت چندان
پایدار بماند و قاعده آن ملک استوار ایستاد **حکایت** در آن وقت که علی بن عیسی امیر
خراسان بود دست ظلم برگشاده بود املاک و اسباب مردمان بغصب و ظلم می‌ستد
چون از نشابور بمرو آمد و در مرو خواست که اسباب هشام دهقان غصب کند و از وی مالی
بستاند هشام دهقان از آن خبر یافت متحیر شد و هیچ حیلتی ندانست و با یکی از علما مشورت
کرد که بچه طریق خود را از تعرض علی بن عیسی خلاص دهم و آن بزرگ اشارت کرد که خود را بیمار
سازد و در خلق چنان نمای که مشرف بر هلاک گشته و اقرار و انکار تو در مرض موت اعتبار
ندارد دهقان بدین حیلت لطیف مال خود را از تعرض علی بن عیسی نگاه داشت چنانکه علی
بن عیسی معزول شد و ولایت خراسان را رافع بن لیث تعلق گرفت هشام دهقان
از بستر برخاست خلق گمان شد که دهقان هشام زنده است و این خبر بمامون رسید که
دهقان بلطایف حیل خود را از ظلم علی بن عیسی خلاص داد آنگاه فرمود تا علی بن عیسی را در مرو موقوف
کردند تا آنچه از مردم ستانده بود جمله باز داد و حکایت عزلت او در این کتاب تقریر کرده‌ایم
و جایی که هارون الرشید زده بود و بعد گرفتن آن از راجای صاحب پادشاهانست و چون
در دگر هارون الرشید نیز بر آن افتاده است بتکرار حاجت نیست **حکایت**
آورده‌اند که چون سلطان یمین الدوله لشکر بطرف خوارزم کشید و با لشکر آن ولایت
مصاف کرد و آن لشکر را بمدد و تایید آسمانی منهزم گردانید و آن مصاف فتح یافت
و خود با غلامی چند بیکجانب ایستاده بود تا کمین بگشاید سلطان چون آن حال بدید گفت در غار

گرچندین لشکر را منهدم کردم و بعاقبت در دام افتادم پس گفت دل از خود بباید برید و
ورای این درزد و خود را بلشکرگاه امیر رسانید پس سلاح بینداخت و بسوی آنجماعت بخت
و آواز داد که من رسول سلطان محمودم و بنزدیک شما پیغامی دارم اجازت دهید تا بگویم گفتند
چه پیغام داری گفت سلطان میگوید که مرا از خویشتن داری و پیش اندیشی شما عجب
خوش آمد و این خدمت که از شما بمحل رضا افتاد و بدین تخلف که از خصمان نمودید همه را
ترحیب و عاطفت خواهم کرد و اقطاع و ولایت خواهم داد که آن خصمان را که بکفران نعمت
مخصوص بودند مقهور کردانیدم و سزای ایشان در کنار ایشان نهادم باید که فردا
بامداد درگاه ما حاضر آیند تا همه را تشریف و انعام فرمایم و در خور هر یکی کاری و شغلی و جهت
ایشان همه گفتند ما را ازین سخن نشانی باید تا بخدمت تو آییم او شمشیر خود بدیشان داد و گفت
نشان شما شمشیر است و فردا در لشکر سلطان خداوند شمشیر را طلبید تا شما را این نشان
دهند و من کار شما را بر سلطان مقرر کنم پس آنجماعت بدان قرار دادند و سلطان از میان
ایشان بسلامت رفت روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند و سلطان جمله را بنواخت
و درین حیلت لطف و رای صائب از آن ورطه هلاک خلاص یافت **بیت**

در آن غوغا که تاج آنجا گره بود • سری برد از میان که تاج سر بود

حکایت

آورده اند که در ایام خلافت مامون میان معتصم و عبدالله طاهر منازعتی بود و هر دو
با یکدیگر دشمن بودند چون خلافت بمعتصم رسید قصد عبدالله طاهر کرد و لیکن نتوانست
که عبدالله طاهر را بلطایف حیل بدست آورد پس بنزدیک او نامه نوشت و تحف و هدایا
فرستاد و کنیزکی بکر صاحب جمال و ساز زده نیز از فرستاد و آن کنیزک را وعده
خوب کرد و دستارچه زهرآلود بوی داد و گفت باید که این را نگاه داری چون عبدالله
خلوت کند و فارغ آید باید که این دستارچه بوی دهی تا خود را پاک کند تا شر او کفایت شود و
من حق تو بشناسم و مکافات این خدمت بتو رسانم چون تحف و هدایا و کنیزک بوی

مقدار بالشکر کرد چون نامه بخواند در آنجا نوشته بود که میباید که آن دوستی بعد از آن
عقد ملاقات را تجدید میکند و خللها که در غیبت افتاده است راست کرداند
پس عبدالله طاهر مجلس عشرتی ساخت و آن کنیزک را حاضر ساخت و در خلوت
با او ملاطفت و مجاملت واجب داشت چنانکه هزار دل بروی عشق آورد و کنیزک در
ساعت دستارچه زهرآلود پیش وی نهاد و حال با وی حکایت کرد و گفت
زنهار تا بغرور معتصم مغرور نشوی که وی قاصد جان تست عبدالله از آن کنیزک شادی
فراوان داشت و او را بحرم خاص خود فرستاد و هم در شب اسمعیل را بخواند و
پیش خود بنشاند و گفت از تو سخنی خواهم پرسید و جواب آنکه دانی با من
بگوی اسمعیل گفت امیر از من چه خواهد پرسید که نامه رسیده است از خلیفه و مرا
استدعا کرده و در معنی از بنده رای خواهد پرسید و امیر از آن عاقلتر است که خود را
رایگان بدست خصم دهد مبادا اگر کاری بود که تدارک آن نتوان کرد اما بباید نوشت
که فرمان امیر باشد جای بنده خالی شده بود و حالا ولایت خراسان
خالی شده است و خصمان بسیار قصد آنجا دارند و اگر بنده از سر ولایت دور
شود هیچ خراسان از دست رود و کار بدانجا رسد که تدارک آن نتوان رسید
و عبدالله طاهر چون صدق راست و حسن کفایت اسمعیل بدید او را بحیل فرمود و تشریف
خوب داد و بعد از آن در جمله رایها و مصلحتها استمداد از وی طلبیدی و بحسن
کفایت او مفاخرت و مباهات نمودی **حکایت** آورده اند که چون
میان امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام و میان معاویه علیه ما علیه حربها افتاد
و حکمین را قرار دادند از جانب امیرالمومنین علی ابوموسی اشعری حکم شد و از جانب
معاویه عمرو عاص حکم شد احنف بخدمت امیرالمومنین علی علیه السلام آمد و گفت
یا امیرالمومنین عمرو عاص داهی ترین مردمانست و در گربزی و زیرکی یار ندارد و

ابو موسی از زهاد و صحابه است و در کارها او را غوری نیست و شایسته این کار
مردی باشد که در مکر و حیله با او برابری تواند کرد اگر مرا حکم کنی من معزو را در نفس نشوم
و در دام مکر و غدر او نیایم و اگر مرا حکم نمیکنی مرا با وی بفرست که عمرو عاص هیچ گرهی
نه بندد که من آن را نگشایم و آنچه من بندم او از گشادن آن عاجز آید امیر المومنین
علی خواست که آنچه ان کند مردمان او را از آن منع کردند و چون حکم نامه نوشتند کاتب
امیر المومنین علی نوشته نامه و بدین ترتیب که حکم امیر المومنین ... ان رضا
داد که معاویه گفت امیر المومنین نباید نوشت چه این منازعت بسبب این
نام است احنف گفت یا امیر المومنین راضی نباید شد تا نام امیر المومنین از نام خود
طرح کنم اگر چه این خصومت قایم شود اگر آن روز آن نام محو نشود امیر المومنین علی ع
گفت چه زیان دارد که من در صلح حدیبیه پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوده ام و آن صلح نامه
من نوشته ام که سهیل بن عمرو گفت که محمد رسول الله است محمد رسول الله نوشته بودم
پیغمبر صلی الله علیه فرمود که رسول الله محو کن من محو نکردم پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدست
خود آن را محو کرد احنف گفت کار پیغمبر دیگر بود و از آن بود دیگر است چندانکه امیر المومنین
گفت او نشنید در روا داشت تا نام امیر المومنین ننویسند و حسن بصری رضی الله
گفت چنان بود که احنف گفته بود که هر که میان ایشان آن حکایت منقطع شد
عمرو عاص اشعری را بفریفت و خلافت بر معاویه مقرر کرد امیر المومنین علیه السلام
رای احنف را خوار داشت و خشم او غالب آمد **حکایت** آورده اند که بعض
زاده گفت بعد از آنکه منصور از من خشنود شده بود و مرا عزیز میداشت روزی بخدمت
او در آمدم و او را عظیم متغیر یافتم چون حاضران بازگشتند من خاستم که بازگردم
فرمود که توقف کن ساعتی بایستادم مرا پیش خواند و گفت مرا مهمی است و با تو
مشورتی خواهم کردن تا رای تو در آن چه صواب بیند گفتم بفرمای تا آنچه دانم از نصیحت

دریغ

دریغ ندارم گفت بدانکه والی یمن در طبیعت بوالعجبی دارد و بهوش فرد و معدن
در دماغ او افتاد و من نمیخواهم که او را بگیرم اما میخواهم که مال او تلف نشود گفت
ای امیر این سهل کاریست و من چنان کنم که از مال او هیچ تلف نشود و بهم
بخزانه تو رسد چون این بدید او برافروخت و بقرار خود باز آمد پس گفت
چگونه خواهی کرد گفتم یا امیر ربیع حاجب را بفرمای تا مرا بگیرد و محبوس کند آنگاه
او را بگوی تا مرا به پسر والی یمن سپارد و بگوید تا پدر نویسد تا مرا نیکو نگهدارد
و امیر مرا با اسم شهر بند تا بخ فرستد و نشانی چنانکه ضمیر مبارک میخواهد بنویسد
و توقیع اعلی بر آن شود و آنچه از اسب و ساختگی میباید بفرماید تا من این کار را برابر
پس منصور بدین جمله بفرمود و پسر معن زایده را عذر خواست تا کار ...
کرد فرمانست و روزی چند برادر را اصفهانی چون پیش معن رسید او را عزیز و مکرم
میداشت و او فرصت می طلبید و تفحص احوال و احوال او میکرد و ناگاه
شبی خروج کرد و شال نبود و امیر یمن را در بند کرد و یمن ... فرو گرفت چنانکه
یک درم از مال او ضایع نشد و منصور این رای را از وی بپسندید و ولایت یمن
بوی ارزانی داشت و بدین تدبیر تصرف او بماند **حکایت** حامد عباس با
... بسیار شفقت کردی و وقایع و نکبات که از دوستان بی خطر اتفاق افتد
که از بزرگان مثل آن موجود نشود از آنجمله یکی آنست که چون اسمعیل مرا حبس کرد
و ... من در بابت ... عرب قدیم کرد آن در بابان مردی خردمند بود و آزاده
مرد و وقایع دیده و گرم و سرد روزگار چشیده و من او را بدان سبب مراعات
کردمی و در حق او لطف و احسان مبذول داشتمی شبی نزدیک من آمد و گفت
وزیر بسبب ثقل باقی تو بر ابن الفرات و رشتیها کرده است و تغیر کرده و
بتقصیر منسوب گردانیده و شاید که وزیر ترا المطالبه و در مطالبت اقتضا و اجب

داد و اکنون جواب آن میندیش و دفع آن مهیا گردان چون این سخن بشنیدم
خاطر من پریشان گشت و فکرت بر من مستولی شد گفتم مرا کثرت آمد
و گفتار از احوال خود مانع می آید رای تو درین چه می بیند برسبیل استمداد
مرا رایی زن گفت صواب آن می بینم که یکی از بازرگانان نیک حوصله مال دار
را در اندیشی رقعه نویسی و قلت مال و ضیق مجال خود در آنجا ذکر کنی و از وی بجهت
ترفیه عیال و اطفال خود هزار درم وام کنی و درخواست کنی که جواب این رقعه هم بر
پشت این ملاطفه تحریر کنی و یقین آنست که آن بازرگان از اکمال بخل و دوستی مال
از دفع آن ابا نماید و از نجاح حاجت تو عذرهای سقیم نویسد و اگر در برابر تو مال مطالبه کند
تو حال بی برگی عیال و اطفال خود تقریر کن و آن رقعه بنمای که شاید بسبب تخفیف تو
گردد پس این رقعه بتقریر پیوست روز دیگر مرا در طلب حضور بود و در موقف
مطالبت بداشت و انواع تهدید و توعید فرمود بزبان حال اضطرار و وفور نادانی
و دقت بسیار و بی برگی اطفال تقریر کردم و آن رقعه عرضه داشتم وزیر از آن در خشم آمد
و گفت حال تو تا این حد معلوم من نبود بعد از این کار تو تمام داشته آید و آن شارب
بقلم آمد و [illegible] سبب کار من شد و بدین حیلت خلاص یافتم و بعد از آن
در ایام وزارت عبد الله سلیمان وهب صاحب دیوان گشتم آن در بار از او
حسن عهد طلب کردم و در خدمت خود قریب گردانیدم و در اصطناع و تلطف او
انواع اهتمام واجب دیدم چنانکه باقی عمر در ریاض رفاهیت و خرمی گذرانید
و گرد ناکامی بر چهره مراد او ننشست **حکایت** معتضد گال کوفی گوید چون حال
دربع احمد عیسی بنده بخدمت هارون الرشید عرضه داشتند و اختلاف مردمان
بزیارت وی و میل خلایق بخدمت وی تقریر نمودند باضطرار و اشغال فرمود و او را
با قاسم علی عم پدر محمد ابو القاسم داعی بزرگ فضل ربیع حبس فرمود و دقتی

در

در حبس او بودند نزدیک شارع دجله بر سر پل فضل ربیع که وزیر بود در حق ایشان
لطف واجب میداشت و هر روز دو سه بار مایده آراسته می فرستاد
روزی مایده بیاوردند و متوکلان دران استیفا کردند و در وقت چاشتگاه
آن طایفه بخفتند و هوا گرم بود خواب ایشان را در ربود احمد عیسی بحاجت در بر
خمی آمد که دران دهلیز بود آن جماعت را خفته یافت و قاسم را گفت ای خداوند
فرصت می بینی آن جماعت همه در خواب اند و در کشوده است برخیز تا برویم قاسم
گفت تو در حبس این مرد آسوده تر از آنی که دیگر محبوسان فضل در باب تو تعهد
واجب میدارد و خدمت میکند احمد عیسی گفت دست ازین سخن بدار که علامت
میان تو ازان کوزه است که آب خواهم خورد و کوزه از دست میندازم اگر
بشکند و ایشان بیدار نشوند من بروم و ترا بعد ازین هیچ آسایش نباشد
و کار بر تو سخت شود پس بر سر خم آمد و آب خورد و کوزه بقصد من بینداخت
و بشکست و ایشان از خواب بیدار نشدند پس قدم در گذارد و قاسم
در عقب او بیرون آمد و گفت مصلحت نیست که بیک جای رویم و باهم جمع
شویم پس از یکدیگر جدا شدند و بسلامت برفتند و آوردگار تعالی ایشان را
از ان حبس نجات داد **حکایت** احمد خالد گفت پدرم مردی دراز
عمر بود چنانکه از غایت پیری او را لبید خواندندی روزی حکایت کرد که مامون
در اول عهد که از خراسان بغداد آمد تمامت ولایت عراق را بجماعت شیعه
که در خدمت او از خراسان آمده بودند تفویض فرمود و عمال آن از دولتها
بیکار شدند و عطلت ایشان بسیار گشت و احوال ایشان بجملگی روی باختلال
نهاد و چون شغل دیگر نبود انشسته از [illegible] تقاعد می نمودند و هر روز بدیوان آمدندی
روزی یکی از امرای خراسان بدیوان در رشنج سواد عراق نگاه میکرد و هیچکس را

از لبد پیش تر نزدیک او نشست و گفت امیر مرا فرموده است که بجهت خود
ناحیتی اختیار کن تا عمل آن حوالت تو کنم چه مصلحت می بینی لبد گفت هیچ عمل لایقتر
از زیاده الشجر و صدقات الوحش نمی بینم گفت این موضع را بر کاغذی ثبت کن تا من
آن را بر کاغذی ثبت کردم امیر چون آن را بخواند بر دو فرمود که بگوی که نویسنده این
کاغذ کیست گفت شخصی از سواد عراق که هر روز بدرگاه حاضر میشود امیر فرمود که او را
حاضر کن شیخ را بخدمت امیر برد و چون چشم امیر بر وی افتاد گفت ای جاهل
خود را تماخره بصحبت داخل گردانیدی گفت یا امیر اگرچه این جماعت ثقات شدند و مستحق
اعمال خطیر ولیکن شروط خراج و حکم آن نمیدانند استخراج و تاخیر اطلاق و حساب آن
ندانند چون متقلد اشغال میشوند و اموال ضایع میگردانند ارتفاعات مدهوش میشود
اگر امیر رای را بپسندد و بر ما اعتماد میکند تمامت اعمال را بهر یک از ایشان یکی
کس از ما نصب فرماید تا امیر دارد و ما جمع میکنیم امیر این رای بپسندید
و نفرمود تا مشایخ سواد را شغل فرمودند و بهر یک از مشایخ شیعه حافظ مالی
معین کردند و بدین رای صایب صافی و عقل کامل کارهای ایشان ساخته شد
و گویند رسم حافظ مالی در دیوانها از آن وقت معهود گشت **حکایت**
آورده اند که در آن وقت که از دیوان امیر متوکل ایالت عراق ابو غانم را امیر شد عهده
خالصات ملک و صاحب دیوانی رسالت که ساده وزارت امیر ابو
ایوب را فرمود و در آنجمله نیابت خود بصاعد مخلد داد که از کفاه عهد و معارف
زمان بود و آن شغل بکار صاعد منتظم می بود تا وقت پرداخت معاملات
از وجوه اموال طلب کرد و صاعد تقریر میکرد و در بعضی از اموال که حاصل
شده بود حجت معاملی میگفت و نوح آن حجتها قبول نمیکرد و گرم شد
و سخن ایشان دراز کشید و صاعد چون کار به پردن کرده بود و از جانب کاتب

نبوده

بوده اغماض نمیکرد و جوابهای درشت میگفت و عاقبت کار ایشان
بجایی رسید که نوح مر صاعد را سخنان زشت گفت و دشنامهای صریح
داد و فرمود تا او را بذلتی هر چه تمامتر از پیش او بیرون کرده بود و صاعد دلتنگ
شد و بخانه آمد و متفکر گشته بود که هر آینه ابو نوح در حق وی قصدی کند و او را استیصال
گرداند و درین فکرت بود که برادر او عبدون مخلد نزدیک او آمد چون صورت
حال برادر حکایت کرد عبدون گفت ای برادر اگر فرمان من کنی دمار و ملک را
فدای جان و جاه سازی و بمقصد رسی و بر مرادات خود قادر شوی و اگر
بر خلاف این کنی بسیار ندامت کشی صاعد گفت هر چه تو گویی از آن نگذرم
عبدون گفت اموال هر چه نقد داری و جایی که دست بران رسد برای مالش
خصم در میان نه تا من این کار بر دارم صاعد گفت من پنجاه هزار درم نقد توانم
کرد عبدون گفت نیک آمدی بفرما تا سی هزار درم حالی بیاوردند عبدون هم در
نزدیک حاجب امیر موسی رفت و صورت واقعه تقریر کرد و ده هزار درم بوی داد
و گفت از کمال اختصاص و قربت تو دانسته ام که هر وقت که خواهی بخدمت
امیر توانی رفت و مصالح عرضه داشت میخواهم که مرا بدان حاجب که از معتبرات
برسانی حاجب او را بدان خاصگی رسانید عبدون پنج هزار درم پیش
وی نهاد و گفت همین ساعت میخواهم که مرا بخدمت امیر رسانی که کلمه مهم دارم
و سخنی با فایده عرضه خواهم داشت و آن خادم در حال او را بحرم خاص رسانید
و حال باز نمود و عبدون را بخدمت امیر رسانید چون عبدون شرایط خدمت
بجای آورد و گفت حال استیلای ابو نوح بر اموال حضرت امال و تقصیرات
او بر رای انور همانا معلوم شده باشد تا از غایت استظهار آن شغل بکار برادر
بنده صاعد مخلد بوده است و با این همه حق شناسی او بذانست و او را

از خود دستور گرداند اگر اسرار او را ترتیب کند و قرین حال گرداند و آن شغل را طراوتی دهد و منصب
ابو نوح بوی مفوض کند پنجاه هزار درم خزانه را از مال خود بوجه خدمتی بپردازد و نوبت اسباب زحمتی کمتر
ابوموسی متامل شد و گفت امشب بگاه است درین معنی تامل کنم عبدون گفت زهی کار
دراز باید و حال کفایت صاعد در حضرت از شرح مستغنی است و حال پنجاه هزار دینار که از مال خود
خدمت می کند تو فرط اسراف این منصب ابو نوح سالی پنجاه هزار درم مسلم داشته است گفت ملتمس
او را اجابت باید باحضار صاعد مثال داد و صاعد حاضر شد و پروانه تشریفات بستدند باید او بدرگاه
آمد تشریف پوشید و با جمله ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان رفت و از آنجا محترم
و مکرم بخانه باز آمد و خلق جهان شاد شدند و حسن مخلد را که دوست ابو نوح بود چون این حال معلوم شد
نزدیک ابو نوح رفت و گفت از این حال خبر داری گفت این سینه بر من بچه خورد ای کرد و سخنان درشت
گفت حسن گفت من از حال دی نمی پرسم و از حال امروز می پرسم گفت خبر ندارم گفت نزدیک
امیر رفت و شغل تو با استقلال بستد و تشریفی فاخر بستد و در دیوان نشست ابو نوح
چون این بشنید غایت اندیشمند شد و گفت گمان من در وی تا این جمله نبود دیروز از نماز
گشت و امروز ما از وی شام شدیم تیر حیلت حسن گفت اگر فرمان من کشیده در مبلغ المعنی
الکلم و سواقی چند آورم ابو نوح گفت هر چه کنی محض اخلاص و دوستداری نمود حسن برخاست
و نزدیک صاعد شد و تهنیت بجا آورد و صورت حال باز پرسید صاعد آنچه رفته بود تقریر
کرد حسن گفت تو را معلوم است که ابو نوح مردی بزرگ است و در حق تو حقوق دارد و چون او را
خود رسیدی جا ما بی آید که از روی مروت حسن عهد بجا آوری و در کار او قصد نکنی صاعد
این معنی از وی قبول کرد و حسن گفت اگر صدق این قبول باز است باید که از روی مروت
حسن عهد او بجای آوری و در کار او قصد نکنی صاعد این معنی از وی قبول کرد و حسن گفت اگر
صدق این قبول باز است باید که یکی از مخدرات او را بحرم در آری صاعد چون در حرم محرمی نداشت
این معنی قبول و هم در روز آن مصاهرت و مناکحت باتمام پیوست و از مخالفت بموافقت بدل شد

و صاعد مدتی متعالی آن شغل شد و عاقبت بوزارت رسید و باقی عمر هر دو بزرگ شدند و
بعد موافقت بیکدیگر در راحت بماندند تا عاقلان معلوم شود که قبول نصیحت دوستان مشفق
اثرها دهد و مرد را از شومی جهالت بیرون آرد چنانکه گفته اند ع پند ناصحان بگوش دل همی نوش
تا شوی بر مراد خاطر فیروز • زانکه عاقل نصایح پند • روز فردا رد آید امروز

حکایت

آورده اند که چون احزاب از مدینه باز گشت و پیغمبر صلی الله علیه و آله
بنو قریظه را محصر کرد و ایشان تنگ آمدند کعب گفت مرین برادران باید آورد تا این
شوم جهودان گشته که از دین آبا و اجداد خود بیرون نیاییم و حکم تورات کنیم گفتند
گفت چون از دین خود ثبات کنیم صواب آنست که زنان و بچگان خود را بدست خود بکشیم
و دل از مرگ بنهیم و مستعد مرگ شویم و بر ایشان زنیم اگر ظفر یابیم زنان کم نیابند و اگر کشته
شویم نامی باقی ماند و حرم خود بدست ایشان نیفتد چه اگر بدین جمله نخواهیم کرد بطریق ابد کشته
خواهیم شد و عار باقی خواهد ماند گفتند چگونه میسر شود که اهل خود را بدست خود بکشیم کعب گفت
چون این هر دو کار نمی کنید یک کار بیش باقی نمانده است که امشب شب شنبه است
و ایشان از ما ایمن خواهند بود درین شب جنگ کنیم و با من دفعلت ایشان را ایمن کنیم
و بر ایشان شبیخون کنیم و تا غایت وسع و نهایت طاقت بکوشیم ایشان از این سخن رام
مطاوعت نکردند گفتند شب شنبه خون نکنیم کعب گفت پیش از این سه کار گفتم چون این
سه کار شما را موافق نمی افتد مستعد کشتن باید بود که بدترین روی کشته خواهید و چون
ایشان را از حصار بیرون آوردند و در سرای از سراهای بنی نجار حبس کردند و یکان یکان را
بخدمت پیغمبر صلی الله علیه می بردند و میکشتند و ایشان منقصد بودند کعب را که کشته گر
یکان یکان میبری گفت ما را برای چه می برند باید خواهند کردن و پیش از فوت شدن امکان
فرمان برداری نمودید و پس از فوت شدن هم دانسته که خواندن منقطع نشود و ابهامی را
گم کرده اند بازنمی آورند همانا این آن کشش است که شما را گفته بودم و رای صواب آن بود که

کعب اشرف زده بود اما نور اسلام و نصرت محمد صلی الله علیه حجاب بصر بصیرت ایشان
آمد تا آن پند در نشد و تیغ اسلام بر فرق رفشد **حکایت** آورده اند که چون
پیغمبر صلی الله علیه وسلم بجهت فتح مکه جمعیت کرده بود هوازن و ثقیف گمان بردند که قصد ایشان
خواهند کرد ایشان نیز ساختگی کردند و مستعد جنگ شدند و بعد از پانزده روز از فتح مکه بجنگ
پیغمبر صلی الله علیه آوردند و زنان و کودکان و رخت و بنه تمام با خود آورده بودند و قبیلهای
نصر و جشم با ایشان موافقت کرده بودند و درید بن الصمه در میان بنی جشم بود و او از حکما
و دلاوران عرب بود از غایت پیری چشمهای وی ضعیف شده بود و او را از جهت رای
در هودج نشانده بودند و با خود می آوردند از هوازن کعب و کلاب حاضر نشده بودند
چون بنزدیک اوطاس نزول کردند درید گفت نیکو مجال است مرکب را این موضع که زمین
آن نیک درشت که اسبان را لنگ کند و نه نیک نرم که دست و پای اسبان
بزمین فرو شود آنگاه گفت چگونه است که آواز شتر و خر و گوسفند می شنوم
و آواز گریه اطفال بسمع من میرسد مالک گفت بنه و اطفال و رخت و اثقال را
همه با خویشتن آورده ایم تا هر کس بجهت اهل و مال خود جنگ کند و نگریزد و ثبات نماید درید
گفت بخدای که این رای شبانان و گوسفندبانان است مردم منهزم که هرگز بجهت اهل و بنه
بایستند در چنین حال اگر ظفر ترا باشد جز بمرد و حربه باصلاح کار نشود و اگر ظفر ایشان را
باشد اهل و عیال بدست ایشان افتد و فضیحت و رسوائی بار آرد پس گفت کعب و کلاب
کجا اند حاضر نشده اند گفت آنچه دی لشکر و مردان کارزار حاضر نشده اند پس گفت ازیشان
کم حاضر شده است گفتند عمرو و عوف و پسران عامر گفت ایشان کودکان کار نادیده اند
و منفعتی و مضرتی با ایشان منوط نشود اندر و در عزالحرص باشند خصمان را در جنگ
ای مالک جای ایشان که تو لشکر ایشان شده و چه زیان کرامروز رسیدست که بعد ازین
حدیث این روز خواهند گفت و در آنچه ترا اهل و مال پیش خصم آوری فایده نبود که ایشان قولی نم

و در بیوت عفت بسیار کرده اند و دران حریص شده و بنه را بجای حصین باید نشاند و جریده
روی بخصم آورد اگر ترا ظفر باشد بنه ز پی تو آورد و اگر ظفر از آن خصم بود بنه بجای خود باز
شواند رفت و اهل و مال مصون ماند مالک را این سخن خوش نیامد و گفت تو خرف گشته
درین امر سستی ظاهر شود و بر رای او کار نکرد و بدان التفات ننمود و چون لشکر پیغمبر متوجه شد
و ایشان دوازده هزار مرد بودند صبحدم بوادی حنین رسیدند و مالک لشکر خود را
فرموده بود که بهر جانب کمینها سازند که چون خصم برسد ناگاه بیرون آیند و یکبار
حمله آرند چون لشکر پیغمبر را بدیدند ایشان هم بران بهانه حمله کردند و چون لشکر
پیغمبر متفرق شد و هزیمت شد پیغمبر بر دست راست توقف فرمود و بر استری نشسته
و عباس رضی الله عنه رکاب وی گرفته بود و مصطفی میگفت انا النبی لاکذب انا ابن
عبد المطلب یعنی من براستی پیغمبرم و پسر عبد المطلبم و عباس آواز برداد و آواز او
بلند بود گفت ای گروهان انصار و ای اصحاب بیعت رضوان ثابت باشید بس چون آواز
عباس بشنیدند و دانستند که پیغمبر ثبات نموده است و از هر جانب بخدمت پیغمبر
شتافتند و روی بخصمان نهادند و ایشان را مقهور و منهزم گردانیدند و شش
هزار شتر و برده و مال بسیار بدست ایشان آمد و پس از آن اهل و فرزندان هوازن
گروه گروه بخدمت پیغمبر پیوستند و پیغمبر ایشان را آزاد فرمود **حکایت** در اوقات
که سید عالم صلی الله علیه و سلم با سیصد و سیزده تن از یاران قصد کاروان ابوجهل کرده
و حرب بدر پیش آمد و دل بر کارزار ساخته و آماده رسیدند سعد معاذ گفت یا رسول الله
گروهی از یاران ما تخلف نموده اند بجهت آنکه گمان برده اند که بدین حرب نخواهند مرد
و دانسته اند که ما اندکیم و قریش بسیار رای صواب آنست که بجهت تو عریشی بسازیم
و مرکبان مهیا داریم و روی بجنگ آوریم اگر ظفر ما را باشد مراد حاصل آید و اگر عیاذا بالله
ایشان دست یابند تو بسلامت بمدینه توانی رسید مهتر این رای را پسندید و دران

وش رفت و سر بسجده نهاد و از حق تعالی نصرت میخواست تا آنگاه که خداوند تعالی و تقدس فتح
فرستاد و آن فتح حجت عرب فتوح اسلام شد **حکایت** در آن وقت که قریش
در حرب بدر عمیر و جمحی را فرستادند تا ببیند که یاران پیغمبر چند اند چون بیامد در اندازه سیصد
کس تقریر کرد و بسیار احتیاط کرد و هیچ کمین و مددی ندید در قریش را گفت که بیش از
سیصد کس اند و هیچ کمین و مددی ندارند و لیکن حرب ایشان زهر هلاهل و نگر در ایشان
نتوانم گشت تا ده از ما نکشند و سبب آنکه ایشان را هیچ پناهی و حصنی نمیدانم مگر شمشیر پس
قریش هیچ معنی اندیشه نکردند و آن رای صواب را نشنیدند تو عتبه در جمله گفته بود باز
باید گشت که کاروان ما بسلامت بگذشت و ضرورتی نیست که بجهت آن آمده بودیم ابوجهل از
سر جهل استبداد کرد و باستعداد خود مغرور شد در وی جنگ آورد تا بجنگ هلاک و خوار شد
صواب آن بود که عتبه گفته بود و چون رای و قول نکرد خود را در حلیف نهاد ولله **حکایت**
آورده اند که چون مصطفی از غزو بنی مصطلق مراجعت کرد روی بمدینه نهاد در منزلی دو کس را از مهاجر
و انصار بجهت آبی نزاع افتاد کار بخصومت کشید مهاجر یاران خود را استغاثت کرد و انصاری گفت یا معشر
الانصار اغیثونی یعنی ای انصار مرا یاری دهید عبدالله بن ابی سلول آنجا حاضر بود و جماعتی را
بفرستاد تا آن مهاجر را بزدند و سخنها گفت که عرب خوب مثل زده اند که سمن کلبک
سگ خود را فربه کن تا ترا بگزد و روی بقوم خود آورد و گفت این همه بلا شما بر وی آورده اید
اگر شما بمدینه این مرد را جای نمیدادید بموضعی دیگر رفتی آنگاه سوگند یاد کرد که چون بمدینه
رسیم عزیز قوم مر خواری را از مدینه بیرون کند و زید بن ارقم حاضر بود و آن کلمات
می شنود و چون تمام استماع کرد بخدمت پیغمبر صلی الله علیه آمد و آن حال باز راند و رسول با عمر
خطاب کرد عمر گفت یا رسول الله عباد بن بشر را بفرمای تا عبدالله بن ابی سلول را سیاست
کند مصطفی فرمود که آوازه در عالم منتشر شود که محمد یاران را میکشد و لیکن منادی کن تا برنشینیم و ازین
منزل کوچ کنیم پس بلال ابدا کرد و مصطفی برنشست اگرچه وقت برنشستن نبود و آن

آن شخص پیش عبدالله بن ابی سلول رسید بیامد و معذرت کرد و سوگندان دروغ خورد و اسید
حضیر بخدمت مصطفی آمد و گفت یا رسول الله درین وقت گرمگاه که از شدت گرما سنگ
کوه و دول وحش نشود و حرکت می فرمایی گفت آری که این یار شما گفته است که چون بمدینه
رسیم عزیزتر را خوارتر بوجهی از مدینه بیرون کند اسید گفت یا رسول الله تو او را
بیرون خواهی کرد که عزیز قوم تویی آنگاه گفت یا رسول الله تو او را معذور دار که پیش
از آنکه قدوم مبارک تو مدینه را مشرف کرد اندی جماعت ساکنان مدینه عزم کرده بودند که او را
امیر خود گردانند و بجهت او تاج مرصع خواسته بودند تا امارت بروی مقرر شود اما
در توقف افتاد و او ابتر گشت پس مصطفی صلی الله علیه و سلم در رفتن مبالغه نمود
و شبانروز پیوسته بتاخت چنانکه بمنزل فرود آمدند همه از غایت ماندگی بیفتادند و هیچکس را
از خصومت یاد نیامد و اگر مصطفی در آن گرما کوچ کردی آن خصومت سبب فتنه عظیم گشتی و اکثر آن
مدانکه مدارای [?] پس جمهور بر رای صواب نارد فتنه را منطفی گردانید **حکایت**
آورده اند که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم مکه را فتح کرد و سران عرب حکم شریعت او را گردن
نهادند و گردنکشان سر بر خط فرمان او نهادند از برای تالف دلهای نو مسلمانان چون
ابوسفیان بن حرب [?] و حکیم بن حزام و عیینه بن حصین و اقرع بن حابس و سهیل بن
عمرو و صفوان بن امیه و مالک بن عوف و علا بن حارثه و امثال ایشان را هر یک صد شتر
بخشید و از آنجمله عباس بن مرداس را اشتر کم بخشیده بود و او شعری گفت و در حضرت
مصطفی بخواند و در آنجا ذکر کرد که یا رسول الله مرا چه حکم از ایشان عطا میفرمایی و پدر من در
بزرگی و مرتبت کم از پدر ایشان نبوده و هر که امروز از تو بزرگ شود نام او بزرگ ماند
چون این قصیده بخواند مصطفی فرمود امیرالمؤمنین علی را که برخیز و زبان آن شاعر ببر
یعنی زبان وی از من کوتاه کن امیرالمؤمنین او را پنجاه شتر دیگر داد تا صلت او صد شتر
شود و انصار را بار ازان غنیمت هیچ نداد و دل ایشان برنجید و گفتند مصطفی جانب

ولشکر خود را بیافت و اقارب و عشایر در مدینه بجا از ما یاد کنند رسول اند و خطبه گفت
چون ثنای آن یاد کرد که با انصار یا انصار شما ذلیل بودید خدای عز و جل شما را بمن عزیز کرد و نام شما
بمتابعت من بلند گردانید و چرا نمی‌گویید که ترا پیغمبر را قبول کردیم وقتی که دیگران اش را رد کردند
و ما در خانه خود جای کردیم وقتی که خویشانش از شهر بیرون کردند و ما او را تصدیق نمودیم وقتی که دیگران
او را تکذیب کردند پس گفت ای مردمان مدینه راضی نمی‌باشید که دیگران گاو و شتر
ببرند و شما پیغمبر خدا را بخانه خود آورید فریاد برآوردند که راضی شدیم یا رسول الله
آنگاه حضرت فرمود که اگر همه عالم در راهی روند و انصار بر راهی دیگر من بر آن راه روم که انصار
روند و اگر هجرت نبودی کی از انصار بودمی و بدین سخن دل انصار را خوش کرد و بدان غنایم
دل نو مسلمانان را با اسلام الفت داد و بدین رای صایب رایت [illegible] مرتفع شد و سواد
رغبت کفار شدند فتح گشت **حکایت** آورده‌اند که چون سید عالم عالم آخرت
خرامید عمرو عاص در آن وقت بعمان بود و چون خبر وفات سید بشنید و از نزد او عرب [illegible]
از راه بحرین با جماعتی از بنی تمیم بمدینه آمد و قریش را از کثرت و قوت عرب اعلام داد
و بدین موجب خوفی و هراسی در دل اصحاب رسول حادث شد عمر شبی خواست که به
نزدیک عمرو رود و او را ببیند [illegible] بر [illegible] اتفاق در گذشته بود و همچنین علی و عثمان
و طلحه و زبیر و عبدالرحمن عوف و سعد و دیگران در این شبی خوضی میکردند و از کثرت عرب و
و قوت ایشان و ضعف حال خویش بر اندیشیدند عمر را ایشان گفت در چه سخن خوض میکردید
ایشان از وی مخفی داشتند عمرو گفت من میدانم که شما چه میگفتید ایشان گفتند دعوی
غیب دانی میکنید گفت غیب جز خدای عز و جل کس نداند و لیکن مرا گمان می‌آید که شما
میگفتید که ما عظیم ضعیف حالیم و عرب بسیارند قوت نداریم که با ایشان کشتی همین می
گفتیم عمر گفت زنهار تا این سخن در خاطر نیارید بخدای که عرب پیش از آن از شما میترسید که
گر شما از عرب و کار ناید آسمان [illegible] باید که هیچ خوف و هراس در دل راه نهید

که چون

که چون برسید دل شما پریشان شود و رای صایب شما بند رود و اگر شما در سوراخ روید
دب شما را از انجا بیرون آورد پس دل قوی دارید و اهل فتح آنکه پیش بدر رفت و بر
حضرت آمد کار روانی بودن ایشان چون انجمی بشنید آن سخن در میان صحابه منتشر
گردانیدند و بدین کلمه عرب را مقهور کردند و اسباب [illegible] ایشان از اهل اسلام دور گردانیدند
حکایت آورده‌اند که چون خالد ولید بحرب مسیلمه کذاب رفت بیمامه و حصار
یمامه محکم ترین حصارها بود و مسیلمه با لشکری گران پیش خالد آمد و مجاعه را با شصت هزار
سوار با مقدمه لشکر فرستاد و خالد بوی باز خورد و او را اسیر گرفت و خواست که مجاعه را
بکشد مجاعه قرآن خواندن گرفت و گفت من مسلمانم و هیچ تغیر در من راه نیافته است
و لیکن چون در دست آن کذاب گرفتار بودم با وی مواسات و مدارا میکردم تا جان بمن
بماند و اگر مرا کشتی ترا خدای تنها کند پس خالد [illegible] او را بند کردند و یاران او را بکشتند و خالد را
با ابوحنیفه که از لشکر مسلم بودند حربی عظیم شد و در آن وقت جمعی کشته شدند و اهل
لشکر کفار غالب بودند و حمله کردند چنانکه کوهها را امکان ثبات نبود لشکر اسلام را بر داشتند
و تا سراپرده خالد پا در رفتند و سراپرده را بهم زدند و خالد چون چنان دید لشکر را دل داد تا
بازگشتند و حمله کردند و کفار را باز مالیدند و در آن اثنا خالد سلاح بر خود راست کرد
و از صف مصاف بیرون آمد و مبارز خواست و هر کس که پیش او آمد بینداخت
پس آواز داد که میخواهم مسیلمه را که لئیم باشد که این خونها ریخته شود و آوازش بشنید
مسیلمه پیش آمد و نزدیک خالد بایستاد و خالد با وی سخنی که می‌گفت از جانب زیرک بود
مسیلمه را غافل میکرد و مسیلمه سخنی را که بشنیدی روی پس کردی و با شیطان خود
مشورت کردی و آنگاه جواب دادی همچنین خالد او را ساکن میگردانید تا وقت یافت
در وی حمله کرد و لشکر را گفت حمله کنید لشکر اسلام یکبار حمله کردند و کفار را بر داشتند
و با می بردند در باغ حدیقه خود را در آن باغ انداختند و خالد اسب در آن باغ جهانید مسلمانان

در انبار قند و شتر را کار فرمودند و زیادت از ده هزار مرد از بنو حنیفه کشته شد و مردی از ایشان
بیامد و خالد بیرون آمد و با هم برآمیختند و هر دو از اسب درافتادند و آن مرد خالد را زیر گرفت
و خالد در وی آویخت و گلوی وی بگرفت و او را خسته کرد و بکشت و بر اسب خود سوار شد
و پیشتر اهل انبار را شب در آن باغ مجروح فرستاد و خالد مظفر و منصور بازگشت و چنین فتحی
برای خالد واقع شد **حکایت** آورده اند که ابوبکر یکی از صحابه را بولایتی از ولایتهای شام
نامزد کرده بود و آن ولایت برایشان قسمت کرده و از آن جماعت یکی معاذ جبل بود و ابوعبیده
جراح و یزید ابوسفیان و خالد بن سعد و ولید عقبه و هر کس را ولایتی داده بود و با ایشان هفت هزار
مرد نامزد بود و پس از آن معاذ جبل را سه هزار سوار فرستاد و عکرمة بن ابی جهل را با شش هزار
مرد فرستاد و رومیان چون بر جمله بدیدند جمعیت کردند و از هر طرف استمداد خواستند و
دویست هزار مرد جنگی فراهم آمدند چون این خبر بابوبکر رسید بخالد ولید نامه فرستاد
تا از سرحد عجم با لشکر خود بطرف شام رود و با ایشان مدد کند چنانکه پیشتر تقریر کرده ایم
چون خالد با ده هزار مرد روی بشام نهاد و چون لشکرهای مسلمانان چهل هزار مرد جمع
شدند و چون خالد برسید دید که آن مسلمانان متفرق شده اند و هر کسی را که ابوبکر
ولایتی داده است خیل خود را جدا کرده اند و یکدیگر را تمکین نمی نمایند دانست که آن
خطاست ایشان را جمع کرد و گفت ای برادران مرا رایی فراز آمده است اگر ایشان را رو به
شما را زیان ندارد و سبب غرور نباشد همه گفتند رای تو نافذ خواهد بود آنچه تو گویی بجان
و دل استماع کنیم گفت هر آینه که این جنگ را برای خدای می کنید و مفاخرت و مباهات
در میان نمی آورید و بدل صافی و نیت خالص روی بدفع دشمنان باز آورید اگر خصم جمعی عظیم
آورده است در آن نقصان نخواهد بود و اگر بعضی از شما مر بعضی را فرمان برید از جاه شما نزدیک
خدا و نزدیک خلق هیچ نقصان نکند و خصمان نیک مستعد و مهیا شده اند و اگر امروز
ایشان را جمله کنیم همواره دست ما را بود و اگر امروز ما را غالب شوند هرگز کار ما راست نشود

پس مصلحت آنست که امارت بروزها قسمت کنیم تا هر کسی روزی امیر باشد و آن روز جمله وی را
فرمان برند تا هر کس را از امارت نصیب بود و امروز که اولست من امیر باشم و دوم دیگری و
سیم فرد دیگری پس جمله برین قرار دادند و روز اول امارت بوی مقرر داشتند و سپاه جنگ
معین شد و رومیان تعبیه عظیم آراسته کردند و خالد چون دید که ایشان عظیم انبوه اند گفت
هیچ تعبیه ورای آن نشود بود که لشکر فوج فوج کرده شود پس لشکر خود را فوج فوج کرد و تعبیه ساخت
که در عرب کس چنان تعبیه ندیده بود و ذکر رسیدن قاصدان و خبر وفات ابوبکر پیش از این
تقریر افتاده است پس خالد چون بمصاف آمد و لشکر کفار غلبه کردند و حملها کردند و
مسلمانان ضعیف گشتند خالد بنفس خود حملها کرد و عکرمه با خود گفت در بسیار جایها با پیغمبر
جنگها کرده ام امروز در جنگ چرا گریزم پس پیاده شد و آواز داد که مرگ را بیعت کنید و با او
چهارصد مرد پیاده شدند و جمله کفار را بزدند و نود و چند هزار مرد از رومیان کشته شدند و در آن [illegible]
[illegible] کشته شد که لشکرکش قیصر روم بود و ماهان [illegible] می بردند که آن کار دراز بکشد
و نوبت امارت بهر کس رسد اما خالد آن کار را بیکروز در تقیم رسانید و چنان نامی خود را
حاصل کرد و وصیت او و دین اسلام رونقی گرفت **حکایت** آورده اند که خالد ولید
متوجه است که از کفار [illegible] را نهب کند و ایشان [illegible] بادیه بودند چه از هر طرفی که قصد کردی
یک منقطه در بیابان بیابانی رفت و اگر [illegible] آب رفتی ایشان را خبر شدی و بگریختندی
خالد را در آن خاطر بسته بود و بفرمود تا شتران بسیار را سه روز تشنه داشتند و هر روز
آب ایشان نشستندی و [illegible] چون از آن فارغ آمد فرمود تا اشتران را آب سیر دادند
و بر پشت آمده آب بار کردند و در آن بیابان روی براه آوردند و راهبران استاد را با خود
برداشتند و هر روز شتری بکشتی و آب را از ایشان بیرون کردی و اسبان را آب دادی و آب [illegible] را
سواران [illegible] همچنین پنج شبانه روز برفتند و آب ایشان را برسید و خالد از آن راهبر پرسید
که از ما تا آب چند مانده است راهبر گفت بنگر که هیچ جای درخت مغیلان هست بر شمال اگر درخت

نشسته بود و ایشان تشنه‌ی پنجم راهبر گفت اما بعد همه هلاک شدیم راهبر نگر در حسن
نمود فرمود درختی دیدند گفتند درخت هست اما چه درخت مغیلان هست گفت همانجا بکاوید
زمین بکاویدند آب بسیار برآمد چاهها کاویدند و جمله سیراب شدند آن راهبر گفت پیشتر
ازین راه‌ی شناسم پس آن روز آنجا مقام کردند و شتران و اسبان سیراب کردند و کفار از ایشان
بیخبر بودند که ناگاه خالد بر سر ایشان راند و تمامت را بتیغ بگذرانید و بدین رای صواب
فتحی عظیم مرو را دست آمد و نصرتی بنکو بوی روی نمود **حکایت** جلادت و اقدام که خالد بن الولید را
در فتح دمشق چون رومیان در جنگ منهزم شدند ابو عبیده و اهل دمشق را محاصره کرد و ابن
ذو الکلاع را نامزد کرد تا در میان حمص و دمشق باشند تا اگر هرقل بمدد حصار مردم فرستد ایشان
دفع کنند و دمشقیان هفتاد روز در محاصره بودند و هرقل مدد ایشان مردم فرستاده و
ذو الکلاع دفع ایشان کرد چون اهل دمشق از مدد مایوس شدند ضعف بر ایشان راه یافت
و از اتفاقات عجب آن بود که والی دمشق را فرزندی آمد و ایشان بضیافت و لهو مشغول شدند
و از کار جنگ غافل گشتند و هیچکس از مسلمانان ازین حالت خبر نداشت مگر خالد چه او از بس
اهتمام که درین باب داشت بلحظه‌ای از احوال خصم غافل نبودی و جنگ یک جانب حصار با
او بود و او را نردبانها و کمندها ساخته بودند و شب چون دید که وقت خواب فرمود
تا بر آب مشک عبره کردند و هیچ جای از حصار حصین‌تر از آنجانب نبود و قعقاع عمرو
و مذعور عدی کمندها در کنگرها انداختند چون کمندها استوار شد رفتند و جماعتی دیگر از ایشان را
مطاوعت کردند خالد بفرمود تا هر کس که پیش آمد بکشتند و قفل حصار را از آنجانب بشکستند
و باقی لشکر خالد در رفتند و مردم آنجانب از مردمان جنگ بودند از دو میان کشته شدند
و مسلمانان که در جانبهای دیگر جنگ میکردند از حال خالد خبر نداشتند صلح کردند و امان دادند
و دمشقیان دروازها بگشادند و گفتند که چون امان داده آید لشکر خالد را از ایشان باز دارید
تا خالد و دیگر امرای مسلمانان در میان دمشق فراهم آمد خالد بکشش و غارت همی فرمود

دیگران

دیگران از ایشان بکشتن بستادند و از غارت باز ایستادند چون جماعت مسلمانان امان
داده بودند خالد هم از غارت کردن و کشتن باز ایستاد و حکم صلح و امان مقرر شد و بیک
اقدام و تیقظ خالد را فتحی بدین عظیمی بر آمد **حکایت** در خطای رای و تعجیل چون لشکر
مسلمانان یکبار لشکر فارس را منهزم گردانیدند ایشان کرت دیگر استعداد کردند و معاودت
نمودند و امیر لشکر مسلمانان ابو عبیده ثقفی بود و هر دو لشکر بر لب آب فراهم آمدند پارسیان
گفتند یا بگذارید تا ما از آب عبره کنیم و الا ما بگذاریم تا شما از آب عبره کنید ابو عبیده گفت
ما از آب عبره کنیم یا بعضی از مسلمانان او را مانع بودند که بدان جانب مجال جنگ نیست و
نباید گذشت ابو عبیده گفت نباید که بزرگی ایشان از ما دلیرتر باشند پس آب را عبره
کرد و در میان هر دو فریق جنگی عظیم رفت و شش هزار مرد از پارسیان کشته شدند و نزدیک
بود که پارسیان منهزم شوند ابو عبیده بر پیل سفید حمله کرد و زخمی زد و پیل او را بمالید و در زیر
پای آورد و پارسیان را از آن قوتی پدید آمد و مسلمانان را عظیم ضعف شد و منهزم شدند
و مردی از ثقیف بود که پل را بشکست تا مسلمانان بایستند و جنگ کنند
چون منهزم شدند و بفرات رسیدند و خود را در آب زدند از چهار هزار مسلمان هلاک
شدند به آنکه در فرات غرق شدند و به آنکه کشته شدند و این شکستن پل صواب نبود
بلکه پیش ازین یاد کرده شد **حکایت** در اقدام قعقاع روزی که روز جلولاء عجم
فراهم آمدند و خندق ساختند و بر دو مرد ایشان را ابطال و مرد دستور گردانیدند ایشان
گرد خندق حسک انداختند مگر راههای معین که از آن بیرون آمدند و مسلمانان با ایشان
جنگ کردند و غالب شدند و ایشان جنگ آهستن ساختند و بپراکندند و یک راه بیرون
آمدن پیش نگذاشتند و روزی بیرون آمدند و با مسلمانان جنگی عظیم کردند چنانکه تیر تمام
در میان شکست و از اول روز تا میان روز بنماز جنگ کردند پس لشکر عجم باز پس گریختند
و لشکر دیگر که سوده بود پیاده شدند و بجای ایشان بایستادند و مسلمانان برسیدند و قعقاع

گفت کلخط صبر کنند و نترسند کشته شوند چگونه بترسیم که از جنگ کردن ملول شده‌ایم و در
آسوده و در مشغولها ایستاده و اسب قعقاع گفت من حمله خواهم کرد با من موافقت کنند
و سست مباشید تا حق تعالی میان ما و ایشان حکم کند پس حمله کرد و مسلمانان
موافقت نمودند و نفیر نمودند تا ندا کردند که ای مسلمانان امیر شما درون خندق رفت شما چه نوع
می‌کنید اگرچه او امیر نبود بل امیر هاشم بود اما بجهت دلیر کردن مسلمانان این ندا
فرمود و پس مسلمانان پنداشتند که هاشم درون خندق رفت حمله یک حمله دفع کردند و عجم را طاقت
ایشان نبود و ایشان هم بر خندق رسیدند و قعقاع را دیدند که در خندق گرفته است
و عجم بیرون نماندند و حیلتی که ساخته بودند اسبان ایشان باطل شدند و ایشان پیاده
و مسلمانان روی بر ایشان نهادند و همه را بکشتند چنانکه از ایشان زنده نماند و
کشتگان زیاده از صد هزار بودند که آن عرصه را پوشانیدند بدان سبب آن جنگ
جلولا نام کردند و جلولا تازی پوشیدن را گویند و غنیمت در قسمت آمد سی بار هزار
هزار دینار بود و چون این خبر به یزدجرد رسید از حلوان بشعب جبال گریخت و قعقاع
بحلوان رفت و عمر نوشت که اگر دستوری باشد از دنبال ایشان بروم عمر گفت
من دوست آن دارم که میان سواد و میان جبال آتشی افروخته باشد تا ایشان
بران نیز باشند و ما برین نیز و بسبب آن فتنه فارغ باشیم چه سواد ما را
بسنده است و مطلوب سلامتی مسلمانانست **حکایت** در وقتیکه
هرمزان که عمر او را دریافت در آنحال که لشکر بنهاوند خواستی رفت هرمزان را گفت
من ترا امان داده‌ام در باب فرستادن جنگ پارسیان نصیحتی دریغ مدار گفت
اگر ملک پارسیان را سر است و دو جناح سر در نهاوند است و یک جناح در
کرمان و دیگر در سیستان صواب آنست که این هر دو جناح را قطع کنی تا ضعف
دستی سر راه نیابد امیر دانست که درین غرور عذری انگیزد گفت ای دشمن

دروغ مگویی بل صواب آنست که سر را قطع کنم که جناحها خود باطل شوند **حکایت**
در رایهای صواب که احنف قیس اقرار کرد در انداختن مملکت پارسیان و عمر
ابرار اکه در طاعه عثمان نرد بودند وصیت مقرر نمود که آنچه از ملک ایشان در ضبط آمده
بران بایستید و ایشان را تعاقب نباید کرد و پارسیان اگرچه منکوب شده بودند
اما فتنه یکبار منقطع نمی‌شد و آن باره دیگر الطغانی پدید گشت عمر در آن باب استشارتی
واجب داشت احنف گفت ملک پارسیان هنوز در حیاتست و تا او زنده بود
هر آینه پارسیان البته از جنگ باز نباشند ما چگونه ساکن توانیم شد و بر موضع
خویش اقتصار نمود صواب آنست که امر ارام نموده شود تا در جایگاه ایشان در
روند تا در ابطال و استیصال ایشان مبالغت نمایند چه چون ملک ایشان منقطع شود و چون
ملک ایشان نماند هر آینه نومید شوند و بضرورت از دست بدارند و درین طریق
هم ایشان را نیکویی پیدا آید و هم ما را **حکایت** در رای صواب که امیر المؤمنین علی
علیه السلام تقریر کرد در حرب اهل فارس چون اهل فارس جمعیت کردند و در استعداد
مبالغت نمودند عزیمت محاربت با مسلمانان تصمیم رسانیدند عمر مردمان را
جمع فرمود و با ایشان درین باب مشاورت کرد عثمان گفت صواب آنست که امیر
بفرماید تا اهل مکه و مدینه با جمعهم استعداد کنند و اهل یمن و اهل شام نیز بنویسند تا جمله
حاضر شوند و امیر بنفس خویش روی بمحاربت ایشان آرد تا اگر مشرکان را کثرت
مسلمانان را هم قلبی بود و امیر بنفس خود کارها مشاهده فرماید و آنچه مصلحت شد با مصاف
امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت این رای صواب نیست که اگر اهل شام و اهل یمن ا/
از خویش خالی گذارند رومیان قصد شان کنند و میان حبش را در ضبط آرند و
همه اطراف از دست بشود و تا گاه خروج کنند و نگاه داشت آن مهم تر از استیصال
پارسیانست و اگر امیر بنفس خویش روی با ایشان آرد ایشان در کوشش جهت

مبالغت بیشتر نمایند دانشمند گفت اگر یکبار کار ایشان را بر اعراض ایشان نگاه [?] حاصل
شود و صواب آنست که امیر مرکز خلافت نگاه دارد و نامه به اهل شام و یمن نویسد تا اهل
شهرها سه بخش شوند و یک بخش در جایگاه خود باشند تا بسبب ایشان اهل ذمت نقض عهد نتوانند
کرد و یک بخش از جای روند تا همان را تمنای گرفتن آن شهر در دماغ نیفتد و یک بخش از شهرهای
بصره و کوفه روند و بعد و جماعتی که بجنگ اهل فارس میروند و کمتر از کار اهل فارس [?]
التفات ننماید قبول نمود چه مسلمانان تا این غایت بر مشرکان بتکاثر عدد و توانستند غالب شده اند
بلکه دست قوی ایشان بر مشرکان بنصرت ربانی و تایید یزدانی بوده است عمر این رای را
استصواب نمود و سبب حصول فتحهای نام شد **حکایت** در ذکر طلیحه که فتحی
عظیم بدان حاصل شد مشرکان در حرب روی نهادند بحصارهای حصین و خندقهای عمیق التجا ساخته
بودند و البته از آن بیرون نمی آمدند مگر وقتی که غفلت مسلمانان را ترصد کردندی و بدین موجب
آن کار تطاول می پذیرفت و مسلمانان از امتداد مدت در پیش حصار نشستن به تنگ آمدند
و در آن باب استشارتی واجب داشتند طلیحه گفت صواب آن باشد که فوجی از
مسلمانان چنانکه ایشان را از رفتن ایشان شوانند بود در پیش حصار روند و تیراندازی
کنند و اهل حصار چنانکه ایشان را اندک بینند بیرون آیند و روی بجنگ ایشان آرند
و چون جنگ آغاز شود مسلمانان آهسته بازپس گریزند چنانکه حصاریان را طمع در هزیمت ایشان
مستحکم شود و ایشان را بدین سبب تکاثر و اسباب دارند و بیشتر اهل حصار بیرون آیند
و در پیش آمدن اقدام نمایند آنگاه نایره حرب را مشتعل گردانیم و بسیج و قبضه [?] محاربت
محل گذاریم تا حق سبحانه و تعالی حکم خود ظاهر گرداند و نعمان مقرن که امیر لشکر بود این رای را امضا فرمود
و قعقاع عمرو را با فوجی از سواران بدین مهم نامزد کرد و او هم بدین قرار جنگ ساخته داد
و چون بازپس گریزید جمله اهل حصار بیرون آمدند چنانکه بر دروازهای خود نگاهبان نمانده بودند عظم جراحت
نموده و لشکر را آهسته [?] گردن و می بایست که تا وقت زوال بیرون آمده او وقت

دو شهر من اوقات بود نزدیک [?] و مسلمانان بسیار خسته شدند و چون وقت
زوال درآمد نعمان حمله کرد و فتحی عظیم حاصل شد و نعمان شهادت یافت و حذیفه یمانی
بجای او بایستاد و در اثنای آنچه غنایم گرفته بودند [?] عمده برسید [?]
امان خواست بران قرار که خزانه کسری نزدیک دلیست بر سانند پس از دو سه سفط بزرگ جواهر
که در ان هیچ بود دیگر یافت و مرواریدها و آن را برای عمر فرستادند **حکایت**
در رای هرقل که بجهت کار عرب زد و چون عرب بر روم غالب شد و دمشق و حمص و دیگر شهرهای
ایشان بگرفت رعبی عظیم بر رومیان مستولی شد و پادشاه ایشان هرقل [?] شده بود
و بر شرف هلاک [?] ایشان بخدمت ملک رفتند و گفتند حال استیلای عرب بر تو
پوشیده نیست و ما را با ایشان قوت محاربت و مجال مقاومت نمانده است و بزرگی
پادشاه ما را ازین حد درایت التماس می نمایم که پادشاه درین باب تاملی فرماید
و رایی زند چه رای صحیح او را برابر رایهای دیگران همان فضل باشد که ذات شریف او را
بر ذوات دیگران هرقل گفت غلبات عرب در دو شد و نهایت [?] تنگی بوده اند
که مسکن ایشان بیابان بود و طعام و شراب ایشان از سوسمار و شیر شتر و متع
و نعم شما دیدند ولایتهای نزهت نیکو و جامهای لطیف پوشیده کردند و خانهای
خوب در نظر ایشان آمد و پیغمبر ایشان فرموده که هر کس از ایشان که بمحاربت و
مجادله دشمنان دین کشته شود شهید گردد و زندگانی ابد یابد پس ایشان در جنگ
حریص گردند چه اگر کشته شوند امید نعمت جاوید میدارند و اگر غالب شوند [?] تمتعهای
شما بدست ایشان افتد و چون شما بر تمتع و تنعم خو کرده اید زندگانی را غایت [?]
کردن و احتراز و تجنب از آن لازم میدارید و در اثنای این حدیث هرقل را غشی عارض شد
چنانکه رومیان پنداشتند وفات کرد دیگر باره شد و جزع کردند پس از آن ویرا افاقتی
حاصل گشت و قرار فرموده آمد و رومیان گفتند که حال استیلای عرب در خدمت پادشاه

باز نمودیم تا مار ارشادی فرمایند و مثال دهد پادشاه کلاه فرمود که زیادت رعب
و موجب اضطراب گشت هرقل گفت عدد شما و ایشان بر مقتضای راستی و
موجب تقریر کردم کمتر کشند اکنون تدبیر این واقعه چیست هرقل گفت تدبیر آنست که وقتی که ایشان
اقدام نمایند تا بعضی از بلاد شما در ضبط آورند و بعضی از اموال شما بدست گیرند و در آن
آن حریص شوند و در مقاسمت آن با یکدیگر منازعت کنند آنگاه روی بایشان آرید
شاید که در آن حال غرض بحصول پیوندد و در وقتی که اقدام نمایند شما طریق سلوک و آرام
و در محاربت مبادرت منمایید و در روزگار بسیار برآید جماعتی از ایشان که تنعم را عادت
کرده اند بمانند و باقی ماندگان در نعمت افتند و فراخی عیش مشاهده کنند و بتنعم مشغول
شوند و در آن مبالغت و اطناب واجب بینند و چنانکه شما از مرگ می ترسید ایشان نیز
هم ترسیدن گیرند و بسبب انواع صنوف اموال مناقشه و محاسدت پیش از آن کنند
که شما می کنید آنگاه شما روی بایشان آرید با ایشان حدی معین کنند و بر سر آن معاهدت و
محافظت لازم شمرند چه ایشان هرگز از آن حد نگذشته اند پس رومیان اشارت او را
امتثال نمودند و بر مقتضای آن رفتند و حد معین کردند و مدتهای مدید و عهدهای بعید آن
قرار بماند و تجاوز از آن میسر نشد **حکایت** در ابتدای والیان و
عمال عثمان چون شکایت مردمان آن ولایات از عمال عثمان بسیار شد و زبان اعتراض
بروی گشاده کردند و طریق انکار مسلوک گردانیدند جمعی مشاورت کرد که در تدارک
آن کار و تلافی این حال مصلحت چه بینند عبدالله عامر گفت مصلحت آن باشد که امیر مردمان را
تکلیف فرماید تا بغزو روند و استعداد کارزار کنند چه مردمان از بسیاری آسایش
و رفاهیت معیشت اشره شده اند و زبان دراز کرده که ایشان را اعلامات جهاد و مغازات
فال زنم و دعوی آدم کرد تا هرکس بنفس خویش مشغول شوند و در معالجت ریش اسب و پشت خویش
و بستن چنان در مانند که بعثمان نپردازند سعد بن عاصم گفت چون ماده علت را دفع

کنی

کنی بیماری عارض نشود و بهر فرقی را ازین جماعت سری و مثوایست که ماده فتنه از روست
تنی چند را از سران و مثوایان بباید کشت تا اتباع و اشیاع ایشان متفرق شوند خاکم
پیش خواهیم پاشید عثمان گفت شک نیست که بدین طریق نایره فتنه انطفا پذیرد
اما ارتکاب نمودن وجه ندارد چه خطر آن عظیم و عاقبت آن وخیم است معاویه
گفت هرکس از والیان مخاطب باید کرد تا کار رعیت خود در کفایت رساند
چنانکه از آن عایله شوا اندبوده و من در عهده ولایت خود مشغولم و عثمان اهل خود زرکالی
رفق فرماید که ایشان را پیش کاری نباید و نبایست عبدالله سعد گفت امیر را بر مردمان
حقی هست و مردمان را بر امیر حقی پس حق مردمان را باید رساند و حق خود را از
ایشان استیفا فرمودن و مردمان از چیزی که رنجیده اند چون بضد آن خشنود شوند
هیچ چیز چنان جاذب دوستی نیست که بذل مال پس مال در خرج باید آورد تا تالیف
دلها و استمالت مردمان حاصل شود و عمرو عاص گفت امیر کارها کرده است که مردمان
از آن رنجیده اند و چون مرتکب آن شده است باختیار ترک خلافت گیرد و اگر باضطرار
و اگر از خلع امتناع خواهد نمودن در تیغ زدن به این اقدام باید نمود عثمان گفت آزار دهنده
باز کن تا معزول کرده ام کینه در دل گرفته عمرو خاموش شد تا مردمان متفرق شدند پس
در خلا گفت امیر در دل من از آن عزیزتر است که چنین حدیثی توانم گفت اما مردمان دانستند
که مرا برای مشورت حاضر کردند و آنچه هرکس از ما گفت بایشان خواهد رسید پس
خواستم که سخن من بر وجهی بایشان رسد تا ایشان را بدین سخن اثباتی حاصل آید آنگاه
کار امیر را بر وجهی خوبتر توانم پرداخت پس عثمان رای دل که عبدالله عامر گفته بود
اختیار کرد و ایشان را فرمود تا بولایت خود معاودت فرمایند و مردمان را بتهیه
سفر و استعداد جهاد مشغول کنند **حکایت** در حکمی که احنف بن قیس
کشته است گویند امیرالمومنین علی علیه السلام رسولی فرستاد نزدیک احنف و گفت

درین واقعه با ما موافقت خواهی کرد یا نه احنف گفت یکی ازین دو کار هر کدام که امیر المومنین
بفرماید بکنم یا بنفس خود بخدمت امیر المومنین حاضر آیم و الا جایگاه نگاه دارم و ده
هزار مرد شمشیرزن از امیر المومنین دفع کنم فرمود که جایگاه نگاه دار و در دفع
آن جماعت کوش پس احنف قوم خود را تخویف کرد و گفت زنهار بر جنگ امیر المومنین
اقدام منمایید و هلال وکیع از جمله رؤسا و سادات قوم او بود گفت مرا فرمود
نگاهداری و ام المومنین عایشه را نصرت نکنی و تو مهتر و بهتر قوم مایی گفت امروز بهتر
ندام اما فردا چون تو مهتر درین واقعه کشته خواهی شد و من بسلامت خواهم ماند
آنگاه مهتر و بهتر خواهم بود گفت سبحان الله تعالی که تو از مایی و چنین سخن میگویی احنف
گفت من پیری ام که سخن من نمی شنوند و تو جوانی که فرمان تو نافذ است و هلال بعایشه
رسانید که احنف در حق تو سخنان وحشت آمیز میگوید گفت احنف در حق همه حلم ورزید اما
که سفاهت برای ذخیره میکرد و چون کار حرب بسر آمد احنف بخدمت امیر المومنین علی
علیه السلام آمد امیر المومنین گفت من دانسته ام که توقف نمودن تو بر ان بود که تا
کار بر چه جمله قرار گیرد احنف گفت من چنین دانسته ام که نیکو کرده ام و توقف من بفرمان
امیر المومنین بود امیر المومنین را در حق من رفقها هر چه فرمود چه رای در دور دراز است
که سالک شده است و فردا الخدمت کار حاجت بیش ازان خواهد بود که
دی بس باد امیر المومنین حق اخلاص من شناسد بهوا خواهی مرا طلب شد و مثل این
کلمات را دا ارد که من همیشه در نصیحت کوشیده ام و بخدمت مایل بوده **حکایت**
در احکام معاویه علیه ما یستحقه کار خود و اندر کشتن عثمان چون نعمان بشیر از مدینه
بشام آمد و پیراهن و مصحف عثمان هر دو خون آلود و انگشتان نائله دختر فرافصه حرم
عثمان که دران واقعه بریده شده بود با خود آورد و معاویه بدوست آن پیراهن خون
آلود بر منبر می نهاد و انگشتان از منبر در می آویخت و بمردمان می نمود و مناقب عثمان را

شرح میکرد و قصه کشتن وی بر وجه تشنیع تقریر مینمود و مردمان شام چون این تقریر را
می شنیدند بیکبار بشد و دلسوزی ظاهر میکردند تا بحدی که جماعت سوگند یاد کردند
که تا کشندگان عثمان را و حمله کنندگان او را نکشند نخسبند و بستر نخوابند و با اهل
خود رجوع ننمایند و عزیمت بتصمیم رسانیدند که در طلب خون عثمان مبالغت
واجب دارند و جان و مال خویش فدای آن کنند و چون معاویه آن مزاج دریافت
آنچه در ضمیر او بود آشکارا کرد و گفت شما میدانید که من خلیفه عمر و عثمانم جماعتی
که شما را بظلم کشته اند میخواهم که شما در طلب این خون مرا یاری دهید فریاد برآوردند
که ما در معاونت تو یکدست شده ایم و آرام و قرار بر خود حرام کرده تا کشندگان
عثمان را نکشیم و الا جمله کشته شویم چون معاویه دید که غرض حاصل شد و مقصود
وی تشبیب پذیرفت عمرو عاص را از فلسطین استدعا نمود تا در رای و تدبیر او را
معین باشد **حکایت** در معارضه که میان معاویه علیه اللعنة و عمرو عاص رفته است
چون نوشته معاویه باستدعای عمرو عاص بوی رسید با پسران مشاورت کرد
عبدالله گفت ای پدر آنگاه که پیغمبر از دنیا بآخرت انتقال کرد با تو بحال رضا بود و ابوبکر و عمر هم از تو راضی
بودند و درین حال که عثمان کشته شد تو حاضر نبودی و ترا ناقه و جملی پیش نبود اکنون ساعت
اکنون دنیا چندان داری که خوشت و کفاف تست و میلی دنیا تو با در گرداند بوده تا خود را بارکش
معاویه نگردانی محمد گفت تو شیخ عرب و رکن قریشی و درین حال کار عرب مضطرب است اگر
پس ازین کار عرب بصلاح آید فبها و الا اگر در فساد بماند و ترا دران اثری نباشد خمول که
حاصل آید و اگر چیزی پوشیده نشود این مقدار نوشیده است که عثمان را کشته اند
پس طالب خون او را معاونت باید کرد عمرو عاص گفت ای عبدالله گفت صلاح دین است
و ای محمد میگویی صلاح دنیا و در اثنای آن که هنوز کار معاویه و عمرو عاص مستحکم نشده بود در دیگر
عمر معاویه را می گفت ترا با علی چه مناسبت در مناقب و مآثر امیر المومنین علیه السلام

نفرین میکرد معاویه گفت همچنین است ولیکن مخالفت میان مردمان او پیدا آورده است
مردم را در قتل او انداخته و طلحه و زبیر را او جانب او وعده او بکشته و حجت عثمان او نقض او
عمر گفت اگر این سخن بگویم بهتر باشد امیرالمؤمنین همیشه در بند صلاح بود و ما خود را از آن دور
میداشتیم و عثمان از تو یاری خواست و تو او را یاری نداری و من در وقت احضار او
حاضر بودم مگر نجنبم و بعلت‌العین رفتم پس از آن هر دو مفاوضه و مباحثه میکردند معاویه گفت
اگر خواهم ترا بفریبم عمرو گفت بسیار ترین فریشتم همه را بفریبم و هم ازین باب مناقشتی میکردند و در
دوران آن معاویه گفت با تو رازی دارم و گفت گوش نزدیک من آر چون عمرو گوش نزدیک او
او برد گوش او در آمد ان بکرد و گفت غم نفتیم ترا مرا انچه درین خانه ما دو تن بودیم و باشی
در میان ما نیست که از ما بشنود و گوش نزدیک آوردن وجهی نداشت حکایت
در مکرهای عمرو عاص در حرب صفین چون در حرب صفین امیرالمؤمنین غالب شد و لشکر
معاویه علیه اللعنه بر انداخت لشکر امیرالمؤمنین علی تمامت سحرگاه از پس پشت که انداخته شد
و تباشیر صبح ظفر لایح شدن گرفت معاویه سوی عمرو عاص نگریست و گفت
می بینی اهل عراق را که چگونه مستولی شده اند عمرو گفت این وقت حیلت است و الا دمار
از ما بر آورند معاویه گفت هیچکس حیلت بر آن تو نداند آنچه دانی بکن عمرو گفت صواب
آنست که مصحفها را بر سر نیزه کنیم و فریاد کنیم که میان ما و شما حکم قرآنست اگر ایشان
حکم کنند که قبول میکنیم حالی جنگ از میان برخیزد و ما مدتی فارغیم و اگر جماعتی از ایشان
بر جنگ اصرار نمایند جماعتی دیگر ایشان را خلاف نمایند و گویند جنگ نباید کرد و بحکم
قرآن راضی باید شد بدین طریق اختلاف کلمه و تفریق رای ایشان پیدا آید هم بر نهج کرد
و آواز دادند که ای بندگان خدا خون مسلمانان از دست کار که نگاه خواهد داشت
بحکم کلام الله میان ما و شما حکم کتاب خداست و مردمان بسبب آنکه بسیار زور در جنگ
گذاشته بودند ملالت بر ایشان راه یافته بود دلهاشان بدین سخن نرم شد

کتاب خدا را گردن نهاده ایم و در جنگ سست شدند امیرالمؤمنین علی فریاد بر آورد
که رحمن صدق بشنوید که این جماعت اهل دین و اصحاب قرآن نیستند و من ایشان را
به از شما شناسم که چون شما بر ایشان دست یافته اید و غالب آمده و ایشان
بحیلت مکر و خداع دست بها بر داشته اند مردمان گفتند چون ما را بکتاب خدای عز و جل
میخوانند امکان ندارد که آنرا قبول نکنیم امیرالمؤمنین علی گفت بخدا که با ایشان جنگ
میکنم مگر برای آنکه بحکم خدای عز و جل منقاد شوند پس مسعود زید با جماعتی دیگر از قرآن
خوانان که پس ازین واقعه خوارج شدند گفتند یا علی زانکه کتاب خدای میخوانند
اجابت کن و الا ترا بخصم سپاریم و با تو همان کنیم که با عثمان کردیم و بخدا که آنچه
گفتیم بکنیم و این سخن بگفتند و گرد بر گرد وی در آمدند تا ویرا ضرورت شد که رسولی بر مالک
اشتر فرستاد و او میمنه فرستاده بود که جنگ در باقی کن و آن جماعت را گفت
پس زود خواهد بود که سخن مرا یاد کنید چون رسول بمالک اشتر رسید گفت مرا
ازین مقام دور مکنید که علامات ظفر ظاهر شده است و گردی عظیم خاست
و آواز ها بلند شد و آن جماعت امیرالمؤمنین علیه السلام را گفتند که چنان گمان میبریم
که تو مالک اشتر را مبالغه فرموده در جنگ گفت سبحان الله در حضور شما با رسول
سخن آشکارا گفتم و هیچ سخن نهانی در میان نبود گفتند رسول را باز فرست تا
مالک اشتر را سوگند دهد تا جنگ بگذارد و بر تو آید رسول بر مالک اشتر در معاودت
نمود و گفت ترا جنگ نباید کرد و بخدمت امیرالمؤمنین باید رفت که در معرض مخاطره است
مالک از بازگشتن امتناع می نمود و گفت هم در ساعت فتح بر خواهد آمد رسول
گفت چون لشکر امیرالمؤمنین را انگشتند یا بخصم سپارند آن فتح ترا چه فایده دهد
بضرورت ترک جنگ گرفت و عمرو ده باز گردید و گفت که یک ساعت مرا مهلت دهید
این فتح بر آید که من نصرت را معاینه می بینم نشنیدند گفتند اگر ترا یک دیگر

مهلت دهیم در بزه کاری شریک باشیم با تو مالک گفت اگر تا بدین غایت از کل
بوده ایم این ساعت برحق شده اید و همگنان شما که کشته شده در آتش باشند و لیکن
چون خیانت میکنید شما در بقیه شده اید و ایشان از اخیار گفت دمی بگذار را او شما را از
دنیا زیانها بر روی یکدیگر زدند امیر المؤمنین علیه السلام هر دو فریق را منع کرد و مردمان
فریاد برآوردند که حکم قرآن قبول کردیم

حکایت در ذکر حکمها که در باب تحکیم

رفت چون مردمان تراضی نمودند بدانچه قرآن حکم باشد میان ایشان و اهل شام
عمرو عاص را حکم کردند اشعث و جماعتی دیگر که خوارج شدند ابوموسی اشعری را و امیرالمؤمنین
علی علیه السلام تحکیم وی را کاره بود و میخواست که عبدالله عباس حکم باشد خوارج گفتند
غضب الله علیهم که عبدالله عباس پسر عم تست روا نداریم که حکم باشد جز کسی که تو و معاویه
نزدیک وی یکسان باشند امیرالمؤمنین گفت اگر بعبدالله عباس راضی نمیشوید
مالک اشتر را حکم کنید گفتند این فتنه انگیخته اوست و این نایره او مشتعل کرده است
و حکم او جز منازعت و محاصمت و مقاتلت و محاربت نخواهد بود که اگر بجز از ابوموسی
کسی دیگر راضی نمیشوید آنچه شما را باید کنید پس احنف نزدیک امیرالمؤمنین علی آمد
و گفت یا امیرالمؤمنین عمرو عاص داهی ترین مردمانست و زیرکترین خلقان و ابو
موسی را من تجربت آزموده ام و امتحان کرده و او را در کار نابخردی یافته و شایسته
این کار نباشد مگر کسی که او کار گذار و حیله گر باشد تا چنان کار خود را بخصم نزدیک
گرداند که خصم پندارد دوست و بست دکاهی خود چنان دور دارد که خصم پندارد که از
ستاره دورتر میباید پس اگر مرا حکم نمیکنی مرا شریک حکم کن که عمرو عاص هیچ عقدی
استوار نکند که من او را نگشایم و هیچ گرهی نگشاید که آنرا از برای تو نبندم امیرالمؤمنین
خواست تا هم بران جمله کند اما مردمان بران راضی نشدند و جز ابوموسی کسی را در آن کار
شریک نداشتند چون نامه حکم خواستند نوشت نوشتند که این ذکریست که امیرالمؤمنین

علی بران راضی شد عمرو گفت امیرالمؤمنین نباید نوشت که ما بامارت او راضی نیستیم نام او و نام
پدر او باید نوشت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که محو کنید احنف گفت اگر محو کنیم خوف
باشد که هرگز امارت و خلافت بتو باز نگردد امیرالمؤمنین یک ساعت دران تأمل کرد آخر الامر گفت سنتی
است یعنی سنت من سنت پیغمبر است و بخدا که من در صلح حدیبیه پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بودم و در صلح نامه نوشته بودم که محمد رسول الله سهیل بن عمرو گفت ما معترف نیستیم که تو رسول
خدایی رسول الله محو باید کرد و محمد بن عبدالله باید نوشت و من ابا آوردم از محو کردن و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بدست مبارک خود آنرا محو کرد و فرمود که نام من و نام پدر من بنویس احنف گفت
که حکم پیغمبر صلی الله دیگر بود و آن تو دیگرست و آنچه در امیر شد ترا امیر نشود و بخدا که ما از
راه هدایت و حمایت با تو بیعت کرده ایم و اگر از تو سستی تری دانیم این بیعت با دیگری کنیم
و در محاربت با تو مبالغت و جد نمائیم و بخدا اگر این لقب را اگر بسلطانان ترا حاصل شده
محو کنیم هرگز بتو باز نگردد و حسن بصری رحمه الله گفت بخدا اگر چنان بود که احنف گفت و
رای احنف با رای هر که مقابله کردندی رای احنف راجح آمدی پس آن حکم نامه نوشته شد و از
هر دو جانب بشهادت مؤکد شد و چون نزدیک مالک اشتر آوردند تا گواهی خود برانجا نویسد
البته گواهی خود در آنجا نکرد و گفت دست راست من بریده باد اگر خط من بر آنجا آید اشعث
چون حکم نامه بدست گرفت و بیرون آمد و بر مردمان میخواند عروه برادر بلال بروی بگذشت و
او را ناسزا گفت و چون هر دو اتفاق کردند و قرار دادند که در موضعی که میان مکه و کوفه و شام
جمع آیند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام و معاویه هر یک با چهارصد مرد از معاریف و مشاهیر
خلق حاضر شوند و از شعبان صفر تا سلخ ماه رمضان مهلت معین اتفاق و پس از آن معاویه
بموضع معین شد و امیرالمؤمنین چون مراجعت کرد میدانست که ایشان را بکرد خداع انداختند
بود و جعفر بن شیعه از جماعتی اهل رای پرسید که هیچ میدانید که میان این هر دو حکم اتفاق بود و یا نه
گفتند ما ندانیم گفت من بیرون آمدم پس نزدیک عمرو عاص رفت و گفت ما ازین هر دو فریق

احتراز کرده ایم و بار احتیاط و صواب این کار معلوم و مثبت تامل بکنیم تا آنگاه که روشن شود و محقق
گردد تو درین باب چه میگویی عمرو گفت مذهب من آنست که شما برترین خلقید که نصرت حق را
ترک آورده اید و بدان مستوجب سخط خدا شده و از آنجا بازگشت و نزدیک ابوموسی رفت
دید که با عمر گفته بود با وی گفت ابوموسی گفت رای شما صواب تر است و طریق شما پسندیده تر
و چون هر دو سخن غایت از یکدیگر دور و بعید دانست که میان ایشان اتفاق و التیام صورت
نبندد و عمرو عاص را ازین حال اخبار کرد و گفت ایشان هرگز متفق نشوند و چون حکمها فراهم
آمدند عمرو گفت اول حکمی که واجب است آنست که هر یک گفته خود وفا نموده است با وفای
او حکم کنیم و هر که غدر کرده است و در گفت خود نرفته بعد از و حکم کنیم ابوموسی گفت آن کدامست
عمرو گفت معاویه بر حکم گفته خود حاضر آمده است ابوموسی گفت چنین است عمرو گفت
این را بر جایی بنویس ابوموسی بنوشت پس عمرو ابوموسی را گفت که کسی را تعیین کن
که بخلافت ... بنقص ... مبالغت توان کرد ابوموسی گفت عبدالله عمر باشد که هم نسب
دارد و هم زهد و هم علم عمرو گفت معاویه که عثمان بظلم کشته شده است پس چرا معاویه را
بخلافت اختیار نمی کردی چون شما نسبت و خال عمران و شرف وی معاویه و صلوت
که در حسن سیاست و استقامت تدبیر یگانه است و خال مسلمانانست و کاتب وحی
و مختار عمر در امارت شام ابوموسی گفت آنچه از خاندان و شرف سخن میگویی حلوت ولیکن این
کار بمجرد خاندان و شرف راست نیاید اگر بمجرد خاندان و شرف گفتی پس آنکه درین کار ... است
ابرهه بن صباح را بودی اما این کار دین و فضیلت است عمرو گفت تو علی را خلع کن تا من معاویه را
خلع کنم چون هر دو را از خلافت خلع کنیم آنگاه بر شوری اتفاق کنیم مردم را برین قرار کرده در حق
آمدند و مردمان را گفتند ما متفق شده ایم و ابوموسی عمرو را گفت در حضور معاویه و برا خلع کن عمرو گفت
سبحان الله مرا چه محل آن باشد که با تو مبادرت نمایم حال سبقت تو اظهر من الشمس است
ترا ابتدا باید کرد ابوموسی گفت ای مردمان بدانید که ما رای زدیم و آنچه امکان داشت از

شرط اجتهاد بتقدیم رسانیدیم و در آنچه آمد بشنیدیم صلاح مسلمانان خواستیم و هیچ در رعایت مصالح
مصالح ایشان اهمال نگذاشتیم مصلحت است در آن دیدیم که هر دو را خلع کنیم و ثانی تعیین ...
و آتش فتنه منطفی شود و بر مقتضی این مقدمه رای علی و رای معاویه را خلع کردیم و از خلافت بیرون
آوردیم عمرو عاص گفت جزاک الله ... گفت در خلع علی با وی موافقت نمودم و امارت معاویه را
اثبات نمودم و برقرار داشتم و چون مخالفتی که در رو و ظاهر شد هر یکدیگر را اخفا ها گفتند
بسیار و مردمان متفرق شدند ... عزیمت کرده جنگ شوند و ابوموسی بمکه رفت از شرم ...
و بسبب آن واقعه هم در آنجا متمکن گشت و ولایت شام بر معاویه علیه ما علیه را صافی شد هر چند
مکر و حیلت **حکایت** آورده اند که چون معزالدوله احمد بویه امارت بغداد در خود را مستخلص
گردانید و خلق را بطاعت مطیع خواند و کارهای ملک را ضبط فرمود و گردنکشان سر بر حکم
و نهادند و در ولایت اهواز امیر زاده بود از امرای دیلم که او را روزبهان خواندندی و او در دشت
معزالدوله را امیر اهواز بود و عدالتی تمام و حشمتی آراسته داشت پس خود را از معزالدوله بامارت
سزاوارتر دید و بر وی عاصی شد پانزده هزار سوار عرض داد و به شهر قشمیر فرود آمد و معزالدوله
رسید که خزاین و دفاین وی در بیت او افتد و آن شهریست از شهرهای اهواز و تمامت
خزاین معزالدوله آنجا بود و چون خبر عصیان و تمرد روزبهان بمعزالدوله رسید و آگاه شد که قصد تستر
کرد پس بیامد و امیرالمومنین مطیع را گفت صواب آن باشد که امیرالمومنین بنفس خود
حرکت فرماید و در دفع این ناپاره سعی کند چه نباید که این آتش فتنه عاید و جهانی سوخته گرداند امیر فرمود
غافل از رسم بوده است بنفس خود بحرب رفتن و چون معزالدوله احمد دید که امیرالمومنین
در آن باب آهستگی می نماید پسر خود را اسفهسالاری بغداد داد و خود لشکرها جمع آورد و قصد
دفع خصم کرد و برادر واسط لشکر خود را عرض کرد هفت هزار بود بعضی از دیلم و بعضی از ترکان
بندگان او پس اندیشه کرد که اگر من بجنگ روزبهان مشغول شوم نباید که قرامطه از طرف
بحرین لشکر کشند و بر سر راه آیند و پسر او را از بصره بیرون آورند پس صد هزار دینار در بیت

حمدان خود با میر بحرین فرستاد تا او فتنه کند و صد هزار دینار بیاری به فرستاد و چهار هزار سوار
عرب درخواست و اعراب بادیه متفرق بودند دو هزار سوار جمع شدند با سواران او جمله
نه هزار سوار بودند از آن پنج هزار سوار دیلم بودند و هفتصد سوار ترک بودند و دو هزار سوار از عرب
بادیه و هزار سوار از کارداران و خاصان و اعیان و ثقات او پس معزالدوله روزی
جشنی ساخت و امرای دیلم را احضار فرمود و ایشان را بخشش بسیار داد و انعام و اکرام
بیشمار فرمود و در میان ایشان رفت و در کارهای روزبهان با ایشان مشاورت کرد و
گفت مرا گویید که چگونه خواهید کرد با من موافقت خواهید نمود یا مخالفت خواهید ورزید
همه سر فرو بردند و کس در معنی جوابی نگفت تا یکی از ایشان بر پای خاست و گفت بباید دانست
که من زبان این جماعتم و آنچه میگویم از زبان همه میگویم امیر را ادنه عاتق نعمت اما روزبهان
امیرزاده ماست و ما هرگز بر روی شمشیر نکشیم و بر امیر عاصی نشویم الا آنکه او را یاری دهیم
و نه امیر را دشمن باشیم تا فتح هر کرا بود و بعد از آن هر آنکس را متابعت نماییم چون احمد بن بویه
متحیر شد پس نامه نوشت بسوی برادرزاده خود عضدالدوله در پارس و از وی چهار هزار سوار خواست
روزبهان را چون این حال معلوم شد برادری داشت بندار نام که در خدمت عضدالدوله
بودی و او در شهری از شهرهای فارس امیر بودی بوی نامه نوشت تا عضدالدوله را غضبان
آورد تا عضدالدوله بخود مشغول شود و لشکر نتواند فرستاد و او را از آن حال اعلام داد
حیرت بر عضدالدوله مستولی شد اما دل خود از جای نبرد چه او مردی قوی رای بود و اهل بود
و هر کس را از سروران که قوت دل و ثبات عزیمت باشد در هیچ واقعه اندیشه
بر خود غالب نکند و زنگ حیرت آیینه دل او نپوشاند پس معزالدوله نامه نوشت بسوی
پسر خود بختیار که اگر امیرالمومنین مرا با خواهد باید که او را بتکلف از بغداد بیرون آورد
پس بختیار نامه پدر با امیرالمومنین عرض کرد امیر بکراهتی هرچه تمامتر از بغداد بیرون آمد و
تا واسط رفت و معزالدوله چون کراهت امیرالمومنین معلوم کرد اندیشه کرد که این

حبش

حبش مستقیم نکند کار او راست نه آنکه او را بحرب روزبهان رغبت باشد و نباید که خلل
زاید پس او را گفت که من این گستاخی بدان سبب کردم که جماعتی از قرمطیان از
بحرین به مدد او آمده اند و عزم فتنه کرده من اندیشیدم که نباید که چون من بحرب روزبهان
مشغول شوم ایشان به بغداد آیند و فتنه کنند امیرالمومنین را التماس نمودم تا از بغداد حرکت
فرماید اکنون اگر رای مبارک بر لشکرکشی نیست لشکر و رایات اعلی را فرمان دهد تا بر سمت بصره
روانه کنند و چندانکه امیرالمومنین در بصره مقام نماید تا بنده از این مهم فراغت یابم مطیع را
این معنی صواب نمود و عزم بصره کرد و خود از واسط بطرف اهواز منزل کرد و روزبهان
اندیشمند شده بود و سه چهار منزل از شهر قنطره پایین فرسنگ نشست و در آنجا بهر لشکرگاه
ساخت و چون معزالدوله خبر مراجعت او بشنید بر باد پای نشست و بتعجیل برفت تا شهر
شهر شمیر راند و خزاین و دفاین خود تمامت برداشت و حق تعالی را شکر بسیار گفت و
صدقات بسیار باهل استحقاق رسانید و آن را فالی خوب گرفت پس روی براه
نهاد و چون دو منزل برفت دیلمیان را گفت چون مرا یاری نخواهید داد هم اینجا توقف کنید
و با من میایید که فرمان برادرم پس چهار مرد با بنه و اتباع خود همانجا توقف کردند روز
دیگر معزالدوله از آنجا کوچ کرد و چون بمنزل فرود آمد آن سواران عرب را بخواند و گفت شما
لطف کردید و با ستنه عاقبی من موافقت نمودید و شما از زاد مفتی مرد و زنان بنده شمار را
آن باید کرد که من فرمایم ایشان گفتند ما گوش بسخن امیر کنیم و چشم باشارت او نهاده بهر چه فرمایی
کمر مطاوعت بندیم و در او مصادقت کشاییم معزالدوله گفت من در میان دو دشمن
مانده ام و مرا دشمن بزرگتر این جماعت اند که از پس شدند و رای من بران قرار گرفته
که شما بروید و در پیش آن جماعت بایستید و ایشان را نگذارید که قصد کنند یا در عقب من آیند
اگر قصد آمدن کنند شما با ایشان حرب کنید تا من با آن مقصد غلام خویش خصم روم
جوابی ایشان یازده هزار سوارند و این جماعت از هزار کم معزالدوله گفت صلاح است که شما نکوشید

اما آن جماعت که از پس میمنه از کمین لشکر من آگاهند و آن طایفه را از رجال جمزه دار که من
ناگاه بر ایشان زنم ایشان اندیشه کنند که مگر مکری کرده است و سوار در کمین نشانده
شمار او فوت نیست روی بمادر ایشان کشند که زمان بر دارایم دو هزار سوار دیگر بازگشته و
در پیش لشکر دیلمان فرود آمده معز الدوله روانه گاه خود روی بحرب آورد و دویست غلام
را از میمنه لشکر بازگرد و دویست غلام را نیز فرمود تا مستظهر باشند و میمنه را استعداد نشاند
و دیگر غلامان را فرمود که میسره را یاری دهند و بود ما بعد سوار از غلام ترکی و هزار سوار دیگر از خواص
و کارداران در عقب روان شدند چون هر دو صف در مقابله یکدیگر متقاتله مشغول شد احمد
مر لشکر خود را گفت که این طایفه اکنون کوفته شده اند چه حمله کنید پس حمله آورد که دل
زمین از سم اسبان ایشان مضطرب شد و شمشیرها برکشیدند دیلمان طاقت حمله ترکان نداشتند
و روی بهزیمت نهادند و روزبهان بر اشتری نشسته بود چون دید که نظام لشکر او گسسته
شده خواست که از اشتر فرود آید و بر اسب سوار شود و روی بگریز نهد در آن حالت مردی
یکی از ترکان افتاده گرفتار شد چون او را پیش معز الدوله بردند از اسب پیاده شد
و روی بر خاک نهاد و خدای را شکر گفت پس بفرمود تا لشکرگاه بزدند و شادی کردند که خصم بدست
آمد و عقب هزیمت بردند و لشکر را منع کرد و چندان مال و نعمت جمع آورد که محاسبان از حصر
احصای آن عاجز آمدند پس سروران دیلم را با روزبهان مقید بر شتران نشاندند و بهار
که وقت طالع سعد مراجعت نمود و چون بلشکرگاه اعراب رسیدند ایشان را خلعتهای فاخر و
تشریفهای خوب داد و دیلمان با عذر و استغفار پیش آمدند معز الدوله گفت جان شما
شما بخشیدم اما فرمان بر آن جمله است که اسبان و سلاح بگذارید و پیاده هر جا که خواهید
بروید چه شما از جاده مروت و مردمی دور بوده اید و ما را بعد از این بر شما اعتماد نشاید کرد
پس دیلمان اسب و سلاح بگذاشتند و پیاده و خجل و شرمسار در اطراف عراق متفرق
شدند و کسی اعتماد بر ایشان نکرد و اگر کسی کرت بر کار داد او را محقق شد که دوستان که از

زیر پرده غیب مر معز الدوله را چهره نمود و در آن بود که در هیچ حال دل خود را از جای نبرد
تا فیروز آمد بر مرادات خویش والله اعلم غرض که سرکشان شباب در امری استوار باید مراد او برسند

باب
سیزدهم از قسم اول از مکرهای ارباب رای و خداوندان عقل در حوادث خصمان

باید دانست که چند لفظ است که در معنی با یکدیگر متقاربتی دارد و آن لفظ مکر است و کید
و خداع و این الفاظ در نفس خویش قبیح نیست که از وی کار سبحانه و تعالی مر جزای مکر را مکر
میخواند و بخود اضافت میکند و مکروا و مکر الله و مکرنا مکرا و جزای مکر اگرچه بظاهر مکر باشد اما چون در مقابل
فعل مکر افتد قبیح نبود و مصطفی صلی الله علیه و آله فرموده است که الحرب خدعه یعنی بنای
حرب بر خداع است و فریفتن و ما درین باب حیلهها که ارباب رای در قهر خصمان و مراد
خود تقدیم نموده اند ایراد خواهیم کرد تا خوانندگان را فایده بحاصل آید بعون الله تعالی

حکایت آورده اند که چون اعراب جمعیت کردند و قصد مدینه نمودند
مهتر عالم جهت دفع ایشان گرد مدینه را خندقی فرمود و ایشان بخندق محیط شدند و حرب
برپای شد و مسلمانان در رنج و شدت بودند و حیی بن اخطب با جهودان بنی قریظه بود و
مر ایشان را از مدد دادن باز گردانید و آن جماعت بیشتر بود و قوت ایشان جمعیت بیکردند نعیم بن
عروة بن مسعود الثقفی بحضرت مصطفی صلی الله علیه و آله آمد و اسلام آورد و گفت یا رسول الله
میخواهم که مرا در پریشان کردن آن جماعت سعی بود و آن طایفه از اسلام من خبر ندارند
اگر اجازت فرمایی بروم و حیلتی کنم و توانم آن جماعت را متفرق گردانم و اگر دروغ محتاج
باشم بگویم رسول فرمود که ای نعیم تو مردی یگانه ای و هرچه توانی بجای آر که حرب فریفتن است و بنای
آن بر خداع است پس نعیم بن عروة بن مسعود هم در آن شب از خندق بگذشت و بنزدیک جهودان
بنی قریظه آمد و بنشست و ساعتی چون از هر سخنی خود را با ایشان نمود آنگاه گفت شما را
صدق و اخلاص من ظاهر بوده و از مخالفت و یگانگی من معلوم است که پیوسته در تحریص رضای شما

گوش شنیده‌ام و فراغ شما را فراغ خود شمرده‌ام گفتند که در باب ما متهم نیستی پس گفت هر آینه
که جماعت احزاب که گرد آمده‌اند هر کس از موضعی اند و خانه و اسباب ایشان آنجا نیست
اگر ازین جمعیت غرض ایشان بحاصل نشود کار محمد صلی الله علیه و سلم کفایت کرده مراد شما نیست
و اگر کاری بر نیاید آنچه چیزی ندارند هر کس بشهر خود باز گردند و شما را در دست محمد گذارند و شما
طاقت او ندارید چون خانه شما اینجاست بجای دیگر نتوانید رفت و محمد شما را استیصال کند و صلاح
شما در آن باشد که نزدیک احزاب کس فرستید و از ایشان گروگانها بستانید تا بر
ایشان اعتماد افتد که تا این کار تمام نکنند باز نگردند ایشان گفتند این سخن صوابست و این
رای بغایت متین است و تا این غایت ما ازین دقیقه غافل بوده‌ایم و فردا هر آینه از ایشان
گروگانها طلبیم اگر امتناع نمایند غم کار خود خوریم و از محمد عذر خواهیم چون نعیم بن مسعود این
معنی با ایشان مقرر کرد و این خیال در دل ایشان متمکن گردانید از پیش ایشان نزدیک ابوسفیان آمد
و فصلی از مصادقت و محبت خود با ایشان تقریر کرد و پس گفت رای شما را معتبر باشد
که پیوسته طالب فراغت و آسایش بوده‌اند و روا نداشته‌ام که گرد مکروهی بر دامن
احوال شما نشیند امروز مرا از جهودان بنی قریظه خبری افتاده و از عقیده ایشان چنان
معلوم شد که ایشان از جمعیت پشیمان شده‌اند و از محمد اندیشه میکنند و می‌ترسند که
مبادا که شما باز گردید و محمد ایشان را بر اندازد اکنون رای ایشان بر آن قرار گرفته است که از
شما گروگان بستانند و بمحمد دهند تا محمد از ایشان خشنود شود و گفت بر آن گروگانها را بکشد
چون ایشان این سخن بشنیدند حالی جواب گفتند چون روز دیگر خسرو سیارگان طلوع نمود
و اشعه خویش در اطراف آفاق گسترد جهودان بنی قریظه نزدیک رؤسای عرب پیغام فرستادند
که شما دانسته‌اید که اینجا آمده‌اید و جمعیت ساخته و این کار را اینچنین پیش میگیرید و ما اندیشه میکنیم
که محمد هم از اصل شماست اگرچه روزی چند عداوت عارضی در میان شما پدید آمده است بمجرد آن دعوی
که می‌کنند زود زایل شود و شما را راضی کنند تا باز گردید و کار را اینچنین مهمل بگذارید و که

شما از جهودان خواهند اکنون اگر شما این کار تمام خواهید کرد صواب آن بود که تنی چند از پسران شما
نزدیک ما فرستید تا در میان ما مهمان باشند و ما خود جمعیت ایشان بنوبتی بجایی آوریم تا چون
کار تمام خواهید کرد و مراد دل باز گردید و کفار عرب چون این سخن بشنیدند گفتند سخن نعیم درست
روشن شد جهودان تخلف کردند و کافران از ایشان اندیشه‌مند شدند خدای عز و جل رعبی و ترسی در
دل ایشان افگند و باد صبا را بفرستاد تا خاک بر روی ایشان انداخت و خیمه‌های ایشان بشکند
آنهمات جمله بهزیمت رفتند و بیک حیلت لطیف چنان لشکر جرار چنان متفرق ساخته شد
و منهزم گشتند **حکایت** آورده‌اند که ارطبون که از ... اهل روم بود و بزبان روم
داهی دکاء … ارطبون خواندند و آن ارطبون خانه داشت و ابو عبیده مر
عمرو عاص را نامزد کرد تا بجنگ او رود و آن ولایت را در ضبط آورد و گفت ارطبون نزدیک
ارطبون روم در فرستادند در کار میان ایشان حکومت فراهم برد چون عمرو … رسید
رسولان می‌فرستاد و از آن طرف هم می‌آمدند و غرض بحاصل نمی‌شد عمرو عاص خواست
که خود برود حالت حصار و حیلت و عادت آن … کند و سخن او بشنود داند از او
در آمد خود را رسول ساخت و چون آنجا رسید و شرط رسالت در رسم سفارت تقدیم رسانید
ارطبون سخن او بشنید از آنجا که دهاء و گربزی او بود و اندیشید که این عمرو است نه کسی که او برای
عمرو این کار بکند مصلحت آن است که در بکشم که ایشان را وهنی عظیم از ایشان بحاصل آید یکی
از خادمان خود را در گوش گفت که برو و در فلان موضع بایست و چون این
رسول از تو بگذرد و برانگیز او را بکش پس از آن بر آخر حدیث با عمرو گفت اکنون بر چه قرار
با لشکر دی از آنجا که زیرکی عمرو بود دانسته بود که او با جاندار خود چه گفت و چه اندیشید
عمرو گفت آنچه من گفتم تو شنیدی و آنچه تو گفتی من دانستم و طبع من بسخن تو قرار
گرفت و ابو عبیده … ولایت و لشکر نامزد کرده است و هر کاری که کند
با مرا ایشان کنند و من یکی از ایشانم چون از اینجا باز پس روم ده یار با خود بیارم

اگر رای ایشان هم برین نسق قرار گیرد که رای من است تو با تفاق پرداریم و صلح کنیم
و آنچه ما ده تن کردیم ابو عبیده و جملهٔ لشکریان را برای اعتراض نرسد و از آن عدول
و اگر رای ما را نصف فرماید تو ما را بجایگاه خود رسان و آنچه در کار خود مصلحت بینی بصواب
می پرداز و ارطیون گفت ارطیون گفت نیکوست هم برین جمله باید کرد و پیش جاندار
بخواند و در گوش وی گفت که فلان جاندار را گفته بودم که این رسول را باید کشت تو
برو و او را بگوی که هیچ حرکت مکن تا بسلامت برود و یاران خود را بیاورد و در
آنگاه حکم آنچنانکه صواب باشد فرموده آید پس جاندار رفت و پروانه رسانید و
عمرو بسلامت بلشکر خود باز آمد و ارطیون پس از بازگشتن او پشیمان شده
بود و سود نداشت و عمرو مداخل و مخارج حصار بشهر چشم کرده بود و بدین حیلت
لطیف بمراد خویش فیروز شد **حکایت** آورده اند که چون
عبدالله عامر حصار [illegible] بود در بندان داد و مدت مدید بر در آن حصار نشست
و هیچ گشاده نشد و بسبب محکمی آن حصار آن فتح بر نیامد عبدالله عامر مردی
حصاری کس فرستاد و گفت من از در حصار شما برخیزم اگر با من عهد کنید
شما و هم باز رسانید و در آن خیانت نکنید و من از طرف شرط خرسند و مردم
لا تعلق و بنده من بسیار است و شترها دارم اینجا بگذارم پس ایشان بدین سخن شاد
شدند و عبدالله صندوقهای بزرگ داشت که از غنایم پارس بیرون آورده بود
تا در هر صندوق بیستی مردی با سلاح بنشست و سر صندوق مهر کرد و مدت معهود
درآمد درون حصار فرستاد چندانکه صندوقها بدرون حصار بردند شب درآمد
سعدان سرهای صندوق بگشادند تا جمله مردان از صندوقها بیرون آمدند و تکبیر گفتند
و مردمان بحرب ایشان مشغول شدند عبدالله لشکرها را ساخته بود از پس
دیوار درآمد و بیک ساعت شهر را بگرفت و بدین حیلت لطیف چنان شهری مسخر

نمود گردانید و آن فتح مقدمهٔ فتوح اسلام شد **حکایت** و مثل این حکایت در عرب آنست
که خدیمه ابرش در بابت و آن چنان بوده که خدیمه ابرش پادشاهی بود بغایت بزرگ و استعداد
پادشاهی داشت و هیچکس از ملوک عرب و شام برتر از خود ندیدی و مسکن او بر لب فرات بود
و در حیره پادشاهی بود که با خدیمه منافقتی داشت و وقتی ملک حیره را با او مناقشتی افتاد خدیمه
بر ملک حیره ظفر یافت و او را بکشت و آن ملک حیره را دختری بود در غایت جمال و نهایت کمال
و کیاست و فراست و او را زبا خواندندی چون پدرش کشته شد او بپادشاهی بنشست و لشکر
و رعیت را ساکن گردانید و اطراف را فراهم آورد و حصارها محکم کرد و چون کار زبا قرار گرفت
با خود گفت حلال زادگی نباشد خون پدر را مهمل گذاشتن و انتقام دشمنان را در توقف داشتن
سوگند خورد که تا آنگاه که کشندهٔ پدر خود را نکشد موهای سافل را نفی نکند و دانست که مکابره
با خصم ریشا بدو پس توانست که بحیله در کار ایستد نامه نوشت نزدیک خدیمه و در آنجا ذکر کرد
که جملهٔ کارها که در عالم کون و فساد بیرون می آید بتقدیر باری تعالی و تقدس در ازل مقدر کرده است

کس از دام قضا نتوان جست * در کوی قضا نه بکه رسیده انم * نه سر قضا و نه قدر دانم
و آنکس که از قضا نتوان جست * از سر قضا همین قدر دانم * و آنچه به پدر من رسید

از قضای آسمانی بود و تقدیر یزدانی و این ساعت ملک را ضبط کرده ام و اطراف را
فراهم آورده و از هیچ طرف اندیشه نیست اما پادشاه داند که زن هرچند مردانگی نماید آخر
بشوی محتاج باشد و من هرچند در این اطراف مشاهده میکنم هیچکس از ملوک جهان کفو خود
نمی بینم بجز پادشاه که بسبب بهرت من رغبت نماید و بهره و ملک یکی شود و مرا نشستن در حرم
او هیچ نبود چون نامه بخدمت رسید پیش از آن حکایت حسن و جمال زبا شنیده بود و داعیهٔ
شهوت در کار آمده آن وصلت را اجابت کرد و آن چند وزیر داشت با ایشان مشورت کرد
جمله گفتند این صواب باشد و این کار را بباید پرداخت و آن مملکت را ضبط باید کرد و یکی از آن
وزیران که بکمال کفایت و دانایی بر دیگران برتر آمده بود و او قصیر بن سعد اللخمی بود او

گفت پادشاه را بهیچ حال بر دشمن اعتماد نباید کرد و این حقیقت که آن زن می اندیشد
جواب این سالت بوجه سره درشت تر باز باید فرستاد و خدیمه گفت درین جا خداع نواهم
بود زن اگرچه دانا و زیرک بود اما هرآینه اسیر شوهر بود و آنچه او گفته است معقولست و من
هرگز این وصلت را مانع نشوم پس جواب رسول باز فرستاد و آن وصلت را اجابت کرد
و کسانرا فرستاد و ذیار اخطبه کرد او کس فرستاد و گفت پادشاه میداند که در میان
ملوک شهرتی دارم اگر خود بخدمت آیم ملوک مرا عیب کنند و گویند که بسبب غلبه شهوت
بخانه شوهر رفت چون مرده خانگیست اگر پادشاه تجشم فرماید و این ولایت را بقدوم خود آراسته
و به کمال بزرگی باشد چون نامه برسید خدیمه عزیمت کرد و قیصر گفت این رای خطاست از
شاه رفت و بر دشمنان اعتماد نشاید کرد و بار دوم بر بیده ازار کار نشاید رفت هرچند گفت
پند ناصح مشفق قبول نبود و خدیمه با قومی از خشم آراسته با سلاح تمام روی بجیره نهاد و قیصر بخدمت
او میرفت و او را ملامت میکرد و فایده او حاصل نشد تا آنگاه که نزدیک جیره رسیدند دیدند با
قومی حشم آراسته با سلاح باستقبال ایشان فرستاد و چون قیصر آن لشکر را با سلاح
بدید گفت ای پادشاه ... کرد و روی بدار الملک فرو نه که این غدر است خدیمه آن سخن را نشنید
قیصر گفت چون سخن با پادشاه سود نبیندارد باری من ازین میان جان ببرم گرچه سلیقه آن نقشم
نکرد است سر دم و رفتم و چون این گفت اسب را اگرد انید خدیمه با ره برفت و لشکر
زبا برسید و او را با آن فوج از کی در میان گرفتند و بسیار بزدند و چون خدیمه پیش زبا
رسید زبا ازار برکشید و گفت درین مدت شرات اعاظم ازانتقام نکرده بودم آن
زن شتی بوی نمود و گفت جهاز عروسی بنگر بفرمود تا او را از زود دست رگ بگشادند و طشتی بنهاد
تا آنگاه که سرد شد گفت نباید که خون پادشاهان بر زمین ریزد و چون قیصر بود بت و دار
خواهرزاده او عمرو بن عدی را که ولی عهد او بود بپادشاهی نشاندند و گفت حال تو در استبدا
و سخن ما شنودن بیاد شد غم کار خویش خورد او را ملک نشاندند و قواعد ملک او بعد

رای صایب خود استحکام داد پس گفت کار زبا را فرو گذاشتن از طریق صواب دور است
اگر با انتقام خدیمه از وی نخواهیم و از جواب زنی عاجز آییم مردان جهان بر ما بخندند و این سایت
محاربت و مجادله با او بیرون آمدن از حزم دور است به حصاری استوار دارد و گرفتن آن حصار
دشوار است و در تحیله پس آن کار باز نباید شد اما طریق آنست که بحضور اعیان و اهل ولایت
بر سر جمعی گوشی چوب زنند و گوش و بینی مرا ببرند و مرا بگذارند عمرو بن عدی گفت معاذالله که من ترا
چوب بزنم و بجز گوشی کنم و یا عضوی از اعضای تو نقصانی آورم که من ترا بجای پدر میدانم و این
ملک من بعهد تو نگاه میدارم قیصر گفت مصلحت تو در آنست که من میگویم عمرو بن عدی گفت چوب
زدن و بر سر جمع رنجانیدن وجهی ندارد و لیکن بینی بریدن از من نیاید قیصر گفت تو آنچه نفرمایی
روز دیگر عمرو بن عدی چنین کرد ... رحام داد و بر سر جمع بگریست و گفت خدیمه بزرگی پادشاهی بود
و لیکن قیصر را شکر نعمت او تقصیر کرد و از معتمدی شنیده ام که باعث و محرض برین وصلت
او بوده است و میان او و زبا مکاتبات رفته است و من هرگز این روا ندارم و من او را انتقام
حال خود دکشم پس امر فرمود که سپاهیان را بخوانند و حاضر بودند قیصر را برعقابین کشیدند و بنجاه
تازیانه بزدند و فرمود که او را محبوس کنند تا حکم آن فرموده آید چون قیصر را محبوس کردند
قیصر شبی بینی خود ببرید و چنان نمود که عمرو او را قصاص کرده است و کسان فرستاد تا این
حکایت به زبا منتشر کردند و آن واقعه را بسمع ایشان رسانیدند و بعد از مدتی قیصر بوی شبیه
الطرف بجیره رفت و خود را به زبا عرضه کرد و حال خود در خدمت او تقریر کرد که عمرو بن عدی
مرا با اخلاص و هواداری تو متهم کرد و بر سر خلایق مرا چوب زد و بینی ببرید و با من استخفاف
بسیار کرد و چون وحشت قیم از پیش او بگریختم و بخدمت تو پیوستم پس زبا قیصر را قبول
کرد و در حق او انواع تربیت مبذول داشت و وزارت خود بروی عرضه کرد قیصر گفت وزارت
جمالی آراسته باید و مرا از آن نقصانی هست ازین وزارت نیاید اما من در شیوه تجارت
بضاعتی تمام دارم اگر پادشاه فرمان فرماید و از خزانه مرا سرمایه نهند بروم و بجهت او ستاعهای

عراق آورم قصیر این رای را پسندید و او را مالی خطیر داد و قصیر از آنجا بطرف عراق شد
و مالی خطیر از آن خود با آن مرد آمیخت و تحفهای لطیف خرید و در مدت دو سه ماه مراجعت
نمود و چندان طرایف برد با عوضه که دیگر کس مثل آن ندیده بود و بار دیگر کار بر این جمله شد و دو کرت
بار او را مالی داد و از عمر بن آب فرات بود و قصیر از راهی بجدت او رفت و گفت تا چهار صد
شتر صندوق راست کرد و در هر صندوقی جای مردی تمام سلاح ساخت و چون نزدیک
قلعه رسیدند زبا بر بام قصر خود آمده در گرانباری شتران نگاه میکرد و چون قصیر بقلعه درآمد
و شتران در پیش زبا بخوابانید راهی از دیده بود که اگر کاری بر اهل قلعه افتد از آن راه توانند گریخت
قصیر آن را معلوم کرده بود عمرو عدی را با در دو سران راه بداشت آنگاه سرهای صندوق برگشاد
و مردان از آنجا بیرون آمدند و نعره زدند و شمشیرها در نهادند کار بر زبا سخت شد خواست
که از آن راه در دیده بدر رود دیگر بار عمرو عدی را دید شمشیری کشیده بر سر راه ایستاده
و زبا صورت عمرو عدی را که نقش کرده بود و پیوسته با خود میداشت چون او را بدید
بشناخت انگشتری در انگشت داشت و در زیر نگین آن زهر قاتل بود انگشتری را
در دهان انداخت و بمکید زهر در وی اثر کرد و گفت اعمرو بر این حیلت مستخلص کرد
و زبا چون خواست مرد نگذاشت که بدست کسی افتد و فضیحت گردد و بدست خود در انگشت

حکایت آورده اند که در نوبت خلافت ابوبکر خالد ولید حصار یمامه را
در بندان داد و با مسیلمه کذاب حرب کرد یکی از امیران مسیلمه مجاعه نام بود و او مردی
معروف بود و داعی مسیلمه او را بزرگ فرستاد لشکر اسلام بروی زدند و او را اسیر کردند
و چند از یاران وی کشته شدند و چون او را بخدمت آوردند گفت یا امیر ما مسلمان شده بودیم
و بر اسلام ثبات همی نمودیم اما از بیم شمشیر مسیلمه با وی موافقت میکردیم پس خالد بن
ولید خواست که بحصار یمامه در رود و مجاعه را با خود ببرد و در اثنای راه که خالد بر کشتگان
افتاد و بنظاره آن مشغول شد مجاعه در آن وقت یکی را از میان اسیران اهل حصار یمامه

را دید که زنان را سلاح پوشانیده و بر سر دیوارها آمده خالد مجاعه را گفت بگوی تا در حصار
مجاعه گفت نظر بر دیوارها مکن کار خالد چون بنگرید بر سر دیوار لشکر دید با سلاح گمان برد
که مردانند مجاعه گفت در حصار زیادت از آنچه با مسیلمه مرد کارزار بیرون آمده است
و دوازده باشد تا تمامی بیرون نیایند صواب آن باشد که با ایشان صلح کنی خالد فرمود که
صلح کنیم پس مجاعه در میان شد و بران قرار داد که نصف آنچه در حصار باشد جهات
و املاک بدهند و باقی ایشان را مسلم دست بدارند و زن و فرزندان ایشان را اسیر نکنند و هم بر این جمله صلح
بر داشته و چون در حصار بگشادند اکثر و اغلب زنان دیدند در سلاح شده خالد را از خداع
مجاعه معلوم شد برنجید و از صلح با او دانسته معلوم شده پشیمان گشت اما سود نداشت مجاعه را
طلب کرد و بند بر نهادند فرمود و گفت مرا فریفتی و خداع کردی مجاعه دل از جای ببرد و گفت همچنین است
امیرا ای صاحب و عقل کامل درین کار تو احکم میکند که اگر این واقعه اهل و عشیرت ترا اتفاق افتاده
بودی و اقارب و عشایر تو در میان بودندی تو در خلاص ایشان کوشیدی خالد گفت
راست گفتی پس گفت مرا ملامت مکن و فایده این حکایت بعد از تقریر مکر و خداع آنست که بر دشمن اگر دوستی
نماید اعتبار نباید کرد و طرف حزم و تیقظ فرو نباید گذاشت تا نوبت نادانی و ندامت پشیمانی
نخورده نشود

حکایت چنین آورده اند که چون خلافت با میرالمؤمنین امام حسن بن
علی بن ابی طالب علیه السلام رسید و اهل کوفه او را بیعت کردند و میان مردمان عدل داد و سپاه او
معاویه علیه اللعنه از جانب شام لشکر آورد تا او را دفع کند و مقدم اهل کوفه را فریفته بود و یار خود
کرده امیرالمؤمنین حسن علیه السلام چون خبر آمدن او بشنید حشم جمع کرد و با چهل هزار مرد از
مردان عراق و حشم کوفه بدان لشکرگاه رفت و قیس سعد عباده را با دوازده هزار مرد بر مقدمه
او نامزد کرد او بر حد شام رفت و قیس بوقت بیعت کردن گفت یا امیرالمؤمنین
حسن کسی حرب نخواهد کرد پس چون امیرالمؤمنین حسن بدان لشکرگاه که در نزدیک شام
بود انجا مقام کرد و لشکر او دل زده و پریشان خاطر گشتند و خبر رسید که معاویه با لشکر

انبوه کلهر بود و عراق آمد فوج فوج حشم نزدیک او رفتند امام حسن دانست که با او معاونت
نتوانند کرد رسولان فرستاد و التماسات کرد برای خاصه خود و اتباع معاویه جمله قبول کرد
و از خلافت خود را خلع نمود و مردمان کوفه و عراق بر معاویه بیعت کردند و از آن روز امیر المؤمنین
امام حسن با اقارب با نو و بمدینه باز رفت و معاویه کار خلافت را از سر اساس نهاد و سعد
عباده و قیس رسول فرستاد که امام تو را اقبول کرد و خلافت بما سپرد و تو از برای که جنگ
میکنی قیس گفت من بی امام حرب کردن دوستتر از آن دارم که ضلالت را متابعت کردن و
بر قیس حشم بسیار جمع آمد معاویه چون دانست که کار بملاطفه پیش می برد ملاطفه کاغذ را
و در آنجا نتیجه نوشت پس در آخر ملاطفه در قلم آورد که هرچه درین ملاطفه نوشته است قبول
کردم و پسندیدم و این خط من حجت و بنام خود ختم کرد و مهر نهاد و سوی قیس فرستاد
و گفت هر حکم و التماس که خواهی بنویس که حجه سند و ل است چون آن ملاطفه آمد و معاویه بیعت
کرد چون معاویه آن بدید با معتبران خود گفت هر کاری که برفق و مجاملت توان کرد بمکاوحت
در آن مجال مداخلت نباید داد و یک بنده که خدمت هزار سوار در شتابت و متابعت او
آوردم و جواد و با این محمدت کشته و آن حیله و مکر از نوادر کارهاست **حکایت**
آورده اند که چون امیر المؤمنین حسن علیه السلام خود را از خلافت خلع کرد و با اهل و حشم
خود بمدینه خرامید هنوز معاویه زهیبت از و اندیشه میکرد و بر آنچه همه مسلمانان را هوا خواه او
میدید محمد جریر طبری چنین آورده است که معاویه هزار بار اندیشه کرد که امیر المؤمنین حسن را
بنوعی هلاک کند و از هر نوعی راهها در پیش خاطر آورد و هر اندیشه که میکرد او را انواع اتهام خاطر
میشد تا رای بر آن قرار گرفت که پادشاهان چون در دفع خصم از کار مردان در مانند ناچار
بزنان ناقص عقل باشند و بدیشان استعانت نموده اند و بمعاونت ایشان خصمان بزرگ را
دفع کرده اند اگر چه اهل رای و تجربه آن کسانی که بدین نوع گرایند کمتر از زنان شناسند لیکن
ارتکاب این نوع از شنیع را معتبرتر از آن عار شمرده و در سر بنوشت با جعده دختر اشعث

کزن

که زن امام حسن علیه السلام بود و در نامه یاد کرد که اگر حسن را هلاک کنی من ترا به پسر خود یزید دهم
و ده هزار دینار نقد فرمایم و ده دیه از سواد عراق بنام تو کنم آن ناقصه گفت آن ناقص قرابه شده
قبول کرد و طریق مراد معاویه علیه ما یستحق جست و جواب نوشت که سهلست معاویه دستارچه زهر
آلوده کرده بود فرستاد و گفت چون حسن تو فراهم آید بوقت آنکه فراغ آید دستارچه بوی ده
تا خود را بآن پاک کند استعمال آن حرکت بکرد و اثر زهر در اندام مبارک امام حسن کارگر کرد و در آن هلاک شد
و بروایت دیگر زهر بوی داد که در شربت مزج داده و بدانچه از امیر المؤمنین حسن شنیده در مرض
موت او این زیر گفت که دو بار مرا زهر داده اند و این سیوم آخرست که چون امام حسن علیه السلام
وفات یافت معاویه گفت چون با شرف نسب رسول صلی الله علیه وآله وسلم عذر کردی
من هرگز پسر خود بتو ندهم چون او را نشایستی مراهم نشایی و بروایتی دیگر بفرمود تا سرش از تن
جدا کردند و دل معاویه بدین آسانی از اندیشه که میکرد فارغ شد **حکایت**
آورده اند که بار ها مامون حکایت کردی که هیچکس با آن حیلت نکرد که آن زال که هزار دینار
از ما بحیلت ببرد گفتند چگونه بود گفت در آن وقت که من از خراسان ببغداد می آمدم ابراهیم
مهدی که عم من بود دعوی خلاف میکرد از چشم پنهان شد و هر چند او را طلب کردم نیافتم و
از وی اندیشه میکردم که نباید که فتنه کند پیرزنی بیامد و گفت در خدمت امیر یک کلمه
دارم که در خلوت توان گفت من خالی کردم آن زن گفت اگر ابراهیم عم ترا بنمایم مرا چه دهی
گفتم هزار دینار ترا دهم کمی از حجاب ایستاده بود گفتم هزار دینار بوی دهید هر گاه که ابراهیم را
بنماید در حضرت ما آرید و سر احتیاط که درین فن باب باید بکار آرید آن حجاب حکایت کرد
که آن زن مرا در کوچهای بغداد بسیار بگردانید و نماز شام مرا بمسجدی فرود آورد مسجدی بی مردم
بغایت خوش و خرم مرا گفت غلام را بگوی تا اسب باز برد پس مرا در خانه آورد که صندوقی
بود مرا آن زن گفت در آن صندوق در آی آهستگی میکردم گفت اگر نمیروی باز گردم و بگویم
که نباید بضرورت در آن صندوق رفتم زال در آن صندوق را قفل کرد و حمالی بیاورد و آن

صندوق را زکردن او نهاده و می برد من ندانستم که کجا می برد بعد از ساعتی در آنجا زد آواز
در سر صندوق باز کرده و من از آنجا بیرون آمدم خانه دیدم خوش و مجلسی آراسته و مطربان
در سماع و ابراهیم مهدی در جایگاه نشسته خدمت کردم ابراهیم گفت پایش بنشین و مرا بنشاند و از
حال خلیفه پرسید آن زن مرا گفت از عهده خود بیرون آمدم زر بستان و تسلیم کن حاجب گفت زر
بدو دادم ابراهیم مهدی مرا گفت مواخذه کن من لجاج بیار نشستم که وجه بها بود بپرسیدم
که باید که گله کرد بر جان من خندید که من شراب بستدم و بخوردم ساعتی بود مست و خراب
گشتم و از خود بیخبر شدم پس مرا هم در آن صندوق کردند و در سر چهار بازار بغداد بنهادند
عسسان رسیدند صندوق دیدند بر بسته صاحب شرط را خبر کردند بیامد و سر صندوق بگشاد
و مرا دید من از خود بیخبر بودم مامون گفت روز دیگر حاجب نزد من آمد و آن حال حکایت کرد
و هیچ نوع باز نشناخت که آن در کدام محلت بود و از آن زن اثری ندید تا وقتی که ابراهیم پیش
ما آمد از وی پرسیدم گفت وجه اخراجات متعذر شده بود و بدین حیلت دیناری چند
بدست آوردم و آن از کمال عقل و کیاست او بود **حکایت** آورده اند که وقتی
اسکندر رومی قلعه از قلعها را در بندان داده بود و دهقانی زر در آن قلعه نشسته و
محاربت پیوسته بود البته گشاده نشد اسکندر تنگدل شده بود گفت وقت آنست
که از سیاست بگذرم و حیلتی سازم پس از در قلعه رحلت و پنج شش منزل
باز پس نشست و ده هزار مرد بازرگان را بدان قلعه فرستاد و در سر ایشان متاع گران
[illegible] که بابت آن قلعه باشد ببرند و در بهای آن جز غله نستانند و تمامت علوفه قلعه [illegible]
آرند پس آن ده مرد بقلعه رفتند و متاعی که داشتند فروختند و در بهای آن غله ستاندند
چندانکه بیشتر علف و غله که در حصار بود بخریدند و آن علفها را در انبار کردند و شب
آتش در آن علفها زدند و بگریختند آن علفها تمام بسوخت اسکندر لشکر کوچ کرده بر در حصار آمد چون
در حصار علوفه نبود اهل حصار تنگ آمدند و بضرورت حصار تسلیم کردند و آن حیلت سبب حصول

مراد اسکندر شد **حکایت** در اشارات هندوان آورده اند که وقتی
ماری بدیواری میرفت ناگاه خانه موشی دید که در آن دیوار مرتب کرده بود و نظم
آن خانه بر قاعده پادشاه نهاده و مداخل و مخارج آنرا بر وجه حکمت پرداخته مار را
آن خانه خوش آمد در کمین بنشست چندانکه موش از خانه بیرون آمد مار در سوراخ
رفت و ساکن شد موش چون دید که خصمی قوی در خانه او استیلا آورده است
از رنج آن بیقرار شد و چون امکان مقاومت نداشت بضرورت بر مهتر موشان
رفت و حال او بر وی حکایت کرد مهتر موشان گفت نشنیده که هرکس که در
حصار باشد او را پای شکسته باید بود و صواب آن بودی که تو از خانه نرفتی اکنون
چون خانه گذاشتی و دشمن قوی است استیلا آورد جز تسلیم چاره نبود خانه
دیگر باید ساخت و دل از اندیشه پرداخت موش گفت اعتقاد من بکیاست
و سیاست تو از زیادت بوده و چندین سال است که ما ترا خدمت
می کنیم و خراج میدهیم مقصود آن بوده است که اگر ما را کاری افتد بیمن کفایت و شهامت
تو انصاف خود از دشمن بستانیم و بزرگان گفته اند الجنایة تغدر الحمایة اکنون
چون از تو نومید شدم من بدین وحشت سر کردن در ندهم و این عار را بخود در نکشم
و بحیلت مار را دفع کنم پس منتظر وقت می بود تا مار از سوراخ بیرون آمد و بباغ
پادشاه رفت و در زیر گلبنی بخفت موش بیامد و بگرد باغ برآمد باغبان را بر لب
حوض خفته دید بقوت برجست و بر وی جست چنانکه باغبان از خواب درآمد و بر عقب موش
بدوید و بطرف گلبن میرفت چندانکه نزدیک مار رسید از پیش او بیرون شد
باغبان چون مار را دید بیلی زد و مار را بکشت و موش نشاط کنان بخانه نهاد و دشمن خود
کشته و رنج از او دور شد فایده این حکایت آنست که تا کارها بحیلت کفایت گردد
لشکر و حرارتش نباید گرفت و دشمن را تا دشمنا لش توان او دشمنا از جهت

نامه داد **حکایت** آورده اند که وقتی جواهر بسیار و مروارید بیشمار از خزانهٔ قباد
غایب شد و هیچکس در نیافت که آنرا که برده است قباد ازین متاثر شد و روی بتدارک
آن آورد و پس یکی از شاگردان خزانه را بخواند و ایشان را بفرمود تا کمرشمشیری مرصع بلعل و در از خزانه
بیرون برد و در موضعی که ایشان را داده دفن کند و با وی مواضعت نهاد که هر چند ترا مطالبت کنم
تو آن کار را اظهار نکنی و دل قوی دار که من حق تو بگذارم شاگرد خزانه آن مثال را امتثال نمود
بعد از آن قباد جشنی ساخت و خواص انجمن را جمع کرد و بر سر جمع کمرشمشیر خواست شاگردان
خزانه در هم بر دند چون کمرشمشیر نیافتند و یکدیگر در افتادند و خصومتی میان ایشان
قایم شد و منازعت از حد بگذشت و قباد آن جماعت را پیش خواند و کمرشمشیر را طلبید گفتند غایب
شده است قباد سر فرو افکند و کمرشمشیر از آن شاگرد بطلبید سوگند انکار کرد قباد فرمود که اگر
کمرشمشیر این ساعت ندهی ترا بردار کنم و اگر بدهی خلاص یابی چون او را بیرون آوردند که حکم سیاست
بروی برانند گفت مرا پیش پادشاه برید چون او را پیش پادشاه بردند گفت اگر مرا
بجان زنهار دهی کمرشمشیر تسلیم کنم پیش از آنکه شرمزده شوم چون خلعت امان او را دادی و شنیدند
کمرشمشیر باز آورد و خادمان خزانه که جواهر از ذخیره برده بودند تا بود کشیدند که چون پادشاه بقوت
رای از دیده و را ... مصلحت آنست که جواهر را بجای خود باز بریم پس گوهرها را بجای خود نهادند
چون قباد را معلوم شد که جواهر را باز آورده اند آن طایفه را معزول کرد و ایشان دیگر را بکاشت و بدین
حیل لطیف غرض خود را حاصل کرد **حکایت** آورده اند که در آن وقت که
هرثمه با ابو السرایا مصاف کرد از آب فرات بگذشت و لشکر ابو السرایا بکنار فرات
فرود آمده بود و چون هرثمه از آب بگذشت نگاه کرد جای معرکه عظیم تنگ بود از پیش شمشیر خصم
و از پس آب فرات اندیشمند شد و گفت این معامله بجهت اگر انهزامت رود بسبب
این پیشه منتشر نام شد و اگر ظفر خصم را بود دشمن ز ما بسبب این آب زنده نمانند و لیکن
چون در آب گذشت فرصت نمی یافت که بار دیگر عبره کرد و هرگز ... بصف مصاف

که ابو السرایا در مقابلهٔ او صف کشید و هرثمه حیلهٔ اندیشید و سواری را آماده کرد تا وقتی که صفها راست
شود او از طرفی در تازد و کاغذی نوشته بمهر تیری و بر آن سوار همچنان کرده و هرثمه آن نامه را
بخواند و آب از دیده روان کرد و در حال نزدیک ابو السرایا پیغام کرد که این ساعت نامه بمن رسید
و مضمون نامه این بود که امیرالمؤمنین از دار فانی بدار بقا رحلت کرد و مصاف میان من و تو بجهت آن
خلیفه بود و چون او درگذشت خصومت میان ما و تو از جهت صواب آنست که حرب در توقف
داریم و مخاصمت در باقی کنیم و فردا جمعیت سازیم و در صلح کلمه گوییم ابو السرایا چون نامه بدید و حدیث
صلح بشنید گمان برد که هرثمه در جنگ او فرو مانده است در رای و کار حکمت مرتب کند جواب او
ملتفت باز فرستاد و عنان در گردانید و فرمود تا لشکر فرود آمد هرثمه در حال عبره کرد و جای
نیکو اختیار کرد و گفت اکنون پیش آی که وقت نبرد مردان است ابو السرایا چون آن پیغام بشنید دانست
که هرثمه حیلت کرد خود را بسیار ملامت کرد و هیچ سود نداشت و بضرورت بجنگ بیرون آمد
و در حال منهزم شد **حکایت** آورده اند که حشم قابوس وشمگیر با وی خلاف کردند
و با پسر او منوچهر بیعت کردند و پسر او منوچهر پدر را بگرفت و بند کرد و در قلعه محبوس گردانید
و جماعت معاریف نزدیک پسر او آمدند و گفتند صواب در آن باشد که پدر را بکشی چه اگر
او سازنده کاری بیابد که روزی خلاص یابد و ما را اجل بکشد پسر پیش از آن امتناع نمود پس نوع
مجاملت و ملاطفت در میان آورد و نزدیک پسر کسان فرستاد و گفت ملال بنهایت جمع
کرده ام و میخواهم که هر انهار تو تسلیم کنم و تو از خیر و شر آن توقف دهم پس خزانها بپسر عرضه کرد
و در شراب خانه رفت و در حجره زهر قاتل بر او چون مستی از آن روانست و تریاک با خود داشت در دهان
نهاد و آن ... زهر در دهان انداخت چنانکه پسر او میدید بواسطهٔ تریاک ضرری بوی نرسید
آنگاه بر سر آن حجره نوشته بود که ... وصفت آن ... گفت که مثل این در دنیا
در خزانه هیچ پادشاهی حاصل نشود پس آنها باز گشت و چون چند روز بگذشت حشم بار دیگر
خروج کردند و گفتند اگر چه پدر را بکشی ... ترا بکشیم از ضرورت یکی از دلاوران دیلم را بفرستاد تا او را

چون او را دید گفت نیک کردی که بکشتن من آمدی که پدر ترا من کشته بودم و حلال زاده
آن باشد که کشنده پدر خود را باز کشد و چون نزدیک پسر من روی بگوی که باغی ساختم
و در آن باغ رنج بسیار برده و در باغ درختان دربنشانده و بپرورده و بیخ آنها باغ را در زیان میداد
و نزهت باغ می برد بامید که آن درختان در نشو را بزرگی و خیلی از تربیت خود درختان بوستانی
تا نزهت باغ بقرار باز آید آنگاه آمرزد او را هلاک کرد و چون پیش پسر باز آمد از و پرسید که مرا
تو را چه گفت او گفت پدرت مرا گفت که بگو که نیکو کردی که بکشتن من آمدی که پدرت را من
کشته بودم و نشان حلال زادگی آن بود که کشنده پدر خود را بکشد و حدیث باغ تقریر کرد
پسرش گفت پدر مرا تلقین کرده است تا آنگه ترا بکشم که پدر مرا تو کشته در حال بفرمود تا او را
بکشتند و با خود گفت مرا در آن باغ ملک ولدان درختان بزرگان دولت من بس
نیکان نکان را بهانه کشتن گرفت تا جمله را بکشت و چون دل فارغ کرد روزی بخوانده و با ده داو
مردی جوان بود و بهر زمان میل داشت چون از آن خمره شراب انگاخ بچشید در حال سرد شد و مرد
و بزرگان گفته اند که هیچکس کینه خود چنان نکشید که قابوس بحیله لطیف کشنده خود را و سابقی
و دشمنان خویش و پسر خود را که خصم ملک بود همه را بکشت و آن از نوادر ایام بود و این حکایت را
بچند نوع گفته اند و بعضی بر شرح دیده و شرح آن بسته اند **حکایت** آورده اند که محمد
بن قاسم بن علی بن الحسین علیهم السلام در جرجان بر معتصم خروج کرد و معتصم عبد الله
طاهر را بحرب او فرستاد و او را دستگیر کرد و در چاه زندان حبس کرد چنانکه از سرما هلاک شود
پس او را از آنجا بیرون آورد و عقل از وی زایل شده بود و او را زمانی در آفتاب بداشتند
و جامه در وی پوشانیدند تا اثر نقصان بپذیرفت بعد از آن حبس او در موضعی فرمود که آنرا
در بوستان نظری بود و آن غرفه بود و بلند و در آن غرفه سوی بام راهی و او را در آنجا در خانه محبوس
کرد و موکلی بر او گماشت و مدتی در آن حبس بماند او بحیله لطیف پاره نمد خواست تا بدان سرما از خود
دور کند نمد پاره بدو دادند و شاخ برای نمد از پای خود میبود و نمد پاره پاره کرد و رشتی از آن بافت

و چون نردبان می بست روزی که جشن بود و موکلان بتفرج رفته بودند فرصت طلبید و رسن
بروزن انداخت و بدان بالا رفت و از بام بباغ رفت و در بستان چند سرهنگ حشم بودند
او را بدیدند گفت من کی ام از کجایم من کبوتر و کبوتری که گم گشته است و باز میجویم او را پیش خود
نگاه داشتند که شب بود و او را نشناختند چون از صبح در آمد از آنجا برخاست و بیرون آمد و بطرف
پل روان شد یکی از موکلان آنجا رسیده بود و میخواست که از پل بگذرد و ملاح از وی اجرت خواست
محمد قاسم گفت من مردی درویشم و از دنیا هیچ چیزی ندارم آن مرد موکل او را بشناخت بر وی
مرحمت کرد و از ایشان اجرت داد و گفت من این صواب را … و گفت بپوشید و هوا
هنوز نیک روشن نشده بود از یکدیگر جدا گشتند در گوشه متواری شد و بدین حیله لطیف خود را
از آن بند و زندان خلاص داد **حکایت** آورده اند که مستعین خلیفه ولایت طبرستان
محمد عبد الله طاهر داد و آنجا بسرحد ولایت مرغزاری بود بزرگ که هیزم و گیاه ولایت طبرستان همه
از آنجا بود و آن مرغزار سلطانی بشد و بعضی در بهابها بودند … که بدان متصل است پس جابر
آن مرغزار را استطال کرد و رعایا بنزدیک او آمدند و فریاد کردند سود نبود و داد ایشان نداد قصد
و دهقانان بنزدیک پسران رستم آمدند که مقدمان ولایت ایشان بودند و حال تقریر کردند
پسران رستم جابر را گفتند که آنچه از آن ایشانست ازین مرغزار بر ایشان بگذار التفات
نکرد و میان ایشان وحشت قایم شد قصد جابر کردند جابر بگریخت و از ایشان
از دیلمان که در جوار ایشان بودند مدد خواستند و جمعی انبوه بیامدند و با دهقانان جنگ کردند
و حسن زید علوی را که ساکن دیلم بود بطبرستان خواندند و با وی بیعت کردند و لشکر
بسیار بر وی گرد آمدند و جابر بسلیمان محمد التجا کرد که امیر گرگان بود و از دست عبد الله
طاهر و عبد الله برادر سلیمان کس فرستاد و با طبرستان کس فرستادند با لشکر بسیار
لشکر کشید و حسن زید هم لشکر کرد و هر دو در آمل حمیت کردند و روی بمصاف نهادند و کرد
مصاف قوی کردند و از هر دو طرف خلق بسیار کشته شد و روز دیگر چون مصاف راست

شد حسن زید مر لشکران رستم را گفت که شما در قلب بایستید و مصاف قایم دارید و او از پس
لشکر با فوجی از خشم بیرون شد چنانکه سلیمان بن محمد را خبر نبود تا گاه در شهر آمل رسید او را
بگرفت چون سلیمان بشنید که از پس او لشکر دیگر آمد و شهر آمل را بگرفت و بنداشت که مکر لشکر
دیگر است منهزم شد و در بیان دو لشکر مقام کردن را صواب ندید و روی بهزیمت نهاد
و بدین یک حیلت لطیف شر دشمن دفع کرد **حکایت** آورده اند که یعقوب لیث را
آفریدگار تعالی همتی عظیم داده بود چنانکه خود را از حضیض تمولات باوج رفعت و دولت در آورد تا کار مش
از ارتکاب ممالک او اگرد و چون صالح نصر از یعقوب لیث بگریخت در زنبیل بهوست او را
بگرفتن کرد تا لشکرها جمع کرد و روی بدفع یعقوب لیث آورد و زنبیل حشمها جمع کرد و صالح نصر را
بر مقدمه بفرستاد و چون یعقوب لیث خبر آمدن او بشنود دبیران را بخواند و با ایشان
مشورت کرد که تدبیر دفع زنبیل چگونه باید کرد که شد روی بجهاد او باید آورد اگر چه لشکر بسیار تواند گشت
لیکن اعتماد بر فضل حق تعالی باید کرد لیکن مکر و خداع خصم را امتهور توانی کرد از مصاف ترسانیدست
پس یعقوب لیث لشکر خود را عرضه داد سه هزار سوار ابیش نبود روی بمصاف زنبیل نهاد و چون
بست رسید ایشان تا مغره نبرند و گفتند بدیشان در سوار با زنبیل مصاف نخواهی کرد پس یعقوب
لیث روی بحیله و تدبیر کرد و دو کس را از معتمدان خود برسالت نزدیک او فرستاد
و او را گفت که من میخواهم که بخدمت تو پیوندم و در پیش تو جان سپار باشم و من اعتقاد
دارم که مرا مجال مقاومت تو نباشد ولیکن اگر من بگویم که تو سپردم این لشکر مرا متابعت نکنند
و تواند بود که مرا و اتباع مرا بکشند و من با جماعت میگویم که با او مصاف خواهیم کرد تا
ایشان با من موافقت کنند چندانکه بخدمت تو رسم چون بخدمت تو رسم ایشان را بضرورت
با من موافقت باید کرد و چون رسولان یعقوب بر زنبیل پیوستند و رسالت ادا کردند زنبیل این
سخن را عظیم موافقت نمود چه از دست یعقوب در رنج بود و هر ساعت بولایت او تاختن کردی
و طرفی از ولایت او بزدی پس بدان سبب از او خشنود شد و دل بر گردانید و یعقوب لیث سپاهای

خوب داد و او را بتر جیت امیدوار کرد و یعقوب رسولان متواتر می فرستاد و با لشکر خود گفت
که ایشان را بجاسوسی می فرستم و غرض او آن بود که تا لشکر او را اول نشکنند چون لشکر گاه و
مقابل گشت که آفتاب زنبیل صالح نصر را بنز خواند و گفت چون خصم بطاعت آمد محاربت را ترک
باید کرد و روز دیگر ملاقات چنین کردند و زنبیل را تا عمده چنان بود که زر انبشتی و تخت
او را جماعتی از معتمدان بر دوش نهاده بودندی چون صفها راست کردند و زنبیل تخت نشست
لشکر را فرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند یعقوب لیث با سه هزار مرد تمشیر زن
خونخوار در میان هر دو صف تاخته و نیزها از پس اسب می کشیدند و زرهها در زیر قبا پوشیده بودند
و خدای عز و جل لشکر او را کور گردانید تا نیزهای ایشان ندیدند چندانکه یعقوب نزدیک زنبیل رسید
سر فرود آورد که خدمت کنم نیزه بر گردانید و بر پشت زنبیل زد و او را بر جای بکشت و لشکر او چون
صاعقه حمله آوردند و شمشیر از نهادند و روی زمین از خون دشمنان دیگ رنگ دادند و کفار چون
سر زنبیل دیدند روی بهزیمت نهادند و آن روز کشتی عظیم رفت و عروس فتح از زیر نقاب
بیرون آمد و یعقوب با فتحی تمام باز گشت و آن خزاین و اموال اف کرد و بیمار او را کان آن عاجز با هم
و صالح نصر از این معرکه بگریخت و نزدیک ملک زابلستان رفت و حشم از وی جدا شدند و بخدمت
یعقوب آمدند چون از پرداخت صالح فارغ آمد یعقوب بملک زابلستان کس فرستاد و
صالح نصر را درخواست کرد و صالح را نزدیک وی فرستاد یعقوب او را در بند کرد تا هم در آن بند بمرد
و سکافات چو شیکی که اهل بست کرده بودند یعقوب با ایشان کرد و آن چنان بود که یعقوب
تا را بایشان جزیه نهاد چندانکه بر جهودان و آرزای مستمند بخواری تمام و آن هیچ کرا او را مت
آمد نتیجه خداع و مکر بود و هیچکس پیش از وی این نوع مکر نکرده بود **حکایت**
چون ولایت کرمان مر یعقوب لیث را مضبوط شد عزم استخلاص ممالک فارس کرد
و امیر فارس علی بن الحسین بود و از نسل المستعین بالله و چون از آمدن یعقوب خبر یافت
طوق بن مغلس را از امرا بخواند با لشکری جرار و طوق بن مغلس از مردان بود که سرحد فارس

هروکرد و روی بولایت کرمان نهاد و چون یعقوب خبر آمدن طوق بشنید بی توقف براند چنانکه
طوق را از آمدن او خبر نبود ناگاه بسر او رسید بحصار فارس و طوق در حصار بود برای دفع یعقوب
از حصار بیرون آمد و مصاف پیوست و آخر الامر چون ناساخته بود شکسته شد و لشکر او منهزم
گشت و او بدست یعقوب لیث اسیر شد و یعقوب شهر فارس اندر رفت و اموال و خزاین
برداشت و آنجا هفت روز مقام کرد و بعد ازان چنان نمود که علی بن عیسی رسید که از شیراز بود
و او ساکن شد و گفت اکنون یعقوب در شهر فارس ساکن شد تا آسودگی کار خود بسازم
پس یعقوب بسعادت رفت شهر را بگذاشت و بکار ساختن خندق و جمع ذخیره اشارت کرد و در هفتی(?)
بدبلغ(?) نمود تا این نهی(?) علی بن عیسی اخبار کردند پس روزی نقیبان لشکر را بخواند و گفت جمله لشکر را
خبر کنید تا اول شب ساخته بر در شهر باشند تا من بیرون آیم چون شب در آمد یعقوب
بیرون آمد و با لشکر میراند تا وقت سحر شبانروز بدر شیراز رسید چون لشکر بدر شیراز
بایستاد و علی بن عیسی را خبر شد ناساخته بیرون آمد و قصد کارزار کرد یعقوب یاران را گفت
که این لشکر ناساخته را زابن(?) حمله کرده ایشان را بگذارید که قدم در زمین ثابت کنند
هم در حمله اول لشکر علی بن عیسی را منهزم کردند و خود مظفر و منصور در شهر شیراز رفت و اموال و
خزاین برداشت و لشکر را منع کرد تا در شهر دست درازی نکنند و اموال پنهان بدست آورد
که در بعضی جایها آورده اند که چهارصد خروار زر خزینه دستینه بحاصل آمد و روش و اوانی
و تجمل را خود حساب نبود و یعقوب دو روز در شیراز مقام کرد و خود بکرمان باز رفت و اموال
که در کرمان داشت جمع کرد و علی بن الحسین و طوق بن قیس و دیگر اسیران را با خود بسیستان
برد و چون این خبر بخلیفه رسید مستعین ضعیف گشته بود و خلافت بمعتز رسیده یعقوب
بمعتز نامه فرستاد و معتز او را علم فرستاد و تشریف و انعام بسیار و یعقوب بدان سبب
بر طاهریان دلیر شد و مراد ایشان را برانداخت و بحیله و مکر و خداع ولایت خراسان را ضبط کرد
حکایت
آورده اند که چون نزد معتصم بر افشین متغیر شد سبب او رسانیدند

که بدین

که بدین است و بدست رسیدت و حقیقت آن حال بر معتصم محقق شد و نظر برای امیر خود بدید
و در خلاص خود حیلتی بکرد و پس اندیشه کرد که طریق خلاص من ازین کار گریختن است و گریختن نیز در احتیاط
اندیشه و بهان آن بود که نامه نوشت نزدیک منکجور که غلام او بود و ولایت قلعه بابک جرم
بدین او را داده بود و آن قلعه حصین و حصاری محکم بود و پس در نامه او را فرمود تا راه عصیان آورد
و عمال او را عزل کرد و ولایت او را شوریده دارد و چون نامه بمنکجور رسید منکجور بحکم فرمان
او نقد کرد و در سر کشی نمود و روی بعصیان آورد و عمال دیوان خلافت را معزول کرد و اموال
از ایشان بستد چون خبر بامیر رسید برنجید و استکشافی فرمود تا از خبر رسانندگان و چند کسان
معلوم شد که این حرکت بسبب افشین بوده و اشتعال آن مدد هم او آغاز شده است
از انجا که کمال حصانت و کیاست امیر بود بر افشین این نوع اظهار نکرد و در دفع آن نایره را
بادی مشورت کرد افشین گفت کاری سهلت بنده برود و آن مهم را بپسندد گفته امیر را
چون مزاج کار و طلب فرار معلوم شده بود گفت رفتن تو مرجع(?) آن حرکت سهل حاجت باشد
فوجی از حشم خود نامزد کن افشین برای دفع نهضت گفت فوجی از دیگر کسان که امیر فرماید بعد
ایشان موافقت کنند تا آن مهم زودتر کفایت انجامد امیر این رای موافق نمود و سرخیل را
با چشمی نامزد کرد و افشین با سرخیل حشم برفت و در سر قرار داد که زار برای دفع نهضت می فرستم
به ظاهر با لشکر یار می باش و در سر منکجور را دل میده برین نوع آن حشم رفتند چون منکجور را آن
حال معلوم شد در دفع ایشان بکوشید تا بی غرض بد آمدند و حال باز نمودند امیر برنجید و سرخیل را بخواند و سخن
گفت در کیفیت شنیده بودیم امانت فرستاده افشین تقصیر کرد و منکجور را با مبالغه بازخوند
آمد و خود روی بهزیمت نهاد و ما را اهم ضرورت آمدن واجب شد امیر گرت دیگر با افشین
از دفع منکجور رای زد افشین گفت بنده خود برود و این مهم کفایت کند چون امیر را از اندیشه
و افعال او معلوم شده بود و کرا از ام محبت را گفت که این کرت فوجی لشکر انبوه تر فرست
تا در دفع آن بکوشند ما هم فوجی بهتر فرستیم در منوال و حشم فرستاد و بهم لعرض(?) باز آمد

وصورت حال با امیر عرضه کردند چون امیر دانست که افشین از باقی نخواهد تا مکر او را نامه
فرماید ما او را هیچ وجه نخواهیم فرستاد و هدایا از مکون خبر او معلوم کرده‌ایم در ساعت امیر را
خبر میکردند و بر حسب خبر او معلوم میکردانیدند آخر الامر مصعب زبیر که امیر زاده بغداد بود امیر او را
بخواند و از کیفیت حال او تفحص فرمود که ترا با شمشیر آراسته نزدیک مکون باید رفت و از آن
مدبر را اکفتن که ما را اعلام شده است که ترا از این حرکت قصدی نبوده است و تا مامور افشین
بوده آنچه رفت ترا معذور داریم و از تو عفو کردیم باید که بقوت دل حضرت سلطانی دست
از این حرکت بداری اگر این مواعظ که فرموده‌ام بر آن رفت فبها المراد و الا اگر در تمام بغداد
نامزد کنند که اهل قلعه شوند که امیر فرموده است که خشم او باش اگر در حصار بند که خواهد
و آنچه از آن مکون است همه شما را ابلاغ کردانیدم و با این حرکت که با مکون موافقت کردید
شما را مواخذتی نیست باید که دست از این حرکت بدارید و از حصار فرود آیید تا آن اوباش
خبر گیاه ایشان برابر رسید از و جدا شوند و مصعب زبیر پیاده و با مکون هر چند کوشید و
از هر نوع کلمات که گفت وجه بها کرد مفید نبود آخر الامر رسولان فرستاد و آنچه شنیده بود
باز راندند و فرمان ملکزاده با شر رسانیدند و ایشان هم بر آن رفتند مکون چون از موافقت
ایشان نومید شد مرسی و شرطی که دانست با مصعب بکرد و مصعب ... امام جعفر را
استکرد و او از قلعه فرود آمد و مکون را با پور ده آن حال تقریر کرد امیر او را بنواخت و دولت
و او و آن حرکت ... که قهر نعت بشناخت ... چون مصعب زبیر
با حصول غرض باز آمد و مکون ... آن حال تقریر کرد ... اجابت آورد
و شعار او را در مقابله و مشافهه مکون باز راند و او بد کرداری با خود گشت و جان در سر آن
کرد ایزد تعالی خذلان کفران نعمت از همه مسلمانان دور داراد بمنه و جوده **حکایت**
آورده‌اند که چون مشرکان از حرب نهاوند بحصار استوار تحصین کردند و مسلمانان از گرفتن
آن عاجز آمدند و از نشستن بر در حصن تنگ آمدند نعمان مقرن از یاران مشورت خواست که

از آن جماعت گفت صواب آنست که فوجی از مسلمانان تقید سازند که ایشان را ابدا نظرها
وقفی زیادت تواند بود در حصار روند و صبر کنند تا کافران بر ایشان حمله کنند و ایشان
روی بگریز نهند و پاره پاره باز پس می آیند تا ایشان را بصحرا برند و از حصار دور تر آیند پس
ایشان حمله کنند و ایشان را بکشند باشد که بدین سبب فتحی روی نماید پس نعمان این رای را پسندید
و قعقاع بن عمرو را با فوجی از لشکر بدین مهم نامزد کرد قعقاع رفت و آن جنگ بر آن مقدار بساخت داد
و چون روی بهزیمت نهاد اهل حصار بیرون آمدند چنانکه بر در وازها جز دربانان نماندند و نعمان پاره پاره
از پس می آمد تا ایشان را بصحرا کشید پس یکبار بر ایشان راندند و لشکر دیگر بر او آمدند و نعمان
خود پیاده و جولها پای پشده و نعمان در اثنای حرب کشته شد و حذیفه بن الیمان بجای او باستاد
و فتحی عظیم روی نمود و نصرت اسلام ظاهر شد و بیشتر کفار کشته شدند و یک کس بحصار باز
نتوانست رفت و در اثنای آن حال موبد که صاحب آتشکده بود رسید و از حذیفه امان خواست
بر آن قرار که خزانه کسری که بنزدیک اوست بود به حذیفه بعد از آن کسی او را تعرض نرساند
حذیفه او را امان داد و دو سفط نفایت بزرگ پر فرستاد که دران هیچ نبود مگر یاقوت و مروارید
و آن را بنزدیک عمر فرستادند و آن فتح را فتح الفتوح نام کردند و مثل این حکایت کفار خذلهم الله کرده بودند
در ابتدا که بولایت اسلام در آمدند در سمرقند هزار سوار ساخته بودند ایشان فوجی بر
سمرقند آمدند عجمیان چون قلت عدد و ناساختگی ایشان بدیدند در ایشان طمع کردند ناگاه
بر ایشان بر دند و ایشان از پیش انجماعت بهزیمت شدند تا رباط خاجیک که از سمرقند تا آنجا
دو فرسنگ است عداران کفار روی بر گردانیدند و بعد ایشان در رسیدند و همه ایشان کشته شدند
آن حشم که کسی بسمرقند نتوانست رفت بسبب جرات ایشان بر بلاد اسلام این بود
ایزد تعالی آن خاکسار را از آسیب قهر دور گرداناد و در ایام سلطنت جهان آرای شمس الدنیا
والدین پیمن رای کشور گشای خداوند جهان و صاحبقران زمان ملک ملوک الوزرا همواره منصور
و مظفر داراد **حکایت** گویند که یعقوب لیث و یاران او را در اوایل حال اسب نبود

ومیسر است که اسبی چند بدست آرد که بدان کاری تواند کرد و در این اندیشه می بود که خبر
یافت که کاروانی عظیم از جانب بصره و اهواز می آیند و قصد اصفهان دارند و از خوارج
می ترسند کس فرستادند به سیستان و از پادشاه سیستان بدرقه خواستند پنجاه سوار
از معارف نامزد شدند تا کاروان را ایمن رسانند یعقوب یاران خود را ساخته کرد
و دو کان و دکان می فرستاد با سلاح تمام تا در رباطی که بر سر راه است مقام کنند چون ایشان
آنجا رسیدند رباطیان مر ایشان را گفتند که شما کیانید گفتند ما مردمانیم که از سیستان به کرمان می
رفت و منتظر برادری می باشیم یعقوب از عقب جدا بیامد و در رباط شد و منتظر می بود چند که
خبر رسید یعقوب یاران را گفت تا هر پیاده بدرقه سواری پیش گرفته بجهت اسبان ایشان
کاه و علف و آب می آوردند تا حدی رسید که کاروان اعلان موضع رسیدند بدرقه قصد کردند
که بامدادان باستقبال کاروان روند یعقوب با دوستان پیش رباط آمدند و با او سخن گفتن گرفتند
تا آنگاه که رباطیان در خواب شدند در حال ایشان را فرو گرفتند و دست و پای ایشان محکم ببستند پس
یعقوب ایشان را از آنجا کرد و طغاری پر آب کرد و در پیش ایشان نهاد و گفت از این میخورید
تا آنگاه که بمیرید آنگاه یاران خود سلاحهای ایشان در پوشیدند و بستوران ایشان سوار شدند
و در حصار رباط بنشستند و روی بکاروان آوردند و چون نزدیک کاروان آمدند بانگ بر ایشان
زدند و فریاد کردند الحکم لله لا حکم الا لله و این نشان ایشان بود اهل کاروان چون این کلمه بشنیدند
دست و پای فرو مردند یعقوب فرمود که جمله سلاحها چندانکه هست جدا کنند آنگاه فرمود
که مهتر کاروان را بخوانید چند کس پیش آمدند گفت میخواهم که هر که از ده هزار درم کمتر دارد
از او هیچ نخواهم اهل کاروان بجان منت داشتند و پنج یک از آن بیرون کردند و آن مال
حقیر بود یعقوب آن مال بستد و یک جبه نفت و سلاح هر چه بود آورد و از آنجا کار
او بالا گرفت **حکایت** آورده اند که چون محمد ابراهیم از پیش صالح نصر بگریخت
وصالح از سیستان استیلا آورد و محمد ابراهیم لشکری از خراسان جمع کرد و بار دیگر قصد

سیستان کرد و یعقوب لیث اندیشمند گشته که دفع این لشکر به چه نوع کنند پیری بود از
سرکردگان عثمان که او را یعقوب لیث سر ده بود و هرگاه که کاری بزرگ پیش
آمدی برای و تدبیر او کردی یعقوب در آن وقت او را گفت محمد ابراهیم نزدیک آمد دفع
ایشان چگونه باید کرد گفت آن لشکر که با محمد ابراهیم است همه مردم بیگانه اند و از سیستان
و راهها را نیکو ندانند طریق آن باشد که آن لشکر از راهی جاری کنیم که جویها و خلاب
بسیار است تا چون راه ندانند متفرق شوند چنانکه پریشان شوند پیش یکدیگر نه بود
و شهر در پیش آن جو بیابانی یعقوب گفت این رای نیکوست ولیکن ایشان
بیایند گفت این را هم حیلت است و همان آنست که یکی از طالب علمان فرستی تا از
زبان شهریان بمحمد ابراهیم پیغام فرستند که چون تو رفتی ما را از دست خصم بگذاشتی
ما با ایشان ساخته ایم اکنون چون تو آمدی ما همه مطیع و هوادار توایم اما باید که تو از راه لشکر
نیایی و در کنار آب آیی تا ما از این طرف زاید کنیم و از پس لشکر یعقوب آییم
و ما از پس قصد ایشان کنیم چون بر جنگ ما بازو یاریم روی بگریز نهند و شهر
بتو ماند پس یعقوب این رای را پسندید و دانشمندی را هم برگزید بسوی محمد ابراهیم
فرستاد و محمد ابراهیم از این پیغام خوشدل شد و لشکر را از آن طرف برد در جنگ
و چون نزدیک شهر رسید در میان جویها و برها افتادند و لشکر یعقوب و صالح نصر پیش ایشان
باز شدند و با ایشان مصافی عظیم کردند و لشکر محمد ابراهیم جدی بلیغ و جهدی عظیم نمودند
یعقوب بر آن بر آمد گفت که ایشان عظیم جرات می کنند که یاری اهل شهر قوی حال اند گفت همان
دانشمند را بر بالای رود کرد تا ندا کند که ای بیچارگان من بحیلت شما را بدین طرف آوردم
و بیابانی بود و بگور آمده اید و اگر بگریزید کی زنده بخواهید ماند همچنین کردند و لشکر محمد ابراهیم
چون این ندا بشنیدند آن جمله بود و دلهای همه بشکست و در جنگ سست شدند یعقوب
لشکر او را منهزم گردانید و بدین حیلت لطیف چنان سپاهی عظیم شکسته شد **حکایت**

آورده‌اند که چون یعقوب لیث کرمان و فارس و اهواز و دیگر [illegible] بگرفت معتمد خلیفه و وزیر او عبید الله
یحیی همت بر دفع او مقصور کردند و یعقوب را از تغیر رای معلوم شد خواست که او را از [illegible]
دیگر شاند عزم بغداد کرد و اعیان و ارکان دولت او شرط نصیحت بجای آوردند و گفتند
رفتن تو بمصلحت نیست و در بغداد و خود عصیان آوردن مبارک نباشد از ان التفات [illegible]
و آنرا ابتدا از ایشان حمل کرد و چون حاجیان از مشرق بموسم حج بغداد آمدند معتمد عبید الله [illegible]
فرمود تا متعارف خاطر انگیزند و ایشان را چنان نمود که [illegible] ایم و یعقوب
[illegible] در حضور حجاج با وزیر [illegible] و این خبر بیعقوب رسید لشکر کشید و [illegible]
آمد و آن کار را سهل شمرد و زیادت [illegible] و از آن احتیاط که در حربها کردی هیچ بجای
نیاورد و [illegible] داشته بود که در بغداد سپاهی نیست که با لشکر او حرب کند و چشم [illegible]
پریشان شده‌اند و از جملها که [illegible] معتمد و عبید الله وزیر [illegible] کردند یکی آنکه [illegible]
وی [illegible] آمد و آن راه که [illegible] تواند رفت پس از آن راهی که [illegible] آب [illegible]
تا چنان شد که لشکر یعقوب را [illegible] و چند آنکه ایشان [illegible] شدند بند گشادند [illegible]
[illegible] و غرقاب گشت تا وقت گذشتن [illegible] آب شود [illegible]
لشکر [illegible] خراب کردند که بیرون شهر ساخته بودند و گفتند که اگر خصم [illegible] کند [illegible]
لشکریان [illegible] آمده که لشکر [illegible] آمده‌اند [illegible] کار ما چیست و چون [illegible]
داشتند خصمان را که در حضرت خلافت [illegible] آمده است جواب [illegible] ایشان گفتند
جواب دهیم زیرا که یعقوب مردی ظالم است و [illegible] پس لشکر
[illegible] طریق ساخته کردند و [illegible] بودند معتمد [illegible] که کار ایشان کرده
انداختن بود و دران [illegible] شده بود [illegible] شکاف شد پس ایشان را
[illegible] کردند و [illegible] شد از آهن [illegible] یعقوب لیث رسول فرستادند که [illegible]
[illegible] است که [illegible] یعقوب را [illegible]

بود و گفت [illegible] خلیفه را در صحرا [illegible] پس ازین قرار داد و یعقوب [illegible] شد
[illegible] که [illegible] یعقوب خواهد بود و [illegible] ساخته کرد و [illegible]
[illegible] سپاه را [illegible] و خود [illegible] آمد و غلامان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] کس بودند هر یک را [illegible] آتشین [illegible]
[illegible] سپاه را [illegible] تمام داشت [illegible] جای خود [illegible]
[illegible] و [illegible] آنگاه کس [illegible] یعقوب [illegible] چشم [illegible]
[illegible] آمده [illegible] یعقوب این بشنید [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] داشت گفت این جماعت را [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] و چون [illegible] رسید محمد [illegible] و حسن [illegible]
[illegible] و [illegible] چون ایشان [illegible]
[illegible] آمده بود و او را [illegible] سپاه [illegible] آورده بود و او را [illegible]
[illegible] چون او را بجای خلیفه [illegible] گفت [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] و بجای خلیفه سپاه [illegible] یعقوب گفت [illegible]
سوار [illegible] کار [illegible] بودند همه در آب غرق [illegible] آب [illegible]
و چون ایشان [illegible] و [illegible] آب [illegible] غرقاب [illegible]
غلامان [illegible] زخم [illegible] و حمله کردند و [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] زخم [illegible] و لشکر بغداد [illegible] آمدند [illegible] ایشان [illegible] و چون
یعقوب لیث [illegible] غرقاب گشته بود [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] حیله [illegible] حیلت لطیف [illegible] یعقوب لیث [illegible]
[illegible] سفر فوت شد

حکایت

آورده‌اند که چون [illegible] شاد
بر تخت سلطنت نشست پادشاهان جهان او را اطاعت نمودند و کار مملکت او را [illegible]

خشنواز که پادشاه طخارستان بود بخدمت او نیامد و دم استقلال زد فیروز شاه قصد مملکت
او کرد و هرچند خشنواز رسولان فرستاد و طریق مواهبت سلوک داشت فیروز شاه
قبول نکرد و بولایت او لشکر کشید خشنواز درماند دانست که با او مقاومت نتواند کرد
پس خواست که بحیله شر او از خود دفع کند در صحرایی که جایگاه مصاف خواست بود بفرمود
تا چاههای بسیار کندند و سرهای آن از خس و خاشاک بپوشانیدند و خاک بر روی آن کردند و راه
بحیلت بگذاشت چنانکه فیروز در مقابله لشکر او فرود آمد و در روزی که اتفاق مصاف افتاد
بود از طرفین صفها راست کردند خشنواز ناگاه پشت بداد و روی بهزیمت نهاد و فیروز شاه
با لشکر خود در عقب او بتاخت و او با بیشتر از اعیان و سران لشکر در آن چاهها افتادند
و خشنواز باز گشت و بیشتر از آن لشکر دستگیر کرد و فیروز شاه و لشکرش در آن چاهها
هلاک شدند و قباد پسرش را خسته برکشیدند و مال بخزانه او بردند و این حیلت مدت آورد
و پیش ازین این حکایت را بشرح و تفصیل در ذکر ملوک عجم تقریر کرده ایم و حکایت شغاد کابلی که بواقعه شغاد را
رستم رستم را هلاک کرد هم بدین حیلت که مشهور است در اول کتاب ذکر کرده ایم

حکایت

آورده اند که صعوه بر لب دریا بر سر درختی خانه داشت و پیلی بود که هر روز در جایی و خود را بدان درخت
مالیدی صعوه بجان درمانده عاجز شد و با خود گفت پیل دشمنی عظیم است و او را بحیلت
هلاک توان کرد پس بنزدیک پشه رفت و گفت ای پشه اگر چه ازین در باب تو تقصیری از
جانب من بوده است ولیکن آمده و عذر آن میخواهم و امید عفو میدارم و مرا حاجتی بر تو
آورده است و طمع دارم که مرا نومید نگردانی گفت چیست گفت حاجت من آنست که این پیل
زحمت میدهد و بچگان مرا تعرض میرساند تا چشم پیل را از زخم خویش کور گردانی که هزار بار ولی
چیست ازین تعدی او بر پشه شده است پشه قبول کرد و فوجی از پشگان بیامدند و چشم او را نیش
کردند پس صعوه بنزدیک مگس رفت و گفت حاجتی داشتم به پشه آن روا کرده است و لیکن
مقصود من بی سعی تو تمام نشود و پشه چشم پیل را نیش بسیار زده است و آن را ریش کرده میخواهم

که تو بر کنار چشم او حدث کنی تا در آنجا کرم افتد و چشم او تمامت تباه گردد پس مگس آمد
در آن جراحت سرگین می انداخت تا در آن جراحت کرم افتاد و چشم از قاعده دیدن محروم
شد و پیل چون نابینا بود در پس آن درخت بماند و بچرا نمی توانست رفت صعوه گفت اگر بحیلت
بعضی از انتقام خود کشیدم اما میخواهم که او را هلاک کنم پس بنزدیک غوکی رفت و گفت مرا بمعاونت
پشه و مگس کاری بر آمده است و خصمی قوی مقهور گشته و لیکن بیک مدد تو دشمن هلاک خواهد شد
گفت آن کدام خدمت که بر دست من خواهد بر آمد تا در اتمام آن کمر خدمت بندم صعوه گفت باید
که از دور بموضعی که عمق زیاد باشد مقام کنی و بانگ زنی تا آواز تو بسمع پیل رسد و در عقب آواز
تو بآب آید و چنانکه پای در آب نهد غرق شود و از شر او باز رهم غوک بموضعی که قعر آن عمیق بود مقام
کرد و آواز زنید و فریاد در گرفت تا آنگاه که پیل تشنه شد و شدت عطش بغایت رسید و باواز
آن غوک رفت چندانکه بلب آب رسید و قدم در نهادن همان بود و غرق گشتن همان صعوه بدین
حیلت از شر او خلاص یافت

حکایت

در کتب اهل هند آورده اند که چون نوربند
پادشاهی نشست و ولایت را ضبط کرد و در ایام سر خط فرمان او نهادند او را وزیری بود در غایت
کیاست و نهایت فراست و در شهامت بی نظیر بود و در کفایت بی عدیل ملک را ضبط کرد و رای
رای نور مسطور کرداند و بازار برهمنان شکسته شد و طامات ایشان را راه نیافت و در حق آن
وزیر حسد بردند و در برانداختن او بهانه جستند و حیلها اندیشیدند و قرار بر آن دادند که از زبان
چهار مرد و رای نامه نویسند بنزدیک فور و در آن نامه یاد کردند که من از آن بخت خوشدلم و اسباب
دولت من منتظم است و لیکن این وزیر مرا دل تنگ میشود و کشتن او ارزم که مرا با وی مواناستی باشد
باید که وزیر را بنزدیک من فرستی تا او را بمواناستی کنم و نشان پادشاه بر آنجا کردند و بخط نگاری
که محکم رای بود بدادند تا وقتی که خسبد آن مکتوب در زیر بالین او نهند چون رای بیدار شد و آن مکتوب
بدید بخواند و وزیر را طلبید و نوشته بدو داد و گفت ترا استعداد سفر آن جانب باید کرد وزیر
شایسته نبود و دانست که برده را مجال کتابت و اشتغال نبود و یقین دانست که قصد برهمنان

پس کیف پادشاه که ما را از زمان و جهان استعداد سفر بسازم و خصمان را خشنود کنم و خراب
و حد قات مستحقان رسانم رای او را نشان داد و وزیر تقریر سود تا در صحرای محوطه ساخته شد و کرد
بر گرد آن هیزم بسیار نهادند و از سرای خود تا آنجا نقبی بریدند و سر نقب را بزیر هیزم بیرون
آوردند چون این اسباب ساخته و پرداخته شد وزیر مهر از راه فراغ کرد و رای او را
نامه نوشت بسوی پدر و گفت بحکم و فرمان وزیر را بخدمت تو فرستادم و منتظر اشارت
توام تا هر چه فرمایی بجای آرم پس پادشاه بدان موضع آمد وزیر در میان هیزم در شد
بفرمان آتش در هیزم زدند و وزیر از راه نقب در خانه آمد و متواری بنشست و مدت چهار ماه
در پوشیده می بود و بعد از آن بخدمت پادشاه خبر فرستاد که وزیر از آن جهان باز آمده
متعجب شد وزیر بخدمت رفت و پیش تخت پادشاه بوسه داد و نامه نوشته بود از زبان پدر او
و گفته بود که وزیر بحکم و فرمان تو نزدیک من فرستادی نیک داشتم ولیکن دانستم که ملک او را در
ضایع است او را بخدمت تو باز فرستادم درخواست کنم که بر همان راه نزدیک من فرستی
که مزار آن اعادتی بود که ملک رای وجود ایشان خللی نبود چون نامه بخواند بر همان راه حاضر کرد و فرمان
کلک متوفی را ایشان رسانید متحیر شدند و دانستند که این مکر و غدر وزیر بود اما مجال
عذر نداشتند بضرورت با آتش غضب خود سوختند و معنی آیه و لا یحیق المکر السیء الا باهله تحقیق ایشان شد
تا علما را معلوم گردد **حکایت** آورده اند که در وقتی سلطان محمود نزدیک ملک کرمان
هدیه‌های بسیار با رسولی فرستاد و رسول از راه طبس رفت و در میان بیابان جماعتی از کوچ و بلوچ
راه بر ایشان زدند و آن جماعت مرد بودند که قلعه ساخته بودند بر بالای چاه فرو رفته و چند کرت
راه زده اند اما هنوز سخن ایشان بسمع سلطان نرسیده بود چون این واقعه رسید آن جماعت
بیرون آمدند و آنچه بار رسولان بود از هدیه‌ها و تحفه‌ها همه ببردند و بعضی را بقتل آوردند طایفه که بجان بجستند از طبس
آمدند و از آنجا بخدمت سلطان انها کردند و سلطان را از غرض عزم خوارزم داشت از راه
بست خواست رفت چون ببست رسید سلطان مسعود از هرات بخدمت او پیوست

چون

چون بخدمت سلطان آمد در روی نگریست و او را دست نداد از غضب در روی سلطان
سید ابو مسعود بر زمین پیش سلطان بوسید و گفت از بنده چه گناه در وجود آمده است
گفت از تو چگونه خوشنود باشم و بچه سبب از تو شکر کنم و تو فرزند من باشی و در زیر دست تو او
زنند و ترا خبر نشود سلطان مسعود گفت ای پادشاه بنده در هرات می‌شنید که در بیابان طبس او
را زنند بنده را چه جرم باشد سلطان گفت آنچه تو می‌گویی میدانم اما اگر تمامت آن دزدان را
بگرفته باری هرگز از تو شکر کنم سلطان مسعود خدمت کرد و بهرات رفت و از آنجا با دویست
غلام خاص ساخته دزدان شد و حال ایشان پیوسته تفحص کردی و چون نزدیک قلعه ایشان
رسید گفت که ایشان را دیده بانی باشد اگر سوار بسیار بیند ایشان را خبر کنند و بگریزند پس
فرمود تا دستارها بر سر بستند و اسبان کله کردند و سلاحها در پوشیدند گفت ایشان را مشغول
سواره باید من برسم خود رفت از پس آن قلعه با صد و پنجاه غلام آهسته آهسته می‌آمد چون سوار
اندک دیدند همه یکبار بیرون آمدند قصد کردند که ایشان را زنند رکاب سوار شدند و طبل باز زدند
و روی بحرب نهادند و دزدان جهدی عظیم بکردند که سواری اندک دیدند ناگاه سلطان مسعود از پس
در آمد همه را بگرفت چنانکه یکی از ایشان نجست و چهل کس از ایشان کشت و چهل کس دیگر
زنده بخدمت سلطان محمود آورد و آنچه از آن سلطان برده بودند با مال خطیر دیگر بدست آمد
و سلطان بفرمود تا ایشان را سیاست کردند و در بشیرحن ترهی مر ایشان را نگشت
و ایشان و سیاست او چنان منتشر شد که با او کسی و لشکری جسارت کرد **حکایت**
در بلاد آذربایجان زرگری و نجاری با هم دوستی داشتند چنانکه اتفاق افتاد که کار
ایشان تراجع گرفت و هر دو دست تنگ شدند قرار دادند که هر دو سفری کنند
بس با یکدیگر عهد کردند و روی بطرف روم نهادند و در کلیسایی رفتند و آنجا بتان از زر
دیدند با خود گفتند مگر بحیلتی یکی از این بتان را بشکنیم و زرها را ببریم پس با خود چنان حیلتی کردند
و نجار بهر موضعی که برسید از چوب صورت رهبانان ساخته بودند عوض آن بطباخ

مبدا اند و بدان قوت می‌خواستند تا به مضافات قسطنطنیه رسیدند و در صورت رهبانان
در کلیسای معروف مجاور شدند و در تهار ریاضت و مجاهدت کردند چنانکه خواص
و عوام آن دیار مر ایشان را مرید صادق گشتند و بانفاس ایشان تبرک نمودند تا وقتی
که پادشاه آن طایفه را مهمی پیش آمد ساکنان کلیسا را طلب کرد تا در احضار
ایشان فایده گیرد ایشان رفتند و بتخانه را خالی گذاشتند و زرگر و نجار رفتند
و آن جماعت ایشان را اعتقاد کرده بودند ایشان را بگذاشتند و در آنجا بتی بود بمقدار
پنجاه من زر و صنایع چند و آن بت را بردند آوردند و در موضعی دفن کردند و مقام
خویش باز آمدند و بعد از چند روز اهل کلیسا باز رسیدند و از غیبت بت بزرگ متاثر شدند و
و هر کسی را تهمتی نهادند و بسبب آنکه زرگر و نجار در ایشان گمان نبردند و لیکن بگمان
غایب شدن ایشان باز گفتند و ایشان جزع کردند و گفتند اول روز دیده بودیم
که در میان شما کسانی می‌باید بشد که شما در خدمت بت بسیار تقصیر میکردید و او را
شبها و روزها خالی میگذاشتید میگفتیم که مبادا که آن بت از شما خشم گیرد و تا شما
را دو عاقبت چنان شد که ما گمان بردیم و آن ابلهان آن سخن را تصدیق کردند و بعد از آن
اجازت سفر خواستند و گفتند که در چنین قیل و قال در این مقام بودن مروت نبود و بعد از آن
استعداد سفر خواستند و زاد و راحله کردند و رفتند و زر را برداشتند و چون به دار الاسلام
رسیدند نجار زرگر را گفت که زر در عهده تست هر خرج محتاج باشد زرگر بطریق انصاف خرج
میکرد و بعد از آن ابلیس او را وسوسه کرد که این زر نصف او راست سداری و کسی
حال شما میداند باقی را انکار می‌باید شد نجاری مردی عاقل بود و دانست که نصف در آن
زر بدست نیاید حیلتی اندیشید تا غرض حصول انجامد پس در لطف و تودد زیادت
کرد و گفت زر محلی ندارد عاقل دوست قدیم آزموده بمالی نفروشد و هم بیاسود
زندگانی میکرد و حکایت و امثال می‌آورد و پیوسته بوثاق زرگر رفتی و او را بخانه خود

آوردی

آوردی و درین مدت که با زرگر نفاق میورزید در سرای خود در زیر زمین خانه ساخته بود و صورتی از چوب
مانند صورت زرگر تراشیده و در شکل و لباس او رنگ کرده و دو خرس بچه آورده در مقابل
آن صورت زنجیر بسته بود و ایشان را گرسنه میداشت و هر روز دو پاره گوشت بر کفهای آن
صورت بستی و زنجیر گشادی تا آن خرس بچگان از کف آن صورت گوشت سیر بودندی پس همه روز چشم
ایشان بدان صورت نگران مانده بود و آن صورت و هیأت در خیال آن خرسان نقش گشته
پس روزی آن نجار زرگر را دعوت کرد و زرگر دو پسر داشت هر دو را با خود آورد چون از طعام فارغ شدند
زرگر رفت و پسران را همانجا بگذاشت نجار هر دو پسر او را بگرفت و در آن خانه که در زیر زمین
بود محبوس کرد چون روز دیگر آن زرگر برسید و پسران را از نجار طلب کرد نجار گفت ای برادر نیک
نجار آمد که فرزندان من کو گفت چه دانم در عقب تو بخانه باز رفتند زرگر بسیار طلبید و از پسران
هیچ اثر ندید جامه بدرید و خاک بر سر کرد و نزدیک قاضی رفت و نجار را بقاضی برد و دعوی کرد قاضی
بانگ بر نجار زد که پسران او کجا شدند نجار پیش قاضی گفت ای قاضی مسلمانان هر دو پسران زرگر
خرس شده اند و هر عقل قاضی احتمال آن نکند که کمال قدرت باری تعالی داند که بر همه چیز قادر است
و این محال نیست که امثال این پیش مسخ شده اند و اگر چه در شریعت حضرت محمد صلی الله علیه و سلم کسی را دو
مسخ نشوند چه عجب قاضی عالم بود و فهم بود که محال گوی که در امت مصطفی صلی الله علیه و آله مسخ روا نبوده
هیچکس مسخ نشود اما دین شرط باشد مشایخ و معارف جمع شدند نجار دعوی ثابت است قاضی را
باتفاق بخانه برد و زرگر را در خانه زیر زمین برد و آن صورت که پنهان کرده بود زرگر را بجای او بنشاند
و هر دو خرس را بیاورد و گفت اگر این خرس بچگان پسران او باشند بجانب پدر میل کنند و پدر را از بیگانه باز دانند
همین که زرگر در مقام آن صورت بایستاد با اضطراب و میل خرس بچگان بجانب زرگر شتافتند
بماندند و در کتف او بر فرسه و خود را بوی می‌مالیدند مردمان گفتند نجار راست میگوید زرگر بحکم
ضرورت از طلب فرزندان خاموش شد پس نجار را به طرفی برد و در کنار گرفت و عذرها خواست و در گوش
وی گفت و الله که از آن زر نصف تو میرسانم نجار عذر قبول کرد و گفت که فرزندان تو بسلامت اند

چون بر بالای برستام بهر دو بربن عهد صلح کردند و از دعوی بیزار شدند قاضی معارف را عذرها خواست
و دین لطیفه داد و خود از بزرگان استغنا کرد **حکایت** آورده اند که سلطان عبدالملک
از زوم حصاری را از بندان داده بود هیچ نمی توانستند آن را گشاد و مدتی امان ماند و لشکر بادشاه
و دند تا آخر روزی چند روزه داشت و از حضرت آفریدگار عز و علا استعانت طلبید و بر سنگی
سیاه دید که در لشکرگاه بید و بر سنگ آن را چشم گرفت و چون شب در آمد چنان بود که امان بیک
بر بالای حصار دید دانست که به اجابت که آن یک امان را به حصار رفته است هر چند تفحص کرد از او اثر
نیافت سلطان بفرمود تا انبانی پر شده و بر او و نمی چرب کردند و قدری از زر و دریوزه کشید و در میان
لشکرگاه انداختند روز دیگر یک از قلعه فرود آمده بود و آن انبان را بسوی حصار کشیدند گرفت
و از زر و درهم ایخته و بر اثر آن از زر بر شد نقبی یافتند بزرگ که از آن قلعه راه بود از راه نقب قلعه
در آمدند و آن را مستخلص گردانیدند و درین حکایت لطف حیلت چنان حسن مسلم کردند و این حیلت
نتیجه رای وزیر صاحب ارباب کفایت و اصحاب درایت استعانت باشند و در دولت و اقبال
او پیش او بده انگشت چراغ افروزند چنانکه در عهد و زمان انور رای صاحب خداوند خواجه جهان و دستور
صاحب قران نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا احمد بن ابی سعد الجنیدی ضاعف الله
جلاله که ممالک شرق را شرف داد و ظلمات حوادث را از حواشی آن دور گردانید

باب چهاردهم از قسم اول در کفایت وزرا و حسن اهتمام ایشان در [illegible]

حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که اذا اراد الله بملک خیرا اعطاه
وزیرا صالحا ان نسی ذکره و ان عدل اعانه یعنی رسول صلی الله علیه و سلم می فرماید که چون آفریدگار
تبارک و تعالی پادشاهی نیکویی خواهد او را وزیر صالح کرامت کند که هرگاه که دقیقه از دقایق
عدل فراموش کند وزیر او را یاد دهد و هرگاه که عزم داد و سعادت جزم کرده اند او را مدد دهد و مساعدت
کند بحکم آنکه وزیر ناصح مر ملک را بمنزله دو بال است مرغ را کفایت وزرا و شهامت کبرا که در منصب

مصالح

مصالح و قضایا نموده اند بر روی روزگار دامنست و ما درین باب حکایات از کفایت وزرا
اثر کنیم ان شاء الله تعالی **حکایت** آورده اند که چون فخر الدوله برادر خود عضد الدوله
عصیان آورد و عضد الدوله لشکری قوی بهمدان فرستاد فخر الدوله دانست که طاقت مقاومت
ایشان ندارد و بگریخت و بشمس المعالی قابوس وشمگیر التجا کرد و عضد الدوله از قابوس التماس
کرد قابوس را امانی بسیار قبول کرد و بولایتهای آن دیار امید دراز کرد و نوید قابوس از نهاد
بگردد و بالای ولایت التفات نکرد و عار بوفا بهار خود نهاد و عضد الدوله برادر دیگر مؤید الدوله را
بفرمود تا از ری لشکر کشد و بگرگان رود و قابوس را بر اندازد قابوس از سامانیان مدد خواست
و از خراسان با تاش سپه سالار و فایق خاصه با جمعی دیگر از پهلوانان با لشکر قوی بمدد قابوس
آمدند و در پل بانره آوردند و صاحب اسماعیل عباد وزیر مؤید الدوله بود و این مهم را بجد و رای راست
می نشست میداد و روزی یک جاسوسی برسید که در آن لشکر چند کس را نوبت نیز رسید
گفت و کس را صاحب گفت اگر دو پرده اشتدی که برای وزیر ایشان نزد او مددی رساند سواری
از آن نوبتی که صد پل آورد ذمی امار و در میان ایشان خلل افتد پس گفت پیران عاقل مند گفت
پیران هنر شد اما ده پل دارند و عاقبت برای قوی وزیر صاحب جیلب لشکر خراسان هزیمت
شدند و قابوس بخراسان رفت و ده سال آنجا بماند تا صاحب عباد زنده بود ملک رسید
حکایت آورده اند که وقتی عضد الدوله قصد دشمنی کرد و بر دفع او لشکری عظیم ترتیب
گردانید و با صاحب عباد مشورت کرد صاحب گفت پادشاه عاقل کامل آن بود که خصم را
بچهار چیز دفع کند اول برزق دوم بزر سیم بمهر چهارم بزوبین و با نطق احسن دفع و قهر خصم میسر شود
بحرب و جنگ نباید کوشید و این از جمله جوامع کلمات **حکایت** آورده اند که در
امارت رکن الدوله حسن پدر عضد الدوله فناخسرو جماعتی از غزاة جبال عراق هزیمت ... بروم گرفتار شدند
و در حبس ایشان بماندند چون مدت حبس ایشان دراز کشید وزرا دفعها قیصر در خلاص ایشان
سعی نمودند و قیصر ایشان را اطلاق کرد و پنجاه کس از معارف پیش خود خواند و زبان را

گفت ایشان را بگوی که من شما را ای بغداد و ای [illegible] رها کردم و بغداد شما آنست که پیغام من بحسن رسانید
که من لشکری گران و حشمی بیکران ساخته بودم تا روزی بر سر آیم و ولایت تو بگیرم و لیکن ای وزیر بزرگ
مقدم داشتم و با وزرا و ندما و پیران کار دیده مشورت کردم گفتند صواب نباشد قصد ملک او
کردن از آنکه وزیر او صاحب عباد است اگر خدای عز و جل خواستی که او مقهور شدی او را وزیر چنان
ندادی که بعد و رای ثاقب او در خان دولت او رخنه پدید آرد و من آن عزیمت در باقی کردم تا مرا [illegible] باشد
که در حمایت رای و عقل و کفایت وزیر خود اند **حکایت** آورده که چون فضل سهل کشته
شد مامون برادر او را حسن سهل وزارت داد و هر کس از ممالک اطراف وی نامها نوشتند
سهل هارون که در سخن و بلاغت ثانی نداشت بدان نامه تهنیتی نوشت و ترجمه نامه این بود که بدانکه هر زمان
شادی و مبتهج کن تا تو شادی زمانه نبوده باشی و دولت گذرانست حیلتی ساز تا از آن توشه
بر داری و بر بیان کار چشم بر کار و عقل [illegible] کن و در اخبار و احوال کسانی که پیش از تو بوده اند
و این شغل داشته اند در نگر که روزگار بر ایشان چگونه گذشت و یقین بدانکه آنچه بتو رسید [illegible] فردا
بدیگری باز ماند [illegible] حسن سهل چون نامه بخواند گفت پندی دادی سودمند مختصر [illegible] مرا از خواب
بیدار کردی و از خدای عز و جل توفیق خواهم که در نگاه [illegible] گوش بمواعظ و نصیحت تو دارم **حکایت**
آورده اند که عضد الدوله فناخسرو وزیر خود ابو علی مطهر را بازرده و گرفته خاطر گشت و بزرگی او رسولی
فرستاد و شمشیری برهنه داد و گفت این را پیش او بنه و هیچ مگوی آن رسول برفت و همچنان
بکرد و چون تیغ بنهاد هیچ نگفت وزیر سر قلمدان بگشاد و قلمی سوی وی انداخت و گفت جواب
نوشتن [illegible] از روی [illegible] عضد الدوله آوردند [illegible] سپاه را بر وی [illegible] آورده [illegible]
کردند و پرسش [illegible] **حکایت** گویند که چون فخر الدوله برادر خسرو
از برادر بگریخت و به نشابور آمد وزیر نشابور در باب او تقصیری کرد و او را رنجانید فخر الدوله
بزرگی او رقعه نوشت که اگر ترا حشمت [illegible] بدانکه کدام قوی تر است فخر الدوله آن
رقعه بشمس المعالی قابوس [illegible] کرد قابوس در زیر آن نوشت که تیغ و قلم [illegible]

کار نیاید **حکایت** آورده اند که در ممالک ایران ملکی بود بکمال قدرت و سخاوت مخصوص و رسم
او آن بود که هر جا [illegible] لشکر را جامه سیاه پوشانیدی چون جنگ سخت شدی
لشکر خود را پیش فرستادی و آن جنگ بسر بردندی پس چنان اتفاق افتاد که وقتی از ترکستان آمده بود
قدر پنجاه هزار سوار و میان حشمها مصاف قایم شد و در مقام قتال آمدند پادشاه بر سر بلندی نشسته بود
با تنی چند از خواص خود و چون استعداد خصم دید بدانست که [illegible] در حرب توقف دارد [illegible]
بر کاغذی نوشت که سپاه [illegible] باز آیند وزیری داشت عاقل و کامل و دانا و هنرمند
پیش خدمت او ایستاده بود و رسول رقعه بوی داد [illegible] سپهداران فرستند وزیر دوات
[illegible] کرد اگر امروز لشکر باز گردد خصمان دلیر شوند و ظفر و نصرت نباشد و رای ملک عرضه نمی توان داشت
و دوات بخود داشت از ساق موزه بیرون کشید و نقطه در زیر نشانها [illegible] سیاه داران
چون آن خط برای لشکر رسید به یکبار حمله کردند و لشکر خصم پریشان گشتند [illegible] سیاه داران
ساخت نباید پس وزیر صورت حال در خدمت ملک تقریر کرد پادشاه وزیر را مرحمت کرد و گفت وزیر
[illegible] یک نقطه پنجاه هزار مرد [illegible] کند و این از کمال کفایت وزیر او بود **حکایت**
آورده اند که وزرا که در ایام خلفا بوده اند هیچ وزیری را آن مکنت نبود [illegible]
یحیی بن خالد برمکی را و چون مدت دولت ایشان [illegible] هارون الرشید [illegible]
[illegible] ولایت خراسان بعلی بن عیسی [illegible] یحیی خالد او را از آن منع کرد و گفت علی بن عیسی [illegible]
و ولایت خراسان ثغریست از ثغور اسلام و آن ولایت را بوی تفویض کردن صواب نباشد
هارون الرشید نصیحت وی قبول نکرد و آن ولایت علی بن عیسی را داد علی بن عیسی دست ظلم [illegible]
و استیصال [illegible] حاصل کرد و بهر وقت [illegible] می فرستاد وقتی حملی گران فرستاد از زر و سیم و جواهر
و مشک و عود و آنچه از چین و هندوستان و ترکستان خیزد و غلامان ترک و اسبان تازی نژاد
و سوزنهای [illegible] و دیگر [illegible] چنانکه هارون [illegible] آن متحیر شد و پیش از آنکه حمل بشهر
آمدی پسران او را [illegible] استقبال کردند چون [illegible] آورده [illegible] یحیی کرد و گفت

کابود پیش ازین نهاده که بودیم ازین اموال خبر ای یحیی آنکه خدای تعالی مرا ازین اموال روزی کرده مزد
آنست که ترا خلاف کردم و مراد تو نکردم و رشید ازین سخن آن میخواست که یحیی در امر کرده بود از
تفویض ولایت خراسان بعلی بن عیسی و او رشید را از خلاف کرد و چون یحیی این سخن بشنید گفت
یا امیر هر چند خواسته معزول نشود و چندین مال از سر و کار خراسان شود تا مضبوط کرده و بعد از خود
باز آید و هرگز آن رونق باز نگردد و آن طراوت باز نیابد رشید را این جواب خوش نیامد
و گفت عذر را در میخواهی و این هذیان سبب گفت که پیش از آن ولایت خراسان افضل داشت
و چنان بود که گفته بود که در مدت نزدیک خراسان شوریده شد و دو کرت هارون را بنفس خود
حرکت بایست کرد تا ولایت خراسان ضبط کند و هرگز آن رونق نگرفت و او را در خراسان
وفات رسید و سبب فتنه خراسان از او گرا بر هارون تقریر کرده ام حکایت
آورده اند که نظام الملک حسن بن علی ... دوات از پیش او برداشت عطارد
قلم زن چون بچشم حقارت در منصب وزارت نظر کرد و گویند که در اوایل حال بخدمت عزالدین خاصی
اتصال داشت و عزالدین قاضی اسرار سلطان ملکشاه داشت و این عزالدین مردی بزرگ
با ثروت بود و کتابخانه ... دنیا کرده بود و چون نظام الملک در خدمت او شهرتی داشت و آثار
کفایت ظاهر شد طغرل ملکشاه او را از عزالدین قاضی بخواست و گفت شغل من بیشتر است
و من چنین مردی کافی محتاجم و او را در خدمت من موافقت بیشتر بود عزالدین قاضی او را بسلطان
داد و نشاند و او در خدمت او آثار کفایت ظاهر میکرد و در دیوان بجهت مهمات ...
وی میرفت و با مستوفیان مناظره میکرد و معاملات او را روا نشت مستوفی سلطان چون
شهامت و کفایت او دید گفت این مرد لایق خدمت بلیغ نباشد او را با خود ببرد و در دیوان
خود مرتب کرد و مدتی در دیوان استیفا تحریر میکرد و آخر الامر نایب مستوفی شد و شهرتی گرفت
و مستوفی نایب از اتفاق بخوب ... تجربه اتی ... سلطان عزیمت سفری کرد و در اثنای آن مستوفی
هالک رنجور شد سلطان فرمان داد که نایب او را در خدمت باید فرستاد نظام الملک را

فرمان رسانیدند که ترا بسفری می باید رفت متحیر شد و هیچ ساختگی نداشت و اسباب
سفرش مرتب نبود و او در حیرت بمسجدی شد و چند رکعت نماز بگزارد و در پای ستونی نشست
و سر بر زانو نهاد و در کار خود فکری میکرد ناگاه پیرمردی در مسجد آمد و گفت در مسجد که نظام
الملک خاموش می بود چون ساعتی بود در پیش محراب رفت و با طره ... و دست
و خشتی از پیش محراب در کرد و خریطه زر از آنجا بیرون آورد و در دامن ریخت و بازی میکرد آنگاه
آن زر در خریطه نهاد و در همان موضع نهاد و خشت بر سر آن راست کرد و بساط بر آن بپوشاند
و از مسجد بیرون آمد نظام الملک آن زرها را برداشت و خدای عز و جل را شکر گفت و از انفال
گرفت و از آن تجمل ساخت و اسب و استر و خیمه و خرگاه ترتیب کرد و با تجمل تمام در سفر که
رکاب سلطان رفت و او را در خدمت سلطان ترقی تمام بحاصل شد و چون بازگشت
مستوفی برحمت ایزدی پیوسته بود دیوان استیفا باسم و رسم او تمام شد و در استیفا
کارهای بزرگ کرد و از آنجا بوزارت رسید و بدرجه رسانید که صفت آن بزرگی ها قیاس ناید
و گویند روزی در بازاری رفت نابینا را دید ضعیف و شکسته حال بر راهی نشسته و گدایی میکرد
و نمود تا آن گدا را بسرای او بردند و خالی کرد و گفت مشتی زر جهت کم شده است آنرا
دریافتی نابینا در جیب بود دامن او را بگرفت و گفت اینست دریافتم گفت چگونه یافتی
گفت زیر که من هرگز این سر با کسی در میان ننهادم و چون مرا اعلام دادی دانستم که جز تو
کسی نبرده است پس نظام الملک بفرمود تا پنج هزار دینار بوی دادند و دیهی از دیهها ...
بگزید و بر نابینا داد و بر اولاد او وقف کرد و تا این وقت آن خیر قایم بود و آن ده به نابینا آباد
و این حکایت دلیلست بر آنکه چون کسی را خدای تعالی دولتی خواهد داد اسباب آن ...
کرداند چنانکه در حدیث است که اذا اراد الله بامر خیرا هیأ اسبابه حکایت
آورده اند که چون نظام الملک در منصب وزارت سلطان ملکشاه تمکین یافت و کارها را
ضبط کرد یکی از آثار کفایت و دانایی او در آن خدمت آن بود که در آن وقت که سلطان ملکشاه

با خشم و لشکری گران عزم روم کردند، و با چهار صد هزار سوار لشکر قیصر روم رفت قیصر مستعد
تمام با خشم بسیار باستقبال او آمد و وقع او را هیبت شد و چون لشکرها نزدیک یکدیگر رسیدند
روزی سلطان با سواری چند بشکار رفته بود و عادت او آن بود که وقتی که بشکار رفتی دور رفتی
و نشانه و غیر آن با خود نبردی ناگاه ده یک لشکر روم با ایشان دچار خوردند چون ایشان سواری
چندی بی سلاح دیدند حمله کردند اگرچه ایشان درآمدند و جمله را گرفتند و ملکشاه گرفتار شد و
سلطان برادر را گفت زنهار تا مرا هیچ تعظیم نکنید و نگویید که او کیست پس ایشان را پیش قیصر
آوردند و قیصر ایشان را پرسید که سر خیل شما کدام است گفتند ما از خیل بیت و او وشاقی بودیم که از راه
نادانی بشکار بیرون آمدیم و نو گرفتار شدیم قیصر فرمود تا ایشان را محبوس کردند و یکی را از ایشان رها کرد
که در خدمت سلطان رفته بود باز پس آمده چون چنان مشاهده کرد بلشکرگاه خود رفت
و نظام الملک را از گرفتار شدن سلطان اعلام داد نظام الملک آن حکایت را در ضمیر خود محبوس کرد
تا کسی از آن واقف نشود و نماز شام خود باسم رسالت بلشکر قیصر رفت و چون قیصر را اعلام دادند
که نظام الملک برسالت می آید او را بجهل و تعظیم نمود و بجای نیکو فرود آوردند قیصر او را گفت
که ملکشاه جوانست و کودک و این کار که او پیش گرفته است از سر کودکی نکند باید که او را منع کنی
پس نظام الملک صلحی کرد و خطی نوشت برای ایشان و در مصلحت سخن گفت چون کار تمام از آن
در میان گفتند که از لشکر شما چند کس گرفته است گفت مرا معلوم نیست چه لشکر بسیار است و کشته چند
سوار گرفته اند نظام الملک اگر باز دهید صواب آن باشد پس یک یک را با یاران پیش او باز
آوردند نظام الملک چون ایشان را بدید روی بر ایشان نهاد و گفت فرا نشسته اید که در چنین روز
شکار نباید رفت و ایشان را بزبان ترکی بند الحکاوه ایشان را با خود همراه کرد و بامداد خود برد و چون
از حد لشکر بیرون آمد نظام الملک پیاده شد و رکاب ملکشاه ببوسید و رسول گرد بازگردید
بود و دانست که او پادشاه بوده است که بدست ایشان افتاده بود و دولت بوده است
منیف بود پس سلطان بلشکرگاه در رفت و هم در آن روز لشکر برنشاندند و روی بجانب

نهاد و چون قیصر را خبر کردند و بشنید جنگ نبود که اعتماد بر صلح کرده بود ناگاه صف را آراسته کرد
و پیش آمد ساعتی در مقابله و مقاتله بایستاد و عاقبت شکسته و منهزم گشت و لشکر
ملکشاه در عقب او می تاختند چنانکه قیصر را دستگیر کردند و پیش ملکشاه آوردند و حجاب او را
گفتند ملکشاه را خدمت کن قیصر سر فرو نیاورد و خدمت نکرد و گفت اگر او پادشاه است
من نیز پادشاهم و اگر جوانست من نیز جوانم چون از خدمت و زمین بوس امتناع نمود گفتند
کلمه گوی قیصر گفت چه گویم اگر پادشاهی ببخش و اگر قصابی بکش و اگر بازرگانی بفروش
ازین سه کار یکی کن ملکشاه گفت من پادشاهم جان تو بخشیدم پس در حال کلاه و جامه باو رد
و او را بپوشانیدند و در پهلوی خود بنشاند بازی عظیم قرار داد که هر سال از روم خراج بخراسان
آورند چون مهمات کار بر نظام رسید قیصر نظام الملک را گفت تو چیزی بخواه و حکمی کن و اشارتی
فرمای تا در انجام آن سعی کنم نظام الملک گفت من از خدمت یک چیز خواهم که بر تو عظیم آسانست
و بر من آن آسانست چه خود از زر چیزی ندارم گفت چه چیزیست گفت سوگند خورده ام که مرا آرزو بوده است که
در شهر قسطنطنیه ملک باشد اکنون مرا در آنجا قدری زمین انعام فرمای گفت چه مقدار گفت مقدار
پوست گاوی قیصر گفت سهلست و ملتمس او را اجابت کرد و بر آن جمله سوگند خورد نظام الملک
بفرمود تا پوست گاوی بیاوردند و از آن دوال کشیدند و بمقدار طول و عرض زمین قسطنطنیه دور گرفت
و آنجا رباطی و خانقاهی و مسجدی در غایت تکلف بساخت و تا اکنون آن خیره بیستاد و آن نقش
هست و آن وزیر نیکو کار از پرده غیب روی نمود و زبان ایام گفت **بیت**
گشته و در رفته سر و دم و بشکسته پای ، حادثه از تیغ شاه فتنه رنگ وزیر **حکایت**
آورده اند که چون امیر معتضد قاسم عبدالله را وزارت داد و قاسم مردی جوان بود اگرچه
در دانایی از وزیران قبل السبق برده بود و چنان اتفاق افتاد که روزی در هم هم
ملازمت بکرد با جماعتی از کنیزکان مغنیه خوش آواز و نشاط شراب فرمود و لباس حریر
پوشیده و شراب نقل نوشیده چون روز روشن گشت جامه بپوشید و بخدمت امیر رفت

خادم گفت امیر می فرماید که وزیر در مجلس خوش دلکشی چه شد اگر ما را طلبیدی تا با تو نشاط کردی و جامه
حریر پوشیدی قاسم گفت این انعام که امیر می فرماید فخر اعقاب و اسلاف بنده است
و بندگان را به حد آن نباشد که چنین گستاخی در خاطر آورند چون زمانی در مطالعه ملک
و دولت بگذشت قاسم باز گشت متفکر و می گفت من در انتهای آن حال مستغرق بودم و چنین در سرای
آن نکوشیدم عاقبت بسمع امیر رسید چون اینقدر حرکت که در حرم خود می کنم پوشیده نماند
ظاهر است آنچه در ملک و مال او تصرف کنم هم پوشیده نماند پس وکیلی داشت که تیمار اسباب او
داشتی و مردی عاقل و هنرمند بود چون وزیر بخانه آمد با وکیل خود حکایت کرد و گفت البته بیرون آری
که این سر با که فاش کرده وکیل خدمت کرد و آن شب بگذشت و روز دیگر بگاه بدرگاه وزیر آمد و
پیش از صبح بگوشه نشست و می نگریست تا که یکی را دید که همچو مغلوجانی بر زمین می رفت چنانکه در سرای
آمد و آتش ان در خانه آب می بردند ساقی ایشان مطابخ و از حال وزیر پرسید و چیزی معلوم کرد
و آنگاه بنزدیک دربان رفت و زمانی او را بخندانید و بعد با او بهزل پاسخت و احوال وزیر
بطریقی معلوم کرد که روش ندهد سبب او که بود و چه میکرد و امثال این چون از دربان حال معلوم
کرد باستقصای تمام پیش مطبخیان رفت و ساقی ایشان را بخندانید و آن احوال معلوم کرد و طعامی
بخورد و از آنجا بیرون آمد و آهسته آهسته زمین میپیمود تا آنگه بدر اطاق رسید بپای ...
دیگر رفتن گرفت چنانکه بدر سراپرده رفت و خادمی بیرون آمد و ملاطفه کاغذی بوی داد و آنچه
از احوال وزیر معلوم کرده بود در آنجا شرح داد و برفت وکیل قاسم آنچه را دیده بود روز دیگر بگاه درآمد
و منتظر می بود تا که آن کس برسید وکیل گفت تا او را گرفتند و پیش وزیر آوردند و حال
بازگفت وزیر او را گفت تو کیستی گفت مرا امان دهی تا حال خود تقریر کنم گفت ترا امان
دادم براستی بگوی و هیچ دقیقه فرو مگذار پس آن مرد گفت من فلان هاشمیم و خانه
من فلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه پنجاه دینار بمن اجری دارم و هر روز بگاه درین
لباس بیرون آیم و بدین طریق که مشاهده افتاد خدمات احوال روشن کردانم و در قلم آورم

و چون نماز شام شود خادمی از سرای طاهر بنزدیک من آید و من رقعه بوی تسلیم کنم و چون روز شب و
تمام شود خادم رقعه بجای رد و من تسلیم کند (?) او میگوید که وزیر او را حبس نمود و کار او را
ملکی ساخت صاحب خبر وکیل را بوثاق او فرستاد و میگوید که در خانه نشستم چون نماز شام
خادم برعادت بیامد و آواز داد کنیزک گفت امروز خواجه من باز نیامده است و هرگز در پشت (?)
از روناتی (?) غایب نبوده است و حال او معلوم نیست که تا چه واقعه حادث شده است خادم
باز گشت روز دیگر بخانه او گذر کرد و در سرای او ماتم قایم شده بود و اقربای او جمع آمده و
آن خادم را دیدم که بیامد و خادم را دیدم که حال تقریر کرد و چون وزیر بخدمت درگاه خلافت
رفت و چشم امیر بروی افتاد او را بخواند و گفت بجان من که هاشمی را از دار مرا بگذار
و بجای وی احسان کن و بعد ازین تو از من ایمنی که تو صاحب خبر نخواهد بود وزیر زمین بوس
داد و خدای را شکر کرد که او را گذشته بود و تعدی ننموده و چون بخانه مراجعت کرد او را تسلی
خاطر داد و با صلت و انعام باز گردانید و اخبار وزیر از امیر منقطع شد و کمال کفایت و درایت
او ظاهر گشت و ازین حکایت روشن شود که پادشاه باید که در جمیع امور از احوال خواص و مقربان
خود غافل نباشد تا ایشان راه نیکوی تشریف فرمایند و از هر (?) ... واقع آمد وزیر عاقل آن بود
که در کار پادشاه بیدار بوده و اگر خصم در نشیند در تادیب و تعذیب ایشان آهستگی نماید
که اگر قاسم هاشمی را هلاک کردی یا رنجانیدی مذمت بسیار شدی و در آن هیچ فایده نبودی
و چون در آن باب مالی فرستاد مراد او بحصول رسید **حکایت** آورده اند که موسی عبد الملک
وزیر امیر متوکل بود وقتی از جمله اعمال خاصه مالی خطیر وام کرده بود و مهلتی معین کرده اند و چون آن مهلت
برسید در ادای آن مماطلتی نمود امیر متوکل فرمان داد تا مثالی نوشتند که اگر آن زر نرسید او را
برنجانند و حرمت او ببرند متوکل آن مثال را توقیع فرمود و آن توقیع بعتاب داد تا بوی رساند
و مال مطالبه کند و صاحب خبر موسی پیش از رسیدن عتاب او را از آن حال اعلام داد و موسی از تحصیل آن
مال و توجیه آن قرض کردن گرفت ساقی بود و عتاب برسید و موسی در حرمگاه و تنش نشسته دید

که موسی را ام

آزار کرده بودند و دو فراش نوبت با دیگر زدند عتاب رسید و او را بیرون آورد
و موسی نامه نوشت و خدمت کرده مثال رکابدار دوات نهاد و بنشست موسی خود را مشغول کرده
و از حکی بهوای خوش بخت خواب بر عتاب افتاد موسی آن توقیع برداشت و پنهان کرد عتاب از
خواب برخاست چون شدت گرما کم شد عتاب گفت راستی که آمده ام غرض آن چرا نمی خوری و خود را
بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچه کار آمده گفت توقیع آورده ام گفت مگر بخواب میدیدی که توقیع
وکیل رسانیدی عتاب فریاد برداشت که توقیع دزدیدند گفت ای اصحاب اخبار بنویسید که
دروغ میگوید که اگر توقیعی داشته بوده مگر در راه انداخته است عتاب چاره ندید از آنکه نزد ابو
عبدالله خاقان رود و حال باز نماید عبدالله آزاد الخدمت متوکل عنه داشت متوکل بسیار بخندید
و گفت بازی داده اند مر عتاب را پس بفرمود تا موسی را حاضر کردند و چون حاضر شد گفت توقیع
از وی دزدیده گفت یا امیر خیال کرد که دزدیده ام و این ساعت بخز از بر رسانم و نیمه دیگر تا پنج روز دیگر سیام
و توقیع امیر در پیش خدمت نهاد و مرا او را هیچ نگفت و بدین حرکت امیر متوکل بسر رضا باز آمد
و این حکایت بعد از کفایت وزیر است که از آنکه خشم و رضای ملوک باندک حرکت حاصل می آید
و بر هر دو اعتماد نتوان کرد و بایستی که از فضل و هنر متعرض سخن ایشان نشاید شد **نظم**
گر عافیت همی طلبی گوشه گزین * وز خدمت ملوک جهان احتراز کن * سلطان بنور
چو آتش است ور اسوزاند که * نزدیک بر باشد از آن احتراز کن **حکایت**
آورده اند که وقتی مأمون با احمد ابو خالد که وزیر او بود سر بر زمین نهاد و گفت که عمرو مسعده در کار بیان
تقصیری میکند و بغرض خود مشغول میگردد احمد ابو خالد عمرو را ازین اعلام داد و بخدمت امیر آمد
و سر بر زمین نهاد و گفت من که باشم و چه قدر و مجال آن دارم که امیر از من شکایت کند یا کینه
در سینه نهان دارد و عیاذا بالله اگر ازین مایه گیرد و امکان حقیقت نماید نتوان رفت که در الهام
آن جان بنده را چه قدر باشد * اگر چه هست اینک تیغ و گردن * ز تو کشتن ز من
تسلیم کردن * امیر چون این کلمات بشنید آثار رضا بر جبین او دمید و زبان کرم از وی

وانث

ات و آن سخنها را تأویل نهاد و عمرو را بدان الطاف ساکن گردانید روز دیگر
احمد ابو خالد در موقف خلافت ایستاده بود و مأمون بر زبان راند که در خاطر پادشاهان
هیچ چیز سخت تر از آن نیست که از ایشان نباشد و من شکایت بکنم از جماعت خواص و مقربان
حضرت خود و کلمه بر زبان میراند از آن عمرو مسعده رسانیدند تا مرا از روی عذرها و سخنهای نا شنیدنی باید
گفت و گمان من آنست که بعضی از نیابت شما هیچ حاضر بوده وان کلمات را نقل کرده باشند
احمد ابو خالد گفت امیر را در کمال جلال سالهای بسیار بقا باد و هیچکس را ازان معنی جرمی نیست
و ناقل این کلمه من بوده ام این سخن با عمرو و بنده گفته است و مراد بنده گذاردن شکر نعمت و ادای
حق نصیحت امیر بوده است چه دانستم که خاطر امیر باصلاح حال اولیای حضرت خود ملتفت باشد
و محل منزلت عمرو در خدمت ظاهرتر است و قرب او درین درگاه هویدا اندیشیدم که اگر
اندک تقصیری ازوی در وجود آید و آن سبب کراهیت خاطر امیر گردد و دشمنان او مجال تر
یابند و بدان تضرب آتش غضب امیر را اشتعال دهند و چنان خدمتگاری که محل اعتماد و
استحقاق ترتیب دارد باطل شود پس او را از آنچه رای امیر نمی پسندید اعلام دادم تا از آن
اجتناب کند و دیگر باره بر راستی بدل کند و افشای آن سر که از زبان کار بودی که در مصالح ملک خلل ادی
برآمده و در حصین دولت خارجی شدی امیر او را درین باب محمدت کرد و گفت نیکو کردی که مرا ازین تهمت
رها بندی و آیینه خاطر ما را از زنگار انکار بصیقل این نصیحت زدودی و فایده این حکایت آنست
که وزیر باید که در آنچه مصالح ملک تعلق دارد و حسن التیام پیوند دل دارد چنانکه احمد ابو خالد گفت که مران
یک نصیحت که بجای آوردیم خاطر مخدوم از اندیشه رسته گشت و محل دوستی را بدان عالی گردانید
و هم خلق را از ورطه سخط و غضب امیر بیرون آورد و لطف و کرم درین حکایت ظاهر است **حکایت**
آورده اند که چون سلیمان وهب وزیر شد عمال شهر و کتاب او همی آمدند و او مر کسی را عمل می فرمود
چون آن عامل بسر ولایت رفتی دیگری آمدی تا سر او کردی عمل بوی دادی و آن اول با سر نرفتی
اگر او مردی از جمله کبار که بلطف طبع مشهور بود بخدمت او آمد و متقلد شغلی شد و عمل قبول کرده و در آن توقف

که وزیر را وداع میکرد و گفت کلمه دارم که پوشیده بر تو عرضه دارم اگر اجازت باشد باز رانم فرمود
که بیاید گفت کاتب در گوشه زیر کف خداوند مدعه فرماید دستور بجهت رفتن کرم با بجهت
باز آمدن وزیر بخندید و دخل بوی مقرر داشت و بدان کلمه دیگر هر کس را از عمل معزول کرد و بر قول
خود ثبات نمود **حکایت** آورده اند که در خلافت المستکفی بالله در بغداد بستانی
بود زاهر نام مستکفی بفرمود تا آن بستان را ابو صیقان باقطاع دهند چون برو اند بوزیر ابو العباس
رسید آغاز اشان کرد و گفت حاصل این بخت بسیار است و امیر را معلوم نیست بخدمت امیر مستکفی
رفت و گفت امیر بو صیقان را بوستانی فرموده است که دران بوستان چندین هزار درخت
خرمات که هر سال صد هزار درم نقره باشد مستکفی پشیمان شد و بو صیقان را صلتی داد و
بوستان باز ستد و باز در عهد معتدر دیهی بود نام او ما ورد بنا امیر او صاحب مفلح حبشی را خادم
خود باقطاع ابو العباس برات توقیع کرد و بنزدیک معتدر آورد و عرضه داشت که آن ده جزو جای نیست
و نواحی و منصفات بسیار دارد خلفای بغداد بردیم بدین ما ورد نام مفاخرت کردند هر آینه سبب
گران سو صعبت که اگر همه ولایت بغداد ویران شود امیر را توجهات خواد و مواجب حشم و حاشیه
ازین ده حاصل شود معتدر قرار فرمود که بر غلی کمک پادشاهان بواسطه کارد مردانی باشد و از این خرد
که ایشان مخدوم خود را بر بخل بحرص گیرند دنیا را در چشم ایشان شیرین کنند و اگر چه حاصل
آن صد چندین است تا بیع را فرمودیم مردود و رفتن بی طلب که چون فرمانی صادر دیم اگر از آن اختلاف
کنیم پیش کس فرمان ما را اطاعت ندارد و اگرچه این ارزاده همت خود این معنی تقریر فرمود ایام تا زمانی
جمله عقلا صواب و صلاح دران بود که وزیر بگفت چه نکند داشتش چه بر کسی آن لوازم امور جهانداری
و جهانکه بزرگان را هر چه نازل فرد آوردن از جهانهای پادشاهان و خود را از مدارج درجات
بزرگی فرسودن هم از جمله خطاهای پادشاهانست **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک
هند را وزیری بود عاقل و کامل و آن پادشاه را کنیزکان بودند که هر یک در حسن و جمال آیتی بودند
و در لطف و طراوت جانی روزی پادشاه نشسته بود و کنیزکان بخدمت او ایستاده و در وزیر

بهی بخدمت پادشاه آمد ناگاه نظر او بر یکی از آن کنیزکان افتاد و در اثنای آنکه پادشاه بر وی نظر کرد
وزیر بر چشم همچنان مراقب و بعد ازان هشت سال در خدمت رای بود هر گاه که پیش خدمت
او آمدی او چشم خود را چنان کردی تا پادشاه را گمان افتد که مگر احول بوده است و آن نظر بقصد اتفاقی
نبوده است **حکایت** آورده اند که چون نظام الملک در خدمت سلطان ملکشاه قوی
حال شده بود جماعتی از خصمان پیش ملکشاه گفتند که او ده هزار غلام دارد و همانا که سودای خلافی در سر دارد
و این سخن بسمع نظام الملک رسید سلطان را دعوتی کرده و بوثاق خود مهمان آورد و در اثنای آنکه
شربی و پیش میکشیدند عارض را فرمود که ده هزار بنده درم خریده مرا در جریده سلطان نام نویس و
آنگاه پیش تخت آمد و عرضه داشت که رای مبارک پادشاه هست که وقتی اسیری بر من سخاوت
کرده بود و من بحضرت پادشاه نگاه کرده بودم پادشاه فرمود که ترا چندان غلام بباید خرید
که اگر بر تو کسی سخاوت کند تو او را ادب توانی فرمود پس من آن غلامان را بجهت آن خریده
بودم و امروز جمله پیش خدمت پادشاه کشیدم و این نعمتی عظیم است که در یک خدمتی چندین مال
بخشش توان کرد و تفاوت میان او و حسن بهمندی چنین ظاهر است که سلطان محمود را گفتند
که خواجه غلامی دارد در غایت حسن و جمال آن غلام را از وی بخواست او را دران خشم کرد و گفت
خوارزم سلطان او را بجان و سر خود سوگند داد و سوگند بخورد و عاقبت آن غلام هر چه آمد سلطان از
وی برنجید و سبب عزل او شد و تفاوت میان همت دو وزیر چنین ظاهر است و آنچه نظام
الملک را میسر شد همه بسبب همت عالی او بود و آنچه بخواجه حسن رسید همه از استبداد بود
تا عاقلان از فواید آن معلوم شود و از آن اجتناب نماید **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک
عجم وزیری داشت عاقل روزی از وی سوال کرد که ترا معلوم هست که من جهانرا پیش از پدر بخورم
و انعام و احسان بیش از وی می فرمایم سبب چیست که مردمان همه را برین ترجیح میکنند و
روزگار دولت او در جای میپسندید وزیر گفت از آنکه پدرت کارها بوقت کردی و انعام و احسان
بجایگاه فرمودی و تو از تدبیر ملک و اسباب سیاست فارغ شده به قصد نشاط و لهو گردی

لاجرم ایام دولت او خوشترین ایام بود **حکایت** از ابوزرجمهر پرسیدند که
لایق منصب وزارت که باشد گفت کسی که این همه خصلت حمیده که مستدعی دولت وزارتست
در وی یافت شود گفتند آن خصال چندست گفت چهار و سه و دو دیگر گفتند تفصیل بیان کن گفت
که از چهار یکی هشیاری دوم بردباری سیم آنکه مانع آید او را که پیش از وقت خود را در کارها اندازد
و دیگر آنکه در کارهای بزرگ دلیر بود چهارم جوانمردی که مالهای بزرگ را در نظر او خطری نباشد
و چون ایشان نخوانند و موضع استحقاق نپذیرند اما آن سه خصلت یکی آنکه چون از یاران
خدمتی نکو بیند زود مکافات به ایشان رساند و دشمنان و کسانی را که از فرمان او سر تابند بداند
دیده و حوادث روزگار را شناخته باشد چه اتفاقات را ... زمان که خدای عالی گردانیده
آن دو آنکه در کار ... باشد و کار امروز را به فردا نیفکند این سخنان را که جوامع نصایح
اگر گوش هوش قبول کند ... بسیار ... **حکایت** آورده‌اند که چون منصور
خالد برمکی را ... بسبب آنکه در وقتی که بود ... در باب ... از درم
از قسم سیم درین کتاب تحریر ... خاطر منصور ... شده بود و دست ظلم برکشیده و اسباب
و املاک مردم بظلم می‌ستد و کار را ... ضبط کرده بود که هیچکس مجال نبود که از وی در پیش منصور
گله کردی تا وقتی اتفاق افتاد که منصور را پسری آمد بغایت تنگ و ضعیف و منصور او را ...
کرد و بسبب ضعیفی او را مسکین خواندی و بارها بر لفظ منصور رفته بود که این مسکین را قدری
اسباب باید که او ضعیفست و عاجز تا ... از آن اسباب فراغتی بود و چون ازین حدیث
... بخدمت امیر آمد و دویست و پنجاه هزار درم آورد و گفت امیر چه می‌فرماید که این سیم را
بکه سپارم گفت چه سیم گفت امیر فرموده است که صالح را ضیاعی ... از آن وقت باز بجهت
او ... و ... ارتفاع ضیاع ... منصور ازین کفایت بغایت خوشدل شد
و او را محمدت گفت و ... که همه ... بس ... تا آن دویست و پنجاه
هزار درم را باضعاف آن بجهت او دیگر ضیاع ... آن سیم بستند و هر یکی در نواحی ...

بود

بود برایگان از مردمان می‌ستد و قباله بنام صالح مسکین عهد می‌کرد و بسیار ضیاع بود که از مردمان
برشوت می‌ستد تا آنرا قبول میکرد و از آنجمله ضیاعها که موریانی ستده بود و مردمان از آن رنجیده
... هزار درم رشوت بستاند و از جهت صالح ضیاع خراب بخرید چون آن بار منصور رسید
روزی چند پنهان تفحص کرد و چون صدق قول خالد معلوم شد مثال فرمود تا خالد حاضر آمد و چون حاضر رسید
روزی موریانی را گفت میخواهم که آن ضیاع را که بجهت صالح مسکین خریده بودی ببینم و خالد ...
باید و آنها را در نظر آرد و صلاح وقف و آن باز ... پس موریانی متحیر شد و گفت صالح را از آن
ضیاع ارتفاع باید منصور بانگ بر وی زد و گفت ای مردک ... ترا اگر این اسباب نیکو و مرتفع
باشد ... و اگر کفایت تو ظاهر نشود بخلاف این بود بخداوندان باز باید داد و بس
و در آن ... ضیاع ... و خالد تمام معلوم کرده بود که موریانی از ضیاع چند رشوت ستده است و
هر جا که می‌رسید ضمان ... موریانی در پیش منصور ... متغیر شد
و آن مالها از وی طلب فرمود و او را معزول کرد و آن مالها از وی بستد پس خالد مشورت کرد
که وزارت بکه دهیم خالد بابوالفضل ربیع بن یونس بن محمد ... اشارت کرد و منصور وزارت بر
ربیع داد و او در کار کفایت بود و کار جهان ضبط کرد که آن منصب در خاندان او دیر بماند و موریانی
بسبب ظلم و بدکرداری از آن منصب بیفتاد **حکایت** علی هاشم حکایت کرد که از عجایب
صروف روزگار آنچه من دیده‌ام یکی آنست که حسن سهل را که وزیر مأمون بود دیدم که همه رخت
و قماش او در یک زنبیل می‌بردند و آن قماش را تفحص کردم پیراهنی بود و دو موزه و یک ازار پای
و یک اصطرلاب و هم او را دیدم بعد از مدتی ... وزیر شده بود و ... او ...
و منشور ... و فضل سهل گفت که برادر ... که ... او بود و باز دیدم که ...
او در زنبیل از خانه بخانه می‌بردند و در آن زنبیل ... شکم بود که مطعون شده بود و این
حکایت اگر چه از عجایب ایامست اما ... اولیا و ارباب دولت را تا معلوم گردد
که این را ثباتی و قراری و راحت **حکایت** آورده‌اند که عبدالحمید که وزیر مروان بود

کمال فضل و علم داشت و در حالهای او از نوادر امایست و وفور فضل او را هر کس انکار نکرد چون
دانست که ملک ایشان زوال خواهد بود و خلافت از خاندان ایشان بخواهد رفت عبد الحمید را
گفت من رایی زده ام و ترا مصلحتی دیده و همان آنست که چون مشهور شد که خلافت بعباسیان
خواهد رسید و خلق یکبار از ما نفور شدند هیچ که معارف حضرت من سیکه زند تو سر بگریزی و بدیشان
پیوندی و از احباب ایشان می کند مرا اعلام دهی و ایشان را از راههای صواب باز میداری مگر عوض
بحاصل شود آن رای عظیم صایب بود و عبد الحمید گفت من هرگز این نکنم چه بر اسم وزارت تو حاصل شده
و در خدمت هر کس را خلاف نکرده ام و آن از من بعید بود که چون بخدمت ایشان پیوندم
نان ایشان خورم و ایشان را خدمت نتوانم کردن اگر کنم ترا در من هیچ اعتماد نماند این رای از او بگذاشت
تا بزشت ترین وجهی هلاک شد **حکایت** آورده اند که چون مامون فضل بن ربیع را
بگرفت و رقم عفو بر جریده گناه او کشید این حکایت و در باب عفو درین کتاب مسطور شده
که اگر چه گناه او عفو کردم اما حرمت او تمام ساقط گردانم پس فرمود تا بنوشتند هر سرای آید
و فرمود که باید که هیچکس او را تعظیم نکند و در جایگاهی نشیند که مواضع نقش دخته مشکاران نشینند روز
دیگر چون فضل در گاه آمد حاجب گفت نشستن گاه تو آنجا فرموده است و فرمان بر آن جمله است
که چون بیایی آنجا که معین کرده است بنشینی پس فضل فرمان را متابعت فرمود و آنجا بنشست
فضل مدتی مدید وزیر بود و در چشم خلق عظمتی داشت و زندگانی با خلق نیکو کرده بود چون در صف
نعال بنشست خواص و امرا که در خدمت امیر بودند در آمدند و عرضه داشتند که این فضل وزیر چه
نوبوده است و پنجاه سال در بزرگی و سروری عمر گذرانیده و محل او در دلها و عظمت او
در چشمها بسیار است و امیر فرموده است تا او را در درگاه در میان عوام نشانند و حرمت
او ساقط شود و هر بزرگی و سروری از خواص حضرت تو که آنجا بیرون می آیند که او را ایشان بر
وی می آیند و زمانی بجهت دلداری نزدیک او میروند و با وی می نشینند و حرمت همه را زیان
میدارد و قاعده جمله باطل میشود که هر زمان بر قاعده خود فرو می آیند و بر جایگاه خود می نشینند پس

کفت

گفت اکنون چه می باید کرد گفت آنکه او را بحرمت داری و مالی که از وی ستده اند او را باز فرمایی و دل
روی خوش کنی گفت مال من بروی خوش نشود اما بجهت دل شما چیزی که از وی ستده ام
باز فرمودم و حرمت او را در جه او ساقط شد مشکاران تو باز آوردم و چون او باز گشت فضل را کسی
خبر داد که امیر عبد الله طاهر در حق تو این جنس تربیتی کرد و چنانچه سبب و مقرران وی گفت
که چون در سرای می آید دو خادم با وی سوار چاپند و بجایگاه بهتر از آن نشینند و روز دیگر عبد الله
از سرای بیرون رفت و با کوکبه که معهود او بود فضل پیش رفت و سلام گفت و در رکاب او
رفت و تا بسرای او را شکر کرد و معذرت گفت پس گفت ای امیر اگر مرا مالی بودی که حق
تو ران گذارم و مالی ندارم که بتقاضای چنین حقی لطفی تمام نمایم اما از آن چه نزدیک من بزرگتر است
من از آن عاجزم و در شکر بجای آوردن و این آنست که این عنایتی که در خدمت تو باز کرد اندم
تا هر بسرای تو بیایم درین پنجاه سال که با خلیفه با دلی عهد کرده ام عبد الله گفت این عنایت
و منت آن داشتم و الحمد امکان باشد بعد ازین بجای آرم و فایده این حکایت آنست که وزیر
باید که در ایام دولت از روز عزل اندیشد و زندگانی چنان کند که اگر روزی بایام عزل نوشته
مردم در تعظیم او تقصیر نکوشند **حکایت** حسن سهل حکایت کرد که وقتی نزدیک
یحیی بن خالد برمکی بودم جماعتی بخدمت او در آمدند و در میان ایشان احمد بن خالد احول بود او را
خدمت کردند و او مرا احمد را تجیل نمود و بسیار پرسید چند آنکه او باز گشت و مجلس خالی شد
فضل او را گفت مرا با پدر او از خود را قدر اتفاق افتاده بود گفت آن چگونه بود گفت اگر چه او امروز فقیر است با مردم
کار کرم بود گفت وقتی خالد پدرم در چنواهی نجابت رسید وقت اول شکستی بکمال انجامید
و مرا نیز هیچ دسترس نبود و کار را بجایی ادا کرد که غلامی در آمد که امروز وجوه اخراجات هیچ نیست
و دوش خدم گرسنه بودند پدرم گفت من دو دستار دارم یکی ببازار برید و بفروشید
و اسباب ایشان بسازید غلام دستار ببازار برد و بدوازده درم بفروخت و الحمد از بابت
و وجه آن کرد و بیاورد و من از غایت دلتنگی سوار شدم و متفکر و دلتنگ طواف میکردم ناگاه

پدر این جوان ابو خالد احول را دیدم که با کوکبه بود از سرای خلیفه باز می‌گردید و او وزیر امیر المؤمنین مهدی بود او را
خدمت کردم و پهلوی او براندم و گفتم حال برادرت که چه رسیده است عظیم بشده است و کار دست
تنگی بغایت انجامیده و حکایت فروختن دستار و خریدن قوت باز گفتم و همچنین هر سرای
او رفتم و آن حکایت جمله را بشنود و هیچ جواب نگفت چون فرود آمد من بازگشتم و عظیم گرفته شدم
که چرا حال خود با وی گفتم و آب روی خود بردم و عجز خود آشکارا کردم در این فکرت به خانه آمدم مادرم از من
پرسید که سبب تنگدلی تو چیست حال با وی باز گفتم گفت ای پسر عظیم خطا کردی که خود را فضیحت
کردی و کمتر ضرری که از این سخن به تو لاحق شود آنست که پیش از تو اعتماد نکنند و چون حال
دست تنگی تو دانند ترا کاری نفرمایند و من از این سخن کوفته‌تر شدم و روز دیگر کمی از جامه‌های
خود بفروختم تا اسباب خانه مرتب شود و من از غایت فکرت نزدیک بود که دیوانه شوم اهل
خانه مرا ملامت کردند و گفتند تو خود را درویش شده و چون سخت به بنده آید گشاده شود و
این نوع گفتند تا قدری تسکین یافتم و روز چهارم برنشستم و ساعتی طواف کردم و در اثنای راه
کسی مرا گفت که یکی ترا می‌طلبید به خانه آمدم قاصد پدر ابو خالد احول را دیدم گفت وزیر ترا می‌طلبد با او
بخدمت وزیر شدم و بر در سرای بنشستم چندانکه او را اعلام دادند بیرون آمد و پرسشی
تمام مرا پرسید و گفت برادر چگونه است و با دست تنگی چگونه بسر می‌برد آنگاه گفت تو آن روز
از حال خود تقریر کردی من آن را شنیدم و در اندیشه افتادم و نخواستم که جواب آن را بتعللی
گویم خواستم که کردار بر گفتار مقدم دارم اکنون بجهت شما وجهی راست کرده‌ام و آن آنست
که ده هزار خروار غله مدتی دو بقال معروف فروختم و آن هر دو بقال آنجا حاضر بودند و با ایشان
قرار داده‌ام که شریک ایشان باشی و سود آن حصه هر یک سی هزار درم میشود و اگر در غله فروختن
با ایشان باشی شاید که حصه تو بیش از آن شود و از آن بقالان پرسید که چنین است
گفتند بلی گفت تو برو و سود بر ایشان حصه کن من او را دعا گفتم و چون بیرون آمدم آن بقالان
مرا گفتند تو مرد بزرگ زاده‌ای گرانی مکن که تو بجهت سود خود در بازارها و بنام غله فروشی بر خود ننهی و ما ترا

و ما ترا سی هزار درم سیم نقد بود کار غله فروختن با ما بگذار و من بر این راضی شدم و خط
ایشان بستدم و قدری سیم نقد گرفتم و بخدمت پدر باز آمدم و حکایت را تقریر کردم و سیم و خط
پیش او نهادم پدرم مرا گفت با تو همچنان کنم که وزیر با بقالان کرد و مال سه حصه کرده است و ده ایشان را
و یکی را این هم بدان قسمت رضا دادم پس ده هزار درم حصه او نهادم و بیست هزار دیگر خود بر گرفتم و بده
هزار درم اسباب و املاک خریدم و ده هزار درم دیگر به تدریج خرج می‌کردم و ترا وصیت می‌کنم ای
پسر بسیار داشت احمد ابو خالد که پدر او در این احسانی کرده است و یکی پیوسته احمد را از جهت
شکر آن از اثر آن تربیت او به وزارت مأمون رسید چنانکه در باب فراست تقریر افتاده است

حکایت آورده‌اند که ابو الحسن فرات که اول در حضرت مقتدر وزارت بستد
سلیمان مخلد را نیابت خود داد و سلیمان مدتی متقلد آن شغل بود روزی سلیمان در سرای ابن الفرات
شد مهمی که داشت بگذارد و در وقت مراجعت رقعه‌ای که داشت از وی بیفتاد و چنانکه او را خبر نبود یکی
از حاضران آن را برداشت و در آنجا معایب ابن الفرات نوشته بود و مراقبت و معایب و خیانتهای
او را تتمه کرده و آن رقعه مردی به وزیر برد و عرضه داشت سلیمان را معزول کرد و مطالبات اموال
از وی بستد و او را به واسط فرستاد و بجای مرده بیخته محبوس بود و سلیمان مخلد را
مادری بود ضعیفه روزی قصه نوشت بحضرت وزیر و باز نمود که من رنجورم و در بستر هلاک افتاده‌ام
و از آن بود که رنجیده دیدار فرزند می‌خواهم و امیدی دارم از رای وزیر عرضه داشتم تا مرحمت او در حق من شامل شود
وزیر چون آن قصه بخواند او را رقت آورد و در حال مودتی که در میان وی و حسن بود یاد کرد و سوی
او مکتوبی بدست قلم آورد و این معنی را در آنجا ذکر کرد که بدان اگر مساعده که نظر کردم در حقوق خدمت
تو از جرمی که از تو در وجود آمده است حقوق خدمت ترا بر جرایم غالب یافتم با خلاص سابق ترا یاد کردم
و در ابتدای نشو و نما میان ما ثابت بود و آن عهود باعث آمد مرا که حق خدمت واجب دارم
و آنچه از جرم تو از تو در گذارم پس واثق باش و حسن عنایت و صدق رعایت در باب
تو بنده دل خواهد بود و خللها که ترا افتاده است تلافی کرده شود و حقوق قدیم را رعایت

بعد از این آن قبیح خیانت تو باز نخواهیم گشت و در تألف و استمالت تو بهیه سابقه خواهد شد
تا بهیه وجوه مستظهر باشد و عمال را عمل و ثبت نشان و تقاضای آن را فرموده آمد و پانزده
هزار درم برادرم حسن وکیل اطلاق کرده شد تا بستاند و ساختگی کند و در ضبط عمل آورد
و آثار جمیل در جزء داشت آن ظاهر کرده اند تا موجودی کرد اند با عمال و اشغال کرد و این واقعه از کمال
فضل و جمال و علم آن وزیر بکوید خبر کواه عدل است **حکایت** آورده‌اند که علی بن
عیسی در نوبت وزارت خود بسیر ستیده و زندگانی خوب طهار رسانید و در هیچ
حالت جانب داری را فرو نگذاشت و رضای حق را بر رضای مخدوم مقدم داشت و جاقت
او را تشهیر شنید که فرستاده و سهل باده قطانی میگوید که من در خدمت او بودم در فصل تابستان بود
و هوا در نهایت حرارت روزی بگفت که من از حضرت خدای که شربت آب برف میخواهم
پس من کفتم درین موضع این آرزو موجود نشود و این تمنا از متخیلات بود تا ما درین سخن بودیم
ابری پدید آمد و روی هوا پوشیده و باران عظیم آمد و در اثنای آن برف بسیار بارید
چنانکه خلق از کثرت ژاله آن بر در آمد من غلامان را گفتم تا سبوها را پر ژاله کرد و علی بن
عیسی میگوید صایم بود آنگاه نگاه داشتم تا وقت افطار بود و بر دیگ او بردم و افرود
انواع شربتها راست کرد و در مسجد حرام آمد و تمامت آن بر ابدالات و مجاوران کرد و اد
و انبار از آن شربتی تجرع کرد و گفت من پشیمانم که چرا از حضرت حق تعالی مغفرت التماس نکردم
حکایت محمد جابر میگوید که مرا وقتی علی مقله در ایام وزارت خود مصادره کرده بود
و ضیاع و عقار من در معرض تلف افتاده و سلب و ناطق نمانده و اسباب معیشت متعذر
شد جماعتی از دوستان من مرا الهام کرد مصلحت آنست که پیوسته در او ملازمت کیری و
خود را منظر او عرضه کنی باشد که لطفی کند و خاطر در حق او درین جملگی افتاده با ستمام او از
بلیه خلاص یابی باشارت ایشان صفار اد کردم و شب و روز ملازم او می بودم و مرا در ایام
عمل چون شده لباسهای پاکیزه بودی ظاهر کردمی و عطر و غالیه پوشیدی و در شوق سبب

تنگدستی

تنگدستی میسر نشد جامه‌های کهنه در پوشیدمی روزی در من نظر کرد و مرا چنان دید گفت
اگر مرا مجالی بودی بدان جامه کهنه رضا ندادی از من سوال کرد و گفتی چرا آن لباسهای خوب و آن خوشبویی
و اطراف پاکیزه و اکنون این چه پریشانیست گفتم ای خداوند این ساعت نادانی در مانده‌ام
و احتیاج بغایت و چون قصه در دل من استماع کرد هزار دینار مرا بخازن خود نوشت که نقد
بستان و هزار دینار بنهال بنوشت و گفت بدان اسباب بساز و بخدمت مرتب شو تا من
کار تو خورده شود و بعد از آن مرا چندان عمل فرمود که در مدت اندک اضعاف آن که از من ستده بود
بمن باز رسید و فائده این حکایت نظر ارباب دولت **حکایت** ابو اکرم که
روزی در ایام عطلت افضل سهل در راهی میرفتم و او هر نوع حکایت میکرد تا در اثنای آن از سر ملالی سید دم
که ای افضل که بند من ابیات آن را فهم میکنم که ترجمه اش این است **ع** صبر است علاج مرد چون کار افتاد
با جور زمان شود مدارا و فریاد ، چون با تو نسازد تو مشو رنجه از آن ، چون دولت سید
مرا آینه بهم داد ، پس او این بیت از من یاد گرفت و از یکدیگر جدا شدیم و
مدتی برین برآمد شنیدم که او در مرو وزیر شده بود و من برادر حسن عهد او شناختم و
سعادت دستبوس او یافتم همین که چشم بر من افکند گفت صبر است علاج مرد چون کار افتاد
ما صبر کردیم و باد دور کار برساتیم چندانکه روزگار با ما بساخت پس جرائی اسبی و هزار دینار
فرمود که مبلغ اسباب خود بساز و بخدمت ما پیوند تا غمهای روزگار تو بخوریم و من بدان
تجمل مهیا کردم و بخدمت او پیوستم و ملازمت میکردم و در مدتی اندک مرا چند شغل شفقت فرمود
حکایت آورده‌اند که از جمله ارباب حاجت که در آن روزگار از حسن عهد و کرم بود
آن وقت انوشیروان وقتی ابوزرجمهر را محبوس کرده بود و مدت حبس او متطاول
شده بود و بطول مدت چشمهای او ضعیف گشته و در نور باصره او خللی پدید آمد از اتفاقات
نامه رسید از ملک روم بر دست انوشیروان معمائی نوشته جملگی علما و فضلا
که در حضرت بودند از خواندن آن عاجز آمدند انوشیروان دانست که کسی آن نامه را نخواهم

خواندن بزرجمهر بفرمود که او را از حبس بیرون آوردند و از وی عذرها خواست و تربیت بسیار
کرد و آنگاه حال نامه بوی باز گفت او گفت نور چشم من در مشکوة الطاف برقرار است و لیکن
مطلبی هست که نوعی پادشاه بحصول آن مدلیس در کرمانه رفت و بفرمود تا طشتی ریگ بیاوردند
و شکل آن نامه بر پشت آن می نوشت و او حروف آن را ضبط میکرد و چون تمام شد جمله را ترجمه
کرد و بیرون آورد و نوشیروان و جمله حاضران او را تعجب کردند و بار دیگر او را تربیتی فرمود و او را
بجای خود سپرد **حکایت** آورده اند که مروان را وزیری بود که او را ابوجعده گفتندی از
اشراف و اعیان شام بود و در کمال کفایت و شهامت از اقران ممتاز گشت چون نوبت
دولت مروان بآخر رسید ابوجعده بخدمت ابوالعباس سفاح پیوست و در حضرت او محل بزرگ
یافت و چون مروان کشته شد سر او را پیش ابوالعباس سفاح آوردند فرمود که باشد
از حاضران که این را بشناسد که از آن مروانست یا نه ابوجعده گفت من بشناسم پس پیش
آمد و نگاه کرد سر مروان بود آب در چشم آورد و گفت این سر امیر ماست که دی بود و امروز
بحمد الله که مسند خلافت بجمال مبارک امیر سفاح آراسته است تا دامن قیامت در خاندان
او بماند ابوجعده میگوید چون سخن بگفتم حاضران تیز در من نگریستند من خود باز آمدم و دانستم که هرچه گفتم
هر آینه مستحق سیاست گشتم و عادت سفاح آن بود که هر کس را بر وی خشم بودی و در خشم او
انگشتری از انگشت من چون بازگشتم و بخانه آمدم و وصیتها کردم و جامه آخرت در پوشیدم و منتظر
می بودم که ساعت فساعت مرا سیاست کند چون آن شب بسلامت بگذشت بامداد
و حق تعالی را شکر گذاردم و صدقه دادم و بخدمت امیر رفتم چون هیچ سخن از آن با من
نکرد از دوستی پرسیدم که چون من بیرون رفتم حال چه بود گفت چون تو بیرون رفتی گفت
و امیر دیدی که ابوجعده چه گفت و هیچ نترسید که خصم ملک را پیش امیر بستود و امیر فرمود
که مرا از آن عظیم خوش آمد که حق ولی نعمت خود را فرو نگذاشت و از پیش تخت
ملطفی یاد کرد و احسان او در حق چنین کسی باید کرد که وفای عهد نگاه دارد و حق نعمت

و نگذارد و من از آن سخن خوشدل شدم و خدای را شکر کردم و بعد از چند روز شنیدم که عبدالله
علی از شام نامه نوشته با دوات بزرگ سفاح که شنیدم که ابوجعده در مجلس تو مروان حمار را
امیر خوانده است و تو اغماض کرده و آن از وی پسندیده داشته اینچنین مرا ناپسند آمد از
روی سیاست واجب کند که او را هلاک کنی و نکال عبرت گردانی تا پیش کسی برین جرأت
اقدام نکند چون این نامه با بوالعباس سفاح رسید با برادر خود منصور مشورت کرد که عم ازشام
ما را چنین نوشته است و نکشتن ابوجعده اشارت کرده تو چه صواب بینی منصور گفت
ابوجعده را از طرف مادر با ما قرابت و کار نیک و کار آمده و بدانچه مخدوم خود را گفت
امیر ملتفط شنیع یاد کرده چرا مستوجب کشتن باشد او را انشا گشت و انعام و اکرام
در حق او متواتر باید داشت ابوالعباس این رای را بپسندید و مرا تربیت و عنایات مخصوص
مستکر داشت باز روزی پیش خدمت او بودم و چون وقت بازگشتن شد خواستم که مراجعت
کنم فرمود که زمانی صبر کن که با تو مهمی دارم صبر کردم چندانکه مجلس خالی شد پس مرا پیش خود خواند
و گفت با تو سری خواهم گفتن که در افشای آن خطر جانست من گفتم که بنده سر امیر
در میان جان دارد که هرگز بر زبان نیاید پس گفت مرا آنکه من گفته بودم که هرکه با مروان حمار
جنگ کند سر او را از دیگ من آرد او را ولی عهد خود کردانم و مرا دل منصور قرار میکرد که
برادر منست و مرد دانا و عادل و قاهر و سایس است و خلق خدای را از وی نیک آید
تو درین چه صواب بینی گفتم بنده و هر زهره باشد که در امور خلافت سخن گوید صواب آن باشد
که امیر بنده گفت البته بگوی و رای زدن من گفتم یا امیر من از خود هیچ سخن نتوانم گفت و هیچ رای
اشارت نتوانم کرد و لیکن بنده وقتی در رصافه بود و در خدمت مسلمه عبدالملک مروان که ناگاه
او را نامه رسید که سلیمان بن عبدالملک درگذشت و عمر عبدالعزیز که پسر عم او بود ولی عهد
خود کرده بود و مسلمه سکر بیت و اضطراب نمود یکی از حاضران گفت که بخدمت او اختصاص
داشت که ربوت برادر بجزع مکن در فوت خلافت جزع کن که از فرزندان پدر تو نقل شد

مسئله چون این بشنید اضطراب او زیادت شد و جزع او زیادت گشت و لیکن سود نبود [illegible]
گفت خدای بر تو رحمت کناد که نیکو اشارتی کردی و نصیحت دریغ نداشتی و تو شنیدی که
عم ما بمن نوشته بود و کشتن تو اشارت کرده بود و ترا از خلافت محروم کردی و در حق آن
دیگر که در حق تو عنایت کرده بود حمایت کردی و ما را نصیحت دوستانه تقدیم نمودی و تو سزاوار
تر تیمهاستی و مستحق عنایت و رعایت چون تو کسی تواند بود پس او را تشریف داد و منصور را ولی
عهد کرد و منصور آن زمان که گفته بودم بشنید و در ایام خلافت خود مرا از همه بزرگان عزیزتر داشتی
و وزارت خود بر من عرضه کرد و من از آن امتناع نمودم مرا معذور داشت و در ملک او چون
شریکی بودم و این همه از اثر حق گذاری مخدوم خود بود **حکایت** آورده اند که یکی از شعرا
ابن المستنصر را شعری گفت و مدحی پرداخت مستنصر چون این بشنید گفت یا احمد من شنیده ام
که جدم مهدی مر شاعری را [illegible] هزار درم صلت داد و پدرش منصور شانزده هزار درم بخشید
و باقی باز ستد گفت آن ستایش آنقدر پیش می‌ارزد احمد گفت چنین بود [illegible] آن مال
بهان زد شاعر و گفت زبان این جماعت بسته تر است شاعر گفت ای امیر
آن شاعر که مهدی را شعر گفته بود چو بنده نبود که امیر را ستوده و ابوجعفر خلیفه که او را دوانقی گویند
شانزده هزار درم صلت داد و امیر بکمال سخاوت مرا پانصد درم فرمود مستنصر خجل شد
گفت ما هزار درم فرموده بودیم اما کار فرما غلط کرد وزیر گفت خیانت کرد که امیر می فرمایم
و از هشام خطیب شنیدم که روزی ابن ماسوی پیش من عقد انگشت میگرفت بعقد
سیصد رسید کوثر نقیب او بود در آمد و او را چوب بسیار بر دست زد و گفت پسر خلیفه روی
زمین را نشاید که شماری آموزد که کم از هزار باشد مستنصر گفت از آن عهد تا نوبت [illegible]
که مرا پیش ادب نشانیدند چند گاه بود گفت پنجاه و شش سال گفت در این قدر مدت در خلافت
چندین تفاوت افتاد که اول مرا پیش ادب شمار از یک آموختند آنگاه به هزار رسید گفت آری ما
در عالم ظاهرات اثر باید که احوال خلفای گذشته را آینه سازد و پیوسته دوران می کرد و ملوک [illegible]

ازخلاف

از خلافت ایشان پیش نظر آرد تا بعد و همت عالی بر آن مراتب معالی رسد مستنصر این سخن را
از وزیر بشنید و او را خلعت داد و بعد از آن بهر اشارت وزیر کار [illegible] کار را قاضی [illegible]
گذاشت **حکایت** آورده اند که دو وزیر کامل عاقل در سر کار دو غلام شدند
یکی خواجه احمد بن الحسن که او غلامی داشت از پیش نام سلطان محمود از وی آن غلام خواست [illegible]
که نه از من و [illegible] و سر سلطان سوگند خورد و چون معلوم شد که [illegible] کار او در انحطاط افتاد
و رسید آنچه بوی رسید دیگر خواجه ابوالعباس اسفراینی که وزیر سلطان محمود بود و او را غلامی
بود در غایت حسن و نهایت جمال شنیدن بسمع سلطان محمود رسانیدند که وی چنین غلامی دارد و آن
غلام را پوشیده از حرم خود نشانده است و البته بیرون نگذارد سلطان را هوس آن غلام
در ضمیر بود روزی ابوالعباس پیش وی ایستاده بود گفت شنیده ام که عمارتهای خوب و بناهای
مرتفع ساخته و از هر جنس [illegible] کرد گفت اقبال پادشاه کریمی چند چاشت شده است گفت مرا هوای
نشد خواجه زمین بوسه کرد و گفت پادشاهان بزرگ در حق بندگان مخلص این نوع رغبت
کرده اند از برای فر اسلاف ایشان از الغایت و ترتیب مخصوص گردانیده و حدیث مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم و ابوایوب انصاری از مشاهیر اخبار است سلطان فرمود که ما را بوثاق خود
کی خواهی برد او گفت بنده خانه پادشاه است بنده را حد آن نباشد که پادشاه را استدعا
اما اگر پادشاه از برای تشریف بنده آفتاب وار در آن منزل طلوع کند کمال بنده نوازی باشد سلطان
فرمود که روز سه شنبه که [illegible] هفته و اوسط عقد ایام و فراغت اهل دیوان است [illegible] کرد و با
گشت در ترتیب ضیافت [illegible] و روز میعاد سلطان بوثاق او آمد و او آن ضیافت
برنسقی ساخته بود که سلطان و همراهان حیران ماندند و آنچه از مجلس خانه از فرش و اوانی و زر و جواهر و غلمان
بند انکه در نظر سلطان آمد جمله شرایط از خاصه عرض کرد و بوی تسلیم نمود و در اثنای آن خدمتی بسیار
آورد از اسب و سلاح که سلطان گمان برد که غلام مگر در میان ایشان [illegible] که او را از عالی
آن غلام علامت داده بود گفت که آن غلام در میان ایشان هست و آن یک غلام [illegible] علامت

سلطان بخواجه پیغام فرستاد که این غلام را باز بر و آن غلام را با پدر خواجه گفت آن بجان روا
سلطان برنجید و او را دشنام داد و بخشم از آن مجلس غایب و باز گشت و هیچ از آن کم
قبول کرد او برابو العباس متغیر شد و حرمت او روی در انحطاط آورد و خواجه آزاد شاه
بنگرد روزی بحصار غزنین رابد کو توال پیش خدمت او آمد و گفت خداوند بچه مهم شده است
گفت بحبس منزلی و خانه راست کن تا آنجا بنشینم و رقعه نوشت بخدمت سلطان که سر او خوش
و آنچه غلامان جمله آنجا اند بفرمای تا در تصرف آرند چون سلطان بشنید گفت ما را آن نبود که
نا خواهم بانشانیم و لیکن چون او باختیار خود نشست و رضای او در این بود ما از رضای او
در نگذریم پس بفرمود تا تمامت اسباب و املاک و رخت و قماشش در تصرف آوردند
و آن غلام را پیش تخت سلطان آوردند و سلطان بر روی اقبال تمام کرد و او را بر روی بالا
کشید و خواجه سر از انتظام بدر رفت و این جمله نتیجه استبداد او بود که با پادشاهان استبداد
نباید کرد **حکایت** آورده اند که یکی از سیر یحیی خالد برمکی آن بود که در ایام وزارت
چون عمل کسی حوالت کردی او را استیفای بسیار کردی و در بغداد منهیان داشتی که او را
از آن احوال و اخبار بازار آگاه کردی و او سر و زر از ایشان برسیدی که در بازار اخبار چیست و خلق
چه میگویند که عمل فلان موضع که خواهد داد و اصحاب اخبار چنانکه در شهر خلق گفته بودند که عمل به خواهد داد
عمل او را دادی و گفتی که اگر مردمان او را اهلیت این شغل ندانستندی اتفاق نکردندی و در زبان
ایشان نیفتادی و این از کمال زیرکی او بود **حکایت** آورده اند که نزدیک
یحیی خالد برمکی بزرگی بود و در باب شخصی عنایت کرد و گفت که فلان کس مردکانی و کاردانست
و میخواهد که بخدمت شما التجا سازد او را عمل فلان موضع فرمایید یحیی خالد گفت ما را شرط است
که در ایام خویش کسی را سرگشته نکنیم و فعل کسی را بفعل بود قیاس نکنیم و زمام مصالح رعیتی را
بکف او ننهیم تا آنگاه تفحص حال او بود چنین کنیم و استحقاق او نزدیک ما ظاهر گردد و چون امانت
و دیانت و کاردانی او ما را روشن شود فراخور او شغلی فرماییم اکنون تا ظاهر شود ما از حال او

تفحص کنیم اگر اهلیت کاری دارد شغلی بوی حوالت کنیم و اگر اهلیت آن ندارد آنرا عطایی کنیم تا سخن
تو ضایع نمانده باشد و آن بزرگ گفت آنچه در باب شغل دیوانی مهارتی دارد و مدتی فلان شغل او
داشته است گفت آن شغل بشفاعت بزرگی باشد بوده و در کفایت و کاردانی او دلیل نبود او گفت
اگر کسی قدر رفعت نشناسد و جانب حق نگاه ندارد ما او را کار نفرماییم بدان سبب که آن کار
که او کند باز گشت آن بما باشد و مدار آفت تبعه آن بر ما باید آمدن لاجرم چون در امور
وزارت احتیاط می‌فرمود تمامت بلاد عرب و عجم مضبوط بود و چون دخلها بر فور خراج از نقود و جواهر
معمور بود دل خلق از آن شاد و مسرور بود خللها از آن مملکت دور بود
حکایت آورده اند که چون بساط دولت هارون در خراسان مبسوط
گشت و از اطراف عالم بحضرت او رسولان آمدند و هدایا و تحف آوردند امیر جمله را در نظر آورد
هدیه که ملک روم فرستاده بود خلیفه آن را عوض یکی بده فرستاد که کشد در این معنی چه بود که او را
امیر عوض یکی بده فرستاد و مسلمانان را یکی به و گفت مرا که ایشان که کافرانند و تفاخر
و تمایل ایشان بمال باشد من مال نزدیک ایشان فرستادم تا بدانند که اینجا مال کم نیست
و غرا اسلام بشناسند و چون رسولان ملک روم بوسیدند و هیبت و سیاست
امیر مکات کردند گفتند با شما امیر علم و فضل و بزرگی دیده ایم و در کفایت و کیاست شغل وزیر او شاید
نکرده ایم و لیکن وزیر یک عیب دارد و آنکه او جوانست و جوانمند پادشاه را باید که وزیر
پیر تجربه اندوده باشد چون این خبر بفضل سهل رسید روزی چند در خلوت باصلاح محاسن مشغول
شد و چون بخدمت هارون آمد محاسن او سفید شده بود امیر پرسید که سبب این تغیر چیست
فضل حکایت کرد که چنین شنیده ام هارون گفت ندانسته که روی گرفتن را بت بر علم و
فضلت و حالتی که افتخار را شاید خرد و دانش است و بسیار بود که در مقام پیری در غایت
جهل و بی تدبیری از جوانان نوعمد کم آید فضل گفت چنین است اما نخواستم که هیچکس گفت رجوع
من بهر کران سبب نقصان شکوه حضرت خلافت باشد هارون فضل را بدینجا بزرگی بستود

واورا تشریفی فاخر داد **حکایت** آورده اند که پیوسته میان آل بویه و سامانیان طریقی بوده معمول بود آل بویه مال ری و خراج آن نزدیک آل سامان فرستادندی و در عهد نصر بن احمد آن قاعده مقرر گشت و بهر دو جانب هدیه مرعات میکردند چون نوبت امارت بنوح بن نصر رسید در عراق عضد الدوله فناخسرو ملکی قوی مایه بود و تمامت آل بویه در حمایت و مطاوعت او مکمل شده و رسمی بود که آل سامان هر سال مال خطیر بکه و مدینه فرستادندی تا بمجاوران دادندی و برایشان قسمت کردندی و آنکس که متعلد آن بودی توقیت برات از عراق بدیها و طرایف عراق بیاوردی احمد خوارزمی گفت در عهد نوح بن منصور مرا فرستادند بران مهم و عضد الدوله بهمدان می نشست بخدمت او پیوستم مرا تعظیم کرده نشاند و از امیر و از حال وزیر سوال کرد و گفت خواجه ابو الحسن عتبی چگونه است و کار او چیست چگونه میدهی من خدمت کردم و گفتم بندگی عرضه داشته است و گستاخی کرده و تذکره داشتم که در بخارا ابو الحسن عتبی مرا داده و در پیش او نهادم در آنجا نوشته بود که دو هزار تا جامه می ابریشم و دیگر از بغداد و بنام امیر سید الملک منصور ولی النعم قاسم نوح بن منصور رسول امیر و پانصد بنام خواجه جلیل سید ابو الحسن بن عبد الله بن احمد و چون عضد الدوله آن نسخه تامل کرد آثار غضب اشتهار در چهره او پدید آمد و آن کاغذ سوی من انداخت و گفت پسر عتبی چرا عاقبت نظر نمی کند و حرمت خود نگاه ندارد و او را چه حد آن باشد که بر من تحکم کند و اقتراح نماید و مرا آن بیداد که پیش از رسیدن تو بعراق تا به همدان چند سوار فرستم تا خاک آن زمین سم مراکب بهوا بر دو صحن آسمان را از کثرت غبار مرکب زمین گرداند احمد میگوید که من متحیر شدم و از هیبت او کلمه نیارستم گفت از پیش خدمت باز گشتم در حال عضد الدوله صاحب عباد را بخواند که وزیر بود و حال مذکور امیر خراسان باوی گفت صاحب مردی عاقل و دانا بود و گفت سهل آنقدر است که امیر خراسان کرده است بهای آنچه ازوی خواسته است آن دو هزار دینار بغدادی میبخشد که در نوبت نوح بن نصر پدر خداوند رکن الدوله از جهت ابو الفضل بلعمی از بغداد

می فرستاد

می فرستاد و وی کراهیت می ستد و اکر ایشان همان طلب میکردند که در آن عهد پنج هزار دینار مکتبسی نزدیک ایشان فرستادیم اما اکنون ابو الحسن عتبی بجهت رواج کار خداوندان کودک بزرگ بوده است که من بجهت او کاری بکنم و اکر اینقدر بجهت نامه بوده اقتراح کردی هم فرستادمی بجهت بزرگی آن خاندان چون عضد الدوله این سخن از وی شنید ساکن شد احمد خوارزمی میگوید چون روزی چند برآمد من عزم کردم که بطرف بغداد روان شوم و قافله را کوچ نزدیک آمد و جمعیتی از وی مراکب امیر سرای دولت بردند چون رسم خدمت بجای آوردم بدیوی فرمود و مراجمل فرمود و ذخیره ترتیب کرد هالی که آورده و فرموده شد تا جمله پرداخته کنند هر کراهیت انعام دان بود امراشتم و بتوسط میان جانبین طریقی نو ده مسلوک بوده است نخواستم که در عهد ما بر افتد چون من او را وداع کردم و از کوه مراجعت نمودم جمله پرداخته شده بود من تسلیم کردم این همه نتیجه اشارت وزیر ناصح مشفق بود چه اگر وزیر در هواداری سخن گفتی آتش حرب میان ایشان مشتعل شدی و جهان پر فتنه و شور گشتی اما رای وزیر مشفق آب گشت که آتش برافروخته را فرونشاند و نیران قتال از و نخجه شود

باب پانزدهم از قسم اول در مواعظ و پندها که علما و حکما داده اند مر ملوک و خلفا را

ارباب بصیرت و حکمای روشن سیرت چنین گفته اند که دل آدمی نزاد و مثال آینه ایست که آن را از غلاف شغاف نهاده اند و صور معقولات در آن آینه بر نظر بصیرت ظاهر میشود و علما و حکما پیوسته مر این آینه را از غبار شهوت و زنگ غفلت صیانت میکنند لاجرم اثر صفای ایشان عالمیان را روشن ضمیر میگردانند پس هر کس را از ملوک و خلفا و عوام خلق که آینه دل از زنگ غفلت مبتلا شد طریق آنست که آینه را بصیقل وعظ علما و پند حکما مهذب گردانند و از این است که آفریدگار تعالی در کلام مجید می فرماید و ذکر فان الذکری تنفع المؤمنین پس درین باب حکایات مواعظ و پندهای حکما که گفته اند بر سبیل اختصار آورده شد **حکایت** قاضی سوار بن عبد الله آمد بخانه و دانشکاه گروهی حکیم بهمین سبب نبیه خواند کان و ارشاد میگوید روزی نزدیک ابو منصور در رفتم او را دیدم مصحفی در کنار نهاده و آب از چشم گشاده و چون شرط

غربت بجای آورد دم مرا بنشستن اشارت کرد و گفت ای سوار این شغل و امارت و عهده کار خلق
و این مرا باز میدارد و فتی که مرا بود بدین سبب خلل گشت سوار گفت من از شنیدم که والی
خود این ساعت تنگ شده است و وقت که او را نصیحتی کنم گفتم امیر را است که وعده و عهده کر
آن قبه ای کرده است چه اگر در ملک او پیرزنی شبی در رنج خسبد جواب آن از وی خواهند
طلبید امیر بسیار بگریست و گفت تدبیر این کار چگونه است گفتم در کرها امیر با خود در از جمله نیکوکاران
می فهمی با از جمله بدکرداران اگر از جمله نیکوکاران شناسی و اگر نه بدانست خلل کرد و ای نجات فضل
و ادب و شرف و مال هیچ سود ندارد و اعمال خیر سود دارد و در هر کاری راستی نگهدار تا از
رستگاران شوی بیت راستان رسته اند روز شمار * جهد کن تا از ان شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن * تا در ان رسته رستگار شوی **حکایت**
گویند که روزی منصور عمرو عبید را گفت مرا پندی بده گفت از دیده گویم یا از شنیده منصور گفت
از دیده عمرو گفت چون عمر عبد العزیز گذشت او را یازده پسر ماند و مبلغ ترکه او هفت ...
بود هر پسر را هفده قیراط نقره رسید و هشام عبد الملک چون فرمان یافت او را هم یازده پسر
ماند هر یک را از ایشان هزار هزار دینار رسید و پس از آن بمدتی یکی از پسران عمر عبد العزیز
دیدم که روزی صد اسب در راه خدای سبیل کرده و از پسران هشام یکی دیدم که بر راهی نشسته
بود و از خلق صدقه میخواست و اگر عاقل درین باب تامل کند داند که دنیا و نعمت او دل نهادنی نیست
حکایت آورده اند که شقیق بلخی نزدیک هارون الرشید در رفت هارون گفت
شقیق زاهد تویی گفت بلخی منم اما زاهد تویی هارون گفت من چگونه زاهدم شقیق گفت زاهد آن بود که
باندک قناعت کند من ترک دنیا گفته ام و نعیم آخرت بر من جلوه میکند و سنور نقره ... من
من زاهد چگونه باشم اما زاهد تویی که بدنیای خوار غدار قناعت کرده و از نعیم باقی آخرت
بدنیا خرسند شده هارون گفت مرا پندی ده گفت خدای ترا بر جای صدیقان نشانده است
و از تو صدق خواهد بجای حضرت مرتضی علی علیه السلام نشانده است و از تو صدق و سخاوت و

و علم خواهد چنانکه از وی گفت زیادت کن گفت خدای عز و جل امیر را ... و فرج خواسته
و ترا دربان آن سرا کرده است و سه چیز ترا داده کی بیت المال و دوم شمشیر سیوم تازیانه
و ترا فرموده است که بدین سه چیز خلق را از دوزخ باز دار هر که خلاف فرمان حق کند او را بتازیانه
ادب کن و هر که ناحق کسی را بکشد بشمشیر او را قصاص کن و هر که محتاج شود از بیت المال او را
نصیب بده و اگر چنین نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی و دیگران در پی تو می آیند هارون گفت ...
گفت بر مثال چشمه و عمال دیگر بر مثال جوی آب که از چشمه روشن بیرون آید تیرگی جویها زیان ندارد
اما اگر از چشمه آب تیره بیرون آید جویهای صافی را تیره کند هارون بسیار بگریست و او را اکرام
و معظم باز گردانید **حکایت** آورده اند که عبد الرحمن بن ابی نعیم یگانه بوده است
از زهاد و عباد یگانه روزی بزیارت منصور رفت و بخشی بسبب شخصی که گفت منصور او را جوابی
نیکو داد و صدقه و تقرب کرد و گفت یا ابا سعادت شکر کن خدای عز و جل را که رسوم جور بنی امیه از
عالم محو کرد عبد الرحمن گفت آن ظلمها که در آن وقت مشاهده کرده ام امروز همان برقرار می بینم
در درگاه تو منصور بگریست و گفت چه باز میدارد ترا از آنچه نگروهی و مشکری تنبیهی و با من تماسی در عدل
و انصاف او باعث باشی و سخن تو نزدیک ما مقبول است عبد الرحمن گفت یا امیر سلطان
چون بازار است و بازار چیزی برند که آنرا بخرند و بهای آن زودتر رایج بود منصور بگریست و گفت
هیچ حاجت داری گفت حاجت آنست که مرا اجازت دهی تا بخانه خود باز روم منصور گفت چنین
پنداشتم که ترا کراهتی می آید از صحبت ما عبد الرحمن گفت چنین نیست یا امیر عز دنیا و مال و جاه
و حرمت در خدمت و صحبت تو مقرون است و لیکن مادری عجوز ضعیفه دارم و دل من بدو نگران است
و بی اجازت امیر بخدمت او نتوانم رفت امیر مرا اجازت دهد کمال کرم باشد منصور بگریست
و او را وداع کرد و فایده این حکایت آنست که ملوک کبار و خلفای روزگار دعا و خط بزرگان
تبرک کرده اند و بدعای ایشان تقرب جسته لاجرم نام ایشان بر صفحات ایام ثبت است
حکایت عمرو بن عبید میگوید پیش از آنکه خلافت با آل عباس رسید ملوک بنی امیه

در کمال حرمت و نکبت بودند گویند روزی نزدیک ابوجعفر منصور رفتم او را دیدم طبقی پیش نهاده
یکتا نان و دو سه کاسه سکبا از آن طعام تناول میکرد و چون مرا دید بغایت خرم شد گفت بیا
گفت بیا و این طبق ببر و یکتا نان و قدری خوردی دیگر باره گفت کی گفت نه تا نانست ننشسته باز دانست
کرا اکنون بر وی گران آمد که میخواست از آن طعام تناول استیفا کند پس ساعتی دیگر سر فرو افکند
چون سر برآورد این آیه برخواند عسی ربکم ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون
معنی آنست که خدای تعالی دشمنان شما را هلاک کند و شما را بر روی زمین خلیفه گرداند آنگاه بنگرد که از شما
چه خواهد آمد و این آیه بخواند من گفتم یا امیر آنچه کار بران همه قادر است بر خواست کرد و دیگر
خواهد کرد و چون کار بدو رسید و خلافت بر وی مقرر شد نزدیک وی رفتم آن عدت و آلت
که هیچ خلق ندیده است در پیش او دیدم نزدیک او در آمدم گفت یا عمر در یاد داری ده گفتم یا امیر حکایت
آن یکتا نان و کاسه سکبا یاد کن و آنچه خدای تعالی بر زبان تو راند آن آیه را امید تو فاش شد
اکنون فراموش مکن که آن خدای که ترا این دولت داد و ستدن آن قادر است
پس بر دولت دنیاوی اقبال تمامی و شکر نعمتهای خدای بگذار منصور بسیار بگریست
و بعد از آن هیچ کسی را نکشت که بقصاص یا بقضای احکام شرعی و این امثال از قدرت و ورع
حکایت آورده اند که چون عمر عبدالعزیز بخلافت نشست سالم سندی که زاهد
زمین خلق بود و از آن عهد میان ایشان دوستی بود بنزدیک او در آمد عمر گفت ای سالم از
خلافت من ترا شادی آمد یا غم گفت بحب مردمان شادی و بحب تو غم گفت مرا پندی ده
گفت دراز یا کوتاه گفت کوتاه گفت هر آنکه آدم را که پدر همه خلق است بیک خطا از بهشت بیرون
کردند عمر گفت تمام شد کوتاه گفتی و خوب گفتی و در عهد خلافت خود را از خطا نگاه میداشت
حکایت آورده اند که در آنوقت که سلطان محمود نگارستان غزنین را انشا کرد چون
عمارت تمام شد سلطان بنظاره آمد چون آن عمارتهای عالی را بدید خوشش آمد دو رکعت
نماز شکر توفیق بگذارد و دیوانه زنجیر بسته بود چون سلطان نماز بگذارد دیوانه گفت ای محمود

دیو از توبی و بند بر پای مرقع دیوانه از عاقلان بستان و دیوانگان نامه کرد تمام از اراضی خالی
شنید و محمود خجل شد و از پیش او بیرون آمد حکایت وقتی ذوالقرنین سالک ربع مسکون
ربع مسکون شد و در اثنای آن اسفار بخدمت سقراط حکیم رسید و زیارت کرد و از وی نصیحتی در خواست
سقراط گفت نصیحت من کی خواهی شنود از آنکی تو آبی و کمی سیر روی گفت بعضی از اقالیم عالم در ضبط آوردم
و باقی را میخواهم که استخلاص کردانم سقراط گفت چون میدانی که روزی چند دیگر نه تو خواهی ماند و نه این
ملکها پس چه در طلب آن گرد عالم گردی و مرا گذاری که خراب شود یا معمور ذوالقرنین مالی بر وی عرضه کرد
سقراط قبول نکرد و گوهری بنزدیک اسکندر فرستاد و گفت نظر بمالی تا این گوهر چه قیمت دارد
اسکندر گفت این گوهر نفیس است و قیمت آن بسیار است گفت من ازین بسیار دارم
و مرا بکار نیست و تو حاجتمندی آنگاه دارویی بوی داد و گفت اگر خواهی که صفا و لون این گوهر
دو چندین شود که هست این دارو در آب انداز و این گوهر را در آن میان نه تا عجایب بینی اسکندر
روزی چند برآمد و آن دارو در قدحی کرد و پاره آب در آنجا ریخت تا آن حل شد آنگاه آن
گوهر را در میان آب انداخت در حال بگداخت و ناپدید شد تا اسکندر بدانست که آن گوهر
ساخته سقراط بوده است و مراد سقراط آن بود که او را معلوم کند که کسی که قادر باشد بر ساختن
چنان گوهری او را بمال دیگران حاجت نبود حکایت آورده اند که محمد سماک که بزرگ
زمان بود نزد هارون در آمد و چون هارون او را بدید گفت مرا پندی ده گفت در آنوقت که در خلوت
معصیت میکنی پرده بر روی خود میگذاری و خود را از نظر خلق می پوشی از دو بیرون نیست اگر
میدانی که او شده کار ترا می بیند که چه میکنی تقریب ایمان خود باز که از دایره اسلام بیرون شدی و اگر نمیدانی
که او در کار ترا می بیند که چه میکنی پس نظر وی را از نظر دونان خوارتر میداری که از همه شرم میداری و از
وی شرم نمیداری شکوه این نصیحت بر دل هارون سایه افکند و از هوش شد چون بهوش باز آمد
گفت شعر با نفس همیشه در نبردم چکنم • و از کرده خویشتن بدردم چکنم • گیرم که زمن
درگذرد از بی کرم • این شرم که دید که بد کردم چکنم • حکایت فضل ربیع میگوید که سالی

هارون الرشید بمکه رفته بود و اقامت کرد شبی مرا گفت که آنجا هیچکس هست
از بندگان خدای تا او را زیارت کنیم گفتم بلی عبد الرزاق صنعانی هست گفت مرا نزدیک وی بر
چون نزدیک وی شدیم زمانی سخن گفتیم چون عزم بازگشتن کردیم هارون بمن اشارت کرد
که از وی سؤال کن که هیچ وام داری گفت دارم هارون بفرمود تا وام وی بگزاردند و از آنجا بیرون آمدیم گفت
هنوز دل من تقاضا میکند که کسی دیگر بینم گفت سفیان بن عیینه اینجاست فرمود که بزیارت وی رویم چون
بزیارت وی رفتیم و ساعتی بنشستیم سفیان از هر نوع کلمات گفت چون عزم بازگشتن کردیم مرا
اشارت کرد که سؤال کن که هیچ وام داری گفت دارم هارون بفرمود تا وام وی بگزاردند چون از آنجا
بیرون آمدیم گفت هنوز دل من تقاضا میکند گفتم امیر فضیل عیاض اینجاست فرمود که باید رفت
تا او را ببینیم بدر خانه وی رفتیم و در بزدم گفت کیست گفتم امیر گفت امیر را با من چه کار گفتم طاعت
نفس و رضای خود آمده است فرود آمد و در بگشاد و در گوشه بنشست امیر گفت ای فضیل مرا پندی ده
گفت پدر امیر عم مصطفی صلی الله علیه و سلم بود از وی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر کن مصطفی
فرمود که ای عم من ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای تعالی بهتر از هزار سال طاعت
و عبادت خلق ترا امیری روز قیامت جز ندامت نبود هارون بسیار بگریست آنگاه گفت
ای فضیل هیچ وام داری گفت بلی وام خداوندست بر من که در طاعت وی بسیار تقصیر کرده ام
اگر مرا بدان بگیرد وای بر من گفت وام خلق میگویم گفت حمد و سپاس مر خدای را که مرا از وی نعمت بسیار است
و از وی هیچ گله ندارم تا از بندگانش وام کنم هارون گریان از پیش وی بیرون آمد و مرا گفت
ملک بحقیقت فضیل است که دنیا را پشت پای زده است لاجرم از همه خلق مستغنی گشته است

حکایت آورده اند که مردی نزدیک ابراهیم ادهم آمد و گفت یا شیخ من دایم
گناه کاره گرداره و چند انکه میکوشم نفس خود را از گناه باز نمی توانم داشت مرا پندی ده
باشد که دل من بدو وعظ تو نرم شود و از شقاوت دور گردد ابراهیم گفت اگر وقتی خواهی
که معصیتی کنی و از خداوند عاصی شوی زنهار که رزق او مخور آن مرد گفت اگر رزق او نخورم چه خورم گفت

زشت باشد که روزی او خوری و فرمان او نبری گفت وصیت دیگر کن گفت هرگاه
خواهی که گناهی کنی زنهار که در ملک او مباش و از ملک بیرون شو گفت این از آن دشوارتر است اگر همه
ملک اوست ساکن نباشم کجا باشم گفت زشت باشد که روزی او خوری و در ملک او بی ادبی کنی
باشی و او را پایداری مرد گفت وصیت سیم بگوی گفت اگر خواهی که معصیتی کنی بجایی کن که خدای نبیند
گفت این از همه مشکل‌تر است آخر که دانای سر و پنهانی است چشم است هیچ چیز در عالم از
نظر او محجوب نیست ابراهیم گفت پس زشت باشد که روزی او خوری و در ملک او باشی و گناه
کنی چنانکه او ترا بیند گفت نصیحت چهارم بگوی گفت آنگاه که ملک الموت نزدیک تو
آید او را بگوی که مرا زمان ده تا توبه کنم و کار آخرت بسازم آن مرد گفت او قبول نکند پس گفت
چون تو میدانی که وی را دفعات را هیچ نوع باز نتوان داشت چه دانی که در عین معصیت ناگاه رسول
مرگ در آید گفت یا شیخ نصیحت تمام شد و آن مرد از جمله عباد و زهاد زمانه گشت **حکایت**
آورده اند که شیخ ابو علی دقاق رحمه الله نزدیک ابو العباس سیاف از نیشابور آمد و این
ابو العباس بغایت معتقد بود و پیش خدمت شیخ آمد و بدو زانو نشست بخدمت او ابو علی
او را گفت مسئله پرسم مرا انصاف جواب ده گفت بفرمای گفت مرا بگوی که اگر تو بنده دوست
میداری و اینجا می مانی و آنچه دشمن میداری یعنی عمل صالح با خود میبری ابو العباس آب در چشم کرد و
گفت نیکو گفتی و جمله پندها درین کلمه درج کردی **حکایت** آورده اند که محمد واسع رحمه الله علیه
از جمله زاهدان دین و پیشوایان راه یقین بود وقتی شخصی نزدیک او آمد و گفت مرا وعظی کن که از آن
منتفعی بحال من باشد محمد واسع فرمود که بر تو باد که در دین و دنیا پادشاه باشی پرسید که چگونه
پادشاه توانم بود گفت روی طلب از دنیا بگردان و پشت بر فانی از آخرت مده که چهار
چیز است که آینه دل را بنور صفا از زنگ ضلالت تاریک کرده اند اول موالفت گناه و دوم
ملازمت صحبت زنان که حائل شیطانند سیم مجالست با بیخردان چهارم مجالست مردگان آن مرد
گفت مجالست مردگان چگونه باشد و این اموات کدام طایفه اند گفت اهل دنیا که مال جمع کرده اند

در خلاف راه شریعت و مذهب حق تعقّه کنند دوم دو ایشان ستمکاره و پادشاهان
جابر که بر رعایا و زیر دستان طریق ظلم پیش گیرند این جماعت اگرچه از راه ظاهر زنده اند اما
از راه معنی مرده اند از حق او پسر در آمد و باین وعظ و نصیحت از جمله ارباب کرامت گشت
آورده اند که لقمان حکیم پسر خود را پندها داده بود و از آنجمله یکی آن بود که زنهار تا تو باشی راز خود
با زن مگوی و با جوان دوستی مدار و از تو کیسه وام مکن چون لقمان حکیم ازین عالم آخرت رفت پسر او
خواست که این پندها را بیازماید گوسفندی کشته سلوخ و آن را در جوال کرده و شبی آن را در خانه او
و در زیر تخت حجره کنده و آن را آنجا پنهان کرده و زن را گفت مرا خصمی بود و در حق من ظلم بسیار
میکرد امشب رفتم با قوم و او را بکشتم و در اینجا دفن کردم زنهار که این سخن را پوشیده دار
و این راز را با کس مگوی و در جوار او جوانی بود که خدمت سلطان کردی با وی طریق دوستی
پیش گرفت و همه روز او را نزدیک خود خواندی و اسباب وقت معمور داشتی و هم در
محلت او جوانی بود که خانه آبادانی نداشت و بجهد و کوشش قدری سیم حاصل کرده بود و بدان
معاملت و مباهات کردی پس پسر لقمان درمی چند از او وام کرد و در گوشه خانه نهاد
و میان زن و وی روزی خصومتی افتاد و زن فریاد کرد و در مقام خصومت گفت ای قتال مفضل
وای خونریز فتنه انگیز سلطانی را بناحق کشته و در خانه خود دفن کرده اکنون میخواهی که مرا نیز بکشی
و امثال این کلمات بر زبان میراند آواز بسمع آن همسایه جوان رسید که از خواصان پادشاه
بود و مادام مصاحبت میکرد در حال آن خبر بسمع پادشاه رسانید پادشاه گفت کسی
که او را حاضر کند همان مرد گفت که من آن جوان باستخفاف تمام او را از خانه
بیرون برد و حیا و مروت و حق نمک و مصاحبت را یکسو نهاد و در اثنای آنکه او را می بردند آن مرد
تو کیسه او را چون بر آن حال بدید در دوید و دامن او بگرفت و گفت اگر ترا قصاص کنند
مال من تلف شود آن سیم من بده و حق من بگذار و بجان جماعت بر زبان عصبیت خود
اظهار میکردند و او را باستخفاف تمام پیش سلطان بردند سلطان او را گفت تو فرزند

لقمان باشی واجب بود که از تو خونریزی و فتنه انگیزی در وجود آید آن جوان گفت من هرگز
خون ناحق نکرده ام و هیچ آدمی را نکشته ام جوان که دوست او بود گفت دروغ میگوید
مردی را کشته است و در خانه دفن کرده پسر لقمان گفت پادشاه فرمان دهد تا آن مقتول را
بیاورند فرمود که بروند و بیارند آن موضع که زن او نشان داد بکاویدند و جوالی از آنجا بیرون
آوردند و پیچیده آن جوال سربسته نزد سلطان نهادند چون سر بگشادند سلوخ گوسفندی را
دیدند حاضران متحیر شدند سلطان از کیفیت احوال بپرسید پسر لقمان گفت پدرم مرا وصیت کرده
که راز خود با زنان مگوی و با جوان دوستی مکن و از تو کیسه وام مخواه خواستم که پندهای او را
بیازمایم چون از دغدغه او در محک امتحان زدم عیار صدق ظاهر گشت و معلوم شد که آنچه فرموده
بود محض صدق بود هر کس که درین نصیحت وثوق یابد و ادب کند که چشم زنان غیب اسرار
نگشاید و خانه دل از دوستی کسان بپردازد تا سعادت دنیا و دین قرین روزگار او گردد و الله اعلم
حکایت آورده اند که در ایام ماضی قاضیی بود و پسری داشت جوان و عالم و متقی
از اتفاقات آنجوان از او وفات رسید و پدر در فوات او بسوخت و جزع بسیار میکرد
و هیچ نوع صبر در دل وی جای نگرفت و در مجلس حکم نمی نشست و کارهای مسلمانان مهمل
فرو گذاشته است ترسایی نزدیک او در آمد و گفت از قاضی مسلمانان سوالی دارم که از
راه کرم جواب فرماید عجب نباشد گفت بپرس از آنچه میخواهی ترسا گفت چند
ساله است تا تو قاضیی گفت پنجاه سال گفت تو چه اندیشی بهشتی نزدیک کی از
خوانم او نیز دیگر تو باید و حکم ترا گردن نهد تو روا داری گفت نه پس گفت ای قاضی آن کردگار
سالی ترا فرزندی داده بود و حکم خود بر وی نافذ کرد اینجا چرا بقضای او رضا ندهی قاضی ازین
سخن متنبه شد و در مجلس حکم بنشست و صبر و سکون پیش گرفت **حکایت** شیخ ابو
حفص کبیر گفت وقتی مرا پسری بود عالم وفات یافت و در فراق او جزع بسیار میکردم و هیچ نوع
دل من ساکن نمی شد تا یکشب دیوانه و منی سکون میجستم و خرسند نشدم که ... آن چه بود گفت

او از نزدیک من آمد و گفت صبر کن و شکر کن اگر پسر تو زیستی و چون پس بودی چه کردی
و منی نزدیک من درآمد و گفت ای سلطان صبر کن که آنچه فرزند تو یافت از خدای عز و جل او را بهتر
از مهر تو و آنچه تو یافتی از صبر برین مصیبت بهتر از فرزندی او و بدین دو سخن تمامت اندوه
از دل من رفت **حکایت** آورده اند که پادشاهی از پادشاهان عجم بر تخت نشست
و تاج شاهی بر سر نهاد و هر کس از معارف علما و مشاهیر حکما بخدمت او می آمدند و او را
وعظی و نصیحتی میکردند و در اثنای آن حال حکیمی بخدمت او آمد و پیش او بنشست پادشاه گفت مرا نصیحتی کن
حکیم بر زبان راند که هر سری که او را خرد نیست چون چشمه ایست که او را آب نیست و هر والی که او را
ادب نیست همچون اسپی است که او را لگام نیست و هر زنی که او را شرم نیست همچون طعامیست که آن را
نمک نیست و هر عالمی که او را پرهیز نیست همچون بوستانیست که آن را گل خوشبوی نیست و هر سلطان
که او را عدل نیست همچون ابریست که او را باران نیست و هر پادشاهی که تنور را بساط خود کرده ام
در سر سا ساز ارجا ر خود کند و علم اندیم خویش کرده اند و نزدیکان خود را راستی و نصیحت زبان
او بر سرای خوش شود بسیار بود پس این کلمات بنوشتند و پیوسته در پیش نظر خود داشتی و بنای ملک
برین نهاد **حکایت** آورده اند که در روزگار نوشیروان عادل دو مرد پایه خود در
بارگاه او ایستاده بودند یکی آواز میداد گفت بد مکن و بد میندیش تا بدت نیاید پیش و دیگری گفت
نیکی کن و نیکی اندیش تا نیک آید ترا در پیش نوشیروان فرمود تا هر یک را هزار دینار
بدادند و [illegible] خاصان و ندیمان از حضرت سوال کردند که هر دو کلمه یک معنی بود
در صلت و انعام ایشان تفاوت بچرائی گفت آن یکی همه نیکی گفت و آن دیگری همه بدی یکی
هیچ نیکی بهتر از دوستی نیکان نیست و هیچ بدتر از دوستی بدان نیست **حکایت**
آورده اند که عمر بن عبدالعزیز هر مردی که عمل می فرستاد اول چیزی که او را فرمود گفتی مجلس بر [illegible]
بحسد و چون عتاب کنی شرم دار و چون قهر کنی آزرم دار و چون این سخن بشنید گفت [illegible]
ملک داری و بنیاد آخرت را در این دو سخن درج کردی **حکایت** آورده اند که چون در

هم از نوشیروان دست اجل در می نوشت هر زر را بخواند و او را وصیتی کرد و گفت چون جان از تن
من بیرون آید و مرغ روح قفس کالبد را گذارد بر سر تابوت من بنویس که هر یکی که پیش از من
دوستان بودی مران امیدوار باش که نزدیک گشت که یکی را پاداش بدهم و هر بدی که پیش
دشمنان بودی مران ترسان می باش که نزدیک گشت که از عقوبت بدکرداران برسد و ای [illegible] تو
اگر راست روی و این انگشتری از دست من بیرون مکن که بر روی نوشته است که این [illegible]
هرگز بنرود و بار بر سر تابوت من ندا کن که ای فرزند آدم این جهان هیچ نبت از کم و [illegible]
من گذاشته چون کرد کرد و چون باز گذاشت و این جهان را آبادان کردم و [illegible] چگونه ویران
کرد و دشمنان را قهر کرد و مرگ او را چگونه مقهور کرد و اینست و این چند لفظ وعظ و خلاصه نصایح جمله
ملوک جهانست **شعر** دل بر عالم منهید و جز در کسب نام نیک مکوشند • نام نکو که بسرم [illegible]
مرا ام باید کرد که مرگ را است **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی بر سر دجله بغداد سخن میگفت
قافله در رسید که بحج می رفتند پیری از آن میان مهار شتر بکی داد و گفت بنگرم تا این دانشمند بگوید
[illegible] بایستاد و تو آنگاه آواز داد که ای شیخ فردا شتربانم و بدین بادیه فرو میروم مرا پندی ده
از آن کوتاه و سودمند تا من آن را کار بندم شقیق گفت ای شیخ سخن از من یاد گیر هر کاری
که برای نفس خواهی کردن برای خداوند نفس کن و هر چه ترا از برای نفس باید از خداوند نفس خواه و هر چه
از خداوند تو آید بدان رضا ده شتربان باز آنکه شتر باز [illegible] که ما را کار دیگر افتاده است
روی به بادیه نهاد و بعد از سه شبانروز شقیق او را دید که بر روی دجله میرفت آواز داد و گفت
توان [illegible] که مرد ما را علم آموزی و خود کمی مرا سخن آموختی که اول قدم بکار داشتم بروی آب میروم
اگر سیم را بکار توانستی بست بمرغان در هوا پریدی **حکایت** آورده اند که در
ایام دولت نوشیروان راهبی بود بر دین عیسی که سالها بر دامن کوه صومعه ساخته بود
و بعبادت مشغول گشته روزی نوشیروان بشکار رفته بود بر آن موضع رسید و آن موضع را
بدید گفت این چه جایگاهیست گفتند اینجا راهبیست که عزلت اختیار کرده و بعبادت مشغول

گشته نوشیروان در صومعهٔ او روان شد و او را دید و بوی تقرب کرد و گفت چند سال
تا تو اینجا می باشی گفت شصت سال نوشیروان را عجب آمد گفت عظیم خرسند مردی تو گفت
تو از من خرسندتری نوشیروان گفت در من چه خرسندیست از جهان چندین ضبط کرده ام و از همه
در ضبط من نیست بیکوم تا ضبط کنم راهب گفت آنچه تو داری و آنچه می جویی در جنب آخرت کمتر از آنست
که این صومعهٔ من در جنب این جهان پس از خرد و چشم حقیقت نگاه کن که تو خرسندتری یا من که من
باقی می جویم و تو فانی و بدان خرسند کرده نوشیروان گفت راست گفتی مرا پندی ده که بدان عمل
کنم در زندگانی گفت کار مردم از سه گونه بیرون نیست داده بشود و داده نشد و این جواب
که هر چه کمتر بود بنگر تا کدام ترا آرزوست و از کدام قوم خواهی بودن و اگر همه نیکی را ثواب و همه
بدیها را عقاب و نیکی کردن در زندگانی بخیرات گذرانیدن چون آگاه نیست که در نیستی نشود دراز
نیکو کرده و بدی کردن چون آنجا مشغولی است که زود تر نشکند و نیز گر راست نکرد دیگر باره او دار
از کدام صفت می باشی و امید بر چه میداری انوشیروان ازین موعظه متنبه شد و او را وداع کرده بیرون
رفت **حکایت** آورده که چون ارسطاطالیس را وفات نزدیک آمد پسر را
پیش خواند و گفت ای پسر در اسرار علوم و دقایق حکمت غوص کردم و بسیار گرههای مشکل بحکمت
خود گشاده کرده ام ولیکن مرگ را هیچ حیلت ندانستم *بیت* اگر صد کوه باید کند فولاد
ز تو چون باشد جهت آدمی زاد * بهر چاره که آن بنی آدم نداند * بجز مردن که آن را چاره نماند
پس هر که عز و دولت که از مال بود زود زوال گردد درخت شود و عز حسب و نسب بر شرف
زوال است و عز علم است که از تحویل و انتقال و فنا و تغیر و زنگار و تبدل دور است و انتقال نپذیرد ای پسر پادشاهان
هر را از زیرک داشته اند و هر تو کی از رعیتان ایشان بود و رعیت پادشاهان و ملوک پیشانی
بودی بازگشت بایشان بدو نبودی کار کن پس علم حاصل کن تا شرف و دولت و عزت یابی
و از دولت خمول خلاص یابی **حکایت** آورده اند که شقیق بلخی وفات کرد
اهل بلخ جمع شدند و حاتم اصم را گفتند بجهت مجلس وعظ عقد کن او گفت من لایق این نیستم

این

ایشان الحاح کردند گفت مرا سالی زمان دهید تا شما را وعظ گویم پس در خانه شد و یکسال پیوسته
عبادت کرد چون سال بر آمد مردمان بتقاضا شدند و مردمان بسیار تقاضا بسیار کردند حاتم روزی
بصحرا بیرون آمد بر درختی گنجشکان بسیار نشسته بودند چون نزدیک درخت رسید همه گنجشکان
بپریدند حاتم بخانه باز آمد و گفت من هنوز شایستهٔ وعظ گفتن نیم مرا یکسال دیگر امان دهید یکسال
دیگر او را امان دادند و یکسال دیگر عبادت کرد و چون سر سال آمد مردمان التماس بجد کردند حاتم
بهمان درخت رفت و گنجشکان نشسته بودند دست دراز کرد و از آن مرغان هیچ نپریدند
حاتم دست بر پشت ایشان فرود آورد ایشان نرمیدند بخانه باز آمد و مردم را گفت فردا شما را
وعظ خواهم گفت پس خلق گرد آمدند چون بمنبر بر آمد خلق بعضی نشسته بودند و بعضی بر در ایستاده
بر سر منبر گفت خداش بیامرزد که از اینجا که هست پاره پیشتر آید این بگفت و از منبر فرود آمد خلق
چون این سخن بشنیدند بیهوش شدند و توبه کردند و از راه معنی آن یک نصیحت خلاصهٔ نصایح و سر مواعظ بود
یعنی اگر مرد در هر حال که هست باید که از آن حالت درگذرد و پیشتر آید و خود را مستوجب رحمت
باری تعالی گرداند چنانکه گفته اند *بیت* ای تن تو ز حرص و آز در تاب مباش * چون تشنه بر آن
چون تیر پرتاب مباش * در روش این راه که داری در پیش * مانند شناگر در آب مباش
حکایت آورده اند که وقتی درویشی سیاه نزدیک عالمی آمد و سلام کرد آن عالم
او را جوابی آهسته داد بعد از ساعتی از توانگران شهر یکی نزدیک آن عالم در آمد و سلام کرد آن عالم
جوابی بلند گفت آن درویش گفت رحمک الله سلام گویی دو نوعست یا بر انواع عالم
گفت سلام یک نوع بیش نیست آن سیاه گفت ای امام در اینجا که دو سلام
دو نوع می بینم جواب سلام درویشان دیگر است و جواب سلام توانگران دیگر آن مرد متحیر شد
پس آن درویش گفت از تو مسئله پرسم مرا جواب گویی گفت بپرس درویش گفت اگر
مردی سوگند خورد که من در خانهٔ کسی که بر سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم رود در نیایم
در سرای تو در آید حانث شود یا نه آن عالم متحیر شد و او را هیچ نگفت و جواب نداد شاگردان

و مریدان آن قصه آن سیاه را گفتند برخیز و بیرون شو که ما را مشغول کردی و تحصیل بر ما شوکت
گردانیدی آن سیاه گفت مثال شما چنانست که مردی راه گم کرده بود و از دور راهی اگر می طلبید و
نه هاهانکه بیابند ۰ طبعی که باشد همی زر در دی ۰ از دود ردی مسخ روی جوی

حکایت آورده اند که منصور عمار بر در سرای قاضی بغداد بگذشت در سرای او عالی
اندرون رفت خانه دید بغایت فراخ و فرش و اوانی بغایت لطیف و غلامان و چاکران بسیار
شیخ منصور قدری آب خواست تا طهارت کند آفتابه بیاوردند شیخ طهارت کرد و کار
دستها از باز و شست و پاها از ساق قاضی او را گفت ای شیخ این چه اسرافست که تو
میکنی گفت ای قاضی در آب حلال که مباحست زیادت کردن اسراف بود و درین تجمل و سرا و
که وجوه آن غذای اندک از کجا بود چه گویی اسراف باشد ترا کمی کفاف نبود و خذ منکار رکی
نباشد قاضی ازین سخن متنبه شد و از خواب غفلت بیدار شد و ترک دنیا بگفت و روی بکار
آخرت نهاد و بدین یک پند لطیف و وعظ خوب کی را از ورطه هلاک باوج نجات رسانید

حکایت آورده اند که وقتی ابراهیم ادهم در عراق بمجلس واعظی در آمد عالمی دید بر
تختی نشسته و جامهای مرتفع پوشیده کبری و نخوتی در دماغ گرفته چون سلام کرد و بنشست
نخود و نشیه بگفت آغاز کرد و بخواندن تبارک الذی بیده الملک و هو علی کل شیء قدیر الذی خلق
العرش علی السریر ابراهیم را آن عالم گفت ای خراسانی خطا خواندی گفت چگونه میباید گفت بگوی
که الذی خلق الموت و الحیوة ت بنی آدم که ترا در است ابراهیم گفت بچیزی که باو چنین مرگ در مدرکه
گفت همچنین است ابراهیم گفت اگر میدانی که مرگ او آفریده است و ترا از بهر آن آفریده است
این کبر و نخوت و خود بینی چراست عالم گفت تیری سوی من انداختی و آن تیر بجان اثر کرد پس از آن
جایگاه برخاست و خرقه در پوشید و با ابراهیم مصاحبت کرد و از آن همه تجمل برخاست
آنکس که کند حیث دل اندیشه تو ۰ اندیشه مرحیت بر طاق نهد

حکایت
آورده اند که ابو حازم لغاف که از بزرگان دین بوده است چون او را وقت وفات رسید

جماعتی از مریدان بر وی گرد آمدند و گفتند ما را از سیرت خود اعلام ده تا از آن پند گیریم و بجو
اقتدا کنیم او گفت شما همه یاران منید و سیرت و عادت شما را اقتدا شاید و این کار
که شنوید از من اصلاح پذیرد بر الحاح کردند گفت بدانید که من سی سالست که در هیچ موضع
نگریسته ام که اعتقاد من آنست آن نظر بر من مباح باشد و هیچ گامی بر نگرفته ام که آن
بر من وبال باشد و سی سالست که اعتقاد من آنست که اگر زمین آهن شود و آسمان روی‌ین
گردد و نه از آسمان باران بارد و نه از زمین نبات روید بمقدار پر پشه دل من بحکت روزی
مشغول نباشد چه من رزاق آفریدگار را شناخته ام و از بند اسباب تمام آزاد آمده ام
و نظر بر سبب اند نوشته اگر توانید برین صفت باشید تا مگر سعادت خلاص در آخرت
شما را حاصل شود و حکما درین معنی گفته اند ۰ چندین غم روزی مخور ای غم روزی

حکایت
وقتی یکی از علما مریدان خود را وصیت کرد و پند میداد و میگفت ای برادران و دوستان
مطلبید که هر کس آنرا می طلبد حاجت خود بنزدیک مخلوقان بر مدارید که دوستی ایشان را
مانع آید از روا کردن حاجت حاجتمندان و در دین خود امین باشید که دین تنها آشکارا
شده است و زبان خود را اطلاق مسازید چنانکه مصحف با غلاف میدارند و دل در دنیا مبندید
که دنیا دل بستن را نشاید ۰ دل در جهان مبند که بد بیت پوفا ۰ جاهیت ای شراب
شراب پت ای وفا

حکایت آورده اند که منصور عمار نزدیک یکی از ملوک آن رسید
او را گفت ای امام مسلمانان مرا پندی ده گفت عالم پند است اما دل پند پذیر می باید و همه جهان
عبرتست اما دیده عبرت بین میباید چنانکه شاعر گوید ۰ مجلس وعظ رفتن از هوس است
مرگ همسایه واعظ تو بس است ۰ کار دنیا سهلست کار آخرت دارد بدانکه مردم را چون
روز بازپسین شود و وفات او نزدیک آید حال پنج قسم شود اما مال وارث برد و جان او
ملک الموت و گوشت حشرات زمین را باشد و استخوان او در تصرف خاک آید و عمل خیر و ثواب
و حسنات او خصمان برند این همه روا بود و زیادت خلل آنکه راو نبایه اما الکتاب نا عبه اگر شیطان

ایمان او بغارت برد صحبت بزرگان باشد پس در هیچ حال از مکر خدای ایمن نباشد که حق تعالی می فرماید فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرین چون منصور این گفت آن ملک خیان بهوش شد که گویا مرد و بسیار بگریست و از سر تنبع بجهات و روی بکار آخرت کرد **حکایت** آورده اند که مهدی روزی بحرم خود با یکی از کنیزان خلوتی کرد و در مجلس آراسته نشست و جامه که بسر آن جا جها بود در پوشید و اسباب تنعم و تجمل مهیا کرده اند پس در آینه بنگریست و خود را بغایت زیبا دید بدان کنیزک گرد و گفت چگونه می بینی مرا کنیزک این دو بیت انشا کرد و گفت ٭ جمال است و جلالت و سلطنت ٭ جهان بکام و زمانه مطیع و رای صحیح ٭ خلافت و رفعت ٭ از این معانی در حضرت تو باقی هست ٭ ولی چو در گذری جمله هیچ باقی نیست ٭ مهدی چون این سخن بشنید بسیار بگریست و از آن جلد بروی منغص گشت و بعد از چهل روز وفات کرد **حکایت** آورده اند که در وقت امیر مهدی قحطی عظیم افتاده بود و هر چند که مهدی نیکو شد و اموال بذل میکرد و انبارها می گشاد قحط کم نمی شد او را عادتی بود که هر گاه که بر سر تنعم تکیه کردی جماعتی از خادمان او را خدمت کردندی و اطراف و اعضای او بمالیدندی پس شبی تکیه کرده بود و خواب نمی آمد خادمی او را مغمری میکرد آن خادم را گفت سخنی بگوی خادم گفت یا امیر نحرم لاین هیچ امیر نباشد گفت آنچه پیش خاطر می آید بگوی آن خادم گفت آورده اند که در زمین هند مرغزاری بود و در آن مرغزار شیری مسکن داشت و جماعتی از سباع گرد آن مرغزار بودند بخدمت او می آمدند و از بقیه طعام او قوت خود می ساختند پس روباهی بخدمت او آمد و گفت تو پادشاهی و رعایت رعیت بر پادشاه واجب است من بچه آورده ام و خرد است و او را از هر طرف خصمان اند و مرا سفری پیش آمده است و میخواهم که بدان مهم حرکت کنم و از بهر فرزند میترسم و او را بتو می سپارم تا در محافظت او در عهده و حفظ نگاه داری شیر او را قبول کرد و روباه برفت و بچه را پیش شیر آورد شیر آن بچه را در پیش کرد و نگاه داشت ناگاه عقابی در صحرای بر پرید و طعمه طلبید از هوا در آمد و آن بچه روباه را از پیش شیر در ربود و در هوا برد چون روباه باز آمد بچه را ندید ادم

ی

پیش شیر آمد و گفت تو ضامن شده بودی که بچه مرا نگاه داری شیر گفت بلی در زمین ضامن شده بودم از آسمان ضامن نبودم و بلایی که از هوا فرود آید ضامن نشده بودم مهدی چون این سخن بشنید بنشست و در گریه افتاد و گفت الهی آنچه از زمین می آید من بکفایت و کیاست خود دفع آن میکوشم اما بلاها و قضای آسمانی و قدرت یزدانی بنده کار را چه تواند بود و پس از این حکایت انفاقها بیفزود و صدقات و نذور قبول کرد تا آن قحط از عالم مرتفع شد و آن بلا از مسلمانان مندفع گشت **حکایت** آورده اند که حکیمی از حکمای بنی اسرائیل هشتاد صندوق از کتب جمع کرد و هیچ از آنها را در نظر نمی آورد و به پیغمبری از پیغمبران زمان وحی آمد که آن عالم حکیم را بگوی که تو از این هیچ منفعت نکند اگر چه اضعاف این جمع سکنی تا مادام که این سه خصلت در تو باشد یکی دوستی دنیا که آن عادت دوستان نبود دوم موافقت شیطان کردن و رفیق دوستان نباشد سیوم رنجانیدن دوستان که آن عادت مخلصان نبود **حکایت** آورده اند که یکی از مریدان حاتم اصم را گفت که ای امام بگذار مرا وصیتی کن و موعظتی فرمای حاتم گفت نفس خود را از چهار چیز نگاه دار اول آنکه مرگان کسی را که هر آینه بخشش وی که محتاج شوی دوم وبران کن بنایی که بعمارت آن محتاج شوی سیوم هر چه بگوی که محتاج شوی بعذر آن سیم صنف دکار و فاحشه بر زبان مرگان چهارم در سرو شنایی دنیا هیچ مسلمان را مرگان تا در تاریکی گور بعذاب آن گرفتار نشوی آن مرد گفت مرا این سخنان در امور دنیا و اعمال آخرت بست **حکایت** آورده اند که چون عمر عبد العزیز بر سریر خلافت نشست و بساط عدل و انصاف در اطراف عالم بسط کرد نامه نوشت و نزد استاد بخدمت خواجه حسن بصری مضمون آنکه بدان ای دوست که بکاری بزرگ مبتلا شده ام و آن کار مرا مشغول کرد از اقامت عبادت و طاعت اگر فضل و رحمت آمرزگار مرا در نیابد من از جمله گم شدگان باشم پس مرا پندی سودمند ده باشد که از آن پند تو مرا منفعتی باشد دیگر آنکه یکی از بزرگان دین نزد من حق صحبت دارد و مرا از صحبت وی آسایش باشد چون نامه بحسن بصری رسید جواب نوشت که نامه ات بسر خواندم و اشتغالی که کرده بود و دانستم آنچه فرموده بود که کسی از من فرستادن باید

صحبت دارم و از مصاحبت او آسایش یابم باید دانست که آنکس که ترا شاید نزدیک بودن
و از عالم فراغ دارد و آنکس که نزدیک تو آید و تو رغبت دارد ترا شاید و از مصاحبت او ترا
هیچ نقصی نبود و آنچه گفته بود که مرا پندی ده مرا بحکمت که ایمن تر و بهتر کار ترین مردمانست و لیکن
مراکه هرکه از خدا ترسد مردمان همه از وی ترسند و هرکه از خدای شرم دارد مردمان همه از وی شرم
دارند و هرکه در حضرت خدای تعالی دلیری نماید مردمان بر وی دلیر شوند و هرکه امروز ایمن بود
فردا بترسانندش و هرکه امروز بترسد فردا ایمن گردانندش و کسی که بخود مشغول بود در دنیا از آخرت
معزول بود و در همه کارها صبر کردن و شکیبایی و در وی ثواب بسیار است پس در کار خود
پناه بخدای عز و جل برد و استعانت از خدا تا ترا یاری دهد و توکل بر وی کن تا کار دنیای ترا کفایت
کند و از هیچ یاری مخواه که خدای تعالی ترا بتو بگذارد و بداند که این کار که تو تقلد کرده کاری بزرگست
مردمان در حوایج در تو آویخته اند و پناه بتو آورده اند و خود را ببیچارگان و ضعیفان کشاده دار
و آنچه خود را خواهی ایشانرا خواه و آنچه خود را نپسندی ایشانرا مپسند و ما بکه من از
عبدالرحمن سمره شنیده ام که او گفت روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم مرا گفت که ای
عبدالرحمن امارت و سروری مخواه که اگر باری تعالی ترا سروری دهد بخواست تو ترا بگذارد
و اگر بی خواست تو ترا امارت دهد برحمت خود ترا معاونت کند و یاری دهد و هر آن باید
که نیکی نیوشند و بدی مکافات ننمایند ایزد تعالی ترا دهاد توفیق آن صواب و انصاف
و احسان کرامت فرماید چون این نامه بعمر عبدالعزیز رسید همگی کار خود برین نصایح نهاد
و نام او تا دامن قیامت باقی ماند **حکایت** آورده اند که چون حاتم اصم در بلخ
در گذشت تمامت عوام بلخ مرید او شدند و بوی رغبت عظیم کردند علمای بلخ را حسد آمد
نزدیک عصام یوسف آمدند که او عالم و مفتی بلخ بود و گفتند حاتم اصم مردی جاهلست و چیزی
از علم نمیداند و مجلس میگوید و مردمان را گمراه میکند عصام سوار شد و اهل شهر را با خود سوار
کرد و با علما نزدیک آن موضع آمدند که حاتم مجلس میداشت جمعی دید عظیم انبوه و خلقی بسیار

عصام پیش او آمد و حاتم عصام را تعظیم کرد عصام گفت این مردمان را علم می آموزی گفت این مردم را
وعظ و نصیحت میکنم گفت خدای را می شناسی گفت می شناسم گفت چگونه می شناسی گفت
بیچون و بیچگونه می شناسم چنانکه خود وصف خود کرده است قوله تعالی قل هو الله احد الله الصمد
لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد گفت خدای را بر بندگان چه واجب کرده گفت آنکه فرمانهای او را
بجای آرند و از آنچه نهی کرده است دور باشند گفت ای حاتم عالم کیست گفت آنکه از مخلوقات
نترسد گفت عابد کیست گفت آنکه راستی در کار خود استعمال کند گفت زاهد کیست
گفت آنکه عمل آخرت کند گفت وضو کردن میدانی گفت هم وضوی ظاهر گفت وضوی باطن کدامست گفت آنکه
و هم وضوی باطن
ظاهر خود را بآب انابت بشوییم و باطن خود را در دریای استغفار غوطه دهیم تا ظاهر و باطن آراسته
و پاک بحضرت آفریننده کار حاضر آییم و در مقامی که بایستم کعبه را برابر خود بینم و بهشت را بر یمین
خود و ملک الموت را در پس پشت خود بینم و گور را در پیش خود تصور کنم همچنین از اول نماز تا آخر
نماز کنم و هرچه نماز گذاردم بترسم که نباید که حق تعالی این نماز را از من قبول نکند و آنرا بر روی من باز
زند ای عصام مردمان بفرایض مشغول شده اند و از قبول آن غافل گشته عصام گفت نماز از آنِ سخت
بندگانست تا این نماز بکی گفت سی سالست که نماز برین نیات کرده ام عصام از اسب فرود آمد
و سر برهنه کرد و گفت ای عصام وای بر تو که خلق را الحمد بخوانی و علم می آموزی و چنین نمازی از
همه عمر خود نکردی عصام بر حاتم را گفت مرا وصیتی کن حاتم گفت ترا چه وصیت کنم که مصطفی صلی الله
علیه و سلم فرموده است که پنج گروه پیش از حساب بدوزخ روند اول امیران بسبب جور
پنج خصلت
و دهقانان بسبب کفر و عرب بسبب عصبیت و عداوت و بازرگانان بسبب خیانت
و عالمان بسبب حسد من ترا چگونه وصیت کنم که باعث تو در آمدن بنزدیک من حسد بوده است
عصام گفت توبه کردم حاتم گفت ترا وصیتی بکنم که تا از آلایش برهی گفت بفرمای گفت
بعلم عمل کن تا علم تو بجهل آمیخته نشود و از معاصی بپرهیز تا از آتش آزاد شوی و مال خود را بآخرت فرست
تا حساب بر تو آسان شود عصام از پیش او گریان بخانه آمد و خود را برکشید و همنشینی نمود

هدم فرو پوشان بصدقه داد **حکایت** آورده اند که مردی پیش شقیق آمد و گفت مرا وصیتی
کن شقیق گفت سه چیز نگاه دار اول خدای را عز و جل دوست دار تا ترا با دوستی دید دوم دشمن وی را حرب
کن تا او ترا نصرت دهد و خدای را وعده راست گوی دار که وی ترا آسان برساند و اگر مردی صد سال
بزید و این چهار چیز نشناسد آتش دوزخ را با وی هیچ کار نبود یکی خدای را بشناسد دوم نفس
خدای را باشد سیوم دوستان خدای را دوست خود شناسد و دشمنان خدای را دشمن خود شناسد آن
مرد گفت تمامت علوم درین کلمات درج کردی و عمرها باید تا من از عهده یکی بیرون آیم **حکایت**
آورده اند که سری سقطی رحمه الله علیه که از بزرگان مشایخ بوده است و در ابتدای عهد در بازار دکانی
داشتی و کسب کردی روزی معروف کرخی رحمه الله یتیمی را نزدیک وی فرستاد و گفت این را
جامه کن در وقت زمان او را پیش رفت و آن یتیم را جامه بپوشید و معروف از آن شاد شد
و گفت یا رب دنیا در دل او سرد گردان و او را از رنج دنیا آسایش ده در ساعت دعای او را
اجابت آمد و از جمله مال و ملک خود جدا گشت و با معروف صحبت داشت و بمقام عالی رسید
روزی یکی از مریدان بخدمت او آمد و گفت مرا راهی نمای سوی بهشت گفت راهی بیدانم نزدیک
و ایمن آن مرد گفت باز نمای و مرا آن راه پاسوز گفت از کس چیزی مخواه و از کس چیزی مستان
و با خویشتن چیزی مدار که اگر از تو درخواهند در حال بدهی **حکایت** آورده ام
که چون یحیی بن معاذ رازی رحمه الله به بلخ آمد او را تعظیم کردند و بخدمت او تبرک کردند و تقرب نمودند
و از وی درخواست کردند تا بر ایشان وعظ گوید و نصیحت و مجلس وعظ ترتیب داده خلق
بسیار گرد آمدند و در آن مجلس مواعظ و نصایح بسیار گفت و در اثنای مواعظ گفت پرسش
چیز است و دکان او نهانست و سرمایه او نگاه داشت سبب است و سود آن بهشت
جاودان و طلب کردن آن بدانش نیکوتر از رها کردن بنادانی و بباید دانست که چند آنکه تو
خدای عز و جل را دوست داری مردمان ترا دوست دارند و چند آنکه تو از وی ترسی مردمان از تو
بترسند و چند آنکه تو فرمان برداری کنی مردمان بکار تو مشغول باشند این بعینه قول مصطفی است

که من کان لله کان الله له **حکایت** آورده که مردی نزدیک ابراهیم ادهم آمد و
گفت ای ابراهیم مرا پندی ده گفت بخدای دوستی کن و دنیا را بگذار و بخل مکن و با دوستان
بدنیا سخاوت کن و با دشمنان بآخرت که نه بدان بخل را سعد و رد دیدند و نه بدان سخاوت کس را بشنام
آنمرد گفت ای ابراهیم ترا چه رسید غمگین می بینم گفت ما مردمانیم که در بهشت بوده ایم یعنی از صلب
آدم علیه السلام و باز دنیا باز افتادیم و اسیر قفس ابلیس گشته ایم شادی اسیر غربت آنگاه بود
که ایمن شود و بوطن خود باز گردد **حکایت** آورده اند که ابراهیم ادهم
یکی از بزرگان را دید روزی در حرم کعبه پیش خدمت او آمد و گفت ای ابراهیم مرا نصیحتی کن
گفت نصیحت از من یاد دار هر که چشم را رها کند تا هرجا که خواهد نگرد اندوه وی دراز شود
و هر که زبان را رها کند تا هرچه خواهد گوید خویشتن را بکشتن داده باشد که گفته اند شعر تیغ را چون بقصد جان کردم
رات بصورت زبان کردند • گر زبان تو در نداری • تیغ را بایدت نگاه داری
این مواعظ و نصایح که تقریر رفت و چون اصحاب دولت و ارباب ازدیاد دین و دنیا
اصغا کردند و بر قول آن اقبال نمودند سعادت دین و دنیا ایشان را حاصل آمد پس شک نیست
که در طبع قابل و ضمیر روشن و ذهنی صافی باشد قطرات مواعظ و اعطاف نصایح ناصحان
در صدف آن نهاده در قبول بگردد و امروز درین دور زمان صاحب دولتی که در توقیر زهاد و تحصیل عباد
و تقدیم علما و تعظیم ارباب اجتهاد داد حسن اعتقاد دهد بجز ذات شریف و عنصر لطیف
خداوندزاده جهان و دستور صاحبقران و آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدوله والدین
شعر مبارک که وزیر همایون اثر • آصف رای نور جهد قوی پیر مد الله جلاله رفعت چنانکه گفته اند
شعر گر طبع کار برکف ارچه چنداست • معروف بخلق حسن است او بر احرار
از همت او رفت قرار از دل اعدا • وز تیغ بر آورده دمار از سر کفار • و الله الکریم

باب شانزدهم در جوابهای شافی که خداوندان عقول ارتجالا گفته اند

برای ارباب عقول پوشیده نیست که تا عقل کامل و فضل شامل و ذهنی صافی و طبعی وقاد
نباشد جواب خصوم بر بدیهه نتوان گفت و در مقام وحشت وسوف نطف لفظ انس
اظهار نمود را مخلص نتوان جست و اکنون به تقریر حکایات شروع کنیم **حکایت** آورده‌اند
که عمر بن الخطاب شبی در مدینه به عسس می‌گشت در در خانه رسید آواز مردی شنید که سرود می‌گفت
و اشرف او دران خانه مشاهده کرد چون در در خانه رفت در بسته بود گفت اگر در بکوبم شاید
که مرد بگریزد بر بام خانه برآمد مرد را دید با زنی نشسته و قدری شراب پیش او نهاده بانگ
بروی زد که ای دشمن خدای چه پنداشته که حق تعالی معصیتی چنین عظیم بر تو پوشیده خواهی کرد
مرد برخاست و گفت اگر رای امیر چنانست از بنده کلمه‌ای استماع فرماید و در عقوبت و تعذیب من تعجیل
نکند اگر چه من از کتاب یک معصیت کردم تو سه ای فرمان که کردی عمر گفت آن کدامست گفت اول آنکه حق تعالی
می فرماید و لا تجسسوا تو تجسس کردی و تفحص کردی دوم فرموده است که و اتوا البیوت من ابوابها
و تو بخانهٔ من از راه بام آمدی سیم آنکه فرموده است اذا دخلتم بیوتا فسلموا علی اهلها چون از در
خانه در آید شرط سلام بجای آرید و بر اهل خانه سلام گویید و تو بر من سلام نگفتی عمر گفت راست
گفتی که من سه خطا کردم اگر تو توبه کنی ترا عفو کنم آن مرد توبه کرد و عمر بر بخت و خلاص شد **حکایت**
آورده‌اند که در عهد محتسبی مستی را دید در سرای امیر حاضر آورد تا حد مستی بروی براند چون او را در
امیر دید گفت شراب حرام چرا نوشیدی عقل را که عاقله تست تعطیل مستی کرده‌ای گر دی
آن مست گفت امیر تو قرآن نخوانده‌ای که سبحانک هذا بهتان عظیم امیر گفت تا تو سخن نیکو و در تو
قرآن میخوانی و تفحص نکنم و تو بهتان نیکو نیست گفت امیر باید که رای و تدبیر نباشد و او را از
تفحص حال رعایا که نزدیک من عاقل را نام بیهوشی کرده و امر لا تجسسوا فراموش کرده امیر گفت ترا
رای مناظره نیاوورده‌اند و از برای قیل و قال حاضر کرده چرا بسیار میگویی و ازین می‌دلم میحوبی
مست گفت السکوت عند الضرورة مذمة اگر هیچ نگویم مرا تبارنامه بر لی صدر الجحت از خود
دفع نکنم تا زبان نکنی امیر گفت این قیل و قال بگو بیان و سورهٔ قل یا ایها الکافرون بخوان تا بدانند که سستی هشیاری

که علمای اعلام حد مستی آنچه نهاده‌اند که قل یا ایها الکافرون نتوانسته خواندست جواب داد که امیر
مرکب فصاحت را زین کرده و از همه سور تنها این سوره را تعیین کرده اگر در هشیاری من
شک هست در آنچه تو مست نیستی شک هست تو سورهٔ فاتحه بخوان تا من سورهٔ قل یا ایها الکافرون
بخوانم و اگر تو این نمی‌دانی من آن نخوانم و معذور باشم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین چون
بعضی دو کلمه گفت مست گفت که در اول سوره دو خطا کردی این هشیاری و با من چندین خطا
کردی گفت کی خطا کردم گفت هم اعوذ بخدا نگفتی و در اول تسمیه نگاه نداشتی امیر روی
بمحتسب کرد و گفت من پنداشتم که تو مستی مرد مرا آورده سزای بلیغ را بحضرت من حاضر
کردی تا تو باشی شناسنامه که نزد بحضرت من بیار و حالی دست ازین مرد بدار مرد که از در امیر
الی تشریف شوان مرفت تشریف بستد و بازگشت **حکایت** آورده‌اند که چون
معاویه بمدینه آمد منبر برآمد و خطبه کرد و در اثنای آن ذکر امیر المؤمنین علیه السلام گفت و او را
بگوبید و ناخوش او را یاد کرد حضرت امام حسن علیه السلام دران مجلس حاضر بود برخاست
در باره دشنام کرد آنگاه بر زبان راند که ایزد تعالی هیچ پیغمبر را نفرستاد که نه اول او
گناهکاران دشمنی خاست آنگاه این آیه برخواند که وکذلک جعلنا لکل نبی عدوا من المجرمین
بعد از آن گفت من پسر علی‌ام و تو معاویه پسر صخری و مادر تو هند و جده من خدیجه است و جده
تو فتیله لعنت خدای از ما و کس روی باد که سرشت وی نکوهیده تر و نسب او ناشناخته تر
و نفاق او بیشتر اهل مسجد آمین گفتند و معاویه را سخن منقطع شد و هیچ کلمه نتوانست گفت
و خوار و خجل برخاست و برفت **حکایت** گویند وقتی از محمد حنیفه سوال کردند که سبب
چه بود که در ایام حیات امیر المؤمنین ترا بحربها می‌فرستاد و امام حسن و امام حسین علیهما السلام را
نمی‌فرستاد جوابی بغایت لطف گفت و فرمود که من دست او بودم و او بود و حسن و حسین
دو چشم او و هر آینه روشنایی چشم از دست توان نگاه داشت **حکایت** آورده‌اند
که چون عبدالله عباس رضی الله عنه بمدینه آمد بعد از آنکه مدینه را سوخته بودند در پیش ان

بسیار اتفاق افتاده که پرسیدند که امارت مدینه بر که مقرر شده است گفتند امارت و پیش عبدالله
مطیع دارد و مر انصار را عبدالله حنظله گفت آه که خلایق در امارت هر دو هلاک شوند که از صحابه اعراض
کرده گفت ای بزرگ بار بوده چرا سوگند خوری تو چه دانی که سیرت ایشان چگونه خواهد بود گفت
من سوگند خلاف نخورده‌ام در عهد این دو امیر هیچکس نمیرد و هلاک نشود حاضران از آن سرعت
جواب او تعجب کردند و تحسین فرمودند حکایت آورده‌اند که حجاج یوسف به محمد حنفیه
نامه نوشت و سخنان درشت ناهموار در قلم آورد محمد حنفیه در جواب او نوشت که مکتوب تو شنیدم
و بر مضمون او وقوف افتاد مرا که ایزد تعالی را نظریست از نظرهای رحمت چون از آنها یکی سوی من
باشد از بلای تو ایمن باشم و نظریست از نظرهای غضب چون یکی سوی تو باشد چنان بخود
مشغول گردی که بمن نپردازی چون حجاج آن نامه بخواند از هیبت آن سخن در خود بلرزید و دیگر تعرض مرد
نکرد حکایت آورده‌اند که مأمون عظیم حاضرجواب بود دیگر روز با ندیمان نشست مرا در همه عمر
هیچ کس غلبه کرده است مگر یکی در فصل سهل که چون فضل درگذشت او جزع بسیار کرد گفتم اگر فضل برفت
و در رحمت حق پیوست اینک بجای او من پسر باشم و ترا از وی گرامی‌تر دارم گفت بر چنین فرزندی
گریه‌ام چون تو فرزندی کسب کنند چرا گریه نکنم دیگر آنکه کسی بامن در مصر دعوی پیغمبری میکرد و میگفت من
موسی بن عمرانم او را گفتم موسی را معجزات بود چون ید بیضا و عصا و ثعبان تو معجزه بنمای
گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون گفت انا ربکم الاعلی تو این دعوی بکن تا من معجزه بنمایم
دیگر آنکه روزی در مظالم نشسته بودم اهل قصبه بن داود که اهل کوفه رفع کرده بودند و از عامل
خود شکایت کرده گفتم یک کس را اختیار کنند تا سخن که دارد بگوید دیگر نشنود هر یکی را
اختیار کردند او گفت گوش او کرانست من گفتم سهل است سخن بلند گوی او سخن آغاز کرد
و گفت امیر بر ما امیری فرستاده ظالم و ناجوانمرد دارد که سال اول هر اسبابی که داشتیم
همه بفروختیم و سال دوم خانها و سال سیوم زمینها و عقارها فروختیم و دادیم جمله خراب شد
اگر تو ما را از دست او خلاص کنی پناهی نداریم پس از آن خشمگین شدم و گفتم تو دروغ میگوی آنکس را

گوی

من بر شما امیر کرده‌ام بر دینی که مردی عالم و پارسا و امین است آن مرد گفت یا امیر آن اگر کسب
تو بر مصلحت پس واجب است که نصب عدل او بر همه خلایق برسانی تا همگنان بدان مخصوص باشیم
و دیگران از ثمره عدل او محروم باشند عمر را از آن خنده آمد و او را معزول کردم و امارت را
بر دیگری دادم و در جماعت مر آن لطیفه را تحسین آورد و ابن قصو درسیدند حکایت
در آن وقت که خالد ولید بشام و عراق آمد و آن بلاد را فتح کند اول بحیره آمد از فتح نود ده
سواد عراق آمد سواد عراق جزیره بود و مقدم آن شهر ترسایی بود نام او عبدالمسیح بن
نفیل عمر وی سیصد سال بود و چون خالد بحیره آمد عبدالمسیح پیش خالد آمد و او را گفت از کجا می آیی
گفت از پشت پدرم گفت نه چنین بگو که از کجا آمدی گفت از رحم مادر گفت عرض این نیست
بر چه چیزی گفت بر روی زمین گفت مقصود نه اینست بچه اندری گفت بجامه اندرم خالد گفت
رجولی با لعلیل گفت رجل شیخ ام گفت اگر در حرب نه این حصنها بچه کار آید گفت درین حصنها
از برای بیخردان پناه کرده‌ایم تا بخردی ایشان از ما بازدارد پس خالد با ایشان بجزیه
صلح کرد حکایت آورده‌اند که یکی از بزرگان دین و مشایخ طبقت را
حلوا حاضر بود نان خیر طلبید گفت با چندین طعامهای لطیف خبر را چکنی گفت خبر طعام را هضم کنند
و دماغ را پاک کنند و اشتها آورد گفت بر مایده موجود نیست اگر فرمایی بیاریم گفت نگذاریم
خبر را اگر تباه کنند و خوانیت و نسیان آرد دیگران گنند و ربانیت خلیفه گفت سخن
بکدام سخن تو اعتماد کنیم گفت بر اول چون باشد و در آخر چون نباشد حکایت
آورده‌اند که روزی ایاس معاویه را گفت تو نیک مردی اگر در تو سه خصلت نیستی
گفت آن کدامست گفت یکی زشتی و بار دوم در حکم شتاب کردن سیوم معجب
بودن گفت این هرسه را جواب آنچه گفتی زشتی بو زشتیت اگر آفرینش بدست
من بودی من خود را از همه خوبتر آفریدمی این نگفت و سه انگشت بر هوا داشت
و گفت چند است ایاس گفت سه گفت تعجیل کردی و بی تأمل چرا جواب دادی گفت زیرا که میدانستم

گر تا مال احتیاج خوارم گفت من بر در حکم از آن مشتاب بکنم که تا مال حاجت ندارم اما اینکه گفتی
بسخن خود معجب باشی چون دیگران از سخن من خوش آید اگر مرا نیز خوش آید عجب نبود حکایت
آورده اند که چون حجاج زندیقی را گرفته و نزدیک هارون الرشید آوردند او را گفت ای
دشمن خدای تو زندیقی گفت یا امیر من چگونه باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجای آورده
و نافله و تطوع گذارده هارون گفت ای مدبر خیره نیست تا اقرار کنی گفت یا امیر دین باب
پسر عم خود را خلاف بسکنی گفت چگونه گفت او تیغ میزد که مسلمانی اقرار کنید و تو میگویی
ترا چوب زنم که تا بکافری اقرار کنی امیر از این جواب متحیر شد و او را بگذاشت حکایت
آورده اند که عمر بن الخطاب ولایت بحرین بمغیره بن شعبه داده بود اهل بحرین او را ناخواه شدند
و با وی بد بودند و نکرات کلمها جهان نوشتند تا او را معزول کرد و بعد به نیابت خواند و چون او بعد به نیابت
شد ایشان اندیشیدند که نباید که بار امارت ولایت خویش پیش عمر عرضه دارد و ولایت باز
با او دهد دهقان بحرین گفت اگر بشنوا بهید که من شما را از امارت او فارغ کردم صد هزار دینار
قسمت کنید تا من ببرم و پیش عمر بگذارم و گویم مغیره این را از بیت المال خیانت کرده
بود و بدست من امانت نهاده چون امیر را خیانت وی معلوم شود ولایت بوی ندهد
منجیان کردند و صد هزار درم قسمت کردند و بدهقان دادند دهقان بخدمت عمر آمد و آن مال
و گفت این مال را مغیره بن شعبه در پیش من امانت نهاده بود و این مال از بیت المال است عمر
مغیره را بخواند و گفت این دهقان صد هزار درم آورده است و میگوید این مال امانت نهاده
بودی گفت یا امیر این دویست هزار درم بود و صد هزار درم از و طلب کن عمر متحیر شد و گفت
با به با عمر که او سر کج تیچ امانت پیش من نهاده است و من این نزد بر کرده بودم عمر گفت
گفت چون این مال تو نبود دروغ چرا گفتی گفت چون دیدم که تو فراز بیت المال امیر دنیا می آمد
برای رضا دادم و بیشتر طلب کردم عمر این رای را بپسندید و دهقان از ملامت کرد و باز گرداند
حکایت آورده اند که یکی از ضعفا رنجاری را بحج رفته بود و اسباب تجمل داشت

و ریا ده از صد شتر در زیر بنه او بود و او در عماری نشسته جماعتی از ائمه و علما با وی همی رفتند
چون نزدیک عرفات رسید درویشی می آمد گرسنه و تشنه و پا برهنه کرده او را اید آن عده
بدید که میرفت روی بوی کرد و گفت ثواب حج من و نیکی باشد تو در نعمت سروری و من در
محنت صدر رنج او را گفت حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد اگر من میدانستمی که با کیاده من
و نیکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی درویش گفت چرا گفت زیرا که من فرمان خدای را امتثال
می نمایم و تو خلاف فرمان میکنی مرا گفته است که استطاعت داری حج کن و ترا گفته اند که خود را
در هلاک میندا ز پس مرا فرموده اند و تو را منع کرده اند پس چه ماند تو طفیلی و ترا صورت طفیلی چون
صورت مهمان نباشد حکایت محمد بن عباس گوید که من دبیر سبکتگین
بودم و او بنده خلیفه بود و قربتی و مکنتی داشت اما مردی کم سخن و خاموش بود و در غایت کیاست
و نهایت زیرکی یگانه بود روزی بزرگان بر درگاه خلیفه در باب بزرگان کلمه می گفتند که اکثر آن خلفا را
خلاف می کنند و عصیان می آرند و آتش محاربت می افروزند و حکایت مصاحبت می ارام
سبکتکین این سخنان می شنود و منتظر می بود تا ایشان سخن منقطع کردند گفت ار خداوند ان احوال
چرا هم گر دکشند جواب گویم گفت چون مصطفی در گذشت خلافت کرا بود گفت ابوبکر را گفت چون
او در گذشت گفت عمر را گفت حال او بکجا رسید گفت او را بکشتند گفت چون او در گذشت
گفت عثمان را گفت حال او بکجا رسید گفت او را نیز بکشتند گفت بعد از وی خلافت بکه رسید
گفت با امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت امر کار او بکجا رسید گفت عبدالرحمن ملجم علیه اللعنه او را
شهید کرد چون خلیفه این سخن بشنید بخندید گفت امیر را از چه خنده می آید گفت رسم خلفای ما
بر این رفته است که بکشند ترک کار را درین چه گناه باشد آخر نه این است که در آن عهد
ترکان نبودند همچکس این معنی را معارضه نتوانست کرد و تمامت سخن او را اعتراف نمودند حکایت
حسن قحطبه میگوید که روزی نزدیک مهدی نشسته بودم شریک قاضی نزد در آمد حاجب مرا
بفرمود تا او را در آورد و مهدی غلامی را اشارت کرد که بر زبر سر او ایستاده بود شمشیر از

بستد چون شریک حدث کرد مهدی گفت ای فاسق همین ساعت روی زمین را از خون تو سیراب
گردانم شریک گفت یا امیر فسق را علامتهاست که فاسق را بدین بشناسند چون خمر خوردن و سماع
حرام شنیدن و زنا کردن امیر مرا بکدام دیده است گفت بسیار مگوی کوس این ساعت سرت
چون گوی در میدان در هوا اندازم گفت سبب کشتن من چیست گفت من بخواب دیده‌ام که از پس
قفای تو دمن سخن میگفتی از صبر رسیدم گفت آمرزیدت رب اما تو بدل یا تو مدت و بسفاق
زندگانی میکند گفت یا امیر خواب تو این نیست که بدان خون مسلمانان توان ریخت آن بخیر کرامان
تعبیر کرده است یوسف صدیق نیست که تعبیر او هر آینه واقع شود مهدی سر در پیش افکند و دست
اشارت کرد که بیرون رو و چون بیرون رفت حسن قحطبه بکوه رعقب او برفتم و گفتم رحمت
بر تو باد که من بردل تر و حاضر جواب تر از تو ندیدم فایده این حکایت آنست که عدل پادشاهان
دوقت دین و یقین دل شریک عبد الصادق است که اگر بمهدی مال از دست مرادی یاوی سخن هوا نفسی
گفت و هر کرا یقین صادق بود بجز از خدای ایچ کس نترسد **حکایت** آورده اند
که ملک پرویز با سماع باربد شغفی شغفی داشت و آن از انجایت درست داشتی پس باربد را غلامی
رسید که او سماع انوی خوشتر کردی و سرود ازوی بهتر او انودی چون روز سماع غلام
بسته او شد در تربیت و توقیر او بیفزود و او را بخدمت پرویز قوتی عظیم پدید آمد باربد چون
اقبال ملک بر تربیت آن غلام دید حسد کرد و آن غلام را انگشت پرویز بشنید و از باربد
در خشم شد و نفرمود تا او را قصاص کنند چون باربد را انتقام سبب آوردند پرویز با ملک
بر وی برو و گفت تو نه دانستی که نشاط من در دو قسم بود یک قسم از سماع تو و یک قسم از سماع غلام
تو بود تو غلام بکشتی و نیم نشاط مرا باطل کردی این ساعت نفرمایم تا ترا اسپ سیاست کنند
تا کس دیگر بر جرات قیام نکند باربد گفت ای شاه من مرگ کردم که یک نیم نشاط پادشاه کم کردم
اما پادشاه نیز خوب بکنید که مرا میکشد تا تمامت نشاط سماع او باطل باشد پرویز را این
سخن خوش آمد و بفرمود تا او را تشریف دادند و بگذاشتند **حکایت**

دیگر از باربد نقل می‌کنند که وقتی که پرویز کی را از خواص خود حبس کرده بود و در معرض تلف آورده
باربد بفرمود تا هر روز خوانی آراسته پیش او میبردند آن خبر بپرویز رسانیدند پرویز باربد را
بخواند و او را در مقام عتاب آورد و گفت تو ندانسته که کسی را که ما بر وی خشمگین باشیم و
او را در معرض غضب و سخط خود داریم بوی تقرب نباید کرد باربد گفت پادشاه آنچه بوی گذاشته است
زیاده از آنست که من بوی میرسانم گفت من بوی چه گذاشته‌ام گفت جان چه اگر او کشتنی
بودی شمشیر در دست تست و فرمان نافذ چون تو عزیزترین چیزها را که هیچ یافته نشود و هیچ بدل
داشته اگر بندگان قدری طعام پیش او بر ندبه زیان ندارد پرویز را این سخن خوش آمد
آن محبوس را اطلاق فرمود و باربد را تشریف داد **حکایت** روزی عبد الملک
مروان عتبه را بخواند و گفت میخواهم که عمل مصر بتو تفویض کنم تا از عهده بیرون آیی گفت یا امیر من
از سر شغل دنیا برخاسته‌ام و این کار کار من نیست عبد الملک در خشم شد و او را بزبان
رنجانید گفت ملکا دیگران بجان خواهند نا خواسته بتو رسیدم سنت نبداری عتبه گفت اگر اجازت
دهی کلمه بگویم گفت بگوی گفت آفریدگار می فرماید قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان حق سبحانه و تعالی بکمال قدرت
امانت بر آسمان و زمین عرضه کرد ایشان ابا کردند و قبول نکردند او بر ایشان خشم نکرد
و تو با آنکه تو عمل مصر بر من عرض کردی قبول نکردم چرا بر من خشم کردی عبد الملک این جواب را
بپسندید و او را تشریف داد و باز گردانید **حکایت** آورده اند که چون
هارون الرشید بخلافت نشست معن زایده از یمن بخدمت او آمد و شرف دستبوس
دریافت از لفظ هارون رفت که عرب بسی گفت یا دشمنان تو گفت قوت باقی باد تا
گفت رای خدمت تو هارون گفت او را انعام دادند **حکایت** آورده اند که هارون
شعبی را برسالت بروم فرستاد و او مردی عالم بود و بزرگ چنانکه در چهارده نوع از دیوان
خلافت اجرا ستدی چون بروم رفت ملک روم در فضل و کمال حکمت او بدید و ادب

پسندیده و شمایل گزیده از و مشاهده فرمود از ان عجب داشت او را گفت سن تو چند است
گفت دندان من سی و دو بیش نیست گفت از بیت نمی پرسم زاد تو چند است گفت اگر دوا
در راه حج شد گفت از این نمی پرسم عمر تو چند است گفت دو روز گفت چگونه باشد گفت
سن عمر خود را این دو روز رسیده ام که در خدمت توام باقی را عمر نمی دانم قیصر را بغایت خوش آمد
و او را تشریف و انعام بسیار فرمود و جواب نامها بوفق مراد او نوشته شد و او را روان کرد و در ان
نامها نوشته بود غم که عجب دارم از امیر که چون شخصی مردی در بغداد باشد و خلافت رها کند
امیر چون این نامه را بخواند پنداشت که شخصی را در ان رضا بوده است بروی تغیر شد و چندی از
اثر تغیر خلیفه ماند شخصی تفحص بسیار کرد که سبب تغیر رای امیر بر من چیست روزی مأمون او را گفت
نمی فهمی که در حق تو چنین فصل نوشته است شعبی بخندید و گفت یا امیر ایشان مرا دیدند و چنین نوشتند
اگر خلیفه را او دیدی ایشان را معلوم شدی که در عالم هیچ کس پای ندارند خلافت باستحقاق
فرمأمون نهاده است مأمون چون این جواب بشنید بپسندید و او را تشریف داد **حکایت**
آورده اند که بعد از وفات هادی هارون بخلافت نشست عمال بخدمت او درآمدند و گفتند امیر
ما را اشارتی است که ورای آن شادی هیچ شادی نیست و غمی که هیچ غم در عالم از آن بزرگتر
نیست اما غم و رنج در وفات امیر هادی است و شادی تهنیت خلافت امیر هارون که ورای همه
شادیهاست امیر گفت پر خوب و چه سخن گفتی و دیگر کلمه تعزیت و تهنیت را جمع کردی
حاجت خواه تا روا کنم گفت دست امیر بعطا دادن گشاده تر است از زبان من بحاجت
خواستن امیر آن کلمه را بسیار تحسین گفت و او را انعام بسیار فرمود **حکایت**
آورده که شخصی را برادر زاده بود از جمله زیرکان وقتی جوانی با ادب و شمایل و اخلاق فضایل آراسته
روزی شمار در سرای امیر مهمی آمده بود بوقت که بیگاه بر در نشسته خادمی سیاه دید و سفطی پر
ظرایف چینی از جامها و قدحها و غیر آن بیرون آورد مردی دید بیکار نشسته او را بیگار
گرفت چون پاره راه برفت سبد از سر نهاد و گفت یا آن کلمه را بگوی تا مرا راه بدهد

ای

آن خادم گفت اگر کسی گوید که در جهان حالی از تو دراز تر باشد زنهار تا باور مکنی جوان از ان سخن خندید
و سبد بر سر نهاد و برفت پاره راه بشتاب رفت و بقصد سبد از سر بینداخت آن جامها و
خوردنیها بشکست خادم بر سر زدن گرفت که چه کردی گفت ای خواجه دست اهرمن بود که از کلمه
گویم گفت بگوی گفت اگر کسی ترا گوید که درانجا قدحی یا جامی مانده است زنهار تا باور نداری اما
تو دانسته که حال از آن نزد تست تنده بود و خادم بحسرت تمام باز گشت و جوان از آنجا بگذشت
حکایت آورده اند که روزی زید بن علی نزدیک خالد قسری در آمد و پیش او گروهی
از جهودان حاضر بودند زید بن علی بنشست خالد از مهتر جهودان سوال کرد که سبب تعظیم جهودان
مر ترا چیست و بچه وسیلت ایشان ترا مهتر خود کرده اند و حرمت میدارند جهود گفت از بهر آنکه
من از فرزندان داودم گفت میان تو و او چند پشت باشد گفت چهل و دو پشت گفت این مرد علی
که در آمد و بنشست از پشت پیغمبر است و میان او و پیغمبر سه پشت بیش نیست جهود گفت پس
بزرگی و لذ کسی را که خدای عز و جل ترا او بواسطه او بزرگ گردانیده است خالد گفت من تعظیم و بزرگداشت او
واجب دیده ام گفت ندیده وحق آن نگذارده گفت چگونه گفت چون اکرام او می بینی یاران حاضر
او بشنیدند و فرمان ده باشند خالد گفت من این کنم و روا دارم اما هشام بن عبدالملک روا ندارد
و بدین راضی نشود جهود گفت هشام ترا از حضرت حق تعالی و رضای او منع شود اگر کرد خالد گفت
خاموش باش و از حضرت من بسلامت برخیز جهود گفت حق تعالی سر مرا در حفظ خود نگاه دارد
تا قصاص واقع نشود و هیچ کس موی بر سر من کج نتواند کرد و چون سخن بدانجا رسید زید علی
برخاست و گفت روشن باد چشم پیغمبری و انسی که جهود از بهتر از ایشان اعتقاد است **حکایت**
ابراهیم مهدی میگوید در مدت عمر خویش من چنان خجل نشده ام که از پسر مأمون پیش معتصم گفتند چگونه
گفت روزی پیش معتصم نشسته بودم و انگشتری نگین یاقوت داشتم و نگه داشته بودم ناگاه پسر
مأمون اندر آمد و او دو ساله بود گفت این انگشتری از کجا آمده است گفتم این انگشتری در عهد
هارون کرده بودم و در عهد امیر معتصم باز بستدم بر فور پسر مأمون گفت چنانکه شکر بر من کن تا کنون

مردی معروف کرخی را گفت کسب کنیم و روزی طلبیم یا بنشینیم یا روزی خود بیرون کسب ما آید
گفت کسب کردن نه ضعیف آید و گفت چون تو مردی چنین گوید گفت من نمی گویم و از کلام مجید
خبر میدهم که خدای عز وجل مریم را فرمود و هزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا
و در روی آنکه درخت را بجنبانیدی مریم را روزی دادی با آنکه او را کسب فرمود
در نفی سخن شیخ الاسلام عبد الله انصاریست که کار کن تا کاهل نشوی و روزی از حق خواه تا کافر نشوی

حکایت آورده اند که روزی معتصم بر منظری نشسته بود و در سرای خلافت نظاره میکرد
اشراف و اطراف در نظر می آورد ناگاه نظر او بر پیری افتاد که سبوی در پشت کشیده بود
و کوزه در دست گرفته و در پیش هر کس میداشت اسیر حال او رقت آورد و فرمود
تا او را پیش آوردند پرسید که سال تو چند است گفت هشتاد و پنج گفت چگونه است که شما را
عمرهای دراز می باشد و ارباب دولت و خداوندان ملک و حشمت بیشتر کوتاه عمر می باشند
گفت باری تعالی هر کس را از رزق مقدر در ازل تقدیر کرده است درویشان آن تقدیر اندک
میرساند لاجرم در محنت میزیند و توانگران روزی یکبار میرسد لاجرم عمر ایشان نقصان
یکند خلیفه از حال آن پیر رقت آمد و بفرمود تا او را دویست درم دادند پیر شادمان شد
و از پیش خلیفه بیرون آمد و بعد از یک هفته بر همان منظر نشسته بود کودکی را دید که همان سبو و آب برداشت
نهاده بود و در سرای میگشت از آن پرسش یاد آمد حال او پرسید گفتند در پنج روز وفات کرد

و این لب پر آب است حکایت آورده اند که حسویه پهلوانی بود از عراق و از وزیر
علی جعفر آزرده بود شمشیری برهنه یکی از خدمتگاران خود داد و گفت پیش او برو وزیر آن
خدمتگار شمشیر پیش وزیر نهاد وزیر قلمی از دوات برگرفت و در دو پاره کرد و گفت جواب اینست
و روی بدو آورد تا حسویه را از اندازت و پیش او جای او بنشاند حکایت
آورده اند که روزی هارون الرشید بشکار رفت پیری را دید که درخت جوز میکشت هارون از
حرص و عجب بدو پیش او راند و گفت ای پیر ترا چند سالست گفت چهار صد سال فضل ربیع بانگ

ترا زنده گذاشته است یک نگذاری شکر آنکه در عهد او این اشجار را کردی تا خستگان بسایه آن پناه آورند
بسیار از این سخن خجل شدم خاصه از کیاست و عقل آن کودک عجب داشتم و همگنان گفتند
بچه بط اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود حکایت آورده اند که روزی
هارون از دبیری رنجید و او را در موقف عتاب بایستانید و جرمهای او بر شمرد و او سر
بپیش می افکند و آن دبیر گفت اگر بر ان بحره بلفظ مبارک امیر رود عذری تقریر کنم در سخن امیر برود و اگر
تمام بگویم جرمی که نکرده ام معفو باشم پس در مقام استغفار گویم نه آنکه و فا نموده ام عذر هر
یکی آنکه گناه کرده ام در گذران امیر را این سخن خوش آمد و از وی عفو فرمود و درم و کرم بر پیرا
او کشید حکایت آورده اند که طریح اسماعیل ثقفی در ایام جعفر منصور در آمد و در صف شعرا
بایستاد منصور گفت حاجت زندگانی داد از خدای نترسیدی که در حق ولید این ابیات گفتی
لو قلت للسیل دع طریقک والموج علیک کالطود یصطلح معنی آنست که اگر تو
سیل را گویی که راه خود بگذار که او چون کوهها سیل زمین برهم کوبد سیل بامر فرمان تو زمین تو شود
در راه نگردد طریح گفت خدا آگاه و آگاه است که آنگاه که این ابیات میگفتم هم در مقام اثبات
دست بر داشته بودم و ازین ابیات خدای عز وجل را میخواستم و بدین حضرت او ولی سابق
گردانیده بودم که اگر فرمان او بجبال راسیات رسد چون سیل روان شوند و اگر بخیل فیل و مار
دید چون کوه بایستد منصور ربیع را گفت بنگر که چگونه عذری گفت و فرمود که او را ثواب
دادند و باز گردانیدند حکایت آورده اند که عبد الله بن الزای بر مامون خروج کرد
مامون طاهر را فرستاد تا او را بگیرد و مصر را استخلاص کرد و چون او بمصر رفت عبد الله بن
الزای هر دو یک تو فرستادم تا هدیه ای که آنچه دارم برای تو دارم عبد الله طاهر برپشت آن نامه نوشت
که اتمدونن بمال فما آتان الله خیر مما آتیکم بل انتم بهدیتکم تفرحون یعنی مرا بمال مدد میکنید آنچه
خدای تعالی مرا داده است بهتر از آنکه شما دارید بعد از آن جواب لطیف گفت مصر را استخلاص کرد
و عبد الله را بگرفت و چون خبر بمامون رسید مصر را بوی تفویض فرمود حکایت

بروی زد و گفت در خدمت امیر چرا سخن نماند شنیده نیکوی پیر گفت من سخن نماند شنیده نیکوم
عاقلان دانند که عمری که در خلافت بنی امیه گذشت آن را در حساب نباید شمرد و در ایام سفو هم
از برای فتنه سیاست بسیار یافت کرده و در کار خلایق ابهم و خوف بسیار آمد و آن
نیز هم در حساب عمر نبود نیکو مرد هارون را از این سخن خوش آمد و گفت ای پیر این درخت کی بر آمد
گفت کشته شد خوردیم و کاریم تا خورند هارون گفت احسنت و عادت هارون این که چون
او را سخنی خوش آمدی و کسی را تحسین کردی صره هزار دینار بوی دادی پیر گفت عجب کار است
هر که درختی نکارد ده سال باید تا درخت بر آرد و پیر لطف از درختم بعد از آفتاب نظر امیر هم
در ساعت بر آمد خلیفه گفت احسنت صره دیگر بوی داد هارون اسب براند و گفت
اگر از پیر سخنی دیگر پرسیدمی زر بسیار از من بستدی **حکایت** ابو الغنی که از جمله
ظرفا و جوانان و عقلا در ایام بوده است روزی در خدمت هارون بود امیر او را می‌ستود و گفت
من الفاظ ابو الغنی مواسنی تمام دارم ولیکن او مردی بدگویست و خلق را بد نیکوید ابو الغنی گفت
من بسنت آورده کار را اقتدا میکنم هارون الرشید پرسید که چگونه گفت آورده کار در قرآن
نیکو کاران را مدح نیکوید چنانکه گفت حق تعالی فرموده است که نعم العبد انه اواب و بدان را
نکوهیده که همّاز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم و من نیز همان نیکویم که نیکان را مدح میکنم و بدان را
قدح میکنم امیر این سخن از وی پسندید و او را تشریف فرمود **حکایت**
آورده اند که وقتی مردی از شعبی مسئله پرسید شعبی گفت نمیدانم آن مرد گفت شرم نداری که
میگویی نمیدانم شعبی گفت چرا شرم دارم در گفتن کلمه که فرشتگان از آن شرم نداشتند
که چون خدای عز و جل بر ایشان گفت که اسامی ایشان باز گوئید ایشان گفتند ما نمیدانیم
چنانکه قرآن خبر داد قالوا سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم **حکایت**
وقتی یکی از پادشاهان وقت عبدالله مبارک را بجواب مسئله استدعا فرمود چون عبدالله
آن مسئله را جواب داد بر جنیبت خاص او را سوار کرد و بازگردانید چون او را بکنار بازار سر دنم

درمیان

درمیان راه علوی مست بود در میان خلاب افتاده با ظاهری مشوش و حالتی پریشان چون عبدالله
مبارک را در آن حالت بدید گفت ای هندو زاده تو چنان روی و فرزند پیغمبر چنین عبدالله جواب
داد که آدمی تو آن میکنی که جد من کرد و من آن میکنم که جد تو کرد لاجرم من چنین باشم و تو چنان
حکایت آورده اند که در روز حرب صفین چون عمار یاسر کشته شد دوی از لشکر
امیر المؤمنین علیه السلام بود عبدالله عمرو عاص معاویه را گفت که امروز مرا معلوم شد که تو بر
باطلی و حق بجانب امیر المؤمنین علیست معاویه گفت بچه دلیل گفت من شنیده ام از حضرت
پیغمبر که روزی مر عمار یاسر را می‌گفت تقتلک الفئة الباغیة گفت ترا بکشند گروهی باغی چون مصطفی
کشندگان عمار را باغی خوانده است معلوم شد که تو درین کار بر حق نه معاویه گفت عمار را علی
کشت که وی او را بحرب آورده بود عبدالله گفت پس بنابر دلیل حمزه را در روز احد مصطفی کشته بود
که او را حضرت مصطفی بحرب آورده بود عبدالله عمر گفت معاویه خجل گشت و خاموش شد که در آن
رو هیچ حدیث نتوانست گفت **حکایت** مردی نزدیک قاضی ایاس آمد و گفت
ای امام مسلمانان اگر خرما خورم دین مرا هیچ زیانی دارد گفت نه گفت اگر قدری شونیز با آن بخورم
چه باشد گفت باکی نباشد گفت اگر با آن آب خورم چه شود آن مرد گفت شراب خرما هم از این حاصل
دارد او را چرا حرام میگویی قاضی گفت ای شیخ اگر قدری خاک در تو اندازم ترا هیچ باکی بود گفت نه
گفت اگر مشتی آب بر تو ریزم هیچ عضو درد کند گفت نه گفت اگر آب و خاک با هم گل سازم و از آن
خشتی زنم چون بود گفت سرم بشکند گفت همچنانکه سر ترا بشکند عهد دیت آنجا بشکند مرد هیچ جواب نیافت
خجل شد و باز گشت **حکایت** آورده اند که سلطان بهرام شاه عزم غزای هندوستان
از غزنین کرد بنده او نگاه بر نشسته بود و سطرلابی دست داشت و از عقل تهی دست بر بطی در زیر بغل گرفته برابر
سلطان بایستاد و خدمت کرد و سلطان چون او را بدید از دیدن او عظیم برنجید گفت دیدار مطرب
بد او فال نیک نباشد بفرمود تا او را صد چوب بزدند و در حبس ده شاه بهار را فرموده او را
محبوس کرد و رنج او را زندان فرستاد و بهرام شاه روانه شد و او را فتحهای عظیم

و با غنایم بسیار مراجعت کرد چون به شاه بهار رسید از حال آن مطرب پرسید
گفتند آن مطرب زنده است که شصت چوب خورده است ولیکن سخت بد حال و محبوس است فرمود که او را
بخوانید چون پیش تخت حاضر شد دعایی گفت بهرام شاه گفت تو دانستی که دیدار
مطرب بامداد شگون نباشد و در پیش پادشاه رفتن از خطر خالی نباشد مطرب زمین بوسید
و گفت دیدن من پادشاه را بخت مبارک بود که در ضمان اقبال رفت و چندین ولایت بگرفت
و چندین مال و پیل بیاورد اما دیدن پادشاه مرا عظیم نامبارک آمد که صد چوب خوردم و شش ماه در
زندان بماندم سلطان بسیار بخندید و مطرب را بنواخت و انعام داد و از جمله خاصان گردانید

حکایت آورده اند که صفوان خالد که از زهاد و عباد بود روزی نزدیک
مهدی درآمد و او را زیارت کرد چون درآمد گفتند صفت مجلس او با ما بگوی گفت رایت الداخل
راجیا والخارج راضیا گفت حقیقی دیدم که هر که بدان حضرت می آمد امیدوار می آمد و هر که باز می گشت
شکرگذار باز می گردید حاضران را این سخن تحسین کردند و انصاف دادند

حکایت آورده اند که وقتی علی بن عیسی ماهان ولایت خراسان داشت و مال بسیار از خراسان
حاصل کرد و به دار الخلافه فرستاد و متظلمان بسیار شدند و از وی شکایت کردند و
هارون هیچ نشنید و سوگند خورد که هر که از علی بن عیسی شکایت کند او را بکشم و پیش از آن
ظلم شکایت نتوانستند کرد تا مردی از ولایت خراسان بیامد و از وی فریاد کرد و از
ظلم مبالغت نمود هارون او را گفت شکایت تو نخواهم شنید و لیکن ترا مخیر کنم میان
اگر ترا من اینجا بکشم یا نزدیک او فرستم امیر باید که نیز نزدیک او فرستد گفت چون
تو از وی شکایت کرده و تظلم نموده نزدیک او روی هر آینه ترا بکشد غرض تو ازین اختیار
چیست گفت یا امیر چون مظلوم کشته خواهم شد فردا چون خصم من یکی از عوام مردمان باشد بهتر
بود که پسر عم پیغمبر هارون بسیار بگریست و او را اطلاق کرد و داد او بداد و سوگند خورده را
کفارت داد

حکایت وقتی پسری هاشمی شراب خورده بود و مست شده

جنایتی عربده کرده روز دیگر طایفه پیش پدر گله کردند و پدرش خواست که او را ادب کند گفت
من گناه کردم که اعقل بود تو مرا عقوبت مکن چون در عقل تو هیچ خلل نیست پدرش را این سخن خوش
آمد و از آن مردم عذر خواست و ترک ادب کردن گرفت

حکایت آورده اند
که ابوالعینا چون از همدان باصفهان شد اتفاقا آن روز که در شهر خواست رفتن جماعتی از کودکان
بر در دروازه جنگ سنگ میکردند ناگاه سنگی بر سر ابوالعینا رسید و سرش بشکست
و سر شکسته بشهر آمد و در آنجا او را دوستی بود بسیار لطف و بعد از نماز شام بیافت و بخانه
او رفت و چون بیگاه بود میزبان تکلف خوردنی نکرد و ابوالعینا شب گرسنه می بود بامداد
بر در سرای مهلبی وزیر رفت از او پرسید که در کدام روز بشهر آمدی گفت یوم نحس مستمر
یعنی در روز سیم نحوس گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة یعنی در ساعت دشواری
گفت در کجا نزول کردی گفت فی واد غیر ذی زرع در وادی که نه گیاه بود در خانه میوه ای
مهلبی از حسن مناظره بخندید و او را گرامی کرد و اسباب او بساخت

حکایت
آورده اند که دانشمندی به شبانی رسید گفت چرا علم نیاموزی شبان گفت
آنچه خلاصه علمهاست من آموخته ام دانشمند گفت چه آموخته باز گوی گفت خلاصه علمها پنج
چیز است یکی آنکه تا راست سپری نشود دروغ نگویم دوم تا حلال سپری نشود حرام نخورم
سیم تا از عیب خود فارغ نباشم عیب دیگران نگویم چهارم تا روزی خدا سپری نشود در پیش
خلق نروم پنجم تا پای در بهشت ننهم از مکر نفس و شیطان غافل نباشم دانشمند گفت تمامت
علوم ترا حاصلست و هر که این پنج خصلت بدانست او از کتب علم و حکمت مستغنی است
همین را نگاه دار تا از سعادات این خصال نصیب یابی

حکایت آورده اند
که امیر نصر احمد سامانی را معلمی بود که در آن وقت که او خرد بود او را تعلیم کردی و چوب بسیار
زدی و امیر نصر کینه او که در گاه پادشاهی رسم است از آن معلم بهم چون امیر احمد بپادشاهی نشست
شبی فکر میکرد از آن معلم خودش یاد آمد همه شب در اندیشه انتقام او بود خادمی را

و نمود که برود استاد را حاضر کن خادم رفت و معلم را طلبید معلم از وی پرسید که سلطان چه
شکر داد و از غش چون باز آمد وجه گفت خادم گفت غلامی را فرمود که از بستان ده چوب آبی
و مرا گفت برو و معلم را حاضر کن معلم دانست که در بند انتقام ولیست در راه که می آمد دکان میوه
فروشی بگذشت در ستیج او دو از وی آبی خوب خرید و در آستین کرد و چون پیش اتابک آمد یک
چوب آبی برگرفت و کف درین چه بکوبی معلم دست در آستین کرد و آن آبی بیرون آورد
و گفت زندگانی پادشاه دراز باد این میوه درین لطیفی از وی زاده است سلطان این لطف
سخن از وی بغایت خوش آمد و تشریف فاخر فرمود و مشاهره معین کرد و در باقی
حیات بفراغت و خوشدلی گذرانید **حکایت** آورده اند که روزی کسری هوا
که برنشیند و زمانی بر اطراف مملکت تماشا کند رکابدار اسب بازکشید کسری پای در رکاب
اسب آورد ناگاه رکاب بگسیخت و کسری بیفتاد و در حال بفرمود تا رکابدار را سیاست کنند
رکابدار گفت پادشاه یک کلمه از من استماع فرماید و بعد از آن بر سیاست کردن ما امر او نافذ است
کسری گفت بگوی گفت ای پادشاه تو آدمیانرا پادشاهی و اسب تو پادشاه اسبان دوال
بیچاره طاقت کشش دو پادشاه چون دارد کسری را این سخن خوش آمد و او را عفو کرد و تشریف
داد **حکایت** آورده اند که در پارس پادشاهی بود که او را اتابک تکله خواندندی
در غایت لطف طبع و نجابت مردت روزی دویست و چهل دینار پیش وی آوردند خرج کردار
بخواند و فرمود که بگوی که این زر چنداست خازن گفت سیصد دینار باشد اتابک فرمود که
پشت خزینه دار بکشید دویست و چهل بود بخدمت اتابک آمد که آن زر سیصد دینار
نیست اتابک فرمود که پشت خازن متحیر شد اتابک گفت من راست بگویم تو فهم نکنی چون تنقیت
از سیصد طرح کنی دویست و چهل شود حاضران از لطف محاورت او عجب کردند **حکایت**
آورده اند که در کرمان پادشاهی بود عادل و فاضل او را ملک محمد خواندندی و پیوسته
روزگار در معاشرت گذرانیدی و اکثر اوقات در شراب بودی وقتی یکی از سالوسان نخست

او قربت طلبید گفت پیغمبر را بخواب دیدم که فرمود که ملک محمد را بگوی شراب کمتر خورد ملک گفت
سگ کند هوزم که این خواب در وقت وقوع دیده حاضران گفتند پادشاه بچه داند که این خواب
در وقت گفت بدان لفظ کمتر خورد رخصت باشد در اندک خوردن شراب اندک و بسیار
خوردن حرام است و نا خوردنی را اهل که پیغمبر رخصت نداد حاضران از کمال ادراک او عجب داشتند و
بروی آفرین کردند **حکایت** وقتی یکی از خزینه داران ملک محمد بخدمت او
عرضه داشت که خوابی دیده ام فرمان باشد تا عرضه دارم گفت بیا مد گفت المزد خوابی در ان
گفتن گرفت چون تمام کرد سلطان فرمود که او را از پاسبانی خزینه دور کنید گفت چرا
گفت چون او چندین در بخسبد که خوابی بدین درازی ببیند پاسبانی خزینه چون کند **حکایت**
معتصم را غلامی بود که هر سالی که به مهمانی خاقان و دیگر خواص خود رفتی و ایشان را مهران شریف
مشرف گردانیدی روزی به مهمانی خاقان رفته بود و فتح خاقان خرد بود و در پیش امیر ایستاده
امیر گفت یا فتح سرای شما خوشتر است یا سرای فتح گفت یا امیر سرای که امیر در آنجا نزول فرمود
معتصم را این سخن بغایت خوش آمد **حکایت** آورده اند که سلطان بهرامشاه
از پیش برادر خود امیر ارسلان بگریخت و بحضرت سلطان سعید التجی ساخت و سلطان
سنجر او را بنواخت و تربیت بسیار فرمود و تشریف مصاهرت او را ارزانی فرمود برادر او
اندیشید که مبادا که بهرامشاه از حضرت سلطان سنجر مدد خواهد و لشکر آورد و کار بر ایشان
تنگ کند قاضی ابو البرکات را با تحف و هدایای بسیار برسالت بحضرت سلطان سنجر فرستاد و
مالی خطیر و طرائف بی حد در صحبت او حمل افتاده و درخواست تا بهرامشاه را باز دهد قاضی با هم
و شرایط رسالت آورده بود و هدایا و تحف عرضه داشت و در معنی باز فرستادن بهرامشاه
غلوی بسیار کرد و جماعتی از ارکان دولت سلطان را با خود یار کرد بهرامشاه خائف گشت
با خود گفت ای آنست که نزدیک قاضی ابو البرکات روم باشد که از من شرم دارد
و غلو و مبالغه کمتر کند پس سلطان بهرامشاه با یک غلام در خلوت نزدیک قاضی آمد و چون

قاضی را خبر داد که سلطان می آید متحیر شد و هیچ حیله ندانست برخاست و در نماز ایستاد
سلطان بیامد و بنشست قاضی بنماز مشغول شد بقرائت دراز تا با وی سخن نباید گفت مهرابشاه
برخاست و نومید از پیش وی بازگشت و او را بزبان دشنام داد و گفت بایستی که جواب
این حرکت روزی داده شود عظیم برنجید و بازگشت و چون قاضی را انکار کرد اندک دولت انطلاع
سعادت مهرابشاه طلوع کرد و تخت غزنین بمکان او آراسته یافت و خصمان او منکوب شدند
قاضی ابو البرکات را طلب کرد و او را در موقف عتاب ایستانید و گفت قاضی را [illegible]
با من چه کرد قاضی گفت ای پادشاه آنرا نیکو یاد دارم و لیکن پادشاه را باید دانست که من
خدمتکار مخلص این تخم که بدین تخت می نشیند من او را امتحان اخلاص می ورزم و در خدمت
او همان آثار [illegible] سلطان را این سخن بغایت خوش آمد و گفت اصطناع و احسان در
حق تو تقدیم باید نمود تا ثمره آن بروزگار دولت ما برسد پس او را تشریف داد و از جمله ندیمان خود
گردانید **حکایت** آورده اند که در آنوقت که امیر [illegible] بخلافت نشست هر کس
از امرای اطراف بخدمت او هدیه ها می فرستادند ابو علی ایوب که امیر فارس بود در
میان هدیه های خویش آینه چینی فرستاد که آراسته نبود در غایت صفا احمد اسرائیل که وزیر بود
بر وی اعتراض کرد که بخدمت خلفا هدیه ها می فرستند چون اسب قیمتی و غلام خوب و کنیزک
صاحب جمال و جامه های مرتفع چنانکه کسوت ملوک را شاید اگر ازین نباشد باری چیزی
بود و اشال آنها [illegible] داشت که بخدمت او آینه فرستاد ابو علی ایوب جواب
نوشت که مرا باعث فرستادن آینه دو چیز بود اول آنکه سخت خوب بود و دیگر آنکه روی
امیر عظیم خوب خواستم که چون امیر در آینه نگرد جمال خود بیند از بنده خود یاد کند و دیگر حکیمی را
شنیدم که گفت مردم باید که هر روز در آینه نگرد اگر روی خود خوب بیند جای [illegible] بدی
نکند که نیکو نبود از روی نیکو افعال بد و اگر روی خود زشت بیند خود را صیانت کند و میان دو زشتی
جمع نیارد [illegible] آن نجابت خوش آمد و او را تشریف فرستاد **حکایت**

و العجب میگوید که روزی معتصم در ایام خلافت خود مر احمد ابو داود را گفت که برادر تو ابو داود
بربط نیکو زند احمد گفت ای امیر چنین مغزهای که ظن من آنست که ابو داود اگر بداند که آب خوردن
از مروت او کم کند هرگز آب نخورد معتصم خاموش شد و روزی ابو داود را طلب فرمود
و فرمود تا بربط زند و احمد ابو داود را طلب کرد و با وی مصلحی کشش گرفت پس گفت ای احمد
هم می شنوی گفت آوازی عجب می شنوم نغز بود تا پرده برداشتند برادر خود را دید گفت
ای برادر مرا البته می فرمایید زدن البته فرمای آموختن انگاه شعری گفت که معنی او این بود که در
هیچ حال از حضرت امیر جدا نباشم و این بربط از برای این آموختم تا چنانکه در موقف رزم این حضرت
جانسپاری کنم روز بزم هم از دلداری عاری نباشم معتصم این لفظ پسندید و هر دو
برادر را تشریف فاخر داد **حکایت** روزی مأمون از حسن سهل پرسید که چرا
سخن مردمان پیشین حجت گفت اگر حجت نبودی بار رسیدی و ما آنرا قبول کردیمی و چون
پیش از ما قبول کرده اند و بر ثبات آن سخن متیقن شده اند ما را حجت باشد مأمون این سخن
از وی پسندید و از اینجاست که گفته اند **بیت** سخن به که ماند ز ما یادگار که ما برگذاریم و او پایدار
حکایت آورده اند که یکی مردی را گفت که زشت رویی مردی گفت زشتی مرا
مرا زیان ندارد که روی خود نمی بینم در این حکایت نظر آنست که یکی نابینا را گفت که
ازین نابینایی چه راحت داری گفت آنکه دیدار چون تو گرانجانی نمی بینم **حکایت**
آورده اند که وقتی عبد الملک مروان دری ساخت بتکلف در مسجد بیت المقدس و حجاج
همچنان دو طبقه دری دیگر ساخت از اتفاقات صاعقه بیامد و آن در که عبد الملک ساخته
بود بسوخت و آنچه حجاج ساخته بود بسلامت بماند عبد الملک ازین عظیم برنجید حجاج بدو نامه کرد
او نوشت که مثال امیر عبد الملک چنانست که بنده که خدای عز و جل خبر میدهد بقوله تعالی
واتل علیهم نبأ ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قال لأقتلنك قال انما
یتقبل الله من المتقین چون قابیل و هابیل در عهد اول قربانی مهیا کردند و مر آنحضرت و بدان از حضرت

آفریدگار تقرب طلبید آفریدگار تعالی قربان هابیل را قبول کرد و علامت آن آتش بود و قربان قابیل
کرد همچنان بماند اکنون بنده و خلیفه هر دو بحضرت آفریدگار تقرب طلبیدیم اران خلیفه قبول کرد و از ان
برادر کرد و آتش نشان آن بود که ازان امیر سوخته و ازان مرا نسوخته عبد الملک را انجاب خوش آمد

باب هفدهم از قسم اول در لطایف حکایات قضاة و علماء و اسباب ایشان
در کلمات و اشارات

آورده اند که مشرب عذب فضایل علمای طب و شناسندگان علت جهل شل باران است
در اشارتی که از لطف لفظ ایشان بسمع مستمعان منصف رسد همان اثر دارد که قطره باران
در دهن صدف و درین باب رمزی از اشارات ایشان آورده خواهد شد
گویند که پیری از ابنای دنیا بود و مالی خطیر از خانه او بدزدیدند و او خلقی از همسایگان خود را متهم کرد
و خواست که از اصحاب دولت مدد و معاونت طلبد و از همسایگان طلب کند در جوار او عالمی
بود از او و او تا و جان نزدیک وی آمد و از رای او استمداد طلبید آن مرد بکار نگفت بباید دانست
که دنیا چون سرایست که آن را دو در ساخته اند و از ان دو در یکی کوی وفات و یکی کوی حیات
و اگر ساخته و خواسته تو نماندی ترا از در وفات بیرون بردندی و چون ساخته تو از در حیات
بیرون بردند تو باقی ماندی اکنون ای خواجه شکر گوی که عمر تو دراز تر از مال تو بوده است مال از دست
تو بالی و نیز بکمان از مال خود بر یک سرای بر خوردار نشدند تو در هر دو سرا ببالی اینک هشتاد سال
در نعمت گذرانیده ای و ثواب این ناستدن مال و کم شدن آن ذخیره آخرت بر من بخش شاد شد
و آن سلیمان مردان تهمت خلاص یافتند **حکایت** آورده اند که مردی بخدمت عبد الملک
مروان آمد و عرضه داشت که من زنی خواسته ام و پسر من مادر زن را نکاح کرده است و از مال
دنیاوی چیزی نداریم مارا عطایی فرمای تا در مصالح خود صرف کنیم و میان اهل و قوم خود باز رویم
عبد الملک مروان گفت اگر ترا ازین زن فرزندی آید و از مادر زن تو پسری آید میان این
پسر و آن فرزند قرابتی از چه نوع باشد اگر این مسئله بگویی من ترا عطایی دهم آن مرد گفت یا امیر

خود را اگر کرامت مصالح ملک بوی تفویض کرده از وی سوال کن که او جواب گوید من رخصت از میان
بیرون برم و طمع بگذارم و گرنه انعامی طمع دارم امیر از نایب خود پرسید او ساعتی سر در
پیش انداخت و بعجز اعتراف نمود شخصی از اهل عراق که در مجلس او حاضر بود و از علمای زمان بود پیشتر
آمد و گفت اگر جواب این مسئله من بگویم امیر آنچه مطلوب منست بفرماید عبد الملک فرمود که بگوی
پس گفت پسر مرد پسر پسر را عم باشد و پسر پسر در پسر مرد را خال باشد عبد الملک گفت
احسنت و حاجت او روا کرد و تشریف فاخر ارزانی داشت **حکایت**
چنین آورده اند که یحیی بن اکثم را که قاضی القضاة بغداد بود یکی را از علما قضای جایی فرمود خواست
امتحان کند مسئله از وی پرسید که دو شخص با یکدیگر زنی کردند و هر یک از ایشان را پسری
آمد بیان کن که قرابت میان ایشان از چه وجه بود و چگونه باشد آن دانشمند از جواب این مسئله
عاجز شد یحیی اکثم فرمود که ایشان هر دو پسر عم یکدیگر باشند مردمان از کمال ذهن او عجب ماندند
حکایت آورده اند که ابو ابراهیم بن اسمعیل بن احمد مزنی که از جمله بزرگان دین
بوده است و بزیور علم و فضل و صلاح آراسته یکی از فضایل او آن بود که بزرگی هیچ پادشاهی
قدم بر بساط ایشان ننهادی چون احمد طولانی بپادشاهی نشست او دو بار پیش مزنی در سرای
او رفت یکبار زندیقی آمده بود ابو ابراهیم بسرای احمد رفت و با او مناظره کرد و او را الزام داد
و دیگر مسلمانی در مسجد جامع سعایت کرد و گفت ای مسلمانان فریاد رسید که احمد طولانی بر من ظلم
میکند و چون این بشنید طیلسان بر دوش افکند و در سرای امیر شد امیر را خبر دادند که ابو ابراهیم
در سرای آمده است احمد پیش او باز دوید و دست او ببوسید و گفت چرا رنجه شده گفت
شخصی در مسجد جامع از تو شکایت کرد و گفت ای مسلمانان مرا فریاد رسید بحق آنکه دست تو
را گرفته ام احمد آن مرد را طلبید و خشنود گردانید و ابراهیم را عذر خواست و با این وفور زهد و علم از
وی پرسیدند که در شطرنج چه میگویی گفت . اذا سلمت ایدیها عن الضرر و النقصان و اوقاتها
عن الفحش و البهتان و الصلوة بها عن السهو و النسیان کان ادبا بین الخلان و الاخوان

گفت اگر دستاایشان از ضرر و نقصان سالم باشد یعنی بقمار نبازند و خطر مال در میان نبود و زبان
ایشان از فحش و بهتان مصون باشد و نماز ایشان از سهو و نسیان ایمن بود آن او جنت
لهریان برادران و دوستان. **حکایت** محمد منصور قاضی میگوید مرا و ابن داود را
یحیی اکثم بحجت ملازمت خدمت امیر نایب کرده بود و هرچه کردی در خدمت امیر بعوی رسانیدی
وقتی امیر بحرب روم رفته بود و شهر ربطه را فتح کرده بود و فرموده که زنان این شهر را حاضر کنند
چون حاضر کردند سه هزار زن بودند همه را آزاد کرده و فرموده که هر که خواهید با ایشان نکاح متعه کنند و متعه
آن باشد که او را بمال معین مهلتی معلوم بخواهند چون ما این سخن یحیی اکثم رسانیدیم او گفت فردا بامداد
شما در حضرت امیر ابتدا کنید تا من بیایم روز دیگر با حضرت امیر آمدیم پس از آنکه ما این سخن آغاز کنیم گفت
عجب کاری نیست که متعه را که پیغمبر صلی الله علیه وسلم روا میداشت عمر منع می کند جمله را از این سخن خوش آمد

حکایت وقتی عبد الله طاهر با اسحق ابراهیم که در دار الخلافه نایب بود نوشت
که سه مسئله از ابو الهیثم اکنیعی وقت بود بپرس اگر جواب دهد او را سه هزار درم بده و اگر جواب
ندهد او را سه تازیانه بزن تا نزدیک ما آید چون نامه باسحق رسید ابو الهیثم را طلب کرد و حال او باز گفت و از او
سوال کرد که مسئله اول آنست که چگویی درین حدیث که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده که عفوا تعف
نسائکم یعنی پاکدامن باشید تا زنان شما پاکدامن باشند و مسئله دوم آن بود که گفت
حلب قاعدا و شربت باردا انشته بنوشید و سرد بخورید و مسئله سیم در قرآن کدام
آیات که راست بگویند و مردمان در دوزخ روند ابو الهیثم گفت مسئله اول آنست که گفت شما
بحجت خدا راضی باشید تا خدای عز و جل زنان شما را از لوث زنا نگاه دارد و گرش مشهور است که
هرکه بدی با کشت بگوید در او کشت باز گویند اما آنکه گفته است که ترشیده بنوشید و سرد بخورید
آنست که این مراد از این مسئله گفته است خداوند گوسفندان بوده است و مراد از داشتن آن نگهداشتن
نر رسید و برادران او را اشتران بوده اند و از آن رنج بسیار میرسیده پس این را
گفت گوسفند داشتن آسانتر است که ترشیده بنوشید و چون سرد شود بخوری و آنکه ایستاده

باشی و کرم بخوری و این معنی اشارت بر آن دارد که کاری کن که رنج آن بر تو گران نگردد و منفعت آن
پاینده اگر چه در آن رنج بسیار باشد و منفعت آن لذت دهد اما جواب مسئله سیم آن
که چون جماعتی راست گویند و بدان سبب در دوزخ روند آنست که باری تعالی در قرآن
مجید خبر میدهد که ما سلککم فی سقر قالوا لم نک من المصلین و لم نک نطعم المسکین و کنا نخوض
مع الخائضین و کنا نکذب بیوم الدین حتی اتانا الیقین سوال کنند که چه کردید که فعل شما شما را
بدوزخ رسانید ایشان گویند در دنیا نماز نکردیم و مسکین را طعام نمیدادیم و با جماعتی که حضرت
محمد را بد میگفتند یاری میشدیم و روز قیامت را دروغ میدانستیم این جمله راست گویند
و بدان افعال و اقوال در دوزخ روند اسحق ورا تحسین گفت و تشریفی فاخر بوی داد و باز گردانید

حکایت آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتدای حال عظیم درویش بود و از مال
دنیا هیچ چیز نداشت و در آن شهر وقت بتحصیل علم مشغول بودی و درس را ملازمت نمودی
و هر سخن خود را بر استخوانهای شانه گوسفند تعلیق کردی چه بهای کاغذ نداشت و آن استخوانها را
بخانه آوردی و بجایی نهادی روزی از درس بخانه باز گشت و گرسنه شده پرسید که هیچ چیز
هست که تناول کنیم مادر فرزند چند از آن استخوانهای گوسفندان پیش وی آورد که آنچه
در خانه آری همان باید خورد او و نجات از آن بخندید و عزم کرد که بطلب قوت مشغول شود و دو
روز از سبقش درس تخلف نمود چون استادش او را بطلبید گفت بسبب تنگدستی و قلت
منال و ضیق مجال تخلف نموده ام استاد او را بخواند و در اثنا او جهاد کرد و گفت پای از درس
باز مکش و از تحصیل امتناع مکن که روزی باید که خلیفه وقت بکفچه زرین بدست خود حلوای شکر در دهان
تو نهند و همچنین بود که بر لفظ او رفته بود که وقتی در مجلس هرون الرشید بیچ باشد دیگر آورده
هارون بدست خود با کفچه زرین لقمه در دهان او مینهاد و **حکایت** و هم از وی نقل کرده اند
که در همسایگی ابو یوسف قاضی جهودی بود و سالها طمع میکرد و در خانه خود را که همسایگان را از آن
ضرر بود ابو یوسف او را از آن منع کرد آن جهود گفت که هرگاه که عمارتی تو درین درآید و از این

ساباط شوانند گذشت تو بفرمائی خراب کنند ابو یوسف خاموش شد تا این حدیث هم از او
اتفاق چنان افتاد که روزی زبیده از بالای منظرگاه هارون را دید که با کنیزکی از کنیزکان
او مباسطتی میکرد و قصد آن داشت که مراد خود از وی حاصل کند ناگاه او را یاد آمد که این کنیزک
وی نیست و ملک زبیده است دست از وی برداشت و عنان شهوت از آن باز گشت در آن
ساعت نزدیک زبیده آمد و زبیده را غیرت زنان بر آن داشت تا هارون را از خود دور کند
او را گفت ای دوزخی از من دور باش هارون گفت اگر من دوزخیم تو از من بطلاق و هم در حال
هر دو از یمینی پشیمان شدند زبیده گریستن گرفت و هارون دست بر سر زد پس علمای
بغداد را حاضر کرد و ایشان را ازین مسئله پرسید هیچکس جوابی نداد که او را بدان تسلی بود
و درین اندیشه مضطرب می بود تا پرسید که از شاگردان ابو حنیفه هیچکس دیگر هست گفتند
بلی از شاگردان او یکی دیگر هست اما پریشان حالست فرمود که او را بیارید چون ابو یوسف
بیامد و سلام کرد علما که حاضر بودند او را زیادت تعظیمی نکردند و در صف نعال بنشست چون این
این مسئله از وی پرسیدند گفت جواب این مسئله نزدیک من هست ولیکن اینجا که من
نشسته ام جای سائلانست نه جای مجیبان هارون فرمود تا او را در صدر نشاندند آنگاه
از وی پرسیدند که جواب این مسئله بگوی گفت یا امیر هرگز بر گناهی رسیده که از خوف
حق تعالی نفس را از ارتکاب آن گناه باز داشته باشی گفت بلی صورت واقعه با خود همین بود
که قصد کنیزکی کردم و چون بدانستم که ملک من نیست و ملک زبیده است از سر آن درگذشتم
و از خوف حق تعالی عنان شهوت باز گردانیدم ابو یوسف گفت یا امیر زن تو حلالست و
تجدید نکاح حاجت نیست و طلاق نیفتاده است علما گفتند از کجا میگویی و تو چه میدانی که امیر
بهشتی است یا دوزخی گفت خداوند تعالی در قرآن مجید فرموده است قوله تعالی واما من خاف مقام
ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی یعنی هر که از خدای تعالی بترسد و نفس را باز دارد
بهشت جای او بود هارون او را این جواب تحسین گفت و هم در حال قضای بغداد بوی تفویض کرد

و تشریف ارزانی داشت و عماری هودج آوردند و او را در آنجا نشاندند و بخانه خود روان کردند
چون بمیان ساباط رسید که آن جهود دکان کرده بود فرمود تا آن هودج را باز ایستانیدند و آن جهود را
گفت وقت خراب کردن این بدعت آمد چه گفته بودی که چون عماری تو اینجا گنجد خراب کن
پس در حال امر فرمود تا آن را خراب کردند و این حکایت را چندین فایده هاست که ثمره علم که درخت
بار آورد دانش است هر آینه روزی ثمره دهد اگرچه دیر دهد و فایده دیگر تقوی که سبب دخول
جنان و خلاص از نیرانست ۵ هر کام زد در راستکار بود ۵ در قیامت رستگار است ۵
و آنکه ترک هوا و شهوت گفت ۵ همچنین دان که رستگار است ۵ حکایت آورده اند
که متوکل را واقعه پیش آمد نذر کرد که اگر این زحمت از من دور شود مال بسیار بصدقه دهم اما
تعیین نکرد که چند دهم چون آن کار بر آمد او در آن فرو ماند که مال چند دهد و از عهده آن چگونه بیرون
آید جمله علما را بخواند و این مسئله از ایشان پرسید هر کس بوفق دانش خود قولی گفتند فرمود
که ابن الرضا را بخوانید چون حاضر آمد این مسئله از وی پرسید گفت هشتاد و یک دینار
بباید داد گفت از کجا میگویی گفت حق تعالی در کلام مجید نودهی فرماید لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة
و یوم حنین و آنجا شمار کرده اند که خدای عز و جل رسول را بر کافران نصرت داده آن را بسیار
مال خوانده و آن هشتاد و یک موطن بوده است حاضران تحسین آوردند متوکل او را [illegible] داد
و باز گردانید حکایت آورده اند که در عهد ابو حنیفه دو زن را دو پسر بود
هر دو پسران خود را در خانه خود باز گذاشته بودند و خود بمهمی مشغول شده یکی از آن دو زن از آنجا
گرگی ببرد و یکی باند پسر دو زن باقی و درین فرزند مانده دعوی میکردند و هر یک میگفت که این فرزند
منست و این دعوی بدار القضا افتاد و چون قاضی صورت دعوی بشنید ندانست که میان
ایشان چگونه حکم کند پس این مسئله از ابو حنیفه پرسیدند ابو حنیفه بمجلس حاضر شد و آن دو زن
پیش خواند آنگاه گفت شما هر دو درین فرزند که دعوی میکنید هر یک نیمه بگیرید چون شمشیر آوردند
مرا زن که در فرزند بود شفقت و دریغ کرد گفت او را زنده بگذارید و بدین مدعیه دهید که من از

سرد هوای خود برخاستم گفت ابوحنیفه که این فرزند از آن این زن است و آن دیگر را در حق حبّ
چه این تهمت که این را بود و آن دیگر را نبود پس فرزند بمادر دادند و برین طریق لطیف خصومت منقطع شد

حکایت گویند که در ایام ابوحنیفه جوانی زنی خواست چون خواست که با زن دخول
کند در حال آن زن حایض شد جوان امتناع کرد روز دیگر زن خود را پاک دید خواست که با وی
نزدیک شود چون قصد کرد باز حایض شد زن و شوهر متحیر شدند و از همه علما پرسیدند هر
یکی جواب ایشان نداد نزدیک ابوحنیفه آمدند و این احوال با وی تقریر کردند گفت اگر این زن
راست بگوید من علم آن بگویم گفت هرگز ترا فرزندی بوده است که آن را پنهان ساخته بر در مسجد گذاشته
زن سر فرو آورد و بعاقبت اعتراف کرد ابوحنیفه گفت این فرزند تست و این رگ شفقت
که در این ساعت سر گشاده میشود چون تفحص کردند همچنان بود و در میان ایشان شوهری و مادر
فرزندی حایل شد

حکایت مردی نزدیک ابوحنیفه آمد و گفت دوش دزدان
بخانه من درآمدند و کالای من بردند و مرا سوگند دادند که اگر اعلام کنی
و کالای خود را از ما طلبی زن بر تو سه طلاق و من از بیم جان سوگند خورده ام و اکنون کالای من
می فروشند تدبیر چیست ابوحنیفه گفت همسایگان او را در مسجد جمع کرد و او را
گفت که چون هر یک ازین مسجد بیرون می آید از تو پرسم که دزد کالای تو هست اگر او نباشد
بگوی که نیست و اگر او باشد هیچ مگوی و خاموش باش چون چنین کرد هر کس که این شخص خاموش
می شد شما او را بگیرید همچنان کردند و جمله دزدان بدست آمدند و تمامت مال او بحاصل شد

حکایت آورده اند که ابوحنیفه در مسجد کوفه نشسته بود و دیگر یاران بحثی میکردند
ابویوسف قاضی خرد بود و پیش او نشسته بود زنی بیامد و سیبی بیاورد که نیمه آن سیب لعلی بود
و نیمه سفید و با ابویوسف داد که این را با استاد ده ابویوسف آن را پیش استاد برد و گفت
زنی آمده است و این را آورده ابوحنیفه آن سیب را بشکست و باز بوی داد و گفت با آن
زن ده حاضران تعجب کردند و گفتند ای استاد درین چه حکمت بود و آن زن چه میگفت آن زن

حایض

حایض بود و از مسئله حیض پرسید که وقتی چنان باشد که خون قرمز بعضی سفید می شود و بعضی سرخ مرا اعلام
شاید کردن من آن سیب را بشکستم و بوی دادم که تا چون میان این سیب سفید نشود
البته پاک نشده حاضران بر وی آفرین کردند

حکایت وقتی جوانی نزد ابوحنیفه آمد
و گفت زنی دارم و او را دوست میدارم و زنی دیگر خطبه کرده ام جهت مصلحتی و ایشان میگویند
تو زنی که داری طلاق ده و اگر نه دختر بتو نخواهیم دادن مرا حیله باید که غرض من بحاصل شود و زنم
بطلاق نباشد ابوحنیفه گفت که هرگاه که کسان آن زن از تو طلاق بخواهند زن را بگوی تا
برود و در گورستان بنشیند چون سوگند خوری بگوی که هر زن که مرا هست غیر آنکه در گورستانست
همه را طلاق دادم حاضران پندارند زنی مرده داری و در گورستانست غرض تو بحاصل آید آن مرد
چنین کرد و بمقصد رسید

حکایت و از نوادر زیرکیهای ایاس آنست که وقتی جماعتی
خرما میخوردند و دانهای پریشان می انداختند مگس گرد خرما میگشت و البته گرد استهای خرما
نمیگشت ایاس گفت اینجا ماری است طلب کنید ماری بزرگ دیدند بکشتند او را پرسیدند که بچه
دانستی گفت مگس را دیدم که از ما دور نمی شدند دانستم که از وی زهری با ایشان رسیده است
که متفرق نمیشوند و این از کمال کیاست او بود

حکایت ابونصر وراق ترمذی
در مبادی ایام جوانی برای تحصیل علم قصد بخارا کرد و یاران موافق عزیمت مصمم کردانیدند پس بخدمت
مادر آمد و اذن و دستوری خواست مادر او همین که حکایت مفارقت فرزند بشنید در گریه آمد
و آب حسرت از دیده روان کرد و گفت مرا ازین سفر اجازت نمیدهم که بروی و مرا تنها گذاری
ابونصر چون سوز دل مادر بدید رضای او را بر هوای سفر اختیار کرد و فسخ عزیمت کرد و یاران را
وداع نمود و گریان گریان از وداع یاران می آمد و در راه پیری او را پیش آمد و از سر واقعه او پرسید
حکایت باز گفت آن پیر صاحب تدبیر گفت مسجدی خرابست هر روز آنجا یکساعت می آی تا ترا
از اسرار علوم سبقی گویم تا پیش از یاران بحاصل برسی چه مقصود بر تو و آن پیر خضر علیه السلام
بود و ابونصر وراق همچنان کرد و در مدت یکسال چنان شد که مشارالیه عالمی گشت آری چون

ستی تحقیق چنان استادی تعیین کند مقصود بحاصل آید **حکایت** آورده‌اند که چون
ابونصر وراق در علم کمالی یافت و در راه تحقیق تمامی آمد عالی در علم شریعت و طریقت کتابی تصنیف
کرد چنانکه مقبول جمله علما بود پس آن کتاب مرشد کرد خود را محمد بن علی ترمذی گفت این کتاب را
ببر و در جیحون انداز محمد علی حکم آنرا برگرفت و چون بجیحون آمد دلش بار نداد که آنرا در دریا
انداز، در خانه آورد و بنهاد و بپیش استاد آمد و گفت چه کردی گفت در آب انداختم گفت
چه دیدی گفت هیچ ندیدم گفت در آب نینداخته بار دیگر گفت برو و کتاب در آب انداز
محمد بن علی کتاب را ببرد و در آب انداخت دستی از آب برآمد و کتاب را بگرفت محمد
بخدمت استاد آمد گفت چه کردی گفت در آب انداختم و دستی دیدم که از آب برآمد
و کتاب را بگرفت گفت راست گفتی آن دست استاد من خضر بود و کتاب بخدمت
او فرستادم تا تصحیح کند و بمن باز دهد محمد بن علی میگوید که روزی دیگر کتاب را دیدم
پیش او نهاده و در آن کتاب مرا خطی کشیده چنانکه کسی کتاب را اصلاح کند دانستم که مقام او
در حضرت عزت چنین عالیست **حکایت** محمد بن علی میگوید که روزی بخدمت استاد
خود آمدم و او را دیدم که در اسرار حکمت میگفت در اثنای آن اشارت این کلمه گفت که ای دوستان
چهار چیز بگویید ما را که بباید اول لقمه حلال بی شبهت دوم یار موافق بی علت سیم طاعت بی ریا
چهارم عالم بی طمع چون استاد از سخن پرداخت بخانه آمدم و اندیشه در تحقیق آن چهار
کلمه بند دل کردم و گفتم استاد گفت کجا یابی اگر بودی گفتمی که کجا یابی در اندیشه بودم که رسول خدای
بالهام خواب این کلمه در خاطرم نهاد بامداد بخدمت استاد آمدم استاد گفت محمد چه آوردی
گفتم آنچه فرموده بودی بطلب آن مشغول شدم و گفته بودی که بیابی من بیافتم دوش در خوابهای
اسرار طلب لقمه حلال کردم یافتم لقمه حلال خشم فرو خوردن و یار موافق بی علت طلبیدم یافتم قرآن
و طاعت بی ریا طلبیدم یافتم فکرت و عالم بی طمع و حاجت طلبیدم یافتم ذات پاک باری تعالی
استاد بر فرق من بوسه داد و گفت ای محمد چون لقمه حلال تناول کردی و باین رسولی اشنا

شدی و آن طاعت بی ریا بجا آوردی و بدان عالم بی طمع رسیدی ترا از مطالعه اوراق ابوبکر وراق
استغنای تمام بحاصل آمد **حکایت** آورده‌اند که امام بخارا ابوحفص کبیر در اول
حال که جوان بود در سن بیست سالگی دختری از معارف بخارا بخواست و بخانه آورد و شب عروسی
بخلوت نشسته بود دختر با او گفت شک نیست که تو که خدای منی و ترا بر من حق بسیار است
اما مرا نیز بر تو حقوق بسیار است و بزرگترین آن حقوق آنست که از مسایل حیض و نفاس
که بدان محتاجم بدانی و با من باز گویی چه دین من بعلم محفوظ ماند ابوحفص جوان بود و تحصیل ناداده
کرده بود از آن مسائل که آن زن از او پرسید هیچ جواب ندانست زن گفت برخیز ترا تمکین
نکنم تا آنگاه که آنچه بدانستنی هست بمن بیاموزی و مرا تعلیم دهی ابوحفص را ازین سخن بسیار
غیرت آمد و آن شب از خانه بیرون آمد و راه بغداد در گرفت و نزد ابوحنیفه آمد و بیست سال
در خدمت او بود و علوم او تمام و کمال تعلیق کرد و چون در علم کمال گرفت و یگانه جهان گشت و
انگشت نمای دوران شد عزم بخارا کرد و چون لب آب جیحون رسید کتبها را در کشتی نهاد
تا گذاره کند تا کشتی بشکست و جمله کتب او غرق شد پیری بوی رسید و گفت حال چیست
گفت چندین سال رنج دیدم و کتابها تعلیق کردم چون اینجا رسیدم جمله غرق شد پیر گفت
جان پدر علم در پوست خود باید نهاد نه در پوست میش آن علم را در جایی تعلیق می بایست کرد
که نه آب آنرا غرق کردی و نه آتش بسوختی ابوحفص هم از اینجا بازگشت و دیگر آمد
بخدمت محمد بن علی جمله کتب را حفظ کرد بعد از ده سال دیگر روی بخانه نهاد و چون
لب جیحون رسید نفرستاد تا کشتی آوردند و هم در آنجا کرمی ساخت و در آنجا
نشست و جمله کتب را تعلیق نا کرده جمله آن کتبها باز نوشت و او را در سند شک افتاده
بود بلخ در استاد نزد ابوجعفر هندوانی از وی استفتا کرد ابوجعفر را هم در آن مسئله شک
بود لاجرم چون بخارا آمد مدار علما و جمله علما گشت **حکایت** گویند که چون ابوحفص بخارا آمد
مریدان از وی در خواست کردند تا مجلس علم گوید کنیزکی داشت که در خدمت او خوش بسیار

داشت و آن کنیزک در غایت نقیه بود و ابوحفص با آن کنیزک مشورت کرد که چه گویی من مجلس
گویم و منبر را بیم کنیزک گفت اگر هیچ خصم داری که فردای قیامت دست در دامن تو خواهد زد
این اقدام مکن خواهد ابوحفص جمله خصمان را خشنود کردی و بار دیگر نزدیک کنیزک آمد و گفت
بقدر طاعت خصمان را خشنود گردانیدم گفت هنوز تاریکی ظلمت مانده است ابوحفص می اندیشید تا او را
یاد آمد که روزی کسی خرواری تره از باغ خود بشهر میبرد تره بی اجازت او برگرفت و دهن یک آن آدم
و گفت حال در محله است که بنده وقتی تره بی اجازت تو بر گرفته ام امکان دارد که مرا حلال کنی گفت
[?] نفر بیش گفت نفروشم شیخان برا لحجت آن شد تره به صد دینار نقد بوی فروخت و او را
بحل کرد ابوحفص زر تسلیم کرد چون بخانه آمد کنیزک گفت اکنون نوری می بینم بر پیشانی تو مشرب حال تو
صافی شد پس ابوحفص گفت تا ندا کنند که بامداد ابوحفص مجلس خواهد گفت آتش نشسته بود
دکتب معاصی سیاه کرد در کوی روشنایی دید که بدید آمد و جمعی انبوه بدر خانه آمدند چون مجلس بشد
آن کسی بود که اقارب و عشایر جمع کرده بود و صورت حال ایشان گفته همه سنگسار ساختن
شدند و جمعی انبوه با ایمان بسعادت اسلام رسیدند و این همه برکت انصاف بود که ابوحفص
مراد ما جرم چنین ثمره حاصل شد **حکایت** آورده اند که شریح در عهد خلافت امیرالمومنین علی علیه السلام
نایب قاضی بود و آنحضرت زرهی گم کرده بود در دست جهودی بازیافت آن زره را بگرفت و گفت زره
تقاضی رفتند حضرت امیر دعوی کرد که این زره منست که در دست این جهود یافتم قاضی گواه طلبید
آنحضرت گفت قنبر را بسوزد و امام حسن را که ابنه قاضی گواهی قنبر را قبول کرد و گفت امام حسن پسر شماست
و گواهی او مفید نبود چون جهود دید که قاضی جانب داری نمیکند در حال بخدمت حضرت علی ابن ابی طالب
علیه السلام آمد و ایمان آورد و زره در پیش آنشاه ولایت پناه نهاد گذشت **حکایت**
قاضی بخارا چنین حکایت کرد که وقتی در سمرقند بسوی سرای طمغاج میرفتم در راه محمد نصر که از حفاظ
علما بود پیش آمد من از اسب فرو آمدم و او را خدمت کردم گفت بنزدیک خان میروی گفتم آری
گفت پیغام من بوی رسان و بگوی که آنچه از دست کسان تو میرود یا میدانی یا نمیدانی اگر میدانی

و ناموش می باشی وای بر تو و اگر نمیدانی وای بر ما که ما را سلطانی است که از حال رعیت خود خبر
ندارد گوید چون این پیغام رسانیدم بسیار بگریست و بعد از آن اساس عدل محکم کرد
و بنای سیاست را افراشته گردانید **حکایت** آورده اند که عمر از اعرابی
اسبی خریداری کرد چون بها معین گشت و ثمن قرار گرفت عمر آن اسب را مرکب کرد و
گفت امروز این اسب را نگاه دارم اگر مرا خوش آید بها تسلیم کنم و اگر نه بتو رد کنم اعرابی
بدان راضی شد عمر فرمود تا بر آن اسب نشستند و آن را براندند تا عیب و هنر آن معلوم شود
آن اسب را میراندند ناگاه در چاهی افتاد و پایش بشکست آن اعرابی از عمر بهای اسب طلب کرد
عمر گفت ترا برین چیزی واجب نشود که اسب را هنوز اختیار کرده ام آن اعرابی گفت
اگر خلیفه لطف کند و یکی از مسلمانان را بفرماید تا در میان ما حکم باشد و این خصومت بفیصل
از کمال عدالت او بدیع نبود پس عمر شریح را حکم کرد او گفت چون عمر بها تعیین کرده است
و بهای معین بیع کرده بهای اسب باید رسانید پس عمر این حکم را پسندید و بهای آن
بدان اعرابی بداد و شریح را بدانکه مداهنت نکرد محمدت فرمود و قضای کوفه او را داد
حکایت ابو یوسف قاضی گفت بارها من در مجلس استاد خویش ابو حنیفه
از لفظ او شنیدم که می گفت که زنهار ای جماعت شاگردان اگر شما را وقتی سخن استثنا
برسد قلب کنید و این سخن در دل من بود تا وقتی چنان که جماعتی از معاندان مرا بخدمت
هارون الرشید تخلیط کردند که او در مسئله استثنا جد تو عبد الله عباس را خلاف
کرده است و مسئله استثنا آنست که اگر کسی سوگند خورد و در حال استثنا کند و بگوید
ان شاء الله سوگند منعقد نشود باتفاق و اما اگر امروز سوگند خورد و فردا یا دو سه ماه دیگر استثنا کند
چنین گفته اند که بقول عبد الله عباس استثنا لغو باشد چون هارون بشنید که در این مسئله بقول
عبد الله عباس را خلاف کرده ام از من بغایت برنجید و گفت مرا از روش نشود
که جد مرا درین مسئله خلاف کرده است من او را بکشم و من ازین سخن ترسان می بودم

اتفاق افتاد

روزی در خانه نشسته بودم قاصد هارون الرشید بیامد و مرا بخواند بشتافتم رسانیدم
و چون به سرای خلافت در آمدم نطع و شمشیر در میان نهاده و دشمنان من حاضر شده من با خود
گفتم از رسیدن هیچ فایده نخواهد بود خود را تسلیم کردم پس هارون الرشید روی بمن
کرد و گفت تو به چه حجت جد مرا خلاف کردی ندانسته که او عالمترین صحابه بود و پیغمبر صلی الله
علیه وسلم در حق او این تشریف فرموده که اللهم فقهه فی الدین وعلمه التأویل ابویوسف میگوید من او را
کی خلاف کرده ام گفت در مسئله استثنا گفتم هرگز جد تو عبدالله عباس این گفته است
و آن راوی متهم نیست و از روی آن قول درست نشود و به دلیل روشن گفتم که چنین است
خصمان من گفته اند سند از آن ظاهرتر است که انکار توان کرد من گفتم پس امیر جماعتی با تو
کرده اند و عهد کرده اند و سوگند خورده اند که ترا خلاف نکنند پس اگر بعد از یکسال استثنا کنند
و خلاف کنند در آن بزه مند باشند چون هارون این بشنید گفت راست میگوئی
هرگز جد من عبدالله عباس این نگفته است و معاذ الله من چون حدیث صحت وخلاف [illegible]
دیدم که امیر را خوش آمد همه خاموش شدند و هارون مرا تشریف خاص داد و خصمان من ملزم
شدند و این همه از فرط فضل و قوت استدلال او بود **حکایت** آورده اند که علقمه المازنی
در حادثه پیش قاضی سوار گواهی داد قاضی در قبول شهادت او توقف کرد علقمه خجل شد
و گفت اگر قاضی شهادت من قبول نکند پس شهادت که قبول کند قاضی گفت بسمع من چنان
رسانیده اند که تو پیوسته با سگ و باز و چرخ بازی میکنی گفت اگر چنین گفته اند دروغ گفته اند
و اگر گفته اند که با سگ و چرغ و باز شکار میکنم راست گفته اند و من در آن نیت عظیم دارم
و هرگز که جد آمد بازی نبود و این کس که این سخن بتو رسانیده است میان جد و بازی فرق
ندانسته است و من کاری میکنم که خداوند سبحانه و تعالی ربّ جلیل در قرآن مجید یاد کرده است
و بندگان را کسب فرموده و آن کسب را از جمله طیبات خوانده قوله تعالی یسئلونک ماذا احل
لهم قل احل لکم الطیبات وما علمتم من الجوارح مکلبین تعلمونهن مما علمکم الله فکلوا مما امسکن علیکم

پس قاضی گفت راست گفتی که کسی که میان جد و بازی فرق نداند است و فایده این حکایت
آنست که ابن علقمه از بزرگان عهد و معارف وقت بود و در دین و دنیا محمود و ابن فضل مجرد
سخنی که از و شنیده بود گواهی او رد میکرد تا کمال امانت قاضی در امضای احکام معلوم شود و
فایده دیگر آنست که پادشاهان چون صید کنند باید که در آن نیت کسب کنند
و طلب قوت حلال نه نیت تماشا تا ثواب طالبان حلال یابند و تماشا در ضمن آن حاصل شود **حکایت**
آورده اند که ابوحنیفه را شاگردی بود رسیده و آثار رشد او بر صفحات احوال او لایح بود
ناگاه روزی بر در خانه مقربان میگذشت ناگاه کنیزکی را دید که سر از در خانه بیرون کرده بود آن
جوان بر آن کنیزک عاشق شد و سودای آن جاریه بر دل و جان وی غالب گشت و کار بجایی رسید
که از تحصیل باز مانده است و از حال وی تفحص کرد چون سبب علت او معلوم کرد برخاست و بدر
خانه امام مقربان رفت که خصم جان او بود چون امام مقربان او را بدید تعظیم و تبجیل نمود و او را
بخانه برد و انواع تکلف بجای آورد و ابوحنیفه بنشست که آن کنیزک بازآورند و چون طعامی که بود
حاضر آوردند ابوحنیفه بخوردن آن مشغول شد پس خردک لقمه برگرفت و گفت من این لقمه
باختیار خود از کاسه خود برگرفتم و بر دهان نهادم و این روزی منست و مرا در خوردن این اختیار
خواهم خورم و خواهم نخورم و تو میگویی که اگر خدای عز و جل نخواهد تو نتوانی خوردن و من این لقمه را
اگر نخورم این کنیزک از مال من آزاد تا مرا ای که بره از منست چون این بگفت و لقمه در دهان نهاد و
پیش از آنکه فرو برد او را عطسه آمد و لقمه از دهان او بیفتاد و گربه آنجا بود در ربود و بگوشه
رفت و بخورد ابوحنیفه گفت کنیزک آزاد شد امام مقربان هیچ نگفت و آن را دید کنیزک اعتراف کرد
حکایت آورده اند که یکی از منکران بعث و نشر تعجب با سر کافری بروزی
بمجلس ابوحنیفه در آمد و گفت شما چه میگویید که کافر بعد از وفات او را بآتش عذاب کنند
اکنون اثر آتش درین سر کی است حاضران متحیر شدند ابوحنیفه گفت سنگی و آهنی حاضر
کنید آنگاه گفت آنکه میگفت که آتش در میان این سنگ و آهن است اکنون کو آتش

در انجا بی هر کی بت همان جائی که در دل سنگ و ضمیر آهن آتش ودیعت نهد اثر سر آن آتش
پدید آمد عجب نبود زندیق ازین تحقیق ساکت شد و حاضران بخش آن اعتراف نمودند حکایت
آورده اند که سبب تقلد قضای بغداد با بو یوسف و الستن نیک مسئله بود و مشهور است
که او در اول حال تنگدست بود و چندان سیم نداشت که کاغذ بخرد چنانکه حکایت او پیش ازین رفت
چنان اتفاق افتاد که هادی کنیزکی بخرید و بدان کنیزک عظیم مشعوف بود و صبر نمی توانست کرد
حیلتی میطلبید که استبرا ساقط کند و هیچکس از ائمه او را رخصت نمیداد و آن حیلت نمیدانستند
هادی پرسید که هیچکس باشد که در اسقاط استبرا حیلتی داند گفتند اگر ابوحنیفه زنده
بودی او بدانستی اکنون شاگردی دارد که او را ابو یوسف خوانند شاید که او بداند پس او را
حاضر کردند و از وی پرسیدند که اسقاط استبرا را هیچ حیلتی هست گفت هست گفتند که
چونست گفت ائمه دیگر درین معنی چه میگویند گفت ایشان نمیدانند گفت حیلت آنست که خصم
این کنیزک را بکسی دیگر زنی دهد و امیر از خصم وی بخرد در نیوقت که امیر او را بخرید ملک او شده
و استبرا بر وی واجب نباید پس شوهرش از دخول طلاق دهد و عدت واجب نیاید
و استبرا ساقط شده باشد چون وجوب استبرا در وقت انعقاد ملک باشد و وقت انعقاد
هیچ استبرا بر وی واجب نباید هادی را ازین سخن خوش آمد و او را اعزاز و اکرام نمود
و سیصد هزار درم انعام ابو یوسف سیم را پیش اهل خانه خود نهاد و گفت این ثمره یکی از آن
استخوانهاست که آن خذو بوریش من نهادی حکایت داود طائی از جمله
شاگردان خاص ابوحنیفه بود و در آخر حال عزلت گرفت و ترک مخالطت خلق گفت گویند
روزی ابو یوسف قاضی با تجمل تمام نزدیک او آمد و او قاضی بغداد بود و لباسهای خوب پوشیده بود
داود طائی با جامه کهنه نشسته بود چنانکه عادت زاهدان باشد ابو یوسف گفت ای
برادر اگر ذهابی این جامها را بدل کنیم و لباس تبرجها کنیم داود گفت تو مراد خود یافتی ولیکن
بدل کردی ما نیز اگر خواهیم با چرم ابو یوسف گریست و از پیش وی بیرون آمد حکایت

روزی ابو یوسف و حماد پسر ابوحنیفه بزیارت او آمدند حماد کیسه زر که در انجا چهار هزار درم
بود پیش او نهاد و گفت میدانی که پدرم چگونه مردی بود و این زرها از وی بمیراث رسیده است
و این محقر در راه تو می نهم او قبول کرد و هر چند حماد الحاح کرد او امتناع نمود ابو یوسف گفت
زر در پیش او بر تا چون بیند دلش بدان مایل شود و او در زر نگریست و گفت بخدا اگر
این خانه تا بسر زر و نقره شود که در نظر من جوی وزن ندارد حکایت آورده اند
که وقتی ابو اسحق اسفراینی در پیش سلطان محمود سبکتگین نشسته بود و فرق کرامیه در مجلس سلطان
در آمدند که ایمان را اعتقاد بود و مذهب ایشان داشت و در آخر چون فساد قول ایشان
معلوم کرده بود از آن مذهب برگشته بود و اعتقاد در مذهب سنت و جماعت صافی کرده
و ابو اسحاق اسفراینی در آن وقت یگانه روزگار بود و در پیش سلطان نشسته و جماعتی از دانشمندان
کرامیان حاضر بودند ابو اسحق یک دست بزیر دست دیگر نهاد و گفت بودن چیزی زیر چیزی
چنین باشد پس اگر باری تعالی بر عرش بود از عرش زیرتر یا برابر عرش بود و بر هر تقدیر
لازم آید که ذات او قسمت پذیر بود و هر چه قسمت پذیر بود متناهی و کسپری شوده
باشد کرامیان منقطع شدند و هیچ جواب نتوانستند گفت چون وزیر
سلطان ابو العباس اسفراینی بحدیث سلطان درآمد سلطان او را گفت که بوری
که هم شهری تو خدای کرامیان را بدست بدیشان نمود تعالی عما یقولون علوا کبیرا حکایت
مولف کتاب میگوید که استاد این ضعیف رکن الدین از بخارا در مدرسه خارجک
مجلس می گفت یکی از وی سوال کرد که ایمان قابل زیادت و نقصان بود یا نه گفت نه گفت
پس لازم آید که ایمان من و ایمان ارمن بستر برابر بود اگر چنین بود او را بر من چه فضلت باشد
رکن الدین گفت آفتاب چون در فصل تابستان بنقطه برج اسد رسد حرارت
در عالم سفلی چنان ظاهر شود که در بعضی از مواضع ارزیز را بگدازد و گوشت بی واسطه آتش
کباب شود اما چون آفتاب بنقطه برج جدی رسد سرما در عالم چنان غالب گردد که بیشتر حیوانات

از غایت سرما هلاک شوند و اگر نفس خورشید همانست و در ذات او هیچ تغییر [illegible]
و لیکن تفاوت از برج بود نه از آفتاب همان که از برج ذات بهتری نامه به همانست که از برج
ذات زید و عمرو و اما آنچه از برج افزا رفیا و او بنا بد چنان بود که از نقطه سرطان و اسد
می به و چون در برج افزا رسد و تو تا بدینجا بود که از نقطه جدی و دلو نامه در نفس ایمان زیاد
و نقصان روا نبود اما در وصف روا بود پس معلوم شد که ایمان جمله خلایق را برابر است
با ایمان بزرگان و این مثال سخت لطیف است و اگر عاقل بنظر انصاف نگرد داند که حقیقت
چنین است اما اگر بنظر تعصب نگرد همان مثالهای راست در نظر او نامستقیم نماید از دعائی
البصر بصیرت ما را البیّنة انصاف و روشنایی زیادت ولاد

حکایت

آورده اند که فصیح لواحی بخدمت و خانه رفته بود و او را در آن زمان قبول عظیم پدید آمد چنانکه
در هیچ سقف و پوشش جمع او نگنجیدی و در عمارتگاه عید مجلس داشتی و گویند در جنبید [illegible]
در تذکیر او توبه کرد و مرید او گشت و بعد از چند گاه امام فصیح او را در نکاح خود آورد و جمع چون شنیدند
جمله برمیدند و تذکیر او عظیم خالی گشت و قبول قلب عام چنین باشد اما چون دید که جمع او شکست
شد نذر [illegible] که باید که فردا در مسجد جامع حاضر آیند که تذکیر در او خواهم گفت و کلمه‌ای است که
می باید که بسمع شما رسانم روز دیگر خلایق بسیار در آمدند بر منبر بر آمد و بعد از خطبه گفت که ای
دوستان نیکی کردم نیز زنا کردم و از منبر فرود آمد و بدین یک کلمه لطیف
جواب آن معاندان باز داد و بعد از آن همچنان قبول خلق باز دید آمد و در مرتبه او بجای خود باز رسید

باب
هجدهم از قسم اول در حکایات دبیران در کفایت و درایت ایشان

حکایت

هیچ صناعتی از حرفت دبیری شریفتر نیست که دبیران محرم اسرار ملوک و ناظم امور دولت
باشند و اگر به نوک قلم کفایت کنند بحد حسام کفی نشود و یکی از دبیران کتابت آنست که چون
عنان سخن و اکثر دهد و چون در میدان بسط جولان کنند اندک سخن را بعبارات بلیغ بسیار

گردانند و گفته اند که دبیری را بخت پهلوی فرهنگ خوانند و اهل فارس دبیر را دوبیر خوانند زاو
بدو فرهنگ آراسته باشند یکی هنر خط و یکی هنر فضل و ما درین باب لطایف کلمات دبیران
عرب و عجم ایراد کنیم بعون الله تعالی

حکایت

از جمله دبیران که در دیوانهای ایشان
اصطناع کتابت مشهور بوده اند ایجاز و اختصار را در کلام محمود و ستوده داشته اند
و هیچکس فتحنامه موجزتر از آن ننوشته است که طاهر ذوالیمینین نوشت در آن وقت که با علی بن
عیسی در عقبه حلوان مصاف بکرد و چون علی بن عیسی را بکشت در آن حال به خلیفه نوشت
که بنده و کمترین طاهر [illegible] خلافت را از پس نویس میکند در حالتی که سر علی بن عیسی پیش وی نهاده بود
و انگشتری او در انگشت کرده والسلام و این ایجاز در غایت محمود است و درین محل جمله
اوصاف فتح و ظفر معلوم شود و بزیادت احتیاج نبود

حکایت

عمرو بن سعده
میگوید که مرا خلیفه با هواز فرستاد و حساب [illegible] و محصول آنجا بستم و من در زورق نشستم فصل
تابستان بود و خیش خانه در کشتی زده بود و من در آنجا نشسته بودم آوازی بسمع من رسید
که یکی میگفت که ای اهل کشتی بر من رحم کنید و مرا پیش این کنار برید و از این پیشه بیرون
آرید من نظر بودم تا زورق را آنجا راندند مردی را دیدم بر لب آب دجله ایستاده و حرارت
هوا در وی عمل کرده چنانکه عقل از وی رفته بود نظر مردم تا او را در زورق آوردند و ساعتی در حرگاه
خیش خانه بود تا بخود باز آمد پس خوان حاضر آوردند و او را بخواندند پاید و نشست و طعام
با ادب بخورد و چون خوان برداشتند گفتم که حرمت دارد و از آنجا دور شود نشد و هم آنجا
قرار گرفت و من میخواستم تا ساعتی آسایش مشغول شوم او از حرگاه بیرون نرفت گفتم ای
شیخ تو چه کار داری گفت من جولاهه ام با خود گفتم این نوع مردم با جولاهگان نماند پس روی
بمن آورد و گفت چون از حرفت من پرسیدی مرا بگوی که شما چه حرفت دارید من از این
سخن برنجیدم و گفتم این شخص بغایت احمق است که مرا استطلاع و ثروت تمامست و غلام و خدم
مرا است باده میکند و شنوار حرفت من سوال میکند گفتم من مردی دبیرم و کاتبم گفت دبیری از پنج

نوعت تو از کدام طایفه چون تقسیم از وی شنیدم راست بنشستم و گفتم این مرد با حال من آگاه
او را گفتم انواع دبیری تقریر کن و اقسام آن باز ران گفت اول کتابت خراج دوم احکام
سیم کتابت معونت چهارم کتابت جیش پنجم کتابت رسالت و هر یک در فن خود باید
که مهارتی دارند کاتب خراج باید که محاسب جلد و ساح بشرط باشد و در ضرب و قسمت
او را بصارتی کامل باشد و کاتب احکام باید که دقایق علوم شریعت و رموز و اسرار آن او را
معلوم و متقرر باشد و کاتب معونت باید که مقادیر دیات و احکام قصاص بر روی روشن
باشد و حکایات و خراجات و مجازات هر یک نیکو داند و کاتب جیش باید وجبات و اسامی
و طبقات و الوان اصناف حشم بشناسد و در قسمت اموال او را کاهلی بود و کاتب رسایل
باید که زبان لغت عرب و اصطلاحات و امثال و اشعار او را وقوفی تمام باشد و در تطویل
و ایجاز با هر وقار باشد اگر خواهد که یک معنی سو جز را در یک سطر کالعبارات تنها نویسد و
اگر خواهد فضول طول الکلام چند سو جز در قلم آرد و با این همه فضایل بخط خوب از اقران مستثنی بود
و توازین هیچ نوع کدامی گفتم من کاتب رسایلم گفت هر دعوی را برهانی باید اگر از دوستان
تو در غیبت تو مادر ترا در حکم نکاح آورد بوی نامه چگونه نویسی تهنیت نویسی یا عتاب بسیار
اندیشه کردم و هیچ عبارتی پیش خاطر من نیامد گفتم هیچ نوع مرا فرا ز نمی آید گفت معلوم شد
که در این شیوه مهارتی نداری گفتم من دبیر خراجم گفت اگر امیر فرماید که ولایتی را مساحت
کن تا خراج ایشان پدید آید چگونه کنی گفتم این سهلست اگر زمین مربع باشد اگر زمین مربع
باشد یک عرض در یک عرض ضرب کنیم مساحت تکسیر پدید آید و اگر مثلث باشد نصف
قاعده در معمود ضرب کنیم تکسیر حاصل آید و اگر مدور باشد قطر او را مربع کنیم و نصف از
وی کم کنیم گفت اگر مدور باشد یا مجمع باشد و مثلث یا مختلف الاضلاع یا منفرجة الزوایا
یا مستدیر القاعده و مدور را قطر و محیط پدید نباشد چگونه کنی فرو ماندم گفت کاتب خراج
هم نیستی گفتم من کاتب احکامم گفت اگر مردی برجعت آورد کاری بوید و از وی دو زن حامله

بامه

بماند یکی بنده و یکی آزاد پس آزاد دختری آورد و کنیزک پسری آزاد پسر را بدزدد و در گهواره
خود بنهد و پس هر دو بخدمت قاضی آیند و در پسری دعوی کنند قاضی حکم ایشان بر چه منوال
فرماید و تو سجل و محضر بر چه نسق نویسی گفتم مرا معلوم نیست من کاتب لشکرم گفت دو مرد بزرگ
تو آمدند چنانکه در قد و قامت و رنگ و حلیت ایشان هیچ تفاوت نیست و نام ایشان
و پدران ایشان یکی بود الا آنکه یکی را لب زیرین شکافته بود و یکی را لب زبرین و سواب
هر دو مختلف باشد میان ایشان بچه صفت فرق کنی گفتم چون اخلاقی روشن نیست در میان
ایشان فرق کردن دشوار نماید بدانکه من کاتب معونتم و دبیر دیوان گفت اگر دو شخص سر شکسته
نزدیک تو آیند و یکی گوید که او سر من شکسته است چنانکه آنرا موضحه خوانند و دیگری گوید که او
سر من شکسته است چنانکه آنرا ما موسه خوانند میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم این نوع بر من
پوشیده است گفت ای بزرگ بحرفی انتساب می نمایی که آنرا اندانی من از این نعایت
خجل شدم و گفتم تو باری آنچه گفتی بیان کن و سوالات خویش را جواب فرمای تا معلوم شود
که سوالها از سر امتحان کرده یا از پردن علم بر زبان بکشاد و گفت آنچه در تهنیت نکاح مادر نویسند
چنین باید نوشت بعد از صدر نامه هر چه در خیر و شر و نفع و ضر و درشتی و نرمی و سردی و گرمی در عالم
کون و فساد ظاهر شود همه بتقدیر مقدر کرم و عزیز علیم حکیم است و آنچه در جریده لوح القدر تحریر
کرده است بند کارا جز تسلیم چاره نیست لا راد لقضائه و لا مانع لحکمه بفضل الله باشد
و حکم باری و اما آنچه بجهت تکسیر مربع مجمع معین و مثلث مختلف الاضلاع و دایرة الدوایر
و مستدیر القاعده و مدور و محیط که قطر وی معلوم نباشد آن مساحت آنست که
که اهل آنست و چون وصول آن معلوم شد دقایق آن از الفکرت توان آورد اما علوم بیان
زن آزاد و بنده در دعوی پسر شیر ایشان باز کشند هر کدام که سنگین تر آید مادر دختر آنست
و شیر هر کدام که غلیظ تر باشد مادر پسر آنست اما در حلیت آن دو لشکری آنرا که لب زبر
شکافته بود او را اعلم نویسند و آنرا که لب زیر شکافته بود او را افلح نویسند اما موضحه را

ثلث دیت واجب آید و مامومه را نصف دیت و موضحه آن بود که استخوان پدید آمده باشد
گریبان زخم و دماغ و پوستکی تنگ مانده بود و چون این فصول تقریر کرد گفتم این چندین فضل و علم
که تو داری خود را بجوالیه چرا نسبت کنی گفت بلی من یابنده کلام و هر آنکه پس مردی و پیر شدم
و در این شیوه مهارتی کامل دارم اما در کار ناساز کار درعمل من خاک پاشیدند و مدتی معطل
و محدوم مکرم یافتم که در خدمت او بسر بردم گرد خود راندم و خدم و قماشی که داشتم بفروختم و متاعی
چند بخریدم و قصد تجارت کردم چون در آن موضع رسیدم طایفه دزدان بمن رو نهادند و مال بستدند
و مرا برهنه کردند آوردگار را اسیر بمن بخشود و مرا سعادت خدمت خداوند روزی کرد و مرد
بن سعده کو بود او را تشریفی دادم و پنج هزار درم نقد بوی رسانیدم و چون به بصره رسیدم
تمامت آن کار که مرا بر آن دست داده بود بوی حواله کردم و او در آن امارت کفایت اظهار رسانید
و دخل نیکو گرفت و اسباب او منتظم شد تا عاقلان دانند که علم اگر چه در ثمره دیر آید اما بی آن بی
ثمره نباشد و هر آنکه بر اثر خود خطا بر کند هرگز بی نفع نباشد ٭ بباغ عمر گران کز درخت نخل
بدل شود به بادزه و از هنر چه سال ٭ غنائم و محن راحت و حصول قبول ٭ نیابد نازه
قبح جاهل **حکایت** عبدالله محمد صدقه گوید روزی در خدمت ابوعبدالله وزیر جهدی
نشسته بودم اعرابی درآمد و سلام گفت و زبان ثنا برگشاد و گفت ای وزیر شایسته
کار و فضل و بذل بنده قدم بر بساط بزرگی تو نهاد و بامید نعمت تو خود را انداخت از اندازه
بزرگی تو طمع میدارم که میان من و تو عهد و وعده بوده است امید میدارم که آن را بوفا رسانی تا من
شکر آن کرامات و ذکر آن تربیت در میان عرب شایع کنم تا تو در میان خلق بالطاف
و انعام مشهور باشی و چون این کلمات بگفت ابوعبدالله وزیر هم مردی عاقل بود گفت ای اعرابی
در خاطر تو عذری بوده است و در توقف و تراضی و تقصیری رفته است و لیکن گردش شواغل
ملک و مشاغل دولت روزی چند ایجاز وعده را در توقف افکنده است که بوی دیار ما
کرامات تو عجب تا بوفا رسانم اعرابی روی بحاضران مجلس آورد و گفت بحمدالله که مولانا

بر

گستر در فصاحت و بلاغت مهارتی تمام دارد و مرا از شکوه حضرت او جواب سخن او چنانکه می بایست
دست نمیدهد و در این میانه هیچ دوستی شایسته نیست که مرا در این مجلس مددی واجب بیند
و جواب این الطاف که بر زبان او رفت باز گوید کودکی از میان دبیران گفت ای صاحب قران
این اعرابی بامید نوال تو قصد حریم حرم جلال تو کرده است و همت خود را مقصور کرده بدانکه مقصود
و مطلوب او بیت تو خار رسانی تا شکر ذاکر رطب اللسان باشد اگر حضرت وزارت تمنای
او بر قدر همت عالی خود بحصول رساند و در اتمام آن تعجیل واجب بیند از کرم او بدیع نباشد
آنگاه این دو بیت تازی گفت که ترجمه آن این بود **بیت** آمد رهی بحضرت تو ای صدر روزگار
چون در جناب قدر جلال تو بار یافت ٭ بر گلبن امید دلش همچو گل شکفت
اگر بفیض فضل تو ای صدر بار یافت ٭ وزیر چون فصاحت اعرابی و بلاغت دبیر بدید بفرمود
تا ده هزار درم نقد بیاوردند و بدان اعرابی دادند دبیر آوردند و گفت حظ خود از این عطا
کرد سبب لطف تو بود آن کودک دبیر گفت شکر تو مرا زیادت است ابوعبدالله چون
همت دبیر را بدید اعرابی را گفت اکنون این نعمت را تمام کردی و از درگاه او بازگردید و این دولت
از شکر او گفت **ع** از لطف تو هیچ بنده نومید نشد ٭ مقبول تو جز خجل و جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست دمی ٭ کان ذره به از هزار خورشید نشد **حکایت**
آورده اند که سلطان ملکشاه رحمه الله را دبیری بود که او را مظفر قمی خواندندی و مولد او از دهی بود
که آن ده را جلبا و نوشتند و این ده از محقرات اردستان کوه اقتاده و این مظفر قمی مردی ادیب
و عاقل بود و حکیم و فاضل چون در ایام دولت ملکشاه او را فراغتی و منالی بحاصل آمد تمامت ده جلبا را
بخرید و آنجا جهت خود سرایی عالی بساخت و باغی و استخری خوب ترتیب کرد
و چون ملکشاه مشغول شد و مظفر قمی ترک خدمت گرفت و عزلت اختیار کرد و به ده جلبا آمد
و در آنجا در اسباب خود ساکن شد و چون رایت دولت سنجر بالا گرفت و ملکشاه و حفظ حرمت
بجماعتی از ایران و همکاران مظفر برد که او مانند شد و بحضرت سنجر عاکرو نمودند و بدان

عزلت و قناعت سلامتها واجب دیدند ولیکن گفتند در دولت سنجر باید بود که ترا در دوستان علم
حقوق خدمت لایق خرد و موافق عقل نباشد در گوشه روستای نشستن و عمر عزیز را بباد دادن
و مظفر را اندیشه آن بود که جواب مکتوب چون نویسد و این مظفر رباب نیکو زدی روزی صحرا
شراب و رباب برگرفت و بر سر کوهی رفت و فکرت میکرد و شراب میخورد ناگاه این قطعه
در خاطر او آمد بر رباب بگفت ◦ مرا پس ز سلطان مرا پس ز خدمت ◦ خوشم روز
بیکاری و روز عزلت ◦ پس جواب نامه یاران نوشت که اگر دولتی و اقبالی مرا اتفاق افتد
او خود بطلب ما آید و بجد و جهد این دولت نتوان گرفت پس چون در کاری زیاد که سلطان
مسعود که برادر سنجر بود از عراق قصد خراسان کرد در فصل زمستان روزی شکار کنان
می آمد و در آن نواحی از لشکر جدا ماند و روز بیگاه بود و لشکر را باز نیافت از دور آن کوه و آن
ده را بدید با خود گفت صواب آنست که بدین ده روم و امشب آنجا بباشم تا مرا لشکر
مرا بطلبند پس مرا بطلبند در آن ده در آمد و مظفر قبح بر در سرای خود نشسته بود و جامه تکلف
پوشیده چنانکه اهل روستا پوشند سلطان بدر سرای او آمد و پرسید که خانه رئیس کجاست
مظفر گفت از رئیس چه میخواهی گفت این که مرا امشب مهمان دارد گفت بسم الله فرود آی
این خانه تست سلطان از اسب فرود آمد خواجه مظفر غلامان را بفرمود تا اسب او را در پایگاه
بردند و او را در خانه برد و مهمان خانه بود آراسته بفرشهای خوب آراسته سلطان بنشست و خواجه
مظفر در خدمت بایستاد خواجه مظفر گفت تا ما حضری طعام که هست بیارند پس در ساعت
طعامهای لطیف لذیذ آوردند و کبوتر بچه بسیار آوردند و سلطان بخورد زمانی بود مظفر
گفت من عادت دارم که هر شبی قدحی شراب بجهت هضم طعام نوش کنم اگر صاحب رغبت نماید
در خدمت او نوشیم فرمود که بیاید آورد و مظفر غلامان را اشارت کرد تا مجلسی ملوکانه بیاراستند
و یک غلام لطیف ساقی بیامد و شراب دادن گرفت خواجه مظفر گفت من رباب دانم
زدن اگر صاحب را دل تنگ شود در آن استماع کنم سلطان خرم شد و گفت بیاید پس خواجه

مظفر رباب میزد و شراب میخورد تا چندانکه مست شدند و سلطان بند قبا گشاده بود و لیکن
موزه نکشیده بود و چون وقت آسایش خواب آمد جامهای پاکیزه بیاوردند و بستر و خز
سلطان تکیه فرمود و خواجه مظفر سلطنی را گفت تا تخت بدار و بر سر سازد شب بخشد بامداد
بگاه خواجه مظفر برخاست و بر بالین سلطان آمد و او را بیدار کرد و گفت ای صاحب برخیز تا
صبوحی کنیم سلطان برخاست و شراب خوردن گرفت خواجه مظفر پیش سلطان نشسته بود
اتفاقا خواص سلطان بیامدند بدان موضع برسیدند که چنین سواری دیدید اهل ده گفتند سواری
وثاق خواجه مظفر فرود آمده است خواص سلطان بیامدند و سلطان را دیدند بایستادند و خرم
سلطان گفت در آیند خواجه مظفر در نگریست حاجبی از معارف دید با کمر شمشیر و دور باش ایستاده
دوست پیش گرفته دانست که مهمانش سلطانست چون خواص بیامدند سلطان را بر دیدند
بایستادند خواجه مظفر خود بنشست و آستین در کشید سلطان گفت خواجه مظفر بر قرار باشد
و هیچ خود را تشویش مده طعامی که هست بیارد خواجه مظفر اشارت کرد آنچه ساخته بود همه پیش
آوردند سلطان بکار برد ده سر اسب و ده سر اشتر و بنگاه تمام و هزار دینار زر بوی داد
و او را بخدمت خود بدرگاه سلطان سنجر برد و این حکایت در خدمت سلطان باز گفت و
سلطان او را مراعات فرمود و گفت در ایام ملکشاه او چه کار کردی گفت دبیر بود گفت
مواجب او را کمی بود گرد شود آنگاه مظفر با یاران گفت این مقال که می بینید نتیجه آنست که ما
او را انقلب بردیم او ما را طلب کرد و کار او در نوبت دولت سلطان بالا گرفت و وزیر گشت

حکایت عبدالله کاتب گفته است که چون ابن الفوات کریم منصب وزارت
رسید ابن المقله را منکوب کرد و محبوس گردانید من از بیم ابن الفوات بخدمت او رقعه
و رسم رسلی بجای نیاوردم و شرط دوستی رعایت نکردم او نیز دیگر من رقعه نوشت و این
ابیات را مطلع این رقعه ساخت و در قلم آورد ◦ حرام گشت نوشتن بدوستان تا
شهر قیمت کاغذ گران گشتست ◦ بروز نکبت باید ز دوست یاد کند ◦ که روز راحت

دشمن چو دوستان گشتست • چه بودی ار تو پرسیدی ز حالت من • که از نکایت
نکبات بر جهان گشتست • و در اثنای رقعه از عتاب در قلم آورده بود که رقعه نوشته‌ام
بخدمت وزیر لطف کند و نوبی نماید وقتی که پسر وزیر احمد بن محمد حسن حاضر بود و رقعه وزیر را
بخواندم بر پنجکه نوشته بود که دولت و اقبال قرین حضرت وزارت باد من زحمت کشیده
داشتم و زبان شکایت کوتاه کردم تا محنت و بلا و رنج و عنا در تن و مال و جان بحدی رسید
که مستقیم را از ان تشفی بحاصل آمد و مجرم را از ان تادیب و تنبیه باشد و اکنون که کار بجان رسید
و کارد باستخوان و مال متفرق و منهوب شد و عیال برود در بدر و پریشان گشت
میگویم که آنچه وزیر در حق من فرمود واجب بود که مستحق آن بودم و لکن قدرت کینه را ببرد
و اعتراف گناه را زایل گرداند و اصطناع معروف و نیکی بدکرداران احسان دان و سبب
حصول شرف و مستدعی نام نیک و در هر حال که باشد مرا عهدیت و حرمتی و امیدی
و خدمتی اگر بدکرداری مرا ضایع کردند رعایت وزیر از انکاه دارد و اگر رای رفیع مدد
در من بچشم مرحمت ملاحظه فرماید و مرا ازین ورطه محنت خلاص دهد کمال کرم و غایت فضل باشد
راوی میگوید که من منتظر فرصت بودم تا وقتی در خلوت فرصتی یافتم و بخدمت او عرضه داشتم
که حال مصادقی که میان من و این مقله بوده است بر رای عالی پوشیده نماند که واز انگاه باز
که او بسخط خداوند مبتلا شده است بنده گرد او نگشته‌ام و رقعه او که من نوشته است
و درین معنی عتاب پیوسته برین سخن و بلیت انگاه رقعه او عرضه کردم چون بخواند گفت بخدا
که این مقله در خون و مال من سعی کرده است و دران مبالغت نموده و دران وقت که مرا
بجاوی سپرد گفت بخدا اگر من مهلتی یابم که این الفوات را بعد از عزل بکوز زنده کنم که ازم
هرگز در حق تو این قصد نکردمی و من پیوسته دعا میکردم که حق تعالی مرا باقبال و این مقله را ادبار
گرداند که مرا در حق برد وانه ماثت ابن بود و باقبالی اگر نتیجه بدکرداری ابن مقله بود اما از
وجوه کبار و معارف و پیران بود و منهم استم که بواسطه انتقام و تشفی آن ضایع شود و سری از سران

دولت

دولت گشته گردد و آن عار باقی ماند دعای من در حق او قطعا مستجاب شد و پیش از آنکه من رد ما
ستاده شدی از عالم رخت بربست و در آنچه بر ابن مقله از عایت رفت بعضی از ان مراد
من بود و بعد ازین بروی هیچ مدری نزدد و هیچ مکروهی بوی نرسید و بعز ما نیز اورا از دست
مجلس بستانند و با سلیمان حسن سپارم و بفارس فرستم و تیری که بجهت او تعبیه آن
بر تو پوشیده است و آن آنست که می توان دانست که ابن مقله را مالی خطیر مانده است
که سخن مستقیم شنواند گفت اگر دل او قوی نشستی هرگز خاطر او بتلقین شعر مسامحت بکردی
پس روز دیگر بفرمود تا او را از دست مجلس بستانند و با سلیمان بپارس بزند و بقول فضل
و تعلیق آن چند سخن آمد از ذلت حبس و ورطه عقوبت و هلاک خلاص یافت حکایت
آورده‌اند که در ایام سلطنت سنجری وقتی ملک روم بولایت اسلام تاختن آورد
و بحد اور میان فارقین لشکر کشید و تمامت آن ولایت خراب کرد و قرب پنجاه هزار مسلمان
از مرد و زن اسیر از مسلمانان بدست ایشان گرفتار شدند و لشکرهای گران حرم
بودند استعداد و مقاومت روم نبود و درمیان آن اسیران امامی بود که با نزدیکان مل
نزدیک وی آمدند و از وی درمان بیغی رای خواست آن امام گفت صلاح دران بود که فریاد نامه
نویسیم نزدیک سلطان سنجر باشد که کار ما از وی کشاده شود پس یکی را از علما و
دانشمندان نامزد کردند و استغاثت نامه نوشتند برین ترتیب که ثبت افتاده است
فریاد نامه اسیران روم بحضرت سنجر قال الله سبحانه و تعالی لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم
ان عذابی لشدید از حضرت عزت صمدیت عز آلاؤه و تقدس اسماؤه خطاب بدان جمع
و شکرگذاری بندگان متقاضی است چاره ما که حظ او در عالم بر قدر نعمت او داده باشند
اگر بقدر آفرینش مخلوقات در شکر باری سبحانه و تعالی صرف کنند غایت مقصور
نوبش اظهار کرده بود و پس شخصی را که عرض مصلحت عالم و عالمیان بوده در وجود او
ثبات و نظام ربع مسکون و درستی اوقات جهان و جهانیان است اگر شکر آن

نعمت نگذارد و ان خدایی شد و چون تفویض زمام امر و نهی عالم دولت سلجوق را میرسد
در عهد جهانداری بر تخت مملکت و سریر عظمت تهذیب احوال عالمیان در تحت سلوک جهانداری
فرمودند و از عواطف انعام سبحانی حلیت قدرت و محو نا کردانیدن و عزت اسلام و عظمت
ملک را ملوک عالم بار نخواستند و اشرار را مالیده داشتن و درین عهد که پادشاه
روزگار معز الدین ذو القرنین سنجر بن ملکشاه اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره است
که نظام اقرای دین و دولت و تاج جهانداری و تخت عالم آرای بعظمت و سلطنت او آراسته
و منخواست کار بخلاف آنست که پیش ازین بود و چون خداوند عالم پادشاه مشرق و
مغرب که تا جاودانست جهاندار باد عقد دولت سلجوق را که واسطه سعادت و تاج گوهر شاهی
شب افروز است چرا علم کفر در دیار اسلام برافراشته اند و منجوق کفر سر بعیوق پاکی
رسانیده و آن دیاری که بسکون اهل آراسته و منابر و مساجد ملوث بلوث خنازیر و معدن
فضایح شده مگر پادشاه این خبر نشنوده است که کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته
بخدا که عالم را آفریننده کار است و همه را مرجع و مآب هر دست که هر اولی را نهایتی خواهد بود
و هر لذتی را اشدتی رای عالی خداوندی سلطانی اعلی الله شانه بخاطر جهان آرای
گوش کند ملوک سالف که نوبت ملک باهتمام جانب او خبر گشتن ایشان رسید در
نوبت جهانداری چنین خوار نکردند و فردای بازپس را اندیشه داشتند یوم یفر المرء
من اخیه و امه و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرئ منهم یومئذ شان یغنیه در عهد سلطنت
اگر در ساحت دیار ممالک عمرها الله بالاقبال از دست جور ظالمی متحنی ضعیفی مکتب
ناخوش جنبد بجلال باری سبحانه و تعالی که پادشاه روزگار را با همه عظمت و سلطنت
بدان مواخذت برد قوله تعالی و نضع الموازین القسط لیوم القیامه فلا تظلم نفس شیئا و ان
کان مثقال حبة من خردل اتینا بها و کفی بنا حاسبین بیچارگان و ستم رسیدگان
و اسیران روم از مخدرات و اطفال و کهول مسلمانان زیاده از صد هزار خاتون ترک و تاجیک

و عالم و جاهل و ضعیف و قوی و درویش و توانگر قصه شکایت با آه سحر آمیخته و بخون چشم رنگ
داده بحضرت الوهیت بدان بارگاه بی نیازی می فرستیم و از خوار کاری پادشاه روزگار فریاد
روی زمین سنجر ملکشاه با این سوز که در نفسی که عالم در گیرد با آن سبحان کبریا می نالیم و بدان
بیداری که نماند هست دل او نوم از خواب سلطان وقت کار کنیم ناله از عرش در گذشت یارب
مظلومان در گوش فلک گوشوار گشت و پرده آسمان از دود دلها سیاه شد و صاحبقران
در خراسان بر تخت سلطنت پادشاهی تن آسان بنشست اگر رای سلطان اعز الله انصاره
اقتضا کند تامل فرماید درین آیه که حق تعالی می فرماید والفجر و لیال عشر و الشفع و الوتر و اللیل اذا یسر
هل فی ذلک الی قوله ان ربک لبالمرصاد داند که حضرت الهی را الحمی (?) درنیابد و عهد نامه ازلی را
نقض بر این کرده و ملوک گذشته را قواعد و قوانین و قرابین و ذخایر و عدد جهانگیری و آثار
خوب التزام ایشان درین آیه بیان فرموده است و آخر سلطان وقت این آیه برخواند و از غفلت
که غیرت عزت همراه ایشان خواهد بود و کمال آن حالش صفت لا بد نشه خواهد شد لاجرم
التفات خاطر کی شفقت اسلام کی التعظیم لامر الله کی الشفقه علی خلق الله کی مکر بسمع عزیز
رسیده است تا لاجرم از یاد با دو رباب و نار جنگ و رباب و غرور شیطان با این
نوبت هیچ را خوات فریاد از سلطان سنجر المستغاث با سعد از سلطان سنجر زنهار
زنهار و فریاد فریاد اگر اسلام را رونقی نمانده و کار عالم و عالمیان یکبار بر گشته است
و از نوشانوش دلها بجوش آمده است بیچارگان و مبتلایان این ایام عالم را فرستادیم
که در سر شهانشهی ارده و در طبع سراتی و در جبلت غیرتی والغیره من الدین بخدمت بارگاه اعلی
مقدس اعظم ضاعف الله جلاله که تا حال ما بیچارگان روم بر رای سلطان وقت عرضه دارد
اگر فریاد رسد فریاد رسد شد و اگر داد دهد داد دهد شد و اگر خوار گیرد خوار گیرد شد و
بعظمت خداوند و کبریا و جلال او که در سر موی هزار هزار خواهی وقت از ما بیچارگان آویخته دادخواه
در موقف اکبر و ندای عادل از سبل (?) و محابا در یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم

رای عالی سلطانی برتر چون این نامه بر سلطان سنجر عرضه داشتند سلطان غرض ضبط ما وراء النهر
داشت و بر لب رود جیحون لشکرگاه کرده بود و فرمود تا نامه نویسند نزدیک ملک روم
و تهدید هر چه تمامتر و عزم کرد که بطرف روم حرکت فرماید معین اصم صاحب دیوان انشا بود جواب
نوشت برین ترتیب **مثال سلطان سنجر بروم از انشای معین اصم** بسمع ما بنان رسانیده
که ملک المسیح عظیم الروم در بلاد اسلام آمده است و دست تعدی برگشاده و جمع اسلامیان را
اسیر برده و بتیغ گذرانیده و اموال ایشان برده و غارت و تاراج کرده و بغرور
شیطان فریفته شده و در عواقب آن نااندیشیده و در عاقبت آن نظر ناکرده و ما را
که برد و پوشیده نمانده است که در عهد سید المرسلین و رسول رب العالمین بفرمان ایزد
جل جلاله دین حق آشکارا گرد و جمله عالم ازین حدیث بیگانه بودند چون ایزد تعالی دین را
نصرت داد در مدت نزدیک آثار آن بهمه جا رسید و شرق و غرب گشاده شد
و در نوبت خلفای راشدین آثار آن در دیار روم با بجار بشارت کرده که بعد نوبت
تا رحمت آن اقلیم را یریدون لیطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون
و در عهد مبارک ما که جهانداری نوبت او بود و در عهد اسلاف ما سلاطین روزگار
و پادشاهان وقت بودند رسید بدیشان آنچه رسید و هنوز اثر آن آتش خونهای ارمنیه
و سقلاب بر قصبهای شهر و سنانهای نیزه لشکر و بندگان مجلس ما هست لله الحمد والمنة
که امر وزیر پادشاهی و جهانداری زیاده از آنست و آن لشکرها برقرار و آن تیغهای آبدار
و از شرق عالم تا غرب در فرمان و حکم ما و هر اقلیمی را بفرزندی و نایبی تفویض فرموده ایم و حکم
اگر از هفت اقلیم جهان که معمورات اقلیم چهارم خراسان بود و دیار عراق عرب و شام
و ولایت مغرب و مملکت مصر مضافات بفرزندان امرا و نواب کاردیده که هر یک
در خدمت و بندگی آثار و خصال ستوده داشته اند باز گذاشته بودیم و ضبط آن
بلاد تا در روم ایشان را فرموده و هیبت و سیاست ما بران اقلیم کم رسیده بود و چون درین

وقت

وقت نام امیران اسلام بپای ان اقلیم نا رسیده سراپرده ما روی بسوی شرق داشت و
چون عبره فرموده بودیم که پادشاه ما وراء النهر و ترکستان نایب ما بود از دنیا کناره کرده
بود و رعایای آن ملک از حیث ما چنین مهمل مانده و محتاج رحمت و عاطفت ما گشته خواستیم که ملک
آن دیار را ترتیبی فرماییم و بنایبی سپاریم و آن ملک بوی تسلیم کنیم چون استغاثت نامه امیران
بکرانه بر حال ایشان نظر فرمودیم تا دیگر سراپرده ما بسوی روم زنند و عزم جزم کردیم که بران سمت رانیم و هیچ
جای مقام نکنیم تا در دار الملک ارمنیه و نصرت اسلام و نصرت آورده کار جل و علا آن بلاد را از
زیر کنیم اکنون اگر ملک المسیح عظیم الروم جمله اسیران را بنکوترین وجهی باز نگرداند و تمامت
آنچه از ولایت اسلام برده اند باز نرساند و عذر تهور و پریشانی نخواهد فرمان دهیم
تا در ممالک از در روم تا ترکستان و هندوستان و شام و شامات و دیار عرب
هر کی آوینده باشد بر مذهب مسیح و دین ترسایی جمله را بتیغ قهر بگذرانیم و هر دیری
و معبدی و کلیسایی که در کل بلاد و ثغور است باز بین راست کنند و پست گردانند و بانگاه
ستوران و مزابل سازند و لشکرها ایم تا از مشرق و مغرب رو بحر و سند و ترک و عجم لشکرهای
گران بران سمت روان کنند چنانکه دریاها و کوهها از بیم ستوران در حرکت آید و جنگها
در صحرا و طیور را در هوا از کثرت ایشان جای نماند و دار الملک جهانداری بعد ازین قسطنطنیه
فرماییم و مسیح آوینده ما از لشکر روم از خرد و بزرگ زنده نمانند و جمله روم از قیصریان و
سپاهیان خالی فرماییم و تایید یزدانی و فر الهی بعد از دین و ملت محمد صلی الله علیه و آله و سلم
و شعار اسلام را مسجد و منبر در عقب روم سازند و بعزت و جلال و عظمت ایزد تعالی
و بجان و روان مقتدای رسل محمد رسول الله و روان سلطان شهید ملکشاه که ان اسیران را
بجمله فرمودیم با وطان و بلاد خویش رسانید و یک کودک باز نگیرید و هر چه بر لفظ مبارک
راندیم و در قلم آوردیم و نوشتیم جمله بجای آریم و ایشان را نکال و عبرت عالمیان گردانیم
و در مسیح جا مقام نسازیم الا قسطنطنیه **حکایت** آورده اند که در ان وقت که

نوح بن منصور امیر خراسان بود وقتی امیر چغانیان روی عاصی شد و چند کرت او را
بخدمت طلبیدند فرمان را امتثال ننمود و عصیان ظاهر کرد و امیر نوح بنزدیک وی مثالی نوشت
مشحون بتهدید و تهدید که اگر بخدمت نیایی لشکر کشم و تمامت ولایت
ترا بسپرانم و اگر در زیر زمین شوی یا بر بالای آسمان گریزی ترا از آنجا بیرون آرم و سیاست
نمایم و امیر چغانیان را دبیری بود مردی کامل و هنرمند و او را ابو القاسم اسکاف گفتندی
امیر چغانیان او را گفت می باید که این نامه نوح را جواب نویسی کوتاه و پرمعنی دبیر خدمت کرد
کاغذ بر گرفت و دوات پیش نهاد و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا
فاکثرت جدالنا فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین پس نامه را مهر کرد و بفرستاد
چون نوح آن نامه را بدید بغایت برنجید و گفت امیر چغانیان را بسی افسوس بپندارد
پس لشکری را نامزد کرد و با امیر چغانیان حرب بپیوست و لشکر چغانیان را منهزم کردند
و این ابو القاسم اسکاف بدست آمد و امیر نوح بانگ بروی زد که ای سگ ترا
چه حد آن باشد که بمن چنان نوشته در قلم آری آن دبیر گفت ای امیر در آن وقت خدمتکار امیر
چغانیان بودم و خدمت او بر من فرض بود مرا فرمود که نامه نویس اگر آنچه فرمود ننوشتمی در خدمت
او خیانت کرده باشم و اگر بنویسم حق نعمت او گذارده ام بدان سبب نوشتم امیر نوح را
خوش آمد و در حال او را تشریف داد و مناصب خطیر پیش رسانید و چندان امیر نوح بنوشته
روی اقبال فرمودی آن همه نتیجه راستی بود **حکایت** آورده اند که در عهد معتصم
دبیری بود که غربت و بیکاری روزگار او را دریافته بود و قصه نوشته بود و در سرای معتصم انداخته
هرگاه که معتصم برنشستی او قصه عرض کردی و مضمون قصه آن بود که مردی کاتب و کافی
خادم امیر را شغل فرماید تا خدمتی کنم و دعوات اتو فیری آرم و خود را از بطالی کنم معتصم برابر او
او حاضر آمد و فرمود که شغلی نگاه کنید که در آن هیچ نفعی و رونقی نبود او را آن شغل فرمایند
گفت مسجد جامع بصره را فرش می باید انداخت چه بوقت باران در صحن آن گل می شود مثالی باید نوشت

آورد و بعد آن شغل را تقدیم نماید پس معتصم گفت چنان باید کرد مثالی نوشتند بران جمله و توقیع
معتصم مشرف شد مرد مثالی بستد و قدم در راه نهاد در میان راه انگشتری خرید که ملوک او را
مولی اللطیف آزاد بود و مرد چون در بصره در رسید غلامی که داشت پیش فرستاد تا او را استقبال
کردند و جمله متحیر شدند که خدای داند که چه مهم آمده است پس مثال عرضه کرد که مسجد جامع را
فرش می باید کرد جمله گفتند فرمان برداریم و این چنان مهم بود که بجهت این مثال توقیع بیاورد
دبیر آن سنگ را از آستین بیرون کشید و گفت فرمان بران جمله است که تمامت فرش
مسجد از این سنگ باشد جمله متحیر شدند و گفتند چنین سنگ از کجا حاصل شود او در آن مبالغت
نمود پس مالی خطیر قرار دادند که بدهند تا او ایشان را اجازت داد که هر سنگ که موجود شود
سنگ اندازند و چون مال قسمت کردند دبیر مال بستد و بر اشتران بار کرد و بحضرت معتصم
آمد و بر رهگذر او بایستاد و چون رکاب دولت او بگذشت آواز داد که یا خلیفه مال که گذارم
معتصم فرمود که چه مال آورده است مردی بار زر رسید گفت هیچ شغل که مرا او نموده بودند چندین هزار
هزار درست خلیفه فرمود که او را چه شغل فرموده بودید عرضه داشتند که فرش مسجد بصره گفت
مردی که از شغلی که آن را هیچ ربعی نیست چندین مال حاصل می آورد او مستحق اعمال خطیر باشد
پس بفرمود تا او را در اعداد در آوردند و اسباب او منتظم شد **حکایت** احمد ابو خالد
میگوید که از پدر خود شنیدم که در ایام کودکی میان من و عبد الله مهدی و ابو ایوب دوستی بود
و در مکتب هر سه یکجا بودیم و ابو عبد الله در کمال فضل و زیرکی بود روزی او را گفتم که ما مخایل اقبال
و دولت را در ناصیه تو می بینیم و از نتایج روزگار بود که تو در درجه وزارت رسی با ما عهد کن
که ما را ضایع نگذاری گفت اگر بار او وقتی دولتی بود و منصب وزارت رسم ابو خالد را نیابت
خود دهم و ابو ایوب هر شغل که خواهد بوی تفویض کنم ابو ایوب گفت عمل مصر مرا فرمای بران قرار کرد
هفت سال امهال کنی و مرا از جهت مواخذت و حساب ضیاع ندهی بر این جمله قبول کرد
بعد از مدتی در بغداد قحطی عظیم پدید آمد ثعلبة بن حبیش که نایب صالح علی بود در مصالح بغداد

اهل را فرمود تا باستسقا بیرون آیند و از حضرت عزت باران خواهند چون دعا کردند
خدای تعالی دعای ایشان را اجابت کرد و بارانهای رحمت فرستاد و بعد از قحط و تنگی سختی بر آمد
ثعلب دبیر را گفت تا نامه بنویسد و این معنی را درج کند دبیر نامه نوشت و بحضرت او عرضه داشت
نپسندید گفت کسی بایستی که بهتر از این نوشتی او را ابو عبد الله دلالت کردند و گفتند اگرچه کودک
است اما فضل بسیار دارد او را بخواند و بفرمود تا در آن معنی نامه نویسد ابو عبد الله نامه نوشت چنانکه
ثعلب آن را بپسندید و بنظر رضا شکر آن کرد و چون آن نامه نزدیک صاحب علی رسید گفت این
مکتوب در غایت لطف و نهایت فصاحت و حفظ و ضبط بلاغت مناسب که کدام کاتب کشد
کودکی این مکتوب انشا کرده است دیگر روز مکتوبی از دیوان وزارت نوشته شدی و
بخدمت منصور عرضه داشتندی گفت بیش از این مکتوبات صالح بر ایشان و شوش
بودی و اکنون از مکتوبات او آثار بلاغت ظاهر است گفتند کودکی است هنرمند که دبیر اوست
شاگرد شود تا ابو عبد الله بخدمت شتافت چون نوبت خلافت بمهدی رسید وزارت خویش
بوی سپرد و او ابو ایوب را بخواند و عمل بصره بوی تفویض کرد و پدرم ابو خالد را نیابت خود داد
و تا در حیات بود آن شغل از ایشان باز نستدند و وفای عهد نگه داشت **بیت**
چنین کنند بزرگان وفا بعهد قدیم • چنین بود همه اخلاق مردمان کریم

حکایت
عبد الله محمد بن عبد الملک گوید که پدرم دبیر واثق بود و او ابراهیم را نیابت وزارت
داد ابراهیم مهدی معاشر شعر انجمار بود روزی پدرم را خبر دادند که ابراهیم در فصل بهار و شراب
خوردن مشغول است پدرم نزدیک او رقعه نوشت بر نصیحت آمیز که دبیر را که پیوسته ملازم
خدمت ملوک باشد چه او محرم اسرار خداوندگار باشد آنگاه این دو بیت نوشت **بیت**
ترک عشرت گو اگر اقبال سلطانیت • و ز عشرت جویی از خدمت برآن می بایدت
چون این رقعه بخواند بخود باز آمد و پیش از کیفیات مفارقت نمود و بمراتب مدارج بزرگی رسید

حکایت آورده اند که در ایام ملوک ماضی و سلاطین عابر میان دبیری و امیری در

نشستن

نشستن منازعت افتاد امیر گفت من زیردست تو ننشینم از آنکه پادشاه را حاجت بامثال ما بیشتر
که شما و ولایت بشمشیر توان ستد نه بقلم دبیر گفت ما را بر شما فضیلت بچهار چیز صاحب خبر این را
بسمع سلطان رسانید سلطان ایشان را پیش خواند و دبیر را گفت که اصحاب سیف را بر اصحاب
قلم ترجیح است بر آنجا اصحاب قلم منکر آن اصحاب سیف اند و تو مر اصحاب قلم را ترجیح می نهی بر
اصحاب سیف آن فضایل را تقریر کن که کدام است دبیر گفت پادشاه در دولت و سلطنت
باقی باد شمشیر بکار دشمنان آید نه برای دوستان و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دشمنان
و دیگر اصحاب سیف بسیار کس بر خداوند خود خروج کرده اند و هوس پادشاهی و ملکداری مر ایشان را
بر طغیان و عصیان باعث آمده و از اهل قلم هرگز مثل آن حرکت صادر نشده پس معلوم شد که اهل قلم
ارباب وفا اند و اصحاب شمشیر از این معانی عاطل اند و سیم آنست که اصحاب قلم خزانه دار ملوک
باشند و اصحاب سیف محل خرج و تا جمع نشود خرج نتوان کرد و بس بهر حال دخل برتر باشد
که محل خرج چهارم آنکه اصحاب شمشیر جنگ دانند و تدبیر خزانه و قوت دار الملک را صاحب خزانه
در ضمان وزیر مستعد باشد برای صواب پیش از آن توان کرد که بجهد قوت و شوکت پادشاه
چون این فصل بشنید آن را بپسندید و دبیر را تشریف فرمود و امیر را خوشدل کرد و باز گردانید
مولف کتاب محمد عوفی میگوید که هر کسی از استادان صنعت و ملوک و حکام و ابنای فضل
بنظم و نثر در مناظره تیغ و قلم در اوصاف و تشبیهات آن فصول ساخته اند و لطیفه پرداخته
و اگر بنده در نوشت داشته اما یک فصل چون موضوع بود بتحریر افتاد **حکایت**
قالت العلماء والحکماء الدین والملک توأمان فی الارض این اشارت بدان دارد که تیغ و قلم برادرانند
و هر دو از ایشان طلب کنند دار رکاه ملک بر قرار تخت و سکون فتنه و حرکت قلم
آن یکی سر ببرد و آن دیگر سر بزند و نقش نقب و از قلم در رعایت و الی سر
تیغ باشد تا عالم برقرار بماند و جانب او فرو نهد تیغ در حال وزیر کوتر بخشش قلم تا قاعده پادشاه
پایدار ماند و وقتی میان تیغ و قلم از راه شمال در طریق مقال مناظره رفت قلم گفت ای دو روی چوگان

وای شهره آل آزار وای ازرق فروش ازرقی وای درازقامت لحمی توشی که خود را بر بساط دولت
من قریبتر تصور کنی که ملک بی پیکان در کوبای بی زبان از حق من قسم یاد میکند قوله تعالی نون والقلم
وما یسطرون تیغ گفت ای گل خوار زرد روی وای سودای بسیار گوی ای سر زده پر دل وای سبیل
دو زبان ای بسیار زر ای قدم وای بسیار خوار ای شکم تو خود منزلت من کجا یابی که نبی صلی الله
علیه وآله وسلم در حق من گوید که انا ابن السیف قلم گفت من انگشت نمای فرزانم تیغ گفت
من دستیار ملوکم قلم گفت من آرایش صدر دیوانم تیغ گفت شغل من باکردن گردنان بنی آدم
بود قلم گفت من غازی ام که بر سر مرج جهانگشای بی خوف سیاه چتر بر سر بسته ام و زبرد داد دهی
خط سبز تم تیغ گفت من حاجیم که بر صحرا سوختگان بوسه زده ام و در نکام قد پیر زردی کرم
بسیار زانو زده ام قلم گفت من فقیهی ام که جامه اطلس زرد پوشیده ام و دستار خز سیاه
بر بسته و در مقام فتوح هر دو زبان فصیح سخن گشتم تیغ گفت من صوفی ام که با خرقه کبود بر سماع کوس
رقص کرده ام و چون صوفیان سرانداز هم و خود را درمیان نهم قلم گفت من رقاصیم که از رنگ آورده
غواصی ام که از دریا برخاسته ام ﴿ آنم که چو در بحر زادم ٭ سرگشته چشم دین ودادم
من آب حیات خط باریک ٭ آورده ام از جهان تاریک ٭ از نقش و نگار من بهر دست
صد بتکده چون نگار بشکست ٭ هر ملک که تاب من ندارد ٭ با دست جواب من برارد
تیغ گفت من آن غیر ذره ام که حل از درخشان دل پر دلان برم آن گوهر دار باریم که بن عار عشق جگر
مرکوران مر بر آرم ﴿ آنم که زبان کام یابم ٭ بر آتش تازه چشمه آبم ٭ افعی چشم نگاه بیمار
بیکن چو زمرد دم برآرد ٭ در سینه دشمنان چو رنجم ٭ در کوهر رکنان گنجم ٭ قلم گفت من
آن هندو بچه سیاه چشمم که چون دیلمان با خنجر پریشان زدم تیغ گفت من نژاد هندوانم
که باریک ساقم که چون ترکان در جنگ تیز باشم قلم گفت من داودم که زره با قم موسی ام که
در بطن حوت در قلمدان مانده ام که در تو شکافته ام تیغ گفت من آدمم که برهنه از بهشت و بستان
آمده ام و یعقوبم که از گریستن چشم سپید شده است یوسفم که در چاه تاریک نیام مانده ام

قلم گفت من یونسم که چون سر در خود عادی دوات زنم چون کرم تیغ گفت من قلم که از قلمدان نیام ام
و تعوید مخالفت دین تمام کنم قلم گفت من آن شمع سر زده پوشم که دو تیره بر سر دارم و
قید باریک در میان تیغ گفت من آن شعله خوش فروزم که طره جانسوز بر روی دارم و زبان سر
اندازم بهر قلم گفت نامه من بسر انگشت حواله جهان و دستور صاحب قران آصف سلیمان
مکان وزیر سلطنت نشان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا مبارک
وزیر همایون شیر قدرده کامران جان محمد بن ابی سعد الجنیدی ضاعف الله جلاله بیان انگشت
فرو شده و هنر انگشت نمای گشته تیغ گفت من در دست قلعه گشای عدو فرسای
و هم دست فتح رسالت و باده عدل چون کف با زبان قلم بحر یافته دریای کف او بود و سلطنه
هند شمشیر از بحر موج دست او قلم در روی تیغ جوهر بخند بر تیغ در پیش قلم گوهر بار بس خط کرده
و زبان عطارد گفت رهی صاحبی که چون قلم تمشیش انعقد بار در دهن تن دوات زر سرنگی
در تیغ هم خوابه بهرام چوبین نیام شود و چون رستم دستان تیغ از هر هزاران نیام برای
زال نه چهره قلم چون پیرن در بن جامه باریک قلمدان نهد چون قلم کسری نام حاتم طی کی دهد چون شمشیر
کشی پشت دشمن چون ابروی زال سازی ﴿ از گریه کلک تو نشاط عالم ٭ در خنده
تیغ تو عدو در ماتم ٭ خصم از قلمت روی بخون شسته چو تیغ ٭ فتح تیغ تو سر فکنده مانند قلم

باب نوزدهم از قسم اول در لطایف حکایات ندیمان و حسن معاشرت ایشان

معنی لفظ ندیم یار شراب باشد و اشتقاق او از منادمت است و از عادت ملوک زمان و سلاطین
دوران یکی آنست که بجهت موانست خوش طبعان لطیف طبع خوش محاوره لطیف منافره
نیکو طبع خوب اعتقاد را تین نظر مستوره حیز جدا دارند و ایشان را بشرف قرب و مزید
اختصاص مشرف گردانند و در مجلس خلوت و اوقات عشرت بسعادت مجالست و دولت
منادمت ایشان مستعد شوند و مستعد محاورت لطیف زنگ اندیشه از آیینه

مبارک ایشان نزد آنند و بکتبهای لطیف و رسالهای نیک شاد وقت ایشان بهتر از خوش
و عیش ایشان را صافی گردانند و گفته اند ندیم باید که پاکیزه سخن و نیکو لباس و خوش محاوره
و لطیف طبع باشد و قصص و نوادر بسیار داند و از معانی قرآن و دقایق حدیث بی بهره
نباشد و طیبت نقاد و خاطر وقاد او عروس معانی را در سلک لطف نظم تواند کشید و نرد
ملاعبت نرد و شطرنج و دقایق مضروبهای آن واقف باشند و از علم موسیقی و شناختن
سرود معرفت آورند نصیبی دارد و پیش از این ندیمان در بین شما بوده اند اما امروز چون
رود ... و ... رسم ... و ... آیین دانش ... و آینه علم زنگ داده
مدارس لطف طبع ... شده و سخاء کرم ... روی ... آورده چنانکه ... علی
نظم ... در این معنی لطیف گفته است و در این ابیات نظر کرده • جهان چرا او ... معانی
همی بر جان و دل رحمت نهادن • ندیدی کردن ... و ... • ز خاطرها ... آزادن
کنون آزاده ... کار ... • ... حکایت

آورده اند که دارا ... روایت اسکندر برای استخلاص ممالک شرق بطرف هند
خاطر گشت و کید هندو را که از جمله رایان بزرگ بود بخدمت خود خواند کید چون ... بخوف
خدمت کرد و دیگر رایان را گفت مقهور گرداند ... نامه او را ... جواب داد و برابطه
مال و خدمتی پیش آمد و نامه نوشت که من چهار چیز دارم که هیچ پادشاه در عالم مثل
آن ندارد اول دختری دارم که بهره زهره او قبه خضرا در حسن ... و معارضه او نباشد
دختری که در حسن ملاحت و لطف صباحت و خرد و آهستگی و زیرکی و شایستگی
نعالیت دوم طبیبی دارم که ... دارو که ترکیب کند عقل ... و ... او نوشش
کند روح را شفا بخشد سیوم ندیمی دارم که ... و سبب ... راحت ... او
نقوش فنون ... فضایل آراسته و بانواع از افاضل جهان برسر آمده چهارم قدحی که چون
آن را پر آب کنند لشکری را از آن آب نوشند و آن جمله از آن سیراب شوند و در عاقبت ...

قدر آب در آن باشد کم شود اگر چه این چهار چیز که من دارم هیچکس ندارد اما اسکندر بدین
نفایس از من اولیتر است و چون نامه به اسکندر رسید جواب نوشت که باید که آن چهار چیز را
بسر ... تمام بحضرت ما فرستد کید هندو دختر و طبیب و ندیم و قدح بخدمت فرستاد
اسکندر هر چهار را در نظر آورد و دختر او را در غایت حسن و نهایت جمال دید روی چون آفتاب
از ... چون ماه ... • گشاده طره او ... جانهاست • کشیده غمزه او در کمان ابروی تیر
و طبیب در علم طب حاذقی کامل و بجاره‌ای شامل داشت و قدح هر زمان چنان بود که در آن طلسم
تصرف نتوان ... کرد و ندیم را مردی یافت بجمال ملک و زیور لطف آراسته و بحلیت طرافت
و لطف حرکات و تهذیب اخلاق محلی گشته اسکندر بفرمود تا مجلس خالی کردند و ندیم را پیش
خواند از هر نوع در هر جنس با وی سخن گفت و او را در همه فن چون مردم کامل یافت و حکمت سخنان
او بر قانون حکمت شنید و از هر طرف که او را در جنبانید چنان گفت ... استماع کرد که اسکندر
حیران ماند ... بنمود که از آن ... آوردی و ... تجدید نمود که در چشم ... او را ...
گردانیدی چون بازگشت اسکندر خواست که ذهن او را امتحان نماید و او را امتحان کند ... او را
در استخراج ... مضمرات ... بفرمود تا پوست جوزی را از روغن کردند
گرد آورد و آن را بسوی او فرستاد ندیم چون آن را دید سوزنهای بسیار در آن خلانید و باز فرستاد
پس اسکندر بفرمود تا آن سوزنها را برکشیدند و گداختند و از آن حقه ساختند و بنزدیک
او فرستاد ندیم صیقلی را بفرمود تا آن را آینه ساخت و بخدمت او فرستاد اسکندر بفرمود
تا قدری آب بر روی آینه بخشند چنانکه زنگ گرفت و باز فرستاد ندیم صیقلی را بفرمود
تا آن زنگ زدود و باز فرستاد اسکندر در تعجب ماند و از ذهن و فطنت او متحیر شد و پیش
خود خواند و گفت مرا خبر کن از آنچه کردم و از آنچه جواب دادی که مراد من و تو چه بوده است گفت
اول پوست ... کردی پر روغن کرده بنزدیک من فرستادی اشارت فرمودی که دل این پر علم و
حکمت شده است و دران هیچ جای نمانده است و ... برشد حاجت ...

من سوزنها دران غلاف بندم یعنی هرچند خاینست اما بحلیت جاییٔ توان داد چون پادشاه ازآن
حقه ساخت اشارت بدان داشت که دل من سخت شده است و محال آن نیست که دل
الطباع باشد ازا آینه ساختم یعنی هرچند دل سخت آنرا نرم توان کرد از وی آینه توان ساخت
یعنی در طبع تو هرچند ترشحی است اما آنرا بتوان زایل کردن و اصلاح آوردن اما آنچه فرمودی که
آنرا زنگ زده کنند و نزدیک من فرستند اشارت بران بود که دل پادشاه اگرچه محل صفات
است اما بسبب شواغل و شاغل ملک زنگ گرفته باشد من آنرا صیقل زدم که نومید نباید شد اسکندر
گفت صواب گفتی و همچنین است که تو تقریر کردی اکنون مرا پندی ده که صلاح من و رعیت من در آن بود
گفت هیچ فرق نیست میان بزرگوار و فرومایه الا آنکه بزرگوار تن را در خدمت جان دارد
و فرومایه جان را در خدمت تن و بزرگوار پادشاه را مانند بر مرکب خود سوار شده و فرومایه
سائسی را مانند که در خدمت ستوران ایستاده باشد اسکندر گفت نیکو گفتی دیگر بگوی گفت
لیس الفقر بقلة المال بل بکثرة الشهوة درویشی در اندک مال نیست بلکه در بسیاری آرزوست
یعنی آرزومندی بسیار مال اندک شود چنانکه گفته اند چون اسکندر این سخن بشنید گفت الحق
مرا دست نخواه تا تعظیم مایم ندیم گفت مرحبا اسکندر فرمان شرقی بود و مرحبا بزرگتر اما من
در بندگی شوانم بود و هوای هندوستان مرا موافقت و تو بر کجایی از کمتری در ستم که اگر
من در خدمت تو باشم استلاف هوا مرا زیان دارد و اگر ممکن شود مرا اجازت فرما هم
تا بمسکن خود مراجعت نمایم اسکندر او را تشریفی فاخر داده و بنزدیک کید باز فرستاد
و کید را باران هرا با مجمعت بسیار فرمود

حکایت آورده اند که در اوایل حال صاحب

عباد ندیم عضدالدوله بود و پیوسته در مجلسهای بزم او حاضر بودی و عضدالدوله بدو ارادت
شفقتی تمام داشت و پیوسته گفتی که در ان مجلس که اسمعیل عباد حاضر بود سماع مطربان شنیدن حرام
باشد چه هر نکته از نکات لطیف او جان آویز گویند عضدالدوله روزی شراب خورده بود و ندیمان
و حریفان را بافراط شراب داده و حرکات و حالات هریک بچشم خود مشاهده فرمود پس از

صاحب عباد پرسید که شراب چند باید خورد صاحب گفت هشیاری منطقه کلاه و مستی
محل غفلت و حالتی که میان مستی و هشیاریست متضمن هزار سرور و لذتست و این معنی را نظم او کرده
بیت تا هشیارم در طرب نقصانست ❊ چون مست شدم در خردم نقصانست
حالتیست میان مستی و هشیاری ❊ من بنده آنکه زندگانی آنست
پس عضدالدوله از وی پرسید که اول بر عیار مزاج شراب چگونه وقوف یافت صاحب عباد
چون صراحی بزانوی خدمت درآمد و چون پیاله با دلی پر آتش و دهان پر شکر خنده برگشاد
گفت بقای خداوند ابدالدوله پایدار و اقبال کامکار در کتب چنین مطالعه افتاده است
که چون جمشید پای در رکاب شاهی آورد و دست در عنان فرماندهی زد خاطر خطیرش که بصفای
آینه احکام و ضمیر منیرش که مشکوة انوار مصالح خاص و عام بود در نهاد عالم فکرتی فرمود و دانست
که این صنایع را صانعی و این بدایع را مبدعی است و صانع حکیم را در ایجاد هر موجودی حکمت بسیار است
و مبدع قدیم را در اظهار هر مصنوعی رافت بیشمار نامرد طالب غواص وار جهت طلب فرو شود
بستان حقایق رسید پس حکیمان نصب کرد تا در قعر بحر غواصی کردند و از انجا لولوی لالای اسرار
گرد و از معادن جواهر و از هر نقطه چیزی آوردند و انواع نبات و اشجار را در موضعی
معین نشاند و ثمار آنرا اشجار میکرد و چون از ثمار انگور فرزند عنب متولد شد عیار
ذوق آنرا بر محک مذاق عرضه کرد و از عیش توانگران و لب دلبران حکایت میکرد لیکن
با وجود دخترزان در نازکی و نازکی او حمل ظاهر بیکران و لطافت و حلاوت او نهایت طریقی کلید
گرانان ثمره نتیجه باید جمشید بفرمود تا آب آنرا بگرفتند و در ظرفی کردند و مهر زرفران نهادند
و ذوق آنرا معلوم میکرد و چون چند روز برآمد رنگ بگردانید و قبای اطلس لعلی در پوشید و کلاه
شب و جوشش بسر نهاد و کمان قوت در بازو افکند و تیر تیزی که جنبد آتش بود
گشت شکری بود سرکه شد عفونت پذیرفت و بمرور ایام مرارت یافت جمشید
تبدیل مزاج و تغییر طعم او بدید و تلخی او و ذوق معلوم کرد گمان برد که مگر زهری جانگزایی یا جوهری

علت زائل گشت پس دست از آن برداشت و هم بدانجا بگذاشت و چون مدتی ازین حدیث
برآمد جمشید را کنیزکی بود که خورشید از کمی جمال از روی او بردی و سر خواب در چشم او نرفت
و قرار از دلش فرار نمود رفت و معالجه طبیب سود نمی داد و کار بجایی رسید که نفسش از جان سیر
گشت و خلاصش از جهان و تنگنا با خود گفت مصلحت من آنست که بروم و قدری از آن زهر بچشم
باشد که این جان من غم کشیده و این تن محنت دیده قالب را وداع کند و تن خسته چون
مرده و مبتلا و از درد و سر جان باز رهد قدحی برگرفت و بدان موضع رفت و سر آن خم بگشاد
و قدحی پر کرد و لختی اندک تجرع کرد چون قدح تمام بخورد اهتزازی در وی پدید آمد قدحی دیگر نوش
کرد درد سرش زایل گشت قدحی دیگر باز خورد و خواب بر وی غلبه کرد سر بر بالین نهاد و قوت
مزاج آن بیچاره رنگ لعل و آب چون دیده او را فرحه احیان بهمان کرد که گشت و در تمام بخفت
و چون وحشت لشکر انفاس او از ولایت حواس کوتاه گردانید و اعصاب عروق و
اعصاب را که بواسطه استرخای خواب سست گشته بود بوجه استحکام در گردن
او بار عظام افکند آن دردی هیچ پای مردی از خانه سرا او رحلت کرده بود و صحت تمام روی
نموده کنیزک بخدمت جمشید آمد و حال بعرض رسانید جمشید حکما را بخواند و جشنی بساخت
و مجلس صهبا را بر منصه اقداح ظاهر گردانید و چون حکما بر کیفیت مزاج و قوت او واقف
گشتند آن را شاه دارو خواندند ~ نوشدارو بود شراب ولی ~ زود چون بر جدا اعتدال
نیک باز مرهمی دارد ~ تو باز و اطلاق شراب بخوری **حکایت** چون
نوبت شرع سید المرسلین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم آمد زبان قرآن و بیان فرقان بر
سالکان مناهج ایمان و مسترشدان معارف عرفان از شائبه نقصان و مصاحبت ام الخبائث
کم کردند نص فرمود که انما الخمر و المیسر و الانصاب و الازلام رجس من عمل الشیطان
آنها که مردمان عرب خشک دماغ و درشت خو بودند و نخوتی و استعدادی در دماغ ایشان
متمکن بود و بسبب تجرع شراب عنان عقل از دست ایشان میرفت و بایکدیگر محاربت و مخاصمت

گردن

بیرون آورند و شبها متولد میشد آوردند کار بجایی رسید خمر را حرام گردانید **نظم**

حرام کرد خداوند باده را بر عرب ~ زخشک مغزی دریا ده لب کشید
عجم بسر که ننالند از عرب که عجم ~ زخشک مغزی اعراب خشک لب گشتند

چون صاحب عباد این لفظ پرداخت عضد الدوله سر او در کنار گرفت و او را بخشش بسیار
فرمود و انعام و احسان را ردیف تحسین گردانید **حکایت** اسحق موصلی گفت
که ابراهیم مهدی اگر چه عم امین و مامون بود اما مردی ظریف و خوش محاوره و نیکو اخلاق
بود و محمد امین را ندیمی کردی و در سلک ندیمان منخرط گردیدی در مجلس شراب لطیفهای خوب
و نکتهای مرغوب گفتی وقتی در مجلس لهو گاه گفت که محمد امین از وی برنجید و او را از صحبت
و خدمت محروم کرد و هر چند ناز و رامش بگذاشت ابراهیم چون ازین معنی آگاه شد رقعه نوشت
و عذرهای لطیف خواست و هدیهای خوب فرستاد امیر رقعه او بخواند و هدیهای او
رد کرد و فرمود تا باز فرستادند ابراهیم در تلطف مبالغت نمود و کنیزکی مطربه را
چنانکه هر تاری از زلف او رونق شب تاره یافته تا تاری مشک در حیه که از بعید
انگشت او بیرون می آمد زهره زهره می شکافت و هنوز صدف لطف آن مایه رنج
الماس ندیده بود و گل جمال را و از خار اختصاص آسیب نیافته بخدمت فرستاد
و با او بربطی از عود مرصع بجواهر و غلافی زربفت بر آن عود را ساخته و سه بیت گفته بود و
بر آن کنیزک را تلقین کرده تا در وقت رود نوازی بدان ابیات سماع کند چون آن کنیزک
بخدمت امیر آمد در جمال او متحیر ماند پس گفت سماع کن آن کنیزک این ابیات را در نوا آورد
و بصورت الغریب گفتن گرفت و آغاز کرد ~ بهر بنده را تو در کردی
گر بدی بود در دلت آزار ~ بر بهی کز بهو جرمی رفت ~ تو بزرگی کرم از و بگذار
زلتم را ز جود خویش بخش ~ که چنین عادت احرار ~ امیر تحسین فرمود و گفت
جمالی خوب و آوازی خوش داری نام تو چیست گفت چون نام خود بدو باجارت

گرفته گفت بدیدم دانی نام این ساقی را تعین کرده است که بخدمت بساط اشرف
می فرستاد امیر ایران خوشدل شد و ابراهیم را بخدمت خواند و عشرت کردند و
او را بنجاه هزار دینار بداد و بدین یک لطیفه میان ایشان حال لطف شد و از اینجا روشن کردد
که عتاب و رضا و استعطاف و استرضا پیوسته میان ملوک و ندما هستند و معهود
بوده و لیکن آتش خشم مخدوم ما را آب عذر سخن نشانده اند و بتکبر و تجبر خاک در چشم
حق ولف نه ما جهان بوده است چنین بوده **حکایت** پسر ابراهیم میگوید که محمد بن
در بعضی از مجالس لهو از پدرم متغیر شده او را بدست کوثر خادم داد و کوثر او را در سرداب
محبوس کرد و در آن شب پدرم حکایت کرد که چون شب در آمد و چراغ برافروختند من در آن
محنت بودم ممکن بود که از گوشه سرداب پیری پیش من آمد و نوا بحیده مرحبا من داد
آن را تناول کردم پس جامی شراب پیش آورد و از آن قدری تجرع کردم پس مرا گفت
بدین ابیات سماع کن ۵ دانم که مرا محنت عمر است معین ۰ چون آتش سری
گردد و کرده و نفسم تنگ ۰ پس همه شب بدین ابیات سماع میکردم و گوش بجام
از در استماع میکرد و پس روز دیگر بامداد بخدمت محمد امین عرضه داشت که دوش تمام
تو همه شب بدین ابیات سماع میکرد محمد مرا طلب فرمود و چون قصه آن پیر در خدمت
آن تو انجب تقریر کردم باین پسر رضا آورد و بعد از آنکه مرا تشریف فاخره داده بود و بهفتصد
هزار درم صلت و انعام داد و آن رنج یکشبه راحت ده ساله عمر من گشت تا عاقلان را
معلوم گردد که مقلب القلوب آفریدگار علام الغیوب است و محول احوال پروردگار
ذو الجلال هر کرا شبی در غم دارد روز دیگرش سرور کرداند و هر کرا درهم دارد
شبی پریشانی از و دور کند چنانکه گفته اند ۵ غم مخور ای دوست کین جهان
هر چه تو می بینی اینچنین نماند **حکایت** ابو محمد یزیدی میگوید که میان پدر
من و حسن ضحاک که ندیم محمد امین بود دوستی بود و بعد از آنکه نوبت امین گذشته بود

و در دولت مامون درآمده روزی مرا پدرم بزیارت حسن ضحاک رفت و من در خدمت او
بودم پدرم بر سبیل رضا طلبی و غمخوارگی در حسن ضحاک را گفت کرای برادر شنیدم که بسبب
سعایت قاصدان نام ترا از جراید دفاتر دیوانی برده اند و از ادرار و انعام محروم مانده
حال توجهت وجوه اخراجات از کجاست حسن گفت ای برادر خاطر خوش دار
که از بقایای صلات و انعام یکشبه محمد امین در حرم او چندان حاصلست که اسباب
معیشت من و اولاد و احفاد من بعد از من میان مشتمل خواهد بود و سبب آن انعام آن بود
که روزی محمد امین مرا بخلوت پیش خواند و گفت همنشین مرا چه اسرار بود و نود اینست
که سر دو نیمی است که خرد در خزینه سینه کرام شوان نهاد و چون نهاده شد واجب
باشد که آن را مخفی داری نمانسبی که این ساعت ترا بر سری از اسرار خود واقف
گردانم و آن آنکه من کنیزکی مطربه دارم که نور جمالش آتش در دیده خورشید فلک میزند
و بر عید زهره او زهره زهرا از قبه خضرا بزمین می آرد و دل من بسته چهره اوست و جانم
ذره وار در هوای رخسار چون مهر او و او چون بیدانم که من شیفته جمال و عاشق و لال او ام
بحسن خویش مغرور شده است و از طریق دلداری دور گشته ۵ نازی از اندازه
بیرون میکند ۰ در جگر خوردن دلم خون میکند ۰ و امروز فرموده تا هم در بستان
سرای حرم مجلس انس ترتیب سازند و او را حاضر آرند و کنیزکی دیگر است مطربه که در جمال
کم از دخت او نیز حاضر شود باید که هر گاه که آن دلارام زنگ نیکو روی سماع کند
او را تعریف کنی و گویی که این صورت از پرده بیرونست و اصول آن راست بیت در جهان
آن ساز نامست و هر گاه که آن کنیزک دیگر سماع کند او را تحسین کنی و اعتراض بابی
و طرب افزایی و اگر جامه پاره کنی هم آن بهتر بود و مکافات آن بسیار قوت شراب کران
گشت کنیزکان حاضر آمدند و آن ملک در جمال رشک تابان خلد بود سماع آغاز کرد و چون زخم
بر بربط راند عقل از قفس دماغ برمید و قوت شراب فغان و نیش داری از دوست در ربود

چون از من تحسینهای بسیار برآمد و از مشاهدهٔ آن روی زیبا و از سماع آن خوش‌نشیب
رخت عقل و دل را بدست موکل حیرت باز دادم و پیراهن خود را بدریدم و چون سماع منقطع کرد
آن کنیزک دیگر چند سماع آغاز کرد در رای رضای امیر را از دل بحبس می‌کردم و در خود طربی و ذوقی
می‌یافتم چند نوبت سماع کرد و حال بر همین منوال بود و امیر می‌خندید و آخر الامر بفرمود تا مرا با شغلی ف
تمام از آن مجلس بیرون کردند و آن بی‌ادبی مرا از رضای او محروم گردانید و بگاه مرا طلب کرد
و من بخدمت او بار نیافتم هر کس که آن حال می‌شنید مرا ملامت کردی و یکهم گر از اول
مجلس را قدح گران داوند و عقل و هوش و داری نماند بدان سبب جامه پاره کردم چون یک ماه تمام
شد ناگاه آفتاب فرح از مطلع دولت طلوع کرد و بشیر آمد و نامه آورد و گفت امیر ترا طلب
می‌فرماید گفتم حکایت گفت در مجلس انس است بخدمت امیر شتافتم او را در مجلس یافتم
بر آن ترتیب که روز اول بود و همان کنیزکان حاضر بودند من پای امیر بوسیدم و گلب عذر
خود را که آن بار و سرکشی و آن عتاب و ناخوشی بخوشی و کشی بدل شد در وعده ادراری
آورد امروز از سماع او لذت تمام استیفا کن و هر آنکه خاطرها از تو کوفته شده بود امام روز
شفاعت معشوق خاطرها نو بقرار باز آمد و از تو خوشدل شدیم و شکرانه آن ترا ده هزار دینار
انعام فرمودیم تا این ساعت فلله از خزانه تو تسلیم کنند گفتم شکر از عفو و انعام
امیر بر من واجب که تغیر امیر روی بسبب من بوده است و من نیز هزار دینار دیگر هم
ایثار قدم او کنم آنچه من ترا وعده بوده دم اگر کردی مرکز دل من با تو خوش نشدی و این تربیت
بیانی پس آن وعده کار را بدان شکر گذاردم که در بی‌عقلی حرکتی از من صادر شد که مصلحت حال
و مال من بدان متعلق بود و چون از خدمت ایشان باز گشتم نوزده هزار دینار سرخ با من همراه بود
و عهد کردم که هرگز بعد از آن خدمت کس نکنم و هرگز در مسکن عزلت نباشم و فایده این حکایت
آنست که بعد از عرض مطلوب هرگرا اقبال مساعدت و بخت مقاصدت نماید هوا سطلع
دیگر از وی حرکتی صادر شود که حصول منال و وصول آمال باشد ۵ هر گرانجت دستار بود

بر همه کار کامکار بود ۵ در آن زمان که صاحب عباد را ندیمان بسیار بودند و وی در
محاوره از همه پیش بود روزی گفت من از آن مجلس منفعل شدم چنانکه از بد بی شدم و روی
پیش حاضران مجلس زردآلو آورده بودند و هر کس از آن تناول می‌کردند و مدیحی علو می‌کرد و تبسم
هر چه تمامتر نگاه می‌کردم من گفتم که حکما گفته‌اند که زردآلو معده را بالاید و صفرا انگیزد و مدیحی گفت بزرگان
گفته‌اند که طبیبی کردن بر سر مائده زاغ باشد من از آن کلمه چنان خجل شدم که هیچ جواب نتوانستم
گفت و هر کس که بزرگوت و دولت نشیند واجب باشد دقایق ادب و غوامض
کرم را رعایت کردن تا از آن تمتع و برخورداری یابند و بخلاف این سلوک کردن موجب بی‌بهره بود

باب پنجم از قسم اول در احوال طبیبان و حسن معالجت ایشان

نزدیک علما مقرر و مبرهن است که از انواع علوم که بمزید شرف اختصاص دارد دو نوع علم است
یکی علم ادیان و دیگر علم ابدان اما علم ابدان علم طب است که خواص و عوام را بقوام تن و نظام
ترکیب و صحت ذات و استقامت بنیت احتیاج تمامست و هر که بغوامض این علم
برسد و در تشریح اعضا بعبرت فکرت مشاهده کند از انجاء آثار کمال قدرت
احکم الحاکمین ظاهر و مبرهن می‌شود و چون شرف این علم ظاهر بود درین باب حکایتی چند از
حاذقی اطبا که درین نوع مهارتی داشته‌اند و معالجه که بمجرد نظر کرده تقریر خواهیم افتاد

حکایت — از حکمای قدیم که در علم طب مرایشان را مهارتی و شهرتی بوده هیچکس
از بقراط کاملتر نبوده و واضع این علم اول او بوده و حکمای اوایل و اواخر بتقدم فضیلت او
اعتراف کرده‌اند و در زمان بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بود و چون خبر او به بهمن
رسید با پادشاهی که از شهر یونان بود در خواست و مولد بقراط از آنجا شال قفر بود تا بقراط را
بخوانند نام بهمن فرستند و او را یک قنطار زر قبول کرد که هر ده قنطار یک پوست
گاو پر زر باشد و نام آن پادشاه نوه فیلاطیس بود و چون نامه بهمن بخواند منفس خود

مدبر سرای بقراط رفت و او را بخدمت ملک استدعا کرد و بقراط از رفتن بر بهمن امتناع نمود
و گفت من ترک وطن اصلی و اقارب و عشایر خود نگیرم و اهل و اقربای خود را بمال و جاه
فانی نفروشم و از خصایل و فضایل او آن بود که چون دردمندان و اوساط مردمان را معالجت
کردی از ایشان اجرت نطلبیدی و از امرا و ملوک بجز سه چیز قبول نکردی طوقی زرین تا جی و
یا دستار از زر مرصع و این از کمال همت او بود **حکایت** آورده‌اند
که روزی طبیبی نزدیک بیماری در آمد و نبض و دلیل او بدید گفت مداوای من دو تو و بیماری
یکیست و هر سه مخالف یکدیگر اگر تو یار من شوی و آنچه من ترا فرمایم از آن نگذری و آنچه
از خوردن آن ترا باز دارم دست باز داری ما دو تن شویم و علت تنها ماند بر وی غالب
آییم چه هرگاه که دو تن هم پشت و یکدل شوند یک کس را غلبه توانند کرد و این حکمتی عظیم است
و عاقل حقیقت سر این داند **حکایت** یکی از اطبای چین گفت جوانی از
بغداد بری آمد و در راه او علتی حادث شد که چون بسرفیدی خون از حلق او برآمدی آن جوان
نزدیک محمد زکریا رفت و علت خود باز گفت محمد زکریا در نبض او هیچ علتی وقوف نیافت
و دانست که آن علت ضعیف گفت در راه از چه نوع آب خورده گفت آب از آبگیرها
خورده میشد محمد زکریا گفت ترا علاج کنم بشرطی که هرچه من فرمایم غلامان مرا اطاعت کنند
جوان هم برنجید شرط کرد محمد زکریا غلامان را فرمود تا قدری طحلب که پارسیان آنرا بغول
میخوانند بیاوردند پس جوان را گفت تا از آن قدری بخورد و جمع شد و نتوانست خورد
محمد زکریا غلامان را فرمود تا او را بخوابانیدند و آن جمله در حلق او آکندند پس ساعتی دراشد
دل او بشورید و آن جمله قی دفع کرد و منفعت عظیم حاصل آمد محمد زکریا بنگرید و در میان آن طحلب
که از حلق او برآمده بود بنگریستند دیوچه یافتند زنده که در وقت آبخوردن بحلق او رفته بود و
بر لم معده او سخت شده بود و چون آب میخورد او را سرفه می‌آمد و فضلات خون از حلق
او بیرون می‌آمد چون آن طحلب بدیوچه رسید در وی آویخت چه از جنس او بود **حکایت**

آورده‌اند که در وقت حجاج طبیبی بود استاد روزی طبیب را بخواند و از دردی برسید که مرا سر درد میکند
طبیب نبض او بگرفت و گفت طعام بیگاه خورده گفت بلی خورده‌ام گفت بفرما تا آب گرم در طشتی
کنند و پای در آنجا نه تا درد زایل کند خادمی در نزد حجاج ایستاده بود گفت چه نسبت دارد
این عجب معالجتی است که می فرمایی امیر میگوید که مرا سر درد میکند و تو میگویی که پای در آب نه
پای با سر چه نسبت دارد و گفت همان نسبت که خانه را با ناودان چون تر انجایه سر مه بجرا(?)
بر ناودان تو سوی بن می‌آید حجاج بخندید و خادم شرمنده برفت **حکایت** مصنف کتاب
فرج بعد الشده چنین گوید که در مصر طبیبی بود که او را قطیع گفتندی ثروتی و نعمتی داشت وقتی جوانی را
از معارف مصر سکته پدید آمد و اطبا تدبیر آن میکردند و آنچه واجب میدانستند بجای آوردند
البته حرکت در وی پدید نیامد اهل آن جوان بتجهیز و تکفین او مشغول شدند قطیع گفت شما دل
از و برگرفته‌اید و از حیات او نومید شده اکنون من تدبیری بکنم اگر صواب آید و از نفقه
عمر وی چیزی مانده باشد حیات یابد و اگر غرض حاصل نشود او را هیچ ضرری نباشد پس
ایشان بدان رضا دادند قطیع بفرمود تا تازیانه بیاوردند خود در جانب دیقوت کام(?) ده
تازیانه بروی زد و نبض او بنگریست حرکت نداشت غلامی را امر نمود تا ده تازیانه دیگر بقوت
تمام بروی زد هیچ حرکت پدید نیامد و ده دیگر زد اندک مایه حرکتی در نبض او پدید قطیع با اطبا گفت
هیچ مرده حرکت کند گفتند نه گفت بنگرید که نبض او متحرکست بنگریستند گفتند زنده است پس
بفرمود تا تازیانه بیشتر زدند چندانکه جوان آهسته بنالید و چشم مالیدن گرفت و برخاست
او را پرسیدند که ترا چه می شد گفت من گرسنه‌ام طعامی بخواهم(?) دادند چون قوت مرد
باز آمد آورده که تعالی از حیات وی ... کرده بود بما رسانید او را گفتند این تجربه
از کجا یافتی گفت در راه حج جماعتی از عرب در بر فقر گرفتیم یکی از ایشان از اسب بیفتاد و او را
سکته شد هم در حال پیری از میان ایشان تازیانه بر او زدن گرفت تا هوش باز
آمد من دانستم که قوت ضرب حرارت را جوی(?) می‌کشد و حیات پدید می‌آید و از راه معنی این

شده بود و هزارپای که بعضی او را گوش خزک گویند در گوش او رفته بود و بر دماغ او محکم شده و جهات بران
مرد منغص گردانیده و روز و شب در عذاب و عقوبت بسر می برد با واقعه خود با ارسطاطالیس
گفت ارسطاطالیس گفت این علاج دشواری دارد و در آن خطر جانست و احتمال حیات کم دارد
اگر مرا اجازت دهی و دوستان و وارثان تو دستوری دهند من در آن باب احتیاط کنم مگر از بلیه
خلاص یابی و اگر خطا افتد من معذور باشم مرد با وی برین جمله قرار داد و پس ارسطاطالیس او را
در خانه برد و داروی بوی داد که بیهوش شد و از خود باز شد و بندهای سر او بکارد ببرید و کله او را
تمام برگرفت و آن جانور پایها در مغز او پنهان کرده بود خواست که با نبر بردارد و سر باب آن
جمله را از روزن نگاه میکرد چون استاد خواست که با نبر جانور را بر دارد گفت ای استاد
نه اینی علاج صواب بود اما گوشش دار که اگر آنرا با نبر بر داری پرده سر او از پایهای جانور
بدرد و علاج [illegible] نبود ارسطاطالیس گفت بخدا اگر تو حکیم هندوستانی فرزند آنی [illegible] مرافقت تو
تو این کار را تمام کنم سرباب فرود آمد و ارسطاطالیس انگشت بفرمای تا جام الدوزی بر آتش
نهند و بر پشت جانور نهند تا از حرارت آتش پایها را رها کند آنگاه او را برداشت و ارسطاطالیس
بروی آفرین کرد و از آن وقت تعجب نمود و خندان بود که او فرموده بود و آن جانور را بر داشت
و قبه سر او را باز بجای نهاد و مرهم آنرا علاج کرد تا جراحت مندمل شد و مرد صحت یافت
و ارسطاطالیس سرباب را انگشت بسیار کرد و بخوبی باز گردانید

حکایت

آورده اند که در عهد محمد زکریا مردی را مجری بر اماس رسیده بود و هرچه خوردی از راه دهن
باز دفع کردی و مرد بجان در مانده بود و با جمله طبیبان مشورت کرد هیچکس او را معالجت
نتوانست تا محمد زکریا گفت محمد زکریا گفت من ترا علاجی کنم بشرطی که اگر خطایی افتد من بدان ماخوذ
نباشم مرد با وی عهد کرد پس محمد زکریا او را دو درم سیماب داد تا بخورد هم در آن حال
گذرای معده آن سیماب از وی باز داد و از آن علت خلاص یافت و از وی سبب
آن سؤال کردند گفت روده او ملتوی شده بود و قوت سیماب آنرا راست کرد این

تدبیر صواب **حکایت** دهم قطبی میگوید که در شهر بغداد یکی را علت استسقا
پدید آمد معالجت اطبا در ازالت آن علت مفید نبود و آن مستسقی از خود نومید گشت و نیز با اطبا
مشورت نکرد و هرچه او را خوش می آمد میخورد روزی بر در خانه نشسته بود و مردی ملخ بریان
می فروخت و در طلب از آن بخرید و تمامت بخورد و چون ساعتی بگذشت طبیعت او اجابت کرد و
او را اسهالی عظیم پدید آمد چنانکه در از روز سه مجلس بنشست و علت استسقا تمام زایل
شد و صحت یافت و یکی از اطبا چون او را بطلب حال پرسید کیفیت صحت حال او پرسید مرد حکایت
کرد گفت آن ملخ فروش را می شناسی گفت هر روز بر در وثاق من میرسد گفت او را ایمن نمای
روز دیگر ملخ فروش را بر در دکان طبیب برد طبیب از وی سؤال کرد که آن ملخ صحرائی با صید
میکنی گفت صید میکنم گفت آن زمین را بمن نمای که آن را صفت کرد در آن زمین مازریون بسیار دیدم
که آن کس یعنی که مرض علت استسقا را سود دارد و اگر بکدرم بیمار را دهند چندان اطلاق
آرد که تمامت علت زایل شود و معالجت او خطری بزرگست زیرا که احتیاس آن دشوار شود
اما چون ملخ آنرا خورده است و آن در معده او نضج یافته و قوت او کم شده است
برین سبب شفای او وسیلت شده و سبب نجات گشته چون اطبا از معالجت
تو عاجز آمده اند شفا دهنده تو و بیماران از عالم غیب معجون نجاح فرستاد که ترکیب آن در
دست هیچ کس نگنجد تا عاقلان را معلوم شود که زایل کننده اعراض امراض بجز فضل آفریدگار حکیم
نیست **حکایت** آورده اند که چون آوازه ارسطاطالیس حکیم در اطراف عالم
شایع شد و از اقطار و اقالیم جهان حکما می آمدند و از وی اقتباس فواید میکردند و در عصر او در
بلاد هند طبیبی بود ماهر که او را سرباب خواندندی و در آن فن شهرتی تمام یافته بود و جهارتی کامل
کرده چون آوازه وفور علم و صولت حکمت ارسطاطالیس استماع نمود و از هندوستان
ببلاد یونان رفت و مدتی در خدمت ارسطاطالیس می بود البته خود را اظهار نکرد و چنان می نمود
که او از همه علوم عاریست معالجت او را در نظر می آورد تا وقتی چنان اتفاق افتاد که شخصی را

و مقصود وی حاصل گشت و این علاج از کمال کیاست محمد زکریا دلیل گشت **حکایت**
صاحب کتاب الفرج بعد الشده میگوید که از علی کوفی شنیدم که وقتی نزدیک قاضی القضاة
بغداد در رفتم و او را غمگین یافتم پرسیدم که ملال خاطر مبارک از چیست گفت مالی سوسن طبیب ثابت
گر من گفتم دانت شریف و ارشد اعمار او ما این دو حکیم عزیز نامور بود بر وفات او مولانا را
غمگین و اندیشه مند یابیم بود گفت آنکه عالم از وقایع و حوادث مالی خبیث و او در علم
مهارتی داشت اگر واقعه حادث شود و چنان استادی نباشد که در ازالت آن علت اشتغال
و نصیحت نماید آن کار دشوار شد پس گفت یکی را از مخدرات که در شهر ما بر علتی حادث شد
و در رحم او در دی نجابت سوی نمود چنانکه از حیات نومید و زنها را حاضر کردند و صورت
واقعه با وی تقریر کردند گفت اگر موضع علت این نماینده دیگر از من دست بر آنجا نهم
آن را اعلاج کنم و چون در شرع رخصتی بود با این هر بود و مردان رضا دادند و ارام و بعد از آن مخدره را
در خانه تاریک بردند و جماعتی زنان او را محکم گرفتند پس او دست در رحم او کرد و آن بیچاره
زن را درد سخت ساعتی بود و چیزی را بر مثال حقه از آنجا بیرون آورد و گفت این علت بوده است
گفته این عجب دیدند دانستی گفت از سبب علت از وی سوال کردم گفت روزی که سبکار آب
از چاه برکشیدند و در طشتی ریختند پس در آن طشت نشستم و جانور بود که آن را کاو کی جوان
در آن طشت بوده است و وی ندانسته و ندیده است من دانستم که آن جانور در میان
آب بوده است و چون او در میان طشت نشسته است او را بخود بر گرفته است و در
رحم استوار شده و خون میخورد و آن موضع جراحت کرده و او را رنجه میدارد و چون او را
دور کردم او را از این علت خلاص دادی بود و آن از غایت کیاست او بود و آن از غایت کار عجب بخشید

باب بیست و یکم از قسم اول در لطایف احوال معبران و عجایب خوابها که تعبیر کرده اند

باید دانست که جماعتی از فراعنه خواب را اعتبار نکنند و گویند که خواب حدیث نفس

دیگر

و تخیل وهمی است و از تصور فکرت و تصرف طبیعت خیزد و این قول خلافت و قصه یوسف
علی نبینا و علیه السلام رد قول ایشان است و یکی از براهین ساطع و دلایل روشن بر
صحت خواب رویای صادقه ابراهیم خلیل است که آن خداوند کار تعالی از آن خبر داد و قوله تعالی
یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری درین صورت خواب را حکم وحی نهاد و
بعضی آن را اضغاث فهم نمودند و اولو القصه ابراهیم و یوسف علیه السلام باری تعالی خبر داد
قوله تعالی حتی وا له سجدا و قال یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل و در قرآن خبر صحت خواب سید آدم
قوله تعالی لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق و از ابو درداء منقولست که از رسول صلی الله علیه و آله
و سلم سوال کردم و تفسیر این آیه پرسیدم فرمود که پیش از تو کسی از من سوال نکرده است
مراد از این بشری خواب نیکست که مردمان مسلمان ببینند و از اینجا بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرموده است که ذهبت النبوة و بقیت المبشرات مهر بر در نبوت نهاده است اما مبشرات
باقیست و مبشرات خوابهای نیکست که دیده شود و قوله عز من قایل یا کان البشری الکلمة
الا وحیا او من وراء الحجاب معبران تعبیر من وراء حجاب بخواب کرده اند و خوابهای که پیغمبر
صلی الله علیه و آله دیده است مشهورات است چنانکه در وقت حرب احد گفت دیدم بخواب که درعی
محکم پوشیده و داشتم آن را مدینه تاویل کردم پس چون در صدق خواب دلایل قطعی بیشمار است
عجب و تاویل خواب معبران شروع کرده شود بتوفیق الله تعالی **حکایت** روزی
مردی نزدیک یکی از اعراب آمد و گفت من ترا بخواب دیدم و خواب با او حکایت کرد که از آن
خیری و صلاحی توقع توان کرد اعرابی گفت انها تسرنی و لا تغرنی یعنی خواب مسرور شدم
اما مغرور نشوم زیرا که از خواب اعتماد را نشاید و یعقوب مر یوسف را همین اشارت کرد
که خواب برادران خود مگوی و مدان مغرور نشو که خواب سرور را شاید و اعتماد را نشاید
کرد **حکایت** در بعضی تواریخ مطالعه افتاده است که چون حرب میان دارا
و اسکندر در واز شد و فیلهای دارا قوی می بود و اسکندر از آن حال کوفته شد و از آن

قوله لهم البشری فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة لا تبدیل

گفت و ضجرت از خواب و تو رو باز ماند شبی در این اندیشه خفته بود و در خواب دید
که با دارا کشتی گرفتی و دارا او را بر زمین زدی و اسکندر بر روی زمین افتادی چون از خواب
در آمد اندیشه‌مند شد و خوف او زیادت گشت و بجاقت آن خواب را با یکی از علما که در خدمت
او بود باز گفت حکیم گفت پادشاه را از این خواب اندیشه‌مند نباید شد که در این خواب
او را بشارتی نوبت ظاهر این را اگر صورت چنین است اما باطن فرحی خوشی دارد و تعبیر
این خواب آن است که بعد از دی زمین تو را خواهد بود و بر زمین او تو پادشاهی خواهی کرد و دارا را
بر زمین انداخت زمین تو را داد و اسکندر باز جنگ و جدل با کن گشت و بی ... که دارا کشته
و اسکندر زمام مملکت او ضبط کرد

حکایت

در کتب احادیث مسطور است
که چون وقت طلوع آفتاب رسالت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم نزدیک آمد در آن شب که
سید عالم از حرم رحم آمنه بعالم ظهور خرامید ایوان کسری در لرزید و چهارده کنگره از آن
بیفتاد و آتش فارس که او هزار سال بود که افروخته و داشته بودند فرو مرد و دریای ساوه
خشک شد و موبد موبدان خوابی دید که شتران بزرگ اسبان تازی را می‌کشند چنانکه از
دجله بگذشتند و در بلاد عجم منتشر شدند چون از خواب در آمد این خواب را با کسری بگفت
عمرو بن المنذر را نزدیک عبدالمسیح بن عمرو الغسانی فرستاد تا از وی بپرسد که این
خواب را تعبیر چیست و این حوادث وقایع که اتفاق افتاده چه خواهد بود عمرو بن المنذر نزدیک عبدالمسیح
رسیده بود و از حالها که بر وی باد کرد و خواب موبد بوی بگفت عبدالمسیح گفت من تعبیر
این خواب نمی‌دانم و حل کردن این مشکل نتوانم اما در مشارق شام کاهنی است که دانا بدین کار
جواب این مسئله از وی بپرسی عمرو بن المنذر گفت فرمان کسری بر آن جمله است که تو با من بنزدیک
سطیح روی و از وی سؤال کنیم پس عبدالمسیح بر شتری سوار شد و روی بجانب سطیح نهاد و نزدیک
بنزدیک او رسیدند او مردی بود که آفریدگار تعالی در وی هیچ استخوان نیافریده بود و از اعضا
همین دهان و زبان و گوش و بینی نداشت باقی چون گوشت پاره‌ای ده بود و از وقت

نزدیک او رسیدند او را مشرف هلاک یافتند عبدالمسیح بر بالین او بایستاد و سجع گفت
ای عبدالمسیح تو را پادشاه عجم و ملک بنی ساسان فرستاده است بجهت کسری که در ایوان
کسری پدید آمده و خوابی که موبد موبدان دیده و تعبیر آن خواب و تاثیر آنست که چون بحر ساوه
خشک شد و در بادیه سماوه آب پدید آمد چنین بدانید که پیغمبر آخرالزمان مبعوث شده
و بکار زوال ملک بنی ساسان آمده از و از پادشاهان عجم چهارده تن دیگر بر تخت نشینند
آنگاه زمام ملک عجم در قبضه اقتدار عرب آید چون این فصل بپرداخت روح قالب را وداع
کرد و آن همه را بی هجوم شکر ممات را شنیده باید

حکایت

در کتب مغازی
آورده‌اند که پیش از وقت بدر که غزو جهت فتوح اسلام بود عاتکه بنت عبدالمطلب که عمه
مصطفی بود در مکه خوابی دید که شتر سواری بر بالای مکه برآمد و آواز بلند او که ای آل غالب اخرجوا
الا شتر اولث ای جماعت عرب و ای یاران مکه بیرون آیید در شب دوم باز در شب سیم
پس همچنین فریاد کرد و آنگاه در مسجد در آمد و سه آواز کرد و پس بر بام کعبه رفت و سه بار
همین ندا کرد و آنگاه سنگی بزرگ از کوه ابوقبیس قلع کرد پس آن را بسوی مکه فرو انداخت چنانکه
آن سنگ ریزه ریزه شد چون عاتکه این خواب بدید روز دیگر با برادر خویش عباس این خواب بگفت
و او را وصیت کرد تا آن را مستور دارد و با کس نگوید عباس از این خواب عظیم بترسید و از خانه
خواهر بیرون آمد و ابن الولید دوست عباس بود این خواب را با وی حکایت کرد ولید این خواب را
با پسر خود بگفت پسر او و زن او منتشر کردند تا بسمع ابوجهل رسید ابوجهل مر عباس را در حرم دید
که طواف می‌کرد با جماعتی قریش در حطیم نشسته بودند چون عباس از طواف فارغ شد
ابوجهل او را بخواند و با وی سخنانی آغاز کرد و گفت این چه خوابست که عاتکه دیده است عباس
گفت چیزی ندیده است و من خبر ندارم ابوجهل گفت ای پسران هاشم مردان دروغ مردان رضا ندهید
اکنون زنان شما نیز دعوی نبوت آغاز کردند و بجد اگر از سه روز بگذرد و از خواب عاتکه چیزی
ظاهر نشده باشد محضری بنویسم و گواه شهادت جمله قریش گیرم که در همه عرب شما دانی دروغگوی تر

از خاندان بنی هاشم نیست عباس گفت کذاب و نمام تویی و آن خصال ذمیمه از تو موجود شود
و عاتکه را صدق این حدیث معلوم است این گفت و از پیش او برخاست و در روز سیم رجا خسته
و ابوجهل لعین بحرم مکه آمد و جماعت قریش را جمع کرد برای ابدای عباس که ابوسفیان برسید
و خبر آورد که محمد رسول الله با جماعت یاران خود بر راه نشسته اند تا کاروان را بزنند در حال
ضمضم بن عمرو الغفاری را فرستاده بود که تا اهل مکه را از هجوم مهر عالم اعلام دهند و ابوسفیان کاروان را
از راه دیگر برد ضمضم بیامد و از بالای مکه در آمد و آواز داد که یا آل غالب جمع شوید که محمد راه کاروان
شما گرفته است پس قریش چون آن آواز شنیدند که محمد راه کاروان شما گرفته است از
خواب عاتکه عظیم بترسیدند عباس گفت این اثر خواب عاتکه است پس جمعیتی کردند و عدتی
و عدتی بهم آوردند و فوج در فوج با انضمام یکدیگر فوجی شدند و عزیمت حرکت بر گشادند و روی
براه آوردند آخر کار سبحانه و تعالی ایشان را ضایع کرد و رایات اسلام بنصر من الله و فتح قریب
موشح شد و بیشتر از سروران قریش از تیغ اهل اسلام کشته شدند و آنچه باندند اسیر
و گرفتار شدند و خواب عاتکه راست آمد چنانکه او دیده بود که در هیچ خانه نبود که پاره
از آن سنگ نیفتاد و همچنین در هیچ خانه نبود که مصیبتی قایم نشد و سنگ غم در
قندیل جمعیت ایشان نیفتاد ❁ چنین نماند بقدر باز دی اثر ❁ چنین گشاید اقبال
ابواب

حکایت

آورده اند که نوشیروان را وزیری بود که مدتی
مسند وزارت باو آراسته بود و در آن وقت بوزرجمهر جوان بود و از اطراف
مداین بخراسان آمده و میخواست که بنوعی از انواع حکمت علوم خود را رواجی دهد اتفاق
افتاد که شبی نوشیروان خوابی دید که خوکی با وی از یک شرب آب میخورد نوشیروان از آن
خواب اندیشه مند شد و خاطر او پریشان گشت روز دیگر چون وزیر بخدمت او آمد
خواب با وی باز گفت و تعبیر آن طلبید وزیر تعبیر آن ندانست پادشاه از وی برنجید
آنگاه او را گفت باید که شب با روز کسی را بدست آری که تا این خواب مرا تعبیر کند سر ترا

از

از تن جدا کنم وزیر از پیش کسری بیرون آمد و هر جا که معبری و حکیمی بود از همه تعبیر آن
خواب بپرسید هیچکس تعبیر آن خواب ندانست تا روزی بدبیرستانی برگذشت معلم را دید
و از وی تعبیر آن خواب بپرسید بوزرجمهر در آن مکتب بود گفت در برابر معنی خواب وضع می‌فرماید
وزیر بانگ بر وی زد که ترا با اسرار علوم و غوامض این کار چه کار بوزرجمهر گفت مردم را بچشم
حقارت دیدن و خوار داشتن نشاید و همه علوم به یک کس ندهند و بسیار باشد
که بنده داند و عمرو نداند وزیر حکایت خواب پادشاه گفت بوزرجمهر گفت تعبیر این خواب
میدانم در حضرت آن سرو اقعم وزیر گفت باید گفت گفت در خلوت با پادشاه شاید
گفت وزیر گفت پادشاه این سوال از من کرده است گفت حل باید شد تو بگوی که تعبیر این
کی ازین شاگردان من گوید پس بوزرجمهر را پیش کسری آوردند بوزرجمهر نفر سوده تا خالی
کردند چون مجلس خالی شد گفت تعبیر این خواب آنست که بیگانه را در حرم تو با یکی از مادران فرزندان
تو صحبتی می‌باشد در بارگاه مگر کرده می‌آید گفت این معنی از چه روشن شود گفت بدانکه
بفرمایی تا هر که در حرم تست برهنه از پیش تو بگذرند هر آنکه اندام او بلرزد او باشد آنگاه صدق
تعبیر من روشن شود نوشیروان بفرمود تا جملگی اهل حرم او برهنه از پیش او بگذشتند و چون یکی
رسید لرزه بر وی افتاد و آثار خوف در بشره او ظاهر شد تفحص کردند که کودکی امرد بود که
یکی از امهات اولاد نوشیروان بر وی عاشق شده بود و او را در لباس زنان در حرم
آورده و بدان طریق شبها او را بر ... خود میخوابانید و مقصود خود از وی حاصل میکرد نوشیروان
بفرمود تا او را با آن زن سیاست کردند و حرم خود را از عار ایشان پاک کرد و ابد
آنگاه بر تربیت بوزرجمهر اقبال نمود و وزارت بوی تفویض کرد

حکایت

آورده اند
که امیر عادل اسمعیل رحمه الله شنود در اوایل حال در دست بزرگان بود شبی بخواب دید
آفتاب و ماه و یازده ستاره بکنار او افتادند و در وی بماندند چون بیدار شد در سمرقند آن
خواب با هر کسی که بگفت هر یک باندازه حالت وی تعبیری کردند و دل بهیچ قرار

نگرفت تا بخدمت یعقوب کسایی رفت و آن خواب با وی بازگفت یعقوب ترا زد و دی گفت
و گفت تعبیر این خواب آنست که تو پادشاهی بزرگ خواهی شد و نه و ده کس از اهل و نسل تو پادشاه
خواهند شد و عالم از نور عدل ایشان روشنایی خواهد گرفت پس حال او بدان تعبیر قرار گرفت
و از آن وقت باز بمستعدات آن مشغول شد تا حقیقت آن خواب را راست کرد و اینست

حکایت قاضی بیان الحق محمود نیشابوری در کتاب نقل الانسان آورده است
که من وقتی بخواب دیدم که سلطان یمین الدوله بهراة و در پایان کوه چال بابستاد کسی از
ملوک عصر گوی زده پس در آخر چوگان گوی را در هوا انداختی و چون فرود آمدی ضرب گرفتی
چون بیدار شد بخدمت سلطان آمد و این خواب با وی حکایت کرد و گفت تعبیر آن گوی زمین است
و امید باشد که بعضی از ممالک زمین که از دست آن پادشاه بیرون آید مسخر تو افتد و
آنچه از هوا فرود آمد نشان آنست که نصرتی از عطیه آسمانی و هیبت یزدانی با آن یار شد

حکایت
خواجه بزرگ ابو نصر احمد که وزیر سلطان رضی بود شبی در وقت جوانی در خواب دید که گوسپندی
بزرگ در پیش او نهاده بود و او بنوک قلم یک گوشه آن نقش کرد و چون بیدار شد پیری بود نا
بینا در آن ناحیت که در علم تعبیر بصارتی داشت خواجه ابو نصر نزدیک او رفت و این خواب
با وی در میان نهاد پیر او را گفت گوی زمین است و گوشه از آن نقش کردن راست کردن کار یک
اقلیم است و این کار وزارتست خواجه ابو نصر وزیر شد و با وی عهد بست که اگر این تعبیر
ظاهر شود در حق نسل و عقب او قضای حق واجب داند و چون بدان منصب رسید عهد
بجای آورد و وفا کرد و فرزندان او را بازطلبید و ایشان را اوقاتی معین کرد تا آخر عهد دولت ایشان رسید

حکایت عبدالله طاهر گوید روزی پیش مامون بودم بوقت گرمگاه فرمود
که تو باز مگرد تا من ساعتی استراحتی کنم و بیارامم پس مامون بقیلوله مشغول شد و از خواب
برخاست و وضو ساخت و فرض بگذارد و بیرون آمد و گفت یا عبدالله خوابی عجب دیدم گفتم همه خیر و برکت
و اقبال و دولت باشد گفت ارسطاطالیس حکیم را دیدم بر کرسی نشسته مرا پیش خواند

پیش او رفتم و او را گفتم ای حکیم بزرگوار و ای فیلسوف روزگار خود را از چیزها کدام نیکوتر است
گفت آنچه از عاقبت آن بباید ترسید گفتم بعد از این گفت آنچه در نظر عقل و رای نیکو باشد گفتم بعد از این
گفت آنچه مردم از آن نیکو دارند گفتم بعد از این پس از آن هیچ جوابی نداد و من از خواب بیدار شدم
و در این خصال هیچ چیز برتر نشناختم طاهر گفت بعد از آن مامون در مکارم اخلاق کوشیدن گرفت

حکایت در تاریخ ناصری آورده اند که امیر سبکتگین پیش از ولادت محمود خوابی
دیده بود که سه پاره گرفتی در ناکردی یکی را از دست گرفتی این خواب از معبر پرسید تعبیر کرد که ترا
سه فرزند شود و دو بمیرند و یکی بزید و عالمی را بگیرد و همچنین بود که امیر سبکتگین را پیش از ولادت محمود
دو پسر آمد یکی را حسین نام کرد و دیگر را حسن و هر دو در وقت وفات کردند و در شب پنجشنبه
دهم محرم سنه احدی و ستین و ثلثمایه امیر سبکتگین خفته بود خوابی دید که از میان آتشدان او
درختی برآمد و بالیدن گرفت و چنان بلند شد که تمامت خانه او را بپوشید و در اطراف جهان
آمد که همه جهان را سایه کرد چون امیر سبکتگین از خواب بیدار شد با خود اندیشید که دولتی
بزرگ خواهد بود و در این اندیشه بود که یکی از خادمان درآمد و گفت خدای تعالی پسری او
سبکتگین شاد شد و پسر را محمود نام کرد و اثر ولادت او در عالم پدید آمد و آن اثر چنان بود که در
قصبه ازند بتخانه بود و کرسی کرده بودند بصورت بحیره و آنرا مرصع کرده و آن بتخانه را در کنار
آب نهاده بودند همان ساعت که سلطان محمود از مادر بوجود آمد آن بتخانه بشکست و دیوار
آن در آب افتاد و آن بت نگونسار شد و هندوان از آن عظیم بترسیدند و اندیشمند
گشتند و نزدیک رای آمدند و گفتند ای سلطان ما را در حضرت خود جایگاه دادی و ایشان را
گذاشتی تا در میانه ما دین خود آشکار کرد و این اثر سحر ایشانست رای آن جماعت مسلمان را
که در آن خطه بودند بخواند و ایشان را تهدید کرد که شما را در جناح امان و ظل معدلت خود جای دادی
و سحر کردید تا بتخانه ما خراب شد و متحیر شدند عالمی بود در میان ایشان آن عالم گفت ای پادشاه
نورای عادل و عاقل و آنچه بر ما افترا کرده اند ما بری ایم و سحر و جادویی در دین ما حرام است و نشاید

و اگر مسلمانی سحر کند از دین بیرون آمده باشد بسبب آنکه و غیر آن هرگز از دین بیرون نمی آیم
و ما نوشته قرآن خوانیم و نامهای بزرگ خدای عز و جل بر زبان رانیم تا جادوی ما کارگر نشود و کاران
فرزان منعی علم کرده تا منجمی بود مر او را گفت دست ازین مسلمانان بدار که این کار زمینی نیست
و کار آسمانی است و دوش از مادر هندی متولد شده است که از روی طالع و قرانات و اتصالات
کواکب چنان روشن میشود که ملک تو در دست او زیر و زبر شود و تمامت هندوستان
بگیرد و بتخانها را خراب کند و این مسلمانان از دین حرفی نیست رای گفت هر چند چنین است
اما چون این کلمه گفته باید که از ولایت من بروید و شما را گفته زمان دادم تا معاملات
خود را با آخر رسانید و بروید بعد از گفته هر کرا یابیم سیاست کنیم پس آن مسلمانان متغیر آمده
و حال بتخانه باسیر باز گفتند تاریخ نوشتند گفت شب عاشورا بود پس محمود بکار مستظهر شد
و بعد مدت اندک آن خواب را اثر پدید آمد و رایت ولایت محمود بالا گرفت و بتخانها خراب شد
و بتان مقهور گشتند **حکایت** ابو القاسم سعدی گفت که در ایام جوانی
و عنفوان شباب بتجارت کرد دکان شغلی داشتم و در شیوه قوم لوط مبالغه بسیار
می نمودم غلامی داشتم در غایت صباحت و نهایت ملاحت دل و جان من بسته او بود
و عقل و هوش من متابع ارادت خود میدید بدین مرا بسیار میکرد و خود را از من کشیده میداشت
و هر چندی از من مفارقت میکرد و مرا در محنت خود سرگردان میساخت تا وقتی از من گریخت و
خون دلم از دیده بریخت و حیرت و شکدلی من بدرجه رسید که اختلال در نظام احوال من پدید آمد
و از جمله مصالح خود باز ماندم و هر چند جهد کردم تا مگر خرسند شوم از صبر و سکون روی نمود
و مزارهای متبرکه میرفتم و از خدای تعالی از آن بلیت خلاص میجستم تا شب برات در آمد
من آن شب تضرع و زاری بسیار کردم و در شب بطاعت گذرانیدم و در آخر شب بخواب
رفتم در خواب دیدم که در مساجد قریش طواف میکردم طایفه مردمان را دیدم که میدویدند
گفتم سبب این جمعیت چیست گفتند امیر المومنین امام حسن علیه السلام و سیدة النسا فاطمه زهرا

صلوات الله علیها بزیارت آمده اند دیدم مردی کاهل دیدم خوب لقا و لباسهای مرقع پوشیده
دیدم فاطمه علیها السلام چادری سفید در خود کشیده و نقابی بر سر بسته من با مام حسن علیه السلام
سلام کردم جواب نداد و بفاطمه در قبه موسی بن جعفر و محمد علی رفت و بزیارت مشغول شد
و در قبه قومی ایستاده بودند و مرد ما از منع میکردند بس تکلف کردم تا مرا بگذاشتند
در درون قبه رفتم و خدمت کردم امیر المومنین حسین علیه السلام ابتدای شفاعت کردم مرا جواب
نداد روی بفاطمه علیها السلام آوردم و گفتم ای سیده عرب و عجم امیر المومنین را شفاعت
کن تا دل از من خوش کند و من توبه میکنم تا هرگز در آن گناه بازنگردم گفت بگو الله بگفتم پس
بار دیگر گفت بگو الله بگفتم سه بار این کلمه تکرار کردم و میگفتم پس جماعتی که پیش ایشان ایستاده
بودند اشارت کرد و با ایشان کلمه گفت دانستم مرا بایشان را داده داد و آن جماعت مرا گرفته
و موضعی بردند و چند آنچه شد و آلت رجولیت من را بر رشته بستند و بداغ خاتم مهر کردند و من
از غایت درد و الم از خواب در آمدم و نشان آن مهر بر شکل آله بر عضو مخصوص من پدید آمده بود
و هوس غلام تمام از دل من دور شد و خاطر من از آن اندیشه شکوفتی پذیرفته و در من مدتی
هر چه بر آمد و نفس کرت دیگر بغلامان میلی تمام ظاهر شد غلامی حاصل کردم و چند آنکه کوشیدم
البته روی فا در نشدم و در آلت خود فتوری بر به ظاهر یافتم دانستم که از خاندان رسول بود
پس توبه را تجدید دادم و هرگز بر آن گناه بازنگشتم خاطر من بدان التفات نکرد ابو علی گفت که فاطمه
زهرا علیها السلام را بخواب دیدم و از وی پرسیدم که خواب سعدی راست است فرمود که
هست و هرگز بر آن گناه باز نگردد **حکایت** آورده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه
وسلم نشسته بود و عباس رضی الله عنه بخدمت او در آمد و گفت یا رسول الله من دوش
خوابی دیده ام که از آسمان خوانی آوردند و پیش تو نهادند و تو از آن لقمه چند بخوردی آنگاه پیش
امیر المومنین علی علیه السلام نهادی و آنحضرت نیز خورده جماعتی از صحابه آمدند امیر المومنین علی کرم
از آن طعام که در آن خوان نهاده بود بایشان داد و آن خوان از پیش من نهادی دمن

ونزد او ربودم تمامت را بر گرفتم و در وی نهادم و ببردم مسبد کابات ذمود که با هم بعد از من
امامت با میر المؤمنین کرامت و اولی است مباشر خلافت گردد و آنکه دیدی که بنی امیه را او دیدم
گنجفی بدست ایشان افتد و آنکه دیدی تمام بر داشتی آخر نفر از ایشان تو رسد و بر ایشان افتد
تا در آخر الزمان هم او و مریم عیسی علیه السلام از آسمان فرود آید و مر و سیار شود و حکم این خواب
بود که در ایام مروان حمار علیه اللعنة داعیان بخراسان فرستادند تا خلافت از ایشان فرا گرد
آورد و بار دیگر از جمله خلفای بنی عباس مهکس را و لا دامیر المؤمنین علی علیه السلام

حکایت

آن استخفاف نکرد که متوکل جزاه الله بما فعل در دشمنی امیر المؤمنین علیه السلام مبالغت نمودی و او را
ابو تراب خواندی روزی جماعتی از ندیمان بمجلس آن ملعون در آمدند او گفت من دوش
ابو تراب را بخواب دیده ام که با من گفت تا چند بر من افتی و سخنان ناخوش گویی در اولاد مرا
رنجانی مرا امشب تازیانه بزد که شد ها دانستم که تازیانه امیر المؤمنین علی حکم شمشیر باشد چند روز
جماعتی از ترکان در آمدند و او را پاره پاره کردند و بعضی موصول شد راوی گوید که ما در حضرت
مستنصر که ولی عهد او بود نشسته بودیم و آن حکایت باز گفتیم مستنصر گفت بیگر پدر مرا
چند قطعه کرده اند دیدند هشت پاره بود گفت بنگر بنگر که او در امیر المؤمنین در خواب هفت
تازیانه زده است باید که هفت پاره باشد فرا ایشان احتیاط کردند یک بند انگشت او را یافتند
که هفت پاره شده بود و آن خواب راست بیرون آمد و صحت آن بر عالمیان ظاهر شد صدق قبل

باب

پنجم دوم از قسم اول در لطایف حکایات منجمان و بیان احکام ایشان

بباید دانست که احکام نجوم در مذهب و شریعت نه اعتقاد را شاید و نه اعتماد را اما آنکه بعلم حساب
تعلق دارد هر که انکار کند نص صریح قرآن را انکار کرده باشد و باری تعالی می فرماید الشمس والقمر بحسبان
و جایی دیگر می فرماید ولتعلموا عدد السنین والحساب وکل شیء فصلناه تفصیلا اما کسانی که در این
علم مهارتی حاصل کرده باشند در غوامض آن وقوف یافته چون استخراج تقویم و علم رمل و قرانات

کواکب بردن آرند از آنجمله دلایل استنباط کنند و لیکن وقوع آن را قاطع و جازم نباشند
بلکه گویند اتصال و دلالت میکند که چنین اثر ظاهر کند اما شاید که از آن اثر بتقدیر حکیم و مدبر عالم پیدا
آید و شاید که در توقف ماند و از آن حقیقت هر کرا دیده دل بینا بود داند که در اسرار و قایع غیب
و آن حضرت غیرت هیچ مخلوقی را راه نیست پیش از بعثت سید رسل بوده است و شرمده و توابع
جن آفاق افتاده است نیکو مشهور است و آنچه بعد از عهد رسالت او گشاده از نواد و در اتفاقات
بوده است و ما در این معنی چند حکایت یاد کرده ایم و در سر معنی نموداری باز نمائیم

حکایت

از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سؤال کردند که در علم نجوم چه گویی فرمود که تعلم آن علم از فایده
خالی نیست چه آنچه آفریدگار تقدیر کرده است هر آینه واقع خواهد شد و دست هیچ بشری
بر دفع آن حرکت نیافته در نیست و حیلت بشر از گشاد تیر قضا و قدر ممکن نشود و اگر کسی را
در غوامض آن علم وقوف افتد چون آنچه تقدیر باشد از او دفع نشود اگر در آن چه فایده باشد
بلکه رنج زیادت آن بلا بر سر باشد

حکایت

گویند که فضل سهل در علم نجوم کمال
داشت و چون دولت او با خر رسید و اوقات اقبال او در بیت زوال است
در طالع خود نظر کرد و از راه دلیل چنان معلوم کرد و اند که در بن هفته میان آتش و آب خون او
بخواهند ریخت خواست که بحیلت بشری و حالات انسانی آن بلا را از خود دفع کند در از و ز
که طالع او آن اقتضا میکرد در حمام رفت و گفت جایگاهی که آب و آتش در آنجا مجتمع باشد حمام
تواند بود پس حصه در ابند بود تا در حمام او را فصد کند و خون او در آنجا بریخت و از آنجا که امل فرزند
آدم است خود گفت همانا که این حکم دفع شد چون از حمام بر آمد جماعتی در آمدند و کارد در وی
گرفتند و او را بکشتند و آن حکم چنان حیلت دفع نشد و شرح این حکایت در اول کتاب تقریر
افتاده است و سبب کشتن او بیان کرده و در اینجا بتکرار حاجت نیفتد

حکایت

حسن مخلد میگوید که در آن وقت که پدر مرا از بغداد به بصره فرستادند مرا با بحتری و ابو العنبر منجم
دوستی بود و قواعد دوستی میان ما مستحکم شده روزی هر دو نزدیک من آمدند و گفتند

بگذشت جهان فرا بر بانگ کرد و چنین سال از حد بگذشت و ما اندیشه کردیم که بخدمت معتز
تقربی طلبیم من گفتم او محبوس است و دست آن ندارد که در حق کسی لطف کند گفت در ایام
نکبت او را خدمت کنیم باشد که روزی گرداب رفعت او بالا گیرد و در حق ما احسانی کند و
حق خدمت ما رعایت کند من گفتم او در معرض کشتن است ندانم تا کار روزگار او کار خلافت
بوی رسد ابو معشر گفت من احکام طالع او بیرون آورده ام و او را از اینجا برسد و یک کرت او را
بیرون آرند و خلافت بوی سپرند و آن کار روی باز خوانند و کرت دوم خلافت
بوی رسد و مدتی در دولت باشد و خلقی از وی دل تنها خندند پس قصد خدمت کردیم و بحتری
او را شش بیت گفت در معنی حبس و آنرا بیاض کرد و بخدمت او فرستاد بیت

ای جان من فدای جناب جلال تو ◦ دانی که حادثات جهان پایدار نیست ◦ ایام راست مرحلهای
رونده گان ◦ یک مرحله خوش است و دگر بار کار نیست ◦ تهذیب یافتی ز حوادث در این جهان
زر عیار را ز گدازش غبار نیست ◦ محبوس اگر شدی تو بیوسف کن اقتدا ◦
بهتر ترا ز حالت او اعتبار نیست ◦ در حبس صبر کرد و بملکش رساند صبر ◦
معلوم شد که هیچ به از اصطبار نیست ◦ چون المعتز این قطعه بخواند غلامی را که پیش او ایستاده
بود گفت این کاغذ نگاه دار و در محافظت آن مبالغت واجب دار تا وقتی که از فرجی مرا
آید از تو بخواهم و حق بحتری بگذارم پس ابو معشر خدمت کرد و طالع مولود او که استخراج کرده بود
باز خواند و چون معتز بر خلافت بمقام مستقر قرار گرفت هر دو بخدمت او رفتند
و بحتری او را قصیده گفت در تهنیت خلافت و معتز آنرا بپسندید و فرمود تا آن غلام
قطعه را بیاورد و گفت این قطعه شش بیت شش هزار درم به بحتری دهید و با بو معشر
گفت کاین خبری که آن احکام تو بر سر فراموش شده است که جمله حکمها که کرده بودی همه راست
شد و هر ماه صد دینار برسم ادرار تو دادم و سی دینار نزل و ریاست منجمان و حالی هزار دینار
بوی داد و فرمود که باین تجمل سازی تمام در خدمت ما مرتب توانی بود **حکایت**

آورده اند که پادشاهی بود که در علم نجوم اعتقادی نداشت و پیوسته منجمانی که از جهات
رنجیده و همت او آن بود که خطاهای ایشان بر ایشان ظاهر کند تا چنان اتفاق افتاد که آن پادشاه را
پسری آمد و سه منجم استاد در خدمت او بودند ایشان را بخواند و فرمود تا طالع آن پسر بگیرند
و احکام او استخراج کنند پس یکی از ایشان حکم کرد که آن پسر را در سن یازده سالگی ماری بزند و هلاک
شود و دوم حکم کرد که در همان تاریخ از جایی بلند فرو افتد و هلاک شود و سیم حکم کرده بود که در همان تاریخ
مرگ آن پسر در آب باشد چون پادشاه این حکم بشنید گفت مرا آشکارا گشت که از تهمات باشد
دو دیگر در حکم خواهد بود که احکام ایشان مختلف است پس بفرمود که منجمان را محافظت کنند
تا چون حکم ایشان خلاف شود ایشان را رنجاند پس آن پسر تا آن مدت تربیت داد و آن روز
که آن منجمان حکم کرده بودند آن جماعت آن کودک را محافظت می کردند وقت نماز پیشین
نزدیک شد پاسبانان ازو غافل شدند کودک از خانه بیرون آمد و در بستان رفت
و بر لب حوض درختی بر بالای آن درخت مرغی آشیانه کرده بود و بچه بیرون آورده آن کودک
دست در آشیانه کرد تا بچه مرغ بیرون آرد و ماری در آشیانه بود او را زخم زد و از بالای
درخت در حوض افتاد و غرق شد چون غلامان و پسر پادشاه آمدند او را دیدند در آب افتاده
و غرق شده چون از آن حال وقوف یافت منجمان را اطلاق فرمود **حکایت**
آورده اند که در آن وقت که ارجاسب پادشاه ترکستان بود و بر گشتاسب خروج کرد
و آتش فتنه را که میان ایران و توران از مدتی باز منطفی شده بود بار دیگر اشتعال داد
چون گشتاسب را خبر شد لشکر جمع آورد و تجمل تمام بیرون آمد و یک منزل رفت جاماسب
منجم را که نادره زمان بود و یگانه جهان در علم آلهی و در شناختن سیر کواکب از علمای جهان گوی سبق
ربوده و قصب السبق بوده پس در آن باب با وی مشورت کرد و از اسرار فلک از وی سؤال کرد
جاماسب متفکر شد پس گفت ای پادشاه اگر آنچه حقیقت حال است با تو بیان کنم ترسم
که خاطر مبارک پادشاه جهان متغیر شود که اثر آن بمن رسد اما با قضای آسمانی جز تسلیم چاره

فت اگر مرا امن گذاری که این سخن با تو بگویم و من آزاری نرسانی من آنجا را اصرار کلک معلوم
کرده ام و دلیل گرفته با تو بگویم گشتاسب سوگندان خورد که ترا از آنچه گویی هیچ ضرری نرسانم
جاماسب گفت بدانکه اول این حرب دبره بر تو خواهد بود و بسیار از اعیان و اقوام و عشایر
تو کشته خواهند شد اما عاقبت فتح و نصرت ترا باشد و در این جمله جامع ذات تو سلامت
خواهد بود و عاقبت بعافیت گذرد گشتاسب چون این سخن بشنید مدهوش شد و
از هیبت و دهشت آن حال متغیر ماند و چون بخود باز آمد گفت اکنون در جهان بی برادران و فرزندان
و یاران زندگانی بچه کار آید ولیکن چون این کار نیست بودنی دست از این واشستن و
در این حرب اهمال و تقاعد نمودن سبب تحیر و ملامت باشد پس بحرب مشغول شد با جماعت
یاران و فرزندان وی کشته شدند و عاقبت اسفندیار را بطلبید و بسبب نصرت وی شد
و ظفر او در روی نمود و ذکر این واقعه در اول این کتاب گفته آمد **حکایت**
آورده اند که در شهر مصر شاعری بود که او را عبدالمحسن نام بود شعری مطبوع و الفاظی عذب
داشت ولیکن در کمال فقر و غایت قلت و نهایت خمول بود و او را دوستی بود منجم
که در احکام تقویم بی مثل و نظیر بود روزی عبدالمحسن از وی سوال کرد تا در طالع او نظر کند
و از احوال سیر انجم او را خبر کند آن منجم طالع حکم او را استخراج کرد و گفت واقعه عجب و
حادثه طرفه می بینم در طالع تو و بعد از آنست که ترا مالی و دولتی روی خواهد داد ولیکن از آن نوبت
که در حیات نباشی و در گور هم نباشی و مرده باشی بر روی زمین که خدای عز و جل ترا مالی خطیر کرامت
کند و اولاد ترا از آن برخورداری باشد عبدالله حفص راوی میگوید که من راوی اشعار ابوالمحسن
بودم و مدتی مدید در خدمت او ملازمت کردم تا در وقت تنگدستی او را وفات رسید
و حالت فقر و قلت او بدرجه بود که چندان نداشت که تجهیز و تکفین او کردندی و در آن اثنای
آن حال نزدیک منجم رفتم که دوست او بود و با وی آن سخن تقریر کردم که ناگاه مردی از اعوان
سلطان بیامد و مرا بوثاق عامل خود استدعا کرد چون بسرای عامل رفتم خادمی را دیدم که

که پرسید که عبدالمحسن شاعر کیست و خانه اش کجاست گفتم امروز وفات کرده است و بسبب
آنکه هیچ ندارد تجهیز او نمی توانند کرد و در خانه مانده است خادم یک صره ده هزار دینار و یک
لخت جامه پیش او نهاد و گفت این را امیر مستنصر فرستاده است بنزدیک او اگر او وفات کرده است
این را بوارث او ده تا بکفن و تجهیز او صرف کنند و باقی که بماند بورثه او دهند پرسیدم که سبب این
انعام چه بود گفت چنان اتفاق افتاد که یکی از کنیزان مغنیه درگه در حضور آن بیت و در لطف
خانه در روز کار پیش امیر بدین ابیات که پیش از این سماع کرد **حکایت**
یا جار ان الراکب قد جار دا ٭ اذهب بحسن السان ٭ مستنصر پرسید
که این ابیات از که است گفتند شاعری لطیف طبع قدر را دیده خمول متواری مانده و از
زخم فقر و علت قلت مجروح گشته امیر فرموده که در کرم ما نشود که در مملکت ما چنین شاعری لطیف
طبع نیکو سخن ضایع ماند این قدر مال بنزدیک او فرستاد تا ساختگی خود کند و بخدمت آید چون قضا
او را محبوس زندان لحد کرده است و انعام پادشاهان چون از خزانه کرم ایشان بیرون
آید باز بجانب خزانه بر نگردد این مال اطفال و ورثه او رسید ما آن مال را بوثاق او بردیم و
از حکم آن منجم متعجب شدیم تا چگونه حرف آن منجم راست آمد و تخمین بصواب پیوست

باب بیست و سیم از قسم اول در لطایف احوال شعرا و شعرها که در بدیهه گفته اند

از کرایم عادات کرم ساعات یکی آن بوده است که ارباب سخن و امرای کلام را بعزت
خود مخصوص داشته اند و در زمره پادشاهی بهای اشعار آبدار بذل فرموده اند و با مال فانی
ذکر باقی خود ارای کرده و بذل وافر را القابی مجاهد و مفاخر سعی نموده لاجرم شعرای لطیف طبع
از بحر بحور برای نثار قدم آن اکابر و صدور در مفاخر بیرون گرفته اند جبانگه کردن و گوش ایام
بدان لالی معانی روحانی شده است و در مقاصد مادح و ممدوح را جوهر نظم در سلک انتظام
کشیده لاجرم نام نیک ایشان در این قیامت باقی مانده **حکایت**

بساطهای که محمود دشش باز کرد ٭ که اندر رفت هستی ما درا کرد ٭ نه پنداری زبان من که بخت
بر پای ثنای عنصری ما راست برجای ٭ و این باب مشتمل بر لطایف احوال و اقوال
شعرا و لطیف طبعان و ارجمندان که بهر وقت گفته اند و مایاس خاطر ادبی شفته اند امید که بنظر
قبول ملحوظ کردد **حکایت** حسن ضحاک از فحول شعرای عرب بوده است گفت وقتی
بحر گی که از من صادر شد امیر معتصم بر من متغیر شد و مرا از قربت حضرت خود منع فرمود و
دنبا دب و تعذیب تخویف فرمود و من روزی چند در ان محنت صبر کردم و بعاقبت تنگ آمدم
و این چند بیت بنوشتم و بخدمت او فرستادم ٭ عف الامام اشد من اوبه ٭
وقد استوجب و عدت من ادبه ٭ اصبحت مستعصما لمعتصم ٭ اثنی علیه الله فی کتبه ٭
لا والذی لم یبق لی سببا ٭ ارجو النجاة سوی سببه ٭ ار چشم تو خیره میشود چشم مرا
خشم تو زنا دب بی بخت ترم ٭ هم از تو گریزم که توئی کان کرم ٭ جز رحمت تو نیست شفیع دگرم
امیر معتصم آن نامه بخواند و گفت مثل این سخن از کریمان عفو و احسان توقع توان کرد و من
این ابیات بخواندم و خشم من زایل شد پس در حال شان داد و بنام بحضرت او حاضر کرد و مرا
در مجلس شراب بار داد اکرام نمود این تحفه ها بخوبی کرد در بدیهه در پیش حاضران **شعر**
خلا طین در ما کتب لاراد منقطع اللعب ٭ یا غرة الثقلین لا دسا رعب و لا حب ٭
حمد الامام مکا نه مجلا جد اک علی العطب ٭ و ابوک قدرید المنابر و احتجب ٭
یا بستطیع سوی التحرج و التعس و الکرب ٭ ما زلت عند ابوک منقطع المروة و الجب ٭
و چون این ابیات بشنید در حال برا بانعام خواص مخصوص کردانید و در مقام عزت
و شرف منادمت جای او داد و ارباب سخن را از نیکی انتباه میباید که بقرب بحضرت ملوک
و سلاطین بمداحی دوستان دولت یا بهاجی دشمنان توان یافت **نظم**
هست در خدمتت دو کار مرا ٭ ای فلک را ز تو شکوه بلند ٭ دوستان ترا ثنا گفتن
دشمنان ترا نکوهیدن **حکایت** آورده اند که چون ابو موسی در حرب

هوازن مظفر و منصور باز آمد لشکر اسلام قبایل کفر را غلبه و غارت کردند ابو جرول سهیل سکوه کو دران
روز لشکر مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم اهل قبیله ما را اسیر کردند و سبایا را انفاق فرمود و
من این قصیده بگفتم و در حضرت رسالت بخواندم و مولف کتاب هر چه را ترجمه کرده است
٭ امنن علینا یا رسول الله فی کرم ٭ فانک المرء نرجوه و ننتظر ٭ امنن علینا بیضه
قد عاقها قدر ٭ مفرق شملها فی دهرها غیر ٭ ابقت لنا الحرب هتافا علی حزن ٭ علی قلوبهم
الغما و الغمر ٭ ان لم تدارکها نعماء تنشرها ٭ یا ارجح الناس حلما حین یختبر ٭ امنن علی
نسوة قد کنت ترضعها ٭ و اذ یزینک ما تاتی و ما تذر ٭ لا تجعلنا کمن شالت نعامته ٭
و استبق منا فانا معشر زهر ٭ انا لنشکر النعمی اذا کفرت ٭ و عندنا بعد هذا الیوم مدخر ٭
کرم کن یا رسول الله تو با ما ٭ ازان کز تو کرم امید داریم ٭ بما زین پیش گر قضا ها
پریشان حال بسم و سوکواریم ٭ نباتی مانده کان هر جمعی ٭ پراکنده وه و پیچ و ... کاریم
تدارک کن ببخت حال ما را ٭ که ما حکم ترا در انتظاریم ٭ زنان ما بسی کویند رحم آر
پسر را از تو چون شیر داریم ٭ مکن چیزها های عمر ما پست ٭ که ما جمعی گرامی و کباریم
ازین بیش قدر این نعمت بدانیم ٭ ازین بیش شکر این نعمت گذاریم ٭ الا یا شهسوار دین
اکنون ٭ که بر گردن محبت بخت زاریم ٭ لباس عفو بر ما پوش چون ما ٭ ترا از دایه خود
یادگاریم ٭ امید ما العفو شامل تست ٭ که ما رهین حیات مستعاریم ٭
پس شرا کو پیر چون مصطفی صلی الله علیه و سلم این شعر استماع کرد و به لفظ مبارک براند که انچه
از این سبایا نصیب من و بنی عبد المطلب است جمله را گذاشتم و آنچه نصیب قریش است
حکم ایشان راست قریش چون بر صورت واقعه اطلاع یافتند جمله را آزاد کردند چون مسیلمه الکذاب
اطلاق و آتقاق ایشان دید اطلاق جمله شامل فرمود و تمامت را بقبیله خود باز فرستاد و
حکایت ابو العتاهیه از فحول شعرای مقدم بوده است و چند وقت از انشای
ابیات و اشعار اجتناب نمود و چون دید که در بازار ، در کار شعر کساد در رفت ترک آن گفت

دیش در زبان بیان در سلک نظم نکشید و لآلی معانی از بحر بحور و عروض استخراج نکرد اگر
مهدی او را در حبس الواح ام فرمود ابوالفاخر میگوید که چون مرا در آن زندان موحش مظلم آوردم
وحشت آن مکان و دهشت هوای عفن آن آشیانه دل و دماغ من طیران کرد پس بموضعی که علیه السلام
گرانجان نشسته در رفتی که مجاور او انسی نمیدرم در زاویه از زوایای زندان مردی دیدم لطیف سیمای
پاکیزه لباس آثار تفکر در جبین او واضح و آثار و علامات تغیر در بشره او پیدا با خود گفتم در این منظر
بهی جز بهی قصور نتوان کرد و از جبین او جز آیه صلاح نتوان خواند قصد او کردم دلی اگر بر وی سلام
کنم پهلوی وی بنشستم خواستم که سخن گویم نگذاشت زبان برگشاد و این دو بیت گفت

مرا شد عادت ایام باصبر ار چه خو کردم · چو خرسندی دلیل آمد مرا سوی شکیبایی
چو نا امید از خلقم شدم دانش نقص حق · که چشم بخت من باید لطفش باز بینایی

چون این ابیات از وی استماع کردم بخود باز آمدم و اضطراب من کمتر شد گفتم از راه فضل این
ابیات را اعادت فرمای آن بزرگ گفت ای اهمل از عقل و ادب و مروت تو نقصان دیده
میشود به درا دل ملاقات بر من سلام نگفتی و سنت سنیه حضرت نبوی که میان اهل اسلام معهود است
بجا نیاوردی و از ابتدای من استفسار نفرمودی و چون دو بیت از من استماع کردی
گویی میان من و تو انسی قدیم و معرفت سالف و صحبت دیرینه بوده است و اعادت
آن از من التماس می نمایی چون این کلمات استماع کردم گفتم در آنچه تقریر کردی حق
بدست تست و در این جمله من مخطی بوده ام اما کرم مسعد در وار که وحشت این مکان
و دهشت این حالت عقل و خرد من تمام زایل کرده است و حیرتی بر من مستولی شده گر
و گفت جرم تو سهل است گناه تو پیش از آن نیست که ترک شعر گفته و حرفتی که ترا نزدیک
ایشان ثابت وسیلت شعر بوده است و ترا بجهت شعر حبس کرده اند و هر آینه تو
بسر شغل خود باز روی و بتلفیق اشعار و تدقیق معانی و ترقیق الفاظ خود را از این ورطه اهل
خلاص دهی کار من دشوار است که همین ساعت مرا استدعا خواهند کرد و باحضار علی بن

علی

عیسی موسی بید که از فرزندان رسول و جگرگوشگان بتول است سؤال او و اکراه ایشان را بوی دلالت کنم
کشته شوند و فردای قیامت در آن مجمع اگر خون او از من طلبند و من تاب خصمی محمد رسول الله
ندارم و اگر من اجابت ایشان ننمایم کشته شوم در این حالت من متحیر بودم و از دم
از تو دو بیت حصر و سکون من شنیده بیکبی پس آن ابیات را اعادت کرد یاد گرفتم و گفتم
چون این لطف واجب داشتی مرا از نام و نسب خود اعلام ده گفت من پسر عیسی مردم
ما در این حکایت بودیم جماعتی بیامدند و ما را بحضرت مهدی بردند و چون از موقف خلافت
بایستادیم از من پرسید که علی بن عیسی کجاست گفت مرا معلوم نیست و در آن وقت که از حضرت
خلافت او را طلب کرده اند مخفی شده و من در حبس بودم چگونه از حال او وقوف یابم پرسیده ام که
از کدام عیدانی او را ندیده گفت زاز ور کداو متواری شده است او را ندیدم و خبر او نشنیدم
پس مهدی سوگند یاد کرد که اگر مرا بوی دلالت نکنی گردن تو بزنم پس گفت هر چه خواهی بکن ترا
عزیز بر رسول خدای دلالت کنم تا او را بکشی و فردای قیامت در عرصه عرصات مصطفی صلی الله علیه و آله
خون او از من طلبد و بدانکه اگر در جان من باشد ترا از حال او آگاه نکنم چون این سخن از وی
بشنید بکشتن وی مثال داد و اشکال گفت شعر چرا نگویی · بار خدایا ترا چگونه نشاید
بنده بشعر اندرون چنانکه بباید · کانچه وزان آیدم پسند نباشد · وانچه پسند آیدم فراز نیاید
مهدی گفت شعر نگویی با وی سواهت بیکی گفتم ابر شعر نگویم پس باطلاق من مثال فرمود
و آن دو بیت با این حکایت در دیوان ابوالفاخر مثبت بود و وقتی دیگر هم روایت می کنندم
از آنست و آنچه اول گفت این بود · نعوذ بک من الفقر حتی الفقر · و اسلمنی من الدهر بلدی
از هر جانب بر آن او تو نتوان بود · گر بگذشتی ورا ز رنجی داری

حکایت

ابراهیم بن ... میگوید که در ایام خلافت متوکل بخانه مسلم را حبس فرمود و مدت حبس متطاول
شد و خلاص خود را حیلتی ندانستم و این دو بیت بگفتم · بانت سعدی طارقا
شوقا الی غیر موعد · بانت فتشکو شده الشوق · و اشکو طول عهد · دوش آمد

زد من بی وعده وصلی نگار • تا بروز از شوق میکرد او شکایت من زغم • گاه بارید از مژه
بر برگ گل لولوی تر • گاه بر ساعد نهاد آن روی چون باغ ارم • پس آن را ابراهیم
مسعود طنبوری فرستادم و التماس نمودم تا این را صوتی خوش و لحنی نیک بسازد و در مجلس
شوکل مران سماع کند اگر از گوینده ابیات پرسد حال او تقریر کند مسعود این ابیات را
صوتی خوش ساخت و در مجلس شوکل ابراهیم را در رقص آورد و پرسید که گوینده
این ابیات کیست مسعود گفت بنده محروم و چاکر مرحوم ابراهیم غزنین که مدتیست که از طالع
نکوس و اختر منحوس در بند شده است تا اکنون در حال اطلاق من اشارت داد
و من حیلت خلاص یافتم و این سبب کشاد من گشت و این دو بیت واسطه رهایی من شد

حکایت آورده اند که چون اثر براعت استاد ابوالفضل همدانی
در عالم ظاهر شد هنوز او ده ساله بود و چون اشعار آبدار او شعار فصاحت داشت
صاحب عباد او را بخدمت خود طلب کرد تا از فطنت او آگاه شود و عیار فضل او بر محک
امتحان آرند پس پدر او را بخدمت صاحب آورد و چون صاحب را دید بخندید [illegible]
صاحب او را گفت [illegible] چون پیش خدمت صاحب عباد بایستاد این
دیوان را بگشا و این قطعه در نظر او آمد گفت ای ابن [illegible] اگر لغات [illegible]
بتازی ترجمه کن بدیع ساعتی فکرت کرد و هر بیت پارسی را بتازی کرد • بگوی [illegible]
وقتی که همی موی زد بشانه • [illegible] موی بحیله می کشیدم • چون موی بر کشیدم [illegible]
با سوی نخانه شدم [illegible] گفت • منصور کدامست ازین میانه • سرقتها من طرده [illegible]
حین عذار [illegible] بشاطه • ثم تدحرجت بها مغضبا • تدحرجت النملة تحت الحائط
قالت این ولدی [illegible] • [illegible] کالاسم الحائط • چون صاحب عباد این سرعت
نظم و اجابت طبع و مواتات خاطر نقاد و طبیعت وقاد او بدید تربیت او تکفل نمود و او را
بجایزه و رعایت خود مخصوص گردانید لاجرم از جمله فضلای عهد و بلغای جهان برآمد

بهشت فضل او را قاضی [illegible] و مستفیض گشت و ذکر او در همه دهر شرح داده آمد اینجا بمقدار
اختصار کنیم **حکایت** حکیم [illegible] که نیک خوب وی را بلاغت شاعره و [illegible]
آراسته بود در عهد سلطان یمین الدوله از فحول شعرا و مشاهیر فضلا بود و در اول حال در صنعت سخن
دقایق معانی نیکو کشید و در آن شیوه از اقران خود در گذشت در آخر بعضی محل ممتنع ایراد کرد و در نوبت
سلطان یمین الدوله آسایش یافت و ملالی خاطر رهبت آورد و عزم تماشای سمرقند کرد و چون نزدیک
آن خطه رسید طایفه از قطاع الطریق بدو رسیدند و تمامت مال او ببردند تنگدست و بی مایه بسمرقند
درآمد و چون اختلال حال او را بیافت خود در آنجا بسیار نگردانید و با کس اختلاط نکرد و روزی
چند مقام کرد و بازگشت و بغزنین آمد سلطان او را پرسید که کجا بودی گفت بنظاره سمرقند رفته بودم
اما در راه قطاع [illegible] حال خود حکایت کرد سلطان فرمود که سمرقند را چگونه دیدی در بدیهه این
قطعه بگفت •

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم • نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی • دلم ز [illegible] خرمی ننوشت
بسی ز اهل هنر بار [illegible] بهر شهری • شنیده بودم کوثر یکی درخت بهشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش • ولی چه سود که من تشنه بازخواهم گشت
چو دیده [illegible] کف درم نبود • [illegible] زرین طشت

سلطان این [illegible] فرمود و فرمان داد تا بسنجه کنند که از وجه بر ده اند از خزانه عوض باز
فرستد و بعد از آن روزگار در خوبی گذرانید [illegible] رحمت باری تعالی بر [illegible] عمر ده [illegible]

باب
بیست و چهارم از قسم اول در لطایف احوال مغنیان در باب سماع با الحان خوب

سماع غذای روح و مفتاح فتوح و مرهم جانهای خسته و شفای دلهای شکسته است و در همه ادیان
و ملل مرغوب بوده است و لیکن چون در آخر زمان سماع را آلت فساد و آلت عناد ساخته اند سید
المرسلین محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آن را حرام گردانید و فرمود که بعثت لکسر المعازف و المزامیر

نبی مبعوث شده از پیوستن چنگ و نای چه سماع که از زمره کلوخ های نزاید حرامست و سماعی که از
دهن مه کلو آید حلالست و سماع نزدیک ارباب حقیقت حرامست و کسانی را که از سر دجله شنوند
مباحست و جماعتی را که در مقام مجاهده فرسوده شده باشند و روح ایشان در اضطراب آمده درمان
درد ایشان در سماع باشد ایشان را مندوبست و این باب شرحی و بسطی دارد و در احیای علوم حجة الاسلام
امام غزالی این معنی را شرحی و بسطی داده است و ما حکایتی که لایق این باب باشد ایراد کنیم انشاء الله

حکایت آورده اند که در عهد اول فیثاغورث که از جمله حکمای اوایل بود خلق را
بجاده حکمت و شاهراه خداشناسی دعوت میکرد و ایشان امتناع می نمودند شبی خفته بود
در خواب دید که فردا بامداد و نعلا موضع گذری کن تا سری از اسرار حکمت بر تو کشف شود حکیم بامداد
بران سمت گذر کرد و در اثنای آن گذر او با بازار آهنگران افتاد که آهن را بر هم میکوفتند و از هر یک
آن و جرم ثقیل آوازی بیرون می آمد با خود اندیشه کرد که همانا تعبیر آن خواب از اینجا ظاهر خواهد شد
آن اصوات را در دل جای میداد و هر آوازی را نگاه کرد نسبتی می نهاد و از آنجا بطرفی رفت و
سوی با در دهان گرفت و سر ناخن بر آنجا زد آوازی از آنجا بیرون آمد چون سوی ضعیف
بود و قوت نداشت آنرا بتار ابریشم بدل کرد و تار ابریشم بر چوبی بست و میزد و آوازی می آمد
ذوقی نداشت روزها درین فکرت بسر برد تا روزی در دامن کوهی میرفت و از آنجا آوازی
بیرون می آمد و خاطر را طمینان آن صنعت مقصور کرد سر آن نشانه کشتی بر روی گشت شد سنگ پشتی
سقط شده بود و گوشت بر روی او تمام پوسیده و رفته و پوست بر روی کاسه باقی مانده بود
با دو رشتها و عصب آن میرفت و از آنجا آوازی بیرون می آمد فیثاغورث آنرا برگرفت و ابریشم
از آنجا بست و زخمه بر ورانده آوازی بقوت بیرون آمد پس کاسه لطیفتر ساخته و پوستی تنگ تر
بر آنجا بست و فکرت بر ساختن دستان مقصور کردانید تا روزی در راهی میرفت مرغی را
دید دست بر سر زده گفت ای مرغ حکیم پر دست از سر برداشت و چنین نمود که چنین کن فیثاغورث
چون دست و پنجه او دید بر خیال داشت بربط در طبیعت او آمد پس بهیات چهار طبع آری در دست

صدای زیر که فصل اعلی میکند بر مثال آتش نهاد و چهار یابس با دو رطب و صورت مثنی را بر مزاج
هوا نهاد و چهار رطب و صورت مثلث را بر مثال آب نهاد و دو بار و چهارم را بر مثال خاک نهاد یابس
بارد تا موافق مزاج آدمی گشت و میلی که آدمی را با سماع هست از آنجاست که اصل آدمی ازین چهار عنصرات
که چهار طاق شهر آرای قدرت و چهار شقه خلقت و چهار رکن کعبه فکرت اند چون ازین مهم پرداخت
و این صنعت لطیف حکمت کامل و مرتب ساخت و فکرت بر تقسیم اصوات گماشت تا آنرا تقسیم
کردانید بهفت قسم پس هر قسمی را پرده خواند و آن هفت پرده را بر طبایع کواکب سبع نهاد
پس اصوات را با یکدیگر مجانستی داد و بربط بر دو آن ترانه ها نهاد و حکما آن را غذای روح لقب دادند
و اول پرده که تخریج کردند نوای چکاوک بود که در میان استادان علم موسیقی مشهور است و بعد
ساختن آن نوای بسیار بکشند اما حفاظت که نوا ساخته متقدمان این علت و چون ابتدای نوا
تخریج کردند پرده را نوا نام نهادند بر طالع زحل و پرده دیگر را بوسلیک نام کردند و گویند بوسلیک
ترک غلام شده او بود و بعد وقت از زبان وی سرود گفتی به بزرگی پس این پرده را بطالع مشتری از
آوازهای سرود او تخریج کرد و پرده دیگر را بطالع مریخ راست نام نهادند از آنکه اصوات بسیار بر آن
پرده راستست اند پس چنین فکرت را بر عرق اندیشه زد تا مخدره پرده عراق را از پس
پرده خفا بر منصه ظهور سماع بر سماع جلوه داد و بطالع آفتاب تا آفتاب از دیده ماهتاب همگان
عشق باز دهد پس در بستان فکرت انسان زهره طرب از کمال نغمه روی نمود زهره نگارین
چهره پرده نگاری بر آسمان سماع بر طالع زهره طالع شد پس از آن پرده زیرافکن بر طالع عطارد
ساخته و پرداخته گشت و این راز زیرافکن را بای آن خوانند که اصوات را بوقت ساختن از پایان
بیفکند پس پرده رهاوی را بر طالع قمر باشد و رهاوی قصبه ایست از قصبات روم و در
سدا و عدا که مرتب این اصوات اند از رهاوی حکمای آمده بود همه شب بر شاه راه آن جهان
بیدار بودند و درین پرده خبری می آزمودند چون نسیم سحر وزیده و بشیر نفس صبح بشارت
قدوم سلطان خورشید دادن گرفت سدا و عدا تمام این پرده ساخته بودند که ناگاه عروس

ماه از برجهای مشرق نقاب افق برانداخت ساخته شدن این پرده با طلوع قمر و صبح برابر افتاد
ایشان از غایت طرب در آن صبحدم صبوحی کردند و هر یک بر صاحب دیگر فتوحی می‌خواندند نظم
آن زبربط خانقاهی و ساز زن ◦ وین عهد من دلشده با خود شکن ◦ خوش باش در این
صبوح با بنده خویش ◦ صد صبحدم که تو باشی و زمن ◦ همچنین بعد از ایشان هر کس در این
صفت چیزی زیادت میکردند چون نوبت شرح مصطفی صلی الله علیه وسلم در رسید دست رد
بحصول ترکیب و مجموع ترتیب ایشان باز نهاد و بوی چنگ برد و حجابه کارزاری دف مزید حلقهای
فلک گردون قد بریخت و قرابه را اگر دف نزد یار را اشکناک زکرد چنانکه فرمود بعثت بکسر المعرف
و المزمار اشارت بران دارد که ای سلطان دولت من پس مستحق معلول زبربط رای خانقی گوشمال
مزید و سینه کینه رباب بزخم زخمه مجروح بگردانید اگرچون دف حلقه بگوش شریعت باید
چنگ از چنگ بدر آید و پیش نی دم مدهید تا فردای قیامت نغم شمار ابلیس گرفتار نگردانند و
رودیان رود عذار در گردن چنبر اندازند چنانکه شاعر گفته شعر ز آب دیده بریشم کن و بزن چنگ
بزن برخه دل تا رسد بعرش آوا ◦ چهار جوی بهشت از دو جوی دیده بجوی ◦ کزین دو گاه کند
چهارگاه عطا حکایت ابوالعتاهیه میگوید روزی منصور بر بساط خلافت
نشسته بودند ما در خدمت او مشغول گشته و از هر نوع سخنا و فصلی میکردیم در اثنای حال از من پرسید
که در سماع و انچه از وی زاید چه گویی گفتم امیر را اقبال و دولت بسیار و اقبال کار سماع صعوبت
که اوقات در حرم سرون می آید و بحکم نظام لطیف که در وی بود نفس آدمی بدو میل میکند و بعضی
از آن گرم و تر باشد و بعضی گرم و خشک اختلافی که میان اهل حقیقت و ارباب حکمت واین
سبب اطلاق دارد و لیکن چون مستمع و سمع بر شرایط شنیدن و زدن واقف باشد و مراتب
و مدارج ایشان شناسند و ترتیب آن بواجبی نگاه دارند اختلاف آن زیان کار نبود و اول
شرایط آنست که زننده خوب روی و خوشگوی بود چنان باشد که چون چشم بروی افتد دل
بسته وی شود به طبع را اینجا بل عظمت و سماع و مشاهده غذایی بود مر طبیعت را و ارسطاطالیس

بیگوید

سماع مضطر

بگوید که اگر مغنی زشت صورت بود باید که مختفی نشیند تا لذتی که طبیعت از خوشی آواز برد از دو جمال
نا خوب آن زایل نشود و میان مستمع و مسمع باید که موافقتی باشد و حکمت در این آنست که چون
از میان دو جرم متحرک پیدا آید از رحمی و حلقی حس آورد و چون بهوا متصل شود هرچه بعوث و
حدث بود با هوا بماند و سماع صافی بمستمع رسد و نرد و خاطر از او بهره گیرد و ارسطو میگوید که مستمع
باید که برتر نشیند از مسمع از برای آنکه سماع لطیف است و مرکز او عالم علوی و هرچه از وی
صافی تر بود قصد او بمرکز خود بیشتر بود و چون در مستمع اثر شود باشد که از ذوق سماع بپرد
دیگر گفتم زند که نی اسیر در از باد نظم سخن لطیف است و آواز خوش لطیف در روحانی
آنچه از آدمی روحانیت سماع را بحکم جنسیت و لطافت مرو میلی تمام است و چون هر دو بهم پیوستند
و با یکدیگر ممتزج شوند سماع بهوا است قصد هوا کند و آواز طبیعت قصد طبیعت کند و کلمه معنوی
میان ایشان پیدا آید مستمع نیز بطبع ایشان در حرکت آید اگر لطافت هوایی غالب آید روح را
بشکند و بپرد و اگر روح قادر گردد و لطافت هوا مقهور شود مردمان خوانند که مصروع شد چون این
خبر بشنید احسان بحسین ارزانی فرمود و مرا بتشریف از خدمت باز گردانید حکایت
آورده اند که چون ملک عجم وفات یافت از وی پسری دو ساله ماند گفتند این را بر تخت ملک با هم
نشانند با او بزرجمهر مرپسر را گفت تخت او را با زمانی تا معلوم شود که حسن و تسلیم
وضع او را است هست یا نه و امید خیر توان داشت یا نه کنند تخت او را بگونه توان آزمود اگر میل نمود
نامغنیان بر سر او سماع کردند و او از آن سماع در طرب آمد و پای زدن گرفت بوذرجمهر گفت این
پسر امیدوارست و او را بر تخت ملک پادشاه بنشاندند در اتفاق و یرا بر تخت ملک نشاندند

باب بیست و پنجم از قسم اول در لطایف احوال زیرکان تیزفهم و کفایت ایشان

ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار اقبال ملوک و سلاطین در صنایع ایشان ظاهر شود و جمیع اصناف
و احسان در آیین شوانده بود که در حق خداوندان هنر تقدیم افتد چه نتایج اقلام و فواید ابهای

حساب ایشان ابد الدهر باقی ماند و چون اعراض ارباب هنر بحصول موصول شد هر چیز که از ارم
بزشك آید و ما درین باب حکایات جامعی که بوفور کیاست و غایت ذکا مخصوص بوده اند ایراد خواهیم
کرد رجا فسیح است که بنظر قبول ملحوظ گردد

حکایت

آورده اند که از اطراف
رسولان آمده بودند بحضرت انوشیروان و وزیر او ابوزرجمهر بود چنانکه تقریر افتاده است روزی
انوشیروان خلوت ساخت و وزیر خود را در سرا آنجا خلوت داد و از وی سوال کرد که ای حکیم چه گویی در جهان
چه چیز بهتر بوزرجمهر گفت در جهان هیچ از سه چیز بهتر نیست گفت آن کدام است گفت زن و مرگ و
نیاز انوشیروان خجل شد و پنداشت که حکیم این سخن بگزاف گفته است پس از وی سوال کرد که
ای حکیم بگوی که این سخن چه باشد گفت ای پادشاه اگر زن نبودی تو از کجا آمدی و اگر مرگ نبودی
این ملک پدر تو چگونه بتو رسیدی و اگر نیاز نبودی چون منی پیش تو چگونه ایستادی انوشیروان
خوش خرم شد و او را تشریف فاخر فرمود

حکایت

افلاطون را گفتند که چگونه است
که هرگز غمگین نباشی گفت از آنکه هرگز دل در چیزی نبندم که اگر از دست من بشود از پای در آیم گفتند شرح
ده این سخن را گفت وقتی بازرگانی ملک روم جامی تحفه آورد که بهای آن خزانه بزرگ بود ملک در حال
فلاسفه را پرسید که شما مثل این دیده اید گفتند مثل این جام هیچ پادشاه ندارد اما از این سبب هیچ
درویشی روی خواهد نمود یا شکستی یا غارتی گفت چگونه گفت چون از دست تو شود دلم درویش
باشی و هم بشکند غم آن خوری و آن درویش روزی پادشاه در جزیره جشنی ساخت و فرمود
تا آن جام را بمجلس خانه آوردند و معتمدان در کشتی نشسته بودند ناگاه موجی برزد و کشتی غرق
شد مجلس ماند و جام چون خبر بپادشاه رسید بغایت رنجید پس بطلبید و گفت آن حکم یافت حکیم گفت
و چیزی که دل بر چیزی نهادی که چون رفت درویشی و در آن شدی پس هرکه خواهد که غم نخورد و درویش
نگردد دل بر چیزی ننهد که اگر برود آن بیچاره ماند و غمگین گردد

حکایت

چنین آورده اند
که بوزرجمهر از حد و دخشب و کش و نخشب با جماعتی از رفیقان بدان آمد و گفت در حضرت
ارباب فضل و علم باشم باشد که چیزی از دقایق حکمت ایشان استفاده کنم پس در مدتی این مدت ایام

کرده وزیری در نزدیک خسرو نشسته بود و میان ایشان از هر نوع معارفی می‌رفت خسرو گفت
بعضی از اسرار فلک مرا معلوم شده است و لیکن می‌خواهم که بدانم که دور فلک را چه تأثیرات
دارد و وی چه اثر در عالم کون و فساد ظاهر می‌شود و از این فیروزه های ستارگان خواطر عقلا چه ادراک
کند وزیر در جواب او فرو ماند خسرو او را گفت برو تا سه روز دیگر امان دادم باید که جواب آن
سه روز جواب آن بمن گویی و گرنه ترا عقوبت کنم و عبرت عالمیان گردانم پس از پیش خسرو بیرون
آمد و آثار تغیر در بشره او ظاهر بود و علامت تحیر در احوال او پیدا بود ابوزرجمهر پیش او آمد و او را
خدمت کرد و گفت در بشره وزیر تغیری می‌بینم ان شاء الله تعالی موجب آن خیر باشد
اگر خدمتی هست که بکفایت پیوندد اشارت باید کرد تا ما در اتمام آن شروع نماییم وزیر بیک
روی برد و گفت ترا چه اهلیت آن باشد که تعرض اعمال ملک داری از حکمت نی بوزرجمهر
گفت وزیر را باید بنگاران طریق مجالستی باید سپرد و کس همه علم را نشناسد روی
استنکاف نشاید کرد و یقین باید دانست که هر کس آفریدگار تعالی از علم خود محظوظ
گردانیده است و از هر کسی کاری آید که از دیگران نیاید وزیر از وی عذر خواست و
گفت معذور دار که خاطر من پریشان است که پادشاه از من سوالی کرده است و من
در جواب آن فرو مانده ام بوزرجمهر گفت آن سوال چیست وزیر سوال پادشاه با وی
بگفت گفت جواب آن نزدیک من سهلست گفت با من بگوی گفت در پیش پادشاه
بگویم وزیر گفت پادشاه از من سوال کرده است گفت تو بگوی که شاگردی دارم که جواب
این بگوید چنانکه مرا الحال ضروری جواب بگویم بر فرود دیگر وزیر بخدمت خسرو رفت و گفت جواب
سوالی که پادشاه کرده است سهلست و من شاگردی دارم که جواب آن بگوید چنانکه پادشاه
پسندد فرمود که حاضر باید آورد وزیر بوزرجمهر را بخدمت خسرو برد بوزرجمهر در خدمت
خسرو بایستاد و وزیر بر قاعده وزرا بر کرسی نشست آنگاه پرسید از ابوزرجمهر سوال
کرد بوزرجمهر گفت وزیر جواب بگوید وزیر گفت من بنده ام بوزرجمهر گفت آنجا که دانا نیست

گر تو نشسته توانی برخیز و بر اینجا بایست که من ایستاده ام تا من ترا اینجا نشانم که تو نشسته
جواب بگویم پس وزیر گفت راست میگوید وزیر بضرورت برخاست و بایستاد و بوذرجمهر
بر کرسی نشست آنگاه روی بکسری کرد و گفت ای پادشاه من هرگز نشنیده ام که اینجا جواب
نشسته را ایستاده چه گویی وزیر دانسته بود که خواهد آنجا نشیند ایستاد که ایستاده است
گفت نگفت هرگز در خاطر پادشاه بوده است که او را در ایشان خوار کند و مرا ایشان عزیز کند
گفت هرگز نبوده است گفت اینست تاثیر علم و عقل که آورد کار که یکی را از آن مقام بر مقام
رساند دیگری را از آن مقام بدان مقام انداخت هیچکس را در آن اختیار نباشد بزرجمهر گفت
راست گفتی و سخن خوب گفتی و تو بر نشستن بدین مقام لایقتری از وی پس وزارت بوی
تفویض کرد و از فواید خدمتهای وی مرا تنها نهاد **حکایت** آورده اند که دهقانی
مردی در پیش افلاطون حکیم گفت که امروز در فلان مجمع بودم فلان کس ترا مدحت کرد و گفت ترا
دعای خیر و بسیار بستود افلاطون چون این بشنید سر فرو برد و بیندیشید فرو شد
آنمرد گفت ای حکیم چه اندیشه میکنی و من چه گفتم که تو از من متغیر شدی گفت اندیشه
من از قول تو نیست ولیکن از فعل خود اندیشه میکنم که کار جاهلانه کرده ام تا آن جاهل را پسند
آمده است و بطبع او خوش آمده و چه بعث ورای آنکه نادانی مرا پسندد بهتر دانی بود
تا دانی مردی را پسندد **حکایت** آورده اند که عبدالملک مروان از شخصی پرسید
که نشان آزاد مردان و کریمان چیست و علامت لئیمان کدامست شخص گفت کریمان و آزاد
مردان با مردمان دیر دوست گردند و عداوت و دشمنی ایشان دیر حاصل آید چون کوزه سیمین
که دیر بشکند و زود باصلاح آید و لئیمان با مردمان زود دوست گردند و لیکن زود بنای
دوستی ایشان منهدم گردد و چون کوزه سفالین که زود بدست آید و زود بشکند و باطل
شود و از وی هیچ فایده حاصل نیاید و این شخص از بزرگان جهان بود **حکایت**
آورده اند که چون ابومسلم بامارت مرو بنشست علما و حکما را طلب کرد و گفت در میان شما

عالم تر و حکیم تر کیست گفتند ترسائیست که او را شیخ حیری میخوانند و در انواع علوم حکمت مستوفی است
و در طب و نجوم مقتدا ابومسلم او را طلب کرد و در هر نوعی از علوم حکمت از وی سوالها کرد
و او هر جمله را جوابهای شافی داد چنانکه ابومسلم از کمال علم و وفور دانش او متحیر شد و گفت
ای حکیم این تقدم بر کافه مسلمانان بچه سبب یافتی و حقایق آسمان و زمین و آنچه شناختی بچه ترتیب
گفت چهار خصلت برگزیده ام و هر روز پنجبار خدای خود را زیر پای نهاده ام و هیچ کافر
و مسلمان سلام نگفته ام ابومسلم از این سخن در خشم شد و آثار حدت و غضب در بشره او پدید آمد
و خواست که او را سیاست کند ترسا گفت ای امیر گفته بتوان گفت و گفته نتوان نهفت
آنچه گفتم تفصیل و شرح آن از من طلب کن اگرت پسندیده آید بپذیر و گرنه آنگاه شمشیر و دست
تست ابومسلم ساکن شد ترسا گفت آنچه گفتم چهار خصلت اختیار کردم یکی آنکه هیچ حیوانی را
هیچ نوع نیازردم از آنکه جان بر همه جانوران عزیز است دوم آنکه هیچکس را از رحمت خدای تعالی نومید
ندیدم از آن بچشم حقارت بر کس ننگریستم زیرا که همه معصیت عاصیان را در مقابله رحمت یزدانی
ناچیز دیدم سیم آنکه فانی را بیحاصل دیدم و باقی را بر وی گزیدم یعنی دنیای فانی بیحاصل بود
و عقبی باقی بر دنیای فانی را بگذاشتم و عقبای باقی را اختیار کردم و دیگر آنکه پیوسته حق را
متابعت کردم و گرد باطل نگشتم از بهر آنکه بسیار دیدم که اندک حق بسیار باطل را
محو کرد آنچه گفتم خدای خود را هر روز پنجبار زیر پای آوردم مراد آنست که هوا معبود من بوده
پیوسته هوا مرا بر باطل می انداخت هر روز پنجبار بارش در زیر پای ریاضت آوردم تا مقهور
شد گفت خدای تو باد این کلمه که من کفر پنداشتم مستنبط از قرآنست آنجا که خدای تعالی
می فرماید قوله تعالی افرایت من اتخذ الهه پس گفت ای حکیم با چندین علم و فضل چرا مسلمان
نشوی گفت ای امیر قفلی از خذلان در دل من نهاده اند که جز بکلید توفیق گشاده نشود من شعار
بیگانگان دارم و تو رقم آشنایان اگر در آشنایی راستی شفاعت کن تا این قفل از دل من
بردارند ابومسلم دو رکعت نماز بگذارد و سر بسجده نهاد و دعا کرد مستجاب افتاد و آفریدگار تعالی

امداد و هدایت بدل شیخ رسانید تا اسلام آورد و ابومسلم چون دید که شیخ مسلمان شد
بفرمود تا هزار دینار و رخت جامه پیش او نهادند و رعایت مروت بجای آورد هیچ مواضعت بوی نقض
نمود و شیخ مر ابومسلم را عذر خواست و گفت آنگاه که بیگانه بودم از تو چیزی نپذیرفتم که برخدای
اعتماد داشتم امروز که خلعت هدایت دارم نشاید که بر تو اعتماد کنم ابومسلم گفت اگر قبول
نمی‌کنی باری از من حاجتی بخواه گفت حاجت من آنست که مرا ازین رنجانی تا عذر ایام گذشته
خواهم ابومسلم از وی عذر خواست و شیخ در مقام ریاضت و مجاهدت بجایی رسید که در عالم
یکتا شد **حکایت** آورده‌اند که وقتی ارسطاطالیس از اسکندر اجازت خواست
که بسر ولایت خود رود و اقارب و عشایر را ببیند اسکندر او را اجازت داد
چون ارسطاطالیس روان شد از ولایتی عبور داشتند که در دامن کوه از فلان موضع جانوری
پدید آمده است که به شکل نیم آدمیست بر زمین نشسته و هر که او را می‌بیند میمیرد و هلاک
میشود و در آن نواحی هیچکس نمانده است خلق جمله بگریختند و ذکر آن باسکندر کردند اسکندر
از حکمایی که در خدمت او بودند درمان او پرسید هیچکس ندانست در حال سرعان فرستاد
تا حکیم را باز گردانیدند و حال او بوی حکایت کردند ارسطاطالیس گفت دفع این سهل است
بفرمود تا آینه بساختند مقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونی بساخت و
آینه را در پیش گردون بست و او در پس آینه بنشست و روی بدان موضع نهاد که آن جانور
بود و جانور چون او را بدید قصد او کرد نظر او بر آینه افتاد و می‌آمد تا که نزدیک گردون رسید
بشکافت و بمرد اسکندر را از آن حال اعلام دادند تعجب کرد و گفت ای استاد این چه جانور
بود گفت این جانوریست که بعد از چندین هزار سال در وجود آید و در دو چشم او زهریست
که او در کار زهر آفریده است چنانکه نظر او بر هر که افتد در حال بمیرد پس من آینه ساختم تا چون نظر
او بر آینه افتد عکس آن نظر هم بروی راجع شود و اثر آن بوی راجع شود و سرایت کند و او بمیرد
اسکندر گفت خدایا تو با هر کس در عالم چیزی داده‌ای عالم این حکمت نبوده است که حق تعالی

نزاد او داده است و حق تعالی او را از حکمت و صنع دارا و سرکرده اسکندر ارسطاطالیس از خود
دور نکرده و پیوسته از فواید حکمت او مستفید میگشت **حکایت** آورده‌اند که یکی از قیصران
روم دختری در غایت جمال و نهایت کمال داشت و در دقایق حکمت بر حکمای روزگار مقدم بود
و در انواع فضایل بر سواران میدان هنر سابق و هر کس از اطراف او را خطبه میکردند او التماس
می‌نمود و میگفت شوهر من کسی باشد که در انواع علوم از من مزید باشد پس حقیقت ساخت و قرار
داد که هر کس که او را خطبه کند از وی ده مسئله پرسد و ده از وی پرسد اگر دختر عاجز آید از جواب
گفتن زن او را باشد و اگر مرد از جواب گفتن عاجز آید ترک تزویج او گیرد و بجای خود رفع
کند و سر بسلامت ببرد و بسیار از حکمای روزگار و بزرگان جهان می‌آمدند و او را خطبه میکردند
در جواب سوالهای او فرو میماندند کشته میشدند و هیچکس بدان مخاطره قیام نتوانست نمود
تا در یکی از شهرهای عراق مردی بود اندک مایه ثروتی داشت آفریدگار او را پسری داده بود و او
مر این پسر را بتحصیل علم و کسب هنر باعث می‌بود و پسر در تحصیل جهد بلیغ می‌نمود و پدر او هر چه
داشت از دنیاوی در آن صرف کرد تا پسر بحدی رسید که در تحصیل انواع علوم بکمال رسید
و مادر و پدر او را از مال هیچ نماند روزی پدر حال بی برگی خود با پسر تقریر کرد پسر گفت مرا
چرا پیشتر خبر نکردی تا غم آن خوردمی اکنون سهل است من علم بسیار بحاصل کرده‌ام اما درین
شهر کس قدر من نداند صواب آن است که این خانه بفروشیم و از بهای آن اسباب
سفر بسازیم تا از اینجا بشهری دیگر رویم که متاع فضل مرا آنجا رواجی باشد پس ایشان آن خانه بفروختند
و اسباب سفر ساختند و روی بشهر فارس آوردند و در فارس پادشاهی بود عاقل و عادل و هنرمند
هنرمندان چون آن جوان بحضرت شهنشاه رسید بوقت خدمت او حالا بیتا و مدحی منظوم
و ثنایی منثور بخواند پادشاه گفت ای جوان هنرمند چه حاجت داری بگوی تا روا کنم و چه مهم داری
اشارت کن تا قضا کنم جوان گفت غلامی دارم و کنیزکی میخواهم که غلام را با اسبی گرو کنم و کنیزک را انگشتی
و هر دو را بخدمت درگاه پادشاه بگذارم و بطلب مقصود خود آورم اگر پادشاه این جانب نیز

رو آکند ازکرم او مربع و وصف تا شد شهنشاه گفت ای حاجت سهل است تا ترا بود اسپی دیگر که
بی وسیلت رهن انعام فرمایم جوان گفت مطلوب اینست که کنیزک و غلام در خدمت درگاه پادشاه
شهنشاه اجابت فرمود و اجازت داد تا او را اسپی که خواست بدادند و خوشنشینی و آنچه بدان محتاج
بود بخشید و ایشان شدند و آنجوان مادر و پدر خود را در خدمت شاه گذاشت و روی بروم نهاد و
چنانکه بخدمت قیصر روم رسید بوزیری که فاضلترین فضلا بود تقدم نمود و فضایل خود را اظهار کرد
وزیر او را قبول کرد و در تعظیم و تبجیل او توفر نمود و حال او در خدمت قیصر تقریر کرد قیصر از روی مرحمت
برنجید و گفت مرحبا بی که با بود و سوس فاسد دارد تا او متمکن شود تو بمدد او برخیزی و او را در کنیزی این
لایق ارباب خرد نباشد پس قصد کرد که وزیر را هلاک کند و با شکار امیری شد جوان چون بزرگان
دین بود و کمال فضل او نمکار را معلوم بس رقعه نوشت بنزدیک یکی از عمال که چون این مکتوب بتو رسانند
دارنده رقعه را در حال سیاست کن پس وزیر را خوشدل ساخت و گفت داند و کاغذ بوی داد و گفت
میخواهم که بروی و درخت خود بغلان عامل رسانی و در کار آنجا نظری کنی و تعهدی که فرموده ام بستانی
وزیر خوشدل از پیش پادشاه بیرون آمد و بخانه رفت و آنجوان را گفت امروز پادشاه مرا التفاتی
فرموده است آنرا در راه تو نهم باید که بروی و بستانی و عامل را با خود بیاوری در کار او نظری کرده شود
و جوان بالبستانی از آن تجمل خود ساز نیکو ساخت و رقعه و زر بدست گیری جوان از وزیر
منت داشت و آن رقعه بستد و روی براه آورد و در اثنای راه تشنگی بروی غالب شد بر چاهی
رسید دلو و رسن نبود جوان دستار از سر فرو گرفت و در آب انداخت و آنرا تر کرد و
برآورد و بفشارد و در آب خوردن آن رقعه تر شده بود پس آن رقعه بکشاد و تا نگرد که چه
حروف باطل شده است در اثنای رقعه دید نوشته که آرنده رقعه را سیاست کن خدای
عزوجل را شکر کرد که او را از آن هلاک خلاص یافت و بنزدیک وزیر آمد و حال حکایت کرد
وزیر از پادشاه خایف شد جوان را گفت برو و در شهر پادشاه را بطلبد که او را تو و عالم
نکرده و در تر اید و توفیق الهام جواب سوال او کرات کنند روز دیگر کودک پادشاه رفت و قیصر

حال عجز عنایات قیصر فرمود کرد نزدیک دختر پس باید رفت و از عهده جواب سایل او بیرون آمد تا آنگاه
بشرط تزویج قیام نایم و از عهده عهد بیرون آیم پس حجاب و کتاب و معارف را نامزد کرد تا او را
بقیصر دختر زند و صورت حال او حکایت کردند و دختر از پس پرده بنشست و جوان را گفت
ای جوان چرا برجان خود ستم میکنی و پای از اندازه بیرون می نهی شعر ای محال اندر دل تو بیشمار
کاری که نه درخت باشد آنت به کار • در کهنه اللاحق غم خود منشین • با گرد سرا اردو سلطان مگذار
دختر گفت درگه قیصر ما که تا خون بزرگان بهینی که منور رنگ نشده است جوان گفت خوب
کشی و لیکن ما آرزو که پای در راه طلب تو نهادیم از سر برخاسته ایم جوانگفت و پروانه باش
آنگونه تر سد • عاشق نبود اگر ز خنجر ترسد • تا چند ز سر بریدنم ترسانی • آنکس
که سر توده از و هلاز سر ترسد • سخن متعاقب مکن و در وی تیقن رسائل آر دختر سوال آغاز کرد
و مولف کتاب این سوالها و جوابها را لباس نظم پوشانیده است تا طبع را دلگیر نبود
دختر گفت آن چه چیز است که زاید شود و ناقص • و آن چه چیز است که هم آید و ناقص شد
جواب گر بدانی تو که این هر دو چه چیز است بگوی • ور نه رخسار ترا از غم نگار باشد
اگر زاید شود و قابل نقصان نبود • یقین آن که بجز رحمت یزدان نبود • و آنکه ناقص شود و
آنکه و زاید گردد • عقل میگوید کین ذات خراسان نبود • هم از اندیشه او عمر همی کرده کم
هیچ افزایش و نقصی ز نیسان نبود • حاضران تحسین کردند و دختر دیگر بار سوال کرد و گفت
آن چه چیز است که اندک شود از وی بسیار • لیک او باشد بی هیچ تغییر بر جایی
و آن چه چیز است که بسیار از او گردد کم • و آنکه آن چیز نماند ز تحیر بر جایی
آن زمین است که گیاه اندر او گردد • از یکی را ده او دون ده از فضل خدای
آن دگر آتش باشد که بهی هیزم را • نیست گرداند و او نیز نماند بر جای
شعر آن چه چیز که جز صنع اثر خود بنماید • و آن چیست که گردد همه او را نبود داد
از حاصل آن چیز خبر ده تو مرا از ره و • تا بخت در راحت ز تو بگشاید

جواب آن آینه باشد که بنماید مرا او را * تا صورت ما بوده هر کس نماید
وان چیز که بی صنع نماید اثر خویش * آن باشد خوابی که ببینی و بپاید
آن چه کارست که یکبار که آغاز کنی * راحتش باشد که همیشه ذات تو روان
آن چه فعل است که گر ماهی اش مشغول * برگ یکسال زراعت شود بی نقصان
وان چه شغل است که یکسال درد و رنج بری * بهر عمر بالی تو از آن راحت جان
فعل مکروه که بگفته تراست بایسته * هست کرده و نماند همه کس لذت آن
شغل یکماهه که یکسال از او برنخوری * وان زراعت وان که خاک آمد است آبادان
رنج یکسال که از آن راحت عمری یابم * هست وصل رنج زنانی تو ای راحت جان

دختر بانگ بر زد و گفت سخن وصال حال مکری که آسان هر کس نرسد و در کنگره قصرها
کمند سخن بیاره کوبی * جوان گفت سوال دگر کن تا جواب گویم دختر گفت

آن چیزی که دل ازرق لباس هست * گر گره به روی او خورده کهکشان بود
اندر سماع خویش سر انداز داو رقص * هر که گردش سکن اندر میان بود
شعر آن چیز هست تیغ مبارک که از کمر * پیوسته زرخش ز مجره نشان بود
اندر رهنما داد او عجب مانده عاقلان * کو آبدار باشد و آتش فشان بود
چیست خرم خفته قدما منده جانان کالعرش * حب و هندش سروران برکشان گل
دستگیر و زور نباشد به نکو بستری * زین سبب شد در زمانه سرخ روی و نامدار
ای عجایب گشته مر خورشید چون را امدار * پیش نور روی هم چون روز نو رخشنده وار
ای شده ختم همه خوبان عالم این لغز * ثبت الاغاز شاهان عالی اقتدار

دختر روی بجوان آورد که این سوالها را نیکو جواب اوردی و لیکن این آسان بود و خاطر کس را ب
آنها ساحت کرده است اما اکنون سه سوال که مانده است و از تو خواهم پرسید اگر جواب
گویی تاج دار شوی و اگر عاجز آیی کارت مشکل شود جوان گفت باید گفت حکایت کوهیست

که از او دو چشمه است و دیگری هست که از او چهار چشمه است و دیگری که از او هشت چشمه است
و حاصل این چشمها یکیست و همه چشمها یکنام دارد البته بیان فرمای که این چه چیزاست جواب
آن کوه که از او دو چشمه است زنست و آن دو چشمه دو پستان او و آنکه چهار چشمه دارد
ماده گاو است که او را چهار پستانست و آنکه هشت چشمه است ماده سگست که او را
هشت پستان باشد و حاصل همه چشمها شیر است حاضران همه تحسین کردند سوال
شهریست که بنای آن شهر بر دو ستونست و بر این شهر هفت در از پیش و دو در از پس
و در اندرون آن شهر گنبد و در بیرون آن قصری و در بیرون قصر دو جاسوس است و
جایی در دهلیز قصر نشسته و دو خلیفه در اندرون قصر ایستاده و دو وزیر و دو ایلچی بر دو جا
دلبر کنده ولی بر جای او باعث باشد مرا بگوی که آن شهر کدامست جواب آن شهر که
پرسیدی تن آدمیست و آن دو ستون هر دو پای او و در آن هفت در که از پیش است دو چشم
و دو گوش و دهان و بینی و دو در که از پس است سبیلین اما دو گنبد که درونی و بیرونی ظاهر
و باطن است و جاسوسان دو چشم اند و خلیفگان دو دست اند حاجب زبانست و وزیر دل
و امیر روح است و اصحاب اخبار دو گوش و بینی که گوش آنچه بشنود به دل رساند و بینی که
بوی رساند از مشمومات بروح رساند چون این جواب بگفت دختر متحیر شد و حاضران
تحسین کردند سوال یک سوال دیگر باقی مانده است پس گفت در دریا سه دوست بودند
که همه را با یکدیگر صفا و وفا بود و این مرد بزرگ و دوستان آمد و گفت مرا با شما حاجتی هست
و امید دارم که وفا کنید ایشان گفتند حاجت ترا چگونه وفا نکنیم که ما آنچه داریم از بهر تو داریم
اشارت کن تا وفا کنیم تو در بازگویی تا درمان سازیم آن مرد گفت مرا سلطان به درگاه
نو می خواند و من می ترسم که شما بحضرت سلطان روم میخواهم که شما با من موافقت کنید تا مرا
تنها نگذارید داستان ظاهر باشد یکی از آن سه دوست گفت هر حاجتی که اینجا داری روا کنیم و لی
با تو نیایم که برگ آن سفر ندارم دیگری گفت من با تو به در سرای سلطان با تو روم و لیکن اندرون

سرای شوانم آمدیم ایشان گفت که دوستان سرسری ورا دری مردوی اند برادر مخلص تو منم
که با تو بخدمت سلطان روم و ترا در جواب و سوال اعانت نمایم تفصیل این مجمل تقریر کن
یکی از آن سه دوست مال است که مرد او را دوست میدارد و مصالح خود را کفایت میکند اما چون
مرد از عالم فنا بدار بقا رحلت کند مال وی مرافقت نکند و از سرای وی بیرون نیاید و اما دوست دیگر
اهل و فرزند اند که تا لب گور همراهی کنند آنگاه باز گردند و آن دوست سیم عمل صالحست که در دنیا با وی
بوده در گور با وی رود و در قیامت با وی بود چون جوان آن ده سوال را جواب داد پرده از پیش دختر
برداشته شد چون چشم جوان بر دختر افتاد نعره بزد و بیهوش شد چون بخود باز آمد چون بخود باز آمد دختر
گفت اکنون تو از من سه سوال کن اگر جواب گفتم رستم و اگر عاجز آیم بستم جوان گفت
چه گوئی در مردی که با در او آب باشد و بر حوض او در آب نشیند و جوشن او [illegible]
در روی بجانبی آورد که محل هلاک او باشد در واسطه کاغذی که بآب تر شود و از ورطه هلاک خلاص
یابد از حل این شکل بقوت حکمت اشارتی کن دختر فرو ماند گفت جواب این مسئله فردا دهم
آن روز جوان با دلی پر نشاط در دامن فسیح بخانه آمد و دختر کنیزکان خود را گفت که تدبیر چیست و چه
نوع از عهده سوال او بیرون آیم کنیزکان گفتند حیله کنیم که هم جواب این سوال آید پس یکی ازان قرار
داد که رود و کنیزی را که در حسن و جمال تمام داشت جامه خاصه خود او را بپوشانید و خود لباس خلق
در پوشیده و مقنعه چرکن در سر انداخت و سله پر طعام و شراب بر سر خود نهاد و بر در وثاق
جوان رفتند و در کوفتند جوان در بگشاد دلبران خورشید رخسار ماه جمال دید که بخانه او در آمدند و
بر وی سلام گفتند و گفتند که ما امروز چون زنان در میان مسایل و جواب مشکلات حیران شدیم شیفته
مجاورت تو شدیم و امشب آمده ایم تا ساعتی بخدمت تو گذرانیم پس دختر قیصر طعام پیش ایشان
نهاد و تناول کردند چون از طعام فارغ آمدند اقداح گران گردانیدند دختر قیصر خود را [illegible]
شراب میداد و جوان هر چند بیشتر میخورد هشیار تر بود و ادب و خردمندی او زیاده میشد و چون
شب به نیمه رسید دختر قیصر کنیزکان را اشارت کرد که حیلتی سازند که جواب این مسئله از وی

معلوم کنم

معلوم کنیم پس کنیزکان گفتند امروز سوالی عظیم پرسیدی و ما را هوای آن که جواب آن مسئله معلوم شود و جوان
گفت چون فردا دختر پادشاه بعجز اقرار کند من جواب آن شما گویم کنیزکان در دست و پای
وی افتادند و الحاح کردند جوان گفت نگویم ایشان گفتند اگر جواب این سوال بگوئی بهر کدام
از ما میل کنی ترا اطاعت کنیم جوان گفت شاید که چون شما جواب از من بشنوید از پیش
من بگریزید و مرا فایده حاصل نیاید اما اگر جامه و زرینهای خود پیش من گرو دهید تا من آن را در خانه خود در
خانه حصار کنم آنگاه جواب مسئله با شما بگویم آنگاه یکی را از شما که مراد من بود اختیار کنم و رخت شما باز دهم
و اگر نبود [illegible] در عوض جواب و سوال من باشد کنیزکان بدین راضی شدند و لباسهای فاخر
و لباسهای مرصع بوی دادند و وی آنها را در گنجینه نهاد و در آن محکم ببست و حکایت حال خود با ایشان
گفت و حال [illegible] و آب و سلاح و حال آن مرد زیر آب تر شده و خلاص یافتن
گفت ایشان گفتند سخن خوب گفتی اکنون از ما کدام کس را اختیار میکنی جوان گفت شما جامهای
[illegible] اما من این خدمتگار شما را می پسندم کنیزکان گفتند مگر دیوانه او کنیزکی سخیف است و از همه فرودتر
[illegible] کسی از ما اختیار کن جوان گفت و حفت النار بالشهوات در آرزوهای [illegible] باشد
مرا وی میباید پس جوان دست او را گرفت و دست دختر قیصر گرفت و ایشان در روی او
دو دست آوردند و [illegible] و جامه را از هم دریدند و [illegible] و از جامه وی
بیرون آمدند [illegible] چون دختر قیصر بقصر خود رفت سر و تن بشست و جامه های دیگر
پوشید روز دیگر جوان بخدمت آمد و دختر را دید و کنیزکان را در پیش نظر آورد و بنظر اهل
آن نیز [illegible] دست [illegible] ایشان نمود آنگاه دختر قیصر را گفت جواب مسئله
بگوی دختر گفت جواب آن مسئله آسانست چنانکه از وی آموخته بود باز گفت
مسئله دیگر امروز من پرسم گفت بپرس [illegible] داری گفت سه کبوتر [illegible] یک کبوتر آمد
و گفتند [illegible] غذای [illegible] با ما [illegible] و ما را از آن نصیبی فرمای تا با تو در کبوتر خانه روم
آن کبوتر گفت من با شما اعتماد ندارم که بقول خود وفا کنید و [illegible] مرا

بگذارید اگر قول خود وفا خواهید کرد پرهای خود بگردن دهید ایشان پرهای خود بکندند
و بدو دادند و او پرهای ایشان جمع می‌نهاد و از پس ایشان بریخت چندانکه بکوزه و سیر
شدند قصه آن کبوتر کردند و او در انتقام مجروح کردند و بسیار رنجانیدند و پر و بال نوی کما
و در قید ستمی این رسم پای کن دختر چون این فصول بشنید دانست که او در آن مخلص نیست
چه اگر اعتراف کند که از وی آموخته‌ام بدنام شود و اگر انکار کند مغلوب شود و ... گفت
مگر وزیر دیگر فرا زمان ده تا جواب این مسئله بگویم دیگر روز او را زمان داد و دختر حیلتی کرد اندیشید آنرا
دفع نتوانست کرد و ان راز با در خود بگشاد و در او گفت صواب آن باشد که روی را از من سوی
کرا از وی جا فکر کسی نیابی دختر چون از آمدن او خبر یافت پیش او آمد و خدمت کرد و دست او را
بگرفت و بر تخت بنشاند و خود در پیش او بر کرسی بنشست و ... تشریف فاخر او را داد و هم
و گفت تو بر عالم آمدی و من بر کم بر علم پس قیصر را ... قیصر فرستاده و از وی نکاح اجازت
خواست چون آن عقد منعقد شد جوان بخدمت قیصر رفت و قیصر او را تعظیم کرد و جمله ملک خود
... بسپرد و چون بران بر سریر دولت استقرار یافت بخدمت شهنشاه رسولی فرستاد
و او خراج که از قیصر بود دیگر آورد که من بکمال فضل خود بر دختر قیصر غالب آمدم و او را در عقد آوردم
و ملک روم بی منازع شد و من بابت بیرون آوردن کرده ما خراج و رسم تو بخشیدم با ...
گر تیغ کنیزک و غلام همی فرستی که ایشان بهره‌ور شدند شهنشاه چون این نامه بخواند خوشدل
شد ... و اکرام بیرون آورد و در تیم فرستاد و آن جمله دو تنها نتیجه علم و ادب
هنر بود که او را بدین ... تا عاقلان را معلوم شود که هر رنج که آدمی در تحصیل علم بر کرد ضایع نشود
چنانکه حق تعالی می‌فرماید انا لا نضیع اجر من احسن عملا حکایت حکیمی بود از
حکمای عرب که او در دانش بی‌نظیر بود و در کمال دانش بود و در حکمت سرآمده بود و ...
... عهد کرده بود که زنی را در نکاح آورد که در دانش همتای او باشد و چندانکه گرد جهان
می‌رفت و جستجو ... مثل او نمی‌آمد ... محنت غربت روزگار بگذاشت تا روزگار

در راهی می‌رفت مردی با وی همراه شد شخص او را بگوید تحملی ... تو بر من نشین
یا من بر تو نشینم آن مرد گفت احمق مردی که تو سی من بار بر عمامه تو ... گرفت ترا
چگونه بردارم ... خاموش شد و پیش راه برفتند کشتی دیدند با نهایت خوش و خوشه
بسیار کشیده ... گفت که داند که غله این کشت را خورده‌اند یا نه آن مرد گفت دیوانه
شده هنوز نرسیده اند چگونه خورده باشند ... خاموش می‌بود تا روزی چند دیگر
راه بر در قبیله که وفات کرده بود و او را بر جنازه نهاده بودند و می‌بردند ... گفت
نه بگوید این مرد زنده است یا مرده آن مرد گفت سوگند خورم که در جهان از تو احمق‌تر
هیچکس نباشد بر در او بر جنازه نهاده بگورستان می‌برند و تو از من سوال میکنی که او زنده است
یا مرده هیچ احمق چنین نگوید ... پیش تا تو سخن نگویم که طاقت این ... تو ندارم و همچنین می‌رفتند
تا آن مرد بخانه رسید ... موافقت بگذارد و شخص را در خانه خود برد
و مهمان کرد و او را دختری بود در غایت عقل و دانایی و نهایت ملاحت و زیبایی
دختر پدر را پرسید که همراه تو که بود و چه گفت و چه شنود او گفت مرا در راه
عقوبتی عظیم بود چه مردی احمق با من همراه شد و سخنان نامعلوم میگفت اول مرا گفت تو مرا
بر میداری یا من ترا بر دارم و من خود حیلت ... او را چگونه بردارم ... و دیگر کشتی
رسیده بود گفت بگوی این کشت را خورده‌اند یا نه و سیوم مرده را دید گفت بگوی زنده است
یا مرده دختر گفت عظیم خطا کرده ... که آن مرد ... حکیم عالم تواند بود و هر چه گفت است
همه حکمت و دانایی است آنچه گفت تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم این اشارت
بر آن دارد که تو حکایت بگویی یا من گویم تا رنج راه کمتر شود و هر که در راه می‌رود با
دیگری حکایت میکند و ... از آن مشغول شوند رنج راه کمتر شود و آنچه
گفته است که این کشت خورده‌اند یا نه اشارت بدان کرد شاید که خداوند کشت را
وامی باشد و اصحاب قرض او را تقاضا کرده و چون بدان سبب کشت برسد

بگذارید اگر قول خود وفا خواهید کرد پرهای خود بگردن دهید ایشان پرهای خود بکندند
و بدو دادند و او پرهای ایشان جمع می نهاد و از پس ایشان رنجت چندانکه بخوردند و سیر
شدند قصد آن کبوتر کردند و او را بمنقار مجروح کردند و بسیار رنجانیدند و پر و بال نبود که
و بر قصد منی این رسن پایان کن دختر چون این فصول بشنید و انگشت را او را از آن مخلص جست
چه اگر اعتراف کند که از وی آموخته‌ام بدنام شود و اگر بعجز اقرار کند منسوب شود پس گفت
مگر وزیر دیگر فرا زمان ده تا جواب این مسئله بگویم یک روز دیگر او را زمان داد و دختر حیلتی که از پیش اندیشیده بود
ترتیب کرد ... و مادر گفت صواب آن باشد که روی را از همی سوی
کرا از وی ... کس ... بالای دختر چون از آمدن او خبر یافت پیش او آمد و خدمت کرد و دست او را
بگرفت و بر تخت نشاند و خود در پیش او بر کرسی نشست و بعد نمود تا تشریف فاخر او را دادند
و گفت تو بر غالب آمدی و من بر حکم تو ام پس قیصر را از ... قیصر فرستاد و از وی نکاح اجازت
خواست چون آن عقد منعقد شد جوان بخدمت قیصر رفت و قیصر او را تعظیم کرد و جمله ملک خود
بوی سپرد و چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت بخدمت شهنشاه رسولی فرستاد و
باج و خراج که از قیصر بود ... آورد که من بکمال فضل خود بر دختر قیصر غالب آمدم و او را در عقد آوردم
و ملک روم ... مخصوص شد و من ... بیرون آوردن کرد ... خراج فارس بتو بخشیدم
گر ... کنیزک و غلام من ... که ایشان ... شهنشاه و چون این نامه بخواند خوش دل
شد ... بیرون آورد ... و آن ... تنها نتیجه علم و
هنر بود که او را ... تا عاقلان را معلوم شود که هر رنج که آدمی در تحصیل علم برد هرگز ضایع نشود
چنانکه حق تعالی می‌فرماید انا لا نضیع اجر من احسن عملا حکایت حکیمی بود از
حکمای عرب که او را ... در کمال دانش بود و در حکمت سرآمده بود و ...
او عهد کرده بود که زنی را در نکاح آورد که در دانش همتای او باشد و چندانکه گرد جهان
می‌رفت و جنس ... بدست او نمی‌آمد ... از محنت غربت روزگار می‌گذرانید تا روزگاری

در راهی می‌رفت مردی با وی همراه شد ... او را بگوید تکلفی آن حکیم گفت تو بر من نشین
یا من بر تو نشینم آن مرد گفت احمق مردی که تو ... من بار عمامه تو بر نمی‌توانم گرفت ترا
چگونه بردارم ... خاموش شد پیش‌تر راه برفتند کشتی دیدند بغایت خوش و خوشه
بسیار کشیده ... گفت که داند که غله این کشت را خورده‌اند یا نه آن مرد گفت دیوانه
شده ... نمی‌بینی که هنوز نرسیده است چگونه خورده باشند ... خاموش می‌بود تا روزی چند دیگر
راه بردند ... قبیله‌ای وفات کرده بود او را بر جنازه نهاده بودند و می‌بردند ... گفت
چه می‌گویید این مرد زنده است یا مرده آن مرد گفت سوگند خورم که در جهان از تو احمق‌تر
هیچکس نباشد مرده را بر جنازه نهاده بگورستان می‌برند و تو از من سوال می‌کنی که او زنده است
یا مرده هیچ احمق چنین نگوید ... گفت ... و همچنین می‌رفتند
تا آن مرد بخانه رسید ... مرافقت و موافقت بگذارد و ... را در خانه خود برد
و مهمان کرد و او را دختری بود در غایت عقل و دانایی و نهایت ملاحت و زیبایی
دختر پدر را پرسید که همراه تو که بود و چه گفت و چه شنود ... گفت مرا در راه
عقوبتی عظیم بود ... مردی احمق با من همراه شد و سخنان نامعلوم می‌گفت اول مرا گفت تو مرا
بر میداری یا من ترا بردارم ... دیگر کشتی
رسیده ... گفت کسی این کشت را خورده‌اند یا نه و سیم مرده را دید گفت ...
یا مرده دختر گفت ... که این مرد ... حکیم عالم تواند بود ...
نمی‌فهمیدی ... آنچه گفت تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم ... اشارت
بر آن داشت که تو حکایات بگویی یا من گویم تا رنج راه کمتر شود ... در راه می‌رود و با
دیگری حکایت بکند ... بدان مشغول شوند رنج راه کمتر شود و آنچه
گفت که این کشت خورده‌اند یا نه اشارت بدان کرد که خداوند کشت را
وامی باشد و اصحاب قرض او را تقاضا کرده و چون بدان سبب کشت برسد

بگذارید اگر قول خود وفا نخواهید کرد پرهای خود بگردن دهید تا ایشان پرهای خود کنده
وعده وفا نکردند و او پرهای ایشان جمع می‌نهاد و از قفس ایشان رنجید چندانکه بخوردند و سیر
شدند قصد آن کبوتر کردند و او را بمنقار مجروح کردند و بسیار رنجانیدند و پر و بال وی کندند
و در قصه سخن این دختر پادشاه آن است که دختر چون این فضول بشنید دانست که او را از آن مخلص نیست
جز آنکه اعتراف کند که از روی آموختن عاجز مانده شود و اگر عجز اقرار کند مغلوب شود پس گفت
مگر وزیر دیگر فرا زمان ده تا جواب این مسئله بگویم دیگر وزیر او را زمان داد و دختر مهلتی که از آن شنید
ذبح شوات کرد و از آن ما در خود بگشود و او را گفت صواب آن باشد که روی براضی شوی
که از وی عاقل کس نباشد دختر چون از آمدن او خبر یافت پیش او آمد و خدمت کرد و دست او را
بگرفت و بر تخت نشاند و خود در پیش او بر کرسی نشست و بغر سود و تشریف فاخر داد و او را
و گفت تو بر عالم آمدی و من بر حکم تو ام پس قیصر را از آن خبر فرستاد و از وی بنکاح اجازت
خواست چون آن عقد منعقد شد جوان بخدمت قیصر رفت و قیصر او را تعظیم کرد و جمله ملک خود
بوی سپرد و چون جوان بر سر ملک استقرار یافت بخدمت شهنشاه رسولی فرستاد
و او خراجی که از قیصر بود و تعلم آورد که من بکمال فضل خود بر دختر قیصر غالب آمدم و او را در عقد آوردم
و ملک روم پس مخصوص ما شد و من بحکمت بیرون آوردن کردیم خراج فارس تو بخشیدم امید
که آن کنیزک و غلام من فرستی که ایشان هر دو آزرده شدند شهنشاه چون این نامه بخواند خوشدل
شد و او را ... و اکرام بیرون آورد و بیشتر فرستاد و آن جمله و تنها نتیجه علم و ادب
هنر بود که او را روی داد تا عاقلان را معلوم شود که هر رنج که آدمی از تحصیل علم بیند هرگز ضایع نشود
چنانکه حق تعالی می‌فرماید انا لا نضیع اجر من احسن عملا حکایت حکیمی بود از
حکمای عرب که او را دانشی تمام بود و در کمال دانش بود و در حکمت سر آمده بود و وی
را عهد کرده بود که زنی را در نکاح آورد که در دانش همتای او باشد و چندانکه گرد جهان
میرفت و چنین جفتی میطلبید مدت او نمی‌آمد تا بخشی از جهت غربت روزگار میگذاشت تا روزگار

در راهی میرفت مردی با وی همراه شد حکیم او را بگوید تو کی از احمقان که تو بر من نشینی
یا من بر تو نشینم آن مرد گفت احمق مرد که تو بر من ... تو بر من نتوانم گرفت ترا
چگونه بردارم حکیم خاموش شد پس راه برفتند کشتی دیدند بغایت خوش و خوشه
بسیار کشیده حکیم گفت که داند که غله این کشت را خورده‌اند یا نه آن مرد گفت دیوانه
شده هنوز ندرویده‌اند چگونه خورده باشند حکیم خاموش می‌بود تا روزی چند دیگر
راه بر در قبیله که یکی وفات کرده بود و او را بر جنازه نهاده بودند و میبردند حکیم گفت
چه میگوئید این مرد زنده است یا مرده آن مرد گفت سوگند خورم که در جهان از تو احمق تر
هیچکس نباشد مرده را بر جنازه نهاده بگورستان میبرند و تو از من سوال میکنی که او زنده است
یا مرده هیچ احمق چنین نگوید و من بیش با تو سخن نگویم که طاقت این هذیان تو ندارم و همچنین می‌رفتند
تا آن مرد بخانه رسید و آن حکیم مرافقت و موافقت بگذارد دوش را او بخانه خود برد
و مهمان کرد و او را دختری بود در غایت عقل و دانایی و نهایت ملاحت و زیبایی
دختر پدر را پرسید که همراه تو که بود و چه گفت و چه شنود گفت مرا در راه
عقوبتی عظیم بود که مردی احمق با من همراه شد و سخنان نامعلوم میگفت اول مرا گفت تو مرا
برمیداری یا من ترا بردارم و من خود بحیلت سیر هم او را چگونه بردارم و اشتی و دیگر کشتی
رسیدیم گفت که داند این کشت را خورده‌اند یا نه و سیم مرده را دید گفت چگونی زنده است
یا مرده دختر گفت عظیم خطا کرده که حق آن مرد نشناختی که آن مرد حکیم عالم تواند بود و هر چه گفت اشارت
تمه فیه حکمت بود اما آنچه گفت تو بر من نشینی یا من بر تو نشینم این اشارت
بر آن دارد که تو حکایت بگویی یا من گویم تا رنج راه کمتر شود چه هر که در راه میرود و با
دیگری حکایت میکند و می‌شنود بدان مشغول شوند رنج راه کمتر شود و آنچه
گفت که داند این کشت خورده‌اند یا نه اشارت بدانست که شاید که خداوند کشت را
وامی باشد و اصحاب قرض او را تقاضا کرده و چون بدان سبب کشت برسد

خبر دورت از نهر رد و ض آن علم را باید فروخت و بواداران باید داد و بسیار از روی
سخن آن کشت را پیش از رسیدن فرزنده باشند و آنچه که گفت که این مرد مرده است
یا زنده اشارت بران دارد که آن مرد فرزندی باشد که گرد گذاشته است که بعد از وی نام او را
باشد یا خیری و صدقه جاری کرده است که ذکر او بدان باقی ماند یا خود جاهلی بوده است
که چون وفات کرد کسی نام او نیاورد و هیچکس صواب آن باشد که زر بدی داد و را ضیافت
کنی و عذر خواهی و تفسیر این سخنان از وی باز پرسی تا بر جهل و حماقت تو حمل نکند پس در بر
دختر برفت و حکیم را بوثاق خود آورد و از وی عذرها خواست و تفسیر این سخنان از
وی بگفت و گفت در آن وقت خاطر من مشوش بود و بجواب اینها نپرداختم و اکنون
باز گفتم تا بدانی که من بدان دقایق اطلاع داشته ام پس گفت نه که این لایق
طبیعت تو نیست باز باز گفت که این سخنان از که آموختی و ترا بدین سخنان که وقوف
داده است پس درماند و گفت دختری دارم که در دانایی بر مردان جهان خندد و عقل را
در پیش رای کیایست خود هیچ نگیرد و شخص چون این سخن بشنید آن دختر را از پدر
بخواست و پدر بدان رضا داد و آن دختر را در حباله خود آورد و مدتی از جمال وصال او
تمتع گرفت و هر دو موافق یکدیگر آمدند و در زبان اعراب مثل شدند چنانکه کسی از کسی
وافق شن طبقه موافق افتاد و این مثل جایی زنند که یار همتا را دوست موافق بدست آمد

حکایت روزی یکی از براهمه در پیش رای از رایان هندوستان کلمه
حکمی می پرداخت و سخاوتی می کرد در اثنای کلمات گفت مرد عاقل را به کار باید
کرد تا زندگانی او در سلامت تواند بود اول از زیردستان بخدمت و تواضع پیش
باید رفت و شیء غالب را بوجه مراقق دلالت باید فرمود تا از رفق آن نفعی بوی رسد
و زیردستان را از انعام خود نصیبی میداد تا باقی نعمت بوی جمع ماند و مصداق این
مقدمه آنست که روزی در مرغزاری شغالی میرفت ناگاه جثه خوکی دید که سقط شده بود

داشی ده و هر چند شغال میرفت اندیشید که شاید که این طعمه شیری باشد و اگر من از آن تناول کنم شیر
مرا هلاک کند بجواب این نزدیکتر که بحکم تناول کنم و بخورم این راه سیج خصمی است باید ساعتی بود و شیری
دید که از گوشه مرغزاری پیدا شد شغال پیش رفت و خدمت کرد و تواضع نمود و دعای عظیم
تعزز کرد و شیر گفت قوتی و طعمه هست که تناول کنم شغال گفت هرجا که رکاب تو همراه از شکم
ذخایره طعمه رو نمود و از آسمان غذا بارد ولیکن طبع پادشاهان به طعمه میل نشوند بود اینک اینجا
خوکی سقط شده است ولیکن دانم که تو پادشاه سباعی و از تناول مردار اعراض نمایی
و صید را که خود بست گیری آنرا طعمه سازی شیر چون این فضول بشنید گفت رو که آن صید را
نبخشیدم چون شیر درگذشت شغال گفت باید که این را خصمی دیگر هم بعمل باید کرد چون توقف
نمود روزی مرد شغال پیش دو مرد او را خدمت کرد و یوز گفت چیزی باشد که تناول کنم شغال گفت
اینجا خوکی که شیر آنرا صید کرده است و بگذاشته و مرا بمحافظت آن نامزد کرده اینک شیر
اینجاست و یوز چون نام شیر شنید طعمه را بگذاشت و جان بسلامت برد و یوز چون در رسید
شغال او را انصاف داد و گفت این بیچاره است و با وی حیلت حاجت نیست و از مروت
نیز دور است او را محروم گذاشتن پس قدری از آن گوشت پیش وی انداخت و او بدان مشغول شد
و خود تمامت آن را بکار برد و از شر شیر و ضرر یوز امان یافت تا عاقلان را معلوم شود که هر کس
زندگانی از چه نوع باید کرد تا از سلامت نصیب یابند **حکایت** آورده اند که
چهار کس از اصناف مردمان در باغی رفتند بخوردن میوه مشغول شدند یکی از ایشان دانشمندی
بود و دیگری علوی و سیم لشکری و چهارم بازاری خداوند باغ درآمد و دید که بسیار میوه تلف کرده اند
و او مردی زیرک بود با خود اندیشید که ایشان چهار کس اند و من با هر چهار کس نتوانم آمدن پس
روی بایشان آورد و اول عالم را گفت که تو مردی دانشمندی و مقتدای ما و صلاح معاش
و معاد ما ببرکت اقدام و حرکت اقلام علما باز بسته است و این دیگر سیدی بزرگ است و از
خاندان نبوت و ما همه موالی خاندان اویم و دوستی آن خاندان بر ما واجب است چنانکه حق تعالی می فرماید

قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و این دیگر مردی شکر بیت و از ارباب ضیع و خانه و مال
بستان ایشان آورد امانت حکما اگر در باغ من آید و تماشا میوه نماید بخورید از شما دریغ نبود
و لیکن آنکه زیارت بجهه وسیلت در باغ من تواند آمدن و بکدام فضیلت میوه باغ من تواند خورد
پس دست دراز کرد و گریبان وی بگرفت و او را دستبردی تمام نمود چنانکه از پای درآمد پس
دست و پای او بست و روی به لشکری نهاد و گفت من بنده علما و سادات ام و تو خواسته که من
خراج این زر سلطان داده ام و او را پیش [illegible] اگر ابدال سادات بجای من حکم
بنمود و در انتصار [illegible] اما تو [illegible] بچه وسیلت در باغ من آمده پس او را نیز بگرفت و او را
تمام بکرد و دست و پای او محکم ببست آنگاه روی بدانشمند آورد و گفت همه عالم بندگان سادات اند
و حرمت نسب ایشان بر همگان ظاهر اما تو که دعوی علم کنی بنقد [illegible] در باغ مردمان بی اجازت
نشاید رفت این علم تراه [illegible] و [illegible] مال [illegible] سادات [illegible]
و اندر مال مسلمانان را حلال دانند سزای ادب و در خور حد باشد پس او را نیز ادب
بلیغ بکرد و او را ببست پس علوی تنها بماند روی بدو کرد و گفت ای [illegible]
جهل بگو که بچه سبب بی اجازت در باغ من آمده و مال مرا [illegible] کرده و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است
که مال امت من بر علویان حلال است پس او را نیز [illegible] بدین طریق هر چهار را ببست و بجای
انگور [illegible] ایشان استیفا نمود و شناعت ایشان [illegible] و اگر [illegible] ایشان
در آورد و هر چهار یکی شدندی [illegible] **حکایت**
شعبی میگوید که در ابتدا [illegible] بخدمت عبدالملک مروان میخواستم رفت در راه [illegible]
و گفت [illegible] که تو حاجتی دارم که چون پیش عبدالملک روی بگوی که [illegible]
که بخدمت رسد [illegible] محمد صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
[illegible] شعبی میگوید [illegible]
پیش عبدالملک مروان رفتم آن صورت حال او وی تقریر کردم عبدالملک [illegible]

چون عبدالملک او را به خدمت [illegible] کرد و خاموش بایستاد عبدالملک گفت [illegible]
مرد را [illegible] بفرستاده که [illegible] بخورد و استخوان بشکست و مغز او [illegible] کرد
عبدالملک گفت او را معزول کردم [illegible] گفت نخواهم که او را معزول کنی از آنکه دیگری آید و [illegible]
[illegible] چنانکه او ساخته است [illegible] عادت او بدانیم [illegible]
[illegible] گفت بس [illegible] که چون سیر شد دیگران اگر گرسنه
بمانند [illegible] سیرت [illegible] خدای عزوجل [illegible] نعمت و شکر اصطناع امیر گذارده باشد
شعبی میگوید عبدالملک در من بنگریست و گفت [illegible] سخن [illegible] تا بر وفق رضای او [illegible]
نوشته شد [illegible] علی الجمله متاع هنر و فضل را در بازار ملوک ماضی رواجی بود
چنانکه در این عصر صاحبقرانی در سر دوری جهانبانی [illegible] صاحب قرانی که [illegible]
آفتاب [illegible] خواجه جهان [illegible]
آصف ثانی [illegible] محمد ابن ابی سعد الجنیدی [illegible] نظام الملک قوام الدوله و الدین
[illegible] ملوک الوزرا [illegible] سید السادات العظام کهف اکابر الصدور
[illegible] که آثار [illegible]
[illegible] مکارم [illegible] وزرای ماضی [illegible] ملک و دین [illegible] قلم [illegible]
[illegible] احسان [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] • [illegible] • [illegible]
[illegible] تمام شد قسم اول از کتاب جامع الحکایات بحمد الله و توفیقه

قسم دوم از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات در بیان اخلاق حمیده و سیر مرضیه مشتمل بر بیست و پنج باب

سر دفتر مکارم اخلاق و محاسن سیر حیاست که اصل درخت ایمان و دوحه اغصان یقین است و مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم در فضایل او مبالغه فرموده است و در ذکر او رافع عبادات فرموده که الحیاء
مخ العبادة و دیگر فرموده است که الحیاء خیر کله خصلت حیا همه نیکیست و مشرب عذب شرم از شوائب
سحاب صفات و دیگر میفرماید که الحیاء لا یاتی الا بخیر حیا جز نیکی نیارد و از شجره حیا جز ثمره نیکویی بار
و دیگر فرموده است که الحیاء شعبة من الایمان یعنی حیا شاخی است از ایمان و دیگر فرموده است
که الحیاء و الایمان فی قرن واحد فاذا ذهب احدهما تبعه الآخر میفرماید که حیا و ایمان هر دو
در یک جا بسته اند هر گاه که یکی برود دیگری او را متابعت کند در خبری دیگر میفرماید که لا ایمان
لمن لا حیاء له هر کرا شرم نیست او را ایمان نیست و فایده این احادیث آنست که هر کس که بقرآن
ایمان آرد و بدل و جان آنرا تصدیق کرد حله مناهی را هیچ وا اندوختن نباشد که هیچ سر از حیا
محجوب نیست از قبایح امتناع نماید و گرد هیچ محظور نگردد و آنکه از ارتکاب و اقتران معاصی کند
با اقتران ایمان ندارد و از شرم بی نصیب است و حکما گفته اند که حیا سبب بقای عالم و انتظام دنیاست
که اگر این خصلت از میان خلق بیرون رود و غیرت از مرد کار از مجد و شرم بر خیزد فواحش در عالم
ظاهر گردد و مناظم عالم اختلال پذیرد و مصالح دنیا منقطع گردد و بحکم این مقدمات هر کرا
این خلق کریم و حظ اوفی و قدح معلی داده باشد دین و دولت در حمایت او آسوده و ملک
و ملت از رعایت او آرمیده باشد چنانکه درین قرن و زمان و درین عصر و اوان خداوند
جهان و دستور صاحبقران و خواجه ملک بخش ملک نشان قدوه صدور و زبده اعیان
نظام الملک قوام الدولة و الدین ملک ملوک الوزرا اتابک کل وزیر همایون سیر آصف رای
بوزرجمهر تدبیر ذو المحاسن و المعالی ذات صاحب الرای و الکفایات ابو الحسن محمد بن ابی سعد

الجندی

الجندی ضاعف الله جلاله است که صاحبقران بی قرینست و آفتاب رای فلک تمکین است
و آسمان با بهجت او زمین است از آنکه غایت کمال او ورای زرین است صاحب دولتی که علم
و حیا و وقار و وفا در ذات کریم او جمعست و مروت و فتوت از سیاست او فراهم
لیس علی الله بمستنکر • ان یجمع العالم فی واحد • هرگاه که سحاب بحر در بار بدن او
سمرد قطرات حیا و کرم بر گل رخسار مبارک او چون قطرهای آب بر رخسار گل ظاهر گردد و
نوال بر سؤال ارباب حوایج سبقت نماید تا دل خواستن بر جبین امید داران درگاه او بدید نیاید
گویی که این حیا لطیفه ایست که از جلوه جمال او گویند و چون کمال و جلال و وفور حیا او باعث
و محرض آمده است بر تالیف این کتاب و یک قسم بفر دولت او بر شبیها اعده تا نام سر دولت
قسم دیگر را باب حیا ابتدا کرده شد که سر دفتر اخلاق کریم است و بعد از این تقریر حکایات

شروع قسم

باب اول از قسم دوم در فضیلت حیا

چنین حکایت کنند غواصان دریای تفسیر در معنی این آیه که آفریدگار تبارک و تعالی خبر میدهد در قصه
زلیخا و یوسف علیه السلام قوله تعالی ولقد همت به و هم بها لولا ان رای برهان ربه آن بود که
نوبتی در حجره زلیخا قصد یوسف کرد و خواست که تشنگی دل سوخته را از چشمه حیات دهان جان بخش
و بتی در گوشه آن خانه نهاده بود زلیخا جامه بر روی آن بت پوشیده یوسف علیه السلام
گفت این چیست گفت از وی شرم دارم که در پیش او صحبت کنم یوسف گفت پس اولیتر
مرا که از نظر جبار خداوند شرم دارم خلاصه معنی آنست که حیا گلزار حکمت یوسف علیه السلام
از آب ارتکاب زلت نگاه داشت تا عالمیان بدانند که هر که بوستان از مشرب حیا خورد
خرمن طاعت او هیچ صاعقه سوخته نگردد **حکایت** وقتی باقتی نزدیک ارسطاطالیس
آمد و گفت ای حکیم چگونه روا بود از خدای عز و جل که بندگان خود را در ایام فترت مهمل گذارد و
در ان عهد پیغمبری نباشد که ایشان را راه شرع نماید و میان حلال و حرام فرق کند و حسن

وقبح ایشان با ایشان تقریر کنند و خلق چون رمهٔ بی شبان بمانند و ندانند که چون باید کرد و تحسین
اعمال از حکم قدم چگونه بود ارسطاطالیس در جواب گفت که اگر چه در ایام فترت پیغمبری نباشد که
ایشان را شرایع تلقین کند و طریق عبادات آموزد اما چون آفریدگار تعالی عقل و حیا در غریزت
ایشان سرشته باشد ایشان را مهمل نماند و این مقدمه در ایام فترت مستقیم باشد اما درین
عهد آن معنی استقامت ندارد چه نزدیک اهل سنت و جماعت حسن و قبح اشیا
بشرع و نص تعلق دارد و نه بعقل بخلاف معتزله و این باب غموضی دارد و در مسئله تحسین و تقبیح
کرده‌اند چون در کتب اصول مطالعه کرده آید غرض حصول انجامد **حکایت** آورده‌اند
که روزی مصطفی صلی الله علیه و سلم نشسته بود و پای مبارک دراز کرده ابوبکر در آمد همراه او را احترام
فرمود اما پا گرد نکرد ساعتی بود امیرالمومنین علی علیه السلام در آمد مهر کاینات چون او را
دید پای گرد کرد یاران سوال کردند که یا رسول الله سبب تعظیم امیرالمومنین علی و تقدیم او بر
ابوبکر چه بود رسول فرمود که چگونه شرم ندارم از کسی که خدای عز و جل از وی شرم دارد و فرشتگان هفت
آسمان و زمین از وی شرم دارند **حکایت** در کتاب فرج بعد الشده آورده است
که محمد عیسی مروزی دوست یحیی خاقان بود از وی حکایت کرد که وقتی مامون از یحیی خاقان بر رنجید
و از وی مال طلب کرد و از وی هیچ عذر قبول نفرمود و محصل مال بهشام صاحب حرس فرمود
و میان ایشان عداوتی قوی بود پس هشام موکلان را فرمود که در حفظ او مبالغت تمام
کنند و بر شربت زهر تجرع کند و چون یحیی از صورت حال آگاه شد دانست که در
تحصیل آن مال شدت عقوبت خواهد نمود از حسن سهل و فرج رخجی و حمید طوسی در آن باب
استعانت طلبید و ایشان آن قدر مال که می بایست نزدیک او فرستادند چون مال
تمام شد بحضرت انها کردند که مال حاصل شد دانست فرمان چیست مامون او را پیش تخت حاضر
کرد و احمد ابن خالد و عمرو معدی و علی بن هشام حاضر بودند چون چشم مامون بر یحیی افتاد گفت
نه تو بر حضرت ما عرضه داشته بودی که غیر ازین مال پیش تو ام کدام و بر جمله سوگند خوردی چون

درمطالبات تو نشد و بی ثواب دیدم چندین مال حاصل کردی این اموال از کجا آوردی یحیی صورت
حال باز گفت و تفصیل آن وام عرضه داشت مامون ساعتی سر در پیش افکند و عرق
[illegible] از جبین وی می چکید آنگاه سر برآورد و گفت این مال تمام و کمال بتو بخشیدم یحیی خدمت کرد
جامی گفت که این مال خطیر است اگر امیر بر وجه قرض از وی بگیرد تا باهستگی رسیده آید آخر
خزانه را توفیری بود مامون گفت شرم دارم که بندگان دولت من در کرم من سبقت نمایند
و جایها نیکو اند که چیزی بخشیدم در آن رجوع کنم پس مال را تمام از آن صرف آورد و آنچه از
دوستان وام کرده بود بگذارد و باقی مال که از آن وی بود بعیش خوش گذرانید و این جا که
گنجه کرم و جود بود فراوانی [illegible] موجود بود **حکایت** آورده‌اند که امام زین العابدین
علیه السلام را پسری بود طفل روزی او را در کنار گرفته بود و می نواخت و شفقت می کرد و دختری
داشت شش ساله گفت ای پدر او را دوست میداری گفت آری دختر گفت گریان گشت
امام زین العابدین پنداشت که آن دختر از غیرت می گرید سر او در کنار گرفت و گفت ای جان
پدر ترا هم دوست میدارم دختر گفت که برین رعایت کرد پدر از وی پرسید که موجب گریه چیست
گفت روزی از تو شنیدم که خدای را دوست میدارم و در دلی که دوستی خدای باشد دوستی
پسر و دختر کی باشد ای پدر از خدای تعالی شرم دارم که در محبت او شریک شوم امام بسیار گریست
و بعد از آن آن دختر را بر آن پسر تقدیم کردی و از خاندان رسالت جز فضل و جود نیامده بود **حکایت**
آورده‌اند که انوشیروان [illegible] در اوایل ایام کودکی او در نظر صاحب جمالی افتاده بود
و دل و جان باو داده و مدتی در مقامات محبت و هجران روزگار گذرانیده تا قضا اتفاق افتاد
که روزی راه وصل میان ایشان گشوده شد معشوق [illegible] و بجدیت انوشیروان آمد
و در زیر کوشک [illegible] مجلس ترتیب کرد و چون انوشیروان با معشوق در مقام خلوت نشست ساعتی
[illegible] آنگاه فرمود که ازین موضع نقل باید کرد و بطرف دیگر رفت [illegible] پرسید که سبب چیست
گفت ای شاهزاده ازین موضع نقل نفرمایی [illegible] نرگس چشم نگرنده می‌بینم و از وی شرم دارم

لیکن مرا مانع آمد که صورت زشتی بس گران بود و در مشاهده او من گناه کنم و از اینجا مراد اهل بصیرت
تنبیهی بود که آتش پرستی از صورت چشم یا معنی شرم میدارد اگر مرد مومن از نظر جابر حی
لا ینام که هیچ چیز دیده او را حجاب نکند شرم دارد و از ارتکاب مناهی اجتناب نماید مرتع
و بعید نبود **حکایت** آورده اند که در آن وقت که هارون رایت خلافت
نصب کرد و آثار کرم و ایثار او با قطاع ارباع عالم رسید در عهد او اعرابی بود که مسکن او
در شورستانی بی نبات بود و در آن قبیله چشمه آب بود شور و چون آن آب که از سنگ
سحاب بر آن زمین رسیدی بسبب شوری خاک آن زمین شور شدی از اتفاق عجب قحطی
عظیم پدید آمد و تشنگی روی نمود و اسب کمباران اتفاق افتاد و اهل قبیله پریشان شدند
و بضرورت آن اعرابی از مسکن خود عزیمت انتقال کرد و بر سبیل انتجاع روی بحضرت امیر نهاد
در راه می آمد چون از حد زمین تو که شورستان بود بموضعی رسید که آب شیرین در غدیری جمع
آمده بود و بسبب مرور زمان صافی گشته و در جوف آن از اجزای خاک تمامت جذب کرده
اعرابی قدری آب از آن بچشید و تعجب کرد و بیچاره پنداشت که در جهان آب خوش این است
مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال بخود گفت
ما هذا الا في الجنة که این آب بهشت که آدمی بعالم محبت آنگه مرا از رنج و تعب خلاص
ده از بهشت این آب و رحمت و طاعت صواب آن باشد که قدری از این آب بردارم
و در مشک کنم و بخدمت خلیفه ببرم چون مثل این آب بخشیده باشد هر آینه مرا خلعتی خوب
و صلتی فاخر دهد قدری برگرفت و روی براه آورد چون نزدیک کوفه رسید رکاب
دولت امیر بر سبیل شکار بر لب فرات آمده بود و در آن نواحی طواف میکرد ناگاه اعرابی
رسید خلیفه فرمود تا او را بخدمت آوردند پرسید که ای اعرابی از کجا می آیی گفت از اقصای
بادیه رسیده ام گفت کجا میروی گفت بحضرت امیر گفت چه تحفه آوردی گفت یا امیر
آب بهشت آورده ام آبی زلال صافی خوشگوار همچون کمال ذات صورت و انقیاد را

ریزش

لسان نات فرمود که بیار بچشم اعرابی مشک در پیش داشت امیر فرمود که آب او را در
سطحه تهی کردند و از راه لطف قدری بچشید و گفت راست گفتی ای اعرابی حاجت تو
چیست گفت یا امیر قحطی و تنگی دست مرا در مسکن خود آواره کرد و هیچ مقصدی درگاه
امیر ندانستم امیر فرمود که حاجت تو روا کنم بشرط آنکه هم از اینجا باز گردی و پیشتر نروی
اعرابی گفت قبول کردم امیر فرمود تا مشک آب را پر زر کردند و موکلی بروی گماشت
هم از اینجا او را بطرف بادیه روان کرد خواص ملازمان سوال کردند که امیر را حکمت در
باز گردانیدن او بطرف بادیه چه بود گفت زیرا که اگر گامی چند پیشتر رفتی و آب
فرات بدیدی از هدیه و تحفه خود شرم داشتی و من شرم دارم که کسی تحفه بخدمت من بیاورد
آرد و خجل باز گردد **حکایت** از فضایل عادت و سیر محاسن نظام الملک
حسن اسحق رحمة الله علیه آن بود که هر گاه که تحفه بخدمت او آوردندی او هر کس اگر اندک
بودی از آن نصیبی کردی روزی یکی از باغبانان بحضرت او سه خیار آورد نظام الملک
آن هر سه را تمام بخورد و هیچکس را از آن نصیب نداد آورنده را صد دینار و تشریفی
فاخر داد چون آن مرد بازگشت یکی از حاضران که در پیش وی گستاخی داشت از وی
سوال کرد که سبب چه بود که از این نوباوه حاضران محروم ماندند گفت زیرا که خیار اول
بچشیدم تلخ بود و دوم و سیم هم تلخ بود گفتم اگر کسی دیگر را دهم روا بود که او مرارت آن
صبر نکند و بگوید تلخ است و آن بیچاره از تحفه خود شرم دارد مرا حیا مانع آمد که کسی بخدمت من
تحفه آرد و عرق حیا و خجالت برد من مرارت آن صبر کردم تا عیش آن بیچاره تلخ نگردد و از این
حکایت که مقرر افتاد روشن و مبرهن گردد که از صدف حیا گوهر مکارم اخلاق برآید
و خاصیت آن بکیمیای درستکاری آمیخته است که نزدیک عقلا حیات باقی و زندگانی سرمدی
آنست و امروز در این روزگار صاحبقران کامران که بحلم و حیا و وقار و وفا از جمله وزرای
زمان و صاحب رایان جهان برسر آمده است جز ذات شریف و عنصر لطیف خداوند

خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف تمکن سلیمان تمکین بوذرجمهر رای ذو المناقب والمفاخر المخصوص بمزید الشیم ابو المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زالت روس اعادیه بصوارم فواتح جباده و آصف فی وصف هذه و این عادت که هر گاه مهم او بر جایی افتد چنانی عرق بر ورق روی مبارک او افتد تا آن جمال باساط حیات و عصات رساند

تا جهان از ثقات باقی باد • سطر بش زهره باد ساقی باد

ذات او را خدای عز و جل • مردم از حادثات واقی باد • دولت او ز جان خصمانش • در ترقی و در تراقی باد • والسلام علی من اتبع الهدی

باب دوم از قسم دوم در ستایش تواضع کردن

هیچ خلقی از اخلاق حمیده و سیر مرضیه خوبتر از تواضع نیست و هیچ خصلتی بدتر از تکبر و ترفع نه فایده تواضع آن بود که آدم را جدا از رحمت گشت و ابلیس را جدا از لعنت و سید المرسلین صلی الله علیه و آله فرموده است من تواضع لله رفعه الله هر که تواضع و فروتنی پیش گیرد خدای عز و جل او را بزرگ گرداند و بزرگان گفته اند اجلس حیث یوسر و لا تجلس حیث یوخذ بیدک و یقام یعنی جایی نشین که ترا دست گیرند و بر آرند و جایی منشین که دست گیرند و فرو آرند و این خصلت از عهد آدم صفی تا انقراض عالم هیچکس این حظ و بهره داشت که حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم

حکایت آورده اند که روزی رسول صلی الله علیه و آله در حجره مبارک نشسته بود جبرئیل علیه السلام گفت یا محمد این ملک و توانگری اتباع ترا ارزانی خواهد بود و اگر قبول کردی در درویشان از تو غمگین بودندی که خرسندی ایشان بدان خواهد بود که در مقام فقر خود را اتباع تو دانند و توانگران امت تو در طلب پیشی تا بجدی شدندی که از حلاوت طاعت و عبادت محروم ماندندی رای نیکو مر که جدا از آن قهر کاینات هر گز نیک زده طعام نخوردی و گفتی من

بعدم

من بنده ام همان چنان خورم که بندگان خورند و کمال تواضع او تا بحدی که بلال را امر می فرمودی تا هر شب دعای خیر او بشنوی و گوشی او ذکر تو دعا کنم

آنکس که جهان بپیش بابت بنهد • دوش آمد و بر در گدایی بنهد • از وقت نماز شام تا گاه سحر • صد نعره بهر آشنایی بنهد

حکایت آورده اند که امیر اسمعیل احمد سامانی پادشاه خراسان بود و برادر او بزرگتر از او امیر اسحق بود و پیوسته در خدمت او بودی روزی عالمی بزرگی از علمای بخارا که مهمی نزد وی آمد او را تبجیل نمود و بجایگاهی نیکو بنشاند و چون سخن خود بگفت و بازگشت امیر اسمعیل هفت گام دیگر در عقب او برفت چون آن عالم برفت امیر اسمعیل برادر را ملامت کرد و گفت ترا چه کس گفته بامداد رفت امیر اسمعیل گفت شرف علم بسیار است و عذری بنهید کرد و چون آن شب بخفت امیر اسمعیل مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دید که او را گفت که یکی از علمای امت من عزیز داشتی و هفت گام پیش او آمدی ما از حضرت آفریدگار تعالی درخواستیم تا ملک ترا باقی دارد و هفت فرزند ترا از عقب تو پادشاهی رساند

حکایت آورده اند که محمد الحسن الشیبانی رحمه الله نیز دیگی هارون الرشید در آمد امیر اندازه علم و زهد وی دانست در باب وی تواضع بافراط نمود و پیش او برخاست و بجایگاه خود نشانده و در پیش وی بخدمت بنشست و سخن او استماع فرمود و چون باز گشت هم زبان سوال کمال تواضع حکایت آورد یکی از حاضران گفت من تواضع مثل هذا التواضع لا یهاب هر کس که چنین تواضع کند که امیر کرد از وی نترسند و هیبت وی در دلها کم شود هارون گفت ان الهیبة التی تزول بالتواضع لجدیر بالزوال یعنی آن هیبتی که بواسطه تواضع زایل شود آن هیبت سزاوار زوال باشد

هر که خود را بزرگ نپندارد • بیقین جاه او فزون باشد • چشمی اندر کسی که بود دایم برتری در فروتنی باشد

حکایت آورده اند که سید صلی الله علیه و سلم شمشیر اردم بحضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام داد تا بازار رفت و بجهت او پیراهنی نرم بخرید و بدان سیم و پیراهن و چون مهتر عالم آن را بدید فرمود که نفس من از چنین چیزها خوش

آنگاه از حضرت علی شرم داشت که هیچ ادرار استغفار کردی خود برخاست و مرکبان فرو شستند و شد
و مسی یهودی بود رسول گفت ای یهود هیچ توانی که آن نخ را التقاط کنی آن یهود اجابت
کرد و سیم باز داد و به درم پیراهن درشت خرید و باز گشت در آن میان ضعیفی را دید که حال او بر
غم بیش که ای سیاه و یکدرم بوی ایثار کرد و در راه کنیزکی دید که میگریست پرسید که ای کنیزک
چرا میگریی گفت که بانو مرا آب فرستاده است و قدم من در میان راه از جای بشد و سبو
بیفتاد و بشکست ولی آب بخانه نمی توانم رفت مهتر عالم یکدرم بدو داد و سبوی بخرید و پر آب کرد
و بر سر کنیزک نهاد کنیزک گفت میترسم که مرا بسبب آنکه دیر آمدم ادب کند مهتر عالم بشفاعت
همرکه با تو رفت و عذر او باز نمود و گفت جرم او مرا بخش ایشان از آن تواضع متحیر شدند
و مدهوش شدند که چگونه دست کرامت آن کرامت از سر بزرگی برخاست که یهود بودند کلمه
اسلام قبول کردند و آن کنیزک را آزاد کردند آنگاه مهتر عالم فرمود نعم الشی الاقتصاد نیکو چیزیست
میانه روی که برکت آن تنی پوشیده شد و درویشی را آسوده و کنیزکی آزاد شد و اهل بیتی از ذل
کفر بعز اسلام رسیدند و این همه ثمره تواضع و خویش شناسی بود و از مکارم اخلاق
و محاسن اشفاق او **حکایت** در مسند اخبار نبوی آورده اند که روزی سید
صلی الله علیه و سلم با حذیفه یمانی یکی از خانهای مدینه رفته بود و میخواست که غسل کند حذیفه جامه مهتر
بگرفت تا ستری شود مهتر عالم غسل برآورد بس حذیفه خواست که بر سنت غسل جامه را
مهتر جامه حذیفه را بگرفت و هر چند حذیفه منع کرد مهتر همچنان جامه او را نگاه میداشت تا حذیفه
فارغ شد و آن از کمال تواضع نبوی بود **حکایت** آورده اند که مامون خلیفه با
یحیی بن اکثم بنظاره باغی میرفت در وقت رفتن مامون در سایه بود و در وقت باز گشتن
یکطرف سایه بود و یکطرف آفتاب مامون در آفتاب رفتن گرفت و یحیی را گفت تو در سایه رو
که در وقت رفتن من در سایه بودم و اگر چنین کنم عدل نباشد و در آخرت بازخواست
بود یحیی خدمت کرد و گفت یا امیر من سالها بسر تا در الطاف سایه تو همی باشم اگر کسی

در آفتاب بودم چه زبان دارد او را بر سخن محمدت گفت تو در آفتاب رفت و او را در سایه
بداشت و این از کمال تواضع و غایت بزرگی او بود **حکایت** آورده اند که سلطان
مسعود بن محمود رحمه الله بزیارت شیخ خرقان رفت و شیخ خرقانی از مشایخ طریقت و
بزرگان روزگار بود و چون چشم وی بر سلطان افتاد در حال سر بسجده نهاد و خدای را سجده آورد
و چون از سجده سر بر آورد وزیر سلطان ثقة الملک طاهر بن علی از وی پرسید که ای شیخ این چه سجده
بود گفت سجده شکر کردم خدای را که مسعود را بر چنین آورده چنین پادشاه مسعود چه در آمدن
او بنزدیک درویشان عبادتست و رفتن درویشان بنزدیک ایشان عادت شکر کردم
خدای عز و جل را که او را بر عبادت داشت و مرا بر عادت نداشت و بر این تواضع که او کرد آمد که
سبحانه و تعالی رفعت و درجات دنیا و آخرت او را مسلم کرداند **حکایت**
آورده اند که روزی امیر المومنین امام حسین بن علی علیهما السلام در راهی میرفت بجماعتی از کودکان
در گذشت که چیزی میخوردند و کودکان او را گفتند یا موافقت کن و با انگشت ریگ زن
امام حسین علیه السلام از اسب فرود آمد و با ایشان بنشست و طعام بخورد پس ایشان
گفت من با شما طعام بخوردم اکنون با من موافقت کنید و بوثاق من آیید تا طعامی که باشد
بیکجای تناول کنیم پس آن کودکان از آنجا برخاستند و طعامی که داشت پیش ایشان آورد و بخوردند
حضرت امام گفت که کرم ایشان زیادت بود که ایشان در کرم سابق بودند و آن کمال انصاف
از آن تواضع زیادت بود **حکایت** آورده اند که معتصم روزی بشکار
فرموده بود و در اثنای آن از چشم خلق دور افتاده و از لشکر جدا مانده در اثنای راه پیری را دید
که خری را بار کرده بود و آن خر افتاده و پیر متحیر مانده تا کسی برسد و او را یاری دهد
و آن بار بر پشت در از کوشش تنها ساقط بود و معتصم خلیفه برسید و چون حیرت پیر دید از
از اسب فرود آمد و آن پیر را یاری داد تا بار بر پشت خر نهاد آنگاه او را پنج هزار دینار بفرمود
و خود بگذشت و در روز شهر آمد خر و هیزم بفروخت و اسبی بخرید و خانه بفروخت و کوشکی بخرید پیر را

کشد این آب انگاه آوردی گفت روزی کرمی بر من گذشت و نظر کرم در من کرده است و این آثار
نظر اوست و نظر آفتاب این خاصیت دارد که سفال را لعل گرداند و خار را گل **حکایت**
آورده اند که در ایام دولت هارون الرشید عالمی بود و اورا ابو قلاده گفتندی نابینا بود هارون
الرشید اورا نیک معتقد بود روزی بزرگی بر هارون آمد و بر مائده او نشسته چون طعام بخورد
هارون الرشید برخاست و اورا آب داد تا دست بشست حاضران اشارت کرد تا هیچکس
نگوید که کیست که آب بر دست او میریزد چون دست بشست گفتند خلیفه بود که آب بر دست تو ریخت
گفت اجل الله قدرک یا امیر خدای عز و جل قدر ترا بزرگ گرداناد برکت دعای او و اثر تواضع خلیفه اثر کرد
تا ذات شرف و قدر او فرق فرقدان شد و منجوق دولتش از عیوق گذشت **حکایت**
آورده اند که سلطان ابراهیم سید سنجر خواجه ابو الفضل کرمانی را عظیم حرمت داشتی و در
تعظیم و تجلیل او هیچ اهمال نکردی وقتی اورا برسالت فرستاده بود چون باز آمد بنفس خویش
اورا استقبال کرد و ابو الفضل پهلوی او میراند و سلطان سه بار در گوش او سخن گفت و خواجه ام
نه و چون بوثاق باز آمد جماعت گردان از وی سوال کردند که سلطان با تو چه سخن گفت گفت ا
ملک بگفت تا من فرود آیم و عاشیه ترا بر دوش گیرم تا مردمان اعتقاد من در حق تو بدانند
من گفتم نشاید که تو اولو الامری و پادشاه ملک را قالب شکوه ملک را نقصان نهند و این
از کمال تواضع او بود که آخر کار عالم مردو و دولت اورا قوی تر بسکر دانند و درایت رفعت او
بالاتر برفت تحقیق قول حضرت نبوی کرده بوده است من تواضع لله رفعه الله **حکایت**
آورده اند که چون اسحاق ابراهیم عسقلی در مرحله که از انا شیر خوانند وفات یافت
منصور بر جنازه او حاضر شد و بروی نماز کرد و جنازه وی بر دوش گرفت و تا لب
گور ببرد و مردمان از آن عجب آمد که او دشمن منصور بود و ابو عبید ابو سوسی از حضرت خلافت
سوال کرد منصور فرمود که در مرگ او شماتت نیست بر آن جانب که همه را می باید چشید
و من در آنچه کردم شکر کردم که مرا امرا در من رسانید و اورا در من امر او خود نرسانید

حکایت آورده اند که عمر عبد العزیز شبی چیزی می نوشت و در آن وقت متعهد امر
خلافت بود چون از شب پاسی درگذشت و روغن چراغ روی بنقصان نهاد مهمانی حاضر بود گفت
یا امیر اگر اجازت باشد بروم و قدری روغن چراغ آرم امیر گفت مهمان را خدمت فرمودن مروت
نباشد گفت کنیزک را اگر خدمتکارات آواز دهم تا بدین کار قیام نمایم گفت از بهر اندک زحمت
راحت را بر زیر دست مکدر نباید کردن پس خود برخاست و در مطبخ خانه رفت و روغن
چراغ طلب کرد و در چراغدان ریخت و باز آمد و گفت قمت و انا عمر بن عبد العزیز و رجعت و انا
عمر بن عبد العزیز گفت در وقت برخاستن عمر عبد العزیز بودم و در بازگشتن هم عمر عبد العزیزم یعنی
این تواضع هیچ از منزلت خلافت من کم نکند **حکایت** آورده اند که وقتی رسول
صلی الله علیه و سلم در وقت نماز دیگر از حجره طاهره قصد مسجد کرد تا نماز دیگر بگذارد کودکان مهاجر و انصار
در راه گذر مسجد بازی میکردند چون رسول الله صلی الله علیه و سلم ازوی آوخته و هر یکی از آن کودکان می گفتند که من جملی
نیم شتر من باش کودکان بر دند که هر چه امام حسن و امام حسین را علیهما السلام جواب آمد
انچه زا هم آن شاید و مهتر عالم تن در داده بود و زمام اکرام در دست تصرف ایشان
نهاده و صحابه در حرم خانه از جهت اقامت نماز دیگر انتظار رسول میکردند و طلال در دامن آفتاب
شرب آویخته بودند و آفتاب در دامن کوه زعفران بیخته بلال باستقبال قافله رحمت از بارگاه
عزت قدم بیرون نهاد و مهتر را دید که در دست آن کودکان مانده بلال خشمگین شد و قصد کرد تا ایشان
بلال را منع فرمود و گفت وقت نماز تنگ شدن و بهتر از آن دارم که دل اطفال از ما
رنجیده شود اما ای بلال تو برو و گرد حجرات طاهرات بگرد تا چه یابی بیار تا خویشتن را از این
کودکان بخرم بلال بازگشت و در حجره طاهره دید هشت گردکان یافت بگرفت و بحضرت
سید عالم آورد خواجه آنرا از دست گرفت و چون بر ایشان عرض کرد
امسکوا اجعلکم بهذا الجوزات مهتر در این گردکان می فروشید پس کودکان راضی شدند
گردکان بستدند و چون آن معاملت میان مهتر و کهتر ادا کرد برفت خواجه صلی الله علیه و آله

و سلم نفر بود رحم الله اخی یوسف با عبودیتی مجلس ابراهیم سعد ده و از با عونی ثمن جوزات رحمت خدای قرین برادرم یوسف باد که او را آنچه در هم نا نهره نفر و حشد و هر الجنه جوز بود ده نفر و حشد و اما این هیچ این همگان از سر حب کرده آن سنگ و لان از سر حب کرده بلال حبشی چون آن همه در پای خواجه افتاد و گفت الله اعلم حیث یجعل رسالاته **حکایت** آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه از شهری از شهرهای شام امیر بود و عادت و سیرت او در ایام امارت و سیرت ولایت هیچ تفاوت نکرده بود گلیم پوشیده و پیاده رفتی و اسباب خانه خود را حمل کردی مردی دید که سبد خرما خریده بود و در سر راه نهاده و کسی می طلبید تا او را بگیرد و بخانه برد ناگاه سلمان فارسی آنجا رسید مرد او را نشناخت او را بگار گرفت و آن سبد در پشت او نهاد و سلمان هیچ امتناع نکرد و همچنان میرفت تا او را در راه مردی پیش آمد و گفت ای امیر این بار بمن سپری آن مرد دانست که وی سلمانست در پای او افتاد و دست او بوسیدن گرفت و گفت ای امیر مرا بحل کن که من ترا نشناختم و ندانستم سلمان عذر وی قبول کرد و او را هیچ نگفت و این از جمله تواضع او بود **بیت**

از عهده عهد اگر برون آید مرد ❊ از هر که گمان بری فزون آید مرد

پس سلمان آن بار را بخانه آن مرد رسانید و گفت من اکنون بعهد خود وفا کردم اکنون تو عهد کن که هیچکس را به بیگار بگیری و متیقن باش که اذیت برداشتن آنچه بدان محتاج باشی در کمال و نقصان نمیکند **حکایت** گویند مهدی خلیفه در غایت تواضع و حلم بود تا روزی بمسجد جامع بصره آمد و اقامت نماز گزارد چون در محراب بایستاد اعرابی آواز داد که یا خلیفه من طهارت ندارم و میخواهم که از پس تو نماز گزارم و بدان نماز بخدای تعالی تقرب نمایم مهدی بنشست و فرمود که گفت توقف کنم چندانکه تو طهارت کنی و بیایی و این از کمال تواضع بود و هر چند که تواضع خلقی حمیده و سیرتی پسندیده است اما تواضع را در مقام دولت نیکو توان گرفت و هیچ کمتدی نیست که پای اقبال را بدان در بند توان کرد جز بند ل و نیکوکاری رف دجال و بند و فروتنی در صف بزرگی زیباتر و خوبتر نام

و تواضع با همه کس خوب آید خصوصا با ضعیفان و بیچارگان و امروز درین عهد و زمان کسی را خلق بنده او خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان مکان و دستور اعظم و در رضا بجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور مجاهد مرابط ذو المیامن و السعادات صاحب الرای و الکفایات نظام الملک قوام الدین ملک ملوک الوزرا کهف صدر العظام مخدوم جهان صاحبقران ابو المفاخر و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی مد الله ظلال جلاله نتوان شناخت و در مقام تواضع دیگری همچنین کوی او زمیدان نتوان ربود که با کمال بزرگی و جلال تواضع راجح میکند و خلق و حلم و فروتنی را کمال جلال رفعت و درجت خود میسازد و فقرا و محتاجان را از دولت مجلس فیاض و لطف کرام و جنابت سلام واجب می نهد **قطعه**

عادل نظام ملک که چرخ از برای او ❊ زر و گهر ز سینه معدن بر آورد

چون دوستش بسوزد و بیرون و طرب نشست ❊ بر عمر خویش دشمن شیون بر آورد

چون خصم او بگرید گویی که بر فلک ❊ از زعفران ز رویش پروین بر آورد

با داکام خویش که چشم حسود را ❊ گردون بجای هر مژه سوزن بر آورد

بد خواه را اگر نایره کین او فروخت ❊ دود سپهر دود ز روزن بر آورد

پاشش بخت خون دل آهنین حسنم ❊ چون خون سنگ کرد دل آهن بر آورد

باب سیم از قسم دوم در عفو کردن و درگذرانیدن

باید دانست که معنی عفو ترک معاقبت گناهکارانست بر سبیل قدرت و این خصلت در فضیلت بر جمله خصال خیر غالب است و درین معنی آیات و اخبار آورده است و رسول صلی الله علیه و سلم را بدین امر کرده اند خلعت عفو را سیرت خود سازد چنانکه فرمود خذ العفو و امر بالمعروف و رسول را به عقبه بن عامر گفت الا اخبرک بافضل الاخلاق اهل الدنیا و الآخره فصل من قطعک و اعط من حرمک و اعف عمن ظلمک ای عقبه ترا خبر دهم از شریفترین و فاضلترین اخلاق اهل دنیا و آخرت هر که با تو بافعال اسباب قطیعت ورزد تو بانعام و احسان قواعد وصلت او را

نمیدهد و هر که چیزی از تو منقطع دارد تو بهرت خویش بوی رسان و هر که در حق تو ظلم و جفا کند
از مقام قدرت از وی عفو کن و حکیم سنایی رحمه الله گفته است ❁ اگر سیمت نبرد زر بخشش
اگر پایت برید سر بخشش • و اگر زهرت دهد دو ده قند • و اگر از تو برد ده و پیوند •
تا شوی در کتاب وصل و داد • دفتری از مکارم الاخلاق • و درین باب حکایت
جاهلی که بلباس عفو آراسته بودند ایراد او فتاد انشاء الله وحده **حکایت**
هارون الرشید استاد علمای امام ابو یوسف قاضی را پرسید که میان راپچه در بند توان
کرد گفت بعفو زیرا که بعفو محسنان مستظهر باشند و مجرمان بخلعت عفو امیدوار
حکایت آورده‌اند که جمعی از سادات بنی هاشم مهمان امیرالمؤمنین امام حسن
علیه السلام آمده بودند و از هر نوع شغادی میکردند در اثنای آن مطبخی خوان آورده و نهاد
ناگاه کاسه شوربا از دست او خطا شد و بر سر امام حسین علیه السلام ریخت چنانکه بشره
مبارک او از تبش آن آزرده شد غلام چون آن حالت دید از غایت حیرت بیهوش گشت
و گفت یا امیرالمؤمنین خدای عز و جل می فرماید والکاظمین الغیظ امام علیه السلام گفت کظمت غیظی
خشم فرو خوردم دیگر گفت میفرماید والعافین عن الناس گفت از تو عفو کردم و از مال و دست
آزاد کردم غلام گفت والله یحب المحسنین گفت چهارصد درست بخشیدم تا مدار اسباب
معیشت خود مهیا کنی و این کرم و عفو از خاندان نبوت و ولایت غریب و بعید نیست والعلم عند الله
حکایت آورده‌اند که مأمون مراحمد غزوه را از عمل ولایت اهواز معزول کرد
و بفرمود تا او را پیش تخت خلافت آوردند و چون حاضر شد او را در پایگاه بداشت
و مأمون زبان بعتاب او برگشاد و آنچه کرده بود از اجرام و تقصیرات بر می‌شمرد احمد
گفت یا امیر فردای قیامت همچنین امیر را در موقف محاسبه خواهند داشت و اعمال و اجرام
او بر خواهند شمرد چه دوستتر دارد که در حق او چه فرمایند مأمون گفت العفو احمد گفت پس در حق
من همان فرمای مأمون گفت و نمودم بسر عمل خود بازرو که از تو عفو کردم صاحب فرمان بوده‌ام که از

روز

روز جزا فراموش کند چون خایفان را در موقف عتاب پیش او بازدارند استاد کان
روز جزا را فراموش کنند بخلعت عفو و حلیت وفا آراسته باشد **حکایت**
در آن وقت که مأمون بر فضل بن ربیع ظفر یافت و بعد از آنکه قاصد جان او بود او را خلعت
آزادی بپوشانید بسمع او رسانیدند که فضل بن ربیع خلیفه را بد میگوید و سخنان شنیع
بی موضع بر زبان میراند بار دیگر مأمون او را گرفت و در پیش خود برپای کرد و او را
گفت انعام من و مدد من در حق تو زیادت از آنست که انکار توانی کرد و یک گناه تو بیش
از آنکه مستوجب کشش و مستحق سیاست شده بودی ترا بدست آوردم و رقم
عفو بر جرایم تو کشیدم روا باشد که خود را فراموش کنی و بوزبان در عوض زیادت کنی
فضل گفت تقریر عذر الحال واضح باشد که امیر را کینه آرد و چون جرایم آن پوشیده
باشد و قبایح آن را مغلوب کرده چگونه زبان عذر دراز شود اما عرصه عفو امیر چنان را فراخ است
که با مرزش جرایم من تنگ نباید **حکایت** وقتی جماعتی از اصحاب مختار
که در پیش مصعب بودند مصعب بفرمود تا ایشان را سیاست کنند یکی از ایشان گفت
من بنده را التماسی است که امیر باید که آینه بردارد و در طراوت جمال و لطافت صورت
خود بنگرد پس یقین بداند که آخر مرا بجرم بکشد هر آینه فردای قیامت در موقف
طلب قصاص جرا باز القسم و جزای این حکم باز طلبم و دریغ باشد که چنین جمال زیبا را
بحجت گدای چون منی از قیامت موقوف کنند مصعب را این سخن موافق افتاد
و فرمود که از تو عفو کردم و از جنایت تو درگذشتم آن مرد گفت یا امیر چون حیات بخشیدی
حیات در محنت و فاقه از مرگ بتر باشد مصعب بفرمود تا آنچه از وی ستده بودند بوی باز
دادند و صد هزار درم دیگر او را انعام فرمود بسبب پریشانی که او را اتفاق افتاده بود آن مرد
گفت خدا را گواه کردم که از این مال یک نیمه مرقیس دویات را بخشیدم بسبب این مرح
که امیر را گفته است ❁ انما مصعب شهاب من الله • تجلت عن وجهه الظلماء •

ملکی که رحم لیس فیه ... جبروت عنه ولا کبر ... یبقی الله فی الامور و قد افلح
من کان همت الاتقیا **حکایت** آورده اند که دران وقت که مامون
ببغداد آمد عم او ابراهیم مهدی از وی پنهان می بود تا بعد از مدتی شبی در عیسی آباد
افتاد او را گرفتند و امیر را اعلام دادند که عم خلیفه را آورده اند بفرمود تا بوثاق احمد ابو خالد
بردند احمد میگوید که چون او را بردم مرا گفت الحمد لله که مرا بوثاق تو آوردند وثوق یافتم که
امیر از من عفو خواهد فرمود چه اگر قصد کشتن من داشتی مرا بوثاق ارباب سیف فرستادی
نه بوثاق ارباب قلم چون برین واقعه پنجاه و پنج روز بگذشت شبی احمد جامه و زینتی در من
پوشانیدند و دراعه بر زبر آن و مرا بر اشتری نشاندند و تا سر پل بغداد بردند بجانب غربی
و مرا با جماعتی بگذاشت و برفت ساعتی بود باز آمد و گفت مامون میگوید که هیچ میدانی
که در زمان هارون چند قصدها در حق ما کردی و در هلاک من سعی نمودی اما باری تعالی مرا از شر
قصد شما نگه داشت و بر حکمای جهان مظفر کرد این ساعت ترا بدیشان خواهم رسانید تو
چون این پیغام بگذارد دانستم که این سخنان همه قضیه سیاستی است گفتم یا احمد از تو درخواستی
دارم باید که آنچه گویم بهمان لفظ با امیر باز رسانی و زیادت و نقصان در آن مجال ندهی
پس گفت مامون را بگوی که در آن وقت که هارون در حیات بود ولیعهد و امین ولی
عهد بود مرا امیر چون سعادتی و دفع ساداتی بود و آنچه در آن عهد کرده شد در آن حال
بود اما امروز که سر بر خلافت امکان امیر جای گرفته است و منازعان بکلی مقهور گشته
امروز خیال آن و هم کردن ضمیر نگرود و اگر امیر مرا عقوبت فرماید جرم من زیادت از عفو
و من مستوجب آن هستم و اگر عفو فرماید عفو او قابل این چنین گناهان است احمد ابو
خالد میگوید این کلمات را در پیش امیر باز راندم تامل کرد و پس گفت او را بهمان مقام باز بر
تا حکم آن فرموده شود ابراهیم مهدی در خانه احمد بماند تا آنگاه که میان مامون و توران خیر
حسن سهل از دواجی پدید آمد توران او را شفاعت کرد و خلاص یافت و بار دیگر بقیه قصه

سعایت دشمنان بنصب مامون بار با در خود معتصم و پسر خود عباس در باب او مشورت
کرد ایشان بکشتن او اشارت کردند امیر ابراهیم مهدی را حاضر کرد و گفت در باب تو بسیار
مشورت کردم و اندیشه برگماشت رای بر کشتن تو مقرر گشته است ابراهیم مهدی گفت
امیر در باب من هیچ حسن عهد و صله رحم و کمال عفو مشورت نمی فرماید مامون متفکر و متامل گشت
پس سر بر آورد که جملگی حقد و کینه از دل من دور شد پس ابراهیم قصیده که سعید عاص معاویه را
گفته بود و فرو خواند و فضل عفو را باز راند امیر آن فضل را یاد داشت گفت این شعر را پیش از من
ابو سعید عاص نقل کرده اند که در حق معاویه گفته است ابراهیم همچنین است که امیر میفرماید اما از
سعید عاص معاویه آن معذرت قبول کرده است و از سعید عاص عفو فرموده و جنایت من در
خدمت تو همانست که جنایت سعید عاص نزد معاویه و من در حق خدمت تو قرابت دارم
امیر از کرم چگونه روا دارد که بنی امیه در عفو کردن از خاندان بنی عباس سبقت نمایند مامون
فرمود که از تو عفو کردم و بفرمود تا خلعتها آوردند و مرو دادند و پنج هزار دینار نقد فرمود و ده
تخته جامه و ده سر اسب و او را با خلعت فاخره باز گردانیدند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله
ذو الفضل العظیم **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک اسلام از ذات انیه کمال علم و
جمال حلم و بسطت مملکت و رفعت قدر از ملوک زمان بر سر آمده بود و قتی با خود فکرت میکرد که از
برای امراض نفسانی و بیماریهای عارضی پیوسته طبیبان را میباید داریم تا اگر ناگاه مرضی حادث
شود در معالجت آن مساعدت نمایند و بیماریهای اخلاق که در نهاد ما سرشته اند بطبیب
محتاج تر است و فکرت در دفع آن مقصور کردن مهم تر پس یکی را از علما که در قول و علم وی
وثوقی تمام داشت بخواند و جای خالی کرد و گفت ترا از میان اکفا از جهت آن برگزیدم تا نصیحت
مشفقانه در دفع نفرمایی و اخلاق بد و افعال مذموم را اگر در من هست بوعظ و نصیحت
مداوات واجب بینی و یکی از آنجمله آنست که من مردی تیز خشم و غضبی ام پس مستولی و
هرگاه که مرا خشم ری آید مغلوب سلطان غضب میشوم این علت را علاج فرمای آن بزرگ

گفت پادشاه باید که بداند که آفریدگار او را بر کل خلایق مسلط گردانیده است و دست او
بر کافه رعایا مطلق کرده و امر او نافذ و حکم او محتوم و فرمان او مطاع است و او را در هر حال که خواهد
تعذیب و ایذا ممکن است باید که یقین بداند که غضب در نهاد بنی آدم بر مثال خمر است
و اجزا و اعضای کم‌خوار و همچنانکه مردم از شراب مست شوند که از وی حرکات ناشایسته در
وجود آید از غضب همچنان بیخود شود و از وی افعال قبیح ظاهر شود و حال مردم خشم‌آلود بعد از آنکه
ساکن شده باشد مشابه حال مستی است که از خواب مستی بیدار شود و از مقام سکر
بحد استقامت رسد پس باید که با خود مقرر کنی که چون از خشم در تو پدید آید مجلس را
عقوبت بفرمایی و یقین بدانی که فوت نخواهد شد و صبر کنی تا غضب از تو ساکن گردد
و از حال او تفحص بلیغ داشته شود و اگر مستحق ادب باشد بقدر جنایت او را عقوبت کنی
و اگر مستحق عفو باشد از وی درگذرانی و این معنی در اول طبیعت تو گران آید اما چون
عادت شود طبیعت با آن الفت گیرد و این خصلت ترا خلقی شود و آن پادشاه و از
وی این معنی قبول کرد و ارکان دولت خود را بران کرد که در حال فوت غضب هر کس را که عقوبت
فرمایم باید که شما آن را در توقف دارید تا گرد غضب از آن بگذرد و آنگاه بمن رجوع کنید اگر باید دیگر فرمان
دهم امضا کنید چون این معنی مقرر شد کس بود که جنایت بزرگ داشت از غلت عفو وی
بی‌نصیب ماندی و اگر عاقل بنظر تامل بنگرد این بهترین علاج مرض غضب را و انفع‌ترین علاجهاست

حکایت موسی بن عیینه میگوید در کعبه طواف میکردم چون یحیی را دیدم بمن تقرب کرد
و گفت ادب کردی که بنزدیک هارون آیی و او را بینی من گفتم چون مرا طلب نکردی و کس
بنزدیک من نفرستادی من نیز گستاخی نکردم جعفر گفت ایشان من دانم و ترا استدعا
میکنم چون انجمنی بگفت روز دیگر بسرای هرون الرشید رفتم چون برسیدم کسی مرا منع نکرد از
اندرون جعفر بن یحیی مرا گفت تو موقف آمدی که امیر در غایت غضب و نهایت خشم است
زنهار تا سخن درشت نگویی و آنچه بر زبان رانی از راه رفق و لطف باشد چون در آن دم مردی را

دیدم

دیدم در بند و زنجیر پیش او ایستاده و نطعی گسترده و سیاف ایستاده و امیر میگوید خدای مرا بکشد
اگر ترا نکشم من گفتم سلیمانی بلا که خواهد شد و من جرم او نمیدانم اولی آن باشد که کلمه گویم
گفتم یا امیر ترا ادب است از ادب خدای و ادب رسول بود و از روی غضب گفت ادب خدای و رسول
او چیست من گفتم قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی
ما فعلتم نادمین یعنی ای جماعت گرویدگان احتیاط کنید تا گروهی از مردمان رنجی نرسانید بنادانی
که عاقبت از آنچه کرده اید پشیمان باشید و اما ادب رسول خدای عزوجل آنست که فرموده است
لا تصدق فتان نمام را راست گوی باید داشت و مرد سخن‌چین را و تفسیر سخن‌چین آن باشد
که سخن گوید که سلیمانی را از آن سخن مکروهی رسد چون من این سخن بگفتم فرمود که این مرد عفو کردم
او را بگذارید پس بفرمود که دفتر احادیث سفیان بیاورند و [illegible] حدیث از من سماع کرد و سی هزار درم
مرا انعام فرمود و از پیش او بیرون آمدم و او از رنج و سلیمانی از کشتن و خود را از درد رنج
خلاص دادم این جمله نتیجه عفو و اغماض هارون الرشید بود **حکایت** آورده اند که در روزگار
ملوک عجم یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود و پادشاه بر وی متغیر شده و در معرض تعذیب و وعید
افتاده بود روزی پادشاه با یکی از خواص خود از باب آن مجرم مفاوضت میپیوست و از وی
پرسید که در باب وی چه حکم باید کرد آن خاصگی با آن مجرم بد بود گفت ای پادشاه این جرم
که او کرده است اگر بنده بودمی او را سیاست کردی ملک چون این سخن بشنید گفت
اکنون چون تو نیستی و منم کردار من بخلاف کردار تو باید که باشد آن مجرم را عفو کرد و دعوات
و همه ملوک عجم این را پسندیدند و بر دفاتر ثبت کردند و فایده این حکایت آنست که ملوک را
کار بهتر خود باید کرد نه باشارت شریران **حکایت** آورده اند که طایفه از مجرمان را
در پیش حجاج آوردند که دیگران یکان یکان در پیش او سیاست میکردند و او در آن حالت میگریست
و قطرات آب از چشم وی میدوید یکی از خواص وی پرسید که امیر را ابقا باد اگر این سیاست
حق است این شفقت چیست و اگر این گریستن صوابست این سیاست چراست حجاج گفت

مرا که بقای بنی آدم در هلاک بنی آدمست اما صاحب دولت را سیاستها به عفو ممزوج باشد چنانکه
گفته اند ۵ و مهابة ممزوج بمحبة • ذات لها الاشرار و الاخیار • و بزرگان گفته اند
که پادشاه سراست و رعیت جوارح و اعضا و وقتی چنان اتفاق افتد که برای بقای سر عضوی
از اعضا جدا کنند سر بران عضو گرید پادشاه باید که بوقت رعایت جانب مصلحت در
اقامت سیاست بر رعیت بیچاره هم بگرید تا بقیت ماخوذ نباشد که روزگار کرده است
و زمانه گذرنده و در میان این مفاوضت پیری بنعات و گفت ای امیر اگر ما بجنایت مستوجب عقوبتیم
تو بعفو مستوجب رحمت شدی و اگر ما بگناه کردن لئیم شدیم تو بحلم و کرم کریم شدی حجاج بفرمود
تا بند از پای وی برگرفتند و دیگران را بطفیل او آزاد کردند و گفت اگر این سخن در اول گفتی جمله را عفو
کردمی و ببخشیدمی که سیاست بی عفو و مرحمت عالم را خراب کند و حلم و عفو بی سیاست
چهره ملک را بی آب گرداند ۵ هر شهی را که هر دو باشد جمع • در شب جاه تابناک باشد شمع

حکایت در تواریخ مسطور است که فضل ربیع وزیر هارون الرشید بود
و چون نوبت خلافت بمحمد امین رسید فضل در باب مامون قصدهای صریح کرد و در برانداختن
او سعیها نمود و چون عرض و طول نوبت درایت رفعت مامون از اوج ثریا درگذشت و آتش
اقبال امین منطفی شد فضل ربیع چون دید که فضل ایزد در حق او بجلال باشد و ربیع رفعت
بخریف محنت انجامید متواری شد و خود را از دل آزادگان پنهان کرد و مامون از اندیشه کاری
او و قدیم که او را سعید شاهک خواندندی مامون فرمود که ترا هیچ خدمت نمی فرمایم جز آنکه
متفحص باشی تا فضل ربیع را بدست آری و شاهک بر احتیاط کرد و توانست در طلب و
تفحص بجای آورد و بخدمت گرداند که هر که فضل ربیع را بما سپارد ده هزار دینار او راست
چهار سال همچنین ندا میکردند و البته که بجا از فضل نشان نداد و چون مدت تواری فضل امتداد پذیرفت
و از محنت تنهایی ملول شد روزی مجهول از بر هیات مشرفان حوالی بر اسب انداخت و بیرون رفت
ناگاه سواری باو رسید و او را بشناخت خواست که او را بگیرد اسب او رمید و سوار را از

پشت خود انداخت سوار بخود مشغول شد و بفضل نپرداخت فضل در رفتن تعجیل نمود و پاره راه رفت
در سرای دید گشاده و پیرزنی بر آن نشسته فضل گفت ای مادر هیچ ممکن باشد که روزی چند
مرا در خانه خود پنهان کنی و نگاه داری پیرزن را بر وی رحم آمد و گفت در خانه رو و درین بالاخانه نشست
است آنجا بنشین فضل بزنهار در خانه زال قرار گرفت ناگاه همان سوار را دید که در آمد و چون
پیرزن را گفت امروز مرا صیدی بدام افتاده بود که سبب توانگری من بود اما از دست برفت
فضل ربیع را یافته بودم اما اسب من بدچشمی کرد و مرا بینداخت و او از پیش من بیرون شد
فضل چون این مقالات بشنید حال بر وی متغیر شد تا که عطسه از وی جدا شد پس آن سوار از پیرزن
پرسید که درین خانه کیست زن گفت مرا واقعه عجب افتاده است برادرزاده دارم از دیار دور
بعد از آنکه دیر بود تا غایب بود باز رسید دست و در راه دزدان او را برهنه کرده اند از تو شرم
میدارد مرد گفت جامه من بروی ده تا بپوشد و او را باز نامی او را ببینم گفت چنان کنم امشب روز بود
که گرسنه بوده است و در خانه طعامی مهیا نبود لطف کن و انگشتری من ببازار بر و گرو کن و چیزی
بیار تا بخورد و جامه پوشید و بخدمت تو آید مرد گفت بیار حلقه قیمتی بستد و خانه خالی کرد و پیرزن
بالا براند و گفت ای شیخ تو آنکه جستی فضل گفت هستم گفت ماجرا شنیدی تا اکنون پنهان
بودی زنهار که بیش ازین درینجا مقام مکنی سر خویش گیر فضل از آنجا بیرون آمد و متحیر وار میرفت و نمیدانست
که بکجا رود و مقصدی معین نه جایگاهی نه ناگاه بدر سرای عالی رسید بر خود مانده شده بود
گفت ساعتی در سایه این دیوار پناه گیرم و بیاسایم ناگاه آواز سواران را بدر رسید که
نباید که کسی آشنا باشد گفت صواب آنست که درین دهلیز روم تا این کوکبه درگذرد آنگاه
روم پس براست و در دهلیز شد پس آن خانه از قضای خدای از شاهک بود آن قوم هم بر
سرای رسیدند و شاهک از اسب فرود آمد و قدم در خانه نهاد و باز نگریست فضل را دید
و بشناخت و گفت اینجا چون افتادی گفت من تیر پرتاب قضا ام و تیر پرتاب هر جا می افتد
شاهک چون صید نیم مرده و زخم خورده بسمل دید گفت این سوخته را تنگ در خور دیدست پس بکشاد در

بودی و خوشش نمی فضل را گفت که درای و بحکت نشست او خانه مهیا کرده و فرش واوانی پاکیزه
در آنجا مرتب فرمود پس طعام پیش آورد فضل گفت طعام زندگان نخورم با طعام کشتگان
طعام زندگان پس سه روز او را مهمان داشت بعد از آن گفت که حال میدانی اکنون تو مهمان زیر
گریز می باش و من در طلب توام فضل از آنجا بیرون آمد و با خود اندیشه کرد که درین زندگی بازرگانی
بود که در ایام دولت در اهتمام و تربیت من بودی بزرگ بامروم باشد که مرا نگاه دارد
پس بحیلتی تمام وثاقی او بازجست و به درخانه او رفت و در بزد مرد از خانه بیرون آمد فضل را دید بر در
ایستاده او را در جا گرفت و بخانه در آورد و بجایگاه نشاند پس بر خلافت و بشارت
داد که فضل زود یک دست و شاهک با مرد بشد و فضل را باورد و چون فضل را چشم بر تخت
مامون افتاد دل از جان برداشته بود حیات را وداع کرده سر بر زمین نهاده سلام گفت مامون
خدای را شکر گذارد پس جواب سلام او باز داد پس گفت ای فضل بیا و هرچه از اول روز تو گذشت
تا امروز جمله باز گوی قصه خود آغاز کرد تا آنگاه که بحدیث آن زن و کرد کار رسید مامون
خازن را فرمود که هزار دینار بزرگ آن زن و بگویش که آن کرد بازستان و چون بحدیث
شاهک رسید و حال لطف و مهمانداری او تقریر کرد مامون گفت اگر چنین بودی مستحق بخشش
تو بودی و چون بحدیث بازرگان رسید مامون فرمود که او را از شهر بیرون کنند که این
وجه عهد را در ملک ما کار نیست مرا از فضل جای گری محروم تربیت من از فضل عفو کردم بعد از آن
فضل مدتی بر در گه دولت مامون روزگار خوش گذرانید و کمال عفو و مرحمت مامون درین
اغماض ظاهر گشت **حکایت** آورده اند که چون مامون الرشید بر عم خود
ابرهیم مهدی ظفر یافت و او را حاضر آورد و محبوس گردانید مشاورت کرد در کشتن
او با حمید طوسی گفت یا امیر کراهیت میدارم که مردمان گویند مامون از بهر یک روزه ملک عم خود
را بکشت و وی را باز گردانید و دیگر روز با احمد ابو خالد خلوتی کرد و هم درین معنی با وی
مشاورت کرد احمد گفت یا امیر اگر تو او را بکشی خود را درین باب همتا بسیار یابی که پادشاهان

برچنین گناهان بر سم آفات کرده اند اما اگر عفو کنی خود را درین زمانه نظیر نیابی اکنون رای
امیر عالیتر مامون گفت از عم خود ابراهیم عفو کردم و از آنجا که از وی در وجود آمد درگذاشتم و اکنون
دوست دارم که در ابواب کرم و خلق از جمله بزرگان کرام منفرد باشم پس او را خلعتی خواست فرمود
و از جمله ندمای خود گردانید **حکایت** اسحاق موصلی گفت وقتی در خدمت امیر
ایستاده بودم ابن بواب پیش حاجب رقعه در آورد و گفت اگر فرمان باشد ابن ابیات بر امیر عرضه کنم
امیر گفت که مگر گوینده ابیات اوست او را اجازت فرمود ابن البواب این ابیات را فرو
خواند اجزنی فانی قد ظمئت الی الوعد • متی تنجز الوعد المؤکد بالعهد • اعیذک من
خلف الملوک و قد تری • تقطع انفاسی علیک من الوجد • رای الله عبد الله خیر عباده
فملکه و الله اعرف بالعبد • الا انما المأمون للناس عصمة • ممیزة بین الضلالة و الرشد
مامون الرشید چون این ابیات بشنید گفت احسنت نیکو گفتی ابن البواب گفت
اگر احسانی کرد حسین امیر جایزه گوینده این ابیات را فرماید بود گفت گوینده
این ابیات کیست گفت حسن ضحاک مامون چون نام وی بشنید تغیر در بشره او
لایح شد گفت که از نعمت حیات محروم باد حسن ضحاک نه او گفته است در مرثیه محمد امین
فلاقت الاشیا بعد محمدا • ولا زال شمل الملک منها مبددا • اخی بعده واکیا فی محمدا
ولا فرح المأمون بالملک بعده • ولا زال فی الدنیا شریدا مطردا
درین ابیات مارا دعای بد کرده است و شهد دولت و
ملک را متفرق خواسته و مرا در دنیا سرگردان و پریشان تمنا کرده و امروز چون محتاج
گشته میخواهد که مدحی بحضرت ما تقرب نمود اکنون این مدح را در مقابله آن هجو گرفتیم و آنچه او
گفته است ناگفته انگاشتیم و دیده عفو بر جریده پوشیده گردانیدیم ابن البواب گفت
انعام و احسان امیر و کثرت علم و عادت پسندیده تو در اصطناع بندگان دولت
کجا رود پس مامون فرمود که او را بحضرت ما آورد و چون حسن ضحاک را حاضر کردند سلام
گفت مامون جواب آهسته داد پس گفت آرزو کرد که برادرم در بغداد کشته شد شنیدی

که هیچ حرم برنام شد یا هیچ زن هاشمیه برسوایی کشته گشت گفت نه گفت چرا در شعر بعض
این معنی کردی که پردها دریده شد و عورات رسوا شد گفت یا امیر سوزی ناگاه
غلبه کرد و خوفی ناگاه بیاد دادم شکر احسان گذاردن را جز آن ندانستم که بدیها
بر زبان راندم و آنهم مامون را آب در چشم آمد و فرمود که از تو عفو کردم و مثال داد تا
او را تشریف دهند و آنچه از مواجب تا بدان غایت رسیده بود ادا کنند و این از کمال
خلق خوب بود **حکایت** آورده اند که جاعد نزدیک احمد ابی داود رفت بعد از
نکبت محمد عبد الملک و با آنکه احمد ابی داود در حق او بسیار تربیت و احسان کرده بود او
آن جمله را بدی مقابله کرد و در حق او قصدها بجای پیوست و چون تیر قصد او بر جایها نیامد احمد
بفرمود تا او را بند کردند پس روزی فرصت یافت و بخدمت او در آمد و زبان بتضرع دراز
کرد احمد گفت عمر من ترا فراموش کننده نعمتها و منکر نیکوکاریها و شمرنده عیبها و
پوشاننده فضلها میدانم و بهر کس بسبب فساد نیت و خبث ضمیر کار تو نیکو نشود جاعد گفت
آهسته تر فرمای خدای که ترا بر من منت باشد به از آنکه مرا بر تو و چون تو در حق من با آنکه
بدی کرده ام احسان فرمایی ذکر جمیل تو سایرتر شود و عفو در مقام قدرت زیباتر از انتقام
احمد گفت بی زبان تو رونق عظیم دارد و جان را بر دل مقدم داشته و نفاق را در ضمیر جای داده
و سخن خبث را بر زبان شیوه میدهی پس فرمود که بند از پای وی بردارند و او را اکرام بر
رند و خالی او را تشریف فاخر دهید و سرای عالی تمامت و بخشش داد و اسباب او مرتب و
مهیا گردانید راوی میگوید که بعد از دو سه روز جاعد را از منظر بابن احمد دیدم و این
حکایت دلیلیست که در آن ایام نقد فضل بازار رواجی بوده است و کرام انام در همه اوقات
متاع هنر را گرامی کرده اند و ارباب فضل را حق گذاری واجب دیده و از شعر مدایح ایشان نام
نیک دیده و مصداق این معنی و برهان این دعوی صدق عنایت و حسن رعایت و تفویض
تربیت و تقویت و فرط شفقت صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور مجاهد مرابط

نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا خواجه جهان و دستور صاحبقران و وزیر ملک پرور
فلک نشان مبارک وزیر همایون بشر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابوالمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی مد الله
ظلال جلاله است در حق ارباب هنر و احسان و اصحاب دانش و خداوندان منش تمامت
که چون بفیض اکرام و ظل انعام و رشح مرحمات ارباب فضل را حیات می بخشد و نهال هنر را تابش کرم
بارور شده و قطرات مدرار نعم بر پرورش میرسد لاجرم ثمرات مدایح و محامد آن اغصان بیان آبستن
در دهان جهان و کام ایام می افکند صاحب قرانی که بواسطه مرحمت شامل او بنای عدل مرفوع است **قطعه**

آصف ثانی و جنید و نظام الملک آن * کاسمانست بخدمت او بسته اند * آن جنیدی نسب و خلق کرام کرم
اوست رشید الکابر بشکل هنر شاه * آنکه درگاه جلالش را اشراف ملوک * قبله حاجات از هر قبیل جاه
بحر انعامش ز جلق جهان گشته محیط * که در وهم مهندس نگنجد هیچ شناه * هست از کلک سیاه او نور نصرت سخن
هست از تیغ کبود او نور رخ خصم سیاه * ای شده بحر کف غیرت کان در وریا * دی شده خاک درت ...
گرم از آتش علم خصم تو مانند شمع * هر گل از باد صبا عفو تو خنده و گناه * از پی کل رخ کنند کلی هر شب
خاک درگاه تو گر نه کلاه کج شاه * صاحب قدر و راعی کرم اصحاب کن * کز شکر شکر نیوق دی امراقباه
ورعی مجلس عوی که را حادثات زمان * میشود خون دل اسکندش و زری چند * گرچه در مرتبه رابع فقد بهرات
صفرا باد و بود حاصل او نفی آه * مدتی بود بر امید حصول الغرض * همچو در بان گران اسکف هر در که
رنگ و بوی کرم از کرش خوشنید * با چنین نکته که تا بتو آورد به * ذات او دست نهالی بکرم آتش دره
که شود مانده پس از وی فتری بچواه * او روان کرد زبان را بمدیح تو روا * توار نو و دست جوادش کرم کن کوتاه
تا که در نور و ضیا ماه نباشد چون خور * تا که در مرتبه فرزین نبود همچون شاه * دشمن جاه تو در حبس ابد باد و جان

باب چهارم از قسم دوم در خصلت علم و دانایی

بر عقلای عالم پوشیده نمانده است که هیچ علوای مردم اصطناع و احسان را از برای جهد و لها
بهتر از رفق و نرم سازی و حلم و بردباری نیست و مؤکد این دعوی آنست که سید المرسلین صلوات الله

علیه وآله بانهایت حسن وکرم طبع بودند امر پیغمبر آمد قوله تعالی ولو کنت فظا غلیظ القلب پس رفق
ونرمی در امور دنیی محمود است واما در امور شرعی ودنیوی دینی البته مداهنه شرط نیست وما درین باب
حکایت که لایق وموافق این باب باشد تقریر کنیم ان شاء الله تعالی **حکایت**
علما گویند که سبب نزول این آیه که آورده که پیغمبر آمد که ووصینا الانسان بوالدیه حسنا وان جاهداک
علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما آن بود که چون سعد وقاص مسلمان شد مادر او حمنه دختر
ابوسفیان بشنید که در مسجد پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمد وسر برهنه کرد ودر آفتاب بایستاد وسوگند
خورد که در خانه نشیند وسر نپوشد وطعام نخورد وشراب ننوشد تا سعد از دین محمد برنگردد
وزبان درازی بر محمد میکرد وسخنان ناسزا میگفت سعد رنجانیت ونعلین در ربود وخواست که مادر را
بزند ورنجاند در حال این آیه نازل شد که می فرماید وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم
فلا تطعهما یعنی اگر مادر وپدر با تو خصومت کنند تا مشرک شوی وچیزی که سزای خدا ونه شایسته با
پیان گردانی زنهار در آن معنی ایشان را طاعت مدار وآنچه نشاید مکن واین دلیلست بر آنکه
با پیران جاهد بجا ارزندگانی باید کردن ودر کار دینی با ایشان بیرون نباید آمدن وخلاف
ایشان نباید کرد با آنکه چون کار بدین ومسلمانی رسد وتعدی ایشان بدین قاعده اسلام باز
گردد انگاه اولیتر آنکه هیچ روی درین باب مداهنت نشاید کرد **حکایت**
آورده اند که سلطان رضی ابراهیم را علیه الرحمه عادت بودی که هر سال بهر وانکام شهنشاهان
یونس سجاوندی رحمه الله را بخواندی تا در بارگاه او مجلس گفتی واو را داد شکر ودعا او را بپیداد ادی
وار انکام درین سخنان همی با کشتی سالی سوم آن آمد که پادشاه رضی او را آنکه بر فرمود خواجه مسعود
رنجی وزیر او بود گفت سلطان وآتش در دریا باشد وبی اندیشه آسیب باید برد که چون
آسیب او بتو رسد دفع آن میسر نگردد یونس روز دیگر بدان التفات نکرد وبر منبر
نگرد وبر منبر آمد وگفت ای وزیر که ای پیر غافل بجام داد که حق مگوی ومداهنت کن تا با این
ظالمان در دوزخ روید ومن آن ترا خلاف خواهم کرد وحق بخواهم گفت تا شما بهشت

بید این خبرها که ربکا وندنهاده اند باتفاق ظلمت که بیدانی ومیتوانی بستان داکر نکوی را
وستدنی است تعزیت ایمان خود بدار تمامت آن ضراب را سلطان بخشید وتا آخر
عهد سلطان حمزه وملک همچنان مانده بود واین از جمله اثر رفق وحلم پادشاه رضی بود
حکایت در کتاب تفسیر امنس چنین آورده اند که چون عبدالله سلام مسلمان شد
او دانا یهود بود واز احبار جهودان که او را زید شبه کشندی عبدالله سلام گوید پیوسته او را باسلام دعوت
کردمی ومجلس شریعت با وی تقریر کردمی اتفاقا مسلمان نشدی روزی بمجلس رسول آمدم واو را دیدم
در صف مسلمانان نشسته واسلام آورده عظیم خوش شد مرا که دیدم از وی پرسیدم که سبب اسلام
تو چه بود گفت روزی تنها در خانه نشسته بودم وتورات میخواندم چون بنعت پیغمبر رسیدم
او را تمامی خواندم وضبط کردم وبا خود گفتم که صواب آنست که محمد را بازیابم تا این اوصاف در
وی هست یا نه هر روز با او نگاه میکردم در مسجد او رفتمی ودر حرکات وسکنات وافعال واقوال
او مشاهده میکردم تمامت آن نشانها در وی یافتم در وی یک نشان مانده بود که در نعت او
خوانده بودم که کان یسبق حلمه غضبه ولا یزیده جهل الجاهل الا حلما یعنی حلم محمد بر خشم او غالب بود وهر چند
که با وی جفا کنند از وی بجز حلم نبیند چون این همه نشانها در وی دیدم آن یک نشان مانده بود
روزی او در مسجد نشسته بود من از دور ایستاده بودم ودر وی مینگریستم ناگاه اعرابی دیدم که بر
ناقه نشسته بود در آمد وچون پیغمبر را بدید از ناقه فرود جست وزبان بگشاد وگفت
مرا از فلان قبیله فرستاده اند ودر میان ایشان قحطی عظیم است وایشان تنها بجان رسیدت
توانند وهیچ ندارند وحال خود بر تو عرضه میکنند وامید میدارند که در حق ایشان احسان
فرمایی پیغمبر روی با امیرالمومنین علی علیه السلام کرد وگفت یا علی از فلان وجه چیزی از تو مانده است
امیرالمومنین گفت چیزی نمانده است حیرتی در پیغمبر ظاهر شد من پیشتر آمدم وگفتم یا رسول الله
خواهی که من ترا زر دهم وبسلم خرما خرم واز خرماستان معین بوقت انقضای مهلت گرا
من بسلم گیری پیغمبر گفت خرما از خرماستان معین نفروشم ولیکن ترا خرمای نکو دهم

چون وقت آمد پس دیناری چند بهتر دادم و از وی بسلم خرما خریدم و او زن اعرابی داد و من منتظر
می بودم تا کی مهلت سپری شود چندانکه نزدیک آمد که مدت منقضی شود و هنوز یک هفته مانده بود که حالت
من رسید روزی بصحرا رفته بودم مهتر عالم را و جماعتی تشییع جنازه یاری بصحرا بیرون آمد و در سایه
درختی نشست و هر کس از یاران به گوشه نشستند من گستاخ وار رفتم و گریبان او گرفتم
و گفتم ای پسر عبدالمطلب شما را نیکو شناسم که مال مردمان بستانید و مماطلت و مدافعت پیش
آرید و بدعزمی شما ریختگان ظاهرست هیچ میدانی که مهلت من چند مانده است تا سپری
شود و این شناعت میکردم که ناگاه از پس آوازی هایل شنیدم عمر بن الخطاب را دیدم که
شمشیر کشیده بود و گفت ای سگ دور باش میخواست که شمشیر بر سر من زند که حضرت عالم او را
منع کرد ای عمر مرا و این یهودی را حاجت نیست مرا وصیت بآهستگی کردن و او را وصیت بآن کرد
بحلمی و کریمی آنگاه فرمود که ای عمر برو و حق وی از فلان خرما ستان تسلیم کن و چهار دیگر زیادت از
حق وی بده کفارات آنکه او را ترسانیدی عمر بن الخطاب مرا ببرد و حق من تسلیم کرد و چون
بیست پیمانه دیگر زیادت از حق وی بده کفارات آنکه او را ترسانیدی عمر مرا ببرد و حق من تسلیم کرد
و چون بیست پیمانه دیگر بمن داد من گفتم ای عمر این چه لطف گفت اگر مرا نه عمر بودی ترا گردن
بزدمی و لیکن حکم که حکم محمد چنین است بسبب آنکه از من رنجیدی ترا این انعام سید فرمود
نکوید که چون آن حلم مشاهده کردم مرا بیش از آن طاقت نماند در پیش حضرت آمدم و کلمه شهادت
بگفتم و خود را در دایره اهل اسلام درآوردم تا عاقلان را معلوم شود که حلم تعویذیست که دشمن را
دوست میگرداند و تریاقیست که زهر جانگزا را دفع میکند چنانکه شاعر گفته است **نظم**
اگر سفیهی تو طریق جهل سپرد • جفات گفت بانزرد از جنون عمر • بعاقبت نظری کن عاقبت بنگر
مقابله چه کنی هر سفیه را بلفظ **حکایت** آورده اند که از پادشاهان عجم یکی پس از
نعمان منذر حاکم حیره بود روزی بشکار رفته بود از پس شکاری میتاخت از لشکر جدا افتاد
و هوا بغایت گرم شد نعمان مانده گشت از دور درختی را دید مرکب بدان طرف راند تا در

سایه

در سایه آن درخت استراحت کند در زیر آن درخت اعرابی را دید نشسته و پایها دراز کرده و
سر و دستگفت نعمان بروی سلام کرد اعرابی جواب باز داد از وی پرسید که نعمان منذر را
شناسی گفت نیکو شناسم مرا در موسم جوانی با مادر او دوستیها بوده است در تمام
معاشرت و معانقت یکجای بسیار بوده ایم ساعتی دیگر بود لشکر نعمان برسید و او را خدمت
کردند پیر دانست که او نعمانست روی بر خاک نهاد و زبان بتضرع گفت • ایها الامیر اعف
عن الشیخ الکاذب • ای پادشاه جرم این پیر دروغگوی عفو کن نعمان بخندید و از وی درگذشت
در قلم عفو بر جرایم او کشید **حکایت** آورده اند که سالی منصور خلیفه عزیمت حج
کرد و چون بمکه رسید میان صفا و مروه نزول کرد روزی نشسته بود ابراهیم که محمد ابراهیم برادر
زاده او و حسن بن زید عامل مکه بود نزدیک او بودند و حکایت میکردند ناگاه فریادی و شغبی برخاست
منصور پرسید که چیست گفت فرزندان عمرو غفاری اند از حسن بن زید تظلم میکنند منصور ایشان را
پیش خود خواند و پرسید که شما را از حسن بن زید چه گلهاست ایشان گفتند که او املاک ما را ای خلیفه بر کار
حسن بن زید گفت او پیر ابوالذیب است و او راست مروی حیث و این درشتست و حق کجو
حال وی بازپرس منصور بفرمود تا ابوالذیب را حاضر کردند و او مفتی مکه بود چون حاضر شد
از وی پرسید که در حق ابراهیم چه گویی گفت مردی خیرست در حق وی جز خیر نیکویی نگویم گفت
گفت در باب و در مفتی آنکه حسن بن زید او را رنجانیده است گفت با امیر حسن بن زید برنجانیدست
هوای نفس رود و آنچه حق شد بگو مید و لیکن زید کار نکند حسن بن زید گفت هرگاه که جاه دنیا
پیش آید اهل مکه را جمع کنم و از ایشان بپرسم و بشهادت ایشان آن کار را بپردازم و آنچه
ایشان فتوی دهند بر آن روم ابوالذیب گفت او هرگز قول من نرود و تابع هوای خود کند
حسن بن زید گفت ابوالذیب در علما طعن کند اگر امیر با او برنگیرد در حال بر از وی شود منصور گفت
در جواب من چه گویی گفت از راه کرم مرا درین سخن معذور دار منصور گفت ای درست را فلان دارد درین
سخنان که گفتی ترا معذور نداشتم و درین سخن هم معذور دارم گفت که در باب ما در من چه نوشتی

اورا زیادت دارد از مالیتها فارغ اما تو که دعوی خلافت میکنی ظالمی و ستمکار و ظلم بود اول
که سعن زایده را والی این کرده خلق را می کشد و مال می ستاند تو را و امیداری فارغان او را
منع نمیکنی مرا انکه درین سخن من از مهدی بر تو ناصح ترم چون ابن منصور بشنید ساکن تر شد پس گفت
که در خلافت من چه گوئی گفت جد تو عباس عبد المطلب رئیس عرب و مقتدای قریش
و عم پیغمبر بود و خلایق را لطف و کرم و اخلاق حمیده و در اسم عفت است و صبح الطفی بیت
و همه سیاست و هیچ مرحمت نگفت اگر توبه کنم و در حفظ این راهها کوشم قریب بسیار ظاهر
شود پس فرمود که او را اکرام کردند و مدتی در سرای او ایستاده بود که روز دیگر در گرفت و او را
گمان بود که او را بخواهد کشت و چون از پیش او بیرون آمدم مرا بگذاشت و علم امیر معلوم شد که چندان
زیادتی کرد پیش او که من از ایشان نشنیدم و بیکی فرمان داد **حکایت** ابو عبد الله حکایت
کرد که روزی بخدمت مامون بودیم در حدیث خوردنیها میرفت مامون گفت از خوردنیها هیچ خرما دوستر
از هریسه نیست که گندم را قوت عظیم خاصه که گوشت بآن باشد پس طباخی را فرمود که بامداد
هریسه نیکو بسازد و از هر نوع ترتیب کن تا یاران حاضر آیند و تناول کنند روز دیگر بعادت
بخدمت امیر حاضر شدیم و خوان الالوان آورده شد و انواع اطعمه بود و هیچ سکنی هریسه
نبود امیر خجل شد گفت نگفته بودم که هریسه بیار گفت یا امیر فراموش کردم مرا معذور دار
که از من بزرگتر هم فراموش کرده است و هم نسیان در جهان آورده گفت آن که بود گفت
آدم علیه السلام چنانکه خدای تعالی می فرماید فنسی امیر گفت ما نیز با تو همان کنیم که خدای تعالی با آدم کرد جزای
انکه فرمود او را سرای نعیم از بهشت بیرون برد قال اهبطوا منها جمیعا ما نیز ترا از خوان الالوان محروم کردیم
و از این خدمت معاف داشتیم و مثل این گفت و گویند که حمید طوسی از ظرفا یاران بود چون از پیش طباخی
و پیش از ین عتاب نگرد در تاب شد و چون بوثاق خود آمد طباخی خود را حاضر کرد و طباخی گفت گناه من
هیچ گفت گناه تو آنکه طباخ خلیفه هریسه فراموش کرد و اگر کسی بنظر تفکر در این علم و در بن
فکرت کند داند که میان اخلاق خلایق چند تفاوت و چند اختلاف است از آن بندگان نعمت آفریده است

اخلاق ایشان هم در ازل مقسوم است چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده ان الله تعالی
قسم بینکم اخلاقکم کما قسم بینکم ارزاقکم **حکایت** گویند روزی در ایام دولت
احمد ابو خالد احول اعرابی از انصار بخدمت او آمد و مصلحتی عرضه داشت و احمد ابو خالد مردی
تنک خوی بود اعرابی در سخن الحاحی نمود وزیر در خشم شد و بانگ بروی زد اعرابی گفت
خدایا وزیر را که حق تعالی او را خلقی داده است که مصطفی صلی الله علیه و سلم را نداده است
احمد گفت ای اعرابی چرا انکار میکنی گفت راست میگویم خدای تعالی ترا خوی بد داده است
و رسول را خوی خوش تر داده چنانکه فرمود و انک لعلی خلق عظیم ترا چیزی داده است که او را
نداده بود و احمد ابو خالد بخندید و او را مراعات کرد و عذر خواست و بعد از آن هیچکس را زجر نکرد
و جز بخلق با خلق زندگانی نکرد **حکایت** محمد داود جراح میگوید روزی بنزد
حسن مخلد بودیم و سلیمان وراق آنجا حاضر بود و از اخلاق خلفا حکایت میکردند سلیمان
میگفت که من هرگز از مامون الرشید حلیم تر ندیدم گفتند از علم و کرم وی حکایتی کن گفت
روزی بخدمت وی بودم نگینی یاقوت دیدم طول و پهنا زیاده از انگشت و در عرض دو انگشت
و در صفا و روشنی چنان بود که چون جرم خورشید می تافت پس زرگری را بخواند و آن را
بوی داد و گفت از این خاتمی بساز و شکل خاتم با وی بگفت زرگر خدمت کرد و گفت چنان
کنم یاقوت برگرفت و برفت روز دیگر بخدمت او حاضر شدم چون براهیم او را از انگشتری
یاد آمد فرمود که زرگر را حاضر کردند و آن بیچاره چون برگ درخت میلرزید و اثر حیات در وی
نمانده بود مامون اثر هراس در روی او بدید گفت سبب تغیر تو چیست بگو درست آن مرد گفت
اگر مرا بجان امان دهی بگویم گفت ترا امان دادم زرگر نگین بیرون کرد بچهار پاره شده بود
گفت ای امیر انگشتری ساخته بودم خواستم که نگین روی نشانم از دست من بیفتاد و بشکست
و چهار پاره شد مامون گفت بر تو تشنیع واجب نیاید چون یقین است که این را
نه بقصد شکستی پس فرمود که برود و این را چهار انگشتری بسازد چون زرگر بیرون آمد مامون

گفت که آن نگین را من بصد و هشت هزار دینار برآورده بودم و تا همتی چنان عالی نباشد بر قوت
چنان در نفیس خرسند شوان **حکایت** آورده‌اند که چون خلیفه فضل ربیع را
بگرفت و از سر جرم او درگذشت و قلم عفو در جرایم او کشید فضل بخدمت امیر نگینی یاقوت
تحفه‌ای آورد در غایت لطافت و صفا چنانکه مثل آن هیچ چشم ندیده بود و مامون گفت من نگینی بهتر
ازین نمی‌دانم که جایی دیده‌ام یا نه آنگاه گفت در آن وقت که ابو مسلم زیاد صالح را بچین فرستاد
این نگینها بود از چین بیاورد و با بو مسلم داد و ابو مسلم بخدمت ابو العباس آورد و او بعبد الله
بخشید و عبد الله در حبس بمهدی بخشید و مهدی بهارون الرشید داد و بجهت او خاتمی
ساخته شد روزی در شبانگاه که به می انداخت انگشتری از دست او بیفتاد و بسیار طلب
کردند نیافتند پس خبر دادند که صالح بیچاره نگینی خریده بود به بیست هزار دینار گفت بنزد یک
فضل ربیع رفته و بگویید که تو درویش شده و دولت از تو رفته است آن را بنزدیک تو فرستادم
تا ترا اقوی بود چون آن نگین بیاوردند و بفضل دادند و گفتند امیر میفرماید فضل آن را در خوش
بوجه مرحمت و مکرمت گفت امیر پیش از یکسال نخواهد زیست این سخن بمامون رسید
و مامون ازین عظیم برنجید اما ظاهر نکرد و تا یکسال تمام شد و فضل ربیع آن سال وفات
یافت مامون بجنازه او حاضر شد چون او را دفن کردند برادر او و کسان او را که از آن روز
حاضر بودند پیش خود خواند و گفت آن وعده که فضل ربیع کرده بود راست نشد یکسال گذشت
داد وفات کرد و من شنوده‌ام آنگاه سخن بر خواص خود تقریر کرد و جمله ارکان علم او متعجب
ماندند **حکایت** در علم اسکندر آورده‌اند که وقتی یکی از خواص تقریر کرد که فلان
کس دختر ترا دوست میدارد اسکندر گفت با وی چه باید کرد گفت او را باید کشت پس اسکندر
گفت هر که ما را دوست دارد بکشیم و هر که ما را دشمن دارد بکشیم در جهان کس نماند و ازین
کلمه کمال علم او معلوم شد **حکایت** آورده‌اند که مردی بود از اهل شام از جمله بغض
و دشمن خاندان اهل بیت بود وقتی بمدینه آمد چنین گفت که آن ساعت که قدم در شهر نهادم

سواری دیدم نیکوروی پاکیزه لباس بر استری نشسته با جمالی ملایم و هیبتی مناسب شکوهی از وی
در دل من آمد از یکی پرسیدم که او کیست و او را چه خوانند گفت امام حسن بن علی بن ابی طالب
علیه السلام چون نام وی بشنیدم از غایت دشمنی امام حسن و والد و جدش که آن حضرت
داشت گفت برنجیدم و بنزدیک او شدم و گفتم تو پسر علی بن ابی طالبی گفت بلی زبان
بقدح و طعن او و خاندان او برگشادم و او را دشنامهای صریح دادم چون بسیار گفتم گفت
چنین گمان برم که تو مردی غریبی گفتم بلی غریبم پس فرمود که ترا خانه و مسکن معین هست گفتم نه که من
این ساعت درین شهر آمدم گفت بخانه ما نزول کن تا اسباب تو مرتب و مهیا گردانیم و اگر بچیزی
محتاج شوی هر آنچه داریم با تو مواسا کنیم و اگر بغرضی درین شهر آمده در تحصیل آن غرض جهد خود مبذول
داریم چون آن بزرگ این همه الطاف بفرمود پرتو نور دوستی او دل مظلم مرا روشن گردانید
از دل و جان محب و دوستدار او گردم و زبان انکار بربستم و دوستی در دل من متمکن شد از فتحه آن
حلم کامل که کرد **حکایت** آورده‌اند که در آن وقت که امارت مکه و مدینه بحجاج بن یوسف
رسیده بود روزی از بیت برنشسته بود و در صحرای مدینه میرفت بتره‌زاری رسید مردی را دید
در سایه درختی آن تره‌زار را نگاه میداشت حجاج پیش او رفت و بر وی سلام کرد و گفت حجاج
چگونه مردیست آنمرد گفت لعنت بر وی باد که او مردی ظالمست و از خدای نترسد و خونی
ریزد و خدای عز و جل روی زمین را از لوث ظلم او پاک گرداناد حجاج گفت مرا میشناسی گفت نه
گفت من حجاجم و آنمرد گفت تو مرا میشناسی گفت نه گفت من درزدانم مولای ابو ثور
که در سالی سه بار دیوانه شوم و امروز از آن روزهاست حجاج اگر چه مرادی شد و سالبس بود اما
از جواب او بخندید و او را بگذاشت و برفت **حکایت** آورده‌اند که مردی
عبد الله عباس را رضی الله عنه دشنام داد و عبد الله دانست که حامل او برین سفاهت خردی و کم‌دلی
هست جهه اختلال احوال خود و انتظام کار من می‌طلبد و از آن کوفته میشود روی بعکرمه کرد و گفت
ازین مرد بپرس که هیچ حاجت داری تا روا کنم و اگر هیچ مهمی داری تا بقضای آن قیام کنم آنمرد چون از عبد الله

عیسی این حلم مشاهده کرد شرمسار گشت و غضب او بخجالت مبدل شد و بعد از آن هرگز خدمت سلوک گذاشت **حکایت** آورده اند که عیسی علیه السلام روزی بر جماعتی بگذشت و از جهودان در شان وی سخنهای شنیع گفتند و عیسی علیه السلام ایشان را ثنا و محمدت بسیج نمود یکی از حواریان سوال کرد که ای پیغمبر خدا این الفاظ شنیع را ثنا و محمدت چرا مقابله می فرمایی عیسی علیه السلام بر لفظ مبارک راند که کل یا ینفق مما عنده هر کس آن خرج کند که دارد چون سرمایه ایشان همه عیب بود همه گفتند و چون در ضمیر من غیر نیکویی نبود از من غیر نیکویی نیامد

حکایت آورده اند که سلمان فارسی رضی الله عنه را شخصی دشنام داد و در آن مبالغه نمود سلمان گفت ان ثقلت موازینی لم یضرنی ما قلت و ان خفت موازینی و انا شر مما تقول گفت فردای قیامت اگر یک پله ترازوی من راجح آید آنچه تو گفتی مرا زیان نباشد و اگر کفه ترازوی من کم آید من بتر از آنم که تو گویی و شایسته تر زیاده از آن بود

دشنامی بگو
الهی داد ضیره دشنامش ٭ گشت خاموش گفتش ای خامش ٭ گفت این را که زاد
ز بد انگارم ٭ آنچه او گفته بیش انگارم ٭ گر خایم بشویم آن از خود ٭ ور نیم با بدی چه گویم بد

حکایت آورده اند که در عهد نوشیروان حکیمی بود که او بر زبان خواندندی و او را پسری بود بلطف صورت و کمال علم و فضل آراسته چشم بد اثر کرد و خون او بر دست شقیی ریخته شد مرزبان را گفتند او را قصاص کن گفت شر و فساد چندین خصلت خوب است که من سفیهان را در آن قصاص کنم و خود را در آن خصلت مقابله ایشان سر و تن آرم گفتند باری دیت لب و دندان گفت کشنده پسر من بمال از من محتاج تر که مال از بهر سعادت ابدی باید و تن با صبر در آن صحبت بعضی از ازاحر ازکنم اما کشنده پسر من سعادت ابدی آن وسیلت ندارد و جنایت خونریزی او را از آن سعادت باز دارد و این از غایت کمال علم و صبر بود **حکایت** آورده اند که دیقروس حکیم را پسری کشته شد گریست جماعتی از حکما که اخلاء و اقران او بودند ادبا از وی شنیع شمردند و گفتند گریستن و جزع نمودن بر فرزندان از متعبدان پسندیده نباشد خاصه از

کسی که بقوانین حکمت و علوم نهایی مرتاض شده باشد و در فنون علم قبله آفاق و قدوه جهان گشته زشت تر بود دیقروس گفت معاذ الله من بر پسر چگونه گریه کنم و بحسرت ناقد در ای واقف نیستم بر آنکه دانسته بودم که در بهار حیات هیچ گل نشکفد که خریف اجل اثر پژمرده نکند و در کارگاه حدوث هیچ کسوت وجود نبافت که فرسوده اسباب فنا نگردد ولیکن اشارت عقل و تنبیه حکمت مرا معلوم گردانیده است که هر مخلوقی را اجلی مقدر است که زمان گذر و ارتحال از دار آخرت بلحظه اهمال و امتنان افتد چنانکه حق تعالی می فرماید لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون و در این حالت که فرزند من کشته شد اگر کشتن نبودی بسبب دیگر هلاک شدی اکنون گریستن من بر آن مسکین است که نام وی بسبب خونریزی در جریده مجرمان و بزه کاران ثابت میشود تا نفس بکمال حکمت موید نباشد او را این قوت نتواند بود که شفقت او بر کشنده پسر را شامل باشد

حکایت آورده اند که وقتی حاجبی از حجاب خود را بر روز شنبه مست شد و خانه بر وی زندان کرده مدتی آن بیچاره محبوس ماند وقتی حال و شرح مجال او از حد گذشت بس آن حاجب خبر یافت که روز جمعه پادشاه در دیوان عظیم بار کرده است و خلایق را در آنجا بار خواهد داد و مجلس عشرت خواهد نشست بنزدیک هر کس از دوستان و خویشان که ممکن فرستاد و از ایشان جامه و اسباب عاریت خواست و دیگر روز برنشست و بدرگاه آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که وی خلاص شده است و نداشتند که بی فرمان پادشاه چنین دلیری میکند پس پیش ملک رسید ملک در شراب بود اگر چه از آن برنجید و خواست که او را ادب کند اما نخواست که روز عشرت را بسیاست منغص گرداند اعراض فرمود و حاجب کرم در گذر شد و در هر کاری دست میزد تا فرصت یافت و طبقی زرین برنج برگرفت و در آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد و بیرون برد و بخانه رفت پادشاه آن حال را مشاهده کرده بود حاجب بخانه آمد و آن طبق را بشکست و از محنت فقر و فاقه برست روز دیگر شراب داران بجستجوی آن مشغول شدند و خلقی را متهم کردند و میخواستند که جماعتی را تعذیب نمایند تا مقر آیند

پرویز پرسید که شمار اسباب اثاث ده است گفت طبقی زرین بود هزار مثقال و پیدا نیست در طلب
آن جهد می نماییم پرویز گفت بگذارید و دست از پیکانان مدارید که آنکس که ربود باز نمی دهد و
آنکس که دانست نمی گوید چون سالی برین حدیث بگذشت پرویز در همان موضع جشنی ترتیب کرد
و آن حاجب بیامد انواع لباسهای عاریتی پوشیده خود را پیش خدمت پرویز انداخت
پرویز را چون چشم بروی افتاد بخندید و او را پیش خواند و آهسته در گوش وی گفت که
طبق تمام بخرج رفته است آن حاجب در پیش پرویز در خاک غلطید و گفت آنچه کردم اندر دل
هرکس جدا نیست و امید بکرم و بزرگی دارم که جرم من عفو فرماید پرویز را بر وی رحم آمد و رقم
کرم بر جریده گناه او کشید و او را از جمله خواص گردانید و بر شغل خود باز فرستاد والسلام

حکایت آورده اند که وقتی مامون الرشید برنشسته بود و در کوکبه دولت
میرفت و خواص و مقربان در رکاب او می شدند صاحب حاجتی در گوشه نشسته بود و قصه
نوشته و منتظر فرصت بود تا قصه رفع کند مامون برسید آنمرد برخاست و قصه بهوا کرد
اسب مامون برمید و مامون را از پشت خود جدا کرد چنانکه اندام او کوفته شد و دستش
مجروح گشت ندیمان آن قصد ردی نیندازند آن بیچاره گرفتند مامون ایشان را منع کرد و بر حالت
و سوار شد و آن صاحب حاجت در پیش وی ایستاده بود و از بیم رنگ و حک خشک شده
و دل از جان برداشته مامون بخوف و حیرت او دید بر وی ببخشود و قصه او را بر خواند و
دوات و قلم خواست و هم در زمان درد و جراحت بر پشت چاربا قضاء در آن جواب فرمود و
حاجت او روا کرد و ایستاد

حکایت آورده اند که وقتی از احنف قیس سوال
کردند که در جهان حلیم تر از خود دیدی گفت بلی کسی را دیدم و من از و آموختم کسی که بود گفت
قیس بن العاصم المنقری وقتی من بنزد او نزول کردم در او در میان خیمه نشسته بود و چادر
در خود کشیده چنانکه عادت وی است و از احادیث میخواند ناگاه پسر او را کشته آوردند و گفتند فلانکس
از شمرا داو او را کشت همچنان نشسته گفت وی را دفن کنید و نزدیک کشنده وی شوید و

گوییدها ن ما گمان نبری که ما در انتقام او مبالغه خواهیم کرد که تو در بدکاری و ستمکاری غلو کردی
از ما ایمن می باش و نزدیک ما می آی و بگوی تا بسبب چه آن خون کردی تا ما تقریر کنیم علامی
بر زبر سر او ایستاده بود گفت ای غلام صد شتر نزدیک مادر پسر بر تا سوز فروشش
کم گشته اند کم شود که او عورتی است احنف بگوید چون این حلم از وی مشاهده کردم از آن تحسین
شمردم و در حلم و بردباری بوی اقتدا کردم

حکایت آورده اند که در عرب
قعقاع بن شور بکرم و حلم موصوف بوده است و از عادت حمیده و سیرت پسندیده
او یکی آن بود که هرگاه که صاحب حاجتی بر او آمدی او را از مال خود نصیبی بدادی و اگر از وی از قهر
خصمی استعانت طلبیدی او را مدد کردی در جرایح و مصالح او سعی بلیغ نمودی تا آن بیچاره از
عادت وی شاکر بازگشتی و در عرب بحلم و کرم او مثل زدندی چنانکه شاعر گفته است

وکنت جلیس قعقاع بن شور * ولا یشقی بقعقاع جلیس *

تا غایت این شرف و
بزرگی او را با یکی از اهل عیله سخنی میرفت و بخصومت انجامید آن سفیه او را گفت اگر مرا یک
سخن درشت گویی یکی ده جواب گویم او گفت اگر مرا ده دشنام دهی هر ده را یکی جواب
نگویم مردمان از کمال فضل او عجب ماندند و آن سفیه خجل شد *

دشنام دهد مرا سفیهی
کو باز تواندش گزیدن *
گر یک گویدت ترا مگویی *
چاره نبود بجز شنیدن *

حکایت آورده اند که روزی هارون الرشید مر اصمعی را پرسید که حلیم
کیست و معنی حلم چیست گفت آنکه اگر مکروهی بوی رسد او را اضطراب نباشد و از خشم و حمیت
بر خود حرکت ننماید و سبکساری و بیقراری از وی مشاهده نکنند گفت از کجا میگویی اصمعی گفت
روزی در بادیه میرفتم آوازی شنیدم که اعرابی میگفت که سنان بن حارثه احلم من فرخ عقاب
یعنی سنان بن حارثه حلیمتر است از بچه عقاب پیشتر رفتم و از آن اعرابی سوال کردم که حلم عقاب
چیست گفت عادت عقاب آنست که بچه بر سر کوهی بلند بپرورد خدای عز و جل بچه او را حس
دهد تا البته برخود نجنبد و حرکت نکند که اگر هیچ بر خود حرکت کند از آن بالای کوه بزیر افتد

و هلاک شود تا آنگاه که پر بیاورد و ساکن باشد و حرکت کند و بدین سبب او را
حلیم خوانند و این از کمال قدرت الهی مرغیست که این فرخ ضعیف را این چنین بخشد تا
از آفات دور ماند **حکایت** آورده اند که چون نوبت خلافت بحضرت
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام رسید بشر بن عمرو بن محصن الانصاری
و سعید بن قیس را فرمان داد و برسالت بر معاویه فرستاد و چون بشام رسیدند
بشر بن عمرو مردی پیر بود و یار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بود ذات چون معاویه را بدید
خطبه فصیح آغاز کرد معاویه بدین سخن مقالت کرد و در خطبه فضل خلفای ثلاث تقریر کرد
و معاویه را گفت از خدای بترس و بدانکه ازین جهان برگشتنی خواهی دست از جدال و قتال
بدار معاویه گفت چرا علی را نگویی بشر گفت این کار علی را سزاست و امامت باستحقاق
او را رسید تو دست از خصومت بدار و او را بیعت کن تا آنچه خواهی مراد تو کند
گفت من از خون عثمان چگونه دست بدارم تا ضایع شود والله که هرگز روا ندارم و
تا علی کشندگان عثمان را بمن ندهد تا قصاص کنم دست ازین طلب باز ندارم بشر گفت
ای معاویه دست از استبداد بدار عثمان را پسران هستند ایشان طلب قصاص
کشندگان پدر خود کنند چون مرتضی علی بر خلافت بنشیند ایشان بر کشندگان
پدر خود دعوی کنند و او قصاص فرماید سعید بن قیس مردی جوان بود و فصیح و سخن گوی سخن
بر بشر منقطع گردانید گفت یا معاویه جمله خلایق را معلومست که مقصود تو ازین خون عثمان
نیست و تو امارت میطلبی و بهانه خون عثمان خلق بر خود جمع کرده با آنکه اول کسی که بر عثمان
خلاف کرد و قصد او نمود تو بودی که مردمان شام را جمع کردی و فرستادی تا او را بکشتند
اکنون آمده دعوی خون عثمان میکنی و کشندگان او در پیش تواند و اگر امروز عثمان
زنده شود اول کسی که از خون او قصد کند تو باشی تو امارت طلبی و هیچ مردمان [illegible]
دست ازین کار بدار که نه هر که چیزی طلبد یابد و بسیار کس باشند که ایشان را از درجه خلافت

کرده

آرزو کنند و بسی کس از هزار کس یک کس باشد که بدان آرزو رسد و این کار هرگز کرده
و اگر حاصل شود آنگاه بود که بسیار خونهای ناحق ریخته شود و خلقی از مسلمانان کشته شوند
و وبال آن ترا باشد و مدت زندگی و ملک دنیا چند است که بجهت آن سعادت آخرت
باز دهد او معاویه ازین سخن بسیار برنجید و از جای بجنبید و خود را حلم نگاه داشت گفت
خود را نگاه نداشتی و اکنون ازین سخن بسیار غرض بی حاصل نشود و میان ما و شما شمشیر است
و این کار بصلح و صلاح نخواهد آمد **بیت** تا قبضه شمشیر که آلاید خون • تا آتش جنگ کی بالا گیرد
معاویه مر ایشان را پاسخ سخن درشت گفت لعنه الله علیه **حکایت** آورده اند
که عادت حجاج یوسف آن بود که شب با عسسان طواف کردی و از احوال و اخبار تفحص بلیغ
نمودی شبی بر عادت معهود میگشت ناگاه بدر سرایی رسید یکی را دید چراغی نهاده و
با دوستی از دوستان خود شراب و بدگویی حجاج میگفت و در آن باب مبالغت
مینمود حجاج را آتش غضب بر سر دوید فرمود گرفت و خانه را نشان کرد و بامداد نگاهبان را
فرستاد تا آن کس را احضار کردند چون آن جوان در آمد بر خود همی پیچید و لب بسخن نمی
جنبانید حجاج با خواص نشسته بود و میگفت **بیت** اخفض الصوت ان نطقت بلیل •
والتفت بالنهار قبل الکلام • شب بگوی سخن بس کرست و آهسته •
بروز گاه سخن هم بپیش و پس بنگر • حجاج این بیت را تکرار میکرد چون جوان را در آوردند
جوان لب میجنبانید حجاج پرسید که چه میخوانی جوان همین بیت عربی میخواند حجاج را
خنده آمد و خشم او بحلم مبدل شد و جرم او ببخشید **حکایت** یکی از کمال علم
مأمون آن بود که وصی اصحاب دیوان را فرج بسبب بیست هزار درهم باقی که در ذمه مأمون
از وی پرسید که درین مال چه میگویی گفت ای امیر مالی صحیح است و اما من چهل هزار درهم دیگر
مصالح مأمونان و نفقات خود خرج کرده ام مأمون فرمود که راست گفتی و تزویر
نکردی و آنچه گفتی بدان سبب گفتی که بکرم ما اعتماد داشتی آن باقی مال تو بخشیدم و

وان فرح از خوی نام از خدمت او بیرون آمد مدتی در خدمت او بود وقتی که مسیبی رای مأمون را از خود متغیر
یافت و هیچ گناهی از خود نمی‌دانست تا روزی در مقام خلوت زمین خدمت ببوسید و گفت
امیر را اکنون اعراضی و ملالتی می‌بینم که در طبیعت امیر از بنده ظاهر شده است و سبب آن
نمی‌دانم آنگاه شعری ادا کرد و بخواند که ترجمه آن اینست ۞ چندان کرم و لطف از آغاز چه بود
وان داشتنم در طرب و ناز چه بود ۞ واکنون همه در رنج دلم میکوشی ۞ آخر چه گناه کرده‌ام باز نمود
مأمون گفت من شما را مال و نعمت این جهان می‌بخشم و تربیت و عنایت و شفقت خویش
اختصاص میدهم اما هیچ که شما را از مال و نعمت باشد دیگران از شما نصیبی نمیخواهند و نعمت بماند باید که بر
شما بدآید سراهای خوب و جامه‌های نیکو و اسباب اختیار چه واجب کند که در برو بر نزدیک من
آمدی و قبای محرم در زیر جامه کرباس پوشیده داشتی و آن جامه را مستور کرده بنده ای
یعنی تو چنان میدانی که من نمی‌بینم که استظهار هریک از شما از خواص من چندانست و شمار را
امکان هم و تجمل هست یا نه فرج زمین ببوسید و گفت یا امیر راست گفتی بس آن مرا اشتباه بود
چون رای امیر را معلوم شد همه رونق رضای رای امیر رفته آید و اگر عاقل انصاف دهد کمال
حلم تو اندر بود ۞ حکایت ۞ یکی از جاهلیتان نزدیک مصعب بن زبیر آمد و در باب
خود سخنی می‌گفت در میانه سخن زلفظ او کلمه رفت که مصعب در غضب شد و قصد کرد که بجای او را
استخفافی فرماید جاهلی چون آثار انکار در روی وی بدید ساعتی خاموش شد و صبر کرد چندانکه
خشم مصعب کمتر شد پس گفت اگر دستوری بود بازنمایم که ایزد تعالی بر عیسی علیه السلام
وحی چه جمله فرستاده است مصعب گفت باز باید نمود جاهلی گفت آفریدگار عالم جل جلاله
وحی فرستاد در انجیل بر عیسی علیه السلام که بر ملوک واجبست که هرچه بشنوند و چند در خشم
نشوند و تیزی غضب را از خود دور کنند و نفس را درین باب ریاضت دهند زیرا
که با قدرت و توانایی ادب فرمودن هرگاه خواهند دست ایشانست و هرچه درین
سعی امضا کنند زیر دستان مرا ایشان مطیع باشند و واجبست که در عقوبت شتاب

زدگی

زدگی نکنند و شرط حلم و بردباری را در آن باب مراعات کنند و حقیقت آنگاه بدانند که هیچ
خیر از فوت ایشان نخواهد گذشت و واجبست که از ستم کردن پرهیز کنند و از ظلم نفس
خود اجتناب واجب دارند زیرا که همه ستم رسیدگان انصاف خود از ایشان جویند مصعب را
این سخن خوش آمد و حاجت او روا کرد و او را بانعام و خلعت بازگردانید ۞ حکایت ۞
آورده‌اند که در آن وقت که مأمون الرشید از خراسان بغداد آمد فضل ربیع او را انگشتری داد از یاقوت
سرخ چنانکه حکایت آن از پیش گذشت و آنچه فضل گفته بود سرگذشتی فضل نهاد و بعد از وفات فضل
بکسانی که این سخن شنیده بودند فرمود که وعده که فضل کرده بر عکس رفت و غایت حلم مأمون
ازین حکایت معلوم شد که بعد از کمال این حکایت بر فضل آن انکار نکرد و اگر فضل بشنیدی
زهره‌اش آب شدی پس روا داشت که هراس بدل او رسید و فایده این حکایت بعد از تقریر
حلم و کرم آنست که باید که خدمتکاران پادشاه در خدمت او زبان نگاه دارند تا سر را
بوسیلت زبان سرخ بر باد ندهند ۞ حکایت ۞ شعبی گفت مدتی در خدمت عبدالملک
مروان بودم و بانعام و الطاف او می‌آسودم و از وی حلیم‌تر کس ندیدم و خلقی از خلق وی عظیم‌تر
نشنیدم و من در خدمت وی چهار خطا کردم که هرگز مرا زجر نکرد چنانکه ارباب دولت کنند
و با من درشتی خطاب نکرد یکی آن بود که روزی سخنی میگفت من گفتم سه فرمودی باز فرمای
امیر باز روی بمن کرد و گفت یا شعبی ندانسته که از خلفا و حکما سخن باز نخواهند دوم آنکه بحدیث او
آمدم و سعادت تقبیل یا او دریافتم چون چشم بر من افتاد خدمت کردم و گفتم
شعبی ام گفت اگر ترا شناختمی اجازت در آمدن بیارگاه ندادمی سیم آن بود که روزی
در پیش او کنیت یاد کردم و آن لفظ تعظیم بود و گفت ندانسته که ادب نبود دیگر از در پیش
خلفا کنیت خواندن و در پیش خلفا و حکما تعظیم جز ایشان روا نبود چهارم آن بود که روزی گفتم
که امیر بجهت من حدیثی نویسد گفت از جهت ما نویسند ولیکن ما نویسیم و این چهار خطا را بر لفظ
خود جواب فرمود ۞ حکایت ۞ آورده‌اند که مالک بن عمار میگوید که با جماعتی

اذ نیا باشم در ایام موسم جوانی مجالست داشتیم و در فنون علم مباحثه کردیم عبدالملک با
نشستی و در مباحث علم خوض کردی و چون حدیث گفتمی بحث منتج و پاکیزه گفتی و حدیث را
استماع کردی روزی چون یاران ما متفرق گشتند من او را گفتم که بتو امیدوار استظهار
دارم بسبب آنکه آثار بزرگی در ناصیه تو مشاهده میکنم و از همت و مروت و عقل و کیاست تو
دلیل میگیرم بر بزرگی تو گفت زود باشد که بحضرت ما شتابی تا از نصاب انعام ما نصیبی یابی
چون حال بدینجا رسید و نوبت خلافت بوی قرار گرفت و عالم و عالمیان در تحت تصرف و امکان
او آمدند من بخدمت او شتافتم و او را بر سر عهد و پیمان یافتم روزی چند بر او بودم و از محاوره
و محاوره او بیاسودم روزی بلفظ مبارک گفت یا مالک یاد میداری آن ایام را که باهم اجتماع داشتیم
و بتعلم مباحثه را اوراق افکار می نگاشتیم گفتم یا امیر همان داعیه بنده را بحضرت آورده است
پس گفت بخدا که این منصب که یافته ام نه بسبب میراث است که دعوی کرده ام و نه توا
ارای که عطایا نموده اند و لیکن بخصلتی چند از خصال خوب مرا بدین مقام رسانیده است و
ترا حکایت کنم که هرگز با هیچ دوستی جدال و خصومت نکردم و هر چند که با من سفاهت کردند
من ایشان حلم ورزیدم و هرگز بمرگ دشمنان خرم نبودم و شماتت نکردم و من بسبب قلاده
نسبت عبد مناف امیدوارم که شرف درخت که سرور شان است پایم
بلندای عز و جل امیدوار اگر داشته مالک بگوید که مدتی در خدمت او بودم و در زندگانی او با من
هم بران قرار بود که در عهد اول که خلیفه نبود روزی در خدمت او طعام خوردم چون حاضران
متفرق شدند مرا گفت ساعتی توقف کن و چون مجلس خالی شد گفت که رخت دیری و
بخدمت آمدی کدام دوست تر داری اینکه در خدمت ما باشی و هر دو باهم برادروار زندگانی کنیم
یا بنزدیک اهل و فرزندان باز روی و در حق تو انعام فرمایم گفتم یا امیر بعزم زیارت تو از خانه
بیرون آمدم بر آن قرار که چون شرف خدمت امیر حاصل شود باز بنزدیک اهل مراجعت کنم
پس بفرمود تا مرا ده هزار دینار بدادند و تشریفی فاخر بمن و گفت هرگاه که خواهی می آی در عهد صحابت

تازه

تازه میکن و از خدمت او با نعمت بسیار مراجعت کردم **حکایت** نصر حاذم شعر گفت
از ندمای خلیفه بود گفت وقتی معتضد بالله خلیفه مرا شعری داد ناموزون و از وزن و قافیه دور و
این را بنزدیک غریب مغنی بر تا صوتی غریب و لحنی دلفریب برین شعر بسازد و حال غریب
آن بود که از رنجوری برخاسته بود و چیزی از بقایای ضعف با وی مانده چون آنگاه عذر آورد
آن شعر ناموزون را بخواند یکی منجم حاضر بود که بعیادت او آمده بود روی بوی کرد و گفت این را از
چه بابت چگونه صوت سازی و این سخن نامنظوم نامعلوم را بچه طریق پردازی که این نه شعر است و نه
حدیث است کاغذ بوی دادم و باز رقعه بخدمت امیر تقریر کردم که چنین گفت و چنین حالی واجب دیدم
امیر بخندید و گفت چرا چنین درشت گفتی گفت اگر خواستی بهتر ازین گفتی آنگاه این رباعی برخواند
شعر گر دوست جفا کند وفا خواهم کرد ❊ ای دوست بگویم که چرا خواهم کرد ❊ ای دوست
بمانده ام بهر رنج دلی ❊ با دوست چو دشمنان جفا خواهم کرد **حکایت** گویند که عضدالدوله
[illegible] پسر پادشاهی بود بکمال و جمال علم موصوف و معروف و از غایت حلم و نهایت بردباری
هرگز هیچ سیاست نکردی و انکار خشم و غضب داشتند که خلق از تو نمی ترسند و از حلم و بردباری تو
حکم از میان برداشته اند جواب داد که آفریدگار را اگر سلطانی را خشم و عتابی که کردگار را
آورده است و بر آن حکم کار مملکت مرا نظم نمیدارد و ارکان دولت و یاران تحریص بسیار کردند
تا روزی شخصی را از ارباب صلاح تهمتی منسوب کردند که در خصمی ملک مایل بوده است و او لشکری
آراسته کرده و بدین سبب مستوجب کشتن گشته پادشاه بفرمود تا او را سیاست کردند و
همان روز در حرم شد و بیمار گشت پسر مهتر را بخواند و او را ملک طغرل خواندندی و ارکان و اعیان
دولت را حاضر آورد و گفت ای جماعت بدانید که حق تعالی می فرماید که ان الله لا یغیر ما بقوم حتی
یغیروا ما بانفسهم نهال عمر من بدین خباثت باز بسته بود که مسلمی را بتهمتی هلاک کردیم و شما را وصیت
میکنم که دیگر هیچ خونی بحرص مباشید و تا بتوانی ای پسر بخون ریختن دلیری منمای چون پسر را
این وصیت کرد بعالم آخرت رفت و گویند دوازده سال ملک طغرل در کرمان پادشاهی بود

و یک خون پیش کرده بود کی را در حرم خود با کنیزکی دید و سیاست کرد و دیگر داعی در ملک مردم
و فتنه میکرد او را نیز بکشت و پیش از این هیچکس را نکشت و کمال حلم او عالم را از فتنه و اضطراب
مصون داشت **حکایت** آورده اند که یکی از عمال زیاد از بصره بگریخت و بشام
نزدیک معاویه علیه ما علیه رفت و بوی التجا کرد زیاد نزدیک معاویه خبری نوشت و دوانی یاد کرد و گفت
فلان کس از عمال بخدمت تو سوی تو آمد و از من گریخته و مرا بروی حاجت است باید که او را نزدیک من
فرستی معاویه جواب فرستاد و خط نوشت بنزدیک زیاد و گفت ما را نشاید هر دو که در مقام
بزرگی فرمانده ی بر خلق خدای بر یک مزاج زندگانی کنیم و هر دو شدید و سایس باشیم یا هر دو نرم و
حلیم بلکه شرط آن باشد که هر جا که تو درشتی کنی من حلم ورزم و اکنون چون در کفه اخلاق آن را در
قهر و سیاست آمد واجب باشد که علم و رفق در پله ما شود تا خلق از آن تو بگریزند و نفور شوند در
من آویزند و مردمان از وحشت بیرون نشوند و بهیچ حال ... آن مرد را باز نفرستاد و آن از علم او بود
حکایت رواة ثقات و نقله اثبات چنین نقل کنند که الیسع عمری دراز بود
از انبیای بنی اسرائیل و خدای عزوجل او را در قرآن مجید یاد کرده است الیسع و ذالکفل و کل من الاخیار
و الیسع مر بنی اسرائیل را حاضر کرد و خطبه گفت و در آنجا ذکر کرد که من پیر شدم و ضعیف و ناتوانی بر من
مستولی گشت و ارکان من از بار شیخوخت گران شد و ساخته سفر آخرت گشته ام
و روی بدان مقام نهاده و اگر خواهید از بر شما خلیفه نصب کنم و کسی را اگر پسندم نشانم و حاکم سازم
همه گفتند صواب همین باشد که تو می فرمایی پس روی بحاضران کرد و گفت کیست که از من
بپذیرد و کفیل و ضامن من شود که روز روزه دارد و شب همه شب نماز کند و هیچ نخسبد و از
مردمان در خشم نشود و هر چند که او را برنجانند با ایشان حلم و مدارا زندگانی کند در سر کسی
که کفیل و ... من شود بدین وظایف من او را نایب و خلیفه خود کرده ام پس مردی از آن میان
برخاست که جمال لایق داشت و حسنی فایق و گفت من قبول کنم این خصال را الیسع این
کلمات سه روز تقریر میکرد و هیچکس جز آن مرد متکفل مصالح نشد پس الیسع ولایت و نیابت

خویش بوی سپرد و او را ذوالکفل نام کرد و او همه روز روزه میداشت و همه شب نماز میکرد و
در میان مردمان حکم کردی و ایشان را فصل و قطع کردی و از مطلع صباح تا منقطع رواح در قطع خصام
و فصل قضیات احکام بودی مگر دو ساعت که در وقت قیلوله از روز استراحت کردی و بخفتی پس
شیطان بوقت قیلوله که هنگام استراحت بود در صورت پیری پیاده و مخنی لنگ و دراز
اندر سوخت و گفت مردی پیرم و مرا با جماعتی از اقارب خود خصومت و چندان سخن گفت و تطویل
داد که وقت قیلوله او فوت شد پس ذوالکفل گفت وقت نماز آمد و دستوری ده تا بروم
و وضو سازم و هم در اینجا حاضر آیم تو برو و خصم خود را بیار تا در میان شما حکم کنم و حق تو از وی
بستانم پس وضو ساخت و بمجلس حکم حاضر آمد و آن مدعی را ندید و آن شب همه شب نماز میکرد
و روز هیچ نخفته بود و نیاسوده رنجی عظیم دید و بامداد بمجلس حکم رفت و تا وقت خواب میان
مردمان حکم کرد و حق گذارد و چون خواست که ساعتی بیاساید سر بر بالین نهاد و شیطان باز
رسید و او را بیدار کرد و ذوالکفل او را گفت دی همه روز کجا بودی که من همه روز منتظر تو می بودم
و امروز تا اکنون بمجلس حکم نشسته بودم گفت خصم من مکار است و مرا فرمان نمیبرد و رعایت
نمی نماید چون نزدیک او رفتم داور ... بمجلس حکم خواندم گفت حق تو میدهم و مرا وعده نگاه داشت
تا اکنون وعده گفت چون نومید شدم بخدمت تو معاودت کردم تا داد من از وی بستانی و چندان
در آن بیشتر شد که خواب او را فوت کرد و وقت نماز درآمد پس ذوالکفل او را گفت برو و خصم را
بیاور تا من طهارت کنم و بمجلس حکم حاضر آیم شیطان برفت و او وضو ساخت و بمجلس حکم
بنشست تا بوقت چاشتگاه حکم کرد و بخانه آمد تا ساعتی بیاساید و مردمان را گفت چون
کسی نزدیک من آید او را راه مدهید باز شیطان برسید و دربانان او را منع کردند منع
نشد و بخانه درآمد و او را بیدار کرد و چون ذوالکفل بیدار شد و آن پیر ملعون را دید خواست که در
خشم شود اما پروردگار عالم او را بران حلم ثبات داد و صبر کرد و البته غضب و تیزی نکرد و با وی هیچ
سخن درشت نگفت و چون کمال حلم و صبر او بدید غمگین و محروم از آنجا بازگشت و آفریدگار جل جلاله او را

خلعت نبوت ارزانی داشت و در قرآن مجید وی را جلوه داد و در زبان سید عنوان او را مذکور
کرد است قوله تعالی واذکر اسمعیل والیسع وذالکفل وکل من الاخیار و جای دیگر یاد کرد و اسمعیل و
ادریس و ذالکفل کل من الصالحین و این همه از برکات علم او بود و علم است که دشمنان را دوست
میگرداند **حکایت** آورده اند که چون منصور خلیفه شریک قاضی را شغل قضا
فرمود شریک امتناع نمود منصور وی را الزام کرد و شریک شفیعان بسیار انگیخت تا او را از آن
شغل معاف دارد گفتند منصور مردیست که چون زیرکان را بر کاری عزم کند او را از آن عزم باز نتوانند
داشت شریک ناچار قضا قبول کرد و چون نوبت خلافت بمهدی رسید تا عمال از خواص او
گفتند پیش ازین در عهد منصور از قضا استعفا میخواستی و تقلد این شغل را کاره بودی
و وی مردی مستبد بود اکنون مهدی خلیفه کریم و حلیم است اگر فرمایی درین باب کلمه گوییم تا ترا معاف
دارد شریک گفت لا والله آنگاه رشوت و خدمت میدادم تا مرا معذور دارند و این شغل حضم
نفرمایند این زمان رشوت و خدمت میدهم تا مرا ازین بار گشتن ندهند که مرا با شماتت طاقت
نبود پس اتفاق افتاد که شریک را معزول کردند روزی مردی سفیه بیامد و در روی وی شناعت کرد
و گفت الحمد لله که تو معزول شدی و خلق از میل و مداهنت تو خلاص یافتند و امثال این سفاهت
بسیار میگفت و شریک سر در پیش افکنده بود یکی از شاگردان وی برخاست و گلوی
آن مرد بگرفت و او را بینداخت و مشتی چند در دهان وی زد آن مرد گفت مرا دریابید و فریاد کرد که
این ظالم مرا هلاک خواهد کرد شریک آن شاگرد را فرمود تا از وی باز گشت آنگاه گفت ذلیل و خوار
باشد مهتری که در پیش وی سفیهی ... باشد **حکایت** آورده اند که عبدالله جعفر
طیار نزدیک معاویه آمد و در سرای معاویه خالی بود ساعتی توقف کرد معاویه را دید که از سرای حرم بیرون آمد
و اثر تغیر در بشره او ظاهر شده و جامه او دریده و موی او پریشان شده عبدالله چون او را چنان دید
حیران گشت و گفت اگر فرمایی یک حکایت از واقعه خود تقریر کنم چه میدانم که این ساعت
ترا با کنیزکی در خلوت دیده اند و این خصومت بر دست گرفته معاویه گفت راست گفتی که

جمعی است

چنین است گفت مدتی است تا کنیزکی را میعاد نهاده بودم که امشب پنهان نزدیک تو آیم و او
اجابت کرد و چون شب در آمد ساعتی توقف کردم و چنان گمان بردم که اهل حرم در
خواب شده اند برخاستم و بسوی کنیزک میرفتم جماعت از خواب در آمدند و در عقب
من روان شدند و چون من آواز پای ایشان شنیدم راه بگردانیدم و بپایگاه رفتم شتری بود آنجا
دراز گوش ... از اثر انفعال بر وی نشستم و آن شتر را برانگیختم و زنان بیامدند و مرا گفتند
این چه افعال عقلا باشد درین شب بر شتر برهنه نشستن چه معنی دارد پس ازین
اف و تف بر روی من کنند و مرا نعلین بسیار زدند و من ایشان را هیچ نگفتم چو از حکما شنیده
بودم که زنان بزرگان همیشه حاکم باشند و ایشان را غلبه کنند و نازو و نان و ... ایشان
لئیمان بر ایشان غالب باشند و ایشان را مالیده دارند و کمال علم آنست که سفاهت از ضعفا ...
درگذارد ... پس معاویه از آن حکایت بسیار بخندید و خشم او تمامی زایل گشت و معاویه
بسرای حرم در رفت و آن خاتون را در خلوت آن حکایت باز کرد و ساعتی برآمد دو کنیزک
می آمدند و هر یک دو بدره زر بر طبقی نهاده پیش من آوردند و گفتند که خاتون عذر میخواهد و
میگوید که امروز باز حکایت تو معاویه با من بسر رضا باز آمد و درشتی ها را الحلم پوشیده سالها
بنده‌ام **حکایت** آورده اند که منصور خلیفه در ابتدای حال که هنوز رایات
لواء دولت بر اشجار بستان جلال او نوزیده بود چنین گفت که وقتی مردی را از بنی کلاب
برادری گرفتم بجهت شغلی که داشتم نام مردی ضمیره بن شیبان الکلابی بود و او مردی بود ابله
و سرد سخن و گران جان او را گفتم با این همه سواهت کنی که هر ماه ده درم سیم بتو دهم و آنچه من
خورم ترا از آن نصیبی باشد پس او خدمت من قبول کرد و من او را چند بر گرفتم و با بس روزگاری
در آن بجانه اگر چه از وی بسیار بر نجیدم بر آن صبر میکردم و چون مدتی برآمد و طبقه و عشرت
با فرط خشم کرد ممکن نشد که عذر تقصیر خواستی و هر کاری که با وی میفرمودم بر زبان می آوردی
از دست وی تنگ آمدم اما چون خدمت قدیم داشت از خودش دور نمیداشتم و

جایز نبیند انستم که او را محروم کنم و حال و کار برادرم سفاح استقامت گرفت و تخت خلافت
بمکان او جلال یافت جماعتی از بزرگان و معارف و ارباب هنر و اصحاب کفایت بخدمت
من پیوستند چون ضمیره بن شیبان حق خدمت قدیم داشت بر جمله مقدم بود اما از وی
پوشیده سر بخیدم و بسیر شنیدم که اگر او گرد او بخدمت برادرم سفاح رسد او را بالا گیرد و مرا
بداشتن او ملامت واجب دارد پس روزی او را گفتم ای ضمیره ترا برمن حق خدمت و
نعمت میخواهم که حق تو نگذارم تو مردی نادانی و کار خلافت سرسری و بازی نیست و تو مرد آن خدمت نه
من ترا ده هزار درهم میدهم تا از جای بجای دیگر روی پس بدان راه دادم و از گرانی او برستم و نخن
او بر دل من فراموش شد چون منصب خلافت بمن رسید روزی ضمیره را دیدم که بیامد و مرا
خدمت کرد و در جایگاه خود بایستاد و چون او را بدیدم عظیم برنجیدم او را گفتم چرا رنجه شده
گفت یا امیر تهنیت خلافت تو آمده ام و من خواستم که امیر را درین منصب بچشم خویشتن
بجمال او روشن کنم و اگر کرم او آن چشم میدارم که از من اعراض نکند و حقوق من فرو نگذارد منصور
میگوید مرا از وی شرم آمد او را گفتم تو مردی نادانی و در ذمت ما حقوق داری و با ما گستاخ شده
نباید که از تو حرکتی در وجود آید که ما را تمامت از سر حقهای تو بر باید خواست اکنون ده هزار
درم دیگر بستان و برو و دیگر نزدیک من میا که بیش ازین از بیت المال مسلمانان
نخواهی رسید پس ده هزار درم بگرفت و بازگشت و بعد از مدتی که پسرم مهدی متولد شد او را
دیدم که بیامد و باز در موقف خود بایستاد او را گفتم چرا آمدی دیگر گفت شنیده ام که خلیفه را
فرزندی متولد شده است که بعد از تو سریر خلافت بمکان او آراسته خواهد شد و کار
مسلمانان بوی حوالت کرده خواهد آمد آمده ام تا امیر را بدین شادی تهنیت گویم منصور گفت
گفتم این خدمت تو نیست بسیار مبالغه افتاد و باز باید گشت گفت مرا گرانی انعام تو باز نگردم
دکم از ده هزار درم نستانم گفتم ای ضمیره من مردی جوانم و بسیار حرم دارم و مرا بسیار
فرزندان خواهد شد اگر تو بهر فرزندی که خدای دهد ده هزار درم خواهی ستد بیت المال خالی شود

اکنون

اکنون ده هزار درم دیگر بگیر بشرط آنکه دیگر نزدیک من نیایی ضمیره گفت همچنین کنم عهد کرد
و بازگشت و بعد از مدتی دیدم که باز آمد او را گفتم چرا باز آمدی و نه عهد کرده بودی که پیش ما نیایی
گفت یا امیر درین شبهای دراز دعای گفتم یادم آمد که در راه حج یکی از زنان دعا مرا
دعای بیاموخت و گفت هر که خدای را بدین نام بخواند حق تعالی همه حاجتهای او را روا کند گفتم شاید
که امیر آن دعا فراموش کرده باشد هیچ بدین در آن نشناختم که آن دعا امیر را یاد
دهم گفتم ای ضمیره من آن دعا را یاد دارم و دوش خوانده ام و از خدای تعالی درخواسته ام
تا بلای ترا از سر من بگرداند و دعای من مستجاب شد و اینک باز آمدی و من شرم دارم که ترا باز
وجود را ازین رنج تو برهانم که مرا ابلی شناسی منسوب کنی باید که بر قول خود ثبات نمایی و مرا بعد ازین
بیهوده محتاج نکنی و ده هزار درم دیگر بگیر و مرا بخدای بخشی بدان شرط که تا زندگانی تو باشد
درگاه نیایی و اگر مرا قضای اجل دررسد مهدی را وصیت کنم تا هر سال ده هزار درم بتو رساند
و اگر ترا پیشتر وفات رسد وصیت کنم تا فرزندان ترا تعهد کنند و هر سال این مقدار
بدیشان رسانند ضمیره بدین شرطها بازگشت و دیگر بدرگاه منصور نیامد و کمال حلم منصور
ازین حکایت روشن میشود **حکایت** آورده اند که مهدی خلیفه بحج رفته بود
و در پیش روضهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم خطبه نیکو گفت و خلق را وعظ فرمود و امر
و نهی واجب داشت آنگاه پسر خود عبدالله را بستود و در بیان عدل و رحمت خود سخن اند
و دران باب اطناب واجب دید مردی از آن میان بر سبیل ظرافت و استهزا آواز داد و از
راه دهان بادی رها کرد که آن حرکت بیقین از مسجد بیرون آمد آن مرد را بگرفتند
و در پیش مهدی آوردند و حال تقریر کردند مهدی آن مرد را گفت من پسر عم رسول خدایم
و امروز خلیفه بدانم در اثنای خطبه که شعار اسلام است چرا استهزا کردی آن مرد گفت که
فضیلت ترا از روی حسب و نسب انکار نتوانیم کرد تا مادام که خطبه و وعظ و نصیحت میفرمودی
بدل و جان مستمع بودم و چون تزکیهٔ نفس خود و بیان عدل کردی باد در ناکردم از سر اکراه

کفش بر جای راستان شنیع بود و مهدی خجل شد گفت ترا چه معلوم شده است
که من دروغ گفته‌ام گفت بدانکه در عراق مرا ضیعتی است پیوسته بضیاع تو وکیل تو آنرا بغصب
از من ستده است و هرچند که بحضرت تو تظلم کردم داد نیافتم چون حال من با تو چنین بود
در وقتی که تقریر عدل خود کردی بر من پیش از آن واجب نماید که کردم مهدی را سبیل
طرد نبازی گفت من خلیفه خدایم و قبض و بسط مسلمانان در تصرف منست الحق سخن گفتم
و هم دستانم محض صواب باشد گفت ای امیر اگر این سخن یک کوز راست شد بر این سخن
دو کوز راست شود مهدی بخندید و بفرمود تا توقیع نوشتند و ضیاع او بدو دادند
و بعضی از ملک خود بر آن مضاعف فرمود و این از غایت حلم و فضل او بود

حکایت چنین آورده‌اند که صاحب اخبار ثغور نامه نوشت بحضرت
هارون که گفت اینجا مردی ارجاف افکنده است که امیر وفات کرده است هارون
عظیم برنجید و فرمود که آنکس را که خبر آورده است بحضرت ما فرستند چون آمد
پیش هارون هارون او را گفت این ارجاف تو افکندی گفت بلی یا امیر از بهر آنکه عمال تو
بر ما ظلم می‌کنند و رسوم جور ظاهر می‌کردانند و من بنده پنداشتم که اگر امام و
خلیفه که داعی و حامی خلق خداست زنده است این ظالمان با این معاملت نیارند کرد
و چون معلوم است ایشان نباشند هارون گفت بفرماییم تا ترا هزار چوب بزنند گفت یا امیر
تو نتوانی که مرا چوب بزنی هارون الرشید گفت چرا گفت از بهر آنکه بیگناهی من ترا از آن
باز دارد و در روی من این ظلم نیارد رشید گفت از تو عفو کردم و مثال داد تا آن عامل را
معزول کردند و عاملی نیکو نصب فرمود و از غایت حلم و کمال لطف در حق آن مرد حکم سیاست
اسقاط فرمود

حکایت اصمعی گوید مردی از رودکان بیابی در عهد
هارون الرشید بود و پیوسته بخدمت او آمدی و مردی خردمند و آهسته سخن و عاقل
بود و رشید او را نیکو میداشت که مردی مجرب و کار دیده و تجارب یافته بود روزی

از وی سوال کرد که چه گویی بنی امیه بهتر بودند یا ما گفت یا امیر شما فاضلتر و بایسته‌تر بخلافت زمین
و مستحق‌تر بید از ایشان رشید سوگند داد که راست بگوی و مداهنت مکن و سخن مزخرف
در باقی کن مرد گفت یا امیر چون تکلیف میکنی و سوگند میدهی راست باید گفت شما با این اصل بزرگ
و استحقاق خلافت ملالی دارید و بزود سیر تری ثبات مر آنکه از او مردانه باید گفت و
نهال ایشان نه خود را اهم خود برکشیدند و برکشیدگان خود را خود زمین فرو بردند و بنی امیه از آزاد
مردی جهان رنگ برده‌اند که بر جرم بندگان عفو کردندی و برکشیدگان خود را عزیز داشتندی
و اگر همه خزاین و نفایس بر یک آزاد مرد بذل کردندی باک نداشتندی و دوام که از این گفتار من امیر
خشم شدی و پیدا نکنی یا امیر که مردان نگاه توان داشت و دولت را بکافیان و دانایان
توان آورد و پادشاهان چون مردان شایسته یافتند مهمات خود را تمام کردند و دیدند و شما
پندارید که چون آن کفایت را یافتند کارهای ایشان منتظم بماند و نه پنداری که هر که او برکشید و بپایگاه بلند
رسانید بعد از آن او را از مرتبه فرود آرید این کفایت بود این غلطی عظیم است که من دیدم که دو خلیفه
از بنی امیه مرجح و سیف را برقرار داشته با آنکه بر روی زمین هیچکس از وی دشمن‌تر نبدانسته
با این همه او را معزول نکردند چه میدانستند که چون وی دیگری نخواهند و شما را چون خشم رامد
درختی بزرگ که خود نشانده باشید از بیخ بر آرید و خاندانهای قدیم را یک بار مستاصل گردانید و بجای
ایشان نهالهای نو نشانید و پندارید که همچنان سر آید و کار ایشان استقامت پذیرد و
این غلطی عظیم است و پیش از این نگویم که بر دل امیر پوشیده نماند هارون هیچ جواب نداد و
خاموش گشت و متفکر بود و مرد برخاست و خدمت کرد و باز گشت چون بیرون رفت مرا گفت ای
اصمعی شنیدی که این مرد روزگار دیده چه گفت من گفتم یا امیر این مرد خرف شده است نمیدانم
که چه میگوید رشید گفت معاذ الله که خرف تویی و مانند تو و اگر این سخن من پیش از این شنیدمی
هرگز آل برمک را برنینداختمی آنگاه مرا گفت این که با تو گفتم اگر از کسی دیگر بشنوم سر تو را بیندازم
و کمال حلم هارون از این حکایت روشن شود

حکایت ربیع حاجب گفت وقتی

بنزدیک من آمد و قصه رفع کرد که نزدیک مردی از همکاران کوفه ودایع بنی امیه بسیار است
جامات و ناطق و جواهر و غیر آن منصور گفت آن قصه دهنده را نگاه دارید و کسی بفرستاد و آن
مرد را که او نشان میداد و اسم و رسم و نسب او تقریر کرد حاضر آوردند و چون آن مرد را بدر آوردند
منصور را اعلام دادند مرد را در پیش خواند و گفت ما را چنان رسانیده اند که از آن امیه بنزدیک تو
ودایع است باید که بدهی تا دیگر آنرا باز دهی و مرا بدرشتی و زشتی مگردانی مرد جامه بگشاد بحکم
لجام و رسنش گفت یا امیر تو وارث بنی امیه گفته گفت وصی ایشانی گفت نه گفت پس از من چه
جستجویی که در شریعت ترا حق طلب آن نیست نه درین جهان و نه در آن جهان منصور سر در پیش
افکند و اثر خشم در وی ظاهر شد پس سر بر آورد و گفت بنی امیه مسلمانان را خیانت کرده اند
در مال غنایم و خراجها نهاده اند و اموال مسلمانان در دست ایشانست و من خلیفه مسلمانانم
و واجبست که اموال ایشان بستانم و در بیت المال نهم آن مرد گفت یا امیر ایشان غاصب
بودند و ظلم کردند و مال مسلمانان بستدند و بگذاشتند جواب آن مال ایشان گویند تو بستانی تا چون
فردا جواب آن مال از ایشان طلبند گویند ما ستدیم و بنهادیم منصور از ما بستد آنگاه تو در مانی
منصور روی سوی ربیع کرد و گفت برین مرد از شرع و معاملات چیزی واجب نشود ربیع گفت
خیانت کرد بر لفظ امیر برود و بس منصور آمد و در الفت هیچ حاجت داری گفت دارم گفت
خلیفه روی زمین بفرماید ربیع را تا مرا از این قصه بیچاره سوی کوفه گسیل کند تا بنزدیک عیال من روم
تا ایشان بدانند که من بسلامتم اما آنکه از من از سطوت امیر ترسیده اند منصور را از این حاجت
عزم آمد عجب آمد و فرمود که نامه او بستانند و بکوفه فرستند پس بفرمود که دیگر حاجت داری
گفت دارم آن حاجتی بزرگست و نمی یارم خواست منصور اجازت فرمود گفت امیر بفرماید تا غماز را
پیش من آرند تا من او را ببینم و سوگند میخورم بخدایی که جز وی خدای نیست و آن دیگر که بازگشت
همه بدوست که از آن بنی امیه هیچ ودیعتی ندارم و ندانسته ام اما از عقل خود شمردم که در روی
امیر انکار کنم و حجتهای بیهوده آرم و آنچه گفتم دانستم که برستگاری نزدیکتر باشد منصور بفرمود

تا ساعی را بیاوردند و کوفی چون وی را بدید گفت یا امیر از بیم تو بترسیدم اگر نه این مرد بنده درم خریده منست
و سه هزار دینار بدو دادم تا بدان تجارت کند و هیچ جای که باشد مرا از آن نصیبی کند بگذاشت و اصل
و فرع بیاورد و اکنون بر سر ما بی اندیشی چنین کرد و در خون من جان بشد منصور چون
این بشنید خشمی عظیم در وی اثر کرد چنانکه از جای خود برخاست و گفت یا ربیع عقابین بخواه تا سزای
این کافر نعمت بدهم غلام خود را چون در چنگ بلا دید گفت یا امیر عفو فرمای که آن مرد خداوند
منست و راست میگوید و من آن زرها را ضایع کرده بودم بترسیدم که او بعنف و تشدد از من
باز خواهد و آنرا عوض نداشتم و این افترا کردم تا از وی برهم منصور گفت این غلام مستحق
عقوبتست و من او را بتو بخشیدم آن مرد گفت او را آزاد کردم و دیگر باره قبول کردم که او را سرمایه
دهم تا بدان تجارت کند و ضایع نماند منصور گفت در نیکویی اسراف کردی آزاد کردن تمام
بود مال بخشیدن و دیگر دادن حاجت نبود گفت اگرچه او بد کرد و اراداتست اما بدان سبب که من
برین بارگاه جای یافتم و شرف مکالمت امیر مرا حاصل آمد حقی بزرگ بود منصور او را
محمدت فرمود و با تشریف و انعام بخانه باز فرستاد و ربیع گفت پس از آن تا منصور
زنده بود هیچکس نماند که در حضور مثل وی سخن گفت تا ذکر طلبی کرد که منصور گفتی که حق تعالی بار کوفی یاد
کوفی حاضر جوابی و ثبات عزم و حجت قاطع کفش مثل او ندیدم و این حکایت متضمن فواید بسیار است
یکی حلم منصور و دیگر صدق کوفی

حکایت

آورده اند که حضرت امیر المؤمنین علی
علیه السلام وقتی غلامی را آواز داد بجهت مهمی و غلام در درون بود و هیچ نوع جواب او باز نداد
و چند کرت آنحضرت آواز داد جواب نیامد امیر المؤمنین علی بیرون آمد و غلام دید در دهلیز نشسته
بانگ بر وی زد و گفت آواز من شنیدی و مرا جواب ندادی غلام گفت یا امیر المؤمنین از آنست
من عقوبت نکاهلت گفت بسبب حلم تو از عقوبت تو ایمن بودم و بدان سبب کاهلی کردم
چه دانستم که مرا بهر کاهلی عقوبت نکنی امیر المؤمنین گفت چون کاهلان نیکو بروی تو آزاد کردم و کمال حلم او ظاهر گشت

باب

باب پنجم از قسم دوم در فضلت علو همت

نزدیک ارباب الباب و خداوندان عقول مقرر و مبرهن است که غرور و رفعت با علو همت و شرف نفس شلا یکی باشد گر از یکدیگر انفصال نپذیرند و مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است ان الله تعالی یحب معالی الامور و یبغض سفسافها ملابت اعمال خطیر در نظر محبت خدا و مدح است محل شریف دارد و افعال رکیک و اقوال خسیس در سخط و غضب او حظی وافر شک نیست که خادور غبن در آنست چرخ و قوت پروانشارکت و ساهم با بازو یکی بسبب وفارت همت در کاکت نفس جای او مزبلها باشد و بحکم همت در رفع از مطاعم ناز از دست او شاهان نشیمن ساخته و ما درین باب حکایات ارباب همت و دون همتان که ضد آنست تقریر خواهیم کرد

حکایت آورده اند که محمد بن ابراهیم امام برادر زاده منصور گفت که جماعتی از فرزندان محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم اعراب شتر بر روی عوض گرد می کردی و هر کس از ما پس از اکبر بر خوان او نان خورد می ده دینار و پنج دینار عطاء دادی و بار کرد ابندی یک آدینه در پیش او بودیم خوان ساوردند بره بود بریان کرده و طبقه از زر بر فرار نهاده و تا چند سکوره بجزو ابراهیم گفت هر که سکوره بخورد او را هزار درم بخشم هارون گفت با ایرمن بخورم و در سن پنج سالگی سکره برداشت و بکدم با پشا سد منصور عبره خادم را گفت پسرم را هزار درم بده عبره آن سیم بیاورد منصور هارون را در آغوش کشید و در کنار گرفت و بر سر و روی او بوسه داد عبره بیاورد زر بیاورد هارون بستد و طبقه ها را بر فراز داد آنگاه منصور هارون را گفت ای نور دیده من برخیز و با یاران خود بازی کن از پیش خلیفه بیرون آمدیم و ساعتی بازی کردیم هارون بگوشه بنشست و ما را جمع کرد گفت با من بیعت کنید تا این زر و سیم بر شما قسمت کنم ما جمله بیعت کردیم و ما را بفرمود تا همه پیش او آمدیم و بیعت و تهنیت خلافت او بکردیم آنگاه مسیر محمد ابراهیم را گفت ترا ولایت یمن و بحرین دادم و عیسی بن جعفر را گفت ترا ولایت بصره دادم و فضل ربیع را گفت رو بخزانه و زر ها را بیار فضل

بر خاست و آهسته برفت هارون آواز داد که ای فضل این زر فی الحال جانست که تو بر دی این رفتن در زیرانت و عبره خادم بجای پنهان نشسته بود و هر چه هارون میکرد و میگفت همه می شنید و میدید پس در حال پیش منصور رفت و گفت با امیر هارون کرنور دیده است خلیفه شد و بر وی بیعت کردند و ولایت نامزد کرد و کوانان بستدند و بخشش داد و زر بر اصحاب قسمت کرد منصور بیامد و در گوشه پنهان بایستاد و تمامت آن احوال مشاهده کرد و پس بیامد و نثار و زر ار واداشت و در کنار گرفت و سر و روی او را ببوسید و گفت ای جان پدر تو خلیفه شوی و روزگار تو بنیکوترین عهدها باشد و اصحاب تو با تو عاشق شوند و از تو سعادتها یابند و اصحاب پدر ترا خدمتها کنند و تدبیرهای صواب سازند محمد ابراهیم امام گفت چون سال صد و هفتاد از هجرت در آمد خلافت بهارون الرشید رسید و خلق با وی بیعت کردند و تخت مرا ولایت یمن و بحرین داد و بدانچه گفته بود جمله وفا کرد و فضل ربیع را اول حاجبی داد و بعد از آن وزیر گشت و همه بندگان پدر را از رسم نگاه داشت و آن همه نتیجه همت عالی بود که از اول نشو و نما آفریدگار عالم جل جلاله در ذات او نهاده بود تا در آخر کار ثمره آن هر چه نیکوتر بود بروی رسید

حکایت آورده اند که یعقوب لیث اول کار چون سفاکی دلی بکی آغاز نهاد و دار رو گری اعراض گرفت او را گفتند تو مرد رو گری باشی بر اقتحام این اخطار ترا حاجت گفت مرا از رنج می آید که جان شریف و عمر عزیز خود را در معالجت و اصلاح رو گری بنهار رسانم و چون بس دانم که بر آینه روزی جان خانوش می بسکرد باری کاخبری طلبم اگر بیابم نامی بماند و اگر نیابم در راه طلب کشته شوم و منعذر گشته باخرت بشتابم لا جرم بسبب این همت بر تبه ملکی رسید و حکایات وی در کتاب بسیار آمده است و تکرار از جانب نیست

حکایت آورده اند که در آن مدت که اسکندر از حد روم بر ضبط عرصه جهان حرکت متواتر نمود روزی متفکر و متأمل نشسته بود ارسطاطالیس آثار فکرت و تنگدلی بر روی مشاهده کرد و گفت چون امور ملک و اسباب دولت را استقامت و فراز بجال سخن

دیگر در اطاعت و انقیاد در انقیاد و سبب رنجوری دل چیست اسکندر گفت چون عرصه
جهان از این فراختر است شرم میدارم از بهر ضبط اینقدر حرکت نمودن ارسطالیس گفت
تنگ نیست که همت بلند مقصور گردانیدن بر ضبط اینقدر از تو رکیک باشد عرصه سرای سعادت
ابدی هم در حکم خود می باید آورد اسکندر بدان تسلی یافت و بر استاد آفرین کرد لاجرم چون همت او
عالی بود عرصه عالم تمام در اندک مدت مضبوط گردانید و صیت او در آفاق منتشر گشت و تا دامن
قیامت باقی ماند **حکایت** آورده اند که چون یعقوب لیث از مه صباحت بحد بلوغ
رسید پدری که زرگری آفارب او بود گفت خاطر من بحال تو ملتفت است دست بمانی راست
کن تا کسی از بهر تو بخواهم یعقوب گفت آنرا که من میخواهم دست بمان راست گردانم
پدر گفت من ترا استظهار دهم یعقوب بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و گفت
بدان امید که ملک مشرق و مغرب را خطبه خواهم کرد آنرا دست بمانی بازین خفت **بیت**
با بخت نیک هیچکس را ستیز نیست ۰ مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست **حکایت**
آورده اند که چون سلطان محمود از نیشابور بر سمت ممالک ری توجه فرمود بر عزم
آنکه ولایت عراق را ضبط کند چون آن عزیمت تصمیم پذیرفت احمد بن محمد بن عبدالصمد
که صدر وزارت بمکان او آراسته بود این رای پسندیده آن سفر را صواب ندید روزی
در خدمت سلطان گفته که امروز ممالک خراسان و ماوراءالنهر و بلاد هند و سنان و
سند و اطراف و حوالی آن در تصرف بندگان پادشاه است درین زیادت ملک گرفتن
حاجت نیست که خطر مصاف اختیار باید کرد و دوری شکری است که چون رایت دولت پادشاه
بینند یک ساعت ثبات نکنند و در ساعت روی بگریز نهند و اگر پادشاه صواب بیند
دو توجه فرماید دولت او خود این مهم را کفایت کرده اند سلطان محمود فرمود که ملک دو است
یکی ملک قناعت و یکی ملک جهانداری و ما ملک قناعت نگرفته ایم تا بدان مقدار که داریم اختصار
کنیم بلکه بتیغ ملک جهانداری گرفته ایم اگر زیادت طلبان با ما درین مضایقه کنند دلیل حجت

مساعدت نمایند و فرمان راند کاکنند که امیدواران عاطفت و نوازش ما می باشند و دشمنان
که از ما خایف و ترسان می باشند اگر ما خطر مصاف اختیار کنیم نه دوستان
بامید خود رسند و دشمنان را خود از آن خوف زیادت شود بلکه طمع کنند و ما
درین کاهلی از خود راضی نباشیم لاجرم برکات آن همت بلند تمامت آن بلاد را
در مدت اندک ضبط کرد و رایات دولت او باقالیم عالم رسید **حکایت**
میمون روایت میکند از عمر بن عبدالعزیز که پیش از آنکه بخلافت رسید روزی طاقی
اطلس بر وی عرضه کردند و او میخواست که آنرا بجهت خود جامه دوزد و بهشتاد دینار
قیمت کردند و بدست آنرا میسود گفت این درشت است و تن من آنرا احتمال نکند و چون مدتی
برآمد و بخلافت رسید روزی بفرمود تا تای گلیم از بهای او بیاورند تا بجامه کند که روز بازاران
در پوشد گلیمی بیاوردند و گفتند بهای آن شش درم بود آنرا بدست میسود و گفت نرمست
اگر این را در پوشم از رنج درویشان بیچاره که در رعایت منند چه دانم میمون مهران
میگوید که من او را از حال اطلس یاد آوردم و از این تفاوت در خشم عجب داشتم
عمر بن عبدالعزیز در روی من تبسم کرد و گفت بدانکه مرا نفسی است شریف و همتی بلند
دارم و هیچ درجتی نیابم که بدرجه بلندتر از آن گرایم و آرزومند در طلب ملک دنیا بودم
و بدانکه آن تحمل ملک دنیا میسر گشت و امروز در طلب ملک آخرتم تحمل نکوند درست
آید میمون میگوید که مرا از آن کمال او عجب آمد و دعا گفتم **حکایت** آورده اند
که مامون الرشید در آن وقت که طاهر ذوالیمینین بحرب علی بن عیسی فرستاد و چون رفع
حرکت او معین شد مامون برای قوت دل او بوداع بیرون رفت و از جهت ترتیب
و تقویت اصناف حشم و طبقات لشکر در صحبت او میرفتند جشنی ساخت
و بتخت نشست و جمله لشکر را تشریف فاخر داد و انعامهای بی اندازه فرمود
فضل سهل که در وزارت او بود پیش رفت و گفت عنان بذل گشوده تر می باید داشت

بود در خزینه چیزی نماند ناموس را لفظ راند که ما اینها را برای فضول زیادت طلبی می خواستیم د
توقع میکنیم که برای ما جانها برکف خود نهند در سر راه کوی چوگان فرمان ما دارند اکنون
از ما انعام و ترتیب زیادت از همت خود چه میشنند در بندگی ما مخلص تر باشند و در معرکه
ثبات قدم نمایند تا بجایی که بغایت خوش رنگ باور دختر تا مصرف رسانند
در چشم ناموس در راه آن را انجات و مدت مسود و سود اگر از آن سن بودی از برای خود کسوتی
ساختمی آورنده گفت از خزانه معموره آورده ام هر آینه از آن امیر باشد جواب کرم که
خواهد دوست و دشمن متابع او باشند و دور و نزدیک فرمان او مطاوعت کنند
املاک و اسباب و تجمل وی از آن وی خالی شده و او خزانه دار دیگران باشد تا وقت
مصلحت بقدر حاجت ایشان میرساند و لسبب آن علو همت بود که رسید بانجا که
رسید حکایت آورده اند که سلطان محمود رحمة الله علیه در ایام جرد
مرد بدر شهر غزنین باغی بساخت بغایت خرم چنانکه جهانیان آنرا نمودار جنت عدن
میدانستند و کعبه آمال و قبله اقبال میشناختند و چون آن بنا تمام شد پدر خود سبکتگین را
در آن باغ مهمان خانه خود داد و امیر با آن بود و مهمان دوست و ترتیب تکلف عظیم کرد چنانکه
سبکتگین را از آن علو همت و آن ضیافت که تبلیغ اقبال کرده بود غیر ذکیب ادموقعی
دفت داد و را بر کمال همت محمدت گفت و گفت خورشید اقبال تر اچنین آسمانی بذید
و همای دولت تر اچنین آشیانی شاید در اثنای آن بر لفظ راند که ای پسر هر بنایی که می افرازی
و هر نهالی که نو می نشانی بزودی بر سر رسد اما پس از این نهال نام نیکو در باغ اصطناع نشان
و درخت بار تشریح کن و آب احسان خود در جویبار ایشان روان دار تا سایه دار و
میوه دار گردند و عوائد فوائد آن کاذه سلی نزاد شال باشد و میامن آن دولت را خالدا
تو باقی مانده واگر کسی را این همت که اوج شعری که موطی اقدام او تواند بود بفکرت تمام تامل کند
داند که این همه آثار دولت نتیجه آن همت بود بیت کاخی که محمود دولتش بنا کرد

که از رفعت همی با مه مراکرد * نمی بینی از آن همه یک خشت بر پای * ثنای عنصری ماند است بر جای
حکایت آورده اند که پادشاهی بازی داشت که در کاه شکار دل نسر طایر از
هیبت او بر آسمان آب شدی و در مقام پرواز وهم گرد خیال شکافی روزی آن پادشاه
باز را در شکار می پرانید باز بسیار بپرید ناگاه بخانه پیرزنی افتاد آن پیرزن او را بگرفت
سر کرد باز را اندید بود پنداشت که گرانی حرکت او بسبب پرهای بسیار است خندی از
پر او بکند و قدری دانه در پیش او ریخت باز بدانه التفات نکرد گفت مگر سبب
آنکه منقار او کند شده است نمیخورد مقراض برگرفت و منقار او ببرید و گفت بیچاره را ناخنها
دراز بوده است ناخن او را قطع کرد چون باز را نمی یافتند منادی پادشاه براند که هر که باز
پادشاه بخدمت حضرت آورد چندین انعام و احسان بتقدیم رسد زال چون نداشنید
باز را برداشت و به پیش پادشاه برد پر کنده و منقار برده و مخلب تراشیده پادشاه
گفت هر کرد دست نا اهل افتاد بار شنیده و محنت کنده زال گردید سزای و همین باشد ارباب
تجربه گفته اند که پادشاه بر شاه بال ترتیب کر از هوای اقبال خیزد و همای دولت را صید کند
چون بر دست سلطان همت بنشیند در شکارگاه جهانگیری سیمرغ فلک جهان شکار
کشند و طاوس دولت را در جلوه گاه کامکاری بجهانیان نماید و اگر نا از دست سلطان بی همت
ظالم دنیت نشیند منقار سطوت جهانگیری و مخلب سطوت جهانداری او ببرند و پر و بال
اقبال او دولتش برکنند حکایت آورده اند که نعمان بن عبد الله بحضرت فضل یحیی
سوت و بخدمت او قرنی اف و مآثر مأثور و مکارم مشهور او را مشاهده کرد روزی در مجلس
نشسته بود جماعتی از اعیان حاضر بودند و نعمان حکایت کرم او نشر میکرد و انعام او برمی شمرد
که فلان را صد هزار درم و فلان را دویست هزار درم بخشید صالح بن هریه انصاری بر آن منعی انکار
می نمود چون از آن مجلس متفرق گشتند نعمان آن حکایات با فضل باز گفت فضل سخن را خوار
گرفت و از آن ذکری نکرد تا روزی صالح مرسله مهمی بخدمت فضل آمده بود اتفاقا از جایی بر زده

هزار درم بخدمت فضل آورده بودند و فضل بفرموده بود تا در میان سرای ریخته بودند و طبقها زر بر
آن پوشیده چون صالح در آمد فضل او را بر مرکبی نشاند و اهل شهر آنجا حاضر بودند فضل فرمود تا آن
طبقها را از روی آن سیم دور کردند آنگاه گفت آن سیمها را بردارید و بخانه رسانید هر کس
قصد آن کردند که آن سیم برند صالح را گفت ترا نیز رغبتی باشد چندانکه می توانی بر صالح گفت
هرگز ندانسته بودم که کسی را در کرم این همت باشد و بدین همت عالی بود که طنین صیت مکارم
ایشان از گوش ایام هرگز بیرون نمیشود **حکایت** آورده اند که روزی هارون
الرشید قرآن میخواند بدین آیه رسید که الیس لی ملک مصر و هذه الانهار تجری من تحتی
درین آیه ایزد تعالی خبر میدهد از فرعون که وی فخر کرد و بنازید بملک مصر هارون الرشید چون ازین
مقالت آگاه شد در آن تأمل کرد و پس حاجب را بخواند و فرمان داد که در جملگی بغداد طواف کنی و
وتجسس بلیغ خسیس ترین وحقیرترین اهل بغداد را حاضر کنی حاجب برفت و در طلب استنشاد
تمام بجای آورد تا مردی یافت که او در گوشه ویران بر خاک خفته بود و سگی بر گرد او ایستاده
داو در میان آن خاک تکیه زده حاجب گفت همانا که در جهان ازین خسیس تری نیست که بصحبت سگان
راضی شده است پس او از همه خلق خسیس تر بود او را بخدمت هارون الرشید آوردند
هارون از وی پرسید که چه نامی گفت طولون گفت چه کار کنی گفت سگبانی گفت ترا امارت
دهم و بجای دیگر برم آن توانی کرد گفت اگر امیر مرا شایسته گرداند از عهده آن تقصی جویم
هارون فرمود که در رد او اسباب و بنانند تولایت مصر بنام او تشریف و منشور بنویسند
پس بر حال او را تشریف فاخر دادند و اسباب و غلامان بفرمودند و خلق از آن حال متعجب شدند
و یکی از خواص ندما از هارون سوال کرد که چنین شغلی بمردی چنین حقیر بچه سبب ارزانی فرمودی
گفت ازبرا که فرعون ملعون بملک مصر بنازید و مفاخرت نمود برغم آن ملعون آنرا بخسیس ترین
رعیت خود دادم که عالمیان بدانند که دنیا بنزد حق تعالی هیچ قیمتی ندارد طولون مدتی در
ملک مصر بماند و در دوران امارت آثار پسندیده باظهار رسانید و تنقش دولت کارهای بزرگ

کرد

کرد و او را پسری رسید احمد طولون عظیم کریم و سخی بهر روز دستی جامه پوشیدی که قیمت آن
پانصد دینار بودی و شبانگاه مردمان را بخشیدی و چون جامه بخشیدن او بسیار شد
وکیلان او آن جامها باز خریدندی و پیش او باز آوردندی و چون او از آن حال باخبر شد آن جامها
معیوب کردی پس بخشیدی تا باز نخریدندی و هارون الرشید هرگز از طولون حساب نخواستی
و از وی مالی زیادت توقع نکردی و این از غایت علو همت او بود که ملکی بدان عظیمی از برای
حبت دین بناکس ترین خلق داد و باک نداشت **حکایت** آورده اند
که چون صیت کرم و آوازه سخاوت حاتم طایی در اطراف و اکناف فاش شد و صدای
آن کرم باقطاع و ارباع جهان برسید قیصر روم خواست تا او را امتحان کند کس فرستاد
و از وی صد شتر خواست همه سرخ موی سیاه چشم پس حاتم طایی در قبیله خود منادی کرد که مرا
هر کس یک شتر داد ام دهید تا حق شما زودی بگذارم و بعد ازین دیگر بهای آن شتر شما بدهم
پس آن اشتران راست کرد و بنزدیک قیصر فرستاد قیصر از آن حال تعجب نمود و گفت ما
این مرد اعرابی را بیازمودیم و او خود را در دوام نهاد پس بفرمود تا آن صد شتر را جامهای زر
که متاع روم بود بر بار کردند و نزدیک حاتم فرستاد چون شتران بنزدیک حاتم رسیدند
حاتم در قبیله ندا کرد که هر که شتری بمن داده است بیاید و شتر خود را با بار باز پس برد
جمله شتران با بار بخداوندان داد که هیچ بهت خود نگاه نداشت چون این سخن بقیصر باز گفتند
گفت این همه مروت نه حد آدمی زاده است و این همه بخشش ورای طبقات انسانیت و
انصاف داد که نسل حاتم طایی در جوانمردی کسی از مادر نزاد **حکایت** آورده اند
که عمار حمزه روزی در مجلس خلیفه نشسته بود و در وقت خویش سخن میگفت مردی بر خاست
و از عمار تظلم کرد که ضیعت مرا در فلان موضع بغصب بسته است منصور عمار را گفت خیز
و در برابر خصم بنشین و جواب او بگوی و حجت خود تقریر کن گفت من خصم او نیم اگر آن ضیاع از آن
منست بوی بخشیدم و من برنخیزم از آنجا که خلیفه مرا نشانده است و گرامی کرده و من جاه خود را

بضعتی شوانم داد همه را از ان علو همت او عجب آمد منصور آن را از وی بپسندید و ان عمار حجره در
در بزرگ همتی معروف و مشهور بوده است و گویند که منصور با اهل حرم خود حکایت علو همت عمار
حمزه میکرد ایشان این معنی را انکار میکردند و استبعاد می نمودند منصور گفت اگر خواهید
او را حاضر آریم و امتحان کنیم پس او را بخواندند و حرم منصور از پس پرده بنشست و منصور
با عمار حمزه بنشست و خادمی بیرون آمد و حمایل مرصع بیرون آورد که قیمت آن سی هزار دینار سرخ بود
و در پیش عمار نهاد و گفت فرزند تو میگوید که این حمایل چند ارزد عمار گفت قیمت آن که دانم چون شرف
میان من و شما شرف گشته است قیمت آن سرخ متقوم می شود گر منصور میگوید که من گفتم این را
بسی هزار دینار خریده ام عمار گفت به ارزد خادم گفت این را بتو بخشیدم با اسباب خود را بدان
مهیا کنی عمار بدان التفات نکرد و در وقت بازگشتن آن عقد هم آنجا بگذاشت و برفت منصور گفت
که همت او تا چه حد بوده است که چنین عقد را بگذاشت و چنین حمایل را با خود نبرد زن او گفت شاید
که آن را فراموش کرده باشد گفت سهل است خادم را بفرمود که این را نزدیک عمار بر و بگو که دختر برادر تو
ترا سلام میرساند و میگوید که این عقد را بتو بخشیدم هم اگر آنجا فراموش کردی بخدمت آوردم
چون خادم آن را نزدیک عمار برد عمار گفت سلام من برسان و بگو که بر امیر حاجت نیست
اگر ایشان آن را بمن بخشیده اند من بتو بخشیدم منصور گفت دانستی که همت او از ان
رفیع تر است که ملکی نقود و عروض دنیا سر فرود آرد پس قدر آن بخادم داد و آن را از وی باز
خریدند و علو همت عمار در جهان معروف و مشهور گشت **حکایت** چنین
آورده اند که در اوایل عهد ابومسلم که هنوز رواج لوای دولت او نهال نهاده و نورسیده بود و بدان
منصب خطیر و رتبت شریف نرسیده بود پیوسته متفکر بودی و سر فرو افکنده و متفکر
و متامل مشغول گشته روزی پرسیدند که سبب این اندیشه چندین و تفکر چیست جواب داد که
درجه بلند میجویم و میخواهم که برتبتی عظیم عالی رسم و مرا دستان آن نیست که بران توانم رسید
و مرا محل آن نیست که آن را بتوانم طلب کرد و آرزو و تمنای من آنست که دوستان را از من راحت

باشد و دشمنان را از من نکبت رسد و این در جهان جز بخطرهای عظیم و مذلتهای روح سوزان یافت و من
سرگردان مانده ام میان طلب مراد و رعایت جانب حزم و زیرکی و اگرچه عقل پیش اندیش مرا بر اقدام
مهالک و اقتحام در مخاوف مانع می آید همت عالی بخمول و فروتنی راضی نمیشود آخر داور اگفت بس
مصلحت آنست که قدری جهل را با خرد امتزاج دهی تا مراد بحصول پیوندد که بسیار رجای سعادات در حصول
مقصود بر علم ترجیح دارد چنانکه گفته اند **نظم** در ساحت جاش بیابت نهد کام • هر چند که با وهم
بسیج آید سلاح • وامروز که روزگار قصور همم و ایام دروس کرمست صاحبدولی که از جملگی ایام
علو همت و رافت عطا بمخصوصات فرد ذات بی نظیر خداوند خداوند جهان و دستور صاحبقران
صاحب ابر کف دریا بنان نظام الملک قوام الدوله والدین ملوک الوزرا ذو الیامن والسعادات
صاحب الرای والکفایات مبارک وزیر همایون پیشه آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابوالمعالی محمد بن ابی اسعد
الجنیدی اعزه الله انصاره **قطعه** صاحب عادل نظام الملک عالی اقتدار • کز جلال او زیخ اقبال
گلگون میرود • آب کوثر میرود از لفظ او اندر جهان • هم بنوع دیگر آب در مکنون میرود
سایل از بذل کفش هر روز خرم میشود • بحر از رشک کفش بی طبع و محزون میرود
جاودان در مسند اقبال باشد از آنکه • طایر فضل از جلال دهمایون میرود •

باب ششم از قسم دوم در فضیلت ادب و ذکر آن

بباید دانست که اصناف خلایق در رعایت جانب ادب هر چند گونه است اهل بیا و حاقمی که
نظر ایشان از عالم اسباب نفاذ شوانند کرد در شرع خوش و تشرع در اصول و فروع ادب
دارند و بعضی روزگار خود را بتعلیم نحو صرف کنند و بعضی صنعت ترسل بوبند و بعضی
کرد دقایق لغت عرب و اسامی ملوک کردند و بعضی بازخت رقعه شکار همت پرواز دهند
و طایفه تواریخ و معرفت انساب وا و راق اشعار شعار منصب و آثار مرتب خود سازند
و بار طایفه ای از اهل دین و متمسکان حبل متین اند که ادب ایشان ورد بامت نفوس و ما دب

جوارح و حفظ حواس و ترک حظوظ و مراقبت عقل و مقاربت جادهٔ ورع باشند و باز
دیگر قومی اند از خواص که موصله صحبت ایشان رفعت علم و تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ دل خواهد و مراعات
اسرار ربانی و وفا بعهود یزدانی و نگاه داشت وقت و خاطر و حسن ادب در مواقفت
و معاملات حرب و اوقات حضور طیبت و غربت ایشان شده باشد و شک نیست که ادب علوم
چون از نور آداب اخلاق عاری باشد هیچ جمال نبخشد چنانکه گفته اند ادب النفس خیر من ادب الدرس
و تا لخت نفس مؤدب و مهذب نشود محرر اخلاق فضلا با دب علم نشوانند بود و ما درین باب حکایاتی
چند از اهل ادب خواهیم گفت بمشیة الله و عونه **حکایت** در کتب حکما مسطور است
که وقتی در مرغزاری با نزهت که زهرات و اکمام آن آسایش جان بود شیری شیرافکن کین آور
نوزر زیستن داشت و گرگی و روباهی در خدمت او بودند و از بقایای طعمهٔ او قوت خود میساختند
وقتی شیر صیدی را بشکست و گرگ را اشارت کرد که این گوشت میان ما قسمت کن گرگ آن حیوان را
بسه قسمت کرد قسمی در پیش شیر نهاد و قسمی پیش روباه و دیگری را خود نگاه داشت شیر چون آن
مساوات را بدید مواسات بگذاشت و پنجه بزد چنانکه سر گرگ را در پیش او انداخت پس روباه را
گفت این گوشت میان خود و من قسمت کن روباه جمله را در پیش شیر نهاد و گفت بعضی را
در چاشت تناول نماید و بعضی را در عصر شیر را از ادب او عجب آمد گفت ای روباه قسمتی
بدین ادب از که آموختی گفت از آن سر گرگ و این حکایت تنبیهی است مر عقلا را که در احوال
و افعال و اقوال از دیگران عبرت گیرند **حکایت** گویند روزی الب ارسلان بازدار
خود را دید بازی در دست داشت و آب میخورد ناصح و پیش رفتند و گفت تو دانسته
که باز جنس تو شاه پرندگان است و با آنکه عزت نفس دارد و همکنار ملوک و مونس مجلس
شاهانست و چنین جانوری عزیز نفیس در دست تو بود روا باشد که تو بی ادبی کنی و آب خوری و
بوی التفات نکنی باز دار گفت اگر وقتی در شکار باشم و مرا تشنه بود و باز با من باشد چگونه
گفت کسی باید داد که بر دست تواند گرفت و آنگاه ترا هر چه باید بخور و آنگاه باز را بدست شان

تا راه ادب سلوک داشته باشی **حکایت** و از نظایر داستان این حکایت
که ابو عبدالله خطیب مودب امیر ابوالعباس بود برادرزاده فخرالدوله دیلمی و این
ابو عبدالله بر منظری بود چنانکه میان سرای پادشاه از آنجا بدید این امیر ابوالعباس کودک
بود از پیش او برخاست و فرو آمد حاجتی را در سرای پادشه بر دست داشت
امیر ابوالعباس باز از وی بستد و بر دست نشاند و درین میان آب دهان انداخت
چون نزدیک ابو عبدالله آمد او را ملامت کرد و تهدید نمود و گفت اگر چه آنستی که
تو هنوز خردی و این ادب نیاموخته ترا مالش دادمی تو پادشه زاده باشی
و بی ادبی کنی روا باشد که شاه جانوران و مونس دل پادشاهان بر دست تو بود و تو
آب دهان اندازی و در روی او بی ادبی کنی چون فخرالدوله این بشنید ادب را
تشریفی خوب داد و این را از وی پسندید **حکایت** مناره بن علا
میگوید که من بخدمت هارون الرشید انها کرد که در دمشق از بقایای بنی امیه
مردیست اموی نام خداوند جاه و دستگاه و مالی بی نهایت و حرمتی کمال دارد و اسباب
بسیار و ضیاع و عقار بیشمار دارد و فرزندان و اموالی بسیار و هر سال الغزای
روم رود و در ترتیب سلاح و استعداد لشکری تمام هارون الرشید را این
معنی در طبع جای گیر آمد و از آنجا که خیالات ملوک باشد اندیشه شد که باید که روزی
فتنه زاید و کثرت آلت و عدت و انبوهی او را باعث و محرض آید چنانکه فسادی کند
و در آن حال هارون الرشید بکوفه بود پس مرا بخواند و قصه اموی باز راند و فرمود
که این ساعت بیرون رو و چارکان ساز و نفقه مهیا کرده صد نفر غلام در مصاحبت
تو بدمشق روند و بندی با خود ببر و ابتدا بوثاق وی کن و فرمان بدو رسان که
او را بحضرت ما میباید آمد اگر امتثال نماید او را بند کن و نزدیک ما آور اگر ابا
نماید شال دیگر فکر دانیده آید بوالی دمشق نزدیک وی فرست تا با حشم باید و

داو راند کند و در مصاحبت تو او را بحضرت ما فرستد و سیزده روز ترا مهلت شش روز
در رفتن و شش روز در آمدن و یکروز در آنجا مقام کردن و محلی مهیا کرده آید که در وقت آمدن
در یکطرف تو نشینی و دیگر طرف او و شال و بندیل سپردند هارون الرشید را دو داع
کردم و فرمود که چون آنجا رسی باید که سرای او را بترتیب چشم و خدم در نظر آری و از افعال و
اقوال او هیچ دقیقه فرو نگذاری تا تمامت آن در حضرت ما باز گویی پس هم در ساعت
روی براه نهادم و بامداد بدمشق رسیدم و هم از راه بوثاق او رفتم سرایی دیدم عالی بر
کشیده و خلقی دیدم انبوه و حاشیه عظیم هم بدستوری درون رفتم چون آن قوم مرا دیدند
از بعضی خدم من سوال کردند که این کیست گفتند شاره بن علد نامست رسول امیر هارون
الرشید است که بنزدیک صاحب شما آمده است ایشان همه خاموش گشتند و چون
بصحن سرای رسیدم پیاده شدم و درون رفتم مجلسی دیدم آراسته و خلقی انبوه نشسته
کان بردم که مگر آنرد در میان ایشانست پیش من برخاستند و مرحبا کشیدند و در اکرام
و تعظیم من مبالغه نمودند گفتم صاحب این سرای در میان شما هست گفتند نه ما فرزندان اویم
داود در گرمابه است برفتند و او را تعجیل نمودند من حالی سرا و حاشیه او مطالعه کردم الحق
سرای سخت عالی و خلقی سخت انبوه دیدم بنشستم و در فکر افتادم که مگر متواری گشت
عاقبت او را دیدم برخاستم و پیش او رفتم و در گرد او جمعی انبوه دیدم از فرزندان و غلامان
بسیار چون او را بدان هیات دیدم او مرا سلام گفت و در پهلوی من بنشست
و از حال هارون الرشید و استقامت امور آنحضرت پرسید بروفق مراد جواب
گفتم و در آنحال جماعتی بیامدند و طبقها و میوه‌ها بیاوردند مرا گفتند چیزی تناول کن از آن اشباع
نمودم ایشان الحاح نکردند تمام بکار بردند و چون میوه خورده شد طعام خواست مائده نیکو
چون مواید ملوک بیاوردند و چون مائده مهیا کردند مرا گفت پیشتر آی و چیزی تناول کن از تنزل
طعام هم ابا کردم ایشان الحاح نکردند و چون نان بخوردند من در نان خوردن او تامل کردم

الحّ

بی نهایت ادب بود چون نخوردند بجز زوات و در خود مالیدند پس برخاست و بنماز پیشین
مشغول شد و نمازی با حضوع و خشوع و ارکان و آداب و سنن و شرایط گذارد و پس از آن
پس روی بمن آورد و گفت موجب آمدن تو چیست و من در انحال اندیشمند بودم که جمله
غلامان مرا در جایی فرود آورده بودند و با من خرجی غلام نبود گفتم مرا امیر بمهمی فرستاده است
نامه بیرون کردم و بوی دادم چون نامه بخواند فرزندان را آواز داد و سوگندهای عظیم از طلاق و
حج و نذر ایشانرا داد که ازین ساعت باز از شما دو کس از اتباع و اشیاع من یکجای
دو کس ننشینند و تمامت خدم و حاشیه را اندها دادند که البته جمعیت نکنند تا کار چه پدید آید بر قرار
دیگر دمر الخلیفه استند عاقوه داشت روان شد که یکساعت اینجا مقام کنم پس گفت ای
شاره بیار بند بند بیاوردند و در پایش نهادند و غلامی را گفت تا او را در محمل نشاندند و من
بطرف دیگر نشستم و امیر شهر را بدرود کردم و آن مرد هیچکس را از غلامان و خدمتکاران خود همراه
نکرد تا بظاهر دمشق رسیدیم در انحال گشاده با من سخن میگفت گفت درین نواحی زمین دوستان
خرم است در غوطه دمشق مرا گفت این ده و باغ از آن منست و درین باغ انواع درختان است
چون از آنجا گذشتیم بموضعی دیگر رسیدیم دیهی از آن خوشتر گفت این نیز ده منست
و از آنجا گذر ما بر مزرعه افتاد گفت این هم ملک منست و من چون این کلمات از وی استماع میکردم
وقت سالات او میدیدم در خشم شدم بس او را گفتم در کار تو مرا عجب می‌آید چرا معلوم نیست که
امیر المومنین ترا بطلب تو فرستاده است و در حال زوال و اولاد و حرام اندیشه و متقید و شمار روی بحضرت
نهاده و معلوم نیست که عاقبت کار تو بر چه جمله خواهد بود و میل فارغ حکایت باغ و بستان
خود میکنی والله هیچ فکرت خاطر ترا پریشان نکند و بفراغ دل او بسکون خاطر مفاوضت
گفت مشغول گشته چون این کلمات استماع کرد انا لله و انا الیه راجعون بر زبان راند و
ترا امروی کامل و عاقل میدانستم و گمان میبردم که قرب تو بخلفا هم ازین جهت باشد و ترا
بکمال عقل از اقران ممتاز شناخته باشند سزاوار درجات رفیع کرده باشند اکنون من از حق

تو خطا شد و کلام ترا ما شنیدیم و کلام عوام می پنداشتیم اما آنچه مرا از سیاست امیر تهدید میکنی
که زمام امیر در قبضه قدرت اوست که سر ما رقم بهیچ آزرده حضرت و صفت شوانداز سایه
لی ارادت او و من نیز در حق امیر گناهی نکرده ام که از امیر بترسم و امیر سلامت حال من نشناسد آن
و نکبت حاسدان و غمز غمازان که در باب من حسد کرده اند و دروغی بر بسته ظلم کند و چون
ارارت ساحت من از کلی جرایم که بمن نسبت کرده اند او را معلوم شود دانم که خون مرا حلال
نشمرد و از ابتدای من پرسیده و مرا اعزاز و اکرام بلند کرده اند و الامر کان عظیم با کی کرده اند و اگر
در سابق علم ازلی حکمی بوده است در حق من و اجل محتوم بآخر آمده و عمر معلوم سپری شده بجهد و
کوشش و سعی هیچکس تبدیل نپذیرد پس از غم خوردن چرا عمر گذارم و پیش از حدوث
واقعه فکرت کنم و من بحضرت اکرم الاکرمین بشکوه کا نم و مرا الحمد الله صبر بر پای رعایت
و زبان بشکر نعم مولا گشاده و دل بر مقام تسلیم و رضا ثابت و چنین می پنداشتم
که تو این معانی نیکو شناسی و هیچ دقیقه از این دقایق بر تو پوشیده نیست اکنون چون ترا بی‌اطلاع
عقل تو واهی گشتم با تو سخن نگویم تا بوقت رسیدن بحضرت امیر باشد ان شاء الله پس روی
از من بگردانید و بقرارت قرآن مشغول شد و تا نظر امیر بروی نیفتاد از وی جز تسبیح و
قرارت قرآن لفظی دیگر نشنیدم و چون از در سبز رسیدیم و بنظر امیر گوه ان شاء و مخبران با استقبال
آمده بودند چون او را بدیدند پیش رفتند و امیر را اعلام دادند و چون درآمدم و بمواقف
خلافت را بوسه دادم فرمود که حال آن مرد از اول تا آخر باز گوی و یک دقیقه اهمال منمای تا
حال او را از اول تا آخر حکایت کردم چون بآنجا رسیدیم که اتباع را سوگند داد که می بینید که حجت
نکنید تا کار من پیدا آید و مرا گفت بند بیاورد و بر پایم نهد رخساره امیر برافروخت و عرق حیا از
جبین او روان شد و چون سرزنش که مرا گفته بود در فصول پرداختم امیر فرمود که راست
میگوید و مردی نکبت جا تفی از حاسدان حال و شوانسته اند و به قصد کرده اند او را از آن
محروم کنند و ما بسی باطل آنجماعت او را آزرده نگردانیم بس گفت برو و بند از پای او بردار

و او را بخدمت آوردم برفتم و بند از پای او برداشتم و او را بحضرت خلافت آوردم و چون نظر امیر بر روی او
افتاد عرق حیا در اطراف روی امیر پدید گشت آن مرد خدمت کرد و امیر او را باشرف و تکرم ارزانی
داشت و فرمان داد و او را بنشانید پس فرمود که بسمع ما رسانیدند که ترا از شرفی و بزرگی همت خواستم
تا ترا ببینم و سخن تو بشنوم و در حق تو احسان فرمایم حاجتی که داری بخواه گفت حاجت
من آنست که امیر مرا اجازت فرماید تا نزدیک اهل خود باز روم چه ایشان بسبب واقعه من
متفکر خاطراند و سوگند این کی اجابت مقرون است و دیگر بخواه که مصالح معاش تو تعلق دارد
و جاه تو بدان بیفزاید گفت عمال امیر نیکو اند و من بعدل شامل امیر مستغنی ام از زواید التماسات
و کارهای من منتظم است و احوال من مستقیم است و همچنین امور اهل شهر از عدل امیر نظامی دارد
و جمله در ظل جلال او روزگار میگذرانیم چون امیر این کلمات بشنید گفت در حفظ و حمایت الهی
بشهر خود باز رو و اگر کاری باشد بحضرت باز نمای تا قضیه تو بمراد تو باتمام رسد آن مرد خدمت
کرد و باز گشت امیر فرمود تا بشارت همین روز در صحت او بازگرد و او را بوثاق خود رسانند
و آنچه مراعات نمای و فرمان بر آن جمله است که هیچ از وی باز نستانی که تشریف تو یافت و
چون با او رقم در حق من نبشت و در حق من الطاف بسیار نمود و چون مراجعت کردم
امیر مرا ده هزار درم فرمود و فایده این حکایت آنست که سلامت نفس خویش شناسی مرد را
از مهلک تلف خلاص دهد و از ورطهای محنت بیرون آرد و عاقبت او بخیر گردد **بیت**

که سلامت کند سلامت نفس ٭ گوش از جان و دل جواب سلام ٭ عاقبت عافیت کزین زیرا
او رساند ترا بدار السلام

حکایت

محمد سعید انباری گوید که امیر ابن سلیمان
بر وهب متغیر شد و او را در وثاق حبس فرمود و من او را اندیشه کردم چه دانستم که روز خلاص
خواهد یافت و بر منصب خود باز گردد مرا گفت که از زبان خود چیزی بجای که اسباب من
در عمل ایشان متداخل شده است تا رعیت مرا گرانبار نکنند و مصادرات ننهند چه اگر امیر
بمن بسر رضا باز آید ایشان پشیمان شوند و اسباب من خراب شده باشد و ایشان بتکافات

آن گرفتار شده من بحال چیزی نوشتم و در اثنای آن در قلم آوردم که سخت زود بود که امیر اثر بهالی
که در حق غلامی کرده اند در دستش شود و آنجا تا سلیمان را تدارک فرماید و زیادت از گذشته ترتیب
فرماید چون این مکتوب بر وی عرضه کردم گفت اگر این لفظ توبیخات را تقریر کنی با تو درین معنی گفت
کنم آن لفظ را تغییر کردم گفت بدانکه وقتی امیر بر من و احمد خطیبی کراهت آورده و ما هر دو را
بکرور سعایت و سعایت فرمود و محبوس کرد و مدتی در حبس بماندیم روزی او را از ما یاد آمد
و باحضار ما مثال فرمود و من دانستم که ما را ازان میخواند تا خیانات و جنایات ما تقریر کند
باید که لطف کنی و هیچ جواب درشت نگویی و اگر تو خاموش باشی تا من بطریق نرم جواب گویم
سخت نیکو باشد چون بخدمت امیر رسیدیم ما را در مجلس خلافت پیش خواند و فراش
طشت و آفتابه پیش وی نهاده بود تا طهارت وضو سازد و او سنت مسواک بجا می آورد
چون نظرش بر ما افتاد زبان تعنت برگشاد و گفت من در حق شما از هیچ کرامت دریغ نکردم و از میان
اقران و اکفا شما را بانواع اصطناع مخصوص کردم تا شما را خیانت کنید و در امور من قصور و تقصیر
جایز دارید احمد خطیبی زبان برگشاد و گفت یا امیر ما همه وقت اخلاص بجای آوردیم و اکنون
که این معانی بر رای امیر عرضه داشته اند تمویه کرده اند و بخلاف راستی عرضه داشته و چون
این سخن بگفت اثر تغیر در بشره امیر پدید آمد و او را بچشم اشارت کردم که خاموش باش
چون احمد خاموش گشت دیگر بار امیر همان کلمات را اعادت کرد احمد از سر جهل همان جواب باز داد
تو دانی آتش خشم امیر اشتعال یافت و روی او برافروخت و او را بخواری از پیش خود براند و
مسواکی که در دست داشت بروی انداخت و من متحیر ماندم چون او را بیرون بردند من گامی
چند باز پس نهادم فرمود که سلیمان تو چه میگویی گفتم یا امیر بنده همواره بجرم خود معترف و مقر
بوده است و عفو و رحمت امیر را منتظر گشته بر فرمان خداوند مجال اعتراض نباشد اگر
عفو و رحمت فرمایی قدرت آن داری و اگر تدارک رسانی جرم و زلت آن دارم پس فرمود
که از تو عفو کردم او را بگذارید و تشریف دهید و شغلی که داشت بوی مفوض دارید در حال

برون آمدم و سخنان رقم و در عمل راه که میرفتم احمد را دیدم که در دست موکلان بود و او را بکسی سپرده
گفتم ای برادر چرا وقت را نگاه نداشتی و از حال من عدول کردی تو ندانسته که افعال امیر را
با افعال الهی نسبت باید کرد و درین حکایت فایده است مر کسانی را که بتقرب ملوک اختصاص
دارند یکی آنکه در خدمت ایشان الفاظ منقح بر زبان رانند و شرب لفظ خود را از شرب
سخنان جنس صفا دارند و در مقام سخط و استیلا ایشان بجرایم خود معترف باشند و
آنچه بر زبان پادشاه رود اعتراض نکنند تا از فواید عفو و مرحمت ایشان بی بهره نمانند
حکایت اصمعی گوید روزی هارون الرشید مرا طلبید و چند کس را از
عقب من بطلب من آمدند چنانکه هراسی بر من غالب شد چون بموقف خلافت رسیدم او را
دیدم بر تخت نشسته و دو کرسی نهاده و دو دخترکی پنج ساله در آن نشسته و در درجه خاص خانه مردان
بر پای داشته من خدمت کردم و بجای خود باستادم و در پی در من نگریست و چیزی در
دست داشت و در من اشارت کرد چنانکه عادت سکران باشد بعد از ساعتی سر برآورد
و گفت شنیده که آن جوانمرد چه بنده حفصه مروان حفصه در معن زایده راجع گفته است گفتم
نشنودم پس قطعه برخواند که معنی آنها این است که سخاوت بر معن ختم شد و اکنون بعض
گروه است و نام آن جز کریمان و سخیان عیال معن خواهند بود و اکنون تو دانی که معن بنده
را ده من باشد ما در کرم چگونه عیال او باشیم اصمعی گوید من گفتم او سخنی دانسته گفته است
و کار شاعر همین باشد و نابی سخن او تکذیب فاحش در وعدهای صریح بود اگر امیر عفو دارد
کرم او ستودنی مرحمت کند گفت تو این بار او را دست کن تا بعد ازین کسی این جرات
اقدام ننماید فرمود تا مروان حفصه را تازیانه بزدند چون الم تازیانه باو رسید فریاد برداشت که یا امیر
در حق تو و آبا و اجداد تو گفته ام حق آن نشناس در قدم عفو بر جریده این در دیع گوی گوش فرمود که بگوی
در حق ما چه گفته است مروان قصیده در حق خاندان بنی عباس گفته بود انشا کرد چنانکه امیر
در طرب آمد و اهتزازی از وی ظاهر شد و فرمود که ازوی عفو کردم و او را سی هزار درم انعام فرمود و

و بازگشت گفت دانی که این دختر کیست گفتم معلوم نیست گفت این دختر منست برو و بوسه بر
سر و روی او زن من متحیر بماندم گفتم اگر فرمان را خلاف کنم شاید که مرا عقوبت کند و اگر جرأت
نمایم شاید که غیرت او را بر آن دارد که مرا رنجه دارد الهام حق در آمد تا آستین خود بر سر آن دختر
انداختم و بر آستین بوسه دادم امیر را آن ادب از من خوش آمد و گفت اگر نه چنین کرده
بودی از نعمت حیات محروم شده بودی پس مرا ده هزار درم فرمود و بسلامت از آنجا بازگشتم
و آن سیمها را تصدق دادم که از آن ورطه خلاص یافتم

حکایت اصمعی میگوید

که در ایام من تحصیل میکردم و از مال دنیا نصیبی نداشتم و بفقر و فاقه روزگار میگذاشتم
هر بامداد که صبح صادق پیراهن نیلی خود چاک کردی من دراعه در پوشیدمی و از برای طلب علم
از خانه بیرون آمدمی و در راه بقالی بود فضول از من سوال کردی که کجا میروی من گفتمی بطلب علم
نزدیک فلان محدث و بوقت مراجعت همان سوال کردی و گفتی روزگار ضایع میکنی تو ثروت
نیستی نداری چرا حرفتی نیاموزی که قوت تو از آن حاصل شود و آن جمله کاغذها را از من دو تا در خمره کنم
و آب در آن ریزم تا بخیسد که مر رسیدن ثمره آن بود و چون نگاه کنی همه آب بود و ترا از آن هیچ
فایده نبود پیوسته از این نوع مرا ملامت کردی و من سخت از آن رنجیدمی تا محنت فقر و بی برگی بغایت
رسید و جامه من خلقان شد و من چندان نداشتم که جامهٔ پوشیدمی روزی در خانه نشسته
بودم و فکرت میکردم خادمی بیامد و گفت امیر بصره محمد ترا میخواند گفتم امیر بصره مرا چه میشناسد
که من بر وی تحمل حال درویشم و نیز با این جامهها چگونه نزدیک او روم خادم بازگشت و آن
رثاثت حالت من در خدمت امیر بازگفت در حال تختی جامه و انواع عطریات و بخورات بیاورد
و صره هزار دینار برسانید و گفت جامه بدل و پاکیزه شو که با تو مهمیست که ترا بدو آید من جامه بدل کردم
و عطر و بخور استعمال کردم و اطراف مهذب کردم و بخدمت امیر محمد شدم و امیر محمد در حق من
الطاف بسیار کرد و گفت ترا اتالیق پسر خلیفه محمد امین اختیار کرده ام ساخته میباید
شد تا ببغداد روی و مرا از آن جامهها بس پر ارزانی داشتند و در صحبت معتمدی از آن امیر ببغداد رفتم و چون

ر
متحیر

در موقف خلافت بایستادم و شرف دستبوس دریافتم بر لفظ مبارک راند که فرزند مردم جان
دل و ثمره جان اوست و بعد از استجازت و استشارت ترا اختیار کرده ام باید که در آن
شرط تصنیف بجای آوری و هیچ دقیقه از دقایق تفهیم و تعلیم اهمال نکنی و خبری که او را بدان نیاز دارد بیاموزی
پس خدمت کردم و مرا بمکتب خانه بردند و محمد امین را بیاوردند و رسم نثار بجای آوردند و مرا از آن
نثارها خطیر بدست آمد و شهری هزار درم وظیفه کردند و در خدمت امیر تربیتی یافتم و سرمایه که مرا بدست
می آمد ببصره می فرستادم تا جهت من اسباب مهیا شد و سرابها و عمارات میکردند و چون
چند سال و محمد امین ادبی بکمال حاصل کرد و از هر نوع علمی حظی وافر یافت و از حضرت امیر المؤمنین التماس نمودم
تا محمد امین را امتحانی کند چون امتحان فرمود اعتقاد او در باب من بیفزود و فرمود که میخواهم روز
آدینه خطبه بگوید گفتم قرآن بورد داده ام و ده خطبه غرا یاد گرفته است پس روز آدینه بمسجد آمد و شرط
خطابت و امامت تقدیم نمود آنگاه نثارها کردند و آن جمله بمن ارزانی داشتند پس امیر فرمود که چه آرزو
داری گفتم انعام امیر بیش از آرزو یافتم اما اگر امیر اجازت فرماید بار دیگر چند ببصره روم تا اهل شهر
انعام امیر در حق من بشناسند از کرم او مرتع شود پس مرا اجازت فرمود و مثال اصدار کرد
با امیر بصره که هر چند بار که جمله معارف بصره بخدمت اصمعی آیند و از فواید او اقتباس کنند و مرا
با عزازی تمام ببصره فرستاد و در سرای قدیم خود نزول کردم روز دیگر آن بقال فضول با جماعتی بتهنیت
نزدیک من آمدند چون او را بدیدم گفتم شیخا آن کاغذها در خمره کردم و آب در وی ریختم و بدید که
چه ثمره داشته بجا بید و در تمام اعتذار و استغفار آمد و گفت آنچه گفته بودم نه از بصیرت بود
و معلوم شد که علم اگر چه دیر ثمره دهد از فواید دینی و دنیاوی خالی نبود و نیز گفته اند العلم یعطی و ان کان بطی

نظم
از فایده علم تو گر برخورداری ❊ از قدر همیشه پای برخورداری
پیوسته نهال علم و دانش بنگار ❊ زیرا که علم هست برخورداری

حکایت آورده اند که در آن وقت که امیر سعید نصر بن احمد سامانی ابو علی سامانی را
بطرف خراسان می فرستاد روزی او را بخواند و با وی خطاب و عتابی میرفت و در اثنای آن

حال ردی ابو علی شغبر شد و لیکن بهیچ حال سخن ما قطع نکرد و از جاده ادب منحرف نشد تا آن
مفاوضت بر داشت و آن سخن بمقطع رسید از انجا بیرون آمد و جامه بیرون کرد می در جامه او رفته
بود و نیش ساتیر و گویند هفده جای او را زخم زده بود چون این خبر با میر سعید رسید بغایت متعجب شد
او را بخواند و گفت هم از اول چرا برنخاستی و بیرون نشدی و آن رخت را از خود قطع نکردی
گفت شرم داد که با وجود سخن تو از پیش کردم اندیشه کنم اگر من در پیش شاه بید تو با نیش کردمی صبر
نتوانم کرد در غیبت خدمت تو در مقابله خصمان بر تیغ آماده خصمان چگونه صبر توانم کرد امیر سعید را آن
ادب و فصاحت او خوش آمد و این جواب لطیف از وی بپسندید و در اقطاع وی بسیار
بیفزود و مرتبه او را بجای عالی گردانید که رکنی از ارکان مملکت ایشان شد و چون او را
سستر نه کردند خللی کلی در ملک سامانیان پدید آمد و سبب زوال ایشان گردید حکایت
آورده اند که شیخ ابراهیم ادهم غلامی را بخرید چون بخانه آمد گفت ای غلام چه خوری گفت آنچه
تو دهی گفت چه پوشی گفت آنچه بپوشانی گفت چه درخواست داری گفت مرا با درخواست چه کار

بیت بگذاشته ام مصلحت کار بدو ٭ گر بکشد و گر زنده کند او داند

ابراهیم را گریه بگرفت و گفت ای مسکین در همه عمر خود با خداوند خود چنین بوده ام که این غلام
با من بوده حکایت آورده اند که در ایام پادشاهی کسری ابو سفیان سالار کاروانی
بپارس آمده و ملوک فارس را رسمی بودی که چون کسی را بزرگ داشتندی او را بالشی
نهادندی تا او بر آنجا نشستی چون او بدرگاه کسری آمد کسری او را بالشی فرستاد تا بر آنجا
نشیند ابو سفیان آن بالش را بر سر نهاد و چون ابو سفیان خدمتها عرضه کرد کسری فرمود تا او را
حاضر آوردند و از وی سوال کرد که چرا بر بالش ننشستی گفت زیرا که چون بالش تو دیدم
خواستم که آن را بر عزیزترین جای نهم و من هیچ چیز عزیزتر از سر خود ندیدم آن را بر سر نهادم
نوشیروان گفت ابو سفیان را تشریف و انعام و هدیه که او در بالش بزرگی دید ما در دانش
او لطف و انعام کردیم حکایت آورده اند که هارون الرشید روزی

بر منظری نشسته بود و در مکتب پسران خود نظاره میکرد کسائی را که ایشان را تعلیم میکرد
ساعتی بود کسائی بمهمی برخاست و خواست تا بیرون شود امین و مامون که پسران وی
بودند پیش وی باز شدند و نعلین در پیش پای وی نهادند هارون آن را بدید عجب داشت
و او چنان پنداشت که پسران امیر نعلین در پیش پای کس ننهند پس زمانی بود خادمی را
بپرسید که کیست در جهان که خدمتکاران از وی بزرگتر باشند لعب السراب که خدمتکاران
او از همه عالم بزرگتر باشند گفت نه غلط کرده که آن کسائی است که مامون و محمد امین
بحاجت او خدمت می کنند چون کسائی آن سخن بشنید گفت یا امیر اگر تو و هر دو امیر
مرا خدمت کنید هنوز اندک بود از بهر آنکه حیات علم و فضل جاودانیست و اقبال و دولت
دنیا گذرنده پس اقتباس فضل و دانش اولی است هارون الرشید انصاف داد و کسائی را
تشریفی فاخر داد حکایت گویند که در کرمان پادشاهی بود و او را
ملک محمد خواندندی و او بغایت حلیم و کریم بود وقتی امیری بزرگ از خراسان بخدمت
وی پیوست و در خدمت او قربتی تمام یافت روزی آن امیر خراسانی پیش او
ایستاده بود ناگاه دست بکلاه خود برد و دست بکلاه بردن پیش او عظیم بود
و از راه سیاست خواست که او را ادب کند اما با خود گفت مردی غریبست و او را
شاید که نداند اما او تقریر کرده که هرگز دیگر در پیش پادشاه دست بکلاه نبرد او ان
تا دیر متادب شد و بعد از آن هرگز دست بکلاه نبرد از لطف و حلم پادشاه از این
حکایت روشن و مبرهن میشود که چه نوع تلطف او را ادب و تعلیم داد حکایت
آورده اند که معتصم خلیفه را هشت هزار غلام ترک بود و از ایشان چهارده غلام او بودند
و مقرر ایشان غلامی بود وصیف نام و معتصم او را سخت دوست داشتی و بوی مشغوف
بودی روزی عم او ابراهیم مهدی پیش او در آمد و معتصم را متفکر یافت پرسید که موجب
تفکر و اندیشه چیست و امیر را خاطر بچه معنی نگرانست معتصم گفت ای عم من از این سیما

نمی‌شکیبم و او بر من خشم گرفته است و هر چند او را منجوانم نمی‌آید بدین سبب دلتنگ شده‌ام ابراهیم گفت یا امیر اگر اجازت دهی بروم و او را بیاورم گفت ای عم مرا شرم می‌آید که چون تو کسی نزدیک بنده درم خریده فرستم ابراهیم گفت یا امیر من بجهت رضای تو در آب و آتش بروم پس برخاستم و نزدیک سیما رفتم چون مرا دید پیش من باز آمد و خدمت کرد و گفت بنده را چه حد آن باشد که امیر چون تو کسی را نزد بنده درم خریده فرستد و چون تو خداوندی بوثاق من تجشم فرماید اما حدیث مصطفی صلعم و ابو ایوب انصاری مشهور است پس از هر نوع او را دلگرمی دادم و وعظ و نصیحت کردم تا دل او خوش شد او را بخدمت معتصم بردم و از من منت بسیار داشت و عذرها خواست و آن سیما که محل او بدین درجه بود روزی از معتصم گشته بود با او بخطری شطرنج می‌باخت امیر شطرنج از وی برد و گفت از عهده خطر بیرون آی سیما از سر گستاخی و بازی تن در نمیداد و لجاج میکرد معتصم بوفای حاجب اشارت کرد که کمربند سیما بگشای و کمر و کمهدار را فرا دست کمر او بر دست سیما بگذاشت و بوفا او را گرفت و گفتار بگشید و بند کمر ببرید و یکی از غلامان را که کمهدار او بود دست او بگرفت و گفت ترا چه حد آن باشد که در حرم این امیر عاصی شوی و آنچه اشارت فرماید توقف را مجال دهی بفرمود سیما را در عقابین کشیدند و صد تازیانه بی‌محابا بزدند چنانکه امیر آواز او بازمی‌شنید و اگر چه دلش درد میکرد و چشمش پر آب میشد اما میگفت ادب بوقت سودمند باشد و آن بود پس از آن حاجب بسنیدند و سیما را بزندان بردند و نگاه و تعهد کردند تا صحت یافت و دیگر غلامان پند گرفتند و اندازه خود بشناختند و آن ادب بجایگاه او شان را سودمند کرد و اندند و در ایام خلافت معتصم از ایشان سود بسیار ترکس نبود

حکایت آورده‌اند که وقتی ابراهیم کی رادمرد از توانگران مشهور بر اسبی نشسته و طواف میکرد و آن حالت او را مسکر نمود چون حاجیان از مکه بازگشتند آنمرد در بادیه از قافله جدا ماند و اسب و اشتر او در بیابان بستدند و او را برهنه کردند

بیچاره شد و پیاده در بادیه میرفت ابراهیم ادهم بوی رسید و او را بدان حالت دید گفت مرکبی او را کند و در جایگاه چنان که همه پیاده روند و او سوار رود و او را در پای آن باید رفت

حکایت آورده‌اند که وقتی جامعی پیران حاجی رفته بودند کودکان در دوران میش ایشان بازی کردند و ایشان را حرمت نداشتند کی از بزرگان آنجا برگذشت و بانگ بر کودکان زد که در پیش پیران چرا بازی میکنید کودکی گفت اگر ایشان در جوانی با ادب بودندی و حرمت پیران نگاه داشتندی ما را از هیبت ایشان زهره نبودی که بازی کردیم و حرمت ایشان نگاه نداشتیم آنمرد گفت از خردی سخن بزرگ شنیدم

حکایت آورده‌اند که چون امارت خراسان بامیر رشید عبدالملک رسید که پادشاه بخارا بود وزارت منصور بن یوسف داد و در عهد امارت وی ممالک خراسان و ماوراءالنهر عظیم با امن و ساکن بود و خلایق در ظل امان استراحت یافت و یکی از رسوم پادشاهی او آن بود که چون مائده ایکستردندی بیرون از اطعمه دیگر پیش مرکب از انواع طلبی شیر برنج نهادندی و شکر مصری کوفته و روغن بادام بر سر آن کردندی و کفچه زرین بر سر آن نهادندی که چون خواص بر سر خوان آمدندی و بنشستندی بدان کفچه زرین از آن شیر برنج بخوردندی روزی خوارزمشاه ابو سعید هم بر خوان حاضر بود و بدان کفچه طعام بمیخورد و بدست از آن برنج تناول میکرد او را گفتند چرا این برنج نمی‌خوری گفت نخواهم که کفچه که دهان من آلوده شود آن لطیف دیگر را امیر باز شود عبدالملک را از آن ادب و سخت خوش آمد و با وی مصاهرت کرد و بدین یک ادب که بجای آورد بر اقران تقدم یافت

حکایت آورده‌اند که وقتی هارون الرشید در خواب دید که دندانهای او ریخته بود و از دهان وی بیرون افتاده از معبری پرسید که پیغمبران خاصیت گفت زندگانی امیر دراز باد اقربای امیر جمله پیش از وی بمیرند هارون نجابت رنجید بفرمود که او را صد چوب زدند پس معبری دیگر را حاضر گردانیدند و تعبیر این خواب از وی پرسید گفت تعبیر این آنست که خلیفه دراز عمر خواهد بود و بیش از اقربای خود زندگانی یابد هارون الرشید خوشدل گشت و گفت همان سخن گو اوگفت و لیکن

این ادب نگاه داشت و بجای خوب گفت و او را انعام فرمود **حکایت**
آورده‌اند که حجاج یوسف یکی را بایالتی از نواحی عراق فرستاده بامارت و آن استحقاق امارت
نداشت روزی بمجلس مظالم عقد کرده بود بفرمود که منادی کنند که ای خداوندان حاجت بیایید تا
حاجت شما روا کنم مسخره در مظالم بود حاجب او را گفت چه حاجت داری پای دراز کرد و گفت
حاجت من گفش موزه است که پای برهنه‌ام حاجب بانگ بروی زد که این چه حاجت
مرد گفت من دانستم که شما گویید و نکنید خداوندان حاجت را میخوانند و حاجت ایشان
را کردن نمی توانید حاضران از آن سخن بخندیدند آن سخن بحجاج رسید و گفت سبب آن
بود که از حلیت ادب عاری بود **حکایت** آورده‌اند که روزی ابوجعفر منصور
در ایام خلافت نشسته بود عمزاده او یعقوب بن داود بن علی در آمد ابوجعفر او را بخواند و فرمان
داد که بر مائده بنشیند او اجابت نکرد و گفت چیزی خورده‌ام و ندانست که بر خوان ملوک از بهر شرف
نشینند نه از بهر علف چون بازگشت ربیع حاجب بفرمود تا او را از آنجا بچوب بزدند چنانکه او را
برداشته بجای بردند روز دیگر اقارب او جمع شدند پیش ابوجعفر منصور و از ربیع گله کردند
منصور گفت ربیع کاری نکند که او را ملامت باید کرد پس ربیع را بخواند و گفت وی
یعقوب را چرا زدی گفت از بهر آنکه امیر او را تشریف فرمود تا بر خوان خاص بنشیند و او
اجابت نکرد که چیزی خورده‌ام و ندانست که بر خوان ملوک از بهر شرف نشینند خواستم تا او را
ادب کنم تا بعد از این بی ادبی نکند و دیگران را بدان عبرت بود و ابوجعفر او را محمدت فرمود
و از اقارب و عشایر او عذر خواست **حکایت** آورده‌اند که روزی
زبیده در خدمت هارون الرشید بود و دل با امین کرد و گفت مامون را از امین
دوستتر میداری و جانب او بیشتر رعایت میکنی هارون گفت زیرا که من هر دو را امتحان
کردم و آنچه از مامون مشاهده افتاد همه مستدعی زیاده تربیت است اگر تو هم میخواهی
که مرا معذور داری توانی ساعت هر دو را امتحان کن پس دو خادم خردمند را بخواند و یکی را

نزدیک محمد امین فرستاد و یکی را نزدیک مامون و گفت بخدمت تقرب طلبند و سابقی مهادنت
کنند پس بگویند که چون نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه انعام خواهی فرمود هر جوابی
که ایشان بگویند براستی باز رسانند پس آن خادم که نزدیک محمد امین رفته بود چون او را خدمت
کرد و از هر نوع مباسطت نمود و از این باب سخن بگفت محمد امین گفت در حق تو انعام بسیار فرمایم
و ترا از جمله خواص بغیر تربیت مخصوص گردانم و آن خادم دیگر چون با مامون آن سخن بگفت دواتی
بود در پیش مامون آن دوات را در ربود و بر خادم زد و گفت ای نابکار تو خبری از من التماس
نمودی که متعلق بوفات امیر است و من امید میدارم که جان خود پیش امیر بدل کنم و مرا
بعد از حیات او زندگانی بچه کار آید آن هر دو خادم باز گشتند و آنچه شنیده بودند تقریر کردند هارون
گفت ترا معلوم شد که آنچه مامون را بر امین تقدیم نموده‌ام طریق خرد نگذاشته‌ام زبیده از آن سخن
شرم داشت و دیگر در پیش امیر در این باب مفاوضت ننمود پس از آن حال هر دو ظاهر شد
چنانکه تواریخ بدان ناطق است و در این کتاب ذکر آن بشرح و تفصیل آورده شد و مراکز فضلا
و علما آداب و اخلاق اشراف ملوک و سلاطین و خلفا ذکر کرده‌اند و در محاسن شیم و مکارم عادات
ایشان کتب نهاده‌اند و امروز در این ایام فضایل ذات و محاسن صفات و وفور آداب
و شمول الطاف و حسن سیرت و صفای سریرت خداوندگار جهان دستور صاحبقران
نظام الملک قوام الدولة والدین لازال من العلا بمزید آن جمله را ناسخ و فاسخ گردانیده و در عهد بزرگی
ایام مبارک او منسوخ گشته و صیت بزرگواری بمحاسن اخلاق جهان گرفته است **قطعه**
تا از خزانه که تیغ آبدار • نوزند در غزاة بر اطلاق دام دین • نقش طراز و سکه نقد حلال باد

باب هفتم از قسم دوم در فضیلت مرحمت و شفقت

رحمت و شفقت از خصال حمیده و موجبات سعادت آخرت و سلامت دنیا بدان بازبسته
بلکه رکنی از ارکان دینی و طرفی از اطراف مسلمانیت چنانکه التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله

مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده الراحمون یرحمهم الرحمن ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السما
رحمت آورید کار و نجاتش از پروردگار بار رحیم ملاقات که رحمت نابند و در حدیث
روایت کرده‌اند که وقتی موسی کلیم الله صلوات الله علیه در حضرت عزت مناجاتی کرد و گفت
الهی کدام خصلت بر اخلعت اصطفا و کرامت اصطناع ارزانی داشتی و کلیم حضرت خود گردانیدی
اگر چه این خصوصیت سزاوار خلعت نبوت کسی شوانده بود و لیکن کدام خصلت از خصال حمیدت بخلعت
رضای تو اختصاص یافت خطاب ربانی در رسید که وقتی شبانی اغنام شعیب میکردی روزی
در وقت گرمگاه که آفتاب از قلب اسد می‌تافت و عالم از حرارت تنوری تافته می‌یافت بزغاله
از پیش تو برمید تو براثر وی دوان شدی و او از پیش میرفت چنانکه ساقی دور قطع کردی
و در عقب وی بسیار مشتاقی و از آن رنجی عظیم یافتی و چون در وی رسیدی او را
کنار گرفتی و گفتی ای مسکین بیچاره خود را و مرا بسیار رنجانیدی و هر دو مانده شدیم پس با
وی هیچ عتب نکردی و او را به باز آوردی نیز رحمتک علی خلقی اصطفیتک بالنبوة بدان رحمت
که بران بیچاره نمودی تاج اصطفا بر سر تو نهادم و کمر کرامت بر میان تو بستم **حکایت**
در تاریخ ناصری آورده‌اند که در اوایل حال ناصر الدوله سبکتگین بنده بود و کمیت اسبی بیش نداشت
و ندیمان نوبت بود و هر روز بصحرا بیرون رفتی و شکار کردی روزی در صحرا اطراف میرود ناگاه
آهو بچه دید در آن صحرا اسب برانگیخت آهو بچه از پیش او بیرون رفت اما بچه را دریافت
اسب بگرفت و دست و پای او ببست و در پیش زین گرفت چون پاره راه رفت مادر
آهو را دید که بر عقب او می‌آمد دانست که از بهر آهو بره می‌آید با خود اندیشه کرد که مرا ازین آهو بره
چه خواهد آمد بیچاره مادر او در عقب من می‌آید اگر چه صید حلال است اما مادر او جانی دارد پس رحمت و
شفقت او را باعث آمد برانکه این آهو بره را با مادر گذاشت پس او را رها کرد تا با مادر رفت
و آن آهو باز پس نگریست چون سبکتگین بشهر آمد آن شب بخفت رسول صلی الله علیه وسلم را
بخواب دید که او را گفت ای سبکتگین از آن رحمت و شفقت که در حق آن بیچاره کردی و آن جانور

ضعیف را ترحم نمودی در حضرت عزت قرب یافتی تو پادشاه و اولو الامر خواهی بود باید که با بندگان
خدای تعالی همان شفقت بجای آری تا ملک و دولت ترا ثباتی بود امیر سبکتگین از آن وقت باز مستظهری
تمام روی بکار آورد و تکیه شفقت سبب آن بود که دولت گشت **حکایت**
مردی بود که او را رئیس مروان گفتندی و او در روزگار سلطان محمود بود ظالم و بدکردار و خلق از آن آزار
مدتی در بدکرداری و بطالی بسر برده بود و آخر الامر از آن توبه کرد و از سر همه بدیها رجعت و خصمان را بقدر
امکان خشنود کرد و خیرات و صدقات بسیار پیش گرفت و عزم سفر قبله کرد روزی در بیابان
سگی را از دور دید که کهن اشده و لاغر و نحیف گشته و موی او تمام ریخته و از رنج بیچاره گشته
رئیس را دل بروی بسوخت و گفت بیچاره این هم جانوریست آفریده خدایست پس خدمتکار را
که با وی بود گفت برو دنبال آن و رسنی بیاور همانجا بایستاد تا خدمتکار او باز آمد نان و رسن پیش او
پس دست خویش نان و آب بدو داد تا یک سیر بخورد و این شد آنگاه رسن در گردن او
کرد و خدمتکار را فرمود که این را در خانه بر پس رئیس جامه از تن بکشید و بفروخت و روغن باز و روغن
و دست خود و روغن بدان سگ مالید بامداد و شبانگاه و راتبه فرمود تا مدتی بر آمد سگ سوی بهی آورد
و قوت گرفت و بر در خانه رئیس ملازمت گرفت و از آنجا دورتر نرفت بعد از مدتی
رئیس وفات یافت یکی از بزرگان آن زمان او را بخواب دید که در بهشت متنعم است از وی پرسید
که خداوند تعالی با تو چه کرد گفت چون مرا در خاک نهادند فرشته عذاب در آمد و قصد من کرد
و من دل بر عذاب نهاده بودم پس نسیم رحمت بوزید و یکی را از ملائکه دیدم که بیامد و گفت دور
شو که او سگی را از سگان دوزخ اما در کار سگی کرد تا عالمیان بدانند که رحمت کم
و اکرم الاکرمین با وی هم **حکایت** محمد اسمعیل بخاری در صحیح خود آورده که رسول صلی الله
علیه و آله وسلم فرمود که در زمان پیش زنی بود که متابعت هوای نفسانی و مساعدت وسوسه
شیطانی میکرد و روز و شب بفسق و هوا پرستی مشغول میداشتی و کنیزکان را بکار داشت
و اسباب فسق ابن جمله کردی و خانه او مسکن جوانان و اوباش و اباحیان بودی روزی

مست و مخمور در صحرایی آمده بود و در راه می‌رفت ناگاه سگی را دید در راه تشنه و از شدت عطش زبان
از دهان بیرون کرده و بر اثر او می‌آمد تا آن زن بر سر چاهی رسید لیکن دلو و رسن نبود
و آن زن چادر از سر کشید و موزه از پای بیرون کرد و موزه را در چادر محکم ببست و از آن چاه آب بر کشید
و بآن سگ داد غایت تشنگی او در رسید در خواب چنان دید که کسی او را میگوید که ای زن کار از کر
کربلها و بار خطایی و رسوایی تو در کار سگی کردم که او را سقایی کردی زن از خواب در آمد و از جمله معتقدان
گردید.

حکایت

آورده اند که مردی بود که دزدی کردی و راه زدی و مال از [illegible]
مدت آوردی شبی ندامتی در دل او آمد و با خود اندیشه کرد که مرا بر دزدی را فرو داشت و
هر دمی را امکان فانی است تا کی عمر در ضلالت و بطالت گذاری و مال مسلمانان نخب ستانی
چون روز شد آن مرد بخدمت شیخ زمانه و مقتدای یگانه حسن بصری آمد و بر دست او توبه کرد
در ورد کار بود و در صلاح و عفاف میگذرانید و در استرضای خصمان میکوشید و چون کسبی
حرفتی نمیدانست آنچه در مدت بطالت از اموال جمع شده بود صرف کرد و فرزندان او
بی برگ و ضایع ماندند و سر زن او را ملامت میکردند که در آن ایام که نشنیم توبه در نهال نها
نو نو زده بود ما از شاخ تو میوه تمتع می‌گرفتیم و اکنون بی برگ و بی نوا مانده ایم مرد بوسیلت
زن و فرزند و تحریض ایشان عزم توبه شکستن کرد و نزدیک شیخ آمد و گفت ای خواجه من بسیار
تنگ آمده ام و اهل من برگ ندارند من سر کار خود باز خواهم رفت حسن گفت اگر البته عزم توبه
شکستن جزم کرده یک وصیت من نگاه دار گفت فرمان بردارم گفت وصیت من آنست که
هر کاری که بکنی رحمت و شفقت بجای آوری و از بیرحمی پرهیز کنی مرد از حسن بصری آن
وصیت قبول کرد و بخانه آمد و گفت بسر کار خواهم رفت زن او شاد گشت که زنان یار شادی
باشند مرد عیار پیشه چادر از زن بستد و بازار برد و بفروخت و سلاح خرید و بر
میان بست و میان یاران شد یاران خوشحال شدند چرا که او مردی دلیر و قوی حال بود و کاروان
پس جاسوسی از عیاران خبر آورد که کاروانی عظیم می‌آید و بازرگانان بسیار اند و مالی تمام دارند

عیاران

عیاران در میان راه کمین کردند چنانکه کاروان برسید ناگاه حمله کردند و کاروانیان
از ایشان بهزیمت رفتند و دزدان در قفای ایشان روانه شدند و چندکس را بکشتند
و بعضی را دستگیر کردند و رخت و قماش ایشان بردند و مقدم آن کاروان را بگرفتند
و گفتند زنده نباید گذاشت این مرد را که با حیات او تمتع از مال حاصل نشود و بدان عیار
تاب دادند آمدند تا این مرد را بکشند گفت من توبه کرده ام که بی رحمی نکنم و هیچکس را
نکشم عیاران گفتند هر کس که راه داری کند او را از سفاکی دلی چاره نبود این مرد
اندیشه کرد که اگر این مرد را نکشم مرا قسمت ندهند رخت و تیغ در بر گرفت
و بازرگان را از راه دور تر برد و خواست که بکشد آمرد بازرگان گفت آخر مرا به چه جرم
میکشی رحمتی کن و شفقتی بجای آور آمرد را وصیت پیر خود یاد آمد و گفت ای خواجه اگر
جماعت یاران من ببینند انکار کنند من ترا بگذاشتم ازین موضع تا شهر فرسنگ
راه و جان بسلامت ببر مرد بازرگان گفت اکنون در ذمت من حقی متوجه کردی
و منت جان در میان آمد و میان ما دوستی ثابت شد و من هرگز این حق و دوستی را
فراموش نکنم بدانکه مرا فلان نام است و سرای من در فلان محلت و من مردی
متمول و نعمتی بسیار دارم اگر وقتی نزدیک من آیی حق تو بگذارم و ترا خدمت نیکو
بجای آورم و بدانکه درین کاروان خری مست سیاه و در پالان او خریطه ای دو هزار
اگر ترا هیچ نه دهند جهد کن تا آن دراز گوش ترا دهند که آن مال ترا بس باشد
پس آمرد عیار پیشه بازرگان را در کنار گرفت و یکدیگر را ببوسیدند و مرد بازرگان
رفت مرد عیار نزدیک یاران آمد و شمشیر بر زمین زد و اظهار ندامت کرد یاران
گفتند سهل است و نصیب تو بیشتر دهیم عیار گفت من هیچ نمیخواهم رخت و آن
دراز گوش را که نشان داده بود بگرفت و گفت عظیم مانده ام ساعتی برین
خواهم نشست و تعجیل راند چنانکه از نظر یاران غایب شد فرود آمد و آن خریطه را بیرون

آورد و مقدار آورد و من جواهر نفیس در آنجا بود با خود گفت این مرا حلال نباشد صلاح
آنست که این را پیش بازرگان برم شاید که از وجه حلال در حق من تکلفی کند
و عوض من مجهول نبود بنده مرد از یاران جدا شد و بخانه آمد و بسرای بازرگان رفت
و اجازت یافت و بخانه او درآمد و بازرگان چون او را دید تعظیم نمود و عذر بسیار خواست
گفت ترا در حق من لطف بسیارست و منت خدا که خواهی سر هر ترا باید بخواه
و هر آنچه حکم کنی بنده دولت پس آن عیار بازرگان را مدح و ثنا گفت بازرگان گفت
مرا که خدای تعالی مرا مالی بسیار کرامت کرده است و من بسبب حرص غالب قصد
سفر کردم اتفاقا تو با یاران بر من هجوم کردید و اگر من مرتبه یی از یاران تو شادی
همراه کشته شدمی و این جمله اموال من وارثان ببردندی و مرا جز حسرت و پشیمانی
هیچ حاصل نبودی اکنون چون بسبب رحمت تو خلاصی یافتم من در حق تو منت میشناسم
و از برای آن جواهر برخاسته ام و این جمله تو بخشیدم تا بعد ازین پیرامون این کار نگردی
و دیناری چند دیگر هم داد و مرد بگرفت و بخانه خود بازآمد و بنزدیک اهل و عیال در صحبت
شیخ رسید تا مال بسیار شد و تایب حقیقی شد

حکایت

ابن عمران جونی گفت وقتی عمر بن عبد العزیز گفت میخواهم چنانکه عمر خطاب عدل داشته اقامت کرد
من نیز شرایط آن قیام نمایم امیر عسس را فرمود که هر کس را که مست گیرد بخدمت او
آرند تا حد شریعت بروی برانند و کسی از متعلقان خود بر وی گردانید تا در آن باب
تقصیر نکنند امیر عسس آن شب طوف کرد پیری را دید که سال عمرش بهفتاد
رسیده بود و مستولی بروی مستی شده و مستی او را تمام محو کرده چون آن طایفه
بوی رسیدند گفتند ای پیر سالخورده این چه غفلت و بی نمازیست هم اکنون مدت عمر تو
منقضی شود و شربت فنا از دست اجل بجرعه باید کرد وقت آنست و هنگام
آنکه تقصیرهای گذشته بعضی تمهید کنی پیر بیچاره در حال افتاد و بزبان تضرع زاری کردن

کفت

گرفت و گفت بضرورت در میان جوانان افتادم داشتن مرا برین گناه تحریص کردند و بمکر و حیلت
سوگندها خوردند که ترا ضایع و معطل نگذاریم و حال تو بهیچ آفریده اظهار نکنیم و چون ایشان را
امتثال کردم و بر آنچه گفتند قیام نمودم و طبیعت کر بواسطه پیری و ضعف استیلا یافته بود طاقت
طاقت تحمل آن نداشتم از پای درآمدم و مرا سرگردان کردند تا در دست شما افتادم و اسیر شما شدم
و عهد میکنم که اگر مرا رسوا نکرده باشی و سر مرا فاش نکنی توبه کنم و هرگز گرد این معاملت نگردم
امیر عسس بشرف شادروان گرد و گفت از حضرت کبریا شرم دارم که این بیچاره را در بلا
اندازم و در ورطه فضیحت و عقاب رسوایی افکنم تو این حکایت بخبر تو این حکایت بحضرت
امیر عرضه مدار تا او را بگذاریم محتمل است که بعد ازین دیگری یافته شود او را بگذاشت و شب دوم
طواف کردند هم او را دیدند در حالتی از آن شنیعتر و صورتی از آن مذموم تر مستی از حد
و نهایت متجاوز امیر عسس بملامت و سرزنش او چیزی گفت و در آن مبالغت کرد پیر از اضطراب
آمد او در دریای ندامت غرق گشته سرگشته و بیچاره دست و پا زدن گرفت گفت اگرچه حضرت صلی الله
علیه و آله و سلم فرموده است لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین اما این بیچاره از راه ضلالت و نادانی بصحبت
جوانان مغرور گشت و از سر جهالت و ابلهی بزرق و تمویه ایشان فریفته شده ام این کرت دیگر
پرده عفو و تجاوز بر حال من پوشیده دار و از حضرت حق تعالی بعصمت خویش امیدوار
گردید تا در روز عرض و شمار ستر و رحمت خویش مستور دارد امیر عسس را ازین کلمات
رقت آمد و بر پیری و شکستگی او رحم کرد و مرا آن شخص را که شرف توبه گفت حال او بسمع
امیر رسانم او را بگذارم اجابت نمود و دست از تعرض او بداشت شب سیم او را یافتند
هم بر آن منوال مست و خواست که گذرد گفتند ای پیر بد عهد شیخ بوفا دو کرت از تو درگذشتیم
و حال تو مستور داشتیم امشب هیچ عذر نماند و بعد از سه بار امکان عذر نباشد و در
امهال صورت نبندد پیر گفت این کرت سیم است و عفو لازم نیست و در چهار عهد فرموده اند که
اگر شخصی شراب خورد حق سبحانه و تعالی چهل روز عبادت وی نپذیرد و اگر از سر آن برخیزد و توبه

وانابت پیش دستی نماید شرف قبول یابد و اگر کرت دوم و سیم معاودت نماید باز روی برتابد
آرد بر شمال اقدام باشد و اگر چهارم بار بسر ضلالت رود و خواهد که در حمایت توبه و حرم انابت
گریزد البته مفید نباشد و از عذاب روز قیامت امان نیابد چون پیر این بگفت و این حدیث فرو
خواند امیر عسس اندیشه کرد که این پیر عاقلست و اگر ازین نوع معاصی ازوی در وجود می آید و بر محظورات
اقدام می نماید اما او نیز آگه این پیر را لکم اشارت حضرت نبوت ازوی عفو کرده شود و ترک او
گفتن شب چهارم طواف بکردند او را دیدند در گرداب ضلالت میان قاذورات و نجاسات
شناسیکرده و سرتاپای او بفضلات طبیعت ملوث گشته بود و پوشیده و گفتند ای پیر مرد گرداد
وای ای عهد گناه کار تو کار از حد گذشت و پیش ازین ترا مجال عفو نماند و عذر تو مقبول نیست
بخدمت امیر باید آمد و چون بیرون رفتند و ماجرا تقریر کردند و هفته گذشته باز آمدند امیر او را حبس فرمود
تا از نشگی بیرون آید و عقل او بمرکز خویش مراجعت کند بر وفق شریعت و آداب حد او اجابت
فرماید بیچاره را بزندان بردند و آن شب بازداشته شد و بند بر نهادند و چون روز بر آمد بخدمت
امیر آوردند و تقدیم شرائط حد و دربارهٔ او امثال فرمود چون حدش زدند فرمود که ای سرگشته
تیه ضلالت و گمراه وادی جهالت بحضرت حق تعالی مراجعت کن و روی بتوبه و انابت آر شیخ
گفت یا امیر افعال تو با نابت نزد کبیرات و اخلاق تو بتوبه او تیر امیر فرمود که ازین چه سخن ما محمود
ما محمود در وجود آمده است تا از آن توبه کنم شیخ گفت تمامت حدود در باب من اقامت کردی
رسن طوق عبودیت در گردن دارم در سن اضعف حد واجب بود امیر فرمود که چون مرا از ان اطلاع
نبود چرا اعلام نکردی شیخ گفت مرا چندان امان ندادی که سخن گفتمی حق سبحانه و تعالی با کمال
قدرت خویش انصاف من از تو بستاند امیر گریان شد و خوف بر وی غالب گشت
شیخ گفت یا امیر ازین سخن استغفار گشتی گفت آری گفت این طایفه را اشارت کن تا بعد ازین
اگر بر حال من وقوف یابند مرا تعرض نرسانند و ترا بحل کردم و در بین معاوضات برضا دادم
امیر فرمود که بعد ازین دیگر این لشکر او نرسانند و بهیچگونه متعرض او نگردند

باب ششم از قسم دوم در توکل و تسلیم

در بوستان ایمان هیچ گلی خوشبوی تر از گل توکل نیست جهدی کن تا بوی آن بمشام جان خود
رسانی تا بروایح فوایح آن آفریدگار تعالی دماغ ترا معطر کند قوله تعالی ان الله یحب المتوکلین
ویحب المتطهرین و در حقیقت توکل ارباب تحقیق معانی گفته اند اما خلاصه آن آنست که مصطفی صلی الله علیه
وسلم فرموده است اجملوا فی الطلب اما اگر مرد طالب از شرب قناعت آب صفا چشیده
در بادیه گرانات نشسته و در توقف خبات توکل قدم بیقین ساخت نموده حق تعالی رزق هر جه
مرد رساند **نظم** نپذیرد کسی هو الرزاق ۰ که خداوند رزق نیز دانست

حکایت

سور سار وزی از سلیمان رفت ۰ کز رزوزی ده سلیمان نیست
آورده اند که یکی از مشایخ طریقت بر سبیل تجرید و توکل قدم در بادیه نهاد و بی زاد و راحله در صحبت قافله
احرام حج بیت الله بست و گفت ای قوی دل مردی که منم که در توکل ثبات قدم دارم بی زاد و راحله
در صحبت قافله احرام حج بیت الله بسته ام و روی بقتها و دوست بخانه او آورده ام چون این خاطر
در ضمیر او بگذشت و این اندیشه در ساحت سینه او گذر کرد مردی بود در پهلوی او نشسته و توبره
چهار بندی در پیش خود نهاده آنمرد را گفت ای خواجه عزم کجا داری گفت عزم مکه گفت زاد و راحله تو
کجاست گفت من توکل کرده ام و بر اعتماد وی قدم در راه نهاده ام گفت ای بیچاره توکلان بیکری که
از جمله متوکلان غلط کرده هر گاه که بی زاد و راحله روی بجاده نهی و در صحبت قافله روی در راه آری هر متمول
و صاحب ثروت که ترا چند طعام و آب دهد و توشه و زاد دهد پس این توکل نباشد
گدایی از شیب متوکلان برداشته و بر دل آورده مغافل نباده توکل آنست که چنان روی گرد دل کس
در بند تو نبود و دل تو در بند کس نبود و اینک بنگر که توبره من جهت مرد کاه کرد و توبره پر سنگ
ریزه بود و گفت پنجاه سالست که درین بادیه بقدم توکل می سپرم و سنگ ریزه در توبره کرده ام
تا ماطران مکان برند که مگر در توبره توشه دارم و کس را دل در بند من نباشد چون مرد از توکل

بکمال باشد قوت او از خوان احسان ذو الجلال بود و قوت او از دست عنایت لایزال باشد

حکایت آورده‌اند که وقتی امیر عادل سبکتگین در نیشابور از امامی از ائمه
دین حدیثی شنید و معنی حدیث آن بود که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که مرا از حضرت
عزت فرمان رسید که با دنیا آرام مگیر که ترا برای آن نیافریده‌ام و دل از بهر رزق رنجه مدار که ترا برای آن
آفریده‌ام و در نماز شب مواظبت نمای که حضرت مونسان در آنست و از مخلوقات طمع مدار که مدد
ایشان هیچ منفعت در بر ندارد توکل بر من کن که بازگشت تو بمن خواهد بود چون امیر عادل این سخن از آن امام
استماع کرد از آن اسبوع قبول اصغا فرمود و بنای کارهای خود بر آن نهاد و همه باره نصرت در کار
شب طلبیدی و بنای کارهای بر آن نهادی و فیروزی در آن دانستی تا آنگاه که سلطان محمود
در رسید و مخایل سعادت در روی او پدید آمد و در آن بود که آن عالم در پیش سلطان محمود نیز این
حدیث از وی قبول کرد و مقتدای خود ساخت تا آن روز که دیگر روز جنگش با خان ترکستان
مصاف خواست بود نهاد در یک نیمه شب برخاست و آب گرم طلبید و نیافت و آب سرد غسل کرد
و آن شب برف می‌بارید و نفس از سردی هوا می‌افسرد غسل کرد و سر بسجده نهاد و با زاری مشغول
شد او را گفتند فردا کار زار می‌باید کرد امشب خود را آسوده دار گفت مرا امشب کار می‌باید کرد
و فردا کار خدای است و دست من هیچ نیست در سر سجاده می‌بود تا آنگاه که روز شد فرض
نماز بامداد بگذارد و روی سوی آسمان کرد و گفت الهی از ما دو خصم هر کدام که بنده کار تو بهتر
خواهد بود او را نصرت ده چون ازین مناجات فارغ شد بر مرکب اقبال سوار شد و در گروه
نصرت فتحی عظیم و نصرتی شگرف حاصل آمد تا عاقلان را معلوم شود که هیچکس را کار بر توکل
کند خدای سبحانه و تعالی مهمل نگذارد **نظم** هر که نصرت ز درش خواهد منصور شود
در چه غمگین بود از فضلش مسرور شود ش هر که در بند گل باغ توکل باشد
خار احداث زمان از قدمش دور شود **حکایت** یکی از مشایخ طریقت میگوید وقتی با جماعتی
از متصوفه بسفر میرفتم در بیابانی طویل و عریض افتادیم و در اثنای راه حدیث توکل و قوت یقین

در اثنای راه درویشی از آن میان برخاست که نهمت یقین و کمال توکل خود و دیشان تا بر سوگند خورد
که هیچ طعامی نخورد و از هیچکس سوال نکند تا حق تعالی او را پالوده گرم روزی نکند چون روز آخر رسید
و قرص خورشید نورانی قصد مغرب کرد طعامی که داشتند در پیش آوردند و بدان درویش
عرض کردند او از آن طعام امتناع نمود و در گرسنگی صبر کرد روز دیگر همان حالت بسر برد
و سست و بیطاقت شد و ضعف در او اثر کرد و مشایخ گفتند این مرد جاهل غایب وارد
که در میان بیابان پالوده گرم می‌طلبد و این عالم اسباب است و در جهان اسباب بی سبب
روزی نتوان یافت او را گذاشتند و برفتند راوی میگوید چون مرا در حق وی رافتی بود و در
خدمت او بایستادم جهد کردم تا او را بدیهی رسانیدم مسجدی بود در آن مسجد شدیم و در زمانی
بیاسودیم شیخ را سستی غلبه کرد و ضعف بکمال رسید نیمه شب در مسجد بکوفتند در بگشادم
کنیزکی دیدم که خوانی سرپوشیده بیاورد و گفت شما غربایید یا ساکنان گفتم غریبان درآ
خوان در پیش ما نهاد و سفره از وی برداشت طبقی پالوده گرم بود شیخ گفت تناول کن شیخ
امتناع نمود کنیزک طپانچه بقوت بر روی خود زد و گفت اگر نخوری ترا رها نکنم شیخ در پیش آمد و من
و شیخ آن پالوده گرم را تناول کردیم پس آن کنیزک را پرسیدیم که این چه حالت بود که درین
شب پالوده گرم بر سر غریبان آوردی گفت خواجه من رئیس این ده است یکبار و تیز خشم است
این ساعت این پالوده گرم خواسته چون اهل خانه بساختن آن مشغول شدند هر ساعت
لجاج میکرد که دیر میرسد تا یکبار غضب بر وی مستولی شد و سوگند خورد بطلاق که این پالوده را
نخورد و هیچکس از اهل ده مگر که غریبان چون پالوده برسید بمسجد آورد که وطن غربا در مسجد باشد و
همچنین گرم بخورید تا در میان ایشان فراق نیفتد و اگر شما در خوردن امتناع نمایید من بتکلف شما را
بتناول آن وا داشتمی چون کنیزک بازگشت شیخ روی بمن آورد و گفت صدق توکل را معلوم شد
که چون بنده بحق توکل کرد و کار بر وی دشوار باشد حق تعالی درهای رحمت بروی گشاده گرداند

حکایت گویند در خدمت سلطان محمود چند تن بود از ندیمان معروف که

در معرفت درج و دقایق حساب و زیج و استخراج احکام از ایام نظیر خود نداشتند پیوسته
در خدمت بودندی اما سلطان محمود هرگز با ایشان مشورت نکردی و منجمی از ندما که در خدمت او
گستاخ بود از سلطان سوال کرد که چندین منجمان استاد که در خدمت مرتب اند چگونه است
که پادشاه از ایشان هیچ نمی پرسد پس سلطان فرمود که منجمان برای آیین ملک باشند که
در حکمت هر چه بکار آید اما بنای کار من بر دو چیز است اول توکل بخدای عز و جل دوم فتوی ائمه و کاملان
مخلص و عاقلان کامل لاجرم چون بنای کارهای خود بر توکل و تسلیم نهاد لاجرم جهان در قبضه اقتدار
او آمد و اقطاع دار ربع گیتی نفاذ یافت **حکایت** آورده اند که وقتی کسی یکی از
زهاد زمانه که در حجره قناعت متواری بود در رقعه نوشت و در آنجا یاد کرد که شنیدم که آن دوست
پیوسته بعبادت مشغول است و ترک کسب و حرفت کرده از مخالطت مردمان مجانبت نموده
و دل این دوست بحال او نگران می باشد که تا قوت از کجا مهیا میکرد زاهد جواب نوشت که این
بنا دانسته که تو تشکی پس از آنکه دانستی که من بخدمت آفریدگار مشغولم و از سبب روزی ما
سوال کردی چه می پنداری که رزاق علی الاطلاق هرگز مرا ضایع گذارد ❀ تقدیر بحیله دگرگون نشود
روزیت بحرص بیش افزون نشود ❀ اندیشه روزی تو بخود راه مده ❀ زیرا که از آن
بجز جگر خون نشود **حکایت** آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود عفیف
و پاک دامن دور او بر تسلیم و توکل مقیم شده و هوس منشی را بتیغ قناعت بر دو نیم کرده و شب
و روز بطاعت و عبادت گذاشتی و در صحیفه دل نقش دنیا نگاشتی [illegible] زنی بود که پیوسته
او را تحضیض کردی که چرا از حق تعالی توانگری نخواهی تا بفراغ دل بعبادت مشغول باشی و ما را اسباب
ساخته و مرتب باشد آن مرد گفت ای زن التفات نمیکرد و دیگر دم از سجاده خود دور نمی شد تا شبی
آن مرد خفته بود در خواب دید که در زیر فلان درخت آفتابه زر هست و آفریدگار تعالی از آن روزی تو کرده
برو و آن را بردار و در تصرف خود آر آن مرد التفات نکرد شب دوم همان در خواب دید و شب سیم
همان مرد بنمودند و با زن حکایت کرد زن گفت بباید رفت و آن را برگرفت که آن الهام ایزدیست

مرد گفت آن رسید و زن دانست که استبداد نکند خواب شوهر با همسایه بگفت
و گفت با من موافقت کن تا بصحرا رویم و آن را برداریم و قسمت کنیم نیمه زر تو بردار و نیمه من
بگذار چون شب درآمد مرد همسایه با زن زاهد بصحرا رفتند و در زیر آن درخت تفحص کردند و آفتابه
زر یافتند و برداشتند چون بخانه رسیدند زن زاهد او را گفت بخانه ما آی تا قسمت کنیم
مرد گفت بخانه ما باید رفت میان ایشان در آن مضایقت رفت زن بطلب چراغ بخانه آمد
مرد همسایه فرصت یافت و زر را در خانه برد و بر عزم خیانت سر آفتابه بگشاد حق تعالی آن زر را
در نظر وی مار و کژدم نمود مرد همسایه در خشم شد و گفت در شب تاریک بطلب مار و کژدم
مرا بصحرا فرستاده است همانا با من غدر کرده است و من مکافات آن بکنم و جمله ماران
و کژدمان در خانه ایشان فرو ریزم تا ایشان را هلاک کند پس هم در شب ببام خانه زاهد آمد
و آن آفتابه در روزن خانه را هم فرو ریخت اگر لا کرمی آن زرها را روزی ایشان کرده بود
و از تصرف غیر نگاه داشت شوهر زن را گفت بسیار اضطراب مکن برو و آن زرها برگیر
که آن همه تکاپو که تو کردی بیفایده بود و آنچه حق تعالی روزی تو کرده است بی طلب برساند چه
قسمتی که تراست کسی را ندهند ❀ و آن قسم دگر هم بتو بی جهد ندهند **حکایت**
آورده اند که وقتی طایفه از تجار در کشتی نشسته بودند و سفر دریا میکردند و آن کشتی
بمیانت باد بر روی آب میرفت ناگاه آوازی هاتفی آمد که کیست که مرا ده هزار درم دهد تا او را
هنری آموزم که در وقت نزول بلا و تعرض هلاک دستگیر او گردد و از مهالک دفع ضرر
شود و یکی از اهل کشتی ده هزار دینار نقد داشت و بیرون از آن هیچ چیز دیگرش نبود گفت
من میدهم این ده هزار دینار و این کلمه را بیاموزم آواز آمد که صره در دریا انداز آن مرد بدره ده هزار دینار
در دریا انداخت آنگاه هاتف گفت هرگاه که در ورطه محنتی افتی یا در غمرات بیمی غرقه گردی این آیه بخوان که
ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله
لکل شیء قدرا جمله اهل کشتی آن مرد را بدان تجارت ملامت کردند و گفتند مال خود ضایع کردی آن مرد از سر

یقینی کامل گفت از فایده این تجارت و ربح این بازرگانی نومید نیستم و یقین من وثوقی تمام دارد
که ثمره آن بمن رسد چون روزی چند برفتند ناگاه بادی سخت برآمد و روی دریا را در اضطراب آورد
و کشتی بشکست و اهل آن غرق شدند و آن جوانمرد بر تخته پاره ماند گاه زیر موج دریا و باز زبر رسید
و گاه از حرکات باد و آتش زورق گردان می‌شد تا آخر بادی بفضل آفریدگار آن بیچاره را بر
تخته پاره بر جزیره رسید از دریا برآمد و گرد آن جزیره طوفی می‌کرد ناگاه در میان آن جزیره قصری
دید رفیع و منظری عالی و دختری جوان منظر نشسته که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت و
نوش لب لعل شیرین او شور در دل بحر اخضر می‌انداخت برفت و بران دختر سلام کرد
داو بخوبتر وجهی جواب داد و از حال وی پرسید گفت من دختر بازرگانی بودم و پدر من شوهر ناکرده
و بر مفارقت صبر نتوانستی کرد و بهر سفر که رفتی مرا با خود بردی تا وقتی بعزم سفر دریا بیرون آمدیم
و آفریدگار عزوعلا ما را بصره رسانید در کشتی نشستیم و چون بدین موضع رسیدیم
بادی مخالف از کمین غیب برخاست و در آن شدت کشتی را انداز ماند و شراع و
بادبان شکسته ماند و از تفاع آن کشتی همه غرق شدند و من بر تخته پاره برین جزیره افتادم
دیوی هست که هر هفته ازین دریا برآید و با من عشقبازی کند و ملاعبه و مطایبه مرا رنجه دارد
و ملتبس و من استیناس بطلبد اما بر قضای وطی و ربوبیت کرا از خواص انسانست قادر نیست
و الماس صدف شکاف ندارد و امروز وقت آمدن اوست اگر گوشه روی بصلاح نزدیکتر باشد
باید که ترا هلاک کند و در اثنای آن ناگاه بادی برخاست از روی دریا گفت اینک آن دیو رسید
سر خود گیر تا جان در سر کار نظر نکنی راوی میگوید که چون نزدیک من آمد آنچه آن مانعی من آموخته بود
بخواندم دیو را دیدم که بر شکل کوه پاره سیاه و چون گسترده شد و آن دختر گفت بخدا که آن دیو
هلاک شد و از شر او نجات یافتیم پس از منظر فرود آمد و دست و پای مرا بوسه داد و خدای
عزوجل را بران شکر بسیار کرد پس زر و جواهری که دران قصر بود و آنچه نفیس‌تر بود برداشت
و منتظر بر ساحل منتظر بودیم تا روزی کشتی در دریا پدید آمد ایشان را بعلامتی از خود خبر

کردیم زورقی نزدیک ما آوردند ما در انجا نشستیم و از انجا بکشتی رفتیم و بسلامت از دریا
بیرون آمدیم و آفریدگار عزوعلا ما را بصره رسانید و من از آن زن نشان موضع او جستم و
او مرا نشان داد و نام اقارب خویش باز گفت و ایشان از خارف شهر بصره بودند من
نزدیک ایشان شدم و ایشان را از حال دختر آگاه کردم ایشان گفتند که مدتی بود که خبر او منقطع
شده بود اسباب اقارب و عشایر او پیدا شدند و بوجود او شاد گشتند و من آن دختر را از ایشان
بخواستم و او را در نکاح آوردم و خطبه کردم و من یکی از ان مدت بنظر حیات در و نیکو بودیم
و چون سوانح برخاستار وصال او تمتع گرفتم و آن جواهر نفر وحشم و اسباب من از بهای آن
مهیا و منتظم گشت و خدای عزوجل برکت آن توکل و تسلیم کار من ساخت تا عاقلان را معلوم شود
که هیچ مزرعه در تجارت نیکوتر از یقین و توکل نیست و هیچ سعادتی در حوادث بی کلام مجید لم یزل نیست

باب نهم از قسم دوم در فضیلت سخا و کرم

بزرگ ارباب شرع و اصحاب عقل مقررست که سر دفتر مکارم اخلاق سخا و کرمست و احادیث
نبوی و نصوص قرآن افضل آن حق چنانکه خدای سبحانه و تعالی می‌فرماید و من یوق شح نفسه
فاولئک هم المفلحون و رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرموده است السخی لا یدخل النار
ولو کان کافرا والبخیل لا یدخل الجنة ولو کان عابدا یعنی جوانمرد در آتش نرود اگرچه گناهکار
باشد و بخیل هرگز در بهشت نرود اگرچه عابد باشد و علما لطیف گفته‌اند این سخن را که چون سخا
و بذل اعطا طریق معهود و شیوه معتاد شود و تسلیم و تفویض مال بفرمان ذوالجلال بروی دشوار نیاید
بار بخیل هر وقتی مال درجه رسد که اگر شما فرزند او با مال و دست دراز کنند در خون فرزند خود
سعی نماید رضای او و حکم باری تعالی و تسلیم نفس و مال و زن و فرزند و جان در وقت مرگ چگونه
صورت بندد و چون راضی نبود ساخط بود و آن خطا و ربا اکبر گشت چنانکه حق تعالی فرموده است
ذلک بانهم اتبعوا ما اسخط الله وکرهوا رضوانه فاحبط اعمالهم و بزرگی عقلا را روشنست که

کرم سازعوبت و جوانمردی همه عیبهارا بپوشاند و ما درین باب حکایت اینجا بیارم
که هر که در بستان این کتاب طوف کند از لذت ثمره سخاوت بی بهره نماند **نظم**
احرار جهان بنده نیکو کارند ❊ حق تو به نیک و بد فرو نگذارند ❊ با جود تو عیب
بسر بردارند ❊ در بخل هنرهای تو چپ انگارند ❊ بباید دانست که شریف‌ترین انواع
جود ایثارست از بهر آنکه تقدیم دیگران بر خود در هر چیزی مطلوب دلیل کند بر افراط کرم و حق جل
این نوع را در قران مدح فرموده است که و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصه
صفت جوانمردان میکند که اگرچه در دیشان باشند بر دوستان خود ایثار کنند
حکایت در تفسیر این آیه چنین آورده است که یکی از یاران پیغمبر صلی الله و سلم
مرد دوستی را هدیه فرستاد و آن به دیگری فرستاد و او به دیگری فرستاد و همچنین
تا بهشتاد خانه برسید باز آن بهمان خانه دوست اولین باز فرستادند با آنکه همه در غایت
گرسنگی و فاقه بودند بر دوستان خود ایثار کردند افزید کار تبارک و تعالی مر ایشان را
ستود و این آیه فرو فرستاد **حکایت** حسین انطاکی که از جمله مشایخ
بوده میگوید که سی و اند تن از یاران من جمع شده بودند و تکه‌ای نان بیش نداشتند پس
آن را پاره پاره کردند و در پیش یکدیگر نهادند و چراغ را بکشتند تا آنکس که بخورد شرم ندارد
که بیشتر خورد و بیکتر چون چراغ بیاوردند جمله برقرار بود که هیچکس دست بدان دراز نکرده
بودند و بر یکدیگر ایثار میکردند و این جمله از اخلاق ایشان بوده است **حکایت**
حذیفه بن عبدی میگوید که در حرب تبوک بسیار کس شهید شدند از تشنگی من آب
برگرفتم و پسر عم خود را طلب کردم و دیر آنکه نفس مانده بود از تشنگی گفت این را
بهشام ده نزدیک او رفتم او حوالت به دیگری کرد که آب بوی ده چون نزدیک او رفتم
او در روح تسلیم کرده بود نزدیک هشام آمدم او نیز جان تسلیم کرده بود پس نزدیک پسر عم خود
رفتم او هم وفات کرده بود و هر سه تشنه درگذشتند و آب بر یکدیگر ایثار میکردند

و این مقام کمال ایشان بود **حکایت** آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری
با جماعتی صوفیان بتهمت زندقه گرفته شدند و نزدیک خلیفه وقت آوردند خلیفه بفرمود
تا ایشان را سیاست کنند چون ایشان را در مقام سیاست آوردند ابوالحسن در پیش آمد
سیاف را گفت نخست مرا بکش گفت این چه تعجیل است که میکنی و چه آرزو داری که
تو میخواهی گفت زندگانی یک ساعت بر یاران ایثار کردم صاحب خبران این سخن بسمع خلیفه
رسانیدند خلیفه ایشان را باز خواند و شیخ نوری خلیفه را آگاه چند گفت که خلیفه بیهوش شد و چون
بهوش آمد گفت دست از ایشان بدارید که اگر ایشان زندقند در همه عالم موحد و مؤمن نیست
حکایت شیخ ابوسعید خرگوشی میگوید در مصر مردی بود که درویشان را پایمردی
کردی و بخدمت ایشان از مردمان صدقه ستدی حالی از درویشان را فرزندی متولد شده بود
نزدیک این مرد آمد و گفت مرا بچیزی حاجتست که مهمانی نو رسیده است در خانه چیزی ندارم
آن مرد از سر بس سوال کرد و کسی را توفیق رفیق نشد که چیزی بدادی درویش میگوید مرا برداشت
و بگورستان برد و بر سر خاکی رفت و بنشست و گفت خدای عز و جل بر تو رحمت کناد
تا در حیات بودی مرا از کار درویشان فارغ میداشتی و هرگاه که بتو رجوع کردمی
محروم نرفتمی پس آن مرد یک درست داشت آن را بدو نیم کرد و یک نیمه بدرویش
داد و گفت این را بمصلحت خویش صرف کن و این بتو دام میدهم تا وقتی که از جایی
فتوح شود من باز دهی و آن شب آن مرد متوفی را بخواب دید که او را میگوید که امروز
بزیارت آمدی هرچه گفتی شنیدم و لیکن جواب نتوانستم گفت که محبوس زندان
حاکم اکنون بخانه من رو و فرزندان مرا بگوی که آنجا که اثر است آنجا را بکاوید در آنجا پانصد
دینار است برداریند و زر بدان درویش رسانید که او را فرزندی آمده است روز
دیگر بشیخ رفت و این خواب را بفرزندان متوفی رسانید ایشان طلب کردند و بیافتند
در پیش شیخ نهادند شیخ گفت خواب مرا حکمی نیست این یک شماست برگیرم ان

الله پدر ما که مرده است سخاوت میکند ما که زنده ایم بخیلی کنیم روا نباشد شیخ آن زر برداشت
و بنزدیک آن درویش برد و حال جواب باز گفت درویش نیم دینار زر از وی بستد و
باقی بشیخ داد و گفت این وام منست باقی تو دانی برگیر و بدرویشان ده که مرا حاجت نیست پیش از این
حکایت ربیع سلیمان حکایت کرد که شافعی چون بمکه رسید ده هزار
دینار زر با وی بود خیمه بیرون مکه زد و نطعی بگسترد و زر تمام بانجا ریخت و هر که بسلام وی آمدی
او را مشتی زر دادی تا آنگاه که نماز پیشین بگذارد زر هیچ نمانده بود و پس خواست تا سوار شود
درویشی پای در رکاب او بگرفت تا برنشیند ربیع را گفت چهار دینار بوی ده و عذر خواه که چیزی
باقی نمانده است و اثر این سخاوت بود که جهانی از مایده علم او سیر گشتند حکایت
وقتی پادشاهی از وزیر خود پرسید که علامت جوانمردی چیست گفت جوانمردی سه نشان باشد
وفای وعده بخلاف و ستایش بخوف و عطای بی سوال گفت جوانمرد کیست گفت آنکس که مال
بخشد کسی را که نشناسد زیرا که اگر مال کسی را دهد که بشناسد از دو علت خالی نباشد یا از
راه شفقت باشد یا از راه ریا و کمال جوانمردی آنست که خود را از علت مصون دارد پادشاه
این کلمات بپسندید و بخط خود در کتابت نوشت و وزیر را تشریف داد حکایت
آورده اند که پسر حاتم از گریبان جان بود و آب از کوزه سفالین خوردی و بر فرش کهنه نشستی و
لکن پیوسته خوان نیکو نهادی و شاعران را هر سال هشتاد هزار دینار صلت دادی و از احسان
و انعام بجای خلایق کردی کریمان بوصف آن رسیدی و پسری مردی را گفت که چه شود که آب
از جام شفاف خوری و فرش والا بهتر سازی گفت من این حساب کرده ام هر سال پنجاه هزار دینار
سخن خرج این تجمل میشود و من آن دوست تر دارم که زندگانی چنین کنم و این پنجاه هزار دینار بمستحقان
و محتاجان دهم تا در ایام حیات من ثنا گویند و بعد از وفات من دعا کنند که از بر همین کار
آمده ایم بس عبدالرحمن اوزاعی گوید شب عید در خانه بودم کسی در خانه من
بکوفت من بیرون آمدم همسایه من بود او مردی درویش بود و دختر کان داشت گفت ای

خواجه فردا عید است و من و فرزندان بی برگیم در حق من لطفی کن تا فردا بعیدی خرج کنیم بخانه در آمدم
و عیال را باز گفتم گفت چیست پنج درم سیم دارم یک نیمه همسایه را ده نیم و یک نیمه با عید
خرج کنیم من گفتم این همسایه مردی نیک و مستحق و سرگرانها چیزی نخواهد استدعاست هر دو
ایثار کنیم که ما را خدای تعالی عوض دهد آن سیم تمامت بوی دادم بامداد عید دوستی بزیارت
عبدالرحمن آمد و او را دو هزار و پانصد درم آورد و گفت این سیمها بجهت مهمی نهاده بودم دوش
بخواب دیدم که کسی مرا میگوید که این سیم پیش اوزاعی بر تا بواسطه آن مهم تو کفایت شود او را
بر تا بواسطه مهم آن مهم تو کفایت شود اوزاعی گفت بدانستم که هر کس که کرم کند حق تعالی
یکی بصد درم عوض دهد حکایت عبدالله بن جعفر طیار رضی الله عنه روزی
بنخلستانی بر گذشت غلامی را دید که گوسفندی چند بچرا می برد و سگی آمده بود و در پیش
وی نشسته و در وی می نگریست و آن غلام یک قرص نان از جا بر کشید و پیش سگ انداخت
آن را بخورد و همچنین از دوم می نگریست و دیگری بوی داد و سگ بخورد و سیم بوی داد هم بخورد
عبدالله میگوید من در پیش وی رفتم و گفتم راتبت تو هر روز چند باشد گفت سه قرص گفتم
پس امروز سگ را دادی چه خواهی خوردن گفت این سگ اینجا غریب و با امیدی نزدیک من آمد
و من روا ندارم که محروم باز گردد اگر من امروز گرسنه باشم شاید رحمت جمیع مصارف عالم
عبدالله جعفر را از آن غلام این حدیث عجب خوش آمد او را بخرید و آزاد کرد و بدان نیک ایثار
و سخاوت که در حق سگی کرد از محنت تیمار برست و بثروت و غنا بنعمت حکایت
در اخبار برامکه آورده اند که هاشم غسال محمد طاهر گفت از پدر خود شنیدم که در همه عالم پیش از
یحیی بن خالد و پس از وی هزار هزار درم در هوا نبخشید از پدر خود سوال کردم که بخشش در هوا
چگونه باشد گفت وقتی یحیی خالد را هزار هزار درم آورده بودند از صنعتی و در میان سرای او نهاده و بنظر او برده
بودند او از حرم بیرون آمد و خواست تا بر نشیند جماعتی از مستحقان و ارباب حاجت ایستاده
بودند پرسید که این جماعت کیستند حجاب گفتند اصحاب حوایج یحیی پای در رکاب کرده بود

دیگ پایهای زر بهوا گفت این هزار هزار درم بدیشان ده آن زر بدیشان داد و هیچکس بعد از
وی این سخاوت نکرد از خدای سبحانه و تعالی این توفیق ارزانی داشت **حکایت**
آورده اند که ابو الحسن سیمجور را پرسیدند که سی سال اسفهسالار خراسان بودی و هرگز
شمشیر از نیام نکشیدی و جمله خلایق ترا طاعت داشتند و هیچکس دم خلاف تو نزد سبب چه
بود گفت سبب دو چیز یکی آنکه عدل را ملازم گرفتم و در هیچ حال از داد دادن و انصاف
ستدن غافل نبودم دوم آنکه سخاوت دست گشاده داشتم و با دوست و دشمن طریق
احسان سلوک گردانیدم و مردم سزاوار چون کارهای بزرگ مشی بکند و مردم ناکس چون کارهای بزرگ
مشی کند داور باعث آید برآنکه طامع گردد پس هرکه دست باحسان برگشاید حاصل آن زر دارد
حکایت در تاریخ مسطور است که فضل مروان از جمله معارف درگاه هارون
الرشید بود و مصالح دولت معتصم پیش از تقلد خلافت بوی مفوض بود چنین گفت که من
در خدمت امیر معظم گستاخ بودم و هرگاه که خواستمی که بحضرت او رفتمی شبی از شبها پیش
بخدمت او رفتم تا بعضی از مصالح معتصم در خدمت او کله عرض دارم چون در بارگاه رفتم بعد از آنکه
پاسی از شب گذشته بود در آمدم و مرا هیچ حجاب نبود چون بخوابگاه او در آمدم او را دیدم
گریسته بوده و سر در پیش افکنده و شمعی پیش او افروخته چون من در آمدم مرا گفت بجای
بنشین تا حکایت کنیم پس فرمود که بچه مهم آمده و چه مصلحت داری من مصلحتی که داشتم باز گفتم پس
گفتم امیر را عظیم متأمل می بینم موجب اندیشه چیست گفت مرا آنکه ذوالاذرعین عبدالات و عمارات بیت
کرد و وجوه حشم و معاریف را تشریف و سیم و انعامهای متواتر ارزانی داریم و امثال
در اخراجات خزانه هیچ نقدی نیست و حیرت بر من مستولی شده است و برای این سبب
تفقیم خاطر آورده من گفتم امیر در دولت باقی باد از مال معتصم دویست هزار دینار نقد کرده ام
و در خانه نهاده و او را این ساعت بدان حاجت نیست چه باقبال و دولت امیر احوال دولت
او منتظم است اگر فرمان باشد بخزانه رسانم هارون چون این بشنید راست بنشست و

روی او برافروخت و آثار فرح در جبین او ظاهر شد گفت خدای عز و جل ترا بهشت مژده دهاد
گفت همین ساعت برو و آن زر بیار در رفتم و باستران بار کردم و بخدمت بردم هارون
فرمود که چون خدمتی بجایگاه کردی تمام کن دوات و قلم بخواه و تفصیل کن که این مال که می باید داد
من دوات و قلم برگرفتم هارون املا میکرد و من می نوشتم تمامت آن دویست هزار دینار بر حشم
و وجوه معاریف و ائمه و قضاة تفرقه کرد و چون حساب کردیم هزار دینار مانده بود فرمود
که اینقدر حق السعی تو باد این را بخانه بر و بمصالح خود صرف کن من هرگز گرمی آن زر دانی زر حتی از آن
عالیتر ندیدم **حکایت** آورده اند که در آن وقت که سلطان محمود رحمة الله علیه
تمامت خراسان را بگرفت و رایت رفعت او بالا گرفت روزی خواجه احمد حسن میمندی کافی
الکفاة احمد بحضرت او آمد و از در بارگاه بود و سلطان هنوز در مصلی بود چون از اوراد فارغ
شد آینه بود در دوات و صورت روی خویش بدید و متأمل شد و سر در پیش افکند خواجه احمد
سلطان را متأمل دید پرسید که موجب تفکر و تأمل چیست امیر وزیر را گفت این ساعت در آینه
نگریستم خود را جمالی ندیدم گردان سبب مردمان مرا دوست دارند خواجه گفت سهل است
یک طریق است که سبب دوستی جمله خلایق است سلطان فرمود که آن چیست وزیر گفت اگر
خواهی که مردمان ترا دوست دارند زر را دوست مدار سلطان از این سخن نهایت خوش آمد
دوست با نعام و اکرام برگشاد و دوستی در دلها واقف شد و این خاصه مقرر است که
مردم جوانمرد را دوست دارند **حکایت** آورده اند که در نوبت خلافت
عمر عبد العزیز درویشی قدری ریسمان داشت بیازار برد و یکدرم بفروخت خواست که از جهت
اطفال طعامی خرد دو مسلمان را دید که با یکدیگر خصومت میکردند پرسید که سبب خصومت چیست گفتند
این مرد را از آن یکدرم می باید داد و خصم را مهلت نمیدهد که دریا بحث کند آن درویش آن درم
بوی داد و تا غرم خود را خشنود کند و بخانه آمد و اهل خود را گفت که از بهای ریسمان یکدرم که حاصل آمد
آن را در راه خدای صرف کردم پس گرد خانه برآمد و گلیمی کهنه یافت آن را برداشت و ببازار برد

چند اگر آنرا اگر دا ابند هیچکس مر آن التفات نکرد خواست که باز پس بارگرد و صیادی بود که ماهی
گرفته بود و ببازار برده و آنرا هیچکس نمیخرید و آن صیاد آن درویش را گفت بیا تا من و تو معاوضه
کنیم تو این کهنه پلاس به من ده تا من این ماهی ترا دهم پس آنرا مبادله کردند مرد ماهی بخانه آورد و شکم او
بشکافت دری شب افروز از شکم ماهی بیرون آمد درویش دانست که آن عطای خدای است
آنرا ببازار برد و بفروخت متعدمان از قیمت آن عاجز آمدند و عاقبت الامر بصد هزار درم بخرید
چون بهای آن در بخانه آورد درویشی در او آمد و سوال کرد که خدا را چیزی بده مرد گفت شاید
که این درویش چنان بود که من دیروز بودم پس سایل را گفت نیمه این مال تو بخشیدم نیم دیگر
خدا کرد و گفت برو و حمال بیاور تا این زرها با تو بیارد و سایل گفت مرا با مال تو حاجت نیست
که من فرستاده خدای عز وجلم و خدای تعالی می فرماید که هر که یک درم در راه ما صدقه کند از خزانه غیب صد
هزار درم در عوض آن باز دهیم قوله تعالی ان الله لا یضیع اجر المحسنین یعنی خداوند سبحانه و تعالی
اجر هیچکس را ضایع نگرداند و هر که در راه خدای تعالی یک نیکی کند ده نیکی در عوض آن بیابد

باب دهم از قسم دوم در بیان لطف و کرم

هر دو آب از منشا حسن خلق منفجر شد و جمال کرم در لباس خلق زیباتر نماید چه اگر هزار نیکوئی کسی
در حق شخصی بجای آورد چون لطف با او نبود آن جلوه چون طعامی بی نمک بود و از ذوق معنی خالی باشد
و آفریدگار عالم جل و علا ازین معنی خبر داده چنانکه می فرماید یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی
یعنی صدقات را بمنت نهادن و رنجانیدن باطل مگردانید که آن صواب صدقه را ناچیز کند
و آفریدگار جماعتی را از خصال حمیده مشرف گردانیده و نام نیک ایشان بدین وسیلت در
عالم باقی ماند تا چون جماعتی از ایشان چیزی بخوانند قدم بر سر مواهب ایشان نهند و درین باب
حکایات لطیف تقریر خواهیم کرد بعون الله تعالی **حکایت** آورده اند
که در آن وقت که طاهر ذو الیمینین محمد امین را بکشت و ملک بغداد و سریر خلافت بمکان مامون

مشرف گردانید عبد الله طاهر قصیده گفت و بپدر خود مفاخرت کرد و چنانکه عادت عرب
در آن مبالغت نمود محمد بن یزید عموی حسین چون آن قصیده را نگاه کرد نایره حمیت و عصبیت عرب
او را اشتعال داد و گفت بلی ازعم رغبت مفاخرت تمام بدان قصیده را جواب گفت و عبد الله طاهر
و پدر او هجوهای شنیع گفت محمد فضل خراسانی که از معارف امرای طاهر بود گفت چون عبد الله
ملک مصر شد و زمام ملک شام و مصر بقبضه اقتدار او نهادند خواست که متعصبان را برانداز[د]
بنفس خویش در آن مهم قیام نماید در آن جانب حرکت فرمود و گذر او بر حمص بود محمد را اتفاق حسین
دانست که اگر از پیش او بگریزد عاقبت در دام او در آویزد تسلیم کرد خود را و اولاد و اتباع خود را
موضعی دیگر فرستاد و در خانه بار نهاد و مال و متاع و مواشی و حواشی همه را بر قرار خود بگذاشت
و خود را مستعد و مترصد نزول او ساخت چون قصد حمص کرد و نزدیک حمص رسید حسین گوید
عبد الله شب مرا بخواند و گفت امشب هم اینجا مقام کن و اسب را باز بفرست من مهمان بودم
پس بوقت سحر عزم کرد و چون آنجا رسید او را دید در بار نهاده و گستاخ نشست عبد الله
طاهر روی سلام کرد و نزدیک او فرود آمد و گفت اینجا نشسته و چه بر آن داشته است
تا اهل و عیال در حصار باز نهاده و ازین لشکری که می آید خبر از خستگی و فهمیدی که عبد الله طاهر او بود
دان باعث قدرت آن دارد که بتو مکافاتی رساند حسین گفت اگر لفظ تو شنود و من
ازین غافل نیستم و لیکن اندیشه کار کرده ام دانستم که من در حق او گناهی کرده ام که بسیاری
و هوا و مادانی مرا آن حامل و باعث بوده است و اگر از وی بگریزم هم زینهم مردم جرم خود را جای
فرستاده ام و مال و جان خود را در معرض خطر نهاده و من از خاندانی ام که اهل آن خاندان جام مرگ
بسیار تجرع کرده اند و اسلاف من درین معنی متقدمان نشده و میدانستم که چون او مرا بکشد
و مال من بستاند بجرم من تعرض نرساند حسین چون آن کلمات تقریر کرد عبد الله طاهر سبک
مروارید اجفان را بالماس قرابگسست و دانهای در آب دار را از آب دیده رخسار سینه
نثار کرد و گفت مرا میشناسی من عبد الله طاهرم و خدای عز وجل ترا در کنف امان جای داد و

تا از این وسعت من این کردا بندم و رقم عفو در جریده تو کشیدم و من شها نزدیک
نوازان آمده ام تا مشرب صاف عفو من بکدورت خود ممزوج نشود پس حسین برخاست و دست
و پای او را بوسه داد و عبدالله گفت آخر ای برادر من شعری گفته ام و بقوم خود مفاخرت نموده
و در آن تو طعن نکرده ام ترا چه بر آن داشت که در بد گفتن من چندان مبالغه کردی گفت ای امیر
مرا دو چیز بر آن آورد یکی اسب اغماض تو دیگری حماقت من گفت من چه کرده ام گفت در قصیده خویش
فرموده ای وانی لاآلف رسم بنای مجده قولوا یعنی پدر مرا نظر خبث و اگر کسی هست
که در مقام بزرگواری با او مقابله تواند نمود گو پیدا شو تا ظاهر گردد مرا حماقت و نادانی
بر آن داشت که در عرب کسی نمانده است که بر اهل عجم مبالغت توان کرد و آنچه گفتم خطا گفتم
از من عفو کن از بهر آنکه عذر خواه تنگ دارم الهی دیگری بس گفت بجان و سر من که
قصیده خویش خوان من هر چند که ذم کردم معتذر شد آن قصیده را تمام بخواندم و دیگری شلوارهای
بسیار که کرده بودم گفت بخدایی که زیر جامه خاندان ذوالیمینین هزار و سیصد شلوار شمردم
که بند در آن نکشیده بودند مردن شلوارها که گاه گاه آزاد و پوشیدی من گفتم ای امیر
جرم مرا در گذاشته کریم مگردان از شرمسار مگردان و این عفو را از جفا و نامه کامل کرم باشد
پس آن حدیث بگذاشت و گفت امروز مهمان تو ایم پس با وی بقصر رفتیم و از روز در آنجا
عزیمت مقام کردیم چند آنکه طلایع لشکر ظاهر شد مرا بفرستاد تا لشکر را بجنس
فرود آوردم و آن روز تا بار دیگر آنجا بود و از حسین احوال بفرست معلوم کرداند و طرق
کرهش ولایت و بدست آوردن او بازپرسید پس گفت که هیچ احتیاج که با ما درین سفر موافقت
کنی حسین گفت مدتیست که من در خانه نشسته ام و عزلت اختیار کرده ام و اسباب سفر
تمام و کمال منسوب شده است عبدالله طاهر بفرمود تا پنج هزار درم و پنج سر اسب تنگ بسته
حاضر کردند و سه اسب غلامانرا و پنج نفر اشتر که باید حمل اثقال باشند و سه تخت
جامه فاخر بدو داد و گفت ساعتی کن این گفت و در ساعت این همه بدو تسلیم کردند

بعداز

بعد از وی چنین را اندید دار زوی یا دیگر و آن کرم او بر روی روزگار باد کار ماند و نقش نکو کاران
بر صفحه صحیفه ایام جهان مرقوم گشت **نظم** احسان و جود کرد با نام عمر خویش
او رفت و ماند مدح و ثنا زو بیادگار ✿ یارب بفضل خویش بر این پادشاه را
از کل حادثات زمانه نگاه دار **حکایت** اسحاق موصلی گوید که هرگز شغل
جعفر یحیی در بزرگی ندیده بودم و در جوانمردی و ظرافت و نظافت و بزم و عزم و حزم و زیرکی
در درگاه هارون الرشید رسیدم گفتند امیر استراحت فرموده است بازگشتم جعفر را
دیدم که می آمد خدمت کردم گفت حال امیر چیست گفتم چنین اعلام دادند که استراحت فرموده است
گفت هم اینجا توقف کن تا من باز آیم چون مراجعت کرد گفت با یک امروز موافقت کن تا
من ترا اسحاقی کنم پس در خدمت او بسرای او رفتم بفرمود تا مجلس خانه راست کردند
و در آن سرا چون بهشت خلوتی کردیم و بر هیچ بی زحمت اغیار ترتیب داد و حاجب را فرمود که هر کس را
که پیش او را باز کردان جز عبدالملک را و این عبدالملک خاص او بود و لباس جعفر لباسها از
حریر پوشید و بجهت من فرمود تا جامه حریر آوردند و لباس خدمت بیرون کردیم
در پرده حشمت از پیش برداشت و جعفر کنیزکان مغنیه را فرمود تا حاضر آمدند و الحق
عیشی عظیم بنهاد و داد و دوری چند بر گذشت ناگاه پرده برداشتند و عبدالملک
صالح هاشمی را که از اقربای هارون الرشید بود دیدم که در آمد حاجب غلط کرده
بود و گمان برده که مراد از عبدالملک اوست و این عبدالملک هاشمی مردی بزرگ بود و از
منادمت خلیفه امتناع کرده بود و بارها هارون الرشید او را بر آن داشته که اگر قدحی بخورد
البته رضا ننموده و قطره نچشیده و چون او را بدیدم جعفر عظیم متغیر شد عبدالملک از حسن
جعفر آثار تغیر دید از خوردن طیلسان و کلاه بینداخت و گفت خوردنی بیارید چون طعام تناول
کرده شد شراب خواست و رطلی در کشید و مجلس گاه آمد که ما در وی بودیم و گفت مرا
در مجلس جای دهید جعفر دست او ببوسید و او را در صدر نشاند و جامه حریر سفید خواست

دلش خوش شده عطر در خود مالید و چند رطل بخورد و سماع آغاز کرد و چندانکه از لذت سماع او همه از خود بشدیم
پس جعفر بخود باز آمد و آن تغیر زایل گشت پس گفت موجب این تجشم چیست فرمان کن تا کدام شغل
ندیم عبدالملک گفت این مجلس آن بیت جعفر التماس کرد و در آن معنی مبالغت نمود گفت سید امیر المؤمنین
که امیر بر من متغیر شده است میخواهم که ضمیر مبارک او با من تغیر از صفا باز آید گفت رضای امیر حاصل شد
فرمانی دیگر فرمای گفت چهار هزار درم وام دارم گفت این مبلغ حاضر است اگر خواهی در این مجلس تسلیم
کنم و احضار آن بدین سبب نمی فرمایم که مراعات آن نباشد که این مال تو توانم بخشید اما ضامنم که از مال
خلیفه این مبلغ بتو رسانم اشارتی دیگر فرمای گفت میخواهم که پسر من مستحق تربیت است اگر عنایت کنی
تا امیر او را تربیت فرماید کمال لطف بود گفت امیر ولایت مصر او را فرمود و دختر خود عالیه را که در حرم است
از دواج کشید و دو هزار هزار درم نقد و جهیز او از مال امیر رسانیده آمد اسحاق گفت من با خود اندیشیدم که
که جعفر مست شده است و کلمات ناشایسته میگوید مگر آن تحقیقی نخواهد بود روز دیگر که رایت صبح افراخته شد
و اعلام ظلام انداخته گشت به بارگاه خلافت حاضر آمدیم و امرا و علما حاضر بودند هم از ساحت فرمان
حضرت خلافت صادر شد تا عبدالملک حاضر آید چون چشم هارون الرشید بر وی افتاد گفت
بتو امیر رضا باز آمدیم و ترا چهار هزار درم قرض بود دیم ما ادا کردیم و در آن گذاری پس روی با پسر آورد
گفت دختر خود را به پسر او دادم و ولایت مصر بوی ارزانی داشتم اسحاق موصلی میگوید که چون جعفر بیرون
آمد از وی سوال کردم که این معانی بچه گونه تقریر پیوست گفت امیر المؤمنین را بر شرف گشتم و
صورت حال دیروز از اول تا آخر باز راندم چنانکه حرفی نقصان نکردم امیر فرمود که صواب این بوده است
که تو کرده و هم در روز فرمود که آنچه قبول کرده بود جمله کردانید و آن کار بر جمله با تمام پیوست و این قصه
هر روز کار دولت برامکه را تا رنجی شد تا منقرض شهور و اعوام و انتهای دهور و ایام از بن کمال
الطاف و انعام حکایت خواهند کرد پس ارباب دولت و اصحاب بخت و ملوک و سلاطین را
واجبست که در اصطناع حال نوازشی و خدمتکاران اقتدا بدیشان کنند که جز نام نیکی باقی نخواهد بود
شعر
ازان چندان نعیم این جهانی * که ماند از آل سامان و آل ساسان * ثنای رودکی ماندست و مدحت

داود بغدادی گوید که عادتی **حکایت** و دستان بمنزلت ... نوائی ... درش
مادر جعفر بود و مع در جعفر را بر وکیل بود و صد هزار درم باقی شد و او را بدان مال حبس فرمود و از حبس
بال و عبدالله و سهل و صالح درخواست کردند تا بنزدیک داود بغدادی روند و او را شفاعتی
کنند و در استخلاص او کلمه گویند ایشان عزم وثاق داود کردند فضل ابو صالح در راه ایشان را
شب آمد برسید که کجا میروید صورت واقعه تقریر کردند گفت خواهید که در این خیر با شما شریک باشم
او را ان مکرمت اعتماد ارزانی داشت شد در سه بنزدیک او رفتند بجهت الطلاق آن وکیل
شفاعت پیوستند او گفت این معنی سوی مادر جعفر نویسیم و ان از شما اعلام دهم نامه فرمایم
پس رقعه نوشت و آن حال یاد کرد بر ظهر رقعه توقیع کرد که او را بطلبی حبس کرده ایم بجهت مال محبوس است
هرگاه که از عهده مال بیرون آید خلاص کردد داود آن رقعه بایشان نمود و از ایشان عذر
خواست عیسی و سهل که دوستان بودند گفتند آنچه ما بود کردیم خواستند که باز گردند فضل ابو
صالح گفت ما از برای آن آمده ایم که حبس آزاد کردانیم گشته برای توجه صواب می بیند گفت
آنکه مال قبول کنیم تا او خلاص یابد پس دوات و قلم بخواست و صد هزار درم بر خازن خویش
برات کرد و گفت اکنون او را بما باید سپرد داود گفت تا ماجرا بحضرت رسید عرضه
داریم پس صورت حال در قلم آورد مادر جعفر در جواب نوشت که ان فضل را با وکیل ما سابقه
معرفتی بوده است محض کرم و مروت او بر آن میدارد که مال قبول کند ما بدین مکرمت از فضل سزاوارتر
خداوند و رسان و محبوس را اطلاق کن و بیک لطف و حسن اعتقاد که در حق ما نمود آن
مکرمت از وی باز کار رساند **حکایت** آورده اند که عبدالله بن سلیمان بن وهب
حکایت کرد که در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج و مردم در آن وقت وزیر بود احمد بن خالد کاتب
در آمد مردم در پیش او برپای خاست و او در صدر بنشاند و بدو مشغول می بود و در سیح کار وی
کرد تا او برخاست مردم پای برهنه تا بدر سرای تشییع او را واجب داشت الحق آن کرامت بس
دهشت و غایت عظیم شمردم حاضران از آن معنی مردم را انکار کردند که رسم وزرا آن بود که او بنشستند

وزارت کسی را بخواستندی پدرم انکار من بدید چون مجلس خالی گشت گفت سبب این عظم کرد
خود می کردم، با تو بگویم که بدانکه این مرد متقلد عمل مصر بود و ازو صرف شد و بمن مفوض گشت مدت
عمل او دراز گشته بود و من در عمل او تفحص بلیغ کردم و آثار عفت و کوتاه دستی از وی روشن
شد و هیچ رعیت شاکی از رعیت او ندیدم و عرف خادم که صاحب برید مصر بود و در آن
کوی زمین خلق بود میان او و میان احمد عداوتی قایم بود بر بن وسایل بردی نکته تواند گرفت
و بهیچ نوع تعلقی نتوانست ساخت و او در رفع حساب سال متقدم و سالی که در ان بود تاخیر میکرد
تا آنرا تمام بیکرد داند و به دیوان نمی فرستاد و آن دخل کم میکرد و در نفقات و ارزاق می افزود و از
تقاوی صد هزار دینار ارتفاع بود بار بیکرفت و من او را ازین منع کردم که بدین جمله راضی نباشم و قرار
دادم که سی هزار دینار دیگر سال متقرر کردانم و سوگند خوردم که بکم ازین راضی نشوم و وی بدان حمل
ثابت نمود و گفت البته بنفس خود در اجابت نکنم از اراح و من زیادت کردد و عفاف من
ناقص شود من او را حبس فرمودم البته جواب نداد و بمن التفات نکرد و ماهها در حبس بماند
و صاحب برید مصر بحضرت متوکل نوشت که مال مصر نقصه و قوت را روزی که عاقبت نیاید
و حال سداد احمد و صلاح او شرح داد و بل رعیت بنوعی دیار ... روزی من برنامه نوشته
بودم رقعه احمد خالد برسید که اگر خداوند با بندگان من شاد ... که آید من شفیق شدم
که او از حبس نام شد و عزیمت مصمم کرد بر آنچه کار برادر من قبول خواهد کرد پس او را بخواندم
چون حاضر شد خلوتی طلبید مجلس خالی کردم مرا گفت ای خداوند وقت آمد که رحمی کنی که میان
ما و تو هرگز عصبیتی نبوده است و من در حق تو جرمی ندارم بی وجهی ابتدای من اختیار کرده من گفتم شنیده
که من سوگند خورده ام و آنرا مخرجی نیست آنچه از تو میخواهم قبول کن و بیرون آی البته قبول نکرد
و آنچه بگفتم آنرا معاوضه میکرد چندانکه مرا در خشم کردانید او را دشنام دادم و گفتم که هم
کاری بوده است که جهت آن رقعه می بایست نوشت مرا گفت که از تو پیش ازین توقع
نتوان کرد چنانکه من مرا استعطاف نبکو البته بسر رضا نمی آیی پس نامه مهر بیرون کرد گفت این

نا

نامه بخوان آنرا بگشادم خط متوکل خلیفه دیدم که بسوی من نوشته بود که ولایت با حمد خالد تسلیم کند
و از عهده حساب و غیر آن بیرون آید بعد از آن بحضرت شتابد چون او را مردم بخایت
دلتنگ شدم و برنجیدم چه همین ساعت وی را دشنام داده بودم و رنجانیده خاموش گشتم
و حیران بماندم و درین ساعت که ما درین بودیم امیر شهر بیامد و با اصحاب و غلامان و رخت من بکل
بکاشت امیر شهر انگشتر را بخواند و بند او بگشاد و در جای وی بنشاد و گفت یا ابا ایوب تو
قریب العهدی درین عمل و درین شهر ترا دوستی و خانه نیست و با تو خدم و حشم بسیار نیست و
بیرون ازین کلبه لایق بزرگی تو نباشد و مرا چند موضع دیگر مهیا شود هر آن سبب که ترا خوش آید
بسیار است هم درین سرای مقیم باش خود بیرون رفت و موکلان از من و کسان من
بیرون کرد و من از لطف او متعجب بماندم و غلامان را گفتم که هیچ موکل را که گماشته اند گفته
گفت من بنفس ... دیگر نکرده بودم که عمال و متصرفان من آمدند و گفتند که خطوط ما بستد بجهت
حساب و بغیر تو ما را ملازم کردند پس ما را بگذاشت تعجب ازان زیادت شد روز دیگر برد
بمن آمد سلام و من شبانگاه بخدمت او رفتم و دیگاه آنجا مقام کردم هر روز تحفهای طریف
و هدیهای لطیف از مواید آراسته و میوهای خوب پیش من می فرستاد و چون سی روز برین جمله
بگذشت نزدیک من آمد و گفت که شهرها عاشق شدی و از آب و هوا وقت خوش باشد که مردم را
در شهرهای حاصل باشد اگر تو بحضرت معاودت نمایی در مدتی نزدیک ترا شغلی بنکو فرمایند آنجا
چرا مقام میکنی من گفتم مقام من موقوف فرمان تست گفت خط کاتب خود بمن ده که از حساب
بیرون آمدم و مرا گفت تو منزلی کوتاه تر کن تا مدد فتو رسد که راه مخوف است چون بمنزل اول رسیدم
خلیفه سواران را دیدم که برسیدند گمان بردم که مگر مدد فتو ما باشند غلامان را گفتم که از احمد خالد بدست
هراسی بر من غالب گشت و اندیشه کردم که مگر جهت آن آمده اند تا مرا بگیرند و غارت مال من
بستانند چه او را آنچه داشته ام همراه کرده باشم همچنان در خوف پیش او بار شدم
و سلام کردم او به بشاشی هر چه تمامتر جواب داد و گفت خدا کن در ان حال عقل از سر من بپرید

وقتی که من در جه تعیین نگاه بسید که هر آینه مرا بخواهد گرفت چون خالی کردم گفت بیدانی که درین
نزدیکی که تو بمصر آمده و فایده بیشتر برگرفته و آنچه در نوبت عمل خود از من میخواستی مسلم داشت
میکردم و از ارتفاع و نقصان میکردم و در نفقات و ارزاق می‌فزود هر سال پانزده هزار دینار اجابت میکردم
که در سال سی هزار دینار باشد در مقابله آنچه در آن وقت از من می‌طلبیدی و اجابت میکردم اکنون
آورده ام و آنچه آن را استرانت بفرمای تا قبض کنند من آن جواب شنیدم و مدهوش گشتم و گفتم
بخدا که در ضمیر آن بر یک این کرم نگذشته باشد چون آن تسلیم کرد گفت مهتری دیگر هست و میخواهم
که از آن نیز قبول کنی و آن پنج هزار دینار است که از صاحب خود تخفیف کرده ام و از آن امتناع نمودم
و گفتم آنچه کردی تمامست سوگند داد که بگیر پس آن را قبول کردم گفت چیزی دیگر لطیف است از جهت
مصر میخواهم که آن نیز قبول کنی و با خود ببری که واجبست که از تو راه آورد طلب کنند پس تفصیل آن که عدد و شمار
بود از جامهای دبیقی و مصب و خدم و استران و اسباب و آن ده غطرها و جواهر و قرآن گرفت
آن ده هزار دینار باشد با الحاح بسیار آن جمله را قبول کردم پس مرا گفت من مردی سفری ام
دستارها و دست دارم و در ارمنیه بجهت من جامه خانه بافته اند و آن ده محراب باشنده ها
و بالشهای خرد و بزرگ و آن مذهب است بطلای زر و پنج هزار دینار خرج آن کرده ام و آن را بتو بخشیدم تا
اگر بطی دار الخلافه و سببی داکر خواهی بوزیر و اگر نه در دست باز ده بجهت تجمل خود نگاه داری پس آن را
نیز تسلیم کردند و من هرگز آنچنان ندیده ام و در هم ... که از یکدیگر ... در روز تفسیر توان ...
افکنده بودند و وثاق بدان آراسته و نوای فرزند مرا بجه علامت یکی بر تعظیم این ... باشد
که بسر باستیم که او در مکافات چندان مدیح چندین احسان واجب دید و من صرف کردن
عمال از وی بیاموختم و هرگز هیچ عامل را معزول نکردم مگر به نیکوترین وجهی او را از کار بیرون آوردم

بیت هرکو خود را اشتر عزین میخواهد • انجام فنای خود تعیین بیند ام

حکایت خطه برمکی گوید وقتی فقر و فاقه من بغایت رسید و شکسته تهی دست
انجامید نقود و عوض فروخته شد و دو آتش نیاز سوخته گشت و در خانه فرشهای بوریایی داشتم

که در آنجا نشستی و نهالی و لحاف هم از آن حصیر ترتیب کرده بود و دیدم در مطبخ من خردک سودا
می بخشید و کار سر من خبر آبای نمی رسید نظم لی کار شد و انبار بی بازگشت پیش از نوای
بزرگی و کرمی یافتیم و از دوستان خود خبر تهی دستی میشنیدم روزی خود اندیشیدم
که محمد بن ابو حیان کاتب مردی عالی همت و کریم طبع و در لطافت و ظرافت بروش
... و میان من و او سوابق موالات مستحکم است گفتم طریقی سازم که مگر لعابات
او از این بلیه خلاص یابم بخدمت او رقعه نوشتم و دو بیتی گفتم چون بخواند در او خوش
آمد و آن بیت است ه فادی ثری فی وجدی و فی عصا بوارد • و تستمع
لیس یخطی من سبیل یحیی بن خالد • در نقل و شراب و رود و مطرب خوش • ای کان
کرم چه گفته تراب منت • چون بخواند حالی ساخته شد و بخانه من آمد من بر در
سرای نشسته بودم پیش خدمت او باز رفتم و گفتم موجب این تجشم چیست گفت مرا بخواندی
گفتم نخوانده ام و پیش از این نخفتم که رای تو درین چه صواب می بیند و مراد من در خانه تو بود نه خانه
من چه سرای من از فضای بادیه خالی تر است و خانه من از آشیانه عنکبوت بی نواتر گفت
اکنون چون آمدم از در وثاق تو باز نگردم فرمایم تا اسباب از وثاق من نقل کنند
پس وثاق در آن سرای دید از فرش و اوانی خالی و از نان و کامرانی تهی در حال بفرمود تا تمامت
فرش و اسباب از وثاق مجمره و وثاق او آوردند و شرابدار و خوانسالار حاضر آمدند
و مشروب و مطعوم زیادت از حاجت حاضر کردند و آن روز و آن شب آنجا مقام کرد
و چون بامداد شد غلام او کیسه سیم و تختی جامه از راه کرم در پیش من نهاد و
عذرها خواست و او در محفه نشست و من او را تشییع کردم مرا گفت تو و آن کاکا
همچنین از آن فرش و اوانی که در مطبخ و مجالس خانه من آورده اند باز نبرد که آن جمله
بتو بخشیدم پس جمله کارداران خواند و مرا در خانه آراسته گذاشت و من بها آن جمله را
حصر کردم زیاده از صد هزار درم بود و بدین لطیفه در ناز و نعمت آمدم و زندگانی بخوبی گذرانیدم

حکایت علی بن عالی میگوید که هیچکس از متوکل خلیفه حلیم‌تر و لطیف‌تر ندیدم وقتی
از مطبخی نوعی از طعام بخواست تا بجهت او بسازند و دران تکلف و تشوق بجای آوردند و روز
دیگر بر خوان او نشستم مطبخی طعام پیش آورد چون دست بدان طعام دراز کرد و لقمه بر
گرفت مگسی دید دران بیرون انداخت و لقمه در دهان نهاد و چون لقمه دیگر برگرفت مگسی دیگر
دران و آن نیز بیرون انداخت و در لقمه سیم مگسی دیگر دید دران افتاده دست از آن طعام باز کشید
و بطعام دیگر پرداخت و از هر چیزی تا دل میکرد میخورد تا که خوان برداشتند خوانسالار را گفت
بفرمای تا هم از آن طعام که ساخته بودند بسازند که سخت لذیذ بود اما بشرطی که چندین مگس درو
نباشد و برین زیادت نکرد و از آن لطف او تعجب نمودند و از حلم او شگفت داشتند
و آن لفظ خوانسالار را چنان شرمسار کرد که حد کس نبود و آثار آن انتباه بکمال آمد که
از تادیب و تعذیب بسیار زیادتی داشت **حکایت** آورده اند که وقتی مجرمی را
نزدیک یکی از ملوک عجم آوردند و در مقام سیاست بداشتند ملک بخواست که او را سیاست
کند یکی از خواص پیش او ایستاده بود ملک گفت چگوئی با این جانی چه باید کرد خاصگی
با آن مجرم بد بود گفت اگر من پادشاه باشم فرمایم تا او را ابلغ ترین عقوبتی هلاک کنند
گفت تو چون من نیستی کردار من خلاف کردار تو باید آن مجرم را عفو کرد و بنواخت و
تشریف داد و ملوک عجم که این لطف از وی دیدند خوش شدند و بخزاین خود نهادند و فایده این
حکایت آنست که ملوک در اقامت سیاست باید که گوش باشارت خواص و ندما ندارند
زیرا که دلهای ایشان محل نظر الهیست و آنچه کنند چون بمدد الهام الهی بود بصلاح نزدیکتر باشد

حکایت تنوخی در کتاب عیون الاخبار آورده است که در جوار ابوحنیفه مردی کفشگر بود
که هر شب شراب خوردی و بربط زدی و برین بیت سماع کردی **شعر** اضاعونی و ای
فتی اضاعوا ‧ لیوم کریهة و سداد ثغر ‧ ابوحنیفه شبها بعبادت مشغول شدی یا
بتفکر و استخراج مسائل خاطر او از آن پریشان گشتی تا شبی آواز همسایه نشنید پرسید

از دیگران همسایه را حالت گفت آن ادمی دوش شبانگاه در بازار میرفت عسسان او را گرفته اند
و محبوس کرده بوحنیفه گفت حق همسایه بجای آوردن بر من واجبست و جامه بپوشید و نزدیک امیر
عسس رفت و در حق آن مرد سخن گفت و او را خلاص داد و آن مرد همسایه در پای ابوحنیفه افتاد و گفت این
لطف و کرم که در حق من کردی جز از تو متوقع نتوان بود بعد از آن بخمر دست نکرد و در جوار بوحنیفه سماع نکرد
و بربط نزدی ابوحنیفه ویرا بدید و از راه لطف فرمود که اضاعونی را ضایع کردی و او ترک آن سماع
نکرد زیرا که وسیلت آشنائی باشد و آن کمال لطف او بود و زیاده از آن انتظار ذات الظفر صاحب
اجل کبیر آصف رای بوذرجمهر تدبیر سلطان شکار فلک گیر نظام الملک قوام الدوله والدین صاحب العهد
جلاد **شعر** ای صاحب ستوده که دایم فضای عرش ‧ شهباز قدر و جاه ترا آشیان سزد
عادل نظام ملک محمد که دهر را ‧ بهر راستی همراه قهرمان سزد ‧ صدر بزرجمهر کفایت که بر درش
صد پای در بدرداری چو نوشیروان سزد ‧ هر قصر قدر او را ز دولت جوان ‧ چندین چو قدر زحل پاسبان
سزد ‧ رجس کو ببعد جارات سیران ‧ در منزل سعادت او میزبان سزد ‧
مریخ کوب شعله از نار خشم او ‧ در روز حرب بر سر رمحش سنان سزد ‧ ناهید اگر
عود طرب بر کنار دولت ‧ از بهر بس قدر ورا در میان سزد ‧ تیر فلک محرر دیوان او بود
ریک تیر بازوی از مهرجان سرد ‧ پیوسته ساید باد کرم بر ملک شرق را ‧ قدرش وافی بدو در آسمان جاودان سزد

باب یازدهم از قسم دوم در فضیلت ضیافت

اکرام اضیاف از عادات اشراف و هیچکس از خلق جهان ازین بهره ندیافت که کریمان عرب که آیه
مهمانداری در شان ایشان آمده است و برهان این دعوی و مصداق این معنی آنست که ایشان
هرشب چون جهان از رنگ شود و پرده ظلام در پیش صفای ایام فرو گذارد ایشان آتش برافروزند
تا اگر کسی در بادیه راه گم کرده باشد چون آتش ببیند آنجا آید و اکرام تکلف مدیه کنند و گشاده که هیچ چیز
از مهمانداری ورای آن نیست که چون مهمان رسد آنچه حالی میسر شود پیش آرند و تکلف نکنند

درباره مهمان تکلف سرو نیست • درنگ و در بخشش تصرف سرو نیست
مهمان چو رسید آنچه داری حاضر • پیش آر که تکلف سرو نیست

حکایت

آورده اند که عقبه بن ابی معیط از اشراف و وجوه قریش بود و عادت داشتی که چون از سفر باز آمدی ضیافتی ساختی و همسایگان خود را فراهم آوردی و سید المرسلین صلوات الله علیه و آله از همسایگان او بود تا وقتی همین رسم را اقامت کردی و پیغمبر صلی الله علیه و آله در خانه او حاضر آمده بود دست بطعام نکرد و گفت زشت باشد اگر آنچه امروز از برای تو ساخته اند ما بخوریم و تو از آنچه از برای ما ساخته اند در بهشت محروم باشی یا خود را شایسته آن گردانی یا عذر ما قبول کن او این کلمات را بگو تا بشنید کلمه شهادت بر زبان راند و گفت مهمان بر خوان من نان نخورد دریغ اکرام ازین ضعیف ربادت باشد چون او اسلام آورد دل کفار شکسته شد و روی از مصاحبت او بگردانیدند و از مجالست او بپرهیزیدند و امیه بن خلف با او دوستی داشت روزی نزدیک او آمد و گفت برگشتی از دین آبا و اجداد خود و گفت محمد بر خوان من نان نخورد و نان خوردن او بر خوان من موقوف بود باسلام آوردن من امیه او را بسیار سرزنش کرد تا او بر محمد برگشت و مرتد شد و بعد از بعثت رسالت آمد و او را بدگفت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که روزی خواهد که خون تو بریزم و اگر فی المثل در خانه کعبه آویخته باشی و در حریم حرم ساکن شده روز حرب بدر او را اسیر آوردند و مصطفی او را سیاست کرد و وعده خود را بوفا رسانید و آن روز که او را سیاست میکردند گفت کاشکی هرگز امیه خلیل مرا بدوستی نگرفتی و این آیه در شان او نازل شد قوله تعالی یا لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا

حکایت

آورده اند که یزید بن مهلب بجهت مالی که بر وکیع داشت موکل کرده بود و آن موکل وکیع را تعرض میرسانید یکروز موکل او را در بارگاه یزید بن مهلب آورد تا او را دیوان محن کوبد و خویش وکیع را الازم کرد تا برود و وکیع گفت اگر کسی مرا تا از خوان امیر خبری نخورم از دم چون خبری بخورد یزید فرمود تا او را مخلص کردند و آن مال خطیر بوی بخشید و گفت چون او با ما نشست از مروت نباشد بعد ازین او را رنجانیدن

حکایت

علی بن هشام مردی

با مروت و مهمان دوست بود و از معارف درگاه مامون الرشید بود و معتصم با او بد بودی روزی مامون را معتصم بر آن داشت که امروز بعد از آنکه علی بن هشام چاشت خورده باشد مهمانی او رویم و امتحان کنیم تا حد او در مروت چه پدید آید همچنان کردند مامون الرشید و معتصم و عبدالوهاب در خدمت ایشان بود و چاشتگاهی نزدیک او آمدند علی بن هشام چون دید که معتصم و خلیفه بوثاق او آمد در پیش او دوید و خدمت کرد ایشان گفتند امروز چاشت بوثاق تو خواهیم خورد او خدمت کرد و گفت یا امیر من تماری کرده ام و چیزی نمانده است که لایق بندگان امیر باشد مامون گفت تکلف شرط نیست آنچه حاضر است بیار آورد علی بن هشام را رسمی بود که همه حلواها در مطبخ وی ساخته بودی چنانکه هر گاه که حاجت بودی بسیار بیاوردندی و دیگر عادت مطبخیان او آن بودی که پیوسته در دیگدان او آتش بودی یک نیمه پخته و یکی نیم پخته چون مهمانی در رسیدی خالی پخته کردندی و هیچ وقت و ساعت مطبخ او از طعام خالی نبودی پس علی بن هشام فرمود تا هر چه بیرسید می آوردند عبدالوهاب از جهت امتحان از مطبخی سر استخوان خواست مطبخی بیاورد و دیگر بار بخواست دیگر بار آورد معتصم دیگر از آن میداشت تا سر استخوان مجوا شد دیگر آورد و مطبخی نزد علی بن هشام میدانست که اگر گوید نیست او را برنجاند هر چه از شتر گاو و گوسفند بود بکشت و مغز می فرستاد تا آخر یک جاره بماند که به ده هزار دینار خریده بود مطبخی هیچ چاره ندید آن را بکشت و استخوانهای او بجوشانید و پیش آورد تا که تمامت حشم و حاشیه از سر استخوان سیر شدند و از آن همت و مروت عجب بماندند چون باز گشتند علی بن هشام بر مطبخی آفرین کرد و گفت چندین مغز از کجا آوردی گفت تا گوسفند میافتم میکشتم و مغز میفرستادم چون هیچ دیگر نیافتم آن اشتر را بکشتم که به ده هزار دینار خریده بودی گفت سخت نیکو کردی و اگر جز این میکردی من ترا ادب میکردم اکنون احسانی دیگر ترا دهم ده هزار دینار او را فرمود و بان یک مروت نام او در جهان مشتهر گشت در دیوان روزگار یادگار ماند

حکایت

آورده اند که روزی مهدی خلیفه بشکار رفته بود در آن شکار تا بتاخت و از حشم دور افتاد و

لشکر را در سافت، ناگاه بخیمه اعرابی رسید گرسنه شده بود و در روز گرم گشته گفت ای اعرابی مهمان
خواهی گفت اگر بآنچه هست قانع باشی و عیب نکنی گفت بر دار آنچه هست بیار پاره ماست داشت بیاورد
بخورد و گفت این سخت نیکو بود دیگر داری پاره شیر داشت بخورد و گفت دیگر چه داری کوزه شراب
داشت در پیش آورد قدحی پر کرد و بخورد و قدحی بامیر داد امیر در کشید آنگاه اعرابی را گفت مرا می
شناسی گفت نه گفت من از خواص امیرم اعرابی گفت شاید و روا بود چون قدحی دیگر بخورد گفت مرا
می شناسی گفت چه دانم گفت من از جمله سپهسالاران امیرم اعرابی گفت روا باشد و تواند بود
چون ساعتی بر آمد قدحی دیگر بخورد و او را گفت مرا می شناسی گفت چه دانم یکبار گفتی از خواص مهدیم
و یکبار گفتی از سپهسالاران مهدیم گفت نه من مهدی خلیفه ام اعرابی کوزه شراب از پیش او برداشت
و سر کوزه محکم ببست و نگاه نهاد مهدی گفت یک تکی مرا شراب ده گفت والله که ندهم زیرا که قدح
اول که بخوردی دعوی کردی که خاصگی خلیفه ام و دوم که خوردی دعوی کردی که سپهسالار مهدیم و سیم که
خوردی دعوی خلافت کردی اگر چهارم بخوری دعوی نبوت کنی و گویی محمد رسول الله‌ام و همین ساعت
تر نتوانند مرا زحمت دهند خلیفه از این سخن بسیار بخندید و بعد از ساعتی خدم و حشم در رسیدند و
اعرابی را تشریفی فاخر داد و انعامی وافر فرمود **حکایت** یکی از زوردان عرب حکایت
کرد که وقتی در بادیه میرفتم تشنه رسیدم بخانه سید قبیله نزول کردم مردی بود در غایت شجاعت و در
نهایت سخاوت چون بوثاق او نزول کردم در حال شتری بجهت من قربان کرد و هنوز گوشت
آن شتر باقی بود شتر دیگر قربان کرد گفتم درین تکلف حاجت نبود چون گوشت شتر پیش هست گفت
عادت و سنت من آنست که مهمان را گوشت مانده ندهم و جز گوشت تازه پیش او ننهم و در م
همچنان چند روز آنجا بودم تا او هر روز شتری قربان میکرد و من فرصتی طلبیدم و گله شتر او را بدزدیدم
و ببردم چون اعرابی را خبر شد بر عقب من تاخت و سر راه من بگرفت چندانکه تیر در کمان نهاد
و گفت سوسماری آنجا است این تیر زدم سوسمار خواهم زد و دو دم از ار ... رفت پس مکری
در سوفت و گفت این تیر بر مهره پشت سوسمار خواهم زد ه چو گذشت پیکان بر آمشت او

گذار

گذر کرد از مهره پشت او ه پس تیری دیگر در سوفت و گفت هوشدار که این تیر بر سینه ات
کشم الله الله من شتران تو باز گشتم تو دست از من بدار گفت ندارم با شتران بجایگاه خود
برسی گر آورده پس شتر او را براندم و چون بچراگاه خود بردم مرا گفت ترا چه برین جرات داشت
کف کردی گفتم اول حاجت و نیز شنیدم که تو اسراف میکردی و هر روز شتری بجهت من
میکشتی گفتم مرا از مروت تو کاری زیباید که شتر براندم تا عوض من بحاصل شود گفت چون
چنین است نان و نمک من خورده و حق نان و نمک در میانست چند شتر اختیار کن در آن
من چند شتر اختیار کردم و براندم و او را می گفتم ه اگر جسم است مردی جان ادبی
و گر جانست احسان جسم آنی ه لطیف از دشمن و ور لطف با دوست ه همی بخشی تو مال و
می ستانی **حکایت** آورده اند که بر دیک معن زایده از حضرت امیر
آورده بودند هفتاد نفر بودند تا همه را سیاست کنند و گردن زنند پس کودکی بود در میان اسیران
گفت ترا بخدای سوگند میدهم که ما را تشنه نکشی و چون ما را سیاست کنی نفرمای ما را آب
معن زایده فرمود که تا ایشان را آب دهند چون همه آب بخوردند آن کودک از غایت
و گفت ای امیر ما همه مهمان تو شدیم و اکرام ضیف رهبران را حبت دانم که مهمان خود را بکواهی
کشت معن زایده را از فصاحت آن کودک عجب داشت و همه را آزاد کرد **حکایت**
آورده اند که روزی امیر المومنین علی علیه السلام را دیدند که میگریست گفتند یا امیر المومنین سبب گریستن
چیست گفت چه باشد بزرگ تر از آنکه هفت روزست که مرا مهمانی نیامده است و خانه من
از برکت ضیف محروم بوده و این غایت کرم و مروت شرفست **حکایت**
آورده اند که ابراهیم پیغمبر صلوات الله علیه در مهمانداری آیتی بود و از عادات او آن بوده
که تا مهمان نرسیدی البته طعام نخوردی وقتی یکشبانروز در گذشت و هیچ مهمان نیامد بصحرا بیرون رفت
پیری دید که می آمد پرسید که تو کیستی و از کجا می آیی حال خود بگفت ابراهیم چون نیک تفحص کرد
مرد بیگانه و بت پرست بود ابراهیم گفت دریغا که اگر مسلمان بودی با تو مباحثت انگشتی بر نمک

رذیم پیر ازو درگذشت جبرئیل علیه السلام در رسید گفت یا ابراهیم این پیر هشتاد سالست که کفر
ورزد و بت پرستد و ما او را از مهمانی رزق کم نکردیم تو از یک کرت او چه اندک بودیم تهمت تکلیف
طعام ازو باز داشتی ابراهیم صلوات الله علیه بر عقب وی روان شد و او را باز آورد و پیر
گفت رد اول و قبول آخر چه بود ابراهیم حکایت حضرت باز راند پیر گفت خلاف کردن چنین
خدای از مروت دور باشد پس اسلام آورد و از جمله بزرگان گشت **حکایت**
آورده‌اند که طلحة الطلحات در واقعه بقبیله قیس نزول کرد و او از مهتران قبیله مالک بن عوف بود
چون او را نشناخت در بزرگداشت و مهمانداری او تقصیر نمود چون از قبیله خود رفت
مالک بن عوف را خبر شد که طلحة الطلحات بقبیله او رفت و در مهمانی او تقصیر رفته بود نامه
نوشت و در آنجا یاد کرد که از تقصیری که در باب تو رفته است پشیمانم و امیدوار بعفو توام
و عذر میخواهم از تو و شیوه کرم تو معذور داشتن بزرگانست و نیز ترا از جمله بزرگان و
مهتران نشناختم بدین سبب مستوجب عفو نیستم طلحه جواب نوشت که آنچه از کرم و عفو من
گفتی همچنانست که من قوت احتمال اضعاف آن میدارم و عفو مرا خود همت طبعی و خلق غریزی
اما آنچه گفتی که من در تقصیر معذورم که ترا نشناختم و ندانستم هر آنکه این سخنان ناشنستم
و از منهج کرم دور جدا افزار و اکرام را با اشراف و کرام مخصوص داشتی صفت کرم نبود هر که
در حرم حرم تو نزول کند باید که از مایده تو بهره‌مند شود در این صفت هر مسلمانی که بقبیله تو
نزول کند باید که او را عزیز داری اگر مرد بزرگ باشد آن عزیز داشتن توفیق بزرگی او بود و اگر
دون و فرومایه باشد آن احسان محض فضل و کرم تو باشد و تقصیر در باب مستحق مذمتست اما
کرم و لطف در حق کل موجب مذمت نیست **بیت** تا بتوانی بزیر سپهر گردان
با دشمن و با دوست بشادی گذران **حکایت** حجاج یوسف اگرچه مردی
سایس و ظالم بود اما در نان دادن و خوان نهادن کس با وی مساوات نکرده است می‌آورند
که در سر موضع که لشکرگاه کردی هر که بودی از لشکر و رعیت بایستی که بر خوان او حاضر باشند

و اگر حاضر نشدندی عتاب کردی روزی بر منظر نشسته و در سراپرده نبود و گرد او نظر نمود که خداوند
سراپرده را حاضر کردند او را گفت چون در مطبخ ما بجهت شما طعام سازند از وثاق خود چرا طعام
میخوری گفت یا امیر جماعتی در خانه داشتم از جهت او امروز مزوره میساختم حجاج المبارک انجو اثر و
گفت چرا مزوره که جماعت را انکار شود نسخه بنویسید و بمطبخیان دهید تا در مطبخ بسازند تا هر که رنجوری
دارد و پرهیز دارد چه نا بخورد و این کمال مروت او بود و **حکایت** آورده‌اند که وقتی
ملکشاه بن الپ ارسلان بشکار رفته بود و بدهی از دههای نیشابور رسید و از لشکر جدا افتاده
و از تشنگی بروی غالب شد مردی را دید که کشتی را آب میداد او را گفت ای روستایی هیچ
نان داری گفت مرا هیچ گفت دارم لیکن نه از برای تو ملکشاه گفت ای مرد مگوی و از آن دو سه نانی
روستایی گفت ای مرد تو مگوی که مرا بگویی ای هیچ حقی نان بده سلطان دانست که او وی
نشناخته ... بخواهم گرفت کاردی از میان باز کرد و گفت این بگیر و چند تای نان بده روستایی گفت
دکان طباخ برکه باز نوانی یافت اما چون من از سر این کشت بروم تو مرا کجا یابی سلطان گفت
این کارد ترا می‌بخشم گفت هیچ به از آن نباشد که مرا بخشی دوست از من داری سلطان جواب
کرده روستایی ... و دهان او را بگرفت و بوسه داد و گفت معذور میدار که من با تو طیبت
میکردم او را فرود آورد و ... و صراحی شراب و ماحضری که بود بیاورد و دو بره شربت را
سبیل کرد و آتش افروخت و از آن کبابی بکرد و حکایات مضاحک بگفت و سلطان را بخنداند
چندانکه لشکر سلطان رسید روستایی دانست که سلطانست سر فرود آورد و بکار خود مشغول
شد چون سلطان بخورد گفت با چه که هر که آبی ... زانکه ادم آن روستایی گفت ما در عهد سلطان
جهاندار آسوده ایم و این قدر خدمت را نشاید که مکافات و مجازات طلب مدن و ما را عادت
نرفته است که بر مهمان نزد سنانیم سلطان را این سخن بغایت خوش آمد و بعد از آن سلطان
استظهار کرد و روستایی بنام جامی بروی گاشت تا بر سیدند که وقتی سلطان مهمان تو بود و است
حال بهگس ی گفت سلطان را حت آمد و عجب آمد مقرر شد که آن ده را بخرید و بر او وقف کرد

نان از ناخواه باز داشتی صبر کردم تا سوران برفتند مهمان گفتند برکت باد کسی را که چنین طعام دهد

حکایت آورده‌اند که مردی را دوستی بود که مصادقت و موافقت میان
ایشان عظیم بودی از اتفاق آن دوست بمهمان دوست رفت بیچاره میزبان در ضیافت
او انواع تکلف میکرد و مهمان بعد از سه روز عزم رفتن کرد و چون میرفت گفت دریغ
که مهمانی نداشتی کرد اگر وقتی بمهمانی من آیی مهمانی ترا بسوزم میزبان خجل شد و می‌اندیشید
که در ضیافت او چه تقصیر کرده‌ام و کدام دقیقه از دقایق مهمانداری فرو گذاشته‌ام مدتی
در چنین اندیشه بود تا یکبار او را در آن شهر دوست سفری اتفاق افتاد و بخانه او نزول کرد
دوست مقدم او را اعزاز داشت و تجمل واجب دید حالی حضریانان و سرکه پیش آورد و
آنگاه سفره و کاسه و دسته خوردنی پیش آورد و مهمان با خود گفت شاید که تکلف
فردا بود در روز دیگر طعام سر و پیش او نهاد مرد متحیر شد و گفت چندانی تکلف که من کردم
مرا در مهمانداری بتقصیر منسوب کرد و او هیچ تکلفی نمیکند روزی پرده حشمت از میان برداشت
و از وی سوال کرد و او گفت مهمانداری دوستان چنین کنند چون من نزدیک تو
آمدم خواستم که یکماه نزد تو باشم و در خدمت تو باشم چون طریق تکلف پیش داشتی
دانستم که از دو بر دامن تنگ آمده از خدمت تو دور شدم و چون تو آمدی من از معهود
خویش هیچ زیادت نکنم و حضور تو بر خود منت می‌نهم اگر یکسال مهمان من باشی مرا
هیچ گرانی نخواهد بود مرد عاقل بود از انصاف او و لطف او بدانست که تکلف کردن با مهمان
جز عادت کرام نیست و روی ترش کردن با مهمان جز عادت لئیمان نیست **حکایت**
آورده‌اند که خضر علیه السلام بزیارت یکی از بزرگان حاضر شد و با یکدیگر اسرار حقیقی گفته شد
در آن میان درویشی بیامد و در پهلوی ایشان بنشست آن بزرگ در آن درویش نگاه کرد گفت
تو چه کسی و چه عادت داری که در میان ما درآمدی و ما را از آمدن تو تشویش بود گفت زیرا
من در خدمت مشایخ بسیار بوده‌ام و خدمت ایشان بسیار کرده‌ام کمترین خدمت

کرد و بواسطه خوشش میزبانی از محنت فقر و فاقه بکامرانی رسید **حکایت**
آورده‌اند که در عهد سلطان پیغمبران محمد مصطفی صلی الله علیه وآله مردی بود جوالقی و زنی داشت در
غایت بخل و نهایت امساک هرگاه که این مسلمان خواستی که دعوتی کند یا دوستی را بخانه آورد
این زن با وی خصومت کردی و مرد از دست او فرومانده بود با حضرت رسول از وی شکایت
کرد فرمود که اگر میخواهی که این زن ترک این عادت کند مرا دعوتی بساز و جایی خالی کن که در وقت
درآمدن و بیرون رفتن از خانه تو زن تو مرا ببیند و در پیش من آید مرد بخانه آمد و زن را
خوش کرد و دعوتی بساخت مهتر عالم با اصحاب بخانه آن مرد درآمد بزن گفت در حضرت مصطفی
رو و در وی بنگر تا نظر مبارک او بر تو افتد زن برفت چون پیش حضرت رسول بازآمد او را
خدمت کرد و بر در بایستاد چون یاران بیرون آمدند زن نعره زد و بیهوش افتاد مرد بر سر
زن درآمد و آب بروی فشاند تا بهوش بازآمد زن را گفت چه دیدی گفت در وقت درآمدن
مهتر عالم یاران را دیدم بر سر هریک از ایشان طبقی و بر سر پوشیده و چون بازمی‌گشتند با هریک
سرخوکی دیدم که می‌بردند آمد و این حکایت در خدمت حضرت پیغمبر بازگفت رسول فرمود
که مهمانان چنین باشند که چون آیند روزی را با خود بیاورند و چون بروند گناه خداوندخانه با خود ببرند
زن چون این سخن بشنید ترک بخل کرد و بعد از آن بی مهمان نبودی نان سیر نخوردی **حکایت**
شیخ احمد خضرویه روزی مر عیال خود را گفت میخواهم که فلان کس را که از معارف شهر است مهمان
کنم زن گفت او مرد بزرگست و ما را اسباب ضیافت او مهیا نیست اما چون بر آن سری
او را بخوان و گاوی و گوسفندی و خری را بسمل کن احمد گفت گاو و گوسفند دانم که چیست اما
حکمت در کشتن خر چیست زن گفت چون کریمان و بزرگان دست بر سفره زنند و ا[illegible]
سگان محلت نیز بدان فرخ شوند **حکایت** وقتی جماعتی نزد خواجه‌ای مهمان عزیزی
شدند میزبان غلام را گفت که سفره بیاور غلام سفره دیر می‌آورد خواجه پرسید که
سفره چرا دیر آوردی غلام گفت بند سفره گشاده بود و موشان در آن افتاده و از آن بیرون

آن بوده است که هفتصد کاسه بخورده ایشان خورده ام و پاک کرده چون او این بگفت
خضر ناپدید شد بعد از مدتی آن بزرگ میگوید که خضر بدیدم و از وی سوال کردم سبب چه
بود که آن روز ناگاه رفتی گفت اکنون گفت که هفتصد کاسه پیران خورده ام اگر یکی کاسه او نهاده
بودی پیران بودی که او کاسه هزار کس پاک کرده بودی **حکایت** ابو الحسن
میگوید که جمعی با حضرت امیر المومنین حسن بن علی علیهما السلام بحج میرفتند و در راه گرسنه و تشنه
شدند ناگاه در راه خیمه کهنه دیدند و زنی پیر در آنجا نشسته بر وی سلام کردند زن ایشان
دید و ایشان را اکرام کرد و گوسفندی داشت بسته در آن حال گوسفند را بدوشید و شیر
پیش ایشان آورد و گفت این بخورید و گوسفند را بسمل کنید و از وی طعام سازید
چنان کردند آنگاه گفتند ما قریشیم چون باز گردیم نزدیک ما آیی تا در حق تو احسان بجای آوریم
این بگفتند و برفتند چون شب در آمد شوهر زن از صحرا برسید و گوسفند را ندید زن حکایت
حال باز گفت مرد در خشم شد و گفت در همه جهان یک گوسفند داشتی و آن نیز قومی را
دادی که ایشان را نشناختی زن گفت اگر ایشان را نشناخته بودمی بازرگانی
بودی نه مهمانی میزبان آن بود که طعام بکسی دهد که او را نشناسد و بسی روزگار بر آمد تا
که زن و شوهر از محنت فقر و فاقه بمدینه رفتند و مرد در آنجا هیزم می آورد و می فروخت
و نفقه میکرد پیرزن روزی بکوچه فرو شد و امیر المومنین حسن علیه السلام بر در سرا
ایستاده بود آن زن را باز شناخت و گفت مرا میشناسی گفت نه گفت
من آنم که آن روز مرا بشیر گوسفند مهمانی کردی پس او را هزار درم و هزار گوسفند بخشید
و او را نزدیک امام حسین علیه السلام فرستاد آنحضرت پرسید که برادرم ترا چه داد
و او مثل آن بفرمود پس او را نزدیک عبد الله جعفر فرستاد او گفت ایشان ترا چه دادند
گفت هر یک هزار درم و هزار گوسفند پس عبد الله دو هزار درم و دو هزار گوسفند بداد
آن زن با چهار هزار گوسفند و چهار هزار درم باز گشت و غنی شد **حکایت**

آورده اند که مردی بود در عرب بسخاوت معروف از اتفاقات او را وفات رسید قومی
از عرب می آمدند چون بدانجا رسیدند فرود آمدند ایشان را معلوم شد که آن کریم عالم آخرت رفته
بسر خاک او رفتند و او را زیارت کردند یکی آن متوفی را بخواب دید که او را بگفت اشتر خود را
بنجیبی گران بهانی فروشی مرد گفت می فروشم پس آن مرد را گفت بر خیز و آن شتر را بکش و بیاران
قسمت کن که فردا آن نجیب بتو رسد آن مرد بر خاست و آن اشتر او را بکشت و گوشت آن را بر
یاران خود قسمت کرد و بخوردند و بامداد بر خاستند و خواستند که بروند اشتر سواری دیدند که در پیش
کاروان آمد و خداوند شتر را آواز داد و نجیب خود را بکشید و گفت دوش پدرم را در خواب دیدم
که مرا گفت ای پسر دوش شتری خرده ام و مهمانی یاران خود کرده ام باید که آن نجیب را بعوض آن
شتر بوی دهی پس آن نجیب را بدان مرد تسلیم کرد و حاضران از آن متعجب ماندند از ولایت
و معرفت ارواح و فایده زیارت رفتن از آن معلوم میشود که مرد بر جای بشد که در دنیا بوده آب
و اثر آن بعد از وفات بوی ظاهر شود **حکایت** آورده اند که از حاتم طایی سوال کردند
که از خود کریم تر دیده گفت دیده ام گفتند کی دیده گفت وقتی از بادیه میرفتم ناگاه در موضعی رسیدم دو خیمه
کهنه دیدم در پس خیمه بسته چون برسیدم زالی پیش من باز دوید و مرا خدمت کرد و عنان
من بگرفت تا فرود آمدم چون زالی را پسر او برسید و به تماشی مرحبا نمود تا شتر مرا برسید پس
زال او را گفت ای پسر برخیز و مصالح مهمان قیام نمای و آن بز را بسمل کن تا طعام سازیم پسر گفت
نخست روم و هیزم بیاورم که در خانه هیزم نمانده است زال گفت تا تو بصحرا شوی و هیزم آوری
دیر شود و مهمان را گرسنه داشتن از مروت دور باشد پس دو نیزه داشت هر دو بشکست
و آن بز را بکشت و در حال طعامی بساخت و پیش من آورد و چون من تفحص کردم از حال ایشان
جز آن هیچ دیگر نداشت و آن زاد در راه مهمان بداد پس آن زال را گفتم مرا میشناسی گفت نه گفتم
من حاتم باید که بقبیله من آیی تا در حق شما نیکوئی و احسان بجای آرم و حق ضیافت شما بگذارم آن زن گفت
ما بر مهمانی مزد نستانیم و نان بها نفروشیم و از من هیچ قبول نکردند و من بدانستم که ایشان

از من گریزانند حکایت اصمعی گوید وقتی در بادیه میرفتم باران می آمد و هوا تاریک شده
بود من از دور آتشی دیدم که میسوخت و از عادات عرب یکی آنست که در شبها آتش افروزند و
آن را نار القری خوانند یعنی آتش مهمانی اگر کسی راه گم کرده باشد بدان آتش نزدیک او آید و
او را مهمان دارند و اسباب او مهیا سازند اصمعی گوید که من بجهت آتش روان شدم مردی را
دیدم که بر سر توده ریگ ایستاده بود و غلام را میگوید ای غلام آتش افروز که امشب نهایت
سردست و باد خنک می وزد باشد که رهگذری آتش بیند و بدین طرف آید اگر امشب مهمانی
بمن آید تو از مال من آزادی اصمعی میگوید که چون من این سخن بشنیدم و کرم آنمرد دیدم پیشتر آمدم و
سلام کردم آنمرد جواب داد و اسباب ضیافت مهیا کرد و من سه شبانروز در خانه او بودم و
هر روز شتری میکشت و هرگز از من نپرسید که کیستی و کجا میروی و حال تو چیست و مال تو چندست
بعد از سه روز گفتم من هرگز از تو کریمتر ندیده ام سه روزست که نزدیک تو نزول کردم و هر روز
شتری میکشی با آنکه یکمن گوشت مرا تمامست و هرگز در مدت از من نپرسیدی که تو از کجا می آیی
و کجا خواهی رفت اعرابی ترجمه این چند بیت بزبان راند ه آن نیست رسم من که بپرسم ز میهمان
تو کیستی و چند کنی نزد من مقام • چون او رسید مال تن و جان فدای اوست • چون او برفت چشم
من از گریه شد غمام • او رزق خویش خورد و من از خیر یابمش • فردا شب بهشتم
امروز نیکنام حکایت هم اصمعی گوید وقتی رسیدم در بیابان بادیه بقبیله اعرابی
نزول کردم و چون پیش قبیله رسیدم جماعتی از زنان و دختران پیش من رسیدند و مرحبا
گفتند و شتر مرا گرفتند و مرا فرود آوردند و تا در آن قبیله بودم هر روز مرا خدمت کردند و شتر
مرا تیمار میداشتند و چون سه روز مقام کردم و عزم رحلت مصمم کردم اشتر خویش را بخواستم
بیاوردند چون اشتر پیش خود دیدم بار بندم و خواستم که بار کنم هیچکس مرا یاری نداد و من تنها عاجز
شدم و در ماندم و آواز دادم که آن چه دلداری بود که در وقت نزول در حق من کردید و اکنون
مرا گذاشته اید و یاری نمیدهید که بار بر شتر نهم دختری آواز داد ه انا نعین الضیف عند نزوله

و ما علینا عونه عند رحیله یعنی ما مهمانرا در وقت آنکه باز فرود آید خدمت کنیم و مصالح او قیام
نمائیم ولیکن ما عار شناسیم که در وقت رفتن او را یاری کنیم من از کرم و لطافت و زیرکی
آن دختر حیران بماندم و بهزار حیله شتر را بار کردم حکایت آورده اند که در
خلافت عمر اعرابی در مدینه آمد و بر در مسجد بایستاد و گفت کیست که مرا مهمان دارد عمر دست او
بگرفت و بخانه برد و سه شبانروز او را مهمان داشت و در وقتی که عزم رفتن کرد جامه برد یمانی
بدو داد و چون اعرابی پای در شتر آورد گفت یا ابا حفص بدین مهمانی که مرا داشتی و بدین جامه که بمن
بخشیدی از تو هیچ منت ندانم من مردی ام راه دار و خونریز و فتنه دوست و حق دشمن و مردار
خوار و نادیده گواهی دهم و از دوزخ نترسم و بهشت امید ندارم چون عمر این سخن بشنید
خشم آلود گشت و در خانه رفت و تیغ حمائل کرده قصد اعرابی کرد اعرابی پی شتر را بگریخت و از
پیش او بگریخت عمر بمسجد درآمد امیرالمؤمنین علی علیه السلام در مسجد نشسته بود و حال با وی بازگفت
امیرالمؤمنین گفت یا عمر امری عظیم غافل بودی در این سخنها تاویلها دارد آنکه گفت از تو منت ندارم یعنی منت بجز
از خدای تعالی ندارم و آنکه گفت راه دارم یعنی راه حق دارم و آنکه گفت خونریزم یعنی غازیم و
خون کافران ریزم و آنکه گفت فتنه دوست میدارم یعنی فرزند خود دوست میدارم و حق تعالی
فرزند را فتنه خوانده است قوله تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنة و آنکه گفت حق را دشمن یعنی مرگ
که حق است دشمن میدارم و آنکه گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و آنکه گفت نادیده گواهی میدهم
یعنی بر خدای عز و جل گواهی میدهم و ندیده ام و بوحدانیت او گواهی دادن فرض است و آنکه گفت از
دوزخ نترسم و بهشت امید ندارم یعنی خوف من از آفریدگار است و امید رحمت اوست
چون امیرالمؤمنین علیه السلام این فصل پرداخت عمر او را ثنای عظیم گفت و گفت لولا علی لهلک عمر
و حاضران بفضل وی اقرار کردند حکایت آورده اند که در آن وقت که عبدالله
عباس از مدینه بشام رفت و نابینا شده بود با غلامی که قائد او بود در اثنای راه
او را باران گرفت عبدالله گفت ای غلام بنگر که درین راه خانه پوششی هست خانه دیگر

پیری نشسته بود و بزرگی از گوشه خارج نشسته چون عبدالله درآمد و سلام کرد آن پیر جواب باز
داد و ایشان را در خانه فرود آورد و بتعظیم نشاند و زن را گفت کارد بیار زن گفت کارد را
چه خواهی کرد گفت این بزک را میخواهم کشت که بریان کنم و پیش مهمان نهم زن گفت زندگانی
ما این بز است که غذای ما از شیر اوست آن پیر گفت بهتر از جوانمردی نیست پس کارد بستد و
آن بز را بکشت و بریان کرد و پیش عبدالله آورد و او را مهمان کرد چون بامداد خواست که روان
شود غلام را گفت آن زرها که داری بدان پیر ده غلام گفت اگر دو سه چند بهای بز بوی دهی او را
تمامست عبدالله گفت آن دینارها همه بوی ده که ما را بجز ازین زرها چیزی دیگر هست و آن پیر را
در همه عالم جز این بزک نبود جوانمردی اوست پس غلام آن دینارها بشمرد چهار هزار دینار را
بدان پیر داد و خود برفت و وقت بازگشتن بخانه آن پیر نزول کرد آن پیر را دید که شتران
خریده بود و گوسفندان بسیار زاد کرده و اسباب او منتظم گشته و آن نتیجه مهمانداری و کرم
او بود **حکایت** آورده اند که بر سر راهی مردی بود که او را کریم گفتندی
و او را عادتی بود که هر که مهمان نشدی او رفتی او را سه روز مهمان کردی و اگر پیاده بودی پای افزار پیش
راست کردی و باز گردانیدی تا وقتی ادیبی سوی او آمد آن کریم او را مهمان داشت و سه روز او را
خدمت کرد آن ادیب روز چهارم هم آنجا اقامت کرد و ده روز در آنجا بود و آن کریم از وی ستوه
آمد و قصه نوشت که تو نشنیده که مهمان روز اول زر باشد و روز دوم نقره و روز سیم ارزیز
و چهارم سفال و پنجم خاکستر اگر زود بگوش اندازد تو از آن خاکستری و پیش از عهد کرانجا نیفتی
و اگر بس وامی داری بگوی و اگر نداری وقت آمد که زحمت ببری مهمان چون رقعه بخواند از اقامت
پشیمان شد و عذر خواست و بازگشت و آن حکایت در جهان منتشر شد و بدین یک بی
مروتی که کرد نام او لئیم شد و پس از آن هیچکس نام او بنیکی نبرد ◦ بنام نکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال **حکایت** آورده اند که ملکی بود در کرمان و در غایت
کرم و عادت او آن بود که هر کس از غربا که بشهر او رسیدی سه روز مهمان او بودی و نان او

خوردی

خوردی وقتی لشکر عضدالدوله بجنگ وی آمد و او طاقت مقاومت ایشان نداشت و در حصار شد
و هر روز که صبح بدمیدی جنگ کردی بغایت سخت چنانکه خلقی را بکشتی و چون شب درآمدی
سلفی طعام بفرستادی بنزدیک خصمان چنانکه لشکر خصم را کفایت بودی عضدالدوله رسول
فرستاد بنزدیک وی که این چیست که تو میکنی بروز ایشان را بکشی و بشب ایشان را طعام
میدهی جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست و نان دادن اظهار مردمی و جوانمردی باشد
مهمان را کی گذاشتن عضدالدوله گفت کسی که در وی چندین مروت حرب کردن با وی خطا باشد
از در حصار بازگشت **حکایت** آورده اند که عمرو ثعلبی ولید عبدالملک را
هجوی گفت ولید قصد گرفتن او کرد او از دمشق بگریخت و مدتی مختفی بود چندانکه طاقتش نماند
و متنکر آمد و باز بدمشق آمد و فرصتی طلبید تا روزی ولید بر مائده نشسته بود ناگاه درآمد و بر خوان
او نشست و چون مردمان برخاستند یکی او را بشناخت و ولید را آگاه کرد ولید
او را گفت ای دشمن خدای شکر پروردگار را که بی آنکه سوگند خورم با امانی دهم ترا امروز دست من بار
داد پس گفت بخوان آنکه گفته ساعتی دفع کرد و آنگاه آن هجو که گفته بود بخواند ولید گفت
چگونه پسری که سخن بابو حکم عمرو ثعلبی گفت من اندیشه کردم که هر که بر بساط تو راه یافت
و نان تو خورد اگر چه گناه او بزرگ باشد او را عفو کنی فرمود که نان و نمک حقی بزرگست و بدین
حق ترا ایمن گردانیدم و از تو درگذاشتم حق نان و نمک حق این است مرا فرود شنیدم
انصاف اگر یکبار مجرمی بر مائده ولید آمد بدان عفو کرد امروز در این دور آفرین زمان که جملگی خلق عالم
بر مائده انعام وجود و احسان خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران و آصف سلیمان
زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا فی العالمین میشینید لاجرم ساعی
آثار او در عبودیت این حضرت مشکورات ◦ آن صاحبی که جود کفش منهدم کند
در عرصه زمانه بنای نیاز را ◦ تا خوان بر مکرمت او نهاده شد ◦ کس گرسنه نه چند بنیا
پیش آز را ◦ بادا امان اهل جهان از جناب او ◦ چندانکه سجده رکن بود هر نماز را

اندر بیان او قصب کلک باز داشت • از نو قضا و نشان نوری کند فراز • عدلش فراز
گرد در ظلم را چنان • پر تندرو سرمه کشد چشم باز را • در از رحمت حق بروان کریمان باد

باب
دوازدهم از قسم دوم در فضیلت شجاعت و ذکر آن

شجاعت فضیلتی است از نفس و قوتی در باطن که در دفع خصمان و رفع نوایب بعد از رعایت
شرایط حزم آثار پسندیده نماید و آن خصلتی محمود و سیرتی پسندیده است اما بسیار کس
هستند که حقیقت شجاعت را نشناسند و بی باکی و دیوانگی را شجاعت نام کنند و کسی را
که از حوادث باک ندارد و خود را در معرض سخط سلطان و نوایب زمان آورد او را شجاع نام کنند
و این کس در حقیقت شجاع نیست بلکه او را دیوانه خوانند و از قبیل مجانین شمرند چنین است
که طوایف عشاق که در طرح جانی ارتکاب کنند و مخاوف اقتحام نمایند آن بواسطه شجاعت نیست
بلکه چون بکمال رسد و هوا بر دل غلبه کند دیده عاقبت بین و سمع نصیحت شنو او کور و کر شود چنانکه در
خبرست حبک الشیء یعمی و یصم شالا و چون مستی شد که در غلوای مستی بر چالاک اقدام نماید
و اقدام این طایفه را هیچکس شجاعت حمل نکند بلکه این انواع محض جنون و سفاهت باشد
پس شجاعت بحقیقت آنست که نفس خود را ابدال کند اما در موقع و هر کجا اقدام نماید اما بجایگاه
و بر مردی ثابت نماید چنانکه گفته اند شعر وما خیر المال لا یتقی الذم ربه • والنفس امرء فی جهها لا تنبها
و چون شجاعت آنست که آن را در جایگاه خود استعمال کند در نصرت حق و دفع آنچه در وجود او سبب
ضرر خلایق گردد چون ماران خونخوار و کژدمان جرار چنانکه سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است
ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة • یعنی خداوند تعالی شجاعت را دوست میدارد و اگر خود همه کشتن
ماری باشد گردی باشد و این باب مشتمل است بر حکایات جماعت کسانی که بکمال شجاعت موصوف
بوده اند و از ایشان آثار نصرت ظاهر شده است و امداد فتح روی نموده است
حکایت آورده اند که حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بکمال شجاعت

و در دلاوری از جمله مردان میدان و دلیران عالم برسته آمده بود چنانکه حضرت سید المرسلین علیه و آله السلام
اورا اسد الله خواندی و آن شیر مرد شیرزن را رایتی بود که در موقف حرب آنرا بر بالای
سر او داشتندی و بر آن رایت این بیت که گفته بود نوشته بود شعر ای یومی من الموت من
الموت افر • ایوم لم یقدر ام یوم قدر • یعنی هر چه در عالم حادث شود از خیر و شر و نفع و ضر
پیش از وجود او بیان او در جریده لوح محفوظ بقلم قدرت تحریر کرده اند آنرا تبدیل و تحویل نخواهد بود پس
شجاعت سبب نیکنامی بود و مرگ با نام و ننگ به از زندگانی بدنامی چنانکه گفته اند شعر
با نام نکو گر بمیرم رواست • مرا نام باید که تن مرگ راست **حکایت** در کتاب
فرج بعد الشده آورده است که عمرو بن معدی کرب از شجاعان عرب و نامداران زمان بود
او چنین حکایت کرد که وقتی با سواران بنی زبید از قبیله بیرون آمدم و عزیمت بر اقرا حتی بنی غطفان
کردم شبی در اثنای آن آوازی بگوش من رسید که این بیت میگفت شعر انا من فتی لا تحاف
العطب • بلغ عمرو بن معدی کرب • فان هو لم یاتنا مصرخا • فکشف غنا ظلام الکرب
نظم گر رساند بعمرو قصه ما • که زمان غم است حصه ما • در کف دشمنان
اسیر شدیم • پای بر بسته دستگیر شدیم • گر بفریاد ما رسد شاید • بند ما را ز فضل
بگشاید • در نه سار بما زدست میدان (?) • التجائی بشکی بعبد مدان (?) • عمر یکود (?)
چون این آواز استماع کردم گفتم ای شکی این آواز از اسیران قبیله بنی مالک بن صعصعه است
پس سواران خود را گفتم توقف نمایید تا من نزدیک شما باز آیم پس بسوی آن قوم شدم
و ایشان آتش را فروخته بودند و نشسته و اسیران را مقید کرده بانگ بر ایشان
زدم گفتم منم ابوثور چون نام من بشنیدند روی بمن آوردند و من ایشان را بر آویختم و بیشتر
از ایشان را از زین زدم و باقی سلاح بینداختند و امان خواستند و کشته ما را برگردانستیم گر تو
شهابی بیله آیی و در شب تاریک روز نجات بر چنین مبارزان ایام تاریک گردانی پس اسیران را
رها کردم ایشان گفتند ما از حیات خود نومید شده بودیم بسبب تو نجات یافتیم

حکایت اتفاق جمهور است که در نوبت ظهور اسلام هیچکس چون امیرالمؤمنین
علی ابن ابی طالب علیه السلام داد مردی نداد و یکی از وقایع او که زبان ایام بذکر آن ناطق است
کشتن عمرو بن عبدود است این عمرو از سواران عرب و مردان کار و دلیران روزگار بود و در میدان
محاربت از چشم تیغ او آفتاب سپر میانداختی و روی در مرگ در آیینه شمشیر خویش معاینه عیان
نمودی روز بدر در موقف کفار بکارزار آمده بود و دران حرب او را زخمی رسیده بود
و مجروح گشته در روز احد بسبب آنکه جراحات او مندمل نشده بود حاضر نیامد چون
چون احزاب جمعیت کردند و گرد مدینه در آمدند عمرو بن عبدود سواران خویش عرض داد
در برخود و جوشن خود علامتی کرد تا او را بدان بشناسند پس روزی بلب خندق آمد
و اسب از خندق بجهانید و در برابر لشکر رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد و امیرالمؤمنین ع
در پیش او آمد و گفت من از تو در میخواهم که اسلام آری و بدین حق درآیی و ترک عبادت
اصنام کنی عمرو گفت مرا بدین حاجت نیست گفت اگر اسلام قبول نکنی بمحاربت من درآی
و شنیده ام که تو عهدی کرده که هیچکس ترا بدو کار نخواند الا که اجابت کنی عمرو گفت
بلی چنین است یا علی تو مرا بجای فرزندی و من نمیخواهم که تو بر دست من هلاک شوی امیرالمؤمنین علیه السلام
گفت بخدای که من میخواهم که ترا هلاک کنم و مرا در دین این حمیت و صلابت هست که از خویشان
بیگانه شده ام چون عمرو این سخن بشنید بغایت برنجید و خود را از اسب در انداخت و
بر سر و روی خود زدن گرفت پس بایستاد و مبارز خواست امیرالمؤمنین سلاح بر خود راست
کرد و از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم اجازت خواست تا با عمرو بگردد مهتر عالم
گفت یا علی عمرو از ابطال عرب و شجاعان سرآمده است امیرالمؤمنین علیه السلام خاموش
شد عمرو بار دیگر آواز داد که هیچکس از مردی هست که بیرون آید تا ساعتی بگردیم حضرت امیرالمؤمنین
در حضرت رسول الحاح کرد رسول او را اجازت داد پس امیرالمؤمنین بسوی او روان شد

و بآواز بلند این شعر خواند ه لا تعجلن فقد اتاک ، مجیب صوتک غیر عاجز
ذو نیة وبصیره ، والصدق منجی کل فائز ، انی لارجو ان اقیم
علیک نائحة الجنائز ، من ضربة نجلاء ، یبقی ذکرها عند الهزاهز
عمرو او را گفت تو کیستی امیرالمؤمنین علی گفت من آنم که بتاب تیغ دشمن سپار را
ذره ذره کرده ام و از سم اسب نعل گران سنگ خاره را پاره پاره کنم و بسوزن
سنان دل و جان خصمان را بدوزم و بمقراض شمشیر قبای فنای ایشان را ببرم و بپیکان
پیکان دیده دشمنان بدوزم علی ابن ابی طالبم و در ضمان رضای رحمن غالبم عمرو گفت ای
آخر در میان اعمام تو کسی بزرگتر نبود که بحرب من بیرون آمدی که هنوز بوی شیر
از دهان تو بیرون می آید باش چرا بخانه باز گرد تا از تو کسی بزرگتر بیاید که من روا ندارم
که روی زمین را از خون تو رنگین گردانم امیرالمؤمنین گفت یا عمرو یاوه مگوی که من روا
دارم که روز عمر تو بشام رسانم و ادیم زمین را از خون تو رنگین کنم عمرو در خشم شد
و شمشیر چون قطره آب را چون شعله آتش برکشید و بخشم بر امیرالمؤمنین زد امیرالمؤمنین
آن زخم را بسپر بگرفت و سپر دو پاره شد و سر مبارک او مجروح گشت هم در آن
گرمی بازوی حیدری شمشیری بر گردن عمرو زد چنانکه رگ جان او ببرید عمرو از اسب در افتاد
امیرالمؤمنین علی علیه السلام تکبیر گفت مهتر کائنات چون آواز تکبیر بشنید دل و سرور
گشت و امیرالمؤمنین مظفر و منصور شد و سید فرموده ان مبارزة علی ابن ابی طالب لعمرو
بن عبدود افضل من عمل امتی الی یوم القیامة ، یعنی که مبارزت علی روز خندق با عمرو عبدود
فاضلترست از اعمال جمله امت من تا روز قیامت حکایت عطاردی
حکایت کند که از یحیی بن اکثم شنیدم که من مانند کردم مبارزت علی علیه السلام را با عمرو
الا مانند آنکه خدای تعالی می فرماید وقتل داود جالوت ه هرکرا کردگار یار بود
در همه کار کامگار بود حکایت ، در دولت عباسیان طاهر بن

الحسین بکمال شجاعت و نهایت فصاحت و کاردانی و خصم شکنی از مردان
جهان مستثنی بود روزی مامون الرشید او را گفت از اخلاق برادرم امین وصفی بگوی گفت
امیر محمد امین در ظرافت کام فراخ نهادی و در ادب نفس تنگ کام بود و پیوسته بکارها
غذا و ندمان خرد و ارباب قدر و منزلت از آن ننگ داشتند قیام نمودی و فرمود که جنگهای او را
چگونه دیدی گفت لشکر بسیار فراهم آوردی و مال بسیار بدادی آنگاه بتدبیرهای خطا همه را
بزیان آوردی گفت شما در مقابله ایشان چگونه بودید گفت چون شیران گرسنه بودیم
که همه شب اندیشه میکردیم که بامداد دلهای ایشان بر شکال آهوان از آنجا بیرون آوریم
و قلعه خود سازیم و بهزیمت و سلاح که برایشان میدیدیم میدانستیم که از آن ما است
و ایشان بعاریت دارند مامون از آن جرات و پردلی او متعجب ماند و گفت
سپهدار لشکر چون تو باشد فتح و ظفر طلایه و ساقه لشکر او باشد و نصرت
ردیف نماید ع هر دیده که آتش کینت بر فروخت * دود زوال بر آن
دودمان نشست * و ارباب تواریخ اختلاف کرده اند که او را ذوالیمینین
چرا خوانند بعضی گفته اند که در آن وقت که مامون الرشید او را بحرب علی بن عیسی [illegible]
بر لفظ او رفت که دست راست تو دست راست منست و دست چپ تو دست
راست منست هر کرا امان دهی از سطوت و باس من ایمن باشد بدین سبب
او را ذوالیمینین خوانند و بعضی گفته اند عادت او آن بوده است که در حربها شمشیر [illegible]
زدی چنانکه دست چپ او در شمشیر گذاردن از دست راست کارگرتر بودی بدین
سبب او را ذوالیمینین خوانند **حکایت** آورده اند که در عهد معتصم
چون فساد و فتنه بابک خرم دین از حد بگذشت معتصم افشین را برگزید و برای
دفع کار بابک خرم دین نامزد کرد افشین با لشکری جرار روی بدان مهم نهاد و بابک
خرم دین از خانه خود برخاست و بکوهی بزرگ تحصن نمود و افشین [illegible] مدت آوردن [illegible]

تدبیر کرد و نامه بمردی فرستاد و او را استمالت کرد و بخدمت حضرت خلافت استدعا نمود
بابک جواب نوشت و عذر عذرانی که رفته بود ممهد کرد و افشین بنابر آن فریفته شد و حقیقت
آن مذاکره نامه را نزد معتصم فرستاد و در آن مهمات طمع میداشت معتصم از وی برنجید و فرمود
که تیغ از نیام بیرون باید کشید و قلم از دست باید نهاد که کفایت این کار تعلق بحرکات اعلام دارد
نه بخطرات اقلام اگر تعلم راست آمدی و پیران نفرستادمی که قوت فضل و هنر دارند چون سجع
تعلق تیدار و در او مکاتبات رسید و باید دانست که چون قلم در میان آید شکوه و هیبت اهل شود
و این فصل جوامع کلمات مکاتبات ... اری و واسطه عقد شهریاریست **حکایت**
آورده اند که نصر بن شبیب از شجعان عرب و مبارزان آن عهد بوده است و در ایام خلافت مامون
دم عصیان میزده و رایت خلاف افراخته و آتش فتنه می افروخت و چون مامون الرشید
ببغداد آمد و مسلم را بحرب او فرستاد و سبب ... را با وی نامزد کرد و نصر هر دو را منهزم کرد
بعد از آن مامون خالد بن یزید شیبانی را نامزد حرب او کرد او هم منهزم شد پس مامون عبدالله
طاهر را بحرب او فرستاد و عبدالله باستعداد هر چه تمامتر روی بمحاربت او آورد و مدتی
حرب در میان ایشان قایم بود و آخر نصر بن شبیب عاجز شد و از عبدالله امان خواست و
عبدالله او را امان داد و او را با یاران بر یک مامون فرستاد و مامون او را بنواخت و اعزاز
فرمود روزی از در سرای خلافت بیرون آمد خواست تا سوار شود و در آن حالت پیر شده بود و ضعیف
گشته دو کس می بایست تا نصر را سوار کردندی یکی گفت نصر را دو کس می باید که او را سوار کنند بعد از آن
که او را چه قوت باشد نصر بشنید گفت آری دو کس می باید که مرا سوار کنند اما هر کس را می باید که مرا
فرود آرند و این بیت بخواند ع مردم غلط مکن بر شهایی * پشت سپه گران سواری دارد
حکایت در تاریخ تاجی مطالعه افتاده است که هیچکس را از خلفای بنی عباس
چندان زور و قوت نبوده است که معتصم را و در کمال قوت بدرجه بوده است که هیچکس را تاب
آن نشان نداده است و گویند شتر را محکم کردی و بازوی قوت گرفتی و بر کنار [illegible]

کر ازشما بقوت تراست کوشت بازوی من در دندان گیرد و هیچکس از صلابت بازوی او کوشت
بازوی او را بدندان نتوانستی گرفت و یکی از ماثر پردلی و شجاعت او آن بود که وقتی در خدمت
مامون الرشید بشکار رفته بود و شیری از شکارگاه بیرون آمد و حمله کرد اسبان را و رسید
شیر بر اسب زد و اسب را بشکست معتصم پیاده شد و با شیر درآویخت و شیر را بینداخت
و پس پای شیر بگرفت و پیش مامون آورد و مامون از قوت او متعجب گشت پس او را ملامت
کرد که بعد ازین بچنین جرات اقدام نباید نمود که اگر صواب آید خطا باشد

حکایت

آورده اند که روزی معتصم در ایام خلافت خود بشکار رفته بود و آن در فصل زمستان بود که
هوا از نفس مغلان و زمین از صلابت دل بخیلان حکایت میکرد و با غایت برودت هوا
مواد و قطرات امطار از اقطار بر صحن زمین می‌رسید در اثنای آن پیری را دید خرواری هیزم بر دراز
گوشی بار کرده می‌آورد و درین میان ناگاه بلب جوی رسید و پیر خواست که دراز گوش را
از جای بجهاند دراز گوش با هیزم در جوی افتاد و پیر متحیر فرو ماند درین میان ناگاه رکاب دولت
معتصم برسید معتصم پیاده شد و دست در رسن زد و بیک قوت که بزد دراز گوش را
با خرواری هیزم از جوی برآورد چنانکه پیر از جلادت او عجب بماند و بر کمال قوت او آفرین کرد

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل روزی عارض لشکر خود را
پرسید که از سلاحداران کدامین با اعتبارتر از خداوند تیر و کمان گفت تیرانداز را چه باید که باشد تا هم
کرده‌شان دل باشد و هم دلشان بازو و هم بازوشان کمان گفت بیان این سخن مفصل بگو
و شرح آن باز نمای گفت تیرانداز را باید که دل قوی او سخت چون کمان و ساعد چون زه و راست چون تیر
و سواعد چون زه در تاریخ ملوک عجم آورده اند که از عهد بهرام گور تا این غایت هیچکس تیراندازتر
ازو نبود و یکی از عجایب و نوادر در تیراندازی او آن بود که روزی در خدمت نعمان بن منذر ایستاده
بود دو مرغ از هوا طیران میکردند و دو تیر در کمان نهاد و بینداخت و هر دو مرغ از هوا فرود آورد
نعمان گفت ای پسر تا جهان بوده است مثل تو تیرانداز نبوده است و نخواهد بود و از غایت شجاعت

و مردانگی که داشت بی حشمت حشم و بی شوکت لشکر خاقان چین را به تنها قهر کرد و ولایت از دست
ایشان مستخلص گردانید چنانکه هم درین کتاب بجایگاه خود تقریر رفت

حکایت

یکی از معارف بنی شیبان گفت وقتی در قبیله ما قحطی پدید آمد و خلق بدان سبب متفرق شدند
من و اتباع من بیمن رفتیم و آنجا مسکن ساختیم چون محنت فقر و فاقه بدرجه کمال رسید روی
روی ببادیه نهادم مگر چیزی بدست آرم چندانی شتافتم و در رفتم اسب کره دیدم که در مرجی بسته بود
خوشدل شدم و از اسب فرود آمدم و آوازی شنیدم که گفت دست ازین کره بدار تا سرای خود
نیز چیزی دانستم که آن موضع خیانت است از آنجا درگذشتم و در بیابان بادیه خیمه دیدم چراگاه شتران
ملوک اسبان خبر آمدم پیری را دیدم در خیمه نشسته و آثار ضعف از روی او پدید آمده سلام کردم
مرحبا فرمود و بنشاند و من در خدمت او نشستم شبانگاه شد جوانی را دیدم که بر اسب تازی
نشسته بود و در پیش شتر بسیار و یک شتر نر در پیش او بود و غلام حبشی در عقب او بود
چون برسید او را خدمت کردند جوان مرا مرحبا گفت ساعتی در خدمت او نشستم طعام فرمود تا
شتری را بدوشیدند و شیر بکاسه برآوردند بر قدری که بخوردم و باقی مرا داد تا کار بر دم
پس گوسفندی را بسمل کردند و بریان کردند و پیش من نهادند و چون تناول کردیم پیر و جوان تا پاسی از شب مشغول
گشتند من صبر کردم چندانکه ایشان در خواب شدند برخاستم و آن شتر را بار کردم و در
بر نشستم و شتران دیگر در عقب وی روان شدند و هیچکس از پس من نیامد چون روز شد یار شتر فرود
آمد و بمنجیان بیرا مدم چون خورشید بر فلک سپید را ارتفاع یافت آن سوار را دیدم که چون
باد بیقرار و آتش بی‌شرار در رسید من از شتر فرود آمدم و زانوی شتر بستم و تیر در کمان
نهادم جوان گفت که عقال از پای شتر بردار و کمان از دست بنه تا سر خود را بباد ندهی
من گفتم که بدان که مرا باعث و محرض برین جرات فقر افکنده و این ساعت دست از جهان شسته ام
و تیر در کمان نهاده و هرکس که امید از حیات منقطع گرداند دلیر بود جوان گفت نه بر قوت خود اعتماد
داری و این جرات بدان سبب میکنی گفتم در تیراندازی از اقران برتر آمده ام اگر خواهی امتحان

فرمود پس او بوثاق من آمد و چهار تیر پران بهدف انداختم چنانکه هیچ یک خطا نرفت جوان گفت
مهارت تیر انداختن تو معلوم شد اما چون خدمت شیر در وثاق مانوس شده در جنگ در تنگ
زده این نوع حرکت مخالفت جوانمردان است شما رده آن شتران بجایگاه خود باز بر تا من عم کار
تو بخورم و بر تو هیچ تعرض نرسانم و در حق تو احسان واجب دارم گفتم نام و نسب خود و دارائی
پدر باز ران باشد که مرا بر تو وقوفی افتد گفت بدانکه از بنی الخیل خوانند و آن پیر را المهلهل گویند چون
نام و نسب ایشان را معلوم کردم بدانستم که زید از جمله کرمانست عذر خواستم و در خدمت او
مراجعت نمودم و آن شتران را باز بجایگاه خود بردم و روزی چند در خدمت آن پیر مشاورت کردم
روزی زید بقبیلهٔ بنی تمیم تاختن کرد و صد شتر از ایشان غنیمت آورد و بمن داد و گفت این نوع از طلبات
دوستانست پس مرا عذر خواست و من بدل شاد و سینه آزاد از ایشان بسوی خانه شتافتم
و از محنت فقر و مذلت فاقه خلاص یافتم و آن جرأت و دلیری سبب ثروت و نعمت من شد

حکایت آورده اند که یکی از شجاعان عجم و دلیران روزگار یکی از پسران خود را پند
سید او در اثنای موعظت و نصیحت گفت ای پسر اسب را دوست دار و کمان را عزیز دار و در
هیچ حالی بی حصار مباش و حصار ای سپر مدار پسر گفت اسب و کمان دانستم حصار و سپر
از کجا آرم گفت زره حصار سپاهیانست و سپر سرایست نفس و در هیچ حرب بی زره و سپر
مرو و اقدام منمای تا از فایدهٔ سلامت دور نباشی و اتفاق جملهٔ عقلاست که هر که سپری ارد
دفع تیر تواند کرد و هر که سپر بکار نیاورد از دل دفع و در این روزگار حسن خیاب و رعایت حداد
زاده جهان و دستور صاحبقران و دستگیر افتادگان و پایمرد سرگشتگان و اداء امانت نظام
الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا صدر صدور العظما ذوالمناقب والسعادات صاحب
الرای الکفایات مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بوذرجمهر تدبیر ابوالمغانم والمکارم محمد
بن ابی سعد الجنیدی مد الله ظلال جلاله مسند صدارت را مسیر گرسنهٔ وزارت بفیض احسان آراید
و در صف هیجا تیغ دستان دعوی شجاعت را بر هان نماید هرگاه که تیغ قلمش بپان زبان گشاد

خصمان ملک را دندان نشاید و زبان ایام در مدح او گویانست **شعر** آنکه جهان را بعدل روضهٔ
رضوان کند * صاحب عادل بود گو ز کرم آن کند * ملک جهان را نظام دین بدر اتمام

آنکه کف او بجاه بخشش صدکان کند * زنده او بو سعد را مقصد نجح مراد
آصف ثانی که او همچو سلیمان کند * با تن خصم آن کند از غضب رمح و کلک
گر اثر آب خویش باد مکتان کند * چرخ که مرتب کند با همه دندان سفید
خدمت درگاه او از بن دندان کند * گاه وخامه و تاکرد و مهدام ز رام
تیر مجره شود گاه که دیوان کند * دشمن دشوار خوار همت مراسان ازو
چون همه دشوار ملک رای وی آسان کند * هر که شمشیر تیز رستم دستان مگرد
زال زر کلک او رمز دستان کند * تا که بفصل بهار گریه چشم سحاب
مردهٔ غنچه را چون لب خندان کند * گلبن اقبال او ز آب بقا تازه باد
تا که جهان را بجود همچو گلستان کند * والسلام علی من اتبع الهدی

باب سیزدهم از قسم دوم در فضیلت صبر

صبر کلید نجاح و مقدمهٔ فلاح و وسیلت حصول مقصود و سبب رضای معبودست و هر عبادتی را
در حضرت عزت و بارگاه ربوبیت جزایی و ثوابی معهودست اما جزای صابران از حد حساب
بیرونست و از جملهٔ مثوبات افزون چنانکه فرموده قوله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب
و آورده که رب العالمین تعالی و تقدس مر ایوب را صلوات الله علیه سر جریدهٔ صابران گردانیده و
بواسطه صبر و شکیبائی او را خلعت نعم العبد پوشانیده چنانکه حق تعالی فرموده است نعم العبد انه
اواب و جملهٔ انبیا و رسل در مقام صبر و شکیبائی بوده سپرها که می صبر در روی کشیده اند
و تیر بلا را بدان دفع کرده و سید پیغمبران همین امر فرموده فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل
و چون صبر و شکیبائی سبب حصول نجات و دفع درجاتست در این باب حکایات صابران

وپایان شکیبایی ایشان رو وادث تقرر خواهد پیوست **حکایت** یکی از بزرگان
مبتلا شد و دوستی نزدیک او رقعه نوشت و در آنجا یاد کرد که آن دوست عزیز در محنت که
روی داده است باید که در عروه وثقی زند و در مقام عجز جزع دیده ور ابر اشک آلود مرصع گرداند
والیقین بشناسد که آن محنت که از حضرت نازل شده است متضمن فواید بسیار است
اول نهاد او را از غبار معاصی پاک گرداند دوم مردم را مستحق صواب صابران گرداند سیم از خواب
غفلتش بیدار کند چهارم شناسای نعمتش گرداند تا قدر روز نعمت بشناسد پنجم بسعادت توبه
مستسعد گرداند ششم براقامت خیرات و طاعتش باعث و محرض کند و اگر صبر را هیچ فضیلتی
نیست ورای آنکه انتظار فرج بصبر عبادتست چنانکه رسول فرموده است انتظار الفرج بالصبر عبادة
وآن بزرگ میگوید چون آن رقعه را بخواندم آن بار بر دل من سهل شد وآن رنج بر من آسان گشت
و خدای عزوجل بعد صبر را از آن بلیت خلاصی داد **حکایت** در تفسیر آورده اند که در آن
وقت که بخت النصر بر ولایت شام استیلا یافت و اموال ایشان بغارت برد دانیال پیغمبر
علیه السلام را بغارت گرفت و با خود بپارس آورد و فرمود تا او را بسخت ترین عقوبتی
هلاک کنند بفرمود تا چاهی عمیق بکندند و دو شیر شرزه در آن چاه انداخت و دانیال را با ایشان در آن
چاه محبوس گردانید چون دانیال آن بدید صبر ملک بود و اعتماد بر صون و عصمت آفریدگار کرد
شیران ایذا او را تعرض نرسانیدند و در خدمت او بایستادند و چون مدتی در آن چاه محبوس
بود و نفس انسانی متقاضی طعام و شراب گشت گرسنگی او را زحمت دادن گرفت آفریدگار عالم
و عالمیان جل جلاله وحی فرستاد بارمیای پیغمبر که در شام بود تا بجهت دانیال پیغمبر طعام و شراب
مهیا گرداند ارمیا متعجب شد گفت الهی من در شام و او در عراق میان من و او مسافت بسیار
خطاب آمد که آنچه ترا فرمان دادیم مهیا گردان ارمیا طعام و شراب مهیا کرد اینجا خدای عزوجل
فرشته را فرمان داد تا در زمان اندک ارمیا با آن طعام و شراب بسر چاه رسانید که محبس دانیال
علیه السلام بود و بسیار ارمیا او را آواز داد و در دانیال سلام کرد و دانیال گفت تو کیستی ارمیا علیه السلام

نبی خوبان کرد و گفت مرا خدای عزوجل نزدیک تو فرستاده است و طعام و شرابی که آرزو
کرده آورده ام دانیال گفت خدای عزوجل مرا یاد کرده است گفت آری پس مناجات
کرد که شکر مر خدایرا که چون در کار بندگان شوم اعتقاد ما بر وی بود و شکر خدایرا که یاد
کنندهٔ خویش را فراموش نکند و امیدوار خود نومید نگرداند و نیکویی را نیکی جزا دهد و صبر را
نجات مقابله دهد و ستایش مر پروردگار را که چون حیلتها منقطع شود امید ما بوی باشد
ه از فضل خدای خود یقین میدانم ش کو بندهٔ خویش را فرو نگذارد ه
و چون دانیال صبر کرد آفریدگار عزوجل او را از محنت چاه رستگار گردانید و هر کس که
در بلا صبر کند از چاه محنت خلاص یابد ه اول شکسته باش که اوج سریر ملک
یوسف پس از محنت دره قعر چاه یافت **حکایت** سلیمان وهب حکایت
کرد که وقتی عبد الملک زیاد مرا محبوس کرد و مدت حبس امتداد پذیرفت و مدتی خلاص
روی تراجع نهاد و ضجرت و اضطراب بر دل من مستولی شد روزی برادرم حسن وهب
نزد من رقعه نوشت و این ابیات در آنجا تضمین کرد ه خطب ابا ایوب جل محله
فاذا جزعت من الخطوب فمن لها ه ان الذی عقد الذی انعقدت به ه عقد المکاره
فیک یحسن حلها ه فاصبر فان الله یعقب فرجه ه ولعلها ان تنجلی ولعلها ه
وعسی تکون قریبة من حیث لا ه ترجو ویمحق اعدک ظلها ه خلاصه معنی آنست که در محنت
جزع مکن که آنکس که قدرت او آن عقدهای مکاره بسته است هم در گشادن
آن قادر است آنچه قدرتش بر بند درحمتش بگشاید صبر کن که در عقب این محنت فرج
روی نماید و از پس ظلمت شب غم صبح شادی طلوع کند و از جایی که من و تو امید نداریم
عز و دولتی که با جلال محنت شود جمال نماید او میگوید که چون این ابیات بخواندم از آن حال
گرفتم و من در قوت و قدرت الاه الهی و شکر نعمتها پرسیدم که سبب این حکمت
وموجب آن شکر کدامست او گفت مرا نصیحت کردی و گشایش را در شکر کن که سبب

بدتر باشد که ازو بتر باشد و من از غایت قلق و ضجرت سخن تو استماع نکردم و نصیحت ترا
نشنودم تا روز دیگر مرا از فلان چاه فرستادند اضطراب من زیادت شد و شکایت
بیش کردم روز دیگر بیامدند و مرا با یکی ازین محبوسان در یک طویله در زنجیر کردند و من بجدی
مضطرب شدم که کلمات کفر بر زبان من برفت سوزی پدید آمد و نشاطی ظاهر شد

نظم
گفتی که صبر کن که ترا طعم صبر • کام ترا ز کام مذاق شکر دهد
من صبر میکنم بامید فرج عظیم • چون واثقم که دهر آن صبر بر دهد
این ابیات بجواب آن رقعه نوشتم • وصبرتنی ووعظتنی وانا لها
وستنجلی بل لا اقول لعلها • ویحلها من کان صاحب عقدها
ثقة به اذ کان یملک حلها • چون واثقم که دهر آن صبر بر دهد

پس سلیمان گفت هنوز نماز چاشت نکرده بودم که از حبس خلاص یافتم و در ایام رفعت من
بالا گرفت و کار من از حضیض مذلت باوج رفعت مترقی شد و سبب خلاص من آن بود
که رقعه را برادرم و جواب من بدست واثق افتاد و در حال اشارت داد تا مرا اخلاص کردند
و گفت روا ندارم که کسی انتظار فرج بصبر کند و امید خلاص از خدای عز و جل خواهد و در حبس
بماند حکایت موسی بن عبد الرحمن حکایت کرد که وقتی در حبس بودم و بلا و
رنج من متواتر شد شبی در خواب دیدم که این ابیات میخواندم شعر لا زال تعلوا بک الجدود
نعمة وخصت بک السعود • البشر قد دنت ما ترید • ابدا اعدائک الحسود
لم یخطوا ثم لا یبتالوا • والثقة بالذی با ترید • فاصبر صبر الفتی جمیل
واشکر ففی الشکر المزید بیت همیشه بخت ترا افراز و عالی باد • مرگ دشمن
سعود چرخ ترا یار باد و معین • ترا بشارت باد احصول مقصود
بادا ترا همه تسکین • بصبر کوش که صبر است زینت مردان • بشکر کوش
که شکر است با مزید قرین • در خواب این بشارت بشنیدم دل بر صبر نهادم و

اضطراب

اضطراب که داشتم بگذاشتم پس روز دیگر تیسیر آن ظاهر شد و از ان بلیت خلاص یافتم حکایت
آورده اند که وقتی کسی را بتهمتی حبس کردند دوستی نزدیک او رفت و او را دید در زندان با اضطراب
هرچه تمامتر گریان دوست را گفت ای برادر صبر کن که صبر مفتاح رستگاریست و مصباح شب
تاریک سوگواران است قلق اضطراب و ضجرت والتهاب بگذار و زبان به بیان شکایت
مگشای و حق تعالی را شکر گوی تا ببلایی عظیم تر گرفتار نشوی و آن بیچاره گفت من خیانتی ندارم
و بیگناه محبوس کرده اند و بر من شکر واجب دکدام رنج باشد ازین قوی تر و بر چه صبر کنم
و بر کدام نعمت شکر گذارم پس آن دوست او میگوید که چون باز گشتم روز دیگر شنیدم
که آن بیچاره را از زندان بچاه کردند و بر سر چاه رفتم آغاز نصیحت کردم و دیگر بار دیدم و او بر
همان ضجرت بود و من اندیشه بحال او گذاشته بودم تا روز دیگر بسر چاه او رفتم او را دیدم که زبان
بشکر آورده گفت آلهی شکر بکنم نعمتهای ترا از وی پرسیدند که سبب این
حجت و موجب این شکر گذاری چیست گفت اول روز نصیحت کردی و مرا گفتی شکر کن که
بسیار بدتر باشد که از بدتر بود من از غایت قلت عقل و ضجرت سال سخن ترا استماع
نکردم و نصیحت ترا نپذیرفتم تا روز دیگر مرا بزندان چاه کردند و اضطراب من زیادت شد و شکایت
بیشتر کردم روز دیگر بیامدند و مرا با یکی از محبوسان بزنجیر طویله کردند و من بجدی مضطرب شدم که کلمات
کفر بر زبان من برفت و گفتم نه همانا بلایی بود ازین عظیم تر و هیچ عقوبتی ازین سخت تر نبود و کمال
بی نیازی آورد که او را از جهان انقضا کرد که آن همطویله مرا اسهالی حادث شد چنانکه در شبانروزی
صد بار بتقضای حاجت شدی و مرا با او بار بایستی رفت و بدانستم که خدای را الطاف بسیار
است و مرد عاقل آنست که بر آن شکر کند و صبر کند و گوید الحمد لله که بدتر از آن مبتلا نشود و
اگر در اول روز که من در زندان بودم شکر کردمی با یکی دیگر همطویله نشدمی و از آن ضجرت شکر کردمی این بلیت
در راه حادث نشدی آن دوست میگوید که چون این حال استماع کردم گفتم آن صدق نیتش ترا ظاهر شد
و در آنکه فرج نزدیک است و بس روزگار نشد که از آن حبس خلاص یافت و بعد از آن از هیچ نکبتی

دار مجبوب و مخذور زیادت تغیری در احوال و افعال او ظاهر نشدی و هر کس که در ان درد خود از سر
طلبید و نوال از نوال انعام او بهره و شکر جوید هر آینه بحصول مقصود مستعد کردد **حکایت**
از اصمعی روایت کرده اند که گفته است که پادشاه را در مقام سیاست قربت و قرابت
و علم و زیادت دامن کبریا بر دو چون دواعی انتقام و تشفی در کار آمد عواقب امور آخرت از نظر ایشان
محجوب شود چنانکه هادی برادر هارون الرشید چون بخلافت نشست سید قاسم بن محمد بن عبد الله
بن الحسین علی ابن ابی طالب علیه السلام را نزدیک آوردند و کمال بزرگی و زهد و حسب و نسب او
بر همگنان ظاهر و مکشوف بود هادی در آنک نوبتی گفت قاسم بن محمد از فرزندان علی ابن
ابی طالب هادی در او را دشنام داد و گفت ترا چنان کشم که پیش من هیچکس را چنان نکشته
باشند قاسم گفت آنچه مادرم را نسبت کردی در تو بدین سزاوارتر بود که او کنیزکی بود که در انجا در
بسیج ردی داد و را بدرخواه … الحال مسلمان خریده بود و اما آنچه گفتی که ترا بکشم مرا کشش
سهلتر … اگر صبری کنم که پیش از من کسی نکرده باشد پس هادی علیه اللعنه بفرمود تا جمله اعضای مبارک
او بمقراض قطعه قطعه کردند که نجو نجید و آهی نزد و روی ترش نکرد و از این جهت آن قوت صابر این
زان بود که جمله اقضا سیدانست و هر که بلایی بیند و ننالد و زبان شکوه نبار است
گر بر سرش تیغ بلا بار است ۝ باران ترا و دشنام بار الی **حکایت**
آورده اند که در ایام ماضی مردی بوده است که صبر و هر ار اجلیه و حال بوده و آثار زهد و تقوی از
ظاهر و کنیت او ابو صابر و هر بلا که بدو رسیدی صبر کردی و آلت تشکاب و نالار وی هیچکس نشنیدی
دفتی در نواحی ده او دو شیر شرزه پدید آمدند و ایمان و ستوران از ایشان … می شدند و آن ده نزدیک بود
که از شیران خراب شود و ویران گردد اهل ده نزدیک وی آمدند و گفتند تو بزرگتر و مقدم ما
ما از رنج این شیران بجان آمده ایم میخواهیم که نوعی کنیم که این شیران دفع شوند توجه صواب
می بینی او گفت مصلحت صبر است اگر درین رنج صبر کنیم باشد که خدای عز و جل شما را ازین بلا فرج دهد
داگر نه عاقلان دانند که شکار شیر داستمال شمشیر مرد و از ان روستاییان نباشد ایشان را نا

بلا صبر کردند و آن هفته پادشاه بدان طرف بعزم شکار آمده بود او را اعلام دادند که درین موضع جفتی شیر
مسکن ساخته اند و ولایت از ستوران پرداخته پادشاه در طلب ایشان مسابقت نمود
و هر دو را بکشت ابو صابر اهل ده را گفت دیدید که ثمره صبر را چه ضرری نشمار رسید و اگر شما نفس خود
قیام نمودید با خلق از شما خسته و کشته شدی و غرض بحصول نامدی و چون روزی چند برآمد عاملی از دیوان
پادشاه برای تحصیل اموال بدان طرف آمد و خلق را مصادره و مواضعه گران کرد و ظلم و تعدی بسیار
واجب داشت جماعتی از جوانان آن ده کاه شبی بر او بزدند و عامل را بکشتند و گریختند اهل آن ده
نزدیک ابو صابر آمدند و گفتند بنزدیک سلطان رویم و حال خود را عرضه داریم باشد که از اضطراب
و بیچارگی برهاند و بجرم جوانان پیر از انکه گیرد ابو صابر گفت اگر شما مرد و مردانه باری صبر خواهم کرد
ما از روزگار چه آید چون خبر قتل عامل به سلطان خبر شد لشکر بدان فرستاد و تا آن ده را زیر و زبر کردند
مجرمان بگریختند و بیچارگان درماندند پس نزدیک ابو صابر آمدند و گفتند ما را موافقت کن تا بخدمت
پادشاه رویم و حال خود عرضه داریم ابو صابر همان جواب گفت گفتند صبر است که ده ما را خراب کرد
پس جمعیت کردند و بخدمت پادشاه رفتند و حال خود بازنمودند پادشاه گفت اول چرا نیامدید
و حال خود عرضه نداشتید تا بر شما بخشودمی و شما را غارت نفرمودمی گفتند ما را در ده زاهدی معتقد است
که در حوادث ایام مشورت کنیم او مردی صابر است و ما را صبر می فرمود از اشارت او در
گذشتیم تا اکنون که کار بجان رسید بحکم ضرورت خلاف کردیم و بخدمت پادشاه آمدیم پادشاه
فرمود تا آنجماعت را که بر ایشان شده از خزانه جهت عمارت وجوه بدهند و آنمرد که صبر میفرمود
از ده بیرون کنند و بگویند که صبر کن تا اسباب مهیا شود کارکنان پادشاه ابو صابر را
از ده بیرون کردند و ابو صابر با اهل صبر کرد و با زن و دو پسر روی براه نهاد و چون روزی دو سه در بیابان
رفت جائی از … آن بایشان باز خوردند و چون با ایشان حال بدیدند هر دو پسر را بستدند
و رفتند و گفتند که ایشان را … بفروشیم و از بهای ایشان روزی چند تماشا کنیم زن او بر فوات
فرزندان جزع کرد ابو صابر گفت ای زن صبر کن که عاقبت صبر جمیل خواهد بود البته ابو صابر جزع نکرد و همچنین

بیرون آمدی رسیدند ابوصابر عیال را در ده بگذاشت و خود در ده رفت تا طعامی بدست آرد
درین میانه یکی از لشکریان بسر زن رسید زنی را با صورت متناسب بهیأت در بیابان
بپایان نشسته دید و خواست که قصد زن کند زن گفت دست از من بدار که من زنی درویشم بکسب
و محنت زده ام و شوهرم در ده رفته است اگر از قصه تو آگاه شود نزدیک سلطان رود و از تو
بسلطنت خود داد خواهد سلطان ترا سیاست فرماید مرد لشکری مردی بی‌باک بود بر آن التفات
نکرد و دیر انکشید و بپا رو زن چون در دست او عاجز شد صورت آن حال بسر انگشت بر روی خاک
نوشت چون ابوصابر رسید آن نوشته را بخواند از غایت دهشت و حیرت خواست که از پای
در آید اما بصبر خود را برجای بداشت باول رحمت روی بشهر نهاد اتفاقاً در آن شهر امیری ظالم بود و
کوشکی بنا میکرد و هر غریبی که میدید او را بکار فرمودی و بگل و خشت کشیدن داشتی تا مدتی روزگار
گردنی و بکار بنشاندم و تا آنها آن بوی داد و بدین کار [illegible] روزی مردی از آن اسیران مظلوم از
زدواین [illegible] و ناله و فریاد برآورد و گفت ای خداوند بر کمال الا از رنج و محنت فرج ده ابوصابر
گفت ای برادر صبر کن در جزع تنهای که جز جزع تو نزدیک [illegible] آن ملک ظالم بشنید بفرمود
که آن مرد را که از زبان او افتاده بود مهتر [illegible] دندو از وی خلالی خواست و ابوصابر را که صبر می فرمود
در چاه زندان حبس کرد و گفت درین چاه صبر کن ابوصابر البته جزع نکرد و در زندان چاه محبوس ماند
و برین حدیث روزی چند برآمد و از پس که آن پادشاه ظلم بسیار کرد رعیت روی بخروج کردند و
او را بکشتند و او را برادری بود و آن پادشاه ظالم او را کشته بود و آن مردم [illegible] بود که او را
در چاه زندان حبس کرده ام چون لشکر این پادشاه ظالم را بکشتند و بطلب برادر بر سر چاه آمدند
ابوصابر را یافتند چنداشتند که برادر اوست از چاه برآوردند و بر تخت نشاندند و جمله با وی
بیعت کردند ابوصابر بساط عدل بسط کرد و رسوم جور برانداخت و ملک را ضبط کرد و چندان عدل
و داد کرد که نام او در جهان منتشر گشت روزی زن ابوصابر که در دست لشکری اسیر بود چون آوازه
عدل پادشاه بشنید بدرگاه آمد و تظلم کرد و گفت زنی غریبم و در دست مردی اسیرم و مرا از فلان ده

نقض

نقض کشیده اند و برده و مدت تیمار و محنت سپرده چون ابوصابر او را بدید بشناخت
او را بحرم خود فرستاد و فرمود تا لشکری را حاضر کردند مردمان را از این حالت عجب آمد و گفتند این
پادشاه نیکو بود او را چه اتفاق افتاد که زن مردم قهراً در بر گرفت و پس از چند روز فرزندان که پسران او را
برده بودند چون آوازه عدل او شنیدند گفتند مصلحت آن باشد که این غلامان را نزدیک پادشاه
بریم تا ما را انعام فرماید پس بصورت بازرگانان بیامدند و پسران او را نزدیک وی آوردند چون ابوصابر
پسران را بدید خدای را سجده کرد و آن پسران را بحرم فرستاد و دروازه ها بر دار کرد تعجب مردمان
زیادت شد بعد از مدتی آن پادشاه ظالم که او را از ده بیرون کرده بود بسبب ظلم و تعدی حال
او در انحطاط افتاده بود و او را خصمان بسیار برخاسته و طاقت مقاومت ایشان نداشت
از پیش خصمان بگریخت و به پناه ابوصابر آمد ابوصابر چون او را بدید گفت مرا می شناسی گفت نه
گفت من آنم که صبری فرمودم و صبر میکردم و تو ظلم میکردی و بیم تهمتی مرا از مسکن خود بیرون کردی
لاجرم صبر که من میکردم ثمره آن بمن رسید و ظلمی که تو میکردی ثمره آن بتو رسید جزای آن بعقد
مشاهده کردی پس او را بحصار فرستاد و جواهر و نفایس او در دست تصرف خود آورد
و صورت حال پسران و زن و [illegible] زنان و لشکری هویدا کرد و این همه نتیجه صبر و ثمره شکیبایی بود

حکایت آورده اند که انوشیروان عادل بجرم و تهمتی بر ابوزرجمهر متغیر شد و او را
مقید کرده بفرمود تا در موضعی تنگ و تاریک حبس کردند و فرمود تا او را گلیمی درشت در پوشانیدند
و در آن بهر روز دو قرص جو و یک کف نمک درشت ناسوده و یک شربت آب تعیین فرمود
از [illegible] اطلاق [illegible] و موکلان را فرمود تا هرچه کند و گوید بحضرت بازگویند بوزرجمهر
چند ماه در آن حال ماند و البته کلمه شکایت و اضطراب ننمود و از هیچکس استعانت نطلبید پس نوشیروان
طایفه از دوستان او را اجازت داد تا نزدیک او روند و با او افتتاح سخنی کنند تا از وی
بشنوند پس طایفه از خواص او برفتند و گفتند ترا در شدتی می‌بینیم در حبسی که بدین تنگی
شده و بناکام جام ذلت تجرع می نمایی و با این همه صحت ذات تو کامل و بشره بر قرار

و از ضعف و شکستگی در نهاد تو پیدا نیامده است سبحان الله چه گفت آری من گواهی
ساخته‌ام که اخلاط آن شش چیز است و هر روز از آن تناول کنم و تقویت آن حال این سرزار میدانم (?)
گفته صفت آن کو بی و نسخه آن تقریر کن گفت یکی از آن اخلاط اعتماد است بر فضل حق تعالی دوم هر چه
خدای تعالی تقدیر کرده است بر وقت سیم دانستن آنکه صبر بهترین چیزهاست که مبتلا بدان
پناه آرد چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم پنجم آنکه تواند بود که کسی ببلایی بدتر از این مبتلا شود ششم آنکه زمان
تا زمان نسیم فرج وزیدن گیرد و چون آن طایفه این سخنان پیش انوشیروان باز گفتند او را
اطلاق فرمود و در تربیت او بیفزود **حکایت** آورده‌اند که از بنی اسرائیل بخیری مر طایفه (?)
تابعان خود را پند میداد و در محفل بر طالبان سخن می فرمود در اثنای وعظ فرمود که محنت از لیث (?)
از حضرت آورد کار عالم رتبه کار از تا پیوسته با ادب باشند پس چنان آنکسی که در مقام
خدمتگاری او ادب کنند و آداب خدمت و بندگی نگاه دارد و صبر و ثبات نماید تا تاج رستگاری
که جان وعده کرده‌اند او بیابد بر فرق او نهند **حکایت** آورده‌اند که اعرابی
بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله من مردی منجمم و در نکو بحضرت
تو حاضر شدم مرا چیزی آموز که سبب نفع من و دفع بلیت من گردد فرمود که یا نیات (?) فرمود
که ای اعرابی محنتها را وقت است و کوشش بنده پیش از زوال آن مفید نبود بلکه جزع محنتی زیاده بود
چنانکه حق تعالی می فرماید ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات
رحمته ای اعرابی عون و عصمت از حضرت جل و علا خواه صبر کن و استغفار بسیار کن که حق تعالی
هر کسانی را که استغفار کنند توانگری و کثرت اموال و اولاد وعده کرده است چنانکه فرموده است
فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا و یمددکم باموال و بنین • اعرابی
بازگشت امیر المؤمنین علیه السلام این چند گفت **شعر** اذا لم یکن عون من الله للفتی
فاکثر ما یجنی علیه اجتهاده • چو یاری نباشد کسی را ز حق • همه رنجش از کوشش آید پدید

باب چهاردهم

در فضیلت شکر

قوله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید شکر و سپاس آفریدگار را
که داشتن احسان و پاس داشتن فرمان او نهالیست که در بستان احسان ثمرهٔ
زیادت دهد و صدفیست که در دریای ایمان گوهر سعادت بخشد که الشکر یستجلب المزید پی به (?)
نعمت شود چنانکه سید المرسلین صلوات الله علیه و آله میفرماید قیدوا نعم الله بالشکر فانها قل
ما نفرت من قوم فما عادت الیهم نعمت خدای را بشکر در قید کنید و در بند آرید که کم باشد
که از قومی متنفر باشد دیگر بسوی ایشان باز گردد و اسمای بنت جریر روایت میکند از مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که اذا جمع الله الاولین و الآخرین یکی منادی ندا کند بصوتی یسمع
جمیع الخلائق سیعلم اهل الجمع من اولی بالکرم لیقم الذین تتجافی جنوبهم عن المضاجع فیقومون و هم قلیل
ثم ینادی لیقم الذین کانت لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله فیقومون و هم قلیل ثم ینادی لیقم
الذین یحمدون نعمه فی السراء و الضراء فیقومون و هم قلیل ثم یحاسب سایر الناس و مفهوم
که چون خلق اولین و آخرین را بقدرت آفریدگار در صحرای عرصات جمع کنند منادی کند آوازی
که بجمله خلایق رسد که همین ساعت معلوم شود اهل عرصات را که سزاوار کرم و مستحق فیض نعم
کدام قوم خواهند بود پس آن منادی آواز دهد که برخیزند آنکسانی که پهلوی خود را از بستر نرم دور
میداشتند و در شبهای تاریک شمع عبادت می افروختند جماعتی اندک برخیزند و از جماعت
جدا شوند پس همان منادی ندا کند که برخیزند آنکسانی که مشغول نگردانیده بود ایشان را تجارتی و بیعی از ذکر
آفریدگار جماعتی دیگر برخیزند که آن قوم اندک باشند پس بار سیوم ندا کنند که کجااند آن قومی که در سرا
و ضرا و شدت و رخا خدای تعالی را شکر و سپاس میگفتند پس قومی اندک برخیزند آنگاه حساب
اعمال خلایق نمایند پس بحکم نص نبوی معلوم میشود که شاکران نعمت غرقی دارند و از اصناف خلایق
رتبت و شرف مخصوص اند و این باب مشتمل بر حکایات جماعتی که شکر نعمت بقدر
وسع بگذارده‌اند تا سعادت هر دو سرا را حاصل کرده‌اند آورده‌اند

کردی بود شکر و ما را به صلاح و عفاف سازو وسیلهٔ حصول اموال و مقاصد خود ساخته و زهد
و ورع را واسطهٔ فلاح و نجاح دینی و عقبی ساخته شبی خفته بود در خواب دید که کسی او را میگوید که
آفریدگار عالم جل جلاله ترا در نیمهٔ عمر نعمتی خواهد داد اختیار کن که در جوانی خواهی یا در پیری مرد هم در خواب گفت
که تا از عیال خود بپرسم آنگاه اختیار کنم چون روز دیگر از خواب در آمد آن خواب با زن حکایت کرد
زن گفت ای خواجه اگر خدا بر ما رحمت خواهد کرد و ما را نعمتی خواهد داد در جوانی بهتر که تمتع توانیم گرفت
و در پیری از نعمت چه راحت حاصل توان کرد پس شبی دیگر همان خواب دید گفت نعمت در
ایام جوانی میخواهم خدای تعالی او را نعمتی بسیار داد و ابواب روح و راحت بر وی بگشاد پس زن او
مرد را گفت هر آینه نعمت و مال از حضرت حق آزمایش است که بر بندگان فرستند و چون آفریدگار
جل و علا بر ما بخشود و ما را نعمت داد مصلحت در آن بود که دست با کرام و انعام برگشاییم و شکر
نعمت حق جل و علا بجای آریم تا اگر نعمت برود نام نیکو و ثواب آخرت باقی ماند چون مرد این نصیحت از
عیال خود بشنید دست بذل و احسان برگشاد و در حق محتاجان انعام و ایادی بسیار
کردن گرفت و چون عمر ایشان به نیمه بگذشت منتظر زوال نعمت می‌بود بدیشان شبی
بخواب دید که او را گفتند که شکر نعمت بجای آوردی و در حق بندگان ما احسان واجب کردی
از کرم ما نسزد که نعمت از تو باز ستانیم و شما را در پیری به درویشی مبتلا گردانیم و اگر نعمت شما را زوال
بودی شما را از حضرت ذوالجلال توفیق و احسان و اجمال نبودی اما خدای شاکران زیادت
پس حاصل آنست که شکر نعمت کوشد نه زیادتی مال ٭ شکر نام نکو کوشش نکب درم
که نام نیک ترا بر گنجهای روان **حکایت** آورده‌اند که وقتی یحیی بن الحسین
العلوی بخدمت مامون الرشید رفت و زبان به ثنا و دعا برگشاد و حقه زر از بر تو بود شکر
نعمت او بپا داشت و شاکر گفت که نعمتهای بی حد و کرامتهای بی عد امیر در حق من چنانست که از شکر آن [illegible]
که در مقام حیرتم تا کدام را شکر گویم و از کدام ذکر کنم با عدم [illegible] پایان بر دو ازدهی که کدام مجد و حمید
اجمال احسان حضرت برادرم مامون گفت آنچه تو میگویی در این اطناب و مبالغه می‌نمایی بر بود

زیرا که چون شکر نعمت زیاده باید نفاق و تملق باشد و نیز اگر در ذکر آن تقصیری رود آنرا بر عجز و نادانی
حمل کرده شود پس شرط آنست که از غلو و مبالغت زبان باز کشی و در ادای آن متوسط الحال باشی تا از
رذیلت کفران رسته باشی و بفضیلت شاکران پیوسته یحیی گفت بخدا که این تعلیم مرا از همه انعامها [illegible]
حکایت آورده‌اند که روزی عبدالله بن الازرات خزانهٔ خود را عرض میداد
جمعی در خدمت او ایستاده بودند و در تعجب مانده از بسیاری نفایسات عبدالله بن
الازرات گفت هذا کنوز لی لم اصل اهدا انیسی فاذا وصل اهدکم شیء منها فانه شاکر من علی بالتقیه و ان شا
تکلیفات شکر ما اولیته تعرف من لدین نفایس و ذخایر خدا آنست که از این جمله کسی را چیزی داده
باشم چون بذل بعضی از نفایس با کسی سماحت کردم اگر خواهد باقی را این کند ارد و اگر خواهد حمد او شکران
نعمت احراز نماید و فایدهٔ این حکایت آنست که هر که شکر نعمت بزرگان عادت کرد هرگز امداد
نعم ایشان از وی منقطع نشود و چنانکه گفته‌اند ٭ خلف بن احمد احمد الاخلاف
اربی بسودده علی الاسلاف ٭ خلف بن احمد فی الحقیقه واحد ٭ لکنه مرب علی الالاف
اضحی لال الیث اعلام الوری ٭ مثل النبی لال عبد مناف ٭ بعازس الی قاصدی ایدیم
نزد یکی آمد و [illegible] صد دینار سرخ برسانید و گفت خلف احمد را سلام برسانید و بگوید
شکر نعمت کند و ثنا بسید عطا کنید تو عطا دیده مدح گفتی هر بیتی را صد دینار فرستادم و منشور
منصورم که ما را داده نیکوکاری کنیم و تو ما دیده نیکو بگویی پس تو از ما کمتر نباشی **حکایت**
آورده‌اند که مردی غلامی داشت خردمند روزی آن مرد با غلام بباغی میرفت در میان باغ خیار
بالنگی پاک کرد و نیمی بغلام داد و نیمی بجهت خود نگاه داشت تا بخورد و غلام به نشاط آن را خوردن
گرفت خواجه چون بچشید تلخ بود گفت ای غلام خیار بدین تلخی ترا دادم به نشاط خوردی
بدین سان رغبت بکار بردی گفت ای خواجه از دست تو شیرینی بسیار خورده‌ام شرم داشتم که بدین قدر
تلخی از خود اکراهیت ظاهر کنم خواجه گفت شکر نعمت بیکذاری که ترا در بندگی کذارم و [illegible]
آزاد مردی بسعادت آزادی رسید **حکایت** آورده‌اند که کعب الاحبار گفت
وقتی در کوههای شام میرفتم که ناگاه قوت گرفت و حرارت هوا غالب آمد گفتم ساعتی بموضعی نزول کنم

تا وقت که ما گم کرده آنجا بردم نگاه کردم در ویرانه دیدم آنجا رفتم مردی را دیدم که او را دو دست و دو پا
و دو چشم نبود و با حق تعالی مناجات میکرد و میگفت و بار بار تکرار میکرد که الحمد لله علی نعمائه
مرا عجب آمد گفتم ای عجب مردی را دو دست و پای و دو چشم نه و کس را روی که زیست و در این
ویرانه افتاده است ای شهد و خدا بکار و شکر نعمت میکند نزدیک او رفتم و سلام کردم سلام
مرا جواب داد گفتم ای جوانمرد این چه شکر نعمت خدا را از حق که از آن شکر میکنی با این محنت بسیار
ظاهر داری چون من این سخن بگفتم بانگ بر من زد و گفت تعدّ عنی یا بطّال دور باش از من ای بیکار
کدام نعمت باشد بزرگتر از این که خدای تعالی از حق من کرده است که چه آنهای صحبت از من ستده است
و آنچه آلت معرفت بود داده و چشم ستده است تا در معصیت نگرم و دستم ستده است تا کار قبیح
نکنم و پای مرا ستده است تا بجایگاه نروم اما دلم داده است تا او را دانم و زبانم داده است
تا او را خوانم بسیار زود درگذشتم و دانستم که حقیقت شکر آنست و مرد حق گذار آنست نه آنکه بزبان
گوید که الحمد لله و تن در راه شهوت و تهمت می پوید **حکایت** آورده اند که عبد الرحمن
بن عوف که جوانمرد بود روزی بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمد و از توانگری
خود بنالید و گفت یا رسول الله مرا آرزو بودی که در سلک درویشان صحابه منتظم شوم از
بس که فضیلت ایشان شنیده ام و مال دنیا این سرشت را حجاب رتبت میشود و تو مرا منع
فرموده از آنکه کل مال خود در راه درویشان دهم پس چه تدبیر کنم خرما خریدم و بعبره فرستادم تا مگر در کار تجارت
دنیا خسرانی یابم که سبب راحت آخرت باشد خرما در کشتی نهادم با آن کشتی را در سر
سر انداخت و خرما را بهای نیکو فروختند بدانستم که این اقبال دنیایی سبب نجات نیست بلکه
استدراج که مرا از سعادت آخرت محروم خواهد کرد رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود که ای عبد الرحمن عوف
تو از جمله عشره ای و آثار تو در دین بسیار است و من ترا بشارت داده ام بهشت اما یک عبرت است که
گر گردش احوال تو بدان سبب اتفاق می افتد و همان آنست که تو شکر نعمت آفریدگار بیشی و حق
آن نمیگذاری هر گاه که تو در شکر در بندی حق تعالی در نعمت در بندد و در قرآن فرموده است
لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید **حکایت** آورده اند که در زمان

وقت که هارون الرشید مر آل برمک را برانداخت و سراهای ایشان را بسوخت منادی فرمود که
هر که ذکر خیر ایشان بر زبان راند خود را از خلعت حیات محروم کرده اند راوی میگوید که روزی بسمع
هارون رسانیدند که پیری هست که هر شب کرسی میبرد و در میان اطلال رسوم سراهای آل برمک می نهد
و بر آنجا میشود و خطبه در محامد ایشان میگوید و مفاخر و مآثر ایشان بیان میکند و ساعتی بر آن
اطلال و دمن میگرید و باز میگردد و پس طایفه را امر فرمود تا بروند و در آن خرابها مختفی شوند و چون
آن پیر بیاید او را حاضر آرند طایفه بنشستند و پوشیده در آن اطلال ساعتی بود دیدند که پیر بیامد و کرسی
نهاد و پس پیری بیامد و بر آن کرسی شد و ساعتی بگریست پس طرفی از الطاف آل برمک بر زبان
راند و مر ایشان را دعای بسیار کرد و خواست که باز گردد مردمان پیش او آمدند و گفتند فرمان
امیر بر آن جملت که ترا بدرگاه بریم گفت رضینا بقضاء الله میدانم که امیر المؤمنین مرا بسیاست فرماید
اگر شما چندان لطف کنید و مرا امان دهید که وصیت نامه بنویسم و فرزندان را وداع کنم ثواب
بسیار شما را حاصل آید گفتند رفتن تو باقی و وداع اولاد میسر نشود اما اگر وصیت نامه هم اینجا
بنویسی روا بود و پس نوشت و بغلام داد و بخدمت هارون آمد چون هارون را از آوردن
او اعلام دادند فرمود تا او را پیش او بردند و چون هارون را نظر بروی افتاد بانگ بروی زد
که بچه استظهار خود را از پاس و سخط ما ایمن داشتی و جاهلی را که از سخط و غضب ما یافت
شده اند تا کشته و در اطلال دشمن ما منبر نهاده و خطبه محامد ایشان بر خواندی همین ساعت
بفرمایم تا تیغ چون آتش خونت را بر زمین بریزند پیر زبان برگشاد و گفت میدانم که در معرض
سخط امیرم و از ورطه هایل او جز کمال عفو و رحمت او مرا نرهاند اما یک حکایت بسمع امیر رسانم
پس از آن اگر بکشتنی فرمان شود بجز تسلیم چاره نبود شرف اجازت چون پیوست پیر گفت
حضرت امیر محل اقبال آسمانی باد مرا منذر بن مغیره دمشقی گویند و آبا و اجداد من اکابر دمشق بوده اند
از اتفاقات عجب بخت من برگشت و روز دولت من بشام محنت بدل شد چون از محنت
بیچاره گشتم بضرورت از خانمان آواره شدم بعد از آنکه مدتی در اطراف و اکناف عراق

خراسان طواف کردم از شیخ جانب حرمی مددی دیدم و محنت بنهایت رسید خدا داده ام اولاد
و اطفال و اولاد خود را در مسجدی نشاندم و از انجا بیرون آمدم که ناگاه گرایانم که جرات فقر مرا همی نهند
بمقتضی دستارم که بر مائده اکرام او نشینم چون از میان بازار رسیدم جمعی را دیدم از اکابر و اشراف
با جامهای زیبا بر مرکبان راهوار سوار گشته و بجهت سیر رفته گفتم لابد بدعوتی میروند چون طفیل ایشان را
پیش لنگان حضر بود موذن طفیلی ساختم و در میان ایشان آمدم و با ایشان روان شدم تا در سرای
عالی رسیدیم پرده دار پرده برداشت با خود گفتم که شاید مرا با اینها بگذارند چون همه در رفتند من نیز
جرات کردم و در شدم و هیچکس مرا منع نکرد و سرایی دیدم عالیتر از قبه فلک و فرش و اوانی مناسب
بگوشه نشستم و از یکی که در پهلوی من نشسته بود پرسیدم که این سرای کیست و این جمعیت
برای چیست گفت این منزل جعفر است که از آل برمک است و چون خورشید انور است و بموجب
این جمعیت عقدیست که کریمه خود را با یکی از اکفا عقد می بندد و چون خطیب حاضر شد و خطبه نکاح
آن عقد منعقد گشت خادمان می آمدند و در پیش هر کس طبقی از زر می نهادند من با خود گفتم نهان
که مرا با این بزرگان برابر دارند طبقی زر پیش من نهادند دگر غلامان دیدم که نثار کردند و آن
قبالهای ضیاع و عقار بود و هر کس از ان برگرفته من نیز دو دست آوردم عرض آنکه هر کس
که از آن قباله بگیرد آن ضیاع و عقار ملک او شود چون آنجماعت بازگشتند من خواستم که
بروم غلامی بیامد و مرا بخواند من ترسیدم که جنایتی کار کرده ام که میخواند که این طبق از من باز بستانند
مرا در اندرون میگاه بردند من گمان بردم که مگر فضول ضعفت که بخشیده رجوع خواهد کرد چون بخدمت
او آمدم ترحیبی فرمود و گفت تو درین میان غریب بودی حال خود باز گوی من قصه غصه خود را از اول
تا آخر باز راندم و حال بی برگی خود را تقریر کردم چون بشنید فرمود که انجا که رسیدی گفتم این ساعت
گفت کی نزول کرده گفتم اولاد و اتباع من در فلان مسجد اند و هنوز منزل معین نشده است فرمود
که خود را دلتنگ مدار که ما اسباب تو بسازیم پس غلامی را بخواند و در گوش او دو کلمه گفت
و بفرمود تا مرا تشریفی دادند و چون تشریف را پوشیدم آن روز مرا در خدمت خود نگاه داشت

دختر

دختر انکه بگوش شنیدم اجازت نیافته و هرچند گفتم که اولاد من دران مسجد ضایع شده و جایع شده بود که هر که
در خانه خدای باشد حق تعالی ایشان را ضایع نگرداند و من در خدمت او آنشب بروز آوردم
و چون روز دیگر تباشیر صبح صادق عرصه عالم را بنور خود روشن گردانید مرا گفت دم با اولاد
نوکران بوده بنزدیک ایشان رو و ایشان را بمن آور و بخدمت ما باز آی و خادمی را
با من روان کرد من خواستم که بطرف آن مسجد روم آن خادم مرا جایگاه دیگر برد و چون بسرای
رسیدیم خادم در را باز کرد مرا گفت در آی سرایی دیدم خوش و خرم و فرش و بساط آراسته خانه غرف
دیدم از عورات که پیش من آمدند بجامها و زیور آراسته خواستم که باز گردم خادم گفت
که سرای فرزندان تو درین خانه اند چون ایشان را بدیدم گفتم شما را انجا که آورد و گفتند وقت
نماز پیشین بار ابد خوش آوردند و چند غلام خرد و کنیز خادمه در خدمت ما مرتب کرده و این
جامها فرستاده اند و فرموده که اینها را در پوشید من چون آن حال دیدم بسر بر زمین نهادم
و خدای را شکر بسیار کردم بعد از ان پیوسته در حق من الطاف می فرمود و امروز که او
رفته است آن املاک و اسباب من تمام خراب گشته است یک لطف از الطاف
ایشان در حق من این بوده است که تقریر افتاد اگر من درین حال شکر نعمت ایشان بجا نیارم
کفران نعمت منسوب شوم او این بگفت و قطرات آب از دیدگان باریدن روان شد
و چون حکایت تمام کرد هارون فرمود که هزار دینار سرخ باین پیر دهید و مثال املاک او
بنویسید چون پیر این بشارت بشنید خدمت کرد و گفت ای امیر هذا من برکات البرامکه
این انعام و اکرام که امیر می فرماید هم از برکات و انعام اهل برمکست سرانجامی که منعمان در
زمان دولت کنند صحیفه رقم آن بر الواح اوراق ایام ثبت خواهند کرد تا آخر زمان
ان نقش از صفحات ایام محو نشود پس عاقل آنست که جز نقش نام نیک نگارد تا از خواص
ثنای مستطاب و دعای مستجاب خلایق بی بهره نماند چنانکه منذر بن مغیره دمشقی
دیده از هارون الرشید سر ازان بود که نعمت آل برمک را شکر بجا آورد و احسان ایشان را

بحسن عهد مجازات واجب داشت تا مقرر گردد که شکر نعمت وسیلت رفعت
درجات و سبب حصول زیادت کرامات است ❊ شکر نعمت بنی بر از نعمت •
وان کجا شکر جاودان ماند • شکر نعمت بده بجو نعمت • زانکه ای شاه از تو
آن ماند • و مصداق این سخن و برهان این دعوی دولت مؤبد و مکنت مخلد خداوند خواجه
جهان و دستور صاحبقران و آصف جمشید مکان صاحب ملک اقتدار و وزیر سلطان
نگار قدوه صدور و ملوک کبار نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزراء اتابک
وزیر همایون مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر ابو المفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی رفع الله قدره
و ضاعف امره که در آناء اللیل و اطراف النهار شکر نعمت حضرت بزرگوار را با فاضت
احسان و افاضت امتنان و اشاعت معدلت و وفور مکرمت و عنایت خود
بر فرق محرومان و نهاد مرحومان مبسوط میگرداند لاجرم رایات رفعت او سر در فلک افراخت
و مواد حوادث ایام از ساحت جلال او هر دم منقطع تر ❊ صدف آرزم نظام الملک
آنکه بهر کفش گهربارست • کان احسان محمد سعد • کرسی ذات او را
سزاوار است • رای او حل کند بیک فکرت • آنچه از مشکلات اسرار است
بنده رای او شدست بطوع • نور کردایم محل انوار است • شکر انعام او چگونه کنند
عقل کل زانکه بیک دشوار است • هست قدر او مزین باد • که جهان زو رفیع مقدار است

باب پانزدهم از قسم دوم در حزم و اندیشه

حزم اندیشه کردنست از عواقب موهوم محتمل و از آن احتراز نمودن بقدر امکان و این
خصلت مدار باب دولت را از روابط واجبات است و شاخ دولت از آب
حزم نشو و نما یابد و افراسیاب گفته است من ادرع الحزم امن من سهام النوائب
هرکه جوشن حزم در پوشد از تیرباران نوائب و حوادث ایمن باشد و فرق میان

عاقل

عاقل و جاهل آنست که عاقل چون علامت فسادی مشاهده کند در دفع آن کوشد و جاهل
تا در گرداب بلا نیفتد او را انتباه حاصل نشود و خود را باز نیابد **حکایت**
آورده اند که چون اسفار بن شیرویه از ولایت دیلمان قصد گرفتن عراق کرد و بر
ری لشکر کشید چون بسمنان رسید جماعتی از خواص وی او را گفتند که ابوجعفر زون
از این حال خبر یافت بقلعه راس الکلب تحصین نمود و آن قلعه بود بغایت محکم چون اسفار
بر عزم شهر ری بقلعه راس الکلب رسید ابوجعفر را خبر شد پیش او نیامد و بدو التفات
نکرد چون اسفار شهر ری را ضبط کرد عبدالملک زنگی را با سپاهی گران بر آن قلعه
فرستاد و عبدالملک با لشکر بدر حصار فرود آمدند و روزها حرب کردند و آن حصار
کشوده نشد و عبدالملک حسین بسطامی را در میان کرد تا در میان ایشان صلح
کند حسین بسطامی چند کرت رفت و آمد تا عاقبت عبدالملک را با ابوجعفر بصلحی قرار
داد و هر دو با یکدیگر طریق دوستی پیش گرفتند پس ابوجعفر طریق تودد پیش گرفت و الحاح
او در آن اظهار کرد حسین بسطامی ابوجعفر را گفت تاکید صلح را مصلحت آنست که عبدالملک را
با جمعی از حشم خانه خود قرار داد که مهمانی آورد و جمله متفق باشند که ابوجعفر را در آن جمعیت بکشند
و چون خواسته شد که همه بحصار درآیند ابوجعفر بمثال عبدالملک را تنها درآورد و مردان او را
در پای حصار بنشاندند و هر دو با یکدیگر برآمدند و حجرهایی در غرفه ساخته بودند که از دریچهای آن
نظاره خندق و صحرا و شارع عام در مطالعه آمدی چون ساعتی از هر نوعی سخن راندند و
طرفی از اشتیاق شرح دادند عبدالملک از ابوجعفر خلوتی خواست تا بحکم مودت او را
بر مهمی از اسرار ملک واقف گرداند ابوجعفر بفرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه دور شدند
جز غلامی خرد که حوایج او را کفایت کند که ابوجعفر بعارضه نقرس زمین شده بود و او را قدرت
حرکت نمانده پس عبدالملک در غرفه در بست و ابوجعفر اندیشه هلاک کرد و آن غلام
خرد از خوف بیخود شد و نفس نیارست زد پس رسن ابریشمی در ساق موزه با خود آورده بود

آزاد در موضعی از آن دریچه محکم کرد و بدان رسن از باب خندق فرود آمد و از خندق بسباحت بگذشت و نزد
یاران آمد و اگر ابوجعفر حزم ورزیدی و عبدالملک را بخلوت مسامحت کردی و از احتمال و درکه واقع
شد احتراز نمودی عبدالملک را در خلوت فرصت هلاک او نشدی و عبدالملک اگر از کمال دوراندیشی و تفکر
کار نادر وقت رفتن رسن ابریشمی با خود نبرده بودی او را بیرون از قلعه میسر نشدی و کسان ابوجعفر او را
هلاک کردندی پس هلاک آن و خلاص این بواسطهٔ حزم اتفاق افتاد و عقلای عالم را معلوم گردد که حزم قوی ترین
دواعی نصرت در نوایب روزگار است و محکم ترین حصنی است مر لشکر حوادث را **حکایت**
خالد بن الولید را گفتند شنیده ایم که تو پردلی و بیدلی و چون در احوال تو نظر کنیم احوال ترا بیک نمط و نسق
نمی بینیم گاه می بینیم که از جان خود هیچ باک نداری و در دشمن چنانکه ممکن نگردد اقدام مینمایی و باز ترا
بچندی می بینیم که از سببی خویشتن را باز پس میداری تا خلق را گمان نماید که منهزم شده و بخواهد گریخت
جواب داد که هرگاه که دانم که از دلیری و جرات فایده ای حاصل آید در پیش دوم و از بذل جان نیندیشم و چون
دانم که فایده نخواهد بود شرط حزم را نگاه دارم که چاره تو آن بود اگر حزم بوقت خویش کند و آن حزم قوی تر از
جرات دانم لاجرم بدین سبب در هر مصاف که رایات او منصوب شد منصور گشت و دشمن را مقهور
گردانید **حکایت** آورده اند که بعضی از ملوک عرب و عجم حازم تر و حلیم تر از معاویه
علیه ما علیه نبوده است آورده اند که برادر او زیاد در عبدالله برادر مالک اشتر را با تحف و هدایا
نزدیک معاویه علیه اللعنه فرستاد و آن مالی بسیار بود و در میان آن هدیها سفطی بود مهر زده و عبدالله را
فرموده بود که آن از دست خود بمعاویه رساند چون عبدالله آن هدیها بمعاویه تسلیم کرد و نامه بنمود
گفت تحفه دیگر هست که مهر وی است و مرا فرموده است که از دست خود با پسر رسانم معاویه آن را بخواست
و آن سفط را پیش آوردند بگشادند در آنجا جواهر قیمتی بود چنانکه چشم او مثل آن ندیده بود و معاویه را
آن خوش آمد و بر سر جمع گفت کسی که از سر چنین نعمتی برتواند خاست و آن را بدیگری تواند بخشید از وی
عالی همت تر کس نباشد و خداوند سبحانه و تعالی چنین کس را اهلیت روزی کند آنگاه عبدالله
گفت این بنزدیک زیاد برو و بگو که در امور ولایت که ترا امارت داده ایم مستحق آن تا چنانچه شد تو

تو این را بر ایشان قسمت کن و مهر کرد و باز فرستاد و در سر نزدیک او نامه نوشت و فی صد
فرستاد که عجب داشتم از حزم تو که چندان جواهر نفیس از دست برادر مالک اشتر نزدیک
من فرستادی که همه عراق و شام را از بن برون آرد و آن را ابر دو تو باز فرستادم باید که دست کسی
بنزدیک من فرستی که من دانم و نه او مرا و بدین حزم و احتیاط و حمل بود که کرسی استحقاق سریر خلافت
آورد و هیبت بوت **حکایت** ابومسلم صاحب الدعوه هرگاه که لشکر بطرفی
فرستادی ایشان را این پند دادی که زنهار پیش از شمشیر بارگشید و هشیار بود بیدار باشید
و اندکی مایه غفلت را خوار مدارید که وقتی بروی زره می پوشید دختران او بندهای زره او می بستند و
یک بند که باز مانده بود آن فرو گذاشت کرد و آن را بگذاشت و بمصاف بیرون رفت در حرب
تیری بدان موضع رسید و سبب هلاک او شد **حکایت** آورده اند که مامون الرشید
میخواست که عبدالله طاهر را امارت مصر نامزد کند پرسید از پدرش که پسرت عبدالله را سخاوت هست
گفت هست و بهتر از سخاوت دارد گفت چیست بهتر از سخاوت گفت سر آنچه وی باندازه دید
گفت شجاعت دارد گفت دارد و بهتر از شجاعت گفت بهتر از شجاعت چیست گفت حزم و دوراندیشی
مامون چون این بشنید بپسندید و عبدالله را بمصر فرستاد و آن امارت چنان کرد که بر روی روزگار
یادگار ماند و آثار مآثر او در دفاتر و تواریخ مذکور گشت **حکایت** آورده اند که چون
بلکاتکین از خراسان بطرف غزنین رفت و ملک دنیا فرو گرفت امیر علی کوچک که امیر غزنین
بود بجزم بر در رفت بلکاتکین شب و روز بعشرت و تماشا مشغول بود و سبکتکین [illegible]
شهزاده بود و او در آن شغل طریق کفایت و شهامت سلوک میداشت و دقایق حزم را
رعایت میکرد تا روزی امیر بلکاتکین نشاط شراب کرد و جشنی بزرگ ساخت و از اول صباح
تا آخر روز بنوش کردن اقداح راح مشغول شدند و چندانکه سبکتکین با شراب داد امتناع نمود و چون
پرده ظلام در پیش چشمه خورشید فرو گذاشت و امیر بلکاتکین چون در بخت امیر سبکتکین چون
بخت بیدار و چون ستاره بر آسمان او چشم گشوده بود از طرفی صدای بشنید و از جانبی غلبه سلاح

او رسید او با شمع و مشعله بسوی آن جمع رفت طایفه را دید که بر کوی برگیان سلاح پوشیده
و مستعد فتنه و خصومت شده بانگ بر ایشان زد که شما کیستید و ایشان سخن بر بستان [?]
کشید امیر سبکتگین جمعی را بچوب تعلیم کرد و قومی را بشمشیر تهدید فرمود تا اقرار کردند که طایفه
از اهل فتنه را مواضعه کرده اند که امشب خروج کنند و نشان آن خواهد بود که بر بام قلعه آتشی
کنند و ابو علی کوبک با لشکر از گرد در در رسد و بجمعیت ملکاتکین را فرو گیرد و شر او کفایت
کند و این ولایت را از شر شما خالی کردند چون سبکتگین این بشنید در حال بهاکسی را
هم در آنجا هلاک کرد و بر قلعه رفت و طایفه بسیار دید که در سلاح رفته بودند و انتظار علی کوبک
میکردند تا رسیدن وی بشد امیر با یاران خود در ایشان افتاد و جمله را تیغ بگذرانید
و هم در ساعت با حشم خود آنجا بکشید و براه کرد بر رواز شد بر ابو علی کوبک را بگرفتند
در وی شهر نهادند و چون صبح صادق بشتافت ساعد سیمین خود را از آستین جیب بیرون کرد و جهان بسیمای
خویش بگرفت امیر سبکتگین تنی چند را از اسیران و سری چند از تن بحضرت امیر ملکاتکین آورد
و حال حکایت کرد امیر او را محمدت فرمود و تربیت فراوان واجب داشت و بعد الحمد حزم را
رعایت کرد و از شر خصم غافل نبود امیر نیابت خود مر وی را داد و مرتبت او از همه اقران بلندتر
گردانید و یاران او را پانصد هزار درم فرمود و آن همه نتیجه حزم بود تا عاقلان را معلوم گردد
که در کارها حزم نگاه داشتن پسندیده است * هر که او درع حزم در پوشید * گشت ایمن
ز تیر قصد و عناد * هر که غافل نباشد از دشمن * دوست از وی رسد بکام و مراد

حکایت آورده اند که در آن وقت که هارون الرشید بر آل برمک تغیری نمود از ایشان
کراهتی در ضمیر خود متمکن گردانید بندی فرمود و آن بند را ده سال بر جا که میرفت با خود میبرد این بند
تا آنگاه که وقت امضای آن عزم آمد فرصتی طلب میکرد و فضل یحیی با یاران بند کردانید چنانکه ذکر آن
درین کتاب یاد کرده آمده است و هارون الرشید را خادمی بود مسرور نام که در خدمت او قربتی
داشت و او را بحضرت خلافت گستاخی بود روزی مسرور بر سبیل [?] گستاخی کرد و جرأتی نمود و سوالی کرد که فرمان این

در شرق و غرب و بعد عالم روانست و امر و نهی بر خدا و رسول مقرونست و در بسیط زمین
و بساط زمانه هیچکس نیست که سر از خط او بیرون تواند داشت یا رقبه از ربقه فرمان او بیرون تواند
کشید خاصه بندگانی که پرورده نعمت امیر باشند و در قبضه قدرت او گرفتار اگر امیر را بر آل برمک
تغیری بود در برانداختن ایشان توقف چرا می فرمود و اگر اندیشه از ایشان حادث شد
دور قدیم از آن معنی اثری در ضمیر نبود بدین استعداد چه حاجت بود هارون الرشید جواب داد
که ای مسرور دانکه ده سال است که تا رای ما بر ایشان متغیر است ولیکن طریق حزم مرعی دیدم
و فکرت صایب و اندیشه ثاقب نمودیم و ما را الیقین شد که ناپسندیده بود نباید
ناپسندیده را از دست نشاید داد اگر ما هم در آن وقت خشم خود را بر ایشان راندیم
کس اگر نبود که بجای ایشان استادی و من از آن وزرا باز دیگر از تربیت میکردم و در تشریح می
دمی و دم با جماعتی از معارف را بواسطه تربیت ما استحقاق و استقلال منصب ایشان ظاهر
آنگاه وقت امضای آن خشم آمد و حزم این بود که تقدیم افتاد و دقایق آن رعایت کرده شد

حکایت از نظایر و اخوات این حکایت آنست که آورده اند که چون سلطان یمین
الدوله محمود سبکتگین انار الله برهانه التونتاش حاجب را بخوارزم فرستاد و نام خوارزمشاهی بر وی نهاد
و مدتی امارت خوارزم باسم او بود وقتی دبیر صاحب برید خوارزم بخدمت سلطان محمود نبشت
که در آنجا ذکر کرده بود که التونتاش در مدت یک هفته دویست غلام به دویست هزار دینار خرید
و پانصد اسب خرید و تا بدین غایت هزار و هشتصد غلام ترک خریده است که اسامی ایشان در جریده
مضبوطست سلطان ازین معنی متأثر شد و با خود گفت درین معنی اهمال ورزیدن و غفلت نمودن
از طریق حزم دور است و نباید که چون او قوت گیرد هوس استبداد او را بر بادشاهی دارد و آتش فتنه
را فروزد و خاک در دیده خرد اندازد ابو نصر مشکان را امر نمود تا به نزدیک او نامه نویسد بتعرض نه بتصریح و او را
از غلام ترک خریدن منع کند ابو نصر مکتوب در قلم آورد و بنزدیک ایشان فرستاد که حاجب جلیل خوارزمشاه
ما را یادگار پدر عزیز است و ما او را بجای عم مشفق خود میدانیم و پیوسته از وی صدق و اخلاص در خط اختصاص

مشاهده کرده‌ایم و مارا امکان او را اعتمادی تمام حاصلست و دستور رسم حاجبی بزرگ با اسم اوست
و علی قرب که کاری بکند به نیابت او بکند و شاید که مهمی افتد که ما او را برای مصالح کلی بحضرت
خوانیم و بسمع ما رسید که او در غلام خریدن و سلاح ایشان ساختن غلو میکند پس اگر چنان بود
که او را روزی بعزمی باید آمد و حاشیه و غلامان او بسیار باشند همانا که انجا هیچ چند
چه گفته‌اند که عوض ما خرسنگ است اگر درین معنی فکرت کند هر چند که حشمت و عزت ما باشد
که یکی از بندگان ما بدرجه رسد که هزار یا ده هزار غلام ترک دارد اما حال التفات غزنین رسیده اند
و اگر انجا آید در هیچ حال غلام نشواند فروخت که عیب بود و چون بسیار بوده اشش ایشان
بر مردم وبال بود همانا بهتر که درین باب افراط نرود — چون نامه بالتونتاش رسید بخواند
خجل شد و دست از غلام خریدن بداشت و سلطان جهد کرد تا او را بدرگاه آورد و این همه از پیش
بینی او بود که اندیشه کرد که اگر بزرگ شود نباید که چشم بد دولت باشد پس بدین نوع او را
پیش رفت لاجرم اقبال غاشیه کش مرکب او بود و ظفر همعنان مرکب او

حکایت

آورده‌اند که روزی منصور با یزید مسلم خلوتی کرده از رای او در باب ابومسلم طلبید یزید
گفت زندگانی امیر دراز باد رای درست آنست که او را از میان برداشته آید و دل از کار او
فارغ کرده شود که تا او باقیست این ملک صافی نگردد و در بیت گفته‌اند

از سرگه دولت کز او گیرد • وز اسب بک از میانه بردار •

منصور بانکاری عظیم
در وی نگریست و گفت زبانت بریده باد میخواهی که ناصح ترین بنده را از بندگان خود بر اندازم
و اگر نه التفاتی که بحقوق خدمتهای قدیم تو بسیار است آنچه در باب وی میخواهی در حق تو فرمودمی
و بوجهی بد ترا او را از خدمت براند و چون چند از ان مدتی در از ابومسلم را بکشت یزید را
در پیش خواند و گفت یاد داری که آن روز که با تو مشورت میکردم در باب ابومسلم تو کشتن
او اشارت کردی یزید گفت یا امیر هنوز اثر آن سیاست در دل من باقیست فرمود که
آن غایت مضطرب بودم که رای راست آن بود که تو گفتی اما اندیشه کردم که نباید که کسی در ان معنی از

زبان

زبان تو چیزی بشنود و آن سخن بهرجا شایع شود و بسمع ابومسلم رسد و بعد از ان مرا گرفتن وی
امکان نبود و کار از دست من بیرون شود هر چند که بیست و انابت تو اعتماد بود که آن سر مکشوف
نشود و لیکن حزم آن تقاضا میکرد که بر تو اعتماد کردن نباید تا بسانی غرض بحصول پیوست و آنچه
در باب وی اشارت کرده آمد بروی بامضا رسید

حکایت

آورده‌اند که
شمس المعالی قابوس وشمگیر در انشای پندها که پسر را میداد گفت یکی از جرمهای دشوار آنست که
از هر کس که بدیشان گمان خلاف میکنند او را بکشد و در ابقای او خلل ملک بوده اند و گفت ای پسر
مرا که جد من مردی قتال بود و کسی هیچکس عفو نکردی و با این همه سیاست تیر خشم افتاده بود
و بدان سبب لشکری بروی بدل شدند و با عم من فلک المعالی بیعت کردند تا او برادر خود
شمس المعالی را بگرفت و بند کرد و بضرورت از بهر آنکه لشکر گفتند اگر تو با ما نشوی ما این ملک را
به بیگانه دهیم و چون بدانست که ملک از خاندان ما بیرون خواهد رفت بضرورت از جهت
ملک برادر خود بیرون آمد و برادر را بگرفت و در بند کرد و در عهد شاهنشاه بعد من شمس المعالی
آخر در آن که بروی موکل بود سوال کرد که ای ابوعبدالله هیچ میدانی که این کار که کرد و این تدبیر که بود که
کاری بدین بزرگی با تمام رسید و مرا هیچ از ان معلوم نشد عبدالله هیچکس را از ان سپهداران
نام برد که ان کارها ایشان کرده اند ولیکن آن کار را از ان هیچکس بیش از خود ... که ترا این
همه از کشتن بسیار افتاد که چون در سیاست افراط میکردی دلها از تو نفور شد شمس المعالی
گفت غلط کرده مرا آنچه رسید آمد از مردم ناکشتن آمد اگر من ترا و آن هیچکس را کشته بودمی
درست بجای
در غایت حزم بجای آوردمی هرگز مرا این پیش نیامدی

حکایت

هند آورده اند که روزی شتر سواری در میان بیابان میرفت بموضعی رسید که کاروانیان آنجا
فرو آمده بودند و آتش کرده و رفته و باد آن آتش را اشتعال داده بود و در آن موضع ماری
گرفته و آتش میسوخت و ماری بزرگ در میان آتش مانده بود و از هیچ طرف راه بیرون رفت
که بیرون آید و نزدیک بود که بسوزد و آن مرد مردی خدا ترس رحیم دل بود با خود گفت اگر چه او را

دشمن است اما در مانده را دست گرفتن از مروت باشد و طریق حزم را فرو گذاشت و توبره را بر
چوبی محکم کرد و آن را فرو گذاشت تا آن مار در توبره رفت مرد چوب باز خود کشید و توبره از میان
آتش بیرون آورد و سر توبره برگشاد و مار را گفت هر جا که خواهی برو مار با او بسخن آمد و گفت
تا آنگاه که ترا زخمی نزنم نروم و اگر چه تو نیکوکاری با من کردی من دشمن خصم انسانم و عداوت من
با شما اصلیست چنانکه قرآن مجید خبر میدهد قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو ولکم فی الارض مستقر دشمن را
دوست گرفتن از حزم دور بود و من هر آینه ترا زخمی خواهم کرد اکنون اختیار کن که بخت ترا زنم یا بشتر را
مرد گفت آخر من در حق تو نیکی کرده‌ام و تو نیکی را بدی مکافات میکنی گفت آری نیکی را بدی مکافات
باشد و من این از آدمیان آموخته‌ام که عادت فرزند آدم آنست که نیکی را بدی مکافات می‌کنند مرد گفت
این خود هرگز شنوانیده بود در ملت آدمیت مکافات بدی نیکی کند اما مکافات نیکی بد کردن روا نیست مار
گفت خواهی که ترا درین دعوی بینه و برهان نمایم و گواه گذرانم پس از دور نگاه کرد گاو دشتی را دید در صحرا
که میچرید گفت بیا تا ازوی بپرسیم سوار و مار پیش گاو وحشی بودند مرد گفت ای گاو وحشی مکافات نیکی هرگز
بدی باشد گفت بلی در مذهب آدمیان که مکافات نیکی بدی کنند اینک من در دست یکی از
آدمیان بودم چون پیر شدم و از زادن باز ماندم مرا بگذاشت و ترک تعهد من کرد و من درین صحرا بچرم
چون روزی چند بچرا ماندم فربه شدم دیروز خصم من بمن بر گذشت مرا تازه و فربه دید رفت و قصابی
بیاورد و مرا بوی فروخت تا مرا بکشد و گوشت و پوستم بفروشد و مکافات چندان خدمت
من آنست که از بنی آدم بمن آمد هر آینه مکافات نیکی بدی کردن عادت فرزند آدمست مار گفت شنیدی
سوار گفت شریعت حکم نکند بیک گواه دیگر باید مار بنگرید درختی را دید گفت برو تا ازین درخت بپرسیم
پس هر دو نزدیک درخت آمدند مار گفت ای درخت چه گویی مکافات نیکی بدی کردن باشد درخت
گفت من از آدمیان چنین می‌بینم از بهر آنکه درختی ام در میان بیابانی همین که آدمی را دل برسد گرم
شده و مانده گشته و آفتاب در نهاد او عمل خود ظاهر گردانیده چون نزدیک من رسید در که ساعتی
در سایه من استراحت کند و زمانی بیاساید چون نظر بگشاید بگوید این درخت را تیر نیکو آید

و دیگری

و دیگری گوید ازین درخت تخته نیکو توان برید و درهای لطیف آید و اگر تبر دارند ببرند و از شاخها
انجا ایشانرا آتش آید ببرند و مرا زحمت میدهند و هیچ آدمی شکر نکند که آخر در سایه من آسوده‌اند
و در زیر من غنوده‌اند مار گفت دو گواه گذرانیدم تن در ده تا ترا زخمی بزنم مرد گفت اگر یکی دیگر گوید
آنگاه بقضا رضا دهم روباهی در آنجا بود و در حال ایشان نظاره میکرد گفت اینک ازان روباه
بپرس پیش از آنکه مرد سوال کرد روباه گفت تو ندانسته که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار
خود چه نیکی کرده‌ای مرد گفت مار در آتش سوزان بود و من او را از آتش بیرون آوردم روباه گفت
تو مردی بزرگی چرا خلاف میگویی مار گفت راست میگوید روباه گفت او را از آتش چگونه بیرون
آورده‌ای مرا سر ازین سخن باور نباشد مرد گفت توبره بر سر آن چوب بستم و چوب دراز کردم
تا مار در توبره رفت آنگاه چوب بکشیدم و او را باور ندم روباه گفت آخر توبره بدین خردی
و ماری بدین عظیمی چگونه گنجد اگر راست میگویی بار دیگر سر توبره بگشای تا مار در وی رود تا آنگاه صدق
مقالت تو معلوم شود و میان شما حکم کنم مرد سر توبره بگشاد مار بگفت روباه مغرور شد که تا آنچه
این روباه میگوید از سر صدق میگوید مار در توبره رفت روباه مرد را گفت چون دشمن خود را در
بند یافتی امانش مده که اگر او از بند خلاص یابد تو در امانی مرد چون چنان دید سر توبره محکم ببست و آنرا
بر زمین زد و مار را بکشت و فایده این حکایت آنست که هر عاقلی که طریق حزم سپرد باید که بر دشمن
اعتماد نکند و خصم خود را خوار ندارد و چون دشمن بد خواه را بر دست بلا چنانچه پای بر سر او نهد بدرنگ زندگانی و
شادی بعد از خصم بسر برد چنانکه گفته‌اند

چو دیدی خصم را افتاده در آب ... نکو برنشست و بزن پای بر فرق

همانا غرقه فرعون آن زمان بود ... که موسی رسته گشت از آفت غرق

حکایت

آورده‌اند که در عهد اسمعیل
سامانی مردی بود متمول و با نعمت و در مواشی پرورد و بر سر شاهراهی نشسته بود و دست با طعام
برگشاده و چندان ثروت داشت که مواشی آن حوالی از انعام و مواشی او مینمی آمدند و هر کس
که بران شاه راه بگذشتی او را ضیافت کردی و در مایده احسان خود نشاندی تا کار بدانجا ادا کرد

در جمله خلقان زبان بثنای آنمرد برکشادند و ذکر خیر او در افواه افتاد و صیت کرم او جهان بگرفت
و آن خبر بسمع امیر اسمعیل رسید نزدیک او مثال نوشت که اگر چنانست که ترا خدای عز و جل
ثروتی داده است و مالی گران کرده چرا بر سر راه نشسته و خود را در خلق عرضه کرده بنده فرمان
بران جوابست که از سر راه برخیزی و در گوشه نشینی و در تعهد مال خود مشغول باشی تا از تعرض محفوظ
باشی چون مثال آنمرد رسید از سر آن راه برخاست و آن خیر منقطع شد و ارکان دولت امیر
اسمعیل از آن معنی تعجب نمودند چه امیر اسمعیل پادشاهی نیکو سیرت فایض الانعام بود و ایام دولت او
باقامت خیرات و ادای طاعات مستغرق بودی و کس ندانست که سبب منع کردن
آنمرد از مهمانی کردن چه بود تا یکی از خواص در مقام خلوت از امیر اسمعیل سوال کرد که سبب چه بود
که امیر آنمرد را از مهمانداری منع فرمود امیر اسمعیل گفت مردی از رعایا بر سر راهی بنشیند و دست
باضافت احسان و افادت انعام برگشاید و مایده اکرام بسط کند و صادر و وارد بر خوان
احسان او تناول نمایند ناچار آوازه آن منتشر شود و دلها بمحبت او مایل گردد و بدان سبب دماغ
او خلل کند و نخوتی در ظاهر او پدید آید و تواند بود که رغبت خلق بموافقت و مساعدت او مردم را اخلال
کرده و عمال را تمکین نکنند و ادای خراج تقصیر واجب دارند و ما را از برای شکوه ملک و پادشاهی
او را سیاست باید کرد و خلایق بدین ادای سیاست در زبان گیرند و ظالم و بدکردار نام
نهند پس من سواد این فساد را بشارت طبیعت حزم از بنیاد منقطع گردانیدم تا آن کار بخواب نشیند
و شعور مردمان بفتنه نشود و فتنه را که او را در بلای و ما را در وبالی اندازد راه نگیرد که چون این
فصول استماع کردم دانستم که آنچه فرموده شرایط حزم را رعایت فرموده است و از راه دور
اندیشی فرمان داده او را آنگاه گفتم و متیقن گشتم که استقامت دوام دولت را بحزم توان گرفت

حکایت دانوف که الب ارسلان بعراق بود یکی از امرای دولت که او را
اردم نام بود دهخدایی را بپیری خود داد و آن خبر بسمع سلطان رسید و از آن معنی برنجید از آنکه شنیده بود
که آن دهخدا باطنی است و مذهب ملاحده دارد روزی در بارگاه اردم را گفت که دشمنی اردم

کفت

گفت بنده را چه محل آن باشد که در خاطر من ازین نوع گذرد من بنده کمترین توام از بنده چه خیانت
در وجود آمده است که شاه بر من متغیر شده است گفت اگر دشمن من نیستی چرا دشمن
من در خدمت آورده گفت آن کیست که دشمن پادشاه است گفت دهخدایی که در پیش
تست بدبختی باطنی ملحدی که دشمن ترین دشمنان خدا است اردم گفت او که باشد که پادشاه
ازین نوع فرماید دهخدا را بیاوردند سلطان فرموده که شنیده ام که تو باطنی و خلیفه
بغداد را حق ندانی گفت لی خداوند بنده باطنی نیست بنده شیعی است گفت الی مذهبست
مذهب شیعه مذهبی ستوده است که بهتر از آن مذهب نیست و تو آن مذهب مداری
بفرمود تا دهخدا را بسیار بزدند و روی سوی امرا کرد و گفت گناه این شخص را نیست
گناه اردم راست که بدمذهبی ملحدی را بخدمت خود آورده و من بارها شما را گفته ام که
ترکان لشکر خراسان و ما وراء النهر درین دیار بیگانه اند و ما این ولایت بشمشیر
و قهر گرفته ایم و ما جمله مقلد مذهب سنت و جماعتیم و در بلاد ما مذهب دیگر نبود و سرکار
گرامی قسم مردم در میان شما آیند و بر کارهای شما وقوف یابند و وجود اموال
شما را بدانند اگر ناگاه دشمنی پدید آید جمله بوی گرایند و دست تدارک بآن رسد
پس بفرمود تا یکبار سوی اسب پادر روند و بار دم را داد گراین را اکمل از آنهمه است پس نکال
نکال زیادت کرد و او می گفت پس فراشی را بخواند و گفت ازین همه سوی رستی با بت
سر نهفته شد بار دم داد که این را اکمل هرچند کوشید نتوانست سلطان شکل و شمس همچنین دو
گربکان بگان رده گاه و گاو نزا آسان قهر توان کرد اما چون بسیار شود و از قهر ایشان عاجز
شوند چنانکه گفته اند

مخالفان تو موران بدند مار شدند * بر آور ز سر موران مار گشته دمار
مده زمانش ازین بیش و روزگار مبر * که اژدها شود ار روزگار یابد مار

حکایت در عواید عطف و دو خاصیت عاقبت آن هیچ حکایات روشن تر
از آن نیست که در تاریخ طاهریان آورده اند که چون محمد بن احمد بن عبد الله طاهر امیر خراسان

شد بروی بود کریم و نیکوسیرت و خوش خلق اما شراب دوست میداشت و نشاطی
بود و پیوسته دران بودی و پادشاه باید که بر چهار چیز غلبه کند اول تکاسل کردن که دران
مخاطره باشد و نفس پادشاه را بذل منت دوم مصاحبت زنان که مصاحبت ایشان دل
ضعیف گرداند سیم مداومت بشراب خوردن که مهمات ملک بدان سبب فرو ماند
چهارم خون ریختن بسیار که پادشاه را از ان اعظم دشمن کند و چون محمد بن احمد بن عبدا
امیر خراسان شد بنشاط و لهو مشغول گشت و از تدبیر امور ملک و دولت غافل شد و دران
مدت امارت مرا را اسم عزیز راو بود و الفردی دانا در کار و داهی بود و از جمله اعیان و امرای
خراسان بود و یعقوب لیث قوت گرفته بود و تا فیروزآباد و کرمسیر و حد و کرمان و
مکران را ضبط کرده بود بارها نزدیک عزیز کس فرستاد که هرات من تسلیم کن
او اجابت نکرده بود که کفران نعمت بر بایست پس عزیز جریده قصد نیشابور کرد تا
بخدمت امیر احمد بن عبد الله آید و عهد خدمت را تجدید دهد و از وی لشکری خواست
تا با یعقوب لیث مصاف کند چون عزیز به نیشابور آمد او را تعظیم کردند و بتعجیل بر چهار
تمام سرا او را در شهر آوردند و در نو قرا او انواع رخ طلبی بند دل داشت و حکایت یعقوب
لیث پیش امیر خراسان بازگفت و گوش بسخن ایشان نداشت او را معلوم شد
که غفلت بر این مرد را فرو گرفته است و مستی او را نظر در عواقب امور مانع می آید و خدا را که
اجازت میخواست او را دستوری نمیداد و عزیز میگوید روزی نزدیک قاضی القضاة نیشابور
رفتم تا او را زیارت کنم چون بخدمت او رفتم از هر نوع سخن در پیوست هم قاضی مرا گفت چرا تو
درین جایگاه روزگار ضایع میکنی و هم کار زوش میخوری از ان روز باز که یعقوب لیث را
صد و پنجاه فرا بود و قصد رفتن کرد این امیر را میگویند که شر و فتنه او را منقطع می باید کرد تا شد
و او از غفلت بر ان التفات نمیکند و تمامت اعیان و ارکان این دولت یعقوب لیث
میل کرده و با او عقد بیعت مستحکم کرده تو غم کار خود خور و بتعجیل بهرات رو که نباید سابقه

فتد

فتد آفتی رسد که تدارک آن ممکن نبود عزیز گفت من گفتم که مرا اجازت نمیدهد و هیچ سخن من بسمع رضا نمی سپارد و اگر
بی اجازت او مراجعت نمایم اسم عصیان بر من نشیند و آن اسم بر خود داشتن روا نمیدارم قاضی گفت
سلف خادم سردک از جمله معتمدان امیر عزیز میگوید شب روی بوثاق او نهادم و دو بند مروارید
او را تحفه بردم دادم و چون مرا بدید بسیار خدمت کرد و حرمت داشت و من گفتم آمده ام تا مرا
از امیر اجازت خواهی که مرا بهرات سر حوالت و پسر من جوانست و بی تجربه یعقوب لیث مردی مکار
و غدار است نباید که فرصتی یابد سردک گفت فردا بامداد خدمتگاری نزدیک من فرست تا از امیر خراسان
ترا اجازت خواهم و من آنشب بازگشتم بامداد او سردک نزدیک من فرستاد و گفت امیر خراسان
ترا اجازت مراجعت فرمود و گفت یعقوب لیث را بکتاب نگاه دار که من بعد از کسی فرستادم
تا از انجا امیر لشکری فرستند و من با لشکر آراسته بر عقب خواهم آمد امیر عزیز میگوید من هم در روز کار
خود ساخته کردم و بهرات رفتم و نزدیک یعقوب لیث کس فرستادم که من بهرات کاری ندارم
اگر خواهی کسی را بفرست تا شهر تسلیم کنم یعقوب لیث مرا از پیش کرد و شمال فرمود که شهر از برای من نگاه دار
و اگر تو خواهی بخدمت پیوند و حاصل هرات به یعقوب را تسلیم شد و از انجا به نیشابور آمد و شهر
بگرفت و امیر محمد بن احمد را در قصبتی حبس کرد و جملگی اموال او را ضبط کرد و این همه را سبب
آن اتفاق کرد خصم او را دوست داشت و در روزگار لهو و تماشا گذرانید و از پرداخت ملک غافل
و فارغ ماند لاجرم ملک از سر کار گرد و سنگ بیت که هر که طریق حزم سپرد از اعدای دولت
همیشه مظفر و منصور باشد و هر که بغفلت روزگار گذراند از دست قهر دشمنان مقهور باشد و مصداق
این معنی و برهان این دعوی حالت است که چون صاحب اجل کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور نظام الملک
قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا صدر صدور العالم اکرم و افضل بنی آدم ابو القاسم محمد بن سعد الجنیدی
امر الله علی الدین والملک مقامه در انتظام احوال دولت و اهتمام مصالح مملکت و قهر و قمع اعدا
دولت و دفع غایت او بیا طریق حزم بر رعایت میفرماید و یک لحظه از حفظت [illegible] کفایت غافل
نمی باشد هر روز عواید این دولت مستدیر و ارکان این سلطنت ممهدات قطعه

سر پیش تو هر سری که بر خط نهند • از قلزم رنج پای بر شط نهند • لب تشنگی بکرم قطره‌ای پای چنگ
شاهین ز هراس جنگ بر نط نهند • عرض کردن امور دولت هیچ خبر بهتر از حزم مبت

باب
شانزدهم از قسم در زهد و ورع و فضیلت آن

فضیلت ورع و زهد اگرچه بر همه کس زیبا آید اما بر ملوک زمان و فرمان دهان جهان زیباتر تا م
کر ایشان بصدر امور دنیا ی و کارهای ملک باشند و بکمال قدرت و وفور حشمت و سلطنت
بر مخصوص و خال عفت بر چهره قدرت جمال دهد و لباس پرهیزکاری بر قد کامکاری چست آید چه
آنکه نخورد از آنکه ندارد و آنکه نکند از آنکه نتواند او را در آن محمدت امتناع زیادت نتواند کرد نظم
ای بضرورت شده از زاهدان • زهد ترا من نشوم معتقد • باد بیان می نخوری زین سبب
ان من العصمة ان لا تجد • حکم زمانه معدکانی مر زاهدان فرو زمانه را قدین باب رباعی که
کرا از بام ربیع و عشرت دگر بکند • یک آه خلق را قضیه سیدان
خلقان زمانه را بیسه سیدان • امروز زهد آنکه بار بسا بیه وزرد
آن را سبب بس زنار پا پیچ سیدان • درین باب حکایتی چند از ارباب دولت و اصحاب
حشمت تقریر خواهد پیوست حکایت در انوقت که رایت دولت اسلام
سایه بر دیار عجم انداخت و بلاد عجم فتح شد آن ولایت به لشکر اسلام را در ضبط آمد عمر بن خطاب
یکی را از زهاد صحابه بشهری از شهرهای عجم فرستاد و آن صحابی غلامی سیاه داشت و شتری چون بولایت
خود رسیدند اتفاق نوبت سیاه بود که بر نشستند مردمان اهل شهر باستقبال بیرون آمدند چون آن سیاه را
از ایشان پرسیدند که از امیر چه خبر دارید چه باستقبال و آمده بودند غلام که ساربان حکم
او را سجده کردند امیر بر سر سجده نهادند انجماعت گفتند که ای سرکرا سجده میکنی گفت خدا را عز و جل
گفت شما کرا سجده میکردید گفتند امیر را آن صحابی گریان شد و گفت پنداشتم که عمر مرا امیری
باین شهر فرستاده است ندانستم که فرستاده است تا مرا بخدایی بگیرند و هم از انجا بمدینه باز گشت

وحال گفت عمر دو کس دیگر را فرستاد و چیزی نوشت که سجده کردن جز خدا را روا نبود چون این دو
بران شهر رسیدند اهل شهر پیغام دادند که ما را استقبال کنید پس هیچکس باستقبال ایشان
نیامد تا ایشان بشهر آمدند و ایشان را بسرایی فرود آوردند و سفره پیش آوردند چون آن طعام
بکار بردند و کاسه رود اشستند الوان و بسیار از انواع اطعمه لذیذ پیش آوردند و هر دو در یکدیگر نگریستند
و گفتند دنیا با ین نیرو که با صورت بدل توان کرد این جماعت ما را مستغرق دنیا خواهند کرد صواب آنست
که باز گردیم و هم با فقر و فاقه خود بسازیم پس ایشان باز گشتند و از قبول امارت تمنع شدند عمر
مردی را فرستاد که او را ایاس نام بود چون بدر شهر رسید و بموضعی نزول کرد اهل آن شهر باستقبال
او بیرون شدند و شتر او را علف آوردند قبول نکرد و گفت او بعلف شما احتیاج ندارد پس مدتی آنجا
بود که هیچ از ایشان نستد و مال شهر جمع کرد و بمدینه برد حکایت هیچکس از خلفا در
زهد و تقوی چنان نبوده است که عمر عبد العزیز و یکی از آثار او آن بوده است که در انوقت که کشتی
حیات او در غرقاب وفات افتاد مسلمه بن عبد الملک گفت وصیتی خواهی فرمود و چیزی امر شده
گفت مالی ندارم که در قسمت کردن آن بتو اشارت کنم یا ثلث آن را بچیزی وصیت کنم مسلمه گفت من
صد هزار درم آورده ام تا امیر در چه چیز صرف کند عمر عبد العزیز جواب داد که من بهتر از تو تدبیری کرده ام که آن
مال را که از انجماعت ناحق ستده به ایشان رد کنی و خود را از عهده جواب باز رهانی این سخن بر مسلمه
کار کرد و بسیار بگریست و بعد از آن در حصول اموال احتیاط تمام بجای آورد حکایت
آورده اند که عمر خطاب شهری از شهرهای شام سلمان فارسی را امارت داده بود و مواجب او هر سال
از بیت المال پنجهزار درم بودی و او آن مال بستدی و جمله را صدقه دادی و همه سال بوریا می بافتی و بهر وجهی
و قوت خود از ان ساختی و هر سال چون وقت انعام وصدقه آمدی آن گوسفند از قسمت کردی
و نصف خود بستدی جمله را بکشتی و گوشتها را صدقه دادی و پشمهای آن برشتی و از ان رسنها بافتی
و از پوستها انبانها ساختی و برقی که هزار رفتندی هر کس از یاران او که بدان محتاج بودندی بدادی تا
در هر کس را که توشه دانی ببودی یکی از آن انبان او را دادی مدتی امارت کرد در وقت تدبیر روان

متکبر بت کشته ایها الامیر موجب این گریه چیست سلمان گفت نه ران متکبرم که دنیا را وداع بیا
کرد و لیکن حضرت مصطفی فرمان از آن پیوسته وصیت کردی که جهد کنید تا از دنیا سبکبار روید تا در
عرصه عرصات سبکبار باشید و من عظیم گرانبار میروم و سلمی رخت و قماش بخود جمع کرده بود
نگاه کردند در خانه وی طغاری دیدند که در آنجا آرد خمیر کردی و مطهره و پالان شتر و گلیمی که بر وی نشستی
هزار نسیم رضوان بر روان سلمان باد **حکایت** آورده اند که عمر خطاب مر حذیفه
بن الیمانی را امیر فرستاد و مثالی اصدار فرمود با اهل آن شهر که باید که او را مطاوعت کنند و امراء او را
باستقبال پیش روند چون حذیفه بنزدیک شهر رسید معارف و سادات باستقبال او
آمدند و در تعظیم و تبجیل مبالغت نمودند او جبه گلیم پوشیده بود و بر دراز گوشی نشسته
پس اهل آن شهر سراهای عالی و قصرهای مشید برو عرض کردند تا بدانجا فرود آید بدان التفات نکرد
و بکلبه مختصر فرود آمد و گفت دراز گوش مرا تیمار دارید و او را علف حلال دهید و مدتی بدان شهر امارت
کرد و چون بمدینه مراجعت فرمود عمر را از آمدن او خبر شد و باستقبال او بیرون آمد و در موضعی
مختفی بنشست که بنگرد که بحکومت امارت هیچ حال حذیفه را تغیری داده است یا نی چون
حذیفه را دید که می آمد بر همان دراز گوش نشسته و همان جبه گلیم پوشیده عمر پیش او آمد و او را در
کنار گرفت و هر دو بسیار بگریستند عمر گفت تو برادر منی و مرا از تو عجب نمی آید که امارت
دنیا ترا تبدیل و تغییر نداده است از آنکه پیغمبر صلی الله علیه وسلم از تو خشنود رفته است و شرکت سعادت
رضای پیغمبر را حاصل آید زمانه را [illegible] بر روی هیچ دستی نباشد **حکایت**
گویند عمر خطاب مر ابوعبیده جراح را بر شهری از شهرهای شام امارت داده بود و بعد از مدتی عمر بشام
رفت چون بنزدیک شهر ابوعبیده رسید مردمان شهر باستقبال او آمدند پرسید که
برادرم ابوعبیده کجاست گفتند این ساعت خواهد رسید زمانی بود ابوعبیده می آمد بر شتری نشسته
که مهار او از لیف خرما بود و چون ابوعبیده بنزدیک عمر رسید از بهر تعظیم او از شتر فرود آمد و یکدیگر را
در کنار گرفتند و [illegible] در [illegible] تعزیر کردند و فضولات ایشان باز راندند پس بخانه ابوعبیده جراح

نزول کرد و در خانه او نگاه کرد سبوی دید و پالان شتری و شمشیری عمر متعجب شد و گفت یا ابوعبیده
چرا از برای خود متاع نساختی و قماش را مهیا نگردانیدی گفت یا امیر المؤمنین بجواب ضروری نرساند و
آن بهتر که از پس متاع دنیا نام **حکایت** آورده اند که چون تمرد و عصیان عمرو لیث
در ولایت خراسان شایع شد معتضد خلیفه بنزدیک اسمعیل [illegible] کس فرستاد تا با لشکری
از آب جیحون عبور کند و با عمرو مصاف نماید امیر اسمعیل لشکر برنشاند و از آب عبره کرد و گویند
امیر اسمعیل هزار زیادت نداشت و لشکر او را استعدادی نبود تا غایتی که آورده اند که بیشتر لشکر او را
رکابهای چوبین بود اما پرهیزکاری ایشان بمرتبه بود که تمامت لشکر او را گذر بر دیوار باغی بود که در آن
باغ درخت سیب رسیده بسیار بود و آن درختان سر از دیوار بیرون کرده تمامت آن لشکر از
زیر آن درختان بگذشتند که یک دانه سیب آسیب نخورد و چون با عمرو لیث مصاف کردند
و لشکر او را هزیمت دادند عمرو دستگیر شد او را بند کردند عمرو کس فرستاد و یکی از حجاب خاص او را
بخواند و بر وی پیغام فرستاد که مرا امروز لشکر تو منهزم نکرد اما پرهیزکاری تو و ناپاکی من مرا در بند
افکند اکنون قضا کار خود کرده و اقتدار از زیر پرده حکم جبار بود و جز رضا بقضا و تسلیم بحکم ازل سود نخواهد بود
و مرا معلوم شده است که آن خلیفه مرا زنده نگذارد و آنچه من کردم در حضرت او از جرات و تعدی
و اشغام او را بارث آید خون من بریزد و ولایت خراسان بتو خواهد داد و عهد نگهدارد و آنچه من
کردم سزای آن بدید و عهد و لوا بتو فرستد [illegible] بنزدیک او فرستاد و گفت من مال بسیار
و خزینه و دفینه بیشمار دارم و آن جمله را بتو می سپارم تا ترا بدان استظهاری باشد و این
طومار نسخت آن خزینهاست باید که جمله برداری آن حاجب را گفت برو و تحیت ما بوی رسان
و این طومار باز بر و بگو آنچه تو گفتی استماع کردم و بر مطالعه آن تمام واقف گشتم و مرا وثوق تمام بود
بر آنچه تو منکوب و مغلوب خواهی شد از بهر آنکه بنای کار تو بر ظلم بود و هر بنا که بر ظلم بود استوار نباشد
و هر اساس دولت که آن بر عدل نبود پایدار نباشد اما آنچه نسخه بنزدیک من فرستادی
از خزاین و دفاین دانم که غرض تو در آن اخلاص نیست و لیکن تو آن ساعت دل از جان برگرفته و از

حیات خود نومید شده عرض تو آنست که بجهت فدای قباحت مهری طلبی و این مال تو و مال برادر تو
از دزدی و قتالی و مکابره و مصادره بدست آورده اید و بهر درمی از آن مال خصمی از میر کرده و دامن تو
خواهند زد و امروز میخواهی که فردای قیامت آن حسابها را حواله بمن کنی تا اگر از تو سوال کنند
که آن مالها چه کردی تو گویی اسمعیل را دادم من بدان مال احتیاج ندارم و البته بدان سبب
تکیه بیازرستند و این از کمال زهد و ورع او بود لاجرم ایام دولت سامانیان در واسطه عقد اسلامیان نشست

حکایت آورده اند که در آن وقت که عبدالله طاهر امیر خراسان بود او را
غلامی خادم بود سعد نام در غایت لطافت و نهایت طراوت قدی چون سرو و رخی چون ماه و
اندامی نغز و اعضایی متناسب روزی عبدالله طاهر رقعه نوشت و آن غلام را داد و گفت این
رقعه نزدیک بیاع بر و او را بگوی تا آنچه در آنجا نوشته است بجای آرد و آن خادم رقعه را نزدیک
بیاع برد در آنجا نوشته بود که چون خادم نزدیک تو آید او را بهر بها که بخرند بفروش و
در حسب این راحت و سعادت تماشای بیاع از آن حال متحیر شد چه آن خادم مردی معروف
بامروت بود و او را در خدمت عبدالله قربتی تمام بود و چون سعد خادم حیرت او دید از وی پرسید
که موجب حیرت تو چیست گفت امیر در اینجا نوشته است که باید که چون نامه من بتو رسد
سعد خادم را بهر بهایی که بخرند بفروشی سعد چون این سخن بشنید گریستن گرفت و اضطراب بسیار
کرد آنگاه بیاع را گفت لطف کن و امیر را بپرس که من چه گناه کرده ام و چه خیانت مرا این تادیب
و تعذیب می فرماید بیاع آنگاه بدر سرای امیر رفت و امیر او را پرسید که کار آن غلام چه کردی
گفت زندگانی امیر دراز باد او مردی معروفست و بهر بازرگانی مجهول رضا نمیدهد و اقدام ننمود
چون رقعه بروی خواندم بسیار بگریست و مرا گفت با من که خیانت خود ندانم که امیر مرا این تادیب
بچه گناه می فرماید خبر اعلام کن که امیر بهای من هیچ حاجت ندارد عبدالله طاهر گفت او هیچ
خیانتی ندارد و لیکن من دوش نگاه برخاسته بودم دیگر بار به سر قدم در راه که زمین پوشانیده سعد آنجا
او را دیدم که رختی حشو بود و چادر شب نیک بر خود کشیده و ماهتاب بر اندام او می تافت و آن

طراوت

طراوت نعیم لطف او را در زیر چادر شب چون آفتاب در زیر ابر میبود چون این معنیم بحضرت
آفریدگار خود استعانت طلبیدم تا مرا از وسوسه شیطان نگاه دارد و از گناهی که هرگز بدان
اقدام ننموده ام در عصمت خویش بدارد همه شب دل من از آن تشویش بود بترسیدم که باید
که اگر او بخدمت من بماند شیطان بر من راه زند و در ورطه وبال افتم بیاع گفت او را دعا کردم
و گفتم خداوند از همه اهل جهان کریمتر است و رحیمتر و سعد خادم مقبول است اگر در حق او عنایت کند دل
شود و او بهای خود دهد و قبول کند که من بعد بر آنکه بگذرد که با بخشد و چو بسته بر خود جامه پوشیده
دارد و اگر امیر او را بکسی فروخته شده که آنکس حافظ نگاه ندارد این بیچاره دیگر بار گرفتار شود ازین
معانی بسیار گفتم عبدالله طاهر دل بروی خوش کرد و من آن حالت را مراقبت میکردم
تا دو کنیزک خوب امیر عبدالله بخرید و تحفهای دیگر نزدیک امیر فرستاد و سعد را با ایشان
رد آنگه کرد و بدان طریق او را از پیش خود دور انداخت و آن از کمال حفظ و مروت او بود

حکایت و از نظایر و امثال این حکایت که علی بن حسن شعری که از معارف
خدمت طاهریان بود حکایت میکند که چون طاهر عبدالله درگذشت و ولایت خراسان محمد بن عبدالله
بن طاهر افتاد و هم سیرت آبا و اجداد خود میرفت او هر روزی در خانه خود نشسته بودم ابو
شاذان که طبیب او بود نزدیک من آمد دلتنگ و غمناک و او از کودکی باز خدمت امیر محمد کرده
بود و با وی بزرگ شده و در خدمت او قربتی داشت پس مرا گفت که حال اخلاص و اختصاص
من در خدمت امیر دانسته و حقوق خدمت من شناخته امروز چه رفته است که مرا از خدمت
خود باز داشته است و به شتم و بکند داشته و امروز خطر مشاهره من فرموده تا مرا
من باز گرفتند و من بر خود گناهی ندیدم که مستوجب عقوبت کردم بخدمت آمده ام تا از وی
سبب این تادیب و تعذیب معلوم گردانی و این کار را تدارک کنی من او را دلخوش کردم و از
وی پذیرفتم که از وی معلوم کنم و ترا اعلام دهم روز دیگر بخدمت او رفتم زمانی صبر کردم تا مجلس خالی شد
و حال ابو شاذان و قدمت خدمت او تقریر کردم و گفتم اگر از وی گناهی در وجود آمده است بیک گناه مرا

ادب بارگرفتن از قاعده مروت دور بود ابومحمد گفت دانم که مرا خطر رقم را اجرای داشتیدم مرا آنکه تمام
کرا و را پیش نزدیک من محل نیست و غم کار خود نخورد و در فرزکار بخدمت من بیاید نبرد من
گفتم بندگان امیر دراز باد اگر از جرم او مرا اعلام دهی از کمال کرم باشد امیر ابومحمد فرمود تا غلامان
دور شوند و مجلس خالی کرد آنگاه گفت بدانکه مرا علتی حادث شده است علاج آن از وی درخواستم
او مرا گفت علاج این چنین کسان مکن و اشارت بغلامان خرد که در پیش من ایستاده بودند کرد و گفت
که اگر نه هم آن بودی که غلامان بدانند که او مرا چه گفته است او را ادبی فرمودمی که جهانیان از وی عبرت گرفتندی
و خدای عزوجل بر من مطلع است که تا من بالغ شده ام هیچ معصیت بر من نرفته است که کسی در مجلس
من بی ادبی کند و من از وی اغماض کنم مرا زیان دارد با آنکه غلامان بشنوند بی ادب شوند و
حد خدمت خود نگاه ندارند و دیگر شاید بود که خاطرم را بران اتفاق شد و مردم خود را
بسبب حفظ از ان صیانت کنند و چون از کسی دیگر بشنوند که ترا این علاج رنجی بازگردد تا ترا از ان
فایده باشد عیاذا بالله اگر آن فاحش کرده شود و مردم بخشم خدای گرفتار شوند
شعری بگویند چون این سخن بشنیدم او را دعای بسیار گفتم و گفتم حق بدست تست و ایوب
درین سخن بی ادبی کرده است و مستحق ادب و تعذیب چون از خدمت بازگشتم ایوب را
بدیدم و او را ملامت کردم بر این سخن که گفته بود ایوب سوگندها خورد که مراد من آن بود که
جماع با کنیزکان خرد کنند و اشارت بغلامان بجهت تمثال کردم یعنی کنیزکان که در سن این
غلامان باشند آنگاه کتابها بیاورد و از ان کتابها مرا بنمود که علاج این علت مباشرت با کنیزکان
خرد نارسیده باشد و چون آن کتابها بمن داد پیش ابومحمد بردم و عذر ایوب تقریر کردم و آن
کتابها بوی نمودم تا او خوشدل شد و با وی بسر رضا باز آمد و ایوب را بخدمت او بردم ایوب را
گفت این خطا ترا افتاده است که در معنی کنیزک خرد بغلامان اشارت کردی و گر از شرم میداشتی
که لفظ کنیزکان بر زبان راندی بایستی که بر کاغذی نبشتی و نزد من فرستادی پس اکنون
ازین پس خود را از مثل چنین بی ادبی صیانت کن تا من خدمت خود ترا فرو گذاشته نشود والدعا

حکایة

حکایت

از لطایف این حکایت آنست که چون غالب بن عبدالله امیر خراسان
بود و عیاش از جمله مقربان او گشت و در خدمت او اختصاصی تمام یافت غالب را خادمی
بود نیکو روی کامل نام موافق و در خدمت غالب قربتی تمام داشت و لیکن بعلت ابنه گرفتار
بود و لشکر بابی او نجار مردی و در میدان علم و بیت چپ گرفتی و در صف مبارزت پای
چپ پیش نهادی و گوی و سفید آتش گشتی و با عیاش طریق مصادقت سلوک داشتی و گاه
گاه سخنهای تعریض گفتی و خود را بروی عرضه کردی چه عیاش برنای نوردی بود و ظریف و عیاش
خود را با آن ناوردی و تعرضهای او را رد کردی و درگذشتی تا کامل را آتش هوس غالب شد و
در رقعه نوشت نزدیک عیاش و در آنجا یاد کرد که ام ورز مرا ولیت بسته جمال تست
و سر کرا حشمت در آرزوی مشاهده چهره منت با آنکه صد هزار عاشق پیش دارم مهر هوای تو
کار کیش دارم اگر با من سر در آری ترا از فلک قدر بگذرانم و بدل و جان و تن ترا خدمت کنم
آن رقعه بعیاش رسید و عیش بروی منغص شد و دانست که اگر با وی سر در نیارد
او را از چشم غالب بیفکند و در باب او قصد کند و اگر رضای او جوید با نامردی و
ناحفاظی باشد و اگر این واقعه آشکارا شود خطر جان بود پس با یکی دوستی ازین سخن
مشاورت کرد آن دوست او را گفت محافظت او بهتر چه اگر تو خود را نگاه داری خدای
عزوجل ترا نگاه دارد و بهتر قصد او بر تو کارگر نیاید چون عیاش از ان دوست خود این نصیحت
بشنید دل بران نهاد و قاصد کامل را جواب داد و گفت میان ما و تو دوستی و صداقت
هست آن را بر قرار میداریم و لیکن ناحفاظی و شهوت پرستی لایق ارباب مروت نباشد
و من هرگز در خدمت مخدوم خود این نیندیشم با من ازین نوع مباسطت منمای و ازین ایمن
باش که آنچه با من گفتی با هیچکس باز نگویم چون کامل از و نومید شد در پیش غالب از و سعایت کرد
و غمز کردن گرفت و جاسوسی بر گماشت تا عیاش را پیش غالب متهم کند تا طبع غالب بر
عیاش متغیر شد و دخل او قاصر گشت و با آن شدت دران صبر میکرد و گرد ناحفاظی

نکهت تا چنان اتفاق افتاد که شبی غالب در سرای خود میگذشت آوازی نرم شنید خیال کرد که کسی با کسی
عیش میکند چون تفحص کرد کامل را دید که با غلامی معاشرت و مباشرت مشغول شده بود غالب
عظیم کوفته شد و بجای خود باز گشت و اضطراب می نمود چندانکه روز شد عیاش میگوید اول
کسی که پیش او در آمد من بودم مرا پیش خواند و گفت من دوش کامل الحبس فضیحتی دیدم و از آن
سر مطلع شدم و از دوش باز در اندیشه آن بودم که او را بچه وجه هلاک کرده و او را بچه نوع
عقوبت هلاک باید کردن من گفتم زندگانی امیر دراز باد باید فرمود تا او را و آن غلام را که با وی
این فعل میکرد گردن زنند غالب گفت مرا می باید معلوم شود که دیگر با او که جمع شده است
از جمله را سیاست کنم عیاش گفت من گفتم که این معنی از عدالت دور باشد چه او را
درین خدمت با چندین غلامان تعصب و خصومت بوده است و بودن امیر او را سیاست کند
او جمله بیگناهان را در عقوبت اندازد و امیر بکشتن بیگناهان بزه کار شود و خلقی بیجنایت کشته شوند
غالب گفت صواب گفتی برو و سیاف را با خود ببر و بحجره کامل برو و آن غلام دیگر را بجوان
هر دو را سیاست کن و مال کامل بر غلامان دیگر قسمت کن من برفتم و آن شغل را اتمام کردم و
بسبب این حفاظ که نموده بودم خدای عز وجل مرا از آن ناخاطر بماند چه اگر کسی پیش از من
بخدمت امیر رفته بودی و امیر آن مشورت با کسی دیگر کردی امیر کشتن ایشان را داشتی که او را
شکنجه کند و او هر آینه مرا تهمت نهادی و بودی که من نیز کشته شدمی و بسبب آن ورع خدای تعالی
مرا نگاه داشت و بعد از آن کار من در خدمت غالب رونق گرفت و اسباب من منتظم
شد **حکایت** گویند سوار قاضی بصره بود و از مشاهیر علما و فحول ائمه وقت
بوده است روزی نزدیک منصور خلیفه آمد و او را تعظیم و تبجیل نمود و در مجلس خود تقربی ارزانی
داشت و در اثنای مصالح او نمود که ما میخواهیم که سجلات و قبالات اهل بصره و املاک و اسباب
آن را مطالعه کنیم و در آن تامل واجب داریم قاضی سوار گفت صواب آن نزدیکتر است که
امیر سخن بر دمان بصره نگوید و از تعرض ایشان اعراض واجب دارد منصور در خشم شد و گفت

مرا از اهل بصره میترسانی اگر ایشان برخلاف من نفس زنند بفرمایم تا خرد و بزرگ ایشان را
علف شمشیر گردانند قاضی گفت از آنچه گفتم غرض نه آن بود که ایشان از فرمان امیر عدول کنند و یا
بر حکم او اعتراض نمایند و ما واجب دانند الا آنکه زنان بیوه دارند و جوانان و پیر مرد کار
و اطفال نکوکردار و پیران با وقار و آنجا بسیارند اگر بر یکی از ایشان ظلم رود جمله بعبث بکنند بر تیر
نیاز درگاه اخلاص نهند و در وقت سحرگاه بنالند و پادشاه را از تیر سحرگاهی ایشان احتراز
واجب بود ● کمی شرب آب از پی هر سال ● بود خوشتر از عمر هفتاد سال
اندیشه بکار دار که در سحری ● یک آه هزار ملک بر هم شکند ● منصور خلیفه گفت
ای قاضی مگر بو گمان برده که من سجلات و قبالات از ایشان بجهت آن میخواهم تا از املاک
و اسباب ایشان بهره برم و خود را مستخلص گردانم اما غلط کرده من میخواهم تا مردم و جوانان
قوم را عم و پیران جمع سازم و زنان بیوه را بر سر شفقت و غرض من از بازخواستن سجلات
آنست که اگر قوی بر ضعیف افزونی جسته است آن را تدارک کرده شود و حق بمستحق رسانیده
آید و خدای علیم است که غرض و نیت من جز آن نبوده است قاضی وی را ثنای بسیار گفت
و دعای باخلاص کرد و شادمان از خدمت وی باز گردید و آنچه از وی نقل کنند که بخیل بوده است
آن جمله مرویات از ورع بوده است که خام طمعان آن را بخل نام کرده اند **حکایت**
و هم از منصور خلیفه آورده اند که روزی ربیع حاجب در حضرت او عرضه داشت که فلان را در حضرت
امیر حق قدمت است اگر امیر فلان ولایت بوی ارزانی دارد در رعایت حقوق ایشان انعام فرموده بود
منصور جواب داد که این حقی است که تو میگویی اما او را این حق نرسد که بر اموال و اعراض مسلمانان
و ما بواسطه رعایت خدمت شخصی که در باب ما داشته بود هیچکس را بر ولایت مسلمانان
مستولی گردانیم که آن را تباه کند و بسوزد گوید که من در خدمت امیر حق دارم بورع آن نزدیکتر بود که عمل و شغل
مسلمانان تفویض افتد که بحلیت امانت و زیور ورع و جمال شهامت و کفایت آراسته باشند تا امور
مسلمانان انتظام پذیرد و ولایت خراب نشود **حکایت** ربیع اسلم

گویند که شبی عمر خطاب بنفس خود بعسس میگشت و من در خدمت او بودم از مدینه بیرون شدیم و
در آن صحرا ها چهار دیواری بود و دران و آتشی افروخته می یافت عمر مرا گفت تو هم اینجا باش تا من بروم
و ببینم که آنجا چه میکنند برفت زنی را دید نشسته و دیگی بر سر آتش نهاده و چیزی خامی پخت و میگفت
الهی داد من از عمر بستان عمر پیش زن رفت و گفت ای ضعیفه تو تنها درین ویرانه چه میکنی و از عمر چه گله داری
گفت زنی بیوه ام و از مال دنیا هیچ ندارم و دو طفل خرد دارم که از غایت بی برگی نحیف شده اند
اگر در شهری بودم این اطفال بسبب گرسنگی فریاد میکردند و همسایگان مرا از جهت ایذای ایشان سرزنش
کردند و دشنام و بدین جایگاه آمده ام و این دیگ تهی بر سر آتش می نهم تا ایشان در حساب
ساعتی خرسند شوند و در خواب روند و چون از خواب در آیند و طعام نیابند دیگر بار فریاد
بسیار کنند عمر گفت عمر را چه خبر است اگر از عمر بخدای شکایت میکنی اکنون هم اینجا باش تا من باز
آیم پس عمر نزدیک من باز آمد و گفت یا زید تعجیل کن تا بوثاق رویم و جهت این ضعیفان طعام
آوریم بدر خانه عمر رفتیم و او بوثاق درون شد و بعد از ساعتی دو انبان بر گردن نهاده بود و
بیرون آمد در یک انبان آرد بود و در یک انبان برنج و دنبه و نمک گفتم این انبانها مرا ده تا بر گردن
نهم و ببرم گفت یا زید چون این بار بر گردن تو نهم بار گناه من که برگیرد پس تعجیل دران ویرانه
رفتیم مرا گفت یا زید تو پاره خار و درمنه و هیزم درین صحرا حاصل کن تا من در آن وقت از خاشاک و
هیزم فراهم آوردم و عمر جبه بر گرفت و آب آورد و دو دیگ در دیگدان نهاد و برنج در آن کرد و قدری
آرد بدست خود کاچی ساخت و چون دیگ پخت و کاچی پخته شد زن را گفت که فرزندان را
بیدار کن و طعام در پیش ایشان نه زن فرزندان را بیدار کرد و طعام در پیش ایشان نهاد تا بخوردند
عمر از دور ایستاده بود چندانکه آن طفلان سیر بخوردند و با مادر بازی کردن گرفتند آنگاه مرا
گفت برخیز تا در شهر رویم اینجا جای مقام نیست پس آن انبانها را در آنجا نهاد و دیگ و کاسه
بوی داد و آن زن فرزندان خود را برگرفت و روی بشهر نهادیم چون بدر خانه رسیدیم زن خواست
که در خانه رود عمر گفت ای زن ترا زنهار داده ام که از عمر در حضرت کردگار شکایت نکنی که عمر طاقت

عذاب

عذاب و عتاب قیامت ندارد **حکایت** آورده اند که چون سلطان محمود
علیه الرحمه بخراسان رفت خواست که بزیارت شیخ ابوالحسن خرقانی رود و از فواید
انفاس او اقتباس کند اما بر خاطر او گذشت که من از خانه عزم زیارت او نکرده ام
و از منزل احرام خدمت او نبسته بمصالح بخراسان آمده ام بتبع کار خراسان دوستان
خدا را زیارت کردن شرط نباشد بعد از آن سال از خراسان باز گشت و بهندوستان
رفت و چون از هندوستان بغزنین باز رسید از جهت شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله
از غزنین احرام گرفت و روان شد و چون نزدیک شیخ رسید گفت اگرچه مهمات خراسان
بسیار بود اما از خراسان آمدن غرض خدمت تو بوده است شیخ گفت ای محمود اگر
تو از غزنین احرام گرفتی و بر درویشان آمدی از خانه خدای احرام گیرند و بزیارت تو آیند
و اعتقاد آن پادشاه در حق بندگان خدای تا بدین غایت بود و امداد نصرت قرین احوال
و افعال او باد **حکایت** آورده اند که در زمان ماضی مردی بود در مقام
عفت قرار گرفته و در زاویه قناعت مسکن ساخته از تناول شبهات مجتنب و از
ارتکاب شهوات محترز وقتی کار بر وی تنگ شد و ابواب روزی بر وی بسته گشت و سه
شبانروز هیچ قوت نیافت روزی بر لب جویی نشسته بود در روی آب
سیبی دید که می آمد سورت گرسنگی او بر آن داشت که آن سیب را بستد و [illegible]
چندانکه ذوق آن بحلق او رسید آوازی شنید که دعوای حلال خوارگی میکنی درین میوه ترا
بچه حق بود که بخوردی مرد چون این بشنید گریه بر وی افتاد و در اضطراب آمد و چون زنان
دست بر سر زدن گرفت و روی به بالای آب نهاد تا بباغی رسید که آب از آن
باغ بیرون می آمد مرد را دید که از آن باغ می آمد چون خداوند باغ را دید حال با وی تقریر کرد
و از بهر آن سیب از وی حلال خواست مرد گفت بدانکه نیمه برادرم را و بهره ازین باغ بحل
می آید نیمی از آن حصه تست و من در حصه خود نیمی حلال کردم پس او را چنان داشت

و چون روز دیگر شد زاهد از مسکن برادرانش سوال کرد مرد گفت از اینجا تا دهی که یک برادرم
آنجاست پنج فرسنگ راه باشد و از آن موضع تا بدهی که برادر دیگرست پنج فرسنگ
پس زاهد قدم در راه نهاد و بدان ده رسید که برادرش آنجا بود و او زاهد را تبجیل کرد
و تعظیم نمود زاهد حال بازگفت مرد روی آفرین کرد و او را حلال کرد و آن شب او را مهمان داشت
روز دیگر پنج فرسنگ دیگر رفت و برادر دیگر را بیافت و صورت باز نمود آن مرد گفت ترا
مهمان من یکهفته باید بود و بعد از آن بگویم چه باید کرد مرد زاهد گفت مرا آن سیب حلال کن
آنگاه هر حکم که کنی بر جان من نافذ است گفت ای خواجه در حلال کردن آن سیب را زحمتیست اگر خواهم
ترا حلال کنم و اگر خواهم نکنم زاهد اضطراب کردن گرفت و آب از دیده روان کرد و گفت آن
سیب را بمن فروش گفت نفروشم گفت اکنون کار ترا یک درمان هست آنکه اگر مرا
خواهی تا بحل کنم من دختری دارم نابینا و بی زبان و بی دست و پای او را در نکاح آور تا ترا حلال
کنم گفت ای خواجه این که تو میگویی گوشت پاره باشد من بخدمت و تعهد او در مانم و از طاعت
و خدمت حق تعالی باز مانم مرد گفت چاره نیست از این مناکحت زاهد بدان حضرت رضا
داد و هم در روز دختر را با وی نکاح کرد و دو شب دیگر را سرای چهار استه شد و دختری آراسته
چون ماه ناکاسته بتخت جلوه آوردند چون پرده از پیش عروس دور کردند زاهد گفت
عروسی را دیدم چون طاوس آراسته بملاحت و چهره با صباحت مرد زاهد گفت بدین عذر کردم
همانا که این عروس من نیست بعد از آن از خانه بیرون آمدم پدر زن نزد من آمد و گفت ای
فرزند مراد که دختر من سلیم الاطراف بود و اگر گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هرگز نامحرم
نگریسته است و آنچه گفتم کرست مراد آن بود که آواز نامحرم بگوش او نرسیده است
و چون صلاح و عفاف تو دیدم و دانستم که چنین عروس بجز لایق تو نبود او را بتو دادم
و اسباب شاهانه کردم و بسبب آن عفت زاهد از حضیض محنت باوج ثروت برآمد و از
جمله ارباب و اغنیا گشت پس از دلایل این حکایت معلوم گشت که عفت و صلاح سبب نجاح

و فلاح دنیا و عقبی است و هرکه سر از گریبان پاک دامنی برمی‌آرد دوست از آستین عصمت بیرون
میکند دولت دنیا ملازم آستان او میشود و سعادت آخرت بیامن وصول خود بشارت
میدهد و از راه معنی حصول فراغت زهاد و عباد درین عهد فرخ بواسطه معدلت شامل و مرحمت کامل
و حسن اعتقاد و یمن اعتضاد خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان
مکان و وزیر سلطان نشان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوه عیون
العالم اکفی الکفات بنی آدم ابوالمنصور والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی خلد الله جلاله است صاحبقرانی که
هرکه درین عرصه بتمام عفت قرار دارد بخیر شاد و دعای او کار دارد و هرکه از سر نهادن در بارگاه او عار دارد
حوادث زمان از وی دمار برآرد

قطعه

عادل نظام ملک محمد که در زمان
مهر از پی نثارش سوسن برآورد … بدخواه را که نایره کین او فروخت
دور سپهر دود از دل زر برآورد … چون دشمنش بکبر بدگوی کر کلک
از زعفران رویش باد برآورد … پاپیش تخت همچو دل خصم آتشین
چون سنگ کاتش از دل آهن برآورد … آن صاحبی که چهر فلک بهر نذل او
از رشک گهر ز سینه معدن برآورد … چون دودستش بسور سرو طرب نشست
رفو و عدوش سوره سیسون برآورد … بادوش نگار تا ز دو چشم خود داد
گردون بجای هر قره سوزن برآورد … والسلام علی من اتبع الهدی

باب هفدهم از قسم دوم در فضیلت جد و جهد

جد مبالغت نمودنست در تحصیل مقاصد و جهد تحمل مشقات است در کسب مطالب که انسان را
باشد و آفریدگار تعالی در قرآن مجید در کسانی کرده است که دست در دامن جهدی زنند
قوله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و دیگر درین معنی آمده است و آن جهد مخصوص است
بسعادت آخرت اما آنچه متعلق بسعادت دنیاست قناعت نمودن بمناصب رنگ در رضا دادن

برات جنس سقوط منزلت و نارت مرد باشد و برات شریف و معاملات رفیع تو
وجد حاصل نیاید و ما درین باب حکایات عزم سلاطین و ملوک و جد و جهد ایشان در تحصیل مرادات
و تمهید اسباب دولت بیان خواهیم کرد بتوفیق الله عز و جل **حکایت** یکی از وزرای
عبد الملک بن مروان پرسید که سبب چه بود که ملک از خاندان شما رفت گفت شرب الغبقات
و نوم بالغدوات و تفویض الامر الی غیر الکفات شبها شراب خوردیم و روز خفتیم و از ادل
کارها بنا اهلان گذاشتیم و نفس خود را بامور ملک نظر نکردیم لاجرم دولت ما روی بزوال نهاد
حکایت آورده اند که یکی از ملوک هیاطله بلاد حرم و بدخشان ضبط کرد
و آنچه ممکن بود از نواحی بود و غیر آن بفرزند خود حوالت کرده بود چون از حال فرزند استماع کرد
بنزدیک او نامه نوشت و در آنجا یاد کرد که بسمع ما رسید که آن فرزند گاه و گاه زره پوشیدن نکند
و نیز اتفاق افتد که دو شب یک منزل می خسبد با آنکه هنوز بسیار شهرهاست که ضبط نکرده
بدان ای فرزند که بندگان خدا دو قسم اند یا پادشاه اند که خطرات ایشان عز ملک است یا
رعیت اند که خطرات ایشان استراحت و این هر دو سعادت در خط یکتن جمع نشود پادشاه را
جهت ترک استراحت گفت یا استراحت اختیار باید کرد و از عز ملک اعراض باید کرد و
معنی این سخن آنست که آن اعظم نور صفحات خود نویسد چه تمامت ملک داری و پادشاهی
درین کلمه لطیف تقریر کرده است ٭ ملک و دولت نصیب کاهل نیست ٭
عز و رفعت قرین جاهل نیست **حکایت** آورده اند که چون نظام الملک را
وقت رفتن از دنیا نزدیک آمد وصیت نامه نوشت جهت پسر خود و این کلمه در آنجا درج کرد
که علیکم بالجد فانها لا تسمع الجد و الجد لا ینهاض عن الجد گفت بر شما باد که همت بلند را شعار خود
سازید که همت منشاء جد است و هر جا که جد و جهد سراپرده زد دولت و اقبال در سایه اقبال
نماید چنانکه گفته اند ٭ هر کسی تخم کاهلی کارد ٭ کاهلی کاه نیش بار آرد ٭ منصور خلیفه
روزی متغیر نشسته بود و غلامی ترک جهاز نام در خویش خادم نشسته بود ربیع حاجب با دو مفرط

بمهم

بمهم بدست داشت گفت میخواهم که امیر را بپرسم آن غلام گفت آسایش کرده است چگونه یارم
من او را بیدار کردن ربیع گفت بانگ بروی زن که او را بانگ کن که صلاح ملک است تا خبر رسانم منصور آواز
ربیع از خواب در آمد او را بخواند و خریطه تسلیم کرد صاحب برید کوفه نوشته بود که محمد بن عبد الله
علوی خروج کرده و خلقی او را تبع شده اند حادثه بزودی دریابید تا زیاده نگیرد منصور ربیع را
گفت لشکر بر نشان و همین ساعت بگوی تا کوس زنند و من این لحظه خواهم رفت و رودی
بکفایت این مهم خواهم آورد که چنین مهم تا خبر رسانید رخت و جامه در پوشید و کوس بزدند و
لشکرها بر نشستند و از آنجا براندند چندانکه روز دیگر چاشت را بکوفه رسیدند در کوشک در سرای
حصب که سول او را داده بود نزول کرد و بدین تعجیل که کرد آن کار بزرگ کفایت شد و اگر تأخیر کردی و اهمال
در آن باره رنج بسیار دیدی فایده این حکایت آنست که پادشاه را نباید که در مهم خصمان زمام کب
عزم سوار شوند و کار امروز بفردا افکنند که خصم ضعیف قوت گیرند و این دو بیت از معنی لطیف
گفته اند ٭ مخالفان تو موران بدند مار شدند ٭ بر آور از سر موران مار گشته دمار ٭
مکن درنگ و ازین بیش روزگار مبر ٭ که اژدها شود ار روزگار یابد مار ٭
حکایت آورده اند که امیر اسمعیل سامانی را غلامی بود داد و حسنانی شرابدار خواندی
و مهتر شرابداران بود وقتی خیانتی از او در وجود آمد و خایف شد و دو غلام دیگر ترک با خود همراه برد و
از جیحون بگذشت و بسوی گرگان کشیدند و بمحمد هارون سرجس که والی گرگان بود التجا ساختند
صاحب برید گرگان بحضرت انها کرد که سه غلام دو رکابدار بگرگان رسیدند و بمحمد هارون
پیوستند امیر اسمعیل بفرمود تا بمحمد هارون مثال نوشتند که آن غلامان که از درگاه ما گریخته اند و تو
پیوسته باید ایشان را بگیری و احتیاطی هر چه تمامتر بحضرت ما فرستی چون آن مثال بحضرت هارون
رسید گفت غلامان که پناه بمن داده اند و زنهار بمن آورده اند من ایشان را چگونه بسپارم
چه از مروت دور باشد بزنهاری زنهار خوردن پس نامه نوشت و گفت غلامان بر پناه
من آمده اند اگر ایشان را باز دستم هرگز هیچکس بر من اعتماد نکند امیر اسمعیل چون جواب

و شاکار بشکر بکوی چهار فرد آورده
و چنین ایشان بکرده که ایشان ...
بیمار نشسته

شد و لشکر او بهزیمت بازگشتند در عقب لشکری دیگر فرستاد هم منهزم شدند و غرض حاصل [illegible]
و امیر در آن اندیشه مانده بود کار ساختن نفس خود لشکر کشید روزی با وزیر خود ابو الفضل بلعمی در این
معنی مشاورت می فرمود ابو الفضل گفت که کار سنجاب ابتدا چند عظمت [illegible] نهاد و او را سوی دیگر
مدارک ممکن بود امیر سعید احمد بن نصر رو با ابو الفضل کرد و گفت این سخن چه لایق خردمندان و وزیران است
که تو میگویی تو مگر وصایای اردشیر نخوانده که پادشاه باید که اول اندیشه تخت کند پس اندیشه
آن صفه که تخت در وی برد پس اندیشه آن سرای که بار او در آنجا باشد پس اندیشه آن شهر
که آن سرای در آنجا باشد پس اندیشه ولایت و رعیت که آن شهر بدیشان آبادان باشد
و هر چه بوی نزدیکتر است اندیشه او باید که بران بیشتر مصروف باشد و اکنون کار سنجاب
که در جوار ماست خوار دارم و از کرمان و غزنین و بلاد دور دست چه طمع دارم و دران حدود
سرکشان همین نشان در سر افکندند پس این کرت لشکر خواهم فرستاد که چون سنجاب ره بدیشان
گشاده شود و اگر عیاذا بالله بی مراد بازگردد بار دیگر خود بروم و دفع آن مهم تا غایتی را در بست آرم
والا در آن فرد سوم دل زین الفت باز رهم وزیر چون جد و عزم و حزم پادشاه دید خدمت
کرد و انصاف داد و بخطای خود اعتراف نمود و هدایت که عزم پادشاهان اگر نفاذ یابد نزدیک
عرش ملک از زیور خالی ماند **حکایت** آورده اند که وقتی صاحب برید
در بند روم در رقعه امیر معتصم نوشته بود که توفیلس که والی عموریه است از بلاد
روم عورتی مسلمان علوی زاده گان را اسیر میکرد و آن عورت بگفت وامعتصما
وامعتصماه توفیلس بسبیل طنز گفت که همین ساعت معتصم بر اسب ابلق نشسته حمله خواهد آورد
تا ترا از دست من بستاند پس آن زن را در چاهی محبوس کرد و فلان چنین نقل کرده اند که آن
ساعت که معتصم این قصه را شنید شراب دار قدری شراب آورده بود تا شرب نماید چون
معتصم قصه بخواند بخار درد درون از آتش سینه بدیده رسانید و اشک خون آلود از دیده
بچکانید و مهر درد دل و سوز سینه سوگند یاد کرد که بحق هدایت رب العالمین که معتصم بهیچ تنعم

مشغول

مشغول نشود تا انصاف تو از او نستاند پس شرابدار را فرمود که این قدح را مهر کن که روا نباشد
که ما کام خود را بشربت مراد شیرین گردانیم و شور تلخی در تمنی حبس تلکاب دیده از چهره می بارد
و ما را میخواند پس بنفس خود حرکت فرمود بر اسب ابلق نشست و هم در ساعت نزول
کرده بموضعی که آن را تل الحاقی خوانند و منجمان اتفاق کرده بودند که معتصم خلیفه امسال
رود و بی مقصود باز گردد و قلعه عموریه بر طالعی نهاده اند که هیچکس آن را نگشاید ستدن
معتصم چون سخن منجمان بشنید گفت مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید من صدق
منجما فقد کذب بما انزل الله علی محمد پس به نیت صادق و عزم نافذ از آنجا منزل کرده فرمود
هر که در لشکر اسب ابلق دارد بیرون آید و گویند در آن لشکر چهار هزار اسب ابلق بود
چون به در عموریه آمد آن را حصار کرد و بجنگ مشغول شد و در آن حدود زمستان و فصل
بود و زمین آهنین و آسمان روئین گشته و شدت سرما بغایتی بود که نفس در حلق منجمد
و آب در دهن بستی روزی معتصم از خیمه بیرون آمد لشکر را دید که ایستاده بودند
و هیچکس تیر نمی انداخت و هیچکس جنگ نکرد معتصم گفت سبب چیست که هیچکس از شما
تیر نمی اندازد گفتند یا امیر از سردی هوا کمان زه نمی شاید کرد گویند معتصم بر درگاه خود بنشست
دکانها را لحاف [illegible] خود دویست کمان زه کرد چون لشکر جد و جهد امیر در آن کار
بدیدند در کارزار کردن گرم شدند و در تیراندازی قوتی کردند و یک جمله حصار بگرفتند
و ببرکت آن نیت صادق و عزم نافذ خدای تعالی چنان قلعه را فتح گردانید و گویند که آن جاه که
آن زن در آن محبوس بود نشان خواست و خود بر اسب ابلق نشست و بر سر آن چاه رفت
و آن زال را آنجا که رستم [illegible] زن را از چاه بر آورد و گفت [illegible] بشنیدم که بحضرت
خدای تعالی نالیدی و ما را بخواندی جواب تو دادیم و ترا مخلص گردانیدیم و بهیچ تنعم نفسانی
مشغول نشدیم و گویند معتصم در یک روز نود هزار کس را سیاست فرمود و چنانکه شاعر گفته است

السیف اصدق انباء من الکتب • فی حده الحد بین الجد واللعب

منجمان را درین قضیه کاذب میگویند و از حکم باطل ایشان خبر داد و اشارت کرد که مراد
که حضرت آن آفریدگار کواکب است نه از کواکب ❁ لم تطلع الشمس یوما فیه ذلک
یوم ولم تغرب علی عزب ❁ میگوید که آفتاب در اول روز بر لشکر تافت الا امیر را غرب
رفت و شب فرا رفت تا هر کسی جفتی گرفت و در آثار در که این قصیده میخواند مستور بود تمام
تمام نکرده بود که معتصم فرمود که هر یک بیت را هزار درم صلهٔ بیت بدهید و آن استماع
کرد از نو زیر کرد و درین قصیده در حقیقت ❁ رمی بک الله برجیها فهدمها
ولو رمی بک غیر الله لم یصب ❁ یعنی آنچه تو کردی بحول و قوت تو نبود بعون و نصرت خدای
عز و جل بود و معنی این بیت را اکتساب از قرآن کرده است که و ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی ❁ و این قصیده هفتاد بیت است گویند این قصیده را هفتاد هزار دینار
داد

حکایت آورده اند که چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و اکثر
ولایت خراسان را ضبط کرد خواست که هرات را در تنگ خود آرد لشکر را ساخته کرد
در روزی که عزم حرکت را تصمیم داد بامدادگاه کوس بازدند و لشکر سلاح در پوشیدند و بدر
سرای او جمع آمدند یعقوب سلاح گران در پوشید و بام خانه در آمد و منجمان ارتفاع گرفته بودند
سعد بخش طالع گرفته گفتند این ساعت که او برخواهد نشست رایت هر جا که رود منهزم
گردد و بعد از ینکه وقت مسعود شد و طالع قوی گردد هر جا که رکاب دولت او آنجا باشد
مظفر و منصور باز آید پس یعقوب سلاح گران در پوشید و بام قصر بر آمد در بالای بام
با سلاح گران در فصل تابستان که زمین از حرارت هوا لعل را در دل سنگ آب
میکرد و سنگ ریزه را در صحن زمین اخگر آتش میکرد ایستاد از اول صباح تا هنگام
استوا ایستاده بود چون از بام فرود آمد جماعتی از خواص از و سوال کردند که امیر بر بام بچه مهم
آمده بود و چندان توقف در آفتاب برای چه می فرمود گفت فصل تابستانست و من روی
بکاری آورده ام و درین مهم که من شده ام غفلت و کسل در حصول مقصود خلل افکند پس نفس خود را

امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت خواهم داشت یا نه پس امروز
باختیار تا بوقت استوا در آفتاب بایستادم و مرا معلوم شد که نفس من بر آن شدت
حرارت خواهد بود و از حرارت آفتاب و ثقل سلاح تنگ نخواهد آمد و چون در طلب دولت
تا بدین حد جد و مبالغت نمود تمامت ولایت خراسان در ضبط او آمد چنانکه در باب حلیت
ایراد آن رفته است

حکایت آورده اند که در آن وقت که احزاب جمعیت کردند
و مدینه را حصار خواستند داد و رسول صلی الله علیه و آله و سلم و یاران او از ورای خندق در
دفع ایشان بغایت جد مینمودند و اشتغال داشتند و آخر کار عالم سبحانه و تعالی دفع کرد و سبب
آن فتنه جهودان بنی قریظه بودند و عایشه روایت میکند که چون احزاب بگریختند رسول
از حرب خندق باز گشت و سلاح بنهاد و غسل را اراده در حال جبرئیل علیه السلام در رسید و گرد
و غبار را از پرهای مبارک می افشاند پس رسول را گفت تو سلاح بنهادی و ما هنوز تمام
چرا بیرون نروی و جد و جهد در توقف بیداری رسول گفت کجا باید رفت جبرئیل او را
به بنی قریظه اشارت کرد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم ترسان ترسان بر خاست
و سلاح در پوشید و ندا در فرمود که ای برادران و یاران وقت آسایش نیست و هنوز
تمامت خصمان مقهور نشده اند پای در دامن فراغت نمی باید کشید فرمان از خدای
سبحانه و تعالی چنانست که نماز دیگر امروز در پای بنی قریظه گذارید پس یاران چون این ندا
بشنیدند سلاح در پوشیدند و تعجیل هرچه تمامتر جدی و جهدی هرچه کاملتر روی به بنی قریظه
نهادند چنانکه بیشترین صحابه نماز دیگر را در پیش حصار بنی قریظه گذاردند و نخستین کسی که
در حصار بنی قریظه رفت امیر المؤمنین علی علیه السلام بود که با رایت خود سوار رفت
تو و یاران رسول بر عقب او مسارعت نمودند و چون امیر المؤمنین علی علیه السلام در پای
حصار رسید طایفه جهودان که در آن حصار بودند زبان بدشنام بر گشادند و در ذات
شریف مصطفی کلمات شنیع می گفتند چنانکه امیر المؤمنین علی علیه السلام را طاقت استماع

این کلمات بشنود بازگشت و چون مصطفی علی را دید گفت یا رسول الله بر در حصار آن شقی خبث
بیخرد مرد رسول گفت مگر سخنی شنیده که در حق من گفته و دولت طاقت آن ندارد گفت بلی
رسول الله فرمود که چون مرا ببینند جیفت و سفاهت سخن زبان ایشان بسته گردانند و
خفاش چندان در هوا طیران کند که خورشید تابان از مطلع طلوع نکرده است اما چون آفتاب
تابان از مشرق برآید میل در دیده او کشد و چون مصطفی صلوات الله علیه بر در حصن آمد آواز داد
که یا اخوان القردة والخنازیر اخزکم الله و انزل بکم نقمته چون جهودان این سخن بشنیدند هیچ
مدبری آن کلمه را مقابله نکردند و چون آمدن کار جلال و حشمتی و ترسی در دل ایشان انداخت
مدت بیست و پنج روز مصطفی و اصحاب او بر دوران حصار بمحاربت و مقاتلت مشغول شد بعد
از آن مدت بیست و پنج روز بتکلیف از خواب نیاسودند چون کار بر ایشان تنگ آمد و بهلاک بود
متیقن شدند کعب بن اشرف که مهتر و پیشوای ایشان بود گفت ای جماعت بلایی عظیم بشما
نهاده است و سحاب عذاب سایه بر سر شما افکنده من سه کار بر شما عرضه کنم شاید که از نها
یکی قبول کنید و سبب خلاص ما باشد گفتند آن امور کدامست گفت یکی آنکه صلاح وقت و شما
متابعت مصطفی صلی الله علیه وسلم است بیایید تا او را تصدیق کنیم و بدین او درآییم
چه بیقین میدانیم که او پیغمبر است بحق و ذکر نعت او در توراة یافته ایم و جان و مال و زن
و فرزند بواسطه متابعت او در حفظ آوریم تا از سطوت و پاس او برهیم جهودان گفتند
که ما ترک دین آبا و اجداد نکنیم و از علم توراة عدول نکنیم گفت اگر بدین رضا نمیدهید رای دیگر
آنست که جمله زنان و کودکان بدست خویش بکشیم و تمامت مال و نعمت خود را با آتش
بسوزیم پس شمشیر بر کشیم و دل قوی داریم و دل بمرگ نهاده دست بنصرت بگشاییم تا کار
ما با محمد بکجا میرسد اگر ظفر و نصرت ما را بود خود بعد از آن زن و فرزند و مال و نعمت کم نیاید
و اگر کشته شویم بر دل ما از این پس از ما هیچ چیز باز ماندگی نباشد و چون ما را هیچ
حسرت نبود تا ما تیغ هلاک شده باشیم ایشان گفتند که ما هرگز بدین رضا ندهیم که زنان که

قوام خانه و سبب نظم معیشت ما اند و اولاد و اطفال که قرة العین و قوت دل ما اند بی هیچ جنایتی
و جرمی ایشان را بکشیم آنگاه بعد از آن ما را حاجت بچه کار آید و از زندگانی چه لذت حاصل آید
گفت چون فرمان من نمی برید و هر دو رای را مطاوعت نمی فرمایید باری امشب شب شنبه است
و شاید بود که ایشان از ما ایمن باشند و دانند که ما در شب شنبه جز بعبادت نگذرانیم و در آن
روز از محاربت و مخاصمت احتراز نماییم احتمال باشد که ایشان غافل باشند و از ما ایمن شوند ما باید
که شبیخون بر ایشان بریم بود که فتحی روی دهد و غرض برآید جهودان گفتند ما روز شنبه چگونه رخنه
در زبان آوریم و در این روز محاربت چگونه کنیم که هیچکس پیش از ما در ملت ما نکرده است کعب
گفت از غایت غفلت شما و بد اصحاب و متابعان محمد که خونهای شما بدر کرده و هیچکس از شما حزم و نصب
ندارد پس یکی را بخدمت مصطفی فرستادند که ابولبابة بن عبد المنذر را بنزدیک ما فرست تا کار
خود با او مشورت کنیم رسول صلی الله علیه وسلم ابولبابه را بنزدیک ایشان فرستاد چون
ابولبابه بنزدیک ایشان آمد مردمان او را تعظیم کردند و کودکان در روی وی بگریستند میگفتند
و همه گفتند یا ابا لبابه چه صواب می بینی بحکم محمد فرود آییم یا نه ابولبابه گفت آری بحکم او فرود آیید و دست
بر حلق نهاد و اشارت کرد که حکم او جز کشتن نبود و ابولبابه میگوید قدم از قدم برنداشتم تا در حال
مرا معلوم شد که خدای تعالی و رسول خدا را خیانت کردم و شنیدم که آیتی در باب ما نازل شده است
قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تخونوا الله والرسول و تخونوا اماناتکم پس میگوید بیامدم و از غایت شرم بخدمت
رسول نارسیده رفتم خود را بستون مسجد ببستم و گفتم از این دور نشوم و خود را از این ستون
نگشایم تا حق تعالی توبه من قبول کند و عهد کردم با خدای که هرگز بنزدیک بنو قریظه نروم و چون مصطفی
بشنید اما آنچه من کرده ام و شود که اگر بنزدیک من آمدی از سر جرم او درگذشتمی اما چون قبول توبه خود را
بخدای حوالت کرد من او را نگشایم تا خدای عز و جل او را بگشاید پس از چند روز آمد که توبه او قبول کرد
و چون از محاصرت بنی قریظه بیست و پنج روز بگذشت بامدادی بنزدیک رسول کس فرستادند
و بحکم رسول رضا دادند و مصطفی صلی الله علیه وسلم سعد معاذ را در باب ایشان حکم فرموده بود

وسعد معاذ را روز حرب خندق تیری آمده بود و خون نمی ایستاد او دعا کرده بود که الهی مرا چندان امان ده که کین دین از بنی قریظه بکشم پس محمد صلی الله علیه وسلم او را حکم فرمود انصار برفتند و او را با درم و برد دراز گوشی بنشاندند و بساطی بگستردند تا او بران جا تکیه کرد چه ضعیف شده بود پس او را گفتند یا ابا عمرو در موالی خویش انعام فرمای و احسان واجب دار حکم ایشان رسول خدای بتو حواله کرده است تا در حق ایشان احسان کلی و چون ازین معنی وی بسیار گفتند گفت سعد را وقت آن نیست که مداهنت کند چون سعد بخدمت مصطفی رفت رسول فرمود که ای سعد حکم موالی خود بکن که ما را در باب ایشان حکم فرمودیم سعد گفت یا رسول الله حکم من آنست که مردان ایشان را بکشند و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کنند و مال ایشان را بمسلمانان قسمت کنند و هم برین حکم ایشان را فرود آوردند و جمله را بکشتند جدی که اهل ایمان و متابعان سید پیغمبران در راه جهاد می نمودند کفار مقهور شدند و رایات اسلام منصور گشت و دین اسلام قوی تمام گرفت نزدیک ارباب الباب مقرر گشت که جد و جهد در امور دولت دولت سبب نجح مقصد و مآرب و وسیلت حصول اغراض و مطالب تواند بود و هر صاحب دولتی که شجره دولت را آب جد و جهد پرورش دهد ترانه ثمره دولت بار آورد چنانکه درین دور آخر الزمان صاحب صاحبقران و مقتدای صدور کبار جهان دوزیر خورشید رای جمشید مکان خواجه ملک نشان نظام الملک قوام الدوله والدین ملاذ الصدور غیاث الجمهور ملک ملوک الوزرا قدوه اکابر العطف صدر آصف رای جمشید جهان آرای مشکل گشای ابو المفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی لازالت اقبال صافیه بعزم نافذ وجدی صادق ممالک شرق را مضبوط می کند و سایه عنایت در عاطفت بر آفتاب زدگان مسوط میکرداند رنج نفس خود را از برای آسایش خلق اختیار کرده است لاجرم از نتیجه آن اقبال و ملک برقرار می باشد و از قلم زر دوزی او دین را سرخ رویی می افزاید شعر

سپهر مجد و معالی قوام دولت و دین • ستوده صاحب دریا نوال خصم افکن

نظام ملک محمد که بر درش زیبد • در آن عدد که کند با عدو مصاف دمن

هر آنکه یافت مدد از نوال او گردد • قرین نعمت قارون و قوت قارن

ز تیر پشت عدو سیمو خار پشت کند • اگرچه باشد آهن ثنال در جوشن

همیشه تا که بود اشک شام و خنده صبح • ز رشک گنبد گردنده پی در و روزن

مدام باد ز روز مخالفش چون شام • همیشه باد بسور عدوی او شیون

باب بیست و هفتم از قسم دوم در فضیلت سکوت و نطق

نزدیک ارباب عقول و خداوندان خرد روشن و مبرهن است که فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات بنطق است که آفریدگار عالم سبحانه و تعالی جوانان را بدان فضیلت مخصوص گردانیده است و علم بیان مر ایشان را کرامت کرده قوله تعالی الرحمن علم القرآن خلق الانسان علمه البیان یکی از حکما میگوید لولا اللسان ما الانسان الا صورة ممثلة او بهیمة مهملة یعنی اگر زبان نبودی آدمی نبودی الا صورتی نگاشته یا ستوری گذاشته بسخن فرق توان کرد هشیار از دیوانه و آشنا از بیگانه اگرچه فضیلت و شرف نطق و بیان از آن زیادتست که قلم شرح و ایضاح آن در اما در بشر مواضع سکوت را بر نطق ترجیح نهاده اند و بعضی علما باز زبان را تیغ تشبیه کرده اند بیت

تیغ زبان کشیده مشو دار • زین تیغ کشیده سر نگهدار • و چنانکه تیغ را جز بوقت حاجت از نیام بر نباید کشید زبان را جز بوقت ضرورت در کام نباید گردانید چه بسیار سخن باشد که گوینده را تا جدا را کند و بسیار کلام باشد که گوینده را خاکسار گرداند اگر بوقت گفته شود و بسمع رضا شنوده گردد چون آب حیات جان افزاید و اگر نابوقت گفته شود و شنونده و متکلم سخط باشد چون زهره قاتل بگزاید و آنچه مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم می فرماید ان الله لیبغض الرجل البلیغ الذی لم یتبت ما بانه اشارتست بآنکه جای سخن مرد را سرمایه است و جای خاموشی هم در برابر اوست و درین باب حکایتی که تعلق بسکوت و نطق دارد ایراد کرده خواهد آمد

حکایت در بعضی از کتب هندوان مسطور است که شبی از ذی قرضی طلب کرد

وبطلب حصول مقصود از خانه بیرون آمد و چون صیادی استاد بهر طرف می تاخت و بهر جانب گذری میکرد در آن اثنا گذر او بر کارگاه جولاهی افتاد که جامه لطیف و زیبا می بافت و انواع تکلف در آن بکار میبرد و اصناف نقشهای بدیع و صورتهای بوالعجب در آن پدید آورده نزدیک بود که آن جامه را تمام کند و از کارگاه فرو گیرد دزد با خود گفت موجود را از دست نباید داد و یافته را از نباید کرد صواب آنست که ساعتی اینجا مقام کنم چندانکه مرد جولاه این جامه را از بار فرو گیرد و بخسپد من فرصت غنیمت دارم و جامه را از وی بربایم پس بحیلتی که توانست در اندرون کارگاه او آمد و در گوشه نشست مرد جولاه هر باری که در بوستی گفتی ای زبان بسوال اشتغال بکنم و از تو استعانت میطلبم که دست از سر من بداری و سر از تن نگاه داری همه شب درین مناجات بسر میکرد و دزد منتظر که جامه ببرد و مرد همه شب درین حالت و مقالت بسر برد چندانکه دنبال تمام کرد و از کارگاه فرو گرفت و از آنکه در بیخود از آن پرداخته شد و طلایع صبح صادق از جانب مشرق سر بر آورد و عالم نورانی گشت در دار خانه بیرون آمد و در سر کوی منتظر نشست چندانکه مرد از عبادت معهود خود بپرداخت جامه برداشت و عزم سرای رای کرد دزد در عقب او برفت تا معلوم کند که تیغ زبان او چه گوهر ظاهر خواهد کرد چون بدرگاه رای رفت و رای بار داد و او درآمد در صف نشست و پرده برداشته شد استاد جولاه پیش تخت رفت و جامه عرضه داد چندانکه جامه را از طی باز کرد در حسن صنعت و لطف آن نسیج همه متحیر شدند و بر تناسب آن صورت غریب و تقارب آن نقوش بدیع تحسینها کردند پس رای از وی سوال کرد که جامه بغایت خوب پرداخته اکنون بگو تا این جامه بکار را شاید و برکی نیکو آید مرد گفت بفرما تا جامه را در جامه خانه نهند تا روزی که ترا وفات رسد این جامه را از صندوق تو اندازند رای از این سخن بغایت برنجید بفرمود تا آن جامه را بسوزند و آن مرد را بسیاستگاه برند و زبان او را از پس قفا کشند مرد دزد آنجا ایستاده بود و آن احوال مشاهده میکرد و چون حکم رای بشنید بخندید رای را نظر بر خنده او افتاد او را پیش خود خواند و از سبب خنده او پرسید مرد اگر مرا از آنجا که بگرده

عفو فرمایی بمجرد عزم و قصد بر ارتکاب خیانت مواخذت نکنی صورت حال این مرد در خدمت رای تقریر کنم رای او را امین گرداند مرد دزد در حال استحادث او از زبان زبانکار خویش از جهت رای باز گفت رای چون این حکایت بشنید گفت بیچاره تقصیر کرده است اما شفاعت او بنزدیک زبان مقبول شیاده است پس رقم عفو بر جریده جریمه او کشید و در انعفو تا قفل سکوت بر دهن نهاد چه کسی که بر زبان خود اعتماد ندارد و او را هیچ پیرایه به از خاموشی نباشد که گفته اند

در دوزخ تن زبان زبانیست • مفتاح بهشت لال زبانیست • ماهی فلک مقیم از آن گشت • کاو دل که زبان دل زبان گشت

حکایت

ابوذر جمهر را گفتند چه خیرات که خدای تعالی به بنده دهد که هیچ از آن بهتر نباشد گفت خرد طبیعی گفتند اگر نباشد گفت آدمی که آموخته باشد و در تعلیم آن سعی برده گفتند اگر نباشد گفت خوی خوش کند و با مردمان مواسات نماید و دوست و دشمن را بدان نگاه دارد گفتند اگر نباشد گفت خاموشی که ستار سایر عیوب گفتند اگر نباشد گفت مرگ که او را از پشت زمین بردارد زیرا که هر کس که بدین خصال حمیده و فعال پسندیده آراسته نباشد موت او بر حیات راجح بود چنانکه گفته اند

نظم

با همه خلق جهان گرچه از آن • بیشتر گمره و کمتر برهند • تو چنان زی که چو مردی برهی • نه چنان زی که چو مردی برهند

حکایت

آورده اند که محمد بن عبدالملک روزی در مجلس نشسته بود جوانی درآمد و خدمت کرد و در مقابله او نشست محمد چون از کار پرداخت روی بآن جوان آورد که چه مهم رنجه شده بگوی گفت ساقی دیگر بگویم چون مجلس تمام خالی شد جوان پیش آمد و گفت مردی ام مظلوم و ستم رسیده و داد میخواهم گفت از که داد میخواهی گفت از تو گفت در حق تو چه بد کرده ام گفت وکیل تو ضیاع مرا فرو گرفته و بقوت تو ارتفاع آن را میبرد و مرا محروم میگذارد التماس من آنست که مثال نویسی تا وکیل تو پیش از این برمن ظلم نکند محمد عبدالملک درین معنی گواه و حجت خواست جوان گفت

محمد عبدالملک ازان استماع کرد خجل شد و از غایت خجالت بی تفحص حال دوست تمرا داد و خاموش شد

حکایت آورده اند که چون ایاس معاویه از عراق بشام رفت هنوز
کودک اما در غایت فصاحت و کیاست بود او را روزی با پیری خصومت افتاد و بمجلس حکم
حاضر آمدند و او بر پیر احوالهای بگفت قاضی گفت شرم دار که تو کودکی و او از تو بزرگتر است او را
بجز رتبه سزاواری ایاس گفت حق از وی بزرگتر است قاضی در خشم شد و گفت خاموش
باش گفت اگر من خاموش باشم سخن من که گوید قاضی گفت هرچه از تو شنیده ام جز حق
نوشت گفت لا اله الا الله محمد رسول الله قاضی خجل شد و از مجلس برخاست و بنزدیک عبدالملک
مروان رفت و حال ایاس بدو بگفت عبدالملک او را طلب کرد و از جمله خاصگیان خود گردانید

حکایت یکی از حکما را پرسیدند که هیچ خبر باشد که زبان فصیح را کلیل کند و
طبع صحیح را علیل گرداند گفت بلی آنکه مرد را حاجتمند کند و ضعف حال گرداند و مصداق این معنی آنست
که وقتی فضل ربیع در ایام نکبت و وقت هجوم محنت با ابوعباد که از جمله معارف مامون الرشید بود
محتاج شد چون نزدیک او رفت خواست که سخن تقریر کند زبان او کند شد و در بیان آن
فرومانده و حیرت و دهشت او را متحیر گردانید ابوعباد گفت عجب کاریست با چنین زبان
حاجت خواستن گفت مرا هرگز حاجت خواستن نبوده است و تا بوده ام مردمان از من
حاجت خواسته اند پس گفت اگر زبان من بحاجت خواستن مسامحت نماید و در آن
کندی کند معذور باشد ابوعباد این سخن بپسندید و در حصول مطالب او سعی نمود

حکایت آورده اند که وقتی حجاج را اسیری از خیل عبدالرحمن اشعث پیش حجاج آوردند و او مر ایشان را
سیاست فرمود و در میان ایشان مردی بود عاقل و فصیح و وزیر حجاج زید بن اسلم بود و
آمد و از شفاعت بسیار کرد و حجاج شفاعت او قبول نکرد و چون نوبت سیاست بدان مرد
رسید و خواستند که آن مرد را بقتل گاه برند آن مرد روی باز پس کرد و خوش خوش بخندید حجاج گفت او را
باز آورید و از وی باز پرسید که در چنین مقامی خنده و تبسم از چه بود گفت از نادانی و زیرکی تو ... میخواهم

که بدست تو نیست و از جهل تو که پنداری مضایقه میکنی که ترا بدان هیچ قدرت نیست مرگ و زندگانی
من و دیگران در قبضه قدرت خدایست حجاج گفت سخنی خوب و ترا بدین حسن اعتقاد بخشیدم
و بدین دقیقه لطیف که در حالت یأس و حرمان بر زبان او گذشت از سیاست خلاص یافت

حکایت از نظایر و امثال این حکایت آنست که وقتی جماعتی را از اصحاب مختار
در پیش مصعب زبیر آوردند مصعب بفرمود تا ایشان را سیاست کنند یکی از ایشان گفت
یا امیر این بنده را التماسیست که امیر از راه کرم آن را رد ندارد و در اطراف جمال و الطاف خلقت
خود نگرد و پس یقین بداند که اگر مردی را چهره ای بکشد هر آینه فردای مرا او را در موقف طلب و
قصاص و جزا باز دارد داکرم الاکرمین آن حکم از وی بطلبد دریغ باشد چنین جمال بسیار اگر از جهت
خون چون من گدای بینوا در قیامت موقوف کنند مصعب را این سخن در موقع افتاد
فرمود که از تو عفو کردم و جنایت تو در گذاشتم آن مرد گفت یا امیر چون جانم بخشیدی از محنت
فقر و فاقه از مرگ بتر باشد مصعب بفرمود تا هرچه از وی ستده اند باز دهند و صد هزار
درم دیگر او را انعام فرمود آن مرد گفت گواه باز خود گرفتم که از این مال تو نیمه بر قیس رقیات را دهم
بدان مدح که ترا گفته است که

انما مصعب شهاب من الله … علی وجهه الظلما … ملکه ملک رحمة
لیس فیه جبروت ولا کبریا … صفی الله فی الامور فقد افلح … من کان همه الاتقاء

مصعب را این فضل خوش آمد و او را از ندیمان خاص خود گردانید

حکایت آورده اند که در بغداد جوانی بود و مالی و ثروتی بسیار از پدر بوی رسیده بود جمله را صرف کرده
و خشک فرومانده و روزی از غایت دست تنگی حیرتی بر وی مستولی شد و جهان فراخ بر
وی تنگ آمد و مرگ را طالب شد و بر زبان این بیت میگفت

عمرا اگر چه نه هر نعمتی به … در نعمتی که عمر دراز است در نیاز
اندر نیاز عمر دراز ای برادران … عمر دراز نیست که جان کندنست دراز

پس آن جوان از غایت ضجرت بر سر دجله آمد بر آن عزم که خود را غرق کند زورقی
بود در میان زورق نشست چون بمیان آب رسید ملاح او را گفت کجا خواهی رفت گفت نمیدانم

کار کی می آیم و کجا میروم ملاح مردی عاقل بود گفت مگر این مرد مفلس است یا پدرانش عاقش کرده‌اند گفت ای جوان حال خود با من بگوی جوان از حال شکسته‌دلی خود باز گفت ملاح گفت ترا بدان کنار دجله برم و آنجا باش که خدای عز و جل درهای فتوح بر تو گشاید چون جوان از آن طرف بر مسجدی بود و جماعتی از معارف دران مسجد بودند جوان خود را در میان ایشان انداخت ساعتی بود قاضی بغداد با جماعتی از ثقات آمدند و در مسجد بنشستند بعد از ساعتی خادمی از جانب مامون الرشید آمد و ازین قاضی و ثقات و معارف را طلبید جوان بسبب اجتماع با ایشان بحکم امیر در رفت که یکی از حرایم حرم را با یکی عقد خواسته بست چون آن عقد منعقد شد خادمان بیامدند و پیش هر کس از آن جماعت طبقی زر نهادند و نافه مشک بر سر آن طبق نهاده و آن جوان از هیچکس دیگر کم دید پس خادمی آن حال امیر بدید و در خدمت امیر عرضه داشت که جوانی هست در میان ایشان و معارف او را از بهر این عقد نصیبی نداده‌اند امیر فرمود که اسامی ایشان را بر آن جمع ثبت کرده بودند خادم گفت بلی اما این جوان را افزوده است امیر فرمود تا از جوان سوال کنند که تو کدامی که در حرم پادشاهان و خلفا ناخوانده بدرآمدی او را پاسخ ده بدید جوان گفت من ناخوانده نیامده ام مامون گفت ترا که خوانده است گفت آب شما را که خوانده است مامون گفت خدم ما جوان گفت هولار عرضه خدنگ وانماند عوکرمک خدم تو ایشان را خوانده است و کرم تو مرا ‹بیت› گمان مبر که من این جایگه خود آمده ام • مرا نگار من تو شهریار آورده است مامون را آن لطیفه بغایت پسندیده آمد تا او را تشریف خاص فرمودند و انعامی عام در حق او ارزانی داشت و بدین نکته لطیف که بر زبان راند از محنت و ذلت خلاص یافت

حکایت از ابراهیم ادهم نقل کرده‌اند که وقتی از اوقات در کوههای شام می‌گشتم جماعتی را دیدم از خلق منقطع و دران کوهها مسکن ساخته و دران جا مقام کرده تعرب کردم و بجد ایشان تعرب نمودم پس از ایشان سوالها کردم و ایشان مرا جوابهای نکو دادند از جمله پرسیدم که درین کوه که مقام کرده‌اید قوت شما از کجا باشد گفتند که اسیا که خدای عز و جل آنجا هم او بردارد پس یکی از آن جماعت مرا گفت تو مردی عظیم نکویی دریغ اگر بسیار گوی سوای

من کشیم ازین سخن به منجوا هی گفت هر که سخن گوید عمل شواند کرد و حکم آنکسانی که خشیت حق ایشان را خاموش کرده است و ایشان فصیح شده و مردمان ایشان را احمق خوانند و ایشان عاقلانند چون این سخن بشنیدم دانستم که خاموشی در طریق مجاهدت قوی ترین سببی است بحصول مقصود و بوصول مراد پس از آن هر گز سخنی بی‌حاجت بر زبان نیاوردم

حکایت پادشاهی بود که او را خدای تعالی پسری داده بود در غایت زیرکی و کیاست پادشاه او را با ادیبی دانا تفویض کرد تا او را ادب آموزد روزی آن کودک مر ادیب را گفت ای استاد علوم را نهایت نیست و عمر در تحصیل آن خواهد شد مرا علمی آموز کوتاه و مفید که صلاح هر دو جهان من دران بود گفت اگر خواهی که در هر دو جهان رستگار باشی خاموشی گزین و سکوت پیشه کن پس لب بر نهاد و ایچ سخن نگفت و چندان عظیم ازان برنجید و کان بر دگر علمی حادث شده است طبیبان هر چند حیلت کردند مفید نبود روزی آن پادشاه بشکار رفته بود و پسر را با خود برده دراجی بانگ کرد سواران از آواز او برفته و آن دراج را بگرفتند پسر گفت اگر خاموش بودی بسلامت بماندی یکی از این سخن بشنید برفت و پادشاه را بشارت داد که پسر سخن گفت پادشاه خوشدل شد و بفرمود تا پسر را چوب زنند پسر گفت ای استاد که خاموشی سبب رهایی است اگر خاموش بودمی از ضرب درد چوب ایمن بودمی تصدیق قول حضرت پیغمبر که فرموده است من صمت نجا

حکایت در تاریخ خلفای بنی عباس آورده‌اند که چون طاهر ذوالیمینین بغداد را مستخلص کرد و محمد امین را بآخرت فرستاد و خلق با مامون بیعت کردند فضل سهل که وزیر مامون بود بران کار اثرهای بسیار بود و اتمام آن مهم بمدد کفایت و شهامت رای و روبت او بود و بحسن تدبیر و لطف اشارت و اصابت رای خلق را قهر کرد و مجددم سامان بر بر خلافت نشاند و اگرچه فضل سهل از کفات عالم بود و لیکن آن یک دقیقه بر رای او پوشیده

نبردم برآنچه در دل باشد بر زبان نباید راند که بسیار باشد که زبان سرخ سر سبز را
بدست تیغ دهد و در دی سفید گوشنده را ازدود ملک سیاه کرداند پس پیوسته
بر لفظ راندی و بر سبیل مباهات گفتی که آنچه من کردم هیچکس را میسر نشده چه خلافت را
از محمد امین بمامون رسانیدم و چنانکه ابو مسلم خلال کفایت خلافت را از بنی امیه
بعباسیان آورد و چون این را چند نوبت بر سبیل مباهات بهر مجلس باز میکرد اتفاقا
روزی جمعی از حاضران گفتند که آنچه تو کردی بدان نسبت ندارد که ابو مسلم کرد چه او
سلسلهٔ خلافت از قبیله بقبیلهٔ دیگر برد و اینجا مامون را در امین بود و شهادت ربیع میکون
مامون بعد از امین ولی عهد او بود فضل ازین سخن در طیره شد و عنان تمالک و تمانک
فکرت از دست او بشد تا بر لفظ راند که من چنان کنم که این خلافت بقبیلهٔ دیگر نقل شود
پس مامون را بر آن داشت تا با علی بن موسی الرضا علیه السلام بیعت داد و او را بچند
نوع تقریب اول او را گفت که امیر را معلوم است که از فرزندان پیغمبر صلی الله علیه وسلم
هیچکس از امام علی بن موسی الرضا علیه السلام بهتر نیست اگر امیر با او بیعت کند حق
بمستحق رسانیده باشد و از عهده وبال بیرون آمده و این یکی میداد اینکه آخر
از مامون بماند و همه را زبان تشنای امیر گردان کرده و نیز آن دولتی باشد که خلافت بنی عباس
با امیر ختم شود و در اطراف عالم علویان قوی شده اند و بهر گوشه جمعی ساخته و فتنه
ایشان بسیار خواهد بود و امیر را هیچ آسایش نخواهد بود و از ملک تمتع نخواهد یافت
اما چون امام علی بن موسی الرضا را اختیار کند و با او بیعت کند فتنهای ایشان منطفی شود پس
مامون این سخنان بشنود رشد علی بن موسی الرضا را بطلبید و با او بیعت کرد و آن امام را
ولی عهد خود کردانید و بفرمود تا جامه سبز پوشیدند و هیچکس از حرم فضل او در آن نصیحت خبر
کرد و ملک عظیم است پادشاه را کسی دوستی نخواهد بود و چون ببغداد رسید عباسیان
ازین معنی آگاه شدند جمله ازوی برگشتند و از عهد و بیعت او بیزار شدند و ابراهیم

مهدی را بخلافت بنشاندند و با او بیعت کردند و کار خلافت مامون خلل تمام پذیرفت و از اطراف
نگرانی حادث شده و آخر الامر بفکر و اندیشه خود آن خلل را باز یافت و با هر یک از خواص خود
مشورت کرد و جماعتی چون دیدند که رای امیر بسر اندیشه رسید کلمه که از فضل شنیده بودند
بخدمت او باز راندند در شهر سرخس در گرمابه او را بکشتند چنانکه ورد کرد خلافت مامون در اول
کتاب تقریر کرده ایم و سبب کشتن او یک کلمه بود که بر زبان رانده بود و درین معنی خوش گفته
کفته اند • گر زبان تو راز دار ستی • تیغ را بر سرت چکار ستی •
تیغ را چون بقصد جان کردند • راست بر صورت زبان کردند

حکایت

احمد یوسف میگوید که پیش از نقل وزارت من از ندمای مامون بودم روزی در مجلس او در خدمت
او نشسته بودیم و اسحق ابراهیم ندیم و عم او ابراهیم مهدی و جماعت دیگر از ندما حاضر بودند
در اثنای مجلس بر زبان راند ابراهیم مهدی • صونوا حیاءکم • واجلوا سلاحکم •
وشمروا انما ایام من علیا • یعنی اسباب نزاکت را بدار بد و سلاح را مرتب کنید و حیا بپاشید
که روزگار زیست که هر که ازین خصم غالب آید دست برد مامون چون این بیت بشنود اثر
غضب بچهرهٔ او ظاهر آمد و از آن مجلس برخاست و ساقی بود در اندرون و ما جابه جای دست
بگذاریم و جامه خدمت پوشیدیم و بارگاه حاضر آمدیم امیر را دیدیم در بالش نشسته و اسحق ابراهیم
مصحفی در خدمت او نشسته بود و خواص درگاه هر یک در مرتبهٔ خود ایستاده پس مامون روی
ابراهیم کرد تا چه بر آن داشت که بر من خروج کردی و خود را مستحق درجه خلافت شناختی
ابراهیم دل از جان ببرید و گفت حال من از دو بیرون نیست یا امیر مرا عاقل میداند یا دیوانه اگر
مرا دیوانه تصور میکند احوال و اقوال دیوانگان را اعتبار نکنند و محل ملامت نبود و اگر میداند که از عقل
نصیبی دارم آنچه بر زبان بنده رود باید سپارم که سبب امان و خلاص من گردد امیر گفت بیار
گفت امکان مقاومت امیر نبود مرا بطهارت جامعی از او باشد که مشاهده هیچ یک
سی ادم زیادت نبود خیال این نقش بکوه بر ضمیر متمکن نبودی بعزت خدای عظیم حکم و بجلال و قدر

آمد کار که غرض من از قبول این منصب خود متابعت تو بود و مقصود کلی آنکه خلافت با سر رسد
و این شرف در خاندان بماند زیرا که من افضل هر نوع حرکات شجاعت کردم و دلیل شگرفت بر آنکه
او قاصدان حضرتست و با دشمنان این دولت موافق خود را در جهان کار را انداختم تا آن شخص
او فتور گیرد و دیگر رایات امیر از این دیار خافق شود و شغل با سر سپارم و عمر در خدمت او بسر برم
چون ابراهیم این سخن بگفت روی هارون برافروخت و اثر رضا ظاهر شد تا بیند خادم را
طلبید و گفت آن کاغذ که در مرو ترا دادم از روزی که بطرف بغداد نهضت فرمودم بیار
خادم برفت و صندوقچه بیاورد و مهر آن بگشاد و کاغذی از آنجا بیرون آورد و امیر بخط خود نوشته
بود که چون ببغداد روم ابراهیم را سوال کنم که موجب آنکه دعوی خلافت کردی و خود را
مستحق آن منصب شناختی چه بود اگر گوید مراد من آن بود که جماعتی از مخالفان باستبداد
کاری بر اند من خود را در شغل افکنم تا رایت تو برسد منصب بتو سپارم و او را بکلام
و بمزید تربیت مخصوص گردانم و اگر جز این عذری نهد کند سر او از تن بردارم پس فرمود که آنچه
این ساعت بر زبان تو رفت ما پیش از این عذر با نور رای روشن دیده بودیم و تو
بتلقین اقبال این سوال را جواب دادی و خود را ازین مهلکه خلاص کردی پس او را تشریف فاخر
داد و فرمود که ما بسر رضا آمدیم و آنجا مجلس بدر رفت و از روز نجومی که در آن بند
و این همه بسبب اثر یک بیت بود که بر زبان ابراهیم رفت و درین حکایت مر خواص
ملوک را تنبیه است بر آنکه در خدمت پادشاهان بنیاز آنکه باید داشت از آنچه آتش غضب
ایشان را اشتعال دهد و پیوسته زبان بتضرع این مناجات باید کرد ❊ زبانا نجهد از تن سرم
که از تو همیشه بخون اندرم • و عاقل باید که بجمع اقوال از فضول احتراز کند و اگر خواهد که جمیل
زبان را در چمن دهان در نوا آرد بعد از حمد باری و شکر جاری بر دفتر زبان و چمن مقال ذکر
ثنای حضرت خدایگان جهان و صدر صاحب پادشاه نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک
الوزرا مبارک وزیر همایون مشیر آصف رای بزرجمهر تدبیر ابوالمفاخر والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی

لازال فی دولته صاحب قرانی که فصحای عالم چون سوسن برای مدح و ثنای او ده زبان شده‌اند و صد
برای دیدن لقای او همه چشم و چون سوسن همه گوش مانده صاحب قران عرصه عالم النظام ملک
آنکه از کفش سحاب بزنهار میرود **قطعه** عادل قوام دین محمد که جود او

بحر از کفش چو ابر گهربار میرود • همواره گرد موکب خورشید سیر او
اندر جوار کوکب سیار میرود • صیت کفش جوار صبا وار میرود
بر سقف آسمان رفعت بی‌رخ زمین • از شرف قدر جاه رفیعش مر این سپهر
هنگام سیر همچو نگونسار میرود • با او براوج گنبد دوار قدر او • تا در گراوج گنبد دوار میرود

باب نوزدهم از قسم دوم در فضیلت وفا بعهد

عنوان صحیفه مکارم اخلاق وفاست گرچه درین عهد وفا چون عنقای مغرب و کبریت
احمر عدیم الوجود است چنانکه شاعر گوید ❊ ممنوح شد مروت و معدوم شد وفا
وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا ❊ در باب تحقیق آن در لفظ وفا تنبیهی است
و آن سه حرفست و کنگره قصر وفا دو طرف دارد اول او واو و آخر او الف و هر دو
حروف علت‌اند محققان را از اینجا روشن شود که در صحبت هیچ یاری صحت نیابد چون
وفای او در حرف علت باشد و آنکه کار عز و علا هر طایفه را که ساکنان کعبه وفا و سکان
خطه صفا اند در قرآن مجید بر سبیل تمدح یاد میکند قوله تعالی والموفون بعهدهم اذا عاهدوا و
بزرگان گفته‌اند لا تکونوا اخس من الکلب یعنی شیر مردان در چشم مردی باید که در وفا
داری کم از سگ نباشند که اگر روزی استخوانی از دست کسی بخورد در چشم او آن
خان نامه که از بهر او با شیران در پنجه شود و در روز و شب راعی رمه باشد و گفته‌اند ❊
سگ را تو بدان که زود خون آید مرد • در عهد نگاه کن که چون آید مرد • از عهده عهد
اگر برون آید مرد • از هر چه گمان بری فزون آید مرد • و این باب مشتمل بر

در حکایات کسانی که در عهد دولت حسن عهد بجای آوردند و شرایط آن رعایت کردند
چنانکه گفته اند ان حسن العهد من الایمان پس شرایط این عهد را مهمل نگذارند حکایت
آورده اند که محمد امین کنیزکی داشت غادره نام که در حسن و جمال و لطف و کمال در عالم همتا نداشت
رویی چون باغ ارم خرم و زلفی چون سنبل بر سمن و قدی چون سرو بر چمن و محمد امین بجان هواخواه
او بود و میل شیفته روی چون ماه او و از غایت لطافت او هرگاه که زمانی با وی نشستی
گفتی من عظیم خایفم اگر دست تمتع من بسبب اجل از جمال تو کوتاه شود تو عرصه استیلای برادرم
گردی و داد ترا اقبال و جاه بفریبد و در تقید نکاح خود آورد غادره سوگندها خورد که اگر عیاذا بالله
امیر ازین عالم غدار با بدار رحلت فرماید هرگز دیگر هیچ مخلوق گرد ضمیر من نگردد و نگذارم
بلوستم تا همای روح من از قفس قالب بدر آید و منظر حضرت امیر را بجای شمع و شمعت
کرده و آب را بجای خواب در دل ماه او خود قرار دهد و با فروغ آن قرار نهد چشمی که بسوی سعادت
میل و تماشای امیر استیناس یافته باشد گرد بی بازشود و گوشی که از الطاف جان پرور امیر سخنها شنیده
باشد سخن دیگری چون شنود ❊ چشمی که ترا دیده بود وای اگر ❊ خود چون نگرد در روی معشوق دگر
غادره ازین نوع کلمات بگفت و آن سوگندهای غلاظ و شداد موکد بکرد و امید چنانکه محمد امین را
کار بانقراض انجامید و مامون بمسند خلافت نشست چون ذکر جمال غادره بسیار شنیده
بود و حکایات لطف سیرت و حسن سیرت او بسیار رسیده بود جماعتی از زنان
زبان آور فصیح سخن را در میان آوردند تا غادره را بانواع تلطف بفریفتند و او را از آن آوردند
تا رضا داد و کار میان او و مامون نکاح منعقد شد و شب اول که اتفاق زفاف افتاد غادره
در کنار مامون خفته بود که محمد امین در واقعه بر بالای ایشان آمد و مر غادره را در خواب گفت
که زا عهدها زود از یاد برفت و این بخواند ❊ انقضت عهدی بعد ما جاوزت سکان المقابر
و انسیتنی و حنثت فی ایمانک الکذب الفواجر ❊ و عدت فی اهل البلاء
ظلت فی اجوار الغدر ابر ❊ و نکحت غادره اخی صدق الذی سماک

غادره چون در خواب ابیات از محمد امین بشنید نعره بزد و از خواب درآمد و قصه با مامون و حاضران
بگفت و همچنان در زاری و سوز نفسی چند برآورد و پیش از صبح همچنانکه امین درخواست آخر دعا کرده
بود از دنیا برفت و از بستر تمتع مامون نقد ارتحال بود تا عاقل بداند که صحبت بیوفای غدار
سبب ثبات و برخورداری نباشد حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام
و اعوام سالف در خطه بلخ امیری بود عادل و وفی و فاضل با ملکی عریض و جاهی مستفیض و نعمتی وافر
و ملکی ظاهر وقتی آن امیر عزم حجاز کرد و برای احراز ملک آخرت روی بکعبه آورد چون حج اسلام
بگذارد در وقت مراجعت روزی در بادیه میرفت هودجی دید که روده روی بکنار نشسته بود
ناگاه وزش باد در آمد آن هودج را پرده برگرفت صاحب جمالی دید که از میان آن هودج
چون آفتاب از زیر پرده سحاب روی نمود و چون نظر امیر بر آن صاحب جمال بی نظیر افتاد
دلش در غرقاب عشق او گرفتار شد و مهر آن مهر فلک ملاحت مهر محبت بر در خانه نهاد تن
نهاد و آن زن زن بقالی بود از بقالان بغداد که از برای ادای فریضه حج آمده بود
و چون امیر را عشق آن زن مستحکم شد در طعام و منام خللی شگرف پدید آمد و قافله ببغداد
رسید امیر هرچند که از دلدار نشان طلبید هیچ نشان نیافت بیچاره چند ایام حیران در بغداد
بماند و چون قافله خراسان روی براه آوردند امیر هرچند بخواست تا مراجعت کند دلش
بار نداد که دلدار در بغداد بگذاشتی و خود بدل سوی خانه نزول کردی همانجا مقیم شد و
مشتری سکن در دکان بقالی کردی که شوهر معشوق او بود اما هر روز از سر کار بیخبر بودند و امیر گاه گاه
حدیث ملک و دولت خود با بقال تقریر کردی و از اصناف بر و احسان او را نصیب
فرمودی تا مودت میان ایشان مستحکم شد روزی بقال او را گفت سبب آنکه امیر در بغداد
توطن کرده چیست چون در خراسان ملک و دولت او منتظر است امیر گفت قصه من دراز است
و احوال من با تشویش و فراز بقال الحاح فرمود امیر ماجرا تقریر کرد مرد بقال بدانست که آن زن
او بوده است گفت خدای تعالی آن اندیشه از دل تو دور کناد من اکنون دانستم که زن

فخانه او کجاست و درین کوشش که ترا بمقصود رسانم دوستی تو خود را ضبره کرده ام پس
بخانه آمد و زن را طلاق گفت و هر چند زن اضطراب کرد سودی نداشت حال با زن حکایت کرد
و تضرع بسیار نمود تا زن بدان راضی شد چون مدت عدت زن بسر آمد امیر را اعلام داد
که آن زن که محبوب و معشوق تو بود بجهت خدمتکاری تو مهیا شده است و کار بکام تو گشت
امیر آن سعی جمیل او را محمدت فرمود پس امیر را با آن زن نکاح بستند و اسباب آن تمام
بساخت و چون هنگام زفاف آمد و امیر و عروس در خلوتخانه اجتماع نشستند عروس
آب از دیده فرو بارید امیر گفت آخر مدتیست تا من از هوس جمال تو بیخواب و بیقرار گشته ام
امشب که روزگار از سر مضایقت برخاست و ایام مسامحت قیام فرمود و جمال تو روزی
شود بگو که موجب این گریه چیست زن گفت گریه من آنست که خانه من خراب کردی و مرا
از خدمت شوهری که از هفت سالگی باز در خانه او بودم جدا کردی امیر پرسید که شوهر تو که بود
گفت بایع امیر بلخ ازین سخن برنجید و خجل شد و عرق حیا بر جبین وی ظاهر گشت و گفت این آزادگی
هیچکس نکرده است اکنون تو راضی باش که من از سر شهوت پرستی برخیزم و آن باشوهری
برادر خواهری بدل شود زن گفت ما الحب الا للحبیب الاول اگرچه خدمت تو شرفم است اما یار
اول کار دیگر دارد امیر دست او را گرفت و او را بخواهری قبول کرد و بخراسان آمد تا از آنجا بطرفی
ساخته آید که باز او را به بایع باز دهم پس عهدی راست کرد و بایع را گفت آنچه تو کردی هرگز
از هیچکس نشان نداده اند و این آزاد مردی را هرگز مکافات نتوان کرد اما اگر وقتی بطرف خراسان
گذر کنی باشد که بقدر وسع و امکان بعضی ازین الطاف تدارک کنم ای تو ام کرد پس امیر
روی به بلخ نهاد و چون بحد ولایت خود در آمد خبر به بلخ فرستاد که من برسیدم و درین راه
خواهری که از من یاد شده بود باز یافتم باید که قصری رفیع بجهت او مهیا کرده اند چون امیر
بشهر بلخ رسید آن زن را بقصری رفیع فرود آورد و ممکن زنان حارف را فرمان داد تا در
خدمت او باشند و امیر هر روز در پیش او رفتی و در مصالح ملک با وی مشورت کردی

و همچنین مدت یکسال می بود تا آنگاه که از نوادر و عجایب روزگار بایع در بغداد روی به تراجع نهاد و
بخت او برگشت و کار او در کشت و روز دولت او تیره شد و چشم بخت او خیره ماند
تجارتها همه زیان آمد مضاربان همه مفلس شدند و وام بسیار او را گرانبار کرد و بضرورت
سرا و املاک بفروخت و از بغداد بدشمن کامی هر چه تمامتر بیرون آمد و همچنین متحیر و سرگشته راه روی
بخراسان نهاد چون به بلخ رسید در آن اندیشه بود که بچه نوع حال خود با امیر باز گوید و حقایق
بود که با او امیر حسن عهدی نماید و او را فرو گذارد روزی بر در بارگاه امیر ایستاده بود
امیر از بارگاه بیرون آمد تا بشکار رود بایع را از دور بدید جمعی از خواص را بفرستاد تا او را
بنزد امیر آوردند و امیر از حال او تفحص کرد چون امیر را روشن شد که همان بایع است که او
در حق پادشاه آن همه انعام و احسان کرد و اصطناع نمود تا در حال او را پیش خواند و او را صنایعی
تعظیمی هر چه تمامتر برسید و در تقرب و ترحیب او مبالغه نمود و او را گفت بخانه خود آمده
و اگر تمامت مملکت تو دهم و تو و در خدمت تو بپای باایستم مکافات آن انعام و احسان جان
که تو کردی در حق من هنوز نکرده باشم چنانکه گفته اند البادی بالبر لا یکافی پس او را اکرام کرده
و بر جملگی امرا و وزرا تقدیم نمود و مفاتیح ملک خود در قبضه کفایت او نهاد تا در مدتی نزدیک
از جمله متمولان خراسان شد و بعد از روزی چند پادشاه بنزدیک او پیغام فرستاد
که میخواهم که مصادقت با مصاهرت بدل شود و من خواهری دارم که در عفاف و صلاح رابعه
وقت و در جمال و کمال نهایت ندارد میخواهم که او را در حباله تو آورم مگر بعضی از حقوق تو گذارم
بایع گفت رضا دادم و نکاح و زفاف او کرد و چون بایع بسرای زن در آمد زن در پیش دوید
و دست او را در کنار گرفت و بخندید مرد بایع گفت این چه گستاخی است که میکنی
فرمود زن گفت مرا نمی شناسی گفت من همان یار دیرینه و زن اولین توام پس
حال آزادمردی او به بایع حکایت کرد که چون او را آن مروت تو معلوم شد بگرد من گشت
دست بر من بشهوت دراز نکرد و چون آن زن درد دلدار و دلجوی بیگانه ندید رسیده عمر در

در رفاهیت و نعمت روزگار خوش گذرانید هر پس روزی شاه از باغ پرسید که هیچ
آرزویی داری گفت دارم و بهانه آنست که اگر حضرت پادشاه مطلوب دل و محبوب جانست و
درین حضرت همه دولت ارزانی تو و همه اقبالها استقبال من کرد اما میخواهم که یکبار بغداد
روم تا اثر نعمت شاه دوست و دشمن ببینند و اولیای مرا سرافرازی باشد و حاسدان
از آن رنجور شوند امیر گفت مشتهی دیگر مرا مهمان باشی و بعد از آن مبارک هر کجا که فرمایی امیر
جماعتی از معتمدان خود به بغداد فرستاد و پنهان از باغ و طالع الباقی بفرستادشان تا ضیاع و باغ
که فروخته بود دیگر باره به بهای تمام باز خریدند و خانها را عمارت کردند و اسباب مرتب کردند
پس میر را اعلام کردند آنگاه امیر کار او ساخته گردانیدند و اسباب تمکن و احترام او
تمامت بساخت و اموال خطیر او را بذل فرمود مرد باغ امیر او وداع کرد و روی ببغداد نهاد چون
نزدیک بغداد رسید مشتاق بود که بنزول فرماید کسان امیر بانجا باستقبال او آمدند و
قبالات خانه و املاک که باغ فروخته بود همه در پیش وی نهادند و تسلیم او کردند و آن مرد
مروت بسبب حسن عهد آن پادشاه نیکو سیرت باقی عمر در فراغت و راحت گذرانید

حکایت آورده اند که در بخارا از مردان خواجه فضل الله کرباس فروش شخصی
بود که پیوسته خدمت او کردی و در نفس و مال در راه او ایثار و مسامحت ننمودی
و او را پسری بود جوان و کار نادیده و بی تجربه از قضای باری تعالی اتفاق افتاد که در ماه رمضان آن
پسر را با دختری گرفتند و اولیای او را حبس فرمود و اموال پدر او را تعرض رسانیدند آن مرد بخدمت
فضل رفت و ازوی در آن معنی استشفاعتی طلبید فضل گفت این کار بزرگست و زنا در ماه
رمضان من این شفاعت نتوانم کرد و این کار لایق حال من نبود مرد قطعه کاغذ سفید
پیش او آورد و گفت مرا شفاعت نامه بنویس نزدیک مالک دوزخ تا مرا در دوزخ عذاب
نکند گفت برات من بر مالک دوزخ روا نبود و شفاعت من آنجا محال بود و
قبول کنند مرد گفت ای مرشد الف ف هر صحبت با تو از بهر این جهانست یا آن جهان

چون درین جهان ثمره صحبت تو بمن نرسد در قیامت اثری نخواهد بود صحبت ترا چه فایده
خواجه فضل ساعتی تامل کرد پس گفت راست گفتی و حسن عهد تقاضا کردی
و بایستی که حقوق آنرا ادای ما طلب او را فرمودی پس سوار شد و نزدیک امیر خراسان
رفت و قصه آن مرد و بهم بران سوال پیش امیر باز راند و آن پسر را شفاعت کرد امیر بخندید و
پسر را زر را از حبس بیرون آورد و فضل کس فرستاد و آن دختر را بحبالت آن پسر خطبه کرد
و بوی دادند و عهد صحبت و عقد مناکحت در میان سر کرده شد و فایده این حکایت
آنست که هر کس که نکیتی دارد باید که در حوادث و وقایع دوستان را فرو
نگذارد و حسن عهد بجا آورد تا بر دفتر مکارم اخلاق گردد ● جهان مدت تو
حصنی چو باز داد و فاکن ● خدا مکن که همیشه جهان چنین نماند

حکایت
سعید عمر مشکوه در ایام خلافت عمر بن عبدالعزیز یزید مهلب که از خواص امرای او بود
و امیر پیوسته تقرب بوی می نمود و در تعظیم و تقرب وی مبالغت فرمودی جماعتی
از حاسدان حسد کردند و بانواع قصد و غرض و سعایت رای امیر را متغیر گردانیدند
و کار بدانجا انجامید تا امیر مر یزید را حبس کرد و مدتی در حبس بماند و میان من و او دوستی بود
و بنای صداقت ما سالها استحکام پذیرفته طریقی براندیشیدم که مگر او را بتوانم دید
و طرفی از حقوق صداقت بجای آرم موکلان مرا در پیش او نگذاشتند پس
بعمر عبدالعزیز باز نمودم که مرا بر یزید مهلب پنجاه هزار دینار است و مدت سی سال است که حجت
مثبت و میترسم که او را در حبس وفات رسد و مال من مستهلک شود اگر
امیر اجازت فرماید تا نزدیک او روم و حق خویش بهر نوع که ممکن شود از وی طلب کنم
از حسن معدلت امیر بدیع نبود و غرض من از تقدیم مقدمه آن بود که او را ببینم و حسن آن
عهد بجا آورم چون عمر عبدالعزیز مرا اجازت داد در حال بزیارت او رفتم یزید را دیدم
سر گشته بود و بندی گران بر پای او نهاده و موکلان عنیف در پیش او داشته بودند

چون مرا بدید تعجب نمود و گفت چگونه نزدیک من راه یافتی من قصه که ساخته بودم
و حیله که پرداخته بودم با وی تقریر کردم یزید فرمود تا وکیلان وی پنجاه هزار دینار بمن تسلیم
کنند و گفت نشاید که جماعتی گویند که سعد بن عمرو با عمر بن عبدالعزیز دروغی گفت
و تزویر کرد و سعید بگوید که من بخدمت عبدالعزیز آمدم و گفتم یا امیر در حضرت تو تسبیح شایعی
و رای صدق مقال ثبت و راست گفتاری آنگاه صورت حال تمام تقریر کردم عمر عبدالعزیز
از صدق مروت و حسن عهد آن و کمال یزید مهلب تعجب کرد و فرمود که کسی را که همت
و مروت در بخشش و دوستی و تصدیق دوستان تا بدین حد بود روا نبود که او در بند
و حبس بود و اسباب همت او تا بدین حد بود پس او را اطلاق فرمود و خلاص او
نتیجه همت وی و دوستی من در رعایت وفای عهد بود **حکایت** ابو احمد
عبدالله بن احمد فقیه چنین گفت که در آن وقت که خواجه ابوالعباس اسفراینی که وزیر سلطان
محمود بود در بلخ مدرسه بنا فرمود و من مشرف آن عمارت بودم روزی مردی را
دیدم که برای عمارت آمد و بر من سلام کرد و پرسید که این مدرسه که بنا میکند
گفتم وزیر غزنین خواجه ابوالعباس اسفراینی آن مرد گفت در آن وقت که او وکیل فایق
بود وی را در خانه ما بود و من خانه خود را بدو داده بودم و با او هم در آن خانه می بودم و او
مردی با مروت و مهمان دوست بود هر ماه زیادت از اجرت من دادی و در حق من و
اطفال من تعهد کردی و تفقد واجب دیدی و چون از آنجا رفت نقل و قماشش که امکان
نقل نداشت جمله من بخشید و من پیوسته او را دعا میگویم چون بشنیدم که کار او
عالی شده عزم خدمت او کردم تا مگر حق من بشناسد و حسن عهد بجای آرد و در حق
من انعامی کند من چون این حدیث از آن پیر بشنیدم از سلیم دلی به وی بخندیدم و
گفتم ای پیر عظیم سلیم دل و نادان بوده این چه وسیلت باشد که خانه بمزدی بغله دهی
و آن را مقصود سازی و چندین مسافت دور بدان وسیله قطع کنی و باشد که

ترا قدر نشناسد و گذاردن حق تو چند باشد پیر از این سخن تنگدل شد و گفت راست گفته‌اند که کسی را
که شناسای او بشورت کن این بگفت و برفت فقیه میگوید من با وی دلی تعب کردم
دلم بر وی بسوخت بر اثر وی برفتم و از وی عذر خواستم و گفتم دل مشغول مدار که او مهتری
بزرگست و همیشه احسان بجای آورده و دو دینار زر از دستارچه بیرون آوردم و گفتم این
بستان و زاد راه کن و مرا بحل کن آن پیر زر بستد و گفت من نه گدایم و از تو طمعی ندارم و تو به
جای من چه بد کردی که ترا بحل کنم پس از پیش او برفت و بعد از پنج شش ماه روزی من با متولی
نشسته بودم پیر را دیدم که پیاده و دو غلام صاحب جمال با او بودند سلام کرد من
ایشان را جواب دادم و بلطف از حال او پرسیدم گفت مرا که چون من از پیش تو برفتم
با خود اندیشه کردم که این مرد راست میگوید و این نه وسیلتی است که من خود را بدان
وسیلت پریشان کرده‌ام و چندین مسافت قطع خواهم کرد باشد که خواجه مرا خود نشناسد
دیگر چون مرا در حالت فقر و مقام ذلت دیده باشد از آشنایی من اقرار نماید
پس عزم کردم که از آنجا مراجعت کنم اما باز گفتم که این صواب نیست که بیشتر این راه آمده‌ام بغزنین
روم و در آنجا بکار و پنج شش ماه خیاطی کنم و از مزد کار زری چند بدست آرم و اولاد
خود را از آن براه آورد خوش گردانم پس با چنین نومید و تنگدل بغزنین آمدم و در کاروانسرای نزول
کردم و جایی بنشستم دیگر بار برفتم روزی در سرای خواجه ابوالعباس ایستاده بودم
چون از سرای بیرون آمد نظر بر من انداخت و مرا بشناخت سواری نزدیک من فرستاد
و از من پرسید که تو ابوصلاح خیاط هستی من گفتم بلی هستم سوار باز آمد و مرا برد و بجایگاه
نیکو بنشاند و خواجه را اعلام داد و خواجه چون از بارگاه بازگشت و مصالح خلق را کفایت کرد خادمی
بیامد و مرا بخدمت خواجه برد چون خواجه مرا بدید من خدمت کردم و از احوال خود او را اعلام دادم
فرمان داد تا حجره ترتیب کردند و فرش و اوانی مهیا گردانیدند چون یک دو روز آنجا ببودم روز دیگر
خادمی بیامد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه در پیش من آورد و بسیار عذر خواست و بشرب

مرا بخواندی و در پیش خود بنشاندی و از من حکایت پرسیدی چون هفته برآمد کسی
مرا بخواند و گفت راست بگوی که آن جایگه دوست تر داری یا این جایگه مقام کنی یا آنکه باز
گردی اگر رفتن تو خواهم کرم اگر این جایگه مقام کنی اسباب تو بسازم و بفرستم تا بنه را نقل کنند
و بیارند و اگر خواهی رفت استعداد رفتن تو مهیا کنم من خدمت کردم و گفتم اگرچه همه سعادت در بارگاه
ساحت دولت ولیکن مردم را ازاد و بوم خویش کشید پس فرمود که بامداد کار تو ساخته گردانیم
تا بر دیگر روز دیگر هزار دینار سرخ نزدیک من آوردند و جهت دو پسر من هر یک صد دینار
و جهت چهار دختر هر یک پنجاه دینار و جهت عیال من سیصد دینار داده تا عبای دو دستار و
فاخره بشهرهای اهل فرمود تا بدوستان راه آورد دهم بدین انعام و اکرام مراجعت کردم
و از حسن عهد آن صدر نیکوخلق کریم الطبع با ثروت و غنی گشتم **حکایت**
گویند وقتی از هشام عبدالملک و حرب او که با ملک روم کرده بود در مسمع منصور خلیفه
رسانیدند منصور فرمود که کسی بایستی که دران حرب بودی تا آن شرح و تفصیل باز گفتی
گفتند اینجا پیری است که دران حرب حاضر بوده است منصور فرمود که او را حاضر آرید پیر را حاضر
آوردند منصور از وی پرسید که تو در حرب روم با هشام حاضر بودی گفت حاضر بودم منصور
فرمود آن حکایت شرح و تفصیل با من تقریر کن آن پیر حکایت آغاز کرد هر گاه که بهشام
رسیدی او را امیرالمؤمنین خواندی و روی دعا گفتی در اصابت رای وی و قوت
دل و ثبات عزم و صفات حزم او مبالغه نمودی چنانکه منصور در خشم شد و بانگ بر وی زد
و گفت ای بی ادب مردی که تو بی که دشمنان مرا در پیش من می ستایی و دعا میکنی پیر زمان نشست
و گفت یا امیر اگرچه هشام دشمن تو بود اما او را بر من منتهاست و الطاف او در رقبت
منت او گردن من قلاده گشته و آن قلاده از گردن من بیرون نمی کند مگر آنکه مرا بشوید
و کنار مرا عفو کند بفی تشیر که السیف محی الذنوب منصور چون این سخنان بشنید او را
بار خواند و فرمود که آن سخن که گفتی مکرر کن گفت یا امیر هشام عبدالملک منت مرا کفایت کرد

و عوض من از مذلت طمع در دیگری مصون داشت و بسبب ایادی و اکرام بسیار کرد
حق من فرمود تا او بعالم آخرت رفته است بکس محتاج نبوده ام اگر بعد از وی آن
الطاف را بدعای خیر گذارم تا هم بوفا سپری نهند منصور را از وفاداری آن
پیر گریه آمد و گفت تا اصطناع در چنین زمین باید نشاند تا بر ثواب و شادی دهد
پس او را تشریف داد و در خدمت خودش مخصوص گردانید **حکایت**
ابو احمد خالد میگوید که از پدر خود شنیدم که در ایام ماضی من و ابو عبدالله که وزیر
مهدی بود و احمد ابو ایوب با یکدیگر مصادقت داشتیم و یکجای می بودیم و ابو عبدالله را
بکمال فضل و بزرگی بود و روزی او را گفتم مخایل اقبال و بزرگی و دولت در ناصیه تو می بینم زود
بود که بمراتب بزرگ رسی اما عهدی با من بکن که مرا ضایع نگذاری گفت اگر مرا روزی
دولتی روی نماید ابو خالد را نیابت خود دهم و ابو ایوب را بر شغلی که خواهد دهم ابو ایوب
گفت عمل مصر مرا فرمای بدان قرار که هفت سال آن خراج از من تحویل کنی و مرا بجهت محاسبه
و حساب صداع ندهی برین جمله قرار داد و بعد از مدتی در عهد او قحطی عظیم پدید آمد ثعلبه بن
قیس را از ائمه التماس نمود تا باستسقا بیرون روند و دعا کنند بون ابه
دعا کردند خدای عز و جل باران های با رحمت بفرستاد و آن قحط بفراخی و آن شدت بنعمت
مبدل شد ثعلبه دبیر را گفت تا نامه نویسد و آن معنی را درج کند دبیر نامه نوشت و تکلف نمود
او عرضه داشت چون مطالعه کرد گفت کسی بایستی تا بهتر ازین نوشتی او را با ابو عبدالله
دلالت کردند و گفتند اگرچه کودک است اما در فضل و بزرگی و خوبی خط و دقت الفاظ لفظ
و معانی از بزرگان برتر آمده است ثعلبه ابو عبدالله را بخواند و اشارت کرد تا دران معنی
بحضرت خلافت نامه نوشت و او دران معنی انشا کرد چنانکه ثعلبه آن را پسندید و بنظر
قبول مقبول گردانید و چون آن نامه نزدیک صالح علی رسید گفت این نامه که
نوشته است که در غایت لطف و نهایت فضل است و خط و بلاغت مناسب یکدیگر

گفته کو دگفت که این مکتوب او انشا کرده است در حال ناجضا را ابو عبد الله شال داد
چون ابو عبد الله بحضرت حاضر شد صالح علی که وزیر زاده بود او را دبیری دیوان خود فرمود
روزی مکتوبی که از دیوان وزارت نوشته بود در حضرت منصور خلیفه عرضه داشتند
فرمود که پیش از این مکتوب صالح پریشان و مشوش بودی و این بر خلاف آنهاست
گفتند کو دگفت که مکتوب دیوان او می نویسد شال داد ابو عبد الله در الخدمت آورد
و چون از وفور فضل او آگاه شد دبیری پسر خود مهدی هم بدو داد و چون نوبت خلافت
بمهدی رسید وزارت خود بوی تفویض کرد و تا او در حیات بود از وی تبدیل نفرمود
داد در وعده که فرموده بود وفا کرد و حق عهد بجای آورد و هر صاحب دولت که در نوبت
دولت خود با چاکران ناصح و بندگان مخلص که در ایام جوانی شرط خدمت بجای آورده
اقبال عاقبت گش و دولت رکابدار او باشد چنانکه درین ایام خداوند خواجه جهان
و دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملوک الوزرا لا زال
الفر محمد در اعلی او لیائه چنانکه اخلاص و دولای خود را از هجوم نوائب زمان نگاه میدارد
و امیدواران درگاه خود را بمنهج آمال المقضی الوطن میسر دارد ایزد تعالی این دولت تا قیامت باقی دارد

باب هشتم از قسم دوم در اصلاح ذات البین

سید المرسلین و خاتم النبیین علیه و آله افضل الصلوة و اکمل التحیات چنین فرموده است
که صلة الرحم تزید فی العمر و شک نیست که حکم قضای آفریدگار به هیچ حیز دفع نشود و تبدیل
و تغییر نپذیرد و زیادت عمر از سه وجه معنی گفته اند اول آنکه مراد برکت عمر است که عمر اندک
در سعادت و دولت بسیار باشد و زندگانی بسیار در آفت و عطلت
اندک بود و وجه دوم آنکه میان اعراب کینهای قدیم و خصومتهای دیرینه می بود و پیوسته
نخ محبت و مخالصت گسسته بودند و فرصت بلاک یکدیگر می جستند حضرت مصطفی

صلی الله علیه و آله و سلم ایشان را تحریص فرمود بصلهٔ رحم تا تازه داشتن خویشیها چه هر کس که رحم
بپیوندد ایشان از خویشان بسیار شوند و قرابتان و اتباع انبوه باشند و خصمان روی دست
نیابند و دشمنان روی نکرده شوالند رسانیدن و بسبب خویشان و اقارب و عشایر در
ضمان امان و سلامت باشند پس از راه صورت احسان چنان نماید که مدت قارب رسانیدن
وجه سیم آنست که هر چه آفریدگار بعلم ازلی خود نوشته است و دانسته زیاده و نقصان
نپذیرد اما آنچه در لوح محفوظ نقش و نگار پدید آمده است که عمر فلان چندین سال خواهد بود چون صله
رحم بجای آرد و صفوتی تمام بجای آورد که اسبغ الوضوء یزید فی العمر که نقش لوح محفوظ تبدیل شود که یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب سکایل که لوح المحفوظ در بر دارد و حرفی از آن بیش و کم و
پیش و پس شود اندر کردد و چون صلت رحم رکنی از ارکان اسلامست اما صلاح ذات البین در ان
فروع آن باشد بلکه از لوازم و در این باب حکایات طایفه که بدین خصال توفیق یافته اند
مشتمل است ابتدا است که بنظر رضا ملحوظ گردد والسلام حکایت در تاریخ
خلفای بنی عباس مسطور است که جعفر محمد چنین گفت که چون ابراهیم علوی کشته شد ما از مدینه
بکوفه آمدیم هیچ بالغ از ما در مدینه نگذاشتند ما در کوفه مانده بودیم و در زمان زمان منتظر
شهادت بودیم روزی ربیع حاجب آمد و گفت کجا اند این علویان دو مرد خردمند از ایشان
تخت امیر فرستند من و حسن بر پیش رفتیم و منصور خلیفه را در غایت غضب و نهایت
خشم دیدیم که نشسته بود بر تخت سلام مخافت نمودیم روی بجا آورد و گفت تو یی
گفتم هیچکس غیب نداند الا خدای عز و جل گفت تویی که نزدیک تو خراج می آرند از خراسان گفتم
امیر المومنین تویی خراج بحضرت تو آرند گفت عزم کرده ام که سرایهای شما خراب کنم و بستان
شما را بیک کرده و را بهار شما بشکنم گفتم هیچکس از اهل عراق و حجاز راه شما نیابند که
فرو شما از آن نیک کنعم یا خلیفه آفریدگار عالم سلیمان پیغمبر را نعمت داد و شکر گفت و
ایوب را محنت داد و او صبر کرد و برادران یوسف با یوسف جفا کردند و او جرایم ایشان

عفو کرد و امیر در جمیع احوال اقتدا بپاکان و انبیا و رسل دارد و چون این کلمه گفتم منصور تبسم کرد و گفت
مهتر قوم هم چون تو مردی باید پس بفرمود که از شما عفو کردم و جرایم اهل بصره بشما بخشیدم آن حدیث
که وقتی از حضرت ما روایت کردی باز روایت کن گفتم روایت کرد پدر من از پدران خود از
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام که او گفت که سید رسل و خواجه سبل محمد رسول الله
صلی الله علیه وسلم خبر داد و فرموده است که صله رحم سرایها آبادان کند و عمرها دراز گرداند و آبادان
کنندگان را بسیار گرداند اگرچه کافر باشند گفت این حدیث آن نیست که من میخواستم
گفتم بهمین اسناد روایت کنم که امیر المؤمنین از خواجه کائنات روایت کرد که خویشی معلق است
بعرش و از عرش ندای آید که الهی هر که بمن پیوندد تو او را بخود پیوندی و هر که مرا قطع کند تو او را
قطع کنی گفت این حدیث آن نیست که من میخواستم گفتم روایت کرد پدرم از پدران خود از
رسول صلی الله علیه وسلم که حق تعالی می فرماید که من رحمانم و رحم را من آفریده ام و نام او را
از نام خود مشتق گردانیده ام هر که آنرا پیوندد من او را پیوندم و هر که آنرا قطع کند من او را قطع کنم
گفت این احادیث نیست گفتم پدر من روایت کرد از پدران خود از جد من مصطفی صلی الله علیه وسلم
که فرمود که پادشاهی از پادشاهان که عمر وی سی سال بود صله رحم را بجای آورد عمر وی سی سال
برکت شد گفت مراد من این حدیث بود و گفت کدام شهر شما نزدیکتر است که آنجا مقام سازم
که من امروز صله رحم بجای خواهم آورد بعد از آن گفت که کجا خواهید گفتم که مدینه پس مرا اجازت
داد تا بسوی مدینه رویم پس ربیع حاجب را گفت که تشریف و صلات ایشان را بسیار
دهد تا تشریف و انعام فرمود و ما بسلامت بمدینه رفتیم و مدتی در فراغت گذرانیدیم

حکایت آورده اند که چون نوبت خلافت بمامون رسید عم او
ابراهیم از وی مختفی گشت و مدتها متواری می بود تا بخرشی عسان او را گرفته بحبس تاش
برد و مامون آگاه کرده که ابراهیم بدست آمد فرمود که او را نزد احمد ابوخالد برید احمد میگوید گفتم
چون ترا بنزد من آورده و توقی یافتم هرگاه امیر از تو عفو فرماید چرا از قصد کشتن تو داشتی ترا

بوثاق ارباب سیف فرستادی نه بوثاق ارباب قلم چون بدین واقعه پنجاه و یکروز
بگذشت ابراهیم مهدی میگوید شبی احمد پیاده و زرهی در من پوشانید و دراعه بر زبر
آن بود کردند و مرا بر اشتری نشاندند تا سر پل بغداد و بیرون جانب غربی و مرا با جماعتی
بگذاشت و او خود برفت و ساعتی بود و بازگشت و گفت خلیفه می فرماید که هیچ
میدانی که در حیات امیر هارون در حق من چه قصد کردی و در هلاک ما چه سعی نمودی اما باری
تعالی از شر قصد تو مرا خلاص داد و بر جملگی خصمان مظفر گردانید و این ساعت ترا بایشان
در خواهیم رسانید چون پیغام بگذارد دانستم که این سخنان نتیجه مستی است گفتم ای احمد
از تو در خواستی دارم که آنچه من گویم همان لفظ عین با امیر باز رانی و زیادت و نقصان
دران مجال ندهی پس گفتم امیر را بگوی که در انوقت که هارون الرشید در حیات
بود برادر تو محمد امین ولی عهد بود و مرا نیز هوس خلافت و سری در سر افتاد و ودم سادات
رزمی آنچه دران عهد کرده شد تحریض این و سایل بود و امروز که بحمد الله سریر خلافت بمکان
شما جلال گرفته است و شمار عان ملکی منکوب و مغلوب شده اند خیال این وهم گرد ضمیر
من نگردد و اگر امیر مرا عقوبت می فرماید جرم من زیاده از آن عقوبت و من مستوجب
آن هستم و اگر عفو فرماید عفو او قابل چندین مراد کن هست احمد میگوید که چون من این
کلمات را در خدمت مامون باز راندم ساعتی تأمل کرد پس گفت بهمان مقام باز
بر و حکم فرمود که ابراهیم میگوید من در خانه احمد ابوخالد بودم تا آنگاه که میان امیر و تو رای
وقت و ترس سهل از دو واحی ات و تو ران وقت مرا شفاعت کرد و خلاص یافتم و این
همه بوسیله صله رحم بود **حکایت** قاضی سوار که بر مرکب فضل سوار بود و از جمله
شاخ خیار میگوید که وقتی امیر را گفتم که قبضی بر من مستولی شده بود و اشتهای طعام هیچ
ستانش نشدی پس بصحرا بیرون آمدم و سوار شدم تا ساعتی طواف کنم در راه یکی را
از حد سگاران خود دیدم که تحصیل مال رفته بود گفتم از کجا می آیی گفت از فلان ضیع و دو هزار

درم آورده ام گفتم ای من پا تا از پرده غیب چه بیرون می آید پس بی اختیار در کوچهای بغداد
میرفتم تا بید قضا مرا بمحلت دار البیار رسانید عطشی بر من مستولی شد دران کوچه دری
گشاده دیدم اطراف آن از رخام و در میان آن بر در مرتب شده شربتی آب خواستم خادمی
در رفت و شربتی آب سطب معنبر برون آورد چون آب بخوردم بر در آن سرای مسجدی
دیدم دران مسجد شدم تا نماز گذارم پیری صدر دیدم که دران مسجد نشسته بود چون حسن
آمدن من یافت سلام گفت من او را جواب گفتم و از حال و سوال کردم گفت پدر من از
معارف بغداد بود و از جمله متمولان مدینه السلام بود و این قصر عالی ملک او بود تا گاه او عزیمت
خراسان کرد و این سرای را بفروخت و از بغداد رحلت کرد و آن سفر او را مبارک نیامد و
اموال تلف شد و زیانهای بسیار رسید و بمحنت فقر و فاقه گرفتار شدیم هم دران
محنت دنیا را وداع کرد و رخت بعالم آخرت برد و من چون بسته بند تقدیر بودم
دار هیچ کاری نمی آمد و فقر و احتیاج و غربت تاریکی چشم بار شد بهزار حیله خود را ببغداد
انداختم باشد که طرفی از حال خود با قاضی سوار باز رانم که پدرم را او بت نزدیک بود
و میانه ایشان صداقت کامل باشد که در حق من احسانی کند قاضی بگوید چون نام پدر
او شنیدم برداشتم که در برادو خویش منت و سبب قبض من شاید این ضعیف
بوده است پس صله رحم بجای آوردم و آن دو هزار درم بوی تسلیم کردم و گفتم بوثاق
من باید آمد تا غنیم کار تو بهتر از این چیزی دهد آید پس از آن بخدمت امیر رفتم و آن حال
در خدمت عرضه داشتم فرمود که بسمع ما رسیده است که ترا دوام بسیار است
و در ادای آن عاجز شده ای باز نمای که چند است گفتم پنجاه هزار دینار فرمود که فرمودیم
تا از خزانه این مبلغ بتو رسانند تا وامها گذاری و بیست هزار درم دیگر فرمودیم که میان بر
ضرر رسانی پس امیر را دعا گفتم و خدمت کردم چون باز گشتم مرا باز خواند و گفت
مرا در خاطر می آید که بدین مبلغ مال وامهای خود گذاری و از برای اخراجات بار دیگر در وام

آنچی

افتی پس پنجاه هزار دینار دیگر فرمودیم تا از وظایف بتو میرسانند تا در مصالح خود صرف کنی پس او را دعا
حمد گفتم و امیر را شکر کردم و از خدمت باز گشتم این جمله از برکات صله رحم بود و صدقه که بجای خود در خدمت
داشتم که از برای حسن عهد و شفقت بود که در حق آن بیچاره آوردم آفریدگار تبارک و تعالی درهای کرم و عنایت
بر من بگشاد

حکایت در کتاب فرج بعد الشده آورده است که مردی از اهل کوفه
حکایت کرد که در خدمت سلیمان عبد الملک بودم در بلاد روم و آن بلاد را به فتح نموده و از بعضی
از این منازل حال اسیران تفحص فرمود و بگفت تا مردان را بکشند و زنان را قسمت کنند در اثنای آن حال
پیری را آوردند و خواستند که او را سیاست کنند پیر گفت شما را از کشتن من چیزی حاصل
نشود و من بساحل حیات رسیدم اما اگر مرا اطلاق فرمایید دو جوان مسلمان که در دست من
اسیر اند فدای خود دهم سلیمان بن عبد الملک گفت مرا بر قول تو اعتماد نیست اگر ترا اطلاق کنم
ضامن تو کیست گفت بفرمای تا من در لشکر تو بگردم مگر ضامنی پیدا کنم پس بفرمود تا او را در میان لشکر
طوف دادند پیر رفت و در روی هر کس می نگریست تا چشم او بر جوانی افتاد که بیارت وفا
در جبین او ظاهر بود با او گفت ای جوانمرد مرا ضامن شو که روم و فردا دو جوان مسلمان را بفدای تو
باز آرم آن جوان گفت ضامن نفس تو شدم که اگر از انفاذ رسالت تو عاجز آیم هر حکمی که امیر فرماید
بدان رضا دهم پس پیر رفت و سلیمان آن جوان را گفت که آن پیر را می شناسی گفت نه گفت
پس چرا ضامن شدی جوان گفت او از چندین هزار کس بر من اعتماد کرد و حاجت خود بمن برداشت
و پناه بمن داد و از کرم خود روا ندیدم که او را محروم کنم روز دیگر پیر می آمد و دو جوان را با خود می آورد
و جوانان را تسلیم کرد و سلیمان را گفت اجازت فرمای که این جوان که بمن ضامن شده است
با من بحصار آید تا مگر بعضی از حق وی بگذارم سلیمان اجازت فرمود جوان در مصاحبت پیر روان شد
و چون نزدیک حصن رسیدند پیر گفت ای جوان هیچ شک مکن که تو فرزند منی جوان گفت ای شیخ
جوان گفت این سخن چون راست آید من مردی اعرابی مسلمان و تو مردی از روم و در ملت عیسی
من فرزند تو چگونه باشم گفت از مادر خود مرا خبر ده جوان گفت مادر من کنیزکی رومیه بود پیر گفت

اگر من اوصاف مادر تو بگویم مرا تصدیق کنی جوان گفت بلی بر تمامی صورت و بشارت مادر آن جوان را
خبر کرد و چون بدان حصن رسیدند آن پسر آن جوان را بمنزل فرود آورد و زنی پیر دیگر آواز
چنانکه پنداشت که گریه مادر او است پس گفت این خالت تست و زنی پیش آمد که مادر او شباهتی
داشت پسر گفت این جده تست و طایفه از اخوات و خالات او جمع شدند و آن جوان را
مراعات بسیار کردند و در مفارقت او گریستند پس جامهای حلی و حلل و جامهای نفیس بیرون
آورد و گفت این همه ملک در تست و در آن وقت بجهت او ساخته بودیم تو این جمله بر دیگ
داد و چون این همه را بفرزند بشناساند جوان او را گفت ای پسر تو مرا چه شناختی چون مرا با تو سابقه
معرفتی نبود پسر گفت بصدق فراست و تعارف ارواح و کمال مشابهت پس جوان را نعمت
بسیار داد و مردان و بسلامت بلشکرگاه و سلسله بار رسانیدند چون جوان بخانه خود
باز آمد و آن محمولات را در پیش مادر نهاد مادر او چون آن جمله را دید آب از چشم کرد و ابر
دار ابر دیده قطرات اشک فرو بارید و گفت ای پسر آن جماعت را که این احسان در حق تو
کردند و این اجناس از ایشان ستدی حال ایشان بگوی آن طایفه را زنده کرد ای شبی با تیغ
در ایشان حکم ساختی پس جوان احوال ایشان بمادر حکایت کرد و مادر از آن حال خرم شد
و فایده این حکایت آنست که هیچکس بر مروت و کرم زیان نکند و از وفاداری و کم
آزاری پشیمان نشود **بیت** هیچکس بر کرم زیان نکند • جز کرم کار جاودان نکند
اخبار و احادیث در باب صفت رحم وارد شده و آن کی سمات از سمات مکارم اخلاق
و محاسن ادات خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران ملک ملوک الوزرا سابق وزرای پیشین
مشیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر لازال من حفظ الله و من لطفه فی روضة ذات قرار و معین
سلطان آن مملکت و در اهتزاز آن سالک صاحبقران که بیگانه و خویش از لطف خویش
بالنصیب بیکباره دگرگی با بیش سایه میدارد **مصرع** سپهر مجد و معالی نظام ملک جهان
که ذات اوست نمودار رحمت بیچون • قوام دین محمد محمد احکم بود

بهیش همت او چرخ پست و گردون • اگر بخواهد ریش بیک اشارت قهر • ز خاک در جهان فتنه را نکند بیرون

باب
بیست و یکم از قسم دوم در کتمان سر و فواید آن

کتمان پوشیدن اسرارست و این خصلتی است که جز ارباب دولت و خداوندان عقول سلیم
بران قیام نتوانند نمود و هر نفسی را قوتی نیست که محافظت اسرار تواند نمود و ابن المقفع از نوشیروان
چنین روایت کرده است که من لم یکتم سره لمیته سره هر که سر خود را نهان ندارد سر او را
بسر انداز یعنی سبب هلاک گردد و طریق نگاه داشتن سر آنست که هیچ آفریده را از آن اطلاع نکنی
و حکما در این معنی اشارتی کرده اند که پادشاهان گناه سه گروه مردم را در نگذرانند و البته
بر ایشان سیاست فرمایند یکی آنکه قصد مملکت ایشان کند دوم آنکه با حرم ایشان خیانت کند
سیوم آنکه راز ایشان آشکارا کند و سبب هلاکت بوزرجمهر در دست نوشیروان
بجهت آن بود که راز او را نگاه نداشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان را
خصمی بود از ملوک روزگار در قوت و شوکت از وی زیادت بود انوشیروان از امکان
دفع او نبود و آن پادشاه دختر نوشیروان را خطبه کرد و میخواست که بسبب آن قرابت
خصومت منقطع شود و در رسم ملوک عجم چنان بود که دختر بدشمن ندادندی و کشتنی از دشمن بخ
دشمنی یافتی پس انوشیروان با بوزرجمهر تدبیر کرد و بوزرجمهر گفت صواب آنست که پادشاه
دختری کنیزکی را که هنوز شیرخواره بود بحرم خویش درآورد و بپرورد چنانکه کس نداند
که او فرزند نوشیروان نیست پس نوشیروان این رای را بپسندید و در روزی که بشکار رفته بود در اثنای راه
بخانه روستایی گذر کرد که دی را دید که او را دختری متولد شده بود نوشیروان آن دختر از وی
بستد و او را مال بسیار داد و پوشیده داشتن آن وصیت کرد و دختر را در حرم خود
آورد و چون فرزند خویش می پرورد و کس ندانست که او دختر نیست جز نوشیروان و
بوزرجمهر و چون روزگاران از زمان بگذشت او میرفتند بوزرجمهر دختری داشت عظیم عاقل و زیرک و خردمند

گاه گاه بخدمت آن دختر رفتی و آن دختر عظیم بدخوی بودی و دختر بوزرجمهر را برنجانیدی روزی دختر بوزرجمهر
پیش پدر آمد و از آن دختر گله بسیار کرد بوزرجمهر گفت او دختر پادشاه است
کرد دیچ پای بایست و بدین سبب نیکوخلقی فرت که پایا نیاز اخوی نیکو شود دختر چون این سخن
از پدر بشنید روزی پیش دختر نشسته بود و بایکدیگر بازی میکردند دختر گردم دختر بوزرجمهر را
برنجانید دختر بوزرجمهر گفت ای کردیچه تا اهل مرا چند رنجه داری تو دختر شاه نیستی ملکه دختر کرد
پابانی دختر چون این بشنید نزد نوشروان رفت و از دختر وزیر گله کرد نوشروان
دانست که بوزرجمهر آن سر با دختر گفته است بغایت برنجید و حیلتی ساخت و موبدان را جمع کرد
و بوزرجمهر را حاضر گردانید و او را گفت ای بوزرجمهر کسی که سر پادشاه فاش کند
سزای او چه بود بوزرجمهر گفت کشتن و بر دار کردن تا دیگران را عبرت بود پس نوشروان
بفرمود تا کلاه از سر او برگرفتند و کمر از میان او بگشادند و او را بر دار کردند پس پیرهن را
پاره زدند و برهنه کردند و او همچنان سید و به در میان مردمان و خود را هیچ حیلتی بپوشید چندانکه
بزیر دار رسید خود را بپوشید و چشم بر هم نهاد نوشروان گفت [illegible] در این حکمتی بود
او را پیش خود خواند و گفت از چندین خلق شرم نداشتی و خود را نپوشیدی و چون بزیر
دار رسیدی خویشتن را بپوشیدی حکمت چه بود گفت زیرا که این همه مردم نبودند و مردم
من مردم بود که اگر آنجا مردم بودندی نگذاشتندی که او را بر دار کردندی نوشروان از آن [illegible]
آورد و از عقل آن دختر عجب داشت او را بنواخت و در نکاح خویش آورد و بفرمود تا
بوزرجمهر را از دار فرو گرفتند و بار دیگر تقویت یافته [illegible] آنجا نوشته که اگر قضا و قدر حجت
عذر باطل است و اگر غدر و فریب در آدمی سرشته است بهر کس اعتماد کردن خطاست
و اگر مرگ حقست دل بر جهان نهادن عین حماقت بود و نوشروان در وفات او تاسف بسیار
خورد و در هر کاری در آن حسرت بود و چون وی حکیمی بود و آن حکیم عاقل سر در افشای سر کرد
حکایت آورده‌اند که بوطیب مردان [illegible] معتضد خلیفه بودی و بوی

وقتی نام داشت و پیوسته او را وصیت کردی که سه تن را [illegible] ایمن مباش اگر [illegible]
دوم آنکه مال تو دزدد سیم آنکه راز تو آشکار کند پس از آن شبی وزیر معتضد خلیفه با احمد
ابوطیب وقتی طلبید و او را مهمان خود خواند و خدمت بسیار کرد و شراب بسیار بداد
تا احمد بوطیب مست شد و درستی از معتضد با وزیر باز گفت و گفت او قصد تو دارد و بگرد
وزیر نسخه مال خود پیش معتضد آورد و گفت این جمله مال ارزانی امیر است و من بربع آن کفاف [illegible]
امیر مال از من قبول کند و مراد دشمن کام نگرداند معتضد او را بنواخت و این کرد و اینکه احمد بوطیب را
بخواند و گفت سری بود که من با تو گفتم وزیر را که اعلام داد گفت یا امیر قضای اجل من رسیده
بود و عمر من سپری گشته و دوش آن سر در مستی من گفته‌ام و لیکن مستی عذری باشد
در فاش کردن سر پادشاهان و وصیتی که من ترا کرده‌ام در باب من امضا فرمای
که اگر مرا بکشی خلق بزرگ ترا [illegible] چه آید و چندان از این انواع بگفت که معتضد هیچ چاره ندید از آنکه
فرمود تا او را بکشتند و سر در کار زبان کرد حکایت ابراهیم بن بدر
میگوید که در آن وقت که مأمون الرشید بروم رفته بود روزی سوار شده بود و او را [illegible]
سالاری بود عجیب نام گفت یا عجیب میخواهم که با تو [illegible] بگردم [illegible] که است تو چگونه
[illegible] و بس [illegible] را تا با شد [illegible] و سیدان چندانکه از نظر خواص پنهان شدند مأمون
عجیب را گفت غرض من از این مسافت آن بود که مرا با تو سری است و میخواستم که خالی کنم و آن
سر با تو بگویم تا کسی پی بردن نیابد مرا که من از برادر خود معتصم اندیشه میکنم و عزم مکافات
باید که پیوسته احوال من مراقبت کنی و در محافظت نگاه داشت من شرط حزم
و احتیاط بجای آری عجیب خدمت کرد و چون باز گشتند و بمنزل فرود آمدند عجیب فرصت
طلبید و این معنی پیش معتصم حکایت کرد معتصم حالی از وی بنت داشت و زندگانی بر خود حرام
کردن گرفت چندانکه نوبت خلافت بمعتصم رسید و اول روز که بخلافت بنشست بفرمود
تا عجیب را آوردند تا او را سیاست کند عجیب گفت یا امیر گناه من جز اخلاص و هوا

داری تو چیست گفت گناه تو فاش کردن راز برادرم بود و سری که با تو گفت نگاه نداشتی
مرا بتو چه اعتماد بود پس در حال عجب زا بکشت شد و افشای آن سر سرا و مرا از مصاحبت تو معزول کرد

حکایت ولید عبد الملک گفت روزی معاویه با من سری گفت و مرا
گفت باید که این سر نگاه داری و بهیچکس باز نگویی بخانه باز آمدم و پدر را گفتم معاویه با من سری گفته است
اگر مصلحت بینی در خدمت تو باز گویم پدر مرا منع کرد و گفت ای پسر هر که سر دیگری نگاه دارد و
فاش نشود زیرا که هر گاه خواهد تواند گفت چون در پیش دیگری گفت عنان تصرف از دست
او بیرون شد اگر خواهد که نگاه دارد نتواند گفتم این نوع میان پدر و فرزند نباشد پدرم گفت
چنین است اما من روا ندارم که زبان تو باز گفتن سرکشاده شود نزدیک معاویه آمدم
و حال حکایت کردم معاویه گفت سزاوار رحمت کردگار بر پدری باد که پسر خود را از چنین خطایی
صیانت کند **حکایت** آورده اند که مامون الرشید چون از خراسان
عزم بغداد کرد و خاطر او با فضل سهل بد شده بود چه دانسته بود که او با فرزندان امیر المومنین علی
علیه السلام میلی داشت و آنچه مامون با امام علی ابن موسی الرضا چه کرد با مداد او بود و
خواست تا او را از پیش بردارد با هیچکس از معتمدان خود تدبیر کرده یکی از ایشان عبد العزیز
طاسی بود دوم موسی بن نضر ادیب سیم علی بن سعید چهارم خلف بن ناصر که او را ذو العلمین می گفتند
و پنجم شیاع خادم بود و ایشان را فرموده بود که ناگاه می باید که نزدیک فضل بن سهل در روند
و او را بکشند چون این جماعت از پیش مامون بیرون آمدند هم در روز خبر بفضل رسید و
بخدمت مامون عتاب نامه نوشت چه فضل سهل رحمکی خواص و اتباع مامون صاحب خبران نصب
کرده بود و مامون حالی عذر خواست و بعد از آن چون بسرخس رسید بدر گرمابه او را بکشتند
و ذکر این در این کتاب یاد کرده آمده است پس بعد از آن میخواست که بداند که این سر که فاش کرده است
تفحص میکرد و معلوم نشد تا بر هیچ را کمتر سبب فاش کردن راز و چون این راز آشکارا
معلوم شد که ابراهیم بن عباس کرد پسر عبد العزیز بود آن سر با پسر خود گفته ابراهیم آن خبر

بفضل سهل رسانیده چون مامون آن خبر بشنید قصد ابراهیم کرد ابراهیم متواری گشت
و مدتی متفحص می بود و عاقبت تنگ آمده متوارا بخدمت هشام خطیب بغداد آمد و التماس
کرد تا او را شفاعت کند با مامون خون او را ببخشد و هشام در خدمت مامون قربتی داشت
چون مامون شفاعت اجابت کرد و او را زنهار داد روز دیگر چون ابراهیم هشام را دید بر قول
از وی پرسید هشام گفت که امیر وعده کرده است که انشاء الله تعالی که مراد تو حاصل شود
ابراهیم گفت من میدانم که این عبارت چیست لیکن تو میخواهی که مرا تحکم بکنی خدای عز و جل جزای تو
بخیر دهاد و لیکن یک التماس دیگر دارم و چنانکه دیگر است اسرار سانی آنگاه بپای دست بسی
گردن دهم و بجان تسلیم کنم هشام گفت بگو گفت عرضه دار که وقتی خوانسالاری از آن
کسری در پیش او خوان می نهاد ناگاه قطره آب از کاسه طعام بر دامن کسری چکید و کسری
متغیر شد و بفرمود که او را بکشند چون خوانسالار فرمان این سیاست بشنید
کاسه تمام بر کسری ریخت گفت چرا چنین کردی خوانسالار گفت تا مردمان ترا ظالم نخوانند
و نگویند که بجرمی اندک گرفت آن خدمتکار قدیم را سیاست فرمود که اگر اول بخطا بود این بار
کاسه بقصد بر سر تو ریختم تا اضافت آن خیانت بقصد من باشد نه بخطا کسری را این سخن
خوش آمد و او را امان داد من چگونه که جرم من بیشتر از آنست که امیر مرا امان یابد
فرماید چه من استاد و مخدوم خود را از حال آگاه گردانیدم و حق نمک او را نگاه داشتم
زمن ملالت نبود که امیر با من سری گفته بود که من کشف کردم عبد العزیز که پدر ابراهیم کشف
کرد سزای خود دید چون هشام این فصل در خدمت امیر باز راند مامون را از فطنت او
عجب آمد و ابراهیم را عفو کرد و فرمود که او را بدیوان رسانیدند و اشغال خطیر لطیف
بوی دادند و این همه از کمال فطنت او بود **حکایت** آورده اند که کسری را در زی
بود که او را مهبود گفتندی و کسری را بر وی اعتمادی تمام بود چه طعام که کسری خوردی از وثاق وی
آوردندی و کسری را صاحب سری بود و میان وی و مهبود منازعتی قایم شده بود و در قصد

دا استیصال او سعی بسیار میکرد تا روزی صاحب سر را بر در گذشت جهودان گذر افتاد
ابو الوفا را که مقدم جهودان بود گفت طلب کنید طلب کردند بوثاق خود برد و در حق او لطف
بسیار کرد و در میان آورد خود را از وی طلبید و گفت هیچ حیلتی باشد که خصم خود را بدان دفع کنم
جهود گفت روزی که طعام پیش پادشاه خواهند برد ما را اعلام ده تا بر سر آن طعام افسونی خوانم
و در آن سحری کنم تا آن زهر قاتل شود و غرض تو بحصول پیوندد پس روزی جهود را از
کسری طعام بر بچگان بشیر ساخته بود و پسر او آن طعام پیش پادشاه میبرد صاحب سر و جهود
سر راه بایستادند جهود پسر را گفت که امروز چه طعام برای کسری ساخته سرپوش از سر
طعام بردار تا به بینم آن پسر کودک سرپوش از سر طبق برداشت جهود در آن فرصت چیزی
بخواند و در دمید و قدری زهر در پاشید چنانکه هیچکس بر آن واقف نشد و چون
طعام در پیش پادشاه بردند صاحب سر در برابر پادشاه آمد و گفت ای پادشاه و رجا خود
ببخشای و با چاشنی این طعام مخور شاه جهود و پسر او را گفت تا از آن تناول کنند
چندانکه لقمه دو بخوردند و هر دو بیفتادند و جان بحق آفرین تسلیم کردند کسری بفرمود تا هر دو را
برده بر دار کردند و ملک بصاحب سر سپردند مدتی برین برآمد و یاد جهود از خاطرها فراموش
شد روزی در خدمت کسری حدیث سحر میرفت هر کس در تاثیر آن کلمه میگفتند که سحر باطلست
و آنرا وجودی نتواند بود و آنچه ظاهر میشود از ضرر و نفع همه افسون و عزیمت است صاحب سر
گفت همه اعتبار دارد و آنرا تاثیری عظیمست کس آنرا انکار نتواند کرد و من دیدم که مردی بر
طعام افسون خواند زهر قاتل گشت بلکه بمجرد رویت طعام زهر قاتل گرد و هر که از و تناول کرد بمرد
کسری چون این سخن بشنید بذهن صافی و غریزت و بصیرت نافذ بدانست که آن واقعه
جهود ازین نوع بوده است و آن رنگ دست حد آمیخته است پس بفرمود تا در حال
او را بگرفتند و تهدید و تعذیب مطالبه کردند بعد از آنکه او را بخاییدند اقرار کرد که بسبب
هلاک جهود من بودم و حکایت افسون بازگفت و بسبب افشای این سر سر خود را باد داد

و این حکایت بر عاقلان تنبیهات تا در اخفای اسرار جهد بلیغ بجای آرند **حکایت**
در تاریخ دولت عباسیه مسطور است که چون المتقی لله بخلافت بنشست پسر وائق سپهسالار
بود و میان او و عبد الله بریدی منازعتی بود وقتی عبد الله بریدی ترکان را تحریضی کرد تا جمعیتی کردند و
ببغداد آمدند و خلیفه و پسر وائق لشکر منهزم شدند و طاقت مقاومت ایشان نبود بسبب
زبونی از بغداد برفتند و پسر برای مقام کردند چون ترکان دیدند که خلیفه در بغداد نیست
از آن پریشانی ایشان را پشیمانی دست داد بخدمت خلیفه رفتند و عذرها و عهدی
تقریر کردند و پسر وائق المتقی لله را گفت این ساعت در بغداد مآل فتنه اگر امیر در بغداد رود و دیگر
مال طلبند نباشد و ابو الهیجا که امیر موصل است مال جمع کرده است صواب آن باشد که دختر
او را بجهت پسر خطبه کند تا او را اعتماد کند و ساکن شود پس بموصل رویم و او را بدست
آریم و دیگری را نامزد موصل کنیم و او هم مال بسیار دهد تا خزانه معمور شود و اموال موفور خلیفه
این رای بپسندید و محمد خلف و پسر مهدی بود او را بموصل فرستادند تا دختر ابو الهیجا را خطبه کند
بجهت پسر متقی و ابو الهیجا آنرا فخری بزرگ شمرد و دولتی عظیم دانست و آن خطبه را اجابت کرد
و مر محمد خلف را خدمتهای پسندیده کرد چنانکه محمد خلف مستغرق انعام او شد و محمد خلف
از پسر وائق شنیده بود که غرض ازین مصاهرت آنست که ابو الهیجا را بدست آریم چون ابو الهیجا
در حق محمد خلف لطف بسیار روا داشت چنانکه محمد خلف ممنون انعام او شد پس روزی
در خلوت با وی گفت که امیر را درین خطری بزرگست و مقصود پسر وائق ازین همه آن بوده است
که مکر بر تو دست یابد و ترا هلاک کند و مال بستاند ابو الهیجا طریق حزم را رعایت کردن گرفت
و چون المتقی لله و پسر وائق بدر موصل آمدند ابو الهیجا مال خطیر و علوفها بیرون فرستاد اما نفس خویش
پیش حضرت خلافت کمتر رفت پسر وائق در خدمت عرضه داشت که ابو الهیجا از ما خایف
صواب آنست که امیر پسر را فرمان دهد تا از آب بگذرد و من در خدمت او بروم و نکاح او را
منعقد گردانم تا او دلخوش شود و اعتماد کند و بیرون آید متقی فرمود که صواب آنست پس پسر وائق در صحن

پسر امیر از آب گذشته شد و ابو الهیجا در خدمت ایشان خدمت بسیار کرد و اموال خطیر پیشکش
نمود و شرط نکاح چنانکه شرط باشد و نثار او بتقدیم رسانید و پسر امیر را هم و از او بنا زکرد انید
و پسر واش را گفت تو امروز مهمان باش تا ساعتی با تو برآسایم پسر واش ساقی بود و گفت بخواهم
رفت که امیر شهادت دنبالد که خاطر او کوفته شود و روز دیگر بخدمت آیم و مهمانی خورم ابو الهیجا زود
تا اسب او را پیش کشیدند و چون خواست که سوار شود شمشیر در وی و پسر واش را پاره پاره
کردند و چون کسان او را اجازت داد تا بر دند و گفت مرا با شما کاری نیست و هم در ساعت
سوار شد و بخدمت امیر رفت و بساط خلافت ببوسید و گفت رای امیر را معلوم است
که پسر واش بقصد جان من آمده بود و پیش از آنکه او بر من شام خورد من بروی چاشت
خوردم و حال پریشانی وی بر رای امیر روشن باشد امیر را استبعادی کرد و در موصل آمد و خدای ان
مال او کرا امیر متحیر ماند و تمامت آن حشم و سپاه را مال خطیر داد و به از قتل خلیفه و صبر از قتل
امیر آن را از وی بشنید و سپاهسالاری بغداد باو داد و شاکر حال ایشان چون شکوری
بود و سپاهی که هرد و در چاه افتد اگر حاذق در میان ایشان شریک اما علف سبیل
بر دیگر مردمان مقبول تر باشد چنانکه غدر پسر واش وابو الهیجا و اگر پسر واش راز با کسی
آشکارا نکردی برخصم قادر شدی بس چون پیکانه را محرم راز خود ساخت سر خود در باد داد
شنیده که در افواه بجز دوران رفت ۰ زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
حکایت آورده اند که وقتی شاپور را بر وزیر خود و با دیگر ارکان دولت
که محل وزارت بودند سری از اسرار ملک بازگفت و ایشان آن راز را مطلع گردانید
چون آن سر از غیبه ضمیر شاپور بر خزینه سینه ایشان مودع گشت و زیر زمین ببوسید
و گفت چون پادشاه بر بندگان خود رازی خواست گفت و ایشان را محرم خواست
گرداند واجب کرد که هر یکی از ما جداگانه در خدمت طلبیدی و آن راز با هر یکی تنها باز
راندی تا از حل نشره مانندی و دل بندگان با یکدیگر مشغول گشتی و هر یک جداگانه در محافظت

آن

آن جدی نمودندی و اگر وقتی آن راز آشکارا شدی پادشاه دانستی که اهل عقوبت کیست
و طریق امانت را که محافظت نکرده است و دو کس را بجرم یک کس عقوبت نباشتی
گردش پور گفت این پند در ابداع اسرار هزار بهتر از کل نصایح ناصحان چه سر از فضل
در یک نصیحت مودع است ۰ اگر آشکارا شود راز تو ۰ ز خود دان نه از
جرم اسباب راز تو ۰ ودیعت نهد کس چرا میدهی ۰ چنین تا امانت کجا می نهی
حکایت آورده اند که سلطان یمین الدوله سبکتگین ایاز را بسه ربانه
مدتی بود که رخوا برایاز مفتون شده بود و خاطر مبارک با و مایل میخواست که او را در عقد
خویش آرد لیکن میخواست و اندیشه میکرد که سایر الملوک و سلاطین او را بدان
عیب کنند و خواص او را بدان نکوهند پس مدتی در آن می پیچید ابو نصر مشکان میگوید
شبی در خدمت سلطان بودم چون مجلس سلطان خالی شد سلطان پای دراز
کرد و مرا فرمود که پای مرا بمال برا یقین شد که همرا نه با من سری خواهد گفت پس بفرمود
حکیمان گفته اند که راز از سه کس نباید نهفت یکی از طبیب استاد دوم از باع شفیق
سیم از خدمتکاران مشفق مخلص مصلح عامل و من مدتیست تا در اندیشه تردی میکنم و امروز آن
آن سر با تو در میان خواهم نهاد تا و دران چه میگویی ابو نصر مشکانی گفت بنده را چه
حد آن باشد که پادشاه او را بدان مرتبه مخصوص گرداند اما چون رای عالی بدان قرار
گیرد بهر چه اشارت کنند بنده صلاح و فساد آن بحضرت اشرف عرضه دارد
فرمود که مدتیست که آن سر پوشیده یعنی خواهر ایاز را میخواهم که در نکاح خود آورم
اما میترسم که ملوک اطراف را بخفت عقل و ذلت رای نسبت کنند و شاکه خدم و خواص
این کار را در خدمت اشراف بدگویند تو درین معنی چه صواب می بینی و در هیچ تاریخ خوانده
که پادشاهان بنده و سوالی خود را در عقد آورده اند یا نه ابو نصر گفت من خدمت کردم
و گفتم که امثال این در عالم بسیار بوده است و ملوک آل سامان سوالی خود را بسیار

در عقد آورده اند و حاملان این معنی را خبر بکمال عفت و دیانت پادشاه حمل کنند و بر رای
پادشاه پوشیده نماند که قباد در آن وقت که بترکستان میرفت در شهر اسفراین دختر
دهقانی بخواست که انوشیروان ازو متولد شده بود و در تاریخ عجم خوانده ام که بهرام
گور دختر کارزیرا بخواست سلطان گفت چگونه بود گفت **حکایت** شنیدم
که روزی بهرام گور بشکار رفته بود ناگاه بر اثر آهویی اسب برانگیخت و بسیار تاخت
و از لشکر جدا شد چون تشنه شد بکنار دهی رسید بر لب آبگیری مردی کارزر را دید
که با زن خود و دختر خویش نشسته بود و جامه خود نهاده تا بشوید بهرام بسر ایشان باز
ایستاد و گفت ای کارزر شراب آب ده کارزر برخاست و خدمت کرد و گفت ای زن
برخیز و ملک را آب ده زن قدح آب بر دست گرفت و آن را بجد آب پاکیزه
بشست پس دختر را گفت ای دختر من دوشیزه نیستم و دست مرد بر من آمده است
اما تو هنوز در ناسفته ملک را آب ده دختر قدح آب بر دست گرفت و پیش ملک
بهرام آورد و بهرام بنگرید دختری دید که در حسن و ملاحت بی نظیر بود و در لطف شمایل
بی مثل کارزر را گفت که امروز ما را مهمان میداری گفت اگر پادشاه ما را بخشد
و چشم ترا قناعت میکند و آنچه در دیه ما بود تقصیر نکنیم پس جای پاکیزه در کنار آب بینداخت
و بهرام بر آنجا نشست کارزر اسب او را بگرفت و بر درختی بست و بیرزنی پاکیزه در دختر
داد و گفت پادشاه را مگس میران و خود بتعجیل بسوی ده رفت و طعام و شراب و
نقل و آنچه بدست آمد بیاورد پس صراحی و پیاله بدختر داد و گفت پادشاه را ساقی باش
دختر ساغر پاکیزه بشست پس آن را پر شراب کرد و پیش پادشاه برداشت
پادشاه چون از دست او بگرفت دختر بوسی بر دست بهرام زد بهرام گفت ای دختر
جای بوسه لعبت نه دست تا لب از لب بجام زنید شراب بکام زنید
تو پس از پی آن بر لب جانان باشد • زیرا که رو رهگذر جان باشد

هر بوسه که بر دست صراحی بزنی • گر بر لب من زنی به تاوان باشد
دختر خدمت کرد و گفت هنوز وقت نیامده است پادشاه را از آن ملاحت دختر و لطافت
گفت را عجب آمد و ایشان در این حرف بودند که لشکر بهرام در عقب او در رسیدند
و بهرام دختر را گفت که روی از نامحرمان بپوش دختر نقاب فرو گذاشت پس در حال دختر را
نکاح کرد و در عماری نشاند و مهد پادرا سوار کرد و بحضرت برد و مادر پسر او شد چون سلطان
این حکایات از وی بشنید بغایت خوشدل شد و ابونصر را بران احماد و آفرین داشت و گفت
مرا از رنج رهانیدی و بعد از دو روز خواهر ایاز را در عقد خود آورد و از این حکایت روشن شد
که هر پادشاه را که وزیر روشن رای و مشیر مصلحت فرمای باشد که رای صاحب فضل وقایع را
منقح بود و بآب اصابت نیز هر شب حوادث را مصباح در گلشن آن پادشاه دولت بی خار
اندیشه نماید و همای همایون اقبال بر سر چتر عظمت او پر و بال گشاید چنانکه در این عهد و زمان فرمان
قرین دولت وارث سلیمان آصف ثانی در جمیع معالی جهانبانی مشیر و معین است و رای منیر او
در ضبط ممالک زمین چون خورشید آسمان منیر نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا

ای صاحبی که مشتری از چرخ آبگون • بر خاک درگهت طلب سعد میکند
دشمن ز بیم برق حسام سنان ابر • میبارد اشک و ناله چون رعد میکند
هر چند بیست و زعرب ملک از عجم • احسان و جود بیسبقی جهد میکند
بر روی خوب معنی فکرت بهرچه او • شاله وار زلف سحر جعد میکند

باب بیست و دوم از قسم دوم در فضیلت امانت داری و فواید آن

امانت داری نتیجه رستگاریست و آفریدگار عالم سبحانه و تعالی مر آنجماعت را که بحلیه امانت
متحلی بودند بر سبیل تمدح در قرآن مجید فرموده است والذین هم لاماناتهم و عهدهم راعون
و مصطفی صلی الله علیه و سلم می فرماید ادّ الامانة الی من ائتمنک و لا تخن الی من خانک

ترس کی امانت داری بجای آرد و آنرا بواسطهٔ خیانت و حدث نفس و غرور شیطانی باطل گرداند
از حضیض غنا درویشی باوج غنا و توانگری رساند چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
الامانة غنی و مصداق این سخن آنست که شیخ بیان الحق نیشابوری در کتاب خلق الانسان
آورده است که **حکایت** یکی بود از بازرگانان که در بصره نشستی و هر سال کشتی را
بارکردی و پیش سفر چین کردی سالی کشتی را مهیا کرده بود و استعداد سفر چین ساخته روزی
در ساحل نشسته بود و هر سال بضاعتی می آوردند او بجهت سلامتی او بضاعت ایشان
قبول کردی پیری بیامد و کیسه زر قلبی بیاورد و گفت ای خواجه ترا حاجتی دارم که این کیسه زر قلبی مرا در دریا
اندازی که من بدین جمله نذری کرده ام آن خواجه آنرا قبول کرد و نام و نسب و خانه او در دفتر ثبت
کرد و بسر جریده نوشت و آن را در کشتی نهاد و چون کشتی در میان دریا رسید از تراکم
امواج و تزاحم افواج یاد آن صاحب کشتی را از امانت و وصیت پیر یاد نماند چون بمقصد
رسید جوانی بیامد و سوال کرد که هیچ قلبی خریداری ای خواجه را از حال پیر و قلبی یاد آمد و گفت
شخصی قدری بمن داده است و وصیت کرده بود که آنرا در دریا اندازم و لله الوقت از خاطر
از خاطر من فراموش شده اکنون صواب آنست که آن بضاعت بتو فروشم و از نتیجه
او متاعی بخرم و بنزدیک آن پیر باز برم پس آن کیسه زر قلبی را بآن جوان بفروخت و بهای
آن متاعی خرید و بنزدیک او بصره آورد و پیر را طلب کرد گفتند برحمت خدا پیوسته است
پرسید که او را هیچ وارثی مانده است گفتند پسری از او زاده مانده است آن پسر جوان او را
سر نخانیدی آن جوان ازین شهر رفت و غربت اختیار کرد و هیچکس را معلوم نشد که او کجا
بازرگان آن اجناس که باسم او آورده بود بهفتصد دینار بفروخت و بنام آن پسر در آن نوشت
و آن زر را در موضعی نهاد تا وقتی که وارث سر رسد بوی تسلیم کند چند گاه بگذشت روزی بر در دکان
نشسته بود که جوانی بیامد و بر وی سلام کرد و گفت ای خواجه مرا می شناسی گفت نه
گفت من آنم که در چین از تو قدری قلبی خریدم چون بخانه بردم و آنرا بشکستم در میان آن زرخ

نعم

تعبیه کرده بودند با خود گفتم که من قلبی خریده ام سر آن زرها است بر اثر تو بنشاور آمده ام تا
آن زرها بتو تسلیم کنم بازرگان گفت آن قلبی بضاعت بود از دست پیری که نامش فلانست
و در فلان محله منزل دارد و او مرا داده بود که در دریا اندازم چون جوان این بشنید تبسم کرد و گفت
خدا را شکر که آن خواجه عم من بود و غرض او از غرق اموال حرمان من بود اما خدای عز و جل روزی
من کرده بود و بچندین وسایل و وسایط آن را بمن رسانید پس آن جوان استحقاق خود ثابت
گردانید و آن هفتصد دینار دیگر بوی دادم و او را گفتم خدای تعالی از مال خود مستغنی گردانید چند
حدیث نبوی یادگار دو **حکایت** آورده اند که خواجه بامداد بگاه بر حاجت
و عزم گرمابه کرد دوستی در راه پیش او آمد آن دوست را گفت بحمام می روی گفت تا در حمام
با تو موافقت کنم و از آنجا بمهم خود روم چون پاره راه شدند آن دوست راه بگردانید
و بمصلحت خود برفت و طراری نگاه در سر درون آمده بود تا صیدی کند و جیبی بشکافد
و صبری ببرد چون در گرمابه رسید خواجه رو بطرف او کرد و هنوز تاریک بود طرار را
دید پنداشت که همان دوست است صره هزار دینار با خود داشت بوی داد و گفت امانت نگاه دار
چون از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی و زر با طرار سپرد و خود بگرمابه رفت و چون از گرمابه بیرون آمد
روز روشن شده بود خواست که برود طرار او را گفت خواجه زر خود بستان مرد
در وی نگریست و صره خود در دست طرار دید گفت تو کیستی گفت من مردی طرارم و تمام شب
بشکاف و کیسه بر خواجه گفت من زر بتو داده ام چرا نبردی گفت اگر بصنعت خود بردمی یک دینار
نگذاشتمی اما با امانت بمن سپرده بودی و در امانت خیانت روا نبود و زنهار داری
با زنهار خوار یکی نبود **حکایت** آورده اند که روزی زبیده در بزم زیدای کی
در خدمت هارون الرشید حاضر بودند زبیده اسکی زیدم در را گفت چنانکه هارون الرشید
می شنید که امیر ولایت ارمینیه بمن برادر و من بجهت او هزار پاره جامه و هزار غلام و هزار اسب
نفرستاده بود ولایت آذربایجان و ارمنیه نزاد او و خوش خدمت بکمال بیاب و شد و مستغنی

هارون در خشم شد و بفرمود که گردنش بزنند گفت امیر المؤمنین را دو چیز دارد
از جوانمرد خاین و چاکری که دین او را صیانت کند عزیزتر دارد از آنکه دینار او را بدارد و نهد و این
امیر حاضرات و شرف استماع ارزانی فرموده پس خدمت کرد و گفت ای امیر کدام را
دوستتر دارد هارون فرمود که نعمت امین را و آن نوبت در ولایت او بخشید

حکایت یکی از دلالان بازار کرخ حکایت میکند که هر سال از ولایت
خراسان خواجه بیامدی و نقدی بسیار به بغداد بیاوردی و من بسیار او بودم و متاع
او بفروختمی و بجهت او قماش دیگر بخریدمی و مرا از آن دلالی چندان حاصل آمدی که یک سال
تمام معیشت من مهیا بودی سالی چنان اتفاق افتاد که خواجه نیامد و بدان سبب در کار من
نقصان فاحش پدید آمد و پریشانی عظیم مرا دریافت و محنت بر من مستولی گشت در دکان
ببستم و از بیم غرما در خانه مخفی شدم روزی موسم آمدن حاج گشت بسوی قافله خراسان گذر کردم
و از احوال آن خواجه استفسار کردم هیچکس خبر او نداد از آنجا گرفته دلتنگ معاودت کردم
و در اثنای راه گذر من بجزیره افتاد و بسبب حرارت هوا بکنار دجله رفتم و ساعتی سباحت
کردم و چون از آنجا برآمدم بر لب دجله ریگ بسیار بود و پایم بر ریگ فرو شد و آب از
سوی من بران ریگ فرو میکشید پای از ریگ بیرون کشیدم چیزی در پیش پای من پدید آمد
نگاه کردم همیانی از زر بود آن را برداشتم و بخانه باز آمدم آن زرها را برکشیدم هزار دینار
بود گفتم چون حال فقر و فاقه من روشن است این زرها را در تصرف آورم و هرگاه که این نقد را
خصمی پدید آید هزار دینار بوی تسلیم کنم زر را در تصرف آوردم و خدای تعالی در مال من برکت کرد
و مال از ده هزار دینار زیادت گشت بر این ماجرا هفت سال برآمد روزی بر در دکان نشسته بودم
مردی را دیدم که با جامهای خلق بیامد و بر من سلام کرد و من جواب سلام او باز دادم
گمان بردم که صدقه می طلبد خواستم که صدقه بوی دهم روی از من بگردانید و برفت خاطر من
تقاضا کرد در عقب او برفتم و در روی او نیک نگاه کردم آن خواجه خراسانی بود که پیش از آن من

بسیار او بودم چون او را بدان حالت یافتم روزی او را پرسیدم و از تغلب احوال او
بگریستم و همراه او بگرمابه بردم و جامه پاکیزه در وی پوشانیدم و گفتم حال باز من حکایت
کن گفت آفریدگار عالم جل و علا مرا نعمتی ارزانی داشته بود چنانکه مشاهده کردی و هر سال
من بدینجا آمدمی و بازرگانی کردمی سالی عزم سفر کردم امیر ولایت مرا بخواند و گفت مرا دانه
یاقوت است که در شال گفت دست چنانکه مقومان از تقویم آن عاجز آمدند و آن خبر لایق امیر است
آن را بتو سپارم تا ببغداد ببری و آن را بفروشی و از برای من متاعها بخری و بیاوری من آن
یاقوت از وی بستدم و الحق زیاده از آن بود که او وصف کرده بود آن را در همیانی
نهادم و یکهزار دینار بر سر وی نهادم و ببغداد آمدم روزی در جزیره بر لب دجله از برای آب تنی
در آب رفتم و چون ساعتی از برودت آب ذوق روحی یافتم از آب برآمدم و
جامه پوشیدم و همیان را بر لب دجله گذاشتم بعد از ساعتی از حال همیان مرا یاد آمد
مراجعت نمودم و هر چند پیش جستم گم یافتم با خود گفتم که قیمت آن جواهر صد هزار دینار
از مال خود با امیر ولایت دهم پس بخدمت امیر ولایت رفتم و صورت حال با امیر بگفتم و آنچه
او خواسته بود من از مال خود حاضر بود همه بوی تسلیم کردم گفت بهای من پنجاه
هزار دینار بود که هر من یازده والا پنجاه هزار دینار بده پس مرا در بند کرد و تمامت
اموال و اسباب من بتصرف آورد و هفت سال در بند او بودم بعد از هفت سال
جماعتی از معارف شهر شفاعت کردند و مرا بگذاشت چون من شماتت اعدا را
تحمل نتوانستم کرد از آنجا بیرون آمدم و مقصد و مقصود من تو بودی با خود گفتم که در امور
معاش با تو مشورتی کنم راوی میگوید چون او این سخنان بر من روایت کرد من او را
جواب دادم و گفتم که آفریدگار عالم جل جلاله بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال تو
بتو رسانید او گفت چگونه پس گفتم پیش از این بهفت سال من همیانی یافته ام هم در آن موضع
که تو نشان میدهی و صفت همیان همانست که تو تقریر کردی و در آنجا هزار دینار بوده در دست

هر کس که متاع امانت داری بجای آرد و آنرا بواسطه خیانت و حدث نفس غرور شیطان باطل کردا
از حضیض عنا و درویشی باوج غنا و توانگری رساند چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
الامانة غنی و مصداق این معنی آنست که شیخ ابان الحق نیشابوری در کتاب خلق الانسان
آورده است که **حکایت** یکی بود از بازرگانان که در بصره نشستی و هر سال کشتی را
بار کردی و بیشتر سفر چین کردی سالی کشتی را اجبار کرده بود و استعداد سفر چین ساخت روزی
در ساحل نشسته بود و هر سال بضاعتی می آوردند او بجهت سلامتی او بضاعت ازیشان
قبول کردی پیری بیامد و بکجو از قلعی بیاورد و گفت ای خواجه ترا حاجتی دارم که این بکجو از قلعی مرا در دریا
اندازی که من بدین جمله نذری کرده ام آن خواجه آنرا قبول کرد و نام و نسب و خانه او در دفتر ثبت
کرد و بسر جریده نوشت و آن را در کشتی نهاد و چون کشتی در میان دریا رسید از تراکم
امواج و تزاحم افواج آن صاحب کشتی را آن امانت وصیت فراموش شد چون بمقصد
رسید جوانی بیامد و سوال کرد که هیچ قلعی با خود داری خواجه را از حال پیر و قلعی یاد آمد و گفت
شخصی قدری بمن داده است و وصیت کرده بود که آنرا در دریا اندازم و در آن وقت از خاطر
از خاطر من فراموش شده اکنون صواب آنست که آن بضاعت بتو فروشم و از قیمت
او متاعی بخرم و بنزدیک آن پیر باز برم پس آن بکجو از قلعی را بآن جوان بفروخت و بهای
آن متاعی خرید و بنزدیک او ببصره آورد و پیر را طلب کرد گفتند برحمت خدا پیوسته است
پرسید که او را هیچ وارثی مانده است گفتند پسری از او زاده مانده است آن پسر را بجستند او را
سرگردانیدی آن جوان ازین شهر رفت و غربت اختیار کرد و مجلس طالب العلم نشد که او کجاست
بازرگان آن اجناس که با سیم او آورده بود بهفتصد دینار بفروخت و نام آن پسر در ان نوشت
و آن زر را در موضعی نهاد تا وقتی که وارث بر سر رسد بوی تسلیم کند حدا از بحق روزی بر درگاه
نشسته بود که جوانی بیامد و بروی سلام کرد و گفت ای خواجه مرا می شناسی گفت نه
گفت من آنم که در چین از تو قدری قلعی خریدم چون بخانه بردم و آنرا بشکستم در میان آن زر

تعبیه کرده بودند با خود گفتم که من قلعی خریده ام مرا آن زر حرامست برای شور آمده ام تا
آن زرها بتو تسلیم کنم بازرگان گفت آن قلعی بضاعت بود از دست پیری که نام او فلان است
و در فلان محله منزل دارد و او مرا داده بود که در دریا اندازم چون جوان این بشنید تبسم کرد و گفت
خدا را شکر که آنکه آن خواجه عم من بود و غرض او از غرق اموال حرمان من بود اما خدای عزوجل روزی
من کرده بود و بچندین وسایل و وسائط آنرا بمن رسانید پس آن جوان استحقاق خود ثابت
گردانید و آن هفتصد دینار دیگر بوی دادم و او را گفتم خدای تعالی از مال خود مستغنی گرداند تا صدق
حدیث نبوی ظاهر گردد **حکایت** آورده اند که خواجه بامداد بگاه بر حاجت
و عزم گرمابه کرد و دوستی در راه پیش او آمد آن دوست را گفت بحمام می آیی او گفت تا در حمام
با تو موافقت کنم و از آنجا مهم خود روم چون پاره راه رفتند آن دوست راه بگردانید
بمصلحت خود رفت و طراری نگاه در بردن آمده بود تا صیدی کند و چیزی بشکاند
و خبری ببرد چون در گرمابه رسید خواجه رو بطرار کرد و هوا هنوز تاریک بود طرار را
دید پنداشت که همان یار دوست صره هزار دینار با خود داشت بوی داد و گفت این امانت نگاهدار
چون از گرمابه بیرون آیم از من بازستانی و زر بطرار سپرد و خود بگرمابه رفت و چون از گرمابه بیرون آمد
روز روشن شده بود خواست که برود طرار او را گفت ای خواجه زر خود بستان مرد
در وی نگریده و صره خود بدست طرار دید گفت تو کیستی گفت من مردی طرارم و تو مرا طلب و جیب
شکافتن و کیسه بریدن خواجه گفت من زر بتو داده ام چرا نبردی گفت اگر بصنعت خود بردمی یک دینار
نگذاشتمی اما با امانت بمن سپرده بودی و در امانت خیانت روا نبود و زینهار داری
با زینهارخوار نیک نبود **حکایت** آورده اند که روزی یزید مزید بن یزید مزید که
در خدمت هارون الرشید حاضر بود مر یزید اسکی یزید مزید را گفت چنانکه هارون الرشید
می شنید که امیر ولایت ارمنیه بمن داد و من بجهت او هزار پاره جامه و هزار غلام و هزار اسب
نفرستادم و ولایت آذربیجان و ارمنیه را داد و تو پیش خدمت کمر اسب و شتر بدوستانی

و هارون در بشره یزید بر مد نگریست تا به جواب گوید یزید بن مزید گفت امیر شغل امین را دوستر دارد از جوانمرد خاین و چاکری که دین او را صیانت کند عزیزتر دارد از آنکه دینار او را بار او نهد و این امیر حاضرات و شرف استماع ارزانی فرموده پس خدمت کرد و گفت امیر کدام را دوستر دارد هارون فرمود که شغل امین را و آن نوبت در ولایت او عمر ورد

حکایت یکی از دلالان بازار کرخ حکایت میکند که هر سال از ولایت خراسان خواجه بیامدی و قیمتی بسیار ببغداد بیاوردی و من بسیار او بودم و متاع او بفروختمی و بجهت او قماش دیگر بخریدمی و مرا از آن دلالی چندان بحاصل آمدی که یکسال تمام معیشت من مهیا بودی سالی چنان اتفاق افتاد که خواجه بیامد و مرا از آن سبب در کار من نقصان فاحش پدید آمد و پریشانی عظیم مرا دریافت و محنت بر من متواتر گشت در دکان ببستم و از بیم غرما در خانه مختفی شدم روزی موسم آمدن حجاج گشت بسوی قافله خراسان گذر کردم و از احوال آن خواجه استفسار کردم هیچکس خبر او نداد و از آنجا کوفته دل و تنگدل معاودت کردم و در اثنای راه گذر من بجزیره افتاد و بسبب حرارت هوا بکنار دجله رفتم و ساعتی سباحت کردم و چون از آنجا بر آمدم بر لب دجله ریگ بسیار بود پایم بریگ فرو شد و آب از سوی من بران ریگ فرو میگذشت پای از ریگ بیرون کشیدم چیزی در پیش پای من بر آمد نگاه کردم همیانی از زر بود آن را برداشتم و بخانه باز آمدم آن زرها را بر شمردم هزار دینار بود گفتم چون حال فقر و فاقه من روشن است این زرها را در تصرف آورم و هر گاه که این نقد را خصمی پدید آید هزار دینار بوی تسلیم کنم زر را در تصرف آوردم و خدای تعالی در مال من برکت کرد و مال از ده هزار دینار زیادت گشت برین ماجرا هفت سال بر آمد روزی در دکان نشسته بودم مردی را دیدم که با جامهای خلق پیاده در بر من سلام کرد و من جواب سلام او باز دادم و او را بدکان بردم که صندوقی طلبید خواستم که صندوقی دهم روی از من بگردانید و برفت خاطر من تقاضا کرد در عقب او برفتم و در روی او نیک نگاه کردم آن خواجه خراسانی بود که پیش از آن من

بسیار او بودم چون او را بدان حالت یافتم روزی او را پرسیدم و از تغیر احوال او بگریستم و هم از راه او را بکرمابه بردم و جامه پاکیزه در وی پوشانیدم و گفتم حال خود بگو و حکایت کن گفت آورده که کار عالم جل و علا مرا نعمتی ارزانی داشته بود چنانکه مشاهده کردی و هر سال من بدینجا آمدمی و بازرگانی کردمی سالی عزم سفر کردم امیر ولایت مرا بخواند و گفت مرا دختری است بالغ و بر شمالک گفته است چنانکه معقود از نقود آن عاجز آمدند و آن خر لایق امیرزادگان است از تو میخواهم که چون ببغداد برسی آن را بفروشی و از برای من متاعهای نجری و بیاوری من آن یاقوت از وی بستدم و الحق زیاده از آن بود که او وصف کرده بود آن را در همیانی دوختم و هزار دینار بر روی نهادم و ببغداد آمدم روزی در جزیره بر لب دجله از برای آب تنی در آب رفتم و چون ساعتی از برودت آب ذوق روحی یافت از آب بر آمدم و جامه پوشیدم و همیان زر را بر لب دجله گذاشتم بعد از ساعتی از حال همیان مرا یاد آمد مراجعت نمودم و هر چند پیش جستم کم یافتم با خود گفتم که قیمت آن جواهر صد هزار دینار از مال خود با امیر ولایت دهم پس بخدمت امیر ولایت رفتم و صورت حال با امیر بازگفتم و آنچه او خواسته بود من از مال خود حاضر کرده بودم جمله بوی تسلیم کردم گفت بهای من پنجاه هزار دینار بود گوهری که ده دال پنجاه هزار دینار بده پس مرا در بند کرد و تمامت اموال و اسباب من تصرف آورد و هفت سال در بند او بودم بعد از هفت سال جمعی از معارف شهر شفاعت کردند و مرا گذاشت چون من مشقت اعدا را تحمل نتوانستم کرد و از آنجا بیرون آمدم و مقصد و مقصود من تو بودی با خود گفتم که در امور معاش با تو مشورتی کنم و راه دیگر نگویم چون او این سخنان بر من روایت کرد من او را جواب دادم و گفتم که آفریدگار عالم جل جلاله بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال تو بتو رسانید او گفت چگونه من گفتم پیش از این بهفت سال من همیانی یافتم هم در این موضع که تو نشان میدهی و صفت همیان همانست که تو تقریر کردی و در آنجا هزار دینار بوده و در و

نت آزا بستان و در مصالح خود صرف کن مرد چون این حدیث بشنید گفت همان همیان
بر جای خود است گفتم هست گفت بفرمای بیاورند همیان از خدمت او آوردند آوده آزار کرده بند
و پایین آزا بشکافت دانه‌ای پاره یاقوت رمانی برگرفت بر شال کف دست چنانکه آن
خانه از صفای آن روشن شد چون نظر او بر آن افتاد بیهوش گشت پس از ساعتی خدای
عزوجل را ثنا گفت من هزار دینار پیش خدمت او نهادم و او از قبول آن امتناع نمود
و من جد بسیار کردم تا از آنجمله سیصد دینار برگرفت و در وجه زاد و راحله نهاد
و باقی بمن بخشید و در صحبت قافله روی بشهر خود آورد و چون بمسکن خود رسید جماعتی
از معارف باستقبال او آمدند و او صورت حال خود با ایشان تقریر کرد و از ایشان
استعانت طلبید تا بجهت بنزدیک امیر ولایت رفتند و گوهر بوی تسلیم کردند و صورت
حال باز گفتند امیر از آن حال متحیر شد و عجب داشت پس بفرمود تا جمع متاع او را بوی
باز دادند و بعد از آن چندان فتوح آمد که کار مرد جلا بر روی بگشاد که از خیر بیان بیرون بود

حکایت آورده اند که یکی از معارف تجار قصد زیارت مکه معظمه کرد
و بجهت اخراجات راه قدری زر همیان کرداند و گوهر نفیس که قیمت آن سه هزار دینار بود
در همیانی کرده در مرحله از مراحل تقضای حاجت مشغول شد و همیان از میان بگشاد و چون
از حاجت فارغ شد همیان را فراموش کرده برفت چون قدری راه قطع کرد او را
از حال فوات آن یاد آمد مراجعت نمود باز نیافت اما چون هنوز اموال دیگر را مالک بود
از فوات او در دل او چندان باری نبود که کمتر چیزی بود چون حج بگذارد و شرایط مناسک
بجای آورد و بوطن اصلی مراجعت نمود انواع محنت روی بوی نهاد و هر تیری که می انداخت
خطا میشد و هر تجارت که از راه تجارت پیش میگرفت سبب خسران میگشت در مدتی
اندک تمامت اموال او مذهوب شد و از آن همه اموال بجز بادی بدست او نماند و از روی
خواری و شرمساری دوستان وطن اصلی را وداع کرد و ترک شهر و مسکن خود گرفت

و عیال را با خود برد همراه و در سرایی خراب فرود آمد و فصل زمستان بود و همه شب تنهای
جهان از شدت سرما چون دل دوست بخیلان بسته روی غدیر گره بسته از تب
نسیم زره داود پوشیدی از شدت زمهریر جوشن پوشش گشت و از نوادر اتفاقات
موکل طلق مخاض عیال او را تاب داده و ساقی وضع حمل درد زادن در داد آنجا از
زنان قابله کسی و چراغی و شمعی [?] وضع حمل نزدیک شد آنمرد گفت که زن من در آن حال گفت آخر
ترتیب کار من بساز و چراغی از بهر من برافروز و بجهت من حریره ترتیب کن و من در آن
حال دانگی و نیم نقره داشتم و در آن شب تاریک بدرگاه بقال رفتم و بسیار تضرع نمودم
و حال خود با وی باز گفتم تا در دکان بگشاد و قدری شکر بمن داد و من روغن و شکر در
کاسه کرده بودم و در آن راه وحل عظیم بود و من بحیله می آمدم ناگاه سر پایم بسنگی برآمد و اشکنام
و کاسه بشکست و روغن و شکر بریخت غایت از من برخاست و فریاد آغاز نهادم من براه
آواز بلند برکشیدم و بر خود نوحه کردم پس مردی از منظر آواز داد که ای شیخ زاهد برسید
ترا درین نیمه شب فریاد و بیکسی و مردم را از خواب بیکداری من گفتم عیال من این ساعت در
رنج وضع حمل مانده است دانگی و نیم درم داشتم که بجهت او قدری روغن و شکر خریده
بودم من این ساعت بشکستم و کاسه بشکست و شکر و روغن بریخت مرد گفت این
همه اضطراب از برای دانگی و نیم نقره میکنی گفتم ای خواجه افسوس مکن که باری سبحانه و تعالی
بر احوال بنده کاشف است مرا وقتی نعمتی و ثروتی بود و همیانی از من بیفتاد که در وی گوهری خطیر بود و جوهری
که قیمت آن سه هزار دینار بود سنج در آنجا نهاده بودم من از فوات آن هیچ تاسف نخوردم
و از گم شدن آن هیچ اضطراب نکردم اما چون آن ساعت آن حال کشف شده است در
خزینه خود نقد امانی نمانده بفوات ربع دیناری چندین اضطراب کرده می آید آنمرد گفت بیا
و صفت همیان خود بگوی گفتم ای خواجه از سر این افسوس درگذر و حکایت را منضمن بحر ... من
چه نیکو گفته اند ٥ تو چون شیری غریبان را نکه کن غریبان را سگان باشند دشمن

آن خواجه گفت این سخن از راه ظرافت گفته نمی آید تقریر کن که کدام وقت این همیان بیاد داده
در کدام زمین این اتفاق افتاده بود گفت تمامت قصه خود با وی باز گفتم مرا نزدیک خود
خواند و گفت مرا معلوم شد که تو مردی متمول بوده از راه ضرورت درین محنت افتاده
عیال تو کجاست من منزل خود و نشان دادم او جماعتی را بفرستاد تا آن
عیال را بخانه او نقل کردند و طایفه از حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد بسیار نمودند و دیگر مرا گفت
مقصدی معین نداری اگر همین جا نزدیک من آیی من ترا مایه دهم که بدان تجارت کنی و قوتی از آن
بدست تو آید از جاده مصلحت دور نبود آنچه گفت رضا دادم و او مرا سیصد دینار
مایه نهاد و من آن زر در خرید و فروخت گندم و در مدتی نزدیک آنچه نصف دینار زر رسید تمامت
آن مال نزدیک او آوردم او مرا گفت ترا ثروتی حاصل آمد و سرمایه بدست افتاد و از محنت
فقر و فاقه خلاص شدی اگر آن همیان را ببینی بشناسی گفتم بلی آن همیان بمهر من بیاورد و در پیش
من نهاد و گفت چون مرا محقق شد که آن همیان از آن تست خواستم همیان آنگاه عنایت
نمایم باز دهم اما چون ترا فقر و فاقه عظیم دیدم با خود گفتم اگر آن مال حالی بتو دهم نباید که نفس تو
تحمل آن ندارد و سیصد دینار زر خود بتو دادم تا چشم تو پر شود و دست تو فراخ گردد
اکنون مال بتو دهم من سر همیان بگشادم و همیان را پیش او نهادم گفتم ای خواجه چندانکه
میخواهی بردار پس مرا گفت ای عزیز شاد باش تا من محافظت این بکنم این ساعت
خدای عز و جل مرا ازین بار بیرون آورد و حق بمستحق رسید من بر وی دعا کردم و مال
خود را در تصرف آوردم و دولت و اقبال آن مال استقبال کرد و مرا از محنت براحت
انداخت **حکایت** خالد ربیع گفت وقتی در مسجدی رفتم تا نماز گذارم همیانی
داشتم که در وی هزار دینار زر بود و از مال دنیایی همان قدر بیش نداشتم چون نماز بگذاردم
و بتعجیل بیرون آمدم همیان را در آنجا گذاشتم و چون بمقصد رسیدم از آن همیان یاد آمد
گفتم مسجد جای غریبان باشد هر کس که خواهد در وی رود این ساعت آن نسیم برده باشند

دار طلب آن مرا فایده نباشد مدتی بران صبر کردم و حال فاقت بجد کمال رسید شبی مسجد رفته
بودم و چند رکعت نماز بگزاردم و سر بسجده نهادم و گفتم الهی مال من بمن باز رسان که در خانه تو گم کرده‌ام
و بطلب آن کجا روم پیرزنی در آن مسجد در پس ستونی نماز میکرد مرا گفت مال من باز گوی حال تقریر کردم
پیرزن گفت زر تو من دارم و یکسال است که خصم زر می‌طلبم پس برفت و همیان بمهر خود نزدیک
من آورد و بمن تسلیم کرد تا ارباب یقین را معلوم گردد که هیچ مانعی چون حضرت آفریدگار تعالی
و تقدس منت ندارد در امان رحمت او آمد هیچکس از آن فاقه در نشود **حکایت**
آورده اند که در شهر [illegible] سه برادر بودند پسران سعد بن نصر بن ابراهیم عون و سلمه و
ابراهیم مردی مشغول بود و عون چیزی زیادت نداشت اما مردی کسوب بود و سلمه
در غایت فقر و فاقه و نهایت قلت بود چون اضطراب سلمه بجد کمال رسید برادر مهتر
خویش که عون نام داشت حال خود باز گفت و در کار خود از عون عونی خواست و گفت
برادرم ابراهیم متمول است اگر مرا مددی فرماید و آنچه بمکان رسید بمن دهد او را هیچ تفاوتی نکند
و من آسوده بمانم عون با ابراهیم حال باز گفت او اجابت کرد و سلمه را بخدمت او برد و بخدمتهای
او قیام نمود و ابراهیم تیمار کار او و تمامت واجب میداشت تا روزی عون با امیر یوسف
که وکیل کارخانه متوکل بود از هر نوع حکایت میکرد امیر یوسف را گفت مرا مردی حلال زاده
میباید که اشراف مطبخ مرا متقلد شود تا اسراف و تغلب دران مجال نیابد عون گفت من برادری
دارم براستی امانت کامل او در عهده حفظ و طاعت نیم امیر یوسف گفت کار مرا کفایت
تواند کرد او را نزدیک من آور چون سلمه را نزدیک او بردم اشراف مطبخ را بدو داد
و او را وظیفه مقرر معین کرد و چون [illegible] امیر یوسف با خرابات خود فرو نگریست جانب
بگرد موزرا [illegible] بوفیر دید و کفایت سلمه دخل خود را مضاعف دید و خرج را کم از آنکه گذشته
یافت در اکرام او مبالغه نمود و وظیفه او بیفزود و سلمه مدتی مدید در خدمت او بماند و آثار کفایت
و راستی اظهار و امیر یوسف در اکرام او می افزود و سلمه را ثروتی و نعمتی روی نمود و کار او

بدانچ ادا کرد که روزی متوکل ابو یوسف را گفت که من میخواهم که عشر فرزندان بخورم
و ایشان را اقطاعی پیدا کنم و مردی امین معتمد باید که کار خود را بدو حوالت کنم ابو یوسف خدمت
کرد و گفت بنده مردی جلد و امین و معتمد و کافی دارد و حکایت حال او تمام و کمال باز راند
پس او را بخدمت متوکل آورد و بشرف دستبوس مخصوص گشت متوکل انجاه پسر بود و
پنجاه دختر فرمود که هر پسر را سیصد هزار درم اقطاع دهد و هر دختری را صد و پنجاه هزار درم
و آن جمله را بتصرف سلمه باز گذاشت و چون از کمال دیانت او استکشاف بجای آورد
تصرف او در ممالک خویش نافذ کرد و بروی اعتماد کلی کرد و جمله کارهای خود بوی تفویض
فرمود و او مهر و زر بخش خود بهمه کارخانها رسیدی و تیمار همه بداشتی و عادت متوکل آن بود
که چون از سرای بسرای رفتی بر اسب نوبتی ناگاه از گوشه نشستی روزی این سلمه را دید که پیاده
میرفت گفت چون همه روز بکارخانها میروی و از قصری بقصری ساقی بسیار در راه ترا
رنج رسد در عوض تو بجای اصل نشو باید که سوار شوی و فایده این حکایت بعد از عرض صفت آنست
که امانت و راستکاری سبب حصول غنا و ثروت است چنانکه سید رسل صلی الله علیه وسلم
فرموده است الامانة غنی **حکایت** آورده اند که فضیل بن عیاض کاروانی بزده بود
دار خلقی نعمتی و مالی بستده مردی از ان جماعت همیانی زر داشت و از ساعت که دزدان
در رسیدند آمد و پیش فضیل آمد و آن همیان بوی داد و گفت این را بامانت بتو سپردم فضیل آن
بستد و چون دزدان کاروان را بزدند وقت نماز دیگر بود فضیل سجاده بینداخت و در نماز
ایستاد و قرآن خواندن گرفت و آن مرد از یکی از دزدان پرسید که این مرد کیست که نماز میکند
گفت امیر ماست و در روزه داراست و تا ختم نکند بر نخیزد آن مرد گفت من زر خود بامانت
بامیر شما داده ام پس پیش او شد فضیل او را بخواند و گفت تو آن مرد هستی که زر بامانت
مرا داده گفتم بلی گوشه سجاده بر داشت و گفت زر خود بستان گفتم سبحان الله عجب میبینم از تو
و قطاع الطریقی با نماز و روزه مناسبتی ندارد فضیل گفت از هر کار که باشد مرد باید که جای آشتی

بگذارد

بگذارد پس یکی از آن دزدان را گفت که با این مرد بشهر رو که او را کاری فرموده ام چون او را
بشهر بری باز گرد و همیان بوی ده و او را با همیان بشهر باز رسانید ببرکات آن امانت داری
بود که او از آن کار باز گشت **حکایت** آورده اند که در دمشق بازرگانی
بود که از شهرها امانت بنزدیک او فرستادندی و قوت او از آن بضاعتی بود از وجود که
بازرگانان او را معتمد شمردند کار روی در تراجع افتاد و او مفلس گشت و او را وام بسیار
گرد آمد پسری داشت سخت عاقل و دانا چون پسر حال پدر بشنید زهره پدر گرفت و بر شکستگی
صبر کرد و در جوار او سرهنگی بود از سرهنگان عبد الملک مروان مر این سرهنگ را بگرو همی
تحف فرستاد بسوی روم و آن سرهنگ بازرگان را بخواند و جای خالی کرد و گفت میدانی که من
دختری عزیز دارم و جهت او مالی ذخیره نهاده ام و مرا بحرب می فرستند آن مال نزدیک تو امانت
خواهم نهاد اگر خدای عز و جل مرا باز رساند حق تو بر خود بشناسم و اگر قضای اجل باشد عشر
آن مال تو حلال کردم باقی بدختر من رسانی پسر بازرگان آن مال قبول کرد و آن سرهنگ برفت
و ده بدره زر بیاورد و بوی تسلیم کرد و هیچ حجت نخواست چون سرهنگ بروم رفت در آن
مصاف شهید شد و پسر بازرگان مال وی محافظت می کرد و پدرش از آن حال خبر شد
گفت ای پسر حال من از دست تنگی بحد کمال رسید و چندین مال در دست ماست اگر بگذاری
تا قدری مال این در نفقه کنیم و بر خود وام دانم این را الحالی حین ... جز زیان دارد
آن پسر گفت حال تو از خیانت بد شده است اگر جان من برآید در این خیانت نکنم
چون مدتی برآمد دختر فرمان سرهنگ بد شد و دست تنگی در ایشان در پیوست
نزدیک پسر بازرگان آمدند و از وی التماس نمودند تا او نزدیک عبد الملک قصه نویسد
و از وی چیزی خواهد چون آن قصه بعبد الملک رسید گفت هر کس که کشته شود نام وی
و جامگی او منقطع شود نومید بازگشتند پسر بازرگان حال ایشان باز پرسید تقریر کردند
گفت بدانید که پدر شما نزدیک من ودیعتی نهاده است و مرا ده بازده وصیت کرده است

وگفته هر گاه که حال فرزندمن بد شود این زر بایشان رسان و من تا این غایت در ان تصرف
نکرده ام و آن مال همچنان مهر نهاده است و چون احتیاج شما معلوم شد آن را بشما رسانم
اگر آنچه مرا وصیت کرده است برسانم منت دارم و اگر امتناع نمایید با شما خصومت کنم ایشان
بغایت شادمان شدند و گفتند همانقدر که پدر ما را وصیت کرده است از مال خود نیز دادیم
و آن اضعاف مضاعف بخدمت تو رسانیم پس دو هزار دینار بیاورد و در پیش ایشان نهاد و
ازان زر هزار دینار بوی دادند و باقی در تصرف خود در آوردند و حال ایشان بدان منتظم شد
تا وقتی خلیفه را از حال آن سرهنگ یاد آمد و پرسید که حال فرزندان آن سرهنگ چیست گفتند حال ایشان
منتظم است و اسباب مهیا و عیش مهنی دارند خلیفه گفت ایشان قصه بمن نوشته بودند
و حال عجز و اضطراب خود حکایت کرده بفرمود تا ایشان را حاضر کردند و از حال ایشان
سوال کرد گفتند ما را حال بد شده بود و اضطرار روی نموده لیکن پدر ما امانتی نهاده بود در دست
پسر فلان بازرگان و هیچکس از رجال علم نداشت و او را چون احتیاج ما روشن شد امانت را
بما تسلیم کرد خلیفه گفت او را امانت و دیانت تا این حد بود که شخصی مبلغی مال خطیر امانت
دهد و آن شخص گذشته شود و آن را خصمی و طالبی نبود و او آن مال باز رساند انچنین کس مستحق هم
نزدیکی ما باشد پس پسر بازرگان را بخواند و تشریفی فاخر داد و خزینه داری بوی تفویض نمود و حال
او بسبب امانت بجایی رسید که در بغداد هیچکس را ثروت بیش از و نبود بحکم قول النبی صلی الله علیه
که الامانة تجر الرزق **حکایت** آورده اند که سلطانی از سلاطین وقت را
پسری بود در غایت کیاست و نهایت لطافت و پدر جهان روشن بروی او دیدی و
ملک و دولت برای او خواستی چون نوبت پادشاهی از پدر بوی رسید پدر در زیر تخت
و پسر بر بالای تخت آن پسر را از اطراف و جوانب خصمان برخواستند و لشکرها روی
بوی نهادند و جهان بروی تنگ کردند پسر میدانست که طاقت مقاومت با ایشان
نخواهد داشت قدری از نفایس خزینه برگرفت و با جمعی از خواص روی بگریز نهاد و

و لباسهای پادشاهانه بلباس بازرگانان بدل کرد و ایشان تجارت بهانه اختیار کرد و منازل
می برید و مراحل قطع میکرد تا بشهری رسید بر در آن شهر نزول کرد و یکی از غلامان خود را
بسبیل تفرج بشهر در آمد و بهر بازار گذر میکرد و بهر فریقی از اهل آن شهر نظر میکرد ناگاه بدر
دکانی رسید مردی را دید که بر آن دکان نشسته و بساطی پاکیزه گسترده و کتابهای
بسیار پیش خود نهاده و لباسی پاکیزه پوشیده جوان پیش رفت و سلام کرد و جواب
شنید پس زمانی بر در دکان او بنشست و از وی سوال کرد که خواجه چه کار کند و چه حرفت میورزد
باشد مرد گفت من سخن فروشم شاهزاده متعجب شد و گفت متاعی شایسته است اما
خریدار نیست گفت محتاج در جهان بسیار است هر کرا سعادت و اقبال رهبری کند از این
متاع من امتناع نماید و بهر بها که بفروشم بخرد شاهزاده پیش رفت هزار دینار بداد
گفت مرا سخنی بفروش مرد حکیم گفت زنهار که اگر جایی بلند یابی در پستی فرو میای شاهزاده
گفت دیگر بگوی گفت این سخن را بها دادی اگر دیگر خواهی بها بده شاهزاده گفت
این سهل سخنی است اما شاید که سخنی بهتر از این بگوید هزار دینار دیگر بداد گفت زنهار تا در
امانت خیانت نکنی شاهزاده گفت دیگر بگوی گفت بهایش بده تا دیگر بگویم گفت این
هزار دینار دیگر بستان گفت زنهار تا از رنگ بروز بد نترسی شاهزاده از پیش او باز گشت
و با خود گفت این سخنان مرا چه کار آید درین اندیشه بیرون رفت خیل او کوچ کرده بودند و در عقب
ایشان بشتافت ایشان را دید که بر دامن کوه زده بودند گفت هزار دینار داده ام و این سخن
آموخته ام که تا بلندی یابی در پستی فرو میای این سخن بی فایده نباشد برفت و بالای بلند
بفرمود تا خیمه او بران بالا زدند و بیگاه تمام آن جایگاه نقل کردند و همراهان دیگر کاهلی نمودند
چون روز بآخر رسید ناگاه سیلی عظیم در آمد و مبلغی رخت و ستوری چند برد تا بآب
شهر در آمد تا مسکنی طلبد و جایی نزول کند گفتند امیر شهر یکی ز ... شاهزاده نگاه کرد بنده دید
از بندگان خود که پدر او ایران ولایت را گشته بود و ولایت او را داده شاهزاده تنزل وی

بگریست و این غلام تیز در شاهزاده بگریست او را بشناخت و چون بوثاق خود نزول کرد
کس فرستاده شاهزاده را بخواند و پیش او بر پای خواست و او را تبجیل نمود و گفت اگر صواب
بینی ملک را در تصرف باید گرفت و تاج بر سر باید نهاد تا من در پیش تخت تو کمر بندم شاهزاده
گفت من از سر سری برخاسته‌ام و با غربت و عزلت در ساخته‌ام گفت اکنون این سخن قبول
کن تا من به نیابت تو در کاری میسازم و اسباب تو مرتب میدارم شاهزاده همانجا مقام
ساخت و تمامت روی به وی کشید تا وقتی امیر آن ولایت را سفری پیش آمد و از شاهزاده در
خواست کرد که چو نشست اموال سرای تفحص کن و امور ملک را مرتب میدار تا من مراجعت
نمایم و شاهزاده در انتظام امور و اثر اشفاق و نصیحتهای نیکو ظاهر میکرد همانا روزی در سرای
امارت نشسته بود زن امیر ولایت بر بام آمده در وی می‌نگریست آن شاهزاده جمالی
لایق داشت زن امیر را اول رغبتی پیوسته شد و بجدیت او رقعه‌ها نوشت و او را بخود دعوت
کرد اگرچه میل طبیعی و داعیهٔ شهوانی داعی قبول و موت شد اما با خود گفت هزار دینار داده‌ام در بهای
این کلمه که در امانت خیانت مکن البته خیانت کردن را عقل جایز نشمرد زن از وصال او
نومید شد بتهدید با جها نوشت و گفت اگر با من سر در نیاری خود را از بام در اری و در خون
تو سعی کنم و دمار از نهاد تو را درم شاهزاده بران التفات نکرد چندانکه امیر ولایت برسید
و زن را بدید زن گفت تو مرا بکسی سپرده بودی که چند کرت بیغام داد و مرا بخود
دعوت کرد و من هرچند امتناع نمودم او غلو بیشتر نمود و گفت اگر بمن نسازی پدر تو
و شوهر ترا هلاک کنم و ملک در دست گیرم و آن زن چند از این نوع با شوهر گفت که
آتش غضب او را اشتعال داد و در حال رقعه نوشت بنزدیک کوتوال حصار و آن را بمهر کرد
شاهزاده داد و گفت این جا بنزدیک کوتوال حصار بر و جواب بیار و باید که بنفس خود بدین
کار قیام نمائی شاهزاده روی بقلعه آورد و در راه جماعتی دوستان بر لب آب نشسته
بودند و صراحی شراب نهاده و با ایشان مطربی لطیف نشسته چون او را بدیدند ملاطفه در میان

آوردند

آوردند و از وی استدعا کردند که امروز با ما موافقت کن او گفت مرا شاه مهمی فرستاده است
و رقعه داده تا بکوتوال حصار برم گلی بود که در میان زن امیر شهر و پسر شاه واسطه بود و
و ملعقات زن بشاهزاده میرسانید آن گل حاضر بود گفت اگر خداوند این رقعه بمن دهد
من با احتیاط روم و جواب باز آورم شاهزاده با خود اندیشه کرد و گفت هزار دینار
داده‌ام و این پند آموخته‌ام که روز نیک بروز مدهم از آن سبب فرود آمد و نامه بگل داد تا برد
و خود بنشاط و شراب مشغول شد گل برفت و نامه بکوتوال داد کوتوال چون رقعه بخواند سر گل ببرید
و بخدمت امیر فرستاد امیر چون سر گل بدید تعجب کرد و گفت شاید بود که در زیر این سری
از اسرار الهیت و این معنی را تفحص باید کرد شاهزاده را بخواند و حال باز پرسید شاهزاده
سوگندان کفاره خورد و نوشته‌های زن را بوی نمود و گفت من بیگناه بودم و واسطهٔ این
گل بود که سزای خود بیافت و بوسیلت امانت آفریدگار عز و جل مرا از ورطهٔ هایل خلاص داد
و معلوم شد که هر یک از این کلمات گوهری شب‌افروز ارزد و هیچکس بخریدن حکمت
زیان نکند و مرد عاقل آنست که سخن حکما را بدل و جان قبول کند و استماع نماید تا سعادت
دو جهانی یابد **حکایت** آورده‌اند که مردی عزم سفر داشت و همیانی
زر با او بود بنزدیک قاضی بصره آورد تا بامانت بوی سپارد قاضی گفت این بکسی ده
که از من امین تر باشد گفت از تو امین تر کیست قاضی گفت در فلان محلت
متقاعدیست این زر بانجا بر و امانت بوی ده مرد بحکم اشارت قاضی بنزدیک آن
متقاعد آمد و او را در قمارخانه دید نشسته و جامها را باخته و برهنه نشسته آمد و خواست
که باز گردد اما با خود گفت که سخن قاضی بی معنی نباشد در پیش آمد و سلام کرد و حال امانت
تقریر کرد متقاعد گفت در پیش سرای من کبوترخانه‌ایست آن زر در آن خانه بر و بدست
خود قدری گل در آنجا زن و بگذار مرد فرمان برد و زر بگذاشت چون از سفر قبله باز
آمد بدر خانه متقاعد رفت و زر طلبید متقاعد گفت آنجا که نهاده باید طلبید مرد بکبوترخانه

شد و در آن کشا در رهمانی مهر فرو ماند مقامر را محمدت گفت و بخدمت قاضی
آمد و حال مقامر تقریر کرد و گفت قاضی مسلمانان آن امانت داری از مقامر چه دانست
قاضی گفت وقتی کنیزکی خریده بودم از آن کنیزک پرسیدم که چندین کس که ترا خریدند
هیچکس ترا استبرا داشت گفت فلان مقامر من دانستم که اگر آن مرد را امانت
نبودی هرگز بداشتن استبرا مباحث نکردی و سخن غایت تجدد تحلیه شرعی سنگ کردم
در اسقاط استبرا من چون دانستم که او از من با دیانت تراست تو دل خوش باش صافی کن
خواه قباپوش و خواه دلق‌دار امر در اتفاق تمامت عقلاست که درین عهد امانت
از کبریت احمر و یاقوت اصفر عزیزتراست و وفا و مروت و حیا و عفت از طبایع
نفور گشته واجب بود بر سر عاملی که تا تواند دران شرایط داد و ناصحت بدهد و حق
آنرا با جمال و اهمال رعایت فرماید چنانکه درین ایام خداوند خواجه جهان و دستور
صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا اضاعف الله
جلاله در رعایت رعیت و ناصحت باقات رسانید و قلم ثعبان نمای چون عصای
موسی با حیل ابطیل خیانت خاینانست و دم جان افزایش چون دعای عیسی بعفو
و مرحمت میسازد **قطعه** مدار عالم دانش نظام الملک ار باید دل

محمد که از بخت سر سندان جوان گردد • ز شرم رای ملک آرای او بر چرخ فر درزد
رخ خور در حجاب ابر پوشیده نهان گردد • خلاف او فلک را دل نیارد کرد کیک عت
چو فرمان قضا تأثیر او بر جان روان گردد • نسیم خلق او گر بگذرد بر بوستان در دی
گل سوری نیارد تا بگرد بوستان گردد • دعای دولتش چون ملایک ورد خود سازد
ثنای حضرت او انس جان را انس جان گردد • لب اقبال او پرخنده باد از گریه دشمن
همه کاش محصل دو کام اندر زبان گردد • والسلام علی من اتبع الهدی

باب

مبحث دوم از قسم دوم در مکارم اخلاق و محاسن شیم

بزرگی علما و حکما که خورشید مشرق علم ضمیر ایشان منور گردانیده باشد اتفاق
کرده‌اند که میان اخلاق و عقول هیچ تعلقی نیست و ثمره اخلاق از درخت روبت است
و اختیار و میان عقل و خلق مناسبتی نیست تمامت و خلق در لفظ و معنی متابع خلق است
و اختیار مخلوق چنانکه در عالم خلق هیچکس را اختیار نیست هرچه گونه قلم قدرت صورت
و نیت نگاشته است کم و بیش و زیاده و نقصان دران امکان ندارد قوله تعالی
لا تبدیل لخلق الله و بخواست بنده زشت و خوب و سیاه و سفید نشود و همچنین خلایق را
اخلاق داده‌اند و خوهای ایشان را چنانکه خواسته‌اند آفریده‌اند یکی را خوش خوی و یکی را
بدخوی و بخواست کسی را دران تفاوت و نقصان نبود و مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرموده است ان الله قسم اخلاقکم بینکم کما قسم بینکم ارزاقکم یعنی چنانکه روزیهای شما
قسمت کرده‌اند خوهای شما نیز قسمت کرده‌اند پس حقیقت خلق جمال باطن است چنانکه حقیقت
خلق ظاهر است ارباب بیان یکی را صورت گویند و یکی را سیرت و اثر خلق در خلق بهنگام
رضاع پدیدار آید و ارباب کیاست و فراست هم از خردمندی مردم قیاس گیرند
و مصداق این معنی و مؤکد این دعوی حکایت برادر حاتم است **حکایت**
آورده‌اند که چون حاتم طایی رحمه الله علیه از دنیا رحلت کرد و در خانه کرم او دست
قابل رتبت روزی او را خوان لا ارتقه بر از خوان جهان بر داشت برادر او خواست
که بر جای او نشیند و بساط کرم بسط کند و گویند که حاتم خیمه ساخته بود که آنرا
هفتاد دریچه بود و سائلان گرد بر گرد آن بایستادندی و هر یک دست در دریچه
کردندی و او چیزی در دست ایشان نهادی برادر حاتم خواست که دران دریچه بنشیند
مادرش ویرا ملامت کرد و گفت از تو آن نیاید که از حاتم و هرکس را آن میسر نشود
برادرش بران سخن التفات نکرد و مادرش خواست که او را بیازماید جامه خلق درپوشید

و مدتی از آن در بهای قبه رفت و از برادر حاتم خبری نخواست بدر دیگر رفت در بستند
بدر سیم رفت برادر حاتم گفت این دست آن دست است که این ساعت خبری
بستند و در خود را استشکار کرد و گفت ای جان پدر من ترا گفتم که این کار کار تو نیست
بخدای که روزی بر سبیل امتحان برابر تو سوال کردم و هر بار از انعام خود مرا نصیب داد
با آنکه دست مرا می‌شناخت هیچ نگفت و سبب تفاوت طبایع شما ازین دانستم که شما شیر
میخوردید هرگاه تو شیر خوردی یک پستان در دهان گرفتی و پستان دیگر در دست
محکم گرفتی تا کسی دیگر آن را نچشیدی و چون او شیر خوردی آن دیگر در دهان دیگری نهادی
خود شیر نخوردی پس اختلاف طبایع شما از آن معلوم شد و از اینجا مقرر گردد که اخلاق
و طبایع هم از ایام طفولیت در نهاد آدمی زاد مرکوز و چون ثابت و راسخ گشت تغییر و تبدیل
آن دشوار دست دهد و مصداق این معنی این حکایت که **حکایت**
آورده‌اند که مادر حاتم عتبه بنت عفیف بن عمرو بن عبد القیس زنی بخشنده و کشاده دست بود
و در ملک خود هیچ چیز نگذاشتی و جمله بمستحقان دادی وقتی برادران او را حجر کردند و تصرف
او از مال او منقطع گردانیدند و گفتند اسراف و مال تو تلف میشود مدت یکسال او را هیچ ندادند
چون یکسال تمام شد گفتند بسیاری رنج کشیده و رنج دیده باشد که بخود باز آید و بعد ازین
اسراف کشیده دارد یک رمه شتر او را دادند تا از نسل آن انتفاع گیرد و در اثنای آن زنی از
هوازن بخدمت او آمد و آن زن آموخته کرم او بود و چون آن زن برسید و از وی رعایت
معهود او را انعام طلب کرد آن رمه شتر بتمامت بوی بخشید و گفت درین یکسال رنج دلی بزرگ
کشیده‌ام و با خود عهد کرده‌ام که آنچه باشد با سائلان مسامحت ننمایم و هیچ خواهنده را از در خود
محروم نگردانم و این بیت بگفت ؎ لعمری لقدما عضنی الجوع عضة ۰ فآلیت ان لا امنع
الدهر جائعا فاذا عتبتم ان تقولوا لا تحکم ۰ سوی عزمکم او عدل برکهانها **حکایت**
گویند وقتی اعرابی گرگ بچه را بگرفت و آنرا بر گوسفندی آموخت چنانکه از پستان او شیر مکیدی و با

او آشنایی کردی چندانکه بزرگ شد و ناخن او تیز گشت روزی بر آن میش جست که شیر او خورده بود
و او را بکشت اعرابی گفت هر که بد اصل پرورد همان بیند که میش از گرگ بچه دید **حکایت**
آورده‌اند که میان یحیی خالد برمکی و میان عبد الله مالک عداوتی عظیم و نقاری قدیم بود و پیوسته
در قصد یکدیگر بودندی هارون الرشید را بعبد الله مالک نظری بود و میدانست که یحیی خالد
قصد وی کرده است ولایت ارمنیه بعبد الله مالک داد و چون عبد الله مالک بسر ولایت
رفت یکی از دبیران بعطلت و بیکاری او اشتداد پذیرفته بود نامه نوشت از زبان خالد
برمکی بنزدیک عبد الله خزاعی در باب خود و در آنجا یاد کرد که آن دبیر مردی خردمند اهل است
و از متعلقان خدمت منست او را بخدمت تو فرستادم تا در حق او عنایتی تمام مبذول فرمایی
آن دبیر از حال منازعت ایشان خبر نداشت که بدین تزویر کار خود را رواجی دهد چون نامه
بعبد الله مالک رسید عبد الله نامه را بخواند در روی آورنده نامه کرد و گفت از چندین دور
تو را راه بیهوده پیمودن و نام فرد رنجبودن و پیر دلیروار دل از جای نبرد و بقوت دل گفت
ایها الامیر تو دروغ بر مرده توان گفت بحمد الله که یحیی زنده است و از حضرت امیر تا بوی چند
فرسنگ بیش نیست و پیوسته قاصدان میروند و می آیند امیر تفحص فرماید و معلوم کند آنگاه
بنده را مزور و کذاب گوید عبد الله گفت ای دبیر انصاف بدادی اکنون ترا موقوف باید
بود تا من بنزدیک یحیی ملاطفه نویسم اگر جواب صواب آید و او ترا فرستاده باشد در حق
تو زیاده از طمع تو انعام و احسان واجب دارم و اگر تزویر کرده باشی ترا ادبی بلیغ فرمایم چنانکه
دیگرانرا عبرت بود پس برین جمله قرار دادند و آن دبیر را بوضعی فرود آوردند و اسباب
معاش او راست کردند و نامه را نزدیک یحیی فرستاد و مضمون این بود که مردی در فلان تاریخ
برما آمد و مکتوبی آورد و چنین تقریر کرد که از دیوان عالی آورده‌ام و بحکم آنکه در خدمت ابواب
مراسلت مسدود بوده است اینجانب خیال بست که همانا تزویر کرده است او را موقوف
کرده آمد و این مکتوب بخدمت فرستاده شد اگر این ملاطفه از دیوان امر رفته است

تا حق او گذارده شود والا آنچه سزای او بود بتقدیم نموده آید چون نامه به بغداد رسید یحیی آن نامه را بخواند
دانست که آن مرد را ضرورت حال و ضیق مجال بران باعث بوده است تا چنین جرات کرده است
در حال قلم برگرفت و بخط خود بنوشت که این گستاخی ما کرده ایم و غرض فتح باب صداقت
و رفع استار حشمت بوده است والسلام و نامه مهر کرد و بقاصد عبدالله مالک داد چون قاصد
برفت یحیی روی بندیمان کرد و گفت اگر کسی از دوران نامه نویسد مزور و جز رفع ستر او چه بود که شد
دست بدین در پرده بدین یحیی گفت این سخن کریمان نیست بیچاره باید از عراق بارمینیه
رود و ما را بحصول مقصود خود سازد و بر اعتماد کرم ما چنین جرات واجب دارد
در حرمان او کوشیدن روا نبود و آنگاه با حاضران حکایت کرد جمله از کمال او عجب داشتند
و گفتند تنها که آن خلق کریم در بشریت حمیده مخزون در هیچ موجود یافت نشود و چون بعد آمد
رسید آن دبیر را بانعام و اکرام مخصوص گردانید و او را دویست هزار درم و دو تخت
جامه و ده استر و پنج شتر و پنج غلام بخشید و بحصول مراد و وصول مرام بازگردانید و آن
از کرم و خلق یحیی از رنج و محنت درویشی خلاص یافت و از متمولان گشت **حکایت**
وقتی مردی نزدیک حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام رفت و گفت یا
امیرالمومنین سرگشته ام و شکسته شده ام و روزگار گذرانیده و هیچ راحتی از زندگانی بمن
رسیده است مرا پندی ده تا برکت نصیحت تو خدای عز و جل کار من نکو گرداند امیرالمومنین
علی علیه السلام فرمود که ای شیخ یاد دار دو و فراموش کن دو اگر یاد داری ده دو چیز
یاد دار خدای را و مرگ را و اگر فراموش کنی دو چیز فراموش کن احسان که در حق
کسی نمائی منت ننهی و دوم بدی که بجای تو کنند تا کینه نگیری گفت یا امیرالمومنین زیادت
گفت باید که مرد باشی و مردم باشی مردی آنست که گردن خود را از زیر بار منت نداری و مردمی
آنست که آنچه ترا دست آید از کس دریغ نداری گفت یا امیرالمومنین زیادت کن گفت
باید که همواره مومن باشی و پیوسته مسلمان باشی و مسلمانی آنست که دست هیچکس بجوی

و مونسی

و مونسی آنست که عیب کس بینی مردان بنگری و اگر انصاف دهی جملگی اخلاص خود درین چند کلمه درج
یاد دار و بکار بند تا نکوخلق باشی **حکایت** ام سلمه روایت میکند که یتیمی بود
که سید المرسلین او را تعهد فرمودی و تیمار داشتی آن یتیم وفات یافت مهتر عالم روز وفات او
تاسف بسیار خورد و آن روز دست از طعام بداشت تا من او را گفتم یا رسول الله
چرا اندک میکنی اگر فرمایی تا یتیمی دیگر طلب کنم تا اینجا باشد مهتر عالم فرمود که اندیشه
من بدان سبب است که آن کودک بدخوی بود و من بر بدخوی او صبر میکردم و مرا
بران ثواب بسیار حاصل می آمد و دیگری چنان نباشد **حکایت**
در تاریخ طبری مسطور است که در آن وقت که مامون ببغداد درآمد از احوال خلایق تفحص مینمود
و بحدی از حال و منوال رعیت استفسار میکرد که هرجا که دو کس بودندی هر آینه یکدیگر
مشرف بودندی یکی از بزرگان بغداد میگفت که با جمعی در مسجد بودیم و از هر جنس کلمات
میگفتیم یک کس از میان ما گفت امروز مامون چنین گفت و فلان کس را ادب کرد و فلان کس را
انعام داد و هنوز سخن باقی بود که دو سیاه پوش پیدا شدند و آن مرد را از میان ما بربودند و ما اندیشه
مند شدیم که مبادا که در حق او خطایی کنند بعد از ساعتی همان مردمان پیدا شدند و آن مرد را با خود
باز آوردند و بما سپردند من از وی سوال کردم که ترا کجا بردند گفت مرا بحضرت مامون
بردند گفت تو آنی که امروز چنین و چنین در مسجد گفتی من از غایت هیبت و خجالت
سر در پیش افکنده بودم مامون گفت توچه پیشه گفتم من مردی آسیابانم گفت
ترا آرد و گندم کار باشد یا پادشاهان کار رعیت بعد ازین زینهار بر تو باد تا پس
کار خود باشی و زبان در کارهای ملوک دراز نکنی که ترا زبان دارد از غایت کرم و خلق پیش ازین
گفت و مرا از آنجا بازگردانید و بعد از آن حال با یاران آغاز کرد که هیچکس در خانه خود سخن گفت و
خوف و هراس بر خلق غالب گشت که همه خلق را دم بسته شد **حکایت**
آورده اند که چون مامون الرشید بر ملک بن سعد متغیر شد و اموال او را عرصه نهب و اغتصاب

گردانید و ضایع او در معرض ضیاع افتاد او را پسری بود رجا نام که بکمال عقل آراسته و بحلیت
فضل متحلی و بآداب ادب متخلق و بوسایل فضایل متمسک اخلاق او سر دفتر مکارم و شیم زاکیه
زاینده ذکر و کرم چون اختلال حال پدر بدید از بیم بدسگال بگریخت و از خوف تعدی بسنت
الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین تمسک کرده پیاده و بدحال ببصره آمد چون در آن شهر
هیچکس معرفتی نداشت و شاعری وی همراه نبود که سکنی طلبد متحیروار در میان شهر میگردید
تا از اتفاق نیک در مقابله سرای رئیس رسید بر دکانی نشست و در هر کس نظاره میکرد
در این میان ناگاه اعرابی پیش وی آمد و تیز تیز در وی نگریست و گفت ای جوانمرد من در این
شهر گردیدم بسیار می‌بینم با جامهای خوب و سیمهای مرغوب ولیکن آثار کرم در تو بیش است
و مخایل جود در حرکات و شمایل تو پیدا هیچ پیدا نه که حال تو از آن زمره گردانید که آفریدگار
عالم در قرآن مجید از ایشان خبر میدهد و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة رجا چون این
فصل بشنید عرق حیا در پیشانی او نشست و گرد خود برآمد با وی کار وی بود مقوم آن را از
میان بگشاد و باعرابی داد شخصی نشسته بود بغایت ثقت و دیانت بسماحت
او مدان کار و مقوم فرمود گفت اگر این را بفروختی و از بهای این صابون بخریدی و این جامه را
سفید کردی همانا بهتر بودی رجا گفت الغرض اعد بالحرص عرض عزیز را از دنس لوم و لوث
عار شستن سزاوارتر از آنکه جامه ظاهر را از گرد و غبار پاکیزه گردانیدن و چون ساعتی برآمد
پیری خواری از پیش که وی بود و چون پیش رجا رسید خرد در دل افتاد پیر بر بلند جهد
کرد خورد از آن دل مردن نتوانست آورد پیر را یاری داد تا آن بار بدستور نهاد پس بجای
موضع بازگشت دانست از اتفاقات مر رئیس را که او را مالک بن حمزه گفتندی
دختری بود صاحب جمال و بکمال عقل و وفور خرد آراسته و بحلیت دانش و زیور حیا متحلی گشته و در
در جمله مهمات با وی مشاورت کردی و مفتاح فتح ابواب خوشدلی از برای او ساختی
و چند کس از اعیان و مفاخر بصره او را خواستگاری کردند رضا نداد و پدر او را

مگر

بگفت من دختر را امکان ندهم که خود اختیار کند و در این حال دختر بر منظر نشسته بود حرکات
و شمایل رجا مشاهده میکرد و آثار کرم و مهتری در جبین او تأمل میکرد پس دایه خود را بخواند
و گفت بارها پدرم گفته است که زمام اختیار نکاحت بدست تو داده‌ام و هر که را تو اختیار
کنی همانا پدر مزاحم نخواهد بود و من این جوان را اختیار میکنم که در مقابله من نشسته است
دایه در یکریست جوانی دید با لباس کهنه نشسته تجملی و تکلفی نداشت گفت این چه اختیار
که تو میکنی جدا از آنکه دست رد بر پیشانی تمامت معاریف بصره نهادی جوانی غریب
بی تکلف را در وقت اختیار میکنی دختر گفت بمال و زینت شدن کار جاهلانست و بتجمل و
تکلف مغرور گشتن کار بی‌حاصلان نظر بر مال و جاه نیست که اصل نکبت و حاصل آن محنت
و آن هر دو ناپایدارند و در معرض زوال نظم چندین چه شوی غره بدین مال و جمال
کان نیست شود یا بشبی یا بمهی نظر بر مآثر و مفاخر و مکارم میباید که
آثار آن از عرصه گیتی هرگز محو نشود دایه چون این سخن از دختر بشنید در حال پیش رئیس
رفت و صورت حال و پیغام دختر بگذارد پدر دختر گفت دختر من گزاف کار و بی معنی نیست
و هرآینه از این جوان خبری دارد و بر او آمده است که او را بدان میلی افتاده و اگر این
جوان از خاندان بزرگ باشد من بدین مصاهرت رضا دهم پس کسی فرستاد
و رجا را بخواند و چون پیش رئیس آمد خدمتی شایسته کرد و در پیش بر زانوی ادب بنشست
چون رئیس در نور فضایل او دید و کمال دانش و خرد او مشاهده کرد مشغوف او شد
و حال او دانست از او سوال کرد که هرآینه با این وفور فضایل و ادب که تو داری از جاه کرم
با من بیان کن که تو فرزند کیستی و اصل تو از کدام خاندانست رجا امتناع نمود و گفت بزرگان
گفته‌اند که در غربت مرد را از اعراض بزرگان احتراز باید کرد و چه ارزد حال مردی که نسبت بایم و بحلیت
فضیلت آلوده است بوصمت رذایل اگر هنر دارد و بفضل موسوم است او فرزند
نفس و ذات خود است او را بذکر آبا و اجداد چه حاجت و اگر آلوده وصمت جهل است و نادانی همان

که پدران بزرگ خود را بجانب خود معوث نکرده اند و این معنی را نوش گفته اند **شعر**

هرکه بهیچ زنده نکمن فخر بازپی • خاصه بمرده که درین هست خرده • هر زنده که فخر دی

از مرده بود • آن مرده زنده باشد و آن زنده مرده • پس الحاح بسیار کردند بار جانب

خود باز گفت چون رئیس دانست که فرزند مالک بن سعد است برخاست و او را در کنار

گرفت و بر چشم او بوسه داد و بفرمود تا تشریفی فاخر آوردند و در وی پوشانیدند و گفت در خانه

خود آمده و این دولتیست که خدای عزوجل ما را روزی گردانید پس روز دیگر ایمه و قضاة و

معاریف شهر بصره را بخواند و دختر خود را بزنی بوی داد و تمامت مال و نعمت را در تصرف او

آورد و این جمله بسبب آن و خلق کریم بود که فرموده بود در حق آن اعرابی و آن پیر و از ینجا

روشن شود که بزرگان گفته اند الاخلاق کنوز الارزاق **حکایت**

در آن وقت که محمد بن زید علوی بر ولایت خراسان استیلا یافت هر سال توقف قسمت

در خزانه بکرستی و آنچه در خزانه بودی آن اتراک شان قسمت کردی و مراتب هر یک

در آن نگاه داشتی بعد از آن بعضی انصار و فقها و دیگر طبقات مردمان مرادی و

طریق سویت مراعات نمودی پس سالی بر عادت خود نشسته بود و آن مال را

قسمت میکرد و از قریش آل عبد مناف را تقدیم نمود و آل بنی هاشم را دادی پس

مردی بر پای خاست و گفت ای سادات مرا نیز نصیبی در بیت المال معین فرمایید او را گفتند

تو از کدام بطنی مرد خاموش شد گفت شاید بوده که از اولاد یزید باشی گفت آری گفتند ابعد مردی

با چنین نسبی از آل ابوطالب نصیب طمع میداری و خود را در میان ایشان شمرده میداری

دلها بغضا از ینها خواستند که او را برنجانند و بشمشیرهای خود مجروح سازند محمد زید ایشان را

از آن منع کرد و گفت از کشتن یک کس خون امام حسین علی خواسته نشود و او را

درین گناهی نیست که او را خدای عزوجل از اولاد یزید آفرید شما را الحذر الحذر من میخواهم که شما را سوگند

میدهم که او را تعرض مرسانید و یک حکایت از من استماع نمایید تا شما را باعث

دحرص آید پدرم روایت کرد از پدر خود که در سالی منصور خلیفه بغداد بحج بود جواهری ازوی

عرضه کردند در حسن آن متحیر شد و گفت مثل این بها که هیچکس ندارد نباشد مگر از نفایس

که محمد بن هشام بن عبدالملک جواهری بود از ین دارد منصور ربیع حاجب را بخواند و گفت

چون بامداد در مسجد حرام نگذارند درهای مسجد ببندند و یک در گشاده بگذار و معتمدان خود را بدان

نصب کن تا هر کس که از آن در بیرون آید بعلم ایشان بیرون رود و اگر محمد هشام را ببینی

او را بگیر و بنزدیک من آور چون بامداد شد ربیع در تا حکم فرمان بست محمد بن هشام

دانست که مقصود ازین سخن تفحص ذات اوست حیرت و دهشت بروی غالب شد و خلاص

خود را هیچ ندانست محمد بن زید بن علی بن حسن علیه السلام بر جوار او نشسته بود

و او را نمی شناخت چون تحیر او بدید گفت ای شیخ ترا عظیم مضطرب می بینم تحیر تو از چیست

در راه خواهند اگر اندیشه داری من ترا مخلص گردانم گفت محمد بن هشام و نواز

روی کرم بگو که کیستی گفت من محمد بن زیدم چون نام او بشنید خوف و هراس بر او

زیادت شد که زید را اگر پدر محمد بود هشام کشته بود محمد زید رضی الله عنه چون آثار خوف

در بشره او مشاهده کرد گفت مترس که تو کشنده زید نیستی و بکشتن تو خون او خواسته

نشود و من ترا از ین ورطه خلاص هم از برای صحت نسب و لیکن اگر بجهت خلاص کردن

تو رسد آنرا قبیح شمر محمد بن هشام او را آب دیده دعا گفت و پای او ببوسید پس

محمد زید ردا در گردن او کرد و او را می کشید چنانکه چشم ربیع بر روی افتاد دست بر سر او

نهاد چنانکه روی او پوشیده شد و گفت یا ابا الفضل این شتربانیست از اهل کوفه و مرا

شتر کرا داده و مرا در راه پیاده گذاشته و شتران ببرد و بگریخت و اکنون او را

باز یافتم و مرا برین مطلبی سیم است و حجت در خانه دارم سرهنگ را بفرمای تا او را

منع کند و نگذارد که او را تعرض رسانند چنانکه ببرای قاضی برم و سیم خود ازین بستانم

ربیع دو سرهنگ بوی نامزد کرد و گفت سیم ازین مرد بستانید چون ازین مسجد بیرون

رفته و از غوغا دور تر شد نزد محمد زید گفت ای خبیث زر بده گفت سید هم پس
گفت چون بمال متصرف گشت باز گردید اگر حاجت باشد بار دیگر شما را طلب کنم و
سرهنگان بازگشتند محمد نزد محمد هشام رفت پرو بسلامت محمد بن هشام دست و
پایها و بوسید گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته کرم و مروت و جوانمردی و فتوت نتیجه
خاندان نبوت است پس این گوهر بیرون آورد و گفت چون جوهر جان من بهیچ حیل
تو در حضرتین بماند این گوهر از من قبول کن گفت ای عم ما از خاندان نبوتیم هرگز بر کرم و احسان
و نیکوکاری عاجل چشم نداریم و من ترا حجت نرز کنم ازین کار سعادت بکردم و آن خون ارزن
علیست این سنگ در مقابله خون لعل او چه قدر دارد چون سید داعی این حکایت تقریر کرد
گفت ما اقتدا بپدران خود کنیم بهتر باشد پس او را از آن اموال نصیبی داد و طایفه از موالی را
بفرمود تا او را بولایت وی بردند و آن فتوت طراز مفاخر سیادت گشت **حکایت**
سعد بن هشام میگوید که شبی قرآن میخواندم بدین آیه رسیدم که آفریدگار عالم جل جلاله
قرآن را سبع مثانی و گنج معرفت عظیم میخواند و انک لعلی خلق عظیم نسبت میان قرآن
و خلق محمد چیست همه شب بر سمند فکرت سوار بودم این آیه که ولقد آتیناک سبعا
من المثانی والقرآن العظیم اشکالی در خاطر من افتاد و قوت اندیشه در رقعه خیال می
انداختم الیه طیلوف علم کمه آن اشارت را فهم نکرد و پرگار عالم نقطه آن عبارت نرسید **شعر**
حتی بدا الصبح من لالاته • وعرج اللیل بین الاصدار والطول • چون فضای زرین
آفتاب که ساکن مغرب بود در فضای هوای مشرق در پرواز آمد برخاستم و نزدیک
ام سلمه رفتم و گفتم ای سیده عرب مرا از خلق سید عالم خبر ده گفت خلقه القرآن خلق آن
صاحب قرآن قرآن بود یعنی معانی آن پیش چشم میداشت و فایده خود را از آن میدیده میدید
و عذب زلال و رحیق سلسال از آن چشمه سلسبیل می چشید لاجرم که تشنگان قحط
اخلاق را از مواید خود حظ وافر میفرمود و تشنگان بیابان کامی را از زلال نوال

نو بکام میرساند **حکایت** آورده اند که یکی از سلاطین نزدیک
حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیرالمؤمنین مرا از خلق مصطفی صلی الله
علیه و سلم حکایت کن و شطری از مکارم اخلاق او مرا بیان کن و حرفی از شمایل او
برخوان امیرالمؤمنین فرمود که تو جملگی نعمتهای دنیا برشمر و در حصر آر تا من از خلق مصطفی با تو
بگویم آن مرد گفت احصای نعیم دنیا و حصر آن در معیار وهم نگنجد و میزان بیان من نسنجد و
کتاب کریم تقریر آن عجز ادراک نعیم آن گوش حاضران میرساند وان تعدوا نعمة الله
لا تحصوها امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود که خداوند سبحانه و تعالی جملگی نعمتهای دنیا را
قلیل میخواند که قل متاع الدنیا قلیل و خلق محمد را عظیم میخواند که وانک لعلی خلق عظیم چون
تو از وصف قلیل عاجزی من عظیم را چگونه صفت کنم اما بدانکه اخلاق جمله انبیا بحضرت
محمد تمام شد و هریک از انبیا بخلقی از اخلاق حمیده متحلی بوده اند چون نوبت دولت
بمحمد صلی الله علیه و سلم آمد جملگی اخلاق بوی تمام گردید آنجا از وجه که خاتم النبیین بود
مهر در نبوت نهادند و از اینجا بود که حضرت پیغمبر فرمود که بعثت لاتمم مکارم الاخلاق
حکایت آورده اند که چون عبدالله طاهر دنیا را وداع کرد و ندای اجل را
استماع فرمود پسر خود طاهر عبدالله را ولیعهد کرد و داد در نشابور بود و او را ان
دیگر راتبی بود که ایالت خراسان میان ایشان حوالت کند محسود فرزندان عبدالله
طاهر ابو عبید محمود برد که او پدر او مصعب بن عبدالله بود و بطبع میلی داشت بکرد گفت
اگر میخواهی که ولایت خلافت ترا دهم ده خصلت از خصال حمیده که آن از مکارم الاخلاق
است بر یک جمع کن و نزدیک امیر فرست تا چون قوت فضل تو شناسد
و از اخلاق تو آگاه شود شغل امارت ترا فرماید و اگر ترا قوت انشاء نیست من آن
کنم و نزدیک تو فرستم تا تو آن را پاس کنی و چنان نمایی که من گفته ام آنگاه ابو عبید این ده
صفت بگفت **شعر** من کان یرجو ان یکون خصاله • کخصال عبدالله فانتصب واتعب •

واصدق واعف وبرد احلم واجمل ٭ اجمل وکاف وداروابذل وانجح ٭
چون طاهر عبدالله این جواب بخدمت متوکل فرستاد متوکل را قوت سخن او خوش آمد
وگفت من ندانستم که ده خصلت از خصال حمیده در دو بیت درج توان کرد پس ایالت
خراسان او را داد و فرمود که نبایی کار خود بر آن اخلاق نهند و اقتدا بدو کنند تا از فایده
رضای ما محروم نمانند حکایت در هم در آثار مأمون آورده اند که روزی زبیده
با هارون الرشید مباسطتی میکرد که در حق مأمون لطف و عنایت بیشتر میکنی و فرزند مرا فرو میگذاری
و محمد امین بسال بزرگتر است از مأمون امیر را جواب کند که حق او فروگذارد هارون گفت
مرا هر دو نور بصرانند و هر دو گوشه جگر و میان ایشان مرا تفاوتی نیست و من محمد را
بر مأمون بسبب حرمت تو تقدیم میکنم و اگر نه مأمون استحقاق ترتیب بیشتر دارد
اگر خواهی بر تو روشن کنم و از خلق و زندگانی و معاملت هر یک ترا اعلام دهم زبیده گفت
فرمان امیر راست هارون خادمی را بخواند و گفت می باید که نزدیک امین روی بی اذن
و اجازت و ناگاه در خانه گذار او درآیی و ببین که او چه می کند و بگوی امیر ترا میگوید زود
بخانت که بهمان لباس که پوشیده داری بخدمت آیی خادم برفت و محمد امین را دید
که با کنیزکان بعشرت و تماشا مشغول بود و جامه اهل عشرت پوشیده داشت پس فرمان رشید
که امیر ترا میخواند محمد خادم را گفت پس بگذار تا جامه بگردانم خادم گفت فرمان چنانست که با جامه
که پوشیده بخدمت آیی محمد امین مطاوعت کرد و چون شرف حضرت یافت
امیر او را ترتیب بسیار فرمود گفت ای محمد مرا با سلطنت تمامی بی حاجت داری
باز نمای تا تمام کنم محمد گفت یا امیر در فلان موضع باغی هست نزه و قصری خرم و تماشاگاهی
خوش است اگر بفرماید تا آن را بمن دهند تا گاه گاه آنجا تماشا روم کمال بنده نوازی
باشد هارون فرمود که آن باغ را بتو بخشیدم دیگر چه میخواهی گفت بر آخر فلان اسب
خوبست آن را به بنده تشریف فرماید آن نیز بنجاح انجامید پس هارون بمحمد امین گفت

که بوثاق خود باز گرد و چون محمد امین باز گشت زبیده را گفت ای بس محمد دیدی در زندگانی او بهشتی
و استماع التماسهای او کردی پس آن خادم را گفت نزدیک مأمون رو و او را در هر جا که یابی
با پیش خادم بسرای مأمون در آمد و مأمون را دید سلاح پوشیده و بر کرسی آبنوس نشسته و جماعت
غلامان همه با سلاح در پیش او ایستاده و او رحلی نهاده و کتابی بر سر آن و شمعی پیش نهاده
و در آن کتاب می نگریست و بمطالعه آن مشغول بود خادم فرمان رسانید که در گاه می باید آمد
برین هیأت و هم برین لباس مأمون با غلامان با سلاح بخدمت هارون رشید و چون
مأمون بسعادت خدمت رسید هارون از وی پرسید که چرا سلاح پوشیده و این
خیل و حشم حواله ده نه نیست حرمت و نه عزیمت غزایی مأمون زمین ببوسید و گفت شک
نیست که امیر را در عالم دشمن بسیار است و خصمان پیوسته طالب فرصت باشند و
شاید بود که ناگاه هجومی کنند و قصه انگیزند که دست قرار که بدان رسند و شبها هنگام غفلت
و وقت استراحت و سزاوارتر کسی باحتیاط کردن در خدمت امیر فرزندان او باشند بنده
هر شب سلاح پوشد و خواص غلامان خود را در سلاح دارد و مهیا باشد که اگر ناگاه چیزی
حادث شود بنده دفع آن را مهیا باشد پیش از آنکه آن فتنه بزرگ شود شر آن از انقلاب بشد
امیر او را بر آن محمدت کرد و در خاطر او بر آن وقعت و گفت طریق حزم اینست که تو سلوک
میداری و آن چه کتاب بود که مطالعه کردی گفت سیر الملوک که پیوسته پیش چشم میدارم و واقعات
ایشان مطالعه میکنم تا بر احوال و افعال ایشان واقف باشم و به سیرت پسندیده ایشان اقتدا
کنم گفت اگر حاجتی داری بخواه تا ملتمس ترا بجز اجابت مشرف گردانم گفت سایه امیر بر سر
بندگان گسترده باد زندانیان بسیار شده اند و محبوسان در رنج مانده و در آن میان
در زندان زیاده فایده نیست اگر امیر فرمان دهد تا در کار ایشان نظری کنند و آنکه
بر ایشان قصاصی یا حدی شرعی متوجه است از ایشان قصاص کنند و دیگران را آزاد فرمایند
سبب مزید عمر و دولت امیر باشد و خلق بسیار این دولت را دعاگو شوند امیر فرمود

که فردا فرمان کنند که تو نیکویی حاجتی دیگر داری بخواه گفت بقای امیر باد و دوام دولت می شنوم
که جماعت لشکر و وجوه حشم بسبب تنگدستی رنج می بینند و توقف اطلاق مواجب
ایشان آمده است و تنگ دست‌اند که انتظام امور ملک به ایشان تواند بود امیر فرمان دهد تا فردا
مواجب ایشان برسانند و ایشان را خوشدل گردانند فرمود که تو فردا پروانه برسان
تا تمامت مواجب حشم را در اطلاق آرند حاجت دیگر بخواه گفت امیر در مسند خلافت
باقی باد تنگ دست‌اند که رعایای این نواحی گران بارند و خزانه بحمد الله تعالی معمور و مال بسیار
حاجت نیست اگر یکساله خراج رعیت وضع فرمایند تا آن مسلمانان بجمعیت دعای
جان امیر گویند و بدان سبب دست فراخ کنند و بقوت دل و استظهار تمام در عمارت
و زراعت کوشند ثواب دو جهانی حاصل آید امیر یکساله خراج نواحی خراسان بخشید پس مامون
خدمت کرد و بیرون آمد هارون الرشید روی بر ندیمه کرد و گفت که یا عباس محمد امین
و دیدی و از آن مامون در نظر آوردی و تفحص کردی و احوال این شنیدی ملتمسات او معلوم
کردی مامون سه التماس کرد و یک التماس چندین کس از معارف و مشاهیر کبار
دهقانان و فقاکان عرب بشفاعت او خلاص شدند و همه رقم بندگی بر پیشانی جان کشیدند
و وجوه حشم چون بشنوند که بسبب او برات مواجب ایشان اطلاق فرمودیم دل و جان
بر هوای او و ولای او وقف کنند و جماعت رعیت چون سبکباری خود از حسن
عنایت او دانند به دعای دولت او استقبال نمایند و مرا از همت او معلوم شد
و صدق اعتقاد و فرط حزم و کیاست و کفایت او روشن گشت چگونه از دل آید که او را
از نظر عنایت و رضای خود دور دارم پس ندیمه انصاف داد و گفت آنچه رای امیر
بیند عین صواب باشد اخلاق آیینه خلافت و اقبال و دولت بسبب همت توان
آورد اگر محمد امین انواع اما مامون آیینه کار رجال [illegible] باید که فعال لما یرید او ست
هر جا و خوات بروئی باشد ۰ کوشش بی کشش ندارد سود حکایت

در کتاب فرج بعد الشده آورده است که یکی از معارف دیار ری چه را با پسر عباس مسوغ
صداقت بود و آن جوان در روزگار بعلت میلی گرفتار شد و از دولت بمحنت و از ثروت بحاجت
افتاد کار بروی دراز شد و پسر در طلبیه آن دوست و را گفت حادثه تو بر رای امیر عرضه دارم تا ترا
عنایت نامه نویسم بسوی عمال خویش تا چون بنزدیک ایشان روی در حق تو نیکویی واجب
دارند راوی میگوید که روز دیگر بدیوان امیر عباس رفتم و آن پسر در حق من لطف واجب دید
و مثالی نوشت در حال بتعهد من بعاملی از عمال و آنرا از امیر نشان بستد و بمن تسلیم کرد
و در آنوقت که از سرای او بیرون آمدم در پیش سرای بوستانی بود و در جوار بستان
میدان بیرون قدم که ناگاه پای بخت برآمد و دستار از سر من دور برد و من سر برهنه در طلب
دستار میدویدم در اثنای حال یکی از قفای من درآمد و سیلی محکم بر قفای من زد و باز پس
نگریستم که این مباسطت که می نماید و سه دیگر فرو رفت چون نگریستم امیر عباس بود و از این
حالت مرا حیرت آورد خدمت کردم فرمود که بچه مهم رنجه شده گفتم که عنایت نامه حضرت امیر
بنزدیک فلان عامل بستده ام تا در حق من عنایت کند گفت اگر خواهی تا بسیلی نیابت
کنم رد دی و از روی بستانی و اگر نه هر که خواهی بفروش و مارا معذور دار که این بساط
با تو غلط تقدیم نمودم رکان آنکه مرکبی از رمه‌های دست من خدمت کردم و گفتم که امیر را در کرم
و خلق بتعلیم بندگان حاجت نیست آنچه فرماید محض لطف باشد پس دوات و قلم بخواست
و بخط خود نوشت که آرنده این رقعه را سیلی زده ام همی خواستم که نفعی با و رسد
این سیلی با کمردن آن مخلص حوالت کرده تا بخورد یا بخرد والسلام من آن خط را
بستدم و خدمت کردم و روی براه آوردم چون بنزدیک عامل رسیدم اول
عنایت نامه عرض کردم هیچ التفات نکرد و در آن ننگریست و گفت حاجتی از این گدایان
نزد بزرگان روند و از ایشان مکتوبات التماس کنند و ایشان بحجت ابرام این
جماعت حرفی نویسند و خلق را از رحمت ایشان اندازند آن روز بار بشم و روزها را

رحمت میدادم والبته حرص بغرض مقتضی شود من بکنج خود درماندم و از سبل ابرام که بکثرت
آوردم حجاب ترا فرمود تا مرا پیش بگذارند روزی بار عام داده بود حیلت کردم
و خود را در پیش او انداختم مرا بدید چین در جبین افکند و آثار زجر ما اظهار رسانید
و حجاب را گفت گفته بودم که این را منع کنید تا پیش مرا زحمت ندهد من گفتم امروز
روز بار عامست و چون من مدعوی نزد تو آمده ام بطلب انعام در تو نفته دارم
عرض خواهم کرد گفت نفقه کدام بار بگانست در مجلس چیزی نمی مرداد در حال رقعه ابر
کردم آنرا مطالعه کرد و سر فرو برد و بفکرت مشغول شد پس بر خود را بخواند و در
گوش او سخنی بگفت و بر نزدیک من آمد و گفت این وثیقه را بخند سفر و شش گفتم بهزار
دینار و او پس بعد از قیل و قال بسیار بپانصد دینار رسانید و من بهزار از زحمت راهی
و گفتم شرط آنست که زر سهم در مجلس حاضر کرداند و پنجاه دینار رسم علفه بنویسید و
تشریفی با آن ضم کند هم در آن مجلس مال را حاضر کردند و من بتسلیم آن شاد و چون مال قبض
کردم در حال روی براه آوردم و ببغداد آمدم و اسباب فراغت من مهیا شد
و در این یک سابقت که آن صاحب دولت با من نمود و مزاج لطیف کرد نمود از
پایگاه احزان ببارگاه امکان رسید تا عاقلان را معلوم شود که سپاس و منت کار را
آن اثر است
هر که با مدارای از نظر مخدومی • غرق باد اگر چه باشد جواری
جرم خورشید که در کان نظری کرد ملطف • سنگ شد لعل وارزد بهر مقداری
و این باب الطبائی دارد و کرمان کذشته و اخلاق و آثار ایشان بزرگان زیاده زیادت
از آنست که در حیز و احصی آید و کتب و دفاتر بذکر آن مفاخر و مآثر مشحون است و امروز
که آن کرام زمانه گذشته اند نوبت دولت در ایام اقبال خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران و وزیر ملک نشان نظام الملک قوام الدولة
والدین عضد الملوک والسلاطین عمد الخلافة ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر والمکارم

محمد بن ابی سعد الجنیدی شید الله قواعد جلالته روز بازار مکارم اخلاق و نو بهار مجلس
شهریارست و بخت و دولت و وزارت در پیش او نهاده است و عطارد بقلمزن
غلام تشنه و ناره در سوسته است و پای بر اوج فلک رابع نهاد و خورشید از
غایت غیرت خوار شده است و قمر از دست عطا بخشش او در زیر حجاب ابر سیاه
گشت • آصف ثانی که هست فضل و کرم کار او • سهل آب فاست تیغ شرر بار او
مطلع خورشید دین کوهر شرع ملک • کز دل و جان کشته اند بنده و خریدار او
صدر رشیدی نسب کاه ز شب از نجوم • کوهی چون سالمیت مالک دنیا راو
زاب حیاتش فشرده خون سام تهم • جان اعادی گداخت زاتش پیکار او
تحفه خلقش دزید بر چمن اندر بهار • گلبن از آن مایه شد گل شده عطار او
ذوش کرم را اگر کرد حاتم از این پیش بسط • میکند امروز طی بخشش بسیار او
رهبر با ز دی هو د کلک گهر بار اوست • رهبر سمت عدم تیغ گهر دار او

باب بیست و چهارم از قسم دوم در فضیلت ثبات عزیمت

هیچ خصلتی مر اصحاب دولت و خداوندان فرمان را ورای ثبات و حزم و فکرت
در عواقب امور نیست و رکاکت رای و تردد در امور مذموم ترین رکاکت رای
و تردد در امور دولت و میمنت عزیمت و ثمون طبع از همه نکوهیده است و از ارباب
دولت نکوهیده تر چنانکه گفته اند • لکل اوانثار ذا العلی حرکات •
ولیکن عزیز فی الرجال ثبات • و هر صاحب اقبال که در جمیع احوال خوی
او به بر طاوس در رنگ و قلمون مانند مرکز همای سعادت او را در زیر پر خود نگیرد
و طایر دولت تخت زود از آشیان او برود و در خارغم ملوک عز زنجار از خال
ثبات و دوام نگیرد و در محاورت حرم ایشان چون شواب نکرر شود و قفرا بازنیا

وحکایتی که مصداق این معنی و موکد این دعوی است درین باب آورده شد تا ناظر را
فایده باشد **حکایت** آورده اند که در ان وقت که هارون
الرشید در پیش خلیل احمد تعلم میکرد دستور را از حضیض صبا باوج بلوغ رسیده بود
اورا عادتی بود که پیوسته گل خوردی و بدان ولوعی عظیم داشت چندین کرت خلیل
اورا ازان منع کرده بود ولیکن ممتنع نمی شد و حرص او بر خوردن او زیادت میشد
روزی استاد وی اورا گفت بباید دانست که هر عمل آلتی است که بدان آلت
آن عمل تقدیم توان کرد چنانکه دیده آلت دیدن است که بدان مبصرات و محسوسات را
توان دید و دست آلت قبض و بسط است که تصریف عنان و تقلب سنان ازو
حاصل آید همچنین آلت عزم مردان و ثبات دوام برانست و هر که عزیمت مردان باشد
ازو پادشاهی شاید زیرا که عمل بی آلت نشاید توان کرد پس گفت هیچ عزم مردانه نمی بینم
که چندین بار خواستی که از گل خوردن باز ایستی باز بران رجوع کردی و ثباتی
از تو درین باب مشاهده نیفتاد ؟ گل همه مردست و مردم گل ؟
نکند کس برین حدیث انکار ؟ اگر از مردمیت بهره ترا ؟ مردمی کن مباش
مردم خوار ؟ این سخن در دل هارون الرشید اثر کرد و دیگر هرگز پیش گل نخورد و در هر
کاری که عزم کرد هرگز اورا ازان بنشیاند لاجرم چون آسمان بر زمین قادر گشت و امر او بر تر و
خشک نفاذ یافت ؟ **حکایت** آورده اند که مهتر قفال شاشی که یگانه جهان
در استادی اهل عصر بود از آهن و پولاد صندوقچه ساخته بود از آهن و پولاد صندوقچه
ساخته بود و قفلی بران نهاده و کلید آن قفل دیگر نهاده که در وزن نیم قیراط بیش نبود
و آنرا تحفه پیش پادشاه آورد و جماعت خاصگیان پادشاه دران تعجب مینمودند و
تحسین استاد ارزانی داشتند در اثنای آن یکی از علمای وقت بخدمت پادشاه آمد
و چون پادشاه را نظر بروی افتاد از جای برخاست و آن عالم را تعظیم کرد و

درانشاند و در پیش او بادب بنشست قفال چون این حال مشاهده کرد گفت شرف این
مرد بعلم است و من روزگار خود بتعلیم قفال بباد داده ام که مرا در دین و دنیا فایده و زیادت نمیدهد
و بصواب آن نزدیکتر بود که علم شریعت آموزم و باقی عمر در تحصیل علم بسر برم پس از سرای
سلطان بدر آمدم و بخدمت عالمی رفتم که از علمای عهد بود و او در انوقت سی ساله
بود و من حال خود با او بگفتم عالم را از همت او عجب آمد و گفت تو مردی بزرگ شده
نه بینا که خاطر تو با آموختن علم مساعدت کند با این همه یک کلمه تعلیم کنم تا جهد تو در ان شاید
کنم پس اورا بمذهب شافعی سبقی بگفت و آن همه یک کلمه بیش نبود قال الشیخ
جلد الکلب لا یطهر بالدباغ حاضران جمله بخندیدند اما استاد ایشان را منع کرد و اورا
سبقی دیگر بگفت و او یکدو سال دران رنج بتعلیم می بود و محنت می کشید تا
بجایی که از حصول مقصود نومید شد و خواست که سر در جهان نهد و سیاحت پیشه
سازد پس از شهر جان بیرون آمد و روی بکوه نهاد و چون هوا گرم شد بدامن کوهی رسید
چشمه دید که از بالای کوه می آمد کوه را اشکافته بود و قطره قطره آب چون زلال سنگی
میچکید از اثر وقع آن قطرات آن سنگ متاثر شده بود و جوبی در ان پدید آمده
چنانکه گفته اند ؟ الصخر والنقش فی الصخر ممتنع ؟ وقد یوثر فیه قطرة المطر
پس با خود گفتم که دل من از علم ازین آب نرم ترنیست و دل من ازین سنگ سخت تر نه
گر بسبب مداومت این آب نرم در دل این سنگ سخت تاثیر نماید آخر اگر من
بتحصیل علم مواظبت نمایم باشد که تاثیر آن در دل من ظاهر شود پس بازگشت
و بسبب آن مداومت و مواظبت که نمود آخر کار عالم جل جلاله درهای بر روی وی گشاد
و سی سال پیوسته بتعلیم مشغول بود و در مقام استفادت در پیش استادان بیاستاد
تا بعد از سی سال از حضیض استفادت باوج افادت رسید و از ذل شاگردی
بعز استادی معزز گردید و بعد آن شد که سی سال بود که بتحصیل علم مشغول شد و

سی سال تعلیم کرد و سی سال فتوی داد و آن همه کشایش او را سبب ثبات و مداومت وی

حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل یکی از زهاد در کوهی صومعه ساخته
بود و از خلق عزلت گرفته و با هیچکس از دنیا منتجی و هر سال از یکروز معین جماعتی از رنجوران
و مبتلایان در دامن کوه جمعیتی کردندی و او از بالای آن کوه فرود آمدی و چشم بر ایشان
انداختی در حال همه صحت یافتندی و بخلعت شفا در رسیدندی و هیچکس بر بالای کوه
نرفتی که وقت او پریشان کردی پس یکی از طالبان راه بهوس مصاحبت او در
ضمیر جان متمکن شد و خواست که بر بالای آن کوه رود و از کیفیت عبادت و مجاهدت
چیزی معلوم کند و بر در کار عزیز او تقرب نماید پس بر بالای آن کوه رفت و بصومعه او
در آمد و او را خدمت کرد و زاهد بمقدم او را با غوار تلقی کرد و از مقصد پرسید طالب
گفت مردی ام از جمله مریدان تو مدتی میخواستم که سعادت خدمت تو دریابم و از
اوراد و اذکار تو چیزی حفظ کنم و طریق روش تو در مقام ریاضت بفهمم و در آن مقام خود را
سعادت آخرت حاصل کنم ولیکن می اندیشیدم که مبادا که وقت تو مشوش شود و خاطر
عاطر تو از من برنجد بدان سبب زحمت بخدمت تو نمی آوردم تا اکنون که اشتیاق از
حد بگذشت بر هم اعتماد کرم تو این جرات کردم اگر از راه کرم مرا بخدمت خود قبول کنی
و بعد از ارادت مراد نفرمایی از کرم تو عجب و بدیع نباشد پس روزی چند در خدمت
او می بود از اقوال و افعال تفحص می نمود و جمله افعال و احوال وی از جاده شرع دور بود و جز
اوراد و اذکار او بر خطا و زلل دید آمیز و تعجب کرد و او را وداع کرد و از کوه فرود آمد
و بخدمت نبی آن عهد شد و آنحال از حضرت او تقریر کرد و باز نمود که چون افعال او از
زینت سداد و اقوال او از حلیت صواب عاری و عاطل است کرامات اجابت دعوت
او از کجا حاصل شده است بدان نبی وحی آمد که ثبت علی طاعة عباده فلم یحبه کرم مدتها
او در این کوه سکونت ساخته است و از همه طاق شده و در شکاف این سنگ

وثاق ساخته و آنچه بکند آن را عبادت میداند و بدان ثبات می نماید کرم ما او را نومید
و دعای او اجابت گردانید تا عاقلان را معلوم شود که هر کس که در حضرت او ثبات می نماید
و در عبادت و طاعت او جد و مبالغت واجب میدارد اگر چه زبانش خطا گوی باشد
اما کرم آلهی خطای زبان او را در کار دل و اثر او نکرده اند **حکایت** آورده اند
که وقتی یکی از طالبان راه و سالکان درگاه که در مقام طلب و جستجو بود و در راه ارادت
درست از پیری از مشایخ خود از اسرار طلب سوالی کرد پیر او را گفت که بزرگان گفته اند که
من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا و لج ولج در راه طلب این دو بنا ثبات معتبر است
وجد و جهد را اثری تمام است قدم اول در راه جد است و قدم دوم ثبات مرید چون آن بشنید
گفت ما را این معنی امتحان باید کرد که تا صدق قول بزرگان تحقیق انجامد پس قدم
در راه نهاد و به بغداد آمد بخدمت خلیفه آن وقت آمد و گفت من مردی صوفی ام و عمر تراز الف
کوفی و مدتی که در مقام وحدت و تنهایی مانده ام اما آب طاعت و عبادت در کار طلب
من از نهوست عزوبت میدهد و میخواهم که یک بار در نکاح خود آورم و فرزند دختر خلیفه روی من
کفو خویش نمی شناسم آمده ام که او را خطبه کنم اگر این لطف کنی و پیغام من بحضرت خلافت
رسانی ترا صواب بسیار حاصل آید وزیر خلیفه گفت که این بیچاره را جنون زبون گردانیده
و علت مالیخولیا در دماغ او متمکن شده و رنجانیدن مجانین را آنگه گویند با معاملت عقلا
نسبتی ندارد پس او را گفت که تو باز گرد که بوقت فرصت این معنی بحضرت خلیفه عرضه دارم
تا جواب فرماید صوفی را باز گردانید و این صوفی هر روز وزیر را ملازمت نمود و اله باز میداشت
تا روزی وزیر در خدمت خالی نشسته بود او را از صوفی یاد آمد و در برابر خلیفه بخندید خلیفه از و پرسید
که سبب تبسم چیست وزیر حال آن صوفی تمام بکمال تقریر کرد و خلیفه ساعتی تامل فرمود و
گفت آن بیچاره سودایی را مجرد آنکه دیوانگی کند سیاست فرمودن لایق مرحمت کامل نباشد
پس او را بکاری مشغول باید کرد تا بعد از این بدین سخن نپردازد وزیر گفت تا رای اعلی بر چه قرار گیرد

خلیفه گفت او را بگوی که در شریعت ما کفاءت در دین معتبر است و از راه دین کفو او شاید اما
دختر ما را چه کس شوان داد وزیر بسیار از تو طلب کردن بچاره نبود اما وقتی خاتمی که نگین
او نگین او خراج ولایت روم بود از دست یکی از خلفا که آبا و اجداد ما بوده اند در دجله افتاده است
و چندانکه آنرا طلب کرده اند باز نیافته اند و اگر شرط مصاهرت با سلطان آن خاتم را از دجله برآورد
و بخزانه ما باز رساند دختر را بدو دهیم چون وزیر این معنی با صوفی بگفت صوفی گفت مرا برین جهت
آمد و برین سخن عهد بند که چون آن خاتم بشما رسانم بعد از آن دفع دیگر نیارید خلیفه برین سخن
دست راست داد پس صوفی مشکی و دلوی بخرید و بر لب دجله رفت و کوخی بساخت
و سجاده بگسترد و هر روز بامدادی و از دجله مشکی آب بیرون ریختی پس بعبادت مشغول
شدی و چون دوگانه بگزاردی و ماندگی او کم شدی باز دو سه مشک دیگر ریختی تا مدتی برین
برآمد ماهیان دجله اندیشمند شدند و بنزدیک مهتر خود رفتند و گفتند مردی آمده است
و میخواهد که دجله را از آب کند و فرزند آدم بحیله و چاره سنگ خاره را پاره پاره کند و مرغ را
از هوا فرود می آورد و ماهی را از دریا بر می آورد چنانکه گفته اند ◦ اگر صد کوه باید کند فولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد ◦ بجز مردن گران بیچاره ناید ◦ چه چاره کان بنی آدم نداند
مبادا که مقصود او برآید و آب دجله تمام شود و ما بخشک بمانیم رئیس ماهیان گفت این مرد
کاری که در پیش گرفته است تعجیل میکند یا تأنی ماهیان گفتند جای تعجیل است اهلی دراز در پیش دارد
و هر روز مشکی چند بر میگیرد و بعد از آن بعبادت مشغول میشود رئیس ماهیان گفت اگر ثبات
در کار دارد هرآینه مقصود او بحاصل آید پس ماهیان را گفت شما باز دانید که مقصود او از تهی کردن
دجله چیست اگر مقصود او بدست شماست بوی رسانید که هر کس که در کارها ثبات
نماید هرآینه مقصود محصل گردد ماهیان گفتند ما را که خاتمی بوده است و در آب افتاده از آن
می طلبد که از خلفا بدین دجله افتاده است سر ما داد که بلب دجله آمد گوید که آن خاتم
تا بدست نیارم پای از طلب باز نکشم تا دجله را خشک کنم یا مطلوب بدست آید والا عمر را

درین

درین طلب بآخر رسانم رئیس ماهیان گفت صواب آنست که آن خاتم بطلبید و در دلو
او نهید تا از محنت خود را باز رهانید خاتم بطلبیدند و بیافتند و در دلو او انداختند چون
صوفی آن انگشتری را بدید خدای تعالی را حمد و ثنا گفت و بطاعت و عبادت اشتغال
نمود روزی دیگر بخدمت وزیر آمد و گفت وفای عهد شرط کبار و کرام است من از عهده
عهد خود بیرون آمدم اگر شما خلاف کنید جزای آن بشما رسد پس آن انگشتری بنمود و چون
خلیفه انگشتری را بدید سر در پیش افکند آنگاه گفت ای وزیر چاره چیست ازانکه محرمات
مخدرات ما بدو دهیم اندر صاحب کرامت و رنجانیدن دل او سبب غرامت و
غرامت پس آن صوفی را بخواندند و گفتند غرض تو بحصول موصول شد و خلیفه روی درین
شرف اجازت ارزانی داشت و بدین مصاهرت راضی گشت مطابق تمام در کار
آمد شد که همین ساعت زفاف شده است تا قضات و علما بیایند و عقد بندند و خطبه
کنند صوفی چون این بشنید گفت ای وزیر من داماد امیر ایشان بم و آنچه من کردم
غرض من مواصلت نبود ولیکن میخواستم تا معلوم کنم که طلب رضای خدا را بچه چیز حاصل
توان کرد و مرا معلوم شد که جز بثبات آن دولت بحاصل نیاید آنچه از پیر خود شنوده
بودم آنرا آزمودم و صدق آن مقال برین ظاهر شد و یقین گشتم که بجد بطلبند در راه
طلب ثبات نمایند و از تردد خاطر دور باشند هرآینه آن مقصود در کنار گیرند
و از مطلوب خود برخوردار باشند

حکایت

از جد خود چنین
شنیدم که در ایام ماضی در شهر سمرقند پادشاهی بود عظیم عادل و عاقل و ثابت رای
و صاحب رای و تدبیر و او را وزیری بود در کمال کفایت و درایت و زبده دوران
و عمده ملوک جهان بود و پادشاه بادی بر سر رضا و مرحمت بود روزی حاجبی را
فرمود که برو وزیر را بگوی تا بنشیند و در کار عملکنش از عمال نظر کند حاجب همین
قدر شنید که وزیر را بگوی که بنشین و باقی سخن نشنید و پایه وزیر را فرمان داد

که پادشاه فرماید که ترا باید نشست وزیر متحیر شد و دوات از پیش خود برداشت
و در خانه رفت و نشست ساعتی بود که پادشاه بوزیر فرمانی نمود که شد فرزند است
گفت بچه موجب کشد حاجب چنین فرمان فرمود پادشاه گفت من حاجب را چنین نگفتم
بلکه چنان فرمودم که بنشیند و حساب غلامان کند اما چون حاجب وزیر را از پادشاه فرمان
رسانیده است و او نشسته اگر باز او را در حال بسر کار باز آریم ملوک اطراف
عالم این کار را بر چه حمل کنند و ما را متردد رای و بی ثبات خوانند پس پادشاه حکایت
کرد که در تاریخ اسکندر رومی چنین خوانده‌ام که اسکندر را دو غلام بود یکی را بشیر خواندی
و یکی را نذیر و بشیر را بقرب خود مخصوص گردانیدی و او را به بشیر سپردی و هر کس را که
نخواستی کشت او را به نذیر دادی روزی اسکندر را در جوانی آثار کفایت و شهامت
مطالعه کرد و اهلیت و استعداد او در امور معلوم گردانید فرمود تا او را به بشیر سپارند
تا تیمار کار او بیارد تا رایی در باب او زنیم و با حضار رسانیم حاجب غلط کرد و گمان برد
که به نذیر باید سپرد و آن شخص را به نذیر سپرد بعد از چند روز اسکندر بشیر را گفت
حال آن جوان چونست و احوال او بچه منوال است بشیر گفت پادشاه باقی باد چنین
که پادشاه می‌فرماید بدست من نیفتاد نذیر گفت آن جوان از من دارم اسکندر سر
در پیش افکند و گفت من در حق این جوان اهتمامی داشتم و میخواستم که او را خلعت
وزارت دهم و او را فرموده بودم که به بشیر سپارند حاجب غلط کرد و پس
چون او را بجرمی به نذیر داده‌اند و خاطر او زخم شده است و خدشه در ضمیر او
نشسته هرگز ضمیر او با من صاف نشود صواب در آن باشد که او را سیاست
کرده آید که اگر این قاعده را اندازیم ما را متردد رای و بی ثبات کنند و پادشاهان را هیچ عیبی
بدتر از بی ثباتی نیست پس نذیر را فرمود که آن جوان را سیاست کن پس خان
سمرقند گفت که اگر چه ما در دل نداشتیم که خواجه را بنشانیم اما چون بی اختیار ما نشست

بنو

باید که یک سال بنشیند تا سخن ما لغو نشود و رای ما از صحت و ثبات مصون ماند **حکایت**
آورده‌اند که سلطان رضی ابراهیم تغمده الله برحمته در میدان غزنین میرفت حمالی را دید که سنگی
گران بر سر نهاده بود و بجهت عمارت میبرد و در آن رنج شدید چون سلطان اثر رنج در آن حمال
دید گفت گران سنگ را بینداز حمال آن سنگ در میان میدان نهاد و همچنان آن سنگ در
میدان بود تا روزی طایفه از خواص عرضه داشتند که آن سنگ در میان میدان افتاده است
و اسپان چون بآنجا رسند بر چشمی میکنند و راست نمی‌توانند دوید اگر پادشاه فرمان دهد
تا آن سنگ را از میان میدان بردارند از مصلحت دور نباشد پادشاه فرمود که چون فرموده‌ایم
که بنه اگر گوییم بردارید آن را مردم بر بی ثباتی حمل کنند و آن سنگ در میدان غزنین بماند و از
برای لفظ سلطان هیچکس از فرزندان او آن سنگ بر نداشت **حکایت**
و هم از وی نقل کرده‌اند که روزی سلطان رضی ابراهیم از غایت تنگدلی و ضجرت سر
در پیش افکنده بود و بفکرت در از مشغول شده و آواز نقاره دیگر از بارگاه برنخاست
و نماز هم آنجا گذارد و خواص متفکر شدند و از فکر خاطر پادشاه متفکر گشتند پس یکی از
خواص که گستاخ‌تر بود پیش تخت آمد و سر بر زمین نهاد و گفت باقی باد پادشاه امروز
از اندیشه پادشاه هیچ جانبی را آن آشنایی نیست موجب ملال خاطر پادشاه چیست
اگر از راه کرم باز آید تا بندگان را هم از آن حالی باشد کمال بنده نوازی باشد سلطان سر برآورد
و گفت امروز مرا اندیشه عظیم دستگیر شده است همانا در بارگاه می‌گریستم حاجب
بزرگ را دیدم که پیر شده است و آثار ضعف در روی او پدید آمده با خود گفتم اگر او بجوار رحمت
حق تعالی نقل کند ایشان شغل که دارد و چند آنکه خاطر براندم هیچکس جای ایشان شغل ندیدم
که وقت خاطر شدم که باید که شغل با اهل جوار باید فرو و آن سبب اختلال دولت باشد
راوی میگوید که من زمین بوسیدم و گفتم که پادشاه ازین جهت اندیشه در دل مبارک
خود راه ندهد که نظر پادشاهان آن تاثیر تاب آفتاب است که سنگ بمقدار لعل بمقدار

گردانند و هر بنده که پادشاه در کشد سرافراز شود سلطان فرمود که نادان مردی آفتاب را همه گوهرها
تا بانست و لیکن هر در کان بدخشان لعل برون نیاید چنانکه آفتاب را سنگی قابل باید تربیت مارا
نیز ذاتی مستعد باید مر قبول تربیت را و من شنیده ام که در انوقت که هارون الرشید
را که را انگشت بندی بسرور خادم داد و گفت برو و این بند را بابی جعفر ده که دوازده سالست
که این بنده را از برای او جدا کرده ام و در سفر و حضر از خود دور نداشته ام سرور خادم گفت
اگر امیر را از ایشان کراهتی بود در حال چرا ایشان را سیاست نفرمود گفت از بهر آنکه
هیچکس دیگر نبود که متقلد شغل ایشان شدی و این کار از ایشان آمدی و ما درین دوازده
سال بندگان دولت را پرورده ایم تا ایشان را اهلیت این شغل پدید آمد آنگاه عزم خود را در
باب ایشان بتقدیم رسانیم پس از ان سلطان در تربیت در شیخ مبالغه نمودن
گرفت و بهر کاری بر او اعتماد کرد لاجرم در نوبت دولت خویش از ملک برخوردار یافت
حکایت مولف کتاب میگوید که درین نوبت که خلاصه ایام ملک و ارث
از پادشاهان جهان وارث ملک سلیمان شمس الدنیا و الدین سلطان سلاطین
ظل الله فی العالمین ذو الامان لاهل الایمان اعلی الله شانه و اظهر برهانه و بسط عدله ملوک جهان
و خسروان زمان مثل این مشاهده کرده اند و هما نا که چون بسمع خدایگان رسید مبالغتی
واجب داشت تا بعد از تفحصهای بلیغ که اسفهسالاری که برادر قاضی القضاة سعد الدین بود سکه
قلب زده است و در سکه مداخلتی نموده و تخلیطی کرده پادشاه در تفحص آن حال مبالغتی بلیغ داشت
و بحضرت اعلی رسانیدند و بعد از مدتی در میان آب جون و کیلان این معنی را تفحص نمودند
آن مهر بوی نموده آن خیانت روی نماست شد و اجل امراء الملک محمد بن اسعد پادشاه وارث اعمارها
چنین گفت که هفت ماه است که پادشاه اسلام این مهر را در دستار خود بسته است و بکمالیت
در سفر و مقام از پیش تخت فرو غایب نکرده و هیچکس را از خواص و عوام حضرت مرا اشتباه
که این جهت و درین مدت تفحص بلیغ نموده است و تا آنگاه که بر رای اعلی ظاهر آن معنی روشن

شد مکنون ضمیر مبارک او عرضه نفرمود و آنگاه بعد از ثبوت خیانت تدارک آن چنانکه از پادشاهان
واجب کند بفرمود ایزد سبحانه و تعالی سایه معدلت و آفتاب رحمت آن پادشاه
جهان پناه را بر سر خلایق مبسوط داراد و صدر وزارت بمکان مواجه دستور صاحبقران آراسته باد

باب بیست و پنجم از قسم دوم در فواید استمداد و مشورت کردن

مشورت استمداد نمودن باشد از رای بزرگان و اقتباس کردن از فواید بزرگان و از بهر مردم
آنکه حق جل و علا سید رسل و پیشوای انبیا را صلی الله علیه و آله و سلم بمشورت امر کرده چنانکه
در قرآن مجید می فرماید قوله تعالی وشاورهم فی الامر و هرگز هیچ پادشاه در امور مملکت و
بر دوام اعمال دولت خود بر مشورت زیان نکرده است و حکایات بزرگان سوگند و مؤید
این معنویات و درین باب حکایتی چند ایراد خواهیم کرد بمنه وجوده حکایت
در آن وقت که معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه بر امیر المؤمنین علی علیه السلام خروج کرد عمرو بن
ابراهیم پرسید که معاویه بنای کار خود بر چه نهاده است گفتند از رای عمرو بن عاص استمداد می
طلبد و حل و عقد و قبض و بسط جز بمشورت او نمی پردازد گفت ملک العالی بن شاور علی علیه السلام
هیچکس است که با او مشورت کند گفتند نه او سر هر کند برای خود کند و جز بعقل خود اعتماد نکند ابراهیم
گفت المستشیر ناجح و المستبد کذا و المشورت زاد النجح و الله لتعدنا لها معاویه والی لاهله
محمد شافی هر که در مشورت در کارها از رای دیگران استمداد نماید سعی او بنجح پیوندد و هر که
تکیه برای خود کند و طریق استبداد سپرد نصیب او حرمان بود هر چه مشورت بشیر و نجاح است
ر نشانهای پوشیده نمانم که این فقیر را بضاعت این حکایت را در قلم آورد این جرأت بوده است
آن را که از تالیف مولف خبری قاصر کند و گرنه معین است که عمرو بن ابراهیم کاره روده گشته است
حکایت گویند اصمعی بشار بن یزید را گفت که من در مشورت هرگز سخنی
مستحسن از آن که تو گفته نشنوده ام و آن دو بیت است اذا بلغ الرای المشورة فاستعن

بحزم نصیح او نصیحة حازم ٭ ولا تجعل الشوری علیک غضاضة ٭ فان الخوافی قوة للقوادم ٭
بشار گفت المشورة احد الحسنیین ٭ لصواب یغنمه او خطاء یشارک فی مکروهه ٭ و در مشورت
کننده را مرآینه یکی از دو عافیت غرب بحاصل آید اگر رای را بعد از مشورت صواب افتد او از ثمره
ثواب بهره مند گردد و اگر خطا افتد جملهٔ خطا برای او مضاف نبود چه او در آن کار مستبد نبوده است

حکایت آورده اند که مهدی خلیفه وزارت خود بیعقوب داود را داده بود و
بر درگاه مهدی دو شاعر بودند یکی بشار و دیگر زید بن خالد مهدی زید بن خالد را تربیت کردی
و انعام فرمودی و بشار از این سبب برنجید و وزیر را هجوهای زشت میکرد و وزیر از این اغماض می فرمود
و می اندیشید که اگر او را ادب کند خلیفه برنجد ابراهیم بن اسمعیل کاتب میگوید که روزی بخدمت
وزیر در آمدم متفکر نشسته بود و آثار اندیشه بر صفحهٔ روزگار او ظاهر بود بپرسیدم که سبب تفکر
چیست گفت بشار مرا از بان برنجانده و هجوهای زشت میکند و من قصد کرده ام که او را ادب
کنم چنانکه دیگران را عبرت باشد و خداوند را از آن باز خواستی نباشد ابراهیم گفت صواب
آن باشد که خلیفه را بر آن آری تا او را ادب فرماید گفت چگونه باید کرد گفت من دو بیت
گویم در هجو خلیفه و یکی را بیاموزم تا روزی که خلیفه بر لب دجله باشد آنمرد در کشتی خود بر لب دجله
رود و آن شعر بلند بخواند چنانکه خلیفه بشنود و از من بپرسد که این شعر کراست من بگویم بشار را
و روز دیگر بود در حضرت خلیفه ازدحامی کن تا خلیفه او را ادب فرماید و اسم تو نباشد یعقوب را
این تدبیر خوش آمد ابراهیم دو بیت در نظم آورد پس روزی اتفاق افتاد که مهدی بر لب دجله
نشسته بود و ابراهیم در پیش او ایستاده و مهدی نامه میخواند و عادت او آن بود که چون
نامه میخواندی در هیچ سخن دیگر شروع نکردی در اثنای آن مردی در کشتی این ابیات بگفت **شعر**
ولایت سوز اندر آتش غم ٭ که سلطان رعیت شد بلوز ٭ عجب نبود اگر ضایع بمانی
تو مهدی خفته باشد ... ٭ و کشتی تعجیل براند چون مهدی از آن نامه خواندن فارغ شد
مرا پرسید که این چه بیتها است شنیدی گفتم بلی گفت گوینده این بیت کیست گفتم بشار مهدی

عظیم بخندید چه او هرگز شراب نخورده بود از بشار کینه در دل گرفت روز دیگر وزیر بحضرت آمد و از
بشار گله کرد مهدی فرمود که هجو او در حق تو بسیار شد بفرمای تا او را حاضر آرند و صد دره بزنند
پس بشار را حاضر کردند و صد دره بزدند چنانکه هلاک شد و این حکایت وسیلت انتباه
هر شاعر را تا زبان نگاه دارند و هرگز در حق بندگان دولت هجو و مدح و ثنا نگویند **حکایت**
آورده اند که امیر منصور نوح را وزیری بود که او را عبدالله جیهانی خواندندی و در کمال کفایت از
کفات جهان بر سر آمده بود و کفایت ملک معتقد امضای رای و رایت او منتظم چون تخت
پادشاهی بنوح بن منصور رسید خواست که عبدالله جیهانی را معزول کند و ابوالحسن عتبی را
بکار او مشغول گرداند گفته که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با اسفهسالاران بزرگ در
هر باب مشورت کنند و مفاوضت پیوندند و ابوالحسن سیمجور دبیر مقدم این دولت در این
معنی از وی مشورت باید خواست تا رای او را چه صواب بیند پس نوح بفرمود تا در آن معنی
با ابوالحسن نامه نوشتند و در رای او در عزل و تولیت استطلاع نمود ابوالحسن جواب
نوشت که وزارت منصبی بزرگست و شغلی خطیر و نظام ملک و فراغ رعیت و لشکر
بر آن متعلق باشد و متقلد این شغل مردی مجرب باید و عبدالله جیهانی مردی با تدبیر است و
در این خاندان حقوق خدمت دارد ابوالحسن عتبی اگرچه مردی فاضل و کاملست اما جوانست اگر
آن شغل هم بر عبدالله مقرر دارند بهتر که بصواب نزدیکتر باشد چون نامه با میر نوح رسید
برای خود استبداد فرمود و او را در آن مشورت سهل انگاشت و وزارت مر ابوالحسن
عتبی را داد پس ابوالحسن عتبی در کار آمد و حل و عقد و قبض و بسط بر دست او رفت خویشتن محکم گرفت
و سبب آنکه شنیده بود که ابوالحسن در باب او چه مشورت کرده است و هر روز بنیاد
و مساوی ابوالحسن سیمجوری پیش امیر نوح بن منصور بگفت و آتش فتنه را التهاب میداد
و تزویر میساخت تا کار بجائی رسید که ابوالحسن سیمجور را از اسفهسالاری معزول کردند
و تاش را اسفهسالاری خراسان بداد و این تاش غلام جعفر عتبی بود پس ابوالحسن

فتحی نامه نوشت بنزدیک ابوالحسین سیمجور و از عزل وزیر اعلام داد و در آنجا سخن درشت و خطاب
ناخوش راند و با احمد فارس داد تا نامه برساند چون احمد فارس رسید روز چهارشنبه بود
که ابوالحسین سیمجور در دیوان مظالم نشسته بود و قضاة و علمای خراسان آنجا حاضر بودند احمد
فارس بمظالم در آمد و آن نامه را علی رؤس الاشهاد برخواند ابوالحسین بغایت
خجل شد سر بر آورد و گفت ما را ضرورتی نیست که بسفاهت عشوه گری دم بر آورد مطاوعت آل سامان
چه حاجت من امیر خراسانم و اسفهسالار پسرم و این کار بجا او بر که استعداد تمام و ترک کار و ... آن
آنها داریم پس بفرمود تا احمد فارس را موقوف کردند و عصیان خود آشکارا کرد
و غبار دیگر از آن پشیمان شد و صاحب برید را گفت از حالی که از بامداد رفت خبری نوشته و
بحضرت اعلام داده گفت بلی نوشته‌ام و قاصد رفته است گفت دیگر بنویس و بگوی که ابوالحسین
میگوید که بنده دولت و پرورده نعمت این خاندانم و باصل جاه رسیده‌ام و از سر وقت خلاف
از من نیکو نباید اما واجب کردی که حرمت من نگاه داشتندی و خیانت بحجت شن را در خلوت
برخواندندی تا شرمی لازم نیامدی چندان سفاهت و من از آن حرکت پشیمان شده‌ام و سر حلقه
طاعت نهاده چون صاحب برید بر جمله دیگر بنوشت و ابوالحسین نیز نامه در قلم آورده احمد فارس را
بخواند گفت ای برادر کرم کن تا رسولی فرستاده‌اند تو در رسالت از موسی علیه السلام
بزرگتر نه و من از فرعون بتر نه‌ام با این همه چون آفریدگار عالم موسی و هارون را علیهما السلام
بنزدیک فرعون می‌فرستاد ایشان را خطاب فرمود که فقولا له قولا لینا یعنی بگویید ای موسی
و هارون مر فرعون را اکنون نرم احمد فارس گفت امیر از راه کرم رقم عفو بر من کشد که مأمور
بودم و در این باب گفته‌اند که المأمور معذور پس او را تشریف داد و باز گردانید
و از حضرت جوابها نوشت که عذر آن مسموع افتاد و حق خدمت او رعایت یافت و در خود
شد تا بقهستان رود و آنجا مقام سازد که ولایت قدیم او بود و ابوالحسن از نشابور نقل کرد و
اول اسن در مملکت سامانیان ازدی بود و چون صاحب عباد را ازین حال خبر شد گفت اگر

خراسان زلزله شده که هرگز همچنین نشانده و آن همه سبب آن بود که بموجب رسالت ابوالحسن رفت
و هر که با ارباب رای مشورت کند و ایشان را خلاف نماید سلک دول و بنای ملک او شکسته
شود **حکایت** آورده‌اند که چون منصور خلیفه بغداد را بنا کرد و آنرا مدینة السلام
نام نهاد عزم کرد که ایوان کسری را خراب کند و خشت و چوب آنرا ببغداد نقل فرماید با ابو ایوب
موریانی و جماعتی دیگر وزیران باب مشورت کرد گفتند که صواب آنست و با خالد برمکی مشورت
کرد گفت صواب نیست و در خراب کردن آن چندان مال خرج شود که او را در بنا کردن آن خرج نشده است
منصور این رای را با موریانی باز گفت و موریانی قاصد و دشمن برمکی بود گفت یا امیر خالد را
بمکری میل باشد و در این باب گفته‌اند العرق نزاع منصور باشارت و تدبیر موریانی بفرمود
تا ایوان کسری را خراب کردند و مزدوران در کار شدند و هزار هزار درهم را و بیش
صرف شد و کنگره پیش خراب نتوانستند کرد منصور گفت در خراب کردن و کنگره چندین مال
صرف شد اگر تمام خراب کردندی جمله خزینه ما تهی شدی آنگاه بدانست که حق بجانب خالد بود
او را بخواند و ملامت فرمود و گفت ندانستم که رای تو صایب‌تر است خالد گفت یا امیر آن
وقت گفتم تجرب آن شروع ننمودی صواب آن بودی که ترک آن گرفتی اما اکنون که
شروع کردی اگر تمامت خزاین درین صرف میشود صواب این بود که آنرا خراب کنی تا جهان
امیر را بعجز منسوب نکنند و بدنامی در جهان منتشر نگردد امیر منصور از آن حرکت که کرده بود رنجید و
بعد از آن در هیچ کاری با خالد مشورت نکردی و بخواب اشارت او در کارها قدم ننهادی
حکایت چون در فواید مشورت حکایتی چند ایراد افتاد اکنون در عواید استبداد
نیز کلمه‌ای چند در قلم می‌آید تا شاهد تقریر بود در تاریخ یمینی آورده است که خواجه ابوالعباس اسفراینی
که وزیر سلطان محمود بود در منصب وزارت تمکین یافت و آن شغل با جمال گرفت و او را همه
... سلطان محمود بود خواجه مردی مستبد ستیزه کار بود و بعاقبت قصر قدر او هم از آن خراب گشت
و سبب آن بود که در غزنین قصری رفیع و کوشکی عالی بنا کرد و اموال خطیر در آن بکار برد

ساعیان بسمع سلطان رسانیدند که او غلامی ترک دارد دراش نام که مادر ایام بکمال آن فرزند
نزاده است و چشم روزگار صورتی زیباتر از وی ندیده سلطان میخواست که آن غلام را
از وی بخواهد و بهانه می طلبید تا روزی خواجه را گفت که شنیده ام که عمارتی خوب ساخته ابو العباس
خدمت کرد و گفت بنده خانه ئی ترتیب کرده ام اگر وقتی خدم خداوند عالم از رای بر دولت مهابت
آنجا آیند ایشان را جایی باشد سلطان گفت ما را مهمانی میخواهی کرد تا آن عمارت ترا ببینیم خواجه
ابو العباس زمین خدمت ببوسید و گفت پادشاهان ازین نوع بنده نوازیها کنند
و کرده اند و بنده کاز این نوع شرف اختصاص ارزانی فرموده اگر چه بنده را محل آن نبود که این
تمنی برد ٭ من خود که باشم که هوای وصلت طلب کنم ٭ آنم بس که دردی در دل تو کشم ٭
سلطان فرمود که آن میزبانی کی خواهد بود وزیر گفت هر گاه که پادشاه فرماید سلطان گفت
که امروز روز سه شنبه است و ناف هفته است و وسط ایام است روز پنجشنبه که اهل دیوان فارغ شوند
آنجا آییم وزیر خدمت کرد و بترتیب ضیافت مشغول شد و بر میعاد سلطان بوثاق او خرامید
خواجه ابو العباس دعوتی ساخته بود که فلک با صد هزار دیده مثل آن ندیده بود و ایام نشنیده
جشنی شاهانه و بزمی خسروانه مرتب گردانید و چون هنگام عرض خدمتی آمد از هر جنس بسیار خدمت
نمود از آن جمله ده غلام ترک بود که هر یک بلطف شمایل بی نظیر و در حسن و جمال بی مثل و زمان ایام در
شاه ده ایشان کم ٭ مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند ٭ سیمین بر و زرین کمر و
سوسی بیانند ٭ شکر شکر و رهبر گرهبر عوالند ٭ پر مهتبل و بحر دگر چه دوانند ٭
سرو قد و لیکن همه چون ماه بمانند ٭ مانند ولیکن همه چون سرو روانند
چون غلامان را بدید بپسندید و از آنکس که حال آن غلام در خدمت او گفته بود سوال کرد که آن غلام
در میان اینها کدام است گفت آن غلام درین میان نیست سلطان فرمود که برو و بگوی که آن
یک غلام را بدین ده و آن ده غلام را باز بر که ما این ده را بدان یک صلح میکنیم خواجه ابو العباس
گفت مرا با او سر نرود و مرا با سر برود سلطان چون این سخن بشنید آتش غضبش ربهر

دوید

دوید و آن خدمتهای او را هیچ قبول نکرد و بخشم از آنجا بیرون رفت و آثار ناخرسندی سلطان بخواجه
ابو العباس ظاهر شد و این همه استبداد او میکرد تا آنگاه که ترک آمد و هر روز عدم التفات سلطان
بدید و از آن کوفته شد تا روزی از غایت ضجرت برد کس بکوتوال غزنین رفت و گفت از برای
من درین حصار خانه ترتیب کن که باختیار خود آنجا خواهم نشست پس کوتوال از جهت او خانه
مهیا کرد و خواجه آنجا نشست و رقعه نوشت بخدمت سلطان که من باختیار خود در حصار نشستم
خانه و اسباب و ملک و آن غلام و کنیزکان که در خانه اند و آنچه دارم همه آنجاند پادشاه را
سلطان چون این رقعه بخواند فرمود که ما از آن نبودیم که خواجه را بنشانیم اما چون او خود باختیار
نشست ما باختیار وی تعرض نرسانیم پس بفرمود تا سرای خواجه را فرو گرفتند و تمامت ملک
و اسباب و نقد و جنس و اسب و استر و غلام و کنیزکان او را در تصرف خویش آورد
بعد از آن مدار کار خواجه ابو العباس انتظام نپذیرفت و بسبب یک استبداد هر چه داشت
با دو داد اگر چه این حکایت در باب وزرا آورده ایم اما در لفظ و معنی زیادتی خالی نیست که اینجا ایراد
کرده آمد ٭ حکایت ٭ پیری از اهل بصره حکایت کرد که وقتی در رواج عدل قاضی بودم
دو کس بیامدند و یکی بر یکی مالی دعوی کرد و دیگری انکار کرد و در پیش قاضی خصومت ایشان
دراز شد قاضی گفت مصلحت آنست که صلح کنید و از لجاج بیرون آیید ایشان
بدان التفات نکردند و استبداد می نمودند قاضی گفت هیچ میدانید که چرا ایشان را
صلح می فرمایم و خصومت ایشان بوجه حکومت بقطع نمیرسانم گفتند نه قاضی گفت وقتی
دو کس نیز پیش من آمدند یکی بر دیگری هفتصد دینار دعوی کرد مدعی علیه گفت می بدادم اما بکار
خواسته ام و مرا بیع و شرا اجارت داده اند و من بکرات با این مدعی معاملت کرده ام و او را
از من فایده بسیار بوده است اکنون مرا زیانها رسیده است و مال من بسبب قطع الطریق
از دست رفته است و مرا روزی چند مهلت دهد تا گشایشی پدید آید کسبی کنم و وجهی باز رسانم
جلم لطفی کرده بود قاضی گفت من مدعی را اکرام کردم ساختم تا مهلت کرد و نظره الی میسره آن مرد ستیزه لجوج

از قبول النصیحت من امتناع نمود و حبس عظیم در خاست من خواستم که او را بحبس فرستم گفت مولانا
درین اندیشه فرماید که من محبوس شوم که هیچ ندارم و نباید که در حبس هلاک شوم قاضی گفت
هر چند شفاعت کردم فایده نداد و آن مرد بر استبداد و لجاج افزود آمد مرا آمد و گفت
برادر من آزاد کرده این مرد است و او وفات کرده است و از وی سه هزار دینار ترکه
مانده و من دو پسر دارم از آن حره که هنوز بالغ نشده‌اند و از میراث عم ایشان را
هیچ نداده است و من این ساعت دعوی میکنم و او بجهت پنج دینار مرا محبوس میکند قاضی
گفت مدعی را الخصم که مقاصه کنند در مرد و دعوی را ترک گویند و تو ترک این پنج دینار
بگوی مدعی گفت برادر این بنده من بود من او را آزاد کردم و او وفات کرد و او را هیچ
فرزند نماند و بحکم ولا میراث برادر به بنده قاضی گفت من چون لجاج او بدیدم مدعی علیه را گفتم که من ترا
بجهت پسران تو وصی کردم و ماذون گردانیدم تا میراث عم ایشان را برین مرد دعوی کنی
آن مرد گفت من بجهت پسران خود دعوی میکنم برین مرد سه هزار دینار که از ترکه عم ایشان برداشته است
و پسران من آزادند زیرا که مادر ایشان حره بوده است و واجب است که مال بدیشان
رساند قاضی گفت بمذهب عبدالله مسعود حکم کردم و ثبوت سه هزار دینار در شرع نزد
مدعی اول و اقرار او چه نزدیک من ثابت شده که اگر شخصی وفات کند و از وی یک
برادر ماند و پسران برادر آزاد جهت پدر ایشان معتبر است این پسران برادر میراث
عم و تبر باشند از موالی چون دعوی بحکم ثبوت او را الزام کردم تا سه هزار دینار بداد و
از آنجمله در وجه قرض خود پنج دینار برداشت و مال امر کتابت حوالی خود داد تا آزاد شد
و باقی مال پسران او بسپردم و او را ماذون گردانیدم تا بجهت اطفال خود نگاه دارد
و فایده این حکایت آنست که استبداد و لجاج را عاقبت وخیم است **حکایت**
فضل سهل که وزیر مامون الرشید بود بانواع فضل و لطافت آراسته و لیکن یک عیب
داشت که مستبد بود و بعاقبت بسبب آن استبداد خود را بباد داد و یکی از جمله

آن بود

آن بود که روزی مامون الرشید در بام کاخی رفته بود و در خدمت او جماعتی از خواص ایستاده بودند
ناگاه گردی برخاست و سواران بسیار بدید آمدند پرسید که لشکر چرا برنشسته‌اند یکی از
خادمان گفت که گویند که وزیرست که بدرگاه می آید و هر روز با ده سوار بدرگاه می آید و پنج هزار
باز میگردد مامون از آنجا که خیال ارباب دولت باشد از گفت وزیر اندیشه شد فضل سهل
در خدمت مامون آمد شرفها داشت و پیوسته او را از حال عالم خبر دادندی صورت الحال
با وی باز گفتند روز دیگر فضل سهل در پیش خدمت رفت مامون آمد و گفت جماعتی از مشایخ آمده
و از غلامان و خادمان ابر گله می کنند و میگویند که ایشان بر بام کاخ می آیند و در عورات
ما می نگرند خاصه این خادمان که پیش خدمت ایستاده‌اند که بسیار تطاول می کنند
و حرمهای مردم بر بام می کنند و امروز روز استمالت رعیت است اگر این ساعت الحمد را
گر می گویند ادب نفرمایید بباید که این طایفه متفرق شوند و ولایت خراب گردد پس سلاح دارا اشارت
کرد که غلامان را از دوش کمر و هر ... روز درباره بر یکی راست تا زیانه زنند و ... کن کر بکر رعیت را
رنجانند سزای او این بود و هم در روز همه مرد ما زاد که کار کرد مامون آن غصه در دل گرفت تا او را
هلاک کرد چنانکه تقریر افتاده است اگر چه هر یک از کتاب و وزرا و صدور عظما و علما حلیت خرد
خالی بودند و از وصمت جهل خالی تا آخر ایشان از نوبت دولت خود حسرتی افتاد تا عبرت عالمیان
گشتند اما بحمد الله در دور آخر الزمان بکمال فضل و رافت آفریدگار صاحب دولتی شامل کامل
اقتدار بر سریر اقبال متمکن دارد و مسند وزارت بمکان صاحبی آراسته که از ازل وزیر بارگاه
پای رصد در رفعت نهاده است و دست قضا در بند انقیاد او است و پای ستم در زنجیر داد
تا دست بذل المحصول بحر و کان برکشاده است از بهر دل برحم گشاده است دنیا زار از عادت
عزت حرف علت را طرح کرده و هیچ دقیقه از دقایق بزرگی بر ذات کریم او اهمال نکنند و هیچ
همت بزرگی او فرو نمیشود لاجرم سر و زرات رفعا منصور رایات و دشمن دولت او مقهور تر
دنیا و حین باد بحق محمد و آله الامجاد

قسم سیم از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات در بیان اخلاق مذموم مشتمل بر بیست و پنج باب

شکر و سپاس و حمد بی قیاس پروردگاری را که برید وهم در سیاحت ساحت او کام بر نتواند
گرفت و در دو در رسیدی که طاوس فکر در پرواز هوای وصف او قوادم و خوافی باز نتواند کرد
و نسیم رضوان بر آل و اتباع او باد چون بعد از املای مجلدات خداوند خواجه جهان و دستور
صاحبقران نظام الملک ملک ملوک الوزرا صدر صدور العالم اکفی کفاة العرب و العجم قدوة عظماء الشرق
و الغرب آصف الثانی کهف الصدور غیاث الجمهور ابو المفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی دو قسم
از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات که مشتمل بود هر قسمی بر بیست و پنج باب تحریر پیوست
قسم سیم در بیان طبایع و اخلاق مذموم که در جبلت آدمی مرکوز است ابتدا کرده آمد
و در باب اول در اختلاف طبیعت آدمی در قلم می آید بعد از آن در بیان اخلاق و در کسانی که بدان
خصال مبتلا بوده اند و بوخامت آن مأخوذ گشته تقریر خواهد رسید رجا فسیح است که بعین
رضا ملاحظه یابد چه از راه معنی سبب این تألیف دولت و اقبال آن صدر ایوان جلال است
پیش از انست و این قسم مشتمل بر بیست و پنج باب

گفته من ما بدین سخن بکن برات
زانکه اقبال مرا این در زبان می افکند
هم ز اقبال ز بد تست گر نایید ز تخت
نام نیکو بر درفش کاویانی می افکند

باب اول از قسم سیم در اختلاف طبایع انسان

باید دانست که ایزد سبحانه و تعالی آدمی را از مواد مختلف پدید آورده است و از امتزاج
چهار مختلف ترتیب و ترکیب فرموده و اگر آفریدگار در تخلیق انسان بدین اسباب
محتاج نیست لیکن از برای مصلحت خلایق را متعلق اسباب گردانیده است و آفرینش انسان
از مواد مختلف و امزجه متولف ربانی بکمال قدرت و کمال حکمت ساخته و بحکم این معنی طبایع ایشان

از مواد

از مواد مختلف بر یک نمط و یک قرار نبود و لاجرم اختلاف بسیار در ایشان ظاهر است بعضی صبور باشند
و بعضی حلیم و بعضی کریم و بعضی لئیم و بعضی با همت عالی و بعضی از همت و کرم خالی و اگرچه در ابواب متقدم بیان
اختلاف اخلاق ایشان کرده ایم اما درین باب طرفی از آن تحریر خواهد پیوست والله الموفق

حکایت عمرو بن ابی الجاحظ آورده است در کتاب طبایع الحیوان که اگر کسی
خواهد که او را اختلاف طبایع آدمیان روشن شود و بر اختلاف عیار ایشان وقوف
یابد هیچ معیار آزمایش مر اظهار عیار طبیعت را چون شراب نیست از بهر آنکه مردم در شراب
مختلف اند بعضی باشند که با دب خورند و حرکات نامناسب از ایشان در وجود نیاید و
جز حرکات و حکایات ظرایف کس از ایشان نشنود تا آنگه که خواب بر وی غلبه کند
و باز بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان پدید آید چنانکه عقل
عقل از پای خویشتن داری ایشان دور شود و بیهوش بیفتند و باز بعضی در ابتدا چون شراب
در ایشان اثر کند در دست زدن و پای کوفتن آیند و هیچ ازین بیرون نشوند و
بعضی آن باشند که چون مست شوند بر سر کمین سخن گویند تا مادر و خواهر را از نکاح شند
و یا زن را طلاق دهند نیارامند و بعضی آن باشند که چون اثر شراب در ایشان پدید آید
در گریه شوند و از فراق دوستان و یاران یاد آرند و قطرات حسرات بر رخسار
بارند و بعضی باشند که خنده بر ایشان افتد و از هر چیزی که خندند شوند بسیار بخندند
و بعضی در حال مستی مردم را مراعات کنند و دلداری واجب بینند و دست و پای ایشان
بوسه دهند و این جمله افعال و اقوال و صفات مختلف از اختلاف طبایع آدمیانست و طبایع شراب
و اسباب را درین باب اثرات و هیچ خبر نیست که شراب خورد و مست نشود بخلاف
که بعضی از آدمیان هستند که اگر شراب بسیار خورند هرگز مست نشوند و این هم از
قوت طبیعت ایشانست **حکایت** عمرو بن جاحظ میگوید که روزی
پسران عبد الملک بزمی ساخته بودند و مرا بنزدیک خویش آواز دادند بمجلس ایشان

حاضر شدم مجلسی دیدم آراسته و حریفان مهذب و اسباب مهیا و شرابهای مروق
و مطربان خوش آواز ساعتی در میان ایشان بنشستم در ان میانه مردی بود فربه و بزرگ
شکم و در سخن گفتن زبان او در می آویخت و در وقت تقریر کلام و استخراج معنی اردی شاید
بسیار دم که او را تاریخ میرسید من با خود گفتم این مرد محروم است و مهموم تا چون کار آن
جمع از کاسه بکاس و از جام بطاس رسید بیشتر حریفان مست و از عقل تهی دست
شدند آن شخص فربه را دیدم که فصاحتی در سخن وی پدید آمده بود و هر ساعت در بلاغت
وی می افزود و نکته بدیع و غریب ابرا میکرد و من تعجب کردم که این شخص در حالت هشیاری
سخن نتوانستی گفت و بعد از آنکه شراب خورد دست نمی شد و جمله حریفان مست شدند
و آن فصاحت و بلاغت او را عجایب بود سوال کردم سوال کردم که او را چه خوانند
گفتند او عبد الله عمی است که شراب در وی بهیچ وجه اثر نکند و هر چند بیش خورد
فضل و فصاحت و عقل و درایت او بیفزاید تعجب من زیاده گشت و با او در مفاوضه
شدم و او چندان ظرافت و نکته گفت که با خود قطع کردم که در زیر کبودی آسمان
همجنس مثل او نتواند بود و چنین گفتند که اگر عبد الله ده رطل شراب بخورد همجنس را در
هیچ نوع با او امکان مفاوضه و مناظره نبود و این از عجایب و نوادر طبایع است

حکایت در کتاب فراست که حکمای یونان تالیف کرده اند چنین
گفته اند که هر یکی از اخلاق انسان از صور و هیات ایشان معلوم گردانیده اند
و چنین گفته اند که یکی از طبایع انسان آنست که مردی که کوتاه باشد گربز و محتال و بدکار
و ستمگر باشد و مؤکد این معنی آنست که هم در تاریخ اکاسره آورده اند که روزی
کوتاه بالایی در مجلس مظالم انوشیروان درآمد و تظلم بسیار کرد و گفت مردی
ستم دیده ام و داد میخواهم نوشیروان گفت دروغ میگوید که مرد کوتاه ستمگر
باشد نه ستم رسیده و چون تفحص کردند چنان بود که وی گفته بود و این از نوادر

طبع

طبیب ادیبانست و اگر بعضی برخلاف آن واقع باشند از نادرات بود و بر نوادر حکم نشاید کرد
یکی از ندمای آل سامان گفت که من از اختلاف طبایع آدمیان آن مشاهده کرده ام که عقل در آن حیران
بماند یکی از آنجمله آنست که تاش حاجب بزرگ امیر اسمعیل بود و این تاش را امیر اسمعیل خریده بود و بزرگ
کرده روزی این تاش ببازار صرافان بخارا بگذشت مردی بر غلام خود آواز داد که ای تاش
و آن غلام را تاش نام بود تاش حاجب بفرمود تا آنمرد را حبس کردند و مصادره فرمود مراد او استخفاف
من بود آنمرد استخلاص خود را بمن توسل جست من در خدمت امیر عادل عرضه داشتم که
عبد العزیز مروان وقتی والی مصر بود روزی برنشسته بود و بطرفی میرفت مردی پسر خود را آواز
داد که یا عبد العزیز امیر را چشم بر انطرف افتاد و بفرمود تا آنمرد را هزار دینار دادند تا آن پسر را
بپرورد و آن خبر در مصر فاش شد و آن سال هر کرا پسری می آمد عبد العزیز نام میکردند و بهمین خیانت
اسراف کرده بود و تاش حاجب بزرگ او را بتعذیب مبتلا کرد تفاوت بیش از آن نیست
که او کرده عیب او بود و این بنده درم خریده لاجرم میان طبایع ایشان تفاوت ظاهر شد

حکایت وقتی حکیمی را سوال کردند که از صورت ظاهر بر طبیب و سیرت مرد
استدلال توان کرد گفت آنچه حکما میگویند است که کتاب فراست تالیف کرده اند
اما ارباب ظاهر را آن میسر نشود اما پند تو درین سوال آنست که هر گاه که تو در آینه نگری
و صورت خود را نیکو بینی زنهار آن خوبی را بافعال زشت مکدر گردان و اگر روی خود را زشت
بینی از افعال و اخلاق بد تجنب نمای تا دو زشتی یکجا جمع نشود که من شنیده ام که شخصی مر استاد
حکما افلاطون را روزی در مقام مخاصمت گفت زشت مردی افلاطون گفت هر عیبی که در من
بود همه گفتی و پدید کردی اکنون بعد ازین همه هنرهاست و آنچه در تو هنر بود ظاهر کردی و باقی همه
عیب است و این نکته را اختلاف طبایع دلیلیست روشن

حکایت
آورده اند که در روزگار کیخسرو مردی بود که نام او بیک شناس بود و پادشاه را ندیمی میکرد
و کودکان را ادب می آموخت روزی کیخسرو او را دید که با کودکی بر کنار آب بازی بر آویخته بود و بهم نمود

تا او را دران آب غرق کردند دیگر روز صاحب خبر مر کنجبر در اگفت که رنگ شناس ناپیدا شده است
گفت از بد آنکه بدی آشکارا کرد اول شیرین بود و آخر تلخ گشت در مردم آویخت تا مردم
درو آویخته **حکایت** آورده اند که دیوجانس حکیم روزی با شاگردان خود نشسته
بود مردی را دید که ریش خود را خضاب کرده بود او را بدان خضاب ستود شاگردان گفتند هر کرا
خضاب بینیم بستاییم گفت نه گفتند پس چرا تو وی را ستودی گفت ازانکه او بر جای بخرد است
و بیخردی او بر دو جهان گواهی داده و از انصاف خلق بد بود خاصه از پیران گواهی داده تر و چون او
آن ریش را خضاب کرد آن زشتی روی کمتر نمود **حکایت** آورده اند که وقتی
اسکندر رومی در شکارگاهی میرفت مردی را دید که از دور می آمد موی سر ژولیده و ناخنها
دراز کرده و هیاتی عظیم مکروه و بجای نان در دست گرفته و آواز ناخوش که اسکندر را
ازان عجب آمد اسب را در پیش وی راند و گفت ای شخص چه نامی گفت اسکندر اسکندر چون این
بشنید گفت من هرگز بدین راضی نباشم که کسی همنام من باشد و احوال و افعال او نامحمود باشد
او را گفت لطفی کن یا نام خود بگردان یا افعال و احوال خود را بگردان و آن هم از اختلاف طبع
انسانی بود **حکایت** در کتابی که حکمای هند تالیف کرده اند حکایتی
درانجا وضع کرده اند که بر اختلاف طبایع انسانی دلالت واضح دارد و آن آنست که گویند
وقتی چهار تن با مردی همراه شدند و آن مرد گوهری قیمتی داشت در حقه نهاده و بجهت پادشاه
میبرد و هر لحظه دران حقه نگاه کردی و در محافظت آن طریق حزم سپردی یکی ازان چهار تن
بر سر او واقف شد فرصت نگاه داشت و غفلت او را ترقب کرد و حقه بدزدید
و آن بیچاره چون بخود باز آمد حقه را ندید بسیار اضطراب کرد و مفید نبود و هرچند که تفرع کرد
هیچ سود نداشت بیچاره متحیر با ایشان میرفت تا بشهری رسید که مقصد خداوند گوهر بود
و آن مرد بخدمت رای آمد و بر رای او عرضه کرد که بجهت خزانه رای گوهری قیمتی می آوردم
و در راه با این چهار تن همراه گشتم و ایشان از من گوهر بدزدیدند و چندانکه کوشیدم

باز ندادند پادشاه بفرمود تا آن چهار تن حبس کردند و مطالبت نمود آن کس فرا نکرد و پادشاه
دران کار درمانده و رای را در حرم دختری بود بکمال حکمت و دانش آراسته و از حکمتی
نصیبی داشت و از مردانا بی نصابی چون حیرت پادشاه بدید گفت آن چهار تن را
نزدیک من فرست تا از روی حکمت بدر آرم که گوهر با کیست رای فرمان داد تا آن
چهار تن را نزد دختر آوردند و بفرمود تا بند از پای ایشان برگرفتند و ایشان را تشریفهای
فاخر در پوشانیدند و فرمود که هر روز زیاده که بخدمت من آیید و طرفی از احوال جهان تقریر
کنید پس ایشان هر روز بیامدندی و دختر ایشان را شراب دادی و بنواختی تا همه گستاخ
شدند و دختر رای مر ایشان را گفت درین عهد واقعه را اتفاق داده است و حادثه مشکل شده
و تا آن را از هر کسی سوال کرده ایم اکنون از شما همان خواهیم رسید باید که جواب آن از روی
حکمت و قانون خرد باز رانید چه شما روزگار جهان دیده اید و از هر دانشی بهره دارید ایشان
خدمت کردند دختر رای گفت پادشاهی بود و او را دختری بود و آن دختر را یک دوست
داشتی روزی آن دختر در باغ میگشت اتفاقا نظر او بر گلی افتاد که بر سر درختی بود و آن
گل در نظر او خوش نمود پسر باغبان چون دید که نظر دختر پادشاه بر گل افتاد بتعجیل دوید
و آن گل را از درخت باز کرد و به پیش دختر آورد و عادت ملوک آن زمان آن بود که هر که گلی را
بهتر که پیش پادشاهان آوردی هرچه خواستی بدادندی دختر چون آن گل بستد فرمود
که چه حاجت داری پسر باغبان از راه کودکی گفت آنکه چون ترا بشوهر دهند پیش از آنکه
او را مطاوعت کنی نزدیک من آیی تا از گلبن وصال بوس گل بچینم آنگاه نزدیک شوهر
خود روی دختر هم برین جمله با وی عهد کرد و از یکدیگر جدا شدند چون مدتی برین برآمد آن دختر را
بشوهر دادند آنشب که او را اتفاق ملاقات افتاد دختر پادشاه گفت من با پسر باغبان
عهدی کرده ام و از عهده عهد خود بیرون آمدن از کمال مکارم اخلاق است شوهر او را اجازت داد
دختر از آنجا بیرون آمد و قصد باغ کرد ناگاه شیری از چهار دیوار بیرون آمد و قصد دختر کرد دختر

گفت ای شیر من میدانم که از قضای خدای نتوان جست ولیکن عهد کرده‌ام در ایام صبی با
باغبان خود و این ساعت میروم تا از عهدهٔ عهد خود بیرون آیم اگر مرا چندان امان دهی تا بروم
و پسر باغبان را ببینم و خود را از عهدهٔ عهد خود بیرون آورم و بوقت مراجعت آنچه تو خواهی
با من بکن شیر چون این ماجرا بشنید او را راه داد تا برفت و چون پاره راه دیگر برفت
دزدی در راه پیش آمد و در نگریست دختری دید در غایت جمال و نهایت حسن و حلی و حلل
بسیار بر گوش و گردن خود بسته دزد گفت دولتم روی داده توانگری همه عمر دست داد و دم
برخاست تا او را بگیرد و حلی و حلل از گردن و گوش او بگشاید دختر گفت اگر جوانمردی کنی
و نگهداری مرا چندان که درین باغ روم و از عهدهٔ عهد خود بیرون آیم عهد کردم که چون باز گردم
بخدمت تو آیم تا ازین جواهر و حلی هرچه خواهی بستانی دزد او را بگذاشت دختر در باغ آمد
و در بکوفت باغبان بیرون آمد دختر پادشاه را دید در پای اوفتاد دختر گفت پسر را حاضر
کن پسر را حاضر کرد دختر گفت با تو عهدی کرده بودم امشب آمده‌ام تا از عهده بیرون آیم
پسر باغبان رنگش بشولید گفت من در وقت کودکی از راه نادانی بیخردی کردم و در چون
چنان بزرگزاده‌ای بجای آورده مرا چه زهرهٔ آن باشد که خیال این پیرامن ضمیر من گردد تو از عهدهٔ
عهد خود بیرون آمدی بسلامت باز گرد که من از سر آن حدیث برخاستم پس دختر
هم از آن راه مراجعت کرد و بدزد رسید و گفت پسر باغبان مردمی کرد و از سر قصهٔ خود
برخاست اکنون تو دانی تمامی حلی و حلل من پیش تست دزد گفت این دختر با غایت نقصان
عقل در وفای عهد بدین غایت مبالغت می‌نماید از من نشر که با چنین کسی خیانتی اندیشم از
سر او در گذشت چون پیش شیر آمد و حدیث با او بگفت شیر باواز آمد و گفت من
شیر نیستم من یکی‌ام از جملهٔ روحانیان از برای امتحان تو بر سر راه نشسته بودم چون در
وفاداری درست آمدی بکشتن تو مرا حاجت نیست بسلامت برو پس دختر بسلامت
پیش شوهر آمد و آن حالها تقریر کرد اکنون مرا میباید که معلوم شود که ازین چهار تن کدام جوانمردتر

بوده‌اند و قوت مصابرت کدام بیشتر بود یکی از ایشان گفت پسر باغبان کریمتر بود که چنان
دولتی بپسر او رسیده و چنان شاهدی او را بدست آمده از سر آن درگذشت و پای بر سر
هوای نفس نهاد دیگری گفت کرم شیر قوی‌تر بود که طبیعت سبعی را ترک کرد و با غایت گرسنگی
از سر طعمهٔ چنان لذیذ درگذشت دیگری گفت قوت شوهر دختر بیشتر بود که با آنکه صورت
واقعه دانست زن خود را اجازت داد تا نزدیک پسر باغبان رود و خود را بقوت
مصابرت نگاه داشت دیگری گفت دزد از همه کریمتر بود که از سر آن همه زرینه و جواهر
باختیار برخاست و بهیچ وجه بر آن جمله تعلق نساخت و اسپ نزد چون این همه فضول
تقریر کردند دختر رای نزدیک مهر آمد و گفت این چهار کس بر طبایع مختلف‌اند آنکه پسر باغبان را
ترجیح نهاد بر دیگران مرد شهوت پرستست و متابعت هوا و حس نفسانی و وساوس شیطانی
عادت اوست او را از حرم خود دور دار و آنکه شیر را بر دیگری ترجیح نهاد مردی اکول است و بندهٔ شکم
و همت او از خورد و خواب و نان و آب در نگذرد او را نان میده و کار سفره‌ای و آنکه دختر
شوهر را ترجیح نهاد مردی بی‌حمیت است و هر که از حمیت و غیرت بهره ندارد از قبل بهایم بود
و از شرف انسانیت محروم باشد و آنکه دزد را بر جمله ترجیح نهاد گوهر او دارد جوهر
کس از طینت خود حکایت کرده و چون دزدی و خیانت در جبلت او مرکوز بود و قبح آن
خیانت و زشتی آن حکایت در نظر او همه هنر نمود پس آن دزد را مطالبت کردند گوهر
از وی بستدند و این حکایت را اختلاف طبایع آدمیان دلیلی واضح است نظم
از یکی راحت و چهار لطف ؛ دیگری سینه خورش کند ؛ از یکی کس مرنج از آنک
کار هر کس بطبع خویش کند
حکایت
در کتب مسطور است که اختلاف
طبایع آدمی زاد بسبب اختلاف طبیعت در و پدر تواند بود و همچنانکه مال از پدر و مادر او را میراث
رسد طبیعت نیز میراث رسد چه اصل وجود او از مادهٔ نطفهٔ ایشان بوده است و درین معنی
حکایت نقل کرده‌اند حکایت گویند مردی بوذرنی نام از خاندان کرم و سخا و صدق

دو خادم و کاو وقتی تاش درست یاران کنیزکی رومی بخرید که نوشش نام داشت بدخوی و لجوج و لجام
جوی بی باک نافرجام کوهی اگرچه ترسا بود خوی جهودان داشتی مدتی زنگی با او عمر بسر برد و او را
از وی فرزندی آمد آمیخته از هر دو طبیعت حرکاتش نخبوت لیکن بپرورد و روزی پدر
مر فرزند را کاری فرمود فرزند برخاست تا آن کار را بکامی دو سه رفت و بازگشت حاضران
در آن باب فرو ماندند و تعجب کردند از فرمان بردن اول و بازگشتن دوم یکی بارنگاه آنجا حاضر بود
از وی سوال کردند گفت دانستن این معنی پس دشوار است که خدای عز و جل را درین اسرار است
زنگی خواست که فرمان برد نوشش بنگذاشت و از تمام کردن فرمان بازداشت و سرد و جواهر
در وی ظاهر شد و سرد و از نکد و گرم پدید آمد و این معنی اگرچه از رموز حکمت است اما صاحب شریعت
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برین اشارت فرموده است که خیروا النطفکم فان العرق دساس
یعنی زن از قبیله نجابت و صلاح و صدق و مروت و خلق جاهید جو نطفه قطره ایست که در صدف
رحم دری جهان افروز خواهد شد و همچنان که در سفیدی و سیاهی فرزند بمادر و پدر شبیه شود
در نجابت و سفه همان باشد که روی بامی **حکایت** آورده اند که چون دست
فنا در سند قضا بساط حاتم را طی کرد برادر او خواست که بجای او نشیند در خانه بکشاد
و بتکلف کاری بیکره اما رونقی نداشت روزی با درویشان در اکنف جان با در از تو این کار
نیاید و در کاری که آخر آن از اسر شوان برد در آن مرحلی بنمای برادر حاتم گفت چه افتاده است
که با وجود کرم با برادر برابری نتوانم کرد و من چنان کنم که نام او در طی نسیان مهجور شود و گویند
که حاتم را خرگاهی بود و چهل شکاف داشت و در آنجا نشستی و سائلان بامدادی دست در آن
شکافها کردندی و ایشان را چیزی دادی و هرگز سائل را محروم نگذاشتی و چون او وفات
یافت برادرش در آن خرگاه بنشست روزی یا در عنیت خود را بلباس سائلان برآورد و بدر خرگاه
آمد و دست در یک شکاف کرد برادر حاتم قراضه بر دست او نهاد و پس از شکاف دیگر رفت و دست
بگشاد برادر حاتم گفت این عجب دستست که این ساعت چیزی گرفته است و باز راه وقاحت

مرد دیگر آمده با در او چون بشنید در خرگاه آمد و گفت ازین مقام رنجیر که این جای نوبت برادر
تو درین مقام نتوانی نشست که حاتم را این کار مسلم بود و من میدانستم که از تو این کار نیاید
گفت بچه دانستی گفت بآنکه وقتی که شما شیرخواره بودید هرگاه تو شیر خوردی یک پستان
او در دهان نهاده بودی و یک پستان دیگر در دست محکم گرفته و برادرت تو چون شیر
خوردی یک پستان خود بگرفتی و یک پستان دیگر را دادی و چون او بخوردی
را در تو نیز بخوردی و آن تنگ چشمی آن فراخ دستی نشستی ندارد و پس آنان که دیده
تیزبین دارند نقش آخر کار هم از اول تخته برخوانند و اخلاق و طبایع فرزند آدم هم در صغر سن
بحرکات و سکنات او بدانند و این معنی بر حکما مقرر است و نزد علما معتبر و در بیان این معنی
ذات بی نظیر خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران و آصف زمان ملک ملوک الوزرا
قدوه صدور العظما نظام الملک قوام الدوله والدین مبارک وزیر همایون شیر آصف جمهور
تدبیر محمد بن ابی سعد الجنیدی لازال قباب اقباله هنوز بشیر بود و هنوز در مهد بود که اقبال شطرانی آیه نجده

باب
دوم از قسم سیم در مذمت حقد و حسد

قال الله تعالی خبرا عن علماء الیهود ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله حسد نتیجه حرص
و بخل است و اگرچه ازین هر دو وصف ذمیم اند اما حسد بدتر است از بهر آنکه مرد حریص همه
اوقات عمر او بجمع مال و تحصیل منال مشغول باشد و از سود و زیان دیگران بیخبر و مرد بخیل حاشیه مال
خود است و مال خود را در کار دیگران روا ندارد اما مرد حسود همه وقت در محنت حسد
بیگانه بهیچکس نیکی نخواهد اگر سرمایی دستاری سپید چند روز زیره سیاه شود و اگر در
بر همکاری جامه نیک بیند عیش او تباه شود و بزرگان گفته اند حسد کراهت نعمت
آوند کار است در حق دیگران و هر که از خزانه رحمت آوندکار خلعت نعمت پوشد مرد حسود اگر
تواند آن را تغییری کند یاری بمحبت خبث عقیدت صاحب آن را تغییر کند و همت بر زوال آن نعمت

مقصور کند و در آتش حسد بگذارد و در روزگار منقبه بگذارد و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که
ان لنعم الله تعالی اعداء قیل ومن اعداء نعم الله یا رسول الله قال الذین یحسدون الناس علی ما آتاهم من فضله
روزی طفیل صاحب شریعت که مهبط وحی بود بر سرفت که نعمتهای آفریدگار را دشمنانند گفتند یا رسول الله
آن قوم کدام باشند که اعادی ایادی حضرت عزت توانند بود فرمود که آنکسانی که حسد کنند
مردمانی را که خدای تعالی ایشان را نعمت داده باشد و حکما حسد را با آتش تشبیه کرده
و گفته اند که از روی خاصیت آتش حسد افروزد اما از راه حقیقت خود را سوزد **حکایت**
آورده اند که روزی سید المرسلین آفتاب عزت ماه جبین عرش عزت محمد امین
صلی الله علیه و آله اجمعین در مسجد نشسته بود و جماعتی از صحابه در سلک خدمت او منتظم
بلفظ مبارک راند که سیطلع علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة این ساعت مردی از راه خواهد آمد
که از اهل بهشت خواهد بود جماعتی منتظر بودند تا آن کیست که بدین سعادت مستسعد خواهد شد
ناگاه مردی از انصار ازان راه درآمد و در میان یاران بنشست و چون مفخر عالم بحجره خرامید
و صحابه متفرق شدند عبدالله عمرو عاص از غایت اخلاص نزدیک آنمرد رفت و گفت مرا
با پدر گفتگوی بوده است و سوگند خورده ام که سه شبانروز بوثاق او نروم و هیچکس وثوقی
ندارم که نزدیک روم و الا تو اگر از راه کرم مرا سه شبانروز مهمانداری بنت بسیار تقاضا
افتد آنمرد گفت مرحبا و اهلا خانه خانه تست ٭ ناگه بیارم بچیره و آوازه
آمد بر من ز لطف بی اندازه ٭ گفتم که چو ناگه آمدی عیب مگیر ٭ چشم تر و نان خشک و
روی تازه ٭ و این کرامت را هیچ عذر [illegible] خواست عبدالله میگوید سه شبانروز
در خانه او مصاحب او شدم و درین مدت عبادتی [illegible] زیادت از او مشاهده نکردم مگر بیرون
از فرایض واجب طاعتی دیگر در نظر نیاوردم چون سه شبانروز بگذشت او را گفتم که
میان من و پدر هیچ آزار نبوده است آن روز مصطفی صلی الله علیه و آله در حق تو چنین تشریفی
ارزانی فرموده است و من خواستم که احوال و افعال تو مشاهده کنم و از او دراد و داد کار تو

استنشاقی یابم چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو متقاضیان نمودی برای
بازنمای که آن کدام خصلت که بران مستوجب این خلعت شده آن ایمان فرمای تا نیز بی
در من تمام شود آنمرد گفت چندانکه در جریده اعمال خود نگاه میکنم جز مقصور و تقصیر
نمی فهمم اما کینه هیچ برادر مسلمان در دل نگرفته ام و ندانسته ام که هر قبایی نعمتی که
خیاط غایت ازلی بر قد حامد ولایات کرده متعرض حسد حاد آنرا شوانده در بید
عبدالله گفت این خصلت بوده است که ترا مستحق چنان تشریف گردانیده است
و ما نفس بما بر ریاضت این خصلت را نمی توانیم کرد پس بحقیقت بباید شناخت
که حسد سنگ دندان شکن اخلاص است و مانع سلوک طریق خلاص و مشوش طرد
احوال و سوزاننده خرمن اعمال قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الحسد یاکل الحسنات
کما یاکل النار الحطب **حکایت** حاسدی روزی مرابو منصور عزیز را که وزیر
آل سامان بود از راه حسد نه از راه شفقت گفت ای خواجه این درد سر چرا تحمل
میکنی وزیرش جواب داد که درد سر به از درد دل و مرا از شغل وادارند و بران شغل
دستگاهی یافت در در سر کم نباید و هر که آتش حسد افروخت از درد دلش چاره
نبود و بزرگان گفته اند از حاسدان تر آن به که نوش و با تشنی او عمگین بود **حکایت**
آورده اند که یکی از ملوک اکاسره بار عام فرمود و بسیار کس از وضیع و شریف بپایگاه
او حاضر شدند در ان میان مردی برخاست و پادشاه را ثنا گفت و گفت کلمه
از کلمات حکمت نثار حضرت تو آورده ام اگر فرمان باشد بسمع اشرف رسانم اجازت
داد پس آن مرد گفت احسن الی المحسن باحسانه والمسیء سیکفیک مساویه
نیکوکردار را بنکویی مکافات نمای و بدکردار را خود بدکرداری او را مکافات تمام است که
در مجازات او شغلی بکمال کنی پادشاه را این کلمه پسندیده افتاده این شخص را ادرار تعین
فرمود تا هر روز بارگاه می آید و این کلمه ادا میکند و همه ساله این ادرار بوی میرساند

و ازین انعام بهره مند میکردی و واعظ هر روز بیامدی و این کلمه را بر سر جمع اداکردی و بازگشتی
پس یکی از آشنایان بر آن واعظ حسد کرد و گفت شغلی اندک و مالی بسیار هر سال
احرار نیکی پس قصد او کرد در غایت پیش پادشاه عرضه کرد که این مرد واعظ که
پادشاه او را بتشریف قبول مشرف گردانیده است و بادرار و انعام مخصوص کرده
پادشاه را بعلت بگر نسبت میکند و میگوید که از دهان پادشاه بوی گند می آید و این
کلمه را بهر جای نشر میکند پادشاه گفت تا از صحت این سخن ما را یقین نگردد گفت برهان
این سخن آن باشد که پادشاه او را بخواند و نزدیک خود بنشاند و با او مفاوضتی
در پیوندد او هر آینه دست بر بینی می نهد تا روایح دهان پادشاه بدماغ او نرسد
پس روز دیگر پیش از آنکه واعظ بدرگاه آید آن مرد حاسد وی را بخانه خود برد و دعوت
کرد و تتماجی ساخت و سیر بسیار در آن کرد و الحاح بسیار نمود تا شیخ واعظ
تتماج را بافراط بخورد و چون در ساعت ببارگاه آمد پادشاه را سخن آن حاسد
مقرر گردیده بود مرد واعظ را پیش خود خواند و با او کلمه در پیوست شیخ واعظ
از بیم آنکه مبادا که بوی سیر بمشام پادشاه رسد دست بر دهان و بینی نهاد پادشاه
متیقن شد که سخن حاسد راست بوده است رقعه نوشت بنزدیک مرزبان که چون آورنده
رقعه بتو رسد در حال او را سیاست کن و رقعه را مهر کرد و بشیخ واعظ داد و گفت
ترا انعامی فرموده ام بنزدیک مرزبان رو و آنرا بستان مرد واعظ آن رقعه را
بستد و شادمان از پیش پادشاه بیرون آمد و آن حاسد را بر در یافت حاسد
از حال او بپرسید شیخ واعظ گفت پادشاه مرا انعامی فرموده است میروم تا بستانم
حاسد گفت هیچ توانی که از راه کرم بمن دهی و منت بر من نهی که اگر وقتی مرا دستی
باشد مکافات کنم مرد واعظ چون نمک و طعام او خورده بود مضایقه نکرد و آن رقعه را
بوی داد و حاسد آن رقعه بنزدیک مرزبان برد و مرزبان او را بسخت ترین عقوبتی

هلاک کرد هر چند که فریاد کرد که پادشاه این رقعه را در حق کسی دیگر نوشته است مفید نبود روز دیگر
شیخ واعظ ببارگاه آمد و همان کلمه را اعادت کرد پادشاه گفت آن رقعه را بمرزبان نبردی
گفت فلان کس آن انعام از من درخواست و من در راه نهادم پادشاه متحیر شد و گفت این
عجب کاریست او سمع ما چنان رسانیده بود که تو میگفتی که بوی دهن شاه متغیر است مرد
واعظ سوگندهای گران یاد کرد که هرگز این سخن بر لفظ من نگذشته و سبب آنکه آن روز دست بر
دهان نهادم آن بود که مرا بخانه خود برده بود و تتماجی بسیر مرا مهمان کرده من از نهفت آن دست
بر دهان نهادم پادشاه چون آن کیدهای او معلوم کرد گفت صدق مقالت تو معین آمد که بدی او
بوی بازگشت و از مکافات که در آن چاه افتاد که خود کنده بود حکایت و از لطایف
واحوال این حکایات آنست که در عهد رسالت سید المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم چون این
آیه نازل شد که ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها یکی از یاران رسول را نظر بر جمال مخدره
این معنی اتفاق و شب و روز این آیه را میخواند یکی از زنان جهود را بر وی حسد آمد و آتش
در نهاد او افروخته گشت گفت باش تا من این کلمه را بر خلق ظاهر گردانم پس قدری حلوا
بساخت و زهری در آن تعبیه کرد و بدان مرد داد مرد از او بستد و بشهر بیرون رفت او
جوانان را دید که می آمدند و اثر مشقت سفر در جبین ایشان ظاهر گشته آن صحابی ایشان را گفت
در نان و حلوا رغبت دارید ایشان امتناع نمودند مرد آن نان و حلوا در پیش ایشان
نهاد هر دو از آن تناول کردند و در حال بیفتادند و بمردند آن خبر در مدینه افتاد و آن صحابی را
بگرفتند و پیش مهتر عالم آوردند رسول از وی پرسید که آن نان و حلوا از کجا آورده بودی
گفت فلان زن جهود مرا داده است زن را باز طلبیدند زن جهود چون بیامد و آن دو جوان را بدید
هر دو پسران او بودند بسفر رفته باز گردیده بودند زن جهود در دست و پای رسول افتاد و گفت صدق
این مقالت مرا معلوم شد که من اگرچه بد کرده ام اما بخود کرده ام و آن بدی بمن بازگشت و تحقیق
معنی آن آیه بدانستم حکایت در کتاب خلق الانسان حنبل آورده

مردی بود بغایت حسود و همسایه داشت که مردی متدین مصلح بود و پیوسته این مرد را
همسایه حسد بردی و از وی در رنج بودی و به انواع پیوسته در حق او قصدها کردی و بکشتن قصد
آنجا رسید که جوش درع او نفوذ نمی یافت ناامید پس غلامی را بخرید و او را تربیت
کرد و لطف بیشمار واجب داشت و در پرورش او بشرایط قیام نمود و بارها غلام را
گفتی ترا از بهر مصلحتی می پرورم ان شاء الله تعالی دل من از آن فارغ تو آزاد گردانید و چون مدتی برآمد
شبی آن حاسد بام همسایه برآمد و آن غلام را با خود ببرد و گفت بدان ای غلام که باشی که از دست
این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی مکافاتی رسانم و میسر نمیشود و آتش حسد وی
روز و شب در دل من مشتعل است و در رنج او حیات بر من منغص ترا در نعمت بجهت آن پرورده ام
تا امشب مرا برین بام همسایه بکشی و هم آنجا بگذاری تا چون مرا بامداد بخانه او بینند بر آن
او را تهمت من بکنند و مال و جان او در معرض تلف افتد و اینک ترا از مال من آزادی و خط
آزادی تو بتسلیم بکنم و پنجاه دیگر تو بدهم تا ازین شهر بروی و بشهری دیگر مسکن سازی غلام
گفت ای خواجه هیچ عاقل این بکند و بکشتن دشمن در ایام حیات مطلوب بود و چون تو رفتی
ترا از کشته شدن او چه سود و خدا که از ان منعی با خواجه بگفت هیچ فایده نبود و غلام
چون رضای خواجه در آن دید سر خواجه را در بام همسایه ببرید و بخانه خود رفت و روز دیگر
عزم اصفهان کرد و مردم آنجا تهمت نمود و کسان سلطان آمده او را گرفتند و حبس کردند مظلوم
مسلمان مدتی در حبس بماند و چون کشتن روشن نمی شد و بشرس معارف بغداد
رعفت و سلامت نفس او گواهی دادند او را از عرض رسانیدند و بعد از مدتی یکی از معارف بخارا
بغداد باصفهان رفته بود و آن غلام را آنجا بدید و از حال آن مردم استفسار کرد و ایشان حال
حکایت کردند پس غلام حکایت خواجه خود بازگفت و ایشان بر آن گواه شدند پس به بغداد
بازآمدند و شهادت را اقامت کردند و آن مسلمان از خلاص یافت و آن حاسد بعذاب سوم
گرفتار گشت تا عاقلان را معلوم گردد که آتش حسد سوزنده جانها است

حکایت

آورده اند که پادشاهی را وزیری بود کامل و عاقل و فاضل نام او ابوتمام اتفاقا پادشاه بروی
متغیر شد و قصد جان و مال او کرد وزیر فرصتی طلبید و از خدمت شاه بگریخت و آنچه توانست
از مال و نقود با خود ببرد و شهر بشهر و مرحله بمرحله میرفت تا بحدود والان رسید و در دامن کوهی
سراپرده بزد و منزل کرد و هوای آن منزل او را خوش آمد آبهای روان بود پس وزیر روزی
چند در آن ولایت مقام کرد و پیوسته کسان او برای حاج و شری بشهر رفتندی تا مردمان را
حال ابوتمام معلوم شد و خبر بپادشاه شهر بردند که اینجا مردی بزرگ آمده است و درین دیار منزل کرده
پادشاه او را طلبید ابوتمام چون دقایق خدمت ملوک دانستی و آداب سلوک شناختی
کمالاتی بود رعایت کرد و بخدمت پادشاه شتافت پادشاه او را اعزاز و اکرام کرد و از حال او
بپرسید و چون از احوال او واقف گشت او را گفت ترا در خدمت من پای سکون می باید بود و
ببذل مقاصد و نجح مآرب امیدوار بودن ابوتمام در خدمت پادشاه مقام کرد و شاه روی اقبال نمود
و پیوسته او را از نزدیک داشتی و در تقرب او بیفزودی و هیچ کاری بی مشورت او نکردی اما
ابوتمام از خدمت پادشاه عوضه داشت که بنده مردی غریب و پادشاه او را زیادت از استحقاق
او تربیت می فرماید نباید که جاهلی روی حسد بر زند و بر او عداوت روی او را سیاه گرداند پادشاه
گفت سخن دشمنان در حق تو مسموع نخواهد بود ابوتمام در وظایف خدمت می افزود و پادشاه در
عاطفت انواع اصطناع می فرمود تا کار بجایی رسید که شریک ملک شد و آن پادشاه را چهار وزیر بود
که ملک را ارکان ایشان قایم بود چون بدیدند که ابوتمام پادشاه را صید کرد و کار ایشان فرود
گرفت آتش حسد در اندرون ایشان زبانه برگرفت که شاه را دختری بود از حضرت
در غایت حسن و نهایت جمال و پادشاهان اطراف مر آن دختر را میجستند و رسولان
می فرستادند و هر رسولی که از جانبی می فرستادند خان ترکستان ایشان را می گفت صلاح آن است که
دیگر دختر را در پیش پادشاه باز رانیم و در آن مبالغت واجب داریم تا دل پادشاه بسته او
شود و در بندان افتد که رسولی فرستند تا ابوتمام را از نزد ستیم و از وی باز رسیم پس روز دیگر حکایت

جمال دختر خان ترکستان در پیش شاه والان باز گفتند و در آن چندان مبالغه نمودند که شاه را
هوس جمال و آرزوی وصال آن دختر برخاست و او را بر بادشاه نهادند و جمرات آتش عشق در جان او
نشاندند پس چندروز در سودای آن عروس سبز سرو و آخر الامر با وزیر مشاورت کرد که
در حصول این مطلوب چون تواند بود گفتند رسولی باید فرستادن و آن دختر را خواستن شاه
گفت لایق این رسالت که تواند بود گفتند هیچکس شایسته تر و لایقتر از بو تمام نیست که مردی مجرب
با حذاقت و خدمت شاه کرده و بر دقایق خدمت و آداب واقف گشته بادشاه این سخن را
بپسندید پس بو تمام را بخواند و این معنی با وی باز راند گفت جان من فدای شاه باد اگر فرمایی ببرم
و دم و جان شیرین را در بازم تا مراد شاه در کنار نهم پس شاه والان بفرمود تا اسباب
او مهیا کردند و تحفها و هدیها ترتیب دادند و ابو تمام بطالع اختیار بر او ترکستان روان شد و چون
بحضرت خان رسید مقدم او عزیز داشت و او را بجایگاه نشاندند چون خدمت دریافت
در تحایف و هدایا تسلیم کرد و رسالت بگذارد و دختر خواستگاری کرد شاه گفت
مرا او اماوی بهتر از شاه والان نخواهد بود که پادشاهی بزرگ و ولایتی بسیط و عریض دارد
من بدین مصاهرت موافقت میطلبم و از اسباب مفاخرت خود میدانم و لیکن من بجهت این
دختر جهاز ترتیب داده ام تو فردا با مادر دختر را ببین و نظر بدی تا از آن جهاز استطاعه کن اگر
دانی که لایق پادشاه شماست خطبه کرده آید و اگر تر آن در نظر نیاید خود هم از دل کاری نیاید کرد
که سبب ندامت و پشیمانی گردد بو تمام خدمت کرد و گفت گریه که از صلب چون تو پادشاهی
باشد و بکرم چنان پادشاهی رود مرا به نه بهره آن باشد که نظر بر سایه وی اندازم اما در این جهاز
پادشاه ما این مصاهرت سبب آن کنند و مراد او از این وصلت تحصیل کمالات و حصول آمال جاودان است
گفت رحمت خدای بر پادشاهی که چنین خدمتکار را پرورش دهد اما به آنکه پیش از این هر پادشاه
که بخطبه کردن دختر من رسولی فرستادی من برای امتحان این معنی بر رسولان بگفتمی و ایشان
بدیدن دختر من مسارعت نمودندی مرا از آن عبرت آمدی پس بفرمودمی تا ایشان را هم در راه

دچون از تو این حرمت و ادب مشاهده کردم دانستم که پادشاه تو مردی عاقبت جاذب رسول
بعظمت و بزرگی او تقاضا کند پس امر نمود تا علما و حکما حاضر آمدند بطالع مسعود آن دختر را عقد کردند
و بو تمام بجهت شاه والان قبول کرد و آن دختر را با جهازی بسیار بفرستاد و چون ابو تمام ساید
عروس را آورد قرب او در خدمت پادشاه بیشتر شد و وزیران متحیر شدند و آخر حیلها برانگیختند
و در آن جمله قرار دادند که دو غلام خود را که پای پادشاه مالیدندی زر بسیار بفرستند تا شبی که پادشاه
سر بر بالین نهد و چشم فراز کند ایشان با یکدیگر گویند که دیدی که بو تمام فرق پادشاه را فرو
گذاشت و احسان او کفران مبدل کرد و میگوید که اگر نه دختر پادشاه ترکستان مرا دوست
داشتی هرگز ولایت خود رها نکردی شاه چون این سخن بشنید آتش غیرت در سرش
بر دوید و با خود گفت اگر این سخن از دیگری شنودمی بر جسد حمل کردمی اما این غلامان را با بو تمام
هیچ کینه باشد پس همه شب طپید و اضطراب میکرد تا روز شد و بو تمام بخدمت آمد و
او را گفت اگر پادشاهی کسی را تربیت کند و او را بانعام و احسان خود مخصوص کرد اند
و او وی مخدوم خود دست درازی کند و حرم او را بدنام کند سزای او چه باشد بو تمام گفت سزای او
کشتن باشد و روی زمین از لوث خبث او پاک گردانیدن حالی شاه دو کباش ببستند و بر بو تمام
زدند و او را هلاک کردند چون بو تمام کشته شد شاه با دختر خان در خشم شد و پیش وی التفات نمیکرد
تا شبی متفکر می بود و خوابش نمی آمد و گرد سرای میگشت و در وثاق آن دو غلام رسید
و آواز ایشان بشنید که زر ها بخش میکردند و بسبب آن با یکدیگر مناقشتی میکردند یکی گفت
گوینده این سخن من بودم نصیب من بیشتر می باید دیگری گفت نه قلعه گشاده و زیت کسر را
شکسته بدروغی که گفتی زر من چه شرف داری شاه چون ماجرای آن غلامان بشنید ایشان را
پیش خود خواند و تغذیب و تهدید در میان آوردند تا اقرار کردند و حالات باز گفتند که وزیران
ما را فرستادند تا آن کلمه بگفتیم پادشاه در حسرت ابو تمام بماند و آن تعجیل که در سیاست آن مظلوم
کرده بود از آن پشیمان شد و روز دیگر وزیران را سیاست کرد و سبب چندین

گشته شدند و فایدهٔ این حکایت آنست که مردم باید که در هیچ حال از مکر و قصد حاسدان و ضرب
حسد حاسدان غافل نباشند تا عمر در عزی گذرانند **حکایت** در تاریخ آل
عباس آورده‌اند که عبدالله مالک خزاعی در حضرت هارون الرشید قربتی داشت و فضل و یحیی که پسران
خالد برمکی بودند از آن قربت او غیرت بردند و بر وی حسد کردند و آن حسد بعداوت انجامید
و کار بدرجه رسید که پیوسته او را در حضرت خلافت تقریب کردندی و نزد دل الرشید
چون پیداست که هرچه گویند از راه حسد میگویند و بغرض عرض میدارند بسعایت ایشان التفات
نمی‌نمود تا روزی که عرضه داشتند که عبدالله مالک چند نوع خیانت کرده است که سبب
تغضب و تحرک شده است هارون الرشید چون بعد از استکشاف دانست
که همه دروغ بوده است و بقصد و غرض عرض داشتند اعتماد او بر سیرت عبدالله مالک
خزاعی زیادت شد فرمود که ایالت خراسان و مضافات آن بنام او مثال بنویسند تا چون
از خدمت دور شود از قصد و تقریب خصمان در امان بماند عبدالله میگوید که چون اسباب
رفتن مهیا کردم نزدیک جعفر رفتم تا او را وداع کنم مجلس خالی کرد و گفت یا ابا العباس مرا که
امیر ماوراء بر رضا یافت چه از هر نوع سخنان از تو بسمع او رسانیده‌اند و تخلیطها کرده و هرآینه از رو
تمکینی نبود امر رسید تا بدانجا که امیر گفته است که من بوقت فرصت میان خلایق سر او را هم
زنم چون این سخن بشنیدم گفتم امید من بفضل خداوند کار مستحکم است که آن عقوبت بخصمان
من باز گردد و خدای عز و جل مرا از مکاره نگاه دارد و تیر قصد حاسدان بر من نافذ نگرداند
و از پیش او متأمل بیرون آمدم و دانستم که مرا در بغداد هیچ خصم دیگر نیست که در حضور من جنس
تقریب کند و بدین عبارت سخن میراند تا در عقب من خواب کند و از بن تأمل بر سر تکیه رقم دید
روز در این اندیشه می‌بودم چون شب درآمد یکی از خدمتکاران من برسید و مرا بشارت داد
که امیر آل برامکه متغیر شده جعفر را گفت من اندیشیدم که نباید که این ماجرا بکار ایشان باشد
هاتف مرا بشارت زدم و او را برنجانیدم چون صبح صادق طلایع نور باطراف آفاق درفرستاد

نعم

قصد دارالخلافه بیامد و مرا استقبال کرد و چون بحضرت خلافت رفتم فرمود که خصمان را سیاست
کردم و آنچه در حق تو میخواستند بایشان رسید من خدمت کردم و باز گردیدم و هم بخدا و ادم
چون از سر کوی بگذشتم نظر من بر جعفر افتاد که او را میان دو نیم زده بودند یک نیمه بر زمین افتاده و یک
نیمه بر طاق جسر افتاده خدای عز و جل را شکر بسیار کردم و این آیه بخواندم و لا یحیق المکر السیئ الا باهله
و بدانسته‌ام که هر که آتش حسد افروزد هرآینه هم بر آن آتش سوخته گردد و از آنکه حسد سنگ
دندان شکن اخلاص است چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است که الحسد یاکل
الحسنات کما یاکل النار الحطب ۞ اگر حسود را از حسد هیچ ضرر جز آنکه خود را می‌کشد و
محسود را از رنج وی خبر نه وازانجاست که دولت هر چند عالی‌تر حسد حاسدان در حق او بیشتر
مصداق این معنی و برهان این دعوی ظاهر است که درین ایام که باد اقبال نسیم جلال خداوند
نواب جهان دستور قضا فرمان نظام الملک قوام الدوله والدین محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال
عالی آتش حاسدان را می‌افروزد و نهاد ایشان را بدان آتش میسوزد و آب رتبت نهال
موالی این حضرت را بارور میگرداند لاجرم انوار ثنا و اثمار مدایح ایشان در اقطار جهان
منتشر میگردد **قطعه**

صاحب صاحبقران که آتش عدلش ۞ دایم در سوز و شست سینهٔ حاسد
آصف ثانی که از مهابت عدلش ۞ رفت نیاز از ظالمان شده کاسد
روز و غارت عدوش نباشد ۞ ثوب امان غیر خائب و فاسد

باب

سیم از قسم سیم — در مذمت حرص و ذمارت احوال حریصان

حرص و امل دو خصلت ذمیم‌اند و دو صورت لئیم را از زنان منفرو زنفوزونیات‌اند و ربایند نقد
عمر حیات مرد حریص را بنقص صریح پیوسته از نتایج حرص و امل جز حرمان نصیب نباشد
چنانکه گفته‌اند الحریص محروم و انس مالک روایت کرده است که رسول صلی الله علیه
و آله فرموده که یهرم کل شیء من ابن آدم الا الحرص و الامل هر چیزی که فرزند آدم را باشد پیر شود

وضعیف گردد الا دو چیز حرص و امل ستانی بگوید ^ حرص از شرتی خورد بگیر از من که در سن پایان بود تا بستان و آب سرد استسقا • مگر دان عمر خود چون گل که در طفلی شود تشنه مگر دان حرص بس چون مل که در پیری شود برنا • و این حکایت مشتمل است بر احوال جماعت حریصان دراز امل و ناظران دیده گرفته تا سرمه روشنای قناعت درکشند و عزلت گزینند تا از طرف حقایق گردند

حکایت

آورده اند که چون اسکندر بعزم ضبط جهان بگشت باقلیم چین رسید و دار الملک چین را لشکرگاه ساخت روزی حاجب بحضور رسید و بخدمت او درآمد و خلوت کرد و با پادشاه اسکندر گفت پیغام داری گفت پادشاه مرا چنین فرموده است که آنچه گویی در خلوت گوی چنانکه جز اسکندر هیچکس دیگر نشنود اسکندر فرمود تا خالی کردند و غلامی چند که خاصگی بودند ایستادند حاجب گفت محرم این پیغام جز سمع اسکندر هیچکس دیگر نشنود اسکندر فرمود تا او را تفتیش کردند پس خالی فرمود و گفت پیغام ملک چین چیست گفت ملک چین منم و آمده ام تا هر حکمی که فرمایی قبول کنم اسکندر متعجب شد و گفت بچه اعتماد این جرأت نمودی گفت بر آنکه من ترا پادشاه عالم عادل می‌شناسم و در مقدمه میان من و تو عداوت و کینه نبوده است و من در حق تو هرگز قصدی نکرده ام و نیز عوض بود از من مملکت آن هست که اینجا دار الملک سازی و اگر تو مرا بکشی از لشکر من یک کس کشته باشی و دیگری بر جای من بنشانند و ترا از کشتن من چه فایده می‌شود اسکندر او را تحسین کرد و گفت این مرد عاقل حکیم است پس گفت سه ساله خراج ولایت میخواهم گفت قبول کردم اسکندر چون سرعت اجابت وی بدید گفت حال تو بعد از ادای این مال چگونه باشد گفت چنانکه هر کس را بر من حمله آرد نخستین حمله مرا هلاک کند گفت اگر بخراج دو ساله قناعت کنم گفت از حال اول بهتر از حال اول باشد گفت اگر بیکساله قناعت کنم گفت این بهتر بود و در ملک من خللی نیاید و اهالی آن مال اگرچه خزانه خالی

شود اما استیصال کلی نباشد اسکندر گفت باز تفاوت شش ماهه ولایت از تو راضی شدم ملک چین درخواست کرد که میخواهم که فلاز ز ور بنفار ده ار کنم اسکندر با جمله حشم خود بیاید گر ما بگذیگر از ان بریک زنیم پس مال ابتدا کند و باز گردد پس چون روز دیگر رسید اسکندر بنگاه کرد و لشکر چین چون داره در آبش از ار میان گرفت اسکندر خایف شد و استعداد حرب بیافت که در میانه شاه چین دررسید و خدمت کرد و اسکندر گفت مگر کردی شاه چین گفت غدر از پادشاهان نیکو نباشد که مکر کار عاجزان باشد گفت این همه کثرت و عدت چیست گفت این تمامت لشکر من نیست اینها پیش روان لشکر نند میمنه و میسره هنوز غایب اند و این لشکر را از آن بر تو عرض کردم تا بدانی که من ترا نه از عجز و ضعف طاعت داشتم لیکن من دیدم که دولت آسمانی یار تو آمد و من سلامت خود دیدم که با تو دولت دست یازد و دست در کمر کند زنده شد اسکندر گفت تو سزاواری بهمه احسان و انعام و آنچه از تو میخواستم از سر آن درگذشتم ملک چین گفت تو ز بان نمی بس او در انقضای برد و سماطی بگسترد و خوانی و بر کشیده چنانکه تمامت لشکر اسکندر را کفایت میشد و زیادت می آمد و بر سر آن سماطین خیمه اطلس زده و فرش آن از دیبای مقوم آراسته و خوانی از زر نهاده و کاسه زرین پر مروارید چنانکه هیچکس قیمت آن نتوانست کرد پس اسکندر را بران خوان انشانند و گفت انبار را باید خوردن اسکندر گفت این جواهر است و خوردن آدمی را نشاید پادشاه چین گفت پس توجه خوری گفت ما همین نان که جمله خلق خورند گفت ای عجب پس در روم این نان دست نمی آید که برای آن چندین رنج و مشقت بر خود می بایست نهاد اسکندر گفت اگرچه مرا درین سفر هیچ فایده نبود جز این موعظت سعادتی تمامست والسلام

حکایت

روزی انوشیروان بشکار رفته بود و در صحرای طوف میکرد دهیر پیر را دید که درخت جوزی میکشت انوشیروان بیر او رسید و گفت ای عزیز

مردی که در چنین عمری درخت جوز میکاری و امید خوردن میدارد پس از وی برسید و گفت ای مرد پیری گفت خداوندگاران در باد درخت جوز بکارم نوشیروان گفت تو مردی پیری و طمع بسیاری که از آن بخوری گفت کسان کشتند و خوردیم من نیز بکارم تا دیگران بخورند نوشیروان را تحسین از آن جواب چون پیر آن سخن بگفت نوشیروان گفت زه او را چهار هزار درم دادند پیر گفت هیچکس را میوه درخت کشت و بار آن زودی بوی رسید که بمن رسید نوشیروان گفت زه چهار هزار درم دیگر دادند پیر گفت با اثر لطف در نظر پادشاه این درخت من در یکساعت دو بار ثمره داد

حکایت چنین گویند که یکی از زاهدان سیاح وار در اطراف زمین سیاحت کردی و از برای استبصار و اعتبار همه در کوه و بر و بحر بگشت در کوههای مصر میرفت ناگاه غاری دید در آن غار رفت و گوری دید بر سر آن سنگی نهاده و بر آن سنگ نوشته قضا الف مدینه و بنیا الف قصر و طلبنا قیصر بقیصر در فی وجدنا و متنا جیا عاً هزار شهر گشادیم و هزار قصر بنا کردیم و آخر قرصی گندم بقیصری در طلب بدیم نیافتیم و از گرسنگی مردیم تا همگنان بدانند که رزق اگر در ازل حکم رفته است که بوی رسد بی سعی بوی رسد و اگر در ازل حکم نرفته است بحرص و طلب و عادت بدست نتوان آورد و این کال حکمت و موعظات **رباعی**

اجمال بقضای ایزدی راضی باش ❊ در عزم مستقبل و ماضی باش

قسمت چو بکیت ار بهبان ز و طلب ❊ در مطلبی ده تو خود قاضی باش

حکایت آورده اند که چون سلیمان عبد الملک بر ولایت سند و سواحل استیلا آورد و آن ولایت را مضبوط کرد اند نزدیک خلیل احمد نامه نوشت و او را استدعا کرد و گفت اگر نزدیک من آیی حق بزرگی تو بگذارم و در انعام و اکرام تو موفر باشم تا از اغنیاء حاصل خلیل احمد این ابیات در جواب نامه نوشت ❊ الرزق یأتی عن قدر العجز ینقص ❊ ولا یزیدک فیه حول محتال ❊ ابلغ سلیمان انی عنک داسعة ❊ و دا غنی غیر انی لست ذا مال **حکایت** در لطایف الاشارات از زبان مرغان

تألیف کرده اند که وقتی زنبوری موری را دید که بهزار حیله دانه بخانه میکشید و رنج بسیار میدید او را گفت ای مور این چه رنجست که بر تن خود نهاده این چه بلاست که اختیار کرده نا طعم و مشرب من ببین که هر طعامی که لذیذتر است تا از من فاضل نیاید بپادشاهان نرسد بر مرکب هوا سوار شده ام و میان چون ترکان بمیان بسته و نیزه بر دوش بکین خصمان بر افراشته و آنجا که خواهم نشینم و از آنچه خواهم خورم پس بپرید و بر دکان قصابی برسلوحی نشست و قصاب کارد در دست داشت بزد و او را بدو پاره کرد و بر زمین انداخت مور بیامد و پای او بگرفت و بکشید زنبور او را گفت مرا کجا میکشی مور گفت هر که بحرص جایی نشیند که خود خواهد او را بجایی کشند که نخواهد اگر عاقل درین نکته نظر کند از مواعظ جمله و اعظان مستغنی گردد **حکایت** آورده اند که وقتی مردی بمهمان سلیمان داراني رفت سلیمان آنچه داشت از نان خشک و نمک در پیش او نهاد و بر سبیل این ز زبان رانده

گفتم که چو یار آمدی پیشکبر ❊ چشم ز و نان خشک در وی تر ❊ مرد چون آن نان بدید گفت ای کاشکی با این نان پاره پنیر بودی سلیمان برخاست و بازار رفت و ردا گرو کرد و پنیر خرید و پیش مهمان آورد مهمان نان بخورد و گفت الحمد لله که خدای عز و جل آنچه ما را قسمت کرده است قناعت داده است و خرسند گرداننده سلیمان گفت که اگر خدای قانع بودی و خرسندی بودی ردای من ببازار گرو نرفتی **حکایت** آورده اند که وقتی یعقوب لیث بیمار شده بود و جمله طبیبان او را معالجت کردند به نمی شد و صحت روی ننمود طبیبان گفتند ما آنچه دانستیم کردیم صحت نیافت اکنون از انفاس بزرگان توقع می کنیم که صحت یابد کس فرستاد و سهل عبد الله تستری را قدس الله روحه بخواند و از وی درخواست تا دعایی کند خواجه دست بدعا برداشت و گفت ❊ اللهم قد رأیته ذل المعصیة فاره عز الطاعة بار خدایا ذل معصیت او را نمودی عز طاعت من بوی نمای در حال یعقوب لیث صحت و رنج از وی ساقط شد بفرمود تا هزار دینار بیاوردند و پیش وی نهاد و شیخ

دران سکر بیت و گفت این عزت بقناعت و نا گرفتن یافته ام نه بحرص و گرفتن پس تسلیم فرمود تا
عماری خاصه آوردند و شیخ را در آنجا نشاندند و بخانه فرستادند در راه خادم وی گفت
اگر آن مال بستدی و بدرویشان صدقه دادی بهتر بودی گفت بندگان خدا را خدا روزی
میرساند سهل را بافضول و حساب بندگان چکار **حکایت** آورده اند که چون کار
بقراط حکیم در حکمت بالا گرفت و حکمت در اهل عالم بسط کرد و عزلت اختیار کرد و در غاری رفت
و آنجا شبها روز کار میگذاشت تا پادشاه وقت را علتی پدید آمد و طبیبان از معالجت عاجز شده
بودند و مر این ملک را وزیری بود که گفت کار بقراط بود در سوی بقراط فرستاد و او را
استدعا کرد تا ملک را معالجت کند بقراط امتناع ورزید وزیر خود رفت تا مگر قبول او یابم
چون بنزدیک بقراط رسید او را دید در غاری مقام ساخته و لباس خود از گیاه کرده
و غذا از حشیش پرداخته وزیر او را بحضرت ملک استدعا کرد بقراط گفت من از سر
مخالطت مردمان برخاسته ام و درین گوشه عزلت اختیار کرده و بعد ازین گرد پادشاهان
نخواهم گشت هر چند وزیر جهد کرد بقراط بسخن وی التفات نکرد وزیر برنجید و از سر کراهیتی تمام گفت
اگر تو خدمت ملک توانستی کرد ترا گیاه نبایستی خورد بقراط بخندید و گفت اگر تو گیاه
توانستی خورد ترا خدمت ملوک نبایستی کرد و این کلمه جان حکمت و کان موعظت گشت که هر که
بر خود پادشاه تواند بود او را بندگی کردن همه پادشاهان عار آید **حکایت**
آورده اند که یکی از اصحاب ثروت رحلت آخرت کرد و ازوی دختری ماند ماه روی
هم مال داشت و هم جمال و هم ثروت و هم عفت پس هر کسی ویرا میخواستند مصاهرت رغبت
نمی نمود روزی نزد اهل ارادت بخدمت ثابت بنانی آمد و گفت خدای عز و جل مرا مال و جمال داده است
و در طبیعت من میل شهوت نهاده اما میخواهم که درین جهان زن مالک دینار شوم و آنچه
دارم از درم و دینار در فدای خدمت او کنم تا روز قیامت بزنی او مشهور باشم و در عبادت
و طاعت او برابر باشم ثابت این معنی با مالک دینار بازگفت مالک گفت ای ثابت اگر او

تو پنداری که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از جمله دنیاست و هر که او را سه طلاق داده
باشد باز زنی نشاید کرد و کجاست مردی که نظرش بر زشتی معاملت این عجوزه بیوفای
دنیا افتد تا سه طلاق را در گوشه چادر وی بندد و چادر او بر سرش افکند **حکایت**
آورده اند که سلیم دلی بود که او را بواسطه طمع و وسیلت شره جار خیالات محال در سویدای
سینه خویش افکنده بود و بهوس جمع مال مصالح حال و مآل را ترک کرده همه روز در اندیشه
توانگری بودی و همه شب در سودای غنا خفتی و کمال حرص و نقصان در حال و بدید آمده آتشی برگ
بالین نهاده و اعضا در مقام استراحت نظامی گرفت و اطراف و افراد در مقام قرار آرامی
حاصل کرده و عصابه غفلت بر حاشیه جبهت و شعر فان حواس بیکار باز بستادند و
سلطان ادراک ایالت ولایت قالب در دست تصرف او نهاده اند در دو تخانه مرد خلوت
جهت نفس انسان پرداز می بود و خوابی بدید چنانکه مردمان خیال پرست کج اندیش
سودایی بینند که ظاهر آن صورت طربی و فرحی اقتضا کند اما موجب آن غصه ای باشد خیال
محنت
جهد شب بود که در زیر حادثه روز نهان گشته نشان صورت دولت بود که از پس پرده
مستور شده چون باد سحر بشارت صبحدم به بلوغ آورد و روز روشن سر از عقبه مشرق بر آورد
بر سودای در اندیشه آن افتاد که حکایت آن خواب پیش معبری باز گوید و استادی
بدست آرد که در علم روایات رؤیای رویت یوسفی دارد تا آن سر
با او در میان نهد از اتفاق یکی از نیکوکاران راه نشیمن را در وی گذری بود پیش او شد
و خواب باز گفت مرد معبر گفت که این خواب دلالت میکند که تو میراث کسی و غنیمتی بدست آری
و طالع تو عظیم نیکوست و تدبیر مشتری بیت مهره زهره از ششدره خسوف رسته
و ماه عشرت از محاق این شده خورشید دولت طالع می شود چون مالیخولیای فاسد از
نقطه اعتدال عدول کرد و وسوسه در سویدای سینه غالب شد با خود گفت که مرا خانه خوب
باید که چون مال موروث برسد نقود را جایی بود و اقمشه و منقولات را جایی

چون دست فراخ کرد و خانه تنگ بود دست سلفی زر قرض کرد و خانه همسایه بخرید و بعمارت آن
مشغول شد و دستوری که داشت آن را از خاک کشیدن گرفت و در مدتی اندک از تحمل آن مشقت
چنان شد که بر روی جز پوست و رگ و استخوان نماند و گوشت جز استخوان ظاهر شد از بس قطع مسافت
در تجرع جام آفت طاقت از جای [illegible] از دست مختار پای در راه و سفر عدم در پیش
مرد در کنار دیگر دستور را زود رفت دید سودا با صفرا در آمیخت و آتش حرص در دو آن جگر سار
چون با دو طلب منجم و معبر رجاست مادر خسته دستور بیازاده چون معبر را یافت با او خصومت
در پیوست و گفت ای خسته بطن پسر من را در دام غرور افگنده و آتش طمع نیز را بجلب را
للباس تخلقان تو نوده و سالوس تو دمار از ما برآورد با نفس منحوس من برآورده بسیر ایام وعده
کردی و بدین خیره امیدوارم گردانیدی مدتی در رنج انتظار و محنت بسر بردم و دستور را از کار بگذاشتم
و بسود گران وام بگران کردم خانه همسایه را بنسیه خریدم حال مدت نیامد و اشتغال بآبادانی
شد هر چند رنج بیشتر میشود امید بس کمتر میگردد **بیت** ای وعده‌های تو همه را افسوس جوی و پل
وی عشوه‌های تو همه افسونی بی حسار . پس چون اضطراب سودای او کم شد منجم بیچاره در
غرقاب حیرت چنگ در چنگ اعتذار زد و گفت هر چند که خیر و شر و نفع و ضر بتقدیر مقدر باید
شناخت و درشتی و نرمی و سردی و گرمی از تدبیر او باید دانست اما ستاره که
این برکت از حرکات او اقتضا میکرد بکر ستاره دیگر بکینه در بینه خصومتی کرد و این ستاره را
گفت که ترا از این عمل باز دارم و نگذارم که رای مدبر منحوس صاحب وقتی مسعود در هایی
مال خاک آری تا مال او بر باد شود و گفتار بی غرا و را بر دست ضایع گذارم تا اگر سبب پیراهن
جبه و دستار و ضیاع و عقار نیافت از خرج رسم نوار مطرانی یاد کرد و در هر خوانان خوانم
خواجه جهان و دستور صاحبقران صدر قضا نفاذ قدر فرمان نظام الملک قوام الدوله والدین
ضاعف الله جلاله بدان رسم رسید و بدان نوال رو آورد **قطعه** صاحب عادل نظام
الملک عالی رتبتی . کاسمان فلک را رای منیرش خورشید است . زبده دوران قوام الدین محمد کز رخش

بخ

بخت را پاینده و اقبال را در خور شده است . تا کف زر پاش او در بخشش و احسان گشاد
ابر و دریا را از غیرت سینه پر آذر شده است . آن یکی در عرق غرقست آن دگر را خشک لب
چشم این گریان شدست و دل آن گوهر شدست . تا که تاج و تخت باشد سرفراز و سربلند
ملک را از دو سر زیب و زینت دیگر شدست . باد در تخت وزارت جاودان [illegible] تخت از زینت تاج شه کشور شدست

باب
چهارم از قسم سیم در مذمت طمع

هیچ خصلتی از خصال مذموم‌تر از طمع نیست که آزاده را بنده کرداند و مهتران را خوار گرداند و جماعتی
که از مرکب کسب پیاده شده‌اند و بر اسب سوال سوار شده حقوق عصا و جراب بگذارند
و بقلم طمع بر صفحات روی نقش مذلت می‌نگارند چون نای عراقی همه تن چشم شده و جمله
روز نای گلو میدرانند تا انبان معده با نان پر شود تا از برای نانی هزار بار آبروی خود بر باد دهند
و خاقانی درین باب گفته است **نظم** زین پیش آبروی نریزم برای نان . آتش
دهم بروح طبیعی بجای نان . خون جگر خورم نخورم منت کسان . در خون جان شوم نشوم آشنای نان
و این باب مشتمل است بر حکایاتی چند که متضمن فواید کسب باشد تا چون خواننده بغوامض آن
ذو فکر درستی چهره طمع را بصیرت بصر او روشن گردد **حکایت** روایت
کرده‌اند که در مبادی ایام که شمال جلالت داود علیه السلام بتوقیع یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض
موشح گشته بود و جملگی طوایف بنی اسرائیل رقبه در ربقه طاعت او آورده در ایام خلافت
یکی از عادات او آن بود که چون شب در آمدی و فراشان قضا بساط قیرگون در بسیط هوا
بگستردندی داود علیه السلام متنکروار بیرون آمدی و بر هر کس که بگذشتی ازوی سوال کردی
که داود چگونه و سیرت داود با شما چگونه است و از گلبن مملکت او نصیب شما گل است
یا خار و از جام انعام او نصیب شما شربت یا خمار شبی جبرئیل علیه السلام خود را بر صورت مردی
بروی عرضه کرد داود ازوی سوال کرد که داود چگونه گفت چگونه مرد داود که هم پادشاه است

و هم خیر در آن اگر او را یک صنعتی دانستی داود گفت آن کدام است گفت آنکه نان حلال
میخورد اگر او نان از کسب خود خوردی جمال و جلال او را هیچ نقصی نبودی داود علیه السلام
بمحراب عبادت باز گشت و بآب دیده و سوز سینه از حضرت عزت التماس کرد و گفت
الهی اندیشه در دل من افتاده است مرا حرفتی روزی کن که سبب حصول قوت هر
روزه من بود اکرم الاکرمین او را زره بافی تعلیم داد چنانکه فرمود و علمناه صنعة لبوس لکم
لتحصنکم من بأسکم پس چون پیغمبران بکمال جلال نبوت قوت خود از کسب دست نمودند چه
عاقلان را از آن اجتناب نمودن تا از وصمت طمع احتراز نمایند تا سعادت دنیا و آخرت احراز
نمایند چنانکه گفته اند چنانکه مروت در دادن در ناخواستن هزار چندان است

حکایت در تاریخ ملوک عجم مسطور است که در آن وقت که گشتاسب
از متمرعو خویش پیشا و آن قصه غریبست و در این کتاب در تاریخ ملوک آورده شده است
چون بروم رسید و در قسطنطنیه رفت و بی از دنیا هیچ نبود و همت بلندش
بار نمیداد که صورت سوال پیش کسی دراز کند مگر چنان اتفاق افتاده بود که در کودکی
در سرای پدر خود کفشگران را دیده بود که کار دوزی در کارها و تنها کرده بود او را بهوس
آن بود هر وقت پای بر سر ایشان بنشستی نظر در طالع او آن صنعت افتاده
بود و خاطر او بدان مساعت نموده چون درماند و هیچ حیلتی ندانست نزدیک
آهنگران رفت و گفت من این صنعت میدانم او را مزدور گرفتند و چندانکه دانی
بود از آن صنعت قوت روز بحاصل کرد و بکس محتاج نبود تا آنکه بوطن خود باز رسید
و چون بر تخت پادشاهی نشست مثال داد تا جمله مخدومان فرزندان خود را حرفتی در
آموختند و در عجم آن رسم مستمر شد و هیچ مخدومی نبودی که پیشه ندانستی اگرچه بدان محتاج نبودی
چنانکه گفته اند الحرفة امان من الفقر **شعر** پیشه آموز ای پسر که ترا • پیشه باشد
امان ز درویشی

حکایت دهقانی یکی از خواص امیر خراسان شعری

آورد

آورد و در مجلس او عرضه داشت که این شعر فلان کس است و من توسل نموده تا که
شرف استماع پادشاه یابد امیر خراسان آن شعر بستد تا مطالعه کند آن خاصگی
که وسیلت بود گفت آن کس هیچ طمع ندارد و امیر خراسان بیرون انداخت و
گفت مرا اهل طمع دانسته است و من این اکاذیب را بوسیلت طمع استماع کنم
اکنون چون او را طمع نیست آن لعب ما را نیاید

حکایت در خواص
کتب حکایتی کرده اند که در شهر کرمان پادشاهی بود عالم عادل و او را پسری در رسید
که آثار نجابت در ناصیه او ظاهر بود و مخایل شهامت در شمایل او واضح در تربیت
او جدی بلیغ نمودند تا آن ماه شب چهارده چهارده ساله شد پدر خواست تا از جهت
او کریمه خطبه کند پسر بخدمت پدر عرضه داشت که اول سبقی که از لفظ استاد شنیدم
آن بود که پیشه مرد را از دست بلاها برهاند و سفر ناقص را کامل گرداند و تا من پیشه
نیاموزم و سفری نکنم البته بمصاهرت هیچکس راضی نباشم پادشاه گفت جان پدر
پادشاه را با پیشه چکار که پیشه پادشاهان استعمال تیغ و سنان و در
رکاب و عنان تواند بود و تو از آن جمله بهره داری پسر پیغام فرستاد که این باد
دولت همه وقت راست نوزد و آب دولت پیوسته جاری نباشد و ملک
و دولت اعتبار را نشاید پدر از کیاست پسر عجب ماند و اذن نمود در شهر کرمان
تا جملگی اهل حرفت پیشهای خود بر وی عرضه کنند و صنعتهای خود آشکار کنند
تا شاهزاده را بر ایشان نظر افتد و هر کدام صنعت که او را میل بود در تعلم آن کوشد پس
ارباب حرفت آنچه از محاسن پیشه ایشان بود همه بر صحرا نهادند و شاهزاده بر ایشان
گذری کرد و در آن لطایف نظر می انداخت مردی بود از کرکان که در کرمان وطن کرده بود
و حصیرهای کرکانی لطیف بافتی شاهزاده آن حرفت اختیار کرد و آن کرکانی را بخدمت
آوردند و بمدتی اندک شاهزاده در آن صنعت بی نظیر شد پس از پدر اجازت سفر خواست

و پدر در سالی بخدمت خلیفه تقرب نمودی و بحضرت خلافت خدمتها فرستادی پس پسر را
اسباب ساخته کرده بودند و با طایفه از خواص خود ببغداد فرستاد و چون ببغداد رسید
غلامی داشت که همراه او بود و هر دو یکجا بزرگ شده بودند آن غلام را گفت اگر مصلحت
بینی تا من امروز پیش از آنکه امیر را از آمدن ما خبر شود و ما را با خیل و حشم فرود آرد موضع و جای
ما را نظاره شهر باشد بیا تا امروز نگاه ببغداد رویم و شهر را تماشا کنیم و آنگاه باز آییم و فردا
بموقف خلافت رویم پس هر دو روی بشهر نهادند و همچنین با مراد بود که بشهر آمدند و گفتند
پیش از آنکه گرد شهر طواف کنیم صواب آن بود که طعامی بخوریم و آنگاه ساعتی در کنار دجله
تفرجی کنیم پس مراجعت کنیم در دکان طباخ آمد آن طباخ جهود بود و در تنها بودکی آنکار کردی
و بدان مشهور شده بود چون آن دو جوان را بدید از پیش دوید و خدمت کرد و مرحبا گفت
آنگاه گفت شما را عیب بود در دکان طعام خوردن چه آثار بزرگی در ناصیه شما پیداست
اگر فرمایید هم در موضع ما را وثاقیست آنجا آیید تا طعام بخدمت شما آرم چون مرد و ثاق را نشستند
در بگشاد و اسبان ایشان در آوردند و چون از اسبان پیاده شدند دو غلام
زنگی چون دو زبانیه دوزخ پیدا شدند و ایشان را فرو گرفتند و جامه و سلاح از ایشان
بستدند و در میان سرا چاهی بود ایشان را در آن چاه بردند و رسنی در میان ایشان
بستند و در آن چاه فرو گذاشتند و ایشان در آن چاه تنی چند دیگر دیدند که محبوس بودند
پس از حال ایشان تفحص کردند گفتند جهودک را عادت اینست که بیچارگان را بدین حیلت در بند
آرد و ایشان را بکشد و از گوشت ایشان طعامها سازد و بمردمان فروشد و ما
همچون شما مدام او گرفتار شده ایم تا ایشان درین حدیث بودند جهودک درآمد و ملک زاده را
از چاه درآورد و خواست تا او را بسمل کند شاهزاده گفت غرض تو از کشتن من تحصیل مالست
و در ابقای من ترا این غرض بحصول بپیوندد و من حرفتی میدانم که هر روز ترا از آن مبلغی مال
حاصل شود جهود گفت آن چیست گفت حصیر بافم که حصیر بساط خلیفه و وزیر از آن شاید

و اگر خواهی که صدق این سخن ترا معلوم شود بفرمای تا از صحرا گیاهی که لایق حصیر بود بیاورند جهود در این
سخن موافقت نمود پس غلامی را بفرمود تا از صحرا گیاهی که لایق حصیر بود آوردند شاهزاده
دیبا را و دوران استاد بود و حصیری بغایت لطیف بیافت جهود آن را ببازار برد و بهای
نیک بفروخت روز دیگر اسباب حصیر دیگر مهیا کرده بودند و همچنین حصیر دیگر بیافت
و گفت این لایق بساط وزرایست این را بخدمت وزیر برد و صلهٔ مستان چون آن حصیر
بخدمت وزیر بردند آن را بغایت بپسندید و او را تشریفی فاخر داد و بهای تمام تسلیم کرد
و چون جهود بآن آموخته شد گفت اگر بهتر ازین توانی بافت چنانکه لایق بساط خلیفه بغداد
بود بهتر باشد ملک زاده گفت چیزی بسازم که خلیفه مثل آن ندیده باشد و لیکن اسباب
آن مهیاتر ازین باید پس جهود آنچه میبایست راست کرد و پادشاهزاده حصیری بپرداخت
و در کتابه آن حال جهود و گرفتاری خویش باتمام شرح داد و آن را در پیچید و گفت میباید این را
جز در سرای خلیفه نگشایند تا نقش آن باطل نشود پس جهود آن را بدار الخلافه برد و بموقف عرض
رسانید خلیفه بفرمود تا آن را بگشادند و در رنگ آمیزی و ابداع کی آن متحیر شد و چون کتابت
آن را در نظر آورد و آن را بتمام فرو خواند در حال فرمان داد تا جهود را حاضر کردند و فرمود که این
از کجا آورده گفت غلام من بطرف گرگان رفته بود بتجارت و این را آنجا فرموده بود از
جهت بساط امیر پس خلیفه فرمود که راست بباید گفت تا این از کجا بدست آورده گفت
آن غلام که این آورده است بکوی حاضر شود تا از وی معلوم کنم که بافنده این کیست جهود گفت
بروم و غلام را حاضر آورم فرمان صادر شد که رفتن تو محال است نوبت تا غلام بیامد
جهود در ماند و سخن پریشان گفتن گرفت خلیفه فرمود تا او را موقوف کردند و معتمدان
بفرستاد تا خانه او را فرو گرفتند و کسان او را تعذیب کردند تا آن چاه را نشان
دادند ملک زاده و یاران با تنی چند دیگر مسلمانان که از دست شر و غدر او باقی مانده بودند
از آن چاه برآوردند و ملک زاده بخدمت خلیفه آمد و شرف دستبوس دریافت خلیفه بفرمود

تا آن حلوه بکلب زاده داده و او را با خلعتی فاخر و حصول مقاصد بخدمت پدر روان کرد و نزد
آن حرف و آن حرفت او را از مضیق تلف در ورطه هلاک خلاص داد و بسعادت نجات رسانید
و از اینجا صدق قول معلوم میشود و آنکه فرموده است که الحرفة امان من الفقر چون حرفت مردرا
از چنان مهلکه نجات رساند اگر از محنت فقرش امان دهد عجب نباشد **حکایت**
مردی بود از بنی سعد که او را اشعب الصخرة خواندندی و در عرب بطمع بوی مثل زدندی چنانکه در مثل
گویند اطمع من اشعب الصخرة و گویند روزی در بلاد یمن میرفت سنگی را دید در راه نهاده
و بزبان عبری چیزی بران نوشته که مرا بر گردان تا ترا فایده باشد پس بسکین الطمع شد
کوشش بسیار کرد تا آنرا برگردانید و دران طرف دیگر نوشته دید که رب طمع یهدی
الی الطبع ای بسا طمع که زنگ یاس بر آینه ضمیر نشاند چون آنرا بدید و برگردانیدن آن
رنج بسیار دیده بود از غایت غصه سنگ بر سر زد تا دماغ او پریشان شد و روح
از قالب جدا گشت و بدین سبب در عرب مثل شد **حکایت** از لطایف
که در عرب مثل بدیشان زده اند یکی اشعب طماع بوده است و کنیت او ابو العلا بود و نام
پدر او جابر بود و مولای عبد الله بن زبیر بود مردی طماع داکول بوده و گویند روزی کودکان او را رنجه
میداشتند گفت در سرای فلان کس عروسی کرده اند و ضیافت آنجا بسیار رود مرا رنجه
مدارید چون کودکان روی بدان سرای نهادند اشعب گفت مگر آنچه گفتم آن حقیقت باشد پس
بر عقب ایشان برفت و چون هیچ نبود کودکان او را بگرفتند و بسیار رنجانیدند
و زحمت دادند و گویند روزی بر دکان زرگری نشسته بود و آن مرد طبقی میساخت اشعب
گفت طبق ازین بزرگتر بزبر گفت صاحبش بدین کار فرموده است اشعب گفت تو بزرگتر
بزن تا اگر وقتی بر ان چیزی بمن حلوا فرستند بیشتر بود **حکایت** اشعب
طماع گفت وقتی غلامی بمن بخشیدند بخانه آمدم و آن غلام را با خود بیاوردم مادرم مرا گفت این
غلام کیست من اندیشه کردم که اگر یکبار بگویم که مرا غلامی بخشیده اند مادرم را از شادی

زهره

زهره بترکد گفتم مرا غینی بخشیده اند گفت غین چه باشد گفتم که با لام و الف گفت لام و الف
چه بود گفتم با میم گفت معنی این حروف چه باشد گفت مرا غلامی بخشیده اند و اگر نه چنین گفتمی مادرم
از شادی مردی **حکایت** سالم بن عبد الله از اشعب پرسید که طمع تو تا بچه
حد باشد گفت چنانکه از پس جنازه دو کس با یکدیگر آهسته سخن گویند در خاطرم آید که این متوفی
از بهر من وصیتی کرده است که مرا چیزی دهند و هیچکس دست در جیب نکرد که من گمان بردم که مگر
چیزی بمن خواهد داد و در مدینه هیچ زنی را بشوهر ندادند که شب زفاف ایشان من در خانه
خود را آب نزدم که مگر بغلط آن عروس را بخانه من آرند روزی مردی را دیدم که علک میخاید پرسیدم
که هیچکس از خود خام طمع تر دیدی گفت بلی وقتی با یکی از رفیقان خود بشام میرفتم در راه بدر صومعه
راهبی نزول کردیم راهب بر بالای صومعه بود و ما در زیر آن با یکدیگر حدیث میکردیم در
اثنای محاورت در میان ما سخن رفت از راه مباسطت میگفتم که فلان راهب در فلان موضع
اندکی دروغ گوید ساعتی بود راهب را دیدم که در آلت خود انداخته از بالا فرود آمد و گفت
در میان شما دروغ گوی کیست تا جزای وی بدین بوی رسانم و دیگر زن خود را از خود خام طمع تر
دیدم که او گفت که هر چیزی که تو دران طمع کنی و ننگ باشی که حاصل نشود باشد من از ان مستغنی
باشم که هر آینه چنین خواهد بود **حکایت** ثعلبی در کتاب ... آورده است
که مردی از مسلمانان بود بر راهبی بگذشت و راهب بر بالای درخت نشسته بود آنمرد او را گفت ای
راهب بحق عیسی که مرا چیزی ده که مردی فقیرم و چیزی ندارم راهب کلیم خویش بسوی وی انداخت
مرد کلیم بستد و چیزی دیگر طلب کرد گفت ای راهب مرا اینقدر تمام نبود و مرا از بهای این
کلیم کاری بر نیاید و دیگر بار مبالغه کرد و آنچه میداشت راهب از بالا فرود آمد و او را الحکم برد و کلیم از او
ستد و گفت ترا اول بر سنت عیسی رفتم و کلیم را بتو دادم و کرت دوم بر سنت محمد
صلی الله علیه و سلم رفتم که مذهب در روش او است که ای ادب را ادب کند **حکایت**
در کتاب مجمع الامثال آورده است که روزی سالم بن عبد الله با فرزندان و حرم خود بباغی رفته

بودند و اسباب تماشا مهیا کرده اشعب طامع را خبر شد بر اثر ایشان بباغ رفت در باغ
بسته بودند اشعب چون آن در را بسته یافت بدیوار باغ در رفت سالم اشعب را دید گفت
ای ماشئت این چه بی‌ادبی است آخر حرم من و دختران در ینجااند و تو مردی نامحرم تعرض ایشان
نکنی اشعب گفت ما لنا فی بناتک من حق وانک لتعلم ما نرید سالم بخندید و فرمود تا از آن
طعام که حاضر بود او را نصیبی دادند تا بخانه برود و طمع با آنکه خصلتی مذموم است و مطامع همه رنجها
معلوم اما اگر کسی از راه منفعتی کثرت برگیرد و منظر التفات فرد نگردد دانم که اگر پای مردی طمع نبودی
اکابر فضلا و اماثل شعرا از سعادت خدمت و دعای دولت صدر جهان محروم ماندندی والسلام

باب پنجم از قسم سیم در ذکر طراران و حکایات نوادر ایشان

شک نیست که غلبهٔ حرص و وفور طمع که بدترین اخلاقست مردم را بر افعال ذمیم باعث و
محرض آید تا بهر طریق که دانند و توانند در آن کوشند که اموال مردمان را احراز کنند و دیانت
عاقبت او را مانع نباشد و مروت دست رد بر سینهٔ خیانت او ننهد و آنجماعت
که قاصد اموال مردمان باشند و در اخذ و احراز آن بحیل حیلت تمسک نمایند سه فرقه اند بعضی آن
باشند که بطریق دزدی و سرقه و قطع الطریق و سنگ دستی حصول آن غرض و وصول بدان مقصود
خواهند و از قطع ید و قتل و سیاست و اجب نیندیشند و آنجماعتی بی عاقبت و کرم
شکم و دون همت ملوث خیانت آلوده و از لباس امانت عاری چون بدزدی دست دراز
کنند شرع دست ایشان کوتاه کرده است قوله تعالی والسارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما
و طایفهٔ دیگر اگرچه در سرقه و نکاره سعی نمایند اما طریق حیل سلوک دارند و جیب شکافند
و کیسه برند و باز قومی دیگر که ایشان در شیوهٔ گدیه سر برنه دارند و آن نوع را وسیلت
حصول مطلوب دانند و آن شیوه با سلامت نزدیکتر است و از ملامت دورتر و
معاملت ارباب همت نسبتی ندارد و غرض حیث جنس بدین دنائت تن در دهد

دزدی

باب حکایاتی چند تحریر خواهد پیوست بمشیة الله تعالی و عونه

حکایت آورده‌اند
که مردی را هوس دزدی در دماغ متمکن بود و میخواست که در آن صنعت بکمال رسد او را نشان
دادند که در نیشابور مردیست که در ین علم کمالی دارد و در دقایق حقایق و اسرار عارف
و واقف است مرد از شهر خود عزم نیشابور کرد و چون آنجا رسید سرای آن دزد نشان
خواست و بخدمت او رفت و خود را بروی عرض کرد و گفت من آمده‌ام تا از تو چیزی خواهم
و در علم دزدی مهارتی حاصل کنم استاد او را ترحیبی نیکو کرد و چون طعام پیش آوردند
مرد خواست که تناول کند استاد نیشابوری او را گفت که بدست چپ خور مرد دست چپ
در پیش کرد و خواست تا طعام خورد چون عادتش نبود دشوارش افتاد و دست راست
بیرون کرد استاد گفت جان پدر در ین کار که تو قدم نهاده اول تعلم او آنست که دست
راست او قطع کنند از آنکه حکم شرع آنست که اگر ترا بدزدی بگیرند دست راست
تو ببرند باید که بدست چپ طعام خوردن عادت کرده باشی تا از درد و رنج نرهی مرد از آن سخن استیحاشی
یافت گفت در کاری که بطمع سیمی که بدست آید دست سیمین را باید داد بترک
آن کردن اولیتر است پس از سر آن حرفت درگذشت و بساط آن تمنی در نوشت

حکایت آورده‌اند که در شهری از شهرهای خراسان کاروانسرای
بود که بازرگانان اموال خود آنجا نهادندی و در میان آن کاروانسرا چاهی بود و یکی از آن دزدان
یکی از عیاران باک درجوار آن کاروانسرا خانه بکرا گرفت و از آنجا نقبی بر آن چاه برد و دستی
فرصت طلبید و از آن چاه بر آمد و در خانه رفت که در آنجا نقود بسیار بود و در آن
یکشب و دو همیانی تمام بر داشت و از راه چاه ببرد و روز دیگر خداوند آن مال در انبار خانه بگشاد
و آن مال ندید و در آنجا نقبی ندید و سوراخی مشاهده نکرد و متیقن شدند که مگر سرابان
این خیانت کرده است در ساعت او را بگرفتند و در مطالبه کشیدند بیچاره مضطرب و متحیر
ماند و فریاد میکرد و میگفت من از ین خیانت بری‌ام لیکن او التفات نکردند و آن دزد آمده بود

ودر میان خلق ایستاده و نظاره میکرد و چون تضرع و اضطراب آنمرد دید بر روی رفت
آورد و گفت سرایبان ازین خیانت بریست و همچنین از انجا برده است پس کیسه
کجاست گفت در چاه است و این کار من کرده ام اگر خواهید بچاه فرو روم و مال خود
برآورید و الا رسنی در میان بندید تا من فرو روم و مال برآرم او را ایشان رسنی در میان
وی بستند و او بچاه فرو رفت و رسن از میان خود بگشاد و از راه نقب بیرون شد
و سر خویش گرفت و ایشان چون ساعتی در انتظار کردند همچنین از انجا بیرون نیامد
یکی از دیگران بچاه فرو رفت نقبی دید دیگران را اعلام داد و دست از ان بیچاره بداشتند
و چندانکه در جستجو شدند نیافتند و بکمال پردلی مال را برد و یک حبه از دست بلا خلاصی داد

حکایت در ملح النوادر آورده است که سلیمان طرار از کبار عیاران
مکان بوده است شبی با یاران خود قصد کار کردند و خواستند که بسرای صرافی روند
و مال او ببرند از اتفاق یکی از نزدیک آن خانه وفات کرده بود و جمعی همه شب بیدار
بودند و نوحه میکردند یاران او گفتند ما را اجازت فرمای تا بر سر راه بنشینیم و هر کسی که بر ما
بگذرد جامه او بستانیم که هیچ نداریم که خرج کنیم گفت نشاید اگر کسی بر شما بگذرد
جامه بستانید و تعرض برسانید و او را مجروح کرده باشید که آن کار بی دلالت
پس بر سر راه ایستادند جوانی پاکیزه با لباسی خوب برایشان بگذشت و سلام کرد
یکی از ایشان جواب سلام او باز داد و دیگران قصد او کردند سلیمان گفت چه
خواهید کردن گفتند جامه او بستانیم و باشد که با وی نقدی نیز باشد آنرا نیز بگیریم
گفت نه شما را سلام کرد و عوض او از سلام کردن جز آن نبود که از شما سلامت
یابد و تعرضی بدو نرسانید و از مروت دور باشد اگر تعرضی برسانید گفتند اگر
دست ازوی بداریم برود و نباید که بدست دیگری گرفتار شود و جامه او بستانند
پس یکی را او سپرد تا در خدمت او بروند و چون جوان از وثاق برسانیدند آنجوان

در خواب ایشان تکلفی کرد و ایشان را قدری سیم داد و چون پیش سلیمان باز آمدند
گفتند ما را قدری سیم بتکلف داده است سلیمان گفت سیم او گرفتن بتر از آن
که جامه از وی ستدن از بهر آنکه برینگونه مزد گرفتن با ارباب مروت و فتوت نسبت
ندارد و همین ساعت باید که آن سیم باز برید و بوی باز رسانید ایشان گفتند خانه
وی دور است و همین ساعت صبح بدمد و ما فضیحت شویم گفت بصبح فضیحت شویم
به که بلوم فضیحت شویم پس همانجا بایستادند تا آن سیم بردند و بآنجوان تسلیم کردند

حکایت آورده اند که یکی از طراران ماوراء النهر که در طراری و عیاری
از اقران برتر آمده بود وقتی بنشابور افتاد و خواست که در ان شهرها مدتی آرد تفحص
و تجسس مردم مشغول شد و معلوم کرد که خزانه ملک موید کجاست پس حیلتها کرد تا بطریقی
که دانست و توانست نقبی زد و از نقود و جواهر هرچه توانست برداشت و بدر نقب
آورد و آنجا چیزی سپید دید که رنگی داشت گمان برد و گفت شاید بوده که گوهر شب چراغ
که میگویند این باشد و صواب آن بود که آنرا برگیرم که بسبب توانگری من خواهد بود
پس برفت و آنرا برگرفت عظیم زرنگ بود و مرد متحیر شد که این چه چیز است و بلمس
دست آنرا معلوم نکرد زبان بر آنجا نهاد تا بحس ذوق معلوم کند که آن چیست خود آن
پاره نمک بود آنرا بجایگاه خود باز نهاد و از ان زر هیچ برنگرفت و بنقبل دیگر باز آن تعلق
ساخت و باز گشت برفت و روز دیگر ملک موید آنرا گمان کرد که دوش جماعتی از
دزدان در خزانه نقب زده اند و لیکن زر رفته اما هیچ نبرده اند پس در شهر ندا فرمود
که هر که این کار کرده است از باس و سخط خود امان دادم باید که در درگاه آید
و اقرار کند و گوید که چون بزر دست رسید چرا هیچ برنداشت چون چند روز ندا کردند
آنجوان بخدمت ملک موید آمد و گفت این کار من کرده ام و شهامان شغل اقدام نموده ام
ملک موید گفت زر بزدی گفت چیزی سپید دیدم روشن و گمان بردم که گوهر

شیخ اعظم ... بدین رسیدم ملک بود ... بود کشتم چون ملک شاه شنیدم خوش گذاردن در خدمت مردی
درویش و ... تعلق ساختم و از سر آن درگذشتم ملک سوم چون سخن آن مرد بشنید
او را بدان محمدت ... سپهسالاری لشکر خود بدو داد و آن مرد از سر فردی درگذشت السلام

حکایت در کتاب فرج بعد الشدت آورده است که عبدالله صوری گفت در جوار من
در واسطه جوانی بود دل سوز روش تلف کرده و محنت فقر و فاقه گرفتار شده وقتی او را ملتمس
پاکیزه دیدم حال بر دیگر گشته و اسباب او مرتب شده پرسیدم که سبب این همه ثروت و نعمت
بعد از آن همه شدت و فقه چیست گفت شبی اهل خانه مرا طلق مخاض افتاده بود و در آن دو درم از
من شربتی خواست من هیچ نداشتم که در آن صرف کنم از غایت درد دل و حیرت از خانه بیرون
آمدم و به هر طرف میرفتم تا در کوچه روشنایی دیدم بر اثر روشنایی برفتم در خانه دیدم که گشاده بود
و مردی دیگ طعام می پخت بی اجازت وی در آمدم و سوال کردم آن مرد گفت امشب بگاه است برو
در آن صومعه بنشین و بیاسای تا فردا ببینم که از غیب چه پدید می آید من در آن خانه شدم
آن مرد کلیمی سوی من انداخت و گفت خود را بپوش من کلیم را در دوش کشیدم و سر نهادم تا از
حجاب غیب چه پدید می آید چون از شب دو پاس بگذشت شخصی دیدم سوی او در آمد و سلام کرد
و چیزی در پیش وی نهاد او را گفت چرا دیر آمدی که دل من بتو مشغول بود مرد گفت مرا دی همه روز
در زیر هیزم سواری می بایست بود تا این ساعت که بدین مرد ظفر یافتم و این را پاره دیدم و عظیم
گرانست ندانم که زر است یا سیم پس آن مرد طعام در پیش او آورد تا سیر بخورد پس شراب
آورد و قدح قدح در وی پیمود تا چنانکه مست شد و بیفتاد آن مرد برخاست و نزدیک من آمد و مرا پای بجنبانید
تا بیدار هستم یا نه من خود را در خواب ساختم چون او را یقین شد که من در خوابم آن مرد را که ... آورده
بود بکشت و او را در پشت کشید و از خانه بیرون برد تا در جایی پنهان کند من چون جای را
خالی دیدم فرصت غنیمت داشتم و آن زر بر گرفتم و از خانه بیرون آمدم و در کوچها بدویدم تا ناگاه
بر در مسجدی رسیدم و در آن مسجد گشاده بود در آن مسجد رفتم و در از پس محکم ببستم و ا

شدم تا صبح بدمید و آن مرد شمشیر کشیده در طلب من در کوچها میگشت و میگفت ... که بمن افتاد
زر با دیگری و وبال خون تا حق در گردن من بماند چون نسیم سحر بوزید خلق در کوچها روان گشتند
او ناپدید شد من آن زر بخانه آوردم و برشمردم هزار دینار زر ... بود اسباب خود فراهم
آوردم و از محنت فقر برستم تا عاقلان را معلوم گردد که وسایل فیض بقدر آسمانی باز بسته است
چنانکه انوری گوید اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد مدبر خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

حکایت گویند که روستایی به بغداد آمد بر درازگوشی نشسته بود و خری را جلاجل
در گردن او محکم بسته را اثر او همی دوید سه طرار نشسته بودند یکی گفت من بردم و آن خر را از
روستایی بدزدم و بیارم دیگری گفت این همه سهل است من جامه های او را بیاورم پس آن یکی
در عقب روستایی روان شد چندانکه بموضعی خالی رسید جلاجل از گردن خر باز کرد و بر دنبال
خر بست خود دنبال او می جنبانید و آواز جلاجل بگوش او میرسید روستایی گمان برد که خر او در قفاست
آن دیگر بر سر کوچه تنگ ایستاده بود چون روستایی رسید گفت طرفه مردمانند اهل این شهر
مردم جلاجل بر گردن خر بندند و او بر دم خر بسته است روستایی درنگرید خر را ندید فریاد بر آورد
که خر مرا که دید آن طرار گفت من مردی را دیدم که خری داشت و بدین کوچه فرو شد روستایی
گفت ای خواجه لطف بکن و خر مرا نگاه دار تا من خر را طلب کنم طرار گفت منت دارم و من
مؤذن این مسجدم زود باز آی که منتظر خواهم بود روستایی فرو آمد و بطرف آن کوچه رفت
طرار خر ببرد و آن طرار دیگر بر سر راه روستایی چاهی بود و بر سر آن چاه بنشست چندانکه آن
روستایی بیچاره ... گفت ای خواجه ترا چه رسیده است گفت خر مرا برده اند و تو فریاد میکنی طرار
گفت صندوقچه پر زر از دست من درین چاه افتاد نمی توانم شد ده دینار بتو بدهم
ترا ای روستایی اگر تو صندوقچه من برآری پس روستایی با خود گفت ده دینار بستانم
و صندوقچه این مرد برآرم پس روستایی جامه برکند و بچاه فرو شد طرار جامه روستایی برداشت

اگر تو این ... خواهی ...

دیگر باره از ... گفت

دیر در روستایی از قدر دن چاه فریاد میکرد که درین چاه هیچ خبث و کس جواب مداد و روستایی
در آن چاه ملال گرفته بود در بالا آمد چون نگاه کرد طرار و جامه را ندید دو چوب بر گرفت و بهم بر زد
مردمان گفتند ای روستایی دیوانه شده گفت نه پاسبان خود میدارم تا اگر مرا بیشتر بر زدند

حکایت

قاضی محسن تنوخی گوید که از محمد بن ربیع عقیلی شنیدم که گفت مردی را
دیدم از بنی عقیل که ریش او سپید نها بود و سر و بال شبیر و زرد کتراز وی سوال کردم که این زخمها بر پشت
تو از چیست گفت عمر را دختری بود و مرغ دلم در دام عشق او افتاده بود و در هوای خال و از او بهوا
گرفته چون از غلبهٔ عشق قوت صبر فتور پذیرفت او را خطبه کردم پدر دختر گفت که مهر دختر من اسپی
که پلی از ز و بساز قبیله نی بکر دارد و آن اسپ را شبکه نام است و جز بواسطهٔ شبکه مقصود تو حاصل نشود
من با امید حصول مقصود بقبیله نی بکر رفتم و مدتی آنجا بودم و جایگاه بستن آن اسب بدانستم و آن
مادیانی بود که در تنگ و هم راه و منزل باز پس کمی اشتی بود در جستن باد و صبا همعنان بودی که دو ساله
داشت که در جستن زیاده از وی بود و پس شبی قصد دزدیدن اسب کردم و آن شبی بود تاریک
گفتی کرکرد انگشت بر روی هوا پاشیده چنانکه انگشت راه دیده غلط میکرد و من آهسته بیامدم
و در میان خانه قدری پشم را انداخته کرده بودند و توده بزرگ شده بود من برفتم و در میان آن
پشم مخفی شدم ساعتی بود خداوند آن خانه بیامد و طعامی که بود پیش آورد و زن و شوی هردو
بتناول آن مشغول شدند و شب عظیم تاریک بود و ایشان روشنایی نکرده بودند و من گرسنه
بودم آهسته در پیش رفتم و دست در کاسه کردم و با ایشان طعام خوردن گرفتم ناگاه دست
من بر دست آن مرد آمد و دست من محکم بگرفت من دست زن او بگرفتم زن او شوهر را
گفت دست من چرا گرفتی مرد گفت پنداشتم مگر بیگانه است چون طعام بخوردند مرد زن بر خاست
و زنجیر بر پای اسب نهاد و قفل محکم کرد و کلید آن در زیر سر خویش نهاد و با شوهر خود بخفت چون
پاسی از شب بگذشت غلامی بود سیاه که تیمار ستوران داشتی بر خاست و سنگ ریزه
سوی زن انداخت زن آن شوهر را بگذاشت و با آن غلام در پس وثاق رفتند و معانقه و معاشقه

مشغول شدند من فرصت یافتم برخاستم و کلید از زیر بالین زن بر گرفتم و بیامدم و زنجیر از پای اسب
بر گرفتم و لگامی داشتم از خود بر سر اسب نهادم و او را از آن خانه بیرون آوردم و اسب را برانگیختم
زن چون آن مرد را از زیر غلام بر جست و فریاد بر آورد که اسب را بردند هم در حال اهل قبیله سوار شدند
و در عقب من تاختند و هیچکس بمن اندر نرسید جز یک سوار که مسافت میان من و او یک نیزه وار
بیش نبود و او نیزه در از میکرد و بر پشت من میزد اما چون رو پیشی داشتم قوتی نمی یافت که مرا از
پشت اسب در ربودی چندانکه بوادی رسیدیم عمیق که عمق آن بیست گز بود من اسب را از آن
وادی بر انگیختم و آن اسب از آنجا بجست و چون آن سوار بلب آن وادی رسید گذر نیارست
کرد هم آنجا بایستاد و گفت ای جوان برو که اسبی بردی که ده هزار دینار قیمت وی است نه هزار
دینار زان نفروشیم من گفتم من او را از آن خریده ام که جان عزیز خود را در معرض تلف نهاده ام
در بهای آن گفت باری بگوی که چگونه بردی من حکایت بکردم و زن و غلام را بی تقریر کردم مرد گفت
برو که لعنت بر چون تو مهمان باد که طعام خوردی و اسپم بردی و خانه من خراب کردی و زنم
مطلقه شد این بگفت و خایب و خاسر بازگشت من آن اسب بیاوردم و مراد خود حاصل کردم
و این نشانها که بر پشت منست از آنست هرچند که حکایت عیاران و عیار پیشگان بسیار است
چندان انواع دزدی که در زمین هندوستان است و هیچ جای نرسد که از حد و حصر و احصا زیادت آمده

باب
ششم از قسم سیم در لطایف کلمات گدایان و حکایات ایشان

اگرچه شیوهٔ گدایی ناستوده است و پیشه استدا بیهوده از آنکه از قبح آن سوال کردن روی
مروت خود خستن است و بمخلوقات طمع داشتن پشت حاجت خود شکستن و سید
المرسلین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده است که المسایل کدوح اوخضوح
هر که بچنگال سوال از فضله مال دیگران میتراشد فضله روی خود نه باخن منحراشد و هر که از روی
حرص ما دو طمع میدوشد در فضیحت دنیا و رسوایی عقبی میکوشد حاجت بنجیلی بر داشتن بر آب

لوم و ناکسی خود برافراشتن است و آبروی خود از برای نان را نبای دنیا ریختن بآتش فتنه دین خود را
بباد بر انگیختن است اما این نصیحت در سمع ارباب همت جای گیرد امروز طایفه دون همت اند
از گدایی با حرفت ساخته اند و از برای صید طعام دام تزویر باز کشیده اسم صحیح ایشان فضال است
و جواب سلام ایشان سوال کردن اگر در موسم ناهار طرف کمر خود را اچیکی طمع بر دوزند
همچون ماه جرس سوخته اند خرمن دیگران از آن سوز طبعشان آنکه ناستوده ستانند و نا
شنوده سرایند طیلسان خطیب از دنه و دستار قاضی ربایند در کاروان حرص چون درای
همه تن زبانند و جرس بیهوده می خایند اگر شان نرمی بجنگ بستانند و اگر شان مرهمی
فار کنند طمع خام شان غلام درت ارادت ایشان داده و شره حرام طعام بر ایشان نهاده
اگر چیزی بینند از بزرگواری حق او را اضاعت کنند و اگر سری شنوند از یاری سر او را اشاعت کنند
اگر هزار بار عطا دهی او را شکر نگویند و اگر یکبار خطا کنی کفران کنند اگر شان اندکی دهی بیش طلبند
و اگر بیش دهی بیشتر طلبند بامدادان در هر کوی مشغول صدای ایشان و بهر شبانگاه بهر روزی عربده
از غاغای ایشان تا سر بغداد بت آرزد از ایشان بر بیند و این باب مشتمل است بر لطایف حیل
ایشان و امیدست که بشرف قبول یابد

حکایت

ابوالقاسم حریری در مقامات آورده است که چون ابوزید سروجی را وفات نزدیک آمد و هنگام آن رسید
که امانت جان بجان آفرین تسلیم کند پسر خود را پیش خواند و گفت ای پسر بدانکه من مدتی در
اصطیاد مجهود خود را بذل کردم و بعلو اخیر بر دام غدر بسته مرغ دلها را قید کردم و امروز هنگام
آنست که مرغ دل من مطار علوی بر پرد و ترا وصیتی میکنم و آنکه نیز دنیای تو بدان مقرون خواهد بود
و هیها آنست که مردم چهار طبقه اند اول پادشاهان دوم وزرا سیم بازرگانان و چهارم ارباب
حرفت و سنگ فیشه گر پادشاهی منتظمه هزار آفت و دسیسات بسیار معاملت و حکیمی
گفته است پادشاهی بر تخت نشستن مثال آنست که کسی بر کوهی نشیند و زبر سر او تیغی بران آبدار
بتاری موی آویخته باشد و توقع آن باشد که ساعة فساعة آن موی بگسلد و تیغش بر افتد

و جانش

و جانش در سر آن رود و وزارت و امارت و دهقنت هم مشوبست بانواع شغبها و اضافها
چه وزیر که بقربت پادشاه مبتلا بود و قصد کارهای بزرگ او را خصمان بسیار باشند و چون
تیر خود را از نهاد او هدف سازند و بسیار باشد که کار آید و پیکان قصد ایشان بر ذات او
نفاذ یابد و عمارت و دهقانی بغلت و فرومایگی مشوبست چه ادای خراج بر نهاد مرد بامروت
عظیم گران بود و بازرگانی نوعیست پر رنج و درد سر است جان و مال را در معرض تلف باید نهاد
و بعد از تحمل شداید و تجرع جام بلا ببرده درمی سود کند یا نکند پس رنج آن از رنج خالی شود از
و حرفت مردم بازاری خود با رنج باشد و چون قوت او روز بروز زیادت آید اگر او را ضعیف
رجال او ستوبی باشد آن از ضایع بماند پس ای پسر زنهار تا گرد این اعمال و اشغال نگردی و
یقین بشناسی که ملکی بی درد سر و شغلی بی زحمتی و بازرگانی بی مؤنت و حرفت بی آلت در انقطاع
گدائیست که سرمایه آن سوال است و پیرایه آن ابتذال آن متاع را در همه بازار رواج است

بیت
هر کجا شهریست در اقطاع ماست ⁂ گر بایران گر بتوران میرویم ⁂

حکایت

آورده اند که در شهر نشابور قدیم بازرگانی در میان بازرگانان
نشسته بود و از هر نوع سخن میگفتند ناگاه دختری دیدند در غایت لطافت و نهایت ملاحت
الطرافی سلیم و اندامی نعیم جامه دریده پوشیده چنانکه اندام او از شکافهای آن خرقه چون
آفتاب زیر ابر میدرخشید و او تکلف میکرد تا خود را بپوشد و هرگاه که طرفی از جامه
در کشیدی و گوشه از اندام پوشیدی گوشه دیگر گشاده شدی سامه و بر سر آن بازرگانان
بایستاد و گفت ای ارباب غنا رحمی کنید ای ارباب غنا و ای خداوندان ثروت
بخشایید برین عورت که دختری ام از خاندانی که از کثرت تقلب ایام و محنت گرفتار شده
و جماعت آن بازرگانان در کمال جمال آن دختر حیران ماندند و هر کس قراضه بر کف او نهادند
یکی از بازرگانان گفت ای دختر جمالی باین زیبایی که تو داری چرا خود را در حکم کسی نیاری تا ازین
مذلت خلاص یابی دختر گفت ای خواجه درویش را که خواهد و مصاحبت فقرا و مصاهرت

نیازمندان که رغبت نماید بازرگان گفت ای شیخ من طلبی ندارم اگر رضا دهی ترا بنکاح در آورم
تا بمدت سال اقتدای تو کرده ام دختر گفت منت دارم این دولت را فاما اولی است اگر او
اجازت دهد این حضرت خطبه نموده دان عهد بعقد سودا کرد و بازرگان گفت ولی تو کیست مرا
بوی نشان ده تا ترا از وی بخواهم گفت ترا با من بباید آمد تا پدر خود را بتو نمایم بازرگان
رغبت او در دان شد با کوچه رسیدند دختر از ان کوی فرو شد و بازرگان هم آنجا بر دکان
بنشست ساعتی بر آمد پیری بیامد و بازرگان را بخانه خواجه برفت و بدر سرای عالی رسید در آمد
و چون خانه دید آراسته و فرشهای لطیف زیبا انداخته و پری لطف سیمای ظریف خوش
سخن نشسته پیش او باز آمد و او را خوش پرسید و مقدم او را باعزاز تلقی کرد و در صفه بنشستند
و چون زمانی بر آمد شربتی بیاوردند و چون شربت خورده شد طعامهای لطیف پیش آوردند
و چون از طعام فارغ شدند پیر گفت خواجه را شرابی لطیف که طعام را هضم کند رغبت باشد
بازرگان گفت باشد و در ان حالت متحیر مانده بود و چون شراب حاضر کردند و بدان مشغول
شدند و قوت شراب پرده حیا و خویشتن داری از چشم دیده ایشان برگرفت بازرگان
از شیخ پرسید که حالتی عجب می بینم دختر ترا بدان خوبی برهنه مشاهده کردم و این ساعت از
تجمل و حشم آن می بینم که مجلس ارباب ثروت مثل آن جا نباشد آن علت این کثرت
مناسبتی ندارد شیخ گفت ای خواجه بدانکه من مردی که ام و حرفت من انست و مرا با دختر
مواضعه است که هر روز که نماز شب او بیاورد و زن من همین قدر بدست آرد و من
نیز اگر زیاده از ایشان شوانم ... ایشان ندارم و دخل ما ازین شغل است و اکنون
چون که دختر من و بی بامداد ترا بمسجد باید رفت تا کسب من و زن من مطالعه کنی پس آن شب
خواجه بازرگان را مهمان داشت و بوقت خواب او را جامهای کبیره بگستردند و هم آنجا بیاسود
و چون وقت صبح صادق رابد بیدار شد شیخ او را گفت وضو باید ساخت و بمسجدی که در
میان بازارست حاضر باید شد تا از حرفت و کسب من آگاه شوی خواجه بازرگان

درآن

دران مسجد شد و گروهی که با ایشان بود پیر موافقت کرد و با خواجه چاشتگاه خدا که جمع انبوه شد
شیخ برخاست و مقامه لطیف آغاز کردن گرفت و لطایف کلمات ادا کرد چنانکه
دلها نرم شد و اثر رقت در مردمان پدید آمد آنگاه گفت بدانید که من مردی تمام محتاج و
نان طلب ولیکن یقین من بر رزاقی خدای عز و جل وثوقی تمام دارد و دانم که ارزاق بندگان
در ازل قسمت کرده است و آن کم و بیش و پس و پیش نبود بامداد بر عزم آنکه از انعام شما
حظی یابم بدین مسجد آمدم و سر راهم بر صره بر آمد آنرا برداشتم و آن خریطه ایست سربسته
و چنان پندارم که در آنجا هر آینه نقود است و این خداوندی باشد اکنون امام محلت لطف
کند و سر آن بگشاید و بنگرد که در آنجا چیست پس بحضور این جماعت آنرا باز بندد تا اگر
آنرا خداوندی پدید آید آنرا بوی دهم پس خریطه بایشان داد و ایشان سر خریطه
بگشادند و در آنجا از حلی زنان چون سوار و خلخال و گوشوار و غیر آن مقدار دویست دینار
سرخ زر یا دیگر بود جماعت او را محمدت کردند و بدیانت و امانت او را بستودند
و گفتند هیچکس درین عهد با احتیاج و قلت مال این نوع بجای امانت نیاورد پس او گفت
مرا چندان بدهید که بکیاه قوت من باشد پس آن مردمان رغبتی تمام در حق او لطف و
انعام بجای آوردند چنانکه قریب ده دینار زر بدو دادند چون نماز بامداد بگذاردند جماعت
از مسجد بیرون آمدند زنی را دیدند که بر در مسجد فریاد می کرد و بر سر و روی خود میزد و اضطراب
بسیار می نمود او را گفتند ترا چه رسیده است گفت من مشاطه عروس آرام
و در همسایه من دختری را بشوهر میدادند و از من التماس نمودند تا از خانهای بزرگان
حلی و حلل از جهت آن دختر بعاریت بخواهم تا آن کار را ... کنند و من بامداد آن
حلیها را بردم تا بخانه ایشان دهم ... ازین مسجد از من بیفتاد و چندانکه باز میطلبم
نمی یابم و یقین دانستم که هیچکس این از من باور ندارد و در عقوبت مطالبت خداوندان آنها
هلاک خواهم شد اهل مسجد گفتند نشان حلیها باز ده که آن بدست مردی متدین افتاده است

وخدای عزوجل آن آتو رسانید زن نشان آن حلیها تمام و کمال باز داد پس آن خریطه زر را
بوی داد پس آن زن گفت ای مسلمانان با شما و خدای عزوجل عهد کرده ام که هرگز دیگر
شکایتی نکنم از برای خدا مرا خیدان مدهید که قدری پنبه بخرم و ریسیم و بهای آن خود را
و فرزندان خود را هرادم و دیناری زار بگریست چنانکه مردم را بر وی رحم آمد و مبلغی زر دیگر بوی
دادند پس بازرگان زر را نیز باز آوردند و گفتند حرفت ما را دیدی و طریق کسب مشاهده کردی
این یک لطیفه بود از هشتاد و نوع کدیه که مرا دست آید اکنون اگر تو مصاهرت ما رغبت
میکنی مرا دامادی بهتر از تو کجا باشد ولیکن من عهد کرده ام که دست بهمان دختر بس خراز کسی
نشوانده بود که از کدیه بی حاصل آمد پس اگر تو خواهی که این کار را بر تو آید باید کرد و از آن طریق چیزی
بدست آوردن تا دختر بتو تسلیم کرده آید مرد بازرگان گفت من نعمت بسیار دارم
و از معارف تجارم و خلق مرا می شناسند من چگونه کدیه کنم و مرا حیا کی گذارد که دست
سوال پیش کسی دراز کنم شیخ عباس گفت من ترا با سوزم تا چند روزی ملازم خانه
باید بود و خود را ملازم خانه باید کرد و خود را تنگدل و مضطرب بخلق نمودن و تنگ دست
که هر کس از دوستان و آشنایان از تو و حال تو تفحص کند تو بگویی که فضولی و خواص باشد
بر سبیل استسرار باید گفت که مرا در تجارت زیانها رسیده است و مال من
تمامت تلف شده و حال بدرجه رسیده است که دور و نیست که من هیچ ندارم
که بحج کنم و از هیچکس سوال نتوانم کرد و هر آینه بی شک آنقدر آن حکایت را نشر کنند
و هر کس از بازرگانان فراز آیند و در حق تو تکلف کنند که اکنون خود را تسلیم
کرده ام تا اجل فراز آید و از گرسنگی از پای در آیم و خود را بیش ازان نیمی را رئیس خواجه
بازرگان نصیحت استاد عباس بشنید و قبول کرد و روزی چند در خانه مختفی شد
و هر کس از دوستان می آمدند و از حال وی می پرسیدند و تفحص میکردند و او با کس شکایت
تا آخر کار یکی از جمله دوستان چنانکه از شیخ منقبتی یافته بود اقرار کرد و او را گفت زنهار

تا این سر با کس نگویی و این راز پنهان داری آمد و از راه اشفاق با دوستان او باز گفت پس هر
کسی در حق او لطفی میکردند چنانکه او را نعمتی بسیار بدست آمد و شیخ را بران محمدت گفت و این
زرها در پیش پیر نهاد و شیخ گفت اکنون دختر بتو دهم بران شرط که من بعد کدیه نکنی بازرگان گفت
سبحان الله چندین گاه بازرگانی میکردم و نفس و مال را در خطر می نهادم تا بر مایه من ده یازده یا ده
دوازده سود آمد اکنون بی هیچ مایه چندین زر بدست آوردم هرگز من ازین کار توبه نکنم و این کار را
نگذارم پس استاد عباس گفت اکنون که این کار در دل تو شیرین شد داماد من تویی پس با او
مصاهرت کرد و دختر خود بوی داد **حکایت** از پیری شنیدم که یکی از گدایان
استاد دستحقان لطیف طبع شهر نیشابور آمد و در مصطبه نزول کرد و خواهندگان جمعیتی
کردند و او را مهمان داشتند و او در مقام دعوی گفت که من گدایی کنم که مثل آن در عهد استاد
عباس گذشته باشد و خاطر کس بران محیط نشده پس بر اد مجمعی نشان داد که در آن
عقد مجلسی خواسته بود و صغار و کبار شهر در آنجا حاضر شدند و استاد شیخ گدا بر منبر رفت
و فصلی یاد کرد و چنانچه حاضران را از آن ذوقی حاصل شد پس گفت ای کبار ایام و مشایخ کرام درین
ضعیف بگزید بچشم اعتبار نگاه کنید و ایا اولو الابصار شنیده اید که طایفه از بنی اسرائیل بسبب نقض
عهد و نکث میثاق مسخ گشتند و آخر کار عالم سبحانه و تعالی ایشان را بوزینه گردانید من از
فرزندان ایشانم و از آن قوم نشانی دارم و همان آنست که مرا دمیست چون دم بوزینه
تا بدین غایت سر خود را فضیحت نکرده ام و این سر با کسی نگشاده ام و این ساعت حاجت بغایت
شد و اضطرار بحد کمال رسید اکنون خود را فضیحت میکنم و سر غیب خود می گشایم و آن دم را بشما
می نمایم ولیکن امید میدارم که هر کس در حق من احسانی کند و مروت واجب دارد که شما هر این
عجایب شمار تاریخ خواهد بود و هیچکس نادرتر ازین نخواهد دید و نخواهد شنید راوی میگوید که هر کس
از جای خویش فرا جست و درستی و درم صافی بر کف ادمی نهادند چنانکه او را مبلغی سیم جمع شد
و چون نقود خویش را احراز کرد ساعتی دیگر بگریست و گفت ای مسلمانان بدانید که من عظیم شرم

داشتم و از غایت حیا دم که از پس بود باز پس آمده است و دانم که در کشف این عورت
مرا اجازت نخواهید که درین مجمع عورات بسیارند و انکار و تشنیع بسیار دارند و در خصوص این
این فضیحت روا ندارید پس حاضران جمله بخندیدند و بر لطیف طبعی او تحسین کردند و بعضی روی نفرین کردند
و برین طریق سلفی نسیم از نیسان مردم بیرون برد و این از لطایف که جای آن است **حکایت**
قاضی اوش که از جمله منبجان لطیف طبع نکو سخن بوده است او را درین باب کتابیست که آن کتاب را
مفتاح النجاح نام نهاده است و گویند پیوسته منبجان اهل سیستان گله کردندی که بیشتر زر را
بر وی بپوشند و در عهای ایشان کارگر نمی آید و هیچ نوع ایشان را در جوال نمی توانم کرد قاضی اوش
گفت من بروم و دلی و اثر ازایشان حاصل کنم پس به سیستان آمد و سبوی آب بخرید و کوزهٔ
و سقایی پیش گرفت و موزر انگشت ساخت و پیوسته گرد شهر برآمدی و خلق را آب دادی
و از کس چیزی نخواستی و بر اشارت ارباب دل اهلی را گفتی مرا دعا باد آرید تا زبان من گشاده
و چون دران شهر مشهور شد و بر زبانهای اهل آن مذکور گشت و او را گنگ سقا خواندندی مدت
او تعلق نمودندی شبی بوقت سحر در وثاق قاضی شهر آمد و گفت خبر کنید که گنگ سقا
آمده است و مهمی دارد قاضی او را پیش خواند گنگ سقا بعد از آنکه بسیار بگریست گفت مولانا
بداند که من این ساعت خفته بودم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم و در دست
و پای او افتادم و تضرع کردم و او آب دهان خود در دهان من کرد و چیزی بخواند و در من دمید
و دست مبارک خود در سینهٔ من راند و فرود آورد چون بیدار شدم زبان خود را
گشاده دیدم و نوری در دل خود می یابم اگر مولانا فرمان دهد تا فردا بامداد منبر نهند و من بر منبر روم
و دعا گویم تا خلق را این اعجوبهٔ عجیبی و معجزهٔ نبوی محقق گردد و حق تعالی را شکر گویند کمال لطف باشد
قاضی را آن حالت عجب آمد و اجازت داد که بامداد بر منبر رود روز دیگر آوازه در شهر افتاد
که گنگ سقا گویا شده است و مجلس خواهد گفت و خلق بسیار بمجلس او حاضر شدند و در منبر
مسجد قاضی اوش بمنبر برآمد و دعایی بگفت و مقدمهٔ سخن آغاز کرد چنانکه خلق مدهوش شدند

و مدهوش از استماع آن برآمد چنانکه سخن او در دلها اثر کرد و گفت مدتی من در اطراف جهان گشتم
و بر جای هر کس تقرب جستم و بزیارت بزرگان نیز تقرب نمودم و از ارواح ایشان
استمداد طلبیدم اما فتح مفتاح زبان من در دست همم بزرگان این خطه نهاده بود که خدای
عز و جل مرا بیمن همت شما بنطق و علم مشرف گردانید و اکنون عزیمت شهر خود دارم و میخواهم که بروم
و شکر شما با ایشان بگویم هر کسی در حق من لطفی کنید تا باسم او آورده ببرم و مساکین آن
شهر را از انعام شما نصیبی دهم پس یکهزار دینار در حق او لطف کردند و آن زر را بستد و هم ازان
روز از سیستان بخرقان آمد و نامه در نشست و در آنجا این ابیات نوشت **نظم**

عزیز ورین حرم مد آن کرمان • شراب روح راحت‌ها و ستان نوش • گرمان سجستان ز ابلهی را
جهان علم و دانش قاضی اوش • بودم گنگ سقا لیک بودم • بزرا لطف ای اثر مدهوش

حکایت
شنیدم که یکی از لطیف طبعان تذکیری کردی و شهری از
شهرهای عراق رفته بود و نوبتهای تذکیر را انعقاد بکرد و عیار لطایف سخن را نقد بکرد و اهل آن خطه
مرید و معتقد او شدند و با استماع لطایف مواعظ او رغبتی کامل نمودند و مدت شش ماه در
آن جماعت را وعظ گفت و ارادت خلق در حق او بکمال رسید روزی بر بالای منبر مجلس بگفت
و جمعی انبوه برای اقتباس فواید او نشسته بودند و جام کلام گردان گشته و خلق مست شده
و آتش لهاردی بالا نهاده و آب دیدها سرشیب شده و در اثنای این حال جوانی
پابرهنه از میان مجلس برخاسته و به پای منبر او شد و گریبان بگرفت و گفت ای طرار بازار تزویر و ای فتان ناپاک
سیرت و ای زر صورت مس سیرت و ای زاهد صفت مرتد سیرت ای خونی ناپاک و ای سفال ناپاک
مدت یک سال است تا پدر مرا کشته و همین ساعت بر داری تهمتی که کشته یکسال است
که من ترا میجویم و در طلب تو گرد عالم می پویم و از فراق پدر عزیز چهره بخون دیده مشوییم جماعت
مستمعان چون این سخن بشنیدند گمان بردند که مگر بر وی افترا میکند خواستند که وی را
ادبی کنند پس مذکر با آب دیده و سوز سینه گفت ای حاضران مجلس مرا قصاص است

کمارا عذابی ست دهرا مروز را فردا ی کریم کران ساعت انکار کنم امار و زی بیاید که مکنونات سرایر
و مضمونات ضمایر آشکارا خواهد شد چنانکه حق تعالی می فرماید یوم تبلی السرایر فما له من قوة ولا ناصر
هیچ به از آن نیست که اعتراف کنم که وقتی در ایام شباب که سوم دو کنیت خونی کرده ام و پدر
او در گذشته ام اگر عفو بکند فمن عفی و اصلح فاجره علی الله و اگر قصاص بکند من امروز بتیغ قصاص
کشته شوم به از آنکه فردا در درکات جحیم گرفتار شوم پس جوان از منبر فرود آمد و در میدان رفت
و مدعی در عقب او میشد و جملگی خلق آن شهر بنظاره بمیدان شاه آمدند و چون آنجوان بمیدان آمد
تیغی چون یک قطره آب در دست گرفته بود پس طایفه کشنده را گرفتند آن عالم خوش سخن
زاهد بر خواجه آمد او را با بزرگ نمودش که ما دیت جرم تو بدهیم و تو این قصاص از ترحم دار
چرا که نیست بسیار یکهزار دینار سرخ صلح کرد و هم در ساعت توزیع کردند و بمدعی دادند جوان
از سر خون در گذشت پس آن عالم از شرم خلق بعد از آن سخن نگفت و از آن شهر بیرون رفت راوی میگوید
بعد از مدتی در شهر نشابور بخرابات گذر کردم آن پیره و جوان را دیدم در خانه خمار تماشا میکردند من
نزدیک ایشان رفتم و گفتم آن چه خصومت بود و این چه موافقت است مرد بخندید و گفت
ما هر دو انباز بودیم و در آن طلسمی بود که ساخته بودیم و مدعیان و صد هزار دینار در دست آوردیم
و مدتی تا آن را خرج بکنیم چون آن نماند دام دیگر بنهیم و صید دیگر در اندازیم

حکایت

در کتاب ملح النوادر آورده است که وقتی ابودلامه مر ابوالعباس سفاح را مدحی گفت ابوالعباس
او را گفت چه میخواهی گفت یا امیر سگ شکاری ابوالعباس بفرمود تا سگ
شکاری بدو دهند گفت یا امیر من مردی شاعرم بر پی سگ پیاده نتوانم رفت مرا اسبی
باید فرمود که اسبی بدو دهند گفت یا امیر چون بر آن اسب صید کنم آن را که خواهد بر گیرد فرمود
غلامی بدو دهند گفت یا امیر چون صید کردم همه گوشت چون خورم آخر مرا نان باید فرمود که دیت
هیزم زمین در نواحی کوفه او را دهند صد عامر و صد غامر گفت یا امیر عامر میدانم غامر چه باشد گفت
خراب گفت یا امیر من صد هزار جریب زمین در دهنای بدیه ترا امیر را دهم ترا زمین خراب

بگذار آید مرا آنکه زمین نفرمای از آنجا که من خواهم فرمود که از کجا میخواهی گفت از خزانه معموره امیر سود
که سهل است خزانه خالی کنید و زمین مر و تسلیم نماید گفت یا امیر پس آنگه خراب شود و آبادان
نماند امیر بخندید و او را هزار دینار سرخ و دو دیت جریب زمین آبادان داد هزار نسیم غفران
بر ریاض صاحب دولتی باد که نوال او در سوال سبقت گیرد و کرم او بر امل مشی جوید و اگر کسی در این
عهد بدین صفت موصوف است بجز ذات بی نظیر خداوند دستور صاحب قران و آصف
سلیمان مکان نظام الملک ملک ملوک الوزرا محمد بن ابی سعد الجنیدی مد الله ظلاله نباشد صاحب
دولتی که آزاد از نوال او سیر گرداند و بر درش در تحصیل مطلوب بسوال محتاج نباشد قطعه

صاحب عادل نظام الملک دستوری که هست ∴ دیده اقبال از خاک جناب او بینی
بنده قدر رفیع او بجان چرخ کهن ∴ عاشقش بخت جوان و معتقد گردون پیر
مایه دار دست راد او بود بحر محیط ∴ خوشه چین خرمن رایش بود ماه منیر
انگشت نان آرزوی از خاک درگاهش بنم ∴ از ره انصاف او را چون توان خواندن وزیر
تا که باشد عدو را خنده بخشش بزر ∴ تا بخندد جهان از گریه ابر مطیر
باد از رای رفیعش ملک دایم با خطر ∴ باد از شمشیر تیزش شعب دولت خطیر

باب هفتم از قسم سیم در مذمت دروغ گفتن و فواید صدق

قوله تعالی واجتنبوا قول الزور آفریدگار عالم جل جلاله می فرماید که از دروغ گفتن اجتناب نمایید
و نزدیک عقلا مقررات است که دروغ گفتن مرد را خوار و بی مقدار کرده اند و در نظر بزرگان بی
بها باشد و صدق متحلی در دین و دنیا ستوده و محمود است و اخبار و احادیث در معنی
بسیار است و لیکن چون مقصود از جمع کتاب حکایاتست آنچه در معنی از حکایات نقل
کرده اند ایراد خواهد یافت

حکایت

آورده اند که یکی از نوعهدان اسلام
نزدیک امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیرالمؤمنین در اسلام شناهی بسیار است

و مرا اجتناب آن جمله میسر نشود و یک خصلت از خصال ذمیمه مرا اختیار کن تا از آن اجتناب
نمایم امیر المومنین علیه السلام فرمود که از دروغ گفتن اجتناب نمای آن مرد از خدمت
او بازگشت و در راه اتفاق او بخانهٔ خمار افتاد و طبیعت او بخمر میل کرد و خواست که آن حرام را
ارتکاب کند با خود گفت اگر امیر المومنین از من پرسد که خمر خورده‌ای اگر اقرار کنم حد بزنند
و اگر گویم نه دروغ گفته باشم و عهد کرده‌ام که دروغ نگویم پس از سر آن درگذشت و همچنین
ببر زنا رسید و داعیهٔ شهوانی او را در کار آورد و همان علت اول ممتنع شد و بسر هر گناه
که رسید بدین سبب باز میگشت و عنان باز می‌کشید پس بخدمت امیر المومنین علیه السلام
رسید و گفت یا امیر المومنین جمله طریقها بر من بسته گردانیدی و مرا معلوم شد که سر همه بدیها دروغ
گفتن **حکایت** آورده‌اند که احنف بن قیس نزدیک معاویه علیه
ما علیه آمد و هر کس در باب امیر المومنین علیه السلام سخنی می‌گفت احنف خاموش گشت و
نشست و هیچ نمی‌گفت و در هیچ سخن شروع نمی‌کرد معاویه گفت یا احنف چرا سخن
نمیگویی گفت چگویم در حق کسی که اگر راست گویم از تو بترسم و اگر دروغ گویم از خدای
تعالی بترسم پس این مقام سکوت لائق‌تر و بحزم نزدیکتر **حکایت**
آورده‌اند که چون مسترشد خلیفه را وفات نزدیک رسید پسر را حاضر کرد
و در پیش خود بنشاند و وصیت‌نامه نوشت و او را آداب ملک داری تقریر
کرد و در آن وصیت‌نامه این یک پند نوشت که یا بنی ان اردت المهابة فلا تکذب فان
الکاذب لا یهاب و لو ضرب بالف سیف ای پسر اگر خواهی که مردمان از تو بترسند
دروغ مگوی که مرد دروغگوی بی‌هیبت و بی‌شکوه باشد اگرچه در کرد او هزار شمشیر
دار باشند **حکایت** آورده‌اند که فضل سهل را دو ندیم بود یکی را نضر
بن الحارث گفتندی و دیگر را ثابت بن شروان شبی در مجلس شراب بخدمت فضل سهل
با یکدیگر مزاح کردند نضر دست زد و دستار ثابت از سر او بیفتاد ثابت بخباثت از وی برنجید

چنانکه اثر نیشتر در بشرهٔ او ظاهر شد فضل سهل گفت والخلاف میرنجی گفت چگونه رنجم که آبروی من
پیش تو ریخت فضل گفت رو و آسان بگیر و چندین مرنج که آبروی تو نزدیک من آن
روز که ریخته شد که تو گفتی من شبی از دامغان به نشابور رفتم بر بینا استر و این
حکایت مر خدمتکاران ملوک و بندگان ایشان را دستوریست تا در حضرت ایشان
در هیچ وقت کلمه نگویند که محال بود و جز طریق صواب و صدق در حضرت ایشان سلوک
نورزند تا در حضرت ملوک ممکن باشند **حکایت** آورده‌اند که هارون الرشید را
خدمتکاری قدیم بود که او را منصور گفتندی و محل اعتماد هارون الرشید گشته بود روزی در خدمت
هارون ایستاده بود و غلامی رومی بلغت روم کلمه بگفت هارون از وی پرسید که تو این
زبان میدانی گفت نیک دانم گفت از که آموخته گفت مادرم و دایهٔ من رومی بوده‌اند از ایشان
آموخته‌ام و بر دقایق آن وقوفی تمام دارم هارون او را بدان محمدت فرمود روزی او را
بخلوت پیش خواند و گفت مرا با تو مهمیست میخواهم که آن را با تو بگویم و لیکن اگر گویی که بیان
تو از آن سر خبر یابد مهم تو در کار آن سر شود باید که امشب که در خانه بخسبی و بامداد چون
برخیزی خود را کر سازی و بگویی که دوش باد از دماغ من ریخته شده است و کر
شده‌ام کری بس واقع شد و مردم را خبر ده تا آنچه می‌باید گفت با تو بگویم پس منصور خود را
کر ساخت و آوازه در بغداد افتاد که منصور کر شده است و مدتی برین بر آمد روزی
هارون الرشید آهسته از وی پرسید که آن کار را چگونه خواهی کرد منصور غافل بود
گفت کدام کار هارون بخندید و گفت صبر می‌باید کرد که تو بر کری موی نکنی منصور از حدیث
بیدار شد و بعد از آن هیچ سخنی از وی پرسید و تا سه نوبت آواز بلند نگفت منصور
جواب نداد هارون گفت اکنون بر کری راست ایستادی او را گفت ترا
بنزدیک ملک روم بکاری خواهم فرستاد و برسولی باید که هشیار باشی و غرض من آنست
که خود را کر سازی و آنچه ایشان گویند برای و آنچه ایشان با تو گویند بشنوده

انکاری تا بار گویند و مکر کنند و دران نوعی استخفاف او باشد و هرچه ترا دهند از خانه خبر از
هیچ قبول کنی و زر مضروب خواهی که نام و صورت در آنجا بود و جمله ارکان دولت او را با انواع
هدایا و تحف مستظهر گردانید و مشک و عنبر و عود بسیار با ایشان همراه کرد اینها را اعظم سلی
عظیم باشد پس او را روانه گردانیدند و چون بقسطنطنیه رسید ملک روم خواص خود را
باستقبال او فرستاد و او را باعزاز تمام در آوردند و چون در پیش ملک روم رفت ملک
روم با وی سخن گفت او جواب نمی‌گفت پرسید که ترا چه رسیده است که جواب نمی‌گوی
گفت درین راه که می‌آمدم روزی چند رنجور شدم چون صحت یافتم گوشش من گران شده بود
ملک روم گفت این معیب هرچه تمامتر پس ترجمان را گفت هرچه با او خواهید گفت بر کاغذی
نویسید و او را بکتابت جواب دهد و خواص خود را گفت هرچه گویند زنهار چنان آهسته
گویید که اگر شنوا بود نشنود و چون مرا این حیلتی میکام و صلات و هدایا بنزدیک او آوردند
او زر مضروب خواست قیصر بر غرض او واقف شد و ازان نوع هیچ نداد و از انجاست
که ملوک نزدیک اکفا و اقران خود زر مضروب نفرستند اما مصنوع فرستند چون ابریق
و زنجیر و امثال آن و چون مصلحتی که داشت باتمام رسید وقت بازگشتن در پیش آوردند
و قیصر بر منظری نشسته بود که بیک ستون سیمین قایم بود و صحن و فرش آن بزمرد ترصیع کرده
و آن منظر را دو دریچه نهاده یکی بجانب شرق و یکی بجانب غرب که بوقت طلوع و غروب آفتاب
دران تافتی و عکس آن زمرد در اطراف آن منظر افتادی چنانکه سقف و دیوارها تمامت
آن سبز بودی و چشمها خیره کردی چون منصور را در آوردند متحیر شد و اثر حیرت در وی پیدا آمد
قیصر ترجمان را گفت از وی بپرس که پادشاه شما چنین خانه دارد و چندین زمرد دارد
در خزینه منصور جواب داد که در خزانه امیر خلیفه چندان زمرد است که اگر خواهد آستانهای در خود
از زمرد بسازد قیصر دانست که لاف میزند و دروغ میگوید سر بجنبانید و گفت راست گفتن
نیکو خصلتیست منصور بازگشت و چون ببغداد رسید هارون پرسید و مکاتبات و مشافهات

برسانید و خلیفه جمله را بپسندید و جوابها که نوشته بود بتکلف رفته بود او را صد هزار دینار انعام فرمود و بر جریده
الحاق کردند و هارون آن برات را توقیع کرده بود و پیش خود نهاده و منصور را ایستاده بود
هارون الرشید سخنی بگفت در اثنای آن منصور را حدیث آن منظر یاد آمد و صفت آن بکرد و سوال
و جوابی که او را در میان رفته بود باز گفت هارون الرشید در خشم شد و گفت از دروغ گفتن
شرم نداشتی و چنین محالی بگفتی و ندانستی که دروغ گفتن دلیل نامردی باشد و اگر متقدمان ملوک را دروغ
گفتن اقدام نمایند اعتماد را نشایند و بعد ازین اعتماد از تو برخاست و در حال بکفارت آن دروغ
که منصور گفته بود بزر الیسم بدل کرد و آن توقیع برداشت و بدرانید و دیگری بصد هزار درم
بنوشت و بوی داد و حسرت آن صد هزار دینار از دل منصور نرفت و آن همه بشومی یک دروغ
بود که نه بجایگاه خود بگفت **حکایت** آورده اند که وقتی حجاج قصد حسن بصری کرد
و کس فرستاد تا او را بگیرند حسن اندیشمند شد و از بصره بیرون آمد و در صومعه فرقد الصومعه
حبیب عجمی رسید و بصومعه او در آمد و گفت از پیش کسان حجاج گریخته‌ام و در امان تو
آمده‌ام حبیب گفت در صومعه بنشین در صومعه سجاده بیفکند و در نماز ایستاد ساعتی برآمد
سرهنگان حجاج رسیدند و او را گفتند حسن بصری را دیدی گفت دیدم گفت کجا باشد گفت در صومعه
بصومعه رفت در صومعه رفتند حق تعالی حسن را از چشم ایشان پوشیده داشت او را ندیدند
و بیرون آمدند و گفتند تو مردی زاهدی چرا دروغ میگویی این بگفتند و برفتند پس حسن بصری با
حبیب عتاب کرد و گفت ای برادر در خون من چرا یاری شدی و ایشان را بمن نشان
دادی گفت اگر من دروغ بگفتمی که من او را ندیدم شومی دروغ در تو و من رسیدی و ایشان بی
اجازت من در آمدندی و ترا از صومعه بیرون آوردندی اما برکات صدق من آن بود که عالم جل جلاله
حجابی در پیش دیدهای ایشان فرو گذاشت تا تو در ضمان سلامت بماندی و دروغ بر زبان
من نرفت **شعر** اگر بدروغ کسی از رنج برهاند / مران خلاص بسی راستی بود اولی
حکایت آورده اند که هارون الرشید ولایت اهواز بفرج رخجی داد و مدتی تصرف

آن ولایت بود جماعتی قاصدان او را بدان درگاه آوردند و در خدمت خلیفه ایستادند شطر سعید که در
وی بود روایت کند که من شطر بودم که امیر او را عقوبت کند و هر گروه که امکان دارد در باب
او فرمان دهد ساعتی بود فرخ شاه از بیرون آمد تشریف امیر پوشیده از وی پرسیدم که
حال چگونه بود گفت بخدمت امیر ایستادم زبان بگشاد و مرا خطاب فرمود و فرمود که ترا پیش از
قدر تو رفعت و درجت نهادم و بر تو اعتماد کردم تا بر من خیانت کردی و اموال من بردی و من
خاموش می بودم تا چندانکه امیر ساکت شد آنگاه گفتم یا امیر راست بگوی انعام امیر در حق من
زیادت از آنست که در لفظ امیر بگذرد اما خدای تعالی میداند که من امیر را خیانت کرده ام و در استخراج
اموال خزانه طریق امانت و نصیحت بسپرده و در رعیت قلم روا نداشته بر جمله سوگندهای غلاظ و
شداد خوردم پس گفتم اینقدر کرده ام که چون وقت ادراک بودی غله فروشان را جمع کردی چون سعر
مقرر شدی غله بدیشان فروختمی و مرا با ایشان حصه بودی گاهی از آن سود بودی و گاهی زیان
داران وجه و غیر آن درین چند سال ده هزار درم جمع شده است و من آن مجموع را در زیر
دیواری دفن کرده ام امیر المؤمنین مثال دهد تا آن را بخزانه رسانند و یکبار دیگر در بنده نگرد و این سخن را
مکرر میکردم و بر جمله سوگند میخوردم که راست میگویم و درین خلافی نیست پس ساعتی بود رشید
روی بمن آورد و گفت خدای بر مال تو برکت کناد مال تو بتو بخشیدم و شغل تو مقرر فرمودم و مرا
تشریف خاصه فرمود خداوند تعالی برادران و رعایا را برکت راستی خلاص داد **حکایت**
آورده اند که حجاج یوسف مردمان بصره را امان داد و یوسف عبدالله عثمان بیامد و بیعت او و عبدالملک
بن مروان تازه فرمود و چون پیش حجاج بایستاد حجاج گفت ترا خدای تعالی بکشد و بعد ازین
زمین ترا انداخته بود گفت ده هر مقام که بودم مرفه تر از آن بودم که در پیش تو ایستاده ام
خلاصه کلمات آنست که آنچه کار عالم جل و علا ترا دلیل کرد اینست و ما ترا نمیخواستیم و هرچه
خدای تعالی خواست بود و ارادت او نافذ گشت و ارادت ما مقهور آمد تا عالمیان را معلوم شود که
لا راد لقضائه و لا مانع لحکمه و لا یفعل بشارد بحکم بار بر حجاج گفت سخن را بپار است راستی

در گوشه صندوق که بر زبان براندی از خط ما مصون ماندی پس او را تشریف داد و بازگردانید
حکایت آورده اند که بازرگانی بود که پیوسته سفر چین کردی و خان چین
وی را عزیز داشتی و در حق وی انعام و اکرام فرمودی روزی ملک چین نشسته بود و در مهر
کلمه میگفت و از عجایب و نوادر ایام حکایتی میکرد بازرگانی در اثنای آن گفت که در زمین عرب
مرغیست که آن را بتازی نعام میگویند و بپارسی شترمرغ آتش خورد و پای او مانند پای شتر بود
و بر دارد خان چین گفت والله که عظیم دروغی گفتی کدام جانور بود که آتش خورد تا کسی چنین
دروغی گوید محالات گفتن نهی بود نباید کردن و بفرمود تا بعد از آن او را در بارگاه راه ندهند
بازرگان بازگشت و بعراق آمد و ده شترمرغ مربت آورد و قفسها ساخت و آن ده شتر
مرغ را در قفسها گذاشته از راه دریا بخدمت شاه چین رسانید و از آمدن او شاه چین را
اعلام دادند گفت آن دروغگوی باز آمده است تا هم دروغ دیگر آورده باشد والبته من او را
در پیش خود راه ندهم بازرگان بخدمت خان قصه نوشت و در آنجا ذکر کرد که شاها بسیجا
مرا از خدمت خود براندی و بسبب حسن مجالست بجای نیاوردی بلکه در خدمت عرضه داشتم
لایحه مخفی فرماید مرا مهجور کرد اکنون آمده ام و مصداق قول خود آورده ام ده شتر مرغ بازخریدم
این ساعت یکی پیش مانده است و نه دیگر هلاک شدند تا بعد ازین بر بازرگانان
استخفاف نکند که خدای تعالی بر آفرینش هر جانوری که خواهد قادرست و آن نیز دیگر من نو
مستجیل است اما در قدرت آفرینش آن محال نیست پس خان چین او را پیش خود خواند و گفت
بیار تا تماشا کنیم پس بازرگان بفرمود تا آهن پارها قدر صد درم تافته شد و چاوره بجایگه
بر مثال شعله آتش شد و در پیش او می انداختند او میخورد و در معده او میگداخت و بعد از زمانی از
بیرون می انداخت پادشاه و حاضران متعجب ماندند بعد از آن پادشاه بهر درمی که بازرگان
صرف کرده بود دیناری بوی داد و گفت بعد ازین سخنی مگوی که بر تصدیق آن سی هزار درم صرف
و عمری در سر کار آن رود تا آن سخن راست کنی و این و امثال این هرچند که در عقل مستبعد نماید اما چون

بقدرت آفریدگار تعالی و تقدس اضافت کرده شود از جمله جایزات تواند بود که او قادر کات
و صانع بی زوال خود تعالی لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر حکایت آورده اند
که ابو عمرو بن علا که سید قرا بود گفت مر شاگردان خود را اگر آن اخلاق که مانع سروری و مانع دارند
خبر دهید کدام است شاگردان گفتند که کودکی مانع سروریست گفت ابو جهل بن هشام سرور قریش
بود و هنوز سبلت او سبز نشده بود و گفتند که بخل مرد را از سروری باز دارد گفت ابو سفیان بن حرب
بخیل بود و مهتر گشت گفتند زنا و ناخاطمی گفت عامر بن طفیل سواری بود زنا کردن و مهتر قوم خود گشت
گفتند حماقت مانع ریاست بود گفت عیینه بن حصین احمق بود و سید بنی فزاره شد گفتند
قلت عدد و اندکی خویشان گفت و سیل بن محیط خویشی نداشت و مهتر گشت گفتند درویشی
گفت عتبه بن ربیعه درویش بود و مهتر گشت گفت اکنون تو بگوی که کدام خلق است که مانع ریاست
آید گفت کبر است و دروغ گفتن و سستی رای و عجب مرد مانع جستن و هیچ خصلتی بدتر از دروغ
گفتن نیست حکایت آورده اند که در آن وقت که مامون الرشید عبد الله
بن طاهر را بنواحی بصره فرستاد بمهمی و چون عبد الله آن مهم را کفایت کرد و مراد در راحت نمود
یکروز عبدالله در دیهی نزول کرده بود و بوقت بیان رفتن از سراپرده با یک غلام بیرون رفت
تا بلب جویی رسید چهار طالب علم دید که ازارها بسته بودند و جامهای خود شسته
و در آن جوی انداخته تا خشک شود از ایشان پرسید که شما کیستید گفتند ما فقیهانیم گفت از
شما هیچکس هست که ایمان را التصدیق کند و قول و عمل گوید گفتند اعتقاد ما در ایمان همین است
عبدالله را خوش آمد از بهر آنکه مذهب او در ایمان همین بود و بفرمود غلام را تا چهار هزار درم
بیاورد و هر یکی از ایشان هزار درم داد و در میان آن طالب علمان یکی بود که مذهب ابو حنیفه داشت
گفت من این سیم نخواهم گفت ایشان را از بهر آن میدهی که بمذهب تو دارند و من درویشم
از بهر هزار درم سیم دروغ نخواهم گفت در اعتقاد خدای عز و جل روزی رساند پس عبدالله را
از حسن اعتقاد و صلابت او در مذهب خود که آمد و غلام را گفت هزار درم دیگر بر این هزار

ده و آن دانشمند را بسبب صدق که بر زبان راند زر را مضاعف داد و گفت من این زر را بتو حلال کردم بسبب
راست گفتن و صلابت تو در مذهب خویش و بدین صدق در گفتار او را از حضیض محنت باوج
نعمت رسانید حکایت آورده اند که در آن وقت که مامون الرشید
طاهر بن الحسین را بحرب علی بن عیسی می فرستاد چون دو لشکر نزدیک بهم رسیدند طاهر
پیوسته از احوال او متفحص بود و هر گاه که جاسوسی بگرفتی هر آینه او را بکشتی و اتفاق کردی و گفتی یک
جاسوس پیش تمامت لشکر را از بر و زبر کند و این طاهر را عادت بودی که هر روز نماز دیگر برنشستی و از آن
طرف که روز دیگر نزول خواستی کرد برفتی و هر کس از آن طرف آمدی مردی تفحص کردی که بجهت
و از کجا می آید و کجا میرود روزی بسوی لشکرگاه بیرون رفته بود شجاع را دید که با غلامی بر جماره نشسته بود
و می آمد او را بخواند و پرسید که تو کیستی زید گفت من جاسوسم طاهر را خنده آمد و گفت این مرد
دیوانه شده است زید گفت دیوانه نیم جاسوسم گفت بجاسوسی بر که آمده گفت بر طاهر بن حسین
گفت ترا که فرستاده است گفت علی بن عیسی گفت چرا از نهان نداری گفت من در همه عمر
خود دروغ نگفته ام گفت پس آنجا چرا علی را نگفتی گفت از آنکه علی صفت من داند و مرا از آن
فرستاده است تا هر چه بینم بگویم طاهر بفرمود تا او را بلشکرگاه بردند و بجای نیکو فرود
آوردند پس طاهر او را بخواند و گفت بگوی تا نیت چه داری اگر از من گریزی یا نه زید گفت اگر نیت
اگر فرصت یابم بگریزم اما هر چه بینم پیش علی بگویم فرمود تا او را امروز نگاه دیگر روز برخاست و بر سرا
پرده طاهر آمد طاهر او را گفت نیت بازگشتن آمده گفت نیت دارم که یکسال روز نیز اینجا
باشم پس طاهر فرمود زید را گرد لشکرگاه بگردانیدند و یک شبانگاه زاویه نمودند پس
پیش طاهر باز آمد و گفت طاهر گفت ای زید لشکر مرا دیدی گفت دیدم گفت لشکر من بیش است
یا لشکر علی بن عیسی گفت هر دو بسیارند و من عدد هر دو ندانم پس زید را تشریفی فاخر داد
و اجازت فرمود تا بازگردد و گفت من بسبب راست گفتن جان ترا بتو بخشیدم پس زید برود و بـ
لشکرگاه خود بازگشت و بسبب صدق در گفتار خلاص یافت حکایت

داشند

آورده اند که روزی نضر شاعر بخدمت فضل یحیی برمکی در آمد و خدمت کرد و بنشست فضل او را گفت
ای نضر شعری که در طلاق دادن گفته باز گوی نضر خدمت کرد و شعری که ترجمهٔ اینست بخواند

گر چه ما را نفاق بگرفتست • اندرین عهد ما نفاقی نیست
گر زنان زمانه اهبانند • از همه مهرها طلاقی نیست
از وصال همه فراقی نیست • هر چه زن را دهی نوائی داد

پس نضر شاعر افکار ذو شد فضل او را گفت بچه اندیشه اری گفت می اندیشم که تو از دختر بو العباس
سیر شده و دلت از وی گرفته است و میخواهی که در طلاق او ... فضل متغیر شد و گفت هیچ
شنیده ای که چه میگویی نضر گفت من راست میگویم و هرگز دروغ نگفته ام فضل گفت این سخن هرگز راست نیست
که شاعران در دروغ گفتن منسوب باشند و قرآن در ان ناطق است نضر گفت من از ان شاعر
نیستم که دروغ گویم و در همه شعر من یکدروغ نباشد و اگر مدح کسی گفته ام آنچه از ممدوح خود را ...
العین دیده ام و مرا خوش آمده است آنکس را بران بستوده ام اگر غزل گفته ام مجنس داکری گفته ام
همین سبب است فضل را این سخن از نضر خوش آمد و او را صله گفت بستود و گفت ترا هر یک
سخن یک هنر زیادت شد و آن راست گوییست و آن بهترین هنرهاست گفت راست
گفتی که اندیشه من همین است و او را ده هزار درم داد و بعد از چندی دختر ابو العباس طوسی را
طلاق داد و بسبب آن راست گفتن نضر ندیم فضل گشت و در قرب او افتاد

حکایت

آورده اند که وقتی منصور خالد برمکی را از خدمت خود محروم کرد و پیش بوی التفات نکرد و کار ...
بوی مشورت نکرد و بدان سبب بسیار خللها در کار منصور ظاهر شد و در بسیار کارها بوی
محتاج گشت پس او را باز خواند و محل او را بزرگ گردانید و با او در مصالح ملک مشاورت پیوست و
یکی از انجمله آن بود که او را گفت ترا از حال علی بن عیسی خبر هست که ... را بوی داده ام و در حق وی چندین
رفق کرده ام تا مگر خویشتن را خلع کند تا خلافت بعد از من بفرزندم مهدی را باشد و او خود را خلع نمیکند و من
تدبیر این کار نمیدانم خالد گفت این کار بزرگست و دل امیر را ایمن ازین کار فارغ گردانم منصور شاد مان
شد خالد از پیش منصور بیرون آمد و جماعتی را از فقها و بزرگان مقبول القول را خود یار کرده گفت

بر ولیعهد عیسی بن موسی رویم و او را بمال بفریبیم تا مگر خود را خلع کند پس او اگر خود را خلع نکند من و شما
جمله گواهی دهیم که او خود را خلع کرد تا رضای منصور خلیفه ما را حاصل آید پس بر ولیعهد علی بن علی رفتند
و او را بسیار امیدها کردند و هر تیر که خالد در جعبه داشت بینداخت مفید نبود علی عیسی خود را
خلع نمیکرد پس آن جماعت بیامدند و منصور را گفتند علی عیسی خود را خلع کرد منصور جماعتی از بنی هاشم را
فرمود تا جمع کرد خالد با آن جماعت در حضور علی عیسی گواهی دروغ بدادند که او در پیش ما خود را
خلع کرده است علی عیسی گفت من هرگز خویشتن را خلع نکرده ام معارف بنی هاشم گفتند ما هرگز
بخلافت تو راضی نباشیم که گاهی خود را خلع کنی و گاهی انکار کنی و چندین کس از معارف
گواهی دادند و ما بعد ازین هرگز بخلافت تو راضی نباشیم اگر تو خود در الحضور ما خلع کنی ما را انکشیم
علی بن علیسی در ماند و خود را خلع کرد خالد اگر چه دروغ گفت اما منصور از وی بسیار منت داشت
و سورهای که حضم خالد بود در خدمت منصور عرضه داشت که خالد مردی کافیست اما دروغ گوست
و مرد دروغ گوی اعتماد نباشد و امروز بجهت رضای تو بر علی عیسی دروغ گفت شاید که بجهت
رضای دیگری در خدمت تو هم خیانت کند چون منصور از سورهای این سخن بشنید در دل او
افتاد و خالد را بپارس فرستاد و آن بیچاره کس از بغداد او هر یک را بنوعی بیرون کرد و همه
دران سفر هلاک شد و سبب دروغ گفتن بخانهٔ خود باز نتوانست آمد

حکایت

آورده اند که ابو الحسین بن ربیعه الجامی جوانی فاضل و هنرمند بود و اشعار بسیار یاد داشتی
و از اصناف هنر بهره مند بودی وقتی بخدمت امیر قابوس بن وشمگیر پیوست و اگر چه قابوس
مردی بود بزرگ نازک طبع ملول اما اهل فضل را دوست داشتی و مجالست او با ایشان بودی
چون ابو الحسین ربیعه وقوف یافت او را از قرب کرد و در خدمت خودش ساکن گردانید
و از مخصوصان گرگان گشت و لیکن او مردی دروغ گوی بود و لاف زدن و چند کرت در پیش قابوس
دروغها گفته بود و قابوس را معلوم گشته بود و اغماض کرده و آن را از روی ظاهر نگذرانده بار روزی
اتفاق افتاد که قابوس اشعار خلفا را میخواندند و از ابو الحسین ربیع پرسید که از اشعار خلفا کدام

خوبتر است ابوالحسین گفت شعرهای من قابوس گفت غلط کرده که شعرهای من چندان ذوق و متانت
ندارد ابوالحسین گفت امیر را سهو افتاده است که هیچ شعر را آن متانت و تناسب
الفاظ و رقت معانی نیست که شعر او را قابوس برنجید و گفت دروغ میگویی که چندان سخنان
رکیک و الفاظ ناشسته و معانی نامربوط که او گفته است هیچکس نگفته است ابوالحسین او را
بار دیگر خواند و کوفته خاطر گشت گفت شاید که اشعار او نخوانده باشی و من از اشعار
او پنج هزار بیت یاد دارم قابوس گفت بخدا که دروغ میگویی و دروغ گفتن ترا عادتست
و او را دشنام داد و گفت اگر تو پنجهزار یا دو هزار یا هزار یا پانصد بیت از اشعار او
نخوانی پانصد چوب بزنم و ترا از کار بیرون کنم ابوالحسین متحیر گشت و شعر خواندن گرفت
و بسیار جهد کرد و از اشعار او سوای چهارده بیت بیش یاد نبود در حال حاجب بیامد و او را
از پیش قابوس برانگیخت قابوس گفت چوبش مزنید و لیکن بعد ازین پیش من نشستن نگذارم
و ابوالحسین میان دروغ گو گفت از مرتبت خود بیفتاد والسلام علی من اتبع الهدی

باب
هشتم از قسم سیوم در ذکر جماعتی که دعوی پیغمبری کردند

بنزدیک ارباب الباب مقررست که هیچ نوع از انواع مخلوقات و هیچ جنس از
اجناس موجودات شریفتر از آدمی زاد نیست که آفریدگار سبحانه و تعالی بکمال کرم
او را در وجود آورده است و مکرم گردانیده است بیان او سبب که و لقد کرمنا بنی آدم و
جمله حیوانات بحر و بر و خشک و تر او را مسخر گردانیده و آدمی با این استعداد مراتب
و درجات زیادت از آنکه در حد احصی آید اما حالات او دو طرف دارد یکی اعلی و یکی
اسفل طرف اعلی بحد ملکی رسد و طرف ادنی بحد بهیمی و سبعی و این دو طرف را مراتب
و مدارج و طبقات و معارض بسیارست پس بزرگترین طبقات ایشان که بزرگتر
مرتبه از مراتب مخصوص بودند پیغمبران بودند که خلاصه انسان و راهنمای ایشانند اند در میان

انسان

انسان و در میان انبیاء درجه تفاضل و متفاوتست چنانکه حق تعالی میفرماید و لقد فضلنا بعض النبیین علی بعض و
هیچ پیغمبر از انبیاء و رسل آن رتبه و درجه کرامت نکردند که پیغمبر ما را که محمدست صلی الله علیه و آله و سلم
که اول ایشان بود در خلقت و آخر ایشان بود در بعثت چنانکه فرمود نحن الآخرون السابقون
و هیچ پیغمبر از انبیاء و رسل برحسب مراتب مقامات ایشان معجزات ظاهر و دلالات واضح و آیات
بینات کرامت کردند تا سبب هدایت بعضی از ساکنان ایشان شد و ما ذکر بعضی از معجزات
در اول کتاب ایراد کرده ایم در آنجا بنگرید و چون درجه نبوت عالیترین ایشان بود جماعتی از مبطلان
بی اعتقاد و جاه دوست فتنه انگیز را آن درجه آرزو کرد و در هر قرنی و زمانی طایفه خروج کردند بعضی آن
بود که ایشان را هیچکس متابعت نکرد و از ایشان خبر و ذکری باقی نماند الا از آنکه خود را انبیا نام کردند
و دعوی نبوت را اساس نهاد یکی زردشت بود که مردمان را غرور داد

حکایت

آورده که زردشت بن سفید بن تومان آذربایجانی از نسل ملک منوچهر بود که از جمله شاگردان
ایاسس پیغمبر علیه السلام بود و بعضی علوم از وی آموخته بود و بعد از آن با لیوس حکیم که در آن زمان
بود اختلاط داشت و بعضی از علمهای حکمت و طلسمات از وی بیاموخت و چنین گویند که حکیم فیثاغورس
دو شاگرد بود یکی را افلاطون نام بود و یکی افلاکوس چون فیثاغورس عالم دنیا را وداع کرد
افلاطون بزمین هند افتاد و او را آنجا شاگردان شدند و از وی علوم بسیار آموختند
و نسبت علم حکمت از وی کنند و افلاکوس بابل رفت و زردشت او را بدید و از وی حکمت
تعلیم گرفت چون افلاکوس وفات کرد زردشت بکوه سبلان که در حدود اردبیل است در آمد
و در آنجا سالها خلوت ساخت و کتابی را تصنیف کرد و آن از زند و استا نام نهاد و بعد از آنکه از
ملک گشتاسب سی سال گذشته بود از آن کوه بدر آمد و بدر سرای پادشاه آمد در راه شنیده
و پیش و پس آن چاک کرده و زناری از لیف در گردن انداخته و بندی از بند بر دهان بسته و
طوماری کهنه بدست گرفته و آن را بر سینه نهاده و جماعتی از معارف مغان گویند که او را آتش

بار گاه گشتاسب فرو آمد بلخ در وقت آنکه آفتاب بخط استوا رسیده بود و او از آسمان
فرود آمد و گشتاسب بخواب بود او را بیدار کرد و او را بخود دعوت کرد و آن کتاب زند و استا را
پیش او نهاد و آن کتاب را مختلف لغت ام ساخته بود و آنرا استا نهاد و حروف
آن زیادت از حروف جملگی لغتهاست و غرض او آن بود که هیچکس دیگر بران واقف نشود
پس گشتاسب علمای حضرت خود را جمع کرد تا آنرا ازوی بشنیدند و دعوی او را استماع کردند
و چون برهان ازوی طلبیدند او بیم نمود تا مس گداخته شد و بر و ریختند و او طلای ساخته بود دار
نوشتن نماید که آن طلا سوختن را باز دارد چنانکه در کتب مسطورات انکل و طلب و دیوجه و غیر آن
و چون آن مس گداخته بر سینه او ریختند و او را از آن زیانی نبود ملک بروی فته شد و دین وی را
قبول کرد از آن دین بنی بر میان خلق فاش شد و بعد از ظهور اسلام هنوز آن ملت باطل در میان
خلق باقی مانده است و پیغمبر علیه السلام او را با اهل کتاب ملحق گردانید در قبول جزیه از ایشان
چنانکه جمع اهل مصنف کتاب روایت میکنند از مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که
سنوا بهم سنة اهل الکتاب **حکایت** روزی جماعتی از حضرت امیر المؤمنین علی
علیه السلام سوال کردند که سبب چیست که از مغان جزیه می ستانیم و ایشانرا از جنس
و کتابی ندارند و به پیغمبری ایمان ندارند آنگاه گفت من داناترین اهل عالم بحال ایشانم ایشانرا در
اوایل عهد و قرون ماضی علمی بود که آنرا درس کردندی و کتابی بود که آنرا بخواندندی تا آنگاه که پادشاهی
از پادشاهان عجم با دختر خود در حالت مستی واقع افتاد و آنحال را از دانشمندان عهد بپرسید و
ایشان از جهت رضای پادشاه گفتند دختر نکاح روا بود خداوند تعالی آن میل مداهنت از ایشان
نپسندید و آن کتاب ایشان بآسمان رفت و آن علم که در سینهای ایشان بود محو گشت پس
بدین سبب با اهل کتاب مشابهتی دارند گویند زردشت در علم نجوم مهارتی داشت و در آن علم
کتاب بسیار تصنیف کرده بود و او از آنان بود که خداوند تعالی او را علمی داده بود و او را اکراه کرد

در مهر ضلالت بر دل او نهاد تا هر آنچه بیدانست کار نکرد و عاجل را بر آجل اختیار کرد و جاده وی را از راه گ
و گویند چون اجل او نزدیک آمد و بر وصول تو اطلاع بر طالع خویش واقف شد خواست که تلبیسی
کند و مردمان نماید که من بآسمان خواهم رفت از مردمان جدا شد و در بیابانی رفت که مسکن سباع
بود و غرض او آن بود که چون او بمیرد سباع او را بخورند و اثر او ناپدید شود تا متابعان او را گمان آید
که بر آسمان شد و غرض او بحصول نپیوست چه او در آن بیابان وفات رسید و بعضی از سباع
بیامدند و بعضی از اعضای او بخوردند و باقی بگذاشتند و طایفه از گذرندگان او را بران هیئت بدیدند
و عاقبت بعد از مرگ رسوا شد اما جماعت را ایمان ضلالت بدو ثبت **حکایت**
دیگر از جماعت مبطلان که دعوی نبوت کردند مانی بود و او را اتباع بسیار بود و مولد او از بابل
بود از دهی بود که آنرا مردیو خوانند و دعوی او بیشتر در علم نقاشی بود و او در آن علم مهارتی
کامل بود و یکی از کمال او در آن علم آن بود که یک تای حریر باریک کشیدی که طول آن پنج گز بودی پس
قلمی بر گرفتی و خطی بکشیدی و هر کار بر آنجا نهادی و گردانیدی یکذره تفاوت نکردی و او شاگرد
فاذون حکیم بود و احکام ترسایان و مغان نیکو دانستی پس در روزگار شاپور اردشیر بیرون
آمد و دعوی پیغمبری کرد و گفت چنان علم و ملک و ارسال جمال پیغمبر در هر عصری و عهدی آفریدگار
عالم جل و علا یکی از فرستادگان خود مخصوص کرداند و در عهد گشتاسب زردشت را از زمین فارس
فرستاد و در عهد دیگر عیسی از زمین عرب فرستاد و در این وقت به پیغمبری مرا بشما فرستاد و گفت
نور و ظلمت قدیم است و کشتن حیوان حرامست و رنجانیدن درویشان حرامست و
درویشی به از توانگری بود و دیگر از ناموسهای او آن بود که گفت ذخیره حرامست و نشاید زیاده از
قوتی که یکروز تمام شود نهادن و جامه که یکسال کفایت باشد و زیاده از یک زن داشتن حرامست
و عشر ملک و صدقه دادن واجبست و هفت عمر روزه داشتن و سفر بسته کردن از برای
دعوت نه از برای تجارت و باد و ستان سوا کردن و یاران بسیار گرفتن و چند کتاب
تصنیف کرد چون جمله که بر حروف ابجد نهاده است بیست و دو حرف و کتاب شاپورگان

دیگر الاخبار و سفر الجبابره و سفر الاسرار و چنین دعوی میکرد که من آن فارقلیطم که عیسی علیه السلام بقدوم
او بشارت داده و من ختم پیغمبرانم و آنچه عیسی علیه السلام فرمود من شارح آنم و چون شاپور از
حال آگاه شد او را از مملکت خود بیرون کرد و گفت هرگاه که تو در مملکت من آیی من ترا هلاک کنم و او
بزمین هندوستان بطرف کشمیر و تبت رفت و اهل تبت و ترکستان او را قبول کردند
و بهندوستان تابان ساخت و مصور ایشان خلق را از راه ببرد و در راه زمین چین و کوههای
او بسیار بگشت در یکجای قرار گرفت و در انتهای آن سیر وقتی بکوهی رسید معلوم کرد که در
تیغ آن کوه فضای فسیح و آبهای روان است و مدخل آن تنگنایی دارد پس آن موضع را اختیار کرد و حیله کرد
یکساله طعام و طلبش برد و در آنجا بود چنانکه هیچکس را از آن خبر نبود پس اصحاب خود را گفت من به
آسمان خواهم رفت و خدای عز و جل مرا فرموده است و یکسال آنجا خواهم بود و چون سر سال تمام شود فلان
روز باید که شما بر در آن غار جمع شوید و اسبی بیارید تا من بیایم و ارشاد دین و معالم شریعت خود
شما را اعلام دهم پس او ناگاه در آن غار در شد و در آن جایگاه که قوت یکساله است کرده
بود و مهیا کرده انیده درجی بزرگ مثل کاغذ مهیا کرد که در شکل و صفا و سپیدی پوست بیاض چینی درج می
و در آن درج صورتهای عجب کرد صورت هر جانی و حیوانات و عقوبات او در آن نقش کرده
و در مدت یکسال آنرا پرداخته گردانیده و تمام کرده و همان وقت که میعاد او بود بیرون آمد و آن
درج مصور را در دست گرفته و گفت من بخدمت خدای آسمان بودم و او مرا فرموده که احکام او را
قایم گردانم و این کتاب خدای است چون خلق آنرا بدیدند و ملکات آن شکل او عاجز بودند
لاجرم او را تصدیق کردند و آنرا ارژنگ مانی خوانند و آن در میان خزانه پادشاهان چین
تا این وقت باقی مانده است و بیشتر اهل چین و تبت و بعضی از هندوستان دین او قبول
کردند و چون درین جا کار او ساخته شد و مقصود او بحصول پیوست آرزوی وطن اصلی و
اشتیاق خانه و جایگاه او را در حرکت آورد تا روی بولایت عجم نهاد و گمان برد که مر آنجا او را
بزمین ترکستان میسر شود بجای دیگر هم آن میسر گردد و در مدت غیبت او اردشیر پادشاه

بود و او درگذشته بود و پسر او هرمز بپادشاهی رسیده و او نیز درگذشته بود و بهرام هرمز
بپادشاهی رسیده چون مانی بزمین عجم آمد و خلق را دعوت کردن گرفت بهرام او را بخواند
و گفت چه ملت داری و اعتقاد تو چیست خود بیان کرد که در دنیا به از توانگری و روح انسان در
قفس کالبد محبوس است و چون نفس منقطع شود و آن مرغ ازین قفس و آن عزیز ازین زندان خلاص
یابد پس بهرام گفت پس تو مرگ بهتر از زندگانی گفت مرگ آدمی را بحیات جاودانی
رساند و این حیات فانی منسوب است بهواها و شهوتها بهرام گفت پس مرگ تو بهتر از زندگانی
و ما بقول تو کار خواهیم کردن و روح ترا از زندان تن تو خلاص دهیم و نه تو با جد من عهد کرده
بودی که هرگز درین ولایت نیایم و اگر آیم مرا سیاست کن پس بفرمود تا او را پوست کشیدند
و پوست او پر کاه کردند و مدتی بر در سرای خویش بیاویخت و آتش او و خود مردمان
در وانه که او را در آنجا آویخته بود از آن وقت تا اکنون آنرا باب مانی خوانند حکایت
و دیگر از جماعت مبطلان که دعوی پیغمبری کردند مردی بود که او را مزدک بن بامداد گفتندی و موبد
موبدان لقب داشت یعنی قاضی القضات و او از ولایت نسا بود و در علم نجوم
مهارتی داشت و از دلایل نجوم او را معلوم شده بود که درین عهد مردی بیرون آید و دینی آرد که دین
گبری و ترسایی و جهودی را باطل کند و او را معجزات باشد و او بر فکرت برگاشت
تا خلق را بگونه دعوت کند پس بحضرت قباد آمد و خویشتن را بمجلس او نزدیک گردانید
و از ارکان دولت شد و از مقربان حضرت او گشت و حضرت را با او التفات شد و خویشتن را
بسداد قول و وفور امانت و فرط دیانت و خویشتن داری و نیکوکاری مردم فریفت
و غلامی چند بخرید و ایشان را بفرمود تا از سرای که مسکن او بود تا بآن آتشگاه
که معبد ایشان بود نقبی بریدند چنانکه یک کس آسان آنجا بتوانستی شد و سر آن نقب را
بنزدیک آتش رسانید و سوراخی باریک بکرد چنانکه اگر کسی در اندرون نقب بوده
صرف آتش بوی رسیدی و اگر سخنی گفتی مردمان که گرد آتش بودندی بشنیدندی

که آتش سخن بگوید پس دعوی نبوت کرد و گفت من برسالت آمده‌ام تا دین زردشت را
تازه کنم و معنی زند و استا که بر مردم مشتبه است بتقریر رسانم و شرح دهم چون این سخن
بسمع قباد رسید اعیان و ارکان دولت و مشاهیر و علمای حضرت خود را بخواند تا مزدک این
سخن بحضور ایشان باز گفت پس از وی برهان طلبیدند و گفتند گواه بر پیغمبری تو کیست
مزدک گفت آتش گواه منست و من از خدای عز و جل درخواست کنم تا آتش را که
قبله و عبادت شماست با شما بسخن آرد تا بر صدق مقال من گواهی دهد چنانکه ملک و حاضران
همه بشنوند ملک از موبدان پرسید که شما چه میگویید از میان ایشان جواب داد اول
که در این سخن او خللی نمی‌بینیم و او ما را بکتاب میخواند و در بطلان دین زردشت سخن نمیگوید
و در زند و استا سخن هست که هر یکی را ده معنی بود و هر موبدی از آن تفسیری میگویند
و آتش را بسخن آوردن مقدور بشر نیست اگر آتش با وی بسخن آید ما را یقین گردد
که وی پیغمبر است بحق و رد وی کردن بر ما لازم آید پس مزدک روزی از جهت اظهار آن
معجزه که در لباس معجزه بخلق می‌نمود معین کرد پس یکی از معتمدان خود را در نقب کرد و
تلقین چنان کرد که هرگاه که من در آتشکده باواز بلند شما را دعا کنم و مناجات نمایم و در
خواهم که آفریدگار عالم این آتش را فرمان دهد تا با من سخن گوید و مصلحت دین و دنیا
بایشان نماید تو از اندرون نقب آواز ده که صلاح یزدان پرستان را آن است
که سخن مزدک را در کار گیرند تا نیکبختی دو جهان بیابند پس ملک قباد با موبدان بموعدگاه
نزدیک آتش رفتند و مزدک را بخواندند و مزدک بر کنار آتشگاه بایستاد و باواز بلند گفت
الهی اگر من فرستاده توام آتش را با من بسخن آر تا بر حقیقت حال من شهادت را
اقامت کند چون این کلمه بگفت آن معتمد او که در اندرون نقب بود آوازی بلند برآورد
همچنان که او را تلقین کرده بود چون ملک و موبدان آن بشنیدند ملک در تقرب
مزدک مبالغها نمود و درجه او بلند گردانید و فرمود تا کرسی زرین نزدیک تخت ملک

نهادند

نهادند و در روزی که قباد بر تخت بودی مزدک بر آن کرسی زرین نشستی چنانکه از پادشاه
بلندتر بودی و خلق در مذهب او می‌آمدند و کیش او قبول کردند و او مال و حرم مردمان را
مباح گردانید و گفت حمیت در دین من نیست و خلق در مال و حرم با یکدیگر برابرند
و هیچکس را که از مال و لذت و راحت دنیاوی بی‌نصیب نماند و در کام و آرزو
بر همه کس گشاده باشد و اوباش بجهت قضای وطی بوی رغبت کردند و او مر قباد را
گفت صواب آنست که تو مادر نوشیروان تمکین دهی تا مردمان صدق اعتقاد تو
در دین بدانند و قبول تو بشناسند قباد در آن مسامحت نمود نوشیروان را
از آن خبر شد پای مزدک ببوسید تا از سر آن برخاست و بدین سبب کینه در دل گرفت
و موبدان را پیغام می‌فرستاد که چرا در معنی مزدک سخن نمیگویید و مردم را پند نمیدهید و آخر
حمیت شما چه شد و غیرت مردان در شما نماند مرا معلوم شد که عقل مردم خلل کرده است
که بطلان سخن مزدک نمی‌شناسند و نوشیروان در آن وقت هجده ساله بود پس
موبدان از پیش قباد بشدند و او را پند دادند و او بمزدک حوالت کرد و مزدک با آتش
حوالت کرد و از آتش همچنان آوازی می‌آمد که بکرت اول آمده بود و ایشان خجل گشتند
و اعتقاد قباد در حق مزدک زیادت شد روزی قباد مر مزدک را گفت اگر نوشیروان
من بگردد و بدین من در آید همه عالم این کیش را قبول کنند اما خلقی که تا این غایت
در قبول این مذهب توقف کرده‌اند همه نظر بر نوشیروان دارند پس قباد نوشیروان را
بخواند و گفت تو مذهب مزدک نداری گفت شکر یزدان را که ندارم گفت معجزه او
نمی‌بینی که او آتش را بسخن می‌آرد گفت این مخرقه است نه معجزه و اگر نه چنین است
که او فرا بست که او آتش را بسخن می‌آرد قباد گفت او هرچه میگوید در تفسیر زند
و استا میگوید نوشیروان گفت زردشت که کتاب زند و استا آورد هرگز
مال و حرم مردم مباح نکرد و شک نیست که او تفسیر این بهتر از مزدک دانستی و مردمان را

دین از بد صیانت اموال و حرم و ستر و عصمت برخاست پس از قبول این دین چه فایده باشد
گفت ای پسر مرا اگر پدر توام چرا خلاف میکنی گفت اقتدا بتو کردم که پدر را خلاف کردی لاجرم
من ترا خلاف کردم قباد از گفت نوشیروان در خشم شد و گفت اگر کیش مزدک قبول
کردی رستی و اگر حجت بر بطلان این مذهب قوی تر از حجت او داری باز دار الا ترا
سیاستی فرمایم که جملگی خلایق را عبرتی باشد نوشیروان گفت مرا چهل روز مهلت ده
تا بطلان مذهب او و برهان قاطع بر تو روشن گردانم و بعد از چهل روز یا کیش او
قبول کنم یا حکم سیاست را گردن نهم پس از پیش پدر بیرون شد و قاصدی در حال بفارس فرستاد
بشهر کوار نزدیک موبدی که آنجا بودی و هیچکس در آن عهد از وی داناتر نبود و او را استدعا
کرد و چون چهل روز بگذشت مزدک بسرای قباد آمد و نوشیروان را طلب کرد و از وی
جواب خواست نوشیروان گفت من در آن تدبیرم مزدک گفت کار از تدبیر گذشت
وقت آنست که یا دین من قبول کنی والا کشتن خود را رضا دهی نوشیروان گفت امروز
روز چهلم است و هنوز وعده تمام نشده است چون امروز بگذرد فردا حکم شما را باشد
مزدک گفت وان غدا لناظره قریب پس نوشیروان بازگشت و همان شب
موبد از پارس برسید و نوشیروان او را اعزاز کرد و در پیش خود بنشاند
پس آن موبد نوشیروان را گفت مزدک بر باطلست و دین او اصلی ندارد و من فردا
بر خلق او را رسوا کنم اما می باید که پیش از آنکه مزدک را از آمدن من خبر شود من شاه را
ببینم پس نوشیروان بخدمت پدر آمد و آن موبد را بخلوت پیش شاه آورد
و آن موبد شاه را ثنای بیشمار گفت و از سیر و اخلاق ملوک گذشته با وی تقریر
کرد و گفت مزدک را غلط افتاده است از بهر آنکه این قران چنین اقتضا میکند که مردی
پدید و دینی سازد که آن مبطل جمله ادیان باشد و مزدک را تمناست که این مرد
او باشد او غلط کرده است از بهر آنکه آن مرد عرب بود و او از عجم است و آن

آتش

آتش پرستی براندازد و این عبادت آتش می فرماید و آن مرد حرمت اموال مسلمانان را چون
حرمت خون دارد و این اموال را مباح میکند و آنکه نظر بر زن نامحرم حرام کند و او وقوع جماع حلال کرده است
پادشاه را باید که او را خصم ملک خود داند و بقول او التفات نکند و از این سخن شکی و شبهتی
در دل قباد متمکن شد روز دیگر قباد مزدک را بخواند و همه موبدان را حاضر کرد و آن موبد پارسی را حاضر آورد
و مزدک بر کرسی زر نشست آن موبد گفت ای مزدک از خدای بترس و دین و مال و نسب مردمان
بزیان میاور و از تو یک سخن سوال کنم مرا جواب ده آن موبد گفت ای مزدک تو چنین میگویی که مال میان مردمان
باید که برابر بود و مال زید بر عمر مباح بود و چون اموال مباح کردی این پل و رباط اگر کند ثواب او کرا باشد و چون
مردی را زن افتاد و میان ایشان مرادی اتفاق بود چون زنان را مباح کردی و ده کس با یک زن
گرد آیند و آن زن حامله شود و فرزند کرا باشد مزدک متحیر شد و جواب او نتوانست گفت
پس مزدک را گفت تو آمده تا نسلها را قطع کنی و مال خلق پریشان کنی و این شاه که بر تخت نشسته است
فرزند ملک فیروز است و ملک از وی میراث یافته است و ملک فیروز از پدر خود میراث گرفته است
و چون بحرم وی چندین کس جمع آیند و او را فرزندی آید چگونه آن فرزند از آن که باشد پس نسلها
منقطع گردد و بهتری و مهتری بواسطه مال ظاهر است که درویش بطمع مال توانگر را خدمت کند
و توانگر بحکم خدمت در حق درویش مبرت واجب دارد و چون درویش برابر با مال
توانگر دست مطلق بود پس با او برابر باشد پس مهتر با کهتر و پادشاه با رعیت برابر
باشند پس دانستم که آنچه تو خلق را بدان دعوت میکنی سبب فنای ملک و پادشاهی است
از خاندان عجم و سبب خرابی عالم مزدک متحیر شد قباد گفت جواب او گوی مزدک گفت
جواب آنست که بفرمایی که در حال گردن او بزنند قباد گفت بی حجتی و برهانی من هیچکس را نکشم مزدک
گفت جواب او آتش گوید و از آن مجلس برخاسته شد روز دیگر مزدک با آتشگاه آمد و گفت صواب
کار من آنست که قباد را بکشم و تبع بسیار دارم و هیچکس قصد من نکند پس ده کس از خدمتکاران
خود را فرمود تا شمشیرها بزدند آوردند و ایشان را بر سر راه نشاند و گفت همین که آتش سخن

قباد اشارت کند شما بی توقف او را بکشید که من شما را بآن غنی کردانم و نوشیروان را این معنی از
خاطر آمده بود و چند کس را از جانداران خود فرموده بود تا شمشیرها در زیر جامه پنهان کرده بودند
و بآتشکاه آمده چون بآتشکاه جمع شدند مزدک بآتش اشارت کرد که حکم میان ما بگوی آتش
آواز داد که من ضعیف شده ام و مرا از دل و جگر قباد کبابها بر کرده دهید تا قوتی یابم و حکومت شما
آنگاه کنم پس در حال آن دو کس قصد قباد کردند تا او را بکشند پس بندگان نوشیروان شمشیرها
بکشیدند و ایشان را منع کردند و خلق بهم بر آمدند و آن مجلس بهم شکست و آن جمع متفرق شدند
پس قباد را یقین شد که مزدک خصم ملک او است پس آن موبد را گفت که قصد کار من هست
گفت اکنون کار بنوشیروان باز گذاری تا آنچه صلاح ملک است آن را رعایت کند پس روز
دیگر قباد موبد را و مزدک را خاص آورد و از موبد پرسید که سخن گفتن آتش چه نوع میسر باشد
موبد گفت چون آن را بعقل مقابله کنیم آن را بر خلاف قضایا محال می یابم اما سخن گفتن آتش از امور
بشری و مقدورات انسانی نیست و من چنان اندیشم که در کار مناظره او کرفتم و کسی که آتش او را
مسخر باشد با او امکان مناظره نباشد پس موبد پارسی رخصت در راه پارس گرفت
و قباد مزدک را اعتذار کرد و مزدک بآتشکاه شد و گفت من سبب آن زور آتش اندیشه خواهم
کرد و نوشیروان موبد را گفت صواب آن است که چون مزدک از آتشکاه بیرون آید او را بگوی که
نوشیروان را از الزام و فتن موبد دل تو مایل شده است و عزم کرده است که بکیش تو آید
و عذرهای گذشته بخواهد مزدک از آتشکاه بیرون آمد و بخدمت قباد در آمد او را از حال نوشیروان
باز گفت مزدک بآتشکاه شد و گفت و مزدک خوشدل شد و در اثنای آن حال نوشیروان
یکی را از حاجبان مزدک بمال و نعمت فریفت و حقیقت حال مزدک از او استفسار کرد
آن حاجب گفت هر آنکه زمینی است نزدیک آتشکاه که مزدک آن زمین را خریده است
و چهار دیواری بلند بر آورده و از آن موضع نقبی بریده است تا بآتشکاه و هر گاه که خواهد
یکی را از حاجبان و معتمدان خود را در آن نقب می فرستد تا آنچه او را تلقین کرده باشد

آن سخن بگوید چنانکه بود راست کرده اند پس نوشیروان موبد را ببرد و حکایت آن تزویر
پیش قباد باز راند پس بدین ماجرا روزی چند بر آمد نوشیروان موبد را گفت می باید که
مزدک را بگوی که دوش نوشیروان خوابی دیده است و از آن ترسیده و آن خواب آن است
که آتش عظیم قصد او کرده بود و او از آن بگریخت پس نوشیروان آواز داد که من چه گناه
کرده ام که قصد من کرده آتش گفت مرا تکذیب کرده و فرستاده حق را دور داشته
اکنون عزم دارد که بآتشکاه رود و آتش را خدمت کند و بکیش تو در آید و لیکن بگوید
نمیدانم که تابعان او چند اند اگر چنان بود که تابعان او بسیار اند و خلقی بسیار بمذهب
او در آمده باشند تا بدلی قوی و املی فسیح بمذهب او در آیم و خروج کنم و شمشیر کشم و هر که منکر دین
او بود جمله بدین او در آورم و اگر او را تبع بسیار نباشد صبر کنم تا تبع او بسیار تر شود آنگاه
دین او آشکارا کنم قباد با مزدک این معنی بگفت مزدک گفت تبع من بسیار است قباد گفت
اسامی ایشان بنویس مزدک اسامی اتباع خود را بر جریده نوشت زیاده از دوازده هزار
کس بودند پس بنوشیروان نمود و گفت او را بگوی که اکنون نوشیروان دین تو قبول کرد
پس جمعی کردند و مزدک و قباد با یکدیگر بنشستند نوشیروان حاضر آمد و مزدک را خدمت کرد
و عذرهای گذشته باز خواست و کیش او قبول کرد پس قباد را گفت تو پادشاهی داد
بنصر پهلوانی را امن دهید تا من تیغ برکشم و جمله خلایق را برغبت در این کیش آرم آنگاه مزدک را
گفت بنویس مثالها این دوازده هزار کس که تابعان تو اند فلان روز بحضرت آیند
تا ایشان را بیاره خاص نشانم و تشریفات دهیم و هر که سلاح ندارد سلاحشان فرمایم
و هر کس که اسب ندارد بارگیرش دهیم و یکبار خروج کنیم و من مذهب ترا اختیار کنم و آشکارا
کردانم مزدک این سخن را چون شیر و شکر بخورد و چون مرغ زیرک بدام در آویخت و مثال نوشت
تا جملگی اتباع او حاضر شدند و نوشیروان بفرمود تا خوانی بیاراستند و بفرمود تا پانصد اسب
با ستام بر درگاه باستانیدند و در آن وقت که مزدک نشسته بود فرمان داد تا تختهای جامه

در نظر او بنگذرانیدند و چنان می‌نمود که جمله را تشریف خواهد داد و در آن شب فرمان داد تا از حوالی
سیصد مرد با بیلها و پیتین تا آن میدان را پاک کنند و چون آن مردمان آمده بودند
جمله را در میدان کرد و در بار ایشان میبست و بفرمود تا دوازده هزار چاه بکندند هر یک در عمق
یک گز و نیم و چون کردند بخواص خود فرمود تا ایشان را محافظت کنند هیچکس از میان ایشان
بیرون نرود و چون کارها روان شد و اسباب ضیافت ساخته گشت فوج فوج از آن
جماعت بر خوان می‌نشاندند و چون نان بخوردند ایشان را ببردند تا بخزانه روند و تشریف
بپوشند و چون تشریف بپوشیدند در نظر مزدک می‌گذشتند و از در میدان ایشان را
می‌آوردند و چهارصد مرد با سلاح ایستاده بودند جمله را برهنه میکردند و سرنگون ایشان را
در چاهها می‌انداختند چنانکه پایهای ایشان در هوا بود و سرها زیر هم برین ترتیب تا آخر و از جمله این
علامات در میدان خاص سرنگون جمله در چاهها بکردند و خاک بر آن می‌انباشتند و چون از آن
پرداخته شدند نوشیروان مزدک را گفت اکنون ترا بیرون باید آمد تا لشکر خود را ببینی
پس هر سه بیرون آمدند و چون مزدک به میدان رسید و آنها را بدید متحیر بماند پس نوشیروان
مزدک را گفت لشکری را که تو سرور باشی داشتی را که تو بهتر باشی تشریفات ایشان هم
چنین بود پس در دستگاه دکانی بود در آنجا چاهی فرو برده مزدک را تا میان بر آن چاه فرو بردند
و خاک در آن ریختند تا محکم شد آنگاه گفت ای مزدک در اسب خود می‌نگر که حکم کنی پس در میدان
باز کردند و خلق در آمدند و آن عبرت بدیدند و یکبارگی بعون رای نوشیروان آن مذهب
باطل را افتاده و ماده آن منقطع شد پس نوشیروان پدر را گفت والهای خلق از تو رسیده
شده است بمتابعت مزدک زاجید و زن باید نشست و دست از ملک بداشت
بدین جهت پدر را خلع کرد و بر تخت ملک نشست و از آن سیاست و حکایات در عالم باقی
مانده تا امروز از اتباع مزدک جماعتی باقی مانده‌اند که ایشان را خرمدینان گویند و آن مزدک را
زنی بود که او را خرمه نام بود و بعضی از لقبهای آن قوم را خرمدین گویند بدان سبب

حکا

حکایت در ایام دولت ابومسلم مروزی که صاحب قران دولت آل عباس و برد قا
از روستای خواف که نواحی نیشابور است نام او به آفرید بن ماه فروذین بود و از دهی بود که آن را زاوزن
خوانند و در اوایل حال مدتی از آن ولایت غایب شد و بر زمین چین افتاده بود و هفت سال آنجا بود
و از طرایف چین چند چیز با خود همراه آورده بود یکی از آنجمله پیراهن سبز بود که چون آن را به مشت بگرفتندی در
قبضه ایشان ناپدید شدی از غایت باریکی و نرمی پس از آنجا بولایت خود باز آمد و شبی
در آن کوه که در جوار آن ده است پنهان شد و بامداد از آنجا فرود آمد و آن پیراهن پوشیده
بود مردی در دامن آن کوه زمین را شیار میکرد خود را بروی عرضه کرد و گفت من پیغمبرم
و این ساعت از آسمان می‌آیم و در مدت غیبت از شما آنجا بوده‌ام و بهشت و دوزخ را بر من
عرضه کردند و خدای عز و جل بمن وحی فرستاد و این پیراهن از بهشت در من پوشانیدند آن
مرد که شیار میکرد او را تصدیق کرد و گفت من دیدم که از آسمان در آمد و متابعت او کرد و او را
بزرگ داشت و بخانه آورد و بسیار چیزها را تعریف میکرد و دعوی میکرد که در سر وحی بمن
آید و خلق بسیار او را متابعت کردند و چون ابومسلم به نیشابور آمد جماعتی از ایشان بر
مغان بزرگ او آمدند و حالها را آفرید بر وی عرضه کردند که مردی بیرون آمده است که دین
مغان را آشکارا کرد و در دین اسلام و مسلمانان زبان آورد ابومسلم عبدالله شعبه را
با لشکری فرستاد تا او را در کوههای بادغیس بگرفت و بنزدیک ابومسلم فرستاد
پس ابومسلم او را سیاست کرد و هر کس از متابعان او که می‌یافت بر فرج می‌فرستاد
و جماعتی از اتباع او متفرق شدند و ایشان را به آفریدیان خوانند و ایشان دین او دارند
و میان ایشان و مغان عداوتی قویست حکایت در ایام مهدی خلیفه
هاشم بن حکم که او را مقنع خواندندی بیرون آمد و او از اهل مرو بود از دهی که او را کیمردان
خوانند و او دعوی خدایی کرد و از جیحون بگذشت و بکش و نخشب در آمد بخاقان چین
مکاتبتی کرد و از وی مدد خواست و جماعتی از سپیدجامگان بروی جمع شدند و اموال

فروج بر ایشان مباح کردانید و مذهب اباحت آشکارا کردانید و لشکرها از مهدی خلیفه آمده بود و
جنگ با ایشان کرد و چهارده سال بر آن نواحی استیلا یافت و طلسمی ساخت و
درین چاه از سیماب نوعی پرداخت که هر روز آفتاب چون بوسط السما رسیدی شعاع
آن در چاه افتادی و از آنجا چیزی بر آمدی بر مثال ماه سبزی روشن و آن طلسم سبب گمراهی
جمعی شد و چون لشکر اسلام بروی محیط شدند تا او را محصور کردند و دانست که وجه
خلاص او متعذر است جماعتی را که با او بودند بدان قلعه ایشان را بخواند و گفت مرا باید
که من به آسمان خواهم رفت تا از آسمان مدد آرم که اهل زمین در من عاصی شده اند و چنان باید
که شما این حصن را نگاه دارید و منتظر من باشید پس مجلسی ساخت و شراب حاضر آورد و در آن
شراب زهر قاتل تعبیه کرد و هر که در آن حصار بودند از زن و مرد همه را آن شراب داد و هر که از آن
شراب بخورد فی الحال بمرد کنیزکی را از آن حال اطلاع افتاد و خود را در میان
مردگان انداخت چنانکه او از آن کار فارغ شد آتشی بزرگ برافروخت و هیزم بسیار در آن
آتش انداخت و پیش آن آتش آمد و گفت ای تن خدای را و خلق را باید که خود را با آتش
باید سوخت این بگفت و خود را در آتش انداخت و از وی اثری نماند آن کنیزک بر بالای
حصار آمد و گفت اگر آنچه من دارم از زرینه و جامه بمن گذارید من در حصار بگشایم لشکریان
درخواست ایشان او را امان دادند و در حصار بگشادند ایشان بحصار در آمدند و نقود و
اموال را ضبط کردند و از ثقات شنیده ام که تا بدین غایت در روستاهای ولایت
بخارا و سمرقند جماعتی اند که ایشان را سفیدجامگان خوانند خود را مسلمان دانند
و فرزندان خود را قرآن آموزند ولیکن بحکم حقیقت اعتقاد ایشان ندانم و بر کیفیت
مذهب ایشان کسی اطلاع ندارد **حکایت** در عهد سلطان ملکشاه علوی
بیرون آمد و او را علوی بلخی گفتندی و نام او محمود بود از بزرجمهر حکیمی و چیزی از سخنان او نیز
سفیدجامگان می دانست و چیزی از مقالات خرم دینان با مقالات مسلمانان مختلط کرده بود

و دعوی

و دعوی دانستن انساب عرب کردی و جماعتی از عامیان را بنمودی چیزی که از ایشان بستدی باز
نوشتی و بایشان دادی و ایشان را انجذاب نبوت محکم گردانیدی و از سبب کسب او
بود و یکی از بدیانات او آن بود که بهشت را برومان فروختی و هر کرا دیدی گفتی دو گز سنگ از
بهشت بمقداری زر معین از من بخر من ضامن توام امثال این خرافات بگفت و چون مردمان بر
مقالات او وقوف یافتند او را پیش قاضی برده حاضر کردند و بر کلمات او که موجب کشتن
بود گواهی دادند و قاضی بکشتن او حکم کرد اول کسی که بوی سنگ انداخت قاضی بومحمد بود که قاضی
مرو بود بعد از آن امام عبدالله صفار بود که مفتی عهد بود و مردم بریشان اقتدا کردندی تا او پاره پاره
شد و مادهٔ او منقطع گشت **حکایت** پسر ابوالحسن انباری که از جملهٔ مبارزان
علما و فقها بود او را علت مالیخولیا عادت شد و چنان اداکرد که دعوی نبوت کند خلق را بخویش دعوت
کرد و خویش را در معرض کشتن آورد هر چند او را گفتندی که ازین دعوی بازگرد که نباید که ترا
بکشند گفتی مرا [illegible] و تیغ برین کار کر نیاید و مردمان او را مجنون نسبت
کردند و از وی اعراض نمودند و در جملگی احوال او را پارسا بودند در احوال دنیاوی او را مستقیم و در
هیچ نوع در عقل او خلل نباشد و او ازین معنی برگشت تا علما بکشتن او فتوی دادند و گردن
او بزدند و تیغ بروی کارگر آمد و ذکر او منقطع شد و از یکی از حکمای وقت از حقیقت حال
وی سوال کردند آنگه گفت مزه سودای فاسد چون محترق شود و بر جمیع اجزای دماغ مستولی
گردد و ضرر آن در یک فعل از افعال در یک حال و پیدا آید و بدین سبب است که احوال
اصحاب مالیخولیا مختلف است بعضی آنست که جمیع احوال ایشان فاسد است و بعضی آنست
که در یک حالت پیش متغیر باشد و باقی جملگی احوال ایشان موجب استقامت عقل بود و
بعضی از سنگ بترسند و بعضی گمان برند که تن ایشان بمثال کوزهٔ سفالین است و از ضعف
احتراز کنند و هم ازین نوع بعضی از علما چنان گمان برند که با ایشان وحی می آید و ایشان پیغمبر
مرسل اند و این عارضه بیشتر اهل علم را افتد که بسبب تکرار بسیار دماغ ایشان ضعیف

شده باشد و چون بسبب علت بند بمباوات صحت نبرد و دکر سلمه کذاب دیجاج
پیش ازین لفر واقع دواست و بطلان و عادی مسطلان ز عقول خداوندان ارباب مستقیم روشن
و مبرهن است و زیادت بیان احتیاج نیست و هیچ شک نیست که در نبوت مسمار زده اند
و مهر بران نهاده چنانکه سید المرسلین فرموده است که لا نبی بعدی. نبی بعد از من پیغمبری
نخواهد بود و الا هر کس که در سیرت و اخلاق و سریرت اقتدا بسید المرسلین کند و دین
مبین او را مدد کند و بدان مشرف بود بذات بی همال و لایق و در خور باشد و بر عقلای
این عصر و اصحت که امروز خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران و صدر رفیع نفاذ و قدر
زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر و المکارم محمد بن ابی
سعد الجنیدی ضاعف الله تعالی در نصرت دین حق آن اثر دارد که زبان بیان بمقتضای آن
آثار محیط نشود قطعه آن صاحبی که سکه خاطر بمدح عالیش ∴ در نظم در جواهر صاحب قران کارد
عادل نظام ملک وزیری که سرکشان ∴ چون شیر جان شکار روی از خانمان کارد

باب نهم از قسم سیم در مذمت بخل

هیچ خلقی از خصال مذموم و هیچ خیشتی از شیم مشوم بدتر از بخل نیست که بخل مرد را در جاه مذلت
نگونسار کرداند و جای قبیحش مستحق نار کند چنانکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
که البخل شجرة فی جهنم فمن تعلق بها قاده الی النار و فرموده که بخل درختی است در دوزخ که هر کس شاخ
آن خلق بگیرد هر آینه او را بدوزخ کشد و آنچه مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که
البخیل لا یدخل الجنة ان کان عابدا و لیلیت واضح و برهانی لایح در بیان مذمت بخل و معنی حدیث است
که چون مرد بخیل بدست مال و ثروت مجدی باشد که اگر قرار دست بمال او دراز کند در خون
جان او شود و البته بختیار از سر نخت و مال برنخیزد و چون بختیار او را از سر مال برخاستن دشوار
بود در وقت دم آخر تبدیل جان و مال و نعمت حال و مفارقت مال و اطفال راضی نبود

وچون بر حکم الهی راضی نبود ساخط باشد و هر که بر احکام الهی ساخط بود در عرصه زوال این
باشد چنانکه قرآن از آن خبر میدهد ذلک بانهم کرهوا ما انزل الله فاحبط اعمالکم و یکی از دلایل
مذمت بخل آنست که بخیل نزدیک مردمان محبوب نباشد و هیچکس او را دوست ندارد
و اگر خواهی که مردمان ترا دوست دارند تو مال را دشمن دار و این باب مشتمل است بر حکایات
بخیلان و آنچه بسبب بخل بر ایشان رسید حکایت آورده اند
که یکی از دبیرکان بغداد را کار روی بتراجع نهاد و عطلت و بیکاری او بتبدیل گردانید
و از غایت قلت از بغداد روی ببصره نهاد و چون ببصره در آمد متحیر مانده و حالت خود
با هیچکس نمیتوانست گفت روزی یکی را از بغداد یافت در بصره مرد خواست که نزدیک
او رقعه نویسد و از وی خیری اقتراح کند بدر دکان بقالی رفت و کاردی بروی کرد
کرد و قدری کاغذ خرید و دوات و قلمی از وی بعاریت خواست و نزدیک آن دوست
خود رقعه نوشت مرد بقال چون خط و بلاغت او بدید از حال او پرسید مرد حکایت
قلت و حاجت خود تقریر کرد مرد بقال گفت چرا خدمت کسی نکنی تا ازین مشقت
برهی جوان گفت اگر مرا کسی خدمت فرماید قبول کنم و در ان شرط مساعدت باقدام رسانم
بقال گفت اینجا مردیست که او را بوصابر خوانند نعمتی بسیار دارد و مردی بخیلست
و از پس مردی نویسنده خواسته است تا دخل و خرج او در قلم آورد و او را
در معاملات مدد و معاونت نماید و بسبب بخل کسی با وی قرار نمیکند و ازوی بسبب ترس بهره
اندک خیری میرسد جوان گفت او سرجه بمن دهد من بدان قدر قانع باشم و در خدمت
او شرایط خدمت باقدام رسانم پس آنرد بقال جوان را بخدمت ابوصابر برد و باد
هر ماه ده هزار درم نقره قرار داد که بدهد و جوان در خدمت او مرتب شد و دخل و خرج
او را در قلم آورد و مدت شش ماه خدمت او کرد و دران مدت هرگز نان او نخورد و اندرون
سرای او مشاهده نکرد و هر گاه که در سرای او آمدی کودکی را دیدی با جامه ای دریده که پیش او

آمدی، روزی احوال ازوی پرسید که این کودک ترا که باشد گفت پسر منست و بسکی بار اورا
جا بگنم تا فضول نشود و بوی شناس را بجوان سیکودم مرا ازوی نفرتی آمد و گفتم بر سبیکی که پسررا
ازوی نفع نبود دیگر را بوی چه امید بود و پس عزم کردم تا ترک خدمت او کنم و برین عزم بخسپم بخواب
دیدم که پیری مرا گفت که ترک خدمت ابوصابر مکن که ترا ازوی نفع بسیار باشد من همچنان
بر خدمت مواظبت کردم تا روزی بخدمت رفتم و او را دیدم که خشد بر نکو داشت بعد از گوشه
هر روز بتوق او شدم مرا در وثاق خواند خانه دیدم بزرگ ولیکن در آنجا فراشی نبود و ابوصابر را
دیدم بر بوریایی خفته بود چون او را دیدم پرسیدم که خواجه را چه میشود گفت آرزو دیکند گفت
یک سر بره آرزو میکند من در حال برفتم و از رسم مشاهره خود یک سر بریان خریدم و بکمین نان
میده و بخدمت او آوردم آن نور حساب زر داد گر ده بودم بجده هزار دینار سرخ در تقد ات
بیرون از آنکه در پرده مان بود و چون آن سر در پیش او نهادم و من برفتم بعد از گوشه او شده است
شده بود و بیرون آمده مرا ازان انعام مجمدت کرد و گفت سبب شفای من آن سر بود که روز
اول چشمهای آن بخوردم و روز دوم گوشها و روز سیم زبان و روز چهارم مغز گوش و روز
پنجم مغزان و آن کاسه سر او نمکدان کردم من او را مجمدت کشتم نظاهر و بباطن برو نفرین کردم
و گفتم این مرد بخت با چندین زر که دارد سر بره را پنج روز بخورش ساخت و هم اسباب
مطبخ میسازد و بعد از مدتی ابوصابر وفات یافت و مرا از مال و گنجهار دینار فایده بود و من
بغداد رفتم و ازان اسباب ساختم و بعد از دو سال بصره رفتم مرا گفتند که پسر ابوصابر
دعوتی کرده است من بران دعوت حاضر شدم و او تکلفی عظیم کرده بود و یکی از تکلفهای
او آن بود که هزار سر بریان دران دعوت خرج شده بود و مرا از حال پدر او یاد آمد و آن
حکایت کردم پرسش گفت آری انجنین باشد و این بیت گفت **بیت**
از صرفه بمی روی تو پر گشته جو نعل ، اکنون تو چنین نوش و من باده لعل **حکایت**
آورده اند که عمرولیث را پیش از تقلد امارت یکی از بازاریان دوستی بود و آن بازاری
ادی

مردی بخیل بود و متصرف منتق و چون عمرو امیر خراسان شد بازاری را بخواند و او را وکیل اخراجات
خود کرد و این مرد جنس همت بود و دون اصل و عمرولیث او را سبب صرفه کردن مال
وجمع آن دوست داشتی و او را تمکین داده بود و سخن هیچکس را در حق او اعتبار نکردی تا سالی بسبب
زحمت سرما در میوه‌ها نقصانی فاحش پدید آمد و عمرولیث گفت آنکه میوه نو دیده نبود بشرابخانه
او آورده عمرولیث گفت باید که این میوه‌ها بصرفه خرج کنی و هرز در جمله باز میگردانی و هرچه تازه تر بود
آنرا ذخیره سیداری و آنچه پوسیدن نزدیک بود آنرا بخرج میکنی او بران جمله میرفت تا روزی
عمرولیث جشنی ساخته بود و بزمی پرداخته و از اطراف رسولان آمده بودند و دران جشن
حاضر شده و همه اسباب مرتب بود مگر میوه که اندک بود و بیشتر پوسیده و در هم رسیده
پس عمرولیث آن وکیل خود را گفت که میوه بسیار بیار برفت و اندکی بیاورد عمرو بخندید و میوه دیگر رو
و میوه بسیار بیاورد و آن مرد چنان احمق و بخیل بود که گفت میوه پوسیده نمانده است
عمرولیث از غایت خجالت نمانست که چکند پس بفرمود تا او را بیرون بردند و دو دیت تازیانه
بزدند عمرو گفت مرا معلوم شد که برکز اصحاب دولت را روا نبود که اشغال مردم بخیلان و دون همت
بسپارند که عاقبت هرآینه رسوایی شوند **حکایت** آورده اند که در شهر مرو
مردی بود او کنیت او ابوصابر بود مردی متمول با ثروت و او را سبب آنکه مال بسیار
داشت و نقود و عروض بیشمار او را بدین کنیت خواندندی و او را پسری بود مدبر ترت و
زشت روی و این ابوصابر پیوسته این پسر را بخل و محافظت مال وصیت کردی و از اسراف
و تبذیر تحذیر نمودی و گفتی که از شرایط حزم و ده او حفظ آنست که دکان بر در سرای کنی که از آنجا
فساد نیاید و چون ابوصابر بمرد پسرش آن مالها در تصرف آورد و در نقود و عروض
مالک شد و در جمله مراد آنکه در ایام پدر داشت و اصل کشت کلی آن کرد او را کنیزکی میبایست
و میسر نمی‌شد کنیزکی زیبا بخرید و او را در خانه آورد و بر در سرای خود دکانی ساخت که گاه گاه
از برای پرداختن معاملات بران نشستی و چون آن کنیزک ماه چهره در خانه آمد مردی دید

بداخلاق و زشت روی مذموم سیرت مشئوم سریرت خزانه آبادان و دل ویران آن کنیزک را
از بخل و بدخویی او دل بگرفت و از جان عزیز خود بسیر آمده و همه روز بر منظری که نظر بکوی داشتی
نشستی و در راه می‌نگریستی روزی که خواجه او بجایی رفته بود کنیزک بر منظر آمد و نگاه کرد برابر دکان
که بر در سرای او بود جوانی دید زیبا بر در دکان نشسته و کسی را انتظار میکرد کنیزک را لطف شمایل
و حسن حرکات آن جوان در نظر آمد و هم در نظر اول دل را بباد داد و طریقی که از نظر آن جوان بروی
افتاد و بکمند زلف دل جوان را در قید آورد • کی دیده بود گر آفتاب • کی شد بدرد و کرشمه تاب
پس کنیزک بجوان اشارت کرد که چرا برین در نشسته در درون خانه از برای قدم قدوم ترا ساخته‌ام
و بجهت ضیافت چون تو دلداری کمر بسته • برخیز و بیا که خانه آراسته‌ام
از زر دو عالم وصل ترا خواسته‌ام • گفت خواجه با خوش سن مرد بی نفقه است و تا آخر روز
باز نخواهد آمد اگر سر وصال ما داری پای در خانه ما نه که ما سر بر پای تو نهیم و گوهر در قدم تو ریزیم
چون آن جوان قدم در خانه نهاد کنیزک اسباب ضیافت مهیا کرد و با آن جوان عیشی مهنا بکسترد
و از جام طرب می مراد نوشیدند و در اثنای آن حال حکایت خواجه بخیل و سوالی دلیل خود بگفت و از
خساست و دنائت همت او شکایت کرد جوان گفت سهل است من مردی غریبم از شهر کابل
و در شهر خود نعمتی بسیار دارم ولیکن از پیش پدر بخشم بیرون آمدم و چیزی زیادت با خود نیاوردم
و اگر ارزانی با نعمت و ثروت آمده بودمی هر آینه ترا ازین خواجه بخریدمی و اگر با من موافقت
میکنی هم امشب کاروان میرود برخیز تا ترا بشهر خود برم و همه عمر با تو خوش باشم و از رضای
تو نروم و من با تو بدین جمله عهد و پیمان کردم و خدا ازین دو چهار گواه است آن کنیزک راضی شد
پس کنیزک در خانه شد و هر کجا نقدی و جامه بود که برگرفتن آن میسر شدی بر داشت و با آن جوان
از خانه بیرون آمد و در خانه گشاده بگذاشت و برفت آن خواجه اتفاقاً آن شب در سرا و صاحب
در آن ده بماند و شب در آمد سائلی در خانه آمد خداوند خانه را خواند و کس جواب نداد و در خانه را
گشاده دید سائل در درون خانه آمد خانه را دید آراسته و آنجا هیچ حافظی نه در حال آنچه می‌توانست

نقل

نقل کرد و بار دیگر معاودت نمود تا آنگاه که خانه را تهی کرد پس روز دیگر خواجه بخانه آمد
خانه را دید از نعمت چون دل خود از مروت خالی کنیزک رفته و مال برده دانست که آنچه بر سر آمد از بخل بود
و متیقن شد که چون بوصیت پیکار نکرد لاجرم خرامنده و دمیتار نخورد و این حکایت دلیلست
بر آنکه مرد باید که بر اهل خود زندگی خوش دارد **حکایت** در مجمع الامثال آورده اند
که روزی این مثل را بو عبیده میخواندند که ابخل من مادر گفت مردی بود از بنی هلال بن صعصعه و
بخل منسوب بود و غایت بخل او چنان بود که وقتی شتران خود را آب میداد چون سیراب
شدند در پایان حوض قدری آب مانده بود گفت نباید که دیگری شتر خود را بدان حوض آب دهد
پس در اطراف حوض نجاست کرد و آن حوض را بنجاست و بدین سبب او را مادر نام کردند آنگاه
ابو عبیده گفت عجب دارم از جماعت اعراب که کسی را ببخل منسوب کردند بیک حرکت که از
وی صادر شد و شاید که او را در آن عذری بوده باشد یا بغرض آن نقل کرده باشند
و اینک عبد الله بن زبیر که بافعال و اقوال قبایح بخل اظهار میکرد ترک او کرده اند و کس
بخل نام او بر زبان نمی‌آورد و یکی از انجمله آن بود که در آن وقت که در مکه با حجاج حرب میکرد
مردی یکی از اهل شام جنگهای سخت کرد چنانکه صد کس از لشکر حجاج بینداخت عبد الله گفت
ای مرد باز گرد و کمترک آنچه تو از من طمع داری بیت المال وفا نکند و هم دران حرب گفت
اکلتم تمری و عصیتم امری خرمای من بخوردید و در فرمان من عصیان آوردید و این لفظ از افعالی
کسی از وی مستشنع بودی خصوصا که خلیفه گوید در مقام خلافت و در مقام منصب و بسبب
بخل بود که مردان از وی برگشتند و کار وی منتظم نگشت و شرف نسب او را دست نگرفت
و اگر بنای کار خود بر کرم نهاده بودی هر آینه قاعده دولت او از انهدام مصون ماندی
حکایت آورده اند که در شهر مرو مردی بود او را حادثه‌ای در وی کشیدی
و مالی بیحد داشت و نعمتی بیشمار و لیکن در بخل بدرجه بود که بوی شلغم زدی و از طب و نجوم بهره
داشت و در هر فصل آنچه ارزانتر بودی قوت خود از آن ساختی مثلا در فصل زمستان شلغم

علیم از ان بودی او پیوسته خربزه خوردی و گفتی شلغم روشنیه را نرم کند و روشنایی
چشم بیفزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و با علتها بپاییزد و طبع را
محب دارد و بوی دهان خوش کند و در معده دیر بماند و هر کس که بوت شلغم
جوشانیده خورد او را سکته نباشد و چون در زمستان چغندر از ان بودی گفتی
چغندر حرارت دماغ را تسکین دهد و بجای کشکاب بایستد و دمل و ریش را باز
دارد و اندام نرم کند و پوست را روشن گرداند و در موسم انگور چغندر آب خورشید
هر زمی بیت من روا است هر افزری خرده مرادی و دوس من بوالس خربزه و بانان
بخوردی و گفتی ریواج تسکین صفرا کند و خون را صافی کند و جگر را ترکند و بجای سکنجبین بایستد
و در تابستان نان با انگور خوردی و بران ملازمت نمودی و گفتی انگور زود هضم شود و
دگونه سرخ کند و در وقت اوزاید و طعامی محبوبست و بجای حلوا بایستد و فواید او بسیار است
چون سرکه د انگور و دوشاب و هر طعامی که ز قوت آن بیشتر بودی از ان احتراز کردی و
شاب و مساوی تقریر کردی اما اگر بجای مهمان افتادی آن جمله احکام او را فراموش
شدی و طعام لطیف لذیذ بشرهی تمام بخوردی روزی بر دکانی نشسته بود کودکی بلطف
ساده با قدی چون سرو و رخی چون گل با حرکات متناسب و لطفی شامل از پیش او بر گذشت
و این کودک را اسمعیل خواندندی و از لطف طبع بهره داشت حامد او را بدید و بر وی فریفته شد
و نزدیک وی رفت و اسمعیل کودکی بود شنگ و دغا و قوال و پای کوب و مردی بچه
قحب چون دید که حامد بر سیرت قوم لوط است و در نظرگاه قضا و طمع قدم در جیب
گرفتی و در مصرع شهوت پای چپ باز پس نهد بلطف غمزه و حسن حرکات او را
بسته خود کرد اسپند حامد او را گفت شنیده ام که تو شعری خوش میخوانی و قول
با وار لطف میگویی و مرا آرزوست که از تو بشنوم گفت منت دارم و خدمت کنم
ولکن این کار در میان بازار راست نیاید اگر صلاح بینی بخانه سوارک رویم و در انجا عشقی کنم

حامد را این سخن موافق بود که خانه نداشت که کسی را آنجا تواند برد و این سوارک مردی
بود بقلتبانی مشهور و بخانه داری موصوف و بجفت انگنی طاق و در قیادت یگانهٔ آفاق
و بران شهر مرغ طرب بخانه او پرواز دادندی و ارباب فساد و اهل لهو و طرب در خانه او
بستندی حامد و اسمعیل برخاستند و روانه خانه سوارک شدند و حامد در راه صد درم
از معاملی بستد از ان سیم که در سر و دوست درم در بیاری بود اسمعیل گفت ای حامد من
با خود هیچ سیم ندارم حامد گفت چندان سیم باید که مرا و ترا بس باشد اسمعیل در وی
آویخت که مرا بنمای که چند سیم داری و آن سیم بشوخی از وی بستد و گفت سوارک
مر نقد رسیم ما را بخانه نگذارد و در اول قدم که بنهد از ین خرج کنی من تدبیری نیک دارم که هیچ
سیم ترا ضایع نشود و پانصد درم ترا سود باشد و من و تو هر دو در آنجا عیش کنیم
حامد گفت چه تدبیر است گفت آنکه پنجاه دینار بیاری و در خانه سوارک بنشینی و مقامران را
آنجا مجاهزی کنی و ترازو داری کنی و کم دهی و از باد دستانی درد یازده در ساعت سود ستانی
و طعام و شراب ایشان تمامت بخوری و سوارک از ده درم که بستاند شش تو که را دهد
و اگر مدت یک هفته پنجاه دینار درین کار اندازی هفته دیگر ترا دویست دینار شده است
حامد را طمع مال بران باعث و محرض آمد که مجاهزی مقامران کند پس برفت و پنجاه
دینار بیاورد و بخانه سوارک رفتند پس اسمعیل سوارک را از کار آگاه کرد و اعلام داد
و او را گفت صیدی بزرگ در دام افتاده است غافل مباش و طایفه از مقامران دغل حاضر کن
و هر کس را لبهری بعاریت ده تا بکرو بجامه دهند و زر بستانند سوارک مقامران حاضر کرد
و زر بدیشان داد و ایشان آن زر را بکرو بجامه دادند و او را خدمت کردند و مراعات
می نمودند و طعامهای لذیذ و حلواهای پاکیزه آوردند و در میان حلوا قرص انبانچوره تعبیه کردند و بحامد
دادند حامد بخورد و بخفت و ایشان زرها را در میان خود قسمت کردند تا زخفتن حامد را
در پشت کشیدند و در میان بازار بنهادند و چون شب در آمد جماعت عسسان حامد را

دیدند در میان بازار افتاده و او را از زندان بردند چون بدیدند که بیهوش است قدری روغن
و سکه و امثال آن در حلق او بریختند تا بهوش باز آمد و خود را در دست عسسان دید
اسیر و محبوس مضطر ماند و بیارست گفت که این حال در خانه سوالی کرده اند بهانه ساخت
امیر عسس او را گفت هزار درم بده تا ترا بگذارم و اگر ندهی نزد امیر گاه ببریم تا امیر چه حکم فرماید
حامد بنحو ایشان کار نکرد ایشان حامد را در امیرگاه بردند و امیر مرو در آن وقت محمد سهل بود
و او مردی ظالم و ستمکار زر دوست خدا ناترس بود و طمع بود که در بند آن بود که از حامد
چیزی بستاند بنوع مصادره یا بهانه چون بشنید که عسسان حامد را گرفته اند شاد شد
و بفرمود که او را صد چوب بزنند لیکن اگر از وی سوال کنند پس او را بمستخرج باز
داد و در شهر ندا کردند که هر که وام یا امانت بر حامد دارد فرمان برآنست که از آن نزدیک
من آورند و تسلیم کنند پس مردمان از بیم محمد سهل امانتها و مالهای او می آوردند و او را امکان
آن نبود که بگفتی این مالها که از شما خواسته است و در اندازه پنجاه هزار دینار که او بر مردمان
داشت نقد شد و بعد از آن مستخرج او را بشکنجه و تعدی مطالبه کرد و دوازده
هزار دینار دیگر از وی بستد پس مردمان او را شفاعت کردند تا او را از زندان خلاص
دادند و از رنج و حسرت مال که بی سببی بر باد شده بود رنجور شد و هم در آن رنجوری
وفات یافت و بعد از وفات او سی هزار دینار دیگر برگرفتند و آن همه محنت او را
از بخل و دنائت همت بود که بروی آمد **حکایت** خواجه بود عظیم بخیل غلامی داشت
بهزار دینار خریده بود و او بهزار درجه از خواجه بخیل تر بود و بر دقایق آن واقف تر روزی
خواجه گفت ای غلام نان بیار و در ببند غلام گفت ای خواجه بر زبان تو خطا رفت واجب
کردی که گفتی در ببند و نان بیاور که آن بحزم نزدیکتر بود پس آن خواجه این موقعه را از غلام
بپسندید و او را آزاد کرد **حکایت** یکی از معارف حکایت کرد که شبی
در خانه کوفی نزول کردم و خداوند خانه کودکان خرد داشت و چون شبانه بخفتند و پاره

ازش

از شب نگذشت آمد ورا دیدم که برخاست و آن کودکان خرد را از پهلو بپهلو میگرداند
چون بامداد شد از خداوند خانه پرسیدم که دوش ترا دیدم که اطفال خرد را در خواب
نمیگذاشتی تا ایشان را هر ساعت از پهلو بپهلو میگردانیدی حکمت در آن چه بود مرد جواب داد
که مهمان بودی تو گفتی مرا که ایشان کودکانند و نمازشام طعام خورده بودند و
همانساعت که بخورند بخفتند آنچه خورده باشند زود هضم شود و بامداد بگاه گرسنه گردند
و طعام طلبند خواستم که آن طعام ساعتی از روز در معده ایشان باشد تا بامداد روز مرا از [illegible]
و اگر کسی درین معنی تامل کند داند که حد این بخل تا کجاست **حکایت** یکی از بزرگان
گفت در کوفه کودکی را دیدم که در زیر دریچه ایستاده بود و نانی در دست گرفته و پاره پاره
از آن میشکند و بدان دریچه اشارت میکرد و میخورد و من از آن متعجب شدم ناگاه پدر آن کودک
برسید و گفت اینجا چه میکنی گفت می نمایند که در خانه زیرباج میپزند و بوی زعفران
می آید اکنون من نان خویش ببوی آن زیرباج میخورم پدر چون این بشنید طپانچه محکم بر
روی آن کودک زد و گفت ای حرامزاده هم از اکنون بازی بی نانخورش نان نمی توانی خورد
و طبیعت خود را بدین عادت دهی و من طاقت مؤنت تو ندارم راوی میگوید من از آن
متعجب شدم و دانستم که از و منحوس تر نخواهد بود **حکایت** در کتاب
خلق الانسان آورده است که بخیلی بود که هرگاه درمی بدست وی افتادی آنرا در پیش
نهادی و با آن سخن گفتی که ای درم تو بسیار در زمین دیده و بسیار کیسها دریده اکنون
بجایی افتادی که شعاع آفتاب سایه بر تو نخواهد انداخت و چون در کیسه انداختی گفتی بیارام
و قرار گیر که در چاهی افتادی که ترا از اینجا تحویل نخواهد بود مگر بوقت مرگ والسلام

باب
دهم از قسم سیم در مذمت خلف وعده

یکی از اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده خلاف وعده کردنست و خلف وعده

دلیلست بر بی ثباتی مرد و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است که الوعدة دین وعده دات
هر کرا وعده دادی آن وعده در ذمت تو وام شد و وفا کردن آن بر تو لازم گشت و در
معنی اگر جماعتی بوعده خویش وفا کرده اند و طایفه که خلاف کرده اند حکایات بسیار
آمده ما حکایتی چند بیاریم **حکایت** آورده اند که روزی ابوالهیثم تیهان بحضرت
نبوت آمد و از تهیدستی شکایت کرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چون از غنیمت برده برسد
تو بخشم بعد از آن روزی از عرب کنیزکی بحضرت سید کاینات آورده بودند سیدة
النسا فاطمة الزهرا علیها السلام بخدمت پدر آمد و دست مبارک خود بمهتر عالم نمود و گفت
بسبب دست آس گردانیدن دست من آبله کرده است مرا کنیزکی حاجتست اگر آن
کنیزک بمن دهی کمال کرم باشد مهتر عالم بر لفظ مبارک راند که چگونه توانم کردن و ابوالهیثم تیهان را
پیش از ین وعده کرده ام آن رنج بر فرزند خود روا داشت و آن خلف وعده روا نداشت
حکایت در تفسیر آورده اند که اسمعیل علیه السلام بروی در راهی میرفت آمد و او را
گفت ای پیغمبر خدا بر سر راه مرا بپای و منتظر باش تا همین ساعت بنزدیک تو باز آیم و
اسمعیل علیه السلام دو روز در آن موضع بنشست تا آن مرد بحکم اتفاق بدانجانب گذر کرد
برپای اسمعیل را دید و گفت ای ثمره شجره نبوت چون من در آمدم چرا مبارک حرکت نفرمودی
اسمعیل گفت چون وعده کرده بودیم که ترا انتظار کنیم چگونه رخصت یافتمی از خود که وعده را
خلاف کردمی و بدین سبب بود که آفریدگار تبارک و تعالی در قرآن مجید فرموده که
واذکر فی الکتاب اسمعیل انه کان صادق الوعد وکان رسولا نبیا **حکایت**
آورده اند که افراسیاب در تعرف ظالم و مظلوم رنج بسیار میدید و پیوسته در
اندیشه آن می بود چنانکه بیشتر شبها در تفکر آن بودی که ظالم را قهر کند و مظلوم را نصرت
فرماید روزی ندیمان او را گفتند که در باب مظالم بسیار اندیشه میکنی و از تماشا و خوشدلی
باز میمانی اگر چندین تعلق کارها در بروی بهتر باشد گفت وعده خود چگونه خلاف کنم

ایشان

ایشان کشنده باز تو وعده شنیده ایم گفت حق پادشاه آن بود که انصاف مظلوم بدهد و داد
مظلوم از ظالم بستاند و هر کرا اسم پادشاهی بر خود نهاد و وعده داد که رسوم خود را
محو نفرماید و انصاف ظاهر کرد اند و خلف وعده لایق ارباب عقل نباشد **حکایت**
آورده اند که در آن وقت که معاویه بن ابی سفیان علیه اللعنه بحرب صفین عزم کرد لشکر را
بر نشانند و تعبیه ساخت و بعقب ایستاد و بسوی دست راست اشارتی کرد جمله
بر وفق اشارت او مسارعت نمودند و بدست چپ نگریست جمله بحکم فرمان او
در پیش آمدند و عمرو عاص را گفت چگونه می بینی لشکر را عمرو گفت هرگز مثل این لشکر
ندیده ام و گمان نبردم که این قوم را چنین فرمان بردار باشند معاویه گفت چون گمان نمی بری
که از آن گاه باز که عمر مرا امارت شام داد من در ترتیب این کار بوده ام پس گفت ای عمرو
هیچ اندیشه کرده ای که این نظام خلل پذیرد عمرو گفت مدتی دیر باید معاویه گفت غلط کردی این همه خلل پذیرد
در یک روز و در یک ساعت عمرو گفت چگونه گفت هر که منصب نه باستحقاق نعمت و
رتبت داده شود و در وعده خلاف رود این همه نظم و ترتیب خلل پذیرد عمرو گفت
راست گفتی که چنین است که هر پادشاه که وعده خلاف کند و بد عهدی منسوب شود
رعایا بروی اعتماد نکنند و دوست و دشمن از وی نفور شوند و بدین سبب معاویه را
کسری و عظیم حرب کشته لعنة الله علیه **حکایت** آورده اند که چون عبد الملک
مروان قصد مصعب زبیر کرد در رای نزع او لشکر کشید عمرو بن سعد العاص را خلیفه خود کرد
و خود بحرب مصعب رفت و چون عبد الملک بدان حرب مشغول شد عمرو بن سعد فرصت را
غنیمت شمرد و دم استیلا و استقلال زد و بر عبد الملک خلاف کرد و مردمان
بیعت خود خواند و بخلافت بنشست و چون خبر بعبد الملک رسید در حال مراجعت
کرد و بدمشق آمد و عمرو بن سعد هنوز ممکن نشده بود و دانست که طاقت مقاومت او
ندارد از وی امان خواست و عبد الملک وی را امان داد و عمرو بخدمت او آمد و در پیش او

او پیاده میدوید و چون عبدالملک بسرای خلافت فرود آمد عمرو را تشریف داد و چون مدتی برآمد
عمرو در خدمت او همان محل یافت روزی بخدمت عبدالملک رفت و در پهلوی او بر تخت
بنشست عبدالملک بوجه طیب آنحالت مخالفت او را یاد کرد عمرو گفت یا امیر چون
عفو کردی آنرا باز یاد مکن عبدالملک گفت من از تو عفو کردم اما در آن وقت سوگندهای مغلظ
یاد کرده ام که چون ترا بگیرم غل و زنجیر در گردن تو نهم عمرو گفت سوگند امیر وقتی راست کنم که چون
غل بر گردن من نهد هیچکس نبیند جماعتی از خواص حاضر بودند گفتند چه شود اگر سوگند امیر راست
کنی تا هم عبدالملک سوگند خورده که من بر نگیرم اما گفت که پیش از مرگ یا بعد از مرگ
عمرو راضی شد عبدالملک بفرمود تا غل و زنجیر بیاوردند و بر گردن سعید نهادند و آنرا
محکم ببستند زمانی بود عمرو گفت یا امیر چه میفرماید بنده را گفت صبر کن گفت من صبر کنم اگر تو
غدری نکنی عبدالملک گفت تو غدر کرده که بر من بیرون آمدی و خلافت طلبیدی پس
بفرمود تا عمرو را هم در سرای خلافت محبوس کردند و رای او بر آن قرار گرفت که او را
از پیش بردارند نماز پیشین کس فرستاد و پسر خود ولید را بخواند و شمشیر برهنه او را داد
و گفت در آن خانه شو که عمرو محبوس است و بدین شمشیر او را بکش این بگفت و خود
بمسجد رفت ولید چون بمجلس عمرو در آمد عمرو او را با شمشیر برهنه دید گفت ای برادرزاده من
با من رفق و لطف بجای آور و حبل صلت رحم را قطع مکن ولید شرم داشت او را بگذاشت
و بیرون آمد عبدالملک چون نماز بگذارد و بیرون آمد ولید را گفت ای پسر چه کردی ولید
قصه باز گفت عبدالملک شمشیر برگرفت و خود در مجلس عمرو رفت عمرو چون او را بدید گفت
یا امیر بحق قرابت و صحبت که مرا در پیش مردمان مکشی و دوست و دشمن بر من گریان و
خندان مکنی و غرض عمرو آن بود که عبدالملک قول او را خلاف کند تا در ملاسیات قوم او
تا بنی امیه خروج کنند و او را از دست عبدالملک بستانند عبدالملک گفت یا ابا امیه
اکر دانت فی الحدید هنوز مکر میکنی و تو با آهن مقیدی و این مثل در عرب سایر شد پس چون

عبدالملک

عبدالملک از کار عمرو باز پرداخت وزیر خود را باز خواند و گفت رای تو در این کار که رفت چه می بیند
وزیر گفت کاری که رفت آنرا در توان یافت عبدالملک الحاح کرد و گفت صواب و خطای
آن کار باز نمای وزیر گفت یا امیر حزم آن بودی که او کشته شدی و تو زنده ماندی عبدالملک
گفت اینک من زنده ام وزیر گفت زنده نباشد کسی که مردمان دیگر بر عهد و امان
او پیش اعتماد نکنند و از وی ایمن نباشند عبدالملک پشیمان شد و گفت اگر این سخن شنیدمی
پیش ازین من هرگز عهد و امان خویش مخالفت نکردمی و عمر عهد را نگذاشتمی و ازینجا معلوم میشود
که نقض عهد خصلی مذموم است **حکایت** آورده اند که در ایام ماضی وزیری
بود که امور ملک خراسان برای او مفوض بود و در خدمت ملک آن روز کار یکتنی تمام داشت
و یکی از عادات آن وزیر آن بود که هر صاحب دولتی که بخدمت او آمدی و مهم خود را بوی باز گفتی
و حاجت بردی عرضه کردی او دست بر سینه زدی و گفتی این کار رفت که تمام کنم و منت
بر خود نهم و چندان ازین نوع بگفتی که صاحب حاجت بانجاح مرام خود واثق شدی پس
وزیر آنرا فراموش کردی و سایه بر آن نینداختی و آن وزیر را مسخره بود روزی با وزیر
در حمام رفته بود و مسخره در حمام بود در خدمت او در وی می نگریست و میخندید وزیر او را گفت
چرا میخندی مسخره مدافعت میکرد تا الحاح بسیار کرد آن مسخره گفت مرا عجب می آید که
خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود پنج نماز فرض کرده است و من پنج نماز کنم و باشد
که در بعضی تقصیر رود و سر زانوی من بسبب سجود کردن ریش گشته است و پینه
بسته و خداوند نعمت کار مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند که بلی از آن
با تمام رسانم و هیچ نشانه بر سینه مبارک او پدید نیامده است وزیر ازین کلمه بخندید
و مسخره را از بر خود دور کرد اما بعد از آن سیرت خود را ترک کرد و هر که را وعده دادی
وفا کردی و این سخن اگر چه در لباس هزل بود اما اثری ظاهر کرد **حکایت**
در کتاب تجربة الحق مطالعه افتاده است که عضبان بن جهم از کبار عرب و کرام بنی شکر

بود و او دختر عم خود عقبه بنت عمرو را در نکاح آورده بود و میان ایشان مواهبت و مصادقت
بکمال رسیده و هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده بودند که بعد از وفات یکدیگر
هیچکس دیگر را نخواهند و غصان زان بود که اکرام عقبه پیش از وی بعالم تقارد و او
هیچ زن در حکم خود نیاورد و ام عقبه عهد کرده بود که بعد از غصان هیچ شوهر نکند و هیچکس را
متابعت نکند اتفاق چنان افتاد که غصان جام وفات نوش کرد و حلقه فنا در گوش
ام عقبه در وفات او نوحها کرد و در فراق او اضطرابها نمود و بجاقت ساکن شد و یکی از
معارف عرب او را خطبه کرد و او اجابت نمود و در میان ایشان عقد منعقد گشت
پس دران شب که با شوی زفاف خواست کرد پیش از آنکه شوهر بوی رسیدی ناگاه
خواب بروی غلبه کرد و غصان را در خواب دید که این ابیات بروی فرو خواند **نظم**

غدر کردی و عهد بشکستی ∴ بعد از من در جهان بشادی نشستی ∴ هر کرا شد دل زمین مسکن
بر دل دوستان نماند یاد ∴

در حال عقبه از خواب برجست و نوحه و فریاد بر آورد
و زنانی که نزدیک او آمده بودند هر چند او را تسکین دادند ساکن نشد و بر
سر و روی خود زد و اضطراب بسیار کرد و این حکایت با ایشان روایت کرد
و چندان خود را بر زمین زد که جان او بآسمان رفت و بشومی نقض عهد در معرض هلاک افتاد

حکایت از ثقات استماع افتاد که میان خان چین که او را البرساوجی
خواندندی و میان طمغاج خان کاشغر عهدی و وثیقتی بود و البرساوجی خانی قدیم بود و خاندانی
نداشت ولیکن متغلب بود و ولایت چین را فرو گرفته بود و لشکر بسیار جمع کرده و
خان کاشغر خاندانی قدیم داشت و از عهد افراسیاب تا عهد ایشان او پدرانش پادشاهان
بودند و از راه سلامتی با خان چین صلح کرده بود و بسبب آنکه عهد کرده بود
ایمن شده بود از استعداد جنگ غافل شده بود چون البرساوجی را از غفلت
او معلوم شد طمع ملک کاشغر و غفلت طمغاج خان او را باعث شد و حرص آمد بر آنکه عهد را

نقض

نقض کند و سوفایی را پیشه سازد و در استخلاص ملک کاشغر تمامی سی هزار سوار جمع کرد و ناگاه بکاشغر آمد
و خان کاشغر کار ناساخته بود و پس نزدیک او رسولان فرستاد و او را از عهد و میثاق و سوگندها
یاد داد و هر چند که تلطف و دلجویی را مبالغه نمود و خان را التفات نکرد پس خان کاشغر متحصن
شد و از شهرهای ترکستان شهری است قدیم که آنرا کشن خوانند و آنرا ایام پادشاهی قدیم بود و
در ولایتی که آنرا نام خوانند از ولایات او دهقانی بود و او را پسری آمد که در مردی بر رستم چند مدی
و اسفندیار را در سوهف مهارت قرین خود نپسندیدی و او را خضر تگین نام بود و چون در خود
قوتی دید از دهقانی ننگ داشت همه روز بشکار رفتی و با شیر و پلنگ در آویختی وقتی تنها و پیاده
سلاح برداشت و روی بولایت ثغر نهاد و از شهر او تا بولایت ثغر یازده روزه راه بود همه بیابان
و ولایت ثغر ولایتی بسیط است و ساکنان آنجا در ترکستان بسلامت طلبی مشهور باشند و
از ایشان مردانگی دیگری نبود پس خضر تگین بسرحد ثغر بیرون آمد و در کنار لب جویی نزول کرد
چند که طایفه از اهل ده بسر عمارت و زراعت خود آمدند ناگاه مردی آمد یکی را ایشان تیر زد
و تیر از کمان نهاد و ایشان را گفت دستها ببندید پس همه دستهای یکدیگر ببستند و او
پیاده و مرد با ایشان بود همه بر داشت و ایشان را در پیش کرد و سر در بیابان نهاد و ایشان را
بولایت خود آورد و نام او در اطراف ترکستان برفت و بعد از چند روز دیگر روی بثغر نهاد
و از موضعی دیگر سر بیرون کرد و شکار فوجی زد و ایشان را نیز همچنین ببندی بیاورد و او در اینه این حاصل
شد که خود را اسپی خرید و سوار شد و کرتی دیگر همچنین تنها برفت و سر بجای بیرون کرد از دیههای ثغر
و خرمن گندم بود و پا در درمیان آن خرمن نهان شد و دران ولایت خرمن گندم با اسب کوبند
پس ساقی را با جمعی پیاده چهار اسب پیاده رفتند او صبر کرد تا زنان و بچگان ایشان پیاده
و ایشان را طعام آوردند زنی نزدیک آمد و شوهر او را میگوید که در دیگ بنگر تا خضر تگین از آنجا
بیرون نیاید چون او این سخن بشنید با شمشیر کشیده از پس خرمن بیرون آمد و بانگ بر ایشان
زد و گفت اینک خضر تگین آمد ایشان دست و پای فرو مردند و هیبت بر ایشان مستولی

و او جمله را ابم کرد و بر اسب سوار شد و ایشان از ولایت خود آورد و نام او در اطراف ترکستان
گسترده شد و مردمان فتنه طلب از سوار و پیاده روی بلشکرکش نهادند و او را سوار بسیار جمع
شد ناگاه هجومی کرد و با هشتصد سوار و دو هزار پیاده بدر شهر کش آمد و پادشاه شهر غافل بود و از آمدن او
هراس نبود و رعیت بود چون بشهر آمد شهر را حصار کردند و روزها جنگ کرد و شهر را نتوانست گرفت
بازگشت و استعداد او بهتر بساخت و هیبت او در دلهای اهل شهر متمکن شد و از آنجا بطرف ... رفت
و تاختی کرد و بر ولایت ایشان زد و اسب و مواشی بسیار بیاورد و استعداد خود بدان
بساخت ناگاه بار دیگر بدر شهر آمد و این کرت جهد کرد و حصار را بگرفت و آن ملک را ضبط کرد
و با اهل شهر عدل کرد و طریق ملکداری پیش داشت اگر چه او بمردی معروف بود اما هیچکس او را خان
نخواندی و چتر و دورباش نداشت چون در آن وقت خان کاشغر از وقت چینی مضطرب شد
کس بنزدیک حضرتک فرستاد و از وی مدد خواست و او را امیدوار کرد بدانکه او را خانی دهد و نیزه
و چتر و دورباش فرماید زیر نام تو زیر نام تو در میان پادشاهان مشهور گردد چون حضرتک مضمون
نامه وقوف یافت پسر خود را پیش خواند و گفت من بمدد خان کاشغر خواهم رفت نه از بهر خویش
بلکه از بهر تو زیرا که من نوبت خود گذرانیده‌ام و کار خود کرده‌ام و امروز وقت تست و من از بهر تو
اقدام خواهم نمود تا نان تو پخته شود و آب تو صافی گردد و نام تو بخانی مقرر شود پس صد و پنجاه سوار
از حشم خود اختیار کرد و صد و پنجاه سوار برگزید و با آن سیصد مرد کار دیده که هر یک رستمی
بودند روی بدرگاه کاشغر نهاد و لشکر چین بدرگاه کاشغر محیط شده بود و بیش از آن قدر مرد
برابر لشکرگاه ایشان آمد و ایشان شنیده بودند که از پیش لشکری خواهد بود اما گمان نبرد که اینقدر
مرد خواهند بود پس صبر کردند تا آفتاب فرو شد و بکناره لشکرگاه ایشان آمدند و گاو سوار
گاوان رها کردند و پیاده شدند و تیر باران نهادند و سواران نیزه‌ها در گوش اسبان راست کردند
و شمشیرها برکشیدند و حمله آوردند و خود را در لشکرگاه انداختند و ایشان غافل بودند بس حیرانها را
بماند اختند و در می‌کشتند ایشان جمله بر یکدیگر افتادند و در اثنای آن تاختن حضرتک بر لشکرگاهی افتاد

خانهای

خانهای گاو دید که گوشتها از آن خورده بودند و خارها خشک کرده حضرتک بفرمود تا پادگاه را تا آتش
خارها برگرفته و آن اسبان که بدست ایشان می‌افتاد در دم آن می‌بستند و در میان لشکر
رها میکردند و اسبان از آواز آن می‌رمیدند و بهر طرف می‌جستند و مردم از خواب
در می‌بودند و شمشیرها کشیده میدیدند و سرهای بریده پس سران لشکر روی بهزیمت نهادند
و بامداد قرب هفت هزار مرد در یکدیگر افکندند و باقی بهزیمت رفتند و حضرتک پسران خود را
گفت که شما بلشکرگاه هیچ تعلق مسازید که این جمله از آن خان کاشغر است روز دیگر خان از
شهر بیرون آمد و حضرتک را تشریفهای فاخر داد و انعامهای او فرمود و آن لشکرگاه چین را تمامت
بوی بخشید و او را اسم خانی ارزانی داشت و آن نام تا این عهد در خاندان او بماند و آنچه بروی چینی آمد
همه از نتیجه نقض عهد بود و اگر نه این بودی در عقل کدام عاقل گنجیدی که سیصد مرد که صد و پنجاه مرد از آن
پیاده بودند سی هزار مرد را پریشان کردندی ولیکن هر کس که نقض مواثیق و نکث عهد کند
آفریدگار تعالی او را مقهور کند و واقعهٔ ملک ناصرالدین قباجه درین عهد معیار اعتبار عقلای ملوک
که چند کرت سوگندها خورد و عهدها کرد که بدل و جان بخدمت سلطان زمان و وارث ملک
سلیمان شمس الدنیا والدین ایلتمش سلطان نصره الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره
موافق باشد و طایر عزش از غدیر غدر آب نخورد و همای همتش از مکر و کید نسازد و بعاقبت
آن سوگندها را خلاف کرد و آن عهدها را نقض داد تا حق تعالی جزای وی را بوی رسانید
کما ولا یحیق المکر السیء الا باهله و بیمن کفایت و فرط شهامت و حسن درایت خداوند خواجهٔ
جهان و دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوهٔ
صدور العرب والعجم ابوالمفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی شید الله تعالی برضی ت
جهان ثبت گشت ۞ اگر ملک بهار زاید سلیمان مثل آرد ... ۞ شهنشه چون سلیمانست و
صاحب آصفی دیگر ۞ نظام الملک سیاد ل قوام الدین جهان کفن ۞ که عز و فخر دیوانست و رتبه و
زینت دفتر ۞ بدست رادکف او زیبای تو و شخ ۞ برای راتب ابت او ... ملک را زیبور

نبودست و نخواهد بود و مرکز هیچ شاهی را ؛ در زیر زمین مبارکتر شهری زین نتوان ک

باب یازدهم از قسم سیم در مذمت جهل

ارباب دانش و خداوندان تجربه گفته اند لا داء اقوی من الجهل یعنی هیچ بیماری قوی تر از بیماری نادانی نیست که مرد را از سعادت دین و دنیا محروم گرداند و از اوار و اطوار او را در مهالک اندازد و جهل از راه حقیقت مرکب و هیچ مرکبی بدتر از جهل نیست و اهل معنی جاهل را اکمه اکور لکع کرده گویند و ما درین باب حکایات نادان جاهل بی اندیشه را ذکر خواهیم کرد تا عاقلان و هنرمندان از بی اندیشگی محترز باشند و وصمت جهل بشناسند و بسعادت دنیا و آخرت رسند **حکایت** آورده اند که در روزگار دولت سلطان یمین الدوله محمود در وقت وزارت خواجه احمد حسن میمندی مردی بود که او را ابوسهل زراز خواندندی مردی متمول گشاده دست بود و لیکن بی عقل گزاف گوی بی تمیز بود و پسری داشت احمد ابوسهل مسرف و مبذر و باد دست بود و وقتی مبلغی زر از مال از آن سلطان ستده بود و بعضی از آن فروخت و تلف کرد روزی ابوسهل را بر درگاه وزیر آمد و عرضه کرد وزیر گفت شنیده ام که پسر تو مال سلطان تلف کرده است و تو چون پسر خود را رشید میدیدی چرا گذاشتی که با مال سلطان تعلق کند و تو گمان بری که من فرو خواهم گذاشت که مالی از تو نستانم و امثال این فضول بگفت ابوسهل گفت زندگانی خواجه دراز باد فرزند مرا معذور دار او را احمد نام است و هر کرا احمد نام بود احمق بود و هرچه کند از ابلهی و بیخردی کند او را باید گذاشت خواجه ازین سخن بغایت برنجید و از آن حماقت و ابلهی او تبسم کرد پس ابوسهل را گفت تو از پسر قلتبان تری لعنت بر تو احمق بی اندیشه باد ابوسهل چون آن دشنامهای صریح بشنید هنوز فهم نکرد که چه گفته است و اندیشه نکرد که او را احمد نامست و ادب نباشد از آن کلمات گفتن بر خاست و گفت مگر خداوند را کسی از ما رنجانیده است

که در حق من زه کار میشود خواجه گفت آری از زبان تو شنیده ام او را بزشتی تمام از حضرت وزارت براند و بعد از آن دیگر او را بخدمت خود نگذاشت و واجب بر کسانی که در خدمت ملوک و صدور اختلاط دارند و ملازمت می نمایند در اقوال و افعال اندیشه کنند و از سر گزاف کلمه نگویند و بی اندیشه کاری که سبب مذلت و نخوت ایشان گردد و با بدگرد محذور و رابطه تعظیم با کنند تا از فواید خدمت او بهره مند گردند **حکایت** یحیی خالد برمکی گوید که در سخنان عرب و عجم نگاه کردم در هیچ میان ایشان خلاف ندیدم جز در یک سخن که حکمای عرب گویند استراح من لا عقل له یعنی بیاسود آنکه او را عقل نیست و در عجم گویند مرگ آفت کسی که او را عقل نیست و از راه معنی میان این دو کلمه تفاوت نیست چه مرگ در حقیقت آسایش است چنانکه زبان نبوت بیان میفرماید الموت راحة و حکیم عجم سنائی گوید ؛ اگر خوشخویی از گران قلتبانان ؛ و گر بدخویی از گران قلتبانی ؛ اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد ؛ نه باز رهاند همی جاودانی

حکایت در تاریخ خراسان مسطور است که چون رافع بن هرثمه بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از روستای خراسان که نام او احمد ابراهیم بود بخدمت او پیوست رافع مهتری خراسان بوی داد و حال ابن ابراهیم در خدمت رافع ترقی یافت و او را دولتی پدید آمد و چون رافع از عمرو لیث منهزم شد بسوی خوارزم رفت والی خوارزم ابوسعید درغانی بود با او غدر کرد و او را بگرفت و بکشت و سر او بنزدیک عمرو لیث فرستاد و مال او تمامت ضبط کرد و ابن ابراهیم بی برگ و بیچاره بماند و همت بر انتقام ابوسعید درغانی مصروف کرد و اندیشه میداشت که آن غدر را چه نوع مکافات کند ده مثقال زهر از خانه رافع بن هرثمه بدست وی افتاده بود بهر بار او تحریص جهل و اغوای حماقت و بخت بد و بی اعتقادی بر خاستی و نیم مثقال زهر را گرفتی و آنرا پاره کردی و در سقایهای خوارزم افکندی و اهل خوارزم از آن آب میخوردند و بغایت جماعتی هلاک شدند و وبایی عظیم در خوارزم واقع شد و هیچکس سبب علت آن نمی دانست و آن جاهل مدبر همیشه بر این ضلالت می بود تا آنگاه که تمامت آن زهر سپری شد و خواست که روی بولایت خراسان آورد

اهل خوارزم را از آن خبر شد برفتند و او را بگرفتند و مطالبت نمودند تا اقرار کرد و یعقوبی هر چه
نام شراو را هلاک کرده و آنچه بوی رسید از نادانی بود چون اینقدر شنید شنید که اگر ابو سعید
در غایی رافع را بکشد اهل خوارزم را از آن چه جرم باشد و او را از آن چه فایده باشد و
این حکایت دلیلت بر آنکه بلا بمردم رسد بسبب جهل و نادانی **حکایت**
مشهور است که رافع هرثمه از بادغیس بود و صورتی سخت ناخوش و روی عظیم زشت داشت
و بسبب قبح منظر یعقوب بن لیث او را بخدمت خود قبول کرد و او بولایت خود آمد
و جمعی بر خود گرد آورد و در اختلاط نوایر فتنه سعی نمود و چون یعقوب لیث شکار یافت
رافع خروج کرد و ناگاه هری را بگرفت و استعدادی حاصل کرد و از آنجا بمرو رفت و
آن شهر را نیز ضبط کرد و کار او بالا گرفت روزی بیرون آمد چین در جبین افکنده و اثر
تغیر در بشره نازیبای او پدید آمده جماعتی رسیدند از ندمان که سبب چیست که امیر امروز
نه بر قرار خود است و چین او حصول مقاصد بشارت بندگان و ادای امروز طراوتی دیگر
باید داشته باشد رافع عمامه از سر برگرفت ندما دیدند که بر سر او چند جا جراحت دیدند چنانکه
بران نهاده پرسیدند که سر امیر را چه رسیده است و این جراحت چیست گفت امروز
عزم حمام داشتم و حجامت بر قدیم عهد که در ایام خدمت من کرده سر من حلق کرد و
چندین جای سر مرا جراحت رسانید ندما گفتند سبحان الله اگر امیر فرمان دهد حجامی استاد
چابکدست حاضر سازیم تا امیر را خدمت کند چنانکه هیچ زحمت بامیر نرسد
گفت رافع گفت شما ابله مردمانید من چهار غلام دارم که هر یک درین صنعت سرآمده اند
اما این پیر خدمتکار قدیم است و رعایت حق او بر من واجب است و اگر کسی دیگر بیاورم دلیل بی
عهدی باشد و اگر من درد سر صبر کنم به از آنکه ببدعهدی موسوم شوم ندما در نفی هر یک فصلی گفتند
یکی گفت سر امیر از آن عزیزتر است که بدست چنین حجامی باید داد که اگر امیر بغداد و بصره را فتح
کند بر هفت اندام او چندین جراحت نیفتد که از دست این حجام که دست نا اهل ضعیف حجم

بطال بر سر امیر می افتد دیگری گفت مردمان از اعضا سر را عزیزتر میدارند از بهر آنکه سر سبکبار
جای حواس است و از سرداری اثری چه در رسد چکی کور و یکی بینا و یکی کر شود و یکی بوید و نیز
سر است که یک دو مردم همه بود و باز میخوانند خواهر از سر کش خوانند و متکبر را سر اندر و ن
و بلیاش سر را سرسبک و پسندیده طریقت را با سر و سامان و کارهای مجاز را سرسری
گویند و درد عاگویند سرت سبز باد و در مدح اقرنج خورد امیر چرا روا میدارد که این عاقله را
در دست این عقیله حجام گمنام می اندازد و همه ایام عمر خود در رنج او بسر میبرد چه آنروز که سر امیر
مبارک حلق کند سر او از زحمت استره مجروح بود و چند روز در آن زحمت باشد و چون این
جهان از سر جراحت باز کند زخمی دیگر باشد و چون آن جراحت مندمل شود دیگر باز وقت موی
باز کردن آمده باشد پس همیشه امیر در رنج بود دیگری گفت امیر را رعایت حسن عهد
چاکری باید کرد که امیر را از و فایده باشد و بخدمت او زحمتی از امیر باز دارد دیگری گفت مردمان
چون کسی را بجهل نسبت کنند گویند سر او ببرد حجام نبرد و معنی این سخن آن باشد که جاهل سیم
بحجام نیکو نداده و این از آن باشد که سر او نزدیک او قیمتی ندارد و اگر جاهلی که سر امیر
نزدیک امیر نزدیک او قدری و قیمتی داشتی بایستی که او را از زحمت این حجام مصون
داشتی و این حجام بقدر سر امیر نزدیک خود نگاه داشتی دیگری گفت تدبیر آنست که امیر این
حجام را دو پاره ده از رانی دارد و فرمان دهد تا بولایت خود رود و خوش دل شود و از کار
خود فراغت بگذارد و در دولت خود نشیند و امیر خدمتکاری دیگر بجای خود بدارد تا هم حق
خدمت او گذارده باشد و از بلای او رسته شود رافع چون این سخنها بشنید ایشان را
گفت شما ابلهانید و از عقل و خرد نصیبی ندارید و ندانید که خدمتکار قدیم را از دست نتوان داد
و مرا بهیچ حال از و گزیر نیست و من سخنان شما در حق او نشنوم و سر من با استره او مانوس است
و من با او خوی کرده ام ندیمان گفتند امیر بهتر داند سخن نیست که مراد امیر آنست که تا سر او بسر دین
خوی کند و محکم شود تا اگر در حربی زخمی رسد امیر را از آن زیادت رنجی نرسد و ندما را

چون معلوم شد که آنچه او بگوید نتیجه حماقت و با او محاوره مفید نبود بساط آن سخن در نوشتند
دادرا صاحب الجراحات خوانند و بدین اسم مشهور است **حکایت** در اخبار
یعقوب لیث مشهور است که سبب شهرت ابوشجاع احمد عبدالله خجستانی آن بود که او
در خیل ابراهیم سرهنگ می‌بود و ابراهیم از جمله امرای یعقوب لیث بود و در مبارزت و
شجاعت در عالم مثل گشته بود و این احمد اگرچه خدمتکار او بود او را دشمن داشتی و از
انعامی که یعقوب لیث در حق او کردی او را حسد آمدی روزی در فصل زمستان که روی آب
رویین شده بود و دل ز سرمای آهنین گشته ابراهیم بخدمت یعقوب لیث درآمد قبای حواصل
پوشیده و سرما در وی ظاهر گشته یعقوب فرمود تا منقله پای روی سمور زده بیاوردند و
بابراهیم داد ابراهیم خدمت کرد و بدان تشریف شادمان شد و چون بخانه باز آمد
احمد خجستانی را از حسد قرار نماند صبر کرد تا مجلس ابراهیم خالی گشت در پیش او آمد و
گفت امیر را در حق من انعام و الطاف بسیار است و ادای آن شکر و نصیحت بر من واجب
و مرا معلوم شده که رای امیر یعقوب لیث با تو بچه سبب متغیر شده است که قصد جان تو میکند
و علامت آن قصد آنست که او را با غلامان در خواص خود علامتی است که هر کرا جامه دهد که بکشد
آن را پوشیده باشد ایشان را در آن حال بکشند و ازین معنی خود دل نمانده و ترا این لباس داد
با آن جماعت دانسته شد که قصد تو دارد و اگر من این معنی را از خدمت تو پوشیده داشتمی
از مروت دور افتادی ابراهیم اگرچه مردی دلیر و شجاع بود لیکن ابله بود و در کارها
غوری نداشت و هیچ فکرت نکرد که یعقوب لیث بی سببی چرا او را بکشد دل
بجانی قصد خویش و چرا کند برفور گفت که طریق کار من چه آن چیست که از اینجا بگریزم و جان
بسلامت برم دار در خدمتکاران خود راست کنم و فردا شب بروم احمد گفت من
همراه تو باشم که مرا در غیبت تو خطر جان باشد و نیز من بهتر از تو محدودی دانم پس او را
گفت این معنی با کس مگوی تا من امشب ساخته شوم پس برین قرار احمد از پیش او

بازگ

بازگشت و هم در حال نزدیک یعقوب لیث آمد و گفت ابراهیم سرهنگ را باغ رباط
نعمت نشناخته است و امشب بخواهد گریخت و عزم استخلاص سیستان دارد یعقوب
ازین سخن عظیم متاثر شده خواست که برای دفع او بنفس خود بسیستان رود احمد گفت
امیر را چه حاجت که بنفس خود حرکت فرماید اگر بنده را فرماید این مهم را کفایت کنم یعقوب
گفت برو و چندانکه خواهی لشکر ببر احمد گفت مرا با لشکر چه حاجت آن شجاعت ابراهیم
بعهد دولت امیر بود چون سایه عنایتش از سر او برخاست کمتر بنده او را بر زمین زند پس
روز دیگر بر عقب او برفت و بیابان از بخش او بدو رسید ابراهیم پنداشت بموافقت
او می‌آید ناگاه شمشیر در وی نهاد و او را بکشت و طایفه از خدام او را اسیر کرد و نزد
یعقوب آورد یعقوب او را بزرگ گردانید و بجای ابراهیم بنشاند و مرتبت او عالی شد
و ابراهیم جان عزیز خود را در سر نادانی کرد **حکایت** آورده اند که چون ولید
عبدالملک جمله خراسان بحجاج یوسف داد حجاج قتیبه بن ابی مسلم را بنیابت خود
بخراسان فرستاد و این قتیبه مردی بود شجاع و دلیر و لشکرشکن و بیشتر ولایت
خراسان و ماوراءالنهر فتح کرده بود و لیکن نادان بود و از هنر بهره نداشت یکی از فضول حماقت
او آن بود که روزی در مجلس نشسته بود و میگفت خدای عز و جل بکمال قدرت خود این جهان را
بشش سال آفرید یکی از ندمای او گفت یا امیر شش روز گوی قتیبه بخندید و گفت من خود
شش سال میگفتم می ترسیدم که مرا تکذیب کنند که بس اندک گفته‌ام تو خود [illegible]
باوردی و آن خبر در میان مردمان فاش شد و چون نوبت خلافت بعمر عبدالعزیز
رسید و این حکایت بسمع او رسانیدند او را معزول کرد و ولایت از وی بستد و
گفت والی خراسان مردی عالم عاقل باید نه کسی که از قرآن اینقدر نداند امیری را نشاید
و قتیبه بسبب جهل از امارت معزول شد **حکایت** عمرو جاحظ در بعضی
از تصانیف خود آورده است که روزی مامون الرشید در منظری نشسته بود و با ندما

از هر نوع مفاوضتی می پیوست و در اثنای آن مفاوضه بر لفظ راند که درازریش احمق باشد
طایفه گفتند که ما بخلاف این بسیار می‌بینیم که اکابر و اشراف را ریشهای بزرگ و دراز باشد
مردمان بزرگ باشند مأمون گفت امکان ندارد که چیزی از حماقت در ایشان نبود درین
حدیث بود که مردی از راه درآمد و دراعه دراز فراخ آستین پوشیده با سری [illegible] مأمون
احضار او مثال داد و چون حاضر شد خدمت کرد امیر گفت ترا چه نامست گفت ابو حمزه
گفت کنیت تو چیست گفت علویه مأمون و حاضران بخندیدند گفت مردی که نام از کنیت باز
نداند باقی افعال او درین قیاس توان کرد از وی سوال کرد که تو چکاره‌ای گفت مردی فقیهم و در
علوم فقه سعی برده ام اگر امیر خواهد از من مسئله بپرسد تا جواب بگویم مأمون گفت مردی
گوسفندی بکسی فروخت و مشتری گوسفند قبض کرد و هنوز بهاش تسلیم کرده ناگاه آن گوسفند
پشک بینداخت و بر چشم کسی آمد و مردمک چشم او از حدقه بیرون آمد دیت چشم بر که واجب
آید و چون این کلمه بشنید سر فرو برد و بسیار فکر کرد آنگاه سر برآورد و گفت دیت چشم بر بایع
بود نه بر مشتری گفت چرا گفت از بهر آنکه او مشتری را اعلام نداد که در کون این گوسفند منجنیق
نهاده اند و سنگ می اندازد تا خود را نگاه داشتی مأمون و حاضران بخندیدند و او را
تشریف داد و باز گردانید و گفت صدق سخن من شما را معلوم شد که بزرگان گفته اند کی
درازریش احمق بود **حکایت** در روزگار نصر بن احمد سامانی بازرگانی
بود در بخارا و او را پسری بود بغایت احمق و ابله و سرای او پهلوی میدان احمد نصر بود
و چون نصر احمد وقتها بمیدان گوی باختی آن پسر بازرگان می‌دیدی و آن هوس در دماغ او
افتادی و سودای سواری بر دل او متمکن شدی و چون پدرش را وفات رسید پسر
ضیاع پدر بفروخت و ده غلام بخرید و اسب نیکو بهم رسانید و گاه گاه برنشستی و از شهر بیرون
شدی و گوی باختی و چون بشراب خوردن نشستی غلامان از پیش خود برپای کردی و برین نوع
زندگانی میکرد تا هر مایه که داشت در نفقه غلامان و اسبان بآخر رسید پس غلامان

و اسبان را بفروخت و درازگوشی بخرید و هر روز پالانی بران خر نهادی و چاکران را با خود
ببردی و گوی زدی و بخانه باز آمدی و بشراب خوردن نشستی و آن خدمتکار در وقت
شراب خوردن در پیش او بر پای ایستادی و او باده میخوردی و بر ریش او میخندیدی
روزی نشسته بود و شراب میخورد آواز سواران آمد پسر بازرگان پرسید که این چه
فریادست چاکر گفت ای خداوند احمد نصرست که میگذرد گفت برو و سرش بیار پیش من
چاکر گفت ای خداوند فرمان بردارم زمانی بود پسر بازرگان در خواب رفت و روز
دیگر در روز دیگر چون از خواب درآمد از چاکر پرسید که من دوش چگونه خسپیدم و چکار
فرمودم چاکرش گفت دوش نصر احمد میگذشت و تو پرسیدی که کیست من گفتم که
امیرست تو گفتی برو و سرش بیار گفت تو چه کردی گفت دانستم که تو از مستی میگویی
و اگر فرمان تو بجای آوردم چون هشیار شوی پشیمان گردی پس در توقف داشتم تا
هشیار شوی گفت نکو کردی که همسایه است و حق همسایه نگاه داشتی و زنهار بر تو
اگر در مستی فرمانی دهم تو آن را در توقف داری **حکایت** شعبی فرماید که
روزی پیش عبدالملک مروان بودم از حاضران مجلس پرسید که فصل زمستان کی خواهد درآمد
عبدالملک را ندیمی بود ابن القیس خواندندی و بغایت احمق و جاهل بود و عبدالملک بسبب
سلیم دلی و حماقت با وی خوش بود پس عبدالملک ابن عتیق را گفت تو معرفت
تقویم و حساب دانی گفت یا امیر نزدیک من شماریست که بیان آن ظاهرتر و مکشوف
ترست گفت آن کدامست گفت در کوی ما قحبه‌ایست هرگاه او را بینم که خز در پوشد
من دانم که زمستانست عبدالملک و حاضران بخندیدند و او را گفتند که این حساب تو
آسانترست که ترا از هیچ کتاب نظر نمی‌باید کرد و منتظر طالع وقت و ارتفاع آن نمی‌باید بود
حکایت در مجمع الامثال آورده است که یزید بن مروان که از جمله احمقان
بوده است و او را در عرب ذوالودعات گویند و یکی از حماقت او آن بود که وقتی

شتری از او غایب شد نذر کرد که هر کس از شتر من خبر آرد یا نشانی دهد آن شتر را بدو دهم
گفتند چون شتر در راه آن کس می‌نهی که ترا خبر دهد چرا این تعب طلب بر خود می‌نهی و خود را رنجه
میداری گفت ان الوجدان حلاوة لذت یافتن خود ذوقی دیگرست و گویند او را ذوالودعات
از ان خواندندی که قلاده داشت از مهرها که آن را بر رشته در گردن خود انداختی روزی او را
گفتند این قلاده رسم زنان در گردن خود چرا می‌اندازی گفت تا خود را گم نکنم پس شبی خفته بود
برادر او آن رشته از گردن وی بدزدید و در گردن خود انداخت چون بیدار شد قلاده در گردن
برادر دید گفت ای برادر اگر تو منی من کیم و بدین سبب او را هبنقه نام نهادند
و بحماقت وی داستان مثل گشت **حکایت** آورده‌اند که وقتی یکی از پادشاهان
در مجلس با خواص خود می‌گفت که شش چیز است که از عادات جهالت و غرور احمقان
می‌تواند بود اول آنکه بی‌آنکه چیزی در خشم شوند دوم آنکه سخنی گویند که در آن منفعتی نباشد
سیم آنکه عطایی دهند نه بجای خود چهارم آنکه سر خود نگاه ندارند و با هر کس آشکارا کنند
پنجم آنکه هر نا آزموده را امین کنند ششم آنکه دوست را از دشمن نشناسند [illegible]
گفت سزاوارترین کسی بعفو آنست که قادر باشد بعقوبت کردن مردمان و بخردترین کسی
آنست که با کسی مدارا کند که از وی فروتر باشد و هر یک ازین کلمات قانون حکمی در اصل
دانشی است **حکایت** قاضی القضاة گفت اصناف خلق که نزدیک
من آمد و شد داشتند هیچ کس را احمق‌تر از دو هاشمی ندیدم که نزدیک من حاضر شدند
یکی دعوی کرد که حق من بدست عمزاده منست او را آورده‌ام بفرمای تا بدهد من از عمزاده
پرسیدم که تو چه می‌گویی گفت هست اما بپرس که از چه وجهست گفتم چون اعتراف
کردی سؤال چه حاجتست آن مدعی گفت من از مال پدر ارث دارم اگر گواه بگذرانم گفتم چون مدعی علیه
اقرار کرد و مدعی برابر شد بر هر دو چیزی واجب نیاید همچنان که آمده‌اید بازگردید و بعد ازین
اگر شما را بر کسی دعوی باشد وکیل گیرید تا سؤال شما مذهب نشود **حکایت**

آورده‌اند که شهید شاعر روزی نشسته بود و کتابی میخواند جاهلی نزدیک او در آمد و سلام کرد
و گفت خواجه تنها نشسته است گفت تنها اکنون گشتم که تو آمدی از آنکه بسبب تو از
مطالعه کتاب باز ماندم چنانکه گفته‌اند **بیت** صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
اندرون خالی و برون سیهیست **حکایت** روزی ابوحنیفه در گرمابه
نشسته بود جاهلی پیش او در آمد و برهنه بود ابوحنیفه چشم بر هم نهاد جاهل گفت
از کی نابینا شده گفت از آنگه که خدای عز و جل ستر از تو برداشت و پرده تو بدرید
حکایت ارسطاطالیس بعد از هفتاد سال بربط زدن می‌آموخت و
شاگردان او را گفتند شرم نداری که با موی سفید بربط زدن می‌آموزی گفت شرم آنگاه
دارم که در میان جمعی باشم که ایشان این هنر دانند و من ندانم و شک نیست که
بوصمت جهل کسی راضی باشد که از شرف علم و دانایی خبر ندارد و در رنج تعلم کسی مشقات
نماید که شرف آن شناسد و فایده آن داند و فایده دانایی بهمه کس رسد

باب دوازدهم از قسم سیم در مذمت ظلم و ذکر پادشاهان ظالم

ظلم سبب خرابی دنیا و آخرتست چنانکه صاحب شریعت صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید
که الظلم ظلمات یوم القیامة و اشتقاق ظلم از ظلمت است که ظلم امروز ظلمات فردا
خواهد بود و آفریدگار جل و علا در محکم تنزیل قصص پیشینیان و اخبار متقدمان از برای آن
یاد کرده است تا وخامت عاقبت ظلم معلوم عقلای عالم گردد که جماعتی که نعمت بیحد و کرم
بیعد از حضرت احدیت بر ایشان رسید چون از کمال ناشکری بظلم تمسک نمودند و از جاده
عدل عدول کردند لاجرم آتش هلاک در خرمن ممالک و املاک ایشان افتاد و خرمن دولت
ایشان بباد خزان بر داد و هر کس را از اصحاب مکنت که بدبدبه موکب علم و علو
حشم و لشکر تیر قضا رارد کند باید که این معانی ایشان را محقق باشد و از ظلم و بیدادی

تعجب نمایند واز آه سحر مظلومان بترسند و یقین دانند که هر تیری که از قبضه نیاز شاید
بر هدف دل آن عمل کند که نیش پشه نمرود با آن لعین مطرود کرد و سنگ طیر ابابیل بر
اصحاب فیل که چون ظلم پیشه کردند و خواستند که بزیر سم اشهب و ادهم و خرطوم پیل محکم
کعبه معظم و بنای مکرم را نیست کنند چون میمنه و میسره را راست کردند و قلب و جناح لشکر
بمبارزان کارزار و شیران مرغزار پیاراستند دست دعوت مظلومان و دعای
سحرگاه ایشان در شب دیجور ظلم در کار آمد گرد و سیاه دار و خاک نبرد از مدیشان
ثبت و شاهت الوجوه در ایشان انداخت تا پامال حوادث گشتند و سر کوفته لشکر
حدثان شدند قلب و جناح لشکر نمرود اپیشه که یک جناح پیش نداشت چنان
برهم زدند که فلاح و نجاح میسر گشت استخوان سینه اصحاب فیل را انجمعی که از مخلب
و منقار طیور و چنگل صعوه رنجور بدیشان رسید رسم درفات گردانید تا عالمیان مراند
که سنگ جنگ سماوی اگرچه فلاخن او در دست صعوه باشد آن اثر دارد که منجنیق
آزار دکند و عالمیان را معلوم کرد که سپر علم تیر قضا و قدر را دفع شواند کرد و مثالو یس
کوس و نارهای از گرفت ندای الهی نمی توان شد و بجلیت بشر از کشاد تیر اجل نمی توان
رست ﴿ حذر کن زانکه ناگه در کمینی ❊ دعای بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه ٭ زند تیری سحر گه بر نشانه ٭ هزار و سود تا گه نکند فریاد
که نفرین واده باشد ملک را ❊ لب آینه اند در دشمنان ٭ سیه گشت از نفس
دادخواهان ❊ و این باب مشتمل بر حکایات ظالمان و آنچه از شومی ظلم بدیشان رسید
حکایت روزی عبد الملک طاهر را بازداران پیش او آمد و بازی بر
دست نشانده خدمت کرد و گفت ای امیر امروز این باز با عقابی در هوا در آویخت و
آن عقاب هرچند که جهد کرد با او بر نیامد و حالی قتال این باز پر آن عقاب بر کند عبد الله
طاهر برنجید و اثر غضب بر چهره او پدید آمد و گفت این باز را از اینجا بر کن از بهر آنکه باز

کم از عقاب است و از جاده عدل و منهج خرد دور باشد که خردان بر بزرگان مسلط شوند و ایشان را ذلیل
کنند و چون این خبر بمأمون الرشید رسید در تعزیز او بیفزود و حکایت آورده اند که
چون معاویه زیاد را بامارت بصره فرستاد بر منبر برآمد و خطبه گفت و در آنجا یاد کرد که ای مردمان بصره
میخواهم که شب بعد از نماز خفتن هیچکس از خانه بیرون نیاید و هر کس که بیرون آید خون او هدر شود و چون شب
در آمد زیاد خود بیرون آمد و عسس میکشت چون پاره بگشت اعرابی را دید در بازار با گوسفندی چند
در دکان رسیده از وی که اینجا چه میکنی اعرابی گفت بیگاه بشهر در آمدم و جایی نیافتم تا بامداد شود و گوسفندان
را بفروشم زیاد گفت میدانم که راست میگویی و لیکن اگر ترا بگذارم مردمان بصره گویند زیاد در آنچه
گفت وفا نکرد و بنای سیاست من منهدم شود و هیبت و شکوه من از دلها برود و در جمیع
احوال کشتن ترا بهتر از رد سیاست پس بفرمود تا سرش از تن جدا کردند و آن ملعون از آنجا برفت
و سر گرا می رفت می گشت و گویند تا بامداد هزار و پانصد کس را کشته بود و سرهای ایشان در سرای
امارت آوردند و مردمان از آن سیاست عظیم بترسیدند و وحشت آن ظالم در دلها متمکن شد
و شب دیگر کسی را نکشت بعد از این هر شب نوبت میکشت هیچکس را نیافتی فرمان داد تا شب در
دکانها نگاه نداشتند و در آن شب صرافی تظلم کرد که چهارصد دینار از من دزدیده اند زیاد او را
سوگند داد که راست میگویی چون سوگند بخورد چهارصد دینار از خزانه خود بوی داد و روز آدینه بمنبر
رآمد و گفت ای مردمان چهارصد دینار از فلان صراف دزدیده اند اگر این ساعت از دزد حاضر کردید
تا دزد بستیند و گرنه هر که در این مسجد است همه را سیاست کنم ناگاه زرفروش از اهل مسجد برآمد
ناگاه مرد را گرفته در مسجد آورد و زر صراف در آمد و آن کار شغل تو کفایت کرد حکایت
آورده اند که چون ظلم و تعدی حجاج در ولایت بصره بسیار شد یکی از علما و برا ملامت کرد حجاج گفت
در آنچه تو میگویی حق بدست تست و اگر برهان این دعوی میخواهی من بر تو روشن کردانم پس بفرمود
تا کیسه زر تمام عیار تمام وزن از خزانه بوی دادند و گفت این زر تمام عیار تمام وزن است تو
این را ببازار بر و هر کس که این بازار است بر کشد و بعیار صرافان تمام قبول کند از وی آنچه

دارد بستان و او را بسیار زر داد و نزدیک من آورد آن عالم آن زر ببرد و بکلی بار از صرافان بکرد و باید
و بجای کرمی برد یا بعیار کم بسکه زدند یا بوزن تا باهم رو رد ان کار کرد و همچنین با وی از طریق راستی
در میانه ناشسته کاه و بزازی او دید که بابی چند پیش وی نهاده بود عالم گفت ای خواجه بهجت ایشان
کاه قدری کرباس من فروشی گفت فروشم پس عالم زر بیرون کرد و او را داد و گفت برکش
مرد زر برکشید و عیار آن زر آزماید گفت زر درست نیست و تمام عیار نیست آن قدر کرباس که می‌باید
بداد عالم آن کرباس فروش را گفت مرد گفت بدین تکلف حاجت نیست که من بر خود اعتماد دارم که امانت
خیانت نکنم و در معاملت جز طریق راستی نورزم پس عالم وبرا گفت که امیر ترا خوانده برد و عالم
نزدیک حجاج آمد عالم آن حال را حکایت کرد حجاج گفت ای بزاز تا من درین مملکت آمده ام هیچ کس از
من رنجیده و کسی من ترا زحمت داده اند گفت نه ای امیر پیوسته در ظل دولت تو آسوده ام
حجاج گفت چون این مرد طریق راستی نگه میدارد حق تعالی مرا بر وی نگمارد و چون دیگران امانت
و راستی ترک کرده اند لاجرم مرا بر ایشان گماشته تا دمار از نهاد ایشان بر آرم تصدیق
قول پیغمبر را صلی الله علیه و آله و سلم کما تکونوا یولی علیکم **حکایت** یکی از
ظلمهای حجاج آن بود که سعید جبیر را که از کبار تابعین بود بکشت و چنین گویند که سرهنگی را با جمعیت پیاده
بطلب وی فرستاد و آن سرهنگ مر سعید را دریافت که در صومعه سر بسجده نهاده بود و بآواز
بلند میگریست چون او را بدیدند صبر کردند تا سر از سجده بر داشت و گفتند حجاج ترا میخواند برخاست و با ایشان
روان شد در راه بصومعه زاهدی رسیدند راهب ایشان را گفت امشب در اندرون صومعه من
در آیید که درین زمین شیر بسیار است نباید که شما را آفتی رسد ایشان سعید را گفتند در آی گفت
درین صومعه در نیایم که او در دین من نیست او را گفتند مگر میخواهی که امشب از ما بگریزی او سوگند خورد
که نگریزم آن جوانان در اندرون صومعه رفتند سعید گفت من بر در صومعه ام ایشان بر بام بر شدند و
صومعه او را پاس داری میکردند چون از شب بهری بگذشت شیری دیدند که بیامد و در پیش
سعید بایستاد و سعید تا روز عبادت میکرد و شیر او را پاس میداشت بامداد شد شیر برفت

وا

و آنکه مدت چون آن کرامات بدیدند در پای وی افتادند و گفتند حجاج ما را بطلاق زن سوگند داده است
که هر کجا او را ببینید نزدیک من آرید و ما از تو این کرامات دیدیم طریق آنست که بشتاب تا زنان مطلقه
نشوند سعید گفت مرا نزدیک او برید که از قضای او نتوان گریخت چون او را در پیش حجاج آوردند
کرامات او بگفتند بدان التفات نکرد و او را در پیش خود بداشت و از وی سوالها کرد
و حجتها و بهانها می آورد تا مگر او را بدان بهانه هدر کند هیچ بهانه نیافت و سعید همه را جواب
داد پس سعید را گفت اختیار کن تا ترا چون بکشم گفت اختیار تو کن که هر آینه قصاص خواهی
یافت گفت خواهی که ترا عفو کنم سعید گفت من عفو از خدای تعالی طمع دارم که در حضرت او
تقصیر گناه بسیار دارم گفت او را بکشید شیخ چون درع و شمشیر سیاف بدید بخندید گفت عجبم
آید از دلیری تو بر خدای عز و جل گفت بر این نطعش بخوابانید بر نطعش بخوابانیدند روی سوی قبله
کرد و گفت انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما و منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم
تارة اخری پس بفرمود تا او را بکشتند و در وقت کشتن گفت خدایا بعد ازین حجاج را بر
هیچکس مسلط مگردان و چون خبر شهادت او بحسن بصری رسید روی سوی آسمان کرد و
گفت الهی ای گردن شکن گردن کشان حجاج را هلاک گردان گویند همان شب بادی در
پهلوی وی افتاد و در تن وی غالب گشت و پس از آن از عمر خود راحت ندید و چون روزی
بخفتی ناگاه از خواب در آمدی و گفتی مرا با سعید جبیر چکار بود و چهل روز بدین صفت بزیست و بعد از آن
بمرد او را بخواب دیدند بحالتی هر چه بدتر و او را گفتند که حالت چیست جواب داد که مرا
بقصاص هر کشته یکبار بکشتند و بجهت سعید جبیر هفتاد بار بکشتند و هنوز از رحمت خدای
تعالی نومید نیستم **حکایت** مردی متظلم نزدیک سلطان محمود آمد و گفت ای شاه
در راه غور می آمدم امیر غور مرا بگرفت و مال و بضاعتی که داشتم بظلم از من بستد سلطان محمود
بفرمود تا نامه نوشتند بامیر غور بر آن جمله که کالای این مرد باز دهد آن مرد نامه بستد و نزدیک
امیر غور برد امیر از آن برنجید و بفرمود تا آن مرد را سیلی بسیار زدند تا آن نامه بخورد و باز بغزنین آمد

گرد و استخفاف غوریان حکایت نمود سلطان مسعود تا دیگر باره نوشتند و در آن
تهدید بسیار ذکر کرد که اگر این مظلوم را خشنود نکنی بیایم و دمار از نهاد شما برآورم
گفت این داد خواه بهرجایی که نامه خود تر نویسند چه آنکه نامه بیاید خورد و چون کاغذ کمتر بود خوردن
آسانتر بود سلطان مسعود از این سخن بغایت برنجید و هم در آن روز سراپرده بیرون زد
و عزم غور کرد و آن ممالک را استخلاص کرد و امیر را سیاست کرد و حق آن درویش
زیاده از آنچه بود بوی باز داد و امیر غور بوبال ظلم خود گرفتار گشت

حکایت

آورده اند که در اول حال که حجاج بعراق آمد بر منبر رفت و خطبه کرد و بعد از تحمید و صلوات
در اثنای کلام از نهج موعظت بگردانید و گفت ای مردمان هرکه از شما بیماری خود را دارو
نمی شناسد آن معالجت بنزدیک منست و هرکه از جان خود سیر شده است مرا و را
باز خواهم رهانید و هر که تیز رسید که اجل او دیر فرا میرسد من زود آن را بوی خواهم رسانید
و هرکرا سر بر گردن گران شده است من گرانی آن از تن وی بردارم و بدانید که ملک بی شمشیر
راست نیاید هرکه از شما اعتقاد شکسته دارد من اعتقاد او درست گردانم و هرکس که
گناه خود را افکنده دارد من او را بر دار بلند گردانم و هرکس که بغوایتی می خواهد نسبت
من بهلاکت جهان بر وی تنگ گردانم ای مردمان پیش از آنکه حال شما را اختیار نمودم پرهیز کرده
و بر حذر باشید و از گفتار و کردار ناصواب دوری جویید که مبادا که از شما ناشایستی
مشاهده کرده آید و داروی شما در خورد مزاج شما داده آید و هیچ وجه عذر شما قبول نخواهد بود
و شما را امیران پیش تباه کرده اند و داروی شما در خورد مزاج شما نداده اند
اکنون خرابی درست تا زیانه از دست من ربوده اند و شمشیر برنده بمن داده اند حمایل
آن در گردن انداخته ام و قبضه آن در دست گرفته و تیغ آن را در گردن شما و کاران طوق
خواهم کرد و بخدای تعالی که هرکس که از شما گناه را فرو نموده باشم که از یک در مسجد در آید
و از در دیگر در آید مثال او هم آنست سروی جدا کنند و همچنان کرد که کشته بود و آن ظلم و سیاست

که از وی در وجود آمد در هیچ تاریخ نشان نداده اند اگرچه آن سیاست بحد نهایت رسید
اما سبب سکون فتنها و انتظام امور ملک گشت

حکایت

آورده اند که چون امیر اسمعیل سامانی کار ملک و دولت را سامان داد و بولایت نشابور آمد و
بساط عدل در آن زمین بسط کرد روزی یکی از ائمه بخدمت او آمد و از هر نوع سخن و صحبت بود
و در اثنای آن محاوره امیر اسمعیل از وی سوال کرد که مرا اشکالی در خاطر آمده است میخواهم که
آن را حل کنی و بحدت طبیعت و دقت فهم و قوت نقاد عقد آن سوال از خاطر من بگشایی و
سوال آنست که در اوایل که خراسان از معاذیان داشتند و ایشان مردمان ظالم بودند
و ایشان بکار از آنجا که اهل خراسان از جور و ظلم ایشان در مانده بودند و هلاک ایشان
میخواستند و چون دولت ایشان در گذشت و روزگار ملک ایشان در نوشت اولاد
و اتباع ایشان از فتنها مصون ماندند و اسباب و املاک ایشان بر فرزندان ایشان ماند
و اوقاف و خیرات ایشان برقرارست و باز آل طاهر مردمان عالم و عادل و درویش پرور
بودند و در هیچ عهد اهل خراسان را آن دولت و فراغت نبود که در ایام دولت ایشان
بسبب چیست که چون ایشان رخت بربستند اتباع ایشان تمامت مستاصل شدند
و املاک ایشان خراب گشت آن امام جواب داد که این تفاوت از آنجا افتاد که چون ملک از دست
معاذیان بیرون رفت و بطاهریان رسید ایشان پادشاهان عادل و کریم و رحیم بودند در استیصال
معاذیان نشدند و اسباب و املاک بر ایشان مقرر داشتند و بمال ایشان طمع نکردند تا
مخلفات ایشان در زمان دولت طاهریان بر ارباب بماند و چون آب ملک از جوی دولت
طاهریان خشکید سیل ظلم و طوفان تعدی آل لیث در جهان ظاهر شد و ایشان مردمان ظالم و ناخدای
ترس بودند و یعقوب مردی جبار ستمکار بود و هرجا که از طاهریان کسی یافت او را بکشید و
تمامت مال بستد و او را تعرض می نمود و بسبب ظلم و تعدی ایشان آثار آن بزرگان
مندرس شده عاقبت از دولت ایشان هم اثری نماند و آل لیث هم بر نهج لیث هالک گشته

شدند و نام هر ایشان چون نام نیک طاهریان در جهان مشهور شد **حکایت**
آورده اند که در خدمت سلطان محمود مردی بود که اورا مظفر دیوانه خواندندی مردی ظالم مشهور
ناهنجار بد اعتقاد بود و وقتی سلطان محمود خواست که ولایت دشت پارده و حوالی آن بخرد و دهها
دکانها و بناهای آنرا ملک خود گرداند و مالکان از فروختن آن امتناع نمودند سلطان برنجید و تحکم آن به
مظفر دیوانه را فرمود مظفر ایشان را چندان ظلم کرد که مرگ را آرزو میخواستند و از حیات خود
سیر آمدند و یکی از ظلمهای مظفر آن بود که بخانه با طمع رفتی و غلامان پیش او بایستادندی
پس دهقان را بخواندی و گفت این خانه کیست گفتندی خانه تست گفتی در خانه من نا خوانده چرا آمدی
آن بیچاره گفتی نا خوانده نیامده ام پس امر نمودی تا آن بیچاره را از بام در انداختندی و بسیار
بودی که لنگ شدندی و کوفته شدندی و کار بدرجه رسید که هیچکس گرد او گشتی چون این
نوع ظلم او بسیار شدی طلبی دیگر شنیع تر ازین پیش گرفتی و آنچنان بود که دهقانی را بخواندی
و گفتی چندین غلام داری گفت می آرم گفتی همه را حاضر کن چون غلامان را حاضر کردی یکی از ایشان را
گزیدی که زشت تر و معیوب تر بودی گفتی بمن بفروش دهقان گفتی نفروشم گفتی بخواهم به بهای آن
پس با نرخ کم چیزی بخریدی آنگاه گفتی بهای سلطان شد اکنون دختر خود را بزنی بوی ده آنمرد از آن امتناع
نمودی او را چندان بزدی و برنجانیدی که بضرورت رضا دادی و حال مظفر دیوانه در خدمت سلطان
باز گفتند سلطان او را معزول کرد و تحکم آن ولایت بابو حبیب داد و مظفر بخدمت ابو حبیب
توسل طلبید و در خدمت او می بود و این مظفر دختری داشت در غایت جمال و ابو حبیب غلامی
داشت که او را دوست داشتی و از فرمان او بیرون نیامدی پس چنان اتفاق افتاد
که آن غلام دختر مظفر را بدید و بروی عاشق شد و از خواب و خورد باز ماند و حکایت حال خود
با مولی خود ابو حبیب باز گفت بو حبیب گفت سهل است پس مظفر را بخواند و تجمیل و تعظیم کرد
دختر او را از برای غلام خود بخواست مظفر عظیم برنجید و او را در روی نشر اگفت که مرا از
مصاهرت تو ننگ آید دختر بغلام تو چگونه دهم بو حبیب از وی برنجید و سیاست ایشان ساز می برد کم

و مظفر ابو حبیب را در دیوان سعایت کرد و گفت دویست و هشتاد هزار دینار سرخ باقی از مال
سلطان بر وی باشد است ابو حبیب گفت این سخن دروغ است و اثبات نتوان کرد
و کیس من از مال بخزانه سلطان رسانم بشرطی که سلطان مظفر را بمن دهد و سلطان از مظفر
بسبب ظلم و تعدی رنجیده بود او را با بو حبیب داد و ابو حبیب او را اسیر کرد تا بکر رضا و حرم
بو حبیب او را بقلعه حبس کرد و شبی بسر قلعه رفت و کوتوال را گفت ترا معلوم است که این
مظفر چند مسلمانرا از بام خانه خود فرو انداخت اکنون او را ازین بام قلعه چند اندازه بنگرم تا حال او
چگونه شود مظفر را از بام قلعه فرو انداخت تا پاره پاره شد و سزا و جزای ظلم که کرده بود بوی
رسید و وبال و خصمی خصمان با خود ببرد **حکایت** آورده اند که یکی از حجاج
در راه بادیه منقطع شد و از قافله باز ماند متحیر در آن بادیه میرفت تا بموضعی رسید زالی
نشسته بود و سگی در پیش خود بسته حاجی بدان زن سلام کرد زال در امر جا گفت
و نشاند حاجی گفت من مردی ام منقطع و از قافله باز مانده ام و چند روز است تا طعامی نیافته ام
اگر طعام داری مرا ده تا بخورم زن گفت ای فرزند دران وادی که از دور می بینی ماران بسیار و
برو و یکی دیگر بیاور که من بپزم و بخور مرد متحیر شد و گفت من مار نتوانم گرفت زن گفت پس
با تو بیایم پس آن سگ را بگشاد و با آنمرد دران وادی رفت و در ساعتی چهار پنج مار بگرفت
و بیاورد و سر و دم آن ماران ببرید و در ساعت آتشی برافروخت و آن را بپخت پس آنمرد را
بران دعوت کرد آنمرد از غایت گرسنگی آن را تناول کرد پس آب محتاج گشت زن گفت
اینک در پیش خانه من چشمه ایست آنمرد بدان چشمه آمد و آب بخورد الحق آبی عظیم ناخوش بود
و تیره و گران خوار چون باز آمد زن را گفت ای در جای بدین ناخوشی چگونه مقام میسازی زال گفت
هیچ خوشتر ازین باشد وادی را فیع و چشمه پر آب روان در دنیا بهتر ازین جای کجا باشد
آنمرد گفت بزین ولایت ما آبهای روان و بساتین پر نعمت باشد و انواع ثمار و اشجار
و اصناف اطعمه و مأکولات شهیه و من بزرگان مرا اشتم که مار نتوان خورد زال گفت با

آن همه نعمتها کسی بیند که بر شما ظلم کند و شما را از وی نفوری باشد و شما را از کار وی آزار و دو بر شما
زیادتی کند گفت بلی ملوک و پادشاهان باشند که اتباع و اشیاع ایشان بر فرو دستان ظلم
کنند و خراج طلبند زوال گفت آن نعمت با ظلم مر تر از زهر باشد و این بهر دو امن فراغت خوشتر
از همه نعمتها بود چون مقرر شد که ظلم سبب خوف و هراس است و روشن گشت که درین
ایام که همه عالم از هجوم لشکر کفر تاریکست روشنائی امن و ضیای معدلت جز درین دیار نمی توان دید
و این همه یمن عدل و فرط عاطفت خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله و
الدین ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی است و بنای خوب از دست سیاست
مصلحت فرمای دهند و بعز کفایت او در ایام تا قیام قیامت باقی باد و نزدیکست که گرگ و میش خویشی
کنند صاحب عادل نظام الملک را که عدل او داد ملک شرق را اساس و رونقی دیگر نهاد
کهف دستوران قوام الدین محمد که شرف پایه قدر و جاه خود بر فرق ماه و خور نهاد

باب سیزدهم

از قسم اول در مذمت فظاظت و درشت خویی و مدح رفق و مدارا

فظاظت و درشت خویی در اقوال و احوال و بیان کننده مشرب محبت و رفق و نرمساری
وسیلت استمالت قلوب و واسطه وصول مقصود و آفریدگار سبحانه و تعالی سید انبیا
و خلاصه اصفیا را محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم از فظاظت و درشت خویی منع فرموده است
و وخامت آن بازنموده ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و بر جمعی که در دل عزیز
او بود بر دست می نهد که فبما رحمة من الله لنت لهم و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است
که و ما دخل الرفق فی شیء الا زانه و ما دخل الخرق فی شیء الا شانه **حکایت** در تفسیر آورده اند
که روزی یکی از صحابه خوشه خرمای نیکو بحضرت رسول صلی الله علیه و سلم آورد رسول خواست
که آنرا تناول فرماید سایلی آواز داد مهتر عالم آن خوشه خرما بدان سایل داد و آن صحابی چون رغبت رسول
در تناول آن میوه دید عقب آن سایل برفت و آنرا از وی باز خرید و باز آورد و در پیش حضرت مصطفی

بنهاد

بنهاد و مصطفی دست مبارک بدان دراز کرده بود که سایل مراجعت نمود و همان سوال پیش آورد
بار دیگر آن خوشه خرما را بوی داد و آن صحابی دیگر بار آنرا باز خرید و بخدمت رسول آورد باز سایل
بار دیگر معاودت نمود و بساط سوال بسط کرد مهتر عالم بلفظ راند که اسایل انت ام تاجر
خواهنده تویی یا بازرگان آن سایل خجل و شرمسار از حضرت رسالت بازگشت جبرئیل علیه السلام
این آیه بیاورد که و اما السایل فلا تنهر یعنی ای محمد خواهنده را بانگ بر مزن و در زجر او سختی و جور
و غلظت طریق نفی مکن و از درشتی دور باش درشتی و ترشی نباید بکار
بنرمی برآید ز سوراخ مار **حکایت** در تاریخ آل عباس مسطور است که
مامون الرشید روزی با یکی از ندما بگفت که من دو امیر حرس دارم که کار هر دو اقامت
سیاست و رعایت جانب هیبت و زجر و تعریک خاینان و تعذیب و تادیب
گناهکارانست و با آنکه هر دو متقلد یک شغل اند از یکی شوخیه خلایق شاکر اند و از دیگری شاکی
و یکی را آفرین کنند و یکی را نفرین و سبب آن مرا معلوم نیست ندیم گفت یا امیر المومنین امروز
مرا مهلت ده تا از حقیقت احوال و اعمال هر یک استکشاف کنم و بر رای اعلی عرضه دارم
مامون فرمود که چنان باید کرد آن ندیم بازگشت و خدمتگاری را که مردی دانا و خردمند بود گفت
فردا بامداد صبح صادق که طلایع در آفاق پراکنده کند در سرای امیر حرس نیکوکار رو و جملگی احوال
و اقوال او را در نظر آور و دیگری را گفت که بیش از همه بازاران آن خدمتگار بامداد پگاه در سرای
امیر حرس رفت اول صبح فراشی پیدا شد و شمعی در صفه باز نهاد و مصلی باز کشید و رحلی
و مصحفی حاضر کرد و امیر حرس از حرم بیرون آمد و بر مصلی نشست و بقرائت قرآن مشغول
شد و چون وقت نماز آمد سنت بگذارد و پیش نماز حاضر شد فرض با جماعت اقامت
نمود و با ذکار و اوراد مشغول شد و چون وقت نماز چاشت آمد دو رکعت بگذارد و خدم و عبید
بخدمت آمدند حاجبی از پیش در آمد که جوانی را آورده اند که مرد و شیخی را کشته است
و این ساعت بجنایت اقرار می کند امیر بانگ بر وی زد و گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

باشد که بروی اقرار می کنند او را حاضر کنند چون او را در آوردند امیر حرس گفت نه همانا که
این جوان اخبث فعل ارتکاب ننموده باشد و در جبین او پیداست که او از جمله مصلیانست و
از خونریزی و فسق اکفری دور یکی از حاضران گفت ای امیر خود اقرار میکند امیر بانگ بر وی زد
که از تو سخن کی می پرسد چرا خاموش نباشی و اسبی در خون مسلمانان سعی میکنی پس روی
روی بدان جوان کرد و گفت تو چه میگویی آن جوان گفت آری بتوسل شیطان گناهها کرده ام
و بخون ناحق آلوده شده ام و اگر امروز بآب تیغ نهاد من ناشسته گردانید و ارم که فردا بآتش
دوزخ سوخته گردم امیر چون این بشنید گفت از خدا ترسی اقرار می کند و از خوف حضرت العزت
و اوراد ایمان محمدت وثنایی گفت و بهشت و ثواب امیدوار میگردانید و چندان بحسن تلطف
بر زبان میراند که آن جوان از سر جان تا بستانی رجا شد و آنگاه بفرمود تا جوان را از حبس بند
و سیاف آهسته بیامد و شمشیری چون یک قطره آب و یا چون یک شعله آتش بگذارد
چنانکه یک نفس قبض قالب او را در یکشاد و مرغ روح او را در اطباق سموات بر آمد امیر حرس
دلتنگ شد و از بارگاه بازگشت و بحرم در آمد و جامعی خانیان را که آورده بودند بفرمود و
تا بزندان بردند و در هر انبار انفرمود تا پیش از ثبوت جنایت ایشان را زحمت ندهند و بر جا بند
پس آن خدمتکار نزدیک او باز آمد و آنچنان که دیده و در قصه بود تقریر کرد روز دیگر آن خدمتکار بدر
سرای امیر گردار آمد و چشم نهاد تا چه خبر چون روز روشن شد و آفتاب طلوع کرد امیر
حرس در بارگاه آمد گره بر پیشانی افکنده و چین در جبین آورده و اطراف چشم سرخ کرده
و آتش غضب جزع او را لعل گردانیده هر که نظر او بر خدم و حشم افتاد گفت امروز مجلس آورده
کهنند آری دوش جوانی را مست و بیهوش یافته اند گفت بی توقف او را در آرید چون او را
نظر بران جوان افتاد گفت اینست جوان نابکار خدای آزار دیراست که من او را چشم میدارم
و آثار نابکاری و ناپاکی در جبین او پیداست و این بخت برگشته معتکف خرابات باشد از
خدای تعالی نترسد و شرم ندارد و این را حدی بزنید بفرمود تا او را آشنا دره چنان

بزنند

بزنند که نزدیک بود که جان از تن او خالی گردد پس بفرمود که او را بزندان برند که من با او کارها
دارم و بانقدر او را بسود ب نشود در باب او تا تجربتی دیگر رسانیده آید که دیگرانرا انتباه
و اعتبار بود پس طایفه از پیران معتبر و مشایخ در پیش او آمدند و شفاعت کردند که این
جوان مردی مشهور است و از سخاوت و شطارت دور اگر گناهی کرد سزای خود دید اکنون
او را بگذار و بخلاص دادن او در ماست نه او آنجماعت پیران را سخن نپخت گفت
و شفاعت ایشان رد کرد و آن جوان را بحبس فرستاد و ایشان حمله نومید بازگشتند و
روی بخت کردند چاکر آنحالات بدید و بنزدیک مخدوم خود بازگشت و آنچه دیده بود
تقریر کرد روز دیگر چون ندیم بخدمت مامون رفت صورت حال هر دو صاحب حرس
باز نمود مامون گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفته است ما دخل الرفق فی شی الا زانه
و ما دخل الخرق فی شی الا شانه آن یکی طریق رفق سپرد بدان سبب مشکور است و آن دیگر
فظاظت و درشتی خوی در میان می آورد بدین سبب مبغوض است حکایت
آورده اند که حجاج یوسف جرع آزاد مرد را بمبشر اعرج داد که حرا در را ده سر دق بود بشکنجه
کند و مالی از وی بطلبد چون احمد مبشر آزاد مرد را بوثاق خود برد آزاد مرد او را گفت من ترا
بشرفی می بینم و شکل من بخواری خبیری نرسد با من رفق کن و از من مال میطلب احمد گفت
چنین کنم پس او را مرفه داشت و اکرام کرد و او در کنیفه سیصد هزار درم بگذارد و چون حجاج
بشنید که احمد مبشر با وی طریق رفق می ورزد از وی در خشم شد و او را بمعبد داد تا او را
شکنجه کند و بعقوبت مال بستاند معبد دست و پای او بگرفت و از هر نوع که دانست
و توانست او را عقوبت کرد و یک درم بسیم حاصل نیامد احمد گفت پس از ده سه روز
آزادمرد را دیدم بر شتری انداخته و دست و پای او کوفته مرا نزدیک خود خواند من برسیدم
که نزدیک وی روم ولیکن از خود رخصت نمی یافتم که او را درکنم نزدیک او رفتم گفت منتی از دست
تو بودم و تو با من رفق کردی و من بر فلان صد هزار درم دارم از وی بستان گفتم من درین حال

هیچ از تو نشنیده‌ام گفت چون نمی‌شنوی تا حدیثی روایت کنم از ثقات شنیده‌ام که پیغمبر
صلی الله علیه وسلم فرموده است که چون خدای تعالی به بندگان خود نیکویی خواهد باران بوقت
آید و بدیشان والی شوند و مال در دست بخیلان افتد من چون بخانه آمدم مستور در خانه نشسته بودم که کسان
حجاج بیامدند و مرا بخواندند و من در فور بخدمت او رفتم او را دیدم نشسته و شمشیری برهنه پیش خود
نهاده من از دور بایستادم گفت پیشتر آی گفتم شمشیر برهنه است پیشتر آمدن میسر نمی‌شود
بخندید و گفت آن حدیث ترا چه گفت گفتم ای امیر بخدای که از آن روز باز که بخدمت تو آمدم مرا هرگز
ترا بهانه ننهادم و از آن گاه باز که مرا این شغل دادی ترا خیانت نکردم و تمام محل اعتماد خود
گردانیدی دروغ نگفتم پس آنچه از او مرد گفته بود باز گفتم و تلقین حدیث بسیم را در پوشش داشتم
روی از من بگردانید و گفت دشمن خدای تعالی این حدیث یاد گرفته است از بهر نقض سلطان
پس من بسلامت بیرون آمدم و از این حکایت روشن می‌شود که در استخراج اموال طریق
رفق و ملایمت سپردن بحصول غرض نزدیکتر است حکایت و از لطایف این حکایت
آنست که سلطان ماضی مستور الوزرا که جد ما بود گفت مردی چند کارکن می‌باید که بجهت
استخراج اموال و تعذیب عمال که ایشان را کفایتی باشد و در آن وقت که من در کتاب بودم
کودکی بود که او را ابوردی گفتندی و عظیم جلد و شریر بود و سوسه کودکان را آنچه داشتی و
عقوبتهای طرفه کردی او را طلب کردند و بحکم دیوان بوی تفویض کردند و خلق از وی عظیم بترسیدند
و آن چنان نمود که عمال را بانواع شکنجه میکند و سالها آن شغل بوی مفوض بود تا بالهام ایزدی
رسید و دست از آن شغل برداشت و روی باستغفار آورد و ضعف بر احوال او
شامل شد چنانکه روزی بمهمی بدیوان آمده بود او را المحنه بدیوان آوردند و در اثنای آنکه او را
بدیوان آوردند عاملی بیاوردند متهم بود تا او را چوب زنند ابوردی حصر اگرداند از هوش برفت
این سخن بسمع او رسانیدند او را عظیم عجب آمد چه مردی که سالهای دراز خلق را بانواع
عذابها کرده باشد و عقوبتها نموده اگر چه پیر گردد چرا باید که چنین ضعیف دل گردد که طاقت

آن

آن نظاره کردن که کسی را چوب زنند پس من او را پیش خواندم و آن معنی باز وی گفتم او در وی گفت
گفت بنده را عزم بود که سر کار سر خود را کشف کند اما خداوند چون تشریف سؤال ارزانی
میدارد لازم باشد باز نمودن خدای عز و جل علیم است که در آن مدت که بنده متقلد آن حکم بود
هرگز چوبی بر هیچ آفریده نزده‌ام و هیچکس را عقوبت نکرده‌ام و لیکن هر گاه که عاملی را بمن
دادندی که بروی مالی متوجه بودی من نگفتمی تا چوب بیاوردندی و او را حاضر کردندی پس گفتمی
من او در خانه تو دو شکنجه حاضر کرده و او را بخانه بردمی و بنشاندمی و بر در بنشستمی و بطریق
لطف با او در آن کار بودمی و هر روز که بیرون آمدمی گفتمی فلان را چندین شکنجه کردم
و چندین رنجه داشتم و آن عامل بطریق لطف ادا کردی و اگر کسی محتاج بودی او را از آن مال دادمی
تا مال بگزاردی و باز آن مال بمن رسانیدی و چند کس از عمال که در آن وقت بدست من داده
حاضراند از ایشان تفحص فرمایند تا صدق مقالات بنده ظاهر آید و چون حقیقت آن
معلوم شد یقین گشت که رفق و مدارا در امور سبب حصول اغراض است حکایت
آورده‌اند که احمد خورستانی روزی بشکار رفته بود و صیدهای بسیار کرده و از آنجا
خوشدل بازگشت مردی بود که پسر خرد پاکیزه داشت بر دوش نهاده چون دید که
امیر می‌آید بر رهگذر او بنظاره بایستاد چنانچه رسم عوام باشد احمد رسید
پسر را در گردن آن مرد دید گفت ای شیخ ترا چه نامست گفت مرا محتاج نامست گفت
بچه محتاجی گفت به بقای امیر و دولت احمد را خوش آمد و گفت انشاء الله تعالی
حاجت تو روا شود پس گفت این پسر تست گفت این بنده زاده تست گفت
این را چه نامست گفت مظفر احمد گفت خوش نامیست و باین فال گرفتیم که بر خصمان
مظفر خواهیم بود پس آن کودک را از آن مرد بستد و در پیش اسب خود گرفت
و بوسه بر روی آن کودک میداد و پس بفرمود که او را هزار درم بدهند محتاج بستد
و شادمان بثنای او رطب اللسان بخانه رفت و پنداشت که همه وقت بگذشت امیر

تا آن پخته است و آب او بر روش خواهد بود و بران اعتماد آن سیمها را تلف کرد و چون
از ان درمها چیزی نماند بر عادت گذشته کودکی را بگرفت و بر راهگذرها بنشاند و بگذاشت
اگر اسیر برسد اتفاق چنان افتاد که اسیر آن روز شکار نکو گرفته بود و تنگدل و متغص بود تا
بازگشته در راه محتاج را بدید، آن کودک را آنست که بطلع ادرم مزار که باز آمده است
از غایت تنگدلی و فظاظت اسب گرم کرد و آن کودک از کنار رهگذر در ربود و کاچی چند او را
بکدست می برد و کودک و چون قدری براه آن کودک را ببرد او را بقوت بر پس انداخت
چنانکه آن طفل بیکبار خرد گشت و مادر او چون مدهوشان بدوید و آن طفل را بگرفت و ببرد
و دفن کرد و در حسرت و درد آن جگرگوشه چون دلشدگان بهر گوشه میرفت و نوحه
میکرد و زاری میکرد بعد از آن هرگز کار احمد منتظم نشد و هم دران ایام عباس بادو ناگاه
با او در آویز دو او در انتقام او لشکر کشید و اثر آن ظلم و درشتی بیکبارگاه در وی رسید

حکایت از آل لیث هیچکس درشت خوی تر از عمرو بن لیث نبوده است
داد را ادیبی بود که جعفر بن محمد الرزی خواندندی چنین گفت که در لشکر عمرو بن لیث در
خدمت او بودم و او در دامن کوهی لشکرگاه کرده بود و چون خوردنی بخوردند
و هرکس از ندما متفرق شدند مرا فرمود که بنشین من در خدمت او بنشستم او
ساعتی دیر سر فرو برد پس سر برآورد و جاندار را گفت برو و بر در این شهر بستان
باغ رو و آنجا مردیست نام او ابواسحاق باغبان آن باغست او را احضار کن جاندار برفت
و آن مرد گل را با وی در آن بیچاره پیش او در آمد و بر خود میلرزید چندانکه نظر بروی افتاد گفت
بروید دار را بدو نیم کنید پس آن بیچاره را سیاست کردند مردمان متحیر شدند
که بچه جرم بیگناهی را بکشت چون ساعتی نیک تأمل کرد سر برآورد و گفت میدانم که
در اندیشه افتاده اید که این مرد بیگناه را بچه جرم کشت بدانید که در ان وقت که من هنوز
بپادشاهی نرسیده بودم و راهداری کردمی وقتی دست تنگ بودم و قلت و

کهل

بی برگی بدرجه رسیده بود که دو شبانروز هیچ طعامی نیافتم و بدین ده رسیدم و بدر
این باغ رفتم و در گشاده دیدم در رفتم و از میوه‌ها بسیار بخوردم و کنار حوض رفتم کا
دیدم پر دوغ و هفت نان بر سر آن نهاده بود من بنشستم و آن را تمام بکار بردم و از غایت
سیری گران شدم پس قدری میوه از درخت باز کردم و بر روی هم نهادم که ناگاه این مرد
چون دیوی در رسید و آن میوه‌ها از من بستد و من از در باغ بیرون آمدم و گران
شدم و طاقت دویدن نداشتم و چون بلب حوض رسید و نان و دوغ ندید آتش
بر سرش دوید و با دو سه کودکان در عقب من بیامد و در من رسید و هر یکی چوبی
بزرگ در دست گرفته مرا چندان بزدند که بیهوش شدم و طاقت طاق شد پس مرا
بگذاشته شد و برفتند و من پای کشان و افتان و خیزان میرفتم و در مسجدی بیفتادم
پیری قصاب بیامد و چون مرا بران بهارت دید بر من رحم کرد و مرا بخانه خود برد و مرا
طعام داد و در حق من لطف کرد و مرا استمالت فرمود و یکماهه نفقه شبانی من داد
و مرا گفت اگر اینجا می باشی هر ماه اینقدر بتو میرسانم پس شکر کردم و از نزد یک او
برفتم و خدای عز و جل درهای دولت بر من بگشاد و ادبار بر من اقبال کرد و بدین درجه رسیدم
امروز اینجا نزول کردم از ان حالت مرا یاد آمد این باغبان را سیاست فرمودم و راوی
میگوید سزای او بتر از ین بود و داد را بحقوق تمامی ایشان که بخیل و دون همت بوده است
و چرا باید که از زیاد نان و دوغ کسی را برنجاند و این دولت که آفریدگار عالم پادشاه را
ارزانی داشته است برهان قدرت و رحمت آفریدگار است جل جلاله و عز شانه سبحانه
و تعالی دولتی بخشیده است که از ان مقام بود در ابد بمقام رسانند و همه سران و گردنکشان
سر بر حکم و فرمان او نهادند و اکنون چون خدای تعالی را دست لطف و قهر هست چنانکه
سزای کسم مدکر داد بر و رسانید واجب باشد که جزای لطف قصاب بوی برساند
چون این کلمه بگفتم ریشش را فرو گرفت و چشمهای او سرخ گشت و بانگ بر من زد و گفت

المرادی من در حق آن قصاب لطف نام تمام مرا بشناسد و گوید که این پادشاه وقتی شبان من بوده است
دار از راه حماقت آن سخن در هر جا نشر کند و شکوه پادشاهی من کلی زایل شود را وی گوید من از
غایت خوف نزدیک آن بود که هلاک شوم پس از پیش او بیرون آمدم و همه وقت از وی محترز
می بودم و دانستم که قصد هلاک من دارد و چه از آن پشیمان شده بود که آن سر با من چرا در میان نهاد
و بعاقبت از وی بگریختم و بجانب بغداد رفتم و از آنجا بشام شدم و تا او در حیات بود دیگر آنجا
نیامدم چه دانستم که از آنجا که فظاظت اوست مرا هلاک کند و بعاقبت هم از آن درشتی
و سیاست خلق از وی نفور شدند و دلها از وی برمید و چون امیر اسمعیل با وی مصاف
داد نخستین حمله او در انکند اشکشند و او گرفتار شد و معنی این آیه که حق تعالی می فرماید ولو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک در وی بتحقیق انجامید **حکایت** آورده اند
که هیچکس از حجاج یوسف در عرب و عجم درشت خوی تر و ظالم تر نبوده است و عادت او
آن بوده که بگناه اندک سیاست بسیار کردی و شفقت و رحمت پیرامن ضمیر او نگشتی و
در آن وقت که در مکه شد و خانه کعبه را ویران کرد و عبد الله زبیر را بکشت عبد الله زبیر را
مدبری بود که او را عبد الرحیم او را می خواندند و مردی بغایت نکو سیرت بود عبد الرحیم را
بخود نزدیک گردانید و او را امانت و دست نوازش فرمود و مدتی در خدمت او بود روزی
حجاج اشعار می خواند و در اثنای آن اشعار شعر عبد الله زبیر انشا کرد عبد الرحیم شعر او بشنید از وی
یاد آمد و آب از دیده او روان شد حجاج چون آب چشم او بدید از وی در خشم شد بانگ بر
وی زد و گفت ای بیخرد بدبخت ترا زهره باشد که در حضور من بر دشمنان من جزع کنی و بر کسی
که بسبط من گرفتار شده باشد بگریی این ساعت عزبان ترا از تو گیرم پس غلام را گفت شمشیر
بیار عبد الرحیم گفت خداوندا کلمه از من بشنو آنگاه هر چه فرماید تسلیم شوم رای عالی مقرر باشد
که من در آن وقت که خود بودم با عبد الله زبیر مصادقت داشتم و در بزرگی بخدمت او بودم
او در حق من احسان بسیار فرمود و مرا از دولت او آسایشها بود و وفای عهد عیار گوهر مردان است

اگر بنده

اگر بنده با چندان احسان و انعام که او در من داشت حق او بگذارم امیر بر من چه امید نماید و چه اعتماد
و توبه کردم که بعد از این حشمت مجلس امیر نگاه دارم و اگر آن گناه بار دوم حجاج گفت اگر چه بعد از این
ای او نکنی اما از من آنچه کردی می خواهی غلام شمشیر بکند ان بیچاره عبد الرحیم هر چند جزع کرد
غلام او را انگشت بادی نکوید از آن تو بار که عبد الرحیم را انگشت بکر و فرشد درست بود تا آنگاه
که عبد الرحیم را بکشت بعد از آن بروزی چند دنیا را وداع کرد و بدنامی بر وجه تمام بگذاشت
و آن همه سیاست نتیجه فظاظت و بدخویی و تکبر بود و هر که بدین خصال مذموم مبتلا بود عاقبت
او رنج و بلا بود و در طبیعت هر کس که رفق و حلم مجبول بود دولت دنیای او تا بآخرت موصول
بود و دلها بهوای او تازه و زبانها بثنای او مشغول بود و اکرام و احسانی که با خلق کند جملگی در
حضرت آفریدگار مقبول بود چنانکه ذات کریم خداوند مخدوم جهان و دستور صاحب قران آصف
دوران زمان نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزراء محمد بن ابی سعد الجنیدی است
مد الله ظلاله که جان لطف و کرمست **قطعه** صاحب عادل نظام الملک آنکه * تیغ تیزش
نصرت دین می کند * عزم او را بخت یاری میدهد * رای او را وحی تلقین میکند
چرخ هر کس با همالکان خویش * امر او از دیده تمکین میکند * جشو دامن دولت در جهان
هر چه او در ملک تعیین میکند * مسند دولت از او خالی مباد * تا که کار دین بآیین میکند

باب چهاردهم از قسم سیم در مذمت خساست و دنائت و ذکر خسان

دنائت و خساست از اعمال قبیح است و از اخلاق مذموم و شک نیست که حق سبحانه و تعالی
خلایق را که خلعت خلقت پوشانیده است و شاه روح را در دست قالب انسانی نشانده
برای استکمال درجه عالیت و آن درجات را جز بعلو همت احراز نتوان کرد و بر اوج شرف
آن شرف جز بمراقی عزت نفس بر نتوان شد و شرف باز بعلو همت و دنائت در عالم خاکی
بقصور آن رجوع دارد این دعوی برهانی واضحست که باز چون همتی دارد پای بر دست شاهان می نهد

وعلی الجمله از جلاجل زرین می سازد و کابین او خاصست بانه زورات مزابل ساخته آب
و خود را در زیر دست و پای خلق انداخته پس برد آنک که در مطارد دولت باز نوار باشد
که صید سعادت دو سرای بدست آرد چنانکه دجاج که برای دانه اقبال مجاج و حجاج مشغول شود
چنانکه گویند ۵ همت باز باش و کبر پلنگ • زیبا که بشکار و بیره و جنگ
دیگر کرامتی سخی و نفسی شریف داد که اگر این دو طبب روزگار با او مساعدت کند و ادام ام
او شود از دولت و دنیاوی نصیبی یابد و خلق در سایه دولت و نعمت او بتوانا بود و اگر
خسیس و دنی را مال بسیار و نعمت بیشمار حاصل شود چون از شرف ذات بهره ندارد و فرزند
او از مال او ثمار خورد از بو چنانکه این معنی را نظم کرده اند ۵ اگر گرمی سخی شود در دو بوم
گر شاخ بیت کند سر چو بار ور گردد • و گر لئیمی منعم شود از و مگریز که مستراح چو پر گشت
گنده تر گردد • و چون در باب همت عالی حکایاتی چند در قلم آورده شد در باب خساست
حکایتی چند آورده شود تا فواید آن خاص و عام را باشد **حکایت** آورده اند
که مامون الرشید اگر چه بکمال فضایل از خلفای بنی عباس مستثنی بود در ایام خلافت خود چون
برادر خویش معتصم را ولی عهد کرد و فرزندان را از آن محروم گردانید هم از آن بود که او را
پسری بود بزرگتر اولاد نام او عباس و مامون میخواست که او را بانواع جایزها بر روز فا
گرمگاه ناگاه بوثاق عباس رفت تا امتحان کند که در چه کار است چون در خاص خانه
او رسید عباس با وکیل خود میگفت بر در کنج زده بکو دیدم دیروز چون از کار آدینه باز گشتم
نقلان موضع رود و نیم درم بمرد آن تره بیاورد و نمیدانست که مامون بر در است و آن سخن
استماع میکند پس مامون نزدیک او در آمد و گفت ای پسر آنچه با وکیل خود گفتی شنیدم و تو
نیم درم چه می شناسی و کالای من هرگز تو این نبود بخدای که بدین همت هرگز سود نکنی پس مامون بشناخت
و او را از ولایت عهد محروم گردانید و خساست و دنائت نسبت بعزل او شد **حکایت**
محمد نیشابوری روایت میکند از استادان خود که در آن وقت که مامون از مرو به بغداد آمد

علی هشام صاحب خدمت در آمد و ساعتی بایستاد و بازگشت مامون ندمای خود را گفت ابن علی
هشام را بر من حق خدمت و قضای آن حقوق بر ذمت همت خود لازم می شناسم و میخواهم که
او را بمحلی بزرگ رسانم و لیکن افعال او نامهذب و نامرتب است و مرا کسی می باید که ملازمت
او کند و حرکات او را تعلیم دهد و اسباب تجمل او مرتب گرداند تا بعضی از حقوق او گذارده باشد
ندما گفتند این کار را شایسته تر از اسحاق موصلی نیست که مردی ظریف و خردمند معاشر است و
هنرهای بسیار دارد و از عهد شباب تا ایام پیری در خدمت ملوک و خلفا بوده است و سیر
و اخلاق ایشان دیده و مراتب و مدارج خدمت شناخته و علی هشام بخدمت او مهذب و نیکو
اخلاق گردد مامون این رای را پسندید و اسحاق را بطلبید و این سخن با او بطریق لطف باز راند
علی بن هشام را بخواند و او را با اسحاق بسپرد و علی را گفت باید که او را اثبات پدر داری
و گوش باشارت او نهی و اسحاق را گفت باید که مواعظ و نصایح از وی دریغ نداری و او را فرزند خوانی
اسحاق دست او بگرفت و او را فرزند خواند و مامون هدیه آنجا او را بفرزندی قبول کرد بانکه گر هر
فرزندی کرد پنجاه هزار درم و ده تخته جامه مر اسحاق را انعام فرمود و علی هشام را پنج هزار هزار
درم در ذمت مامون بود که در آن وقت که طاهر را بحرب علی بن عیسی می فرستاد او را وام داده
بود بفرمود تا آن مال نقد بوی تسلیم کردند و اسحق در باب او شفقت پدرانه بجای می آورد و
او را آداب و مدارج مهتری می آموخت و سراها عالی بجهت او بنا فرمود و فرشش داد و اوانی
و غلامان و خادمان فراخور او جمع کرد و بعد از مدتی روزی مامون بی هنگام بوثاق علی در آمد
و ترتیبی سخت نیکو دید و اسباب عظیم مهیا و انچه آنروز در مهمانی رسم ساخت و مراسم
آن بوجهی خوبتر مهیا بود چنانکه مامون از آن متعجب شد و بر لفظ راند که اسحق مروت و مهمانی
و علی هشام را گفت ترا سیرت و معاشرت اهل عراق نبود و اکنون که با اسحاق دوستی
این همه بمدد ارشاد و هدایت او حاصل کردی و ترا از وی منتهای بسیار می باید داشت و مامون
بازگشت و علی هشام را اگر چه مامون تربیت بکرد و لیکن از غایت خسیس و دون همت افتاد

وترحمی که در حق جنیان و دون همتان کنند ممکن باشد که در زمین شورستان تخم انداز
و چون مامون بازگشت با آن همه عاطفت و عنایت که در حق اسحاق مبذول داشته بود علی
بن هشام او را ده هزار درم صلت فرمود چون آن سیم پیش اسحق آوردند از آن برنجید
و دانست که از وی هیچ نیاید و او را همتی و مروتی نیست در حال آن سیم بغلامان داد
و با خود قرار داد که من بعد روزگار خود را ضایع نگردانم و از حق کسی که آفریدگار در وی همت و مروت
ننهاده است رنج نبرم پس از خدمت او تقاعد نمود و بعد از آن بنزدیک او نرفت و چون چند
روز برآمد علی هشام را گفتند که او ترا طاقت نمیدارد و او را بر آتش نشاندند و نوایر غضب او را
اشتعال دادند تا از سر تهور و جنون جوانی کس فرستاد تا اسحاق را از خانه بکشید و باستخفافی
هرچه تمامتر او را پیش علی بن هشام آوردند و علی او را استخفافها کرد و بفرمود تا او را بزندان بند کردند
و بمحبس فرستاد و هیچکس با اسحق آن نکرده بود که علی بن هشام کرد و چون این خبر بسمع مامون
رسید بغایت مضطرب شد و فرمان داد تا علی بن هشام را بخواری حاضر کردند پس او را دشنامهای
زشت داد و خطابها که هرگز کس از مامون مثل آن نشنیده بود پس حجاب را فرمان داد تا در خانه
علی هشام رفتند و خدمتکاران او را تازیانه زدند و اسحاق را از حبس بیرون بردند حاجب خواست
که بند از پای او بردارد اسحق مر او را سوگند داد که مرا همچنین با بند پیش امیر بر حاجب او را با بند
ببرای خلافت پیش مامون برد و اعلام داد و فرمود که بند از پای وی بردارید که مرا شرم آید که
بر دولت خود اگر یادگار من بمن باشد در بند نهم و سنگ بخت کلمات و غرامات آن بر
منت کرسی او را شغلی باستخفاف فرمودم و این غرامت مرا کفایت کرد و مامون مرا
گویند هیچکس خدمتکاران آزموده و پدر را فدای آزموده نکند پس بفرمود تا او را کمرهای زر و خز و
تشریف خاص خود پیش فرمود و چون تشریف بپوشید بخلوت مامون آمد و شرف
مجالست یافت و فضلی تقریر کرد در آنجا که خلفا و ملوک آن خواسته‌اند که کسی را بزرگ گردانند
پیش از وی عقل و همت طلب کردندی پس از هر کس که عقل و همت دریافتندی او را تربیت

فرمودندی و رسوم مهتری در آن مقتبس کردندی لاجرم بمراتب و مدارج شریف رسیدی مامون فرمود
که راست گفتی و ما نیز خواستیم که بی‌همتی را برکشیم و باصطناع و تربیت خود او را مخصوص گردانیم
و پیران خود را بدان خلاف کردیم لاجرم عاقبت ما را ندامت آمد پس او را انعامی فرمود و از
و خوشنود شد او را بازگردانید و بعد از آن هرگز مامون در هشام ننگریست و سبب گشت
و این همه بسبب دنائت همت بود **حکایت** در مقامات بایزید بسطامی
آورده‌اند که یکی از مریدان بخدمت او آمد و عرضه داشت که پسری دارم و او از جمله مریدان
حضرت شماست و بمحبت او یکی از اقربای خود مصاهرت کرده‌ام و آن کار خیر در میان است
و از حضرت شیخ امیدوارم که یکی از درویشان اشارت فرماید که بوثاق حاضر آید
و انگشتی برنگ ما زند تا برکات آن در خاندان ما بماند شیخ بدرویشی اشارت کرد
که بباید رفت و دل آنجا نگاه باید داشت درویش بحکم اشارت شیخ بوثاق آن مرد آمد
و آن درویش را در پیشگاه نشاند و میان بخدمت او دربست و چون خوان گستردند
درویش لقمه برداشت تا در دهان نهد پیش بند مضیف از راه نیاز و اعتقاد گفت مرا همت
نامیخواستم تا چون توئی در وثاق آرم و انگشت برنگ من زند و لقمه از خوان من تناول کند
و این لقمه که تو در دهان می نهی دوستر دارم از آنکه کسی مرا ده هزار درم هدیه دهد درویش لقمه که
بر داشته بود بگذاشت و دست بطعام او نبرد و بخانقاه شیخ باز آمد و مضیف بر
سبیل اعتذار و استغفار در خدمت شیخ آمد و گفت ندانم که چه جرم از من صادر شد
که این بار درویش لقمه من تناول نکرد شیخ از درویش پرسید که در وجه وی گفت مرد بی‌همت
اول که بخانه او رفتم مرا بسیار خدمت کرد و نیازمندی نمود و من میخواستم تا او را دعایی کنم
و از خدای عز و جل درخواست نمایم که بهتر از هشت بهشت باشد او به ده هزار درم فرو آمد و من همت
که همتی ندارد و نان دون همتان بر ما حرام است **حکایت** در وقت بهرام گور
حکیمی بود که در فضل و هنر یگانه بود و در حکمت و دانش انگشت نمای اهل زمانه چون بار یافت حال او

بهرام گفتند بهرام او را بخواند و در انواع علوم او را امتحان کرد و در همه جوابهای صواب گفت بهرام
گفت وزارت بوی تفویض باید کرد اما با تو گفت باشد تا او را در ادب و همت بیازماییم
پس او را در خوان با خود هم کاسه گردانید و بر خوان خاص خود نشاند و مرغی بریان کرده
در پیش وی نهاد و حکیم مرغ را پاره پاره میکرد و بشرهی هرچه تمامتر میخورد و دیگری همچنین بکار برد
بهرام گفت این مرد همتی ندارد که مرغ در پیش من چنین میخورد مال مرا در غیبت چگونه خورد
پس او را تشریف داد و باز گردانید و بسبب آن ترک ادب و خساست از منصب وزارت
وزارت محروم شد **حکایت** در اخبار برامکه مسطور است که یحیی خالد را
خدمتکاری بود قدیم که نام او سهل نعیم بود و مردی کافی و فاضل بود اما خسیس و دون همت بود
این دو صفت همه فضلهای او را بپوشید وقتی یحیی خالد او را اشراف بصره فرمود و آن کار را
تقلد کرد و لیکن بسبب بخل و دون همتی و الحاح نه بسد خلق را البسیار رنجانید و شکایات
از وی کلها میکردند و قصها می نوشتند و یحیی البته استماع نکرد و سخن ایشان در حق وی
نشنید و گفت خدمتکاران مخلص را بگفت اصحاب اغراض از کار باز نتوان کرد
و بعد از مدتی عبدالله محمد از بصره بخدمت یحیی آمد و در خلوت یحیی بنشست یحیی او را
از مصالح بصره می پرسید تا بحدیث سهل رسید عبدالله گفت لطف بر دباری و حال او
هنرهای بی مساوی است و مثالب او تقریر کردن گرفت و در اثنای آن گفت حکایت او
بخدمت کنم روزی او را گفتم شراب تو نیکوتر و صافی تر است و ما شراب داریم و لیکن
نجاستی که از ان تو آر لطف کنی و عوضهای تا یک قرابه شراب بمن دهی بت بسیار سعادت
افتد او گفت من را امکان نمیبینم و لیکن چون تو بزرگ آن را هوس کرده ای بگویم تا
یک قرابه صافی بخدمت تو بیاورند بشرط آنکه دو قرابه شراب عوض دهی من از این سخت
برنجیدم و در روی لعنت کردم و گفتم آب حیات از توست چون تو مدبری تجرع نتوان کرد آنگاه
گفتم انصاف آنست که در روی زمین دون همت تر از تو هیچکس نباشد ای بدبخت

با من نشسته و حریفی میکنی یک قرابه شراب را چند وزن باشد که از من عوض میطلبی یحیی چون
این سخن بشنید بغایت برنجید و گفت لعنت بر آن دون همت باد و غضاضت این حکایت او
بکار ابع شود از بهر آنکه ما او را بر سر کار کرده ایم و مردمان گمان برند که ما چون او خسیس و دون
همتیم در حال بعزل او مثال نوشت و فرمان داد که هر که بعهد او عملی ستده و رشوتی داده جمله را باز
طلبند مردمان آنچه بوی داده بودند از وی مطالبه کردند و او در محنت افتاد و دست قط شد و جمله
از آن در نظر یحیی بن خالد وقعی نیافت و بخدمت او قربی ندید و این جمله بسبب آن یک حکایت
بود **حکایت** در تاریخ ناصری آورده است که چون سلطان علاء الدوله
مسعود بن محمود تخت غزنین را بجمال خود بیاراست جماعتی از احداث که در ایام امارت بخدمت
امیر مسعود قربتی داشتند در کار آمدند و در امور مملکت مداخلت پیوستند و از برای نفع
خویش بر خلق مسلط شدند یکی از آن جمله آن بود که در خدمت سلطان عرضه داشتند که برادرم
سلطان محمد در آن وقت که در مسند استبداد نشسته بود هشتاد بار هزار درم از خزانه بر ترکان و تاجکان
و اصناف لشکر را داده است و جمله این زر از بهر آن ستده اند تا با تو مخالفت کنند
و او را از ان زرها حقی نیست چه میراث ملک بتو رسیده است و افسوس باشد
که چندین مال در دست مشتی اراذل بگذاری صواب آن باشد که این مال از ایشان باز طلبی
پس سلطان را ترجیح ده و انعام فرماید تا این منت از سلطان دارند و این معنی تمویهات
در دل سلطان شیرین گردانیدند و سوگند خوردند که ما که ارکان دولت محمودی
چون همه آلوده اند و تشریفات و انعامات ستده اند این معنی نپسندند هر چه ایشان را
خورده باز می باید داد هرآینه پادشاه را ازین رای برگردانند جواب ایشان را خورده رجوع
باید کرد نباید فرمود سلطان بکار آن فرمود که نسخه شروح بباید داد تا اموالی که امیر محمد در نوبت
دولت خود از تشریف و انعام که بخلایق داده است باز ستانند پیش خازنان نسخه بداد هم
و سلطان در آن بحدی تمام مداخلت فرمود و بو سهل زوزنی که عارض لشکر داشت

گفت فرمان باید داد که نسخه بدیوان عرض کنند تا مال لشکر بکدام قسمت کنند و برات نویسند
تا این مال مستخلص شود و مواجب یکساله ازین داده آید سلطان مسعود گفت تا بوزیر باز گویم
روز دیگر سلطان مسعود با وزیر جای خالی کرد و این معنی با وی بگفت و وزیر خواجه احمد حسن بود
که سلطان او را بقلعه محبوس کرده بود و سلطان مسعود او را باز آورده بود خواجه
گفت فرمان خداوند راست ولیکن دشوار است درین اندیشه باید کرد و صلاح و فساد
این کار در نظر آورد گفت اندیشیده ام و این معنی تقریر کرده خواجه گفت تا بنده نیز اندیشه
کند و بخدمت عرضه دارد خواجه هرچند که دران کار اندیشه بکرد آن کار را سخت ملتوی
میدید و بغایت ز ننگ و از مروت دور میدانست که آن کارها که گفته شنید
و خلقی دشمن شوند پس روز دیگر سلطان وزیر را تقاضا کرد که دران معنی اندیشه کرده
وزیر گفت پیغام فرستم و بخدمت عرضه میدارم پس گوشه خالی کرد و ابونصر مشکان را
بخواند و گفت شنیده ام که این جماعت خسیس طبع دون همت پادشاه را
چه رای نهاده اند و چه بازیچه انگیخته اند آنگاه این معنی با بونصر مشکان باز گفت و گفت میدانی
که ازان رقعه که حاصل برآید و زری که بمنبر و شاعر داده باشند آنگاه از و بطلبند چه بدنامی
بحاصل آید اکنون ترا بخدمت سلطان باید رفت و ازین پیغام رسانید این کار هرگز
پیش نبرد و خلق از تو نفور شوند و ترا دشمن گیرند و هرگز در هیچ تاریخ مطالعه
نیفتاده است که هیچکس از ملوک عرب و عجم مثل این کرده اند یا از خلفای بنی امیه و بنی العباس
بر هیچکاره دوخته و اگر امروز این کار عرضه ندارم فردا در گردن ما افتد و سلطان
گوید چرا خطای آن کار در نظر ما عرضه نداشتید ابونصر خدمت کرد و گفت باری آنچه
امیر محمد مرا داده است در نوبت دولت خود جمله مهیا دارم و در وی هیچ تصرف
نکرده ام و حق علیمست که امروز را بجای نهاده بشنیدم و آنچه بعینه بخزانه خواهم رسانید پیش
از آنکه کسی از من بطلبد و آبروی من برود و کار من آسانست بیچاره آن یکسواره

که آنچه بستده بود بخرج کرده باشد و ازان هیچ نشان نمانده و چون از وی بعنف مطالبه کنند
چه دهد و از کجا آورد و حال او چگونه باشد پس ابونصر بخدمت سلطان رفت و خطای
آن کار و فساد آن شغل عرضه داشت اما چون آن معنی در ضمیر سلطان مستحکم کرده بودند
هیچ سود نداشت و جواب گفت که رای صواب آنست تو باز گرد تا آنچه مصلحت باشد
بفرمایم ابونصر بخانه رفت و در سر خازنان فرستاد و گفت آنچه آنچه امیر محمد در مدت
سلطنت خود بمن داده است از تشریفات و انعامات و غیر آن نسخه کنید و او آنجمله را
بخزانه رسانید و قبض خازنان بازستد و سلطان مسعود آن را منت داشت و ابوسهل
زوزنی گفت چه چنین خواهیم کرد و در مدت اندک مال حاصل خواهد شد سلطان
نسخهای خازنان با بوسهل داد و خود بشکار رفت و فرمود که باید که تا من باز گردم جمله
مالها حاصل کرده باشد و چون سلطان برفت بوسهل براتها روان کرد و برات مطالبت
بر سر خلق بارید و خلق از محنتهای بسیار بیداد و شکنجها می فرمود و هر کس که بخواجه
بوسهل طلبید و گفتی مرا درین باب سخنی نیست که کار کار ابوسهل است و اگر سلطان
رقعه نوشته شدی گفتی من ازین کار خبر ندارم عارضی دانند و حاصل بسیار شکست و خلق
سلطان مسعود را دشمن گرفتند و دعای بد کردند و آن بدنامی در اطراف عالم منتشر
شد سلطان ازان در پشیمانی عظیم افتاد و با ابوسهل زوزنی بد شد و در داده خوارزم بیش
او را معزول کرد و پیوسته بر لفظ سلطان رفتی که مبادا در پیش تخت پادشاهان
خدمتکاران خسیس طبع لئیم ذات دون همت باشند چنانکه آن مدبر مارا بران داشت
و ابوسهل مالی و قماشی که داشت جمله بفروخت و خزانه در باد کرد هیچ نماند و کار بهر
و فاقه و عسرت بدرجه انجامید که چند شبانروز گرسنه بود و هیچکس او را طعامی نمیداد
و صحبت بدرویش باز آمد که مالی طلب کردیم و بسیار پشیمانی خوردیم و هیچ سود نداشت
و آنچه ازین ایام که واسطه عقد لآلی و خلاصه ایام و لیالی بود بموسم عدل و رافت و نظام

این در نصفت و دولت سلطان جهانگشای جمشید عالم گیر ملک ستان ملک شاه شمس
الدنیا والدین ظل الله فی العالمین ابوالمظفر التمش السلطان خلیفه ناصر امیر المؤمنین اعلی الله شأنه
شانه افتاده است آنست که چون بفرمان اعلی در اقطاع و ارباع هفت کشور قرار یافت خدا و مر خواجه
جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان مکان الملک قوام الدوله ملک ملوک
الوزرا احمد بن ابی سعد الجنیدی نصر الله وجه الملک ملتجا مستخلص کردانید و آن کارنامه
که دیباچه سر دفتر ایام و لیالی بود بعد تقدیم نمود و ملک ناصر الدین از باس و هیبت او ملک بر باد
داده خود را در آب داد چنانچه در دیباچه کتاب ذکر آن تقریر افتاده است والسلام

باب
پانزدهم از قسم سیم در مذمت اسراف و تبذیر

شک نیست که اسراف و تبذیر کفران و موجب نقصان است و مسرف از فایده نعمت
محروم بود و عاقبت بنده ات گرفتار شود و نص قرآن مر فرزندان آدم را در تناول طعام
و محافظت غذا می فرماید قوله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین
و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که الاقتصاد نصف العیش و گفته اند معنی
این حدیث آنست که دخل چنان گیری که شاید و خرج چنان کنی که باید و جماعتی که حق سبحانه
مرایشان را نعمتی وافر و مالی فاخر داده است و ایشان آن را باسراف و تبذیر بباد
داده اند بعاقبت جام ذلت چشیده اند و از آن اسراف هیچ فایده نبرده اند و درین باب
حکایتی چند ایراد خواهد افتاد تا برهان این دعوی و صدق این معنی بحقیقت انجامد

حکایت

آورده اند که ندیمی از ندمای مامون الرشید در خدمت او چیزی بگفت و از نظم و نثر دری
دری می سفت پس در اثنای آن گفت در همسایگی من مردی بود دین دار و پرهیزکار
و کوتاه دست یزدان پرست چون مدت حیات او باخر آمد و اجل را امل او غالب شد
پسری جوان داشت بی تجربه او را پیش خود خواند و از هر نوع او را وصیتها بکرد
در اثنای آن گفت ای جان پدر آفریدگار عالم جل جلاله مرا مالی و نعمتی داده است و
من آن از رنج و سختی حاصل کرده ام و آسان بتو میرسد نباید که قدر آن ندانی و آنرا
آنرا برباد دهی جهد کن تا از اسراف کردن دور باشی و از حریف پیاله و نواله کرانه کنی و
من یقین میدانم که چون من بجانب آخرت روم جماعتی از نااهلان گرد تو درآیند و ترا بفساد
تحریض کنند و تمامت این مال تو تلف شود باری از من این قبول کن که اگر این همه ضیاع
و متاع بفروشی زنهار تا این خانه نفروشی که مرد بی خانه چون مرغی بی آشیانه است و اگر افلاس
تو بنهایت رسد و نعمت تو سپری شود و دوست و رفیق خصم شوند زنهار تا خود را بدنام
نکنی و در فلان خانه رسنی آویخته ام و کرسی نهاده باید که آنجا شوی و حلق خود بدان طناب افکنی
و کرسی را از زیر پای خود دور اندازی جز مردن و از زیستن برهی چون پدر آن پسر را
وصیت کرد بدار آخرت رحلت کرد پس جوان از تعزیت پدر باز گشت و مال را تلف
کرد و آنچه عروض و اقمشه بود و جز خانه او را هیچ نماند و هیچکس او را طعام نمیداد
پس وصیت پدرش یاد آمد که در آن خانه رسنی آویخته بود و کرسی نهاده بیچاره از غایت
اضطرار باستقبال مرگ باز شد و در آن خانه آمد رسنی دید که در سقف محکم کرده بود
و کرسی در زیر آن نهاده حیات را وداع کرد و بر کرسی رفت و رسن را در حلق خود
انداخت و کرسی را بقوت از پای دور کرد از گرانی جثه او آن چوب شکست و دو هزار دینار سرخ
از میان آن چوب بیرون افتاد چون جوان آن زر بدید بغایت خرم و شادمان شد
و دانست که غرض پدر وی از آن آن بوده است که بعد از آنکه جام ذلت تجرع کرده باشد
چون زر یابد باهسته خرج کند پس جوان دو رکعت نماز بگذارد و آن زر در تصرف آورد
و اسباب نیکو بخرید و زندگانی بیانه آغاز کرد و از آن واقعه از خواب غفلت بیدار
و بخجالتی متنبه گشت که بحکم روزگار شد

حکایت

در کتاب فرج بعد الشدة
آورده است که عتبی شاعر گفت در جوار من خواجه زاده بود که مالی بسیار از پدر میراث

در وی نظر میکردم و چون بخانه بازگشت جامه از وی باز خواستم و او را در میان آن چه
گذاشتم پس از آن بمدت سه سال در بازار سمرقند او را دیدم بر اسبی سوار شده و
در پیش او غلامی میرفت چون او را چنان دیدم پیش او شدم و بر وی سلام کردم بشاشتی
هر چه تمامتر جواب داد و غلام را گفت او را بوثاق آر چون بوثاق او رفتم خانه از نو عمارت
کرده بود و خوب و پردهای مرتفع آویخته و فرشهای لطیف انداخته و صفهای عالی و کارخانها
مرتب کرده چون در حجره رفتیم اسباب طرب مهیا کرده بود نشستیم غلامان و
خادمان دیدیم که در خدمت او بایستادند و چون زنانی را بدان اشارت کرد تا میوه
آوردند بعد از آن خوانی کشیدند و طعامهای لطیف و آبهای تکلف حاضر کردند و چون از
تناول طعام فارغ افتاد مجلس بزم بیاراست بهوای خانه عود و عنبر معطر گردانید
و اقداح دایر شد و عقلها سبک و سرها گران گشت چنانکه حرارت می در رگها و پی
اثر کرد وحشت از میان برخاست من او را گفتم از راه تفضل باز نمای که این ناز و نعمت
بعد از چندان بار محنت چگونه روی نمود گفت آنچه کار تعالی را در حق بندگان خود نظرهای
لطیف است تماشا میکرد و بشراب مشغول باید بود پس اشارت کرد تا سه کنیزک
چنانکه هر یک در حسن آیتی و در ملاحت غایتی بودند حاضر آمدند و در سماع پاخوری
کردن گرفتند و چون ایشان فندق از بادام چشمان در نوا آمدند مرغ عقل در هوا پرواز کردن
گرفت گفتم ای خداوند یاد داری که آن روزها آن رعنای بی نوا و مضطر چه بما کرد گفت
آری آنچه گذشت سبب اعتبار و استبصار ما گشت و فایده از آن تجربه ما را حاصل آمد
و این ساعت زندگانی ما میان اسراف و تقتیر است آنچه می بینی از اسباب و فرش
خانه اگر چه بسیار نیست اما جمال و نعمت را کفایت است آرزو که تو مرا بدان حالت بگذاشتی
در غمی بگذشت از روز هم بر آن حالت بودم که قاصدی از مصر برسید و گفت بنده بود و از آن
پدر تو که مال بسیار داشت و پسر عم تو هم در مصر مردی متمول بود و هر دو در یک روز وفات

یافته بود و در خرج آن طریق اسراف سلوک میداشت و چون در تحصیل آن رنجی ندیده بود قدر
آن نمیدانست تا آخر که تمامت مال خود را بهبا در باد داد و تمامت آن ضیاع و عقار در معاشرت
خرج کرد و جملگی درم و دینار در خمر و قمار بر باد داد تا کار او بدرجه رسید که از نقود و عروض
هیچ نماند چو بهای خانه باز میکرد و می فروخت و در نانی میکند و میسوخت و از وجوه آن اسباب
خود مهیا میکرد اند و حریفان پاره و نواله چون او را مفلس دیدند روی از وی گردانیدند و از
مصاحبت او میگریختند نمودند عشقی میکرد بر در یک او در آمدم او را دیدم که قدری چند کهنه بر زبر
خود پوشیده بود و قدری در زیر خود انداخته و او در میان آن خفته چون او را بدان حالت بدیدم
گفتم کار تو بدین حد رسیده است گفت بلی گفتم هیچ جامه داری گفت جامهم آنست که
جامه عاریت من دهی تا یکبار دیگر بخانه فلان روم که روی عاشقم و تمامت اموال خود با وی
خورده ام تا یکبار دیگر دیده بجمال او روشن کنم این بگفت و بر حالت خود بسیار بگریست
من دستی جامه پاره در دم و در وی پوشانیدم و او را بحمام بردم و از آنجا بیرون آمد و هر دو
در خانه مطربه رفتیم چون او را بدید گمان برد که مگر از ثروت او چیزی مانده است و حال او
طراوتی گرفته در بگشود و از حال او برسید جوان از در دریغ ای بیسر و از جگر برکشید و گفت

بیت

رفت از دست آن همه درمان که بود ؛؛ حال همانست و بتر زانکه بود ؛؛

تا ترا معلوم باشد که این لباس عاریت خواسته ام و بدین حال خود را نزدیک
تو آورده ام تا دیده بجمال تو روشن گردانم آن چون بدانست که آن بیچاره مفلس است
با ستخفافی هر چه تمامتر او را از خانه بیرون کرد و گفت زیر دیوار رو تا از دریچه با تو سخن گویم آن
مسکین زمانی توقف کرد و آن نااهل کاسه خوردنی که از دوش مانده بود بر وی ریخت و
او را رسوا کرد بیچاره چون آن بدید مرا گفت ترا آگاه کردم و خدای عز و جل را بر خود گواه میگیرم
که توبه کردم و بحضرت او بازگشتم که هرگز مثل این حرکت اقدام ننمایم و دل بر هیچ مطربه ننهم
من او را گفتم اکنون چه سود از پارسایی که از فقر بود آن را اعتباری نبود ان من العصمة ان لا تجد

کرده اند و نصیب تو از میراث چهل هزار دینارست چون از ان جماعه آن خبر بشنیدم از وی
قدری سیم بستدم و استعداد راه بساختم و بمصر شدم و آن اموال را در تصرف
آوردم و با خدای عز و جل عهد کردم که هرگز در نعمت اسراف روا ندارم و بنا اهلان بو نه
که یاران بد باشند تا با ونعمت وران بود طریق موافقت سپرند و چون نسیم اقبال از
مهب سعادت باز ایستد ترک مصادقت گویند بلکه او را نشوم و بسیار گوی
و گران جان نام نهند حال رنجه ات که شنیدی پس گفت ای غلام او را شایعتی کا

حکایت آورده اند که اصحه بن الحلاج مردی مسرف و متلف بود و اموالی
که بطریق ارث بوی رسیده بود جمله تلف کرد و هر تر و خشک که داشت با تردامنان
بخورد و از افلاس با لب خشک و دیده تر بماند چون مال کم گشت و اشغال زیادت
شد یاران بروز دولت برکنار رکی دولت تجرع جام محنت نداشتند ترک مصاحبت
او گرفتند و آنان که در جستجوی از وی طلبیدند چون دیدند که روز غنای او بشفق رسید
و جان خانمان او برتس آمد او را پس خود گذاشتند و مدتی دران محنت روزگار
بسگذاشت و دوستان دشمن شده و آشنایان بیگانه گشتند تا آخر یکی از راه غرب
و مثل برادر ببغداد وفات یافت و مالی خطیر از وی باز ماند و اصحه از وی میراث رسید
روی بتدارک خللها آورد و عمارت ضیاع خراب پیش گرفت و کار او از سر تازه شد
حریفان پارسال چون طراوت حال او مشاهده کردند نزدیک او رقعها نوشتند و تمهید
اعتذار جمله را این بیت بگفت نظم یار بایدت اندر یمین بهر موضع
دگرچه بازمانی یار از یمین ؛ که زر یار و یمین یار و رب فرار و یسار
اگر یار هزاری بصد هزار یمین ؛ دگر کا مصاحبت ایشان کرده جداران
با هیچکس در دنیا و بخت حکایت آورده اند که ملک زاده بود که بعد از
وفات پدر بلهو و تماشا مشغول بود و از تدبیر کار ملک غافل خزانه را با سراف و تبذیر

خز

تلف کردن گرفت تا کمی از اقارب او چاهد و بر ملک استیلا گرفت و چون شاهزاده را
همتی عالی نبود و بهوس پادشاهی در دماغ نداشت او را تعرض نرسانیدند و او مال بسیار
و نعمت بیشمار تا جماعت ابلهان که مگس طمع و پروانه شمع حرص باشند طلب کرد و کار او
با خطاط اشیاء و مفلس گشت و هیچکس از رفیقان او را نپرسیدند و بکلی از وی منقطع شدند
و شاهزاده همه روز بر سر کوهی نشستی تا کسی از خدم هر روی برسیدی و امداد اضافت کردی
روزی بر سر کوه نشسته بود جماعتی از یاران ناموافق با استعداد تماشا بر وی گذر کردند
و چون او را بدیدند گفتند ما بتماشا میرویم با موافقت بکنی او نیز با ایشان موافقت کرد
و چون بباغ رسیدند و دست تماشا بر زدند سطیخی بجهت طعام ایشان قدری گوشت در دیگ
کرد و آتش در زیر آن بر افروخت و از اتفاق عجب هر کس بکاری مشغول شدند ناگاه
سگی سر در دیگ کرد و تمامت گوشت برکشید و بخورد و چون گوشت ندیدند فریاد بر آوردند
و همه گفتند کار ملک زاده است که روزها بوده باشد که گوشت نخورده باشد
چون او را یافت تمامت بکار برد شاهزاده چون آن بشنید نغایت برنجید و سوگندهای
بزرگ بر زبان راند که من نخورده ام او را باور نداشتند و جفا گفتند شاهزاده از انجا
تنگدل و کوفته خاطر باز گشت و در گوشه خالی بنشست و گریستن گرفت و مدد دل آن
از دیده می بارید دایه او پیش آمد و گفت جان مادر تراچه رسیده است شاهزاده
حکایت خود باز راند دایه را بروی رحمت آمد برفت و خریطه سر بمهر بیاورد و در پیش وی
نهاد و گفت پدر تو وقتی مرا گفته بود که این پسر من همتی ندارد که پادشاهی تواند کرد هر آینه
روزی عاجز و مضطر گردد و چون حال او از غایت اضطرار درگذرد این خریطه را بوی ده
شاهزاده سر آن خریطه بگشاد و در آنجا رقعه یافت در یکی نوشته دید که در فلان باغ
کبوتر خانه ایست در ان کبوتر خانه زدی هفت گام بگذر و هشتم را بکن که در آنجا ده هزار
دینار نهاده ام آنرا برگیر و مدت فلان خواجه دیگر ده هزار دینار زر مغربی ودیعت است

و بدست فلان خواجه دیگر ده هزار دینار امانت است باید که آنرا بستانی و عمر در آسایش بگذرانی
پادشاهزاده چون آن کاغذ بدید شاد شد و در حال در آن باغ شد و آن کبوترخانه را بکند
و ده هزار دینار بیافت و بوثاق نقل کرد و بیست هزار دینار دیگر از آن معتمدان بیافت و باز
خود را بتجمل بساخت و اسباب معیشت منتظم گردانید و چون آن حریفان دیدند که باز
طراوتی در کار او پدید آمد روی بوی نهادند و از تقصیرات گذشته استغفار کردند و باز
بر سر کار خود شدند تا روزی شاهزاده در باغ جشنی ساخت و ایشان جمله را حاضر کرد
و اقداح راح گردان شد و اثر می در رگ و پی پدید آمد شاهزاده فرموده بود تا بر سنگ آسیای
سوراخها بسیار باریک کرده بودند آنرا نزدیک خود نهاده بود و چون زمانی بود شاهزاده
از مجلس برخاست جماعت آن سنگ را بدیدند گفتند این سوراخها درین سنگ که
کرده است و حکمت درین که کرده اند چه بوده است شاهزاده آن سخنها را استماع کرد و
چون بمجلس باز می گشت پرسید که درین معنی سخن می گفتید گفتند ما درین عجب مانده ایم که این
سوراخها درین سنگ که کرده است گفت در زمان من چند مردی از عرب آمده بود
و موشکان آورده از راه تعجب که سوراخ در سنگ میکردند و این سوراخ در سنگ
ایشان کرده اند همه گفتند شاید بود که چنین بود و عجب نیست شاهزاده چون این سخن
بشنید گفت سبحان الله آن روز که بجهت قدری گوشت هزار بار سوگند یاد کردم
که نخورده ام آن سوگندهای من باور نداشتید و امروز سخنی چنین دروغ که در عقل و طبع
هیچ آفریده نگنجد و هیچ سلیم ذهن آنرا قبول نکند همه تصدیق کردید شما جمله یاران روز
شادی مرا یاری دهید که هنگام غم بکار آید پس بفرمود تا همه را بخواری از مجلس بیرون کردند
و دیگر با مجلس از ایشان مخالطت نکرد **حکایت** آورده اند که اوحد الدین انوری
پسر رئیس مهنه بود و پدر او مال بسیار و نعمت بیشمار داشت و اوحد الدین در ایام حیات
پدر به نشابور آمده بود و در تحصیل حکمت بسر آمده و در احکام نجوم تالیفها دارد چون پدر او رخت از دنیا بربست

بمهنه رفت و تمامت املاک و اسباب پدر بفروخت و به نشابور آمد و دست اسراف
برگشاد و با حریفان قدح و یاران بیار آن جمله چنان خورد که از آن اثری نماند و پیوسته در مجلس شراب
که ترتیب دادی بروز شمعها برافروختی و از بس اسراف آن زر تمام و تنگدست شد و کار بجایی
رسید که در زمستان جامه زمستانی نداشت که در پوشد و تا آنگاه که آفتاب بلند بر نیامدی و
هوا از سرما بشکستی از خانه بیرون نیامدی روزی دوستی او را بر آن اسرافها ملامت میکرد و او این
بیت انشا کرد **بیت** روزی که جهان جبه درویش گرفتی • از فضله زر بود بر و دو جیب
اکنون همه شب منتظرم تا که برآید • شمعی که بهر حجره چراغی دهد از جیب • آن زر که شمعها چو بر آن شب بکنم
امروز زر من ز شب بود که شمع غیب **حکایت** آورده اند که عروة بن اذینه از
شعرای معروف بوده است و ذکر او در میان شعرای عرب سایر است و او مردی ذوالهمت
بوده هرچه او را بدست آمدی جمله تلف کردی و اسراف نمودی و عاقبت را اندیشه نکردی یکی
از معارف مدینه او را گفت که آخر چندین مال که بدست می آری جمله باسراف تلف میکنی
و این بیت بگفت **بیت** لقد علمت وما الاسراف من خلقی • ان الذی هو رزقی سوف یاتینی
و این بیت در شام و عرب مشهور شد و در زبان مردم گردان گشت پس مدتی عروه
از مدینه عزم شام کرد و پیش معاویه رفت چون در بارگاه معاویه آمد معاویه گفت عروه
توی که گوینده این بیتی که آنچه روزی منست سر آنچه بر من آید اگر بطلب بکوشم رنج یابم و اگر
بر توکل نشینم بی رنج بمن آید عروه گفت بلی گفته ام و این ساعت میدانم که خطا کرده ام
که خود را در رنج کوی گردانیده ام و از پیش او بیرون آمد و بر شتر نشست و راه مدینه در پیش
گرفت معاویه پرسید که عروه کجا شد گفتند برفت معاویه اندیشید که شاعری معروف نباید که
ما را هجو گوید در حال خازن را فرمود که هزار دینار بقاصدی ده و برای او بفرست که او را در یابد و این زر بوی
دهد و از وی عذر خواهد قاصد زر برگرفت و در عقب او برفت و در مدینه بوی رسید و زر بوی
تسلیم کرد و گفت معاویه میگوید من ترا طلب میکردم تو چرا سبکی کردی عروه گفت روزی

من بدو رسان و بگوی که صدق من ترا روشن شد که اکنون در خانه نشستم و دل از سبب بر داشتم
آنچه روزی من بود بوی رسیدم قسمی که ترا رسید کس نستاند قسم دگری هم تو بجهد از نستانی
خود را چه کنی بغصه چو جو که بجهد کاهی نتوانی ستدن تا نرهند نزدیک عقلای عالم
روشن و مبرهن است که هر چند اسراف مذموم است اما اگر مال و نعمت جهان در مصارف خیر
بذل کرده آید بحکم آنکه اندر سوم شمرده کرد و چیز اسراف نیست که عاقلان بذل ابرار محمدت
گویند چه از آدمی جز نام نیک نمی ماند و آن جز بمآثر و مکارم حاصل نباشد و بحکم اینمعنی بذل و احسان خداوند
خواجه جهان و دستور صاحبقران ملک ملوک الوزرا محمد بن ابی سعد الجنیدی دام اقباله شرط سند به
و برهان این دعوی گواهی می باید که الطاف بکر وزه او سرمایه جمله اشراف عالم است **قطعه**

صاحب بحر کف نظام الملک آن مربی لطف ربانی کان احسان محمد بوجود
ناصر ملت سلیمانی آنکه از شرم پرتو رایش آب شد شمع چرخ نورانی
گرنه او آصف است پس چون داد ملک را منصب سلیمانی

باب
شانزدهم از قسم سیم در مذمت خیانت در مال و ملک و حرم مردم

برعقلای عالم پوشیده نیست که چنانکه هیچ صفتی در فرزند آدم محموده تر از امانت نیست هیچ خصلت
مذموم تر از خیانت نیست و خیانت صورت نجابت دارد و خاین در دین و دنیا مذموم و محروم
باشد و در دلها ممقوت و بحکم آنکه بر وی اعتماد نباشد و چون مردم را بر وی اعتماد نباشد پیوسته
سنگدل بود و بر لفظ صاحب شریعت صلی الله علیه و سلم رفته است که الخیانة تجر الفقر و خیانت دو
نوع است یکی در حرم و یکی در مال و هر دو از یکدیگر مذموم تراند و خاین همیشه خایف و ترسان باشد
که الخاین خایف و خوف او سبب فضیحت باشد در دنیا و در عقبی اما شرح خاینان
خیانت خود را عقوبت درین جهان یافته اند و رسوا شده و حکایات خاینان چند که در مال و
ملک برادران خیانت کرده اند و بوزر و وبال آن ماخوذ شده اند ایراد خواهیم کرد بعون الله تعالی

حکایت آورده اند که یکی از معارف بصره گوسفندان داشتی و سر روزگار شبان
شیر او دوشیدی و بپیش او آوردی او آب بسیار بر ان نهادی و بفروختی روزی شبان
او را گفت ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است خواجه بر ان التفات نکردی روزی
گوسفند او در وادی کوه برده تا گاه در کوه باران عظیم بارید و سیلی شگرف روان شد
و جمله گوسفندان ببرد و پس شبان بی گوسفندان نزدیک خواجه آمد خواجه گفت چرا گوسفندان
نیاوردی گفت ای خواجه آبها که با شیر می آمیختی جمله جمع شد و سیلی شد و گوسفندان ترا ببرد

حکایت آورده اند که گشتاسب را وزیری بود که او را راست روشن
خواندندی و بسبب این نام گشتاسب او را اعزاز و اکرام فرمودی و از وزرا او را از همه بزرگتر
داشتی و تقرب و ترتیب او زیادت فرمودی و این راست روشن گشتاسب را
بر ضیاع و رعیت تحریض کرد و ظلم و ستم را در نظر او جلوه داد و آن را سبب آبادانی خزانه
و انتظام امور ملک خواند و دست ظلم و تعدی برکشاد و رعایا را درویش کرد و خویشتن را
مالی بسیار و ثروتی بحساب حاصل کرد مدتی برین برآمد تا روزی که گشتاسب را دشمنی
متوجه آمد و قصد ملک او کرد گشتاسب بخود باز آمد و در خزانه مالی ندید که مواجب حشم ادا کند
و ولایت را خراب و رعیت را پریشان دید و متحیر شد پس روزی از راه تنگدلی بی خدم
و حاشیه بر نشست تنها و بصحرا بیرون رفت و در اطراف تفرجی میکرد و با فکری غالب
و حیرتی مستولی و در اثنای آن تفکر نظر او بر رمه گوسفندان افتاد که در راه خوابیده بودند و سگی را
بر دار کرده گشتاسب شبان را بخواند و از جنایت سگ بپرسید شبان گفت پادشاها
بقا باد این سگ امین من بود و در مدتی مدید او را پرورده بودم و در محافظت رمه بر وی اعتماد
کردم او با ماده گرگی جفت شد و چون شب در آمدی سگ بخفتی و ماده گرگ در رمه آمدی و گوسفندان
بکشتی و قدری از او بخوردی و باقی این سگ بکار بردی مدتی چنین بود تا در رمه نقصانی فاحش
پدید آمد و بسیار گوسفندان تلف شد و من چون این معنی بدانستم این سگ را بر دار کردم

که جزای خاینان دار است و عاقبت بدکرداران دمار کشتن است چون این فصل بشنید نحو دبار آمد
و گفت این همه وارد است و تنبیهی که مرا فرموده اند چه از راه معنی رعیت رمه اند و من شبان
و من از حال رعیت خود غافل مانده ام و بر من واجب است که بنفس خویش از احوال رعیت تفحص کنم
پس بارگاه آمد و جریده محبوسان بخواست و بیشتر آن بود که راست روشن ایشان را حبس
کرده بود و حال ایشان پوشیده داشتی رعیت را استمالت نمود و بار دیگر از سر طراوتی
گرفت و درین حکایت دو سه فایده است یکی آنکه پادشاه باید که در تفحص احوال رعیت کوشد
دیگر آنکه جزای خاینان هر چه بیش کند تا نام او فریفته شدم و تنبیه فرمودند و وزیر را اسباب گرد
و تدارک کرد و کار رعیت دریافت و بعد از آن بر مجلس اعتماد نکرد و در کار اسیران خود نظر کردی
تا ملک او از خلل مصون ماند یکی فایده دیگر آنکه بمرد نام هر مجلس اعتماد نباید کرد چه بسیار باشند که بنام
زاهد باشند و بفعل فاسق والله اعلم ❀ هر کس که در بنام حکمت مپندار ❀ گر لوح خرد خاطر او
حک داند ❀ ایکش زمینهای عراق اندر شهر است ❀ کو را همه دان خوانند و او هیچ مرا
حکایت آورده اند که در عهد ابوحنیفه دانشمندی بود از علمای بغداد که زهد
و دیانت تزویر خود ساخته و سر خیانت را بزر امانت دروغ روی میپوشید داده
مردی از خراسان بحج میرفت از راه بغداد رسید و دیناری چند داشت بنزدیک
آن دانشمند رو بامانت پس روی بکعبه آورد و چون از حج مناسک فراغ یافت و
بازگشت در راه بادیه قافله را قطع کردند و جمله مال و تلف شد آن مرد بیچاره متحیر وار به بغداد آمد
و بنزدیک امین خود شد و مال خود طلبید آن عالم گفت مگر دیوانه شده و خشکی بر دماغ تو راه
یافته است هر چند بیچاره تضرع نمود مفید نمی افتاد پس بدوستی حال خود باز گفت آن دوست گفت
وا ردی تو از دار و خانه نعمان توان یافت برو و این حال با وی بگو آمد و پیش ابوحنیفه آمد و
حال خود را تقریر کرد گفت امروز برو و فردا باز آی تا در کار تو اندیشه کنم پس کسی فرستاد و
آن عالم را بخواند و گفت امیر قضای بغداد بر من عرضه میکند و من ابا می نمایم و چند آنکه فکر میکنم

خاطر

خاطر من بر تو قرار میگیرد اگر رضا دهی منشور بنویسیم و این شغل خطیر بتو حواله کنیم مرد جاه دوست
چون حدیث قضا بشنید از غایت شادی مدخل از مخرج باز ندانست در حال رضا داد ابوحنیفه
گفت برو و امروز اندیشه کن و فردا بیا اگر قبول خواهی کرد بگویم تا منشور بنویسند آن مرد را
از شادی خواب نمی آمد بامداد بر خاست و برای ابوحنیفه آمد و آن مرد نیز بوعده رسید و
بخدمت ابوحنیفه آمد و سلام کرد آن دانشمند چون او را دید از حرص بر شغل قضا و
حکومت گفت ای مرد از کجا می آیی که من دی همه روز ترا می طلبیدم که چون بحج میرفتی بسته ای نام
تو آنجا بردیم و مرا یاد آمد اکنون ترا امانت خود باز باید بردن که تا چون آن بردیم مرا خواب و
قرار نبود که نباید که ترا واقعه رسد یا مرا وقتی حتمی رسد ابوحنیفه گفت چون اقرار کردی
زر او بتسلیم کن آن عالم آن همیان زر را بیاورد و در حضور ایشان آن زر بخداوند تسلیم کرد
چون حاجی همیان بستد ابوحنیفه فرمود که چون مال باز دادی بسلامت بخانه باز رو که ما را غرض
این بود که حق این مسلمان بوی باز رسد و عرض تو بحصل نرسد و خیانت تو با مانت در عیب
تو در قبول قضا و حکومت مرا معلوم شد و امید من بکلی از تو برخاست و این در بغداد مشهور شد
و این مرد بعد از آنکه از امینان بود از خاینان گشت و انعام و ادرار امیر از وی منقطع شد **حکایت**
آورده اند که سلطان مسعود را غازی بود که او را سنبل خود گفتندی و مالی داشت که در حد
حصر نیامدی و در ایام سلطان بهرام شاه وفات کرد و مالهای وی در دست مردمان
بماند و ریحان که خادم او بود در جمله وقوف داشت و چون آن مالها مطالبه کردند بعضی
باز دادند و بعضی از شهر بگریختند و بعضی منکر شدند و بمطالبت و عقوبت تن در دادند
و بر سر بار تعه نوشتند و خواستند که بران شبهه مال بر نه مردی بود از جمله امینان و
معتمدان سنبل که او را محمد مشوی خواندندی و در دیانتی خطیر بود چون از وی طلب کردند صحوات
کرد بشنیع آن زر برداشت و نزدیک شیخ ابوالموید رفت و از وی درخواست کرد که من مردی ام
از جمله مردان نود و دو آفتابه زر از آن سنبل در دست من بود بر سبیل امانت آن دو آفتابه

تسلیم کردم و هشت دیگر از من می‌طلبند و من آن ندارم و مرا میرنجانند و در عقوبت کشته
خواهم شد باید که مولانا شفاعت کند تا او را ثواب بسیاری حاصل آید ابو المؤید قبول کرد و از
مجلس نشست و بقصر سلطان شد و چون سلطان را خبر کردند مقدم او را عزیز داشت
و استقبال کرد و او را بر جای خود نشاند و خود در خدمت او دوزانو نشست و خواجه
امام این حدیث روایت کرد که ولدت فی زمن الملک العادل و این را شرحی داد و بکمال
مجهودی در وی تخلص کرد و سلطان گفت شک نیست که مصطفی صلی الله علیه و سلم این حدیث
در آخر عهد نوشیروان گفته است که او سیرت عدل آشکارا کرده بود اما در اول مجلس
از ملوک عجم از وی جابرتر نبود و سبب عدل او آن بود که در جوار او مردی بود از اهل حساب
و نعمتی وافر داشت و ثروتی بکمال و اسبابی بسیار و املاکی معمور و پیوسته در [illegible]
او مهمان بودی و تا مهمان نبودی او نان نخوردی و هرگاه که نوشیروان از قصر خود بوثاق
او نگریستی در خانه او انواع مردم دیدی و چون از احوال او تفحص کردی مردمان از وی بخوبی
ذکر کردندی پس نوشیروان خواست او را بیازماید با همراهی چند بلباس بازرگانان در پوشیده
و خود را ناشناخته کرد و بوثاق آن مرد آمد و گفت مهمان نخواهی گفت خواهم پس او را
در خانه آورد و بنشاند و دلداری کرد و در حال که بنشست قدری پنیر و شکر آوردند و چون
آن را بکار بردند بعد از ساعتی بی آنکه مرد اشارت کند طعامهای نفایس لذیذ آوردند و چون از
تناول طعام فارغ شدند بصفه رفتند که شکلی داشت بزرگ و منظر او در باغی آمد که انگور بسیار
از درختها آویخته بود پس آنجا مجلس خانه ترتیب و شراب آوردند در آوانی لطیف پاکیزه و ساقیان
لطیف دیدار بناز اطراف پاکیزه جام با دور در آوردند و انگور اندک اندک دادن گرفتند تا آخر روز
چندان مروت از وی مشاهده کرد که حیرت آورد پس نوشیروان گفت ای مرد بزرگ نام
و من بدین ولایت امروز آمده ام و تو در حق من بسیار لطف کرده اکنون مطلوبی که از بهر تو بجا آرم
آنم که گفت باقبال خواجه مرا همه اسباب مرتبت است از آن باغی که در آنجا اید از بهر من قدری انگور

بگری و بیاوری منت بسیار دارم انوشیروان متعجب شد و گفت منت دارم اما
از تو چیزهای عجب دیدم و خواستم که مشکلات من حل شود گفت آن چیست نوشیروان
گفت اول چیزی که آوردی پنیر و شکر بود چه حکمت در آن بود گفت حکمت در آنست که چون
مهمان رسد حالی حرارت راه در وی اثر کرده بود و از روی حکمت او را تب و عطش هم
موافق بود که هم طعام بود و هم شراب و حرارت را ساکن کند و پیوسته مهیا بود و تا آنگاه
که طعام رسد مهمان در انتظار طعام نبود گفت دیگر آنکه تکلف بسیار کردی و هیچ علامات
اشارت نکردی و با کسی سری نگفتی و طعامهای آماده آوردند گفت از بهر آنکه کار من همین است
در آنچه هر روزه من اینست و من هر روز تا وقت استوا صبر کنم اگر مهمان رسد طعام
با او خورم و اگر مهمان نرسد خادمان خود جمع کنم و با ایشان طعام بکار برم که تنها خوردن
از طریق مروت دور بود نوشیروان گفت دیگر آنکه از من تا برزد انگور خواستی و درین
مجلس که با نشسته بودیم من در باغ تو انگور بسیار دیدم گفت پادشاه ما مردی
ظالم ستمکار است و بر رعیت و دین من آنست و هر سال که از باغ من انگور برسد
تخت از جایگاه دیگر خراج بستاند و مرا هیچ جواز تا خود ارد و چون حق او در انگور من باشد
و من از آن بخورم خیانت باشد و در دین من خیانت حرامست پس چون غوره رسش شود
در باغ مهر کنم و نگذارم که هیچکس در باغ رود تا آنگاه که کسان پادشاه انگور باغ من
حزر کنند و عشر بدهم آنگاه دست بانگور خوردن برم نوشیروان چون این سخن بشنید
بگریست و گفت آن پادشاه ظالم ستمکار منم و اکنون بسبب دیانت تو از خواب
غفلت بیدار شدم خراج تو بخشیدم و عهد کردم که بعد ازین از هیچکس از عشر زیادت نستانم
و بر هیچ آفریده ظلم نکنم و توبه کردم و بساط عدل در زمین بگسترد اگر مصطفی صلی الله علیه
و سلم در اول عهد او متولد شده بودی این حدیث نگفتی و حال رعیت نوشیروان با
آنکه گمراه بودند چنان بودند در امانت و درین عهد ما جماعتی اند که من ایشان را بکار بیدارم

والیهای مسلمانان می ستانند و بر ایشان ظلم می کنند و چون وقت مطالبت آید شمار از جهت
سد هند تا شفاعت کنند و خواهند که بدین طریق مال برند مولانا درین باب چه فرماید مرا
با ایشان چه باید کرد خواجه ابوالموید گفت زحمت دادم و بر خاست و سکفت کلام الملوک
ملوک الکلام راست کفته اند که سخن ملوک ملک سخنها باشد و چون بوثاق خود باز آمد محمد
سوی دو بخدمت آمد و پرسید که شیخ کار ما بسلطان نکی رسانید شیخ گفت دیروز
حکایت تو در خدمت سلطان گفتم و او مرا نشانه و چنین و چنین گفت و مرا معلوم
شد که حق بدست اوست و تو مردی پیری و بلب گور رسیده مال بسنبل باز باید داد و از
بهر زن و فرزند نباید گذاشت تا در دنیا مخذول نشوی و در قیامت ماخوذ نمانی پس چون محمد
سوی دو از انجا نومید شد بخانه آمد و هشت آفتابه زر بخزانه سلطان رسانید و
بشیخ ابوالموید دیگر هرگز در باب هیچکس هیچ چه شفاعت نکرد و اگر در عهد نوشیروان امانت
رعیت در طبیعت او موثر آمد تا بساط عدل و رافت در بسیط ربع مسکون بگسترد
و هوز انام نیکو حاصل کرد امروز حسن اعتقاد و نزاهت غرض و همت های خداوند خواجه جهان
و دستور صاحبقران و وزیر ملک نشان و آصف سلیمان مکان نظام الملک محمد بن
ابی سعد الجنیدی در اظهار معدلت و مرحمت آن اثر ظاهر کرد اینست که جهان و جهانیان
در ظل امان و مرحمت آن سایه یزدان و آیت خسروان و پناه عالمیان شمس الدنیا والدین
ایلتتمش السلطان الاعظم ناصر امیر المومنین خلد الله تعالی ملکه و ضاعف جلاله چنان آسوده اند که
از نوایب زمان خبری ندارند و از حوادث جهان اثری نه ٭ مدار و ملجاء عالم نظام ملک جهان

کر عکس رای منیرش ضیای ملک بود	کمین محرر دیوان عالیش امروز
نکاه دانش صد چون بزرجمهر بود	مدد ز رای منیرش همی برد خورشید
از انک قبله سلاطین دهر بود	مدار دولت و اقبال بارگاهش باد
همیشه تا مدار جهان سپهر بود	والسلام علی من اتبع الهدی

باب

هفدهم از قسم سیم در مذمت ناحفاظی و خیانت و فساد آن

آفریدگار عالم سبحانه و تعالی بکمال حکمت و جمال قدرت خویش در نهاد اولاد آدم دو ماده
مرکب کردانیده است یکی قوت روحانی و یکی طبیعت شیطانی و تقدیر کرده که بعضی که بکاه
توفیق عنایت ازلی و جد و جهد بشری در تهذیب اخلاق و حفظ قوی و قهر نفس کوشند لابکا
عنایت لم علت از حضیض شیطانی باوج ملکی رساند و بر مدارج سعادت ترقی کرد اخر
و شمال حال ایشان بدین طغرا موشح فرماید که ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک
هم خیر البریه و با جماعتی که در ورطه نفس بهیمی مانده باشند و بدناءت همت و خساست
نفس از ترقی بر مدارج دولت غافل شده و باز همت ایشان ما کیان وار بتعرض قاذورات
مزابل تن در داده و همت ایشان بخوردن و خفتن و شهوت راندن نباشد و دین
و دیانت ایشان را از خساست و دنائت باوج رساند و تشریع و مروت ایشان را
از ناحفاظی و بیدینی مانع نباشد زبان قرآن وصف این جماعت چنین می فرماید که
اولئک کالانعام بل هم اضل بر عقلای عالم پوشیده نماند که هیچ خصلت از خصال مذموم تر
از ناحفاظی و قصد حرم مسلمانان کردن نیست و خیانت حالی آنکه خیانت کردن عاقبتی و خیم دارد
و سبب آنکه در عذاب الیم افتد و در عاجل و آجل و خامت عاقبت آن بدیشان رسد
سید عالم صلی الله علیه و سلم فرموده است من زنی زنی

حکایت

آورده اند که روزی احمد عبد الله میگذشت نظرش بر منظری افتاد زنی صاحب جمال را دید
که هوی را شاید نیکو دلش بسته زلف او شد از خادمیان پرسید که این خانه
کیست گفت این خانه شیرزاد است که از جمله خدمتکاران قدیمست احمد شیرزاد را بخواند
و از حکایات زن سخن چند براند شیرزاد گفت ای خداوند مدتیست تا مرا با وی اتفاق صحبت
افتاده است و تا وی در خانه منست بهیچ زن ننگرسته ام و رضای او طلبیده و او نیز با من

وفاداری کرده است و موافقت نموده و حال میان ما لطف بوده است و من هیچ جای یاد
نروم و در هر شهری که باشم او را برم ولی او مرا اکنون صبر نبود احمد عبدالله چون این سخن شنید
سودای زن شیرزاد در دل وی افتاد و هوای او غالب شد و دست اعتقاد در بی‌امانتی و ناحفاظی
باعث و محرض آمد ناگاه جماعتی نان قواده را برگماشت تا زن شیرزاد را با وی راست کنند
و آن زن عفتی داشت و هرگز تهمت بر دامن عصمت آن زن نشسته بود و آن جماعت را
از پیش براند و بسخن ایشان التفات نکرد و آن سخن با شیرزاد باز گفت و شیرزاد را
در دل و جان آتش گرفت و سررشته تدبیر خود گم کرده بود صلاح خود در آن دید که از پیش احمد
بگریزد و زن خود را بگریزاند و این سر با یاران خود کشف کرد و سوگند داد که این سر با احمد
نگویند یکی از ایشان سوگند دروغ کرد و آن سخن با احمد گفت و احمد با شیرزاد بی‌اعتقاد شد
و اندیشه کرد که اگر برود نباید که از وی فتنه زاید پس ناگاه شیرزاد را فرو گرفت و بدست
خود او را بکشت و مال وی غارت کرد و زن شیرزاد که نام او دیم بود و زر و جوهر بیک خود
آورده و با خود پنهان داشت و جماعت لشکریان آن معنی از وی ناپسندیده داشتند و بروی
لعنت کردند و احمد آن زن را برگرفت و قصد طبرستان کرد و از نیشابور تا طبرستان
مال می‌ستد تا بمازندران آمد آنجا قرار گرفت ناگاه قاصدی از نیشابور رسید و مکتوبی
آورد و در آنجا نوشته بود که عیاش به نیشابور آمد و خانه مادرت خراب کرد و غارت نمود
و آنچه یافت از نقد و خزینه تو جمله بستد و مادرت را با کنیزکان با خود ببرد و برادری نکوه
کر نامه باز کردیم و تاریخ آن بخواندیم چهار روز که او خانه شیرزاد را غارت کرده و زن
او را ستده بود چهار روز عیاش در نیشابور خانه او غارت کرده بود و مادر او را
برده و چون احمد بمضمون نامه وقوف یافت بیهوش شد و چون بهوش باز آمد
لشکر برنشاند و بطرف جرجان روانه شد و سبب غارت کردن عیاش خانه احمد را
آن بود که عیاش غلام احمد بود و شوکتی و خبرتی داشت و در آن وقت بهرات بود و شبی

بخواب دید که با احمد نرد باختی و در نرد باختن با احمد غلبه کردی و دستار از سر احمد برداشتی
و بر سر خود نهادی چون از خواب در آمد آن خواب با معبری بگفت معبر گفت که تو بر یک
کس که با او نرد باختی غالب آیی و مادر او تو را باشد عیاش مادر احمد را دیده بود
زنی بلند قد بود و رخساری لعل‌فام داشت و دل عیاش بدو مایل شد و در آن وقت
جمعی را از حشم خود با خود یار کرد و به نیشابور تاخت و خانه احمد فرو گرفت و مادر او برد
دالجو که غلام بزرگ احمد بود بر عقب او برفت و عیاش با او حرب کرد و او را مجروح
باز گردانید و چون به نیشابور باز آمد ده هزار مرد را جامگی داد تا در عقب عیاش بروند
و او در اثر هم چون عیاش بشنید که لشکر در عقب او می‌آید دانست که تا مادر احمد
با وی بود آن لشکر از وی باز نگردند آن زن را بکشت و خود نزد حسن بن زید
بطبرستان شد حسن چون شنیده بود که او از ناحفاظی مدتی مادر احمد را بجبر ام
نگاه داشت و عاقبت او را بکشت ابقای او از دین و مروت روا نداشت او را راه
داد و نفرمود تا او را بگرفتند و بر سر راه بر دار کردند و آنچه با وی بود جمله به بیت المال
آورد و سزای ناحفاظی بوی رسید و چون احمد از واقعه مادر خبردار شد جزع و
اضطراب بسیار کرد و در اثنای آن تنگدلی روزی از قلیغ شرابدار که از خواص
بندگان او بود و به پیش وی ایستاده بود آب خواست قلیغ قدحی آب یخ بر دست
او نهاد و احمد بر روی قدح چیزی دید قلیغ را گفت این در یخ بود چرا بمن دادی قلیغ گفت
آنگاه که پس بخدمت تو می‌آوردم نگداخته بود و این ساعت بگداخت و پیدا شد احمد عذر
او نشنید و بفرمود تا یک چشم او را بکندند قلیغ کینه وی در دل گرفت و فرصت می‌طلبید
تا او را هلاک کند و حاشیه آن مقدمان نیشابور را حاضر کرد و گفت چرا شما یاری کردید
و یاری نکردید تا عیاش خانه مرا غارت کرد و مادرم را برد ایشان گفتند ما خبر نداشتیم
و او ناگاه تاختن کرد تا ما را خبر شد او رفته بود و عذر ایشان نشنید و سر از دست

کس از معارف تعیین کرد و آنگاه نیزه در میان میدان فرو برد و گفت اگر یک مقنعه بر بالای
این نیزه در کشید همه را سیاست کنم و آن جماعت بوثاق شیخ عثمان حیری که از مشایخ
خراسان بود رفتند و هرگز تیر دعای وی از هدف اجابت خطا نشدی از وی در
خواستند تا در حق احمد دعایی بکند ایشان را باز گردانید و وعده داد که امشب دعا
کند و آن شب شیخ از آفریدگار سبحانه و تعالی خلاص آن بیچارگان درخواست دعوتش حق تعالی
اجابت کرد روز دیگر انجو و قتلغ شرابدار جاقتی رکابها [illegible] کرده ناگاه احمد را کشتند
و آتش دولت او منطفی شد روز دیگر اهل نشابور جمله در وثاق شیخ عثمان رفتند و
هر کس بوی تقرب می نمود و خاک در و دیوار او بتبرک میبردند و آنچه باحمد رسید نتیجه خبث
اعتقاد او بود از آن بیداد و ظالمی که بکرد

حکایت

آورده اند
که ابوالفضل نشابوری مردی بود از اماثل نشابور و در پیشه [illegible] و نیکو قلم بود
چون کارش در شهر خود در تراجع افتاد و رونق کار او کم شد گفت بطبرستان
رفتم و دبیری بازرگانی بکردم و حسابهای او نگاه میداشتم و پیوسته در دکان
او بودمی و مرا بسبب او با هر نوع مردم اختلاط میافتاد و مردی بود که او را ابوالقاسم
بندار طبری گفتندی مرا با وی دوستی پدید آمد و او پیوسته مرا طلبیدی و تفقد فرمودی
و این بندار طبری را با یکی از سادات آن خطه که او را محمد بن زید [illegible] گفتندی دوستی
بود و پیوسته آن سید او را بخانه خود خواندی و دعوتهای بتکلف کردی راوی
میگوید شبی سید محمد بن زید بندار را دعوت کرده بود و من در آن دعوت بودم و
چون شرابی چند بخوردیم بندار نزدیک من آمد و بمن گفت که زن این محمد زید را که نام او
ام کلثوم است من او را دوست میدارم و او نیز بر من عاشق است و میان ما
حالی لطیف است و پیوسته من آنجا آیم و او پیش من آید من چون این سخن از وی
بشنیدم بغایت برنجیدم و گفتم این معاملت بمروت نسبتی ندارد که با ناحفاظی زشتست

خاصه در خاندان پیغمبر و [illegible] مطالبت گذاردن بر ارباب مروت واجبست و هر چند
با وی این سخن گفتم سود نبود و چون پاره از شب درگذشت و جمله مستان شدند
جای ما بر بام راست کردند و ما جمله بخفتیم نیمشب این ام کلثوم را دیدم که ببام برآمد و او
نزدیک من آمد چون مرا دیده بود و سخن من شنیده او را میلی پدید آمده بود و
چون بر بستر من نشست من راست بنشستم و گفتم ای سیده مرا اگر من هرگز قصد
تو کنم مرد بسبب یکی آنکه شوهر تو دوست منست و من نمک او بسیار خورده ام ضایع نکنم و دیگر
آنکه من شرم دارم و از خدای تعالی بترسم که در خاندان نبوت خیانت کنم زن بخشم
از پیش من برخاست و بسوی بندار رفت در بستر او بخفت بندار بیدار شد او را
بدید و در خود کشید تا هم در آنجا خفتند و من چشم بر هم نهادم که آنرا کاره بودم و همچنان
در خواب شدم امام حسین علیه السلام را در خواب دیدم که در مسجد تنها نشسته بود
من بخدمت او رفتم و بر وی سلام کردم پیش من بر پای خواست و مرا بحل نمود
و دست مرا داد خواستم که بوسه بر دست او زنم فرمود که اگر نه شکر خورده بودی
ترا اجازت دادمی که بوسه بر دست من دهی گفتم یا [illegible] سلاله طاهر نبوت و ای لاله چمن
رسالت من بر دست تو توبه کردم که هرگز شکر نخورم آنگاه دست مبارک خود مرا
داد تا ببوسیدم و از غایت ذوق و راحت از خواب درآمدم بعد از ساعتی
بندار بیدار شد و خروش و فریاد در گرفت گفتم ترا چه رسیده است گفت همین
ساعت امیرالمومنین حسین علیه السلام را در خواب دیدم که تنها از مسجد بیرون آمد
و مرا بدید و گفت ای ملعون در جهان ناحفاظی را کسی دیگر نیافتی که قصد خاندان ما کردی
و بخشم طپانچه بر روی من زد و چون بیدار شدم می پندارم که بر روی من آتش
سوزان میوزد زن همی گریست و زاری همیکرد پس گفت من توبه همیکردم که هرگز گرد ناحفاظی
نگردم و شوهر خود را اطاعت نمایم راوی میگوید بندار بخانه رفت و آن روز در رنج و درد بود

و شب روی او سیاه شد و زبانش بسته گشت و پس از سه روز بمرد و زن بعد از
بدار بیش از ده روز و من بدان توبه ثابت گشتم و خدای عز و جل کار بر من گشاد
و درهای روزی بر من مفتوح گشت و از محنت براحت افتادم و به نشاط و بر بالش نشستم
و عمر در راحت گذرانیدم تا عاقلان را معلوم شود که ۞ هر که او بانتظار وعده کیش است
مفلس و آنکه خوار و دلریش است

حکایت

عبدالملک فارسی گفت
مرا وقتی تنگدستی و عسرتی بود و وام بسیار کرده آمد از پیش غریمان گریختم و بطرف هندوستان
رفتم و در راه با رفقا همراه شدم و در میان ما مردی بود که او را اشکو گفتندی و زنی
داشت که او را آذر گوهر خواندندی و آن زن صورتی زیبا داشت و جمالی لایق و لیکن زنگی
هرچشم و بلایه کار بود و اشکو او را دوست میداشت و بدین سبب هرچه او
کردی با دیده آوردی و او را نیکو میداشت در راه چندانکه آن زنک تیر غمزه بر من انداخت
اما بر خویشتن خاطرنشان کار نیاید چون از من نومید شد جوانی بود همراه ما که او را
ابوالبشر خواندندی با وی در ساخت و پیوسته از یکدیگر تمتع گرفتندی و هرگاه که
بمنزلی فرود آمدندی قدری سپکر بدست آوردندی و اشکو را مست کردندی
و آذر گوهر با ابوالبشر در خانه رفتندی و بخوردندی و ما ده یازده مرد دیگر در رباط آسایش
کردیم و اشکو مست خفته بود با زن چون از شب نیمه بگذشت آذر گوهر برخاست و نزدیک
ابوالبشر رفت و بخفت ناگاه شیری شرزه دیدیم که از در رباط درآمد و من از هیبت
آن شیر از هوش بشدم و سر در جامه کشیدم و دل بر هلاک نهادم شیر در میان
ما آمد و از همه بگذشت و در آن خانه رفت که ابوالبشر و آذر گوهر خفته بودند پس ابوالبشر را
برداشت و از آنجا بیرون برد و اصحاب همه بیدار شدند و از هیبت نزدیک
بود که زهرها بردد و اشکو هم از خواب بیدار شد و ساعتی بگریست پس خاموش شد
و ما آن شب از بیم نخفتیم چون صبح بدمید روان شدیم و چون میلی دو سه برفتیم

بر

شیر همرد و در انگشته بود و بر سر راه انداخته و هیچ از گوشت ایشان نخورده بود و ما را معلوم شد
که آن خداوند را با ما حافظی بوده که در ایشان بر در رسید پس همه توبه کردند و بخدای عز و جل باز
گشتند که گرد زنا بر دامن عفت ما ننشیند که خالت و عاقبت آن رسوایی دنیا
و عقبی بود ۞ هرکو بزنا همی کند دست دراز ۞ در عمر بود همیشه در ذل و نیاز

حکایت

در کتاب مجمع الامثال آورده است که در مثلی ابن شبل
که در زمان عرب افتاده است که در مثلی سعالی و تعالی سرعک گویند اول کسی که این مثل
گفت مردی بود از قبیله بنی سعد و سلم که او را خداش تمیمی گفتندی و از جمله یگان
و شجاعان عصر بود چنان اتفاق افتاد که هم از قبیله بنی سعد و سلم زنی بخواست در حسن و
جمال فتنه عقول و الباب و نام او رباب روزی چند با آن عیشی خوش کرد اتفاقا او را
سفری پیش آمد و ایام جام مفارقت بر کف ایشان نهاد و رباب در آرزوی
شوهر چون طنبور دست بر سر بماند چون روزی چند برآمد مردی بود سلم نام او را بر وی
و بر وی عاشق شد و وسایل در میان کرد تا رباب را بچنگ آورد و چون رابطه در کنار
کشید مدتی از وصال یکدیگر تمتع گرفتند و از این معنی غافل بودند که زمانی را عمر کوتاه بود
و ناپایداری صحبت در سودای یار آورد شبی بر آن سلم را اشتران بربیدند و در طلب اشتران
خود برنشست و در بادیه میرفت ناگاه خداش که شوهر رباب بود همراه شد
خداش بر وی سلام کرد سلم از وی پرسید که تو از کجایی خداش او را بشناخت و
نام و نسب خود از وی پوشیده داشت تا از حال خود تعرفی کند پس اشعار انشا کرد و
در اثنای آن سلم این ابیات بخواند ۞ اعف عن ارباب وهبت ام ۞ سلم بها
فلها بعد سکن بخداش ۞ فیالک بعد جاریة جوابها ۞ صبور حین اضطرب الکیا اش
خداش از این ابیات صورت حال زن خود تمام روشن کرد پس شتر نزدیک او راند
و گفت ای برادر حال خویش حکایت کن سلم گفت وقتی چنان اتفاق افتاد که مرا نظر بر رباب

اتفاق که او زن خداش است و یک نظر دل من در هوای او بگرفت و آتش عشق من در دل مشتعل
شد حال خویش با او حکایت کردم و او دعوت مرا بحسن لطف اجابت مقابله فرمود
واکنون من از وصال او عظیم برخوردارم و از غایت فخر و شرف پای برخوردارم خداش
گفت سر عشک یعنی بره و آن سخن بگذار ساقی بود خداش گفت آخر شب وصال شما چگونه
بود سلم گفت شبی که میان من و او اتفاق افتاد آن شب از روز دولت من خبر میداد همه شب
با یکدیگر می آویختیم و همی فرو خفتیم ع گذشته سالی بر سالی ، رسیده از میان جانی بجانی
خداش دانست که بعد ازین همه فضیحت بود او را گفت نشان میان تو و او چیست و در کاه
که تو نزدیک او روی او چه داند که تو آمده تا مقدم ترا استقبال کند گفت من شب بر دم
در جوار خانه او مقام کنم چنانکه او بیرون آید و این بیت بخواند ابابیل هل من سائل [illegible]
طالب هوی ضنه لا یرجی ملتقاها چون او این بیت انشا کند من جواب او دهم که
نعم سابحر قد کابد اللیل هائم بها نیة اهرت ملتقاها چون او این بیت بشنود بداند که
من آمده ام مراد دشمن خود برد و اسباب وصال میسر کردانم پس خداش شمشیر از نیام
برکشید و آواز او شنیده سر داشت و شتر نزدیک او برانید ناگاه زخمی بگذارد که سر او را
چون کوی از زخم چوکان بپرانید و تن او در بالای شتر بهیچ باضطراب بسکر داد و در آنکاه
و هم در شب نقیلا آمد و شتر را در کوشه ببست و در پس خانه خود مختفی شد زن او بر عادت بیرون
آمد و آن بیت برخواند خداش نیز او را همان جواب گفت رباب پنداشت که سلم است
نزدیک او شد خداش چنان شمشیر بر فرق او بگذارد که تا میانش بدو نیم کرد و بر پشت شتر نشست
و برفت و شوهری زن او ناخواسته در بر دور رسید **حکایت** آیه تفسیر از قصه
این آیه که حق تعالی می فرماید کمثل الشیطان اذ قال للانسان اکفر چنین نقل کرده اند که
در بنی اسرائیل زاهدی بود که او را برصیصا خواندندی و چنین گویند که او سیصد سال عبادت کرده
چندان مجاهدت نمود که در مقام استدراج رکنی [illegible] و چون فرزند کری

تا زنی میدید که ابلیس سیزده سال دیگر بود که هر کز سلاح وسوسه او در جوشن ورع شیخ کارگر
کشت هم از راه دیگر درآیم مرقعی در پوشید و عصایی در دست گرفت و بصومعه برصیصا درآمد و با
او بعبادت مشغول کشت شب و روز او را موانست میکرد و حکایات عجب میگفت برصیصا را عادت بود
که چون طعام بخوردی بمقتضای حاجت بیرون رفتی ابلیس سیزده شبانروز از سر سجاده خود جدا
نشد برصیصا پنداشت که او را دوستی حاصل شده است و ندانست که او را در وزر دزدی است
که حضره نقب در حجره عصمت آدم برمیدارد روزی برصیصا بیرون آمد و ابلیس بر عقب او بیرون شد
چون برصیصا بصومعه بازرسید امیر ولایت را دختری بود زیبا و در حسن و جمال بی همتا [illegible]
چون خورشید [illegible] و قدی چون سرو خرامان ابلیس بوالعجبی نمود علت صرع در آن دختر پدید آورد
تا آن صاحب جمال در دست جنون زبون شد اطبا در معالجت او مجاهدت نمودند هیچ منفعت
نبود و منجمان همچنین سعی می نمودند هیچ فایده نمیداشت چون اسباب طلسمات ساخته شد
ابلیس از کوشه خانه آواز داد که این علت را علاج غیر از [illegible] دم برصیصا چون
حاضران این خبر بشنیدند برخاست امیر ولایت دختر امیر را آراسته بدر صومعه برصیصا آوردند
برصیصا چون جمال آراسته آن ماه را [illegible] دید دل او طپیدن گرفت و ابلیس حرکت پلیدی کردن
گرفت و دست از بوالعجبی برداشت تا بدان انجامید که دم برصیصا موثر آمد و چون صومعه خالی شد
برصیصا پیش دختر آمد و ساعتی خود را نگاه داشت و عاقبت چون آن [illegible] رحم
دست بر ساق او نهاد و زهد بر طاق [illegible] چون روزی چند از وصال دختر تمتع گرفت دختر حامله شد
ابلیس او را گفت اگر سلطان را خبر شود که دختر او از تو حامله است ترا زنده نگذارد برصیصا گفت
تدبیر چیست گفت آنکه دختر را بکشی و کویی مرد و بجایش دفن کردن و چندان ازین نوع تقریر کرد
که برصیصا دختر را بکشت و دفن کرد و ابلیس نزد کسان شاه آمد و گفت زاهد با دختر تو زنا کرد و دختر
بار گرفت او را بکشت و دفن کرد و اگر باور ندارید خاک باز کنید تا معلوم شود و چون کسان
پادشاه تفحص کردند حال برانچه بود او را بگرفتند و باستخفاف تمام شهر بر دند و داری زدند

تا او را بر دار کشند ابلیس پیش او آمد و گفت مرا سجده کن تا ترا خلاص دهم آن مخذول ابلیس را سجده کرد تا از دایره ایمان بیرون رفت ابلیس او را گفت من از تو بیزارم و برفت و او را صلب کردند و بعد از چندان مجاهده بی ایمان برفت و نکته آنست که خذلان و حرمان و دولت ایمان حکمت در ازل سابق و نقش بر لوح محفوظ مثبت و هرچه از خیر و شر و درشتی و نرمی در عالم خاک و جهان کون و فساد پدید می آید همه تاثیر تقدیر است و آدمی را از آن گزیر نه و در جمیع احوال مرد دیندار صافی عقیدت اعتماد بر فضل و کرم و حول و قوت آفریدگار کند و پناه بدرگاه او گیرد که قدرت بی فتور و عطای بی کران لطف او نسیم روح اندر تن روان دارد

درین دریای سبز کشتی مه و خورشید را دائم * روان بی سعی آب و عون تیر و بادبان دارد
ز فضل داور دوران که این نقشهای زرین پر * درین میدان خضرا سماوات آشیان دارد
عروس باغ زیور لعل را مشاطهٔ تقدیر * ز صنع او کند گلگونه و در سنگش نهان دارد

باب

هجدهم از قسم سیم در مذمت کفران نعمت و ذکر جماعتی که در آن ماخوذ شدند

هیچ خصلتی از خصال مذموم و شیم زشت بتر از کفران نعمت نیست که آن خصلت در دین و دنیا نکوهیده است و در جمیع ملل و ادیان مذموم و مردم کافر نعمت در همه زبانها معاتب و ملوم باشد و در دنیا عاقبت آن وخیم است و در عقبا خاتمت آن عذاب الیم قال عز من قائل لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید چنانکه شکر در اخلاق انسان محمود است قبح کفران نعمت همان نسبت دارد و ذکر احوال شاکران آنچه بطرف مدح شکر نعمت تعلق دارد طرفی تقریر کرده ام اکنون حکایتی چند از ذکر کافر نعمتان و آنچه بشومی کفران نعمت بدیشان رسید تقریر کنیم

حکایت

آورده اند که چون صیت کرم صاحب عباد در آفاق منتشر شد و باطراف و اکناف عالم رسید فضلا از اطراف اقطار جهان روی بحضرت او آوردند و بتوقع حاجات ببارگاه کرمش روان شدند استاد ابوبکر خوارزمی از فحول ادبا و اساتذهٔ

سور را در راه ... [illegible] ... قدرت و رحمت خدای جاودان دارد

فضلای جهان بود بخدمت او پیوست و چون بدر سرای او رسید حاجب عرضه داشت که ادیبی ایستاده است گفت او را بگوی که ادیب کسی باشد که او را پنجاه دیوان شعرای عرب یاد بود حاجب بیامد و باز گفت گفت برو و بگو که پنجاه دیوان عرب هم کم بود پیش فحول شعرا این چه قدر بود چون با صاحب بگفتند گفت همانا که استاد ابوبکر خوارزمی است پس او را تعظیم و تبجیل نمود و در حق او الطاف و انعام بیشمار مبذول داشت و چندان باران احسان بر فرق احوال او بارید که در سیلان نعمت غرق شد و در خود نگنجید و از آن نعمت بتر آمد و بهانه طلبیدن گرفت تا شبی در خدمت صاحب نماز میگزارد پیشنماز از سوره لایلاف بخواند استاد گفت این پیشنماز را صاحب فرموده است تا بقصد این سوره بخواند و بر منت خود آشکارا کند یعنی اطعمهم من جوع وآمنهم من خوف پس این را بهانه ساخت و از حضرت او بگریخت و او را هجوها کرد و چون بخوارزم رسید در آن نزدیکی وفات کرد و کفران نعمت در وی رسید

حکایت

آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین از خدمت مامون قربتی حاصل کرد و تمامت اشغال را ضبط کرد و احمد ابی خالد که وزیر بود در منصب وزارت آثار کفایت اظهار رسانید و میان طاهر و احمد مصادقتی کامل بود و هرچه کردندی باتفاق و مشورت یکدیگر کردندی و هرگاه که مامون را نظر بر طاهر افتادی او را از برادر خود امین یاد آمدی و دلتنگ بودی که آب از دیده او روان شدی و بتکلف خود را نگاه داشتی و طاهر هرگاه آثار تغیر در مامون بدیدی از آن متاثر میشد روزی بخدمت مامون در آمد چون نظر بر روی او انداخت او را از برادر یاد آمد و جهان بر وی تاریک گشت و سر در پیش افکند طاهر بخدمت آمد و گفت یا امیر موجب قبض و دلتنگی چیست بحمد الله جهان بکام است و دیگران ارکان در زیر ران دولت اعلی بمنشا فرمان است همه سران بفرمان گردن نهاده اند و همه گردنان سر بر خط طاعت آورده اگر نیز واقعه حادث شده است اشارت فرمای تا در دفع آن کمر خدمت بر میان بندم مامون فرمود که آدمی را بی غم نباشد و هر غمی بهر کس نتوان گفت طاهر از آنجا بیرون آمد و دو بیت

هزار درم بهر دو یک حسن خادم فرستاد که از خواص خادمان مامون بود و از وی خواست تا بلطائف
حیل ازکنون ضمیر مامون باز پرسد و موجب تا کر معلوم کند حسن خادم فرصت نگاه داشت
تا وقتی که مامون بجهت مداوی قدحی نبید باز خورد حسن از راه گستاخی گفت یا امیر بنده را دل
او ای سکند و عوضه میدارد که امروز مابداد چون طاهر بخدمت امیر درآمد امیر آب در چشم آورد
و اثر دلتنگی در بشره مبارک ظاهر شد سبب چه بود مامون ساعتی مدافعت کرد و آخر الامر گفت
این سر با تو بگویم ولیکن نباید که بر دیگری این سر کنی حسن گفت بنده را با افشای سر امیر
چه کار مامون گفت ازین طاهر برادر مرا کشته است و آن بجهت اخلاص من بوده است لکن منصب
مرتبه بوده هرگاه نظر من بر وی افتد خون در تن من بجوشد و مرا از برادر خود یاد آید حسن گفت
این سهل کاریست بفرمای تا من طاهر را در پیش تو گردن زنم مامون گفت این مصلحت نیست
چه بسیار خلل در ملک بدین سبب بظهور آید حسن خادم همان شب در سر طاهر را خبر کرد
و طاهر در شب بنزدیک احمد بن خالد شد و حال تقریر کرد و گفت تدبیری مرا از پیش او
دور تر رفتن تا او را از دور طاعت میدارم و خدمت کنم احمد گفت کجا خواهی رفت تا
از جهت تو مقرر کنم طاهر گفت خراسان که هوای آن صحیح است و دخل آن بسیار است
و عیب آن قلیل روز دیگر احمد ابی خالد بخدمت مامون آمد و گفت دوش بنده را دل در تنظیم حال
خراسان نگران بوده و اندیشه میکردم که اگر خصمی درآید دفع آن میسر شود مامون گفت مدتیست
تا من هم درین اندیشه ام تدبیر آن چیست احمد ابی خالد گفت بنده را بخاطر می آید که اگر طاهر حسین را
نامزد آن ولایت بری و سیم دل کلی از آن مملکت فارغ آید مامون گفت نباید که کار طاهر بخراسان
مستقیم شود و ما را خلاف کند و ربقه از ربقه طاعت بکشد احمد گفت این نتواند بود و من
ضامن ویم و ضمان وی بر من است اگر او نعمت امیر را کفران نماید خدای عز و جل او را بگیرد و عبرت
کافر نعمتان گرداند پس طاهر را منشور امارت خراسان دادند و بدان طرف رفت و
آن ولایت را ضبط کرد چند انکه کار او راست بایستاد و لشکر بر وی جمع گشت دم خلاف

زده

زده گرفت و عصیان آشکارا کرد و نام مامون از خطبه بیرون کرد و بنام یکی از معارف سادات
خطبه کرد و آن شب چون بخانه آمد و استراحت کرد بامداد او را مرده یافتند و کس ندانست
که سبب مرگ او چه بوده و خاصیت عاقبت کفران نعمت در وی رسید و چون این خبر
بمامون رسید گفت هر آن بنده که کار خود بحق گذارد کرم او فرد کار او چنین کفایت کند

حکایت آورده اند که در کوفه صرافی بود مشمول بثروت و با وفور نعمت
مروتی بکمال و سخاوتی بغایت داشت و او با جوانی دوستی داشت و این صراف کرات در
حق این جوان انعام و احسان بسیار داشته بود و چون در کوفه فتنهای بسیار درپیدا آمده بود
آن جوان خود را ظاهر نکرد و خوارج را مساعدت می نمود و چون مصعب زبیر بر آن ولایت والی
شد آن جوان در وثاق این صراف متواری گشت و مدت مدید متواری بماند و بر دستگاه
و نعمت صراف وثوق یافت تا آنگاه که حجاج بکوفه آمد و مصعب را بکشت و کوفه بگرفت
آن جوان بخدمت حجاج پیوست و در نوبت اول آثار کفایت ظاهر کرد و انبساط روزی
حجاج او را گفت آخر از کفایت و کاردانی تو توفیری نخواهد بود اگر از مخالفان کسی را می شناسی
اعلام باید داد تا تدارک آن کرده شود آن جوان کافر نعمت گفت امیر در دولت باقی باد اینجا
صرافیست بروی مشمول بثروت و سبب غنا و ثروت او آنست که شش هزار دینار
مصعب پیش وی امانت بوده است حجاج باحضار آن صراف مثال داد و فرمود
تا او را بتکلیف و تعنیف پای در دند و در مطالبت کشیدند و انواع باران بلا بر وی
باریدند چون او را پیش حجاج آوردند حجاج گفت مال مصعب بگذار و خلاص یاب
صراف گفت مصعب را نزدیک من امانتی نیست و من متصرف او نبوده ام
حجاج گفت فلان جوان چنین تقریر میکند گفت آری گناه من همین بیش نیست که دو سال
او را مخفی داشته ام و در نعمت خرج از و و فرزندان او دریغ نداشته ام و اگر
باور نمیدارد از زن و فرزند وی سوال فرماید تا صدق مقالت من روشن شود حجاج فرمان

دادند زن آن عوان را حاضر کردند و از وی پرسیدند که درین قرابها شما کی بوده گفت
در خانهٔ فلان صراف و او در حق او انعام و احسان کرده که چنان از شکر آن عاجز آمد
و زبان تحریر از عبارت آن وفا نکند حجاج را معلوم شد که آن ناکس جزای احسان
او می کند و آن سعایت محض دروغ و بهتان بوده آن عوان را هزار چوب بزدند
و ندا کردند که هر که نعمت منعم را بکفران مقابله کند و حق احسان فرو گذارد جزای
او اینست و انصراف عذر خواست و او را اطلاق فرمود و آن مدبر بدبخت جام
وبال کفران نعمت بچشید و عقوبت بیوفایی در دنیا بکشید **حکایت**
در تاریخ یمینی مسطور است که طغرل طاغی که از بندگان سلطان مسعود بن محمود بود چون در
نوبت سلطان عبدالرشید بر ملک مستولی شد و ضعف سلطان و فتور خویش
او را باعث و محرض آمد تا ملک را فرو گیرد عبدالرشید با حفظ القلعه رفت و طغرل بر
تخت سلطنت نشست و بفرمود تا عبدالرشید را از بر دیوار کشیدند و
ملک محمود را ضبط کرد و خزاین را تلف کردن گرفت و وزارت خود بابوسهل زوزنی
داد و هر چند ابوسهل دران عهد از کفات بود و مرد دانا و هنرمند بود و لیکن صحبت و جاه
او را از دیدن و خاست عاقبت آن شغل حایل شد و خواجه حسین بن محمد مروزی از
اعیان و کفات حضرت بود و لیکن بتحمل و تقلد هیچ شغل نشده بود و در سلک ندیمان
بود وزیر ابوسهل روزی کار برانده جان میسوخت و او را نه در عواقب کار نظری و نه در
صلاح خود اندیشه و از شاگردان دیوان رسالت مردی بود که او را رسول ابو عمر و کشیدی
و یکی از بندگان محمودی بوسیلی نام گفت میان من و بوسیلی وثوق دوستی بود
و او سلاح داری بود از آحاد سلاح داران که روز بار سلاح گرفتی روزی مرا گفت
می بینی که این چه عجبی است که چنین سگی ناجوانمرد بر جای و شاد نشسته است
جهد و لها ازین محنت رنجور است و تمامت سینها ازین غصه افگار و من عزم کرده ام

که خود را فدای این دولت سازم و حق نعمت خاندان محمودی بگزارم و زخمی او را زنم
اگر میرد عوض من حاصل شود و پس از آن اگر مرا بکشند هیچ باک ندارم رسول بیکودر من
او را گفتم ای برادر کاری که تو بر دست گرفته کار خردمندیست و این ما اندیشها باید کرد گفت
هیچ حاجت اندیشه نیست من چون از سر جان خود برخاسته ام تدبیر این کار بر من
آسان خواهد بود و پس روی جان کار را آورد و چند کس از دوران معنی با خود یار کرد و
پیوسته تفحص حال او میکردم و او را بر اخفای آن سر وصیتها واجب دیدمی و طغرل
طاغی جشن نوروزی ساخت و خلق را خلعتها داد و تشریفات و انعامات فرمود
روز چهارشنبه ۸ ذی قعده طغرل خواست که بارگاه آید و بر تخت نشیند بوسیلی گفت
من و سه یار دیگر عزم جزم کردیم که او را بکشیم بیاران را گفتم که من نخست ابتدا کنم و در دور
باش برانم اگر کار بر آید فبها و الا شما تا خنجر در کشید و تمام کنید و اگر ما کشته شویم
نامی از ما در عالم منتشر شود و بوفاداری و حق گذاری در عالم سمر شویم پس برین قرار سلاحها
برگرفتیم و در پیش صفه بار بایستادیم و چون طغرل بیرون آمد لرزه بر اندام من افتاد
چنانکه آواز دندان من یاران بشنیدند و من چوبی در دندان گرفتم تا آواز اصطکاک آن
نیاید و توکل بر خدای کردم و همین که طغرل پای بر بالای صفه نهاد تیک دورباش چنان بقوت
در زیر پستان او بزدم که از قوت خود بیفتادم و آن سه یار من ناچخ و کتاره در وی کشیدند
و تمام کردند و یکی از یاران من کشته شد و من و دو یار دیگر بسلامت بجستیم و خبر در بارگاه
افتاد و من برجاستم و سر او ببریدم غوغا در آمدند و او را پاره پاره کردند و سر او بر سر چوبی
کردند و خواجه داعیان از این خبر شود و بر سرای می آمدند چون آن بدیدند جمله بگریختند و مختفی
شدند و جمله لشکریان بر نشستند و اندیشه بر کار ملک مقصور گردانیدند و ایشان را
خبر آمد که در قلعه کنند و سه فرزند از مسعود برقرار بند از ترس قهر طغرل طاغی در امان مانده چتر
و دورباش و اسباب تجمل آنجا بردند بودند و ایشان هر سه برادر را بیاوردند و امیر

زاده فرخ بر تخت نشست و قاعده ملک دیگر باره ممهد شد و از یمن وفاداری که
زبرگری بجای آورد ولایت ملک که از جای رفته بود بقرار باز آمد **حکایت**
و درین دولت که تا قیام قیامت باقی باد واقعه دولتشاه دون همت کافر نعمت که در
دولت سلطان جهان و اسکندر دوران وارث ملک سلیمان ظل الله فی العالمین
مظفر التمش السلطان ناصر المؤمنین طغیان و کفران آشکارا کرد و هم ازین طایفه احوال
این حکایت است که چون خیاط عنایت شاهنشاهی قبای رتبت از حد قد او درازتر بریده بود
موجب غبار حسرت گشت و چون عاطفت شاهانه نهال اصطناع در زمین شوره ونبات
نشانده بود جز بر کفران بار نیاورد دولتشاه مردود تیره دل چون آتش بود و سیاه
روی چون دود چون ترشح عاطفت شاهانه از حضیض خمول باوج قبول رانده و از پایه ترین
درجه بعالی ترین مرتبه متصاعد گشت و بعد از آنکه او را یک سواری قبول نمیکرد در این
نظر خدایگان جهان خویش را نام سلطان نهاد و تیغ جفا از نیام ظلم برکشید
و چند سر از کسی ارمعارف برای استعانت ملک بقبل خود بناحق بکشت و
چون ایام عادت بیوفایی خود آشکارا کرد و سپهر را از ناجوانمردی سر رزید و دولت را
از ذات بی نظیر خداوندزاده جهان ملک ملوک الشرق ناصر الحق والدین محمود بن السلطان
تغمده الله بغفرانه خانه خالی کرد و آن ذات بی نظیر ~ گلی بود خوشبوی در باغ عمر
ازان همچو گل بود اندک بقا • داعی حق را اجابت کرد دولتشاه را کفران نعمت
و بطر دولت بر بغی باعث و محرص آمد و خواست که دم استبداد و استقلال زند
و ولایت الموت را فرو گیرد و پنداشت که سری کار سر سر نیست و ندانست این مثل
که کن مرنا ولا تکن راسا فان الراس کثیر • چون پادشاه کامگار و سایه
پروردگار از برای اطفای آن نایره و عزیمت آن سمت را تصمیم فرمود و فرمان داد
تا حشم منصور از اطراف بر و بحر روی بران طرف نهادند و اعلام نصرت انجام

در آن دیار خافق گشت و آن مدبخت مخذول خذلان دامن او گرفته تا باستعدادی که نتیجه
استبداد بود مغرور گشت و در مقابل بایستاد و هنوز شیران بیشه نصرت و چشم
منصور بخواب خرگوش بیدار که او را در گور بخوابانیدند و سر دولتشاه از دولت شاه
گوی چوگان فنا گشت و این فتح نامدار که غره فتوح روزگار است مراین شهریار کامکار را
سایه رحمت آفریدگار بمیمن رای مشکل گشای جهان آرای دشمن فرسای خداوند
خواجه جهان و دستور صاحب قران که رای وی در بند مقاصد دولت کیمیای نجاح است
شعر
خدایگان وزیران نظام ملک محمد • که شکل بخت جوانش سپهر پیر ببندد
مدار عالم همت قوام ملت و دین آن • که چشم گردون ذات ورا نظیر نبیند
ستوده بود ابو سعد حاجبی که سعادت • بجز ز خاک درش چشم را از بر نچیند
تو آفتاب فلک دید فیض پرتو رایش • در ابر گشت نهان تا کسش بنیز نبیند

باب نوزدهم از قسم اول در مذمت غمز و سعایت

نمیمت سخن چینی بود و سعایت غمز کردن و این هر دو خصلت در مذمت برابرند اما خصلت
سخن چینی بنص کتاب کریم بمذمت آن ناطق است چنانکه فرموده هماز مشاء بنمیم مناع للخیر
معتد اثیم و در روایتی دیگر می فرماید ویل لکل همزة و ارباب تاویل گفته اند مراد بهمزه سخن چینان است
و مراد از لمزه آنکه از پس مردمان بد گوید و سخن چینی کند و حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
میگوید الا اخبرکم بشرارکم یعنی نکنم شمارا از کسانی که بدترین خلق اند گفتند بلی یا رسول الله
فرمود که المشاؤون بالنمیمه والمفسدون بین الاحبه والباغون للبراء العنت
یعنی بدترین مردمان آن قوم اند که میان دوستان بکید عداوت افکنند و بنای صداقت
یاران بدست غیبت منهدم گردانند و کسانی که بری باشند از عیب ایشان عیب جویند
و درین باب جاهلی که بدین خصال مذموم مبتلا بوده اند و بوبال و غرامت آن ماخوذ شده

نفر بر کرده می‌آید تا ارباب عقول را در مطالعه آن تنبیهی باشد **حکایت** در تاریخ
ملوک عجم مسطور است که یکی از رسم و تجمل ملوک اکاسره آن بوده است که عوام را از بعضی خوردنیها که
خاصه پادشاهان باشد منع میکردند و اگر شنیدندی که کسی از عوام آن خوردنیها ساخته بودی
او را برنجانیدندی وقتی مردی بازاری مردی لشکری را از خواص پادشاه ضیافتی کرد و
اسباب تجمل اظهار کرد و در اصناف تکلف تحمل نمود و از آن خوردنیها که خاصه
پادشاهان باشد از برای آن مهمان بساخت و چون آن لشکری از وثاق بازاری
بازگشت بحضرت پادشاه عرضه داشت و پادشاه در آن وقت کسری بود که امروز
در خانه فلان بازاری مهمان بودم و طعامهای شاهانه ساخته بود و ابا کرد از تناول آن
ممنوع اند ترتیب داده و بنده ایمنی از غایت صدق و اخلاص در امتثال اوامر پادشاه
این معنی انها کرد کسری بر شنیدن آن قصه توقیع کرد که ترا بدین نصیحت که کردی احماد
ارزانی داشتیم و آنمرد را ملامت بکنیم زیرای آنکه چرا طعام خاص ساخت و تنبیه برای
آنکه چرا با چون تو کافر نعمتی ناحق شناس ساعی نمام صحبت کرد شکر نعمت را سعایت
نیکی و حق آن نیکویی را به بدی مقابله نکنی و در حضرت ما بازار ساعی کاسد است و حرمت
نمام فاسد **حکایت** آورده اند که مردی روزی بنخاس خانه رفت
تا غلامی خرد غلامی را عرضه داشتند و گفتند این غلام بانواع هنر آراسته است اما
یک عیب دارد گفت آن عیب کدام است گفتند این غلام نمام است و سخن چین گفت این
عیب سهلست و غلام را بدان ثمن که گفتند بخرید و بخانه برد روزی چند غلام در خانه می‌بود
روزی با زن خواجه خلوتی کرد و گفت ای بی‌بی مروت تا این خواجه مرا خریده است آنچه
تو در حق من کرده از انعام و اکرام هرگز از کسی ندیده‌ام و رعایت حق آن بر من واجب
گشت از آن جمله آنست که ترا بر سری از اسرار خواجه واقف گردانم بدان شرط که مرا در روی
خواجه شرم زده نگردانی و آن سر را کشف نکنی مرا آنکه خواجه من بسبب طول مدت

و کثرت مخالطت از تو ملالت آورده است و زنی دیگر را خطبه میکند و پیوسته دم معاشقت
میزند و میخواهد که ترا طلاق دهد و آن زن را در نکاح آرد حال اینست که اعلام دادم تا غم کار
خود بخوری و چاره کنی و در دفع آن چاره کوشی زن او را بدان سخن اعتماد ارزانی داشت و از
غلام بدان منتهای بسیار قبول کرد پس گفت چنانکه دانی درمان این درد و تدبیر این
کار از تو تواند بود و چنانکه مرا ازین حال اعلام دادی ازین بلا هم تو باز رهانی غلام گفت
من این کار را تدبیر میدانم خبر آنکه درین شهر مردیست و در معرفت نجوم و تقویم بی نظیر است
و مردم ماه را از آسمان فرود آرد و ماهی از دریا برآورد و از موی حلق مرد طلسمی سازد
و سحری پردازد که مرد را آشفته زن میکند اگر خواهی استره تیز بیارم و چون خواجه در
خواب رود موی چند از حلق او بردار و به من ده تا بدو برم و از وی در خواهم تا افسونی کند
که شوهر تو با تو بکلیه صبر نتواند کرد زن گفت منت دارم و ترا بدین خدمت رضای
من حاصل پس غلام برفت و استره تیز بیاورد و بزن داد و آنگاه بخدمت
خواجه رفت و جای خالی کرد و گفت مرا آنکه درین مدت که من در ذل رق گرفتارم
مرا هرگز خواجه چون تو نبوده است و این اشفاق و اکرام که تو در حق من کرده کس
در حق فرزند نکند و مرا بندگی تو خوشتر از آزادیست پس واجبست که آنچه مرا معلوم شده است
از حقیقت حال در خدمت تو عرض کنم و حق نعمت در تربیت تو بگذارم مرا آنکه کدبانوی خانه
دل به بیگانه داده است و دست عشق ولایت صبر او خراب کرده است و عزم دارد
که ترا هلاک کند و بجهت این مصلحت استره همچون آب آماده کرده است اگر تحقیق این
معنی خواهی این ساعت در خانه رو و سر بر بالین نه و خود را در خواب ساز تا حقیقت مراد این
سخن آشکار شود و در خانه رفت و سر بر بالین نهاد و خود را در خواب ساخت زن
استره برگرفت و بر شوهر آمد مرد چون آن حال بدید گمان برد که غلام راست گفته است
بی هیچ توقفی از بستر برخاست و استره از دست زن بستد و او را هلاک کرد و اولیای

زن نیابند و مردم را بقصاص بکشند و بشومی تصرف آن تمام ده کشته شد و آن جهان
خراب گشت **حکایت** آورده‌اند که مردی بخدمت معتضد عرضه داشت
که نصیحتی دارم خلوتی میخواهم که با تو سخن تقریر کنم معتضد گفت بگوی اگر راست بود آن محمدت یابی
و اگر دروغ بود ملامت گفت یکی از لشکریان که نام فلان موضع است مرکز خود خالی کرد
بی اجازت اینجا آمده و او همسایه است معتضد گفت هرآنچه گفتی جز اکرام ما نگاه داشتی
امام همسایه فرو گذاشتی اگر آنچه گفتی راست است ترا هیچ سود نخواهد داشت و اگر دروغ
ترا عقوبت کرده آید و بدین دلیری که کردی این بار ترا عفو کردم و از اعفا و احتمال این
سبب است که بر پادشاه واجب است اول طریق عتاب سلوک دارد
و اگر بار دیگر معاودت کند از عتاب بعقاب گراید و نخواهم که کسی در حضرت ما
ازین نوع سخن راند و نزدیک من هیچ کس از ساعی و غماز و نمام نشود که اگر راست گوید
سخن او حاجت گفتن نباشد و اگر دروغ گوید بهتان باشد و بدین کلمات محبت
او نیز دوستی در دلها متمکن شد **حکایت** آورده‌اند که عبدالملک
مروان قبیصه را بجای وزیر داشتی و او را در خدمت وی محلی بلند بود روزی او را
گفت یا قبیصه ترا برگزیدم در تجربت و اختصاص خود مشرف کردم و این شرف ارزانی
داشتم بهر مصلحت که خواهی عرض داری و واثق باش که هرچه از ما التماس کنی
مسموع و مبذول خواهد بود لیکن باید که از سه چیز اجتناب نمایی یکی آنکه دروغ نگویی
که دروغ گوی در چشمها خوار باشد و کس را بروی اعتماد نباشد دوم آنکه در مواجهه
ستایش من نکنی که من خویشتن را به از تو دانم و هرآنچه تو مرا بستایی مغرور نشوم و
سیم آنکه پیش من غمز و سعایت نکنی و از رعیت پیش من بد نگویی
چه اگر سعایت از رعیت کنی و ایشان را بهر خیانتی ادب کنم دلهای ایشان از
دوستی من نفور شود و اگر کسی درین حکایت تأمل کند و بنای دولت خود برین بنیاد اساس

اقبال او از انهدام مصون ماند **حکایت** آورده‌اند که وقتی ساعیی قصه بمعتصم
رفع کرد که یکی از وجوه لشکریان که برحمت حق پیوست و مالی بی نهایت بگذاشت
و پسری خرد دارد و او را حالی از آن مال انتفاعی نیست اگر امیر فرمان دهد تا بعضی از آن
اموال بخزانه آورند تا سبب معموری خزانه باشد و لشکریان مرتب توان
گردانید معتصم بر پشت قصه توقیع فرمود که المال ثمره الله والمیت رحمه الله
والیتیم جبره الله فالساعی لعنه الله آن مال زیادت باد و آن متوفی برحمت ایزدی شاد باد
و آن فرزند از دست حوادث زمانه آزاد باد و آن ساعی نشانه لعن و طعن و طرد باد
حکایت آورده‌اند که مردی قصه نوشت بعبدالملک مروان
و گفت امیر را نصیحتی میخواهم که بخلوت باز نمایم اگر امیر جای خالی نماید و بنده را بخواند باز نمایم
عبدالملک فرمود که جای را خالی کردند و آن مرد را بخواند و چون خواست که سخن ابتدا کند عبدالملک
گفت اول یک سخن از من بشنو آنگاه اگر صواب بینی هر سخن که داری بگوی زنهار
تا مرا نستایی که من خود را به از تو شناسم و کسی را سعایت نکنی که من نام سعایت
و مر کسی را بگفتار تو نیازارم تا صدق تو چون آفتاب روشن نگردد و دیگر آنکه مرا از رعیت
دل گران نکنی که ایشان برحمت من محتاج ترند که بعقوبت آن مرد چون این فصول
بشنید گفت امیر بنده را اجازت دهد تا باز گردد که راه همه سخنان مسدود
گردانید **حکایت** در تاریخ ناصری آورده است که در آن وقت که
نوبت تخت غزنین بامیر عبدالرشید رسید غلام بچه داشت که او را [illegible] گفتندی
مقهور و دون همت امیر عبدالرشید با وی نیکو بود او را ارشد و منزلتی نیکو و رفیع داد
و در ملک ضبط و تسلط آغاز نهاد و چون فرومایه و ناکس بود در قلع و استیصال
بزرگان کوشیدن گرفت و ابوسهل زوزنی را عنایت کرد که خواجه دولت وزیر
مملکت عبدالرزاق احمد میمندی را مصادره کردند و که او خود را که او را مبارک براهیمی

عنایت کرد تا چند شغل از ولایت پرشاور بوی داد و ساعیان و غمازان از رغبت بسیار کرد
و بازار شریران و نمامان رواجی تمام یافت که ایشان توفیرات در فروع بازجی نمودند
و ولایت خراب میشد و صاحب برید دیهها را در مقاطعه آورد و پیش از آن هیچکس آن
عمل را مقاطعه نکرده بود و از جمله فتانان که بغمز و سعایت مشهور بود کسی بود که او را خطیب
کوف کفشدی او را ترتیب کرد و نیابت خود بدو داد و او بغمز و سعایت جهانی را بسوخت
و ولایت را خراب نمود و امیر عبدالرشید خواجه ابوطاهر حسین علی را ترتیب کرد
و صاحب دیوانی مملکت بدو داد و خواجه حسین آن کار را بر وفق کفایت و امانت
می پرداخت و چون سه ماه از تقلد شغل او برآمد سلطان او را فرمود که ترا بطرف
هندوستان می باید رفت و اموال آنطرف تحصیل رسانید و بحضرت مراجعت کرد
خواجه ابوطاهر بطرف هندوستان رفت و بهر طرف که رسید کاشته دم
از آن تومان که خلق را رنجه میداشت و کارها را ضبط میکرد و پریشانی هرچه تمامتر
در اعمال و اشغال پدید آمد و خواجه ابوطاهر این اعمال در قلم می آورد و بصاحب دیوان
رسالت می نوشت و صاحب دیوان رسالت بشیخ ابوالفضل بیهقی بود و چون
مکتوبات خواجه حسین چند کرت عرض داشت سلطان عبدالرشید بانگ
بر تومان زد و او را برنجاند و تومان با ابوالفضل بیهقی بد شد و از وی سعایتها کرد
و سلطان بی تفحص تومان را فرمود تا او را فرو گرفت و خانه او غارت کرد و او را مقید
کرد و چون ابوالفضل از میان کار دور شد تومان عرصه فراخ یافت و قبض و تسلط
از حد بگذرانید و خطیب کوف را خلعت داد و بسوی پرشاور فرستاد و
او آتش ظلم را برافروخت و رایت جور برافراخت و خلق را بانواع مصادره کرد
و چون خواجه به پرشاور رسید تا کارهای آنطرف باز گذارد در پیش او از
خطیب کوف مظلمها کردند خواجه او را نصیحت کرد مفید نبود و خواجه را جوابهای زشت

گفت و در روی او ناسزا گفت و حسین آنرا تحمل نتوانست کرد و بسبب این کار سقوط
حرمت او خواست شد بانگ بروی زد و بفرمود تا او را از پیش بکشیدند و بازداشتند
و تومان را اعلام دادند و تومان نامه با میر عبدالرشید عرضه داشت و گفت خطیب کوف
سیدی است که حسین بنده آل نبی واجب از خلق بستده است و چون او بر حال واقف بود
او را در بند کرد تا مالها پیش او بماند و از این نوع سعایتها کرد تا امیر عبدالرشید او را
فرمود که ترا بباید رفت و صاحب دیوان را مقید بدرگاه آورد و تومان هم در شب با سی
سوار به پرشاور رفت و مثالها و توقیع نسخه بپرشاور نمود و خواجه حسین را مقید کرد و خطیب را
بیرون آورد و با آن مسلمانان بی حرمتیها کردند و هم بدر روز بسوی حضرت روان شدند
و خواجه حسین را با بندگران سپردند باستخفاف هرچه تمامتر و با خواجه خدمتکاران او بودند
و از هر جنس از هندوستان همراه شده بودند و چون از دره نوردی بیرون آمدند سواران
رسیدند و خبر آوردند که امیر عبدالرشید از قبض و تسلط نا اهلان و کار ناروایی
و پریشانی ملک با چیار رفو و تقلد رفته بود و طغرل طاغی بغزنین و امیر عبدالرشید را
بکشت و ملک را فرو گرفت و چون آن خبر با نجاعت رسید سوار و پیاده پیش خواجه
حسین آمدند که حالها دگرگون شد و غالب مغلوب گشت و امروز فرمان تو بر ما نافذ است
هرچه می فرمایی خواجه حسین گفت هم زگاری آنست که این بند از پای من بردارید و برپای تومان
نهید سواران او را بگرفتند و بخواری هرچه تمامتر پیاده کردند و بند بر پای او نهادند و خواجه حسین را
بر اسب نشاندند و او را و خطیب کوف را و دیگر خدمتکاران مقید بر شتران نشاندند و
بغزنین بردند خدای عز و جل جزای سعایت او بوی رسانید و فایده این حکایت آنست
که باید اهل دولت ناکسان را ترتیب نکنند **حکایت** و آنچه در ایام این
دولت که موسم عدل و رافت و هنگام مرحمت که تا دامن قیامت از زوال مصون
بود شاهنشاه ادام دولته در قمع ساعیان و تهذیب غمازان کرده آنست که سالوسی با جماعتی را

زر در خود ساخته بود و زهد و نفاق را بضاعت تجارت خسارت خود کرده بود و روی
حاجت بر عجز و دیانت او فرود آمده در صورت سی سیرت که بحث پارسایی را
مبدل کرده تا بعد از مدتی که او را جمال پارسا می‌خواندند بعد از آن جملگی خلایق یک زبان او را
جمال رشا خواندندی روزی چند به تزویر و تمویه خویشتن را مشهور کرده بود و غمز و
سعایت را پیشه ساخت و بهانهٔ امانت قاضی سعد الدین آل حسن وی زین خلقی را
در م سداد اگر چه بدست او هیچ نبود که صفای رای صاحبقران و خواجه نشان نظام
الملک قوام الدوله والدین مد الله تعالی ظل عدله کافة الانام قلب زر و برادر ارواح مبنداد و
بجانب او تحکیس را مخاطب نگردانید و با آنکه ناقد بصیر ضمیر منیر عیار کاذب او دو وقت
تمام گرفته بود اما او شوخی میخواست که نقد نفاق را در بازار صدق عنایت صاحبی انفاق دهد
یاران گرفت و بیکار را از او در کار آورد و یکی از ایشان قاضی محمد کردی بود که مدتی قضای
پایه سام او بود و در آن عهد مخذول و معزول شد و عرضه داشت که در بانه‌های بحد ازان
حسام الدین الحکیک در دست طایفه موضوع است و من از آن مال خبر دارم اگر قضای آن
خطه بر من مقرر دارید خروارهای زر بخزانه رسانم اگر چه این سخن لا اصلی بود و بیکس کسی
به صدانت مردی بر عرب دانشمند را بجاه باعث کردانه که خلقی را از بدیع
عرضه آفت سازد او را وعده فرمودند که قضا بتو مقرر بود اگر از عهدهٔ آنچه گفته تخلص جویی
گفت مرا شحنه باید که بر سر کمال بر ضا و خوشدلی از بد تکلیف از دست بستاند از آنجا که کمال عدل
در افت خواجه جهان و دستور صاحبقران بود رای روشن و ضیای ضمیر ملک آرای آنست
که اگر ترکی درین مهم نامزد کنند نشاید که از راه تهور سلطانی را زحمت دهد و صدر کبیر عالم عادل مظفر منصور
عماد الملک شرف الدوله والدین ناظم الجیوش والجمهور ابونصر را که جمال حسب را با کمال
نسب ازدواج داده است و علم و حیا را با صدق و وفا ممتزج گردانیده بدین مهم نامزد فرمود و چون
صدر اجل عماد الملک دید که قاضی بهمه قضای مرتکبند و سعایت او بر محض زور رفت فرمود که من گر

بدین

بدین قضا رضا دهم و او را باز گردانید پس او را بحضرت آورد و صورت حال را بمستمع برای
عالی عرضه داشت و خداوند خواجه جهان از بطلان اقاویل او و جمال زرسپ پیش تخت عرش
قوایم بار رسانید فرمان صادر شد تا قاضی را بابا استاده کار او برشتران کرگین نشانند و
نجدی برهنه تا بشتر در بازار حضرت علی التشهیر گردانند و ایشان از فرمود تا ندا میکردند که هر که در حضرت
تمرد کند و دروغ گوید او را این جزا باشد و فرمود که ایشان را ببندند دستان برند و در هر شهری از شهرها
همچنین بپراکنند و آن حکم بامضا رسید و آن همه بحسن عنایت و یمن کفایت صاحبقران
و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا بود که در
روزگار او ساعی و غماز که چون مار در زبان زهر انداز بودند چون ماهی بی زبان گشتند والسلام

جناب عادل نظام الملک آن دریا دلی • کافتاب روی او بر ماه طنازی کند •
آصف ثانی قوام الدین محمد کافتاب • با ضیای رای او پیوسته انبازی کند •
نیست شد در عهد او غمز و سعایت آنچنانکه • شک را از نیره نباشد تا که غمازی کند •
صبح نام از رشکش جامه بر خود بدرد • مردمی خورشید چون او رای دمسازی کند •

باب پنجم از قسم سیم در مذمت تعجیل و فواید تأنی

شتاب کاری و تعجیل در امور دنیاوی از اعمال شیطانیت و عاقبت آن ندامت و پشیمانی
چنانکه گفته‌اند العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن و قلت ثبات در جمیع احوال مذموم است و مرد
شتاب کار از شرف حصول مراد محروم چنانکه شاعر گوید بیت شتاب و بدی کار اهرمنست
پشیمانی جان و رنج تن است

حکایت

آورده‌اند که در ایام ماضی مردی بود جوهری
در کار خود ماهر و در علم و صنعت نظری تمام و بصارتی کامل داشت اتفاق افتاد که از پادشاهان در
ولایتی دیگر او را طلب داشتند تا جواهر نفیس خود در معرض کشد تا آنچه خرج را شاید جدا کند و
آنچه لایق خزینه باشد بیگانه جوهری روی بدان طرف نهاد و زن او حامله بود زن را گفت چون

مدت حمل بسر آمد اگر پسر آید او را روزبه نام کن و اگر دختر آید نامی که لایق دانی تعیین کن چون جوهری رفت
و مدتی برآمد زن را دو پسر آمد یکی را روزبه نام کرد و دیگری را بهروز و جوهری یکسال در پیش پادشاه بماند
پیوسته زن او بوی نامه نوشتی و از حال فرزندان اعلام دادی مرد را آتش عشق فرزندان مشتعل بود
بعد از یکسال از پادشاه اجازت مراجعت خواست پادشاه گفت البته ترا اجازت نخواهم
داد صواب آنست که بشهری بفرستی تا زن و فرزندان ترا بیاورند مرد گفت بگذارید دیگر صبر کنم که
مفارقت از ایشان دو هم لی ضرورت از عقل دور بود پس یکسال دیگر صبر کرد و اجازت خواست
مفید نبود همچنین تا مدت شش سال آنجا بماند فرزندان او قرآن یاد گرفتند و خط و ادب و تعلیم گرفتند
جوهری را آرزوی فرزندان بغایت رسید چون از پادشاه اجازت نمی یافت بضرورت کس
فرستاد تا زن و فرزندان او نزدیک وی آیند چون فرزندانش نزدیک شهر رسیدند در آن
شهر رودی بزرگ بود و آنجا نزول کردند و آن دو فرزند او تماشا لب رود و بازی میکردند و جوهری باستقبال
فرزندان از شهر بیرون آمد چون بلب رود رسید وضو ساخت و دو رکعت نماز بگذارد در موضعی دیگر
از وقت وضو ساختن صره زر رها کرده بود چون نماز بگذارد او را بیاد آمد باز پس آمد و صره طلبید
نیافت دو کودک دید که آنجا بازی میکردند و چون فرزندان ندیده بود ایشان را نمی شناخت
گفت من صره زر اینجا رها کرده ام شما یافته اید گفتند ندیده ایم جوهری گفت بر لب این آب غیر شما
کسی دیگر نبوده زر باز دهید یا از شدید عقوبت برسید کودکان چون زر ندیده بودند جوابی را از ایشان
چیزی در وجود نمی آمد مرد جوهری تیز خشم و شتابکار بود هر دو کودک را در آب انداخت ساعتی
نگذشت مادر فرزندان آواز داد که ای روزبه و ای بهروز کجا اید آفریدش مادر چاپید مرد آواز
زن بشناخت بسوی او شتافت و او را در کنار گرفت و احوال فرزندان پرسید زن گفت
بلب آب تماشا رفته اند مرد چون صفت ایشان بشنید دست زد و جامه درید پس ساعتی در فراق
فرزندان بگریست مرد گفت مرا حاجت بسبب فرزندان خویش بود اکنون چون ایشان از
یاد دادم مصلحت آنست که ازین شهر برویم و جوهری از آنجا روی بشهر دیگر نهاد و از اتفاق عجب

آن

آن کودکان از آب در کنار دریا انداخته بود و هر یکی بطرفی افتاده بودند از یکطرف پادشاه آن
ناحیت بشکار بیرون آمده بود کودکی دید لطیف صورت مناسب خلقت از وی پرسید که
تو کیستی آن کودک حال خود باز گفت پادشاه را دل بر وی بسوخت از وی پرسید که ترا
چه نامست گفت بهروز پادشاه گفت نام ترا بفال گرفتم و ترا بفرزندی قبول کردم پس او را
بدار الملک خود برد و آن برادر دیگر را جماعتی راهداران یافتند و گفتند صواب آنست که این را
بفروشیم و از بهای او مبلغی مال حاصل کنیم پس او را بشهر آوردند از اتفاقات عجب مرد جوهری
هم بدان شهر رسیده بود روزی در بازار نخاسان گذر کرد روزبه که پسر او بود فروختن بر نخاس
آورده بودند تا بفروشند شفقت پدری او را باعث آمد بر آنکه آن غلام را بخرد بخرید و بخانه
آورد چون مادر نظر بر فرزند افکند او را بشناخت نعره بزد و در قدم فرزند افتاد و جوهری را گفت
این فرزند تست جوهری چون فرزند را در چشم دید شکر کرد و خدا را عز و جل شکر بسیار کرد
و مهر فرزند در دل او افزون گشت پس گفت چون یکی فرزند را بیافتم صواب آنست که بخدمت
پادشاه باز رویم پس عزم خدمت پادشاه کردند چون بدرگاه رسید حال
خود تقریر کرد پادشاه را خوش آمد و او را تشریف داد و مرتبه او بیفزود و جوهری فرزند
خود را علم خود در آموخت و صلاح و فساد آن بوی باز نمود چنانکه او را در آن علم بصارتی
حاصل شد و چون در آن علم بکمال رسید مر او را مایه داد و با بازرگانی فرستاد و از اتفاق در آن
شهر که رسید برادر او آنجا بود پادشاه او وفات یافته بود و برادر در نفس او را ولیعهد کرده بود
روزبه آنجا پادشاهی میکرد و رعایا را آسوده میداشت بهروز بخدمت او رفت و تحفه پیش
فرو نهاد و بسبب طول مدت مفارقت یکدیگر را نشناختند پس شاهزاده بهروز فرمود
تا روزبه را علوفه دادند و جواهر او را بهای نیکو بخرید و روزبه بدان سرور بسیار کرد و پادشاه
بهروز بوی پیغام کرد که باید که در خدمت ما ساکن باشی تا اسباب فراغت تو مهیا دارم
روزبه گفت خدمت پادشاه بر من واجبست ولیکن مانعی دارم و آن آنست که مادر

و پدر باهم موانست تمام دارند و خدمت ایشان بر خود فریضه شناسیم و اگر بسبب خدمت
ایشان نبودی درین حضرت ملازم بودمی پادشاه بهروز را گفت رقعه بنویس تا مادر و
پدرت بیایند روزبه رقعه در قلم آورد و مادر و پدر را بخواند و تفقد احوال پادشاه آغاز نمود از
اتفاق درین پادشاه را خصمی پدید آمده بود در ولایت او تاختن آورد و پادشاه لشکر
بواسطه دفع آن خصم نامزد کرد و درگاه خالی ماند شبی روزبه را بخواند و آن شب در نشاط بادی بسر
برد و چون بهروز قصد خواب کرد روزبه با خود گفت امشب جانداران حاضر نیستند صواب
آن باشد که من تا روز بیدار باشم و شرط حراست بجای آورم پس شمشیر بکشید و بر بالین
بهروز بنشست چون لشکر برفتند و بنیل مقصود مراجعت نمودند بعضی از خواص را
بفرستاد تا از پادشاه التماس نمایند تا بنفس خود حرکت کند چون جاسوسان برسیدند و
شاه بهروز را خفته دیدند روزبه با شمشیری برهنه بر بالین او نشسته بانگ بر وی زدند
و گفتند مگر قصد پادشاه داشته است او را گرفتند چون بهروز از خواب بیدار
شد حکایت او تقریر کردند پس شاه بهروز روزبه را گفت من در حق تو چه بد کرده ام
که مجازات و مکافات تا این نوع میکنی روزبه گفت ای پادشاه امشب
جانداران حاضر نبودند و من بجهت خدمت تا روز بیدار بودم و چون نرگس همه شب
بر یکپای ایستاده تا ناگاه قاصدی فرصت یافته بسحر قاصدان در حق بنده بشنو و
در باب من بیچاره نظر مرحمت بکن پادشاه گفت او را از زندان بر آرند پادشاه
بهروز برفت و خصمان را قهر کرد و چون بدار الملک مراجعت نمود قضا را بهروز
مادر و پدر بهروز بزندان شهر رسیدند و از حال فرزند تفحص کردند و چون ایشان را
معلوم شد که روزبه در بند است قصه نوشتند و بخدمت شاه بهروز عرضه داشتند
که ای پادشاه عادل ما غریب و محرومیم و بآوازه عدل و شفقت و مرحمت پادشاه اینجا
آمده ایم و دو فرزند داشتیم یکی روزبه و دوم بهروز قضا هر دو را از ما بستد و هر دو را آب

بوده شد و بعد از رنج بسیار آفریدگار تعالی و تقدس روزبه را باز رسانید و از بهروز
خبر نداریم و چون اینجا آمدیم چنین گفتند که پادشاه او را حبس کرده است اگر گناهی کرده است
او را ببخشد و بغریبی ما رحمت کند و بر ضعف ما ببخشاید که هر که حرمت داشت غریبان
کند حق تعالی مادر و پدر او را نیز بدو رساند و نور دیده ایشان بجمال چون تو پادشاه
بسری مکحل گرداند چون شاه بهروز قصه ایشان تمام بخواند آب از دیده بباریدی و
ایشان را بخواند و از تخت بزیر آمد و سر و پای مادر و پدر ببوسید و گفت اینک منم بهروز
شما و آنکه در حبس است برادر منست پس در حال کس فرستاد تا روزبه را از حبس بیرون
آوردند و مادر را در حرم فرستاد و بدین اتفاق عجایب روزگار بگذرانند و این همه
نتیجه تأنی و آهستگی بود و اگر جوهری در غرقه کردن فرزندان تعجیل کردی چندان رنج فراق
و محنت اشتیاق نکشیدی

حکایت

آورده اند که یکی از ملوک هند
در ایام قوت رای را چهار خدمتکار بود که محل اعتماد و زبده اعتقاد او بودند و از اوایل صبا تا
عنفوان جوانی در خدمت او شرایط اخلاص بتقدیم رسانیده بودند و ازین چهار کس
دو جاندار خاص بودند و مقیم هر شبی بنوبت شاه را پاس داشتندی و هر شب یک
کس نشستی شبی شاه استراحت کرده بود یکی از آن چهار برادر بر بالین او نشسته بود و
او را پاس میداشت ناگاه ماری عظیم از سقف خانه فرود آمد و قصد بستر رای کرد
و سر را آورد تا زن رای را زخمی زند جاندار اندیشید که اگر مار بران دلدار زخمی زند
جانش در سر کار رود و اگر من بر بالین او روم و مار را دفع کنم شاید که شاه از خواب
درآید پس کمان مهره برداشت و گرد بر مار زد و یک زخم شر مار را از او دفع کرد و مار را
برداشت و در زیر تخت پادشاه انداخت پس نگاه کرد قطره‌ای لعاب مار دید که بر سینه
او چکیده بود خواهم گفت اگر لعاب را بر سینه او بگذارم شاید که زهر سرایت کند و
اگر دست بر اندام او نهم از مروت و دیانت دور بود پس قطره‌ای جامه بر گوشه کمان

بیت ونزدیک تخت زن آمد وگوشه کمان دراز کرد وآن زهر از اندام آن زن محو کرد
وباز گشت ودر اثنای آن رای از خواب درآمد وجاندار را دید که از پیش تخت دلدار او باز
در وی مکان شد صبر کرد تا جوان باز گشت جاندار دیگر پادشاه اورا آواز داد که بیا
و فرمان مرا مطاوعت نمای برو و سر برادر خود بیاور جوان بوثاق برادر آمد او را دید آرام
کرده بود و بر بستر خفته جوان گفت اگر او را گناهی بودی سزای چنین عقوبتی نیست نزدیک پادشاه
بازگشت شاه گفت سر او آوردی گفت نه گفت چرا گفت از برای آنکه مرا حکایتی پیش خاطر
آمد گفتم بسمع اعلی رسانم اگر آنگاه فرمان دهد مطاوعت نمایم پادشاه گفت بگو
گفت **حکایت** در ایام سالف ملکی بود که بشکار ولوعی داشت وصید کردن
دوست میداشت بازی داشت که از بیم چنگال او نسر طایر فلک در شاخهای سپهر
پنهان شدی و بهر پرواز سیمرغ را از هوا فرود آوردی شاه این باز را عظیم دوست
داشتی اتفاقا روزی ملک بشکار رفته بود ناگاه آهویی از پیش او برجست ملک
درعقب او تاخت وآهو را در نیافت واز حشم جدا ماند وخدم گرد او در نیافتند
ودر اثنای آن حال آتش عطش در اشتعال آمد وتشنگی بر ملک مستولی شد که [illegible] حاضر شود
شاه جامی داشت بر فتراک بسته و بهر طرف می تاخت تا که چشمه یابد یا سایه درختی ناگاه
از دور درختی پدید یافت وخود را در سایه درخت انداخت وهمانا ماری بر درخت بود
چون شاه را دید زهر افشانی گرفت و شاه از غایت تشنگی زهر را شبنم هوا گمان
برد جام از فتراک باز کرد و در زیر درخت داشت تا از آن زهر پر شد وخواست تا تجرع
کند باز بپرید وآن زهر را بریخت شاه از آن عظیم برنجید وکوفته خاطر شد بار دیگر در
زیر درخت داشت ومار زهر می افشاند وقطرات زهر می چکید تا پر شد خواست که
قدح بدهان برد بار دیگر باز حرکتی کرد وآن زهر را بریخت شاه از غایت تشنگی باز را بر زمین
زد وهلاک کرد ودر اثنای آن حال رکابدار شاه برسید وچون بخدمت او پیوست باز را کشته

دید وپادشاه را تشنه یافت مطهره از فتراک بگشاد وآن جام را بگرفت بشست وآب
سرد در وی ریخت چندانکه شاه تجرع کرد بخود باز آمد رکابدار پرسید که سبب کشته
شدن باز چه بود پادشاه گفت من از تشنگی بیقرار بودم ودو نوبت قدری از نم هوا گرفتم
وخواستم که تجرع کنم هر دو نوبت حرکتی کرد وجام را نگونسار گردانید وآن تمام بریخت
آتش غضبم مشتعل شد او را بر درخت زدم وهلاک کردم رکابدار بر بالای درخت نگریست ماری
دید که سر نگون کرده وزهر می افشاند شاه را گفت باز را اینکه کشته ولی نعمت جان آن جانور را
بر باد داده بنگر تا باز چه بلا از تو باز داشته است آن نم هوا نبوده است بلکه زهر قاتل این
مار بوده شاه چون آن دید بر فوت باز بسیار تحسر خورد از آن تعجیل که کرده بود در کشتن
باز ندامت وپشیمانی کشید ولیکن سود نداشت ومن اندیشه کردم که اگر سر برادر
برگیرم فردا پادشاه نادم وپشیمان شود آنگاه ندامت سود ندارد پادشاه خاموش شد
چندانکه نوبت پاس او بگذشت برادر او را پادشاه فرمود که مرا فرمان بر آنجا است که
بروی و سر فلان بیاوری که کسی که در حرم پادشاهان خیانت کند در ابقای او خلل ملک باشد
جاندار خدمت کرد ونزدیک برادر رفت او را خفته یافت شفقت اخوت او را از استئصال
او باز داشت ومانع آمد بازگشت ملک فرمود که چه کردی گفت ای خداوند خواستم که بحکم فرمان
سر او برگیرم حکایت باز آمد برگشتم تا بسمع مبارک رسانم گفت بگوی گفت **حکایت**
در کتب هند مسطور است که پادشاهی بود ماهر قادر بر هر چیزی در آرزوی فرزندی بود تا آخر کار حق تعالی
مراد او در کنارش نهاده او را فرزندی داد لطیف صورت که آثار بزرگی در ناصیه او
پیدا بود وشمایل مکارم اخلاق در حرکات او ظاهر پادشاه بدو مستظهر گشت ودایه برای
تربیت او وایگان گرفت ومر این پادشاه را راسویی بود که پیوسته شاه با وی بازی
کردی و حسن حرکات او استیناس طلبیدی وپیوسته این راسو پیش تخت پادشاه
وگهواره همراه بودی از اتفاق عجب ماری عظیم از سقف فرود آمد وقصد گهواره آن کودک کرد

در آن ساعت دایه پسر غایب بود چون مار قصد آن پسر کرد راسو با او محاربت بیرون آمد و
بسیار با او بکوشید تا مار را بکشت و در زیر گهواره انداخت چون دایه برسید دهان
راسو پرخون دید تفحص نکرد که آن خون از کجاست گمان برد که مگر راسو پسر را خورده است
و از سر تعجیل بنزدیک پادشاه دوید و گفت راسو پسر ترا خورده است پادشاه بی تفحص گرزی
بسر راسو زد و راسو را بکشت پس گهواره دوید و فرزند دید در کنف سلامت و در زیر
مهد نگاه کرد ماری عظیم کشته دید بر آن انست که راسو او را کشته است پادشاه بر فوات
راسو اضطراب بسیار کرد و مفید نبود من نیز اندیشه کردم که نباید که پادشاه بی تفحص در
حق بنده از بندگان خود حکمی فرماید که بعاقبت پشیمان شود و سود ندارد رای چون این
بشنید باحضار برادر او مثال داد چون حاضر آمد رای گفت دوش ترا دیدم که از در
حرمها می آمدی و تو میدانستی که غیرت پادشاهان بر مثال آتش باشد که باندک بادی اشتعال
یابد و بهزار آب کشته نشود آن جوان گفت عفت و پاک دامنی مرا از مهالک نگاه داشت
و ظن پادشاه خطا بوده است و گمان او غلط که الظن یخطی و یصیب خاصه در حق بندگان
مخلص و اگر شاه برهان این سخن میخواهد در زیر تخت نگاه فرماید تا کمال عفت و صدق نیت
بنده او را روشن شود چون شاه در زیر تخت نگریست و آن مار را بدید حمد و ثنا عز و جل را
بر سلامتی ذات خداوندگار شکرها گفت و برادر را در آن ادا نصیحت کرد و انعام و
فرمود و جملة التشریف داد از آن در هیچ کار تعجیل ننمود و بنای کار دولت خود بر ثبات
و تأنی نهاد **حکایت** آورده اند که دانشمندی بود در شهر هراة که از معارف
دانشمندان آن خطه بود و سرایی خوش داشت و در وقتی که سلطان محمود بهرات رفته بود
عبدالرحمن خال که از خواص سلطان بود در سرای آن سر فرود آمده بود روزی در مجلس سلطان
در خدمت او عرضه داشت که سرایی که بنده در آن نزول کرده است ملک مردیست که خود را
باسم دانشمندی بر خلق عرضه میکند و در آنجا خلوتخانه است که در شب بر در آنجا رود و تا

روز بیرون نیاید وقتی رسیدم که در آنجا چه میکنند همه شب نماز میکند ناگاه من شبی از آن
خلوتخانه بشدم او را دیدم سبویی شراب تلخ بر طاق نهاده و بتی برنجی در پیش نهاده
و او در پیش آن بت بر دو زانو در آمده و آن بت را خدمت میکرد من آن بت
و آن سبو را برگرفتم و بخدمت خداوند عالم آوردم تا حکم آن چه فرماید سلطان ساعتی
متامل شد آنگاه سر بر آورد و گفت آن پیر را حاضر کنید تا درین کار تفحص بلیغ بجای
آریم اما تو دست بر سر من نه و بجان و سر من سوگند خور که آنچه گفتی راست گفتی تا بعد از آن
آنچه رای ما اقتضا کند بجای آریم و حکم کنیم عبدالرحمن در حال متغیر شد و گفت بجان و سر تو که
دروغ گفته ام سلطان مرد و گفت ای جوانمرد ترا چه بر آن داشت که در حق این بیچاره
چنین قصدی کنی گفت آنکه سرای خوش دارد و من آنجا نزول کرده ام گفتم چون این سخن گویم
از آنجا که حمیت دین پادشاه است در حال او را سیاست کند و او را بمن بخشد
سلطان حق تعالی را شکرها گفت که در آنجا وی را توفیق مصابرت داد و از عمل بر
تعجیل مصون گردانید و نیز هرگز با عبدالرحمن خال بقرار اصل باز نرفت و حکم این حکایت
مقرر میگردد که ثبات و تأنی در پرداخت کارها از فایده خالی نیست و شتابکاری و تعجیل در
تقدیم مصالح موجب ندامت تواند بود و هر صاحب قدرت که قدم که بنای دولت و
قواعد قدرت بر ثبات و تأنی نهد مهره مراد به پیند چنانکه درین عهد و زمان خداوند خواجه جهان
و دستور صاحبقران و آصف سلیمان مکان ملک ملوک الوزرا محمد بن سعد الجنیدی

قطعه

نظام الملک دستوری که باشد ۞ فلک بر درگهش چون دادخواهی
قوام الدین محمد آنکه شد مر ۞ ظفر را ظل درگاهش پناهی
برای زادن نور سعادت ۞ شب آبستن بوده مانند گاهی
خورم سوگند اگر دارد بعالم ۞ چنین دستور هرگز هیچ شاهی
همیشه تا شود از سرفرازی ۞ بهر گاهی مزین تکیه گاهی
مبادا مسند اقبال خالی ۞ ز ذات بی نظیرش هیچ گاهی

باب بیست و یکم از قسم سیم در ذکر جماعتی بد اعتقاد و بد اصل

مقرر ارباب نظر است که آفریدگار سبحانه و تعالی در طبایع انسان هم ماده ملکی مرتب کرده و هم ماده شیطانی جماعتی که باخلاق حمیده متحلی گشتند و بسیرت ستوده اختصاص یافتند از مقام انسانی بدرجه ملکی رسیدند و جماعتی دیگر که چشم اعتقاد بنقاب اخلاق ذمیمه مکدر ساخت از قبیل شیاطین شدند چنانکه زبان قرآن بذکر آن ناطق است که شیاطین الجن والانس یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا و جای دیگر ایشانرا در دایره انعام معدود کرده است و بچهارپایان مانند کرده چنانکه فرموده است اولئک کالانعام بل هم اضل چون درین کتاب هر طایفه را ذکر کرده میشود ذکر جماعت بد اصل بد اعتقاد و لئیم که ببی اعتقادی و قصور دیانت و وفور دنائت مخصوص باشند واجب بود ایراد آن و چند حکایت درین باب گفته میشود

حکایت

مؤلف کتاب فرج بعد الشده قاضی امام محسن تنوخی چنین آورده است که سید حسین موسوی که نقیب سادات بغداد بود چنین نقل کرده که وقتی مرا مسافری عزیز رسید و او مردی صاحب تجربه بود و وقایع روزگار دیده و سرد و گرم ایام چشیده اتفاق افتاد که ما را دوستی ضیافت کرد من او را بدان ضیافت دعوت کردم امتناع نمود و چنین گفت که من سوگند خورده ام که هرگز اجابت هیچ دعوت و تشییع جنازه نکنم گفتم از نقض هر دعوت سبب چه بوده است گفت سبب آنکه وقتی عزم سفر بصره کردم و چون بدانجا رسیدم شبگاه بود که بشهر در آمدم و خواستم که بخانه دوستی روم مردی دیدم مست مرا بگرفت و تواضع تمام پیش آورد و گفت مردی غریبی امشب مهمان ما باش چون [illegible] او در ماندم بضرورت اجابت کردم مرا بسرای خود برد و چون در رفتم جماعتی شراب میخوردند دانستم که او را مستی بران داشته است پس گوشه خالی طلب کردم و باستراحت مشغول شدم چون آن جماعت مست شدند هر کس بگوشه رفتند و بخفتادند در میان آن جماعت غلامی امرد بود که در حسن و ملاحت طایر دلها را صیاد بود و زلف مسلسل او در دلبری عظیم استاد چون آن جماعت بیارامیدند شخصی از آن جمع بیامد و بدین غلام تقرب جست و بکوکرد اسفید آتش شهوت خود را اطفا کرد من چون آن فعل ناشایسته بدیدم بر خود بلرزیدم اما جز تسلیم چاره نبود و چون زمانی برآمد خداوند غلام که هم بطریق قوم لوط کار کردی قصد غلام کرد و او را نزد خود خواند غلام گفت آخر شرم نداری که هم این ساعت از نزدیک من دور شدی مرد گفت من در خواب بودم مگر تو خبر نداری غلام گفت تا اکنون مرا زحمت داشتی در رحمت دادی و اکنون انکار میکنی مرد دانست که آن فعل دیگری بوده است و یکی از آن جماعت بدکان بود و غلبه شهوت و شیطان نفس اماره و خبث اعتقاد او را باعث و محرض آمد بر آنکه آن شخص را بکشد برخاست و کاردی چون قطره آب با شعله آتش برکشید و چون باد بسوی آن خاکسار دوید و سر او ببرید من چون آن حال دیدم ساعتی صبر کردم تا او بگوشه رفت و بخفت من از آنجا بیرون آمدم و هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود در آن نزدیکی گرمابه بود در گلخن آن گرمابه رفتم و در دمگاه آن مخفی شدم ساعتی برآمد سواری بیامد و آواز داد که درین گلخن کیست بیرون آید من آنجا خاموش بنشستم چون بسیار احتیاط کرد و من سخن نگفتم پیاده شد و شمشیر در دیگدان گلخن بگردانید من محترز می بودم چون کسی را ندید عورتی را دیدم که کشته بود در آن دیگدان انداخت و برفت و من از هیبت آن واقعه بر خود بلرزیدم و گفتم سبحان الله این چه حال است و این چه وقایع متواتر متوالی که در یکشب بهم افتاد برخاستم تا از آنجا بگریزم در آن تاریکی شعاع خلخال آن زن را بدیدم برفتم و آن خلخال از پای او باز کردم و از آنجا بحمام رفتم و وضو ساختم و بمسجد رفتم صبر کردم چندانکه نماز بگذاردم و آفریدگار را شکر کردم که مرا از چنان مضیق بسلامت بیرون آورد پس بخانه دوستی رفتم و در بکوفتم آن

دوست بیرون آمد و مرا دید و بشاشت نمود و مرا در خانه آورد و چون رکوه و عصا بنهادم
ناگاه نظر او بر خلخال افتاد و پرسید که این از کجا آورده صورت حال از اول تا آخر باز گفتم مرد چون
حدیث کشته شدن زن بشنید بیقرار شد و بتعجیل و بنحیب رفت و باز بیرون آمد و گفت
اگر آن مرد را که کشنده آن زن بوده ببینی باز شناسی گفتم بصورت نه اما آواز از احوال او
باز شناسم پس غلامان را اشارت کرد تا طعام آوردند و در آن میان جوانی با هیبت لشکری در آمد
صاحب خانه با او بهر نوع کلمات در میان آورد و باشارت از من پرسید که آواز او را
می شناسی گفتم آواز آن مرد می ماند اما حقیقت آن خدای داند و چون از طعام فراغ افتاد
شراب آوردند و اقداح گران بر آن جوان دادند تا مست طافح شد پس خادم
سر او ببرید و گفت آن مقتوله خواهر من بود که بدین جوان بدنام شده بود و از بیم من او را
مطاوعت میکرد تا بدین صفت هر دو کشته شدند اکنون مرا یاری ده تا موضعی مخفی او را
دفن کنیم پس بضرورت او را موافقت کردم چنانکه آن کشته را دفن کردیم و هم
از راه روی به بغداد نهادم و سوگند خوردم که هیچ دعوت نروم و هیچ جنازه از آنجا
حکیم گفت سبب تشییع ناکردن جنازه چیست گفت در حینی که بگاه روز از دروازه
بغداد بیرون آمدم دو حمال را دیدم که جنازه میبردند گفتم مگر جنازه غریبی باشد تقرب کردم
و از برای ثواب پایه آن جنازه بگرفتم نگاه کردم حمال را ندیدم بضرورت تا بمقبره بردم
چون جنازه بر زمین نهادم حمال دیگر بطلب حفار رفت و باز نیامد من حفار را طلب کردم
چندانکه گورکن راست شد بیامد تا متوفی را دفن کند نگاه کرد تنی دید که سر نداشت فریاد
در گرفت و در من آویخت خلقی جمع شدند و مرا بنزدیک شحنه بردند و بتکلیف و
تعنیف از من سؤال کرد که این را تو کشته من چون از گناه مبرا بودم روی به آسمان
کردم و گفتم الهی عالم السر والخفیاتی تو میدانی که از این تهمت مبرام و دامن خیانت من
ندارد بفضل و کرم خود مرا از این ورطه خلاص ده که برای گناهی من جز تو گواهی نیست چون

این مناجات از سوز دل بکردم رافتی در دل شحنه پدید آمد بفرمود تا آن جنازه را حاضر کردند بر الحاح
بود که این جنازه و شناخت تا در فلان محلت بفلان مسجد بنهند تا هر کس که بر آن مطلع
شود کار فرماید و بجای خود باز برند شحنه بفرمود تا دربان مسجد را طلب کردند و سؤال کردند که
این جنازه امروز که بر گرفت گفت جماعتی از غربا گفت وثاق ایشان میدانی گفت
گفت میدانم شحنه جماعتی را بدان خانه فرستاد و طایفه از غربا دیدند که سلاح برخود راست
میکردند تا رحلت کنند ایشان را بگرفتند و مطالبت کردند و ظاهر شد که آن خون ایشان
کرده اند پس ایشان را قصاص کردند و مرا خلاص دادند بدان سبب سوگند خوردم
که هرگز بتشییع جنازه نروم اگرچه آن دیدم که حق تعالی مرا از ضرر خطر نگاه داشته اما حزم
در آن دیدم که خود را از مظنه هلاک نگاه دارم **حکایت** عبدالحق شاعر
میگوید پدر من غلامی داشت مقبل نام وقتی خیانتی کرده از پیش پدر من بگریخت و کسی از وی
نشانی نداد مدتی برین برآمد پدر من از دار فنا بدار بقا خرامید و من هنوز کودک
بودم در اوایل ایام صبی که موسم نادانی و پریشانیست بغربت افتادم و
قضا مرا بشهر نصیبین انداخت روزی در بازار شهر طوف میکردم و لباسی خوب پوشیده
بودم و در دستار چه مبلغی زر بسته آن غلام مقبل نام را دیدم که در پیش من آمد و در
پای من افتاد و بشاشت کردن گرفت و احوال اقارب و عشایر از من سؤال کرد
و بر فوات روزگار تأسف ظاهر میکرد و بدین لقای ما ذکان شادی می افزود
و این روز بشهر غریب آمده و شاید که هنوز وثاقی تعیین نکرده بنده اینجا وثاقی دارد
و اسباب نشاط مهیاست اگر تجشم فرمایی ساعتی در خدمت بیاسایم و
بدان ملاطفت و مباسطات که نمود من تغرر شدم و بر آن مدد بگرویدم و بدمدمه او مغرور گشتم
در اثر او روان شدم تا از عمارت شهر بیرون رفتیم و در آخر شهر خرابه بود و در میان
آن خرابها سرایی بود معمور در سرا محکم بسته بود در بکوفت در حال در بگشادند او

در رفت و من از عقب او رفتم و در محکم ببست و چون از دهلیز درگذشتم سرا چه
دیدم بوریایی در صحن آن انداخته و سی مرد مهیب صورت نشسته و سلاح جهاد در پیش خود
نهاده متیقن شدم که آن جماعت دزد اند و من بپای خود ببلا آمدم و درین اندیشه بودم
کرشل زده اند اری قدری اراق دمی ناگاه یکی از ایشان برخاست و مرا طپانچه زد و گفت
جامه کش من تمامت جامهای خود بکشیدم و بابیک ازار بپای بنشستم و متحیر وار نگریستم
چون تمامت سیم و جامه بستدند آن سیم بمتقبل دادند که ببازار رود و طعامی بیاورد
تا تناول کنیم متقبل آهسته در گوش یکی از ایشان کلمه گفت آن مرد گفت کشتن او
از ما فوت نشود تو زود تر برو و طعام بیار من چون بشنیدم جان را وداع کردم و
دل از حیات ببریدم گفتم ای جوانمردان شما را از کشتن من چه رسد زر و جامه شما گرفته ام
اگر بجان من منت نهید و این نهال نهاده را که بس تازه است از بیخ حیات بر
نیارید از کرم شما عجب و بدیع نباشد روی بدان غلام کردم و گفتم آخر حقوق پدرم
رعایت کن و حق مصاحبت و مجالست من فرو مگذار بدان التفات نکرد و آن جماعت را
گفت اگر شما او را زنده گذارید نباید که شما را غمز کند و جمله برادر ورطه هلاک اندازد یکی از
ایشان برخاست و مویی دامن گرفت و کارد بکشید در آن میان کودکی بود که همراه من
بود جوانی پاکیزه و نوخط آن مرا از تیغ آوردم و گفتم پناه بتو گرفتم و خود را در سایه تو
انداختم مرا نگاه دار جوان مرا امان داد و متقبل کافر نعمت را گفت برو و بسیار
فضولی مکن و خدمتی که ترا فرموده ایم تمام آن را باش چون برفت جوان با سر خیل خود
گفت این جوان بمن پناه آورده است میخواهم که امشب او را از دست اینجماعت مصون
داری آن مرد گفت چون تو او را امان دادی کسی را بروی دستی نبود ساعتی برآمد
آن متقبل نامتقبل بیامد و طعام و شراب آورد و چون طعام را اکار بردند بنشاط و شراب
نشستند من آن کودک را گفتم در حق من لطفی فرموده آن را تمام کن و یک امشب اینجاعت را

حریفی کن و مرا نگاه دار نباید که چون امشب مست شوند این طایفه مرا زنده نگذارند آن کودک از
شراب خوردن امتناع نمود و سر خیل وی موافقت کرد و ایشان تا نیمشب شراب
خوردند و چون شب در نگشت سلاح بر خود راست کردند و برفتند و آن کودک با سر خیل
ساعتی دیر توقف کردند تا ایشان جمله برفتند پس روی بکشید برخیز و در سرای در بند
و این عجب که خدای سبحانه ترا حیاتی نو بخشید و اگر وقتی بما رسی بمکافات این احسان
باز کن و باید که مدتی نکنی پس مرا وداع کردند و برفتند پس من در سرا محکم ببستم و خدای عز و جل
بخلاص شکر بگفتم و چون روز روشن شد از آن خانه بیرون آمدم و از آن شهر رحلت کردم والسلام

حکایت یکی از لشکریان حکایت کرد که من وقتی از شهر برفتم و اسبی
رهوار نیکو داشتم و جامه و قماشهای خود داشتم در اثنای راه در صومعه زاهدی رسیدم
زاهد مرا استقبال کرد و مرحبا گفت و گفت بیگاه است درین نزدیکی آبادانی نیست که
امشب آنجا نزول کنی هم اینجا بیگاه و پاسی از شب بجمال تو موانست حاصل کنیم پس بصومعه او
نزول کردم و او اسباب ضیافت مهیا نمود و اسب را در آخور ببست و جو و کاه پیش او فرو
ریخت و طعامی پاکیزه حاضر کرد و چون تناول کرده شد زاهد تا یک پاس از شب نگذشت
پیش من نشسته بود و از هر نوع کلمات میگفت و چون هنگام خواب آمد زاهد متوضا
مرا نشان داد که چون محتاج متوضا شدم آنجا بروم و چون بمتوضا رفتم بوریایی انداخته بود
قدم نهادم زیر بوریا خالی بود از آن جایگاه بزمین افتادم و کوفته شدم اما خدای عز و جل
مرا نگاه داشت که عضوی از اعضای من شکسته نشد برخاستم و زاهد بر اثر من سنگ انداختن
گرفت چنانکه اگر از آن یکی بمن رسیدی هلاک شدمی و من چون آن بدیدم در پس سنگی
متواری شدم چنانکه زاهد مأیوس شد و سنگ انداختن برطرف کرد و ساعتی بود و سر
و من اثر کرد و سنگی گران برداشتم و بر گردن نهادم و میدویدم تا با ثقل بار و قوت حرکت
گرم گشتم و عرق از من روان شد و همه شب بدین طریق میگذرانیدم و چون روز روشن شد

زاهد از صومعه بیرون آمد و شمشیری در دست گرفته مرا طلب میکرد و در خوابگاههای من نگه میکرد
و چون از صومعه دور شد من خود را در صومعه انداختم و در پس در متواری گشتم چندانکه او از یافتن
من نومید شد بصومعه بازگشت و چون در آمد کاردی که با خود داشتم بروی زدم و آن ملعون را از
پای در آوردم و سر او از تن جدا کردم و گرد صومعه در آمدم مال بسیار یافتم که آن ملعون جمع کرده بود و زهد را
دام ساخته بود و خلق را بدان صید میکرد و مال ایشان بر میداشت و ایشان را میکشت
چون او را بدوزخ فرستادم مالهای او را بتدریج از آنجا نقل کردم مرا ثروت و نعمتی بسیار
پدید آمد و ترک خدمت بگفتم و عمر بفراغت گذرانیدم عاقبت شومی بدکرداری در آن زاهد
فرود ریایی رسید تا عاقلان را معلوم گردد که جزای بدی ببدکردار رسد **حکایت**
آورده اند که مردی بود از خدمتکاران محمد بن سلیمان هاشمی که او را بدلی منسوب میکردند
شبی با جماعتی نشسته بود و هر کس از دلیری و شجاعت خود میگفتند او گفت شما مرا بدلی
منسوب میکنید و من از همه دلیرترم و اگر خواهید که صدق این معنی بر شما روشن شود درین
شب تاریک که لباس هوا تیره و تار شده است هر جا که خواهید مرا بفرستید تا تنها بروم
و نشان شما آنجا برم بشرطی که خطری در میان باشد گفتند همچنین کنیم پس گروهی چنین کردند
و آنجا بر در شهر اکمیرها و برکهاست که حجاج یوسف کرده است و آن را تبارزی صحیح گویند و آن
جاهای با وحشت باشد و مسکن سباع و کمین دزدان باشد گفتند اینساعت برو و میخی در زمین
آن صحیح بزن و باز آی تا بر ما شجاعت تو ظاهر گردد آن مرد میخی و خایسکی و شمشیری برگرفت و
بدان موضع شد و آن میخ را بر قبر آن حفره فروکوفت و خواست که بیرون آید آواز زنی شنید
نیکو بنگریست بوزینه دید بزرگ که از دست فرو جسته بود آغاز آکوفت و در اثنای آن آواز لحن
گفتی کوشش او آمد در اصفی مبالغت نمود مردی باز بگفت عمر عزیز در طلب رضای تو ضایع کردم
و شبها از سودای تو نخفتم الغرض التفات نکردی و در ترا بیگانه دادند و تو بدان رضا دادی
اگر رضای تو در آن نبودی نکاح درست نبودی کنون خود از تو باز خواهم و بقصاص خون که در ذمت تو ارزه

الکام

بر بچه ام خون تو بریزم آن زن تضرع میکرد که بر من رحم کن و بر جوانی من ببخشای که الحمد گرد
بر من کرده مرا از آن جرمی نبود مرا چه عیب آید که از فرمان پدر خود عدول کنم و عفت مرا از
بیداد که نکرام با تو پیوندم آن مرد بر آن تضرع او التفات ننمود و سیاست برتافت و خواست
تا او را هلاک کند آن ضعیفه مظلومه بدرد دل فغان بحضرت فرستاد آن جوان چون این
مقالات بشنید حمله کرد و بانگ بر آن مرد زد و آن بوزینه را بوی انداخت بوزینه بر
گردن وی جست برو متحیر شد و دست از وی بداشت مرد و برفت آنجوان آن زن را
از آن بند بگشاد و جوان گفت تو کیستی گفت من فلان زنم دختر فلان کس از معارف
شهر شوهر دارم و این مرد پسر عم من بود و بارها مرا از پدر خواسته بود و پدرم امتناع نمود که
او مردی لاابالی است پس مرا بیگانه داد که قضا چنین بود او آن غصه در دل گرفته بود و
امروز من با جماعتی زنان بباغی رفته بودم و بتماشا و عیش مشغول شده مرا از میان آن
زنان بربود و بقهر بر دو در و بر همه روز نهان در آن جایگاه نگاه داشت و این ساعت
شبانه باینجای آورد و قصد جان من کرد تا آفریدگار تعالی ترا بفریاد من رسانید و مرا
از دست او خلاص داد پس آنجوان آن زن را بوثاق آورد و حال او با یاران خود تقریر
کرد و آن خطر از ایشان برد و لبی فتوح دیگر بوی رسید و هم در آن شب آن عورت را
بخود رسانیدند و یاران او بکمال شجاعت و مردی و شیر دلی وی اقرار کردند و بدلیری
او اعتراف نمودند و آن جوان را محافظه کردار زاراران و با یار معاذقت واجب شد
حکایت قاضی تنوخی میگوید که من در سنه خمس و ثلثین و ثلثمایه
در بصره بمکتب رفتم و مستور بحد بلوغ رسیده بودم شخصی برحمت ایزدی پیوست
و چون وارثی معین نداشت پدر من بحکم وصایت اموال او را در تصرف گرفت و بعد از
مدتی دو جوان پیدا شدند و استحقاق خویش پدر را درست کردند و بجهت ثبوت این دعوی
من تقرب میجستند بیان راستی صادقی بدید آمد روزی یکی از آن جوانان مرا گفت اگر ترا

منصبی باشد و دولتی روی نماید بخدمت تو ترسم مرا چه دهی بر زبان من رفت که پانصد
دینار آنجوان کاغذی پیش من کرد که رقعه خدمت کن من از راه تفأل نوشتم که اگر مرا
منصبی باستقلال پدید آید دادن جوان این رقعه نزدیک من آرد من او را پانصد دینار
مبهم چند از مدتی مدید که مرا در امور شرعی استقلال پدید آمد مهم قضای اهواز حوالت
آن بمن تفویض کرد و من بسر ولایت رفتم و درکات قاضیان و اوقاف آن صوب
در تصرف گرفتم روزی بر سر بودم که درآمد و بمن سلام کرد و تهنیت گفت من
از حال او پرسیدم که ای شیخ از کجایی گفت از بصره گفتم سبب آمدن تو چه بود
گفت بخدمت مولانا خطی داشتم و آمده ام تا استیفا کنم آن کاغذ بمن نمود و محضری
بخط اکابر بغداد بر دست آورده برانجمله که این مرد مستحق است و از مال و ثروت نصیبی
ندارد و نفقه ای کرده داشته و ضیاع او در معرض ضیاع افتاده اگر در حق او توقفی احسانی
با قضه شود بجای خود بود و دوام دولت باشد چون آن رقعه و آن محضر بدیدم گفتم ولایت
مرا آن بسط نیست که حالا ترا پانصد دینار دهم اما اگر با من موافقت کنی از اشغال که
مراهست آنچه بهتر بود بتو حواله کنم تا از مراعی آن ترا اینقدر حاصل شود پس نیت
اقامت کرد و من او را شغلی دادم و دختر بازرگانی با جهازی تمام از بهر وی بخواستم
و بمدتی نزدیک ثروتی و نعمتی حاصل کرد و در میان معارف شهرتی تمام یافت و خود را
ابو علی صولی خواندی و بدین کنیت مشهور شد و از اتفاقات مرا از آن ولایت
عزلی واقع شد و دیگری متقلد قضای آن خطه گشت و من چون بحضره مراجعت نمودم
قاضی دیگر آمد ابو علی صولی آن همه حقوق نعمت را بکفران مقابله کرد و بمدعی پس یار شد
چنانکه مرا بواسطه سعایت او مالی خطیر زیان شد و دو سال دران زحمت بودم
و بعد از سه سال قضای آن خطه بمن تفویض فرمودند و من باهواز آمدم ابو علی بعد از آنکه بهم
قصدها کرده بود و از خبث ضمیر و اصل بدگوهر خویش آنچه می توانست از غمز و سعایت

دهقان

و بهتان تقدیم نموده و بخدمت من بپیوست و ملازمت کردن گرفت و جاه او را مانع
نباید من او را بخلوت خواندم و حقوقی که برو داشتم باز راندم و آنچه در حق او کرده بودم
از ابتدای عهد تا آن غایت جمله تقریر کردم و او جمله را معترف شد گفتم سبب چه بود
که تو در حق من چندان غمز کردی و قصد آخر بچه سبب آزرده شده گفت وقتی کلاهی محوزه
صوفیانه بر سر داشتی و من از تو بخواستم و بمن ندادی و بعد از آن روز آزار بر من مستولی در دم
برنجیدم و آن همه قصد کردم بدین سبب کردم گفتم سبحان الله اصل بد و نژاد لئیم چنین
باشد که بسبب قدری کاغذ چندان حقوق انعام و احسان بعقوق مقابله کند
دانستم که تربیت ناکسان بسبب خساست و رعایت جانب ایشان وسیلت
غوایت که گفته اند
چون ابر که در حمایت مهر ه بالا شود و بپوشد شش جهه
هر چند این قضیه مطرد است و بر این کلمات همه زیرکان را اتفاق اما صاحب دولت
دریادل باید که چون آفتاب بر حجر و مدر یکسان تابد و چون سحاب بود که بر زشت و زیبا
و خوش برابر بارد که در امثال آمده است که سگ را کشد تراهم بسیار است
امالک عیب داری گفت آنکه با هرکس که باشی نیکویی دهی و میان کناس و نخاس و
صباغ و دباغ فرق نمی کنی گفت من بدان مکرم که ایشان کسب شد من دان
کرم گرگیستم پس در دین کرم و مروت و مذهب حلال زادگان تربیت و عنایت
و بمن رعایت و کمال عاطفت و بذل بیدریغ و جود بیملال خداوند خواجه جهان و دستور
صاحبقران و آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک
الوزرا قدوه صدور العالم مد الله تعالی اسباب الدوله ببقائه مشید ارکان
العزه من اراد تمام است که هیچ صنف از اصناف خلایق منت از عالم و جاهل و
عاجز و غافل و غنی و فقیر و کافر و مومن که از فیض انعام و اکرام و شفقت و رافت او
نصیبی ندارد لاجرم آفریدگار سبحانه و تعالی رایت رفعت عالی او بر سر ذوایب میداد

نظام الملک دستوری که ناصر غیب از آن باشد ∘ همیشه بر زمین نصرت رود و در آسمان بادش
چو همت او آصف ثانی است بر خسرو عالم ∘ چو آمد وارث جم دست مطلق جهان بادش
بکام دوستان آمد برغم دشمنان عرشش ∘ بر آن دولت که در دین هست کام دوستان بادش

باب بیست و دوم از قسم سیم در ذکر زنان زیرک خردمند و لطایف اقوال ایشان

آفریدگار سبحانه و تعالی بکمال کرم و جلال نعم خود اگرچه زنان را ناقص عقل آفریده است و در جنب مردان از ایشان در گذرانیده و ضعف خلقت در جبلت ایشان نهاده است لیکن بعضی از ایشان را چون بحلیت وقار و زینت عفاف و عصمت آرایش بخشیده و ذهن صافی و طبع پاکیزه کرامت میکرده اند از متقدمان ایشان بارنده عقل دستار داران میبازد و لطایف اقوال و ظرایف احوال ایشان را موجود اعتبار و استبصار عقلا میکند تا همه مردان بتقدم ایشان اعتراف می نمایند و همه کله داران سر پیش ایشان بر زمین نهند و بر این اعتراف میکنند ه فلو کان النساء کمثل هذی لفضلت النساء علی الرجال و مصطفی صلی الله علیه و سلم چهار زن را شرف تقدیم ارزانی داشته است که صد هزار مرد در گرد فضایل ایشان نرسند چنانکه فرموده است خیر النساء اربعة آسیه بنت مزاحم و مریم بنت عمران و فاطمه بنت محمد علیه السلام فرمود که بهترین زنان دختر مزاحم که در زحمت و تعذیب فرعون ملعون بود و مریم دختر عمران و فاطمه دختر محمد صلی الله علیه و سلم سر درج عصمت و زهره فلک طهارت که ملک نسب از وی مستحکم شد که کل سبب و نسب ینقطع الا سببی و نسبی چون مقرر گشت که از جوار مخدرات بعضی اند که در میدان فضایل گوی کفایت از فحول رجال بی ابطال میدان حمیت و حمایت اندر ربایند و در این باب طرفی از احوال و اقوال ایشان تقریر و تحریر خواهم افتاد تا عقد این مجموع بی آن واسطه نماند

حکایت آسیه که گوهر کان

طهارت و صدف درعصمت بود اگرچه در حباله فرعون آمده بود عنایت الهی از ظلمت کفر فرعون بصر بصیرت او سالم گردانیده تا خدای تعالی را بیگانگی بشناخت و بطلان دعوی فرعون وی را محقق گشت و در سر بموسی ایمان آورد روزی مطایبه میکردند و در چیزی با یکدیگر گرو بستند چنانکه معهود بعضی از ازواج باشد و خطر گرو آن بود که هر که بازد برهنه گرد خانه برود از اتفاق فرعون بازد آسیه گفت گرو بردم برهنه شو و گرد خانه برو فرعون گفت یک کنجت برهم آسیه راضی نشد فرعون گفت خدای چگونه برهنه شود آسیه گفت خدای چگونه دروغ گوید گفت من چه دروغ گفتم گفت در آنکه گرو بستی و بماندی و بر قول خود وفا نمیکنی فرعون در خشم شد و جامه از سر کشید و گرد خانه برآمد آسیه پشت او نگاه کرد زیاده از درمی سفیدی برص دید چون جامه بپوشید و از خانه بیرون رفت آسیه کنیزکان را گفت شما را معلوم شد که این مرد خدا نیست گفتند بچه دلیل گفت از آنکه معیوبست و خدای معیوب نبود

حکایت ذوالنون مصری میگوید روزی بدر شهری رسیدم خواستم که در اندرون شهر روم بر در آن شهر کوشکی بود و جوی آب روان داشت نزدیک آن جوی رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم چشمم بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم ایستاده در غایت حسن و جمال چون مرا دید گفت ای ذوالنون چون ترا از دور بدیدم گفتم دیوانه و چون طهارت کردی دانستم که عالمی و چون از طهارت فارغ شدی و پیش آمدی پنداشتم که عارفی واکنون بحقیقت نگاه میکنم نه عارفی نه مجنونی و نه عالمی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی نظر بجانبی نکردی و اگر عارف بودی بغیر حق دل بکسی میل نکردی این بگفت و ناپدید شد

حکایت گویند روزی زیاد بن ابیه بر سرایی بگذشت گفت این سرا از آن کیست گفتند این سرا از آن دختر نعمان بن منذر است که پادشاه عرب بوده است پس بزیارت وی تقرب کرد و پیش وی درآمد و آن زن او را دعایی و ثنایی گفت و زیاد

او را گفت دنیا را صفت کن آنچه در دنیا شما را بوده است بازگوی آن ترک گفت روزی
بود که جمله عرب را بر ما حسد و غبطت می آمد از انتظام امور دولت ما و باز روزی
مشاهده کردیم که جمله عرب را بر ما رحم آمد از تواتر زحمت بر ما رحم آمد و غرض از این حکایت
آنست که اهل دل در دنیا نبندد که دولت دنیا قرار ندارد ه دهر بستاند و عاری
ندارد ه بخواهد و ستد کاری ندارد **حکایت** آورده اند که در عهد
سلطان محمود زنی بود پادشاه در آن ولایت او را سیده گفتندی و او زنی بود
عظیم کاردان و زیرک زن فخرالدوله بود و چون فخرالدوله برحمت حق پیوست او را
پسری بود مجدالدوله نام ولیکن خلف و پادشاهی را نمی شایست پس نام ملک بر
وی بود اما مادرش کار میراند و در شهر ری و اصفهان سی و اند سال پادشاهی کرد و
چون سلطان محمود شنید که پادشاه عراق باسم و رسم زنیست نزدیک
او رسولی فرستاد و گفت باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج بپذیری و
بفرستی و اگر از آنچه گفتم اباء نمایی با لشکری بسیار و حشمی بیشمار بدان ولایت تازم
و ملک و دولت تو براندازم و چون رسول پیغام بگذارد آن زن رسول را گفت سلطان
محمود را بگوی که تا شوهرم فخرالدوله در حیات بود مرا اندیشه می بود که نباید که قصد
دیار من کنی اما چون او رحلت از دنیا بپیوست و ملک بمن رسید این اندیشه
بکلی از دل من زایل شد که با خود این اندیشه بکنم که سلطان محمود پادشاهی بزرگست
و این قدر داند که بجنگ زنی نباید رفت و اکنون من محاربت ترا آماده ام اگر از تو بهزیمت
روم مرا هیچ عار نبود که گفته اند ه که بار چو تو پادشه ننگ نیست ه
و اگر تو از من شکسته گردی ترا عاری عظیم باشد و مرا فخری بزرگ و چون این سخنان
بسمع امیر رسید هرگز دگر عراق نگرد و بکفایت آن زن ملک از خصم مصون ماند
حکایت هارون الرشید را کنیزکی سرور نام با ادبی تمام رویی

چون

چون صبح و زلفی چون شام روزی پیش امیر آمد و گفت بحضرت آن اصلع ساده که قبای صوفی در
بر دارد و کلاه الطلبس بر سر و چشمی بر تارک و قوت آهن ملک دارد و چون گرسنه شود بر پای
خیزد و چون سیر شود سر فرو آرد و سست شود و سرد گفت این کس را بدین نشان که امیر
می فرماید جایی دارم لطیف و مسکنی خوش و پاکیزه چون آنجا نزول فرماید آنرا قبول کند و هیچ نادم
و پشیمان نشود و اگر گله کند امیر دیگر او را آنجا نگذارد و مرا این مکافات تا بیت ابیات امیر را
آن لطف او خوش آمد و آن شب وی خلوت کرد و سرور را بجسم حامله گشت **حکایت**
آورده اند که شهربانو دختر یزدجرد شهریار اسیر بردند از عرب عجم عمر فرمود که او را بعرو فروشند
چون او را بیع خواستند کرد امیرالمؤمنین علی علیه السلام آنجا رسید گفت من از پیغمبر صلی الله علیه وسلم
شنیده ام که فرموده است که لیس البیع علی ابناء الملوک چون عمر این بشنید گفت پس از وی
برخاست و او را بخانه سلمان فارسی فرستاد تا شوهر پیش خود چون شوهر بروی عرض
کردند گفت تا شوهر را نبینم قبول نکنم پس او را بر منظری نشاندند و سادات بر وی میگذشتند
و سلمان هر یک را تعریفی میکرد و او هر یک را بنوعی رد می نمود چون امیرالمؤمنین علیه السلام بگذشت
سلمان گفت این عمزاده پیغمبر است گفت این مرد بغایت بزرگست و سزاوار است اما در این جهان
از فاطمه زهرا علیها السلام شرم دارم چون امام حسن بروی بگذشت گفت این هم لایق است اما
شنیده ام که او نکاح بسیار می کند و طلاق بسیار میدهد و چون حضرت امام حسین علیه السلام
بگذشت گفت این لایق منست از بهر آنکه دختر دوشیزه را شوهر دوشیزه می باید و من هرگز مرد
ندیده ام و شنیده ام که او هرگز زن ندیده است پس امام حسین او را در نکاح آورد و تا آخر عمر
شهربانو در خدمت آنحضرت می بود **حکایت** گویند هارون الرشید را کنیزکی حبشی
با جمال در زیرکی و قرآن خوان شبی در مجلس خلوت و مقام عشرت هارون او را گفت پشت سوی ما
کن گفت خدای عز و جل می فرماید و اتوهن من حیث امرکم الله هارون گفت هم خدای عز و جل در قرآن فرموده است
نساؤکم حرث لکم فاتوا حرثکم انی شئتم کنیزک او را جواب داد که این آیه منسوخ است بدین آیه

کرد نموده و اتوا البیوت من ابوابها هارون را از فصاحت آن کنیزک عجب آمد و او را تشریف داد

حکایت و از لطایف این حکایت آنست که شبی مهلب بن ابی صفره ربیعه مطرب را بخواند و بعشرت مشغول شد ربیعه را ناگاه عذر زنان حادث شد چون دانست که بر وی نزدیک شد ربیعه گفت و فار التنور مهلب گفت سآوی الی جبل یعصمنی من الماء

حکایت

اصمعی گوید روزی در بازار بغداد می گشتم بدکان میوه فروشی رسیدم زنی با جمال و کمال نشسته بود و در خوان سمن و سیب و امرود و انواع فواکه نهاده می فروخت و بالای آن نخاس خانه بود و غلامان و کنیزکان ماه روی بر در نشسته بودند اصمعی گفت نظر در آنها کردم و گفتم و فاکهة مما یتخیرون و لحم طیر مما یشتهون و حور عین کامثال اللؤلؤ المکنون آن زن بر فور گفت ای خواجه تمام کن و بگو جزاء بما کانوا یعملون من گفتم راست گفتی که این نعمت بهشتی از آن آنهاست که بخرند و هیچ نه از آنهاست که بخورند

حکایت

آورده اند که بسمع هارون رسانیدند که ناطفی که از معارف بغداد است کنیزکی دارد در غایت حسن و لطافت و نهایت جمال و ظرافت آوازی خوش دارد و قرآن خوب خواند هارون فرمان داد که ناطفی کنیزک را بخدمت فرستد تا اگر پسند آید بها تسلیم کند ناطفی با چشم گریان و دل بریان پیش او بردم کنیزک از ان حال سوال کرد ناطفی گفت کاری واقع شده است که مرا جان در خطر است امیر ترا از من میخواهد و اگر ترا باختیار نفرستم بتغلب بستاند کنیزک گفت سهل است اگر او اهل است من چنان سازم که دل تو از غم بپردازم ناطفی کنیزک را بخواند و بخدمت هارون فرستاد و چون کنیزک بخدمت آمد هارون گفت شنیده ام که تو قرآن خوش میخوانی آیتی برخوان کنیزک آواز برکشید و این آیه بخواند که ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة چون آیه تمام کرد هارون رقت آورد و گفت بها دل تو بخواجه است میخواهی که ترا باز [illegible] حقوق نعمت او در وقت من بسیار است خدمتی لایق کرد هارون او را صلت داد و [illegible] پیش خواجه خویش فرستاد

حکایت

آورده اند که در آن وقت که مامون به بغداد آمد و بر سر خلافت نشست زبیده که مادر امین

بود بتهنیت او آمد و فصلی تقریر کرد در کمال فصاحت و غایت بلاغت گفت امیر را بدین درجه عالی پیوسته تهنیت میکنم و پیش از آنکه بسعادت مشاهده تو رسیدم خود را بدین موهبت تهنیت کردم و خدای عز و جل را شکر میگذاردم که اگر پسر مرا که درجه خلافت یافته بود از من باز ستدند پسری عزیز تر از ان من باز داد و هر کس که عوض چون تو پسری یابد دیگر هیچ چیز پیش کم نیاید و هر که بمکان چون تو پسری شاد گردد در فوات هیچ فرزند غمگین نباشد از ایزد تعالی از آنچه بستد ثواب چشم میدارم و در آنچه ارزانی داشت سلامت برخورداری میخواهم مامون چون این فصل بشنید متحیر بماند و گفت خدای عز و جل یار تو باد ارحام روزگار چون تو فرزندی زاید و چون فرزندی روزگار در کنار کس نهد کمال فصاحت تو عرصه عالم بر فصیحان و خطیبان تنگ کرده اند پس برتر از آن تعظیم و تبجیل نمود که در خاطر کس نگذشته بود

حکایت

آورده اند که هارون الرشید برامکه را گرفت و ایشان را حبس فرمود و تتبع احوال ایشان میکرد و جماعتی از ساعیان بخدمت وی عرضه داشتند که جعفر حقه دارد در دیبای پیچیده و کس نداند که در آنجا چه جواهر نفیس است و آنرا از همه عزیز تر میدارد و پیوسته در محافظت آن میکوشید هارون کس بجعفر فرستاد و آن حقه طلبید جعفر گفت اگر فرمان باشد خود بخدمت آیم و با خود بیاورم هارون گفت آمدن تو حاجت نیست بدست کسی بفرست جعفر حقه بدست زنی داد که معتمد بود تا پیش هارون برد چون آنرا باز کردند و سر آن بگشادند دندانی دیدند و قدری موی حاضران تعجب کردند و ندانستند که چیست از ان زن سوال کردند آن زن گفت جعفر خدمت میرساند و عرضه میدارد که این دندان تست که اول بنهاده بود و این موی سرست که تحت حلق کرده بودند و من اینها را بدین عزت نگاه داشته ام تا امیر بداند که حق من بشناسد و بر من و اولاد من رحمت کند

حکایت

آورده اند که مهدی خلیفه وقتی عزم سفر قبله را تصمیم داده بود و چون از مناسک فارغ شده بود روزی در اثنای آن راه زنی را دید که پیاده میرفت و رقمی در خبر او

او آمد و مرکب بدان طرف راند و گفت ای ضعیفه از کجایی و از کدام قبیله گفت از قبیله طی پرسید که چگونه است که از قبیله شما شخصی مثل حاتم دیگری نمی آید آن زن طایی گفت سبحان الله دولت باقی باد چگونه است که بهر کرا از ما در ایام مثل امیرزاده امیر مهدی جواب او پسندید و در حق او انعام و اکرام بسیار ارزانی داشت و اگر در آن عهد حاتم طایی در کرم نشانه بود تا این دم در ثنای او رطب اللسان بوده امروز در این روزگار در کرم و جود و سخا و حیا و حلم و وقار و سماحت و کیاست و فصاحت و درایت مانند خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدوله والدین صاعد وثتی که مآثر محامد او دیباچه دفتر ایام است **قطعه**

صاحب قران عرصه عالم نظام ملک ⁂ آن ذات او نمونه افضال ذوالمنن

صدر جهان محمد بوسعد صاعدی ⁂ کاخلاق اوست تیغ محن را شده مجن

سرکوب ناسپاس خصم او با قد از قصب ⁂ چون کرم پیله کردن خود تنیده کفن

دشمن ملک چون گل زرد دشمن ار کردی ⁂ اندیشد از خناق بمیرد چو نارس

گر موج از کفش سخنی را اندر بر زمان ⁂ همچون گل از نوالش برپزد شود دهن

باب بیست و سیم از قسم سیم در ذکر زنان پارسا

بباید دانست که آفریدگار سبحانه و تعالی توفیق رحمت خود بهر کس که دهد آن کس اگرچه ناقص بود کامل شود و اگر چه زن باشد بر مردان عالم شرف و مرتبت یابد و خلقت ایشان اگر چه از استخوان کج بوده است و کجی در طبیعت ایشان مجبول و مرکوز است لیکن بسیار زن باشد که تعفف و دینداری وی بر دستاری که مردان ترجیح دارد **شعر**

فما التانیث لاسم الشمس عیب ⁂ ولا التذکیر فخر للهلال

و بهیچ نعمتی آدمی را در دنیا زنان نیک پارسا نیست و ما درین باب زنان زاهده و سبب زهد و عبادت ایشان و بیان عفت ایشان در قلم آریم **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت منصور

مردی خود قرار داده بود که زن نکنم تا با صد کس مشورت نکنم با نود و نه تن مشورت کرد ش در آمد بگفت و قرار داد که با مدادان نخست کسی که مرا پیش آید با وی مشورت کنم بامدادان چون از خانه بیرون آمد شخصی او را پیش آمد بر نی نشسته و میدوید و سواری میکرد کودکان دنباله او گرفته بودند مرد تنگدل شد و گفت اگر با وی مشورت کنم از دیوانه سخن عاقلان چگونه آید چاره ندید ازوی سوال کرد که ای دیوانه میخواهم که زنی نکاح کنم و با تو مشورت میکنم چه صواب می بینی دیوانه گفت زنان سه گونه اند یکی ترا است و یکی بر تو و یکی نه ترا است و نه بر تو و گوشدار تا اسب من ترا لگد نزند این بگفت و از پیش من برفت و من در عقب وی بدویدم و گفتم این سخن عاقلانست نه دیوانگان او را دریافتم و گفتم اسب باز دار و عنان بازکش و معنی این سخن بگوی دیوانه باز ایستاد و گفت زنی که ترا است زنی باشد که بکر در کنار تو آید و کسی دیگر را ندیده بود و نشناسد مهر تو بر دل نهد و آن زن که بر تو باشد زنی بود که شوهری دیگر داشته باشد و بعد از زن تو باشد تن با تو بود و دلش با شوهر اول و آن زن که نه ترا باشد بلکه بر تو بود زنی باشد که از شوهر اول فرزند داشته باشد همیشه بتعهد او مشغول باشد و مال تو در مصالح وی صرف میکند و اگر او را نیکو نگوی گوید بد روزی بود که من بتو افتادم این بگفت و از پیش من برفت راوی میگوید من از پی وی بدویدم و او را دریافتم و گفتم ای شیخ این سخن عاقلانست نه سخن دیوانگان این چه طریق است که پیش گرفته و خود را دیوانه ساخته گفت منصور قضای بغداد بر من عرض کرد و ما چهار تن بودیم یکی ابو حنیفه بود و او بعلم و عقل خود را خلاص داد و گفت من لایق قضا نیستم اگر راست گویم دست از من بدارید و اگر دروغ گویم دروغ گو لایق قضا نبود و دیگری در زیر چوب هلاک شد و من خود را دیوانه ساختم تا برستم از خوف آنکه نباید که حکمی کرده شود که رضای آفریدگار در آن نبود چهارم بقضا رضا داد من عجب بماندم او را بگذاشتم و برفتم **حکایت** آورده اند که در ایام نبوت داود

علیه السلام مردی بنزدیک او آمد و گفت ای پیغمبر خدای میخواهم که زنی در حباله خود آورم بگوی تا چگو
زنی بخواهم داود گفت نزدیک پسر من رو و با وی مشورت کن آن مرد بخدمت سلیمان آمد و
سلیمان کوچک بود با کودکان بر سر تلی ایستاده بود آن مرد بخدمت سلیمان بایستاد
و اندیشه خود باز گفت سلیمان گفت بر تو باد که بکوشی تا زر سرخ بدست آری یا سیم سفید
و دور باش از سرب و سفال آن مرد معنی این سخن ندانست که زر سرخ زن بکر است و زنی که شوهر
کرده باشد اما جوان باشد سیم سفید آنست و سرب زنی باشد که بسال برآمده باشد
و باندک آسیبی کج شود و چون بیشتر با وی مساس کنی سیاه شود و سفال زنی را گفت که
اورا فرزندی باشد که باندک آسیبی شکسته شود و از وی هیچ حاصل نیاید آن مرد را از آن
سخن معنی اشتباه افزود در خاندان نبوت شاگفت و برفت **حکایت**
در ایام ماضی مردی بود و زنی پارسای عاقل خردمند داشت و آن زن در خدمت شوهر
چندان لطف و دلداری کردی که آن مرد متحیر ماندی و آن مرد چنان میدانست که آن زن ویرا
نهایت دوست میدارد شبی زن بخود گفت از تو سوالی خواهم کرد جواب من راست بگوی
ظنی برد که چه خواهد گفت و گفت زنهار بپرس و سوال کن مرد حریص تر شد بدان سوال
گفت البته خواهم پرسید و تو البته جواب بگوی زن گفت چند نوبت از بهر آن میگویم
میپرس که من جواب جز راستی نگویم و نفاق و دروغ در من نمی آید گفت ای زن
در جهان هیچکس از من دوستتر داری گفت ای مرد نه زیرا که هم که از من این سوال کنی اکنون
چون پرسیدی جواب بشنو و یقین بدان که من هیچکس را در روی زمین چنان دشمن ندارم
که ترا و دیدن تو پیش من چنانست که دیدن ملک الموت پیش مردی عاصی آن مرد
گفت پس اگر چنین است چندین خدمت و لطف و مراعات چرا تقدیم می نمایی زن
گفت زیرا که این را قضایی دیدم بر لوح محفوظ نوشته لاجرم بحکم او راضی شدم که چون خدا را
جز بحکم آفریده کار رضا دادن چاره نباشد اگرچه عمری دراز بر این من بگذرد در کشادن این قضا

سی کردی این کلمه بر زبان نیاوردمی اما چون تو سوال کردی روا نداشتم که دروغ گویم و نفاق
کنم مرد چون این سخن بشنید کابین زن بداد و اورا طلاق داد و به پیغمبر آخر الزمان وحی آمد
که هر دو را آمرزیدم زن را برضا دادن بقضا و مرد را بر زود کردن رنج دل از زن **حکایت**
چنین گویند که اعرابی بود زشت روی بدخوی و زنی داشت صاحب جمال زیبا روی
اعرابی آن زن را بنزدیکی از اعرابی بگذشت گفت ای اعرابی روی بدین زشتی که تو داری و
زنی بدین خوبی که تو یافته چرا شکر نمیکنی و اورا بیرکانی زن گفت ای خواهر سر این معنی
چیزی دیگرست او کردار نیکو کرده است که مرا یافته است و من گناهی کرده ام که بدست
وی گرفتار شده ام و سر که بقسمت آورد کار راضی باشد از هیچ محنت رنجه **حکایت**
آورده اند که مردی بود پارسا و زنی داشت مستوره و عفیفه نام آن زن مرجوره بود
از اتفاقات آن مرد بحج رفت و برادر را وصیت کرد که اندیشه خانه من مراد کمخبری باید
آن برادر روزی بدر آمد و از شکاف در نگاه کرد چشمش بر زن برادر افتاد و روی چون ایام
جوانی بنظرش در آمد تلبیس ابلیس و تسویل شیطانی دل و از صورت برادر برادر شد
دو تا دو قامت پرده حیا از پیش نظر بصیرت او برگرفت تا صورت عشق معشوق در میان
نهاد زن پاک دامن چون این فضول بشنید گفت ای بیچاره شرست ثبت و ای نام و ننگ
نداری و از من اگر که غرض تو از من وفا نشود و مراد تو از من بحاصل نیاید هرگز دامن افعال
خود را بلوث زنا آلوده نگردانم و چشمه صاف زندگانی خود را بکدورت آن خیانت مکدر
نکنم جوان گفت یا من سر در آور و مراد من باش و گرنه قصد جان تو کنم زن گفت من ترک
جان بگویم و بر چنین گناهی اقدام ننمایم مرد چهار گواه بدروغ آورد تا در محکمه قاضی بر مرجوره بزنا
گواهی دادند قاضی برجم حکم کرد و آن زن پاکدامن را بصحرا بردند و سنگسار کردند اما
خدای عز و جل اورا نگاه داشت و خلق گمان بردند که او مرد چون بازگشتند او بهوش آمد
و در آن رنج می نالید اعرابی آنجا گذر کرد در میان آن سنگها ناله دلسوخته بشنید چنانکه سنگ را

برای حال او رحم آمد دل اعرابی بر وی بسوخت او را از آن میان بیرون آورده با خود ببرد و چون مرحومه صحبت
یافت اعرابی او را زنی صاحب جمال دید او را بخود خواست عا کرد بحلال مرحومه گفت من شوهری
دارم و حکایات خود با وی باز گفت اعرابی مردی خدای ترس بود او را خواهر خوانده گفت از
من ایمن باش و او را تیمار میداشت و آن اعرابی غلامی داشت نا حفاظ نظر دار بر مرحومه عاشق شد
و حال خود با وی باز گفت و مراد خویش از وی طلبیدن گرفت و گفت اگر مراد من نروی
دریغ کنم زن امتناع نمود و اعرابی را طفلی بود و شیرخواره و او را عظیم دوست داشتی غلام آن
طفل را سر ببرید و جامه مرحومه را از آن بیالود و کارد در زیر بالین او نهاد دیگر روز چون اعرابی پسر را
کشته دید و جامه مرحومه خون آلود یافت و کارد در زیر بالین او یافته زن و اعرابی از
سوز فرزند و غلام از ستیزه رنجاسشد و مرحومه را چندان زدند که بر شرف هلاک افتاد
آن عورت بیچاره زبان بگشاد که آلهی می بینی و دستم گیر سیدانی فریاد رسم رس اعرابی گفت
ای مرحومه فرزند مرا چرا کشتی مرحومه سوگند ان غلاظ و شداد یاد کرد که من نکشته‌ام و
حال غلام باز گفت اعرابی دانست که مرحومه راست بگوید چهارصد درم سیم او را داد و گفت
از وثاق من برو نباید که ما در این پسر از سوز فرزند خویش بجان تو قصدی کند چهارصد درم
مرحومه داد مرحومه آن زر بستد و از آنجا بیرون آمد و برفت بکناره شهری رسید
داری دید و جماعتی بر وی گرد شده بپرسید که بر این دار چه است گفتند که این شهر را عادت
که هر که خراج ندهد او را بردار کنند این جوان خراج نداده است او را بردار خواهند کرد پرسید
که خراج او چند است گفتند چهارصد درم مرحومه گفت من چهارصد درم دارم بدین مسلمانی را
از دار باز خرم چون از کشتن خلاص یافت نزدیک مرحومه آمد تا او را عذری خواهد چون جمال
مرحومه را بدید دلش بر او عاشق آویخته شد و بحلال و حرام بخویش خواند مرحومه سر در
نیاورد او در عقب او برفت چندانکه بدریا رسیدند زن خواست که در دریا نشینند آن
جوان فرا گفت این کنیزک منست و از من گریخته است بازرگانی که صاحب کشتی بود او را به

هزار درم بخرید و خواست که قصد او کند مرحومه سر بر آورد که من آزادم و شوهر دارم مردمان کشتی
در آمدند و او را از دست بازرگان بستدند و اهل کشتی هر که مرحومه را می‌دیدی فتنه شد
و جمله قصد او کردند مرحومه بخدای بنالید حق تعالی آتشی فرستاد و اهل کشتی را هلاک کرد و مرحومه در کشتی
تنها بماند باد وی خویش براند و کشتی را بکنار دریا برد و خلقی بنظاره کشتی از شهر بیرون آمده بود
مرحومه اندیشه شد که نباید که باز در بلایی افتد جامه مردانه در پوشید و پیش امیر شهر در رفت و گفت
من حاجتی دارم که این کشتی پر مال تو و هم در کوشه این برای من صومعه بساز تا آنجا روم و
خدا را عبادت کنم پادشاه بفرمود تا در کنار شهر بجهت او صومعه بنا کردند که او در آنجا بعبادت
مشغول شد و مستجاب الدعوه گشت و مبتلا باز از دیگر او بر دندی دعا کردی جمله شفا
یافتندی چنان اتفاق افتاد که شوهر او از حج باز گشته بود برادر او حال زن او باز گفت که زن او را
گرد او سنگسار کردند بعد از آن برادر شوی او نابینا شد شوهر او بشنید که بر ساحل
دریا زاهدیست که مستجاب الدعوه است او را برداشت و می آورد در راه گذر ایشان
بر خانه اعرابی افتاد و غلام اعرابی مبتلا شده بود و اعرابی گفت با شما موافقت کنم غلام را برداشت
و روی براه نهادند در راه گذر ایشان بر آن درافتاد که آنجوان را از دار باز خریده بود و چشمهایش
رفته بود با در ما در او نیز پسر خود برگرفت و با ایشان روان شد چون بساحل دریا
رسیدند زن از اندرون صومعه ایشان را بدید بشناخت و گفت فرداشان همه را
حاضر کنید تا بحضور او بر ایشان دعا کنم روز دیگر جمعی گرد آمدند زن گفت اگر میخواهید که از این
بلا خلاص یابید هر کس گناه خود معترف آید و راست بگوید که چه کرده برادر شوی سامعی کرد
کرد و آن جوان نیز معترف آمد و آن غلام و آنجوان نیز بخیانت معترف آمدند و جمله اهل شهر بشنیدند پس زن دعا کرد
و ایشان صحت یافتند آنگاه گفت بدانید که من شوهر منست و آن مرحومه منم که آفرید گار تبارک
پاک دامنی مرا از این بلاها نگاه داشت پس شوهر در پای وی افتاد و باقی عمر هر دو بعبادت مشغول شدند

حکایت گویند در بصره رئیسی بود روزی در باغ خود در رفت و چشمش بر زن بستان

آن زن در غایت حسن و نهایت عفاف بود با عنا زاکاری فرمود تا از پیش وی دور شد
زن را گفت برو و درها را ببند زن برفت و باز آمد و گفت همه درها ببستم الا یکدر که نتوانستم بست
گفت آن کدامست گفت آنکه در میان من و تو نظر آوند کارانست که بهیچ طریقی آن در بسته نشود
رئیس چون این سخن بشنید استغفار کرد و بتوبه و انابت مشغول شد **حکایت**
در انوقت که برقعی خروج کرده بود در بصره جماعتی زنگیان او باش بروی جمع آمدند و او مرغوغا را
دست کشاده کرده بود و خانمان خلق بار زنگیان بخشیده و احمد بن محمد از جمله زنگیان بود
برقعی مسلط شده بود وقتی آن جماعت برفتند و در بصره دختر علوی بگرفتند و بیاوردند و خواستند
که با وی خیانتی کنند برقعی ایشانرا از آن بار شوانت داشت و منع کرد آن دختر گفت مرا از
دست زنگیان بستان تا ترا دعایی کنم که شمشیر بر تو کار نکند برقعی آن دختر را پیش خود
خواند و گفت آن دعا را بیاموز تا من ترا از دست زنگیان باز خرم دختر گفت من خود ترا
این دعا بیاموزانم اما تو چه دانی که این دعا مستجابست بانه تخت شمشیر را بر من بازمای
تا چون بر من کارگر نیاید تو یقین باشی که همان دعاست آنگاه قیمت آن دعا بدانی شمشیر
بر آوردند و کارگر آمد و از دنیا رحلت کرد برقعی پشیمان شد و دانست که غرض او عفت
نفس او نبود و جمله از آن حرکت پشیمان شدند و بر آن دختر آفرین کردند **حکایت**
آورده اند که وقتی از اوقات مردی بود و از زنی عفاف و صلاح و زنی داشت عفیفه و مستوره
مرگ بادا تهمت کرد و تهمتی بر دامن او نشانده بود و با جمال و کمال خیانتی از وی ظاهر شده روزی
آن زن در پیش شوهر خود نشسته بود و زبان تطاول گشاده و بر وی اسکرا که تو قدر عفاف
من چه دانی و قیمت صلاح من چه شناسی من در صلاح رسیده و وقت در زهد رابعه عصرم مرد گفت
راست میگوئی اما عفاف تو نتیجه عفاف منست چون در حضرت آفریدگار رابعه همشیره او ترا
در عصمت مارد زن را خشم آمد و گفت هیچکس زن از آنکاه نتواند داشت اگر مرا همت و پیت
نبودی هرچه خواستمی کردمی مرد گفت من ترا اجازت دادم با هر اد خود را باز نمای و هر جا که

خواهی برد

خواهی برد و هرچه خواهی بکن زن از آنجا که نقصان عقل او بود روز دیگر خود را بیاراست
و چادر بر سر کرد و از خانه بیرون شد و تا شب میکشت هیچکس بوی التفات نکرد مگر یک
مرد که گوشه چادر او بکشید و بگذاشت و برفت زن بخانه آمد مرد گفت دیدی که از روز
همه روز تا شب بگشتی و خود را بر همه جوانان عرضه کردی هیچکس بر تو ننگریست مگر از
یک کس چادر تو بگرفت و او هم بگذاشت و برفت گفت همچنین بود اما تو از کجا دیدی
مرد گفت منش بودم اما در عمر خود در هیچ زنی نامحرم بچشم خیانت ننگریسته بودم مگر وقتی از
در کودکی گوشه چادر زنی گرفتم و در حال پشیمان شدم دانستم که اگر کسی قصد حرم
من کند بیش از این نباشد زن در پای شوهر افتاد و گفت مرا معلوم شد که عفاف من
از عفاف تست **حکایت** آورده اند که عتبه بن الغلام از جمله بزرگان دین
بود و از زهاد ایام روزی از وی سوال کردند که سبب توبه تو چه بود گفت در روزی بباغی
میرفتم ناگاه زنی را دیدم با جمال در چادر رعنا که حسن شمایل و چستی حرکات او دل از من
بربود در مراقبه جمال گرد او میآید طرفی از عشق با وی تقریر کردم مرا گفت تو کجا می‌آ
دیدی در چه جای من عاشق شدی من گفتم دو چشم ترا که از زیر چادر می‌تافت دل مرا
چون لاله خونین کرد و استید زن گفت زمانی در سر انتظام کن تا آنکس که ترا شیفته کرد این
نزدیک تو فرستم پس آن زن در خانه رفت و کارد در دو چشم خود انداخت و
حدقه بیرون آورد و در کاغذ بپیچید و بنزد من فرستاد و گفت بدین چشمها شیفته شده
اینها را بنزد تو فرستادم که چشمی که بنظر شهوت مرد نامحرم آلوده بود در حدقه من روا نبود
من چون صدق آن زن دیدم از خواب غفلت در آمدم و بصدق دل توبه کردم و روز
دیگر بدر آن عفیفه رفتم او برحمت حق پیوسته و دنیا را وداع کرده بود **حکایت**
آورده اند که وقتی از اوقات که عثمان زبیر بشام لشکر کشیده بود و در بعضی از بلاد روم
امیری بود که او را فراقصه خواندندی بسمع عثمان خبر رسانیدند که فراقصه دختری دارد

نائله نام که در حسن و جمال با خورشید آسمان همسری کردی عثمان کس فرستاد و نائله را
از وی بخواست و فرافصه مردی عاقل و دوراندیش بود و پسری ضب نام او را بود
که خواهر را نزد عثمان برد و در حرم او فرستاد و اسلام آورد چون پسر و دختر فرافصه نزد عثمان
آمدند و بشرف اسلام رسیدند عثمان نائله را در نکاح آورد و بعد از روزی پیغام فرستاد
که کاش پیرم که ترا بسبب آنکه موی من سفید است بمواصلت من رغبت نباشد نائله گفت
من از آن زنانم که کهل فرمان بردار نزدیک من دوستتر از جوانان خویشتن دار است
عثمان را این سخن خوش آمد و او را مالی خطیر فرستاد و گفت جواب چیست که تو نزدیک من
آیی یا من نزدیک تو نائله پیغام فرستاد که از جهت خدمت خلیفه طول و عرض بیابان در
قطع کردم اکنون برای شب وصل خلیفه را زحمت ندهم و من بخدمت آیم چون با یشان را
اجتماع اتفاق افتاد مدتها نائله در حرم عثمان بود تا آنگاه که شربت ممات چشید چون از فوت عثمان
مدتی بر آمد معاویه نائله را بخطبه خود خواند نائله گفت من از آن زنان نیستم که در مدت عمر
مرا دو شوهر بود چون نائله امتناع نمود حرص معاویه بر علیه نائله زیادت شد و کار بر وی تنگ
گرفت و چون نائله را رنجه میداشت تا تنگ آمد و در آن مواصلت رضا نمیداد روزی نائله
جماعتی از زنان را که در خدمت او نشسته بودند پرسید که از روی من کدام عضو بصفت
حسن و جمال موصوفست که بدان سبب مردان من رغبت نمایند زنان گفتند همه جای
تو خوبست اما لب و دندان تو در لطف بحد کمال است در حال سنگی برداشت و چهار
دندان خود بشکست و آن دندانها نزدیک معاویه فرستاد و گفت آنچه سبب رغبت آ
در حسن ما بود از بیخ بر آوردم تا بی‌شائبه دندان نگار ما در ازمنی معاویه چون صدق حال
آن زن بدید بسیار بگریست و او را انعام میداد و دست از وی بداشت و فایده این
حکایت آنست که فرافصه را مقصود اگرچه دین اسلام و ملت بود کفوی جهت خود میخواست
مصداق این معنی آنست که عروس زیبای وزارت عرصه جهان را کفوی درین زمان لائقتر

از ذات

از ذات عالی خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف سلیمان مکان نظام
الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا محمد بن ابی سعد الجنیدی حرس الله معالیه
نبود ولاجرم دست عنایت و مشاطه رعایت شاهنشاهی آن عروس زیبا را در کنار
حسن تدبیر او نهاد و زبان ایام بانشاء این ابیات گویان گشت **نظم**

اتته الوزارة منقادة ، الیه تجرر اذیالها ، ولم تک تصلح الا له ، ولم یک یصلح الا لها

باب بیست چهارم از قسم سیم در ذکر زنان ناپارسا و ناخشناط

چون حکایات زنان پارسا و زنان عاقله و خردمند تقریر افتاد شک نیست که اغلب ایشان
بی وفا و شهوت پرست و مکار اند یک باب دیگر از حکایات زنان ناپارسا تقریر
خواهم کرد چون آن ابواب را خوانده باشید باب دیگر در مکرهای زنان باز رانم تا عاقلان بحسن
صورت ایشان مغرور نشوند و در هیچ حال از مکر ایشان ایمن نباشند از بهر
آنکه کم کس از ایشان وفا و صفا مشاهده کرده است **بیت** بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی ، زن از پهلوی چپ گویند برخاست ، مجوی از جانب
چپ جانب راست ، نشاید یافت اندر هیچ برزن ، وفا در اسب و در شمشیر و در زن

حکایت آورده اند که شقیق بلخی رحمه الله در شهر بلخ مجلس میگفت
بلفظ او برفت که کاش من آنستی که در شهر بلخ یک زن نیکو نباشد کدخدای خواهم
که نیکویی درین شهر چندان زنانند که روز روزه دارند و شب طاعت کنند سر این
که تو فرمودی پایان کن شقیق گفت شما یک زن پارسای نیکوکردار بطلبید و اختیار
کنید تا حال او در شمار آرم و شش شوی پس زنی را اختیار کردند که تنها بود که بر ذروه
داشتی و بشب عبادت کردی نام او شقیق بگفتند گفت آن زن شوهر دارد گفتند دارد
گفت شوهر او را بخوانند چون بیامد شقیق گفت مرا با تو حاجتیست مرد گفت هر حاجتی که است

روا است گفت نزدیک عیال کسی بفرست و بگو مدتیست بنماز و عبادت مشغول شده
و مرا از تو خدمتی نیامده است اگر دستوری دهی تا من زن دیگر بخواهم لطف باشد
چون آن زن این پیغام بشنید رویش از حال بگشت و شوهر را دشنام دادن
گرفت و گفت او را چه زهره آن باشد که این اندیشه در دل آرد چندانکه این آمد
سن سرای او در بسم چون نزدیک شقیق آمدند حکایت کردند گفت معلوم شد که انکه
بهترین ایشانست حال او چنین است تا بدترین را حال چه باشد حکایت
آورده اند که روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام بر لفظ مبارک راند که عجب دارم از کار زنان
و هم ایشان را وی نیکو که سوال کردم که یا امیر المؤمنین وفا ایشان چگونه است فرمود
که این ساعت از مصطفی صلی الله علیه و سلم شنیدم که در روزگار عیسی علیه السلام زنی
بود روزی پیش شوهر خود نشسته بود و شوهر خود را گفت که میترسم که اگر مرا روزی قضای
اجل فرا رسد تو زنی دیگر کنی و از من و از عهد من بیزار شوی گفت معاذ الله اگر من هرگز
این بیوفایی کنم زن گفت اگر تو پیش از من وفات کنی من عهد کردم که هرگز شوهر
کنم مرد نیز همچنین عهد کرد و مدتی در هوا نفس یکدیگر روزگار میگذرانیدند تا از قضا آن
زن را پیش از مرد وفات رسید آن شوهر بر وفات آن زن جزع بسیار کرد
و چون او را دفن کردند بر سر تربت او می‌گریست و روز و شب در آنجا مقام کرد تا روزی
عیسی علیه السلام آنجا بگذشت گفت این زن تو از جمله دوزخیانست و بعذاب خدای گرفتارست
اگر خواهی دعا کنم تا وی زنده گردد آن مرد تضرع کرد و گفت یا روح الله اگر او را یکبار دیگر من
به بینم عظیم لطف کرده باشی پس عیسی علیه السلام دعا کرد آن زن زنده شد و سر از
خاک برداشت روی او سیاه گشته و اعضای او سوخته چون مرد او را بدید گفت این
زن من نیست آن زن گفت بلی من زن توام ولیکن چگونه باشد حال کسی که از زندان روح
خلاصی یابد و من در عذاب بوده ام عیسی علیه السلام گفت اگر خواهی دعا کنم تا خدای عز و جل او را

بهمان

بهمان صورت باز گرداند که از اول بود آن مرد گفت یا رسول الله لطفی باشد که تا زنده باشم رهین
این کرامت باشم عیسی گفت این زن ترا عمر نمانده است و ترا چهل سال از عمر باقیست
اگر خواهی یک نیمه عمر خود بوی بخش تا در حیات باقی باشد آن مرد گفت می بخشم پس عیسی
گفت بیست سال از عمر خود بوی بخشیدی گفت بخشیدم زن گفت قبول کردم آن زمان که رحمت جلاله
آن زن را بهمان صورت اول باز گردانید و هر دو دست یکدیگر را گرفتند و برفتند و در شهر کار
رسیدند و بجایی نزول کردند مرد گفت ای زن دو روزست که در فراق تو من خواب هوس
نکرده ام سامحت کن تا یک ساعت سر بر کنار تو نهم و بیاسایم پس آن مرد سر بر کنار آن زن
نهاد و بخواب رفت زمانی بود امیر ولایت آنجا برسید زنی خوب صورت زیبا چهره لطیف
لطیف شمایل امیر بروی مفتون شد گفت ای زن صورتی خوب که تو داری با این مرد درویش
چه خواهی کرد بر خیز و نزدیک من آی تا من ترا در نکاح خود آورم و از مال بیا ترا مستغنی کنم
زن چون آنجوان را امیر بود دلش بدو میل کرد خشتی در زیر سر شوهر نهاد و در پس امیرزاده
نشست و برفت زمانی بود شوهرش از خواب در آمد زن را ندید و چشم میمالید که مگر
خواب می بیند شبانی آنجا بود و گوسفند میچرانید گفت زن ترا پسر فلان امیر بگرفت
و با او برفت آن مرد بر سرای امیرزاده رفت و زن را طلب کرد و گفت چرا اینجا نشستی
و این بیوه بیچاره را امیدواری زن گفت من ترا نمی شناسم گویا ترا زنی بوده است
و هفت سال است تا مرده است و تو آمده و محال میطلبی و من زن امیرزاده ام
آن مرد متحیر بخدمت عیسی علیه السلام آمد و از آن زن شکایت کرد عیسی علیه السلام بیامد
و آن زن را پند داد زن گفت من این مرد را نمی شناسم عیسی آن مرد را گفت که ترا گفتم
که عاقبت این دوزخی خواهد بود اکنون گفت خواهی که بدان حال شود که بود آن مرد گفت خواهم عیسی
علیه السلام گفت ای زن آنچه از وی ستده باز ده زن گفت من از وی هیچ نستده ام
عیسی گفت بگوی آنچه از تو ستده ام ترا بخشیدم زن این لفظ بر زبان راند مرد گفت قبول

کردم زن در حال بینا شد و جان بر فرح فرستاد حاضران تعجب کردند و دل از جمله زنان بریدند

حکایت آورده اند که بلعم را خدای عز و جل نام بزرگ خود عطا کرده بود
و از زمین شام بود و ابری که آنجا برسید گفت اگر موسی علیه السلام با قوم بنی اسرائیل اینجا
آید کار بر ما تباه کنند مرد بلعم را عبور ساختن خواهند گفت نه تو همسایه مایی و این دعوی موسی
علیه السلام قصد زمین ما کرده است تا این روزگار بر ما تباه کند چنانکه زمین مصر بر فرعون تباه
کرد و مرا بر تو حق همسایگیست اگر پیش او باز شوی و نام بزرگ خدا بر او خوانی که دعای
تو مستجاب شود تا برکت آن خدای عز و جل او را از نزد ما باز گرداند بلعم گفت چگونه
دعا کنم آن امیر داند که فرمان او نخواهد کرد برفت و صره زر برگرفت و بنزدیک زن او
رفت و بدست رسولان زر بزن او فرستاد و گفت بلطف و مدارا او را بدست آور
تا مقصود ما حاصل کند که میترسم که این روزگار بر ما شوریده شود چنانکه مصر بر فرعون
شد و مردان و ما زنان کشند زن بلعم چون زر بدید فریفته شد تا کار تا بجایی رسید
که شوی او نیز فریفته گشت و او نیز راضی شد و قصد کرد و بیرون آمد خدای عز و جل فرشته
فرستاد تا آن راه او بگرفت که پشیمان شود و آن قدر بر باز افکند پس چون آن
یک عجایب دیده شد مرد باز گشت و بخانه باز آمد زن را از حال خبردار کرد و زن از آن
حدیث باز گشت و همچنان لابه در گرفت و گفت ای مرد این چه باشد که نیکی
آمد و بجای چندین نیکوییها میکند و سخنان نیکو میگوید و باشد که این عجایب خدای عز و جل از برای
کسی دیگر پیدا آورده باشد ترا اتفاق افتاده باشد همیشه از این سخنان با او میگفت تا دیگر
باره قصد دعا کرد و بر موسی و قومش آغاز کرد و پس چون یقین شده بود که آنچه
میگوید صواب است دعا کرد بران نام بزرگ بر موسی و قوم موسی بموافقت زن از بهر ابر
و طمع کالاهای امیر یقین را دست باز داشت و سگ را بگرفت چنانکه خدای عز و جل گفت
و در محکم تنزیل یاد کرد بیرون آمد در بارش که موسی دعا کرد و آن نام بزرگ را اشنع آورد و

حق تعالی

حق تعالی از کمال بی نیازی آن دعا مستجاب کرد و موسی را باز گرداند تا شوانند زمین
ایشان در شدن چون موسی آنچنان دید دعا کرد و گفت یا رب این چه کار است
و این چه تواند بود که من نمیتوانم از این بیابان بیرون شدن هر چند جهد میکنم پیش راه
نمی یابم که بیرون شوم خدای عز و جل بموسی وحی کرد و گفت ای موسی مردی در آن زمین است
و نام او بلعم و او از فرزندان پیغمبرانست من او را نام بزرگ خود کرامت کرده ام از بهر کرامت
پدران او بدنیا میل کرد و هوای زن اختیار کرد و رضای من در من و اجبت که بر کرد این
نام را بر من شفیع آرد حاجت او روا کنم و مراد او برآرم اگر چه مراد همه زیر و زبر کردن آسمان
بود اکنون دعا کرد از برای شما اجابت کردم و شما را از اینجا باز داشتم بحرمت آن نام موسی
گفت خداوندا میخواهم که دعای بزرگ از وی بستانی که او سزاوار آن نام نیست چون رشوت
ستد و میل کرد بدنیا و بهوای خود و مراد زن خدای عز و جل دعای موسی نیز در حق او اجابت
کرد و گفت ای موسی دعای تو در حق او اجابت کردم و مثل او چون مثل سگ کردم و در کلام خود
یاد کردم قوله تعالی فمثله کمثل الکلب بلعم مرتد گشت و آن همه او را از برای زن بود که فرمان او کرد

حکایت آورده اند که یکی از ملوک عجم را دختری آمد و آن دختر وزیر پدر را
دشمن داشتی با پدر را گفت اگر من نتوانستمی وزیر را کشتمی که وی نه مبارکست پدر با او
گفت دل فارغ دار که من ترا از وی برهانم پس رقعه نوشت بسوی زن وزیر از زبان
امیر که شوهر خود را بکش که مرا از غلبت میخواهم که ترا از آن کنم و لیکن تو این شوی را دوست
میداری که وزیر رفت تا او زنده باشد من شرم دارم از مردمان که ترا بزنی کنم دل از وی
بستانم چون زن این رقعه بخواند و لشکر امیرا خواهان شد و بحیله کردن مشغول شد
تا شبی فرصت یافت که وزیر خفته بود زن بیامد و سرش ببرید و بدست کنیزکی بسوی
ملک فرستاد چون ملک سر وزیر خود بریده دید متعجب ماند و گفت چه حالتست و این
که کرده است کنیزک گفت زن وزیر سر شوهر خود بریده است و بخدمت فرستاده

ملک بدان کار توقف کرد و از آن حال واقف شد پس بفرمود تا سر زن و وزیر بود و دختر هم بریدند
پس روزی هر بزرگان لشکر خود را گفت میخواهم که زنان خویش را دعوت کنید بمجلس
ویران اجابت نکردند گفتند ما جانهای خود دهیم و این کار نکنیم پس برفت و اندر نهان
بسوی آن زنان پیغام فرستاد و گفت خواهم که جهت من شوید و شوهران خود را سر ببرید
و نزدیک من فرستید و همه زنان ایشان را همین دعوت بکرد و هیچکس از ایشان
از حال دیگری خبر نداشت که این پیغام نزد دیگری رسیده است چون شب درآمد هر زنی
حیلتی ساختند و سر شوهران خود ببریدند و نزدیک وی فرستادند چون ملک آن بدید
متحیر شد و گفت آشکارا از شوهران ایشان نخواستم مجلس اجابت نکردند پنهان از ایشان
بدخویی و بیوفایی طلب کردم اجابت کردند و شوهران خود را بکشتند پس بفرمود تا آن
همه زنان را سنگسار کردند **حکایت** اندر حکایت آمده است که در
روزگار پیشین در شهری عیاری بود نامدار کاروانها زدی و سقامت کردی و مالها غارت
کردی و لشکریان و اعوانان را بکشتی امیر آن شهر بروی خشم آلود گشت و بارها کس
بطلب وی فرستاد نتوانستند گرفت تا آنگه بود روزی گرفتار شد پس نزدیک امیرش
بردند امیر او را گفت که چندین ولایات خراب کردی و مردمان را بکشتی و مالهای جهان
ناحق ستدی بفرمود تا وی را بر دار کردند و بفرمود تا ده سپه سالار هر شب نزدیک
آن دار بخسپند تا کسی او را نبرد که اگر کسی او را ببرد جمله شما را بر دار کنم پس آن سپه سالاران
هر شب بر زیر دار آن عیار می‌خسپیدند شبی سرخیل آن سپهسالاران بمهمی مشغول شد چون باز آمد
دزد را از دار فرو گرفته بودند و برده آنجوان بغایت بترسید و در آن شب تاریک روی
بگریز نهاد و در جوار آن دار گورستانی بود و در میان آن گورستان روشنایی می‌یافت
آن سرهنگ برفت و بر سر خاک گریان زنی دید با جمال خوب گلیمی پوشیده و روی از زیر گلیم
چون ماه از زیر ابر می‌تافت بر سر گوری نشسته آنجوان نزدیک وی آمد و گفت ای دلربای

ربابه ای در حسن و خوبی بی‌همتا این چه جای تست با رویی بدین خوبی از زندگان منقطع شده
و زنگ خورده و خراب کرده گفت شوهری داشتم بغایت مهربان و مرا عظیم دوست داشتی
و در سرا و ضرا با من موافقت نمودی از اتفاقات قضا او را از کنار من در ربود و مرا ابد درد
و داغ سوخت اندوه بریده‌ام و بر سر خاک او نشسته و رخ را با آب دیده دفا میشوم و او را
در این خاک بجا میجویم آنجوان گفت ای دختر این که تو میگویی افعال عاقلان نیست و خدای تعالی مردان
و زنان را بنکاح حلال کرده است اگر یکی برود یکی بهتر از آن باید و اینجا که تو نشسته جایگاه مردگان
و تو هنوز زنده هر کس که جمال تو ببیند ترا خواستار شود خدمت کند و دلداری تمام
اگر سر بمن فرود آری در سر دارم که بندگیهات کنم دانم که زیم بجز مراد تو نزیم
این ترانه بسیار بگفت چندانکه دل آن زن نرم شد و نیز از گوربانی اسیر شده بود
و بهانه میطلبید چون جوان طالبی و خاطبی یافت هم در ساعت سر در آورد و جوان نزدیک
خویش درآمد و ساعتی با یکدیگر تماشا کردند و اسب طرب در میدان طلب بتاختند
بعد از آن ساعتی جوان متامل شد زن گفت تفکر تو چیست مگر از وصل ما پشیمان شده
یا از وصال من سیر شده مرد گفت نه ولیکن اندیشه دارم و کاری مهم افتاده و من از
هم جان خود رنجیده‌ام و می‌اندیشم که بچه نوع از بأس و سطوت پادشاه ایمن توانم بود
و حکایت دزد و دیدن آن گفته با زن بگفت زن گفت سهل است شوهر من چهار ماه است
که مرده است و دانم که در این نزدیکی نپوسیده است او را از گور برآور و بر سر دار بر تا از
سخط پادشاه ایمن باشی مرد را این رای موافق افتاد و بموافقت یکدیگر گور را شکافتند و آن
میت را برآوردند چون سرهنگ آن مرده را بدید گفت آن دزد را ریش نبود و مردی
کوسج بود و شوهر تو ریش دارد گفت سهل است در یکساعت زن ریش آن شوهر
مرده را بکند چون کف دست گردانید و آنجوان آن مرده را برده بر دار کرد و مدتی در
مصاحبت یکدیگر می‌بودند تا از اتفاقات آن مرد رنجور شد و چون قوت ضعف او

زیاده گشت آن زن بسیار اضطراب کرد و میگریست مرد روزی جماعتی از صلحا را بخواند
و از هر نوع وصیت میکرد و گفت از این زن درخواست کنید که بعد از من شوهری دیگر
نخواهد و اگر خواهد شما شفاعت کنید که بعد از وفات من این چند تار ریش بر روی من
نگذارد و از زنخدان من بر نکند **حکایت** در تفسیر این آیه که واتل علیهم نبأ
الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها یک روایت آورده اند که از بنی اسرائیل زاهدی بود
که خداوند سبحانه و تعالی او را سه دعای مستجاب کرامت فرموده و بشارت داده
که ترا این سه دعای مستجاب کرامت فرموده ارزانی داشتم آن زاهد اندیشه میکرد
که آن دعاها را کدام حاجت صرف کند پس با زن خود مشورت میکرد زن او گفت
چون در سرا و ضرا و شدت و رخا با تو موافقت کرده ام امید دارم از لطف تو که یک دعا
در حق من صرف کنی و از خدا بخواهی تا مرا خوب رودی ترین زنان بنی اسرائیل گرداند تا ترا
از جمال من تمتع و برخورداری باشد زاهد دعا کرد تا آن زن از جمله صاحب جمالان شد
چون آوازه حسن او در جهان فاش شد و جوانان زیبا بعاشقی او راغب شدند ملاطفات
و عشق بازیها بنزدیک او فرستادند آن زن چون بازار حسن خود را رواجی دید بر آن
زاهد زبان دراز کردن گرفت و تطاول آغاز نهاد و زاهد را از آن بسیار او کار بجان
رسید و حیات بر و منغص شد از غایت ضجرت و قلق دعا کرد تا خدای عز و جل آن زن را
مسخ گردانید و آن فضیحت چون ظاهر شد پسران او بنزدیک او آمدند و با الحاح
در پیوستند و شفاعت کردند تا دعای دیگر در کار آن زن کرد تا خدای تعالی او را بهمان
خلقت اول باز آورد و آن دعا در حق آن زن صرف شد و سبب شامت ناقص
عقل از آنچنان سه خلعت که سعادت دو سرای بدان بازبسته بود محروم شد و این حکایت
تنبیه است بر عاقلان تا در وقایع با زنان مشورت نکنند و اگر مشورت کنند صلاح
خود در مخالفت ایشان شناسند چنانکه مصطفی فرموده است شاورهن و خالفوهن

حکا

حکایت یکی از بزرگان دین و پیشوایان راه یقین گفت سالی عزیمت حج اسلام
کردم در میان بادیه میرفتم زنی را دیدم که عصایی در دست گرفته بود و پای افزاری چند
پوشیده و توبره بر پشت گرفته بنشاطی تمام راه بادیه می برید مرا بر وی رحم آمد بنزدیک
او رفتم و گفتم ای ضعیفه سبب چیست که پیاده میروی اگر استر نداری بیا تا من ترا
تکفل کنم نباید که در راه بمانی آن زن گفت ای امام یگانه نذری کرده ام که حج را پیاده کنم
و چهارده حج پیاده کرده ام و مستور چند حج دیگر بجهت گفتم سبب نذر تو چه بوده است
گفت قصه دراز است اگر بموقف رسیم و آنجا ما را ملاقات افتد در خدمت تقریر کنم راوی
میگوید چون بموقف رسیدم روزی آن زن را دیدم نوعی تقرب نمودم و او را بوثاق خود آوردم
و صورت حال از وی پرسیدم گفت اگر چنانست که مرا از سخط خود ایمن گردانی صورت
حال با تو بگویم اگرچه در آن فضیحت نفس منست پس او را گفتم که از من ایمن باش گفت
بدانکه پدر من مفتی و مدرس اسفراین بود و بجز من هیچ فرزندی دیگر نداشت و در جهان
مرا هیچ بد کاری نبود و هرچه پدرم شاگرد از آباء و اولاد من آنرا یاد گرفتمی و خلق بمصاهرت
من رغبت میکردند و من هیچکس را نمیخواستم و پدرم در آن رضای مرا نگاه میداشت
از نوادر اتفاقات روزی پدرم بمسجد رفته بود تا شاگردان را درس گوید من سر از
خانه بیرون کردم جوانی را دیدم نوخط با جمالی خوب بلطف شمایل و موزونی همین که نظر من بر
وی افتاد دلم بسته زلف او شد پس خود را بوی نمودم او نیز مفتون شد پیش او را
استدعا کردم و گفتم یک ساعت بیا تا بیکدیگر نفسی بر آریم چون با هم در آمیختیم و بمعانقت
و معاشقت مشغول شدیم پدرم بکتابی محتاج شده باز آمد و از دور آن کودک بر رسید و مرا
گفت کجا بردم پس کندوی بود که از غله تهی شده بود گفتم بدانجا رو و آنجا رفت سر آنرا
بپوشیدم پدرم بیامد و آن کتاب که میخواست بر داشت و ببرد من سر بکندو باز آمدم و سر آنرا
گشادم جوان دم گرفته بود و هلاک شده پس متحیر بماندم و ندانستم که چه می باید کرد پس حیلتی کردم

و آنجوان از آنجا بیرون کشیدم و بر بام بردم تنوری بود که گاه گاه در آنجا نان پختمی آنجوان را
دران تنور نهادم و در زیر سرای ما ستورگاه بود و جمعی ستوربانان آنجا مقام داشتند
در میان ایشان زنگی سیاه زردی را دیدم و بوی اشارت کردم و او را بخواندم چون بنام آمد
وی را گفتم مرا بخواندی تو حاجت هیچ توانی که آن راز را دانی و هرچه خواهی از زر و سیم تو دهم
زنگی گفت فرمان بردارم و خدمت کنم گفتم سوگندی بخور که مرا فضیحت نکنی زنگی سوگند بس حال
حکایت کردم و آنجوان را بدو نمودم زنگی فریاد برآورد که این خواجه زاده خفته ای مرد جهل شوم اختر
بدست تو کجا افتاد من در دست و پای وی افتادم که مرا فضیحت مکن و دست از شور و شر بدار
و هرچه خواهی از من بستان و این را از پیش بیرون بر زنگی گفت اگر مرا متابعت کنی و خود را
بمن دهی ترا ازین بلا بیرون آورم و اگر نه تا همین ساعت فضیحت کنم و هر گفت خود را بضرورت
بدو تسلیم کردم پس زنگی بکارت از من برداشت و آن جثه را در کوهسار و از خانه من
بیرون برد و من متحیر و مترددمی بودم چون شب در آمد زنگی بسر وقت من آمد و سنگی می‌انداخت
و تهور کردن گرفت من از بیم فضیحت بر بام شدم و او را دیدم سرمست مرا گفت که
یاران ما شراب میخورند و هرکس شاهدی دارد تو نیز با من بیا و تماشایی کن که اگر نیایی
فضیحت شوی من ناچار چادر دراز نان دادم چندانکه مرد من بهشت سازم فضیحت بر در کیب او
و با او از بام فرود آمدم در جوار ما در پایگاه نه مرد ستوربان نشسته بودند و هر یک شاهدی
پیش خود نشانده و بنشاط شراب میخوردند زنگی همراه ایشان بود و در رفت و مرا با خود
برد ایشان مرا تحیل کردند و بعضی از آنان مرا بشناختند و گفتند آن ... زهره ... بود
و این چه فضیحت است من گفتم ای نو اهران فضیحت کردن شرط نیست و آدمیان را واقع
افتد پرده پوشیدن بطریق مروت اولیتر بود پس خمر بر من عرضه کردند از خوردن حرام امتناع
نمودم و گفتم من از کار و حیله یک امشب شما را ساقی باشم تا چون برآداب آن واقف
کردم چندان باشما موافقت کنم ایشان مرا معذور داشتند و من آتش شرابهای گران

بهای بایشان دادم تا همه مست شدند و بیفتادند پس کاردی از میان ایشان برکشیدم و
تمامت آن زنان و مردان را بکشتم چنانکه کسی زنده نماند برخاستم و بسلامت بخانه خود
رفتم و بامداد آن خبر در شهر فاش شد و هیچکس ندانست که آن کار که کرده است و
و بعد از مدتی پدر مرا بیکی از اقارب خود زنی داد و من بضرورت بدان نکاح تن در دادم پس
کنیزکی را بخریدم بکر و هنرا و بود او را می پروردم و در تیمار داشتن او مبالغتی می نمودم او را گفتم ترا
بجهت مصلحتی می پرورم و از تو امید خیری دارم آن کنیزک مرا خدمت کردی و بردباری
با ستادی تا شب زفاف نزدیک آمد خواستند که مرا با شوهر بنشانند
من آن کنیزک را بگوشه بردم و گفتم مرا آنکه مرا واقعه افتاده بود که بکارت از من زایل شده است
و من با هیچکس نگفته ام چه حیا مرا مانع آمده است اکنون توقع ملطف تو آنست که امشب
آن ساعت که مرا شوهر بخسبم بهانه بیرون آیم و زیور تو پوشانم تو در بستر رو تا شوهر
مرا بکارت از تو بستاند آنگاه بیرون آیی و من با شوهر بخسبم و تا زنده باشم در باب تو
لطف واجب دارم کنیزک این معنی را قبول کرد و چون مرا بر تخت جلوه دادند و شوهر
در آمد و مرا بخلوتخانه برد از اتفاقات عجب شوهر من خمر خورده بود و از مستی از دی بدر آمده
من بهانه بیرون آمدم و شمع را بیرون آوردم و زر زینه بکنیزک دادم و به اندرون فرستادم
چنانکه شوهر من بکارت از من بستد و مست بود خواب مستی او را در ربود من
بیامدم و کنیزک را گفتم اکنون تو لطف کردی بیرون رو کنیزک گفت ای بانک دختر تو خود را
بنفع رها بودی و بخشش تعبیه خواهی که مرا در سر من شوهر خود را از دست ها میدهم من
چون این سخن بشنیدم متحیر شدم و با خود گفتم که فضیحت در سوایی خواهد بود پس دست
دراز کردم و حلق آن کنیزک بگرفتم و خود را بقوت برو انداختم تا بطپید و حلق او چنان بفشردم
که بر جای سرد شد و شوهر را خواب مستی ربوده بود کنیزک را از آنجا بیرون کشیدم و بصفه
بردم که در آنجا هیزم بسیار نهاده بود آنگاه چراغ بردم و در زیر هیزم نهادم چندانکه آن

بهنر چهار را آتش در گرفت من پدرم و در کنار شوهر بخشم آتش قوت کرد مردمان پدید آر شد
و کنیزکان را سوخته بودند پس آتش را بکشتند و این سخن پوشیده بماند و چون سالی چند
برین برآمد و پدرم وفات یافت من شوهر را بکشتم و دست از من بدار که من بسفر قبله خواهم
شد پس شوهر مرا بگذاشت و من نذر کرده ام که بعوض هر یک از آن کشتگان یک حج
پیاده بگذارم و امیدوار آفریدگار رسیده ام که روان ایشان را از من خشنود گرداند چهارده
حج کرده ام و این پانزدهم است اگر زندگانی باشد بیرون ازین شش دیگر بگذارم
تا آفریدگار تعالی بر من رحمت کند آن امام چون این بشنید گفت انصاف داده ام
که ابلیس هرگز سررشته شما در نیابد و شیطان بر مکرهای شما واقف نگردد و شما را
در مکر و غدر نظیر و مثال نتوان بود چنانکه گفته اند **بیت** زن چو میغست و مرد همچون ماه
ماه را تیرگی ز میغ بود • بهترین مرد اندرین عالم • بهترین زنان دریغ بود

باب بیست و پنجم از قسم سیم در مکرهای زنان و حکایت کیدهای ایشان

نزدیک عقلای عالم مقرر گشته که زنان را در عقل و دین نقصانی هست و بدان ابلیس ایشان را
علی الدوام دام خود ساخته و وسایل اجتهاد خود گردانیده چنانکه لفظ نبوی صلی الله علیه و سلم فرموده
معنی آنست که می فرماید النساء حبایل الشیطان و در حدیثی دیگر آمده است
که آفریدگار سبحانه تعالی مردان را از خاک آفریده است و همت ایشان در خاک بود
و زنان را از مرد آفریده است و بدین سبب است که همه ایشان کار مردان افتد
و اثر آن بیشتر بود حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید سید المرسلین را از شر ایشان
استعاذت می فرماید قوله تعالی قل اعوذ برب الفلق الی قوله تعالی من شر النفاثات
فی العقد و چون نقصان خبث نیت مر ایشان را باعث آمد بر متابعت هوا و اختیار
آثار شهوت بتلقین شیطان در حصول مقصود خود سعی نمایند و انواع کوششها کنند

کر مردان جهان از آن عاجز آیند و درد حاصل آنست که هیچ حال بر ایشان اعتماد نتوان
و همه ایشان مدام غدر نفقند و بعضی بر آنند که آنچه گفته اند راست گفته اند **شعر**
زن کیست که عمر با زن اندر بازی • تا زو خللی در اثنی بر سازی • آنرا شاید که
گاهی در بازی • آب اندازی پیش آب اندازی • اگرچه در کتابها تالیف
کرده اند چون سندباد و بختیار نامه و غیر آن درین مجموع حکایتی چند از مکر ایشان آورده
شود بعون الله و توفیقه **حکایت** آورده اند که مردک کیش باطل خود را
آشکارا کرد و تیز و بر انوشه قباد را صید کرد خواص مملکت چون وخامت عاقبت
آن مذهب که سبب انقطاع نسب و امانت فروج و اموال بود بدیدند بر قباد
خروج کردند و او را بگرفتند و بند کردند و حبس فرمودند و برا خواهری بود که مادر ایام ورا
بجمال نیاورده بود و چشم گردون مثال او ندیده با جمال و کمال خردمند و بغایت
هشیار و داناترین زنان روزگار بود پس در استخلاص قباد تامل کرد و بمجلس
در آمد و زندانبان را بتحف و هدایا راضی گردانید که برادر را ببیند و حال او
مشاهده کند زندانبان چون آن جمال و کمال بدید عاشق زار و شیفته روزگار
او شد سر عشق و راز دل با او در میان نهاد و گفت اگر خواهی که برادر را ببینی دل مرا آزار
روا مدار و اگر مراد تو آنست که دیده را بجمال برادر روشن گردانی مراد من حاصل
گردانی خواهر قباد زبان بلطف بر گشاد و گفت منت دارم و مراد تو مهیا گردانم و نفس
عزیز خود را اگر هرگز بلوث تهمت نیالوده ام از برای جان برادر فدا میکنم اما زنان را
عذر اوقات معهود که عورات بود یکدو روزی باقیست و درین ایام اندیشه وین مرد
معاشرت و مباشرت محظورات است زندانبان را بدین عشوه ساکن گردانید
و قباد را بدید و چون ساعتی بر آمد نگاهبانان گفتند که زندانبان را زیادت از یک لحظه درین
وجهی نبود بیرون آی خواهر قباد گفت من بسبب مطلب تو مقام کرده ام و الا در خور

بازگشتمی پس کسی را راه کرد تا جامه خوابی باسم قباد آورد و در حبس بردند و قباد او در میان
آن جامه خواب پنهان کردند و بیرون آوردند پس زن مهتابان را گفت که برای قباد جامه خوابی
آورده ام او قبول نمی کند و میگوید که زن دانیان را با کار من چکار باز پس فرستاد قباد در این
تلبیس بیرون آورد و بعبارت شیرین گفت عذر خود گفتم و مرا از برآوردن مقصود
تو چاره نیست بکام روم و بگاه بر تو آیم اما توقع دارم که در کار قباد تقصیر نکنی و او را سختی
ننمایی پس بیرون رفت روز دیگر مهتابان بدید قباد را که در حبس از وی خالی دید و چرا
که خواهر او را بدین مکر لطیف خلاص داد **حکایت** مردی بود از شهر اهواز
روزگار خود بتجارت بسر بردی و از بازرگانی اسباب معیشت خود ساز کردی
او را زنی بود که در مکر و حیلت از شیعه زیاده آمدی و در عفت و صلاح قدم در قدم رابعه
نهادی ناگاه مرد بهر چندی بصره رفتی و مدتی آنجا مقام کردی و زن او را سبب آنکه
بسفر بصره بسیار میرفت خیالی او را رنجه میداشت که نباید که در آنجا دلارامی
بدست آورده باشد و زنی دیگر کرده و خانه دل را بمهر او آراسته زن از اخبار
زن از اخبار و احوال و نسب آن زن تفحص بلیغ نمود پس ... تا از زبان عم زن
نامه نوشتند بنزدیک شوهر که اکنون زن تو از عالم فنا رفت و مبلغی مال و قماش
بگذاشت و نصف آن استحقاق تو است باید که بتعجیل بشتابی و حق خود بستانی پس آن
نامه را یکی از ملاحان داد تا بنزدیک آن مرد آورد مرد چون نامه بخواند متاثر شد
و عزم بصره کرد بنزدیک زن آمد و گفت تو شاد باش که بسوی بصره خواهم شدن
زن گفت بسفر تعجیل میروی و این دلیل بر خبث مرا گمان می آید که مگر آنجا زنی دیگر
کرده و مهر ما از دل خود کاسته مرد در ظن آنکه زنی که در بصره است وفات یافته است
خواست که زن را استمالتی دهد گفت در جهان من جز تو زنی دیگر ندارم و هر زنی که مرا
هست جز تو سه طلاق است زن چون این بشنید گفت زنان دیگر را که جز منند طلاق

دادی

دادی ساکن باش و بشنو که آن زن که در بصره داری وفات کرده است و لیکن متعرض این
طلاق بود پس در حال حیلت خود با شوهر تقریر کرد و بدین مکر از دست ابتلاء خلاص یافت و از ضرر ...
را امان یافته **حکایت** آورده اند که در شهری از شهرهای هند زرگری بود متمول با ثروت
و او را پسری لطیف ظریف نیکو خلق بود و این پسر را زنی بود در غایت حسن و جمال و در نهایت
غنج و دلال و با این همه زیبایی در ناپارسایی بدرجه بود که ابو ربیعه سررشته خود گم
کرده بود و ابلیس سبق تلبیس پیش او خواندی روزی جوانی بر در آن زن گذر کرد و در جمال آن
دختر نظر کرد مرغ دیده او در هوای جمال در پرواز کرد و حکایت عشق و ماجرای محنت خود پیش عجوزه
که در عالم فسق خطبه قیادت بنام او بود و غزالان مراتع حسن صید دام او بود باز گفت و در بهای
نود از وی طلب کند بدهد قبول کرد زال قدم در راه نهاد و بوثاق زرگر آمد و از هر نوع سخنی در
پیوست و چون سرپوش از سر طبق برداشت و ماجرای آن بیدل با آن دلدار باز گفت زن
خود را در خشم ساخت و بفرمود تا یک نیمه روی زال سیاه کردند کنیزکان در عقب او
برفتند و او را بیرون زدند زال از پیش ایشان بگریخت و راهی میطلبید تا آنگاه که سوراخی دید
که مخرج آب بود که پارسیان سوری خوانند زال گفتار چون شغال از سوراخ سوری بیرون گریخت
و بخانه آمد و با جوان تقریر کرد و احوال زنان نکال کرد پس اندیشه را برگماشت که کار عرض دختر
تقدیر ... او بودی روی زال بتمامت سیاه کردی اما در آن اشارتست که مرا
وعده داده است که در شبهای مهتاب این مطلوب تو میسر نشود باید که چون شبها تاریک
شود از راه سوراخ بباغ در آیی و از درخت وصال گل اختیار کنی چنین پس جوان از زال عذر خواست
و منتظر می بود تا آنگاه که شبهای دل آهوار ماه رخ و هوا چون نامه عاصی و جامه خطیب سیاه گشت
جوان مهیا و در باغ آمد و از راه سوری بباغ اندر آمد و منتظر می بود تا از آمدن معشوق خبر یافت
از کنار شوهر برخاست و روی براه باغ نهاد و آن زرگر که خسرو نام او بود در ساعت بیدار شد
و چون دید که زن بیرون رفت انگشت او را برگرفت و در باغ سر در نهاد ... که بکجا همی رود ...

گرد چنانکه دختر با معشوق در آویخت و معشوق در زلف مشکین او آویخت زمانی از وصال یکدیگر
تمتع گرفتند شنیدند و کشتند و خواستند دخفتند ناگاه زرگر اندیشید که اگر مردی شبی در پیش شوهر
نباید که آن جوان از بیم جان زخمی بر تیغ زند زرگر دیگر با پسر آن حدیث باز گفت پسر ادامه و زر زرات
دکفت دوش در پیش شب بود تا شب دیگر همچنین اتفاق شود صلت اقادم و پیاده و خلخال از
پای دختر بیرون کرد و بجایگاه خویش باز رفت تا چون روز شود خلخال گواه او باشد دختر
چون دید که پدر شوهر را بدان حسن اطلاع افتاد معشوق را عذر خواست و در ساعت بنزدیک
شوهر آمد و تکلف او را بیدار کرد و گفت درین فصل بهار هوای خانه دلگیر است و باد بهاری
لعبتان چمن را در بر بیدار میکند و ما در خانه خفته بر خیز تا ساعتی در باغ رویم و در
گلبن استراحتی جوییم و از روزگار جوانی حظی طلبیم و از زندگانی بهره بر داریم و بهار را
غنیمت دانیم پس دختر شوهر را در باغ برد و بهمان جایگاه که با معشوق استراحت کرده
بود بخسپید و زمانی بیاسودند و چون از خواب بیدار شدند زن مر شوهر را گفت دیدی
که مروت در حق من چه گمان برده است خلخال از پای من بکشید و من از غیرت او
دم نزدم و ترا بیدار نکردم پس از غرور او فتنه شد و او چون شکر بخورد دامنگیر
او را بجان نخرید چون بامداد برخاستند زرگر پیش پسر آمد و حکایت آن نگار و شکایت
آن نگار را با پسر باز گفت پسر گفت ای پدر گمان بردی خلخال از پای من در روی آن عشق
س بودی بودم و تو نیک نکردی که سر بالین آمدی و فضیحت بار آوردی و داشتی هر چند
پسر گفت چون پدر او را یقین بود که آن سلیطه غدر رسیده بود رخصت نداشت
آخر الامر رضا دادند که آن دختر سوگند خورد تا حال یقین از زیر پرده شک ظاهر شود و در آن شهر
حکمای هند طلسمی کرده بودند و حوضی ساخته که چون دو کس بخصومت آنجا آمدندی قاضی
بلب حوض نشسته بودی و ایشان را گفتی تا بران روی آب پیش ایشان آمدندی و
اگر سوگند خورنده مجرم بودی غرق شدی و اگر بیگناه بودی آب او را پایاب دادی دختر

چون واقف شد که او را سوگند خواهند داد کس بنزدیک معشوق فرستاد و گفت حیات من بیک
حرکت تو متعلق است هان اگر تو خود را دیوانه سازی و خاک بر سر کنی و جامه بدری و برای شی
و مشغول باشی تا چون مرا بدان موضع برند که سوگند خواهم خورد ناگاه در آیی و مرا در کنار
گیری و بوسه چند بر روی من زنی و چون ترا دور کنند دور شوی پس چون میعاد
سوگند فراز رسید و دختر را با جمعی از زنان و جماعتی بر همان بدان موضع بردند و در راه آن
جوانمرد خود را دیوانه ساخته بدوید و آن دختر را در کنار گرفت پس او را دور کردند
و دختر بنزدیک حاکم آمد حاکم سوگند بر وی عرضه کرد دختر گفت اگر مرد بیگانه بیرون از شوهر من
و این دیوانه که بر من آسیب زد هیچ مرد دیگر بمن رسیده است و دست بهیچکس
جز این دو تن بمن رسیده اگر دروغ گویم ان شاء الله تعالی که درین آب غرق شوم پس قدم در
آب نهاد و بسلامت بگذشت و جملگی خلایق بر وی آفرین کردند و زرگر را ملامت واجب
دیدند و زرگر را از آن غصه خواب و قرار نماند و کار بدرجه رسید که آن پیر شب خواب
نکردی و در آسمان می نگریستی و اندیشه میکردی تا خبر بجوانان آن پیر بپادشاه بردند رای او را
طلب کرد و گفت شنیده ام که در شب هیچ نمی خسپی گفت چنین است که پادشاه میگوید
پادشاه گفت میخواهم که پاسبانی حرم خود بتو دهم تا در محافظت حرم و خزینه و جان من سعی کنی
آن مرد شغل قبول کرد و آن شب بپاسبانی بنشست و چون نیمی از شب بگذشت
و خواب بر خلق غلبه کرد پیلبان شاه بیرون آمد و پیل را خود با پای درد و در زیر قصر پادشاه
بایستاد و زن رای از کنار رای برخاست و بر بچه رفت پیل خرطوم دراز کرد و او را بخرطوم
خرطوم بگرفت و بر پشت خود نشاند و پیلبان با خود تنها کرد و ساعتی بطرب مشغول
شدند چون فارغ شدند پیل وی را بهمان طریق بر بام برد و چون زرگر آن حال بدید با خود گفت
غم خوردن بیفایده است چه زن پادشاه و حرم رای با چندین سپاه و نگاهبان از
لوث تهمت پاک نیست اگر زن پسر من بستر او را پاک نداند چه عجب باشد هم در ساعت

بخواب رفت وتا چاشتگاه بخفت چون روز دیگر ای از وی حال رسید باز گفت وماجرا
از اول تا آخر تقریر کرد ورای او را التصدیق کرد وزن خود وپیلبان را سیاست کرد و
مرد زرگر را از ندیمان خاص خود گردانید **حکایت** آورده اند که مردی بود
که پیوسته تتبع مکر زنان کردی واز غایت غیرت هیچ زن را محل اعتماد خود ندانستی
وکتاب حیل النسا را پیوسته مطالعه کردی وقتی در اثنای سفر بقصبه رسید وبخانه فرود
آمد خداوند حاضر نبود ولیکن زنی داشت در غایت ظرافت ونهایت لطافت زن چون
او را فرود آورده بود با او ملاطفات آغاز نهاد مهمان پای افزار بگشود وعصا بنهاد وبمطالعه کتاب
مشغول شد زن بزبان او را گفت می خواهد این چه کتابست که مطالعه میکنی گفت در این
حکایات مکرهای زنانست زن بخندید وگفت آب دریا بغربال نتوان پیمود وحساب
رمل بیابان نتیجه خاک بر دن نتوان آورد ومکرهای زنان در حد وحصر در نیاید پس تیر غمزه از کمان ابرو
نهاد وبر هدف دل او راست وبا او از در معاملت ومعاشقت در آمد چندانکه مرد بسته
او شد وهر دو گرم در کار شدند ودر اثنای آنحال شوهر او در رسید گفت بلا آمد و
هر دو کشته خواهیم شد مهمان گفت تدبیر چیست گفت برخیز ودر آن صندوق رو مرد
در صندوق شد زن سر صندوق قفل کرد چون شوهر او در آمد زن پیش او دوید ومجالست
وملاطفت آغاز نهاد وبسخنان دلفریب شوهر را ساکن کرد وچون زمانی بیاسود گفت
ترا از واقعه امروز خود خبر دهم گفت بگوی گفت مرا امروز مهمانی آمد جوانمردی لطیف ظریف
خوش سخن وکتابی داشت در مکر زنان وآنرا مطالعه میکرد وحکایات ایشان را در
نظر آورد من چون او را بدیدم خواستم که او را بازی دهم بغمزه بر او اشارت کردم مرد عاقل
بود چشم دیده بود دام مزید دیگر اشارت مشغول شد وبا طمع بسیاری در نظر می آورد
وکار از معازلت بمعانقت رسید من چون شقت او را بدیدم برخاستم وساعتی او در
آویختم وهنوز بمقام استیفای لذت نرسیده بودیم که تو رسیدی وعیش ما منغص کردی

شوهر این سخن چون بشنید بجوشید ومرد بیچاره در صندوق بگداخت وروح را وداع میکرد
در اثنای آنحال شوهر از غایت غضب گفت اکنون آن مرد کجاست زن گفت اینک او را
درین صندوق کرده ام ودر صندوق قفل کرده کلید بستان وقفل بگشا تا ببینی مرد کلید بستد
همانا مرد با زن خواب بسته بود وزن مدتی بود که آنرا نگاه میداشت وهیچکس نمیبرد مرد چون در
خشم بود از خواب شب یاد نیامد کلید بستد زن گفت خواب تو داری کرده مرد چون این سخن
بشنید کلید بینداخت وگفت لعنت بر تو باد که این ساعت مرا بر آتش نشانده بودی
وخوش طلسمی کردی خواب بردی پس با شوهر بطواری برآمد چندانکه شوهر او بیرون رفت
سر صندوق بگشاد وگفت خواجه هرگز این مکر در هیچ کتاب دیده مرد گفت پس بعد
تتبع احوال زنان نکنم واین کتاب را بشویم که مکر وحیلت ایشان زیادت از آنست که در تحریر
آید **مصرع** وکرهن وما لهن وفا ∴ ریح الصبا وعهودهن سوار **حکایت**
آورده اند که مردی بود غیور پیشه ومدتی تتبع مکر زنان کرده بود ودر مقام مکرهای ایشان
وقوف یافته پس زنی بخواست وآن زن را در خانه محبوس کرد ودر خانه وبام را بند نهاد
ومهر بر آن زد وسدی عظیم در پیش گرفت ودر حیات زندگانی میگذرانید ومر آن زن را
معشوقی بود که مدتها با او خوش بود ویکدیگر را دوست میداشتند چون این زن در مضیق افتاد
معشوق او زالی را که در ولایت قیادت خطبه بنام او بود نزدیک خانه او فرستاد واز درد
اشتیاق او خود را پیغام داد زال پاره وار شکاف در بوی آن پیغام بگذارد دختر گفت
ای در سلام من با وبرسان وبگوی بیا تا ببینی که من بر چه حالم ∴ از مویه چو مویی شدم
از زاری چو نالم ∴ محبوس زندان هجران گشته ام ومدتست مردی غیور راشوه که در بار
من بنداشت وپشت مرا وس بسنگ جفا شکسته ودر هیچ کوهش محبوس است او را
او را چه مجال طیران بود اما چنان اندیشیده ام که معشوق را بگوی تا شبانگاه نمیشب در خانه تو آید
وتو بامداد او بیائی که بر در خانه آب بسیار بزنی ومنتظر من باشی زال برین قرار بگرفت زن در شب

اگر بدکاره و بلایه باشد هیچکس او را نگاه نتواند داشت و اگر عفیفه و خویشتن دار بود جز شوهر حلال خود رغبت نکند دست از زن حبس و بند بدار و مرا این سپار و بگذار که عفت من مرا محافظت تمام کند و دیانت من مرا نگهبان باشد شوهر بگفت او التفات نکرد و بند او را محکم تر کرد زن خواست که دران ترنج ثانی نماید و در جوار او زنی بود که گاه گاه از شکاف در با او سخن گفتی و غم کار او خوردی روزی آن زن آن زال را یکی از همسایگان پیغام داد و گفت مدتیست که من در غم عشق تو مانده ام و در سودای تو طاقت و آرام من رفته نظم

دارم سر آنکه با تو در بازم جان ٭ گر هست سر منت سری در جهان ٭ زال پیغام آن زن را بدان جوان رسانید جوان مدیث حسن آن زن شنیده بود پیغام فرستاد و گفت

جانا ز زبان من سخن میگویی ٭ یا خود سخن از زبان من میگویی ٭ اما شوهر تو عظیم غیور است و از طریق لطف و مروت دور و وجه رسیدن من بخدمت تو چون بود زن گفت سهل است اگر ترا رای من بود آسانست باید که آوازه در اندازی که من بسفر میروم و صندوقی دارم که در آنجا متاعی و رخت و بر سیل امانت نمی دارم جز تو اگر از راه کرم آن صندوق مرا در خانه خود نهی لطف بود و تا من زنده باشم رهین این منت خواهم بود پس شوهر مرا دعا کنی و گویی غلام من صندوق بخدمت خواجه آورد چون حمال صندوق در خانه آورد هر گاه شوهر من بیرون رود تو از صندوق بیرون می آیی و از جمال من می آسایی جوان را این رای موافق افتاد و غلبه شهوت و غایت عاقبت آن در پیش بطرفی نادید و آن معنی را بر دست گرفت و صندوقی بساخت و قفل مهیا کرد و از شوهر زن درخواست تا آن صندوق در خانه خود نهد و اجازت یافت پس بحکم میعاد در صندوق نشست و حمال بیاورد در خانه خواجه آورد و خواجه بجهت ودیعت جایگاه مهیا کرده بود آنجا نهادند زن گفت ای خواجه این جیست گفت دوستی از همسایگان بسفری رفته است و درخواست کرده است که این صندوق در خانه ما ودیعت باشد زن گفت سیدا که در اندرون این صندوق جیست گفت

وصندوقی به زنی نازک و شوهرش که بسفر میرود

باشوهر بلطف در پیش آورده و گرد او برآمد و گفت مدتیست که مرا هوس گرمابه میکند که یکبار در حمام خود را لطافتی حاصل کنم لطفی کن و مرا با خود بحمام بر چند اگر تن خویش را بشویم و در خدمت تو باز بخانه مراجعت کنم سریع بود شوهر او را بدان معنی اجابت کرد بامداد زن چادر بر سر افکند و شوهر در عقب او روان شد و در اثنای راه زن بر در خانه ای فرا رسید و در را بر ضع خود را بدان غلاب بقصد بینداخت و تمامت چادر او ملوث شد بنالید و متحیر وار در شوهر می نگریست پس گفت اگر لطف کنی و این زال را که درین دهلیز است اجازت خواهی تا چادر خود را در خانه او بشویم نیکو بود شوهر او بدان معنی پیش زال آمد و گفت ای مادر این چه چیست که تو کرده که در خانه خویش را پر گل کردی و راه گذر خلق را بدین آورده اگر قدری آب بدهی تا این عورت چادر خویش را بشوید لطف کرده باشی زال گفت ای فرزند من همه او دختران روی پوشیده دارم و او مرا فرزند است بگو تا در خانه آمد چادر او را بشویم نیکو بود پس شوهر او اجازت داد تا زن در خانه شد و چادر کشید و از ازار کشاده و زال چادر می شست و معشوق از وصال او حظ میگرفت و شوهر بر در خانه نشسته بود هر چند که ایشان از یکدیگر استیفا کردند آن زن رعنا بیرون آمد و بخانه رفت آنگاه شوهر را گفت ای خواجه زن را نگاه نتوان داشت دست از من بدار و بهرزگی محافظت من مکن که هر چند تو بند سخت تر کنی مقصود تو بحاصل نیاید آنگاه گفت مرا اگر به بردی و من بشستن جامه بخانه زال شدم اگر مردی در آن خانه بودی با من جمع آمدی تو چه دانستی او لی آنست که مرا محافظت کنی که من از محافظت تو تنگ آمده ام شوهر او مردی عاقل بود دانست که زن با وی مکر کرده است در حال او را طلاق داد و دیگر بر هیچ زن اعتماد نکرد حکایت آورده اند که مردی بود در غایت ضجرت و وقتی زنی خواست و اطراف و جوانب خانه را مسدود گردانید تا هیچ نامحرمی را بر وی گذر نبود زن چون روزی چند در آن سبیل ماند بنزدیک شوهر آمد و گفت ای من مراانک گرفته زن

شنیده‌ام گفت این از عقل دور بود که صندوق قفل از آن مردی در خانه آری و نه دانی که در آنجا چیست اگر فردا
خصم تو بیاید و گوید که در آنجا از نقود و اجناس و عروض و جواهر بوده است تو برداشته‌ای
چه جواب دهی گفتم که بقاضی روی و سوگند خوری خصومت قایم شود و بدنامی حاصل گردد و اگر
یک کس را وارد ده کس اگر گویند که سوگند بدروغ خورده خصومت قایم گردد و بدنامی
حاصل شود و صواب آن آن باشد که معتمد را بخوانی و او را تکلیف کنی تا سر آن بگشاید و
بنماید که در آنجا چیست پس آن زن سخن گفت و نگاه داری مرد را این سخن صواب نمود غلام آن
جوان را تکلیف نمود تا سر صندوق بگشاید و جوان سر بر آورد و از غایت خجالت چنان شده بود
که سخن نمی‌توانست گفت آن مرد نیز متحیر شد زن گفت این جوان را هیچ گناهی نیست و آنچه کرده است
من کرده‌ام غرض آن بود که در محافظت من مبالغت می‌نمودی و من بارها گفتم که زن را نگاه نتوان
داشت و تو مرا باور نداشتی و اگر مرا در دل غایله بودی تو بدست خود شاهدی آورده بودی
و در خانه من نشانده من ترا بکشتن این فعل تحریص کردمی اما غرض من در باب دعوی عفت
خود بود اکنون او را بگذار و دست از مضایقت من بدار نظم هیچ زن را نگاه نتوان داشت
ور بری در پناه نتوان داشت ٭ زانکه ابلیس یار ایشانست ٭ زیب سیب مکر
کار ایشانست ٭ حکایت مکرهای زنان بسیار است و لطایف غدرهای ایشان بیشمار
و کتب سندباد که از مشاهیر کتابست تمامت آن مشتمل بر مکرهای زنانست و در چند کتب
مشهورات چون کلیله و دمنه و غیر آن و حکایات عرب در این باب مسطور است و ایراد آن جمله
بسبب شهرت در توقف افتاد و بدین سبب اختصار نمودیم و با این همه زن اگرچه از مکر
و غدر موی بشکافد اما تا بسوی مردان نرسد و مرد مرد آنست که غرور دنیای
غدار را بهیچ نخرد و آن خواند بود الا خواجه جهان و دستور صاحبقران ابو المکارم
والمفاخر والمعالی محمد بن سعد الجنیدی قطعه صاحبقران عرصه عالم نظام ملک
صدری که لطف او سبب جان پرور است ٭ عادل قوام دین محمد محمد آنکه

اقبال

اقبال را بدرگه والاش مسکنست ٭ لی پیر شود بسان کریمان ز دست چرخ
هرگونه‌ای که هست جلالش مبرهنست ٭ پیوسته باد مطلع خورشید قدر و جاه
درگاه او که ملک بدان دل ممکنست ٭ هرگونه سر نهد فلک بندگی در او
سرگشته او ز دست غم چون فلاخنست ٭ همچون زبان بکام رسد هر که لب شگفت
گردن شکسته باد کرا چند گردن است

تمام شد قسم سیم کتاب جامع الحکایات
بعون قاضی الحاجات و توفیقه
م

قسم چهارم از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات در فواید خدمت ملوک و سلاطین مشتمل بر بیست و پنج باب

شکر و سپاس و حمد بیقیاس که بتایید ازلی و لطف سرمدی خداوندخواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک ملک ملوک الوزرا اصدر صدور العالم الکفی کفات العرب و العجم قدوه عظما الشرق و العرب آصف الثانی کهف الصدور غیاث الجمهور ابو المفاخر محمد بن ابی سعد الجنیدی سه قسم از کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات که مشتمل بود هر قسمی بر بیست و پنج باب تحریر پیوست بقسم چهارم نیز از اقسام اربعه این کتاب شروع نموده شد والله المستعان

باب اول از قسم چهارم در فواید خدمت ملوک

مولف کتاب محمد عوفی گوید که وقتی شهاب الدین حوقی که وکیل در سلطان سکندر شاه بود بخدمت شیخ الشیوخ مجد الدین بغدادی نامه نوشت و درخواست کرد که بهمت عالی مددی با هر نمود تا ازین ظلمات دنیا بنور طاعت راه یابم و جمل شو اهل را بتیغ انابت و مجاهدت قطع کنم شیخ نزدیک او جواب نوشت و گفت در خدمت پادشاه و تربیت اعانت مظلومان و رعایت ملهوفان باید کرد و در اثنای نامه نوشته بود که در آنوقت که شیخ ابو سعید ابو الخیر بطرف خرقان رفته بود او را با شیخ ابو الحسن خرقانی اتفاق ملاقات افتاد و خلوت کردند و در میان ایشان رموز نوبه و طریقت اسرار رفت و شیخ ابو الحسن در غایت مجاهدت بود و شیخ ابو سعید سلطان وش بود و بر تخت زرین نشستی شیخ ابو الحسن او را گفت ای ابو سعید مرا در رنج بر دو در رنج و ترا در راحت توشادی مکن تا من غم میخورم و تو غم مکن تا من مجاهده میکنم الحمدلله که هر دو گاه را میکنیم صدر عالی شهاب الملة و الدین ازین اشارت متصلان

خدمت سلاطین را باید که مقتضی بحاصل آید در ملازمت درگاه پادشاه نیت خوب و عزیمت صافی دارند تا دین و دولت و سعادت دنیا و آخرت مر ایشان را حاصل آید

حکایت

احمد ابی داود که در دولت امیر معتصم هم شغل قضا موسوم بود با بسم قدیمی و کیلد ری داشت حکایت کرد که در میان او و بو دلف عجلی دوستی بود روزی بسمع من رسید که امیر مر بو دلف را با افشین داد تا کین خود ازوی باز خواهد چون این خبر شنیدم جهان بر چشم من تاریک شد و دانستم که افشین بحکم عداوت قدیم او را زنده نگذارد و بعقوبت هر چه سخت تر ویش هلاک کند تعجیل هر چه تمامتر بخانه افشین رفتم و بی دستوری نزدیک او درآمدم چه دانستم که اگر بار خواهم داند که بچه کار آمده ام از من روی بپوشد او را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در سلاسل و اغلال در پیش خود بر پای کرده و بر خفای او گشاده و سیاف شمشیر برهنه کرده و اسباب تعذیب مهیا نموده چون مرا دید برخاست و بجایگاه خود نشاند و معذرت کرد گفتم در کار امیر بحاجتی آمده ام و دانم که این ملتمس من بشرف اجابت مقرون گردد فرمود که جمله ملتمسات بندولت خر (؟) آنچه که پیش من بندتر بر پای جاست چه قصد که او بر جان و جاه من کرده است روشن است و اکنون از امیر درخواست کردم او را بمن داد تا آنچه در حق من اندیشیده بود بنمایم و معنی و لا یحیق المکر السیء الا باهله تحقیق انجامد من گفتم آمدن من بخدمت امیر بجهت مهمات نبود من بدان سبب آمده ام تا امیر از سر جرم او درگذرد و شکرانه آنکه بر قصد او بر ذات تو نفوذ نیافت جان او را بمن بخشد چه اگر خیانت بزرگ بود عفو کریم در مقابله بقدر اند افشین گفت آنچه میخواهی از اسباب و املاک و نقود و عروض جمله بندولت دست ازین شفاعت بدار که هیچ نوع او را مخلص نخواهد بود چندانکه کوشیدم البته مفید نبود گفتم در پیش او بپا بایستم که از جرم او درگذرد برخاستم افشین نگذاشت که بسر دوم خواست که بتشییع من آید من گفتم بنروم و زشت باشد که چون منی بخدمت همچو توی بحاجت آید

و نو سید باز گرد و پیش خدمت تو باز خواهم بود تا مگر شفاعتی مرا قبول فرمایی و خواستم که سر به
گیرم افشین در خشم شد و مرا جفا گفت، بود گفتم طریقی دیگر گیرم روی با افشین آوردم که مرا از
همه تواضع مستغنی ام و من حرمت ترا رعایت میکردم مرا امیر فرستاده است
و فرمان داده که اگر موئی از سر ابو دلف کم شود ترا بوده ام که بکشم و ترا فرمان رسانیدم و حاضران
گواه گرفتم و از پیش او بخشم بیرون رفتم و هم در آن گرگاه بخدمت امیر آمدم و امیر
در حرم بود خادمی را گفتم تا اعلام دهد که قاضی آمده است خلیفه مرا پیش خواند و چون شرف
قبول بارگاه خلافت حاصل کردم گفتم این ساعت بجرأتی تقدیم نموده ام باعتماد کرم امیر
برای آنکه خونی ریخته نشود و حضرت خلافت از وبال آن مصون ماند از زبان خلیفه فرمان
رسانیدم و حال از اول تا آخر در خدمت خلیفه تقریر کردم و گفتم در پیش او بر پای خاستم
و سر برهنه کردم او مرا ناسزا گفت خلیفه از جای بشد و آثار تغیر در بشره او پدید آمد
بعد فرمود که تو از مقربان درگاه مایی و سخن تو در سمع ما محلی دارد و در پیش یکی از خدم ما چندین
تواضع نمائی و التماس ترا اجابت نکند و فرمان بوی رسانی مر آن التفات تمام ایشان از
بی التفاتی حضرت ما باشد و این را تدارک نفرمایم دیگران دلیر شوند و ما درین سخن بودیم افشین
در آمد خلیفه او را زیادت از معهود مراعات نفرمود افشین گفت یا خلیفه ابو دلف بر
رای عالم آرای پوشیده نیست که در حق من چند گونه قصد کرده و در جان من چگونه سعی نموده و چون خلیفه را
معلوم شد که او در قصد جان من و خانه منست او را امن داد تا انصاف خود را از وی
ستانم او در او می آید و تنق او اعانت میکند و فرمان امیر میرساند که اگر او را
هلاک کنی جزای او بتو رسد چون این مضمون بازراند خلیفه متغیر شد و گفت از حد تجاوز نموده
و خود را فراموش کرده مقربان حضرت من نزدیک تو آیند و از برای حرمت ترا تواضع کنند
و تو ایشان التفات ننمایی و فرمان ما بتو رسانند حق آن نشناسی و او را دو را است
گفت و آنچه گفت بفرمان من گفت و هر قصد که در حق ابو دلف کنی تحقیق در حق خود کرده باشی

افشین بخشم از آنجا بیرون رفت او را داد و گفت خواستم که او را استمالتی کنم امیر او را
که گذارد تا برود و دشنه را باش که بر بازار شام ابو دلف نزدیک من آمد و همچنان بود تا از
شام ابو دلف تشریف افشین پوشیده نزدیک من آمد و من تتبع کار افشین کردن
گرفتم و بسبب ملازمت بارگاه خلیفه دستی را از بند خلاص دادم و دشمنی را قهر کردم
که فایده خدمت پادشاه همین است که دشمن دون را پست کنی و دوست دون را
هست کنی ٥ ستمدیده را روز خرم کنی ٥ ستمکاره را از جان کم کنی

حکایت یکی از فواید خدمت آنست که چون نظر عنایت ایشان
با حوال خدمتکاری محیط شود مصالح دو حال کفی گردد چنانکه در تاریخ بادی مطالعه افتاده است
که در آن وقت هارون الرشید قضای ممالک بغداد با بو یوسف قاضی داد و او روی
بامضای احکام و تنفیذ امور شرعی آورد و بکلی اوقات او متفرق بود تا لیف و تصنیف
و افادت علوم او را دران سبب رنج بسیار می رسید فرمود که چون ابو یوسف
بمصالح سلطان مشغولست از تعهد خویش فارغ باشد و تربیت نفس خویش
نرسد صواب آنست که مرتبه تربیت نفس و تقویت دماغ تعلق دارد جهت
او مهیا باشد و غذای موافق برای او ساخته باشد تا عقل کامل زبون جنون نشود
پس اطبا را بخواند و با ایشان آن سخن باز گفت ایشان باستصواب یکدیگر
گفتند طعام او از روغن پسته و نیم پخته بره و مرغ بهشت باید که باشد و از شکر طبرزد
زرتیک کند مغز پوی برد با شکر و نشاسته ممزوج کند و از برای او حریره و پالوده
سازند لایق بود پس خوانسالار را فرمان داد تا هر روز از این نوع خوردنی
ساخته بخدمت ابو یوسف بردی و همچنین سالها برین جمله آن طعام مهیا داشتند
تا روزی خوانسالار بخدمت ابو یوسف آمد و گفت امروز بسیار طلبیدم و بره
مرغ بهشت نیافتم اگر فرمایی که از جنس دیگر بسازیم ابو یوسف گفت من نگفته ام

که برای من ازین جنس چیزی بسازد آنکس که ترا فرموده است از وی اجازت بخواه و چون معتصم را این معنی معلوم شد این معنی بر رای امیر عرضه داشتند تحمل بسیار هم از آن جنس بحاصل کردند و آن اهتمام که در هر وزن در باب ابو یوسف بود و سیلت رفعت درجات او شد

حکایت وقتی یکی از معتبران در خدمت معتصم تقربی کرد که از فلان عمل که داشته است چندین مال تلف کرده است و بدان سبب نقصان در بیت المال راه یافته معتصم بر وی متغیر شد و قصد رنجانیدن او کرد خالد را از آن خبر شد خود را در پناه ابو داود انداخت و بجمیل عنایت او تمسک ساخت و احمد ابو داود پیوسته ذکر او بر رای امیر عرضه داشت و امیر از قبول شفاعت او امتناع می نمود تا کار بدانجا رسید که آن معترف را پای قید دار مقابله خالد بایستانیدند تا مال بر وی دعوی کرد و بر دعوی که خالد جواب شافی بگفت چنانکه از طریق معاملت مکرم بر وی ثابت نشد و خلیفه از گرفتن او پشیمان شد و احمد ابی داود چون دید که برائت ساحت او بر امیر ظاهر شد و پس ازین شفاعت او را قبول نفرموده بود از شفاعت کردن امتناع آورد و خلیفه میخواست که او را شفاعت کند خالد را ببخشد چون احمد شفاعت نکرد خلیفه بفرمود تا خالد را حاضر آوردند و اسباب تادیب و تعذیب مهیا کردند و خواستند که او را شکنجه کنند احمد بخدمت خلافت در آمد در بارگاه بایستاد خلیفه فرمود که بجای خود باید آمد گفت منزلت من در خدمت خلیفه کم از بیت گفت چرا گفت از بهر آنکه جماعتی را چنین گمان می باشد که مرا نزدیک خلیفه قربتی هست و چون شفاعت من در حق بی گناهی مقبول نبود مرا اهلیت آن مرتبت نباشد فرمود که شفاعت تو مقبول کردم و او را مخلص فرمودم گفت یا خلیفه مردمان چه دانند که رای خلیفه با او بتقرار صفا باز آمد فرمود که تشریفش دهند گفت یک چیز دیگر مانده است تا این امر اگر تمام شود و شتاب و ظیفه در دیوان دارد و سبب این پریشانها که بحال او راه یافته است فرو گذاشته اگر فرمان

باشد تا آن را نویسند کمال عاطفت باشد پس فرمان شد تا آن وظیفه بنوشتند و آن عمل که داشته است بر وی مقرر دارند و این همه الطاف که مشاهده کرد بجایت در رعایت احمد ابو داود بود و احمد را این همه مکنت از سعادت خدمت خلیفه بحاصل آمده بود و این حکایت تنبیه است مر عاقلان را تا در رعایت بیچارگان که پناه بدرگاه او سازند اهتمام نمایند تا داد منصب و جاه داده باشد

حکایت ابن هرمه از فحول شعرای عرب بوده است وقتی جماعتی او را ملامت کردند که در حق عبد الواحد سلیمان بن عبد الملک مروان قصیده گفته بود و آن را طرا از خدمتی وز داشته آن مبالغه بچه سبب کرد گفت شمه ای از کرم او با شما حکایت کنم وقتی که امارت مدینه باسم او بود کرم او مرا مستغنی گردانیده بود و مرفه بداشت و چون او از آن امارت معزول گشت من گمان بردم که بر کس شاید را همچو او مستغنی گردانیده بود و آنجا استقامت کردم و بخدمت او نرفتم و هیچکس مرا بنظر لطف ملاحظه نکرد و و ذخیره که داشتم تمام خرج شد و بقوت روز محتاج گشتم عیال خود را گفتم که حال من بدین درجه رسید و جز عبد الواحد کریمی نبود که مرا از مضیق محنت باوج راحت رساند و او دور دست است و من هیچ ندارم که برگ راه سازم و بخدمت او روم زن دستی آنچه آنچه داشت از سوار و گوشوار بمن داد و گفت این را بفروش و برگ راه ساز و بخدمت او رو من آنچه را بفروختم و ناقه خریدم و روی براه آوردم و چون بدمشق رسیدم بر در سرای او نزول کردم و راحله فرو گرفتم نماز شام از خانه بیرون آمد و بمسجد در آمد و چون نماز بگذارد و اوراد فارغ شد نظر او بر راحله من افتاد و پرسید که این راحله از آن کیست من پیشتر آمدم و خدمت کردم مرا بدید و بشاشت نمود و فرمود که حال چیست من گفتم در عیب خداوندگار عظیم پریشانم و احوال من تنگ شوریده و در هم است و دستان با من جفا نمودند و یاران از جهت آنچه توانستند کردند در جای هیچ پناهی قبول نکردم جز درگاه تو چون این کلمات بشنید

آب از چشم او روان شد و از حال من رقت آورد پس نفرمود که دلتنگ مدار آنگاه
بخدمتکاری اشارت کرد و با وی سخنی بگفت آن خدمتکار برفت زمانی بود باز آمد و غلامی
با او همیانی در گردن نهاده برسید گفت این چند است گفت هزار و هفتصد دینار و سوگند
خورد که بیش از این نقد نبود دیگری را بخواند و در گوش او کلمه بگفت برفت ساعتی بود باز آمد
با خادمی و صندوقچه بیاورد و پیش او نهاد سر بگشاد پیرایه زنان بود گفت آنچه در حرم بود
همین است دیگری را سخنی بگفت و برفت و تختی جامه نفیس بیاورد و جمله بمن تسلیم کرد و گفت
وقت ادراک ارتفاع نبود و اگر نه ترا بهتر ازین روان میکردمی بامداد بگاه سوی خانه خود روان شو
پس من بگریستم و او را دعا گفتم و خواستم که دعاش گویم گفت دو ماه دیگر بجهت رخت
تو فرمودم و ده غلام که آن غلامان ترا خدمت کنند من او را دعا گفتم و بازگشتم یک لطف او
در حق من این بود اگر من همه عمر خود مدح او گویم هم شکور مقصر باشم و اگر کسی فکرت کار او این جمله
خدمت پادشاهانست **حکایت** آورده اند که یکی از کتاب را کار پریشان
شد در درگاه بضیق مجال و قلت مال و کثرت عیال مبتلا گردانید هر روز بامدادی در
سرای عضدالدوله نشستی و همه روز آنجا بودی چون شب در آمدی برفتی و هیچکس را حاجت او نگفتی
روزی عضدالدوله بوقت کرمگاه از خانه بیرون آمد و دبیر را طلبید تا بجهت مهمی مکتوبی
در قلم آرد آن کاتب را دید در آفتاب ایستاده گفت ای شیخ چرا ایستاده گفت از بهر
آنکه در سایه تو بنشینم عضدالدوله را این سخن بغایت خوش آمد گفت بسبب ملازمت تو
بدرگاه ما حیرت اگر طالب حاجتی ما را وکیلدارانست و حجاب چرا حاجت خود
بزبان ایشان عرض نکنی تا آزاد فکر گردی و الا اگر نویسنده چرا قصه حال خود بر جایی
ثبت نگردانی و بما رسانی تا ترا مهمل نگذاشتمی آن کاتب خدمت کرد و گفت امیر در
دولت قوی باد شنیده ام و در کتابی دیده ام که هر که پشت بدیوار صاحب دولتی باز دهد بر آن
اثر آن صاحب دولت بوی رسد و او را از ورطه محنت بیرون آرد و من امروز درین عصر هیچ

صاحب دولتی از تو بزرگتر نمی‌بینم مدتیست که هر بامداد که صبح صادق از مشرق تباشیر نماید و
جهان بسیمای خورشید فلک پیمای آرایش گیرد بیایم و پشت بدیوار قصر تو نهم و کسی را
زحمت ندهم و قصه حال خود در پیش کس رفع نکنم عضدالدوله گفت تحقیق این سخن روشن شد
وقت آن آمد که از حضیض خمول باوج قبول برآیی پس او را شغلی خطیر فرمود و تشریفی فاخر داد
و باقی عمر در رفاهیت و خرمی گذرانید **بیت** هر که بود در پناه صاحب دولتی •
باید از دست محن روزی امان **حکایت** خواجه ابوالفتح میگوید که چون
عباد کاتب را از عمل معزول کردند و از دیوان رسالت مهجور کرده بودند از خلق اعراض
کرد و روی بدیوار نشست و پشت بکار آورد راوی میگوید که آن روز بخدمت او رفتم
و او را گفتم که صاحب که ترا دلتنگ می‌بینم بسبب صرف عمل اما اندیشمند نباید بود که چون
هنر و فضل هست شغل کم نیاید گفت اندیشه از عزل نیست و لیکن هیچ روزی بیند ادیم عبادت
مانند امروز از دوستان و دشمنان خود را بیغم غمگین و شادمان با آنکه نیکویی کرده ام
و لطف فرموده بر آن پشیمانی میخورم که چرا بیشتر نکردم و چون کردی را می‌بینم که در حق
ایشان مقصر بوده ام حسرت میخورم که چرا در حق ایشان اهمال جایز داشتم به نعمت و محنت
میگذرد و نیکنامی و بدنامی باقی ماند و عاقل چون درین حکایت تامل کند داند که فایده جهت
پادشاهان افاضت احسان و افاضت بذل و امتنانست و امروز صاحب قرانی که
در منصب وزارت و مسند جلالت در دستگیری شکستگان بر حضامی نماید و در
عنایت ارباب فضل و درایت هیچ دقیقه اهمال نمی‌فرماید فخر ذات بی‌نظیر خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله
جلاله است که بکمال کفایت و وفور درایت و قوت رای مشکل و نفاذ امر عدو فرسای چون
دایره بر مرکز اقالیم شرق احاطت یافته است و چون آسمان در زمین قادر گشته است لاجرم
روی زمین از یمن عدلش چون گلستان بخنده گشاده است و آسمان جلال و ظلال اقبال بر کافه

فضلا گسترده‌ه مدار زعالم نصرت نظام ملک گرست ٭ فتح کشور گیر و رای عالم آرای
قوام دولت و ملت محمد بوسعید ٭ که هست ملک جهان از اداش استظهار
چو خار پشت کند پشت خصم را پرتیر ٭ اگرچه سازد همچون کشف ز سنگ حصار
درخت دولت ازان بیخ بر زدست بار ٭ که شاخ دولت او رات فتح و نصرت بار
همیشه تا که سحاب بلیل و تخته خاک ٭ روان نیارد اعداد قطره امطار
لقاش و دولت اقبال و جاه چندانی ٭ که سال و ماه و روز افزون بود ز حد شمار

باب دوم از قسم چهارم در عواید خدمت ملوک و سلاطین

بزرگان گفته اند که خدمت پادشاه کردن که مردی بر شیر سواری کند اگرچه شیر در زیر او رام بود ولیکن باید که حرکتی که از وصادر شود او را بشکند و آنچه از اعراب نقل کرده اند کم ایاکم والملوک فانهم ان قاربتهم ملول وان جانبتهم ذلول یستنبطون فی الخطاب رد الجواب ویستحسنون فی العقاب صرف الرقاب سوم معنی آنست که دور باشید از خدمت پادشاهان زیراکه اگر بایشان تقرب کنی خدمت ایشان از ملامت بی نهایت ملول شوند و اگر خود را از ایشان دور داری خوار کنند و اگر با ایشان معارضه بوجهی در جواب آن باز گویی آنرا عظیم شمرند و با خطای هرچه تمامتر تو کنند و اگر اندک جرمی کنی در مقام عقاب ترا سیاست کنند و آنرا عظیم و حقیر شمرند و درین باب حکایات در بعضی ایراد کرده می آید تا وسیلت انتباه و متاملان گردد و بنه و عونه **حکایت** هیچ مصداق بر این معنی را روشنتر از واقعه آل برامکه نیست در خدمت هارون الرشید و ما درین کتاب باستقصا ذکر ایشان تقریر کرده ایم و سبب تغیر رای امیر در قلم آمده و دقیقه باز نموده می آید که در اوقات که یحیی بن خالد را محبوس کردند و پسر او جعفر را سیاست فرمود و فضل جعفر بخدمت پدر بود یحیی تعویذی از گردن خود بگشاد و غلاف از آن دور کرد و ملاحظه نمود بخط هارون الرشید که

نوشته بود که این خط نوشتم بر آنکه عهد کرده ام که بجهت مال و نیا یحیی و فرزندان او را بر گز هیچ تعرض نرسانم و در آن باب سعایت کس در حق ایشان نشنوم و بیرون خلاف ملکی دیگر بهیچ خیانت جرمی از مال و جاه ایشان استرجاع نشمرم چون ملاحظه را حاضران بدیدند گفتند که شاید که امیر را این معنی فراموش شده باشد چرا این را بخدمت او نفرستی گفت او جعفر را کشته است و همین ساعت مرا الخواهد کشت و چون آتش بالا گرفت الحفا بی آن بر سواری دست دهد و این ساعت اگر آن کاغذ نزدیک او فرستم تشویر خورد و مرا مزید آن پیش بر اعتماد نکند و آن کاغذ را در آب بند و همان روز او و فضل را سیاست کرد و بنیان خاندانی را برانداخت **حکایت** علی بن مقاتل میگوید که من در اوایل ایام جوانی و کودکی خدمت هادی خلیفه میکردم و از جمله خواص او بودم و محل اعتماد و محرم اسرار و چون نوبت خلافت بوی رسید مرا پیش خود آنقدر راه نکرد و هیچ نوع منشاه باز نیافتم مدتی مهجور بماندم تا روزی شنیدم که خلیفه قصد باغی کرده است بر رهگذر او بایستادم چون او برسید خدمت کردم و دعا گفتم و گفتم بندهٔ قدیم علی بن مقاتل است گفت دیده ام و مرکب براند و بمن التفات نکرد و من این حکایت با نوفل گفتم نوفل گفت یکی از عادات ملوک آنست که چون بدرجه سلطنت رسند کسی که ایام بیکاری خدمت او کرده و بر دستاخیها نموده و موجب حشمت از میان ایشان مرتفع گشته از خود دور کنند و ایشان را بنزدیک خود نگذارند ٭ بادبود خدمت مخلوق باد
دل مکن از خدمت مخلوق شاد **حکایت** آورده اند که بهرام چوبین از پهلوانان پرویز بود پرویز او را بزرگ داشتی و بنظر احترام او بدو نگریستی تا وقتی که صاحب خبر بسمع وی رسانید که خدمتکاری از آن بهرام خیانتی کرده بود و آن خدمتکار را فرمود تا قرود و چیت تازیانه بزدند پرویز را این معنی کراهیت آورد و از آنجا که تلون طبع ملوک باشد دیگر بر چند روز بهرام بخدمت امیر آمد بفرمود تا از خزینه دو شمشیر بیاوردند و به بهرام داد که هر دو

شمشیر چگونه است بهرام گفت نجابت نکوست گفت بفرمای تا هر دو را اندر یک نیام کنند
بهرام گفت دو شمشیر در یک نیام راست نیاید پرویز گفت دو فرمان نیز در یک شهر نیکو
نباشد **حکایت** در تاریخ دولت یمینی مسطور است که وقتی امیر نصر که برادر
همتی سلطان محمود بود بر یکی از خدمتکاران متغیر شده و بفرمود تا او را ادب کردند و بند
نهادند و این معنی بسمع سلطان رسید شبانگاه فرمود که باید که نوبت خانه در سرای برادرم
نصر بزنند و نوبت آنجا زنند و چون امیر نصر آوازه نوبت در سرای خود بشنید پرسید
که حال چیست گفتند که ما چنین ... فرموده‌اند و در حال برنشست و بخدمت سلطان
آمد و سر بر زمین نهاد و بسیار تضرع کرد که از بنده چه خیانت در وجود آمده است باز باید
نمود که باستغفار آن مشغول گردم و دیگر بعد از آن خیانت باز روم سلطان بسیار در وی
نگریست تا چون تضرع او از حد بگذشت گفت چون خدمتکار خود را چوب زنی و تخته بند
پای نهی لابد نوبت در خانه تو باید زد چه کار پادشاهی همین زدن و بند کردن پس هیبت
و اگر از وی خیانتی در وجود آمده بود چرا بخدمت عرضه نکردی تا اگر مستحق تادیب و تعذیب
بودی با فرمان دادمی تا او را برنجانیدندی و امیر نصر بغایت بترسید و توبه کرد و بکوشید
تا با او سر رضا باز آمد و این حکایت توسعت انتباهست مر جماعتی را که بصدر خدمت
ملوک باشند که در راه سیاست پادشاهی بیگانه و آشنا و قرآن یکسانند پادشاهان
با فرزندان و برادران چه می‌کنند تا دیگران بخود نزدیک نشینند **حکایت** آورده‌اند
که ولید یزید عبدالملک در انعام و اکرام طریح اسمعیل ثقفی مبالغت نمودی و در استماع اشعار
او اهتزاز کردی و او را از خواص حضرت خود بمزید انعام اختصاص داده بود و محسود امیران
گشته و در اینحال حماد راویه از شام برسید جماعتی از حساد طریح حال قرب او پیش امیر حماد
تعریر کردند و آزار او در قصد طریح سعی طلبیدند او گفت سهل است کسی باید که دو بیت شعر در خدمت
امیر بخواند و اگر امیر از وی پرسد که این بیتها که گفته است گوید طریح گفته است در حق شام

پس خادمی از خواص امیر را بحق آوردند و او را ده هزار درم قبول کردند تا این دو بیت را
بسمع امیر رساند خادم فرصتی طلبید و بوقت فرصت این دو بیت پیش امیر بخواند
سیری رکابی الی من تسعدین به ؛ فقد اقمت بدار الهون ما صلحا ؛ سیری الی سمح خلائقهم
الدسیعه قرم یحمل المدحا • چون ولید این بیتها استماع کرد فرمود که گوینده این بیت کیست
خادم گفت طریح اسمعیل ثقفی ولید را اضطراب آورد و آثار غضب در بشره او ظاهر شد گفت
چندین انعام و اکرام در حق او فرموده‌ام و او را بقربت حضرت خویش مخصوص کرده‌ام او میگوید که
قابل مدح شام است نه من پس حاجب بار را فرمود که او را پیش من مگذارد اگر خواهد
که با تو بمزاح سر درون آید بشمشیر جواب او باز ده و چون روز دیگر طریح بر عادت خود بخدمت آمد
حاجب او را منع کرد از در آمدن بخدمت امیر و ماجرا با وی باز راند و بدین یک قصد مرد رنج
که قاصدی در حق او بکرد از خدمت او محروم ماند و حقوق دعاگویی چندین ساله بکلی مرفوض
گشت و دیوان مدح او بدو بیت دروغ که بر وی افترا کردند بی اثر شد **شعر**
اگر بخدمت شاهان تقرب طلبی ؛ کمال حاجبت ای قصد قاصدان بنود
وگر نهاد تو عود و فضایلت بوی ؛ ز آتش حسد حاسدانت امان نبود
حکایت در تاریخ ملوک عجم آورده‌اند که جماعتی بودند از مقربان نوشیروان
پیوسته ایشان را گرامی میداشت و روزگاری ایشان نگذاشتی و چون بپادشاهی رسید
ایشان بحکم گستاخی که داشتند همان نوع جرأت در خدمت تقدیم مینمودند نوشیروان
ایشان را بدین منع فرمود و از پیش خود براند طایفه از خواص ارباب ایشان را بمعاونت
پیوستند و گفتند خدایگان ایشان را پیش از این بشرف اختصاص مشرف گردانیده بود
و اکنون بر ایشان اقبال نمی‌نماید و بدیشان التفات نمیکند نوشیروان گفت پیش‌تر خوردن
میش ایشان درست دندان بود اما گوشت خاییدن بوقت دندان برشنگی خوب آید و لطف
این سخن دلیلست بر صدق این مقال که گفته‌اند کلام الملوک ملوک الکلام والسلام

حکایت گویند نوشیروان را ندیمی بود از خواص و امیری از امرای او در استمام
این ندیم پیوسته آن امیر را تیمار داشتی و ظالمان را از التفات کردی و اشیا نزد آن امیر ساعات
دنمودی چون امیر آن بشنید عزاهنگ نمود و بکرخت نوشیروان تقریر نمود تا ندیم را
بگرفتند و در مطالبه کشیدند خواص گفتند پادشاه بجرم امیر ندیم را چرا اسیر کرد گفت
از بهر آنکه مجرم ظالم را او بازو نیک کرده بود و آن ظلم بمعاونت او می توانست
کرد پس آن ندیم را سیاست کرد و این همه از عواید خدمت ملوک و وخامت عاقبت
قربت پادشاهانست بجرم دیگر را بگیرند و چون آتش سیاست ایشان اشتعال
یابد خشک و تر در آن یکسان نماند **حکایت** آورده اند که عبدالله مالک خزاعی
از معارف امرا بود و بشماره هزار مرد تیغ زن داشت و هادی خلیفه او را و هر کس را از اعیان
عراق در حجت پسر خود آورده بود و در نوبت خلافت ایشان را سوگند داده و عبدالله مالک خزاعی را
حج پیاده و پای برهنه سوگند داده بود چون نوبت خلافت بهارون الرشید رسید دگار
ضبط کرد عبدالله مالک خزاعی هر چند از ائمه بغداد تخلصی طلبید در اسقاط سوگند خود و کفارت
آن بعکس او را فتوی ندادند همه گفتند آنچه نذر کرده وفا باید کرد پس عبدالله مالک پنجاه هزار اشتر را
بر راه کرد و فرمود تا هزار نمد مهیا کردند و ایشان در پیش نمد می گسترانیدند و او بر آن نمط
پای برهنه می رفت و بدین طریق حج اسلام بگذارد هارون الرشید از وی شاد شد و آنچه
او را در آن سفر خرج شده بود با اضعاف او عوض نمود و محل اعتماد شد و به بغداد توقف کرده چون
هارون الرشید باز آمد جماعتی از قاصدان و حاسدان در خدمت هارون تقریرها کردند تا رای
هارون بر وی متغیر شد و آثار کراهیت اظهار رسانید عبدالله مالک هم ابراهیم هاشمی را که
عمزاده هارون بود بشفاعت پیش فرستاد او را از هارون عفو خواهد و ابراهیم عبدالله مالک را
شفاعت کرد هارون الرشید او را ببخشید و از وی خشنود شد و پس از آن مدتی هرگاه
عبدالله مالک بخدمت خلیفه در آمدی و اثر کراهیت همچنان در بشره او پدید آمدی از غنی

با ابراهیم که شفیع او بود و گفت ابراهیم بحضرت خلافت معاودت نمود و آن معنی در حضرت
او عرضه داشت و گفت چون خلیفه او را ببخشیده است می باید که اثر خشم در جبین
مبارک نیاید هارون الرشید فرمود که یا ابراهیم پادشاهان چون بر کسی خشم گیرند اگر چه از او
دی خشنود شوند اما اثر خشم سالهای دراز در ضمیر ایشان باقی ماند که هرگاه که او را
بینند از آن یاد کنند و این یک صفت از اخلاق ملوک که کملات طلب نزاید ملازمت
درگاه ایشان منع آید چنانکه شاعر گوید **شعر** گر تو از عقل بهره داری •
از در پادشه نفور بهتر • زانکه گاه رضا و گاه سخط • دوری از وی بر استر بهتر
حکایت گویند ربیع حاجب در خدمت ابوجعفر منصور قربتی عظیم یافته بود
و مرتبه مرجع بزرگتر رسیده روزی پادشاه پیش از آنکه خلیفه تناول کند از باب کلی سخن
گفت و از خلیفه حاجتی خواست و آن حاجت روا شد و آن امید زاید و ربیع حاجت
در میان آورد و سخن بلند گفت چنانکه اثر غضب در بشره منصور پدید آمد ربیع از پیش او
رفت چندانکه اثر غضب خلیفه ساکن شد و ربیع را طلب کرد و گفت تو نمیدانستی
که حاجت خواستن از پادشاه شکل مارنست که وقت آن نگاه دارد که هر کار که بوقت
کرده آید از صفت خواز خالی بود و هر حاجت که بوقت خواسته آید مقصود در نام
و پادشاهان در هیچ وقت سخن کسی بحصول غرض نباشد که طعام خورده باشند و
نفس ایشان آرمیده آنگاه فرمود که ای ربیع تو بر دقایق خدمت ملوک واقف شده و آن
معانی نیکو شناسی اما این مثل نشنیده که حکیمان گفته اند که هر که کرده استخفاف شاه
کرد بر پادشاه بر عالمان هر دو ستان چه هر که پادشاه استخفاف کند از باد دد
مروت منحرف کرده و گفت این کلمات که بر لفظ خلیفه رفت بر بنده بهتر از آن بود که ملک
خراسان به بنده دادی **حکایت** ارباب تواریخ اتفاق کرده اند
که محکم ارکان دولت آن اثر بوده است که ابومسلم را در دولت خلافت آل عباس

و چندان جان‌سپاری که او کرد تا خلافت را از خاندانی بخاندانی گردانید و تاریخ او
خلاصه تواریخ است آن چندان اخلاص که او سر کرده باشد که خیالی که در ضمیر خلیفه منصور از وی
متمکن شد خون او را هدر کرد و او را بکشت و این قصه درین کتاب تحریر افتاده است
که در آن وقت که منصور او را استدعا کرده بود و بفرمود که هر که را خواهی از معتمدان خود
باز فرست تا هر سوگند که خواهی بر زبان رانیم و سر احتیاط که خواهی بجای آوریم ابومسلم
دبیر خود را با ده کس از اعیان و معارف بخدمت منصور فرستاد تا او سوگند
دهد امیر منصور تاویل سوگند خورد و آن چنان بود که سوگند خورد که من ابومسلم را در هیچ
خانه و در هیچ شهری و در صحرا و در زیر سقف سما بیت نفرمایم و چون کسان ابو
مسلم بخدمت او رسیدند او را بر آمدن ترغیب کردند ابومسلم گفت میدانم که
رفتن بخدمت او خطاست اما قضا چه کند پس چون ابومسلم نزدیک بغداد رسید
منصور بفرمود تا سراپرده بصحرا زدند و او را هم آنجا بدید آنروز که ابومسلم بخدمت او
در آمد شمشیری داشت دهبان گفت این شمشیر آن شمشیر است که از دست عم من
عبدالله علی بتو رسیده است گفت بمن نمای او شمشیر بکشید و در پیش خلیفه نهاد
آنگه خلیفه او را گفت تو ابومسلم نیستی ابومجرمی و آنگه دست بر دست زد و جماعتی را
که مهیا کرده بود از پس خیمه بیرون آمدند و ابومسلم را بکشتند و حقوق خدمت چندین
ساله او بکلی مرفوض گشت و آن همه اخلاص و جان‌سپاری مرو بر آن از کشش او
مانع نیامد تا عاقلان را معلوم شود بر قول این بیت ٥ پادشاهست همچو آتش تیز
که گهی سوزد و گهی سازد • عاقل از دور بهره گیرد از او • خویشتن را در او نیندازد

حکایت

و شک نیست که جوهر آتش اگر چه صورتی دارد و لیکن منافع
او عامست و فواید او شامل چه زمان همه عالم از وی پخته شود و طعام همه بنی آدم بسعی او
مهیا شود و بهر چه رسد همه را آفت کند اما جرم یاقوت را متغیر نگرداند و جوهر زر را

صافی و خالص کند پس مراد ازین که صفا و لمعان زر و یاقوت تواند بود قرب حضرت پادشاه
و سبیل رفعت و درجات و سبب حصول کرامات بوسیله ذات او آید
تا چند وجود ایام ظلال و معالی او حالی شود و رایت دولت سلطنت برای روشن او
عالی گردد چنانکه درین دوره ذات بی نظیر خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام الملک
ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العظما ابوالمفاخر والمکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی است
ضاعف الله جلاله که آتش ملاحدان قهر خشم اوست ٥ اگر یاقوت رای او
نیست • از تغیر بدین سبب رستست • آفتاب رایش دلیل سلطنت
ملک یزدانست و آیه و جعلنا الشمس علیه دلیلا برهانست که سایه عاطفتش آفتاب
زدگان حرمان را پناهست ادام الله بملک خیرا فیضه در ذیل اصالی بدین دعوی
گواهست **قطعه** عادل قوام دین محمد که کلک او • هر ملک را بسعی بنانش حظ دهد

آن صاحب سپهر ممالک نظام ملک ٥ کز پرتو ضمیر جرم خور دهد
دستش بذل مایه کان را تلف کند • رایش بعکس رونق روی قمر دهد
طبع سخنوران زپی مدح او روان • طوطی نطق را ز مدیحش شکر دهد
دانسته که طبع اثیر است سوختن • تا تیغ قهر او بغرض این اثر دهد
بیدار باد دیده اقبال و دولتش • تا صبحدم بدیده نرگس اثر دهد

باب سیم از قسم چهارم در بیان خوف و رجا

مخفی نماند بر عقلای عالم و علمای امت که سیمرغ ایمان را دو بال اقبالست و پر اعزاز را دو
بال یکی خوف و یکی رجا و هر عملی از اعمال که مردم بر تقدیم آن اقدام نمایند خواه دینی و خواه
دنیایی هر آینه آن از امید حصول مقصود و خوف تا عاقبت آن چگونه بود خالی نباشد
و آفریدگار سبحانه و تعالی جماعتی که خوف را با رجا امتزاج دهند در قرآن مجید بر سبیل

نمی ذکر می فرماید قوله تعالی عز من قائل یدعون ربهم خوفا وطمعا و سید المرسلین صلی الله علیه
وسلم می فرماید لو وزن خوف المومن و رجاؤه بمیزان ریش ما زاد احدهما علی الآخر
یعنی اگر خوف و رجا بنده مومن را بترازوی حکم وزن کرده شود و امکان آن دارد که
آن را برابر توان کشید یکی از دیگری زیادت نیاید و جماعتی از ارباب تحقیق گفته اند که ایمان
بمثال مرغیست طیار و خوف و رجا دو بال او پس مومن بمثال شناوریست و خوف
و رجا دو بازوی وی پس مرد شناور در دریا اگر یک بازو قوت زیادت بود و بازوی دیگر
ضعیف باشد سباحت نتواند کردن و از قطع دریا فرو ماند و بساحل نرسد و
همچنین اگر در بازوی نفس مرد قوت رجا زیاده بود از جمله مردگان باشد و غرقه
دریای خذلان بود و اگر در نفسش هیبت نیابد از جمله نومیدان بود و در سرای
یقین او همه زیان بود و همچنین جماعتی که پادشاه خدمت کنند و درگاه ملوک را
ملازمت نمایند باید که خوف و رجا لازم حال ایشان باشد از باس و سطوت پادشاه
متیقن باشند تا شرایط ادب را بواسطه خوف رعایت نمایند و بانعام و احسان و تقرب
و ترحب امید میدارند تا بدان امید در سلک خدمت او منتظم می باشند چه اگر ماده امید
منقطع شود هیچکس مخلوقی را همچو خود خدمت نکند و چون مقرر گشت که ملازمت انبیا
در درگاه ملوک بتحریض امیدست همچنین خبث الاشرار از ارتکاب آثام از خوف شمشیر
سیاست ملوک است چنانکه از شخصی نقل کرده اند که بلفظ رانده که ما یزع السلطان
اکثر مما یزع القرآن روزی بربالای منبر برآمد شمشیری برهنه در دست کرده و در دست
دیگر کلام و گفت ای مردمان مدتیست تا قرآن میخوانند و اوامر و نواهی آن استماع
می کنند و الله از مناهی رو برنمی تابند اکنون هر که بکتاب باز راه نیابد بضرورت بعد ازین با او
سخن بشمشیر خواهم گفت **بیت** گرانسر که داروی بود در جگر ∴ شود رام کین تیغ او شد سپر
و این حکایات مشتملست بر روایات خوف و رجا و آنچه از آن در عالم ظاهر شود

حکا

حکایت اهل اشارت گفته اند که روزگار را دختری بود سه کس مر آن دختر را خطبه
کردند یکی دولت و دیگر خرد و سیم امید روزگار با دختر مشورت کرد و گفت ازین سه کس که میخواهی
دختر گفت عقل شریفست و بوی فرق توان کرد خویش از بیگانه و هشیار از دیوانه و همه سلامتی
بوی توان یافت و لیکن عیبی دارد بزرگ که مردم را از راه بها بازدارد و راههای مخوف پیش آرد
گفت در دولت چگویی گفت دولت کار روان و صاحب فرمانست و همه امید و مرادها
بوی توان یافت و لیکن عیبی بزرگ دارد که نا جایگاه فرود آید و با ناکس وفا نکند امید را
خواهم که در هیچ حال از مردم جدا نشود و دوستی راستی آن بود که از امید آنچنانی بهره دارد
بیت طمع را اگرچه درازهای گذشت ∴ تمنی را زبان یارب دراز است
حکایت آورده اند که طاهر ذوالیمینین بغداد را بجهت ضرورت مامون
در بندان داد و محمد امین را مضطر گردانید و امین را امکان دفع آن نماند رقعه نوشت
بخط خود نزدیک طاهر و در آنجا ذکر کرد که ای طاهر هر آنکه مر که ما را و اسلاف ما را خدمتی
بزرگ کرده است و قدر رعایت حقوق چه جهد نموده در رونق اخلاص این حضرت جان
سپاری کرده جزای او از ما جز شمشیر نبوده است اول واقعه بوسلم و بوسلمه خلال و
دیگر اعیان این دولت و هواخواهان این خاندان روشن و ظاهر است پس در آئینه صواب
روی مصلحت می بینی داز برای نصرت دیگران ما را عرضه بلا و خود را معرض فنا میگردانی
طاهر اگرچه آن نوشته را ظاهر نکرد و لیکن با یکی از خواص خود که محرم او بود گفته بود که محمد
امین در دل من تخم بد اندیشی او ذخیره کرد تا آخر عمر من منطفی نخواهد شد و هرگز خوف آن
از ضمیر من کم نخواهد بود و خیال این گرد دیده و دل نخواهد گشت و از شومان بی اعتمادی بود که
آخر عمر نعمت مامون را بکفران مقابله کرد تا رسید آنچه بوی رسید و دید از وخامت
عاقبت آنچه دید **حکایت** آورده اند که وقتی ابو العباس فضل یحیی برمکی
گروهی در ساوی او غلو کرد و بعد از آن بوی محتاج شد حاجب طعام تقاضا کرد او را

پیش فضل آورد و چون او را بدید گفت کدام روی در تو نگرم گفت بدان روی که پنج بار او را
سوی قبله نماز می آری و متوجه رضای پروردگار میشوی و گناه من در حضرت او زیادت است
که نزدیک تو همان امید که ترا روز و شب بمقام نماز می برد همان امید مرا بمقام نیاز آورده است فضل
بوالی شافی تقدیم نمودی او را اصلی قدر نبود و حاجت او روا کرد **حکایت**
وقتی حکیمی پادشاهی را در حصول حکمت و اصول دانش مفاوضت پیوست و از دقایق اسرار
و حقایق آثار اختیار میکرد در اثنای آن بر زبان راند که مرتبه ای تا نترسی در امن نباشی تا پای هم نخیزی
پس گفت در اخبار ملوک عجم مسطور است که نوبت پادشاهی بنوشیروان رسید یکی را از
خواص خود که حسن اشفاق و اثر نصیحت خود در حق او دانسته بود و او را ولایت عمرو در اقطاع
داد و آن خاصگی اگرچه از حضرت دور بود اما پیوسته تتبع احوال نوشیروان کردی و از تعرف
حرکات و سکنات او غافل نبودی روزی بسمع او رسید که نوشیروان بعزیمت شکار
برنشست و با وی سوار اندک بود و سپهبد عمرو بخدمت او مکتوبی فرستاد و در آن یاد کرد
که شنیدم که خدایگان بسوار اندک برنشست و بشکار رفت مگر پادشاه از دشمن ایمن شده
و از مکاید خصمان فراغ یافته که طریق حزم را مسلوک نمیدارد نوشیروان جواب نوشت
که چون همه جهان را از من منت باشد ما را از کسی خوف نباشد و چون جابر را ظالم نباشد ما را از
کسی که خذلان رسد و این حکایت دلیلست بر آنکه هر کس که خلایق از خود بی بیم دارد پیوسته در بساط
امان تماشا کند و از تیر قصد حاسدان در امان باشد **حکایت** ابو عمرو
قاضی حکایت کرد که در آن وقت که مقتدر را خلع کردند عبدالله معتز را بر تخت خلافت نشاندند
و آن مدت دولت که اختلال پذیرفته بود بانتظام مبدل شد در آن رفت که مکنون
گشته بود و از نفاذ حکم او مرا و مثنی قاضی را و محمد داود و جراح را محبوس گردانید
و سه خانه متصل هر یک را در خانه باز داشتند و خانهای من در میان خانه ایشان بود
و ما هر سه تن از حیرت مأیوس بودیم چون شب در آمدی و صحبت کردیمی و من در آن

حال

حال در موسم شباب بودم و محاسن من چون پر غراب مشکی آویخته بود فقها می‌سید
و مرا ازین حال خوفی و هراسی در باطن ظاهر شد در اثنای آن حال جماعتی در آمدند و محمد بن داود را
از حبس بیرون آوردند و در صحن آن سرای بخوابانیدند و چنانکه گوسفند را ذبح کنند
سر او را از تن جدا کردند و هر چند که او تضرع کرد و گفت صد هزار دینار زر میدهم البته بدان
التفات ننمودند و کار او تمام کردند و من چون آن حال بدیدم از حیات ناامید شدم و
بقرائت قرآن و تسبیح و اذکار و دعوات اشتغال نمودم ساعتی بود همان طایفه بیامدند
و مثنی قاضی را از حجره بیرون آوردند و گفتند که خلیفه می فرماید که نقض بیعت و خلع
طاعت من به چه تاویل جایز داشتی جواب داد که شایسته امامت و مستحق کرامت
نبود گفتند خلیفه فرموده است که ازین کفر بازگرد و استغفار کن و اگر توبه کنی دیانات
گرامی ترا از حبس باز رهیم و اگر اصرار نمایی شرط سیاست بجای آریم مثنی گفت من
ارتکاب گناه نکرده ام و گناهی بزرگ از من در وجود نیامده است که بدان استغفار واجب
آید ازین نوع سخنان درشت میگفت و با خود سوی می‌نگریست چون بانقیاد و استغفار
مشغول نشد و از انابت او نومید شدند بعضی از آن جماعت برفتند و بعد از ساعتی
بیامدند و او را در آن صحرا بیفکندند و سر او را از تن جدا کردند و تن او را در چاه افکندند و من
چون آن جماعت را بدیدم پناه در درگاه آفریدگار بردم و از هیبت آن واقعه هر ساعت
عقل از من زایل میشد چندانکه نسیم سحر بوزید و آن جماعت باز معاودت کردند و مرا از آن
خانه بیرون آوردند و در آن حال من دل از جان برگرفتم و امید از حیات ببریدم چون مرا
بصحن سرای آوردند گفتند که امیر می فرماید که ای بدبخت چه برهان داشتی بر آنکه بیعت
من خلع کردی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت و من از آن گناه توبه میکنم
و بحضرت خلافت پناه میگیرم و نه من نخست کسی ام که گناه کرده ام و بخطا قدم زده ازین
نوع کلمات تقریر کردم یکی از ایشان برفت و باز آمد و گفت خلیفه ترا طلب می فرماید

و اگر گوش من گفت مترس و دل با خود دار که با کی نیست وزیر در باب تو گفت و ترا بوی دادم
چون این کلمات استماع کردم اضطراب من بسکونت بدل شد پس موزه و طیلسان
و جامها در دامن در پوشیدم و از آن در که باب الفرات منسوبست مرا بیرون آوردند
و پیش خدمت وزیر بردند چون نظر وزیر بر من افتاد زبان بملامت برگشاد و گناه
من باز گفت و من بدان اعتراف میکردم گفت خلیفه ترا بخشید و خیانت ترا از حضرت
بصد هزار دینار باز خریدم گفتم حضرت وزارت محل دخول اقبال و خدای داند که هرگز نصف این
مبلغ بچشم ندیده ام بسوی من اشارت کرد که خاموش باش و طایفه کتاب که در حضرت
او بودند گفتند عوض از این خلاص تست نه رحمت تو پس ساکن گشتم و مال قبول کردم پس وزیر
نظر مود که او را بوثاق من برند و چون بوثاق آمدم آن کار بر من سهل گردانیدند و فرمود تا مرا
بحمام بردند و چون از حمام بیرون آمدم در آینه نگاه کردم در محاسن خود چند موی سفید دیدم
و آن از خوف و هراس آن شب دانستم بسیار زاری تا سی هزار دینار بگذاردم و باقی آن المال
مرا انظار فرمود و موکلان من دور کرد و من در خانه ملازم شدم تا آن وقت که پروردگار
تعالی ابواب رحمت و فرج بر من گشاده گردانید و مقالید اعمال خطیر و اشغال بزرگ در قبضه
کفایت من نهاد و فایده این حکایت آنست که خوف و هراس مفرط جوان را پیر و موی
چون قیر را برنگ شیر گرداند **حکایت** و از نظایر و اخوات این حکایت
که تقریر افتاد آنست که مهتر فراشی بود که در سرای معتضد خلیفه خدمت کردی و در عهده صافی
و حرمی بودی صافی گفت روزی چند از خدمت تقاعد نمود او را ندیدم و تفحص حال او بکردم
تا روزی او را در بازار یافتم بعبارت او تغیر شده بود و محاسن او تمام سفید گشته و لباس
فراشانه بلباس بازرگانه بدل کرده جماعتی از خدمتکاران را فرمودم که تا او را بوثاق برند
از حقیقت حال او استکشاف کنم چون بوثاق رفتم و او را از حال پرسیدم و موجب ترک خدمت
باز طلبیدم گفت اگر مرا امان دهی و از تعرض خود ایمن گردانی و عهد کنی که مکروهی بمن نرسانی

تقریر کنم پس او را ایمن گردانیدم گفت رسم ما در خدمت خلیفه آن بود که هر روز مهتر فراشی
با خیل خود در سرای حرم رفتی و خیشها را آب زدی و برسم آن خدمت قیام نمودی روزی
نوبت من بود با خیل خود در سرای حرم در شدم و آن روز من مخمور بودم یاران را گفتم من
ساعتی خواهم آسود شما چون از خدمت خود فارغ آیید مرا بیدار کنید تا با هم برویم
ایشان بطلب آب برفتند و من در خیش خانه بخفتم و بسبب نسیم خوش که بمن میرسید خواب
بر من غلبه کرد و فراشان که در خیل من بودند بیامدند و خیشها را تر کردند و چون از خدمت خویش
فارغ آمدند از من ایشان را فراموش شد و مرا بیدار نکردند و همه از آنجا بگذشتند و چون
ایشان برفتند و من آنجا بخفتم چون بیدار شدم شب تاریک شده بود از خیش خانه
آواز زنان می آمد چون آن حال بدیدم از حیات خود نومید شدم گفتم اگر مرا اینجا ببینند جز
هلاک من چیزی دیگر نخواهد بود پس در باد خانه رفتم و آنجا جایگاهی تنگ بود پایهای خود را در دیوار
خانه نهادم و در هوای آن معلق همی بودم و چشم میداشتم که همین ساعت کسی را نظر بر من افتد
و سبب هلاک من گردد تا بعد از ساعتی دیگر کنیزکی فراش بیامد و آن جا را بیفشاند
و مجلس لهو ساخته گردانید و هم در حال معتضد بیامد با کنیزکان بسیار پس کنیزکان را بنشاند
و جمله بسماع مشغول شدند و من جمله می شنیدم و مرغ عقل از قفس دماغ من پریده بود و
روح میخواست که مشکوة تن را درهم شکند و من بر همان حالت می بودم تا پاسی از شب
بگذشت و خلیفه بکنیزکی میل کرد و دیگران باز گشتند خواستم که از آن موضع بیرون آیم
باز اندیشه کردم که در خون خود شریک شده باشم که اگر کسی را نظر بر من افتد مرا آنگاه
جان من در معرض فنا بوده باشد پس همانجا صبر کردم تا آنگاه که روز روشن شد و
معتضد از آن موضع بیرون رفت و هوا گرم شد فراشان بیامدند و خیشها تر کردند و من
با ایشان بیرون آمدم مرا گفتند کجا بودی گفتم قصه من دراز است بعضی از ایشان
مرا گفتند که موی تو سپید گشته است پس قدری آب از ایشان بستدم و رنگ خود

تر کردم و همراه ایشان بیرون آمدم چندر فلار خوف و هراس آنحالت رنجور بودم
و چون صحت روی نمود با خدای عهد کردم که دیگر خدمت مخلوق نکنم پس قدری سیم که
داشتم آن را در تجارت انداختم و بدان بازرگانی سکم آفریدگار سبحانه و تعالی دران خیر و
برکتی پدید آورده است و هر ساعت مرا مخلص میشود که خدمت مخلوق کردن بندگی کردن نفس است
و اعتماد بر مخلوقی کردن تکیه بر باد است چنانکه بهاء الدین بغدادی میگوید **نظم**
کردم از جهل خدمت مخلوق ، تا زحالی کزین بتراش آفت ، عقل میگوید ام بر و جانی کن
هر که خدمت کند سزاش آفت **حکایت** در معنی امید اگرچه حکایات بسیار است
اما این حکایت عجبست که علی قد حکایت کرد که من در خلافت مقتدر در بغداد نان محبوسان
دادمی روزی در زندان مردی را دیدم دست و پای او در غل و زنجیر و خشتی آهنین بوزن سی من
بر پشت او نهاده گفتم ای مسلمان سبب حبس و تعذیب تو چیست گفت من مظلوم
و جرمی ندارم شبی در بازار یحیی بوثاق دوستی مهمان بودم بعد از استیفای بهره برای
اقامت سه روزه بیدرم ساعتی آنجا توقف نمودم و چون قوت خواب بر لذت سهر غالب آمد عزم
خانه کردم و در راه جماعتی عسسان مرا دیدم من اندیشه کردم که نباید که مرا بگیرند در زحمت
ایشان در مانم از پس دکانی نشستی بود از آنجا رفتم چون عسسان آنجا رسیدند با شمع
و مشعله گفتند درین نشست باید نگریست نباید که کسی آنجا مختفی شده باشد پس مرا نجا در آمده
و مشعله در آوردند کشته دیدم که حالی وی را کشته بودند و خون از وی میرفت و کاردی بسینه
وی نهاده و مرا دیدند بر سر او ایستاده گمان شد که من کشنده او بودم مرا بگرفتند
و بانواع تعذیب و تشدد کردند و چون من بیگناه بودم اقرار نکردم و آن خون بر من ثابت
نشد مرا حبس فرمودند جماعتی از اتباع و اشیاع من که مشهور متعارف بغداد بودند بر دیانت
و صلاح و عفت من شهادت دادند تا از کشتن من امتناع نمودند و مرا هم برین حالت که
میبینی گذاشتند و شانزده سالست که درین محنتم و با این همه از رحمت مکت از

لطایف

لطایف فضل آفریدگار نومید نیم که ناگاه تا زمان فرج روی نماید و درهای خلاص بر من گشاده
شود ما درین حدیث بودیم درهای زندان بشکستند و غوغا در زندان در آمد و جمله زندانیان
یافتند و آن مسکین بیرون آمد و من چون تفحص حال کردم معلوم کردم که اکثر عسسان بر
گشته بودند و فتنه عظیم گشته و آن فتنه کوئی که سبب حصول خلاص آن محبوسان بیچاره
بود و قوت و ثقت او بفضل اکرم الاکرمین وسیلت رهائی او گشت تا عاقلان بدانند
که هر که بفضل آفریدگار امیدوار بود عاقبت از همه محنتهاش رهائی دهد و همه بستگیهاش را
گشایش بخشد چنانکه شاعر گوید **ش** تکیه بر فضل خدا کن طمع از خلق ببر
که گشت دست نگیرد چو بغم در مانی **ش** سر در طاعت او باش ملازم شب و روز
تا نگه گه بار تو برد در مانی **ش** گر تو در مانی از رنج بگو با کرمش
که خلاصیم ده ار آنکه تو ام در مانی **حکایت** آورده اند که دقیقی
ماموری بر نوح رجی متغیر شد و بفرمود تا او را محبوس کردند نوح گفت هر کس از
ارکان دولت پناه گرفتم و از ایشان در خلاص خود استعانت طلبیدم هیچکس در آن نفعی نزد
و مرا فریاد نکردند پس از همه دوستان نومید گشتم و امید رحمت آفریدگار مستحکم کردم
و آن شب دران زندان اضطراب بسیار میکردم و چون مرغ از اضطراب میطپیدم
آخر الامر بوقت نسیم سحر در خواب شدم و روح بمطالعه عالم ارواح ترقی کرد در حال کسی را
دیدم که بنزدیک من آمد و این بیت بگفت **ش** لما آتی فرجا من ربه فرجا
جتناالی فرجات تنحنی لا لفرجا . یعنی چون فرج را فرج رسد ما از فرج فرج طلبیم و چون
روح روح با رسخن یافت بخاص خانه نفس مراجعت نمود نرگس چشم چون بوی بهار
وقوح شنید از غنچه اجفان بیرون آمد چشم گشادم که هر آینه تخم امید ربی خواهد داد
و از نهال این حال ثمری پدید خواهد آمد و تعبیر این خواب سبب بیداری بخت خواهد شد
در اثنای این حال مبشر آمد و آورد ناقبال که دولت آمد باید شدن باستقبال

یکی از خواص من درآمد و گفت امیر عبد الله طاهر در حق تو آثار تربیت ظاهر کرد و تبعات
سرور خاطر در قصد عمی پیشینه تو خواهد کرد و امارت فارس و اموال ترا افزود و از بشر
هنوز تعبیر این بشارت و تذکیر این اشارت بود که خواص حضرت خلافت بیامدند
و مرا از آن مسکن بلا بیرون آوردند و بجامه خانه خلیفه بردند و لوای ولایت فارس با
تشریفی که معهود آن بود بمن دادند و پنجاه هزار درم از برای ساختگی اسباب مرا دادند
تو واسطه آنکه امید از مخلوقات برداشتم و در خدای بستم آفریدگار حالی اسباب مرا
ساخته گردانید و محنت و بلا بدولت و غنا بدل کرد و این حکایت منتهی است تا عاقلان را
معلوم شود که محنت و اندوه را دوامی نبود و شادی نعمت را قوامی نه ٭ چون دایم نیست
دور ماه و خورشید ٭ پیوسته بفیض فضل حق امید آر ٭ کاندر چمن دولت و بنای دنیی
نه خار همی ماند و نه گل جاوید ٭ اتفاق ارباب حقیقت است که جایگه امیدواری
مایه شکیبایی است نیکوگمانی بخدای عز و جل مایه امیدواری است که عادت کرام آنست که کسی را
که در حق ایشان نیکوگمان باشند او را از مراد احسان خود محروم نگردانند و هر کس که
مراجعه رجا بدرگاه ایشان برد مقصود او در کنار رسانند و صفت اکرم الاکرمین
در حق امیدواران آنست که ایشان را زود از آرزوی ایشان نعمت فرماید و
حد از یأس و حرمان جمال او دور کند و مطلوب مر ایشان را نماید و ابواب حصول
ایشان گشاید و امیدواران احسان و اجمال بفیض ایادی و لطف مساعی خویش
تربیت فرماید و قضاء حاجت ارباب حوائج بتوقیع انجاح موشح میگرداند حضرت ذات
کریم و عنصر رحیم خداوند خواجه جهان و دستور صاحبقران نظام الملک قوام الدولة
والدین قدوه صدور العرب والعجم سارکلا وزیر همایون شیر آصف رای بوزرجمهر تدبیر
ابوالمفاخر والمکارم محمد بن سعد الجنیدی لا زالت جناب جلاله بالمکارم مانوسه و عن
المکاره محروسه مثبت صاحب دولتی که در تمهید قواعد سیاست و تشیید مبانی

سعادت

سعادت و رعایت حقوق گناه و اصطناع و ایادی در باب عباد واقف و ساعی جمیل امال
امیدواران بدان عطای جزیل آن صدور ماضی و کرام سالف قصب السبق ربوده است
و از کمال جلال و قدرت مربعت و نفاذ امر بنجاتی ترقی کرده که هلکی کبار روزگار در مشارق
و مغارب بتقاعد و تقاصر خویش از ادراک جزوی از آن اجزا معترف و مقر بذلک الجرم
هر کس که بحبل اخلاص این دولت اعتصام نمود فقد استمسک بالعروة الوثقی و هر کس
که تخلف خویش از آن دولت رضا داد و ذلک هو الخسران المبین **قطعه**

نظام ملک و پشت دین و رد دین ظفر ٭ قوام دولت و دین کان بذل و بحر داد
محمد ابن ابی سعد صبحی که شد است ٭ بسعی رای منیرش خراب دهر آباد
ملک نشان و ممالک ستان که شمشیرش ٭ برای نصرت دین در زمانه داد و مراد
کمال لطف و رانده شد بهر آزادی ٭ کنون نخواند بر سرو را کسی آزاد
زبان خلق چنان شد بمدح او گردان ٭ که طفل پیش نخواند هجا بر استاد
همیشه تا که فلک را بود دوام سیر ٭ مدام تا که زمین را بود قوی بنیاد
عدوی دولت او باد تا ابد غمگین ٭ دلی حضرت او باد از جهان دلشاد

باب

چهارم از قسم چهارم در تاثیر دعا و دیگر کسانی که ببرکات دعا خلاص یافتند

دعا واسطه حصول آمال و مرامات و وسیلت استجابت حضرت ربانی جل ذکره و عم
سبحانه و تعالی در قرآن مجید می فرماید که ادعونی استجب لکم و حضرت سید المرسلین
صلی الله علیه و سلم چنین می فرماید که الدعاء هو العباده دعا عبادتست و عیار همه نقدها بدعا
حاصل آید و هیچ عبادت را آن خاصیت نیست که دعا را که در هیچ حال از وی معزول
نیست روزه را از صوم در شب یکی شب دستوری داده اند و از برای نماز وقت معین
کرده اند و زکوة مال و فطره و صدقه خود بسال موقوف فرمایند بعضی از این عبادات وظایف

روزنست چون نماز و بعضی وظایف هفته چون روز جمعه و بعضی وظایف ماه چون ماه رمضان
و بعضی وظیفه سال چون زکوة و بعضی وظیفه عمره چون حج اما عبادت دعا آنست که از
پاک ناآلوده و رنجور و آسوده در روز و شب و صبح و شام یکبار میرسد و همه عمر وقت
ادای آنست و بحکم این معنی هر بنده که در حال اضطراب دعایی کند هرآینه آن دعا زود اجابت
شود اما بعضی آن باشد که مراد او بدهند بر سبیل تعجیل و بعضی را ذخیره دارند تا اگر مراد دنیاوی
در توقف باشد در آخرت اضعاف آن بوی رسانند و این باب مشتمل است بر ذکر
کسانی که چون درمانده دست در عروهٔ وثقی دعا زدند آفریدگار تعالی ایشان را اجابت
کرد و آثار رحمت خود با ظهار رسانید و آن مستمند را از آن محنت خلاص داد والسلام

حکایت در کتاب فرج بعد الشده مذکورست که حمیر عابد چنین گفت که
وقتی نزدیک ابو سفیان بن عیینه بودم مردی در خدمت او بود او را گفت حکایات مار را اظهار کن
پس گفت عبدالله حمیری روزی بشکار رفته بودم ماری در پیش من آمد و گفت مرا
زینهار ده تا خدای عز و جل ترا زینهار دهد در روزی که هیچ پناه نبود مگر رحمت او حمیر
گفت از که زینهار میخواهی گفت از دشمنی که قصد من کرده و در عقب من می آید حمیر دامن گشاد
مار در دامن او حلقه زد در ساعت مردی برسید و شمشیری کشیده پرسید که ماری سیاه
از پیش من گریخته است و بدین طرف گذری کرد حمیر گفت من از حال خبری نمی چشم آمد و رفت
و ساعتی بود باز آمد و گفت آن خصم من برفت گفت رفت ناپدید شد تو سر خود گیر
مار گفت مکش از که بر دشمن اعتماد مکن عداوتی که میان مار و آدمی باشد دانم که بر تو
پوشیده نیست معنی این آیه قلنا اهبطوا بعضکم لبعض عدو بر ضمیر روشن شده است
پس چرا اعتماد کردی که بخوف مرا در کنار خود جای دادی و اکنون چاره نیست از آنکه ترا
هلاک کنم حمیر گفت جزای نیکی و مکافات احسان اشارت واجب میداری مار گفت
آری تو احسان کردی اما نه بجایگاه لطف فرمودی نه بر موضع دانسته بودی که دشمنی

من با ایشان روشن است و عداوت ما قدیم و نیز با من مالی نبود که ترا دهم و اسبی
نداشتم که ترا بدان سوار کنم و خزانه نداشتم که ترا بدان مستظهر گردانم بچه امید این
اقدام جایز داشتی اکنون چاره نیست از آنکه ترا زخمی رسانم در زخمی زنم تا دیگر فرزندان
آدم را معلوم شود که بر دشمن اعتماد نباید کرد حمیر گفت اکنون چون بر من زینهار خوردی بارکا
خدای را امان ده که بر دامن این کوه روم و دوگانه گذارم آنگاه تو دانی هرچه خواهی کن مار
گفت روا بود حمیر در دامن کوه رفت و دو رکعت نماز گذارد و روی باسمان کرد و
گفت الهی آنچه کردم باعتماد عون و عصمت تو کردم در قرآن مجید فرموده که انا لا نضیع
اجر من احسن عملا اگر این مار غدری کند تو کرم فضل و عون و عصمت خود از من باز
مگیر پس قوتی از من پدید آمد دست دراز کردم و گردن مار بقوت گرفتم و چنان بفشردم که
مار سست شد و مرا رها کرد پس سر او بکوفتم و برکت دعا و تضرع از شر آن دشمن خلاص
یافتم و معلوم شد که در غرقاب سختی به از دعا نیست که حضرت رسول فرموده است که
الدعاء سلاح المومن ۞ هست اندر دعا صلاح همه ۞ زانکه باشد دعا سلاح همه

حکایت مرو راسی می حکایت کرد که وقتی ببلایی مبتلا شدم که طاقتم
در آن طاق شد نزدیک یحیی بن خالد ازرق رفتم که از زهاد زمانه بود و بزرگتر دعای
او از هدف اجابت خطا نشدی حال خود در خدمت او تقریر کردم گفت هیچ بلای
در وقت نزول بلیه حوادث منبع ترا از صبر نیست گفتم صبر را دلی باید و آنرا لشکر غم
تاراج کرده است ۞ صبری که زور سر همی داشت پای ۞ همچون دل و تن ترا
بقا باد نماند ۞ امید آنست که دعا کنی تا ازین محنت خلاص یابم یحیی لب بجنبانید
و آهسته بحضرت عزت کلمه عرضه داشت و من از خدمت او بیرون آمدم و آن شب رنج
بیشتر گذشت چون شب بار گزید و چون صبح صادق طلیعه انوار آشکارا
کرد آدینه کار مرا از آن شدت فرج بخشید و آن خلاص نتیجه دعای آن زاهد متقی بود

معلوم گردد که هر کس که در مقام تقوی قدم راسخ و ثابت دارد هر آینه منشور حاجت او بتوقیع اجابت موشح گردد چنانکه در قرآن مجید فرموده است قوله تعالی انا لا نضیع اجر من احسن عملا **حکایت**
چنین گویند که در حضرت غزنین پنج شبانه روز پیوسته باران بارید و کار بر سلطان دشوار شد و خانها روی بخرابی نهاد و خلایق متحیر و بیچاره شدند و زحمت از حد بگذشت علاء الدوله روی بر خاک نهاد و زبان بمناجات برگشاد و گفت بارخدایا همه در وعگویان بر خرابی جهان اتفاق کرده اند تو برهان خویش بنمای و تصور ایشان باطل کن حق سبحانه و تعالی اثر رحمت و اجابت دعا ظاهر گردانید باران منقطع شد و رعایا در راحت افتادند و این دلیل ظاهر بود بر صفای عقیدت پادشاه چه هر پادشاه که دل او با رعیت خویش باشد و نیت او در استمالت ایشان صافی بود هر دعایی که در باب ایشان فرماید باجابت پیوندد و السلام

حکایت آورده اند که وقتی مردی بود بحاجتی نزدیک فضل ربیع رفت فضل در حق او فضل نکرد و حاجت او روا نگردانید و نومید از در او بازگشت و بمسجد درآمد و مناجات گفت خداوندا حاجت من روا کنی در توفیق شده جست که نزدیک فضل رفتم و حاجتم روا نکرد و هر بر تو آمدم حاجت من روا کنی اگر او را ساخت و ملامت بود حضرت جلال ترا از آن منزهست مرا از در خود محروم باز مگردان این دعا کرد و برابگذر فضل بایستاد فضل از دیوان بازگشت با قاعده تمام مرد پیاده و عنان او بگرفت و گفت بر تو آمدم و حاجتی بتو عرض کردم مرا نومید گردانیدی پس بحضرت آوندگار رفتم و این حاجت از و خواستم و یقین من وثوقی داشت پس پیش از آنکه فضل بخدمت هارون الرشید رفتی صاحب خبر این سخن بسمع او رسانیده بود چون فضل درآمد فضل را بخواند و نزدیک او رود و حاجت او روا کند فضل ناکام مرد را آنجا درآمد و مطلوب او درکنار او نهاد و مقصود او حاصل کرد تا عالمیان یقین گردد که هر که حاجت خود از حق سبحانه و تعالی طلبد بی مدد و معونت خلایق کار او کفایت کند **بیت**

حاجت ز کسی خواه که گر یکباری • نومید شوی کسی مر اند باری •

حکا

حکایت سلیمان مجلدی میگوید که پیش از آنکه رایت خلافت منصور ارتفاع گیرد در اوائل حال روزی من در خدمت او نزدیک او رفتیم میان منصور و مسلم بن عبد الملک دوستی بود چون برصافه رسیدیم نزدیک مسلم فرود آمدیم و او لطف بسیار کرد بجای منصور و برادر در اثنای حکایت کرد که منصور آمده است او را چیزی بفرمایید تا بار کرده هشام بن عبد الملک او را پانصد درم فرستاد و گفت این پانصد درم او را بده و بگو تا هم امشب ازین شهر برود و مسلم پانصد درم دیگر خود بر سر آن نهاد و هزار درم نزدیک او درآورد و بجهت او توشه ساخت و پیغام هشام او را بگفت و او دراز گوشی کرایه گرفت و من پیاده بودم سفره بر دراز گوش نهادم و سحرگاه بیرون آمدم و او بر دراز گوش و من پیاده روان شدیم چون روز شد ناگاه هشام از دور پدید آمد شد که شکار میرفت منصور گفت از راه یکسو شویم او فرود آمد و نماز بامداد بگزارد و هشام بن عبد الملک او را بدید از برادر خود پرسید که این کیست او گفت عم زاده است منصور محمد بن علی عبد الله آن پانصد درم که انعام فرموده بودی بوی دادم و پیغام تو بوی رسانیدم و گفتم که هم در شب از شهر بیرون آمد پیغام تو بشنید در خری نشست و بیرون آمد هشام را رحمت آمد و از اسب فرو جست و یکی از خواص داد تا نزدیک او برد و گفت تا بر اسب نشیند غلام اسب بیاورد و بستدیم و او بر اسب نشست و من بر خر نشستم چون وقت چاشت آمد منصور از اسب فرود آمد و من اسب او را نگاه میداشتم نماز بگزارد و بعد از آن سر بسجده نهاد و چنان می شنیدم که گفت بارخدایا از تو میخواهم بحرمت محمد و آل محمد چنانکه مرا بر اسب وی نشاندی بر جای وی نشانی بارها این لفظ در سجود بگفت و سر را در داد و گفت چیزی هست تا بخوریم سفره پیش آوردم و از آن طعامهای پاکیزه بود میخوردیم ناگاه سایلی بسر ما رسید و طعام خواست منصور گفت خدایت نیکی دهاد سایل از پیش او درگذشت منصور پشیمان شد که چرا سایل را محروم کردم پس گفت این سفره ببر و همچنین بدان سایل ده من برآثر وی میدویدم دادم و او را دریافتم و گفتم ای شیخ بزرگوار آن جوان ترا می‌خواند

کرا از توی سوال کردی او عزاده بنعمت است و این سفره بخدمت تو فرستاده است تا در راه
ضایع نمانی پیر گفت مرا بطعام شما حاجت نیست و لیکن او را بگوی که این ساعت سر بسجده و مناجات
کردی که خداوندا چنانکه مرا از باب او نشانیدی بر جایگاه وی بنشان مرحق تعالی دعای ترا اجابت
کرد و جای او را روزی تو کردانید اما تو بنکر که بحق خدای چگونه خواهی زیست این بگفت و از
پیش من چون باد بگذشت و من بازآمدم و منصور را بگفتم گفت دریغا آن خضر علیه السلام بوده است
در پیایان آرزو برشتافتیم دیگر او را نیافتیم و بعد از مدتی خلافت بدو رسید **حکایت**
صاحب دولتی از یکی علما که بکمال علم و بجمال حکمت آراسته بود سوال کرد که در دعا چگوی که بنده
عنان دعا کشیده داشتن مع یقین است که آفریدگار بسر و ضمایر بندگان عالم و داناست
در رافت او را غایت نیست و چون دعا کردن و حاجت خواستن نوعیست از اقتراح
و تحکم و خروج از مقام رضا و تسلیم خاموشی بادب نزدیکتر است کل از این شرایط عبودیت لایقتر
چنانکه از سفیان عیینه پرسیدند که خدا را بچه خوانیم و حاجت از وی خواهیم سفیان این
ابیات انشا کرد و بخواند شعر اذکر حاجتی ام قد کفانی • حیائک ان شیمتک الحیاء
وعلمک بالامور وانت قوم • لک الحسب المهذب والسناء • اذا اثنی علیک المرء یوما
کفاه من تعرضه الثناء • پس خدا را بتحمید و تهلیل یاد کنید و زبان از التماس حاجت در کشند
که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است حکایت عن الله تعالی من اشغل عبدی ثناؤه علی عن مسالتی
اعطیته افضل ما اعطی السائلین پس اخلاص مراقبت و دیار صدق و حقیقت استجابت که آفریدگار
فرموده است که فلیستجیبوا لی تا بنده چون یاد آفریدگار را انقیاد و امتثال واجب بیند حق سبحانه
و تعالی آنچه مراد و مطلوب او بود او را حاصل کرداند اما این مقام خواص حضرت است و لیکن
بیشتر بر آنست بلکه طوایف امم بر آنند که عواطف الهی در این عالم بخطاب نظرات و در آن
زمان هر دعا که امید دارند بشرف اجابت پیوندد و بیشتر از حکمای اوایل و اواخر بر آنند
که اگر دعا و طلب حاجت خود باشکال کواکب در اوقات سعود استعانت کرده شود هر آینه

موثر

موثر آید و امید اجابت بود چنانکه بحکم تحریک فلکیات و تصحیح نیت و توبه و زاری و گریه و سوکواری
و تقرب قربانها و تقدیم صدقات طالب اجابت دعوات می باشند اگر این معنی که تقرر افتاد
با این انواع یار شود قوی تر بود و روایت کرده اند در آن سال که عمر خلیفه شد در عرب قحطی
عظیم بود چنانکه آنرا عام الرماده میگویند خلق خواستند تا عمر باستسقا بیرون آید و دعا کند
تا آفریدگار تعالی ایشانرا باران دهد و عباس را که عم مصطفی بود شفیع آرد تا دعا کند تا برکت او
آن محنت براحت بدل شود عمر گفت بل من نوء الثریا بقیه یعنی از طلوع و غروب ثریا که نزدیک
ارباب نجوم دلیل باران باشد هیچ باقی مانده است و روایت کرده اند حکمای یونان که حاجت
از آفریدگار وقتی خواستندی که مشتری در وسط السما بودی با راس و زهره در طالع بودی
و بعضی گفته اند که وقت دعا کردن آنگاه باشد که از سعدین در طالع بود و دیگری در رابع
و آفتاب قوی حال باشد و هیچ از نحسین را با طالع نبود و ماه با تصال از نظر آن سعود قوی حال باشند
و اتصال او با کوکبی که حاجت بر خواننده را نسبتی داشته باشد و یعقوب ابن اسحاق الکندی در
رسالتی که مقصور است بر دعا آورده است که هرگاه که ماه و عطارد بکوکب حضیض قران
کنند در یک درجه از حمل آن وقت اجابت دعا بود و هر دعایی که باصلاح تن و عفت
نفس تعلق دارد هر آینه اجابت بود و اگر آفتاب با عطارد قران کنند هر دعایی که آن برای
توانگری و قوت حال گفته شود باجابت پیوندد و اگر در اوقات نحوس دعا گفته شود آن
اجابت منعکس شود و ضد آنچه خواهند ظاهر شود **حکایت** آورده اند
که حسن زید علوی خروج کرد و ولایت طبرستان را فرو گرفته بود و در آن ولایت قحطی عظیم پدید آمد
مردمان بنزدیک حسن زید آمدند که ما را دعای باران کوی و اوقات سعود را رعایت نکرد
و با خلق بصحرا بیرون آمد و دعا گفت و هنوز از دعا فارغ نشده بود که سموم بر خاست و بیشتر
نواحی و اطراف آن شهر از آن حریق بسوخت پس آنچه علما و حکما در معنی دعا و اوقات آن
گفته اند خلاصه آن گفته اند و معظم ترین ابواب آن ابتهال و تضرعست که چون بنده در مقام اضطرار

دعا گوید خدای تعالی کامل کرم هر آینه اجابت کند چنانکه فرموده است قوله تعالی
امن یجیب المضطر اذا دعاه مصنف این کتاب محمد عوفی میگوید که یکی از آثار اجابت دعا که
عجایب و غرایب علامت آنست که چون کشتی در دریا سیر کند و هیچ گرداب و امواج متراکم شود
باد آب دریا را در جوش آرد و روی دریا در اضطراب آید همه امیدها گسسته شود و همه
حیلها مدفوع گردد و مرگ چنانچه بگشاید و اهل سفر دریا و اهل کشتی در تضرع و زاری و نوحه مشغول
گردند و حضرت ذوالجلال را بخوانند و در مقام نومیدی حصول فرج از پروردگار خود خواهند
بسیار باشد که بر کشتی علامت اجابت دعای ایشان پدید آید و چیزی ظاهر شود در
مثال ستاره بزرگ روشن می تابد و چون اهل کشتی آن ببینند اگر چه در میان گریه باشند
فرح و مستبشر شوند و باجابت دعای خود معتقد گردند و امید ایشان بخلاص خوش کامل شود
و آن سال آن کشتی را هیچ آفت نرسد و آن نوادر و غرایب و بیشتر ایشان که مسافران
دریا باشند این را دیده باشند و حقیقت این کیفیت اندکه چیست بعضی گویند که حضرات است
و بعضی گویند فرشته بود و کسی بر غور آن واقف نشود و لیکن یقین است که آن از
اجابت دعای ایشانست محقق از قول پروردگار که فرموده است امن یجیب المضطر
اذا دعاه **حکایت** در غرایب الحدیث آورده اند که در عهد عمر قحطی در
عالم پدید آمد و آسمان از باریدن باز ایستاد و سحاب اقطار امطار نبارید و در انبار دار
انبار خانه اشجار بر ستمی رسید عمر عباس را که عم حضرت مصطفی بود بخواست تا بصحرا
رود و دعا گوید پس خلق بصحرا رفتند عمر و عباس تا بالای منبر رفتند پس عمر گفت
اللهم انا نتقرب الیک بعم نبیک و قفیة ابائه و کبر رجاله فانک تقول و قولک الحق و
اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و کان تحته کنز لهما فحفظتهما لصلاح ابیهما فاحفظ اللهم
نبیک فی عمه فقد دلونا به الیک مستشفعین مستغفرین ثم اقبل الناس و قال یا ایها الناس
استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا • گفت ای آموزگار ما تقرب بکنیم

طهر

بحضرت تو بعم پیغمبر تو و یادگار پدران او و او بزرگتر باقی ماندگان و تو فرموده در کلام مجید
در قصه موسی و خضر که آن دیوار کج شده بود راست کردند که در زیر آن دیوار گنجی بود
از آن دو یتیم که پدران ایشان هر دو صالح بودند تو بسبب صلاح پدران دو
پیغمبر از برای حفظ گنج ایشان بفرستادی تا آن را اصلاح کنند و کودکی را بسبب
صلاح پدران ایشان نگاه داشتی است رسول خدا را ببرکت عم او فرو مگذار که ردای
دولت او ملک کرده ایم و او را در حضرت تو شفیع می آریم پس فرموده که ای مردمان
استغفار گوئید که آفریدگار آمرزگار است تا ببرکت استغفار اقطار امطار از
آسمان باران گردد آنگاه عباس برخاست و آب از دیده او میرفت و رخسار
مبارک او از اشک تر شد پس گفت • اللهم انت الراعی لا تهمل الضالة و لا تدع الکسیر
و رق الصغیر و ارتفعت الشکوی و انت تعلم السر و اخفی اللهم اغثهم بغیاثک من قبل
ان یقنطوا فیهلکوا فانه لا ییأس من روحک الا القوم الکافرون • الهی تو نگهبان بیچارگانی
راعی گوسفندان نگاه دارد گوسفندی را که از رمه کم شود فرو نگذارد و شکسته و بیچاره را ضایع
نکند الهی بیچارگان عاجز شدند و بزرگان متحیر و خردان بیچاره گشتند الهی تو حال
ایشان میدانی دست گیر و فریاد رس ایشان رس که بیچارگانند پیش از آنکه نومید شوند
و بسبب نومیدی هلاک گردند زیرا که تو فرموده که از رحمت نومید شوید که از رحمت من
جز کافران نومید نشوند هنوز این دعا بود که ناگاه ابر پاره از گوشه افق پدید آمد و
در یکساعت آن ابرپاره بگسترد و همه آسمان را فرو پوشید و باران در گرفت و چنان
بقوت بارید که مردمان نعلینها در دست گرفتند و ازارها در کشیدند و در میان آب
بخانه آمدند و دست در عباس می مالیدند و می گفتند هنیئا لک فی الحرمین رهی بنده با آب
روی که بعد از تو آفریدگار ما را باران فرستاد و اگر کسی از راه نیاز و اخلاص از آفریدگار
حاجتی خواهد چون آن بزرگان را شفیع آرد امید که حاجت او بخلعت اجابت موشح گردد

حکایت گویند وقتی پیرزنی نزدیک جنید آمد و گفت پسرم غایب است
و خبر او منقطع شده و پیش از این بفراق او صبر نمی توانم کرد جنید گفت علیک بالصبر پیرزن
پنداشت که مگر جنید او را میگوید که برو پاره‌ای صبر خور بازار رفت و سنگی به بلور داد و
قدری صبر بخرید و آن را بخانه آورد و حل کرد و بخورد و دهن او بسوخت و احشا و امعاء او
از آن تلخی ریش و اسهال عظیم پیدا کرد بیچاره ضعیف و بیطاقت نزدیک شیخ آمد و حال با شیخ گفت
شیخ او را گفت که ترا گفتم صبر کن نه صبر خور پیرزن چون این بشنید بر سر زدن گرفت و گفت
مرا بیش طاقت صبر نیست چون گریه و زاری پیرزن از حد بگذشت شیخ روی بآسمان
کرد و گفت آنچه خواست و گفت برو که پسر تو بخانه رسیده است پیرزن بخانه آمد پسران خود را
دید که آمده بودند و در خانه ایستاده بخدمت شیخ باز آمد و گفت تو بچه دانستی که پسرم
آمده است گفت بدانکه چون اضطراب و اضطرار تو بدیدم دانستم که هرآینه دعا اجابت
کند که او فرموده است که امن یجیب المضطر اذا دعاه پس اجابت متیقن بودم این باب
الحاجی (?) دارد و هیچکس نباشد که او بداعیه فقر و باعث حاجت از حضرت رب الارباب
حاجتی بخواسته است و توقیع اجابت نستده اما خلاصه حاجات شریف و وضیع
و کریم و لئیم درین عصر جز بقای ذات و صحت نفس و انتظام امور دولت خداوند خواجه
جهان و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا
محمد بن سعد الجنیدی لازالت ظلال رأفته (?) بر کل خلایق ممدود عواطف شامل عوارف کامل
او را دولت نواب زمان درمانده و از هجوم لشکر [illegible] در پناه جاه او گریخته و شادان
و همه این میگویند از میان دل و جان

قطعه

عادل نظام ملک مدار جلال باد • ذاتش مصون ز آفت عین الکمال باد •
از رمح توسن چو الف نون او مرام • پشت عدوش بصفت لام و دال باد •
دائم همای دولت سلطان شرق را • از فر رای عالی او پر و بال باد •
ذاتش که هست ثانی خورشید در رود (?) • در ظل عصمت و کنف ذو الجلال باد

باب پنجم از قسم چهارم در دعوات ماثور که یاد کرده شود

چون در باب متقدم فواید دعا و ذکر بندگان درمانده که بدعا تمسک کرده اند و از بلاها خلاص
یافته تحریر و تقریر پذیرفته است و مقرر گشته که دعا بحکم نص نبوی سلاح مومن است چنانکه
مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که الدعاء سلاح المومن از بهر آنکه مومنان در حجره
لطف و پرورش الهی بر مثال اطفالاند و طفل از هر که بترسد آن بود که بمادر گریزد بنده مومن
چون از دشمنی شیطان بترسد صلاحش آن بود که بمادر گریزد و چون بزرگان دین از صحابه
و تابعین ببلیات گرفتار شده اند در دست ظالمان درمانده و در معرض هلاکات افتاده
بحکم نص نبوی دعا کرده اند و از آن دعاها اثر اجابت شده و از بلیات خلاص یافته اند
علمای متاخر گفته اند اگرچه مقصود درمانده دعاست و چون بندگی و شکستگی و نیازمندی
بهر زبان که خواهد اگر خوانی علم او بدین محیط است ولیکن اولی باشد که بالفاظی که بزرگان
گفته اند و تبرک کرده اند دعا هم بدان لفظ که ایشان بر زبان رانده اند خوانده شود
و درین باب حکایات مشهور روایت کنیم تا فایده عام گردد و کتاب تمام بود بعون الله
و توفیقه

حکایت صالح مسمار گفت وقتی حسن بصری نزدیک حجاج یوسف
درآمد و او قصری عالی و سرای بزرگ بنا کرده بود حسن را نظر بران منظر افتاد و آن بناها را
هیچ زبان نگشاد و آفرینکار را شکری گفت پس روی بحجاج کرد و گفت که ای
فاسق ترین فاسقان مرا اهل آسمان ترا دشمن گرفته اند و اهل زمین ترا لعنت می کنند
این بگفت و از پیش حجاج بیرون آمد و گفت آنکه تعالی بر آدمیان دعا لعنت فرموده است
تا حق نیوشند و نصیحت باز نگیرند چون او بیرون رفت گفت ای اهل شام یکی از اهل
بصره بیامد و در روی من مرا دشنام داد و شما هیچکس او را منع نکردید بخدا که او را بکشم
پس سیاف را بخواند و فرمان داد تا نطع بگستردند و فرمان داد تا حسن بصری را بیاوردند

حسن می آمد و لب می جنبانید چندانکه نزدیک حجاج آمد حجاج بانگ بر وی زد و گفت ای حسن
خواهم فرمود تا بشمشیر آبدار روی نطع را از خون تو رنگ دهم حسن جواب او بنرمی باز داد
و او را وعظ و نصیحت فرمود و ابه کرد و اهانت و تضرع بر نیاید حجاج نرم بود تا نطع برداشتند
و حسن همچنان وعظ می فرمود چندانکه دل حجاج نرم شد و اثر رقت ظاهر گشت
پس مثال داد تا خوان بیاوردند و چون از طعام فارغ شدند غالیه آوردند و حجاج محاسن
خود و حسن بصری ریخت و عذرها خواست و بازگردانید و او را گفتند که آن همه لطف بود
که حجاج کرد گفت در آن وقت که نزدیک او در آمدم این دعا میخواندم · یا غیاثی عند دعوتی
یا عدتی فی ملمتی عند کربتی یا صاحبی فی شدتی یا ولیی فی نعمتی یا الهی و اله آبائی ابراهیم و اسمعیل
و اسحاق و یعقوب و الاسباط و موسی و عیسی و یا رب النبیین کلهم اجمعین و یا رب
کهیعص و طه و یس و القرآن الحکیم صل الله علی محمد و آله الطاهرین وارزقنی مودة عبدک الحجاج
و خیره و معروفه و رحمته و اصرف عنی اذاه و شره و مکروهه برحمتک یا ارحم الراحمین ··

حکایت

ابوجعفر منصور وقتی فرمان داد تا اسمعیل ابن را بحبس بردند در اثنای
آنکه سوی کلان او را میبردند بر دیواری نوشته دید یا ولیی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی
و عدتی فی کربتی این دعا یاد گرفت در بر خواندن آن مواظبت نمود و بمدت نزدیک
از حبس خلاص یافت بران دیوار گذر کرد و آن نوشته ندید دانست که آن تلقین الهی بود و نامه
در رحمت و شاهی · نیست استار غیب ایزد را · گنجهای علوم هر نوبت
لطف او با شکستگان نیاز · از شمار و قیاس بیرون است ·

حکایت

ولید عبدالملک عامل مدینه را صالح عبدالله امری فرستاد که حسن بن حسین بن علی علیهم السلام
از حبس بیرون آور و در مسجد رسول صلی الله علیه و سلم صد تازیانه بزن و بگذار ایستاده
مدارا تا خلایق بهبینند پس صالح او را بمسجد آورده و خلق جمع شدند صالح بمنبر بر آمد
تا مثال بر سر خلق بخواند و آنگاه فرمان را امتثال نماید در اثنای آن حال برادر او علی بن

الحسین

الحسین علیه السلام بمسجد در آمد و خلق او را تعظیم کردند پیش آمد نزدیک حسن علیه السلام
شد و گفت ای برادر خدا را بدعای فرج یاد کن تا شر ظالم از تو دفع شود حسن گفت آن دعا کدام است
گفت بگو لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات و رب العرش
العظیم والحمد لله رب العالمین · حضرت امام حسن علیه السلام این دعا مکرر کرد و باز گشت صالح
از منبر فرود آمد و در روی امام حسن نگریست و شرم داشت و گفت او را موقوف کنید
تا من بخدمت خلیفه روم که او بیگناه است تا از سر آن تهدید در گذرد و او را مخلص کردانم
پس عامل بدو نامه نوشت و ولید با او بسر رضا آمد و مثال داد که او را اطلاق کنید

حکایت

عبدالله احمد بصری میگوید وقتی من برنجوری ضعیف گرفتار شدم
و ضعف قوی روی نمود و علت بر من مستولی شد معالجه اطبا را فایده نه تا شربتها دادند و پرهیز
بیماران مفقود شد و از خود نومید شدم یکی از اصحاب ابو محمد بعیادت من آمد گفت وقتی
که رنجور شدی این دعا بخوان اللهم اشغلنی بشغلک و داونی بدوائک و عافنی من بلائک
و هر کس که باین دعا تمسک نموده است علت او بصحت بدل شده راوی میگوید من
بر خواندن این دعا مواظبت کردم آخر بیمار برکت این دعا شفا ظاهر گشت و بعد از
نومیدی حال صحت و عافیت روی نمود تا معلوم کردد که دعا کلید حاجت مفتاح
و گشاینده ابواب رحمت بر درماندگان چنانکه نص کلام مجید بران وارد است که ادعونی
استجب لکم

حکایت

آورده اند که امام موسی بن امام جعفر الصادق
علیهما السلام که از ائمه اهل البیت بزرگ هستی است میان او و هارون الرشید در وقت
... ناری بود و سبب آن بود که هارون او را گفت شما چنین گمان برید که شما
پیغمبر را از ما نزدیک ترید او گفت اگر پیغمبر زنده شود و دختر ترا خطبه کند تو دختر خود را بدو دهی
گفت دهم و بدان مفاخرت کنم و مباهات نمایم گفت اگر دختر مرا بخواهد من بوی ندهم
داد و خود هرگز دختر مرا خطبه نکند و او را روا نبود از بهر آنکه او جد ما بود و فرزندان با نسبت او هستند

پس معلوم شد که ما بوی نزدیکتریم هارون او را گفت شما چرا خود را ذریت رسول نام کرده اید و نحبه نسب
خود را او بنزد او میخوانید و شما پسران علی اید نه پسران محمد و اثبات مردم به پدر بود نه به مادر امام موسی
علیه السلام گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف
و موسی و هارون و کذلک نجزی المحسنین و زکریا و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین الفقت
که عیسی را پدر نبود و چون مریم از ذریت ابراهیم بود و آفریدگار عیسی او بکر انبیا ملحق کردانید
و کو سرذات او را هم در سلک خلیل منتظم کرده دیگر حجت آنست که آفریدگار سبحانه و تعالی
در قصه مباهله بیان کرده است قوله تعالی فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا
ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم • و شک نیست که پیغمبر صلی الله علیه و آله
و سلم در دعوات ترسایان نبی نجران فاطمه علیها السلام را بخواند و امیر المؤمنین علیه السلام
و امام حسن و امام حسین علیه السلام را اگر پسران خود بخواندی امام حسن و امام حسین
علیهما السلام را خود قایم مقام ابنا داشتی هارون الرشید ساکت شد و بدین سبب
بروی ساخط بود و او به مدینه رفت و آنجا می بود جماعتی بخدمت او آمدند و گفتند خود را
خلع کن با ایشان درین معنی مشاورت کرد همه گفتند صواب آنست که از دنیا روی و
خود را از وی پنهان داری که از شر او این نتوان بود پس او تبسم کرد و این بیت بر زبان راند
زعمت سخینة ان ستغلب ربها • ولیغلبن مغالب الغلاب • پس دست به دعا بر
داشت و گفت • الهی کم من عدو لی سجد لی ظبة مدیته و اشحذ لی شبا حده و داف
لی قواتل سمومه و لم تنم عنی عین حراسته فلما رایت ضعفی عن احتمال الفوادح و عجزی عن
ملمات الجوائح صرفت ذلک عنی بحولک و قوتک لا بحولی و قوتی فالقیته فی الحفیر الذی
احتفره لی خائبا مما امله فی دنیاه و فی آخرته فلک الحمد علی ذلک قدر استحقاقک سیدی
اللهم فخذه بعزتک و افلل حده عنی بقدرتک و اجعل له شغلا فیما یلیه و عجزا عما یناویه اللهم
و اعدنی علیه عدوی حاضرة تکون من غیظی شفاء و من حنقی علیه وفاء اللهم اوصل دعای بالاجابة و انظم

بکائی

بکائی بالتغییر و عرفه عما قلیل ما وعد الظالمین و عرفنی ما وعدت فی اجابة المضطرین انک ذو الفضل الکریم
و المن العظیم راوی میگوید چون این دعا کرد و آن جمع آمین گفتند و پراکنده شدند روز دیگر خبر وفات
هادی رسید و اثر اجابت دعای امام علیه السلام ظاهر شد و از سطوت و باس
او ایمن گشت و این دعا از جمله دعاهای ماثورات است **حکایت** آورده اند
که اعرابی بخدمت امیر المؤمنین علیه السلام آمد و از شدت حال و قلت مال و کثرت عیال خود
شکایت کرد امیر المؤمنین او را فرمود که ترا بکثرت استغفار مشغول می باید شد که آفریدگار
تبارک و تعالی ابر را و مدرار و اموال و بستانها خوش و جویهای آب روان بکثرت
ادای استغفار کردانیده است چنانکه فرموده است و قلت استغفروا ربکم انه
کان غفارا یرسل السماء علیکم مدرارا • اعرابی بعد از مدتی بخدمت امیر المؤمنین علیه السلام آمد
و گفت یا امیر المؤمنین استغفار بسیار کردم اما اثر اجابت ظاهر نشد امیر المؤمنین فرمود
که مگر تو استغفار نمیدانی اعرابی گفت اگر از راه کرم مرا بیاموزی از کرم تو بعید و بدیع نباشد
امیر المؤمنین فرمود که نیت خالص کن و آفریدگار خود را مطیع باش و این را بنیاز و تضرع
و حضور دل بخوان • اللهم انی استغفرک لکل ذنب قوی علیه بدنی بعافیتک او نالته قدرتی
بفضل نعمتک او بسطت الیه یدی بسعة رزقک و اتکلت فیه عند خوفی منه علی اناتک او وثقت
بحلمک و عولت فیه علی کرم عفوک اللهم انی استغفرک من کل ذنب خنت فیه امانتی
او بخست فیه نفسی او قدمت فیه لذتی او آثرت فیه شهوتی او سعیت فیه لغیری او استغویت
الیه من تبعنی او غلبت فیه بفضل حیلتی او احلت فیه علیک مولای فلم تغلبنی علی فعلی اذا
کنت سبحانک کارها لمعصیتی لکن سبق علمک فی اختیاری و استعمال مرادی و ایثاری
فحلمت عنی و لم تدخلنی فیه جبرا و لم تظلمنی علیه قهرا و لا تظلمنی شیئا یا ارحم الراحمین یا صاحبی عند
شدتی یا مونسی فی وحشتی یا حافظی فی غربتی یا ولیی فی نعمتی یا کاشفی فی کربتی یا سامع دعوتی یا راحم
عبرتی یا الهی التحقیق یا رکنی الوثیق یا جاری اللصیق یا مولی الشفیق یا رب البیت العتیق اخرجنی من حلق

المضیق الی سعة الطریق وفرج من عندک الفرج القریب الوثیق واکشف عنا شدة والضیق اللهم
اللهم فرج کل حزن وکرب یا فارج الهم ویا کاشف الغم ویا منزل القطر یا مجیب دعوة المضطرین
ویا رحمن الدنیا ویا رحیم الآخرة صل علی خیر خلقک من خلقک محمد النبی وآله الطیبین وفرج عنی ما قد ضاق
صدری وعیل معه صبری وقلت فیه حیلتی وضعفت له قوتی یا کاشف کل ضر وبلیة وعالم کل سر وخفیة یا ارحم
الراحمین وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد وما توفیقی الا بالله علیه توکلت وهو رب العرش
العظیم اعرابی گفت چون این دعا بیاموختم خدای کار را بر من آسان کرد و بخواندم خدای عز وجل
ابواب غبار بر من گشاده گردانید و از محنت غربت نجات یافتم و ثروت رسانید حکایت
یحیی بن سلیمان گفت که از ثقات شنیدم که روایت کرده‌اند که در عهد یعقوب پیغمبر ملک الموت
از حضرت عزت دستوری خواست تا او را زیارت کند اجازت یافت نزدیک یعقوب
آمد و او را در بیت الاحزان دید یعقوب او را گفت بدان خدای که جان بندگان در قبضهٔ تو باز
بسته است مرا اعلام ده که جان یوسف قبض کرده‌ای یا نه ملک الموت گفت نه و اگر خواهی
ترا دعایی بیاموزم که مرحبا که بدان دعا از حضرت الهی شرف اجابت یابد یعقوب
آن لطف را بشناخت و از آن متقابل گرد ملک الموت او را گفت پیوسته این دعا بگوی
یا ذا المعروف الدایم الذی لا ینقطع ابدا ولا یحصیه غیره یعقوب این دعا بر خواند و توقف نمود
هنوز صبح طلوع نکرده بود که نسیم پیراهن یوسف مشام او رسید حکایت
آورده‌اند که کسی مر یعقوب علیه السلام را گفت ای پیغمبر خدای ترا بر آن حالت نمی‌بینم که وقتی دیده
بودم حالا قد خود خم داده و رخ زعفرانی کرده و آیینهٔ دل سالک غبار در آورده است
حالت گفت درازی روزگار و بسیاری اندوه مرا بدین حالت کرده است
آن شخص پرسید گفت بگوی اللهم اجعلنی من کل هم کربنی من امر دنیای فرجا ومخرجا فاغفر لی
ذنوبی وثبت رجاک فی قلبی واقطعه عمن سواک حتی لا یکون لی رجاء الا ایاک حسن بصری
رضی الله عنه گفت اگر کسی را از بلا تعذیب کردندی آل یعقوب را بودی که هشتاد سال

در تصرف بلا و تکلیف عنا و رنج هجران و اعتکاف بیت الاحزان بودند گویند روزی
جبرئیل علیه السلام نزدیک یعقوب آمد و گفت بحضرت آفریدگار تضرع و ابتهال و قصه
حاجت خود عرضه دار تا توقیع اجابت موشح شود و پیوسته این کلمه را بر زبان ران یا کثیر
یا کثیر الخیر یا دایم المعروف چون تیغ زبان یعقوب بگوهر این دعا مشحون گشت آفریدگار
بوی وحی فرستاد که مراد خاطر را چگونه اندی که اگر هر دو مرده بودندی بر تو جان فشان شده بودندی
ببرکت این دعا خلعت رادت حیات در بر ایشان افکندمی حکایت
در تفسیر آورده‌اند که چون یوسف علیه السلام بلای چاه تاریک گرفتار شد در آن حالت تنگدلی
گشت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید و او را این دعا بیاموخت تا آفریدگار را
بدین دعا بخواند حق سبحانه و تعالی او را از آن فرج داد و دعا اینست اللهم یا صریخ المستصرخین
ویا غیاث المستغیثین یا مفرج کرب المکروبین قد تری حالی وتعرف مکانی ولا یخفی علیک شیء
من امری اجعلنی فرجا ومخرجا برحمتک یا ارحم الراحمین و این روایت از جامع الکبیر فی التفسیرات
که امام ناصر غزالی تالیف کرده است دعایی که یوسف علیه السلام در چاه گفت این بود
اللهم یا کاشف الغم ویا فارج الهم ویا منزل القطر ویا مجیب دعوة المضطرین قد تری حالی
وتعرف مکانی فرج عنی ما انا فیه برحمتک یا ارحم الراحمین و در روایت دیگر اللهم یا کاشف
کل کربة ویا مجیب کل دعوة ویا جابر کل کسر ویا صاحب کل غریب ویا مونس کل وحید یا لا اله الا
انت سبحانک اسئلک ان تجعل لی فرجا ومخرجا وان تقذف حبک فی قلبی حتی لم یکن لی هم غیرک
وان ترحمنی برحمتک یا ارحم الراحمین و این دعا را از برای خلاص از مضایق و نجات از مهالک
و دفع شر ظلم و محنت مجرب آورده‌اند که روزی جبرئیل علیه السلام در چاه که نزدیک یوسف
علیه السلام آمد و گفت ای یوسف پاک دین این نه جای تست این منزل بلا و مسکن عنا و محبس
جگر داران است و تو اینجا چه می‌کنی یوسف علیه السلام گفت با تو حال خود چگونه تقریر توان کرد
چون مبتدای ام مرا دعایی بیاموز از راه کرم که چون آن را بخوانم آفریدگار مرا فرج بخشد جبرئیل علیه السلام

گفت بگو اللهم یا شاهدا غیر غایب و یا قریبا غیر بعید و یا غالبا غیر مغلوب اجعل لی من امری فرجا و
مخرجا وارزقنی من حیث لا احتسب واغفر لی ذنوبی وثبت رجاءک فی قلبی واقطعه عمن سواک
حتی لا ارجو احدا غیرک **حکایت** ابو سعید نقال گفت وقتی در حبس حجاج بودم
ابراهیم تیمی با ما بود روزی ازوی سوال کردم که موجب حبس تو چه بود گفت مرا عریف بگرفت
وگفت این مرد بسیار نماز میکند شاید که از خوارج باشد بدین علت و تهمت مرا محبوس
کردند و طاعتی که از ثواب طمع میداشتم وبال من شد با یکدیگر سخن میگفتیم و آن ساعت
وقت غروب بود ناگاه مردی را بزندان درآوردند سیمای صلاح در بشره او پیدا و آثار عفت در
جبین او واضح و هویدا درآمد و بر ما سلام کرد ازوی پرسیدم که ای برادر در اینجا چون افتادی و
موجب حبس تو چه بود گفت نمیدانم لکن میپندارم که مرا بخوارج نسبت کرده اند و بدان تهمت
مرا گرفته و هرگز مرا با خوارج الفت نبوده است و با ایشان مصاحبت نداشته ام پس قدری
آب خواست و وضو کرد و چهار رکعت نماز بگذارد بخضوعی هرچه تمامتر این دعا بگفت اللهم
انک تعلم اساءتی وظلمی واسرافی انی لم اجعل لک ولدا ولا ندا ولا صاحبة ولا کفوا فان تعذب فعبدک
وان تغفر فانک انت العزیز الرحیم اللهم انی اسئلک یا من لا تغلطه کثرة المسائل ویا من
لا یشغله سمع عن سمع ویا من لا تبرمه الحاح الملحین ان تجعل لی ساعتی هذه فرجا و مخرجا من حیث ارجو
ومن حیث لا احتسب وخذ لی بقلب عبدک الحجاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله فان قلبه
وناصیته بیدک یا رب یا رب یا رب • پس چون چند بار این دعا بخواند مستور در خواندن این دعا بود
که در زندان بگشادند و او را بخواندند پس روی با ما کرد و گفت ای برادران اگر عاقبت خیر خواهد بود
از خدای عز و جل درخواهم تا شما را از زندان نجات دهد و از این بلیت و محنت خلاص کرداند
این بگفت و ما را وداع کرد و برفت بعد از آن شنیدم که او را خلاص داده اند تا عاقلان را معلوم
گردد که هر کس که اعتصام بحبل متین دعوات صالحه و اسباب چند آنچه او را از مکاره نگاه دارد و
دار مجلس را با خلاص سازد **حکایت** ابو البرایا گفت عادت من آن بود که تنها

اینی

بزمین بردم رفتمی و ناگاه بر قبیله زدمی و خلقی را بکشتمی و جمعی اسیر آوردمی روزی در سایه
درختی خفته بودم ناگاه کسی بیامد و مرا از خواب بیدار کرد و گفت ای اعرابی بخواستم تا ترا هلاک کنم
بیا از طریق مروت و مردی دور بود برخیز و با من بگرد و هر سلاح که خواهی تا محاربت کنیم اگر
تو غالب آیی مرا بکش و اگر من غالب آیم ترا بکشم پیش خود گفتم اگر بسلاح حرب کنم باشد
که شمشیری ناگاه بر من زند و یک زخم مرا هلاک کند گفتم من با تو کشتی میگیرم پس هر دو سلاح را
بینداختیم و با من در کشتی شد و هم در حمله اول مرا بر زمین زد و من در حال معاینه مرگ را دیدم
و امید از جان بریدم و روی با آسمان کردم و این دعا برخواندم اشهد ان کل معبود ما دون
عرشک الی قرار الارضین باطل غیر وجهک القدیم قد تری ما انا فیه ففرج عنی پس بیهوش شدم
ساعتی بود که بهوش آمدم و او در پهلوی خود کشته دیدم اسحق گفت من این دعا را
بیاموختم و این بخت مجرب یافتم و این سر اعظم با غذ شاپده کردم و این دعای جلاله
اما خوانده باید که از سر اخلاص خواند و در اجابت متیقن باشد تا اثر آن ظاهر شود و امثال
این دعوات که بزرگان دین بر اوقات بر زبان رانده اند و بعضی را ورد ساخته ام
بسیار است و در کتب مسطورات و ایراد آنجمله سبب الطالت شود و هر که
آن دعا را به نیاز بخواند به نیت که خواند او را اجابت کند چنانکه آورده اند که یکی بزرگ
بایزید آمد که نام بزرگ خدای کدام است بایزید گفت تو مرا بگوی که خدا را نام خرد کدام است
همه نامهای خدای تعالی بزرگست اما بر آنکه در ذکر باید که پاک باشد تا هر که دعا یاد کند دار
گوید باجابت مقرون شود و امروز اگر کسی را خلعت اجابت کرامت کنند بر وی
واجب بود که این دعا را در سوال ذات بقای خداوند خواجه جهان و خلاصه کبار کرام
نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله صرف کند از بهر
آنکه وجود او سبب سکون و استقامت خلایق است و رای جهان آرایش مظهر
اسرار دقایق تا ظل دولت او ظلیل و تیغ حوادث را بر کلید شد و ما رای صاحبش

سالکان مسالک دولت دین شد دین عزیز و کفر ذلیل گشت چون بساط حشمت او عریض
مدت دولت او طویل باد و همیشه دعای ارباب درج دانش باد و یار باد **قطعه**

صاحب قران عرصه عالم نظام ملک ⁂ دایم ظلال عدل و جلالش ظلیل باد
اسلام را حریم در او پناه گشت ⁂ اقبال را قبول جنابش سبیل باد
چون دست او بزرق جهانی ضمین شدست ⁂ پیوسته عون خالق خلقش کفیل باد
وین چرخ وسمه رنگ خضاب کف عدو ⁂ از خون ز رخش ز سم اسب نیل باد
دین نبی ز رای رفیعش عزیز شد ⁂ چندانکه هست کفر ز تیغش ذلیل باد

باب ششم از قسم چهارم در عجایب فالهای خوب و تاثیر آن

علما و حکما فال را ستوده داشته اند و در شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم فال نیکو پسندیده است و طیره ناپسندیده چنانکه منقولست از صدر نشین رسالت ایمکان یحب الفال و یکره الطیره مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است که اقروا الطیر علی وکناتها در مردم عرب عادت آن بوده است که هرگاه که بسفر رفتندی مرغانرا از جایگاه خود بپرانیدندی از خوف آنکه مبادا که بر دست راست بانگ کند کراشان آنرا بشکون بد گرفته اند حضرت رسول ایشانرا نهی کرد و فال را دوست داشتی گویند که بحرب خیبر رفتی در راه امیرالمومنین علی علیه السلام را زبان راند که اخضره ای خوش سبزی حضرت پیغمبر فرمود که اخذنا فالک من فیه از دهان تو فال گرفتیم که بی تو بسبزی نصرت رسیم و در آن وقت که مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه هجرت می فرمود در راه مردی او را پیش آمد از وی پرسید که نام تو چیست گفت ابو برده مهتر از نام او فال گرفت و از راه معنی فال بکو شعاع خورشید دولت که پرتو زبان بخشد و همای همت کاملت که سایه بر جهان افکند و درین باب حکایات عجیب و اخبار عجیب روایت

کرده

کرده آید در دیگر بابهای که تفالهای خوب تفرج جسته اند و بوسیلت فال از قید محنت رسته و حکایتی چند درین باب بیاوریم و دیگر جامعی که بکلام قدیم یا باشعار عرب تفال کرده اند و مطلب ایشان را داده باشد انشاء الله تعالی **حکایت** یکی از عجایب فالها فال قرآنست که بآیات آن تفال کنند و در آن معنی حکایات عجیب آورده اند یکی آنست که ابن حمدون ندیم گفت از معتضد خلیفه شنیدم که در ایام خلافت پدرم الموفق بالله ابو الصقر اسمعیل میان او و پدرم تضریبی کرده و او را بر من متغیر گردانید و کار بدانجا رسید که مرا حبس فرمود و در معرض سخط خلیفه افتادم و خوف و هراس بر من غالب شد و بعد از مدتی پدرم بطرفی خرامید و خوف من بسبب غیبت پدرم زیادت گشت چه اندیشه کردم که در غیبت چیزی نویسد که سبب هلاک من شود و هیچ دست آویزی بجز قرآن ندانستم بحبل متین و اعتصموا بحبل الله تمسک کردم و شب و روز قرآن خواندم و اسمعیل که قاصد من بود پیوسته بدرگاه من آمدی و چنان نمودی که بخدمت می آیم اما غرض او آن بود که از من سخنی بشنود یا حرکتی ببیند که دست مزد سعایت سازد روزی نزدیک من آمد و من قرآن میخواندم پس او رسید من ترک قرائت گرفتم و بوی مشغول گشتم او گفت مصحف مرا ده تا بجهت تو تفال کنم پس مصحف بگشاد و بر بخت من این آیه برآمد عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض یعنی شاید که پروردگار شما دشمن شما را هلاک گرداند و شما را در زمین خلافت دهد تا در نگرد که شما چه کار خواهید کرد و فرزندگانی چگونه خواهید گذاشت اسمعیل چون آن فال دید بشره او متغیر گشت بار دیگر مصحف بگشاد و این آیه برآمد که و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین یعنی خواهیم که منت نهیم و نعمت دهیم بر کسانی که ضعیف شمرده اند ایشانرا و ایشانرا پیشوای عالم گردانیم تغیر اسمعیل زیادت شد بار سیم مصحف بگشاد این آیه برآمد که وعد الله الذین آمنوا و عملوا الصالحات لیستخلفنهم فی الارض یعنی وعده کرد خدای عز و جل مر کسانی را که ایمان آورده اند و عمل صالح کرده اند بر آنکه ایشانرا در زمین

خلیفه گردانم پس مصحف بنهاد و گفت ای امیر هر آینه تو خلیفه میشی هر آینه این سعادت
بواسطه اقبال از بستان جلال تو بر دارد خواهد کرد و سریر خلافت بمکان تو رونق خواهد گرفت
حق بشارت من جهت گفتم زنهار در قتل خون من سعی مکن مرا با خلافت چکار معتقد و محبوس
مراد من آنست که آنچه کار سبحانه و تعالی خلیفه را سالهای بسیار عمر دهد تعالی اگر بر عهود دات
امیران اعتماد نباشد چه آنرا از برای سکون دل و آرامش خاطر وضع کرده اند هر چند کی
این مبالغت نمودم مفید نبود و سخن میان ما و او دراز شد و عاقبت بدانجا رسید که بار دو
تغیر خاطر با من تغیر کرد و ایمان غلاظ و شداد بر زبان راند که او را در ان ابواب و معانی
هیچ قصدی نبوده است چون ایمنی را برهان ثابت کرد من دل بر وی خوش کردم و
او مرا محمدت و ثنا گفتم و عذر او قبول کردم و بعد از ان هر گاهی بخدمت آمدی و
رضا طلبی کردی و من او را ملاطفت فرمودمی تا ساکن گشت پس موفق از سفر باز آمد
و علتی بر وی مستولی گشت و بسفر آخرت رفت غلامان مرا از حبس بیرون آوردند و بجای
او نشاندند و خداوند عز و جل مرا از ان محنت فرج بخشید و حکم من بر اسمعیل و دیگر دشمنان
نافذ گشت و فایده این حکایت اظهار صحت فال است که ثبات معجزات و استنادرا
هیچ سوئی ورای قرآن مجید و دیگر نزدیکان حضرت ملوک و مخصوصان پادشاه را
تنبیهی است که در حق اولاد ملوک و شاهزادگان قصد نباید پیوست که عاقبت آن وخیم
و خاتمت آن پر ترس و بیم بود چنانکه گویند

تو با اصل مر فرع را تنگ دار • که آن فرع روزی شود میوه دار
مکن هر که چون تاجور گردد او • نصیب تو باشد از ان تاجدار

حکایت

ابو علی مقله که از اکابر
وزرای بنی عباس بود گفت پیش از انکه بشغل وزارت متقلد شدم ایام نکبت در روزگار
محنت بر من اقبال کرده بود و من از شهر فارس در طالع منحوس محبوس بودم و امیر فارس
یاقوت بود و مدتی دران حبس بماندم روزی امیر یاقوت بنزدیک من در آمد و گفت ای اسیر اسلام

اسیر سازند و میگوید که انعامات من بر استخلاص شما بسیار است اما من مامورم و دیرات
که گفته اند که المامور معذور اگر مراد دلخواهیت اشارت کند تا مهیا کرده آید من گفتم سلام من
به دربان رسان و شکر این الطاف از زبان ما تقریر کن و بگوی درین باب اشارت لطف
امیر بپای و اجابت ملتمس ما بر وی واجب شد در روزها که قبض بر دل مستولی گشته است
داندیشه عاقبت احوال در ذوق و حیات گذشت نقصان فاحش پدید آمد اگر امیر
لطف فرماید و مغنی را اجازت دهد تا ساعتی ما را سماع کند و روح ما را از ان روحی در آید از
کمال کرم بدیع نبود چون من التماس کردم رفیقی بود با من دران حبس فریاد در گرفت که از خدای
به وقت حدیث سماع و مفتاح عشرت و مصالح لیالی لذت است درین مجلس که ما گرفتار
شده ایم ما را کی پروای تماشا باشد و شهباز لهو و هوای دل که مطار عقاب عقوبت کی
پرواز کند گفتم لا خصومت فی الشهوات مراد من آنست که سماعی بشنوم و از معنی آن دل
فال گیرم پس کاتب یاقوت برفت و هم در ساعت اسباب مهیا گردانیدند
و مجلس خانه بیاراستند و مطربی خوش لحن چابک دستان لطیف زخمه موزون را
حاضر کردند و آن فرازشکم ستبر گردن هشت گوش عباسی پوش را بر کنار نهاد و چون قضا و
استاد منش خم رگ جان او بکشاد و گوشش تا بداد تا زبانش از دل بنالید اول چیزی که سماع
گردانید بود

عواعد العین الخلیط لیبد • دقال راعی الدود سوعد ست • خلاصه معنی

آنست که یاران رفتن موعدی نهادند و گفتند شنبه شدن به و لیکن ناگاه برفتند و من از
رفتن ایشان آگاه نشدم چون سنی از سماع پرداخت آن رفیق محبوس مرا گفت از معنی
چه بود ازین سماع چه فال گرفتی گفتم این فالیست مبارک و متیقن باش که لطف آفریدگار
مرا ازین محنت خلاص کرامت کند و روز شنبه موعد خلاص ما باشد آنروز نشاط
این فال سماع کردم و ساعتی خود را مشغول گردانیدیم و چون هفته با خر رسید و روز شنبه
طلایع نور باطراف و اکناف جهان فرستاد بنور صبح فیروزه آسمان را چون کان بدخشان

محل لعل نگر دانیده بود که یاقوت سبز دیگ‌ها درآمد و مرا بوزارت تهنیت کرد و بخلاص بشارت
داد و مثال القاهره بدین نمود و مضمون آن مثال این بود که منصب بلکان تو مفوض کردانیدیم
باید که بدل قوی روی بدین کار آوری و اموال [illegible] را جمع کنی و هرچه زودتر بحضرت بشتابی
و آنچه فرموده‌ایم به نیابت تو کاری بکنند و مصالح را تیماری بیدارند پس در حال بند از من
برگرفتند و آن رفیق را اخلاص کردانیدم و در مدت نزدیک اموال خطیر جمع کردم
و بخدمت حضرت بشتافتم و از آن بلیت خلاص یافتم و فایده این حکایت آنست
که بعد از خلاص از بند محنت و فرج از ورطهٔ شهوت لی سعی و اهتمام و لی اختلاص و استحکام
فایدهٔ تفاءل آنست که مرد هشمند محبوس نزند بهرجا که فال کیرد فضل ذو الجلال آن فال را
نهال کردانید و آنرا ثمر اخلاص بار در کند چنانکه از سید المرسلین روایت کنند که یحب
الفال و یکره الطیره

فال نیکو بگیر در هر حال ٭ ور نشکنهای در خند بهتر
هر شکن را نداشت دوست نبی ٭ فال را دوست داشت پیغمبر

حکایت ابراهیم عباس صولی حکایت کرد که من دبیر احمد ابو خالد بودم
و در خدمت او قربتی و منزلتی شریف داشتم روزی بخدمت او درآمدم او را متفکر دیدم
و علامات تحیر در ناصیه او پیدا از کیفیت اندیشه او استعلام واجب داشتم رقعه
پیش من انداخت نوشته که فلان سریت خاصه [illegible] شهوت [illegible] عظم او را
می شکند و دو خادم که امینان حرم تو اند ازین خبر دارند اگر خواهی که صدق این حال و حقیقت
این مقال بر تو روشن شود از خادمان سوال کن و اگر بخوشی اقرار نکنند در تخویف
و تهدید استقصا نمای تا بر تو این معنی روشن کردد احمد بگفت که خادمان را بخواندم و
از ایشان سوال کردم اول انکار کردند و بعد از تخویف و تهدید مقر شدند و اقرار کردند و آنچه
در رقعه نوشته آمده تقریر کرد و گفت من از دی باز طعام نخورده‌ام و از شراب بعضی کرده‌ام
پس در کشتن آن دو کنیزک اندیشه مصروف و بر توقف از سیاست تقدیم

فواید رسید حیات بر من منقص خواهد شد و زندگانی مشوش و عیش ناخوش دل در
بسته شکن زلف پرتاب ایشانست و مرغ روح در مضراب لطف و عنایت ایشان
کرشمه چشم دهان دل میربایند و لطف لفظشان جان می‌افزاید اگر ساعتی از مزاحمت اشتغال
زنگی بر روی آینه صفای عیش نشیند صیقل وصال ایشان آنرا بتکرار صفا باز برد و اگر
طوطی روح در قفس [illegible] ترکیب بی قوت ماند از یاقوت لب ایشان قوت
کردیابی بر سر جان می‌نهاد و سر جانبان خود را بدست خود در پای می‌انداخت راوی
حکایت ابراهیم صولی میگوید که چون این فضول بسمع من رسید مصحف نهاده بود آنرا
برداشتم و تفاءل کرفتم و بگشادم این آیه برآمد که یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق
بنبا فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین معنی این آیه آنست که ای گروهی
که ایمان آورده‌اید اگر فاسقی بشما خبر آرد آنرا معلوم کردانید و تفحص و تجسس کنید
و در پس آن جهد نمایید تا بنادانی جماعتی را ضرر نرسانید که از آن فعل جز پشیمانی
نزاید چون این آیه برخواندم و این فال مشاهده کردم متیقن کشتم که کنیزکان بیکناه‌اند
و درین تزویری هست صورت آن و حقیقت آن حال بوی نمودم و گفتم اگر فرمان دهی
من این خادمان را در خلوت به بینم و از ایشان تفحص کنم باشد که چیزی روشن شود پس
شرف اجازت او بر آن پیوست که یکی از خادمان را در کوشه بردم و برفق از احوال
حال پرسیدم و در استکشاف مبالغت نمودم و گفتم شهادت شاهد دروغ کناه درجه
شهادت خواهند یافت و هر امروز را فردایی هست و هر بدی را مکافاتی و اگر
درین درجه تقریر کرده آمد خللی باشد یقین باید دانست که شومی آن بشما رسد و ایشان
باید بود که هم در دنیا جزا و مکافات آن مشاهده خواهید کرد خادمان چون این فصول
شنیدند گفتند چون این معنی تقریر کنی بدانکه کنیزکان ازین تهمت مبرا اند و ازین خیانت
دور و مرکز تیر غمزه که از کمان ابروی نامحرمی جهد در تضاعیف زره صلاح ایشان راه نیافته است

و مارا باعث و محرض برین جرات آن بوده است که کدبانوی حرم مارا بغربت و درصره
زر بنزدیک ما فرستاده تا ما بدین جرات اقدام نمودیم و اکنون ازان پشیمان شدیم
و صورت حال براستی تقریر کردم و در اثنای آن حال بخدمت احمد ابو خالد رقعه از حرم وزیر رسید
که زنهار تا در خون آن کنیزکان نشوی ایشان بی گناهند و منشا آن تهمت برایشان از من
بوده است و غیرت در رشک مرا بران داشت و چون معلوم شد که ایشان را هلاک
خواهید کرد من از سر آن درگذشتم و پشیمان شدم چون هر دو معنی موافق افتاد احمد ابو خالد را
برارت ساحت کنیزکان معلوم شد مر ایشان را تشریف داد و در حق ایشان احسان
فرمود و این حکایت چند فایده را متضمن است یکی فایده تفأل قرآن که قوی ترین معجزات
پیغمبران و پیغمبر آخر الزمان است و دیگر فایده تأنی و آهستگی و اندیشه کردن در کارها
اگر احمد ابو خالد دران سیاست تعجیل کرده بودی بسیار زشت و ندامت سودی
و منفعت نبودی و دیگر فایده عفت و صلاح که آن دو کنیزک را از ورطه هایل خلاص داد و ثمره
این که بدیشان رسید که و من یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب **نظم**
فال قرآن که مگر گیری ● مکن آنرا بوار خلاف گزاف ● جز بران رو که اوست الکف مرد
لاف کم زن ز رای خود و گزاف ● زانکه فی القلب رای فات نقد ● در نگر فی فال یا شد لاف
حکایت احمد مدبر گفت سبب رفتن من بشام آن بود که امیر
متوکل تماشا بمجمیه رفت و اهل قلم آنجا حاضر بودند و من از بغداد رفته بودم و ایشان آنجا غنیمت
فراغت شمردند و در باب من قصدی پیوستند و خواستند که مرا از مرافقت خلافت دور
اندازند و خیلی بر آنم و نه بحضرت خلیفه که اعمال رقه پریشانست خلیفه احمد مدبر را فرمایم
تا روزی چند آنجا رود و بدان شغل نظری کند و آن اطراف و نظامی دهد پس بمن فرستاد و
مرا استدعا کرد و چون بمجمیه رفتم و بخدمت ایشان پیوستم عبد الملک کف خلیفه
فرموده است که برقه روی و دران اعمال نظری کنی بجهت اخراجات و آنچه حاجت

بودی مهیا کرده شود و گفتم که امتثال خلیفه بر میان جان دارم و بجهت اخراجات سی هزار درم پیام
هم در ساعت سی هزار درم بمن تسلیم کردند و گفتند همین ساعت بیرون باید رفت
گفتم خلیفه را وداع نکرده میسر نخواهد شد گفتم ساختگی خود بکنم گفتند فرمان چنینست و موی
تعرض گفتن گرفت که خاطر خلیفه بر تو متغیرست و مصلحت در آنست که زودتر بروی بادشاه
چون بر کسی متغیر و در خشم شود مصلحت آنست که سرچه او فرماید امتثال نماید و مراجعت نکند
که گفته پادشاه بر مثال دریاست ● و ما السلطان الا البحر عظما ●
و قرب البحر محظور العواقب ● و دریا چون برآشفت موج با وج فلک رساند
از وی دوری بهتر و اجتناب بعقل نزدیکتر و هم در حال رسن توکل کردند که روان شوم و مرا
نگذاشتند که بخلیفه رفتمی و وداع کنمی و من مران سفر را کاره بودم و نه باختیار روی براه
آوردم چون بیک منزل رسیدم شبی که بامداد بشهر خواستم شد از جایی آوازی شنیدم
که مردی سرودی میگفت و شتر میراند و این بیت میخواند ● کم مرة حفت بک المکاره
خاب لک الله و انت کاره ● ای بس که بلا زرخ تو آورد و تو آنرا ●
از غایت بی بصری می بودی کاره ● چون نگاه کردی خیر تو دران بود ●
ایزد در راحت گشادت رنگاره ● پس چون این بیت استماع نمودم فال
گرفتم و خوشدل گشتم و بدل قوی حال فسیح روز دیگر بشهر رقه در آمدم و مستوفی درین
مدت در رقه استاد اکرفته بودم که مثال خلیفه برسید و مضمون مثال آن بود که بشام
روی که عمال آن مملکت تو تفویض کردیم تا تیمار آن هم داری و اموال بستانی و آن مهم
چنان خطیرست که بجهت تقدیم آن شغل عظیم مامون الرشید بنفس خود آنجا خرامیده بود
و ما ترا اهلیت آن ثابت دیدیم و آن شغل بتو حواله فرمودیم پس مثال بخواندم صبح اقبال
من طلوع کرد بشام رفتم و آنجا خوشدل بودم و مال بسیار بدست آوردم
و از انچه می رسیدم و آنرا اگر کراهیت داشتم آخر کار سببی نه د تعالی آنرا سبب

فراغت و آسایش خاطر من کرده‌اند تا عاقلان را معلوم گردد که ❁ آن را که خدای آسمان
باشد یار ❁ هرگز نکند تیغ عدو بر وی کار **حکایت** هادی خلیفه
مر هارون الرشید را ولی عهد کرده بود و پشیمان بود و میخواست که او را خلع کند یحیی بن خالد را
بخواند و گفت سعی کن تا هارون خود را خلع کند یحیی بن خالد گفت بسیار از این معنی بوی گفتم که
خلافت پر آفت و ضرر آن بر نفع راجح اگر هیچ دقیقه از دقایق آن اهمال افتد و بحظ نفس
خود میل کرده بود و معتقد آن فردای قیامت معاتب و معاقب آید دائما سعی مینمود و هارون
سخن نمی‌شنود هادی بر آشفت و گفت بخدا که تو او را میگذاری که خود را خلع کند و او را
تهدیدها نمود و یحیی از آن هراس و حیرت خود بخانه آمد و هادی هارون را گفت جوابی نرم و درشتی از او
شنید و او را طپانچه زد چنانکه حلقهٔ انگشتری بشکست و نگین آن ضایع شد در اثنای آن
بشار شاعر در آمد و یحیی را اندوهناک دید پرسید که موجب تنگدلی چیست گفت
از انقطاع خاتم و ضایع شدن نگین که فال من بد شده است و اندیشهٔ من مشغول گشته بشار
گفت خداوند را اندیشه نمی‌باید کرد این فال عظیم خوبست و در آن امیدهاست و در بدیهه
این دو بیت گفت ❁ اصل لک من کل النجوم سقوط ❁ وایاک بالعرج الفراح الاتم
یعنی افتادن نگین و فال باز شدن حلقه دلیلست که ترا از کل غمها فرج بود و گشاده شدن انگشتر
از بند گشایش کار تو باشد یحیی از این سخن حیاتی تازه یافت و درین اشارت که از
لفظ بشار بشنید مستبشر گشت هنوز شب نیامده بود که هادی وفات کرد و هارون
الرشید بر تخت خلافت نشست و اقبال یحیی استقبال کرد یحیی بفرمود تا صد هزار
درم بشار بدادند و این دو بیت از نوادر ایام و عجایب الهام شمرند تا عاقلان را معلوم
شود ❁ در تفاءل بسی عجایبهاست ❁ فال نیکو دلیل اقبال است
دولت از هر که کند اقبال ❁ راست گو ز هر نشان فالست **حکایت**
چون ارکان متوکل کشته شد و پسر او بخلافت نشست و او را منتصر لقب دادند

عجب دارم که ده بود و در ا
دارها نامهای پادشاهان و تواریخ
ایشان نوشته و سال ایشان بعبرت

مدت خلافت او شش ماه بیش نبود و یکی از ندمای او حکایت میکند که روزی بخدمت
او رفتم و او بار عام داده بود و در صحن بارگاه بساطی گرانمایه منقش بنقشهای عجیب و
صورت می‌نگریستم و تامل میکردم ناگاه چشم بر دایره افتاد که در پیش او بود و در آنجا
نوشته دیدم که چون شیرویه پدر خود پرویز را بکشت بعد از شش ماه بیش بقا نیافت
و چون آن بدیدم بخاطرم آمد که زود باشد که حال این خلیفه همچنان باشد که این فال نیک نیست
که در پیش وی همچنین بساط گسترده چشم منتصر هم بدان مکتوب افتاد و معنی که در خاطر من آمده بود
در ضمیر او گذشت و دلتنگ شد چنانکه اثر تنگدلی او در بشرهٔ او پدید آمد در حال برخاست و در
حرم رفت و بفرمود تا آن بساط بر داشتند و پیش خیدا حشد و آن فال زود اثر کرد و
صدق آن پدید آمد و بعد از گذشته شدن مدت شش ماه بقا نیافت **حکایت**
در آن وقت که طاهر حسین برای جنگ علی بن عیسی ماهان بیرون آمد آستین پر سیم
کرده بود و بدست خود بدرویشان داد ناگاه از فراموشی آستین را فرو گذاشت
و سیمها از آستین فرو ریخت و پریشان شد طاهر آن را بفال بد داشت و اندوهگین
شد شاعری بود در خدمت او بر فور این دو بیت گفت ❁ هذا تفرق جمعهم لا غیره
و ذهابه منه ذهاب الهم ❁ شیء یکون الهم بعض حروفه ❁ لا خیر فی امساکه فی الکم ❁
ز آستین تو اگر گشت پریشان درهم ❁ از پریشانی خصمست مسوز آن درهم
در نگهداشتن او نبود خیر بسی ❁ که بود نیمهٔ آخر ز حروف آن هم
چون این ابیات بشنید آن را بفال گرفت و آن شاعر را سی هزار درم بخشید و بدل
بسط داد و ملک فتح روی بدان محاربت آورد و مظفر و منصور و قوی دل و منصور
برگشت **حکایت** گویند وقتی پادشاهی بر وزیر خود متغیر شد و او را
از پیش خود براند و وزیر شبی میرفت در اثنای آن راه برادی این دو بیت میخواند ❁
احسن الظن برب عودک ❁ حسنا و سوی اودک ❁ ان ربا کان یکفیک الذی

کان با لامن سبکفیک غدا ❊ بخدا یک کمان باشش کواد ❊ راست
کر دست همرای ترا ❊ دی مهات توجون کمنی شد ❊ بس بود کانی فدای ترا
وزیر چون این ابیات بشنید اندوه از دل او برفت و ازین ابیات فال خوب کرفت و
آن مرد را تشریفی فرمود و بعاقبت فال او نهال شد و آن پادشاه او را بسر رضا باز آمد
و تشریف رضا پوشید و بسر شغل خود باز رفت و از نوادر اتفاقات عجایب خوب بود

حکایت در آنوقت که معتضد بالله را وفات نزدیک آمد وزیرزاده هشم
بن عبدالله یونس خادم را فرمود تا عبدالله بن المعتز را و قصی موید و عبدالعزیز معتز را
در کمسرای محبوس کردند و الحال ایشان در غایت خوف و هراس بودند چانکه
مکتفی بالله ببغداد آمد و تخت خلافت بمکان او جای کرفت ایشان را اطلاق فرمود و عبدالله
معتز میکوید شبی در ان حبس بوقت چشم نهاده بودم و در بنای فکرت بر خوشاه
ماکاه مرغی بر من کذشت و بانک کرد و تمنی بردم که کاشکی من چون او مطلق العنان
بودمی و هر جا که خواستمی پریدمی و از هر منهل که خواستمی آب خوردمی پس این ابیات کفتم

مرغی بسوی من نکهه که طیران کرد ❊	کفتم که چنک حال تو ای ❊ من
پس کفتمش ای مرغ مکو بال سبک پر ❊	زنهار مباش این ازین کشید زین
بس مرغ بمانند تو دی بود کشاده ❊	امروز بدام اندر سیدارد شبون

همان روز که این ابیات کفتم از ان حبس خلاص یافتم و از حضیض هراس باین آسانی
رسیدم و این باب اطنابی دارد و حکایات که درین باب آمده است از حصر و احصا
بیرون است در هر عصری طایفه از عقلا و علما خبری را فال فرج کرفته اند و نوعی سکوت
طلبیده و امروز درین قرن و زمان مر ارباب دولت و خداوندان حاجت را
هیچ فال در نهج مراد فرخنده تر از کمال همایون و غره میمون صاحبقران و دستور سلطان
نشان و صاحب ملک شکار آصف اقتدار نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک

الوزرا وزیر همایون شیر آصف رای بوذرجمهر تدبیر ابوالمفاخر و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی طاب
جنانه **قطعه** صاحب عادل نظام الملک دستوری کرد ❊ در مصاف و رای کار ملک و دین آراسته

آسمان رتبت قوام الدین حق پشت هدی ❊	آنکه شد از نقش روی زمین آراسته
هر کرا دی دست رای صائبش شالکی ❊	کما هی رخسار دولت اینچنین آراسته
از برای قهر خصمانش همیشه روزکار ❊	لشکر احداث دارد در کمین آراسته
تا بود سقف فلک هر شب بعون ایزدی ❊	از مه و سیاره چون در ثمین آراسته
سلک اقبالش بعقد منتظم باد از بخت ❊	روی قدر شش دایم از رای متین آراسته

باب
هفتم از قسم چهارم در حکایت کسانی که بورطه محنت درمانده بودند و بالطاف حق باز رسته

مقرر اصحاب نظر و معلوم ارباب دانش است که در عالم دنیا صاف بی دُرد و راحت بی ورشت
و عادت زمانه است که هر دلی که او را مورد زحمت کرده اند همان دل را مدارج راحت کردانند
و هر سینه را که دست محنت خار نهند عاقبت همای کل عشق شکفند و حکمت آموزکار در
تقلب احوال و تبدیل دوران آنست که تا چون بندکان در نعمت باشند شکر شاکر جای بند
و چون در محنت افتند بذیل صبر تمسک نمایند چه در بار عنا هیچ لباسی به از صبر نیست
و چون مرد عاقل اسیر نوایب و اچیر مصایب کشت واجب کند که دست در دامن
صبر زند که صبر خیمه ایمان و نامه امانت و امید بفضل عمیم روز دکار مستحکم دارد و سر آینه او را
از ان بلا خلاص دهد و قاضی محسن در کتاب فرج بعد الشده تالیف کرده است اندرین معنی
و آن کتاب مرغوب و مولف کتاب لغت پارسی آنرا ترجمه کرده است و بیشتر
حکایات آن درین مجموعه مسطور است و حکایات چند که بدین باب تعلق دارد ایراد کرده آمد
بعون الله و توفیقه **حکایت** مقرر است که آموزکار رسیانه و تعالی
انبیای مکرم و پیغمبران مرسل را ببلاد اعدای کفار مبتلا کردانید و ایشان بذیل صبر تمسک نمودند

تا هم حق تعالی بکرم رحمت ایشان را از آن بلیت خلاص داد و واقعه آدم و ابلیس و نوح نبی
و قوم او و ابراهیم و نمرود مشهور است و واقعه یعقوب و عنای او و یوسف و جفای برادران
او و حکایت او در کتب مشهور است و قصه ایوب صابر و یونس از مشهورات قصص است و
وقایع موسی و عمران با فرعون از مشهورات اخبار و ذکر آن احتیاج نیست عبدالله بن ابی الدنیا
روایت کرده است که چون بخت نصر دانیال پیغمبر را گرفت بفرمود تا او را در چاهی
بینداختند و دو شیر گرسنه که دل شیر فلک از هیبت ناب ایشان آب شدی
در آن چاه انداختند شیران از قصد او نگردیدند و او را زحمت ندادند و بتعرض نرسانیدند
و در پیش او بحرمت بنشستند و چون مدتی در آن چاه محبوس بود نفس انسانی متقاضی طعام
و شراب شد و گرسنگی او را زحمت دادن گرفت آفریدگار سبحانه و تعالی وحی
فرستاد بارمیای پیغمبر و او در شام بود و فرمان رب العالمین آمد تا جهت دانیال پیغمبر طعام
و شراب مهیا گرداند ارمیا متعجب شد و گفت الهی من در شام و دانیال در عراق و
میان من و او مسافتی بعید در میانست خطاب آمد که آنچه ترا فرمودیم مهیا گردان
پس ارمیا طعام و شراب مهیا گردانید خداوند عز و جل فرشته را فرمان داد تا زمانی
اندک ارمیا را با آن طعام و شراب بسر چاه رسانید که محبس دانیال بود پس ارمیا آواز داد
دانیال سوال کرد که کیستی گفت ارمیا نسبت خود بیان کرد و گفت مرا خداوند عز و جل
بنزدیک تو فرستاده است و طعام و شراب که آرزو کرده آورده ام دانیال گفت
خدای عز و جل مرا یاد کرده است گفت آری پس مناجات کرد و شکر و سپاس خدایرا
که یاد کنندگان خود را فراموش نکند و امیدواران خود را نومید نگرداند و نکوئی را نکوئی جزا
دهد و صبر را نجات مقابل نماید و شکر خدایرا که چون در کار خود درمانیم سوم اعتماد
ما بر وی بود پس آفریدگار بواسطه ارمیا دانیال را از آن چاه خلاص داد تا عاقلان در جمیع
احوال پناه بدرگاه ذوالجلال آرند چنانکه بزرگان گفته اند
پناه خویش بدرگاه پادشاهی ساز

که بندگان درش جمله خسروان باشند
به پیشگاه قبولش اگر بیابی راه
شهان بجنب تو فرود از پس دران باشند

حکایت

ابن الجصاص جوهری گوید
که مقتدر را بعد از من تغیر شده بود و اموال من بستد و مرا حبس کرد شبی طلایع خلاص
بدمید و ندای بشارت امید پیش از صبح بمن رسید و خادمی بنزدیک من آمد و گفت
آفریدگار بصدق و اخلاص تو ترا خلاص داد و سیده یعنی مادر مقتدر در باب تو شفاعتی فرمود
و در آن شفاعت کرد و در محل قبول افتاد پس از حبس بیرون آمدم و با آن خادم برفتم در اثنای
آنحال چشم من بر سنگهای خویش که از وثاق من آورده بودند و آن صد سنگ بود که در
هر یکی از آن هزار دینار سرخ تعبیه کرده بودم در مصر بسبب خوف راه و از آنجا ببغداد فرستاده
و هنوز آنجا نگشاده بودند و همچنان در مهر من بود و چون بدیدم قوتی در من پدید آمد بجهت
استخلاص مقصور گردانیدم و بعد از روزی چند بخدمت سیده رقعه نوشتم و از حال
تنگدلی و ضیق مجال خود شکایتی تقریر کردم و التماس نمودم که آنچه از من بدار الخلافه آورده اند
بعضی آن میگویم و آن را استرداد نمیکنم اما صد سنگ خیش است که از آن من آورده اند
و آن از ادنی حضرت بی قیمت است اگر بفرمایی تا آن بمن رسانند از بهای آن انتفاع
گیرم و حضرت عالیه را پس تفاوت نکند سیده چون آن قصه را بخواند مرا اجابت
کرد و گفت صد سنگ خیش را چه قیمت باشد که بسبب آن بادستی باید
طلبید پس فرمان صادر شد تا جمله بمن تسلیم کردند و من آن را بخانه آوردم و تمامت
آن مال بدست من آمد و بسبب آن استظهار من گشت و بقوت لذت آن کار
من بالا گرفت و اسباب من ساخته و مهمات پرداخته شد

حکایت

قتیبة بن کلثوم السکونی که بعضی از بلاد یمن پادشاه بود وقتی بر عزم حج بیت الله الحرام
از شهر خود رحلت کرد و بعد از شرایط زیارت و مناسک باتمامت رسانید و در مراجعت
گذر او بر انبای عقیل افتاد و اهل قبیله بیرون آمدند و با او بمحاربت و مقاتلت مقابله کردند و چون

بامی جمع بسیار بود مغلوب آمد مال او تمام بکمال بستدند و او را اسیر کردند و مدت
سه سال در حبس و قید بماند و اهل بیت را کس از حال او خبر نداد و جماعتی چنین انگاشتند که
در بادیه او را بامیری بردند چون مدت محنت او امتداد پذیرفت دار فرج نومید شد
روزی مردان قبیله غایب بودند زالی بود قبیله در وثاق او بود آن زال را گفت اگر اجازت
فرمایی ساعتی برین پشته روم و هر طرفی نظر کنم باشد که روح را از نسیم هوا روحی
بهم آید آن عجوزه او را اجازت داد قتیبه بیرون آمد و بر بالای رفت و روی بجانب
یمن کرد و باد سرد و آه گرم زدن گرفت و آتش دل و دیده او ازاری داد پس روی
باسمان کرد و گفت ای قادر بی کمال و ای صانع ذو الجلال فریادرس مظلومان و دستگیر محرومانی
اگر وقت آمد مرا ازین بلیت خلاص ده او درین مناجات بود که شترسواری در پرآمد و چون
آن خادم او را بدید در جبین او آثار بزرگی دید بر وی سلام کرد قتیبه از وی پرسید
که نام تو چیست و مقصد تو کدامست آن راکب گفت مرا طلحان نامست و عزیمت یمن
دارم از وی پرسید که تو نیز نام خود با من بگوی گفت مرا قتیبه کلثوم خوانند فلان سال
عزیمت حج از خانه بیرون آمدم و چون بدین قبیله رسیدم انجماعت با من کارزار کردند
سه سالست تا در بند ایشانم و چرا از با خبر این بمن نرسانند اگر خبر من بقبایل و عشایر من
برسانی ضمان میکنم که ترا صد شتر دهند همه سرخ موی سیاه چشم سبک حرکت
اگر تحقیق این سخن خواهی لطف فرمای اشتر بخوابان تا بر بالای شتر خبری نویسم که غرض
تو از آن حاصل شود پس اعرابی شتر بخوابانید قتیبه بچوب پالان بخط مسند که جز اهل این کتابت
دو وارت آن وقوف نداشتندی این اشعار را نوشت ﴿شعر﴾ از حال من شکسته
یاران خبر کنید ❁ ای صفدران برای خلاصم کمر کشید ❁ لشکر بسوی ولایت دشمن بیاورید
خون حسود دولت ما را هدر کنید ❁ در کردنم که قابل ملک بود بند ❁
بند عمل و بند و سخن مختصر کنید ❁ دشمن زغل و دل من افسون همی کنند ❁

اورا

او را از حال عز و جلالم خبر کنید ❁ بودم شه کبیر و شدستم کنون اسیر ❁
ای اهل عشیرت بحالم نظر کنید ❁ چون این ابیات بر پالان شتر ابو طلحان ثبت کرد
بر اثر مکتوب نزدیک برادر خویش در قلم آورد که صد شتر سرخ موی سیاه چشم بدین که با طلحان
دهید برای بشارت من داد او را گفت نوشته بقوم من برسان و صد شتر سرخ موی دو
کوهان از ایشان بستان پس ابو طلحان سوار شد و از انجا بیرون آمد و از قتیبه یاد کرد
و صورت آن حال بر خاطر او فراموش شد تا روزی بموضعی رسید زنی از زنان یمن حکایت
قتیبه بیک بازنان ذکر و از اخلاق او ذکر میکرد و میگریست در آنجا ابو طلحان را از او یاد
باز آمد برادر او را طلب کرد و نوشته بدو نمود برادر او چون این بشارت استماع کرد صد شتر
سرخ موی دو کوهان بدان اعرابی داد و نزدیک قیس معدی کرب آمد و از وی استعانت جست
قیس گفت اگر زیر علم من بسر و کین تو از خصمان بستانم و برادرت را مخلص گردانم و اگر در
مطاوعت من نخواهی رفت دست ازین التماس بدار کلثوم گفت جان کندنم ازین کار
آسانتر نباید و خواست که استنکاف نماید اقارب و عشایر او را بران ملامت کردند
تا بران راضی شد که در زیر لوای قیس رود پس قیس لشکر جمع کرد و کلثوم و قبایل و سکون
در زیر علم قیس روان شدند و پیش از آن هرگز این سه قبیله را اجتماع نیفتاده بود و قیس را
بدان شرفی حاصل آمد و همچنان براندند تا به بنی عقیل رسیدند و میان ایشان محاربتی عظیم
و جنگ سخت شد و عاقبت ایشان ظفر یافتند و قتیبه را از آن بلا خلاص دادند و اگر
قتیبه در حبس اضطراب کرد از آن حبس کاری برنیامد و چون وقت خلاص آمد آوند کار تعالی
لطایف تقدیر از زیر پرده غیب ظاهر گردانید تا متضمن نجات و خلاص او شد و حکایت
او مشکوة انوار مظلومان شد تا بذیل صبر تمسک نمایند و این بیت را نمودار حال خود سازند
﴿شعر﴾ ما صبر کرده ایم مدام تو کر در دام ❁ بیچاره شکاری چه کرد در طپیدن ❁

حکایت محمد ابو القاسم علی بن حسین از زمین جرجان بمعتصم خروج کرد طاهر را

بجرب او و استاد عبدالله طاهر لشکر او را بشکست و او را بگرفت و ببغداد آورد
معتصم بفرمود تا در بستان موسی زندانی بنا کنند و در درون آن چاهی بسازند و از بر
نشست خانه سازند و بر سر در بچه حجره چنانکه یک کس در آن حجره نشیند و پای دراز نتواند
کرد چون آن زندان و چاه بر نهج پرداخت فرمود که جای محمد ابو القاسم فرود خانها باشد
و او را بآن فرو بردند و بر سر در آن چاه فرو گذاشتند چندانکه اثر آن ظلمت و تاریکی بوی رسید
از حیات نومید شد و آواز بلند گفت اگر مراد خلیفه هلاک منست آن نزدیکست و اگر مراد
حبس است مرا درینجا که در شیر تنها نخواهد بود چون سخن بسمع معتصم رسانیدند گفت
مرا قصد کشتن او نیست پس در حال ایشان او را از آنجا بیرون آوردند و در آن حال عقل او
زایل شده بود زمانی او را در آفتاب بداشتند و جامه اردی پوشیدند تا اثر نقصان
بپرد و بعد از آن حبس او را در موضعی فرمود که آنرا در بوستان نظر بود و آن غرفه بود بلند
و از آن غرفه سوی بام راهی بود و مدتی در آنجا محبوس بود علی بن حسین که پسر عم او بود
حکایت کرد که روز عید فطر نوبت نمازگاه عید داشتم و جامه پوشیده بودم و
کمر می بستم در حال محمد ابو القاسم را دیدم که نزدیک من آمد و چون او را بدیدم خوفی و هراسی
بر من غالب شد و گفتم چگونه مخلص گشتی گفت از آن روز باز که مرا در حبس آوردند تدبیر کار
خود میکردم و خلاص می طلبیدم و از آن حبس سوی غرفه راهی بود و از آن غرفه سوی بام راهی
روز اول که مرا در حبس آوردند پاره نمد با من بود که آن را لحاف و بساط ساختمی و من از رجال
جبال دیده بودم که از نمد رسن می بافتند من از آن نمد رسنی بافتم و در آن خانه قومی بودند که مرا
محافظت میکردند و هیچکس از ایشان نزدیک من نمی آمد در ولی ایشان را گفتم
ناخنهای من دراز شده و من محتاج ناخن پیرای یکی از آن جماعت که مذهب زید داشت
ناخن پیرای نزدیک من آورد من بحیله ناخن پیرای حلقه بند را می سودم چندانکه پاره
شد پس ایشان را گفتم درین خانه موش بسیار است و مرا تعرض میرسانند خوی ارجها

۱۱

مرا دیده تا من ایشان را دفع کنم پس چوبی بیاوردند و من پیوسته آنرا میگردانیدم تا
طایفه از موکلان آواز چوب می شنیدند پس از مدتی آن چوب را پاره پاره کرده انبندم و
آن رسن که از آن چوب ببافته بودم بر میان پارها بستم نردبانی شد پس از آن
بروزن انداختم و حیلت کردم تا چوب تمامت عرض روزن را فرو گرفت و محکم شد
پس بر آن نردبان برفتم و از روزن بیرون آمدم و بر غرفه رفتم و از غرفه بر بام رفتم و چون شب
عید بود موکلان بخانهای خود رفته بودند و در آن موضع غیر یک کس نمانده بود از غرفه بر بام
نگرستم معتصم را دیدم که افطار میکرد و خلقی پیش خدمت او ایستاده بودند از آنجا
بازگشتم و بگوشه مخفی شدم چندانکه نصفی از شب بگذشت بعد از آن بر بام شدم
خلقی خفته بودند از هیچ طرف آواز حرکتی نشنیدم آن رسن را در دیوار بند کردم و فرود
آمدم و در بوستان سرهنگی بود و چند مرد در خیل او چون مرا بدیدند گفتند تو کیستی گفتم من
مردی ام از کمبانان کبوتران گفتند کبوتران در کوشک اند درین وقت کجا میروی بخسب
تا صبح بدمد چون در بوستان بگشادند از آنجا بیرون آمدم و بطرف پل روان شدم در آن
حال یکی از موکلان من آنجا رسید و او میخواست که از پل بگذرد اطلاع از من امرت خواست
من گفتم مردی غریبم و از مال دنیایی الف بضیف از راه کرم مرا بگذران موکل من گفت از برای آن مرد
من مزد میدهم پس دو مرده اجرت بداد و بسلامت بگذشتم و نزدیک نوآمدم
پس او گفت در خانه من شوان بود که همین ساعت بطلب تو آیند و مبادا که بار دیگر از غایبی
بس از خانه او بیرون شد و در خانه یکی از شیعه مختفی گشت و آنجا پوشیده ماند تا آفریدگار او را
از آن بند خلاص داد و فرج نمود **حکایت** محمد بن عبدالحمید حبشی حکایت
کرد که در سال سنه ثلث و ثلثین و مایتین حج اسلام بگذاردم بعد از تقدیم شرایط
مناسک روی بخانه آوردم و در بعضی از منازل و مراحل روزی زنی را دیدم که از آن قبایل آمده بود
در میان قافله سوال میکرد و حسن رخسارش پرده او ماه آسمان را تغییر میکرد و تاب

آفتاب جمال او آیت فاحسن صورکم را تفسیر میگفت ۵ روی چون حاصل نکوکاران
زلف چون نامهٔ گنهکاران ، قد چون تیر و ابروی چو کمان ، ملکهٔ خورشید آسمان
نکان ، در میان حسن ارکان دو کمند عنبرینش و عشق شکرنیش در در و گوهر مرکب
شکر و چون چشم من بران روی افتاد سوال کردم که ای ماه از کدام آسمانی و ای سرو از کدام بوستانی
ای گل شکفته در میان باغ به درجه کاری و ای حور بهشت در میان باغ به چرا قرار داری شرم
نداری که چنین رخسار چون نگار را آشکارا میکنی همه دام سلسل دلهای مرغ دلان آشکارا میکنی
جواب داد و گفت ۵ همیشه بود گلم در نقاب غنچه دلی ، کنون نگار رخ خسته شد گل روی
نسان پرده آسیمه چرخ کرد مرا ، فقیر و دردمند و در بدر از بس زکوی بکوی ، مه جمالم
محجوب ماند خدا است لی ، که طبع اهل زمان گشت همچو آهن روی ، امید من
بخدا است تا مگر بکرم ، درین بوادی حیرت نمانده بیک روی ، محمد بن
عبدالحمید گفت چون این ابیات از وی استماع کردم گفتم ای خورشید در خم چوگان
زلف تو چون گوی نام خود بگوی گفت نام من مهنا و پدرم هیثم بود که اساس کرم
و مجد را بانی بود و در مدت سی هزاره و عقل روزگار از گذشت و اجزا او را ازین سرای
فانی رخت برداشت و تا حضرت رحلت کرد و من لاچار بماندم و از فقر و محنت در بدر
شدم راوی میگوید که این شعرا از وی بگرفتم و او را صله دادم چون از آن منزل رحلت نمودم
در مراحل بر قطع مراحل حریص بودم و در اثنای آنکه از وانشوی منزل مالک طوق رسیدم چون
بخدمت مالک رفتم مرا بدیدن اهتزاز نمود و از منازل و سفر من پرسید و من آنچه
از رنج و راحت و مرهم و جراحت که در آن سفر مشاهده کرده بودم تقریر میکردم تا که حکایت
دختر بنی هیثم رسیدم قصه حال و حکایات جمال او تمام بگفتم و از صورت او آیتی نهفتم
بکر و آنجا مقام کردم و صبحدم از انجا عزم شام کردم و بعد از مدتی رسول مالک بنزدیک
من آمد و مرا بحضرت خود استدعا کرد و چون بحضرت شتافتم و سعادت خدمت

او دریافتم در حق من احسان بسیار فرمود و الطاف بیشمار فرمود روزی در خدمت
او خالی نشسته بودم خادمان بیامدند و کیسهای مختوم پیش من نهادند مالک را گفتم این
زر چیست و این لطف از آن کیست گفت این نعمتی است که از مهنا بتو رسیده و
حق دلالت ترا ساخته است و شکرانه ارشادی که کردهٔ از لطف واجب دارم گفتم حال
بر چه نوع بوده است گفت آن روز چون وصف جمال مهنا از تو استماع کردم در حال
جماعتی را بقبیلهٔ بنی قرافه فرستادم تا مهنا را بطلبند و او را بیافتند و جهت او راحله مهیا
کردند و بکرم ما رسانیدند و من او را در نکاح خود آوردم و از جمال او تمتع بسیار گرفتم والحق
نظر بر خبر راجح بود و عیان بر بیان سابق چون حسن معاشرت و لطف محاورت او
مشاهده کردم او را بر تمامت حرم خود مالک گردانیدم و چون پرده حشمت از میان برخاست و
مواد حشمت منقطع گشت روزی از من سوال کرد که ترا آن دلالت که کرد پس حال تو حکایت کردم
از آن معنی تعجب نمود و التماس کرد که اگر او اینجا آید حق او بگذاری بحکم اشارت او حضور
تو التماس نمودم و این شکرانه از لطف اوست که میگذارد و حق آن دلالت بجای می آرد
چون مهر کیسها بر گرفتم بیست هزار درم بود و ده تخت جامه و مالک نیز مثل آن لطف فرمود
و از انجا رحب الجنان و رطب اللسان باز گشتم و بدان انعام با فرح گشتم و دانستم که
هر دولتها در قیادت بر و دات و این شغل سبب حصول زیادت قطعه
مهتران زمانه را سببی ، کسی عز و جاه می خواهند ، باز وا دیدت چون ...
سر او را کلاه می نهند ، هر که تا لی بسی بدان ماند ، گرد دالانش راه می بستند
حکایت سمرقندی میگوید وقتی اسباب معیشت تنگ شد و
کار وجود اخراجات تعذری تمام گرفت و در دیوان معتصم هرچند شغل طلب میکردم که
بدان معاشی کنم میسر نگشت و در آن وقت رکاب دولت او از آن دیار خالی گشت
و من در میان لشکر بیامدم و در راه خود را بر هر کس از اکابر عرضه میکردم و شغل

مطلبیدم میرگشت و چون بمصر رسیدم بسرایی نزول کردم و حیرت و فکرت بر من
مستولی گشت و آنچه داشتم از نقود و عروض جمله خرج کردم و متحیر ماندم بامدادی
غلامی درآمد که خواجه وجوه اخراجات امروز بفرمای من ساعتی تفکر کردم آنگاه غلام را
گفتم که من اسبی دارم و زینی و لگامی زر کوفته آن لگام را بازار بر و بفروش
و بدانگی لگام ساده بخر و بیاور و باقی یک قرابه شراب و یک بره شیره مست و دادن
نان بیاور که امروز مراد خود نگذرانم فردا چون بیاید روزی خود بیاورد و چون غلام برفت
و لگام بفروخت و دانگی بداد و لگامی ساده بخرید و باقی را بره شیر مست بخرید و
صراحی شراب بدست آورد و نانهای سفید میده و بره در تنور انداخت و قدری نقل نیز
از بازار نقل کرد و درین کار بودند جمعی ناگاه جماعتی سپاهیان در سرای بدر آمدند
و در سرای بقوت بزدند چنانکه هوا از دهشت آورد و متحیر شد و در بگشاد جماعتی
سپاهیان در سرای در آمدند سنانها در دست گرفته پس محمد عبدالملک را
که وزیر معتصم بود دیدم و حاجب بزرگ او و چون بخدمت ایشان باز آمد تعظیم کرد
ایشان را او بنشست و آن سپاهیان میان سرا رکاب زدند و خاک از زمین برمی آوردند
و چون در خدمت ایشان نشسته بود و ظرف و نتف و حکایات و اشعار و آیات
میکرد بعد از ساعتی وزیر گفت مرا گرسنه شده است و لشکر جوع بر نهاد من
تاختن آورده غلام خوان بیاورد و بره شیرمست در پیش نهاد و برغبتی تمام بخوردند
و گفتند اگر قدری شراب بودی بجهت هضم طعام سخت نیکو بودی چون خدمت کرد و گفت
اگر فرمان باشد قدری شراب بیاورد پس شرابی لطیف صافی بیاورد و
چاشنی کرد و پیش خدمت وزیر داشت و آنگاه آن را نگاه بر دند چون از گفتن حال
خویش تقریر کرد و در اثنای این حال جماعتی که جاه بیکندند خبر کردند که بسر گنج رسیدیم بس
بیست و یک خم زر سرخ از آنجا بیرون آوردند و معتصم را اعلام دادند و فرمود که آن را از آنجا

نقل کنند چون ایشان نخواستند که زرها را از خزانه نقل کنند محمد عبدالملک گفت تا اکنون تاوان و سراب
این بیچاره خوردیم و این زرها ببریم و او را در محنت بگذاریم مناسب مروت نباشد وزیر گفت
از هر یک خمی او را دهید که اهیر سپاهیان و این بیچاره توانگر شود و بخدمت امیر عرضه داریم تا از
طریق خیانت دور بود پس از هر یک خمی بمن دادند و چون برفتند من زرها را وزن کردم
قریب صد هزار دینار برآمد برگرفتم و در دکانی در تجارت گذرانیدم و آخر کار تعالی جدا از
محنت چنین اسباب فراغت بر من گشاد

آورده اند که چون معتصم بخلافت نشست

حکایت

فرمی داشت از ندما که او را ابوجعفر همدانی گفتندی مردی بود در غایت فضل و نهایت هنرها و فنون
کفایت کار دیده و جهان گشته بود شبی معتصم نشسته بود ندیم در خدمت او بود گفت
چیزی بگوی گفت اگر دستور باشد سرگذشتی از آن خود بسمع مبارک رسانم فرمود که
باید گفت گفت وقتی دست تنگی بمن راه نمود و عطالت و بطالت مرا از پای در آورد
و آنچه داشتم خرج کردم و چون مدتی در محنت فقر و فاقه گذاشتم پس حیلتی کردم و درمی خدمت
آوردم و توجه التجا بخدمت ابودلف خزاعی رفتم و بظل دولت او تمسک نمودم چون روزی
چند برآمد یکروز ابودلف مرا گفت حکایت محمد بن الغیث شنیده دادرا دیده گفتم او را
ندیده ام و قصه او نشنیده ام ابودلف گفت اصحاب الاغراض در باب او تخلیطی کرده اند
و رای معتصم را متغیر کرده تا فرمان شد که چون در یابند در بارگاه خلافت برند و چون او را
دریافتند بند کرده به بغداد بردند و معتصم از حال او تفحص فرمود و متیقن شد که آن تهمت در دروغ
گفته اند و او را تشریف داد و بار دیگر بولایت فرستاد و من میخواهم که رسولی نزد او
فرستم و او را در خلاص او تهنیت کنم اگر تو رغبت نمایی ترا بدین مهم فرستم و ترا نیز
منفعتی بحاصل آید من گفتم که فرمان بردارم و بهر خدمت که فرمایی قیام نمایم پس هزار
دینار مرا داد تا در وجه اخراجات خود صرف کنم و مرا با رینه فرستاد و چون برفتم
در رسوم سفارت و رسالت تقدیم نمودم محمد بن الغیث در حق من الطاف در عوض الطاف

بسیار نبود و مرا مجلسهای شراب پیوسته طلب کرد و من پیوسته نقل مجلس او قدید گوشت
آهو بودی و پیوسته مرا از نوباوه پیش او آوردندی اول ابن الضبیب بن فرستادی مرا آهوی
فرستاده بود و من غلام را گفتم این گوشتها را قدید کن روزی نشسته بودم و گوشت
قدید میکردم زاغی بطمع گوشت از هوا درآمد و عقدی مروارید از دهن بینداخت و قدری
گوشت در ربود من آن مروارید برداشتم در غایت حسن و لطف بود چون کارهای من
ساخته شد از محمد بن المثنی اجازت خواستم و با حصول مراد مراجعت کردم و بخدمت ابو
دلف پیوستم ابودلف حق من بشناخت و مرا انعام و تشریف فرمود از وی اجازت
خواستم و ببغداد آمدم و آن عقد مروارید را بطرفی فروختم بپانزده هزار درم و از آنجا بسامره شدم
و بمصر رفتم و خواجه بود با ثروت از همدان که ساکن مصر بود مرا با وی دوستی عظیم شد و
او در حق تعظیم مرا نگاه داشت و در حق من الطاف بسیار کرد تا آن صداقت بمصاهرت انجامید
دختری داشت بمن داد و او را در حکم من آورد و مرا با آن دختر موافقتی عظیم در جدا آمد روزی
غلام من بربام نشسته بود و گوشت قدید میکرد ناگاه زاغی عقدی مروارید بیاورد ناگاه تعلقی
زده بود و چون بسر غلام رسید ماری از دهان او درکنار غلام افتاد و غلام را زخمی زد و بر
جای سرد گشت زن گفت لعنت بر زاغ باد من گفتم خیانت تعلق معلومست اما جرم زاغ
معلوم نیست دختر گفت روزی در بام خانه نشسته بودم و عقدی مروارید قیمتی داشتم در پیش من
نهاده و با مادر بسخن مشغول گشتم زاغی بیامد و آنرا در ربود و ببرد و پدرم کسان فرستاد تا در
طلب او رفتند و بعد از مدتی آنرا در دکان صرافی یافتند از صرافان بغداد بپانزده هزار دینار
بخریدند و نزدیک من آوردند من بخندیدم گفت موجب خنده چیست گفتم مرا از بهای آن
عقد پنجاه دینار بدان صراف داده و حکایت بازگفتم دختر بخندید و گفت این حکایت از کل
عقلا ارسنده است که آنچه دست قضا در پس پرده تقدیر دارد هیچ دیده از آن خبر ندارد
چنانکه گویند ۵ قضا برابر چه حال زیر پرده نهفت ۰ خبر نهای علومست بگنجهای حکم

ورا معلوم شد

حکایت ابوالحسن عبدالله انطاکی حکایت کند که من در دیوان اسحق ابراهیم
مصعب طاهری تحریر میکردم کی بود از معارف دیوان بوغالب نام و مرا با وی دوستی
بود و پیوسته با هم بودیمی قضا را طایفه از یاران و همکاران بوغالب در دیوان تزویری
کردند و چیزی از مال اسحاق ببردند چون ایشان را طلب کردند و بعضی بدست آمدند و بعضی
بگریختند ابوغالب هم بگریخت و در موضعی پنهان می بود و چون اسحاق آن طایفه را که گرفته بود
برکشید ابوغالب بترسید و از بغداد بگریخت و بمصر رفت و آنچه داشت خرج کرد
و در دیوان کاری میسر نگشت حکایت کرد که تمامت آنچه بود خرج کردم و هیچ نماند عظیم
تنگدل شدم و حیرت بر من مستولی شد و گفتم امروز هر چگونه که بود قوتی بدست آمد
فردا چه توان کرد من درین تفکر بودم که موشی دیدم از سوراخی برآمد و رشتی زر برس آورد
و بنهاد و همچنین مراجعت میکرد و زر می آورد چنانکه سی درست زر بیرون آورد و ساعتی
برانجا غلطید و بازی میکرد و خواست که باز گرداند و در سوراخ برد و زر برد من از
جای برجستم و بانگ بر وی زدم موش بگریخت و زر برجای بماند زر برداشتم
در حال غلام باز آمد و طعام بیاورد بخوردیم و زر بغلام دادم و حال بر وی تقریر کردم و گفتم برو
و بیلی بیاور و چیزی بیار غلام بازار شد بیل و چیزی بیاورد و سوراخ موش بکندیم
دیگی سیمین یافتیم پر زر و آنرا در تصرف آوردیم و از اتفاق نیک خبر رسید که والی
بغداد اسحاق را وفات رسید غلام گفت مصلحت آنست که آن زر را ببازارگانی دهیم
تا ببغداد بفرستد و ببغداد باز رساند که هزار دینار بجهت اخراجات خود باز گرفتیم و باقی
بسفته دادم و قبض از بازرگان بستدم و بعد از یأس و حرمان خدای مرا توانگر کرد و چنین
لطیفه پدید آورد تا عالمیان را معلوم باشد که توانگری در مشیت حق خالی است
حکایت حسین موسی میگوید وقتی براهواز گذر کردم احمد سرد صاحب
دیوان آن خطه بود روزی چند در خدمت او مقام کردم و از می ورت موافقت

طلب پسندم روزی در اثنای محاورت گفت مرا واقعهٔ عجب افتاد وقتی من بر سر عمل ابوالحسن ابراهیم
رفته بودم و از خدمت او آسوده و چون او بجوار رحمت آفریدگار انتقال کرد من محروم بماندم
و ضعف دل تنگ سرایت کرد و رنجور گشتم ملالت بضعف کشید رفیقی داشتم
که تیمارگار من داشتی او را از ملازمت من ملامت آورد و بجانب سمرقند رای رفت بخدمت
فتح خاقان و حال او آنجا مستقیم گشت و بمن نامه نوشت و مرا استدعا کرد وجوه خرج
یکروزه نداشتم سفر و حرکت میسر نمی شد و مجال اقامت نمی بود درین اندیشه می بودم
روزی زنی مرا ضیافت کرد و گفت بطی فربه دارم و از آن جهت تو بریانی کنم و کنیزکان برای
تو سماع کنند تا ساعتی دلت بگشاید باجابت مقرون کردم و بوثاق او رفتم آن بط
بسمل کرد و چون حوصلهٔ او شکافته شد لعلی از حوصلهٔ او بیرون آمد آن زن بمن نمود گفتم شک خورده
نوعم اگر می دانست پس آن بستدم و او دران مضایقت نکرد روز دیگر آن را بر دیگری بردم
جوهری بردم آب گرم نشست و دلالی داد و پانصد دینار بجهت من بفروخت و من از آن وجه
اسبی بخریدم و بخدمت خاقان آمدم و درگاه او را ملازم گرفتم روزی با من نوع مرا گفت تو احوال
سرفرازی گفتم می گفت بجهت تو شغلی مهیا کرده ام باید که شرط را بگویی که آن چیست پس مرا
بخدمت متوکل بردند و عمل اهواز فرمود و بجهت اسباب سی هزار درم فرمود اسباب
من منتظم گشت چون بوداع او رفتم حکایت بط و لعل و آن زن باز راندم گفت چون آفریدگار
تعالی اراده کند اسباب از جایی پدید آورد که وهم هیچ آدمی را بدان نرسیده باشد
پس گفت وقتی مرا مثل این واقعه افتاده است بنار سفری آمدم بدهی رسیدم و دران ده
بستان نزه و حوضی پر آب زلال از طراوت و لذت متحیر بماندم ساعتی دران حوض
تفرج کردم و از صفای آن آب بوم آن حوض بدیدم و در زیر آن خرقه دیدم خبری بدان بسته دست
دراز کردم و آن خرقه را برآوردم سیصد دینار زر سرخ بود برگرفتم و بسلغی کار من بدان
راست شد **حکایت** مولف کتاب قاضی تنوخی گفت که یکی از دوستان

من چنین نقل کرد که وقتی بر خوان عبدالله نشسته بودم و او امیر بصره بود و بره‌ای شیرمست
بریان کرده بودند پیش او نهاده و چون او دست بران نهاد و روغن از آن روان شد و
آب در چشم آورد و سجدهٔ شکر بگذارد و آن بره را باز افزود تا نانی چند نهادند و درویشان
دادند پس گفت این ساعت مرا از اوائل محنتها یاد آمد که در آن وقت که در بغداد بودم و از دست
تنگی عالم بر من چون دیدهٔ مار تنگ بود و از معلومات هیچ نداشتم روزی در خانه خود نشسته
بودم و فکرت پریشانی خود بسته دوستی برسید و گفت امروز مهمان تو آمده ام
التماس غنی هم سوالستی طلبیم گفتم بسم الله و او را خانه آوردم و در خانه نشاندم و نزدیک
مادر رفتم و حکایت حال او در نظر کردم مادر گفت سهل است این مقنعهٔ من بازار بر و بفروش
و از بهای آن معاذاری کن من مقنعهٔ مادر بفروختم و اسباب ضیافت مهیا کردم و در
اثنای آن گربه فربه از خانه همسایه بیرون آمد حال جوانی و دین یکی مرا بران داشت که آن گربه را
بسمل کردم و بریان کردم و پیش مهمان آوردم و آفریدگار عالم مرا از آن ورطه خلاص داد
شکر نعمت بگذارم و استغفار از آن حالت میکنم پس بفرمود تا مالی خطیر بیاوردند و نیم
و آن را دو قسم کردند یک قسم مستحقان دادند و یک قسم بمکه فرستاد و فایدهٔ این
حکایت آنست که صاحب دولت چون بموافقت اقبال بخت بر تخت برآید در روز
دولت باید که شب محنت را فراموش نکند و همواره شاکر نعمت باشد تو وسیلت
آن نعمت زیادت شود قوله تعالی لئن شکرتم لازیدنکم **حکایت**
مولف کتاب میگوید که در جوار من از بزرگزادگان بغداد جوانی بود میراث پدر را در
تماشا و لهو صرف کرده و ذخیره مانده و دست او از نقود و عروض چون کیسهٔ مفلسان تهی
در روزگار محنت فقر چون کاسهٔ مدخلان سیاه بکر اهل او در الحلق مخاض می پیچانید و بجهت
رعایت حال او وجهی از زبان متعهد حاضر آمدند شوهر را گفت آخر در نهدت ما را ماجری
باید بر پیش حاضران توان نهاد بیچاره متحیر وار از خانه بیرون آمد و با چشمی گریان بکنار دجله

شد و ساقی بر سر حسب حال می بود که یکی از راه رسید و بهلوی وی بنشست و نامه با داشت
بوی نمود که آن عنوان از اخوان هو ابن عنوان نامه بنام خود دید گفت این یک نامه بنام من نوشته اند
وصاحب این نامه نیم قاصد گفت درین نامه سخن است از پسر عم تو فلان کسی که والی دینور بوده است
از سرای فنا بدار بقا رحلت کرد و وصیت کرد یکی از معارف دینور که مرا برادرزاده ایست
در بغداد و این میراث من بوی تسلیم کنید و آنچه نقد بود هفتصد دینار بود نفقه کرده اند
درین نامه چون نامه بخواندم در انجا نوشته بود که باید بدینور آید تا اسباب و ضیاع را
تیمار دارد آن زر بستدم و بهم در لحظه آن قاصد را کلفتی واجب دیدم و اسباب خانه
در ترتیب معاش ایشان ساخته گردانیدم و بهم در روز بدینور رفتم و مستغلات را جمله
بفروختم بقدر ده هزار دینار بمن رسید و از انجا سرور و خرم باز گشتم تا عاقلان را معلوم باشد
که گشاینده ابواب رحمت و فرستنده اسباب نعمت بجز فضل و رحمت پادشاهی
نیست چنانکه گفته اند شعر منتظر این و آن مباش که ایزد • کار تو بی رنج و انتظار بسازد
طاعت او را تو بنده وار بسر بر • تا همه کارت خدای وار بسازد ❊
چون کتاب فرج بعد الشده انواع این حکایات را شاملست درین باب
بدینقدر اختصار افتاد و هیچ فرجی بعد از شدت و فرجی بعد از محنت مر ارباب فضل و اصحاب
هنر و خداوندان دانش چون ادراک سعادت خدمت حضرت خداوند خواجه جهان
و دستور صاحب قران نظام الملک قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوه
صدور العالم ملاذ اکابر العرب والعجم المخصوص بمکارم الاخلاق و محاسن الشیم ابو المکارم
والمعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لازال فی الدوله صاحبقرانی که تا دست دولت بشکل نهاد
عطارد چون قلم کمر خدمتش بست و تا شهنشاه گردان از برای ضبط ممالک جهان او را دست گرفت
قلم های در رکاب آورد قطعه قوام دین مجمع محمد بوسعد • که در نهاد زمین سلطنتش [...] آورد
زماهتاب قلم شدات [...] ایزدی • که نور رایش در روی ماهتاب آرد

چو دید گوهر تیغش فلک بشکل نجوم ❊ ز ابر بر رخ خود از حیا نقاب آورد
بدان سوال که در ملک تو دشکل چرخ ❊ زبان تیغ چو آتش از آن جواب آورد
لعاب شد که در خاک هند آتش تیغ ❊ زبان هیبت بر روی ملک آب آورد

باب نهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که از دست دزدان خلاص یافتند

مقررست که دلهای بندگان در قبضه قدرت خداوندیست چنانکه سید المرسلین صلی الله علیه
وآله وسلم اشارت فرموده است که قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن
و هر کس که در دست شریری فتان گرفتار شود بر وی واجب شود که دل بحضرت کردگار
نهد و دل سنگین آن مفسد را بکمال رحمت الهی بر وی رحیم کند و عنف بلطف و عطف بدل
شود و این باب مشتمل است بر حکایات کسانی که بر دست شریران بدکردار و دزدان
راه دار بماندند و بلطایف عنایت الهی خلاص یافتند بتوفیق **حکایت**
دعبل خزاعی میگوید که وقتی در مدح خاندان پیغمبر صلی الله علیه وسلم و آله قصیده پرداخته بودم
که مطلع آن قصیده این بود شعر مدارس آیات خلت من تلاوة ❊ ومنزل
وحی مقفر العرصات • این قصیده بخراسان بردم در حضرت امام الجن والانس
علی ابن موسی الرضا علیه السلام خواندم در وقتی که او در خراسان نایب مامون بود
و او مرا تشریفی فاخر داد و گفت زنهار تا بهیچکس نگویی که این قصیده انشا کرده
چون مامون را از آمدن من خبر شد مرا طلب کرد و گفت قصیده مدارس آیات
برخوان گفتم من این قصیده نمیدانم و با خبر ندارم بفرمود تا امام رضا علیه السلام را بخوانند
و با وی عتاب نمود که دعبل بخدمت تو آمده و تو مارا از آمدن او خبر نکردی پس گفت
او را اشارت فرمای تا آن قصیده مدارس آیات بخواند دعبل میگوید من قصیده خواندن گرفتم
و چون بدین بیت رسیدم شعر وآل رسول الله نحف جسومهم • وآل زیاد غلظ القصرات

وآل زیاد فی القصور مصونة ○ وآل رسول الله فی الفلوات ○ مأمون را آب از دیده روان گشت
پس او را پنجاه هزار درم فرمود و من از امام علی بن موسی الرضا علیه السلام پیراهنی اقتراح کردم
که ملابس اندام مبارک او بوده باشد داد و مرا پیراهنی داد و من آن را بجهت جامهٔ
آخرت نگاه داشتم و چون عزیمت مراجعت کردم فضل سهل مرا اسبی بها داد و
من بران اسب سوار شدم و با کاروان روی بعراق نهادم و چون بنزدیک زمین
عراق رسیدم جماعتی از راهزنان بر ما زدند و ما را فرو گرفتند و جمعی را از اهل کاروان
خسته و مجروح گردانیدند و من آنچه داشتم همه بستدند و اگرچه بسیار مال و نعمت
من ببردند مرا از آن هیچ ملال نبود که از آن پیراهن علی موسی الرضا علیه السلام هم مال بدست
آمدی ولیکن آن دولت بزر و سیم حاصل نشدی ساعتی بود مهتر دزدان را دیدم
بر اسبی که از آن من بود سوار شده و در میان کاروان میگردید و این قصیده که من
گفته بودم مدارس آیات میخواند و من پیش آمدم و خدمت کردم و گفتم خداوند مرا
معلوم شود که این قصیده که گفته است بانگ بر من زد و گفت ترا ازین فضول بکار من گفتم
مرا درین غرضی حاصل است و بهانه‌ای که گوینده این قصیده منم من دعبل خزاعی ام اگر باور نمیداری
از اهل کاروان بپرس تا ترا صدق این سخن روشن شود و چون این بشنید از اسب فرود
آمد و مرا در کنار گرفت و یاران خود را گفت تمامت آنچه از کاروان ستده‌اند
باز گردانیده جمله باز دادند و یکدرم سیم از هیچکس نستدند برکات مدح خاندان
حضرت رسول الله من و یاران که در آن کاروان بودند سلامت باشند و کاروانیان
در مرقد شاه اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه وسلم باشد از حوادث زمان امان یابد

حکایت یکی از سیاحان جهان و مسافران عالم حکایت کرد که روزی در
راهی میرفتم با مردی همراه شدم آمد و گفت عزم کجا داری گفتم عزم سفری در پیش است
گفت پند من بشنو و نصیحت من استماع کن و بی همراه در جایی مرو و بی کاروان از

هیچ راهی مشو که مرا در ایام جوانی واقعه‌ای افتاد و از آن مرا تنبیهی بود پرسیدم که آن چه واقعه بود گفت
در عهد شباب و موسم جوانی قوت من عظیم بود و دلیر و بیباک بودم و در راهها تنها رفتمی
و از قطاع الطریق باک نداشتمی یکروز سواره براهی میرفتم در بیابان کعب رباطی کرده
بودند و در آن رباط مردی رباطبان بود سفاک و بیباک و عادت او آن بود که هر غریب که
شبانه بدان موضع رسیدی او را در رباط آوردی و در نیم شب او را بکشتی و مال او برگرفتی
مدتی بر این جمله می‌بود و خلق را می‌کشت و مال ایشان می‌برد چون بدر رباط رسیدم
در من نگرید مرا اسبی نیکو دید و لباسی بغایت خوب در من طمع کرد و در رباط بگشاد
و من در آمدم رباطبان شرایط خدمت بجای آورد و چون طعام بکام بردیم گفت شراب
رغبت میکنی گفتم اگر باشد بجهت هضم طعام مناسب باشد قدحی شراب پیش آورد
و پسری داشت در غایت صباحت و نهایت ملاحت آن پسر را پیش من فرستاد تا مرا
ساقی باشد و با من از راه حریفی ظریفی بسر برد چون قدحی چند نوش کردم مرا میلی بدو پدید آمد
و باشارت با او مغازلت و معاشقت آغاز نهادم و چون هنگام خواب آمد در خانه
جایگاه من راست کرد و پسر را در خانه بخوابانید و چون ساعتی برآمد من قصد آن
پسر کردم و بوی در آویختم و مرا از عشق و غایت ذوق خواب نمی‌برد ساعتی برآمد رباطبان را
دیدم بر مثال زبانه تیغی چون زبانه آتش در دست گرفته بدان خانه در آمد و از من در گذشت
در سینه پسر نشست و کارد بر سینه او زد و او را بر زمین دوخت من دانستم که
آن محنت قصد من داشته است من بر فور برخاستم و شمشیر بکشیدم و بر در
خانه ایستادم و بانگ بر وی زدم مرد چون پسر را مرده دید و مرا زنده حیات خود را در دریغ
کرد و زبان تضرع گشاد و غایت عاقبت عذر خود را دیدم و شربتی که برای تو آمیخته
خود چشیدم اگرچه بر تو زنهار خوردم اما بشکرانهٔ سلامتی خود مرا زنهار ده پس او را
گفتم که کارد از دست بینداز و دست ببند و بضرورت کارد بینداخت و من او را

محکم بستم و بدر رباط آمدم و در آن حال سواری چند برسیدند و من حال ایشان حکایت
کردم ایشان در رباط آمدند و تفحص کردند مالی بسیار یافتند و در تفتیش مبالغت نمودند در جایی
چندین کس کشته دیدند دانستند که آن ملعون ایشانرا کشته است و مال ایشانرا
برده پس اورا قصاص کردند و مالهای اورا با هم قسمت نمودند و قسم بیشتر از آن اموال بمن دادند
و من بعد از آن عهد کردم که هرگز از کاروان بهیچ راه نروم و از رفیق بهیچ طریق نبرم
و ازین حکایت قول رسول صلی الله علیه و سلم ظاهر میشود که الرفیق ثم الطریق صدق

حکایت ابو علی ستکدرا خادمی بود که اورا دری خواندندی حکایت کرد که وقتی
معتضد بر دآمد و علی معتضد وزیر او بود بجانب من چیزی نوشت و مرا فرستاد که من چون
روی بخدمت آوردم در اثنای راه جماعتی از دزدان پیش راه ما آمدند صد جازه بودیم
و در هر جازه دو مرد بودیم نشسته در یک ساعت تمامت اهل جازها را بردند و خلق را برهنه و رسوا
گردند و خوف و خطر هلاک پدید آمد من خود را چون در چنگ بلا دیدم حیلتی اندیشیدم
که انگشتری داشتم که نگین او عقیق بود و آنرا از انگشت بیرون کردم و هدری چند برات
آوردم و آنرا در میان آن نهادم و دستارچه که داشتم در آن پیچیدم و هر دو یک مهتر
دزدان رفتم و گفتم ای ملک خبر از من ببری و مرا رها کنی تا سفرت اکنون بخدمت وزیر
تحفه آوردم که در خزانه هیچ پادشاه نیست و قیمت هیچ مقومی بوی نرسد بیک شرط
آنرا بتو سپارم گفت شرط چیست گفتم بشرطی آنرا بتو دهم که یک جازه و دو مطهره آب بمن
دهی و هدری چند بدرقه دهی تا مرا بجایی رساند گفت چنانکه گفتی کنم گفتم نه عهدی باید
که در میان آید دست او بگرفتم و با او عهد کردم پس انگشتری در میان دو دستارچه
بگشادم و نگین را پیش آفتاب داشتم شعاع آفتاب بروی تافت پس گفتم انگشتری خلافت
و از خلیفه بخلیفه یادگار مانده است و تا این انگشتری نباشد خلفا کار خود را مستقر ندانند
این نگین لعل است و قیمت آن صد هزار دینار است و خلیفه مرا داده بود و او را فراموش

شد

شده اگر تو قصد و انمیخواهی که بر تو محض شود بفرست این بشام ابرند و بجوهریی نمایند تا معلوم
شود که هیچ جوهری این را قیمت نداند و چون خلیفه را خبر شود مالی حقیر بتو دهد و از این موضع
ترا غنی گرداند و چندین ازین افسون دردم در وی دمیدم که در وی گرفت و آن خاتم در نظر او
وقعی گرفت و آنرا بستد و گفت از یاران پنهان دارم و هم در ساعت جازه مهیا کرد و گفت
و گفت آنچه از جامهای تو بود بستان آنچه توانستم بستدم و مرا بدرقه نشاند و با من موافقت
نمود و یک دو منزل با ما بود و مرا از بادیه بگذرانید و چون بخدمت خلیفه پیوستم بران
حیلت مرا محمدت فرمود و بتشریف او مشرف گشتم و فایده این حکایت آنست که چون کسی
بمخالب بلا آویخته شود باید که بحبل حیلت تمسک نماید عنان عقل از دست ندهد تا از فایده خلاص
محروم نماند

حکایت مردی بود که او سارق گشتی حکایت کرد که
وقتی عزیمت سفری کردم گفتند که در راه دزدیست که به تنها کاروانی بزند و کس با وی مقاومت
نمی تواند کردن و من او را نشناسم چون از منزل بیرون آمدم و بدان منزل دیگر نقل کردم سواری دیگر
با من همراه شد و سلاح تمام داشت و من و او هر دو روان شدیم چون بمیان راه
رسیدیم آن مرد او را دیدیم بر اسب خوب سوار شده و برابر من آمد چون سوار
او را بدید روی حمله کرد و شمشیری روی براند از وجه او را رد کرد او از پس وی در آمد و او را
شمشیری زد و هم از ضرب اول کار او تمام کرد و روی بمن آورد و جامهای من بستد
و خواست که مرا نیز بکشد من گفتم که موجب کشتن من چیست و من با تو حرب نکرده ام
و او را یاری نداده ام از جان من چه میخواهی بند از من بستد و دست و پای محکم ببست و مرا
بگذاشت من همه روز گرسنه و تشنه در صحرا بودم و حیلت بکردم تا آن بند بگشادم
و آهسته روان شدم شب در آمد و خیل لیل یاتش آورد و روشنایی دیدم بر اثر آن روشنایی
برفتم خرگاهی دیدم زده و مردی با زنی در آن خرگاه بعشرت مشغول شده چون بدر خرگاه رسیدم
مرا بدید و آمد و بر جانب و بانگ بر من زد و شمشیر بکشید و قصد من کرد و من چندانکه تضرع

کردم مفید نبود و خواست که شمشیر بر من زند زن او را سوگند داد که او را در پیش من مکش
آن ظالم با او نزد، همان دزد بود که بامداد در راه بر من زده بود مرا از پیش خرگاه دور برد
و خشک رودی بود در آنجا آورد و بر زمین زد و خواست که مرا هلاک کند که ناگاه او از شیری
در آمد و او را از سینه من دور کرد و او را در ربود و ببرد و آن بلا را از من دفع کرد چون
آنچنان دیدم خدای عز و جل را شکر کردم و شمشیر او را برگرفتم و نزدیک آن زن رفتم زن
پنداشت که مگر او را کشته ام گفت آن مرد را کشتی گفتم خدای تعالی او را کشت پس او را
تهدید کردم تو فتی داد مرا نشان داد و آن مالها بر گرفتم و از آن زن حال پرسیدم گفت
من از فلان ده ام و اسیر بوده ام من او را بجایگاه خود باز رسانیدم و آن کار تعالی را من
ببخشود و مرا خلاص داد **حکایت** علاء بن الیمان گوید که من در بصره تجارت
بازرگانی میکردم روزی پانصد درم در خریطه نهادم و عزم بغداد کردم در لب دجله آمدم و
ملاحی دیدم در زورقی تهی نشسته از وی آن زورق را بکرا بستدم و در آنجا شدم و
خریطه سیم در پیش خود نهادم و چون زورق روان شد و از در مسمار در گذشت نابینایی را
دیدم بر لب آن آب قرآن میخواند بصوتی حزین چنانکه دل از استماع آن پاره شود ملاح تکبیر کرد نابینا
آواز داد که ای ملاح من میترسم که امشب مرا از سباع زحمت رسد بهجت افتد
که مرا در کشتی نشانی چه زیان دارد اگر کشتی را آبادانی رسانی ملاح نابینا را برنجانید من
ملاح را ملامت کردم و گفتم پیر نابینا حافظ قرآنست او را چرا برنجانی اگر او را در کشتی نشانی
ثواب یابی پس کشتی را سوی او راند نابینا در کشتی نشست پس همچنان قرآن میخواند
و من باستماع قرآن مشغول بودم و نزدیک ابله رسیدیم او از قرآن خواندن قطع کرد
خواست که از زورق بیرون آید من نگاه کردم خریطه سیم ندیدم و فریاد کردم که سیم من
کجا است ملاح چون این سخن بشنید مرا تشنیع کرد و گفت با تو در میان بودم و هیچ موضع
نزول کردم که محل اختفی و استتار باشد نابینا هم تضرع و زاری پیش آمد هر دو در ابرنه

کردم و ایشان خود را ایمن نمودند و من متحیر ماندم که آن سیم کی شد اگر ایشان برده اند
چه کرده اند و که داده اند چون دانستم که عوض از ایشان حاصل نخواهد شد دست از ایشان
برداشتم و با خود گفتم که خداوند مال اجنبی از من باز دارد و مرا تعذیب و تهدید به هلاک کند
و اولاد من بجهت این محقر اسیر شوند پس با خود قرار دادم که بفرار ملک نمایم و ترک
وطن و مسکن و اهل و عیال گویم آن شب بوثاق رفتم روز دیگر عزم باز کردم بگاه بیرون
آمدم با الم و درد و چشمی پر نم و سینه پر غم بهر گامی آهی کردم و بهر قدم ناله کشیدم و بهر
خطوه جان می سپردم در راه مردی بمن رسید و آن گریه و زاری من بدید رقتی در دل
وی پدید آمد پرسید که این چه حالتست و این اضطراب از چیست حال وی حکایت کردم
گفت اندیشه مدار تا من ترا طریقی آموزم که زر تو نقد شود برو نان بسیار و طعام نیکو
از بازار بخر و از زندانبانان التماس نمای تا ترا در اندرون زندان گذارد و چون بدرای
درگاه زندان مردیست زاد را ابو بکر نقاش گویند آن طعام را ببر و پیش او نه و چون
آن طعام را تناول کند و بشست دست شوی پیش آورد و از تو پرسد که حاجت
تو چیست تو قصه خود تقریر کن که مال تو بدست آید بحکم اشارت او رفتم و بریانی نیکو و لطیف
بخریدم و نان بسیار نزدیک آن شیخ محبوس تقرب جستم و خود را در پیش او افکندم
و چون از طعام خوردن پرداخت از حال من پرسید ماجرا تمام تقریر کردم گفت این ساعت
که از اینجا بیرون روی بقبیله بنی هلال رو و نعلان دروازه و در پایان محلت نعلان علامت سرای
هست در آن بسته در را بگشای و در اندرون رو چهار صفه بینی حصیرها کشیده و بر
دیوار مسمارها زده و میزرهای بسیار بر آن مسمارها آویخته جامه خود بکش و میزری از آن در میان
بند و در گوشه بنشین جماعتی بیایند و هر چه کنند تو با ایشان موافقت کن بعد از آن شراب
گردان کنند چون دوری بگذرد قدحی بردار و بگوی همه شادی و سعادت حال من
ابو بکر نقاش ایشان چون نام من بشنوند نشاط نمایند و مرا ثنا گویند و از تو پرسند

که او خال تست که بهای شما را خدمت رساند و کفت آن قوطی سیم که دوش برده ابد از آن
خواهرزاده منست بوی رسانید تو تسلیم کند من خدمت کردم و از زندان بیرون آمدم
و هم بران ترتیب که کفته بود بدرای خانه آمدم و آن جماعت را بران قرار که نشان داده بود
باقیم و بطعام و شراب ایشان موافقت کردم چون دوری چند بکذشت قدحی برداشتم و
کفتم مساین قدح بنام ابو بکر نقاش میخورم شادی او چون نام او بشنیدند همه برخاستند و
بشاشت نمودند و کفتند تو او را کیستی کفتم خال منست و شما را سلام میرسانید کفته او
استاد ماست و متعهد ای و جان ما فدای خدمت او پس مال طلب کردم هم در ساعت
آن قوطی سیم باز آوردند و همچنان بمهر بمن تسلیم کردند من کفتم این سیم چکونه بردید ساعتی
مدافعت کردند آخر الامر یکی از میان ایشان کفت مرا میشناسی نکاه کردم آن نابینا بود
که قرآن میخواند و دیکر آن ملاح و کفت یکی دیکر از یاران ما در میان آب باشند تو صبر بر نهاده
تهی چنانکه کسی نپندارد که از میان آب میرود چون خدا و ند مال بقرآن خواندن نابینا مشغول شود
من بفرصت آن سیم در قوطی اندازم و آن بار برکیرم و باشنا از دجله بکذرم و سیم
ببرم روز دیکر قسمت کنیم امروز نوبت قسمت بود اما چون فرمان استاد ما رسید
مال بتو رسانیدیم و من مال بستدم و آن کار را اشکر کردم که از کربت غربت
خلاص یافتم و فایده این حکایت آنست که بهر نوع که باشد آدمی باید که در حفظ مال خود غافل
نباشد و بر کسی اعتماد نکند تا بدان سبب کرفتار نشود **حکایت** ابو علی زید
میکوید که من در اوایل حال با جماعتی از عیاران راه میزدم و در بلاد جبال ساکن بودم جماعتی
از جاسوسان مرا خبر دادند که جوانی از حاج در صحبت قافله عزیمت حج اسلام دارد و او دو شتر
بار سپرد از نفایس و کنیزکی دارد که خورشید را از جمال او رشک می آید و ماه آسمان
کمر خدمت او بندد ما در موضعی کمین کردیم چندانکه قافله برسید شتران جوان از اتباعت باز ایم
داوو در کرانه بود و او را وقت محاربت و امکان مقاومت نبود دست او بستم و او را

از راه بکوه بردیم و آن جوان اسبی زرده داشت که قیمت آن دویست درم بود چون حال
بران جمله مشاهده کرد زبان برکشاد و کفت جوانمردی از لوازم مروتست و طایفه
که ایشان دری کوی باشند در این کار روند باید که آخرت را یکبارکی فراموش نکنند اکنون
شما را غنیمتی نیکو بدست آمد و مال بسیار از من بشما رسید اما من مردی ام از هزار
فرسنک آمده ام و نیت حج اسلام کرده ام و طاقت پیاده رفتن ندارم اکر از
راه جوانمردی این اسب را که قیمت او کم از دویست درم است با من مضایقه نکنید
تا من بر وی سوار شوم و حج اسلام دریابم و شما را هرانچه از من برده اید بحل کنم و با شما
در دنیا و آخرت خصمی ندارم چون این فصول بپرداخت عیاران با یکدیکر مشاورت کردند
پیری صاحب تجربه در میان بود ایشان را کفت کشتن او و اسب وا دادن او در رای
خطاست عظیم او را البته باید کذاشت و بتضرع او التفات نباید کرد اما جماعتی کفتند
که مبلغی مال او برده ایم بحقیری او شفاعت نشاید کرد و یکبارکی قلم بخل بر خود کشیدن
از منهج مروت دورست دست او بکشادند و آن اسب بدو دادند چون بر اسب
سوار شد کفت ای جوانمردان رهین این لطف شما شدم اکنون یک لطف دیکر
مانده است و همان آنکه این راه سخت مخوفست و اکر مرا سلاحی نباشد نباید که جماعتی دیکر
این اسب از من بستانند و این انعام که در حق من فرموده اید بر من منغص شود و اکر تیغ
کمان و جعبه مرا دهید از کرم شما دور نبود و آن پیر ایشان را کفت که کودکی مکنید و سلاح
بخصم مدهید ایشان بکفت او التفات نکردند و کمان و جعبه و تیر بوی دادند جوان کامی
چند باز پس نهاد و دکنبرک او فریاد و نوحه کردن کرفت جوان بدان التفات کرد و باز کشت
و بانک بر آن جماعت زد که اکنون لطف کنید و اسب و سلاح بمن دادید من مکافات
آن بکنم و شما را نصیحت واجب میدارم که دست از متاع من بدارید و جهت خویش را
غنیمت دانید و کرنه بهر تیری یکی از شما بدوزخ رسانم آن جماعت از راه ظرافت کفتند همانا

تا رجان خود سیر آمده است کفشد فضولی مکن و مرا انچه تو رسیده است قانع باش
چون شیر خشم آلود حمله آورد و تیری که بر کمان داشت بر یکی از آن جماعت زد چنانکه از اسب در افتاد
و در حال مراغه کرد و دیگر چند انداخت و دیگر را پرداخت و بدو زخم فرستاد تا ایشان روی
حرکت کردند هیچ تن ایمن نبود و تیر او خطا نمی شد آن جماعت خواستند که حمله کنند هر
همچنان تیر می انداخت تا سی کس را از آن جماعت هلاک کرد و آن قوم از پیش او در رفتند
و قوافل بسر بار خود باز آمد و حبه و ناوک باز کشید و ردی بدیشان کرد که هر کس که از
خود فرود آید او را امان دهم و اگر نه حمله بر ایشان رسانم پس از اسب پیاده شدیم چون
اسبان را جمع کرد بتمامت بارهای خود براند و ما حیات خود را غنیمت شمردیم راوی
میگوید که چون من مردی آنجوان بدیدم از خود شرم داشتم و از آن کار توبه کردم و ترک مصاحبت
آن جماعت گفتم و آنجوان را بعد از ناامیدی و نومیدی آفریدگار فرج فرستاد و آن از نوادر
ابیات است که یک کس از صد کس فیروز آید و امروز درین روزگار مردانگی هر مردی که سپاهی
شکند و فردی سپاهی شکند صف بندگان خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران
و صدر دانا دل سحاب بنان نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملوک الوزرا قدوة صدور
العظام صاحب الرای والکفایات و ذوالمحاسن والمعالی ذات مبارک وزیر همایون مشیر آصف
رای بوزرجمهر تدبیر که بعز اقبال او ممالک بلاد مشرق را در تحت تملک و استیلای آورد
و دشمنان سلطان جانرا تا ابد فرمانده و جهان ستان باد لاجرم عالم از شکوه
صاحب قران بعمارت شد و از میامن عدل او جهان اعتدال بهار یافته و زبان ایام این
ابیات میراند ع

سپهر ملک معالی نظام ملک محمد ❊ جهان فضل و جوان زیب محفل و مسند
قوام دولت و ملت ستوده آصف ثانی ❊ که پای بخل ز دست جواد او شد مقید
شده نحاس نحوست ز خاک درگه قدرش ❊ ز کیمیای معالیت همچو خالص عسجد
همیشه باد تا حشر عمر بی بدل او را ❊ ردیف دولت باقی قرین عز موبد

بر

باب نهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که از چنگ سباع خلاص یافتند

در عالم کون و فساد هر نفسی که می زند از انسان ناطق و سباع ضاری همه مسخر قدرت باری اند و بحکم او سر موی و پای موری را حرکت نتوان داد و کان قدرت الهی کام نهنگ خلوتخانه یونس علیه السلام گردانید و پرده عنکبوت را سپر عصمت حضرت محمد صلی الله علیه و سلم ساخت چون عصمت الهی مدد کند شیر بچه شور شوان اکنجت و پیل بحر طوم پیاده را اضرار نتواند کرد

حکایت روایت کرده اند از بنده خاص ابراهیم خواص که وقتی با جماعتی از اصحاب صفه عزیمت سفر دریا کردم چون در کشتی نشستیم و سفینه بمیان بحر رسید ناگاه بادی سخت برخاست و کشتی را از لنگر ماند و ز شراع و بادبان ده سفره و نه انقطاع کشتی بشکست و خلق غرق شدند ما تنی چند بر تخته ماندیم باد آن تخته را بجزیره انداخت از دریا بجزیره خشکی آمدیم و در آن جزیره هیچ میوه نبود که قوت ساختمی همه از گرسنگی بی قوت شدند و یکدیگر را وداع کردند و یکی از آن جماعت گفت هر کس یک نذری کنند و از حضرت عزت طاعت التزام نمایم مگر برکت آن آفریدگار غم سرما را فرجی بخشد پس هر کس نذری کردند یکی گفت صایم الدهر باشم و یکی گفت در هر شبانروزی چند رکعت نماز گذارم و امثال این چون نوبت بمن رسید چندانکه فکرت کردم مرا هیچ یاد نیامد جز آنکه گفتم من هرگز گوشت پیل نخورم و آن سخن الهام بود ایشان گفتند ای برادر درین مقام چه وقت هزل است گوشت پیل که خورد که همچو نذر واجب بود گفتم این ساعت بیش ازین در خاطرم نیامد تا از غیب چه بسر آید پس یاران گفتند که مصلحت آنست که گرد جزیره بگردیم مگر چیزی یابیم که از آن قوت سازیم پس یاران در صحرا طوف میکردند ناگاه نظر ایشان بر پیل بچه افتاد او را بگرفتند و بسمل کردند و آن گوشت را قسمت کردند چون نوبت بمن رسید گفتم من امروز نذر کرده ام

گر گوشت پیل بخورم از خوردن آن امتناع نمودم یاران گوشت بخوردند چون پاسی از شب
بگذشت پیل مست با شکوه برسید و هر یک را می‌بوئید که عقلها زایل میشد چون یاران آنحال
میدیدند همه از هیبت در ورطه هلاک افتادند و حیات را وداع کردند پیل پا بر یکان یکان را می‌زد
و در زیر پای خرد میکرد و همه یاران مرا بکشت و من تنها ماندم و مرا نیز بسیار ببوئید
از آنکه یاران مرا می‌بوئید در میان خرطوم او دل از جان برداشته بودم و در روح من شعله حرص
گشته پس مرا بر پشت خود انداخت چنانکه تا بشیر صبح صادق عرصه آفاق را منور
گردانید خرطوم بر بالا کرد و مرا از پشت خود فرو گرفت و آهسته بر زمین نهاد و باز گشت
و چون او از نظر من غایب شد حق عز و جل را شکر کردم چون گامی چند برفتم شاه راهی
بدیدم بمقدار فرسنگی در این راه برفتم بشهری رسیدم در آنجا نزول کردم اهل شهر از حال
من پرسیدند قصه خود با ایشان تقریر کردم متعجب شدند و گفتند این پیل در
یک شب چندین روزه راه رفته است و ترا بدین موضع رسانیده تا عاقلان را معلوم
شود که جایی که فضل ذو الجلال بود پیل با سطوت حمال بود

حکایت

وقتی پیرزنی را پسری بسفر رفته بود و مدت غیبت او امتداد پذیرفته روزی آن زن
طعام میخورد درویشی در خانه آمد و گفت اگر کسی چیزی دارد برای سلامتی آن غایب طعام
مرا ده آن زن طعام پیش نهاد و سایل دعا کرد و برفت بعد از مدتی پسر او از سفر
باز آمد و احوال خود شرح میداد گفت آفریدگار سبحانه و تعالی بفضل خود نگاه داشت
و ببرکت دعای تو از آن مهلکه خلاص یافتم روزی بر کنار کوشکی نشسته بودم و در پیش سرم
ناگاه شیری شرزه از پس درختی حمله کرد و پنجه بر کفل من زد از کوشش تیز ناخن او در جان من
بماند و از پشت دراز گوش در افتادم مرا در بیشه کشید و خواست که مرا بکشد
پیری دیدم پیاده گردن شیر را محکم گرفت و سوی خود کشید و مرا گفت ای جوان
سلامت برد لقمه بلقمه این لقمه را در کار آن لقمه کردیم معنی آن سخن فهم نشد از آنجا بیرون

ادم

و از آن ورطه خلاص یافتم مادر او حال صدقه خویش بیان کرد جوان را معلوم شد که صدقه را
علامت و مرتبه‌ها است چنانکه سید المرسلین صلی الله علیه و سلم فرموده است
الصدقة ترد البلاء

حکایت

مولف کتاب میگوید که دوستی مرا
حکایت کرد که وقتی از اوقات با جماعتی از یاران بسفر رفتیم در اثنای آن سفر گذر ما بر
بیشه افتاد یکی از یاران من گفت مرا در خاطر می‌آید که مرا درین راه سبعی هلاک کند و این رنج
بر من استیلا یافته است باید که آن دراز گوش و جامه من بوثاق من رسانند من او را
گفتم این وهم را از دل دور کن و این خیال فاسد را بخود راه مده چون گامی چند برفتیم ناگاه شیری
گرسنه که فلک از بیم او در شاخهای سنبله پنهان شدی پدید آمد مرد از دراز گوش فرود
آمد و کله گوش گرفت شیر حمله کرد و از میان آن جوان را در ربود و ببرد و ما بر فوت او تأسف
بسیار خوردیم بعد از آنکه من بشهر خود آمدم روزی چند بیاسودم در خانه او رفتم تا رخت
بکسان او تسلیم کنم آن مرد را در دهلیز سرا دیدم که بر در آمد متحیر ماندم و گفتم مگر از جهان می‌آیی او حال
خود تقریر کرد و گفت آن ساعت که آن شیر مرا در بیشه برد آوازی مهیب که گوش داد
رسید مرا بگذاشت و بر اثر آن برفت نگاه کردم خوکی گران بود چون هر دو با یکدیگر
بمحاربه مشغول شدند من در خود قوتی یافتم برخاستم و قصد گریز کردم و در آن
بیشه استخوانهای آدمیان دیدم و در آن میان مردی را کشته بود و یک نیمه او خورده
و همیانی زر در میان او بود از آنچه او دریده بود و چیزی از آن بر زمین ریخته آن را برداشتم
و بدان قوتی در من پدید آمد روی براه آوردم و بسلامت بخانه آمدم و بعد از یاس
و نومیدی از چنگ مرگ و قبضه هلاک خلاص یافتم تا عاقلان را معلوم گردد که چون اجل محتوم نشده
باشد پنجه شیر و دندان مار بروی ضرر نتواند رسانید

حکایت

اصبح محمد گفت وقتی نزدیک ابو الحسن علی خلف بودیم و او عمل شیراز داشت روزی
چند در خدمت او بودم که مسجد دیوان وزارت برسید و حفظ اموال برساند

ابو الحسن را اعزاز فرمود و هم در حال خوانی آراسته بیاوردند آنگاه از طعام خوردن امتناع
نمود و الحاح بسیار کرد و دست در آستین کشید و بسر انگشتان طعام خوردن گرفت
چنانکه نزدیک بود که سر آستین او ملوث شود حاضران از آن حال متعجب شدند و گمان
کردند مگر علتی دارد چون برص و جذام و غیر آن و هر کس از ندمای ابو الحسن او را اضیاف کردند
و چون طعام خوردی هم بدان منوال بود تا نوبت ضیافت بمن رسید من او را از راه مباسطت
گفتم آستین برمال و طعام بخور هر چه هست ما بدان راضی شده‌ایم آمد و دست بازمالید
بر دست او زخمهای بسیار دیدم بعضی به شده و بعضی هنوز مجروح از آن حال از
وی سوال کردم گفت واقعه عجب است اگر بگویم کس مرا باور ندارد و بعد از آنکه تقریر کردیم
الحاح بسیار کردم گفت باری مرا از دیوان وزارت بحفظ مالی از دمشق مرد کردند و زر بمن را
وصیت کردند که از راه سماوه رود و در راه رفتن احتیاط تمامی بجای آورد و مال هشت شتر فرمودند
تا مرا اجر تمام دهند و در آن معنی جد و جهد نماید چون من به بیت رسیدم و مال عرضه کردم جماعتی
از اعراب که در آن قبایل بودند مالی بدیشان دادند تا مرا از بیابان بگذرانند و جماعتی از کاروانیان
در آن شهر عزیمت آن شهر داشتند و بسبب خوف راه متوقف بودند و چون بدرقه دیدیم
جمعیت کردند و موافقت نمودند و چون پنج شش روز برفتیم ناگاه در هفتم سواری چند از دور
پدید آمدند بدرقه ما چون ایشان را بدیدند ما را گفتند که بدانید که این جماعت از بنی شیبانند
و میان ما و ایشان عداوتی قدیمست ما با ایشان مقاومت نتوانیم نمود پس ما را بگذاشتند
و برفتند من یاران را گفتم تن در آن نباید داد که این جماعت بفسوس مالها ببرند پس ایشان را
بر محاربت تحریض کردم و بارها را جمع کردیم و بر مثال حصاری کردیم چون آن طایفه نزدیک شدند
در موقف محاربت بایستادند و میان ما و آن جماعت جنگ کردیم و ایشان را ظفر
نبود و خیل بنی شیبان آن آوردند و سراپرده سیاه ظلمت بر عرصه هوا بر زدند ایشان از ما باز
گشتند و در مقابله ما لشکرگاه کردند من یاران را گفتم این جماعت قوتی و شوکتی دارند اما در

دستبرد دیده‌اند اگر شب بیاسودند اگر چه مانده شده‌اند یک امشب بحزم ما
بود و سلاح از خود جدا مکنید و آن جماعت از قول من عدول نمودند و سلاح از خود
دور کردند و بخفتند و خواب بر ایشان تمام فرو گرفته بود که خصمان شبیخون کردند و
همه را بتیغ بگذرانیدند چون این خصومت از من دانسته بودند و سبب این جرات
از من می‌شناختند شمشیر در من نهادند و مرا چندین جای مجروح کردند چنانکه اثر آن
مشاهده می‌کنید بر اندام اصحاب فانهزمت و در میان کشتگان بیفتادم و ایشان
بزعم آنکه مرا کشتند بازگشتند و چون در آن حال من بی‌خبر بودم در میان کشتگان زنده بماندم
و چون آن جماعت رخت و قماش ببردند و برفتند بهوش آمدم تشنه بودم برخاستم
و قوت در خود یافتم آهسته آهسته بزمین بخزیدم تا بکنار مشکی آب یافتم الشخص از
زیر من بجست نگاه کردم شیری بود و چون آن حالت بدیدم عقل از من زایل شد با خود
اندیشیدم که اگر از پیش او فرو آیم در حال مرا بکشد پنجهان کردن او را در کنار
گرفتم و هر دو پایها در شکم او پیچیدم و خون از جراحتهای من میدوید و در موی محکم شد
و بدان موی او سرهای جراحت من بسته گشت شیر میدوید و من بر پشت او می‌بودم
و در سر او آویخته بعز و جل مناجات میکردم که ای دستگیر درماندگان و دانای راز دل
عاجزان و چاره‌گر بیچارگان مرا از این بلیت خلاص ده و هرگاه که شیر خواستی که بجنبد
من پایها را بر تهیگاه او می‌فشردم تا دوان میشد همچنین همه شب میرفت و چون
صبح صادق ثابت فالق الاصباح موشح شد و آثار صبحگاه پدید آمد من در آن اثنا
سحر قوتی یافتم و بخود باز آمدم و از چرخ دولاب سبع من بیرسید که بر لب فرات
نهاده بودند و در اثنای آن حال مشرعه پدید آمد و آن شیر عظیم شیر خود را در آب انداخت
من گفتم وقت خلاص من اکنونست برطوبت موی از سر جراحت دور کردم و خود را از
پشت او در آب انداختم و او بیکطرف اشتاب میکرد و من بطرفی دیگر اشتاب

نیافتم در آن سال نسخه‌ای دیدم گمان دارم
که از جنس کتاب عربیست خود را
روی انداختم

بیکدم تا خود را در جزیره انداختم و در آنجا بیهوش افتادم دا غصه داد اکنون بار ما ندیم چندانکه
خورشید مرتفع شد از حرارت دریافتم که بخود باز آمدم و شیر را دیدم در اطراف آب
ایستاده و در من می‌نگرید و من خدای عز و جل را شکر کردم که از دست او خلاص یافتم
چون روز بنماز دیگر رسید زورقی آمد جماعتی در آنجا نشسته آواز دادم آنها گفتند
مگر جاسوس است و گرنه آنجا چه جای مقامست مرا در کشتی انداختند و من یکشبانروز در
کشتی بودم و بیهوش افتادم چون بهوش آمدم خود را دیدم با جامهای پاکیزه پوشیده و جراحتها
روغن زیت طلا کرده در خود قوتی یافتم و بحیات خود امیدوار شدم اهل زورق از
حال من پرسیدند قصه تمام با ایشان باز راندم و چون عامل بصره را از حال من خبر شد
چاره و بحیات من شادمان شد و از احوال من استکشاف نمود و چون آنحال بشنید
گفت از آنجا که ترا قطع افتاده است و بران شیر که سوار شده و شفقت و نیک آمده است
پس اسباب ساخته کرد و مرا بعد از او روانه کرد و مدت هفت ماه صاحب فراش
بودم و آنچه بود بتعهد خود صرف کردم تا اکنون حضرت وزارت مرا نامزد خدمت شما کرد
و آفریدگار تعالی شیر را که سبب هلاک خلق باشد سبب خلاص و نجات من شد
تا عاقلان را معلوم باشد که عصمت الهی چون عنایت کند شیر را مرکب رهوار
گرداند بفضل الله ایشان و حکم باری **حکایت** دوستی مرا حکایت کرد
که وقتی در بعضی اسفار در کاروانسرایی دل کردم فصل تابستان بود در بام سرای آسوده
بودم در جوار من مردی بوزینه داشت نیمشب آن بوزینه آن همیان را که او را بسته
بود قطع کرد و بنزدیک آمد در رفت را دیگر سکوید که من برخاستم و بنشستم چون
در تفحص مبالغت نمودم آن بوزینه برفت و سر همیان بگشاد و دسته زر آورد و پیش من
نهاد و من دانستم که مرا رشوت میدهد خود را در خواب ساختم و زیر چشم می‌نگریستم
چندانکه آن بوزینه بنزدیک زن رفت و او را استدعا کرد و آن زن او را تمکین نمود و من

دران

دران تعجب می‌بودم چون روز روشن شد مرد قراول سر همیان را بگشاده دید و صره
طلبید نیافت فریاد بر آورد که زر من برده اند پس سراپای زال گفت زر من ازین جماعت بیرون
بیرون نرفت تو در به بند و جمله را بگوی تا از در حجره بروند این بوزینه در پس که آورد زر
مس او دار و پس در زر کتر را در بسته و در حجره را بگشادند و آمو در نشسته بود
و بوزینه ایستاده و خلق از آنجا بیرون می‌آمدند و بوزینه التفات نمیکرد و من هم بیرون
رفتم من تعلق نساخت تا جهودی از آنجا بیرون آمد بوزینه در وی آویخت جهود را گرفته
که زر تو داری و جهود هر چند فریاد و سوگند و شفقت نمود و قصد آزار او کرد من آن جماعت را گفتم
جهود را مرنجانید و مرا بسرای اقبالی برید و چون مرا او را بسرای الی بردند گفتم این جهود درین باب
بی‌گناه است و زر من ارم و صورت حال حکایت کردم و زر را تسلیم کردم و آفرین بر من کردند
و در حق من احسانی فر آن مال اضافت فرمود و برکات آن صدق احوال من طالع بر گشت
حکایت غلامی بود ایوب نام گفت وقتی از واسط ببغداد میرفتم چون بیک
ده فرسنگ رسیدم بیشه بود در غایت تنگی چنانکه مار در آنجا نتوانستی خزیدن ناگاه شیری
دیدم که قصد من کرد دست از جان بشستم و از زندگانی مایوس گشتم آخر الامر بر شیبه
ای بزرگ دیدم بر سر گرفتم و گفتم اگر شیر بمن نزدیک شود او را بدان تخویف کنم آفریدگار
تبارک و تعالی عصمت فرستاد و بادی برآمد و خاربنی را از زمین قلع کرد و آن سوی شیر غلطیدن
گرفت شیر چون آن خاربن را دید بر ترسید و سوی بیشه شد و من بفضل آفریدگار از شر او
خلاص یافتم تا عاقلان را معلوم شود که چون آفریدگار نگاه دارد اسباب خلاص از جای سازد
که وهم و فهم در آن حیرت آرد **حکایت** یکی از بزرگان این حکایت کرد
که وقتی با رفقا بسیار در اثنای اسفار در بعضی از شبهای گرگان و مازندران میرفتم شبی
در اثنای راه خواب بر من غلبه کرد و البته خود را نگاه نتوانستم داشت ساعتی بگوشه بخسبم
تا چون قافله بگذرد برخیزم در عقب بشتابم تمرد دیر تر رفتم و چون بیدار شدم کاروان

رفته بودند بر عقب کاروان در بیشه میدویدم ناگاه از بیشه آواز شیر آمد هراس بر من غالب شد
موضعی طلبیدم که مرا از آن مخلص سازم درختی خورد دیدم بزرگ اغصان و عالی و اوراق متوالی گفتم
برین درخت روم چندانکه شیر بگذرد چون بر درخت رفتم شیر رسید در زیر درخت دم
بر زمین نهاد و متمکن شده منتظر صید بایستاد و از هر دو جانب می نگریست گوئی که روی صید را
بقصد است درین میان آوازی شنیدم از بالای خود نگاه کردم خرسی دیدم که پیش از من
از ترس شیر گریخته بود و بر بالای درخت رفته بود و هراس بر من غالب تر شد گفتم در میان
دو بلای عظیم افتادم هر آینه خرس مرا زحمت دهد پس فکرت بر من غالب شد آخر الامر دست در
شاخ سخت زدم و با من اره کاردی بود چنانکه استادان باشد آنرا از میان بر کشیدم و
آن شاخ را که خرس بران بود بریدن گرفتم چون بریدن بسیار شد خرس خواست که ازان شاخ
بشاخ دیگر جهد از گرانی جثه او آن شاخ بشکست و خرس بیفتاد و از پیش شیر بگریخت شیر
بر عقب روان شد و هر دو بیکدیگر مشغول شدند من از درخت فرود آمدم و سنگ پای از
پیش آن بلا بگریختم و بسلامت بیاران رسیدم و خدای عز و جل مرا ازان ورطه خلاص داد

حکایت

وقتی یکی از بازرگانان که در اطراف عالم طوف بسیار کرده گفت که
در بلاد هند زرگری بر رای خروج کرد و طرفی ازان ولایت فرو گرفت و رای در طلب او
لشکرها فرستاد و آن متمرد بحصار پناه جست و بخدمت رای نیامد و رای جانب او را
مرعی داشت و چون طایفه از ارکان دولت او را استقبال کردند و چون او بدر
شهر رسید پیلی سفید بود که مرکب خاص رای بود در پیش او آمد پیلبان آواز داد که از
پیش پیل دور رو گفت پیل را بگوی که از پیش من دور شود پیلبان [illegible] پیلبان
پیل را اغرا کرد پیل بیامد و او را از پشت اسب در ربود او بهر دو دست خرطوم پیل را محکم
گرفت پیل او را برآورد و خواست که بر زمین زند او خرطوم پیل گرفته بود و هر بیش نشد که
بر زمین زند هر چند بار دیگر بجنبش کرد و ساعتی نگاه داشت چنانکه پیل آدم بگرفت در

زمین افتاد و دیگر جنبش نیارست آخر بسلامت بماند و خلاص یافت و چون رای از حال پیل
اعلام دادند بغایت برنجید و خواست که او را سیاست فرماید جماعتی زنان مدکار که در بیع
آنجماعت قول ایشان را اعتماد بیست گفتند بدنامی ملک پادشاه باشد که چنین مردی را
بی موجبی مستهلک گردانی و چنین شیر پیل شکار را در خاک خرابی رای بر قول ایشان رفت
داو را تشریف فاخر داد و او از مهلکه خلاص یافت بعون الله تعالی

حکایت

وقتی جماعه مردمانی را بفرستاد تا از بیشه که در جوار آن ضیاعت پشتهای نی سازند
آنجا بنه دران بیشه نی میبریدند یکی از ایشان شیر بچه یافت در اندازه گربه آنرا بگشت دیگران
چون آنرا بدیدند زبان بملامت او برگشادند که همین ساعت شیر ماده در رسد و مادر او بیاید و مارا ازما
برآرند ایشان درین حدیث بودند که آواز شیر بسمع ایشان رسید او میگوید که بر کنار بیشه
عمارتی بود و خراب گشته و غرفه باقی مانده بود درین غرفه خلوت کردیم و جمله دران غرفه آمدیم و در محکم بستیم
ساعتی بود شیر ماده چون بچه خود را کشته یافت بشورید و آمد و چند کرت رجعت نمود که بر بام
نتوانست که آن موضع بلند بود و دران بسته شیر چون غضب خود کاری نمی توانست کرد پس بانگی بکرد
تا جفت او بیامد و هم بطاقت نتوانست رسید ایشان بانگ با قوت بیکردند و سباع
دیگر جمع می شدند و ما دل از جان خود بر گرفته بودیم و از حیات نومید شده تا آخر شیران
بقوت بغرید شیر ماده دیدیم که بیامد از سر غولی بر کنار غرفه شکاف بیافت سباع او را
بدیدند جمله تعظیم کردند او بیامد و گرد غرفه طوفی کرد پس خود را گرد کرد و جستی زد و خود را بغرفه آمد
آنچه بر در زد چنانکه یکی از تخته بشکست و نیمه محکم کرد و خواست اندرون آید یکی از ما داسی داشت بزد
و دست شیر را قلم کرد چون شیر آن زخم بخورد نعره بزد و از بالا فرو افتاد و در دم جان بداد
و هر کدام شیر که پیش او می آمدند او را بنگریدند مجروح بیکرد چنانکه جمله از پیش او بگریختند
و صحرا خالی شد و ما ازان غرفه فرود آمدیم و ازان ورطه هایل جان بسلامت بردیم

حکایت

گویند وقتی مردی از پیش غریمی بگریخت بر اثر او مرد شد تا بکنار یی او را دریافت و مال خود طلب کرد

آن بیچاره گفت بسیاری خوارم کرده‌ام تو مرا هم مهلتی ده مگر آنچه کار گشایشی دهد غریم او نه مردی کریم بود
مهلت فراداد و بندی ننهاد آن بیچاره را ضبط کرد و با خود ببرد تا شب بشهر بردن رفت آن شب
بدر دیهی رسیدند و بحکم آنکه بیگاه شده بود و دروازه حصار بسته بودند بر در ده مسجدی
خراب بود ایشان آنجا نزول کردند غریم یک حلقه در پای خود نهاد و یک حلقه در پای مدیون
تا شب بگریزد و هیچ یار او در پس از مسجد بخوابانید و خود در مسجد بخفت از بخت شیری
بیامد و غریم را بگشت و او را همی کشید آن بیچاره مدیون محزون مضطرب تر از عقب او بینجره خانگه
غریم پاره شد و شیر از دیر آمد و او را بگذاشت و برفت و آن مدیون بیچاره بسلامت
بماند و از آن بلیت خلاص یافت ایزد سبحانه و تعالی آن مرد را بسبب فراغت او گرداند
وشل مصائب قوم عند قوم فوائد ابو الحسن انجی سید **حکایت** سعود حسین بیکوم
از بصره بشهر دیر نقل کردم و در آن خطه بستانی خریدم و از آن ریع و ارتفاع آن می آسودم
وقتی در آن بستان افعی پدید آمد بغایت بزرگ که خراب کوبند بر مثال آنانی زرکی باشد
و هیچ چیز او را مفید نبود و هر کس که قصد وی می کرد هلاک می شد تا کار بجایی رسید که آن راه را فرو گذاشتند و آن بستان
پس خراب شد و بدان درمانده روزی مارافسای بدانشان یافتم نزدیک او رفتم و حال با وی
باز گفتم آن مارافسا بیامد و بنشست و خطها بکشید و چیزی بخواند و دخنه بسوخت ناگاه
افعی پدید آمد و بدان خطوط التفات نکرد و حمله آورد و زخمی زد چنانکه مارافسای بر جای سرد شد
و آن خبر منتشر شد جملگی مارافسایان پای باز کشیدند و پیش اقدام ننمودند تا آخر روزی
نشسته بودم مردی بیامد و از حال افعی سوال کرد گفتم برقرار است و بواسطه آن افعی نفعی از آن
باغ بما نمی رسد اگر کسی آن را دفع کردی از ثواب محروم نماندی و من بر خدمت واجبی کردمی
آن مرد گفت من آمده ام تا شر او دفع کنم من گفتم ای جوان آن افعی بر مزاج دیگر ماران نیست و حکایت
مارافسای با وی باز گفتم گفت آن برادر من بوده است و من از برای انتقام برادر آمده ام پس
شیشه روغن بکشید و شاگردی داشت تمامت اندام او را از آن روغن طلی کرد و آن دخنه

سوهش

سوهش گرفت چون دود آن بهوا شد افعی پدید آمد و اقدام نمود و افعی را بگرفت افعی برگشت
و او را زخمی زد و آن مرد دست از وی بداشت افعی بگریخت مارافسای بیهوش بیفتاد تا او را از آن
موضع نقل کردن جان بحق تسلیم کرده بود و بعد از مدت سالی روزی نشسته بودم که مردی بر من سلام
و تمامت ضیعت من در معرض تلف است و مردی بیامد و حال افعی و مارافسا از من پرسید گفتم افعی برقرار است
و مارافسا این رفته و او بهراه آب بدو شد گفت ایشان برادران من بودند و برای ایشان
حیات منغص است آمده ام تا کین ایشان باز خواهم و الا کشته مثل ایشان باز روم من او را نصیحت
کردم از آن مفید نبود جماعتی از معارف گواه گرفتم که این شخص بدین جرأت قیام می نماید و بدر خواست
من نیست و اگر او هلاک شود بر من چیزی واجب نباشد پس آن موضع بدو نمودم و او صنعت روغن
و دخنه برقرار دیگران تقدیم رسانید و در طلی روغن مبالغت نمود چون افعی پدید آمد مرد مستعد شد
چندانکه افعی برسید او بجست و افعی را بگرفت و افعی بر انگشت او زخم زد مرد بدان التفات نکرد
و دهن او را محکم ببست و او را در سلّه نهاد و سر آن محکم بکشید و انگشت خود در ابریق و روغن
زیتون بجوشانید و در آنجا ریخت تا خون بایستاد و بیهوش شد و او را از آنجا نقل کردند چون
بهوش آمد پس کودکی را دید که بهوی می سپرد گفت در بلاد شما بهوم بود گفت بسیار باشد
نزد آن بخواست و بسیار پیش او آوردند بعضی بخورد و بعضی بجوشانید آب او بیاشامید
و گفت این در بلاد ما تریاک بود و اگر برادران من یافته بودندی هرگز ضرر بدیشان نرسیدی
و هلاک نشدندی پس آن شب بود و روز دیگر بسلامت برخاست و صحت یافت و سر آن
افعی نزد و بجوشانید و عزیمت رفتن کرد و من از وی سوال کردم که این روغن چه بود گفت طلق
محلول بود و اگر کسی آن روغن را بر اندام خود طلا کند زهر مار و آتش کارگر نیاید برادران من بدان
هلاک شدند که این از اندام ایشان خشک شده بود و مرا نیز زخم که کرد همین علت بود و نیز
در بود که افعی گرفته بودم و برابر صلت نیکو بدادم و مرا وداع کرد و برفت و ضیاع من از شر افعی
خلاص یافت **حکایت** ابن ابی سلمه عسکری گفت مردی ثعلبی گشت و

آن علت اشتداد پذیرفت و قوت ساقط شد چنانکه امکان نشستن و سخن گفتن نداشت
و او را بعسکر مکرم بردند مگر علاج کنند در شهر او را کسی بخانه نگذاشت او را در صحرا رها کردند
در آن صحرا کژدم بسیار بود شب کژدمان او را بگزیدند و از صحت روی پدید آمد نشست و
زبان او قدری گشاده گشت بامداد یاران او را بدان حال دیدند عجب داشتند طبیبی را
بیاوردند و حال او پرسیدند گفت اینقدر صحت که روی نموده است بسبب نیش کژدم بوده است
پس در آن انجا نقل کردند و بماند که علاج مزاج او باعتدال پیوست و آن کار سبحانه و تعالی آثار
قدرت او اندیشی کردم سبب شفای او گردانید و زهر کشنده را ماده حیات او کرد تا عاقلان
معلوم باشد که ولایت امات و احیا در قبضه قدرت اوست لیس کمثله شیء و هو السمیع
العلیم **حکایت** محمد بن عبدالله صوری گفت در موافقت جیاد بنیش در بلاد موصل
می گشتم در طلب ناصر الدوله لشکر در رفتن تعجیل کرد و من در عقب بماندم بادیه‌ی داشتم که در می نشستم
از من غایب شد چون از لشکر منقطع شدم پیاده در آن کوهها میرفتم شب در آمد چنان بدانستم که آن کوه
لشکر سباع و سرما ناخوش آورد و در آن کوه چاهها کنده بودند بجهت صید با خود گفتم صواب آنست
که در یکی از آن چاهها روم تا از شر سباع و زحمت سرما ایمن باشم پس خود را در چاهی انداختم
و شب آنجا بخفتم بامداد برخاستم چاهی بود بر شکل تنوری سر او تنگ و بن او فراخ چندانکه جهد
کردم بر آمدن میسر نشد چون روز بر دمید و روشنایی آفتاب در آن چاه افتاد در
قعر چاه افعی دیدم یکبارگی دل از خود برگرفتم و از حیات نومید شدم فضل الهی آن بود که افعی
بسبب برودت هوا افسرده بود و چون حرکت نداشت سنگها را جمع کردم و بر
شکل کرسی بنهادم چندانکه قدم بر آنجا می نهم می لغزم همه روز در آن بودم و از گرسنگی بیطاقت
شدم یکبارگی حیله کردم و بند شمشیر بپهنای بر سر چاه محکم کردم و تا زبانه آن ببردوال آن ببستم
و دست در آن زدم و بحیل بسیار خود را بر زبر چاه انداختم و چندانکه از قعر چاه باوج هوا
رادم آفریدگار را شکر کردم و از چنان مهلکه خلاص یافتم و بهزار حیله خود را بشهر سنجار

انداختم و در آنجا دوستی داشتم که بنزدیک او نزول کنم بمسجدی نزول کردم و بیهوش افتادم و جماعتی
بیامدند و قدری آب بر من زدند بهوش آمدم و حکایت آن با ایشان بگفتم و دلشان
بر من بسوخت مرا طعام آوردند و روزی چند تعهد کردند تا قوت یافتم و بسلامت بمسکن خود شتافتم
حکایت دلیم ابراهیم گفت در آن وقت که سیف الدوله لشکر باستمداد
من نامزد کرد و در نواحی اربیجان بود جایی که گذشتند از آن معبری تمام بود و پل کشیده بودند از روی
آب تا خلایق آب سالی نکنند در اثنای آنکه لشکر از پل میگذشت زنی طفلی را در میان مغاظه تحیده
در میان ایشان اتفاق ده میرفت ناگاه استری لگدی بینداخت آن طفل از دست آن زن در آب افتاد
خلق چون آن حال بدیدند بر آن طفل و بر دل مادر او رحمت آوردند چون آن طفل از هوا رسید غوطه خورد
و بسلامت بر روی آب باقی ماند ناگاه عقابی از هوا در پرید بلطف آنکه ملتوست آن کودک را از روی
آب در ربود و در هوا برد سواران چون آن حال بدیدند در عقب عقاب بتاختند و عقاب او را بر زمین
نهاده بود و قصد کرده که قطعه از وی باز کند سواران نزدیک او رسیدند عقاب بپرید و
آن کودک را همانجا رها کرد سواران کودک را باز دادند که موی را اندام او بیازرده بود و آفریدگار
سبحانه و تعالی از میان غرقاب هلاک او را بسلامت داد و تحقیق این سر کرد بلطف خفی رفت
اللهم انی اسئلک لوامه لواقیا الواسید خداوندا از چنان بلاها نگهدار که طفل ضعیف را در
حالت طفولیت بمدد فضل خود نگاهداری کردی تا عاقلان را معلوم گردد که سر کار دل در وبند د
آسایش باید و چون نظر از اسباب منقطع گردد رهایش باید **حکایت**
عبدالله جاحی گفت مردی بود در مصر که او را ابن التمساح گفتندی یعنی پسر نهنگ و طایفه از عوام
مصر می گفتند نهنگ با مادر او مباشرت کرده است و از نهنگ متولد شده و این سخن عقل
قبول نکند و یکی از عقلای مصر گفت در مصر نهنگیست که آدمی را در میان آب بگیرد و اگر گرسنه باشد
بکشد و از وی طعام سازد و اگر نه ببرد و در رود نیل بموضعی که آب زمین را بریده است
بر شکل چاهها در فرو شده چنانکه گذر آدمی در آن موضع کم افتد صیدها را در این آبگیرها نگاه دارد تا گاه وقتی که

صیدی نبود او را ذخیره بود از نوادر اتفاقات ما در آنجا از اوقتی نهنگ صید کرده بود و در آنجا آورده
نگذاشت و برفت آن ضعیفه در کرد موضعی دید نجاست مهیب و استخوانهای که از بقایای
طعمه نهنگ مانده بود آنجا بسیار مشاهده کرد و هم در آن میان نظر او بر مردی افتاد که او را نهنگ صید
کرده بود و آنجا آورده چون آن زن را بدید دواعی شهوانی و بواعث نفسانی در کار آمد شهوت
غالب شد خوف و خطر از خاطر دور کرد و پرده غفلت در پیش بصر بصیرت شخص حجاب گشت
زن را بخود دعوت کرد آن زن هرچند امتناع نمود مفید نبود و آخر غرض خود از آن زن حاصل کرد
قول نبوی بدین معنی وارد است قال النبی علیه السلام لا یخلون رجل بامراة فان ثالثهما الشیطان
هرگز مردی بیگانه را با زنی نامحرم در خلوتخانه اجتماع فراهم نیاید که سیم ایشان شیطان باشد
چون میان ایشان فاحشه واقع شد نهنگ در رسید و آن مرد ناحفاظ را از کنار زن در ربود
و بلع کرد و آن زن متحیر بماند تا بعد از شبانروزی آواز مرد ستوربان بشنود و فریاد بسیار
کرد آخر مرد کار حق تعالی آواز او بسمع آن جماعت رسانید و آن خبر در اطراف مصر فاش شد
و چون اثر حمل ظاهر شد زن از فضیحت خود بترسید و آن حمل را بر نهنگ بست و نسبت
آن بچه را از جهت استتار نسبت بنهنگ کردند و این از نوادر اتفاقات است

حکایت ابو القاسم علوی گوید وقتی از بغداد عزیمت کوفه کردم
و در آن راه بیشه کشن و جنگلی انبوه بود و من پیش کاروان میرفتم چون بدان بیشه رسیدم
دراز گوش من بایستاد چندانکه او را تحریص کردم نرفت نگاه کردم شیری کوه اندام
پیلتن را دیدم ایستاده چنانکه مسافت میان او یک گام بیش نبود از دراز گوش
فرود آمدم و دل از جان برداشتم و حیات را وداع کردم و کلمه شهادت گفتم و در اثنای
آن حال مرا یاد آمد که شنیدم شیر شل زند و گویند هر کس که دو چشم در روی شیر کشیده دارد
شیر را شرم آید و او را نکشد من چشم بر روی او بگشادم و دل بر بلا بنهادم و آن شیر را

حکایت آورده اند که وقتی امیرالمؤمنین علی علیه السلام با جمعی زیارت او مشغول
شده بودند ماجرایی که میان ایشان رفت مشهور است ایشان را گفت شما را امتحانی خواهم کرد
شما دوست محمد هستید گفتند هستیم گفت دندانهای خود بمن نمایید نمودند گفت اگر در محبت
درست بودید آن روز که دندان مبارک محمد صلی الله علیه وسلم شکسته شد شما بموافقت او چرا دندان خود
نشکستید پس دهان باز کرد و دندانهای خود بدیشان نمود گفت من چون بشنیدم که دندان
دندان مبارک او شکسته شد من نیز دندانهای خود بموافقت او بشکستم که سرمایه دوستی موافقت
امیرالمؤمنین علی علیه السلام و همراهان بسیار گریسته و گفته که با چندان صحبت و ادب خدمت
که در خدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم داشتیم بعد از سی سال دوستی از کسی بیاموخت که رسول را
ندیده است **حکایت** آورده اند که توانگر بچه بر کنیزکی عاشق شد کنیزک را بهای
گران بخرید و جاز [illegible] کنیزک را بخانه آورد کنیزک روی در دیوار کرد و با وی هیچ نگفت
جوان هرچند لطف و مجاملت میکرد کنیزک با او در میان نمی نهاد با دوستی مشورت کرد آن دوست
گفت روزی چند آب و نانش مده تا مضطر شود جوان بحکم اشارت آن دوست رفت
و آب و نان از و باز گرفت کنیزک بیچاره شد گفت ای خواجه کسی با دوستان چنین کند که تو
میکنی چون جوان معشوق را آرام دید و صید را رام گفت چه خواهی گفت طعام بیار تا بخورم گفت
باش تا بجهت تو حلوایی سازم پس حلوایی ساخت و کنیزک با او حدیث کرد و سخن عتاب
آمیز میگفت و او از عذوبت سخن معشوق بیخبر شده بود انگشتان بجای کفچه در پاتیله کرده می
جنبانید کنیزک او را آواز داد که ای خواجه دست نگاه دار چون بنگرید هیچ انگشتان خود سوخته
دید و خبر نشده بود این معنی از عقل و فضل دور نیست که اناث مصر را بر جمال [illegible] جانسوز
یوسف همین واقعه افتاد که در مشاهده چنان مدهوش شدند که دستهای ببریدند و از خود
خبر نداشتند چنانکه قرآن بیان می فرماید وقطعن ایدیهن **حکایت**
برادر زاده شیخ شبلی حکایت کرد که من وقتی در دبیرستان میرفتم و در آن مکتب امیرزاده

بود و پسر کفشگری با او دوست میداشت چنانکه یک لحظه از جمال او شکیبایی نداشت و همه
روز در خدمت او بودی روزی یکی از محتشمان بدین مکتب آمد و امیرزاده را دید که با
پسر کفشگر نشسته بود گفت نیکو نبود امیرزاده را با پسر کفشگر نشستن که بسبب مجالست
او دون همت شود و خوی او گیرد در حال ادب پسر کفشگر را از مکتب بیرون کرد بیچاره روزی
چند معشوق را ندید در بستر بلا بیفتاد و با امیرزاده پیغام فرستاد که کارم بجان رسید
و کارد باستخوان پیوست ☙ فاقت آب تا دهان آمد ۰ تیغ را سر باستخوان آمد
اگر سر دل داری نظر برین بیچاره انداز شاهزاده بوی پیغام داد که اگر دل با دوست [illegible]
بر تو بگمارد [illegible] ما [illegible] تا بحسن دعوی و صدق تو ظاهر شود کودک گفت فرمان دارم
آنگاه قاصد را گفت زمانی بر در بنشین و بعد از ساعتی بخانه در آمد و طبقی سرپوشیده پیش
برد [illegible] پیش امیرزاده برد آنگاه چون بخانه در آمد کارد بکشید و بشکم فرو زد و دل بشکافت
و دل خود را بیرون کشید در آن طبق نهاد و بفرستاد و جان بداد و آن قاصد چون آن طبق سرپوشیده
پیش امیرزاده آورد و حال حکایت کرد امیرزاده پشیمان شد و متحیر ماند که چرا این نوع
گفتم و آن بیچاره جان در سر دل کرد ☙ گر دیده بدست رهنمون دل من ۰
در گردن دیده باد خون دل من **حکایت** در تاریخ خلفای بنی العباس
آورده است که سرور کبیر چنین گفت در آن وقت که امیر مامون عزم روم جزم کرد من بر سر او
ایستاده بودم و او جوشن در دست گرفته بود و میخواست که در پوشد ناگاه کنیزکی
از حرم بیرون آمد که امیر را دل با او بود و گفت یا امیر کجا خواهی خرامید فرمود که بروم غزو خواهم رفت
کنیزک آهی از دل گرم برآورد و گفت مرا هلاک خواهی کرد پس [illegible] و آنگه برو و آب بر چشم
آورد و برفت مامون روان شد چون روزی چند برآمد آن کنیزک در اشتیاق خدمت
رنجور شد و علت او مستحکم گشت ناگاه خبر وفات مامون برسید چون خبر وفات او بکنیزک
رسید نفسی سرد از دل گرم برآورد و گفت بخدمت نارسیده جان میدادم هم در لحظه جان بداد و بعالم

آخرت رفت **حکایت** محمد اسحق در کتاب مغازی خود آورده است
که وقتی لشکری از سرهای مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بر قبیله از قبایل کفار زدند مردان
ایشان را می کشتند و زنان ایشان را اسیر میکردند در میان آن جماعت مردی بود جوان
و رنجور و ضعیف جماعتی از مسلمانان را گفت از شما حاجتی میخواهم که شما را آن زیان ندارد
گفتند چیست گفت مرا نزدیک آن زنان برید تا ایشان را وصیت کنم آنگاه هرچه خواهید
با من بکنید گفتند او را نزدیک آن زنان بردیم که جمع کرده بودیم زنی را از میان آن زنان
آواز داد و نعره برآورد و کشید و بیفتاد و جانش بتسلیم رفت **حکایت**
گویند جوانی بتعلیم آمد و در تحصیل علم جد و مبالغه می نمود و شب و روز اوقات بسر می برد
مدت نزدیک امیدوار شد از نواد در اتفاق روزی آنجوان بر در خانه ای از بازار
گذر میکرد دختری سر از خانه بیرون کرده بود چنانکه از لطف آتش در خرمن ماه زدی
آنجوان چون آن دختر را بدید مرغ غافل عشق رخت از خانه دلش بیرون کرد بنظر اول
بران دختر عاشق شد و دل باد داد و سودای وصل یار در سویدای سینه او متمکن شد
و در خواب و خورد او خلل افکند و از تحصیل علم باز ماند و کار بجائی رسید که صاحب فراش
شد و استادان او طایفه از اطبا را بر بالین او فرستادند تا او را علاج کنند و از علت او
وقوف گیرند ایشان بدلایل معلوم کردند که او عاشق است ٭ دردی که دوای آن
وصال تو بود ٭ زاهد شدن طبیب کی سود ٭ پس جوان بمعشوق خود نشان داد و اتفاقا
آنروز که پدر دختر بود از جمله مریدان شیخ بود شیخ او را بخواند و گفت تو دانی که در کاری که محظور
شرع نباشد اقدام تمام واقعه حادث شده جوانی بسبب دختر تو بهلاک افتاده است
احوال او با او حکایت کرد و گفت اگر صواب بینی دختر بر بالین او فرستی باشد که بدین
سبب او را صحتی روی نماید پدر دختر خدمت کرد و بخانه رفت و صورت حال با زن
باز گفت بفرمود تا دختر را آراسته با جماعتی از زنان نزدیک جوان فرستادند

و شب را کشید طریق انقباض بیکسو نهاد امروز بادی مدار اکنون دختر بیامد و بر بالین او نشست
و تملق آغاز نهاد و گفت آخر چرا مرا از حال خود اعلام ندادی و صورت واقعه خویش
از من پوشیدی تا من دوای درد تو بکردمی اکنون در خدمت توام و پدر رخصت مرا تو بسته بر
آورده همه روز دختر بر بالین او بود و شربت و غذا بدست خود ترتیب میکرد چندانکه
شب شد دختر از وی اجازت خواست که اگر صواب بینی بخانه باز گردم و بامداد بگاه باز
پس آیم جوان آب گرم از دیده بیارید و آه سرد از سینه برآورد چون دختر او را وداع
کرد و برفت چون دو سه دم دیگر زد برحمت خدای تعالی پیوست و این آوازه در شهر
افتاد بسبب آنکه عظیم حادثه دردناک بود و روز دیگر هزار کس از لطیف طبعان در مصیبت
آنجوان جامه در نیل زدند و چون آثار عشق اینست همان بهتر که عاقل بلای او در نماند
حکایت حکیمی را پرسیدند که ما را از سر عشق چیزی بگوی و از راز وی دستی
چیزی نمای گفت العشق طایر لا یلتقط الا حبة القلب عشق مرغیست که جز دانه دل نخورد و
جز در سواد دل نچرد و حکمای عرب گفته اند که عشق از عشقه گرفته اند و عشقه گیاهیست که خود را
بر درخت پیچد و آنگاه که درخت خشک کند دست از وی بدارد پس همچنین عشق بر هر
نهادی که غلبه کرد او را نحیف و نزار و زرد روی و سوگوار و سودای و شیدای و سرزده و دلفگار
گرداند وصل و هجر با حالت او یکسان شود نزدیکی و دوری در مقام صدق و وفا برابر باشد
و اگر کسی را باید که تحقیق این مقال ماند و برهان این دعوی و تصدیق این فحوی روشن
شود که بنظر بصیرت و چشم حقیقت در آن عاشق بیچاره اگرچه پرده آلت اگرچه
بها رغبت اما بی سامانت چون ابد ان سر تراشیده است و چون عاشقان رخ بخراشیده
چون عاشق جان ایثار بحر ایثار خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران آصف
سلیمان زمان و مطلع خورشید آسمان و منبع احسان ظلال افضال داستان ملک
ملوک الوزرا نظام الملک قوام الدوله والدین ذو المناقب والمیامن والسعادات

ابو المکارم و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی لازال علیا چون کریه وزاری گرفت عاشقان آمد با طها
رسانید وضعف و سوکواری از لازم جان مستمندان باشد پیدا کرد تا ارزوی زرد و سرد
بر سواد دل تهی و سینه پر تاب چون لشرف کرم مبارک او که مفاتیح ارزاق خلایقست
دریافت از بحر دل چنان پر چشم شد که عادت کرمی بحر و کان در دست گرفت و انتظام
ممالک جهان پیشه ساخت لاجرم عطار مدح و ثنای او این ابیات از زبان داعی دولت
اش آورد ٥ سپهر اختر نصرت نظام ملک جهان ٭ قوام دولت و دین زدی ملک و ثبات ظفر
محمد ابن ابی سعد صاحبی که بود ٭ تسود بر در او سپهر خادم و چاکر

باب

یازدهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که بورطه عشق افتادند و خلاص یافتند

چون معلوم و مقرر ارباب نظر و اصحاب خطرات که عشق بلایی عظیم و عنای قدرت
جانگداز است هر که ببلای او درماند در گرداب عنای او بساحل خلاص و نجات رسد جز محض
فضل آفریدگار نتواند بود بحکم این نکته معنی این باب در ذکر کسانی بود که بورطه عشق در ماندند
و مدت متوکل بحیا یابی بودا گرفتار شدند و بمدد اتفاق خوب از و خلاص یافتند در قلم می آید
و در جای فسیح است که بنظر قبول و اقبال صاحبی لازال عالیا مشرف بود **حکایت**
مولف این کتاب میگوید که یکی از معارف بصره شنیدم که ابو الحسن میمون که وزیر
منتهی بود چون بو عبد الله بزدی ببغداد آمد و متقلد وزارت شد او را بند کرد و به بصره فرستاد
چون ببصره آمد بنظر سوء تا نزدیک من آید و بملازمت من مواظبت طلبید و سبب آنکه
مردی خوشخوی و مودب و هنرمند بود و بخواستی که ساعتی از وی جدا بودمی با این همه هنر مردی
عاشق پیشه بود و مغازلت و معاشقت رغبتی داشت روزی حکایتی کرد که وقتی بر کنیزکی
مطربه عاشق شدم و اثر آن عشق بر من ظاهر شد و آن کنیزک از آن زنی بود بارها از و درخواست
کردم تا او را بفروشد میگفت بهای او سه هزار دینارست و بکم ازین نفروشم مرکرا

باید بکرد که وصل اسبک رو جان بکامم گران نشود ٭ مرد بی نیست بیت مرد فرو خفت ٭
مهر چنان روی بباید خرید ٭ از طبیعت خود می آسودم که مردی زند و سیم و مولد طبع
می رسیدم که نباید که مال بسیار بخرد کنم دادو راحت آرم و چون روزی چند از وصال او تمتع نکردم
ارزوی کار سر آمد داد ما کس بین بها نخرد و بر دست من بماند درین مرافقت بودم و با خود این خاطره
میکردم و میگفتم که باشد که بهای او کمتر شود تا روزی از و ثاق و بازگشتم متقدر خلیفه فرموده بود
تا جهت او کنیزکان مغنیه بخرند و بخراسان بردند هر کجا در بغداد کنیزکی صاحب جمال و خوش آواز
و رود و ساز بود جمع کردند و چون آن کنیزک در حسن و جمال بی نظیر بود ٥ روی چون ماه و کاکل
زلف چون نامه کنه کاران ٭ او را نیز با کنیزکان دیگر بحضرت خلافت بردند و بشرف سنوی
قبول مشرف گشت و در ساعت جمله را بخریدند و چون روز دیگر بر عادت قدیم را ابید وصال
یار و دیدن جمال دلدار بوثاق او رفتم و از صورت حال معلوم کردم جهان بر چشم من تاریک گشت
و قیامت از من بر آمد و کثرت اندیشه و غلبه سودا از خورد و خواب من غلبه افکند و خلل بحدی
انجامید که از پرداخت مصالح خویش باز ماندم و شب و روز آب از دیده می باریدم و در فرقت
یار و فراق دلدار میزاریدم و در انوقت من کاتب کاکیر متقدر بودم و شمار اعمال و اعمال
ایشان میداشتم و در پرداخت مصالح ایشان خلل بسیار راه یافت و کار بجایی انجامید
که مرا بخواهند و در هر مصلحتی با من مفاوضت پیوست و من از غایت شیدایی ندانستم که
که ایشان چه میگویند پس متقاضای حال کیفیت و سبب آن سوال کردند با او در میان نهادم
و سر پوشش از سر این معنی بر داشتم و از و استعانت طلبیدم تا حضرت امیر را شفاعت
کند تا کنیزک بمن فروشد و کار بر من بشوریده و انواع محنت متواتر شد و ما در مقتضای آن خبر یافت
و در تلافی آن مهم بشتافت و بحضرت سیده ما در امیر مرافقت کرد و درخواست که بموقف خلافت
عرضه دارد باشد که بیع آن کنیزک اتفاق فرماید سیده گفت مرا از آن مرد عجب می آید که از غلبه سودا
هوسی نماید ما از تو عجب دارم که میگویی کنیزک را بمردی ده که او را دوست میدارد و چون این معانی

شنیدم از ایشان نومید شدم و بر هر کس از اماثل و اعیان میرفتم و این ماجرا حکایت
میکردم و از ایشان استعانت می طلبیدم و به ایشان توسل میجستم و هر کس بحسب قوت خود
باین کلمه میگفتند بعضی بر من ترحم مینمودند و طایفه ملامت میکردند و قومی پند میدادند و بعضی
تخویف میکردند و بعضی بر من طنز و افسوس میکردند و من از امثال آن افعال سرگردان تر میشدم
و از گفتگوی ایشان از جستجو باز می ایستادم و ترک خدمت مخدومان خود کرده بودم و خود را
در نظر خلق مشهور گردانیده و معاش خانه من تمام پریشان شد و بسمع من رسید که خفتنی و [illegible]
کاتبی میطلبید نشی خود اندیشه کردم که اگر از عمل معزول شوم درویش گردم و در [illegible]
با عشق [illegible] شود و ما را از نهاد من رار و اگر آن کنیزک من عزیزه بود و این غایت طول شده
و از دیر آمده خود را همه شب پند میدادم و آخر دل بر صبر نهادم و چون نسیم سحر بشارت
صبح دم بلو آورد و زر روشن سر از عقبه مشرق بر آورد برخاستم و بعد از ادای فرض
در مجد دم [illegible] رفتم و در معارف امور ایشان نگاه کردم شرایط شغل قیام نمودم
و چون عقیق مرا دید خوشحال شد مرا بنواخت و گفت تو حقوق در خدمت دولت
ثابت کرده و اگر امروز دیگر با کار آوریم دیری باید تا بر مزاج خدمت واقف گردد
پس تکفل کردم و چندی که برین برآمد خاطر از شراب میل ظاهر شد که از آن وقت باز
که مفارقت یار گرفتار شدم شراب ننوشیدم بغلام اشارت کردم تا مجلس شراب
راست کند و حریفان جمع آورد و اسباب مهیا کرد و چون از دیوان بازگشتم با جماعت
یاران بوثاق رفتیم و اقداح سراح گردان کردیم و نقل مجلس شراب شعر آبدار و اسمار و باشش
شطرنج و نرد بود و یاران مسجاع درخواست کردند گفتم اگر این مغنی بنقل آرم رشته سلسله شوق را
تحریکی دهد یاران از سران اقتراح درگذشتند و تا نیز دیگر با من موافقت نمودند چون قوت
شراب در نهاد ایشان اثر کرد و دلها سبک و سرها گران شد بازگشته و من تنها ماندم و
قدحهای لال در شاهد و خیال یار نوش میکردم تا از شب پاسی گذشت ناگاه و بامتی در سرای من آمد

و بقوت حلقه در بزدند من از حیرت متحیر ماندم غلامان مرا خبر کردند که خادمان امیر آمده اند گمان
بردم که مگر فرمان سیاستی صادر شده است خواستم که از دری دیگر در روم دیگر بار زدم خادمان
و بدیدم که در آمدند و عماری در آوردند و کنیزکان از عماری بیرون آمد کنیزکی از آن معشوق من بود و من چون
او را بدیدم از حیرت بیهوش گشتم و چون بخود باز آمدم مهتر خادمان گفت امیر ترا پرسش مینماید
و میگوید که شغف تو برین کنیزک بار رسانیدند بر تو رحم فرمودم و او را با جمله نفایس و اموال
از رخش و قماش بتو بخشیدم این پیغام بگذاردند و کنیزک بمن تسلیم کردند و چند استر وار از
جامها و نفایس و فرشها و چند کنیزک ابن تسلیم کردند و بازگشتند پس من سر بر پای آن دلبر نهادم
و دست او بگرفتم و در آن مجلس خانه بردم و چون مجلس شراب دید زبان بعتاب برگشاد
و گفت ای بیوفا از من خرسند گشتی و بشراب بنشستی پس سوگندهای غلاظ و شداد
یاد کردم که از آرزوی باده [illegible] جام مفارقت تو بر کف نهاده است دست من با جام یار شده است
[illegible] مطرب ساقی چند با یاران بنشستم تا پاره غمها را از دل خود دور کنم اما تو بیان
کن که سبب این دولت چه بود و این راحت بعد از چندین محنت از چه روی نمود گفت
از آن روز باز که امیر مرا خریده است بخدمت او فرقه بودم و درین مدت رسیده چون آن حالت
میدانست پیوسته با من مزاح کردی و هر که از تو گردی من سر بگریستمی تا این ساعت
که امیر بنشست و جماعتی از سعید را طلب فرمود و من در میان آن جماعت بخدمت رفتم
و سید در آن مجلس حاضر بود امیر روی با من آورد که اگر فلان سرود بگو میدانی سماع کن و آن
نوا بر گوی من خدمت کردم و [illegible] نواختم [illegible] تو در پیش من آمد و عهد وصل
تو مرا یاد آمد آب از دیدگان روان شد چنانکه هر چند که دم خود را نگاه نتوانستم داشت رنگ
رخ در آب دیده [illegible] برخاستند و در ازمن [illegible] امیر فرمود که موجب گریه چیست من
متحیر ماندم که چه جواب گویم [illegible] کنیزکان خندیدند امیر روی بسید آورد و سوگندش داد
[illegible] گفت بدان شرط که او را از تکالیف فرمود که او را از سطوت و باس خود ایمن گردانید

رسیده گفت رازاولی آخر باز راندا امیر فرموده که ای کنیزک ایجنس ست که او تقریر میکند و این که تو از عشق ممنون
بوده من خاموش بودم گفت اگر راست گوئی ترا هم بخشیدم گفتم پس امیر روی بما کرد و گفت
هر زبان دارد اگر مانند در اینجا از بندگان بخشیم این دو بیچاره را در رنج و بلا نداریم رسیده گفت ما نمی خواهم
تا او را از حضرت خلافت نخواهم اما این فضل که امیر کرد و شفقت نمود آن بهتر بود پس خادم را فرمان
داد که این کنیزک را با آنچه با او داده اند بنزدیک پسر ممنون برید و او را بگویید تا روزگار در شادی
گذارد و پس زمین بوسیدیم و بازگشتم و هر کس از کنیزکان مرا تهنیت کردند که الحمدلله که بمراد رسیدی
پس چون این حکایت بگذارد با معاشرت مشغول گشتیم و از دیر بار هجران بیرون آمدیم و مدت مدید
با او عیشی تمام گذاشتیم آخر الامر روزگار ناسازگار با من جفا کرد و او را مرگ از من جدا کرد

حکایت

گویند در بغداد جوانی بود که او را از پدر میراثی گران رسید و نعمتی فاخر
بدست آمد بر کنیزکی مطربه عاشق شد و در عشق و محنت بغایت رسید تا آخرها که کشید او را بحکم
مرتی بدیر او و در ساخت و بر تخت وصال بر و معاشرت در بافت آخر الامر مفلس شد و نگه کشتی
جهان فراخ بر وی چون دهان مار تنگ شد کنیزک او را گفت ای خواجه در وقت توانگری مال بوی ایشان را
تلف کردی اکنون از حصول قوت چاره نیست کاری کن تو را وجه چاشتی بود و مرا ارزان و اشتی
باشد آنجوانمرد لطیف طبع بود و پیوسته استادان لطیف طبع بخانه می آورد و از غایت عشقی که
با وی داشت در پیش ایشان نشستی و تعلیم میگرفتی تا از بسیاری مهارت در علم و عمل موسیقی
او را مهارتی تمام حاصل شده چون درماند دوستی را بخانه خود خواند و با او مشورت کرد که تدبیر من چیست
و درمان درد من چیست گفت پیشه نمیدانم که مرا از اندیشه خود فارغ باشم و دل از دست
رفت آن دوست او را گفت حیلت تو بر آن نیست که خود را بمطربی مشغول گردانی و با کنیزک بمجلسهای
بزم بزرگان روی و از اجرت آن ترا مالی حاصل آید و عمر در عیش و طرب گذرانی جوان گفت مرگ از این
هزار بار آسانتر از این رایت که تو بدان اشارت میکنی هرچه مردان ابیر ... روزی کنیزک او را
گفت ای خواجه اگر صواب بینی ترا رایی زنم و رایی تمام بر بنده پیدا کس درانست جوان گفت چیست

گفت پیش از این او در دستی فروختش و مرا بازار بر و بفروش و از بهای من اسباب ساخته کن
تا از این محنت برهی و من رنجی نرسم و هر کس که انکه از ارباب ثروت و اصحاب نعمت باشد
جوان چون این سخن را از کنیزک بشنید از درد دل و سوز سینه او را بازار برد و دل از فراق جانان
دو داشت جان نهاد و جوان هاشمی از طرف بصره بتماشای بغداد آمده بود چون کنیزک را بر و عرضه کردند
ببدید و بپسندید و بهزار و پانصد دینار او را بخرید و زر تسلیم کرد و جوان را چون زر قبض کرد پشیمانی
و سیلاب اشک به چهره زر بریخت چنانکه فریاد از نهاد او برآمد کنیزک چون گریه و زاری خواجه خود
دید بهزار باره اضطراب بیشتر کرد جوان چندانکه کوشید هیچ افاقت کند الله مفید نشد و هیچ
چاره نبود بر داشت و متحیر وار راه صواب گم کرده روی در جهان نهاد و می اندیشید که اگر بخانه روم
خانه را بی او چند ترا ایند دیوانه گردد جوان گفت از غایت حیرت بمسجدی در آمدم و بسیار بگریستم
خواب بر من غلبه کرد آن کیسه زر را در زیر سر نهادم و ساعتی بغنودم چون خوابم در ربود ناگاه جنبشی احساس
کرد چون از خواب در آمدم جوانی را دیدم که صره زر از زیر سر من بر بود و بگریخت من خواستم
که برخیزم و از دنبال او بشتابم پایی مرا ریسمانی بسته بود تا من آن بند را بگشادم جوان از پیش من ناپدید گشته
بود آن اندوه بر سرم دوید و آب از دیده چشم روان شد خاک بر سر کردم و تهنیت روزگار خود
همی داشتم گاه بر فراق یار نالیدمی و گاه از وداع دینار نوحه کردمی چندانکه جنون شدم مرگ بر زندگانی
راجح دیدم پس بلب دجله رفتم و ردای که در سر داشتم چشم خود را بدان بستم و خود را در دجله انداختم
چون یاران حرفت آشنا انشاشتو دم نزدیک آمد که غرق شوم ملاحان کان بدیدند که بگران آمده ام
ایشان من بر داشت در آمدند و مرا از آن گرداب بر گرفتند و از حال من پرسیدند چاره ندیدم
حال خود با ایشان حکایت کردم بعضی را بر من رحم آمد و بعضی بر حماقت من طعن کردند تا پیری مرا
بگوشه کشید و زبان نصیحت برگشود و گفت جان پدر مالت رفت و دلدارت بباد شد
اکنون جان نیز بادمیدی فنا اکبر هر کس که بقصد خود را هلاک سازد مستوجب عذاب دوزخ گردد
دست از این افعال و امید بفضل حق سبحانه و تعالی مستحکم گردان و واثق باش که این شب محنت را

سحری دربر آمد انشاء الله تعالی پس مرا ایران نصایح او خرسندی آمد برخاستم و بخانه آمدم و از
وحشت خانه نزدیک بود که دیوانه شوم برخاستم بخانه آشنایی رفتم و در نزدیک دوستی رفتم و با
وی حکایت کردم بسیار بگریست و پنجاه درم بیرون کرد و گفت این خرج بگیر و بیرون رو و در
واز این شهر غربت اختیار کن و بطرفی رو و بخدمت علماالتی خانی و شغل تحریر کتاب مشغول شو
که این رنج بر دولت سهل گرداند و آن زمان کار بعد از این مشکلت ترا فرجی دهد پس بستدم و بلب آب
آمدم کشتی دیدم که خیش خانه در وی راست کرده بودند و صندوقها نهاده و نقل و قماش بسیار در آنجا
نقل کرده ملاحان را گفتم که همچنین بود که مرا بواسطه رسانید یکی از آن طایفه گفت دو درم بمن ده
با من درین کشتی نشین و بنگر و آنکه این کشتی از آن خواجه هاشمی است از اهل بصره و ترا سوادی که این
لباس درکشتی نبینند جامه ملاحان درپوش تا او ترا از ما داند و چون حدیث جوان هاشمی بشنیدم
و آن تجمل و اسباب بدیدم با خود گفتم باشد که آن خریدار کنیزک من باشد جامه ملاحان در پوشیدم
و در آنجا نشستم بعد از ساعتی کنیزک خود را دیدم می آمد و دو کنیزک در خدمت او و چون دیده ام
بر جمال او افتاد بسیار بگریستم که باشد که جمال معشوق از زیر پرده در حق غیب زدی تا به ساعتی
دیگر آن جوان هاشمی سواره برسید با طایفه از خدمتکاران چون در کشتی نشستند کشتی براندند
کردند مطبخیان طعام حاضر آوردند آن جوان با کنیزک بنشستند و بخوردند و باقی طعام پیش خدمتکاران
آوردند و ملاحان را دادند و بعد از طعام آن جوان با کنیزک در مقام عتاب گفت آخر گریه و زاری و ضعف
و بیقراری تو تا کی خواهد بود وقت آن نیامد که خرسند شوی ما را استماع نویش خلعی بهی نخستین
کسی که از یار جدا مانده و از دلدار دور افتاده تو یی پیش از تو بسیار کس جام فراق نوشیده و قبا
لباس صبر پوشیده پس آن جامها چند ات و کنیزک را بسیار الحاح کردند تا یکبار بربط خواست
و ساز کرد و در سماع آغاز نهاد و همتها در نوا آورد و چندان بگریست که از آب دیده و سوز سینه
از سماع باز ماند و آن عیش و شادی بر انجماعت منغص شد و من از آن حالت بیهوش افتادم
ملاحان گمان بردند که مگر من مصروع گشتم بعضی آب بر رویم زدند و بعضی در گوشم بانگ زدند تا وقت

گفت تا بهوش آمدم و چون ساعتی بود کنیزک را آنجماعت ملامت کردند و گاه بعد از او گاه تهدید و
امثال آن تا بار دیگر بربط بستد و ساز کرد و این بیت آغاز کرد ٥ ایستادم بکوی دوست دمی
وصف آن یار بود گفتارم • از سرایش نشان او جستم • بود خالی سرای از یارم
پس آه سرد از دل گرم برآورد و آب دیده او بر رخساره او روان کرد و چندان بگریست که
از سماع باز ماند من نعره زدم و بیهوش شدم ملاحان گمان بردند که بسفر آخرت رفتم با یکدیگر
گفتند که این دیوانه با چون ما افتاد پس قرار دادند که چون بمقصدی رسیم او را از سفینه بیرون کنیم و
چون این معنی بشنیدم قیامت از من برخاست و نزدیک بود که از خوف ... دیگر هلاک شوم پس
خود را ملامت کردم و با خود گفتم طریقی باید کرد که از حال من آگاه شود همچنان تا بمدائن رسیدند و
سفینه را بر کنار دجله آوردند و هر کس از آنجا بیرون آمدند تا ساعتی در صحرا تفرج کنند بعضی از ملاحان
در آب رفته بودند و من متفحص و مترقب می بودم که کنیزکان از آن ستر بیرون آمدند من پنهان
در پس آن ستر رفتم و بربط او برگرفتم و بسازی که جز من کسی دیگر نتوانستی کرد بساختم و بموضع
خویش رفتم چون آنجماعت از حاجت خویش خلاص یافتند بکشتی آمدند شبی بود که ماهتاب
عکس خود در آب انداخته بود آنجماعت از کنیزک التماس کردند که چه شود اگر درچنین شبی که صفای او در
دارد ساعتی ما را بصفای سماع خویش حظی کنی و وقت ما را بگریه و نوحه منغص نگردانی کنیزک بربط برگرفت
و چون زخمه بر وی راند نعره بزد و گفت بخدا که این نوا جز ... کس ساخته است و اوستاد ما در سماع است
آنجوان هاشمی گفت کاشکی درین سفینه باشد تا باری رنج تو کمتر گردد و ما از سماع او انتفاع گیریم
اما نه چنانکه درین جایگه بیگانه باشد پس از ملاح سوال کرد که هیچ بیگانه نشانده اید درین کشتی ایشان
انکار کردند من برسیدم که این نباید که این سوال منقطع شود آواز دادم که بلی منم آنکس که مطلوب شماست
اوکه ... پس غلامی چند مرا نزدیک مخدوم خود بردند چون مرا بدان حال بدید بر من رقت آورد
و سوال کرد که این چه حالت است حال خود را از اول تا آخر حکایت کردم جمله را بر من رحم آمد و بسیار
بگریستند و آواز گریستن کنیزک نیز از پرده بگوش من میرسید چون قصه غصه خود عرض کردم

جوان سوگند یاد کرد که از ارزو باز که این کنیزک را خریده ام دست بروی ننهاده ام و از سماع او
هیچ نیاسوده ام و من مردی ام که ثروتی و نعمتی دارم ببغداد از برای تماشا و هوس سماع آمده بودم
چون او را از خلیفه بستدم و عزیمت مراجعت کردم خواستم که از مغنیان بغداد کنیزکی بخرم و با خود
ببرم این انجمن بخریدم و در بصره با کنیزک مغنیان دیگر که ما را سماع کند چون حال تو برین نسق معلوم شد دل
تنگ شد اگر چه پوسته پس آن خواهم که شکسته را درست کنیم یا در بخشید و احسان نمایم خدا را گواه
کردم که چون ببصره رسم این کنیزک را آزاد کنم و زن تو دهم و اسباب شما مهیا کردانم یک شرط که آن
وفا کنی گفتم آن چیست گفت هرگاه که ما را هوس سماع کند و تمنا انجامد او را با خود بیاری تا از پس پرده
ما که سماع کند و چون تو شاد باز گردی او را با خود ببری گفتم من در پای او افتادم و زبان بدعا و ثنای او بر
گشادم و گفتم چگونه منع کنم او را از کسی که منت حیات برین منت نهاده باشد و مرا از دست هلاک
باز ستده و پس غلام را فرمود تا جامه من بدل کند و طعامی پیش من آرد و چون تشریف او بپوشیدم
در خدمت او آمدم و در مقام ندیمان نشستم پس بنشاط سماع کردن گرفت و شراب خواست
و نوش کرد و پس از کنیزک طربهای خوب درخواست میکردم و او سماع میکرد و انجمنی عظیم خرم
و خوش طبع گشتند و همچنین برفتیم تا موضعی که آن را مجرد عقل گویند جماعت و از عقل تهی است شده بودند
سینه برشط دجله محکم ببستند و چون ساقی مرا اقتضا جامی برانگیخت تا از ذوق بیرون آمدم
چون از آن مستی فراغ افتاد و خوابم در ربود و هم آنجا خفته باندم تا آنگاه که انگاه کشتی براندند و
من آنجا تنها باندم تا آنگاه که آفتاب بر امد طلب دجله آمدم و هیچکس ندیدم و در این موضع بر کنار
جوی معقل بشاندم محنت بار دیگر معاودت کرد و عافیت رخت برداشت هر ساعت
با خود گفتمی که آیا آنچه دیدم بخواب بود تا آخر زورقی بر آن سمت بگذشت آواز دادم و زورق را
بکنار آوردم و در آنجا نشسته و ببصره آمدم شهر بصره شهری عظیم بود و خلایق بسیار من آنجا
غریب و هیچ آشنایی نداشتم که بنزدیک او نزول کنم بسرایی فرود آمدم و در کار خود متحیر مانده
دست و دل چون دهن دلدار تنگ و کیسه چون میان خوبان لاغر همه روز گرد شهر بگشتم که

دوستی را ببینم ناگاه نظرم بر جوانی بغدادی افتاد که مرا با او وقتی معرفتی بود خواستم که از و سوال
کنم باز حیا مانع آمد از پی او برفتم و [?] او معلوم کردم پس بدکان بقالی آمدم و قراضه بدادم و
قدری کاغذ بستدم و دواتی بعاریت گرفتم و رقعه نوشتم بنزدیک آن مرد و شمه از حال خود تقریر
کردم آن بقال چون خط مرا بدید بپسندید و از حال من استکشافی کرد گفتم مردی ام از روز دولت
بیخت افتاده و درین شهر غریب آمده ام و اسباب معیشت من بقدری بهره تمام تر دارد
و از راه ضرورت بیکی قصه می نویسم تا در حق من احسانی کند مرد بقال گفت اگر خدمت من
کنی و دخل و خرج دکان مرا بقلم آری هر روز نیم درم ترا دهم و نان و جامه تو مهیا کنم علی الفور بخدمت او
رضا دادم و آن رقعه را بدریدم و مدت یکماه دخل و خرج دکان او نگاه میداشتم و پیش از آن غلامان
او خیانت میکرده اند و مال دکان او میدزدیده و شومی خیانت برکت از مال او برخاسته بوده
چون یکماه دخل بود بیشتر و دخل بیشتر دید اثر امانت از من مشاهده کرد و شاهره من [?] کرد
و مرا بدان خدمت ثناهای بسیار کرد و همچنان یکسال در خدمت باندم و بشرایط امانت
وفا کردم با او رسم امانت کلی کرد و مرا التماس مینمود که دختر را که در خانه داشت نکاح کنم
من بدان راضی گشتم و دختر او را نکاح کردم مدتی برین برآمد و دلشکسته و اندوهگین می بودم و البته
یکساعت از گریه نمی آسودم و هر گاه که مرا بشراب خواستندی موافقت نکردمی و گفتمی که با ی
جامعی از عزیزان نذری کرده ام که شراب نخورم چون یکسال برین حدیث بگذشت روزی جامعی را
دیدم که روی در دروازه نهاده بودند و اسباب طرب و تماشا می بردند و بیشتر اهل شهر بصره
در ساختگی تماشا بودند از کیفیت آن حال بپرسیدم گفتند این روز عید ترسایانست و جامعی
ظرفا و اهل طرب بتماشا میروند میخواستم من نیز تفرج کنم بر آن امید که باشد که جامعی را از اصحاب
هاشمی بیابم آن اندیشه در خاطرم مستحکم شد از بقال اجازت خواستم مرا اجازت داد و طعامی که او را
بود مهیا کرد و با غلامی در سفینه نشستم و همچنین بصره میرفتم و تماشا میکردم کشتیهای بسیار بود
و خلق بسیار در میان سفینها دهان کشتی آن جوان هاشمی را دیدم و همان جماعت در آن کشتی نشسته

بودند و چند مطرب خوش آواز بنکدست لطیف شمایل موزون حرکات با خود در کشتی
و در میان آب بکار آب مشغول شده چون ایشان را بدیدم عقلم از شادی مدهوش شد و رنج
گذشته از من فراموش گشت شکر اندوه را تاختم و خود را پیش ایشان انداختم و
چون مرا بدیدند تکبیر کردند و مرا نزدیک خود بردند و از حال من سوال کردند قصه خود را از اول تا آخر شرح
دادم ایشان گفتند چون از آن کشتی بیرون آمدی بامداد بگاه کشتی براندیم آنجا رسیدیم که طلبیدیم تمام
ملاحان گفتند او دوش مست خواب بود و در آب رفته بود و شاید که غرق گشته باشد و
چون کنیزک آن حال بشنید جامه بر خود بدرید و در لطم گشت و موها ببرید و چندانکه برایدیم سفید شود
و مرغ هوا و ماهی دریا را بروی رحم آمد پس اورا گفتند خواجه ترا وعده کرده بودیم که شما را بهم رسانیم
اکنون روزگار روی بگردانید با تو چه کنیم او گفت اندر بصره خانه کنید و اندک قوت مرا دهید و بگذارید
تا گوری اندر پیش خود بکنم و شب و روز ملازم بیت الاحزان باشم تا یکبارگی آن ستمگر جان از زندان
تن خلاص دهد اکنون جامهای سیاه پوشیده است و دو سال است که در فراق تو سرشک
آب از دیده همی بارد پس آنروز آنجا همی بودیم و چون بازگشتیم مرا نزدیک او بردند و آن
خانه فرا او دادند چون بیچاره مرا بدید نعره بزد و بیهوش گشت چنانکه پنداشتم جان از ارکان او جدا
گشت مگر کالبد خالی کرد پس ساعتی بود باهوش آمد و در هم آویختیم و غمهای گذشته باز گفتیم پس آن
جوان هاشمی گفت این بنده تست او را بتو بخشیدم نزد خود برگشتم او را آزاد کن و بنکاح او
درآر اشا و کن بهای او را آوازه کرد و بجهت سرای عالی و فرش و اوانی مناسب آن ترتیب فرمود
و پانصد دینار من داد و گفت میخواستم که هر وقت که در بصره آیم ترا اجرا معین کنم اکنون چون
مدتی گذشته است این مجموع بگیر و در مصالح خود صرف کن و هر ماه شاهره بجهت جامگی
من و آن کنیزک معین فرمود و گفت قرار ما همانست که هر گاه که ما را هوس سماع او باشد
در خدمت حاضر شود و از پرده سماع کند و وقت آنکه تو بازگردی باز گردد پس با کنیزک بدان
سرای که بجهت ما معین کرده بود بازگشتیم و آنجا بیاسودیم روز دیگر نزدیک فضل برفتم و حال

حکایت کردم و کابین دختر او را دادم و او را طلاق دادم و در خدمت هاشمی ملازم و از ارباب ثروت
و اصحاب نعمت گشتم و با آن کنیزک عمر در خرمی گذرانیدم و بعد از چندان شدت در راحت
افتادم **حکایت** راوی حکایت کرد که یکی از منعمان شهر بصره کنیزکی زیبا بخرید
و مدتی در تعلیم و تأدیب او رنج برد و زر بسیار بروی صرف کرد چنانکه در آن روزگار
بی همتا بود و از هر تر و خشک که داشت باو ترکه و خشک فرو ماند و در محنت فقر و دست تنگی افتاد
چون کنیزک حال او بدان بدید بدو گفت مرا بر تو رحم آمد که از ثروت و نعمت بفقر و فاقه
گرفتار گشته صواب آن باشد که مرا بفروشی و بهای من اسباب خود راست کنی آن بیچاره
چون این کلمه از آن کنیزک استماع کرد او را نخاس فرستاد عمر بن عبدالله بن معمر التمیمی که امیر
بصره بود در کرم وجود از ابر بارنده و دریای رسنده سبق برده بود بر نخاس گذر کرد
نظر او بر آن کنیزک افتاد او را بپسندید بفرمود تا خصم را حاضر کردند و بصد هزار درم کنیزک را
بخرید و بفرمود تا بها تسلیم کردند چون بایع زر بستد کنیزک از سر سوز بدو گفت این ابیات
بیت مالی که از بهای من ای خواجه بستدی • روشنا دری که بر تو همه خوشگوار باد
خواجه چون این بشنید در گریه آمد و گفت • زین پس من و فراق تو و نالهای زار
شبها کنم ز روز وصال رخ تو یاد • پس بر دو دل بگریست چنانکه حاضران از آن رقت آوردند
عمر عبدالله که امیر بصره بود چون گریه ایشان بدید گفت من نخواستم که میان شما جدایی باشد
اکنون کنیزک ترا بخشیدم و از سر او برخاستم باید که آن مال با آن دلدار خوری و بخوری که کرم ما
روا ندارد که میان دو دوست جدایی افتد عاشق و معشوق از آن خوشدل بازگشتند والسلام
حکایت اسحق ابراهیم موصلی گوید که در عهد دولت هارون الرشید بر
عزیمت سفر قصد بصره کرد روزی یحیی جعفر برمکی مرا گفت که جماعتی غریبان مرا حکایت کرده اند که شخصی
کنیزکی مغنیه دارد که خورشید پیش جمال او خوار است از آن شمایل موزون و حرکات متناسب
و با این اوصاف در تحویل نغمه و تمریخ آهنگ بی نظیر و تعلیم چون سرو بلند و رخی چون مهر رسیم

اما بغداد و بغداد و این دلدار را فرد در خانه خویش جمع نمیدهد میخواهم که بستور روم و آن مشروب را
بپیمایم اگر با من موافقت کنی تا سماع او بشنوی و اندازه هنر او بدانی نیک آید من خدمت کردم
پس جعفر لباس وزارت برکشید و بر شال زرکاران در آمد جامه فراخ آستین در پوشید
و دستار در بست و درازگوش آوردند من و او سوار شدیم و نخاس از پیش ما برفت
تا بسرای رسیدیم اثر بزرگی خاندان و قدمت دودمان از در و دیوار آن خانه پیدا بود نخاس
حلقه بر در زد جوانی بیرون آمد متغیر حال پیراهنی درشت در پوشیده سیمای مهتری در جبین او پیدا
ما را ابرام عذر خواست و خود درون خانه شد کم کنیزکی که ترانی بود و بعد از ساعتی کنیزکی دیدیم که از آنجا
بیرون آمد بربطی در دست همان پیراهن که جوان داشت پوشیده روی او در میان جامه خلقان
همچون آفتاب در میان سحاب میدرخشید خدمت کرد و بنشست پس جعفر اشارت کرد
تا بربط بنوازد کنیزک بربط بنواخت و به نیکوترین طریقی و خوشترین صوتی این ابیات گفت بیت

گر روز وصل شب شد و دوران روزگار ... دورم فکند یار که از دیار و یار
ای بس که روز وصلش بسر در بوده ام ... قانع بروی یار و زتیمار برکنار

پس چندان بگریست که از سماع باز ماند و آواز گریستن جوان از اندرون خانه بسمع ما برسید
کنیزک برخاست و نقاب دخیران و گلاب اشک از ملک چشم بر گل زرد بشره ریزان از خانه شد
زیبا و از نهاد آن دو جوان عاشق بر آمد ساقی در نیابید پس چنان خاموش شد که گمان بردیم که
مگر بیهوش شدند پس از ساعتی آن جوان از خانه بیرون آمد و پیراهنی که کنیزک پوشیده بود در بر انداخته
و نهاد او از آتش عشق گداخته روی ما آورد و گفت ای خداوندان در آنچه کنم و گویم مرا معذور دارید
و ساعتی گوش بغصه قصه من آرید جعفر گفت بیا چه خواهی گفت گفت خدا را و شما را گواه گرفتم که
این کنیزک را از مال خود آزاد کردم و از شما درخواست میکنم که میان من و او عقد نکاح منعقد گردانید و او را
بزنی من دهید جعفر متحیر شد و بر دل او عظیم اثر کرد کنیزک را گفت خواهی تا ترا بزنی بوی دهیم گفت
گفت بلی مهر معین کردند و کنیزک را بزنی بجوان دادند پس جعفر روی بجوان آورد که این چه بود که تو کردی

جوان

جوان گفت ای جعفر حکایت من دراز است و قصه من با نشیب و فراز اگر خداوندان استماع
حرف بیدلان و قصه بیحاصلان ملالت و سماحت نیارد بیان کنم جعفر گفت قصه خود را
شرح داده باشد که ترا معذور داریم و ازین حرکت که کرده ترا بازگذاریم جوان گفت خداوندا
بدانید که من پسر فلانم و پدر من از وجوه معارف شهر بصره بود و مال او فزون و نعمت فاخر داشت
و این خواجه نخاس او را بحق المعرفة شناختی و چون مرا بمکتب فرستاد این کنیزک مادرم بود
و از من بیک دو سال کمتر بود او را با من بدبستان فرستاد و هرچه من آموختم او نیز آموخت و چون
از تعلیم قرآن و ادب و صرف و نحو و خط و آنچه بدان ماند فراغ یافتم تخم عشق او در زمین دل من راسخ شده
بود کار بدرجه انجامید که اگر یک لحظه او را ندیدمی جهان بر چشم من سیاه و تاریک شدی چون از دبستان
بیرون آمدیم مادرم او را مطربی آموخت و من از غایت عشق او هم دران شیوه خوض کردم
و دران صنعت مهارتی بحاصل کردم و چون از حضیض صبی باوج جوانی بر آمدم هر کس از معارف
بصره بمصاهرت من رغبت مینمودند و من همه را رد میکردم و بر تعلم ادب و هنر توفر می نمودم
و خلق چنان میدانستند که من از تحصیل هنر بزن رغبت نمیکنم و اعراض من بسبب عشق این کنیزک
بود چون بحد بلوغ رسید و در مطربی و چابکدستی از جمله اقران در گذشت چنانکه این ساعت
شمه از صناعت او استماع فرمودید مادرم خواست که او را بفروشد چون حال من بشنید
و چون اندیشه مادر دانستم عالم بر من تاریک شد و رشته زندگانی من باریک گشت
در ماندم و قصه عشق خود پیش مادر فرو خواندم مادرم با پدرم این حال را در میان نهاد و رای ایشان بر آن
قرار گرفت که کنیزک را بجاریه بمن بخشیدند و من با او زندگانی خوش میکردم
و از محن زمن یاد نمی آوردم چندانکه دوران ایام مادرم و پدرم بگشت و ایشان را از من بازستد و چون
ایشان بعالم آخرت رفتند و این جهان فانی را وداع کردند روی از همه جهان بگردانیدم و آنچه
داشتم با این کنیزک میخوردم تا در مدت نزدیک آنچه داشتم تلف شد و در و دیوار روی بخرابی نهاد
و خانه ویران گشت و امروز مدت سه سال است که فقر و فاقه من بدرجه کمال انجامیده است

چون عهد دولت خلیفه بدین شهر خراسید دارکان دولت و اعیان حضرت عهد موافقت
معتقد او آمده اند روزی کنیزک گفتم که ای جان جهان وای در حوادث فراموشی دوران
طراوت جوانی تو در بت محنت من نیست میشود و گل رخسار ذبول می یابد و من میترسم
که اگر ترا نفروشم بعد از تو جان در تن من قرار نگیرد و هلاک من در ربع تو باشد و لیکن من
مرگ خود را برای راحت تو اختیار میکنم هزار جان من فدای تو باد اگر مرا دوست میداری ترا بصاحب
دولتی فروشم تا از این محنت خلاص یابی و از این مشقت برهی و اگر خدای مرا صبر دهد زنده مانم
و اگر نه در اضطراب جان در پیش خیال تو دهم بارم بیچاره بسیار بگریست پس هیچ رضا داد
با مرم و این نخاس را گفتم و حال او حکایت کردم و درخواست نمودم تا خریداری بیاورد
او را گفتم این کنیزک را خود در خانه نمود عرضه ندهم چه کراهت آید که او را روز بازار که او را
تا بدین اتفاق می ایستی افتاده است هرگز او از آستانه این خانه بدر نیامده است
نخواستم که او را جز خریدار کسی دیگر ببیند که کراهیت داشتم که در بازار نشیند و نخاسخانه
نخاسان رود و دیگر آنکه بیانه ما و او یک پیراهن بیشتر نیست هرگاه که بازار روم
تا طعامی آورم من در پوشم و او ازاری در خود بندد و در گوشه خانه نشیند و هرگاه که در
خانه آیم آن ازار من بربندم و او پیراهن در پوشد چون این ساعت شما بیامدید و بخدمت
شما بیرون آمدم او نیز بخدمت شما بیرون آمد قم شمار اسماع کرد گریه بر من افتاد و آواز گریه
من او را مضطرب گردانید بجانبه در آمد گریه و زاری من بدید روی بمن آورد که عجب حالتیست
زاکه از وصال من سیر آمده فراق من اختیار کرده و مرا بهب نهاده و آنگاه بنحو وحشی
من سوگند خوردم به خدا که فراق جان برمن آسانتر از فراق تست و لیکن میخواهم تا تو از این
بلیت خلاص یابی او گفت ای خواجه بخدا که اگر بجای تو من بودمی هرگز ترا نفروختمی اگرچه در
آتش فاقه سوختمی و جز مرگ میان ما جدایی نکردی گفتم نه ای یار وفادار خواهی که مرا نی کر آنچه
بگویم راست بگویم گفت بلی گفتم این ساعت بیرون آیم و ترا در پیش این جماعت آزاد

کنم و نکاح کنم و همچنین بر این بلیت صبر کنیم تا باشد که خدای راحتی در برآرد و دری گشاده
دری نماید گفت نیک بیرون آمدم و او را آزاد کردم و حال من بر جمله بود و اکنون مرا معذور
دارید و بر من خرده مگیرید جعفر گفت تو معذوری و از غرامت و ملامت دوری پس رخصت
و عزیمت رفتن کردند چون مرکبان پیش کشیدند خواستند که برنشینند ابن بگویم بر
نزدیک او رفتم و گفتم سبحان الله العظیم مردی چون تو چنین حالی باشد و همه گذارند آنگاه این
مسکین را در محنت بگذارد و بر ود بخدا اگر دل من همچنیه شد از رحم این جوان دل من پاره
شد جعفر گفت خدای داند که دل من نیز بر وی بسوخت و لیکن از فوات کنیزک مرا غصه میکند گفتم
آخر رغبت در ثواب آخرت و درجات بهشت کی بود فرمود که راست گفتی پس
نخاس را گفت که بجهت بهای کنیزک از خازن من چند ستده گفت سه هزار دینار گفت
که دارد نخاس گفت غلام من دارد فرمود که تو و نخاس هر دو بروید و آن جوان را بگویید
تا بدین جعفر اسب و ساز و تجمل خود بسازد و بخدمت ما آید تا او را شغلی که لایق حال او
بود بفرماییم پس از غایت شادی آب از دیده من روان شد پس زر نزدیک آن
جوان بردیم و او را گفتیم خدای عز و جل ترا از این شدت و فاقه خلاص داد شب محنت ترا
روز گردانید و این جوان که این ساعت در وثاق تو بود مرا که جعفر یحیی بود وزیر خلیفه چون
حال تو بدین عبارت شد بدید گرد حالی سه هزار دینار زر نقد فرستاد تا بدین تجمل سازی
و بخدمت روی تا ترا شغلی مناسب فرماید جوان از غایت شادی سر بر زمین نهاد و بیهوش
گشت و چون بخود باز آمد دعای بسیار گفت من زر تسلیم کردم و باز گشتم و بخدمت
جعفر آمدم و از گریه و شادی و سجده او حکایت کردم جعفر خدای را شکر کرد که او را این مکرمت
توفیق داد پس برای وزارت خراسید و شبانگاه بخدمت خلیفه رفت و چون از
تقریر مهمات ملکی فارغ شد حال آن جوان باز راند خلیفه فرمود که در حال هیچ توقفی باقی
گفت بلی سه هزار دینار زر بجهت بهای کنیزک رد کرده بودم بوی دادم خلیفه آن لطف را از وی

بپسندید و فرمود که آن نوازان تو بود با هوا و اوراخوانی و ثنایی که در دیوان بزرگ زادگان
رسم است بنام وی توقیع کن انتهی گفت چون روز دیگر شد جوان را دیدم بر اسبی
نیکو و تجمل خوب نزدیک من آمد و من او را بحضرت وزارت بردم و در سلک خدمتگاران
دیگر منخرط گردانیدم پس او را ادرار معین گشت و ثنایی نیکو بنام او ارزانی فرمودند هر یک از
ظرایف پیشکشها و از تحفه آوردند و چون از بصره رحلت فرمودیم جوان از اصحاب
ثروت و ارباب نعمت گشته بود و بمدد اقبال از دست ادبار خلاص یافت و بمراد رسید

حکایت

گویند وقتی عبد الله جعفر ابی طالب علیه السلام کنیزکی خرید و از
اهل کمال جوانی او را دوست میداشت و عشق آن کنیزک در دل آنجوان اثری بر وجه تمام ظاهر گرده
بود و چون کنیزک را بمدینه برد جوان بر اثر کنیزک بمدینه آمد و در جوار عبد الله مقام ساخت و
پیوسته حیلت میکرد تا یکبار جمال لدار ببیند تا آخر شبی حیلت کرد و خود را در بارگاه
عبد الله انداخت جماعتی غلامان او را بگرفتند و بخدمت عبد الله آوردند و حال از وی
پرسیدند جوان گفت ایها الامیر کنیزکی که خریده از آنکه دل و جانم بسته هوای او است
عشق آن کنیزک طناب محبت در گردنم کرد و بمدینه آورد و همه شب طواف کعبه کوی تو میکنم
باشد که یکباری جمال او را خود ببینم و عشق کنیزک در من تا بحدی از آنست که شرح توان کرد عبد الله کنیزک را
بخواند و گفت احوال خود بگو او احوال چنانکه بود باز گفت عبد الله کنیزک را بجوان بخشید چون چند
روز برین برآمد آوازه این مکرمت در جهان فاش شد

حکایت

مصنف کتاب فرج بعد الشده حکایت کرد که مثل این حکایت درین روزگار واقع
شده بود است که ابو محمد هراتی حکایت کرد که ما بخدمت ابو بکر رازی بتحصیل علوم دینی و
درس کتب شرعی مشغول بودیم جوانی بود شریک ما از خراسان زیرک و عاقل و او را
در خراسان پدری بود که هر سال هرچه لابد او بودی در صحبت قافله حاج بدست معتمدی
بفرستادی تا او تمام سال نفقه کردی و بفراغ دل بتحصیل علوم مشغول بودی اتفاق افتاد

که آنجوان کنیزکی خرید و دل بسته او شد و کنیزک نیز بروی مفتون گشت و هر دو دل بر یکدیگر نهادند
و با هم زندگانی میکردند چون موسم حاج بدر آمد جماعتی حاجیان برسیدند جوان چشم میداشت که
مگر او را از خانه چیزی آرند هم شهریان او خبر دادند که پدر تو بعلتی گرفتار شده بود و بجود در مانده سوخت
کرتر اچیزی نفرستند جوان بغایت اندوهگین گشت و اثر قلق و اضطراب بروی ظاهر شد و
غریبان تقاضا کردن گرفتند چون موسم حج بود و هر سال در آن وقت وامهای خود بگذاردی
بیچاره و عاجز شد و چون کار متعذر گشت کنیزک را ببازار فرستاد و وثاق او در جوار من بود و هر دو ملازم یکدیگر
بودیم پس کنیزک را بهزار درم بفروخت و خواست که مال را خشنود گرداند و باقی را تا آخر سال
نفقه کند بیچاره بفراق کنیزک غمگین اند و بغمگین و تنگدل می بود چون شب درآمد جوان را دیدم در خانه
من آمد و حلقه بر در زد فرود آمدم من او را دیدم در غایت اضطراب و نهایت تنگدلی پرسیدم
که این چه حالت گفت اندیشه آن کنیزک خواب و قرار من ببرد و مرا در اضطراب انداخت
و نزدیک که جان از تن من برآید گفتم اکنون تدبیر کار چیست گفت میخواهم که کنیزک در ملک من
آید و غریبان اگر بر من دعوی کنند اقرار کنم و در زندان بنشینم تا آنگاه که آفریدگار دری از
رحمت بگشاید و مرا از زندان خلاص دهد تا سال دیگر مرا از خراسان چیزی برسد من گفتم
این کار سهل است من فردا درین کار حرکت کنم تا آن خریده کنیزک ترا باز اقالت کنم و بتو دهم هرگاه
که حبس اختیار کنی در زندان قناعت نمودی کنیزک را بدست توان آورد روز دیگر چون خورشید
نورانی سر از عقده مشرق برآورد برخاستم و جوان نزدیک من آمد سوال کردم که خریده کنیزک که بود
گفت زنی از سرای ابو بکر خالد که خازن بیت المال است پس برخاستم و نزدیک استاد
فصیح آمدم و حال آنجوان تقریر کردم و التماس نمودم تا رقعه بنویسد نزدیک ابو بکر خالد تا آن
بیع را فسخ کند و کنیزک را باز دهد استاد رقعه نوشت و من و آنجوان بهم نزد ابو بکر خالد آمدیم مجلس او
انبوه بود صبر کردم تا خالی شد بخدمت او رفتیم و سلام گفتیم مرا بشناخت و از شیخ پرسید
رقعه بدو تسلیم کردیم و سلام او برسانیدم چون رقعه بخواند گفت کنیزک تو بوده است

گفتم نه کنیزک آنجوان بوده است و حال آنجوان تقریر کردم و باز نمودم که بسبب ذوحش او بیکدستی
بوده است و کثرت وام اکنون چون بیع فسخ کند و بها باز دهد و یکسال در زندان نشیند تا وقت
سوسم دیگر جا بیان اورا چیزی باز دهد پس خواجه ابوبکر گفت والله که درین روزها هیچ کنیزک
نخریده ام و از بیع آن کنیزک خبر ندارم پس گفت زنی از حرم شما این کنیزک خریده است گفت شاید
که بوده باشد پس خادمی را اشارت کرد که در حرم رو و تفحص کن تا کنیزک بدین عبارت که خریده است
او را حاضر کن خادم رفت و تفحص کرد و باز آمد و کنیزک را آورد پس مرا گفت کنیزک
تست گفت بلی پس روی بکنیزک آورد و گفت ای کنیزک خواهی که ترا بخواجه تو دهم گفت ای خواجه
بنده را اختیار نباشد و کسی که سعادت خدمت تو دریافت دیگر بر ایران کی اختیار کند
ولیکن او را نیز بر من حق تربیت است خواجه فرمود که این کنیزک عاقله است پس جوان را
گفت دست کنیزک بگیر و بخانه خویش بر جوان کیسه سیم بیرون کرد و بهای آنکه داده بود ز
گرفته بود بخدمت خواجه ابوبکر خالد بگذاشت خواجه ابوبکر تبسمی کرد و خادم را گفت که در
حرم رو و تفحص کن که هر زر این کنیزک را از خانه دهند جز فرموده اند با زر بوی ده پس سابقی
جامه و گوشوار و امثال آن بیاورد خواجه گفت ای جوان سیم بردار و دام خویش بدین بگذار
و خویشتن و کنیزک را در بند سختی مدار و بر تعلیم و تکرار مواظبت نمای و من ترا در هر ماه یک هزار
آزاد و سیصد و دو دینار سرخ اجرا کردم تا مصالح معاششت بدان منتظم شود پس آنجوان خوشش
طبع و خرم از آن موضع بازگشت و تا خواجه ابوبکر خالد در حیات بود آن اجرا از وی منقطع
نگشت و آنجوان بعد از خواجه از ان بلیت خلاص یافت

حکایت

اسحاق ابراهیم موصلی میگوید که روزی از خدمت ملالت بحالت من راه یافت و تنگ زبان
کلفت را کلالی ظاهر شد بر سبیل تماشا روی بصحرای نهادم تا ساعتی در اطراف گردم
و خوش از دوده را از ساحت سینه دور دم علامان را گفتم اگر رسول خلیفه بیاید و مرا طلبد
بگوید که بامداد بجایگاه برنشسته است و مهمی رفته ما را معلوم نیست که کجا نزول کرده است

وضیافت که قبول کرده پس روی در دروازه نهادم و در دشت و صحرا ساعتی نزول
کردم و چون حرارت هوا و تابش شعاع آفتاب از حد اعتدال متجاوز شد در سایه
بر کرانه صحرا ساعتی استراحت کردم و دران جوار دری بود و آن در سرایی بود عالی ناگاه
خادمی را دیدم در از کوشک مصری را می کشید کنیزکی روی نشسته و ازاری دیبقی بر سر انداخته
و آن کنیزک جامهای لطیف و لباسهای مقوم چنانکه بهتر از آن امکان نداشت پوشیده بود در
لطافت قد و اعتدال قد در غایت ظرافت و نهایت لطافت او متحیر ماندم و با خود گفتم همانا
این کنیزک مغنیه باشد پس دران سرای شد که من بر در آن بودم و دل مرا با خود ببرد و
عشق آمد و گرد خانه خالی • بر داشت تیغ لاابالی • ساعتی بود دو سوار صاحب
جمال خوب سیرت خوش صورت پیش آمدند و در سرای را بکوفتند و اجازت خواستند تا در
سرای آیند چون اجازت یافتند مرا محبت آن کنیزک باعث آمد بر آنکه با ایشان در سرای شدم
و ایشان گمان بردند که مرا او طلب کرده است با ایشان بمجالست نشستم تا طعام آوردند چون
از تناول طعام فراغ افتاد مجلس شراب نشستند و در اثنای آن حال کنیزک بیرون آمد صاحب جمال ربطی
بر دست گرفته چون دیرا بدیدم عشق من زیادت گشت و دانستم که آنچه دیده بودم آفتاب
در حجاب و ماه در سحاب بوده است پس کنیزک بنشست و سماعهای خوش کرد و از
هر طریقی بکفت و رغبت من زیادت میشد تا بحد ارشاقی و بر من تقاضای حاجت بیرون
بودم و آن دو جوان از خداوند خانه پرسیدند که این جوان کیست خداوند خانه گفت من او را
نمی شناسم و گمان چنین می برم که در مصاحبت شما آمده است ایشان گفتند از جمله ما نیست
همانا طفیلیست اما مردی ظریفست و مجالست را شاید من چون باز آمدم و بنشستم کنیزک قولی
آغاز کرد از صنعتهای من و در لحن او اگرچه رخنی بود من از آن راست کردم و تعلیم دادم
کنیزک قولها گفتن گرفت و در سر هر غلط کردی او را تعلیم دادمی و او از من منت میداشت که
قولهای او درست میشد پس یکی از آن دو جوان روی بمن آورد و گفت ای مرد طفیلی از تو فضولتر مردم

تا خوانده آمدی و طریق و قاعدت سلوک داشتی و هنوز فضول اسکنی و افراح منیاسی شل بودن
ترک نمانده که برادر ده یکدا شنید گفت سلاح من تخانه رئیس برید من با آن مسرد
هیچ نگفتم و تخاموشی جواب او باز دادم که گفته اند جواب احمق خاموشی بود و آن باید که او را
از ان عوبده منع کرد و لکن او هیچ از ان ابا نمود پس آن شب عشرت کردیم و در طرب
بسر بردیم و چون صبح صادق بدمید یاران برخاستند و تماشا رفتند من از پس ایشان
در بربط بر گرفتم و طبقه و را اشاره اصلاح دادم و از ان ساختگی تکوب ساختم و تمامت مشغول نماز
گشتم و چون از اقامت نماز فراغ افتاد بار دیگر مجلس تازه کردند و شراب گردان کردانیدند
و چون کنیزک بربط بر گرفت و زخمه بر روی راند گفت بربط مرا که ساخته است ایشان
گفتند ما نساخته ایم گفت بخدا اگر کسی ساخته است که درین صنعت کمال داشته است
اسحق گفت من ساخته ام کنیزک برخاست و مرا خدمت کرد و سوگند داد تا صوتی بزنم
و مجلس سماع کنم پس بربط بزدم و مجلس سماع بر داشتم چنانکه جمله بیهوش گشتند و در پیش
من آمدند که این سماع تو میکنی چرا ما را از چنین دولتی محروم کرده گفتم این سماع من
میکنم و اگر شما مرا نمی شناسید من اسحق بن ابراهیم موصلی ام که بر خلیفه روی زمین
ناز کنم و من یکشب نزدیک شما افتادم شما با من استخفاف می کنید و مرا سر کاسه
و طفیلی میگوئید من بسبب نان و نمک و بسبب این کنیزک آزار اغماض میکنم و بجواب شما
مشغول نمیشوم بخدای که درین خانه نشینم و هیچ نگویم تا این جوان معربد در میان شما باشد
پس برخاستم تا بر دم ایشان در من آویختند و تضرع کردن گرفتند من گفتم بنشینم اما
نگویم و سماع نکنم مگر این شخص را از مجلس بیرون کنید پس خداوند خانه او را عذر خواست و
چون مجلس از وجود آن شخص خالی شد من در طرب آمدم و طریقها و صنعتهای مطبوع بزدم
چنانکه حاضران مدهوش گشتند کنیزک بر ساعت و به بر دستم بوسه داد پس خداوند
خانه گفت بهجت افزا که تا مهمان من باشی و بعد از یکماه این کنیزک با تمامت جامه و زر به تو دادم

این

و این ارا زوش و خادم پیشکش تو کنم پس از انجوان خداوند خانه قبول کردم و یکماه در خدمت او
مقام کردم بعد از ان اجازت خواستم و او آن وعده وفا کرد و کنیزک را با آنچه گفته بود به من سپرد و من
بخانه آمدم و اهل خانه از اندیشه من سخت مضطرب و پریشان دیدم پس حال ایشان را گفتم و حکایت
کردم و شبانگاه برنشستم و بر خدمت مواقف مقدسه خلافت رفتم مامون گفت که ای اسحق تا و
حالت چرا از مجالست ما غایب افتاد و در چه مدت کجا بوده حال بشرح و تفصیل باز راندم و نمودم که آمد و را به من خدمت
بخدمت حاضر کن پس نام او را نشان دادم تا او را حاضر آوردند پس مامون از او حال سوال کرد
چون تمامت آن حالات حکایت کرد خلیفه فرمود که مردی با همت و با مروت و باکرمی و ادب
باشد که تو را اند و مصاحبت و ندیم تو باشد را شفاق تو ای کرد پس صد هزار درم او را صلت فرمود
و از مجالست آن معربد منع کرد و مرا پنجاه هزار درم انعام فرمود و آنجوان مدان یک لطف که بکرد
از دست محنت خلاص یافت • مصرع • جز کرم ذکر جاودان نکند • هیچکس بر کرم زیان نکند

حکایت

ابوالعینا روایت میکند که در مجلس محمد بن صالح بن موسی بن عبدالله
بن الحسن بن الحسن بن علی علیه السلام بودم اعرابی حکایت کرد از نمر بخیف ملاکی که او حکایت کرد که در قبیله
ما جوانی بود که او را بشر بن عبدالله الاسدی میگفتندی و دختری هم از قبیله خود عاشق شده و نام آن دختر جمیله
بود و این جمیله شوهر داشت اما بشر را از عشق او حیران کرده بود و چون خبر عشق ایشان در قبیله افتاد
بگوش شوهر جمیله رسید رقیبان برگماشت تا شرایط محافظت بجای آورند و البته بشر را
دولت وصال میسر نشد و کار به جایی رسید که شوهر جمیله او را از قبیله دیگر برد و بیچاره بشر را مدت
محنت سپری میکرد روزی بشر نزدیک من آمد و سخنی از رنج مفارقت یار و محنت هجران دلدار
حکایت کرد و پس گفت هیچ توانی که مرا از ین شدت دستگیری کنی باشد که بمدد و معاونت
تو یکبار دیگر این دیده بجمال دوست روشن کردد گفتم ای برادر دوستان از برای آن باشند تا
در محنت خود را سپر بلا سازند بسم الله قدم در راه نهید که بهر انواع یار برآمده ام پس بکارها
رهوار ما سوار شدیم و نزدیک نشستیم و روی براه آوردیم و دو شبانروز برفتیم چندانکه نزدیک

قبیله جمیله رسیدیم مرا گفت در قبیله رو و استکشافی کن که کنیزکی است مر جمیله را وصفت او تقریر کردم
اگر در راه بینی از حال من اعلام ده تا او را از آمدن من خبر دهد پس من در قبیله رفتم و ساعتی آنجا ببودم
و از احوال تفحص میکردم تا آنگاه که کنیزک را بدیدم و او را از حال بشر اعلام دادم و او جمیله را خبر داد و
او در ساعت بیرون آمد و گفت سلام من به بشر برسانید و از دیدار او پرسید گفت بشر را
بگوی که در پس درختان شنظر و مخفی و مستور باشد چنانکه هوا تاریک شود من بیایم پس نزدیک بشر
رفتم و او را از آن حال اعلام دادم و هر دو می بودیم چندانکه وقت وعده فرا رسید زمانی برآمد
جمیله می آمد با روی آراسته چون او را بدید در پایش می افتاد و در لآلی آب دیده در پای او نثار کردن
گرفت بشر گفت خواستم که از پیش ایشان دور شوم ایشان مرا سوگند دادند که از ما
دور مشو که در میان ما هیچ عملی که از دیگری پنهان باشد نخواهد رفت پس چون زمانی برآمد شد
و غمهای دیرینه بازگفتند جمیله گفت میخواهم که روم بشر در پای وی افتاد که هیچ می توانی که امشب
یک امشب بوصال خود بسر با من باشی او گفت میسر شود اگر این بار مرد و معونت دریغ ندارد
من کمر خدمت بر میان بسته دارم از من اگر کاری می آید بگو گفت تا پیش آرم جمیله گفت
طریق آنست که جامه من بپوشی و بوثاق من روی بعد از نماز خفتن شوهر من نزدیک تو آید و از تو قدح
شیر خواهد بوی مده که در نوبت من هرگز قدح بدست وی نداده ام قدح را بردار و در دست وی
نه او بر دارد و شیر بدوشد و بیاورد و ترا گوید شیر شب نوش بستان زنهار تا نستانی
وی بسیار الحاح نماید پس اگر بر زمین نهد از وی بستان و اگر نه او بر زمین نهد تو دانی صبح
او را ... پس من جامه او در پوشیدم و بوثاق وی رفتم ساعتی بود شوهر او بیامد و قدحی طلبید
بعد از زمانی بسیار قدح در پیش او نهادم برفت و شیر آورد و الحاح بسیار کرد من دست دراز
کردم تا بگیرم و او دست فرو کرد تا بر زمین نهد در میان ناگاه قدح شیر بر زمین ریخت آتش
خشم در سرش افتاد و گفت این سرکشی از چیست ... برداشت و بی تازیانه بر پشت و
پهلوی من زد چنانکه پشت من شکسته گشت مادر و خواهر جمیله در آمدند و مرا از دست وی بیرون

عقل از من زایل شده بود و نزدیک بران بود که خود را بکار دهلاک گردانم چون آن عفریت از پیش
من بیرون آمد ساعتی بر بودم در جمیله بیامد و زبان ملامت برگشاد و گفت چرا با شوهر خود نسازی
و ترک هر خوبی نکنی میان تو و بشر طریق مواصلت بسته است والله وصل تو امشب میسر نخواهد شد این
فضول بر من بر داشت و من خاموشی را شعار خود ساخته بودم گاه از غصه میگریستم و گاه
از انحال میخندیدم مادر جمیله گفت من رفتم تا خواهرت را نزدیک تو فرستم تا ترا بوی انسی
باشد آن بگفت و برفت بعد از ساعتی دختری آمد با قدی تمام و جمالی معتدل و حرکاتی متناسب در پهلوی
من بنشست و با من سخن آغاز کرد و از هر نوعی کلمات بگفت و بر شوهر جمیله نفرین میکرد
و میگریست و من خاموش می بودم چندانکه پهلوی من بگرفت دست بر دهان او محکم نهادم و گفتم
ای دختر خواهر تو نزدیک بشر است و این جراحت پشت و پهلوی من بسبب او زخم گشت
و تو بپوشیدن سر خواهر او بستری و اگر ناگاه چیزی گویی او فضیحت شود و امشب مراد من زندگانی
کن و گر نه بدنامی در خاندان شما بماند و من ننگ پای بگریزم پس دختر رخود دلبر زید و بسیار بخندید
و جامه بکشید و با من بخفت و آنشب تا روز در وصال جمال او بگذشتم و همه شب از بوستان
حسن او گل میچیدم و الحق شبی گذاشتم که ابتدا اول شب برنج و محنت و آخر شب بعیش
و راحت و بهجت چون صبح صادق بدمید از خانه بیرون آمدم و نزدیک ایشان بشتافتم جمیله از بشر شنید
که چون گذاشتی گفتم از خواهر خویش بپرس باشد که شمه از حال با تو حکایت کند پس پشت و
پهلوی خود نمودم بیچاره وار چشمان آب از دیده روان کرد و بسیار جزع نمود و اما دانست که از دار
خانه صحبت خواهر او مرا اعتبار بر هم نهاده ام پس عاشق و معشوق یکدیگر را وداع کردند و باز گشتیم
و بسلامت از آن مهلکه خلاص یافتیم **حکایت** آورده اند که موسی بن عیسی
روزی با زن خود در مقام سلطنت آمده بود و با هم نرد میباختند زن شوهر را مدحی گفت
و شوهر زن را مدح می کرد و در اثنای آن حال زن با ابن عیسی گفت که اگر تو از ماه آسمان خوبتر نه تو از وی بسه طلاق
زن چون این سخن بشنید از پیش وی برخاست و روی از وی بپوشید و گفت حسن حال من

بجمال او نسبت دارد اگرچه زن ماه روی باشد اما نور روی او چیزی دیگرست علی بیچاره
فرومانده چون صبح صادق بدمید خلیفه آمد و حال حکایت کرد و گفت این زن را اگر بطلاق از من
فراق خواهد بود فراق او سبب هلاک من خواهد گشت و مرگ را بر زندگانی بی جمال او ترجیح خواهد بود
و فراق او بیان خواهد برد چون جانان رخساره نقاب فراق پوشید روح در تن این نامانوس
منصور خلیفه از جمیع علمای بغداد استفتا فرمود همه گفتند طلاق واقع شود تا از ارکان معالی محمد حسن شیبانی
سوال کردند او گفت طلاق واقع نشود گفتند دلیل چیست گفت خداوند سبحانه و تعالی در قرآن مجید
و فرقان حمید می فرماید والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان
فی احسن تقویم هر کسی که آدمی را بهترین مثالی آفریدیم و از همه موجودات آدمی را بدین کرامت
اختصاص دادیم پس معلوم شد که هیچ موجودی خوبتر از وی نتواند بود و منصور شرف تحسین و جمیل اعتقاد
ارزانی داشت و این حجت را از وی پسندید و صحبت برکت علم آن یگانه جهان با زن صلح کرد و
از دست فراق خلاص یافت **حکایت** مصنف این کتاب میگوید که اخبار قیس
که از جمله عاشقان بود در روایات مختلف استماع کرده ام اما آنچه بر آن اعتماد توان کرد آنست که بود
از ساکنان بصره روزی بخیمه از خیام کعب بن خزاعه گذری کرد و قبیله از مردان خالی بود بر در خیمه حباب
کعبی نشسته بود آب خواست لیلی دختر حباب از خیمه بیرون آمد و قدحی آب بر دست او نهاد
چون نظر او بر جمال لیلی افتاد صورتی دید بلطافت و قدی دید بطراوت نرگس جواب او فتنه
عاشقی آشکار کرد دل بسته جاسوس او در قطرهای شکر میرید هم در نظر اول غمزه لیلی دل قیس را
خسته گردانید در رنج دل او صید دام لیلی او شد ۵ جان بر دل شیدا ش مهر در جنگ شد •
که بر جانش جای عرصه تنگ شد • معشوق چون حیرت عاشق دید عیسی وار نفس جان بخش
آن بیدل را حیاتی بخشید و گفت ای جوان سخت اندکو امشب مهمان ما باشی قیس گوید چون اجابت
کردم گفت بسم الله نزول کردم ساقی بود پدر او آمد و شرایط تعظیم در باب من تقدیم
رسانید و از دقایق مهمانداری هیچ دقیقه فرو نگذاشت و چون قیس از منزل لیلی در گذشت

با بود عشق آشکار گشت روزگار غدار رخسار احوال او را با جن عشق بخراشید و چندان اشعار
آبدار در وصف جمال دلدار افشان کرد که آب جمیع غزلهای قدیم ببرد و آوازه عشق ایشان در
عرب فاش شد و بعد از مدتی گرانی دیگر بقبیله دوست شتافت و برامید وصال جمال دلدار گرد
آن کعبه جان طواف کردن گرفت و بزبان درد گفت ۵ با پای سر رسانم بمقصود مراد
با سر نهم چو دل از دست آنجا • چون لیلی او را دید رسالتی سوره خواندند و جگر کداخته شد
و بر چهره افشاندند پس قیس بوثاق خود آمد و شکایت فراق و حکایت اشتیاق بپدر در میان
نهاد که ای پدر در مانده ام و دشمن کیر که از پای در افتادم فریادرس که زنجیر زلف لیلی در گردن دل
دیوانه نهاده اند مدت غایت آزار در دار ترکان بیجا با عشق رخت صبر از خانه نهادن
غارت کردند اگر دست رسد مرا از غوغای آن سودا بازرستان پدرش گفت ای پسر این
اندیشه فاسد از دل بیرون کن که از بیگانه خویشی نباید کرد تا ترا از اقارب و عشایر خویش زنی
خواهیم تا دل از زندان بیرون زند و پس از پدر نومید شد و بخدمت مادر آمد و گفت ای مادر مهربان
دوای حوادث موافق درمان • دریاب که از دست بشد کار رهی • زان پیش
که از دست تو هم درگذرد • پس حال با در حکایت کرد و او جواب همان داد که پدر گفته بود
چون از مادر و پدر نومید شد بخدمت حضرت امیرالمومنین امام حسین علیه السلام آمد
و گویند که رضیع او بود و حکایت و شکایت آن درد با او باز گفت امام حسین علیه السلام
علیه السلام فرمود که دل تنگ مدار که من این مهم کفایت کنم و دل تو از این بلا بیرون آرم
پس قدم مبارک رنجه کرد و بقبیله لیلی آمد چون امام حسین علیه السلام را دیدند پیش خدمت او
دویدند و سر بر زمین نهادند که ای در دریای نبوت این چه تجشم است اگر فرمانی بود ما را اشارت
کردی تا بر پیش خدمت تو شتافتیمی حضرت امام علیه السلام فرمود که بدان کار که من آمده ام
واجب این میکرد که من خود بیایم تا دره مرید لیلی را در قلاده قیس کشم اگر اجازت دهید در عقد
نامید که این دو دل از جال وصال یکدیگر شاد گردانیم پدر لیلی گفت جان من فدای خاک پای تو باد جان

و ما نیز خان و مان و زن و فرزند فدای خاندان نبوت داریم هرچه حکم کنند گردن داده ایم و سر خط بندگی سر نهاده ایم باید که پدر قیس ازین خواستاری ای بکند که باید که ایشان دختر بما ارزانی کنند و ما را عظیم عاری باشد پس امام حسین علیه السلام نزدیک پدر قیس آمد پدر قیس چون جمال مبارک او بدید چون پروانه که شمع بیند یا ذره که آفتاب بر تابد بیخود شد و بخدمت او بپای ایستاد پس گفت درخواست میکنم که لیلی را بجهت قیس بخواهی که جان او را در فراق او کاهی پدر قیس گفت بسر و دیده بهر چه حکم کنی کمر بسته ام و اگر جان خواهی پیش فرمان نشسته ام پس برخاستند و بقبیله کعب رفتند و دختر را بخواستند و آن خطبه بخطبه ادا کردند و مهر تسلیم کردند و لیلی را بخانه خود آوردند و مدتی مدید قیس و لیلی با هم روزگار گذرانیدند و مادر و پدر او هم بر سر آن سخن بودند و قیس بخدمت مادر عظیم مقید بودی چون بزن مشغول شد در بعضی از آن خدمت تقصیر میرفت تا آخر مادر او از آن متغیر شد اما هیچ بهانه نمی یافت تا از اتفاقات قیس رنجور شد و عارضه هایل و رنجوری سخت او را بینداخت و چون آن علت زایل شد مادر او نزدیک او آمد و گفت ای پسر من بر تو می ترسم که باید که ناگاه رحلت کنی و از تو فرزندی نماند و این زن نازاینده است و پدر تو مردی متمول است اگر تو را وفات رسد جمله مال او در دست بیگانگان افتد صواب آنست که زنی دیگر بخواهی تا مگر تو را فرزندی باشد چندانکه از آن معانی پیش گفت در قیس اثر نمیکرد و گفت تا جان در تن هست جانان من لیلی خواهد بود پس این فصول را پدر او در میان نهاد و جماعتی اقارب و عشایر جمع کردند و این ماجرا را در پیش ایشان پدر قیس باز گفت و گفت جان پدر من مال بسیار دارم نباید که بعد از من و تو این مال ضایع شود زنی دیگر بخواه تا تو را از او فرزندی آید و من ترا سوگند میدهم بر آنکه زن را طلاق دهی قیس گفت جان کندن از این آسانتر می نماید اگر این همه گفتگو برای آنست که مال تو بعد از تو ضایع نشود سهلست تو زنی دیگر بخواه تا ترا فرزندی آید فرزند مال ترا بعد از تو وارث شود و مرا بگذار تا بقبیله لیلی روم و باقی عمر آنجا باشم پدرش او گفت من این را هیچ رضا ندهم پس سوگند خورد که در سایه هیچ سقف خانه نیایم تا تو لیلی را طلاق ندهی پس

برخاست در آفتاب بایستاد و قیس ردای خویش او را سایه میکرد همه روز پیش خدمت پدر ایستاده بود چندانکه آفتاب در گردش و در وثاق رفتی و ساعتی پیش لیلی آب از دیده ببارید و خون جگر بر رخساره راندی چنین گویند که یکسال و بروایتی چهل شبانروز پدر او در آن صحرا بود تا آخر اهل آن قبیله جمع آمدند و او را جبر کردند تا لیلی را طلاق داد و حکایت کردند از قیس که باز به سلمان چنین گفت که مدت ده سال پدر و مادر من با من بخشم بودند بخدمت ایشان در آمدم و اجازت خدمت خواستم اجازت نیافتم باز گشتم چون مضطر گشتم او را طلاق دادم چون لیلی از او مطلقه شد مهر خاموشی بر دهن نهاد و مرغ عقل از دماغ او بیرون پرید و حیرت بر وی مستولی شد و شب و روز میگریست چون خبر بدر لیلی رسید هودجی فرستاد و لیلی را بقبیله خویش برد پس تابع و اقارب او را بار میکردند قیس سوال میکرد که چه میشود که جمعیتی می بینم گفتند از لیلی می پرسید خواست که نزدیک لیلی آید جماعتی از کسان پدر لیلی او را باز داشتند و منع کردند و زنی از آن زنان که از قبیله کعب آمده بود بانگ بر قیس زد که ای نادان عاقل مردی که تو نمیدانی که چه افتاده است لیلی امشب بخواهد رفت و چون این خبر استماع کرد و این شربت جانگداز تجرع نمود بیهوش بیفتاد چنانکه خلق گمان افتاد که مگر کالبد خالی کرد پس بعد از دیری بهوش باز آمد و آب دیده این ابیات انشا کرد

اول که من آرزوی تو ما بهت دیدم ٭ من وصل ترا بجان و دل بخریدم ٭ می رسیدم من از اوقات شب و روز ٭ اینک دیدم از آنچه می رسیدم

پس چون لیلی برفت قیس را از آن شتران نگاه میکرد و متحیر میگریست چون ساعتی بود در روی افتاد و نشانه پای شتر لیلی را بوسه داد و از گرفت و همچنین بجای نشست او بر آمد و روی در آن خاک میمالید قوم او بیامدند و زبان ملامت او کشادند که شرم نداری که آبروی خود را در خاک میریزی قیس این ابیات انشا کرد که ترجمه آن اینست

خاک کرا زان سبب بهم بوسد ٭ کز کف پای او نشان دارد ٭ خاک را زان چو جان عزیز بود ٭ زر آن پیدا که در جان دارد ٭ شربتی آب می بخواهم خورد ٭ تا تم یخ زین نهان دارد

و مر قیس او را جامع بسیار است و اشعار آبدار و قصه عظیم او این مجموعه احتمال نکند که از تتمه فراق بود

و از بیم هجران به جانش رسید و از تعذیب و تادیب خصمان و از طعن طاعنان و ملامت لائمان
جنون پیدا کرد و چون مدتی برین حدیث بگذشت لیلی را شوهری دیگر دادند او نزدیک معاویه آمد
و از معاویه علیه اللعنه درخواست کرد که زبان قیس را از تعرض حرم کوتاه کن که به جمله عالمیان گشتیم و نام
نابودی در آفاق اطراف منتشر شد معاویه علیه اللعنه فرمود تا بر مروان حکم ملعون مثالی نوشتند تا قیس را از تعرض
ذکر لیلی مانع باشد و چون مثال بمروان لعین رسید او را تهدیدها کرد و گفت پدر لیلی او را
بشوهری داده است و چون نام زن خود را از زبان دیگران می شنود آتش غیرتش برافروزد
اگر بعد ازین بنظم یا نثر سخن او بر زبان رانی جز شمشیر جواب تو نگویم قیس گوید چون این سخن شنیدم
اندیشه کردم دگر به بر من افتاد و چندان بگریستم که دشمنان را بر من رحم آمد و چون رنج قیس بغایت
رسید و همه زبانها او را مجنون خواندند قصه او در جهان شهره شد پس ابن العتیق که برادرش او بود
نزدیک امیرالمؤمنین امام حسن و امام حسین علیهما السلام رفت و گفت شما سید اید که من کمر خدمتگاری
شما بر میان جان دارم و مرا حاجتیست و آن حاجت بجاه شما متعلق است اگر سند دل دارید و مراد خود
برسم فرمودند که هیچ عذری نیست پس ایشان را با خود نزدیک شوهر لیلی برد شوهر لیلی چون ایشان را
دید شرایط تعظیم تقدیم نمود و مقدم ایشان را بزرگ داشت و گفت بچه مهم رنجه شده اید گفتند
پسر عتیق حاجتی دارد و ما را بتو شفیع آورده است و ما را معلوم نیست که آن چه حاجت است شوهر
لیلی گفت جان من فدای قدم شما باد هر چه بفرمایید بنده بدل است پس پسر عتیق گفت حاجت من
آنست که لیلی را طلاق دهی و مجنون مسکین را از بند هجران اطلاق کنی گفت گواه باشید که او را
سه طلاق دادم و وصال جمال او را نثار قدم مبارک شما کردم پس آنحضرات خجل گشتند و سوگند خوردند
که ما ندانستیم که پسر عتیق ما را بنزدیک تو بجهت این مهم آورده است اگر ما دانستیمی هرگز نیامدیم
پس امام حسن در مقابله آن لطف صد هزار درم نقره انعام فرمود و لیلی را باز آوردند چنانکه عدت
او منقضی شد قوم او از پدر لیلی درخواستند تا او را به قیس بزنی داد و محنت فرقت ایشان براحت
وصلت بدل گشت و این حکایت دلیلیست بر کرم و لطف اهل بیت نبوت و معدن رسالت

کرده

را ایشان در کرم جان بهانه جوی بودند که در دلداری بیدلان سعی جمیل مبذول داشتند لاجرم سوختگان
آتش عشق بعد وفات ایشان بمرهم وصال جمال معشوق رسیدند و نیز فایده ازین حکایت آنست
که کارها بوقت متعلق است و چون وقت فراز آید باندک سعی و اهتمام غرض بحصول انجامد و مقاصد و
مطالب باسعاف و انجاح پیوندد و مراد اگر در دل سنگ خاره و دهن اژدهای خونخوار است
چهره نماید

گر روی مراد خود روزی دو سه کم بینی • نومید مشو ای دل و انگشت مکن چندان
بیوقت بدشواری آسان نگشت نامید • چون وقت فراز آمد دشوار شود آسان
آن به که بهر وقتی چون منتظر وقتی • در مدح نظام الملک این نظم کنی بنیان
دستور قضا تمکین نصرت که ملک دین • هم صاحب شه تمکین هم آصف جم امکان
انگه از اثر قهرش گلزار شود دوزخ • و انگه ز اثر لطفش گلزار شود بستان
هر که گر که لطفش الطاف ولی ظاهر • هرگز که شود قهرش در قهر عدو پنهان
تیر فلکی باشد آنروز چو کان … راکع • بهرام شود ساجد او را ز بن دندان

باب دوازدهم از قسم چهارم در ذکر جماعتی که در ورطه هلاک افتادند و خلاص یافتند

بر عقلای عالم پوشیده نیست که جان آدمی در قبضه قدرت آفریدگار است و مرغ روح در
قفس کالبد بفرمان او محفوظ می باشد و تا تقدیر او در قفس نگشاید البته مرغ در مطار هوای قدس
پرواز نتواند کرد و اگر همه عالم گرد آیند تا موئی بر اندام مخلوقی کج کنند چون تقدیر یزدانی نرفته است
نتوانند و گویند در روایت امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام نوشته بود
که

ای یوم من الموت افر • یوم افتدام یوم قدر
از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست • روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود • روزی که قضا نیست در و مرگ روا نیست

و این باب مشتمل است
بر حکایات کسانی که در معرض قتل و تلف افتادند و چون تقدیر حیات ایشان رفته بود آرام گاه

اسباب خلاص ایشان ظاهر گردانید **حکایت** آورده‌اند که روزی نعمان بن
منذر که پادشاه عرب بود بشکار رفته بود و اسبی داشت نام آن محموم چون نسیم
بولاد رنگ صبا تک اگر صرصر رنگ عفریت ال کوه محل پس نعمان بر اثر گوری بتاخت و از
خیل خود جدا مانده بیگاه شد در میان بادیه سوادی بنظر او آمد بدانجانب راند خانه بود پلاسین
و خداوند خانه مردی بود از قبیله طی نام او حنظله چون نعمان آنجا رسید آواز داد که امشب مارا هیچ
جایگاهی باشد که بیاساییم گفت جان ما فدای مهمانست فرود باید آمد پس ورا بنشاند و
اسب او را ببست و قدری کاه و جو پیش او انداخت و در همه ملک و مال خود میشی داشت
و با او روزگار بسر بردندی حنظله زن را گفت این مرد بزرگ مینماید تدبیر ضیافت او از چه سازیم
زن او گفت تو گوسفند بکش که من قدری آرد جهت روز فرومانده‌گی ذخیره کرده‌ام آنرا نان کنم پس حنظله
نخست آن گوسفند بدوشید پس بجل کرد و از شیر آن قدحی پر کرد و بخدمت نعمان آورد و از آن
گوسفند طعامی ساخته شد و با هزار تشویر پیش آوردند و آنشب نعمان را بسیار خدمت کردند
چون روز روشن شد نعمان جامه بپوشید و بر اسب سوار شد و گفت ای حنظله تو در
مهمانداری تقصیر نکردی بدانکه من پادشاه عرب نعمان منذر باید که بخدمت ما آیی تا حق نوشتم
و در باب تو احسان کنم حنظله طائی خدمت کرد و مدتی ازین حدیث برآمد و بسته خاطر
نعمان بدان ملتفت بود که بایستی که آن طائی پیش ما آمدی تا در حق او احسان کردمی و مکافات
و مجازات آن لطف او واجب دیدی تا اتفاقاً در بادیه قحطی عظیم پدید آمد و حنظله را حاجت شد
با آنکه بادیه را بگذارد و بطرفی رود زن او را گفت ترا در ذمت ملک حقیست اگر بخدمت او
او روی حق تو بشناسد و درباره تو انعام فرماید حنظله روی بخدمت نعمان آورد و مشهور است
که نعمان را روزی بود که آنرا روز بوس نام بود یعنی روز سختی موضعی بنا کرده بود که آنرا غریین
خواندی و مشهور است که او را دو ندیم بود که هر دو وفات کرده بودند و در وفات ایشان
بر خود شوم گرفته بود و آنروزی بود معین آنسال که با جمله خیل خود در صحرا رفتی و در غریین بایستادی

نظر او بهر که افتادی او را بکشتی و این قاعده مستمر شده بود از نوادر اتفاقات آنروز که حنظله بدرگاه
او رسید هم روز بوس بود او با خیل خود بصحرا ایستاده بود که ناگاه از دور پیاده را دید که ایستاده
و اراده توجه دارد چون نعمان نظر بروی انداخت او را بشناخت و ازین رنجید که از آنکه او را
کردی که در این روز نیامدی نامی او کردادی پس گفت تو آن طائی هستی که دوش ضیف من بودی
گفت بلی گفت چرا درین روز بخدمت ما آمدی و بچه سبب پیش ازین نیامدی که امروز روز
بوس منست گفت پادشاه را بقا باد من ندانستم که امروز روزیست که نظر پادشاه بر هر که
افتد او را بکشد گفت بخدا اگر درین روز نظر من بر قابوس افتد که جگر گوشه منست او را هم بکشم
اکنون حاجت خود از ما بخواه که آنچه خواهی بدهیم ولیکن بهر آینه ترا بکشیم اکنون حاجت خود بخواه
حنظله گفت پادشاه را بقا باد همه نعمتهای دنیا فدای نفس من شاید اگر ملک تمامت خزاین خود بمن
دهد چون مرا نخواهد گذاشت مرا از آن نعمتها چه انتفاع بود نعمان گفت چاره نیست از آنکه ترا هر آینه بخواهم
کشت گفت اگر لابد مرا بخواهی کشت مرا چندان امان ده که بروم و اهل و عیال خود را ببینم و کار
معاش ایشان ساخته گردانم آنگاه بخدمت تو باز آیم خواهی بکش و خواهی عفو کن نعمان گفت
مرا ضمانی باید که اگر تو باز نیایی من آن کس را بجای تو بکشم طائی متحیر در هر کس می نگریست نظر او
بر شریک بن عمرو افتاد و که از بنی شیبان بود و کنیت او ابوالحوفزان بود و از جمله خاصان
نعمان بود پهلوی ملک ایستاده بود حنظله گفت ضمان من شو شریک ابا کرد و گفت
ای برادر با مرگ بازی نیست بیچاره متحیر شد مردی از بنی کلب که نام او قراد بن اجدع بود چون آن بدید
گفت او را من کفیل شدم که اگر تا سر سال درهمین روز او را بتو نسپارم هر
حکمی که در حق من نفاذ رسانی بدان راضی باشم پس نعمان حنظله را پانصد شتر بخشید حنظله
برفت و چون مدت یکسال برآمد و یکروز ماند تا مدت اجل قراد سپری شود نعمان قراد را
گفت فردا ترا از جمله هلاک شدگان می پندارم تا دانی چون صبح صادق روی نمود نعمان با خیل خود
سوار شد و بر عادت روی بغریین نهاد و در میان ایشان بایستاد و قراد را با خود میبردند آوردند

ما او را سیاست کند چه عقیل از وزرا گفت امیر را از کشتن او تعجیل نباید کرد تا امروز تمام کند و دور خورشید
بغروب رسد اگر حنظله نیاید حکم امیر روا و نافذ باشد نعمان میخواست تا او را بکشد که طایی
بسلامت بماند چون از وزرا این سخن بشنید کشتن او در توقف داشت چندانکه آفتاب در گرد
ون نزدیک بود که فرو رود و خواه را برهنه کردند و سیاف بر سر او می بود که چون آفتاب فرو رود
تیغ آفتاب شمال را از نهاد او فرا سازد که ناگاه از دور سواری پدید آمد نعمان سیاف را
گفت شمشیر چیست وزرا گفتند صبر باید کرد تا آن شخص برسد زمانی برآمد طایی را دیدند که تعجیل تمام
می آمد نعمان او را امید آمدن او بروی عظیم سخت آمد گفت ای احمق چه برهان داشت ترا چو از چنگال
بلا خلاص یافته بودی باز بدان رجوع کردی گفت وفا مرا بدان آورد گفت داعیه تو در وفاداری و
باعث تو برین حق گذاری چه بود گفت دین من نعمان گفت تو چه دین داری گفت دین ترسائی
بمتابعت عیسی علیه السلام گفت دین حق بر من عرضه کن و آن مجلس این طایی طرفی از من بازگوی
و از انجیل چیزی برخوان حنظله مجلس دین عیسی را باز گفت و چیزی از انجیل برخواند نعمان گفت این
دین او حق است و ما ازین دین غافل بوده ایم پس از حال ترک بت پرستی گفت و ترسائی اختیار کرد
کرد و آن دین قبول کرد و او را تشریفی فاخر داد و گفت بخدای که ندانم که از تو وفادارتر یا تو که
بی سابقه او را ضمان شدی و او که از سطوات امواج مرگ خلاص یافته بود بار دیگر خود را در غرقاب
فنا انداخت مرا روا نبود که شما را هلاک کنم پس هر دو را بگذاشت و خلعت داد و برکت کرم و
وفاداری حنظله آن سنت بد از آن دیار برافتاد و دین عیسی علیه السلام در آن دیار شایع شد
و طایی بسلامت ماند **حکایت** در کتاب فرج بعد الشده آورده است
که ابراهیم ذکوان حرانی دبیر خاصه مهدی خلیفه بود ایالت جرجان به پسر خود موسی هادی داد
و ابراهیم را در خدمت او بفرستاد و در خدمت ترقی یافت و جمله کارهای او را ضبط کرد و موسی
جوانی بود شوخ و بی باک و چون حشمت خلافت نامزد دولت باستقلال یافت حرکات
نامضبوط میکرد آن جماعت را بخدمت مهدی انها کردند مهدی آن جماعت را از ابراهیم میدانست و چند

و چند کرت کسان را فرستاد تا ابراهیم را بدار الخلافه آرند موسی عذرها میگفت تا کار از حد گذشت
مهدی به پسر مثالی نوشت و در آن سوگند یاد کرد که اگر ابراهیم را نفرستی ترا از ولایت
عهد معزول گردانم چون موسی را ضرورت شد ابراهیم را بحضرت خلافت فرستاد
و چند کس را از خواص خود با وی بفرستاد و مرایشان را وصیت کرد با عزاز ابراهیم و گفت
چون یک منزلی ببغداد رسید ابراهیم را مقید گردانید و جامه گلیم در وی پوشید و ببغداد
در آرید چون ببغداد رسیدند ابراهیم را مقید گردانیدند و جامه گلیم در وی پوشیدند از اتفاق
آن روز مهدی نشاط شکار فرموده بود و صحرای بغداد را ابراهیم مراکب او با این حال بنظر
گذرانیدند چون نظر او بران جماعت افتاد پرسید که این جماعت کیستند گفتند از جرجان
می آیند و ابراهیم را گرفتار آورده اند مهدی گفت امروز ما را عزم صید بود و شکار صید بی گناه
کما روایم صید بی گناه را اتفاق شکار او بباید رفت هم از آنجا بازگشت و بدار الخلافه فرا رسید
و ابراهیم را پیش خواند و او را از سوء معاتبه بایستانید و جرایم او را برشمرد و سوگند
یاد کرد که ترا زنده نگذارم پس بفرمود که او را بخانه بجای برند و کاسه سر او را از خوان کردن
بر دارید ابراهیم گفت مرا از پیش او بیرون بردند سوال از جان شیرین برگرفتم و جام تلخ
نومیدی تجرع نمودم و مرگ را در آئینه شمشیر معاینه دیدم چون بمقتل رسیدم آن جماعت
موکلان را دیدم گفتم مرا چندان زمان دهید تا غسلی برآورم و چند رکعت نماز بگذارم تا مگر سعادت
آخرت بدست آرم آن طایفه او را اجازت دادند چون از نماز بخدمت درگاه الهی فارغ
شروع کردم هنوز دوگانه نگذارده بودم که خروش از حضرت امیر برآمد تفحص کردم سبب آن
طبقی لوزینه مسموم پیش تخت آورده بودند و امیر از آن تناول کرده بود و زهر اثر خود را ظاهر کرده
هم بر جای سرد شده ابراهیم بدان سبب خلاص یافت و از ورطه هلاک بجست خبر
بهادی رسید بسرعت مرکب تا شهر بغداد آمد و بر سریر خلافت نشست و ابراهیم را
بنواخت و وزارت بوی تفویض فرمود و کار او روی در ترقی نهاد **حکایت**

مولف کتاب میگوید که دوستی را حکایت کرد که وقتی از اوقات در اثنای اسفار بدر شهری
رسیدم بیگاه بود بجهت قفل در شهر بسته شدم تا بامداد روز بشهر درآییم بر در شهر گورستانی
بود در بعضی از آن گنبدها نزول کردم و شمشیر نهادم و سر بر زمین نهادم تا ساعتی پاسبانی بر اسی
بر من مستولی شد و خواب در چشم من نمی‌آمد ساعتی بود نگاه کردم حیوانی دیدم بر هیأت گربه
در گنبدی که در مقابل آن گنبد من بود در شد ساعتی توقف کردم پس از آنجا صورت آدمی
بیرون آمد و هر سو می‌نگریست پس گنبد خانه رفت و به پنجه آهنین خاک را بشکافت بدانستم
که نباش است شمشیر کشیدم و آهسته آهسته از پس او درآمدم چون مرا دید قصد من
کرد خواست که پنجه بر روی من زند من شمشیر بگذاردم و دست او قلم کردم و از درد آن دست
ناپدید از پیش من بیرون شد و میدوید و من در عقب او میرفتم شبی مهتاب بود و هوا
صافی روز داشت به چند گام موضعی را نشان کردم تا راه غلط نشود همچنین میدوید تا بر در
سرایی رسید در بگشاد و درآمد و در را محکم ببست من بازگشتم و بهمان موضع آمدم و دست
بریده طلب کردم و آن پنجه آهنین جدا کردم دستی دیدم بغایت لطیف و انامل معظم و
دو انگشتری زرین در آن دانستم که از آن زنی بوده است آن را نگاه داشتم و لحظه
خود بخفتم چندانکه طلوع صبح آشکارا شد و اطراف روشنی گرفت برخاستم و
فرض نماز اقامت نمودم و بشهر درآمدم و آن خانه را که در شب نشان کرده بودم بروز باز یافتم
از جماعت همسایگان آن سرای پرسیدم که خداوند خانه کیست گفتند قاضی ابن حنظه مردی
بس عزیز و متمول و با ثروت گفتم هیچ دختر دارد گفتند بلی دختری دارد دیگر که نور جمال او خورشید را
خوار و شیدا کند چون این فصول استماع کردم بمجلس قاضی آمدم و گفتم قاضی باقی باد مردی غریبم و
معرفی در خدمت دارم که نزد غیر تو بر شوان کرد اگر رای عالی صواب بیند بسمع عالی رسانیده
آید قاضی گوشه مسجد رفت و من در خدمت او بنشستم و آن دست بریده پیش نهادم
و گفتم این را می‌شناسی قاضی در نگریست و گفت دست را نمی‌شناسم اما انگشتر نهاد را

می‌شناسم حال چیست قصه تمام بوی کمال باز راندم قاضی دست من بگرفت و مرا بوثاق خود برد
در تا را بست و طعامی که بود پیش آورد ما در دختر را آواز داد که بیرون آی و با ما طعام
بخور حرم او گفت آخر مردی بیگانه است چگونه پیش او آیم قاضی الحاح کرد و بطلاق سوگند
داد که دختر را بیرون آید حرم او گفت پایم آن مستوره با صد هزار شرم و حیا بیرون آمد و بنشست
و طعام خوردن گرفت قاضی گفت دختر را هم بخوان زن قاضی گفت که مولانا را عقل مختل
شده است مردی نامحرم حاضر است دختر بکر چون توان پیش نشاند و شریعت چگونه
رخصت دهد هرچند ازین معنی گفت تا قاضی درنگرفت همان سوگند را تکرار کردن گرفت
زن بضرورت تا دختر بیاید و بنشست راوی میگوید در وی نگریستم دختری را
دیدم موزون حرکت لطیف عبارت سرو قد خورشید منظر اما از رنج درد دست
چهره ارغوانی او زعفرانی گشته بود و رخسار معشوق رنگ روی عاشقان گرفته بنشست و بدست
چپ طعام خوردن گرفت قاضی گفت دست راست او را چه اتفاق افتاده است مادرش
گفت مگر دملی بوده است و مرهمی بر آنجا بسته قاضی گفت باید نمود که این دمل چگونه است
و آن مرهم چیست زن گفت پرده خویش مدر و این سر کشف مکن پس سوگندان
یاد کرد که مرا از حال این دختر علم نبود و دوش نیم شب بر بالین من آمد که ای مادر مرا دریاب
که هلاک خواهم شد دست بریده بمن نمود و گفت خون نمی‌ایستد فریاد برآوردم در است
و پای من افتاد که مرا پیش پدر فضیحت مکن و تدبیر آن ساز که جان من بسلامت بماند
پس روغن زیت را بجوشانیدم و دست او را داغ کردم تا خون باز ایستاد و صورت
حال از او سوال کردم گفت مدتیست که مرا شیطان از راه برده است ولی هیچ حاجتی
هوس نباشی در سر مرا افتاده چندین گاه است تا هر شب بروم و مسافران سفر آخرت را
برهنه کنم اینک چندین کفن حاصل کرده‌ام و همه این کنیزک برده است که چون کسی از سعادت
در گذشتی این کنیزک مقبره معلوم کردی و مرا نشان دادی من برفتمی و کفن باز دردمی

تا دوستش کی باید و قصد من کرد من خواستم که او را دفع کنم شمشیر کشید از دو دست من
بینداخت من چون این قصه بر دید از دختر بشنودم دست او را ببستم و گفتم اگر او دختر را
بدین خیانت ادب نخواهی فرمود زیاده از آن نخواهد بود که با در رسیده است
و باید که فضیحت شود و قاضی مرد دختر را گفت که مصلحت در آنست که ترا بدین مرد دهم تا
سر فاش نشود و دختر را برداشت و گریست که مردی که با من چنین حرکتی کرده باشد
اگر چه آن قصدی بر نبوده باشد او را چگونه توانم دید بسیار اضطراب کرد
و عاقبت رضا داد قاضی از منزل دختر من برسید چون تقریر کردم گفت من نعمتی دارم
و جز این دختر هیچکس ندارم اگر بدین مصاهرت رغبت نمایی از زحمت احتیاج خلاص
یابی و باقی عمر در فراغت و آسایش گذرانی و التماس آنست که این سر نگاه داری
و با کس کشف نکنی من رضا دادم پس جماعت معارف را حاضر کرد و ابدادم و دختر من
داد و چون با او خلوت ساختم و از مشاهده جمال او حظی کامل استیفا کردم هر گاه که نظر من
بر دست او افتادی بر دست خود نفرین کردی و اضطراب بسیار نمودی که این چه بود که برین دست
رفت و کار بجایی انجامید که دل جان بسته آن برکه شد و کیفیت آن حال را صبر نکردم تا رنج
حادثه ها بسیار باد دختر تقرار ادل زاید و توانی کامل یافت شبی نشسته بودم و اعتقاد در مقام
استغفار گرفته ناگاه گرانی دیدم چشم باز کردم دختر را دیدم بر سینه من نشسته بود و تیغ بر سر
زانو دستهای من گرفته و استره چون قطره آب و چون شعله آتش داشته و میان استره
قصد حلق من کرده چون آن حالت دیدم تضرع و زاری آغاز کردم گفت ای گدای کوربان دست من
ببری و مرا بزنی نگاه داری من همین ساعت از کینه دست خود از پایت بر آرم و بدین استره
سرت بردارم گفتم ای ستوره ترا طلاق دادم و سوگندان یاد کردم که امروز ازین شهر بیرون روم
و سر تو با هیچکس کشف نکنم بر بنای این سخن استره کرد از سینه ام برخاست و استره در موضعی
پنهان کرد و نزدیک من عذر خواست و گفت آنچه رفت بر سبیل مزاح بود نزدیک من آمد تا مرا

در کنار برد و از وی دور شدم گفتم تو بر من حرام شده مرا پیش او دو کس گریستن روایت این سخن
از من بشنید گفت صدق مقال تو معلوم شد برفت و هزار دینار بیاورد و به من داد و عذرها
خواست و آنچه مرا در آن مدت حاصل شده بود برداشتم و روی به راه آوردم و جان بسلامت از آن
شهر بیرون بردم و آفریدگار تعالی مرا از آن بلیت خلاص داد و این حکایت دلیلی بر صحت مکر زنان و کید
ایشان و اقتباء مر عاقلان را بود از آنکه بر ایشان خیانت نمایند

حکایت

آورده اند که هارون الرشید را برادر او هادی ولی عهد کرده بود و از آن پشیمان شده و میخواست
که پسر خود را ولی عهد کرداند یحیی خالد برمکی را بخواند و گفت هارون را ازین حرص پیش کن تا خویشتن را از خلافت
خلع کند یحیی از آن امتناع نمود و چندانکه هادی تهدید و تهدید کرد مفید نیفتاد و هادی رنجور شد و علت
بر صحت او غالب آورد یحیی را بخواند و گفت فرمان آن شالی مرا هارون را نصیحت کن تا خود را خلع کند
و اگر نه بفرمایم که سرت از تن جدا کنند یحیی گفت هارون فرمان نکند و درین مرا استطاعت نتواند
عالی فرمود تا سیاف را حاضر کردند و نطع بگسترانیدند و یحیی را در موقف سیاست بداشتند
ابراهیم و کرانی امان خواست اگر رای امیر مصلحت بیند امشب یحیی را امان بسپارد تا من او را شرط
نصیحت بجای آرم باشد که سخن او فایده دهد و غرض امیر حاصل شود و خون این بیچاره ریخته نکرده امیر قبول کرد و او را
باشد و آن روز یحیی را با وثاق برد یحیی همه شب حیات را وداع میکرد تا هنگام سحر که نسیم صبح در شام آمد
خادمی بیامد و یحیی را گفت ترا بشارت باد امیر بخواند چون بحرم خلافت رفتم گفتند که او دوش امیر
بجوار حق پیوست و خلافت از وخالی ماند اسباب او ببارز و هارون در تخت خلافت نشاندن
چون ببالین او آمدم او را دیدم جان بحق تسلیم کرده آنچه معهود و حکمت بود با یقت رسانیدم و بخدمت
امیر بیرون رفتم او خفته بود من او را از خواب بیدار کردم چون مرا بدید تعجب کرد گفتم برخیز و در تخت خلافت
خرام که امیر هادی عالم را بدرود کرد هارون الرشید در حال سوار شد و من بخدمت او بدار الخلافه
رفتم و در حال که تخت خلافت بجمال او آراسته شد کسی بیامد که امیر را پسری متولد شد گفتم یا امیر
تهنیت مضاعف شد و بر آسمان خلافت قمری طالع گشت و در بوستان اقبال شجری مرید آمد

تا روز خدایرا حمد و ثنا گفت و فرزند را عبدالله ماسون نام کرد و مدتها خلایق در دولت او آسوده
بودند و در پرورش راحت غنوده و یحیی از ورطه هلاک خلاص یافت **حکایت**
عشیره می گفت در آن وقت که منعز الدوله بجانب موصل لشکر کشید در سنه تسع و ثمانین و ناصر الدوله
از پیش او بطرفی رفت سوالی من مرا نام ذکر کرد که بخدمت او در دم و تکویهای که تقریر کرده است رسیدن
رسانم من بوثاق ضمیری دبیر نزول کردم از اصحاب ضمیری شنیدم که بکرات می گفت که کی برزد
سر منعز الدوله آمد و گفت امیر مرا چه مال دهد اگر من ناگاه ناصر الدوله را هلاک کنم گفت هزار دینار بس
دثوق وعده شد و آن مرد برفت و قتی در لشکرگاه ناصر الدوله بود تا فرصت طلبید و جای خواب
ناصر الدوله در نظر آورد و چون شب تاریک شد بحیلت در خوابگاه او رفت تا بر بالین رسید
از اتفاقات حسنه آن ساعت ناصر الدوله سر از بالین دور کرده بود و گشته چنانکه بسان او و بالین
سافتی افتاده بود و تصد کارد در بالین او زد و محکم فرو برد و بر عم آنکه مگر ناصر الدوله است از آنجا
بجست و خود را بلشکرگاه منعز الدوله انداخت و مال طلب کرد و دیگر معلوم شد که ناصر الدوله
زنده است آوردند که رخان بلایی از و بگردانید و از ناصر الدوله رسید که بسبب آن چه بود گفت
بدان هشتصد قات داده بودم آن بلا از من بگردانید چنانکه زبان معجز بیان نبوت فرموده است
الصدقة ترد البلاء **حکایت** سلیمان بن عبد الملک چون بمسند خلافت نشست
و خلق آفاق از عرصه جهان دور کرد محمد بن یزید را بعراق فرستاد و فرمان داد تا جماعتی بند بازرا که حجاج
محبوس کرده بود اطلاق کنند و اموال قسمت نمایند و بحضرت آورد محمد بن یزید باز را مخلص
گردانید و یزید ابو مسلم را که کاتب حجاج بود در بند بگذاشت و او را از حبس بیرون نیاورد
و بدین سبب عداوت میان ایشان محکم شد بعد از مدتی مدید که سلیمان بن عبد الملک خلافت را وداع
کرد و عالم بقا خرامید یزید ابو مسلم از حبس خلاص یافت و والی افریقیه گشت و محمد بن یزید را آنجا یافت
از ماه رمضان در وقت افطار خوشه انگور بدست یزید ابو مسلم بود که محمد بن یزید را نزدیک او
آوردند یزید گفت مدتی بود که از خدای می خواستم تا مرا بر تو مسلط گرداند پس آنکه عهدی و عقدی

سابق شود تا گشته دریغ از تو بکشم و آتش غضب را بآب انتقام اطفا دهم محمد بن یزید گفت دیرا
که من از خدای تعالی درخواسته ام تا مرا از شر تو نگاه دارد و از ضرر تو در پناه گیرد ابو مسلم گفت ای محمد
دعای تو مستجاب نشد و خدا ترا از من نگاه نداد پس سوگند خورد که پیش از آنکه این خوشه
انگور بخورم سرت را در پای اندازم در این سخن بود که مؤذن قامت گفت یزید خوشه انگور را از
دست نهاد و بنماز مشغول شد و اهل افریقیه اتفاق کردند که او را بکشند چون در رکوع شد مردی عمودی
بر سر او زد و او را بکشت محمد بن یزید را که بعذاب خلاص داد و از غرقاب هلاک بساحل نجات رسید
و این حکایت را در کتاب فرج بعد الشده بچند روایت آورده است یک روایت آورده است
که طایفه از اهل زید بر دیجو می کردند و خواستند که بند از من بر گیرند من گفتم مرا با بند بگذارید که مبادا که مرا اطلاق
کنند سبب کشتن او از من دانستند پس او در بند بگذاشتند و آورده کار رهگذر نزدیک
او آن بند خلاص بعد از آنکه بشرف هلاک رسیده بود دم بشرف قصر نجات رسانید **حکایت**
آورده اند که وقتی جوانی را دزدی گرفته و نزدیک عبد الملک مروان آوردند عبد الملک فرمان داد
که دست او را ببرد جوان این بیت گفت ~ یدی یا امیر المؤمنین اعیذها بعفوک ان تلقی مکانا یشینها
ولا خیر فی الدنیا ولا فی نعیمها اذا ما شمالی فارقتها یمینها اگرچه دست راست خداشته ام
اما بر دست راست قطع نفرماید و مرا از بیاری جدا نکند عبد الملک بردان گفت اگرچه این جوان
لطف طبع و خوش بخت اما این حدیث از حدود شرع آورده که از آن حد متان چاره نباشد
پس مادر آن جوان رنجانید که ای امیر ضعیف حال کان قدی سوم ان عذر گفت با امیر من پسر دارم که بجهت
من کسبی کند و مرا قوتی دهد گفت مرا کاسبی و مکسبی که چاره آن عدالت که دست او ببرم
گفت امیر گناه این مرا یکی از گناهان خود شمر و چنانکه از آنکه استغفار کنید از من برا استغفار
خواهد عبد الملک مروان بخندید و فرمود تا آن جوان را اطلاق دادند و بدین یک لطیفه که آن زال بر زبان
راند آن جوان خلاص یافت تا عاقلان را معلوم گردد که هلاک و خلاص بکلمه متعلق است و رمزی منوط و اهل
در آنکه تقدیر آورد کار که در پرده غیب نهفته است اگر قلم قضا خلاص برقم زده است اندک سعی نافع

بُدی و اگر خلاف آن باشد هیچ سودی ندارد و کتابت ... رحمت اصحاب کهف خوانند و خلاصه آن عفو و رحمت و شفقت و عاطفت ... عز و جل که آفتاب نظر الهی بر ذیل نهادی قدم از وی بهره و مکرمت و عفو و عنایت و هدایت زاید چنانکه درین عهد مهبط آن انوار و محل آن آثار دل رحیم خداوند صاحبقران و آصف سلیمان مکان نظام الملک قوام الدوله و الدین مد الله ظلال جلاله که در علم و حیا قصب السبق از جملگی کبار و کرام ربوده است و در وقار از کل صدور ایام ...

قطعه

آن صاحبی که پرتو رایش خور آمده است * با او عروس بخت عجب درخور آمده است

فربه شدست آنکه خوان جود او * ادرار وقت را به قرص خور آمده است

عادل نظام ملک محمد قوام دین * کز اوج ماه پایگهش برتر آمده است

او ذات رای آصف و ایمن بخت * زیرا که شه بقدر سلیمان فر آمده است

تا از خراج حسن در نثار اختران * اندر زمین محبه زر و گوهر آمده است

با او عروس ملک مزین که گوهرش * گر رای نور رایش یک اختر آمده است

باب سیزدهم از قسم چهارم در عجایب قضا و قدر و مخالفت دعوات

بزرگان گفته اند که چون بخت برگردد کفایت سود ندارد و چون نازل شود دفع آن احتراز ... و شب آبستن است که کس نداند که چه زاید چنانکه گفته اند * قضا قضاست که از آن الحذر ... چه از حذر بود چو شاه به زاهر سد * هیچکس را از اسرار غیب اطلاع نیست و چون قضا نازل شود مجال استماع نه و این باب مشتمل بر حکایات عجیب که از نوادر قضا و قدر آمده و آنچه حیلی الواح حیلت و مخالفت آن روی نماید و الله المؤید و الموفق

حکایت * در تفسیر این آیه که حق سبحانه و تعالی می فرماید اینما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیده مجاهد آورده است که زنی بود در ایام ماضی و اعوام غابر و او را مزدوری بود که در خدمت او قیام نمودی وقتی اتفاق افتاد که آن زن حامله شد

هر شب ... بعضی گفت آن زن دختری زاد شبی تاریک بود زن مرآن مزدور را فرمود که برو و چراغی از آتش بیاورد تا در روشنی آن تعهد فرزند کنم آن مزدور چون بیرون آمد شخصی را دید که بر در خانه ایستاده بود آن شخص از آن مزدور سوال کرد که این زن دختر آورد یا پسر مزدور گفت دختر آن شخص گفت حالی اعتقاد کرده است که این دختر با صد کس زنا کند و عاقبت تو او را بزنی بخواهی و مرگ او از عنکبوتی باشد این بگفت و ناپدید شد مزدور گفت این قوی فضیحتی باشد که زانیه را به نکاح خود آورم و کدام رسوایی بیشتر ازین باشد مرا صواب آن بود که این دختر را بکشم تا آن عار مرا روی ننماید پس مزدور در آن تاریکی بخانه آمد و کاردی برکشید و شکم دختر را بدرید و از خانه بیرون آمد و سر خود گرفت و بدریا رفت چون مادر او از آن حال خبر یافت جراحی را بخواند تا شکم آن دختر مرهم نهاد و مداوی کرد تا شکم آن دختر بهتر شد دختر تربیت داد زن آن دختر را می پرورد و آن دختر خوبترین آن عهد آمد و جمعی از جوانان بوی راغب شدند و دختر با ایشان سر در آورد و زنا میکرد درین حدیث سالها برآمد آن مزدور در آن دریا گذر بر ... طرف افتاد و اتفاقا مال بسیار حاصل کرده بود و پس از آن به تجارت مشهور بود و ... در خواست کرد تا از جهت او زنی صاحب جمال پاکیزه ... زنی چند با وی عرض کرد زن گفت درین شهر دختریست نکوترین زنان عهد ولیکن بی سامانی ... اگر رغبت نمایی او را با پدر مزد راضی شد زن بخواند و نزدیک دختر رفت و او را ... خطبه کرد دختر گفت من از فجور و بی سامانی توبه کرده ام و پشیمان شده اگر بنکاح من رغبت کند بوی رضا دهم مزد راضی شد و زن را بعقد آورد و بتمامت دل بسته آن دختر شد روزی با زن خلوت کرد و بتماشا و عشرت مشغول بود ناگاه نظر او بر شکم زن افتاد و پرسید که این چه داغست دختر حال خود باز گفت جوان گفت آن مزدور من بودم خواستم که ترا هلاک کنم تا این عار مرا روی ننماید عاقبت قضا غالب آمد اکنون چون حکم آن مرد کار گفت شنیده بودم که تو با صد کس زنا کنی گفت من با بسیار کسان زنا کرده ام اما نمیدانم که صد است یا بیش است مرد گفت دیگر شنیده بودم که مرگ تو از عنکبوت باشد پس بغیر نود

تا بر لب دریا برجی بزرگ بنا کردند و از آبگینه سفید کردند چنان ساخت که هیچ جانوری در آن نتوانستی شد
و با آن زن در آن برج زندگانی میکرد روزی آن زن نشسته بود ناگاه در سقف مارچه‌ای جهیلی دید
گفت وه که مرا از آن احترازات چوبی برگرفت و آن مار بر زمین انداخت ناگاه عنکبوت
بر پشت پای او رفت و انگشت پای او بگزید و زهر منتشر شد و زن بمرد و حکم آفریدگار بنفاذ رسید
تا عاقلان را معلوم شود که از بند حکم و تقدیر بحیلت و تدبیرها رهایی نیست این آیه درین باب نازل شده
قوله تعالی اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة **حکایت** آورده‌اند که دهقانی
هندی در صحرای پرید کودکی را دید که مرغی بر زمین می‌نهاد گفت چه میکنی خواست بگوید که دام نهاده‌ام
تا مرغ بگیرم گفت مرغی نهاده‌ام تا مرغی بگیرم گفت تو کی توانی گرفت که من دیدم و دانستم این بگفت
در پرید و بر سر درختی ساعتی بنشست و آن حال فراموش کرد کودک خاک بر دیگر دام کرد و دانه
بر سر زمین بگذاشت و برفت و از دور پنهان شد چون مرغ دانه دید و حرص بر قصد دانه
کرد فی الحال در دام او محکم شد کودک بیامد گفت بیکی که مرا نتوانی گرفت که من دیدم که تو چه بیکی
گفت آری درست گفته‌اند ۵ اذا جاء القضاء عمی البصر ۰ چون قضا بیاید بصر بسته شود
حکایت و این حکایت را نوعی دیگر روایت کرده‌اند که مردی گنجشکی در قفس کرده بود
و در بازار آورده تا بفروشد مردی بیامد و گنجشک بخرید و بخانه آورد مرغ با او در سخن آمد و گفت ترا
از کشتن من چه آید مرا بگذار تا ترا سه سخن گویم که ترا منفعت کند ولیکن یک سخن در قفس گویم
و یکی بر دست و یکی بر سر درخت آن مرد گفت چنین کنم پس او را بصحرا برد و گفت بیار تا چه
داری گنجشک گفت هرچه از دست تو شد زنهار تا بر فوات آن تأسف نخوری که هرگز
باز نیاید مرد او را از قفس بیرون کشید گفت سخن دوم چیست گفت زنهار اگر سخن محال شنوی
آن را باور نداری مرد گفت پندی خوب است او را رها کرد گفت سخت نادانی کردی که مرا رها کردی
که در شکم من گوهری بود ده مثقال مرد چون این سخن بشنید از پای درآمد و دست بر سر
زدن گرفت و تأسف بسیار خورد گنجشک گفت دو سخن همین ساعت شنیدی و فراموش

کردی و آن گفتم هرچه از دست تو رفت بر فوات آن تأسف مخور چون از دست تو شد گر
هزار فریاد کنی باز نیایم ازین غم خوردن چه فایده دوم گفتم سخن محال باور مدار من با تمامت اعضا
و اجزای من ده مثقال بیش نباشد گوهر ده مثقال در شکم من چگونه گنجد گفت باری
سخن سیم بگوی تا مرا فایده باشد گفت در حق من احسان کردی و لطف فرمودی مکافات آن
احسان اکنون آفتابه زر در زیر این درخت باید که برداری و در مصالح خود صرف کنی
مرد آن جایگاه بکاوید و آفتابه زر بیافت گفت عجب که آفتابه زر در زیر زمین دیدی و دام در زیر
خاک نمی‌بینی گفت ندانسته که آفریدگار چون حکمی بنفاذ رساند سیل غفلت دیده بصیرت
بینایان را نابینا کند تا راه خلاص نبینند مرد از آن فایده مستظهر و ازین گنج توانگر گشت
حکایت آورده‌اند که در عهد ماضی و قرون سالف چهار دوست موافق و
یار مطابق در راهی بهم موافق شدند یکی شهزاده بود از نژاد ملوک و دیگری از ابنای وزرا و سیم
بازرگان بچه و چهارم برزگرزاده پس هر چهار بوجهی موافقت نموده بودند و در راه هر یکی از ایشان
گفت می‌باید که ما را معلوم شود که کار عالم بر چه میگردد و آسایش و فراغت از کدام وجه دست
می‌آید برزگر گفت بنای عالم بر کسب است بازرگان بچه گفت مهارت عالم در تجارت است
که سبب نظام کار مردم تواند بود وزیرزاده گفت مدار کار عالم اعتبار بر تدبیر است و
پادشاه‌زاده گفت مدار کار عالم علوی و سفلی بر قضا و قدر است و آنچه قضا کند هیچ آدم
آن را ادراک نتواند نمود و ایشان درین مباحثه روز بشب آوردند و چون بساط فیروزگون
درنوشت هر چهار روی به برزگر بچه آوردند که ما امروز هیچ نداریم و مذهب تو آنست که بنای
احیا بر کسب است باید که امروز بکسب خود ما را مهمانداری او برخاست و در شهر شد و پرسید
که درین شهر بچه نوع کسب توان کرد گفتند هیزم عزتی دارد بصحرا رفت و پشته هیزم آورد و
ببازار برد و به نیم دینار بفروخت و بر دروازه شهر بنوشت که حاصل کسب یک روزه نیم دینار است
و بدان زر یاران را آب نزهائی کرد روز دیگر روی ببازرگان بچه آوردند که امروز نوبت ضیافت

تت بازرگان بچه برخاست و بشهر در آمد و گرد بازار در آمد بشنید که مگر کشتی بساحل دریا رسیده است
بازرگانان متاعهای نفیس آورده‌اند بازرگان بچه آنجا شد و بارهای آن بازرگانان بخرید و قبض کرد
و گفت سیم فردا تسلیم کنم چون بازرگانان شهر را خبر شد بیامدند و آن متاعها بده یازده سود از وی
بخریدند و او را از آن هزار درم حاصل آمد پس بر در دروازه شهر نوشت که کسب یک روزه هزار درم است
پس سیم پیش یاران آورد روز دیگر روی به پسر وزیر آوردند که امروز نوبت تست پسر وزیر در شهر در آمد
و گرد شهر بر گردید تا آشنایی بدست آورد و حال حسب و نسب خود با وی تقریر کند پس آشنایی
بیافت چون از نسب و حسب او واقف شد پنجاه دینار پیش وی نهاد و از وی عذر خواست
و بر در دروازه نوشت که کسب یک روزه پنجاه دینار است روز دیگر پادشاه زاده را گفتند
که امروز وقت آنست که تو ما را از مایده انعام خود طعام دهی چون تو فرمودی که بنای کار بر قضا و قدر است
پادشاه زاده بر سبیل توکل بیرون آمد و روی در شهر نهاد و پیش دروازه بنشست ناگاه
فزعی و غریوی شنید پرسید که سبب این فریاد چیست گفتند ملک این شهر از دار فنا بدار البقا
رحلت کرده است او را می برند تا دفن کنند پادشاه زاده چون این سخن شنید برخاست و از رفتن
او تا شهر بیامد و پیش تخت بنشست فارغ نشسته بود تا امرا و حجاب که تعزیت بجا آورده بودند در رسیدند
و او را دیدند فارغ نشسته بانگ بر وی زدند که سبب چیست که جمله شهر در گریه و زاری اند
و تو خاموش نشسته پس او را موقوف کردند چندانکه از دفن امیر فارغ آمدند و مملکت را بی والی بود
را آن تدبیر بودند که پادشاهی دیگر تفویض کنند و هر کس دعوی سروری میکردند در اثنای حال
ایشان را از آن جوان پادشاه زاده یاد آمد او را پیش آوردند و از حال او تفحص بلیغ فرمودند چون
ایشان را معلوم شد که پسر پادشاه فلان شهرست جمله اتفاق کردند که او را بر خود پادشاه
گردانیم پس تاج بر سر او نهادند و بر تخت نشاندند و ایالت و امارت و ولایت بوی سپردند
پادشاه زاده هر سه یار را بخواند و حسن عهد بجای آورد و وزیر بچه را وزارت داد و بازرگان
بچه را امینی فرمود و برزگر بچه را بوکیلی خود نصب کرد و بر دروازه شهر نوشت که هیچ تدبیر دروازه قضا

تاجی که قدر نهاد کس نرباید بندی که قضا نهاد کس نگشاید ۵ و قدر پادشاهی و لایت
حکایت آورده‌اند که روزی ملک الموت نزدیک سلیمان پیغمبر علیه السلام
آمد مردی در پیش خدمت سلیمان پیغمبر ایستاده بود ملک الموت تیز در آن مرد نگریست
آن مرد بترسید چون ملک الموت از آنجا بازگشت آن مرد از سلیمان پرسید که این مرد که بود گفت
این ملک الموت بود آن مرد گفت بترسیم مرا هلاک کند مرا از وی برهان باد را فرمای تا مرا بزمین
هندوستان برد سلیمان علیه السلام فرمود تا آن مرد را بزمین هندوستان برد بعد از زمانی
ملک الموت را دید که پیش سلیمان آمد پرسید که کجا بودی گفت ای پیغمبر خدای مرا فرمان رسیده بود
که جان آن مرد قبض کنم در زمین هندوستان من چون او را پیش تو دیدم متحیر ماندم چه مسافت
بسیار در میان بود خدای عز و جل در دل وی افکند تا از تو درخواست کند تا او را بزمین هندوستان
فرستی آنجا رفت پس در عقب او برفتم و جان او قبض کردم تا حکم قضای آفریدگار نفاذ رسید
تا عالمیان بدانند که لا مرد لقضائه ولا مانع لحکمه حکایت آورده‌اند که روزی
مصطفی صلی الله علیه و سلم در جایی نشسته بود و عزرائیل علیه السلام بزیارت پیغمبر صلی الله
علیه و آله آمد حضرت کائنات از وی پرسید که ای برادر چندین سالست که تو متقلد این جانی
چندین هزار خلق را از جان جدا کردی و چندین هزار فرزند را یتیم کردی ترا از هیچکس رحم آمد و دل
تو بر هیچکس سوخت عزرائیل گفت یا رسول الله درین مدت مرا دل بر دو کس بسوخت روزی
کشتی در دریا از تلاطم امواج بحر و تزاحم آب بشکست اهل کشتی غرق گشتند زنی حامله بر روی
تخته پاره بماند گاه از تند موج دریا بحضیض زمین میرسید و گاه از حرکت باد آتش بر اوج
کیوان می‌فشاند درین میان فرزندی که در رحم مستور بود روی بعالم ظهور نهاد و مادر چون از
طلق مخاض فارغ شد چشم بجمال پسری افتاد که آب دریا طراوت از رخ زیبای او میگرفت
مراحت کرد از شرابخانه بستان شربتی سازد و پیش مهمان وقت بیاید که بر بنده فرمان رسید
که برو و جان آن ضعیفه بردار و آن کودک را در میان موج دریا بگذار چون جان آن زن قبض کردم

مرا بدان کودک رحم آمد بیچاره از زندان اخوان جسته و اصحاب شام مواج دریای بیکران درنجا
دیگر رسیدند و عاد مرا رحم آمد که سالها دران بود که باغی سازد و بهشتی پردازد و جمیع اموال عالم
صرف کند تا بهشتی سازد اهل قصص گویند که باغش را از لعل و زر بود و خوشه از مروارید و سنگ ریزه‌ها
از جواهر نفیس و درخت از مرجان و شاخ آن از زمرد و آب آن از عرق نسترن و خاک آن از مشک
ناف آهوان ختنی خارش تیرها و بوشش عنبر آمیز چون آن بستان بدان صفت تمام کرد خواست که
دران بستان رود و بنظاره آن روح روح افزا چون در بستان رسید قصد کرد که از
اسب فرود آید پای راست از رکاب بیرون کرد هنوز پای چپش در رکاب بود که فرمان
رسید که جان آن ملعون بردار و آن لعین را از پشت اسب بر زمین آر چون جان او
قبض کردم دلم بر وی بسوخت که بیچاره عمری بر امید گذاشت و چون شاخ جاه او بر آمد
حشمش بران نیفتاد درین مفاوضه بود که جبرئیل امین در رسید و گفت یا محمد خدایت سلام
میرساند و می فرماید بعزت و جلال من که شداد عاد همان طفل بود که دران روی دریا
لوح در شکسته دیدی داشتم و او را تربیت میکردم و بملک پادشاهی رسانیدم چون
بیرون آمد و نعمت مرا بکفران مقابله کرد علم خودبینی بر افراخت لاجرم از آتش عذاب
آب او ببردم تا عاقلان را معلوم گردد که ما کافران را مهلت دهیم اما مهمل نگذاریم چنانکه زبان
معجز بیان قرآن می فرماید انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب الیم **حکایت**
در کتاب ثمرة الاعراب آورده است که در زمان پیشین مردی بود در قبیله از قبایل عرب که اهل
روزگار باو تبرک کردندی و در حوادث و وقایع رجوع بوی نمودندی و مواعظ و نصایح او
سکوت و سکون طلبیدی ناگاه چنان اتفاق افتاد که سگان آن قبیله جمع بردند با مراد
اهل قبیله جمله نزدیک او آمدند و گفتند دوش بی سببی ظاهر سگان ما مردند او گفت صلاح
شما دران بوده آفریدگار همه خیر و خوبی شما خواسته است ایشان بازگشتند شب دیگر جمله
مرغان ایشان بمردند روز دیگر نزدیک زاهد آمدند که جمله مرغان ما بمردند گفت بهتری شما

ادرن

ادرن است و شما ندانید ایشان گفتند ما را درین چه بهتری است سگ پاسبان ما است و
مرغ سودمند که ما را هنگام صبح بیدار می کند و مردن ایشان فالی بد است آن بزرگ گفت
صلاح درآن است شما آفریدگار داند و او را درین سری باشد که عقول و شما بدان نرسد شب
چندان جهد کردند که آتش افروزند البته آتش از آتش زنه ایشان بیرون نیامد ازین امر بیشتر
حادثه خوف و هراس در دل ایشان غلبه کرد روز دیگر برخاستند خصمی آمده و دیگر روز شب
تاخت آورده و تمامت آن نواحی غارت کرده و چون درین موضع روشنایی ندیدند و دم
و بانگ سگ و مرغ نشنیده کسی آنجا نیامده بود و آن مردمان خلاص یافتند و سخن آن زاهد را ثابت
شد **حکایت** و از نظایر و اخوات این حکایت لقمانست که روزی
با پسر بطلب غریمی سفر کردند در راه ناگاه ستور ایشان لنگ شد پسر او تنگدلی و اضطراب
کردن گرفت لقمان گفت ای پسر دل تنگ مکن که صلاح و صواب ما درین بود بحیله هری
راه رفتند در راه دهی پدید آمد پسر گفت ای پدر چه باشد گر تا شب خود را دران ده اندازیم
پس جهد کردند ناگاه استخوانی در پای پسر لقمان آمد و پای او افگار شد و چندانکه جهد کردند
یک قدم رفتن نتوانست گرفت و هم آنجا در میان بیابان بماند و آن پسر تنگدلی و اضطراب میکرد
و لقمان حکیم میگفت مصلحت ما درین بود چون روز شد مردی را دیدند که می آمد دراز گوش
ایشان می آورد درست شده و اثر لنگی ازو نمانده چون به پسر لقمان رسید او را گفت ترا
چه رسیده است گفت مرا پای افگار شده است آن مرد افسونی بخواند و بر پای او دمید
پای او درست شد آنگاه لقمان و پسر او با او برفتند چندانکه بدان ده رسیدند ده را دیدند
خراب شده آن مرد ایشان را گفت بدانید که حکمت درین رنجها که بشما رسید چه بود و از لنگ شدن
دراز گوش و افگار شدن پای پسرت گفت بازگوی گفت خدای عز و جل بلایی بدین دیار نازل
کرده بود و شما تعجیل میکردید تا زودتر خود را دران ده اندازید آفریدگار بتعجیل لطف ظاهر کرد تا
شما در راه بمانید چه اگر درین ده بودید همه هلاک می شدید آنگاه لقمان پسر را گفت دیدی

که آنچه خدای تعالی کند صواب و صلاح بنده دران باشد و مؤلف کتاب در معنی رباعی گفته است

چه روزی که دل تو از بلا خسته بود ش باید که در آن فتوح پیوسته بود

در دام بلا بهرزه بسیار منال باشد که در آن مصلحتی بسته بود

حکایت

آورده اند که در ایام خلافت هارون در ناحیت اهواز جماعتی دزدان راه میزدند و خلقی از ایشان کشته و مفلس می گشتند چون سلطنت بهارون الرشید رسید هارون سرور خادم را با لشکر بفرستاد تا آن دزدان را بدست آورد جمله را بگرفت و بکشت و سرهای ایشان در جوالها کرد و بحضرت بغداد می برد و بهر منزلی که فرود می آمد آن سرها می شمرد که از جوالها بیرون کشیدی و شمردی و بوقت بار در جوالها کردی و احتیاط میکرد تا روزی بمنزلی فرود آمدند و آن سرها از جوال بیرون کردند و باحتیاط بشمردند چهل سر آمد و بوقت آنکه کوچ خواستند کرد آن سرها را بشمردند سی و نه آمد و یک سر کم شد و چندانکه می شمردند از چهل یکی کم می آمد سرور خادم اندیشناک شد و گفت صاحب بریه عدد این سرها نوشت و بحضرت عرضه داشت و اگر یکی ازین چهل سر کم باشد امیر عتاب کند درین اندیشه بود و هر چند میشمرد یکی کم می آمد پس پیری را دید بر در مشتری نشسته و طالبان در او افتاده و مصحف در دست گرفته و قرآن میخواند چون پیش آمد سلام گفت سرور خادم او را گفت تو از کجا می آیی گفت مردی حاجیم و قرآن خوان سرور گفت این شغل هیچ نمی کند او را بگیرید و سر او ببرید و بجای آن سر گم شده بازنهید چون سر او بریدند در رخت او نگاه کردند علوفه و زره و کمان و آلات و ادوات طراران و راهداران یافتند چون سر او پیش سرها بردند و شمردند چهل و یک سر آمد سرور دانست که آن سری بوده است از اسرار قضا و قدر تا شر آن شریر منقطع شود پس آن سر را با سرهای دیگر بنزدیک هارون الرشید بردند و سرور این حکایت باز گفت هارون گفت من از هلاک این سر شادترم از آن چهل سر بجهت آنکه فساد او زیاده تر از فساد آن جماعت بوده که آن دزدان آشکارا بودند و او در نهان

نظم

عجب مبین که روزگار برآرد

نازوال ایمانی بیار آرد

حکایت

آورده اند که روزی انوشیروان از شکار می آمد پیری دید پای برهنه و جامه دریده پوشیده و پشته خار بر پشت نهاده میرفت و از حرارت آفتاب عرق از روی روان شده بود در اثنای آن حال استخوانی در پای او رفت چنانکه خون از وی روان شد پیر بدان التفات نکرده قدری خاک بر آن جراحت پراکند و لنگان لنگان رفتن گرفت نوشیروان را بر آن پیر رحم آمد و گفت ای پیر وقت آسایش است چرا خود را رنجه میداری و چنین محنت میکشی گفت ای شهنشاه چهار دختر دارم بالغ هر روز پشته خار ببازار برم و بیکدرم و نیم بفروشم یکدرم بنان دهم و نیم درم به چیزها برای جامه خود بر بندند و اگر این رنج نکشم ایشان ضایع مانند نوشیروان گفت خانه تو کجاست گفت درین ده است نوشیروان گفت برو که من آن ده را بتو بخشیدم انگشتری بوی داد که آن ده را ملک تو کردم پیر انگشتری ببرد و مهتر ده جمله پیش او خدمت کردند و آن ده را در تصرف آورد و آنچه آنجا بود از سرای و فرش و گله گوسفندان و اسباب سلطانی جمله را ضبط کرد و بدست آورد و حال او منتظم شد و از بدحالی باز و یک از جمله اصحاب ثروت و ارباب نعمت گشت و در میان دهقانان بمکنت و ثروت مشهور شد از اتفاقات عجب روزی نوشیروان از شکار می آمد از لشکر جدا افتاده بدان ده رسید پرسید که این ده از آن کیست گفتند از آن کسی که بروزگار خارکشی کردی ناگاه گل دولت او از خار بشکفت و شاه را بروی نظر افتاد و این ده را بوی بخشید نوشیروان را از آن حالت آمد گفت سرای آن پیر کدام است نشان دادند چون آنجا رسید جماعتی کارداران دید که بر درگاه او مرتب شده اند نوشیروان گفت که مهتر شما کجاست گفتند ملالتی دارد گفت سبب آن ملالت چیست گفتند درین دو روز در باغ تماشا میکرد کنیزکان گل بسیار بروی انداخته اند از آن کوفته شده است نوشیروان بخندید و از آن حالتش عجب آمد و گفت او را بگویید که مهمانی آمده است و میخواهد که ترا ببیند

پدر را آگاه کردند گفت او را در آرید چون نوشیروان در آمد او را دید در میان جهار چار
و کنیزکان ترک و رومی بر گرد او می نالیدند چون شاه را بدید از جای برجست و زمین بوسه داد
و عذر حال خود تقریر کردن گرفت نوشیروان گفت سوالی دارم جواب گوی تا باز گردم
گفت بفرمای گفت آن روز که استخوان در پای تو رفت و مجروح شدی چنین نالید
اکنون که شاهی گل عاشقانه بر تو زند بر بستر بختی و می نالی پسر گفت ای خداوند جان بر که
مردم در محنت صبر تواند کرد و در دولت نه انوشیروان را خوش آمد و دیگر باره
دیگر او را انعام فرمود و آن روز مهمان او بود و بازگشت **حکایت** در لطایف
قصص انبیا آورده اند که وقتی موسی کلیم الله صلوات الله علیه با آفریدگار مناجات کرد و مبالغتی نمود
و گفت الهی سری از اسرار ربوبیت بر من کشف گردان خطاب آمد که یا موسی طاقت نداری
و صبر نتوانی کرد گفت الهی برای یاد کرد ذات تو بتوانم و آن را بشناسم خطاب آمد که
بفلان چشمه که بر شود راه و در نظاره کن تا چه بینی موسی علیه السلام بر بالای کوه رفت
و در زیر آن چشمه آب بود ساعتی بود سواری بیامد نزدیک آن چشمه و از آن چشمه آب خورد
و آنجا طهارت کرد و در غفلت همیان پر سیم آنجا فراموش کرد و برفت زمانی
بود کودکی بیامد و آن زر بر گرفت و برفت و بعد از وی نابینایی بیامد و در آن چشمه طهارت
کرد و در نماز ایستاد آن سوار را چون یاد آمد که همیان بر سر چشمه فراموش کرده ام
بتعجیل بتاخت و آنجا آمد نابینا را دید آنجا نماز ایستاده گفت ای نابینا همیان من برده
تبرا گفت من از سیم تو چه خبر دارم مردی نابینا ام اینجا آمدم و طهارت کردم و تسبیح می‌دهم
سوار چون مطالبت بسیار کرد و سیم از وی حاصل نشد شمشیر کشید و سر نابینا جدا انداخت
موسی علیه السلام مناجات کرد که خداوندا این را که نتوانم زر دیگری برد و سر دیگری باد
باز خطاب آمد که یا موسی آنچه من دانم تو ندانی آن کودک که آن درم بر داشت آن سیم
از آن وی بود از بهر آنکه پدر آن کودک شبان آن سوار بوده و مزدوری بی مزد داده بود و

چنانکه اجرت شبانی پدران سوار واجب بود اکنون آن کودک مزد شبانی پدر یافت
و حق نهاده بوی رسید اما پیر نابینا پیش از آنکه کور شده بود پدر آن سوار را کشته
بود سوار اکنون او را قصاص کرد و سر این حال کسی داند که بغیر من و من بر کس ستم نکنم و هر که در
حکایت درین تأمل کند که حق سبحانه و تعالی آنچه کند عین حکمت و کمال علم در داند **بیت**
چون تو بر دیگری ستم نکنی ٭ هیچ کس بر تو هم ستم نکند **حکایت**
آورده اند که بزرجمهر که وزیر کسری بود و اصل او از نخب بود و از فضل و علم و دانش و حکمت حظی
وافر داشت و اگر چه جوان بود بر مشایخ و حکمای روزگار در هر هنر سابق بود و بس بالغ بود گفت
که صواب نیست بمجهول تن در دادن و نه مدیر حکمت که بحاصل کرده ام طلب کردن پس این آمد
که دار الملک کسا سره بود و آنجا با هر کس اختلاط میجست و هر روز بدیوان پادشاه
رفتی و با هر کس سخن و صنعت پوستین تا از نوادر اتفاقات شبی کسری از گردش
افلاک و کیفیت سیر کردن فکری کرد و در آن فرو شد و گفت از شب آبستن که دائم
که چه زاید و از روز روشن که معلوم شود که چه آید مردمان خیر و شر و نفع و ضر و نیک و بد و قبول
و رد مردم بر فلک و سیر انجم حوالت می کنند و بعضی از قضا و قدر میگویند مرا می باید
که بدانستمی که سر قضا و قدر چیست پس روز دیگر از موبد موبدان که وزیر مملکت و مشیر
دولت او بود سوال کرد که سر قضا و قدر با من باز گوی که از زیر پرده تقدیر چه صورت بیرون
آید و گردش افلاک و سیر انجم چه اعجوبه نماید چرا عقل سلیم از ادراک آن عاجز شود و
بچه وسیلت افهام مستقیم بر این سر رسد وزیر در جواب آن متحیر شد و گفت
پادشاه بنده را سه روز مهلت دهد تا جواب آن تقریر کنم پس وزیر بیرون آمد بزرجمهر
او را پیش آمد و گفت موبد موبدان متحیر می بینم و آثار تقسیم خاطر در بشره ظاهر شده است
اگر مهمی باشد باز نماید باشد که جهت بنده خدمتی رود که این بار از دل عزیز تو بر خیزد موبد
ملک بر وی زد و گفت ترا چه حد آن باشد که تعرض اسرار بزرگان کنی بوزرجمهر گفت

ای استاد خدای عزوجل همه علمها یقین را اندازه داده است و باشد که کسی چیزی داند که کسی دیگر نداند اگر محروم بودی
من این اندیشه از دل تو بر داردم وزیر گفت شاید که این مرد از جهت حکمت بهره داشته باشد
پس سوال کسری با وی باز راند بوزرجمهر گفت من جواب این سوال نیکو دانم و تقریر کنم گفت با من باز گوی
گفت در پیش پادشاه گویم وزیر گفت پادشاه از من پرسیده است تو چگونه جواب دهی گفت
سهل است پادشاه را بگوی که این سوال که پادشاه پرسیده چندان مشکل نیست و من شاگردی دارم
که خردترین شاگردان منست او را حاضر آرم تا جواب این سوال تقریر کند پس مرا بخدمت بر تا جواب
گویم و ترا نامی نیکو حاصل آید روز دیگر موبد پیش کسری رفت و باز راند که این سوال که پادشاه
فرموده است آسانست اما آنچه مرا وحشت تاخیر آمد که تقریر کردمی اکنون شاگردی دارم
واو ازین معنی آگاهست او را بخدمت آرم تا باز نماید پس بوزرجمهر را حاضر آورد نزد کسری سوال
باز راند گفت جایی که موبد موبدان حاضر باشد مرا زهره آن نباشد که در پیش او جواب سوال
پادشاه گویم هم او تقریر کند موبد متحیر شد گفت تو بگوی بوزرجمهر گفت پادشاه از تو سوال
کرده است گفت نمیدانم بوزرجمهر گفت اکنون اینجا آی تا من آنجا نشینم که تو بجای من جواب
گویم کسری گفت راست گفتی و انصاف نگاه داشتی وزیر بضرورت برخاست و در پایگاه
رفت و بایستاد و بوزرجمهر بر کرسی وزیر رفت و بنشست و آنگاه روی بوزیر کرد و گفت
تو سرگردان شده بودی که ترا از پیشگاه به پایگاه برند گفت نه پس کسری را گفت که هرگز
رای تو بر این مقرر شده بود که او را ازینجا برانگیزی و مرا بجای او بنشانی گفت نه بوزرجمهر
گفت که هرگز در خاطر من نبود که جایی که کار بار موبد باشد من آنجا توانم ایستاد پس قضا
و قدر چنین کارها کند که مرا از چنین محنت باوج دولت رسانید و وی را از پیشگاه در
در پایگاه بایستانید کسری را این سخن بغایت خوش آمد و گفت بار تو در خور منصب
وزارتست و جز تو کسی دیگر را نشاید پس وزارت را بوی مقرر داشت و سر رفعت او
از اوج فلک در گذشت **حکایت** در کتاب خلق الانسان مطالعه افتاده است

دیده

که محمد علی ذوالرحمن گفت که روزی با جماعتی در زورقی از طرف بصره به بغداد میرسیدم جماعتی از اهل کشتی
بودند قلیت بند بر پای یکی نهاده چون زمانی بود کلید طلب کردند و نیافتند هر چند که کوشیدند آن بند
گشاده نشد پس به بغداد آمدند و آهنگر را طلبیدند تا آن بند بگشاید آهنگر گفت ای کسان بی شحنه
نتوانم گشاد پس کس شحنه را طلبیدند و به پیش او گواهی دادند که این مرد را ببازی مقید کرده ایم
و کلید آن قید از ما گم شده است خدمتکار شحنه گفت شما را باین پیش مخدوم من باید آمد و همچنین
گواهی داد که این مرد را ببازی مقید کرده ایم و کلید این قید از ما گم شده است ما رفتیم و آنمرد را با خود
بردیم در اثنای آن مردی بیامد و تیز در وی نگریست و گفت نه تو فلان کسی که برادر مرا کشته و گریخته
و من مدتی بطلب تو محلات آورده ام و مدتهاست که می پویم و ترا می جویم پس حال شحنه انها کردند و آنمرد را قصاص
کردند و این از نوادر اتفاقات بود که آن مرد کار در دام انداخت ما او را بطیبت و بازی مقید
کردیم و پیش الکان در قبضه تقدیر ما نهاد تا حکم او بشحنه رسید و چون مقدرات که حکم او
نافذ است و امراء غالب هرگز ابطال نرفت و نمیرود چنانکه در دنیا مخصوص کردانید و او را
دولت او را آیات فتح و نصرت موشح فرموده و خرسند او را شکوه او زیب و زینت
ارزانی داشت فراش سعادت در شب حوادث شمع جلال او افروزد و در روز عزت او
حسودش را سپند وار بر آتش محنت بسوزد و چنانکه ذات خداوند خواجه جهان صاحب صاحبقران
نظام الملک قوام الدولة والدین ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله که کارداران عالم بالا
در اقتضای تولا و تولای او میکنند و سیاستبانان عالم حکم تیر تقدیر موافقت رضای او میکنند

صاحب عادل نظام الملک دستوری که هست ⁂ خیمه رتبش برون از حد کون و مکان
زبده دوران قوام الدین محمد کز شرف ⁂ پایه تختش بود بر فرق فرقدان
طالع حکمش قضا و تابع رایش قدر ⁂ شعله خشمش جحیم و شمه خلقش جنان
زعفران روی است دایم دشمن بی مغز او ⁂ زانکه دارد زعفران مر مغز را دایم زیان
زعفران از خنده آرد ای عجب پس چون بود ⁂ دشمنش پیوسته گریان با رخی چون زعفران

باب

چهاردهم از قسم چهارم در بیان عجایب خلقت و در آن

حکمای اسلام دانسته اند که از دقایق خلقت بنور الهام چنین گفته اند که آورده اند که ایزد سبحانه و تعالی
فرشته بر تقویم اجسام انام و حفظ انواع آن بر عمارت انسان موکل کرده اینده است
و اطبا و فلاسفه آن را طبیعت بخوانند پس هرگاه که در ماده خلقت زیادتی افتد آن زیادتی را معطل
نگذارد بلکه از آن زیادتی صورت بر دارد چنانکه قدرت قادر و حکمت حکیم اقتضا کند و اگر در ماده نقصانی
بود که تمامت صورت آدمی را وفا نکند آن صورت را بنباتی بر دارد که آن شخص را از آن نقصان
ضرری نباشد و اگر در ماده از اولی دکثرتی رود قوت طبیعت عنان ترتیب مرکز فعل کرد و باشد
که قوت طبیعت از جدا نشی دور شود تا دو شخص از هم جدا آید یک شکم و باشد که دو شخص زاید بهم گرفته و اگر
آن قوت کمتر شود باشد که عضوی زاید در خلقت ظاهر شود چون انگشت زیادت و باشد که
آن عضو متداخل شود در جسم چنانکه بعضی از ما قرآن دریا استماع افتاده است که گفته که شکم ماهی
شکافتیم و از اندرون آن ماهی دیگر بیرون آمد و اگر چه این مشهور است که ماهی از دریا ماهی را ابتلاع میکند
اما حکما آن را بماده و قوت حواله میکنند و میگویند که این معنی در حیوان و نبات یافته میشود و متلاحق باشد
که آن را بشکنی از میان ترنجی دیگر یافته میشود و اگر ماده زیادت باشد چنانکه تقریر کرده شد
و طبیعت از وی زیادت بر دارد باشد که آن عضو بر موضعی افتد که بدان موضع مخصوص باشد چنانکه
انگشت زیادت بر کف او باشد و باشد که آن عضو بر موضعی افتد که بر آن موضع مخصوص نبود چنانکه
درین ایام مشاهده افتاده است که گاوی بود که بر پهلوی کوهان او دستی بیرون آمده بود و آن را
بارادت خود در حرکت می‌آورد و این باب مشتمل است بر غرایب خلقت حیوانات و حکایات
که درین باب استماع افتاده است **حکایت** ابو العباس که او را اعراب
الدوله خواندندی در کتابی که آن را اخبار خوانند آورده است که محمد بن مسلمه گفت وقتی که در خدمت حکیمی
جاکم در آمدم و در پهلوی او شخصی دیدم در صره گرفته الفت سر آن یکی مثل سر سگ بود

چیزی دیدم که سر از آنجا بیرون کرده سر و روی او در شکل آدمی و پیش سینه او از پس پشت او دو سلم
دیدم بر مثال دو پستان بزرگ چنانکه گفتی مگر گنجشک و باقی اعضای او بر هیات مرغی که آن را
زاغ گویند و او را بال نبود پس چون این هیات عجب و ترکیب غریب بدیدم ترسیدم
و خدای را تسبیح و تهلیل یاد کردم یحیی از آن خوف و هراس من بخندید پس گفتم قاضی را اتفاق
این جانور چیست فرمود که از وی سوال کن که تو کیستی پس آن جانور گفت بزبان فصیح و
بیانی صریح ٭ انا الزاغ ابو عجوه ٭ انا اللیث مع اللبوه ٭ فلا یقدی بحث ٭
ولا یمد یرنی سطوه ٭ پس مرا آن جانور گفت ای کهل شعری بخوان و غزلی انشاء کن یحیی مرا گفت
غزلی روایت کن پس من بیتی دو خواندم که او در ادبیم که مقدار یک گز بپرید و بگفت
زاغ زاغ پس باز در افتاد و من از یحیی سوال کردم که این چه جانور است گفت این را ایمن بخلیفه
فرستاده بود و نامه نوشته و خدمت فرستاده و من آن نامه بدیدم و شاید که شرح حال
او در نامه مستوفی نوشته باشد و اگر کسی این حکایت را تصدیق کند از جمله عجایب قوی تر بود
الا آنکه عقل از قبول آن امتناع می نماید و از هیات چنان شخصی عجب میدارد **حکایت**
شرف الزمان طاهر در کتاب طبایع حیوان آورده است که یکی از اهل بغداد حکایت کرد که بغداد
مردی بود که او را محمد مرده خواندندی او گفت مرا وقتی دختری آمد من آن دختر را بپروردم چندانکه
بزرگ شد و بحد بلوغ رسید او را شوهر دادم چندانکه شوهر بکارت او بستد و آن موضع را
شق کرد از موضع مخصوص او آلت رجولیت در امثین بیرون آمد شوهر او بترسید و فریاد کرد
و از پیش او برفت و این قصه منتشر شد و آن زن مردی گشت و زن خواست و او را فرزندان
آمدند و مثل این حکایت در روزگار ما بود که مردی بود از جمله بازاریان و او را دختری بود چهار ساله
روزی آن دختر بر خود حرکتی کرد عنیف و لرزه عظیم روی افتاد و موضع قبل او بشکافت و از آنجا
قضیبی با خصیتین ظاهر شد و این معنی حکایت وقت کنند ایشان آن را انکار کردند و گفتند این
شکل منتف در طب و از فعل طبیعت امثال این آید و سبب آن بود که حرارتی که بسبب ذکورت

مرد باشد ضعیف باشد و بعد از آنکه آلات تناسل تمام شده پس طبیعت بسبب ضعف عاجز آمد از انزال و اظهار آن و ولادت چون سالی چند بروی بگذرد و قوت حرارت غریزی آنرا اظهار کند این جمله بتقدیر مقدر حکیم و مدبر علیم تواند بود ذلک تقدیر العزیز العلیم حکایت یکی از ترسایان حکایت کرد که وقتی در بیت المقدس بودم با پدر خود در سرایی نزول کرده بودم در بعضی از کوههای بیت المقدس شبی از شبها از خانه همسایه آوازی و صیاحی شنیدم برسیدم که چه آوازست گفتند درین جوار زنی بچه آورده بهیاتی عظیم زشت صورت روی او بصورت هیچ حیوان معروف شباهت ندارد و در پیش سینه او دو سلعه بزرگست و یکدست او بر مثال دست آدمی و یکپای او بر مثال پای بز و آوازی عظیم ناخوش و بانگی عجایب وحشت میکند ما ازین عبارت متعجب شدیم بامروز بزیست و بمرد حکایت شبان بن حرانی که از اطبای معروفست در تصانیف خود آورده است که من زنی را دیدم که دو دست تمام نداشت نه بازو و نه ساعد و نه ارش و بر سر کتفهای او دو کف دست بر آمده بود با تمامت اصابع و مفاصل و بدان دستها هیچ کار نکردی اما بپای خود جمله کارها که زنان میکنند از دوختن و رشتن و امثال آن میکرد راوی میگوید که من او را دیدم که با انگشتان پای زنی را موی سر باز میکرد و آنرا بپای میکرد چنانکه دیگران بدست نتوانند حکایت و هم شرف الزمان آورده است که در عهد ما در ولایت مرو دیهی بود که آنرا ماجوان خوانند و زنی بود که او را هردو دست نبود و بر سر بازوی کتف او بر مثال پستان زنان چیزی معلق بود و آنچه زنان دیگر بدست میکردند او بپای میکرد از خمیر کردن و نان پختن و جامه خیاطیدن سیدوخت که بدست بهتر از آن کسی نتوانستی دوخت و این از کمال قدرت آفریدگارست ذلک الحکم و الیه ترجعون حکایت در تاریخ دیالمه آورده اند که وقتی از طرفهای ارمن که پهلوان آن زمین بود بحضرت ناصرالدوله در اثنای تحف و هدایا دو مرد فرستاد که هردو بایکدیگر پیوسته بودند و سن ایشان به بیست و پنج رسیده بود و هر دو مقابل یکدیگر بودند الا آنکه پوست شکم ایشان بهم پیوسته بود

ابدان چنانکه هردو پهلوی یکدیگر بایستادندی و هر یک را از ایشان آلات و اعضا تمام بود و حالات خوردن و قضاء حاجت و خفتن ایشان مختلف بود و لیکن هرگاه بر ستوری نشستندی روی بروی یکدیگر نشستندی و یکی از ایشان راغب بودی بزنان و دیگر را میل بسوی زنان نبودی و این معقولست چه در تاریخ عرب آورده است که عبدمناف که جد حضرت رسول بود دو پسر زاد بیک شکم پشت هردو بیکدیگر پیوسته بود عبدمناف یکی را هاشم نام کرد و یکی را عبدالشمس پس شمشیر میان ایشان فرود آورد و آن جراحت را تعهد کرد تا مندمل شد و آن شمشیر میان ایشان بماند و آن مخالفت تا عهد امیرالمؤمنین امام حسن علیه السلام و یزید معاویه علیهما اللعنه بود چنانکه پیش ازین تقریر افتاده است حکایت عبدالله خزل در اثنای تألیف خود آورده است که مردی دیدم در بهر فر که یک پای بیرفت بر عصا تکیه کرده و یکپای دیگر او از تهیگاه بیرون آمده بود از بالای استخوان گذشته و از پس پشت او ببالا رفته و در میان دو کتف چنانکه برابر او رسیده بود و آن پای را چنانکه خواستی میجنبانیدی بحرکات و این هم از غرایب خلقت بود حکایت درین وقت که ایام دولت سلطان جهان و خسرو کیهان سلطان سلاطین ابوالمظفر ایلتتمش السلطان یمین خلیفه الله اعلی الله شانه و اظهر برهانه است شاه مهوانی داده است که زنی فرزندی آورد که تمامت اعضا و روی او پر موی بر مثال بوزنه بود و دهان او دندان زیرین نبود و دو دستهاء او بر مثال دستهای خرس و باقی جمله اعضا بر مثال اعضای آدمی بود و او سخن نگفتی و لیکن چون فرمانهای او مسلم بود سخن او چنان مفهوم می افتاد و راست طبع بود و رقص کردی و از عجایب اتفاق آن بود که او را دختری آمده هم بر هیات او و سلطان سلاطین او را بحضرت خلافت منصور فرستاد و چنان نقل کرده اند که زمانی که مادر او را در صحرا سوی خرس برده بود و با وی جمع آمده و وی از آن خرس حامله شده و درین عهد این از نوادر است حکایت یکی از حکمای یونان که او را نقراطیس

خوارزمشاه پرسیدند که سبب این غرایب خلقت و عجایب نسبت از زیادت
و نقصان که مشاهده میکنیم چیست گفت سبب آنست که نطفه در رحم آید و هنوز تصویر نپذیرد
پس نطفه دیگر افتد و با آن اول بیامیزد و بدان سبب خلقت اعضای او بسبب بسیار رطوبت
تبدیل شود چنانکه اختلاف در اعضای ظاهره پدید آید و در اعضای باطن هم ظاهر شود تا بسیار بود
که یکی را سپرز بر جانب راست افتد و جگر بر جانب چپ و من در کتب حکما دیده ام
که ایشان گفته بودند که بعضی از مولودات را دو سپرز بوده است و بعضی را گردهای بسیار بوده
پس از وی سؤال کردند که درازی بالای زنگیان و قصر بالای ترکان از چه علت است و اعتدال
رنگ آنست که سیاه باشد و دراز بالا و فراخ چشم و سوراخهای بینی و دهان او فراخ باشد
و موی او جعد و سطبر و اعتدال ترک آنست که کوتاه بالا باشد و چشمها و دندانهای ایشان تنگ
باشد و آواز ایشان تیز پس اگر زنگی را بینی بر عبارت ترکان یا ترکی بر صفت زنگیان افتد
خارج بود از اعتدال و نیز هراتی و قومی را مزاجیست و این الفاظ از اسرار حکمت است

حکایت ملکشاه را نظر بر مخنثی افتاد که خود را بهیأت زنان برآورده
بود سلطان از شرف الزمان پرسید که سبب چیست که بعضی زنان بمردان تشبه
می نمایند و بعضی از مردان خود را بزنان مانند می کنند شرف الزمان خدمت کرد و گفت
هرگاه که ماده نطفه که اصل خلقت آدمیست و مقتضی ذکورت تواند بود در وی لینی و رخاوتی
افتد فرزند اگرچه مرد آید بزنان مایلتر بود چنانکه این نطفه و هرگاه که در ماده آن از تأنیث خشونتی افتد
فرزند اگرچه زن آید اما بذکورت مایلتر بود چنانکه بعضی از زنان ترکان که پستان خود را ببرند
از جهت آنکه سواری بر ایشان آسانتر بود و در تیر انداختن و اسب تاختن و نیزه انداختن
و نیزه گردانیدن سبک باشند و بدین فضیلت بسیار زنان باشند که از مردان قوی حالتر
بوند در جمیع اخلاق و بسیار مردان باشند که از زنان کمتر باشند در جملگی صفات و این
جماعت سه صنف اند یکی آنکه ایشان لذت نفسانی ندانند و از شهوت جماع خبر ندارند

و این عارضی باشد یا جبلی و این جماعت آنانند که خداوند سبحانه و تعالی در ذکر ایشان در کتاب
کریم بیان کرده است که غیر اولی الاربة من الرجال و صنفی دیگر آنانند که شهوت ایشان
از موضع طبیعی بموضع غیر طبیعی منتقل شود و ایشان جماعتی اند که بعلت ابنه مبتلا شده باشند
و این را شهوت عظیم باشد همچون زنان اما ایشان خود را بزنان مانند
نکنند و در لباس و سخن گفتن و حرکات و سکنات و غیر آن و صنف سیم آنانند
که ایشان را مخنثان گویند و ایشان مردان را بجود و دعوت کنند و در حرکات و لباس
بزنان تشبه نمایند و در تغییر خلقت چون ستردن ریش و کندن موی ابرو و غیر آن تکلف
کنند و ایشان فرومایه ترین خلقان باشند و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده است
لعن الله المتشبهین من الرجال بالنساء والمتشبهات من النساء بالرجال و چون شرف
الزمان این تقریر کرد ملکشاه او را بشرف اعتماد ارزانی داشت و خلعت تمام فرمود
و شک نیست که هر صاحب دولت که مجالست او با ارباب علم و اصحاب خداوندان
دانش باشد سعادت دنیاوی او با فوز نجات اخروی متصل گردد و آن آثار ترتیب صدور
اکابر و سلاطین که اسرار حکمت از حکما و رموز فضایل از علما و فضلا در صحایف و دفاتر
ثبت گشته است و اگر تربیت و عنایت ارباب دولت باعث و محرض
نبودی هیچکس در طلب فضل و تحصیل علم مشقت بیخوابی و رنج فکرت تحمل نکردی و لذت حالا
براحت مأمون شطر اختیار نکردی چنانکه آورده اند که از ارسطاطالیس پرسیدند که حکیم
سبب در انواع و اصناف علم از اقران و اشباه و امثال خود برسر آمدی گفت از آنکه
آنچه ایشان در خمر نفقه کردند من در روغن نفقه کردم یعنی شبها بیدار داشتم و از
دود چراغ انکار نکردم لاجرم شمع فضایل من از ایشان چنین روز افزون گشت و مصداق
این مقال آنست که چون درین ایام که موسم مدارس علوم است و زمان اشتعال شمع فضل
و کمال رأفت الهی و فضل و عنایت آفرید کار بر غشاشه و عموم احسان سند دولت

و ملجای رفعت مکان حضرت خواجه جهان و دستور صاحبقران آصف عهد و وزیر جمهور وقت
نظام الملک قوام الدوله و الدین ملک ملک الوزرا قدوه صدور العرب و العجم قبله اقبال الامم
فی العالم ابو المفاخر و المعالی محمد بن ابی سعد الجنیدی آراسته گردانید و از علم کرم او بسبب آن
و اطلال سلمی معمورتر بود امروز بفیض تربیت او مضبوط من و سلوی گشته است و هر ارض
فضل که از عمارت و طراوت عاطل گشته بود اکنون رونق خورنق یافته

محیط و مرکز فضل و کرم نظام الملک — که ذات اوست بنور از رحمت باری
سپهر مجد و معالی محمد بو سعد — که ملک دین را از رای کرد معماری
بعدل او پی ستم را نه آنچنان بربست — که بار جنگ زند بربط از ستمکاری
عزیز گشت ز احسان او چنان مظلوم — که کس نه بیند هرگز دوری از خواری
ز نور رای اش بود عجب ز نابینا — اگر بخواند نقش نگین شب تاری

باب یازدهم از قسم چهارم در اعمار حیوانات و ذکر طول و عرض آن

حکما گفته اند که اعمار حیوانات بعضی محدود است و موقت و بعضی نامحدود و ناموقت
اما محدود چون عمر شتر و اسب و خر و گوسفند و غیر آن و نامحدود مانند عمر مار و ماهی
و هر کرم مانند آن و جانوریست که او را قیار دوس خوانند هیچ جانور از وی کوتاه عمرتر نیست
گویند او بشبانروزی بیش نزید بهمان ساعت که بزاید بزرگ شود و در ساعت هشت و
چهارم بمیرد و طبیبان حمی یوم بنام او خوانند از بهر آنکه در بیشتر احوال در بیست و چهار ساعت
آن تب برود و دفع شود و نزدیک حکمای اسلام هیچ جانوری دراز عمرتر از آدمی نیست از آنکه
عمر او نهصد و پنجاه سال برسد چنانکه قرآن بدان ناطق است از حال نوح علیه السلام چنانکه فرمود
فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح اختلاف کرده اند در بیشتر
اقاویل آنست که عمر او یکهزار و چهارصد و پنجاه سال بود دویست و پنجاه سال پیش از

و میدو دویست و پنجاه سال بعد از طوفان و نهصد و پنجاه سال آن مدت که قوم را دعوت
کرد و بعضی گفته اند که عمر نوح هزار بود و مراد از آن نشاید که سال هیچ آدمی زاد بدان مبلغ
نرسیده از روی حکمت جز زعم منجمان آنست که عمر طبیعی آدمی صد و بیست سال بیش نبود
از بهر آنکه قوام عالم بآفتابست و آن عدد بزرگ آفتابست و بعضی گفته اند تعلق بعطیتهای ستارگان
دارد و بیشتر خواص کواکب در موالید آن باشد آفتاب هیلاج بود و کدخدای او در
خانه خود بود در شرف خویش در وتد طالع در برج مسکون موافق پس عطاهای بزرگ
عطیت دهد و آن صد و بیست سال بود و بیست و پنج سال در روی زیادت شود و هشت سال
زهره و بیست سال عطارد و دوازده سال مشتری و آن جمله سالهای خود و این ستارگان
و از این زیادت نبود و هرگاه که نظر موافق باشد و نحوس از وی ساقط باشد در راس
ایشان باشد در تروح و از عدد کسوفی دور باشد هرگاه که طالع چنین باشد
ربع عطیات کواکب بر آن زیادت نبود و آن سی سال باشد پس جمله دویست و یازده سال
بود و غایت عمر آدمی زاد زیاده از این نبود و بعضی گفته اند که عمر بیش از این بود چنانکه ابو سعد شاذان
حکایت کرد که من نزدیک ابو معشر بلخی بودم مردی از وی سؤال کرد که هیچ میدانی که مدت چند
ساله بود که وفات کرد گفت نمیدانم و من از آن در گوشه بیشم گفت میدانی که مدت چند
بزیست گفت میدانم و هنوز بدان نرسیده ام گفت بنگر آن دلیل خطی که در طالع مولود
خود می‌بینی موافق عمر حدادست گفت بلی جای ترس باشد آنگاه ابو معشر گفت هر کوششی که
در طالع مولود افتد که بمقدار عمر پدر او باشد یا عمر مادر او یا عمر پدر او آدمی از آن نتواند گذشتن
مگر بشهادت قوی و اتصالات سعود و گفته اند که عمرها مختلف است باختلاف اماکن
و قوا عد این معنی ظاهر است از بهر آنکه مشاهده می‌افتد که اهل سردسیرها دراز عمرتر اند
از اهل گرمسیرها که ساکن کوههای سردسیر دراز عمرتر اند از ساکنان اعوام آنجا که در طوبتها
و عفونتهای بسیار بود و اهل بادیه که از عفونت دورتر اند و هوای دیار ایشان گرم و خشک

در ازعمر باشند از اهل شهر و دیهها و اهل حرم مخصوص باشند و در ان اقاویل حکایات
اما آنچه علما بر آنند آنست که اجل کم و بیش و پس و پیش نشود قوله تعالی فاذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون **حکایت** ابو سعید شاذان
حکایت کرد از ابو معشر منجم که طالع مولود پسر ملک سراندیب بنزدیک او آوردم طالع
او جوزا بود و زحل و عطارد در سرطان و آفتاب در جدی حکم کردم در اوسط زحل را دی بگویم
من سوال کردم که این حکم چگونه بود و گفت خدای راجع است در خانه ساقط از اوتاد و واجب کند که
دوازده اصغر زحل عطیه دهد و پنجاه سال ازین جه تو حکم کرده کم شود ابو معشر گفت آن اقالیم که ایشان
ساکن اند اقلیمیست که اهل آن دراز عمر بوند و بیشتر ایشان به پیری رسند و اگر کسی در دور
اوسط زحل برآید پس وفات کند گویند جوان رفت و اندک عمر و کوتاه زندگانی بود و من بسبب
این حکم کردم که بر آیینه طبیعت ولایت غالب آمد **حکایت** اهل هند دعوی کنند که
عمر بعلاج دراز شود و حکایت کرده اند که ملک جالندر دویست و پنجاه سال زیست و در
ازمنه شربت و مباشرت و تماشای او هیچ نقصان پدید نیامده بود و هندوان گویند
که او در حفظ صحت خود کوشید و عمر خود را بعلاج دراز کرد و زیستن آن مقدار ممکن نیست
لیکن بتقدیر آفریدگار نه بعلاج از بهر آنکه بسی از فرزندان مرین مبلغ رسیده اند و ازین در
نفع علاجی و تدبیری و حکایاتی چند از ایشان کرده می آید **حکایت** آورده اند
که امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام را خادمی بود که او را ابو الدنیا المعمر خواندندی
و در ابتدای خدمت علی ابن ابی طالب علیه السلام کردی او را دعا کرد که خدای در عمر تو
برکت کناد گویند سیصد سال عمر یافت و اسناد او نزدیک محدثان مشهور است
حکایت از جمله نوادر که در عرب حکایت کنند و عقل آنرا قبول کند حکایت نضر بن
ربیع بن سیع بن کمر بن الشجع بن الفیض است که چون صد و نود سال از عمر او برآمد
موی او سفید شده بود و دندان او افتاده موی او سیاه شد و دندان او درست و قد منتهی او

راست شد و حال او در عرب مثل شد اگر چه پس از پیری خلعت جوانی یافت اما عاقبت براه فنا
شتافت **حکایت** دیگر از انجماعت که بطول عمر مخصوص بوده اند داود بن زید مهری
بود گویند چهارصد سال بزیست و اسلام را دریافت و لیکن عقل و فهم او تمام خلل کرده بود
و دیگر طی که پدر قبیله طی است جماعت قبیله او چنان گویند که او پانصد سال بزیست و
گویند که قس بن ساعده الایادی که حکیم عرب و فصیح عهد و عاقلترین دوران بوده است و
مصطفی صلی الله علیه و سلم او را یاد کرده است و فرموده که فردا قس بن ساعده با امتی
علیحده حشر شود سیصد سال عمر او بوده است و گویند سطیح کاهن که در اول کتاب ذکر او رفته است
پانصد سال بزیست و نام او ربیع بن ربیعه بن عدی بن ذئب بن مازن بوده است و ذکر
انجماعت در کتاب شیب و شباب نوشته آمده و ارباب فضل دانند که این ذکر از فایده
خالی نیست **حکایت** اما آنچه در تفسیر آورده است و ذکر ایشان و بیان
عمرهای آن جماعت ارباب علم نقل کرده اند یکی از آن جماعت عوج بن عنق بوده است عبد الله
عباس رضی الله عنهما چنین میگوید که او را سه هزار سال عمر بود از عهد نوح پیغمبر تا بزمان عهد
موسی علیه السلام زنده بوده و او را بالایی عظیم دراز بود و آن طوفان او را غرق نکرد گویند طوفان
از آن سبب غرق نشد که نوح علیه السلام را در وقت ساختن کشتی یاری داده بود و در عهد
موسی علیه السلام در آن وقت که او لشکر می کشید عوج بیامد و اندازه لشکرگاه موسی را
دور گرفت و کوهی را بر آن مقدار ببرید و بر سر نهاد و بیامد و خواست که آنرا بر لشکرگاه
موسی اندازد تا همه هلاک کردند آفریدگار سبحانه و تعالی هدهد را بفرستاد تا الماس در منقار گرفت
و گرد بر گرد آن سنگ چنانکه مقدار سر او بود بسنگ بریدن افتاد و آن سنگ در گردن او
طوق شد و او را امکان حرکت نماند آنگاه موسی علیه السلام آمد و او را بکشت و این قصه
مشهور است و در کتب معتبر مسطور **حکایت** دیگر از آن کسان که بدرازی عمر اختصاص
داشتند نعمان بن عاد بود و آنچنان که چون قوم عاد هود را بپیغمبری قبول نکردند و سخن او بسمع

رضا اضعاف نمودند هود هر چند از نعم معبود با ایشان بیان میکرد در راه راست نمی آمدند آفریدگار سبحانه
و تعالی ایشان را بقحط مبتلا گردانید و همچنین شدند بلا و عذاب بر قومی قحط بود و چون حال
حدت و تنگی از حد بگذشت و سه سال از ان عذاب بماند قومی از معارف مردم بمکه
فرستادند و شتران با ایشان همراه کردند تا آن شتران قربان کنند و از آفریدگار
برای قوم هود آب خواهند یکی از انجمله نعمان بن عاد بود و فضل بن عشیره و دیث بن مرال و مرثد بن سعد
و او مسلمان بود و اسلام خود در انهان میداشت پس هر یکی ازین سادات با جماعتی از قوم خود
روی بمکه آوردند و دران عهد در زمین مکه عمالیق می نشستند از فرزندان عملاق بن لاود بن
سام بن نوح و مهتر ایشان معاویه بن بکر بود مردی کریم و سخی و مهماندار بود و میان او و قوم هود
قرابتی بود چون آن جماعت بمکه رسیدند معاویه بن بکر مر ایشان را ضیافتی بشرط کرد

حکایت

و از جماعت معتبران یکی لقمان بوده است که آفریدگار سبحانه و تعالی او را حکمتی ارزانی داشت
و ذکر او در قرآن با پیغمبر آخر الزمان بیان کرد قوله عز من قایل ولقد آتینا لقمان الحکمة ان اشکر لله
راوی آورده است که لقمان غلامی حبشی سیاه روی از رگ پهن قدم بود و در میان بنی اسرائیل
قاضی بود گویند پسر خواهر ایوب بود و عبد الله بن عباس نقل کرده است که بنده مردی بود از بنی اسرائیل
که آزرد و برا آزاد کرد و مال بوی داد و خدای تعالی بران مال برکت کرد و هیچ سایلی از خیری که خواستی
که محروم شدی و هیچکس نزدیک او نرفتی و نیامدی که مهمانی او نخوردی و او در زمان داود علیه السلام
خدای عز و جل دل او را بنور ایمان روشن گردانید و زبان او را به بیان حکمت گشاده کرد و
بیک روایت هزار سال عمر یافت و آفریدگار عز و جل جمعی از ملائکه را نزد لقمان فرستاد
وقت شبگاه که خلایق خفته بودند و اهل شهر در خانه ها با پناه آسوده و آن فرشتگان بر در
وی آمدند و بر وی سلام کردند و آواز ایشان می شنید و صورت ایشان نمیدید پس
گفتند که ما را خدای عز و جل نزدیک تو فرستاده است آمده ایم تا ترا خلیفه بنی اسرائیل گردانیم تا در میان
خلق حاکم باشی و حکم کنی بحق لقمان گفت اگر آفریدگار مرا بران فرمان دهد و امر جزم کند فرمان برداری کنم

و امر او را اگر دون فهم امیدوار باشم که خدای عز و جل مرا در ان مدد فرماید و امر جزم کند عون و
عصمت بامداد دهد و قرین من شود و اگر آفریدگار مرا مخیر گرداند میان قبول و رد من رد آن اختیار
کنم و متعرض نشوم که حکم کردن در میان خلق کاری عظیم است و حاکم را خطر بسیار است
اگر حکم بحق کند خطری عظیم را ملابست کرده باشد و آخر کار رنج آن گرفتار شود ملائکه از حکمت
او تعجب کردند و آفریدگار سبحانه و تعالی آن آرزوی بپسندید و چون شب در آمد و لقمان بخسود
آفریدگار سبحانه و تعالی امداد حکمت را بر دل وی فرستاد و ضمیر او را از ان پر گردانید و دری
ظاهر ان بر زبان او گشاده کرد و بامداد برخاست حکیم ترین اهل زمان خود بوده گویند روزی لقمان میان
جمع بنی اسرائیل نشسته بود و ایشان را وعظ میکرد مردی بیامد و گردن او بگرفت و گفت نه تو بنده
فلان کس بودی گفت بلی گفت درین مقام بچه رسیدی گفت براستی گفتار و گذاردن امانت و ترک آوردن
آنچه مرا بدان حاجت نبوده آنمرد گفت راست گفتی سر حکمتها این سه کلمات و با او نصیحت و وعظ
بکار آورد

حکایت

در کتاب مجمع الامثال آورده است که عامر بن الظرب العدوانی
حاکم و حکیم عرب بود و هیچ فهم تفهیم او نیافتی و حکمت هیچ حکیمی با دل حکمت او نبودی گفته اند که
سیصد سال عمر یافت و خرف شد و گاه گاه او را در احکام سهو افتادی فرزندان را گفتی من
پیر شده ام و قوت فهم من خلل تمام کرده است هرگاه که من در سخن کردن آیم شما گوش دارید
اگر از جاده صواب عدول کنم و از سر سخن خود در گذرم چوبی بر عصای من زنید تا من بخود باز آیم
و سخن را از قانون نگردانم و گویند او را کنیزکی بود خصیله نام او را گفته بود که هرگاه که در سخن من اختلال
مشاهده کنی عصا بر من زن تا من متنبه شوم و گویند جمعی نزدیک او آمدند و کودکی خنثی با خود آوردند
و گفتند ای حکیم حکم این چیست میراث او پسرانه دهیم یا دخترانه عامر ندانست که دران چگونه حکم کند
هر روز شتری بکشت و آن جماعت را مهمان میداشت و حکم ایشان در تعویق می انداخت
خصیله او را گفت این چیست که تو میکنی شتران جمله بکشتی چرا متحیر شده گفت جواب این مسئله
نمیدانم کنیزک گفت بگوی که حال او را از مبال روشن کنید اگر بول از کدام منفذ بکند

از اعتبار کنند و حال او را روشن گردانند شعبی از عبد عباس روایت کرد که پیغمبر علیه السلام
باید همان سنت در شریعت باقی ماند و آن حکم برقرار بود چون مقرر شد که آدمی را از کل
حیوانات بدرازی عمر اختصاص داد آنچه نص قرآن بدان دلالت میکند که آفریدگار عز و علا میفرماید قوله
عز من قائل و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض ازین آیه روشن شود که هر کس که نفع
عام و لطف او تمام باشد آفریدگار تعالی و تقدس او را زندگانی دراز دهد و مدت حیات
او امتداد پذیرد و ازینجا جاوداش وابسته محکم شود که چون لطف شامل و فضل کامل و رأفت
و عاطفت بکمال خداوند خواجه جهان دستور صاحب قران آصف سلیمان زمان نظام الملک
قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوة الصدور مجیار اکابر العرب و العجم محمد بن ابی سعد الجنیدی
سبب منافع جهان و آسایش جهانیانست آفریدگار برحمت خود اعمار ایشان از ذات
بی نظیر او خالی ندارد ❁ ستوده آصف ثانی نظام ملک جهان ❁ سپهر مهر معالی مدار عز و جلال
قوام دین محمد محمد بو سعد ❁ که هست در کنف قربش سکون اقبال ❁ تبارک الله از آن دست کز بخشش او
اگر چه دشمن مالست دشمن مال ❁ همیشه باد زمانها مصون خدا ❁ بنای قدر شش این صدمت زوال

باب شانزدهم از قسم چهارم در بیان مسالک و ممالک حدود و مردم

حکما و اصحاب تجربه گفته اند که آنچه از زمین معمور و مسکونست صد سال راهست از جانب
شمال و از جانب مشرق که بمغرب بوده هرچه خارج آنست در وی جانور و آدمی نیست بسبب
حرارت تابش خورشید و در آخر بلاد شمال آفریدگار یاجوج و ماجوج را که از فرزندان یافث
بن نوح اند مسکن داد و در زمینی که متصلست بحر ظلمات و طول عمارت آن زمین سیصد سال
راهست و میان فرزندان یافث بن نوح و فرزندان سام سدی ساخته است ذوالقرنین
از مس و آهن چنانکه آفریدگار در قرآن مجید خبر میدهد و اجعل بینکم و بینهم ردما آتونی زبر الحدید
و یاجوج و ماجوج چندانند که عدد ایشان جز خدای کس نداند و بقوت و شجاعت موصوفند

و محاربت ایشان بجنس باشد و بسطوت چون سباع ضاره و ایشان هیچ دینی قبول نکرده اند
و خروج ایشان یکی از علامات قیامت باشد چنانکه درین آیات اشارت می فرماید قوله تعالی
فاذا جاء وعد ربی جعله دکا   پس تقریر افتاد که آنچه از دنیا مسکونست صد سال راهست هشتاد سال
یاجوج و ماجوجست هفت ساله راه دیگر چهارده ساله راه ولایت سودانست و آن شهرهاست
که نزدیک مغرب اعلی است متصل دریای ظلمت و از سودان تا آن نواحی پنج تن شرف اسلام
مشرف شده اند شش ساله راه دیگر اقالیمست که اکثر امم از ترک و عرب و عجم در بلاد ساکن اند
و آنچه عمارت زمین بران مشتملست که واقعست از حد شمال و خط استوا ابتدا کنند تا بموضعی که غایت
درازی روزهای او سیزده ساعت باشد و انتهای او موضعی رسد که غایت درازی روزهای
او شانزده ساعت باشد در اقصای شمال و هرچه ازین مواضع مسکونه بخط استوا نزدیکتر است
حرارت در وی غالب تر است و هرچند که از جنوب بیرون حرارت بیشتر میشود تا بموضعی رسد
که از غایت گرما هیچکس آنجا قرار نتواند کرد و آن موضع از حیوانات خالی باشد و از اقصای بلاد
بوده است و آنچه دورتر است از خط استوا از ناحیت شمال حرارت در آن زمین کمتر است
و انتهای آن موضعی باشد که آفتاب را در آن موضع هیچ اثری نتواند بود و بسبب این دوری
مسافت او پس سرما در آن موضع مستولی باشد و عمارت منقطع شود و بسبب بسیاری سرما
و آن موضعی باشد که عرض آن شصت و شش درجه باشد پس آنچه که درین مواضع
ساکن اند هفت گروه اند چین و ترک و روم و فارس و هند و حبشه و اگرچه درین میان
بسیار اجناس و اصناف دیگر هستند که هر یک قومی اند و ملکی دارند و ولایتی اما آنچه مشهور است
این هفت گروه اند و بعضی بر بعضی دارند و فاضلترین این مواضع و ساکن که مواضع او از
میانه عالم که حد اعتدال است در سرد و جهت بعضی جنوب و شمال محل کرهای عظیم و سرمای مفرط اند
پس ساکنان آن هم از حد اعتدال بیرون توانند بود چنانکه مشاهده می افتد که جاهایی که در جنوب اند

از حبشیان که پنداری گوهر خونی سوخته اند از فرط حرارت و طایفه از صقلابیان که پنداری گوهر
پاره سفید ندار غایت برودت و بعدم نضج و دون اطراف عمارت عالم بدین خراب بود و
معلوم باشد که واسطه میان هر دو طرف معتدل باشد میان گرما و سرما و مصنف بدین سبب
از بهر آنکه مسکن ایشان بدین هفت اقلیم افتاده است و از اقلیم هر یکی اهل نجوم مخصوصیت آفتاب
و منسوبیت با اقلیم چهارم از بهر آنکه مسکن آفتاب فلک چهارم است از شش فلک
پس آفتاب مر افلاک را بمنزلت دل آدمی است تن را و بدین سبب این اقلیم که بمنزلهٔ اعظم مخصوص
باشد بر جمیع اماکن و بقاع فضیلت یافت بکثرت عمارت و فراخی نعمت و مطاعم شهی و مشارب
هنی و ترتیب قواعد ملک و سلطنت که پادشاه ایشان از اصل شد چه ملوک فارس
بتدبیر و سیاست جمیع ممالک را ضبط کردند و آن بدان سبب بود که یاد کردیم که این اقلیم
منسوبست با آفتاب که نیر اعظم و پادشاه کواکب است و احوال کواکب و حرکات طولی و عرضی
و رجوع و استقامات از بسیار و بدین سبب بر کواکب مستعلی است و طبایع کواکب
معمورات بطبیعت آفتاب و نور ایشان معمور است بنور آفتاب چون حال آفتاب
در علویات چنین بود واجب بود که در سفلیات امر پادشاهی و مملکت منسوب باشد
با آفتاب هم برین جمله باشد و همچنین حال مردان و سواران ایشان که ایشان بهر آینه دانا و رزم
بکار حرب و بقوت شجاعت مخصوص اند چنانکه سکان این اقلیم بنجدت و شجاعت مخصوص اند
همچنین بحسن خلق و کرم و نضارت لون و اعتدال شکل و در فنون علوم اختصاص دارند و این حکم
کلیت که تقریر افتاده است اما جزوی در هر اقلیمی اختلاف بسیار افتاده است از بهر آنکه
آن شهرها بعضی شمالی بود و بعضی جنوبی و بعضی نزدیک دریا و بعضی بقرب بیشه و بعضی در زمین
شور و ریگستان و بعضی در غورها و بعضی در سرها مسکن باشد و چون طرفی از فضایل
آن بشرح تقریر پیوست اکنون از چین و روم و عرب و حبشه و هند طرفی بتقریر خواهد پیوست
تا فواید او عام باشد در ذکر چین و اهل آن مملکت چین مملکتی عریض و بسیط و شهرهای

بسیار

دو دریا اقلیم در اید از بهر آنکه از هفت اقلیم عالم که هست اقلیم اول آغاز شود از اقاصی بلاد چین و
بگذرد در آن زمین آنجا که بجنوب نزدیک باشد و آنجا دار الملک ایشان بود و بگذرد
بر سواحل دریا در جنوب بلاد هند و بلاد سند و بگذرد در دریا بر جزیره کرک و از دریا بجزیره
عرب و زمین یمن رسد و شهرهای عرب که بندرگاه و جای رسیدن کشتی است چون ظفار
و عمان و عدن و حضرموت و حرمین و تهامه و سبا پس از بحر قلزم گذاره کند و در بلاد حبشه گذر کند
و دریای نیل قطع کند و شهری رسد که نام او جرمی باشد و آن دار الملک حبشه بود و
دار الملک پادشاه نوبه بود پس زمین مغرب بر جنوب بلاد بربر و منتهی آن دریای مغرب باشد
اقلیم دوم ابتدا از مشرق کند پس بر بلاد چین گذرد پس بر بلاد هند پس بر بلاد سند
بر منصوره و دیبل و دریای اخضر قطع کند و دریای بصره و جزیره عرب در زمین نجد و تهامه و بحرین
و دریای قلزم قطع کند و بصعید مصر رسد پس در زمین مغرب گذرد در میان بلاد افریقیه پس
بر بلاد بربر گذرد و بحر مغرب رسد و اقلیم سیم ابتدا از مشرق کند پس بر شمال
بلاد چین گذرد پس بر بلاد کابل پس بر سواحل دریای بصره پس شهرهای اهواز پس بلاد شام
پس قطع کند زمین مصر را تا بقیروان و بدریای مغرب منتهی شود اقلیم چهارم ابتدا از مشرق کند
و بلاد تبت گذرد پس بر خراسان و ماوراء النهر و زمین عراق و دیلم و بعضی از بلاد شام و روم
پس دریای شام پس در جزیره قبرس بگذرد بر بلاد مغرب بر زمین طنجه و بدریای مغرب منتهی شود
اقلیم پنجم ابتدا کند از مشرق از بلاد یاجوج و ماجوج در شمال بلاد خراسان بگذرد و
ماوراء النهر و خوارزم پس بر بلاد آذربایجان و ارمنیه و بلاد روم پس بر سواحل بحر شام بگذرد
آنچه نزدیک شام بود پس بر بلاد اندلس و بدریای مغرب منتهی شود اقلیم ششم ابتدا شود
از مشرق از شمال بلاد یاجوج و ماجوج و بر ترکستان گذرد و آنچه بشمال نزدیک بود پس دریای روم
و از صقالبه گذرد و بدریای مغرب منتهی شود اقلیم هفتم ابتدا شود از مشرق از بلاد یاجوج
بر بلاد زمین ترکستان گذرد پس بر بلاد آلان پس بر زمین بربر پس بر ترخان و بدریای

مغرب سپری شود و زمین چین داخل است در وسط این اقلیم بسبب اتساع اطراف
و بسیاری شهرهای آن و چون شهرهای او در مشارق آفتاب نهاده است هوا در کمال
اعتدال و خفت و آبهای آن سرد و عذب و خاکهای آن خوش بوی و چون در صنعت و کاریگری
و عمارت و هم درین نوع باشند و اهل چین معتدل مزاج و نیکو شکل و صورت و کریم خلق باشند
و ایشان اجناس مختلف باشند و شهرهای ایشان بسیار است و زمین ایشان
سه قسم شود چین و ختا و [illegible] و بزرگترین خطهای مملکت چین است و اهل آن زیرک ترین مردمان باشند
در صنعت و شناختن آلات و هیچ صنف از اصناف بنی آدم با ایشان در آن برابری نتوانند نمود
و اگر چه اهل روم را در آن شیوه دستی است اما با اهل چین نرسند و گویند اهل چین که جمله مردمان
نابینا اند در صناعت مگر اهل روم که ایشان یک چشم بینا اند و یکی از عادات اهل چین آنست
که ایشان غریب را در شهر خود نگذارند و اگر مهمی غریبی آنجا رود و تجارت یا سفارت چون غرض
او حاصل شود او را عذر خواهند تا برود و این سنتی است که ملوک نهاده است که چنان در دلهای
ایشان اعتقاد مذهب خود را راسخ گردانیده اند که نباید که عالمی آنجا رود و فساد و بطلان
آن مذهب بر ایشان مقرر کند آن سنت نهاد که هیچ بیگانه را نباید که در ولایت خود
راه دهند **حکایت** یکی از بزرگان علما چین حکایت کرد که دار الملک چین را
سمجو گویند و آن شهریست عظیم بزرگ دیگر در گرد آن سه شبانروز راه است و نزدیک آن
شهریست بزرگتر از آن که آن را کوفو خوانند اما پادشاه در سمجو نشیند و در میان آب زرد که
نصفی از شهر بر یک طرف است و نصفی بر یک طرف و جانب پادشاه با لشکر و خواص خود
باشند و بر یک طرف رعایا و عوام باشند و پادشاه ایشان را طمغاج خان خوانند و فغفور
گویند و از مردگان چین حکایتهای عجیب کرده اند یکی از آنجمله که عقل در قبول آن متوقف شود
آنست که گفت پادشاه سالی یکروز بار عام دهد در میدان و در میدان چوبی بزرگ نهاده باشند
عظیم بلند او و قبتیر هر کسی که مظلمت بادشاه در می آید و صفت بکند آن تیر [illegible]

دیگر

دیگر هم بر چوب میزند و زیاده از یکضرب نزند چون آخر مجلس باشد از آن صورتی بر آشنده
پادشاه عظیم بگیرند صورت اسب یا صورت مرد یا غیر آن و غایت زیرکی ایشان آنست
که هنگامی که یک ضرب زنند دوم چون زخم تیشه او چند مانده که مراد او چه صورت بوده است
و بعد از آن هنجار تیشه زنند این از کمال و تمامیت و صورتگری و تعلم انگیختن و غیر آن بمذهب ایشان
عبادت و [illegible] ایشان زاهدان فرموده است و مقرر کرده بقول فلاسفه که ایشان
گویند فلسفه آنست که اقتدا کند بافعال خدا تعالی بحسب طاقت انسانی **حکایت**
و هم او حکایت کرد که قومی باشند از بازاریان که در شهر طوف کنند و متاع فروشند و
میوه و غیر آن و گردونی ساخته باشند از بهر خود که آنجا نشینند و قماش خود در آنجا نهند
و این گردون میرود بی ستور و کسی او را نگرداند و او در آنجا نشسته باشد و طلسمی کرده که هر کجا
خواهد براند و هر کجا خواهد آنرا بدارد و جانبهاء آن زمین ساخته که عقل در آن حیران بماند و در ذکر
آورده در باب جامکی که مردم دعوی چیزی کردند که بیرهنی کرده آمده است که از چین آورده
و در اخبار چنین مسطور است که وقتی یکی از ملوک اسلام رسولی بنزدیک ملک چین فرستاد
او حکایت کرد که چون بحضرت ملک چین رسیدم مرا تعظیم و تبجیل نمودند در خدمت پادشاه
جامکی دیدم که ایشان ساخته کرده بودند و ایشان خواص ملک بودند و ترجمان ایشان
بودند و بشر ایشان همه زبانها دانستندی گفت از ایشان یکی که نزدیک من آمدی و
پیغام گذاردی و جواب من باز بردی روزی نزدیک من آمده بود و سخنی از پادشاه
برسانید و او در حسن بشابتی بود که آدمی از غایت جمال او مدهوش شدی من نگاه
کردم بر سینه او خالی دیدم که از زیر پیراهن سید رخشید و از لطافت اندام و طراوت آن خال
از زیر پیراهن چنان نمایان بود که گمان بردی که خود برهنه است و من در حیرت آن بماندم و
سخن شنوانستم گفت آن کودک گفت ترا چه رسید گفتم از لطافت جامه تو آن کودک بخندید و
گفت گمان بری که این یک پیرهن است پس بگرفتم پنج پیراهن از زیر یکدیگر پوشیده بود

و با آن همه چنان لطیف بود که انجال از بر آن نخ پیراهن چنان میدرفشید که گفتی کمر برهنه است
و این یک نوع از جامهاست که بعضی از آنها ببلاد خراسان آورند و انواع ظرایف عجیب
و صنایع ایشان عاج باشد و کمدرو و کهربای خصوصی را نخ نکو نخرند و کهربای خصوصی فصل آن بود
منبع از خشیت از او بای صاعقه و اگرچه در زمین باشد اما بسیاری رند و مدان رغبت نمایند
و از کهربای خصوصی حل سازند و چنین گویند که هر که با خود دارد او را چشم زخم نگزاید و نزدیک شهر
چین وادیی است عظیم و در میان آن وادی جزیره ایست و دران جزیره حصاری محکم و ساکنان
آن حصار جماعتی از سادات و علویان مسلمان و ایشان منفرداند میان مسلمانان و
بازرگانان و بسیار کس باشد که آنجا روند و لطافتهای ایشان نمایند و ایشان را از ملک چین
رسانند و عوض آن بیاورند و سبب سکون علویان دران زمین آن بود که جماعتی از
سادات و فرزندان امیر المومنین علی علیه السلام در ایام بنی امیه بخراسان آمدند و انجا مقام
ساختند و چون خبر بنی امیه بطلب خود برسید ترسیدند که نباید که بر دست ایشان افتند
و بر ایشان کشته شوند پس روی بچین نهادند و هیچ جای قرار نتوانستند گرفت تا بولایت
چین رسیدند چون بکنار آن وادی رسیدند نگهبانان ایشان را از آب گذشتن نگذاشتند
و باز نمی توانستند گشت که از پس با شمشیرات و از پیش دریا و آن حصاری که
دران جزیره از مردم خالی بود از بهر آنکه مار بسیار دران جزیره استیلا آورده بود و ساکنان
آنرا از آنجا دور کرده علویان گفتند مکافات این ماران آسانتر است از مکافات شمشیر
پس بدان حصار رفتند و ماران را می کشتند و در آب می انداختند چون خان چین دانست که
که از ایشان غایلۀ نمی آید و از راه اضطراب سنگ بجانب او کرده اند ایشان را آنجا
بگذاشت و ایشان را انعامی و ادراری فرمود که ایشان را کفاف بودی و ایشان آنجا
مقام ساختند و فرزندان ایشان بسیار شدند و زبان چین بیاموختند و ایشان سفیراند میان
ملک چین و پادشاه مسلمانان و جملۀ اهل چین بکیش ثنوی اند بخلاف قتا و تغزغز که ایشان

بعضی آفتاب پرستند و بعضی ترسا اند و همه کیشها در میان ایشان یابند جز کیش جهودی
و پیشه غز ترسا اند و رسوم و سیر ایشان در ملک داری درین عهد مشهور است در
ایشان همین قدر اختصار افتاد **حکایت** ترکمانی نیز ترک اند و اجناس و انواع
ایشان بسیار است و قبایل و افخاذ ایشان بیشمار و از ایشان بعضی ساکنان بناها اند
و بعضی صحرانشین اما در ولایت آبادان نشینند و از قبایل بزرگ ایشان غزی اند
و ایشان دوازده قبیله اند بعضی را اغز خوانند و بعضی را ایغر و بعضی را اغوار و چون جماعت
اسلام درین زمین و بلاد مرتفع شد ایشان مسلمان شدند و در اسلام آثار خوب
ظاهر کردند و چون کفار غلبه کردند ایشان از زمین خود دور شدند و در شهرهای اسلام
درآمدند و ایشان را ترکمان خوانند و بعضی از آن وقت کردند تا در عهد طغرل تکین بیرون آمدند
و جهان بگرفتند و پادشاه شدند و خاندان سلجوقی مدتها در جهانداری و کشورگشایی
بماندند و از ایشان مردم اند که ایشان را اتون میخوانند از زمین قتا بیرون آمدند و مراعی خود را
گذاشتند بسبب آنکه تنگی چراخوار بود و پس جماعتی ایشان را قاصد شدند که ایشان را
قای خوانند بعدت و عدد از ایشان بیش بودند ایشان را از مراعی خود دور کردند و ایشان
زمین ساری رفتند و اهل ساری زمین ترکمانیه رفتند و غزان از زمین خاکه شدند
نزدیک ساحل دریای ارمنیه و از ایشان قبیله دیگر است که آنرا خرخیز خوانند و ایشان
جمعی بسیار اند و مساکن ایشان مشرق موضعست و میان ایلاک و کیمال شمال ایشان است
و نماز و صبح در مذهب ایشان و از عادات خرخیز آنست که مردگان خود را بسوزند و گفتند
که خرخیز مردی بود از عوام ایشان که او را مشوق خواندندی در یکروز معلوم مردم روی جمع
شدندی و مغنیان و ارباب ملاهی حاضر آمدندی و شراب خوردندی چون مجلس ایشان خوش
آمد و مصروعی بیفتادی پس از وی سوال کردند که درین سال چه حادثه خواهد شد ایشان را
از حال آن سال و فراخی و تنگی آن خبر دادی و ایشان گمان بردندی که مگر آن حق است

حکایت گویند در خرخیز چهار وادیست که آب میرود و آب آنها در وادی
عظیم می آید و آن آب که در وادی بزرگ میرود در میان کوهها و غارهای تاریک میرود
و حکایت کردند که مردی از خرخیز کشتی چرم ساخت و دران آب انداخت و خواست
که منتهای آنرا معلوم کند روزی چند برفت و از انجمله سه شبانروز در تاریکی میرفت که در حساب روز
هیچ تاریکی ستاره و ماه و آفتاب نبود پس ازان بصحرایی و روشنایی پدید آمد و ازرق بیرون
آمد درین اثنا آواز سم اسبی شنید متفکر شد و بر درخت بنشست تا کرا بیند سه سوار
دید که می آمدند بالاهای ایشان عظیم دراز چنانکه زانوی تیز با ایشان یکسان بودند در بزرگی
کاو و چون نزدیک او رسیدند و او را دیدند بروی رحم آوردند و او را از درخت فرو آوردند و
در برابر خود نشاندند تا آنکه ان مرا و را انگریستند پس او را نوشاق خود آوردند و دهل و ادیم
و از خردی جثه او تعجب نمودند چنانکه کسی بر کنجشک او نگریسته اند پس یکی او را برداشت و
بسوی راهی آورد و راه بوی نمود تا بجایگاه خود باز آمد و کس ندانست که ایشان که بودند
و از کدام قوم و چه جنس بودند دیگر قوم از ترکان خرلخ اند و مسکن ایشان کوهیست
و آن کوه بزرگست و ایشان بندگان تغزغز بودند بروی عاصی شدند و بزمین ترکستان
بیرون آمدند و بعضی در بلاد اسلام آمدند و ایشان سه فرقه اند سه جکلی و سه سکلی و یکی مردا
و یکی کوالین و یکی بخشتین و دیگر قوم کیمال اند و ایشان قومی اند که ایشانرا خانه و ده نیست
و ایشان در بیشهها باشند و در درختستانها و بیابانهای آب باشند و ایشان خداوند گاو
و گوسفند و اشتر ندارند که شتر زمین ایشان نزید و در زمین ایشان نمک نبود
و بازرگانان برند و هر یک من بهای یک سمور فروشند و در تابستان غذای ایشان
از شیر اسب باشد و در زمستان گوشت قدید و در ان زمین برف بسیار آید
و ایشانرا منجنیقهاست که در زمستان از دست برف آنجا روند و بر دست راست
زمین کیمال سه قوم اند که بازرگانان متاع نزدیک ایشان برند و ایشان با کس سخن نگویند و

متاع و شرای ایشان بمخالطه نباشد بازرگانان متاع خود بنهند و دیگری بیاید و ثمن آن برابر آن
بنهد اگر خداوند راضی باشد بدل برادرد و متاع خود بگذارد و ایشان آتش و آب را پرستند
و ستارهای آن طاسهای روئین پاکیزه باشد و در سالی یکروز روزه دارند و مردگان
خود را بسوزند و بر مرده نگریند و گویند باقتضای خدا راضیم نزدیک کیمال قومی اند که ایشانرا
ایشانرا اعصر خوانند و ایشانرا زمینی است علیحده و مسکن ایشان درختان و بیشهاست
و بیگانگان قومی اند که پیوسته سفر کنند در زمین خود هر کجا باران بسیار بود آنجا روند و
زمین ایشان سه روزه راه است و در سه روزه راه چند گروه کرد گرد ایشانند
ناحیت شمال ایشان زمین خفچاق است و در ناحیت جنوب غربی ایشان بلاد خزر و سقلاب
و ضعیفان بود و ایشانرا مال و ثروت و نعمت باشد و سلاح بسیار بود و اعلام و طبول
و میان ایشان که زمین خزر مسافت ده شبانروز راهست همه بیابانها و درختستانها
و بیشهها و راهی صعب است و آنرا دشوار توان رفت بر یکجانب بلاد خزر دلاتی طویل و
عریض است و آن کوهیست بزرگ و در پایان آن کوه ترک فرود آیند و در راه ایستاده
و یک قوم را الطولاس گویند و دیگر را الکین و زمین تفلیس پیوسته است و ایشانرا عادت
که ملک ایشان چون برنشیند با ده هزار سوار و هر سواری یک سیخ گزین در اندازه و دو گز خرد
برد هرجا که فرود آید آن سیخها بزمین استوار کنند و سپرهای خود بران آویزند در یک ساعت
گرد بر گرد لشکر باره شود که کس بر ایشان شبیخون نتواند آورد و از ایشان قومی اند
که ایشانرا برداس خوانند و این برداس از شهرهای خزر است و میان ایشان و میان
خزر پانزده روزه راهست و ایشان در طاعت ملک خزر باشند و از میان ایشان
ده هزار سوار برنشیند و ایشانرا رئیسی و ضابطی در هر محلت پیری باشد و اگر ایشانرا
کاری افتد بوی رجوع کنند و حکم وی راضی باشند و میان ایشان و بجانان پیوسته خصومت
و محاربت باشد و در زمین ایشان عسل بسیار باشد و ایشان در وصف لغتی از ایشان

مردکان را دفن کنند و یک صنف دیگر مردکان را بسوزند و بیشتر از خت خلیج باشند
و در ولایت ایشان هفت روزه درهفت روز درپیش نیست دیگر قومی اند از ترکان که ایشان را
خزر خوانند و ایشان را ولایت بسیار است و وسعت ولایت ایشان صد فرسنگ
در صد فرسنگ باشد و رئیس ایشان وقتی که برنشیند هشت هزار سوار با وی برنشینند
و رئیس ایشان را کنده خوانند و ایشان را خرکاه باشد و با مواشی خود سفر کنند
و زمین ایشان پیوسته است بترسای روم و جایهای ایشان دیگر نزد ایشان دو
رود است یکی را ارزیا خوانند و یکی را ایل و از جیحون بزرگتر اند و میان ایشان و
سقلابیان و روس پیوسته جنگ باشد و ایشان مدام برایشان غالب باشند
و برده ایشان اسیر گیرند و بروم برند و بفروشند و ایشان را پیوسته سبب تجارت
نعمت بسیار باشد اما صقالبه قوم بسیار اند و لشکرگاه ایشان در میان درختان
باشد و زمین بحال سیزده شبانروز راه است و راه سخت است و بیشه باشد
و چشمهای آب و ایشان آتش پرستند و مردگان را بسوزند و پیوسته کشت ایشان
ارزن باشد و شراب از عسل بود و سلاح ایشان تبرزین بود و نیزه ها و سپرها
در غایت نیکوی ایشان را رئیسی است که او را شویه خوانند و هر سندم که ایشان را بود
هیچ نام خوانند و نایب رئیس را شویخ خوانند و ایشان را شهری است که او را
خزران خوانند و هر ماه سه روز بازار باشد و اهل اطراف بیایند و خرید و فروخت کنند
اما روس در جزیره ای است که طول و عرض آن جزیره سه روزه راه باشد و در آن
درختان و بیشهاست و گرد بر گرد آن دریاست و ایشان پیوسته از دزدی کنند
و زندگانی و کسب خود در شمشیر دانند و اگر یکی از ایشان وفات شود و از ایشان دختر
و پسر ماند تمامت مال به دختر دهند و پسر را یک شمشیر پیش نهند و گویند پدرت مال
بشمشیر کسب کرده بود تا در سال ثلثمائه از هجرت مصطفی صلی الله علیه وسلم ترسا شدند

دکر

ولیکن تقویت ترسایی قبول کردند و آن شمشیرها در نیام کردند چون کسبی دیگر ندانستند در
ایشان بی‌چیز شدند مضطر گشتند و عیش بر ایشان تنگ شد و دین اسلام رغبت کردند
و مسلمان شدند و مسلمان شدند و باعث مر ایشان را بر اسلام آن بود که تا در غزا و جهاد
بر ایشان حلال شود رسولان فرستادند بخدمت خوارزمشاه و آن رسولان چهار تن
بودند از خویش پادشاه که مستقل بود بنفس خود و او را بولادمیر لقب بود چنانکه ملک
ترکستان را خاقان و ملک بلغار را بلطوار چون رسولان بخوارزمشاه رسید خوشدل
شد بسبب آنکه باسلام راغب شدند و ایشان را تشریفها داد و کس فرستاد از ائمه
تا ایشان را شرایع اسلام آموزد پس جمله مسلمان شدند و ایشان زمینهای دور
دست رونده بغزا و پیوسته در دریا سفر کنند و کشتیها و هر کشتی را که یابند بزنند
و مال ببرند و ایشان بقوت از همه اقوام زیادت باشند الا آنکه ایشان را اسب نیست
که اگر ایشان را اسب بودی بر خلق استیلا داشتندی انتهی اگر از احوال کان
ذکر کردیم و احوال ایشان و بیان آنچه از ایشان مشهور بود ذکر ایشان شایع و
مستفیض است در قلم آوردیم بر سبیل ایجاز و اختصار بوده و انواع و اجناس و سیر
و رسوم و عادات ایشان زیادت از آنست که در حد وصف آید و آفریدگار تعالی
این صنف را در دنیا عزیز گردانیده است و بعلو همت و عظمت شان در جهت ملکان و
قدرت امکان هر جا که باشد اختصاص داده و زمام مصالح ایام در قبضه اقتدار بعضی از
ایشان نهاده و در ملک داری و جهانگیری عون و حفظ و حمایت خود را قرین و ردیف
ایشان گردانیده است چنانکه در این عهد و زمان از کلاهبندان سلاطین بل از سایر اقالیم
پادشاه جهان و سایه رحمت یزدان شمس الدنیا والدین افریدون اسکندر ثانی وارث
ملک سلیمان صاحب الخاتم فی الملک العالم ابوالمظفر التمتش السلطان یمین خلیفه الله ناصر
المؤمنین را کامل گردانید و رایت سلطنت او را ارتفاع داد و در قمع اعادی و بذل الایادی

آثار و خطابر دیرشان او بابر کرد ابند چنانکه مولف این مجموع در انشای قصیده ای در مدح حضرت سلطنت
بدین معنی اشارت کرده است ۵ چو جور شد شهنشاهی ز هندستان شه طالع * ز هند سلطان [illegible]
نزا ملک سلیمانی [illegible] انجمن و کر بر شان [illegible] * عزیز مصر شد یوسف اگرچه بود زندانی
و آنچه این پادشاه جهان پناه در دفع و دار و قمع ارباب عناد و ضبط قلاع و بلاد [illegible] استخلاص ممالک
بشد و عمارت ممالک هند چو [illegible] رای مشکل گشای خداوند خواجه جهان و دستور [illegible]
نظام الملک ملک ملوک الوزرا ابو المفاخر و المکارم محمد بن ابی سعد الجنیدی لا زال [illegible]
۵ شاهست چون سلیمان صاحب حرم آصف است * عالم برای و رایت پر دو شد و [illegible]
خالی مباد عرصه ملک بلاد و مشرق * تا روز رستخیز از این شاه و این وزیر

باب

هفدهم از قسم چهارم در دانش روم و حبشه و هند

روم امتی بزرگست و شهرهای روم بسیار است [illegible] و در آن صنایع بسیار و طلسمات
و عاجهای لطیف و عمارتهای شامل است و هیچکس از اهل ولایات با ایشان در آن
برابری نتواند کرد جز اهل چین که ایشان در بعضی از آن با اهل روم برابرند و گویند ولایت روم
چهارده عمل است هر عملی مشتمل است بر شهرهای بزرگ و هر عملی را والی و صاحب [illegible]
و پادشاه روم را قیصر خوانند و رومیان باسیلوس گویند و لشکر ایشان صد و [illegible]
هزار مرد باشند که هر یک امیر دویست مرد باشند و هر [illegible] پنج سطرخ بود که
هر یک امیر چهل مرد باشد و هر سطرخی چهار داخرش که هر یک امیر ده مرد باشند
و بزرگترین بطریقان خلیفه قیصر باشد [illegible] خوانند و وزیر صاحب مشورت را
[illegible] گویند و آنکه در مرتبه قوی نزدیک باشد [illegible] و صاحب دیوان بر [illegible] باشد
و قاضی را [illegible] خوانند و ایشان همه ترسایان باشند و در مذهب مختلفند چون نسطوریان
و ملکائیان و یعقوبیان و [illegible] و در زمین ایشان جهود [illegible] باشد و یکی از ایشان

[illegible] در سالی از [illegible] بر گیرند و علوم حکمت که بر ایشان نسبت کنند آن در
حقیقت [illegible] ایشان نیست بلکه آن علم حکما و علمای یونانست که زمین یونان از قبل ولایت
روم [illegible] در هیچ [illegible] آن حدت خاطر و جودت طبع و قوت فکر بوده است که اهل
یونان را بوده است و از انواع علوم از ریاضی و الهی و منطق و فلسفه که از ایشان
منقول شده است از هیچ قوم نشده است و ایشان را کتابهای مشهور است در انواع
علوم از ریاضی و الهی و منطق و فلسفه که از ایشان جمع شده بوده که آن شهر را [illegible]
[illegible] و بسیار کثرت از انجماعت در آن شهر بود و آن شهر را مدینة الحکما نام کرده بودند
و بلاد ایشان در جزیرهای دریا بود و چون آب غالب شد و آن زمینها آب گرفت بشهر
قسطنطنیه رفتند و کتب خویش از آنجا نقل کردند و ملک روم بجهت ایشان کلیسای
بزرگ ساخت و آنرا دار العلم نام کرد و ایشان را در آنجا نشاندند [illegible]
[illegible] و ایشان آن علوم خود را انتشار کردند و بدین سبب چون [illegible] آن علم از روم
آن علوم را برومیان نسبت کنند اما اصل آن علوم از یونانیانست و بلاد روم را اصناف
و انواع بسیار است و از ایشان [illegible] قومی اند که ایشان را قوتی و شوکتی عظیم باشد
و سلاحهای ایشان در غایت خوبی و ایشان از غایت جرارت بر بعضی بلاد
اسلام استیلا آورده اند و دیگر بعضی از ایشان کرج اند و ایشان بر ارمن [illegible]
و ارمن بر روم استیلا یافته اند و دیگر آلان و اهل سریر و باب الابواب و روس است
و بربر شهریست بر ساحل دریای طبرستان که آنرا پارسیان دربند خوانند
و ساکنان آن شهر همه غازی باشند و بران [illegible] از بهر آنکه ایشان حافظان
ثغور باشند و قوت و شجاعت مشهور و آنکه از حد روم است و آن بلاد وسعتی دارد
رسوم و طبایع ایشان مشهور است درین کتاب جز بقدر اختصار افتاد حکایت
عرب امتی عظیم و قوی و بسیار اند و خطبای ایشان وسعتی دارد و زمین ایشان را

جزیره العرب خوانند از بهر آنکه دریاها و وادیها بوی محیط است از همه جهات از بهر آنکه فرات
از زمین روم بیرون می آید و بناحیت قیس ظاهر میشود پس باطراف جزیره فرو می آید
و از آنجا بسواد عراق میرود و بناحیت ابله و بصره بدریا میرود و دریا از آن موضع همچنان
میرود و ببلاد عرب می آید بساحل جده و ساحل مدینه و ساحل اسما تا آنجا که قلزم رسید
و از آنجا می کشد تا مصر علی الجمله بلاد عرب عریض و بسیط است و آفریدگار سبحانه و تعالی
ایشان را از جمله امم برگزیده است و به اخلاق حمیده و سخاوت و شجاعت مخصوص گردانیده
و کدام فخر و شرف باشد ورای آنکه مصطفی را صلی الله علیه و سلم از میان ایشان گزیده
گردانید و کلام خود در لغت ایشان منزل کرد و در قدیم الدهر ایشان را حظی وافر بوده است
از ملک داری و جهانگیری چنانکه از ملک حمیر نقل کرده اند که ایشان را تبع خوانده اند
و ایشان بهیبت و کثرت حشم مخصوص بوده اند و از ایشان دو تبع بوده اند
که باطراف و اکناف عالم طواف کرده اند و ممالک و مسالک دنیا را بگرفته
شده اند و در میان ایشان علما بوده اند و آفریدگار تعالی ذکر ایشان در قرآن بیان
فرموده قوله عز من قائل اهم خیر ام قوم تبع و دیگر غسانیان بودند و در میان ایشان علما
بوده اند چون علم شرع و علم انوار و علم قیافت و علم انساب و علم نحو از ایشان منتشر
شده است چه این علم نحو در میان ایشان بود ابو الاسود دیلمی آن را از قوه بفعل رسانید
و چیزی از آن تالیف کرد و بخدمت امیر المومنین علی علیه السلام آورد و بر وی عرضه کرد
امیر المومنین فرمود النحو الذی نحوت بدین سبب او را علم نحو نام کردند و عرب را
خاصیتی است که جمله امم که هستند اهل شهرها بعلم و فضل ممتاز باشند از اهل روستاها
و صحراها و آن جماعت در غایت جلافت و حماقت و کند فهمی باشند و طبیعت عرب
بخلاف اینست که بدویان ایشان را فصاحت لسان و جودت بیان و قدرت
بر فنون کلام از خطب و اشعار زیادت است از اهل شهرها و متانت سخن ایشان

بیش است و یکی از طباع ایشان آنست که در دویدن مجردی باشند که از اسب تازی بسبقت
برند و هیچ صنف از اصناف امم مثل ایشان نتوانند دویدن و جماعتی مشهورند و چون سلیک
ابن سلکه و تابط شرا که نام او ثابت بن ابی جابر و عمیر بن لهب و ایشان دوندگان مشهور بوده اند
از عرب و شرف از ما حاجی هروزی رحمه الله علیه آورده است که در شهور سنه ثمان و
اربعین بود از جمله مردی عرب از بادیه فرود آمده بود و او مردی لاغر و سبک حرکت بود و سخن
بود وی در آب رفته بود تا غسل آرد و او از جامه خود غافل شده که دو سوار بیامدند و جامهای او
از کنار آب بر بودند چون او آن حال بدید از آب برآمد و ایشان دور رفته بودند در عقب ایشان
بدوید اگر ایشان اسب می تاختند ایشان را دریافت و جامهای خود باز ستد **حکایت**
یکی از حجاج حکایت کرد که وقتی من در قافله حج می رفتم در میان بادیه فرود آمده بودیم مردی بیامد و آهوی
گرفته بود و می فروخت آن آهو را از وی بخریدیم من در آن آهو نگریستم هیچ جراحتی ندیدم گفتم این را
چگونه گرفته گفت این را بتک گرفته ام تعجب کردیم و باور نداشتیم گفت سهل است او را
بگذارید که من بار دیگر او را بگیرم و شما او را از من بار دیگر بخرید گفتیم شاید پس او را بگذاشتیم
آهو بجست او در عقب بدوید و از چشم ما ناپدید شد ساعتی بود بیامد و آهو گرفته می آورد
بار دیگر او را بها دادیم و آهو را بسمل کردیم اعرابی نشسته بود با ما حکایت میکرد طباخ آن را بریان
کرد و در خوان نهاد و در پیش ما آورد و چندانکه طباخ آن را بما نهاد پیش ما آورد اعرابی گاه ...
در آن بود و او بدین گرفت خدمتکاران از تعجب او دویدند روی بر سر کرد و گفت این آهو را
از دست من بجست و او زنده بود و اکنون گمان می برید که کشته و بریان کرده از دست من خلاص
خواهد یافت ما بخندیدیم و کسی از ما گرد او نمی دید و اخبار و احوال عرب و رسوم و عادات ایشان
در کتب مسطور است و دفاتر بذکر ایشان مشحون **حکایت** زمین هند زمینی است
که مدار دو عقده فلک آنجاست یکی حمل و دیگر میزان نه شب دراز بود و نه روز کوتاه و حرارت آفتاب
حمل و دیگر ماها تغیر نرساند و در زمستان اگرچه سرما بود هیچ درخت خشک نشود و بدین

و بدین سبب کارهای اهل آن ولایت بر ثبات و راستی مقرر است و تمامت حایل بدین اکثر
اجناس غذا و اصناف دارو که تقویت تن و قوام معالجت بران بود از هیچ ولایت چندان
یافته نشود که در آن ولایت چون هلیله که بر و سار از جمله داروها بی بنیاد دارد و ایشان
بویا و طوطی گویا و اگر سخن از فیل و پیل گویی قوت آن و منفعت این در حصر نیاید
در بیان عظمت رب الارباب در هر کوهی بر تابد و از لشکری روی ننماید حصار
مبادر معطرات و نحو ران فرمان بر است و آن دیگر شاطر روی نیافت و نقود
هندی سوکوارانست و اگر سخن از عدل و حساب هندسی گویی در هم تعلیم شود
مشتهای عالم سکنان آن اقالیم ضبط کنند و یکی از علمهای ایشان علم افسونست که بدان گزیده را
بصلاح آرند و زهر از وی بیرون برند و بعضی آنان اند که ایشان را برهمنان خوانند و ایشان را
عجب نماید و علم نیرنجات و طلسمات و سحر در میان ایشان ظاهر است و از ایشان آثار
عجب بظهور آمده و اصناف و انواع مذاهب ایشان بسیار است و شنیده ام است
که نود و نه صنف اند جمله هشت مذهب دارند و چون در بیان مذهب باطل ایشان فایده
زیاده حاصل نتوان کرد و احوال و افعال ایشان مشهور است و بسبب آنکه آذر کار عز و جل
رایات اسلام را در بلاد مرتفع گردانیده است احتیاج باظهار آن نیست

حکایت

حبشه جنسی اند که ایشان اصناف و انواع اند نوبیان و زنگیان و عدد ایشان عرض عظیم
دارند فراخ و وسیع است صورتهای ایشان مختلف آمده و سیاهی رنگ ایشان از افراط
حرارت زمین ایشانست و صورتهای ایشان کریه و زشت چشمها بیرون جسته و سوراخهای
بینی فراخ و لبها سطبر و ایشان چند قبیله اند و بنی قاده و قوقوه و علامت ایشان با یکدیگر
حرب کنند و قدم در کوی مخاصمت دارند و زمین ایشان از برکت و خیر خالیست و دولت
ایشان از سرمایه دین عاطل و گردن ها نعابت کوتاه است و موی ایشان در جعودت
مانند فلفل شباهتی دارد و بوی عرق ایشان چون بوی سرگین سوخته است و آن بسبب آنست

که ایشان سخت تافته اند و استیلای حرارت مفرطه بر دیگ و حرارت قوی بدین اسباب
و بدین سبب ایشان را بالا می کشد تا قامتهای ایشان بالا می کشد و بلند می باشد و چون گرمی
سینه ها ایشان گشاید در ایشان نشاط آرد بدان سبب ارواح ایشان منبسط شود و بیرون لاجرم
شده و شادمان باشند و در لهو و لعب گذارند و رقص زنگیان مشهور است

حکایت

در تاریخ آورده اند که پادشاهی از پادشاهان خراسان قصد محاربت ترکان
کرد و از جیحون در گذشت و در لشکر او جماعت زنگیان بودند چون ترکان شکل ایشان
ندیده بودند گمان بردند که ایشان دیواند و از پیش ایشان بهزیمت شدند اکنون جنگی کرد
چون آن پادشاه بسبب ایشان ظفر یافت غلامان زنگی بسیار خرید و هرگاه که جنگی کردی
با ترکان ایشان را مقدمه فرستادی تا آنگاه که ترکان بسیار در ایشان نگریستند و گستاخ
شدند و قومی زنگی را از ایشان بکشتند و چون خون ایشان بدیدند گفتند این خون رنگ خون آدمی
دارد و آن نیز بر صورت آدمیت پس بر ایشان دلیر شدند و دیگر از ایشان نترسیدند

حکایت

در عجایب البحر آورده است که از زنگیان جماعتی اند که بنیزه جنگ کنند
و نیزهای ایشان بخون و زهر مار آلوده باشد بر هر جانوری که اثر آن رسد هلاک گردد و بعضی
از ایشان که ... الا مار ... که از او احتراز کنند و خون او ... داد
و کمان ایشان نعابت ... است و آن کمان از چوب درختی سازند و بعضی زه کمان
از پوست ... که ایشان آن را ... کنند چنانکه نعابت نرم میشود و بر یک ... منقش
و عجب ... ایشان ... و خاصیت آن آنست که هیچ آب تر نشود و کهنه
نگردد و هرگاه ... شود آب گرم ... فی الحال نو شود و هم در سودان جانوریست
که او را ملط خوانند مانند گاو در بزرگی داد و دو شاخ بر شکل نیزه بر پشت او
گشته بر هر جانوری که اندک ... برسد در حال بسوزد و از پوست او سپرها سازند
هر یک در اندازه ... آن را سپر ملط خوانند و آن سپر نعابت بزرگ باشد و درم

دیج نیزه و گذره و اثر تیر در وی ظاهر نگردد و بعضی چنان نماید که پنداری مگر کاغذ است و
سوار و اسب هر دو پوشیده شود و لطایف و غرایب سودان بسیار است
و این مختصر شرح آن احتمال نکند **حکایت** بلاد و ولایت که اهل
اطراف و جزایر که ایشان از وسط اقالیم اعتدال و خط استوا دورند که جاهای ایشان
از اعتدال دور است اخلاق و طبایع ایشان نیز از اعتدال دور است و زمین ایشان
یا در غایت حرارت یا در غایت برودت و در دو جهت شمال و جنوب اما در جهت شمال
زمین بلغار است و این میان مغرب و شمال و جهت قطب شمالی است و از خوارزم تا
آنجا پنجاه روز راه است و ایشان را دو شهر است یکی را اسوار خوانند و دیگری را بلغار
و میان هر دو شهر دو روز راه است و رودی در میان آن دو شهر برود و بر اطراف رود
بیشه بسیار است و بیشتر زمین ایشان خندق است و ایشان چون مسلمان شدند با کافران
و پیوسته با کفار حرب کنند و در بیشهای ایشان سمور و سنجاب و قندز بسیار باشد
و عرض زمین ایشان بسیار است و بدان سبب روز تابستان در غایت درازی
باشد و شبها در غایت کوتاهی و شب تا حدی کوتاه باشد که اگر کسی بوقت غروب دیگی
بر دیگدان نهد تا طعام بر دستور طعام پخته نشده باشد که صبح بدمد و در جهت روز ده راه از
زمین ایشان سوی قطب شهری است که آنرا ایسو خوانند و از آن طرف ایسو قومی اند که ایشان را
یوره خوانند و ایشان گروهی اند وحشی با مردمان نیامیزند و از شر ایشان بترسند و اهل بلغار
بزمین ایشان سفر کنند و جامه و نمک و چیزهای دیگر که متاع ایشان باشد برند و محل آن
امتعه را آلتها ساخته اند بر مثال گردونهای خرد که سگان آنرا میکشند چه از برف هیچ جای
دیگر آن زمین قطع نتوان کردن و مردمان استخوانهای گاو در کف پای خود بندند و هر یک
دو عصای بسنان در دست گیرند و آنرا بر برف میزنند از پس خود بر روی برف
می لغزند و مانند باد میدوند چنانچه در روزی مبلغی راه قطع کنند و با اهل یوره بإشارت و بیاج

وشرا کنند و سمور بزرگ و لطیف از زمین ایشان و از یوره از آن طرف بر ساحل دریا
جماعتی اند در غایت جهل و ایشان پیوسته در دریا روند و یکی از عادات مذموم ایشان آنست
که هرگاه که دو کشتی در دریا بیکدیگر رسند هر دو کشتی را بیکدیگر بندند و شمشیر در یکدیگر گیرند و
بحرب مشغول شوند اگرچه هر دو قوم از یک شهر باشند و از یک قوم و از یک محلت الی آنکه میان ایشان
سابقه عداوتی نباشد ولیکن عادت و رسم ایشان چنین است و از آن دریا ماهی خیزد که از
دندان او دستههای کارد و شمشیر کنند و در آن دریا چون کشتی بسوی قطب رود تا آنجا
بموضعی رسد که در تابستان شب باطل شود و در زمستان آفتاب بر سر ایشان طلوع نکند
روز باره [illegible] چنانکه آسیا گردد پس چون سال یکشب و روز باشد اما در آن حوالی ترکستان
بیابان [illegible] و کاشغر و خشابات و دریاها و در آن بیشه ها و وحشی در اطراف و حوش بسیار
و آدمی وحشی بسیار باشند که با آدمی نیامیزند از پس فرار از جانب راست چنانکه بیشهای کس دارند
و آبهای بسیار دارند و بیشهای پیوسته و در میان بیشها گردی رصورت آدمی اند وحشی و سخن
ایشان کس را فهم نشود و ایشان بر مثال وحوش اند با کس از آدمیان نیامیزند و بیشتر در
میان آبها باشند و هرگاه که از میان بیشها بیرون آیند بر مثال ماهی باشند بر خشکی و جامهای
ایشان از پوست و حوش باشد و طعام ایشان از صید باشد و میان ایشان با جانبی که
باطراف ایشان محیط اند پیوسته حرب باشد و هر جا که ایشان روند زن و بچه با خود برند
و بر دشمن شبخون کنند و هر چه بدست ایشان آید آنرا استیصال کنند و آدمیان را
بکشند و آنچه از متاع و مواشی خصم را باشد آنرا ببرند از بهر آنکه ایشان از مال غیری غایب
سلاح حلال ندارند و هرگاه که کسی خواهد که با زن مجامعت کند او را بجای ریاضت ایستانند بر
مثال سباع و عوض خود حاصل کنند و هرگاه که کسی از ایشان بمیرد بر سبیل حکم بیشه ند
و بر درختی بیاویزند و بگذارند تا متلاشی شود و بسیار باشد که کسی از ایشان بخبر آید و از کسی از ایشان
طعام خواهد اگر خبری او را طعام دهد بجایگاه ذردی خود و او را پاره پاره کند و بگزید و بیشتر خورده

و جمعی ایشان از آن چشمه پرورده شوند آورده‌اند گویند در حد صغار کوهی‌اند از عجایب کرده حق تعالی ایشان را
مسخ کرده است و اعضا و جوارح ایشان به نیمه باز آمده و نیمه مرده همچنین و یکدیگر
و نام این طایفه مارم است و نسل ایشان از ارم بن سام است ایشان ... و
سکونت ایشان در منتها و ساحل دریای هند بود و شعبی در سیر الملوک آورده است که در
پایان مغرب طایفه‌اند از فرزندان آدم علیه السلام همه ماده و در میان ایشان هیچ مرد
اگر مردی بدان ولایت رود بمیرد و سبب تناسل ایشان آن است که در زمین ایشان
نهری است و هر زن که در آن آب رود حمل گیرد و آن حمل همه دختر باشد آورده‌اند که هیچ بدان
آب رسیده است وقتی که قصد ظلمات داشت راهی که ذوالقرنین رفته بود و هیچ
پسری بود نام وی انوتیقون که مدینه افریقیه او بنا کرده است از آن به اسم خود منسوب
فرموده آورده‌اند که هیچ در وادی مغرب رسیده است به موضعی که آن را وادی الست
ریگ آن جایگاه چون سیل برود و هر حیوان که در آن رود در حال هلاک شود هیچ چون آن حال
مشاهده کرد بازگشت اما چون ذوالقرنین آنجا رسید به وفق استصواب حکما صبر
کرد تا چون روز شنبه بود آن ریگ بایستاد ذوالقرنین از آن ریگ عبره کرد و
به ظلمات رسید و امثال این غرایب و عجایب در اطراف نواحی عالم بسیار است
و نوادر طبایع ساکنان ربع مسکون بیشمار است و باب مدار کسی که درین باب التفات
چون مسالک و ممالک و کتاب طبایع و غیر آن استخراج کرده آمد و بدین مقدار اختصار رفت
قبول نظر خداوند جهانیان باد ٭ صاحب شرف نشان نظام الملک ٭ با سعادات همنشین باد

باب

نهم از قسم چهارم در ذکر بناهای عجایب

اتفاق است که هیچ نام خوب که از آدمی زاد بماند بهتر از عمارات عالی نیست که در مدت حیات
نظم عالم و بقای فرزندان آدم بدان منوط و مربوط است و بعد از وفات نام ایشان زنده ماند

... گفته‌اند ٭ ان آثارنا تدل علینا ٭ فانظروا بعدنا الی الآثار ٭ و بر در رباط سنگ
در راه سمرقند که صدر جهان عبدالعزیز تغمده الله برحمته بنا فرموده است مطالعه افتاده
بخط شرف الافاضل ... که نوشته است ٭ یا رب حی بیت ذکره ٭
و بیت یحیی باخباره ٭ لیس بیت عند اهل التمنی ٭ من کان هذا النمط آثاره ٭
و آنچه گفته‌اند ... عمارت کننده دراز عمر بود معنی آن است که عمر او بسبب عمارت
دراز شود چه اجل مقدر بسبب عمارت و غیر آن بیش و کم نشود اما غرض آن است که نام او بسبب
آن اثر در جهان و آدمی باقی ماند ... چنانکه شنیده‌ام ٭ ذکر الفتی عمره الثانی و حاجته
ما فاته و فضول العیش اشغال ٭ ... همه اسباب سلطنت و آلات پادشاهی و
ادوات جهانداری و تجمل و نعم خسروی از اسکندر نشانه مانده است و از انوشیروان
ایوانی تا عاقلان در آن انظار می‌کنند و از ترفع قدر آن بنا بر توسع صدر بانی استدلال
میکنند و آفریدگار سبحانه و تعالی چون موجودات عالم را ابداع کرد و طول و عرض سما و ارضها
بیافرید در تخلیق آنها کس را امری نکرد چون کار بجاده رسید خطاب آمد که در بناهای مسجد
خانه که سیر عز و جل فانظر الی السماء فوقهم کیف ... معلوم شد که فواید عمارت در عبارت
نیاید و بزرگان گفته‌اند شرف الرجل به بناء و اثاره و همت المرء داره و جاره عیار مقدار
مردان از قدر عمارت و نجابت فرزندان گیرند و از مروت ایشان قیاس کمال خانه و
مها کنند و بحکم آن مقدمات درین باب طرفی از عجایب و بعضی از عمارات که در اطراف
عالم هست تقریر و تحریر افتاد و به حصر و وصف جملگی عمارتها که در عالمست از دایره امکان بیرون
بود پس از برای نظم کتاب بر حکایاتی چند اختصار افتاد ذکر هیچ بنایی که در عالم کرده‌اند نیکوتر
از ارم ذات العماد نبوده است که آفریدگار سبحانه و تعالی ذکر آن در قرآن فرموده است
قوله عز و جل الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد در تفسیر آورده‌اند
که شداد بن عاد ملکی بود که جملگی زمین در تصرف او بود و قوم او عادی اند حق تعالی ایشان را بسطی

ارزانی داشته بود ناموران مغرور گشتند و کفر اندیشان آن قوم شدند که حق تعالی هود پیغمبر را
بر ایشان فرستاد و هود ایشان را بدین حق دعوت کرد ایشان گفتند اگر ما را اجابت
کنیم ما را چه باشد گفت شما را بهشت جاوید و شداد از هود علیه السلام صفت بهشت پرسید
هود صفت بهشت با وی بیان کرد و ذکر غرف و شرف و اشجار و انهار آن تقریر نمود شداد
گفت مرا مثل آن میسر شود و مرا بدان احتیاجی نیست پس هزار امیر از سپاه خود اختیار کرد و
طایفه از وکلا ایشان نامزد نمود و هر ایشان را فرمود که در اطراف زمین بگردید و
موضعی که باعتدال هوا موصوف بود و با انواع نعم و کثرت اشجار مشهور تا آنجا بهشتی طرح
نا کنیم آن جماعت در اطراف آفاق بگشتند و در زمین یمن نزدیک حضرموت موضعی یافتند
هوای آن صحیح و نسیم آن علیل از کثرت اشجار صحن آن چون آسمان و مرغزارها و کان از خضرت
سبز چون بوستان پس آن موضع را اختیار کردند و شداد را اعلام دادند شداد حکم کرد مهندسان را
و کسانی که ایشان را در آن عمارت بصارت باشد بران سمت روان شوند و فرمان داد تا بستانی
مربع طول و عرض بنا کنند که از هر جانبی ده فرسنگ باشد تا کنند و مهندسان و بنایان آن بنا را آغاز
کردند و بنیاد آنرا با آب رسانیدند و از آب تا روی زمین سنگ یمانی بر آوردند پس باره بنا
کردند که طول آن پانصد ارش بود و عرض آن بیست ارش جمله آن خشت زرین و سیمین بود و
شداد و هر کجا در شرق زر و جواهر قیمتی بود جمله را آنجا حاضر کردند پس بزر و جواهر که در دست
خلقان بود و آنچه در معادن بود همه را استخراج کردند و در اثنای آن بنا ... ستون
ستون بود از زر و سیم و سرهای ستون از زبرجد بود و آنچه ملمع بیاقوت ترصیع داده
بودند و طول هر ستونی صد گز بود و بر سر آن ستونها از تختهای زرین سقف ساختند و بر
آن قصرها بنا کردند و بر سطح هر قصری غرفه ساختند و آنرا بجواهر و یاقوت مزین گردانیدند و در هر
قصری جوی ساختند از زر و بجای سنگ ریزه یاقوت و زبرجد در وی انداختند و گلاب
و عرق بدان جویها روان کردند و در اطراف و اکناف آن جویها درختان بساختند که تنه آن

زر بود و برگ آن از زبرجد و میوه آن از یاقوت و لعل و این شارستان را چهار دروازه ساختند
طول هر دری صد ارش و عرض او بیست ارش همه از زر و جواهر مرصع کرده و گرد بر گرد
دیوار سه صد هزار مناره کردند و با انواع جواهر مزین گردانیدند طول مناره ها پانصد ارش
... هر طرف بیست و پنج هزار مناره و آن مناره ها بجهت پاسبانان بود تا هر مناره پاسبانی
باشند پانصد سال بایست تا آن بنا تمام شد و بعد از آن فرمان داد تا در شرق و غرب
هر جا بساطی قیمتی بود و پرده خوب و بستر نیک از عمل ابریشم همه آنجا بردند و اوانی
... همه ... آن مهیا گردانیدند و تمامت خاک آن زمین را بمشک و عنبر امتزاج دادند
و چون شداد بشنید که آن بنا تمام شد با هزار تمام و شبانشتی ... ماه روی
... سوی را ساخته کرد و عزم آن طرف نمود با خدم و حشم و حاشیه و کارداران بسیار
روی را بدان صوب نهاد و پسر خود مرثد شداد را که آثار نجابت در ناصیه او لایح بود ولیعهد خود
کرد و چون بمدینه ارم نزدیک رسیدند و آن منظرها کشیده و ایوانهای عالی در نظر آمد ندا
دادند که آنچه ما را در آخرت وعده میکرد هم در دنیا میسر شد چون بدر مدینه رسیدند خواست که قدم
در نهد آفریدگار تعالی بانگی فرشته را فرمان داد تا از هامل صیحه ایشان رسانید
چنانکه چون از هیبت آن صوت جان بدادند و هیچکس از ایشان زنده نماند و حق سبحانه و تعالی
آن مدینه را از چشم خلق پنهان گردانید و گاه باشد که مختاران دولت بران طرف گذر کنند
و از ظلال و لمعان آن اثری ببینند و چون نزدیک آن رسند هیچ نبینند و این سری از اسرار
آفریدگار است **حکایت** در تفسیر آورده اند که عبد الله بن قلابة الانصاری
رحمه الله از یاران پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوده وقتی در زمین یمن او را اشتری گم شد و او بطلب اشتر
برنا و نشست و دران بیابانها بگشت ناگاه در میان بیابان شارستانی عظیم بدید که در آن
عبد الله در شارستان رسید و آن شارستان را دیواری عظیم دید و درهای آن از زر
مشاهده کرد از اشتر فرود آمد و اشتر را بدر شارستان بخوابانید و درون رفت و آن

بناهای عالی را دید متحیر بماند و گفت من هرگز ندانسته بودم که در روی زمین چنین بناهای تواند بود
مگر این بهشت است که صفت آن در قرآن خوانده‌ایم پس گفت اگر من این حکایت
در حضور معاویه بگویم مرا باور ندارد پس مصداقی باید از آن جواهر که در آن جویبارها ریخته بود چیزی
سنگ‌ریزه از آن قدری برگرفت که بهای عنبر بود و بزرگ که بسبب طول مدت بوی از آن
رفته بود هم از آن چند تا برداشت و توبره پر کرد و بیرون آمد و آن موضع را نشان کرد و
روی براه آورد و به دمشق رفت نزد معاویه علیه اللعنه و بازگفت چون پیش او درآمد معاویه
پرسید که موجب آمدن چیست آن حکایت بگفت و آن جواهر پیش معاویه نهاد و هر مرواریدی
بمقدار بیضهٔ کبوتر بود و بزرگتر و گوهرهای عنبر را بوی کردند از آنها بوی نمی‌آمد یکی از آنها را
بشکستند از روایح آن همه سرا پر شد معاویه باحضار کعب الاحبار فرمان داد چون حاضر شد
از و پرسید که در هیچ کتابی صفت این شارستان دیده گفت بلی در تورات مسطور است
ذات العماد است که تنه درخت باغ او از زر است و خوشه از مروارید و برگ آن از زبرجد
و ثمرات شجرات بساتین از دُر یتیم آتش از عود قسترن و خاکش از خون ناف
آهوان مشک آورده که آن شارستان از چشم آدمیان نهان کرده است و از آدمیان هیچ کس
سوای عبدالله قلابه درانجا کسی نشود معاویه گفت ابن عبدالله قلابه است و نشان آورده
کعب گفت راست است اما آن زرها را نقل نتوان کرد که تا قیامت هیچ کس دیگر آن شارستان را
نه بیند **حکایت** و یکی از عجایب بناها که در جهان است مناره اسکندریه است
که ذوالقرنین آن را بنا کرده است و گویند علو آن مناره سیصد ارش است از سنگ تراشیده
در زیر آن مربع است و بالای آن مثمن و آنچه بخت تحته برآورده اند مثمن است و بعد از آن
سنگهای تراشیده که در آن بناکار برده اند هر سنگی بمقدار دویست من باشد و
بر زبر آن آینه چینی نهاده بودند طول آن هفت گز و طلسمی ساخته که هرچه بر روی دریا قائم
کشتی از کجا به راه کاهش آنجمله در آن آینه پیدا بودی و اگر دشمنی قصد اسکندریه

کردی

کردی خبردار گشتندی تا نزدیک رسیدن بوقت غروب آفتاب آینه را مقابل
آن کشتی داشتندی به سرچه شعاع آن بیفتادی بسوختی و آن را دفع نمودی اهل روم چون
بولایت اسکندریه چند کرتی یا تجارت یا بمحاربت آمدندی ایشان را از آن اجزا
شده بودندی و دفع ایشان کردندی چون نوبت امارت اسکندریه بعمرو عاص رسید
طایفه رومیان مکر و حیلت بر آمدند خواستندی که نوعی آن طلسم را باطل کنند جماعتی از
رهبانان جمع کردند تا تزویر ساختند و در کتابی نوشتند که جمله نقود و عرض و خزاین
ذوالقرنین در زیر مناره است و در مقابله آن آینه و آنجماعت اسکندریه بنفاق دین اسلام
قبول کردند و مدتی در میان مسلمانان مقام ساختند و عاقبت آن کتاب تزویر را نمودند
و نهان با هر کس [illegible] می‌کشتند تا این خبر بعمرو عاص رسید و عمرو بغدر تزویر ایشان [illegible]
و فرمود که آن آینه را فرو باید کرد و چون آن خزاین و دفاین بدست آید بار دیگر بر آنجا
توان نشاند پس آینه را فرود گرفتند و تمامت آن مناره را پست کردند هیچ از آن
حاصل نشد و آن رهبانان که مسلمان شده بودند بگریختند عمرو فرمود تا آن آینه را باز
بجایگاه او نشانند روی آن آینه زنگ گرفته بود و صفای آن بکدورت مبدل شده
و رومیان را چون بطلان آن معلوم شد خراج باز گرفتند و عمرو پشیمان شد و هیچ سود
نداشت طایفه از سیاحان که آن مناره را دیده اند چنین گویند که امروز آن در میان
بحر است نزدیک اسکندریه و زمین آن آب گرفته است و آن بنیه که عمل ذوالقرنین است
چون مردم از در مناره در آیند بمقدار چهل ارش از زمین مرتفع است و پلی ساخته اند
از سنگ که بر آن پل بر آن توان رسید و چون در آمدی از جانب دست راست
در بیت آهنی موضعیست اندازه چهل ارش مربع که از هر دو جانب شعاع در وی
می افتد و درین موضع دری دیگر است و راهی بجانب دست راست و بجانب دست
چپ خانهای بسیار است و در هر خانه روشنایی ظاهر است که از سوراخهای مناره

آن خانها روشن شود و در پیش این خانها خانه بزرگست بر مثال خانه اول از روشنی و جمله خانها را
بروی گذر است و خانهای آن بسیار است و هر راه در یکدیگر راست و در راه چهل منش
مثبت اما همه با یکدیگر مشابهت تمام دارد و بسیار کس در آنجا هلاک شوند که راه بیرون
آمدن ندانسته مگر بطریق درآیند والا کسی که این راه داند با خود در اندرون چون از در آید خانها
بیرون شوند راه بر شدن مناره پدید آید و در انی باز خانهای بزرگ دیگر و هم بر مثال اول
پدید آید در جمله اتفاق عقل آنست که بنایی ازان عجب تر کس نکرده است و کسی که مسلم
از عجایب و نبات ذکر آنرا در باب هشت و چهارم از همین قسم در ذکر طیور آورده شده

حکایت آورده اند که سلیمان در حدود اسکندریه دیوان را
فرمان داده بود تا بجهت او بنایی کنند و دیوان بجهت او بنایی کردند ستونهای آن از سنگین
از رخام ملون تراشیده چنانکه از غایت صفا عکس آن مردم در مقابله آن بودی پدید شدی
بر مثال آینه و سیصد ستون نهاده بودند و بر آن ستونها سقفی ترتیب داده بودند
از یکپاره سنگ مربع و چون سلیمان علیه السلام بعالم آخرت خرامید دیوان آن
سقف و ستونها را در دریا انداختند آن عمودها که دران مجلس ساخته بودند همچو باقی
مانده است هرگاه که آفتاب برآید بجانب مشرق میل کند و چون آفتاب فرو رود
بجانب غرب میل کند و هر وقت که میل و انحراف کند اگر خلق سنگ و سفال بر سر نهند و در زیر
او می نهند چون بجانب دیگر میل کند سنگ را خرد کرده باشد و آن حکمت را کس نداند
و بر سر آن اطلاع ندارد

حکایت گویند که در زمین مصر سوی صعید که آنرا عین الشمس
خوانند بر آن جایگاه مناره ساخته اند مربع بالای آن صد گز از یک پاره سنگ رخام صافی
و سر آن بر شکل پیکان تیز نهاده اند و بر سر آن مناره چیزی از رویین کرده اند بر شکل و صورت
آدمی بر کرسی نشسته و روی سوی آفتاب کرده و از زیر آن نهنبن رویین آب میرود و بر بن سنگ
مناره آمده ازش فرو می آید چنانکه خلق آنرا مشاهده می کنند و گرد طرف آن مثل آب چیزی سبز

ظاهر

ظاهر شود چون گیاه و آب و نضارت و تازگی آن در هیچ فصل از زمستان و تابستان
انقطاع نمی پذیرد و هرگز یک قطره آب ازان بر زمین نچکید و این از عجایب طلسمات است

حکایت دیگر از عجایب بناها اهرام مصر است هجده هرم است که
آنرا مثلث و مربعست و مثلث آورده اند که مامون در ایام خلافت خود بمصر رفت و
آن اهرام را بدید که یک هرم باز کردند از سنگ ساخته بودند گویند هر سنگی سی ارش
در سطبری ده ارش و آنرا چنان محکم کرده بودند که سوراخ آن البته پدید نمی شد چنانکه از چوب
مثل آن نتوان ساخت و هم در مصر فرعون موسی علیه السلام اهرام ساخته است بزرگتر
ازان و دو سه هزار ارش است و علو آن نهصد گز و سنگهای آن هیچ آهن عمل نتوان کرد
و هر سنگی پنجاه گز است و هم در مصر فرعون موسی علیه السلام اهرام بنا کرده است
بزرگتر ازانها که تقریر افتاده است از جمله آن هرمها یک هرم است که آنرا بهرم
اندوع گویند بیداری کو هیئت کرنج پوشش دارد و تعلیه اند در بر سر کوه بنا کرده و
آن هرمی که مامون در آن گشاده است سطبری دیوار پانزده ذراع سنگ هر سنگی
هشت گز و جماعتی که در درون آن هرم رفته اند چنین گفته اند که فرود او مربعست و بالای
او مدور و در میان قبه چاهیست که عمق او ده گز است و آن چاه مربع است و هر کس
که دران چاه رود در هر طرف دری بیند و چون ازان در در درون رود سرایی شاهده
کند و در هر سرایی ازان سراها که بر چهار طرفست جماعتی بسیار اند از فرزندان آدم کالبد
خالی کرده و بر هر یک جامه کفن که بیشتر آن جامها بحکم تقدم روزگار سیاه و سوخته گشته
و بر مثال آن خاکستر شده اما مردگان بر قرار خویش چشمهاشان پوشیده و
چنین گویند که دفن ایشان بوقت نبوت ادریس پیغمبر بوده است و ادریس علیه السلام
ایشان را از طوفان نوح اعلام داده است ایشان این اهرام ساخته و در آنجا
وفات کردند و ایشان را ازان عذاب ضرری نرسیده است و این مردگان

بسیار است و همه جوانند و کالبدهای بسیار دارند و گفته اند که عجایب زمین مصر
آنست که هیچ مرده در وی نپوسد و گفته اند که در قبه این هرم که تقریر افتاده است
در بیت بر بالایی که آنرا گذری نیست و هیچ نردبانی نیست که کسی برآنجا برود
و عرض این در قرب پنج گز باشد یا کم یا بیش گویند هارون جماعتی را بر بالای آن فرستاد
و در آن موضع قبه حجره دیدند و در آن قبه از سنگ سبز بر صورت آدمی تراشیده و
آن سنگ را نزدیک هارون آوردند هارون بیک سنگ آن سنگ مجوف بود
بفرمود تا آن سنگ را بشکستند تن آدمی مرده از آنجا بیرون آمد زرهی زرین پوشیده
مزین بانواع جواهر قیمتی و بر زبر سینه او شمشیری قیمتی نهاده و بر جبهه سر او سنگ
پاره از یاقوت احمر در حجم بیضه مرغ که بر مثال آتش میدرخشید هارون آنرا بستد و
گفت این بهتر است از ده ساله خراج مصر و گویند آن صورت مجوف که با جوف
از تن او بیرون کردند تا اکنون بر درگاه ملوک مصر افکنده بوده است خدای عز و جل داناتر که
آن متوفی چه کس بوده است **حکایت** در تاریخ خلفای بنی
العباس آورده اند که جعفر منصور خواست که شهری بنا کند چنانکه در عهد عمر کوفه و بصره
و پیش از آن حجاج یوسف شهر واسط بنا کرده بود و پس جعفر باطراف شام و عراق
و هندوستان مهندسان فرستاد تا موضعی اختیار کنند که در آن موضع شهر بنا کنند
و آن جماعت بدان موضع اتفاق کردند که زمین بابلست و در عهد ملوک عجم معمور و عمارت
بغداد آغاز کرد در سال صد و چهل و پنج از هجرت مصطفی صلی الله علیه و سلم پنج سال
در آن پیوسته کار میکردند روزی صد هزار مرد و در سال صد و چهل و نه از هجرت مصطفی
صلی الله علیه و سلم بعضی از شهر پرداخته شده بود و چون دیوارها راست شد درها
می بایست جعفر را گفتند که سلیمان پیغمبر علیه السلام شهری بنا کرده است که آنرا
زندورد گفتندی و آنرا پنج در آهنین ساخته بود و آن شهرستان بسبب آن

درها

درها خللی تمام داشت چون حجاج واسط بنا کرد بفرمود تا آن درها بیاوردند و در واسط
و چون شهر بغداد تمام شد منصور آن پنج دروازه فرمود چهار بر شارستان
و یکی بر شهر و آن پنج در از واسط فرمان داد تا بیاوردند چهار بر دروازه شارستان
و یکی بر دروازه قصر نهاد و بسمع او رسانیدند که در بلاد شام دری دیگر هست که بر
شارستانی که تبع بنا کرده است نصب نموده است بفرمود تا آن در را
ببغداد آوردند و بر دروازه کوفه نهاد و دری دیگر یافتند در عمارت کوشک خسروان کرده
در بر قصر خود نهاد و آنرا بیاوردند و بر در خراسان نهادند و چون درها بکلی گرد شد بهشت
تمام داشت چنانکه گفته اند که حکما گویند که هشت در در یک وزن اند اما آن یکدر که سلیمان
ساخته است هر یک با چوب و آهن هشت هزار من است و آن در که از یمن آورده
آورده بودند شش هزار من و آنچه کسری ساخته است چهار هزار من خلیفه
فرمود تا یکدر دیگر در بغداد ساختند و آن دو هزار من بود چون همه در نظر
یکسان نماید معلوم شود که این بسبب تراجع روزگار است و الا هشت هزار
من به دو هزار من چه ماند اما چون از عهد سلیمان علیه السلام تا روزگار منصور
هزار و پانصد سال باشد آن تفاوت میان اعمال از انقلاب روزگار پدید آمد
این باب اطنابی دارد و عمارتی که ارباب همم عالیه در اطراف و اکناف عالم
کرده اند بسیار است و غرایب و عجایب آن بشمار و در حصر آن زیاده فایده
صورت نبندد و اگر در این ایام هر کسی از ملوک کبار و خسروان نامدار از برای زینت
دنیا و رفع حال و تنعم وقتی قصری ساختندی بنایی پرداختندی که بماند داشت بارگاه
جاه ایشان آمد بحمد الله تعالی که در دور آخر الزمان آفریدگار روزگار جهان توفیق بر ارفق
سلطان سلاطین ظل الله فی العالمین ناصر عباد الله حافظ بلاد الله معین خلیفة الله شمس
الدنیا و الدین محرر ممالک الدنیا مظهر کلمات الله العلیا ذو الامان لاهل الایمان

دارث ملک سلیمان صاحبقرانی تم فی العالم ابو المظفر السلطان اعز الله انصاره
وضاعف اقتداره گردانید تا درحضرت جلت دهلی که چون کعبه مطاف اشراف و منبع
زلال الطاف مسجدی بنا فرمود چون خانقاه ساکنان فلک و مناره عالیتر از قبه
فلک چون بناهای مجد و معالی شاه جهان عالی * چو ارکانش متین و جود دستش
چو طبعش بلند و چو رویش منور * زهر در که آید درین کعبه حاجی
کشایند وصد در از خلد ارزد * تمامت صحن و فرش آن از رخام سفید
و طاقها از سنگ سرخ آورده که وهم بران حیرت آرد و فلک از نظاره آن حیرت کند
صحن آن بر مثال بروی که از روی طاق دارد روح و راحت دایم در رواقهای آن وثاق
دارد و مناره بنا فرمود در پهلوی آنکه سیمای تقدیر از نیرنگ زدن آن متحیر ماند گوی
که در بستان دوران المساجد بعد سروی بلند آخته است سروی که بلبلان خوش
آواز در اوقات اسحار بر سر آن نوای ثنای کبریایی سرایند بلند قامتی بی دست و پای
سرافرازی های بر جای تهی دل دراز زبان یک دهان بسیار دندان عالی مرتبت را
که پیوسته بکار نماز خلق قیام می نماید چون رای قاهری بسبب حسن اعتقاد در
مسلمی خواست که آواز اذان ها بآذان خلایق رساند از برای استماع قد قامت را
خان قد و قامت ترتیب فرمود بحکم فرمان اعلی خداوند دانا بر لوح صحن مسجد الفی
نگاشته شد و طاقهای مسجد را بر مثال نون خم دادند الف و نون آن باشد زبان
اشارت کنند که مسجد شاه جهان آن دارد گویی مناره صفت ستیهان دارد که چون
در باد و دست شوند دلشان در تاب آید که الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم

نظم

زهی ارسنه شاهی بفیض فضل یزدانی * بحشمت مهدی اول بقدر اسکندر ثانی
بناده کعبه اندر دار ملک گر زرفت * که از جان و دل دایم خلیلش آفرین خوانی
چو ابرو پشت خم دارد سپهر دستگو دایم * که تا بر آستانت او نهد از دیده پیشانی

مناره همچو بانگ اذان سر سیده پیش آن سلطان * چو ران خدمت شرفشاد و تشریف ابدی
زهی بمحشر بی هشت زهی احسان زهی کان * که حفظ تو همی یابد از بنیاد قاصی و دانی

نوع دوم از قسم چهارم در ذکر عجایب طلسمات

چون آفریدگار تعالی فرزندان آدم را بفضیلت عقل از حیوانات ممتاز گردانید و ایشان را قهرمانی
نطاق و تجاری و مناوی ارزانی داشت قهرمان قاهر عقل ایشان در ولایت وجود تصرف کرد
طایفه بقوت مجاهدت و شوق نفس و ترقی روح خود را از حضیض بشری باوج مرتبه ملکی رسانیدند
و چون بچشم بصیرت درین عالم بامعان نظر کردند و دانستند که درین عالم بر مثال جهانیست که هر آینه روزی
رخت بر خواهد بست بتکلف بسیار و مجاهده بیشمار جهد کردند تا از خود یادگاری گذارند
و اثری از ایشان باقی ماند تا اهل اعتبار که ایشان را زبان قرآن اولو الایدی و الابصار میخواند
بعد از ایشان آن آثار را در نظر آرند و از قوت فکرت و کمال مجاهدت ایشان باز گویند و
ذکر طلسمات عجیب که کرده اند مشاهده افتاده است در اینجا ایراد کنیم بعون الله تعالی

حکایت آورده اند که ابو المطیع نجمی مردی بود حکیم و فاضل و جهان گشته در حدود
چین و هند بسیار گشته بود و با حکمای آن دیار اختلاط داشته و از هر کس چیزی آموخته چون بعد از
سالهای دراز ببلخ آمد امیر بلخ ابو العباس کوسه بود ابو مطیع اندیشید که او را چیزی لطیف سازد
که بخدمت امیر برد و وسیلتی طلبم پس مرغی بساخت چنین که هر گاه که وقت نماز در آمدی او
بیضه نهادی و دیگر مردی که از چوب طبلی در گردن انداخته هر گاه که ساعتی از روز بگذشتی
او دست بر طبل زدی و سیم طبلی ساخت چنین که هر کس را که قولنج بودی دست بر آن
طبل زدی باز و رها شدی و آن علت دفع گشتی این هر سه طلسم پیش امیر برد امیر عباس گدای
مسلون طبع مختلف حال بود و او را تحمل سامان و قرار و ثبات نبود اگر چنین چیزهای لطیف چه
قبول نکرد و گفت مرا اینچنین چیزها بکار نباید ابو مطیع را خشم آمد و این مرغ را بشکست و آن طبل را

و آن طبل را نگاه داشت و چون امیر ناصر بشش بلخ آمد و او را فرو گرفت ابو علی آن طبل را بدو آورد
آورد و او را پنج هزار دینار داد و طبل را بخزینه فرستاد تا آنگاه که او را [illegible] بشکستند و خزینه
غارت کردند این طبل بدست مردی افتاد و آنرا بنزدیک ابو علی الیاس آورد و طبلی دیگر چون [illegible]
نداشت که آن چیست او بازگشته که این را بچه کار آید [illegible] خریده است امیر [illegible] دست از آن طبل
بزدی از وی جدا شد از عاقبت طیرگی و خشم آنرا بر زمین زد و بشکست مردی چوبین از
میان وی بیرون آمد نالی چوبین بدست گرفته چون او را معلوم شد که آن طبل از برای چه ساخته بودند
تقرب نمود تا آنرا باز بهم وصل کردند اما عمل او باطل شد و بیش از وی کاری نیامد و ابو علی پشیمان
شد اما پشیمانی سود نداشت **حکایت** عبدالله عمرو عاص میگوید که از طلسمات
عجب که در جهان ساخته اند هیچ عجب تر از چهار چیز نیست یکی آینه مناره که در اسکندریه است
که هر که بر آن آینه بنگریدی هرچه در قسطنطنیه کردندی و هر لشکری که از آنجا بیرون آمدی [illegible]
و آن آینه تا این روزگار برقرار بود و پیش از این بصد سال ملک روم کسی از ترسایان بیامد و
خود را در مسلمانی عرضه داشت و گفت که من در مناره اسکندریه میخواهم که چند درم [illegible]
و ده سال در آنجا معتکف بود و در پایهای آن نقب کرد تا خصوصیت آن آینه را از آن موضع
که محکم کرده بودند قلع کرد و در دریا انداخت و در عقب او خود را در دریا انداخت و دیگر در زمین
اندلس اسبی کرده اند از مس و سواری از مس بر وی نشانده و اشارت می کند که از من
درمگذر که هر که از وی بگذرد موران سخت بزرگ در وی افتند و او را هلاک کنند و آن موران چون
سوار از مس پیش پایند و از وی نتوانند گذشت سیم مناره ایست در زمین عاد که چون
ماههای حرام در آید آب از آن مناره فرو آید و روان گردد و ساکنان آن زمین بدان آب
زراعت می کنند تا آنگاه که مردم از آن مستغنی شوند آنگاه باز ایستد چهارم
مناره ایست که هر سال کلاغان زیتون می آرند و در آنجا می افکنند بسیار و عمارت آن
موضع از بهای زیتون می کنند و این طلسم مشهورست و این از عجایب [illegible] روزگار است

حکایت طلسمی دیگر مشهورست که در شهر نصیبین کرده اند که در اندرون ربض
[illegible] در میان سرای آن طلسم [illegible] بود که اگر مردی بر دیوار ربض نصیبین دست یا پای
[illegible] بیرون گذاشتی دست و پای او را شپش مجروح ساختی و در اندرون ربض [illegible]
[illegible] امام صلاح الدین ربض نصیبین را عمارت میکردند در آن میان خمها یافتند سر بسته
گمان بردند که مگر آن گنج است سر آنرا بگشادند شپشگان از آنجا بیرون آمدند و برفتند و آن طلسم باطل
شد و بعد از آن در اندرون ربض نصیبین شپش در آمدی و آن از عجایب طلسمات بود **حکایت**
یکی از سیاحان حکایت کرد که در شهر موصل که جایگاه یونس علیه السلام بود دیدم [illegible]
[illegible] آسیا بیت چرخ و دلو و اسباب و آلات آن همه از سنگ خارا ساخته اند و آب
پیوسته میرود و هر گاه که بار در وی خواهند کرد و بار بیرون خواهند گرفت گویند بحق یونس علیه السلام
که بایستی آب همچنان میرود و سنگ بایستد چون مرد دلو تهی کند و از آنجا دور شود گوید بحق
[illegible] تمام گردد آسیا گشتن گیرد و گویند که این همه یونس علیه السلام ساخته است و این آسیا
[illegible] است و اگر چه طلسم است و مقصود اما عقل را درین تصرف نیست که معجز نبوت
و معجزات انبیا با طلسمات حکما نسبتی ندارد **حکایت** در کتاب طلسمات
مطالعه افتاده است که وقتی در ولایت چین در شهری از شهرها موشان بزرگ غلبه کردند و خلق از آن
در ماندند بلیناس حکیم مر پادشاه آن شهر را گفت که من طلسمی کنم که موشان ازین شهر دفع شود
و لیکن اگر کسی بخلاف آن طلسم عمل کند ملک ندا فرمود که فرمان بر آن جمله است که کسی [illegible]
و خود را انگاه باید که نگاه دارد تا این زحمت موشان از خلق کم شود بلیناس حکیم طلسمی ساخت
از پوست گربه و [illegible] شبها کرد و آنرا بیاویخت و [illegible] تا یک کس طبل میزند
و دیگران شمع افروخته پیش او میبرند در هر خانه که موش بود و آواز طبل می شنودند
بیرون می آمدند و روی در دروازه می نهادند و نزدیک دروازه ملک با غلامان ایستاده بود
و نظاره میکردند و در میان آن موشی بود [illegible] غلامی از غلامان ملک او را [illegible]

نجند در آن موشان باز گشتند و آن خاصیت باطل شد و عاقبت آن شهر خراب شد و تحقیق این
سخن از عقل بر دنت **حکایت** یکی از ائمه چنین گفت که من وقتی از اندیشه
عراق در بعضی از کوهها راهبی را دیدم که در میان سباع خفاره چون شیر و گرگ و غیر آن می رفت
و شیر از ته بوی تعرض نمی رسانید و او را زحمت نمیداد و چون با وی صحبت داشتم
و بر احوال وی واقف شدم که آن کرامات شد و من از آن حیرت مانده بودم تا این سخن را با خدمت
مولانا فخر الدین محمد رازی گفتم او گفت آنچه تو تقریر میکنی مرد صوفی که من مشاهده کرده ام
که وقتی در خدمت سلطان بهاء الدین بودم او مرا الفت بهاء الدین که کوهها را بجهت مساکن ...
و معبدی ساخته و کمال زهد او تا بحدیست که جنگلی و وحشیان ... و الفت داشتند و من
انکار کردم فرمود که اگر مولانا را ارادت نشاط فرماید برویم و او را ببینیم چون برفتیم صوفی را دیدم
سلفی پوشیده و او در آمده و بعضی پیش او خفته چون ما را دید برخاست و من آن را اعتقاد
کردم و بوی تقرب نمودم و بعد از دو سال روزی در هرات نشسته بودم صوفی از من در آمد
و من او را پرسیدم گفت مولانا مرا می شناسد گفتم نه گفت من آن صوفیم که مولانا با سلطان
بهاء الدین نزدیک من آمده بود گفتم آن چه حالت بود گفت سالی دو در آن کوه بودم و وحوش
خورد را بزرگ کردم تا با من الفت گرفتند پس خود را ظاهر کردم و بدان وحوش
آوردم و آن شاید که از آن جنس باشد و نیز اگر مرد حکیم باشد شاید که طلسم سباع کرده
باشند گفتم ای مولانا طلسم سباع کدام است فرمود که اقلیطس از حکمای یونان کتابی در طلسمات
ساخته است که هر کس که طلسمی از آن کند و قواعد آن نگاه دارد وحوش از وی نرمند و الفت گیرند

حکایت امام نجم الدین نسفی در کتاب التیسیر فی التفسیر آورده است
ورست که در عهد عمر خطاب که وی چنین گفت که آورده کار تعالی نکال ... بابل
بابل بود حکی داده بود که هیچکس از پادشاهان پیش از وی نداده بود و از عجایب
قدرت که در بابل و استدراج او را بدان مخصوص کرده بود که او را هفت شارستان بود

در شهر بابل در هر شارستانی طلسمی ساخته بودند حکیمان که مشغول در آن حیران بودند و نام و اجناس از آن
از مستحیلات شمرده و در شارستان اول صورت بتخانه ساخته بودند از سپیدگاه
که هیچ دزدی به شهر در آمدی از آن بت آوازی بر آمدی چنانکه جمله اهل شهر بشنیدندی و تفحص
کردندی که آن کیست و مقصود از وی چیست و در شارستان دوم طبلی ساخته بودند
که هر که را چیزی گم شدی بیشان طبل آمدی و دست بران طبل زدی از آن طبل آواز بر آمدی که گمشده تو
فلان موضع است و دزد فلان بوده است بی زحمت گفتگوی و جستجوی از طلب آن مقصود
بشتافتی و دل برنج او را یافتی و در شارستان سیم آئینه ساخته بودند که خاصیت آن آن بود
که هر که را مسافری بودی که از وی خبر نداشتی در سالی بگرد ... بدیدی و در آن آئینه نگرستی
خیال آن مسافر در آن آئینه در هر شهر که مقام داشتی و در هر حال که بودی مشاهده کردی
و در شارستان چهارم حوضی ساخته بودند که هر سال یکروز بر لب آن حوض جشنی
ساختی و بحضرت ملک طعامی مهیا گردانیدی و هر کس که بخدمت او آمدندی نوعی از شراب های خود
آوردندی بعضی گلاب و بعضی سرکه و بعضی جلاب و بعضی شراب هر کس آنچه داشتی از اجناس آن
با وردی و در آن حوض ریختی و چون طعام تناول کردندی و تشریف ... یافتندی هر که بزم حاضر آمده
بودی ساقیان از آن حوض شراب بریک شدندی و بدیشان میدادندی و هر کس آن چشیدی
که آورده بودی آنکه آب آورده بودی آب یافتی و آنکه شراب آورده بودی شراب خوردی
و در شارستان پنجم غدیری آب بود و بر لب آن غدیر دو حاکم نشستندی که خصومات قطع
کردندی هر گاه که دو کس دعوی بر ایشان آمدی هر دو خصم میان آب باستادندی و یکی از آن
قاضیان بمدعی اشاره کردندی که بر خصم چه دعوی میکنی و آن دیگر مدعی علیه را گفتی چه جواب میگوئی چون
او انکار در میان آمدی آنکه بر حق بودی آب بر سر او آمدی چنانکه در آن آب غرق گشتی تا آنکاه
که حق را اقرار دادی و مال بمستحق او اگر دی چون انکار با قرار بدل شدی هر دو برابر آب باهم برابر
شدندی و در شارستان ششم انگیری بود و در اطراف آن انگیر صورت شهرها که در مملکت

نموده بود باکرده بودند هرگاه که اهل شهری عصیان آوردندی بزود بر ایشان خشم گرفتی و خواستی که
ایشان را عقوبت کند چون ازان عذر بر صوب آن شهر کشادی آن شهر در اندک زمان خراب شدی
و اهل آن شهر متفرق گشتندی و در شارستان هشتم درختی بود بر در بارگاه عمرود که اگر سواری
بیامدی در زیر آن درخت بایستادی آن درخت او را سایه کردی و همچنین اگر یک تا هزار سوار
که در زیر درخت بایستادندی آنجمله در سایه آن درخت بودندی و اگر از هزار یکی زیادت
شدندی مثلا هزار و یک شدی جمله در آفتاب بودندی و این از عجایب اتفاقات است و در پیش این
درخت درین شهرستان بارگاهی ساخته بود که درازی آن هشتاد گز در پهنای هشتاد گز
بگز عادیان و بالای دیوار آن هم هشتاد گز و تمامت دیوار آن از زر خالص و نقره خالص کرده
بودند و در آن هفتصد قندیل آویخته بودند و طبقه هر قندیلی یک وقیه روغن زیت هر شب جمله را
بس بودی و تختی هشتاد ارش طول در چهل گز عرض از زر صامت در آنجا نهاده و قوایم آن را بگوهر
نفیس مرصع گردانیده و بر بالای آن تخت دیباها انداخته و آنرا بحبل معلق در سقف معلق گردانیده
و طلسمی ساخته بودند که در آن شارستان گذرگاه او بود و هیچ جنس از هوام و حشرات
چون مار و کژدم و پشه و زنبور در سایه نمی آمدند کار بکمال بی نیازی چنین ملکی از ازالی ذات
خویشتن را فراموش کرد و سر بر سودای دایه و خانه نخوت کشید تا پای از حد بندگی بیرون نهاد
و دعوی خدایی آشکارا کرد عاقبت بنیش پشه راه دماغ پیش گرفت و از آن سبب از دنیا بعذاب
جحیم گرفتار گشت

حکایت

یکی از عجایب ظلمات شارستان مسین است
که دیوان بفرمان سلیمان علیه السلام در بیابان اندلس بنا کرده اند و در تاریخ بنی مروان چنین آورده اند
که ذکر آن شارستان بسمع عبدالملک مروان رسید که در مغرب نزدیک بحر ظلمات چنین
بنایی عجب کرده اند پس بسوی موسی نصیر نامه داد که باید که با لشکر آنجا روی و از حال آن شارستان
تعرف نمایی و حقیقت بنای آن استکشاف واجب داری موسی بحکم فرمان روی بدان
سمت نهاد و راهبران کار دیده جهان گشته را در پیش کرد و گفت آن راه در بیابانی بود که در وی

هیچ جانور نبود و چهل شبانروز در بیابان رفتند تا بزمین آن شارستان رسیدند دران
زمینی بود بسیار آب و بسیار گیاه و هوای خوش داشت و در میان آن زمین آن شارستان
مسین ظاهر شد چنانکه از پرتو ضیای آن شارستان چشمها خیره میگشت موسی لشکر را دو
فوج فرمود و بر یمین و یسار آن شارستان فرود آمد و روز دیگر با سواران گرد آن
حصار گشت و بکوشیدند تا مگر دری یا سوراخی که بحصار توان شد بیابند هیچ ندیدند یکی را از امرای
خود با هزار سوار بفرستاد تا در اطراف و حوالی آن بگردد تا مگر کسی را بیابد که از حصار تفحص کند
همگی را باز آمد نزد موسی خبر گفت تا چندین رنج راه مسافات کردیم و اینجا رسیدیم با کسی که
ما را احوال اندرون حصار معلوم نشدی پس تدبیری کردند و حیلتی اندیشیدند و عاقبت قرار
بران دادند که نقبی بزنند و از زیر حصار بیرون روند پس جاهی را فرود تا نقب کردند و آنرا
بآب رسانیدند هیچ بنیاد آن ظاهر نشد و چون ازان حیلت غرض بحصول نمی پیوست بیان
مصلحت دیدند که نزدیک آن دیوار برجی برآرند برابر دیوار آن حصار تا بالای آن برج
رفته آن حصار را در نظر آرند پس سنگها بریدند و آهک ساختند و برجی برآوردند بقدر سیصد گز
بعد ازان امکان نقل سنگ نبود و دویست ارش دیگر می بایست تا آن برج برابر حصار
شود بر بالای آن برج از چوب غرفه ساختند طول و صد و هشتاد ارش بمقداری که نردبانی
ساختند و برشتهای محکم آنرا از زیر غرفه برآوردند تا گوشه آن نردبان بر سر دیوار برابر شد
پس موسی نصیر منادی فرمود که هر کس از لشکریان که برین نردبان برآید و از آن حصار باز آید
خبری دهد یکهزار دینار او را بدهند یکی از انجمله شجاعان که بمردانگی معروف بود و بنوعی موصوف
آن مال بستد و بر نردبان رفت و چون بر سر حصار رسید بخندید و قهقهه بزد و خود را در حصار
انداخت و از درون حصار خروشی و شغبی بسمع رسید و مدت سه شبانروز همچنان غلغله
می آمد و روز چهارم هر چند یاران گرد حصار برآمدند و آواز دادند هیچ جواب نیامد موسی
بجهت رفتن و خبر آوردن وعده اول تقریر کرد شخصی دیگر آنمعنی را تکفل نمود و بالا بر آمد و چون

خود را در حصار انداخت و بر قرار کرت اول آوازهای عجب بسمع لشکریان رسید و
همچنین تا سه روز آن شور و شغب بر داشتند موسی چند روز دیگر ندا کرد که هر که ما را
از درون حصار خبر دهد او را ده هزار دینار داده آید مردی هوای مال بر آن آورد تا بر آن جرأت
اقدام نمود و گفت رسنی بر میان من بندید هر گاه من خواهم خود را در آن حصار اندازم شما
رسن بکشید همچنان کردند و آن مرد چون بر زبر دیوار رفت در حصار مشرف شد خنده بر روی
افتاد و خواست که خود را در حصار اندازد رسن کشیدند تا آن مرد دو نیم شد نیمه در حصار افتاد
و نیمه در بیرون موسی بن نصیر نومید شد و گفت که شاید که جمعی از جنیان ساکن این قلعه باشند و چون
از آن موضع نهضت فرمود در حوالی آن مقدار یک فرسنگ مسافت لوحهای بسیار دید
از سنگ سفید تراشیده طول هر یک بیست ارش بر آن لوحها نوشته بود اسامی سلاطین
و ملوک جبابره و فراعنه و سواغط و وصایا و ذکر پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم و ذکر اتباع او و
موسی بن نصیر فرمود تا آن نسخه کردند و جماعتی بودند در لشکر او از علما و حکما که آن خطها را ابتدا دانسته
آن را ترجمه کردند و بر آن نواحی لوحی دیدند از مس و بر آن نوشته که از اینجا گذشتن شرط
نیست که سبب هلاکت باشد موسی بن نصیر گفت سبحان الله زمینی بدین خوشی و درختان
میوه دار و آبهای روان هلاکت در رفتن آن زمین چگونه صورت بندد دو نفر سوار را از لشکر
نامزد کرد تا از حد آن صورت بگذرند تا حقیقت آن حال معلوم شود و چون آن سواران از آن حد در
گذشتند جانوران بر صورت موران دیدند هر یک بر مثال گرگی از میان آن درختان بیرون
آمدند و هر دو سوار را با اسبان ایشان پاره کردند از پس آن لوح بازگشتند موسی دانست
که آن طلسمیست که کرده اند تا این جانوران از آن طلسم نگذرند موسی بن نصیر عنان مراجعت فرمود
و از آنجا بزمین مغرب بازآمد و اگر معجزه سلیمان یا حکمت دانایان در آن زمان بدان زمین
طلسمی ساخته که جانوران موذی از آن نتوانستند گذشت و عرض گذرندگان از تعرض
ایشان مصون ماند بحمد الله که درین ایام کمال درایت و وفور هدایت و فیض انوار رای مشکل

کشای مدارج نامی کفر فرسای خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران و آصف رای سلیمان
مکان وزیر ملک شکار ملک نشان نظام الملک قوام الدولة والدین محمد بن ابی سعد الجنیدی
لازالت حضرت جلال در پیش یأجوج فتنه از حزم عزم سدی ساخته است که عرض سکان
آن بلاد از تعرض آفات نوایب مصون ماند **قطعه** علا ذو مجاری عالم نظام ملک امم

قوام دولت و دستور خسرو اعظم . محمد بن ابی سعد جنیدی که حسام . زمین ای وی آمد در استحکام قلم
شکست بر جبین ملک صرصر عدلش . برای قوت و انصاف شاخهای ستم
همیشه تا نکشاید محاسبی شمار . بنیل نحوه و خامه عقود جذر اصم
تعاشش از فزون از شمار هر دولت . که همت زند و تعظیم ذروه آدم

باب هشتم از قسم چهارم در ذکر اشیای عجایب

حکمای عقلا در خواص اشیا و آثار آن حیرانند نه در حقیقت آن وقوفی دارند و نه انکار آن را وجهی
ظاهر و مکشوف و برهان توانند و محسوس است که کسی را اگر نقرس بود چون سنگ
مغناطیس در دست گیرد درد او ساکن شود و اگر زن آبستن در دست گیرد درد طلق
مخاض درد و الم او کم شود و محسوس است که هیچ چیز الماس را نتوانند شکست مگر اسرب و
حکما گفته اند که ماهی سپیم که بعضی از نباتات سهل است و از حیوانات بعضی آتش میخورند و بعضی
از آتش سپر زند و از جامها جامه ایست که چون در آتش افکنند سوخته نشود و چون این اشیا
محسوس است انکار نتوانیم کردن و خود را در معرض اعتراض آوردن اما مخلص از بحث
آنست که هر چیزی را چهار طبع موجود است و آن چهار را با جمع خاصیتی دیگر است و بر افراد
خاصیتی دیگر چنانکه حیوان آبی در صحرا نتواند بود و حیوانات صحرایی در آب نتوانند بودن و این
بابی دراز است و در آنجا بحثهای بسیار است اما بنزدیک اسلامیان پیشتر از آن ثابت
و مذهب آنست که هیچ آفریده را بر خواص اشیا وقوف نیست مگر سید پادشاهی و

صنع الهی در هر چیزی عجب خاصیت آن چیز نهاده است و آدمیان از ادراک آن عاجز کرده اند
تا قصور علم خود ببینند و بر سر عجز نشینند و ما درین باب حکایتها که بخواص اشیا تعلق دارد بیاریم
بعون الله تعالی حکایت آورده اند که در آن وقت که سلطان محمود سبکتگین
رحمة الله بقصد غزای سومنات رفت و آن دیار کفر را بسم مراکب خراب کرد و آن
و آن بتخانهای قدیم را منهدم کرد گویند در سومنات بتخانه دید معلق در میان هوا ایستاده
بی علاقه و عمادی سلطان چون آن را دید متعجب شد و گفت این از عجایب عالم و نوادر اشیاست
و این قوم بدان سبب گمراه شده اند علما و حکما لشکر را طلب کرد و سر این معنی از ایشان
باز خواست گفتند پادشاه در دولت باقی باد این اهل استکمال حکمای هند طلسمی کرده اند و این چنانست
که چهار دیوار بتخانه را از سنگ مغناطیس بنا کرده اند و سقف آن را هم ازین سنگ برآورده
و این بت آهنین است و چون از اطراف تجاذب طبیعت مغناطیس برابرست آهنین از برابر است
در میان هوا معلق ایستاده و اگر پادشاه خواهد تا صدق این معنی معلوم کند فرماید تا یک دیوار
ازین بتخانه فرود آرند و سنگهای آن دور کنند چندانکه دیوار آن بتخانه فرود آوردند بت فرو افتاد
تمویه و تزویر ایشان باطل شد حکایت مؤلف این مجموع میگوید که وقتی من در دریا
نشسته بودم ناگاه بادی صعب از کمین امر غیب برخاست و ابری سیاه روی
هوا را بپوشید و افواج امواج متراکم و متلاطم گشت دریا در جوش آمد و دلیل
کشتی در خروش آمدند و معلم که دلیل بود راه غلط کرد در حال آهنی مجوف بر دمن آوردند
بر هیأت ماهی و آن را در طاس آب انداخت و بگردانید و بر سمت قبله ساکن
شد و دلیل بران سمت رفتن گرفت بعد از ان تفحص آن حال کردم گفتند که خاصیت سنگ
مغناطیس است که چون او را بقوت بر آهن مالند چنانکه اثر بر آهن ماند آن آهن بر سمت
قبله بایستد و چون امتحان کردم چنان بود که حکمت آن را خدای داند و هیچ عاقل بر سر آن نرسد
حکایت از معتمدی شنیدم که گفت وقتی از اطراف ترکستان بجانب غزنین

می آمدیم مردی بود در میان خرواری سیماب داشت در راه شاهی راه گذر بر آبهای ...
گرم رود چند و کشمیر و نواحی کلکوکانت ستوران بجمله از آن آب بگذرانیدیم ناگاه
ستور آن مرد که سیماب داشت در سر آمد و خروار سیماب از و جدا شد و در آب افتاد
و بسبب آنکه سنگهای تیز بود در آن موضع مشک پاره شد و سیمابها متفرق شد
و امکان جمع کردن آن نبود آن مرد دل برداشت و با غزنین آمد و چون کار راست کردم
باز عزم آنجانب مصمم گردانیدم بهمان موضع رسیدیم و آنجا نزول کردیم آن مرد در آرزوی
و خیال و امید حصول مال باعث و محرص آمد تا از بالا بشیب اندران آب نگریست چیزی
دید درفشان در میان آب می تافت مرد به زیری در میان بست و در آب رفت ناگاه
سیمابها را دید در یکی جمع شده آنجمله در مشکها کرد و چون برآورد قراضات زر دید
بران سیمابها آویخته و آن کوه محل زر بوده است و ثبوت آن قراضات از وجدا
شده است و سیماب آن را بخود کشیده و سیمابها بسبب زر جمع شده قریب سه دینار
مر آن مرد را از ان زر حاصل شد و از جمله سیمابهای او یکمن ضایع نشد و خاصیت محبت
زر با سیماب جز خدای عز و جل کس نداند حکایت آورده اند که یکی از
ملوک فارس به پسر خود مشغوف بود و یکلحظه از وی شکیفتی و از اتفاق آن پسر را علت
یرقان پدید آمد و این زحمت امتداد پذیرفت و آن علت مستحکم شد و اطبا از معالجت
آن عاجز آمدند یکی از حکما گفت که تدبیر او بنجابیت می باید کرد و سنگی که آن را حجر الیرقان
خوانند اگر آن را بدست آرند و آن را با خود دارد این علت دفع شود گفتند آن سنگ از
کجا بحاصل می آید گفت معدن آن کس را از آدمیان معلوم نیست و لیکن طریق تحصیل آن آنست
که فراستوک آن را بتازی خطاف گویند چون بچه آرد بچگان او را بزعفران زرد باید کردن تا
او برود و آن سنگ بیاورد و در خانه خود بنهد آن را بر باید داشت و استعمال کردن
تا صحت روی نماید شاه فرمود تا آن بچگان فراستو را بزعفران رنگ دادند فراستو

چون بگیاز ابدان رنگ دید برفت و حجر برتافت و بعد از آن بخندید و آشیان و
او لطیف شد و آن سنگ یافته شد و بخاصیت آن رنجور صحت یافت و اگر کسی درین
معنی فکرت کند عقول و خواطر ارباب الالباب بسوزد و در کسی روشن نشود که
خلاف فی عقل و فهم این علم در کدام کتاب خوانده است یا آن معدن را از کدام
استاد نشان یافته **حکایت** از ثقه استماع افتاد که وقتی علت
سنگ شانه بر من مستولی شد و مدتی مدید در رنج مانده ام و معالجت اهل معنی نمی افتاد
وقتی پیری سیاح را گذر بر من افتاد و چون حال رنج من بشنید و اضطراب من دران
درد بدید گفت در زمین مصر سنگیست که چون آنرا بجنبانی از میان آن آوازی آید چنانکه گویی
در میان او سنگی دیگر است و چون آن سنگ را بشکنی سنگی فاخته گون منفصل
جرم از میان آن بیرون آید و خاصیت آن آنست که هر کس که سنگ شانه دارد او را
بشکند و پاره پاره کند سنگ شانه از قضیب او بیرون آید و از آن علت خلاص شد
راوی میگوید چون این سخن بشنیدم شغف مرا باعث آمد تا بمصر رفتم و آن سنگ را
بدست آوردم و بدان شفا یافتم و بخاصیت آن حجر از آن رنج و ضرر خلاص شدم
حکایت چنین استماع افتاده است از طایفه سیاحان
که آتش خانه ایست در حدود ارمنیه که آنرا گنبد ساخته اند و آن بام را بالصاروج کرده و ناودانی
سیمین دران نهاده و در زیر ناودان حوضی بزرگ کرده از رخام و درهای آن را زیر
محکم کرده و هرگاه که باران آید از آب ناودان آن حوض پر شود و مقیمانند دران آتش خانه
که پیوسته آنجا باشند از موبدان و زاهدان ایشان هرگاه که آب از حوض
سپری شود آتش برافروزند و از باقی آب آن حوض آن بام را بشویند و آب بران
ناودان برانند در ساعت اثری پدید و باران باریدن گیرد و چندان باران آید
که آن حوض پر شود و هرگاه خواهند که در گرما و سرما همچنین باران بارد و گرش خاصیت

آن بر تند و بر سر آن مطلع نبود **حکایت** در تاریخ دولت یمینی سطورست
که ابو نصر تالیف کرده است که در آن وقت که شاه کابل قصد اسلام کرد و اول
حال امیر ناصرالدوله سبکتگین بود امیر ناصرالدین را خبر شد از اطراف خراسان
لشکرها استعداد کرد و روی بثغر غزنین نهادند و سلطان محمود در آن وقت چهارده
ساله بود روزی امیر ناصرالدین از امرای لشکر رای باز طلبید و با ایشان مشورت
کرد که ما را چه می باید کرد محمود گفت رای راست آنست که ما پیش این لشکر باز شویم
و در میان کوهها جایی محکم طلب کرده پشت بدان استوار کنیم و از شبیخون و
هجوم ناگاه ایمن شویم و ایشان از پیش ما برشوانند گشت و ما تیر کنار ایشان را عاجز
کنیم و چون این رای را پسندیده شد امیر ناصرالدوله پیش رفت و در حدود ثغر
در آن موضع لشکرگاه کرد و شاه کابل با لشکری بی قیاس هم در آن نواحی فرود
آمد و مدتی هر دو در آنجا مقام افتاد تا روزی خالی دران نواحی که لشکرگاه را دید حالی
بخدمت ناصرالدوله آمد و گفت دران نواحی چشمه ایست میان کوهها و خاصیت او
آنست که هرگاه کسی در آنجا نجاستی اندازد هوا بشورد و برف و دمه در گیرد
و سرما نوعی شود که کس را در آنجا قرار نماند و تا آن نجاست دران چشمه بود سرما
و دمه برقرار باشد پس امیر فرمود تا برفتند و دران چشمه نجاست انداختند سرما و باد فرو
گرفت و لشکر هند عاجز شدند و لشکر اسلام بر ایشان می تاخت و مردم
افگندند تا عاجز شدند و بضرورت چنانکه مسلمانان را می بایست صلح کردند و بدین
خاصیت لشکر اسلام مظفر شدند **حکایت** آورده اند که برمک از
بلخ بود و بهمه هنر آراسته و در علم طب و نجوم و حساب و غیر آن مهارتی بکمال داشت
و چون خلافت بعبدالملک مروان رسید برمک بعزم خدمت او با تجملی تمام بدمشق
آمد و بندهای او دوستی گرفت و فضل خود بر ایشان اظهار کرد و ایشان پیوسته

حکایت فضل برمک پیش عبدالملک مروان تقریر کردندی که عبدالملک مشعوف شد به
تقریب بود تا او را بمجلس حاضر کردند و چون برمک پیش خدمت عبدالملک مروان در آمد
همین که چشم عبدالملک بر برمک افتاد غلامانرا فرمود که آن سگ را سیلی زنند غلامان
او را سیلی زدن گرفتند و برمک از پیش ایشان بیرون شد حاضران متحیر شدند
و سبب ادب ندانستند که چه بود و چون چند روز برآمد ما از خدمت عبدالملک
درخواست کردیم که بندگان را معلوم نیست که سبب ادب کردن برمک چه بود
و او مردی خردمندست و از وی گناهی در وجود نیامده است و او میگوید که من از ادب
خلیفه متحیر شده ام و میخواهم که گناه خود بدانم عبدالملک گفت برمک با خود در سرای
و من بدان سبب دانستم که دو مهره جزع دارم که هرگاه کسی زهر دارد و پیش آن
ایشان خود را برهم زنند چنانکه بازوی من درد گیرد و من بدان سبب او را ادب کردم
چون آنحال با برمک باز گفتند گفت خلیفه راست میگوید و عادت بزرگان عجم آن
باشد که ایشان پیوسته زهر با خود دارند تا اگر در دست خصمی مضطر شوند و بلایی
گرفتار گردند که مرگ بران ترجیح دارد زهر تجرع کنند و از آن خلاص یابند چون این معنی
با عبدالملک گفتند عبدالملک گفت او را پیش من آرید و او را بگویید تا زهر
از خود جدا کند چون برمک را بخدمت عبدالملک بردند آن هر دو مهره از بازو گشاده
بود و در پیش خود نهاده چون برمک در آمد آن هر دو مهره خود را چنان برهم زدند
که نزدیک بود که هر دو بشکنند پس عبدالملک فرمود که برمک را بگویید تا آن زهر را
از خود جدا کند برمک انگشتری دیگری داد و از آن مجلس دور کردند آن هر دو مهره ساکن
شدند برمک متعجب شد پس عبدالملک او را گفت که تو مردی جهان گشته و نوادر
و عجایب بسیار مشاهده کرده از ین عجبتر هیچ دیده گفت یا امیر در کرمان عجایب دیده ام
که روزی در خدمت امیر کرمان نشسته بودم و در دست او قطعه یاقوت سرخ بود که قیمت

آن

آن چهل هزار دینار سرخ بود آنرا می انداخت و باز میگرفت ناگاه آن یاقوت از دست
او در دریا افتاد و من از آن بغایت برنجیدم چه جوهری سخت لطیف بود امیر کرمان
چون تغیر من دید غلام را فرمود که از خزینه فلان درج بیار غلام برفت و درجی بیاورد زرین
امیر کلیدی بیرون آورد و قفل آن درج بگشاد و از آنجا ماهی سیمین بدر آورد و آن
ماهی در دریا افکند ساعتی بود آن ماهی را دیدیم که بکنار آب رسید و آن یاقوت در دهان
محکم کرده او را بگرفت یاقوت از دهن جدا کرد و او را باز در همان درج نهاد و من مثل آن
هیچ عجیبی ندیدم مگر آنکه در خدمت خلیفه مشاهده میکنم عبدالملک گفت عجب سخنی
و این از نوادر تواند بود از جمله خواص ندمای او شد و چون عبدالملک وفات کرد
برمک خواست که ببلخ باز گردد هشام عبدالملک او را دستوری نداد و او را سه پاره ده
بخشید که حاصل آن هر سال پنج هزار دینار بود و سبب اقامت برمک در عراق
و شام سبب هشام بود **حکایت** ١٩ آورده اند که در آن وقت که مهدی
سبا و سلم را بحرب مقنع فرستاد و مقنع از پیش لشکر اسلام متحصن شد و سعاد
سالها در آن کار کرد و بعاقبت چون مقنع مضطر شد جماعتی را که با وی در حصار مانده
بودند حاضر آورد و گفت بدانید که من بآسمان خواهم رفت تا از آسمان لشکری آرم
شما هیچ یک چند روز ساکن باشید و اندیشه مدارید که من هر چند زودتر باز خواهم رسید
پس شراب حاضر آوردند و زهر قاتل در آن شراب تعبیه کرده بود جمله را بداد همه بچشیدند و
یک کنیزک که از حال او وقوف یافته بود چون در شراب بوی رسید آنرا بریخت
و خود را از میان مردمان انداخت پس خنبی ساخته بود نیمه آنرا از سیماب کرده پس
آتشی در میان خنب بیفروخت چون گرم شد در آن خم فرو رفت و بگداخت
پس کنیزک از بالای حصار آواز داد و امان خواست او را امان دادند در حصار بگشاد
از مقنع پرسیدند گفت در خانه رفت در آن بگشادند هیچ نیافتند بجز حجمی سیماب

و پاره موی بر سر آن ایستاده و خلقی بران گمراه گشتند جاعی گفت با سمان رفت و
بعضی گفتند بپرید و چون ازان حال مهدی را اعلام دادند مهدی مر علمای بغداد را پرسید گفتند
جادوی کرد و گفته اند که مقنع و حسین منصور حلاج و ناصر خسرو در یک عهد بود و حسین
منصور دعوی خدایی کرد والعلم عند الله و مقنع دعوی پیغمبری کرد و ناصر خسرو دعوی ولایت
و بعضی در ایشان طعن کرده و بعضی حسین منصور را از جمله اولیای حضرت گفته اند و کرامات
ظاهر ازوی بسیار دیده اند و حقیقت اخلاص و اعتقاد بندگان آفریدگار تعالی داند
والعلم عند الله حکایت یکی از بازرگانان که پیوسته برای سود بسیار در
گرداب کار تحمل اخطار بر دل خویش کرده بود و سفرهای دریا کردی حکایت کرد که وقتی در
اثنای سفر بشهر سراندیب افتادم دران شهر پادشاهی عادل بود اگرچه بت پرست بود
اما بازرگانان را تربیت کردی و بلطف و عنایت خود مخصوص کردانیدی و من دران
مدت که در سراندیپ بودم گاه گاه بنزدیک رای رفتمی و با او هم سخن گشتمی و اورا
از ولایت عجم و سیر ملوک ایشان حکایت گفتمی همه را ابپسندیدی و چون کار خود را
ساختم و عزم سفر مصمم کردانیدم رای مرا گفت که اگر چیزی احتیاج داری باز نمای تا از خزانه
رسانم گفتم شنیده ام که در خزانه تو روغنی هست که آنرا در خود مالند هیچ آهنی بروی
کارگر نیاید و شمشیر با و کند شود اگر از راه کرم لطف فرمایی غایت کرم باشد رای
اشاره کرد تا از خزانه او دو پاره سنگ بیاوردند هر یک چند بیضه خرد رنگی نقطهای
سیاه و رنگی نقطهای سفید و گفت هر وقت که ان سنگها را در میان روغن
شیره اندازی و بجوشانی چندانکه ثلثی از وی برود اگر در اندام مالی البته کارد و شمشیر
بروی کار نکند تا آنجاه که اندام بشویی و اگر کسی آن روغن را بخورد و از لبنیات
احتراز کند البته هیچ آهن بروی نفوذ نیابد رای را دعا گفتم و بلطف او را شکر مقابله
کردم و در راه غلامی ازان من آن سنگها را بجوشانید و روغن از ابخود در مالید

جاکر

بنا که شمشیر بروی زنند کارگر نشدی و نیزه بروی و نیشتر کند شدی و بر اندام وی هیچ جراحت جرح
نیامدی و خدای عز و جل صاحب آن داند حکایت و هم از عجوبات کرده
که در دریا ماهی است که آنرا ماهی جهودان گویند بدان سبب که چون شب شنبه آفتاب فرو
شود او در دریا برود چنانکه هیچکس آنرا نبیند و چنان تیز رود که وهم در سرعت او حیران ماند آن ماهی
را ملاحان بگیرند و از پوست او نعلین سازند و صاحب نقرس اگر ازان نعلین در پای کند از ضرر نقرس
در امان ماند و آن از عجایب است و خدای عز و جل داند حکایت آورده اند که چون
مامون مرتجشوع را بگرفت و اورا هلاک کردند و اموال او تمامت بخزینه بردند در میان علاقها عجایب
چند و ابر جواهر صندوقچه یافتند سنگی مهری بران نهاده بر سر آن بگشادند سنگی دیدند مامون لفرمود
تا غلام او را که جاسوس او بود حاضر کردند آن غلامی رومی بود و در علم طب و حکمت مهارتی بکمال
داشت ازوی پرسیدند که این سنگ چیست و چه خاصیت دارد گفت نگویم تا آنگاه که مامون
با من این عهد کند که چون بگویم مرا ببرقه ده تا بروم بروم و کس مرا منع نکند مامون با وی عهد
کرد که اگر بگویی ترا بروم رسانم به مرا بعد از عهد او گفت مرا حاجت نیست و زخمگاه این سنگ
منتفع است غلام گفت این سنگ خاصیتی دارد که چون بر موی ها حل کنند و آدمی از آن
سیر و محنت آهک و زیبح غلام یاد متوکل شد و بفرمود تا او را بدرقه کردند و مردی را آورد
که بر ساق او موی بسیار بود آن سنگ را بر پای او مالیدند تمامت موی او حلق کرد
و ساق او پاکیزه شد متوکل بفرمود تا اورا بملک روم رسانیدند آن غلام گفت چون این لطیف
فرمود و مرا بدرقه داد و بر من واجب گشت تمامت انجمن در خدمت او عرضه دارم گفت خاصیت
این سنگ آنست که هر سال بوقت طلوع شعری او را در خون میش باید انداخت تا آن خاصیت
بماند و چون تابستان در آمد آنرا در خون میش انداختند خاصیت آن باطل شد و میش آنچه دیده
ازوی حاصل نشد و غلام رفته بود و دیگر بدست نیامد و متوکل در حسرت آن ماند حکایت
و قتی جاعی از شعرا و ندما در خدمت سلطان نصر الدین ارسلان خان نشسته بودند مولف کتاب

متوکل

محمد عوفی در خدمت ایشان بود یکی از نوادر شعرا منصور منطقی روایت کرد تا بدین بیت رسید
نبات مرد را سنگیست در تبت ٭ باغ اندر گل بشکفت خندان ٭ سلطان از شنودن تعجب
افزان بخنده در تبت از کجا به خالی شوند بود و هر کسی در آن بعقوبت طبع کلمه کشف نشده و کار در حد
غرب العهد بود اما کتابی که در خواص اشیا خال وجد الدین تالیف کرده بود آنرا آورده بود
و معنی آنرا ضبط کرده بود گفتم سخن منصور منطقی آنست که در ولایت تبت سنگیست از انواع
مغناطیس که آنرا حجر الباهت خوانند و آن سنگیست در لون و صفا و درخشی و ضیا و نباهت
او دارد که هرکه او را ببیند در خنده آید و البته از خنده خود را نگاه نتواند داشت تا آنکه بمیرد اگر جدا او محجوب
شود همچنان می‌خندد و آنجا جانوریست بشکل و لون سیاه و طوقی دارد و هر دو چشم و هر دو
پای او سرخست همین که این جانور بدان نشیند خاصیت او باطل شود و چنین گویند که اگر مرده را
پیش آن سنگ ببرند البته آن خنده در ایشان حادث نشود و اگر غمگین خیزد در خنده افتد و این
خاصیت او عجب غریبست مراد منصور از تعرض این سخن کرده است و چون خدمتکاران فصل فرا
گرد آنرا بپسندیدند و بسلک قربت و مکانت مولف کتاب حشید و در خواص اشیا آنکه
این بسیار است که مغناطیس آهن را جذب بکند بسبب مشاکلتی که میان هر دو است و اگر
آن سنگ را از زیت بمالند آهن از وی بگریزد و بس جذب او مر آهن را باطل است و کجنین
آهن از وی عرضی که در وی حادث شده است که او را از عمل خود باز دارد و اگر همان سنگ را که
که بزیت مالیده باشند در خون بیش اندازند باز قوت جذب بقرار باز آید و خاصیت او در کار
و اسرار حکمت را خدای عز وجل کس نداند کرمش بیچاره تا که و از جهه روایت و محبت مغناطیس با
آهن از جهه سخن و بعضی از خواص اشیا اگرچه نامقبولست اما چون محسوس و منقولست مقبولست و این
همه عجب‌تر ماری زرد است که موران سیاه ازو زایند و ماری که ملک ازو صحیح باشد و طرازی
که دولت ازو سمین بود داشته که مقام او در رفیع درجات است و آن قلم توقیع صاحب صاحبقران و
کدخدای ممالک جهان آصف سلیمان زمان نظام الملک قوام الدوله والدین محمد بن ابی سعد الجنیدی

قطعه
خدایگان صدر جهان نظام الملک ٭ قوام دولت و دین صاحب ستوده سیر
سپهر مجد و سعادت محمد بوسعد ٭ که هست مسند قدر وی از شرف برتر
چو بوند رای وی از شمسی اگر دریابد ٭ روز روشن چشمش شود ستاره شمر
صفای باطن او را اگر بچرخ رسد ٭ بکس ضرر نرسد پیش از حرارت خور
همیشه تا که بود کعبه زیارت بساط ٭ که گاه خیر مرد آورد روی بشر
بساط کعبه ادای وفد عالی ٭ ثنای حضرت او باد کعبه اکبر

باب بیست و یکم از قسم چهارم در ذکر خواص سباع و وحوش و عجایب تاثیر ایشان

بدانکه هر یک از حیوانات را طبعی است و خاصیتی و بر آن جمله حکایات وارد است و چون
چاره احوال و اخلاق و طبایع آدمیان درین کتاب مستوفی تقریر افتاده است واجب باشد که
بابی چند در طبایع حیوانات تحریر افتد تا فواید آن عام باشد و از حیوانات آنچه دواب و انعام
باشند هم بجثه و هم بهیبت و هم منفعت قوی‌ترند پس ابتدا از فیل کنیم که بزرگتر جنس بود است
و قدری و شرفی دارد و ملکان را بوی رغبتی تمام بود الفیل فیل شریفترین حیواناتست و او را
با آدمی انس است و بدان سبب قابل تادیب و تعلم است و پای او خم نپذیرد
از آنکه خلقت قوایم او از یک استخوانست و او را مفصل زانو نیست و او دراز عمرترین حیوانات
و او را عمر صد سال باشد و به دولت کشته باشند که سیصد سال برسد و در طبایع حیوانات
آورده است که از ثقات شنیدم که پیلی چهارصد سال زیست و زبان او خرد است و بازگونه
طرف زبان او در وقت بخلاف طرف زبان آدمیان دارانی هست که حکمای هند گفته‌اند که
اگر زبان فیل راست بودی هرآینه سخن گفتی و این بدان سبب گفتند که او را از زیرکی تمامست
و حسی قوی که قبول تادیب و تعلم و موادب کند و خدمت و سیاست تعلیم بپذیرد و در گرفتن او
دو وجه گفته‌اند وجه اول آنست که آن کس که فیل صید خواهد کرد او را پیلی باشد معلم و موادب را ان فیل بشنیده

و در پیشه برا اثر فیلان دیگر میبرد و با یکی از ایشان را در بام بست پس آن پیل آموخته را بر روی
انگیزانند تا او را از زند زدنی قوی و آن پیل وحشی بر آن فیل معلم را رام شود و پس آهسته او را برخود
آموزد تا معلم شود و این طریق دشوار است و درین خطری عظیمست اما وجه دوم آنست که چون
پیل معلم نشسته و تیغ فیلان میکند در آنکه در ایشان میگرد خدا آنکه را آنکه در فیلان را در نظر آرد
پس مخفی میکند که مدخل ایشان آسانتر بود و علفی که فیل دوست دارد آنجا نهد و در موضعی کمین
کند و بازگردد و در روز دیگر هم از آن علف در حفره نهد و پیل بر عادت بیاید و بخورد و چون صیاد بداند
که فیل بدان آموخته شد و هر روز بطلب طعمه آنجا خواهد آمد او عمق آن حفره افزاید و آن را قدری بیشتر
فرو برد پس همچنان روز دیگر فیل بیاید و علف بخورد و برود و چند روز دیگر او را بر همین قاعده بدارد
پس آن حفره را چندان بکاود که تا فیل آسان در وی رود و علف در قعر آن نهد و در آنجا شود
و علف را تناول کند و از پس امکان بازگشتن ندارد و در همانجا محبوس شود پس فیلبانان دو
روز شبانروز او را بگذارند در آنجا تا از غایت گرسنگی و تشنگی ضعیف شود و پس مردی
حبشی در پیش او سوراخی بگشاید چندانکه دست او در آن شود پس دست از آن سوراخ کند
و در پیش روی او مالد و در اول حال فیل اضطرابی کند عظیم تا آنگاه که آهسته ساکن شود پس آن سوراخ را
فراختر کند چندانکه فیل روی او ببیند فیل را علف بدهد و با وی لطف بکند پس یکی از فیلبانان جامه
سیاه پوشیده روی خود را سیاه کند و بیاید و چوبی بزرگ با سنگی بردارد و در فیل زند
و آن صیاد بیاید با جامهای سفید پوشیده و پوششی ساخته باشد از گیاه آن سیاه جامه را بگیرد
و چندان زند و وی را بسیار بزند پس او را بگذارد تا از پیش وی برود پس پیش فیل آید و در
پیش وی علف اندازد و روی او را بدست مالد و آب پیش او نهد سه چهار روز همچنین کند تا بسفید
جامه الفت گیرد و از سیاه جامه مستوحش شود و چون دید که الفت مستحکم شد آنگاه حفره از
پیش او بگشاید و او را از آنجا بیرون آورد و تعلیم دهد ۵ چه چاره کان بندهٔ آدم هراند
بجز مردن گران بیچاره ماند • طریق قسم صید کردن فیل آنست که مرد صیاد بر مرغ فیلان

بیل میکند تا معلوم شود که خوابگاه او کجاست و خاصیت فیل آنست که درختی را بطلبد و پوشش
در آن درخت تکیه کند تا در خواب شود زیرا که اگر پهلوی او بر زمین آید پیش ازهوا
شوان شد پس آنگه صیاد آن درخت را ببرد و قدری اندک بگذارد و چون فیل بیاید و بر روی تکیه کند
درخت بشکند و بر زمین آید صیاد برود و او را بسمل کند و اگر صیاد تعجیل نکند فیل بانگ کند و فیلان
دیگر جمع شوند و او را در هوا کنند و اگر ایشان عاجز آیند تا زه فیل بیاید و آن فیلی باشد بزرگ و هم
فیلان را چنان باشد که یعسوب مر زنبوران را پس او بیاید و خرطوم در زیر پهلوی او کند و دیگران
او را مدد کنند تا آن فیل را در هوا کنند و این خاصیت فیلانست چنانکه ابوبرخسی اشارت
کرده است * پیل چون در وحل فتد و ماند • غیر پیلان که رون نیارد کش

حکایت

در کتب طبایع حیوانات مروزی آورده است که یکی از خواص پیل
آنست که او در حقد ی باشد و بسیار کین باشد که بر دکینه گیرد و فرصت طلبد و او را هلاک کند
چه در عهد سلطان ملکشاه فیلی بود در مردی که از هندوستان آورده بودند بخدمت سلطان
آن فیل بر پسر محمد قلبوجی کینه گرفت و فرصت نگاه میداشت تا روزی آن پسر بر پشت او
تا او را آب برد چون بر در دروازه رسید او را بر در دروازه چنان فشرد که هلاک شد پس خرد را
بیفشاند تا از پشت وی بیفتاد او را بر گرفت و بصحرا برد و در زیر پای بمالید

حکایت

مؤلف کتاب میگوید که از سید الحکما شمس الدین قیصر ادام الله ایامه شنیدم که در آن وقت که
بهرواله بودم پیلی بود مرزای بهرواله را که هر روز یکبار پیلبان او را بآب بردی و گذر او در بازار
بر دکان خیاطی افتادی و خرطوم در دکان آن درزی کردی و شکر دادن درزی پاره نخود داشتی
روزی خرطوم بر عادت خود در دکان درزی کرد مرد درزی سوزنی در خرطوم او فرو برد فیل را
درد کرد خرطوم بکشید و بازگشت و برفت چون آب خورد خرطوم را پر آب کرده در آن دکان
گشود و تمامت جامهای مردم را از میان آورد و هم در آن ساعت انتقام آن درزی مهین لطیفی بر
قوت حس فیل برهانی تمامست و یکی از خواص فیل آنست که از گربه و موش و خوک بترسد

و از این هر سه تنفر شود آن چیزیست طبیعی و جبلی و سبب آن معلوم نیست و گفته اند فیل هرگاه
که در جایگاه خود باشد و هنوز او را صید نکرده باشند بر شیر غالب آید اما چون از جایگاه
خود دور برود از شیر بگریزد و همان سبب است که شیر را چون ببیند پندارد که بر وی گربه است
و چون در طبیعت او نفرتی مجبول است از گربه بدان سبب نفرت گیرد و در عهد
سلطان شرف الزمان طاهر مروزی آورده است که در عهد سلطان ملکشاه فیلان
آورده بودند بمرو در سنه ثمان و سبعین و اربعمائه و در میان ایشان فیلی بود بزرگ جثه
عظیم خلقت پس اتفاق افتاد که در سینه او قرحه عظیم پدید آمد و از وی خون بسیار رفت
چندانکه بقدر پانصد رطل خون از وی برفت پیل سست شد و ضعیف گشت و او را آن
قوت رفتن نماند و راه رفتن نبود و پیلبان نزدیک من آمد و با من مشورت کرد من او را
داروهایی که خون باز ایستاند اشارت کردم و کیفیت استعمال او و ... بگفتم چون آن
داروها استعمال کرد خون باز ایستاد و علف خوردن گرفت و چون دو روز برآمد هیچ خون
نرفت پیلبان پنداشت که مگر صحت تمام یافت و او را از گلخنت و ... برد و چون از موضع حرکت
گرفت سر جراحت گشاده شد خون روان گشت و بیرفت تا آنگاه که فیل بمرد و شد **شتر**
منافع شتر بسیار است بوجود آن حیوان مر عرب را سبب استظهار شده و آفریدگار تعالی
مر ... را بنظر کردن در غرایب خلقت او تحریص فرموده است قوله تعالی
افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت و یکی از عجایب و غرایب خلقت شتر آنست که اگر بختی نر با بختی
ماده جمع آید بچه ایشان ناقص و کوتاه گردن آید و حرکتش را نشاید و اگر لوک با لوک جمع
آید بچه ایشان همچنین ناقص آید و اما اگر فحل ترکی با ماده جمع آید بچه ایشان بهترین انواع
باشد و آنرا ... خوانند و از شتر عرب نوعی آنست که آنرا مهری خوانند و اعراب گویند
که او از نتاج شتران وحشی است که در زمین دربار باشد که آن زمین خرابست و در آنجا
هیچ آدمی نیست و نتواند بود و هرگاه که از آن زمین بطرف ما بیرون آید با شتری اهلی

جمع آید بچه او مهری باشد و در عرب نادر بود و شتران وحشی در زمین دربار باشد و
گویند چون آفریدگار تعالی قوم عاد و ثمود را هلاک کرد شترهای ایشان در زمین ایشان بماند و
چون آدمی بسر ایشان نرسید وحشی شدند اگر شتران عمانی بدان طرف روند یا یکی از آن
در منظر ایشان آید با شتران عمانی جمع آید عسجدی و رودهی از نتاج ایشان باشد **حکایت**
از طبیعتهای شتر آنست که او را حقد باشد و بر هر کس که کینه گیرد در آن کوشد تا او را
هلاک کند و مصداق این مقال آنست که یکی از امرای عرب حکایت کرد که من شتری داشتم
و او را رنجانیدم از من کینه گرفت و غلام من از آن آگاه شد و مرا اعلام داد پس من جل شتر
در جایگاه خواب خویش در نظر شتر بیفکندم و چیزی را بر بالا کردم و در بستر خود نهادم و دستار
خویش بر آن پوشانیدم چون شتر بیامد و آن چیز را بجایگاه خواب من بدید گمان برد
که مگر منم و من بر بلندی مختفی نشسته بودم و نظاره میکردم چون بعضی از شب بگذشت بجایگاه
خواب من حمله آورد و در زیر خیک بگشت چون من آن بدیدم بخندیدم و گفتم ای احمق نیکو انتقام
کردی و چگونه فریفته شدی چون شتر بدانست که او را فریفته ام سر بعقوبت چندان
بر دیوار زد تا آنگاه که بشکافت و بمرد و یکی از عجایب خاصیتهای شتر آنست که از خار درخت
مغیلان تناول کند و شاخهای آن بشکند و بخورد و هضم کند و تا آرد جو را با آب ترکنی و بوی دهی
تواند خورد **حکایت** استخوان پوسیده شتر خرد بکوبند و با آب در آمیزند
و سوراخ موش ریزند موش را بکشد و هرگاه که روی آدمی زرد شود و تغییر کرد شش شتر را
آن ساعت که از شکم او بیرون آید همچنان گرم بر روی وی نهند بقرار خود باز آید لعاب دهن شتر
مست اگر بشراب کسی را دهند دیوانه شود و شش شتر اگر بر زنند و تنک ببرند و ... گرد
بر اکند و در آفتاب خشک کنند پس از آن بکوبند و ... دیگر بخورد یا قلای خشک پوست باز کرده
جلد را بکوبند و بیزند و کسی را اگر علت ضیق النفس بوده باشد مر او را بدان دهند ... فرونشیند
و بعد از آن بشیر ... که همان وقت دوشیده باشند چهار یکی بخورد شفا یابد **حکایت**

گاومیش جانوری عجیب است و او را خاصیتی است که در آب غوطه میخورد چنانکه کس
نداند که او در آب کی است مگر باثر نفس که چون دم زند آب از آنجا بجوشد و بعضی از
خاصیتی عجب است در کشتن پشه و مگس که هرگاه که پشه بسیار گرد وی برآیند تا بآب آید
و آهسته پای در آب نهد از پشه آنچه بر پاهای او باشد بالا روند پس اندک اندک پای بالا برد
تا همه پشگان بر سر او جمع شوند پس سر در آب فرو می برد تا همه بر بالای سر او جمع شوند تا گاومیش در آب
غوطه خورد و پشگان را غرق کند **حکایت** مردی حکایت کرد که من گاومیشی چند داشتم
وقتی آن گاومیشان غوطه خوردند و من اثر ایشان باز ندیدم پس حیلتی کردم و جاهی مطربان آوردم
تا دهلهای می زدند بر لب آب چندانکه آوازها در آب افتاد گاومیشان سر از آب بدر آوردند
و باستماع آن پیشتر آمدند و مطربان اندک اندک باز پس میرفتند و ایشان را از آواز
می آمدند چندانکه بجایگاه خود باز رسیدند **فی ذکر البقر** منافع گاو بر کسی پوشیده نیست
و بزرگان گفته اند گاو سبب آبادانی جهانست و اسب سبب خرابی جهان و او را انواع
و نعمت از گاو که آن گاو را چهار شاخ است و این نوع در ملک روم باشد و آن گاو وی
بود که را اسب با دیان جهد و بادی گرد آید و از وی جانوری بدر آید که آنرا از زمین روم می خوانند
و صنفی دیگر اند که آنرا غژغاو خوانند و ترکان جرم گویند و آن وحشی باشد در زمین بدخشان
در وجان بسیار بود در کوهها و جاهای ایشان موی بسیار باشد و آنرا کرد بهای
اسبان و بر سرهای نیزه بندند و بسیار بود که بوز صید کنند سو باشد که یکی از وقت آنکه
خرد باشد یک کس از آدمیان الفت گیرد و جز وی کس دیگر میل کند و او را بدو شد
و علف پیش وی نهد و اگر بیگانه پیش او رود زند و یکی از خاصیتهای او آنست که هیچ حیوان را
آن خاصیت نیست که گاو راست یکی آنکه زنبور عسل از وی متولد شود و آن چنانست که هرگاه
زنبور انگبین را آفتی رسد و خداوندان آن خواهند که باز زنبور را بدست آورند گوشت ران
گاو را ان گاو بکشند و آنرا بر تابوتی کنند و سر آنرا محکم ببندند آنجا که دارند روزی چند همه زنبور شود

و آنرا هم نصیب باشد و هم علف و هم خدام باید که خانه بنا کنند ده گز در ده گز چنانکه آنرا هیچ سوراخی
و روزنی نباشد جز یک در پس گاوی تندرست سه ساله بگیرد و آن گاو را بدان خانه در آورد و
دست و پای او را ببندد و بسنگی یا چوبی بزرگ سر او را بکوبند تا بمیرد چنانکه هیچ خونی از وی
پس او را در خانه بگذارد و در خانه را محکم ببندد چنانکه هوای بیگانه بوی در نیاید پس چهل روز
منتظر باشد پس از آن بالای آن خانه سوراخی فرو گشاید آن خانه را پر نحل بیند و از گاو جز سر و
استخوان چیزی نبیند باقی همه زنبور و انگبین شده باشد و گفته اند آنچه از دل او متولد شود
پاکیزه و نیکو عسل باشد و همچنین هر چه از عضوی متولد شود بر حسب مزاج آن عضو باشد چه هر
نحل را تا پایان و کناره ساند چنانکه بعد از آن خداوند نحل باید که از شکوفهای غذای نحل باشد یا در
و در اطراف سوراخ می نهد پس نحل گان گان بیرون می آیند و آنرا تناول میکنند پس سوراخ
کنند و طعمه بیشتر اندازند تا آنگاه که نحلان پراکنده شوند و بصحرا از قفس کنند بطلب طعمه پس در
طاقها و خانها باز کنند تا ایشان بیرون آیند و هر ایشانی خانه از آن خانها بگیرد تا خیلان در
آنجا باشند و آن در باب نحل مستوفی تقریر خواهد شد **تعریف گوسفند** گوسفند بر انواع است
بزرگ و بعضی خرد و بعضی متوسط و بعضی آن باشد که دنبه ایشان چنان بزرگ شود که از راه
رفتن باز آید و از بهر آن گردونی کنند و دنبه آنرا بر آن نهند و بسیار باشد که دنبه
او ببرند از اصل و آنگاه او را دارو کنند تا جراحت مندمل شود و انواع گوسفندان باختلاف شهرها
و هواها و آبها مختلفند مثل هست در زمین روم که آنرا الهوفی خوانند در سالی سه بار بزاید
و گوسفندان آن ولایت قوی باشند و پیه بسیار کنند و صوف ایشان جعد باشد
و شاخهای ایشان بسیار باشد و این بسبب گرمای آن زمین است و دیگر آنکه در آن زمین است که دار
که در زمینهای سردسیر گوسفند در سالی جز یکبار نزاید و دیگر بدان سبب است که
زمین باد شمال کمتر بود از بهر آنکه چون باد شمال خون بفسراند و حرارت ارحام را ببرد و بسیار
زادن حیوانات از گرمی رحم باشد و گوسفند پانزده سال بیش نزاید و الوان حیوانات

مختلفست و اختلاف الوانهای ایشان از تغیر آب باشد از بهر آنکه بعضی از آبها چون گوسفندان
بخورند و بعد از آن گشنی کنند و گشن گیرد جمله بچه سیاه آید در کتب حکمت مسطور است
که زمینهاست که بزبان یونانی آنرا خلعیه گویند و در ان ولایت جوییست که گوسفندان از آن جوی
آب خورند هر آینه بچه سیاه آورد و جویی دیگرست که از آن بخورد بچه سفید آورد و جویی دیگر
هست که آنرا اسمندروس گویند و هر گوسفند که از آن بخورد بچه سرخ آرد و مرا ایشان را
طریقتیست که در زیر زبان گشن بنگرند که رگهای زبان او چه رنگ دارد اگر سفید بود بچه سفید بود
و اگر سیاه بود بچه سیاه آورد و اگر سیاه و سفید بود بچه سیاه و سفید آورد و خداوند
سبحانه و تعالی از برای انتظام خلایق در نتاج گوسفند برکتی چند آورده است دلیل آنست
که سگ در سالی شش بار بچه آرد از بهر آنکه در شهوت روز شهور او برآید و هر بار هشت بچه
بیک شکم بیارد و گوسفند در سالی دو بار بیش نتاج نکند و هر بار یک بچه آورد و هر روزی
چندین گوسفند در هر ملا بکشند و سگ را کسی نکشد و با این همه گوسفند هزار بار بیش
از سگ باشد و این دلیلی واضح و برهانی لایح است بر آنکه حق سبحانه و تعالی در نسل گوسفند
برکتی چند آورده است از برای انتظام مصالح خلایق که له الحکم و الیه ترجعون والسلام

حکایت مردی حکایت کرد که در جوار من قصابی بود که هر روز چند سر گوسفند از
قطره بخریدی و به دکان آوردی و بکشتی و بفروختی و او گوسفندی را بجهت قیادت پرورده
بودی چه هرگاه که گوسفند بخریدی آن گوسفند آموخته در پیش برفتی و دیگران در عقب او بدکان
آمدندی و او این گوسفند آموخته را نخریدی و هرچه قصاب بخوردی از آن او دادی فاضل آمدی
پیش گوسفند انداختی و همچنین گوشت او را بسیار دادی تا آن گوسفند بر گوشت خوردن عادت
کرد چنان دلیر شد بر گوشت خوردن که گوشت از معلاق قصاب فرو میکشید و بخورد
و بدان سبب فربه شد و بغایت فربهی رسید قصاب آنرا بکشت و ما را قدری از
گوشت وی بفرستاد و من هرگز از آن خوبتر گوشت تناول نکرده بودم و بعد [illegible]

صفت آهو آهو سه نوعست یکی معروفست که در اغلب بلاد موجود بود
دوم آهوییست که آنرا شفاق گویند سیم آهوییست که مشک از وی خیزد اما شفاق آن
بزرگست و این نوع آهو در عجم هست و بغیر در بلاد ترک نبود و از جمله آهوان بزرگتر بود و شاخ
او بزرگ و سوراخ بینی او فراخ باشد و هرگاه که باد در سوراخ بینی او افتد او را از دویدن
مانع آید صیادان جهد کنند که او را از طرف مقابل باد گردانند تا او را صید توانند کرد چه هرگاه
که باد در وی نبود هیچ حیوانی او را در نیابد و او در بهر دو سیرها باشد و طاقت گرما ده
و اما در آهوی مشکین اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که مشک از ناف جانوریست
در نبات آهوی بزرگ و او را یک شاخ است بر میان سر و از کتابی معتبر ذکر از الیاس
خوانند و آن در زمین تبت و کشمیر زاید و بعضی سنبل خورند و بعضی گیاهی که آنرا
مردم خوانند و در وقتی که هنگام سیاه و سفید ایشان باشد نافه ایشان آماس
کند بسبب اجتماع خون در آن موضع و او از غایت درد بموضعی آید و آن پایان گرانی
مرانجه کردن عادت داشته باشد در خاک معلطه و آب و علف نخورد تا آنگاه که نافه او
سفید و آن خونی باشد تیره رنگ و بسیار باشد که شاخ او هم سفید و بسیار بود که
بمانی بیرد و بسیار بود که نیکو شود و بهر باری جمله بر آن موضع پایند و چون سال
بران برآید و آن خون خشک شود و مشک گردد و جوانان تبت در وقت بهار آنها
بیرون آیند و بدان جایها بسیار بود و چون برانجه گاه ایشان روند بقرار
نافه مشک از آنجا برد و از نافه بعضی تر و بعضی خشک و بسیار باشد که هیچ نیابند
و بعضی از اهل خبرت گفته اند میان زمین هند و زمین چین و تبت جایی است که آنرا
قراسب گویند نافه کشمیر پاینهات دور از دست و هوای آن مختلف است
و در آنجا آهوی مشکین باشد که اهل تبت آنرا صید کنند بجهت گوشت
و از بهر آنکه ناف او را ابن دیک ایشان خطری نیست زیرا که از وی بوی ناخوش آید

و دندان او زمین بوی خوش دهد چندانکه کهنه شود و خشک گردد و از آن زمینش بیرون کنی
آنگاه خوشبوی گردد و یکی از طبیعت آهو آنست که میان او و میان گرگ از راه طبع عداوت
باشد و هر گاه آهو بانگ سگ یا دو بار او بشنود بیکبار انس گیرد و این از عجایب
اتفاقات عجایب است **حکایت** یکی از صیادان در خدمت حکیمی
بود و حکیم این معنی باز گفت صیاد از پوست آهو خود را لباسی دوخت بر صورت آهو و در کوه
و در موضعی از کوه دام نهاد و گنگ بر وی گرد می آمدند و چندانکه می خواست از ایشان ما یحتاج
صید میکرد روزی بر عادت خود در بعضی از کوهها نشسته بود ناگاه گرگی از دور بدید
آمد و او را بدید و پنداشت که آهوست قصد او کرد صیاد برخاست تا بگریزد از غایت
ترس جامه وی بیفتاد و او برهنه شد گرگ از وی بگریخت و دیگران از وی برسیدند و دیگر
گرد وی نگشتند و این از عجایب و نوادرات **حکایت گوزن** از خاصیت گوزن
آنست که در هر یک سال شاخ خود بیندازد و هر گاه که دو ساله شود پس او را شاخی
دیگر روید هر گاه که شاخ خود را انداخت در کوهها مختفی باشد و البته بصحرا بیرون
نیاید تا بآن سبب گرداند که سلاح خود بباد داده است مدتی در خلوت باشد
تا آنگاه که شاخ بر آید و بزرگ شود و اول که شاخ او بیرون آید آنرا در آفتاب میدارد
تا خشک شود و قوی گردد و اول بار که بیرون آید شاخ او و چون یکبار بیفتد بار دیگر که بر آید
دو شاخ بود و سیم سه شاخ همچنین هر سال یک شاخ زیاده میشود تا شاخهای آن
بر مثال درختی شود و شاخهای بسیار در تن شاخ او جوانات مجوف باشد
پر از نور و چون شاخ او بیفتد شاخ طرف راست خود را پنهان کند در خاک
چه داند که در وی منفعت بسیار باشد پس حسد برد و نخواهد که آدمیان بدان انتفاع گیرند
و ماده او را شاخ نبود و او بطبع دشمن افعی باشد از جمله ماران اما عداوت او
با افعی زیاده باشد و همیشه تتبع سوراخ او میکند و او را از آن بحیلت بدر آورد

بکشد

کشد و بخورد و بعضی از گوزنان باشند که بر لب آب جوی آیند و از آن کرم سرخ که بر
لب جوی آب آیند و از آن کرم سرخ که بر لب جوی باشد که آنرا سرطاس خوانند
بسیار بخورد و پس بسوراخ مار آید و آنرا قی کند بر در سوراخ مار مار را بوی آن از سوراخ
بیرون آرد و گوزن او را بخورد و اگر از زهر مار بروی گوفتی حادث شود آن کرم را که
گفتیم بخورد و اگر جایی باشد که زیتون باشد بخورد تا از ضرر زهر ایمن شود و بعضی گفته اند
گوزن بسیار زید چنانکه گویند که عمر او برابر عمر زاغ باشد و هر گاه مار خورده باشد
او را عظیم تشنگی حادث شود و گرد آب میگردد و لیکن نخورد و داند که او را زیان دارد
و این او را طبعی اصلیست نه از علم و تجربه سبحانه و تعالی قادری که طبایع جانوران را
در وقع مضارت ایشان چنان آفرید که بوجود منافع خود بهتری تواند کرد و از انچه ایشانرا
زیان دارد احتراز واجب تواند داشت و گوزن آوازهای و سماع دوست
دارد و چون سماع دوست دارد و چون سماع بشنود بی عقل شود و صیاد چون
گوزن را صید میل کند پای و دست او باز بندند و سماع تماشا میکند و مرصیاد هر
در دست گرفته باشد و آهسته آهسته پیش او می آید چندانکه بوی نزدیک شود و اگر
گوشها فرو انداخته باشد روی چید او بدست بگیرد و اگر گوشها تیز کرده بود او را
نزند که او را بکشد و دشمن ماران است علی الخصوص افعی و اگر مار چند دسر باشد
او را بکشد و بگذارد حکیم میگوید قضیب گوزن را خشک کنند و خرد کنند و کسی را
که افعی زده باشد بدهند نافع باشد و گفته است اگر شاخ گوزن بسوزانند و با شراب آمیزند
و کسی را دهند که خون از او سر رود و یا در امعا قرحه شده باشد یا اسهال مزمن باشد
سود او یرقان بود یا درشانه دارد یا سیلان رطوبت آن جمله علتها را دفع کند شاخ
گوزن اگر با گوگرد در خانه دود کنند ماران و گردمان همه از آنجا روند و شاخ گوزن
اگر بسوزانند پشه از آن موضع بگریزد و اگر شاخ گوزن بر زنی او بزند که بچه میآرد ولادت

بروی آسمان بود والله اعلم **صفت اسب** اتفاقست که بعد از آدمی هیچ
حیوانی شریفتر از اسب نیست که آفریدگار سبحانه وتعالی اسب را بندگان ارزانی داشت کما قال
والخیل والبغال والحمیر لترکبوها وزینة • و چنانکه در ایشان جمال نهاده است بنگاه داشتن
امر فرموده است قوله تعالی عزّ من قائل • واعدوا لهم ما استطعتم من قوة ومن رباط
الخیل ترهبون به عدو الله وعدوکم • و مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده است
الخیر معقود فی نواصی الخیل الی یوم القیامة واهلها معانون علیها فامسحوا النواصی وادعوا لها بالبرکة
بطلیموس حکیم میگوید که در شهری از شهرهای روم که آنرا قیدیه نام بود اسبان بودند تازی ده
و کریم عرق که ایشان را حرب کردن تعلیم دادندی و ایشان بر مثال سواران جنگ
کردندی و حمله بردندی و بسیار بودی که از اسبان لشکر شکسته شدی و اسکندر را
یکی از اسبان مدتی افتاده بود و او قوت و شجاعت برابر شجاعت مردی دلیر بود
و در زمین عرب اسبان نژاده بسیار شد که نسب ایشان معروفست و آن اسبان
تازی در دویدن با باد برابری کنند و در حرب مراد را حصنی حصین باشد **حکایت**
آورده اند که اول اسبی نامدار نیکو که در زمین عرب افتاد و بکرم موصوف بود اسبی بود
از اسبان سلیمان علیه السلام و سبب آن بود که از ازد عمان جانب عمان
بخدمت سلیمان آمدند بعد از آنکه بلقیس را در نکاح آورده بود و آنچه بصلاح دین و
دنیای ایشان منوط بود از خدمت او در خواست و جمله حاجات ایشان بنجاح رسید
چون خواستند که مراجعت کنند بخدمت سلیمان آمدند و گفتند ای پیغمبر خدا ما عزم مراجعت
کرده ایم و از اینجا تا بلاد ما راه دور است ما را زادی فرمای که ما را آن زاد بمقصد رساند
سلیمان علیه السلام اسبی از جمله اسبان داود بدیشان داد و گفت این اسب
زاد شماست هرگاه که بمنزل فرود آیند بعضی از یاران را بگوید تا هیزم جمع کنند و بعضی
دیگر بر آتش نهند و یکی از شما برین اسب بنشیند و بطلب صید رود و هیچ صید از پیش

او نجهد و این شمار اکفات باشد ایشان تا بآن اسب سوار شدند و بهر منزل که
فرود آمدندی چندان شکار بر پشت او بگرفتندی که ایشان را کفایت بودی و آن اسب را
زاد الراکب نام کردند و آن اسبی بود که نام او در عرب مشتهر شد پس بنو ثعلبه صفت آن اسب
بشنیدند بیامدند و از ایشان درخواستند تا آن اسب را بر مادیان ایشان جهانند
پس چون از آن اسب نتاج گرفتند و از وی بچه متولد شد او را هجیس نام نهادند و اعوج و بیل و
ذو العقال و حرون و دوار و شیل از نسل آن اسب در عرب شایع شدند **حکایت**
گویند در میان بعضی از کردان اسبانی اند که ایشان را نزاهت فرو بر پیشانی که
ابوریحان آورده است بحیث سامانیان بنجار احمل آورده در سنه تسع وتسعین و
ثلثمائه در میان آن بدایا اسبی بود که بر پیشانی او دو شاخ بود و این از نوادر است
حکایت آورده اند که در ولایت روم اسبان شتر بزاید و آنجا شتر کمتر باشد
و اسبان رومیان شتر ندیده بودند چون محمد بن مسلمه با لشکر اسلام ببلاد روم
در آمدند و چندان شهر بگشادند و قلعه بگرفت ملک روم لشکر جمع کرد و پیش
او فرستاد و محمد بن مسلمه چون عدد و عدت گرد و شوکت ایشان بدید اندیشمند
شد رسولان فرستاد و ایشان را بسخن مشغول کرد و لشکر خود را گفت باید
که خوردن شما همه گوشت شتر باشد چون شتر بکشید باید که پوست او درست
بیرون کشید و در مدت اندک هزار پوست شتر جمع آمد محمد بن مسلمه فرمود تا آن
پوستها را پر کاه کردند و بر آفتاب نهادند تا جمله خشک شد پس کاهها از میان
آن بیرون آوردند و آن پوستها ایستاده بماندند و بر مثال شتران چون
موعد مصاف نزدیک آمد محمد بن مسلمه فرمود تا هزار اسب جوشن دوختند و پایوزار
و آن پوستهای شتران بر ایشان ببستند و محکم کردند و پیش مصاف بایستادند
چنانکه اگر بنگریدی نپنداشتی مگر شترانند چون رومیان صف راست کردند و جمله یکبار حمله آوردند

محمد بن مسلمه آن نهر آب را بران پوستهای شتران راندند اسبان ایشان
چون شتر را بدیدند بترسیدند و روی برگردانیدند و مردان خود را بیفکندند و اسبان
لشکر ایشان در عقب حمله کردند و جمله را منهزم گردانیدند و شتر را بدین فرح فرستاد
و بدین حیلت لطیف چنان لشکر را منهزم کرد و اسب از رنگهای لطیف بسیار است
و از رنگها میان آن سیاه و کمیت محمود است و محمد بن سلام گوید هرگز اسب ابلق و
مادیان ابلق در حمله از شان بیشتر زده است اما این مطرود است از بهر آنکه ما سوی را
اسبی ابلق بود که هیچ اسب بروی پیشی نگرفته بود **حکایت** در کتب سطور است
که سعد بن ابی وقاص را اسبی ابلق بود که در روزگار مثل آن اسب نبود و سعد او را در کارزار
بر نشستی و در لشکر او مردی بود که او را ابو محجن ثقفی گفتندی شوکت و شجاعت معروف
و مشهور بود و بر شراب خوردن مولع بود و البته از آن صبر نکردی و ابو محجن در آن روز خمر
خورده بود و سعد وقاص او را در بند کرده بود تا چون هشیار شود حد بروی اقامت نماید
چون روز حرب قادسیه که از بزرگترین وقایع بود و کفار عجم بر مسلمانان غلبه کردند
و نزدیک آمد که بر لشکر اسلام غالب آیند ابو محجن زن سعد وقاص را گفت این بند
از من بردار و یکی از اسبان سعد بمن ده تا مسلمانان را یاری دهم با خدای عهد کردم که
اگر کشته نشوم و باز آیم بند بر پای خود نهم تا سعد مرا حد اقامت نماید پس زن سعد
او را بگشاد و بلقا او را داد و سلاح بر خود راست کرد و از گوشه در آمد و بر کفار
حمله کرد و در آن حمله چندین کس را بینداخت و کرت دیگر حمله کرد چنانکه لشکر کفار را از آنجا بر
جای برداشت سعد وقاص متحیر شد که این کیست گفت الضبر ضبر البلقا و الطعن طعن
ابو محجن گفت جستن این اسب جستن بلقا ماند و نیزه زدن به نیزه زدن ابو محجن پس
یاران را گفت حمله کنید که آن لشکر از خصم هزیمت گشت پس لشکر اسلام حمله کردند و
صف کفار را بشکستند و بمردی آن یک مرد لشکری آن چنان منهزم گشت چون

سعد بخانه آمد سلاح بگشاد ابو محجن پیش از وی آمده بود و سلاح کشیده و بند بپای خود نهاده زن سعد حال
داستان او پرسید سعد گفت لشکر اسلام منهزم شده بود اما مردی از گوشه در آمد و لشکر کفار را
برهم زد او بخندید و گفت آن مرد ابو محجن بود و آن اسب بلقا سعد خوشحال شد که فراست او خطا
نشد ابو محجن را بگشاد و گفت آنچه امروز کردی همه کفارت تو در تعالی آن چیز خواهد بود و من عهد کردم
که هرگز ترا بر خمر خوردن حد نزنم ابو محجن گفت من نیز عهد کردم که هرگز خمر نخورم زیرا که من خمر خوردم
و بدان سبب پلید شدم تو مرا پاک حد پاک نکردی چون تو مرا بعد ازین پاک نخواهی کرد من
نیز بعد ازین خود را پلید نخواهم کرد و غرض از تقریر این حکایت ذکر بلقا بود که آن اسب اگر چه ابلق بود
اما از جمله اسبان آن عهد نامدارتر بود ولیکن این نادر بود و نادر در حکم نیست مذکور کردن
حکایت و هم در آن حرب قادسیه مردی بود از اشراف عرب که او را اکثر عبدالله
بن سلیح اللخمی گفتندی او را اسبی بود از جمله اسپهای نامدار که آن اسب را الطلال خواندندی
چون لشکر عجم پل بر بستند او بجانب رجوع آمد و اسب بر جست از پل و نهر قادسیه بجست چون لشکر عجم آن
می دیدند گمان بردند که همه اسبان ایشان همچنان خواهند بود منهزم شدند و گفته که عوض آن رود
قادسیه چهل گز بود و تحقیق آن خدای داند و العهده علی الراوی حکمای یونان گفته اند که اگر کسی خواهد که مادیان
بچه آرد بهر رنگی که خواهد صورت اسبی بسازد بآن رنگ که خواهد و آنرا در آبخور آن آخور او باستاند
چنانکه اسب تا آب آید چون آب بخورد مادیان را کشن دهد چنانکه روی مادیان در کشش بدان
صورت باشد البته کره بدان صورت آید و حکما پیشتر این تجربه کرده اند در خانهای خود صورتها
نگاشتندی و چون با زنان گرد آمدندی بر صورت نگریستندی فرزندان ایشان بدان صورت
آمدندی و حکمت این خدای عز و جل بهتر داند **حکایت** جودت ولادت استر
باختلاف اماکن تعلق دارد استران نیکوی رهوار در شیراز و بلاد ارمنیه و شیروان و تفلیس
خیزد و آن استران لایق رکاب ملوک باشند و در زمین اندلس از بلاد مغرب استر است
گویند مثل آن استران بمن در رنگ و رفتار و شکل و مهارت و ترکیب در هیچ زمین نباشد

و اهل مغرب بدان استران مفاخرت کنند و از آن بلاد کم بیرون آید و اگر کسی بیرون آرد از ایشان نقصان بسیار
در بادیت نخرند و بهترین آن استران آن باشند که از جزیره و مسرقه بیرون افتد و این جزیره
که طول و عرض آن سه شبانروز راه است و در آن جزیره هیچ حیوانی موذی چون شیر و گرگ
و مار و کژدم و امثال آن قرار نگیرد و نباشد و اگر از جائی دیگر آرند در آن زمین بمیرد و آن کمال لطافت
و قدرت آفریدگار است بر اهل آن جزیره و از خواص و منافع آن استر آنست که اگر کسی کماره دو نوبت سم
آن استر بگیرد و قدری رم گوشت استر در دنبه و بر زنی بندد آن زن هرگز بار نگیرد و هرگاه که آید
وی بود اگر عرق استر را بر پنبه پاره بگیرد و بر زن نهد و بر گیرد بار نگیرد لعاب گوشت استر را در شراب
شرابخوار دهند مدت بانع شود **حکایت** دیمقراطیس حکیم گوید جگر خر را
بریان کنند و بخورند صرع را سود دارد اما باید که ناشتا خورد و این بار بگوید که بول حمار
وحشی سنگ مثانه را بشکند سرگین خر اهلی را که تازه آن بگیرد و بفشارد و آب آن را در بینی
کسی که در عافیت بود دارد و اگر دم خر دوقی گرم باشد و چند کتابی موی بگیرد و بر خود بندد شهوت را انگیزد
اگر پوست پیشانی خر بگیرند و از وی بمقدار عصابه ببرد و بر پیشانی کسی بندد که او را صداع
رنجه میدارد دیگر مصروع نشود و اگر بول خر را بگیرند و بر عود بر آن کند و کسی بیند که در آب بود و
ماهیان نزدیک جمع آیند مغز خر را با روغن بر نهند و در گرمابه آن را بر من بر زانو و پشت مالد درد را
دور دفع کند را عظیم سود دارد و سرگین خر سوخته و سیاهی بر ریگ و نمک از هر یک پاره
با هم یا سرخود و بر جراحت تازه بپراکند خون منقطع شود و زود خشک شود چون ذکر وحوش تمام رسید ذکر سباع شود

باب

جنس دوم از قسم چهارم در ذکر سباع ضاره و وحوش

در این باب ابتدا از شیر کرده می‌آید که او پادشاه سباع است و بر کل جانوران سلطانست
و هیبت او بلند است و نزدیک مردمان قدری دارد و پادشاهان او را تشبیه کنند و هیبت
او در دلها متمکن است و از اینجاست که امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام را اسد الله خوانند

و او را آورده‌اند که کار نکلی مخصوص کرده‌اند و است که او را آن و ین شجاعت بود اهل سینه است و
باریک میان و بلند آواز و دلیر و مقدم را آنچه او قصد کند پس موی سر و دم او بسیار است
و بر گردن و پشت و رانهای او کم یا بهای او سبک است و گردن او سطبر و کوتاه گردن او
متصل نیست و گویی از یک استخوانست و گردن را نتواند حرکت دادن و استخوانهای
او مصمت است و منفذ ندارد مگر اندکی و در دست راست او اندکی سستی است و دست چپ
او از دست راست قوی تر است و از این سبب است که هرگاه زند دست چپ زند
و هرچه بگیرد بدست چپ گیرد و او پیوسته در تب باشد و از غایت حرارت دل او آتش
متحیر شود و در نور نار خیره گردد و حکما گفته‌اند یکی از اسباب اهتزاز و احتیال شیر آتش است
حکایت قاضی تنوخی حکایت کرده است که وقتی یکی از فقها از سواد کوفه بحجاز
بیرون آمد و در وادیهای سواد میگشت بر عادت منتجعان و دراز گوشی که جامه و کتب و
رخت خویش بر آن بار کرده بود و خود که در آن نشستی پس قصد دهی از دیهای کرده و را دور
بود و تا بدانجا که مقصد او بود چون آنجا رسید شب در آمده بود و در ده محکم بسته بودند چه عادت
ایشان آن بود که بعد از شام ستوران در ده آوردندی و در محکم بستندی آن دانشمند در
ده بکوفت و او را در باز نکردند و گفتند امشب هم در بیرون پاسبانی باید آن مسکین مضطر شد
بر در آن ده مسجدی بود و در پیش آن مسجد خانه که رخت و اسباب مؤذن بوقت حاجت
در آنجا بودی دانشمند دراز گوش در حلقه آن در خانه بست و در اندرون خانه شد و قدری
هیزم بدست آورد و آتشی برافروخت و کتابها پیش نهاد و بنور آتش مطالعه میکرد و چون از
شب پاره بگذشت شیری بیامد و قصد دراز گوش کرد و دراز گوش از بیم شیر در خانه آمد
و شیر از عقب او بخانه شد دراز گوش از خانه بیرون جست چون رسن او در حلقه در بسته
بود در فراز شد و قفل با شیر در خانه بماند پس شیر در آتش می‌نگریست و متحیر وار در آن
نظر میکرد چندانکه هیزم بماند دانشمند را امکان حرکت نبود کتابهای خود بگشاد و یکان یکان ورق را

ازانجا بازگرد و بر آتشش می‌نهاد و همچنین میکرد تا جملهٔ کتابهای خود را بسوخت و همه شب در حرکت
بود تا صبح بدمید دروازهٔ دمشق بگشادند و مؤذن بانگ نماز گفت ... برخاست بمسجد آمد
خر ملوث دید فریاد برداشت و زبان بنفرین برگشاد چون دید خر را ازان در بازگرد و در تماشا
نا بنکرد که کیست و آن فعل کرده است آنگاه شیر بیرون جست و او را در ربود و از مسجد بیرون
بیرون رفت و از وی سیر بخورد و برفت و آن فقیه پس از آنکه همه شب با شیر همخانه بود
بسلامت خلاص یافت و ذات بودن اتفاق افتاد حق تعالی فدای او کرد اند و شیر جانوری وحشیست و
ستانس نشود و اگر باکسی بیاموزد بران اعتماد نباشد چه اگر از وی غافل شوند و پشت در نظر وی
آید بگریزد و درنده شود **حکایت** آورده‌اند که بعضی از یونانیان شیر
بچه در سرای خود بپروردند تا بزرگ شد و با ایشان انس گرفت و البته قصد کسی نکرد و زن
و مرد از وی نترسیدند روزی یکی از زنان بوی خوشی بر کرده بود شیر آن بوی بشنید بر زن
حمله کرد و آن زن از ترس بیفتاد و بیهوش شد شیر بیامد و صفحهٔ روی او را بزبان
بلیسید چنانکه جانوران انسی کنند چون گربه و غیر آن و حکما گفته‌اند زبان شیر در غایت درشتست
صفحهٔ روی آن زن از زبان شیر جراحت شد خون ازان روان شد شیر چون بوی خون بشنید
و مزهٔ آن بچشید درسید و دندان در وی فرو برد و آن زن را بکشت و بطبیعت خود بازگشت
و جاحظ در کتاب طبایع آورده است که اسود بن العباس حیلی شیری را آموخته بود تا از
جهت او گور میگرفت و گرگی را آموخته بود تا از جهت او آهو میگرفت و زنبوری را آموخته بود
تا مگس میگرفت و این از خرافات و اکاذیب است و هیچ عقل سلیم آن را قبول کند
اگر از پوست شیر ظرفی سازند از جهت جامه و بوک آن جامه را نزند و اگر پوست شیر با
پوست سباع دیگر بجایی نهی موی از پوست همه سباع دیگر بیفتد و اگر پیه شیر بگدازند و با
بگوبند و بر اندام مالند هیچ سبعی گرد وی نگردد که همه از وی بترسند و بگریزند و اگر کسی پیه
شیر را که در میان دو چشم او بود با روغن گل بگدازد و در روی مالد هر که او را ببیند بترسد

و هیبت

و هیبت او در دلها متمکن گردد و اگر دو چراغ را فروزند یکی از پیه شیر و یکی از پیه قوچ و هر دو برابر
یکدیگر نهند هر دو بیکدیگر رسند و در هم آویزند و اگر از پوست شیر بساط سازند
و خداوند ناسور بر وی نشیند نافع بود **حکایت** گویند اگر پلنگ آدمی را در موضعی
برتر از خویش بیند قصد او کند و او را بکشد و اگر در موضعی آدمی بیند فروتر از خود تعرض او نکند
و پیوسته میان او و خوک و شیر خصومت باشد گاه شیر بر پلنگ مظفر بود و گاه پلنگ بر شیر
و پلنگ جز از صید خود نخورد و هر گاه که صید کند از آن سیر بخورد سه شبانروز چیزی نخورد و در چهارم روز بیرون
آید و بانگی کند چنانکه هر چه از حیوانات باشد بشنوند مگر شیر گفته‌اند که هر کس که پیه کفتار در خود
مالد پس در پیش پلنگ رود و چون وی شمّام پلنگ رسد او را استقبال شود و از وی ممتنع نشود و
او پیوسته در کوه بود و عزم شکار کند و بیشتر شکار او چنان باشد که بالگاه جستن و بگردد
پلنگ پاره و بز کوهی را از غار بیرون آورد و بخورد و گویند پلنگ ماده چون با شیر جمع آید از ایشان بوزینه
متولد شود و بعضی گویند ماده پلنگ هرگاه بچه آورد افعی با وی متولد شود و بر گردن او در مثال
طوقی او بچه اما این سخن از عقل دور است آورده‌اند که بچه پلنگ بزرگترین دارو هیبت مرفالج را
حکایت ببر جانوریست قوی و بسی عجب در زمین هند و هندوستان و دیار حبشه
بسیار باشد و گفته‌اند که ماده او از باد حامله شود و در دویدن با باد برابری کند و شیر و پلنگ
گرد تعرض و جنگ او نگردند چه قوت او زیاده از قوت ایشان باشد و هیچ کس را انقیاد نشود
و کسی او را زنده صید نتوانند کرد و بحیله بچه او صید توانند کرد مگر آنکه شیشها جا و زند بزرگ
و آن شیشها در بر گیرد با خود ببرد و غیبت او از اقتصد باشد چون او از بچگان دور شود
بچگان را بگیرد و در شیشها کند و ببرد و اگر ببر او را تعاقب نماید و داند که بوی خواهد رسید یک
شیشه را با بچه بیندازد ببر بپاید و بچه خود مشغول گردد و بچه خود را در اندرون شیشه بیند متحیر شود
تا آنگاه که او بچه را از درون شیشه بیرون آورد مرد بچگان او برده باشد اما بزرگ او را
صید نتوان کرد که به تیر و طریقی دیگر هست که او را صید میکنند و همانا آنست که در هر موضع چراگاه

بکشند جایی چاهها بکنند و در هر چاهی مردی بنشینند و سر آن چاه بپوشند و حضور او را در آن
موضع مترصد باشد چون ببیند که آنجا آمد ایشان آوازی کنند برابر آواز ددان طرف
روی نهند دیگری از طرف دیگر آواز دهد برابر از طرفی دیگر آوازی شنود کس را نه بیند از غایت
خشم شکم خود را بدرد و پس از آنجا بیرون آید و او را مرده برگیرد و سپاه از جمله داروهای هفت
مرفالج را نفعی ظاهر **در ذکر یوز** یوز دو جنس است یکی از آن بزرگ جثه باشد و کوتاه دم
و دیگری خرد جثه بود و دراز دم و هر دو جنس وحشی اند الا آنکه بتعلیم مودب شوند و صید بیاموزند
چنانکه باز و چرغ و شاهین و غیر آن و یک خصلت عجب دارد همان آنکه یوز در بزرگی تعلیم بهتر
از جوانی بگیرد و سباع و طیور و شاهین بر خلاف این اند صید و تعلیم بهتر بگیرند و جملگی سباع دیرا
دوست دارند زبان او بر مثال زبان شیر است و دو دیدن او بشیر ماند و او را
زیاده از چهار پستان نبود و او چند نوع صید کنند یکی آنکه بآواز خوش او را صید کنند
که خاصیت او آنست که چون آواز خوش شنود در اعضاء او سستی پدید آید چنانکه جملگی احساس او
بیکار شود مراد از وجه او را بگیرند و وجه دیگر او را بشراب بگیرند که او شراب دوست دارد
چون شراب خورد مست شود و بعضی اند که او را بدوانند بسیار بگیرند که شخص او علم کرده است
و در هیچ حیوان گرانتر از تن یوز نیست پس او را بسیار بدوانند تا مانده شود آنگاه او را
بگیرند و او را خواب گرانتر از جمیع جانوران است ماده او صید بیش از نر کند هر گاه که یوز بیمار
شود مثل کور بخورد صحت یابد زهره یوز با نمک و عسل معجون کنند در جراحت بندند که خون
از وی مرده شود و خون باز بستند چون یوز را با سرکه بیامیزند در پای طلا کنند تقوی
نافع بود **در ذکر ذئب** گرگ جانوری قوی باشد بغایت بزرگ هیچ حیوانی
چون او شوار ندیدن باید برابری کند و او را در بردن گوسفند مکر و غدر بسیار است و عجب
مکر و غدر او مثل زنند و هر گاه خواهد که در اندک گوسفند که خفته است بر بالا جای برآید و بانگی
بکند سگان شبانان چون آواز گرگ بشنوند در فریاد آیند چون آواز سگ بشنود و اندک گوسفند

گاه

گاهست پس قصد گوسفندان کند و چون نزدیک گوسفندان رسد بانگی دیگر کند سگان قصد او کنند
و او بطرفی دیگر رود و گوسفند برباید و ببرد و بسیار باشد که دو گرگ باشند یکی بانگ کند
و یکی کمین کند و طرف دیگر آن سگان دنبال او گیرند که بانگ کرده باشد و آن دیگر از طرف
دیگر درآید و گوسفند ببرد و چون سگان از آن گرگ باز گردند هر دو یکی شوند و گوسفند را قسمت کنند
گرگ گردن شوار کرداند چه استخوان گردن او یکپاره است بر مثال شیر و خوک و تعرض
رمه نکند جز بوقت صبح که هنگام خواب سگان باشد چه شب پاس داشته باشند و هر گاه که گرسنه
و مانده شده و هر گاه که گوسفندان را گرفت بگذارد و دم بیم خود او را سرامد و برعقب گوسفند ببرد
و گوسفند بوی تقرب نماند مگر خلاص یابد و خاصیت گرگ آنست که هر صید که بگیرند با یکدیگر برابر
قسمت کنند و هر گز جز دوازده در یک موضع جمع نیایند و بدین سبب رومیان سال را
ذئب خوانند از بهر آنکه دوازده ماه است و گرگ در سالی یکبار بیش شکار نکند و در وقت
آنکه رباده جمع شود در رحم ماده فراهم آید و در هم گیرد قوی تر از سنگ و اگر آدمی در آن ساعت
با ایشان رسد هر گونه خواهد بکشد چه امکان از یکدیگر جدا شدن ایشان نباشد
و بدین جهت پوشند گرگ جایی باشد که از آدمیان دور باشند و یکی از عجایب گرگ آنست
که اگر آدمی را ببیند نهاد دنبال او گیرد و پس اگر آدمی از وی بترسد و خواهد که از پیش وی بگریزد
در ربودن تعجیل نماید و یکی از طبایع گرگ آنست که تخت بر بام وی برد و آنگاه بشکند و از این
سبب در افواه مثل شده است که گرگ را باهی گویند پارسیان در امثال گویند که
گرگ زاد ارزمی باشد او را بزبان رومی قاردن خوانند و او از هیچ گوسفند که صید کرده باشد
نخورد و تا گرسنگی او بکمال نرسد صید نکند و چون بره درآید گوسفند خورد در اشکند و بخورد
و باقی را رها ی کذارد و گویند در ناحیه که آنرا ماوطن خوانند در سواحل دریای روم گرگانند که ماهی
خورند و پیوسته مترصد باشند تا صیادان ماهی بگیرند و هر آینه آن صیادان از آن ماهی
بعضی ایشان میندازند و اگر نه چنان کنند ایشان بیایند و دام آنها را بدرند و وقتی که ماهی گرفتند

و دانکها ایشان را باطل کند و اگر نصب ایشان بیند هیچ زحمت نرساند و بعضی گفته‌اند
که موی پیشانی ایشان سرخست در شهری از شهرهای روم در کوهی که آنرا قلعه میخوانند دندانهای
ایشان در محکمی آهن و الماس برابری کند و گویند که ایشان آهن را میخایند و هر سلاح
که باشد از زره و جوشن و غیر آن بدندان پاره کنند و او را ستاره شعری پرستد و
چون شعری طالع شود در زیر زمین در شکافها و غارها روند از بیم گرما و از عجایب حالات
گرگ یکی آنست که حرارت اندرون او استخوانهای محکم مصمت را بگدازد و دانه خرما را بگدازد
و اگر اتفاق افتد که تناول کند با آنکه دانه خرما سخت‌تر از استخوانست و در امثال عرب آورده‌اند
که فلان احمق‌تر باشد از گرگ باشد و از احمقی او یکی آنست که بچه خود را بگذارد و بچه کفتار را شیر دهد
هرگاه که کفتار را بکشند یا صید کنند ماده گرگ بیاید و بچگان او را شیر دهد و غذا او گوشت می آورد
گرگ با هیچ نوع مستانس نشود و با کس الفت نگیرد و گفته‌اند که وقتی اعرابی بچه گرگ بپرورد از [illegible]
خویش شیر میش چون بزرگ شد دوست گرفت روزی بران میش جست و او را بکشت
و بخورد و گرگ که با ماده سگ جمع شود و بچه که از ایشان آید آنرا دیسم خوانند و نر کفتار با ماده
گرگ جمع آید از میان ایشان متولد شود که پوست او بیوز ماند و شکل و دندان و چشمهای او بگرگ ماند
هرکس که او را بچند دانند که خالص جنت و مثل آن حیوانات تعرض آدمی کنند و دیگر حیوانات
برایشان [illegible] گفته‌اند که عداوت میان گرگ و گوسفند در حیات و بعد از وفات قایم است و دلیل بر آنکه
اگر ربابی یا بربطی دو زه بندند یکی از امعای گرگ و یکی از امعای گوسفند پس زخمه بران زنند
آنکه از امعای گوسفند باشد ببرد و آنکه از گرگ بود نبرد و اگر سر گرگ را در کبوترخانه بیاویزند
گربه گرد آن نگردد و هیچ جانور موذی کبوتر را زحمت ندهد اگر خون گرگ با روغن [illegible]
و در گوش چکانند کری را ببرد و دندان گرگ و پوست او و چشم او هر که با خود دارد بر خصم
غالب شود و مردم او را دوست دارند **در ذکر ضبع** کفتار جانوریست قوی
اعضا تیز چنگال و وحشی است که بر سر [illegible] نگیرد و قابل تعلیم نبود و کیفیت ادتبازی او آنست که

گویند وقتی کفتاری از صیادان بگریخت صیادان از عقب او تاختند تا از راه اضطراب بر حل [illegible]
از عرب پناه گرفت اعرابی او را امان داد و بمنزل خود در آورد و شب در آمد مرد
از وی غافل شد ناگاه کفتار بر سر وی جست و او را بشکست و آن در عرب مثل شد
و او را بر خوردن گوشت آدمی شره هست که گویند گورها بشکافد و مردگان را بیرون آرد
و بخورد و بعضی از یونانیان گفته‌اند کفتار یکسالی نر باشد و یکسالی ماده و این سخن را اصلی نبود و
دانستن و قبول آن بر عقل ممتنع باشد و آنکه او را صید کند سوراخ او در راه و بشناسد آنرا
بجای محکم کند چنانکه هیچ روشنایی نماند پس اندرون رود و او را برسن محکم ببندد
و هر که زبان کفتار با خود دارد هیچ سگ او را نگزد و میان کفتار و گرگ حمیتی باشد و بچه
که از ایشان متولد شود گرگ آنرا سمع گویند و هرگز آن جانور بیمار نشود و بمرگ خود نمیرد و
هرگز تنها جایی نرود بلکه هرجا که باشد جماعتی باشند و شیر دشمن او باشد و
هرگاه که شیر با سمع یکجای آیند جنگ کنند چنانکه یکی از ایشان با شیر در آویزد و دیگران
ایستاده باشند چون آن یکی مانده شود همه بیکبار بر شیر حمله کنند و او را بکشند
اگر زنی دشوار زاید پای کفتار بوی نمایند یا در زیر پای او نهند در حال بچه بنهد **خرس**
حیوان مختلف طبیعتاست آنچه سباع خورند او بخورد و آنچه دواب خورند او
تناول کند و از عجایب خرس یکی آنست که چون ماده او بچه بنهد گوشت پاره باشد
که بر وی هیچ صورت نبود پس آنرا برمیدارد و در مواضع دارد و از موضعی بموضعی نقل کند
از بیم مورچه چه مورچه او را عظیم بطلبد و پیوسته آنرا می لیسد تا آنگاه که مفاصل او
پیدا آید و صورت او تمام شود و پیوسته فرزندان خود را در زیر درخت جوز میدارد
و بر بالای درخت رود و بجهت بچگان جوز میفشاند و اگر ترسد که بچگان او بخورند خود
آید و سنگی گران بر شکم ایشان نهد تا نشوند چندانکه جوز بیفشاند فرود آید و آن جوزها
جمع کند آنگاه آن سنگ از شکم بچگان بردارد و بسیار باشد که بعضی از بچگان او در زیر

سگ پیر شد و یکی از خواص او آنست که بازگونه بر درخت رود سر او زیر و پایهای او بر بر

بوزینه کی بر انواعست بعضی از آن خرد باشند بر مثال گربه که آنرا ایرانی

بوزینه خوانند و بعضی بزرگ باشند بر اندازه سگ که آنرا حمدونه خوانند و از

ایشان صنفی باشند که سرهای ایشان بسر سگ ماند و ایشان بزرگ جثه و قوی ترکیب باشند

و روها و دندانهای ایشان بروی و دندان سگ ماند اما بوزینگان که در ولایت یمن باشند

بر انواعند بعضی وحشی و بعضی مستانس و از آنکه اموخته باشند بر حفظ متاع و تماشا عادت

کامل باشند و بر سر مرحله از شهر عدن تا بلاد یمن وادیست که آنرا وادی السباع خوانند

در آن وادی کوهیست بلند و بر بالای آن کوه بوزینگان باشند و آن بوزینگان را اطلاع و

دیده بانان باشند که پیوسته منتظر باشند هرگاه که لشکر قصد بر آمدن کوه کنند فریاد

کنند بوزینگان جمع شوند و آنرا سنگ از بالای کوه فرو آرند و از غایت کثرت ایشان

که گفته اند که این بوزینگان را ملکیست که همه در فرمان او باشند **ذکر خنزیر** (خوک جانوریست)

زشت و نجس العین و بسیار فریاد و یکی از طبایع مذموم او آنست که زنا بسیار جمع آید و این

فعل در هیچ حیوان جز در خوک جاحظ در کتاب طبایع حیوان آورده است

که از ثقه شنیدم که در جایی جفت خوک دیدم که خوکی را بجهه بود و خوکان بسیار بر وی

جمع آمده بودند و او را تسفد علویه علیت و هم جاحظ آورده است از ابن الهیج که گفت وقتی در

بعضی از کوههای خراسان می رفتم زیاده از دو میل اثرهای عجب دیدم پرسیدم از کسی که

این چیست گفتند این پایهای خوکست که بر ماده خوک جمع شده و جستند **کلب**

عمرو بن بحر الجاحظ کتابی ساخته است و آنرا تفضیل الکلب علی کثیر من من لبس الثیاب نام نهاده است

و آن کتاب مشتمل بر حکایات وفای سگان و بیوفایی آدمیان مذکور و از خواص سگ آنست

که ولی نعمت خود را بشناسد و نام خود بداند و جایگاه مسکن خود را بداند و قابل تعلیم

باشد و چندان ممتنع شود که او را راند باز آید و اگر او را گرسنه دارند صبر کند و همه شب بیدار باشد

و روز بسیار جهند و با این همه که روز بخسپد خواب او سبک باشد و از آب ترکوش ...

و آواز شب در شنیده شود و سگ شکاری آنچه نیکو بود که دستهای او و پایهای او دراز باشد

و پشت او کوتاه و خرد سر بود و گردن او دراز باشد و چشم او ازرق و حدقهای چشم

او بیرون آمده باشد و پیشانی او بیرون جسته و مویهای زیر گلوی او بکمال باشد

و باید که بر روی او موی اندک باشد و درشت و دستهای او کوتاه و پایهای او دراز و دم

سگی که چنین باشد در وقت بالا شدن قوی باشد و خرگوش را از بالا در ربای

که هیچ جانور بر بالا چنان نرود که خرگوش از بهر آنکه دستهای او کوتاه تر از پایهای او باشد

و سگ باید که پهن سینه و پهن بازو و راست قوایم باشد و انگشتان دست و

پای فراهم گرفته و در زانوی او کجی نباشد اما باید که نرم موی بود و سگ سفیدک سیاه

چشم بود نیکو بود و لیکن سیاه بر گرما صبر نتواند کرد و از علامات سگ شکاری یکی آنست

که او را بر پای یا بر سر دم مخلبی باشد و باید که آنرا که بر پایهای او باشد ببرند از بهر آنکه او را

از دویدن باز دارد و بهترین چیزی که او را دهند تا بخورد نان خشک باشد و آنکه او را

دهند باید که در روغن زیت زنند تا بخورد که دویدن او را قوی کند و روغن گاو اگر

او را دهند و شکر یا سکره فربه کند و گفته اند که پیر را جوان کند و بهترین طعامی سگ را

تریدست **روباه** جانوریست موصوف بحیلت و یکی از حیلت او آنست که

هرگاه که آدمی را دید که در سوراخ او در آید و او را گریختن امکان نبود خود را پر باد کند و پایها دراز

کند و چنان نماید که مرده است و پوسیده و گنده شده آدمی که او را بگیرد و چون داند که او را

بانگ اینچنین متشنج شود از آنکه خاصیت سگ آنست که مرده را از زنده شناسد پس بانگ بر تقیض

وی چه دادن و دویدن پیش آرد و اگر او گرسنه شود و هیچ صید نیابد که از آن غذا

سازد بجز سگان و جایگاه غله نزدیک آید بجایی که آنجا رو از مرغان باشد پس خود را مرده سازد

مرغان و دیگر مرغان که گوشت خورند از هوا فرود آیند و گمان برند که مرده است از او نشینند

صبر کند چندانکه روبی متمکن شود ناگاه در جهد و ایشان را بگیرد و بخورد و او بدیل رذالت در
عرب مثل است و گویند میان مار و او دوستی بود و پیوسته در سوراخ روباه مار باشد
دیگر از حیلتهای او آنست که گاه گاه کیک در وی افتد و او را رنجه دارد پس قدری پشم در دهان
گیرد و بلب آب آید و سر دم در آب نهد و اندک اندک در آب میرود تا آن کیکان در آن
پشم پاره جمع می آیند که در دهان گرفته باشد پس آنرا در آب رها کند و از آن آب بر
آید اندام او کیکی نمانده باشد و دیگر از حیل روباه یکی آنست که خانه خود را هفت در سازد
تا اگر کسی او را بطلبد اگر یک در بگیرد از در دیگر بیرون گریزد و یکی از حیل او آنست که خارپشت را اگر
خواهد که آنرا بخورد خارپشت خود را بر شکل گوی سازد و سر در کشد و روباه از چاره
قصد او نتواند کرد بر پشت او بول کند چون اثر بول او باندرون پشت خارپشت رسد
خود را بگشاید و منبسط شود روباه بر سینه او نشیند و گوشتهای او را تمام بخورد و پوست
او را بگذارد و دیگر از حیلتهای او آنست که بر کنار آبها رود و جایگاه نشست کلنگ را
در نظر آرد پس خاشاکی بزرگ را در دهان گیرد و در آب برود و در پیش کلنگان بگذرد
و خود را بدان خاشاک پوشیده میدارد و کلنگان چند بار بهراسند و عاقبت چون بسیار
شوند الفت گیرند و چون دیده گستاخ شوند نزدیک آن آب آیند و آن حیلها چندان
تا گاه چند کلنگ را بگیرد و بخورد و یکی از خاصیتهای او آنست که چون بکشت زار رسد
در میان کشت زار بسیار بغلطد و تمامت کشت زارها هلاک کند و دیگر بعلاج نام
بیماری هست که آنرا داء الثعلب خوانند و بعضی گفته اند که روباه را این علت بسیار افتد
و ارسطاطالیس در کتب خود آورده است که روباه ماده اند که گرگ از پیاز دشتی
که آنرا عنصل خوانند بگریزد و گرگ عنصل بسیار جمع کند و بر در سوراخ خود بنهد گرگ گرد او
نگردد و اگر گرگ قصد او کند عنصل در دهان گیرد و گرگ از وی بگریزد و نوع او مختلف است
بسبب بلاد و هوایی که او در آن زمین باشد آنکه در بلاد گرمسیر باشد او اندک موی باشد

بسبب آنکه حرارت هوا زیادت باشد بلباس حاجت نباشد اما آنچه در بلاد سردسیر باشد
چون بلغار و ترکستان و غیر آن موی بسیار بود که در آن زمین احتیاج بموی او بیشتر
بود از بهر نفع و بقای نوع او و از بهر این کریم خدایی که در هر زمین از بهر بقای انواع اجناس
حیوانات آنچه قوام معاش ایشان بدانست مهیا میگرداند و پوستین او سه نوع باشد
یکی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد سرخ را برطاسی خوانند و زرد را ختنی خوانند و سیاه
از همه گرانتر باشد و جوانان را پوشیدن آن غایت زیان دارد و پیران را شاید
که ایشان را رطوبت غالب باشد و گویند که در عهد اکاسره از جهت ایشان صید
روباه کردندی و ایشان آنرا بفال داشتندی ابوریحان مروزی آورده است
در کتب خود که از ثقه شنیدم که فی سال سبع وتسعین وثلثمائة حملی فرستادند
بحار الحضرت سامانیان و در آن میان انواع حیوانات و اصناف هدایا که یکی
از آنجمله اسپی بود با دو شاخ دیگر روباهی بود بر آن نقش کرده و راوی گفت من او را
دیدم پوست او کشیده بود از زیر بغل تا ران و این از عجایبست **گربه** چون
اختلاف احوال گربه بسبب کثرت آن شناخته است از ذکر اوصاف آن
در نسخه اختصار می افتد که حکما گفته اند اگر روغن را با خاکستر بیامیزند و در بینی گربه بمالند
بمیرد و اگر آب سداب بر سر گربه بمالند دیوانه شود و اگر جنین در رحم بمیرد بگیرند آب حنظل تر
سه قیراط و سرگین گربه دود کنند جنین بیفتد زهره گربه سیاه و زهره مرغ سیاه
با توتیا بیامیزند و در چشم کشند هرچه بر دیگران پوشیده باشد وی ببیند زهره گربه
سیاه بگیرند بمقدار نیم درم در روغن زیتون بیامیزند و در بینی صاحب اللقوه چکانند
به شود **خرگوش** از جمله بهایمست و از قسم سباع نیست و جانوری ضعیف
دل و جبانست و گاهی نر باشد و گاهی ماده شود گرفتن او آسان باشد که شوا از دو من
از رانی شکم بسیار باشد که صیاد او را حامله گیرد و بچه او متولد شود چنانکه پنداری که

کمر بر دهانت هیچ حرکت نکند و نجنبد چون قدری خاک بر وی ریزند در حرکت آید و زیرد
داو در کار قوی حال تر باشد از آنکه در سر ما عرب گوید هر کس که کعب خرگوش با خود
دارد از چشم بد و سحر ایمن باشد از بهر آنکه پی از وی بگیرند زیرا که او از عطایای
رباینت بسبب آنکه او حیض باشد گفته اند که اگر زن حامله در وقت حمل گو
خرگوش خورد فرزند او نگاه ... آید فیرمایه خرگوش هرگاه که زن بخورد بعد از پاکی
حیض سه روز هر روز نیم درم با سرکه باز گیرد و رطوبت سایله را از رحم باز دارد و او
نافع است مرضع را ... او را با او زهر خوانند که زهر و داروهای کشنده را سود دارد
خاصه که زهر افعی را خون خرگوش گرم بر وی طلا کنند کلف و بهق ببرد اگر کسی را
تیر زهرآلود رسیده باشد خون خرگوش با شراب بخورد نیکو شود فیرمایه خرگوش
اگر بمقدار باقلایی با شراب صرف بخورند تب ربع را ببرد فیرمایه خرگوش اگر
زن حامله نشود بخورد حامله شود سرگین خرگوش با سرکه طلا کنند کلف ببرد روی بود برا
اگر کسی را دندان درد کند دندان خرگوش بدان طرف که دندان او درد کند بیاویزد
درد ساکن شود زهره خرگوش را اگر کسی در شراب بخورد خیال بخسبد که هیچ
نوع بیدار نگردد چون سرکه بچشانند بیدار شود مغز خرگوش دماغ موی را از
روییدن باز دارد اگر کسی را فرزندی نمیشود و میخواهد که او را فرزندی شود باید که خرگوش
بگیرد و بکشد و رحم او را بیرون کشد و بخورد و گوشت او هم بخورد چون شب او را هم
... او ... هرآینه حامله گردد و اگر رحم او را خشک کنند و بسایند و زن حامله با
شیر بخورد بچه نر آید **خارپشت** جانوریست که میان او و میان مار عداوتی طبیعت
و مار را بکشد خاصه مار افعی را و افعی هرگاه او را بیند بگریزد و البته بایستد که
داند که با او مقابله نتواند کرد و او افعی را هر جا که بیند برو حمله آورد اگر سر در گردن او را
بگیرد تا آب ... او را بخورد و اگر دم او را حرکت آرد او را بدهان گیرد و سر درکشد

دما

و مار بینان که نخواهد که خود را بر وی زند از خارهای او مجروح شود و او از دم او بخورد
تا آنگاه که تمام او را برسد و در تاریخ آورده اند که چون عرب سجستان را فتح کردند عهد
ایشان با عرب آن بود که خارپشت را نگیرند و نکشند و نخورند از بهر آنکه
خارپشت دشمن افعیست و افعی در هیچ جا زیاده تر از آن نباشد که در زمین دیار
سجستان و خارپشت آنجا بسیار باشد که اگر خارپشت در آن زمین بسیار
نبودی اهل سجستان از زحمت مار قرار نتوانستند کرد و یکی از خواص خارپشت آنست که
جنوب ... از جنوب ... و سوراخ او دو در باشد یکی مقابل باد شمال
و دیگری مقابل جنوب هرگاه که باد شمال خواهد وزید آن در را که در مقابل شمال است محکم کند
و هرگاه که بداند که باد جنوب خواهد آمد آن در را که در مقابل جنوب است محکم کند و گفته اند که
که در قسطنطنیه مردی بود که مردمان را از جستن آن باد اعلام میداد و خلق او را تعظیم میکردند
و از حکما و علمای شهر دانند طریق او آن که در خانه خارپشتی داشت هرگاه که در شمال
بستی گفتی که باد شمال خواهد وزید و هرگاه که در جنوب بستی گفتی باد جنوب خواهد آمد
و منافع او آنست که زهره او را اگر زن بخورد و برگیرد اگر جنین در شکم او مرده باشد
فرود آید و گوشت او سود دارد کسی را که در بستر بول کند خارپشت را بگیرد و بکشد
و گوشت او را بپزند تا مهرا شود پس چربی از وی بگیرند تا آن روغن در دست
و درد زانو را سود دارد گروهی خارپشت را خشک کنند و بسایند و با آب بخورد سیاه
بجوشانند و صافی کنند و یک درم سنگ از آن آب بخورد یا بهر روز کسی را
که بول او گرفته باشد بگشاید و او ... کند چشم راست خارپشت را خشک کنند
و در شیر و روغن کنجد بجوشانند و در انای مس سرخ کنند و چون میل از آن در چشم کشند
شب همچنان ببیند که بروز و چشم چپ او را در روغن زیت بجوشانند و آن زیت را
در شیشه کنند اگر کسی خواهی که بخواباند ... قطره در گوشش چکانند در ساعت بخسبد خون

خارپشت با عسل با پیزد و غرغره کنند گرانی آواز و خشونت حلق ببرد این مقدار از طبایع و منافع حیوانات بتحریر پیوست تا کتاب جوامع فواید را شامل و امیدوارست بعز قبول خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قرآن و آصف ثانی نظام الملک ملک ملوک الوزرا ضاعف الله جلاله موصوف شود و اکنون یک باب دیگر در ذکر غرایب حیوانات که اکثر نام ایشان در کتب مسطورات در زبانها نماند کرد لیکن در هر باب کسی از ایشان نشان نمی‌دهد در قلم می‌آید تا فایده حاصل آید ان شاء الله تعالی و منه و مشیته الله و عونه

باب بیست و سیم از قسم چهارم در ذکر غرایب حیوانات

چون ذکر سباع و وحوش و بهایم آنچه نزدیک جمهور مشهورند و ایشان را در کتب ذکر رفته است داد و اقاویل متصدیان از حکما و فلاسفه در منافع آن ناطق است مستوفی تقریر کرده آمد اکنون عنان سخن بذکر حیوانات که مردمان در اکثر اقالیم بایشان اشتغال کیرد و صورت ایشان را بسبب عرف وجود ایشان نمی‌توانند دید مهجورست و حکما و دد و سنجاب و قاقم و دشتی و حکما در کتب طب ذکر طبایع و صفات ایشان بیان کرده‌اند و آورده‌اند که از حیوانات میان او و جنس عداوت طبیعی باشد و هر که خواهد که برخصم غالب شود چون عداوت میان دله و ثعبان و در آنجا حکایتی آورده است

حکایت جالینوس حکیم میگوید که مردی از شهر لبنوی بزرگ نزدیک مردی از دوستان من دو ثعبان بزرگ بدر آورده علاجی که ایشان را طعمه دادی و تعهد ایشان قیام نمودی آن دوست مرا گفت که فلان کس مرا دو ثعبان آورده است و ما آن خرج نیست که وجه آن تعلق مرا بدان مهیا شود اگر خواهی آن ترا دهم تا باشد که ترا در چیزی از طب خرج شود من گفتم مرا بدان حاجت نیست و لیکن میخواهم که مرا جنگ ایشان بجانب آمرزده دله داشت آمرزد و اما آن و دانستی بود گفتم میخواهم که نظاره کنم و نترسم که دکتو

لیکن شوم من گفتم جای ترس نیست که این دو فرد است و برابر آن نیست که من در اسکندریه دیده‌ام که او را آموخته بودند بر جنگ ثعبان و او چند ثعبان را کشته بود و من شنیدم که او سر ثعبان بخورده و میخواهم که بطبیعت با او جنگ کند باید اکنون طریق آنست که آن غلام که نگهبان ثعبانست تیغی بدست گیرد و ما قدری تریاک مهیا کنیم اگر ثعبان با دله غالب آید غلام را گویم تا شمشیر بر ثعبان زند و او را بکشد و ما تریاک در حلق دله ریزیم تا نیکو شود پس موضعی از بهر آن اختیار کردیم که در آن موضع درخت و نبات نبود و دله را بر ثعبان دور تر از وی رها کردیم چون هر دو یکدیگر را بدیدند دله سر که ثعبان خزیده بود و چون بهم رسیدند ثعبان دهن باز کرده بود و دله او را چپ میداد دیا هم بر پیچ آویختند و دله میخواست که حلق او بگیرد و ثعبان میخواست که سر او در دهان کشد سر او بسیار در هم آویختند تا یکبار دله رجست و حلق او بگرفت و دندان زیرین بر حلق او فرو برد اما دهان ثعبان باز بود و دندان زیرین بر حلق ثعبان محکم شوانست کردن همه فراز او و در میان هر دو دندان ثعبان افتاد و هر دو یکدیگر را بگزیدند و نظاره کنان از آن جنگ ایشان در تعجب شدند چون دیدند که ثعبان دندان در او فرو برد آن غلام شمشیر در ثعبان راند و او را بکشت و ما تریاک در دهان دله ریختیم و او سلامت یافت جالینوس میگوید که نمیدانم که اگر تریاک در دهان او نکردمی زیستی یا نه غرض آن بود که طبایع ایشان معلوم کرده

حکایت دوستی گفت آورده است که در بعضی از سیاحتهای موضعی رسیدم که در آن وادی ماران بسیار بودند و انواع سباع روزی نزدیک آن وادی رفتم و در آن بلا برآمدم و در آن وادی نگاه کردم ثعبانی بزرگ را دیدم که با دله جنگی میکرد و هر دو یکدیگر را زخم میزدند هرگاه که ثعبان دله را زخم زدی و طاقت شدی از اثر وی دور شدی هر آنجا که درختی بود از برگ آن درخت بخوردی اثر زخم و زهر از وی برفتی و نشاط بار دیگر بجنگ ثعبان شدی روفش گوید دانستم که آن درخت تریاکست برفتم و آن را بدیدم درخت خار بود معلوم شد که آنجا نوعی حب الغار رنجور را از بهر دفع زهر پس یک رکن از ارکان تریاک

جب الفار را ساختم و تریاک اربعه مرکبست از چهار دارو و یکی از انها حب الغار است و دو حتی مولف کتاب آنرا نظم کرده است ما در خاطر مانده و نظم اینست که مذکور شد **نظم**

بنطیانا و مر و حب الغار • و نزر اوند آنچه هست دراز • هست تریاک اربعه اینها

جمله اخلاط برابر بساز • و دله جانوریست برشکل گربه بزرگ و پوستین او دهانه

پوستین سمور است الا آنکه پوستین سمور سیاه است و پوستین او بزردی میل دارد و بعضی از پوستین دوزان آنرا رنگ کنند و بقیمت سمور فروشند و پوست او در مرارت مانند پوست گربه دشتی است و اما سمور و قاقم و فنک و سنجاب و وحش را که در کتاب مذکور نیست از بهر آنکه در بلادی می باشد که از خط استوا عظیم دور است و عرض آن زمین ... بغود زیاد است چنانکه تقریر کرده ایم در ذکر بلغار و سوار و زمین سوره که سمور فاتر ... از انجا آرند و چون زمین ایشان از اعتدال دور باشد و در طبیب ساکنان ایشان نوعی از بهیمیه بود نتوان دانست که در میان ایشان حکیمی باشد که از طبایع حیوانات امتحان و استخبار واجب داند و حکم آنچه از ایشان در کتب موجود است لاجرم ذکر ایشان در توقف افتاد **کرگدن** در ذکر کرگدن اقاویل بسیار است بعضی میگویند که او همین کرگدنست که درین بلاد دیده شده و گروه گروه می آید و بعضی گویند کرگدن خود نوعی دیگر است از حیوانات جاحظ آورده است که او در عالم اندک بود چون او نادر باشد از آنکه ماده او کم زاید و مدت حمل و وضع او بسیار باشد و او از آن حیواناتست که یک بچه بزاید و بهای هم ... خود را بخورد و گم ... از وی بسلامت بجهد و از جهت که چون ایام حمل او نزدیک آید بچه او سر از فرج او بیرون کرده و در اندرون رحم بود و از اطراف درختان و شاخهای آن چرا میکند و میخورد مدتی مدید همچنین باشد تا آنگاه که قوت گیرد و رحم پس او را قبول کند او را بیرون اندازد و او قوت گرفته باشد یکبار از پیش مادر بگریزد و آنچه آخر کار آن قوت ابد از جهت دو ... باشد یکی آنکه گفتیم که مادر بچه را بخورد و این معقول و مقبول نیست اما آنچه بعقل نزدیک آنست که چون مادر کرگ

بلیسد او را بلیسد بزبان چنانکه عادت حیوانات است و زبان او در غایت درشتی چنانکه از سوهان درشت تر است چون او را بلیسد پوست از وی جدا شود و بمیرد و بدین سبب خدای عز و جل تقدیر فرمود که چون از رحم مادر بیرون آید او را قوت دویدن دهد تا از پیش مادر بگریزد و صورت و هیأت او بر شیر کس از آنکار بر این دولت ظاهر و کشوفست و درین بلاد بسیار است و هیچ سال نباشد که بندگان این دولت آنرا نه چند و صفت کتاب در وصف او گفته **ع**

ز جرم گرگ و شخص و هیأت او • شود معلوم زود قوت او

اگر چه دارد او برفرق یکشاخ • بود بر جنگ پیل او بگستاخ • وگر شخصش چو کوهی چه ...

چهار استون دست و پاش ... • در رنگ آرد شتاب حمله او • ندارد پیل تاب حمله او

چو ... او و چون چرخ ... • بتن بر پوشش گستوانست • ز خوی هر گاه دامن ... شود تر

رود برکار زان ... و خنجر • ندارد شاخ و موی او اطلس • ز سر تا پای جرم او ...

اگرچه ... آن ... • بهیبت او نه از جنس سباعست **حکایت**

ابوریحان در تصانیف خود آورده است که در حدود هند و سیستان در شرقی دریا بیابانهای آن جانوریست که او را شرو خوانند از گرگ مهتر است و دو شاخ بزرگ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت او چهار کوهانست برشکل چهارپای و در قوت چنانست که اگر فیل را بزند او را بدو نیمه کند و هیچ حیوان طاقت مقاومت او ندارد و هیچ آدمی در طمع صید او نباشد و پیش از مرگ کسی از وی ظفر نیابد و اسباب مردن او بعد از مرگ طبیعی کی بود که بسیار باشد که جانوری بشاخ بزند و در هوا کند و گوشت او بر شاخ ماند پس آن گوشت بگندد و آن کرم شود و او را میخورد تا آنگاه که پشت او جراحت شود و همچنین کرم بشکم او برسد و هلاک شود و یا هر وقت که او بکوهی باشد بلند و آواز رعد بشنود حمله برد از بالای کوه در افتد و هلاک شود جماعتی بر دم و شاخ او بیازند ولیکن خاصیت او معلوم نیست **رخ** جانوریست برشکل شتر و مر او را دو کوهانست و در انها پشت پر زهر دارد و تمامت اعضای خود زهر است و هیچ حیوان ...

دی بخهد ولعاب دهن و سرگین و عنبر آن جمله زهر قاتلست هر چه بچشم او آید صید او شود
از بهر آنکه در دویدن با باد برابری کند و کل حیوانات در رسد و اگر کسی از پیش او بگریزد
در بالای درختی عظیم رود و یا بر پشته رود که بدانجا نتواند شد بپاید و در زیر آن باشد
و دم بهم باز کشد و آنرا بر مثال سفره کند و در انجا بول کند و سرگین اندازد اگر قطره از آن بر جانور
آید بمیرد بدین سبب حکما رخ شطرنج را بوی تشبیه کرده اند که رخ در شطرنج بهمه جانبها
دیگر غالب آید **حکایت زرافه** جانوریست ظریف شکل خوب منظر سر او از سر
شتر بلندتر است و گردن او بدرازی گردن شتر است الا آنکه گردن او از اسب است و از آن
شتر نرم دارد و بن گردن او از آنجا که سینه اوست غلیظ است و سر او از سر شتر خردتر است
و او را دو شاخ است بر مثال شاخ آهو سیاه رنگ و گوشهای او بگوشهای گاو می ماند
و دندان و بینی او بدندان گاو وحشی شباهت دارد و او را زبانی بزرگست که هر ساعت از دهان
بیرون کند بر مثال گاو و او را دستهای درازست و پایهای کوتاه پایهای او نصف دستهای
او باشد و دم او مانند دم استر بود الا آنکه از دم استر باریکتر و کم موی تر بود و ناخنهای
او درازست بر مثال گاو و تمامت پوست او منقش است بسرخی و سفیدی و همه نقشهای
او اشکال مخمس است مستوی الاضلاع و پارسی آنرا اشتر گاو پلنگ خوانند و بعضی گویند
که زرافه میان پلنگ و شتر متولد شود که در بیابانهای بربر شتر وحشی بسیارست و از میان
ایشان زرافه متولد میشود اما این سخن از جاده عقل بیرونست که در بیابانها و بیشه ها پلنگ
جفت و نر پلنگ سبع است و شتر بهیمه میان ایشان در صورت و طبیعت اختلاف
و تفاوت بسیارست و رحم پلنگ طاقت قوت شتر ندارد و نر شتر با شتر
در حال نشسته سفاد کند و پلنگ ایستاده و جاحظ آورده است که این قول محالست و
چنین میگویند که زرافه خلقی مرکبست میان شتر و گاو وحشی و کفتار و چنان تقریر کرده است که شتر
وحشی با کفتار گرد آید و میان ایشان بچه آید که خلقت ایشان به شتر و کفتار ماند اگر ماده باشد

کاو

گاو وحشی او جمع آید فرزند ایشان زرافه بود و این قول بنظر دورست از بهر آنکه میان
سبع و بهیمه تلاقح و توالد باشد و کفتار از جمله سباع است و تفاوت و تباعد
میان طبایع و اشکال و اعضا متفاوت ارحام ایشان ما نبه بر عقل پوشیده نیست که زرافه
متولد میشود از دو حیوان اما معلوم نیست که آن دو حیوان کدام اند و دلیل بر آنکه او دو حیوان مختلف
آنست که میان زرافه نر و ماده توالد و تناسل هست چنانکه میان اشتر نر و ماده و در بالای زمین
نوبه در بر بیابانهاست و در آن بیابانها انواع سباع و دواب وحشی اند و در آن بیابانها
آب نیست چون در صمیم تابستان مواد غایت حرارت شود و وحوش و سباع
و دواب بمشارب آب بطلبند و بچشمها و آبگیرها جمع آیند و بسبب آنکه حاجت ایشان
آب باشد سباع و بهایم را تعرض نرسانند چون آنجا جمعیت کنند و از آن مستی شوند
آنجا یکدیگر را گشنی کنند و بر یکدیگر جهند بعضی بار گیرند و بعضی نگیرند و در آن میان حیوانات
غریب بهیات مختلف صورت متولد شود و زرافه یکی از آنهاست **حکایت**
ارسطاطالیس گوید از انواع حیوانات جنسی هست که آنرا دو رسته دندانست و یکی
از حکمای یونان آورده است که در زمین هند سبعی هست که او را بزبان یونان مارطیخوراس
خوانند و او را سه صف دندانست در زیرین و زبرین و بزرگی جثه او چون شیر است
و موی او در کثرت بموی شیر ماند و پایهای او بپای شیر ماند و رنگ او در غایت سرخی
و دم او بر مثال دم کژدم است و بر سر دم او نیشست و او سخن گوید و آواز بر مثال
آواز نای بود و بر مثال شتر تیز رود و آدمی را بخورد **عربط** حکمای یونان آورده اند که
سبعی هست که بخرس ماند و آواز او با آواز آدمی شباهتی دارد و او را عربط خوانند
و بسیار بود که بجایگاهی رود که کتب و ملعب بچگان باشد و آواز کند مر بچگان را بنام و آوازی
که بآواز معلم ماند کودکی پندارد که معلم او را میخواند چنانکه او را تنها دریابد بروی جهد و او را بخورد
قط جانوریست خرد هیات بمقدار میش و او در قوت و چنگ شیر است که هیچ

صیادی او را نتواند گرفت و در میان سر یک شاخ دارد دراز و راست و جملگی حیوانات را
بدان شاخ بزند و او از هیچ نگریزد از بهر آنکه شاخ او قوی اصلب و تیزتر و او قوی‌تر
از همه سباع قوی‌ترست و هیچ حیوان از شاخ زند الا که هلاک کند و صیادان او را نگیرند
و صید او حیلی است و آنها آنکه دختری زیبا و آراسته بر رهگذر ایشان بنشانند و هردو
پستان او گشاده بگذارند چون او را ببیند بدو نزدیک شود و پستانهای او را بگیرد
و بمکد چنانچه بچه شیر خورد پس سست شود و مست گردد چنانکه گویی مست است و بی
هوش شد صیاد بیاید و او را ببندد و بکشد و این از جمله غرایب و نوادرست عربد
حیوانیست که روی او مانند روی آدمیست و او را پایهاست و دمی دراز دارد و در خوبی
با آدمیان انس گیرد و او را ثمر دهند بخورد و رقص کند و باشد که مردمان با او جمع شوند
و حکمای یونان او را بدین نام خوانند **حکایت** اطمینوس حکیم که از حکمای یونان
بوده است در کتب خود آورده است که جانوریست که دمی دراز دارد مانند طاوس
هرگاه که هوا گرم شود او بدم خود خود را سایه کند و اگر هوا سخت شود از دم خویش دثار
سازد و او بدم خویش معجب باشد چنانکه طاوس بصورت و اختلاف الوان خود
قراطیس و همچنین حکیم آورده است که جانوری دیگر هست که او را قراطیس خوانند
خوانند بزبان یونان و پارسی و او زمین نگرنده باشد و او حیوانیست که از چشم وی
او آتش بیرون می‌آید و آن آتش را دور می‌اندازد و بهر چه رسد بسوزد و هرگاه که
دم زند هوای آن موضع متغیر شود تا در هوا مانند میغ پدید آید و بدان آتش سنگ را بسوزد
و اگر نه آنستی که خدای سبحانه و تعالی طبیعت او را چنان آفریده بودی که او پیوسته در زمین نگرد
و الا هرکه او را پیش آمدی بسوختی و نیست شدی . چون فارغ شدم از ذکر وحوش شروع نمودم در ذکر طیور

باب
بیست و چهارم از قسم چهارم در ذکر عجایب طیور

حق سبحانه و تعالی بکمال کرم و جلال نعم خویش اصناف طیور را بیافرید و هر یک را شکلی
و هیاتی و طبیعتی مخصوص گردانیده چنانکه در کتاب کریم و قرآن عظیم خود بیان فرموده که وما من دابة
فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم و در آیه دیگر در کمال قدرت و جلال حکمت خود تنبیه
فرموده . الم یروا الی الطیر مسخرات فی جو السماء ما یمسکهن الا الله . و اصناف طیور بسیارند
و در ذکر جملگی ایشان از فایده خالی نتواند بود اما بجهت استکمال تالیف ذکر بعضی از مرغان عجیب
و بیان طبیعت و صورت و صفات ایشان کرده آمد بمنه و جوده **العنقا** عنقا را بزبان
فارسی سیمرغ خوانند و او جانوریست معروف الاسم مجهول الجسم از دنیا رحلت اما نشان
نیست و چیزی را که از وی نشان نباشد وجود او نادر بود و نقشهای مغرب شکل او شد
ممنوع شد مروت و معدوم شد شیء . و در مردم نام او هر چو سیمرغ و کیمیا . و گویند
ابن الکلبی از تفسیر آورده است که اصحاب الرس را پیغمبری بود که او را حنظله بن صفوان خواندی
و در زمین ایشان کوهی بود نام آن کوه رخ بود و بلندیش مقدار میلی گاه گاه مرغی عظیم بزرگ
بر سر آن کوه آمدی با هیاتی غریب و شکلی عجیب و گردنی دراز و از هر لونی پر و بال او سپید چون بران
کوه پدید آمدی هر مرغ که بدان کوه بودی آنرا بگرفتی و از گرفتن مرغ چون عاجز آمدی از بالای کوه
فرو پریدی و هرجا که کودکی یافتی بگرفتی و ببردی چون چند کودک ایشان را صید کرد نزدیک پیغمبر خود
آمدند و از وی شکایت کردند آن پیغمبر بحضرت آفریدگار دعا کرد و گفت اللهم خذها واقطع نسلها و
سلط علیها آفة . خدای عز و جل آتشی بفرستاد تا آن مرغ را بسوخت و آن خلق از آن بلا برستند و
جار الله علامه زمخشری رحمه الله در کتاب ربیع الابرار آورده است که خداوند سبحانه و تعالی در
زمان موسی علیه السلام مرغی آفرید نام او عنقا و او را چهار صد بال آفرید از هر جانب و روی او صورت
آدمی و او را از حسن و جمال بهره داد و او را جفتی آفرید مثل وی و بموسی علیه السلام وحی کرد که
من دو مرغ عجایب آفریده ام از بهر تو تا ترا ایشان انس باشد و روزی ایشان از وحوش
آفریدم تا صید می‌کنند و میخورند و ایشان از روح القدس تعیین کرده ام چون موسی علیه السلام

بعالم تعالی فرستاد مرغان از آن زمین نقل کردند و در زمین نجد رفتند و در ملاد حجاز مسکن ساختند و

پیوسته کودکان را اسیر بودند و وحوش و بهایم را می شکستند چون خالد بن سنان العبسی بیامد

بنبوت اختصاص یافت بعد از عیسی آن قوم از ین مرغان شکایت کردند او دعا کرد و حق سبحانه

و تعالی نسل ایشان را منقطع گردانید و نام او بماند اما نشان او معدوم گشت و ذکر او

در افواه بسیار شد **شتر مرغ** جانوریست قوی عجیب خلقت عجیب بسیار است

از راه صورت بشتر ماند و بسبب طیران بمرغان و او را خواص و اعجوبات بسیار است و

یکی از خواص او آنست که بیضه هیچ جانور آن لطیفی ندارد که بیضه او و بسیار باشد که از بزرگی ثابت

آن باشد که دور ظل آب در وی می گنجد و بعضی از عجب بیضه او را اگر بزند و تهی کنند و در آب

نهند و نقشه او را محکم کنند و در زیر ریگ دفن کنند تو آن موضع را نشان کنند و هر که بدان

موضع رسند و باب محتاج شوند آنرا از زمین بر کشند و بعد از مدتی نره آب صحیح کرده باشند

و از آن آب بخورند و هیچ جانور پیش از وی بچه ننهند و گویند وقتی که بر بیضه نشینند تا بچه بیرون

آید کم از سی بچه نباشد و جمله را قطار راست نهد چنانکه اگر تا رشته بروی کشند یکی

از رشته بیرون و درون نرود پس هر ساعت بر یکی می نشینند تا آنگاه که همه را از خصیصی

دهد تا آنگاه که جمله بچه بیرون آید و مادر و پدر ایشان را غذا نمیدهند اما آفریدگار سبحانه و تعالی

پشه بسیار بدیشان رساند تا ایشان دهن باز می کنند و پشه در دهان ایشان جمع میشود پس

دهان فراز کنند و آن پشگان جمله غذای ایشان شوند و یکی از عجایب شتر مرغ آنست که وقتی بیضهای خود را

در زیر ریگ گیرد اگر بطلب طعمه رود و جای دیگر بیضهای شتر مرغ دیگر بیند بدان نشیند و آن خود را

فراموش کند و بدین سبب او را بکافت منسوب کنند و گویند فلان احمق مرغ عامه

و از عجایب او آنست که سنگ را بخورد و در معده او بگدازد از بهر آنکه قوت هاضمه او قوی

افتاده است سنگ سخت و آهن مصمت در معده او چون آب شود و اگر غذایی دیگر

نیابد سنگ بخورد و او را از آن غذا بود و شاید گفت که آن بسبب حرارت معده او ست

و عجایبات و غرایبست که آفریدگار در جبلت بعضی از حیوانات نهاده است که عقل از دریافتن

آن عاجز آید و همچنین آتش فرو برد و سنگ تفسان و آهن گرم کرده سوزان را بخورد

و در حال در معده او آب شود و آنرا بیرون اندازد و مولف این کتاب محمد عوفی میگوید

که من در شهور سنه ثلث و ستمایه در قصبه خوجان از قصبات نیشابور شتر مرغی را دیدم

در مدرسه ضیاء الدین صاعد که او وکیل سلطان خوارزمشاه بود از وی درخواست تا آهنگر را

بخواند و آن آهنگر قطعهای آهن را گرم کرد چنانکه برنگ آتش شد و پیش او می انداخت

و او بشرهی تمام میخورد و هم در ساعت از طرف دیگر رشال آب بیرون می انداخت و یکی

از خواص شتر مرغ آنست که هر جا که دری چند بر گوشت کودک یا بر سینه طفلی آنرا بیاویزد

حکایت آورده اند که در بغداد جوهری بر دکان نشسته بود و در پیش جوهری

چند ریخته و در آن بازار شتر مرغی بود آموخته میگشت ناگاه شتر مرغ پا مرد جوهری

غافل بود یکدانه یاقوت از دکان در ربود و فرو خورد و یکی از صاحبان که مذهب ایشان

میدانست که در ابتدای هیچ جانوری گوشت آن نبود چون جوهری یاقوت را از دست داد صاحب

تهم کرد و عنف و تشدید نمود و او با آنکه دیده بود آن همه استخفاف تحمل کرد

تا اگر گفتی هر آینه شتر مرغ را بکشندی و او روا نداشت که بقول او حیوانی تلف شود

و نیز کودکی بود و دیده بود که شتر مرغ آنرا فرو برد با ایشان باز گفت ایشان

شتر مرغ را از غذا و دم شکم بخورند و شکمش بشکافتند و آن یاقوت در شکم او یافتند

وزن او بسیار نقصان کرده بود اما در صفا و لون او بسیار افزوده بود و یکی از خواص

او آنست که اگر پوست بیضه شتر مرغ در مقداری آب اندازی و آن آب را در برف

نهی آب بجوش آید و این از غرایبست **عقاب** جانوری معروفست با کمال

و شدت و قوت و حدت از جمله مرغان برتر است و چون بشر است در میان سباع

و نوعی آنست که بزبان یونانی آنرا برقوقس خوانند و در صحراها و جایها دشتها آن

آب و درخت بسیار است آنجا مسکن دارد و گاه گاه از کوهها و چشمها بود و نوعی دیگر است
سیاه رنگ خردتر از این هر دو نوع لیکن قوت او بیشتر است و او مسکن بلند و
کوههای بلند و چشمهای کشن دارد و خرگوش شکار کند و نوعی دیگر هست سپید رنگ و
بزرگ جثه و کوتاه بال و دراز دم و دم او مانند غلیواج باشد در صحراهای خالی مردار خورد و چون
گرسنه باشد از غایت گرسنگی فریاد کند و نوعی دیگر است که آنرا زمّج خوانند
گردنی بزرگ غلیظ دارد و دمی پهن و بعد از وی جایگاه او در سرهای کوههای بلند باشد و نوعی
دیگر است که آنرا خالص خوانند و از بهر آن خوانند که با سخت سفاد کند و او جثه بزرگی دارد
و بقوت از جمله عقابان قوی تر بود و نوعی دیگر است که آنرا اطوس خوانند سرخ رنگ است
بر شکل حنا و از عادات او آنست که بامداد و شبانگاه بطلب کسب و غذا طیران
کند و چون صبح صادق بدمد در پریدن آید تا آنگاه که روز بلند شود آنگاه بمسکن خود باز گردد
و بنشیند و از آن نجنبد و در خود حرکت نکند و چون سال وی بسیار شود ضعف و پیری
در وی اثر کند منقار بر تن خود زند تا از طعمه و کسب بدان سبب باز ماند و بمیرد و نوعی
دیگر است که آنرا اطوس خوانند و هیچ نوع از انواع تیز نظرتر از وی نیست و عادت او
آنست که بچگان خود را بالا برارد و در پیش چشمه آفتاب اگر بقوت چشم در آفتاب
نگرد خود بنگیرد و اگر در آفتاب نتواند نگریست آنرا از بالا فرو اندازد و اگر چشم ایشان
در آفتاب تاب دارد خوب ...ست و این نوع در سواحل دریا مسکن دارد و مرغان آبی را
صید کنند و این جمله انواع که تقریر کردم مسکن در جاهای بلند و عالی و کوههای شامخ
دارند که از مردمان دور باشد و عقاب دراز عمر باشد مانند کرکس و بسا عقاب که
صد سال و دویست سال زیست و یکی از خواص او آنست که اگر بوی خوش بشام او رسد
در حال بمیرد و ماده او روزها نیک او بنشیند و آب و علف نخورد و هر گاه که ماده او را
وقت آن آید که بچه دار نهادن بیضه رنجش رسد آفریدگار سبحانه و تعالی بفضل و رحمت

خویش در وی الهام دهد تا بزمین هند رود و در زمین هند سنگیست بر شکل گوی آن سنگ
مجوف است چنانکه چون آنرا بجنبانی آوازی ازو آید چنانکه پنداری در اندرون او چیزی دیگر
و عقاب بر سر آن سنگ نشیند بخاصیت آن سنگ بیضه بیرون آید و حکما بدین سبب
تجربه کرده اند که هر زنی را که ولادت وی دشوار باشد اگر بخورد در حال بچه بنهد و این
از عجایب است آن کشوشی و هو السمیع البصیر **حکایت** یکی از عجایب طبایع عقاب
آنست که چون پیر شود پرهای وی گران آید و چشم او تاریک گردد چشمه صافی و آب بلند
جوید و بر بالای آن چشمه پرواز کند و بهوا بر رود چندانکه بچشمه آفتاب رسد و از حرارت
آفتاب پرهای او بسوزد و او در آن چشمه افتد پس در آن غوطه خورد و عوک و کرم ساحل
کند و در روزها در آن چشمه باشد بقدرت قادر بر کمال و صانع بی زوال پرهای او بروید و بال او برآید
و نور چشم او معاودت کند و بحالت اول باز آید و این برهان قدرت کامل تر کالست
و یکی از خواص عقاب آنست که ماده اش سه بیضه نهد و سه بچه برارد و چون هر سه از
بیضه بیرون آورد دو بچه نگاه دارد و سیم را از بالای خانه خود فرو اندازد و بوی التفات نکند
و آن عادت از شره او باشد که بترسد که نباید که اگر سه بچه را غذا دهد خود گرسنه ماند
و چون آن بچه را فکند ایزد تعالی مرغی را بر وی مهربان گرداند تا او را برگیرد و بجایگاه خود برد
و غذا دهد و تربیت کند و آن مرغ را کاسر العظام خوانند و او مربی بچه سیم عقابست و عرب
در حزم و حلم بچه عقاب مثل زنند احلم من فرخ العقاب و احزم من فرخ العقاب
و حلم و حزم آن بود که عقاب جایگاه خویش بر سر کوههای بلند و شاخ جبال سازد
و اگر بچه عقاب بطلب طعمه بر خود حرکت کند شاید که از آن بالا فرود افتد و هلاک شود
پس آفریدگار سبحانه و تعالی او را آنقدر حس کرامت کرده است که با غایت خردی
در خویشتن حرکت نکند تا سلامت ماند از بهر آنکه عادت ایشان آنست که در وقت
طلب طعمه در حرکت آیند و از غایت حلم مادر را بوقت آنکه او را طعمه می آرد استقبال

کند اگر زنی که بچه شیر دارد در پستانش ورمی حادث شود و بسبب آن شیر او منقطع
گردد زهره عقاب بر پستان آن زن طلا کنند آن ورم تحلیل پذیرد و شیر جاری شود
کرکس بقوت و طبیعت و صید و طیران بعقاب مشابهت دارد و از مرغان
بسیار است و بدرازی عمر مخصوص باشد و گفته اند که دویست سال زید و زیادت و عرب
گویند ما رأینا حیة الا مقتولة ولا نسرا الا میتا یعنی هرگز ندیدیم مار را الا کشته و کرکس را
الا زهر هلاک شده و آن طریق صید کرکس است که عرب چون خواهند که کرکس را
بگیرند از برای انتفاع پر او که بر تیر نشانند بره ای را بزهر آلوده کنند و در مطار کرکس
بیندازند و کذا لغت عرب نقشب گویند و کسی که آنرا بخورد بمیرد و از عجایب طبیعت او
آنست که او را غیرتی بکمال باشد و هرگاه که بچگان بیرون آورد در بچگان خود نگران
شود که از وی هستند یا نه بچگان را در پیش آفتاب برد و در پیش آفتاب برد اگر
در نور آفتاب چشم بپوشد داند که از او نیست از بالا فرو اندازد و دیگر از عجایب او آنست که
چون بیضه نهد داند که خفاش دشمن بیضهای اوست قادر با قدرت او را الهام داده
تا در زیر بیضهای خود برگ چنار نهد تا خفاش گرد او نگردد که خفاش را با برگ چنار معادیست
و آن کمال قدرت آفریدگار است **همای** جانوری جثه بزرگ دارد و کوهی است
و قوی منقار و سخت مخلب و بیمن موصوف چنانکه گفته اند که سایه او بر هر که افتد
دولت و سعادت قرین او گردد **حکایت** آورده اند که سلطان محمود
سبکتگین انار الله برهانه روزی بشکار رفت و بسبب اختصاص ایاز در خدمتش آن
بود که در شکارگاه همایی برخاست ترکان می تاختند تا در سایه همای باشند
و ظل همای برایشان افتد ایاز از اسب فرو جست در رکاب سلطان بگرفت سلطان
گفت ای ایاز چه میکنی گفت یاران در طلب همای اند و من در طلب ظل خداوند سلطانم
از کیاست او عجب آمد و او را بر اقران و اکفای خود برگزید و همای شکار کند و بچگان خود را

گو

گوشت ندهد و استخوان دوست دارد و خود میخورد بدین سبب او را کاسر العظام خوانند
و بچه سیم عقاب را پرورد از جمله گوشتها گوشت سگ بچه دوست دارد و
پیوسته در آشیان او سگ بچه باشد و او بچگان خود را پیوسته سگ بچه دهد
پس طبیعت او موافق طبیعت سگ باشد چه سگ استخوان خورد و بسیار باشد
که سگ بچه را با آشیان خود برد اگر غذا یابد او را تعرض نرساند و اگر نیابد او را
بکشد و بخورد و بسبب آنکه پیوسته در آشیان او سگ بچه باشد بعضی از
حیوانات عرب حکایت کرده اند که همای سه بیضه نهد و از دو فرخ بیرون آورد و از یکی دیگر
سگ بچه و بسیار باشد که آن سگ بچه را تربیت میکند تا آنگاه که بزرگ شود و
ترک آشیان خود گوید و جهت خود صید میکند و آن سگ بهترین کلاب باشد
و آفریدگار معده او چنان آفریده است که استخوان در معده او در ساعت بگدازد و
آب شود و بعضی از مردمان امتحان کردند و استخوانی بزرگ در گرفتند و رشته در آن
بستند و همای آموخته بود در خانه ایشان استخوان در پیش او انداختند چون همای
آن استخوان را ابتلاع کرد و بحوصله او رسید آنگه رشته را بکشیدند و آن استخوان را
از اندرون او بیرون آوردند یک لحظه بر مثال خانه زنبور شده بود و اجزای او متخلخل گشته
و بسیار بود که استخوان بزرگ را خود برد و آنگاه گردن را برتابد آن استخوان
در حلق او بشکند و او را هضم شود و بدین سبب او را کاسر العظام خوانند و او را
قوت دیدن بیشتر نیست از بهر آنکه پلکهای چشم او مسترخیست چون پیش نظر
او فرو آید او را حجاب شود **برصل** جانوریست که در بلاد شام باشد از کبوتر
خردتر و غذای او زیتون باشد و او را مهری و شفقتی باشد کامل بر ابناء جنس خود و
او را قصه ایست و از وی حکایتی غریب روایت کرده اند **حکایت**
از غرایب آنکه در عالم مشهور است قصه ایست که آن از عجایب عالمست و عجایب

او آنست که آنجا هیکلی است بزرگ و بر بام آن هیکل تمثال حوضی ساخته‌اند و در میان
آن عمودی بر افراشته هرگاه که وقت رسیدن زیتون باشد در ولایت انواع مرغان
می آیند هر یک زیتونی در دهان گرفته دران حوض می اندازند و در زیر آن حوض سوراخی
بزرگ کرده‌اند هر زیتون که در حوض افتد از ان سوراخ دران خانه رود تا آنخانه از زیتون
پر شود و آنچه ایشان را در ثمن خرج شود از ان حاصل شود و این از جمله مشاهیر
بناهاست و ذکر این کلیسا در کتب بسیار مسطور است لیکن سبب آنکه بیشتر کس از علما و حکما
پوشیده است گویند سبب آن بنا آن بوده است که مردی از حکمای یونان که او را اصطاونس
می گفته‌اند و در علم موسیقی بی نظیر بوده است وقتی در بعضی از اسفار خود موضعی بر گذشت
فرخی را دید که از فراخ بر صل بر زمین افتاده و صفیر میکرد بر خلاف صفیر بر صل و بر صلان بزرگ می آمدند
و زیتون می آوردند و پیش او می انداختند پس دران تاملی کرد و دانست که آن صفیر که بچه
بر صل میکند صفیر استعطاف و استرحام است و از بر صل طعمه میخواهد که مادر و پدر از وی دور
شده اند و آن جانورکان از غایت شفقت و مهربانی که بر جنس خود داشتند از برای او طعمه
آوردند پس آن فرخ را برگرفت و بخانه خود آورد و صفیر میزد و بر صل زیتون می آورد پس صفاره
بساخت که هرگاه باد و زیدی آوازی آمدی مانند آن آواز فرخ او دران غایت مجهود خود مبذول
گردانید چه مرد در علم موسیقی و دانستن آوازها کمال داشت مهارت بسیار کرد
تا آواز آن صفاره با آواز مرغ مانند گشت پس آن را در موضعی نهاد آن مرغان آواز
می شنیدند پنداشتند که از ایشان طعمه میخواهد زیتون می آوردند و می انداختند چون
بارها آزمایش نمود او را یقین و محقق گشت زیادت برگرفت و آن کلیسا بساخت و
آن هیکل بنا کرد چنانکه تقریر کردیم و آن صفاره نزدیک نقب برد تا باد بوی برآمدی و از ان
صفاره آواز آمدی و بر صل فوج فوج می آمدند و آن آواز می شنیدند و هر یک زیتون
در منقار گرفته در الحوض می انداختند پس هیکل‌بان فرمود که هرگاه که وقت زیتون باشد
سر این کشتی را و چون وقت بگذرد این را سد کنند و آن عمارت تا این ایام بر قرار
باشد و کشته‌اند که ایشان را آموخته بود که هرگاه صفاره باطل شود بچه بر صلی را آنجا ببندند
همان غرض بحاصل آید و آن بنا که از غرایب و نوادر ابنیت عالم است دران متحیر شود و علی الجمله
اصناف طیور بسیارند و آنچه مشهورند احوال ایشان مشاهده کرده می آید و هر آنچه شناخته نشود
در نظر می آید و آنچه حکما در کتب آورده‌اند و اوصاف ایشان بیان کرده‌اند در ذکر آن اصناف
فایده زیاده صورت نمی بندد و اما از همه عجب‌تر مرغیست که تخت حرف ناشش دار الملک
غنقات اگرچه تشنه است معاشش در لجه دریاست عجب مرغیست که منقار پر و آتش
گرفته که دود برآرد مشک خوار است که از رشک رشح او مشک بر دواین مرغ
زنهار امثال فیت الا قلم توقیع خداوند خواجه جهان و دستور صاحب قران نظام الملک
قوام الدوله والدین ملک ملوک الوزرا قدوه صدور العرب والعجم محمد بن ابی سعد الجنیدی جهدا
جهان مدار و رشید ارکان اقبال صاحب قرانی که قلم هنر دهای ارمن دستوری او از
سرهای مبارزه و مشک نافه دولتش دل ملک را قوت میدید از د سبحانه و تعالی
چندانکه دولت ادرار از سپاهی و سلطان را از سپاهی چاره نیست بکرم پادشاهی و لطف
نامتناهی بوشش دوات دولت وزارت او که نان بخش رعایا و جان ستان اعدا است
جاودان متمتع دارا و چندانکه قلم شعر ستن بصر بر صرامانا بر اقالیم جهان اعلام برافراشته دار

با

بیست و پنجم از قسم چهارم در طرفی از اطراف هزل و مزاح

روات ثقات و نقل اثبات روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یمزح
ولا یقول الا حقا بهتر عالمیان و مهتر آدمیان علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات
مزاح فرمودی گاه گاه اما جز حق نگفتی و آنچه گاه گاه بلفظ مبارک او رفتی بطریق تعریض بودی
چنانکه روایت کرده اند که روزی پیرزنی را گفت که فردای قیامت هیچ عجوزی در

بهشت زود آن زال در اضطراب آمد و فریاد برنهاد و واویلاه گفت یا رسول الله ما چه کنیم و دارم که بی بهره
عاجزان از نعمت دخول بهشت محروم مانند مصطفی صلی الله علیه واله تبسم کرد و پیره زن بیش از پیش در دخول [illegible]
کرد [illegible] زود بود که [illegible] حق سبحانه و تعالی همه را جوان گرداند آنگاه مر ایشان را در جنان مسکن گرداند

حکایت آورده اند که حضرت رسول صلی الله علیه از پس یکی از یاران درآمد و هر دو
چشم او را محکم بگرفت و ساعتی توقف کرد و پس آواز داد که این بنده را که میخرد و مراد مصطفی آن
بود که اگر چه آزاد است اما بنده خداست

حکایت روزی زنی در حضرت [illegible]
از حال شوهر خود می پرسید مصطفی فرمود که شوهر تو آنست که در دیده او سپیدی دارد زن گمان
برد که مگر چشم او سفید شده است و نور بصر او خلل کرده فریاد برداشت رسول صلی الله علیه
وسلم تبسم فرمود و گفت هر کس که هست او را در چشم سفیدی باشد

حکایت روایت
کرده اند که روزی مصطفی صلی الله علیه وسلم در سفری از اسفار یکی از رفیقان همراه کرده بود چون منزل
فرود آمدند در مقام مباسطت حضرت رسول فرمود که بیاید [illegible] پیشتر [illegible] پس [illegible]
[illegible] بحضرت مسابقت کرد و در سفری دیگر [illegible] حضرت رسول [illegible] پرسید فرمود که [illegible]
[illegible] بیر کرد

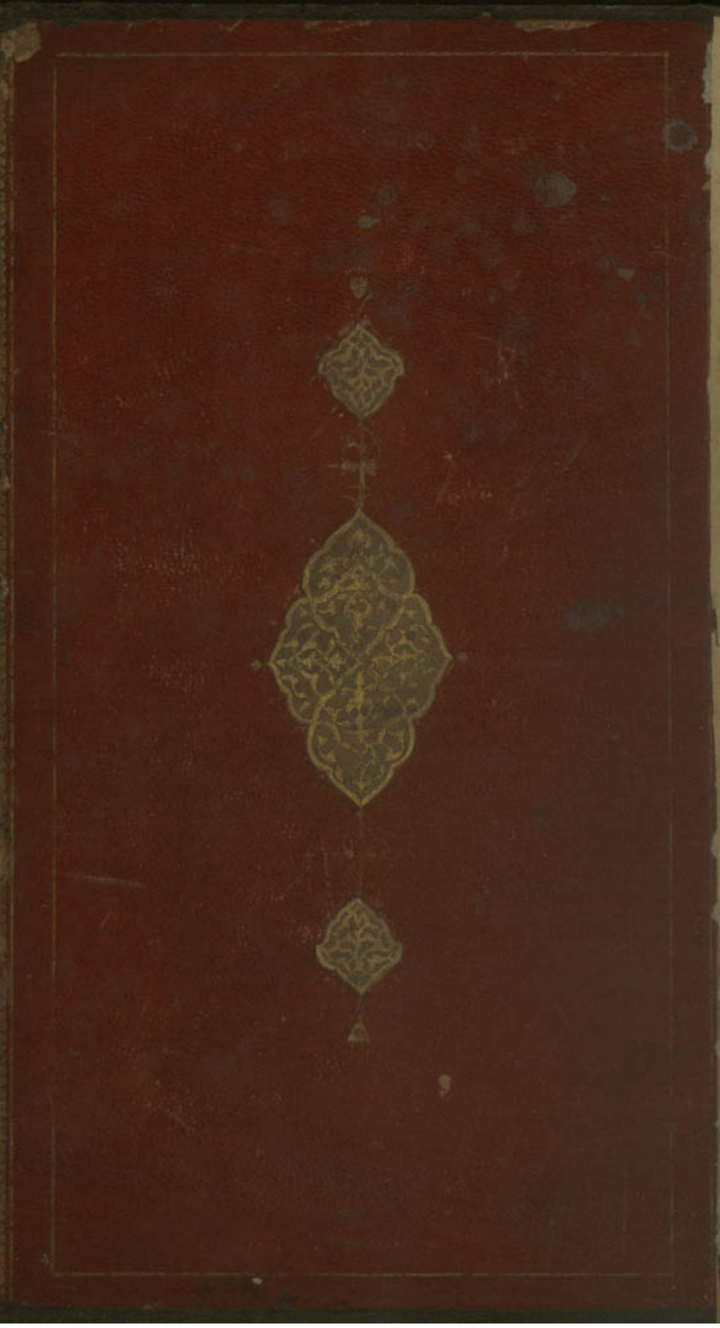
حکایت و از مزاحهای معروف که از مصطفی صلی الله علیه وسلم
روایت کرده اند آنست که روزی مر خوات بن جبیر الانصاری را گفت که حال آن شتر رمیده
[illegible] پرسید خوات گفت [illegible] الاسلام اسلام آن را نوبت و معنی این سخن آنست که خوات
در ایام جاهلیت در بازار عکاظ در میان مکه و مدینه بازاری بود که هر سال عرب دو سه روز در
[illegible] مشغول بودندی زنی را دید که روغن [illegible] فروخت او را گفت روغن [illegible]
داری گفت [illegible] گفت [illegible] سر خیکی بگشاد و خوات
[illegible] او سر خیکی دیگر بگشاد و زن گفت این دیگر [illegible]
نگه دارم زن بضرورت سر آن سنگ دیگر بگرفت چون هر دو دست او مشغول شد خوات [illegible]
[illegible] گرد و در کار شد چندانکه کوشید از دست او خلاصی میسر نبود [illegible]

و چون [illegible] حضرت بضرورت تن در داد و این مثل در زبان عرب سایر شد که [illegible]
[illegible] فلان اشغل من ذات النحیین پس حضرت مصطفی آنچه فرمود که آن شتر رمیده
[illegible] مزاحی طرفه کرد [illegible] حال آن حضرت کرد او نیز جوابی لطیف داد [illegible]

حکایت و از [illegible] مصطفی صلی الله علیه وسلم آنست که مردی بخدمت آمد
[illegible] رسول الله شتری بمن [illegible] بر پشت [illegible] رسول تبسم فرمود و گفت [illegible] شتر

حکایت آورده اند که روزی حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
[illegible] آمد چهره او متغیر شده بود یکی از یاران گفت [illegible] حضرت رسول را
[illegible] و حال [illegible] در آن وقت [illegible]
[illegible] ایشان از طعام [illegible] بسیار [illegible] اگر من [illegible]
[illegible] و از طعام او [illegible] سیر کردم چندانکه شکم [illegible]
[illegible] حال [illegible] آوردم مصطفی صلی الله علیه وسلم تبسم فرمود و خنده آنحضرت [illegible]
فرمود که چون [illegible] خدای عز و جل [illegible] از طعام او [illegible] داد والسلام

تمام شد کتاب جوامع الحکایات و لوامع الروایات
بتوفیق الله عز و جل فی اواخر شهر ذی الحجه
سنه خمس ثلثین و الف
من الهجرة النبویه



۲۹

۶۴۹۵